

فرهنگ (جدید)

ترجمہ :

منجد الطلاب

منجدی
الثقافی

www.iqra.alhikmatontada.com

عربی - فارسی



مترجم :

محمد بندری (محدث)

بۆدایەزاندنی چۆرمها کتیب:سەردانی: (مُنْتَدَى إِقْرَأَ الثَّقَافِي)

لتحميل انواع الكتب راجع: (مُنْتَدَى إِقْرَأَ الثَّقَافِي)

پەراي دانلود کتایهای مختلف مراجعه: (منتدی اقرا الثقافی)

www.lqra.ahlamontada.com



www.lqra.ahlamontada.com

للكتب (کوردی ، عربی ، فارسی)

فرہنگ

جدید

عربی - فارسی

ترجمہ

منہج الطلاب

بہ ضمیمہ فرائد الادب

مترجم: محمد بندر یکی

(ویرایش جدید)

انتشارات اسلامی

سرشناسه : بستانی، فواد افرام، ۱۹۰۶ - م.
 عنوان قرارداد: منجد الطلاب، فارسی - عربی
 عنوان و نام پدیدآور: فرهنگ جدید عربی - فارسی: ترجمه منجد الطلاب به ضمیمه.
 فرائد الادب / مولف فواد افرام البستانی؛ مترجم محمد بندریگی.
 مشخصات نشر: تهران: اسلامی، ۱۳۸۹.
 مشخصات ظاهری: ۱۰۵۵ ص.
 شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۵۴۹۰-۱۶-۹
 وضعیت فهرست نویسی: فیا
 عنوان دیگر: ترجمه منجد الطلاب
 عنوان دیگر: فرائد الادب
 موضوع: زبان عربی - واژه نامه ها - فارسی
 موضوع: ضرب المثل های عربی
 شناسه افزوده: بندریگی، محمد، مترجم
 رده بندی کنگره: pz/۶۶۳۶ ب/م ۱۳۸۹۸۰۴۱
 رده بندی دیویی: ۴۹۲/۷۳
 شماره کتابشناسی ملی: ۵۶۸۷۴۰۲

نام کتاب: **فرهنگ جدید** (عربی - فارسی) **ترجمه منجد الطلاب** (ویرایش جدید)

مولف: فواد افرام البستانی مترجم: محمد بندریگی
 ناشر: انتشارات اسلامی

نوبت چاپ: اول ۱۳۸۹ شمارگان: ۵۰۰۰ نسخه

حروفی: مهدی فیروزخانی لیتوگرافی: سازمان چاپ ۱۳۸ چاپخانه: قم - چاپ قدس

قیمت: ۱۸۰۰۰۰ ریال

کلیه حقوق این اثر متعلق به ناشر می باشد.

مرکز بخش

مقابل دانشگاه تهران - خیابان خوراسانی خیابان شهید نظری غربی کوی فرزانه پلاک ۸

تلفن: ۶۶۹۵۸۵۵۳ - ۶۶۴۰۵۲۵۱ - ۰۹۱۲۲۰۲۳۲۹۱

eslamibook@gmail.com



بسم الله الرحمن الرحيم

اکنون که بیست و اندی سال از چاپ ترجمه‌ی منجدالطلاب می‌گذرد و با وجود مشکلات عدیده‌ای که بر سر راه چاپ و توزیع آن وجود داشته، بارها به چاپ رسیده و در اختیار دوستداران علم و ادب قرار گرفته، فرصتی می‌طلبید که بازنگری مجددی برای رفع اشکالات و اغلاط احتمالی آن صورت پذیرد و سره از ناسره جدا گردد. بویژه که ناشر محترم درصدد تغییر اساسی در قطع کتاب برآمده و برای این کار لازم بود که فیلم و زینک و حتی حروفچینی آن تغییر یابد. لذا از این فرصت طلایی سود جسته و دست به کار تحقیق مجدد شدم و از اغلاطی که پیش از این یادداشت کرده بودم یاری جسته و با کمک کتب لغتی که در اختیار داشتم به رفع اغلاط کتاب پرداختم. ضمن اصلاح اشتباهاتی را که از ناحیه‌ی اینجانب بود برطرف نمودم همچنین اغلاطی را که از منجدالطلاب عربی بود پیدا کردم!

کاری که در آغاز ترجمه‌ی منجدالطلاب نه تجربه‌ی آن را داشتم و نه کتب دیگری در اختیارم بود! چون ترجمه‌ی منجدالطلاب نخستین کار من بود، و اولین کار انسان قطعاً خالی از عیب و نقص نیست. بویژه اگر کار، کاری سنگین و توان بر و خسته کننده باشد و انسان مجبور باشد (با نداشتن کتب مرجع و مصادر زبان عربی) چنین کتاب سنگینی را ترجمه و تدوین کند!

گرچه بحمدالله اغلاط آن چنان نبود که من گمان می‌کردم و وحشت آن را داشتم و این مطلبی است که استقبال گسترده‌ی اهل ادب در حوزه و دانشگاه بر آن گواهی می‌دهد. باری به هر جهت اکنون این مهم انجام شده و امید است که کتاب عاری از اغلاط باشد هر چند بشر است و مرکز خطا و اشتباه!!

با توجه به اینکه حروف چینی جدید است و اغلاط جایی جدیدی از جلو چشم گریخته باشد که با اغلاط چاپهای قبل متفاوت باشد! لذا از دوستان و فرهنگ دوستان درخواست می‌نمایم که با یادداشت آن اغلاط و با در جریان گذاشتن اینجانب، ما را یاری دهند تا در چاپهای بعدی در رفع این نقیصه‌ی احتمالی بکوشیم! چرا که این حقیر از جمله افرادی هستم که نقد و انتقاد را دوست دارند و برای رفع عیب کار، دیگران را به یاری می‌طلبند، دوست ندارم که کسی مرا به خاطر وجود اغلاط احتمالی مورد عفو قرار دهد، بلکه دوست دارم از من و کار من انتقاد کند هرچند به صورت تند و افشاگرانه و در سطح جراید و مطبوعات مربوطه باشد.

در پایان از ناشر محترم باید سپاسگزاری و قدردانی کرد که هم در آغاز چاپ و هم امروز با تغییر قطع مرا یاری داده تا این کتاب را به جامعه عرضه و خدمتی هر چند ناچیز در عرصه علم و ادب به جامعه‌ی فرهنگی این مرز و بوم اسلامی بنمایم. چرا که اسلام همه چیز من و تبلیغ و نشر آن وظیفه‌ی همگان است!

همچنین باید از جامعه‌ی علمی، فرهنگی و ادبی کشور که با استقبال مافوق تصور از این کتاب، حقیر را مورد تشویق قرار دادند قدردانی و سپاسگزاری نمود.

از خداوند متعال توفیق همگان را در تمام زمینه‌ها از جمله‌ی در رشته امور فرهنگی خواهانم.

و ما توفىقى إلا بالله عليه توكلت و هو ولى فى الدنيا و الآخرة و الصلاة و السلام على جميع الأنبياء و المرسلين و
على سيد الانبياء محمد ﷺ و على سيد الأوصياء امير المؤمنين على بن ابي طالب عليه و الأئمة الطيبين الطاهرين
المعصومين من ولدهما عليهم السلام أجمعين.

تهران - محمد بندر ريگى

۱۳۸۶/۶/۲۳ مطابق با ۲ رمضان المبارک ۱۴۲۸.



انا انزلناه قرآناً عربیاً

عربی زبان دین ماست و آنانکه می‌خواهند به سرچشمه معارف اسلام دست یابند ناچارند عربی را بیاموزند، تا ضمن آشنایی با کلام الهی و کتب احادیث، با شناخت معیارها و ضوابط و روش‌های توصیه شده از طرف پروردگار و ائمه اطهار (علیهم‌السلام) در مسیر خودسازی خویش و تعالی جامعه قدم بردارند. در این راه نیاز به کتب مرجع در حوزه ادبیات عرب علی‌الخصوص لغت نامه‌های عربی - فارسی می‌بوده تا دانشجویان و طلاب علوم دینی به آسانترین راه و جامع‌ترین بیان به استفاده از مفهوم کلمات بپردازند.

لذا دانشمندان و دانش‌پژوهان زبان و ادبیات عرب اقدام به گردآوری و تدوین لغت نامه‌های مختلفی نموده‌اند. از جمله آنان می‌توان به لغت نامه المنجد که توسط لویس مالوف دانشمند مسیحی لبنانی به رشته تحریر در آمده است اشاره کرد.

ذکر این نکته را لازم و ضروری می‌دانیم که همواره جای خالی لغت‌نامه‌ای جامع، که توسط دانشمندان مسلمان، علی‌الخصوص شیعیان امیرالمومنین (علیه‌السلام) تهیه شده باشد حس می‌گردد، تا بتواند نسبت به شناخت بیشتر مفاهیم قرآن و معارف اهل بیت عصمت و طهارت (علیهم‌السلام) که به راستی معادن علم می‌باشند، یاری دهنده پژوهشگران و اندیشمندان باشد.

بهر صورت فرهنگ منجد الطلاب توسط فواد افرام البستانی با بهره‌گیری از کتاب المنجد و با تهیه خلاصه‌ای مفکی از آن و همچنین اضافه نمودن لغات جدید و معاصر و کثیرالاستعمال که در المنجد نبوده است تدوین شده است.

در حدود سال ۱۳۵۹ این کتاب توسط دانشمند پرتلاش و محترم جناب آقای محمد بندرریگی (محدث) ترجمه گردید، که در آن سال‌ها با توجه به وقوع انقلاب اسلامی و علاقه وافری که به یادگیری زبان عربی در بین مردم علی‌الخصوص جوانان ایجاد شده بود، با استقبال فوق‌العاده‌ای روبرو شد. بعدها این کتاب در سال ۱۳۶۹ مورد ویرایش و بازبینی مجدد ایشان قرار گرفت.

اما استقبال بی‌نظیر جامعه علمی از طلاب گرفته تا دانشجویان در طی گذشت بیش از ۳ دهه از چاپ این اثر، ما را بر آن داشت تا با اعمال تغییرات جدید و تعویض حروفچینی آن، نسبت به حسن استقبال جامعه علمی و فرهنگی کشور احساس مسئولیت نموده و کتاب را به صورت جدید در قطع وزیری و با حروفچینی ۲ رنگ منتشر کنیم.

این امر ابتدا در سال ۱۳۸۳ شروع گردید و پس از گذشت ۴ سال و اعمال بیش از ۵ نوبت تصحیح و نمونه خوانی و همچنین تغییرات لازم در خصوص تفکیک رنگ به جهت چاپ نمودن کتاب به صورت ۲ رنگ (قرمز - مشکی) تا لغات اصلی با رنگ قرمز به راحتی از لغات فرعی قابل تشخیص باشند ادامه یافت.

در سال ۱۳۸۷ به توصیه مجدد مترجم محترم یکبار دیگر کل کار به صورت رنگی پرینت گرفته شد و دوباره تصحیح گردید، تا اغلاطی که به چشم نیامده و از آن گریخته باشد، مورد بازبینی دقیق قرار گرفته و اصلاح شود.

پس پایان غلط‌گیری و اعمال آن در سال ۱۳۸۸ متأسفانه در تیرماه همان سال، بهار عمر این دانشمند متخصص به خزان گرائید و ما را در حسرت بهره نبردن کافی از وجود خود باقی گذاشت.

از افتخارات مجموعه انتشارات اسلامی چاپ قریب ۳۰ سال فرهنگ منجد الطلاب، چندین چاپ کتاب معجم الوسیط، ترجمه المنجد و کتب دیگر، همچنین تصحیح و ویرایش تنها کتاب چاپ نشده از مرحوم مهدی الهی قمشه‌ای به نام مشاهدات العارفین فی احوال السالکین و آثار دیگری که در این مقال نمی‌گنجد از این دانشمند گرانقدر بوده است.

مرحوم محمد بندرریگی (محدث) در امر ترجمه استادی بسیار توانا و دقیق بوده و شاهد این مدعا استقبال فوق‌العاده جامعه حوزوی و دانشگاهی در طول بیش از ۳ دهه از آثار ایشان در بالاترین سطح می‌باشد.

اینکه چرا هیچگاه در زمان حیاتش تقدیر و تشکری از طرف نهادهای مربوطه حتی جامعه حوزوی و دانشگاهی از شخصیت و جایگاه علمی ایشان صورت نپذیرفت برای ما جای بسی تأمل و افسوس می‌باشد. این امر در جایی بیشتر مایه تعجب است که شهرت آثار نامبرده در داخل کشور که هیچ، حتی در خارج از مرزهای میهن عزیزمان در کشورهای نظیر تاجیکستان، پاکستان، افغانستان، عراق، آذربایجان و ... رفته، و کتب ایشان مورد استقبال قرار گرفته بود، باز هم از سوی نهادهای مربوطه، تجلیلی از تلاش‌های این استاد بنام ادبیات عرب کشورمان به عمل نیامد. افسوس و صد افسوس که او دیگر در میان ما نیست. به هر حال اطمینان داریم که تلاش‌های خالصانه ایشان فقط و فقط در درگاه احادیث مورد قبول قرار می‌گیرد. چرا که از امام رضا علیه السلام نقل است که: **من لم یشکر المخلوق ولم یشکر الخالق**

از درگاه احادیث برای این عنصر خدوم و فرهیخته آرزوی علو درجات را نموده و از خداوند باریتعالی می‌خواهیم این خدمت ناچیز را ذخیره‌ای برای آخرت ما قرار دهد.

همچنین از زحمات دوست عزیزمان آقای مهدی فیروزخانی و همکارانشان که در امر حروفچینی این اثر کمال همکاری را داشته‌اند تشکر می‌نماییم.

در پایان جامعه علمی کشور می‌خواهیم ما را از انتقادات و پیشنهادات خود بی‌بهره نگذاشته و یاری‌رسان ما در انجام این مهم باشند.

توفیقات روز افزون همه طلاب و دانشجویان گرامی را در عرصه مختلف خدمت رسانی برای این مرز و بوم در سایه توجهات ولی نعمتمان حضرت علی ابن موسی الرضا علیه السلام در مسیر پیشرفت و تعالی خدمات فرهنگی شایان از درگاه خداوند تبارک و تعالی خواستاریم.

و من ا.. التوفیق و الیه اتکلان

انتشارات اسلامی - ۱۳۸۹



۱-آ

۴۰۰ ث ۵۰۰ خ ۶۰۰ ذ ۷۰۰ ض ۸۰۰ ظ ۹۰۰ غ ۱۰۰۰

☆ **ابد** **أَبَدَ** بِأَبَدًا بِالْمَكَانِ. درجائی اقامت گزید. ماندگار شد **أَبَدَ** الشَّاعِرُ: شاعر جفنگ گفت. واژه مشکل بکار برد. **أَبَدَ** بِأَبَدًا الْحَيَوَانُ: حیوان وحشی شد. رمنده شد. **أَبَدَ** جَاوِدَانَهُ: جاودانه‌اش کرد. **تَأَبَّدَ** وحشی شد. رمنده شد. جاودانه شد. ابدی شد. جاوید شد. **تَأَبَّدَ** الْمَكَانُ: آنجا از مردم خالی شد و حیوانات وحشی در آن ساکن شدند. **الْأَبَدُ** روزگار. ج آباد و اُبود. جاوید. همیشه. دائم. زمان بی‌نهایت. لَا آتِيَهُ أَبَدُ الْآبِدِينَ و أَبَدُ الدَّهْرِ: هیچ‌گاه به نزد او نخواهم آمد. **أَبَدًا**: ظرف زمان است برای تأکید در آینده نفیاً یا اثباتاً مثل لَا أَفْعَلُهُ أَبَدًا: هرگز آن را انجام نخواهم داد. یا أَفْعَلُهُ أَبَدًا: همیشه آنرا انجام می‌دهم. **الْأَبَدَةُ** وحشتناک. هیولا. وحشت‌انگیز. حیوانات وحشی. غریب. بیگانه. ج اُواید. الأَوَايد: مرغ‌هائی که زمستان و تابستان در یکجا زندگی می‌کنند و مهاجرت نمی‌کنند و به مرغ‌هائی که مهاجرت می‌کنند قَوَاطِعَ گویند. اُوَايدُ الشَّعْرِ: اشعار بی‌نظیر. اُوَايدُ الْكَلَامِ: کلمات نامأنوس. **الْأَبَدِيُّ** ابدی. بی‌نهایت. جاودانی. **الْأَبَدِيَّةُ** ابدیت. جاودانگی. آخرت.

☆ **ابر** **أَبْرَأَ** أَبْرَأَ وَإِبْرَأَ الْعَرْبُ فَلَنَّا: عَرَبٍ او را نیش زد و گزید. **أَبْرَأَ**: از او غیبت کرد. بدگوئی کرد. به او

☆ **الالف: الألف:** الف یا ساکن است که آنرا لَيْتَهُ گویند مانند الف قَامَ و یا متحرک است که آنرا همزه گویند مانند آ و همزه بر چند قسم است ۱ استفهام. مثل أَقْرَأْتَ آیا خواندی. أَمَا قَرَأْتَ و أَفَلَمْ تَقْرَأْ: آیا نخواندی و آفی الْبَيْتِ أَخُوكَ: آیا برادرت در خانه است. ۲ برای ندای نزدیک می‌آید مثل: أَرَيْدُ أَقْبَلَ: ای زید بیا جلو. برای تسویه می‌آید و قاعدة کلی آن امکان تبدیل به مصدر شدن جمله‌ای است که همزه تسویه بر آن داخل شده مثل لَا أَبَالِي أَقَمْتَ أَمْ قَعَدْتَ: اهمیت نمی‌دهم تو بنشینی یا برخیزی که عبارت چنین می‌شود: سَوَاءٌ عَلَيَّ قِيَامُكَ وَ قُعُودُكَ.

☆ **آ: آ:** حرف ندا برای دُور و شبه دُور مثل غافل و بی‌توجه یا فراموشکار است.

☆ **آب: آب:** هشتمین ماه از سالهای شمسی رومی و دارای ۳۱ روز و میان ماه تموز و ایلول واقع شده.

☆ **ابجد:** اولین الفاظ ترکیبی حروف الفباست بدین ترتیب: ابجد. هوز. حطی. کلمن. سعقص. قرشت. ثخذ. ضظغ و بدین ترتیب جمله‌بندی شده برای اختصار و در ساختن ماده تاریخ در شعر و غیره بکار می‌رود و به آن حساب جمل نیز گویند. و ترتیب آن چنین است الف ۱. ب ۲. ج ۳. د ۴. ه ۵. و ۶. ز ۷. ح ۸. ط ۹. ی ۱۰. ک ۱۱. ل ۱۲. م ۱۳. ن ۱۴. س ۱۵. ع ۱۶. ف ۱۷. ص ۱۸. ق ۱۹. ر ۲۰. ش ۲۱. ت ۲۲.

☆ **أَبُو:** أَبَا وِإِبَاهُ أَبُوهُ وَأَبُوهَا: پدر شد أَبَا الیتیم: یتیم پروری کرد. برای او پدری کرد. أَبُوتُهُ و أُمُّتُهُ: هم پدر و هم مادرش بودم. **أَب:** پدر. پرورش دهنده یا سازنده یک چیز. جاءَ أَبوكَ و رأيتُ أَبَاكَ و مررتُ بِأبيكَ: پدرت آمد و پدرت را دیدم و بر پدرت سرزدم. عبور کردم. و در منادی گویند: یا أَبی و یا أَبَتِ: ای پدر. ج آباء و آبون. بآبی انت: پدرم فدای تو باد. **أَب:** اقنوم اول از خدایان نصاری. أَبُوجِل: پرنده‌ای است با منقار دراز و پاهاى بلند.

☆ **أَبِي:** أَبِي - إِبَاءٌ وِإِبَاءَةٌ و تَأَبَّى الشیء: چیزی را نپذیرفت. امتناع کرد. ابا کرد. **أَبِي:** امتناع کننده. رد کننده. ج آبون و أباء و آباء. أَبِي عَلَيْهِ و تَأَبَّى: امتناع کرد. رد کرد. **أَبَس:** رد کننده. امتناع کننده. تسلیم ناپذیر.

☆ **أَبَاك:** **أَبَاك:** امیر. آقا. و در قدیم به معلم فرزندان سلاطین گفته می‌شد.

☆ **أَتْرَج:** **الأُتْرُجُ و الأُتْرُج:** بالنگ و در اصطلاح محلی به آن کتاد گویند.

☆ **أَتَم:** **الْمَأْتَم:** انجمن. اجتماع مردم. بیشتر به مجالس ختم و ترحیم گفته می‌شود.

☆ **أَتَن:** **اشْتَاتَن:** ما چه خری خرید. كانَ حِمَاراً فَاشْتَاتَن: خرخر بود و ماده شد مثلی است برای عزیزی که ذلیل شده. **الأَتَان:** ما چه خر. ج أَتْن و أَتْن. **الأُتُون:** گلخن گرمابه، تون حمام. کوره آجر و آهک و گچ‌پزی.

☆ **أَتَى:** **أَتَى** - إِيْتَاناً وِأَتَاناً وِإِيْتَانَةً و مَاتَانَةً: آمد أَتَى المَكَانَ حاضر شد. أَتَى الشیء: انجام داد. أَتَى عَلَى الشیء: با تمام رسانید، به پایان رسانید. أَتَى عَلَيْهِ الدَّهْرُ: روزگار کُشتش. **أَتَى** تَأْتِيَةٌ و تَأْتِيَتَا المَاء: مجرای آب را هموار کرد. صاف کرد. **أَتَا** مُوَاتَاةٌ عَلَى الشیء: با او توافق کرد. موافقت کرد. أَتَى إِيْتَانَةً فَلَاناً الشیء: باو بخشید. باو داد. أَتَى إِلَيْهِ الشیء: بسوی او کشانید. أَتَى الرَّجُلُ: با او راه افتاد. **تَأَتَى** الامر: مهیا شد. آماده شد. **تَأَتَى** للامر: آماده انجام آن شد. درصدد آن برآمد.

سوزن زد. نابودش کرد. **الْإِبْرَة:** نیش حشرات گزنده مثل عقرب و زنبور. و به آن حُمَة نیز گویند. سوزن خیاطی. ج إِبْر و إِبَار و إِبْرَات. **الْمِثْر و المِثَار:** سوزن دان. **الأَبَار:** سوزن ساز. **الإِبْرِي:** سوزن فروش.

☆ **ابریز:** **الإِبْرِيْزُ و الإِبْرِيْزِي** مِنَ الذَّهَبِ: طلای خالص. ☆ **ابریسم:** **الإِبْرِيْسِم و الإِبْرِيْسِم:** ابریشم.

☆ **ابرشیه:** **الأَبْرَشِيَّة:** بخشی از شهرستان که تحت قیمومت کشیش جداگانه باشد. راعی الأَبْرَشِيَّة: آسقی که بر یک بخش قیمومت دارد.

☆ **ابریق:** **الْإِبْرِيْق:** آفتابه. ج أَبَارِيْق.

☆ **ابریل:** **أَبْرِيْل:** نیسان. ماه چهارم فرنگی. ماه اول بهار.

☆ **ابزیم:** **الإِبْرِيْم و الإِبْرَام:** جنگک. ج أَبَازِيْم.

☆ **ابض:** **الأَبْض ج أَباض و المَأْبِض ج مَأْبِض:** باطن زانو. مفصل کف دست.

☆ **ابط:** **تَأَبَّطُ الشیء:** آن چیز را زیر بغل گرفت. **الْإِبْط:** زیر بغل. ج أَباط. **الإِبْباط:** چیزی که زیر بغل گذاشته شده.

☆ **أَبِق:** **أَبَقَ إِبَاقاً و أَبَقاً و أَبَقَ العَبْدُ:** برده گریخت. فرار کرد. **الْأَبَق:** برده فراری. گریزیا. ج أَبَق و أَبَاق.

☆ **أَبِل:** **أَبَلَ - أَبَلَا و أَبَلَ - أَبَالَةً:** از شتر خوب نگهداری کرد. **الأَبِل و الآبِل:** کسی که خوب شترداری می‌کند. ج أَبَال. **الأَبَائِل:** جمع بدون مفرد: دسته‌ها. طیر أَبَائِل: مرغ‌های دسته جمعی و پشت سر هم.

☆ **ابلیس:** **إِبْلِيس:** اسم جنس شیطان.

☆ **ابن:** **أَبْنَه:** برای او مرثیه خواند. نوحه‌سرائی کرد.

☆ **إِبَانُ الشیء:** آوان. موسم. وقت. زمان. مجال. فرصت. **الأَبْنَة:** خارش مقعد. عیب و عار. کینه. گره چوب. ج **أَبْن.** أَبْنُ الْقَدَم: گره‌هائی در انگشت پا. **الْإِبْن:** در بَنی.

☆ **ابنوس:** **الأَبْنُوس:** درخت آبنوس.

☆ **ابه:** **أَبَهَ - أَبَهَا لَهُ:** متوجه او شد. توجه کرد. ملتفت شد. لَا يُؤْبَهُ لَهُ: ناچیز و بی‌ارزش است. بی‌اهمیت است. **الْأَبْهَة و الأَبْهَة:** عظمت. تکبر نخوت. شکوه. ابهت. جاه و جلال و حشمت.

دار شد. شرافت یافت. **الْأَيْلُ** و **الْمُزْنُ**: با اصالت. با مجد و شرف. ریشه دار. **الْأُتْلُ** نوع بزرگ درخت گز که چوبی محکم دارد و از آن ظرف درست می کنند. **أُتْلَةٌ** یک درخت گز. ج اُتْلَات و اُتَال و اُتُول.

☆ **اِئِمَّ** اُئِمَّ اِئْمًا و اُئِمًا و اُئِمًا: گناه کرد. خطا کرد. مرتکب جنایت شد. **الْإِئِمَّج** اُئِمَّج و **الْإِئِمَّج** اُئِمَّج: بزهکار. گنهکار. خطاکار. **أُئِمَّج** مجرم شناخت. او را تبهکار دانست. **أُئِمَّج** به گناه کشاند. او را به جنایت کشاند. **تَأْمَمَّ** از گناه دست کشید. توبه کرد. **الْإِئِمَّج** اُئِمَّج و **الْمَأْمَمَّج** و **الْمَأْمَمَّج** اُئِمَّج: جنایت. بزه. خطا.

☆ **أَجَّ** اُجَّ اُجَّجًا: شعله ور شد. زیانه کشید. **الْأَجَّاج** و **الْأَجُّوج** اُجَّج و **الْأَجَّج** اُجَّج: سوزان. **أَجَّج** اُجَّجًا: آب تلخ و شور شد. **أَجَّج** النار: شعله ور کرد. بر افروخت. **أَجَّج** عَلَى الْقَدْوِ: حمله کرد. یورش برد. **أَجَّج** الماء: آب را تلخ و شور کرد. **تَأَجَّجَ و تَأَجَّجَ** اُجَّجًا: شعله ور شد. **الْأَجَّة** شدت گرما. ج اِجَّاج. **الْأَجَّج** همههمه. درهم پیچیدن صداهای مختلف. درهم پیچیدن صدای راه رفتن و غیره.

☆ **أَجَرَ** اُجَرَ اُجْرًا و اِجَارَةً و **أَجَرَ** اُجْرًا: پاداش داد. مزد داد. **أَجَرَ** الطَّيْنَ: گِل را پخت. آجر پخت. سفال درست کرد. **أَجَرَ** مُوَاظَرَةَ الرَّجُلِ: آن مرد را اجیر کرد. **أَجَرَ** اُجْرًا: الدار: خانه را اجاره داد. **المُؤَجَّر**: صاحبخانه. اجاره دهنده. مؤاجر غلط است. **اِشْتَأَرَ** اُجَرَ الدار: کرایه کرد. خانه را اجاره کرد. **اِشْتَأَرَ** الرَّجُلِ: او را اجیر کرد. استخدام کرد. **الأَجْر**: مزد. پاداش. ج اُجُور و اُجَار. **الأَجْرَة** ج اُجَر و اِجَارَة: کرایه. **الأَجِير**: کارگر. خدمتگزار. مزد گیر. مزدور. ج اُجَرَاء.

☆ **اِجَاصَ** اُجَاصَ اِجَاصًا: یک گلابی.

☆ **اِجَلَ** اُجَلَ اُجَلًا: به تأخیر افتاد. عقب ماند. دیر کرد. **أَجَلَ** الشَّيْءَ: وقت تعیین کرد. مدت قرار داد. به تأخیر انداخت. به عقب انداخت. **تَأَجَّلَ** تأخیر کرد. به تأخیر افتاد. مهلت خواست. **أَجَلَ** بلی. آری. **الأَجَلَ** سر رسید. وعده. موعد پرداخت. دوره. مهلت. زمان

تَأَتَّى لمعروفه: خواستار احسان و نیکی او شد. **الْأَتَى و الْأَتَاوَى** غریب. بیگانه. سَبِيلُ أَتَى و اُتَاوَى: سَبِيلُ که از جایی که قابل پیش بینی نبوده جاری شده. **الْمَأْتَى و الْمَأْتَاة** جهت آمدن هر چیز. جهت حل و انجام. اُتَى الْأَمْرُ من مَأْتَاهُ او مَأْتَاتِهِ: از راه صحیح درصدد انجام آن برآمد.

☆ **اِئْتَّ** اُئْتَّ اُئْتًا و اُتُوًا و اُتَاةً النبات: گیاه به هم پیچیده و زیاد شد. اُتَّ الشَّعَرُ: مو مجعد شد. زیاد و به هم پیچیده شد. **الْأَتَّ و الْأَيْتَّ** موی بهم پیچیده و زیاد. ج اِئْتَّ. اُئْتَّ الفرائش: گسترده. پهن کرد. تَأَتَّت: چیزی بدست آورد. الأتات: اسباب و اثاثیه خانه. مال و دارایی.

☆ **اِئْتَرَّ** اُئْتَرَّ اُئْتَرًا و اُتَارَةً و اُتَرَةً الحديث: روایت کرد. نقل کرد. **عَأْتَر** اُتَر: روایت شده. سینه به سینه. **اُئْتَرَّ** اُتَرًا عليهم: بهترین چیزها رابه خود اختصاص داد. **اُئْتَرَّ** فيه: اثر کرد. اثری در آن گذاشت. **اُتَرَّ** اُتَرًا: برگزید. به او احترام کرد. ترجیح داد. اُتَرَّ کذابکا: دنبال هم آورد. یکی را در پی دیگری آورد. **تَأْتَرَّ و اِئْتَرَّ** فلاناً: در پی او رفت. دنبال او رفت. **تَأْتَرَّ و اِئْتَرَّ** منه و به: اثرپذیر شد. تحت تأثیر او قرار گرفت. اِشْتَأَرَّ بالشَّيْءِ عَلَى الْغَيْرِ: به خود اختصاص داد. برای خود انتخاب کرد. اِشْتَأَرَّ اللَّهُ بِهِ: فوت شد. مُرد. **الْأُتَر**: نشان. جای پا. رد. حدیث. روایت. سنت. اجل. مهلت. ج آثار و اُتُور. عِلْمُ الْأَثَارِ در نزد مسلمین: سنت پیامبر اسلام است که نسل بعد از نسل و سینه به سینه به نسلهای دیگر می رسد نصاری بآن عِلْمُ التقليد می گویند. عِلْمُ الْأَثَارِ ایضاً: باستانشناسی. حَرَجَ فِي أَثَرِهِ: و فی اِثَرِهِ. در پی او بیرون آمد. پس از او بیرون آمد. عَلَى الْأَثَرِ: فوری. بی درنگ. زود. **الْأُتَرَى** باستانشناس. **الْأُتَرَة** انتخاب. برگزیدن. به خود اختصاص دادن. خودپسندی. **الْأُتُور** اُتَر: اثر زخم و جراحت. ج آثار و اُتُور. **الْأُتَرِيقُول** قدما: فلک نهم. هوا. جو. اثر. **الْمَأْتَرَة و الْمَأْتَرَة** کار نیکو. کار پسندیده. عمل خیر به یادگار مانده. ج مَأْتَر. ☆ **اِئَلَّ** اُئَلَّ اُئَلًا و اُئَلًا اُئَلَةً: ریشه دار شد. اصالت

درد خوار شد و به گوشه‌ای نشست و سر به زیر افکند.
الأخيد: اسیر. ج **أَخَذْتُ** **الأخيدة:** غنیمت جنگی. چیز
 بتاراج رفته‌ای که پس گرفته می‌شود. **التأخذ:** روش.
 طرز. شیوه. طور. مسلک. زمان گرفتن. جای گرفتن.
 ج **مَأْخَذُ** **التأخذ:** دامها و تله‌ها. سرچشمه‌ها.
 ☆ **آخر:** **أَخْرَهُ** تأخيراً عَنْهُ: به تاخیر انداخت. عقب
 انداخت. **تَأَخَّرَ** و **اسْتَأَخَّرَ:** تاخیر کرد. دیر کرد. عقب
 ماند. **الآخر:** یکی دیگر. دیگری. ج **آخرون**. **الأخري** و
الأخوة: مؤنث. ج **أَخْر** و **أَخْرِيَّات**. **الآخر:** سرانجام.
 پایان. ضد اول. ج **آخرون**. **الأخري:** مؤنث. ج **أَخْرِيَّات:**
أَخْرِيَّاتُ الجنينة: اطراف و پایین و کناره‌های دستمال
 ابریشمی: جنینه: دستمال ابریشمی. **الآخرة** و **الأخري:**
 آخرت. روز باز پسین. **أَخْرَوِي:** اخروی. آخرتی.
 مربوط به آن جهان. **مُؤَخَّرُ** الشيء: پایان. انتها. پسین.
 ☆ **أخو:** **أَخَاهُ** **شُأخُوهُ:** برادر او شد. دوست او شد. **أَخِي**
إِخَاءُ و **مُواخَاةٌ** و **إِخَاوَةٌ:** برادری کرد. دوست شد. **تَأَخَّاهُ:**
 به برادری پذیرفت. با او برادر شد. با او دوست شد.
تَأَخَّى و **تَوَخَّى** الشيء: آهنگ آن کرد. جستجو کرد.
 دنبال چیزی بود. **تَأَخَّاهُ:** با هم برادری کردند. **الأخ** و
الأخ و **الأخو** و **الأخو:** برادر. دوست. رفیق. همراه. یار.
 تنبیه‌اش **أَخَوَانُ** ج **إِخْوَةٌ** و **أُخُوَةٌ** و **إِخْوَانُ** و **أُخُونُ** و
 آخاء و گفته شده **الإخوان** جمع **أخ** است به معنی
 دوست و **الإخوة** جمع **أخ** است به معنی برادر. **أَخَوِي** و
أَخِي: برادرانه. دوستانه. برادروار. برادری. **الأخت:**
 خواهر. ج **أَخَوَات**. **الأخويّة:** گروهی که به جهت
 اشتراک در عقیده دینی یا فکری تشکیل شده است.
 ☆ **أخور:** **الأخور:** طویله.

☆ **أدب:** **أَدَّبَ** شَءَ أَدَبًا: مهذب شد. با تربیت شد. با تربیت
 بود. ادیب و دانشمند شد. **أَدَبٌ** — **أَدَبًا** و **أَدَبٍ** — **إِدْبًا:**
 سفره مهمانی انداخت. **أَدَبُهُ** و **أَدَبُهُ:** به مهمانی دعوتش
 کرد. **أَدَبُهُ:** او را تربیت کرد. تعلیم داد. ادبیات به او
 آموخت. تادیب کرد. مجازات کرد. **تَأْدِيبَاتُ** الكُتُبِیَّة:
 مجازات و عقوبتهای کلیسا. **تَأْدِيبُ:** با تربیت شد.
 مؤدب شد. مهذب شد. ادبیات خواند. **تَأْدِيبُ** عَنْ فُلَانٍ:

مرگ. اجل. ج **آجال**. **الأجل:** تاخیر کردن. عقب افتادن.
 سبب. جهت. بخاطر. **مِنْ أَجْلِكَ** فَعَلْتُ هَذَا: بخاطر تو
 چنین کردم. **الآجلُ** و **الآجلة:** دیر آینده. مدت دار.
 غیر فوری. ضد عاجل. آخرت. روز بازپسین.

☆ **أجم:** **تَأَجَّمَ** **الأسدُ:** شیر به پیشه رفت. **الأجته:** پیشه.
 جنگل. درخت زار. ج **أَجَمٌ** و **أَجْمٌ** و **أَجَمَات**. جج **آجام**.
 ☆ **أجن:** **أَجَنَ** — **أَجْنَأُ** و **أَجُونَأُ** و **أَجَنَ** — **أَجْنَأُ** الماء: رنگ و
 مزه آب تغییر کرد. **الأجن** و **الآجن:** تغییر رنگ و بو
 داده. آبی که رنگ و بویش عوض شده. **الإجالة:** تغار.
 ظرفی است شبیه تشت. ج **آجاجین**.

☆ **أج:** **أَجَّ** — **أَجَّأُ:** سرفه کرد. **الأحاج:** تشنگی.

☆ **أحد:** **أَحَدٌ** و **وَحَدٌ** المتعدّد. یکی ساخت. متحد کرد
أَحَدٌ و **وَحَدٌ** العدد: یکی بر آن افزود. **اتَّحَدَ** بِهِ: یکی شد.
 به او پیوست. با او یکی شد. **الأحد:** یک. یگانه.
 بی همتا. یکی. **إِحْدَى:** مؤنث **الأحد**. فلان **أَحَدٌ**
الأحدین. او بی نظیر است. **إِحْدَى** **الأحد:** کار بسیار
 زشت و مهم. عمل منکر بسیار مهم. **الأحد** ایضاً:
 یکشنبه. ج **آحاد**. **أحاد:** یکی یکی. جاؤوا **أحاداً** یا **أحاذ**
أحاذ: یکی یکی آمدند. **الأحدیّة:** یگانگی. یکتایی.
 یگانه بودن.

☆ **أخبط:** **الأخبط** و **الأخبطوط:** اختبوط. حیوانی
 است دریایی و دارای ۸ پا می‌باشد.

☆ **أخذ:** **أَخَذَ** — **أَخَذْتُ** و **تَأَخَذْتُ:** دریافت کرد. گرفت.
أَخَذَهُ و **أَخَذَنِي:** او را گرفت. نگهداشت. **أَخَذَهُ** **يَذْنِبُهُ:**
 تنبیه کرد. مجازات کرد. **أَخَذَ** عَلَى يَدَيْهِ: جلو آزادی
 عمل او را گرفت. **أَخَذَ** عَنْهُ: از او یاد گرفت و نقل کرد.
أَخَذَ عَلَى نَفْسِيهِ: با خود پیمان بست. **أَخَذَ** فِيهِ **الْحَمَرُ:**
 الکل دراو اثر کرد. مشروب در او اثر کرد. **أَخَذَ** يَفْعَلُ:
 شروع بکار کرد. **أَخَذَ** فِي كَذَا: ابتدا کرد. **أَخَذَ** **إِخْذَهُ** و
بِإِخْذِهِ: از او تقلید کرد. دنباله رو او شد. روش او را
 پیشه کرد. **أَخَذَهُ** **مُواخَذَةً:** او را مواخذه کرد. سرزنش
 کرد. ملامت کرد. **أَخَذَهُ** عَلَى ذَنْبِهِ و **يَذْنِبُهُ:** او را عقوبت
 کرد. مجازات کرد. **اتَّخَذَهُ** و **تَخَذَهُ** — **تَخَذْتُ** صَدِيقًا: با او
 دوستی کرد. دوست خود قرار داد. **استأخَذَ:** از شدت

نشسته بودم زید نزد من آمد. و اِذْبه معنی لام تعلیل نیز می آید. مثل ضَرِبْتُ ابْنِي إِذْأَسَاءَ: هنگامی که فرزندم بدی کرد به او زدم.

☆ **إِذَا** **إِذَا** زمانی که. وقتی که. اگر. إِذَا اجْتَهَدْتَ نَجَحْتَ: زمانی که کوشش کنی پیروز می شوی. إِذَا ايضاً به معنی مفاجات می آید مثل. خَرَجْتُ فَإِذَا أَسَدٌ بِالْبَابِ: بیرون رفتم ناگهان شیری را دم در دیدم.

☆ **إِذَا** **أَذَارُ** **أَذَارُ** ماه اول بهار که بعد از ماه شُباط و قبل از تَيسان واقع می شود و ۳۱ روز است.

☆ **أَذْمَا** **إِذْمَا** زمانی که. وقتی که. اگر. إِذْمَاتْمُمْ أَقْمْ: اگر برخیزی یا زمانی که برخیزی برمی خیزم.

☆ **إِذْنٌ** **إِذْنٌ** در این صورت. بنا بر این. و برای جواب می آید مثلاً اگر کسی بگوید فردا نزد تو می آیم در جواب گویی إِذْنٌ أَكْرَمَكْ: در این صورت به تو احترام می گذارم.

☆ **أَذَنٌ** **أَذَنٌ** - أَذْنَا اليه و له: به او گوش فرا داد. حَدَّثَهُ فَأَذِنَ لِي أَحْسَنَ الْأَذْنِ: برای او تعریف کردم و او به بهترین وجه به من گوش فرا داد. **أَذِنَ** - أَذْنَا و أَذِينَا لَهُ فِي الشَّيْءِ: اجازه داد. اذن داد. أَذِنَ إِذْنَا و أَذْنَا و أَذْنَا و أَذَانَةٌ بِالشَّيْءِ: دریافت. درک کرد. دانست. **أَذْنُهُ** - أَذْنَا: به گوش او زد. تو گوش او زد. **أَذِنَ** درد گوش گرفت.

گوش او درد گرفت. **أَذِنَ** إِذَانَا فَلَانَا مِنَ الْأَمْرِ و بِالْأَمْرِ: او را آگاه کرد. خبر کرد. اعلام کرد. أَذِنَ الْعَشْبُ: علف شروع به خشکیدن کرد. أَذَنٌ و **أَذَنٌ** تَأْذِينًا بِالصَّلَاةِ: اذان گفت. **اسْتَأْذَنَ** از او اجازه خواست. اسْتَأْذَنَ عَلَيْهِ: اجازه ورود خواست. اذن دخول طلبید. **الإِذْنُ** اجازه.

آگاهی. فعْلُهُ يَأْذِينِي: با آگاهی من انجام داد. **الأَذْنُ** گوش. مَوْنْتُ لَفْظِي است. ج اذان. **أَذِينَتُهُ** مَصْعَرٌ آن است. أَذْنُ الْكُوْزِ: دسته کوزه. أَذَانُ الْفَارِ: علفِ گوشِ

موش. أَذَانُ الْجَدْيِ: علفِ گوشِ بزغاله. نوعی بارهنگ. أَذَانُ الْأَرْتَبِ: خرگوشک. أَذَانُ الْفِيلِ: علفِ گوشِ فیل. **الأَذَانُ** اذان. اعلام کردن. اذان گفتن. **البِذْنَةُ** گلدسته. جای اذان. منازه ج مَآذِن.

☆ **أَذَى** **أَذَى** - أَذَى و أَذَاةٌ: اذیت شد. آسیب دید.

رفتار و اخلاق او را کسب کرد. تَأَذَّبَ بِهِ: به او اقتدا کرد. **الأَدَبُ** تربیت. تهذیب. نکته سنجی. ج آداب. عِلْمُ الأَدَبِ: ادبیات. الأَدَبُ ايضاً: فرهنگ. دانش. ظرافت. الآداب: عادات. رسوم. علوم. معارف. و همچنین به چیزی که در خور شأنِ کسی یا کاری باشد. مثلاً آدابُ الذَّوْسِ: آداب درس که باید مراعات شود. آدابُ القاضي. آدابی که در خور شأنِ قاضی است. **الأَدَبَةُ** و **التَّادِبَةُ** و **التَّادِبَةُ** مهمانی. پذیرایی. ضیافت. ج مَادِب. ☆ **أَدَمَ** - أَدَمًا الخَبْرُ: نان را با خورشت خورد. با نانخورش خورد. **التَّادُومُ** و **الأَوِيْمُ** نانی که با نان خورش مخلوط شده. ترد و نحوه. **أَدَمَ** - أَدَمًا و **أَدَمَ** - أَدَمَةً: سبزه شد. گندمگون شد. **اشْتَدَّ** نان و خورش خورد. **الإِدَامُ** موافق طبع. إِدَامُ الطَّعَامِ و **الأُدْمُ** خورش و نحوه. ج آدام و أَدَم. **الأُدْمَةُ** و **الأُدْمُ** پوست. **أَدَمَ** آدم ابوالبشر. حضرت آدم. انسان. آدم. **أَدَمِيٌّ** مسنوب به آدم. آدمی. انسانی. **الأَدَمُ** سبزه. گندمگون. **الأُدْمَاءُ** مؤنث الأَدَم. ج أَدَم. **الأُدَامُ** تاجر چرم. **الأَوِيْمُ** پوست دباغی شده. چرم. **أَوِيْمُ** الأَرْضِ: روی زمین. **أَوِيْمُ** السماءِ: آنچه از آسمان دیده می شود. ج أَدَمَ و أَدَمَ و أَدَمَةً و آدام. **الأُدْمَةُ** قرابت. نزدیکی. وسیله سبزه بودن. گندمگونی.

☆ **أَدَوُ** **تَأَذَّى** و **تَأَذَّى** ابزار و آلت را تهیه کرد. آماده شد. مهیا شد. **الأُداة** ابزار. ج أَدَوَات.

☆ **أَدَى** **أَدَى** - أَذِيًا و **أَدَى** تَأْذِيَةً الشَّيْءِ: رسانید. پرداخت. ادا کرد. **أَدَى** إِيدَةً: آماده شد. نیرومند شد. آداءُ عليه: بر ضد او یاری اش کرد. **تَأَذَّى** لَهُ مِنْ حَقِّهِ: حق او را ادا کرد. تَأَذَّى إِلَيْهِ الْخَبْرُ: خبر به او رسید. خبر به او داده شد. **الأَدَاءُ** بجا آوردن. انجام دادن. رساندن.

☆ **إِذْ** **إِذْ** سپس. از آن پس. در آن هنگام. آن گاه: **فَعِيْنَتْنِي** سپس. از آن پس. در آن هنگام. بنابراین. مَتَى جَاءَ كَمِ الثَّوْتِ فَعِيْنَتْنِي تَعْلَمُونَ: وقتی مرگ شما رسید در آن هنگام خواهید دانست. إِذَا ايضاً برای مفاجاة می آید. مثل بينما انا جالِسٌ إِذْجَاءَ زَيْدٌ: در وقتی که من

تنگنا. بحران. خشکسالی. ج اَزَم و اَزَمات و اَزَمات و اَوَازِم. **التَّازِم:** تنگنا. جای تنگ. تنگه. جای جنگ. آوردگاه. ناوردگاه. میدان جنگ. ج مَازِم.

☆ **اَزَى:** اَزَى مُوَازَاةُ الرَّجُلِ: او را روبرو و موازی خود قرار داد، در برابر خود قرار داد. **تَازَى:** تَازَى الْقَوْمُ: نزدیک هم شدند. **إِزَاء:** روبرو. مقابل. جلو. جَلَسَ إِزَاءَهُ و يَإِزَاهُ: روبرویش نشست.

☆ **اَس:** **الْاَس:** مورد. آس.

☆ **اَس:** **أَسَأَ الدَّارَ:** خانه را بنا کرد. شالوده‌گذاری کرد. **أَسَسَ الْبَيْتَ:** شالوده خانه را ریخت. **تَأَسَّسَ الْبَيْتَ:** شالوده خانه ریخته شد. **الْأَسَّ و الْإِسَّ و الْأَسَّ ج** اِسَاس و اَلْأَسَاس و اَلْأَسَّس ج اَسَّس و اَسَاس: شالوده. ابتدای هر چیز. **المَجْلِسُ التَّائِيْسِيُّ:** مجلس مؤسسان. **مُؤَسَّسَةٌ:** بنگاه. تجارتخانه. اداره. ساختمان. محل تدریس علوم. **مُؤَسَّسَةٌ عِلْمِيَّةٌ و مُؤَسَّسَةٌ خَيْرِيَّةٌ:** بنگاه خیریه و علمی.

☆ **اِسبَانَاخ:** اِسبَانَاخ و اِسفَانَاخ: اسفناج.

☆ **اِسبِيْدَاچ:** اِسبِيْدَاچ و اِسفِيْدَاچ: سفید آب.

☆ **اِسْتَاذ:** **الْأُسْتَاذ:** معلم. دانشمند. ماهر. استاد. ج اَسَاتِيْذَة و اَسَاتِيْذ و در عرف تجار به سر حسابدار گویند.

☆ **اِسْتَبْرَق:** **الْإِسْتَبْرَق:** دیبا. پارچه زری. پارچه‌ای که با ابریشم و زری دوخته شود.

☆ **اِسْتَرَاتِيْجِيَه:** **الْإِسْتَرَاتِيْجِيَه:** استراتژی. تاکتیک و فن حرکت دادن سربازان و به کار انداختن نیروی نظامی. تدبیر جنگ.

☆ **اِسْتُوْدِيُو:** **إِسْتُوْدِيُو** او **إِسْتِيْدِيُو:** عکاسی. عکاسخانه.

☆ **اِسَد:** **أَسَدٌ - أَسْدًا:** با دیدن شیر زهره کرد. ترسید. مثل شیر شد. **أَيْدَ عَلَيْهِ:** جرأت پیدا کرد بر او. **تَأَسَّدَ و اِسْتَأَسَّدَ:** مثل شیر شد. **تَأَسَّدَ و اِسْتَأَسَّدَ عَلَيْهِ:** جری شد بر او. **الْأَسَد:** شیر درنده. مؤنث و مذکر را گویند. مثل هُوَ الْأَسَدُ یا هِيَ الْأَسَدُ ج اُسْد و اُسُوْد و اُسْد و اُسَاد: به ماده شیر لبوئه گویند. داء الْأَسَد: جذام. خوره. **النَّاسَدَة:**

☆ **اَزَتْ:** **أَزَتْ - أَزَا و أَزَا و أَزِيَا الْقِدْرُ:** دیگ به جوش آمد. غلغل کرد. **أَزَا الْقِدْرُ:** دیگ را به جوش آورد. زیر دیگ را روشن کرد. **تَأَزَّرَ الْمَجْلِسُ:** مجلس غلغله شد. غوغا شد. داد و فریاد به راه افتاد. مجلس به هم ریخت. **الْأَزَّة:** غلغله. داد و فریاد. به هم ریختن. غلغله کردن. **الْأَزِير:** صدای رعد.

☆ **اَزِب:** **الْمِثْرَاب و الْمِيزَاب:** ناودان. آبراهه. ج مَازِيْب و مِيزَاب

☆ **اَزِمَرخت:** **الْأَزَّة رَخَتْ و الْأَزَادَارِخَتْ:** یا زَنَزَلَخَتْ: درختی است، آزاد درخت.

☆ **اَزَر:** **أَزَرَ - أَزَّرَا بِالْشَّيْءِ:** دَورَش را گرفت، احاطه کرد. **أَزَرَ النَّبَاتُ:** گیاه به هم پیچیده شد. **أَزَّرُوا أَزَّرَ فُلَانًا:** او را تقویت کرد. او را پوشاند. رویش را انداخت. **أَزَّرَهُ مُوَازَرَةً:** به او کمک کرد. **تَأَزَّرَ و اِسْتَزَّرَ:** لباس پوشید. خود را پوشانید. **الْأَزَر:** قدرت، نیرو. پشت. **شَدَّ بِهِ أَزْرَهُ:** پشت خود را به او محکم کرد. **الْإِزَار:** پوشش. چادر شب. ملاقه. پاکدامنی. پارسائی. دیوازکی که در کنار دیوار می‌سازند تا جلو ریزش دیوار اصلی را بگیرد، شمعک. ج آزَرَة و أَزُر. **الْمِثْرَوُ الْمِثْرَة:** ازار. پوشش ج مَازِر.

☆ **اَزَف:** **أَزَفَ - أَزَفَا و أَزُفَا:** نزدیک شد. **أَزَفَ الرَّجُلُ:** شتاب کرد. عجله کرد. **أَزَفَ الْخُرْجُ:** زخم بهبود یافت. **أَزَنَهُ إِيزَافًا:** او را واداشت بشتابد.

☆ **اَزَق:** **التَّازِق:** تنگنا. جای جنگ. جای تنگ. تنگه. ج مَازِق.

☆ **اَزَل:** **الْأَزَل:** آنچه اول و ابتدا نداشته باشد. آنچه همیشه بوده. **الْأَزَلِي:** ازلی. همیشگی. دائم الوجود که همیشه بوده و هست.

☆ **اَزَم:** **أَزَمَ - أَزَمًا و أَزُومًا:** گاز گرفت، دندان گرفت. **أَزَمَ الْحَبْلُ:** طناب را محکم بافت. **أَزَمَ الدَّهْرُ عَلَيْهِ:** روزگار بر او سخت گرفت. **تَأَزَّمَ الْقَوْمُ:** گرفتاری برای آن‌ها رخ داد. از گرفتاری دنیا اذیت شدند. **الْأَزْم:** پرهیز و رژیم گرفتن. أصل كُلِّ دَوَاءٍ الْأَزْمُ: اصل معالجه پرهیز کردن است. **الْأَزْمَة و الِأَزْمَة:** شدت و تنگی.

سرزمین پر از شیر درنده ج مآید.

☆ **اسر:** **أَسْرَهُ** - أَشْرَأُ وَإِسَارَةً: با تسمه او را بست. با بند چرمی بست. **أَسْرَهُ أَشْرَأُ وَإِسَاراً وَاشْتَأْسَرَهُ:** او را به اسارت گرفت. اسیر کرد. **اشْتَأْسَر:** تسلیم شد. اسیر شد. تن به اسارت داد. **الأَسْر:** بستر. اسیر کردن. همگی. هَذَا لَكَ بِأَسْرِهِ: همه اینها از تو باشد. **الإِسَار:** تسمه. بند چرمی. **الأَسْرَةُ:** خانواده. ج **أَسْر:** **الْأَيْسَر:** اسیر، گرفتار. ج **أَسْرَى** و **أَسْرَاءُ** و **أَسَارَى** و **أَسَارَى**.

☆ **اسرب:** **الْأَسْرَبُ** و **الْأَسْرُوبُ:** سرب.

☆ **اسطبل:** **الْإِسْطَبْلُ:** طویل. ج **إِسْطَبْلَات**.

☆ **اسطرلاب:** **الْأَسْطُرْلَابُ:** اسطرلاب. ابزار منجمین که با آن مسافت ستاره‌ها را اندازه می‌گیرند.

☆ **اسطوره:** **الْأَسْطُورَةُ:** افسانه. رمان. قصه. داستان ج **أَسَاطِير**.

☆ **اسطوانه:** **الْأَسْطُوانَةُ:** ستون. استوانه. رکن. پایه. ج **أَسَاطِين** و **أَسَاطِنَةُ**. هُم **أَسَاطِينُ الزَّمَانِ:** آن‌ها پایه و حکمای زمانه‌اند. **أَسْطُوانَةُ** ایضاً: صفحه گرامافون.

☆ **اسف:** **أَيْفَ** - **أَسْفًا** علیه: تأسف خورد. افسوس خورد. دریغ خورد. **الْأَيْف:** متأسف. اندوهگین. غمین. **أَسَفُهُ** و **إِسْأَفًا:** او را خشمگین کرد. غمگین کرد. محزون کرد. **تَأَسَّفَ:** افسوس خورد. تأسف داشت. یا **أَسْفَى** و یا **أَسْفَا** علی کذا: افسوس که... آه که... دریغ، حیف که... **الْأَيْسِف:** غمین. محزون: متأسف. ج **أَسْفَاء:** **الْأَيْسِفَةُ:** مونث **الْأَيْسِف**.

☆ **اسفنج:** **الْإِسْفَنْجُ:** اسفنج. ابرمُرده. ابر کهن. **الْإِسْفَنْجَةُ:** واحد **الْإِسْفَنْج**.

☆ **اسقنقور:** **الْإِسْقَنْقُورُ:** سَقَنْقُور. ریگ ماهی.

☆ **اسکله:** **الْإِسْكَلَةُ:** بندر. یارانداز کشتی. ج **أَسَاكِل**.

☆ **اسل:** **أَسْلٌ** - **أَسَالَةٌ** و **أَسِيلٌ** - **أَسَلًا:** صاف و مرمری و دراز شد. **الْأَسِيل:** صاف. **الْأَسِيلَةُ:** مؤنث. **أَسْلُ الرُّوح:** نیزه را تیز کرد. **تَأَسَّلَ:** در اخلاق و شمایل به او شباهت پیدا کرد. **الْأَسَل:** بوریا. نی. نیزه‌ها. **الْأَسَلَةُ:** نوک زبان. واحد **الْأَسَل**.

☆ **اسم:** **الاسْم:** در سَم و وَ.

☆ **اسمعت:** **الْأَسْمَعْتُ** و **السمعت:** سیمان.

☆ **اسن:** **أَسَنٌ** - **أَسْنَا** و **أُسْنَا** و **أَسِنٌ** - **أَسْنَا** و **تَأَسَّنَ** الماء: آب متغیر شد. گندید. **تَأَسَّنَ** وَهُ: محبتش تغییر کرد. دوستی‌اش عوض شد. **أَسِنٌ** - **أَسْنَا** الرَّجُلُ: داخل چاه و دچار گازگرفتگی شد. **الْأَسِن:** کسی که در چاه دچار گاز گرفتگی شده. **الْأَسِن:** آب تغییر یافته. گندیده. راکد.

☆ **أسو:** **أَسَا** یا **أَسُوا** و **أَسَا** الْجُرْحُ: زخم را پانسمان کرد. **أَسَا** الرَّجُلُ: او را تسلی داد. دلجویی کرد. **الْأَسَى** و **الْمَأْسُو:** کسی که تسلیت و دل‌داری داده شده. **أَسَائِيَّتُهُم:** آن‌ها را آشتی داد. **أَسَاءَ** يَفْلَانِ: فلانی را برای او سرمشق قرار داد. **أَسَى** تَأْسِيَةَ الرَّجُلُ: به او سرسلامتی گفت. کمکش کرد. مداوایش کرد.

معالجه‌اش کرد. درمانش کرد. **أَسَى** مَوَاسَاةَ الرَّجُلِ فِي مَالِهِ: او را در مال خود صاحب اختیار کرد. **أَسَيْتُهُ** يَنْفَسِي: او را با خود یکی دانستم. برابر دانستم. **تَأَسَى:** صبر پیشه کرد. تسلی یافت، مصیبت بر او آسان گشت. **تَأَسَى** الْقَوْمُ: به یکدیگر سر سلامتی گفتند. همدیگر را تسلیت دادند. **الْأُسُوءَةُ** و **الْإِسْوءَةُ:** نمونه. سمبل. الگو. مایه تسلیت. عبرت. ج **أُسَى** و **أُسَى:** **الْأَيَّ:** طیب. دکتر. پزشک. ج **أَسَاءَ** و **إِسَاء:** **الْأَيَّ:** پزشک زن، خانم دکتر. ج **آسبات** و **أَوَاسی:**.

☆ **اسمی:** **أَسَمِي** - **أَسَى:** محزون شد. **الْأَيَّ** و **الْأَشْيَان:** اندوهگین. غمین. محزون. ج **أَشْيَانُونَ**. **آبیانه** و **آبیانه:** زن یا دختر اندوهگین. ج **آسایا** و **آشیانات** و **أَشْيَات**. **الْأَيَّ:** ستون، پایه، ج **أَوَاس**. **مُلْكُ ثَابِتِ الْأَوَاسِي:** سلطنتی که پایه هایش استوار است. **العَاسَاء:** نمایش غم‌انگیز. فاجعه. اسف‌انگیز، اسفناک.

☆ **اشب:** **أَشَبٌ** - **أَشْبًا** و **تَأَشَّبَ** الشَّجَرُ: درختها به هم پیچیدند. درهم فرو رفتند. **الْأَشْب:** درهم پیچیده شده یا درخت درهم پیچیده. **تَأَشَّبَ** و **اتَّشَّبَ** الْقَوْمُ: درهم رفتند. با یکدیگر مخلوط شدند. **الْأَشْب:** زیاد بودن درخت که نتوان از میان آن‌ها عبور کرد. **الْأَشْبَاءَةُ:** اراذل. اوباش. مردم فرومایه. کسب مخلوط به حرام.

نسب مُزْتَسِب: نزاد نامعلوم و قاطبی.

☆ **اَشْر: أَشْرَ** - أَشْرًا: زیادی نعمت زیر دلش زد، از زیادی نعمت طغیان کرد، سرکشی کرد. **الأشیر** و **الأشَر** و **الأشْران**: سرمست. کسی که از زیادی نعمت دهشت زده شده، ج آشازی و آشازی و آشُرُون و آشُرُون. **أَشْرَ** - و **أَشْرَ** الأَسنان: دندانها را تیز کرد. **الأشیر**: تیغکهای ران ملخ. گرهی که در نوک دم ملخ است ج **أواشیر**.
☆ **اشن: الأَشْنَة**: خزه، گل سنگ. **الأشنان** و **الإشنان**: چوبک، گیاه اشنان.

☆ **اص: الأَصْنَص**: گلدان.

☆ **اصد: أَصَدَ و أَصَدَ** الباب: در را بست، قفل کرد.

☆ **اصر: أَصَرَ** - أَصْرًا فلاتًا علیه: فلاتی را به طرف او برد. به سوی او کشاند. **أَصْرَهُ** مُوَاصَرَةً: همسایه او شد. **تَاصَرُوا**: همسایه هم شدند. **الأَصْرَة**: هر چیزی که باعث محبت باشد مثل قرابت، احسان، بخشش، نیکی، عهد و پیمان زناشویی، همخونی، ج **أواصر**.

☆ **اصف: الْأَصْف**: درخت کبر. به زبان محلی القبار گویند.

☆ **اصل: أَصَلَ** - أَصَالَةً: استوار شد. جایگیر شد. ریشه دوانید. اصیل و نجیب بود. یا اصل و نسب بود. **أَصْلُ** رأیة: خوش فکر بود یا شد. نظرش درست بود یا شد. **الأَصِيل**: ریشه دار. نجیب. اصیل. واقعی. **أَصْلُهُ**: ریشه دارش کرد. اصل و نسب دارش کرد. اصل آن را نشان داد. آن را استوار کرد. **أَصَلَ** إِيصَالًا: تنگ غروب شد بر او یا هنگام غروب به جایی رفت. **تَأَصَّلَ**: ریشه کرد. رسوخ کرد. پابرجا شد. **إِشْتَأَصَلَ**: از بیخ درآورد. از ریشه کند. **إِشْتَأَصَلَتِ** الشَّجَرَةُ: درخت استوار شد. ریشه دار شد. **الأَصْل**: بیخ. ریشه. اصل. علت. سبب. پدر. اساس، دودمان، تبار، سرچشمه. مافعلته أَصْلًا: من آن را اصلاً انجام ندادم. ج **أَصُول**. **الأَصُول**: قواعد، قوانین، دستورها، نظامات. **الأَصِيل**: تنگ غروب. ج **أَصَال** و **أَصَائِل** و **أَصْلَان** و **أَصْل**. **الأَصِيل**: کسی که به تنهایی و بدون کمک دیگری کارهایش را انجام می دهد. **الأَصِيلَة**: مؤنث، ریشه دار، نجیب، اصیل.

☆ **اط: أَطَّ** - أَطِيطًا: صدا کرد. فریاد زد. **أَطَّتِ** الابل: شتر ناله کرد.

☆ **اطر: الإِطَار**: چارچوب، قاب.

☆ **اطم: الأَطْوَم**: جانور پستاندار دریایی، جانوری است که دنبش به ماهی شباهت دارد. ۲ دست دارد و حدود ۸ قدم طول آن است. ج **أَطْم** و **أَطْمَة**.

☆ **اف: أَفَّ** - أَفًّا و تَأَفَّفَ و أَفَّفَ: آه کشید. گفت آخ. گفت اف. غرغر کرد. نق زد. غرولند کرد. **الأَفَف**: غُرْغُر. غرولند. اوان. وقت. زمان. هنگام. **الأَفَّ**: ریزه های ناخن که با چیدن ناخن از کنارۀ ناخن می افتد. چرک گوش. **أَفَّ**: اوف. آه. آخ. **الأَفَاف**: غُرْغُر. کسی که زیاد غر می زند و نق نق می کند.

☆ **افرنج: الإِفْرَنَج** و **الإِفْرَنَجَة** و **الْفِرْنَج** و **الْفِرْنَجَة**: فرنگها، اروپائیا.

☆ **افز: أَفَزَ** - أَفْزًا: جهید. پرید. خیز گرفت. جست.

☆ **افسنین: الْأَفْسَنِين**: گیاه افسنین.

☆ **افق: أَفَقَ** - أَفَقًا: جهانگردی کرد. به این طرف و آن طرف سفر کرد. **الأَفَق** و **الأَفَق**: افق. ناحیه. کرانه. کرانه آسمان. دائره ای که در امتداد آن چشم انسان کره زمین را می بیند. محل وزش باد. ج **آفاق**. **الأَفَاق**: آواره. کسی که در شهرها به دنبال کسب و کار می رود.

☆ **افک: أَفَكَ** - أَفَكًا و أَفُوكًا و أَفِكَ - أَفَكًا و أَفَكَ: دروغ گفت. **الأَفِيك**: دروغگو. ج **أَفَكَاء**. **أَلُوك**: دروغگو. ج **أَفَك**. **الأَفَاق**: زیاد دروغگو. ج **أَفَاكُون**. **الإَفَك** و **الإَفَكَة** و **الأَفِيكَة**: دروغ. و جمع **أَفِيكَة** **أَفَائِك** است. **الأَفِيك** و **الْمَأْفُوك**: بی خیر. ضعیف الرأی. کوتاه فکر.

☆ **افل: أَفَلَ** - أَفْلًا و أَفَلًا القمَر: ماه غایب شد. ماه غروب کرد. **الأَفَل**: غروب کننده. ناپدید شونده. ج **أَفَل** و **أَفُول**.

☆ **افن: أَفِنَ** - أَفْنًا و أَفِنَ: اندیشه و رأیش ضعیف شد. **الأَفِن** و **الْمَأْفُون**: کسی که اندیشه و رأیش ضعیف است.

☆ **افو کاتو: الْأَفُوكَاتُو**: نوعی گلایی. شاید شاه میوه

تَأْلِيماً وَاَلْمَةً إِيْلَاماً؛ به دردش آورد. تَأْلَمَ: درد گرفت.
الْأَلَمُ: درد شدید. رنج. ج آلام. **الْأَلِيمُ:** دردناک،
 درد آور.

☆ **العاس: الأئماس: العاس.**

☆ **اله: آله: ألوهة وإلهة وألوهية:** عبادت و بندگی
 کرد. **آلهة:** او را خدای خود قرار داد. به بردگی کشاند.
 به بندگی کشاند. **تأله:** پرستیده شد، مورد پرستش قرار
 گرفت. عبادت کرد. بندگی کرد. **الإله:** معبود، خدا،
 پرستیده شده. ج آلهة. **الله:** خدا، ایزد، یگانه، واجب
 الوجود **ألهم:** پروردگارا، یا الله: خداوند، **الألوهة و**
الإلهية و الألوهية الوهيت: خدایی. صفت خدایی عِلْمُ
 الإلهيات علم خداشناسی.

☆ **ال: ألام: ألوا و ألوا في الأمر:** کوتاهی کرد. کُندی
 کرد. لَمْ يَأَلْ جهداً: فروگذاری نکرد. **آلی إلاء و تآلی و**
التآلی: سوگند خورد.

☆ **ال: آلی: آلیا کبش:** دنبه کرد. دنبه‌اش بزرگ شد.
كَبَشَ أَلْيَان و آلی: قوچ دنبه بزرگ. **الأيان و الأليانة**
 میش دنبه بزرگ. ج آلی. **الآلية دنبه. الأليان:** تنبیه. ج
 آلیا و آلیات. **الآلی و الإلی و الألی:** نعمت. روزی. ج
 آلاء.

☆ **الای: الألی:** لشکر. ج آلیات. این کلمه ترکی و
 عربی آن الفیلق است.

☆ **الی: إلی:** حرف جر است و اسم را جر می‌دهد و
 معانی مختلفی دارد: ۱- انتهای مقصد زمانی و مکانی:
 درس إلى المساء: تا شب درس خواند. سَارَ إِلَى التَّيْمَةِ:
 تا خانه رفت. ۲- به معنی نزد: كَلَامُهُ أَشْبَهَى إِلَيَّ مِنَ
 الرِّحْقِي: سخن او نزد من از آب حیات بهتر است. ۳-
 به معنی لام: الامر إِلَيْكَ: یعنی الامرُ لَكَ: اختیار برای
 شما است. ۴- به معنی با: ضَمَّ هَذَا إِلَى ذَاكَ: این را با
 آن ضمیمه کن. إِلَيْكَ: دُور شو. بگير. إِلَيْكَ عَنِي: دور
 شو از من. إِلَيْكَ الْكِتَابُ: کتاب را بگیر.

☆ **الی: آلی:** بجای اولی استعمال می‌شود. العربُ الألی:
 عربهای پیشین. **أولی:** اینها. اینان.

☆ **أم: أم:** حرف عطف و حرف ربط است به معنی یا.

کرد. **الإنب:** دشمنهای مشترک. گروهی که دشمن
 مشترکی دارند. هُمْ عَلَى الْبِ وَاحِدٌ: آن‌ها دشمن
 مشترک و متحد می‌نند. فاصله میان انگشت سبابه و
 ابهام.

☆ **الذی: الذی:** آن که. کسی که. تشبیه‌اش للذان. ج
 الذَّيْنِ وَالذُّوْنِ. مضغش. الذَّيَّاتِ وَالذَّيَّانِ وَالذَّيُّونَ.
 مونث آن آلتی. ج اللواتی واللاتِ واللآئِي و تنبیه آن
 اللتانِ والتاتِ و مضغ آن اللتیا و اللتیا است.

☆ **الف: ألفة: ألفاً:** با او مانوس شد. دوست شد. او را
 دوست داشت. **الإلف ج آلاف و الألف ج ألفت:**
الآلف ج ألاف: دوست. مانوس. الفت گرفته. همدم.
 انیس. **الألفة:** خوگرفتن. **ألف المكان و آلفه:** ایلاًفاً: به
 آن جا عادت کرد. انس گرفت، خو گرفت. **آلفه ایلاًفاً و**
مؤالفة: با او معاشرت کرد. انس گرفت. عادت کرد.
آلفه ایلاًفاً المكان: به آن جا عادتش داد. **آلفهم:**
 هزارتایشان کرد. **آلفوا:** هزار تا شدند. **آلف الكتاب:**
 کتاب را جمع آوری کرد. تالیف کرد. **آلف الشيء:** اجزاء
 چیزی را به یکدیگر رساند. **آلف بينهم:** میان آن‌ها الفت
 ایجاد کرد. **آلف الألف:** عدد هزار را تکمیل کرد. **تألفوا**
 تجمع کردند. **تألف الشيء:** منظم شد. **تألفه:** با او
 مهربانی کرد، مدارا کرد. **اشتغلوا و تألفوا:** اجتماع
 کردند. **الألفة:** دوستی. صداقت. خوگرفتن. **الألفه**
 هزار. ج **ألوف و آلاف.** **الألفه:** اولین حرف هجا. اولین
 عدد هر چیز. **أولف الطیر:** پرندگان خانگی. **الألفية:**
 هزاره. هزارتایی. بر اشعار هزارتایی هم اطلاق می‌شود
 که در آن‌ها قواعد علوم عربی به نظم درآمده است.
التألفه: جمع آوری کردن. دوستی کردن. الفت دادن.
 چیزهای پراکنده را به هم پیوند دادن. کتاب تالیف
 شده. **الألوف:** زیاد انس گیرنده ج **ألف.** **المؤلفه:** کسی
 که هزار تا از چیزی دارد، نویسنده. مؤلف.

☆ **الق: أل: ألقاً و تآلق و ائتلق البرق:** درخشید. پرتو
 افکند. نور افشاند.

☆ **الکثرون: الکثرون:** الکثرون.

☆ **الم: ألم: ألماً:** درد گرفت. **الألم:** به درد آمده. **ألمه**

مِثْلُ أَقْرَبِيٍّ أَمْ بَعِيدٍ: نزدیک است یا دور. و همچنین به معنی بلکه آمده مِثْلُ هَلْ يَسْتَوِي الْأَعْمَى وَالْبَصِيرُ أَمْ هَلْ تَسْتَوِي الظُّلُمَاتُ وَالنُّورُ: یعنی آیا کور و بینا مثل همند بلکه آیا نور و تاریکی مثل همند.

☆ **أَمَّ: أُمَّةٌ أَمْ أَمَّا وَ أَمَّهٌ وَ تَأَمَّهٌ وَ التَّمَّ:** آهنگ او کرد. به قصد او رفت. **أَمَّ** عِ إِمَامَةً وَ أَمَّا وَ إِمَاماً الْقَوْمَ وَ بِالْقَوْمِ: پیشوای آن‌ها شد. رهبر آن‌ها شد. **أَتَمَّتْ** عِ أُمُومَةً: مادر شد. **أَتَمَّ** بِهِ: به او اقتدا کرد. **أَتَمَّتْهُ وَ إِنْشَأَتْهُ:** او را پیشوا قرار داد. **الْأَمَّ:** مادر. اصل و سرچشمه چیز. ج. اُمَّات و اُمَّهات. گفته شده که اُمَّهات جمع اُم است برای انسان و اُمَّات برای حیوانات. اُمُّ الطَّرِيقِ: معظم و بیشتر راه. اُمُّ الرِّأْسِ وَ اُمُّ الدِّمَاغِ: پوست دور مغز سر. لا اُمَّ لَكَ: بی‌مادر: این جمله در ذم و گاهی در مدح و نیکی استعمال می‌شود. اُمُّ اربع و اربعین: گوش خزک، هزار پا. **الْأَمَام:** جلو، پیش، روبرو. **أَمَامَكَ:** جلو را نگاه کن. مواظب جلو باش. **الإمام:** پیشوا. مقتدا. پیشرو. رهبر. به مرد و زن گفته می‌شود. ج. أَيْمَّةٌ وَ أُيُوثَةٌ. نخ تراز که در ساختمان از آن استفاده می‌کنند، الگو و سرمشق. کسی که به او مثل زده می‌شود. راه مستقیم و راست. **الإِمَامَةُ:** پیشوایی کردن. رهبری. **الْأَمَّة:** جماعت. گروهی از مردم. راه و روش. امت. **الْأُمِّي:** بی‌سواد. **الْأُمِّيَّة وَ الْأُمُومَةُ:** مادری.

☆ **أَمَّا: أَمَا:** هان. آگاه باش. أَمَا وَاللَّهِ: هان به خدا سوگند. وایضاً أَمَا به معنی درخواست است مثل أَمَا تَنْزِلُ بِنَا: نزد ما پیاده نمی‌شوی؟ **أَمَا ۱-** برای شرط و تاکید می‌آید. و جوابش با فاء همراه است: أَمَا الَّذِينَ آمَنُوا فَيَعْلَمُونَ أَنَّهُ الْحَقُّ: اما مومنین محققاً می‌دانند که آن حق است. فَيَعْلَمُونَ جواب أَمَا است ۲- حرف تفصیل است و جوابش همیشه با فا همراه است. أَمَا زَيْدٌ فَرِيحٌ: ولی زید سود برد. فَرِيحٌ جواب أَمَا است. **إِمَّا ۱-** حرف تفصیل است. إِمَّا هَدِيْنَاهُ السَّبِيلَ إِمَّا شَاكِرًا وَ إِمَّا كَفُورًا: ما او را هدایت کردیم یا شاکر است یا کافر. ۲- حرف شک و ابهام و تخیر و جواز است. جَاءَ إِمَّا زَيْدٌ وَ إِمَّا عُمَرُو: زید یا عمرو یکیشان آمدند

اما روشن نیست کدامیک آمدند این مثال شک و ابهام است. مثال جواز و تخیر: درس بخوان یا فقه را و یا زیان را.

☆ **أَمَد: الأَمَدُ:** مقصد. انتها. آخر هر چیز. ج. آماد. طَالَ عَلَيْهِمُ الْأَمَدُ: دوران آنان طولانی شد.

☆ **أَمْر: أَمْرَةٌ أَمْ أَمْرًا وَ أَمْرَةً وَ إِمَارَةً:** به او فرمان داد، امر کرد. دستور داد. **أَمْرَةُ الشَّيْءِ وَ بِالشَّيْءِ:** به او دستور انجام کاری را داد. **الْأَمْر:** فرمانده، امر کننده، دستور دهنده. **المأمور:** مامور. فرمانبر. فرمان داده شده. **أَمِيرٌ أَمْ أَمْرًا وَ أَمْرٌ أَمْ أَمْرَةً وَ إِمَارَةً:** امارت یافت. امیر شد. رئیس شد. **أَمِرٌ عَلَيْهِ:** بر او امارت یافت. **أَمْرَةٌ:** به او امارت داد. **أَمْرَةٌ مُؤَامَرَةٌ فِي أَمْرٍ:** با او مشورت کرد. نظرخواهی کرد. **تَأَمَّرَ وَ اتَّسَمَّرَ وَ اسْتَأْمَرَ:** با او مشورت کرد. **تَأَمَّرَ عَلَيْهِ:** بر او تسلط یافت. پیروز شد. فرمانروا شد. **أَسْتَمَرَ** الامر و به: امر او را امتثال کرد. **اسْتَعْمَرُوا وَ تَأَمَّرُوا:** با همدیگر مشورت کردند. **اسْتَعْمَرُوا** بفلان: توطئه کردند. علیه او تباری کردند. نقشه قتل او را ریختند. **الْأَمْرَجُ** أَوَامِر: دستور. فرمان. حکم. **الْأَمْرَجُ** أُمُور: امورات. شأن و کار. شیء. حادثه. **لَأَمْرٍ** ما كَانَ كَذَا: بدان جهت چنین شد. **أُذِلُّوا** الْأَمْرُ: علما، دانشمندان، روسا، حاکم، فرمانفرمایان، سلاطین. **الْأَمَارَةُ:** علامت، نشانه، دلیل. ج. أَمَارَات. **الْأَمَار:** زیاد امر کننده. مرد فریب دهنده و تشویق کننده برای کار بد. **الْأَمَارَةُ:** موبِی الْأَمَار. زن فریب دهنده و براه بد کشاننده. **الْأَمِير:** فرمانده، فرمانروا، حاکم. نجیب زاده. همسایه یا پناه دهنده. طرف مشورت. **أَمِيرُ الْمُؤْمِنِينَ:** لقب علی ع است ولی اهل سنت به همه خلفا و حاکم اموی و عباسی امیرالمومنین می‌گویند. **أَمِيرُ الْبَحْرِ:** دریا سالار. **أَمِيرُ الْإِلَهِ:** ارتشبد، فرمانده لشکر، جمع **أَمِيرُ أُمَرَاء** است. **المالُ الْأَمِيرِيُّ:** خراج، جزیه، مالیات. **السُّؤْمَر:** کنفرانس. میزگرد. **المُسْمَر:** مشورت کننده. دیکتاتور، مستبد.

☆ **امس: أمس:** دیروز. **الْأَمْس:** یکی از روزهای گذشته. ج. آماس و آمس و أموس. **إِسْبِي:** مربوط به

دیروز، دیروزی.

☆ **امل:** **أَمَلْتُ** - **أَمَلًا** و **أَمَلَهُ** **تَأْمِيلًا**: به او امیدوار شد. **تَأَمَّلَ الْأَمْرَ** و **فِيهِ**: دقت کرد، بررسی کرد، اندیشه کرد. **الْأَمَلُ** و **الْأَمَلُ**: امید، آرزو. ج **أَمَالٍ**. **التَّأَمُّلُ**: امید، آرزو. آنچه امید آن را دارند.

☆ **امن:** **أَمِنَ** - **أَمَانَةً**: امانت نگه داشت، امین بود. امانت داری کرد. **أَمِين**: امین، مورد اعتماد. ج **أَمَنَاءُ**. **أَمْنُهُ** - **أَمْنًا**: به او اعتماد کرد. **الْأَمِين**: مطمئن، بی ترس و بیم. **أَمِنَ** - **أَمْنًا** و **أَمَانًا** و **أَمَانَةً**: مطمئن شد. **الْأَمِينُ** و **الْأَمِينُ** و **الْأَمِينُ**: اطمینان کننده. **أَمِنَ**: آمین گفت. **أَثْمَنُهُ**: او را امان داد، زینهار داد. پناه داد. **أَثْمَنَ** و **أَثْمَنَ** فلاناً **عَلَى** کذا: به او اعتماد کرد. نزد او به امانت گذاشت. **أَثْمَنَهُ**: او را امین دانست. **أَثْمَنَ** **إِيمَانًا**: پناه داد، به او زینهار داد. **أَثْمَنَ** **يَه**: به او ایمان آورد، معتقد شد. **أَثْمَنَ** **لَهُ**: تسلیم و مطیع او شد. **اسْتَأْثَمَهُ**: از او امان خواست. او را امین دانست. **اسْتَأْثَمَهُ** **عَلَى** کذا. او را امین دانست و نزد او چیزی به امانت گذاشت. **الأُثْمَنَةُ**: مورد اطمینان. امانت دار. درستکار. **الأُثْمَنِيَّةُ**: در مَنی. آرزو. **الأمانَةُ**: امانت داری، درستکاری، امین بودن، ضد خیانت. ودیعه. ج **أَمَانَاتٍ**. احکام دین. **الإِيمَانُ**: اعتقاد، گرویدن، عقیده داشتن، نقیض کفر. **الْأَمِينُ**: امین. مورد اعتماد. امانت دار. اطمینان کننده. ج **أَمَنَاءُ**. **آمین** و **آمین**: بپذیر. اجابت کن. قبول کن. **المُؤْمِنُ**: عکس کافر، ایمان آورده. **المُتَأَمِّنُ**: مورد اعتماد. **المُتَأَمِّنُ**: جای امن، پناهگاه.

☆ **امه:** **الأُمَةُ**: کنیز، کلفت. ج **إِمَاءٌ** و **أَمْوَاتٌ** و **آم**. **الْأَمْوِيُّ**: منسوب به اُمَة. **الأُمِّيَّةُ**: مصدر آن است. **أُمِّيَّة**: بنی امیه. **أُمَوِيٌّ** و **أُمَوِيٌّ**: یکی از بنی امیه. ☆ **ان:** **أَنْ**: این که. **أَنْ تَصُومُوا خَيْرٌ لَكُمْ**: این که روزه بگیرید برای شما بهتر است. **أَنْ**: بدرستی که، به یقین، قطعاً. **عَلِمَ أَنْ سَقَطَ الْحَرْبُ**: دانست که یقیناً به زودی جنگ شروع خواهد شد. و نیز به معنی که می آید مثل **أَوْحِينَا إِلَيْهِ أَنْ اصْنَعْ الْفَلَكَ**: به او وحی کردیم که کشتی بسازد. در اینجا **أَنْ** به معنی که آمده. و گاهی در

جمله ای بدون معنی است مثل **لَمَّا أَنْ جَاءَ**: چون آمد. و اگر **لَمَّا جَاءَ**: هم بگویی به همان معنی است.

☆ **ان:** **إِنْ**: اگر. حرف شرط است. **إِنْ تَضْرِبْ تَضْرِبْ**: اگر بزنی می زنم. حرف نفی است. نیست، نمی باشد. **إِنْ أَحَدٌ فِي الدَّارِ**: کسی در خانه نیست. **إِنْ أَدْرَى أَبْعِدُ أَمْ قَرِيبٌ**: معلوم نیست دور است یا نزدیک. و گاهی زائد است مثل **مَا إِنْ زَيْدٌ قَائِمٌ**: زید نایستاده است. در اصل **زَيْدٌ قَائِمٌ** بوده است.

☆ **ان:** **إِنْ**: بدرستی که، قطعاً، حتماً، به یقین. **إِنْ زَيْدًا قَائِمٌ**: بدرستی که زید ایستاده است. حرف جواب است به معنی همچنین، همینطور، آری، مثلاً در جواب **لَعَنَ اللَّهُ نَاقَةَ حَمْلَتَنِي إِلَيْكَ**: خدا لعنت کند شتری را که مرا به سوی تو آورد. می گویی **إِنْ** و راکبها: همچنین لعنت بر آن شتر سوار نیز باد.

☆ **ان:** **أَنْ**: حرف تاکید و مصدر است به معنی بدرستی که، بلکه، محققاً. **بَلَّغَنِي أَنْ زَيْدًا قَائِمٌ**: به من رسید که محققاً زید ایستاده است، به من رسید که زید ایستاده است.

☆ **ان:** **أَنْ** - **أَيْنَمَا** و **أَنَا** و **أَنَا** و **ثَانَانًا**: گفت آخ، ناله کرد. **الْأَتَانُ** و **الْأَتَانُ**: کسی که بسیار آه و ناله می کند. **الأُتَّةُ** و **الأُتَانَةُ**: آخ، وای.

☆ **انا:** **أَنَا**: من. این جانب. **الأُنَانَةُ**: مَن کردن، مَن گفتن. **الأُنَانِيَّةُ**: لاف زدن، خودخواهی، خودپسندی، خود برترینی.

☆ **انب:** **أَنْتَهُ**: ملامتش کرد، به سختی او را سرزنش کرد. توبیخ کرد.

☆ **انبيق:** **الْإِنْبِقَاقُ**: وسیله عرقگیری و تقطیر. ج **أَنْبِيقٌ**. ☆ **انت:** **أَنْتَ**: تو. تو ای مرد. یک مرد مخاطب. ج **أَنْتُمْ**. ☆ **انت:** تو یک زن یا دختر، یک دختر یا زن طرف خطاب. ج **أَنْتُنَّ**.

☆ **انث:** **أَنْثَى** - **أَنْثًا** **الْحَدِيدُ**: نرم شد. آهن نرم شد یا نرم بود. **الْأَنْثَى**: نرم. آهن نرم. مکان **أَنْثَى**: زمینی که گیاه به سرعت در آن سبز می شود و رشد می کند. سیف **أَنْثَى**: شمشیر کُند. **أَنْثَى**: او را مُوَنَّت ساخت. او را

☆ **انف: أَنْفٌ** - أَنْفًا مِنَ الْعَارِ: زیر بار عار و ننگ نرفت. **الْأَنْفُ**: کسی که زیر بار ننگ و عار نمی رود. **الْأَنْفَةُ**: زیر بار عار و ننگ نرفتن. **أَنْفَهُ** - أَنْفًا: به بینی اش زد. **الْأَنْفُ** و **اشْتَأَفَ** الشَّيْءَ: از سر گرفت. از نو شروع کرد. **اشْتَأَفَ** الدَّعْوَى: پرونده را به محکمه استیناف فرستاد. **الْأَنْفُ**: بینی. ابتدای هر چیز. ماتَ حَتَفَ أَنْفَهُ: به مرگ طبیعی مرد. رَغِمَ أَنْفُهُ: خوار شد. بینی اش به خاک مالیده شد. حَمِيَ أَنْفُهُ: عزیز شد. عزت یافت. جِ أَنْافٍ وَأُنُوفٍ وَأَنْفٍ: **أَنْفًا**: چند لحظه پیش. ذکرته أَنْفًا: چند لحظه پیش از او نام بردم. **الْأَنْفُ** مِنَ الرِّيَاضِ: مرغزاری که هنوز چریده نشده. کَاشَ أَنْفٌ: جام نو که در آن نوشیده اند. **الشَّئَانُفُ**: پیکر، نو. کار یا چیزی که برای اولین بار انجام می شود.

☆ **انق: أَيْقَ** - أَنْقًا: شاد شد، شادی کرد. أَيْقَ الشَّيْءَ: دوست داشت. أَيْقَ بِهِ: پسندید و انتخاب کرد. أَيْقَ الشَّيْءَ: نیکو شد. شگفت انگیز شد. **الْأَيْقُ** و **الْأَيْقُ** و **المُؤَيِّقُ**: نیکو، شگفت انگیز، روضه **أَيْبِقُ** و **أَيْبِقَةُ**: مرغزار بسیار سرسبز و خرم. **أَنْقَهُ** إِنْشَاقًا وَنَيْقًا: او را به شگفتی واداشت. **تَأَنَّقَ**: چیز خوب و نیکو و شگفت انگیز انتخاب کرد. تَأَنَّقَ فِي الْكَلَامِ أَوْ الْعَمَلِ: نیکو ساخت. نیکو سخن گفت، سخن نگر گفت. محکم کاری کرد. تَأَنَّقَ الْمَكَانَ: آن جا را پسندید و رحل اقامت در آن افکند. **الْأَنْاقَةُ** و **الْإِنَاقَةُ**: زیبایی شگفتی آور و شگفت انگیز. **الْأَنُوقُ**: عقاب. هُوَ أَعَزُّ مِنْ بَيْضِ الْأَنْوَقِ: دسترسی به او سخت تر از به دست آوردن تخم عقاب است. برای چیز نایاب مثل می زنند.

☆ **انم: الْأَنَامُ** و **الْأَنَامُ**: مردم، مخلوقات. ☆ **انی: أَنَى** - أَنَى و إِنَى و أَنَاءً و أَنَى: تأتیته: نزدیک شد. حاضر شد. أَنَى إِنْشَاءً فَلَانًا: او را عقب انداخت و معطل کرد. تَأَنَى و **اشْتَأَنَى** فِي الْأَمْرِ و بِالْأَمْرِ: در کار دقت به خرج داد، با تأنی و حوصله انجام داد. تَأَنَى و **اشْتَأَنَى** الرَّجُلُ: به او مهلت داد. **الْأَنَاءُ**: سنگینی، وقار، بردباری، حلم، حوصله، فرصت دادن، مهلت دادن. **الْأَنَاءُ** و **الْأَنَى** و **الْإِنَى**: داخل شدن وقت، رسیدن وقت.

مُؤَنَّثٌ شمرد. أَتَتْ لَهُ: نرم شد برای او و آسان گرفت. **أَنَتْ** إِنْشَاءً الْمَرْأَةُ: دختر زائید. **المُؤَنَّتُ**: زن دختر زائیده. **تَأَنَّتْ**: زن شد، دختر شد. ماده شد. تَأَنَّتْ لَهُ: نرم شد و سستی گرفت در برابر او. **الْأُنْتَى**: ماده. جنس مخالف نر. جِ إِنْثَاءً وَأُنْثَى. جِجْ أَتَتْ. **المُؤَنَّتُ**: مرد زن نما، ظریف اندام. **الْمِثْنَاتُ**: زن دخترزا. مردی که از نطفه اش دختر به وجود می آید.

☆ **انجیل: الْإِنْجِيلُ**: کتاب مقدس نصاری. جِ أَنْاجِيلَ. ☆ **انس: أَيْسَ** و **أَنْسَ** و **أَنْسًا** و **أَنْسَةً** و **أَنْسَ** - **أَنْسًا**: رام شد. انس گرفت. خو گرفت. **أَنْسَ** و **أَنْسَ** و **أَنْسَ** به **وَالِيهِ**: به او انس گرفت، خو گرفت. عادت به او کرد. **أَنْسَهُ**: به او آرامش بخشید، او را مأنوس کرد. **أَنْسَ** الشَّيْءَ: آن را دانست، درک کرد، دید. **أَنْسَهُ** يُؤَانِسُهُ **مُؤَانِسَةً**: به او ملاطفت کرد، مهربانی کرد، مأنوس کرد، سرگرم کرد، آرامش بخشید. **أَنْسَهُ** يُؤْنِسُهُ **إِنْشَاءً**: به معنی **أَنْسَهُ**. **أَنْسَ** الصَّوْتِ: صدا را شنید. **أَنْسَ** الشَّيْءَ: دید. **أَنْسَ** مِنْ جَانِبِ الطُّورِ نَارًا: از طرف طور آتشی را دید. **تَأَنَسَ**: انسان شد. رام شد. اهلی شد. تَأَنَسَ السَّبْعُ: درنده بوی شکار را از دور حس کرد. تَأَنَسَ بِهِ: به او انس گرفت. خو گرفت. **اشْتَأَنَسَ**: رام شد. اهلی شد. **اشْتَأَنَسَ** بِهِ **وَالِيهِ**: به او انس گرفت. خو گرفت. مأنوس شد. **إِشْتَأَنَسَ** لَهُ: به او گوش فرا داد، خوب گوش کرد. به او نگاه کرد. **الْإِنْسُ**: انسان، نوع انسان. جِ أَنْاسَ و **أَنَاسِي**. **الْإِنْسِي**: یک انسان. **الْأَنْسُ** و **الْأَنْسَةُ**: خو گرفتن. همدم شدن. الفت گرفتن. **الْإِنْسَةُ**: زن یا دختر پاکیزه خو. دختر بکر و مجرد. جِ أَوَانَسَ. **الْإِنْسَانُ**: انسان، آدمی، مردم. **إِنْسَانُ** الْعَيْنِ: مردمک چشم. جِ **أَنَاسِي** و **أَنَاسِيَّة** و **أَنَاسَ**. **الْإِنْسَانِيَّةُ**: انسانیت، مردمی، اخلاق نیکو. بخشش. **الْأَنُوسُ**: بسیار زود جوش، بسیار انس گیرنده. **الْأَنِيسُ**: انس گیرنده، همدم، ما بالدار **أَيْشِشَ**. در خانه کسی نیست. **الْأَنِيسُ** ایضاً: پرنده ای است دریایی صدایش شبیه گاو است.

☆ **انیسون: الْأَنِيسُونُ**: بادیان رومی.

أُولَاءِ وَأُولَئِكَ: آن‌ها که، آنان که، کسانی که.

☆ **أُولُو:** دارندگان، صاحبان أُولَات: مونث أُولُو: زنهای دارنده، جاعنی أُولُو العلم: صاحبان علم نزد آمدند. أُولَاتُ القُضَل: زنها یا دختران با فضیلت.

☆ **أَوْن:** الآن و الأوان: وقت، هنگام، دم. ج أَوْنَة. الآن: اکنون.

☆ **ایوان:** الإیوان: ایوان، صفه، درگاه، ایوان کسری: طاق کسری. ج إیوانات و أواوین.

☆ **أَوْه:** أَوْهًا و أَوْهًا و تَأْوَهُ: آه کشید. آه و آهًا و أَوْه و أَوْه: آه. آخ. الأَوْه: کسی که بسیار آه می‌کشد، بسیار ناله می‌کند. الأَه: آه کشیدن.

☆ **أَوَى:** أَوَى - أَوِيًا و إِيَاءَ الْبَيْتِ و إِلَى الْبَيْتِ: وارد خانه شد، مأوی گرفت. أَوَاهُ و أَوَاهُ و أَوَاهُ الْبَيْتِ و إِلَى الْبَيْتِ: او را به خانه آورد. أَوَى - أَوِيَةً و إِيَةً و مَأْوِيَةً و مَأْوَاهُ لَهُ: دلش برای او سوخت و به او ترحم کرد.

☆ **تَأَوَّت:** تَأَوَّت الطَّيْرُ: پرندگان جمع شدند. المَأْوَى و السَّوَاه: پناهگاه، مأوی، مکان، محل، جایگاه. اِسْنُ أَوَى: شغال. ج بَنَاتُ أَوَى. الأَتَة: نشان، علامت. الأَيَّة من الكتاب: یک جمله از کتاب. آیه قرآن. مایه عبرت و اندرز. ج آیات و آی.

☆ **أَي:** أَيْ: به چند معنی است: ۱- حرف ندا مثل: أَيْ زید. ۲- حرف تفسیر است، یعنی مقصود این که. رَأَيْتُ أَسَدًا أَيْ شَجَاعًا: شیری را دیدم یعنی آدم شجاعی را دیدم. مقصود این که آدم شجاعی دیدم. إِي: بلی. إِي و اللّٰه: آری به خدا قسم.

☆ **أَي:** أَيْ: بر چند معنی است: ۱- حرف شرط. أَيْتًا تَضْرِبُ اضْرِبْ: اگر بزنی می‌زنم. ۲- حرف استفهام. أَيُّكُمْ أَفْضَلُ: کدامیک فاضل‌ترید؟ ۳- به معنی هر کدام. هر یکی که. سَلَّمَ عَلَى أَتَمِّهِمْ أَفْضَلُ: به هر کدام که برترند سلام کن. ۴- به معنی: آن هم چه کسی، آن هم چه چیزی. که به معنی مدح و فضیلت است. زَيْدٌ رَجُلٌ أَيْ رَجُلٌ: زید مرد است آن هم چه مردی، خیلی آقا است. ۵- به‌ها ملحق شده و بر سر منادایی که ال بر آن داخل شده در می‌آید. مثل یا أَيُّهَا الرَّجُلُ. أَيْتَة: مونث

الأمر: کار بر او گران آمد، مشکل شد، سخت شد. الأَوْد: کج، معوج. الأَوْداء: مَوْنِث الأَوْد. الأَوْد: زحمت، رنج، سختی. کجی. الأَوْدَة: بار و بنه.

☆ **أَوْر:** الأوار: تشنگی. گرما. دود. ج أَوْر. الأَرَة: اجاق، آتشدان، کوره.

☆ **أَوَز:** الإَوَزَة: الوَزَة: غاز، مرغابی ج إَوَز. المَأْوَزَة: جای پر از غاز و مرغابی.

☆ **آس:** الآس و يقالُ لَهُ الرِّيحَانُ: مورد. حَبَّ الآس: دانه مورد. الاش البری: مورد بیابانی که در زبان محلی به آن شرباه الراعی گویند.

☆ **أَف:** الأَفَة: آفت، مرض. ج آفات.

☆ **أَق:** الأَوِيَّة: رطل. ج أَوَاق و أَوَاقِي.

☆ **اوقیانوس:** الأوقیانوس: اقیانوس.

☆ **اوكسیجین:** الأوكسیجین: اکسیژن. یکی از ترکیبات آب و هوا.

☆ **آل:** آل: سراب. آل الرجل: خانواده. گسان، بستگان، خویشاوندان. الأَلَة: ابزار، وسایل. ج آل و آلات. الأَلَة الحدیاء: تابوت. الآلاتی: نوازشگر. ابزار دار، دارنده یا سرپرست ابزار و وسایل.

☆ **اول:** الأول: ابتدا، نخست. ج أوائل و أوال و أولون. الأولی: مونث. ج أول و أولیات. اگر اول صفت قرار بگیرد صرف نمی‌شود. لَقِيتُهُ عَامًا أَوَّلَ: سال اول او را دیدم و اگر صفت نباشد منصرف است. ما رَأَيْتُ لَهُ أَوَّلًا و لا آخرًا: برای او اول و آخری ندیدم.

☆ **أول:** آل - أولًا و مَآلًا إِلَیْهِ: به سوی او بازگشت. آل - إِيَالًا و أولًا الرِّعَة: با مردم مهربانی کرد. سرپرستی کرد، آن‌ها را خوب اداره کرد. آل أولًا و إِيَالًا و إِيَالَةً عَلَى الْقَوْمِ: بر مردم ولایت و حکومت یافت. پیشوا شد. أَوَّلُهُ إِلَیْهِ: به سوی او بازش گرداند. أَوَّلُ و تَأَوَّلُ الكلام: تشریح کرد، تاویل کرد، تفسیر کرد. تَأَوَّلَ فِيهِ الْخَيْرُ: در او آثار خیر و نیکی دید. السَّال: بازگشت. نتیجه، عاقبت. مَالُ الكلام: مفاد، مدلول، معنی کلام. الإِيَالَة: سیاست، تدبیر، استان. ج إِيالات. أولاء و أولى و أولیک و هؤلاء: اینها، اینان، این زنها، این مردها.

☆ **ایک:** **الْأَيْكَة:** بیشه. **الْأَيْكَة:** یک بیشه.

☆ **ایل:** **إِيل:** نیرومند، قادر، مقتدر. خدا. لغت عبری است. **الْأَيْل** و **الْأَيْل** و **الْأَيْل:** گاو وحشی، گوزن. ج **أَيَّال.**

☆ **ایلول:** **أَيْلُول:** ماه نهم شمسی رومی ۳۰ روز دارد میان ماه آب و تشرین اول واقع است.

☆ **ایم:** **أَيْم:** **أَيْمُ** **أَيْمَة** و **أَيْمًا** و **أَيْمًا:** همسر خود را از دست داد. زن خود را از دست داد. شوهر خود را از دست داد. **الْأَيْم ج** **أَيَّام** و **أَيَّام** و **أَيَّامُون** و **أَيَّامَات:** عذب. بی‌زن. بدون شوهر. آدم مجرد. **أَيْمَة:** زنش را از دست گرفت. زنش را کشت. **أَيْمُ اللَّهِ:** در یمَن.

☆ **این:** **أَيْن:** **أَيْنَ** **أَيْنًا:** زمان فرار رسید. **أَيْنَ لَكَ أَنْ تَذْهَبَ:** زمان رفتنت فرا رسید. **الْأَيْن:** ماندگی، خستگی. رنج **الْآن** و **الْأَوَّان:** در اَوَّان.

☆ **ایان:** **أَيَّان:** هر زمان. هر وقت. کی. چه وقت. **أَيَّانَ** **تَضَرَّبَ** **أَضْرَبَ:** هر زمان بزنی می‌زنم. **أَيَّانَ** **تَرْجِعَ:** چه وقت برمی‌گردد.

☆ **این:** **أَيْن:** کجاست. **أَيْنَ** **يُوسُفُ:** یوسف کجاست و **أَيْنَ** **حرف شرط است.** **أَيْنَ تَقِفُ أَقِفْ:** هر کجا بایستی می‌ایستم. **أَيْنَمَا** **حرف شرط.** **أَيْنَمَا تَقِفُ أَقِفْ:** هر کجا بایستی می‌ایستم.

أَيَّ و مانند أَيْ برها داخل شده و بر سر منادای الف و لام دار در می‌آید. **مِثْلُ،** **يَا أَيْتُهَا الْمَرْأَةُ:** ای زن.

☆ **ایت:** **إَيْت:** بر سر ضمیر در می‌آید. **مِثْلُ إِيَّاكَ و إِيَّاكُمَا و إِيَّاكُمْ و إِيَّانَا و إِيَّاهُمْ و إِيَّاهُ و امثال اینها.** **أَيْت:** حرف ندا برای دور است و گاهی هیا می‌گویند.

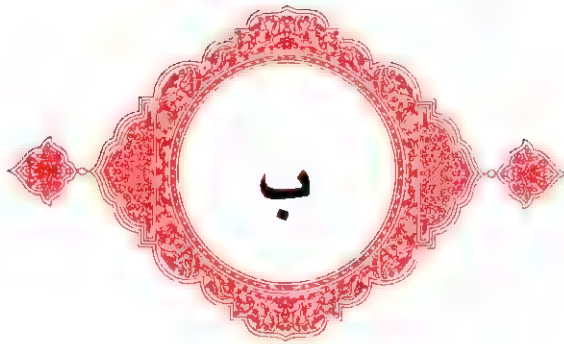
☆ **آید:** **أَيْدَة** **تَأْيِدًا** و **أَيْدَة** **مُؤَايِدَة:** او را تأیید کرد، یاری کرد، به او کمک کرد. **المُؤَيِّد و المُؤَيِّدَة:** یاری دهنده، کمک دهنده، تأیید کننده. **المُؤَيِّد و المُؤَيِّدَة:** تأیید شده، یاری شده. **تَأْيِدَة** **تقویت شد، تأیید شد، یاری شد.** **الْآد و الأَيْدَة** **قدرت، نیرو.** **الإِيَاد:** کسی یا چیزی که به کمک گرفته شود. **سِثْر، پوشش.** **پشت و پناه.** **هوا، قضا.** **إِيَادًا الجيش:** میمنه و میسره لشکر. **الأَيْد:** قوی، نیرومند.

☆ **ایار:** **أَيَّار:** ماه پنجم از سال شمسی رومی ۳۱ روز است و بین نیرسان و حزیران واقع است.

☆ **ایس:** **أَيْس:** **إِيَّاسًا** **منه:** از او قطع امید کرد. **مایوس** شد. **الْأَيْس:** ناامید، مایوس. **أَيْسَة و إِيَّاسًا:** او را مایوس کرد، ناامید کرد.

☆ **ایض:** **أَيْض:** **أَيْضًا** **أَيْضًا:** بازگشت فعله **أَيْضًا:** دوباره انجام داد.

☆ **ایقونه:** **الْأَيْقُونَة:** عکس، شمایل.



☆ **ب: الباء** : حرف جر است بدین شرح: ۱- الصاق: چسبیدن و گرفتن: أَمْسَكْتُ بِالرَّجُلِ: او را گرفتم، نگه داشتم. ۲- استعانه: كَتَبْتُ بِالْقَلَمِ: به کمک قلم نوشتم ۳- مصاحبت. اذْهَبْ بِسَلامٍ: برو به سلامت. ۴- ظرف: سَارَ بِاللَّيْلِ: شبانه رفت. ۵- مبادله کردن. بَاغَ الْكَفَرِ بِالْإِيْمَانِ: ایمان را به کفر فروخت. ۶- برای تعدیه. ذَهَبْتُ بِهِ إِلَى الْبَيْتِ: او را به خانه بردم. ۷- حرف قسم. بِاللَّهِ: به خدا، و الله. ۸- حرف سبب. لَقِيتُ بِزَيْدٍ الْأَهْوَالَ: به سبب زید گرفتاریهای زیادی دیدم. ۹- حرف تاکید و در جمله معنی ندارد. مِثْلَ بِحَسْبِكَ دُؤْهَمُ. که حَسْبُكَ دُؤْهَمُ است. و قَمَا رَجَعْتُ بِخَائِبٍ. یا خَرَجْتُ فَإِذَا بِزَيْدٍ فِي الطَّرِيقِ. ۱۰- به معنی بر، از، تا. ☆ **بابا**: البابا: پاپ. ج بابوات. بابوی: منسوب به پاپ. ☆ **بؤ بؤ**: الْبُؤْبُؤُ: اصل، بیخ، دل، میان، وسط، مردمک چشم.

☆ **بابل**: الْبَابِلِيُّ: ساحر، جادوگر.

☆ **بابوج**: الْبَابُوجُ: نوعی کفش، معرب پاپوش. ج بوابیج.

☆ **بابونج**: الْبَابُونَجُ و الْبَابُونَجُ: بابونه.

☆ **باج**: الْبَاجُ و الْبَاجُ: باجی که از گوسفند می گیرند.

☆ **بادزهر**: الْبَادِ زَهْرُ: پادزهر.

☆ **بادنجان**: الْبَادِنْجَانُ: بادنجان.

☆ **بئز**: الْبِئْرُ: چاه. ج آبار و أَبَار و بئار و أَبُور. الْبِئْرُ الْأَوْتَوَازِيَّةُ: چاه آرتزین. الْبُؤْرَةُ: منقل. اجاق، کوره، آتشدان. گودال. چاله. ذخیره. پس انداز. مرکز تجمع نور در عدسی.

☆ **بارة**: الْبَارَةُ: یک چهلم (۱/۴) پول ترکی. ج بارات. ☆ **بارنامج**: الْبَارِنَامَجُ و الْبَرْنَامَجُ: برنامه، فهرست دفترخانه ها. کتاب رجال که اسامی رواة و محدثین در آن نوشته شده.

☆ **بارود**: الْبَارُودُ: باروت، بارود، گوگرد. الْبَارُودَةُ: تفنگ، ج بوارید

☆ **بارومتر**: الْبَارُومِتْرُ: هواسنج.

☆ **باز**: الْبَازُ ج بَازَان و الْبَازُ و الْبَازِي ج بَازَان و بُزَاة: بازشکاری. شاهین. قوش. الْبَازِدَارُ: بازدار، قوشچی، میرشکار.

☆ **بازار**: الْبَازَارُ: بازار. الْبَازِرْكَانُ: بازرگان، تاجر.

☆ **بأس**: الْبُؤْسُ ُ بُؤْسًا: شجاع شد، نیرومند شد. الْبِئْسَ و الْبِئْسُ: نیرومند، شجاع، دلیر، دلاور. بَئْسَ ُ بُؤْسًا و بَئْسًا و بُؤْسًا و بُؤْسِي: بینوا شد، مفلوک شد، فقیر شد.

☆ **بایس**: الْبَایْسُ: فقیر، بینوا. ج بُؤْسُ بَئْسَ: بد، بدا، چه بد. بَئْسَ الرَّجُلُ زَيْدٌ: زید بد مردی است. أَبَاسٌ: بیچاره شد، بینوا شد، مفلوک شد. أَبَاسَةً: بینوایش کرد، مفلوکش کرد. تَبَاسَ: خود را بینوا معرفی کرد، خود را به

فقیری زد. **اِتَّاسَ**: غمین شد. اندوهگین شد. لا تَبْتَئِسَ
یما کأنوا یعملون: از کار آن‌ها غمین مشو، شکایت و
گله نکن. **البَّاسُ**: شجاعت، دلیری، نیرومندی. ترس.
شکنجه، عذاب. لا بَأْسَ به: ضرری ندارد، مانعی نیست.
لا بَأْسَ علیک: ترس. بیم نکن. لا بَأْسَ فیه: جایز است،
اشکالی ندارد. لا بَأْسَ اَنْ تعرفوا: یاد گرفتن برای شما
سخت و مشکل نیست. **الْیُسُ** ج اَبْیُوس و **البَّاساء** و
الْیُوسی: تیره‌روزی، فلاکت، بیچارگی، سیه روزی.
البَّاساء: جنگ، کارزار. یُتْس و یَتْس العذاب: عذاب و
شکنجه شدید.

☆ **با سبلیق: الباسیق**: رگی در بازو.

☆ **باش: الباش**: رئیس، نخست. باش کاتب: سرپرست
نویسندگان و منشی‌ها. سردبیر.

☆ **باشا: الباشا**: لقبی بزرگ از دوره عثمانیها. ج
باشاوات و باشات.

☆ **باشق: الباشق**: بازک، باز کوچک، نوع کوچک
قوش.

☆ **باقة: الباقه**: دسته گل.

☆ **بال: البال**: وال. بال. **البالین**: دندانه‌های وال که مثل
دو شاخ هستند. **البالة**: عدل کالا، لنگه، عربی آن
الایالة است.

☆ **بالو: البالو**: رفاصخانه، سالن رقص، تالار رقص.

☆ **بالون: البالون**: عربی آن مُنطاد است، بالون.

☆ **بامیا: البامیا**: بامیه، نوعی گیاه و ثمر آن.

☆ **ببور: البیر و البیر**: ببر. ج بُبُور.

☆ **ببغاء: الببغاء و الببغاء و الببغاء**: طوطی. ج
بَبِغَاوَات.

☆ **بَبْ: بَبْ** مُبْتَأ و **أَبْتَه** اِثْنَاتَا: برید. آن را قطع کرد.
بَتَّ الْأَمْرَ: انجام داد، به پایان رسانید. بَتَّ النِّیَّةَ: عزم
کرد، تصمیم قطعی گرفت. بَتَّ الرَّجُلَ: خسته‌اش کرد.
بَتَّه: قطعه قطعه‌اش کرد. به او توشه داد. بَتَّتَهُ الوعدَ:
وعدۀ قطعی به او داد. **أَبْتَه**: قطع شد، بریده شد. **البات**:
بُرنده، قطع کننده. لاغر. حتمی، قطعی. یَبْعُ باءٌ: معامله
قطعی و بدون حق رجوع. **الْبَتَّ**: لباسی است کُلُفَت. ج

بُتُوت. **البئات**: توشه، اسباب، اثاثیه منزل. ج أَبْتَه. هُوَ
عَلَى بَتَاتٍ أَمْرٍ: او برکار تسلط دارد. **أَبْتَه**: یکبار قطع
کردن و عزم کردن. **البَتَّة** و **بَتَّه** و **بَتَاتَا**: قطعاً، بطور قطع،
حرف آخر. لا فاعله **الْبَتَّة**: قطعاً انجام نمی‌دهم. **البئات** و
البَتَّی: کسی که لباس کُلُفَت می‌فروشد یا می‌دوزد.

☆ **بقر: بقره** مُبْتَرَأ: پاره‌اش کرد. **بَتَّرَ** مُبْتَرَأ و **إِشْتَرَّ**:
پاره شد. **أَبْتَرَهُ** اللَّهُ: خدا دُم او را برید. نسلش را قطع
کرد. او را پاره کرد. **البائر** و **البئار**: شمشیر برآو تیز. ج
بَوَاتِر. **الأبتر**: بریده شده. دُم بریده. آدمی که اولاد ندارد
الأبتر من الحیات: مار کوتاه یا خطرناک. **الأبتران**: بنده
و گورخر. **البتراء**: کنیز. گورخر ماده. مؤنث **الأبتر**.
البتراء من الخطب: خطبه بدون حمد و سپاس.

☆ **بقل: بقل** مُبْتَلَأ و **بَتَّلَ** الشیء: پاره کرد، برید. بَتَّلَ و
بَتَّلَ: زهد پیشه کرد، از دنیا برید. اصلاً ازدواج نکرد.
البتل: کسی که از ازدواج خودداری می‌کند. دوشیزه.
لقب حضرت مریم علیها السلام. لقب حضرت فاطمه علیها السلام.
پاکدامن. **البثره** و **البثریة**: ازدواج نکردن. باکیزگی.
همسر نگرفتن. دوشیزه‌ای.

☆ **بَثْ: بَثْ** مُبْتَأ و **بَثَّ** الخیر: خیر را یخش کرد. بَثَّ
الشیء: متفرق کرد، پراکنده کرد. بَثَّ الغبار: گردوخاک
ایجاد کرد. بَثَّ و **بَاثَّ** و **أَبَثَّ** فلاناً الخیر: به او خبر داد.
او را آگاه کرد. **بَثَات** القوم الاسرار: خبر را برای
یکدیگر نقل کردند. **أَبَثَّ**: منتشر شد، متفرق شد،
تهییج شد، برانگیخته شد. **البَثَّ**: چیزهای پراکنده.
چگونگی. شدیدترین حزنها و اندوهها.

☆ **بشر: بشر** و **بَشَّرَ** و **بَشَّرَ** مُبْتَرَأ و **بَشَّرَ** و **بُشُوراً** و **تَبَشَّرَ**:
وَجْهَةً: دمل در آورد، کورک در آورد، جوش زد. **البشر**
و **البشیر**: کورک‌دار، جوش‌دار. **البائر**: چشمه آب خود
جوش. حسود. کسی که دمل در می‌آورد یا بدنش
جوش زده. **البشر**: دمل، جوش، کورک. **البشره**: یک
جوش، یک دمل. ج بُشُور.

☆ **بقق: بقق** مُبْتَقاً و **بَتَقَا** و **بَقَّ** السیل الموضع: سیل
آن جا را سوراخ کرد. شکافت. بَقَّ النهر: جلو رود را
باز کرد، سد جلو نهر را برداشت. **أَبَقَّ** الماء: آب از

☆ **بجیح:** بُجِیح و تَبِیح: مقام و پستی به دست آورد. راحت شد. تَبِیح الدار: در خانه سکوت کرد، در خانه نشست. تَبِیحَتِ العربُ فی لغاتها: عرب زبان و لغت خود را بسط داد **بَهْوَحَةُ الدار:** وسط خانه. **بَهْوَحَةُ العیش:** ناز و نعمت.

☆ **باحت:** بَحَت - بُحُوتَه: خالص شد. **بَاخَتَه الوُد:** با او صمیمی شد، صمیمانه دوستی کرد. **بَاخَتَ فلاناً:** او را آگاه کرد. **البخت:** ناب، خالص شرابِ بَحَت: نوشابه خالص. **مِسْكٌ بَحَت:** نافه و مشک خالص و بدون مخلوط. **عربیٌ بَحَت:** عربی که نسبش با غیر عرب ممزوج نشده. **البخته:** مونثِ البخت. برای مفرد و تثنیه و جمع به کار می‌رود و می‌توان لفظش را تثنیه و جمع بست.

☆ **بحتر:** البَحْثُ و البَحْثَرُ: کوتاه قد. خوش قد و قامت.

☆ **بحث:** بَحَث - بَحْثاً فی الأرض: زمین را شکافت، کاوش کرد. **الباحثُ عن حقیقه بظلمه:** مثلی است برای کسی که با دست خود گور خود را می‌کند. **يَحَثُّ عنه:** او را جستجو کرد. حال او را پرسید. مطرح کرد. **بَاخَتَه:** با او گفتگو کرد، مباحثه کرد. **تَبَاخَتَا:** با هم مباحثه و گفتگو کردند. **تَبَحَثَ و اِنتَحَتَ و اِستَبَحَثَ عنه:** جویای او شد، جستجو کرد، بررسی کرد، پرسید. **البحت:** تفحص، کاوشگری در زیر خاک، حفاری. بازرسی، بررسی. تحقیق، پژوهش. کاوش برای معادن زیرزمینی. **البَحَاث:** پژوهشگر، کاوشگر، محقق. **التبَحُّث:** موضوع بحث. مباحثه کردن. جای بحث، کاوش. محل کاوش. **ج میاجث.** **التبَحُّث:** کاوش، دقت، تحقیق، بررسی.

☆ **بحر:** يَحْر - بَحْرًا: بُهت زده شد، مبهوت شد، سرگردان شد. گیج شد. تشنه شد. تشنگی بر او غلبه کرد که از آب سیر نشد. **التحر:** بسیار تشنه، عطش‌دار. **أُتَحِر:** به سفر دریا رفت. **أُتَحِرَ الماء:** آب شور شد. **أُتَحِرَتِ الأرض:** از زیادی آب زمین مانند دریا شد. **تَحَرَّ فی العلم:** دانشمند و عامل ماهر شد، موشکافی

زمین جوشید. **اِنتَبَقَ بالكلام:** ناگاه به سخن آمد. الروح القدس يَنْتَقِ من الاب و الابن: روح القدس متجلی از خدا و عیسی **است. البثق و البثق:** شکاف کنار رودخانه. **ج بُثوق.**

☆ **بج:** بَجَّ - بَجًّا: آن را شکافت. پاره کرد. با نیزه زد. **انتج:** شکافته شد، پاره شد. با نیزه زده شد. **الأبج:** گشاد چشم، چشم درشت. **البجاء:** مونثِ الأبج. عینُ بَجَاء: چشم درشت و گشاد.

☆ **بجج:** بَجَج - يَجَعاً بؤ: از او خوشحال شد، شادان شد. **تبجج:** افتخار کرد، مباهات کرد. تکبر کرد. **التجاج:** بسیار فخر فروش، بسیار مباهات کننده. بسیار متکبر.

☆ **بجد:** بُجِدَ الأمر و بُجِدَتْهُ و بُجِدَتْهُ: اصل مطلب، حقیقت، لب، مغز و واقعیت کار و مطلب. **عندَه بجدَه:** الأمر و هو ابن بجدَه الأمر: او کاملاً آشنا است، اهل فن است. **البجاد:** لباسی است مقلد و خط خطی. **ج بُجِد.**

☆ **بجر:** البَجْرَة: ناف. صورت، روی. عیب. زشتی. **ج بَجَر.** ذکر عُجْرَه و بَجْرَه: زشتیها و عیوب او را شمرد، او را رسوا کرد.

☆ **بجس:** بَجَس - يَجْساً و يَجْسُ الجرح: زخم را شکافت. **بَجَس و اِنْبَجَس و تَبَجَس الماء:** آب جاری شد، جریان یافت.

☆ **بجع:** البَجَع: مرغ سقا. **البجعة:** یک مرغ سقا. **بجل:** بَجَلَ - يَجَلُّ و بَجَلًا و بُجُولًا: شادان شد. وضعش خوب شد. **الباجل:** خوشحال. **يَجَلُّ - بَجَالَةً و بُجُولًا:** بزرگ منزلت بود یا شد، بلند پایه بود یا شد. **البجیل:** با عظمت، بلند پایه. **بَجَلَهُ:** او را تعظیم کرد. قدرش را بالا برد. **الأبجل:** رگ ضخیمی در پایا در دست. **ج أباجل.**

☆ **بج:** بَجَّ - يَجَّ و يَجَعاً و يَجَحاً و بُجُوحاً و بَحَحاً و بُحُوحَةً: صدایش گرفته و خشن شد. **الأبج:** کسی که صدایش خشن و گرفته شده. **البجاء و البجعة:** مونثِ الأبج. **ج بُجَّ.** **أَبَجَهُ و بَحَحَهُ:** صدایش را خشن و گرفته کرد. **البجعة:** خشونت و گرفتگی صدا.

قیمت ناچیزی او را فروختند.

☆ بخشیش: بخشیش: انعام، پول چای.

☆ **بَخْص:** بَخْصَ بَخْصًا الرَّجُلُ: گوشت زائد روی پلک چشمش بود یا پیدا شد. **الْبَخْص:** کسی که روی پلک چشمش گوشت زائد باشد. **البَخْصاء:** مؤنث. ج. بَخْص.

☆ **مَبْحُوقٌ** : مَبْحُوقٌ وَابْتَحَقَ عَيْنُهُ : یک چشمش را کور کرد، از کاسه بیرون آورد. **الْأَبْحَقُ** وَ **الْبَاهِقُ** وَ **الْبَحِيقُ** وَ **الْمَبْحُوقُ** : مردی که یک چشمش را کور کرده‌اند. **الْبَحْقَاءُ** وَ **الْبَاهِقَةُ** وَ **الْبَحِيقَةُ** وَ **الْمَبْحُوقَةُ** : چشم از کاسه درآمده. **بَحَقَّتْ عَيْنُهُ تَبْحُقُ** : مَبْحُوقًا : چشمش به بدترین شکلی لوج یا کور شد.

☆ **بِخَل:** بِخَلَّ - بِخَلَّ وَ بَخَلَ ۚ بِخَلَّ ۚ خَسِيسٌ شَدَّ بِخَلِّ عَلَيْهِ وَ عَنَّهُ. به او نداد، بخل ورزید. **الْبَاخِلُ وَ الْبَخِيلُ:** خَسِيسٌ، زُكُور. جمعِ بَاخِلٍ بَخَلَّ وَ جمعِ بَخِيلٍ بَخُلَاءُ، **أَبْخَلَهُ:** او را بخیل دید، دید خسیس است. **بَخَلَهُ:** او را بخیل شمرد. **الْمَبْخَلَةُ:** عزیز، به بند دل بسته. موردِ علاقهٔ شدید. سببِ بخلِ ورزیدن. **الْوَلَدُ مَبْخَلَةٌ:** فرزندِ مایه و سببِ بخلِ ورزیدن است، جگر گوشه و موردِ علاقهٔ شدید است.

☆ **بَدَأَ** **بَدَأَ** رَجُلٌ: وسط پاها را باز گذاشت. **بَدَأَ** الرجل عن الشيء: او را منع کرد، دُور کرد. بازداشت. **بَدَأَ** **بَدَأَ**: رانهايش از هم فاصله گرفت. **بَدَأَ** الشيء: پراکنده‌اش کرد. **يَأْذُو** **يَأْذُو** و **يَأْذُو**: با او معاوضه کرد، جنسی را با جنس دیگر عوض کرد. هذا **بَدَأٌ** و **يَدِيدٌ**: این مثل و عوض آن است **بَدَأُ الْقَوْمِ** في سفر: آنان در مسافرت پولشان را روی هم ریختند و با هم خرج کردند. **أَبْدَأَ** الشيءَ **بَيْنَهُم**: به هر یک قسمت و بهره‌اش را داد. **الْبَدَأُ** و **الْبَدَأُ**: نصیب، قسمت، بهره. **تَبَدَّدَ**: متلاشی شد، پراکنده شد. **تَبَدَّدَ** الْقَوْمُ الشيءَ: آن را قسمت قسمت کردند. **أَبْدَأَ** الرِّجَالُ فلاناً بالضرب: آن دو فلانی را از دو طرف به باد کتک گرفتند. **تَبَادَأَ** الْقَوْمُ به جنگ پرداختند و هر کدام با حریف خود در آویختند. دُوبدو عبور کردند و یکدیگر را گرفته هول می‌دادند.

کرد. **اِسْتَبَجَرَ** فِي الْعِلْمِ أَوْ الْمَالِ: دَانَش يَآ سَرْمَايَه‌اَش
زِيَاد شَد. **الْبَحْرُ**: دَرِيَا، آبِ شُور، رودخانهٔ بسيار
بزرگ. **أُبَيْحَر**: مَصْغَر آن است. جِ **أُبْحَرُ** وَ **يُحُور** وَ **بِحَار**.
الْبَحْرُ الْمَحِيْطُ: اَقْيَانُوس. **الْبَحْرَةُ**: پَرَكه، گودالِ بزرگ
آب، تالاب، استخر، مرداب. شَهْرِي كه در زمين پَسْت
وَقَع شده. باغِ بسيار بزرگ. جِ **بِحَار** وَ **بُحُر**. **الْبَحْرِيُّ**:
دَرِيَايِي. **الْبَحْرِيُّ** وَ **الْبَحَّار**: مِلَوَان، دَرِيَانُورِد. **الْبَحْزَةُ**:
دَرِيَاچه: مَصْغَرِ **بَحْرَة**. **الْبَحْرَان**: بَحْرَانِي شَدَن حَال
مَرِيض. سَرَسَام، پَرَت‌گُوِي. حَالَتِ شَبِيه بَه خُواب
سَنَگِيْن. **الْبَحْرَيْن**: كُشُور بَحْرِيْن. **بَحْرَانِي**: اَهْل بَحْرِيْن.
☆ **بَحْ**: **بَحْ**: زُهِي، أَفْرِيْن، اَحْسَنَت، بَه‌بِه، **بَحْ** **بَحْ** خُوشَا.
☆ **بَحْت**: **الْبَحْت**: بَخْت، شَانَس، نَصِيْب، قَسْمَت.
الْبَحِيْثُ وَ **الْمُبْحُوْثُ**: خُوشبَخْت، سَعَادَتْمَنْد، خُوش
اَقْبَال.

☆ **بخت:** بَخْتَر بَخْتَرَةُ وَ تَبَخْتَر: خرامیدن. خرامان رفت. متکبرانه راه رفت. **البَخْتَرِيَّةُ وَ التَّبَخْتَرِيَّةُ:** خرامیدن، پا خودنمایی و پرازندگی راه رفتن، به ناز و غرور خرامیدن. تکبر و خودنمایی.

☆ **بخار:** بَخَرَتْ ۛ بَخْرًا الْقِدْرُ: دیگ بخار کرد، بخار
بیرون داد. بَخَرَّ ۛ بَخْرًا الفمُ: بوی دهان بد شد. **الْأَبْخَرُ:**
دهان گنده بو. بَخَرَّ: بخار را خارج کرد. بَخَرَهُ وَ بَخَّرَ
عليه: بخورش داد، تَبَخَّرَ: عود و بخور سوزاند. چیزی
خوشبو را روی آتش ریخت که دود معطر از آن بلند
شد. **الْبَخَارُ:** بخار، دمه، هر چیزی که از مایعات مانند
دود به هوا برود. ج أَبْخَرَةً. **البَاخِرَةُ:** کشتی بخاری. ج
بَاخِرَات و یَوَاخِر. **البُخُورُ:** بخور. ج أَبْخَرَةٌ و بَخُورَات،
بَخُورِ الْبَرِّ و بَخُورُ الْأَكْرَادِ و بَخُورُ السُّودَانِ و بَخُورِ الْبَرَبْرِ:
همه اینها گیاهانند. بَخُورٌ مریم: پنجه مریم، گیاهی است.
الْمُبْخَرَةُ: مجمره، بخوردان، آتش دان.

☆ **بخس:** بَخَسَ - بَخْسًا: ناچیزش کرد. حقش را نداد، به او ظلم کرد. لَا تَبْخَسْ أَخَاكَ حَقَّهُ: حق برادرت را پایمال نکن. تَبَاخَسَ الْقَوْمُ: حق یکدیگر را خوردند، سر همدیگر را کلاه گذاشتند. **البَخْسُ:** ناچیز گرداندن. ناقص، ناچیز، درحکم مقت. شروع بشمن بخس: به

نخست. آغاز کلام، مبتدا.

☆ **بَدَعٌ** **يَدْرُ** بُدُوراً إِلَى الشَّيْءِ: مبادرت کرد، عجله کرد، شتاب کرد. بَدْرُهُ إِلَى الشَّيْءِ: بر او سبقت گرفت، زودتر از او انجام داد. زودتر به دست آورد. **بَادِرٌ** مُبَادَرَةٌ وَ يَدَاراً إِلَى الشَّيْءِ: سرعت گرفت به سوی آن. بَادِرُ الشَّيْءِ: زودتر آن را انجام داد. بَادِرٌ فَلَاناً الشَّيْءَ وَ إِلَيْهِ: از او سبقت گرفت، زودتر به دست آورد. زودتر رسید. **تَبَادَرُ** الْقَوْمُ: شتاب کردند. تَبَادَرُوا وَ ابْتَدَرُوا الْقَوْمُ أَمراً: پیشدستی کردند. پیشی جستند. **أَبْدَرُ**: ماه شب ۱۴ بر او طلوع کرد. در شب ۱۴ ماه حرکت کرد. **الْبَدْرُ**: ماه کامل. لَيْلَةُ الْبَدْرِ: شب ۱۴ ماه. ج بُدُور. **الْبَادِرُ**: سبقت گیرنده. ج بَوَادِر. **الْبَدْرِيُّ**: باران پاییزی. **الْبَدْرِيُّ**: مسابقه، پیشی گرفتن. اسْتَبَقْنَا الْبَدْرِيَّ: مسابقه گذاشتیم. **الْبَدْرَةُ** ده هزار درهم. **الْبَدْرَةُ** مِنَ الْمَالِ: اموال زیاد. همیانی که ۱۰ هزار درهم می‌گیرد. ج بَدْرُو بُدُور. فَلَانٌ يَهَبُ الْبَدْوَرُ: فلانی همیانهای ده هزار درهمی می‌بخشد. **الْبَادِرَةُ** خشم، غضب یا آنچه در هنگام غضب از انسان سر می‌زند، آثار غضب. ج بَوَادِر. بَدَرْتُ مِنْهُ بَوَادِرُ الْغَضَبِ: از روی عصبانیت کار کرد، آثار غضب در او ظاهر شد. **الْبَادِرَةُ** نوک تیر که پیکان بر آن می‌نشیند. أَصَابَهُ بَادِرَةُ السَّهْمِ: پیکان تیر بر بدنش نشست. **الْبَادِرَةُ** ایضاً: روی شانه. **بَدَا**: بشتاب. عجله کن. **الْبَتْدَرُ**: خرم نگاه. ج بَيَادِر.

☆ **بَدَعٌ** **بَدَعَ** بَدْعاً الشَّيْءَ: چیز نو ظهور آورد، اختراع کرد، آغازید. ایجاد کرد، ساخت. **بَدَعَ** بَدْعاً وَ بَدَاعَةً وَ بُدُوعاً: بی نظیر بود، نو ظهور و بدون مثال بود. **بَدَعُهُ** او را مخترع شمرد. بدعت گذار دانست. **أَبْدَعَ**: خوب انجام داد، بی نظیر ساخت. **أَبْدَعَ** بِهِ: مهمل گذاشت، خوار کرد. **أَبْدَعَ** وَ **ابْتَدَعَ** الشَّيْءَ: آن را به وجود آورد. ساخت. **أَبْدَعَ** وَ **ابْتَدَعَ** الرَّجُلُ: بدعت گذاشت. اختراع کرد. **تَبْدَعَ** مخترع شد. بدعت گذار شد. **اسْتَبْدَعَ** الشَّيْءَ: از آن چیز تعجب کرد. آن را چیز بدیعی دانست. **الْبَدْعُ**: چیز تازه، کاری که قبلاً نظیر نداشته. ما كُنْتُ بَدْعاً مِنَ الرِّسْلِ: من اولین پیامبر نیستم. **الْبَدْعُ** ایضاً: مرد جاهل

اسْتَبْدَعَ: به حرف هیچکس گوش نداد، حرف خود را روی کرسی نشاند، مستبدانه عمل کرد. **اسْتَبْدَعَ** الْأَمْرُ بفلان: سر رشته کار از دستش بیرون رفت و درهم و برهم شد. **الْبَدَّ** وَ **الْبَدِينُ**: شبیه، مانند، نظیر، مثل. **الْبَدَّ**: چاره، راه چاره لایبَدَّ: حتماً، چاره‌ای نیست، ناگزیر، باید انجام داد. **الْبَدَّ**: عوض، مقابل، ازاء، نصیب. **الْبَدَّةُ** وَ **الْبِدَادُ**: نصیب، بهره. **الْبِدَادُ**: جنگ، مبارزه، هماوردها. لَقُوا يَدَاؤَهُمْ: هماورد خود را برگزیدند، هر کدام با حریف خود درافتادند. **بَدَادُوا** وَ **بَدَادُوا** **بَدَادُوا**: هرکسی حریف خود را انتخاب کند **جَاءَتِ الْخَيْلُ** **بَدَادُوا**: لشکریان به صورت پراکنده آمدند. **الْبَدَدُ** وَ **الْبِدَّةُ**: قدرت، نیرو، خواهش. نیاز. **الْأَبْدَةُ**: کسی که دستها و پا رانهایش از هم فاصله دارند. تنومند، هیکل دار. **الْبَدَاءُ**: مونث الِأَبْد. ذَهَبُوا **أَبَادِيْدُ** **تَبَادِيْدُ**: پراکنده شدند. متفرق شدند. طَيْرٌ **أَبَادِيْدُ** وَ **تَبَادِيْدُ**: پرندگان پراکنده. **الْمُسْتَبْدِعُ**: کسی که هر کاری را شروع کرد به پایان می‌رساند.

☆ **بَدَأَ** **بَدَأَ** بَدْءاً وَ **ابْتَدَأَ** وَ **تَبَدَّ** الشَّيْءَ وَ يَه: ابتدا کرد، آغازید. جلو انداخت. **بَدَأَ** بفلان: از او شروع کرد. بر دیگران مقدم داشت. **بَدَأَ** الشَّيْءَ وَ يَه: آغازید، ابتدا کرد، به وجود آورد. **بَدَأَ** وَ **أَبْدَأَ** اللَّهُ الْخَلْقَ: خداوند موجودات را آفرید **الْبَادِي** وَ **الْمُبْدِي**: به وجود آورنده، صانع، خالق، آفریننده. **أَبْدَأَ** الرَّجُلُ: اختراع کرد، کشف کرد. مائِبِدِيٌّ وَ مَا يُعْبَدُ: از آغاز و انجام سخن نمی‌گوید. اصلاً حرفی نمی‌زند. هیچ کاری نمی‌کند یا یارای گفتن هیچ سخنی را ندارد یا توان انجام هیچ کاری را ندارد. **بَدَأَهُ**: او را به کار واداشت. به آغاز کردن واداشت. او را مقدم داشت، بر دیگران ترجیح داد. **الْبَدَّ** وَ **الْبِدَّةُ** وَ **الْبِدَاءَةُ** وَ **الْبَدِينَةُ**: ابتداء، اول، آغاز. به وجود آوردن، افعْلُهُ **بَدَأَ** وَ **بَدَّ** وَ **بَدَّ** وَ **أَوَّلَ** **بَدَّ** وَ **بَادِي** **بَدَّ** وَ **بَدَأَهُ** ذی **بَدَّ**: به آن آغاز می‌کنم، از همه زودتر به آن آغاز می‌کنم. **الْبَدَاءَةُ**: ابتدای سفر. آغاز مسافرت. اکثریْتُ الْفَرَسَ لِلْبَدَاءَةِ وَ الرَّجْعَةِ: اسب را برای رفت و برگشت کرایه کردم. جمع **بَدَّ** **أَبْدَاءُ** وَ **بُدُوءُ** است. **الْمَبْدَةُ**: سرچشمه، سرآغاز. اصل. سبب. ج **مَبَادِي**. **الْمُسْتَبْدِعُ**:

و نفهم. ج اَبْدَاع و بُدُع. **الْبِدْعَةُ** بدعت، اختراع تازه که قبلاً نبوده، بدعت در دین یعنی چیزی را که جزء دین نیست به دین نسبت دادن و در آن وارد کردن. **التَّبْدِيعُ** از اسماء پروردگار است. **يَبْدِيعُ السَّمَوَاتِ وَ الْأَرْضِ**: ایجاد کننده آسمانها و زمین. چاق. **عِلْمُ التَّبْدِيعِ** علم معانی و بیان، علمی است که به وسیله آن زیبایی و فصاحت و بلاغت کلام سنجیده می شود. **الْمُبْتَدِعُ** به وجود آورنده. **الْمُبْتَدِعُ** به وجود آمده. **الشَّجَدِيُّعُونَ** بدعت گذاران. مخترعین.

☆ **يَدُلُّ بِذَلٍّ وَ أَبْذَلُّ وَ أَبْذَلُّ الشَّيْءِ**: آن چیز را تغییر داد. آن چیز را با چیز دیگری مبادله و عوض کرد. **بَذَّلَ وَ أَبْذَلَ الشَّيْءَ مِنْهُ**: چیزی را به عوض آن گرفت. **بَذَّلَ الشَّيْءَ شَيْئاً آخَرَ**: آن چیز را با چیز دیگر عوض کرد. **بَذَّلَ اللَّهُ الْخَوْفَ أَمْنًا**: خداوند ترس را به امنیت تبدیل کرد. **بَادَلَهُ بِكَذَا**: مبادله کرد آن چیز را با چیز دیگر. **تَبَدَّلَا وَ تَبَادَلَا ثَوْبَيْهِمَا**: جامه های خود را با یکدیگر عوض کردند. **تَبَدَّلَ** تغییر کرد، عوض شد. **تَبَدَّلَهُ وَ اسْتَبَدَّلَهُ بِكَذَا**: آن را به جای چیز دیگری قرار داد. **تَبَدَّلَتِ الدَّارُ بِأَنْبِيْهَا وَ حَشَا**: خانه الفت و سکونت را با تنهایی و وحشت عوض کرد، خانه از اهلش خالی شد. **الْبَذَلُ وَ التَّبَذُّلُ** عوض و بدل، جانشین. کریم. با سخاوت. شریف. بزرگ. با عزت. **رَجُلٌ يَذُلُّ وَ يَبْذُلُ**: مرد بزرگ و با شرافت. مرد خدا. ج اَبْدَال و بُدَلَاء. **الْأَبْدَالُ** مردان صالح و پرهیزکاری هستند که دنیا از آنان خالی نمی شود و اگر یکی بمیرد خداوند بدل و عوض آن کس دیگری را می گذارد.

☆ **يَبْدُنْ يَبْدَنُ وَ يَبْدَأُ وَ يَبْدُنُ بَدَانَةً وَ بَدَانًا**: تنومند شد، چاق و فربه شد. **الْبَادِنُ** تنومند. **الْبَادِنُ وَ التَّبْدِيعُ** تنومند. ج بُدْن. **التَّبْدَنُ** بدن، تن، پیکر. ج اَبْدَان. **الْبَدْنَةُ** پیراهنی است بدون آستین که زنها می پوشند. **الْبِدْنَانُ وَ التَّبْدَنُ** تنومند، فربه، چاق.

☆ **يَبْدُ بَدَةً بَدَاهَا وَ بَادَةً الرَّجُلُ**: او را غافلگیر کرد. **الْبَادَةُ** غافلگیر کننده. **بَادَةٌ** موتی الباده. ج بَوَادِهِ.

تَبَادُّهُمُ الشَّعْرَ أو الخطب: ارتجالاً و بالبداهه و بدون تصمیم ناگهانی شعر سرود یا خطبه ای با کمال فصاحت و بلاغت خواندند. **الْبَدْنَةُ** الخطبة: بدون مقدمه و بطور ناگهانی خطبه خوانند. **الْمُبْتَدِئُ** المبدئه کسی که ناگهانی خطبه خوانده یا می خواند. **البداة** و **البداة** ابتدای هر چیز. مفاجاة، ناگهانی. **لِحَقِّهِ فِي بَدَاهَةِ جَرِيَةٍ**: در ابتدای حرکتش به او رسید. **يَبْدِئُ أَوْ عَلَى التَّبْدِئِ** بدهاتاً، ناگهانی و پشت سرهم. **التَّبْدِئَةُ** مفاجاة، ناگهانی، بدون تصمیم قبلی انجام دادن. **أَجَابَ عَلَى التَّبْدِئَةِ**: فوری و بدون معطلی جواب داد. ج بَدَائِهِ. هذا معلوم فی بَدَائِهِ العقول: بدون تفکر و اندیشه معلوم است. لفلان بَدَائُهُ فی الکلام: در کلام فلانی عجائب و غرائبی موجود است. سخن نغز می گوید. **التَّبْدِئِيُّ** روشن، ناگهانی، بدیهی. **المبدئه** کسی که بدون تأمل و بطور ناگهانی می گوید یا انجام می دهد.

☆ **يَبْدَأُ بَدَأً بَدُوءاً وَ بَدَؤاً وَ بَدَاءَةً**: ظاهر شد، آشکار شد. **بَدَأَ لَهُ فِي أَمْرِ**: فکری به نظرش رسید، به مغزش خطور کرد. **البَادِئُ** ظاهر، آشکار. ج بَادُؤُنْ و بُدْئُ و بُدْئِي. **بَدَأَ بَدَؤَةً وَ يَدَؤَةً وَ تَبَدَّئِي** به بادیه رفت، به بیابان رفت، صحرانشین شد. **تَبَدَّئِي** أيضاً: ظاهر شد. **التَّبْدِئِيُّ** صحرانشین. **أَبْدَى الْأَسْرَ**: کار را ظاهر و آشکار کرد. **أَبْدَى** فی کلامه: ناسزا گفت. حرف زور زد. **السلطان دَوَعْدَوَانِ وَ فَوَبْدَوَانِ** پادشاه متجاوز و ستمگر است. **بَادِي** بالعداوة: دشمنی را ظاهر کرد. **بَادَاهُ**: روشن و واضح و آشکار کرد آن را. با او مبارزه کرد. **تَبَادَّيَ** مثل چادر نشینها شد. **الْبَدُو** و **البَادِيَةُ** و **البَادِئَةُ** دشت، پادیه، صحرا، بیابان. ج بَادِيَات و بَوَاد. **الْبَدُو**: عرب چادر نشین. **الْبَدِئِيُّ** و **التَّبْدِئِيُّ** بیابان نشین. **الْبَدِئِيَّةُ** مؤنث، زن بیابان نشین. ج بَدَائِي. **الْبَدْوَةُ** کنار دره، لب دره. **الْبَدَاءَةُ** قارچ و دنبلان. خاک. فکر و نظری که به ذهن می رسد. ج بَدَوَات. **بَدَاؤَةُ الْأَمْرِ**: اول و آغاز کار. **الْبَدَوَاتُ** آرا و افکار مختلفه.

☆ **يَبْذُلُ بَذْنًا وَ يَبْذِي وَ يَبْذُو بَذَاءً وَ بَذَاءَةً**: فحش داد،

ناسزا گفت. سفاقت و جهالت به خرج داد. **التَّبَذِيُّ**: فحاش، ناسزاگو، بددهن. **أَبَذًا**: ناسزا گفت، دشنام داد. **يَا ذَا** متقابلاً: با او دشمنی کرد. متقابلاً کلمات رکیک و زشت به او گفت، دشنام داد.

☆ **بَذَخَ**: **بَذَخَ** بُ بَذَاخَةً وَ تَبَذَّحَ وَ بَذَخَ بَذَخًا وَ بَذَخَ بَذَخًا: تکبر کرد. بلندرتبه شد. بالا رفت. بزرگی نشان داد. مقامش بالا رفت. **البَاذِخُ** ج **بَاوَاذِخُ** وَ **التَّبَذِخُ** ج **بُذَخَاءُ**: متکبر، بالا، عالی. بلندمرتبه. **بَاذَخَهُ**: با او مفاخرت کرد. فخر فروشی کرد. **التَّبَذَاخُ**: متکبر.

☆ **بَذَنَ**: **بَذَنَ** بُ بَذْرًا الْحَبَّ: دانه را کاشت. **بَذَرَ** الْمَالَ: مال بریاد داد، ریخت و پاش کرد. **بَذَرَ** الْعِلْمَ: دانش را انتشار داد. **بَذَرَتِ** الْأَرْضُ: زمین سبز کرد، گیاه رویاند. ذهبوا شَذَرَ بَذَر و شَذَرَ بَذَر: از هر طرف پراکنده شدند. **بَذَّرَ** الْمَالَ: تلف کرد، از بین برد، بریاد داد. **التَّبَذِيرُ** وَ **التَّبْذَارُ** وَ **التَّبْذَارَةُ**: اسراف کار، ریخت و پاش کن. بریاد ده، مال تلف کن. **تَبَذَّرَ** وَ **التَّبَذَّرَ**: متفرق شد. پراکنده شد. **التَّبَذَّرَ**: هر تخمی که برای کاشتن به کار می‌رود. نسل، فرزند. **إِنَّهُ** بَذَّرَ سَوْءَ: او فرزند ناخلفی است. ج **بُذُورُ** وَ **بِذَارُ**. **التَّبْذِيرُ** وَ **التَّبْذَارَةُ** وَ **التَّبْذَارُ**: وراج، پرحرف، دری‌وری‌گو. ریخت و پاش کن، اسراف کار، مال تلف کن. **التَّبْذِيرُ** وَ **التَّبْذِيرُ**: نعام، سخن چین. کسی که نمی‌تواند سِوایِ را نگه دارد. ج. **بُذُر**.

☆ **بَذَرَقَ**: **بَذَرَقَ** الْمَالَ: مال را از بین برد، تباه کرد، ریخت و پاش کرد.

☆ **بَذَلَ**: **بَذَلَ** بُ بَذْلًا الشَّيْءَ: آن را بخشید، عطا کرد. **بَذَلَ** نَفْسَهُ دُونَ فُلَانٍ يَأْخُذُ فُلَانٍ: جاننش را در راه او داد. **بَذَلَ** جَهْدَهُ: نهایت سعی و کوشش خود را کرد. **التَّبَذُّولُ**: بذل شده، بخشیده شده. **البَاذِلُ** وَ **التَّبَذُولُ**: بخشنده، عطا کننده. **بَذَلٌ** وَ **إِتْبَذَالُ** الثَّوبِ: لباس را برای هنگام کار گذاشت، لباس کار پوشید. **كَلَامٌ مُبْتَذَلٌ**: حرف رکیک، ناسزا، پیش پا افتاده. **تَبَذَّلَ** وَ **إِتْبَذَّلَ**: سبک و خوار و بی‌ارزش شد. **إِتْبَذَّلَ**: لباس کهنه پوشید، لباس کار پوشید. **التَّبَذَّلُ**: بخشش، سخاوت، جود. **رَجُلٌ بَذَلٌ**: مرد بزرگوار. **الْيَذْلَةُ** مِنَ الثِّيَابِ: لباسی

که هر روز می‌پوشند. لباس کار. **التَّبَذَالُ** وَ **الْمِبْذَالُ**: بسیار سخاوتمند و بخشنده. **المِبْذَلُ** وَ **المِبْذَلَةُ**: پیش پا افتاده، بی‌ارزش. جامه کهنه و پوشیده. ج **مِبْذَالٌ**.

☆ **بَذَا**: **بَذَا** بُ بَذْوًا وَ أَبْذَى إِثْدَاءً عَلَيْهِ: به او ناسزا گفت، فحش داد. **بَذُو** بَذَاءً وَ بَذَاءً: زشت بود، قبیح بود. **البِذْيُ**: قبیح. زشت. ج **أَبْذِيَاءُ**. **البِذِيَّةُ**: مونث **بِذِي**، زشت، ناشایست. **الْبِذَاءُ**: کلام زشت، رکیک.

☆ **بِزَّ**: **بِزَّ** سِرًّا وَ مَعْرَةً وَالدَّ: از پدر اطاعت کرد، با او خوشرفتاری کرد. **البِزَّ** ج **أَبْرَارُ** وَ **البَارَّ** ج **بِرَّزَة**: خوش‌رفتار. نیکو. **بِزَّ** سِرًّا وَ بَرَاءَةً وَ بُزُورًا فِی قَوْلِهِ: راست گفت. **بِزَّ** خَالَقَهُ: خدای را اطاعت کرد. **بِرَّثَ** الیَمِینَ: سوگند درست از آب درآمد. **بِرَّثَ** الصَّلَاةَ: نماز قبول شد **بِرَّ** اللّهُ الصَّلَاةَ: خدا نماز را قبول کرد. **بِرَّزَة**: او را تزکیه کرد. او را خوب و پاک معرفی کرد. **بَارَّ**: به او نیکی کرد، با او ملاطفت کرد. **أَبَرَّ**: سفر بیابان کرد، از راه زمین به سفر رفت. **أَبَرَّ** عَلَيْهِ: او را شکست داد و بر او پیروز شد. **أَبَرَّ** اللّهُ حِجَّتَهُ: خداوند حج او را پذیرفت. **أَبَرَّ** الیَمِینَ: به سوگند و قسم عمل کرد. **تَبَرَّرَ**: خوب و نیکوکار شد. اظهار نیکی کرد. خود را خوب معرفی کرد. **تَبَارَّ** الْقَوْمُ: به هم احسان کردند، با یکدیگر نیکی کردند. **أَبَرَّ**: از همراه و دوست خود کناره گرفت. **الْبِرَّ**: از اسماء خداوند متعال است. نیکوکار، درستکار. زمین، خشکی، پرهیزکار. ج **بُرُور**. **جَلَسْتُ** بَرًّا: بیرون خانه نشستم. **خَرَجَ** بَرًّا: به صحرا و بیابان رفت. **الْبِرَّ**: عطیه، بخشش. اطاعت کردن. صلاح. صداقت. نیکی، خوبی. **الْبِرَّ**: گندم. **الْبِرَّةُ**: یک دانه گندم. **الْبِرَّ** وَ **البَارَّ**: احسان کننده، نیکوکار. بسیار نیکی کننده. راستگو. ج **أَبْرَارُ** وَ **بِرَّزَة**. **الْبِرِّيُّ**: بیابانی. گیاه بیابانی. کوهی. حیوان بیابانی. وحشی. **الْبِرِّيَّةُ**: بیابان. ج **بِرَارِی**. **الْبِرَارِیُّ**: بیرونی، برخلاف اندرونی. **الْبِرْمَانِیُّ**: مرکب از **بِرْمَوِی**. حیوان دوزبستی. **السَّیَارَةُ** **الْبِرْمَانِیَّةُ**: ماشینی که در آب و خشکی حرکت می‌کند. **الْبِرَّ**: اسم تفضیل. بیابانی‌تر. نیکوکارتر. پرهیزکارتر. صالح‌تر. **أَصْلَحُ** الْعَرَبِ **أَبَرُّهُمْ**: فصیح‌ترین عرب کسی است که بیابانی‌تر

و بُرْأَة.

☆ **بر تَقَال**: **الْبُرْتَقَال** و **الْبُرْتَقَان**: پرتقال. درخت پرتقال.

☆ **بر شَن**: **الْبُرْشَن**: چنگال مرغ و پرنده. ج براین.

☆ **برج**: **بُرْج** الشیء: بلند و آشکار شد. **بُرْج** و **أَبْرَج**:

برج و بارو بنا کرد. **تَبَرَّجَت** المرأة: زن برای مردهای

غریبه خود را آراست. **التَّبَرُّج**: زیبا. روشن و آشکار.

واضح ج أبراج. **التَّبَرُّج**: برج، بارو، قلعه، رکن، پایه،

کاخ، قصر. ج بُرْج و أبراج و أبرجة. **التَّبَرُّج**: برج و ماه.

یکی از برجهای ۱۲ گانه بدین شرح. حمل. ثور.

جوزاء. سرطان. اسد. سنبله. میزان. عقرب. قوس.

جدی. دلو. حوت. بُرْج المراقبة: برج مراقبت. **البارج**:

ملوان زبردست. ناخدا. **البارجة**: ناوگان جنگی. ج

بَوارج. ما فلان إِلَّا بَارِجَةً قد جُمِعَ فِيهِ كُلُّ شَيْءٍ: فلانی

مثل کشتی جنگی همه شرارته را دارد. سقینة بَارِجَةً:

کشتی بدون رویوش. **تَبَارِجُ** النبات: گلهای گیاهان.

☆ **برجم**: **الْبُرْجُمَة**: مفاصل انگشتان دست و پا یا

استخوانهای کوچک. ج **براجم**.

☆ **برج**: **بُرْج** - **بَرَا حاً** و **بَرَحاً** المكانَ و منه: از آن جا رد

شد. دور شد. مَبْرَح و لا بَرَحَتْ غَنِيًّا: هنوز تو و او

غنی و بی نیاز هستید. **بَرَح** الخفاء مطالب پوشیده برملا

شد، پوشیده‌ها از بین رفت. **بُرْج** - **بُرُوحاً** الصيد: شکار

از طرف راست شکارچی فرار کرد. **البارح** و **البروح** و

البرنج: صیدی که از طرف راست فرار کرده. **بُرْج** به

الأمر: کار او را به زحمت شدیدی انداخت و زیاد

اذیتش کرد. **بَرَحَ** الله عنك: خداوند سختی‌ها را از تو

دور کرد یا دور بگرداند. **أَبْرَحَ**: از مکانش دورش

کرد، جایجایش کرد. **بَارَحَ** المكانَ: از آن مکان دور

شد. **التَّبَرُّج** ج أبراج و التَّبَرُّج و **التَّبَرُّج**: گرفتاری و

سختی و اذیت. **شَرَّ** التَّبَرُّج: زمین وسیع بدون آب و

درخت و ساختمان لا بَرَح: هیچ تحولی و حرکتی در

کار نیست. جاءنا الأمر بَرَا حاً: مطلب واضح و روشن

شد. معلوم شد. جاء بالكفر بَرَا حاً: اظهار کفر کرد.

البارح و **البارحة**: دیشب. **البارحة الأولى**: پرنسب. هذیه

فعلة بارحة: این کار بدون قصد و تصمیم قبلی انجام

باشد. **الحيرة**: علت نیکی کردن. سبب بخشیدن. آنچه انسان را به نیکی و امداد عطیه، بخشش. ج مَبَار و مَبَارَات. **التَّبَرُّر** من الأفعال: عمل پاک و بدون ریا و مخلصانه و بدون غل و غش.

☆ **برأ**: **بَرَأَهُ** - **بَرَأَ** و **بُرُوءاً** من العیب أوالذین: تبرئه شد،

بیگناه تشخیص داده شد. بی عیب و نقص تشخیص

داده شد. **بَرَأَ** - **بَرَأَ** و **بُرُوءاً** - **بَرَأَ** و **بُرُوءاً** و **بُرُوءاً** من

المرض: شفا یافت، خوب شد. **بَرَأَهُ** تَبَرُّقَةً: او را تبرئه

کرد، بی گناه شناخت. **أَبْرَأَ** المريض: مریض را شفا داد،

خوب کرد. **أَبْرَأَهُ** من الذین: بدهی او را بخشید. بدهی

او را به طلبکار پرداخت. **تَبَرَّأَ** من الذنب: تبرئه شد،

بیگناه شناخته شد. **تَبَارَأَ** الزوجان: زن و شوهر از هم

جدا شدند. **اِسْتَبْرَأَ**: خواست او را تبرئه کند، خواست

او را بدهکار ندانند. **التبرئ** و **التبرئ**: بی گناه، بری، دور

از گناه، ضد متهم، بی تقصیر. ج **بَرِئُونَ** و **بَرَاء** و **براء** و

أَبْرَاء و **أَبْرِيَاء**. **التبرئة** و **التبرئة**: زن بی گناه و بی تقصیر.

ج **بَرِئَات** و **بَرِیَّات** و **بَرِیاء**. **أَنَابَرَاء** مِنْ كَذَا: من

بی تقصیرم یا بری و منزجرم از این کار. تنبیه و جمع

بسته نمی شود مونث هم ندارد. **البَرَاءة**: اطلاق کی که

شکارچی می سازد تا از دید شکار پنهان بماند. ج **بُرْء**.

البراءة: تبرئه، رهایی، خلاصی، بیزاری جستن.

منشور. اعلامیه. نامه های سرگشاده. اجازه. اذن. ج

بَرَاءات. **البارئ**: پروردگار. مریض روبه بهبود. **التبرئة**:

مخلوقات، مردم. ج **برایا**.

☆ **برال**: **بَرَأَ** و **تَبَرَّأَ** و **اِبْرَأَ** الطائر: پرنده حالت

جنگی به خود گرفت، پره های دور گردن خود را برای

جنگ سیخ کرد. **التبرائل** و **التبرائل**: پره های دور گردن

مرغ و پرنده.

☆ **بربر**: **بَرَبَر**: وراجی کرد، چرت و پرت گفت، جیغ و

داد به راه انداخت، جنجال به پا کرد. **تَبَرَبَر**: وحشی و

بربری شد. **التبربار**: وراج، جیغ جیغو، جنجال به پا کن.

تَبَرَبَر: بربری شد، وحشی شد. **التبربرئ**: یک نفر از

طایفه بربر. بومیان ساکن نوبه مصر. بومیان افریقا.

سنگدلی. قساوت عمل **تَبَرَبَر**: عمل وحشیانه. ج **برابر**

سرما. هذا مَبْرَدَةٌ للبدن: این باعث سرد شدن یا سرما خوردن بدن است.

☆ **مِبرِدَع: المَبْرَدَعَة و المَبْرَدَعَة:** پالان.

☆ **مِبرِذَن: مَبْرَدَنُ الفَرش:** اسب مثل قاطر یا یابو راه رفت. **المِبرْدُون:** قاطر یا یابو. اسب ترکی. ج مِبرَادُون.

☆ **مِبرِز: مَبْرَزٌ مَبْرُوزًا:** خَرَجَ إِلَى البراز: به فضای آزاد رفت. **مَبْرَزٌ و مَبْرَزَةٌ:** براز؛ آفتابی شد، آشکار شد. **البراز:** آشکار. **مَبْرَزٌ مَبْرُوزَةٌ:** در فضیلت یا شجاعت سرآمد شد. **المِبرِز:** مرد سرآمد در شجاعت یا فضیلت. **المَبْرُوزَة:** مَوْثِقُ المِيز. **أَمْبَرُوزَة:** آشکارش کرد، بیرونش آورد. **أَمْبَرُوزَة:** کتاب را انتشار داد. **أَمْبَرُوزَة الرجل:** اراده سفر کرد. **مَبْرَزٌ:** مدفوع کرد، غائط کرد، سرگین انداخت. **مَبْرَزُ الشیء:** آن را ظاهر کرد. **مَبْرَزُ الفَرش:** اسب مسابقه را برد. **مَبْرَزُ الرجل فِي العِلْم:** آن مرد در علم و دانش سرآمد شد. **مَبْرُوزَة مُبَارَزة وِیرَاز:** با او جنگید، مبارزه کرد، زد و خورد کرد. **مَبْرُوزَة:** با هم جنگیدند. **مَبْرُوزَة:** در محوطه باز برای قضای حاجت رفت. **المِبرِوزَة:** او را خارج کرد، بیرون آورد. **المِبرِاز:** غائط، مدفوع، زد و خورد، جنگ، مبارزه. **المِبرِاز:** زمین سرباز و بدون درخت. قضای حاجت، غائط کردن، **المِبرِز و المِبرِز:** مستراح، کنار آب، توالی.

☆ **مِبرِزَخ: المَبْرِزَخ:** حائل و حاجز میان دو چیز. زمینی که میان دو دریا واقع شده است. از هنگام مرگ تا روز قیامت. ج مَبْرَازَخ.

☆ **مِبرِسم: مَبْرَسَمَة:** مبتلای به بر سامش کرد. به سینه درد مبتلایش کرد. **المِبرِسام:** برسام، ذات الجنب، ورم سینه، درد سینه، التهاب پرده بین کبد و قلب. **مِبرِسم:** ذات الجنب گرفت، برسام گرفت. **المِبرِسم:** مبتلای به برسام، مبتلای به ذات الجنب.

☆ **مِبرِش: مَبْرَشٌ مَبْرُشًا و مَبْرَش:** خال خالی شد، پیسه شد. **المَبْرَش و المِبرِش:** خال خالی، خالدار، پیسه، مکان **مَبْرَش:** جایی که گلها و گیاهان زیاد و رنگارنگ در آن است. **سَنَة مَبْرَشَاء:** سال سرسبز و خرم. **المِبرِشَة:** سفیدی بیخ ناخن، خالهای بدن اسب.

شده. **مَبْرَحِي** را در وقت خطا رفتن تیر استعمال می کنند و مَبْرَحِي را در وقت به هدف خوردن. **التِبارِیح:** با جان کندن پول به دست آوردن. **تِبارِیحُ الشوق:** برافروخته شدن آتش شوق.

☆ **مِبرد: مَبْرَدٌ مَبْرُودًا و مَبْرَدٌ مَبْرُودَة:** سرد شد. **مَبْرَدُ الحق** علیه أوله: حق له یا علیه او ثابت شد. **مَبْرَدُ فلان فلانی** خوابید. سست شد. **جَدَّ فِي الأمرِ مَبْرَدٌ:** جدیت در کار کرد سپس سرد شد. **مَبْرَدُ القوم:** سرما زده شدند یا تگرگ بر آنان بارید. **مَبْرَدَتُ الأرض:** تگرگ بارید. **المَبْرَد و المَبرَد و المَبرود و المَبراد:** سرد. **مَبْرَدٌ مَبْرُودًا** المَبرِد: سردش آهن را با سوهان سایید. **مَبْرَدٌ مَبْرُودًا و مَبْرَدٌ:** سردش کرد. سرما به جانش انداخت. **مَبْرَدُ الوجع:** درد را سبک کرد. **مَبْرَدُ الحق:** حق را ثابت کرد. **مَبْرَدُ الليل و مَبْرَدُ عَلَيْنَا:** سرمای شب بر ما اثر کرد، سردمان شد. **أَمْبَرَة:** در سرما یا تگرگ رفت و وارد شد. **أَمْبَرَة إِلَیه المِبرِد:** قاصد را فرستاد. **أَمْبَرَة الشیء:** سردش کرد. **أَمْبَرَة المَرض:** بیماری او را ضعیف کرد. **مَبْرَد:** طلب سرما کرد. **مَبْرَد:** خود را سرمازده نشان داد. **المَبْرَد:** در آب یخ آب تنی کرد. **المِبرِدَة:** او را سرد یافت. **المِبرِدَة** علیه لسانه: به او دشنام داد، با فحش و بدزبانی به جانش افتاد. **المَبْرَد:** سرما. **المَبْرَدَانِ و المَبْرَدَانِ:** صبح و شب. **المَبْرَد:** تگرگ. **المِبرِدَة:** یک دانه تگرگ. **المَبْرَد:** برد، لباسی است مقلم و خط خطی ج مَبْرُود و مَبْرُود و مَبْرُود و مَبْرُود عباى پشمی سیاه. ج مَبْرُود. **المِبرِدَة:** یک عباى پشمی سیاه. ج مَبْرُود. **المِبرِدَة:** پاپيروس. مصریان قدیم روی پوست آن می نوشتند. **المِبرِدَة:** یک نوع از بهترین خرما. **المِبرِدَة:** نرمة آهن، براده آهن. **المِبرِدَة:** تب لرز. **أَمْبَرَة:** یخچال برقی. **المِبرِدَة:** آب سرد کن. **المِبرِد:** بیک، فرستاده، قاصد. ج مَبْرُود. مسافتی که پیک در گذشته در یک روز طی می کرد. در اصطلاح رایج بوسطه گویند. **المِبرِد:** سرد. عیش مَبْرِدَة: زندگی شیرین و گوارا. **غَنیمَة مَبْرِدَة:** غنیمتی که بدون جنگ و جدال به دست آید. **حَجَّة مَبْرِدَة:** دلیل ضعیف، المَرهَفَاتُ المَبْرِدَة: شمشیرهای تیز و بران. **المِبرِد:** سوهان، تیزکن. **المِبرِدَة:** علت و سبب

☆ **برشن:** بَرَشْنُ الرِّسَالَةِ: نامه را لاک و مهر کرد. **الْبُرْشَان:** لاک برای مهر کردن نامه‌ها، قرص نازکی از فطیر که در عشای ربانی می‌خورند. کپسول دارو.

☆ **بِرِص:** بَرِصٌ - بَرَصٌ: پیس شد **الْأَبْرَص:** پیس. **الْبُرْصَاء:** مؤنث الِأَبْرَص. ج بُرُص. الْأَرْضُ الْبُرْصَاءُ: زمینی که تکه‌تکه علفش چیده شده. حیة بُرْصَاءُ: مار خالدار و خوش خط و خال. **أَبْرَصَه:** پیسش کرد. **الْبَرِص:** پیسی. لکه‌های سفید که روی پوست بدن پیدا می‌شود. **سَامُ الْأَبْرَص:** ماترنگ که شبیه چلیپاسه است. **أَبُو بَرِص:** نیز نامند. **سَامَا أَبْرَص:** دو عدد ماترنگ. **سَوَامُ الْأَبْرَص وَأَبَارِص:** ماترنگها.

☆ **بِرُوض:** بَرِضٌ - بُرُوضٌ: گیاه نوک زد. **بَارِضُ النَّبَات:** نوک گیاه که از خاک بیرون می‌آید. **بُرُوضٌ وَأَبْرُضُ الْمَكَان:** گیاهان آن جا جوانه زدند. **الْبُرُوض:** کم. ناچیز. ج بِرَاضٍ وَبُرُوضٌ وَأَبْرَاض. هذا بُرُوضٌ مِنْ عَدٍّ: این کمی از بسیار است.

☆ **بِرِطَش:** الْبُرْطَاش: عتبه سنگی، آستانه سنگی در. **بِرِطَل:** بَرَطْلَةٌ بَرَطْلَةٌ: به او رشوه داد. تَبَرَطْل: رشوه قبول کرد.

☆ **بِرِع:** بَرَعٌ - وَبَرَعٌ - وَبَرَعٌ: بُرَاعَةٌ وَبُرُوعًا: از جهت علم یا فضیلت یا زیبایی برتر از همه شد. **الْبَارِع:** زبردست. ماهر، استاد. دلربا. بَرَعَهُ: از نظر دانش یا فضل و یا جمال از او برتر شد. تَبَرَّعَ بِالْعَطَاءِ: بقصد قربت به کسی کمک کرد. فَعَلَهُ تَبَرُّعًا وَ مُتَبَرِّعًا: بقصد قربت انجام داد.

☆ **بِرِعَم:** بَرَعَمَ بَرَعَمَةً وَتَبَرَّعَمَ الشَّجَرُ: درخت جوانه کرد. الْبُرُغْمُ وَ الْبُرْعَمَةُ ج بَرَاعِمُ وَ الْبُرْعُومُ وَ الْبُرْعُومَةُ ج بَرَاعِئِم: غنچه. جوانه.

☆ **بِرِغَث:** بَرِغَثُ الْمَكَانُ: کک در آن جا زیاد شد. **الْبُرْغُوث:** کک، کیک. بُرْغُوثُ الْبَحْرِ: ریان، میگو.

☆ **بِرِغَش:** الْبَرِغَش: پشه. بَرِغَشَةٌ: یک پشه.

☆ **بِرِغ:** الْبَرِغُ وَ الْبُرْغُ الْوَلَبُ: پیچ. ج. بَرَاغٍ.

☆ **بِرِغِير:** الْبَرِغِير: ارغوانی. پیراهن برنگ ارغوانی، زرشکی.

☆ **بِرَق:** بَرَقَ - بَرَقًا وَ بَرُوقًا وَ بَرِيقًا الْبَرَقُ: برق زد. بَرَقَ الشَّيْءُ: درخشنده شد. تَلَاوُ کرد. بَرَقَتْ السَّمَاءُ: آسمان برق زد. بَرَقَ الرَّجُلُ: تهدید کرد. بَرَقَ - بَرَقًا: از شدت دهشت و حیرت جایی را ندید. جلو چشمش تاریک شد. بَرَقَةُ: تزیین و آرایش کرد. بَرَقَ عَيْنُهُ أَوْ بَعِينُهُ: چشم را باز کرد و تند نگاه کرد. **أَبْرَقَ:** صاعقه زده شد. تهدید کرد. مسافرت دوری رفت. **أَبْرَقَ بِسَيْفِهِ:** شمشیرش را در هوا چرخاند و به تالو در آورد. **أَبْرَقَ عَنْ وَجْهِهِ:** صورتش را باز کرد. **أَبْرَقَتْ السَّمَاءُ:** آسمان برق زد. **أَبْرَقَ:** تلگراف زد. **الْبَرَقُ:** آذرخش، آسمان درخش. ج بُرُوقٌ. بَرُقٌ خُلْبٌ وَ بَرُقٌ خُلْبٌ وَ بَرُقٌ الْخُلْبُ: برقی که باران در پی ندارد. الْبَرُقُ: تلگرافخانه. **الْبَارِقَةُ:** ابر رعد و برق دار. شمشیرها. سحابة بَرَاقَةٌ: ابر پر رعد و برق. **الْبَرَقَةُ:** خوف و دهشت. **الْبَرَقُ:** ترس، وحشت. رجلٌ بَرُوقٌ: مرد ترسو. **الْبَرَقَةُ ج بُرُقٌ وَ الْأَبْرَق ج أَبَارِقُ:** زمین که در آن سنگ و شن و گِل مخلوط است. **الْأَبْرَقُ:** مصفر اَبْرَق است. **الْأَبْرَقُ:** سیاه و سفید. **بَرِيقَةٌ:** تلگراف. **بَرِيقُ الصَّبْحِ:** طلیعه صبح. ج مَبَارِقٌ وَ مَبَارِيقٌ.

☆ **بِرَقَش:** بَرَقَشَ بَرَقَشَةً: رنگ آمیزی‌اش کرد، چند رنگش کرد. تَبَرَّقَشَ: چند رنگ شد. رنگ آمیزی شد. **بَرَقَشَ فِي الْكَلَامِ:** هذیان گفت. **الْبَرَقَش:** پرنده ریز و خوش صدا با پره‌های رنگارنگ. **أَبُو بَرَقَش:** پرنده‌ای است که چون پره‌هایش را سیخ کند رنگارنگ می‌شود. ☆ **بِرِوق:** بَرِوقَةٌ: به آن زن روبنده زد. **الْبُرُوقُ:** پوشیه، روبنده. نقاب. تَبَرَّقَعَتْ: آن زن روبنده زد.

☆ **بِرِقِيل:** الْبَرِيقِيل: منجیق، وسیله جنگی که با آن سنگ و امثال آن می‌انداختند.

☆ **بِرِقُوق:** الْبَرِقُوقُ: شفتالو، آلو، شلیل.

☆ **بِرَك:** بَرَكَ - بَرُوكًا وَ تَبَرَّاكَ وَ اشْتَبَرَكَ الْبَعِيرُ: شتر خوابید. بَرَكَ بِالْمَكَانِ: ماندگار شد، سکنی کرد، اقامت کرد. بَرَكَ فِيهِ: دعا کرد برکت دار شود. **بَارَكَ الرَّجُلُ:** دعا کرد که با برکت شود. از او راضی شد. **بَارَكَ اللَّهُ لَكَ وَ فَيْكَ وَ عَلَيْكَ وَ بَارَكَكَ:** خدا به تو

ریسندگی. ج مَبَارِم. **الْمُبَرَّم**: محکم، قرص، پابرجا.
قضاء مُبَرَّم: قضاء حتمی و مسلم بدون راه گریز.

☆ **برو میل:** البرمیل: بشکہ، ج برامیل.

☆ **برنامج: التّزَامج:** وسيلة سنجش. لايحه، برنامه. **بِرنامج الحفلة و بِرنامج الامتحان:** برنامۀ جشن و برنامۀ امتحانات.

☆ **برنمس:** بَرَنَسَه: شب کلاه به سر او گذاشت. **الْبَرَنَس:** کلاه: شب کلاه یا هر چیزی که به سر می‌گذارند. هر لباسی که کلاه به او متصل باشد مثل بارانی.

☆ **مرفعتہ: البرنیتۃ:** کلاه. کلاه فرنگی.

☆ **برونیه:** البَرْنِيَّة: ظرف سفالي، ج بَرَانِي.

☆ **بره:** البُرْهَة و البُرْهَة: یک دوره، مدت. و نوعاً به دوره طولانی گویند. ج بُرّه و بُرّهات.

☆ **برهمن:** بَرَهْمَن: خدمتکار خدای هندوها یعنی برهما. ج. بَرَاهْمَة.

☆ **براهین:** بَرَاهِنُ الشَّيْءِ و علیہ و متہ: یا دلیل ثابت کرد.
معلوم کرد. یا استدلال ثابت کرد. دلیل آورد. **تَبَرُّه:**
روشن شد، ثابت شد. **الْبَرَاهِن:** دلیل، ملاک. مدرک. ج
بَرَاهِن.

☆ **برواز: البرواز** أو الكفاف والإطار: چهارچوبه. قاب عكس یا عینک و نظائر اینها.

☆ **برى: بَرَى - بَرِيًّا** و **ابترى السهم** و القلم: تیر یا قلم را تراشید و تیز کرد. **بَرَى الشخص:** او را لاغر و رنجور کرد. **إبتَرى:** تراشیده شد. **بَرَى و مَبَرَى:** تراشیده شده. **بارى الرجل:** با او مسابقه گذاشت. **بارى امرأته:** زنش را برای طلاق گرفتن راضی کرد. **تَبَارَى:** مسابقه گذاشتند. **تَبَرَّى لِمَعْرُوفِهِ:** خود را در معرض نیکی و احسان او قرار داد. **انْبَرَى لَهُ:** بر او شد. **الْبَرَى:** خاک. **البارى:** خالق و به وجود آورنده. تراشیده تیر. اعطى القوس بارئها: کمان را به سازنده آن بده. کنایه از این است که کار را به اهل آن بسیار که اصلاحش کنند. **البرائة و البراء:** تراشه. **البرائة:** درِزْأ. مردم، مخلوقات. **الابرة و الجبرية:** پوشه سر. شوره سرکه در وقت شانه کردن موی سر با شانه می‌ریزد و به صورت یک

برکت دهد. **بُرَکَ فیکَ:** خدا به تو بدهد. به گدا می‌گویند که برود و چیزی نخواهد. **أَبْرَکَه:** به زانو نشاندش، زانوی او را به زمین زد و نشاند. **بَجَرَکَ یَه:** پا ان برکت دار شد. بوسیله او متبرک شد. از برکت... نجات یافت. **تَبَارَکَ یَه:** او را فال نیک دانست. **تَبَارَکَ اللّهُ:** پاک و منزّه است خداوند. **اِبْتَرَکَ القومُ:** زانو زدند و جنگیدند. **اِبْتَرَکُوا فی العَدُو:** به سرعت دویدند. **اِبْتَرَکَ فلاناً:** او را به زمین زد و زیر سینه خود قرار داد. **اِبْتَرَکَ فی عِوْضِهِ وعلیه:** به او دشنام داد. اهانت کرد. **اِسْتَبَرَکَ:** فال نیک زد. **الْبَرْک:** سینه. رمه شتران خوابیده. **ج بُرُوک.** **البارک:** یک شتر نر خوابیده. **البارکة:** یک ماده شتر خوابیده. **الْبَرَکَة:** نمو، رشد، زیاد، وفور، فراوانی، سعادت، خوشبختی. **برکت. الِبرْکَة:** نحوه زانو به زمین زدن. کیفیت روی دو زانو نشستن. استخر، گودال آب، حوض **ج بِرَک الْبَرْکَة:** اجرت آسیابان. **ج بِرَک وَاَبْرَک و بُرُکان.** **الْبَرَاک:** آسیابان. **المَبْرَک:** جای نشستن یا خوابیدن شتر. **لِیسَ لفلانٍ مَبْرَکٌ جملي:** فلانی جای خوابیدن شتری را ندارد.

☆ **برکار: البرکار و البینکار:** برکار.

☆ **بركان: البركان:** كوه آتشفشان. بركان نائز: كوه آتشفشان فعال.

☆ **بَرَم:** بَرَمَ بَرَمًا وَبَرَمَ الْحَبْلُ: طناب را دو رشته بافت. **الْمَرْوُومُ وَالتَّرِيمُ:** طناب بافته. محکم. بَرَمَ الْأَمْرَ: کار را محکم کرد. بَرَمَ بَرَمًا: خسته و ملول شد، منزجر شد، رنجید، آزرده شد، دلتنگ شد. بَرَمَ بِحَاجَتِهِ: نتوانست استدلال کند. دلیلش یادش رفت. **أَبْرَمَ الْحَبْلُ وَالْأَمْرَ:** محکم کاری کرد. محکم بافت. **أَبْرَمَهُ:** او را آزرده خاطر ساخت. غمگین کرد، دلتنگ کرد. **أَبْرَمَ عَلَيْهِ فِي الْجِدَالِ:** در بحث و گفتگو اصرار کرد تا او را مغلوب کند. **أَنْتَرَمَ الْحَبْلُ:** طناب بافته شد. **تَسَرَّمَ:** به ستوه آمد، ملول شد. **التَّزَام:** پیچاننده، تاب دهنده، محکم کننده. **التَّرِيمُ وَ التَّزَام:** نخ و هر چه که قابلیت تاب دادن را داشته باشد. طناب تاب داده شده **التَّرِيمُ** ایضاً: لشکر. **التَّرِيضَةُ:** مته، سوراخ کن. **الصَّيْرَمُ:** دوک

پوسته نازک در سر موجود است. **التَّزَاةُ** و **الصِّبْرَاءُ** و **الجِبراة**: چاقو، قلم تراش، مداد تراش.

☆ **بَزْ**: **بَزَّةٌ** مُ بَزَّ و بَزَّوْ: دستبرد زد، ربود، اختلاس کرد. دزدی کرد. او را مغلوب کرد. بَزَّ الشَّيْءُ مِنْهُ: با قهر و غلبه و قدرت از او گرفت. **ابْتَزَّ** مِنْهُ الشَّيْءُ: بزور از او گرفت، با قهر و قدرت گرفت. **التَّزَّ**: لباس پنبه‌ای یا کتان. اسلحه: ج بُزُّوز. **البَزَّة**: لباس، اسلحه. هیئت و نمود، نما، مظهر، صورت ظاهر، چگونگی وضع ظاهری. **التَّزَّاز**: بزاز، پارچه فروش. **البزازة**: بزازی، پارچه فروشی.

☆ **مَزَز**: **مَزَزَ** - **مَزَزَ** بَزَزاً العُیُوبَ: دانه‌ها را کاشت. **بَزَزَ** و **بَزَزَ القَدَرُ**: ادویه و چاشنی در غذا ریخت. فلان بَزَزَ کلامه و توبله: لعاب تخمه داد، به کلام خود چاشنی داد. خوش نقلی کرد. **بَزَزَ** الإِنَاءَ: ظرف را پر کرد. **البَزَر**: دانه کاشتنی: ج بُزُّوز. ادویه غذا از قبیل فلفل و زردچوبه و زیره. ج أَبْزَار و جع أَبْزِير: مثلی لایخفی علیه أَبْزِيرُک: حرفهای لاف و گزاف‌های تو بر مثل منی مخفی نمی‌ماند. **البَزَرَة**: یک دانه کاشتنی. **التَّزَّار**: بزر فروش، کسی که دانه‌های کشت و ادویه‌جات می‌فروشد. **البَزَّاز**: چوب‌گازر، چوب رختشوی. **البزَّاز**: پرورش دهنده قوش و باز شکاری. برزگر. ج **بِیازَرَة**: کلمه عربی نیست.

☆ **بَزَغَ**: **بَزَغَتْ** مُ بَزَغاً و بَزُوغاً الشَّمْسُ: آفتاب طلوع کرد. **بَزَغَ** الحَاجِمُ: استاد حجامت کار پوست را شکافت تا خون بگیرد. **بَزَغَ** دَمَهُ: خونس را ریخت. **ابْتَزَغَ** الرِّبْعُ: اول بهار آمد. **نَجُومٌ بَوازِغٌ**: ستاره‌های طلوع کننده. **البَزِغ**: وسیله حجامت.

☆ **بَزَقَ**: **بَزَقَ** مُ بَزَقاً: آب دهان انداخت. **البَزَّاق**: یک نوع حلزون که بزاقش زیاد است. **البزَّافَة**: یک دانه حلزون فوق.

☆ **بَزَقَ**: **بَزَقَ** طنبور، سه تار

☆ **بَزَل**: **بَزَلُ** مُ بَزَلًا و بَزَلُ الشَّيْءِ: آن را سوراخ کرد. **بَزَلُ** الشَّرَابِ: نوشابه را صاف کرد. **بَزَلُ** الأَمْرِ: کار را امضاء کرد. قطعی کرد **بَزَلُ** رَأْيَهُ: رای و نظر تازه‌ای

آورد. **بَزَلُ** مُ بَزُولاً البعير: دندان نیش شتر شکافته شد. **بَزَلُ** نَابِ البعير: دندان نیش شتر روید. **البازِل**: شتر نر یا ماده‌ای که دندان نیشش روید است ج **بَوازِل** و **بُزُل** و **بُزُل**. **تَبَزَّلَ** و **ابْتَزَّلَ** الخمر: ظرف شراب را سوراخ کرد. **تَبَزَّلَ** و **ابْتَزَّلَ** الجسد: خون از جسد چکید. **تَبَزَّلَ** و **ابْتَزَّلَ** السقاء: آنچه درون مشک بود قطره قطره ریخت. **تَبَزَّلَ** و **ابْتَزَّلَ**: سوراخ شد. **استَبَزَّلَ** الشَّيْءَ: آن چیز را باز کرد. **استَبَزَّلَ** الخمر: شراب را صاف کرد. **البِزَال**: مته. **البزَال**: سوراخ خیک یا پشکه شراب. **البازِل**: اولی بیرون آمدن دندان. مرد آگاه. **رُمِي** بِأَشْهَبِ بَازِلٍ: در کار سخت و مشکلی گرفتار شد. **البِزَل**: چیزی که با آن مایعات را صاف می‌کنند. مته.

☆ **بَزَى**: **تَبَزَّى**: مثل باز شد. کفلس را بلند کرد و تکان داد و راه رفت.

☆ **بَسَمَتَن**: **البُشْتَان**: باغ. ج **بَسَاتِین**. **البُشْتَانِ**: باغدار، باغبان. **نباتٌ بُشْتَانِی**: گیاه باغی، کاشتنی. برخلاف کوهی.

☆ **بَسَر**: **بَسَرَة** مُ بَسَرًا: در انجام آن شتاب کرد. **بَسَرَو** **أَبَسَر** القرحَة: زخم را فشار داد و بست. **بَسَرَو** و **أَبَسَرَو** الحَاجَة: بی‌موقع خواهش کرد. بی‌موقع چیزی خواست. **بَسَرَو** و **أَبَسَرَو** النخلَة: درخت خرما را قبل از وقت تلقیح و باروری بارور کرد. **بَسَرَو** و **أَبَسَرَو** النبات: گیاه تازه را چرید. **أَبَسَرَو** النخل: خرما نارس رنگین شد. **تَبَسَّرَو** و **ابْتَسَّرَو** الحَاجَة: بی‌موقع خواهش کرد. بی‌موقع چیزی درخواست کرد. **ابْتَسَّرَو** بالأمر: شروع به کار کرد. **ابْتَسَّرَو** الشَّيْءَ: آن چیز را تازه‌تازه گرفت. **أَبَسَّرَ** لَوْنَهُ: رنگش تغییر کرد. **البَسَر**: تازه از هر چیز میوه درخت خرما بعد از رنگ انداختن و قبل از نرم شدن و به آن خلال نیز گویند فارسی آن: خازک است. **البُسرة**: یکدانه آن است. ج **بَسَار**. **الباسور** ج **بَواسیر**: بواسیر. **المَبسور**: انسان مبتلای به بواسیر.

☆ **سِتَادَة** **بَسَطَ**: **بَسَطَ** مُ بَسَطاً الثَّوبَ: جامه را پهن کرد. **بَسَطَ** الرجلُ: به آن مرد جرات داد. او را شاد کرد. **بَسَطَ** الیدَ: دست را دراز کرد. **بَسَطَ** المکانُ القومَ: آن

یکسان است. هذا بَسَلٌ عليك: این بر تو حرام است. هذا يَسْلُ لك: این بر تو رواست. البَاسِل: شجاع، دلاور، شیردرنده. ج. بَوَاسِلُ يَوْمٍ بَاسِلٌ وَ غَضَبٌ بَاسِلٌ: روزی سخت و غضبی سخت. البَسَالَة: شجاعت. کراهت، بی میلی، البِسَالِي: نخودفرنگی، پسله، خل. ☆ **بِيسَم:** بِسْمِ يَوْمِ تَيْسَم و اَيْتَسَم: تيسم کرد. لبخند زد. الباسم و التَّيْسِم: خنده رو، خوشرو، تيسم کننده. التَّيْسِم: دهان. ج مَيَاسِم. التَّيَام و اليَنَام: بسيار خندان، خنده رو.

☆ **بِيسَمِل:** بِسْمَلٌ: بِسْمِ اللّٰهِ گفت. بِسْمِ اللّٰهِ نصاری بسم الاب و الابن و روح القدس است و مسلمين بسم الله الرحمن الرحيم گویند.

☆ **بِش:** بِشٌ - بِشًا وَ بِشَاشَةً: خوشرو و شاد شد، بشاش شد. بِشٌ لِلشيء: از آن چیز خوشحال شد. به پیشواز آن رفت. بِشٌ بِالصديق: از دیدن دوست خوشحال شد. التَّش و البَاش و التَّشْوُس و التَّشَاش: خوشحال، شاد، مسرور، بشاش.

☆ **بِشْبِش:** بِشْبِشُ الرَّجُلُ: آن مرد شاد و خوشحال شد. اظهار شادی کرد.

☆ **بِشْتَحْتَه:** البِشْتَحْتَه: صندوق کوچک.

☆ **بِشَر:** بِشَرٌ بِشَرًا الْجِلْدُ: موی پوست را تراشید. روی پوست را برداشت. بِشَرُ الشارب: شارب و سبیل خود را تا ته تراشید. بِشَرُ الْجَرَادِ الْأَرْضُ: ملخ علفهای زمین را تا ته جوید و خورد. بِشَرِي وَ بِشَرِي وَ أَشَرُو اشْبَشَرِيه: بواسطه او خوشحال شد و ذوق کرد. أَشْبَرَتْ الْأَرْضُ: گیاهان زمین سبز شد. بِشَرِي بوجه حسن: با روی باز مراد دیدار کرد. بِشَرِيه: او را شاد کرد. بشارت و مژده داد، خبر خوشی را به او رسانید. البِشْرِي أو البِشَارَة: خبر خوش، مژده. ج بشارات و بشارت. بِشَارِي: بشارتِ الوجه: زیباییهای صورت. بِشَارِي الصبح: اوائل صبح. أَشَرَفَ فَلَانًا: به او بشارت و مژده داد. أَشَرَفَ الْأَمْرُ وَجْهَهُ: مطلب او را خوشحال و صورتش را شاد کرد. أَشَرَفَ الشیء: پوست آن را کند. بِشَارُ الْأَمْر: کار را بر عهده گرفت. انجام داد. بِشَرُهُ النعيم: نعمتهای او زیاد

مکان برای آن قوم کافی شد. بَسَطَ فَلَانًا عَلَيْهِ: فلانی را بر او ترجیح داد. بَسَطَ الْعَذْرَ: عذر آورد یا عذر را پذیرفت. بَسَطَ بَسَاطَةً: صاف و ساده بود. صاف و ساده شد. بذله گو شد، زبان به لودگی گشود. بَسَطَ الثوب: لباس را پهن کرد. بَاسَطَةً: به او روی خوش نشان داد. تَبَسَطَ وَ اتَّبَسَطَ: پهن یا پراکنده شد. باز شد. جری و جسور شد و جسارت کرد. به گردش و تفریح پرداخت. البَاسِط: یکی از نامهای خداوند متعال. زیرا او است که روزی بندگان را گشایش می دهد. التَّبَسُّطَة: گشایش. عطا و بخشش. کمال. کامل بودن. سرآمد بودن یا شدن. تَبَسُّطَةُ الْعِيشِ: زیادی روزی. زندگانی مرفه. ناز و نعمت. البَاسِط: بساط، گسترده، قالیچه، گلیم، ج بُسْط. البَاسِط: زمین پهناور. التَّبَسُّط: گسترده. برخلاف مرکب. گشاد. ساده. خالص. زمین پهناور. کسی که زبانش گویا است. ج بُسْطَاء. يَبْسُطُ الْيَدَيْنِ: دست و دلباز. با سخاوت. يَبْسُطُ نيز: ساده لوح، خوش قلب، خوش نیت. التَّبَسُّطَة: زمین. روی زمین. زمین صاف و هموار.

☆ **بِسِق:** بَسَقٌ يَبْسُقُ بُسُوقًا الثَّغْلُ: نخل بلند شد، قد کشید. البَاسِق: بلند، بالا، قد کشیده. نخل بلند. البَاسِقَة: ابر سفید روشن. مصیبت، فاجعه. ج بَوَاسِق. بَوَاسِقُ السحاب: ابرهای تازه پیدا شده.

☆ **بِيسَل:** بَسَلٌ بَسَالًا وَ بَسَالَةً: شجاع و دلاور شد. بَسَلٌ بَسُولًا الرَّجُلُ: مرد از روی غضب یا شجاعت روترش کرد. التَّبَسُّل و التَّسَل: روترش کرده. أَتَسَلَهُ: او را تسلیم مرگ کرد. او را رگرو گذاشت. أَتَسَلُ اللّٰهُ الشیء: خدا آن چیز را حرام کرد. أَتَسَلُهُ لِكَذَا: او را در معرض... گذاشت. أَتَسَلُ نَفْسَهُ لِلْمَوْتِ: آماده مرگ شد. بَسَلَهُ: بیزارش کرد، متنفرش کرد. بَسَلٌ وَ اتَّبَسَلَتْ نَفْسُهُ لِلْمَوْتِ: آماده مرگ شد. بَانَلَهُ: با او در میدان جنگ به جست و خیز پرداخت، دست و پنجه نرم کرد. تَبَسَل: از روی غضب یا شجاعت روترش کرد. انْتَبَسَل: به میدان جنگ رفت یا پیروز یا کشته شود. التَّبَسَل: سختی، حلال. حرام، مفرد و جمع مذکر موند در آن

شد. **تَبَاثَرُوا** بِالْأَمْرِ: یکدیگر را به آن بشارت و مؤده دادند. **البشر**: پشاشت، خوشرویی، خنده‌رویی. **البشیر**: بشارت و مؤده دهنده، خبر خوش‌رسان، مؤده‌رسان. ج **بُشْرَاء**: **البشارة**: زیبایی و قشنگی. **البشارة**: پوست تراشیده شده. مؤدگانی. **البشر**: انسان، بشر، آدمی، بنی آدم. **البشرة**: ظاهر پوست، سبزی، سبزه. ج **بَشَر**. **الباشیر**: مؤده، اوائل هر چیز. **مبشرة**: رنده. در زبان محلی **مِبْرَشَة** گویند.

☆ **بشع: بَشَع** - **بَشَعَا** و **بَشَاعَة** الشَّيْءُ و **المرء**: بدقیافه شد، بدنما و زشت شد. **البشع** و **البشيع**: قبیح، بدمنظر، زشت، ناخوشایند. **تَبَشَّعَ**: بدمنظر و زشت و بدنما شد. **استبشع**: به نظرش زشت و بدنما آمد. او را زشت و بدمنظر شمرد.

☆ **بشق: الباشق**: قرقی، بازک. یک نوع قوش شکاری. ج **بواشق**.

☆ **بشجم: بَشِمَ** - **بَشِمَا** من الطعام: تُرَش کرد، رو دل کرد، رودلش ترش شد. **بَشِمَ** من الشَّيْءِ: دلتنگ شد، دلگیر شد. **البشجم**: کسی که دلگیر شده. کسی که غذا در معده‌اش ترش شده. **أَبَشَحَة** الطعام: غذا اسید معده‌اش را زیاد کرد. باعث تُرشی معده شد. **البشام**: درختی است خوشبو و از چوب آن برای خلال کردن دندان استفاده می‌شود. **البشامة**: یکدانه از این درخت و از ثمر آن به جای حَبّ بلسان معروف استفاده می‌شود.

☆ **بص: بَصَّ** - **بَصَّصَا** و **بَصَّصَا**: برق زد، درخشید. **بَصَّ الماء**: آب تراوش کرد. **بَصَّ** لِي بَیْسِرٍ: یک چیز کمی به من داد. **بَعَصَ** الجرؤ: توله سگ چشم باز کرد. **بَعَصَصَ** الأرض: زمین گیاه سبز کرد. رویاند. **بَعَصَصَتِ** الشجرة: برگ درخت باز شد. **البصاصة**: چشم. **البصيص**: درخشیدن، تابش.

☆ **بصبص: بَصْبَصَ**: به معنی **بَصَّصَ** است. **بَصْبَصَ** و **تَبَصَّصَ** الكلْبُ: سگ دُم تکان داد. **بَصْبَصَ** فلان، فلانی تملق گفت، چاپلوسی کرد.

☆ **بصر: بَصُرَ** و **بَصَرَ** - **بَصَرًا** و **بَصَارَة** يه: به آن آگاه شد. آن را دید. **بَصُرَ** بَصْرًا الشَّيْءَ: آن چیز را تکه

کرد. **بَصُرَ** الْأَمْرَ: به او اطلاع داد. آگاه کرد. **بَصَّرَ**: به بصره آمد. **بَصَّرَ** الجرؤ: توله سگ چشم باز. **باصَر** الشَّيْءَ: از دُور و جای بلند به او نگاه کرد. **أَبْصَرَه**: او را دید. او را بینا یا آگاه کرد. **أَبْصَرَ** الرجل: به شهر بصره آمد. **أَبْصَرَ** الطريق: راه روشن و آشکار شد، پیدا شد. **تَبَصَّرَ** الشَّيْءَ: خیره شد، چشم دوخت. **تَبَصَّرَ** فيه: در آن تأمل و دقت کرد. **تَبَاَصَّرُوا**: برای نگاه کردن از هم پیشی گرفتند، پیشدستی کردند. یکدیگر را نگاه کردند.

☆ **استبصر الأمر**: مطلب روشن شد، آشکار شد. **استبصَّرَ** الأمر: مطلب را روشن و آشکار کرد. دقت کرد. غور و بررسی کرد. **استبصَّرَ** فيه: آن را بررسی کرد. در آن تأمل و دقت کرد. **البصر**: حس بینایی، چشم، آگاهی، بصیرت. ج **أبصار**. **أَتَيْتُهُ** بَيْنَ سَمْعِ الْأَرْضِ و **بَصَرِهَا**: از جای خلوتی نزد او رفتم که احدی مرا ندید. **البصير**: باهوش، آگاه، بینا، برعکس کور. با بصیرت. ج **بُصْرَاء**.

☆ **البصيرة**: عقل، زیرکی، بصیرت، فطانت، هوشیاری، عبرت گرفتن اندرز گرفتن. گواه، دلیل. **جوارحه بصيرة** علیه: اعضا و جوارح او علیه او شاهدند. **فراصة ذات بصيرة**: بینش و فراست واقعی. ج **بصائر**. **الباصرة**: چشم، دیده. ج **بواصر**. **خير العشاء بواصره**: بهترین وقت شام خوردن قبل از تاریک شدن هوا است. **التبصير**: کف بینی، طالع بینی، فال زنی، بخت و شانس کسی را بیان کردن و همه اینها خرافات است. **التبصير** و **التبصرة**: دلیل روشن و قاطع. **التبصير**: نگهبان، نگهدارنده، حفاظت کننده. **رَبَّتْ** عَلَى بستانى مُبَصِّرًا: نگهبانی برای باغ خود گذاشتم. **التبصر** و **البصارة**: طالع بین، کف بین.

☆ **بصق: بَصَقَ** - **بَصَقًا**: آب دهان انداخت. **البصاق**: آب دهان، خدو، تف.

☆ **بصل: البصل**: پیاز. **البصلة**: یک دانه پیاز. **بَصَلُ** الفار: پیاز صحرایی، پیاز موش، پیاز دشتی. و در اصطلاح محلی **البصلة** گویند.

☆ **بصم: بَصَمَ** - **بَصَمًا** القماش: پارچه را مهر یا مارک زد. **البصمة**: اثر انگشت، علامت، نشان، مارک.

اصطلاح محلی است.

☆ **بَضُّ**: بَضٌّ - بَضَاةٌ و بَضُوءَةٌ: پوست نازک شد. ظریف و چاق شد. بَضٌّ و بَاضٌ و بَضِضٌ: چاق و چله، پوست نازک. البَضَّة و البَاضة و البَضِضة: مؤنث، زن چاق و چله یا پوست نازک. بَضٌّ - بَضًا و بَضُوضًا و بَضِضًا الماء: آب کم کم رفت. بَضُّ الحَجَر: کم کم از سنگ آب جاری شد. نم پس داد. فلان ما بَبِضُّ حَجَرُهُ: فلانی نم پس نمی دهد، خیلی کنس و بخیل است. بَضَّتْ العين: اشک از چشم جاری شد. فلان ما تَبِضُّ عَيْنُهُ: اشک از چشم فلان در نمی آید، یعنی در رفتارها و مصیبتها صبر و تحملش زیاد است. بَضٌّ اوتار العود: تارهای عود را برای زدن امتحان کرد. به حرکت درآورد. بَضٌّ و أَبِضُّ لَهُ: به او چیز کم یا کمی آب بخشید و عطا کرد. البَضُّ و البَضَاة: چیز کم، مقدار کمی آب. بَضِضٌ تَبِضِضًا: متمم و پولدار شد، مرفه شد. ابْتَضَّ القوم: آنان را بیچاره کرد، تارومار کرد، آواره کرد. تَبِضُّ فلانًا: همه دارایی او را گرفت. تَبِضُّضَ حَقُّهُ من فلان: بتدریج حق خود را از او گرفت. بَثْرَ بَضُوضٍ: چاه کم آب. البَضِضَةُ: آنچه در دست انسان و تحت تصرف انسان است. أَخْرَجْتُ لَهُ بَضِضَتِي: آنچه در دست و تصرفم بود به او دادم.

☆ **بَضْع**: بَضْعٌ - بَضْعًا و بَضَعُ الشَّيْءُ: قطعه قطعه کرد. تکه پاره کرد. انْبَضَّ: تکه پاره شد، قطعه قطعه شد. البَضْع: چاقوی کوچک، بیشتر، چاقوی جراحی، چاقوی کوچک جراحی. ج مَبَاضِع. انْبَضَّ الشَّيْءُ: آن را مال التجاره قرار داد، سرمایه قرار داد. البَضَاة: مال التجاره. ج بَضَاع. تَبَضَّع و اسْتَبَضَّع: سرمایه تهیه کرد. تَبَضَّع و اسْتَبَضَّع الشَّيْءُ: آن چیز را سرمایه قرار داد. تَبَضَّع العَرَقُ: عرق کم کم از بدن جاری شد. اسْتَبَضَّع الرجلُ الشَّيْءَ: آن مرد آن چیز را مال التجاره قرار داد. الباضع: تاجر، کسی که کالا را به این طرف و آن طرف می برد. شمشر تیز و برا. البَضْعَةُ و البَضْعَةُ: پاسی از شب. یک پاره گوشت. ج بَضْع و بَضْع و بَضَاع و بَضَاعَات. البَضْع و البَضْع: چندتا، اندی از ۳ تا ۹. برای

مؤنث گویند: بَضْع ستین: چند سال از ۳ تا ۹ بَضْع عشرة مِن النساء: ده زن و اندی از ۱۱ تا ۱۹. و بَضْع و عشرون امرأة: بیست و چند زن. و برای مذکر گویند: بضعة و عشرون رجلاً: بیست و چند مرد. و در همه جا کلمه بَضْع مقدم است عشرون و بَضْع نگویند برخلاف فارسی که همیشه عدد مقدم است مثل بیست و اندی ...

☆ **بَطَّ**: بَطَّ - بَطًّا الجرح: زخم را شکافت. بَسَطَ: خسته شد، از کار بازماند. البَطَّ: اردک، مرغابی. ج بَطُوط و بَطاط. مذکر و مؤنث یکی است. البَطَّة: یک مرغابی. شنگ. المِبطَّ ج مِباط و المِبطَّة: بیشتر، چاقوی جراحی.

☆ **بِطاطة البطاطة**: سیب زمینی. القلقاس الافرنجی نیز گویند.

☆ **بَطُو**: بَطُو - بَطًا و بَطَاء و بَطُوءًا و أَبَطًا: کندی و معطل کرد، درنگ کرد. البَطِيءُ: کند. ج بَطَاء. البَطِئَةُ: مؤنث بَطِيء. أَبَطًا و بَطًا علیه فی الأمر: او را معطل کرد یا کار او را به تاخیر انداخت. بَاطَاءُ او را سرگرداند، امروز و فردا کرد. تَبَطَّ و تَبَاطًا فی سیره: کند راه رفت. تأخیر کرد. آهسته آهسته حرکت کرد. اسْتَبَطَّ او را کُند یافت. کُند شمرده، کُند کار دانست. المِبطَّة: علت کندی و آهسته بودن، باعث کند شدن و درنگ کردن. ☆ **بِطَطط**: بَطِطَّ البَطُّ: اردک یا مرغابی قات قات کرد، خواند. در آب فرو رفت. بَطِطَّ الرجلُ: قدرت تفکر و اندیشه اش ضعیف شد. نظرش بی ارزش شد.

☆ **بَطَح**: بَطَحَ - بَطْحًا: یهن کرد آن را. او را به رو بر زمین انداخت. بَطَحَ البيت: شن و ریگ در منزل ریخت تا گرد و خاک بلند نشود و در وقت باران زمین گِل نگیرد. یا رطوبت پس ندهد. تَبَطَّحَ و انْبَطَحَ و اسْتَبَطَّحَ الوادئ: دره گسترده شد، گشاد و وسیع شد. انْبَطَّحَ الرجلُ: به رو در افتاد. الباطح: به رو دراندازنده. گسترده، یهن کننده، دمر خوابیده. البَطْحاء: ج بَطاح و بَطائح و بَطحاوات و الأَبْطَح ج أَباطح و البَطِئَةِ ج بَطائح و البَطَح: مسیل. جلگه بی درخت و گیاه و یراز

الباطش و البطاش و البطيش غضب کننده. يورش برنده، حمله کننده.

☆ **بطع الأنطع** کسی که دندانهای پایین و جلو دهانش ریخته باشد.

☆ **بطق: البطاقة** نامه. برگ کاغذ. بطاقة الثوب: برچسب، اتیکت. ج بطائق.

☆ **بطن: بطل** بَطُلًا و بُطُولًا و بُطْلَانًا: باطل شد، ساقط شد، از درجه اعتبار و ارزش افتاد، لغو شد.

زيان يافت. ضايع شد. **الباطل**: بی خاصيت، بی ارزش، ساقط. بَطُلَ بَطَالَةً فِي كَلَامِهِ: شوخی كرد. كلام غير جدی گفت. بَطُلَ الْفَاعِلُ مِنَ الْعَمَلِ: از كار دست

كشيد، بيكار شد. **بَطُلَ بَطَالَةً و بُطُولَةً**: شجاع و قهرمان شد. **البطل** بيكاره. **البطل** قهرمان، پهلوان. ج

أبطال. **البطلة** زن قهرمان و پهلوان. ج بطلات. **بطله** از عمل بازى داشت، بيكارش كرد. **أبطال**: باطلی

انجام داد. **المُبتطل**: باطل کننده. کسی که کار بی نتیجه انجام می دهد. **أبطال الشيء**: آن چیز را باطل كرد، از

بين برد و ضايعش كرد. **أبطال الرجل**: شوخی كرد. **بطل**: قهرمان شد. بيكار شد. **تَبَطَّلُوا بَيْنَهُم**: كار باطلی

را با هم انجام دادند. به باطلت پرداختند. **البطالة** بيكارگی، ولگردی. **الباطل**: دروغ. ناراستی. بی نتیجه.

بی ارزش. بيهوده. بوج. ساحر. ج بطله. **البطل**: باطل. دروغ. ذهب دمه بطلاً: خونس هدر رفت.

☆ **بطعم: البطم و البطم** درخت سقر، درخت بن يا پنك، بسته كوهی.

☆ **بطن: بطن** بَطْنًا و بُطُونًا: مخفی شد، پنهان شد. **الباطن** پنهان. بَطْنُهُ و بَطْنُ لَهُ: به شكمش زد. بَطْنُ الْأَمْرِ:

باطن و حقيقت مطالب را دريافت. بَطْنُ بُطُونًا و بَطَانَةً بفلاّن و من فلاّن: از خواص و محارم او شد. بَطْنُ بَطْنًا و بَطْنُ بَطَانَةً: شكمش بزرگ و برآمده شد.

البطين و البطن و البطان: شكم گنده، شكمو. **بطين بطناً**: شكم درد گرفت. **التبطون**: کسی که شكمش درد گرفته. **بطن و أبطن** التوب: برای لباس آستر گذاشت.

بطن و أبطن الدابة: تنگ زیر شكم چهار پا را بست.

شن و ماسه. **البطخة** قد و بالا، قدوقامت. مسافت. شیشه پهن مثل كف دست. **البطاح** مرضی است که از تب عارض می شود **البطاح**: مرضی است شبیه

برسام.

☆ **بطخ: البطخ** خربوزه، خربزه. **التبطخة** جالیز خربزه، محل كشت خربزه. ج مَباطخ.

☆ **بطر: بطر** بَطَرًا: ناز و نعمت زياد زیر دلش زد. از پول زياد بدمستی كرد، راه فساد پيش گرفت. بَطَرُ

الْحَقُّ: حق را نپذيرفت. در مقابل حق سريجي و تكبر كرد. بَطَرُ الشَّيْءِ: خوشی زيردلش زد. از چیز خوبی

بدش آمد. بَطَرُ النِّعْمَةِ: نعمت را خوار شمرد و كفران كرد. **البطر**: ناسپاس. **أبطر** او را دهشت زده كرد، او

را به ناسپاسی واداشت. **أبطره دُرْعَةً**: بيش از حدمعمول بارش كرد، به او تكليف مالايقاق كرد.

البطارية در اصطلاح ارتش: توپخانه يا چند عدد توپ که برای سرکوبی دشمن در جایی می گذارند.

البطارية الكهربائية: باطری. قوه برای روشنایی.

☆ **بيطر: بيطر** الدابة: چهارپا را معالجه كرد. به شم آن نعل كوبيد. **المُبيطر و البيطر و التيطر**: دامپزشك يا

کسی که کارهای چهارپایان را ترتيب می دهد. ج بياطرة. **البيطرة** دامپزشکی، نعلبندی.

☆ **بطر شميل: البطرشيل و البطرشين** نواری که کشيش در وقت خدمت به گردن و سينه می آویزد.

☆ **بطريق: البطريق** لقبی برای سرداران رومی، یک سردار رومی. ج بطارق و بطاريق و بطارقة. **البطريق** أيضاً: پنگون.

☆ **بطرك: البطرک و البطريرک و البطريرک** أسقف بزرگ در یک منطقه يا در یک طايفه از نصاری. ج بطارقة و بطاريک.

☆ **بطش: بطش** بَطَشًا به: به سختی به او حمله كرد. به شدت يورش برد. بَطَشَ عَلَيْهِ: بر او غضب كرد. از

جا جست که او را درهم بکوبد و خرد کند. فلان بيطش فی العلم بباع بسيط: فلانی دانش را به سرعت یاد می گیرد. **باطشه** با هم به زود خورد پرداختند.

گفت. **تَبَاعَثُوا** عَلَى الشَّيْءِ: یکدیگر را برای انجام چیزی تشویق کردند و برانگیختند. **اتَّبَعَتْ**: تنها رفت. با دیگری فرستاده شد. تحریک شد و به هیجان آمد. از خواب بیدار شد. وادار به کاری شد. مرده برانگیخته شد. دفع شد. **اتَّبَعَتْ فِي السَّيْرِ**: راه رفتن خود را تند کرد. به سرعت خود افزود. **التَّبَعُ** و **التَّبَعْتُ**: کسی که از خواب می‌پرد. کسی که در اثر فکر زیاد تا بخواهد از خواب می‌پرد. لشکر یا هر چیز فرستاده شده. ج **بُعْثُ** و **بُعُوثُ**. **بَاعِثَةُ الْأَسْبَاحِ**: آپارات سینما. **الباعوث**: نماز عید یاک و مقدس نصاری. نماز استسقا و طلب باران. ج **بَوَاعِثُ**. واژه سریانی است. **البعیت**: برانگیخته شده. فرستاده شده. **الباعث** و **الباعثة**: علت. سبب. داعی.

☆ **بَعَثَ: بَعَثَهُ بَعَثَةً**: آن را پراکنده کرد. متفرق کرد. **بَعَثَ الْمَتَاعَ**: جنس و کالا را زیور و کرد. **تَبَعَثَ**: منقلب و آشفته یا زیور و شد. **تَبَعَثَتْ نَفْسِي**. حالم به هم خورد. زیور و شد. استفرغ کردم.

☆ **بَعَجَ: بَعَجَ** ت **بَعَجًا** البطن: شکم را درید. شکافت. یاره کرد. **بَعَجَ الْمَطَرُ الْأَرْضَ** و **بَعَجَ الْمَطَرُ فِي الْأَرْضِ**: باران تند زمینها را شست و خاکها را نمایان کرد. **بَعَجَ الْأَرْضَ** آباراً: در زمین جاههای زیادی کند. **تَبَعَجَ وَاتَّبَعَجَ** السحاب: ابر یارید. **اتَّبَعَجَ السَّيْلُ**: سیلاب راه افتاد. **تَبَعَجَ وَاتَّبَعَجَ عَلَى** بالكلام: مسلسل وار حرف زد یا من. **الباعج**: شکافنده **التَّبَعُوجُ** و **البعيج**: شکافته شده. **بَعِيجٌ** برای مذکر و مؤنث استعمال می‌شود. ج **بَعِجِي**. **الباعجة**: دره سیل‌زا که از آن سیل راه می‌افتد. ج **بَوَاعِج**.

☆ **بَعَدَ: بَعْدُ** ت **بَعْدًا** و **بَعْدَ** ت **بَعْدًا**: دور شد. هلاک شد. مُرد. **الباعد**: دور شونده. ج **بَعْدَ**. **البعد** برای مفرد و جمع به معنی بَعِيد است و **بَعِيدٌ** یعنی دُور. ج **بُعْدَاءُ** و **بُعْدُ** و **بُعْدَانُ**. **أَبْعَدُ**: دُور شد. **أَبْعَدُهُ** و **بَاعَدَهُ**: دورش کرد. **تَبَاعَدُوا**: یکدیگر را دور کردند. **تَبَاعَدَ وَاتَّبَعَدَ** الشیء: آن چیز را دور و بعید شمرد یا دور و بعید یافت. **الْبُعْدُ** و **الْبَعْدُ** و **الْبَعْدَةُ**: دُور. تدبیر و

أَبْطَنَ الشَّيْءُ: پنهان کرد. پوشیده داشت. **البطان**: تنگ زیر شکم چهارپا که با آن پالان را به شکم حیوان می‌بندند. پارچه‌ای که به زیر شکم چهارپا می‌بندند که پشه و امثال آن به حیوان اذیت نکند. **باطنة**: با او یک رنگی و همراز شد. **تَبَطَّنَ** و **اسْتَبَطَّنَ** الشَّيْءُ: وارد شکم آن چیز شد. **تَبَطَّنَ** و **اسْتَبَطَّنَ** الأمر: باطن و حقیقت مطلب را دریافت. **البطن**: شکم. داخل هر چیز. **بَطْنُ الْأَرْضِ**: پستی‌های زمین. اندرون زمین. دل خاک. زمینهای پست. **بَطْنُ** من القوم: شاخه‌ای از یک فامیل و عشیره. ج **بُطُونٌ** و **أَبْطُنٌ** و **بُطْآنٌ**. صاحت عصفایر **بَطْنِيهِ**: گرسنه شد. **البطن**: شکم درد. **البطنة**: امتلا و پرخوری. تا خرخره خوردن. **بطانة الثوب**: آستر لباس. **بطانة الرجل**: اهل و عیال. فامیل نزدیک، نزدیکان، اقارب. خصوصیات پنهانی انسان، برخلاف خصوصیات ظاهری. ج **بَطَائِنُ**. **الباطن**: درون و داخل هر چیز. چیز پنهانی. **الباطن من الأرض**: جاهای پنهانی یا پست زمین. **الباطن من القدم**: کف پا. ج **أَبْطِنَةُ** و **بُطْآنٌ**. **الباطنة**: سریرت، خصوصیات پنهانی انسان. **الْبُطْنُ**: کمر باریک. **الْبُطْنَةُ**: یک نوع قایق.

☆ **بطی: الباطية**: پارچ. ج **بَوَاطٍ**.
☆ **بَعَّ: بَعَّ** ت **بَعًّا** الماء: آب را فراوان ریخت. **البعاع**: کالا، جنس، متاع. آب موجود در ابر. **أَلْقَى السَّحَابُ بَعَاعًا**: ابر هر چه آب داشت ریخت.
☆ **بَعْبِعَ: البعْبعة**: پشت سر هم و با سرعت حرف زدن. ادای بعضی صداها را در آوردن.

☆ **بَعَثَ: بَعَثَهُ** ت **بَعَثًا** و **بَعَثَاءً** او را به تنهایی فرستاد. **بَعَثَ بِهِ**: او را به همراه کسی فرستاد. **بَعَثَهُ**: او را تهییج کرد. برانگیخت. **بَعَثَهُ** من نومه: او را از خواب بیدار کرد. **بَعَثَهُ عَلَى الشَّيْءِ**: او را تحریک کرد انجام دهد، برانگیخت و تشویق کرد. **بَعَثَ المیت**: مُرده را برانگیخت. **يومُ البعث**: روز قیامت و برانگیخته شدن مردگان، روز رستاخیز. **بِعَثَ** ت **بَعَثًا**: از خواب بیدار شد یا بد خواب شد. **تَبَعَثَ الشَّيْءُ**: برطرف شد، دفع شد. **تَبَعَثَ الشَّيْءُ** منه، ساده و روان و بدون تکلف شعر

☆ **بغضه التبغاء** من الناس: عامة مردم. **البغاف** و **البغاف** و **البغاف** مرغی است از کرکس کوچکتر و کُند پرواز. **إِنَّ البَغَاءَ بِأَرْضِنَا** يستنصر: هر کس همسایه ما شد عزیز می شود.

☆ **بوغاز:** البرغان: تنگه، بغاز، راه پاریک آبی که دو دریا را به هم متصل می‌کند.

☆ **بَغْسٌ** بَغْسًا السَّمَاءُ: نَمِمْ يَارَانِ آمَد.
الْبَغْسَةُ: بَارَانِ رِيز وَكَمْ. **بُغِضَتِ** الْأَرْضُ: بَارَانِ رِيز وَكَمْ
 بِهِ زَمِينِ بَارِيد.

☆ **بَغْضٌ**: **بَغَضٌ** و **بُغْضٌ** و **بُغْضٌ** - **بَغَاضَةٌ**: کینه‌اش زیاد شد. دشمنی‌اش سخت شد. ما **أَبْغَضَهُ** إِلَيْنَا؛ او را زیاد دشمن دارم. **بَغْضُهُ** إِلَيْهِ: با او دشمنش کرد. **أَبْغَضَهُ**: با او دشمنی کرد. ما **أَبْغَضْنِي** لَهُ؛ من او را زیاد دشمن دارم. **تَبَغَّضَ إِلَيْهِ**: با او دشمنی کرد. **تَبَاغَضُوا**: با یکدیگر دشمن شدند. **الْبُغْضُ**: دشمنی، کینه، عداوت، دشمن داشتن. **الْبِغْضَةُ** و **الْبَغْضَاءُ** و **الْبَغَاضَةُ**: بغض شدید. دشمنی سخت و زیاد. **الْبِغْضَةُ**: مردمی که دشمنی می‌کنند.

☆ **بِغْلُ:** حیوانی که از دو نوع حیوان به وجود می‌آید و بیشتر به قاطر گویند که از اسب و الاغ به وجود می‌آید. ج. بغال و أَبْغَال. **البَغْلَةُ:** ماده قاطر. ج. بَغَلَات و بغال. **البَغَالُ:** قاطرچی.

☆ **یغم:** بَقَمْتُ بُعُومًا وَبُعَامًا وَبَقَمْتُ الظَّيْبَةَ: آهوَ آهسته صدا کرد. **الباغِغَةُ** و **البُعُومُ** آهویی که آهسته صدا می‌کند. **باغغَمُ** یا او نرم نرم سخن گفت. **البُغَامُ:** صدای ماده آهو.

☆ **بَقَو:** بَقَا بَقَواً الشَّيْءُ: با تامل و دقت به چیزی نگریست. بَقَا عَلَيْهِ: بر او تعدی و تجاوز کرد. **الْبَقْوُ:** متجاوز. **الْبَقْوَةُ:** میوهٔ نارس. **الْبَقْوَةُ مِنَ النَّبَاتِ:** گیاه تازه روییده که هنوز سر آن سفید است.

☆ **بَغَى: بَغَى** - بُغَاءٌ وَبُغْيًا وَبُغَى وَبُغْيَةً وَبُغْيَةُ الشَّيْءِ: رَغِبَتْ بِهِ أَنْ يَبْدَأَ، خَوَّاسَتْ. بَغَى الرَّجُلُ: مَرَدَازَ حَقَّ سَرِيحِي كَرَد. بَغَى: عَصِيَانُ كَرَد. بَغَى عَلَيْهِ: بَرَاوِ تَعْدِي كَرَد، تَجَاوَزَ كَرَد، ظَلَمَ كَرَد. بَغَتْ السَّمَاءُ: آسْمَانُ

دورانِ دیشی، بُعْداً لَهُ: خدا او را از رحمت خود دور کند. **الْبَعْدُ**، بعید، دُور. **بَعْدَ**، پس، پس از، بعد از. **بَعْدُ** و **مِنْ بَعْدُ** از این پس، بعد از این، بعداً. **الْأَبَعْدُ**، ثورتر، خائن. ج **أَبَاعِدْ**، رَجُلٌ **مِیْبَعْدُ** کسی که به مسافرهای دُور می‌رود.

☆ **بَعْر:** بَعْرُ الْجَمَلُ: دندان نیش شتر درآمده. بَعْرُ الْمَعَى وَ أَثَرُهُ وَ بَعْرُهُ: پشگل روده را درآورد. **الْبَعْرُ** وَ **الْبَرَجُ** أَنْعَارُ: پشگل. **الْبَعْرَةُ** یک پشگل. ج **بَعْرَات**. **الْبَعِيرُ**: شتری که دندان نیشش درآمده. ج بُعْرَانِ وَ أُبَيْرَةُ وَ جِجَ أَبَاعِرُ وَ أَبَاعِيرُ. **الْمَبْعَرُ** وَ **الْمَبْعَرُ**: مخرج حیوان پشگل انداز مثل شتر و گوسفند.

☆ **بَعْرَقَ** - **بَعْرَقَهُ** بَعْرَقَةً: متفرق و پراکنده‌اش کرد.

☆ **بَعْضُ** **بَعْضِ** الرَّجُلِ: پشه آن مرد را گزید و نیشش زد. **الْبُحُوضُ**: پشه. **الْبُحُوضَةُ**: یک پشه. **بَقِصَةٌ**: قسمتش کرد. **تَبَقِصَ**: قسمت شد. **أَبْقَضَ** الْمَكَانَ: پشه در محل زیاد شد. مکان **بَعْضٍ** و **مِنْ بَعْضٍ**: جای پرا از پشه. **بَعْضُ الشَّيْءِ**: جزء و قسمت و حصه و سهم از چیز و گاهی به معنی واحد یک چیز استعمال می‌شود. مثلاً **بَعْضُ اللَّيَالِي**: یکی از شبها. ج **أَبْعَاضٍ**.

☆ **بعل:** بَعَلَ بُعْلَةً وُيُؤَلَّى الرَّجُلُ الْمَرْأَةَ: آن مرد شوهر آن زن شد. بَعَلَتِ الْمَرْأَةُ: زن شوهر کرد. **بَيْعَل:** بَعَلًا بِأَمْرِهِ: در کار خود سرگردان شد. **الْبَيْعَل:** مرد سرگردان. **الْبَيْعَلَةُ:** زن سرگردان. **تَبَعَلَتِ الْمَرْأَةُ:** زن از شوهر اطاعت کرد. شوهرداری کرد. **بَاعَلَ الْقَوْمُ قَوْمًا:** با یکدیگر ازدواج کردند. **اسْتَبَعَلَ الْمَكَانُ:** زمین یا آب باران آبیاری شد. **اسْتَبَعَلَ الرَّجُلُ لِلْمَرْأَةِ:** مرد شوهر زن شد. **التَّعْلُ ج بُعُول و بَعَال و بُعُولَةٌ:** شوهر. **التَّعْلُ:** پروردگار، آقا، بزرگ. و به همین معنی است که کنعانیها و دیگر بت پرستان نام بت بزرگ خود را بَعْل گذاشته بودند. **التَّعْلُ مِنَ الْأَرْضِ:** زمینی که فقط با آب باران آبیاری می شود. **التَّيْلَعَةُ:** زوجه. عیال.

☆ **بَغْتَه بَغْتَه** - بَغْتَا وَ بَاغْتَه: ناگهان بر او وارد شد.
لَسْتُ أَمِنُ مِنْ بَغَاتِ الْعَدُوِّ: از شبیخون زدن و آمدن ناگهانی دشمن بیمناکم.

بسیار بارید. بَقَّتْ الْأُمَّةُ: زنا داد، روسپی شد. بَقَى الجرحُ: زخم متورم شد، چسک کرد، طولانی شد. **الباغی**: ستمگر، متجاوز. ج بَغَاةٌ وَبُغْيَانٌ. **ابْتَغَى وَتَبَغَّى** الشيءُ: آن را طلب کرد، خواست، به آن مایل شد. **أَبْغَاهُ** الشيءُ: به چیزی مایل کرد، بر سر اشتها آورد، راغب کرد. کمک کرد که به دست آورد. **أَبْغَى** ضالتي: مرا کمک ده تا گمشده خود را بیابم. **بَاغَتْ** الْأُمَّةُ بَغَاةً وَ مُبَاغَاةً: روسپی شد. زنا داد. تَبَاغَى القَوْمُ: به یکدیگر ستم کردند. تعدی کردند. **انْبَغَى**: سهل و آسان شد. لَا يَنْتَبِغِي لَكَ أَنْ تَفْعَلَ ذَلِكَ: این کار را نمی توانی انجام دهی. ماضی ینبغی استعمال نمی شود. **اشْتَبَغَى** الشيءُ: آن را طلبید. خواست. **اشْتَبَغَى** القَوْمُ بَقِيعَهُ أَوْ بَقَاؤَهُ: از مردم کمک برای انجام چیزی خواست و آن ها نیز مساعدت کردند. **البَغَى**: ظلم، ستم، جنایت، تجاوز، معصیت. باران زیاد. فساد. آلودگی. بَرِيءٌ جَرَحُهُ عَلَى بَغْيٍ: زخم او در ظاهر خوب شد در حالی که از درون چرکین بود. **البَغْيَةُ وَالبَغْيَةُ وَالبَغْيَةُ وَالبَغْيَةُ**: مطلوب، آرزو، مقصود. **البَغْيِي**: زن بدکاره، روسپی. فاحشه. ج بَغَايَا. **الْمَبْغَى وَالتَّبَغَاةُ**: چگونگی طلب کردن، مکانی که مطلوب و مقصود در آن است.

☆ **بَقَّ** بَقَاً: بَقَاً الْمَاءُ مِنْ فِيهِ: آب را با دهان پاشید. بَقَّ بَقَاً وَبُقُوفاً النَّبْتُ: گیاه روید. بَقَّتْ السَّمَاءُ: باران زیاد و بی در پی آمد. بَقَّ الْبَيْتُ: جُوجُو در خانه زیاد شد. بَقَّ بَقَاً وَبَقَاً وَأَبَقَّ عَلَى الْقَوْمِ: بسیار حرف زد. **بَقَّ وَأَبَقَّ** الْبَيْتُ: ساس در خانه پیدا شد. **البَقَّ**: ساس. پشه. **البَقَّة**: یک عدد پشه و ساس.

☆ **بَقِيقٌ**: **بَقِيقٌ** بَقِيقَةُ الْكَوْزِ فِي الْمَاءِ: کوزه در موقع فرو رفتن در آب بقی بقی کرد. غل غل کرد. **بَقِيقَتِ الْقِدْرُ**: دیگ غلغل کرد، جوش زد. **بَقِيقُ الرَّجُلِ**: پر حرفی کرد. **الْبَقْبَاقُ**: وراج، پرگو، یاوه گو. رَجُلٌ لِفَلَّاقٍ بَقْبَاقٌ: مرد وراج، یاوه گو.

☆ **بَقِجٌ**: **البَقِجَةُ**: بقچه و بخچه، بسته لباس و غیره.

☆ **بَقْدُونِسٌ**: **البَقْدُونِسُ**: جعفری

☆ **بَقَرٌ**: **بَقَرَةٌ** بَقَرًا: آن را شکافت. بازش کرد. گشاد و

پهناورش کرد. **ابْتَقَر**: شکافته شد. باز شد. گشاد و پهناور شد. از وسط دو نیم شد. **أَبْتَقَر** الْمَرْأَةُ عَنْ جَنِينِهَا: شکم زن حامله را درید. **البَقَر**: گاو. **البَقَرَةُ**: یک گاو. ج بَقَرَاتٌ وَبَقَرٌ وَبَقْرٌ وَأَبْتَقَرٌ وَأَبْتَقَرٌ وَأَبَقِرٌ. جَوْعٌ الْبَقَرُ: گرسنگی شدید؛ بیماری گرسنگی. بَقَرُ الْوَحْشِ یا الْبَقَرُ الْوَحْشِيُّ: گاو کوهی. گوزن. گوره خر. بزکوهی. یا هر حیوان از این نوع. عِوَنُ الْبَقَرِ: یک نوع انگور. بَقَرُ الْمَاءِ: گراز ماهی، گاو دریایی. **البَقَار**: گاودار، گاوجران. **البَاقِرُ وَالبَاقِرُ وَالبَاقِرُ**: گله و رمه گاو. این سه اسم جمعند.

☆ **بَقَسٌ**: **البَقَسُ**: درخت شمشاد. چوبی محکم دارد و با آن قاشق و امثال آن می سازند. **البَقَسَةُ**: یک درخت شمشاد.

☆ **بَقِطٌ**: **تَبَقَّطَ** الشيءُ: آن را کم کم به دست آورد. تَبَقَّطَ الْخَبِرَ: خبر را کم کم به دست آورد.

☆ **بَقِعٌ**: **بَقِعَ** بَقْعًا طَيْرٌ: پرندۀ چند رنگ شد. بَقِعَ فُلَانٌ بِالشَّيْءِ: به آن قناعت کرد. **بَقِعَ** بَقْعًا وَبَقِعَ: رفت. ما أَذْرَى أَيْنَ بَقِعَ: نمی دانم کجا رفت. بَقِعَ الثَّوبُ: در وقت رنگرزی بعضی قسمت های لباس را رنگ نکرد. لباس را به طور خالدار رنگ کرد. **تَبَقَّعَتِ الثِّيَابُ**: بعضی قسمت های لباس رنگ شد. بعضی قسمت های لباس خیس شد. لباس لکی شد. **أَبْتَقِعَ** لَوْثُهُ: از ترس یا ناراحتی رنگش تغییر کرد. اُشْتَقِعَ برای این معنا بهتر است. **البَقْعَةُ وَالبَقْعَةُ**: جاء، محل، مکان ج بَقَاعٌ وَبُقَعٌ البَقْعَةُ أَيْضاً: آبگیر، استخر، تالاب، حوض. **البَقْعُ**: جایی که درخت های مختلف یا کُندۀ درخت های مختلف باشد. **الباقعة**: مؤنث الباقع، مرغی است که از ترس گرفتاری در مردابها زندگی می کند. مرد هوشیار و آگاه و دانا که فریب نمی خورد. ج بَوَاقِعٌ: ما فُلَانٌ إِلَّا بِاقِعَةً مِنَ الْبَوَاقِعِ: فلانی داهیۀ ای است، مرد بسیار زرنگ و باهوشی است. **الأَبْقَعُ**: خاکستری رنگ. سیاه سفید. **البَقْعَاءُ**: مؤنث. ج بَقِعٌ. سَنَةٌ بَقْعَاءُ: سالی که نه فراوانی نعمت است و نه قحطی.

☆ **بَقَلٌ**: **بَقَلٌ** بَقَلًا وَبُقُولًا وَأَبْتَقَلَ الْمَكَانُ: آن مکان سبز

☆ **بَعَبَك**: بَكَبَكَ و تَبَكَبَكَ القومُ علیه: مردم دور او جمع شدند. دورش را گرفتند. جمع بَكَبَاكُ: جمعیت فراوان. رجلٌ بَكَبَاكُ: مرد خشن.

☆ **بَعَا**: بَكَاتُ و بَكُوتُ بَكُوءًا و بَكَاءً و بُكَاءُ الناقةُ: شیرش کم شد. بَكَاتُ البئرُ: آب چاه کم شد. بَكَاتُ العينِ: اشک چشم کم شد. **البَكِيءُ** و **البَكِينَةُ** و **البَكِي** و **البَكِيَّةُ**: چیزی که آب یا شیر و یا چیز دیگرش کم شده است. ج بَكَاء و بَكَایا. ایدِ بَكَاءُ: دستهای بی سخاوت.

☆ **بَكَت**: بَكَّتُهُ بَكْتًا: او را با عصایا شمشیر زد. یا دلیل محکومش کرد. بَكَّتُهُ حَتَّى أَسَكَّتَهُ: یا دلیل محکوم و ساکتش کرد. **بَكَّتُهُ**: یا او به خشونت رفتار کرد. او را سرزنش و ملامت کرد. به معنای بَكَّتُهُ. **تَبَكَّتُ الضمیر**: سرزنش وجدان. ناراحتی وجدان.

☆ **بَكَرَ**: بَكَرَ إِلَى الشَّيْءِ: عجله کرد و زود دست به کار شد. **بَكَرَ** بَكْرًا: جلو آمد. بَكَرَ عَلَيْهِ و إِلَيْهِ: صبح زود نزد او آمد. بَكَرَ فِي الشَّيْءِ: کار را صبح زود انجام داد. **بَكَرَ و أَبَكَرَ**: پیش افتاد. سرعت گرفت. أَبَكَرَ فلاناً: صبح زود نزد او رفت. بَكَرَهُ عَلَيْهِم: او را واداشت صبح زود نزد آن‌ها برود. **بَكَرَ المصلِّي**: اول وقت نماز خواند. **بَاكَرَهُ**: صبح زود نزد او رفت. در اولین فرصت نزد او رفت. **تَبَكَرَ**: جلو رفت. پیش رفت. **اِنتَبَكَرَ**: نوبت چیزی را بدست آورد. **اِنتَبَكَرَ فلاناً و** علی فلانٍ: اول وقت نزد او رفت. **اِنتَبَكَرَ الفاكهة**: میوه نوبرانه خورد. **البَاكِر**: کسی که اول وقت کارها را انجام می‌دهد. رونده در اول صبح. **البَكْر**: نخستین فرزند پدر و مادر. ابتدای هر چیز. ج **أَبَكَار**. گاو جوان نرزییده. دوشیزه. اختراع نو. کشف تازه. **الضربة البَكْر**: ضربت کاری. کشتنه. کَرَمٌ بَكْرٌ: تازی که برای اولین بار بشمر نشسته. نازِ بَكْرٌ: آتشی که مستقلاً آفرخته شده باشد و از آتش دیگری نگرفته باشند. حَلٌّ بَكْرٌ: سیرکه بسیار ترش **البَكْر**: شتر نر جوان. ج **أَبَكَر و بَكْران و بَكَار و** بَكَازة. **البَكْرَة**: ماده شتر جوان. ج بَكَار. **البَكْرَة**: صبح زود. **أَتَيْتُهُ بَكْرَةً**: صبح زود نزد او آمدم. **البَكْرَة و**

کرد. رویاند. علف و گیاه و سبزه درست کرد. بَقَلَ وَجْهُ الغلام: مو رویاند. مو در آورد. بَقَلَ لَبْعِيرِهِ: برای آن علف و گیاه جمع کرد. أَبَقَلَ القومُ: به سبزه‌زار رسیدند. یا چهارپایان آن‌ها سبزه را چریدند. بَقَلَ وَجْهُ الغلام: موی صورتش روید. مو در آورد. **الباقِل و البَقيل و البَقيل**: جای سرسبز و خرم. **تَبَقَلَ و اِنتَبَقَلَ**: به جستجوی مرغزار پرداخت. **تَبَقَلْتُ و اِنتَبَقَلْتُ الماشية**: چهارپایان سبزه و علف را چریدند. **البَقَل**: گیاهان و سبزه‌هایی که فقط با دانه می‌رویند. ج **بُقُول و أَبَقَال**. **البَقْلَة**: یک سبزی. بَقْلَةُ الحمقاء: کاسنی یا خرفه است و در جنوب ایران خاصه در دشتستان پُزیهن گویند. بَقْلَةُ الزهراء و البَقْلَة اللينة و الفرحين: خرفه، پریهن. البَقْلَة الباردة: لبلاب. کُل يَبِج یا کُل يَبِجِي. بَقْلَةُ الأَنْصَارِ: کلم. **الباقِلَاء و الباقِلِي و الباقِلِي**: باقلا، باقلی. اَرْضُ بَقْلَةٍ و بَقِيلَةٍ و بَقَالَةٍ و مَبَقْلَةٍ و مَبَقِيلَةٍ: زمین سرسبز. **البَقَال**: بقال یا سبزی فروش. **المَبَقْلَة**: دکان سبزی فروشی. **البَقُول و الباقُول**: کوزه بدون دسته. جا مرکب سفالی. ج **بَوَاقِيل**.

☆ **بَقِمَ**: بَقِمَ الثوبُ: رنگ قرمز کرد. لباس را به رنگ سرخ کرد. **البَقِم**: درختی است تنومند و بلند برگهایش مانند بادام و گلش ریز و زرد و در هندوستان و زنگبار می‌روید و چوبش قرمز و از آن برای رنگرزی استفاده می‌شود: بکم. **البَقَامَة**: پشم ریزه که در وقت حلاجی می‌ریزد.

☆ **بَقِيَ**: بَقِيَ بَقَاءً و بَقَى بَقِيًّا: ماندگار و پا برجاست. باقی ماند. **أَبَقَى** علیه: بر او رحم کرد. **أَبَقَاءُ و بَقَاءُ و اِنتَبَاءُ**: بر جای استوارش کرد، ماندگار کرد، رها کرد یا واداشت که بماند. **اِشْتَبَقَى مِنْهُ**: مقداری از آن را نگهداشت. **تَبَقَّى** ايضاً: ماند، باقیماند. **الباقِي**: باقی مانده. دائمی. ماندگار، ماندنی. **الباقِيَة**: **الباقِيَة**: مونث الباقی. ج الباقیات و البَوَاقِي. **البَقْوَى و البَقْوَى و البَقِيَا و البَقِيَّة**: ته مانده. ج بَقَايَا. **فلان بَقِيَّةٌ قَوِيَّة**: او از گزیدگان قوم خویش است. **التَّبَقَّى**: باقی ماندن، بقاء، برجای ماندن. ج **مَبَاقِي**.

رفت. **أَبْلٌ** من مرضیه: شفا و بهبودی یافت. **أَبْلُهُ** فی الأرض: او را به سفر برد. **بَلَّلَ** التوب: تر کرد، خیس کرد. **تَبَّلَّ** و **إِبْتَلَّ**: خیس شد. تر شد. **إِسْتَلَّ** و **تَبَّلَّ** و **اسْتَلَّ** من مرضیه: خوب شد. بهبود یافت. **البَلَّ**: شفا یافتن. **البَّلَّة**: نشاط جوانی. شادابی. **البَّلَّة**: رطوبت. رزق و روزی. برکت. **اللیل** و **اللال** و **اللال**: رطوبت. چیزی که گلو را تر کند. آب. **الجلالة**: رطوبت کم که چیزی را تر کند. یک چیز کم. تری و رطوبت. **اللیل** و **اللیللة**: بوران. **الأبَلَّ**: فاجر و گناهکار. تیهکار. بسیار پست فطرت. **البَلَاء**: مونث **الأبَلَّ**. ج **بَلَّ** لاشیء **أَبَلَّ** للجسم من کذا: هیچ چیزی برای بدن بهتر از فلان چیز نیست. **البَلَان**: دلاک حمام. **البَلَان** ج **بَلَانَات**: گرمابه. **البَلَانَة**: گیاهی است خاردار و از آن جارو می‌سازند و به جاروی آن نیز **بَلَانَة** گویند.

☆ **بَلْبَل**: **بَلْبَلٌ** بَلْبَلٌ و **بَلْبَالٌ** القوم: ولوله و آشوب در آنان انداخت. اندوهگینشان کرد، غمگینشان کرد. **بَلْبَلُ** الألسنة: زبانه را با یکدیگر مخلوط کرد. **بَلْبَلُ** الأمتعة: کالاها را متفرق کرد. **بَلْبَلُ** الآراء: آرا و افکار را فاسد کرد، اختلاف ایجاد کرد. **تَبَّلَّ**: در هم و برهم و متفرق و فاسد شد. **التَّبَلُّ**: بلبل. هزار. هزار آوا. ج **بَلَابِل**. و به زبان محلی **بَلْبَل** قطعه چوبی است گرد مثل فرفره میخدار که بچه‌ها نخ به دور آن می‌پیچند و بالا برده به زمین می‌زنند مثل فرفره می‌چرخد به زبان فصیح **دَوَامَة** گویند. **بَلْبَلَة** الإبريق: لوله آفتابه. **البَلَال**: اندوه زیاد.

☆ **بَلِج**: **بَلِجٌ** ۱ **بُلُوجاً** و **أَبْلَجٌ** و **تَبْلَجٌ** و **إِسْتَبْلَجٌ** الصبح: روشنایی صبح دمید، سپیده دم دمید. **بَلِجٌ** ۲ **بَلَجاً** صدره: سینه‌اش باز شد، شرح صدر پیدا کرد. صبر و تحملش زیاد شد. **بَلِجُ** الرجل: گشاده‌رو شد. **بَلِجٌ** الحق: حق روشن و آشکار شد. **الأَبْلَج**: روشن و آشکار. **البَلْجاء**: مؤنث **الأَبْلَج**. **الأَبْلَج** ایضاً: کسی که ابروانش از هم فاصله دارد. **تَبْلَجٌ** إليه: با او خوش و بش کرد. **البَلْجَة** و **البَلْجَة**: اول طلوع صبح، سپیده صبح. **البَلِج**: فاصله داشتن دو ابرو از یکدیگر. **البَلِج** و

البَكْرَة: قرقره. ماسوره. قرقره جرتقیل و غیره. ج **بَكَر** و **بَكَرَات**. **البَكْرَة**: جماعت، گروه، دسته جاؤوا علی **بَكْرَة** أبیهم همگی آمدند. **البَكْرَة**: بکارت، دوشیزگی. **البَكْرَة** و **البَكْرَة**: دوشیزه بودن. باکرگی. نویر بودن. خصوصیات و امتیازات بکر و نویر بودن. **البَاكُورَة**: میوه نویر. اول هر چیز. ج **بَوَاكُور** و **بَاكُورَات**. **البَكِيز** و **البَاكُور** و **البَكُور**: هر چیز پیش رس. زود رس. باران اول فصل. **البَكْرَة**: میوه یا خرماي پیش رس. **الفَبْکِر**: پیشتاز. شتابنده. کسی که صبح زود به دنبال کار برود. باران اول بهار. **البِئْکار**: میوه یا نخل پیش رس. **أَرْضٌ** مَبْکَاز: زمینی که درخت و گیاهان آن زود سبز می‌شوند. ج **مَبَاكِيز**.

☆ **بَعَم**: **بَعَمٌ** ۱ **بَعَمًا** و **بَعَامَة**: کَر شد. **الأَبْعَم**. ج **بُعْم** و **البَعِیم**: کَر. ج **بُعْمان**. **بَعْمٌ** ۲ **بَعَامَة**: ساکت ماند. خاموش ماند.

☆ **بَعَى**: **بَعَى** ۱ **بُعَاءً** و **بُعَى**: گریه کرد. **البَاكِي**: گریان. ج **بُعَاة**. **البَاكِيَة**: مؤنث **البَاكِي**. زن و دختر گریان. ج **بَاكِيَات** و **بَوَاكِي**. **بَعَى** و **بَعَى** المیت: نوحه و زاری کرد، مرثیه خوانی و گریه کرد. **بَعَى** و **أَبْعَى** و **اسْتَبْعَى** الرجل: او را گریانید. **تَبَاكَى**: حالت حزن و اندوه و گریه به خود گرفت. **البَنَاء** و **البَعِی**: بسیار گریان. **التَّبْکَاء** و **التَّبْکَاء**: گریه یا گریه بسیار. **التَّبْکَى**: جای گریه. ج **مَبَاكِي**.

☆ **بَل**: **بَلٌ**: اما. لکن. با همه اینها. هر چند. ولی، بلکه. ما ذهبَ زیدٌ **بَل** عمرو: زید نرفت بلکه عمر رفت. ولی عمرو رفت.

☆ **بَل**: **بَلٌ** ۱ **بَلًا** و **بَلَّةً** و **بَلَالًا** بالماء: تر کرد، خیس کرد. **بَلَّ** یَدُه: به او چیزی عطا کرد. **بَلَّ** ۲ **بَلَالًا** و **بَلَالًا** یَكْذَا: بر آن دست یافت. پیروز شد. **إِذَا بَلَّتْ بِقَائِمِهِ يَدِي**: یعنی اگر بر او دست یافتم. اگر دستم به او رسید. **بَلَّ** ۳ **بَلَالًا** و **بَلًا** و **بُلُولًا** من مرضیه: خوب شد، بهبود یافت. **بَلَّ** ۴ **بَلًا** فی الأرض: مسافرت رفت. **بَلَّثَ** ۱ **بُلُولًا** الریح: باد سرد همراه با باران وزید. بوران شد. **أَبَلَّ** الشجر: درخت میوه کرد. بارور شد. **أَبَلَّ** العود: آب در چوب

التَّلَج: خوش خُلق، گشاده‌رو، خوش‌رو.

☆ **بلج:** أَتَلَجَ النخلُ: ثمر خرما سفت شد، به مرحله قبل از نرم شدن و رطب شدن رسید. **التَّلَج:** میوه خرما قبل از نرم شدن. **التَّلَج:** پرنده‌ای است از کرکس بزرگتر. ج بلحان.

☆ **بلد:** بَلَدٌ بَلَدٌ: بُلُوداً بالمکان: در آن محل ماندگار شد. آن جا را وطن گرفت. **البالد:** ماندگار در محلی. ج بَلْدَةٌ. بَلْدَةٌ بَلْدَةٌ: ابروهایش از هم فاصله دارند. **الأبلد:** کسی که ابروهایش از هم فاصله دارد. **بَلْدَةٌ بِلَادَةٌ:** کودن شد. **البلد و الأبلد:** کودن، بی‌استعداد. **بَلْدَةٌ** بی‌همت بود یا شد. بی‌شعور بود یا شد. بَلْدَةُ الفرس: اسب عقب ماند. مسابقه را باخت. بَلْدَتْ السحابة: ابر نیارید. بَلْدَ الرجلُ: بخیل شد. بَلْدَةٌ به هوای آن شهر عادتش داد، آن را به آب و هوای تازه عادت داد. حدیقه **التبلیه:** گلخانه. محلی که گلها و گیاهان و حیوانات مناطق دیگر را در آن نگهداری می‌کنند و با کم و زیاد کردن درجه حرارت آن‌ها را به هوای محل عادت می‌دهند. **أَبْلَدُ القومُ:** شهر نشین شدند. **أَبْلَدَةُ البلد:** او را شهرنشین کرد. **تَبْلَدَ:** کودن شد یا خود را به کودنی واداشت. از حیرت پرسه زد و به این سوی و آن سوی رفت. از روی حسرت و تأسف آه کشید. **تَبْلَدَ الصبیحُ:** صبح دمید، سپیده دمید. **تَبْلَدَ القومُ:** در جایی که هیچ کس نبود وارد شدند. **التبلود:** سرگردان، مات و مبهوت. **البلدة و البلد:** دیار، کشور. سرزمین. **البلدة:** شهر.

☆ **بلور:** تَبَلَّرَ وَ تَبَلَّرَ: بلورین شد، در سفیدی و شفافی مثل بلور شد. **البلور و البلور:** بلور.

☆ **بلس:** أَبْلَسَ: کم درآمد و بی‌پول شد. دلشکسته و محزون شد. أَبْلَسَ مِنْ رَحْمَةِ اللَّهِ: از رحمت خدا مایوس شد. أَبْلَسَ فِي أَمْرِهِ: در کار خود سرگردان شد. أَبْلَسَتْ: او را سرگردان کرد. **البلس:** مرد بی‌چیز و بی‌مال. **البلاس:** پلاس، گلیم. **البلاس:** گلیم فروش. **إِبْلِس:** ابلیس، شیطان. ج أَبَالِيسَ وَأَبَالِيسَةَ. **البلس و العلیس:** سرگردان.

☆ **بلسم:** التَّلَسَمَ: پماد. مرهم. مایعی است معطر.

☆ **بلسان:** التَّلَسَانُ: درخت بلسان. دهن بَلَسَان: روغن بلسان.

☆ **بلشون:** التَّلَشُونُ: مالک الحزین، مرغ بوتیمار، مرغ غم‌خورک.

☆ **بلص:** بَلَصَ فَلَاناً مِنْ مَالِهِ: مال او را بزور گرفت. **بَالَصَهُ:** متقابلاً روی او پرید. **تَبَلَّصَ الشیءُ:** مخفیانه به جستجوی آن پرداخت.

☆ **بلط:** بَلَطَ بَلَطاً وَ بَلَطَ وَ أَبْلَطَ الدارَ: خانه را سنگ فرش یا موزاییک یا آجر فرش کرد. **أَبْلَطَ وَ أَبْلَطَ:** زمین‌گیر و فقیر شد، بی‌چیز شد. **بَالَطَ وَ تَبَالَطَ القومُ:** با شمشیر جنگیدند یا لطف از ترس او فرار کرد. **بَالَطَ فِي أُمُورِهِ:** در کارهای خود مبالغه کرد. **البلاط:** زمین صاف، موزاییک شده. اسفالت. سنگ صاف یا موزاییک که با آن زمین را فرش می‌کنند. **بَلَاطُ الملک:** کاخ سلطنت و به طور استعاره به دربار و هم صحبت‌های سلطان گفته می‌شود. **البلوط:** بلوط. درخت بلوط. **البلوط العفصی:** درخت مازو. **بَلُوطُ الارض:** گیاهی است برگش مانند برگ کاسنی است. شاه بلوط: شاه بلوط. **البلطجی:** بلدچی. راهنما. کسی که جلو لشکر حرکت می‌کند تا راه را برای لشکر هموار سازد، درختها را قطع کند، پل و قلعه بسازد. **البلطی:** کفشک ماهی.

☆ **بلطج:** بَلَطَجَ: به زمین افتاد. بَلَطَجَ الشیءُ: آن را به زمین انداخت و ولو کرد. **تَبْلَطَجَ:** ولو شد روی زمین.

☆ **بلع:** بَلَعَ بَلْعاً وَ ابْتَلَعَ الشیءَ: چیزی را بلعید. قورت داد. **بَلَعَهُ وَ ابْلَعَهُ:** او را واداشت قورت دهد. **بَلَعَهُ رِيقَهُ:** او را به اندازه قورت دادن آب دهان مهلت داد. **البلعة:** دهانه آسیا. ج بَلْع. **البلعة:** مرد پرخور و شکمو. **البلوع:** پرخور. **المتبلع:** مجرای غذا از دهان تا معده. **المتبلع:** پرخور. **البالوعة و التلوعة و التلوع:** ج بَوَالِغ و بَلَائِع: چاه فاضلاب.

☆ **بلعم:** بَلَعَمَ اللقمةَ: لقمه را بلعید، قورت داد. **البلعم و التلعم:** مری، مجرای غذا از دهان تا معده. **البلعم:**

بسیار خور و تندخور.

☆ **بَلَّغَ** بَلَّغَهُ ۚ یُلَوِّغُ: نزد او رسید. بَلَّغَ الثَّمَرُ: میوه رسید. بَلَّغَ الغلامُ: پسر بچه بالغ شد. بَلَّغْتُ العِلَّةَ: درد شدت گرفت. بَلَّغَ مِنِّي کلامُک: سخت سخت در من اثر کرد. بَلَّغَ الرجلُ: خسته شد. غمین شد. بَلَّغَ ۚ بَلَاغَةً: با فصاحت بود یا شد. **البَلِغُ**: سخنور، سخن پرداز، زبان آور. ج بَلَّغًا. **بَلَّغَهُ** وَأَبْلَغَهُ إِلَيْهِ: به او رساندش. بَلَّغَ عَنْهُ الرِّسَالَةَ إِلَى القَوْمِ: نامه اش را به مردم رسانید. بَلَّغَ الفارسُ: سوار دستش را به طرف دهنه اسب برد تا تندتر برود. **بَالَّغَ** فِي الْأَمْرِ: نهایت کوشش خود را کرد، کوتاهی نکرد. **تَبَلَّغَ** بِالْشَيْءِ: قناعت کرد. تَبَلَّغْتُ بِهِ الْعِلَّةَ: مرضش شدت یافت. تَبَالَّغَ فِيهِ الْمَرَضُ: مرضش شدت یافت و به نهایت درد رسید. تَبَالَّغَ الرَّجُلُ فِي كَلَامِهِ: می خواست سخنوری کند و نتوانست، از عهده سخنوری بر نیامد. تَبَالَّغَ الدِّبَاغُ فِي الْجِلْدِ: دباغی در پوست اثر کرد. **البَلَّغُ** و **البَلِغُ**: سخن پرداز. دارای آخرین درجه یک چیز هو أَحْمَقُ بَلَّغٌ: او در نهایت دیوانگی است. هِيَ حَقَاءُ بَلَّغَةٍ: آن زن در نهایت دیوانگی است. أَمْرٌ لِلَّهِ بَلَّغٌ: امر خدا نافذ و انجام شدنی است. جیش بَلَّغٌ: لشکری که همه جا را فتح می کند. **البَلَّغَةُ** و **البلاغ** و **التبليغ**: زندگی قانعانه داشتن. **البلاغ**: خبر یا چیزی که باید رسانده شود. رسیدن به مقصود. کافی و به اندازه. نوشته ای است درباره یک چیز که نویسنده آن را به امانت نزد داور می گذارد. ج بلاغات. البلاغات: گزارشها. **البالغ**: بالغ، به رشد رسیده. غلام بالغ: نوجوان، تازه بالغ شده. جَارِيَةٌ بِالْغِ و **بِالْفَهْ**: دختر بالغ و به حد رشد رسیده. أَمْرٌ بِالْغِ: امر و دستوری که همه جا نفوذ دارد و انجام می شود. **البلاغی** و **البلاغی**: مرد سخنور و بلیغ که می تواند مقصود خود را بیان کند. **الأبْلَغُ**: بلیغ تر، رساتر. کسی که درباره اش مبالغه شده. **المُبْلَغُ**: مَبْلَغ، مقدار، اندازه. انتهای چیز، حد و حدود ج مَبَالِغ.

☆ **بَلِغَمُ** **البَلَمُ**: بلغم.

☆ **بَلَقَ** بَلَقَ ۚ بَلَقًا و **أَبْلَقَ** و **ابْلَقَ** و **ابْلَاقٌ** و

أَبْلَوَقَ: سیاه و سفید بود یا شد **الأَبْلَقُ**: سفید و سیاه. **البَلَقاء**: مؤنث أَبْلَقَ. ج بُلُق. بَلَقَ ۚ بَلَقًا: سرگردان شد. **البلق**: سنگ مرمر. خیمه. **البلق** و **البَلَقَة**: سیاهی و سفیدی. **الأَبْلَقُ الفَرْدُ**: قلعه ساموئل که با سنگ سیاه و سفید ساخته شده بود. مرغی است که در شام به آن **أَبْرُبْلَق** گویند. پرنده ای است آواز خوان. طَلَبَ **الأَبْلَقُ** **العقور**: کنایه از امر محال. **البَلُوق** و **البَلُوقَة**: بیابان بی آب و علف. سرزمینی که اصلاً در آن گیاه سبز نمی شود. ج بَلَالِیق. **المُبْلَقُ**: سیاه و سفید، خاکستری. ☆ **بَلِغَمُ** **بَلِغَمُ** **المكان**: آن جا بی آب و علف شد. **البَلِغُ**: سرزمین بی آب و علف، بیابان. **البَلِغُ** و **البَلِغَة**: سرزمین خشک، بی حاصل. بیابان. ج بَلَاغ. **البَلِغُ** و **المرأة البَلِغَة**: زن بی خیر و بی ارزش که هیچ محاسنی ندارد.

☆ **بَلَمَ** بَلَمَ الرجلُ: او را تقیب کرد. رسوا کرد. **أَبْلَمَتْ** شَفَتُهُ: لبش ورم کرد. **الأَبْلَمُ**: دارای لب ورم کرده. **البَلَمُ**: نوعی ماهی دریایی ریز.

☆ **بَلَهَ** بَلَهَ ۚ بَلَاهًا و بَلَاهَةً: ابله شد، سبک مغز شد. **الأَبْلَهَ**: سبک مغز. **البَلَهَاء**: مونث. ج بَلَه. **أَبْلَهَ الرجلُ**: مَرَد را سبک مغز و ابله دید. **تَبَلَهَ**: ابله شد. نتوانست دلیلی اقامه کند. تَبَلَهَ الطريقَ: به راهی رفت که آشنا نبود و راهنمایی هم نداشت و از کسی هم نپرسید. به جستجوی گم شده پرداخت. **تَبَالَهَ**: خود را به سبک مغزی زد، خُل نشان داد **بَلَهَ**: بگذار. ترک کن.

☆ **بَلِهَنَ** **بَلِهْنَةُ** العیش: زندگانی با رفاه و آسایش، ناز و نعمت.

☆ **بَلَوَ** بَلَوَ ۚ بَلَوًا و بَلَاءَ الرجلُ: او را آزمایش کرد. به بوته آزمایش گرفتار کرد.

☆ **بَلَى** بَلَى ۚ بَلَى و بَلَاءَ الثوبِ: پوشید. **البالی** و **البلی**: پوشیده. بَلَى تَبْلِيَةً و أَبْلَى إِبْلَاءَ الثوبِ: مندرس کرد، پوشاند. **بَالَى** مُبَالَاةً و بِلَاءً و بَالَةً و بِالًا الأَمْرَ و بِالًا أَمْرًا: بسیار اهمیت به کار داد. أَبْلَى فِي الْحَرْبِ بَلَاءً حَسَنًا: شجاعتش را در جنگ نشان داد و به قلب لشکر زد و لشکریان گرد او را گرفتند و به زحمتش انداختند.

تجارتی. ج بناؤر: الشاه بُندر: رئیس و بزرگ تجار.
الْبُنْدِير: دف بزرگ. طبل بزرگ.

☆ **بندق**: **الْبُنْدُق**: گلوله. فشنگ. **الْبُنْدُقِيَّة**: تفنگ.
 فندق. درخت فندق. **بُنْدُقَة**: یکدانه فندق. درخت
 فندق.

☆ **بنصر**: **الْبَصْر**: انگشت میان انگشت کوچک و
 وسط. ج بَنَاصِر.

☆ **بنفسج**: **الْبَنَفْسَج**: بنفشه.

☆ **بنفک**: **الْبَنَفَك**: بانک. واژه لاتینی است. عربی آن
 الْمَضْرَف است. ج بُنُوك.

☆ **بنی**: **بَنَى** - بَنَاءً و بُنْيَاناً و بَنِيَّةً و بِنَايَةَ الْبَيْتِ:
 خانه را بنا کرد، ساخت. بَنَى الْأَرْضَ: در زمین
 ساختمان کرد. بَنَى عَلَى أَهْلِهِ و بِهَا: یا همس (زن) خود
 درآمیخت و عروسی کرد. بَنَى الرَّجُلَ: به او نیکی و
 احسان کرد. بَنَى الطَّعَامَ بَذَنَةً: غذا او را چاق و فربه
 کرد. بَنَى الْكَلِمَةَ: آن کلمه را مبنی کرد. بَنَى عَلَى كَلَامِهِ:
 سخن او را پذیرفت و بدان عمل کرد. بَنَاهُ تَبِيئَةً: بنایش
 کرد یا مبنی اش کرد و تشدید آن برای کثرت و بسیاری
 است. أَبْنَاهُ: ساختمانی به او داد. یا چیزی داد که
 ساختمانی بسازد، وادارش به خانه ساختن کرد. بَنَاهُ:

در ساختن خانه با او رقابت کرد. تَبَّيَّاهُ: به فرزندی اش
 گرفت. ابْنَى بَيْتاً: خانه ای ساخت. ابْتَنَى الرَّجُلُ: دارای
 چند پسر شد. ابْتَنَى الرَّجُلَ: به او نیکی و احسان کرد.
 ابْتَنَى عَلَى أَهْلِهِ: با زن خود عروسی کرد و درآمیخت.
ابْنَى الْمَنْزِلَ: خانه احتیاج به تعمیر و نوسازی پیدا
 کرد. اسْتَبْنَى الرَّجُلُ: زن گرفت. **الْبِنَاء**: ساختمان. ج
 أَبْنِيَّةٌ و جِجْ أَبْنِيَّاتٍ. بِنَاءٌ عَلَيْهِ: به این دلیل، لهذا. علیهذا.
 به این استناد. **الْبِنَايَة**: شرافت و بزرگی. آپارتمان
 بزرگ و چند طبقه. مجتمع ساختمانی. **الْبَنِيَّة** و **الْبِنَة**:
 ساختمان. ج بُنَى و بِنَى. **الْبِنِيَّة**: نیروی بدن. اسکلت
 بندی انسان. فُلَانٌ صَحِيحُ الْبِنِيَّةِ: او صحیح و سالم
 است، تندرست است، بنیه اش قوی است، بَنِيَّةُ الْكَلِمَةِ:
 ریشه و اصل و مصدر کلام. **الْبَنِيَان**: ساختن. ساخته
 شده. كَانَهُمْ بَنِيَانٌ مَرْصُوعٌ: گویا بنیانی استوارند. در

ابْتَلَاهُ: به بوتۀ آزمایشش انداخت. ابْتَلَى الشَّيْءَ: آن را
 شناخت. به آن پی برد. **الْمُتَبَلَّاهُ**: او را به بوتۀ آزمایش
 انداخت. **الْبَلْوَى** و **الْبَلْوَة** و **الْبَلِيَّة** و **الْبَلِيَّة**: مصیبت،
 حادثۀ ناگوار. آزمایش و امتحان. ج بَلَايَا. **الْبَلَاء**: غم و
 غصه که بدن را می کاهد. امتحان خوب یا بد. **الْبَلَو** و
الْبَلَى: کهنه و پوسیده. هُوَ يَلْوُ أَشْفَارَ و يَلْبَسُهَا: یعنی
 مسافرتها ی زیاد تحلیلش برده. بلوَشَرٌ و يَلْبَسُهُ: بر
 گرفتارها پیروز می شود. ج أَبْلَاء. **الْبَلِيَّة**: شتری که در
 جاهلیت کنار قبر صاحبش بدون آب و علف نگهداری
 می شد تا می مرد. **الْمُبْلِيَّات**: زنانی که اطراف شتر
 سواری یا اسب میت جمع می شوند و گریه و زاری
 می کنند.

☆ **بلی**: **بَلَى**: آری، بله، بلی. در جواب سؤال به کار
 برند وقتی که گفته می شود. و وقتی استعمال می شود که
 جواب مثبت باشد خواه سؤال منفی و یا مثبت باشد.
 مثلی أَقَامَ زَيْدٌ؟ آیا زید ایستاد. جواب داده می شود بَلَى
 یعنی ایستاد. أَمَا قَامَ زَيْدٌ؟ آیا زید نایستاد. جوابش
 بَلَى است یعنی زید ایستاد.

☆ **بلیار**: **الْبَلِيَار**: بازی بلیارد. میز بازی بلیارد.

☆ **بم**: **الْبَم** من العود: محکمترین تار عود، صدای بم.
 بلندترین صدای عود. ج بُمُوم.

☆ **بن**: **الْبَن**: انگشت یا سرانگشت. **الْبَنَانَة**: یک سر
 یک انگشت. یک انگشت. بند انگشت که ناخن به آن
 متصل است. ج بَنَانَات. **الْبَن**: دانه قهوه که بو می دهند و
 می کوبند و از آن قهوه می سازند. **الْبَنَة**: بوی بد یا
 خوب.

☆ **بنج**: **بَنَجَة**: او را با بنج بیهوش کرد. **الْبَنَج**: داروی
 بیهوشی.

☆ **بنجر**: **الْبَنَجَرَة**: دهانه توپ. ج بَنَاجِر.

☆ **بند**: **الْبَنْد**: پرچم، بیرق، درفش. یک فصل کتاب.
 بندی که با آن پای چهارپا را می بندند. حبله، مکر. ج
 بُنُود. فُلَانٌ كَثِيرُ الْبُنُودِ: او حبله باز و پر مکر و فریب
 است.

☆ **بندر**: **الْبَنْدَر**: بندرگاه. اسکله. شهر ساحلی. شهر

این جا بُتِیان که مصدر است به جای پنا و مَبْنی استعمال شده است. **البانی**: پنا کننده، سازنده. ج بُناة. **البانیه**: زن سازنده. ج بوانی. **البوانی**: دنده‌های سینه. چهار دست و پای شتر. بَنی البیت علی بوانیه: خانه را بر شالوده‌اش پنا ساخت. **البَناء**: بَنّا، کسی که شغلش ساختمان سازی است ج بَنّاوون. **الابن**: پسر. ج بَنون و اُبناء. **بَنّی**: پسرک. **ابنّی** و **بَنَوی**: پسرانه. **ابنّته**: دختر. **ابن السبیل**: مسافر. **ابن جلا**: مرد مشهور. **ابن لیثیها**: متصدی امورات مهم. **ابن ذکاء**: صبح. **ابن الطود**: انعکاس صدا در کوه. بزواک. **ابن یومیه**: کسی که به فکر فردا نیست. **ابن بطیحه**: شکم پرست. شکم دوست. **ابنّته**: دختر. ج بَنات. **بَنّی** و **بَنَوی**: دخترانه. **بَنّث**: شفق: یک سخن. **بَنّث الأرض**: ریگ. **بَنّث الیمین**: قهوه. **بَنّث العین**: اشک. **بَنّث العنقود** و **الکرم**: دختر رز یعنی مشروب الکلی. **بَنات الدهر**: گرفتاریها. **بَنات اللیل** و **بَنات الصدر**: غصه‌ها و اندوهها. **بَنات نعش** **الکثری**: دُب اکبر. **بَنات نعش الصُغری**: دُب اصغر. هفت برادران و آن ۷ ستاره‌اند در جهت قطب شمالی به نام دُب اکبر و دنبال آن‌ها ۷ ستاره است به نام دُب اصغر. **بُنّیات**: الطريق: راههای فرعی منشعب از راه اصلی. **دَع بُنّیات**: الطريق: اصل مطلب را بگو یا انجام ده یا بر تو باد به اصول مطالب و از این شاخه به آن شاخه پریدن را رها کن. **القَبانی**: ساختمان، عمارت. حروف هجا یعنی الف با. **البُترة**: پسری.

☆ **بِهت**: **بَهت** و **بَهت** و **بَهت** و **بَهت** و **بَهت** و **بَهت**: مات و متحیر و مدهوش شد، بهت زده شد، زبانش بند آمد. **بَهتَه** و **بَهتّا**: دفعتا و ناگهانی او را گرفت. **بَهتَه** و **بَهتّا** و **بُهتّا**: به او تهمت زد، افترا بست. **البَهات** و **البُهوت**: تهمت زتنده. ج بُهت. **أَبَهتَه** و **بَاهتَه**: تهمتی به او زد که با شنیدن آن متحیر و گیج و مبهوت شد. **بَاهت الرجل**: بهتان زد: تهمت بست. **البَهیته**: حیرت. دروغ، افترا. **البَهت** و **البَهتان**: دروغ، افترا، تهمت. **البُهوت**: کسی که با تهمت‌هایش افراد را مات و مبهوت می‌کند. ج بُهت. ☆ **بِهج**: **بَهجَه** و **بَهجّا** و **أَبَهجَه**: شاد و خوشحالش

کرد. **بَهج** و **بَهجّا**: به: بواسطه آن شاد و خرم شد. **البَهج** و **البَهج**: شاد و خرم. **بَهج** و **بَهجّا** و **بَهجّا**: با شکوه و آراسته شد. **البَهج**: مرد با شکوه و خرم و زیبا. **البَهجاج**: زن آراسته و باشکوه و زیبا. **بَهجّه**: با شکوه و زیبا و آراسته‌اش کرد. **بَاهجّه**: متقابلاً در زیبایی و قشنگی به او فخر فروخت. **أَبَهج** و **تَبَاهج** **المکان**: در زیبایی مفاخرت کرد. زمین سبز و خرم شد. **البَهج** و **تَبَهج** و **تَبَاهج** و **استَبَهج**: به: خوشحال و مسرور شد به آن چیز. **تَبَهج**: زیبا و با جلوه شد. **البَهجّه**: زیبایی. خُرُمی، شکوه، جلوه، شادمانی. شادمانی کردن.

☆ **بهر**: **بَهَرَه** و **بَهرا**: بر او غلبه کرد و برتر از او شد. **بَهَرَفَلانّا**: به او تهمت زد، بیچاره‌اش کرد. **بَهَر الرجل**: سرآمد همقطارانش شد. **بَهَر القمر**: نور ماه ستارگان را پنهان کرد. **بَهَرَت** و **بَهرا** و **بُهِرّا** **الشمس**: درخشید نورافشانی کرد. **بُهِرّا** و **أَبَهَر**: نَفَس بند آمد، نَفَس برید. **البَهیر** و **التَبهیر**: کسی که در اثر دیدن زیاد یا کارکردن نَفَس بند آمده. **أَبَهَر**: نهایت جدیت و کوشش خود را کرد. **بَاهَرَه** **مِیَاهَرَه** و **بِیَاهَرّا**: مفاخره کرد، بر او فخر فروخت. **أَبَهَر**: کار شگفت آمیزی کرد. در گرما قرار گرفت. **بُهِرَه** **النهار**: وسط روز. **أَبَهَر**: نهایت جدیت و کوشش خود را کرد. به دروغ کاری را به خود نسبت داد. **أَبَهَرَه**: رسوایش کرد. عیبش را بر ملا کرد. **أَبَهَر السیف**: شمشیر دو تکه شد، شکست. **أَبَهَر اللیل** و **النهار**: نیمه شب شد، نیمروز شد. **أَبَهَرّا** **عَلینا اللیل**: شب بر ما طولانی شد. **تَبَهَر الإناه**: پُر شد. محلو شد. **تَبَهَرَت السحابة**: ابر روشن شد، درخشید. **البُهر**: از نَفَس افتادن. بریدن نَفَس از خستگی. **بُهِرّا** **لّه**: خاک بر سرش. بدا به حال او، وای بر او. **البُهره** من **المکان** و **الزمان**: وسط، میانه. وسط زمان یا مکان. **البهان**: زیبایی، نوعی بایبونه. **البهان**: بت، پرستوه، جلجله، پنبه حلاجی شده، تهنک سفید. **البهیرَه**: زن با وقار، سنگین وزن و با حیا. ج **بَهاير**. **الأَبهر**: پشت، کمر. فلان شدید **الأَبهر**: کمر او محکم است. پشتش نیرومند است. **الأَبهران**: دو شریان درجه قلب. مازال

است به جو شباهت دارد. **البُهْمُ**: سیاه. فرس **بَهْمٍ**: اسب یک رنگ. لیل **بَهْمٍ**: شب تاریک که تا صبح هیچ روشنائی نباشد. ج **بُهْم** و **بُهُم**. **البُهْمَةُ**: چهارپا. هرچهار پا غیر از درندگان. **الأُبُهْمُ**: گنگ، لکنت دار. ج **بُهْم**. **الإِبْهَامُ**: ایهام، پیچیدگی، شک، تیرگی، شست پا و دست. ج **أَبَاهِم** و **أَبَاهِيم**. **الْمُنْهَمُ**: مشکوک، تیره. ناروشن. پیچیده. امر **مُنْهَمٌ**: پیچیده. معما شکل. کلام **مُنْهَمٌ**: سخن مبهم. نامفهوم. طریق **مُنْهَمٌ**: راه سردرگم. حائض **مُنْهَمٌ**: دیوار بدون در.

☆ **بِهْو**: **بِهَآو** و **بِهَی** و **بِهَو** و **بِهَآء**: زیبا و ظریف شد. **البِهَی**: ظریف. زیبا. **البِهَآء**: مونث **بِهَی**. ظریف. **بِهَآء** زیباتر از او شد. **بِهَی** و **بِهَی**: پاره شد. بیهوده گردید. بی استفاده شد. پوچ شد. **بَاهَاة** فی الحُسْنِ: در زیبایی با او مفاخره کرد. **أَبْهَی**: صورتش زیبا شد. **أَبْهَی** الإِنَاءَ: ظرف را خالی کرد. **أَبْهَی** به: به او فخر کرد. نازید، بر خود بالید. **تَبَاهَا**: مباحات و مفاخره کردند، بر یکدیگر فخر فروختند. **البَهْو**: اتاق پذیرایی. سالن یا محل پذیرایی. ج **أَبْهَاء** و **بُهَو** و **بُهَی**.

☆ **بوء**: **بَاء** **یَبُوءُ** **بِوَأَإِلَیْهِ**: به سوی او برگشت. **بَاءَةٌ** و **بَاءَیْهِ**: او را برگرداند. **بَاءَ** بالحق: به حق اعتراف کرد. **بَاءَ** بِالذَّنْبِ: به گناه اقرار کرد. **بَاءَ** **یَبُوءُ** **بِوَأَ** **فَلَانٌ** **بِفَلَانٍ**: به انتقام خون فلانی کشته شد. **دَمٌ** **بِوَأَدَمَ**: خونی به خونی. **بُوءَیْهِ**: از آن ها باش که انتقام خونش گرفته می شود. **بِوَأَ** **الْمَكَانَ**: در محل و مکان سکونت گزید. **بِوَأَ** **الرَّحْمَ** **تَحْوَهُ**: نیزه را به طرف او گرفت. **بِوَأَهُ** و **بِوَأَ لَهُ** منزلاً: خانه ای برای او تهیه دید. **أَبَاءَ** **مَنْهُ**: از او فرار کرد. **أَبَاءَ** **بِالْمَكَانِ**: در محل اقامت کرد. **أَبَاءَ** **الشَّیْءَ** **إِلَیْهِ** و **أَبَاءَ** **بِالشَّیْءِ** **عَلِیْهِ**: چیزی را به طرف او برگرداند. **أَبَاءَهُ** منزلاً و فی المنزل: او را در خانه فرود آورد. **أَبَاءَ** **الْقَاتِلَ** **بِالْقَاتِلِ**: قاتل را در عوض مقتول کشت. **تَبَوَّأَ** **الْمَكَانَ** و **تَبَوَّأَ** **بِالْمَكَانِ**: در محل اقامت گزید، مسکن کرد. **تَبَوَّأَ** **الشَّیْءَ**: آن دو با هم متعادل شدند، آن دو مساوی شدند. **البَاءَةُ** و **البِیْنَةُ** و **المِيزَةُ** و **التَّبَاةُ**: منزل، خانه. وضعیت زندگی. **حَسَنُ** **البِیْنَةِ**: وضعش خوب

یراجعهُ **الْأَمُّ** **حَتَّى** **قَطَعَ** **أَهْرَهُ**: همیشه درد همراه او بود تا او را کشت.

☆ **بهرج**: **تَبَهَّرَجَتِ** **الْمَرْأَةُ**: زن آرایش کرد. **التَّبَهَّرَجَ**: ناحق، پوچ، باطل، ضد حق. پست. پول تقلبی. لؤلؤ **تَهَّرَجَ**: مروارید نامرغوب.

☆ **بِهَظ**: **بَهَظَ** و **أَبْهَظَ** **الْجَمْلُ** **أَوَ** **الْأَمْرُ**: سختی بار یا کار او را به مشقت انداخت. **البَاهَظُ**: مشقت آور. رنج آور. **البَاهِظَةُ**: مونث **البَاهِظِ**. حادثه ناگوار. **الْمُبْهَظُ**: کسی که به او تکلیف مالا ینطاق شده. **الْقِزْنُ** **الْمُبْهَظُ**: هموارد شکست خورده.

☆ **بهق**: **البَهَقَ**: لک سفید در بدن. **بَهَقَ** **الحَجَرِ**: گیاه گلسنگی. خزه ای که روی سنگ نمناک سبز می شود، جلپک روی سنگ.

☆ **بهل**: **بَهَلَهُ** **اللَّهُ**: خدا لعنتش کرد. **بَهَلَهُ** و **أَبْهَلَهُ**: رهایش کرد. از او مفارقت جست. **اِسْتَبْهَلَ** **الْوَالِیَ** **أَبْنَاءَ** **رَعِیَّتِهِ**: حاکم و بزرگ محل مردم را به حال خود رها کرد. **بَهَلَتْ** **النَّاقَةُ**: کیسه ای که به پستان شتر بسته بود باز کردند تا شتر به بچه اش شیر دهد. **اِسْتَبْهَلَ** **إِلَى** **اللَّهِ**: به درگاه خدا گریه و زاری و تضرع کرد. **بَاهَلَ** **بَعْضُهُمْ** بعضاً: مباحله کردند. یکدیگر را نفرین و لعنت کردند. **البَهْلَةُ** و **البَهْلَةُ**: نفرین و لعنت. **البَاهِلُ**: پرسه زننده. چوپان بدون عصا و چوب، غیر مسلح. **نَاقَةٌ** **بَاهِلٌ**: شتری که پستانش را در کیسه نگذاشته اند. ج **بُهَل** و **بُهَل**. **البَهْلُولُ**: بسیار خندان، خنده رو. انسان با سیادت و جامع جمیع فضائل. ج **بِهَالِیل**. **البَهْلَوَان**: بند باز.

☆ **بهم**: **أَبْهَمَ** **الْيَابَ**: در را پست. **أَبْهَمَ** **الْأَمْرَ**: مطلب را مبهم و نامعلوم کرد. **أَبْهَمَهُ** **عَنِ** **الْأَمْرِ**: او را از مطلب یا کار دور کرد. **أَبْهَمَ** و **تَبْهَمَ** و **اِسْتَبْهَمَ** **الْأَمْرَ** **عَلِیْهِ**: مطلب بر او مشتبه شد. **اِسْتَبْهَمَ** **عَلِیْهِ**: راه سخن بر او بسته شد و نتوانست حرف بزند. **البَهْمُ** و **البَهْمُ** و **البَهَامُ**: بچه گاو و بز و میش. **البَهْمَةُ** و **البَهْمَةُ**: یک بچه گاو.... **البَهْمَةُ**: فرد دلیری که هماوردهای او از آمدنش مطلع نمی شوند و آنی حاضر می شود. روش خشونت آمیز. ج **بُهْم**. **البَهْم**: مشکلات و گرفتاریها. **البَهْمِی**: گیاهی

است، در رفاه است. **البَيْتَةُ**: اجتماعی که انسان در آن زندگی می‌کند. **البُوءُ**: مار بوا.

☆ **بَابُ**: باب شَبَّوْأَ لَهُ: دریافتش شد. **البَوَابُ**: دربان. **بَوَابُ** الکتاب: کتاب را باب باب کرد، فصل‌بندی کرد. **بَوَابُ** الرجل: او را دربان خود قرار داد. **البَابُ**: در. در خانه یا هر چیز. **البَابُ** من الکتاب: آغاز هر فصل کتاب. ج أبواب و بَیْثَان. **البَابَةُ**: نهایت و پایان در محاسبات و حدود و اندازه‌ها. شرط، قید، بابت چیزی. نوع، صنف، خصلت، خوی. طرز اخلاق. هذا شيء من بَاتِيكَ: این با اخلاق شما جور است. به درد شما می‌خورد. ج بابات. **البَوَايَةُ**: درباری. حقوق درباری.

☆ **بِوَت**: **البُوت**: گیاه کوهی است که به علف خرس شباهت دارد.

☆ **بِوَتَق**: **البُوتَقَةُ** و **البُودَقَةُ**: ظرفی که زرگر فلزات را در آن می‌ریزد و آب می‌کند. بوته.

☆ **بِاح**: **بِاحٌ** ۱ بَوَّاحاً و بَوَّاحاً و بَوَّاحَةً الشَّيْءُ: ظاهر شد، آشکار شد. **بِاحٌ** إِلَيْهِ بالسَّيْرِ: راز را پیش او آشکار و ابراز کرد. **أَبَاحَ** السَّرَّ: راز را آشکار ساخت. **أَبَاحَ** شيئاً: مباح و جایز و روایش کرد. **الإِبَاحِي**: کسی که معاصی را مرتکب می‌شود و همه چیز را حلال و روا می‌داند. **اِشْتَبَاحُ** الشَّيْءِ: آن را جایز دانست یا اجازه انجامش را داد. اقدام به آن کرد. **اِشْتَبَاحُ** القَوْمِ: آن قوم را قتل عام و ریشه کن کرد. **البَاحَةُ**: آب. آب متراکم. انباشته. درخت‌های زیاد خرما. حیاط خانه. **بِاحَةُ** الطريق: وسط راه. ج بُوَح. **البَوَاح**: ظاهر، آشکار. **فَعْلَةُ** بَوَّاحاً: آشکارا انجامش داد. **البُؤُوح**: کسی که راز نگهدار نیست و در سینه‌اش سِرِّی نگه نمی‌دارد، دهن لق. **البُؤُوحِي**: روی زمین افتاده‌ها. **تَرَكَّهُمْ** بَوَّحِي: آنان را بر زمین افتاده گذاشت کنایه از این که آن‌ها کشته شده‌اند.

☆ **بِوَر**: **بَارٌ** ۱ بَوَّراً و بَوَّاراً: به هلاکت رسید. نابود شد. **بَارَتْ** السوق: بازار کساد شد. **بَارَتْ** السلعة: کالا کساد شد. **بَارَ الْعَمَلُ**: کار و عمل بی‌ثمر شد. **بَارَتْ** الأرض: زمین کاشته نشد. **بَوَّرَ** الأرض: زمین را بدون زراعت

گذاشت. زمین را بایر کرد. **أَبَارَهُ**: نابودش کرد. **تَبَوَّرَ** نَفْسُهُ: به حال خود گریه کرد. از بخت بد خود نالید. **البَائِرُ**: زمین بایر و غیر معمور. ج بُوَر. **حَائِرٌ** بَائِرٌ: کسی که راهتمایی افراد را نمی‌پذیرد و به هیچ چیز توجه ندارد. **البُور**: فاسد شده. از بین رفته. کسی که امید هیچ خیری از او نیست. **امْرَأَةٌ** بُوَرٌ: زن بی‌ارزش و بی‌خیر. **قَوْمٌ** بُوَرٌ: مردمی که بود و نبودشان یکی است. **البُورُ** من الأرض: زمین کشت نشده بایر. **البوار**: هلاکت، تباهی، خرابی. **دَارُ** البوار: جهنم، دوزخ.

☆ **بُورَصَه**: **البُورَصَةُ**: بورس. بنگاه خرید و فروش سهام بازرگانی. سمساری. صرافی.

☆ **بُورِق**: **البُورِق**: بورک، پوره.

☆ **بُورِي**: **البُورِي**: نوعی ماهی رودخانه است که انواع مختلفی دارد. ج بُوَارِي. **البُورِيَّةُ** و **البُورِيَاءُ**: پوریا. **البُورِي**: پوریا فروش.

☆ **بَار**: **الباز** و **البازی**: باز شکاری. شاهین. ج بَیْزَان و أَبْوَز و بُزَاة. **البازدار**: قوشچی، بازدار. ج بَزَادَرَة.

☆ **بُوس**: **بَاشَةٌ** ۱ بَوَّساً: او را بوسید.

☆ **بُوسِر**: **البُوسِر**: بواسیر، بباسیر. زخم مقعد. ج بُوَاسِر در بَسَر گذشت.

☆ **بُوسَطَه**: **البُوسَطَةُ**: پُست.

☆ **بَاش**: **بَاشٌ** ۱ بَوَّشاً و بَوَّشاً و بَوَّشَ و تَبَوَّشَ القَوْمَ: همه‌ها کردند، غلغله کردند، جارو جنگال راه انداختند. **البُوش** و **البُوشُ**: مردم سطح پایین. گروه‌های مختلف مردم. **تَرَكَّهُمْ** هَوَّشاً بَوَّشاً: آنان را قاطی پاطی رها رها کرد. **الأوباش**: اراذل و افراد شرور و پست، مردم فرومایه.

☆ **بُوط**: **البُوط**: پوتین.

☆ **بُوع**: **بَاعٌ** ۱ بَوَّعاً: دست کرم از آستین بیرون آورد. **بَاعَ** الفرس: تندرقت. **بَاعَ** و **تَبَوَّعَ** الحبل: طناب را با دو دست اندازه‌گیری کرد. **بَاعَ** و **تَبَوَّعَ** للمساعي: دست را برای انجام کار گشود. **أَتْبَاعَ** العَرَقُ: عرق از بدن سرازیر شد. **أَتْبَاعَتُ** الحَيَّةُ: مار آماده پریدن شد. **أَتْبَاعُ** الشجاع من الصَّفِي: مرد دلاور مبارز و هم‌آورد طلبید. **أَتْبَاعُ** الرجل إِلَيْهِ: مَرَد به سوی او کشیده شد و به او میل پیدا

ما بالک: در چه حالی هستی، چه می‌کنی، چه شده، تو را چه می‌شود. البال: وال. بال که شبیه نهنگ است. **البالة**: شیشه، شیشهٔ عطر. عدل و بستهٔ پارچه. **البوال**: مرضی است که ادرار را زیاد می‌کند. **البولة**: کسی که بسیار ادرار می‌کند. **البولة**: مَدر، ادرار آور. **البولة**: لکن مخصوص ادرار. ورق **البول**: تمپر پست. تمبرهای مالیاتی.

☆ **بولص**: **البولصة** او **البولصة**: رسید. سند. حواله. سفته. اعلامیه. **بُولِصَةُ الشَّحَنِ**: بارنامه. **بُولِصَةُ التَّامِينِ**: کارت بیمه. ج **بوالص**.

☆ **بولس**: **البولسی**: پلیس. در عربی شرطی گویند ج **شُرَط**. چلو از نیز گویند.

☆ **بوم**: **البوم** و **البومة**: جغد. بوف. ج **أبوام**.

☆ **بون**: **البون** و **البون**: دُوری، بعد، مسافت. فاصلهٔ میان دو چیز. اختلاف جهت و روش بین دو مطلب. فضیلت. **البان**: درختی است دارای برگ سبز و لطیف که از دانهٔ آن روغن معطری می‌گیرند. **البانة**: یک درخت بان. از جهت بلندی قد و قامت را به آن تشبیه می‌کنند.

☆ **بوه**: **البوهة**: مؤنث و بُوَه مذکر: پرنده‌ای است شبیه به جغد و شاید خود جغد باشد. مرد خُل. اححق. دیوانه. پاره پشمی که برای داخل دواة تهیه می‌کنند و هنوز نگذاشته‌اند و وقتی در دواة گذاشته شد. آن را ليقه نامند.

☆ **بوق**: **البوق**: بچه شتر. پوست بچهٔ مردهٔ شتر که می‌کنند و در آن کاه یا چیز دیگر می‌ریزند و جلو مادر می‌گیرند و او فریب می‌خورد و آن را می‌لیسد و می‌گذارد شیرش را بدوشند. و مثل **فلان أخذ ع من البوق**: به همین معنی است یعنی او از همچو مجسمه‌ای فریبکارتر است.

☆ **بیت**: **بَاتَ بَيْتاً وَ بَيْتاً وَ بَيْتاً وَ بَيْتاً** و **بَيْتاً وَ بَيْتاً** و **بَيْتاً وَ بَيْتاً**: شب را در آن جا به سر برد. بیتوته کرد. **بَاتَ فُلَاناً وَ بَاتَ عَتَدَةً وَ بَاتَ يَوْمَ**: شب نزد او به سر برد. **بَاتَ يَفْعَلُ كَذَا**: شب آن کار را انجام داد. وظل

کرد. **أَنْبَاعٌ لَهُ فِي الْبِضَاعَةِ**: در فروش کالا مراعاتش کرد، به او تخفیف داد. **الباع**: اندازهٔ سرانگشت‌های دست راست تا سرانگشت‌های دست چپ وقتی دستها را بطور افقی دراز کنند. **طویلُ الباعِ** و **رحبُ الباعِ**: با قدرت. با سخاوت. **قصيرُ الباعِ** و **ضيقُ الباعِ**: بخیل. ضعیف. بی‌قدرت. ج **أبواع** و **باعات** و **بیعان**. **البوع**: دست کرم گشودن. به معنی الباع. **البوع**: به معنای الباع. استخوانی که شست پا به آن متصل است. **لا يعرفُ بوعه من كوعه**: هرا از یر تشخیص نمی‌دهد. خیلی بی‌شعور است.

☆ **بوق**: **بَاقٌ بَاقاً وَ بَاقاً**: شرارت و دشمنی همراه آورد. **بَاقُ القومِ**: به آنان خیانت کرد. آنان را غارت کرد. **بَاقَتِ الْبَاقَةُ القومِ**: حادثهٔ ناگوار برای آنان پیش آمد. **بَاقُ القومِ** علیه: دستجمعی بر او حمله کردند و از روی بیدادگری او را کشتند. **بَاقَتِ السَّفِينَةُ**: زیر آب رفت. غرق شد. **بَاقُ الشيءِ**: فاسد شد. ظاهر و آشکار شد. غایب شد. **بَاقٌ فِي البوقِ**: در بوق دمید. **تبوق**: دروغ گفت. **تبوقُ الوباءِ فِي الماشيةِ**: مرض ویا در چهارپایان شیوع پیدا کرد. **أَنْبَاقٌ عَلَيْهِمُ الشَّرُّ**: حادثهٔ ناگوار برای آن‌ها پیش آمد. **أَنْبَاقٌ بِهِ**: به او ستم کرد. **البوق**: بوق. شیپور. ج **أَبواق** و **یَتقان** و **بُوقات**. **الباقعة**: دستهٔ گُل یا سبزی ج باقات. **البَاقِ** من **المتاع**: کالای بی‌ارزش. **متاعٌ بَاقٍ**: کالای بنجل. بی‌ارزش. **الباقعة**: حادثهٔ ناگوار. بدی. گرفتاری. ج **بَوَاقٍ**. **البَاقِ**: کسی که در بوق می‌دمد. **النبوق**: حرف بوج، بیهوده.

☆ **بوقیصا**: **البوقیصا**: درددار. سپیدار.

☆ **بول**: **بال** و **بولا** و **مبالاً**: ادرار کرد، بول کرد، پیشاب کرد. **البول**: پیشاب. ج **أبوال**. **بولة** و **أباله**: او را وادار کرد ادرار کند. **البال**: ذهن، حافظه. ما خطرِ بیابلی: در ذهنم نیامد، به فکرم نرسید. یادم نیامد. زندگانی و وضع معیشت. **فلان رخی البال**: فلانی فکر راحتی دارد. **فلان کاسیفُ البال**: فلانی افسرده یا نادر است. مهم، دارای اهمیت. **لیس هذا من بالی**: به او اهمیت نمی‌دهم، اعتنا نمی‌کنم. **أمرُ ذوبال**: کار با اهمیت، مهم.

ج یبَذِق.

☆ **بیرق:** البَیْرَق: پرچم. ج بیَارِق. البَیْرَقْدَار: پرچمدار.
☆ **بیرمون:** البَیْرَمُون و البَارَامُون: روز جلوتر بعضی از عیدهای نصاری مثل میلاد مسیح ﷺ که روزه می گیرند و عبادت می کنند.

☆ **بیز:** البَیْزَار: بازدار، امیرشکار، قوشچی، شخم زن، دروگر. البَیْزَرَة: قوش داری، نگهداری قوش و پرندگان شکاری. دروگری، زراعت.

☆ **بیش:** البِیْش: تاج الملوک. گیاهی است دارای زهر کشنده و زود تأثیر. البِیْش ج آبِیاش: گودالی است که نهال را در آن می کارند. اصطلاح محلی است.

☆ **بیض:** یاض - یَبِضُ الطَّائِرُ: تخم کرد. تخم گذاشت. الباض: تخم گذار. ج یَوَاض. یَوَاض: بسیار تخم گذار. ج یَبِض و یَبِض. یاض بالمکان: در محل اقامت گزید، سکنی کرد. یَبِضُ: سفیدکاری کرد. سفیدش کرد.

یَبِضُ: سفید شد. یَبِضُ الآتِیَة: سفیدگری ظرف با قلع. یَبِضُ اللّٰهُ وَجْهَهُ: خدا رویش را سفید کند. أَبَاضَتِ

المرأة: آن زن بجه سفید پوست زایید. یَابِضَةُ: در سفیدی با او رقابت کرد. از روشنایی روز استفاده کرد.

اباض: کلاهخود پوشید. البِیْضَة: کلاه خُود. اَبِیض و ابیاض: سفید شد. البیاض: سفیدی. سفیده تخم مرغ و نحوه.

بِیاض البِیْضَة: سفیده تخم مرغ. بِیاض العین: سفیدی چشم. بِیاض الجِلْد: جاهایی از پوست که مو ندارد. بِیاض الوجه: روسفیدی، خوش نامی. بِیاض

النهار: روشنایی روز. بِیاض الیوم: طول روز. روز کامل. بِیاض الأرض: زمین خالی از ساختمان. بِیاض

البطن: پیه شکم و کلیه و نحوه. البیاض ایضاً: غذاهایی که مسیحیان در اوقات معین نمی خورند به استثناء

گوشت. البِیْضَة: تخم مرغ و پرندگان. ج یَبِضات و جع یَبِض و یَبِوض. بیضه انسان و حیوان، خایه. گُئِد.

کلاهخود. بَیْضَةُ القوم: حریم قوم. بَیْضَةُ البلد: محترمتترین و بهترین سکنه شهر. بَیْضَةُ الدیک: تخم خروس و گناهی از چیز غیر ممکن یا از چیزی است که

یک بار بیشتر به وجود نمی آید. بَیْضَةُ الحَر: شدت

یَفْعَلُ کَذَا: روز آن کار را انجام داد. بَاتَ یَبِیْثُ بَیْثَا الرجل: زن گرفت. بَاتَ الرجل: او را زن داد. به ازدواج وادار کرد. بَیْثَ الشَّیْء: آن را در شب انجام داد و یا نقشه اش را شبانه کشید. بَیْثَ العدو: بر دشمن شبیخون زد. بَیْثَ الشَّیْء: آن را خانه خانه کرد. بَیْثَ البیت: خانه را ساخت. بَیْثَ رَأْیَهُ: درباره نظری که داشت بسیار تامل و تدبر کرد. بَیْثَ الشَّیْء: انجام یا ممکن شد. اسْتَبَات: شام شب را تهیه دید. البَیْث: خانه، مسکن. ج یُبُوت و آبِیات و جع یُبُوتات و آبِیثت و گفته شده این دو لفظ اخیر به اعیان و اشراف اختصاص دارد. یُبِیْث: مصغر و کوچک شده بَیْث است. خانه گلی و خیمه و هر مسکن را بَیْث نامند بَیْث: شرافت، بزرگواری، آبرو. یُبِیْث الرجل: خانواده. یُبِیْثُ الشَّعْرِ: یک بیت شعر. یَبِیْثُ القصیده: بهترین شعر یک قصیده یا بیت شعری که شاعر هدف خود را در آن بیان کرده. یُبِیْثُ المال: اداره دارایی. بیت المال. بَیْثُ العنکبوت: خانه عنکبوت. هُوَ جَارِی بَیْث بَیْث: او همسایه دیوار به دیوار من است. البِیَات: شبیخون. البِیْث و البِیْثَة: قُوّت و روزی. غذای خوردنی. لَهُ یَبِیْثٌ لَیْلَة: شام یک شب را دارد. البِیْث و البِیْثُوت: شیر یا آب شب مانده. اسقنی من بَیْثُوت السقاء: از شیر شب دوشیده که تا صبح در خیک نگهداری و سرد شده به من بده. البِیْثُوت: کاری که فکر انسان در هنگام خواب به آن مشغول است.

☆ **بید:** یَاد - یَبِیدُ و یَبَادُ و یَبُودُ و یَبْدُودَة: نابود شد. از بین رفت. پنهان شد. از انظار دور شد. أَبَادَة: آن را نابود کرد. یَبْد: غیر، جز این. و همیشه قبل از اِنْ و اسم و خبر آن واقع می شود مثل فَلَانٌ کَثِیرُ المَالِ یَبْدُأْنَه بخیل: فلانی ثروتمند است جز این که بخیل است. اَلْبَیْدَاء: پایان ج پَیْد و بَیْداوات. البَیْدَاء: پیاده نظام. بَیْدای: یک سرباز پیاده. فارسی است.

☆ **بید:** یَبْدَرُ الحنْطَة: گندم را خرمن کرد، به خرمنگاه آورد. البَیْدَر: زمین خرمن کوبی.

☆ **بیدق:** البَیْدَق: پرنده ای است مانند قرقی.

☆ **بیدق:** البَیْدَق: راه بلد، راهنما. پیاده. پیاده شطرنج.

گرمًا، بَيْضَةُ الْخِدْرِ: دختر برده نشین. بَيْضَةُ الْعَمْرِ: آخرین فرزند. الْأَبْيَضُ: شمشیر، سفید. ج. بَيْضُ، الْبَيْضَاءُ: مونتِ الْأَبْيَضُ، الموتُ الْأَبْيَضُ: مرگِ در اثر سکت، الخيطُ الْأَبْيَضُ: سپیده دم. الْبَيْدُ الْبَيْضَاءُ: برکت و نعمت. اللَّيَالِي الْبَيْضُ: شبهایی که ماه تا صبح می تابد یعنی: شبهای ۱۳ تا ۱۵ ماه قمری. الْبَيْاضَةُ: بسیار تخمگذار. الْبَيْضَانُ مِنَ النَّاسِ: مردم سفید پوست.

☆ **بِيعَ:** بَاعَ - يَبِيعُ و مَبِيعًا: خرید و فروش کرد. الْبَانِع: فروشنده. الْبَاعَةُ: فروشنندگان. الْمَبِيعُ: کالای مورد معامله. بَاعَتُهُ مَبِيعَةً: با او قرارداد خرید و فروش بست. با او معاهده و پیمان بست. بَاعَتُهُ بِالْخِلَافَةِ و بَوَيْعَ لَهُ بِالْخِلَافَةِ: او را به خلافت برگزیدند یا حکومت او را به گردن نهادند. أَبَاعَ الشَّيْءَ: چیزی را در معرض فروش گذارد. تَبَاعَا: قرارداد بستند، معاهده بستند. یا یکدیگر بیعت کردند. اِئْتَاعَ الشَّيْءِ: چیزی را خرید. اِئْتَاعَ الشَّيْءِ: فروش رفت. اِشْتَبَاعَةُ الشَّيْءِ: تقاضای خرید چیزی را از او کرد. التَّبِيعُ: خرید و فروش. التَّبِيعَةُ: حکومت. قرارداد و بیعت برای حکومت. التَّبِيعَةُ: معبد یهود و نصاری ج. يَبِيعُ و يَبِيعَات و يَبِيعَات. الْيَبَاعَةُ: کالای فروشی. ج. يَبَاعَات: التَّبِيعُ و التَّبَاعُ: خریدار، فروشنده. ☆ **بِيعَقُ:** الْبَيْقَةُ: گاو دانه، کرسنه، در زبان محلی باقیه گویند.

☆ **بِيعَاوُ:** الْبَيْكَاوُ: البرکار، پرگار. بِيَكِر و بَوَكِر: پرگار. ☆ **بِيلِيسَانُ:** الْيِلْسَان و الْبَلْسَان: درخت بلسان. دهن بَلْسَان: روغن بلسان.

☆ **بِيعَارِسْتَانُ:** الْبِيَارِسْتَان و الْمَارِسْتَان: بیمارستان. عربی آن مستشفی است.

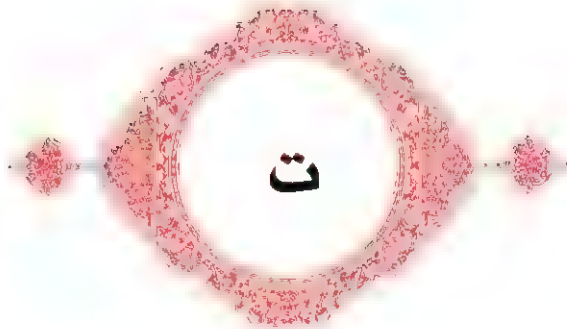
☆ **بِيعِنَ:** بَانَ - يَبِيعُنَا و يَبِيعُونَا و يَبِيعُونَةُ عَنْهُ: با او قطع رابطه کرد، از او جدا شد. بَانَ - يَبِيعَانَا و تَبِيعَانَا و تَبِيعَانَا: روشن و آشکار و معلوم شد. التَّيْنُ و الْبَانُ: روشن. آشکار. ج. أَتْيَان و بُيْتَان و أُتْيَان. أَبَانَ الشَّيْءَ: چیزی را توضیح داد، معلوم و آشکار کرد. پاره کرد. أَبَانَ الشَّيْءَ: روشن و

آشکار شد. الشُّبْنُ: روشن و آشکار. جدا شده. ضربه فَابَانَ رَأْسَهُ مِنْ جَسَدِهِ: زد و سرش را از بدن جدا کرد. يَبِنَ الشَّيْءُ: واضح شد، ظاهر شد. يَبِنَ الشَّجَرُ: برگ درخت پیدا شد. يَبِنَ الشَّيْءَ: چیزی را معلوم و روشن کرد. يَبِنَ الْبَنَتُ: دختر را شوهر داد. بَانَتُهُ: با او قطع رابطه کرد. تَبَيَّنَ الشَّيْءُ: واضح و آشکار شد. تَبَيَّنَ الشَّيْءُ: در آن تامل و دقت کرد. دقت و کنجکاوی کرد، بررسی کرد. تَبَيَّنَا: با یکدیگر قطع رابطه کردند. از هم جدا شدند. تَبَيَّنَ الشَّيْئَانِ: دو چیز با هم تفاوت و اختلاف پیدا کردند. اِشْتَبَانَ الشَّيْءَ: آن را واضح کرد. معلوم کرد. الْبَانِتَةُ: جهازی عروس. يَبِنَ: وسط، میان. يَبِنَ يَبِنَ: بینا، حدوسط، متوسط. يَبِنَا و يَبِنَمَا: نحنُ نَضْرِبُ: وقتی ما می زدیم. التَّبِنُ: مفارقت کردن، نزد یکدیگر رفتن، رابطه. تَقَطَّعَ بَيْنَهُمَا: روابط آنها قطع شد. ذَاتُ التَّبَيْنِ: نسب و فامیلی و قوم و خویشی. دشمنی. فساد. سعی فی اصلاح ذَاتِ بَيْنِهِمْ: برای آشتی دادن آنان تلاش کرد. التَّبِنُ: ناحیه و قسمت. مرزبندی میان دو زمین. یک قطعه زمین بزرگ به اندازه یک چشم انداز ج. تَبُون. و در اصطلاح ترکی بِن یعنی هزار. یک و پَنبَاشی یا پَکباشی: رئیس هزار. التَّبَان: پیدا و آشکار شدن. فصاحت و زبان آوری. توضیح دهنده. روشن کننده. بیان رسا. التَّبَيَّةُ: مونت التَّبِن. دلیل برهان. بینه. ج. يَبِنَات.

☆ **بِیَانَوُ:** الْبَيَانَوُ: بیانو.

☆ **بِیوردی:** الْبُيُورْدِي و الْبُيُورْدِي: نامه سلطان یا وزیر یا اعلامیه آنان و معنایش حکم شد می باشد. نشان حکومت از طرف وزیر یا امیر.

☆ **بِیَاكَ:** يَبَاكَ اللَّهُ: خدا به تو قدرت و حکومت دهد یا مقامت را بالا برد. هُوَ بَنُ بِي و هَيَّانُ بَنُ بِيَان: کسی که خود و پدرش را نشناسند. لَسْتُ أَدْرِي أَيُّ هُوَ بَنُ هُوَ: نمی دانم او از چه مردمی است.



☆ **تاء التاء: ۱-** سومین حرف الفبا و لفظاً مونث است ج تاء. **التائى و التاوى و التئوى:** منسوب به تاء. قصیده **تائیه و تاویه و تئویه:** اشعاری که حرف آخرش تاء باشد. ۲- ضمیر است بدین معنی که در آخر کلمه در می آید و دلالت بر اسم دارد و برای اختصار می آید مثل **قمت:** ایستادی ای مرد و **قمت:** ایستادی ای زن و **قمت:** من ایستادم. **قمتما:** شما دو تا زن یا دو تا مرد ایستادید و **قمتم:** شما مردها ایستادید. **قمتن:** شما زنها ایستادید. ۳- حرف علامت تانیث یعنی نشانه مؤنث بودن است مثل **قائمة** که مونث قائم است و تاء بر این معنی دلالت دارد. و **ضربت** یعنی آن زن زد که تاء دلیل بر مؤنث بودن زننده است. ۴- حرف است برای بیان واحد از جنس و نوع. مثل **شجرة:** یک درخت از جنس شجر: درخت. و در آخر کلمه در می آید تا دلالت بر مبالغه داشته باشد مثل **علامة:** مرد یا زن بسیار دانشمند. و **فهامة:** مرد یا زن بسیار فهمیده. ۵- حرف است برای قسم و بر کلمه **الله** در می آید و حرکت زیر به آن می دهد مثل **تالله:** به خدا قسم و چه بسا به سر کلمه ای غیر از **الله** در آید و به آن حرکت زیر دهد مثل **تزیی:** به پروردگارم قسم. ۶- و گاهی در آخر صیغه منتهی الجمع می آید و آن جمعی است که دیگر جمع بسته نمی شود و در صورت ملحق شدن به

جمع منتهی الجمع دو معنی دارد یکی برای نسبت است مثل **مهالیه** که جمع است و منتسب به **مهلی** و یا برای عوض قرار گرفتن به جای محذوف است. مثل **زناده** که جمع زندیق است و به جای **یاه** افتاده از کلمه تا استفاده شده است. ۷- تاء در اول و وسط فعل در می آید مثل **تقاتل** که از ماده قتل است و تاء در اولش درآمده و **افتتل** که از همین ماده است و یک تاء در وسط اضافه شده. و در آخر اسم می آید مثل **تاء** که به آخر ملک اضافه شده و **ملکوت** گویند. و به جای افتادن حرف اول کلمه می آید مثل **عظ** که از وعظ است یا به جای افتادن حرف آخر کلمه مثل **شفة** که از شفی است می آید.

☆ **تاء تاء:** اسم اشاره است برای یک مونث و برای دو مؤنث تانی و برای جمع اولاء گویند و هاء تنبیه بر سر آن در می آید مثل **هاتا:** این مؤنث و **هاتان:** این دو مؤنث و **هؤلاء:** این مونث ها. و اگر خواستی خطاب کنی گویی **تاک و تلک و تیک و تلک همه** اینها به یک معنی است به معنی آن مؤنث و **تلک** قول ضعیفی است. و برای دو مؤنث **تاینک و تاینک** می آید. و برای جمع **اولئک و اولاک و اولاک** گویند و در همه اینها به جز **تلک** هاء تنبیه در می آید و تنبیه به معنی توجه دادن و آگاه کردن است.

کرد. دنبال او رفت. همراه او رفت. **التَّبَع** پیرو. دنباله‌رو. **اتَّبَعَ** پیروان. دنباله‌روها. **التَّابِع** پیرو. دنباله‌رو. ج **تَبِعَ** و **تَبِعَهُ** و **تَوَابِعَ** و **تَبَاعَ**. **التَّابِع**: خدمتکار. یک جن. **تَبِعَ** و **اتَّبَعَ الشَّيْءَ**: آنرا جستجو کرد. **تَبِعَهُ** جستجویش کرد. دنبال کرد. **تَبِعَ بِهِ كَذَا**: دنبال او فرستاد. به او رساندش. **تَابَعَ بَيْنَ الْأَعْمَالِ**: کارها را پی در پی انجام داد. **تَابَعَ الْحَدِيثَ**: سخن را پشت سر هم خواند و خوب بیان کرد. **تَابَعَ الْعَمَلَ**: کار را محکم و با سلیقه انجام داد. **تَابَعَ فَلَانًا عَلَى الْأَمْرِ**: در انجام کار با او توافق کرد. **تَابَعْنِي بِمَالِهِ عِنْدِي**: طلب خود را از من مطالبه کرد. **أَتَبِعَهُ** دنبال او رفت و به او پیوست. **أَتَبِعَهُ كَذَا**: دنبال او فرستاد و به او رساندش. **تَتَبَعَ الْأَمْرَ**: بدقت بررسی کرد. **تَتَبَعْتُ أَحْوَالَهُ**: با دقت و از روی صبر اوضاع او را بررسی کردم. **تَتَبَعْتُ** **الْأَخْبَارَ**: خبرها پی در پی رسید. **اِسْتَتَبَعَهُ** از او خواست دنبالش بیاید. **التَّبِعَ** دنباله‌رو، پیرو. عاشق و خاطر خواه. **هُوَ تَبِعُ الْكُرْمِ**: او دوستدار و عاشق بزرگواری کردن است. **التَّبِعَ** بسیار پیروی کننده. **التَّبِعَةُ** ج **تَبَاعَات** و **التَّبَاعَةُ** ج **تَبَاعَات**: نتیجه کار. نتیجه کار بد. پاداش. مکافات عمل. **لِهَذَا الْفِعْلِ تَبِعَةٌ**: این کار پی آمده دارد. **تَبِعَ** لقب سلاطین یمن. ج **التَّبَاعِيَّةُ**. ملکه زنبور عسل ج **تَبَائِيعَ**. **التَّبِيعَ** یاور. پیرو ج **تَبَاع** و **تَبَائِعَ**. **التَّبَاعَةُ** کُلْفَت، زن خدمتکار. جن ماده. **التَّابِعِي**: یاء حرف نسبت است و **تَابِعِي** منسوب بتابع و **تَابِعَةٌ** است. **التَّابِعِينَ** مسلمینی که خود پیامبر را ندیدند و از اصحاب پیامبر پیروی کردند و اسلام را یاد گرفتند. **التَّبَاعَ** پشت سر هم آوردن و انجام دادن. محکم و نیکو انجام دادن. موافقت کردن. مطالبه کردن. دنبال کردن. شهد ناهنّ **أَيَّاماً تَبَاعاً**: آن‌ها را در روزهای پی در پی مشاهده کردیم. **الْإِتِّبَاعَ** دنبال کردن. دنبال فرستادن. آوردن کلمه‌ای بر وزن کلمه‌ای دیگر که جلوتر آمده تا معنی آن را جلوه دهند مثل **خَبِيثٌ نَبِيْثٌ** خبیث اصل کلمه است و نبیث بر وزن آن است. یا **كَثِيْرٌ** بشیْر؛ کثیر اصل کلمه است. و در فارسی هم داریم مثل

☆ **تابوت التَّابُوت** صندوق چوبی. تابوت المیت: صندوق چوبی که مُرده را در آن می‌گذارند، تابوت، کشتی. ج **تَوَابِيتُ**.

☆ **تَاتَلُ نَانًا تَاتَانَةً وَ تَاتَانَةً**: هنگام سخن گفتن تاء را تکرار کرد. **التَّاتَاءُ**: کسی که وقت سخن گفتن تاتا می‌کند.

☆ **تَارَ التَّارَةَ** یکبار. یکدفعه. گاهی. گاه بگاه. تارة بوده و همزه آن به خاطر کثرت استعمال افتاده. **فَعَلْتُ تَارَةً هَذَا وَ تَارَةً ذَاكَ**: یکبار این و یک بار آن را انجام دادم. **تَارَةً بَعْدَ تَارَةٍ**: یکبار بعد از بار دیگر. ج **تَارَات** و **تَيَّرُوْا**.

☆ **تَأَمَّ التَّمَرَةُ**: دو قلو زایید. **التَّمِيمُ** دو قلو زاییده. **التَّمَامُ** ج **تَمَاتِيمُ**: زن دو قلو. زنی که دو قلو می‌زاید. **تَأَمَّ أَخَاهُ**: با برادرش دو قلو بودند. **التَّمِيمُ وَ التَّمُومُ** کسی که دو قلو به دنیا آمده است. **تَأَمَّ** **التَّوْبُ**: نخ تار و بود دو لایه در بافت لباس به کار برد. **تَوْبٌ مِثْلُ** لباس بافته شده با نخ دولا. **التَّوَامُ** دو قلو. ج **تَوَائِمُ وَ تَوَامُ**. **التَّوَامَةُ** مؤنث است. **هَذَا تَوَامٌ هَذَا**: این پسر تایی آن پسر است و **هَذِهِ تَوَامَةٌ هَذِهِ**: این دختر تایی و همزاد آن دختر است. **التَّوَامَانِ وَ تَوَامٌ** دو نفر که با هم دو قلو هستند. **التَّوَامُ** یکی از تیره‌های بازی قمار. **تَوَامُ النُّجُومِ أَوِ اللَّوْلُؤِ**: ستاره‌های دژهم. سرواریدهای دژهم.

☆ **تَبَّ تَبًّا** **تَبَّ الشَّيْءُ**: آن را تکه کرد و برید **تَبَّ** **فَلَانًا**. او را از بین برد. **تَبَّ تَبًّا وَ تَبَّأً وَ تَبَّأً وَ تَبَّيًّا**: نابود شد. **تَبَّأَ**: خدا نابودش کند. **تَبَّأَ يَدَاهُ**: دستهایش بریده باد. **تَبَّأَ فَلَانًا**: به او گفت هلاک شوی. نابودش کرد. **أَتَبَّأَهُ** او را ضعیف کرد. **اِسْتَبَّ الْأَمْرُ**: استوار و پا برجا و همیشگی شد. **اِسْتَبَّ الرَّجُلُ**: ضعیف و درمانده شد. **اِسْتَبَّ الطَّرِيقُ**: راه صاف و هموار شد. **التَّبَابَةُ** کمبود. زیان. نابودی.

☆ **تَبَرَّ** **التَّبَرُّ**: طلای غیر مسکوک یا آب نشده یا طلای مخلوط با خاک معدن. **التَّبَرَّةُ** واحد التَّبَرُّ. ☆ **تَبِعَ تَبِعَتَ تَبْعاً وَ تَبَاعاً وَ تَبَاعَةً وَ اتَّبَعَهُ** از او پیروی

بارمار شب مب، کار مار و پول مول.

☆ **تبغ: التبغ**: توتون، تنباکو.

☆ **تبیل: تبیل**: تَبْلًا وَ أَتَبْلُ الحُبُّ أَو الدَّهْرُ: عشق یا روزگار بیمار و رنجورش کرد. عقل او را فاسد کرد. دیوانه‌اش کرد. **التبیل والتبیل**: مریض، بیمار عشق. **تبیل و تابل و تبیل الطعام**: در غذا ادویه‌جات خوشبو مثل فلفل و زردچوبه و زیره ریخت. **التبیل**: بیماری. بیماری عشق. کینه و دشمنی. ج آبال و تبیل. **التابل و التابل**: ادویه جات خوشبو کننده غذا. **التبال**: عطار. فروشنده ادویه‌جات.

☆ **تبین: تبین**: تَبْنًا الدَّائِبَةُ: به چهار پا کاه داد. **تبین**: کاه در آخور ریخت. **التبین**: کاه. **التبنة**: واحد التین، التین: آخور. کاهدانی. **التبین**: به رنگ کاه. **التبان**: کاه فروش. **التبان**: مایو. سلوار کوچکی که کشتی گیران و شناگران می‌پوشند.

☆ **تقر: التقیر**: قوم تاتار. **التقری**: یک تاتاری. جاء القوم **تقری و تقری**: مردم پی در پی آمدند. اصل تقری و تقری است.

☆ **تقن: التقن**: توتون، تنباکو.

☆ **تجر: تجر**: تَجَرَ أَوْ تَجَارَةً وَ تَاجَرَ وَ أَتَجَرَ: تجارت و خرید و فروش کرد. **التجارة**: خرید و فروش. کالای تجارتی. **التاجر**: بازرگان. و عرب فروشنده مشروبات الکلی را تاجر می‌گفتند. ج تجار و تجار و تجر. بضاعة **تاجرة**: کالای پُر خریدار. ج تواجِر. برعکس بضاعة کاسدة: کالای پی‌خریدار. کساد. **التجَر**: تجارت، خرید و فروش. کالای تجارتی. **التجرة**: محل تجارت و کسب. أرض **متجرة**: سرزمینی که محل داد و ستد است و کالاهای تجارتی به سوی آن حمل می‌شود. ج متاجر.

☆ **تحت: تحت**: زیر. همیشه به کلمه‌ای دیگر اضافه می‌شود مثل **تحتها و تحتك** و اگر اضافه نشد مبنی بر ضمه است مثل جاء من **تحت**: از زیر آمد. ج **تحت**. **التحتانی**: زیرین. **الشحوت**: اراذل و اوباش.

☆ **تحف: التحفة**: الشيء و بالشيء و **التحفة**: به: تحفه و

هدیه‌ای برای او برد یا به او داد. **التحفة و التحفة**: هدیه، ره آورد، ارمغان. چیز با ارزش. کمیاب، احسان و لطفی که کسی به کس دیگری می‌کند ج **تحف**.

☆ **تخ: تخ**: تَخَّ العَجِينُ أَو الطِّينُ: خمیر ورآمده و کمی ترش شد. **تَخَّ تخا العجین أَو الطین**: آب خمیر یا گِل را زیادتر گرفتند تا نرم شود. **أتخ العجین**: کاری کرد که خمیر ترش شود و برسد. آب آن را زیادتر گرفت که نرم شود. **التخ**: خمیر مایه. ارده.

☆ **تخت: التخت**: نشیمنگاه، تخت، جالپاسی. **تخت** الملک: مسند پادشاهی. **تخت المملكة**: پایتخت، مرکز کشور. ج **تخت**.

☆ **تخذ: اتخذ**: تَخَذَ: گرفتش.

☆ **تخم: تخم**: تَخْمًا: برای آن حد و مرزی قرار داد. **التخم و التخم**: حد و مرز. ج **تخوم**. **تخيم**: تَخْمًا و **أتخم**: غذا در معده‌اش ترش شد. **أتخم الطعام**: غذا او را سنگین کرد. در معده‌اش ترش شد. **تأخم** ملکی ملکک: زمین من هم مرز با زمین تو شد.

☆ **تدرج: التدرج و التدرج**: تَدَرَّج: قرقاول.

☆ **تقر: تقر**: تَرَّ تَرًّا وَ تَرُّوا العظم: استخوان شکست و جدا شد و افتاد. تَرَّ عن قومیه: از فامیل و طایفه خود جدا و دور شد. تَرَّ تَرَّاة الرجل: چاق و فربه شد به حدی که حرکتش سخت شد. **التار**: چاق. فربه. خیلی سنگین وزن. **أتره**: دُورش کرد. **أتر یده**: دستش را جدا کرد. **التر**: اصل. ریشه. نخ‌ی که روی ساختمان می‌گذارند و با آن اندازه‌گیری می‌کنند از تراز فارسی گرفته شده است. **التری** من الأیدی: دسته‌ای قطع شده.

☆ **ترب: ترب**: تَرَّبَ المكانُ: خاک آن جا زیاد شد. **ترب الشيء**: خاک روی آن نشست. **ترب** تَرَّبًا وَ **مترباً الرجل**: مَرَد خاک‌نشین و فقیر شد. **الترب و التروب**: فقیر، خاک‌نشین. ج **تراب**. **ترب بعد أن أترت**: ثروتمند بود و فقیر شد. **ترب و أترت**: دارایی او زیاد شد گویا به اندازه خاک ثروت دارد. دارایی او کم شد. **ترب و أترت الشيء**: خاک روی آن ریخت. **تاربه**: دوست او بود یا هم سن و سال او بود. **الترب**: همسال.

حامل و دارنده سیر، **التراسة**: سپر سازی. **الترسانة** و **الترسانخانه**: زراد خانه. انبار اسلحه، کارخانه کشتی سازی.

☆ **تَرَع:** تَرَعًا الكَوْزُ أو الحَوْضُ: مملو شد. حوض یا کوزه پر از آب شد. **التَرَع:** پَرآب. مملو. کوزه یا حوض پر آب. **أَتَرَعُ الإِنَاءُ:** آن را پر آب کرد. ظرف را مملو کرد. **أَتَرَعُ الإِنَاءُ:** پَرآب شد. مملو شد. ظرف پُر شد. **الثَّرَعَةُ:** در. فَتَحَ ثُرُوعَةَ الدَّارِ: در خانه را گشود. گُذِرَ. سبزه زار. مرغزار. باغ. گلستان. جدول. کانال آب. کانالی که دو دریا را به هم وصل می کند مثل کانال سوئز. ج تَرَع. **التَّرَاع:** دربان. **التَّرَاعُ** و **الْأَتَرَعُ** من السَّيْلِ: سیلابی که دره را پر کند.

☆ **ترغل:** التزغلة: كيوتر صحراي.

☆ **تَرْف:** تَرْفَ - تَرْفًا و تَرْفٌ: متمتع و مترف و مرفه شد. **التَّرَف و التَّرِيف:** مرفه و در ناز و نعمت. **تَرْفَةٌ و أَثَرُفَةُ المَال:** ثروت او را به طعیان واداشت. ثروت او را فاسد و بدعمل کرد. أَثَرَفَ الرجلُ: مرد خوش گذرانی و عیاشی پیشه کرد. **التَّرَفَّة:** رفاه و آسودگی، نعمت و فراوانی. شکاف لب، زائده روی لب بالا بطور مادرزادی. **الأَثَرَف:** آدم لب شکری. **المُثَرَف و المُنْثَرَف:** ستمگر و سرکش. انسان پولداری که همه جور عیاشی و کثافت کاری می کند و کسی نمی تواند جلوش را بگیرد.

☆ **تَرَقُّ: التَّرْقُوةُ:** تَرْقُوهُ، جَنَبَهُ سَيْنَهُ، أَخَوْرَكَ، تَمْنِيهِ اِسْمُ، تَرْقُوتَانِ، جِ التَّرْقِي وَ التَّرَاقِي، بَلَغَتْ رَوْحُهُ التَّرَاقِي، بِه حَالِ احْتِضَارِ افْتَادِ.

☆ **ترک:** **تَرْكٌ** تَرْكًا و تَرْكَانًا و **اِتْرَکَه** از او دست برداشت. مهمل و بی استفاده‌اش گذاشت. از آن غافل ماند. **تَوَكَّش** کرد. **تَارَکَه** مُتَارَکَه و تِرَاک: ره‌ایش کرد. **تَارَکَ الرَّجُلُ:** با آن مرد به مسالمت رفتار کرد. **تَتَارُکُوا** الْأَمْرَ بِنَهْمٍ: کار را رها کردند. **التَّرَکَة و التَّریکَة:** تخم مَثْرُوک شتر مرغ. پوست تخم پس از بیرون آمدن جوجه. کلاهخود. زنی که خواستگار ندارد و در خانه بدر می‌ماند. **التَّرَکَة و التَّرَکَة:** بازمانده و ترک شده.

و بیشتر برای زنها استعمال می شود مثل هذو تَرْبُ
فَلَائِه: این زن همسال آن زن است. تَرْبُ: خاک شد.
خاک مال شد. الثَّرَابُ: خاک. ج أَثْرِبَةٌ وَ تِزْبَان. الثَّرِبُ
وَ التَّرْبُ: خاک. الثَّرْبَةُ: خاک. تربت، خاک قبر.
آرامگاه. ج تُرْب. تُرْبَةُ الْإِنْسَانِ: آرامگاه انسان. التَّرِبُ:
فقر و خاک نشین. لَحْمٌ تَرْبُ: گوشت خاک آلوده.
مکان تَرْبُ: جای پر خاک. رِيحٌ تَرِبَةٌ: بادی که گرد و
خاک می آورد. التَّرِيبَةُ: استخوان سینه. بالای سینه. ج
تَرَائِبُ. المَتَرِبَةُ: فقر و فاقه. بیچارگی. فلاکت. مسکین
دُمَتَرِبَةُ: تهیدست. مفلوک. بسیار ینوا.

☆ **تَوَزَنَ** تَوَزَنَ تَوَزَنَةً: تند تند و پی در پی حرف زد. بدنش را شل کرد. شل شل حرف زد. تَوَزَنَ الشَّيْءَ: آن را تکان داد. به لرزه درآورد. **تَفَزَّزَ**: متزلزل شد. **التَّوَاتَرُ**: گرفتاریها، سختیها.

☆ **ترجم:** **تَرْجَمَ** الكلام: ترجمه و برگردان كرد.
التَّرْجُمان و **التَّرْجُمان**: مترجم. ج **تَرَاجِمَة** و **تَرَاجم**.
تَرْجَمَ الرجل: شرح حال او را نوشت يا گفت. **تَرْجَمَهُ**
 بالفارسيَّة: آن را به زبان فارسي برگرداند و ترجمه
 كرد. **تَرْجَمَ** الكلام: آن سخن پيچيده و مشتبه شد.
التَّرْجَمَة: تفسير كردن. بيان حالات يك شخص يا
 اشخاص. ج **تَرَاجم**. **تَرْجَمَةُ** الكتاب: مقدمه كتاب.

☆ **قَرَح**: قَرَحٌ - تَرَحُّوا وَتَرَحُّجٌ: محزون و اندوهگین شد.
تَرَحُّعٌ وَ **أَتَرَحُّعٌ**: اندوهگینش کرد. **التَّرَحُّج**: حزن. اندوه.
 فقر. نداری ج آثار. **التَّرَحُّج**: فقیر، نادار. پسیار
 اندوهناک و محزون.

تَرَس: تَرَسْ، سیر به او داد یا بر او سپری پوشانید.
او را به سیر برداشتن واداشت. تَرَس و تَرَس: سیر
پوشید یا زیر سیر قرار گرفت. التارِس: سیر پوشیده یا
زیر سیر رفته. اَتَرَس الباب: در را بست. اَتَرَس بالترس
أو غيره: خود را در پناه سیر یا چیز دیگر قرار داد.
التَرَس: سیر. ج اُتْراس و تِراس و تُروس و تَرَسَة.
المُتَرَس والمُتَرَسَة ج مَتَارِس والمُتَرَس ج مَتَارِيس:
چوبی که پشت در می‌گذارند تا کمک در باشد. قلعه.
بارو. سنگر. دژ. التَرَس: سیر ساز. صاحب سیر.

ترکه و میرائی که از میت می ماند. **التَرِيْك**. تَرُك شده. **التَرِيْكُ مِنَ الْكُزْمِ** أو النخل: خوشه انگور یا خرما که انگور و خرمایش خورده شده یا کمی مانده باشد. ☆ **ترومای**: **الترومای** أو **التراموی**: قطار یا واگن برقی. قطار شهری.

☆ **ترمس**: **تُرْمَسَتُ الدَّابَّةُ**: درون فک چهار پا دانه و گُوزَکی به اندازه باقلای مصری پیدا شد. **التُّرْمُسُ**: باقلای مصری. از باقلای معمولی ریزتر و تلخ مزه و در آب خیسانده شیرین می کنند و می خورند. **البُرْمُسُ**: ترموس. فلاسک یخ یا آب یا جای.

☆ **ترموتر**: **البُرْمُومِتر**: گرماسنج. دماسنج. ترمومتر. ☆ **ترینج**: **التُّرْنِج**: ترنج. بالنگ. و به زبان محلی کبابگویند.

☆ **تره**: **تَرَة** - **تَرَاهَا**: دری وری و چرت و پرت گفت. درهم و برهم حرف زد. **التَّرْهَة**: باطل. بی فایده. بوج. بد. برخلاف حق. ج **التَّرَاهَات**. التَّرَاهَات: راههای فرعی و کوچک. **التَّرْه**: به معنی التَّرْهَة. باطل و برخلاف حق. بوج و بیهوده ج تَرَارِیه.

☆ **تویاق**: **التَّوْیَاق**: پادزهر. ضدزهر. معرب تریاک است.

☆ **تسبع**: **تَسَع** - **تَسَعَا** القوم: نهمین نفر بود. افراد را با آمدن خود نه نفر گرداند. یک نهم اموال آنان را گرفت. **تَسَع** المال: یک نهم آن مال را گرفت. **أَتَسَع** القوم: نه نفر شدند. **التسعة**: عدد نه برای مذکر اما برای مؤنث **تسعی** می آید. **تَسَعَة** رجال: نه مرد. تسع نساء: نه زن و **تِسْعَة** عشر رجلاً: ۱۹ مرد. **تِسْع** عشرة امرأة ۱۹ زن. ج **تِسْعَات**. **التسع** و **التسبع**: یک نهم. جمع تسع **أَتَسَاع** است. **التاسع**: عدد نه. ۹. **تَسْعُون**: ۹۰، نود. **تَسَاع**: نه تا نه تا ۹ تا ۹. جاء القوم **تَسَاع**: ۹ تا ۹ آمدند. در دسته های نه نفری آمدند. تساع صرف نمی شود یعنی تساعتان و تساعات نگویند. **التساعی**: نه گانه. دارای نه تا. **حَبْلٌ مَسْعُوعٌ**: طنابی که از ۹ رشته بافته شده.

☆ **تشرین**: **تَشْرِین**: نام دو ماه از ماههای شمسی رومی است: **تَشْرِینُ الاولی** که ۳۱ روز و ماه ۱۰ رومی

و **تَشْرِینُ الثانی** که ۳۰ روز و ماه ۱۱ رومی است ج **تَشَارِین**. این دو ماه بین ماههای ایلول و کانون اول واقع شده اند. ج **التشارین**. التشارین. پاییز.

☆ **تعب**: **تَعِبَ** - **تَعَبَا**: خسته و کوفته شد. **التعب**: خسته، کوفته، وامانده. **أَتَعَبُ**: به زحمتش انداخت، خسته اش کرد. **أَتَعَبَ الإِنَاءَ**: پُر کرد. ظرف را مملو کرد. **أَتَعَبَ القوم**: چهارپایان آن ها خسته شده و واماندهند. **التعب**: خستگی. ج **أَتَعَاب**. **التَّعَب** و **التَّعْبَة**: خستگی. جای زحمت کشیدن. کار زحمت دار و خسته کننده. استخراج المعنی **مُتَعَبَة** للمخاطر: حل معما باعث خستگی فکر می شود. ج **مَتَاعِب**.

☆ **تغتب**: **تَتَغَبَّ**: به شدت تکانش داد و لرزاندش. **تَغَتَّبَ** فی الكلام: در وقت سخنرانی به لرزش افتاد و نتوانست سخن بگوید. **التغاتب**: اخبار بی اساس و درهم و برهم. سخنان بیهوده و بی اصل.

☆ **تغس**: **تَغَسَّ** - **تَغَسَّ** و **تَغَسَّ** و **تَغَسَّ**: نابود شد. لغزید و به رو در افتاد. **التغس** و **التغاس** و **التغیس**: نابود شده، به رو در افتاده. **تَغَسَّ** و **أَتَغَسَّ** الله: خداوند بدبخت و نابودش کند. **التغس**: لغزیدن. نابودی. فساد و بدی. پستی و انحطاط. برو در افتادن. **تَغَسَّ** له: خداوند نابودش کند. **التغسة**: لغزش. خطا. **المثغسة**: سبب لغزش و خطا.

☆ **تف**: **تَفَّ**: **تَفَّ** - **تَفَّ** او گفت: **تَفَّ** او تَفَّ لَكَ: کثافت بر تو. **التف**: چرک زیر ناخن. ج **تَفَفَّة**.

☆ **تفح**: **التفاح**: سیب. درخت سیب. **التفاحه**: یک سیب ج **تَفَاحِیح**. **السفحة**: باغ سیب.

☆ **تفرج**: **التفاریج**: فاصله نرده های منظمی که در کنار پلکان یا بهار خواب درست می کنند تا از سقوط و افتادن افراد جلوگیری کنند. شکافهای بین انگشتان **التفراج**: یک شکاف انگشت یا چیز دیگر.

☆ **تفل**: **تَفَلَ** - **تَفَلَّأ**: آب دهان انداخت. **تَفَلَ** - **تَفَلَّأ** الرجل: به علت ترک استحمام و عطر و روغن مالیدن بوی بدن او بد شد. **التفل**: مردی که بدنش بوی بد می دهد. **التفلة** و **المتفال**: زن بدبو. **أَتَفَلَّه**: بوی بدنش را

خانه نگهداری شده، بر عکس طَارِف که به معنی تازه وارد است. **تَلَدَّوْ** و **تَلَدُوْ** فی القوم و بالمکان: در میان آن‌ها یا در آن محل اقامت گزید. **تَلَدَ** فَلَانٌ عِنْدَنَا: پدر و مادر او نزد ما به دنیا آمده‌اند. **أَتَلَدَ** الرَّجُلُ: از قدیم پولدار بود. دارایی قدیمی داشت. از اول پولدار بود برعکس نو کیسه. **تَلَدَ** ثروت اندوخت.

☆ **تَلْسُكُوبُ: التِّلْسُكُوبُ:** تلسکوپ، دوربین نجومی.
☆ **تَلْعُ:** **تَلَعَا** و **تَلَّعَا** و **تَلَّعَا** الرَّجُلُ أَوَّالَظَّمِ: سرکشید و نگاه کرد. سَرَش را بیرون کرد. **تَلَعَا** الْإِنَاءَ: مملو شد. پُر شد. **تَلَعَا** و **تَلَّعَا** و **تَلَّعَا** عِنَقَهُ: گردنش دراز شد. **تَلَّعَ** الرَّجُلُ: قامت یا گردن او دراز شد. **الَاتْلَعُ** و **التَّلَّعُ:** قَدْ بَلَنْد یا گردن دراز. **أَتْلَعُ** و **تَتْلَعُ** و **تَلَّعُ** فی مشیتِهِ: در وقت راه رفتن گردن کشید. **التَّلْع:** کسی که پی دی پی به این سوی و آن سوی می‌نگرد. **إِنَاءُ تَلَّعٍ:** ظرف. مملو، پُر، لبریز. **التَّلْعَة:** زمین بلند. زمین پست و گود. ج **تَلْعَات** و **تِلَاع** و **تَلَّع**.

☆ **تَلْغَراف:** **التِّلْغَراف:** تلگراف، تلگراف فرستادن. نامه تلگرافی فرستادن.

☆ **تَلَف:** **تَلَفَ** و **تَلَّفَا:** نابود شد. تلف شد. **أَتْلَفَ:** نابودش کرد. تلفش کرد. **التَّلِيفَة:** تلف شده، نابود شده. **التَّلَاف و التَّلَاف:** بسیار تلف کننده. **التَّلَف و التَّلَف:** جای تلف شدن یا سبب و علت تلف شدن. فقر، بیچارگی، ناداری.

☆ **تَلْفَر:** **التَّلْفَرَة:** از جای دور دیدن. **التَّلْفِيزُیُون:** عکسهایی را از راه دور به وسیله امواج فضا فرستادن. تلویزیون. لاتین است.

☆ **تَلْفَن:** **تَلْفَنَ** و **تَلَّفَنَ:** تلفنی سخن گفت و حرف زد. **التلفون و الهاتف:** تلفن.

☆ **تَلَك:** **تَلَك:** آن مونت. آن زن. آن دختر. اسم اشاره برای یک مؤنث دور.

☆ **تَلَم:** **التَلَم:** شیار. خراش و شکافی که به وسیله گاو آهن در زمین به وجود می‌آید. ج **أَتْلَام.**

☆ **تَلَمَذ:** **تَلَمَذَ** و **تَلَمَّذَ** لِفْلَانٍ: شاگرد فلانی شد. **تَلَمَّذَ و تَلَمَّذَ** الْوَلَدَ: بچه را به شاگردی پذیرفت. **التَّلْمِذ:**

بد کرد. **البَثْلَة:** ظرف یا چیز مخصوص انداختن آب دهان. **الثَّغَال و الثَّغَال:** آب دهان. **التَّثْل و البَثْل و الثَّثْل:** روپا.

☆ **تَفَه:** **تَفَهَ** و **تَفَّهَ** و **تَفَّهَ** الشَّيْءُ: کم شد، ناچیز و پست شد. خوار شد. **تَفَهَ** عَطَاءُ فَلَانٍ: عطا و بخشش او ناچیز و بی ارزش بود. **تَفَهَ** و **تَفَّهَ** الطَّعَامُ: غذا هیچ مزه‌ای نداشت. بیمزه شد. **التَفَه و التَفَه:** غذا یا هر چیز بی مزه. **تَفَهَ** تَفَّهَ الرَّجُلُ: مرد کم عقل بود. بی شعور بود. **التَفَه:** مرد کم عقل و بی شعور. **أَتَفَهَ** الشَّيْءُ: کم کرد آن را **أَعْطِيتَ فَأَتَفَّهْتَ:** بخشیدی ولی خیلی کم.

☆ **تَقَن:** **أَتَقَنَ الْأَمْرَ:** درست انجام داد، محکم کرد، محکم کاری کرد. **التَقَن و التقن:** مردی که کارها را با دقت انجام می‌دهد، استاد فن و ماهر در کار. ج **أَتَقَان.**
☆ **تَك:** **اِسْتَكَّ** التَّكَّةَ: کش را به زیر شلواری کرد. **التَّكَّة:** کش زیر شلواری. ج **تَكَّك.** **البِتَّك:** چیزی که با آن کش را به زیر شلواری می‌کنند.

☆ **تَكَك:** **تَكَّك** تَكَّكَ السَّاعَةُ: ساعت تیک تیک کرد.

☆ **تَكْنِیک:** **التَّكْنِیک:** فنی. آزمایش فنی. هنر و کار فنی. قاعده فنی. تکنیک.

☆ **تَل:** **تَلَّهَ** و **تَلَّهَ** به زمینش زد. **تَلَّ** الشَّيْءَ إِلَیْهِ: او را به طرفش راند. **تَلَّ** الْحَبْلَ فِی الْبُشْرِ: طناب را در چاه آویزان کرد و فرستاد. **تَلَّ** الشَّيْءَ فِی يَدِهِ: آن را در دستش گذاشت. **أَتَلَّ** الدَّابَّةَ: چهارپا را بست. افسار چهارپا را گرفت و کشید و برد. **التَّل:** تیه. ج **تِلَال و تُلُول.** **التَّلَة:** یک تیه. **التَّلَة:** چگونگی. به زمین زدن و غیره. **التَّلَة و التَّلَة:** خوابیدن. روی زمین افتادن. **التَّلِيل** ج **أَتَلَّهَ و تَلَّ و تَلَّ:** گردن. **التَّلِيل** ج **تَلَّى:** بر روی خاک افتاده.

☆ **تَلَد:** **تَلَدَ** و **تَلَدَ** الْمَالُ كَالْأَبِل و الغنم: چارپا مثل شتر و گوسفند خانه‌زا بود. از جلوتر در خانه نگهداری می‌شد. حیوان در خانه زاییده شد یا از کوچکی در خانه نگهداری شد. **التَّالِد و التَّلَد و التَّلَد و التَّلَد و التَّلَد و التَّلَد:** حیوان در خانه زاییده شده یا از کوچکی در

شاگرد. تلمیذ. ج تلامیذ و تلامیذہ.

☆ **تلمود:** التلمود: کتاب شرایع و احکام و سندهای یهود و دستورالعملهای دینی آنان.

☆ **تِلَو:** تَلَا تُلُوْا: پیروی کرد، متابعت کرد، تبعیت کرد، تلا عنه؛ او را رها و خوار و ذلیل کرد. تَلَا تِلَاوَةُ الْكِتَابِ: کتاب را خواند. تَلَى تَلًى مِنَ الشَّهْرِ يَوْمٌ: از ماه یک روز باقی ماند. **أَتْلَاهُ:** از او جلو زد و او را عقب انداخت. أَتْلَا فَلَانًا: او را وادار به متابعت از خود کرد. أَتْلَاهُ عَلَى فَلَانٍ: به او حواله‌اش داد. تَلَّاهُ تَتْلِيَةً: از او متابعت کرد. تَتْلَاهُ: پی گرد کرد آن را. تَتْلَيْتُ حَقِّي: به دنبال حقم تنم تا آن را گرفته‌م. تَاتَتْ الْأُمُورُ أَوَ الْغَيْلِ: کارها یا اسبها یا اسب سواران پی در پی آمدند. **تَالَاهُ:** پیروی و متابعت از او کرد. با او موافقت کرد. اسْتَتْلَاهُ الشَّيْءَ: از او خواست آن چیز را به دنبال او بفرستد. اسْتَتْلَاهُ: در انتظارش ماند. **التَّالِي:** دنباله‌رو؛ پیرو. از پی آینده. چهارمین اسب در مسابقه اسب‌دوانی. ج تالیات. **التَّالِيَّة:** مؤنث تالی ج التوالی. التوالی: دنباله‌ها. تَوَالَى الْخَيْلُ: قسمت‌های عقب اسب یعنی دم و پاهای آن. **التَّلَو:** دنباله. دنباله‌رو. بچه شتر بزرگ که همراه مادر به چرا می‌رود. ج أَتْلَاء. **التِّلْوَة:** مؤنث التِّلْو. **التَّلَاوَة وَ التَّلِيَّة:** تنمه. باقی مانده. تَلَاوَة الذِّئْبِ: تنمه بدهکاری. ذَهَبَتْ نَيْلَةُ الشَّبَابِ: بازمانده جوانی نیز تمام شد. فَلَانٌ بَقِيَّةُ الْكِرَامِ وَ تَلِيَّةُ الْأَحْرَارِ: او باقیمانده بزرگواران و بازمانده آزادمنشان است. **التَّالِي:** دنباله‌رو. کسی که با آواز مطرب زمزمه می‌کند و با صدای بلند با او می‌خواند.

☆ **تَمَّ**: تَمَّ - تَتَا وَ تَعَا وَ تُثَا وَ تِمَامًا وَ تِمَامًا وَ
تِمَامَةً وَ تِمَامَةٌ: به اِتمام رسید. کامل شد. تَمَّ... بالشئ و
وعلیه آن را به اتمام رساند. کامل کرد. تَمَّ علی امره:
آن کار را امضا و قطعی و مسلم کرد. تَمَّ إلى موضع کذا:
تا فلان موضع رفت. به آن جا رسید. تَمَّ عنه العین: با
آویختن دعای چشم زخم چشم بد را از او دور کرد.
تَمَّمَ وَأَتَمَّهُ: اِتمامش کرد. کاملش کرد. تکمیل کرد. به
پایان رسانید. تَمَّمَ عَلَى الجریح: زخمی را کشت. تَمَّمَ

المولود: دعای چشم زخم بر نوزاد آویخت. أَتَمَّ إِلَى
المحل: به قصد آن محل حرکت کرد. أَتَمَّتْ الحُبْلَى:
زاییدنش نزدیک شد. پایماه شد. أَتَمَّ القمرُ: ماه شب
چهارده شد. تَمَّ القومُ: همه مردم آمدند. اَتَمَّ الشئُ:
آن را به پایان رسانید. از او خواست به پایان رساند.
اَتَمَّ: پرنده قو. التام و التمام و التمام: پایان. همه.
درست. کامل. التَمَّ و التَمَّ و التَمَّ و التمامة و التمامة:
تمام. کامل. ليلة تمام القمر: شب ۱۴ ماه. بدر تمام و
یدر تمام، ماه شب ۱۴. التمامة: باقیمانده. تتمه. التَّيْمَةُ:
آنچه چیزی به آن اتمام شود. تتمه. مابقی. دنباله.
التَّيْمُ: شدید و سخت. تام الخلقه. کسی که نقص
عضوی ندارد. التَّيْمَةُ: طلسم. افسون. دعا. حرز،
چیزی که عربهای بیابان نشین برای دفع چشم زخم و
دفع ارواح همراه فرزندان خود می کردند. ج تَمَائِم و
تَمِيمَات. إماطة التَّمائم: دور کردن تعویذ که کنایه از
پیری است زیرا آدم پیر را چشم زخم نمی زنند.

☆ **تتمم:** تَمَّمتْ في الكلام: تَدَّتْ تَدًّا و بَا سَرَعَتْ
حرف زَد و مقصود او معلوم نشد. **التَّمام:** مَرَد و
تَتَامَة: زنی که با سرعت حرف می زند و مرادش
روشن نمی شود.

☆ **تَمَر:** تَمَرُ تَمْرًا و تَمَرَةً؛ خرما به او خورانید. تَمَر و تَمَرُ اللحم؛ گوشت را قرمه کرد. ریز کرد خشکاند. أَتَمَر و تَمَرُ الرطب؛ رطب خرما شد. خرمای تازه خشک شد. کاملاً رسید. أَتَمَر و تَمَرُ النخل؛ درخت خرما بارور شد. أَتَمَر القوم؛ خرمای آن قوم زیاد شد. تَمَرُ اللحم؛ گوشت خشک شد و به صورت قرمه درآمد. التَمَر؛ خرما. خرمای کاملاً رسیده و خشک شده. التَمَرَة؛ یک دانه خرما. ج تَمَرَات و ثَمُور و ثَمَرَان. التَمَرُ الهندي؛ تمروهندی. التَمَار؛ خرمافروش. التَامِر؛ کسی که بسیار خرما دارد یا خرما نزد او موجود است. التَمُور؛ کسی که خرما دریافت کرده است.

☆ **تَهَن:** تَهَنُوز و تَهَنُوز: ماه هفتم از ماه‌های رومی که
میان ماه حریران و آب واقع شده و ۳۱ روز است.
☆ **تَمَسِج:** التَمَساج: تمساح، کروکودیل، ج تمایبج.

☆ **فَنَ التَّيْنِ** نہنگ. اڑدھا. ج تَنايِن.

☆ تفيد الشبک و التباکد تنباکو.

☆ **تَفِيلُ السَّبَلِ وَالسَّبَالِ وَالسُّبُلِ وَالسُّبَالَةِ كَوْنَهُ قَدْ.**

تبل. کودن. التبل و التابل: گیاهی است هندی شبیه به مو پرگش را می‌چوند.

☆ تفجير: الشجرة دیگ مسی.

☆ **تنگ التكد بيت** حلب.

☆ **تفوید الثوب** نوعی صنوبر. **التَّوْبَة** واحد التَّوْب،

☆ **تفوز: الثور: تنور، ج. تَنَائِر. الثور: دامن.**

☆ قَهْمٌ أَتَهُمُ وَ تَأْتِمُ وَ تَتَهُمْ در تهامه سکنی کرد.

تہامہ: شہر مکہ، منطقہ جنوب غربی حجاز۔ **تہامی و تہامی:** اہل تہامہ، ج تہامیون و تہامون۔

☆ تَعِدُ اَنْتُمْ وَتُفْتَدِرْهُمْ.

☆ **نق:** اثر: فرد، تک، تنها. طناب یک رشته بافته شده. ج اُتواء. جاءَ تَوًّا: با عزم تمام آمد، مصممانه آمد، تصمیم قطعی گرفت.

☆ **توبه** **تَابَ** تَوْبًا وَ تَوْبَةً وَ تَائِبًا وَ تَوْبَةً إِلَى اللَّهِ: از گناه توبه کرد. به سوی خدا بازگشت. **التَّائِبُ** توبه کننده. تَابَ اللَّهُ عَلَيْهِ: خداوند توبه او را پذیرفت. **التَّوْبَانِ** خداوند. خدای توبه پذیر. **اسْتَتَابَهُ** از او خواست توبه کند.

☆ **توت الثوت** توت، درخت توت، الثوت الشامى؛
توت شامى، شاه توت، ثوت العليق، تمشك، الثوت
الافرنجى؛ توت فرنگى.

☆ **توتیا: التوتیا:** توتیا، سرمه. نوعی صدف دریایی که خارهای ریز دارد. التوتیا المعدنیة: فلز روی.

☆ **تَوْجُ:** تاج. تَوْجًا: تاج بر سر گذاشت. **التَّاج:** تاج. **تَاجُ الْجَبَّارِ:** نام ستاره‌هایی است. **تَاجُ الْعَمودِ:** آنچه در بالای ستون است، سر ستون. **تَوْجَهُ:** تاج بر سر او گذاشت. **تَوَجَّ:** تاج بر سر گذاشت.

☆ **نوح: نَاحٌ** - تَوَحَّأَ لَهُ الشَّيْءُ: چیزی برایش فراهم آمد.

☆ **توراة التَّوْرَة و التَّوْرِيَة:** تورات، كتاب مقدس
يهود، ج. تورات و تَوْرِيَات.

☆ **توع الثور** هر سبزی یا درختی که وقتی شاخه‌اش را بشکنی شیر از آن می‌چکد.

☆ **تَوَقَّ** تَوَقَّافٌ وَتَوَقُّفٌ وَتَوَقَّافٌ وَتَوَقَّافَةٌ: مشتاق
دیدارش شد. تَوَقَّافٌ إِلَيْهِ: مشتاق دیدارش شد. تَوَقَّافٌ إِلَى
الغاية: سرعت گرفت. تَوَقَّافٌ عَيْنُهُ بِالْدموعِ: اشکهایش
جاری شد. تَوَقَّافٌ مِنْهُ: از او حذر کرد. تَوَقَّافٌ بِنَفْسِهِ،
جانبازی کرد. تَوَقَّافٌ إِلَى الشَّيْءِ: اظهار علاقه شدید
کرد. اظهار محبت کرد. التَوَقُّفُ وَالتَوَقُّافُ: مشتاق،
شتابان.

☆ **تَوَهَّ** تَاهُ تَوَهَّ: رفت. نابود شد. راه را گم کرد.
تکبر ورزید. عقلش پریشان شد. **التَّوَهُ** التَّوَهُ نابودی.
هلاکت. ج آتواه و ج آتَوِه. **تَوَهُ** و **آتَاهُ** نابودش کرد.

☆ **تَبَايَرُو: التَّبَايَرُ:** تَنَافَر. تَعَاشَاخَانَه. نَعَايَش دَادَن.
عَرَبِي، اَن الْمُمَثِّل وَاصْطِلَاح جَدِيد اَن الْمُسْرَح اسْت.

☆ **تَبِيح تاح** - تَبِيحاً لَهُ: تهیه شد برای او. فرصت به دستش آمد. انجام آن برایش آسان شد. تاح فی مشیبه: در راه رفتن به راست و چپ متمایل شد. ماریچی رفت یا تلوتلو خورد. **أتاح** - **إِتَاحَهُ**: آماده‌اش کرد. تهیه‌اش کرد. **أتاحَ اللَّهُ لَهُ الشَّرَّ**: خداوند به درد سرش انداخت. یا به دردسرش بیاندازد. **المُتَاح** و **المُبَاح** کار ممکن، شده، آماده.

☆ **تغیر:** تَارَ تَرَانَا الْبَحْرُ: دریا به موج افتاد. طوفانی شد. **التَّيَّارُ:** موج. طوفان دریا. فرد متکبر که خودش را گم کرده. فَرَسٌ تَيَّارٌ: اسبی که راه رفتنش موج دارد. **التَّيَّارُ الْكَهْرَبَائِي:** امواج الکتریسته که در سیمهای برق یا در هوا وجود دارد.

☆ **قمیس:** تاس تَمِیس تَمِیس الجَدی: بزرگاله بزرگ شد. بز شد. تَمِیس الماء: امواج آب روی همدیگر سوار شد. به همدیگر کوبید. تَمِیسَت و اسْتَمِیسَت العز: بز ماده مثل بز نر شد. التَمِیس: بز نر، آهوی نر، بز نر کوهی، ج تُمُوس و اُتَیاس و تَمِیسَة. لَحِیة التَمِیس: شنگ، گیاهی است بیابانی که با سرکه می خورند. التَمِیسَة و التَمِیسَة بز صفتی. شباهت به بز پیدا کردن. فی فَلَان تَمِیسَة و

☆ **قمیس:** تاس تَمِیسُ تَمِیسُ الجَدی: بزغاله بزرگ شد. بز شد. تَمِیسُ الماء: امواج آب روی همدیگر سوار شد. به همدیگر کوبید. تَمِیسَتْ و اسْتَمِیسَتْ العِزُّ: بز ماده مثل بز نر شد. التَمِیسُ: بز نر، آهوی نر، بز نر کوهی، ج تُمُوس و اُتْیاس و تَمِیسَة. لَحِیة التَمِیسُ: شنگ، گیاهی است بیابانی که با سرکه می خورند. التَمِیسَة و التَمِیسَة بز صفتی. شباهت به بز پیدا کردن. فی فِلانٍ تَمِیسَة و

تَبَوَّسِيَّةٌ: فلانی بز صفت است. التَّيَّاس: بزدار. صاحب بز. الأتيس: بز صفت.

☆ تَبِع: تَاعٌ - تَبِعاً و تَبِعاً و تَبِعَاناً القى: قى و استفراغ کرد.

☆ تَبِكَ: تَبِكَ و هَاتِيكَ: اسم اشاره است برای مؤنث با فاصله متوسط. تَبَاكَ: مصغر تَبِكَ.

☆ تَبِعِم: تَامَهُ - تَبِعاً و تَبِعَهُ الحُبُّ: عشق بیچاره اش کرد. شيفته و سرگردانش کرد. التَّبِيم: ضایع شدن عقل.

بنده. کسی که به بندگی گرفته شده است. تَبِمُ اللّٰهُ: بنده خدا. التَّبِمَاء: بیابان. اسم یک محل است.

☆ تَبَيْن: التَّبَيْن: انجیر. التَّبِيَّة: یک انجیر. التَّحَانَة: باغ

انجیر. التَّيَّان: انجیر فروش. انجیر خشک کن.

☆ تَبِه: تَاه - تَبِهاً: تکبر و ورزید. تکبر کرد. تَاه - تَبِهاً و

تَبِهَاناً: متحیرانه رفت. در حال سرگردانی رفت. راه گم کرد. التَّيَّاه و التَّبِهَان: سرگردان. گم شده. تَبِهَهُ و أَتَاهَهُ:

گمراهش کرد. او را به بیراهه کشاند. گمش کرد. التَّائِه و التَّبِهَان و التَّيَّاه: متکبر. خودخواه. التَّيَّه: خودستایی.

لاف زدن. تکبر. خود پرترینی. گمراهی. دربدری. ویلانی. سرگردانی. ج أَتَيَاه و أَتَاوِيَه و أَتَاوِهَة. أَرْضُ

تَبِهَاء و مَتَبِهَةٌ و مَتَبِهَةٌ و مَتَبِهَةٌ و مَتَبِهَةٌ: زمینی که افراد در آن گم می شوند و راه را پیدا نمی کنند.

ث

☆ **ثالث:** **الثاء:** چهارمین حرف الفبا.

☆ **ثَاب:** **ثَبَّ** ثَاباً و **ثَبَّ** و **ثَبَّ**: خمیازه کشید.
دهن دره کرد. **المثروب:** کسی که خمیازه کشیده.

☆ **ثَار:** **ثَارَ** ثَاراً و **ثَارَ** و **ثَارَ**: خونخواهی کرد.
انتقام گرفت. قاتل را کشت. **الثائر:** خونخواه. انتقام گیرنده. **ثَارُهُ** بکذا: بدان وسیله انتقام خود را از او گرفت: **ثَبَّرَ** زید: زید بانتقام خون مقتول کشته شد. **أَثَارُ** و **إِثَارَ** منه: از او انتقام خود را گرفت. **اِثْتَارَ:** برای انتقام گرفتن کمک طلبید. **الثَّارُ** و **الثُّورَةُ:** کینه جویی، انتقام گرفتن، تلافی کردن، معامله به مثل، خونخواهی. **ج آثار و آثار و آثار:** هُوَ ثَارُكَ: او یکی از نزدیکان تو را کشته است. یا **ثَارَات** فلان: ای کشندگان فلانی. **الثَّارُ المُنِيْم:** کاملاً انتقام گرفتن. بعد کافی انتقام گرفتن.

☆ **ثَال:** **ثَالِلٌ** و **ثَالِلٌ**: جسده، بدنش زگیل درآورد.
الثُّؤْلُ: زگیل. دگمه پستان که از آن شیر بیرون می آید. **ج ثَالِلٌ.**

☆ **ثَبِت:** **ثَبَّتَ** ثَبَاتَةً و **ثَبُوتَةً:** شجاع و دلیر بود یا شد.
الثَّبِيت: شجاع. دلیر. بیباک. **ثَبَّتَ** ثَبَاتاً و **ثَبُوتاً** فی المكان: در آن جا پایدار شد. **ثَبَّتَ** عَلَى الْأَمْرِ: پشتکار به خرج داد. با جدیت کامل کار را به انجام رسانید. **الثابت** و **الثبیت** و **الثبت:** پایدار. استوار. ماندگار. **ثَبَّتَ** الْأَمْرَ عِنْدَهُ: مطلب نزد او روشن شد.

ثَبَّتَهُ: و **أَثَبْتُهُ:** پایدار و پابرجایش کرد. **ثَبَّتَ** و **أَثَبَتْ** الحق: با آوردن دلائل و شواهد حق را ثابت کرد. **أَثَبَتْ** اسمهُ فی الدیوان: اسم خود را در دفتر حقوق بگمران نوشت. **ثَبَّتَ** الْوَلَدَ در عرف نصاری: شعاری که حضرت عیسی علیه السلام برای تزکیه و تهذیب به پیروانش یاد داده است به کودک داد. **أَثَبَتْ** و **ثَبَّتَ** الْأَمْرَ: آن را به خوبی شناخت و درک کرد. **اِثْنَبَتْ** و **ثَبَّتَتْ** فی الْأَمْرِ و **الرأي:** در کار تامل و دقت به خرج داد. مشورت و جستجو کرد. بررسی کرد. دقت به خرج داد. **الثَبَّت:** ثبات. پایداری. دلیل. برهان. **لأَحْكُمُ إِلَّا بِثَبَّت:** بدون دلیل قضاوت نمی کنم. **الثبات:** بند چرمی که با آن زین را می بندند. **الثبات:** مرضی که انسان را از حرکت می اندازد. مرد شجاع و بیباکی که صادقانه می جنگد. **الإثبات:** ثابت کردن. لازم کردن. **الأثبات:** مردم مورد اعتماد. **ثَبَّت:** فرد مورد اعتماد. **فَلَانٌ ثَبَّتَ مِنَ الْأَثْبَات:** فلانی فردی از افراد مورد اعتماد و تقه است. **الثوابُ** من النجوم: ستاره های ثابت که حرکت انتقالی ندارند. **الثابتة:** یک ستاره ثابت و بی حرکت. **الثبیت:** مثبت. ثابت شده. پابرجا. بایند چرمی بسته شده. مریض مُثَبَّت: مریضی که نمی تواند از بستر برخیزد.

☆ **ثَبَّج:** **ثَبَّجَ** و **ثَبَّجَ** الرَّاعِي بِالْعَصَا: چوپان عصا را پشت گردن خود گذاشت و دستها را به دور آن پیچید.

ستبر، درشت. سفت، محکم. ج ثَغَاءَ.

☆ **ثَدَى**: ثَدَاهُ تَدْوًا: آن را تر کرد. خیسش کرد. تَدَى تَدْوً: تر شد. خیس شد. ثَدَاهُ تَدْوِيَةً: او را تغذیه کرد. غذا داد. **الثَدَى** و **الثَدِي**: پستان زن و دختر. ج ثَدِي و ثَدِي وَأَثَدِي: **الثَدِيَاءُ**: زن و دختر پستان بزرگ.

☆ **ثَرَّ**: **ثَرَّ ثَرًّا** وَ **ثُرُورًا** وَ **ثُرُورَةً** وَ **ثَرَاةَ الشَّيْءِ**: باز و پهناور و گشاد و جادار شد. ثَرَّتْ السَّحَابَةُ أَوَالِئِ: ابر یا چشمه آبش زیاد شد یا بود. **الْفَرَّةُ** وَ **الْفُرُورُ**: ابر یا چشمه پر آب. **الْفَرَّ**: ابر یا چشمه پرآب. ج ثَرَار. مطرٌ ثَرَّ: باران پرآب. فرش ثَرَّ: اسب تندرو. **ثَرَّةٌ تَرَّ**: پراکنده‌اش کرد. ثَرَّتْ السَّحَابَةُ مَاءَهَا: ابر بارانش را بارید. **الْفَرَاةُ** مِنَ الْعَيُونِ: چشمه پرآب.

☆ **ثَرَثَ**: **ثَرَثَ ثَرَثَةً** الشَّيْءَ: پراکنده‌اش کرد. ثَوَثَرَالْكَلامُ: یاوه گویی کرد. بیهوده گفت. پرحرفی کرد **الثَرَثَارُ**: یاوه گو. وراج.

☆ **ثَرَدَ**: **ثَرَدَ ثَرْدًا** وَ **أَثَرَةً** وَ **أَثَرَةَ الْخَبَرِ**: ترید کرد. نان را در غذای آبکی ریز و خیس کرد. **الثَرْدُ** وَ **الْمُثَرَّدُ**: ترید. ثَرَدَ الثَّوبُ: لباس را در رنگ خیس کرد. **الثَرْدُ**: باران نرم و کم آب. **الثَرْدُ**: تَرَكِ هَائِي که در لبها ایجاد می‌شود. **الأَثَرْدُ**: کسی که در لبهایش شکاف باشد. **أَرْضٌ مَثَرْدَةٌ** وَ **مَثَرْدَةٌ**: زمینی که باران ریز و متفرقه در آن پاریده و همه جای آن تر نشده است.

☆ **ثَرَاغَلُ**: **الثَّرَاغَلُ**: روباه ماده. **الثَّرَاغَلَةُ**: پرهاى دورگردن خروس. **الثَّرَاغُولُ**: گیاهی است.

☆ **ثَرَمَ**: **ثَرَمَ ثَرْمًا** وَ **أَثَرَمَهُ فَثَرِمَ ثَرْمًا** وَ **اَثَرَمَ**: دندانش را از بیخ شکست. **الأَثَرَمَ**: شکسته دندان. **الثَرْمَاءُ**: مَوْنِ الثَّرْمِ. ج ثُوم. **الثَرْمَانُ**: درختی است بی‌برگ.

☆ **ثَرَوَ**: **ثَرَا تَرًّا** وَ **تَرَّى تَرًّا** الرَّجُلُ: ثروتمند شد. ثَرَا: ثروتمندتر از او شد. ثَرَا اللَّهُ الْقَوْمَ: خدا آنان را زیاد کرد. بر جمعیت آنان افزود. **أَثَرًا** إِثْرًا: دارایی‌اش زیاد شد. **الثَّرَى** وَ **الثَّرَى** وَ **الأَثَرَى**: ثروتمند. **الثَّرَوَاءُ**: زن یا دختر ثروتمند. **الثَّرَاءُ** وَ **الثَّرَوَةُ**: ثروت. دارایی. زیاد بودن فامیل. **الثَّرَيَا**: ستاره پروین و آن مجموعه‌ای است از ستارگان شبیه گلوبند. چلچراغ، لوستر، چراغ.

الثَّجَّ: از پشت گردن تا کمر. **الثَّجُّ** مِنْ كُلِّ شَيْءٍ: وسط. میانه هر چیز. عمده و بیشتر هر چیز. بالای هر چیز. ج أَتْجَاجٌ وَ ثُجُوجٌ.

☆ **ثَبَرُ**: **ثَبَرُ ثَبْرًا**: لعنت و نفرینش کرد. طردش کرد. ناامیدش کرد. نابودش کرد. **ثَبَرَهُ عَنْ كَذَا**: از آن بازش داشت. منعش کرد. **ثَبَرَهُ ثُبُورًا**: نابود شد. هلاک شد. **ثَابِرٌ** ثَبَارٌ أَوْ مُثَابِرَةٌ عَلَى الْأَمْرِ: پشت کار داشت. استقامت به خرج داد. پایداری کرد.

☆ **ثَبَطَ**: **ثَبَطَ ثَبْطًا** وَ **ثَبَطَهُ** عَنِ الْأَمْرِ: او را از کار بازداشت. او را سرگرم کرد. نگذاشت به کارش برسد. **ثَبَطَهُ** وَ **ثَبَطَهُ عَلَى الْأَمْرِ**: او را به کار واداشت. **أَثَبَطَهُ** الْمَرَضُ: بیماری او خوب نشد. **ثَبَّطَ** عَنِ الْأَمْرِ: از کار بازماند. عقب ماند. نتوانست انجام دهد.

☆ **ثَبَنَ ثَبْنًا** وَ **ثَبَنًا** الثَّوبُ: لب لباس را تا کرد و دوخت. **ثَبَنَ وَ ثَبَّنَ** الشَّيْءَ: آن چیز را در دامن خود گذاشت و نزد او آورد. زیرکش شلوار خود پیچید. **الثَّبْنَةُ** ج ثَبْنٌ وَ **الْثَبَانُ**: ج ثُبْن: جیب لباس. **الثَّبِينُ**: دامن لباس وقتی که به دست بگیری و جمع کنی. **المَثْبُتَةُ**: کیف دستی زنانه.

☆ **ثَجَّ**: **ثَجَّ ثَجًّا** الْمَاءُ: آب جاری شد و راه افتاد. **ثَجَّ ثَجًّا** الْمَاءُ: آب را ریخت و جاری کرد. راه آب را باز کرد. **اِثْتَجَّ** الْمَاءُ: آب راه افتاد. **مَطَرٌ ثَجَّاجٌ**: بارانی که خیلی تند است و به مجرد باریدن سیلاب راه می‌افتد. عَيْنٌ ثَجْرُوجٌ: چشمه بسیار جوش و پرآب. **الثَّجَّيجُ**: سیل بنیان کن.

☆ **ثَجَمَ**: **ثَجَمَتْ ثَجْمًا** وَ **أَثَجَمَتْ** السَّمَاءُ: آسمان بارانش را زود بارید.

☆ **ثَخِنَ**: **ثَخِنَ ثَخْنًا** وَ **ثَخَانَةً** وَ **ثُخُونَةً**: سفت و غلیظ شد. صلب و سخت شد. **أَثَخَنَ** فِي الْأَمْرِ: زیاده‌روی کرد. افراط کرد. **أَثَخَنَ فِي الْأَعْدَاءِ**: در کشتار دشمن افراط کرد. بی‌شمار از آنان کشت. **أَثَخَنَ فِي الْأَرْضِ**: در زمین کشتار بسیار کرد. **أَثَخَنَهُ الْجِرَاحُ**: زخم‌کاری برداشت. زخم‌کاری او را از پا در آورد **أَثَخَنَ**: در اثر جراحت از پا در آمد و ضعیف شد. **الثَّخِينُ**: غلیظ،

امکان تجاوز از آن باشد. **الْمَنْفَرُ**: جایی که با دشمن برخورد ایجاد می‌شود. یا جایی که با دشمن هم مرز است. منفذ و شکاف. ج مثلاًغیر.

☆ **دَعَمَ: أَنْعَمَ** الوادئ: درختِ النعام: در دره روید و آن درختی است با گلهای سفید: **النعامَة**: یک درخت فوق. **أَنْعَمَ الرَّأْسُ**: موی سر سفید شد. **الناغم**: سر مو سفید.

☆ **ثَغَى: ثَقَّتْ** ثَغَاءُ الشاة: گوسفند یا بز و امثال آن بجمع کردند. ماله **ثاغیة** و لاراعیة: نه گوسفندی دارد نه شتری. **أَثَغَى** إِنْغَاءُ الشاة: گوسفند را به صدا در آورد. **أَثِثَتْهُ** فما أَثَغَى و لا أَزَعَى: نزد او رفتم ولی نه گوسفندی به من داد نه شتری.

☆ **ثَغَدَ: الثغافید**: ابرهای سفید متراکم روی همدیگر. **الثغافید و الثغافید**: آسترهای لباس. **مُثَقَد**: یک آستر لباس.

☆ **ثَفَر: أَثَفَر و ثَفَر** الحماز: چهارپا را راند. آخری برای آن درست کرد یا آن را به آخور بست. **اشْتَفَر** الکلب بَدَثِیة: سگ دم خود را وسط پاهایش پنهان کرد. **اشْتَفَر** المصارع: کشتی گیر دامن خود را به کمر بست. پیراهن خود را از وسط رانها رد کرد و به کمر بست. **الثَفَر و الثَفَر**: بند چرمین که در انتهای زین است. ج أَثْفار.

☆ **ثَقَل: أَثَقَلَ** الخمر: شراب ته نشین شد. **الثقل و الثاقِل**: دُرد. رسوبات هر چیز. **أَثَقَلَ** الشراب: نوشابه درد درست کرد. **الثقال و الثقال**: پوستی که زیر آسیا دستی پهن می‌کنند. **الثقال و الثقال**: سنگ زیرین آسیا.

☆ **ثَقَن: فَنَنَتْ** ثَقَنًا یَدُهُ: دستش پینه بست. **أَثَقَنَ** العمل یَدُهُ: کار دست او را پینه دار کرد.

☆ **ثَقَب: ثَقَبَ** ثَقْبًا الشیء: آن را سوراخ کرد. **الثَقَب و الثَقَب**: سوراخ شد. **ثَقَبْتُ** ثَقْبًا النار: آتش روشن شد و گرفت. **ثَقَبَ** النجم: ستاره روشنائی داد. **ثَقَبَ** الطائر: پرند بسیار اوج گرفت. **ثَقَبَتِ** الناقة: شیر شتر زیاد شد. **ثَقَبَ** رأیُهُ: نظرش صائب در آمد و اجرا شد. **ثَقَبَتِ** الراحثة: بوی بد یا خوب در هوا پخش شد. **ثَقَب و ثَقَبَ** الشیء: سوراخ کرد چیزی را. **ثَقَبَةُ** الشیء و

☆ **ثَرَى: ثَرَى** ثَرَى و أَثَرَى التراب: خاک نمناک و گل شد. **الثَرَى و الأثری** گل. **الثَرِیة و الثَرِیاء**: زمین گِل. **أَثَرَتِ** الأرض: رطوبت زمین زیاد شد. **أَثَرَى** المطر: باران زمین را تر کرد. **ثَرَاة**: تر و خیسش کرد. **ثَرَى** المكان: آب به روی آن پاشید. **الثَرَى**: رطوبت. شبنم. **الثَرَى و الثراء**: گل. رفاه و فراوانی نعمت و برکت. ج **أَثَرَاء. الثَرَى و الثَرَى** من المال: مال فراوان. **رماح ثَرِیة**: نیزه‌های بسیار فراوان.

☆ **ثَعْبَان: الثعبان**: اژدها. ج ثعابین.

☆ **ثَعَل: ثَعَلَتْ** ثَعَلًا أَسْنَانُهُ: دندانهای او روی هم درآمد. **الأثعل**: مُرد و الثعلاء: زنی که دندان‌هایش روی هم رویده باشد. ج ثعل. **الثعل**: یک دگمه اضافی در پستان میش یا شتر. **الثعل**: حشرهای که در مشک آب ایجاد می‌شود هنگامی که مشک بوی بد بگیرد. مُرد پست فطرت. **ثَعَالَهُ**: رو بیاو ماده. **أَرْضُ مَثَعَلَة**: زمین پر از رویاه.

☆ **ثَعَلِب: ثَعَلِب و ثَعَلِب**: رویاه صفت شد. حیلۀ باز شد. مثل رویاه شد. **الثَعَلِب**: رویاه. **الثعلبة**: رویاه ماده. **ثَعَلِبَان**: رویاه نر و ثَعَلِب: رویاه نر و ماده. ج ثَعَلِب و ثَعَال: مکان **مَثَعَلِب و أَرْضُ مَثَعَلِیة**: جایی که رویاه زیاد دارد. **الثَعَلِب**: نوک نیزه که در سر نیزه داخل می‌شود. **داء الثعلب**: مرضی است که باعث ریزش مو می‌شود **عَنْبُ الثعلب**: تاجریزی.

☆ **ثَغَر: ثَغَرَ** ثَغَرَ الإِیْناء: تَرَک داد یا شکست. **ثَغَرَسَتْهُ**: دنداناش را کند. **ثَغَرَ** الثلثة: شکاف را پُر کرد. **ثَغَرَ** الجدار: دیوار را خراب کرد **ثَغَرَ** الرجل: دندانهای پیشین او را شکست. **ثَغَرَهُم و ثَغَرَ** علیهم: از شکاف کوه راه را بر آنان بست. **ثَغَرَ و أَثَغَرَ**: دهانش شکست. **ثَغَرَ و أَثَغَرَ و أَثَغَرَ** و أَثَغَرَ الصبی: دندان کودک افتاد یا درآمد. **الثغَر**: دندانهای پیشین. دهان. کمینگاه یا جایی که خطر حمله دشمن وجود داشته باشد. مرز و حدود. شهر ساحلی. شهر برج و بارودار در کنار مرز. شکاف کوه یا دره. ج ثُغور. **الثغرة**: شکاف. گودی بالای سینه و زیر گلو. راه صاف. **الثغور و**: مرزها و حدودی که

تَقَبَّ فِيهِ الشَّيْبُ: پیر شد. **تَقَبَّ** و **أَتَقَبَّ** النَّارَ: آتش را روشن کرد. **التَّقَبُّ**: سوراخ عمیق. ج **أَتَقَبَّ** و **تُقَوَّب**. **التَّقَبَّة**: سوراخ کوچک. ج **تَقَبَّ** و **تُقَبَّ**. **الْفَاقِب**: نافذ. سوراخ کننده. روشن، تابان، درخشان. تیز، تیزبین. رَأَى ثَاقِبَ: نظر و رأی صائب و خوب و استوار. عقل ثَاقِبٌ: عقل تیزبین. حَسْبُ ثَاقِبٍ: حسب و شرف. بزرگی. حسب و نسب بزرگ و مشهور. **البِقَاب** و **الثُّقوب**: آنچه با آن آتش می‌افروزند از قبیل نفت و چوبهای ریز و کوچک. چوب کبریت. **البِتْقَب** و **الْمِتْقَب**: بزرگراه، شاهراه، راه سخت و پر از سنگلاخ. **الْمِتْقَب**: مته. **الْمِتْقَب**: سوراخ شده.

☆ **تَقَفَ: تَقَفَ** ے و **تَقَفَ** ے تَقَفًا و تَقَفًا و تَقَافَةً: حاذق و فرز شد. پر تحرک شد. **التَّقَفَ** و **التَّقَفَ** و **التَّقَفَ** و **التَّقَفَ**: **التَّقَفَ**: حاذق، ماهر، متخصص. **تَقَفَ** ے تَقَفًا: بر او پیروز شد یا او را گرفت. **تَقَفَ** ے تَقَفًا و تَقَافَةً و تَقَوُّفَةً: **التَّقَفَ**: زود معنی حرف را درک کرد و فهمید. **تَقَفَ** ے تَقَفًا: از او حاذق‌تر شد. تخصص از او بیشتر شد. **تَقَفَ** ے بالرمح: با نیزه به او زد. **تَقَفَ** ے بالرمح: نیزه را صاف کرد. کجیهای آن را گرفت. **تَقَفَ** ے الولد: کودک را تربیت کرد و آموزش داد. پرورش داد. **تَقَفَ** ے: با او مسابقه شمشیربازی گذاشت. مسابقه تیراندازی و نیزه‌زنی و غیره گذاشت. در حذاقت و تخصص با او رقابت کرد. با او مخاصمه و دشمنی کرد. **تَقَافًا**: با یکدیگر دشمنی کردند. در تخصص و مهارت مسابقه گذاشتند. **التَقَافَة**: زیرکی. مهارت. روشنفکری. فرهنگ. پرورش و تعلیم و تهذیب. پرورش جمیع قوای فکری و عقلانی. روشنگری. پرورش شخصیت انسانی تا آخرین درجه امکان. **التَقَاف**: دشمنی کنندگان. وسیله‌ای که با آن نیزه کج را راست می‌کنند. اِشْرَافُ: **تَقَاف**: زن باهوش. زرننگ. **التَّقِيف**: بسیار ماهر. حاذق. خَلُّ تَقِيفٍ: سیرت بسیار ترش. **الْمِتْقَف**: در اصطلاح شعرا: نیزه، روشن فکر، با تربیت. درس خوانده.

☆ **ثَقُلَ: ثَقُلَ** ے ثَقُلًا و ثَقُلًا: سنگین شد. **الثَّقِيل** و **الثَّقَال** و **الثَّقَال**: سنگین. ج ثَقُلًا و ثِقَالًا و ثَقُلًا: ثَقُلَ السَّمْعُ:

گوش سنگین شد. شنوایی اش کم شد. ثَقُلَ الْقَوْلُ: سخن آهسته گفته شد که افراد نشنیدند. ثَقُلَتِ الْمَرْأَةُ: زن سنگین و آثار حمل در او ظاهر شد. ثَقُلَ ے ثَقُلًا: وزن آن را با دست سنجید. ثَقُلَ ے ثَقُلًا: ثَقُلَ الْمَرِيضُ: سنگین و بستری شد. ثَقُلَ: سنگینش کرد. ثَقُلَ الْحَرْفُ: تشدید روی حرف گذاشت. ثَقُلَ عَلَيْهِ: بارش را سنگین کرد. **ثَاقِلٌ**: غذای سنگین خورد یا به مردم داد. **أَثَقَلَهُ**: بارش را سنگین کرد. **أَثَقَلَهُ الْمَرَضُ**: بیماری اش شدت کرد. **أَثَقَلَتِ الْمَرْأَةُ**: پابماه شد. زاییدنش نزدیک شد. **الثَّقِيل** و **الثَّقِيلَة**: پابماه. حامله‌ای که زاییدنش نزدیک است. **ثَاقِلٌ**: سنگین شد. ثَاقِلَ عَنهُ: دیر جنبید. اهمال کاری کرد. ثَاقِلَ الْقَوْمُ: کمک نکردند. دیر جنبیدند. به فریاد نرسیدند. **أَثَقَلَ إِلَى الدُّنْيَا**: به دنیا روی کرد. **اسْتَثَقَلَ** الشَّيْءُ: سنگین شد. **اسْتَثَقَلَ الشَّيْءُ**: به نظرش سنگین آمد. **اسْتَثَقَلَ** بفلان: سنگینی او را احساس کرد. **الثَّاقِل**: سنگین. مَرَضٌ ثَاقِلٌ: بیماری سخت. دینارٌ ثَاقِلٌ: دینار طلای کامل و بدون نقص. ج ثَوَاقِل. أَصْبَحَ ثَاقِلًا: مریض سخت شد. **الثَّقَل**: زاد و توشه. باروبنه و حیوانات مسافراین. هر چیز گرانبها. ج **أَثْقَال**. **الثَّقَلَان**: انس و جن. **الثَّقَل**: بار سنگین. وزن. ج **أَثْقَال**. **الأثْقَال**: گنجینه‌ها و معادن زیر زمین. مردگان مدفون در زمین. **أَخْرَجَتِ الْأَرْضُ أَثْقَالَهَا**: زمین آنچه را در شکم داشت بیرون انداخت. **الثَّقَل**: سنگینی. **الثَّقَلَة** و **الثَّقَلَة** و **الثَّقَلَة**: کالا. ج **أَثْقَال**. **الثَّقَلَة**: سنگینی غذا در معده. چُرْتُ و غلبَةُ خَوَابٍ. وَجَدْتُ ثَقْلَةً فِي جَسَدِي: احساس بیماری و سنگینی و کسالت کردم. **الْإِسْقَال**: آلت وزن چه کم باشد چه زیاد. بِمِثْقَالِ الشَّيْءِ: وزن هر چیز یا مقدار آن. ج مِثَاقِيل. **الْمِثْقَال**: یک مثقال که عبارت از ۲۴ نخود باشد و در اصطلاح عربی یک دِزْم و نیم است و ممکن است کمتر یا بیشتر باشد.

☆ **ثَكَلَ: ثَكَلَ** ے ثَكَلًا و ثَكَلًا و ثَكَلًا: ثَكَلَ الثَّقَلُ: ثَكَلَ السَّمْعُ: دست داد. **الثَّكَل** و **الثَّكَلَان**: مَرَدٌ پسر مُرده. **الثَّكَل** و **الثَّكَلَة** و **الثَّكَلِي**: زن پسر مُرده ج ثَوَاقِل و ثَكَالِي. **أَثَكَلَ** الْأُمُّ وَلَدَهَا و أَثَكَلَ الْوَلَدُ امَّهُ: فرزند را از مادر

گرفت. داغش را بدل او گذاشت. اُنْكَلَتْ المرأةُ: آن زن داغ فرزند دید. **الْفُكُولُ** و **الْمُشْكَالُ**: بسیار داغ‌دیده. ج **مُفَاكِئِلٌ**. **الْمُشْكَلَةُ**: علت داغ‌دیدن. علت و سبب از دست رفتن فرزند.

☆ **ثُكْنُ:** الثُّكْنَةُ: دسته کبوتران. سربازخانه. گروهی از مردم و چهارپایان. گلویند. پرجم. ج ثُكْن.

☆ **ثَلَّ**: ثَلَّ ثَلًّا بَثْرًا: خاک چاه را بیرون کشید.
ثَلَّ الوعاء: آنچه را در ظرف بود برداشت. **ثَلَّ ثَلًّا وَ ثَلَّلًا**
القوم: آنان را نابود کرد. **ثَلَّ البيت**: خانه را خراب کرد.
ثَلَّ الله عرشهم: خداوند خانه قدرت و حکومتشان را
خراب کند یا خراب کرد. **ثَلَّ التراب**: خاک را ریخت.
اِثْلَّ التراب: خاک ریخته شد. **ثَلَّ كُلُّ ذِي حَافِرٍ**:
چهارپایا پشکل انداخت. **اِثْلَفْتُهُ**: دندانهایش افتاد:
القلل: نابودی. افتادن دندان. **الثَّلَّة**: یک گله بسیار زیاد
گوسفند. پشم. خاکی که از چاه کشیده‌اند. **جِثْل و**
ثِلَال: پشم و مو و کرک جمع شده. **الثَّلَّة**: یک گروه از
بردم.

☆ **ثَلَبَ: ثَلَبٌ** - ثَلَبًا: از او عیبجویی و او را سرزنش کرد. بدگویی و غیبت او کرد. دشنامش داد. طرد و دورش کرد و از خود راندش. ثَلَبَ الشَّيْءَ: آن را شکاف داد. ثَلَبَ - ثَلَبًا الشَّيْءَ: شکاف خورد. ثَلَبَ الجلدُ: پوست منقبض و جمع شد. **المَثَلَبُ: عیبجو.** غیبت کن. ملامتجو. **المَثَلَبَةُ: تنگ و رسوایی.** فحاشی. ج **مَثَلِبُ: مَثَلِبُ الْأَمْرِ:** معایب کار، کارهای تنگ آور. ☆ **ثَلَثَ: ثَلَثٌ** - ثَلَثًا الشَّيْءَ: ^۱ آن را گرفت. ثَلَثَ القَوْمَ: ^۲ دارای آن قوم را گرفت. سومین نفر آنان شد. **ثَلَثَ الْأَثْنَيْنِ:** ^۳ سومین نفر آنان شد. ثَلَثَ الشَّيْءَ: سه گانه کرد. سه پایه کرد. سه جزو کرد. ثلاثی کرد. ثَلَثَ الشرابُ: نوشیدنی یا مایع را جوشاند تا ^۴ آن باقی ماند. **ثَلَثَ الشَّيْءَ:** چیزی را سه بار انجام داد. **أَثَلَتِ القَوْمُ:** آن قوم سه نفر یا ۳۰ نفر شدند و بواسطه قرینه فهمیده می شود ۳ نفر است تا ۳۰ نفر. **الثَلَاثَةُ: ۳، سه** **الثَلَاث:** سه. ۳. فعله ثلاثاً: ۳ بار آن را انجام داد. **الثَلَث:** سومین بجه شتر. سَقَى زَرْعَهُ الثَلَثَ: سه روز

یکبار زراعت خود را آب داد. **الثَلث** و **الثَلثَة** ۱ از هر چیم. ج **أَثَلَات**. **الثَلثَة** ۲ از هر چیم. **أَثَوَات** ۳ **ثَلَات** أو **ثَلَّتْ**: سه نفر سه نفر آمدند. **الخطُ الثَلثِي**: خط درشت، خط ثلث، خطی که حروفش درشت است. **الثَلَاثَة** و **الثَلَاثَة** و **يَوْمُ الثَلَاثَة**: سه شنبه. **ثَلَاثَة** ان: دوتا سه شنبه. **ثَلَاثَاوَات** و **ثَلَاثَاوَات** و **أَثَلَات**: سه شنبه ها. **الثَلَاثُون**: ۳۰ سی. **سِرُّ الثَلَاثِيَّة**: اصالت تثلیث. رمز اعتقاد سه خدایی در یک خدایی. **الثَالُوث**: سه تایی. **الثَالُوثُ الْأَقْدَسُ**: اقانیم سه گانه. **البَعَثَة** سه تار. سومین تارعود. ج **مَثَلِث**. **المَثَلُثُ مِنَ الْأَحْرَفِ**: حرفهایی که سه نقطه دارند. **المَثَلُثُ فِي الْهِنْدِيَّةِ**: سه گوش. **مَثَلِث**. **المَثَلُوثُ**: سه گانه. هر چه ۱ آن گرفته شده باشد. **المَثَلُوثُ مِنَ الْحَبَالِ**: طناب ۳ رشته. **كِسَاءُ مَثَلُوثٍ**: بافته شده از پشم و کرک و مو.

☆ **النَّجَجُ:** تَلَجَّتْ تُلْجَأُ وَأُتْلِجَتِ السماءُ: برف بارید. تَلَجَّتْنَا السماءُ: برف روی ما بارید. همچنان که گویم: مطرُنا؛ باران بر ما بارید. تَلَجَّتْ تُلْجَأُ تُلْجَأُ نَفْسِي إِلَيْهِ و یِه: دلم به وسیله او آرام شد. به او اطمینان قلبی و آسایش خیال پیدا کردم. تَلَجَّتْ تُلْجَأُ و أُتْلِجَتِ نَفْسِي یِه: به او دلم خنک شد. شاد شدم. تُلْجِ فَوَادُهُ: کودن شد. **الْمَثْلُوجُ:** الفَوَادُ: کودن. تُلِجَّتْ و أُتْلِجَتِ الْأَرْضُ: برف بر زمین بارید. أَتْلِجُهُ: خوشعالش کرد. أَتْلِجِ الْقَوْمَ: وارد برف و یخبندان شدند. أَتْلِجَتْ عَنْهُ الْحُمَى: تب از بدنش رفت. **النَّجَجُ:** برف یا تگرگ، ج تُلْجُج. **التَّلْجَةُ:** یک دانه تگرگ یا برف. ماءٌ تَلِجٌ و تُلْجٌ: آب یخ. **الفَلَجُ:** یخ فروش. **التَّلْجَةُ:** یخدان. **التَّلْجُوجُ:** جایی که یخ و برف در آن افتاده یا نشست. رَجُلٌ مَثْلُوجٌ الفَوَادُ: مرد کودن. ماءٌ مَثْلُوجٌ: آب یخ.

☆ **تَلَمَّ** - تَلَمَّ - تَلَمَّوْا و تَلَمَّ الحائِطُ: شکافی در دیوار ایجاد کرد. تَلَمَّ الإِنَاءُ: لب ظرف را شکاف داد. **تَلَمَّ** - تَلَمَّوْا و **اتَلَمَّ** و **اتَلَمَّ** الإِنَاءُ: ظرف تَرَكَ خورد. **تَلَمَّ** تَلَمَّوْا فِی مَالِهِ: مقداری از دارایی اش را از دست داد. **اتَلَمَّ** ج أَتَلَمَّ و **التَلَمُّ** فِی الحائِطِ و نحوه: شکاف دیوار و غیره. محل شکاف خورده. **الأَتَلَمُّ**: چیزی که شکاف در آن آشکار

جزر پایین نشستن و برگشتن آب دریا بر روی ساحل می‌ماند. **الثَّوبُ**: لباس، ج. ثیاب و أثواب و أثوب. **الثَّوبُ وَ الثَّوْبَةُ وَ الثَّوْبَةُ**: ثواب و پاداش خوب یا بد ولی اکثرأ در پاداش خوب استعمال می‌شود. **الثَّوبُ**: لباس فروش. صاحب لباس. **الثَّيَابُ**: نگهبان لباس. **الثَّيَابُ وَ الثَّيَابَةُ**: اجتماع مردم. الثَّيَابَةُ: بورس.

☆ **ثَوْرٌ**: ثَارٌ - ثَوْرًا وَ ثَوْرَانًا وَ ثَوْرًا: به جوش و خروش آمد. ثَارَ الْغَبَارُ وَ الدَّخَانُ: غبار یا دود بلند شد. ثَارَ الْجَرَادُ: ملخ نمودار شد. ثَارَ نَفْسُهُ: حال تهوع به او دست داد. ثَارَ إِلَيْهِ وَ بِهِ: به او پرید. حمله کرد. **ثَوْرَةٌ** مُثَاوِرَةٌ وَ ثَوْرًا: متقابلاً روی او پرید. **ثَوْرَةٌ وَ أَسَاوَةٌ** **اسْتَوَرَتْ**: او را به جوش و خروش واداشت. **تَوَرَّرَ**: به جوش و خروش آمد. **تَوَرَّنَ الشَّقِيُّ**: سرخی افق وقت غروب. **تَوَرَّرَ الشَّقِيُّ**: سرخی شفق و پخش شدن آن در آسمان. **التَّوَرَّ**: گاو نر. نام دومین برج از برجهای دوازده گانه منطقه البروج. ج. ثیران و أثور و ثیار و ثیزة وَ ثَوْرَةٌ. **الثَّوْرَةُ**: گاو ماده. جوش و خروش. آشوب و غوغا. انقلاب و شورش علیه حکومت. **الثَّائِرُ**: خشمناک. غضبناک. آتشی. از جا در رفته. عصبانی. **فَارَ ثَائِرُهُ** وَ **فَارَ قَائِرُهُ**: غضبناک شد. رأیته ثَائِرُ الرَّأْسِ: دیدم موی سر او سفید شده بود یا موها را پریشان کرده بود. **الثَّائِرَةُ**: همهمه. غوغا. اخلال و آشوب. ج. ثوایر. **الثَّوْرَةُ**: زمینی که گاو نر بسیار در آن باشد.

☆ **ثَوَّلَ**: **اثْنَالًا** اثْنَالًا عَلَيْهِ التَّرَابُ: خاک بر او ریخته شد. **اثْنَالًا عَلَيْهِ النَّاسُ** مِنْ كُلِّ وَجْهٍ: مردم از هر طرف بر سر او ریختند. **اثْنَالًا عَلَيْهِ الْقَوْلُ**: کلام و سخن بر زبان او جاری شد. خیلی خوب سخن گفت. **السَّوَّلُ**: یک دسته زنبور عسل. لفظ مفرد ندارد.

☆ **ثَوَمَ**: **الثَّوْمُ**: پیاز سیر. **الثَّوْمَةُ**: یک دانه سیر.

☆ **ثَوَى**: **ثَوَى** - ثَوَاءً وَ ثَوِيًّا الْمَكَانَ وَ فِيهِ وَ بِهِ: در آن ۸۳ مکان اقامت کرد. ثَوَى الرَّجُلُ: مُرد. در گذشت. فوت کرد. **ثَوَى**: به خاک سپرده شد. **ثَوَاءُ ثَوِيَّةٍ** فِی الْمَكَانِ: او را به اقامت در محل واداشت. **أَثَوَى**: به

رئیس یا مدیر. دارای مقام دوم در هر کار. **الثَّاءُ**: مدخ. ستایش. ج. أَثْنِيَّة. **الثَّاءُ**: زانو بند شتر. طنابی که زانوی شتر را با آن می‌بندند. یا هر بند تسمه‌ای که مثل زانوبند شتر باشد. **أَتَوَا ثَنَاءً وَ مَثْنً**: دوتفر دوتفر آمدند. این دو کلمه جمع و تشبیه بسته نمی‌شوند. مذکر و مؤنث در آن‌ها یکسان است. **الثَّنَى** ج. ثناء وَ ثُنْيَان: کسی که دندانهای جلوش می‌افتد یا افتاده است. **الثَّنِيَّةُ** ج. ثنایا: دندانهای پیشین. الثَّنِيَّةُ: راه پرسنگلاخ. استشنا کردن. حلف یمیناً لیس فیها ثَبِيَّةٌ: سوگندی خورد که برخلاف آن عمل نمی‌کند. **فَلَانٌ طَلَّاعُ الثَّنَايَا**: فلانی در راههای دشوار قدم می‌گذارد. **الثَّنَائِيُّ** مِنَ الْأَلْفَافِ: کلمات دوحرفی. **إِثْنَان**: ۲، دو عدد. **اِثْنَانٌ وَ إِثْنَانٌ**: مؤنث. ۲. دوعدد. **الْإِثْنَانُ** وَ **يَوْمُ الْاِثْنَيْنِ**: روز دوشنبه. **الثَّنَائِي**: دوم. **الثَّنَائِيَّةُ**: مؤنث. دوم. **الثَّنَائِيَّةُ**: ۱/۶ دقیقه. ج. ثَوَانِي. **الثَّوَى وَ الثَّنَا**: استشنا شده. **الثَّنَى**: دومین تار عود. **مَثْنَى** الوادي: پیچ دره. ج. **المَثْنَائِي**: المثنایی. آیه‌های قرآن مجید. **مَثْنَائِي الشَّيْءِ**: نیرو و انرژی و قدرت هر چیز. **الثَّنَاةُ**: طناب پشمی یا موین یا از هر چیز دیگر. کجی و خمیدگی. پیچیدن و تاب دادن. ج. مَثْنَائِيَّة.

☆ **ثَوَبٌ**: **ثَابٌ** - ثَوْبًا وَ ثَوْبًا: برگشت. ثَابَتْ النَّاشُ: اجتماع کردند. گردهم جمع شدند. **ثَابَ الْمَاءُ**: آب در حوض جمع شد. **ثَابَ ثَوْبَانًا وَ أَثَوَبَ** إِثْوَابًا الْمَرِيضُ: بهبود یافت. **ثَوْبُهُ** مِنْ كَذَا: عوض و پاداش به او داد. ثواب به او داد. **ثَوَّبَ الدَّاعِي**: لباس خود را تکان داد که او را به بیند و به او توجه کنند. **ثَوَّبَ الرَّجُلُ**: پس از رفتن بازگشت. **أَثَابَ** إِثَابَةً الرَّجُلُ: صحت خود را بازیافت. سالم شد. **أَثَابَ الرَّجُلُ**: به آن مرد پاداش داد. **أَثَابَهُ جَزَاءً**: پاداش او را داد. **أَثَابَ الْحَوْضَ**: حوض را پر کرد. **تَوَوَّبَ**: کسب ثواب کرد. **اِسْتَثَابَ** الْمَالُ: مال را طلبید که آن را برگردانند. **اِسْتَثَابَ الرَّجُلُ**: از او پاداش خواست. **الثَّائِبُ**: برگردنده. اجتماع کنند. خوب شوند. بهبود یابنده. طوفان و باد شدیدی که در اول باران می‌وزد. **الثَّائِبُ مِنَ الْبَحْرِ**: سیلان آبی که بعد و

معنی توی است. اُتواءُ: او را میهمان کرد. اُتواءُ فی المكان: او را در آن جا وادار به اقامت و ماندن کرد. التواءُ اثنائهُ خانه. فلش و تابلو راهنما. ج ثوی. الثوی: میهمان. اطاق پذیرایی. اسیر. به بند کشیده شده. ج اُتویاء. التویة سنگی است که چوپان برپا می‌دارد که هنگام شب که به طرف گله می‌رود به وسیله آن سنگ گله را پیدا کند. مؤنث الثوی. الثوی: منزل.

خانه. ج مَناوی. اُبوالمَثوی: میهمان. اُبومَثواءُ: مرد خانه‌اش. اُمُّ مَثواءُ: زن خانه‌اش. ☆ **ثیب** تَثِيبٌ و تَثِيبُ المرأةُ زوجها: زن بی‌شوهر شد. شوهرش مرد یا او را طلاق داد. **الثیب** زن یا مرد ازدواج کرده. رَجُلٌ ثِيبٌ: مرد ازدواج کرده. امرأَةٌ ثِيبٌ: زن بیوه. ج ثِيبَات. **الثیب** زن بیوه. ☆ **ثیل** الثیل و الثیل: بیدگیاه. مرغ.

جَبَانَات: جَبَنَ اللَّيْنُ: شیر را پنیر کرد. جَبَنَ الرَّجُلُ: او را ترسو کرد. ترسو بار آورد. أَجِنَ وَاَجِنَ الرَّجُلُ: او را ترسو خواند یا ترسو دید. تَجَنَّنَ اللَّيْنُ: شیر تبدیل به پنیر شد یا سفت شد مثل پنیر. تَجَنَّنَ الرَّجُلُ: آن مرد ستم و تناور شد. الْجُبْنُ وَالْجُبْنُ وَالْجُبْنُ: پنیر. الْجُبْنَةُ: یک قطعه پنیر. الْجَبِينُ: پیشانی. ج أَجِنَ وَجُبْنُ وَأَجْبَنَةُ الْجَبَانُ: پنیر فروش یا صاحب پنیر. بسیار ترسو. الْجَبَانَةُ: زن بسیار ترسو. مؤنث الْجَبَان. زمین صاف و بلند و بدون درخت. آرامگاه، گورستان، بیابان. ج جَبَائِین، الْمَجْنَةُ: انبار پنیر یا محل ساختن پنیر. و در زبان محلی: مایه پنیر که از شکم گوسفند در می آورند. ☆ جبهه: جَبَهٌ - جَبْهَةُ الرَّجُلِ: به پیشانی او زد. ناگهان پر او وارد شد. او را مایوس کرد. نوید برگرداند. جَبْهَةً بِالْمَكْرُوهِ: با بدی از او استقبال کرد. جَبَهُ الشَّتَاءِ الْقَوْمِ: زمستان چهره نشان داد و مردم تهیه آن را ندیده بودند. جَبْهَةٌ: سر او را پایین آورد. اجْتَبَهَ الْمَاءَ وَغَيْرَهُ: از آن آب یا چیز دیگر بدش آمد و به او مزه نکرد. بدگوارش بود. اجْتَبَهَ: پنهانی و زیبایی پیشانی. الْجَبْهَةُ: پیشانی. ج جِبَاه و جَبْهَات: جَبْهَةُ الْقَوْمِ: پیشوای آن‌ها. رئیس فامیل. الْجَبْهَةُ مِنَ النَّاسِ: گروهی از مردم. الْجَبْهَةُ: ذلت. خواری. لَقِثْتُ مِنْهُ جَبْهَةً: ذلت و خواری از او دیدم. الْأَجْبَه: زیبا پیشانی. شیردرنده. الْعَبْهَاء: زن زیبا پیشانی.

☆ جَبِو: جَبَا وَجَبَّوْا وَجَبَّوْا وَجَبَّوْا وَجَبَّوْا وَجَبَّوْا وَجَبَّوْا جَبَى الْخَرَاجَ: مالیات را جمع آوری کرد. جَبَى الْمَاءَ فِي الْحَوْضِ: آب را در حوض جمع کرد. جَبَى تَجْبِيَةً: در وقت رکوع دستها را به زانو و در وقت سجود به زمین گذاشت. أَجَبَى زَرْعَهُ: زراعت را قبل از به ثمر نشستن فروخت. اجْتَبَاهُ: او را برگزید. اختیار کرد. الْجَهَّاجُ أَجْبَاءُ وَالْجَابِيَةُ ج جَوَابِي: حوضی که آن را برای شترها آب کرده‌اند. الْمَجْبَى: خراج، مالیات.

☆ جث: جَثَ - جَثَا وَاجْتَثَ: آن را از ریشه کند. الْجَثَّ وَالْجُثَّ: ملخ یا زنبور مُرده. غلاف خرما. موم یا بال زنبور که با عسل مخلوط شده. الْجُثَّة: هیكل انسان.

علامات مجهولات زیادی را کشف می‌کنند. الْجَبَارَةُ: شکسته بندی. الْجَبْرِتَةُ: وسایل شکسته بندی. ج جَبَائِر، الْجَبَائِرُ: دستبندها. النُّكُوها. الْجَبْرُوتُ وَالْجُبْرُوتُ وَالْجَبْرُوتُ: صیغه مبالغه به معنای قدرت. تسلط. عظمت. عظمت الهی. الجابر: شکسته بند. گردنکش. جبار. ستمکار. مجبور کننده. اَبُو جَابِر: نان. اُمُّ جَابِر: هلیم. الْجَبَار: هدر رفتن. ذَهَبَ دَمُهُ جَبَاراً: خونش هدر رفت. اَنَا مِنْهُ خَلَاوَةٌ وَجَبَارٌ: من از او بری و بیزارم. الْجَبَّارُ: از صفات خداوند متعال؛ چیره. بسیار چیره و غالب. متکبر. خودخواه. متمد. گردن کش. سومین برج از منطقه البروج. طَلَعَ الْجَبَّارُ: ستاره جوزا طلوع کرد. نخله جَبَّارَةٌ: درخت خرما بسیار بلند. الْجَبْرِتَةُ وَالْمُجَبَّرَةُ: مذهب جبریه که همه افعال را به خدا نسبت می‌دهند و انسان را در انجام کارهایش مجبور می‌دانند، برخلاف قدریه.

☆ جیس: الْجَيْسُ: ترسو. پست. سنگین روح. سنگین روان. فاسق. گناهکار. گج. بچه خرس. ج أَجْبَس، الْجَيْسُ: بچه خرس. الْجَيْسُ وَالْجَبْسُ وَالْأَجْبَسُ: پست فطرت. ید. تباه. بی ارزش. الْأَجْبَسُ: ضعیف. رنجور. ترسو.

☆ جبل: جَبَلٌ - جَبَلًا اللَّهُ: خداوند او را آفرید. جَبَلُ التَّرَابِ: خاک را گِل کرد. أَجْبَلَ وَتَجَبَّلَ وَجَابَلَ الْمَسَافِرُ: به کوه رفت. وارد در کوه شد. در کوه سکونت گزید. طَلَبَ حَاجَةً فَأَجْبَلَ: دنبال کاری رفت ولی ناکام شد. الْجَبَلَةُ وَالْجَبَلَةُ وَالْجَبَلَةُ: صورت. رخ. چهره. رو. مزاج. طبیعت. خو. نهاد. اصل. بنیاد. قدرت. نیرو. سختی زمین. الْجَبَلُ وَالْجَبَلَةُ: یک گروه از مردم. الْجَبَلُ: کوه. ج جِبَالُ وَأَجْبَالُ وَأَجْبَلُ الْجَبَلُ ایضاً: خشن و درشت. ابْنَةُ الْجَبَلِ: مار. حادثه سخت و ناگوار. انعکاس صدا در کوه. پُژواک. الْجَبَلِيُّ: طبیعی. فطری. جبلی. ذاتی. در سرشت. الْجَبَلَةُ: سال قحط و خشکی. کثرت و فراوانی هر چیز. اصل. ریشه. ☆ جبن: جَبْنٌ - جُبْنًا وَجُبْنًا وَجَبَانَةً: ترسو شد. الْجَبَانُ: ترسو. ج جُبْنَاء. الْجَبَانَةُ وَالْجَبَانُ: مؤنث الْجَبَان. ج

از کان که معنی نفی بدهد در می آید. ما کانَ رَبُّکَ لیتوبَ عَلَی الظَّالِمِینَ. خداوند توبه ستمگران را نمی پذیرد که لام لیتوب لام جحف و إنکار است و پس از کان واقع شده که ما نفایه معنی نفی به او داده است. این قول نحویهها است.

☆ **جحر:** جَحَرَ - جَحْرًا و تَجَعَّرَ و اِثْجَعَرَ الضَّبُّ أوالسَّيْحُ: به لانه رفت. به لانه خزید. جَعَرَتُ العینُ: آب چشمه خشک شد. أَجْعَرُ و جَعَرُ السَّيْحُ: درنده را به لانه اش خزانده. به لانه اش فرستاد. رَم داد که به لانه اش برود. أَجْعَرُهُ و جَعَرُهُ: بر او سخت گرفت. أَجْعَرُهُ و جَعَرُهُ إِلَى کَذَا. او را واداشت. بر آن کار ناچار کرد. مجبور کرد. تَجَعَّرَتُ العینُ: چشم به کاسه سر فرو رفت. عینُ جَحْرًا چشم به کاسه سر فرو رفته. الْجَحْرُ: غاری که ته آن معلوم نباشد. الْجَحْرُ: لانه جانوران در زیر زمین. ج أَجْحَار و جَعَرَة و أَجْعَرَة. الْجَاحِرُ: عقب مانده. تاخیر کرده. وامانده. از دیگران عقب مانده. الْجَوَاحِرُ: حیوانات وحشی و غیره که لانه درست می کنند یا در زیر زمین لانه درست می کنند. الْمَجْعَرُ: کمینگاه. پناهگاه ج مَجَاحِر.

☆ **جحش:** الْجَحْشُ: کره خر. بچه اسب. ج جِعَاش و جِشْان و جِحْشَة. الْجَحْشَة: ماچه خر. پشمی که به دور دست می پیچند و می ریسند.

☆ **جحف:** جَحَفْتُ - جُحُوظاً عَیْنُهُ: چشمش درشت و برآمده شد. جَاحِظُ العَیْنِ: مرد چشم درشت که چشمهایش از حدقه بیرون زده. جَحَفَ إِلَیْهِ: به او خیره شد. تند نگاه کرد. الْجَاحِظَانِ: دو حدقه چشم.

☆ **جحف:** جُحِفَ الرَّجُلُ: اسهال گرفت. أَجْحَفَ السَّیْلُ بِهِ: سیل او را برد. أَجْحَفَ الدَّهْرُ بِالنَّاسِ: روزگار مردم را بیچاره و نابود کرد. أَجْحَفَ فُلَانٌ بَعْدِي: فلانی به بنده خود اجحاف و ظلم کرد و بیش از قدرت بر او فشار آورد. و بطور استعاره به نقص زیاد هم اجحاف گویند. تَجَاحَفُوا بِالشَّمْشِیرِ و عصا به جان یکدیگر افتادند. تَجَاحَفُوا بِالرَّكَّةِ: توپ بازی کردند. چوگان بازی کردند. اِجْتَحَفُوا: او را غارت کرد. او را ریشه کن کرد.

جسد، آدم مُرْد، ج جُثَّت. الْجِثَّةُ مِنَ النَّخْلِ: درخت خرما که از مادر جدا کرده کاشته باشند نه با وسیله هسته خرما. الْجِثَّةُ: یک درخت خرما که از مادر جدا کرده و کاشته اند. الْمِجَنَّةُ و الْمِجَنَاتُ: قطعه آهنی که با آن گیاه را می کنند.

☆ **جتل:** جَتَلَ - وَ جَتَلَ - جَتَالَةً وَ جُتُولَةً الشَّجَرُ وَالشَّعَرُ: درخت یا موز یاد شد و درهم پیچید و سیاه شد. الْجَتَلُ و الْجَتِلُ: درخت یا موی به هم پیچیده و سیاه. اِجْتَالُ الطَّيْرِ: پره های پرنده سیخکی و از هم جدا شد. اِجْتَالُ النَّبْتِ: گیاه. بلند شد و درهم پیچید. اِجْتَالُ الرَّجُلِ: غضبناک و آماده جنگ شد. الْجَفَلَةُ: یک مورچه. ج جَتَلَ. الْجَفَالَةُ: برگهای زرد که زیر درخت جمع می شود.

☆ **جتلیق:** الْجَتْلِيقُ و الْجَانِلِيقُ: أَشَقُّ بزرگ. خلیفه نصاری. مطران. ج جَتَالِقة.

☆ **جتم:** جَتَمَ - جَتَمًا وَ جُتُمًا اللَّیْلُ: شب نیمه شد. جَتَمَ الرَّجُلُ أَوَالطَّائِرَا و الْحِیَوانُ: مُرد یا پرنده یا حیوان خود را به زمین چسباند. الْجَائِمُ ج جُتَمَ: به زمین چسبیده. رَجُلٌ جُتَمَةٌ وَ جَتَانَةٌ وَ جُتَمٌ وَ جُتُومٌ: مردی که زیاد می خوابد یا روی زمین دراز می کشد. الْجُتْمَانُ: بدن. جسم. شخص. فرد. التَّجْتُمُ: محل دراز کشیدن یا خوابیدن. ج مَجَائِم.

☆ **جتو:** جَتَا - جُتُوا وَ جَتَى - جَتِیًّا وَ جُتِیًّا: زانوها را به زمین گذاشت و نشست یا انگشتها را به زمین گذاشت و برخاست. الْجَائِی: روی زانو نشسته. روی انگشتها بلند شده و ایستاده. ج جُتِی و جِئِی. الْجَائِیَة: مونتِ الجائی: زنی که روی زانو نشسته یا روی انگشت پا برخاسته. جَانَاةٌ روبروی او نشست به طوری که زانوهای آن دو به هم چسبید. الْجَوْتَةُ و الْجُوتَةُ و الْجُوتَةُ: یک تل سنگ. تل خاک. گور. ج جُتِی و جِئِی. ☆ **جحد:** جَحَدَ - جَحْدًا وَ جُحُودًا: کافر شد به او. تکذیبش کرد. دروغگویش خواند. جَحَدَهُ حَقًّا وَ جَحَدَ بِحَقِّهِ: حق مسلم او را انکار کرد. الْجَاحِدُ: انکار کننده. کافر. حق کش. لَامُ الْجُحُودِ: لامی است اضافی که بعد

فراوان. مطلق بسیاری و زیادی. متکبر و خودخواه. قرقر شکم.

☆ **جَدَّ: جَدَّ** - جَدَّ في أَغْنِي الْقَوْمِ: در چشم مردم بزرگ شد. **جَدَّ** - جَدَّ الثَّوْبُ: جامه نو بود. نو شد. **جَدَّ** - جَدَّ الشَّيْءُ: آن را قطع کرد. **جَدَّ** - جَدَّ كُوشُش وَ جَدِيتَ كَرْدَ: **جَدَّ** في الْأَمْرِ: در آن باره تحقیق کرد. اهمیت داد. شتاب کرد. **جَدَّ** بِالْأَمْرِ: آن کار بر او دشوار شد. سخت شد. **جَدَّ** - جَدَّ الدُّدَى أَو الضَّرْعُ: پستان زن یا حیوان خشک و بی شیر شد. **أَجَدَّ**: پستان بی شیر. ناقه **جَدَّاء**: شتری که شیرش خشک شده. سته **جَدَّاء**: سال خشک و بی حاصل. **جَدَّ** - جَدَّ و جُدَّ: بهره مند شد. خوش اقبال شد. **الجَدَّ**: بهره و نصیب. **المَجْدُود**: خوش اقبال. **جُدَّ** يَفْلَانُ: ای فلانی تو با حظ و بهره مندی. خوش شانس شدی. شانس آوردی. **جَدَّ** و **أَجَدَّ** الشَّيْءُ: آن را نو کرد. **أَجَدَّ الرَّجُلُ**: از راه سفت و محکم عبور کرد. **أَجَدَّ الْأَمْرُ**: کار را انجام داد. محکم کرد. **أَجَدَّ** في الْأَمْرِ: در کار جدیت به خرج داد. بطور جدی کار کرد. کوشش کرد. **أَجَدَّ الطَّرِيقُ**: راه سفت و محکم شد. **أَجَدَّ** ثَوْبًا: لباس نو پوشید. **تَجَدَّدَ**: نو شد. **جَادَهُ مُجَادَّةً** في الْأَمْرِ: با او دعوی کرد و خود را به آن کار یا مطلب محق تر دانست. سزاوارتر دانست. **اسْتَجَدَّ** الشَّيْءُ: جدید و نو شد. **اسْتَجَدَّ** الشَّيْءُ: آن را نو کرد آن را نو دید. **اسْتَجَدَّ** الثَّوْبُ: لباس نو پوشید. **الجَدَّ**: پدر بزرگ. ج **أَجْدَاد** و **جُدُود** و **جُدُودَة**: بهره. پسر کوچک. رزق و روزی. کناره رود. **عَثَرَ جَدُّهُ** یا **تَعَسَّ جَدُّهُ**: زیان کرد یا نابود شد. **الجَدَّة**: مادر بزرگ. ج **جَدَّات**. **الجَدَّ**: کوشش. حقیقی. تلاش. عجله و شتاب. غیر شوخی. جدی. مبالغه در چیز تحقق یافته مثل فلان عالم **جَدَّ** عالم: فلانی بسیار دانشمند و عالم است. عظیم **جَدَّ**: **جَدَّ** یا عظمت است، بزرگ است، **جَدَّ** عظیم است، واقعاً بزرگ است. **الجَدَّ**: بهره، قسمت. چاه پر آب و جوشان. چاه کم آب. آب کم در بیابان. ساحل و کناره دریا. کناره هر چیز یا جای بریده شده هر چیز. **الجُدَّو** **الجُدِّي**: بسیار یا بهره و قسمت و خوش نصیب. بسیار

اجْتَحَفَ ماء البئر: همه آب چاه را کشید. **اجْتَحَفَ** السَّيْلُ الوادئ: سیل هر چه در دره بود با خود برد. **الجَحْفَة** و **الجَحْفَة**: ته مانده آب در گوشه و کنار حوض. سیلاب. مرگ. **الجَحاف**: اسهال. السَّيْلُ و الموتُ **الجَحاف**: سیل یا مرگ فراگیر که همه جبر را از بین می برد و چیزی بر جای نمی گذارد. **التَّجَعُوف**: اسهال گرفته. مبتلای به اسهال. **الجحاف**: جنگ. خوریزی. **المُجَحِفَة**: حادثه ناگوار.

☆ **جحفل: تَجَعَّلُوا**: اجتماع کردند و جمع شدند. **الجَحْفَل**: لشکر بسیار انبوه. ج **جَحَافِل**. **الجَحْفَلَة**: لب حیوانات فرد سم.

☆ **جحم: جَحَمَ** - **جَحَمَ** النَّارَ: آتش را برافروخت. **جَحَمَ** الْعَيْنَ: چشم را باز کرد. **جَحَمَ** عَنِ الْأَمْرِ: او را از کار بازداشت. **جَحَمْتُ** - **جَحَمًا** و **جَحَمًا** و **جَحَمْتُ** - **جَحَمًا** النَّارَ: آتش شعله ور شد. **جَحَمَ** بَعِينِيهِ: به او خیره شد و تند نگاه کرد. **أَجَحَمَ** عَنِ الْأَمْرِ: از کار دست باز داشت. **أَجَحَمْتُ** النَّارَ: آتش شعله ور و برافروخته شد. **تَجَحَّمَ**: به سختی و تنگنا افتاد. سوخت. **الجاجم**: فروزان. افروزنده. بازدارنده. بازکننده. آتش سرخ شده. **الجاجمُ** مِنَ الْحَرْبِ: جنگ شدید. جنگ خانمانسوز. **الجَجِيم**: جهنم. دوزخ. آتش متراکم و بسیار سوزان. جای بسیار گرم. **جَحَمَ** النَّارَ: شعله آتش. ج **جَحَمَ** **الجحام**: ورم هردو چشم. **الأَجَحَم**: کسی که چشمش بسیار قرمز شده یا ورم کرده باشد. **الجَحَماء**: مؤنث **الأَجَحَم**. زن یا دختری که چشمش بسیار قرمز است. ج **جَحَمَ** و **جَحَمَ** و **جَحَمَ**.

☆ **جحن: جَعِنَ** - **جَعِنًا** الصَّبِيُّ: کودک کم غذا و ضعیف شد. بد تغذیه شد. **الجَجِن**: بچه ضعیف و کم غذا. **جَحَنَ** - **جَحَنًا** و **أَجَحَنَ** و **جَحَنَ**: بر خانواده خود از روی فقر یا بخل سخت گرفت. **أَجَحَنَهُ**: غذای بد و ناقص به او داد.

☆ **جحف: جَحَفَ** - **وَجَفَفَ** - **جَحَفًا** و **جَحَفًا** و **جَحِيفًا**: بیش از اندازه افتخار کرد. **الجَحَاف**: افتخار کننده بیش از حد. **الجَحِيف**: مباهات بیش از اندازه. لشکر انبوه و

خوش شانس. **الجَذْدُ**: زمین هموار و سفت و محکم که آدم در آن لیز نمی خورد. من سَلَكَ الْجَذْدَ أَمِنَ الْغَثَّاءَ: هر کس در زمین سفت قدم برداشت نمی لغزد. **الجَذْدُ**: قطعه شتزار باریک دارای شیب. ج أَجْدَاد. **الجِذَّةُ**: کناره نهر. طوق گردن سگ. تکه لباس. **جَذَّةُ التَّوْبِ**: نو بودن لباس. **الجُذَّةُ**: علامت. راه و روش. ركب **جُذَّةً** الأمرُ یا **جُذَّةً** من الأمرِ: در آن کار صاحب نظر شد. ج **جُذْدَ الجَاةِ**: کوشش کننده. **جَذَى**. **الجَاةُ**: زن کوشش کننده. عمده راه و وسط آن. ج **جَوَادُ الْجَذَادِ**: نخ یا شاخه یا هر چیز دیگر که گره زیاد داشته باشد یا گره خورده باشد. **الجَدِيدُ**: نو. تازه. **الجَدِيدُ** و **الجَدِيدَةُ**: مونث **الجَدِيدِ**. **الجَدِيدَانِ** و **الأَجْدَانِ**: شب و روز. این دو لفظ تشبیه اند و به صورت فردی استعمال نمی شود مثلاً **جَدِيدٌ** به معنی شب یا روز نمی آید.

☆ **جَدِبَ: جَدَبٌ** ۱ جَذَبًا و **جَدَبٌ** ۲ جُدُوبَةً و **تَجَدَّبَ** المكانُ: باران در آن جا نیارید. زمین خشک شد. **الجَدْبُ** و **الأَجْدَبُ** و **الجَدِيبُ** و **الجُدُوبُ** و **التَّجْدُوبُ**: محلی که از بی بارانی خشک شده. **جَدَبَ** فلاناً: از او عیبجویی کرد. **أَجْدَبَ** المكانُ: باران در آن محل نیارید و زمینها خشک شد. **أَجْدَبَ** القومُ: دچار خشکسالی شدند. **أَجْدَبَ** الأرضُ: زمین را خشک و بی حاصل دید. **أَجْدَبَ** فلاناً: میهمان او شد ولی از او پذیرایی ندید. **أَرْضٌ جَدْبَاءُ**: زمین خشک و بی حاصل. **الجَدْبُ**: عیب کردن. خشکسالی و قحطی. تنگ و عار. مؤنثش **الجَدْبَةُ** است. ج **جُدُوبَ**. **أَرْضُونَ جُدُوبَ** و **أَرْضُونَ جَدْبَ**: زمینهای خشک و باران نخورده. **الجُدُوبُ** و **الجَدِيبُ**: خشک و بی حاصل. **المَجْدَابُ** من الأراضي: زمینهای خشک و بی حاصل. **الأَجَاوِبُ**: زمینهای خشک و بدون سبزه.

☆ **جَدَثَ: الجَدَثُ**: گور، قبر. ج أَجْدَاثُ وَأَجْدُثُ.

☆ **جَدَجَدَ: الجَدَجَدُ**: زمین هموار و سخت و محکم. **الجُدُجْدُ**: جیر جیرک. ج **جَدَايِدَ**.

☆ **جَدَحَ: جَدَحٌ** ۱ جَذَحًا و **أَجْدَحَ** و **اجْتَدَحَ** السويقُ: آرد

را با آب یا شیر و امثال این دو مخلوط کرد. **جَذَحَ** السويقُ فی اللبنِ: آرد را با شیر مخلوط کرد. **جَذَحَ** جُوَيْنٌ من سويقٍ غیرهِ: کنایه از بخشش با اموال دیگران است. از مال دیگران حاتم بخشی کرد. **المَجْدَحُ**: ابزار مخلوط کردن آرد و امثال آن. ستاره ای است. **المَجْدَحُ**: ساحل دریا. **مَجَادِيحُ السماءِ**: ستاره هایی که بزعم عرب جاهلیت در هنگام غروب آن حتماً باران می آید. واحدش **مَجْدَحٌ**. **ارسلتُ السماءَ مَجَادِيحَ الغيثِ**: آسمان ستاره هایی را که هنگام غروب آن ها باران می آید فرستاد یا به غروب برد.

☆ **جَدَنَ: جَذَرٌ** ۱ جَذَرًا و **جَذِرَ** و **جُدِرَ**: آبله گرفت. **التَّجْدُورُ** و **المُجْدَرُ**: آبله گرفته. مبتلای به آبله. **جَذَرُهُ** ۲ جَذَرًا: او را اهل و شایسته گردانید. **جَذَرَ** الجدارَ: دیوار را بنا کرد. **جَذَرَ** الرجلُ: پشت دیوار پنهان شد. **جَذَرَ** و **جَذَرٌ** ۳ جَدَارَةً و **جَذَرَ** و **أَجَذَرَ** التَّيْتُ: گیاه نوک زد. به اندازه آبله بزرگ شد. **جَذَرٌ** ۴ جَدَارَةً بِكَذَا: شایسته و سزاوار آن بود. **الجَدِيرُ**: شایسته. سزاوار. ج **جَدِيرُونَ** و **جُدَرَاءُ**. **جَدِيرَةٌ**: مؤنث **جَدِيرٍ**. شایسته. لایق. ج **جَدِيرَاتُ** و **جَدَائِرُ**. **جَذَرٌ** و **اجْتَذَرَ** الحائطُ: دیوار را بنا کرد. **الجَذَرُ** و **الجَذَرُ**: دمل. آثار ضرب برآمده روی بدن. **الجَذَرَةُ** و **الجَذَرَةُ**: یک دمل یا اثر ضرب برآمده روی بدن. **الجَدِيرُ** بالشيءِ و له: شایسته و سزاوار چیزی. ج **جَدِيرُونَ**. **الجَذَرُ** ج **جُدْرَانُ** و **الجِدَارُ** ج **جُدُرٌ** و **جُدُرٌ**: دیوار. **الجَدْرِيُّ** و **الجَدْرِيُّ**: آبله. **المَجْدَارُ**: مترسک سر خرمن. آدمک. **المَجْدَرَةُ**: سزاوار. شایسته. **أَنَّهُ مَجْدَرَةٌ** لِأَن يَفْعَلَ كَذَا: او شایسته برای انجام کار است. **أَرْضٌ مَجْدَرَةٌ**: سرزمین آبله خیز. جایی که آبله فراوان دارد. **التَّجْدُورُ**: آبله گرفته. کم گوشت. ☆ **جَدَعَ: جَدَعٌ** ۱ جَذَعًا الأُنْفُ: دماغ و گوش و غیره را برید. قطع کرد. **جَدَعَ** فلاناً: او را زندانی کرد. **جَدَعَ** الرجلُ عيالَهُ: خانواده اش را از هر جهت در تنگنا گذاشت. **جَدَعَ** و **جَدَعٌ** و **أَجْدَعَ** الولدُ: بچه را بد تغذیه کرد. **جَدَعٌ** ۲ جَدَعًا: غذای بد خورد. **جَدَعَ** الرجلُ: دماغش بریده شد. **الجَدَعُ**: مرد بد غذا. **الأَجْدَعُ**: مرد

دماغ بریده. **الجَذَعاء**: مؤنث الأَجْدَع. زن دماغ بریده. **جَذَعَه**: به او گفت: جَذَعاً لَكَ: خدا تو را ناقص و معیوب گرداند. **جاذَعَه مُجَادَعَه** و **جِداعاً**: دشنامش داد. به او به نزاع پرداخت. **تَجَادَعاً**: به هم ناسزا گفتند. دشمنی کردند. **الجَذَعَة**: باقیمانده از عضو بریده شده. محل بریدن. **المِجَذَع**: چاقو. کارد. آلت بریدن.

☆ **جذف: جَذَفَ** - جَذُوفاً الطَّيْرُ: پرندۀ با پرهای بریده پرواز کرد. جَذَفَ الظَّمْئُ: آهو قدمهایش را کوتاه برداشت. جَذَفَ الرَّجُلُ: مرد تند راه رفت و دستها را به عقب و جلو برد. جَذَفَ - جَذَفاً الشَّيْءَ: آن را برید جَذَفَ المَلَأَحَ السَّفِينَةَ: کشتی را با پارو راند. جَذَفَتْ السماءُ بالثلجِ: برف بارید. جَذَفَ كُفْرانَ نِعْمَتِ كَرْد. جَذَفَ المَلَأَحُ: پارو زد. قایق را با پارو راند. جَذَفَ عَلَى اللَّهِ: مطالب و حرفهای کفرآمیز زد. **التَّجْدِيفُ** ج **تَجَادِيفُ**: حرفهای کفرآمیز زدن. **جُدِفَ** علیه: بر او سخت گرفته شد. **أَجْدَفَ** القَوْمُ: مردم گریه و غوغا کردند. **الجَذَفَة**: غوغا و فریاد و مهمه زیاد. رجُلٌ **مَجْدُوفٌ** اليَدِ: مرد دست کوتاه. مرد دست بریده. مَرِدٌ بَخِيلٌ. **مَجْدُوفٌ** الإِزَارِ أَوْ القَمِيصِ: مرد کوتاه لباس یا کوتاه ردا. **المِجْدافُ**: پارو. پاروی کشتی و قایق. **مِجْدافا الطَّيْرُ**: بالهای پرندۀ. ج **مَجَادِيفُ**.

☆ **جدل: جَدَلَ** - جَدَلًا الحَبْلُ: طناب را بافت و تاب داد. **جَدَلَ** - جَدَلًا الرَّجُلُ: دشمنی اش شدت کرد. جدل کرد. کینه اش زیاد شد. جَدَلَ وَ جَدَلٌ - جَدَلًا الحَبُّ: دانه در خوشه گیاه شیره بست و سفت شد. جَدَلَ وَ جَدِلٌ الولدُ. بچه قوی شد. استخوانش محکم شد. جَدَلَهُ - جَدَلًا وَ جَدَلَةً: به زمینش انداخت. جَدَلَ الشَّعْرَ: مو را بافت و گیس کرد. **جادلَهُ** جدالاً و مُجادَلَةً: با او مجادله و مخاصمه کرد. **تَجَادَلَا**: مخاصمه و مجادله کردند. **نَجَدَلَ** وَ **الْجَدَلَ**: بر زمین افتاد. **الجَدَلُ**: سفت شدن خوشه. محکم شدن استخوان بچه. به زمین زدن. سخت. قوی. محکم. عضوی از بدن. ج **جُدُول**. **الجَدَلُ**: دشمنی بسیار. استادی در جدل و دشمنی. مباحثه. مجادله. **الجَدَلَة**: دسته هاون. **الجَدَالَة**: زمین. جَدَالَةً

الخلق: زیبا بودن بدن. خوشقوارگی. **الجَدِيلُ**: بند بافته شده. ج **جُدُل**. **جُدُلُ** الإنسانِ: استخوانهای دست و پا. **الجَدِيلَة**: راه و روش و شباهت. قبیله. ایل. طائفه. ناحیه و جهت. تصمیم جدی. عزم جزم. **الأَجْدَلِي** وَ **الأَجْدَلُ**: چرخ شکاری. ساعد اَجْدَلٌ: بازوی عضلانی و بهم پیچیده و قوی. ج **أجادل**. **درعُ جَدَلًا**: زره قوی و محکم. ج **جُدَلَ**. **الجَدَالُ** وَ **الجِدَلُ** وَ **المِجْدَلُ** وَ **المِجْدَالُ**: بسیار مجادله کننده. **المِجْدَلُ**: قصر. کاخ. ج **مَجَادِلُ**. **المَجْدَلُ**: گروهی از مردم. **المَجْدُولُ**: مقتول. به هم پیچیده شده یا به هم پیچیده خیلی محکم. **الجَدُولُ** وَ **الجِدُولُ**: جدول. نهر کوچک. جدول کلمات متقاطع. ج **جَدَاوِلُ**.

☆ **جدم: جَدَمَهُ** - جَدَمًا: آن را برید و جدا کرد. **انْجَدَمَ**: بریده شد. جدا شد. **الجَدَمَة**: کوتوله. قدکوتاه.

☆ **جدو: جَدَا** - جَدَاً علیه: بر او بخشش کرد. به او بخشید. **الجَدْوَى**: عطیه. بخشش. جَدَى وَ **اجْدَى** وَ **اشْجَدَى** فلاناً: از او چیزی طلبید و خواست. عطیه و بخشش از او خواست. اجْتَدَأَ: به او عطیه و بخششی داد. **أَجْدَى** إِبْدَاءً عطیه و بخششی به دست آورد. **أَجْدَى** فلاناً: به او عطیه و بخشش داد. **أَجْدَى** الأمرُ: آن کار منفعت داشت. بی نیازی آورد. **الجَدَا**: باران همه جا گیر. **الجَدَا** وَ **الجَدَاءُ**: منفعت. عطیه. بخشش. **الْجَادِي**: سائل. سؤال کننده. بخشش دهنده. **الْجَادِي**: زعفران. **الْجَدْوَى**: عطیه. بخشش. **الأَجْدَى**: نافع تر. مفید تر. **الجَدَى**: با سخاوت.

☆ **جدی: جَدَى** - جَدًياً: عطیه و بخشش خواست. **الجَدَى**: بزغاله تا یک سالگی. ج **أجد** و **جدا** و **جدیان**. **الجَدَى**: ستاره ای در قطب که به آن قبله را می شناسند. برج ۱۲ از منطقه البروج. **الجَدِيَّة**: چیزی که زیرین یا پلان می اندازند. **جَدَيَتَانِ**: تنیه. ج **جَدَى** وَ **جَدَيَاتِ**.

☆ **جذ: جَذَهُ** - جَذًا: آن را برید یا شکست. جَذَفَ فِی سِرٍّ: تند رفت. **أَنَجَذَ**: شکسته یا بریده شد. **تَجَذَذَ**: شکسته شد. **الجُذَا** وَ **الجَذَا** وَ **الجِذَا**: شکسته. تکه های شکسته و جدا شده. تراشه. **الجَذَاة**: زیادی

شد. **الجَذَلُ** و **الجَذَلَانِ** ج **جُذْلَانِ**: مرد شادان و فرحناک. **الجَذَلَةُ** و **الجَذَلِي**: زن خوشحال و مسرور. **جَذَلْتُ** جُذُولًا و **اسْتَجَذَلْتُ**: صاف ایستاد. **أَجَذَلْتُ**: شاد و مسرور شد. **الجَذَلُ** من الشجرة: تنه درختی که همه شاخ و برگش را زده باشند. چوبی که برای شتر مبتلای به خارش نصب می‌کنند تا بدن خود را به آن بکشد و بخاراند. **الجَذَلِيلُ**: تصغیر آن است. **أَنَا جَذَلِيهَا** المَحْكُوكُ: من کسی هستم که از هر طرف به آن کشیده می‌شود. این مثل برای کسی گفته می‌شود که زیاد به او مراجعه می‌شود و حرفش در رو ندارد. ج **جَذَل** و **جَذَلَال** و **أَجَذَل** و **جُذُول** و **جُذُولَة**.

☆ **جَذَمَ: جَذَمَهُ - جَذَمًا** و **جَذَمَهُ**: با سرعت برید و قطع کرد. **الْجَذَمُ** و **تَجَذَمَ**: قطع شد. بریده شد. **الْأَجْذَمُ** و **الْجَذِيمُ**: بریده شده. قطع شده. **جَذَمَ - جَذَمًا**: دست یا انگشتانش بریده شد. **الْأَجْذَمُ**: مرد دست یا انگشت بریده. **جُذِمَ**: جذام و خوره گرفت. **الجُذَامُ**: مرض خوره. جذام. **الْأَجْذَمُ** و **الْمَجْذُومُ** و **الْمَجْذَمُ**: جذامی. **أَجْذَمَ** عن الشيء: آن را ترک و رها کرد. **أَجْذَمَ** علیه: عزم و اراده کرد. **أَجْذَمَ** فی سبیره: تند رفت. **أَجْذَمَ** يده: دستش را قطع کرد. **الجُذَمُ** و **الجَذَمُ**: اصل و بیخ هر چیز. سرچشمه. محل به وجود آمدن. ج **جُذُوم** و **أَجْذَام**. **الجَذَمَةُ** و **الجَذَمَةُ**: جای بریدگی در دست. **الجَذَمَةُ**: وصله. قطعه. تازیانه. **الجَذَمَةُ**: کمبود. نقصان. **الأَجْذَمُ**: بریده دست. بی دست. **الجَذَمَاءُ** و **الجَذَمِي**: مؤنث الأَجْذَم. زن یا دختر دست بریده. **الجَذَمَاءَةُ**: خوشه‌هایی که از دست دروگر بر روی زمین می‌افتد. **المَجْذَامُ** و **المَجْذَامَةُ**: کسی که کارها را حل و فصل می‌کند. فیصله دهنده. کسی که دوستی خود با دیگران را زود بر هم می‌زند.

☆ **جَذَوُ: الجَذْوَةُ** و **الجَذْوَةُ** و **الجَذْوَةُ**: آتش سرخ شده و گل انداخته. ج **جُذِي** و **جُذِي** و **جِذَاءُ**.

☆ **جَزَّ: جَزَّ - جَزًّا** و **جَزًّا** و **جَزًّا** به نرمی راند. **جَزَّ** الكلمة: کلمه را حرکت زیر داد یا آن را به حرکت زیر خواند. **جَزَّ**

هر چیز. **الجُذَاذَاتُ**: تراشه‌ها. عنیدی جُذَاذَاتٌ من الفضة: تراشه‌ها و پوشه‌هایی از نقره نزد من است. **الجَذُّ**: تراشه و ریزه‌هایی که در وقت تراشکاری و بریدن به زمین می‌ریزد. ج **أَجْذَفَ: الجَذَّةُ**: قطعه. تراشه. تکه بریده شده. **الأَجْدُ**: شکسته. **الجَذَاءُ**: مؤنث. شکسته.

☆ **جَذَبَ: جَذَبَهُ - جَذَبًا** و **اجْتَذَبَهُ** إليه: جذبش کرد. آن را به طرف خود کشید. **جَذَبَ** المهر عن أمیه: کره اسب را از مادر جدا کرد. **جَذَبَ** الشهر: بیشتر ماه گذشت. **انْجَذَبَ**: جذب شد **انْجَذَبَ** فی السیر: تند رفت یا دور شد. **جاذِبُهُ** و **تَجاذبَا** الشيء: بر سر آن چیز با او نزاع کرد یا با هم نزاع کردند. **الجَذْبَةُ**: راه دور. **الجاذِبِيَّةُ**: جذبیه. قوه جاذبه. کشش.

☆ **جَذَرُ: جَذَرُهُ - جَذْرًا**: قطعش کرد. از ریشه درش آورد. **جَذَرُ** العدد: حاصل ضرب عدد را پیدا کرد. **الجَذَرُ**: حاصل ضرب. **جَذَرُهُ** و **أَجَذَرُهُ**: از ریشه درش آورد. **انْجَذَرُ**: از ریشه درآمد. **الجَذَرُ** و **الجَذَرُ**: بُن، ریشه، بیخ. **جَذَرُ** النبات: ریشه گیاه و درخت. ج **جُذُور**. **الجُذُرُ**: عددی که آن را درخود عدد ضرب کنند مثل ۱۰ که در ۱۰ ضرب شود. و به حاصل ضرب آن که ۱۰۰ می‌شود **الْمَجْذُورُ** گویند. **الجُذْرِيَّةُ**: دندان نیش. **الجُذُورُ** و **الجُذُورُ** و **الجُذُورُ**: بجه گاو و گوزن و گوره‌خز و بزکوهی و هر حیوانی از این نوع. ج **جَوَاوِرُ** و **جَاوَرُ**.

☆ **جَذَعَ: الجَذْعُ** من البهائم: چهارپای کوچک. ج **جِذَاع** و **جُذَعَان**. نوجوان. **الجَذْعُ**: تنه درخت خرما. ج **جُذُوع** و **أَجْذَاع**. **جِذْعُ** الإنسان: تنه انسان باستثنای سر و دستها و پاها.

☆ **جَذَفَ: جَذَفَ - جَذْفًا** و **أَجَذَفَ** الطائر: مرغ تیز برید و سرعت گرفت. **جَذَفَتْ** و **أَجَذَفَتْ** المرأة: گامها را کوتاه برداشت. **جَذَفَ** و **جَذَفَ** القارب: پارو زد. گشتی را با پارو راند. **جَذَفَ** و **جَذَفَ** الشيء: آن را برید و قطع کرد. **تَجَذَّفَ** فی مشیه: تند رفت. **المَجْذَافُ**: پارو. ☆ **جَذَلُ: جَذَلُ - جَذَلًا** و **اجْتَذَلُ**: خوشحال و شادان

على نَفْسِهِ جريرة؛ مرتکب گناه و معصیتی شد.
الجريرة: گناه. معصیت. **جُرْزَة** و **جُرْزِیة**: او را به سختی
 و فشار کشید. **انْجَر**: کشیده شد. جذب شد. **جَرَّ واجْتَرَّ**
 البعير: نشخوار کرد. **أَجَرَة** الرمح: با نیزه به او زد و نیزه
 را در بدن او باقی گذاشت و او نیزه را با خود کشید و
 برد. **أَجَرَهُ الدِّين**: وامش را تمديد کرد. مدت پرداخت را
 به عقب انداخت. **اشْتَجَرَ الشيء**: آن را کشید. **اشْتَجَرَ**
 المال: مال را به تدریج و کم کم گرفت. **اشْتَجَرَ** لفلان:
 تسلیم او شد. **الجر**: کشیدن. جذب کردن. آهسته
 راندن. مرتکب گناه شدن. کلمه را جر دادن. **كَانَ ذَلِكَ**
عام كذا و هلم جرأ إلى اليوم: این مطلب مربوط به فلان
 سال بود و تا امروز کشیده شد و ادامه یافت. **الجر**
 ايضاً: زمین پست. حرکت زیر کلمات. **الجرّة**: هیئت و
 شکل کشیدن یا جر دادن کلمه. **الجرّة و الجرّة**: نشخوار
 و آن غذایی است که نشخوارکنندگان آن را نشخوار
 می کنند. **الجرّة**: اسم مره است از **جَرَّ**. پستو. سبو. کوزه
 سفالی که دهانی گشاد دارد. **ج جَرَّ و جَرَّار**. **الجرّة**:
 ظرفی ته سوراخ که دانه را با آن می پاشند. چوبی است
 که برای شکار آهو می گذارند. **ج جُرَّ**. **فعلت ذلك من**
جَرَاک و جَرَائک و جَرَاک و جَرَائک: آن را به خاطر تو
 انجام دادم. **الجرى و الحنکلیس**: مار ماهی. **الجارور**:
 مجرای آب. نهری است که سیل در زمین ایجاد کرده
 باشد. کشو میز. **بئر جرور**: چاه عمیق. **الجريرة**: گناه.
 معصیت. جنایت. **فعلت ذلك من جريرتك**: به جهت
 تو آن را انجام دادم. **الجرار**: صیغه مبالغه. بسیار
 کشنده. بسیار جر دهنده. بسیار جذب کننده. سبوساز.
 سبو فروش. حیث **جَرَّاء**: لشکر بسیار فراوان. و در
 زبان محلی **جَرَّار** یعنی کشو. **الجرّازة**: عقرب جزاره که
 دم خود را بر روی زمین می کشد. **النجّر**: مجرای آب.
 تیر چوبی که به پهنای دیوار گذاشته و سرچوبهای
 دیگر را روی آن می گذارند. **المنجرة**: ستاره های انبوه
 معروف به کهکشان و به عربی محلی **درب التبانة**
 گویند.

☆ **جرو: جُرْزَة** جَرَاءَة و جُرْزَة و جُرْزَة و جَرَائِيَة عليه:

دلیر شد بر او ورویش به او باز و جسارت پیدا کرد.
الجرى: دلیر. متهور. بیباک. **ج أجراء و أجرتاء. جرأه**
تَجَرَّيتاً: دلیر و بیباکش کرد. جرأت به او داد. **اجترأ**:
 جرأت پیدا کرد. جری شد. **استجترأ**: خود را جسور
 نشان داد. بزور خود را به جسارت زد.

☆ **جرب: جَرَب** - **جَرَباً**: مرض گری گرفت. **الجرب و**
الجربان و الأجرَب: مبتلای به گری. **ج جراب و جَرَبی**
 و **أجارب و جُرَب**. **جَرَب السيف**: شمشیر زنگ زد.
جَرَبُهُ **تَجَرَّباً و تَجَرَّبَةً**: او را آزمایش کرد. **أجرَب القوم**:
 شترهایشان به گری مبتلا شدند. **أجرَبته**: او را به گری
 مبتلا کرد. **الجرَب**: گری. **جرب**. عیب. نقصان. زنگ
 شمشیر. **الجرباء**: مؤنث الأجرَب. زنگر. زمین متروک
 و بی حاصل. **الجراب**: غلاف شمشیر. کیف یا ساک که
 از چرم می سازند. داخل چاه. **ج أجرية و جُرَب و**
جُرَب. **الجراب**: کشتی خالی و بی یار. **الجرية**: مردمان
 خشن یا قوی هیکل و نیرومند. هر چیز ستبر و تناور.
 خانواده بسیار پرخور و بی خاصیت. **الجرباء**: باد
 شمال یا سرمای آن. **جرباءة**: نوعی گُلِ مناطق
 گرمسیر. **جربية**: نوعی گل و گیاه. **الجربان و الجُرَّبان**
 من القميص: یخه پیراهن. **الجربان و الجُرَّبان** من السيف:
 غلاف و بند و حمائل و تیزی شمشیر. **المسجرب**: با
 تجربه. دانا. مجرب. **الجوزب**: جوراب. **ج جوارب و**
جَوَارِبَة. فارسی است. **جَوَرِبَة**: به او جوراب پوشانید.
تجوزب: جوراب پوشید.

☆ **جرح: الجُرْثُم و الجُرْثُومَة** من الشيء: اصل هر
 چیز یا خاکهای چسبیده به ریشه درخت. میکروب. **ج**
جَرَّاثِم. **جُرْثُومَة النمل**: شهر مورچه.

☆ **جرجر: جَرَجَر** الجمْل: شتر نر غرغر کرد و صدایش
 را در گلو پیچاند. **جَرَجَر الماء** فى حلقه: آب در
 گلویش صدا کرد. **جَرَجَر و تَجَرَجَر** الماء: غرغر کرد با
 آب. **الجرجر**: داس. گلو. حلق. **ج جراجر. الجرّازة**:
 آسیا. **الجرجر**: سبزی تره تیزک.

☆ **جرح: جَرَحَهُ** - **جَرَحاً**: زخمی اش کرد. **جَرَحَهُ**
 بلسانیه: زخم زبان به او زد. **جَرَح الشهادة**. شهادت

شهود را بی ارزش کرد. جَرَحَ الرجلُ: کاسبی کرد.
الجراح: مرد کاسب. ماله جَارِحَة: کاسبی ندارد. جَرَحَ
 ٭ جَرَحًا: زخمی شد. جَرَحَة: خیلی زخم به او زد.
 جَرَحَ الشهادة: شهادت را رد کرد. اَجْتَرَحَ الشيءَ: چیزی
 را کسب کرد. اَجْتَرَحَ الإثمَ: مرتکب معصیت شد.
الجرح: زخم. ج جُرُوح و أَجْراح. الجرحه: دلیلی که
 شهادت یا دلیل را رد می کند. الجراحه: زخم. جراحت.
 ج جراح و جراحات. جراحی. گناه. الجراح و الجراحی:
 جراح. الجارحه: چاقو. حیوانات شکار کننده مثل
 سگ و درندگان و مرغهای شکاری. عضو بدن
 خصوصاً دست. ج جَوَارِح. الجوارح من الطير:
 پرندهای شکاری مثل قوش و باز. المَجْرُوح ج
 مجاریح و الجريح ج جَرَحِي: زخمی.

☆ **جرد:** جَرَدَ جَرْدًا و جَرَدَ العودَ: پوست چوب را کند.
 جَرَدَ و جَرَدَ الجلدَ: موهای پوست را کند. جَرَدَ و
 جَرَدَ السيفَ: شمشیر را از غلاف کشید. جَرَدَ و جَرَدَ
 القحط الأرضَ: قحطی زمین را از سبزه و درخت خالی
 کرد. جَرَدَهُ من ثوبه و جَرَدَهُ ثوبَهُ: برهنه اش کرد. جَرَدَ
 الكتابةَ: آداب کتابت را مراعات نکرد یا نقطه و حرکت
 برای نوشته نگذاشت. جَرَدَ الجريدةَ: چوبدستی را
 پرتاب کرد و آن نوعی بازی سواره است. جَرَدَ ٭
 جَرَدًا: بی گیاه و سبزه شد. بی مو شد. موهای کوتاه
 شد. جَرَدَ المكانَ: ملخ به آن جا حمله کرد. جَرَدَ الفرسَ:
 موهای اسب کوتاه شد. جَرَدَتِ الأرضُ: ملخ همه سبزه
 و گیاهان زمین را خورد. تَجَرَدَ: برهنه شد. تَجَرَدَ للأمرِ:
 خود را برای آن کار آماده کرد. تَجَرَدَ الفرسُ: اسب
 مسابقه را برد. اَنْجَرَدَ العودُ: پوست چوب کنده شده.
 اَنْجَرَدَ الجلدُ: موی پوست کنده شد. اَنْجَرَدَ السيفُ:
 شمشیر از غلاف کشیده شد. اَنْجَرَدَ من ثوبه: برهنه و
 لخت شد. اَنْجَرَدَتِ الكتابةُ: نوشته از قانون کتابت
 خالی شد. اَنْجَرَدَتِ الجريدةُ: چوبدستی در بازی
 مخصوص به نام الجريد پرتاب شد. اَنْجَرَدَ پَتا السیرُ:
 حرکت ما بدون توقف ادامه پیدا کرد. اَنْجَرَدَ الثوبُ:
 لباس ساییده و پوسیده شد. اَجْتَرَدَ القطنَ: پنبه را زد و

از پنبه دانه جدا کرد. حلاجی کرد. الجَرْدَ: پوست کندن.
 موکندن. برهنه کردن. لخت کردن. مکان جَرْدَ: جای
 بی گیاه و سبزه. الثوبُ الجَرْدُ: لباس کهنه و پوسیده.
 الجَرْدَ: سپر. باقیمانده مال. ج جُرُود. الجَرْد و الجَرْد:
 جای بدون سبزه و گیاه. الجَرْداء: زمین خشک و
 خالی. کوتاه بودن مو. الجَرْدَة: برهنگی. الجَرْدَة: لباس
 پوسیده. الجَراد: ملخ. الجَرادة: یک ملخ. الجَرادة:
 چوب پوست کنده. الجَرْد: چوب درخت خرما که
 برگهایش را کنده باشند. الجَرْدَة: واحد الجَرْد به
 معنی فوق. گروه اسب سواران. باقیمانده مال. ورقی که
 روی آن می نویسند. روزنامه. ج جَرائد. الأَجْرَد و
 المُجَرَد: جای بی گاه. بی مو. کوتاه مو. الجَرْداء: مؤنث
 الأَجْرَد. جمع الأَجْرَد جُرَد است. الأَجْرَد من الخيل:
 اسب تیز تک و برنده مسابقه. لَبَنُ أَجْرَد: شیر بی چربی.
 یا بدون کف. صخرة جَرْداء: سنگ صاف. خَمْرَة جَرْداء:
 شراب صاف و زلال و بدون دُرَد. الجَرْد: اسب سواران
 که پیاده در آنان نیست. الجارود و الجارودة من
 السنين: سالهای بسیار سخت و قحطی زده. التَجَرْدَة:
 گروهی از لشکر که از سپاه جدا شده اند. المَجْرَد:
 مسواک. خلال. کمان حلاجی و پنبه زنی. خاک انداز یا
 جارو. الجَراد: سفیدگر. رویگر.

☆ **جرد:** جَرَدَ جَرْدًا الجرحُ: زخم ورم کرد و سفت
 شد. الجَرْدَة: رومی که در پشت پای چهارپا ایجاد شود.
 الجَرْدَة: موش صحرائی. ج جَرْدَان. أرض جَرْدَة: زمین
 پر موش.

☆ **جرد:** جَرَدَ جَرْدًا جَرْدًا: قطعش کرد. آن را از بیخ در
 آورد. جَرَدَ الزَّمانَ: روزگار او را نابود و ریشه کن کرد.
 جَرَدَ بالشتم: دشنامش داد. جَرْدَ جَرْدًا: بسیار
 پرخور شد به طوری که چیزی در سفره نمی گذارد.
 الجَرْد: بسیار پرخور که چیزی در سفره باقی
 نمی گذارد. جَرْدَتِ ٭ جَرْدًا الأرضَ: زمین بایر شد.
 گیاهان آن به طور کلی خورده شد. الجارْدَة ج
 جَوَارِز: زمین بایر یا زمینی که گیاهش خورده شده.
 جَارْدَة جَرادًا و مُجَارْدَة: شوخی شوخی به او فحش و

کرد، آب دهان را به گلویش شکست. **الْجَرَضُ** و **الْجَرِيضُ**: گلوگیر. آب دهان که به گلو بشکند و گیر کند. **الْجَرِيضُ**: محزون. اندوهناک. ج **جَرَضِي**. أَفْلَتَ فُلَانٌ جَرِيضًا: از خطر قطعی جست. از مرگ نجات یافت. **الْجَرَضُ** و **الْجَرِيضُ** و **الْجَرَأَصُ**: بسیار اندوهناک.

☆ **جرع**: جَرَعٌ - جَرَعًا و جَرِعٌ - جَرَعًا و اجْتَرَعَ اجْتِرَاعًا الماء: آب را یا یک نفس نوشید. لاجرعه سرکشید. جَرَعَةُ الماء: آب را جرعه جرعه نوشید. تَجَرَّعَ الغَيْظُ: خشم خود را فرو خورد. أَجْرَعَتِ النّاقَةُ: شیر شتر خیلی کم شد. **المُجَرَّعُ**: شتر خیلی کم شیر. ج **مَجَارِعُ** و به ندرت مَحَارِيعُ گویند. **الْجُرْعَةُ** و **الْجَرْعَةُ** و **الْجِرْعَةُ** من الماء: یک جرعه آب یا یک جرعه آب خورده شده.

☆ **جرف**: جَرَفٌ - جَرَفًا و جَرَفٌ و تَجَرَّفٌ و اجْتَرَفَ الشیء: همه یا بیشتر چیز را برد. جَرَفَ الطِّينَ: گِل را با بیل جمع کرد یا کند. أَجْرَفَ المکانُ: سیل بنیان کن آن جا را برد. **الجَرَفُ**: از ته با خود بردن. با بیل و غیره زمین را پاک کردن. گندن یا بردن. دارایی فراوان مثل چهارپایان و طلا و نقره. فراوانی و وفور نعمت. **الجُرْفُ** ج **جَرَفَةٌ** و **الجُرْفُ** ج **أَجْرَفٌ**: کناره رود که آب آن را خورده. **الجُرْفُ** من السَّيلِ: سیل بنیان کن. رجلُ جُرْفٍ: مردی که همه غذا را می خورد. **الجُرْفُ** و **الجِرْفُ**: کیل. اندازه. پیمانه. **الجِرْفُ**: پرنده. از **الجِرْفُ**: طاعون. مرگ همه گیر و بنیان کن. **الجِرْفُ**: پرخور. بنیان کن. شوم. وسیله ای است که ماهی ریز با آن صید می کنند. **الجِرْفُ**: مؤنث **الجِرْفُ** و **المُجَرَّفُ**: فقیر و بیچاره ای که دنیا اموال او را از بین برده. **المُجَرَّفُ** و **البُجَرَفَةُ**: بیل و نظائر آن.

☆ **جرم**: جَرَمٌ - جَرَمًا الشیء: آن را قطع کرد. به اتمامش رساند. جَرَمَ النّاقَةُ: موی شتر را قیچی کرد. جَرَمٌ - جَرَمًا و جَرَمًا و جَرَمًا النّخلُ: خرما را چید. جَرَمٌ - جَرَمًا و اجْتَرَمَ لأهْلِهِ: برای خانواده خود کاسبی

ناسزا گفت. تَجَارَزَ القومُ: به یکدیگر دشنام دادند. **الجَزَزُ** و **الجَزَزُ**: زمین بایر یا زمینی که گیاهش خورده شده. ج **أَجْزَأَ**. **الجَزَزُ**: سال قحط و خشک. جسم. تن. سینه انسان. گوشت راسته شتر. **الجَزَزَةُ**: نابودی. **الجَزَزَةُ**: یک بسته هیزم. ج **جُزَزَ**. **الجُزَزُ**: شمشیر بڑا و تیز. **التَّجَزُّوُ** من الأمکنة: جایی که گیاهش کنده شده.

☆ **جرس**: جَرَسٌ - جَرَسًا: سخن گفت. جَرَسَ الكلامُ: زمزمه کرد. آهسته خواند. جَرَسَ الشیء: آن را لبسید. **أَجْرَسَ الطائرُ**: صدای پرواز پرند شنیده شد. **أَجْرَسَ الحادی**: برای شتر آواز خواند. **أَجْرَسَ الجرسُ**: زنگ را به صدا درآورد. **أَجْرَسَ و انْجَرَسَ الحلی**: زیور آلات صدا کرد. **جَرَسَهُ الدهرُ**: زمان او را به بوته آزمایش انداخت. جَرَسَ بهم: آنان را رسوا و مفتضح کرد. **تَجَرَّسَ**: صحبت کرد. زمزمه کرد. **الجِرْسُ** و **الجَرَسُ**: صدا. زمزمه. **الجِرْسُ**: اصل. ریشه. ج **أَجْرَسَ**. **الجَرَسُ**: زنگ. ناقوس. ج **أَجْرَسَ**. ذاتُ الأجراسِ: مار زنگی. **الجُرْسَةُ**: تجربه. کارکشتگی. **المُجَرَّسُ**: مرد باتجربه و کار کشته. **الجُرْئِیَّةُ**: گیاهی است که گلش مثل زنگوله های کوچکی است. ج **جُرْئِیَّات**.

☆ **جرش**: جَرَشٌ - جَرَشًا الحَبُّ و القمح: دانه یا گندم را بلغور کرد. جَرَشَ و جَرَشَ الرأسُ: سر را خاراند یا شانه کرد تا شوره سر بریزد. **اجْتَرَشَ لعیالِهِ**: برای خانواده اش کاسبی کرد. **اجْتَرَشَ الشیء**: اختلاس کرد. آن را کیش رفت. **الجَارُوشُ** و **الجَارُوشَةُ**: آسیادستی. ج **جَوَارِیشُ**. **الجَرَشُ**: بلغور کردن. خاراندن یا شانه کردن سر. صدای بیرون آمدن مار از پوست خود وقتی آن را به هم می مالند. **جَرَأَةُ الحَبِّ**: بلغور. دانه های آرد نشده. شوره سر. پوشه سر. **الجَرِیشُ** و **المَجْرُوشُ**: بلغور.

☆ **جرض**: جَرَضٌ - جَرَضًا بِرِیقِهِ: آب دهان را به زور و ناراحتی از گلو پایین داد. جَرَضَ رِیقَهُ: آب دهان را یکباره فرو داد. **جَرَضَهُ** - جَرَضًا: خفه اش کرد. **أَجْرَضَهُ بِرِیقِهِ**: با او کاری کرد که آب دهان در گلویش گیر

کرد. جَزَمَ جَرِيمَةً وَأَجَزَمَ إِلَيْهِ وعلیه: در حق او مرتکب گناه و جرم شد. جَزُمُ لُ جَرِيمَةً: گناهش بزرگ شد. جَزَمُهُ: قطعش کرد. جَزَمَهُ وَتَجَزَمَ عَلَيْهِ: به گناه متهمش کرد. تَجَزَمَ الزَّمانُ أَوَّالَ الشَّاءِ: زمان طی شد. زمستان گذشت، سپری شد. العَزَمَ: بریدن یا چیدن خرما. از خرما ی ریخته خوردن. العُزْمُ و العِزْمُ: خطا، جرم. گناه. ج جُزُوم و أَجْرام. لاجَزَمَ و لاجُزَمَ: لابد. ناچار. حتماً. هر آینه. و گاهی به معنی قَسَم است مثلی لاجَزَمَ لَأَقْمَلَنَّ: سوگند می‌خورم که این کار را حتماً انجام می‌دهم. العِزْمُ: قطع کردن، بریدن، تمام کردن، کسب کردن، چیدن پشم و خرما، کشتی کوچک، زورق، سرزمین بسیار گرم. ج جُزُوم. الجُزُومُ من البلاد: بلاد گرمسیر. العِزْمُ: تَن، بدن، هیكل، جسم حیوان یا چیز دیگر، رنگ، ستاره. ج أَجْرام و جُزْم و جُزُوم. الجِزْمُ: تنومند. تناور. الجَرِيمَةُ: مؤنث تنومند. ج جِرام. جرم. گناه. سربیزی.

☆ جرمق: العُزْمُوق: گالش. کفش.

☆ جِزْن: الجُزْن: ظرف سنگی برای آب و غیره. ج أَجْران و جِران. الجُزْن و الجِزْمُ: خرمین. خرم‌نگاه. محلی که خرما و امثال آن را خشک می‌کنند. ج جُزْن. الجِزْنُ من البعیر: جلوگردن شتر. ج جُزْن و أُجْرَتُهُ.

☆ جِرو: أَجَزَتْ إِجْرَاءَ الْكَلْبَةِ: ماده سگ زایید یا بچه همراه او بود. الجِزْو و الجُزْو و الجِزْو: کوچک از هر چیز حتی اثار و خریزه. ولی اغلب به توله سگ و بچه شیر گویند. ج جِراء و أَجْر و جِج أَجْرِيَّة. الجِزْوَة و الجُزْوَة و الجُزْوَة: مؤنث جِرو. الشَّجَرِي و الشَّجَرِيَّة: سگ ماده وقتی بزاید یا بچه همراهش باشد.

☆ جِزِي: جَزَى جَزِيًّا وَجَزِياناً و جَزِيَّة المَاءِ: آب به جریان افتاد. جَزَى الفَرْش: اسب دوید. جَزَى الأمرُ: رخ داد. واقع شد. جَزَى إِلَى الشَّيْءِ: به قصد آن حرکت کرد. جَزَى و أَجَزَى المَاءِ: آب را به جریان انداخت. أَجَزَى لهُ الحِساب: حساب را برای او نوشت. أَجَزَى عَلَيْهِ الحِساب: حساب را علیه او نوشت. جَزَى فلاناً: او را به وکالت خود فرستاد. أَجَزَى الأمرُ: آن کار را

انجام داد. أَجَزَى عَلَيْهِ الرِّزْقُ: رزق و روزی برای او تعیین کرد. أَجَزَى القِصاصَ: قصاص کرد. أَجَزَى الكلمةَ: به کلمه تنوین و حرکت زیر داد. جَراءُ: با او راه رفت. جَراءُ فِي الأمرِ: در کار یا او موافقت کرد. تَجَازِيَا: با هم راه رفتند. تَجَازَا فِي الأمرِ: با هم متفق شدند. العَجَرِي: یک یا دو یا چند وکیل. فرستاده. مزد بگیر. ضامن. ج أَجْرِياء. مین جَراك أَوْ مین جَرائِك: به خاطر تو. العَجَرِيَّة: وظائف و مسؤولیتهای در دست انجام. جیره سرباز. العَجَرِيَّة و العَجَرَاء و العَجَرَاء: جوانمردی و فتوت. العَجَرِيَّة و العَجَرِيَّة: وکالت. الإِجْرِيَّات و الإِجْرِيَّاء: روش عملی. خُلق و خوی. العَجَرِي و العَجَرِيَّة: الحنکلیس؛ مار ماهی. العَجَرِي: جاری. جریان، نهر جاری. آب جاری. زُود در حال حرکت. العَجَرِيَّة: مؤنث جاری. دختر بچه. کنیز. آفتاب. گشتی. مار. ج جاریات و جَوار. المَجَرِي: مجرای آب. مجرای هر چیز مثل مجرای آفتاب یعنی محل سیر آن. ج مَجَار. المَجَرِيَّات: ماجراها و حوادث. از لغات جدید است که از جَزَى مَاجَزَى یعنی شد آنچه شد مشتق است.

☆ جِزْ: جَزَأَ جَزْأً وَجَزَزَ وَاِجْتَزَأَ الصَّوْفُ أَوَّالَ الْعَشَبِ أَوَّالِ النَّخْلِ: پشم یا سبزه یا درخت خرما را قطع کرد و برید. جَزَأَ وَاجَزَأَ وَاِشْتَجَزَ الْغَنَمُ أَوَّالَ الْبَرِّ أَوَّالِ النَّخْلَةِ: وقت بریدن پشم گوسفند یا درو گندم یا چیدن خرما نزدیک شد. أَجَزَأَ التَّمْرُ: خرما خشک شد. أَجَزَأَ الْقَوْمُ: پشم گوسفند یا زراعت آن قوم بریده شد. العَجَزَة: پشمی که سالیانه از گوسفند می‌برند. ج جَزَزو جَزَازًا. العَجَزَة: پشم استعمال نشده و نو. الجُزَاز و العَجَزَة: ریزه‌هایی که در چیدن به زمین می‌ریزد. العَجَزَة و العَجَزَة: درو. وقت درو. العَجَزَة مِنَ الْغَنَمِ: گوسفندی که پشمش بریده می‌شود. ج جَزَز. العَجَزِيَّة: بریده شده. العَجَزِيَّة: مقداری پشم. العَجَزَة: بُزَنده و چیننده. کسی که پشم می‌برد. العَجَزَة: داس یا قیچی یا هر آلت بُزَنده دیگر.

☆ جِزَأ: جَزَأَ جَزْأً الشَّيْءُ: بخش کرد. قسمت کرد. جدا جدا کرد. از او یک جزء گرفت. جَزَأَ وَتَجَزَأَ وَاِجْتَزَأَ

بالشیء: اکتفا کرد به چیزی. راضی شد. قانع شد. **جَزَّ** و **تَجَزَّ** و **تَجَزَّتْ** الشیء: چیزی را جزء جزء کرد. **تَجَزَّأً**: جزء جزء شد. **جَزَّاهُ** و **أَجَزَّاهُ** بالشیء: او را راضی کرد به چیزی. **أَجَزَّه عنه**: کفایت کرد از او. **الجَزء**: بعض. جزء. کفایت کردن. کافی بودن. بخش. بخش. **الجَزء**: یک جزء. ج. **أجزاء**. **جَزَّه** و **جَزَّاه**: جزء. بخش. قسمت. مقداری. **الجَزئی**: جزئی. خرده. برخلاف کلی و عمده. **الجَزئیة**: مؤنثِ جُزئیات. ج. **جُزئیات**. **الجَزْأة**: دسته درفش یا مته و امثال اینها. **المُجَزَّأ والمُجَزَّأَة والمُجَزَّأَة**: کفایت و کافی بودن. **الجَزئی** و **المُجَزئی** من الطعام: غذای کافی و بس.

☆ **جزدن**: **الجُزدان**: کیف اوراق و کاغذهای با ارزش. کیف پول.

☆ **جزر**: **جَزَّ** جَزْراً و **جَزَّراً** و **جَزَّراً** و **اجتَزَّ الشاة**: سربرید. کُشت. ذبح کرد. **جَزَّ یَجْزُرُ** و **یَجْزُرُ جَزْراً** النخلة: خرماي نخل را برید یا چید. **جَزَّ** جَزْراً البسحر: آب دریا فروکش کرد و پایین نشست و برگشت. **جَزَّ الماء**: آب کم یا خشک شد. **أَجَزَّ فلاناً**: به او گوسفندی داد که بکشد. **تَجَزَّ را**: به یکدیگر ناسزا گفتند. **تَجَزَّوْا** و **هم فی القتال**: آنان را در جنگ کشتند. طعمه درندگان کردند. **الجَزَر**: کُشتن. پایین رفتن آب دریا. **الجَزَر**: حیوان یا پرندۀ حلال گوشت کُشتنی. ذبح کردنی. **جَزَّ السباع**: غذای درندگان. **الجَزَر**: آخرین حد بالا آمدن آب دریا در هنگام مدّ آب که آب پایین می‌رود. **الجَزَرَة**: یک حیوان یا پرندۀ حلال گوشت. **الجَزَر** و **الجَزَر**: حویج. زردک. گزر. **الجَزَّار** و **الجَزَّیر**: قصاب. **الجَزَّون**: آنچه ذبح می‌شود مثل شتر یا گوسفند ج. **جُزُر** و **جُزورات** و **جَزائِر**. **الجَزَّارة**: کله و پاچه. **الجَزَّارة**: قصابی. **الجَزیرَة**: جزیره. ج. **جَزائِر** و **جُزُر** و **جُزُر**. **البجَزَر**: کشتارگاه. مسلخ.

☆ **جزع**: **جَزَّ** جَزْعاً الوادی: از دره رد شد. **جَزَّ له** من مالِه **جَزْعاً**: از مال یا بهره و قسمت خود یک تکه برای او جدا کرد. یک تکه برای او برید. **جَزَّ** جَزْعاً

و **جُزْواً** منه: از آن به تنگ آمد و جزع و فزع کرد. **جَزَّ علیه**: بر او ترحم کرد. **الجَزع** و **الجازع** و **الجَزع** و **الجَزاع** و **الجَزوع**: جزع و فزع کننده. رحم آورنده. **جَزَعَة**: جزع و فزع را از بین برد. **جَزَّ الشیء**: چیزی را قطع کرد. **أَجَزَّه**: او را به جزع و فزع واداشت. او را به ترحم واداشت. **أَجَزَّ منه** **جَزْعاً**: از او تتمه و باقیمانده‌ای نگه داشت. **انْجَزَّ** و **تَجَزَّ**: قطع شد. شکست. **اجْتَزَّه**: قطعش کرد. آن را شکست. **الجازع**: جزع کننده. رحم کننده. چوب داربست. هر جویی که دو طرفش را به جایی بند کنند و چیزی روی آن بگذارند یا ببندازند. **البازعة**: زن جزع کننده و رحم کننده و رحم آورنده. مؤنث الجازع. **الجَزع**: به پهنا قطع کردن. عرض چیزی را پیمودن. بریدن. جزع و فزع کردن. جزع یمانی. مهره یمانی که در معدن عقیق به دست می‌آید. **الجَزعة**: یک دانه جزع یمانی. **الجَزع**: محله. کوی. **جَزْع الوادی**: محلی در دره که از آن عبور می‌کنند. گذار. ج. **أَجْزَع**. **الجَزع** و **الجَزع**: چویی که چرخ چاه روی آن می‌چرخد. **الجَزعة** و **الجَزعة**: کمی از چیز مثل آب. باقیمانده از هر چیز. ج. **جَزع**. **الجَزیفة**: یک گله گوسفند. ج. **جَزائع**. **المَجْزَع**: بسیار جزع کننده ج. **مَجْزائع**. **المُجَزَّع** و **المُجَزَّع** من الرطب: غوره خرما که نصفش رسیده باشد. هر چیز سیاه و سفید. حوض **مَجْزَع**: حوضی که ته مانده‌ای آب دارد.

☆ **جزف**: **جَزَفَ** جَزْفاً و **اجْتَزَفَ الشیء**: چیزی را به طور تخمینی خرید، بدون کیل یا وزن کردن یا شمردن خرید. **الجَزاف** و **الجَزاف** و **الجَزاف** و **الجَزیف**: فروختن بطور تخمینی. **جَزَفَه مُجَازَةً**: بطور تخمینی با او معامله کرد. **جَزَفَ فی کلامِه**: بدون قاعده و بدون آگاهی و بصیرت سخن گفت. **جَزَفَ بِنَفْسِه**: جانش را به خطر انداخت. **الجَزاف**: صیاد. شکارچی. **الجَزواف** من الحوامِل: حامله‌ای که وقت زاییدنش گذشته. **المَجْزَفَة**: تور یا هر وسیله صید ماهی.

☆ **جزل**: **جَزَلَ** جَزَالَةً الشیء: بزرگ شد. غلیظ و قوی

گرفته می شود جِ جَزَى وِ جَزَى وِ جَزَاءُ. **الْأَجْزَى**: کافی تر.

☆ **جَسَّ**: جَسَّأ وِ اجْتَسَّأ: با دست او را لمس کرد تا بشناسد. جَسَّ الْأَرْضَ: روی زمین گام نهاد. جَسَّ بَعِيْنَه: به او خیره شد که او را تمیز دهد. جَسَّ وِ تَجَسَّ وِ اجْتَسَّ الْأَخْبَارَ وِ الْأُمُورَ: تجسس کرد. بررسی کرد. کنجکاوی کرد. تفحص کرد. **الْجَسَّيسُ** جِ اجْتَسَّ وِ **الْجَاسُوسُ** جِ جَوَّاسِيس وِ **الْجَسَّاسُ**: جاسوس. خبرکش. کسی که اخبار و اطلاعات را جمع آوری کرده و در اختیار دیگری می گذارد. **الْجَاسُوسِيَّةُ**: سازمان اطلاعات و کسب اخبار. جاسوسی کردن. ضِدُّ **الْجَاسُوسِيَّةُ**: سازمان ضد اطلاعات. **جَوَّاسُ** الْإِنْسَانِ: حواس پنجگانه. لامسه. باصره. سامعه. ذائقه. شامه. **الْجَاسَّةُ**: یک حس از حواس پنجگانه. **التَّجَسُّسُ وِ التَّجَسُّعُ**: جای لمس شده. سینه. **الْمَجَسَّعَةُ**: نبض. مَجَسَّعُهُ حَارَّةٌ: نبض تند می زند. جِ مَجَّاسٌ. **الْمِجَسَّةُ**: اسفینگوگراف. نبض سنج. نبض نگار. جِ مَجَّاس وِ مِجَّسات.

☆ **جَسَدَ**: جَسَدَ الدَّمُ بِهِ: خون به او چسبید. **الجَسَدُ وِ العَاجِدُ**: خون دلمه شده و چسبیده به جایی. **جَسَدُهُ**: با زعفران رنگش کرد. **الجَسَادُ**: زعفران. **تَجَسَّدَ**: تن آور شد. مجسم شد. به صورت جسم حیوان یا آدم شد. **الجَسَدُ**: جسم انسان. زعفران. خون خشک شده. جِ أَجْسَاد. **الْجَسَدِيُّ وِ الْجُسْدَانِي**: جسمانی. زعفرانی. دلمه ای. **الجَسَادُ**: شکم درد. **الْجَسِيدُ**: خون دلمه شده. **المَجْسَدُ**: زیرپوش. لباس زیر.

☆ **جَسَرَ**: جَسَرَ جَسَارَةً وِ جُسُوراً عَلَى الْأَمْرِ: اقدام کرد. جَسَرَ وِ تَجَاسَرَ: سرکشی نمود. سرکشی و تجاوز کرد. دلیر شد. جسور شد. جَسَرَ جَسَراً: پل ساخت. جَسَرَ وِ اجْتَسَرَ الْمَفَازَةَ: از بیابان عبور کرد و رد شد. **جَسْرُهُ**: تشجیعش کرد. **الجَسْرُ وِ الجِسْرُ**: پل. جِ جُسُور وِ أَجْسَر. **الجَسْرُ مِنَ الْإِطْلِ**: شتر خیلی بزرگ. **الجَسْرُ** مِنَ الرِّجَالِ: مرد بلند بالا. قوی هیكل. **الجَسْرَةُ**: پل. شتر

شد. جَزَلَ مَنْطَقَةً: منطق او قوی شد. جَزَلَ الرَّجُلُ: رای او محکم و با ارزش شد. **الجَزَلُ** جِ جَزَال وِ **الجَزِيلُ** جِ أَجْزَال وِ جَزَال: منطق گویا. **أَجْزَلَ الْعَطَاءُ** وَفَى الْعَطَاءُ وِ مِنَ الْعَطَاءِ لِفُلَانٍ أَوْعَلَى فُلَانٍ: به او عطای فراوان داد. **اشْتَجَزَلَهُ**: او را بزرگ و قوی و سخنور یافت. اشتَجَزَلَ رَأْيُهُ: رای او را با ارزش و خوب یافت. **الجَزَلُ**: بزرگ، ستبر. زیاد. وافر. بسیار قوی و بزرگ. کریم. با سخاوت. صاحبِ نظری خوب. سخن خوب و یا ارزش. منطق فصیح و گویا. **الجَزَالُ وِ الجَزِيلُ**: بزرگ. بسیار. زیاد. **الجَزُولُ**: بچه کبوتر. جِ جَوَّال.

☆ **جَزَمَ**: جَزَمَهُ بِ جَزْماً: آن را قطع کرد. جَزَمَ الْحَرْفَ: حرف را جزم داد و ساکن کرد. جَزَمَ النِّخْلَةَ: خرماى روی درخت را تخمین زد. جَزَمَ الْفَعْلَ: فعل را جزم داد. و جزم عبارت است از افتادن حرف آخر یا حرکت آخر فعل. و مثلی که یکنوناً که لَمْ یَكُونُوا که لَمْ یَقْتُلْ که یَقْتُلْ بوده است. جَزَمَ الْيَمِينَ: به سوگند خود عمل کرد. جَزَمَ الْأَمْرَ: کار را قطعی و حتمی کرد. جَزَمَ عَلَى الْأَمْرِ: اقدام کرد بر آن کار. جَزَمَ عَلَيْهِ الشَّيْءَ: آن را بر او واجب کرد. **اجْتَزَمَ النِّخْلَةَ**: خرماى روی درخت را تخمین زد. **تَجَزَّمَ الْعَوْدُ**: چوب ترک ترک شد. **انْتَجَزَمَ الْعَظْمُ**: استخوان شکست. **انْتَجَزَمَ الْحَرْفُ**: حرف ساکن و مجزوم شد. **الجَزْمُ**: قطعی شدن یا کردن. قَلَمٌ جَزْمٌ: قلم نوک صاف. **الْجَازِمُ**: قاطع. قصد کننده. مصمم. بی چون و چرا. یکی از ادات جزم مثل لَمْ جَازِمْه. جِ جَوَّازِم.

☆ **جَزَى**: جَزَى بِ جَزَاءِ الرَّجُلِ: به او پاداش داد جَزَى فُلَاناً حَقَّهُ: حق او را داد. جَزَاءُ الشَّيْءِ: خود به جای او کفایت کرد آن چیز را. جَزَى وِ أَجَزَى الْأَمْرَ مِنْهُ: او عنه. به جای او نشست و کار او را کرد. یجزی هذا مِنْ أَوْ عَنْ ذَاكَ: این جای آن است و کفایت می کند. **جَازَاءُ مُجَازَاةٍ وِ جَزَاءُ**: پاداشش داد. **تَجَازَى تَجَازِياً دَيْنَهُ** وِ بِدَيْنِهِ عَلَى فُلَانٍ: طلب خود را از او خواست. **اجْتَزَأَ**: از او پاداش خواست. **الْجِزَاءُ وِ الْجَزَاءُ وِ الْجَازَاةُ** وِ **المُجَازَاةُ**: پاداش نیکی یا بدی. مزد. سزا. جمع جَازِيَّة وِ جَوَازِي است. **الْجِزِيَّةُ**: خراج زمین. آنچه از کافر ذمی

☆ **جشم:** جَسَمٌ - جَسَمًا و جَسَامَةً و تَجَسَّمَ الأمر: به تکلف و زحمت کار را قبول کرد. تحمل کرد. **جَشَمُهُ** و **أَجْشَمُهُ** الأمر: کار را بر گردن او گذاشت. به او تحمیل کرد. **الجَشَم** و **الجُشَم**: سنگین، طاقت فرسا. **الجِشَم** و **الجِشِيم**: سبتر. درشت. سنگین.

☆ **جوشن:** الجَوْشَن: سینه. زره. زرهی که بر سینه می‌بندند.

☆ **جَص:** جَصَصَ: جَصَّصَ البناء: ساختمان را گچ کاری کرد. جَصَّصَ الجِرْوُ: توله سگ یا بچه شیر چشم باز کرد. **الجَص** و **الجَصَن**: گچ. **الجِصَّاص**: گچ فروش. صاحب گچ. **الجِصَّاصَة**: کوره گچ پزی.

☆ **جعب:** جَعَبَ جَعَبًا و جَعَبَةً جَعِبًا: وارونه‌اش کرد. به زمینش زد. جَعَبَ الجَعْبَةُ: تیردان را ساخت. **الجَعْبَةُ**: تیردان. ج. الجِعَاب. **الجَقَابِد**: تیردان ساز. تَرَكَّش ساز. **الجَعَابَةُ**: تیردان سازی.

☆ **جعج:** جَفَجَعَ البعير: شتر را برای خواباندن یا برخاستن تکان داد. شتر را خواباند. جَفَجَعَ البعير: شتر زانو زد. خوابید. **تَجَفَّعَ**: از اثر درد بر روی زمین افتاد. **الجَفَّعَةُ**: تکان دادن شتر برای خوابیدن یا برخاستن. خواباندن شتر. خوابیدن شتر. صدای همهمه شتران. صدای آسیا. **أَسْمَعُ جَفَّعَةً** و لا أَرَى طَحْنًا: صدای آسیا را می‌شنوم ولی آردی نمی‌بینم. مثل است برای آدم ترسو که تهدید می‌کند ولی حمله نمی‌کند یا آدم بخیل که وعده می‌دهد ولی وفا نمی‌کند.

☆ **جعد:** جَعَدَ جَعَادَةً و جُعُودَةً الشَّعْرُ: مو مجعد و پیچ در پیچ شد. **جَعَدَ الشَّعْرُ**: مو را مجعد و پیچ در پیچ کرد. **تَجَعَّدَ الشَّيْءُ**: منقبض شد. ترنجیده شد. **تَجَعَّدَ الشَّعْرُ**: مو مجعد شد. **الجَفْدُ** من الشَّعْرُ: موی مجعد و پیچ پیچ.

☆ **جعفر:** الجَفَرُ: زود. شتر پر شیر.

☆ **جعل:** جَعَلَهُ جَعْلًا: آن را ساخت. خلق کرد آن را. جَعَلَ اللَّهُ الظُّلُمَاتِ: خداوند تاریکیها را خلق نمود. جَعَلَهُ: گردانید آن را. جَعَلَ الحَسَنَ قَبِيحًا: زیبا را زشت گرداند. گمان کرد آن را. جَعَلَ الحقَّ باطلاً: به گمانش آن حق نیست و باطل است. او را منصوب کرد.

ساده قوی هیکل. زن قوی هیکل. **الجاسِر** جُتَّار و جاسِرُونَ و **الجُتُّور** جُتَّر و جُتَر: شجاع و دلیر. پیشرو در هر کار. **الجایزَة** و **الجُتُّور** جَوایر: مؤث. زن یا دختر شجاع و پیشرو در هر کار. **الجَسَرَة**: جسارت. جرأت. دلیری. **الجَتَّار**: بسیار جسور و با جرأت.

☆ **جسم:** جَسَمٌ - جَسَامَةً: تنومند شد. **الجُسام** و **الجِشَم**: تنومند ج. **جسام**. **الجَسَامَة** و **الجِشِمَة**: مؤث. زن یا دختر تنومند. **تَجَسَّمَ**: تنومند شد. **تَجَسَّمَ** فی غَیْنِی کَذَا: جلو چشمم مجسم شد. **جَشَمُهُ**: تنومندش کرد. **جَسَمَ الأمرُ أَوَ الزَّمْلَ**: عمده کار را انجام داد. یا بالای تپه شن رفت. **جَسَمَ** فلاناً بَیْنَ القومِ: او را از میان مردم انتخاب کرد. **جَسَمَ الأرضَ**: به قصد آن محل و زمین حرکت کرد. **الجِشَم**: جسم. بدن. تن. هر چیزی که دارای عرض و طول و عمق باشد. ج. **أَجْسام** و **أَجْسام** و **جُشوم**. **الجِنْبِی** و **الجِشْمَانِی**: بدنی. تنی. **الجُشْمَان**: جسم. تن. **البُشَم**: امورات مهم. **الأَجْسام**: ضخیمتر. جسیم‌تر. تنومندتر. **المُجَشَّم**: حاصل ضرب درازا و پهنا و عمق که این سه را درهم ضرب کنند. هر چیزی که طول و عرض و عمق داشته باشد.

☆ **جش:** أَجَشَّ الشَّيْءُ: آن را کوبید. شکستش. **أَجَشَّ اللِّزَّ**: گندم را بلغور کرد. **الجِشِش** و **المَجْشُوش**: بلغور. **الجَشْ**: مص. موضعُ جَشْ: جایی که سنگهای درشت دارد. **الجَشَّة** و **الجُشَّة**: صدای خشن و درشت. **الأَجَشَّ**: انسان درشت صدا. **الجَسَاء**: مؤث. زن یا دختر درشت صدا. **الجِشَّى** و **المِجَشَّة**: آسیای بلغور.

☆ **جشا:** جَشَأَتْ نَفْسُهُ - جُشِءَ أَوْ جُشَأَ و جَشَأَ: از اندوه یا ترس هم خورده شد. **جَشَأَ** من المکانِ: از آن جا بیرون رفت. **جَشَأَ البحرُ**: دریا طوفانی شد. **جَشَأَ تَجَشَّيْتُ** و **تَجَشَّأْتُ جَشُوءًا**: آروغ زد. **الجُشَاء**: آروغ. **الجُشَاءُ** و **الجُشَاءَة**: یک آروغ.

☆ **جشع:** جَشِعَ - جَشَعًا و تَجَشَّعَ: حریص شد. طمع کرد. آزمند شد. طمع کار شد. **الجَشِيع**: آزمند. طماع. حریص ج. **جَشِيعُونَ** و **جَشَاعَى** و **جُشَعَاء** و **جُشَاع**.

☆ **جفت:** **الجَفْتُ:** تفنگ دولول. معرب جفت.

☆ **جفتک:** **الجَفْتِک:** زمین زراعتی، مزرعه، خانه برزگر در مزرعه.

☆ **جفجف:** **تَجَفَّفَ الطَّائِرُ:** پرنده یا مرغ پرها و بالها را باز کرد و روی تخمها خوابید. **تَجَفَّفَ الثَّوْبُ:** لباس تر خشک شد ولی کمی رطوبت در آن ماند. **الجَفْفَةُ:** صدای خش خش لباس نو. **جَفْفَةُ الموكب:** صدای حرکت موکب پیاده یا سواره. **الجَفَاف:** هیئت، شکل. ریخت. پزیسیون.

☆ **جفر:** **الجَفْرُ:** بزرگ شدن بچه حیوان و علف خوردن آن. گشاد شدن. چاه بزرگ و گشاد. ج جفار. **عِلْمُ الجَفْرِ** و **عِلْمُ الحُرُوفِ:** نام علمی که صاحبان آن مدعی هستند به وسیله آن از حوادث آینده آگاه می شوند.

☆ **جفل:** **جَفَلَ** جَفْلًا الطَّائِرُ: پرنده را رم داد. **جَفَلَ القَتَاضُ الوحشُ** عن مراعیها: شکارچی حیوانات وحشی را از چراگاههایشان رم داد. **جَفَلَ البحرُ السمک:** دریا ماهی را به ساحل افکند. **جَفَلَتْ الریحُ السحابُ:** باد برآبر و وزید و آن را بُرد. **جَفَلَتْ:** به زمینش زد. **جَفَلَ الطینُ:** گِل را کند. **جَفَلَ المتاعُ:** کالا را روی هم ریخت. **جَفَلَ** جُفُولًا و **جَفَلًا** و **أَجَلَ البعیرُ:** شتر رم کرد و در رفت. **جَفَلَتْ النعامُ:** شتر مرغ فرار کرد. **جَفَلَتْ الریحُ** وزش باد شدت گرفت. **جَفَلَ و انْجَلَ و تَجَمَّلَ القومُ:** آن قوم با سرعت فرار کردند. **جَفَلَتْ:** او را برم دادن واداشت یا به دیگر معانی **جَفَلَ**. او را ترساند. **جَفَلَ الطینُ:** گِل را کند. تراشید و از روی زمین پاک کرد. **تَجَمَّلَ الدیکُ:** خروس تاج خود را حرکت داد. **الجَفَلَ:** رم کردن. رم دادن. به ساحل انداختن دریا ماهی را. بردن باد آبر و غیره را. به زمین زدن. پاک کردن و رویدن گِل و غیره. روی هم انباشتن. فرار کردن. تندوزیدن باد. ابری که پس از بارش رفته است. شتر مرغ نر که از هر چیزی رم می کند. ج جُفُول. **الجَفْلَةُ من الشجر:** درخت پُربُرج. **الجَفْلَةُ:** پاره پشم. **الجافِلُ و الجَفَال:** رم کرده. فرار کرده. **الجَفَال:** سرشیر یا کف روی شیر. پشم بسیار.

جَعَلَهُ حاکماً: او را به حکومت نصب کرد. **جَعَلَ لَهُ کَذَا** علی کَذَا: با او شرط کرد. قرارداد بست. **جَعَلَ یکتبُ:** شروع کرد به نوشتن. و به معنی اعطاء و دادن نیز می آید. و **اجْعَلْ لی لسانَ صدیق:** به من زبان راستی عنایت کن. کنایه از این که نام مرا نزد دیگران نیکو گردان که با زبان خوبی مرا یاد کنند. **جَعَلَ** جَعْلًا المَاءُ: سرگین گردان در آب زیاد شد. **جَعَلَ الغلامُ:** کوتاه قد و چاق شد. **جَاعَلَهُ مُجَاعَلَةً:** به او رشوه داد. **أَجَعَلَ لَهُ:** برای او مزد در قبال کاری قرارداد. **أَجَعَلَ المَاءُ:** سرگین گردان در آب زیاد شد. **أَجَعَلَهُ جُعْلًا:** به او پاداشی داد. **الجُعْلُ:** مزد. پاداش. **تَجَاعَلُوا الشیءُ:** آن را میان خود قرار دادند. قرار داد بستند. **اجْتَعَلَهُ:** یعنی **جَعَلَهُ.** **اجْتَعَلَ الشیءُ:** آن را ساخت. گرفت آن را. **الجُعْلُ:** سرگین گردان. سرگین غلتان. ج جفلان. مرد سیاه چهره و زشت یا لجباز. نگهبان. مواظب. ماء **جَعْلُ و جَعْلُ:** آبی که سرگین غلتان در آن زیاد شده باشد. **الجِعمالُ ج جُعْل و الجُعْلُ ج أْعمال و الجِعمال و الجِعمال و البِعیلة ج جَعَائِل:** مزد کارگر. مزدی که به مزدوران جنگی می دهند. **الجِعمال:** دستمال دستگیره که ظرفهای داغ را از روی چراغ بر می دارند.

☆ **جعة:** **الجِعة و البیرة:** آبجو.

☆ **جغرافیه:** **الجُغرافیة:** علم جغرافیا.

☆ **جف:** **جَفَ** جَفًا و جُفَافًا: خشک شد. **الجاف و الجَفیف:** خشک. **جَفَ** جَفًا المَالُ: اموال را جمع کرد و یرد. **جَفَّه تَجَفَّفًا و تَجَفَّافًا:** آن را خشک کرد. **جَفَّت الفرسُ:** به اسب برگستوان پوشانید و آن لباس جنگی است برای اسب. **تَجَفَّفَ:** خشک شد. **اجْتَفَّ ما فی الإناء:** آنچه را در ظرف بود خورد و ظرف را خشک کرد. **الجَفَّ و الجَفَّة و الجَفَّ و الجَفَّ:** گروهی از مردم. عدد زیاد. **الجَفَّ:** هر چیز میان تهی مانند نی. پیرمرد سالخورده. **الجَفَّ:** زمین سخت و خشک. **الجَفیف:** گیاه و علف خشک شده. **الجفاف:** هر چیز خشک شده. آنچه که خشکش می کنی. **التجفاف و التجفاف:** زره ای که بر روی اسب می اندازند. ج تجافیف.

هیکل. **جَلَّ** و **تَجَلَّ** عَنْ کَذَا: شأْنش از آن کار بالاتر شد. **تَجَلَّ** عَلَيْهِ: بزرگی نمود بر او. بزرگی فروخت. **جَلَّ جَلًّا** و **جَلَّلَ** الْفَرَسَ: بر اسب پالان گذاشت. **جَلَّ** جُلُولًا و **جَلًّا**: هجرت و جلائی وطن کرد. **الْجَلَّ**: جلائی وطن کرده. هجرت کرده. مهاجر. ج جالَّة. **جَلَّ** جُلُولا و **جَلَّةً** و **اجْتَلَّ** الشَّيْءَ: عمده آن چیز را گرفت. **جَلَّلَ** الشَّيْءَ: آن چیز عمومی و همه گیر شد. **جَلَّلَ** الشَّيْءَ: روی آن را پوشانید. **جَلَّلَ** الرَّجُلَ: او را تجلیل کرد. به بزرگی ستود. **أَجَّلَهُ** إِخْلَالًا: او را تجلیل کرد. **أَجَّلَهُ** عَنِ الْعَيْبِ: او را از عیب و عار منز و دور دانست. **أَجَّلَ** عَمْرُو زَيْدًا: عمرو به زید چیز فراوان و بسیار داد. **تَجَلَّلَ**: بزرگوار و با جلالت و عظمت شد. **تَجَلَّلَ** بِالْقَوْبِ: بالباس خود را پوشاند. **تَجَلَّلَهُ** بِرُوی آن رفت، بالای آن رفت. **الْجَلَّ**: مهاجرت کردن. عمده چیزی را گرفتن. **كُلَّ** یاسمن. **كُلَّ** زرد و سفید و سرخ. **الْجَلَّة**: یک **كُلَّ** یاسمن یا یک **كُلَّ** زرد و سرخ و سفید ج **جُلُول**. **الْجَلَّ** و **الْجَلَّ**: پالان. ج **جَلال** و **أَجْلال**. **الْجَلَّ**: ضخیم. **جَلَّ** الشَّيْءَ: عمده و اکثر آن چیز. **الْجَلَّ**: غلیظ. خشن. زَبْرُ الْجَلَّ مِنَ الْمَتَاعِ: کالاهایی مانند گلیم و زبلو و پوشاک. **رَجُلٌ جَلٌّ**: مرد پیر. **الْجَلَّلُ** مِنَ الْأُمُورِ: کارهای بزرگ. کارهای آسان و بی اهمیت. **الْجَلَّة** و **الْجَلَّة** و **الْجَلَّة**: پشکل. **قَوْمٌ جَلَّةٌ**: مردمان بزرگوار و جلیل القدر. **جَلَّةٌ** جمع جلیل است. **الْجَلَّة**: سپد بزرگ. ج **جَلال** و **جُلُل**. **الْبَعَالَةُ**: مردمی که از وطن خود مهاجرت کرده اند. **الْبُجْلَى**: **مُؤَنَّبُ الْأَجَلِ** است به معنی بزرگتر و جلیل تر. کار بزرگ و شدید و مسئله بزرگ. ج **جُلِّلَ**. **التَّجَلَّة**: جلالت. عظمت. بزرگی. **التَّجَلَّة**: کتاب حکمت و ادب. جزوه. **مَجَلَّةٌ** هفتگی یا ماهانه یا سالیانه. **التَّجَلِّلُ**: همه گیر. پوشاننده. تجلیل کننده. **سَحَابٌ مُجَلِّلٌ**: ابری که همه جا می بارد. **أَمْرٌ مُجَلِّلٌ**: مسئله همه گیر. عمومی. همه شمول.

☆ **جَلَبَ** جَلَبَهُ جُلِبًا وَجَلْبًا: او را جلب کرد. جَلَبَ الرجلُ: به پیش رانده شد. جَلَبَ الجرحُ: زخم بهبود یافت. جَلَبَ و أَجْلَبَ القومُ: آن گروه را جمع کرد. جَلَبَهُ

آنچه را سبیل به دو کناره خود بیاندازد. **الْجَفَالَةُ** من
الْقِدْرِ: کف و غیره که با کفگیر از دیگ برمی دارند.
الْجَفُولُ ج **الْجَفَلُ** و **الْمَجْفِلُ** و **الْمَجْفَلُ** و **الْمَجْفَالَةُ** من
الريح: باد شدید و تند که ابرها را می برد. **الجَفَلِي**:
دعوت بدون استئنا و عمومی مردم برای غذا خوردن.
☆ **جَفَنَ**: **جَفْنٌ** جَفْنًا الناقة: گوشت شتر را در ظرفهای
بزرگ به مردم خورانید. **جَفَنَ** نَفْسَهُ. خود را از کثافات
و آلودگیها بازداشت. **جَفَنَ** و **تَجَفَّنَ** الْكَرْمُ: درخت انگور
ساقه اش کلفت شد. **الجَفْنُ**: گوشت را در ظرفهای
بزرگ به مردم خورانیدن. خود را از بدیها و کثافات
دور نگهداشتن. پلک چشم. غلاف شمشیر. ج **أَجْفَنَ** و
جَفُونٌ و **أَجْفَنَ**. ساقه یا شاخه های تاک. **الجَفْنَةُ**: یک
ساقه یا شاخه تاک. کاسه بزرگ. **خُم**. **خُمِرَه**. چاه
کوتاه و کوچک. ج **جَفَنَ** و **جَفَان** و **جَفَنَات**.

☆ **جَفَوُ:** جَفَّ يَجْفُو جَفَاءً وَ جَفَاءً: در جای خود استوار نشد. جَفَا عَلَيْهِ كَذَا: بر او سنگینی کرد. جَفَا الثَّوبُ: خشن و زیر شد. جَفَا جَنْبَهُ عَنِ الْفَرَّاشِ: بر روی رختخواب آرام نگرفت. غلت خورد. جَفَا جَنْبَهُ وَ جَفَاءً وَ جَفَاً صَاحِبَهُ: از دوستش روگردان شد و قطع رابطه کرد با او. جَافَى الرَّجُلَ: با او قطع رابطه کرد. تَجَافَى عَنِ مَكَانِهِ: در جای خود آرام نگرفت. تَجَافَى: رقت. در جای خود نماند. جَفَاءً: او را به رفتن واداشت. او را به اعراض و باقی نماندن واداشت. أَجْفَى فلاناً: او را دور کرد. اجْتَفَى الشَّيْءَ: آنچیز را از جای خود برکنند. اسْتَجَفَى اسْتَجَفَاءَ الشَّيْءِ: آن چیز را خشن شمرد. اسْتَجَفَاءً: از او خواست دور شود. الجَفْوَةُ وَ الجَفْوَةُ: بد اخلاق شدن، خشن و تند شدن. الجَافِي: جفاکار. خشن. بد اخلاق. جَافَى الْخُلُقِ: بد اخلاق. تند خو. ج جَفَاةً الجَافِيَّةُ: زن بد اخلاق. ج جَافِيَاتٍ وَ جَوَافٍ.

☆ **جَلَّ** - جَلَّالاً وَجَلَّالَةً: بزرگ و با عظمت و با شوکت شد. قوی هیکل شد. **الْجَلِيلُ**: با عظمت. سالخورده. قوی هیکل. ج أَجَلَاءً وَأَجَلَّةً وَجَلَّةً. **الْجَلَلُ** وَ **الْجَلَالُ**: با عظمت. سالخورده. قوی

می‌کند و می‌کشد.

☆ **جَلَبِب:** جَلَبِبُهُ به او لباس گشاد پوشانید. **تَجَلَبَب:** لباس گشاد پوشید. **الْجَلَبَاب** و **الْجَلَبَاب:** پیراهن یا لباس گشاد. ج جَلَابِب.

☆ **جَلَجَل:** جَلَجَلَ الرَّجُلُ: با صدای بلند فریاد زد. جَلَجَلَ السَّحَابُ: ابر غرید و تُنْذِرُ زِد. جَلَجَلَ الْبَعِيرُ: به گردن شتر زنگوله‌های کوچک آویزان کرد. **تَجَلَجَلَت:** قواعِدُ الْبَيْتِ: چهارستون خانه به لرزه درآمد. **تَجَلَجَلَ** فِي الْأَرْضِ: داخل آن زمین شد. **تَجَلَجَلَ الْأَمْرُ** فِي نَفْسِهِ: آن مطلب به ذهنش خطور کرد. **الْجَلَايِلُ:** زنگوله‌های کوچک که به گردن شتر آویزند. **الْجُلُجُلُ:** یک زنگوله. **الْجَلَجَلَةُ:** سفت کردن زه کمان و غیره. صدای رعد و زنگ. فریاد زدن. آویزان کردن زنگوله چهارپا. **الْجُلُجُلَانُ:** دانه گشنیز و کنجد. **الْمُجَلَجِلُ:** مهر و آغای نیرومند یا آواز بلند. ابری که می‌بارد و رعد و برق می‌زند.

☆ **جَلَج:** جَلَعَتْ جَلْعًا الْمَاشِيَةُ الشَّجَرُ: مواشی تمام شاخه و برگهای درخت را چریدند. **جَلَع:** جَلَعَتْ جَلْعًا: سرش طاس و بی‌مو شد. **الْأَجْلَجُ:** طاس. کل. ج جُلْع و أَجْلَاح و جُلُحان. **الْجَلْعَاءُ** زَن طاس. مَوْنَةُ الْأَجْلَجِ. **جَلَعُ الثَّوْرِ:** گاو نر بی‌شاخ بود یا شد. جَلَعَتْ الْأَرْضُ: سبزه زمین خورده شد. جَلَعَتْ الْقَرْيُ: حصار و باروی آبادیها خراب شد. **جَلَعَتْ الشَّجَرَةُ:** شاخ و برگ درخت خورده شد. جَلَعَتْ الْأَرْضُ: سبزه زمین خورده شد. **الْجَلْعَةُ:** مقدار طاسی سر. جایی از سر که موی آن ریخته است. **الْجَلْعَاءُ** أَرْضُ جَلْعَاءُ: زمین بی‌درخت. بقره جَلْعَاءُ: گاو بی‌شاخ. قریه جَلْعَاءُ آبادی بی‌برج و بارو. سطوح جَلْعَاءُ: پشت بامهای بدون دیوار و نرده. سَنَةُ جَالَعَةٍ سال بسیار قحط و خشک. ج جَوَالِحُ الْجَوَالِحُ: ریزه‌هایی که از گُل نی و امثال آن در هوا پخش می‌شود و مثل ریزه‌های پنبه است. دانه‌های برف در وقت ریزش.

☆ **جَلَج:** جَلَعُ جَلْعًا و جَلَعُ الْمَوْسَى: تیغ را صیقل داد. تیز کرد.

و أَجْلَبَهُ: او را تهدید کرد. جَلَبَ و أَجْلَبَ لِأَهْلِهِ: برای خانواده خود کاسبی کرد. جَلَبَ و أَجْلَبَ عَلَى الْفَرَسِ: اسب راهی کرد که بتاخت برود. جَلَبَ و أَجْلَبَ الدَّمَ: خون دلمه بست و خشک شد. جَلَبَ و أَجْلَبَ الْقَوْمُ: ضجه زدند. داد و فریاد برآه انداختند. همه‌همه کردند. **جَلَبَ جَلَبًا:** فراهم آمد. **جَلَبَ جَلَبًا** عَلَيْهِ: در حق او جنایت کرد. بر او تعدی کرد. **جَلَبَ الْقَوْمُ:** آن گروه ضجه کردند و صداها را درهم آمیختند. جَلَبَ عَلَى الْفَرَسِ. اسب را هی کرد. جَلَبَ و أَجْلَبَ الْقَوْمُ: از هر طرف برای جنگ گرد آمدند. **انْجَلَبَ:** رانده شد. کشیده شد. **انْجَلَبَ:** جلبش کرد و آورد. **انْجَلَبَ:** باعث جلب او شد یا جلب شدن او را خواست. **الْجَلَبُ:** راندن. جمع کردن. تهدید کردن. گناه. جنایت. آوردن. رانده شدن. بهبود یافتن. کاسبی کردن. هی زدن. هی کردن اسب. خشک شدن خون. هیا هو. داد و فریاد. **الْجَلَبُ:** به معنی الْجَلَبُ. آنچه از شهری به شهر دیگر صادر کنند. ج أَجْلَابُ. الْجَلَبُ و الْجَلَبَةُ درهم پیچیدن صداها. غوغا. داد و فریاد. هیا هو. جیع و جنجال. **الْجَلَبُ:** ابر بدون باران یا ابر مانند کوه. سیاهی شب. **الْجَلَبَةُ:** پوستی که در وقت بهبود یافتن روی زخم را می‌پوشاند. سنگهایی که روی هم انباشته شده بطوری که چهارپا نمی‌تواند از روی آن عبور کند. تکه سبزه‌ای که از مرتع جدا شده. درخت خاردار سبز. پاره ابر. پوستی که روی زین می‌کشند. **جَلَبَةُ الشَّتَاءِ:** شدت سرما. ج جَلَبُ. **الْجَلَبَةُ:** جلب شده. ج جَلَبِي و جَلَبَاءُ. **الْجَلُونَةُ:** یک یا چند شتری که کالای افراد را حمل می‌کند. کالایی که از شهری به شهر دیگر می‌برند. **الْجَلَبَةُ:** مَوْنَةُ جَلَبِيب. زن جلب شده. ج جَلَبِي و جَلَابِيب. **الْجَلَابُ:** کسی که برده یا مواشی را از راه دور برای تجارت می‌آورد. **الْجَلَابُ و الْجَلَابُ:** گلاب. شربت شکر و گلاب یا عسل و گلاب. **الْجَلَبَانُ:** گیاهی است بنام خُلُر. کرسنه. انبان چرمی. **الْجَلَابُ و الْمَجَلَبُ:** فریاد کشی بیهوده گو. هذیان گو. بد اخلاق. **الْمَجَلَبَةُ:** چیز جالب. جلب کننده. چیزی که جلب

تَجَلَّسُوا فی المحاکم: در دادگاه یکدیگر را مقصر معرفی کردند. از خود دفاع و طرف خود را گناهکار دانستند. **اِسْتَجَلَّسَهُ**: از او خواست بنشیند. **الْجَلْسَةُ**: یک نشستن. یک جلسه. **الْجِلْسَةُ**: نوع و طرز نشستن. **الْجِلْسَةُ**: بسیار نشسته. **الْمَجْلِس**: نشستگاه، انجمن. دادگاه **مَجْلِسُ الْأَعْيَانِ**: مجلس لردها. **مَجْلِسُ الشُّورَى**: مجلسی که افراد برای مشورت تشکیل و گرد هم جمع می شوند. **مَجْلِسُ الشُّوْخ**: مجلس سنا. **مَجْلِسُ الْبَلَدَى**: انجمن شهر. **مَجْلِسُ النِّیَّابِی**: پارلمان. مجلس شورای ملی. مجازاً: نمایندگان مجلس شورای ملی. مثل **اجْتَمَعَ مَجْلِسُ النُّوَّابِ**: مجلس شوری امروز تشکیل جلسه داد.

☆ **جَلَطَ: جَلَطَ** - **جَلَطًا**: سوگند دروغ یاد کرد. **جَلَطَ الرَّأْسَ**: موی سر را تراشید. **جَلَطَ السَّيْفَ**: شمشیر را کشید. **جَلَطَ الْجِلْدَ**: پوست را کند. **جَلَطَ بَسْلَجِهِ**: مدفوع کرد. **اَنْجَلَطَ الْبَعِیْرُ** و الشیء: شتر یا آن چیز برهنه شد. **الْجُلُطَةُ**: لکه شیر. لکه ماست. لکه خون. **جُلُطَةُ دُمُیَّةٍ**: لکه خون.

☆ **جَلَعَ: جَلَعَ** - **جَلَعًا**: میان دو لبش باز و دندانهایش پیدا شد. **الْجَلْعُ** و **الْأَجْلَعُ**: انسان یا حیوانی که لبهایش روی هم جفت نمی شود. **الْجَلِیْعَةُ** و **الْجَلْعَاءُ**: زن یا حیوان ماده ای که لبهایش روی هم جفت نمی شود. **اَنْجَلَعَ الشَّیْءُ**: پیدا و مکشوف شد. **الْجَالِعُ**: بی حجاب. بی حیا. پررو. **الْجَلْعَةُ**: لب و دندان انسان که در وقت خندیدن پیدا می شود.

☆ **جَلَفَ: جَلَفَهُ** - **جَلَفًا**: روی آن را زدود گویند: **جَلَفَ الطَّيْنُ عَنِ الْحَجَرِ**: گِل را از روی سنگ کند و پاک کرد. **جَلَفَ الظَّفَرُ**: ناخن را از بیخ کند. **جَلَفَهُ الدَّهْرُ**: روزگار تمام اموال او را از بین برد. **جَلِیْفٌ** - **جَلِیْفًا** و **جَلَّافَةٌ**: خشن و بداخلاقی شد. **جَلَفَ الْوَيْلُ أَمْوَالَهُمْ**: سال بد یا حادثه بد دارایی آن ها را از بین برد. **تَجَلَّفَ**: ضعیف و لاغر و رنجور شد. **الْجِلْفُ**: خشن. تندخو. احمق. بی شعور. خمره بزرگ و خالی. ظرف و هر چیز میان تهی. تن بدون سر. کناره نان. ج اَجْلَاف و جُلُوف.

تَجَلَّسُوا فی المحاکم: در دادگاه یکدیگر را مقصر معرفی کردند. از خود دفاع و طرف خود را گناهکار دانستند. **اِسْتَجَلَّسَهُ**: از او خواست بنشیند. **الْجَلْسَةُ**: یک نشستن. یک جلسه. **الْجِلْسَةُ**: نوع و طرز نشستن. **الْجِلْسَةُ**: بسیار نشسته. **الْمَجْلِس**: نشستگاه، انجمن. دادگاه **مَجْلِسُ الْأَعْيَانِ**: مجلس لردها. **مَجْلِسُ الشُّورَى**: مجلسی که افراد برای مشورت تشکیل و گرد هم جمع می شوند. **مَجْلِسُ الشُّوْخ**: مجلس سنا. **مَجْلِسُ الْبَلَدِی**: انجمن شهر. **مَجْلِسُ النِّیَّابِی**: پارلمان. مجلس شورای ملی. مجازاً: نمایندگان مجلس شورای ملی. مثل **اجْتَمَعَ مَجْلِسُ النُّوَابِ**: مجلس شوری امروز تشکیل جلسه داد.

☆ **جَلَطَ: جَلَطَ** - **جَلَطًا**: سوگند دروغ یاد کرد. **جَلَطَ الرَّأْسَ**: موی سر را تراشید. **جَلَطَ السَّيْفَ**: شمشیر را کشید. **جَلَطَ الْجِلْدَ**: پوست را کند. **جَلَطَ بَسْلَجِهِ**: مدفوع کرد. **اِنْجَلَطَ الْبَعِیْرُ** و الشیء: شتر یا آن چیز برهنه شد. **الْجُلُطَةُ**: لکه شیر. لکه ماست. لکه خون. **جُلُطَةُ دُمُیَّةٍ**: لکه خون.

☆ **جَلَعَ: جَلَعَ** - **جَلَعًا**: میان دو لبش باز و دندانهایش پیدا شد. **الْجَلْعُ** و **الْأَجْلَعُ**: انسان یا حیوانی که لبهایش روی هم جفت نمی شود. **الْجَلِیْعَةُ** و **الْجَلْعَاءُ**: زن یا حیوان ماده ای که لبهایش روی هم جفت نمی شود. **اِنْجَلَعَ الشیءُ**: پیدا و مکشوف شد. **الْجَالِعُ**: بی حجاب. بی حیا. پررو. **الْجَلْعَةُ**: لب و دندان انسان که در وقت خندیدن پیدا می شود.

☆ **جَلَفَ: جَلَفَهُ** - **جَلَفًا**: روی آن را زدود گویند: **جَلَفَ الطَّيْنُ عَنِ الْحَجَرِ**: گِل را از روی سنگ کند و پاک کرد. **جَلَفَ الظَّفَرُ**: ناخن را از بیخ کند. **جَلَفَهُ الدَّهْرُ**: روزگار تمام اموال او را از بین برد. **جَلِیْفٌ** - **جَلِیْفًا** و **جَلَّافَةٌ**: خشن و بداخلاقی شد. **جَلَفَ الْوَيْلُ أَمْوَالَهُمْ**: سال بد یا حادثه بد دارایی آن ها را از بین برد. **تَجَلَّفَ**: ضعیف و لاغر و رنجور شد. **الْجِلْفُ**: خشن. تندخو. احمق. بی شعور. خمره بزرگ و خالی. ظرف و هر چیز میان تهی. تن بدون سر. کناره نان. ج اَجْلَاف و جُلُوف.

کمان گروهه. و آن کمانی است که با آن گلوله گلی پرتاب می کنند.

☆ **جلو:** جَلَاءٌ جَلَاءً: روشن و آشکار شد. جَلَا عَنْ بَلَدِهِ: از شهر خود کوچ کرد. جَلَا الشَّيْءُ: بالا رفت. جَلَا ۱ جَلُوءاً و جَلَاءَ الْأَمْرِ: آن را آشکار و ظاهر کرد. جَلَا الرَّجُلَ عَنْ بَلَدِهِ: آن مرد را از شهرش بیرون کرد. جَلَا النَحْلَ: در کندوی عسل دود کرد که زنبورها بروند و عسل را بردارد. جَلَا عَنْهُ الْهَمُّ: هم و غم او را برطرف کرد. جَلَا السَّيْفُ: شمشیر را صیقل داد. جَلَا الْبَصَرُ بِالْكَحْلِ: چشم را با سرمه جلا داد. زیبا کرد. جَلَاءَ جُلُوءٌ و جُلُوءٌ و جُلُوءٌ و جُلُوءٌ و جَلَاءٌ و اجْتَلَى الْعُرُوسُ عَلَى زَوْجِهَا: عروس را آرایش کرده بر شوهر عرضه کرد. جَلَّاءُ جَلَّى الزَّوْجَ عُرُوسَةً هَدِيَّةً: داماد در شب زفاف و وقت عروسی چشم روشنی و هدیه به عروس داد. جَلَّى ۱ جَلَّى: موهای جلو سرش ریخت. الْأَخْلَى: مرد و الْجَلَّاءُ زنی که موی جلو سرش ریخته. جَبْهَةٌ جَلَّوَاءٌ: پیشانی پهن و بزرگ. جَلَّى فُلَانًا و عَنْ فُلَانٍ الْأَمْرَ: مطلب را برای فلانی روشن کرد. جَلَّى بِنَظَرِهِ: نظر انداخت. جَلَّى عَنْ ضَمِيرِهِ: مطلب درونی خود را بیان کرد. جَلَّى فُلَانًا بِالْأَمْرِ: مطلب را نزد فلانی آشکار کرد. أَجَلَّى عَنْ بَلَدِهِ: از شهر خود خارج شد. أَجَلَّاهُ عَنْ بَلَدِهِ: او را از شهرش بیرون کرد. أَجَلَّا الرَّجُلَ عَنْ مَنْزِلِهِ: از ترس خانه خود را رها کرد. تَجَلَّى تَجَلَّيًّا الشَّيْءُ: ظاهر و آشکار شد. تَجَلَّى الْمَكَانَ: بر آن مکان بالا رفت. تَجَلَّى الشَّيْءُ: از جای بلند به آن نگرست. مشرف بر آن شد. تَجَلَّى الْقَوْمُ: هر کدام نزد دیگری ظاهر شدند. انْتَجَلَّى: آشکار شد. اجْتَلَى الشَّيْءُ: به آن نگرست. اجْتَلَى الْعِمَامَةَ: عمامه را از سر برداشت. اجْتَلَى النَحْلَ: در کندوی زنبور عسل دود کرد که زنبورها پراکنده شده و او بتواند عسل را بردارد. اسْتَجَلَّى الشَّيْءَ: به جستجوی آن پرداخت. درصدد کشف آن برآمد. اسْتَجَلَّى الْعُرُوشَ: عروس آرایش کرده نزد شوهر رفت. الْجَلَا: ابتدای ریزش موی سر. یا جلو سر که زودتر مویش می ریزد. سرمه. آشکار.

الْجَلَيْفَةُ الْمُجْلُوفُ: خشن. جفاکار. ستمگر. ج جَلَانِفٌ و جُلْفٌ و جُلْفٌ: الْجَلَيْفَةُ مؤنثُ الْجَلَيْفِ. الْجَلَانِفَةُ سیلابها. الْمُجْلُوفَةُ آنچه رویش را تراشیده اند مثلاً سنگی که گل و لای آن را زدوده اند. الْجَلْفَةُ: تراشه پوست و امثال آن. الْجَلْفَةُ: پاره نان خشک. ج جَلْفٌ: الْجَلْفَةُ و الْجَلْفَةُ مِنَ الْقَلَمِ: از ابتدای تراش تا نوک قلم. الْجَلَانِفُ: گِل. الْمُجْلَفُ چیزی که از چهار طرف آن بریده یا تراشیده اند. چیزی که از او تسمه ای مانده.

☆ **جلفط:** جَلْفَطٌ و جَلْفَطٌ السَّفِينَةُ: درزهای کشتی را با پارچه و کهنه نفت آلود پر کرد و به زبان محلی گویند قَلْفَطَ الْجَلْفَاطُ و الْجَلْفَاطُ: کسی که درزهای کشتی را پر می کند.

☆ **جلق:** جَلَقَ ۱ جَلَقًا الْقَوْمَ بِالْمَنْجَنِقِ: بامنجیق به طرف مردم چیزی پرتاب کرد. الْجَوَالِقُ و الْجَوَالِقُ: عدل پشم یا مو. عربی نیست.

☆ **جلم:** جَلَمَ ۱ جَلَمًا و اجْتَلَمَ قطعش کرد و بریدش. جَلَمَ الصَّوْفَ: پشم را چید. جَلَمَ الْجَزُورَ: گوشتهای روی استخوان را گرفت. الْجَلَمُ و الْجَلَمَانُ بلفظ تثنیه: قیچی پشم چینی. جَلَمَانُ را می توانی بحالت تثنیه یا مفرد بخوانی و بگویی شَرِيفُ الْجَلَمَيْنِ أَوِ الْجَلَمَانِ: یک قیچی پشم چینی خریدم. جَلَمَتَيْنِ حالت تثنیه و جَلَمَانِ حالت مفرد دارد ج جَلَام. الْجَلَمَ أَيْضاً: پرنده ای شکاری و کمی کوچکتر از باشه است. الْجَلَامَةُ: پشم چیده شده.

☆ **جلمند:** الْجَلْمَنْدُج جَلَامِدٌ و الْجَلْمَنْدُج جَلَامِيدٌ: صخره و سنگ بزرگ. سنگ خارا. رَجُلٌ جَلْمَنْدٌ: مرد قوی. أَرْضٌ جَلْمَنْدَةٌ: زمین سنگلاخ. الْجَلْمَنْدُ و الْجَلْمَنْدُ: رَمَه بزرگ شتر.

☆ **جلنان:** الْجَلْنَانُ: گل انار.

☆ **جله:** جَلَهَ ۱ جَلَهًا الشَّيْءَ: آن را پیدا کرد و کنار زد جَلَهَ الْمَرْءَ: او را برگرداند و یا مردد کرد. جَلَهَ الْعِمَامَةَ: عمامه را از سر برداشت. جَلَهَ جَلَهًا: موی جلو سرش ریخت. الْأَجَلَهَ: کسی که موی جلو سرش ریخته.

☆ **جلیق:** الْجَلَامِقُ مَهْرٌ و گلوله گلی. گلوله. فشنگ.

شود أَجَمٌ الفرس: اسب را گذاشت آزاد باشد و پرای سوارى از آن استفاده نکرد. **اَسْتَجَمَ** الماء: آب زیاد جمع شد. **اَسْتَجَمَتِ الأَرْضُ**: گیاه زمین روید. **اَسْتَجَمَ البئرُ**: آب چاه را نکشید تا جمع شود. **الجَمّ**: فراوان. كثير. مملو. لبریز. فراوانی. رهاکردن اسب و نحوه. **الجَمّ من الماء**: عمده و اکثر و معظم آب ج حمام و جُموم. **الجُمَام** و **الجَمَام** و **الجَمَم**: گنبدی بالای پیمانه لبریز. **الجَمَم**: زیاد. فراوان. هر چیز بسیار. **الجُمّة**: چاه بسیار پرآب، محل تجمع آب چاه. ج حمام. **الجُمّة و الجُمّة**: عمده و معظم هر چیز، بیشتر هر چیز. **الجُمّة**: قسمت. انبوه و پر پشت موی سر. ج جُمم. **الجَمَام و الجَمَان**: پیمانه لبریز. **الأَجَم**: قوچ بی شاخ. ج جُم. جنگجوی بدون نیزه. الحصن الأَجَم: قلعه بدون کنگره یا بدون برج نگهدارنی. **الجَمَاء**: مملو. پُر. لبریز. میش بی شاخ. **المَجَمّ و الجَمَم**: سینه. **الجَمُوم**: چاه پُر آب. **الجَمَانی و الثَمَمَم**: دارای سر پُر مو.

☆ **جمع:** جُنَجَمٌ و جُنَجَمٌ و تَجَمُّعٌ الكلام: سخن مبهم و غیر واضح گفت، البُنَجْمَةُ: جمعیه، استخوان کاسه سر، ج جَمَاجِم.

☆ **جَمَعَ**: جَمَعًا و جَمَاعًا و جُمُوعًا الفرس: اسب سرکشی کرد و کنترل را از دست سوار گرفت و به میل خود بتاخت رفت. اسب سرکشی و چموشی کرد. حَمَحَتِ المرأةُ زوجها: زن از فرمان شوهر سربیزی کرد و بی اجازه او به خانه پدر رفت. جَمَحَتِ المفاضةُ بالقوم: بیابان آن قوم را گم کرد. الجامع: سرکش. اسب سرکش. ج جَوامع. الجُماع: لشکر شکست خورده و از هم پاشیده. تیر بی پیکان. ج جَمامع و جَمامینج. الجُمُوح: اسبی که کنترل را از صاحبش گرفته و به میل خود می تازد و این جزء معایب اسب است. رجلُ جَمُوحٌ: مرد خود رأی که از هوی و هوس پیروی می کند و نمی توان او را منصرف کرد.

☆ **جعد:** جَعَدَ لِي جَعْدًا وَجُمُودًا الْمَاءُ: آبِ یخ بست.
جامد شد. جَعَدَ الدَّمُ: خُونِ دلمه بست. خشک شد.
جَعَدَتْ يَدُهُ: بخیل شد. جَعَدَتْ عَيْنُهُ: اشکش خشک

روشن. ابن جلا: آن که امرش آشکار و روشن باشد،
بامداد، ماه. **الجلَاء**: سرمه. **الجلَاء**: کوچ کردن.
کوچ دادن. آشکار شدن، وضوح، روشنی. صراحت.
بی پرده، دست گشایی. عزیمت. صیقل دادن. زدودن
زنگ فلزات و شیشه. واضح، روشن. بیرون کردن
زنبور عسل به خاطر برداشتن عسل. سرمه کشیدن.
الجلوة: هدیه‌ای که داماد در وقت عروسی به عروس
می‌دهد. **الجلایة**: مؤنث الجالی است. آوارگان، اهل ذمه
در کشور بیگانه. جزیه‌ای که از اهل ذمه می‌گیرند. هر
جور جزیه. ج جوال و مفردش **الجالی** است. **الجلئی**:
آشکار، جلی، واضح، روشن. جلا داده شده. **الجلیة**:
مؤنث الجلی. عین جلیّة: چشم تیزبین. جلیّة الأمیر:
آنچه از حقیقت مطلب روشن شده. خبر قطعی و
مسلم. **الأجلی**: کسی که دارای امر آشکاری است.
زیاروی، ابن أجلی: پگاه، صبح، بامداد. **الجلواء**:
مؤنث الأجلی. **المجلی**: جلو سر. ج مجالی. **المجلو**:
مورد نظر. به او نگاه شده.

☆ **جَلَى: جَلَى** - جَلَى السَّيْفُ: شَمِشَ وَ صَقَلَ دَاد.
جَلَى الْأَمْرَ: مَطْلَبَ وَ رُوشَن كَرْد. جَلَى الْفَرَسُ: اسْبَ
مَسَابَقَه رَا بَرْد. الْمُجَلَّى: بَرَنْدَه مَسَابَقَه. الْجِلْيَان: أَشْكَار
كِرْدَن. سَفَرِ يَوْحَنَّا.

☆ **جَم:** جَمُّ جُئِمَا الماءُ: آبِ زیاد جمع شد. جَمُّ العظم: گوشت استخوان زیاد شد. جَمُّ البئر: آبِ زیاد در چاه جمع شد. جَمُّ الفراق: هنگام جدایی رسید. جَمُّ القوم: آن قوم استراحت کردند. جمعیت آن‌ها زیاد شد. **جَمَّ** جَمًّا وِجَمَاءً وِجُمَاءً وِجَمَاءُ الكِلْي: پیمانه را تا سر پُر کرد. جَمَّ الماءُ: آب را گذاشت که جمع شود. جَمَّ المِكْيَالُ: پیمانه را لبریز کرد. **جَمَّ وَأَجَمَّ وَأَجَمَّ** الفرس: برای سواری از اسب استفاده نشد و رها کردند که آزاد باشد. **جَمَّ** المِكْيَالُ: پیمانه را لبریز کرد. **جَمَّ وَتَجَمَّ** النباتُ: گیاه زیاد شد و روی زمین را پوشاند. **الْجَمِّمُ:**

گیاهی که زیاد شده و روی زمین را پوشانده است. ج. أَجْمَاءُ. أَجْمُ الأمرُ: نزدیک شد. حاضر شد. أَجْمُ الفراقُ: وقت جدایی آمد. أَجْمُ الماءُ: آب را گذاشت تا جمع

نبنند. **الْجَمْرُ**: کُل آتش. **الْجَمَارُ**: جماعت و گروه. مردم اجتماع کرده. **جَمَارَى** و **جَمَارَى**: همه. تمام. جمع. جاءَ القومُ جُمَاراً و جَمَارَى و جَمَارَى: همه آن قوم آمدند. **الْجَمِيزَةُ**: یک گیس. **السَّجْمَةُ** و **السَّجْمَةُ**: بخوردان. مجمره. آتش دان. ج مَجَامِر. مَجْمِر و مَجْمَر: سُم سخت و محکم فردسمان.

☆ **جَمْرَك**: **الْجُنُوك** و **الْكُنُوك**: گمرک.

☆ **جَمَر**: **جَمَرٌ** - جَمَرًا: راه افتاد و تند رفت. **جَمَرَةٌ**: مسخره‌اش کرد. **الْجَمَّازُ**: تندرو. **الْجَمَزَى**: نوعی دويدن تند. حمارٌ جَمَزَى: خمر تندرو. **الْجَمَزَةُ**: غلاف دانه گیاهان. ج جُمَز. **الْجُمُيزُ** و **الْجُمُيزَةُ**: نوعی انجیر. **الْجُمُيزَةُ**: یک درخت از نوعی انجیر.

☆ **جَمَس**: **الْجَامُوس**: گاو میش. ج جَوَامِيس.

☆ **جَمَع**: **جَمَعَ** - جَمْعاً: متفرق: پراکنده را جمع کرد. گرد آورد. **جُمِعَتِ الْجُمُعَةُ**: نماز جمعه برپا شد. **جَمَعَ**: بسیار گرد آورد. **جَمَعَ المسلمُ**: مسلمان در نماز جمعه حاضر شد. **جَامَعَةُ مُجَامَعَةٍ** و **جَامِعاً** علی کذا: بر فلان مطلب با او موافقت کرد. همراه شد. توافق کرد. **أَجْمَعَ القومُ** علی کذا: آن گروه بر آن مطلب متفق شدند. **أَجْمَعَ** ماكاناً متفرقاً: پراکنده را گردآوری و جمع کرد. **أَجْمَعَ الأمرُ** و علی الأمر: اراده آن کار کرد. **أَجْمَعَ الإِیلُ**: همه شترها را راند. **اجْتَمَعَ الغلامُ**: پسر بچه جوان شد و به حد رشد رسید. به دختر نگویند. **اجْتَمَعَ و تَجَمَّعَ القومُ**: گرد آمدند. اجتماع کردند. **تَجَمَّعَ الشَّيْءُ** المتفرق: چیز پراکنده گرد هم آمد. **انْتَجَمَ الشَّيْءُ**: اجزای آن چیز به هم منضم شدند و افرادش به یکدیگر نزدیک. **اشْتَجَمَ** لهُ الأمرُ: کار به مراد او پایان یافت. **اشْتَجَمَ القومُ**: آن گروه همگی رفتند. **اشْتَجَمَ البَقْلُ**: تمام سبزیها خشک شد. **اشْتَجَمَ الفَرْشُ** جریاً: اسب با تمام نیرو دويد. **الْجَنَعُ**: جمع کردن. جمع آوردی. برپا شدن نماز جمعه. گروههای مردم. ج جُئُوع. یومُ الجَنَعِ: روز قیامت. **جُمِعَ الکُفَّ**: مشت گره کرده. ج أَجْمَاع. **الْجُنَّةُ**: هفته. جمع شدن. دوستان گرد هم جمع شده. استأجرُ الأَجِيرِ **مُجَامَعَةً**: اجیر را هفته‌ای اجیر کرد. **الْجُنَّةُ** و **الْجُنَّةُ**:

شد یا استاد و نیامد. **جَمَادُ و جَمُودُ و حَبِیدُ العینِ**: خشک چشم. بدون اشک. **جَشُودُ العینِ**: زن خشک چشم. **أَجْنَدَ**: خسیس و بخیل شد. داخل در ماه جمادی شد. **أَجْمَدَ حَقَّهُ** علیه: حق خود را بر او واجب کرد. **أَجْمَدَهُ و جَعَدَهُ**: منجمدش کرد. یخ بسته‌اش کرد. **الْجَمْدُ و الْجَمْدُ**: یخ. برف. **الْجَمْدُ و الْجَمْدُ و الْجَمْدُ**: **الْجَمْدُ**: زمین بلند و سخت و سفت. **الْجَمَادُ** ج **جُمُد**: زمین. سنَةُ جَمَادٍ: سال بی باران و خشک. **أَرْضُ جَمَادٍ**: زمین خشک که باران به آن نرسیده. ناقَةُ جَمَادٍ: ماده شتر کندرو. **الْجَمَادُ** ج **جَمَادَات** و **الْجَامِدُ** ج **جَوَامِد**: جماد. بی جان. بی حرکت مثل فلزات و سنگها. **الفعلُ الجامِدُ**: فعلی که جامد است و تشبیه و جمع بسته نمی‌شود مثل **لَیْسَ و عَسَى**. **جمادِله**: با کسره داشتن همیشگی دال: نفرینی است در حق بخیل به معنی بیچارگی دائمی. **جَمَادَى** الأولى: ماه پنجم و جَمَادَى الأخرى: ماه ششم قمری. ج جُمَادِیات. عینُ جَمَادَى: چشم خشک و بی اشک.

☆ **جَمَر**: **جَمَرٌ** - جَمَرًا و **جَمَرٌ** و **أَجَمَرُ** و **اشْتَجَمَرُ** القومُ علی أمرٍ: آن گروه بر امری اجتماع کردند و صفها را فسرند. **جَمَرُ القومِ** علی أمرٍ: آن گروه را بر انجام کاری هم‌آهنگ و جمع‌آوری کرد. **جَمَرُ الأمرِ** القومُ: آن مطلب باعث هماهنگی و یکپارچگی آن قوم شد. **جَمَرَتِ المرأةُ** شعرها: زن موها را پشت سر جمع کرد و گره زد. **جَمَرَةٌ**: پاره‌ای آتش به او داد. **جَمَرُ اللحمِ**: گوشت را بر آتش گذاشت. **أَجَمَرُ**: شتاب کرد در راه رفتن. **أَجَمَرُ التَّوْبِ**: بخور داد جامه را با بوی خوش. **أَجَمَرُ النارِ**: آتش را روشن کرد. **أَجَمَرُ الأمرِ** القومُ: آن مسئله همه گیر شد. **أَجَمَرَتِ المرأةُ**: زن مویش را پشت سر جمع کرد و گره زد. **تَجَمَّرَ الجیشُ**: لشکر در زمین دشمن ماندگار شد و برنگشت. **تَجَمَّرَ بالمجمرة**: با بخوردان بخور داد. **تَجَمَّرَتِ القبائلُ**: قبایل جمع شدند. **اجْتَمَرُ و اشْتَجَمَرُ** بالمجمرة: با بخوردان بخور کرد. **الْجَمَرَةُ**: یک کُل آتش. ج جَمَرَات. ریگ. هر طائفه‌ای که فشرده و با هم متحد شوند و با دیگری پیمان

لشکری و کشوری.

☆ **جَمَل**: جَمَلٌ الشَّيْءُ جمع کرد آن را. جَمَلٌ و **أَجْمَلَ** الشَّحْمَ: بیه را گذاخت. **جَمَلٌ** ع جمالاً: خوش اخلاق و نیکو روی گردید. **جَمِيلٌ**: زیبا. خوش اخلاق. **جَمِيلَةٌ**: مؤنث جَمِیل. زن خوشگل و خوش اخلاق. **جَمْلُهُ**: زیبایش گردانید. **جَمَلَ** الشَّحْمَ: بیه را آب کرد. گذاخت. **جَمَلَ** الجِيشَ: لشکر را زیاد نگهداشت. مهمل گذاشت. **جَامِلُهُ**: با او به نیکی معاشرت و معامله کرد. با او خوشرفتاری کرد. خوب تا کرد. **أَجْمَلَ** الشَّيْءَ: بطور اجمال بیان کرد. بطور خلاصه جمع آوری کرد. **أَجْمَلَ** الشَّيْءَ: آن را نیکو و بسیار گردانید. **أَجْمَلَ** الشَّحْمَ: بیه را گذاخت. **أَجْمَلَ** فی العملی: کار را به نیکی و خوبی انجام داد یا نیکی کرد. **أَجْمَلَ** فی الطلبِ: در مطالبه و جستجو کردن حد اعتدال پیشه کرد. **أَجْمَلَ** القومُ: شتران آن‌ها زیاد شد. **تَجَمَّلَ**: آرایش و زینت کرد. بر مصائب دهر استقامت کرد و اظهار شکست و خواری نمود. شرم پیشه کرد و اظهار گرفتاری نکرد. جزع و فرع نکرد. بیه گذاخته خورد. **تَجَمَّلَ** فی الکلامِ: در سخن گفتن نرمش پیشه کرد و با لطف و محبت سخن گفت. **اشْتَجَمَلَ** البعیرُ: شتر نر بود. نر زاییده شد. **اشْتَجَمَلَ** الشَّيْءَ: آن چیز را نیکو شمرد. **الجَمَلُ**: شتر نر یک کوهانه و دو کوهانه. ج جمال و أجمال و جُمْل و جمالة و جمالة و جمالة و جج جمالات و جمالات و جمالات و جمائل. **جَمَلَ** اليهود: سوسمار ماترنگ و ماتورنگ. **جَمَلَ** الماء: مرغ سقا. **الجَمَلُ** و **الجُمْلُ** و **الجُمْلُ** و **الجُمْلُ**: طناب کُلفت، طناب کشتی. **الجُمْلُ**: حساب ابجدیه. حساب ابجد و شعرا آن را برای ساختن ماده تاریخ به کار می‌برند. رک ابجد. **الجمال**: ساربان. شتردار. ج جمالة. **الجمال**: زیبا. زیباتر از زیبا. **الجمال**: زیبایی. حُسن. قشنگی. خوشگلی. **الجُمْلَةُ**: جمله. همه. روی هم رفته. تمامی. همگی. عبارت. فراز. ج جُمْل. **الجَمِيلُ**: احسان. نیکی. بیه گذاخته. **الجَفَلَا**: مؤنث زیبا.

☆ **جَمِنَ**: الجَمَان: مروارید. **الجَمَانَةُ**: یک مروارید.

جمعه. آدینه. ج جُمُع و جُمُعَات. **الجماعة**: گروه. جماعت. ج جماعات. **الجماعات** و **الجماعات**: دفتر اخذ مالیات و ثبت معاملات. **الجماع**: توافق کردن. نزدیکی کردن. **جماعُ الشَّيْءِ**: مجموعه چیزی. **قَدَرُ** **جماع**: دیگ بزرگ. پاتیل. **الجامع**: گرد آورنده. مسجد. ج جوامع. **الکلامُ الجامعُ**: سخن کوتاه و پرمعنا. ج جوامع. **اليومُ الجامعُ**: روز جمعه و آدینه. **قَدَرُ** **جامع**: دیگ بزرگ. ج جُفَع. **أبوجامع**: سفره غذا. **الجامیعة**: مؤنث جامع. گردآورنده. علاقه. نوعی گلوبند. غل جامعه. دانشگاه. **قَدَرُ** **جامیعة**: دیگ بزرگ. **الجَمِيعُ**: گروه مردم گرد هم آمده. برخلاف پراکنده. لشکر. و برای تأکید می‌آید. مثل جاؤوا جَمِيعاً: همگی آمدند. رأی جَمِيعٌ: نظر صائب و پسندیده. **أَجْمَعُ**: از الفاظ تأکید است برای جمع هر چیزی که قاعدتاً امکان جدایی دارد مثل جاؤوا أَجْمَعُهُمْ و بَأَجْمَعِهِمْ و بَأَجْمَعِهِمْ آمدند همگی آن‌ها. ج أَجْمَعُونَ. **الجمعاء**: مؤنث الأَجْمَع. **المُجْتَمِع**: اجتماع کننده. **رجُلٌ مُجْتَمِعٌ**: مردی که به حد رشد کافی رسیده. **مَشَى مُجْتَمِعاً**: با سرعت و نشاط فراوان راه رفت. **المُجْتَمِع**: محل اجتماع. مردم یک کشور. اجتماع. **المُجْتَمِعُ القومی**: جامعه نژادی. **المُجْتَمِعُ الإنسانی**: اجتماع مردمی که وابسته به هیچ طائفه و ملتی نباشند. بر مبنای انترناسیونالیسم. **المُجْتَمِع**: انجمن. جای جمع شدن. انجمن اُشْفهای مسیحی برای بررسی مسائل مذهبی مثل انجمن اُشْفهای لبنان. ج مَجامیع. **المُخْتَفَعَة** و **المُخْتَفِعة** و **المُخْتَفِعة**: زمین بی‌نشان که مردم از ترس گم شدن دستجمعی در آن حرکت می‌کنند. **المُجْتَمِعُ من الأمور**: کار مورد تأیید همه. **المُخْتَمَع**: کار قطعی و به تصویب همگان رسیده. **المُخْتَمَرَة**: گردآورده شده. جمع شده. مجموعه. هر چیزی که اشیاء متفرقی در آن باشد مثل مجموعه شعر یا داستان. ج مَجامِيع و در اصطلاح نحوها: جملگی و همگی.

☆ **جمک**: **الجامِیکَةُ** ج **جامِیکَات** و **الجَوْمُک** ج **جَوامِک**: حقوق ماهیانه کارمندان دولت اعم از

جُنُب: جُنُبُ الْأَنْفِ وَ جُنُبَتَاهُ وَ جُنَابَتَاهُ: دوطرف بینی.
الْجُنْبَةُ: آن چه از آن اجتناب کنند. **الْجَانِبُ**: دُورکننده،
 به پهلوی زننده، کنار گذارنده، یدک کش، باد جنوب و
 زنده، جُنُب شونده، سرکش، نافرمان، غریب، بیگانه،
 اسی که میان دو پایش گشاد است. ج **جُنَاب**: یک
 طرف بدن. پهلوی، جنب، ناحیه، کنار، جهت، سمت،
 جانب. ج **جَوَانِب**: **الْجَنَاب**: آستانه، جهت، جانب،
 حریم محله یک طائفه. ج **أَجْنِبَةُ**: **الْجَنَاب**: در کنار
 کسی یا چیزی راه رفتن. پهلوی به پهلوی راه رفتن. فرش
 طَوُحُ **الْجَنَاب**: اسب رام. **الْجَنُوب**: نقطه مقابل شمال و
 به آن قبله نیز گویند. بادی که از طرف جنوب می وزد،
 ج **جَنَاب**: **الْجَنِيبُ**: یدک، حیوان یدک، فرمانبر، مطیع،
الْجَنِيبَةُ: چهارپای یدکی. **الْجُنَاب**: کسی که پهلوی به
 پهلوی دیگری راه می رود. **الْأَجْنَب** ج **أَجَانِب**: سرکش،
 نافرمان. **الْأَجْنَب** و **الْأَجْنَبِي**: غریب، بیگانه، اجنبی،
الْمُجَنَّب: پرده، ساتر، سپر. **الْمُجَنَّبَةُ**: مقدمه. **الْمُجَنَّبَتَانِ**
 من العیش: میمنه و میسرۀ لشکر.

☆ **جَنَج**: **جَنَجٌ** مِ جُنُوحاً إِلَيْهِ: به او متمایل شد.
جَنَحَتِ السَّفِينَةُ: کشتی به گِل فرو رفت، به گِل نشست،
جَنَحَ اللَّيْلُ: شب نزدیک شد. **جَنَحَ** جَنَحًا الطَّائِرُ: به بال
 پرانده زد. **جَنَحَهُ**: برای او بال گذاشت. **جَنَحَ الرَّجُلُ**: او
 را یز هکار دانست. متهم کرد. **أَجَنَحَ** و **اجْتَنَحَ**
 إِلَيْهِ: به او متمایل شد. به طرف او رفت. **أَجَنَحَهُ** و
اسْتَجَنَحَهُ: متمایلش کرد. کجش کرد. **تَجَنَحَ** و **اجْتَنَحَ**: به
 یک طرف خَم شد. به یک طرف کج شد. **الْجَنَح**:
 طرف، جهت، سمت. **الْجَنُحُ** و **الْجَنُحُ** مِنَ اللَّيْلِ: قسمتی از
 شب، جَنُحُ الطَّرِيقِ: کناره راه. **الْجَنَاح**: بال. **الْجَنَاحُ**
 مِنَ الْإِنْسَانِ: دست و بغل و بازو. یک طرف انسان،
 طرف، جهت، حمایت، پناه دادن. یک قسمت از هر
 چیز. ج **أَجْنَحَ** و **أَجْنَحَهُ**: **الْجَنَاح**: گناه، یک قسمت از هر
 چیز. **الْجَانِح**: خَم شونده، نزدیک شونده. به بال پرانده
 زنند. طرف، کنار. ج **جَوَانِح**: **الْجَوَانِح** ایضاً:
 استخوانهای بالای سینه نزدیک پهلوی. **الْجَانِحَةُ**: یک
 استخوان بالای سینه.

☆ **جَنَد**: **جَنَدُ الْجُنُودِ**: لشکر فراهم آورد. **تَجَنَّدَ**: سرباز
 شد. سرباز گرفت. **تَجَنَّدَ لِلْأَمْرِ**: مهیا شد. آماده شد.
الْجُنْدُ: لشکر. سپاه. ج **أَجْنَاد** و **جُنُود**: شهر. ج **أَجْنَاد**.
الْجُنْدِيُّ: یک سرباز. **التَّجَنُّدُ**: جمع آوری سپاه. **التَّجَنُّدُ**
الْإِجْبَارِيُّ: خدمت اجباری زیر پرچم. خدمت
 سربازی.

☆ **جَنَس**: **الْجَنْدَار**: نگهبان پادشاه. ژاندارم. ج **جَنَادِرَة**.
جَنْدَرُ الکتاب: نوشته های پاک شده کتاب را دوباره
 نوشت.

☆ **جَنَدِب**: **الْجُنْدَبُ** و **الْجَنْدَبُ**: یک نوع ملخ. ج
 جَنَادِب.

☆ **جَنْدَل**: **جَنْدَلُهُ**: به خاکش افکند. **الْجَنْدَلُ**: صخره
 بزرگ. ج **جَنَادِل**: **الْجَنْدَلَة**: یک صخره بزرگ.

☆ **جَنَز**: **جَنَزٌ**: مُرَد و در تابوتش گذاشتند. **جَنَزَ الْمَيِّتَ**:
 مرده را در تابوت گذاشت. **جَنَزَ الْكَاهِنُ الْمَيِّتَ**: روحانی
 نصاری بر مرده نماز خواند. **الْجَنَازَ**: در اصطلاح
 نصاری: نماز خواندن بر مرده. **الْجَنَازَة** و **الْجَنَازَة**:
 مُرَد. تابوت مُرَد و تشییع کنندگان جنازه. مجلس
 سوگ و عزا که بازماندگان و خویشان مرده از وقت
 مرگ تا دفن جنازه برپا می دارند. ج **جَنَائِزُ الْجَنَائِزِ**:
 کسی که جلو مرده می خواند.

☆ **جَنَز**: **الْجَنَاز** و **الْجَنَازِز**: معکوس زنجار و زنجیر.
 زنجار مس. زنگ مس. **الْجَنَازِز**: معکوس زنجیر و به
 معنی آن.

☆ **جَنَس**: **جَانَسُهُ** جَنَاساً وَ مُجَانَسَةً: هم جنس او شد.
تَجَانَسَا: شبیه هم شدند، متجانس شدند. **الْجَنَسُ**:
 جنس. نوع. قسم. جور. نژاد. دسته. طبقه. مَلِیَّت: جنس
 نر یا ماده، جنس حیوان یا انسان. ج **أَجْنَس**.
أَلْجَنَاس: در علم بدیع. تشابه دو لفظ در شعر بدون
 تشابه در معنی.

☆ **جَنَف**: **جَنَفٌ** مِ جُنُوفاً وَ جَنَفٌ مِ جَنَفًا عَنِ الطَّرِيقِ: کناره
 گرفت از راه. **جَنَفَ** وَ **أَجَنَفَ** فِی وَصِیَّتِهِ: از حق عدول
 کرد. در وصیت کردن جانب حق را رعایت نکرد.
الْجَنَف وَ **الْأَجَنَف**: متجاوز. ستمگر. از حق کناره گرفته.

جَانَفَ جَنَافًا أَهْلَةً: با خانواده خود قهر کرد. از آنان جدا گردید. **تَجَانَفَ** لِلْإِثْمِ: میل کرد به گناه. **تَجَانَفَ** عَنِ الطَّرِيقِ: از راه عدول کرد. **الْجَنَفُ**: تجاوز. تعدی. از حق دور شدن. **الْأَجْنَفُ**: کورپشت. ج **جُنْفٌ**. **الْجَنَفَاءُ**: زن کورپشت.

☆ **جَنَقٌ**: **جَنَقٌ** - **جَنَقًا** وَ **جَنَقَ** الْحَجَرَ: سنگ را با منجیق پرتاب کرد. **الْمُنَجِّقُ**: منجیق. منجیک. ج **مَجَانِقُ** وَ **مُنَجِّقَاتُ**.

☆ **جَنَكٌ**: **الْجُنُكُ**: نوعی آلت طرب. ج **جُنُوكٌ**.

☆ **جَنَى**: **جَنَى** - **جَنَیًا** وَ **جَنَى** الثَّمَرَةَ: میوه را از درخت چید. **جَنَى** - **جَنَیًا**: جنایت کرد. **الْجَانِی**: جانی. جنایت کار. ج **جُنَاةٌ** وَأَجْنَاءُ وَ **جُنَاءٌ**. **الْجَانِیَّةُ**: زن جنایتکار. ج **جَوَانٌ** وَ **جَانِیَاتٌ**. **أَجْنَى** الشَّجَرِ: میوه درخت رسید. **أُجْنِتُ** الْأَرْضَ: آن زمین محصول بسیار داد. **جَانًا مُجْنَانًا** وَ **تَجَنَّى** عَلَيْهِ: او را بی جهت متهم کرد. **تَجَنَّى** وَ **أَجْنَى** الثَّمَرَةَ: میوه را چید. **أُجْنَتْنِ** مَاءَ الْمَطَرِ: وارد آب باران شد و از آن نوشید. **الْجَنَى**: چیدنی مثل میوه. جمع کردنی مثل طلا و عسل. برداشتنی مثل طلا و عسل و غیره. ج **أَجْنَاءُ** وَأَجْنٍ. **الْجَنَى**: میوه تازه چیده شده. **الْجَنَآةُ**: هرچیز چیدنی مثل میوه. **الْجَنَیَّةُ**: گناه. **جُرْمٌ**. **الْمَجْنَى**: مصدر میمی است. محل چیدن. درخت و گیاه که از آن میوه چینند. ج **مَجَانٍ**.

☆ **جَهَبَذَ**: **الْجَهْبُذُ**: تمیز دهنده خوب از بد. حاذق. ماهر. ج **جَهَابَذَةٌ**.

☆ **جَهَدَ**: **جَهَدَ** - **جَهَدًا** فِی الْأَمْرِ: کوشش کرد در کار و خسته شد. **جَهَدَ** بِالرَّجْلِ: او را آزمایش کرد. **جَهَدَ** الْمَرَضُ: بیماری ضعیف کرد. **جَهَدَ** اللَّیْنُ: تمام چربی شیر را گرفت. **جَهَدَ** وَ **أَجْهَدَ** الطَّعَامَ: اشتهای به غذا پیدا کرد. **جَهَدَ** وَ **أَجْهَدَ** الدَّابَّةَ: بار بیش از طاقت بر چهارپا بار کرد. **أَجْهَدَ** الْمَالَ: دارایی خود را ریخت و پاش کرد و از بین برد. **أَجْهَدَ** الْحَقُّ: حق آشکار شد. **أَجْهَدَ** فِیه الشَّیْبُ: پیری در او ظاهر شد. تمام سرش سفید شد. **أَجْهَدَ** فِی الْأَمْرِ: در کار احتیاط کرد. **أَجْهَدَ** عَلَیْنَا الْعَدُوُّ: کوشش کرد دشمن در دشمنی ما.

کینه ورزی کرد. **جُهِدَ**: خسته شد. طاقتش سرآمد. غمین و محزون شد. لاغر شد. **جَهَدَ** - **جَهْدًا** عِیشُهُ: زندگانی اش سخت شد. **جَاهَدَ** مُجَاهَدَةً وَ **جِهَادًا**: تمام کوشش خود را کرد. **جَاهَدَ** الْعَدُوَّ: با دشمن جنگید. **نَجَاهَدَ** وَ **أَجْتَهَدَ** فِی الْأَمْرِ: با تمام نیرو انجام داد. تمام سعی خود را کرد. **اسْتَجْتَهَدَ** فِی الْأَمْرِ: با بصیرت شد. وارد در امور و آگاه شد. **الْجُهْدُ** وَ **الْجَهْدُ** وَ **الْمُجْهَدُ**: قدرت. طاقت. استقامت. **الْجَاهِدُ**: خسته شونده. کوشش کننده. جهدکننده. کوشنده. کوشا. شب زنده دار. **جَهْدٌ** **جَاهِدٌ**: کوشش بسیار. تلاش فراوان. **الْجِهَادُ**: زمین سخت بی گیاه. ج **جُهِدَ**. **الْجِهَادُ**: کوشش کردن. کوشیدن. جهاد. مبارزه فی سبیل الله. جهاد در راه خدا. **الْجُهْدَانُ**: خسته و کوفته شده. **الْجُهَادَى**: نهایت. غایت. حداکثر قدرت. **جُهَاذَاکَ** أَنْ تَفْعَلَ کَذَا: حداکثر توان تو این است. انتهای کوشش همین است. بیش از این نمی توانی.

☆ **جَهَرٌ**: **جَهَرَ** - **جَهَرًا** وَ **جَهَرًا** وَ **جَهْرَةً** الْأَمْرَ وَ بِالْأَمْرِ: کار را علنی انجام داد. **جَهَرَ** بِالْقَوْلِ: با صدای بلند سخن گفت. **جَهَرَ** الصَّوْتُ: فریاد زد. **جَهَرَ** الرَّجُلُ: رودر رو با او ملاقات کرد. به او نگاه کرد و در چشمش بزرگ آمد. از او تجلیل کرد. تمجید کرد. ستود. **جَهَرَ** الْقَوْمُ: وقتی به آن قوم نگریست در نظرش زیاد آمدند. **جَهَرَ** الشَّیْءُ: پرنه کرد. آشکار کرد. تخمین زد. از روی حدس گفت. **جَهَرَ** الْأَرْضَ: در آن زمین کورکورانه و بطور نابلد راه رفت. **جَهَرَ** الشَّیْءُ فَلَانًا: آن چیز او را شگفت زده کرد. از آن چیز شگفتی اش گرفت. **جَهَرَ** الْأَمْرُ: علنی شد. آشکار شد. **جَهَرْتُ** - **جَهَرًا** الْعَيْنُ: چشم در آفتاب ندید. **الْأَجْهَرُ**: کسی که در آفتاب نمی بیند. چشم داری که در آفتاب چشمش نمی بیند. ج **جُهِرَ**. **الْجَهْرَاءُ**: مؤنث **الْأَجْهَرِ**. **جَهَرْتُ** - **جَهَارَةً** الصَّوْتُ: صدا بلند شد. **جَهَرَ** الرَّجُلُ: او در چشم بیننده بزرگ و با عظمت جلوه کرد. **الْجَهْرُ** وَ **الْجَهْرِ**: فریاد و صدای بلند. **جَاهَرَةٌ** **مُجَاهَرَةٌ** وَ **جِهَارًا** بِالْشَّیْءِ: به او نشان داد. **جَاهَرَ** بِالْقِرَاءَةِ: بلند بلند خواند.

تهیه کرد. **تَجَهَّزَ** و **أَجْهَازَ** للأمر: آماده کار شد. **الْجِهَازُ** و **الْجَهَّازُ** للبيت أو للمسافر أو للعروس: اثاثیه خانه و لوازمات سفر یا جهازیه عروس. **الْجِهَارُ** و **الْجَهَّارُ** من جسم الإنسان: اعضای بدن انسان که با هم عمل معنی را انجام می دهند مثل جهاز تنفس و جهاز هضم. ج **أَجْهَزةٌ** و **أَجْهَازات**. **الْجَهِّيزُ** و **الْمُجَهِّزُ**: مرگ ناگهانی.

☆ **جَهَشَ**: **جَهَشَ** و **جَهَشَ** - **جَهَشًا** و **جُهُوشًا** و **جَهَشَانًا** إليه: گریه کنان یا بغض کرده و آماده گریه به او پناهنده شد مثل کودک که گریه کنان به ما در پناه می برد. **أَجْهَشَ** إليه: مثل **جَهَشَ**. **أَجْهَشَ** بالكاء: آماده گریه شد. **أَجْهَشَتِ** النفس: نفس انسان آماده گریه شد. **أَجْهَشَتْ**: شتابانید او را. **الْجَهْشَةُ** اشک. **الْجَهْشَةُ** و **الْجَاهِشَةُ**: گروه مردم.

☆ **جَهَضَ**: **جَهَضَ** - **جَهَضًا**: بر او چیره شد. غلبه کرد. **جَهَضَ** عَنْ كَذَا: او را از فلان کار دور کرد و بازداشت. **أَجْهَضَ** عَنِ الْأَمْرِ: او را از آن کار دور کرد و کنار زد. **أَجْهَضَ** عَنْ مَكَانِهِ: او را از جایش حرکت داد. **أَجْهَضَ**: فلاناً: لغزاید او را. **أَجْهَضَتِ** المرأةُ: آن زن بچه اش را سقط کرد. **الْجَهْضُ** و **الشَّجْهَضُ** و **الْجَهْضِيُّ**: کودک سقط شده. **الْمِجْهَاضُ** مِنَ الْإِنَاثِ: زن یا حیوانی که بچه اش را سقط می کند. ج **مَجَاهِضٌ**.

☆ **جَهَلٌ**: **جَهَلٌ** - **جَهْلًا** و **جَهْلَةً**: جاهل و نادان شد. **جَهْلٌ** عَلَيْهِ: در حق او نادانی کرد. **جَهْلٌ**: حماقت به خرج داد. خشن و جفاکار شد. **جَهْلٌ** الْحَقُّ: حق را ضایع کرد. **الْجَاهِلُ**: نادان. احمق. ستمکار. ج **جُهْلٌ** و **جُهَالٌ** و **جُهْلَاءٌ** و **جُهْلٌ** و **جُهْلٌ** و **جَهْلَةٌ**: او را جاهل شمرد. **جَاهِلَةٌ**: متقابلاً نادانی کرد با او. بدرفتاری کرد. **تَجَاهَلَ**: به دروغ اظهار ندانستن و بی اطلاعی کرد. **تَجَاهَلَ** کرد. **اسْتَجْهَلَهُ**: او را جاهل شمرد. سبک و خوارش کرد. **الْجَهْلَةُ**: جهل. نادانی در جای مخصوص. **الْجَاهِلِيَّةُ**: حالت جهل و نادانی. دوران بت پرستی عرب قبل از اسلام و بر همه حالات و زندگانی عرب قبل از اسلام شامل می شود. **الْجَهْلُولُ**: نادان مغرور. ج **جُهْلَاءٌ**. **الْمُتَجَهِّلَةُ**: آنچه باعث جهل و

جَاهَزَ الْقَوْمَ بِالْأَمْرِ: در آن کار با آن قوم رقابت و زور آزمایی کرد. **أَجْهَزَ** الْأَمْرَ و **أَجْهَزَ** بِالْأَمْرِ: مطلب را آشکار کرد. **أَجْهَزَ** بِالْقِرَاءَةِ: با صدای بلند قرائت کرد و خواند. **أَجْهَزَ** الرَّجُلُ: از آن مرد بچه یا بچه های لوج به وجود آمد. از او بچه یا بچه های خوش قد و قامت به وجود آمد. یا بچه های درشت صدا به وجود آورد. **تَجَاهَزَ** بِالْأَمْرِ: آشکار کرد آن کار را. علنی کرد و انجام داد. **أَجْهَزَ** الْقَوْمَ: آن گروه را بسیار دید یا بسیار دانست یا علاقه به بسیار شدن آنان داشت. **أَجْهَزَ** الرَّجُلُ: رودر رو به او نگاه کرد و در نظرش بزرگ جلوه کرد. **أَجْهَزَ** الْبُئْرَ: چاه را پاک کرد. **أَجْهَزَ** الشَّيْءَ فَلَانًا: آن چیز او را شگفت زده کرد. به شگفتی واداشت. به تحسین واداشت. **الْجَهْرُ**: آشکار کردن. بلند حرف زدن. رو در رو دیدن. بی پرده نگاه کردن. زیاد به نظر آمدن. بزرگ جلوه کردن. تخمین زدن. پیدا کردن. آشکار شدن. دَوْرَه. مقداری از روزگار. تپه پهناور. **كَلِمَتُهُ جَهْرًا** و **بِالْجَهْرِ**: علنی و جهراً یا وی حرف زد. **لَقِيتُهُ جَهْرًا**: بی پرده او را دیدم. **الْجَهْرُ**: قد و بالا. زیبایی منظر. خوش قیافگی. **الْجِهَارُ**: بی پرده. آشکارا. رویارو دیدن. بلند حرف زدن. **لَقِيتُهُ جِهَارًا**: او را آشکارا دیدم. **الْجِهَارَةُ**: درشت صدا بودن. خوب به چشم آمدن. **الْجِهَارَةُ** و **الْجُهْرَةُ**: زیبایی قد و رخسار. **الْأَجْهَرُ**: خوشگل. خوش منظر. **جَهْرُ**: **جَهْرُ**: الصوت: مرد بلند صدا و قوی صدا. ج **جُهْرٌ**. **الْجَهِيْرُ**: زیبا. خوب. سزاوار. شایسته احسان و نیکی. **كَلَامٌ جَهِيْرٌ**: سخن بلند. امرأة **جَهِيْرَةٌ**: زن بلند صدا. هوعیف السریرة و **الْجَهِيْرَةُ**: آن مرد باطن و ظاهرش پاک است. **الْجَهِيْرِيُّ**: بلند و مرتفع. صدای بلند. مرد صدا بلند. **الْمِجْهَرُ** و **الْمِجْهَارُ**: کسی که همیشه بلند بلند صحبت می کند. **الْمِجْهَرُ**: میکروسکوپ. ذره بین. ریزین.

☆ **جَهَنَ**: **جَهَنَ** - **جَهَنًا** و **أَجْهَنَ** عَلَى الْجَرِيحِ: زخمی را کشت. **جَهَنَهُ**: مجهز و آماده اش کرد. **جَهَنَ** الْمَيْتَ: مرده را کفن و دفن کرد. **جَهَنَ** الْعُرْسَ: جهازیه به عروس داد. **تَجَهَّنَ** لِلْسَفَرِ: آماده سفر گردید. لوازمات سفر را

أَجْوَبَةٌ وَجَوَابَاتٍ. **الجَوَابُ**: سیاح و جهانگرد. صیغه مبالغه است. **الجَبِيَّة**: کیفیت و روش پاسخ دادن. **الاستِجَاب**: استیضاح. جواب خواستن. بازجویی کردن. **المُجَوَّب**: آلتی است برای چاک زدن یا سوراخ کردن یا شکافتن.

☆ **جوج**: **جَاحٌ** جَوَّاحٌ: از راه کناره گرفت و به راه دیگر رفت. **جَاحَهُ** جَوَّحَهُ و **جَاحَهُ** و **جَاحَهُ** و **أَجَاحَهُ** و **اجْتَاَحَهُ**: ریشه کنش کرد. نابودش کرد. **الجَانِحَةُ**: بلیه. گرفتاری. هلاکت. نابودی. حادثه ناگوار. فاجعه بزرگ. سنَّةُ جَانِحَةٍ: سال قحط. ج جانحات و جوائح.

☆ **جوخ**: **الجُوخ**: پارچه پشمی یا ماهوت. ج أَجْوَاخ. **الجُوخَةُ**: یک تکه پارچه پشمی یا ماهوت.

☆ **جود**: **جَادٌ** جَوَّدٌ و **جَوْدَةٌ**: نیکو و خوب و ممتاز و عالی شد. **جَادَ** کار نیکو انجام داد. **جَادَ** و **جَوَّدَ** و **أَجَوَّدَ** القَرُش: اسب را هوار شد. **جَادَهُ** جَوَّدَهُ: در سخاوت برتر از او شد. **جَادَهُ** الهَوَى: شیفته عشق شد. عشق بر او غلبه کرد. **جَادَهُ** جَوَّدَهُ علیه: سخاوت و کرم کرد بر او. **جَادَ** بِالْمَالِ: مال را بخشید. **جَادَ** بِنَفْسِهِ: جانبازی کرد. جان خود را به خطر انداخت. جان باخت. **جَادَتْ** جَوَّدَتْ و **جَوَّدُوا** و **جَوَّدُوا** العَيْنَ: اشک چشم زیاد شد. **جَادَ** الْمَطَرُ: بسیار باران یارید. **الجَانِد**: باران بسیار. ج جَوَّدَ. **جَيَّدَتِ** الْأَرْضُ: باران بسیار بر زمین بارید. **جَيَّدَ** الرَّجُلُ: مشرف به مرگ شد. تشنه شد. **جَوَّدَ** الشَّيْءُ: آن چیز را زیبا کرد. او را نیکو کرد. **جَوَّدَفِي** غَدْوِهِ: تند و سریع رفت. **جَوَّدَ** الْقَارِي: قاری در خواندن مراعات تجوید را کرد و **تَجَوَّدَ** در خواندن رعایت مخرج الفاظ است. **جَادَوْدَ** مُجَاوَدَةً: خود را سخاوتمندتر از او معرفی کرد. **أَجَادَ**: کار را نیکو انجام داد. **أَجَادَ** بِالْوَلَدِ: فرزند سخی زانید. **أَجَادَهُ** التَّقْدَرُ: به او سکه های مرغوب داد. **أَجَادَ** و **أَجَوَّدَ** الشَّيْءُ: آن چیز را نیکو قرار داد. **أَجَادَ** الرَّجُلُ: او را کُشت. **أَجَيَّدَتِ** الْأَرْضُ: باران پرآب بر آن زمین بارید. **تَجَوَّدَ**: چیز نیکو برگزید. **تَجَوَّدَ** فِي صَنْعِهِ: کار را نیکو و ظریف انجام داد. **تَجَاوَدَ** الْقَوْمُ: ادله یکدیگر را بررسی کردند تا مشخص شود که کدام

احمق شود. **التَّجَوَّلُ**: بیابان بی کوه یا بدون علامت و نشان که افراد در آن گم می شوند. ج مَجَاهِل. المَجَاهِل: جمع جَهْل: نادانها. إِنَّا لَنَصْفَحُ عَنْ مَجَاهِلِ قَوْمِنَا: ما از نادانیهای قوم خود چشم می پوشیم. **الفعلُ التَّجَهُّولُ**: کاری که انجام دهنده آن معلوم نیست.

☆ **جهم**: **جَهْمٌ** جَهَامَةٌ و **جُهُومَةٌ**: اخم کرد. روترش کرد. **التَّجَهَّمُ**: اخم کرده. **جَهَنَمٌ** و **جَهَنِمَةٌ** و **جَهَنَّمٌ** و **تَجَهَّمُ** و **تَجَهَّمُ** لَهُ: اخم کرده و ترش روی به استقبال او رفت. **أَجَهَّمُ** الْجَوُّ: هوا ابری شد و ابرش بی باران بود. **جَهَام**: ابر بدون باران. **اجْتَهَمَ**: به پایان شب نزدیک شد. **الجُهْمَةُ** و **الجُهْمَةُ**: آغاز اواخر شب.

☆ **جهنم**: **جَهَنَمٌ** جَهَنِمٌ. دوزخ. تشنه و جمع بسته نمی شود.

☆ **جوب**: **جَابٌ** جَوْبًا و **تَجَوَّبًا** البَلَادَ: شهرها را پیمود **جَابَ** الثَّوْبَ جَوْبًا: لباس را تکه کرد. برید. **جَابَ** جَوْبًا و **جَوَّبَ** الثَّوْبَ: برای لباس جیب گذاشت. **جَوَّبَ** الشَّيْءَ: وسط آن چیز را برید. **جَاوَبَهُ** مُجَاوَبَةً: با او مباحثه و گفتگو کرد. پاسخش را داد. **أَجَابَهُ** إِبْجَابَةً و **إِجَابًا** و **أَجَابَ** سُؤْلَهُ و **عَنْ** سُؤْلِهِ و **إِلَى** سُؤْلِهِ: پاسخ پرسش او را داد. **تَجَاوَبُوا**: با یکدیگر گفتگو و جواب و سؤال کردند. **انْتَجَابَ** الثَّوْبَ: لباس شکافته شد. **انْتَجَابَتِ** السَّحَابَةُ: ابر پیدا شد. **اجْتَابَ** البَلَادَ: شهرها را پیمود. **اجْتَابَ** الصَّخْرَةَ: سنگ را سوراخ کرد. **اجْتَابَ** الْبَيْتَ: چاه را کند. حفر کرد. **اجْتَابَ** الْقَمِيصَ: پیراهن را پوشید. **اسْتَجَابَهُ** و **اسْتَجَابَ** لَهُ اسْتِجَابَةً و **اسْتَجَوَّبَهُ** و **اسْتَجَوَّبَ** لَهُ اسْتِجَابًا: جواب او را داد. **اسْتَجَابَ** اللَّهُ فُلَانًا و **فُلَانًا** و **مَنْ** فُلَانٍ: خداوند دعای او را اجابت کرد. **اسْتَجَوَّبَ** الْمُتَهَمَ: از متهم بازجویی کرد. **اسْتَجَوَّبَ** الْحُكُومَةَ: دولت را استیضاح کرد. **الجَوَّب**: سیاحت. جهانگردی. پاره کردن. بریدن. جیب برای لباس گذاشتن. پیراهنی است زنانه. کاوش. جستجو. دلو بزرگ. گلیخن. آتشدان. اجاق، کوره، آتشدان. ج أَجْوَاب. الجَوَّب و المِجْزُوب: سیر. الجَوْنَةُ: گودال. فاصله میان خانه ها. ج جَوَّب. الجَوَاب: پاسخ. ج

مصدرِ جَاوَزَ است یعنی همسایگی یا سکونت با کسی در یک جا و سکونت در مسجد. پناه دادن. پیمان بستن. **الجار:** همسایه. پناه دهنده. پناه طلبنده. ج جِيزَان و جِيزَة و جَوَار و أَجْوَار. جَارُ النهر. نیلوفر آبی. **الجازة:** مؤنث الجار. همسر مرد. هوو، بناغ، ج جارات. **الجور:** ظلم. ستم. ستمکار. ظالم. **المُجَوِّر:** گود. عمیق.

☆ **جورب:** جَوَزَنَة: جوراب پوشانید به او. **تَجَوَزَب:** جوراب پوشید. **الجَوَزَب** ج جَوَارِب و جَوَارِبَة: جوراب.

☆ **جاورس:** الجَاوِزِس: گیاه گاورس.

☆ **جوز:** جازَ جَوْزاً و جَوُزاً و جَوَازاً و مَجَازاً المكان و بالمكان: در آن مکان رفت. سیر کرد. جازَ المكان: از آن جا گذشت و آن جا را پشت سر گذاشت. جازَ البيع: معامله قطعی بود و انجام شد. جازَ جَوَازاً الأمر: جایز شد. روا شد. جازَ أَنْ يَفْعَلَ كَذَا: برای او انجام دادن آن کار جایز شد. روا شد. ممکن شد. جازَ الدرهم: آن پول رایج بود یا شد. رواج پیدا کرد. جازَ السهم إلى الصيد: نیز به شکار نخورد. جازَ السهم عني الصيد: تیر به هدف خورد و از آن طرفش بیرون آمد. **جَوَزَ الأمر:** آن مطلب را تجویز کرد و روا گردانید. **جَوَزَ الحكم:** حکم را روا دانست. **جَوَزَ رأيه:** نظر و رأی خود را پیش برد. **جَوَزَ الإبل:** شتران را کشاند که راه بیفتند و بگذرند. **جَوَزَ الدراهم:** پولها را رایج کرد. **جَاوَزَ المكان:** از آن جا رد شد و گذشت. **جَاوَزَ الذئب:** از گناه در گذشت. عفو کرد. بخشید. **جَاوَزَ الرجل:** به او اجازه داد. **أجازَ إجازة الشيء:** تجویز کرد. روا گردانید. **أجازَ الرأي:** عقیده و رأی خود را به خرج داد. **أجازَ الرجل:** به او اجازه داد. **أجازَهُ بألف درهم:** هزار درهم به او داد. **أجازَ على اسمه:** اسمی برای او گذاشت. **أجازَ الموضوع:** از آن موضع گذشت و آن جا را پشت سر گذاشت. **أجازَ القاضي البيع:** قاضی حکم به انجام معامله داد. **أجازَهُ العقبة:** به او کمک داد تا از گردنه بگذرد. **تَجَوَزَ**

محکومتر است. هُمْ يَتَجَاوَوْنَ الحديث: آنان سخنان یکدیگر را گوش می دهند ببینند کدام یک بهتر است. سخنرانی گذاشتند. **اشْتَجَادَه:** آن را نیکو شمرد. **اشْتَجَادَ الأمير:** از امیر طلب بخشش و سخاوت کرد. **الجاه:** باطل. پوچ. بیهوده. ناحق. **الجَوْد:** باران بسیار و پر آب. **الجَوْدَة و الجَوَادَة:** یک تشنگی. **الجَوَاد:** تشنگی یا شدت تشنگی. **الجيد:** خوب. ممتاز. ج حیاء و جج حیادات و حیائید. بنا بر قاعده باید جِیَاوِد باشد ولی بر خلاف قاعده بدل به همزه شده. **الجَوَاد:** سخی. بخشنده. رجلٌ جَوَادٌ: مرد سخی. امرأةٌ جَوَادٌ: زن سخی. ج أَجْوَاد و أَجَاوِد و أَجَاوِید و جُود و جُودَة و جُودَة جَوَاد. فرش جَوَاد: اسب تیز تک. ج حیاء و أَجْیاء و أَجَاوِید. **الجَوَاد:** بسیار با سخاوت. **الأجود:** سخی تر. ج جُود و أَجَاوِید. **الجَوَاد:** زن سخی تر. **الجادی:** زعفران. **التجَاوِید:** بارانهای به موقع و مفید. مفرد ندارد. **المُجید و المجواد:** شاعری که همیشه شعر خوب می گوید کسی که بیشتر کارهایش را خوب انجام می دهد.

☆ **جور:** جازَ جَوَراً عن الشيء: روگردان شد از آن. کناره گرفت. به یکسو شد. جازَ علیه: بر او ستم کرد. **الجابِر:** ستمگر. ج جَوَزَة و جَوَزَة و جَارَة. **جازَ جَوَراً:** کمک طلبید. پناه خواست. **جَوَزَه:** به او نسبت ظلم و ستم داد. به زمینش افکند. **جَاوَزَه مُجَاوَزَة و جَوَارا و جَوَاراً:** همسایه او شد. با او در یک خانه نشست. **جَاوَزَ المسجد:** ملازم مسجد شد. معتكف مسجد شد. **أجازَهُ إجازةً:** من العذاب. از اذیت او جلوگیری کرد. **أجازَ فلاناً:** به فریاد او رسید. **أجازَهُ عَن كَذَا:** او را از فلان کار برگرداند. **أجازَ المتاع:** کالا را در ظرف گذاشت تا محفوظ بماند. **تَجَوَزَ الرجل:** به زمین خورد. **تَجَوَزَ على الفرائي:** بر بستر خوابید. **تَجَوَزَ البناء:** ساختمان خراب شد. **تَجَاوَزَ و اجْتَوَزَ القوم:** آن گروه همسایه یکدیگر شدند. **اشْتَجَارَ فلاناً و بفلان:** به او پناهده شد و از او کمک طلبید. **اشْتَجَارَه من فلان:** از شر فلانی به او پناه برد. **اشْتَجَوَزَه:** او را متجاوز و ستمگر دید. **الجَوَار:** آب بسیار و عمیق. **الجوار:**

سرپرست. برده‌ای که از طرف صاحب خود اجازه تجارت کردن دارد.

☆ **جوس:** جاسُ و جَوَساً و اجْتاسَ اجْتِياساً الشیء: جستجو کرد، کنجکاوای کرد. تجسس کرد. جاسُ و جَوَساً و جَوَساتاً القومَ بَینَ البیوتِ و الدُورِ: آن گروه به خانه‌ها ریختند و تمام سوراخ سمیه‌ها را گشتند و هرچه بود بردند. **الجَوَس:** کسی که در میان مردم می‌گردد و فساد می‌کند.

☆ **جوسق:** الجَوَسق: کاخ. ج جَواسِق و جَواسِیق.

☆ **جوشن:** الجَوَشَن: سینه. زره. الجَوَشَن من اللیل: اول یا نیمه شب. ج جَواشِن.

☆ **جوع:** جاعُ و جَوَعاً و مَجَاعَةً: گرسنه شد. جاعَ إِلَیه: مشتاق او شد. **الجائع و الجَوَّعان:** گرسنه. **الجَوَّعی:** ج جِباع و جُوع: مؤنث. زن یا حیوان و پرنده ماده که گرسنه باشد. هر جاندار مؤنث و گرسنه. **جَوَّعُهُ تَجَوَّعاً و أْجَاعُهُ إْجَاعَةً:** گرسنه‌اش کرد. گرسنه نگهش داشت. **تَجَوَّع:** گرسنگی به خود داد. **اشْتِجَاع:** اشْتِجَاعُهُ: هر ساعت چیزی خورد. چیزی خورد و سیر نشد. **الجُوع و التَّجَاعَة:** گرسنگی. الجُوعُ الکلیُّ أَو الجُوعُ البقرئ: بیماری گرسنگی. عامٌ مَجَاعَةٌ أَو مَجَوَّعَةٌ: ج مَجاوِع: سال قحط. گرسنگی. خشکسالی.

☆ **جوف:** جَوْفٌ یَجْوِفُ جَوْفاً: تو خالی شد. پوک شد. میان تهی بود. **جَافَهُ جَوْفاً:** گودش کرد. جَافَهُ بِالطَّعْنَةِ: نیزه را در شکمش فرو کرد. **أْجَافَهُ الطَّعْنَةُ و بِالطَّعْنَةِ:** نیزه را در شکمش فرو برد. **جَوَّفَهُ:** تو خالی‌اش کرد. گودش کرد. تهی‌اش کرد. پوکش کرد. **تَجَوَّف:** تو خالی شد. تهی شد. **تَجَوَّفَهُ و اجْتِافَهُ:** به اندرون آن رفت. **اشْتِجَاف و اشْتِجَافُ اشْتِجَافَةِ الشیء:** گشاد شد. **اشْتِجَاف و اشْتِجَافُ الشیء:** آن را میان تهی دید. **الجَوَّف:** درون. میان. بطن. باطن. شکم. **الجَوَّفُ من البیت:** اندرون خانه. ج أَجْواف. **الجَوَّف:** فراخی. وسعت. **الجائِف:** گود کننده. به اندرون رونده. **الجائِف:** مؤنث الجائِف. نیزه که شکم را سوراخ کند. ج جَوائِف. **الأَجْوف:** میان تهی. میان گشاد. ج جَوَّوف. **الفعلُ**

فی الأمر: در آن مطلب آسان گرفت. چشم‌پوشی کرد. **تَجَوَّزَ فی الصلاة:** نماز را مختصر و به حداقل واجب خواند. **تَجَوَّزَ فی کذا:** به حداقل از آن چیز قانع شد. **تَجَوَّزَ عَنْهُ:** از او چشم‌پوشی و گذشت کرد. **تَجَوَّزَ فی الکلام:** سخن محاذ گفت. **تَجَوَّزَ الدِراهم:** پولها را با وجود تقلب قبول کرد و برنگرداند. **تَجَاوَزَ عَنْهُ:** از او گذشت کرد. **تَجَاوَزَ فی الشیء:** از حد تجاوز کرد. **اجْتَاَزَ:** رفت. **اجْتَاَزَ بِالْمکان:** از آن جا گذر رفت. **اجْتَاَزَ من مکانٍ إلی آخر:** از آن جا گذر کرد و به جای دیگر رفت. **اشْتِجَاَزَ اشْتِجَاَزَةً:** اجازه خواست. **اشْتِجَاَزَ الأمر:** آن را جایز دانست. **الجائِز:** گذرکننده. عابر. جایز. روا. انجام شدنی. شاه تیر که دو سرش روی دو دیوار باشد. ج جَوَائِز و جُوزان و جِیزان و أَجُوز و أَجُوزَة. **الجائِزَة:** مؤنث الجائِز. عطیه. بخشش. جایزه برنده مسابقه. یک شربت آب. ج جَوَائِز. جَوَائِزُ الْأَشْعارِ أَو الْأَمْثالِ: اشعار یا مثل‌های مشهور که شهر به شهر و زبان به زبان بگردد. **الجُوز:** مصدر جاز است. گردد. درخت گردد. **جَوَزُ الشیء:** میانه و عمده و معظم چیزی. **جَوَزُ هندی:** نارگیل. **قَطَعُوا جَوَزَ الفلاة:** بیش از نیمی از بیابان را طی کردند. **مَضَى جَوَزُ اللیل:** شب از نیمه گذشت. ج أَجَواز. **الجُوزاء:** نام برج سوم از ۱۲ برج فلکی. میش سیاه میان سفید. **الجَواز:** مصدر جاز است. گذرنامه. ج أَجُوزَة. امکانات دادن و آسان گرفتن. آبی که مسافر در وسط راه از یک آب‌خور تا آب‌خور دیگر بر می‌دارد. **الجِیزَة:** جهت. سو. کناره. یک شربت آب. ج جِیز و جِیز. **الجُوزَة:** یک گردد. **الإِجازَة:** اجازه و اذن دادن و در نزد راویان حدیث به معنی اجازه دادن برای نقل حدیث است کتباً و شفاهاً. **المُجاز:** لفظی را در معنای غیراصلی خود استعمال کردن. **المُجاز و المُجَازَة:** راه. گذر. **مُجَازَة النهر:** پل. **المُجَازَة:** زمین پراز درخت گردد. **المُجاز:** ماذون، اجازه گرفته. **مُجَازٌ فی الحقوق:** لیسانس یا دکترای حقوق دارد. **مُجَازٌ فی الآداب:** لیسانس یا دکتر در ادبیات است. **مِجَوَز:** فلوت. نی. لیک. **المُجِیز:** اجازه دهنده. رواگرداننده. ولی. قِیم.

تفضیلی است. کسی که بیشتر جولان می‌کند و بیشتر دَور می‌خورد، یَوْمُ أَجْوَلُ؛ روز طوفانی و پر گرد و غبار. المَجال: میدان، جای تاخت و تاز. المِجُول: سپر، خلخال. تعویذ و دعا، چیزی است هلالی شکل در وسط گردن بند.

☆ **جوم:** الجام: پیالہ. ساغر. ج جامات و أجؤم و أجوام و جؤم.

☆ **جون: جَانْ** جَوْنًا: سیاه شد. **الجُون:** سیاه شدن. سفید. سیاه. قرمز یک رو. گیاهانی که سبزی آن‌ها به سیاه مایل باشد. روز اسب و شتر خیلی سیاه. ج **جُون.** **الجَوْنَة:** آفتاب دم غروب. یکبارۀ زغال. خُسی که قطران به آن مالیده اند. **الجَوْنَة:** عطردانِ عطر فروش. ج **جُون.** **الجَوْنِي:** یک نوع سنگواره که شکم و المایش سیاه است. ج **جُون.**

☆ **جوه:** جَوَّهُ تَجْوِيْهَا و اَجَاهَهُ اِجَاهَةً او را صاحب
جاء و مقام گردانید. **تَجَوَّ:** بزرگی و تکبر کرد. به گراف
دعوی بزرگی کرد. **الجاه و الجاهة:** قدر، منزلت، جاه،
مقام.

☆ **جوهر: الجوهر:** ماده. ذات. آنچه قائم به وجود خود باشد برخلاف عرض که ذاتی نیست و عارض می‌شود. معرب گوهر. هر سنگ گرانبها. ج. جواهر. **جَوْهَرُ الشَّيْءِ:** ذات و طبیعت آن چیز. **جَوْهَرُ السَّيْفِ:** نگار شمشیر. **الجَوْهَرُ الْفَرْدُ:** جزء لایتجزی، اتم. **الجواهرُ العلویةُ:** افلاک یا ستارگان یا ارواح. **الجَوْهَرَةُ:** یک ماده. یک چیز قائم به خود. **الجَوْهَرِیُّ:** ذاتی. مادی. اصلی. برخلاف عَرَضی و عارضی. جواهر فروش. جواهرساز.

☆ **جَو:** الجَو: جَوْ زمین. قضایی که دَوْر زمین را گرفته.
 اَتمسفر. دره‌های بزرگ. بیابان پهناور جَوَّالْبَیْتِ:
 اندرون خانه. جَوُّکَلِّ شیءٍ: اندرون و شکم هر چیز. ج
 جِواء و أَجْواء. الجَوَّانِی: اندرونی خانه. الجَوَّامِیَّة و
 الطَّائِرَةُ الجَوَّامِیَّة: هواپیمای آبی خشکی.

☆ **جوی: جَوّی** - جَوّی: آتش عشق یا اندوه در وجودش شعله ور گردید. جَوّی الماء: آب گنبدید. جَوّی

الأَجْوَفُ: فعلى که عین الفعل یعنی حرف وسط از حروف اصلی آن و او یا یاء باشد مثل قال که از قول است و باع که از بیع است. **الجَوَفاءُ:** مؤنثُ الأَجْوَفِ: **الجَوَفاءُ** من الدلاءِ: دلو بزرگ و گشاد. **الجَوَفاءُ** مِنَ الْقَنَا أَوِ الشَّجَرِ: نیزه یا درخت تو خالی. **السُّجُوفُ:** میان گشاد. **فراخ:** **المُجَوَّفُ:** میان تهی یا گود. **رجلٌ مُجَوَّفٌ** و **أَجْوَفٌ** و **مَجْوُوفٌ:** مرد ترسو و بی دل و جگر.

☆ **جوق:** الجنوق ج أجواق و الجَوقة: گروه. دسته.
جَوْقَةُ التَّمِيلِ: گروه نمایش. جَوْقَةُ المَغْنِینَ: گروه نوازندگان و خوانندگان.

☆جول: جالُـ جَوْلًا و جُولاً و جُوْلًا و جَوْلَانًا و جَيْلَانًا
و جَوَلَّ تَجَوَّلًا فى المكانِ: در آن مکان دَوَر زد. تاب
خورد، جالَ الشیء: انتخاب کرد. برگزید. جالَ القومُ:
آن گروه به میدان آمده و جولان دادند. جَوَلَ الأرضُ:
در آن زمین جَوَلان بسیار داد. جاولَةٌ مُجاوِلَةٌ: او را
راند و تعقیب کرد و دور نمود. أَجالَ الشیء و بالشیء:
آن چیز را گردانید. چرخاند. أَجالَ السیفُ: با شمشیر
بازی کرد و گِرَد سر چرخاند. تَجَاوَلَ القومُ فى الحربِ:
آن گروه در جنگ با یکدیگر جولان دادند و برای
جنگیدن گِرَد یکدیگر گشتند. اجْتَالَ اجتِيالاً: طواف کرد
و دَوَر زد. اجْتَالَ القومُ: آن گروه را از قصدشان باز
داشت. اجْتَالَ مِنْهُم جَوْلًا: از اسبها و سترهای آنان
رمه‌ای انتخاب کرد. اجْتَالَ أَمْوالَهُم: اموال آنان را برد.
انْجَالَ الفباڑُ: گرد و خاک به هوا برخاست. و یخش
شد. اسْتَجَالَ استِجالةً أَمْوالَهُم: اموال آنان را برد. العَجْوَلُ:

جولان. گشتن. دَوَران. رمه حیوانات اهلی، طناب، ج
أَجْوال. الجَوْلُ و الجَوْلُ: خاکی که باد آن را روی زمین
می چرخاند. الجال و الجَوْلُ: دیوار چاه یا قبر. یک
طرف کوه، جَوْلُ القبر: اطراف قبر. جِ جِوال و جُوال و
جِوالَّة و جُوالَّة و أَجْوال. الجَوْلان و الجَوْلان: خاکی که
باد آن را می چرخاند. الجَوْلان: تاخت و تاز. گردیدن.
دَوَر زدن. امسال یا چهار بایان کوچک و ریزه و
کم ارزش. جَوْلانُ الهموم: اول غم و غصه. الجَوْل و
الجَوْلَّة: بسیار چرخنده، آواره، دریدر. الأَجْول: صفت

☆ **جیش** - **جَاشَتْ** بِجَاشٍ وَجَاشَانَا وَجُيُوشًا الْقِدْرُ: دیگ جوش آمد. جاش البحر: دریا متلاطم و طوفانی شد. جاش الصدر: سینه در اثر غیظ و غضب به جوش آمد. جاشت الحرب بينهم: نبرد و جنگ میان آنان به شدت شروع شد. جاشت العين: اشک چشم سرازیر شد جاش الوادی: دره پرآب و لبریز شد. جاش المیزاب: ناودان پر آب و سرازیر شد. جاشت النفس: دل آدم دچار تهوع شد، همخورده شد. جاشت نفس الجبان: آدم ترسو قصد فرار کرد. **جَيشُ القوم**: لشکرها را فراهم کرد. سپاه گرد آورد. **تَجَيشُ القوم**: آن گروه گرد آمدند و سپاهی تشکیل دادند. **تَجَيشَتْ** نَفْسُهُ: حالت تهوع به او دست داد. **اشتجاش الجیش**: لشکر را گرد آورد. **اشتجاش الأمير**: از پادشاه کمک و لشکر خواست. **اشتجاش القوم**: آن قوم را تشویق به یاری و کمک کرد. **الجابشة**: جان. تن. خون. **الجيشة**: یکبار جوش آمدن دیگ و یکبار از تمام معانی جاش. ج **جَيشات**. **الجيش**: سپاه. ج **جُيُوش**. **الجيش**: گیاهی است بلند که دارای خوشه پر از دانه است. **الجيشاش**: متحرک. لرزان.

☆ **جیف**: **جَافَتْ** بِجَافٍ وَجَيْفًا وَتَجَيْفَتْ وَاجْتَفَتْ وَانْجَافَتْ الْجَنَّةُ: جسد بو گرفت و گندید. **الجيفة**: مردار بو گرفته. ج **جَيْف** وَ أَجْيَاف.

☆ **جیل**: **الجيل**: یک صنف و گروه از مردم. تمام مردم یک دوره. قرن. سده. ج **أجیال** وَ **جیلان**.

☆ **جیم**: **الجيم**: جرف جیم یا پنجمین حرف از حروف هجا مذکر و مؤنث است.

☆ **جیولوجیا**: **الجیولوجیا**: علم زمین شناسی یا طبقات زمین.

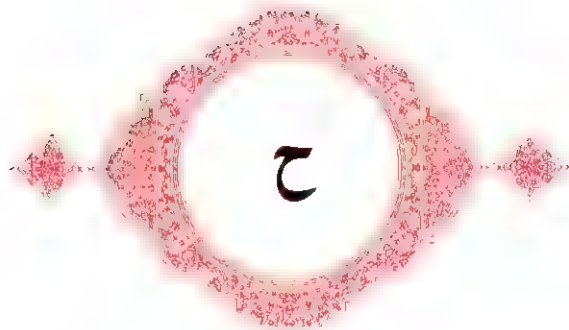
الشيء: از آن چیز بدش آمد. **جَوَيْتَ** نَفْسُهُ مِنَ الْبَلَدِ وَ عَنِ الْبَلَدِ: آب و هوای شهر به او نساخت. **اجتَوَى** الْبَلَدَ: از ماندن در آن شهر بدش آمد. **اجتَوَى** وَ **استَجَوَى** الطَّعَامَ: از آن غذا بدش آمد. **الجَوَى**: سوز عشق. شدت اندوه. نفس تنگی. طولانی شدن بیماری. مبتلای به نفس تنگی. **الجواء**: دره گشاد. زمین گود. **الجَوَى**: گندیده. عاشق. مبتلای به نفس تنگی. **الجَوَى**: مبتلای به تنگی نفس. **الجَوِيَّة**: زن مبتلای به تنگی نفس. **الجِيَّة**: آب یا هر چیز گندیده. مرداب. گنداب. آب راکد. ج **جِي**.

☆ **جی**: **جاء** يَجِيءُ وَ يَجُوءُ مَجِيئًا وَ مَجِيئَةً وَ جَئًا وَ جَيْئَةً: آمد. جاء به: او را آورد. جاءه وَ جاء إليه: نزد او آمد. جاء الشيء: آن چیز را انجام داد. **الجانى**: انجام دهند. یا کسی که می آید. **الجانية**: مؤنث الجائى. **أجاءه**: او را آورد. او را وادار به آمدن کرد. **الجئنة**: آمدن. یکبار آمدن. **الجئنة**: آمدن ج چنات.

☆ **جیب**: **جَابَ** - جَئِيًا الْبِلَادَ: شهرها را گشت. **جَابَ الْقَمِيصَ**: گریبان پیراهن را برید. **جَيْبُ الْقَمِيصِ**: برای پیراهن گریبان گذاشت. **الجَيْبُ** مِنَ الْقَمِيصِ: پهنه پیراهن. گریبان. قلب. دل. سینه. ناصع **الجَيْبِ**: راستگو. امین. ج **جُيُوب**. و در اصطلاح عامه: **الجَيْبُ** وَ **جَيْئَة**: جیب لباس. ج **جِيَاب**.

☆ **جید**: **جَادَ** وَ **جَيَّدَ** يَجَادُ جَيْدًا: بلند گردن و نیکو گردن شد. **الجيد**: گردن. ج **أجیاد** وَ **جُيُود**. **الأجيد**: نیکو گردن. زیبا گردن. ج **جُود**. **عَنَقَ** أَجِيْدًا: گردن زیبا. **الجنيداء**: مؤنث **الأجيد**.

☆ **جیر**: **جَبَر** الْحَوْضَ: حوض را با آهک سفید کرد. **الجير**: گچ. **الجتار**: آهک پخته قبل از خاموش شدن. حوض **مُجَبَّر**: حوض گود. حوض آهکی یا ساروجی.



☆ ح: الحاء: ششمین حرف الفبا.

☆ **حَبَّ:** حَبَّةٌ — حُبًّا و حُبًّا: او را دوست داشت. حَبَّ الشَّيْءِ: به آن چیز علاقه پیدا کرد. حَبَّ — و حَبَّبَ — إِلَيْهِ: محبوب او شد. حَبَّبَهُ إِلَيَّ: او را مورد علاقه من گرداند. حَبَّبَ و أَحَبَّ الزَّرْعُ: زراعت دانه پست. حَابُهُ مُحَابَةٌ و حِبَابًا: او را دوست داشت. به او محبت کرد. به او محبت رساند. أَحَبَّهُ: دوستش داشت. الْمُحِبُّ: دوستدار. الْمُحْتَبُّ و الْمُحَبُّ: مورد علاقه. محبوب. تَحَبَّبَ إِلَيْهِ: به او محبت و دوستی کرد. تَحَابَّ الْقَوْمُ: یکدیگر را دوست داشتند. اِنتَحَبَهُ: دوستش داشت. نیکویش شمرد. الْحَبُّ ج حُبوب و حَبَّان: دانه یا دانه کشت. الْحَبَّةُ: یکدانه. ج حَبَات. الْحَبَّةُ ايضاً: مقدار وزن ۲ جوب. دینار. الصَّحْبَةُ: دوستی. علاقه. الْحُبُّ: دوستی. علاقه. دوست داشتن. علاقمند. دوستدار. مورد علاقه. ج أَحباب و حَبَّان و حَبَّة و حُبَّ و حُبوب. الْحُبُّ ايضاً: دوستی. دوست داشتن. سیوی بزرگ. حُم. ج حِبَاب و حَبَّة و أَحباب. الْحَبِّب: منظم بودن دندانها یا منظم کردن دندانها. الْحَبِّب و الْحَبَاب: حباب. گنبدۀ آب. حَبِّب و حَبَّبَ الْمَاءُ أَو الرَّمْلَ: جزو عمده آب یا شن. الْحَبَاب: دوستی. علاقه. محبوب. مورد علاقه. مار. أُمُّ حُبَاب: روزگار. دنیا. الْحُبَابَةُ: جانوری است سیاه که در آب زندگی می کند. ج حُبَاب. الْحَبِيبُ:

علاقمند. محبوب. مورد علاقه. ج أَحِبَّة و أَحِبَاء و أَحباب. الْحَبَاب: بسیار مورد علاقه یا دوستدار. سازنده و فروشنده سیو و حُم. ☆ **حَبِيب:** حَبِيبٌ حَبِيبَةُ الْمَاءِ: آب کمی جریان یافت. حَبِيبَتِ النَّارِ: آتش روشن شد. الْحُبَابُ و أُمُّ حُبَابِيب: کرم شبتاب. نازُ الْحُبَابِيب: آتش کم که از کمی به کرم شبتاب می ماند. سوسو.

☆ حَبْدًا: حَبْدًا: آفرین. به به. زهی، احسنت.

☆ **حَبِر:** حَبِرٌ حَبِرُ الشَّيْءِ: آن چیز را آراست. مزین و رنگ آمیزی اش کرد. حَبِرَةٌ حَبِرٌ و حَبِرَةٌ و أَحَبِرَةٌ: شاد و خرمش کرد. أَحَبِرَتِ الْأَرْضُ: گیاه زمین زیاد شد. حَبِرٌ حَبِرٌ و حَبِرًا: شادمان شد. حَبِرُ الدَّوَاةِ: مرکب در مرکبدان ریخت. حَبِرُ الْكَلَامِ أَو الْخَطِّ أَو الشَّعْرِ: سخن یا خط یا شعر را آراست. نیکویش گردانید. تَحَبَّرَ: آراسته شد. نیکو شد. تَحَبَّرَ السَّحَابُ: ابر پیدا و گسترده شد. الْحَبِرُ و الْحَبَرُ: دانشمند صالح و نیکوکار. شادی. سُرور. نعمت. رئیس از رؤسای دین. الْحَبِرُ الْأَعْظَمُ: جانشین حضرت عیسیٰ ﷺ روح الله. رئیس کهنه یهود. ج أَحْبَار و حُبوب. الْحَبِرُ ايضاً: مرکب. زیبایی. جمال. آرایش. ج حُبوب. الْحَبِرَةُ و الْحَبَرَةُ: یک نوع بُردِ یمنی. چادر یا روپوش مشکی زنهار. ج حَبِرَات و حَبِرَات و حَبِر. الْحَبِرَةُ: شادی. نعمت. هر نعمت نیکو. الْحَبِرُ و الْحَبِيرُ

وحشی شکمش باد کرد. **الْحَبِطُ** ج حَبَاطٍ: شتری که شبدر وحشی خورده و شکمش باد کرده. **الْحَبَاطُ**: باد کردن شتر در اثر خوردن شبدر وحشی. **أَحْبَطَ** عَمَلُهُ: عملش را طوری کرد که تباه و فاسد شود. عملش را باطل و بیهوده و بوج کرد. **أَحْبَطَ** الضَّرْبُ زَيْدًا: کتک در زید اثر کرد و ناراحتی برایش ایجاد نمود. **أَحْبَطَ** عَنْهُ: روی گردانید از او. **إِعْرَاضَ** کرد. **الْحَبِطُ**: هدر رفتن خون. فاسد شدن. اثر زخم و تازیانه بر بدن. ورم بدن در اثر زخم یا تازیانه.

☆ **حَبَقَ: الْحَبَقُ**: پونه. حَبَقَ الْمَاءُ: پونه کنار جوی. حَبَقَ الْبَقَرُ: بابونه. حَبَقَ الْفَتَى أَوِ الْفِيلُ: مرز نجوش. **الْحَبَقَةُ**: یکدانه پونه یا یک شاخه پونه.

☆ **حَبَكَ: حَبَكُهُ** حَبَكًا: آن را محکم و سفت کرد. حَبَكَ الْحَائِكُ الثَّوْبَ: بافنده نیکو بافت جامه را. **حَبَكُهُ**: آن را محکم کرد. سفت و قابل اطمینان کرد. **أَحْبَكُهُ**: محکم‌تر کرد. نیکو انجامش داد. **تَحَبَكَ**: کِشِ شلوار خود را بست. لباس خود را به هم پیچید. **الْحَبَكَةُ**: لیفه شلوار. ریسمان کمر بند. **أَحْبَكَ** الثَّوْبَ: لباس را بافت. **أَحْبَكَ بِالْإِزَارِ**: لُنگ را به دور کمر بست. **الْحَبَاكَةُ**: ریسمان کمر بند. چهار دیواری که از نی درست می‌کنند اول نی‌ها را به زمین می‌کوبند سپس آن‌ها را به یکدیگر می‌بندند. راه ریگزار یا راه در توده ریگ و شن و ماسه و غیره. ج حُبُك. **الْحَبِيكُ** و **الْمَحْبُوكُ**: بافته شده. محکم. **الْحَبِيكَةُ**: مُونِ الْحَبِيك. چین و شیار باد در شنزار. راه میان ستاره‌ها. زره آهنی. ج حَبَايِك و حَبِيك و حُبُك. **الْمَحْبُكَةُ**: جای بستن کمر بند.

☆ **حَبَلَ: حَبَلُهُ** حَبَلًا: آن را با طناب بست. حَبَلَ الصَّيْدَ: شکار را به دام انداخت. گرفت. صید کرد. **الْحَابِلُ**: شکارچی. **حَبَلَتْ** حَبَلًا الْمَرْأَةُ: آن زن حامله شد. **الْحَبْلَى**: حامله. آپستن. ج حُبَالَى. **أَحْبَلَ** الصَّيْدَ: شکار را به تور انداخت. صید کرد. **أَحْبَلَ** و **تَحْبَلَ**: شکار در دام افتاد. **أَحْبَلَتْ** و **تَحْبَلَتْ** الدَّابَّةُ: دست و پای چهار پا در طناب پیچید. **الْحَبَلُ**: طناب.

من الثَّيَابِ: لباس نرم و نو. بُرد راه راه و با نقش و نگار. جمع حَبِيرٌ حُبُرَاسْت. **الصَّخْبَةُ** و **الصَّخْبَرَةُ** و **الصَّخْبَرَةُ**: مرکب‌دان. دوات. ج مَحَابِر. **الْحَبُورَةُ** و **الْحَبْرِيَّةُ**: پیشوایی دین و از کلمه حَبَر مشتق است. **الْحَبَارَى**: پرنده هوبره. ج حُبَارَات. **الْحَبُورُ** و **الجَبْرِيرُ**: بچه هوبره. ج حُبَارِير.

☆ **حَبَسَ: حَبَسَهُ** حَبْسًا و مَحْبَسًا: زندانی‌اش کرد. حَبَسَهُ عَنِ الشَّيْءِ: ممانعت کرد. او را از آن چیز بازداشت. حَبَسَ الشَّيْءَ: آن چیز را نگه داشت. حَبَسَ الشَّيْءَ بِالشَّيْءِ: چیزی را درون چیزی پوشاند و گذاشت. حَبَسَ الْمَالُ عَلَى كَذَا: آن مال را بر آن چیز وقف کرد. **أَحْبَسَ** و **حَبَسَ** الْمَالُ: مال را در راه خدا وقف کرد. **حَابَسَهُ** مُحَابَسَةً: بازداشتش کرد. حبسش کرد. **تَحَبَّسَ** و **أَحْبَسَ** فِي الْكَلَامِ: سخن خود را قطع کرد. توقف کرد. حرف نزد. **تَحَبَّسَ** عَلَى كَذَا: خود را از آن بازداشت. **تَحَبَّسَ** و **أَحْبَسَ**: زندانی کرد. زندانی شد. **أَحْبَسَ** الرَّجُلُ: بازداشتش کرد. **الْحَبْسُ** ج حُبُوس و **الْمَحْبَسُ** ج مَحَابِس: زندان. بازداشتگاه. **الْحَبْسُ** واحدش حَابِس و **الْحَبْسُ** واحدش حُبُوس یا حَبِيس: پیادگان. هر چیز وقفی در راه خدا. **الْحَبْسَةُ**: مانند در سخن. گیر کردن در صحبت. **الْحَبَائِسُ**: شترانی که در خانه نگهداری می‌کنند که از منافع آن‌ها بهره ببرند. هر چیزی که برای عموم مردم وقف شده باشد. ج حَبِيسَةٌ. **الْحَبِيسُ**: زندانی. **الْحَبِيسُ** مِنَ الْخَيْلِ: اسبهای وقف جهاد در راه خدا. ج حُبُس. مرَد از دنیا بریده و زاهد که به خدا پیوسته است. ج حُبَسَاء. **الْمَحْبَسَةُ**: جای زندان. زندان یا جای زندانیان. ج مَحَابِس.

☆ **حَبَشَ: حَبَشَ** حَبَشًا و حَبَاشَةً و حَبَشَ و **أَحْبَشَ** الشَّيْءَ: آن را جمع‌آوری کرد. گرد آورد. **تَحَبَّشَ** الْقَوْمُ: گرد آمدند. **الْحَبَشَ** و **الْحَبَشَةُ**: سیاه پوستان. **الْحَبَشِيُّ**: یک سیاه پوست. ج حُبَشَان. **الْحَبَشَةُ**: حبشه. اتیوپی. ☆ **حَبَطَ: حَبَطَ** حَبَطًا و حُبُوطًا عَمَلُهُ: عملش تباه شد. هدر رفت. **حَبَطَ** دَمُ الْقَتِيلِ: خون کشته به هدر رفت. **حَبَطَ** يَحْبُطُ حَبَطًا الْبَعِيرُ: شتر در اثر خوردن شبدر

☆ **حَتَّ:** حَتَّ الشَّجَرُ: برگهای درخت را کند و لغتش کرد. حَتَّ الشَّيْءَ عَنِ الثَّوْبِ: لک لباس را پاک کرد. لباس را تراشید. حَتَّهٗ عَنِ الشَّيْءِ: او را از آن چیز زدود. حَتَّ الْوَرَقُ أَوَّلَ الْقَشْرِ عَنِ الشَّجَرِ: برگ یا پوست درخت کنده شد. **تَحَاتَّ:** تَحَاتَّتْ وَانْعَتَتْ: اثْنَتَانِ الْوَرَقُ مِنَ الشَّجَرِ: برگ درخت ریخت. تَحَاتَّتْ وَانْعَتَتْ شَعْرُهُ عَنِ رَأْسِهِ: موی سرش ریخت. تَحَاتَّتِ الْأَسْنَانُ: دندانهای کرم خورده شدند. **الْحَتَّت:** مرضی است که برگهای درخت می‌ریزند. **الْحَنَات:** تراشه. ریزه‌هایی که از چیزی می‌ریزد.

☆ **حَقَّى:** حَقَّى: حَتَّى. تَا. أَكَلْتُ السَّمَكَةَ حَتَّى رَأْسِهَا: ماهی را تا سر خوردم و سر آن را نخوردم. سَرْتُ حَتَّى أَدْخَلَ الْمَدِينَةَ: راه رفتم تا اینکه وارد شهر شوم. به معنای علت می‌آید مثل تَرَهَّبْتُ حَتَّى أَتَوْتُ: برای عبادت گوشه‌گیری کردم که توبه کنم. به معنی و او می‌آید مثل أَكَلْتُ السَّمَكَةَ حَتَّى رَأْسِهَا: ماهی و سر آن را خوردم. به معنی ابتدا هم می‌آید. فَوَاعَجِبَا حَتَّى كَلَّيْتُ تَسْبِيًى: شگفتا که کَلَّيْتُ به من ناسزا می‌گوید. **حَتَّام:** تاکی. تاجه وقت. تاجه زمان.

☆ **حَدَد:** حَدَدَ حَدْدًا: اصیل بود. اصل‌دار بود. بی‌غل و غش بود **الْحَدَد:** اصیل. خالص الاصل. **حَدَّ الشَّيْءُ:** آن چیز را به جهت خوبی و خالص و ناب بودن برگزید. **الْمَحْتَد:** اصل. ریشه. فلانُ كَرِيمُ الْمَحْتَدِ: فلانی خانواده‌دار و با اصل و نسب است.

☆ **حَتَف:** **الْحَتَف:** مرگ. مَاتَ حَتَفَ أَنْفِهِ: به مرگ طبیعی مرد. ج حُتُوف.

☆ **حَقَم:** حَقَمَ - حَتَمَ الشَّيْءَ عَلَيْهِ: آن چیز به گردن او انداخت. مجبور کرد انجام دهد. حَتَمَ بِالشَّيْءِ: آن چیز را لازم و حتمی کرد. حَتَمَ وَانْعَمَ الْأَمْرُ: آن مطلب لازم و ضروری شد و باید انجام شود. **تَحَتَمَ الشَّيْءُ:** عَلَى نَفْسِهِ: آن چیز را تعهد کرد. به گردن گرفت. تقیل کرد. **الْحَاتِم:** حتم‌کننده. لازم‌کننده. قاضی. مجری حکم و رأی. سیاه. کلاغ. **الْحَتَم:** محکم کردن کاری. واجب و لازم کردن. حکم کردن. خالص. ناب. سرّه.

افسار. ج جبال و أَخْبَل و جُبُول و أَخْبَال. پیمان. زینهار. ضمانت. شنزار دراز. رگ بدن مثل حَبْلُ الذَّرَاعِ: رگ دست. حَبْلُ الْوَرِيدِ: رگ گردن. **الْحَبَل:** تاک یا شاخه‌های درخت تاک. ج أَخْبَال. **الْحَبْلُ** ايضاً: پُری. امتلاء. پُر شدن. غضب. خشم. غم. غصه. جنین. **الْحَبْلَةُ:** یک درخت تاک یا یک شاخه تاک. **الْحَابِل:** صیاد. شکارچی. ساحر. جادوگر. آستر لباس. اختلط. **الْحَابِلُ** بِالنَّايِلِ: کارها بهم آمیخته شد. مَثَلِي است. **الْحَابُول:** طنابی است که از پوست درخت یا لیف خرما درست می‌کنند و با آن از نخل بالا می‌روند. **الْخَبَال:** امتلاء. پُر بودن شکم. **الْجِبَالَةُ:** دام. تله. تور. ج حَبَائِل. **الْأَخْبُولُ** وَ **الْأَخْبُولَةُ:** دام. تله. **الْعَبَال:** یافته یا فروشنده طناب.

☆ **حَبَو:** حَبَا حَبْوًا: نزدیک شد. حَبَوْتُ إِلَى الْخَمْسِينَ: نزدیک ۵۰ سالگی رسیدم. حَبَا الْوَلَدُ: بچه پر روی دستها و شکم خود راه رفت. حَبَّتِ السَّفِينَةُ: کشتی راه افتاد. حَبَامًا حَوْلَهُ: از حریم خود دفاع کرد. از اطرافیان خود دفاع کرد. حَبَا الشَّيْءُ لَهُ: آن چیز برای او پیش آمد. حَبَا السَّهْمُ: تیر ترسیده به هدف افتاد و روی زمین خزید. حَبَاهُ كَذَا و بَكَدَ: آن چیز را بدون عوض به او داد. حَبَاهُ عَنْ كَذَا: منع کرد. بازداشت. **حَبَاهُ:** از او حمایت کرد. **حَابَى:** مُحَابَاةٌ وَ جِبَاءُ الرَّجُلِ: او را یاری کرد. او را مخصوص خود گردانید. از میان دیگران به او علاقمند شد. حَابَاهُ فِي الْبَيْعِ: امتیاز داد. در معامله آسان گرفت. حَابَى الْقَاضِي زَيْدًا فِي الْحُكْمِ: قاضی پیر خلاف حق به نفع او حکم داد. **أَخْبَى:** الرامی: تیرانداز به هدف نزد. **أَخْتَبَى:** اخْتَبَاةً بِالثَّوْبِ: لباس را به خود پیچید. زانوها را به بغل گرفت و کمر و ساق پاها را با پارچه یا طنابی بست. **الْجِبَاءُ** وَ **الْجَبْوَةُ** وَ **الْخَبْوَةُ:** **الْخَبْوَةُ:** عطیه. بخشش. **الْجِبَاءُ** ايضاً: مهریه. صداق. **الْخَبْوَةُ** وَ **الْخَبْوَةُ:** هر چیزی که انسان به خود می‌پیچد مثل لباس یا دستار و عمامه. ج حَبِيٌّ وَ جَبِيٌّ. **الْجَبِيَّ** وَ **الْحَبَا:** ابر پشت در پشت و ضخیم که به زمین نزدیک می‌شود.

خَوَاجَ. **حَاجَّةٌ** حِجَاباً و **مُحَاجَّةٌ**؛ با او محاجه کرد. مخاصمه کرد. **تَحَاجَّ** تَحَاجَّاً؛ باهم خصومت کردند. **اِخْتَجَّ**؛ استدلال کرد. احتجاج کرد. **اِخْتَجَّ** بالشَّيْءِ؛ به آن چیز استدلال گردد. آن را دلیل و عذر خود قرار داد. **اِسْتَحْجَّ**؛ دلیل خواست. مدرک خواست. **الحَاجَّ**؛ زائر. حاجی. قصد کننده برای جایی. آهنگ جایی کننده. حجاج. زائران بیت الله. **الْحِجَّةُ** زیارت اماکن مقدسه. یا یکبار زیارت اماکن مقدسه. حج یا یکبار حج کردن. سال. ذُو الْحِجَّةِ؛ آخرین ماه سال قمری. ج ذَوَاتُ الْحِجَّةِ. **الْحِجَّةُ**؛ گوش آویز. گوشواره. نرمه گوش. **الْبُحْجَةُ**؛ دلیل. برهان. ج **حُجَجٌ** و **حِجَاجٌ**. **الْحِجَاجُ**؛ استخوان ابرو. ج **حُجْجٌ** و **أَحْجَجَةٌ** و **حِجَاجٌ**. **حُجَاجُ** الشمس؛ کناره قرص خورشید. **الْفَحْجُ**؛ زیارتگاه. اماکن مقدسه. **الصَّحْبَةُ**؛ میان راه. ج **مَحَاجٌ**. **البُحْجَاجُ**؛ بسیار استدلال کننده. **النَّحْجُوجُ**؛ کسی که مغلوب دلیل و برهان شده. مغلوب. خواسته. مقصود. مراد. زیارتگاه.

☆ **حَجَبٌ**؛ **حَجَبَةٌ** حُجْباً و **حِجَاباً** و **حَجَبَةً**؛ پوشانیدش. جلو وارد شدنش را گرفت. **حَجَبَ** بَيْنَهُمَا؛ میان آن دو حاجب و حایل شد. **حَجَبَ** صَدْرَهُ؛ سینه اش تنگی گرفت. فلَانٌ **يَحْجُبُ** لِلْأَمِيرِ؛ فلانی حاجب و دربان پادشاه است. **تَحَجَّبَ** و **اِحْتَجَبَ**؛ پوشانید خود را. مستور و پوشانده شد. **اِسْتَحْجَبَهُ**؛ او را دربان و حاجب خود قرار داد. **الْحِجَابُ**؛ حایل شدن. پوشاندن. مانع شدن. **الْحِجَابُ** ج **حُجُبٌ**؛ پرده. پوشش. لباس یا پارچه و هر چیزی که چیزی را بپوشاند. هر مانع و حایل و فاصله میان دو یا چند چیز. طلسم. دعائی است که نوشته با خود بر می دارند. **حِجَابُ** الشمس؛ نور آفتاب **حِجَابُ** القلب؛ پرده دور قلب. **الحَاجِبُ** ج **خَوَاجِبٌ** و **خَوَاجِيبٌ**؛ ابرو. استخوان و گوشت و موی ابرو. **خَوَاجِبُ** الشمس؛ اشعه خورشید. **حَاجِبُ** الشَّيْءِ؛ لبه و کناره چیز. **حَاجِبُ** الشمس؛ یک طرف خورشید. اولین قسمت خورشید که طلوع می کند. **الحَاجِبُ** ج **حُجَابٌ** و **حُجَبَةٌ**؛ دربان و بیشتر به دربان پادشاهان گویند.

حق و حقیقت. قضاوت. ج **خُتُومٌ**. **الْحُثْمَةُ**؛ سیاهی. **الأَحْتَمُ**؛ سیاه.

☆ **حَتَّ**؛ **حَتَّاً** و **حَتّاً** و **حَتّاً** **تَحْتِیناً** و **أَحْتاً** **إِخْتِثاً** و **اِحْتِثاً** و **اِسْتَحْتِثاً** **اِسْتَحْتِثاً** الرَّجُلَ عَلَى الْأَمْرِ؛ تشویق کرد. تحریص کرد. برانگیخت. **حَاتَهُ**؛ تشویقش کرد. **نَحَاتَ** الْقَوْمَ؛ یکدیگر را تشویق کردند. **اِحْتَتَّ**؛ تشویق کرد. تشویق شد. برانگیخت. برانگیخته شد. **الْحَنِثُ** و **الْعَثُوثُ**؛ سریع. تند. **العَثَاثُ** و **العِثَاثُ**؛ سرعت. تند. خوب. کم. سبک. تندرو.

☆ **حَثَرٌ**؛ **حَثَرٌ** **يَحْثَرُ** حَثَرًا **الْجِلْدُ**؛ پوست دمل درآورد. جوش زد. **حَثَرَتِ** الْعَيْنُ؛ پلک چشم ورم کرد. **حَثَرُ** الْعَسَلُ؛ عسل دانه دانه شد. شکرک زد. **الحَاثِرُ** و **الْحَثِرُ**؛ عسل دانه دانه شده. **حَثَرُ** الدَّوَاءِ؛ قرص دارو درست کرد. **أَحَثَرُو** **تَحَثَرُ** النَّخْلُ؛ شکوفه خرما باز شد و دانه اش پیدا گشت. **الْحَثَرُ**؛ قرص درست کردن. دانه دانه شدن. شکرک شدن. گِل آلود. زنگ شمشیر. اصل و ریشه. عادت. دانه خوشه وقتی پیدا شود.

☆ **حُثَالٌ**؛ **الْحُثَالُ** و **الْحُدَالَةُ**؛ سبوس. نخاله. **حُثَالَةٌ** الدَّهْنِ؛ ته نشین. درد روغن. **حُثَالَةُ** النَّاسِ؛ مردم فرومایه.

☆ **حَثُوٌ**؛ **حَثَا** و **حَثُوا** و **حَثَى** و **حَثِيًّا** و **تَحَثَا** التُّرَابَ؛ خاک را ریخت. حَثَا و حَثَى التُّرَابَ؛ خاک ریخته شد. حَثَاوَحَثَى لَهُ؛ چیز کمی به او داد. **اِسْتَحَثُّوا**؛ خاک بروی هم پاشیدند. **الْحَثَوَاءُ**؛ زمین نرم و پرخاک. **الْحَثَى**؛ ریختن یا خاک ریختن. یک کف دست از خاک یا چیز دیگر. ج **حَثَيَاتٌ**.

☆ **حَجَّ**؛ **حَجَّهٌ** حَجَّجًا؛ با دلیل و منطق او را شکست داد. **حَجَّ** الْجَرَحَ؛ به زخم میل فرو برد تا عمق آن را بداند. **حَجَّهٌ**؛ آهنگ او کرد یا به قصد او حرکت نمود. **حَجَّ** عَلَيْهِ؛ بر او وارد شد. **حَجَّ** عَنِ الْأَمْرِ؛ از انجام کار جلوگیری کرد. دست بازداشت. امتناع کرد. **البُحْجَاجُ**؛ بیلی که به زخم فرو می کنند. **الحَاجَّ**؛ زائر اماکن مقدسه. حاجی. زائر خانه خدا. ج **حُجَاجٌ** و **حَجِيجٌ** و **حُجَّ**؛ **العَاجَّةُ**؛ زن یا دختر زائر خانه خدا. حاجیه. ج

العِجَابَةُ: دربانى.

☆ **حجر: حَجَرُهُ** ۱ حَجَرًا و حُجْرًا و حِجْرًا و حَجْرَانًا و حُجْرَانًا و حِجْرَانًا: منعش کرد. حَجَرَهُ عَلَيْهِ الْقَاضِي: قاضى او را از تصرف در اموالش بازداشت. حَجَرَهُ حَجْرًا و مَحَجْرًا عَلَيْهِ الْأَمْرُ: آن کار را بر او حرام کرد. تحریم کرد. حَجَرُ الْقَمَرِ: دور ماه هاله بست. حَجَرُ الطَّيْنِ: گِل سفت شد. مثل سنگ شد. **أَحَجَرَهُ**: آن را پوشانید. **تَحَجَّرَ و اسْتَحَجَّرَ**: مثل سنگ شد. تَحَجَّرَ الرَّجُلُ: حجره‌ای گرفت. تَحَجَّرَ عَلَى فُلَانٍ: بر او سخت گرفت. محروم شد. **اِخْتَجَرَ**: حجره‌ای گرفت. اِخْتَجَرَ الشَّيْءُ: آن چیز را به دامن گرفت. اِخْتَجَرَ بِهِ: به او پناهنده شد. **العَجْرُ**: مطلق منع کردن. از تصرف در اموال خود بازداشتن. **العَجْرُ مِنَ الْعَيْنِ**: کاسه چشم. **العَجْرُ و العَجْرُ و العِجْرُ**: دامن انسان. آغوش. بغل. حرم. جای مورد احترام. حریم. **العَجْرُ**: عقل. مادیان. ج حَجْرٌ و حُجُورَةٌ و أَحْجَارٌ. **العَجْرُ**: سنگ. ج أَحْجَارٌ و حِجَارٌ و حِجَارَةٌ و أَحْجَرٌ. أَحْجَارُ الْخَيْلِ: اسبهایی که برای زاد و ولد نگه دارند. حجر الخیل. که مفرد باشد نگویند. **العَجْرُ**: گوشت اطراف ناخن. **العَجْرَةُ**: جهت. ناحیه. سمت و سو. ج حَجَرٌ و حَجَرَاتٌ و حَوَاجِرُ. **العَجْرَةُ**: اطاق. گور. چهاردیواری. آغل چهارپایان. جهت. سو. ج حَجَرٌ و حُجَرَاتٌ و حُجَرَاتٌ و حُجَرَاتٌ. **العَجْرُ و العِجْرُ**: زمین سنگلاخ. **المَحَجَرُ و المَحَجَرُ** مِنَ الْعَيْنِ: کاسه چشم. باغچه. ج مَحَاجِرُ. **المَحَجَرُ**: باغها و مزارع اطراف شهر یا ده. حریم. **المَحَجَرُ الصَّحِيُّ**: قرنطینه.

☆ **حَفَجَرُ: الحَفَجَرَةُ**: حلق. گلو. حلقوم. ج حَفَاجِرُ. **الخُنْجُورُ**: حلقوم. گلو. سبد کوچک. شیشه ج حَفَاجِرُ.

☆ **حجر: حَجَرُهُ** ۲ حَجْرًا و حِجْرًا: مانع او شد. از او جلوگیری کرد. بازداشت. دفعش کرد. دُورَش کرد. حَجَرَ بَيْنَهُمَا: میان آن دو را جدا کرد. حَجَرَ عَلَيْهِ الْمَالُ: أَوِ الْعَقَارُ: اموال یا املاک او را بازداشت کرد. **أَحَجَرَ و انْحَجَرَ**: به حجاز رفت. انْحَجَرَ: ممنوع شد. بازداشته شد. دفع و طرد شد. انْحَجَرَ بَيْنَهُمَا: میانشان فاصله و مانعی ایجاد شد. انْحَجَرَ: اموال او بازداشت شد.

حَاجَرَهُ: متقابلاً از او ممانعت کرد. **تَجَاجَرُوا**: یکدیگر را هول دادند. مانع هم شدند. **اِخْتَجَرَ الشَّيْءُ**: جمع شد. اِخْتَجَرَ بِهِ: با آن برای خود مانعی درست کرد. منع کرد. اِخْتَجَرَ بِالْإِزَارِ: لنگ را به کمر بست. اِخْتَجَرَ الشَّيْءُ: آن را در آغوش خود حمل کرد. اِخْتَجَرَ الرَّجُلُ: به حجاز آمد. **الحِجَارُ**: کمربند. طنابی که شتر را می‌بندند. یکی از آهنگهای موسیقی. هر چه بر کمر بندند. **الحُجْرَةُ** ج حُجْرٌ و حُجَرَاتٌ و حُجَرَاتٌ و حُجَرَاتٌ: جای گره لنگ که به کمر گره می‌زنند. جای کش شلوار. **العَاجِزُ** ج حَجَرَةٌ: مانع. عاجز. حایل. ستمگر. **العَاجِزُ** ج حَوَاجِرُ: تیزی شمشیر. برزخ. حدفاصل. **المُحَجَّرُ**: جای بستن کمربند در کمر.

☆ **حجل: حَجَلٌ** ۱ حَجَلًا و حَجَلَانًا: یک پا را بلند کرد و با پای دیگر راه رفت. حَجَلُ الْمُقَيَّدِ: با پاهاى به هم بسته خیز برداشت. حَجَلُ الْبَعِيرِ: شتر را بست. حَجَلْتُ ۲ حُجُولًا و حَزَجَلْتُ الْعَيْنُ: چشم به گودی نشست. **حَجَلُ الْعُرُوسِ**: برای عروس حجله بست. عروس را به حجله برد. حَجَلْتُ الْمَرْأَةَ بَنَانَهَا: ناخنهای خود را لاک زد. حَجَلْتُ الْعَيْنُ: چشم به گودی نشست. حَجَلُ الرَّجُلِ أَمْرُهُ: آن مرد مطلب خود را آشکار کرد. حَجَلُ الْمُقَيَّدِ: با پاهاى بسته خیز گرفت. **حُجَلٌ و تَحَجَّلَ** الْفَرَسُ: در ۴ دست و پای اسب سفیدی بود. حُجَلْتُ الْمَرْأَةُ: آن زن خلخال به پا کرد. **المُحَجَّلُ و التَّحْجُولُ**: اسبی که در دستش سفیدی باشد **القَحِجِيلُ**: اسبی که در ۳ دست و پایش سفیدی باشد. **العَجَلُ** ج حِجْلَانٌ و حَجَلِي: کبک. **العَجَلَةُ**: یک کبک. **العَجَلُ و العِجَلُ و الحِجَلُ**: خلخال. پای برنجن. قید. بند. سفیدی در پای اسب. ج أَحْجَالٌ و حُجُولٌ. **العَجَلَةُ**: حجله عروس. ج حِجَالٌ و حَجَلٌ. **المُحَجَّلُ** مِنَ الْخَيْلِ: اسبی که در دست و پایش سفیدی باشد. **يَوْمٌ مُسَحَّجَلٌ**: روز سُروَر و شادمانی و چشم روشنی.

☆ **حجم: حَجَمٌ** ۱ حَجَمًا و حِجَمًا: دهنه بر دهان شتر مست گذاشت. حَجَمَ الْحَبَامُ الْمَرِيضَ: حجامتگر مریض را حجامت کرد. حَجَمْتُ الْحَيْثُ: مار گزید. نیش زد. حَجَمَ

ما دفع کرد. حَدَّتْ حِدًّا وَحِدَاداً الْمَرْأَةُ: دست از آرایش برداشت و لباس مشکی پوشید به علت مرگ شوهر. **الْحَادَّةُ** زنی که در مرگ شوهر لباس مشکی پوشیده است. ج حَوَّادَ حَدَّ حِدًّا وَحَدَّدَ وَ أَحَدَّ السَّكِينُ: کارد را تیز کرد. حَدَّتْ بِـ حِدَّةٍ وَ اخْتَدَّتْ السَّكِينُ: تیز شد. کارد تیز شد. حَدَّ حِدًّا وَ حِدَاداً وَ حِدَّةً عَلَيْهِ: بر او خشم گرفت. حَدَّ الْأَرْضَ: زمین را مرزبندی کرد. حدود آن را تعیین کرد. حَدَّدَ لَهُ وَ إِلَيْهِ: قصد او کرد. حَدَّدَ الْأَمْرَ: مطلب را فهمید. حَدَّدَ عَلَيْهِ: بر او خشمگین شد. حَدَّدَ الزَّرْعَ: زراعت به تأخیر افتاد به جهت تأخیر باران. **حَادَّةٌ** کینه‌اش را بدل گرفت. او را دشمن داشت. حَادَّتْ أَرْضِي أَرْضَهُ: زمین من یا او هم مرز شد. **أَحَدٌ** إِلَيْهِ النَّظَرُ: تند به او نگریست. أَحَدَّتْ الْمَرْأَةُ: زن به علت مرگ شوهر خود را آرایش نکرد. **الْمُحَدَّةُ** زنی که به علت مرگ شوهر آرایش خود را ترک کرده. **تَحَدَّدَ بِهِمْ**: متعرض آنان شد. **تَحَادَّ**: یکدیگر را غضبناک کردند. **اِخْتَدَّ** سخت و قوی و استوار شد. **اِخْتَدَّ** عَلَيْهِ: بر او خشم گرفت. **اِشْتَدَّ** تیز کرد. چیزی را تیز کرد. **الْحَدَّةُ** تیز کردن. حدود شرعی را اجرا کردن. دفع شر کردن. ترک آرایش کردن. تیز شدن. دَاوَهُ حُدَادِي: خانه او هم دیوار خانه من است. **الْحَدَّ**: انتهای هر چیز. **الْحَدُّ** من السَّيْفِ: لبه شمشیر. **الْحَدُّ** من الشَّرَابِ: تیزی و سورت شراب. **الْحَدُّ** من الْإِنْسَانِ: شجاعت و دلیری و خشم انسان. **الْحَدُّ** من كُلِّ شَيْءٍ: تیزی و تندى و سورت هر چیز. حَدَّ الشَّيْءُ: تعریف کامل و تمام عیار یک چیز. توصیف کامل یک چیز. تعریف جامع افراد و مانع اغیار. **الْحَدَّ**: عقوبت کردن. ج حُدُّود. حُدُّودُ اللَّهِ: اطاعت از خدا و تسلیم و عمل کردن به قوانین او. **الْحِدَاد**: ترک کردن آرایش زن در هنگام مرگ شوهر. لباس عزا. **الْحُدَاد**: تیز. برا. سَكِينٌ حُدَادٌ: کارد تیز و برا. ج **أَحَدَةُ**. **الْحِدَادَةُ**: آهنگری. **الْحَدِيدُ**: آهن. الذَّكْرُ مِنَ الْحَدِيدِ: آهن سخت و محکم. الْأُنْثَى وَ الْأُنْثِيَّتُ مِنَ الْحَدِيدِ: آهن نرم و سست. **الْحَدِيدُ** ايضاً. ج **أَحْدَاءُ** وَ حِدَادٌ: بُرَا وَ تِيز. رَجُلٌ

الصَّبِيُّ أُمُّهُ: کودک پستان مادر را مکید. حَجَّجَهُ عَنْ الشَّيْءِ: از آن چیز منعش کرد. حَجَّجَ طَرَفَهُ عَنْهُ: روى از او برگردانید. **أَحْجَمَ** عَنِ الشَّيْءِ: از ترس سر به زیر انداخت یا دست بازداشت از آن چیز، خودداری کرد. **اِخْتَجَمَ**: خواست حجامت شود. **الْحِجَامَةُ**: حجامت کردن. **النَّحْجَمُ**: دهانه زدن. خون گرفتن. رگ زدن. مکیدن. نیش زدن مار و نحوه. حجم. عرض و طول و عمق. برآمدگی که با لمس دست حس شود ج حُجُوم. **النَّحْجَامُ**: دهنه‌ای که به دهان شتر می‌گذارند تا گاز نگیرد. **العَاجِمُ** ج حُجَامٌ وَ حَجَمَةٌ وَ **العِجَامُ**: خونگیر. حجامت کننده. **الْمُخْجَمُ**: جایی در بدن که رگ می‌زنند و حجامت می‌کنند. **المِخْجَمُ** وَ **المِخْجَنَةُ**: شیشه و شاخ یا هر چیزی که با آن حجامت می‌کنند. ج مُحَاجِم. **المِغْجَامُ**: کسی که از ترس همیشه سر را به زیر می‌افکند.

☆ **حَجَنَ**: حَجَنَ حَجْنًا وَ حَجَنَ الْعَوْدَ: چوب را کج کرد. **تَحَجَّنَ**: کج شد. حَجَنَ وَ اخْتَجَنَ الشَّيْءُ: آن چیز را با عصای سرکج به طرف خود کشید. اخْتَجَنَ الْمَالَ: مال را به طرف خود کشید. جذب کرد. مال پراکنده را گرد آورد. اخْتَجَنَ عَلَيْهِ: او را رد کرد. باز داشت. محجور کرد. **الْأَخْجَنَ**: کج. **الْعَجُونُ**: تنبل، بی حال، کسل. کاهل. سِرْنَا عَقَبَةَ حَجُونًا: از گردنه یا راه کوهستانی دراز گذشتیم. **المِخْجَنُ** وَ **المِخْجَنَةُ**: عصای سرکج. هر چیز سرکج. **مِخْجَنُ الطَّائِرِ**: منقار پرنده.

☆ **حَجِي**: **حَاجَاةٌ** مُحَاجَاةٌ: معما و کلمات لغز و پیچیده به او گفت و او را به اشکال انداخت یا در عقل و زیرکی با او رقابت کرد. **الْحِجَى**: عقل. ج **أَحْجَاءُ**. **تَحَاجَرَا**: معما به یکدیگر گفتند و حل آن را از هم خواستند. **الْأُحْجِيَّةُ**: معما. سخن مغلط. ج **أَحْجَائِي** وَ أَحَاج.

☆ **حَدَّ**: حَدَّ حِدًّا وَ حَدَّ الدَّارَ: حدود خانه را تعیین کرد. حَدَّ الْمَذْنَبِ: به گناهکار حد شرعی زد. مجازات شرعی کرد. حَدَّ الشَّيْءَ عَنِ الشَّيْءِ: اشیاء را از هم متمایز کرد. حَدَّ اللَّهُ عَنَّا الشَّرَّ: خداوند بدی و شر را از

حَدِيدُ: مرد تیزفهم یا زود عصبانی. **الْحَدِيدَةُ**: یک پاره آهن. ج حَدَائِد و حَدِيدَات و جَج حَدَائِدَات: حَدِيدَةُ الحَرْبِ: گاو آهن. **الْحَدَادُ**: آهنگر. آهن فروش. دربان. زندانبان. **الْمَحْدُودُ**: دارای حد و حدود معین، محروم. ممنوع شده از چیز خوب یابد.

☆ **حدا**: **الْحَدَاءُ**: تیر یا تیشه دو سر. ج حَدَاء و حَدَاء. **الْحَدَاءُ**: غلیو اج. زغن. مرغ گوشت ربا. موش ربا. ج حَدَاء و حَدَاء و حَدَّان.

☆ **حدب**: **حَدَبٌ** - حَدَبًا و **أَحْدَبُ** الرجلُ: قوز درآورد. حَدَبٌ علیه: به او محبت کرد. **الْحَدِيبُ** و **الأَحْدَبُ**: مرد یا پسر قوزدار. ج حُدْب و أَحْدَاب. **الْحَدِيبَةُ** و **الْحَدَبَاءُ**: زن یا دختر قوزدار. ج حَدِيبَات. **حَدَبُهُ** و **أَحْدَبُهُ**: قوزش را در آورد. حَدَبُ الشيءِ: آن چیز را برجسته کرد. **تَحَدَّبَ**: قوز درآورد. **تَحَدَّبَ** علیه: به او محبت کرد. **تَحَدَّبَ** به: به او در آویخت. **تَحَدَّبْتُ** المرأةُ: زن پس از مرگ شوهر بچه هایش را بزرگ کرد و دیگر شوهر نکرد. **اِخْدَوْدَبَ** و **تَحَادَبَ**: قوز درآورد. اِخْدَوْدَبَ الرجلُ: توده شن دراز و بسیار پیچ دار شد. **الْحَدَبُ**: گوژپشت شدن. غوز درآوردن. مهربانی کردن. برآمده و برجسته کردن. موج آب. روی هم سوار شدن آب در اثر موج. آثار روی پوست. زمین سفت و بلند. گیاهی است. **الْحَدَبَاءُ** ایضاً: سال قحط و خشکی. کارهای مشکل. جنازه. تابوت. **الْحَدَبَةُ**: غوز. گوژ. کوز. کوزپشتی. فی ظهره حَدَبَةٌ: گوژپشت است. **الْحَدَبَةُ** من الأرض: زمین سفت و برآمده. **الأَحْدَبُ**: شمشیر. رگی است در آرنج تا مچ دست. **أَمْرٌ أَحْدَبُ**: کار مشکل و سخت. **الْمَحْدَبُ**: گوژپشت. **الْمَحْدَبُ** من الخطوط: خطهای برجسته.

☆ **حدث**: **حَدَثٌ** - حَدَثًا و حَدَثًا الْأَمْرُ: انجام شد. به وقوع پیوست. حَدَثَ حَدَاةً و حَدَثًا: به وجود آمد. پدیدار شد. رخ داد. تازه به وجود آمد. **حَدَّثَ** عن فلان: از او روایت کرد. سخنی را از او نقل نمود. حَدَّثَهُ كَذَا و بَكَذَا: او را به فلان چیز خبر داد. **حَادَثَهُ**: با او صحبت کرد. حَدَثَ السَّيْفُ: شمشیر را صیقل داد. تیز کرد. **أَحْدَثَهُ**:

اختراعش کرد. به وجودش آورد. **أَحْدَثَ** الرجلُ: تغوط کرد. مدفوع کرد. **أَحْدَثَ** السَّيْفُ: شمشیر را جلا داد. **تَحَدَّثَ** بالشيء و عن الشيء: از آن چیز سخن گفت و خبر داد. **تَحَادَثُوا**: گفتگو کردند. **اسْتَحْدَثَهُ**: به وجودش آورد. اختراعش کرد. آن را تر و تازه یافت. **جَدَثُ** الملوك: کسی که برای سلاطین داستان می گوید و آنان را سرگرم می کند. قصه گوی پادشاه. **الْحَدِيثُ** و **الْحَدَثُ**: خوش نقل. کسی که دهانش گرم است. خوش گفتگو. **الْحَدَثُ**: مسئله حادث. نو. مطلب و کار مُتَكَرِّرٌ که در سُنَّت نبوده. بدعت گذاری در دین. مدفوع. غایط. **الْحَدَثُ**: جوان. ج أَخْدَات و حَدَثَان. **الْحَدَاةُ**: آغاز کردن. نبودن. نو. تازه. حَدَاةُ الامرِ: اول. ابتدای کار. **الجَدَثَان**: اول. ابتدایی کار. جَدَثَانُ الدهرِ و حَدَثَانُ الدهرِ: گرفتاریها. حوادث روزگار. **الأَخْدُوثةُ**: موضوع صحبت. قصه. سخن. ج أَحَادِيث. **الْحَادِثُ**: ابتدای هر چیز. تازه. نو. از عدم به وجود آمده. برخلاف قدیم. **الْحَادِثَةُ**: مؤنث الحَادِث. حادثه. رویداد. پیش آمد. واقعه. ج حَوَادِث و حَادِثَات: حَوَادِثُ الدهرِ: گرفتاریها و حوادث و مشکلات روزگار. **الْحَدِيثُ** ج حِدَات و حَدَثَاء: تازه نو. **الْحَدِيثُ**. ج أَحَادِيث و حَدَثَان و حَدَثَان: حدیث. خبر. روایت. عِلْمُ الْحَدِيثِ در اصطلاح مسلمین: علم به اخبار و روایات و افعال و کردار و حالات نبی اکرم. **الْحَدِيثُ**: بسیار سخن گو. **الْحَدَاثُ**: کسانی که گفتگو می کنند. **الْمُحَدَّثُ**: به وقوع پیوسته. حادث شده. آنچه در کتاب و سنت و اجماع معروف نباشد. ج مُحَدَّثَات. تازه به وجود آمده. تازه پیدا شده. **مُتَحَدَّثُ** القوم: مجلس گفتگوی آن قوم.

☆ **حدج**: **حَدَجٌ** - حَدَجًا البعيرُ: کجاوه یا بار بر شتر بست. حَدَجَ الْأَحْمَالُ: بارها را بست. حَدَجَ الْإِبِلُ: شتر را داغ کرد. علامت داغ رویش گذاشت. حَدَجَهُ: او را زد. حَدَجَهُ بالسهم: با تیر به او زد. حَدَجَهُ بِالذَّنْبِ: او را متهم به گناه کرد. **حَدَجٌ** و حَدَجٌ ببصره: به او نگاه. **أَحْدَجَ** البعيرُ: کجاوه یا بار بر شتر بست. **الجَدَجُ**: بار. ج حُدُج و حُدُوج و أَخْدَاج. **الجَدَجُ** و **الْخَدَاجَةُ**: هودج یا کجاوه.

ج خَدَاتِج. **الْحَدَج**: حنظل سفت. هندوانه ابوجهل نرسیده.

☆ **حَدَسَ**: **حَدَرُوْا** خَدْرًا و **خُدُّوْا** و **خَدَارَةُ** الرجل: چاق و گردل مردل شد. **خَدَرُوا** حَوْلَهُ و به: دور او ریختند. **خَدَرْتُ** خَدْرًا و **خُدُّوْا**: پایین آمد و سرازیر شد. **خَدَرَ** الشَّيْءُ: آن چیز را پایین آورد. **خَدَرَ** النَّثَامَ عَنْ حَنْكِهِ: نقاب را از روی دماغ و دهن کنار زد. **خَدَرْتُ** الْعَيْنَ الدَّمْعَ: چشم اشکها را سرازیر کرد. **خَدَرَ** الْقِرَاءَةَ و فِی الْقِرَاءَةِ: تند خواند. تند قراءت کرد. **خَدَرَ** الدَّوَاءَ بَطْنُهُ: دارو شکمش را به راه انداخت. **خَدَرَ** الْجِلْدَ: پوست را متورم کرد. **أَخْدَرَ** الثَّوْبَ: کناره‌های لباس را تا کرد و دوخت. **أَخْدَرَ** الْجِلْدَ: پوست ورم کرد. **أَخْدَرَ** الْجِلْدَ: پوست را متورم کرد. **أَخْدَرَ** الْقِرَاءَةَ: تند تند قراءت کرد و خواند. **أَخْدَرَ** الْمَشْيَ: به سرعت راه رفت. **تَخَدَّرُوْا** و **تَحَادَرُ**: پایین آمد. **إِنْخَدَرَ**: سرازیر شد. پایین آمد. **الْحَدَرُ**: سرازیری. شیب. جایی که از آن جا سرازیر شوند. لوجی. کجی چشم. **الْحَدُّوْرُ** و **الْخَدْرَاءُ** و **الْحَادُّوْرُ**: شیب تند. سرازیری. سراسیمگی. **الْحَادُّوْرُ**: مسهل. ج خوابدیر. **الْخَدْرَةُ**: جراحی که در داخل پلک چشم ایجاد می‌شود. عین خَدْرَةُ: چشم پرگوش و بزرگ. **الْحَادُّوْرُ**: سرازیر شونده. نیکو. زیبا. چاق. فربه. درشت. جبل حَادُّوْر: کوه بلند. جبل حَادُّوْر: طناب محکم. سفت بافته شده. حی حَادُّوْر: قبیله‌ای که اجتماع کرده‌اند و گرد هم و نزدیک هم هستند. **الْأَخْدَرُ** مَنْ الْخَيْلِ: اسب چاق و فربه و پرگوش. **الْخَدْرَاءُ**: مادبان پرگوش. **الْخَدُّوْرَةُ** و **الْخُدُّوْرَةُ** و **الْحَادُّوْرَةُ**: چشم آب ریز یا پراشک. **الْمُنْخَدَرُ**: سراسیمگی.

☆ **حَدَسَ**: **حَدَسْتُ** حَدَسًا فِی الْأَمْرِ: حدس زد. گمان برد. گمان کرد. **حَدَسْتُ** فِی الْأَرْضِ: بدون هدف و آشنایی سیر کرد. **حَدَسْتُ** فِی السَّيْرِ: در راه رفتن سرعت گرفت. **حَدَسَ** بِه الْأَرْضَ: آن را به زمین زد. **تَحَدَّسَ** الْأَخْبَارَ و عَنْ الْأَخْبَارِ: بطور پنهانی به تجسس و کسب معلومات پرداخت. **الْحَدَسُ**: حدس زدن. گمان کردن. احتمال دادن. زود فهمیدن. نتیجه‌گیری

کردن. **الْحَدِيسُ** و **الْمَحْدُوسُ**: انداخته شده بر روی زمین. **الْحَدَسِيَّاتُ**: قضایا و حوادثی که از روی حدس و گمان فهمیده می‌شود. حدسیات.

☆ **حَدَقَ**: **حَدَقْتُ** الْقَوْمَ بِه: دور او ریختند. دور او را گرفتند. **حَدَقَهُ** بَعِيْنُهُ: به او نگاه کرد. **حَدَقَهُ**: به حدقه چشمش زد. **حَدَقَ** الْمَرِيضُ خُدُّوْقًا: بیمار چشمها را باز و بسته کرد. **أَخْدَقَ** الْقَوْمَ بِه: مردم او را محاصره کردند. **أَخْدَقْتُ** الرُّوْسَةَ: مرغزار و سبزه‌زار تبدیل به باغ شد. **حَدَّقَ** إِلَيْهِ: به او تند نگاه کرد. خیره شد. زل زد. **حَدَّقَ** بِه: او را محاصره کرد. **تَحَادَّقُوا** يَكْدِيْكَرًا بِه: تنگنا و محاصره انداختند. **الْحَدَقَةُ**: مردمک چشم. ج **حَدَقَ** و **حَدَقَاتُ** و **أَخْدَاقُ** و **جِدَاقُ**. **الْحَدِيقَةُ**: باغ محصور و با دیوار. ج خدایق.

☆ **حَدَلَّ**: **حَدَلَّا** الطَّرِيقَ أَوِ السَّطْحَ: راه یا پشت بام را با غلتک صاف کرد. **الْبَحْدَلَةُ**: غلتک. می‌خَدَلُهُ الطَّرِيقَ: ماشینهای راه‌سازی.

☆ **حَدَمَ**: **حَدَمْتُ** خَدَمًا: بسیار گرمش کرد. **حَدَمَ** الدَّمَّ: خون را بسیار قرمز کرد به حدی که به سیاهی می‌زد. **اِخْتَدَمَتِ** النَّهَارُ: هوای آن روز خیلی گرم شد. **اِخْتَدَمَ** الشَّرَابُ: تند نویشیدنی زیاد شد. **اِخْتَدَمَتِ** الْقِدْرُ: غلغل دیگر زیادتر شد. **تَحَدَّمَ** و **اِخْتَدَمَ** الرَّجُلُ: مرد از شدت خشم برافروخته شد. **تَحَدَّمَ** و **اِخْتَدَمَ** الدَّمُ: رنگ خون از شدت قرمزی به سیاهی زد. **الْخَدَمُ** و **الْحَدَمُ**: شدت و زیادی شعله آتش. **الْخَدَمَةُ**: صدای لهیب آتش. **الْجِدَامُ**: خشن. تند.

☆ **حَدَوُ**: **حَدَّاهُ** خَدَوًا و **جَدَّاهُ** و **خُدَّاهُ**: صدا را به آواز حدی بلند کرد. **حَدَّاهُ** الْإِیْلَ و بِالْإِیْلِ: با خواندن آواز حدی شتران را به رفتن واداشت. **حَدَّتِ** الرِّیْحُ السَّحَابَ: باد ایر را راند. **حَدَّاهُ** عَلَی كَذَا: او را برای فلان کار برانگیخت و فرستاد. **الْحَادِي** و **حَادِي** النَّجْمِ: نامهای دو ستاره. **حَادِي** عَشْرَ. واحد عَشْرَ بوده. **الْحَدَّاهُ**: صیغه مبالغه است؛ کسی که بسیار آواز حدی می‌خواند و شتران را براند. **الْحَادِي**: کسی که آواز برای شتران می‌خواند. ج **حُدَّاهُ**. **الْحُدَّاهُ**: آوازی است که

ساریان برای راندن شتر می خواند.

☆ **حدی: حَدَى** - حَدَى بِالْمَكَانِ: در آن مکان ماندگار شد. **تَحَدَّى الرَّجُلُ**: با او مسابقه گذاشت. **تَحَدَّى وَحَدَى الشَّيْءُ**: قصد انجام آن کار را کرد.

☆ **حَدَّ: حَدَهُ** - حَدَّ: به شدت آن را برید. **الْحَدَّةُ**: سبک دستی. سبکی دُم. **حَدَّدُ الْقَلْبَ**: ذکاوت و تیز فهمی. **الْأَحَدُ**: سبک دست. سبک دُم. یا سبک دنباله. تندرو. کمریاریک. قلب أَحَدٌ: بیدار. دلِ هوشیار و با استعداد. **الْحَدَاءُ**: مَوْنَةُ الْأَحَدُ.

☆ **حَضَر: حَضَرَ** - حَضَرًا وَ مَحْضُورَةً الرَّجُلُ وَ مِنَ الرَّجُلِ: از او حذر کرد. پرهیز کرد. برحذر شد. **الْحِزِرُ** وَ **الْحَذَرُ**: فرد برحذر. حذر کننده. ج حَضِرُونَ وَ حَذَارَى. **حَذَرُهُ**: ترساندش. آگاه و متوجه اش کرد. برحذرش داشت. **حَاذَرُهُ**: آن دو از هم حذر کردند. **حَاذَرُهُ وَ تَحَذَّرَ مِنْهُ وَ اخْتَذَرُهُ**: از او حذر کرد. برحذر شد. **الْحَاذِرُ**: برحذر. حذر کننده. پرهیز کننده. مستعد و پذیرا. آماده. مهیا. **الْحَاذِرَةُ**: آگاه. بسیار بیدار. آدم دوربین که کلاه به سرش نمی رود. **خَذَارٍ**: مواظب باش. برحذر باش. **الْحَذَارِيَّاتُ**: حذر کنندگان. هشدار دهندگان. **التَّحْذُورُ**: پرهیز شده. آنچه که از او حذر کنند. **التَّحْذُورَةُ**: ترس. وحشت. بیم. حادثه ناگوار. جنگ.

☆ **حَذَف: حَذَفَهُ** - حَذَفًا: حذفش کرد. از قلم انداختش. قطعش کرد. **حَذَفَهُ بِالْعَصَا أَوِ الْحَجَرِ**: سنگ و چوب را به طرف او پرتاب کرد. **حَذَفَ فِي مَشْيِهِ**: آهسته راه رفت. گامهای کوتاه برداشت. **حَذَفَ الشَّيْءُ**: آن چیز را خیلی خوب و زیبا ساخت. گویا تمام نقائص را حذف کرده. **حَذَفَ شَعْرُهُ**: موهای زیادی را چید و آرایش کرد. **تَحَذَّفُ بِالْعَصَا**: عصا را به طرف آن پرت کرد. **الْحَذَفُ**: یک نوع اردک. **الْحَذَفَةُ**: یک اردک. **الْحَذَائِقَةُ** مِنَ الشَّيْءِ: چیزی کم. ناچیز. براده. ریزه های یک چیز.

☆ **حَذَفَر: الْحَذَفَارُ وَ الْحَذْفُورُ** ج حَذَائِقِر: طرف. پهلو. همگی. تمامی. أَخَذَهُ أَوْنَالُهُ بِحَذَائِقِرِهِ: همه آن را یک

سره گرفت.

☆ **حَذَق: حَذَقَ** - وَ **حَذَقَ** - حَذَقًا وَ حِذَاقًا وَ حَذَاقًا وَ حِذَاقَةً وَ حَذَاقَةً: ماهر شد. حاذق شد. **حَذَقَ الْكِتَابَ**: تمام کتاب را یاد گرفت. **حَذَقَ الْعَمَلَ**: در آن استاد و ماهر شد. **حَذَقَ** - حَذَوًا الْخَلُّ: سیرکه خیلی ترش شد و زبان را سوزاند. **حَذَقَ** - حَذَقًا الشَّيْءَ: آن چیز را قطعه کرد. **حَذَقَ الْخَلُّ فَاءً**: سیرکه دهانش را گزید. **حَذَقَهُ**: حاذق و ماهرش گردانید. **تَحَذَّقَ**: ماهر و حاذق شد. **تَحَذَّقَ عَلَيْهِ**: حاذقی و مهارت خود را به او نشان داد. **الْحَاقِقُ**: حاذق. ماهر. استاد. زیرک. ج حَذَاقٌ وَ حِذَاقٌ. **الْحَاقِقُ مِنَ الْخَلِّ**: سیرکه بسیار ترش.

☆ **حَذَلِق: حَذَلَقَ وَ تَحَذَّلَقَ**: حاذق و ماهر بودن خود را نشان داد یا ادعای مهارت کرد. **إِنَّهُ يَتَحَذَّلَقُ فِي كَلَامِهِ**: در سخن خود ظرافت و فهمیدگی ظاهر می کند. **رَجُلٌ حَذَلَقِي**: مرد پرگویی و راج و لاف و گزاف گوی پرمدها که بالاتر از آن حدی متصور نیست.

☆ **حَذَو: حَذَا** - حَذَا وَ حِذَاءً النَّمْلُ: جرم را برای کفش اندازه گرفت و برید. حَذَا النَّمْلُ بِالنَّمْلِ: از روی کفش اندازه گرفت و جرم را برید. حَذَا وَ حَذَا حَذَوُهُ: از او پیروی کرد. به دنبال او رفت. حَذَا وَ حَذَالَهُ وَ أَخَذَاهُ نَعْلًا: کفش به پای او کرد. کفشی به او داد. کفش به پای او دوخت. حَذَا وَ حَاذَاهُ مُحَاذَةً وَ حِذَاءً: محاذی و روبروی او شد یا بود. مقابل او نشست. **تَحَاذَا**: روبروی هم قرار گرفتند. **اخْتَذَى**: منتسب شد. نسبت داد خود را. **اخْتَذَى مِثَالَ فُلَانٍ وَ عَلَى مِثَالِهِ**: اقتدا کرد به او. شبیه او شد. **اشْتَعَذَاهُ**: از او کفشی خواست. **الْحِذَاءُ وَ الْحِذَّةُ وَ الْحَذْوُ وَ الْحُذْوَةُ وَ الْحِذْوَةُ**: برابر. ازاء. مقابل. روبرو. داری حِذَاءً دَارِهِ: خانه من روبروی خانه اوست. **الْحِذَاءُ**: کفش. کف پا و دست شتر. شُم اسب. ج أَخَذِيَّةُ. **الْحِذَاءُ**: کفاش. ارسی دوز. ج حَذَاؤُونَ. **مُحَاذَاك**: محاذی تو. مقابل و روبروی تو.

☆ **حَر: حَرَّ** - حَرًّا رَأَى الْعَبْدُ: برده آزاد شد. **حَرَّ حُرِّيَّةً**: نجیب زاده بود. اصیل زاده بود. **حَرَّ حَرَّةً**: تشنه شد. **حَرَّ حَرًّا وَ حَرًّا وَ حَرُّورًا وَ حَرَارَةً**: گرم شد. **حَرَّ حَرًّا**

و خَرَوِی. **الْحَرَى**: مؤنث الخَرَان. **الْخَرِیْئ**: ابریشمی. ابریشم فروش. فروشنده یا بافنده پارچه های ابریشمی. **الْمُخْرُوب**: گُرم مزاج، بر خلاف سرد مزاج.

☆ **حَرْب**: حَرْبٌ مُخْرَبٌ الرَّجُلُ: تمام دارایی او را غارت کرد و برای او هیچ نگذاشت. **الْخَرِیب**: مردی که تمام دارایی اش را غارت کرده اند. ج حَرْبِی و حَرْبِیاء. **الْمُخْرُوب**: مردی که تمام دارایی اش غارت شده. **حَرْبُ الرَّجُلِ** مَالُهُ: اموال او بُرده شد. **حَرْبٌ** مُخْرَبٌ: هار شد. خشمگین و بسیار برافروخته شد. **حَرْبُ الرَّجُلِ**: فریاد زد. و اَحْرَباه گفت و آن کلمه ای است که در مصیبت و ناراحتی می گویند. **حَرْبُهُ**: خشمگینش کرد. **حَارِبُهُ** جِراباً و مُحَارِبَةً: با او جنگید. **أَحْرَبَ** الحرب: جنگ را بر پا کرد. برافروخت. **أَحْرَبَ** فلاتاً: او را راهنمایی کرد که از دشمن غنیمت بگیرد. **تَحَارَبَ** و **أَحْرَبَ** القومُ: آتش جنگ را برافروختند. **الْخَرْب**: جنگ. مبارزه. دارُ الخَرْب: کشور دشمن. رجلٌ حَرْبٌ: مرد شجاع. جنگجو. **الْخَرْبِ** ج حُرُوب: مصغر الخَرْب. **الْخَرْبِیُون**: مردم در حال جنگ. دشمنان. **الْخَرْبَةُ**: حربه. سرنیزه. ج جِراب. **الْخَرْبَةُ**: ضربت نیزه. اموال غارت شده. بی دینی. بی دین شدن. ج حَرْبَات و حَرْبَات. **الْحَرْاب**: حربه دار. حربه انداز. حامل حربه. سازنده حربه. **الْحَرْبَةُ**: چگونگی. کارزار و جنگ. **الْجِزْبَاءُ** و **الْجِزْبَاءَةُ**: نوعی چلباسه به نام ماترنگ. ج خَرَابِی. **الْخَرْب**: بسیار خشمگین. ج حَرْبِی. **الْخَرْب**: تشنه شدن. هلاکت. نابودی. و اَحْرَباه: کلمه ای است که در عزای میت و برای ابراز ناراحتی می گویند. **الْمُخْرَب** و **الْمُخْرَاب**: مرد جنگی و شجاع. **الْمُخْرَاب**: صدرخانه. بهترین جای خانه. صدرمجلس. مجلس و محل اجتماع مردم. **مُخْرَابُ** المسجد: محراب و محل ایستادن امام جماعت در مسجد. قبله. ج مُحَارِبِی.

☆ **حَرَب**: **الْحَرَبَات**: صدای جوییدن چهارپا.

☆ **حَرَب**: **حَرَبٌ** حَرَبٌ الْأَرْضُ: زمین را شخم زد. زراعت کرد. **حَرَبَ** الْمَالَ: مال را به دست آورد و جمع کرد. **حَرَبَ** النَّارَ: آتش را به هم زد. **حَرَبَ** الشَّيْءَ:

الماء: آب را گرم کرد. **حَرَبَ** الْأَرْضَ: زمین را صاف کرد. **حَرَبَ** الْعَبْدَ: بنده را آزاد کرد. **حَرَبَ** الْوَلَدَ أَوَالِشْءَ: فرزند خود یا چیزی را در راه خدا وقف کرد. **حَرَبَ** الْكِتَابَ: کتاب یا نامه را نیکو نوشت. اصلاحش کرد. **حَرَبَ** الْوَزْنَ: وزن را به دقت ضبط کرد یا سنگ و ترازو را درست میزان کرد. **حَرَبَ** الْمَعْنَى: معنای یک واژه را روشن و واضح و خالص کرد. **أَحْرَبَ** النَّهَارَ: روز گرم شد. **أَحْرَبَ** صَدْرَهُ: تشنه اش کرد. **تَحَرَّبَ** الْعَبْدَ: بنده آزاد شد. **اسْتَحَرَّ** الْقِتَالَ: جنگ شدت گرفت. **الْحَرَّ**: گرما. ج حُرُور. **الْحَرُور**: یاد گرم. آفتاب. **الْحَرَاة**: گرما. **الْخُرْبَةُ** و **الْخُرُورَةُ** و **الْخُرُورِيَّةُ** و **الْخُرُورِيَّةُ**: آزادی. آزادگی. آزادمنشی. **الْخُرْبَةُ** ایضاً: اخلاص. خلوص. یاکي. بی آلاشی. **خُرْبَةُ** القوم: اشراف ملت و مردم. **الْخَرْبُ**: ابریشم. پارچه ابریشمی. **الْخَرْبِیُّ** و **الْمُخْرُوب**: کسی که از غضب و کینه یا امثال آن می سوزد. **الْخَرْبَةُ**: یک قطعه پارچه ابریشمی. حریره که با آرد و شیر یا روغن می پزند. زنی که از غضب و کینه می سوزد. **الْحُرَّ**: آزادمنش. آزاد. برخلاف برده و اسیر. با کرامت. با سخاوت. **الْحُرُّ** مِنْ كُلِّ شَيْءٍ: برگزیده از هر چیز. بهترین هر چیز. **حُرُّ** الدار: وسط خانه. **حُرُّ** الْأَرْضِ: بهترین جای زمین. **حُرُّ** الْوَجْهِ: برجستگی گونه ها. ج أَخْرَار. أَخْرَارُ الْبَقُولِ: هر سبزی که خام خورده شود مثل کاهو. **الْحُرَّ**: بچه کبوتر. پرنده ای شکاری به نام چرخ. باز شکاری. ساقِ حُرّ: قمری نر. **الْحُرَّةُ**: مؤنث الحُرّ. زن یا دختر آزاد. زن آزادمنش و با کرامت. **أَرْضُ حُرَّة**: زمین بدون شن. **رَمْلَةُ حُرَّة**: شن خالص و بدون گل. ج خَرَابِر و حُرَات. **الْحُرَّةُ**: زمین دارای سنگهای منفذدار و سیاه که گویا با آتش سوخته اند. ج حُرَات و جِرا و أَخْرُور و حُرُور. **الْحُرَّةُ** ایضاً: جوش کوچک بدن. شکنجه دردناک. ظلمت. تاریکی زیاد. **الْمُجَرُّ** الْحَرَّی: سنگ متخلخل. سوراخ سوراخ. **حُورَانِی** به آن نیز گویند و از آن آسیا می سازند. **الْجُرَّةُ**: تشنگی. **الْحَارَّ**: گُرم. **الْحَارُّ** مِنْ الْأَعْمَالِ: کار پرمشقت. **الْحَرَّان**: بسیار تشنه. ج جِرا

درس آن را خواند و در آن استاد شد. **حَرَثَ الْأَمْرَ:** مطلب را به یاد آورد و برای آن به هیجان آمد. **حَرَثَ الْخَيْرَ:** نان را خُرد کرد. **حَرَثَ وَأَخَرَتَ وَاخْتَرَتِ الدَّائِيَّةُ:** چهارپایا را خسته و لاغر کرد. **اخْتَرَتِ الْأَرْضُ:** زمین را شخم زد. **اخْتَرَتِ الْمَالُ:** مال را به دست آورد. **الْحَرَثُ:** زراعت کردن. شخم زدن. زمین زراعتی. **الحارث:** شخم زننده. زارع. کسب کننده مال. به هم زننده آتش. درس خواننده و معانی دیگر **حَرَثَ**، ج **حُرَّاثٌ**. **الْحَرِيفَةُ:** چهارپایا خسته. واحد الحارثین. **الحرائث:** مکاسب. چهارپایان خسته. **الجرافة:** زراعت. کشتکاری. شخم زدن. **المِخْرَثُ** ج **مَحَارِثُ** و **الْمِخْرَاطُ** ج **مَحَارِثُ:** گاو آهن. میله یا چوبی که آتش تنور را به هم می زنند. آتش کاو. **الْحَرَّاتُ:** زارع. شخم زننده زمین.

☆ **حَرْجٌ:** **حَرْجٌ** الشَّيْءُ: تنگ شد. **حَرْجَ الرَّجُلُ:** مرتکب گناه شد. **حَرْجَتِ الْعَيْنُ:** چشم به گودی نشست و منفذهای آن تنگ شد. **حَرْجَ عَلَيْهِ الشَّيْءُ:** حرام شد بر او آن چیز. **حَرْجَ إِلَيْهِ:** از ناراحتی و فشار به او پناهنده شد. **حَرْجَ الْغَبَاءُ:** گردو خاک در جای تنگ بلند شد. **حَرْجَةُ:** او را به تنگی انداخت. **أَخْرَجَهُ:** او را به گناه انداخت. او را به تنگنا کشاند. او را به تنگ پناهنده کرد. مجبورش کرد به تنگ پناه ببرد. **أَخْرَجَ عَلَيْهِ الْأَمْرَ:** کار را بر او حرام کرد. **تَخَرَّجَ:** تَجَنَّبَ **الْحَرْجُ:** از گناه دوری کرد. **الْحَرْجُ:** گناه. جای تنگ و پردرخت. چهارچوبه‌ای که سُرده را بر آن حمل می کنند. حرمت. احترام. **لَاخْرَجَ عَلَيْهِ:** بر تو گناه یا اعتراض نیست. **حَدَّثَ عَنِ الْبَحْرِ** و **لَاخْرَجَ:** هرچه از خطرهای دریا بگویی بر تو حرجی نیست و کم گفته‌ای. **البحر:** گناه. گوش ماهی. بهره سک از شکار. دامها و تله‌هایی که برای درندگان نصب کنند. گله گوسفند. ج **أَخْرَاجُ** و **حِرَاجُ**. **الْحَرْجُ:** تنگ. تنگنا. سلحشور. جنگ آزموده. بسیار شجاع. جای تنگ و پردرخت. **الْفَرْجَةُ:** انبوه درخت. گله گوسفند یا شتر. ج **حَرْجٌ** و **حَرْجَاتُ**. **الحراج:** حراج کردن. به مزایده

گذاشتن. **سوقُ الحراج:** بازار حراجی و به مزایده گذاشتن. **الْحَرْجُ:** تنگ. **السُّحْرَجُ:** تنگه. حلف **بِالْمُحَرَّجَاتِ:** به مقدسات سوگند خورد. سوگندهای مغفله یاد کرد.

☆ **حَرَدَ:** **حَرَدَ** حَرَدًا و **حَرَدًا** عَلَيْهِ: بر او خشمگین شد. **حَرَدَ الْوَتَرُ:** بعضی تارهای زه از بعضی دیگر درازتر شد. **الْحَرْدُ:** زهی که بعضی از تارهای آن درازتر است. **الحارِدُ** و **الْحَرْدُ** و **الْحَرْدَانُ:** خشمگین. غضبناک. **حَرَدُهُ:** به **حَرَدُهُ:** از او ممانعت کرد. آهنگ او کرد. **حَرَدَ الْخَشَبُ:** چوب را سوراخ کرد. **حَرَدَ خُرُودًا:** از فامیل خود بُرید و تنها شد. **الْحَرْدُ** و **الْحَرْدُ** ج **الْحَرَادُ** و **الْحَرْدُ** ج **حَرَدَاءُ:** از قوم خود بریده و تنها شده. **الْحَرْدُ:** تنها شد. **انْحَرَدَ النُّجْمُ:** ستاره سقوط کرد. **الْحَرْدُ:** آهنگ کردن. سستی عصب دست شتر. غضب کردن. **الْحَرِيدُ:** دُور. ماهی دودی یا نمک سود. **الْأَحْرَدُ:** مبتلای به سستی عصب دست. ج **حُرْدٌ**.

☆ **حَرَدَنُ:** **الْحَرْدُونُ:** بزمجه. ج **حَرَادِينُ**.
☆ **حَرَزٌ:** **حَرَزٌ** الْمَالُ: از مال حفاظت کرد. مال را گردآوری کرد. **حَرَزَ حَرَزًا:** با تقوی و پرهیزگار شد. **حَرَزَ خِرَازَةً** و **حَرَزَا الْمَكَانَ:** استوار شد. غیرقابل نفوذ شد. **حَرَزَ الشَّيْءَ:** در نگهداری آن چیز کوشش بسیار کرد. **حَرَزَ وَأَحْرَزَ الْمَكَانَ الرَّجُلُ:** آن جا پناهگاه آن مرد شد. **أَحْرَزَ الشَّيْءَ:** آن چیز را حیازت و حفظ و ذخیره کرد. **تَحَرَّزَ وَاحْتَرَزَ مِنْهُ:** از او حذر کرد. **اسْتَحَرَّزَ:** به قلعه رفت. در حصار جا گرفت. **الْحِزْزُ:** قلعه. سنگر. بهره. نصیب. **أَخَذَ حِزْزَةً:** قسمت خود را گرفت. **الْحِزْزُ** ايضاً: صندوق و غیره. چیزی که باعث حفاظت می شود. چیزی که مانع تلف شدن می شود. **حِزْزٌ** و دعا. تعویذ. ج **أَحْرَازُ**. **الْحِزْرُ:** حفظ کردن. جمع کردن. گردویی که بچه‌ها با آن بازی می کنند. هر چیز اِحراز شده و بدست آمده ج **أَحْرَازُ**. **الْحِرْيُزُ:** چیز حیازت شده.

☆ **حَرَسَ:** **حَرَسَهُ** حَرَسًا: از آن حراست کرد. حفظ کرد. **الحارس:** حراست کننده. حفظ کننده. ج **حُرَّاسٌ** و

بر آن چیز، ترغیبش کرد. **تَحَرَّضَ**: حریص شد. منتظر فرصت شد. **الْحِرْصُ**: حرص. طمع. بخل. بسیار حریص و طماع و بخیل بودن.

☆ **حِرْصٌ**: **حِرْصَةٌ** عَلَى الْأَمْرِ: او را بر آن مطلب تحریص و تشویق کرد. **حَرَضَ** فَلَانًا: از او امراض بدنی یا روانی را دور کرد. **أَحْرَضَهُ** عَلَى الشَّيْءِ: او را بر آن چیز تحریک کرد. **تَحَارَّضُوا** عَلَى الْعَمَلِ: یکدیگر را بر آن کار تشویق کردند.

☆ **حَرْفٌ**: **حَرْفٌ** بِحَرْفٍ الشَّيْءَ عَنْ وَجْهِ: آن چیز را از معنی اصلی خود برگرداند و آن را تحریف کرد. **حَرْفَ** عَنِ الشَّيْءِ: از آن چیز روگردان شد. **حَرْفٌ** لِعَالِيهِ: برای خانواده خود کسب معاش کرد. **حَرْفٌ** حَرْفَةً فِي مَالِهِ: کمی از دارایی او از بین رفت. **حَرْفَ** الْقَوْلِ: سخن را تحریف کرد. **حَرْفَ** الْقَلَمِ: قلم را کج تراشید. **حَرْفَ** الشَّيْءِ: برای آن چیز لبه یا کناره گذاشت. آن را کج کرد. **حَارَفَهُ**: با او معامله کرد **حَارَفَ** الرَّجُلَ: به آن مرد پاداش بد یا نیک داد. **حَارَفَ** الْجَرْحَ: عمق جراحت را بررسی کرد. **الْبَحْرَفُ** و **الْبَحْرَافُ**: میله‌ای است که به جراحت و زخم فرو می‌کنند و مقدار آن را تشخیص می‌دهند. **تَحَرَّفَ** عَنْهُ و **انْحَرَفَ** و **اِحْزَوْرَفَ**: خود را به یک طرف کشید. کناره گرفت. **تَحَرَّفَ** لِعَالِيهِ: برای خانواده خود کسب معیشت کرد. **اِحْتَرَفَ**: حرفه و شغلی پیشه کرد. طلب کرد. چاره‌جویی کرد یا طلبید و حیلہ کرد. **اِحْتَرَفَ** لِأَهْلِيهِ: برای خانواده خود کسب معاش کرد. **الْحَرْفُ** ج **حَرْفٌ**: کناره، لبه، تیزی، طَرَف. جانب هر چیز. **حَرْفُ** الْجَبَلِ: پرتگاه یا تیزی و نوک قله کوه. **فَلَانٌ عَلَى حَرْفٍ مِنْ أَمْرِهِ**: فلانی در ابتدای کار خویش است و اگر چیز ناپسندی دید دست به آن کار نمی‌زند **الْحَرْفُ** ايضاً: مسیل آب. **حَرْفُ** السَّفِينَةِ أَوِ النَّهْرِ: کنار کشتی یا رود. **الْحَرْفُ** ج **حُرُوفٌ** و **أَحْرُوفٌ**: هر یک از حروف الفبا. سخن. کلمه. کلمه‌ای که ته اسم باشد و ته فعل و قبل از ترکیب با کلمه دیگر معنی مستقل از آن فهمیده نشود. مثل. **هَلْ** و **مِنْ** و **إِلَى**. **الْحَرْفُ**: تخم ترتیزک، خَرْدَل، محروم بودن. حرمان. **الْهَرْفَةُ**: یک

حَرَسَ و **حَرَسَ** و **أَحْرَسَ**. **حَارِشُ** السَّمَاءِ و **حَارِشُ** السَّمَاءِ: نام دو ستاره. **أَحْرَسَ** بِالْمَكَانِ: در آن مکان به نگهبانی پرداخت. **تَحَرَّسَ** و **اِحْتَرَسَ** مِنْهُ: از او پرهیز کرد. برحذر شد. **الْحَرَسُ**: نگهبانان. **حَرَسَ** الْمَلِكِ: اعوان و انصار پادشاه. نگهبانان پادشاه. **الْحَرَسِيُّ**: یک نگهبان. **الْحَرَسَانِ**: شب و روز. **الْحَرَّاسَةُ**: نگهبانی. حفاظت. **الْحَرِيسَةُ**: چهار دیواری برای نگهداری گوسفند. گوسفندی که شب به سرقت رفته باشد. دزدیدن گوسفند در شب. ج **حَرَائِسُ**.

☆ **حَرْشٌ**: **حَرْشٌ** بِحَرْشٍ و **تَحْرَاشٌ** و **تَحْرَاشٌ** الضَّبِّ: سوسمار را صید کرد. **حَرْشُ** الْبَعِيزِ: پشت شتر را سک داد که تند برود. **حَرْشُ** الرَّجُلِ: به او جنگ زد. **حَرْشٌ** بِحَرْشٍ: خشن شد. **حَرْشُ** الرَّجُلِ: گول زد. فریب داد. **الْأَحْرَشُ**: خشن. **حَرْشٌ** بَيْنَ الْقَوْمِ أَوْ الْكَلَابِ: مردم را به دشمنی یکدیگر تحریک کرد. همچنین سگها را به جان هم انداخت. فتنه‌گری کرد. **تَحَرَّشَ** بِهِ: بهانه‌جویی کرد از او. **تَحَرَّشَ** الضَّبِّ و **بِالضَّبِّ**: سوسمار را شکار کرد. **اِحْتَرَشَ** الشَّيْءَ: جمع کرد آن چیز را. **اِحْتَرَشَ** الْقَوْمُ: مردم جمع شدند. **اِحْتَرَشَ** الرَّجُلُ: گول زد. فریب داد. **اِحْتَرَشَ** لِعَالِيهِ: برای خانواده خود کسب معاش کرد. **اِحْتَرَشَ** الضَّبِّ: سوسمار را شکار کرد. **الْحَرْشُ**: خشن. کسی که نمی‌خواهد. **الْحَرِيشُ**: هزارپا، ج **حُرُوشُ**. **الْحَرِيشُ** ايضاً: حیوانی است دریایی. نوعی مار خالدار. کرگدن. **الْحَرَّاشُ** مِنَ الْحَيَّاتِ: مار سیاه. **الْأَحْرَشُ**: سوسمار خشن و درشت اندام. دینارِ **أَحْرَشُ**: سکه‌ای که علامت چاپ آن برجسته مانده باشد. ج **حُرُوشُ**.

☆ **حِرْصٌ**: **حِرْصٌ** بِحِرْصٍ أَوْ حِرْصاً الْجِلْدَ: پوست را کند. **حِرْصُ** الْقَضَائِ الثَّوْبِ: گازر پیراهن را با شستن و کوبیدن پاره کرد. **حِرْصٌ** بِحِرْصٍ و **حِرْصٌ** بِحِرْصٍ و **اِحْتَرَصَ** عَلَى الشَّيْءِ: حرص زد. بخل ورزید. طمع کرد. **الْحَرِيسُ**: طماع. بخیل. حریص. ج **حُرَصَاءُ** و **جِرَاصٌ** و **حِرَاصٌ**. **الْحَرِيسَةُ**: زن طمعکار و حریص. ج **حَرَائِصُ** و **جِرَاصٌ**. **حِرَاصُهُ** عَلَى الشَّيْءِ: تحریصش کرد

☆ **حَرْق:** حَرْقٌ حَرْقًا: از دادن حتی که بر گردن او بود امتناع کرد. استخوان‌های سر دوش او درد گرفت. حَرْقَةً: به دوشش زد. حَرْقٌ حَارِكَةً: دُوشش را قطع کرد. حَرْقَةً بالسيف: با شمشیر به او زد. **حَرْقٌ حَرْقًا:** خاصره یا سر دوش او ضعیف شد. **الْحَرْقُ:** کسی که یا حیوانی که تهیگاه یا سردوش او ضعیف است. **الْحَرْقَةُ:** مؤنثِ الْحَرْقِ، حَرْقٌ حَرْقًا و حَرْقَةً: حرکت کرد. **حَرْقَةً:** به حرکتش درآورد. **تَحَرَّقَ:** حرکت کرد. **الْحَارِقُ:** حرکت کننده. بالای دوش. کسی که حق دیگری را نمی‌دهد. **الْحَرَاكُ:** حرکت. جنبیدن. **الْحَرْقُ:** سَبْک. با ذکاوت. **الْمَحْرَاكُ:** آلت حرکت دادن و بر هم زدن. **الْمَحْرَاكَةُ:** بیخ گردن از طرف سر.

☆ **حَرَم:** حَرَمٌ - و حَرَمَةٌ - حَرَمًا و حَرِیمًا و حَرِیمًا و حَرِیمًا و حَرِیمَةً الشَّیْءِ: او را از آن چیز محروم کرد. ممنوعش کرد. حَرَمَ الْأَشْفَقُ فُلَانًا: أَشْفَقُ فُلَانِی را با تکفیر از جمع مؤنثین اخراج و طرد کرد. **الْمَحْرُومُ:** کسی که أَشْفَقُ او را تکفیر و از شرکت در جمع مؤنثین منع کرده. **حَرِمَ حَرِیمًا و حَرَامًا و حَرَمَ حَرِیمًا و حَرِیمًا و حَرَمَةً و حَرِیمَةً و حَرَامًا و حَرِیمَةً و حَرَامًا و حَرِیمَةً:** کار بر او مشکل شد. ممنوع شد. **حَرِمَ حَرِیمًا و حَرَامًا و حَرَمَ حَرِیمًا و حَرِیمَةً:** در قمار باخت. **حَرَمَ الشَّیْءِ:** تحریم کرد. حرام گرداند. **حَرَمَ و أَحْرَمَ:** وارد ماه حرام شد. **حَرَمَهُ و أَحْرَمَهُ:** در قمار از او برد. **أَحْرَمَ:** وارد حرم شد. بست نشست. وارد محل امن شد. **أَحْرَمَ الشَّیْءِ:** آن چیز را حرام کرد. **أَحْرَمَ عَنِ الشَّیْءِ:** از آن چیز دست باز داشت. **تَحَرَّمَ مِنْهُ بِحُرْمَةٍ:** از شر او به جای امنی پناه برد. به حریم امنی پناه برد. **تَحَرَّمَ بِهِ:** با او معاشرت کرد و دوستی آن‌ها دارای احترام زیاد شد. **أَحْتَرَمَهُ:** احترامش کرد. رعایت احترامش را کرد. **أَحْتَرَمَ الشَّیْءَ:** از آن چیز محروم شد. **أَسْتَحَرَمَ الشَّیْءَ:** آن را حرام شمرد. **الْجَرَمُ:** ممنوع کردن. محروم کردن. حرام. واجب. ترک نشدنی. ایامِ إِحْرَام. ج. **حُرُوم:** **الْحُرُومُ:** محرم شدن در موسم حج. امتناع. باختن. ضرر کردن.

دانه ترتیزک. **الْجَرْفَةُ:** صنعت. کاسبی. جِرفه. فن. پیشه. **حَرْیَفُ الرَّجُلِ:** همکار. هم شغل. ج. **حُرَفَاء.** **الْحَرَاةُ:** تندی غذا که دهان را بسوزاند. **الْحَرِیْفُ:** غذای تند. هذا بَصْلٌ حَرِیْفٌ: این پیاز تند است و زبان را می‌سوزاند. **الْمُحَرِّفُ:** پیشه‌ور. **الْمُحَرِّفُ:** ورشکسته. **الْمُحَارِفُ:** محروم. بی‌بهره و نصیب.

☆ **حَرْقٌ حَرْقَةً:** حَرْقًا بالنار: او را با آتش سوزاند. حَرْقَةً بالمیرد: با سوهان آن را سایید. حَرْقَ الشَّیْءِ: آن چیز را به هم مالید و سایید. حَرْقَ حَرْقًا و حَرِیقًا و حُرُوقًا نَابَةً عَلَیْهِ: از شدت غضب بر او دندانهای نیش خود را روی هم فشار داد و سایید. فُلَانٌ یَحْرِقُ و یُحْرِقُ عَلَی الْأَرَمَ: فلانی دندانهایش را برای من روی هم می‌مالد. یعنی به شدت از من خشمگین است. **حَرِیقٌ حَرْقًا شَعْرَةً:** موی او ریخت. **حَرَقَهُ و أَحْرَقَهُ:** بالنار: او را با آتش سوزانید. **تَحَرَّقَ و احْتَرَقَ:** آتش گرفت. سوخت. **الْحَرَقُ و الْحَرَقُ:** سوختن. اثر آتش گرفتن. سوهان زدن. **الْحَرَقُ:** ابری که برقهای زیاد دارد. موی کوتاه که بلند نشده. حَرِیقُ الشَّعْرِ: کسی که موی او ریخته. **الْحَرَقَةُ و الْحَرَقَةُ:** حرارت. داغی. **الْحَرِیقُ:** آتش‌سوزی. شعله. زبانه آتش. سوخته شده. گیاه یا زراعتی که گرما یا سرما یا چیز دیگری آن را سوزانده باشد. ج. **حَرَقِی.** **الْحَرَاةُ:** اژدرافکن. و در اصطلاح محلی: شمع یا چیز دیگری است که روی پوست می‌گذارند تا ایجاد تاول کند. **الْحَرُوقُ و الْحَرُوقُ:** چیزی که زود مشتعل شود و آتش بگیرد. **الْحَرِیقَةُ:** حرارت. گرمی. **الْحَرِیقَةُ و الْحَرُوقَةُ:** آبی که کمی بجوشد سپس آرد روی آن بریزد. **الْحَرِیقَةُ ج حَرَائِقُ:** آتش‌سوزی. حریق. **الْبَحْرِقُ:** سوهان. **الْمَحْرَقَةُ:** قربانی که برای خدا کشته و گوشتش را می‌سوزانند. ج. **مُحَرِّقَات.**

☆ **حَرْقَص:** **الْحَرْقُوسُ:** حشره‌ای است مثل کک و چه بسا پَر درآورده و پرواز می‌کند. ج. **حَرَاقِص.**

☆ **حَرْقَف:** **الْحَرَقَةُ:** سر استخوان نشیمنگاه. ج. **حَرَاقِف** و **حَرَاقِيف.**

☆ **حرم:** الحَرَمُ: اسبند.

☆ **حَرَن:** حَرَن و حَرْنُ م حَرُونًا و حَرَانًا البغل: استر از توسن شد، چموشی کرد. حَرَنَ فِي الْبَيْعِ: در معامله قیمت را کم و زیاد نکرد. **الحَرُون:** چهارپای توسن، چموش. ج حَرُون م حَرُونَةً بِالْمَكَانِ: در آن مکان اقامت کرد.

☆ **حَرِي:** أَخْرِي: به: بهتر این بود که. شایسته بود که. **نَحَرِي:** شایسته تر و سزاوارتر را طلبید و خواست یا اولی ترین چیزی را طلبید. تَحَرَّى الْأَمْرَ: آهنگ آن کار کرد و آن را ترجیح داد. **الْحَرِيُّ** ج حَرِيُون و أَخْرِيَاء: شایسته. **الْحَرِيَّة:** مؤنث الحَرِي. ج حَرِيَّات و حَرَايا. **الْحَرِي** ج أَخْرَاء و **الْحَرِي:** شایسته. سزاوار. إِنَّهُ لَحَرِيٌّ او حَرٍ او حَرِيٌّ يَكْذِبُ و أَنْ يَفْعَلَ كَذَا: او سزاوار و شایسته است که چیزی یا کاری را انجام دهد. **الْأَخْرِي:** اُولَى. سزاوارتر. شایسته تر. **التَحَرِّي:** افراد پلیس متخصص بررسی جنایت و جنایت کاران.

☆ **حَر:** حَرَّة م حَرًا و اخْتَرَّة: قطعش کرد. حَزَّ الْعَوْدَ: بریدگی و دندانده بر روی چوب درست کرد. تَحَزَّزَ: بریده شد. حَزَزَ أَسْنَانَهُ: دندانهایش را تیز کرد. **الْحَر:** قطع کردن. بریدگی در چوب و امثال آن. **الْحَرَّة:** یک بریدگی. دردی است در قلب. **الْحَزَّاز** و **الْحَزَّازَة:** شوره سر. قوبا. **الْحَزَّازَة** ايضاً: ناراحتی قلبی در اثر خشم و امثال آن. حرفی را بدون درک معنی پذیرفتن یا حرفی را بر غیر معنای ظاهری اش حمل کردن. ج حَزَّازَات. **الْحَزَّاز** و **الْحَزَّاز:** هرچه که باعث تألم قلب و ناراحتی سینه باشد. **خَوَّازُ الْقَلْبِ:** اموراتی که باعث تألمات روحی و دلگیری می شود. واحدش **الْحَزَّازَة** است. **الْمَحَز:** موضع بریدگی. **الْمِحَز:** آلت بریدن. ج مَحَاز.

☆ **حزب:** حَزْبُهُ م حَزْبًا و الْوَيْلُ و الْغَمُّ: حادثه بد یا غصه و اندوه بر او وارد و خیلی فشار آورد. حَزَبَ الْقُرْآنَ: قرآن را حزب حزب کرد به طریقه معموله در قرآن. **حَزَبَ الْقَوْمَ:** مردم را به چند دسته و حزب تقسیم جمع کرد. **حَازَبَهُ:** از حزب او شد. یاری اش کرد. **تَحَزَّبَ الْقَوْمُ:** آن قوم گرد آمدند. به چند دسته تقسیم

الْعَزَم: باختن. امتناع. حریم انسان که از آن حمایت و دفاع می کند. حرم و هر چیزی که احترامش واجب باشد. ج أَحْرَام. **الْعَزَمُ الْأَقْصَى:** بیت المقدس. **الْحَرَمَان:** مکه و مدینه. **الجَرَمَان:** محروم بودن. محرومیت. **العَزْمَة و العُزْمَة و العُزْمَة:** ضمانت کردن. پیمان و عهد بستن. ترس و مهابت. واجبات الهی. فرائض الهی. بهره. نصیب. حرمت. احترام. ذمه. آبرو. حُرْمَةُ الرَّجُلِ: خانواده. ج حُرْم و حُرْمَات و حُرْمَات. **الْحُرْمَة:** صیانت. محافظت. **الْحَرِيم:** ممنوع کردن. آنچه تحریم شده و کسی دست به آن نمی زند. حَرِيمُ الرَّجُلِ: آنچه مرد از او دفاع و حمایت کند و به همین جهت خانواده مرد را حَرِيم نامیده اند. جای وسیع گرداگرد قصر پادشاه. حریم هر چیز که حمایت از آن واجب باشد. ج حُرْم و أَحْرَم و أَحَارِيم. **العُرْم:** زنهای یک مرد. الْأَشْهُرُ الْعُرْمُ: چهار ماهی که عرب جنگ را در آن ها حرام می دانست بدین ترتیب ذیقعد. ذیحجه. محرم. رجب. **الْأَحْرَام:** منع کردن. تحریم کردن. امتناع کردن. باختن. ضرر کردن. حرام. ضد حلال. ج حُرْم. حَرَامُ اللَّهِ لَا أَفْعَلُ كَذَا: به حرام خدا قسم این کار را انجام نمی دهم. مِثْلُ يَمِينِ اللَّهِ لَا أَفْعَلُ هَذَا: به خدا قسم این را انجام نمی دهم. رَجُلٌ حَرَامٌ و قَوْمٌ حَرَامٌ: مرد مُحَرَّم و مردمان مُحَرَّم. الشَّهْرُ الْحَرَامُ: ماه حرام. الْبِلَدُ الْحَرَامُ: شهر مکه. مَسْجِدُ الْحَرَامِ: خانه کعبه. **الْأَحْرَامِي:** انجام دهنده کارهای حرام. **مُحَرَّم:** ماه مُحَرَّم که اولین ماه سال قمری است. **الشَّحْرَم:** کسی که ضمانت شده و احترامی دارد. جَلْدٌ مُحَرَّمٌ: پوست دباغی نشده. سَوْطٌ مُحَرَّمٌ: تازیانه نو. أَغْرَابِيٌّ مُحَرَّمٌ: مرد پادیه نشین که به شهر نیامده است. **الْمُحَرَّم:** حرام ج مَحَارِم. مَحَارِمُ اللَّيْلِ: خطرهای شب. **الْمُحَرَّم:** آشتی کننده. سلیم النفس. با مسالمت. کسی که در حمایت و پناه کسی باشد. **الْمُخْرُوم:** محروم. ممنوع از خیر و برکت. کسی که کارها و دارایی او برکت ندارد. بیچاره ای که درآمدی ندارد و کاسبی نمی کند. **الْمُخْرَمَة و الْمُخْرَمَة:** محترم. دارای احترام. ج مَحَارِم. و در اصطلاح محلی به هوله می گویند.

☆ **حزن:** حَزْنٌ عَزَنَ حُزْنًا: محزون و غمگینش کرد. حَزَنَ عَزْنًا لَهُ و عَلَيْهِ: برای او محزون و غمگین شد. **الحزین** ج حُزْنَاء و حِزَان و حَزَائِي و الحَزْن و **المَحْزُون و الْمُحْزَن و المَحْزَان و الحِزَان:** محزون. غمگین. اندوهناک. حُزْنٌ عَزْوَتَهُ المَكَانُ: آن جا خشن و سخت شد. أَخْزَنَ: در زمین سخت و محکم راه رفت یا وارد شد. أَخْزَنَ و حُزْنُ الرَّجُلِ: محزونش کرد. حَزَنَ القَارِي: قاری و خواننده در وقت خواندن صدایش را نازک کرد. تَحْزَنُ و تَحَارَنُ و اخْتَزَنَ: اندوهگین شد. تَحَزَّنَ عَلَيْهِ و لِأَقْرَبِهِ: برای کار او متألم شد. الحُزْن و الحَزْن: غم. غصه. اندوه. ج أَخْزَان. الحَزْن: زمین سخت و بلند. و به ندرت زمین سخت ولی غیر بلند را نامند. ج حُزْن و حُزُون. الحَزْنَةُ مِنَ الْأَرْضِ: زمین سخت و بلند. الحُزْنَةُ كَوْه سَخَتْ. ج حُزْن. الحُزْن أَيْضًا: شدائد و سختیها. الحُزُونَةُ سَخَتْ و محکمی زمین. مَالِكُ الحَزِينِ: مرغ بوتیمار.

☆ **حز:** حَزَا حُزًا و حَزَى حَزًى و تَحَزَّى الشَّيْءَ: برآورد کرد. تخمین زد. حَزَا و حَزَى الطَّيْرُ: مرغ را رم داد که به پرواز درآید تا ببیند به کدام طرف می رود تا قابل بد و نیک یزند. حَزَا و حَزَى السَّرَابُ الشَّيْءَ: سراب آن چیز را در فضا و بلند نشان داد. أَخْزَى إِخْزَاءَ الشَّيْءِ: بلند و مرتفع شد. أَخْزَى بِالشَّيْءِ: به آن چیز آگاه شد. الحَازِي: کف بین. فالگیر.

☆ **حس:** حَسَّ حَسًّا: گشت او را. خانمانش را برانداخت. حَسَّ الدَّابَّةُ: بدن چهارپا را با قشو خاراند که گرد و خاک و کثافتها را از بدن آن پاک کند. حَسَّ البردُ الزرعَ: سرما زراعت را سوزاند. حَسَّ اللحمُ: گوشت را روی آتش گرفت. حَسَّ النَّارُ: آتش را گسترد و به همه طرف برگرداند که نان یا کباب پخته شود. حَسَّ حَسًّا و أَحْسَّ الشَّيْءَ و بالشَّيْءِ: آن چیز را دانست. درک کرد. فهمید. حس کرد. حَسَّ بِحَسًّا و حَسًّا بِالْخَبْرِ: یقین به خبر پیدا کرد. حَسَّ لِفُلَانٍ: بر او رقت کرد. حَسَّهُ: او را به حس کردن واداشت. تَحَسَّنَ: گوش داد و خیره شد و تند نگاه کرد. تَحَسَّنَ الْخَبْرَ:

شدند. **الحازِب** ج حَوَازِب و **الحَزِيب** ج حُزْب و حُزْب: کار سخت. **الحزب:** یک دسته از مردم. اسلحه. پیروان و یاران همفکر انسان. بهره. یک حزب و قسمتی از قرآن و غیر آن. هر دسته از مردم همفکر که فکر و عملشان به یکدیگر شباهت داشته باشد. حزب. ج أَخْزَاب. أَخْزَاب: گروههای همفکر اگر چه همدیگر را هم ندیده باشند. **الحَزْبُون و الحَزْبُور:** انسان فرتوت و پیر، سالخورده.

☆ **حزو:** حَزَوِي حُزْرًا و مَحْزَوَةً الشَّيْءَ: تخمین زد. از روی حدس برآورد کرد. حَزَوَ حُزْرًا حُزْرًا و حُزُورًا التَّيْبُدُ أَوِ اللَّيْنُ: شربت یا شیر ترش شد. **الحازر:** ترشیده. ترش شده. **الحَزُور و الحَزُور:** کودک قوی و نیرومند شده. ج حَزَاوِرَة. **الحَزْوَرَة:** لغتی محلی است به معنی معما.

☆ **حزیران:** الحَزِيرَان: ماه ششم سال شمسی رومی دارای ۳۰ روز و بین ایار و تموز واقع است.

☆ **حزم:** حَزَمَ حَزْمًا و حَزَمَةً: آن را بست. حَزَمَ الفرسُ تَنَكَّيَ زِير شکم اسب را بست. حَزَمَ حَزْمًا: چیزی به گلویش ماند. حَزَمَ حَزْمًا و حَزَمَةً: با حزم و تدبیر شد. **الحازِم** ج حَزَمَةٌ و حُزْم و أَخْزَام و **الحَزِيم** ج حُزْمَاء: یا حزم و تدبیر. زیرک. هوشیار. أَخْزَمَ الفرسُ: برای اسب تنگ ساخت. تَحَزَّم و اخْتَزَمَ: کمر خود را با کمر بند و نظائر آن بست. **الحِزَام** ج حُزْم و **الحِزَامَة** ج حَزَائِم و **المَحْزَم و المَحْزَمَة:** تنگ اسب و چهارپا. **الحَزَم:** حزم و تدبیر. زمین سخت و بلند. تنگ چهارپا را بستن. ج حُزُوم. **الحَزَم:** سختی هضم غذا. غصه و اندوه. گرفتگی سینه از غم و غصه. **الحُزْمَة:** یک بسته هیزم یا گندم و جو و نظائر اینها. **الحَزِيم:** محل بستن تنگ چهارپا. وسط سینه ج حُزْم و أَخْزَمَة. **الأخْزَم:** کسی که پهلوهایش برآمده و بزرگ است. برخلاف كَمَرُ بَارِيك که پهلوهایش فرو رفته است. **الحِزْوَم:** وسط سینه. زمین سخت و برآمده و بلند. ج حِيزَام و حِيزَائِم. **المَحْزَمُ مِنَ الدَّابَّةِ:** محل بستن تنگ زیر شکم چهارپا.

کسب خبر کرد. برای دریافت و درک خبر خیلی جدیت کرد. تَحَسَّسَ الشَّيْءَ: آن چیز را جستجو و شناسایی کرد با قوه حاشه خود و آن قوه مدرکه یا حواس پنجگانه است. تَحَسَّسَ مِنْهُ: اخبار او را به دست آورد. در جستجوی او برآمد. اَحْتَسَّ الشَّيْءَ: آن را لمس کرد. از بیخ برکند. الحَسَّ: حرکت و صدای پنهانی. درک کردن. چیزی را حس کردن ولی آن را ندیدن. دردی است که زن وضع حمل کرده را می گیرد. حَسَّ الحَقُّ: احساس تب کردن در اول آن. العَتَّ: درک. حيله. نیرنگ. احساس. الحاشة: مؤنث الحاش. قوه مدرکه. ج حَوَّاش. الحَوَّاش الخمس: حواس پنجگانه یعنی شنوایی، بینایی، بویایی، چشایی و لامسه. الخَبِيس: صدایی که بشنوی و کسی را نبینی. حرکت. كُشْتَه. حَسَّ الحَقُّ: ابتدای تب. العَيْسِي: حسی. محسوس. قابل درک. الحُساس: ماهی ریزی که خشک کنند. تکه های ریز سنگ. الحُسانة: واحد حُساس. الحُساس: شومی. بدبختی. بداخلاقی. الغُشوس: سال قحط و خشک. حُساناتُ الحَيَا: آثار شرم و حیا. الغُشوس: شوم. نحس. نامبارک. أرضُ مَغشُوةٌ: زمینی که تگرگ یا ملخ حاصل آن را از بین برده باشد. البَحْصَة: قشو.

☆ **حسب: حَسَبَ** حَسَبًا و حِسَابًا و حِشَابًا و حُشْبَانًا و حِشْبَةً و حِسَابَةً: شمرش. شماره اش کرد. حَسَبَ حَسَبًا و حِشْبَانًا و مَحْشَبَةً و مَحْشَبَةً: گمان کرد آن را. پنداشت آن را. حَسَبَ حَسَبًا و حَسَبًا: دارای حسب و نسب بود. اصیل بود. الحَسِيب: نجیب زاده. اصل و حسب دار. ج حُسَبَاء. حَاتِبَةٌ مُحَاسِبَةٌ و حِسَابًا: تصفیه حساب کرد با او. او را به پای حساب کشید. تَحَسَّبَ: اکتفا کرد. تَحَاسَبًا: یکدیگر را محاسبه کردند و به پای حساب کشیدند. اَحْتَسَبَ الْأَمْرَ: مطلب را پنداشت و به حساب آورد. اَحْتَسَبَ مَاعِدَ فُلَانٍ: آنچه را نزد فلانی بود آزمود. اَحْتَسَبَ عَلَيْهِ الْأَمْرَ: کار او را تقبیح کرد. اَحْتَسَبَ بِهِ: اکتفا کرد به آن. اَحْتَسَبَ عَنْهُ: از آن دست کشید. اَحْتَسَبَ وَلَدًا لَهُ: یک فرزند بزرگ از او مرد و

اگر فرزند کوچک را از دست داده باشد گویند افتراط ولدًا. اَحْتَسَبَ عِنْدَ اللَّهِ خَيْرًا: کار نیکی برای رضای خدا انجام داد. الحَاسِب: شمارنده. حساب کننده. دانای علم حساب. ج حَسَبَةٍ. الحَسَب: کافی بودن. شمردن. حساب کردن. حَسْبُكَ و بِحَسْبِكَ درهم: یک درهم برای تو کافی است. الحَسَب: محسوب شده. اصل و تبار. عدد. مقدار. هذا بِحَسْبِ ذَاكَ: این به مقدار آن است. اعمل على حَسَبِ مَا أَمَرْتُكَ: مطابق دستور من عمل کن. حَسَبًا ذِكْرًا: به مقدار ذکر شده. ج أَحْساب. الحِساب: شمارش. شمردن. گروه بسیار از مردم. حِسَابُ الْجُحْلِي: حساب ابجد. يَوْمُ الْحِسَاب: روز قیامت. الحِسابِي: حسابدان. الحِشْبَة: شمردن. دفن کردن میت زیر سنگ یا با کفن دفن کردن. اجر و ثواب ج حَسَب. الحَسِيب: با حسب و نسب. محاسب. حساب کننده. حسابدار. الحُشْبَان: حساب کردن. شمردن. تیره های کوچک. الحُشْبَانَة: واجد الحُشْبَان. صاعقه. آذرخش. ابر. یک تگرگ. الحُشْبَانَة و المَحْشَبَة: بالش کوچک. مَحْشَبَةُ الْبَلَدِ: داروغه.

☆ **حسد: حَسَدْتُ حَسَدًا و حَسَادَةً و حَسَدْتُ فُلَانًا نِعْمَةً و على نعمته:** به فلانی حسد بردم. آرزو کردم نعمتها و دارایی او به من برسد یا مال من باشد یا از بین برود. الحَاسِد: رشک برنده. حسود. ج حُسَاد و حَسَدَة و حُسَد. أَحْصَدَة: او را حسود یافت. تَحَاسَدًا: به یکدیگر حسد بردند. العُصود: حسود. رشک برنده. کسی که به مردم حسد می برد. ج حُسُد. الحَسَاد: بسیار حسود. المَحْصَدَة: چیزی که موجب حسد دیگران می شود.

☆ **حسر: حَسَرَ حُسُورًا الْبَصَرُ:** دید چشم کم شد. حَسَرَ الشَّيْءَ: آشکار شد آن چیز. حَسَرَ الْمَاءُ: آب خشک شد. حَسَرَ حَسْرًا الرَّجُلُ أَوَّلَ دَابَّة: خسته شد. مانده شد. حَسَرَ حَسْرًا الشَّيْءَ: آن چیز را آشکار کرد. حَسَرَتِ الْجَارِيَةُ خِمَارَهَا عَنْ وَجْهِهَا: دختر روسری را از صورت خود برداشت. حَسَرَ الْفَصَن: پوست شاخه را کند. حَسَرَ الْبَيْتَ: خانه را جارو کرد. حَسَرَ الدَّابَّةَ: چهارپا را راند تا خسته اش کرد. الحَاسِر:

الْعِزُّ: رگ را قطع و سپس داغ کرد که خونریزی نکند. حَسَمُ الداءِ: بیماری را با دارو معالجه کرد. حَسَمَةُ الشَّيْءِ: او را از آن چیز منع کرد. الْأَحْسَمُ: کاربَر، فعال. الحُسام: شمشیر بُراو تیز. حُسامُ السيف: لبهٔ تیز شمشیر. الْمُحَسَنَةُ: وسیلهٔ قطع کردن. هذا مُحَسَنَةُ للداءِ: این ریشه کن کنندهٔ بیماری است. مثل دارو...

☆ **حسن:** حَسَنٌ و حَسَنٌ مُحْسَنًا: زیبا شد یا بود. الحَسَنُ ج حسان و الحُسان ج حُسانون. و الحاسِن و الحسین: زیبا. قشنگ. الحَسَنَةُ و الحَسَناء: مؤنث. زیبا. قشنگ. ج الحسان و حَسَنات. الحَسان: برای مبالغه. بسیار زیبا. الحَسَناء: مؤنث حَسان. بسیار زیبا. حَسَنَةُ: زیبایش کرد. آرایش کرد. حاسَنَةُ مُحاسَنَةً: در زیبایی بر او پیروز شد. یا او ملاطفت کرد. یا او به خوبی رفتار کرد. أَحْسَن: کار نیک انجام داد. نیکی کرد. أَحْسَنَ الشَّيْءَ: آن چیز را زیبا کرد. آن را قشنگ و نقش و نگار کرد. أَحْسَنَ إِلَيْهِ و بِهِ: با او به نیکی و خوبی رفتار کرد. به او پاداش نیک داد. تَحَسَّن: زیبا شد. تَحَسَّنَ يَكْذِبًا: به آن خود را آراست و زیبا کرد. موی خود را اصلاح کرد. اسْتَحْسَنَهُ: نیکویش شمرد.

الحُسْنُ: جمال. زیبایی. ج مَحاسِن. المَحاسِن: مواضع زیبای بدن. حُسْنُ سَاعَةٍ: گلی است که یک ساعت قبل از غروب باز می‌شود و پس از طلوع آفتاب پژمرده می‌شود و زیبایی آن یک ساعت بیش نیست. سَتُّ الحُسْنِ: گیاهی است که به درخت پیچیده بالا می‌رود و گلی زیبا دارد. التَّحْسِنُ: زیبایی. نیکویی. استخوانی که نزدیک آرنج است. تپه بلند شن. الحَسَنَةُ: نیکی. احسان کردن ج حَسَنات. المَحاسِن: جاهای زیبای بدن. الْأَحْسَنُ: نیکوتر. ج أَحاسِن. حُسْنَى: مؤنث أَحْسَن. و گاهی أَحْسَن را مصغر کرده أَحْسِن گویند. أَحاسِنُ القومِ: نیکان و خوبان آن قوم. العُشْنَى: پایان و عاقبت نیکو. توجه و نظر داشتن به خداوند متعال. پیروزی. شهادت ج حُسَنِيَّات و حُسْن. الاشْماءُ الحُسْنَى: اسامی خداوند متعال. الحُسُون: پرنده‌ای است کوچک و خوش صدا و زیبا و رنگارنگ. البهتان:

سربرهنه. زن یا دختر سربرهنه ج حُسْر و حَواسِر. الحُسْرُ ایضاً: سربازان پیاده بدون کلاهخود وزره. حَبَرٌ حَسْرًا: خسته و مانده شد. حَبَرٌ حَسْرًا و حَسْرَةً: تأسّف و افسوس خورد. حَسْرُ الطير: پره‌های پرنده ریخت. حَسْرَةٌ: به حسرتش انداخت. غمگینش کرد. به حسرت خوردن و ادارش کرد. اذیتش کرد. تحقیرش کرد. أَحَسَرَ الدابة: چهارپا را تا سرحد ماندگی رانده خسته کرد. تَحَسَّرَ عَلَيْهِ: افسوس خورد بر او. تَحَسَّرَ الشَّعْرُ أَوَ الرِّيشُ: مو یا پر ریخت. تَحَسَّرَ الطائر: پرنده پرهایش را ریخت. تَحَسَّرَتِ المرأةُ: زن یا سروصورت باز نشست. انْحَسَرَ الشَّيْءُ: آن چیز آشکار شد. انْحَسَرَ الطير: پره‌های پرنده ریخت و پَر نو درآورد. الحاسِر: فاعل. سربرهنه. زن روباز. الحسر و الحسیر: ضعیف. عاجز. درمانده متأسف. محزون. افسوس خورنده. خسته. ج حُسْرَى. الحِثْران: کسی که برای کار از دست رفته متأسف است. التَّحايِرُ: مصائب. گرفتاریها. التَّخْيِرُ: گرفتاری. مصیبت. المعْخِرَةُ: جارو. المَخْشُورُ البصر: کسی که چشمش ضعیف است.

☆ **حسب:** تَحَسَّفَ الجُلْدُ: پوست کنده شد. تَحَسَّفَتْ أَوْ بَارِئًا لَيْلٍ. کُرک و پشم شتر ریخت. انْحَسَفَ الشَّيْءُ فِی يَدِي: آن چیز در دست من خُرد و ریزه ریزه شد. الحُصاف: ته مانده. باقیمانده. اندک از چیز خورده شده. الحُصافة: آشغال و پوست خرما.

☆ **حسک:** حَسَكَ حَسَكًا عَلَيْهِ: بر او غضب کرد. حَسَكَتِ الدابة: چهارپا جوید. الحسک: غضبناک. عصبانی. أَحْسَكَ الدابة: به چهارپا کاه یا جو و غیره داد. أَحْسَكَ النَّبَاتُ: گیاه خار درآورد. الحسک: غضب کردن. خار خسک. تیغ ماهی. استخوان ریزه و باریک. الحسكة: واحد الحسک. الحسِكة: جو و غیره که چهارپای می‌جود و می‌خورد. خارپشت. الحسِكة و الحسكة و الحُصافة: کینه. دشمنی.

☆ **حسل:** الحُصالة: سبوس جو و امثال آن.

☆ **حسم:** حَسَمَهُ بِحَسْمًا: آن را از بیخ کند. حَسَمَ

باشد. یک طرف هر چیز. ج **أَحْشَته**. **الْحَشَاشُ**: فروشنده یا گردآورنده علف. کسی که حشیش می‌کشد. ج **حَشَّاشُونَ** و **حَشَّاشَةٌ**. **الْأَحْشُوشُ** و **الْمَحْشُوشُ**: بجهای که در شکم مادر خشک شده. **الْمَحْشُوشُ** و **الْمَحْشُوشَةُ**: زمین پر علف. ج **مَحَاشٍ**. **الْمَحْشَنُ**: داس. **الْمُحْشِنُ**: زن یا حیوانی که بجه در شکم خشک شده باشد. **الْمَحْشَنُ** و **الْمِخْشَةُ**: آهن یا چیزی که با آن آتش را برهم می‌زنند. آتش کاو.

☆ **حَشَدٌ**: **حَشَدٌ** حَشَدٌ الشیء: جمع آوری کرد. **حَشَدَ حُشُودَ الزَّرْعِ**: تمام زراعت روید. **حَشَدَتْ الناقةُ**: شیر در پستان شتر جمع شد. **حَشَدَ القومُ**: بسیج شدند. به سرعت اجابت کردند و جمع شدند. **حَشَدَ الشیء**: جمع کرد. گرد آورد. **أَحْشَدُوْا تَحْشَدُوا تَحْشَدُوا** و **اِخْشَدُوا القومُ**: بسیج شدند. گرد آمدند. **الْعَشْدُ** جمع آوری. بسیج. **العَشْدُ** و **الْحَشْدُ**: جماعت. گروه. ج **حُشُود**. **العاشِدُ**: جمع آوری کننده. گرد آورنده. آماده. مستعد. مهیا. بسیج کننده. **العَشِدُ**: کسی که نهایت جدیت را در بذل مال و اعانه و کوشش دارد. ج **حُشْد** و **حُشْد**. **عِشْنُ حُشْدٍ**: چشمه‌ای که همیشه آب دارد. **الْمَحْشُودُ**: کسی که مردم از دل و جان خدمتش می‌کنند. **المحاشِدُ**: محافل و مجالس.

☆ **حَشَرٌ**: **حَشَرٌ** حَشَرًا النَّاسَ: مردم را جمع کرد. **حَشَرَهُ عَنْ وَطَنِهِ**: او را از وطنش بیرون کرد. **حَشَرَ الْجَمْعَ**: جمعیت را از جایی به جای دیگر منتقل کرد. **حَشَرَ الْعَوْدَ**: چوب را تراشید و نازک کرد **حَشَرَتْ السَّنَةُ الشَّدِيدَةُ الْمَالَ**: سال قحط داری را از بین برد. **الْحَشَرُ**: جمع آوری. انتقال. **الْحَشَرُ مِنَ الْآذَانِ**: گوش باریک و ظریف و لطیف. **أَذُنٌ حَشَرٌ** و **أُذُنَانُ حَشَرٌ** و **أَذَانٌ حَشَرٌ**: یک یا دو یا چند گوش ظریف که در همه به لفظ مفرد آمده. **الْحَشَرُ مِنَ الْأَيْسَةِ**: سرریزه تیز و باریک. ج **حُشَر**. **يَوْمُ الْحَشَرِ**: روز قیامت. **الْحَشَارَةُ**: مردم فرومایه. **الْحَشَرَةُ**: پوست چسبیده به دانه. ج **حَشَر**. **جانور ریز**. **حشره**. ج **حَشَرَات**. **الْمَحْشَرُ** و **الْمَحْشِرُ**: جای تجمع مردم.

بسیار با احسان و نیکوکار. **التَّحَايِينُ**: چیزهای نیکو. **الْمَحْشَنَةُ**: چیزی که باعث نیکی و زیبایی است. هذا طعامٌ مَحْشَنٌ للجسم: این غذا باعث زیبایی بدن است. ☆ **حَسُوْا حَسَاً حَشَواً وَ نَحْشاً وَ اِخْتَسَى المرقى**: شوربا را جرعه جرعه سرکشید. **حَسَا الطَّائِرُ الْمَاءَ**: پرنده آب را با منقار نوشید. **حَشَى وَ اَخْشَى وَ حَاسَى الرجلُ المرقى**: شوربا را جرعه جرعه به او داد. **تَحَاسِبُهُ**: شوربا را به یکدیگر خورانیدند. **الْحَسُو** و **الْحَسَا** و **الْحَسَاءُ** و **الْحَشْوُ**: نوشیدنی. غذایی که از آرد و آب درست می‌شود. **الْحَشْوُ**: بسیار آشامنده. **العُشْوَةُ**: جرعه. یکبار نوشیدن. ج **حَسَوَات**. **العُشْوَةُ**: اندازه یک جرعه. ج **أَحْشِيَّةٌ** و **أَخْشَوَةٌ** و **جِجْ أَحَاس**. **العَيْشِيَّةُ**: آشامیدنی. چیز رقیق.

☆ **حَشَّ حَشَّ حَشَّ العشبَ**: علف و سبزه را چید. **حَشَّ النَّارَ**: آتش را روشن کرد و برهم زد. **حَشَّ الحربَ**: جنگ را دامن زد. **حَشَّ الفرسَ**: علف برای اسب ریخت. **حَشَّ المالَ**: اموال را زیاد کرد. **حَشَّ الصيدَ**: شکار را از دو طرف فرا گرفت. **حَشَّتْ اليدُ**: دست خشک یا شل شد. **حَشَّ الْوَلَدُ فِي بَطْنِ الناقةِ**: بچه در شکم شتر خشکید. **حَشَّ الْفَرَسُ**: اسب بسیار سرعت گرفت. **أَحَشَّ الْكَلَأَ**: وقت چیدن سبزه‌زار رسید. **أَحَشَّتْ الْأَرْضُ**: علف و سبزه در زمین روید یا زیاد شد. **أَحَشَّهُ**: در چیدن علف به او کمک کرد. **أَحَشَّتْ اليدُ**: دست خشک شد و شل گردید. **أَحَشَّتْ الناقةُ** أو المرأةُ: بچه در شکم زن یا شتر خشک شد. **أَحَشَّهُ عَنْ حاجَتِهِ**: او را دست پاچه کرد که نتوانست کارش را انجام دهد. **اِخْتَشَّ الحشيشَ**: برای چیدن و بریدن علف کوشش کرد. **اِشْتَحَشَّ الرجلُ**: تشنه شد. **اِشْتَحَشَّتْ الغصنُ**: شاخه بلند شد. **اِشْتَحَشَّتْ اليدُ**: دست خشک شد. **اِشْتَحَشَّ الْعَظْمُ**: استخوان سست شد. **الْحَشِيشُ**: علف خشک شده. **الْحَشِيشَةُ**: یکدانه علف خشک شده. حشیش. **الْحَشَاشَةُ** و **الْحَشَّاشُ**: واپسین دم. واپسین نفس. **الْحَشُّ** و **الْحَشُّ** و **الجَشُّ**: باغ. نخلستان ج **حُشُوش**. **الجِشَاشُ**: جوالی که در آن علف خشک

☆ **حشرج:** حَشْرَجٌ: حَشْرَجَةٌ: در دم مرگ خرخر کرد.
 ☆ **حشف:** حَشَفَ - حَشْفًا الضرعُ: شیر در پستان خشک شد. شیر در پستان نماند. **أَحْشَفَتِ النخلةُ:** خرما بد شد. پست شد. **أَحْشَفَ ضَرْعُ الناقةِ:** پستان شتر به هم چسبید. خشک شد. **حَشْفٌ عَيْنُهُ:** ریزنگاه کرد. پلکها را روی گذاشت و نگاه کرد. **تَحَشَفَ:** لباس پوشید. **الحَشِيفُ:** لباس پوشیده. **اسْتَحْشَفْتُ** أَذُنَ الْإِنْسَانِ: گوش انسان خشک شد و به هم چسبید. **اسْتَحْشَفْتُ ضَرْعُ الْأُنْثَى:** پستان ماده به هم چسبید. خشک شد. **الخشف:** پست ترین خرما. پستان خشک شده. **الحَشَفَةُ:** ساقه زراعت که پس از درو باقی می ماند. خمیر خشک، جزیره ای که آب بالای آن نمی رود و گردد و کوچک است. ج حشاف.

☆ **حشک:** حَشَكَ - حَشَكًا وَ حُشُوكًا الضرعُ: پستان پر از شیر شد. حَشَكْتُ السحابةُ: ابر پر آب شد. حَشَكْتُ النخلةُ: درخت خرما خیلی بارور شد. حَشَكُ القومُ: گرد آمدند. جمع شدند. حَشَكْتُ الریحُ: یاد از هر جهت وزید. حَشَكْتُ الناقةَ لِبَنَها: شتر در پستان شیر را جمع کرد. حَشَكْتُ الناقةَ: شتر را ندویشد تا شیر در پستانش جمع شود. **الحاشیک:** نخل پُر ثمر. **الحشوک:** حیوانی که شیرش را جمع کرده. **المحشوكة:** شتری که ندوشتند تا شیر در پستانش جمع شود. **حَشِکْتُ - حَشَكًا الدابةُ:** چهارپا جویدنی را جوید. حَشِکَ اللَّبَنُ: شیر به سرعت در پستان جمع شد. **أَحْشَكَ الدابةُ:** به چهارپا علف یا جو و غیره داد. **تَحَشَكَ الضرعُ:** پستان پُر از شیر شد. **العشكةُ:** یکبار باران آمدن. **العشكةُ:** جماعت. جمعیت. **العشیکةُ:** جویدنی چهارپا مثل جو. **العواشک:** بادهایی که از جهات مختلف می وزند. **الحاشیکةُ:** بادی که از جهات مختلف می وزد. **العشاکةُ و العشاک:** چوبی که در دهان بزغال یا حیوان دیگر می گذارند که شیر از پستان مادر نخورد.

☆ **حشم:** حَشَمَهُ - حَشَمًا: به او زخم زیان زد. نیش زبان زد. دشنام داد. خجالتش داد. حَشَمَ الشیءُ: آن را طلیلید. حَشَمَ - حُشُومًا: خسته شد. رو به چاقی و

فرهیی گذاشت. حَشَمَ منه: از او شرم داشت. **حَشِمَ - حَشَمًا:** خشمگین شد. حَشِمَهُ حَشَمًا: خشمگینش کرد. **حَشَمُهُ:** اذیتش کرد. حَشَمَهُ وَأَحْشَمَهُ: خشمگینش کرد. خجالت زده کرد. **حاشمُهُ:** متقابلاً خشمگینش کرد. **تَحَشَمَ من فلان:** از او شرم کرد. استنکاف کرد. تکبر کرد. از انجام آن شرم کرد و دست باز داشت. **أَحْشَمَ منه و عنه:** از او خشمگین شد. خجالت کشید. شرم کرد. **حَشَمُ الرَّجُلِ:** خدمتکاران انسان. خویشان. بردگان. همسایگان. خانواده. خویشاوندی. **الحشمةُ:** شرم. درهم کشیده شدن. انقباض. خشم. **الحشنةُ:** زن. خویشاوندی. حق. احترام. حرمت. **الحشیم:** غضبناک. شرمگین. گرفته و درهم رفته. ج حُشَمَاء.

☆ **حشو:** حَشَا - حُشُوا الوسادة بالقطن: بالش را با پنبه پُر کرد. حَشَا الرَّجُلُ: بأُثْعَا وَأَحْشَاى او زد. **حاشاء:** چیز کمی به او داد. **أَحْشَى:** احتشأ: پُر شد. **أَحْشَشْتُ المرأةَ الحشیةَ و بیها:** زن لباس پُر پنبه به دور بدن خود پیچید که خود را چاق و فره نشان دهد. **الحاشیةُ من الناس و الإبل:** مردم کوچک و شتران ریز که درشت در آنها نیست. **الحشا:** أُثْعَا و أَحْشَا: اعضای درونی بدن. دل. جگر. سیرز. شش. کلیه. ج أَحْشَاء. **الحشو:** پرکردن. به شکم زدن. حرف زیادی. مردم فرومایه. آنچه درون چیزی گذارند. آنچه در شکم گوسفند بریانی از قبیل فلفل و زیره و چیزهای معطر گذارند. جمعش برخلاف قاعده المصاحشی آمده. **الحشوةُ و الحشوةُ من البطن:** أُثْعَا و أَحْشَا. پست. ناچیز. هوَ مِنْ حِشْوَةِ بَنی فلان: او از افراد پست فلان طائفه است. **الحشیةُ:** تشک و نظیر آن. چیزی که زنها به بدن بسته تا فره تر جلوه کنند. ج حَشَايا. **الحشوی:** بیهوده گو. جرت و یرت گو. **المحشی:** جای غذا در شکم.

☆ **حششی:** حَشَشَى - حَشَشًا الرَّجُلُ: سینه اش تنگی گرفت. ریه اش بیمار شد که نفسش تنگ شد. حَشَشَى السقاءُ: خشک شد. مشک خشک شد. **حَشَى التوب:** کناره و حاشیه برای لباس گذاشت. حَشَى الْکِتَابُ: حاشیه بر کتاب نوشت. **المحشی:** کتاب با حاشیه. حاشیه دار.

☆ **حشم:** حَشَمَهُ - حَشَمًا: به او زخم زیان زد. نیش زبان زد. دشنام داد. خجالتش داد. حَشَمَ الشیءُ: آن را طلیلید. حَشَمَ - حُشُومًا: خسته شد. رو به چاقی و

فرهیی گذاشت. حَشَمَ منه: از او شرم داشت. حَشِمَ منه و عنه: از او خشمگین شد. خجالت کشید. شرم کرد. حَشَمُ الرَّجُلِ: خدمتکاران انسان. خویشان. بردگان. همسایگان. خانواده. خویشاوندی. الحشمة: شرم. درهم کشیده شدن. انقباض. خشم. الحشنة: زن. خویشاوندی. حق. احترام. حرمت. الحشیم: غضبناک. شرمگین. گرفته و درهم رفته. ج حُشَمَاء.

حَاشَى مُحَاشَاةٌ زَيْدًا مِنَ الْقَوْمِ: زید را از مردم جدا کرد. او را استثنا کرد. **تَحَشَّى** فَلَانًا: او را استثنا کرد. تَحَشَّى مِنَ الشَّيْءِ وَ تَحَاشَى عَنِ الشَّيْءِ: از آن چیز منزّه و دور و شائش بالاتر شد. پرهیز کرد. تَحَشَّى فَلَانًا: استتکاف کرد. **الْحَشَى**: مرضی است در ریه که باعث تنگی نفس می شود. اعضای درونی بدن. ج أَحْشَاء. **حَاشَا**: باستثنای. سوای. بجز. مگر. هرگز. **الْحَاشِيَّةُ** كِنَارَةُ لِبَاسٍ وَ غَيْرِهِ. حاشیه کتاب. جانب. ناحیه. خانواده. اطرافیان انسان. آنچه در حاشیه کتاب می نویسند. ج **خَوَاشٍ**. **الْحَشِي** وَ **الْحَشِيَانِ**: مبتلای به تنگی نفس. **الْحَشِيَّةُ** وَ **الْحَشِيَاءُ** مَوْنَتِ الْحَشِيِّ وَ الْحَشِيَانِ.

☆ **حَصَّ حَصَصُ** حَصَا الشَّعْرَ: موی را سترد. حَصَّ الْجِلْدُ النَّبْتَ: یخبندان گیاه را سوزاند. حَصَوْنِي مِنَ الْمَالِ كَذَا: قسمتی از مال را به من داد. حَصَّ الشَّيْءُ: قسمت قسمت کرد آن چیز را. از آن چیز قطع کرد و برید. حَصَّ حَصَصَا: موی سرش ریخت یا کم شد. **حَصَصَ الْأَمْرُ**: مطلب آشکار و روشن شد **أَحَصَّ** به او قسمتی داد. **أَحَصَّهُ الْمَكَانُ**: او را در آن جا فرود آورد. **حَاصٌّ** مُحَاصَّةُ الْغُرَمَاءِ: طلبکاران میان خود قسمت کردند. **تَحَاصَّ الْقَوْمُ الشَّيْءَ**: تقسیم کردند. میان خود قسمت کردند. **انْحَصَّ الشَّعْرُ**: موریخت. **انْحَصَّتِ اللَّحْيَةُ**: موی محاسن شکسته و کوتاه شد. **انْحَصَّ الذَّنْبُ**: دُم بریده شد. **الْحَصَصُ**: کمی موی سر. کوتاهی موی سر. **الْحَصَّةُ** نَصِيبٌ. بهره. قسمت. ج حَصَص. **الْحَصَاةُ** آنچه پس از چیدن انگور بر تاک می ماند. **العاصّة** بیماری ریزش موی سر. **الْأَحَصُّ**: مردی که موی سرش کم باشد. مردی که سینه اش مودار باشد. **الْأَحَصُّ مِنَ الطَّيُورِ**: پرندهای که پرهائی بالش ریخته باشد. **يَوْمَ أَحَصَّ**: روزی ابر بسیار سرد، سیف أَحَصَّ: شمشیر کند و بی اثر. **الْعَصَاةُ** پرندۀ ماده ای که پرهائی بالش ریخته. سنۀ حَصَاةً: سال خشک. **الْحَمِصِيَّةُ**: عدد. موهای ریخته الاغ و شتر. **الْحَمِصِيَّةُ** موهای کنده شده یا تراشیده که یک جا جمع شده باشد. موهای گوش.

☆ **حَصَبَ حَصَبَةً** حَصَبًا: او را با سنگریزه زد. **حَصَبَ وَ حَصَبَ الْمَكَانَ**: آن جا را با سنگریزه فرش کرد. **حَصَبَ فِي الْأَرْضِ**: رفت در زمین. **حَصَبَ عَنْهُ**: به سرعت از او فرار کرد. **حَصَبَهُ عَنْ كَذَا**: او را از فلان چیز دور کرد. **حَصَبَ حَصَبًا وَ حَصَبَهُ** مبتلای به سرخک شد. **حَصَبَ الْوَتَرُ**: زه از کمان برگشت. **الْمُحَصَّبَةُ** مبتلای به سرخک. **أَحَصَبَ الْفَرَسُ فِي عَدُوِّهِ**: اسب از شدت دیدن با سُم خود سنگریزه به هوا انداخت. **أَحَصَبَ عَنْهُ**: پشت کرد به او. اعراض کرد. **أَحَصَبَهُ عَنْ كَذَا**: او را از آن چیز دور کرد. **تَحَاصُّوا** به یکدیگر سنگریزه زدند. **الْحَصْبَةُ** سنگ. سنگریزه. هر چیزی که بیفزوزند مثل هیزم. **الْحَصْبَةُ وَ الْحَصْبَةُ**: بیماری سرخک. **الْحَصْبَةُ** ایضاً: تندباد. **أَرْضٌ حَصْبَةٌ**: زمین شنزار. **الْحَصْبَاءُ** سنگریزه. شن. ریگ. **الْحَصْبَةُ** یک سنگریزه. **العاصبه** تندباد. پرتاب کننده ریگ. مبتلای به سرخک. تگرگ، ابر تگرگ زا. ج **خَوَاصِبٍ**. **النَّحْصَةُ** زمین ریگزار.

☆ **حَصَصَ حَصَصَ** حَصَصَ حَصَصَةً الْحَقُّ: حق آشکار شد. روشن شد. **حَصَصَ التُّرَابَ وَ غَيْرَهُ**: خاک یا نظیر آن را چپ و راست و درهم کرد. **تَحَصَّصَ**: به زمین چسبید. یا خاک یکسان شد. **تَحَصَّصَ الْوَبْرُ أَوِ الزُّبُرُ**: کرک یا مخمل روی لباس ساییده شد. **الْحَصْفَاصُ وَ الْبُضْفُضُ**: خاک. **الْبُضْفُضُ**: سنگ.

☆ **حَصَدَ حَصَدًا وَ حَصَادًا وَ حَصَادًا** و **أَحْصَدَ الزَّرْعَ**: زراعت را درو کرد. **حَصَدَ الْقَوْمُ بِالسَّيْفِ**: مردم را با شمشیر درو کرد. **العاصد**: دروگر. ج **حُصَاد** وَ حَصْدَةٌ. **حَصَدَ حَصَدًا الْحَبْلُ أَوِ الدَّرْعُ**: بافت طناب یا زره محکم شد. ساخت آن ها محکم و قوی شد. **أَحْصَدَ الزَّرْعَ**: وقت درو شد. **أَحْصَدَ الْحَبْلُ**: طناب را بافت. **اسْتَحْصَدَ الْقَوْمُ**: جمع شدند. و به یکدیگر کمک کردند. **اسْتَحْصَدَ الزَّرْعَ**: وقت درو نزدیک شد. **اسْتَحْصَدَ الْحَبْلُ**: طناب محکم بافته شد. **اسْتَحْصَدَ الرَّجُلُ**: مُرد خشمگین شد. **الْحَصَادُ** دروگر. **الْحَصَادُ وَ الْحَصَادُ** درو کردن. وقت درو. **الْحَصَادُ** زراعت درو شده.

حَصِيْرُ النَّفْطِ: منبع نفت در دل زمین. الحَصِيْرَةُ: بوريا. تهیگاه اسب ج حَصَائِرُ.

☆ **حصرم:** حَصْرَمُ الْكُرْمُ: تاک غوره کرد. **الجَصْرَم:** غوره انگور. هر میوه کال و نارس. **الجَصْرَمَةُ:** یکدانه غوره. یکدانه میوه کال.

☆ **حصف:** حَصَفَ ُ حَصَافَةً: صائب نظر و خردمند و نیکو رای گردید. **الحصف** و **الحصيف:** صائب نظر و نیکو رای و خردمند. **حَصِفَ ُ حَصَفاً:** مبتلای به گری و جرب خشک شد. **العصف:** جرب. گری خشک و بدون چرک. **أَحْصَفَ الْأَمْرُ:** کار را محکم و متقن انجام داد. **أَحْصَفَ النَّسِيخَ:** بافتنی را محکم بافت. **العصيف:** هر چیز محکم و بدون رخنه.

☆ **حصل:** حَصَلَ ُ حُصُولاً وَ مَحْصُولاً الشَّيْءُ: آن چیز ثابت شد. باقی ماند. حَصَلَ لَهُ كَذَا: برایش حاصل شد. به دست آمد. حَصَلَ عِنْدَهُ كَذَا: فلان چیز نزد او یافت شد. حَصَلَ عَلَى الشَّيْءِ: آن چیز را به دست آورد. حَصَلَ لِي عَلَيْكَ كَذَا: برای من چیزی بر تو ثابت شد. **حَصَلْتُ ُ حَصَلاً الدَّابَّةُ:** چهارپا در اثر خوردن خاک یا شن مبتلای به دل درد شد. **حَصَلَ الشَّيْءُ أَوَّلَ الْعِلْمِ:** آن چیز یا علم را به دست آورد. حَصَلَ الْكَلَامُ: معنی و مقصود کلام را به دست آورد. حَصَلَ الدِّينُ: طلب خود را دریافت کرد. **تَحَصَّلَ الشَّيْءُ:** گرد آمد. حاصل شد. **تَحَصَّلَ مِنَ الْمَسْئَلَةِ كَذَا:** از مطلب چنین به دست آمد. **الحاصل:** نتیجه. انجام. نقره خالص جدا شده از چیزهای معدنی دیگر. **الحاصلُ من كُلِّ شَيْءٍ:** باقی مانده. حاصل. نتیجه کار. **الحاصلُ عِنْدَ الْمُحَاسِبِينَ:** حاصل ضرب. انبار. ج حَوَاصِلُ. **الحصل** و **الحصالة:** محصول کوبیده شده در خرمنگاه پس از جدا کردن کاه و چیزهای دیگر از آن. **الحصيل:** اموال به دست آمده. گیاهی است. **العصيلة:** تحصیل کردن. به دست آوردن. حاصل شده. به دست آمده. باقیمانده. ج حَصَائِلُ. **المَحْصُولُ:** حاصل. نتیجه بدست آمده.

☆ **حصن:** حَصَنَ ُ حَصَانَةً: غیر قابل تسخیر شد. محکم شد. حَصَنْتُ حُصْنًا وَ حِصْنًا وَ حَصَانَةً الْمَرْأَةُ: آن

حَصَادُ الشَّجَرَةِ: میوه درخت. حَصَادُ الْبَقُولِ الْبَرِّيَّةِ: دانه‌های سبزیهای کوهی که بر روی زمین می‌ریزد. **الْحَصَدُ وَ الْحَصِيدُ وَ الْحَصِيدَةُ:** زراعت درو شده. **الحَصِيدَةُ:** ساقه‌های زراعت که نزدیک زمین است و داس آن را نمی‌برد. مزرعه. ج حَصَائِدُ. حَصَائِدُ الْأَلْسِنَةِ: سخن که در حق دیگری گفته می‌شود. **الْأَخْصَدُ:** طناب محکم بافته شده. چیزی که در حال ایستاده خشک شده باشد. **الْخَصْدَاءُ:** مؤنث الْأَخْصَدِ. درعُ حَصْدَاءُ: زره تنگ بافته و محکم. شجره حَصْدَاءُ: درخت پُر برگ. **الْمِخْصَدُ:** آلت درو. داس.

☆ **حصر:** حَصَرَ الشَّيْءُ حَصْرًا: محاصره‌اش کرد. حَصَرَ الشَّيْءُ: همه آن چیز را گرفت. آن را از بیخ درآورد. حَصَرَ الْقَوْمُ بَفْلَانٍ: بر فلانی سخت گرفتند. حَصَرَ الْبَعِيرَ: نوعی پالان بر شتر بست. **حَصِيرٌ:** دچار بیوست شد. **حَصِيرٌ ُ حَصَرًا:** بخیل شد. از سخنرانی عاجز شد. **حَصَرَ بِالسَّرِ:** راز را فاش نکرد. **حَصَرَ الرَّجُلُ:** سینۀ او تنگی گرفت. حَصَرَ عَنِ الشَّيْءِ: از آن شرم داشت و آن را رها کرد یا نتوانست مراد خود را از آن به دست آورد. **الحَصِرُ وَ الْحَصُورُ وَ الْحَصِيرُ:** مردی که از شرم دست از چیزی برداشته یا به مراد دل خود یا چیزی نرسیده. **حَاصِرًا وَ حِصَارًا وَ مُحَاصِرَةً:** العدو: دشمن را محاصره کردند. **أَخْصَرَهُ عَنِ السَّفَرِ:** او را از مسافرت باز داشت. **أَخْصَرَهُ الْمَرَضُ أَوِ الْبَوْلُ:** مرض یا ادرار او را در فشار قرار داد. **أَخْصَرُ:** دچار بیوست شد. **أَنْحَصَرَ:** در فشار و سختی قرار گرفت. **اِخْتَصَرَ الْبَعِيرُ:** نوعی پالان بر شتر گذاشت. **الحصار:** چیزی است مثل ناز بالش که بر پشت شتر نهند و بر آن سوار شوند. برج و بارو. قلعه. حصار. **الحُصْرُ وَ الْحُصْرُ:** بیوست مزاج. **الحَصِيرُ:** حصیر. بوريا. هر چیز بافته شده. صف مردم و غیره. مجلس. نشستگاه. پهلوی. تهیگاه. سلول زندان، زندانی. پادشاه که خود را از مردم در حجاب می‌دارد و کسی او را نمی‌بیند. راه. ج حُصْرٌ وَ أَخْصَرَةٌ. حَصِيْرُ الْمَاءِ: آب در دل کوه که چشمه‌ها از آن جاری می‌شود. ج حُصْرٌ.

و **حَضَرْتُ** حُضُوراً المجلس: در جلسه حاضر شد.
حَضَرَ عَنِ الْمَكَانِ: از آن جا کوچ کرد. **حَضَرَهُ** الْأَمْرُ:
 مطلب به ذهنش رسید. یادش آمد. **حَضَرَهُ** الْمَوْتُ:
 مرگ به سراغش آمد. **حَضَرَ** إِلَيْهِ: نزد او رفت. **حَضَرَ:**
 مشرف به مرگ شد. **التَّحَضُّورُ:** مشرف به مرگ. در
 حال احتضار. **حَضَرَهُ وَحَضَرَهُ وَأَحْضَرَهُ:** حاضرش کرد.
أَحْضَرَ الْفَرَسَ: اسب به سرعت دوید. **حَاضِرُهُ مُحَاضِرَةٌ**
 و **حَضَاراً:** با او دوید. با او مسابقه داد و زورآزمایی
 کرد. جواب او را داد. **حَاضَرُهُ** الْجَوَابُ: جواب او را
 بی‌درنگ داد. **أَلْقَى مُحَاضَرَةً:** سخنرانی علمی کرد.
 درس داد. **تَحَضَّرُوا** و **اِحْتَضَرُوا:** حاضر شد. **تَحَضَّرَ** و
اِحْتَضَرَ الرَّجُلُ: او را حاضر کرد. **اِحْتَضَرَ** الْفَرَسَ: اسب
 دوید. **تَحَضَّرَ** الْبِدْوِيُّ: مرد چادرنشین و بیابانی شبیه
 شهرنشینان شد. **تَحَضَّرَهُ** الْهَمُّ: غصه‌دار شد. **أَحْضَرَهُ:** به
 حال احتضار افتاد. **اِسْتَحْضَرَ** الشَّيْءَ: آن چیز را حاضر
 کرد. فراخواند. **اِسْتَحْضَرَ** الْفَرَسَ: اسب را راند. هُی کرد.
الْحَضَرُ و **الْحَضَارَةُ** و **الْحَاضِرَةُ** شهر. **الْبِضَارَةُ** و
الْعَضَارَةُ: شهرنشینی. شهری بودن. تمدن. **الْحَضَرُ** و
الْحَضَرَةُ: حضور داشتن. پهلو. کنار. ناحیه. نزدیکی.
 درگاه. محضر. جای حاضر شدن. **الْحَضَرَةُ:** محضر.
 درحضور. پیشگاه. در پیش. کَلِمَةً بِحَضَرَةِ فَلَانٍ: در
 محضر فلانی با او سخن گفت. **الْحَضَرُ:** دویدن. دویدن
 اسب. **الْحَضِرُ** و **الْحَضَرُ:** سوارچران. طفیلی. **الْحَضَرُ:**
 حاضر جواب. خوش بیان. **الْحَضِرُ:** مردی که مسافرت
 برایش دشوار باشد یا اراده سفر نداشته شد. **الْحَضَرَةُ** و
الْحَضَرَةُ و **الْحَضَرَةُ:** پهلو. کناره. نزدیکی. درگاه. جمع
الْحَضَرَةُ: مصالح ساختمانی تهیه کرد. آجر و گچ و
 سیمان و غیره تهیه دید. **الْحَضَرِيُّ:** شهرنشین. برخلاف
 بیابان‌نشین. **الحاضر:** حاضر. موجود. ساکن شهر.
 برخلاف بیابانی. ج **حَضَرٌ** و **حَضَارٌ** و **حُضُورٌ** و **حَضَرَةٌ.**
 محله. قبیله بزرگ. جمع است که به مفرد اطلاق
 می‌شود مثل حاج که به حُجَّاج گویند. **الحاضرة:** مؤنث
 الحاضر. ج **خَواضر.** **الحَضِرَةُ:** گروه مردم. مقدمه
 لشکر. چرک و کثافتی که از زخم می‌آید. ج **حَضَائِرُ** و

زَن نَجِيب و عَفِيف شد. **الْحَصَانُ** ج **حُصْنٌ** و **حَصَانَاتٌ** و
العاصِنُ و **العاصِنَةُ** ج **خَوَاصِنٌ** و **حَاصِنَاتٌ** و **الْحَصْنَةُ:**
 زَن نَجِيب و عَفِيف. **حَصْنُهُ** حُصْنًا: او را در قلعه جا
 داد. به حصار برد. **حَصَّنَ** و **أَحْصَنَ** الْمَكَانَ: قلعه را
 استوار کرد. **أَحْصَنَ** الْمَرْأَةَ: آن زن را شوهر داد.
أَحْصَنَتِ الْمَرْأَةُ: شوهر کرد. با نجابت و عفت بود.
أَحْصَنَ الرَّجُلُ: ازدواج کرد. **التَّحْصِنُ:** مرد زن‌دار.
التَّحْصِنَةُ: زن شوهردار. **تَحْصَنُ:** سنگربندی کرد.
 متحصن شد. **تَحْصَنَتِ** الْمَرْأَةُ: آن زن با عفت و نجابت
 بود. **تَحْصَنَ** الْفَرَسَ: اسب نجیب بود. **الْبِصْنُ:** دژ. قلعه.
 اسلحه. ج **حُصُونٌ** و **أَحْصَانٌ** و **حِصْنَةٌ.** **الْحَصَانُ:**
 مروارید. **الْبِصَانُ:** اسب نجیب. اسب نر. ج **أَحْصِنَةٌ** و
حُصْنٌ. **الْحَصَانَةُ:** واکسینه شدن. مصونیت بدن در
 مقابل امراض واگیر. **الْحَصَانَةُ** النَّبَاطِيَّةُ: مصونیت
 پارلمانی. **الْحَصِينُ** مِنَ الْأَمَاكِنِ: دژ. قلعه. حصار. سنگر.
 جای استوار.

☆ **حَصِي:** حَصِيًّا الرَّجُلُ: با ریگ به او زد.
حَصِي: سنگ در مثانه‌اش به وجود آمد. **التَّحْصِي:**
 کسی که در مثانه‌اش سنگ به وجود آمده. **حَصِيَّتٌ** –
 خَصًّا الْأَرْضُ: زمین ریگزار شد. **التَّحْصَاةُ:** زمین
 ریگزار. **أَحْصَى** الشَّيْءَ: آن چیز را شمرد. سرشماری
 کرد. **الإحصاء العامُّ:** آمارگیری. سرشماری عمومی.
تَحْصَى: خود را نگاه داشت. **الحصى:** ریگ. سنگریزه.
 ج **حَصِيَّاتٌ** و **حُصِيٌّ** و **حِصِيٌّ.** طَرُقُ الْحَصَى: یکی از
 اعمال سحر و جادو. **الحصاة:** عدد. رقم. عقل. تدبیر.
 رأی. نظر. یک سنگریزه. یک دانه ریگ. **الحَصِيَّةُ:**
 زمین ریگزار. **الْحَصَوِيُّ:** رودخانه که ته آن ریگ
 باشد.

☆ **حَض:** **حَضُّهُ** حَضًّا و **حَضْفُهُ** عَلَى الْأَمْرِ: او را در
 انجام کار تشویق کرد. **الْحَضِيضُ:** زمین یست در کنار
 کوه. ج **أَحْضَةٌ** و **حُضْضٌ:** و در اصطلاح منجمین: نقطه
 مقابل اوج.

☆ **حَضِي:** **حَضَرْتُ** حُضُوراً و **حَضَارَةً:** حاضر شد.
 حضور یافت. **حَضَرْتُ** حَضَارَةً: شهرنشین شد. **حَضِرَ** –

واحدِ حَطَّاط. **الأَعْمَلُ**: کسی که کمرش صاف و نرم است. **المَحَطَّ** و **المَحْطَّة**: منزل. ایستگاه. ج محاط و مَحَطَّات. **المِحْط** و **المِحْطَة**: آهن که با آن پوست را براق می‌کنند و نقش نگار روی آن ایجاد می‌کنند.

☆ **حَطِيطَة**: **الحُطِيطَة**: مرد کوتاه‌قد و بدقواره و زشت.

☆ **حَطَب**: **حَطَبٌ** - **حَطْبًا** و **أَحْطَب** و **إِحْطَبَ**: هیزم جمع

کرد. **العاطِب**: هیزم جمع کن. حاطب لیل: کسی که

حرفهای ضد و نقیض می‌زند. **حَطْبَة**: هیزم برای او برد.

حَطَب و **أَحْطَب**: مکان: آن جا پرهیزم شد. مکان

حَطِيب و أرض **حَطِيبَة**: مکان و زمین پر از هیزم.

حَطَب: به و علیه: تهمت زد به او. درباره او سخن چینی

کرد. **حَطَبٌ فِی حَبْلِهِ**: او را یاری کرد. **أَحْطَبَ** و

اسْتَحْطَبَ: الشجر: وقت هرس کردن درخت رسید.

العَطَب: هیزم. ج أَحْطَاب. **الحَطْبَة**: یک قطعه هیزم.

الحَطَاب: هیزم کن. هیزم فروش. **الحَطَابَة**: زن هیزم

کن. هیزم فروش. جماعت هیزم کنان. هیزم فروشان.

المِحْطَب: داس هیزم کنی و خارکنی.

☆ **حَطَم**: **حَطْمَة** - **حَطْمًا** و **حَطْمَة**: شکست آن را. **حِطَم**

- **حَطْمًا**: پالخورده شد. **تَحَطَّم** و **انْحَطَمَ**: شکست،

شکسته شد. **الحُطَم**: شبان ستمگر و بدرفتار با

چهارپایان، **الحُطَم** و **الحُطَم**: پرخور که چیز خوردنی

بر سر سفره نگذارد. **الحِطْمَة** و **الحِطَامَة** و **الحُطَام**: آنچه

از چیزی خشک بشکند. **حُطَامُ الدنیا**: نعمتهای دنیا.

حُطَامُ البیض: پوست تخم مرغ و پرنده. **الحاطوم**: دارو

یا غذائی است که هضم را آسان می‌کند. **الحاطوم** و

العَطْمَة و **العُطْمَة**: سال قحط. **العُطْمَة**: آتش شعله‌ور.

یکی از اسامی دوزخ. گوسفند و شتر زیاد.

☆ **حَفَظَ**: **حَفَظَ** - **حَفَظًا** و **حَفَظًا** و **أَحَفَظَ**: بهره‌مند شد. **الحِفْظ**

و **الحَفِیْظ** و **المَحْفُوظ**: بهره‌مند. **الحَفَظ**: بهره، نصیب.

قسمت، روزی از چیزهای خوب. و گاهی برای

قسمت و نصیب از بدیها استعمال می‌شود. آسانی.

کامرانی، خوشی. سعادت. ج حُظُوظ و حِظَاظ و أَحْظَ.

☆ **حَفَظَ**: **حَفَظَ** - **حَفَظًا**: الشیء و حَفَظَ علیه الشیء: آن

چیز را ممنوع کرد. او را از آن چیز بازداشت. حَفَظَ

حَفَظَیْر. **المَحْفَظَر**: محضر. حضور. کتاب عهد و پیمان. کتاب احکام. پرونده و کتابی که قاضی دعاوی و شکایتها و حکم خود و چک‌های خرید و فروش را در آن می‌نویسد که نزد او باقی بماند. ج مَحَاضِر. **المَحْفَظَر**: گروه حضار. **المَحْفَظَر** و **المَحْفَظِر**: اسب و هر دوندۀ با سرعت. ج مَحَاضِر. **المَحْفَظِر**: شهرنشین. به شهر رونده. **المَحْفَظَر**: محضر. در حال مرگ.

☆ **حَضَنَ**: **حَضَنَ** - **حَضْنًا** و **حَضَانَةً** و **أَحَضَنَ الصَّبِیَّ**:

کودک را بغل کرد. در آغوش گرفت. او را پرورش داد.

او را به سینه چسباند. **حَضَنَهُ عَنْ كَذَا**: از فلان چیز

دورش کرد. **حَضَنَ - حَضْنًا** و **حَضَانَةً** و **حَضَانًا** و **حَضُونًا**

و **أَحَضَنَ الطَّيْرَ بَيْضَهُ** و علی بیضیه: پرندۀ روی

تخمهایش خوابید که جوجه شوند. **حَضَنَتْ - حَضَانًا**

المرأة أو الناقة: یکی از پستانهای زن یا یکی از

دکمه‌های پستان گوسفند یا شتر دوازتر یا بزرگتر از

دیگری بود. **الحَضُون**: زن یا حیوانی که یک پستانش

از پستان دیگر بزرگتر باشد. **الحِضَن**: دامن. آغوش.

اندازۀ یک دامن. طرف، جانب. کناره هر چیز. دامنه.

اصل کوه. ج أَحْضَان و حُضُون. **الحُضْنَة**: خوابیدن پرندۀ

روی تخمها به جهت جوجه‌کشی. **العاضنة**: دایۀ بچه.

ج حَوَاضِن. **الحِضَانَة**: دایگی. پرستاری. تربیت کردن.

پرورش دادن.

☆ **حَطَّ**: **حَطَّ** - **حَطًّا**: پایین آمد. فرود آمد. **حَطَّ حَطًّا** و

حُطُوطًا **السَّعَر**: نرخ پایین آمد. **حَطَّ وَأَحَطَّ** **الوجه**:

صورت جوش غرور زد. **حَطَّ - حَطًّا** و **أَحْطَطَّ** **اِحْتِطَاطًا**

الشیء: آن چیز را تَرَک کرد. واگذار. **حَطَّ الحِمْلُ**: بار

را از روی چهارپا به زمین گذاشت. **حَطَّ الجِلْد**: پوست

را به عمل آورد و آن را براق کرد. در پوست نقش و

نگار ایجاد کرد. **أَحْطَطَ**: پایین آمد. از هوا فرود آمد.

نرخ پایین آمد. ارزان شد. **أَحْطَطَتِ النَّاقَةُ** فی سیرها:

شتر در راه رفتن سرعت گرفت. **اسْتَحْطَطَ**: پایین آمدن

یا فرود آمدن را خواست. **اسْتَحْطَطَ مِنَ الثَّمَنِ** شیئاً: چک

و چک کرد. چانه زد. **الحَطِیْطَة**: مقدار چانه زده شده.

الحِطَاظ: جوشهای ریز صورت. سرشیر. **حِطَاظَة**:

موی صورت را زدود. **حَفَّ** حَقًّا القومُ الرجلَ و به و حوله؛ او را محاصره کردند. دَورَش را گرفتند. دَورَش حلقه زدند. **حَقَّ** يَكْذِبُ: با فلان چیز او را احاطه کرد. **حَقَّتْهُ** الحاجةُ: نیازمند و محتاج شد. **حَقَّتْ** بِـ حَفِيفًا الشجرةُ او الحيةُ: درخت یا مار صدا کردند. **حَقَّتْ** الارضُ بِـ حُقُوقاً: سبزه زمین خشک شد. **حَقَّتْ** اللحيةُ: محاسن گرد آلود و موهای آن بهم ریخته شد. **حَفَّ** سمعةً: شنوایی اش را از دست داد. **حَفَّ** الرجلُ: درد چشم شدید گرفت. یا چشمش خیلی شور بود. **أَحَفَّ** إِنْخافاً راسُهُ: به موی سر خود رسیدگی نکرد و آن را روغن و شانه نزد. **أَحَفَّ** الرجلُ: به او دشنام داد. **حَفَّفَ** القومُ حوله و حَقُوه: دور او حلقه زدند. **حَفَّفَ** الرجلُ: فقیر شد. **حَقَّفَ** يَكْذِبُ: با چیزی دور او را گرفت و محاصره اش کرد. **إِحْتَفَّ** القومُ به: او را محاصره کردند. **إِحْتَفَّ** الثبْتُ: گیاه را کند. **إِحْتَفَّ** الشيءُ: پوست آن چیز را کند. **العائِدُ** پوست کننده. کوتاه کننده محاسن. تراشنده. محاصره کننده. شور چشم. سویی حاف؛ قاووت خشک که با آب یا روغن مخلوط نشده. خبِرُ حاف؛ نان خالی و بدون خورش. **الحفافة** پوست کردن. تراشیدن. جانب. کنار. اثر. بی. یک دسته مو در سرطاس. ج **أَحَفَّة**. **الحففة** پوست کردن. تراشیدن. احاطه کردن. حلقه زدن. **الحَفَّ** و **الحفند** ناحیه. کنار. جانب. اثر و بی. **الحفند** کمی مال. **الحفافة** موهای ریخته شده و امثال آن. باقیمانده کاه. **الحفَّة** بزرگواری تمام. چوبی که بافندگان پارچه را بدور آن می پیچند. آن مقدار سبزه ای که شتر آن را چربیده. زمین لب پرتگاه. این لغت جدید است. **المحفنة** وسیله سواری برای زنان مانند کجاوه. برانکار. تخت روان. **المحفوف**: محاصره شده. نیازمند.

☆ **حَفَفَ حَفَفَةً**: از خود صدایی شبیه گرگر آتش یا بال زدن پرند درآورد.

☆ **حَفَفَ** حَفَفاً و حُقُوداً و حَقْدَاناً و **أَحَفَفَ** فی العملِ: در انجام کار شتاب کرد. **حَفَفَهُ**: خدمت کرد به او. **أَحَفَدَ** الظلمُ: شتر مرغ به سرعت گریخت. **أَحَفَدَ**

الشيءُ: آن چیز را در اختیار خود گرفت و دیگران را از آن جلوگیری کرد. **حَفَرَ** المواشي: چهارپایان را در آغل نگهداشت. **حَفَرَ** و **أَحَفَرَ**: آغل یا چهاردیواری برای خود ساخت. **أَحَفَرَبِهِ**: خود را در پناه آن حفظ کرد. **أَحَفَرَ**: آغل یا چهاردیواری برای دیگری ساخت. **حَفَرَ**: مثل **حَفَرَ** و تشدید برای مبالغه است. **الحفط**: درختی که از چوب آن آغل یا چهاردیواری سازند مثل درخت خرما. خارتر. **الحفط** ج **حطائر** و **الحطار** و **الحطان**: هر چیزی که حایل میان دو چیز شود. آغل. **حَفِيزَةُ** القدسي: بهشت. **المحفور**: ممنوع. تحریم شده. الضرورات تبیح **المحظورات**: در هنگام ضرورت حرام جایز می شود.

☆ **حفظل: حَفَلَ** حَفْلاً: البعيرُ: شتر حفظل بسیار خورد. **الحفظل**: شتر بسیار حفظل خورنده. **الحطائي**: شتران بسیار حفظل خورنده. **أَحَفَلَ**: المكانُ: در آنجا هندوانه ابو جهل فراوان شد.

☆ **حفظو: حَطَأَ حَطْأً**: آهسته حرکت کرد. خرامان خرامان رفت. **حَفِي** بِـ حُطُوءً و حِطْوةً و حَفَةً بالرزق: بهره ای از روزی به دست آورد. **حَفِي** و **أَحَفِي**: صاحب مقام و بهره مند شد. **أَحَفَاءُ** او را بهره مند و صاحب مقام کرد. **أَحَفَاءُ** بالمال: او را به بهره گیری از مال واداشت. **أَحَفَاءُ** علی فلان: او را بر فلانی ترجیح داد. **الحفط**: آهسته حرکت کردن. بهره. نصیب. **الحفلي**: بهره مند و صاحب مقام. **الحفلة**: بهره. نصیب. جاه. مقام. ج **حَفْلاً** و **حِطْأً**. **الحفطوة** و **الحفطوة**: مکان و منزلت داشتن نزد مردم. روزی به دست آوردن. **الحفلي**: فرد مورد علاقه مردم که او را دوست داشته مقام و منزلتش را بالا می برند. **الحفلية**: مؤنث الحفلي. کنیز محبوب و مورد علاقه پادشاه یا حاکم. ج **حَفْلیا**. **الحفلي**: خرامان خرامان راه رفتن. مشی حَفْلیاً: خرامید. **الحفلية**: تیر کوتاه بی پیکان. **الحفلي**: حَفْط. بهره. ج **أَحَفْط** و ج **أَحَاطَ**.

☆ **حَفَّ** حَفّاً و حَفَافاً: الشيءُ: پوست آن را کند **حَفَّ** اللحيةُ: ریش را تراشید یا کوتاه کرد. **حَفَّ** الوجهُ:

اسب مرتب بر سرعت خود افزود. **حَفِشَ** - **حَفْشاً** السحابه: ابر یک رگبار بارید. **الحَفْشَة**: یک رگبار. **حَفَشَ** و **تَحَفَّشَ** الرجل: آن مرد در خانه کوچکی سکونت کرد. **الحافِشَة**: مسیل یا راه آب. ج حافِشات و حوافِش. **الجَفْش**: زنبیل. خانه کوچک. خیمه موئن. کوهان شتر. چیز پوسیده. ج أَخْفَاش و جَفَاش: أَخْفَاشُ الأرض: البیت: اثاثیه و اسباب بی‌ارزش خانه. أَخْفَاشُ الأرض: سوسمارها. خارپشته‌ها. موشهای زمین و امثال اینها.

☆ **حَقَصَ: حَقَصَ** - **حَقَصَ** الشیء: آن چیز را گیرد آورد. **حَقَصَ** الشیء من یدیه: آن چیز را از دست خود به زمین پرت کرد. **الحقاصَة**: جمع شده. از دست بر روی زمین افتاده. **الحَقَص**: جمع آوری. انداختن. ساک یا زنبیلی از پوست. خانه کوچک. بجه شیر که به حد شکار کردن رسیده. ج أَخْفَاص و حُقُوص. **الحَقَص**: هسته خرما و از گیل و غیره.

☆ **حَفِظَ: حَفِظَ** - **حَفِظَ** الشیء: آن چیز را حفظ کرد. از هدر رفتن آن جلوگیری کرد. **حَفِظَ** الكتاب: کتاب را از برکرد. **حَفِظَ** السر: راز را پوشیده نگهداشت. **حَفِظَ** المال: از مال نگهداری کرد. **حَفِظَ** الكتاب: او را به حفظ کردن کتاب واداشت. **حافظ** حفاظاً و مُحَافِظَةً: علی‌الأمر: بر کار مداومت کرد. از آن کار مراقبت و محافظت کرد. **حافظ** عنه: از او دفاع کرد. **أَحْفَظُ**: خشمگینش کرد. **أَحْفَظَ**: خشمگین شد. **تَحَفَّظَ** عنه و منه: از او حذر و پرهیز کرد. **تَحَفَّظَ** به: در حفظ آن کوشید. **تَحَفَّظَ** الكتاب: کتاب را قسمت قسمت حفظ کرد. **إِحتَفَظَ** به: آن را حفظ کرد. **إِحتَفَظَ** الشیء و بالشیء لتفیه: آن چیز را برای خود اختصاص داد. **استَحَفَظَ** مالاً او سراً: از او خواست مال یا رازی را نگهدارد. **الجَفِظ**: محافظت. هوشیاری. به یادداشتن. حفظ کردن. نگهداری. از بر کردن. **الحَفِیظَة**: جلوگیری از کارهای ناشایست. حمیت و غیرت برای جلوگیری از کارهای زشت و حرام. حرز و دعائی که نویسند و به کودک برای حفاظت او می‌آویزند. ج حَفَاطِظ. أهل الحَفَاطِظ: کسانی که از محارم خود حفاظت و از آنها

الظلم: شتر مرغ نو را رم داد که به سرعت گریخت. **الحَفْد**: شتاب کردن، سرعت گرفتن. **الحَفِید**: نوه. ج حَفْداء. **الحافِید**: خادم. نوکر. دنباله‌رو. یاور. نوه. ج حَفْد و حَفْدَة. **الحَفْدَة**: رنگ‌رزان، نقاشان. **المَحْفِد**: اصل. ریشه. نژاد. تبار. بیخ کوهان شتر. نقش لباس. ج مَحَافِد. **التَحْفِد** و **لِیَحْفِد**: آخور. توبره و نظیر این دو. **المَحْفِد**: نوعی پیمانه. کناره لباس.

☆ **حَفَر: حَفَرَ** - **حَفَرًا** و **أَحْفَرَ** الأرض: زمین را کند. **حَفَرَ** الطريق. رد پای او در راه باقی ماند. **حَفَرَ** الشیء: غوررسی کرد. پایان آن را بررسی کرد. **حَفَرَ** - **حَفَرًا** و **حَفَر** - **حَفَرًا** و **حَفَر** - **حَفَرًا** و **حَفَر** - **حَفَرًا**: دندانه‌های فاسد شد و ریخت. **الحَفَر**: فساد دندان. **أَحْفَرَ** الصبی: دندانه‌های پیشین کودک افتاد. **أَحْفَرُهُ** بئراً: در کندن چاه به او کمک کرد. **تَحَفَّرَ** السیل: سیل حفره‌ها و گودالهایی در زمین ایجاد کرد. **استَحَفَّرَ** النهر: وقت لایروبی رودخانه آمد. **الحَفَر** و **الحَفَر**: چاه گشاد. زردی که روی دندان پوسته می‌شود. **الحَفَر**: خاکی که در اثر کندن بیرون می‌آید. ج أَخْفار و جع أَخافیر. **الحَفَرَة**: ج حَفَر و **الحَفِیرَة** ج حَفَائر و **الحَفِیر**: حفره. گودال. گور. **الحافِر**: حفر کننده. گود کننده. کننده. شم حیوانات فرد سم مثل سم اسب. ج حَوَافِر. **الحافِرَة**: مؤنث حافر. گودال. **الحَفَار**: چاه‌کن. بیشتر به گورکن گویند. حفر کننده. **المَحْفَر** و **المَحْفَرَة** و **المِخْفار**: آلت حفر. **المَحْفُور**: حفر شده. کسی که دندانه‌های سوراخ و نو گود شده.

☆ **حَفَر: حَفَرَة** - **حَفَرًا**: از پشت او را حُلُول داد. **حَفَرَة** بالرمح. یا نیزه به او زد. **حَفَرَة** عَنْ کَذَا. او را از فلان چیز دُور کرد. شتاب‌ده‌اش کرد. **تَحَفَّرَ** و **إِحتَفَر**: دو زانو یا روی کفلهای خود نشست. خیز گرفت.

☆ **حَفِش: حَفِشَ** - **حَفْشاً**: پوسست آن را کند. **حَفَشَ** السیل الوادی: سیل تمام دره را فرا گرفت. **حَفَشَ** المطر الأرض: باران گیاه زمین را رویاند. **حَفَشَ** فلاناً: فلانی را طرد کرد. **حَفَشَ** السیل: آب سیل در یک پرکه جمع شد. **حَفَشَ** القوم علیه: گرد او جمع شدند. **حَفَشَ** فی الأمر: در کار جدیت و کوشش کرد. **حَفَشَ** الفرس:

لبریز شدن. مجلس. انجمن. جمع حَفْل: جمعیت فراوان. **الحَفْل**: بسیار. مکان حَفْل: جای پرجمعیت. رجل حَفْل: مردی که با دقت فراوان کارها را انجام می دهد. **الحَفَال**: جمعیت بسیار انبوه. شیر فراوان. **الحَفَالَة**: فرومایه از هر چیز. مردم فرومایه. حَفَالَةُ الطَّعام: چیزهای دور ریختنی غذا. حَفَالَةُ اللَّبَن: کف شیر. **الحَفَلَة**: یک مجلس. **الحَفَلَى**: دعوت عمومی. **المَحْفِل**: مجلس و محفل. ج محافل. **المَحْفِل** و **المُحْتَفِل**: اجتماع. انجمن. مجلس. **مُحْتَفِلُ الْأَمْرِ**: عمده و معظم کار.

☆ **حَفَنَ**: حَفَنَ الشَّيْءَ: با کف دودست زیر آن چیز زد و آن را برداشت و فقط برای اشیاء خشک مثل آرد استعمال می شود. حَفَنَ لَهُ: به مقدار دو کف دست به او داد. **اِخْتَفَنَ الشَّجَرَةَ**: درخت را از بیخ درآورد. **اِخْتَفَنَ الشَّيْءَ لِنَفْسِهِ**: آن چیز را برای خود انتخاب کرد. **اِخْتَفَنَ مِنَ الشَّيْءِ**: از آن چیز زیاد برداشت. **اِخْتَفَنَ الرَّجُلَ**: دستها را به زیر زانوهای او برد و او را بلند کرد. **الحَفْنَةُ** و **الحَفْنَة**: یک یا دو مشت از هر چیز. **الحَفْنَةُ**: چاله. گودی. سوراخ. ج حَفْن.

☆ **حَفَوُ**: **حَفَا** حَفَوُ فُلَانًا: به فلانی عطا داد. **حَفَا البرق**: برقی در اطراف ابرها درخشید. **حَفَا شَارِبُهُ**: شارب و سیل خود را از ته تراشید. **حَفَاهُ مِنَ الشَّيْءِ**: او را از آن چیز باز داشت. **حَفَاهُ اللَّهُ بِهِ**: خداوند او را به آن چیز اکرام کرد. **حَفَى** حَفَاً: از بسیاری راه رفتن کف پایش تاوَل زد. پابرهنه راه رفت. **حَفَى الفرس**: سم اسب از بسیاری راه رفتن ساییده شد. **الحَفَى** و **الحافى**: پابرهنه. ج حَفَاة. **حَفَى حِفَاوَةً وَ حِفَاوَةً وَ حِفَابَةً وَ تَخْفَايَةً وَ اخْفَى بِهِ**: بسیار به او احترام کرد. از دیدن او اظهار شادمانی بسیار کرد **حَفَى عَنْهُ**: بسیار از احوال او پرسش کرد. **أَخْفَى إِخْفَاءً**: سُم چهارپای او ساییده شد. **أَخْفَى السُّؤَالَ**: سؤال را تکرار کرد **أَخْفَاءً**: اصرار کرد بر او. ابرام و الحاح کرد. او را به پی جویی از اخبار واداشت. **أَخْفَى إِلَيْهِ فِي الْوَصِيَّةِ**: در سفارش به او مبالغه کرد. **أَخْفَى بِهِ**: ملامتش کرد. **أَخْفَى شَارِبُهُ**: سبیل خود

دفاع می کنند. **الحَفِظَةُ** و **الحِفْظَة**: حمایت و غیرت داشتن برای محافظت چیزی که باید حفظش کرد. **الحافظ**: نگهبان. حامی. نگه دارنده. **الطَّرِيقُ الحافظ**: راه روشن که انسان در آن گم نمی شود. ج حَفَاط و حَفَظَة و حَافِظُون. **الحافظ** و **الحَفِظُ** من الملائكة: فرشتگانی که اعمال نیک و بد مردم را می نویسند. **الحَفِظُ** و **المَحْفُوظ**: حفظ شده. مصون. در ذهن مانده. **الحافظة**: مونث حافظ. **حَفَظَ** حَافِظَهُ: ذکاوت. **المحافظ**: حفظ کننده. نگهبان. استاندار. **المُحَفِّظَة**: مطلبی که خشم را برمی انگیزد. ج **مُحَفِّظَات**. **المُحَفِّظَات**: مصائب و گرفتاریها. **التَحْفِظَة**: کیف پول.

☆ **حَفَلَ** حَفَلَ حَفْلًا وَ حَفُولًا وَ حَفِيلًا الْمَاءَ: آب بسیار جمع شد **حَفَلَ الْقَوْمُ**: قوم اجتماع کردند. **حَفَلَ الدَّمْعُ**: اشک بسیار آمد. **حَفَلَ الْوَادِي بِالسَّيْلِ**: دره از سیل لبریز شد. **حَفَلَ السَّمَاءُ**: آسمان باران تند بارید. **حَفَلَ الشَّيْءُ**: آن را واضح و آشکار کرد. **حَفَلُهُ**: گردآوری اش کرد. آرایش و تزیینش کرد. **حَفَلَ الشَّيْءُ**: آن را واضح و آشکار کرد. **حَفَلَ النَّاقَةُ**: چند روز شتر را ندوشید تا شیر در پستانش جمع شود. **تَحَفَّلَ اللَّبَنُ**: شیر در پستان و غیره جمع شد. **تَحَفَّلَ فُلَانٌ**: آرایش کرد. زینت کرد. **تَحَفَّلَ الْمَجْلِسُ**: جمعیت مجلس زیاد شد. **اِخْتَفَلَ الْقَوْمُ**: اجتماع کردند. مجلس تشکیل دادند. **اِخْتَفَلَ الْمَجْلِسُ** بالناس: مجلس از جمعیت مملو شد. **اِخْتَفَلَ الْوَادِي** بالسَّيْلِ: دره از سیلاب لبریز شد. **اِخْتَفَلَ الطَّرِيقُ**: راه روشن و آشکار شد. **اِخْتَفَلَ الشَّيْءُ**: آن چیز روشن و آشکار و متجلی شد. ظاهر شد. **اِخْتَفَلَ بِالْأَمْرِ**: کار را نیکو انجام داد. **اِخْتَفَلَ فِي الْأَمْرِ**: بسیار کوشش و همت کرد در کار. **الحافِل**: جمع شده. انبوه. فراوان. گرد آمده. لبریز. باران تند. جلا دهنده. **ضَرَعَ حَافِلٌ**: پستان پر شیر ستور. وادحافل: دره لبریز از سیل. جمع حافل: جمعیت فراوان در مجلس. **نَاقَةٌ أَوْشَاءُ حَافِلٌ**: شتر یا میش پر شیر. ج حَفْل و حَوَافِل. **الحافِلَة**: مونث الحافل. **دَارُ حَافِلَةٍ**: خانه پرجمعیت. **سُوقٌ حَافِلَةٌ**: بازار بزرگ. **الحافِلَةُ الكهر بَاتِيَّةٌ**: قطار برقی. **الحفل**: جمع شدن.

را از ته تراشید. **تَحَقَّى** فی الشیء: کوشش کرد در انجام آن چیز. **تَحَقَّى لَهُ**: بسیار او را نوازش و محبت کرد. **تَحَافَا** إِلَى السُّلْطَانِ: آن دو نزد پادشاه شکایت کردند. **اِخْتَفَى**: پابره‌نه راه رفت. کفشها را درآورد. **اِخْتَفَى الْبَقْلَ**: به علت کوچک بودن سبزی آن را با انگشت گرفت و کُند. **اِخْتَفَى الْقَوْمُ الْمَرَعَى**: مواشی خود را در چراگاه چرانیدند و از آن چیزی باقی نگذاشتند. **اِسْتَخَفَّاهُ عَنْ كَذَا**: پی‌درپی و بسیار از او پرسش کرد. **الْخَفَاءُ**: ساییده شدن پای انسان و سم حیوان. **الْحَقِيقُ**: دانشمند آگاه که اشیاء را آن طور که شایسته است می‌شناسد. فرد بسیار نوازش‌کننده و نیکی‌کننده و اظهارکننده سرور و شادی. بسیار پرسش‌کننده از حال انسان. بسیار اصرار و الحاح کننده. **ج حُقُوا**.

☆ **حَقَّ حَقُّهُ** حَقًّا: در حق بر او چیره شد. **حَقَّ الْأَمْرُ**: مطلب یا کار را ثابت و حقانیت آن را اثبات کرد. **حَقَّ الْخَبَرُ**: به حقیقت خبر واقف شد. **حَقَّ الْعَقْدَةُ**: گیره زد یا گیره را محکم کرد. **حَقَّ بِحَقِّهِ عَلَيْهِ أَنْ يَفْعَلَ كَذَا**: بر او واجب شد که آن کار را انجام دهد. **حَقَّ بِحَقِّهِ حَقًّا وَ حَقَّةً الْأَمْرُ**: کار لازم و انجام آن واجب شد. **حَقَّتْ الْحَاجَةُ**: حاجت و نیاز پیش آمد. **حَقَّ حَقُّ الْفَرَسِ**: اسب در دویدن سم پا را جای سم دست گذاشت. **الْأَحَقُّ**: اسبی که در دویدن شُم پا را جای شُم دست می‌گذارد. **حَقَّقَهُ**: تأکید بر آن کرد. آن را واجب و لازم کرد. **حَقَّقَ الْقَوْلَ أَوَّلَ الظَّنِّ**: قول یا گمان را محقق و راست گردانید. **حَاقَهُ مُحَاقَةً وَ حِقَاقًا فِي الْأَمْرِ**: در کار ادعای حقانیت و اولویت کرد و آن را حق خود دانست. **أَحَقَّ**: حق‌گویی کرد **أَحَقَّهُ**: حق را به زور از او گرفت. در حق بر او غلبه کرد. **أَحَقَّ الْأَمْرُ**: حقیقت و حق بودن مطلب را طوری ثابت کرد که در آن جای شکی نماند. **أَحَقَّ الرِّمِيَّةَ**: شکار را به مجرد هدف‌گیری زد و کُشت. **تَحَقَّقَ الْخَبَرُ**: خبر قطعی و ثابت شد. **تَحَقَّقَ الرَّجُلُ الْأَمْرُ**: یقین کرد. **تَحَافَا**: با یکدیگر دشمنی کردند. مرافعه و نزاع کردند. **اِنْحَقَّ الرِّبَاطُ**: طناب بسته شد. **اِخْتَقَّ الْفَرَسُ**:

اسب کمر باریک شد. **اِخْتَقَّتْ الطَّعْنَةُ بِهِ**: طعنه تیزه او را در جا کُشت. **اِخْتَقَّ الْقَوْمُ**: آن گروه هر کدام ادعای حقانیت کردند. **اِسْتَحَقَّ**: مستوجب آن شد. سزاوار آن شد. **اِسْتَحَقَّ الدِّينُ**: مهلت وام سرآمد. **اِسْتَحَقَّتِ النَّاقَةُ**: شترچاق شد. **اِسْتَحَقَّ الرَّجُلُ**: مرتکب گناهی شد که عقوبت و پاداش بد دارد. **الْحَقُّ**: حق خود را ثابت کردن، حق، برخلاف باطل. یقین، قطعی. عدل. موجود ثابت، پابرجا. حظ، نصیب، بهره. مال، دارایی. مصدر. سلطنت. حزم و تدبیر. کار حتمی و قطعی و واقع شدنی. مرگ. **ج حُقُوقُ**: حُقُوقُ الدَّارِ: منافع و استفاده‌های خانه مثل آب چاه و غیره. **الْحَقَّةُ**: حق معین و مشخص: **هَذِهِ حَقَّتِي**: این حق معین و مخصوص من است. **الْحَقَّةُ**: حقیقتِ مطلب. حادثه ناگوار. **الْحَقُّ**: گودی روی کتف. نشیمنگاه. نوک بازو. زمین گرد یا محکم و سفت. تار عنکبوت. **حُقُّ الطَّيْبِ**: شیشه عطر. **ج حِقَاقُ**: **الْحَقَّةُ**: ظرف کوچک. حادثه تلخ و ناگوار. زن. **ج حَقٌّ وَ حَقٌّ وَ حِقَاقُ**: **الْحَقُّ** من الإِیْلِ: شتری که پا به چهار سالگی گذاشته و به او حق گویند زیرا شایسته بار بردن و نفع دادن است. شتری که از شدت پیری دندانهایش ریخته. **الْحَقَّةُ**: حق. واجب. **الْحَقِيقُ**: شایسته. سزاوار. درخور. لایق. الحقیق علی الشیء: حریص بر آن چیز. **ج أَحَقَّاهُ**: **الْحَقِيقَةُ**: حق. حقیقت. راستی و درستی. برخلاف مَجَاز. **حَقِيقَةُ الشیء**: کُنْهِ آن چیز. **ج حَقَائِقُ**: **الْحَاقُّ**: دنبال حق رونده. خواهان حق. واجب شونده. میانه. وسط. **الْحَاقَّةُ**: مؤنثِ حَاقٍ. حادثه بسیار تلخ و ناگوار. قیامت. **الْأَحَقُّ**: شایسته‌تر، سزاوارتر، ذیحق‌تر. **الْمُحَقَّقُ**: درست. استوار. محقق. قطعی. **كَلَامٌ مُحَقَّقٌ**: سخن متقن و محکم. سخن منظم و با نظم. **ثُبُوتٌ مُحَقَّقٌ**: لباس محکم یافته شده. **الْمُحَقَّقُ**: لایق، شایسته و سزاوار. **الْحَقَائِقُ**: منسوب به حَقٌّ.

☆ **حَقَب: حَقَبٌ** حَقَبًا وَ **أَحَقَبَ الْمَطَرُ**: باران اصلاً نبارید. **حَقَبَ الْعَامُ**: در آن سال باران نیامد. **حَقَبَ الْمَعْدُنُ**: معدن تمام شد و دیگر چیزی در آن پیدا نشد.

حَقَبَ نَائِلُ فُلَانٍ: عطیه و بخشش فلانی کم شد. بریده شد حَقَبَ الْأَمْرُ: خراب شد. فاسد شد. **أَحْقَبَهُ**: او را پشت سر خود سوار کرد. **اخْتَبَ** الْإِثْمَ: گناه زیاد انجام داد. **اخْتَبَ** زَيْدًا عَلَى نَاقَتِهِ: او را پشت سر خود سوار کرد. **اخْتَبَ** وَ **انْتَخَبَ** الشَّيْءَ: آن چیز را ذخیره کرد. چیزی را به دنبال پالان یا جهاز شتر بست. **الحَقَبُ** ج حَقَاب و **الحَقَبُ** ج أَحْقَاب و أَحْقَب: ۸۰ سال یا بیشتر. یک دوره از زمان طولانی. یک سال یا چندین سال. **الحَقَبُ**: تنگ شتر. کمربندی که زنها به کمر بسته و زیورات به آن آویزان می کنند. **الحَقَبَةُ**: یک مقدار از زمان. سال. ج حَقَب و حُقُوب. **الحَقَابُ**: چیزی که زنان به کمر می بندد و زیورات به آن آویزان می کنند. سفیدی ته ناخن. ج حُقَب. **الحَقِيبَةُ**: خُرَجین. یارداران. جامه دان. ج حَقَائِب.

☆ **حَقْدٌ**: حَقْدٌ - حَقْدًا و حَقْدَةً و حَقْدَةً - حَقْدًا و تَحَقَّدَ عَلَيْهِ: کینه او را بدل گرفت. حَقْدٌ و تَحَقَّدَ الْمَطَرُ: باران نبارید حَقْدٌ و تَحَقَّدَ الْمَعْدَنُ: معدن ته کشید. حَقْدَتْ و تَحَقَّدَتْ النَّاقَةُ: شتر بیه بسیار گرفت. **أَحَقْدَهُ**: به کینه توزی واداشت او را. **الحَاقِدُ**: کینه توز. ج حَقْدَةٌ. **تَحَاقَّدَ** الْقَوْمُ: به یکدیگر کینه ورزیدند. **اخْتَقَّدَ** الْمَطَرُ: باران اصلاً نبارید. **اخْتَقَّدَ** عَلَى فُلَانٍ: کینه فلانی را بدل گرفت. **الْحَقْدُ** ج أَحْقَاد و حُقُود و **الحَقِيدَةُ** ج حَقَائِد: کینه. **الحَقُودُ**: بسیار کینه توز.

☆ **حَقَرٌ**: حَقَرَةٌ - حَقَرًا و حَقَرِيَّةً: تحقیرش کرد. او را خوار و کوچک شمرد. حَقَرَ الشَّيْءَ أَوِ الرَّجُلَ: خوار شد. بی ارزش شد. **حَقَرَ** - حَقَرًا و حَقَرٌ - حَقَرَةً: خوار شد. بی ارزش شد. **الحَقِيرُ** و **الحَقِيرَةُ** و **الحَقِيرَةُ**: خوار، بی ارزش. **حَقَرُهُ**: خوار و ذلیلش کرد. **أَحَقَرُهُ** و **اخْتَقَرُهُ** و **اسْتَحَقَرُهُ**: او را تحقیر کرد و پست شمرد. **تَحَاقَّرَ**: خوار و بی ارزش شد. **الْحَقَارَةُ** و **الْحَقَارَةُ** و **الْحَقَارَةُ**: **المُتَحَقَّرَاتُ**: خوارها. کوچکها. بی ارزشها.

☆ **حَقَلٌ**: حَقَلٌ - حَقَلًا و حَقْلَةً الْبَعِيرُ أَوِ الْفَرَسُ: شتر یا اسب در اثر خوردن خاک دل درد گرفت. **حَاقَلَهُ**

مُحَاقَلَةً: با او معامله سلف کرد. پیش فروش کرد. **أَحَقَلَتِ** الْأَرْضُ: زمین قابل زراعت شد. **الحَقْلُ**: زمین قابل زراعت. زراعت سبز. ج حُقُول. **الحَقْلَةُ**: واحد الحَقْل.

☆ **حَقَنٌ**: حَقْنُهُ - حَقْنًا: محبوس کرد او را. حَقَنَ دَمَهُ: از ریختن خون او جلوگیری کرد. حَقَنَ مَاءً وَجْهَهُ: آبرویش را حفظ کرد. حَقَنَ اللَّبَنَ: ماست را در خیک جمع آوری کرد که کره آن را بگیرد. حَقَنَ الْمَرِيضُ: بیمار را حقنه کرد. تنقیه کرد. **أَحَقَّنَ**: شیرهای مختلف را جمع آوری کرد و روی هم ریخت که نیکو شود. **أَحَقَّنَ**: الْمَرِيضُ. بیمار شاش بند شد. تنقیه کرد. **اخْتَقَنَ** الدَّمُ: در اثر فرورفتن نیزه در بدن خون ریزی داخلی کرد. **الحَقْنَةُ**: داروی تنقیه. ج حَقْن. **الحَقْنَةُ**: نوعی شکم درد. ج أَحْقَان. **الحَاقِنُ**: نگهدارنده. کسی که اِدرارش خیلی جمع شده. حفظ کننده خون و آبرو و غیره. جمع کننده. **الحَاقِنَةُ**: مؤنث الحَاقِن. معده. **الحَقِيقُ**: شیر جمع شده. حفظ شده. تنقیه شده. ج حَقْنِي. **المِخْفَنُ** و **المِخْفَنَةُ**: آلت اِماله کردن. **المِخْفَنُ**: خیکی که شیرها را در آن جمع آوری می کنند. **المِخْفَانُ**: کسی که بول خود را نگه می دارد. **المِخْفَنُ** و **المِخْفَانُ**: آب انبار. مخزن آب.

☆ **حَقَوُ**: **الحَقْوُ**: خاصره. ازار. شلوار. دامنه کوه. ج حِقَاء و أَحَق و أَخْقَاء و حُقُق. **الحَقَاءُ** و **الحَقْوَةُ**: شلوار یا لنگ یا جای بستن آن به کمر.

☆ **حَكَّ**: حَكَّ - حَكًّا الشَّيْءَ بِالشَّيْءِ أَوْ عَلَيْهِ: آن چیز را به چیز دیگر یا روی چیز دیگر مالید. یا خرااند و کشید. حَكَّ الشَّيْءَ: آن چیز را پوست کُند یا جدا کرد. حَكَّ و أَحَكَّ و أَحَكَّهُ إِحْكَامًا و اخْتَكَّهُ و اسْتَحَكَّهُ: رأسُهُ سرش خارید. به خارش افتاد. **اخْتَكَّ** بِالشَّيْءِ: خود را با آن چیز خرااند. **تَحَكَّكَ** بِهِ: متعرض او شد. بهانه جویی کرد. **تَحَاكَّا**: خود را به یکدیگر مالیدند. آن دو مسابقه گذاشتند. **الْحِكَّ**: حواله. برات. **الحِکَّ** و **الحِکَاک**: ساقه درختی که شتر خود را با آن

می‌خاراند. **الحُكَّةُ**: قطب‌نما. لغت جدید است. **الحِکَاکَاتُ**: وسوسه‌ها. اندیشه‌های بد در دل انسان. **الحِکَاکَةُ**: یک وسوسه. **الحِکَاکَةُ**: سنگی است سفید مثل مرمر. نوعی راه رفتن مثل راه رفتن زن کوتاه قد که در وقت راه رفتن شانه‌ها را تکان می‌دهد. **العِکَّةُ**: خاراندن. خارش شدید. **جِکَّةُ الأنفِ**: سوزش بینی در وقت تنفس در هوای خیلی سرد که اشک را نیز سرازیر می‌کند. شک و تردید. **العَاکَةُ**: دندان. **الحِکَاکَةُ**: بوره. زنگار. کفک. مرض خارش آور. **الحُکَاکَةُ**: ریزه‌هایی که در وقت ساییدن می‌ریزد، براده. **الأَحْکَةُ**: بی‌دندان. شُم سائیده شده حیوان. **الحِکَاکَةُ**: بسیار ساینده و تراشنده و خارنده. کسی که طلا را به سنگ محک می‌کشد که آن را آزمایش کند. **البِحْکَةُ**: سنگ محک.

☆ **حِکَرٌ** - **حِکَرًا**: لیج کرد. **حِکَرٌ** بِالْأَمْرِ: خود سر شد. مستبد و خود رأی شد. احتکار کرد. **العِکَرُ**: لجبازی. **تَحْکَرٌ** و **اِحتَکَر** الشیء: احتکار کرد. انبار کرد که به قیمت گران بفروشد. **العِکَرُ**: خودسری. احتکار کردن. **الحِکَرُ** و **العِکَرُ**: مقدار کمی آب یا غذا. قدح. ساغر. پیاله کوچک. **العِکَرُ** و **الحِکَرُ**: احتکار شده. انبار شده به جهت گران فروختن. اندکی شیر یا غذا. **الحِکَرَةُ**: احتکار. **العَاکُورَةُ**: قطعه زمینی که برای ایجاد فضای سبز در کنارخانه نگه می‌دارند. اصطلاح محلی است.

☆ **حِکَلٌ** - **حِکَلًا** و **أَحْکَلٌ** و **اِحتَکَل** الْأَمْرُ علیه: مطلب بر او مشتبه و تشخیص آن مشکل شد. **تَحْکَلٌ**: از روی جهل و نادانی لجباعت کرد. **الحِکَلُ**: هر چیز که صدایی از آن شنیده نشود. **الحِکَلَةُ**: ابهام و ناروشنی در کلام.

☆ **حِکَمٌ** - **حِکَمًا** و **حُکُومَةً** بِالْأَمْرِ و **لِلرَّجُلِ** و **علیه و بینهَم**: حکم کرد. قضاوت کرد. داوری کرد. **حِکَمًا** - **حِکَمًا**: مراجعت کرد. **حِکَمَ** الفرس: به اسب دهنه زد. **حِکَمَةً** عَنْ کَذَا: او را از فلان چیز جلوگیری کرد. **حِکَمَةً** - **حِکَمَةً**: دانشمند و حکیم و یا حکمت شد.

حِکَمَةً: حکومت به او داد. او را حاکم کرد. **حِکَمَةً** فِي الْأَمْرِ: او را داور قرار داد. **حِکَمَةً** عَنْ کَذَا: او را بازداشت. جلوگیری کرد. **حَاکَمَهُ** مرافعه و نزاع کرد با او. **حَاکَمَهُ** إِلَى الْحَاکِمِ: از او به قاضی شکایت کرد. **أَحْکَمَ** الشیء: آن چیز را محکم و متقن کرد. **أَحْکَمَ** السفیة: جلو آدم سفیه را گرفت یا او را به موقعیت خود آشنا کرد. **أَحْکَمَهُ** عَنِ الْأَمْرِ: او را از کار منع کرد و بازداشت. **أَحْکَمَ** الفرس: دهنه به اسب زد. **أَحْکَمَتُهُ** التَّجَارِبُ: تجربه در کارها از او مردی دانشمند و حکیم ساخت. **تَحْکَمَ** فِي الْأَمْرِ: خود رأی شد. مستبد شد. بدون اقامه دلیل مطلب را بیان کرد. رأی و نظرش در آن کار اجرا شد. طبق دلخواه خود در آن کار تصرف کرد. **اِحتَکَمَ** فِي الْأَمْرِ: داوری دیگران را در آن کار پذیرفت. **اِحتَکَمَتِ** النَّاسَ إِلَى الْحَاکِمِ: نزد حاکم شکایت کردند. **اِحتَکَمَ** عَلَى فُلَانٍ: هرچه خواست از او طلب کرد. **اِحتَکَمَ** فِي الشیء: طبق دلخواه خود در آن تصرف کرد. **اِحتَکَمَ** الْأَمْرَ: محکم و مورد اعتماد شد. **نَحَاکُمُوا** إِلَى الْحَاکِمِ: نزد حاکم به دشمنی رفتند و شکایت کردند. **اِستَکَمَ** الْأَمْرَ: ممکن و قابل انجام شد. محکم و استوار و پابرجا شد. **اِستَکَمَ** علیه الْکَلَامُ: سخن بر او مشتبه شد. **العُکَمُ**: قضاوت. برگشتن. نظر. رأی. ج **أَحْکَام**. **العِکَمُ**: اجرا کننده حکم. مُجَرِّی. حاکم و فیصله دهنده. **حِکَمَ** المِیَابَرَةَ: داور مسابقه. رَجُلٌ حِکَمٌ: سرد سالخورده. **الجِکَمَةُ**: عدل. حلم. بردباری. فلسفه. سخن حق. مطلب صواب و برحق. ج **حِکَم**. **الحِکَمَةُ**: دهنه. دهنه اسب. **الحِکَمَةُ** مِنَ الْإِنْسَانِ: رخ. چهره. پیش روی انسان. قدر و اندازه. قدر و منزلت. **العِکَرُمَةُ**: دولت. حکومت. داوری. قضاوت. فیصله دادن. **الحَاکِمُ**: قاضی. فرمانده. حاکم. ج **حُکَام** و **حَاکِمُونَ**. **العِکِمِیْمُ**: صاحب حکمت. دانشمند. ج **حُکَمَاء**. **العِکِمِیَّةُ**: مؤنث الحِکِمِیْم. **المُحْکَمَةُ**: دادگاه. ج **مَحَاکِم**. **المُحْکَمُ**: به حکومت گماشته شده. تجربه شده. امتحان شده. **المُحْکَمُ** و **المُحْکَمُ**: با انصاف که حتی علیه خود نیز حق را می‌گوید.

☆ **حکى: حَكَى** — حِكَايَةُ عَنْهُ الْكَلَامُ: از او حکایت کرد. از او نقل کرد. حَكَى الْخَيْرَ: خبر را بیان کرد. حَكَى فَلَانًا: شبیه او شد. حَكَى الشَّيْءَ: مثل آن چیز را آورد. حَكَى عَلَيْهِ: به ضرر او خبرچینی کرد. **حَاكَاةٌ مُحَاكَاةٌ**: شبیه او شد. **اِخْتَكَى** اِخْتِكَاةً الْأَمْرَ: محکم شد. **الْحَكِيَّةُ**: دو به هم زن. خبرچین. **الحَاكِي**: گرامافون.

☆ **حَلَّ: حَلَّ** — حَلَّ الْعَقْدَةَ: گره را باز کرد. حَلَّ بِخُلُوعٍ عَلَيْهِ أَمْرُ اللَّهِ: امر خدا بر او واجب شد. امر خدا قطعی و حتمی شد. حَلَّ بِخَلَا وَخَلَا وَخُلُوعًا الْمَكَانَ: در آن مکان اقامت کرد. حَلَّ بِجَلَا الشَّيْءَ: آن چیز حلال و جائز و روا شد. حَلَّ الدِّينَ: وقت دادن بدهی رسید. حَلَّتِ الْيَمِينُ: سوگند راست بود. حَلَّ الرَّجُلُ: مُرِد از حال إحرام بیرون آمد. حَلَّ الْجَامِدُ: ذوب شد. آب شد. حَلَّ الْمَكَانُ: محل سکنی شد. در آن نشستند و سکونت کردند. حَلَّ خَلَا غُزُكُ پا یا خود پا سست شد. **الْأَحْلُ**: کسی که پا یا غوزک پایش سست شده. حَلَّلَ تَخْلِيلًا وَ تَحْلَةً وَ تَحِلًّا الشَّيْءَ: آن چیز را جائز و روا گردانید. حَلَّلَ الْيَمِينَ: با دادن کفاره سوگند را حلال کرد. حَلَّلَهُ: به او بخشید. بری ذمه کرد. حلال کرد. حق خود را به او بخشید. حَلَّلَهُ بِالْمَكَانِ: او را در آن مکان فرود آورد. **أَحْلَ إِحْلَالًا**: از پیمان و ضمانتی که داده بود آزاد شد. **أَحْلَ الْمُعْرُومُ**: از حال إحرام بیرون آمد. از ماههای حرام بیرون آمد. ماههای حرام عبارت است از ذیقعد و ذیحجه و محرم و رجب. **أَحْلَ بِنَفْسِهِ**: مستوجب عقوبت شد **أَحْلَهُ بِالْمَكَانِ**: او را در آن مکان فرود آورد. **أَحْلَ الشَّيْءَ**: آن چیز را حلال کرد. **أَحْلَ عَلَيْهِ الْأَمْرَ**: آن کار را بر او واجب کرد. **أَحْلَ**: باز شد. **تَحَلَّلَ**: فِی يَمِينِهِ: سوگند مشروط خورد مثل و اللّٰهُ لَا أَفْعَلَنَّ ذَلِكَ إِنْ شَاءَ اللَّهُ: به خدا قسم اگر خدا بخواهد آن کار را انجام خواهم داد. و اللّٰهُ لَا أَفْعَلَنَّ ذَلِكَ إِلَّا أَنْ يَكُونَ كَذَا: به خدا فلان کار را انجام می‌دهم مگر این که فلان جور بشود. **تَحَلَّلَ مِنْ يَمِينِهِ**: با دادن کفاره شکستن سوگند بر او حلال شد. **تَحَلَّلَهُ**: طلبِ حَلِيت از او کرد. حلالیت طلبید. **أَحْلَلَ الْمَكَانَ وَ بِالْمَكَانِ**: در

محل اقامت کرد. **اِشْتَحَلَ الشَّيْءَ**: آن چیز را حلال شمرد یا حلال کرد. **اِشْتَحَلَهُ الشَّيْءَ**: از او خواست آن چیز را برای او حلال گردانند. **الْحَالُ**: فرود آينده در مکان. گره‌گشا و حل کننده. **ج حُلَّ وَ حُلُولٌ وَ حُلَالٌ**. **الْحُلَالُ**: مبالغه الحال یعنی بسیار گره‌گشا. حل کننده. **الْحِلُّ**: حلال بودن. ضد حرام بودن. جایی که جزء زمین و مرز مکه نباشد. بر عکس حَرَم. فرود آينده در محل. **الْأَشْهُرُ الْحِلُّ**: ۸ ماهی که جزء ماههای حرام نیست. **الحِلُّ** ایضاً. هدف برای تیراندازی. آماج. حلال و روا کردن سوگند یا دادن کفاره. **الحِلَّ وَ الْحُلَّ**: وقت إحلال یعنی زمان بیرون آمدن از سوگند و بیرون آمدن از حال إحرام. و تمام شدن ماه حرام و مستوجب عقوبت شدن و فرود آمدن و حلال یا واجب شدن یک کار. **الْحَلَّةُ**: یکبار منزل گزیدن. زنبیل بزرگی از نسی. **الْحَلَّةُ وَ الْحَلَّةُ**: محله. کوی. مجلس. محل اجتماع. **الْحِلَّةُ مِنَ الشَّيْءِ**: طرف و جهت یک چیز. **ج حِلَّلَ وَ حِلَّلَ**. حلال. هیئت فرود آمدن در جایی. قبیله بزرگ فرود آمده در جایی. **حَتَّى حِلَالٌ**: محله‌ای که زیاد در آن فرود آیند. **الْحُلَّةُ**: لباس. ساتر بدن. لباس نو. اسلحه. **ج حُلَّ حُلَّ وَ حِلَالٌ**. **الْحَلَالَةُ**: آلتی است که ابریشم یا پارچه ابریشمی و غیره را روی آن باز می‌کنند. **الْحَلَال**: جایز. روا. ضد حرام. خارج از إحرام. **السِّخْرُ الْحَلَالُ**: چشم‌پندی. تردستی. **الحِلَال**: وسیله سواری برای زنان. حلال. **الْحَلِيل**: حلال. جایز. شوهر. **الْحَلِيلُ وَ الْحَلِيلَةُ**: زن. **حَلِيلُكَ**: کسی که بر تو حلال است یا با تو در یک خانه زندگی می‌کند. **ج أَحْلَاءَ**. **الْحَلِيلُ وَ الْحَلِيلَةُ**: مؤنثِ الْحَلِيل. **ج حَلَالٌ**. **الْإِحْلَال**: تمام کردن کارهای حج، برعکس إحرام که شروع به کارهای حج است. **الْإِحْلَال**: مخرج ادرار انسان. مجرای شیر پستان. **ج أَحَالِلُ**. **الْمَحَلَّ**: جا. مکان. جای فرود آمدن. **ج مَحَالٌ**. **مَحَلُّ الدِّينِ**: هنگام پرداخت وام. **السُّجَلُ**: از إحرام بیرون آمده. حلال کننده. **رَجُلٌ مُجَلٌّ**: مردی که مرتکب کارهای حرام می‌شود و حرمتها را می‌شکند و عهد و پیمانی ندارد. **السُّحْلَةُ**: محله. کوی. جای فرود

آمدن. **المُحَلَّل**: حلال شده. سوگند کفار داده شده. از او گذشت شده. ماءٌ مُحَلَّلٌ: آبی که شترها در آن رفته و آن را گل آلوده کرده‌اند. مکانٌ مُحَلَّلٌ: جای پُر تردد که مردم بسیار در آن فرود می‌آیند.

☆ **حلب**: حَلَبٌ حَلَباً و حَلَباً و حَلَباً الشاة: میش یا شتر و غیره را دوشیده. حَلَبْتُ و أَخَلَبْتُ الرجل: برای مرد شیر دوشیدم. حَلَبْتُهُ و أَخَلَبْتُهُ نَاقَتی: شترم را به او دادم بدو شد. حَالَبٌ به همراه او دوشید. تَحَلَبَ و انْحَلَبَ العَرَقُ أَو الدَّمْعُ: عَرَقِ بدن یا اشک چشم سرازیر شد. انْحَلَبَتْ عَيْنُهُ: اشک چشمش سرازیر شد. انْحَلَبَ فَمُهُ: آب از دهانش ریخت. احْتَلَبَ و اسْتَحَلَبَ شیر را دوشید. احْتَلَبَ الناقة: شتر را دوشید. الحَلَبُ دوشیدن. الحَلَبُ و الحَلِيبُ شیر دوشیده شده. به شیر در پستان اطلاق نمی‌شود. شرابٌ خرماء. شریت خرماء. حَلَبُ الكرم و حَلَبُ العَصِير: شراب. الحَلَبَةُ یکبار دوشیدن. یک مسابقهٔ اسب دوانی. اسبهای آماده برای مسابقه. ج حَلَبَات و حَلَابِيب. الحَلَبَةُ شنبلیله. الحَالِيبُ دوشندهٔ شیر. ج حَلَبَةٍ. الحَالِيبَةُ یکی از رگهای اطراف پستان. حَوَالِبُ رگهایی که در اطراف پستان است. حَوَالِبُ البئرِ أَو العيني: مجرای آب و اشک در چاه و چشم. حَوَالِبُ الْأَنْفِ: مجاری آب بینی. الحَالِبانُ ۲ مجرای بول از کلیه‌ها به مثانه. الحَلَابُ هر ظرفی که در آن شیر نوشند. الحَلَابُ بسیار دوشندهٔ شیر. الحَلُوبُ و الحَلُوبَةُ شتر یا گاو و گوسفند شیرده. دوشیده شده. ج حَلَب و حَلَابِيب. الحَلَابِيبُ: گروها. جماعتها. عموزادگان طرفدار انسان. الحَلَابِيبُ گُل پیچک. الحَلَبُ و الحَلْبَانُ و الحَلِيبُ و الحَلُوبُ یک نوع گُل پیچک. الحَلَبُ ظرفی که در آن شیر دوشند. ج مُحَالِب. الْمُحَلَبُ جای دوشیدن حیوان. ج مُحَالِيب. درختی است که در فارسی نیز به آن محلب گویند و آن درختی است که دانه‌های خوشبو دارد. به دانه آن حَبُّ المَحَلَبِ گویند؛ درخت پیوند مریم

☆ **حَلَج**: حَلَجٌ حَلَجاً الخبزة: چونهٔ خمیر را با وردنه پهن کرد. حَلَجٌ فی المَشِي: نم نم راه رفت. حَلَجٌ فی

☆ **حَلَج**: حَلَجٌ حَلَجاً الشیء: آن چیز را جنبانید، حرکت داد. حَلَجَ القوم: آن‌ها را از خانه‌های خودشان آواره کرد. تَحَلَجَ عَنْ مَكَانِهِ: از جای خود جنبید. الحَلَاخ: بزرگ قبیله. کاملاً دلیر و شجاع. ج حَلَاخِل. مُحَلَخِل: به معنی حَلَاخِل.

☆ **حَلَزَن**: الحَلَزُون حَلَزُون. الحَلَزُونَةُ مهرهٔ پیچ. الحَلَزُونُ: ماریچی. ماریچ.

☆ **حَلَس**: الحَلَسُ و الحَلَسُ عرق‌گیر زیر زین یا پالان. فرشهای کم قیمتی که زیر فرشهای خوب پهن می‌کنند. گلیم. یلاس. ج أَخْلَاس و حُلُوس و حِلْسَة. أَخْلَاش الخيل: اسب سواران که همیشه اسب سواری می‌کنند. الحَلَس: پیمان، عهد، میثاق. چهارمین تیر قمار. مهر، بزرگ مردم. دلیر. شجاع.

☆ **حَلَف**: حَلَفٌ حَلَفاً و حَلَفاً و حَلَفاً و حَلَفاً و حَلَفاً و حَلَفاً و حَلَفاً و حَلَفاً بالله: به خدا سوگند خورد. أَخَلَفَهُ و حَلَفَهُ و اسْتَحَلَفَهُ او را سوگند داد. حَالَفَهُ مُحَالَفَةً: با او پیمان بست، هم عهد شد. حَالَفَ فُلاناً حَزَنَةً: اندوه او همیشگی شد. تَحَالَفُوا با همدیگر پیمان بستند. الحَلَف و الحَلَفُ و الْأَخْلَافَةُ سوگند. الحَلَفَةُ سوگند خوردن. عهد، پیمان. دوستی. هم پیمان. ج أَخْلَاف. الحَلَفَةُ گیاه بردی. پیزر. الحَلَفَةُ و الحَلَفَاءُ واحد الحَلَفَاء. الحَلَفَةُ و الحَلِيفَةُ زمین پر از گیاه پیزر. الحَلِيفُ: جایی که زیاد گیاه پیزر می‌روید. الحَلَاَف و الحَلَاَفَةُ بسیار سوگند خورنده. الحَلِيفَةُ هم پیمان. دو چیز ملازم همدیگر. ج

☆ **حَلَج**: حَلَجٌ حَلَجاً الخبزة: چونهٔ خمیر را با وردنه پهن کرد. حَلَجٌ فی المَشِي: نم نم راه رفت. حَلَجٌ فی

خُلقاء: **الخَلِيف:** هر چیزی که برای اثبات آن سوگند خوردند.

☆ **حلق:** **خَلَقَ** - خَلَقًا و تَخَلَقًا الرَّاسُ: سر را تراشید. **خَلَقَ** - خَلَقًا الرَّجُلَ: به گلولی او زد. **خَلَقَ** الحوض: حوض را پر از آب کرد. **خَلَقَ** الشيء پوست آن چیز را کند. **خَلَقَتِ السَّنةُ القومَ:** آن سال فقط شد و مردم را بیچاره کرد. **خَلَقَ** القوم بعضهم بعضاً: آن گروه یکدیگر را کشتند. **خَلَقَ** - خَلَقًا: گلو درد گرفت. **خَلَقَ** الرأس: بسیار تراشید سر را. **خَلَقَ** الطائر: پرندۀ بسیار اوج گرفت و دایره وار پرواز کرد. **خَلَقَ** القمر: ماه خرمن زد. پیرامون ماه هاله ایجاد شد. **خَلَقَ** الشيء: آن چیز را حلقه حلقه کرد. **خَلَقَ** الإِناءُ من الشراب: ظرف پر از مایع نوشیدنی شد. **خَلَقَ** الحوض: آب حوض خالی شد. **خَلَقَتِ عَيْنُ الحیوان:** چشمهای حیوان به گودی نشست. **خَلَقَ** النجم: ستاره بلند شد. **خَلَقَ** صَرْعُ الناقة: شیر شتر قطع شد. **خَلَقَ:** سال همراه با شر. **تَخَلَّقَ:** القوم. آن گروه دایره وار نشستند. **تَخَلَّقَ** القمر: ماه هاله بست. **اخْتَلَقَ** الرأس: سر را تراشید. **الخلق:** تراشیدن مو. گلو. ج اخلاق و خُلوق و خُلُق: خُلُوق الأرض: دره ها و مجاری آب زمین. **الخلق:** دایره. حلقه. زره. طناب. ج خَلَق و خَلَقَات. خَلَقَةُ القوم: حلقه مردم در وقت دایره نشستن. خَلَقَةُ الحوض: پر بودن حوض. خَلِقة الباب أو القوم: حلقه درو حلقه زدن مردم. **الخلق:** چیزی که موندارد گویا موی آن را تراشیده اند. **العلاق و خلاق:** مینی بر کسر به معنی حلقه است. مرگ. **العلاق:** الخلق: تراشیدن مو. گلو. **العلاق و الخولق:** دردی است در گلو. **الخلاق:** سلمانی، آرایشگر. **الخلاقة:** موی تراشیده شده. **العلاقة:** آرایشگری، شغل آرایشگر. **الحالق:** تراشندۀ بالا. بلند. ج خَلَقَةُ الحالق من الجبال: کوه بلند و بدون گیاه و سبزه که گویا آن را تراشیده اند. **ضرعُ حالق:** پستان خشک شده چارپا. ج خُلُق و خَوَاق. **الحالقة:** مؤنث الحالق. مرگ. حرف بد. سال فقط که همه چیز را خشک می کند. ج خَوَاق. **الحالوق:** مرگ. **الحالوقه**

من السیوف: شمشیر برنده. **الحالوقه** من الرجال: مرد کاربُر. **الخلق:** تراشیده شده. مبتلای به گلو درد. کسی که به گلویش زده اند. حوض پر شده. چیز پوست کنده. ج خَلَقی. **المخلق:** وسیله تراشیدن مثل تیغ و ماشین. **المخلق علی الکهرباء:** ریش تراش برقی. ☆ **حلقم:** **خَلَقَمُ:** گلویش را برید. **الخَلَقوم:** گلو. ج خلاقیم.

☆ **حلك:** **خَلَكَ** - خُلُوكَةً و خَلَكًا و خُلُوكًا و اخْلُوكَ و استخلك: به شدت سیاه شد. قیرگون شد. **الحالك و الخلك:** قیرگون. خیلی سیاه. **الخلك و الخلكة:** شدت سیاهی. **الخلكة و الخلكاء و الخلكاء و الخلكاء و الخلكاء و الخلكی:** مارمولک شنزار که در ماسه ها فرو می رود.

☆ **حلم:** **حَلَمَ** - خُلَمًا و خُلَمًا فی نومه: خواب دید. **حَلَمَ و اخْتَلَمَ الصبی:** پسر بچه بالغ شد و به سرحد مردی رسید. **حَلَمَ** - خُلَمًا الجلد: کرمهای پوست را پاک کرد. **حَلَمَ** - خُلَمًا: بردباری کرد. بردبار شد. **الحلیم:** بردبار. ج خُلَماء و أخلام. **الحلیمة:** زن بردبار. **حَلَمَ** - خُلَمًا الجلد: پوست گندید. کرم انداخت. **الحلیم و الخلیم:** پوست کرم انداخته. **خَلَمَ** تَخْلیمًا و جَلَمًا: او را بردبار کرد. **حَلَمَ** الجلد: کرمهای پوست گندیده را کند. **تَخَلَمَ:** به زور از خود بردباری نشان داد. **تَخَلَمَ** الحلم: بردباری به خرج داد. **تَحَالَمَ:** به گراف تظاهر به بردباری کرد. **أَتَحَلَمَ و اخْتَلَمَ:** خواب دید. **الحلم:** بردباری. شکیبایی. حوصله. خوش اخلاقی. و گاهی به معنی مخالف جهالت و سفاقت استعمال می شود. عقل. ج أخلام و خُلُوم. **الحلم:** رؤیا. خواب. ج أخلام. **الحلمة:** دکمه پستان. کرمی است که در پوست می افتد و آن را می خورد. ج حَلَم. **الحلیمات:** شوشه یا ستون مخروطی شکل که معلق در سقف غارها است که در اثر چکیدن آب از سقف به وجود می آید و به آن الحلیمات العلیا: ستالاکتیت و در اصطلاح فارسی استالاکتیت گویند و یا در روی زمین غارها به شکل ستونهای مخروطی شکل است که در اثر چکیدن آب به وجود می آید و به

الشیء: نزدیک شد. **أَحَمَّ** المكان: تب در آن منطقه زیاد شد. **أَحَمَّ** الماء: آب را گرم کرد. **أَحَمَّ** الله له كذا: خداوند برای او فلان چیز را تقدیر کرد. **أَحَمَّ** الشیء: آن چیز را سیاه کرد. **أَحَمَّ** الأمر فلاناً: آن مطلب فلانی را بسیار اندوهگین کرد. **تَحَمَّ**: سیاه شد. **استَحَمَّ**: آب تنی کرد. به گرمابه رفت. عرق کرد. **الحَمَّ**: گرم کردن آب. گداختن پیه و دنبه. قصد کردن. شتابانیدن. تقدیر کردن. تب کردن. **حَمَّ** الظهيرة: شدت گرمای نیمروز. **حَمَّ** الشیء و **حُمَّة**: عمدۀ و معظم آن چیز. **العُمى**: تب. ج **حُمَّيات**. **الحُمَّة**: چشمۀ آب گرم. **الحُمَّة**: سیاهی. سیاه کم رنگ. تب. قضا و قدر. امر مقدّر. **حُمَّة** الفراق: دوری، مفارقت حتمی و مقدّر. ج **حُمَام** و **حُمَم**. **الحُمَم**: جمع **حُمَّة**. زغال. خاکستر. هر چیز سوخته شدۀ به آتش. **الحُمَمَة**: واحد **حُمَم**. **الجُمَّة**: مرگ. عرق بدن. **الْحُمَام**: کبوتر. یک کبوتر. ج **حُمَائِم** و **حَمَامَات**. **عُنُقُ الحَمَام**: رنگ میان سرخ و کبود که مثل گردن کبوتر موج می‌زند. **حَمَامُ الزَّاجِلِ** أَوَّلُ زَجَالٍ: کبوتر نامه بر. **سَائِقُ الحَمَامِ** و **رَعْيُ الحَمَامِ**: اسمهای دو گیاه. **بيضُ الحَمَامِ**: یک نوع انگور دانه درشت. **العِمَامَة**: یک کبوتر. **الجَمَام**: مرگ. **الحَمَام**: تب چهارپایان خصوصاً اسب. پیشوای بزرگوار و شریف. **الحُمَامِي**: گیاهی است. سرخی پوست. **الحَمَام**: گرمابه. ج **حَمَامَات**. **الحَسَامِي**: گرمابه‌دار. گرمابه‌چی. **الحَمِيم**: فامیل نزدیک. دوست. ج **أَحِمَاء**. آب گرم. آب سرد. آتش که با آن بخور می‌کنند. ج **حَمَائِم**. **الحَمِيم** ایضاً: گرمای شدید. عَرَق بدن. باران بعد از گرمای شدید. **الحَمِيفَة**: مؤنث **حَمِيم**. آب گرم. شیر داغ. ج **حَمَائِم**. **الأَحْم**: اخص یا خاص‌تر و برگزیده‌تر. نزدیک‌تر. سیاه. سفید. ج **حَمَّ**. **البَحْم**: دیگ آب گرمکنی. **المَحْمُوم**: تب‌دار. مقدّر. نصیب. قسمت. **المُسْتَحَمَّ**: گرمابه یا جای سستشو. **الْبَحْمُوم**: سیاه از هر چیز. دود.

☆ **حَمَة**: **حَمَاء** حَمَاءُ البئر: چاه را لایروبی کرد. لجن چاه را بیرون ریخت. **حَبِي** حَمَاءٌ و **حَمَاءُ** الماء: آب لجنی شد. **الحَمِي**: آب مخلوط با گِل سیاه. **أَحْمَاءُ البئر**: لجن

آن الحُمَامَاتُ السفلی یا ستالانمیت گویند و آن استالانمیت است.

☆ **حلو**: **حَلَا** و **حَلَوٌ** و **حَلَى** حَلَاوَةٌ و حُلُوناً: شیرین شد. **حَلَّتْ** و **حَلَيْتْ** و **حَلَوْتُ** الفاكهة: میوه شاداب شد، رسید. **حَلَا** له الشیء: آن چیز برای او لذیذ شد. **حَلَا** منه بخیر: از او خیر و نیکی دید: **حَلَا** و **حَلَى** **تَحَلَّيْتُ** الشیء: آن را شیرین و لذیذ کرد. **حَالَى** **مَحَالَةً** الرجل: با آن مرد مطایبه و شیرینی و ملاطفه کرد. **أَحْلَا** **إِخْلَاةً**: آن را شیرین یافت یا شیرین شمرد. **تَحَلَّتْ** المرأة: آن زن زیور پوشید. **تَحَلَّى** و **اخْلَوْنِي** و **استَحَلَّ** الشیء: آن چیز را شیرین یافت. **اخْلَوْنِي** الشیء: آن چیز شیرین شد. **تَحَالَى**: شیرین کاری کرد. کارهای خوب انجام داد. **اخْلَوْنِي**: شیرین. لذیذ. خوشمزه. زیبا. **الحُلُون**: انعام. مزدگانی. بخشش. عطا. **الحُلُوَاء** و **الحُلُوَى**: حلوا. میوه شیرین. ج **حَلَاوَى**. **الحُلُونِي**: حلواساز. حلوا فروش. **الحَلِي**: لذیذ. خوشمزه.

☆ **حلی**: **حَلَى** حَلَى المرأة: به آن زن زیورآلات داد. زن را آرایش کرد. **حَلَيْتْ** حَلَى المرأة: آن زیورآلات پوشید. **حَلَى** منه بخیر: از او نیکی دید. **الحَالِي** و **الحَالِيَة**: زن یا دختر زیور پوشیده. ج **حَوَالِي**. **حَلَى** **تَحَلَّيْتُ** المرأة: زیورآلات برای زن خرید یا به او پوشانید. **حَلَى** الشیء: آن چیز را تزئین کرد. **تَحَلَّى**: آرایش کرد. زیورآلات پوشید. **العَلَى** ج **حُلَى** و **حُلَى** و **الحَلِيَة** ج **حُلَى** و **حُلَى** بر غیر قاعده: زیورآلات. **حَلِيَّة** الإنسان: رنگ و رخسار و شکل ظاهری انسان.

☆ **حَم**: **حَمَّ** حَمَّ: التَّوَر. تنور را گرم کرد. **حَمَّ** الشحمة: پیه را آب کرد. **حَمَّ** الماء: آب را گرم کرد. **حَمَّ** الارتحال: حرکت را به جلو انداخت. **حَمَّ** الله له كذا: خداوند فلان چیز را برای او مقدّر کرد. **حَمَّ** الأمر فلاناً: آن کار فلانی را به اندوه شدید انداخت. **حَمَّ** الأمر: قطعی شد یا به پایان رسید. **حَمَّ** الشیء: نزدیک شد: **حَمَّ** الرجل: تب کرد. **حَمَّ** له كذا: برای او فلان چیز مقدّر شد. **حَمَّ** حَمَّاء: سیاه شد. **حَمَّ** الماء: آب گرم شد. داغ شد. **أَحَمَّهُ** الله: خداوند تب دارش کرد. **أَحَمَّ**

الْحُمُرُ است؛ مومبایی. الْحُمُرُ وَالْحُمُرُ: نام مرغی است قرمز رنگ. الْحُمُرَةُ وَالْحُمُرَةُ: یک مرغ قرمز رنگ. الْحُمُرَةُ: قرمزی. سرخی. رنگ قرمز. مرض باد سرخ. حشیشة الْحُمُرَةِ: گیاهی است سَمَى. الْجَمَارُ: الاغ. خر. الْجِمَارُ الْوَحْشِيُّ وَ جِمَارُ الْوَحْشِ وَ الْجِمَارُ الْوَحْشُ: خر وحشی. ج خَیْرٌ وَأَخْمِرَةٌ وَ حُمُرٌ وَ حُمُورٌ وَ حُمُرَات. جِمَارُ الزَّرْدِ: گور اسب. أَذُنُ الْجِمَارِ: گیاهی است. قِتَاءُ الْجِمَارِ: خیار دشتی که بسیار تلخ است و مصرف طبی دارد. الْجِمَارَةُ: ماچه خر. ج حَمَائِر. جِمَارَةُ الْقَدَمِ: بالای انگشتان پا. الْحَمَارَةُ: شدت گرما. ج حَمَار. الْحَمَارَةُ: خُلجها. خرکچیان. آسی که پدرش عربی و مادرش غیر عربی باشد. الْحَمَارُ: یک چهاروا دار. الْأَحْمَرُ: قرمز رنگ. ج أَحَامِر. به رنگ قرمز شده. ج حُمُرٌ وَ حُمُرَان. الْمَوْتُ الْأَحْمَرُ: کشته شدن. به سختی مردن. الْحَمْرَاءُ: مَوْنُ الْأَحْمَر. سال قحط. شدت گرما. سه پایه چوبی که خیک ماست یا مَشک آب را روی آن می گذارند. الْحَمَائِرُ: سه پایه از چوب که خیک و نحوه را روی آن گذارند. الْأَحْمَرِيُّ: بسیار سرخ. الْمَحْمَرُ: کارد سلاخی. الْيَحْمُورُ: قرمز رنگ. پرنده ای است. به قولی: خر وحشی.

☆ حمز: حَمَزٌ - حَمَزٌ الْخَرْدَلُ الْلسَانُ: خَرْدَل زَبَان را گزید. چیز تند زبان را گزید. حَمَزُ الشَّفَرَةِ: لبه کارد و غیره را تیز کرد.

☆ حمس: حَمَسَةٌ - حَمَسَةٌ: خَشْمَگین کرد او را. حَمَسَ اللَّحْمَ: گوشت را قرمز کرد. حَمَسَ - حَمَسَ: برای دین به غیرت آمد و استوار شد. در جنگ استوار و پابرجا و خشمگین شد. شجاع و دلیر شد. حَمَسَ الْوَعْيَ: تنور جنگ گرم شد. حَمَسَ الْأَمْرَ: مطلب یا کار مشکلتز شد. الْحَمَسُ: با حرارت و شجاع. استوار و پایدار در جنگ یا دین. حَمَسٌ - حَمَاسَةٌ وَ حَمَسٌ - حَمَسًا: دلیر و با شجاعت شد. حَمَسَهُ وَأَخْمَسَهُ: تهبیج و برانگیخته و برافروخته اش کرد. خشمگینش کرد. حَمَسَ وَأَخْمَسَ الدَّوَاءَ وَ نَحْوَهُ: دارو و غیره را بوداد. تَحَمَسَ: به غیرت آمد و تحریک شد. به خشم آمد.

در چاه ریخت. الْحَمَّ وَ الْحَمَّاءُ وَ الْخَمُّ وَ الْحَمَّاءُ: پدرشوهر. خویشاوندان شوهر مثل پدر یا برادر شوهر. الْحَمَّاءُ وَ الْحَمَّةُ: لجن، گِل سیاه.

☆ حمحم: حَمَمٌ وَ حَمَمٌ الْبِرْدُونُ أَو الْفَرَسُ: چهارپای باری یا اسب شبیه کشید. الْجَمَامِجُ: پونه باغی. الْحَمَاجَةُ: یک پونه باغی. الْحَنْجَمُ وَ الْحَنْجَمُ: پرنده ای است. گُل گاو زبان. الْجَنْجَمَةُ وَ الْحَنْجَمَةُ: یک گُل گاوزبان.

☆ حمد: حَمْدٌ - حَمْدٌ وَ مَحْمَدٌ وَ مَحْمَدَةٌ وَ مَحْمِدَةٌ: ستایش کرد او را. تمجید کرد. ستود. حَمْدُهُ عَلَى أَمْرٍ: پاداش کار نیک او را داد. حَمْدُ الشَّيْءِ: آن چیز را ستوده و پسندیده یافت. حَمْدُ اللَّهِ: خدا را ستایش کرد. مرتب گفت: الْحَمْدُ لِلَّهِ: خدا را شکر. الْفَخْمُودُ: دارای اوصاف نیکو. أَخْمَدَ کاری کرد که مورد ستایش قرار گرفت. مورد سپاس قرار گرفت. أَخْمَدَ الشَّيْءَ: آن چیز پسندیده و نیکو شد. أَخْمَدَ الشَّيْءَ. آن چیز را ستوده یافت. أَخْمَدَهُ: کار او را پسندید. معلوم شد او سزاوار ستایش است. تَحَمَّدَ بِالشَّيْءِ عَلَى فُلَانٍ: فلان چیز را به او داد. اسْتَحَمَّدَ اللَّهُ إِلَى خَلْقِهِ: خداوند در عوض نعمتها و احسان خود از مردم خواست او را ستایش و حمدگزاری کنند. التَّحَمُّدُ: ستایش. ستوده بودن. پاداش. رضایت داشتن. مستحق ستایش بودن. مصدر. ستوده. برعکس مذمت. حَمَادِلُهُ وَ حَمْدًا لَهُ: ستایش باد او را. الْحَمَادُ: آخرین حد کوشش و سعی. الْحَمَادُ وَ الْحَمْدَةُ: بسیار ستایش و حمد کننده. التَّحَمُّدَةُ: صفات حمیده و ستوده. اخلاق نیکو. اوصاف خوب. ج مَحَامِد. الْمُحَمِّدُ: کسی که بسیار صفات پسندیده دارد. دارای اوصاف و صفات نیکو. الْحَمِيدُ وَ الْحَمْدُودُ وَ الْحَامِدُ: ستاینده. شکر کننده. راضی. پاداش دهنده. ستوده شده. پسندیده. الْحَمِيدَةُ: مَوْنُ الْحَمِيد.

☆ حمز: حَمَزُ الشَّيْءِ: آن چیز را به رنگ قرمز کرد. حَمَزَهُ: به او گفت ای الاغ. اخْمَزْ اخْمِرًا: قرمز و سرخ رنگ شد. اخْمَزْ اخْمِرًا: به تدریج سرخی رنگ آن سیر و پر رنگ شد. الْحُمُرُ: نوعی قیر که عامیانه اش

درشتی کرد، درشت شد، عصیان و سرپیچی کرد.
اَحْمَصَ: به هیجان آمد، اَحْمَصَ الْقِزَانِ: دو هم آورد با
 هم جنگیدند. **تَحَامَسَ** القوم: درشتی کردند و به جنگ
 درآمدند. **الْحَمَاس**: شدت، سختی، منع کردن، جنگیدن.
الْحَمَاسَة: حماسه، سرسختی و صلابت و دلیری.
الأَحْمَص: شدید، سخت، استوار، پابرجا و استوار در
 مذهب و دین و جنگ، شجاع، دلاور. **الْحَمْسَاء**: مؤنث
 الأَحْمَص. ج حُمُس وأَحَامِس. سَنَةُ حَمْسَاء: سال
 خشک و سخت. سَنُونَ أَحَامِيسَ وَ حُمُس: سالهای
 سخت. **الْحُمُس**: اماکن سخت و سفت، **الْحَمِيس**:
 شجاع، دلاور، سخت و درشت، تنور. **الْحَمِيسَة**: کم
 بودن.

☆ **حَمَص**: حَمَصَ الْحَبَّ: دانه یا تخمه را بوداد، تَحَمَّصَ
 الرجل: آن مرد درهم کشیده شد. تَحَمَّصَ اللحم:
 گوشت خشک شد و به هم چسبید. اِنْحَمَصَ الورم:
 ورم خوابید. اِنْحَمَصَ مَنهُ: از او درهم کشیده شد.
 باریک و لاغر شد. **العِمَص** و **الجِمَص**: نخود، **الجِمَصَة**
 و **الجِمَصَة**: یک دانه نخود، **الْحَمِيس**: بوداده.
الجِمَصَة: در اصطلاح محلی: ظرفی است که در آن
 نخود و غیره بو می دهند.

☆ **حَمَص**: حَمَصَ عَ حَمَصاً وَ حِمَصَ عَ حَمَصاً وَ حَمَصَ
 عَ حُمُوصَة: ترش شد. حَمَصَ عَ حَمَصاً عَنْهُ: از او بدش
 آمد. حَمَصَ بِهِ: به او علاقمند شد. حَمَصَ وَأَحْمَصَ وَ
حَمَصَ: الجمل: شتر گیاهان تلخ و شور امثال گز
 خورد. حَمَصَ وَأَحْمَصَ الاِبلَ: به شتر گیاه تلخ و شور
 داد. حَمَصَ وَأَحْمَصَ الشَّيْءَ: آن چیز را ترش کرد،
 حَمَصَ وَأَحْمَصَ الشَّيْءَ عَنْهُ: آن چیز را از او
 برگردانید. اَحْمَصَ المَكَانَ: درخت یا گیاه شوره در آن
 مکان زیاد شد. تَحَمَّصَ الرجلُ: از چیزی به چیز دیگر
 منتقل شد. **الحامِص**: ترش. **الحامِصَة**: مؤنث، الحامِص:
 اشتها داشتن یا خواستن چیزی. ترش شدن غذا در
 معده. **الحَمَص**: گیاه یا درخت تلخ و شور، ج حُمُوص،
الْحَمَصَة: یک گیاه یا درخت تلخ و شور، اِشتهای غذا
 داشتن. **العُناص** و **الحُمِصَة**: گیاه ترشک، حُمَاضُ

الکباد: آنچه در وسط مغز بالنگ است. **العُناص**: یک
 گیاه ترشک. **الإحماص**: به شتر گیاههای تلخ و شور
 دادن. تُرَش مزه کردن، نقل و انتقال دادن، درختهای
 تلخ و شور در جایی زیاد شدن، در سخن شیرین و
 سرگرم کننده وارد شدن، سخن جدی را به شوخی
 برگزار کردن. **الحَمِصَة** ج حُمَص و **السَّخَمَص** و
السَّخَمَص: زمین پر از درختهای تلخ و شور.
السَّخَمِص من اللبن: شیری که دیر ماست می شود.

☆ **حَمَق**: حَمَقَ عَ حُمُقاً وَ حُمُقاً وَ حَمَاقَةً:
 بی عقل و احمق شد. **الأَحَق**: مَرَد و **الحَمَاق**: زن احمق
 و بی عقل. ج حُمُق و حُمُق و حَفَق و حِمَاق و حَمَاقی و
 حُمَاقی. **حُمَقَة**: او را احمق و بی عقل خواند. **أَحَمَقَة**: او
 را احمق و بی عقل یافت، اَحَمَقَتِ المرأةُ: زن بچه دیوانه
 زاید. **المُحِق** و **المُحِقَة**: زنی که بچه بی عقل زاییده،
تَحَامَقَ وَ تَحَمَقَ: خود را به بی عقلی زد، اِنْحَمَقَ: احمق
 شد، اِنْحَمَقَتِ السوقُ: بازار کساد شد، اِنْحَمَقَ الثوبُ:
 لباس پوسید، اِسْتَحَمَقَ: احمق شد، اِسْتَحَمَقَة: او را
 احمق و بی عقل شمرد، **الحُمَق**: بی عقل شدن، بی عقلی
 یا کم عقلی، شراب. **الحَمَق**: احمق، بی عقل، کوسه و کم
 ریش. **الحَمَاق** و **الحَمَاق** و **الحَمِيق** و **الحَمِيقَة** و
الحُمِيقَة: آبله مرغان، الثَّقَلَة الحَمَاقَة و ثَقَلَة الحَمَاقَة:
 سبزی خرفه، پَر پَر، **الحَمُوقَة** و **الحُمِيقَة** و **الأَحْمُوقَة**:
 بسیار احمق، **المُحِمَقات**: شهبایی که ماه از اول شب
 طلوع می کند و تا پایان شب وجود دارد و هنگامی که
 ابر در آسمان نباشد از شدت سفیدی انسان گمان
 می کند صبح شده در حالی که این سفیدی از نور ماه
 است.

☆ **حَمَل**: حَمَلَ عَ حَمَلاً وَ حَمَلَانَا الشَّيْءَ عَلَى ظَهْرِهِ: آن
 چیز را بر دوش خود حمل کرد، برداشت، برد، حَمَلَ
 الغَضَبَ: خشم خود را آشکار کرد، حَمَلَ عَلَى نَفْسِهِ فِي
 السَّيْرِ: خود را در راه رفتن خسته کرد، حَمَلَة عَلَى الْأَمْرِ:
 او را بر آن کار واداشت، حَمَلَ عَنْهُ: در برابر او
 بردباری کرد، حَمَلَ الشَّيْءَ عَلَى الْآخِر: حکم آن چیز را
 مانند دیگری قرار داد، حَمَلَتِ المرأةُ: آن زن آبستن

حمل کننده. یورش برنده. حفظ و از پرکننده قرآن. حامل و ناقل و روایت کننده علم و دانش. کمک کننده در باربری. ج **حَمَلَةٌ** حَمَلَةُ الْقُرْآن: حافظین و از بردارندگان قرآن. **الحامِلَة** مؤنث الحامِل. الحامِل و **الحامِلَة** زن باردار. ج حوامل. الحامِلَة ایضاً: سبد انگور کشی و غیره. چوبی است در نورد جولا که نخها را به آن می‌بندند. **الخوايل** پاها. عصب دست و پا. حامِلَة الطَّائِرَات: کشتی هواپیما. **الحِمال** خونبها. غرامت و تاوانی که گروهی گروهی دیگر را ضمانت می‌کنند. ج حُمْل. **الحَمَالَة** ضمانت. خونبها و تاوان. **الحمالة و الحَمِيلَة** ج حَمَائِل و **البَحِيل** ج مَحَائِل: حَمَائِل و بند شمشیر. هُوَ حَمِيلَةٌ عَلَيْنَا: او سربار و کَلِّ بر ما است. الجمالة ایضاً: باربری. **الحَمَال** باربر. حَمَال. ساک دستی که به گردن می‌آویزند. **الحَمُول** بردبار. صبور. با استقامت. حَمُولُ الْبَحْرِ: گیاهی است دریایی. **الحَمُولَة** چهارپای باربر. **الخُفْلَان** چهارپای باربر که به کسی بخشند. مزد باربری. **المَحِيل** کجاوه. آنچه چیزی را در آن حمل کنند. **الحَمِيل**: حمل شده. غریب. ضامن. چنین در شکم مادر. خَس و خاشاک بر روی سیل. حرامزاده یا بچه سرراهی که دیگری او را پرورش می‌دهد. پسرخوانده. **الحامولة** آبی که در بارانهای تند در مسیل جریان می‌آید. ج حَمَائِل. **الحَمُول** حمل شده از هر چیز. و در اصطلاح علمای منطق: محمول و موضوع به منزله مستند و مستندالیه در نزد علمای نحو است مثلاً زَيْدٌ كَرِيمٌ زَيْد موضوع و کریم محمول است.

☆ **حَمَلَق** حَمَلَقٌ: چشمها را گشاد و تند نگاه کرد. خیره شد. **خُفْلَاقٌ وَ خِفْلَاقٌ وَ خَفْلَاقٌ** العین: داخل پلک چشم.

☆ **حمو: الحَمَو و الحَمَا و الحَمَو و الحَم** پدربزرگ. پدرشهر. خویشان شهر. در حالت نصبی حَمَا و جَزَى حَمَى و در حال رفع حَمَو خوانده می‌شود. همیشه در حال اضافه و مضاف است. حَمَوَان و حَمَان: تشبیه ج آخماء. **خَمَاءُ الرَّجُلِ**: مادرزن. **حَمَاءُ الْمَرْأَةِ**:

شد. حَمَلْتُ الشَّجَرَةَ: درخت بارور شد. حَمَلَ الْقُرْآن: قرآن را از بر کرد. حَمَلَ الْعِلْمَ: علم را نقل و روایت کرد. حَمَلَ - حَمَلَةً: فِي الْحَرْبِ عَلَيْهِمْ: در جنگ بر آن‌ها حمله کرد. یورش برد. حَمَلَ - حَمَالَةً: بِه. کفیل و ضامن او شد. **حَمَلَةٌ وَ أَحْمَلَةُ الْجَمَلِ**: در بردن بار به او کمک کرد. **حَمَلَةٌ تَحْمِلُ وَ حَمَالاً الشَّيْءَ**: او را به بردن آن چیز واداشت. آن چیز را به زور بر او بار کرد. **تَحْمَلُهُ تَحْمَلًا وَ تَحْمَالًا**: آن را حمل کرد و برد. تَحْمَلُ الْأَمْرَ: انجام کار را به گردن گرفت. تَحْمَلُ الْقَوْمَ: کوچ کردند. تَحْمَلُ الرَّجُلَ: تحمل کرد، بردباری به خرج داد، صبر پیشه کرد، حوصله به خرج داد. تَحَامَلَ فِي الْأَمْرِ وَ بِالْأَمْرِ: آن کار را با سختی و مشقت و خستگی زیاد انجام داد. تَحَامَلَ عَلَى فَلَانٍ: بر فلانی ستم و بی‌عدالتی روا داشت و بیش از طاقتش او را به کار وادار کرد. تَحَامَلَ عَنْهُ: پشت به او کرد. تَحَامَلَ إِلَيْهِ: به او روی آورد. تَحَامَلَ عَلَى نَفْسِهِ: چیزی را با خستگی و مشقت زیاد انجام داد. **اِحْتَمَلَ الشَّيْءَ**: آن چیز را برداشت، حمل کرد. **اِحْتَمَلَ الْأَمْرَ**: کار را تحمل کرد. صبر کرد بر انجام آن. **اِحْتَمَلَ مَا كَانَ مِنْهُ**: از او چشم پوشید، او را عفو کرد. **اِحْتَمَلَ الصَّنِيعَةَ**: از احسان و کار نیک تشکر کرد. **اِحْتَمَلَ** خشمگین شد. **اِحْتَمَلَ** لَوْنُهُ: رنگش تغییر کرد. **اِسْتَحَمَلَ** برای بردن و حمل کردن نیرومند شد. **اِسْتَحَمَلَ** فَلَانًا: از فلانی خواست که بار را ببرد. **اِحْتَمَلَ**: بردن. برداشتن. باردار شدن. حمل. بارور شدن درخت. یورش بردن، حمله کردن. چنین ج أَحْمَال و حَمَال و حَمُول. **الحَمْل** بار، محموله. ج أَحْمَال. یک هود ج یا یک شتری که هود ج دارد. ج حَمُول. **الحَمْل** برة نر، بچه کوچک گوسفند. ج حَمْلَان و أَحْمَال. ابر پرباران و آب. برج اول از منطقه البروج. لِسَانُ الْحَمَلِ: بارهنگ. **الخَمْلَة** یک محموله بار. یورش بردن. تاخت و تاز در جنگ. **السُّخْلَة و البَحْلَة** از جایی به جای دیگر نقل مکان کردن. **الحامِل** باربردار، باربر. آشکار کننده خشم. کوشش کننده در راه رفتن. برانگیزنده برکاری. صبر و حوصله کننده. چیزی را بر حکم چیز دیگری

مادر شوهر. ج حَمَوَات. **خَفُو** الشَّمْسِ: گرمای آفتاب.
 ☆ **حَمَى**: حَمَى بِـ حَمِيًّا وَحَمِيَّةً وَحَمِيَّةَ الشَّيْءِ
 من الناس: آن چیز را به مردم نداد. حَمَى بِـ حَمِيَّةً
 المریض: به مریض چیزهای مضر نداد. او را به پرهیز
 واداشت. **حَمَى** عَ حَمِيَّةً وَحَمِيَّةً مِنَ الشَّيْءِ: از انجام آن
 چیز سر باز زد. حَمَى عَ حَمِيًّا وَحَمِيًّا وَحَمَوُ النَّارِ: آتش
 گرفت. زبانه زد. شعله‌ور شد. حَمَى عَلَيْهِ: بر او خشم
 گرفت. **حَامِي** مُحَامَاةً وَحِمَاءً عَنْهُ: از او حمایت کرد.
 حَامِي عَلَى الضَّيْفِ: به مهمان نهایت احترام گذاشت.
أَحْمَى إِحْمَاءَ الْمَكَانِ: آن جا را قرق کرد. آن جا را قرق
 شده دید که کسی حق ندارد به آن نزدیک شود. **أَحْمَى**
 الْحَدِيدَ: آهن را بسیار داغ کرد. **تَحَمَّى** وَ **أَحْتَمَى**
 المریض: بیمار از غذاهای مضر پرهیز کرد. **أَحْتَمَى** مِنْهُ:
 از او حذر و پرهیز کرد. **تَحَامَاةً**: از او دوری کرد. از او
 حذر و پرهیز کرد. **الْحِمَى**: آنچه از او حمایت و دفاع
 می‌شود. **الْحِمَان**: تنبیه الحَمَى. **خَفَى** الشَّمْسِ: گرمای
 آفتاب. **الْحِمَاء**: حمایت شده. تحت حمایت. **الْحِيَّة**:
 حمایت شده. پرهیز مریض. **الْحِيَّة**: حمیت. نخوت.
 غیرت. ننگ. عار. مَرُوت. جوانمردی. **الْحَمَى**: تب. ج
حُمَيَّات. **الْحَمِيَّات**: آتش خشم. ابتدای خشم. شراب تندى
 و سورت می. شدت و اوائل هر چیز. **الْحَمَّة**: زهر.
 نیش عقرب و غیره. ج حُمَات و حُمَى. حُمَّةُ الْبَرْدِ:
 سوزش سرمای شدید. **الْحَامِي**: گرم. حمایت کننده.
 مدافع. شیر درنده. سگ زیرا پاسداری و حمایت
 می‌کند. ج حُمَاة و حَامِيَّة. **الْحَمِي**: کسی که تسلیم زور
 نمی‌شود. هر حمایت شده‌ای. مریض در حال پرهیز.
الْحَامِيَّة: مؤنث الحامی. به معنی حامی و تاء برای
 مبالغه است نه تأنیث. مدافعانی که از خود یا از دیگران
 دفاع و حمایت می‌کنند. ج الحَوَامِي.

☆ **حَنَّ** عَ حَنِيًّا: بانگ برآورد خصوصاً از شادی و
 طرب یا حزن و اندوه. حَنَّ الْقَوْسَ: کمان صدا کرد.
 حَنَّ إِلَيْهِ: مشتاق او شد. حَنَّ عَ حَنًّا وَحَنَانًا عَلَيْهِ: بر او
 مهربانی و شفقت آورد و ترحم کرد. **الْحَنُون**: مهربان.
 دل رحم. حَنَّةٌ عَ حَنًّا: او را بازداشت. او را منصرف

کرد. حَنَّ الشَّجَرُ: درخت گُل کرد. **أَحْنُ** الْقَوْسَ: کمان را
 به صدا درآورد. **أَحْنُ** الرَّجُلُ: اشتباه کرد. **تَحَنَّنَ** عَلَيْهِ:
 بر او رحم کرد. **تَحَانَّ** وَ **اسْتَحَنَّنَ** إِلَيْهِ: مشتاق او شد.
 اسْتَحَنَّنَ الشُّوقُ فَلَانًا: شور و شوق فلانی را به وجد و
 طرب درآورد. **الْحَانُ**: بانگ برآورنده. طربناک.
التَّحْنَان: مهربانی. بخشایش. عطوفت. **الْحَنَان**:
 بخشایش. روزی. برکت. دل نرمی. دلرحمی. حَنَانِيَّكَ وَ
 حَنَانِكَ يَا رَبِّ: خدایا رحمت تو را خواهانیم. **الْحَنَان**:
 بخشاینده. یکی از نامهای خدای تعالی. فرد مشتاق و
 در آرزوی چیزی. سَهْمٌ حَنَانٌ: تیری که در وقت
 پرتاب صدا می‌کند. طریق حَنَانٌ: راه روشن و واضح.
 ☆ **حَنَا**: حَنَا عَ حَنًّا الْمَكَانَ: سبزه آن جا روید. **الْحَانِي**:
 جایی که سبزه‌اش رویده. حَنَاءُ تَحْنِيًّا وَ تَحْنِيَّةً: با حنا او
 را خضاب کرد. **الْحَنَاء**: حنا. ج حُنَان. **الْحِنَاءَة**: یک
 حنا. **تَحَنَّا** بِالْحِنَاءِ: حنا بست. **أَبُو الْحِنَاءِ**: پرنده سینه
 سرخ.

☆ **حَفَت**: **الْحَانُوت**: دکان. مغازه می‌فروشی. ج
 حَوَانِيت. **الْحَانَوِي** وَ **الْحَانِي**: منسوب به حانوت.
 ☆ **حَفَت**: حَفَت عَ حَفْنًا: به باطل میل کرد. حَنِتْ فِی
 یَمِينِهِ: سوگند خود را شکست و به آن عمل نکرد.
أَحْنَتُهُ: او را به سوی انجام باطل سوق داد. به شکستن
 سوگند واداشت. **تَحَنَّتْ**: **تَحَنَّتْ**: مرتکب گناه و شکستن سوگند
 نشد. برای عبادت کناره‌گیری کرد. بت پرستی را ترک
 کرد. **تَحَنَّتْ مِنْ كَذَا**: از آن چیز دست برداشت. **الْحِنْتُ**:
 میل به سوی باطل کردن. گناه. سوگند را شکستن.
 خلاف. ناروا. ج أَحْنَات. **التَّحَانِت**: جاهایی که گناه
 انجام می‌شود.

☆ **حَنْدَس**: حَنْدَسٌ وَ تَحْنَدَسُ اللَّيْلُ: شب تاریک شد.
الْحَنْدَس: شب دیجور و بسیار تاریک. تاریکی. ج
 حَنْدَاس. **الْحَنَادِيس**: شبهای محاق یعنی سه شب آخر
 ماه قَمَری که بسیار تاریک و ماه در محاق است.
 ☆ **حَنْدَق**: **الْجَنْدَقُوق** وَ **الْحَنْدَقُوق** وَ **الْجَنْدَقُوقِي** وَ
الْجَنْدَقُوقِي: دیو اسپست، شبدر وحشی.
 ☆ **حَنْش**: حَنْش عَ حَنْشًا الصَّيْدَ: شکار را صید کرد.

به دل گرفت. **إِخْتَنَقَ**: فربه شد. **الْحَنَقُ** و **الْحَنِقُ**: شدت خشم.

☆ **حَنَكَ**: **حَنَكَ** بِـ حَنَكًا الشَّيْءُ: آن چیز را فهمید. آن را محکم کرد. **حَنَكَ** و **اِخْتَنَكَ** الفرس: افسار یا دهنه به اسب زد. **حَنَكَ** و **حَنَكَه** نرم جوید و به سقف و اطراف دهان مالید. **حَنَكَ** بِـ حَنَكًا و **حَنَكًا** و **حَنَكَ** و **أَحَنَكَ** و **اِخْتَنَكَ** الدهر الرجل: تجارب و گرفتاریهای دنیا او را مردی با تجربه و کار کشته بار آورد. **حَنَكَ** الصَّبِيُّ: کودک را مذهب و آراسته کرد. **حَنَكَ** الطفل: کام کودک را باز کرد. **اِخْتَنَكَ** الجراد الأرض: ملخ تمام گیاهان زمین را خورد. **اِخْتَنَكُهُ**: بر او مسلط شد. **الْحَنَكُ** و **الْحَنَك** و **الْحَنَكَةُ** با تجربه شدن از گرفتاریها و پیش آمدها. **الْحَنَكَة**: سقف دهان. زیر زنج. **حَنَكُ** الغراب: منقار یا سیاهی کلاغ. ج **أَحَنَاک**: مردمی که به دنبال چراگاه برای چرای مواشی خود می‌روند. تپه‌های کوچکی که سنگهای آن سفید و سست است. **الْحَنِیک**: مرد با تجربه و کار آزموده. ج **حُنُک**. **الْحَنَكَة**: واحد **الْحَنَك**. **الْحُنُکَة**: مرد یا تجربه و آگاه. **الْحُنُکَة**: مؤنث **حُنُک**. **الْبِیْضَانِک** ج **حُنُک** و **الْبِیْضَانِک**: نخی که چانه را با آن می‌بندند. **تَحَنَنَ**: گوشه‌دستار را از زیر گلو رد کرد. **المُحَنَن**: مرد با تجربه. دنیا دیده. سرد و گرم روزگار چشیده.

☆ **حَنْکَلِیس**: **الْحَنْکَلِیس**: الجِرَّی. مارماهی.

☆ **حَنُو**: **حَنُوًا** و **حَنَى** بِـ حَنَا الشَّيْءُ: آن چیز را خَم کرد. تاب داد. حنا **الْحَنِیَّة**: کمان را ساخت. **حَنَاء** **حُنُوًا** و **أَحْنَى** علیه: به طرف او کج کرد و رفت. **حَنَى** تَحْنِیَّةَ الشَّيْءِ: آن چیز را برگرداند و تا کرد. **تَحَنَى**: کج شد. **تَحَنَى** علیه: مهربانی کرد با او. **أَنْحَنَى**: کج شد. تا شد و برگشت. **الْحَانِیَّة** ج **حَوَانِی** و **الْحَانَاة** و **الْحَاوِیة**: دکان. صاحب دکان. **الْحَانَوِی** و **الْحَانِی** و **الْحَوَانِی**: بلندترین دنده‌های سینه و آن دو عدد است از هر طرف یکی. **الْحَانِیَّة**: مَی. مَی فروشان. مؤنث **الْحَانِی**. **الْحَنُو** و **الْحَنُو**: هر عضو بدن که کج باشد مثل دنده. هر چوب کج. **حِنُو** الشَّيْءِ: جانب و یک طرف چیز. **حِنُوًا**

حَنَشَتِ الحِیَّةُ فلانًا: مار او را نیش زد. **الْحَنَش**: یک نوع مار. چلیپاسه. سوسمار. هر خزنده‌ای که سرش مثل سر مار باشد. ج **أَحْنَش** و **حُنْشَان**.

☆ **حَنَطَ**: **حَنَطَ** حُنُوطًا و **أَحَنَطَ** الزرع: وقت درو شد. **حَنَطَ** الشجر: میوه درخت رسید. **حَنَطَ** بِـ حَنَطًا الجلد: پوست قرمز رنگ شد. **حَنَطَ** و **أَحَنَطَ** الميت: جسد را مومیایی کرد. یا جسد را با ماده‌ای خوشبو مثل کافور حنوط کرد. **تَحَنَطَ**: حنوط بر او پاشیده شد. **الْحَانِط**: مومیایی و حنوط کننده. دارای گندم. دارای گندم بسیار. درخت و گیاه به ثمر رسیده. **أَحْمَرُ** حَانِطٌ: سرخ سیر. جگری. **الْحِنِطَة**: گندم. ج **حِنَط**. **الْحِنِطِی**: بسیار گندم خوار. ورم کرده. پاد کرده. **الْحِنَاطَة**: گندم فروشی. مومیایی گری. **الْحِنَاط**: مومیایی کننده اجساد. **الْحِنَاط** و **الْحِنَاطِی**: گندم فروش. **الْحِنَاط** و **الْحَنُوط**: هر بوی خوش که مانع فاسد شدن جسد شود و از پوسیدن آن مدتی دراز جلوگیری کند.

☆ **حَنْظَل**: **حَنْظَلَتِ** الشجرة: میوه درخت تلخ شد. **الْحَنْظَل**: هندوانه ابوجهل.

☆ **حَنْفَ**: **حَنْفَ** بِـ حَنْفًا: میل پیدا کرد، کج شد. **حَنْفَ** رِجْلُهُ: پای خود را کج کرد. **حَنْفَ** بِـ حَنْفًا و **حَنْفَ** بِـ حَنْفًا: پای او به طرف داخل کج شد. **الأَحْنَف**: کسی که پایش به طرف داخل کج شده. **الْحَنْفَاء**: پای به طرف داخل کج شده. **حَنْفَ**: پای او را کج کرد. **تَحَنَفَ**: به راه راست رفت. موحد شد. به دین حضرت ابراهیم علیه السلام رفت. یا عمل حنفیها را انجام داد. **تَحَنَفَ** إِلَیْهِ: به سوی او مایل شد. **الْحَنِيفَة**: راست. مستقیم. پیرو دین ابراهیم. موحد و خداپرست. ج **حُنَفَاء**. **الْحَنِيفِی**: پیرو مذهب ابوحنیفه. ج **أَحْنَاف** و **حَنْفِیَّة**. **الْحَنِيفِیَّةُ** فی الإسلام أو الدِّین: میل کردن به سوی اسلام یا دین و مذهب.

☆ **حَنَقَ**: **حَنَقَ** بِـ حَنَقًا مِنْهُ و علیه: از او خشمگین شد. **الْحَنَقُ** و **الْحَنِقُ**: خشمگین. ج **حُنُق**. **إِبْلُ حُنُقٍ** و **مَحَانِقُ**: شترهای چاق و فربه. **أَحْنَقَ**: خشمگینش کرد. **أَحْنَقَ** الدابة: چارپا را لاغر کرد. **أَحْنَقَ** الرجل: کینه شدیدی

☆ **حود:** حاءٌ حُوداً عنه؛ از او کناره گرفت. **حَاوَدَتْهُ** الحُمَى: تب ملازم او شد. هُوَ يُحَاوِدُنَا بِالزِّيَارَةِ: او مرتب به دیدن ما می آید.

☆ **حوة:** اِشْتَوَدَ علیه؛ بر او چیره شد. **الْحَوْدَانُ:** گیاهی است خوشمزه و گلشن قرمز که ته آن زرد است. **الْحَوْدِيُّ:** چهاروادر. درشکه چی.

☆ **حور:** حارٌ حُوراً و حُوراً و حُوراً و حَارَةً و مَحَاراً: برگشت. سرگردان شد. حارٌ حُوراً الثوبُ: لباس را شست. لباس را سفید کرد. حارٌ الشيءُ: آن چیز از رواج افتاد. **حَوَرَتْ** حُوراً العينُ: سفیدی چشم سفیدتر و سیاهی آن سیاه تر شد. چشم زیبا شد. **الحَوْرَاءُ:** چشم زیبا. **الأخوَر:** دارنده چشم زیبا. ج حُور. حَوْرُ القرصِ: چانه خمیر را پهن کرد. حَوْرُ الثوبِ: لباس را سفید کرد. حَوْرَةُ الله: خدا او را ناکام کرد. **حَاوَرَهُ مُحَاوَرَةً و جَوَّاراً و حَوَّاراً:** با او گفتگو کرد. **أَحَارَ إِحَارَةً:** الثَّوَابِ: پاسخ داد. **تَحَاوَرَ القَوْمُ:** آن گروه جواب یکدیگر را دادند. **إِخْوَرُ** اخواراً: سفید شد. اخوَرَتِ العينُ: به معنی حَوَرَتْ العينُ، الحُورُ ایضاً: هلاکت، نقصان. کمبود. **الحَوْر:** عمق. گودی. ته. قعر. **الحَوْر:** پررنگ بودن سفیدی و سیاهی چشم. پوستهای نازک و سفید. چرم قرمز. گاو. درخت تبریزی. ج أَخْوَار. الحُوراء و الحوار: کُره شتر قبل از اینکه از شیر بگیرند. ج أَخْوَرَة و حِيزَان. الحارّة: میدانگاه. محله و کوی. **الأخوَرِي:** سفید نرم. **الحَوَّارِي:** آرد سفید. گج. هر چیزی که با آن سفید می کنند. **الحَوَّارِي:** یار مهربان. گازر. خویشاوند. یار مددکار و طرفدار. یار پیامبران. **الحَوَّارِيُّونَ:** فرستادگان حضرت عیسی علیه السلام. یاران حضرت عیسی علیه السلام. **الحَوَّارِيَّة:** مؤنث الحواری. زن شهری. ج حَوَّارِيَّات. **المِخْوَر:** محور قرقره. در اصطلاح هندسی: خط مستقیمی که دایره را نصف می کند. المِخْوَرُ ایضاً. وردنه نانوا. هر چیزی که چیز دیگری روی آن سوار شود و دور آن بچرخد. ج مَحَاوِر. **المَحَارَة:** برگشتن. نقصان. جای بازگشت. جایی که انسان سرگردان می شود. پایین پای شتر که

السرّج: یک قریوس و کوه زین. ج أَخْناء و حُنَيّ و حِنَيّ. أَخْناءُ الأمور: امورات و کارهای متشابه و درهم. **الْحَنِيَّة:** کمان. جاهای کمائی و کج ساختمان مثل طاق. ج حَنایا و حِنَيّ. حَنِيَّةُ الكنيسة: نیم گنبد جلوه کنیسه و معبد. **الأَحْنَى:** کوزیشت. **الْحَنْوَاء:** زن کوزیشت. **الْمَحْنِيَّة و الْمَحْنُوَّة و الْمَخْنَأَة:** ج مَحَانٍ و الْمُنْحَنَى: پیچ دره.

☆ **حوب:** حابٌ حُوباً و حُوباً و حُوبَةً و حَاباً و حِبَابَةً يَكْذِبُ: فلان گناه یا فلان جُرم را مرتکب شد. **أَحْوَب** إِيحَاباً: به گناه مایل شد. **تَحَوَّبَ:** از گناه پرهیز کرد. **تَحَوَّبَ مِنْهُ:** از او اندوهگین و دردناک شد. **تَحَوَّبَ فِي دَعَائِهِ:** تضرع و زاری کرد. **العَوْب و الحُوب:** اندوه. وحشت. ترس. **العَوْب و الحُوب و العَوْبَة و الحُوبَة و الحَاب و الحَابَة:** گناه. **الحُوبَة ایضاً:** پدر. مادر. خواهر. دختر. **الحُوبَة و الحِبْنَة و الحُوبَة:** خویشاوندی از طرف مادر. نیاز. کیفیت. چگونگی. **الحُوبَة:** مرد ضعیف. **الأَحْوَب:** مرد گناهکار. **الحُوبَاء:** زن گناهکار. جان روح. ج حُوبَاوَات.

☆ **حوت:** حاتٌ حُوتاً و حَوْتَاناً الطَّيْرُ أَوِ الْوَحْشُ عَلَى الشَّيْءِ: پرنده یا حیوان درنده گیرد آن چیز دور زد. **حَاوَتَهُ:** او را فریب داد مثل فریب دادن ماهی در آب. **حَاوَتَهُ عَنْ كَذَا:** او را از فلان چیز پس زد. مانع او شد. **الحَوْت:** ماهی و بیشتر به ماهی بزرگ گفته می شود. ج حِيتَان و أَخْوَات و حَوْتَة. آخرین برج منطقه البروج.

☆ **حوج:** حاجٌ حُوجاً: نیازمند شد. **حُوجٌ بِهِ عَنِ الشَّيْءِ:** او را از آن چیز منصرف کرد. **أَحْجَجَ إِلَيْهِ:** نیازمند به او شد. **أَحْجَجَهُ:** او را نیازمند ساخت. **تَحَوَّجَ:** نیاز خود را خواست. خرج فلانٌ يَتَحَوَّجُ: بیرون رفت که احتیاجات خود را خریداری کند. **إِحْتِاجٌ إِلَيْهِ:** به او نیازمند شد. **الحاج:** گیاه اشتر خار. یک نوع گیاه خار. **الحُوج:** نیازمند شدن. سلامتی. **الحُوج:** فقر و فاقه. نیازمندی. **الحَوَّجَاء:** حاجت. نیاز. **الحَاجَة:** نیاز. حاجت. خواسته. مورد نیاز. ج حاج و حُوج و حاجات و حَوَائِج. **التَحَاوُّجُ:** مستمندان.

عَلَى الرَّجُلِ: او را محاصره کردند. **الْحَوْشُ**: محوطه. چهاردیواری. آغل. حیاط خانه. اطراف خانه. **الْحَوَاشِ**: آنچه از آن حیا کنند. خویشاوندی. **الْحَوْشِيُّ** من الکلام: سخن نا آشنا و بیگانه. رَجُلٌ حَوْشِيٌّ: مرد گوشه گیر. لَيْلٌ حَوْشِيٌّ: شب تاریک.

☆ **حوص**: حاصٌّ حَوْصاً و حِیَاصَةُ الثَّوبِ: لباس را کوک زد. حاصٌّ حَوْلَهُ: دُور او تاب خورد و گشت. حاصٌّ بَيْنَهُمَا: آن دو را به هم نزدیک کرد. میانشان را تنگ کرد. **حَوَّصَ** حَوْصاً: گوشه چشمش از طرف گوش آن قدر تنگ شد که گویا آن را به هم دوخته اند و چنین مردی را **الْأَحْوَصُ**: چنین زنی را **الْعَوَصُ**: نامند. ج حَوْصٌ و أَحْوَصٌ. **حَاوَصَ** زَبْرَ جَشْمِيٍّ و از گوشه چشم و پنهانی به او نگاه کرد. **الْعَوَصُ**: کوک زدن لباس. دُور چیزی گشتن. میان دو چیز را تنگ کردن. دل پیچه. **الْحِیَاصَةُ** تنگ چهارپا. **الْحِرَاصُ**: چوبی که با آن می دوزند. **الْعَوَصُ**: مردم چشم ریز.

☆ **حوصل**: حَوَّصَلَ الطَّائِرُ: پرندۀ با غذا چینه دان خود را پر کرد. حَوَّصَلَ الحَنْطَةَ: گندم را جمع آوری کرد. **الْعَوَّصَلُ و الحَوَّصَلَةُ و العَوَّصَلَةُ و الحَوَّصَلَاءُ**: چینه دان.

☆ **حوض**: حاصٌّ حَوْضاً: حوض درست کرد. حاض الماء: آب را جمع کرد. **حَوْضٌ**: حوض درست کرد. حَوْضٌ حَوْلَ الْأَمْرِ: بررسی کرد. زیر و بم آن را سنجید. **اِخْتَضَّ** و **تَحَوَّضَ**: حوض درست کرد. **اِسْتَحَوَّضَ** الماء: آب در گودال جمع شد. **الحَوْضُ**: آبگیر. مخزن آب. استخر. ج أَحْوَاضٌ و حِیَاضٌ و حِیْضَانٌ. حَوْضُ الْأُذُنِ: فضای درونی گوش. **الْمَحَوَّضُ**: گودال کوچکی که پای تنه درخت برای آب درست می کنند.

☆ **حوط**: **حَاوَطَ** حَوْطاً و حِیْطَةً و حِیَاطَةً: نگهداری و رسیدگی کرد از آن. حاطٌ بِهِ: او را احاطه کرد. اطراف او را گرفت. **حَوَّطَهُ**: از آن نگهداری و حفاظت کرد. حَوَّطَ السَّاحَةَ: دور حیاط دیوار کشید. حَوَّطَ الحائط: دیوار را ساخت. حَوَّطَ حَوْلَ الْأَمْرِ: اطراف کار گردش

مثل ناخن برای انسان است. زیر زنج یا سقف دهان. صدف و هر استخوانی مانند آن. **مَحَاوَرَةُ الْأُذُنِ**: داخل گوش. **الْمَحَوَّرُ**: کفشی که آستر آن از چرم نازک باشد. ☆ **حوز**: **حَاوَزَ** حَوْزاً و حِیَازَةً و **اِخْتَارَ** اِخْتِیَازاً الشَّیْءَ: جمع آوری و حیازت کرد آن چیز را. آن را به دست آورد. حَاوَزَ الْإِبِلَ: شتر را آهسته آهسته راند. **حَاوَزَ** حَوْزاً الرَّجُلُ: آن مرد آهسته آهسته رفت. **تَحَاوَزَ** الْفَرِیقَانِ: آن دو گروه از هم کناره گرفتند. **اِنْحَاوَزَ** اِنْحِیَازاً عَنْهُ: از او کناره گرفت. اِنْحَاوَزَ إِلَیْهِ: به او متمایل شد. اِنْحَاوَزَ الْقَوْمُ: آن گروه پایگاه خود را ترک کردند. فرار کردند. **الْحَوَزَةُ**: ناحیه. طبیعت: حَوَزَةُ الْمَمْلَکَةِ: میانه و وسط مملکت. سراسر مملکت. **الْحَوَزُ**: حیازت شده. مکان حصار شده و تصرف شده. حَوُزُ الدَّارِ: حریم خانه و متعلقات آن مثل: مستراح و غیره. **الْحَوِزِيُّ**: کسی که شتر را می راند. منزوی و گوشه گیر. **الْحِیْزُ و الحِیْزُ**: مکان. جا.

☆ **حوس**: حَاسٌ حَوْساً الذَّنْبُ الْغَنَمِ: گرگ گوسفندان را پراکنده کرد. حَاسَتْ الْمَرْأَةُ ذَیْلَهَا: زن دامن کشان رفت. حَاسَ الْجَزَائِرُ الْإِهَابَ: سَلَّخَ پوست را کند. **الْأَحْوَسُ**: دلاور: بی باک. کسی که از چیزی سیر نشود. کسی که تا کارش انجام نشده پافشاری می کند و دست بر نمی دارد. گرگ. ج حَوْسٌ.

☆ **حوش**: **حَاشَ** حَوْشاً الْإِبِلَ: شترها را جمع کرد و راند. **حَاشَ و أَحَاشَ و إِحَاشَةً و أَحْوَشَ** إِخْوَاشاً و **اِسْتَحْوَشَ** اِسْتِخْوَاشاً الصَّیْدَ: شکار را به طرف دام رم داد. حَاشَ و أَحْوَشَ و أَحَاشَ عَلَيْهِ الصَّیْدَ و أَحْوَشَهُ إِیَّاهُ: در به دام انداختن شکار به او کمک کرد. **حَوْشُهُ**: آن را جمع کرد. حَوْشَ الرَّجُلِ: دلاور شد. آماده شد. **حَاوَشَهُ** عَلَى الْأَمْرِ: او را تحریض و تشویق به آن کار کرد. **تَحَوَّشَ** عَنْهُ: از او دوری گرفت. **تَحَوَّشَ** مِنْهُ: از او شرم کرد. **اِنْحَاشَ**: جمع شد. اِنْحَاشَ عَنْهُ: از او رم کرد. اِنْحَاشَ لَهُ الصَّیْدُ: شکار به طرف او کشانده شد. **تَحَاوَشُوا** عَلَیْهِ: او را محاصره کردند. **اِخْتَوَشَ** الْقَوْمُ الصَّیْدَ: آن گروه شکار را به طرف همدیگر رم دادند. اِخْتَوَشَ الْقَوْمُ الرَّجُلَ و

ریحان کوهی. **المَحَاكَة**: جای بافتن. کارخانه بافندگی.
المَحْوُكَة: نبرد. جنگ.

☆ **حَوْل**: **حَالٌ** ُ حَوْلًا و حَوْلًا الشَّيْءُ: دگرگون شد.
حَالُ الحَوْلِ: سال تمام شد. **حَالٌ عَلَيْهِ الحَوْلُ**: یک سال بر او گذشت. **حَالَتْ القَوْسُ**: کمان کج شد و تاب برداشت. **حَالُ العَهْدِ**: پیمان شکسته شد. **حَالٌ إِلَى مَكَانٍ** آخر: به جای دیگر رفت. **حَالٌ فِي ظَهْرِ الدَّائِبَةِ**: پدید و روی چهارپا نشست. **حَالُ الشَّخْصِ**: حرکت کرد. جنید **حَالٌ حَيْلَةً وَمَحَالًا**: حيله و مکر کرد. **حَالَتْ حُؤُلًا وَ حِيَالًا الْأَنْثَى**: حامله نشد. آيستن نشد. **حَالَتْ النخلة**: درخت خرما یک سال در میان بارور شد. **حَالٌ حَوْلًا وَ حُؤُلًا وَ حَيْلَةً** بَيْنَهُمَا: میان آن دو حاجز و مانع شد. **حَوَّلَتْ حَوْلًا عَيْنَهُ**: چشمش لوج شد. **الأخْوَلُ: مَرَدٌ وَ الحَوْلَاءُ**: زن لوج. ج **حَوْل**. **حَوْلُهُ** تَحْوِيلًا: آن را جابجا کرد. آن را دُور کرد. **حَوْلُهُ إِلَيْهِ**: به سوی آن برگرداندش. **حَوْلُ الْأَرْضِ**: زمین را یک سال در میان کشت کرد. **حَوْلُ الشَّيْءِ**: آن چیز را غیر ممکن کرد. **حَوْلٌ وَأَحَالٌ الْعَيْنِ**: چشم را لوج کرد. **الحَوْلَاءُ**: چشم لوج. دوبین. **حَاوَلَهُ مُحَاوَلَةً وَ جَوَالَ**: با نیرنگ و تقلب چیزی را از او گرفت. **حَاوَلَ لَهُ الْبَصَرُ**: تیز به او نگاه کرد. **حَاوَلَ الشَّيْءَ**: با حيله و مکر در پی به دست آوردن آن چیز رفت. **أَحَالَ اللَّهُ الحَوْلَ**: خداوند سال را تمام کرد. **أَحَالَ بِالْمَكَانِ**: در آن جا یک سال ماند. **أَحَالَ الرَّجُلُ**: یک چیز محال و غیر ممکن را آورد و درباره آن سخن گفت. **أَحَالَ الشَّيْءُ**: سالها بر آن گذشت. **أَحَالَ الْغَرِيمُ بِدَيْنِهِ عَلَى آخِرٍ**: بدهکار پرداخت بدهی خود را به دیگری حواله داد. **المُحْجِلُ**: حواله دهنده. **المُحَالُ**: گیرنده حواله. **مُحَالٌ عَلَيْهِ**: پرداخت کننده حواله. **مُحَالٌ بِهِ**: پول و مبلغ قابل پرداخت در حواله. **الحِوَالَةُ**: چک. برات. حواله. **أَحَالَ عَيْنَهُ**: چشمش را لوج کرد. **أَحَالَ عَلَيْهِ الْمَاءَ مِنَ الدَّلْوِ**: دلو آب را روی او ریخت. **أَحَالَ فِي ظَهْرِ الدَّائِبَةِ**: پدید و پشت چهارپا نشست. **أَحَالَ الْأَمْرُ عَلَى فُلَانٍ**: انجام کار را بر گردن فلانی انداخت. **أَحْزَلَ الصَّبِيُّ**: کودک یک

کرد. **حَاوَلَهُ**: دُور او را گرفت که کاری را بر خلاف میل انجام دهد. **أَحَاطَ وَ اخْتِاطَ بِهِ**: او را محاصره کرد. **أَحَاطَ الرَّجُلُ**: احتیاط کرد. **أَحَاطَ عَلَى الشَّيْءِ**: از آن چیز محافظت کرد. **أَحَاطَ لِنَفْسِهِ**: محکم کاری کرد. **تَحَوَّلَهُ**: از او نگهداری کرد. **اشْتَحَاطَ فِي أَمْرِهِ** أو تجارته: در کار یا تجارت خود بی اندازه احتیاط کرد. **الحَوَاطَةُ وَ الحِيطَةُ وَ الحِيطَةُ**: احتیاط کردن. **الحِيطَةُ** ایضاً: زن بزرگوار و با عفت و نجابت. **الحَوَاطُ**: حفاظت کردن. محاصره و احاطه کردن. چیزی کمائی شکل از تفره و غیره. نخه که مهره در آن کرده برای دفع چشم به میان بندند. **الحَوَاطُ**: مقدار مالی که در عوض کمی پول می دهند. **الأخْوَاطُ**: نزدیکتر به احتیاط. پسندیده تر به احتیاط. **الحائِطُ**: دیوار. باغ. نگهدارنده و متعهد. محاصره کننده. ج **حِيطَانٌ وَ حِيطَا**. **الحَوَاطُ**: بسیار حفاظت کننده. **حَوَاطُ الْأَمْرِ**: قوام و اساس کار. **الحَوَاطَةُ**: انبار یا چهاردیواری برای حفظ غذا. **التحاطُ**: محوطه. چهاردیواری برای حفظ مردم یا چهارپایان. **المُحِيطُ**: احاطه کننده. خط گرداگرد دایره. منطقه. محیط زندگی انسان. **البحرُ المحيطُ**: اقیانوس.

☆ **حَوْفٌ**: **حَافٌ** ُ حَوْفًا وَ حَوْفَ الشَّيْءِ: آن چیز را به کناری گذاشت. **حَوْفُ الْمَكَانِ**: آن جا را دایره وار درست کرد. **تَحَوَّفَ الشَّيْءُ**: از اطراف آن چیز گرفت. از لبه و کناره اش گرفت. **التَّحَوُّفُ**: جانب. طرف. ناحیه. پوستی که مثل لنگ درست کرده بچه ها می پوشند. کناری گذاشتن. **الحافانِ**: دو رگ سبز زیر زبان. **الحافة**: جانب. کنار. سختی. نیاز. ج حافات و حیف. حافتا الوادی: دو لب دره.

☆ **حَوْقٌ**: **حَاقٌ** ُ حَوْقًا بِهِ: او را احاطه کرد. **الحَوْقُ**: چهارچوبه.

☆ **حَوَّلَ**: **حَوَّلَ حَوْقَةً وَ حِيقَالًا**: گفت: لا حولَ و لا قوةَ إِلَّا بِاللَّهِ الْعَلِيِّ الْعَظِيمِ.

☆ **حَوَكٌ**: **حَاكَ** ُ حَوَكًا وَ حِيَاكًا وَ حِيَاكَةً الثَّوبَ: لباس را بافت. **الحَايِكُ** ج حَاكَةٌ وَ حَوَكَةٌ: مَرَدِ بافنده. **الحَايِكَةُ** و **الحَايِكُ** ج حَايِكَاتٌ وَ حَوَايِكُ: زن بافنده. **الحَوَاكُ**:

ساله شد. **تَحَوَّلَ** عنه؛ از نزد او سوی دیگری رفت. **تَحَوَّلَ** الرجلُ: نقل مکان کرد. **تَحَوَّلَ** فی الأمرِ: در کار حيله و نیرنگ کرد. **اِخْتَالَ** اختیالاً: حيله کرد و نیرنگ به خرج داد. **اِخْتَالَ** الشيءُ: یک سال بر آن چیز گذشت. **اِخْتَالَ** علیه بالذین: بدهی او را بر ذمه گرفت. **اِخْتَوَلَهُ** القومُ: آن گروه او را محاصره کردند. **اِخْتَوَلَتْ** عینهُ: چشمش لوج شد **اِخْتَوَلَتْ** الأرضُ: گیاه زمین سبز و بلند شد. **اِسْتَحَالَ** استبحالةً: دگرگون شد. محال و غیر ممکن شد. **اِسْتَحَالَ** القوسُ: کمان کج و خراب شد. **اِسْتَحَالَ** فلانُ الشيءَ: فلانی به آن چیز نگاه کرد ببیند تکان می خورد. **الحال**: کیفیت. چگونگی. وصف یک چیز. خاکستر گرم. گِل سیاه. حال متی الفرس: وسط کمر اسب. ج احوال و احولة. **حالة** الشيء: کیفیت و چگونگی آن چیز. ج حالات. حالات الدهر: تحولات و پیش آمدها و دگرگونیهای دنیا. **التحول**: تحول. تغییر. تمام شدن. قدرت. نیرو. توانایی بر تصرف. مثل **لاحوّل** و لا قوة الا بالله یعنی هیچ قدرت و حرکت و نیرویی نیست مگر به خواست خداوند. مهارت. نظر و رأی صائب و استوار. سال ج حوّل و احوال. **الحوالی**: یک ساله. ج **حوالیات** زهیر: اشعار زهیر که یک سال صرف سرودن و تنظیم و حک و اصلاح آن می کرد. **الحوّل**: مهارت. رأی و نظر صائب. قدرت بر تصرف داشتن. ناپایداری و از بین رفتن. جابجا و منتقل شدن. **الحوّل**: لوجی. چپ بودن چشم. **حوّل** و **حوالی** و **حوال** و **حوالی** الشيء اوالشخص: پیرامون آن چیز یا آن شخص. **الحوال** و **الحولان** و **الحوالان**: دگرگونی و ناپایداری و تحول. **الحوالی** و **الحوّل** و **الحوالی**: نیرنگ باز. بسیار حيله گر. روشن و آگاه به تحولات و پیش آمدها. دیرین. **الحوال**: حاجز. حایل میان دو چیز. **حیال** الشيء: رویو یا موازی آن چیز. **الحیلة** و **الحولة**: مهارت و استادی. رأی و نظر صائب. قدرت بر تصرف. ج **حیل** و **حوّل**. **الحولة**: شگفتی. کار قبیح. حادثه تلخ و ناگوار. **الحوّل**: لوج. بسیار حيله گر. **الحائل**: حاجز. رنگ به رنگ شونده. یک ساله. هر

مادهای که آستان نشود. حایل. مانع. ج **حیال** و **حوایل** و **حوّل** و **حوّل**. **الحائلة**: مؤنث الحائِل. حيله. مکر. **الحال**: باطل. کج. هر چیز فاسد شدنی. غیر ممکن. محال. **المحوّل**: کودک یک ساله. **المحوّل**: من النساء: زنی که پس از دختر پسر و پس از پسر دختر زاییده. **الصفالة**: مهارت. استادی. قدرت بر تصرف. هر آلتی که بر محوری بچرخد. چرخ چاه. وسط کمر و ستون فقرات. ج **محال** و **محاول**. **لامحالة** من الأمر: لابد. ناچار. ناگزیر. بدون شک این کار انجام شدنی است. **المحوّل**: بسیار محال یا باطل. **المُسْتَحِيل**: حرف مفت و بیهوده. مملو. **الرّ**. **المُسْتَحِيلَة** و **المُسْتَحَالَة** من القسی: کمان تا و کج شده. **المُسْتَحِيلَة** و **المُسْتَحَالَة** من الأرض: زمینی که یک یا چند سال زراعت نشده.

☆ **حوم**: **حام** حوماً و حوماً علی الشيء و حوله: گرد آن چیز گشت. **حام** الرجل: تشنه شد. **الحائم** ج **حوم**: مُرد تشنه. **الحائفة** ج **حوائم** و **حوم**: زن تشنه. **حام** یحوّم حوماً و حیاماً و حوّماً حول غرضه و علیه: مقصود خود را بررسی کرد. زیرورو کرد. **حوّم** فی الأمر: در کار استوار و پایدار ماند. **حوّمه** القتال أولی البحر أو الرمل: قسمت عمده جنگ یا دریا یا شتزار. **حوّمه** الموت: آمدن مرگ. حمله مرگ.

☆ **حوی**: **حوی** حوی و **اِخْوَى** اِخْوَاء و **اِخْوای** اِخْوِیاء: سیاه مایل به سبز یا سرخ مایل به سیاه شد. **الاخوی**: سیاه مایل به سبز یا سرخ مایل به سیاه. ج **حو**. **الحواء**: مؤنث **أخوی**. **الحوءة**: سیاه مایل به سبز یا سرخ مایل به سیاه.

☆ **حوی**: **حوی** حوی و **حویة** و **حویة** الشيء: آن چیز را جمع کرد. آن را احراز کرد. آن را به دست آورد. **حواء** تحویة: آن را قبضه کرد و گرفت. **تحوی**: پیچید و تاب خورد. **تحوّث** الحیة: مار چنبر زد. **تحوی** الشيء: آن چیز را گرفت. **اِختوی** اِختواء الشيء و علیه: آن را دربر گرفت. **الحاوی**: دربرگیرنده. جمع کننده. حذر کننده. تصرف کننده. متضمن. حاوی. کسی که مار را افسون می کند. **الحاویة**: مؤنث الحاوی. ج حاویات و حواوی.

آبگیر. **الصَّحَارَتَانِ**: کاسه استخوانهای ران در لگن خاصره. **الْبَحَارِ**: بسیار سرگردان. **الْمُتَحَيَّرَات**: ستاره‌های سیار. **الْمُتَحَيَّرَة**: واحد مُتَحَيَّرَات. **الْمُسْتَحَيَّر**: سرگردان. راه بیابانی که معلوم نیست به کجا منتهی می‌شود. ابر سنگین که در آسمان مانده و بادی که آن را حرکت دهد نیست.

☆ **حَيِصٌ**: حَازِبٌ - حَيَّراً الْإِبِلَ: شترها را راند. **تَحَيَّرَ الشَّيْءُ**: آن چیز در یک جا ماندگار شد و به جای دیگر نرفت. ☆ **حَيِصٌ**: حَاصٍ - حَيْصاً وَ حَيْصَةً وَ حَيْوَصاً وَ حَيْصِصاً وَ حَيْصَاناً وَ اِنْحَاصٌ وَ تَحَايَصَ عَنْ كَذَا: از آن چیز عدول کرد. کناره گرفت. در حیص و بیص و چکنم چکنم افتاد. **التَّحْيِصُ**: محل کناره‌گیری. راه چاره و فرار.

☆ **حَيْفٌ**: حَافٍ - حَيْفًا عَلَيْهِ: بر او ستم کرد. **العَائِفُ** ج حَيْفٌ وَ حَيْفٌ وَ حَافَةٌ: ستمگر. متجاوز. حَافِئُ الْجَبَلِ: دامنه کوه. **تَحَيَّفَ الشَّيْءُ**: آن چیز را ناقص کرد. از گوشه و کنار آن گرفت. **الْحَيْفَةُ**: ناحیه. گوشه. شکار یا هر چیز رم داده شده. یک تکه پارچه ابریشمی و غیره. شترهای دزدیده شده. پارچه‌ای که خیس کرده به تنور می‌کشند. ج حَيْفٌ. **الأَخْيَفُ** من الأمكنة: زمینی که باران بر آن نیاریده. **العَيْفَاءُ**: مؤنث الأخيف.

☆ **حَقِيقٌ**: حَاقٍ - حَقِيقاً وَ حَقِيقاً وَ حَقِيقَاناً وَ أَحَاقَ إِحَاقَةً بِهِ: او را محاصره کرد، احاطه کرد. حَاقَ بِهِمُ الْأَمْرُ: آن کار دامنگیر آنان شد. حَاقَ بِهِمُ الْعَذَابُ: عذاب بر آنان نازل شد. حَاقَ فِيهِ السَّيْفُ: شمشیر بر او کارگر افتاد. أَحَاقَ الشَّيْءُ بِكَذَا: آن چیز را با فلان چیز احاطه کرد. اخْتِاقَ عَلَى الشَّيْءِ: احتیاط کرد. بر آن چیز ترسید.

☆ **حَيْكٌ**: حَاكٍ - حَيْكاً وَ حَيْكَاناً: خرامان خرامان و متکبرانه راه رفت. **الحَايِكُ** وَ **الْحَيَاكُ**: مُرَدٌ وَ **الْحَيَاكَةُ** وَ **الْحَيْكَانَةُ** وَ **الْحَيْكِيُّ**: زن خرامنده و متکبرانه رونده. **حَاكٌ** وَ **أَحَاكُ** السَّيْفُ: شمشیر برید. حَاكٌ وَ أَحَاكُ السَّيْفُ أَوَّلُ الْكَلَامِ فِيهِ: شمشیر یا سخن بر او کارگر افتاد. **اِخْتَاكَ** اخْتِياكاً بِنُوبِهِ: لباس را به خود پیچید. **العَيْكِيُّ**: خرامیدن. با تکبر راه رفتن.

الخَوَاءُ وَ **الْخَوَاةُ**: آواز. بانگ. **الخَوِيُّ**: مالک. به دست آورنده پس از استحقاق. حوض کوچک. **الخَوِيَّةُ**: مؤنث الخَوِي. رودهٔ پیچ در پیچ درون شکم. حوض کوچک. پلاسی که کاه یا علف خشک در آن گذاشته و اطراف کوهان شتر در زیر پالان می‌گذارند. ج خَوَايا: المَنَايا عَلَى الخَوَايا: مثلی است درباره کسی که با پای خود به سوی مرگ می‌رود. **الخَوَاءُ**: مارگیر.

☆ **حَيْثٌ**: حَيْثٌ: علت، مکان. جا. جهت. کجا. از آن جا که. نظر به این که. **الْحَيْثِيَّةُ**: جهت. علت. خاطر. مِنْ هَذِهِ الْحَيْثِيَّةِ: از این جهت. بدین خاطر.

☆ **حَيْدٌ**: حَاةٌ - حَيْدًا وَ حَيْدَانًا وَ مَحِيدًا وَ حَيْدَةً وَ حَيْوَدًا وَ حَيْدُودَةً عَنْ الطَّرِيقِ: از راه کناره گرفت. **حَيْدَةً** به زیان محلی: او را کنار گذاشت. حَيْدَ السَّيْرِ: تسمه را لبه‌دار و لبه تیز برید. **حَايِدَةٌ** مُحَايِدَةٌ وَ حَيَادٌ: از او کناره گرفت. بی‌میل شد نسبت به او. **الْحَيْدُ**: هر چیز برآمده و مشخص. برآمدگی کوه. گره شاخ بز کوهی. ج حَيْوُدٌ وَ حَيْدٌ وَ أَحْيَادٌ. **الْحَيْدُ** وَ **الْحَيْدُ**: شبیه. مانند. **الْحَيْدَةُ**: گره شاخ بز کوهی. **الْمَحْيِدُ**: محل کناره‌گیری.

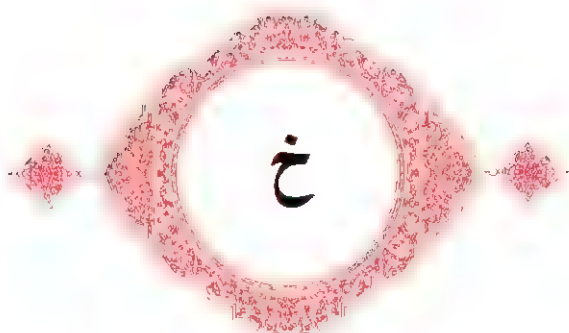
☆ **حَيْرٌ**: حَارٌّ - حَيْرًا وَ حَيْرَةً وَ حَيْرَانًا وَ حَيْرًا: الماء. آب پیچ خورد که گویا دنبال راه می‌گردد پس از آن جمع شد در یک جا. حَارَّ الرَّجُلُ: خیره شد طوری که چشمش تار شد. راه را گم کرد و سرگردان شد. حَارَّ فِي أَمْرِهِ: در کار خود حیران و سرگردان شد. **الْحَيْرَانُ**: سرگردان. ج حَيْرَانٌ وَ حَيْرَانٌ. **الْحَيْرِيَّةُ**: زن سرگردان. **حَيْرَةٌ**: سرگردانش کرد. **تَحَيَّرَ الْمَاءُ**: مثل حَارَّ الْمَاءِ: تَحَيَّرَ الْمَكَانُ بِالْمَاءِ: آن جا از آب پر شد. **تَحَيَّرَ** وَ **اِسْتَحَارَ**: سرگردان شد. **اِسْتَحَارَ الْمَكَانُ** وَ بِالْمَكَانِ: در آن جا چند روزی باقی ماند. **اِسْتَحَارَ السَّحَابُ**: ابر در آسمان ماند و به هیچ طرفی نرفت. **الْحَيْرُ**: قرق. چهاردیواری. باغ. **الْحَيْرُ** وَ **الْحَيْرُ**: خویشتان و بسیار. دارائی زیاد. **العَارَة**: هر محله یا دهی که خانه‌های آن به هم متصل و نزدیک باشد. **العَائِرُ**: سرگردان. جای تراکم و گردش آب به طوری که گویا دنبال راه فرار می‌گردد. زمین پست. ج حُورَانٌ وَ حَيْرَانٌ. **الْمَعَارَة**: صدف. ج مَحَارٍ.

☆ **حَیْلُ: حَالٌ بِحُیُولِ الشَّيْءِ:** آن چیز متغیر و دگرگون شد. **حَالُ الْمَاءِ:** آب در ته دره ماند. **الْحَيْلُ:** نیرو. توان. آب جمع شده در ته دره. ج **أَحْيَالٌ وَ حُیُولٌ. الْأَخْيَلُ وَ الْأَخْوَلُ:** نیرنگ باز تر. **الْحَيْلَةُ:** مهارت. استادی. نظر و رأی صائب. قدرت. توانایی بر تصرف در هر گونه امورات. چاره‌گری. نیرنگ. فریب. **الْحَيْلَةُ:** گله بز یا گوسفند. حيله کردن.

☆ **حَیْنٌ: حَانَ بِحَيْنًا وَ حَيْنُونَةُ الشَّيْءِ:** وقت آن رسید **حَانَ فُلَانٌ:** فلانی هلاک شد. در گرفتاری و بلا افتاد. توفیق را از دست داد. **حَانَ لَهُ أَنْ يَفْعَلَ كَذَا:** وقت آن شد که او چنین کاری انجام دهد. **حَانَ السَّنْبُلُ:** خوشه خشک شد و وقت درو آن رسید. **حَيْنُهُ:** برای او مهلت و فرصتی قرار داد. **حَيْنَ اللَّهِ فُلَانًا:** خداوند توفیق را از او سلب کرد. **حَايَنَهُ:** با او در وقت تعیین شده معامله کرد. **أَخْيَنَ إِحْيَانًا الرَّجُلُ أَوْ الشَّيْءُ:** زمانی بر آن چیز یا آن مرد گذشت. **أَخْيَنَ بِالْمَكَانِ:** در آنجا مدتی اقامت کرد. **أَحَاثَهُ اللَّهُ:** خداوند او را هلاک کرد. **تَحَيَّنَ مِنْهُ غَفْلَةً:** مترصد فرصت شد که او را غافلگیر کند. توفیق کار نیک از او سلب شد. **اِسْتَحْيَنَ:** در انتظار فرصت مناسب به سر برد. **الْحَاثَةُ وَ الْحَاثُ:** می‌کده. دکان می‌فروشی. **الْحَيِّنُ:** هلاکت. نابودی. بلا. گرفتاری. محنت. **الْحَيْنُ:** زمان. فرصت. مَجَال. مَدَّت. ج **أَحْيَانٌ وَ جِجَ أَحَايِیْن. الْحَاثِنُ:** احمق. بی‌شعور. **الْحَاثِنَةُ:** مصیبت. گرفتاری. ج **حَوَائِن.**

☆ **حَیْیٌ: حَیَّیَ َحَیَاءً:** زنده شد. **حَیٌّ یَحْیِیَ** با ادغام یَحْیِیَ: زنده است. زندگی می‌کند **حَیْیٌ َحَیَاءً مِنْهُ:** از او شرم کرد. خجالت کشید. **حَیَّیَ الطَّرِیقُ:** راه پیدا شد.

حَیَّاهُ تَحِیَّةٌ: به او گفت: **حَیَّاکَ اللَّهُ:** خدا به عمرت بیافزاید. بر او سلام کرد. تحیت و درود فرستاد. **حَیَّاهُ اللَّهُ:** خداوند نگهداری‌اش کند. **حَايَا مُحَايَاةَ الصَّبِيِّ:** به کودک غذا داد. **حَايَا زَيْدًا:** زید را به شرم کردن واداشت. **حَايَا النَّارَ:** آتش را برافروخت. **أَحْیَاهُ:** او را زنده کرد. **أَحْیَا النَّارَ:** آتش را باد زد که شعله‌ور شود. **أَحْیَا الْأَرْضَ:** زمین را سبز و خرم دید. زمین را سبز و خرم کرد. **أَحْیَا اللَّیْلَ:** شب زنده‌داری کرد. **أَحْیَاهُ وَ اِسْتَحْیَاهُ:** او را زنده رها کرد. **اِسْتَحْیَا وَ اِسْتَحْیَ مِنْهُ:** از او شرم کرد. خجالت کشید. کمرویی کرد. **اِسْتَحْیَاهُ وَ اِسْتَحْیَا مِنْهُ:** از او کناره گرفت. از آن امتناع کرد. **حَیٌّ وَ حَیَّیَ فُلَانٌ:** پیش بیا، بشتاب. **حَیٌّ عَلَى الصَّلَاةِ:** بشتاب برای نماز. **حَیٌّ هَلْ بِفُلَانٍ:** فلانی را بطلب و بخوان. **الْحَیَا وَ الْحَیَاءُ:** بازان. سرسبزی. خُرمی. سبزه و گیاه. **الْحَیَا** ایضا: شرم. آرم. کمرویی. خجالت کشیدن. رودربایستی. از ترس ملامت چیزی را ترک کردن. توبه. بازان. سرسبزی. خُرمی. **الْحَیَاءُ:** زندگی. هستی. وجود. **الْحَیَّ:** زنده. کوی. محله. یک قبیله کوچک از یک قبیله بزرگ. ج **أَحْیَاء. الْحَیَوِیُّ:** حیاتی. **الْحَیَّةُ:** مؤنثِ الْحَیَّ به معنی زنده. مار. افعی. **أَرْضُ حَیَّةٍ:** زمین سبز و خرم. ج **حَیَّاتٌ وَ حَیَوَات. الْحَبِیُّ وَ الْحَبِیُّ:** کم‌رو. شرمگین. **الْحَیَوَانُ:** هر موجود جنبنده. هر ذی روح. جاندار. جانور. چهارپا. ج **حَیَوَانَات. الشُّحَّیَّةُ:** گیاهی است که وقتی دست به برگ آن می‌گذاری بهم می‌چسبد از این جهت باید به آن الحساسة گفت. گل قهر. **التَّحْیَا:** جای زندگی کردن. ج **مَحَايٍ. الشَّحْیَا:** صورت.



☆ **خ: الخاء:** هفتمین حرف از حروف الفبا.

☆ **خَبَّ:** خَبَّ ُ خَبَّ النَّبَاتُ: گیاه قد کشید. بلند شد.
خَبَّ الرجلُ: از شدت بخل در جای گود و پست منزل گرفت که کسی جای او را نداند. خَبَّ ُ خَبَّاً وَ خَبِيئاً وَ خَبِيئاً وَ اخْتَبَّ الفَرَسُ فِى عَدْوِهِ: اسب یورغه رفت. خَبَّ خَبَّاً وَ خَبَاباً الْبَحْرُ: دریا طوفانی شد. خَبَّ ُ خَبَّاً وَ خَبَّاً: نیرنگ پیشه کرد. حقه باز شد. خَبِيئُهُ: او را فریفت. خَبَبَ لَحْمُهُ: گوشت بدنش ریخت و پوستش چروک شد و به استخوان چسبید. اخْتَبَّ الفَرَسُ: اسب را به یورغه رفتن واداشت. الخَبَّ: یورغه رفتن. حيله گر. فریکار. آشوب و فتنه. شیار در شنزار. گودی میان دو تپه. ج خُبُوب. الخُبَّ: زمین پست. پوست درخت. ج خُبُوب و أخباب. الخُبَّة و الخُبَّة و الخُبَّة: یک رشته دراز ابر. یک پاره دراز ابر. پارچه‌ای مثل دستار. الخُبَّة ایضاً. پرکته آب. تپه دره. یک تکه گوشت دراز بریده. ثوب خَبَبٌ وَ خَبَائِبٌ وَأَخْبَابٌ: لباس پاره پاره. الخَبَاب: نیرنگ باز.

☆ **خَبَأَ:** خَبَأَ ُ خَبَأَ وَ خَبَّ الشَّيْءُ: آن چیز را پنهان کرد. اخْتَبَأَ مِنْهُ: خود را از او پنهان کرد. اخْتَبَأَ الشَّيْءُ: آن چیز را پنهان کرد. الخَبْء و الخَبْيُ: چیز پنهان. نهفته. خَبَّ الْأَرْضُ: گیاه. خَبَّ السَّمَاءُ: باران. الخَبَاء: خیمه. چادر. ج أَخْبِيئَةُ: الخَبِيئَةُ: چیز پنهان و نهفته. ج خَبَايَا. الخَابِيَةُ:

و الخَابِيَةُ: خُم و سیوی بزرگ. ج الخَوَابِي و الخَوَابِي. بَنَتْ الخَابِيَةَ: مَی. شراب. المَخْبَأُ: پنهانگاه. جای پنهان شدن.

☆ **خَبِيتَ:** خَبِيتَ ُ خَبِيئاً ذَكْرُهُ: نام او پوشیده ماند. اخْتَبَتْ القَوْمُ: آن گروه در دشت پهناور سکونت کردند. با ایمان به خدا اطمینان و آرامش پیدا کردند. الخَبِيتُ: زمین گود و پهناور. ج أَخْبِيات وَ خُبُوت. الخَبِيئَةُ وَ الخَبِيئَةُ: تواضع و فروتنی.

☆ **خَبِثَ:** خَبِثَ ُ خُبْئاً وَ خَبَئَةً: پلید و خبیث شد. خَبِثَتْ نَفْسُهُ: معده‌اش سنگین شد و به تهوع افتاد. خَبِثَ ُ خُبْئاً: فرومایه و نیرنگ باز شد. خَبِثَ وَأَخْبِثَ: با فرومایگان دوستی کرد. أَخْبِثَهُ: او را پلید و فرمایه کرد. او را پلید و فرومایه شمرد. خَبِثَهُ: او را خبیث و رذل کرد. خَبِثَ الطَّعَامُ: غذا را بدمزه کرد. تَخَابَثَ: خبیات خود را ظاهر کرد. تَخَبَّثَ: برخلاف میل خبیات به خرج داد. اسْتَخَبَّتْ: کار پلید و بدی انجام داد. اسْتَخَبَّتَهُ: او را خبیث و فرومایه دید. الخَبَثُ: آنچه از آهن و غیره در اثر حرارت آتش می‌ریزد. زنجار. تقلبی که در طلا و غیره موجود است. چیز بی‌فایده. الخَبِثُ: پلید. پست. غیر مطبوع. حرام. فاسد. ج خُبْث و خُبْئَاء و أَخْبِاث و خَبِئَةُ: مؤنَّثُ الخَبِثُ. ج خَبِثَات و خَبَائِث. الخَبَائِث: ایضاً. کارهای ناپسند. المَخْبِئَةُ:

مفسده، کار فساددار.

☆ **خبر:** خَبَرٌ خُبْرًا وَخَبْرَةُ الشَّيْءِ: آن چیز را تجربه کرد و یاد گرفت. خَبَرْتُ خُبْرًا الْأَرْضَ: زمین را شخم زد. خَبَرَ الطَّعَامَ: غذا را پُر چربی گرفت. خَبَرْتُ وَخَبَرْتُ خُبْرًا وَخُبْرًا وَخُبْرَةً وَخُبْرَةً وَخُبْرَةً الشَّيْءَ وَبِالشَّيْءِ: حقیقت و ماهیت آن چیز را فهمید و یاد گرفت. خَبَرْتُ وَخَبَرْتُ الشَّيْءَ وَبِالشَّيْءِ: او را خبر داد به آن چیز. خَابَرَهُ: با او مزارعه کرد. به او اهمیت داد. با او گفتگو کرد. تَخَابَرَا: به همدیگر خبر دادند. تَخَبَّرَ الْأَمْرَ: حقیقت مطلب را دریافت. تَسَخَّرَهُ وَاسْتَخْبَرَهُ: از او پرسید. از او خبر را پرسید. اخْتَبَرَ: الشَّيْءَ، آن چیز را آزمایش و امتحان کرد. حقیقت آن را دریافت. اخْتَبَرْتُ: لِأَهْلِيهِ: برای خانواده‌اش آذوقه یا ترید یا خورش یا نان و غذا تهیه کرد. التَّخَبُّرُ: آزمایش. تجربه. شناسایی. معرفت. چیزی را دانستن. تجربه داشتن. مطلع بودن. رَجُلٌ خُبْرٌ وَخَيْرٌ: آگاه به خبر. با خبر. التَّخَبُّرُ: خبر. اطلاع. آگاهی. جِ الْأَخْبَارِ وَأَخْبِيرُ. الْأَخْبَارِيُّ: مخبر و خبر دهنده و خبرگزار. الْخَبَارُ: زمین نرم و سست، میکروب، جرثومه. الْخَبَارَةُ: واحدِ خَبَار. الْخَبِيرُ: دانا، مُطْلِعٌ. آگاه. دانشمند. پرزگر. جِ خُبْرَاء. زراعت. تُورک و ریزه‌های مو که در وقت چیدن می‌ریزد. جِ خَبَائِر. الْخَبِيرَةُ: مقداری مو که در وقت چیدن می‌ریزد. الْخَابُورُ: درختی است. الْمَخْبِرَةُ وَالتَّخْبِيرُ وَالتَّخْبِيرَةُ: چیزی را به وسیله اخبار مطلع شدن و دانستن. مکانی که از آن خبر داده‌اند و دیده نشده بر خلاف منظر.

☆ **خبر:** خَبَرٌ - خَبْرًا: الْخَبَرُ: نان را پخت. خَبَرَ الْقَوْمَ: نان به آن گروه خوراند. انْخَبَرَ: الْمَكَانُ: آن مکان گود شد. اخْتَبَرَ: الْخَبَرَ: نان را پخت. الْخَبَرُ: نان. خُبْرُ الْغَرَابِ: قارچ سمی که به شکل قرص نان است. الْخَبَرُ: زمین گود و صاف. الْخَابَرُ: نان پز. نانوا. صاحب نان. الْخَبِيرُ: نان پخته شده. ترید. الْخَبَارَةُ: نانوا. الْخَبَارَةُ: نانوا. الْخَبَارِيُّ وَالتَّخْبَارُ وَالتَّخْبِيرَةُ وَالتَّخْبَارَةُ: گیاه پتیرک.

☆ **خبش:** خَبَشٌ - خَبَشًا وَتَخَبَشَ: الْأَشْيَاءُ: آن چیزها را از این جا و آن جا جمع آوری کرد. الْغَبَشُ: کسب

کننده. خَبَاشَاتُ الْعَيْشِ: غذا. چیزهای خوردنی. خَبَاشَاتُ النَّاسِ: گروههای مختلف مردم.

☆ **خبص:** خَبَصٌ - خَبَصًا الشَّيْءَ بِالشَّيْءِ: آن چیزها را با هم مخلوط کرد. خَبَصَ وَخَبَصَ وَتَخَبَصَ وَاخْتَبَصَ: با خرما و روغن حلوا پخت. الْخَبِصُ وَالتَّخَبِصَةُ: حلوی روغن و خرما. اخْتَبَصَ: الرَّجُلُ: از خرما و روغن حلوا ساخت. از آن حلوا خورد. الْمَخْبِصَةُ: قاشق هم زدن حلوی خرما و روغن.

☆ **خبط:** خَبَطٌ - خَبَطًا: كَتَكَ شَدِيدًا: به او زد. خَبَطَ الشَّيْءَ: آن چیز را خیلی لگدمال کرد. خَبَطَ اللَّيْلُ: در شب بدون راهنمایی راه رفت. خَبَطَ الشَّيْطَانُ زَيْدًا: شیطان زید را لمس و اذیت کرد. خَبَطَ الْبَعِيرُ: در صورت شتر داغ گذاشت. خَبَطَ الشَّجَرَةَ: درخت را با طناب بست و تکان داد که برگش بریزد. خَبَطَ بَخِيرٍ: بدون آشنایی به او نیکی کرد. خَبَطَ: زَكَامُ شَد. الْمَخْبُوطُ: مبتلای به زکام. تَخَبَطَ: كَتَكَ شَدِيدًا: به او زد. تَخَبَطَ الشَّيْطَانُ زَيْدًا: شیطان زید را با لمس کردن آزد. تَخَبَطَتِ الْبَلَادُ: شهرها مبتلای به جنگ و غارت شدند. تَخَبَطَ الشَّيْءَ: آن چیز را لگدمال کرد. اخْتَبَطَ: به او کتک شدیدی زد. اخْتَبَطَتِ الْبَلَادُ: فتنه و فساد در شهرها ایجاد شد. الْخَبَطُ: برگهای درخت که با چوب و غیره ریزانده‌اند. الْغَبَطَةُ: زَكَام. ته مانده آب در گودال یا در ظرف. ته مانده شیر در خیک. چیز کم. چیزی که جن آن را لمس کرده. جِ خَبَطَ وَخَبَطَ. الْغَبَاطُ: داغ دراز که به پهنای صورت می‌زنند. جِ خَبَطَ. الْغَبَاطُ: مَرَضٌ شَبِيهِ دِيَوَانِكِي. الْغَبُوطُ وَالتَّخَبُطُ وَالتَّخَبُطُ مِنَ الْخَيْلِ: اسبی که پا را به زمین می‌کوبد. الْخَبِطُ: آبخوری که شترها آن را لگدمال و خراب کرده‌اند. شیری که مانده و سفت شده و شیر تازه‌روی آن می‌ریزند و می‌زنند که مخلوط شود. الْمَخْبِطُ وَالتَّخَبِطُ وَالتَّخَبِطُ: وسیله کوبیدن. چوب گازر.

☆ **خبل:** خَبَلٌ - خَبَلًا وَخَبَلًا: فَاسَدَ شَد. خَبَلُهُ وَخَبَلَةُ الْحَزْنِ: اندوه و حزن او را دیوانه کرد. خَبَلٌ وَخَبَلٌ يَدُهُ: دستش را شل کرد. خَبَلُهُ وَخَبَلُهُ عَنْ كَذَا: او

سست کرد.

☆ **خَتَلُ**: خَتَلَهُ بِخَتْلًا وَخَتَلَانًا وَخَاتَلَهُ مُخَاتَلَةً؛ او را فریب داد. **خَتَاتَلُوا** یکدیگر را فریب دادند. **اخْتَلَلَ** لأَشْرَارِ الْقَوْمِ: به آشرا و رازهای آن قوم گوش داد. **اخْتَلَلَ الرَّجُلُ**: آن مرد را فریب داد. **الْخِتْلُ**: پوشش برای هر چیز. لانه خرگوش. **الْعِتَالُ**: فریبکار. **الْخِتَالَةُ**: زن فریبکار.

☆ **خَتَمَ خَتْمًا** وَخَتَمًا الشَّيْءَ وَ عَلَى الشَّيْءِ: آن چیز را مهر کرد. **خَتَمَ الْعَمَلُ**: آن کار را به پایان رسانید. **خَتَمَ الْكِتَابَ**: مطالعه کتاب را به پایان رسانید. **خَتَمَ الْإِنَاءَ**: درز ظرف را یا گِل یا چیز دیگری گرفت. **خَتَمَ اللَّهُ لَهُ بِالْخَيْرِ**: خداوند او را عاقبت به خیر کرد. **خَتَمَ عَلَى قَلْبِهِ**: بر دل او مهر زد که چیزی را نفهمد. **خَتَمَ الزَّرْعَ وَ عَلَى الزَّرْعِ**: برای اولین بار به زراعت آب داد. **خَتَمَ** به معنی خَتَمَ یا مبالغه. **خَتَمَهُ**: انگشت به دست او کرد. **أَخْتَمَ الْكِتَابَ**: کتاب نزدیک به پایان رسید. **تَخَتَّمَ** الْخَاتَمُ وَ بِالْخَاتَمِ: انگشت را به انگشت کرد. **تَخَتَّمَ** بَأَمْرِهِ: کار خود را کتمان کرد. **تَخَتَّمَ** عَنْهُ: از او تغافل کرد و ساکت شد. دستار بر سر گذاشت. **اخْتَمَهُ** به پایانش رسانید. **الْخَتْمُ**: مهرزدن و پایان دادن به هر چیز. عسل و شهد. **الْخَاتِمُ** وَ **الْخَاتِمُ** ج **خَوَاتِمُ** وَ **خُتْمُ**: انگشت. مُهر. پایان هر چیز. گودی پشت کمر. کمترین سفیدی در دست و پای چهارپا. **الْخَاتِمَةُ** مؤنث الْخَاتِمِ. انتهای یک چیز. ج **خَوَاتِمُ** وَ خَاتِمَات. **الْخَتْمُ** به معنی الخاتم. **الْبِتَامُ** پایان. سرانجام. انجام. نهایت. لاک. گلی که با آن مهر کنند. ج **خُتْمُ**. **الْمُخْتَمُ** مِنَ الْخِيلِ: اسبی که در قوامش کمی سفیدی هست.

☆ **خَتَنَ خَتْنًا** الشَّيْءَ: آن چیز را قطع کرد. **خَتَنَ الرَّجُلُ**: او را فریب داد. **خَتَنَ الصَّبِيَّ**: کودک را ختنه کرد. **الْخَتْنُ** وَ **الْمَخْتُونُ** ختنه شده، عَامٌ مَخْتُونٌ: سال قحط. **خَتْنُهُ** خُتُونًا وَ خُتُونَةً وَ خَاتَنَهُ دَامَاد او شد. با او پیوند زناشویی کرد. **خَاتَنُ الرَّجُلِ**: او را فریب داد. **اخْتَنَ الصَّبِيَّ**: کودک ختنه شد. **الْبِتَانُ** وَ **الْبِتَانَةُ** ختنه کردن. **الْبِتَانَةُ** ایضاً: حرفه ختنه کننده. **الْعَتْنُ**:

را از فلان چیز منع کرد و بازداشت. **خَبِلَ** خَبِلًا وَ خَبَالًا: دیوانه شد. **خَبِلْتُ الْيَدُ**: دست شل شد. **أَخْبَلَهُ** نَاقَةً: ماده شتری به او عاریه داد تا از آن بهره‌برداری کند و پس دهد. **اخْتَبَلَهُ** دیوانه‌اش کرد. **اخْتَبَلْتُ الدَّابَّةَ**: قدمهای چهارپا استوار نشد و لغزید. **تَخَبَلْتُ الْيَدُ**: دست شل شد. **اسْتَخَبَلَهُ الْإِبِلُ**: شتر را به او عاریه داد. **الْخَبَلُ**: فاسد کردن. منع کردن. بی عقل کردن. شل کردن. وام. عاریه گرفتن. فتنه و فساد. **الْخَبَلُ** وَ **الْخَبَلُ**: از کار افتادن اعضاء و جوارح. فلج. جدا کردن دستها و پاها. ج **خُبُولُ**. **الْخَبَلُ**: مرغ حق. **الْخَبِلُ** وَ **الْأَخْبَلُ**: دیوانه. احمق. **الْخَبَلُ**: روزگار نامساعد. روزگار سخت. **الْخَبَالُ**: فساد. نقصان. کمبود. زهر کشنده. **الْغَابِلُ**: تساهی‌گر. شیطان. جن. **الْغَابِلَانِ**: روز و شب. **الْمُخَبِّلُ**: دیوانه. بی عقل. کسی که از درد آهسته راه برود.

☆ **خَبِنَ خَبْنًا** وَ خِبَانًا التَّوْبَ: لباس را تا زد و دوخت. **خَبِنَ الشَّاعِرُ**: شاعر در شعر خود خَبِن آورد و آن به معنای اسقاط حرف دوم از کلمه است در وقت سکون مثل الف فاعلاتن که فعلاتن شود. **خَبِنَ** وَ **أَخْبِنَ** الطَّعَامَ: غذا را در دامن خود پنهان کرد. **الْخَبْنَةُ**: دامن. طعامی که در دامن بریزند. ج **خُبْنِ**. **اخْتَبِنَ الشَّيْءَ**: آن چیز را در دامن لباس خود گذاشت.

☆ **خَبُو: خَبْتُ** خَبُوا وَ خَبُوا النَّارَ أَوَّالِجِدَّةً: آتش یا خشم فرو نشست. **أَخْبَى النَّارَ**: آتش را خاموش کرد. ☆ **خَبِي: خَبَى** الشَّيْءَ: آن چیز را پنهان کرد. **أَخْبَى وَ خَبَى وَ تَخَبَى وَ اسْتَخَبَى** الْخَبَاءَ: خیمه را برافراشت. **اسْتَخَبَى** الْخَبَاءَ: داخل خیمه شد. **الْخَبَاءُ**: خیمه. غلاف خوشه که دانه در آن است. کاسه گُل. ج **أَخْبِيَّة**.

☆ **خَثَرُ: خَثَرُهُ** بِخَثَرًا: او را به بدترین نیرنگها فریب داد. **الْخَاثِرُ** وَ **الْخَثَارُ** وَ **الْخَثِيرُ** وَ **الْخَثُورُ** وَ **الْجَثِيرُ**: خائن. پست. نیرنگ‌باز. **خَثَرُهُ** خَثَرًا وَ خُثُورًا نَفْسُهُ: همخورده شد. دلش شوریده شد. **خَثَرَتْ خَثَرًا**: در اثر خوردن دارو یا زهر بدنش تخدیر و سست شد. **تَخَثَرُ**: سست شد. بدنش از مرض و غیره بی‌حال و سست شد. **خَثَرَةُ الشَّرَابِ**: نوشیدنی او را مست و بی‌حال و

فامیل زن مثل پدر و برادر و غیره. شوهر دختر. ج
أَخْتَانُ: **الْخَتْنَةُ**: مؤنث الختن. مادرزن. **الْخَاتُونُ**: خانم.
بانو. کدبانو. و عرب به زن پادشاه گوید. ج خَوَاتِین.
فارسی است.

☆ **خَثَرٌ**: خَثَرٌ خَثَرًا وَ خَثَرًا وَ خَثَرًا وَ خَثَرًا وَ خَثَرًا
خَثَرٌ وَ **تَخَثَّرَ** اللبنُ: شیر بسته و سفت شد. ماست شد.
الْغَائِرُ: شیر بسته و سفت شده. ماست. **خَثَرْتُ** بِـ **خَثَرًا**
نَفْسُ الرَّجُلِ: حال آن مرد به هم خورد. قی کرد. **خَثَرُ** وَ
أَخْثَرُ اللبنُ: شیر را مایه زد که بیندد و سفت شود.
ماست درست کرد. **الْغَثَارَةُ**: ته مانده یک چیز. ته
مانده شیر بسته و سفت شده. ماست.

☆ **خَثِمٌ**: **خَثِمٌ** خَثِمًا: بینی او پهن یا ضخیم شد. **خَثِمْتُ**
أَخْلَافَ النَّاقَةِ: سرهای پستان شتر مسدود شد. **خَثِمٌ** خَثِمًا
أَنْفَهُ: دماغش را کوفت. **خَثِمُ الشَّيْءِ**: آن چیز را
پهن کرد. **الْخُثْمَةُ**: پهنی یا بزرگی بینی. **الْخِثْمُ** وَ **الْأُخْثَمُ**:
دارای بینی پهن یا کلفت.

☆ **خَجَلٌ**: **خَجَلٌ** خَجَلًا: خجالت کشید. **خَجَلَ** الثوبُ:
دامن لباس پاره پاره و گشاد شد. **خَجَلَ** النباتُ: گیاه
بسیار رشد کرد و درهم پیچید. **خَجَلَ** البعيرُ بالحملِ: بار
شتر سنگینی کرد بر آن. **خَجَلَ** بِأَمْرِهِ: مطلب بر او
مشتبیه شد. **خَجَلَ** مِنْ كَذَا: از آن چیز دل‌تنگ شد. **خَجَلَ**
فِي طَلَبِ الرِّزْقِ: در طلب روزی سستی کرد. **الْخَجَلُ** وَ
الْخَجْلَانُ: شرم‌منده. شرم‌گین. **الْخَجَلُ**: لباسی که دامنش
پاره پاره و گشاد شده. گیاه زیاد و درهم پیچیده. **خَجَلَةٌ**
وَ **أُخْجَلَةٌ**: او را خجل و شرم‌منده کرد. **أَخْجَلَ** النباتُ:
گیاه بلند شد و درهم پیچید. **الْخَجَلُ**: شرم کردن.
خجالت کشیدن. سستی کردن. مشتبیه شدن. شرم و
حیا.

☆ **خَذَّ**: **خَذَّ** خَذًا فِيهِ الضَّرْبُ: کتک در او اثر کرد. خَذَّ
الْأَرْضَ: زمین را شکافت. **خَذَّةٌ** تَخْذِيدًا لِحِمَةٍ:
گوشت‌های او ریخت. خَذَّ لِحْمَةً: گوشت او را ریخت.
خَاذَةٌ مُخَاذَةٌ: متقابلاً جلو کار او را گرفت. **تَخَاذَا**: با هم
معارضه کردند. **تَخَذَّ** لِحْمَةً: گوشتش در اثر لاغری
شل و آویزان شد. **تَخَذَّ** الْقَوْمُ: دسته دسته شدند. **الْعَذَّةُ**:

جوی آب. راه و روش. شیار. یک گروه از مردم. ج
أَخَذَهُ وَ خَذَهُ وَ خَذَانُ: **الْعَذْمُ** الوجهُ: گونه. رخسار. ج
خُدُّو. **الْعُدُّو**: تخته‌های دو طرف کجاوه و غیره.
الْعُدَّةُ: شیار. ج أَخَاذِيْدُ. **الْأَخَاذِيْدُ**: آثار تازیانه بر بدن.
أَخَاذِيْدُ الْأَرْضِيَّةِ: شیارهایی که طناب بر لبه چاه ایجاد
می‌کند. **الْبَيْحَةُ**: بالش. گاو آهن. ج مَخَاذُ.

☆ **خَدَجٌ**: **خَدَجْتُ** شِبْرًا خَدَجًا وَ أَخَذَجْتُ الدَّابَّةَ: شتر
بچه‌اش را سقط کرد. **أَخَذَجَ** صَلَاتُهُ: نماز را به طور
کامل انجام نداد. أَخَذَجَ الشَّيْءُ: آن چیز ناقص شد.
الْخَادِجُ وَ **المُخْدَجُ**: شتری که بچه‌اش را سقط کرده
الْخَدِيجُ وَ **الْخُدُوجُ** وَ **المُخْدَجُ**: بچه شتر سقط شده.
جمع خُدُوجُ خُدُوجٌ وَ خَدَاجٌ وَ خَدَائِجٌ است. **خَدَجْتُ**
النَّاقَةَ: شتر بچه‌اش را سقط کرد. **الْخِدَاجُ**: هر کمبودی
در چیزی.

☆ **خَدِرٌ**: **خَدِرَ** خَدَرًا العَضْوُ: عضو و اندام بی حس شد.
خَدِرَتْ العينُ: چشم سنگین و بی حال شد. خَدِرَ الحرُّ
أَو البردُ: گرما یا سرما شدت گرفت. خَدِرَ النِّهَازُ: هوای
روز دم کرد و گرم شد. **خَدَرٌ** خَدَرًا: سرگردان شد.
خَدَرَ الظُّبَى: آهواز گله خود جدا و سرگردان شد. خَدَرَ
الأسدُ فِي عَرِينِهِ: شیر از بیشه خود بیرون نیامد. خَدَرَ
بِالْمَكَانِ: در آن جا اقامت کرد. خَدَرَ وَ خَدَّرَ وَ أَخَدَّرَ
الْبَنَتَ: دختر را برده‌نشین کرد. خَدَرَ وَ أَخَدَرَ العَضْوُ:
اندام را بی حس کرد. أَخَدَّرَ بِالْمَكَانِ: در آنجا اقامت
گزید. أَخَدَّرَ مَعَ اهْلِيهِ: با خانواده خود زندگی کرد. أَخَدَّرَ
الأسدُ: شیر از بیشه بیرون نیامد. أَخَدَّرَ الأسدُ عَرِينَهُ:
بیشه شیر را در خود پنهان کرد. **تَخَدَّرَ** وَ **اِخْتَدَّرَ** پنهان
شد. **الْعَادِرُ**: سست. بی حال. تبیل. کاهل. سرگردان.
الْخِدَرُ: سرآمده برای زنان. گوشه عزلت برای زنان.
هر چیز که با آن خود را بتوان پوشید. بیشه شیر.
تاریکی شب. ج أَخْدَارُ وَ خُدُورٌ وَ جِج أَخَاذِيرُ. **الْخَدَرُ**:
خواب رفتگی اندام. کاهلی. سستی. تاریکی. جای
تاریک. **الْغَدِيرُ**: مبتلای به سستی و خواب رفتگی
عضو. لیلٌ خَدِيرٌ: شب تاریک. مکانٌ خَدِيرٌ: جای
تاریک و گود. نَهَارٌ خَدِيرٌ: روز نمناک. **الْغِدَارُ**: بیشه.

رگ در دو طرف گردن که از زیر پوست پیدا نیست. ج
 أَخَادِع. **الْخَيْدَعُ** کسی که به دوستی او نمی شود اعتماد
 کرد. راه مخالف مقصود که انسان متوجه آن نمی شود.
 سراب. گرگ حيله گر. **الْخُدُوعُ** بسیار فریبگر. طریق
 خُدُوعُ: راهی که گاهی پیدا می شود و گاهی گم
 می شود. ج خُدُع. **الْبَغْدَعُ** و **الْمُخْدَعُ** و **الْمَخْدَعُ** خانه
 کوچک داخلی در خانه بزرگ. ج مَخَادِع. **الْمُخْدَعُ**
 کسی که بارها فریب خورده. و بدین جهت خیلی با
 تجربه شده.

☆ **خَدَم: خَدَمَةٌ** خِدْمَةٌ و خَدْمَةٌ: به او خدمت کرد.
الْخَادِمُ: خدمتکار. ج خُدَام و خَدَم. **الْخَادِمُ** و **الْخَادِمَةُ**
 زن خدمتکار. **أَخْدَمَهُ** خدمتکاری به او داد. **خَدَّمَ**
 الرجل امرأته: خلخال به پای زنش کرد. **تَخَدَّمَهُ** او را
 به خدمتکاری گرفت. **اِخْتَدَمَ** به خود خدمت کرد.
اِخْتَدَمَهُ: از او خادمی خواست. او را خادم خود قرار
 داد. **اِسْتَخْدَمَهُ** او را خادم خود قرار داد. **اِسْتَخْدَمَ**
الرجل: از آن مرد خواست یک نوکر به او بدهد.
الْخَدْمَةُ: یک ساعت از شب یا از روز. **الْخَدْمَةُ** پای
 برنج. خلخال. ساق. حلقه مردم. **الْخَدْمَةُ** و **الْجَدْمَةُ**
 تسمه چرمی که به میج پای شتر می بندند. ج خَدَم و
 خِدَام و خَدَمَات. **الْخَادِمِيَّةُ** خدمتکاری. نوکری.
الْخِدَام: خادم و نوکر. **الْمَخْدُومِيَّةُ** آقایی. اربابی.
الْخِدْمَةُ: نوکر. برده. **الْأَخْدَم:** آسی که روی میهای آن
 دایره سفیدی باشد. **الْخَدَمَاءُ** مؤنث **الْأَخْدَمُ**. **الْمَخْدُومُ:**
 مرد خدمت شده. ارباب. **كِتَابُ مَخْدُومٍ:** کتاب مورد
 علاقه مردم که شرح و حاشیه بسیار بر آن نوشته اند.
الْمَخْدَمُ و **الْمُخْدَمَةُ** جای خلخال در ساق پا. تسمه
 چرمی. بند پاچه شلوار که به میج پا می بندند. **قَوْمُ**
مُخْدَمُونَ: مردمی که خدم و حشم فراوان دارند.
 ☆ **خَدَن:** **خَادَنَهُ** مُخَادَنَهُ: با او دوستی و رفاقت کرد.
الْخَدَن: یار دمساز. مونس. همد. ج أَخْدَان. **الْخَدَيْن:**
 یار دمساز. همد. دوست. **الْخَدْنَةُ** کسی که با مردم
 بسیار دوستی می کند.

☆ **خَدِيوِي:** **الْخَدْيَوِي:** لقب عزیز مصر. فارسی است

الْخُدْرَةُ: تاریکی شدید. **الْأَخْدَرُ** و **الْخُدَارِي:** شب
 دیجور. **الْخُدَارِي:** ابر سیاه. **الْخُدَارِيَّةُ** عقاب. **الْأَخْدَرُو**
الْمُخْدَرِي: و **الْأَخْدَرِي:** یک نوع خر وحشی. **الْمَخْدُور:**
 هود ج پوشیده.

☆ **خَدَش:** **خَدَشَهُ** - **خَدَشًا** و **خَدَشَةً** آن را خراشید.
 پاره اش کرد. ملامتش کرد. **الْخَدَش:** خراشیدن. پاره
 کردن. ملامت کردن. جای خراش و پارگی. ج خُدُوش
 و خِدَاش و أَخْدَاش. **الْخُدُوش:** بسیار خراشنده و پاره
 کننده. کیک. مگس. **الْمُخَادِشُ** و **الْمُخَش:** گریه.
 ☆ **خَدَع:** **خَدَعَهُ** - **خَدَعًا** و **خَدَعًا:** او را فریب داد. **خَدَعَ**
الضَّبَّ فی جُحْرِهِ: سوسمار در لانه خزید. **خَدَعَ** **الْمَطَرُ:**
 باران کم بارید. **خَدَعَ** **الرجل:** دارایی آن مرد کم شد. از
 بخشش خودداری کرد. **خَدَعَتِ** **السُّوقُ:** بازار کساد شد.
 بازار رواج پیدا کرد. **خَدَعَتِ** **الأُمُورُ:** کارها درهم و
 برهم شد. **خَدَعَتِ** **الشمسُ:** آفتاب پنهان شد. **خَدَعَ**
الطريقُ: راه گم شد. **خَدَعَ** **الشيءُ:** آن چیز فاسد شد.
خَدَعَ **التوب:** لباس را تا کرد. **خَدَعَ** **الرجل:** رگی را در
 گردن او زد. **أَخْدَعَهُ:** او را به نیرنگ بازی واداشت.
أَخْدَعَ **الشيءُ:** آن چیز را کتمان کرد. پنهان کرد. **خَادَعَهُ**
مُخَادَعَةً و **خِدَاعًا** و **اِخْتَدَعَهُ** و **تَخَدَعَهُ** فریبش داد.
خَادَعَ **العین:** خطای دید به وجود آورد. **تَخَدَعُ** لَهُ:
 برخلاف عادت خود او را فریب داد. **تَخَادَعَ:** خود را به
 دروغ فریب خورده نشان داد. **تَخَادَعَ** **القومُ:** آن قوم
 همدیگر را فریب دادند. **اِنْتَحَدَعَ:** فریب خورد. تن به
 فریب داد. **اِنْتَحَدَعَ** بِهِ: کلاه سرش رفت. **اِنْتَحَدَعَتِ**
السُّوقُ: بازار کساد شد. **الْخَدِيعَةُ** ج خَدَائِع و **الْخُدَعَةُ** و
الْبِدَاع: مکر. حيله. فریب. وسیله فریب. **الْخُدَعَةُ:**
 فریب خور. **الْخُدَعَةُ** و **الْخِدَاعُ** و **الْخَيْدَعُ:** بسیار
 فریبکار. **سَنَةُ خَدَاعَةٍ:** سالی که بهارش کم است.
الخَادِع: فریب دهنده. مکر کننده. خدعه کننده. دورو.
 طریق خادَعُ: راهی که گاهی پیدا و گاهی گم می شود.
 دینار خادَعُ: پول ناقص. تقلبی. **الْخَادِعَةُ** مؤنث
 الخادِع. در کوچک که در وسط در بزرگ قرار دارد.
 خانه در وسط خانه. **الْأَخْدَع:** فریبکارتر. **الأَخْدَعَانِ:** دو

به معنای پادشاه و وزیر و آقا.

☆ **خُذْرَفٌ** خُذْرَفٌ شتاب کرد، خُذْرَفَهُ بالسيف: با شمشیر کناره‌های آن را برید. **الخُذْرُوفُ** تُنْذِرُوا، فرقه با صدا که خُزازه به آن نیز گویند. یک رمه شتر که از شتران دیگر جدا شده، ج **خُذَارِيفٌ**.

☆ **خَذَلٌ** خَذَلْتُ خَذَلًا وَخَذَلَانًا وَخَذَلَانًا فَلَانًا وَعَنهُ: دست از یاری او برداشت. خَذَلْتُ الظبية: آهواز گله خود جدا شد. **الخَاذِلُ** کسی که از یاری و کمک دست برداشته، ج **خَذَالٌ** **المُخَذُولُ** یاری نشده، ج **مُخَاذِيلٌ**. **الخَاذِلُ وَالمُخَذُولُ** آهویی که از رمه جدا شده، **خَذَلٌ** عَنْهُ أَصْحَابُهُ: یاران او را از اطرافش پراکنده کرد خَذَلُهُ: او را به شکست و ترک جنگ واداشت. **خَاذَلَهُ مُعَاذَلَةً**: یاری‌اش نکرد. **تَخَاذَلُ الْقَوْمُ**: دست از یاری هم برداشتند. **تَخَاذَلْتُ رَجُلًا**: دویای او سست شدند. **الخَذَالُ**: بسیار خوار کننده. **الخُذُولُ**: بسیار خوار کننده، رَجُلٌ خُذُولٌ الرَّجُلِ: مردی که پایش در اثر ضعف یا مرض یا مستی سست شده.

☆ **خَذِي** اشْتَحَذِي تواضع و فروتنی و اطاعت کرد.

☆ **خَرٌّ** خَرٌّ خَرِيرًا أَو الرِّيحُ: آب یا باد صدا کرد. خَرَّ النَّائِمُ: در خواب خرخر کرد. خَرٌّ خَرًا وَخُرُورًا: از بالا به پایین افتاد. خَرَّ لِلَّهِ سَاجِدًا: برای عظمت خداوند به زمین افتاد و سجده کرد. خَرَّ لَوَجْهِهِ: به صورت بر زمین افتاد. خَرَّ الرَّجُلُ: جان سپرد. خَرَّ عَلَيْهِ: از جایی که فکرش را نمی‌کرد بر او حمله کرد و یورش کرد. **الخَرُّ** بیخ گوش. شیارهایی که سیل در زمین ایجاد کرده، ج **خِرَزَّة**. **الخُرُ** و **الخَرِيُّ** دهانه آسیاب که گندم در آن می‌ریزند. **الخُرُورُ**: معومعو گریه. زمین دارای شیار که آب در آن جمع شده. **الخَرِيرُ**: صدا کردن آب یا باد. خرخر آدم خواب. زمین گود میان دو بلندی، ج **أَخِرَّة**. **الخَرَارُ**: بسیار خرخرکننده در خواب. **الخَرَّازَةُ** مَوْنِ الخَوَار. فرقه.

☆ **خَرِبٌ** خَرِبَ خَرِبًا وَخَرَابًا الْبَيْتُ: خانه ویران شد. خراب شد. **الخَرِبُ** و **الخَرَبَةُ** ویرانه. **خَرِبَةُ خَرِبًا**: ویرانش کرد. تباهش کرد. پاره یا سوراخش کرد.

خَرِبَ خَرَابَةً وَخَرَابَةً وَخَرِبًا وَخُرُوبًا: دزد شد. **الخَارِبُ**: دزد، ج **خُرَابٍ**. **خَرِبَ الْبَيْتُ**: خانه را ویران کرد **خَرِبَ الْمَزَادَةُ**: توشه‌دان یا مشک را سوراخ کرد. **أَخْرَبَ الْبَيْتُ**: خانه را ویرانه رها کرد. **أَخْرَبَ الْمَكَانُ**: آن جا و مکان خالی شد. **تَخَرَّبَ الدَّوْدُ الشَّجَرَةَ**: کرم درخت را سوراخ کرد. **الخَرِبُ** خرابه، لبه برجسته کوه، ترسو. **الخُرْبُ** و **الخَرَابَةُ** و **الخَرَبَةُ** مخرج غائط. سوراخ سوزن و به قولی: هر سوراخ گردی که مانند سوراخ گوش باشد، ج **خُرْبٌ** و **أَخْرَابٌ** و **خُرُوبٌ**. **الخُرْبُ** و **الخَرَبَةُ** و **الخَرَبَةُ** توشه‌دان شبان، تباهی دین **الخَرَبَةُ** غربال. عیب. نقص. لغزش. خطا. عورت. شرم. فساد در دین. ج **خَرَبَاتٍ**. **الخَرَبَةُ** و **الخَرَبَةُ** ویرانه، ج **خَرِبَاتٍ** و **خُرْبٌ** و **خَرِبٌ** و **خَرَابِثٍ**. **الخَرَبَةُ** نحوه خرابی. کیفیت ویران شدن. **الخَرَابُ** ویران، ج **أَخْرَبَةٌ** و **خُرْبٌ**. **خَرَابَةٌ** و **خَرَابَةُ الْإِبْرَةِ**: سوراخ سوزن. **الخُرُوبُ** و **الخُرُوبَةُ** درخت خرنوب. **الخَرُوبَةُ** و **الخُرُوبَةُ** یک درخت خرنوب. **التَّخَارِيبُ** و **الأَصْحَ النَّخَارِيبُ**: سوراخهای شبیه لانه زنبور. لانه زنبور. کندوی عسل. **التَّخْرُوبُ** واحد التَّخَارِيبُ.

☆ **خَرِيشٌ** خَرِيشٌ خَرِيشَةً: الكتاب أَو الْعَمَلُ: نوشته یا کار را خراب کرد. **خَرِيشُ الْخَطِّ**: خطهای درهم و برهم.

☆ **خَرْتُ** خَرْتُ خَرْتًا الْأَذُنُ: گوش را سوراخ کرد **خَرْتُ الْأَرْضَ**: به آن زمین کاملاً آشنا شد و راههای آن را دانست. **خَرْتُ خَرْتًا**: به راه بیابان و کوره راهها آشنا شد. **الخَرْتُ** و **الخُرْتُ** سوراخ سوزن و نظائر آن. یک دنده کوچک در سینه. ج **أَخْرَاتٍ** و **خُرُوتٍ**: ذنب خُرْتُ: گرگ سریع و چالاک. **الخَرِيْتُ** راه بلدی که راه بیابان و کوره راهها را می‌داند. ج **خَرَارِيتُ** و **خَرَارِت**. **المُخَرُّوتُ** سوراخ شده. کسی که گوش یا بینی یا لب او شکافته باشد.

☆ **خَرَجٌ** خَرَجَ خُرُوجًا وَمَخْرَجًا مِنْ مَوْضِعِهِ: خارج شد. بیرون آمد. خَرَجَ فِي الْعِلْمِ: نبوغ علمی پیدا کرد. خَرَجَ بِهِ: او را بیرون برد. خَرَجَ عَلَيْهِ: آماده جنگ او

شد. بر او شورید. **خَرَجَتْ** الرعيَّةُ عَلَى المَلِكِ: ملت عليه شاه طغیان کردند. **خَرَجَ** إِلَى فلَانٍ مِنْ دِينِهِ: بدهی خود به فلانی را پرداخت. **خَرَجَةٌ** مِنَ المَكَاثِ: او را اخراج کرد. بیرون کرد. **خَرَجَ** الْأَرْضُ: مالیات بر زمین بست. **خَرَجَ** الْمَسْئَلَةُ: مطلب را جواب داد. روشن کرد. **خَرَجَ** الْوَلَدُ فِي الْأَدَبِ: کودک را تربیت کرد. پرورش داد. **خَرَجَ** الْعَمَلُ: کار را چند قسم انجام داد که با هم ضد و نقیض بودند. **خَرَجَ** الْغَلَامُ الْوَلَحَ: کودک قسمتی از لوحه را نوشت و قسمتی را نوشت. **خَرَجَتْ** الرَّاعِيَةُ الْمَرْتَعُ: چهارپایان قسمتی از چراگاه را چریدند و قسمتی را نچریدند. **تَخَرَّجَ**: پرورش یافت. تربیت شد. یک دوره را گذراند. فارغ التحصیل شد. **التَّخَرُّجُ** و **التَّخَرُّجُ**: فارغ التحصیل. پرورش یافته. **أَخْرَجَ** الشَّيْءُ: آن چیز را بیرون آورد. **أَخْرَجَ** الرَّجُلُ: خراج و مالیات خود را داد. **أَخْرَجَتْ** الرَّاعِيَةُ الْمَرْتَعُ: چهارپایان قسمتی از چراگاه را چریدند و قسمتی را نچریدند. **خَارَجَ** السَّيِّدُ عَبْدَهُ: ارباب با برده خود قرار دادی امضا کردند که ارباب برده را آزاد کند و در عوض برده ماهیانه مقداری پول به ارباب بدهد. **تَخَارَجَ** الشُّرَكَاءُ: شریکها دارایی خود را قسمت کردند و بعضی ها زمین و بعضی ها خانه را برداشتند. **اِخْتَرَجَ** الشَّيْءُ: آن چیز را کشف کرد. استنباط کرد. **اِخْتَرَجَ** فَلَانًا: از او خواست بیرون رود. **اِخْرَجَ** و **اِخْرَاجَ** الْحَيَوَانُ: حیوان به رنگهای سیاه و سفید بود. **الأَخْرَجُ**: حیوان نر که در بدنش سیاهی و سفیدی باشد. **الغُرْجَاءُ**: حیوان ماده ای که در بدنش سیاهی و سفیدی باشد. **اِسْتَخْرَجَ** الشَّيْءُ: آن چیز را استنباط کرد. **اِسْتَخْرَجَ**: او را بیرون کرد. **اِسْتَخْرَجَ** الْمَسْئَلَةُ: مطلب را حل و روشن کرد. **اُسْتَخْرَجَتْ** الْأَرْضُ: زمین آمادۀ زراعت شد. **الغَرْجُ**: خراج. مالیات. و خَرَجَ بیشتر در مورد مالیاتی گویند که به گردن فرد باشد و خراج در مورد زمین و ملک گفته می شود. خرج. مخارج. ابر در ابتدای بوجود آمدن ج **أَخْرَاجَ** **الغَرْجَةُ**: یکبار بیرون آمدن. **الغَرْجُ**: خرجین که بر چهارپا می گذارند ج

خَرْجَةُ **الغَرْجِ** و **الْخِرَاجِ** و **الغُرَاجِ**: باج و خراج و بیشتر در مورد مالیات گندم زمین و مال گفته می شود. مالیاتی که بر زمین می بندند. جزیه که از اهل ذمه می گیرند. ج **أَخْرَاجَ** و **أَخْرَجَةُ** و **جِجَ أَخَارِجَ** **الغُرَاجِ**: دمل یا هر چیز دیگری نظیر آن که در بدن بیرون بزنند. **خَرَجَ** و **لَاجَ** و **خَرْجَةُ** و **لُجَّةُ**: بسیار خارج شونده و داخل شونده. مرد بسیار رند و زیرک و چاره ساز. **الغُرَاجَةُ**: یک دمل. ج **خُرَاجَات** **الغَارِجِ**: بیرون و ظاهر هر چیز. خارج. بیرون. **الغَارِجَةُ**: مؤنث الخارج. ج **خَارِجَات** و **خَوَارِجَ** **الغَوَارِجِ**: گروهی که علیه قدرتها و حکام طغیان می کنند. **الغَارِجِي**: بیرونی. بیگانه. فرد با شخصیتی که خود ساخته باشد و سیادت و بزرگی به او ارث نرسیده بلکه خود به دست آورده باشد. فرد شجاعی که از پدری ترسو متولد شده. اسب نجیبی که پدر و مادرش اصیل نباشند. کسی که علیه حاکم و شاه طغیان کند. کسی که معتقد به مذهب خوارج باشد. **الغَارِجِيَّةُ**: مؤنث الخارِجِي. امور خارجی و برون مرزی هر کشور. **الغُرُوجُ**: خارج شدن. **يَوْمُ** **الغُرُوجِ**: روز عید. روز قیامت. **التَّخَرُّجُ**: بیرون آمدن. محل بیرون آمدن. مخرج بدن. ج **مَخَارِجَ** و در اصطلاح اهل تجوید: طرز تلفظ و مخرج هر حرفی از حروف هجاء. **التَّخَرُّجُ**: بیرون رانده شده، جای بیرون آمدن.

☆ **خَرَدَ**: **خَرَدَتْ** - **خَرَدَا** و **تَخَرَّدَتْ** الجاريةُ: دختر یا کنیز پُکَر و با شرم و حیا بود. **خَرَدَ** و **أَخْرَدَ**: الرجلُ. کم حرف زد و بسیار سکوت کرد. از خواری و ذلّت حیا کرد. **أَخْرَدَ** إِلَى اللّٰهُو: به کار بیهوده روی کرد. **الغَرِيدُ** و **الغَرِيْدَةُ** و **الغُرُودُ**: دختر باکره و با شرم و حیا و کم حرف. ج **خَرَائِدَ** و **خُرْدَ** و **خُرْدَ**: صَوْتُ خَرِيْدٍ: صدایی که در اثر شرم بلند نشود. لَوْلَاةُ خَرِيْدٍ: مروارید سوراخ نشده. **الغَرِيْدَةُ** ایضاً: مروارید سوراخ نشده. ج **خَرَائِدَ** و **خُرْدَ** و **خُرْدَ** **الغُرْدَةُ**: خرده. جزئی. برخلاف کُلِّي. **الغُرْدَةُ**: خرده فروش.

☆ **خَرْدَقُ** **الغُرْدَقِ**: ساچمه.

☆ **خردل:** خَرْدَلُ الطَّعَامِ: بهترین غذاها را خورد. خَرْدَلُ اللحم: گوشت را ریز ریز کرد. **الخَرْدَلُ:** پاره‌های گوشت. **الخَرْدَلُ:** گوشت پاره پاره و تکه شده. **الخَرْدَلُ:** خَرْدَل. **الخَرْدَلُ:** یک دانه خَرْدَل.

☆ **خَرَز:** خَرَزُ الجِلْد: پوست را با درفش سوراخ کرد و دوخت. **خَرَزُ:** خَرَزًا: کار درهم ریخته خود را سروسامان داد. **الخَرَز:** مهره. دانه‌های سوراخ شده شیشه‌ای و غیره. نگین‌های سنگی. خَرَزُ الظهر: ستون فقرات. مهره‌های کمر. **الخَرَزَة:** یک مهره. یک دانه مهره شیشه‌ای سوراخ شده. ج خَرَزات. خَرَزاتُ الملك: جواهرات تاج پادشاه. **الخَرَزَة:** یک بخیه. یک سوراخ سوزن با نخش. ج خَرَز. **الخَرَزَة:** جرم دوزی. **الخَرَز:** جرم دوز. **الخَرِز:** دُودِی است که گویا درفش به بدن می‌کوبند مثل درد نقرس. **المُخَرَز:** پرنده‌ای که بالش رنگارنگ مثل مهره باشد. **المُخَرَز:** درفش چرم دوزی. ج مَخَارِز.

☆ **خَرَس:** خَرَسٌ خَرَسًا: لال شد. **أَخْرَسَهُ اللَّهُ:** خدا او را لال کرد. **أَخْرَسْتُ الْأَرْضَ:** زمین غیر قابل زراعت شد. **اسْتَخْرَسْتُ الْأَرْضَ:** زمین غیر قابل زراعت شد. **خَرَسَ عَلَى النَّفْسَاءِ:** ولیمه وضع حمل داد. سور زاییدن داد. **تَخَارَسَ:** خود را به گری زد. **تَخَرَسْتُ النَّفْسَاءَ:** زانو برای خود کاجی پخت. **الخُرْسُ و الخِرَاس:** ولیمه زاییدن. **الخُرْسَة و التَّخْرِسَة:** کاجی. **الخُرْس و الخِرَاس:** خمره بزرگ که زمین را کنده و آن را نصب می‌کنند. ج خُرُوس. **الخُرْس:** زمین غیر قابل زراعت. **الخَرَّاسُ:** خُم فروش یا خُم ساز. **الخُرُوس:** زانویی که برای او کاجی پخته‌اند. **الأخْرَس:** لال. ج خُرُس و خُرسان و أخارس. لَبْنٌ أَخْرَسٌ: شیری که از شدت غلظت در وقت تکان دادن ظرفش صدا نمی‌کند. **الخُرْسَاء:** بلا. ابر بدون رعد و برق. زن یا دختر لال.

☆ **خَرَش:** خَرَشَ خَرَشًا و خَرَشَهُ و خَارَشَهُ مَخَارَشَةً و خَرَّاشًا و اخْتَرَشَهُ خَرَّاشًا داد. خَرَشَهُ الذَّبَابُ: زنبور او را نیش زد. خَرَش و خَرَّش الفصن: شاخه را با چوب سرکج به جلو کشید. **خَارَشَ الكلبُ:** سگ هار شد و

حمله کرد. خَرَش و اخْتَرَشَ لعیالِهِ: برای خانواده خود به کسب معاش پرداخت. اخْتَرَشْتُ الجِرَاءَ: توله سگها هار شده و حمله کردند. خَارَشَهُ الشَّيْءُ و اخْتَرَشَ مِنْهُ الشَّيْءُ: از او چیزی را به زور گرفت. **تَخَارَشَتْ:** الکلاب: سگها به همدیگر حمله کردند و یکدیگر را پاره پاره کردند. **الخَرَش:** زنبور یا مگس. **الخَرَشَة:** واحد الخَرَش. **الخَرَش:** اثاثیه بی‌ارزش خانه. ج خُرُوش. **الخَرَّاشَة:** چیزهای ریزی که در وقت تکان دادن و بریدن چیزی به زمین می‌ریزد. تراشه. **الخَرَّاش:** پوست مار. پوست تخم پرنده. گرد و غبار. خَرَّشَاءُ العسل: موم عسل و زنبورهای مرده در آن. ج خَرَّاشِي.

☆ **خَرَشَف:** الخَرَشَفَة: درهم آمیختن سخنها. حرکت. **الخَرَشَفَة و الخَرَّاشاف:** زمین سنگلاخ که سنگهایش دندانه دندانه است و نمی‌شود در آن راه رفت. **الخَرَّشُوف:** کنگر. فرنگی. آرتیشو. انگناز.

☆ **خَرَص:** خَرَصَ خَرَصًا: دروغ گفت. خَرَصَ فِي الْأَمْرِ: از روی حدس و گمان چیزی را بیان کرد. از روی گمان اندازه گرفت. تخمین زد. خَرَصَ خَرَصَةً: الشَّيْءُ: آن چیز را اصلاح کرد. **تَخَرَصَ و اخْتَرَصَ:** علیه: به او افترا زد. دروغ گفت. هر چه می‌خواست در ساک دستی گذاشت. **الخَرَص:** خَرَصَ زدن. تخمین زدن. ساک چرمی. نیزه که سر نیزه آن کوتاه است. خمره بزرگ. ساک دستی یا زنبیل. كَمْ خَرَصَ أَرْضِكَ: محصول زمینت چه مقدار تخمین زده می‌شود. **الخِرَص و الخُرَص:** ج خِرَصان و خُرَصان: حلقه طلا و نقره و غیره. **الخِرَص:** ج خِرَاص و أَخْرَاص: چوب درخت خرما. **الخَرَّاص:** بسیار دروغگو. **البِخْرَص:** نیزه. ج مَخَارِص.

☆ **خَرَط:** خَرَطَ خَرَطًا: الورق: برگ درخت را با دست ریخت. خَرَطَ العنقودَ: خوشه را در دهان گذاشت و دانه‌هایش را با دندان گرفته و چوبش را بیرون کشید. خَرَطَ الشَّجَرَة: برگهای درخت را با دست کند. خَرَطَ العودَ: چوب را خراطی کرد. خَرَطَ الحديدَ:

در اثر پیر شدن. خرف شد. **الخرف**: پیرمرد و **الخرفة**: پیرزنی که در اثر پیری عقلش زایل شده. **خرف** ۱ خرفاً و خِرافاً و خِرافاً و مَخْرَفاً الثمر: میوه را چید. **خُرِفَتِ الْأَرْضُ**: باران پاییزی بر آن زمین بارید. **خُرِفَتِ الْبَهَائِمُ**: چهارپایان دچار پاییز شدند یا گیاه پاییزی برای آن‌ها روید. **المَخْرُوفَةُ**: زمینی که باران پاییزی بر آن باریده. **خَرَفَهُ**: او را خرف و کم عقل شمرد. **خَارَفَهُ مُخَارَفَةً** و **خِرافاً**: در فصل پاییز یا او داد و ستد کرد. **أَخْرَفَهُ**: فاسدش کرد. **أَخْرَفَتِ الشَّاةُ**: گوسفند در پاییز زاید. **أَخْرَفَ الرَّجُلُ**: وارد فصل پاییز شد. **اخْتَرَفَ الثمر**: میوه را چید. **اخْتَرَفَ فِی مَكَانٍ**: فصل پاییز را در جایی ماند. **الخرافة**: داستان و حکایت دروغ و خنده دار. **مطلب** موهوم. افسانه. **الخُرُوف**: بره. قوج. ج خراف و أَخْرَقَ و خِرْفَان. **الخُرُوفَة**: بره ماده. **الخريف**: پاییز. باران پاییز. **الخريفی و الخرفی و الخرفی**: پاییزی. **الخرافة**: حکایت دروغ. ج خرافات. **المخارف من الرجال**: آدم محروم. بی دست و پا.

☆ **خرفش**: **خُرِفَ الشیء**: آن چیز را به هم آمیخت. **☆ خرق**: **خَرَقَ** ۱ خرقاً الثوب: لباس را پاره کرد. **خَرَقَ فُلَانًا بِالرَّمحِ**: فلانی را با نیزه زد. **خَرَقَ الْكَذِبَ**: دروغ را به هم بافت. **خَرَقَ الْعَقَاةَ**: بیابان را طی کرد و از آن رد شد. **خَرَقَ الْعَادَةَ**: کار خارق العاده انجام داد. **خَرَقَ الْبِنَاءَ و فِی الْبِنَاءِ**: هواکش یا دریچه‌ای برای ساختمان باز کرد. **خَرَقَتِ الرِّيحُ**: باد طوفانی شد. **خَرَقَ الرَّجُلُ**: آن مرد دروغ گفت. ترنا بازی کرد. **خَرَقَ ۲ خُرُوقاً فِی الْبَيْتِ**: خانه نشین شد. **خَرَقَ ۳ و خَرَقَ ۴ خَرَقَةً**: احق و کم عقل شد. کارهایش بی اساس و پایه شد. **الأخرق**: بی شعور یا کسی که کارهایش بی پایه و اساس است. **خَرَفَهُ**: پاره‌اش کرد. **خَرَقَ الرَّجُلُ**: بسیار دروغ گفت. **تَخَرَّقَ و انْخَرَقَ و اخْزَوْقَ**: پاره شد. **تَخَرَّقَ الْكَذِبَ**: دروغ را به هم بافت. **تَخَرَّقَ فِی الْكَرَمِ**: زیاد جود و بخشش کرد. **تَخَرَّقَتْ و انْخَرَقَتْ الرِّيحُ**: باد تند شد. **اخْتَرَقَ الْأَرْضَ**: از وسط زمین عبور کرد و از

آهن را چون عمود دراز کرد. **خَرَطَ الْجَوَاهِرَ**: جواهرات را در کیسه ریخت. **خَرَطَ الْبَازِي**: باز شکاری را به دنبال شکار فرستاد. **خَرَطَ الرَّجُلُ فِی الْأَمْرِ**: آن مرد را در کار دخالت داد. **خَرَطَ الرَّجُلُ**: دروغ گفت. **تَخَرَّطَ فِی الْأُمُورِ**: متهورانه و بی اندیشه و بررسی به آن کارها پرداخت. **انْخَرَطَ الْجِسْمُ**: بدن و جسم ضعیف شد. **انْخَرَطَتِ الْخَرَزَةُ فِی السِّلَكِ**: دانه‌ها در نخ منظم شد. **انْخَرَطَ فِی الْمَكَانِ**: شتابان وارد آن جا شد. **انْخَرَطَ فِی الْأَمْرِ**: از روی نادانی دست به کار شد. **انْخَرَطَ السَّقَرُ**: چرخ شکاری فرود آمد. **انْخَرَطَتْ بَطْنُ الْإِنْسَانِ**: شکم انسان روان شد. اسهال گرفت. **اخْتَرَطَ السِّيفُ**: شمشیر را کشید. **اخْتَرَطَ الْعَنْقُودُ**: خوشه انگور و غیره را به دهان برد و چوبش را بیرون آورد. **الخراط**: خراط. چوب تراش. بسیار دروغگو. **الخراطة**: خراطی. چوب تراشی. **الخراطة**: ریزه‌های چوب که در وقت تراشکاری بر زمین می‌ریزد. **الخريطة**: کیسه چرمی و غیره که چیزی در آن گذاشته و آن را گره می‌زنند. نقشه جغرافیا که به آن **الخارطة** نیز گویند و عربی آن **المصوّر و المخطّط** است. **المخروطة**: آلت تراشکاری. ج مخارط. **المخروط**: مرد کم ریش. صورت کشیده. در اصطلاح هندسی: شکل قیفی. **بئر مخروطة**: چاه تنگ.

☆ **خرطم**: **خَرَطَمَهُ**: به خرطومش زد. خرطوم آن را قطع کرد. به دماغش زد. دماغ او را قطع کرد. **الخُرْطُوم و الخُرْطُم**: بینی و بیشتر به خرطوم فیل گویند. ج خراطیم. **خراطیم**: القوم. بزرگان فامیل.

☆ **خرع**: **اخْتَرَعَ الشیء**: آن چیز را شکافت. آن را ایجاد کرد. آن را اختراع کرد. **الجزعة**: شکافتن. ایجاد کردن. اختراع کردن. **الجزوع**: درخت کرچک. **زیت الجزوع**: روغن کرچک. **الجزوعة**: یک دانه کرچک. **الجزوع و الخریع و الخیزوع من النساء**: زنی که خرامان و نرم نرم راه می‌رود. ج خرائع و خُزُوع. عیش خِزُوع: زندگانی مرفه. رجل خُرِيع: مرد ضعیف.

☆ **خرف**: **خَرَفَ ۱ و خَرَفَ ۲ خَرَفاً**: عقلش فاسد شد

اخْتَزَهُ بِالرَّمَحِ: با نیزه به او زد. **الْخَزَّ**: خرمايي که کمی ترش باشد. **الْخَرَّ**: ابريشم. پارچه که از پشم و ابريشم باشد. ج **خُرُوز**.

☆ **خَزَزَ**: **خَزَزْتُ خَزْرًا**: از گوشه چشم نگاه کرد. **الْخَازِرُ**: کسی که از گوشه چشم نگاه می کند. **خَزَزْتُ** - **خَزَزًا** عینه: چشمش تنگ شد. **خَزَزَ الرَّجُلُ**: فرار کرد. گریخت. **الْأَخْزَرُ**: چشم تنگ. **الْخَزْرَاءُ**: مؤنث **الْأَخْزَرِ**. زنی چشم تنگ. ج **خَزْرٌ**. **خَزَّرَ الشَّيْءُ**: آن چیز را تنگ کرد. **تَخَاَزَرَا**: پلکها را به هم نزدیک و تیز نگاه کرد. **الْخَزَرُ**: تنگی چشم. مردم زاغ و بور. **الْخَزْرَةُ**: پشت و رو شدنِ حدقه چشم به طرف پلکها و آن بدترین نوع لوچی است. **الْخَيْرُوان**: نَى. نيزه ها. هر چوب نرم، ترکه. درختی است هندی که ریشه هایش زیاد به زمین می رود. ج **خَيَازِر**. **الْخَيْرُوانَةُ**: یک درخت هندی فوق. ☆ **خَزَعِيلُ**: **الْخَزْعِيلُ** و **الْخَزْعِيلُ** و **الْخَزْعِيلُ**: حکایات افسانه ای و بی اساس. اسطوره. **الْخَزْعِيلَةُ**: خوش طبعی. مزاح. شوخی.

☆ **خَزَفَ**: **الْخَزَفُ**: سفال. **الْخَزْفَةُ**: یک دانه سفال. **الْخَزَافُ** و **الْخَزَفِيُّ**: سفالگر. سفال فروش.

☆ **خَزَقَ**: **الْخَازِقُ**: عمود بلند و نوک تیز که در سوراخ پشت جنايتکار فرو می کنند که بمیرد. ج **خَازِيقٍ**. در اصطلاح جدید: **خَوَزَقَه**: او را با خازوق کشت. چوبه دار.

☆ **خَزَلَ**: **خَزَلْتُ خَزَلًا**: کمرش شکست. **الْأَخْزَلُ** و **الْمَخْزُولُ**: گمراه شکسته. **خَزَلَ** - **خَزَلًا** الشَّيْءُ: آن چیز را برید. **خَزَلَهُ** عَنْ حاجتِهِ: او را از کارش بازداشت. **تَخَزَّلَ**: بریده شد. گُذ و خیلی آهسته راه رفت. **تَخَزَّلَ السَّحَابُ**: ابر حالتی به خود گرفت که گویا با کُندی حرکت می کند. **انْخَزَلَ**: آهسته و لاک پشت وار رفت. **انْخَزَلَ فِی کَلَامِهِ**: سخن او بریده شد. **انْخَزَلَ** عَنْ الْجَوَابِ: از روی بی اهمیتی پاسخی نداد. **انْخَزَلَ** مِنَ الْمَكَانِ: در آن جا از دیگران جدا و تنها شد. **اخْتَزَلَ** الشَّيْءُ: آن چیز را حذف کرد و انداخت. آن را برید. **اخْتَزَلَ** الْكَلَامَ: سخن را خلاصه و پرمعنا و با رمز و

جاده و راه عبور نکرد. **اخْتَزَقَ** الْقَوْمَ: به میان آن طایفه رفت. **اخْتَزَقَ** الْكَذِبَ: دروغ را جعل کرد. **الْخَزَقُ**: سوراخ کردن. سوراخ. **رَوَزَن**. بیابانی خشک. زمین پهناور که در آن بادهای مختلف می وزد. ج **خُرُوق**. **الْخُرُقُ** و **الْخَزَقُ** و **الْخَزْفَةُ**: سستی رأی. ناواردی در کارها. جهالت. دیوانگی. خشونت. **الْخَزْفَةُ**: قطعه لباس. ج **خَزَقٌ**. **الْخَارِقُ**: معجزه آسا. فوق العاده. سوراخ کننده. خارق العاده. ج **خَوَارِق**. **الْخَزْفَةُ**: زن کم عقل و بی شعور. زنی که کارش دیوانه گری است. زمین پهناور. طوفان. **الْمَخْرَقُ**: بیابان خشک. ج **مَخَارِق**. **الْمَخَارِقُ**: ایضاً منفذهای بدن مثل بینی و دهان. **الْمَخْرَقَةُ**: دروغ. افترا. **الْمَخَارِيقُ**: ترنا. **الْمُخْتَزَقُ**: محل عبور و مرور. **مُخْتَزَقُ** الرِّيحِ: جای وزش بادهای.

☆ **خَرَمَ** - **خَرَمًا**: رخنه و شکاف داد به آن. آن را سوراخ کرد. **خَرَمَ** الْخَزْرَةَ: مهره یا دانه شیشه ای و سنگی را با تراش دادن نصف کرد یا درز را شکافت. **خَرَمَةً**: بینی او را شکافت. **خَرَمَ** الْإِبْرَةَ: سوراخ سوزن را شکست. **خَرَمَ** عَنِ الطَّرِيقِ: از راه کناره گرفت. **خَرِمَ** - **خَرَمًا**: بینی اش شکافته شد. **خَرَمْتُ خَرَامَةً**: بی شرم و حیا شد. **الْخَارِمُ** و **الْخَرِيمُ**: بی شرم و حیا. **خَرَمَ** الْخَزْرَةَ: به معنی **خَرَمَ** الْخَزْرَةَ: **تَخَرَّمَ**: دونیم شد. **تَخَرَّمَهُ** و **اخْتَرَمَهُ**: نابود و ریشه کنش کرد. **اخْتَرَمَهُ** الْمَرَضُ: بیماری او را رنجور کرد. **تَخَرَّمَتْهُ** و **اخْتَرَمَتْهُ** الْمَنِيَّةُ: مرگ او را فرا گرفت. **أَخْتَرَمَ** عَنَّا: مُرد. **انْخَرَمَ** أَنْفُهُ: بینی اش شکافته شد. **الْخَرَمُ**: سوراخ کردن. دماغه و برآمدگی کوه. ج **خُرُوم**. شکافتن. سوراخ کردن. **الْخَزْمَةُ**: جای شکاف در بینی. **الْخَزْمَاءُ**: گوش شکافته شده. **عِزَّةُ خَرَمَاءَ**: ماده بزی که گوشش را از پهنا شکافته اند. **الْأَخْرَمُ**: حیوان یا کسی که بینی اش شکافته شده. نوک پایین کف **الْأَخْرَمَانِ**: دو استخوان در فک بالا. **الْمَخْرَمُ**: بریدگی دماغه کوه. ج **مَخَارِم**. **مَخَارِمُ** اللَّيْلِ: اوایل شب.

☆ **خَزَزَ**: **خَزَزْتُ خَزْرًا** الحائط: خاربر دیوار گذاشت که کسی بالا نرود. **الْتَمَزَ خَزَزًا**: آن خرما کمی ترشی دارد. **خَزَّه** و

اوسته و هوشش بازداشت. یا او دشمنی کرد.
خَزَا الدَّابَّةَ: چهارپا را رام کرد.

☆ **خَزَى: خَزَى** - خَزَا و خَزَى: خوار و ذلیل شد. به دروسر و گرفتاری دچار شد. خَزِيَّةٌ و خَزَى مِنْهُ خَزَايَةُ و خَزَى: از او شرم کرد. **الْخَزْيَانِ**: با شرم و حیا. **الْخَزَايَا** ج خَزَايَا و **الْخَزِيَّةُ**: زن یا دختر شرمگین. **خَزَاءٌ** - خَزَايَا: به خواریش انداخت. رسوایش کرد. رسواتر یا خوارتر از او شد. **خَاَزَا** مُخَاَزَاةً: او را خوار یا رسوا کرد. **أَخْزَاهُ** إِخْزَاءً: خوارش کرد. اهانت کرد به او. **اشْتَخَزَى**: شرم کرد. **الْخَزَى**: خواری. ذَلَّتْ سَبْكُ شدن. کيفر. دوری معنوی. **الْخَزِيَّةُ** و **الْخَزِيَّةُ**: بلیه. مصیبت. گرفتاری. اخلاقی که انسان را به خواری می‌اندازد. **الْمُخْزَاةُ**: آنچه باعث خواری و ذلت یا رسوایی است.

☆ **خَسَّ: خَسَّ** - خَسَّاسَةً و خُسُوسَةً و خِسَّةً: فرومایه و پست شد. وزن یا ارزشش کم شد. **الْخَيْسِيسُ**: پست. فرومایه. کم ارزش. ج خَسَّاس و أَخْسَةُ. **خَسَّ** - خَسَّأ و **خَسَّنَ**: نصیبه. بهره کم و بی‌ارزش به او داد. **أَخْسَ**: فرومایگی کرد. **أَخْسَهُ**: او را فرومایه دید. تحقیرش کرد. **أَخْسَ حَقَّةً**: بهره او را کم قرار داد. **اشْتَخَسَهُ**: او را فرومایه یافت. تحقیرش کرد. **الخَسَّ**: کاهو. خَسَّ الحِمَارِ: گیاهی است. خَسَّ البَقَرِ: گیاهی است کوهی. **الْخَسَّاسَةُ**: مال کم و بی‌ارزش. **الْخَيْسِيَّةُ**: مؤنث الخَيْسِيس. ج خَسَّاسِيس. خَسَّاسِيسُ الْأُمُورِ: کارهای بی‌ارزش. **الْخُسَّاسُ** و **الْمُخْسُوسُ**: چیز پست و بی‌ارزش. **الْخُسَّانُ**: ستاره‌هایی که غروب نمی‌کنند مثل هفت برادران.

☆ **خَسَأَ: خَسَأَ** - خَسَأَ الْكَلْبُ: سگ را راند. آن را چخ کرد. **خَسَأَ - خَسَأَ و خُسُوءُ الْبَصَرِ**: چشم خسته و ناتوان شد. **خَسَأَ و خَسِيَ - خَسَأَ و انْخَسَأَ الْكَلْبُ**: سگ چخ کرده شد و رفت. **خَسَأًا** مُخَاسَةً و **تَخَسَّأًا** تَخَاسُؤًا الْقَوْمِ: آن گروه با سنگ به یکدیگر زدند. **الْخَيْسِيُّ**: بشم یا نظیر بشم که جنشش پست باشد. **الْخَيْسِيُّ**: سگ یا خوکی که آن را طرد کرده‌اند و می‌ترسد به مردم

اشاره بیان کرد. **اخْتَزَلَ**: سرزنشش کرد. **اخْتَزَلَ** بِرَأْيِهِ: مستبد به رأی شد. **اخْتَزَلَ عَنْ قَوْمِهِ**: او را از فامیل خودش جدا کرد. **اخْتَزَلَ** الْوَدِيعَةَ: در امانت خیانت کرد و آن را پس نداد. **الْاخْتِزَالُ** در اصطلاح حسابداران و نویسندگان: کوتاه‌نویسی. **الْمُخْزَلِيُّ و الْخِزْلِيُّ**: از روی سستی و بی‌حیائی راه رفتن.

☆ **خَزَمَ: خَزَمَ** - خَزَمًا اللَّالِي: مرواریدها را بهم چید و منظم کرد. **خَزَمَ و خَزَمَ** الْبَعِيرَ: حلقه در بینی شتر گذاشت که افسار را به آن ببندد. **الْخِزَامُ و الْخِزَمَةُ**: حلقه‌ای که در بینی شتر کرده و افسار را به آن بندند. **خَاَزَمَهُ** مُخَاَزَمَةً الطَّرِيقَ: به راهی رفت که سرانجام با او که از راهی دیگر رفته بود به هم رسیدند. **تَخَزَّمَ** الشَّوْكَ فِي رَجْلِهِ: خار در پایش خلید. **تَخَاَزَمَ** الْجَيْشَانِ: دو لشکر به جنگ درآمدند. **الْخَزَمَ**: درختی است که از پوستش رَسَن یافتند. **الْخَزَامُ و الْخَزَامِيُّ**: سنبل وحشی یا یک جور گُل میخک یا شب پری دشتی. **الْخِزَامَةُ**: تسمه چرمی نازک که میان دو طرف نعلین عربی را به هم می‌بندند. ج خَزَائِم. **الْمُخْزَمَ**: راه کوهستانی. ج مُخَاَزِم. **الْمُخْزَوِمَ**: تسمه نعلین که پاره شده باشد.

☆ **خَزَنَ: خَزَنَ** - خَزَنًا و اخْتَزَنَ الْمَالَ: مال را ذخیره کرد. انباشت. **خَزَنَ السَّرَّ**: راز را پوشیده داشت. **خَزَنَ** اللِّسَانَ: زبان در کام کشید و آن را از حرف زدن بازداشت. **اخْتَزَنَ** الطَّرِيقَ: نزدیکترین راه را انتخاب کرد. **خَزَنَ - خَزَنًا و خَزُونًا و خَزَنَ - خَزَنًا و خَزَنَ - خَزَانَةَ** الْلَحْمِ: گوشت گندید. **الْخَزِينُ**: گوشت گندیده. **أَخْزَنَ**: آدم فقیر مال‌دار شد. **اشْتَخَزَنَهُ** الْمَالَ: از او خواست مال را در انبار نگهدارد. ذخیره کند. **اشْتَخَزَنَ** الْمَالَ: انبار کرد. مال را ذخیره کرد. **الْخِزَانَةُ و الْخِزَانَةُ**: گنجینه. ج خَزَائِن. **الْخِزَانَةُ** أَيْضًا: انبارداری. **الْخَاَزِنُ**: انبار کننده. خَاَزِنُ الْأَمْرِ: خزانه‌دار پادشاه. ج خَزَنَةٌ و خَزَان. **الْخِزَنَةُ و الْخِزَانَةُ**: مال انبار شده. **الْمُخْزَنُ**: انبار. گنجینه. ج مَخَازِن. مَخَازِنُ الطَّرِيقِ: نزدیکترین راه به مقصد.

☆ **خَزَوَ: خَزَا** - خَزَوًا: سیاست و مجازات کرد او را.

نزدیک شود و اگر نزدیک شود آن را دوباره می‌زنند.
☆ **خَسِرَ**: خُسْرًا و خُسْرًا و خُسْرًا و خُسْرًا و خُسْرًا
خَسَارًا و **خَسَارَةً** و **خُسْرَانًا**: زیان کرد. گمراه و نابود شد.
الْغَايِبِ و **الْحَيِّثُ**: زیان کننده، بازنده. زیانکار.
خَسَرَ - **خُسْرًا** و **خُسْرَانًا** المیزان: کم فروشی کرد.
خَسَرَ العَال: مال و دارایی را از دست داد. **خَسَرَهُ**
أَخْسَرُهُ: به او ضرر زد. گمراهش کرد. نابودش کرد.
أَخْسَرَ الرجل: زیان دید. **أَخْسَرَ** المیزان: کم فروشی کرد.
الخاص: بازنده. **كَزَّهُ** **خَابِرُهُ**: بازگشت بی نتیجه.

☆ **خَسَفَ: خَسَفَ** - خُسُوفًا المكان؛ آن جا زیر زمین رفت. غرق شد. خَسَفَ القمر؛ ماه گرفت. خَسَفَتِ العين؛ چشم یا چشمه کور شد. خَسَفَ السقف؛ سقف فرو ریخت. خَسَفَ الشيء؛ آن چیز ناقص شد. خَسَفَ الرجل؛ آن مرد لاغر شد. خَسَفَ فِي الْأَرْضِ و **خَسِفَ** بِهِ؛ به زمین فرو رفت. خَسَفَ - خَسَفًا الشيء؛ آن چیز را قطع کرد. خَسَفَتِ العين؛ چشم را کور کرد. خَسَفَ اللَّهُ الْأَرْضَ؛ خداوند زمین را با هر چه روی آن بود فرو برد. خَسَفَ اللَّهُ الْأَرْضَ بِفُلَانٍ؛ خداوند فلانی را به زمین فرو برد. خَسَفَ الْبَيْتَ؛ در روی صخره چاه کند و آب آن فوران کرد. خَسَفَ فُلَانًا؛ فلانی را خوار و به انجام کاری که نمی خواست مجبور کرد. خَسَفَ الشيء؛ آن چیز را شکافت. خَسَفَ الشيء؛ آن چیز شکافته شد. **أَخَسَفَتْ** و **أَخَسَفَتْ** عَيْنُهُ؛ چشم او کور شد. أَخَسَفَتْ الْأَرْضُ؛ زمین هر چه را روی خود داشت فرو برد. أَخَسَفَتْ الْبَيْتَ؛ چاه فرو ریخت. **الْخَسَفَ**؛ فرو بردن. نقصان. خواری. **الْخَافِيفَ**؛ فروبرنده. چشمه های خشک شده. لاغر. مردی که تازه از بستر بیماری برخاسته. گرسنه. ج **خُسُفَ**. **الْخَسِيفَ** ج **أَخْسِيفَةٍ** و **خُسُفَ** و **الْخُسُوفَ** ج **خُسُوفٍ مِنَ الْآبَارِ**؛ چاهی که در سنگ کنده شده و آبش قطع نمی شود. چاه خشک شده. شتر پر شیر که شیرش در زمستان به سرعت قطع می شود. ابر پر آب.

☆ **خسل:** خَسْلَةُ - خَسَلًا: خوار و بی‌ارزش و طردش.
کرد. **الْخَسَالَةُ** و **الْغُسَالَةُ**: هر چیز پست و بی‌ارزش.

الخَيْبِل: پست، فرومایه. ج خِیَال و خَسَائِل.

☆ **خَشَنَ: حَشَّ** خَشًّا فیه: داخل آن شد.

حَشَّ السحابُ: ابرنم نم بارید. **حَشَّ زیداً:** با نیزه به زد.

حَشَّ البعیر: چوب در استخوان بینی شتر گذاشت.

الحش: داخل شدن. باران ریز و کم. شکاف در چیزی.

پیمز خشن. پیادگان. **الغشاش:** حشرات و گنجشکها و امثال آن. مار کوهی. چوبی که در نرمه استخوان بینی شتر می گذارند تا آن را کنترل کنند. خشم و غضب.

خِشاشا الشيء: دو طرف یک چیز. ج أَخْشَة.

الغشاشة: واحد الغشاش. **الغشاش:** پست. فرومایه.

دلاور. العشاء: استخوان برآمده پشت گوش.

العشاءان: دواستخوان برآمده پشت گوش. **المخش:**

کاربر و جسور. بی پاک. اسب پردل و با جسارت.

☆ **خشمیع: حَتَبَ** - حَتَّبًا الشئ بالشئ: آن دو چیز را با هم مخلوط کرد. **حَتَبَ الشئ:** آن چیز را برگزید.

حَتَبَ السیف: شمشیر را صیقل داد. **حَتَبَ وَ اخْتَبَ** الشعر: شعر را همان طور که به نظرش آمد گفت و آن را اصلاح نکرد. **اخْتَبَ السیف:** شمشیر را صیقل داد یا شمشیر صیقل شده به دست گرفت. **حَتَبَ الشئ:** مثل چوب شد. **تَحَتَبَ:** خس و خاشاک چراگاه را چرید. **تَحَتَبَ السیف:** = **اخْتَبَ.** **احشوشب:** در کارها سفت و مثل چوب شد. **احشوشب فی عیشہ:** در زندگی و مشقات آن استقامت کرد. **العقب:** تخته. ج **خشب و خشب و خشب و خشبان. الحشب و الأخشب:** سفت و خوشن. عیش خشب: زندگانی غیر مرفه.

العشاب: تخته فروش. ج **خشایة. الغشابة:** زمین سنگلاخ که سنگ و ریگ و گل در آن است. **العقیب:** قَدْ یَلْدُ خَشْن و استخوانی. شمشیر تازه ساخته شده و پرداخت نشده. صیقل شده. شمشیر. خوب. فرومایه.

پست. برگزیده. برگزیننده. کمان تراشیده شده. ج خشب و خشائب. المخشوب: کسی که نسبش پاک نباشد. بی تربیت. چیز درست انجام نشده. **المخشاب:** کوتاه قد خشن.

☆ خَشِخَش: خَشِخَشَ خَشِخَةً وَ تَخَشَّشَ التَّخَشُّشَ

الألف: بوی بینی بد شد. **الأخشم**: مرد بینی گشاد. کسی که بینی اش گرفته و نمی تواند ببوید. **أَفْ أَخْشَمٌ**: بینی بد بو شده. **الخشاء**: مؤنث الأخشم. ج **خُشَم**. **الخیشوم**: بیخ بینی. ج **خِياشيم**. **الخياشيم** ايضاً: رگهای است در درون بینی. **الخشام**: دارای بینی گنده.

☆ **خشن**: **خَشْنٌ** - **خُشْنَةٌ** و **خُشَانَةٌ** و **خُشُونَةٌ** و **مُخْشَنَةٌ**: خشن و زیر یا تند اخلاق شد. **الخشن**: با خشونت. ج **خِشان**. **خَشْنُهُ**: خشنش کرد. **خاشَنه**: با او به خشونت رفتار کرد. **تَخَشَّنَ**: خشونتش شدت گرفت. زندگانی را تلخ و سخت کرد. لباس درشت پوشید. **تَخَاشَنَ**: خود را خشن نشان داد. چیز درشت و خشن آورد. **استخَشَّنَ الشيء**: آن چیز را خشن دید. **اخْشَوْشَ**: به معنی **تَخَشَّنَ**. **اخْشَوْشَنَ** عليه صِدْرُهُ: بر او خشم گرفت. **الخبيثين**: با خشونت. خشن. **الأخْثَنَ**: خشن. **الخُثْناء**: مؤنث الأخشن. کتیبۀ خُثْناء: یک دسته از لشکر که دارای اسلحه فراوان است.

☆ **خشی**: **خَشِيَّةٌ** - **خَشِيًا** و **خَشِيًا** و **خَشِيَةً** و **خَشَاءٌ** و **خَشِيَانًا** و **مَخْشِيَةً** و **مَخْشَاءٌ**: از او ترسید و پرهیز کرد. **خَشَاءٌ تَخْشِيَةً** و **خَشَاءٌ**: آن را ترسانید. **خَشَاءٌ** فلاناً: او را از فلانی ترسانید. **خَشَاءٌ تَخْشِيًا**: از او ترسید. **الخشي** و **الخاشي** و **الخشيان** و **الخشي**: ترسان. **الخشي** و **الخشي** من النبات: گیاه خشک. **الخاشية** و **الخشيية** و **الخشيانة** و **الخشياء**: زن یا دختر ترسان. حیوان ماده ترسان.

☆ **خص**: **خَصَّ** - **خَصًّا** و **خُصُوصًا** و **خُصُوصَةً** و **خُصُوصِيَّةً** و **تَخَصَّ** و **خَصِيَّةً** و **خَصِيَصِي** و **خَصِيَصَاء** فلاناً بالشيء: آن چیز را ویژه او قرار داد، مخصوص او قرار داد. **خَصَّ** الشيء لنفسه: آن چیز اختصاصی شد. **خَصَّ** الشيء لخصاً و **خصاصاً** و **خصاصاً** فقير و نادار شد. **خصص الشيء**: آن چیز را مخصوص گردانید. **خصَّصه** بالشيء: او را مخصوص به آن چیز گردانید. **اختص**: نادار شد. **اختص بالشيء**: مختص آن چیز شد. **اختصه** بالشيء: مختص آن گردانیدش.

او الحلي: اسلحه یا زیورات به هم خورد و صدا کرد. **خَشَخَشَ** فلانٌ بين الشجر أو القوم: فلانی در میان درختها یا مردم رفت و ناپدید شد. **الخَشخاش**: خشخاش. **الخَشخاشة**: یک دانه خشخاش.

☆ **خشر**: **خَشَرَ** - **خَشْرًا**: ته مانده غذا را روی سفره گذاشت. **خَشَرَ الشيء**: آشغال آن چیز را پاک کرد. **الخُشَار** و **الخُشَارَة**: آشغال هر چیز. ته مانده سفره. خوشه پوک جو. مردم فرومایه.

☆ **خشم**: **الخُشْم**: گروه زنبور عسل و هر زنبور دیگر. ملکه زنبور عسل. کندوی عسل. سنگ گچ. ج **خُشَامَة**.

☆ **خشع**: **خَشَعَ** - **خُشُوعًا** لَهُ: فروتنی و اظهار عجز کرد در برابر او. **خَشَعَ** بصره: چشمش را فروهشت. **خَشَعَ** بَصَرُهُ: چشمش فرو هشته شد. **خَشَعَ** الصوت: صدا خاموش شد. **خَشَعَتِ الشمس**: آفتاب به غروب نزدیک شد. **خَشَعَ** الورق: برگ درخت یا گیاه پژمرده شد. **خَشَعَتِ الأرض**: زمین در اثر نیامدن باران خشک شد. **أَخْشَعَهُ**: او را به فروتنی واداشت. **تَخَشَّعَ**: تضرع و زاری کرد. **تَخَشَّعَ و تَخَاشَعَ**: اظهار خشوع و فروتنی کرد. **اِخْتَشَعَ** لَهُ: برای او کرنش کرد و سر را به زیر افکند. **الخاشع**: فروتنی کننده. خاشع. مکان خاشع: جای سردرگم که به آن راه نمی برند. بلده **خاشعة**: محلی که جای سکونت در آن نیست. جدا خاشع: دیوار منهدم و با زمین مساوی شده. **الخشعة**: بچه ای که مادرش مرده و آن را زنده از شکم مادر بیرون می آورند. **الخُشَعَة**: تپه هموار. ج **خُشَع**.

☆ **خشف**: **أَخْشَفَ** الظبية: آهو دارای نوزاد شد. **الخُف** و **الخشف** و **الخُف**: نوزاد آهو. ج **خِشْفَة**. **الخُف** و **الخشفة** و **الخشفة**: بانگ و آواز. زمزمه. **الخُف** و **الخشيْف**: برف درشت. یخ یا یخ ریزه. **الجشاف**: حلوايي که از شیره کشمش می پزند. **خِشَاف** الرمان: حلوايي که با آب انار می پزند.

☆ **خشم**: **خَشَمَهُ** - **خَشَمًا**: بیخ بینی اش را شکست. **خَشِمَ** - **خَشَمًا** و **خُشُومًا**: بینی اش گشاد شد. **خَشِمَ**

اختصاص داد. **تَخَصَّصَ** بالشَّيْءِ: مخصوص آن چیز شد. **تَخَصَّصَ الرَّجُلُ**: آن مرد از خواص شد. **اشْتَخَصَ** الشَّيْءَ: آن چیز را فقط برای خود خواست. **الْخَصَصَ**: خانه از نی یا از درخت. آلونک. کبر. دکان می فروش. ج **أَخْصَصَ** و **خُصَّصَ** و **خِصَصَ**: **الْخَصَصَ**: ماه ۲۹ روزه. **الْخَاصُّ**: مخصوص. ویژه. یگانه. **الْخَاصَّةُ**: مخصوصها. مخصوص و نزدیک و آرج و قرب دار. **خَاصَّةُ الْمَلِكِ**: درباریان پادشاه. **خَاصَّةُ النَّبَاتِ**: خاصیت گیاه. ج **خَوَاصُّ**: **الْخَاصَّةُ** و **الْخَوَاصُّ** و **الْخُصَانُ** و **الْخِصَانُ** من القوم: بزرگان و نیکان قوم و ملت. **الْخَاصِّيَّةُ**: خاصیت. فایده. ج **خَاصِّيَّات** و **خَاصَائِص**. **الْأَخْصَصَ**: برتر. برگزیده تر. بهتر. خصوصی تر. **الْخُصَاةُ**: انگوری که پس از چیدن بر تاک می ماند. چیز بسیار کم. ج **خُصَاص**. **الْخُصُوص** و **الْخُصُوصُ**: ویژه. مخصوص. محدود. **عَلَى الْخُصُوصِ** و **خُصُوصاً**: مخصوصاً. به ویژه. **الْخَاصِص**: شکاف و رخنه در یا روبنده و ساختمان و غیره. **الْخِصَاةُ**: واحد الخصاص.

☆ **خَصِبٌ**: **حَسِبَ** و **حَسِبَ** خُصْباً الْمَكَانُ: آن جا سبز و خرم شد. **أَحْصَبَ الْمَكَانُ**: آن مکان سرسبز و خرم شد. **أَخْصَبَ اللَّهُ الْمَكَانَ**: خدا آن جا را سبز و خرم کرد. **أَخْصَبَ الْقَوْمُ**: آن گروه به جای سرسبز رسیدند. **الْخَضِبُ**: فراوانی نعمت و سرسبزی. زندگانی مرفه. ج **أَخْصَاب**. **الْخَصِبِ** و **الْخَصِيبِ** و **الْمُخْصَبِ** و **الْمُخْصَابِ**: جای سبز و خرم. **الْخَصِيبُ** أيضاً: مرد ثروتمند و پر ناز و نعمت.

☆ **خَصِرٌ**: **خَصَرَ** خَصْراً الْيَوْمَ: هوای آن روز سرد شد. **خَصِرَ الرَّجُلُ**: سرما به دست و پای او اذیت کرد. **أَخْصَرَ الْقُرْآنُ** أَنْامِلَهُ: انگشتهایش را سرما زد. **خَاصِرُهُ** مُخَاصِرَةٌ: در راه رفتن دست او را به دست خود گرفت. در کنار او راه رفت یا دست دور کمر او گرفت. **اِخْتَصَرَ**: دستش را روی تهیگاه گذاشت. **اِخْتَصَرَ الْكَلَامَ**: سخن را خلاصه کرد. **اِخْتَصَرَ الطَّرِيقَ**: از نزدیکترین راهها عبور کرد. **اِخْتَصَرَ فِي الشَّيْءِ**: زوائد و اضافات آن چیز را

انداخت. **اِخْتَصَرَ الرَّجُلُ**: آن مرد **الْمِخْصَرَةَ** را به دست گرفت. **اِخْتَصَرَ بِالْعَصَا**: با عصا راه رفت. **تَخَاصَرَ**: دستش را به تهیگاهش گذاشت. **تَخَاصَرَ الْقَوْمُ**: آن قوم دست یکدیگر را گرفتند. **تَخَصَّرَ**: دست بر تهیگاهش گذاشت. **تَخَصَّرَ بِالْمَخْصَرَةِ**: **الْمِخْصَرَةَ** را به دست گرفت. **الْخَصِرَ**: تهیگاه. **خَصُرَ الْقَدَمُ**: گودی کف پا. ج **خُصُور**. **الْخَصْرُ**: سرما. **الْخَصِرَةُ**: سرد. **الْخِصَارُ**: إزار. لنگوته یا شلوار. **الْخَاصِرَةُ**: لگن خاصره. تهیگاه. ج **خَوَاصِر**. **الْمَخْصَرَةُ**: خیزران یا چیزی تازیانه مانند. هر چیزی که بر آن تکیه کنند مثل مثل عصا. چیزی که سلاطین به دست می گیرند و با آن اشاره به افراد می کنند. ج **مَخَاصِرُ** الطَّرِيقِ: نزدیکترین راه. **الْمُخْصِرُ**: دارای کمر یاریک. یاریک کمر. **الْمُخْصِرُونَ**: کسی که تهیگاه یا لگن خاصره اش درد می کند. **الْأَخْصَرُ**: خلاصه تر. مختصر تر.

☆ **خَصَفٌ**: **خَصَفَ** - **خَصَفاً** و **أَخْصَفَ** و **أَخْصَفَ النِّعْلَ**: کفش را وصله زد. **أَخْصَفَ الشَّيْءَ عَلَى الشَّيْءِ**: آن دو چیز را به هم چسباند. **الْخِصْفُ**: وصله زدن. کفش. **الْخِصْفُ**: رنگ سیاه و سفید. **الْخِصْفَةُ**: زنبیلی که از برگ خرما می سازند. لباس خشن. ج **خَصَفَ** و **خِصَاف**. **الْخِصَفُ** و **الْخِصْفَةُ**: چرمی که کفش را با آن وصله می کنند. **الْخِصْفَةُ**: بغیه. **الْخِصَافُ**: بسیار دروغگو. پینه دوز. شیر دوشیده که بر شیر مایه کرده ریزند. **الْخِصِيفُ** و **الْأَخْصِفُ**: هر چیزی که رنگ سیاه و سفید در آن باشد. اسب یا گوسفندی که روی تهیگاهش سفیدی باشد. **الْمِخْصِفُ**: درفش کفافی. ج **مَخَاصِيف**. **الْمُخْصِرُونَةُ**: گوسفند سیاه و سفید.

☆ **خَصَلٌ**: **خَصَلَ** - **خَصَلًا** و **خَصَلًا** الْقَوْمُ: سرآمد آن گروه شد. **خَصَلَهُ**: پاره پاره اش کرد. **خَصَلَ الشَّجَرُ**: درخت را هرس کرد. **خَاصِلُهُ** خِصَالاً و **مُخَاصِلُهُ**: مسابقه تیراندازی گذاشت با او. **أَخْصَلَ الرَّامِيَ**: تیرانداز به هدف زد. **تَخَاصَلُ الْقَوْمُ**: مسابقه تیراندازی گذاشتند. **الْخِصْلُ**: سرآمد شدن. به هدف زدن. چیزی که به خاطر آن

قطع کرد. **خَضَدَ** الرجلُ: تره بار خورد. **خَضَدَ** قطعش کرد. **تَخَضَّدَ** و **انْخَضَدَ** العودُ: چوب شکسته شد. **تَخَضَّدَتِ** الثمارُ: میوه نرسیده ریخت. **الْخَضَدُ** چوب بریده شده یا شکسته، خشکی و کم آبی و پژمردگی میوه، شاداب نبودن گیاه. **خَضَدَ** البدنُ: کسالت و کوفتگی بدن. **خَضَدَ** السَّقَرُ: خستگی راه. **الْخَضَدُ** **الخَضَادُ** از جا در رفتن استخوان. دَرْدی در بدن که کمتر از شکستن استخوان نباشد. **الْخَضِدُ** و **الْمَخْضُودُ** عاجز. از کار افتاده. ضعیف. رنجور. **الْأَخْضَدُ** و **الْمُخَضَّدُ** خمیده، شکسته شده.

☆ **خَضِرَ** - **خَضِرَتِ** خَضْرًا: سبز شد. **خَضِرَ** الزرعُ: زراعت سبز و خرم شد. **أَخْضَرَ** الرئی النباتُ: آبیاری گیاه را سبز و خرم کرد. **خَضَّرَ** الشیءَ: آن چیز را سبز کرد. **الْأَخْضَرُ**: سبز. **خَاضِرَةٌ** مُخَاضِرَةٌ: میوه روی درخت و نارس را به او فروخت. **أَخْضَرُو** و **أَخْضَوْضَرُو** سبز شد. **أَخْضَرَ** اللیلُ: شب تاریک شد. **أَخْضَرَ** الفاکهةُ: میوه را نرسیده خورد. **أَخْضَرَ** العشبُ: گیاه را ترو تازہ کند. **أَخْضِرَ** جوان مرگ شد. **الْخَضِرُ**: سبز، شاخه، زراعت، سبزی تازه، سرزمین سبز و خرم. **الْخَضْرَانِ** گیاه نارس. شیری که بیشتر آن آب است. **الْخَضِيرُ**: سبز، سبزی، گیاه سبز. **الْخَضِرَةُ** رنگ سبز، سبزی، لطافت. ج **خَضُر** و **خَضَر**. **خَضِرَةُ** الدمنِ: سبزه‌ای که روی لجنزار و کثافت سبز می‌شود و کنایه از ظاهر خوب و باطن بد است. **الْخَضِرَةُ** فی ألوانِ الإبلِ و الخیلِ: شتر یا اسب تیره مخلوط به سیاهی. **الْخَضِرَةُ** فی ألوانِ الناسِ: سبزی، گندم‌گونی. **الخَضْرَانِ** سبزی فروش. **الْخَضَارَةُ** رنگ سبز سبزیجات. **الْخَضَارِيُّ** و **الْخَضِيرِيُّ**: مرغ سبز قبا، کلاغ سبز. ج **خَضَارِي**. **الخَضْرَاءُ** مؤنثُ الْأَخْضَرِ. القَبَّةُ الخَضْرَاءُ: آسمان، خَضْرَاءُ القومِ: بزرگ طایفه. ج خَضْرَاوات. **الْأَخْضِرُ**: مگس. یک نوع چشم درد. **الْمَخْضِرَةُ** جای سبز و خرم.

☆ **خَضِرِمَ** خَضِرَمَ الْأُذُنَ: تکه گوش را برید. **الخَضْرِمُ** چاه پرآب، دریای بزرگ پرآب. **الْخَضْرِمُ** و **الْخَضَارِمُ**

مسابقه می‌دهند مثل بول. چیزی که روی آن بُرد و باخت شود. ج **خُضُول**. **الْخُضْلَةُ** خصلت بد یا خوب ولی بیشتر به خوبی گفته می‌شود. به هدف زدن. ج **خِصَال**. **الْخُضْلَةُ** و **الْخُضْلَةُ** خوشه. چوب خاردار. یک طرف چوب‌تر. ج **خُضَل**: **الْخُضَلُ** ایضاً: شاخه‌هایی که اطراف درخت می‌ریزد. **الْخُضْلَةُ** یک دسته مو. یک قطعه گوشت. **الْخُضْلَةُ** گوشتی که رگ و پیه دارد. ج **خُضِيلُ** و **خُصَائِل**. **البِخْضَالُ** داس.

☆ **خَصِمَ** **خَصَمَةً** **خَصْماً**: در ستیزه بر او پیروز شد. **خَاصَّةً** **خِصَاماً** و **مُخَاصَّةً**: با او دشمنی و مبارزه و ستیزه کرد. **الْخِصُومَةُ** دشمنی. خصومت، ستیزه. **تَخَاصَمَ** و **أَخْصَمَ** القومُ: با هم دشمنی و ستیزه کردند. **الْخَصْمُ** بدخواه، دشمن، دشمنی کننده، ستیزنده. ج **خُصُوم** و **خِصَام** و **أَخْصَام**. **الْخَصْمُ** جانب، کنار، گوشه، ج **أَخْصَام** و **خُصُوم**. **الْخِصْمُ** دشمنی کننده، دفاع کننده. ج **أَخْصَام** و **خُصَمَاء** و **خُضَمَان**. **الْخِصْمُ** ج **أَخْصَام** و **خُصُوم**. **الْخِصْمُ** دشمنی کننده، دفاع کننده، مدافع.

☆ **خَصِيَ** **خِصَاءً** **خِصَاءً**: اخته‌اش کرد. به خایه‌اش زد. **الْخِصِي**: مبتلای به درد خایه، خواجه، اخته. ج **خِصِيَّة** و **خِصِيَان**. **الْخِصِيَّةُ** گند، خایه. ج **خُصِي**. ☆ **خَضِبَ** **خَضَبًا** **خَضْبًا** و **خَضَبَ** الشیءَ: چیزی را رنگ کرد. **خَضَبَ** و **خَضِبَ** و **خَضِبَ** و **خَضُوباً** و **خَضِبَ** و **أَخْضَبَ** الشجرَ و المكانَ: آن درخت و آن مکان سرسبز شد. **تَخَضَّبَ** و **أَخْضَبَ** بِالْحِثَاءِ: حنا بست. **الْخَضِيبُ** ج **خُضْب** و **الْمَخْضُوبُ** و **الْمُخَضَّبُ** حنا بسته. **الْخَضِيبُ** رنگ کردن، خضاب بستن. سرسبزی درخت، سبزه‌ای که تازه پس از ریزش باران سبز می‌شود. ج **خُضُوب**. **الْخَضَابُ** خضاب، آنچه بدان رنگ کنند. **الْمَخْضُوبُ** گیاه تازه رویده پس از باران. ماده سبزی که باعث سبزی گیاه می‌شود. کلروفیل. **الْخَضِيبُ** خضاب شده.

☆ **خَضَدَ** **خَضَدَ** العودَ: چوب را تَرَک داد. چوب را کج کرد. **خَضَدَ** الشجرَ: خارهای درخت را

☆ **خَضَمَ: خَضَمَ - خَضَمًا** و **اِخْتَضَمَ** الشیء: آن چیز را برید و تکه داد. **خَضَمَ - و خَضَمَ** خَضَمًا الطعام: غذا را با دندانهای آسیایی جوید. **أَخْضَمَ** لَهُ فی العطاء: عطای فراوان به او بخشید. **الرَّخَضَمُ** اقیانوس، سرور. آقا، بسیار بخشایشگر، جمعیت فراوان. کارد تیز کن. سیف **خِضَمٌ**، شمشیر بڑا. **الخَضَام** و **الْخَضَامَةُ** آنچه با دندان آسیابی خورده شده. **الْخَضِیْمَةُ** گیاه سبز، زمین سبز و پر گیاه.

☆ **خَطَّ: خَطَّ - خَطًّا** بالقلم: نوشت. خط کشید. با قلم نوشت. **خَطَّ الخِطَّةَ** لتَفْیِیه: دور زمین را برای خود خط کشی کرد و نشان گذاشت. **خَطَّ الشیء**: آن را کشید. رسم کرد. نوشت. **خَطَّ عَلَى الشیء**: روی آن چیز خط یا علامتی کشید. **خَطَّ الغلامُ**: پسر بچه موی صورت درآورد. **خَطَّ عِذَارُهُ**: ریشش درآمد. خط القبر: گور را کند. **خَطَّ الرِّیَاحُ** الرَّمْلَ: بادها شیارهایی در شنزار به وجود آوردند. **خَطَّ فی الْأَرْضِ**: زمین را خط کشی کرد. **خَطَّ الطعامَ** و فی الطعام: کمی غذا خورد. **خَطَّ فی نویه**: در خواب خرخر کرد. **خَطَّطَ**: خط کشی کرد. **خَطَّطَ الخطوطَ**: خطها را کشید. **خَطَّطَ البِلادَ**: برای شهرها مرز و حدود تعیین کرد. **اِخْطَطَ** الوجهَ أَوْ غَیْرَهُ: در صورت یا غیر آن خطوطی پیدا شد. **اِخْتَطَّ** الغلامُ: پسر بچه موی صورت درآورد. **اِخْتَطَّ** الْأَرْضَ أَوَّالِدًا: در زمین یا خانه برای خود نشانه گذاشت. **اِخْطَطَّ خُطَّةً**: نقشه ای کشید. نشانه ای گذاشت. حدود را معین کرد. **الْحَطَّ**: خط. نوشتن. شیار. **خَطَّ** الإِسْتَوَاءَ: خط استواء. ج **خُطُوط**: **خَطَّ** المَسْرَى: خط سیر گلوله از لوله اسلحه تا هدف. **خُطُوطُ** الْكَفِّ: خطوط کف دست. **الْحَطَّ** و **الْحُطَّ**: راه. خیابان. محله. کوی. **الْحِطَّ** و **الْخِطَّةُ** زمینی که برای اولین بار انسانی در آن فرود آید. زمینی که انسان آن را برای خود علامت گذاری می کند. ج **خُطُوط**. **الْخُطَّةُ** مطلب، کار، خوی، صفت، جهالت. کار مشکل. درهم پیچیده. ج **خُطُوط**. **الْحِطَّیَّةُ** نیزه مربوط به یکی از بنادر بحرین به نام **خَطَّ**. ج **خَطِیَّة**. **الْخَطَرُوط**: کسی که ردپایش بر زمین می ماند. رنگی که زنها ابروان خود را

ج **خَضِرْمُون** و **خَضَارِم** و **خَضَارِمَةُ**: مرد بسیار بزرگوار. یرتحمل و بردبار. **المُخَضَّرَم**: کسی که ختنه نشده. فرزند سیاه از پدر سفید. کسی که پدرش معلوم نباشد. کسی که زمان جاهلیت و اسلام را درک کرده باشد. ماء **مُخَضَّرَم**: آب شیرین مایل به شور. ناقة **مُخَضَّرَمَة**: شتری که یک قطعه از گوشش بریده شده. ☆ **خَضَعَ: خَضَعَ - خُضُوعًا و خَضَعًا و خُضَعَانًا**: فروتنی کرد. آرام گرفت. **خَضَعَ لَهُ**: از او اطاعت کرد. **خَضَعَ النجمُ**: ستاره میل به غروب کرد. **خَضَعَ الرجلُ**: او را آرام کرد. **الغاصِبُ** ج **خُضَع** و **الْمُخَضَّرُ** ج **خُضَع**: متواضع. فروتن. آرام. **خَضَعَ خَضَعًا** الرجلُ: بدن آن مرد خمید. **الأَفْضَعُ**: خمیده بدن. **الْخَضَاعُ** مؤنثُ الأَفْضَعِ. **خَضَعُهُ**: فروتن و فرمانبردار و رامش کرد. **خَضَعَ** اللحمَ: گوشت را تکه و پاره کرد. **أَخْضَعَ**: به معنی **خَضَعَ**. **أَخْضَعُهُ**: او را به فروتنی واداشت. **أَخْضَعَ** الْکِبَرُ فُلَانًا: پیری او را شکسته و خوار کرد. **خَاضَعُهُ** با او به نرمی سخن گفت. **تَخَضَّعَ و اخْضَاعُ**: شکسته نفسی کرد. **اِخْتَضَعَ**: به معنی **خَضَعَ**. **اِخْتَضَعَ** الصَّقْرُ: چرخ شکاری آماده نشستن شد. **اِخْتَضَعَ** فی سِیرِهِ: در راه رفتن سرعت گرفت. **الْعَضَعُ**: به جلو خم شدن کردن به طور مادرزادی. **الْعَضَّةُ**: کسی که برای همه فروتن است. کسی که هموارردان خود را شکست می دهد. ج **خُضَع**. **الأَفْضَعُ**: ذلت پذیر. کسی که در گردنش کجی باشد. **الْخَضَعَةُ و الخَضَعَةُ**: صدای ضربت شمشیر یا تازیانه. **الْخَضِیْقَةُ**: صدای شکم چهارپا، صدای سیل. ☆ **خَضَلَ: خَضَلَ - خَضَلًا و أَخْضَلَ و اخْضَلَّ و اخْضُرَّ**: تَر شد. نمناک شد. **الغَضِلُ و الغاضِلُ**: تر. نمناک. **خَضَلَ و أَخْضَلَ** الشیء: آن چیز را نم زد. **اِخْضَالَ و اخْضَلَّ**: نمناک شد. شاخه و برگ درخت زیاد شد. **الغَضَلُ و الغَضْلُ**: درو مروارید درخشان و صاف. یک نوع مهره شیشه ای. **الْغَضَلَةُ** واحد الغَضَل. **الْغَضَلَةُ**: خرمی و سرسبزی. سیر آبی. نعمت. در رفاه بودن. زندگی مرفه. **الْغَضِیْلَةُ**: مرغزار سبز و خرم و سیر آب. **المُخَضَّلُ و المَخْضَلُ**: مرفه و در ناز و نعمت.

حادثه بد، پیش آمد ناگوار، ج **خُطوب**، **الخطابه** سخن رویاروی، سخنی که رودر رو به کسی گویند، فصل **الخطاب**؛ فصاحت و سخنوری، قضاوت کردن از روی دلیل یا سوگند، کلمه **أَمَّا يَنْدُ** که خطیب بعد از نام خدا و درود بر پیامبر ﷺ می گوید، **الخطبة** خطابه، سخن، خطبه خواندن، **خُطْبَةُ الكتاب**؛ مقدمه کتاب، **الخطبة** خواستگار، نامزد، ج **أخطاب**، **الخطبة** خطبه خواندن، خواستگاری، نامزدی، نامزد، **الخطابه** سخنور ماهر، بسیار سخنران، **الخطابة** مرد یا زن بسیار سخن ران، مؤنث **الخطاب**، **الخطيب** به معنی خاطب، ناطق، سخنران، ج **خُطباء**، **الخطيب** خواستگار، ج **خُطيبون**، **الخطيب**؛ زن خواستگاری شده، **الأخطب** چرخ شکاری، **الأخطب من الحنظل**؛ هندوانه ابو جهل که دارای خطوط سبز است، سخنور تر، سخنگو تر.

☆ **خطر**؛ **خَطَرَ خَطَرًا** و **خَطِيرًا** فی مشیتِه؛ در راه رفتن دستها را تکان داد، **خَطَرَ الرمح**؛ نیزه به اهتزاز درآمد، **خَطَرَ بسيفه** أو **رمحه**؛ با خود پسندی شمشیر یا نیزه را به حرکت درآورد، **خَطَرَ بیدو**؛ در راه رفتن دستها را به عقب و جلو تکان داد، **خَطَرَ خَطَرًا** و **خَطَرًا** و **خَطِيرًا** **الجمال** **بذنبه**؛ شتر دنب خود را پشت سر هم به چپ و راست کوبید، **خَطَرُ خَطُورًا** **الأمر** **لَه**؛ مطلب به ذهنش رسید، **خَطَرَتِ الحوادث**؛ حوادث به وقوع پیوست، **خَطَرَ الأمر** **بباليه** و **على باليه** و **في باليه**؛ مطلب از یاد رفته به ذهنش رسید، **خَطَرُ خَطَرًا** و **خُطُورًا**؛ بلند مرتبه شد، والا مقام شد، **الخطير**؛ بلند پایه، صاحب مقام، ج **خُطِر**، **خاطر** **مُخاطرة** **بنفسه**؛ خود را به خطر انداخت، **خاطرُه على كذا**؛ یا او شرط بندی کرد، **أخطَر الشئ** **في باليه** و **على باليه** و **بباليه**؛ آن چیز را به یاد او آورد، **أخطَرُه**؛ در مقام و منصب مثل او شد، **أخطَر المال**؛ آن را جایزه قرار داد، بر سر آن شرط بندی کرد، **أخطَر المريض**؛ بیمار به خطر افتاد، **المُخطِر**؛ مریض به خطر افتاده، **مُخاطر القوم** **على الشئ**؛ آن قوم بر چیزی شرط بندی کردند، **الخطِر**؛ پیمانۀ بزرگ، **الخطِر** و **الخطَر**؛ پشکلهایی که به پشههای

با آن رنگ می کنند، **الخطاط**؛ نویسنده، کسی که بسیار می نویسد، خطاط، **الخطبة**؛ چوبی که بافته با آن بر روی پارچه نقش و نگار درست می کند، **المُخطط**؛ خط دار، زیبا.

☆ **خطی**؛ **خَطِيَ** **خطًا**؛ خطا کرد، **خَطِيَ في دينه**؛ عمداً یا سهواً در دین خود به خطا رفت، **خطی** **خطًا** و **خطئًا**؛ گناه کرد، **الخطي** **ج خطئة**؛ گناهکار، **الخطئة** **ج خطا**؛ زن گناهکار، **خطأ** **تخطيئًا** و **تخطئة**؛ او را خطا کار شمرد، به او گفت اشتباه کردی، **أخطأ الخطاء** و **خطئًا**؛ به معنی **خطی**، **أخطأ الطريق**؛ به راه اشتباه رفت، **أخطأ الرجل**؛ او را به اشتباه انداخت، **أخطأ الرامي الغرض**؛ تیرانداز به هدف نزد، **أخطأ في عمله**؛ در کار خود خطا کرد، **تخطأ** و **تخطأ**؛ به معنی **أخطأ**، **تخطأ** و **تخطأ**؛ در اشتباه انداخت او را، **تخطأ** و **تخطأ** **السهم الرمي**؛ تیر به هدف نخورد، **تخطأ له في المسئلة** و **بها**؛ در آن مسئله به تحقیق پرداخت که از او خرده بگیرد، **الخطا**؛ گناه، **الخطء** و **الخطا** و **الخطا**؛ گناه و گفته اند به معنی گناه غیر عمدی است، خطا، اشتباه، **الخطاء**؛ بسیار خطا کننده، **الخطيئة**؛ گناه، و گویند که گناه عمدی است، ج **خطايا** و **خطيئات**.

☆ **خطيب** **خطب** **خطبة** و **خطبًا** و **خطابة**؛ خطابه خواند، وعظ کرد، سخنرانی کرد، **خطب** **خطبة**؛ سخنور شد، **خطب** **خطبًا** و **خطبة** و **خطيبي** **الفتاة**؛ از دختر خواستگاری کرد، **خطب** **خطابًا** و **مُخاطبة** و **تخطب**؛ با او سخن گفت، او را مخاطب کرد، **اختطب** **الفتاة**؛ از دختر خواستگاری کرد، **اختطب القوم** **فلانًا**؛ نزد او به خواستگاری رفتند، از او زن خواستند **اختطب على المنبر**؛ بر منبر سخن گفت، **الخطاب** **ج خطباء**؛ گوینده، سخنور، خواستگار، **خطيب الدنيا**؛ دنیا دوست، دنیا دار، **أرسلته خطيبًا** **فتزوج**؛ یعنی او را به خواستگاری فرستادم ولی او برای خودش خواستگاری کرد، مثلی است برای شخصی که دنبال کاری فرستاده شود ولی آن کار را برای خود انجام دهد، **الخطيب**؛ خطابه خواندن، حال، شأن، پیش آمد،

☆ **خَطَل:** **خَطِلَ** ۱- خَطَلًا وَاخْطَلَ فِي كَلَامِهِ: بسیار وراجی کرد. خَطِلَ فِي مَطْبَعِهِ أَوْ رَأْيِهِ: در سخن یا نظر خود اشتباه کرد. **الخطِل:** دیوانگی. خوارى. سبکی. سرعت. وراجی. سخن سست. **الخطِل:** سبک. خوار. شتابنده. وراج. احمق. سهم خَطِل: تیری که به طرف هدف نمی‌رود. ثوب خَطِل: لباس کلفت و بلند که بر روی زمین می‌کشد. ج اخْطال. خَطِلٌ بِالْمَعْرُوفِ: او برای بخشش کردن می‌شتابد. **الأخْطَل:** دارای گوش دراز و شل. وراج. سریع. ج خُطَل. **الخَيْطَل:** سگ. گربه. حادثه ناگوار. عطار. انبوه ملخ.

☆ **خَطَم:** **خَطَمَهُ** ۱- خَطَمًا وَخَطَمَهُ بِالْخِطَامِ: افسارش زد. خَطَمَهُ بِالْكَلَامِ: با منطق مغلوبش کرد. خَطَمَ الرَّجُلَ: به بینی او زد. خَطَمَ خَطَمًا وَخِطَامًا الْقَوْسَ بِالْوَتَرِ: زه را به کمان بست. **اخْطَمَ الْخِطَامَ:** به چهارپایا افسار زد. پوزه بند زد. **الْمَخْطَمُ وَالْمَخْطُم:** پوزه حیوان. بینی. **الخُطَم:** افسار زدن. بینی. منقار. پوزه. حیوان. حادثه ناگوار. نوک بینی. پوزه. منقار پرنده. **الخُطَام:** افسار. طنابی که در بینی شتر کرده و می‌کشند. زو کمان. ج خُطَم. **الأخْطَم:** دراز بینی. سیاه. ج خُطَم. **الخطَاء:** مؤنث **الأخْطَم.** **الخطبي:** خطمی. گُل خطمی. **الخطبيّة:** یک خطمی. یک گُل خطمی.

☆ **خَطَو:** **خَطَا** ۱- خَطَوًا: گام زد. **خَطَا** وَاخْطَى الرَّجُلُ: او را به گام زدن واداشت. **خَطَى** عَنْهُ الشَّيْءُ: آن چیز از او دور شد. **تَخَطَّى تَخْطًى وَاخْطَى اخْطًى إِلَى كَذَا:** از فلان چیز گذشت. رد شد. **الخطوة:** گام. قدم. فاصله میان دو قدم. مسافت. ج خُطَى و خُطَوَات و خُطَوَات و خُطَوَات. **الخطوة:** به معنی الخطوة. یک گام. و در مساحت شش قدم است. ج خُطَوَات و خِطَاء.

☆ **خَف:** **خَفَّ** ۱- خَفًا وَخَفَّةً وَخَفَّةً سَبِكَ وَزَنَ شَد. سبک شد. سبک عقل شد. کم مال شد. **خَفَّ الْمَطَرُ:** باران کم شد. **خَفَّ** ۲- خَفًا وَخَفَّةً وَخُفُوفًا إِلَى الْعَدُوِّ: به طرف دشمن سرعت گرفت. **خَفَّ الْقَوْمُ:** آن گروه به سرعت کوچ کردند و کم شدند. **خَفَّ الشَّيْءُ:** سبک کرد. از وزن آن کاست. **خَفَّفَ الْحَرْفَ:** برای آن حرف تشدید

را ن شتر می‌جسبد. ابر تازه به آسمان بالا آمده. **الخِطَر:** شیر پر آب. رمه فراوان شتر. شاخه. گیاهی است که با آن خضاب می‌کنند. ج أَخْطَار. **الخِطَر:** خطر. ج أَخْطَار. شرافت. بلندی پست و مقام. نظیر و شبیه ولی فقط در چیزهای مهم گفته می‌شود. آنچه بر آن شرط می‌بندند. ج خِطَار و جِج خُطَر. **الخاطر:** آنچه در دل گذرد. اندیشه. قلب. ضمیر. ج خَوَاطِر. **الخَطَار:** مبالغه در **الخاطر.** عطار. نیزه‌زن. نیزه. فلاخن. روغن یا روغن زیتونی که با چیزهای خوشبو مخلوط می‌کنند. **الخِطَر:** صاحب منصب. کسی که با ناز و غرور و تکبر می‌خرامد. **الخَطِير:** بلندپایه. بزرگ منزلت. با شرافت. بزرگوار. افسار و طناب. چیزی مانند تار که در هوای گرم از آسمان فرود آید. تاریکی شب. وعده بد. نشاط و شادابی. شبیه و مانند اشیاء با ارزش. لیش لَهُ خَطِيرٌ: او ماندنی ندارد. **النخاطر:** خطرها.

☆ **خُطِف:** **خُطِفَ** ۱- خُطِفَ الشَّيْءُ: آن چیز را به سرعت قاپید و ربود. خُطِفَ الْبَرَقُ الْبَصَرُ: برق چشم را خیره کرد. خُطِفَ السَّمْعُ: استراق سمع کرد. خُطِفَ ۲- وَخُطِفَ ۳- خُطِفَانًا: به سرعت راه رفت. **الخِطِيفُ** و **الخَيْطِف:** به سرعت رونده. **خُطِفَ:** صیغه مبالغه خُطِفَ. به سرعت زیاد ربود. خیلی ربود. **أخْطَفَهُ:** به اشتباهش انداخت. **أخْطَفَهُ الْمَرَضُ:** بیماری از او رخت بست یا سبک شد. **أخْطَفَ الرَّجُلُ:** کمی مریض شد و به سرعت شفا یافت. **تَخَطَّفَ** وَاخْطَفَ الشَّيْءُ: آن را ربود. آن را به خود کشید. جذب کرد. آن را برکنند. جدا کرد. **الخُطَف** و **الخُطَف:** باریکی کمر. **الخطفة:** اختلاس. ربودن. عضوی که حیوان درنده از چهارپایان به دندان می‌گیرد و قطع می‌کند. کمی شیردادن. **الخَطِيف:** رباینده. درخشندگی که چشم را خیره کند. تیری که به زمین بخورد و بعد به سوی هدف برود. ج خَوَاطِيف. **الخَطُوف:** چیزی است شبیه داس که در دام و تله یا تور بسته با آن شکار کنند. **الخُطَاف:** بسیار رباینده. دزد. شیطان. پرستو. قلاب. چنگک. ج خَطَاطِيف: خَطَاطِيفُ السَّبَاع: چنگال درندگان.

و پناه دادن. نگهبانی کردن. خیانت کردن. احترام کردن. **الخَفَازَةُ** ايضاً: مزد نگهبانی. **الخُمْرَةُ**: به معنی خَفَازَةُ. **الخَمِيرُ**: پناه داده شده. پناه دهنده. حمایت کننده. نگهبان. ج **خُمْرَاء**.

☆ **خَفَشَ: الخَفَاش**: خفاش. شب پره. شب‌کور. ج **خَفَافِيش**.

☆ **خَفَضَ: خَفَضَهُ** - **خَفَضُوا**: آن را پایین آورد. **خَفَضَ الصَّوْتُ**: صدا را آهسته کرد. **خَفَضَ الكَلِمَةَ**: آخر کلمه را کسره داد. **خَفَضَ الصَّوْتُ**: صدا آرام و نرم شد. **خَفَضَ بِالْمَكَانِ**: در آن مکان اقامت کرد. **خَفَضَ الرَّجُلُ**: مُرِد درگذشت. **خَفَضَ البَعِيرُ**: شتر آرام آرام راه رفت. **خَفَضَ** - **خَفَضاً** العیش: زندگی خوش و گوارا شد. مرقه شد. **الخَفِيزُ** و **الخَفِضُ** و **الخَفِيزُ** و **الْمَخْفُوضُ**: زندگانی آرام و گوارا. **خَفَضَ الشَّيْءَ**: آن چیز را آسان کرد. نرمش کرد. **تَخَفَضَ الأَمْرُ**: مطلب آسان شد. **انْخَفَضَ**: پایین آمد. **انْخَفَضَ الصَّوْتُ**: صدا فروکش کرد. **الخَفِضُ**: پایین آوردن. **الخَفِضُ** و **الخَفِيزَةُ**: گوارا بودن و آرام بودن زندگانی.

☆ **خَفِقَ: خَفِقَهُ** - **خَفِقُوا** بالسيف: با شمشیر ضربت آرمی به او زد. **خَفِقَتِ النُّعْلُ**: کفش صدا کرد. **خَفِقَ** - **خَفِقاً** و **خَفِيقاً** و **خَفِيقاً** الفؤاد أو العلم أو البرق: قلب تپید. پرچم تکان خورد. برق درخشید. **خَفِقَ** - **خَفِيقاً**: النجم: ستاره پنهان شد. **خَفِقَ الليلُ**: بیشتر شب گذشت. **خَفِقَ الطائرُ**: پرنده پرواز کرد. **خَفِقَ الرجلُ في البلاد**: به شهرها رفت. **خَفِقَ المكانُ**: آن جا خالی شد. **أَخْفَقَ**: تکان خورد. به دنبال کاری رفت و موفق نشد انجام دهد. ناکام شد. **أَخْفَقَ القومُ**: توشه آن گروه تمام شد. **أَخْفَقَ برأسِهِ**: چُرت زد. **أَخْفَقَ بنوِيهِ**: لباسش را برای قشنگی و برق زدن تکان داد. **أَخْفَقَ النجمُ**: ستاره پنهان شد. **أَخْفَقَ الطائرُ**: پرنده بالش را بر هم زد. **أَخْفَقَهُ**: به زمینش زد. **أَخْفَقَ العلمُ** أو **السرابُ**: پرچم یا سراب موج زد. **الخَفِيقَةُ**: اسم مره از **خَفِقَ**. **الخَفِيقَةُ**: چیزی است شبیه تسمه چرمی که با آن می‌زنند. **الخَفِيقُ** و **الخَفِيقَةُ** و **الخَفِيقُ** و **الخَفِيقَةُ**: اسب کمر باریک. تاء در **خَفِيقَةُ** و

نگذاشت. **خَفَقَ الثوبُ**: لباس را نازک درست کرد. **أَخْفَ: سَبِك** پار شد. زندگی‌اش سخت شد. **أَخَفَ الرجلُ**: او رابه سَبِکی و جهالت واداشت. عیب و بدی او را گفت. **تَخَفَفَ**: کفش پوشید. سرعت گرفت. **اسْتَخَفَّهُ**: به سبکی‌اش واداشت. به جهل و بی‌خردی‌اش واداشت. از راه حق و درستی دُورش کرد. **اسْتَخَفَّهُ الغناءُ**: ثروت، او را از خود بی‌خود کرد. **اسْتَخَفَّهُ الطربُ**: شادی و خوشی او را به مستی واداشت. **اسْتَخَفَّ بِهِ**: به او توهین کرد. او را سبک کرد. **الغِفَ: سَبِك**. گروه اندک. **الغَفَ: کف** پای شتر و شترمرغ. کفش ج **أَخْفاف** و **خِفاف**. **الخِفَّةُ**: سبکی. سبک‌باری. سبک دستی. سبک عقلی. **الخَفِيفُ**: سَبِک. چابک. چالاک. ج **أَخْفَاء** و **خِفاف** و **أَخْفاف**. یکی از انواع وزن شعر. **الخِفاف**: کم حوصله. **الخِفاف**: کفش فروش. کفاش.

☆ **خَفَتَ: خَفَتَ** - **خَفَتُوا** الصَّوْتُ: صدا قطع شد. **الخَفَاتِ** و **الخَفِيتِ**: صدای آرام و ناشنیدنی. **خَفَتَ** - **خَفَاتاً**: سکنه کرد و مُرد. **خَفَتَ** - **خَفَتاً** و **خَفَاتٌ** و **تَخَفَاتَ** بکلامِهِ و بصوتِهِ: آهسته سخن گفت. پنهانی سخن گفت. **خَفَتَ بالقراءة**: آهسته خواند. خافَتَهُ: آهسته با او حرف زد. **تَخَفَتَ**: خود را به ضعیفی و بی‌حالی زد. **الخَفَاتِ**: ابر بی‌باران. **زُرْعُ خَافَتَ**: زراعت کوتاه.

☆ **خَفَرُ: خَفَرَهُ** - **خَفَرُوا** و **خَفَرُوا** و **بِهِ** و **عَلَيْهِ**: او را پناه داد. در امان گرفت. **خَفَرَهُ**: از او پول گرفت که نگهبانی‌اش کند. **خَفَرَ بالعهدِ**: به پیمان و فادار ماند. **خَفَرَ** - **خَفَرُوا** و **خَفَرُوا** فلاناً: پیمانش را شکست. به او خیانت کرد. **خَفَرَتْ** - **خَفَرُوا** و **خَفَرَةُ** الجارية: دختر خیلی با شرم و حیا بود. **الخَفَرُ** و **الخَفِيرَةُ** و **البخفار**: زن با حیا. بسیار شرمگین. بسیار عقیف. **خَفَرَهُ**: امان و پناهش داد. دیوار دُورش کشید. **أَخْفَرَهُ**: پیمانش را شکست. به او خیانت کرد. **تَخَفَرَ بِهِ**: او را پناه داد. به او پناه آورد. از او خواست نگهبانش باشد. **تَخَفَرَتْ** الجارية: کنیز یا دختر خیلی شرم کرد. خیلی با حیا بود. **الخَفَازَةُ** و **الخَفَازَةُ** و **الخَفَازَةُ**: وفای به پیمان. امان

☆ **خَلَّ**: خَلَّ بَ خَلَّوْا لِحُمُهُ: لا غرشد. کم گوشت شد **خَلَّ** خَلَّ الشَّيْءُ: آن چیز را سوراخ کرد. **خَلَّ الْفَصِيلُ**: زبان بچه شتر را سوراخ کرد و چوب در آن گذاشت که شیر نخورد. **خَلَّ** فِي دَعَائِهِ: دعوت خصوصی کرد. **خَلَّلَ** الْعَصِيرُ: آب انگور یا میوه ترش و فاسد شد. آب انگور سیرکه شد. **خَلَّلَ** الْعَصِيرُ: آب انگور را سیرکه کرد. **خَلَّلَ** الْأَسْنَانَ: دندانها را مسواک کرد. **خَلَّلَ** فِي دَعَائِهِ: دعوت خصوصی کرد. **خَالَه** مُخَالَةً وَخِلَالاً وَخِلَالاً: با او دوستی و رفاقت و برادری کرد. **أَخَلَ**: فقیر شد. **أَخَلَ** بِالْشَّيْءِ: کوتاهی در آن چیز کرد. آن را انجام نداد. **أَخَلَ** الْوَالِيَّ بِالْتَّغْوَرِ: حاکم سربازانِ مرزها را کم کرد. **أَخَلَ** بِمَرْكُوهٍ: محل ماموریت و کار خود را ترک کرد. **أَخَلَ** بِقَوْمِهِ: از میان مردم خود رفت. **أَخَلَ** بِالرَّجُلِ: حق آن مرد را نداد. **أَخَلَ** بِالْأَمْرِ: آن کار را خراب کرد. **أَخَلَّهُ** اللَّهُ: خدا او را فقیر کرد. **أَخَلَ** بِالرَّجُلِ: آن مرد نیازمند شد. **تَخَلَّلَ** الْقَوْمَ: به میان آن مردم رفت. **تَخَلَّلَ** بِالرَّمَحِ: با نیزه او را سوراخ سوراخ کرد. **تَخَلَّلَ** الشَّيْءُ فِيهِ: آن چیز در آن رسوخ کرد. **تَخَلَّلَ** الْمَطَرُ: بعضی جاها باران بارید. **تَخَلَّلَ** الرَّجُلُ: آن مرد دندانها را خلال کرد. **أَخَلَ** الْأَمْرَ: آن کار سست و بی پایه شد. فاسد و خراب شد. **أَخْتَلَّ** عَقْلُهُ: عقلش فاسد شد. **أَخْتَلَّ** إِلَيْهِ: محتاج او شد. **أَخْتَلَّ** الْعَصِيرُ: آب انگور سیرکه شد. **أَخْتَلَّ** الْعَصِيرُ: آب انگور را سیرکه کرد. **أَخْتَلَّ** لِحْمُهُ: لا غرشد و گوشتش ریخت. **أَخْتَلَّ** الرَّجُلُ: آن مرد سیرکه به دست آورد. **تَخَالَّوْا** تَخَالَّ: با هم دوستی کردند. **الْخَلَّ**: سیرکه. راه شستار. باریک اندام. لاغر. چاق. فربه. لباس مندرس. شکاف. لباس. ج **أَخَلَ** وَ خِلَال. **أُمُّ الْخَلِّ**: مِی الْخِلِّ وَ الْخَلِّ: دوستِ مهربان. ج **أَخْلَال**. الْخِلِّ وَ الْخِلَّة: مؤنثِ الْخِلِّ. **الْخَلَّل**: سستی. إخلال. اختلاف آراء. شکاف بین دو چیز. ج **خِلَال**. **الْبِخْل**: غذای میان دندانها. **الْخِلَّة**: یک ریزه غذای میان دندان. **الْخِلَّة**: خصلت. سوراخ. مقداری سیرکه و شراب ترش. فقر. نیاز. ج **خِلَال** وَ **خَلَّل**. **الْخِلَّة**: گیاه شیرین مزه. ج **خُلِّل**: دوستی. خصلت.

خَفَقَهُ برای تأنیت نیست و برای مبالغه است. ج خِفَاق و خَفِقات و خَفَقَات. **الْخَافِق**: لرزنده. جنبنده. زنده. مَكَانُ خَافِقٍ: جای بدون مونس. رَجُلٌ خَافِقٌ: مردی که چشمش فروهسته شده و به کاسه سر فرو رفته است. **الْخَفَاق**: حقه باز. حبله گر. خَفَاقُ الْقَدَمِ: کسی که سینه کف پایش پهن باشد. **الْخَافِقَان**: مشرق و مغرب. **الْخَوَافِقُ وَ الْخَافِقَات**: جمع الْخَافِقَةِ. پرچمها. خَوَافِقُ السَّمَاءِ: جهت های چهارگانه. جهات اربعه و زش بادها. **الْمَخْفِق**: زمین هموار که سراب در آن موج می زند. **الْمَخْفِق**: شمشیر پهن. **الْمَخْفِقَةُ**: تازیانه و به قولی. تازیانه جویی. **مَخَافِقُ النِّجَم**: محل غروب ستاره ها. ☆ **خَفَنَ: الْخَفَان**: سنگی است نرم مثل سفال. عامیانه و فصیحش الرِّخْفَة است. ☆ **خَفَوُ**: خَفَا بَ خَفَوْا وَ خَفُوا الْبَرَقُ: آذرخش درخشید. خَفَا الشَّيْءُ: آن چیز آشکار شد. ☆ **خَفَى: خَفَى** بَ خَفِيَ وَ خَفِيَ الشَّيْءُ: آن چیز را آشکار کرد. مخفی و پنهان کرد. **خَفَى** بَ خَفَاءً وَ خَفِيَّةً وَ خَفِيَّةً: پنهان شد. مخفی شد. **الْخَافِي وَ الْخَفِي**: پنهان. مخفی. **خَفَى وَ أَخْفَى** الشَّيْءَ: آن چیز را پنهان کرد. **أَخْفَى** الرَّجُلُ: آن مرد پنهان شد. **أَخْفَى** الشَّيْءَ: پرده از آن چیز برداشت. **تَخَفَى وَ انْتَخَفَى**: پنهان شد. **أَخْتَفَى** الشَّيْءَ: آن چیز را آشکار و نمایان کرد. **أَخْتَفَى** مِنَ الْفُلَانِ: خود را از ترس فلانی پنهان کرد. **أَخْتَفَى** الْبَيْتَ: چاه را حفر کرد. **الْخَفَاء**: پنهان شدن. پنهان نمودن. روپوش. عبا که لباس را می پوشانند. چیز پنهان. ج **أَخْفِيَّة**: أَخْفِيَّةُ الْكُرَى: چشمها أَخْفِيَّةُ الزَّهْرَةِ: کاسبرگ، کاسه گل. شکوفه. **الْغَفِي**: گوشه گیر. کسی که مردم جای او را نمی دانند. **الْخَافِيَّة**: مؤنثِ الْخَافِي. چیز پنهان. پنهانی. ضد آشکار. جن. ج **خَوَافِي**. الْخَوَافِي: پره های زیر بال پرنده که وقت بستن بالها پیدا نیست. **الْخَبِيَّة**: چاه آب. ج خَفَايَا وَ خَفِيَّات. **الْمُخْفِي**: کفن دزد. آشکار کننده. پنهان شونده. ☆ **خَفَنَ: خَفَنَهُ** الْقَوْمُ عَلَى أَنْفُسِهِمْ: او را رئیس خود قرار دادند. **خَافَان**: پادشاه. ج خَوَافِقِن.

همسر مرد، زوجه. دوست زن. دوست. دوستان. **الْخِلَّةُ**: دوستی و رفاقت. غلاف شمشیر از پوست. پوست نقاشی شده. ج. خِلَل و خِلَال. **الْخِلَالُ**: سوراخ کن. چوبی است که در زبان بچه شتر می‌گذارند که شیر نخورد. ج. أَخْلَّة. الخلال و الخلالة: چوب خلال دندان. خِلَالُ الدِّيار: حدود و حریم شهرها یا حریم بین خانه‌های شهر. الخلال و الخلالة: ریزه‌های غذا در وسط دندانه‌ها. الخلالة و الخلالة و الخلالة: دوستی راستین. **الْخِلِيلُ**: دوست صمیمی. ج. أَخْلَاء و خُلَّان. لاغر اندام. فقیر. شیء خَلِيلٌ: چیز سوراخ. منفذدار. **الْخَبِيلَةُ**: مؤنث الخلیل. ج. خَلِيلَات و خَلَائِل. **الْخِلَالُ**: سیرکه فروش. سیرکه ساز. **الأخْلُ**: نیازمند. محتاج‌تر از دیگران. **المُخْلُ**: نیازمند.

☆ **خَلَبَ: خَلَبُهُ** - خَلَبًا بظفره: با ناخن آن را خراشید و زخمی کرد. خَلَبَ السَّيْعُ الفريسة: درنده شکار را به چنگال گرفت. خَلَبَ الفَتَى: دل آن جوان را ربود. خَلَبُهُ - خَلَبًا و خَلَابًا و خِلَابَةً و خَالِبَةً مُخَالِبَةً و خَلَبُهُ و اخْتَلَبَهُ: او را با لطایف الحیل فریفت. **الْخَالِبُ و الْخُلُوبُ و الْخَلَابُ و الْخَلُوتُ**: فریبنده. نیرنگ‌باز. **الحالب و الخَلَب و الْخُلُوب و الْخِلَابَة و الْخَلِيُوتُ**: مؤنث. زن فریب دهنده. **خَلَبَتْ - خَلَبًا** المرأة: آن زن بی‌شعور شد. **الْغَلَاءُ**: زن بی‌شعور. **أَخْلَبَ الماءُ**: آب لجن گرفت. **المُخْلَبُ**: آب دارای لجن. **اِسْتَخْلَبَ** بظفره: به معنی خَلَبَهُ. **الْخَلَبُ**: پرده جگر. برگ مو. ج. أَخْلَاب. **الْخَلَبُ و الْمُخْلَبُ**: ناخن. چنگال درندگان. ج. مَخَالِب. **المُخْلَبُ** ايضاً: داس. **الْخَلَبُ و الْخَلَبُ**: لجن. پنبه نخل. لیف خرما. طناب از لیف. **الْخَلَبُ**: ابر بی‌باران. البرقُ الْخَلَبُ و برقُ الْخَلَبُ: برقی که باران در پی ندارد. **المُخْلَبُ** من الثياب: لباس پُر نقش و نگار. **الْخُلُوبُ**: بسیار فریبکار.

☆ **خَلَجَ: خَلَجُهُ** - خَلَجًا: آن را کنند. آن را به خود کشید. خَلَجَهُ بعينه: چشمک به او زد. خَلَجَ الشيء: آن چیز را تکان داد. خَلَجَهُ بالسيف: با شمشیر به او زد. خَلَجَ الولدُ: بچه را از شیر گرفت. خَلَجَهُ الأمُّ کار او را

سرگرم کرد. خَلَجْتُ - خَلَجًا و خُلُوجًا و خَلَجَانًا العينُ: چشم بی‌اختیار تکان خورد. **خَلَجَ - خَلَجًا**: استخوانش از راه رفتن یا خستگی درد گرفت. خَلَجَ الشيء: آن چیز فاسد شد. **خَالَجَ** قلبه أمرٌ: مطلبی فکر او را مشغول کرد. **اخْلَجَ** حاجبیه: ابروان را تکان داد. **تَخَلَجَ**: به حرکت و جنبش درآمد. کج شد. **تَخَلَجَ الشيء**: آن چیز را به خود کشید و بر کند. **تَخَلَجَهُ** الهمومُ: ناراحتها او را بی‌قرار کرد. **اخْلَجَ**: تکان خورد. **اِخْتَلَجَ** العينُ: پلکهای چشم بی‌اختیار به تکان آمد. **اِخْتَلَجَ** الشيءُ فی صدره: آن چیز دلش را مشغول کرد. بی‌قرار کرد. **اِخْتَلَجَ** الشيءُ: آن چیز را کند. به خود جذب کرد. **اِخْتَلَجَ** الولدُ: بچه را از شیر گرفت. **أَخْلَجَ** من بينهم: درگذشت. مُرد. **الْخُلُجُ**: لرزان بدنان. مردمی که نسبشان مشکوک است. **الأخْلَجُ**: طناب. **الْخُلُجُ** من البحر: خلیج. رودخانه. کشتی کوچک. طناب. ج. خُلُجان و خُلُج. **خُلِيجَا** النهر: دو طرف رودخانه.

☆ **خَلَخَل: خَلَخَل** العظمُ: گوشت استخوان را پاک کرد. **خَلَخَلَ** المرأةُ: خلخال پای زن کرد. **تَخَلَخَلَ** سوراخ سوراخ شد. **تَخَلَخَلَ**: به حرکت و جنبش درآمد. **تَخَلَخَلَت** المرأةُ: آن زن خلخال پوشید. **تَخَلَخَلَ** الثوبُ: لباس پوشیده و نازک شد. **الْخَلْخَالُ** ج. خَلَاخِيل و **الْخَنْخَل و الْخَلْخَلُ** ج. خَلَاخِل: خلخال. پای برنجن. **الْخَلْخَال و الْخُلْخُلُ**: لباس نازک. **السُّخْلُخُلُ**: جای خلخال در پا.

☆ **خَلَدَ: خَلَدُ** خُلُودًا: جاوید شد. خَلَدَ - خَلَدًا و خُلُودًا: با سِن زیاد شکسته نشد. خیلی عمر کرد ولی سرحال ماند. خَلَدَ بالمكان و إلى المكان: در آن مکان اقامت کرد. خَلَدَ إلى الأرض: دل به زندگی روی زمین بست. **خَلَدَ و أَخْلَدَ** إلى المكان: در آن مکان اقامت گزید. **خَلَدَهُ و أَخْلَدَهُ**: جاودانی‌اش کرد. **أَخْلَدَ** بصاحبه: ملازم رفیقش شد. **أَخْلَدَ** إليه: به او علاقمند شد و دل بست. **الخُلْدُ**: جاودانگی. موش کور زیرزمینی. ج. **مَتَاجِدُ** از غیر لفظ خُلْد. **خُلْدُ الماءِ**: یک نوع جونده دو زیستی الخُلْدُ ايضاً. النگو. گوشواره. ج. **خِلْدَة**. **الخالدو**

المُخَلَّد والمُخَلَّد: پایدار. پیرمرد شکسته نشده الخلد: ذهن. خاطر. جاودانه. **الغوالد:** کوهها. سنگ.

☆ **خلص:** خَلَصَ - خَلَصًا و خَلَّيَسَ الشَّيْءَ: آن چیز را به سرعت و حيله ربود. اختلاس کرد. یا تردستی دزدید. کش رفت. **أَخْلَسَ** النَّبْتُ: گیاه تر و خشک به هم مخلوط شد. **أَخْلَسَ** الرَّأْسُ: بعضی موهای سر سفید شد. **أَخْلَسْتُ** الْأَرْضَ: مقداری گیاه در زمین رویید. **الْخَلَس** و **الْخِلَس** و **المُخْلَس:** موی سیاه و سفید. **خَالَسَهُ** مُخَالَسَةً: بر او پیشدستی کرد. **أَخْلَسَ** الشَّيْءَ: به معنی خَلَسَهُ. **أَخْلَسَ** الْقَارِئُ الْحَرَكَةَ: قاری حرکت را تمام بیان نکرد. در مقابل آن اشباع است که کشیدن لفظ است که به آن مد گویند. **الْخَلَسَة:** اختلاس. چیز اختلاس شده. فرصت مناسب. **الْجِلَاس:** بجهای که از پدر و مادر سفید و سیاه به دنیا آمده.

☆ **خلص:** خَلَصَ - خُلُوصًا و خَلَاصًا: رها شد. نجات یافت. خَلَصَ مِنَ الْهَلَكَ: از هلاکت نجات یافت. خَلَصَ الْمَاءُ مِنَ الْكَدَرِ: آب صاف و زلال شد: خَلَصَ إِلَى الْمَكَانِ و بِالْمَكَانِ: به آن مکان رسید. خَلَصَ مِنَ الْقَوْمِ: از آن مردم کناره گرفت. **خَلَصَهُ** مِنْ كَذَا: از آن چیز نجاتش داد. خَلَصَ الشَّيْءَ: آن چیز را خالص کرد. آشغالش را گرفت. چیز ناب و خالص آن را جدا کرد. خَلَصَ الرَّجُلُ: نظیر و شبیه چیزی را داد. **خَالَصَهُ** مُخَالَصَةً فِي الْعِشْرَةِ أَوِ الْمَوَدَّةِ: با او دوستی و معاشرت خالصانه کرد. **خَالَصَهُ** الْوَدُّ: با او دوستی خالصانه کرد. **تَخَالَصَ:** باهم یکرنگی و صمیمی شدند. **أَخْلَصَ** الشَّيْءَ: زیده آن چیز را گرفت. آن را برگزید. **أَخْلَصَهُ** اللَّهُ: خداوند او را از بدیها دور کرد. **أَخْلَصَ** الطَّاعَةَ و فِي الطَّاعَةِ: عبادت خالصانه انجام داد. **أَخْلَصَ** لَهُ الْحُبُّ أَوِ الْقَوْلُ: با او دوستی بی غش داشت. سخن بی غش و غل گفت. **تَخَلَّصَ** مِنْهُ: از آن نجات یافت. از آن جدا شد و کناره گرفت. **تَخَلَّصَ** مِنْ كَذَا إِلَى كَذَا: از فلان چیز به چیز دیگر منتقل شد. **اسْتَخْلَصَهُ** أَنْ يَبْرُكْ: از آن به دست آورد.

الْخَلَّاص: رها شدن. نجات یافتن. الْخَلَّاص و الْخِلَاص: زیده. ناب. برگزیده. خالص. **الْخُلَاصَة و الْخِلَاصَة:** خالص. زیده. روغن خالص. خُلَاصَةُ الْكَلَامِ: زیده و ملخص سخن. **الإِخْلَاص و الإِخْلَاصَة:** کَرَهُ خالص. کلمه الإِخْلَاص یعنی لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ. **الْخُلُص:** هر چیز سفید. **الْخِلُص** ج خُلُصَاء و **الْخُلُصَان:** دوست مهربان و دلسوز. یار صمیمی. **الْخَالِص:** زیده. ناب. رنگ صاف. زلال. ج خُلُص. **الْخُلُوص:** یک نوع رُب که از خرما درست می کنند. ته مانده کَرَهُ صاف شده. **المُخْلَص:** لقب حضرت عیسی علیه السلام است.

☆ **خلط:** خَلَطَ - خَلْطًا و خَلَطَ الشَّيْءَ بِالشَّيْءِ: درهم و برهم کرد. مخلوط کرد. خَلَطَ الْمَرِيضُ: بیمار پرهیز نکرد. خَلَطَ فِي الْكَلَامِ: هذیان گفت. خَلَطَ فِي الشَّيْءِ: آن چیز را فاسد و خراب کرد. **خَالِطُهُ** مُخَالَطَةً و خِلَاطًا: مخلوطش کرد. داخلش چیزی زد. با او معاشرت کرد. خَالِطَ الدَّاءَ فَلَانًا: دَرَد وارد بدن فلانی شد. **خَوَّلَطَ** فِي عَقْلِهِ: عقلش زایل شد. **أَخْطَلَطَ:** ممزوج شد. **أَخْطَلَطَ** الظَّلامُ: تاریکی شدت گرفت. **أَخْطَلَطَ** الرَّجُلُ: عقل آن مرد زایل شد. **تَخَالَطُوا:** درهم لولیدند. مخلوط شدند. **الْخَلْط:** مخلوط کردن. آمیختن. کسی که با طایفه ای آمیخته و خود را به آنان می بندد و کرنش می کند. **الْخِلْط:** تیر و کمان کج. احمق. هر چیز مخلوط یا چیز دیگر. ج أَخْلَاطُ الْأَخْلَاطِ ایضاً: انواع و اصناف مختلف و مخلوط با هم. أَخْلَاطُ الْجَسَدِ در اصطلاح قدما: خون و بلغم و سودا و صفرا. أَخْلَاطُ الْقَوْمِ: مردم فرومایه یک طایفه. **الْخِلْط:** دیوانه. **الْخِلْطَة:** شرکت. **الْجِلَاط:** مخلوط شدن مردم و چهارپایان. **الْجِلَاطَة:** زوال عقل. احمق. **الْخِلِيط** ج خُلُط و خُلُطَاء: مداخله کننده. معاشرت کننده. شرکت کننده. مردمی که سرنوشتشان مشترک است. شوهر. پناه دهنده. رفیق و همراه. گاه و گِل مخلوط و غیره. **خَلِيطُ الرَّجُلِ:** همدم انسان. همنشین. **خَلِيطُ** مِنَ النَّاسِ: مردم فرومایه.

☆ **خلع:** خَلَعَ - خَلْعًا الشَّيْءَ: آن چیز را کند. خَلَعَ كَتِفَهُ أَوْ وَرَكَهَ: استخوان ران یا کتف او را از جا کند. خَلَعَ

المُخْلَعُ: جدا شده. **المُخْلَعُ** من الرجال: مرد ضعیف. کسی که مفاصلش از هم جدا است. کسی که تمام یا بعضی اعضای بدنش بی حس شده.

☆ **خلف**: **خَلَفَ** ۱- خَلَفَهُ وَ خَلِيفَتِي: جانشین او شد: خَلَفَهُ رُبُهُ فِی قَوْمِهِ: اربابش او را جانشین خود در میان طایفه‌اش قرار داد. خَلَفَ الرَّجُلُ: جانشین آن مرد شد. خَلَفْتُ ۲- خَلَفًا وَ خَلْفَةُ الْفَاكِهَةِ بَعْضُهَا بَعْضًا: میوه‌ها جای یکدیگر را گرفتند. خَلَفْتُ ۳- خَلَفَةً وَ خُلُوفًا الْغُلَامُ: بی‌شعور شد. احمق شد. خَلَفْتُ ۴- خَلَفَةً عَنْ خُلُقِي أَبِيهِ: اخلاق پدرش را کنار گذاشت. **الخالف** و **الخالفة**: بی‌شعور. احمق. خَلَفْتُ ۵- خُلُوفًا وَ خُلُوفَةً فَمُ الصَّائِمِ: دهان روزه‌دار بدبو شد. خَلَفَ الطَّعَامُ: مزه یا بوی غذا بد شد. خَلَفَ ۶- خَلَفًا الرَّجُلُ: برای خانواده‌اش آب آورد. خَلَفَ الْبَيْتَ: پایه‌ای در انتهای خانه قرار داد. خَلَفَ أَبَاهُ: به جای پدر نشست یا جانشین او شد. خَلَفَ الثَّوبَ: لباس را تعمیر کرد. خَلَفَ عَنْ أَصْحَابِهِ: از همراهان عقب افتاد. خَلَفَ فَلَانًا: او را از پشت گرفت. جانشین او شد. خَلَفَ ۷- خَلَفًا: چپ دست یا چپ چشم یا احمق بود. خَلَفْتُ النَّاظَةَ: شتر حامله شد. خَلَفَ الشَّيْءُ: آن چیز را پشت‌سر گذاشت. آن را عقب انداخت. خَلَفَهُ: او را جانشین خود قرار داد. **خالفة** خِلَافًا وَ مُخَالَفَةً: با او مخالفت کرد. خَالَفَ عَنْ كَذَا: از فلان چیز تخلف کرد. خَالَفَ بَيْنَ رَجُلَيْنِ: یک پا را جلو و دیگری را عقب گذاشت. **أَخْلَفَ**: بویش تغییر کرد. فاسد شد. أَخْلَفَ الثَّوبَ: لباس را تعمیر کرد. أَخْلَفَ لِأَهْلِهِ: برای خانواده‌اش آب آورد. أَخْلَفَ وَعْدَهُ وَ بوعده: خلاف وعده کرد. أَخْلَفَهُ: وعده او را دروغ دید. أَخْلَفَ الْغَيْثُ: باران رفت ببارد ولی نیبارید. أَخْلَفْتُ الشَّجَرَةَ: درخت به جای شاخه‌های قطع شده شاخه نورویند. أَخْلَفَ الطَّائِرُ: پرنده دوباره پر درآورد. أَخْلَفَ الْغُلَامُ: پسر بچه بالغ شد. أَخْلَفَ لِنَفْسِهِ: چیزی از دستش رفت و به جای آن چیز دیگر گذاشت. أَخْلَفَهُ: او را به پشت سر برگرداند. أَخْلَفَ الدَّوَاءُ فَلَانًا: دارو فلانی را ضعیف کرد. أَخْلَفَ اللَّهُ عَلَيْهِ: آنچه از او رفته

القائه: فرمانده را خلع کرد. خَلَعَ الدَّائِبَةُ: چهارپا را از بند رها کرد. خَلَعَ الْعِذَارَ: حیا را کنار گذاشت. خَلَعَ عَلَيْهِ ثَوْبًا: لباسی به او داد. خلعتمی به او داد. خَلَعَ الشَّجَرُ: برگ درخت ریخت. برگ تازه رویاند. خَلَعَ ۲- خَلَعًا وَ خُلْعًا ابْنَهُ: از فرزند خود بیزاری اعلام کرد و نسبت به کارهای او از خود سلب مسئولیت نمود. خَلَعَ امْرَأَتَهُ: با گرفتن چیزی زن خود را طلاق داد. **الخالع**: زنی که با دادن چیزی طلاق گرفته. **الخالعة**: طلاق خلع. **خُلِعَ** المیت: کفن میت کننده شد. **خُلِعَ** ۳- خَلَاعَةً: تسلیم هوای نفس شد. شُكِّک و بی‌ارزش شد. تظاهر به فساد کرد. **خَالَع** مُخَالَعَةُ الرَّجُلِ زَوْجَتَهُ أَوِ الْمَرْأَةُ زَوْجَهَا: زن و شوهر یکدیگر را طلاق خلع دادند. خَالَعِ الرَّجُلُ: یا او قمار کرد. **خَلَعَهُ**: آن را از هم باز و تفکیک کرد. **أَخْلَع** السَّنْبِلَ: خوشه دانه بست. أَخْلَعَ الشَّجَرُ: درخت برگهای تازه رویاند. **تَخَلَّعَ** فِی الْمَشْيِ: بی‌شرمانه راه رفت. تَخَلَّعَ فِی الشَّرَابِ: بسیار نوشابه خورد. **تَخَالَعَ** الزَّوْجُ وَ الزَّوْجَةُ: زن و شوهر یکدیگر را طلاق خلع دادند. تَخَالَعَ الْقَوْمُ: آن گروه پیمان یکدیگر را شکستند. **انْخَلَعَ**: جابجا شد. **انْخَلَعَ الشَّيْءُ**: آن چیز را کند. اخْتَلَعُوا الرَّجُلُ: اموال آن مرد را گرفتند. اخْتَلَفَتِ الْمَرْأَةُ مِنْ زَوْجِهَا: زن مالی به شوهر بخشید که طلاق بگیرد و این را طلاق خُلْعَ گویند. **الخلفه**: لباسی که می‌بخشد. لباسی که از تن در می‌آوری. برگزیده اموال. **الخلفعة**: برگزیده‌ی دارایی. ضعف. سستی. **الخُلاع**: یک نوع دیوانگی. **الخلیع**: پسری که پدر از او بیزاری جسته. متظاهر به فسق. عزل شده از مقام. خبیث. بد طینت. قمارباز حرفه‌ای. ج **خُلْعَاء**: گرگ. گول. ثوبٌ خَلِيعٌ: لباس مندرس. **الخلیعة**: تظاهر به گناه. مؤنث الخلیع. زنی که مطلق العنان و آزاد است و هر کاری که بخواهد می‌کند. **الخَوَّلَع**: احمق. یک نوع غذا که با آرد می‌پزند. گوشتی که در سرکه جوش می‌دهند و در مسافرت بر می‌دارند. گرگ. **الخَوَّلَع** و **الخلیع**: ناراحتی و تپش قلب که ایجاد وسواس و ناراحتی می‌کند. **الخلیع**: پیراهن بدون آستین. رَجُلٌ خَلِيعٌ: مرد ضعیف.

مورد اختلاف، **الْخِلَافَةُ**: حکومت کردن، جانشین دیگری شدن، رهبری. **الْخَلْفَةُ**: کور شدن اشتها در اثر بیماری. **الْخَلْفَةُ**: رفت و آمد کردن، مخالفت کردن، مختلف و جور واجور، وصله لباس، گیاه تابستانی، چیزی که سوار به پشت می آویزد، پاقیمانده یا دنباله رو. **الْخَلْفَةُ**: مخالفت کردن، احمق، عیب، تنگ، مزه‌ای که پس از خوردن غذا باقی می‌ماند. **الْخَلِيفُ**: راه میان دو کوه یا راه کوهستانی به طور عموم، کسی که به جای ملاقات نرفته، خلاف وعده کننده، ج خُلِف و خُلِف و خَلَف. **الْخَلِيفُ** ايضاً: زنی که موها را پشت سر جمع کرده یا ریخته. **الْخَلِيفَةُ**: جانشین، رهبر کل، ج خُلَفَاء و خَلَائِف، **الأَخْلَفُ**: چپ دست، چپ چشم، کم عقل، سیل، مار نر. **المِخْلَافُ**: مرد زیاد خلف وعده کننده، ج **مَخَالِيف**، زمینی که آبادیها و دهات زیاد در آن هست.

☆ **خلق**: **خَلَقَ** ُ خَلَقًا و خَلَقَهُ: آفریدش، به وجودش آورد. **خَلَقَ** الكَذِبَ: دروغی تراشید. **خَلَقَ** الأَدِيمَ: جرم را قبل از تکه کردن اندازه گرفت. **خَلَقَ** الشَّيْءَ: آن چیز را ساخت. صافش کرد، نرمش کرد. **خَلَقَ** ُ خَلَقًا و **خَلَقَ** ُ خُلُوفًا و **خُلُوفَةً** و **خَلَقَةً**: نرم و صاف و مرمری شد. **خَلَقَ** ُ و **خَلَقَ** ُ و **خَلَقَ** ُ خُلُوفَةً و خَلَقًا التَّوْبَ: لباس مندرس شد. **خَلَقَ** الشَّيْءَ لَهُ: آن چیز در خور شأن او بود. **خَلَقَ** الغلامُ: پسر بچه زیبا شد. **خَلَقَهُ**: او را با نوعی عطر خوشبو کرد. **خَلَقَ** العودَ: چوب را راست کرد. **خَلَقَ** القدحَ: چوب تیر را قبل از سوار کردن پیکان نرم کرد. **خَالَقَهُمُ** مُخَالَقَةً: با خوش اخلاقی با آنان رفتار کرد. **أَخْلَقَ** التَّوْبَ: لباس مندرس شد. **أَخْلَقَ** الشبابَ: جوانی پشت کرد. **أَخْلَقَ** التَّوْبَ: لباس را مندرس کرد. **أَخْلَقَهُ** التَّوْبَ: لباس مندرس بر تن او کرد. **تَخَلَّقَ**: با نوعی عطر خود را خوشبو کرد. **تَخَلَّقَ** بِغَيْرِ خُلُقِهِ: برخلاف اخلاق خود رفتار کرد. **تَخَلَّقَ** و **اِتَّخَلَّقَ** الكَذِبَ: دروغی تراشید. **اِتَّخَلَّقَ** التَّوْبَ: لباس مندرس شد. **اِتَّخَلَّقَ** الرِّسْمَ: پایه‌های خانه مساوی با خاک شد. **اِتَّخَلَّقَ** مَتْنُ الفرسِ: پشت اسب صاف شد. **اِتَّخَلَّقَتْ**

بود خداوند برگرداند. **تَخَلَّفَ** عَنْهُمْ: به همراه آنان نرفت. **تَخَلَّفَ** القومُ: از آن گروه پیشی گرفت. **تَخَالَّفُوا** و **اِتَّخَلَّفُوا**: با هم مخالفت کردند. **اِتَّخَلَّفَ**: جانشین او شد. او را پشت سر گذاشت، از پشت، او را گرفت. **اِتَّخَلَّفَ** إِلَى الْمَكَانِ: به آن مکان رفت و آمد کرد. **اِتَّخَلَّفَ**: او را جانشین خود قرار داد. **اِتَّخَلَّفَ** فَلَانًا مِنْ فَلَانٍ: فلانی را به جای کسی دیگر گذاشت. **اِتَّخَلَّفَتْ** الأَرْضُ: زمین گیاه تابستانی سبز کرد. **الْخَلْفُ**: جانشین، پشت، عقب، پشت سر، نسلی پس از نسلی، هُوَلَاءِ خَلَفَ سَوْءٍ: به مردمی گفته می‌شود که از پیشینیان خود کمتر باشند. **الْخَلْفُ** ايضاً: سخن پست و یاهو و در مثل گویند: سَكَتَ أَلْفًا و نَطَقَ خَلْفًا: سالها سکوت کرد و چون سخنی گفت یاهو گفت، طبر یا تیشه، لبه تیشه یا طبر، آدم بی‌خیر، کوتاهترین دنده‌های پهلوی. ج **خُلُوف**. **الْخَلْفُ**: خلف وعده کردن در حال یا آینده، آنچه مشخص نیست و نمی‌توان با آن استدلال کرد. بر خلاف تصور، جمع **الْخَلِيفُ** است. قِیَاسُ الْخُلُوفِ در اصطلاح اهل منطق: چیزی است که با آن در امتناع یکی از نقیضین برای تحقق دیگری استدلال می‌شود. **الْخَلْفُ**: اختلاف کننده، دکمه پستان شتر، گیاه تابستانی، ج أخلاف و خِلَقَة. **الْخِلَافانِ**: دو نفر یا دو چیز مخالف با هم. لَهُ وَلَدَانِ خِلَافَانِ: او دو بچه دارد که یکی عاقل یا بلند و دیگری دیوانه یا کوتاه قد است. وَلَدَتْ النَّاقَةُ خِلَفَيْنِ: شتر یک سال ماده و سال دیگر تر زايد، ذات الخِلَفَيْنِ: تیشه دوسر. **الْخَلْفُ**: فرزند، فرزند صالح، عوض، بدل، پاقیمانده از هر چیز، ذریه و بازماندگان. **الْخَالِيفُ**: احمق، کسی که پس از رفتن دیگری می‌نشیند. نَبِيذٌ خَالِفٌ: شراب فاسد شده. **الْخَالِفَةُ**: مَوْنَةُ الْخَالِفِ، ملتی که پس از نابودی ملّت دیگر به وجود می‌آید. یکی از ستونهای منزل در آخرخانه. رَجُلٌ خَالِفَةٌ: مرد احمق، لجوج، بسیار مخالفت کننده. **الْخَوَالِفُ**: زنها، زمینهایی که گیاه آنها دیر سبز می‌شود. **الْغِلَافُ**: مخالفت کردن، درخت بید یا بیدمشک، آستین پیراهن. **المَسَائِلُ الْغِلَافِيَّةُ**: مسائل

الدَّارُ: خانه خراب شد. اخْلَوْلَقَ: نزدیک شد که امید است. نزدیک است. اخْلَوْلَقْتُ السَّمَاءَ أَنْ تَمْطُرَ: امید است یا نزدیک است آسمان ببارد. **الْخَلْقُ**: فطرت. خلقت. آفریدن. آفرینش. سرشت. نهاد. طبیعت. مروت. صاف. مرمی. **الْخَلْقَةُ**: فطرت. خلقت. قیافه. صورت. ج خَلَقَ. **الْخَلْقُ** و **الْخُلُقُ**: خوی. اخلاق. طبع. طبیعت. مروّت. گذشت. عادت. اخلاق. ج أخلاق. علم الأخلاقی: علم و دانش مسائل اخلاقی. **الحكمة الخلقية**: نیز به آن گویند. **الْخَلْقُ**: مندرس. کهنه شدن. ج أخلاق و خُلُقَان. **الْخَلِيقُ**: ابری که اثر باران در آن هست. **الْخَلَقُ**: بهره فراوان از خوبیها. **الْخَلَقُ**: نرم و مرمی. **الْخِلَاق** و **الْخُلُوقُ**: یک نوع عطر که مخلوطی از اشیاء مختلف است و عمده اجزاء آن زعفران است. **الْخَلِيقُ**: شایسته. لایق. خوش اندام و کامل الخلقه. ج خُلُق و خُلُقَاء. **الْخَلِيقَةُ**: طبیعت. مخلوقات خدا. چاه در وقت حفر کردن. ج خَلَائِق. **الأَخْلَقُ**: سزاوارتر. نرمتر و صافتر. فقیر و ندار. **الخُلُقَاء**: مونث الأخْلَق. **المُخْتَلِقُ**: زیبا اندام و کامل خلقت. **المُخْتَلِقُ**: بزرگوar. خوش اخلاق.

☆ **خَلَقْنِ: الْخَلِيقَيْنِ**: پاتیل، دیگ بسیار بزرگ. ج خَلَائِقِین.

☆ **خَلَوُ: خَلَا** مَ خُلُوْا و خَلَاءُ الْإِنَاءِ: ظرف خالی شد. خَلَا الْمَكَانُ: آن مکان از سکنه خالی شد. خَلَا الرَّجُلُ: به تنهایی در محلی سکونت کرد. خَلَا عَلَى الشَّيْءِ: به آن چیز اکتفا کرد. خَلَا عَلَى فَلَانٍ: به فلانی اعتماد کرد. خَلَايَ: او را فریب داد. خَلَا الشَّيْءُ: آن چیز گذشت. خَلَا عَنِ الشَّيْءِ: آن چیز را فرستاد یا رها کرد. خَلَا بِالشَّيْءِ: چیزی را در انحصار خود قرار داد. خَلَا عَنِ الْأَمْرِ و مِنْهُ: از آن کار بیزارى جست. فَعَلْتُهُ لَخَمْسِ خَلَوْنٍ مِنَ الشَّهْرِ: در پنجم ماه آن را انجام داد. خَلَا مَ خُلُوْا و خَلَاءُ بِهِ و مَعَهُ و إِلَيْهِ: با او خلوت کرد. خَلَا لِلْأَمْرِ: آماده آن کار شد. خَلَا بِالْمَكَانِ: در آن مکان اقامت کرد. خَلَا بِالْأَمْرِ: فکرش راحت شد و آرام گرفت. خَلَا الْحَزْنَ: اندوهش تمام شد. أَفْعَلَ كَذَا و

خَلَاكَ ذَمٌّ: فلان کار را انجام ده و آسوده خاطر باش که کسی تو را مذمت نمی کند. **الْخَالِي**: آسوده خیال. ج خُلُوْ. **خَلَّى تَخَلَّى الْأَمْرَ و عَنِ الْأَمْرِ**: آن کار را ترک کرد. خَلَّى مَكَانَهُ: دنبال کار خودش رفت. مُرِد. خَلَّى سَبِيلَهُ: آزادش کرد. خَلَّى بَيْنَ الْمُشْتَرِي و الْمُبِيعِ: جنس را تحویل مشتری داد. خَلَّى بَيْنَهُمَا: آن دو را به حال خودشان وا گذاشت. **أَخْلَى** إِبْخِلَانًا الْمَكَانَ: آن جا را خالی کرد یا خالی یافت. **أَخْلَى الْمَكَانَ**: آن جا خالی شد. اخْلَيْه و أَخْلَى بِهِ و أَخْلَى مَعَهُ: با او خلوت کرد. أَخْلَى فَلَانًا مَعَهُ: او را به خلوت کردن با دیگری واداشت. أَخْلَى عَنْهُ: او را ترک کرد. **تَخَلَّى**: به خلوت رفت. **تَخَلَّى مِنْهُ و عَنْهُ**: آن را ترک کرد. **تَخَلَّى لَهُ**: خود را آماده کرد برای آن. **تَخَلَّى خَلِيقَةً**: زنی بی شوهر و فرزند را به زنی گرفت. **اخْتَلَى**: با خود خلوت کرد. **اسْتَخْلَى**: از او خواست با هم خلوت کنند. **اسْتَخْلَى بِالْمَلِكِ**: ملک را برای خود قرار داد. **اسْتَخْلَى الْمَكَانَ**: آن جا خالی شد. **الْغَلَاءُ**: جای خالی. مَكَانٌ خَلَاءٌ: جای خالی از مردم. **الْغَلَاءُ** ايضاً: مستراح. **الْجُلُو**: تهی. خالی. ج أَخْلَاء. **الْجُلُوءَةُ**: خالی. تهی. **خَلَا و مَخَلَا**: بغیر. بجز. سوا. باستثنای: جَاءَ أَتْبَاعُ الْأَمِيرِ خَلَا أَوْ مَا خَلَا زَيْدًا: پیروان امیر آمدند به جز زید. خَلَا زَيْدٌ: به جز زید. **الْجُلُوءَةُ**: جای خلوت. ج خَلَوَات. **الْجَلِيَّةُ**: مؤنث الْجَلِيَّةِ. لَانَهُ زَنْبُورٌ كِه عَسَلْ خُود رَا دَر آن مِی رِيزِد. ج خَلَايَا. **الْجَلِيَّةُ** ايضاً: کشتی بزرگ. بيشه شیر. **الْخَبْلَى**: خالی. میان تهی. بی غم و اندوه. مرد بی زن. ج أَخْلِيَاء و خَلِیْون. لَانَهُ زَنْبُورٌ كِه زَنْبُور عَسَلِ خُود رَا دَر آن مِی سَازد. **الْخَالِي**: زن و مرد مجرد. تهی. خالی. ج أَخْلَاء.

☆ **خَلَى: خَلَّى** مَ خَلَّى النَّبَاتَ: گیاه را برید. خَلَّى الْمَاشِيَةَ: برای چهارپایان علف برید. خَلَّى الشَّعِيرَ فِي الْمَخْلَاةِ: جورا در توبره گذاشت. **أَخْلَى الْمَكَانَ**: گیاه در آن مکان زیاد شد. أَخْلَى الدَّابَّةَ: علف برای چهارپا چید. **اخْتَلَى** الْعَشْبَ: علف را چید. **اخْتَلَى الْخَلَى**: علف چیده شد. **الْخَلَى**: علف. ج أَخْلَاء. **الْخَلَاءَةُ**: یک دانه علف.

الْبَغْلَةُ جِوَال. خُرَج. تَوْبَرِه. جِ مَخَالِي.

☆ **خَمَّ خَمَّيْبَ خَمَّأً وَ خُمُومًا وَ أَحَمَّ اللَّحْمَ**: گوشت فاسد شد. **خَمَّ اللَّبْنُ**: شیر فاسد شد. **الْخَمُّ وَالْخَامُّ وَ الْمُخِمَّةُ**: گندیده. فاسد. **خَمَّ الدَّجَاجُ**: مرغ در قفس محبوس شد. **الْخُمُّ قَفَسُ مَرْغ. جِ خُمَّة. الْخَتَانُ وَ الْخَتَانُ وَ الْخِتَانُ**: مردم فرومایه. درخت یا کالای کم ارزش. بنجل.

☆ **خَمَدَ خَمَدَاتٌ وَ خَمِدَتْ خَمْدًا وَ خُمُودًا النَّارُ**: آتش فروکش کرد ولی خاموش نشد. **خَمِدَتْ الْخُمَّى**: تب آرام شد. **خَمِدَ الْمَرِيضُ**: بیمار بیهوش شد. درگذشت. **أَخَمَدَ الرَّجُلُ**: آرام و ساکت شد. **أَخَمَدَ أَنْفَاسُهُ**: او را کُشت یا خوارش کرد. **أَخَمَدَ النَّارُ**: شعله آتش را فروخواباند. **الْخُمُودُ**: جایی که آتش را در آن ریخته و خاک رویش می‌ریزند تا خاموش شود.

☆ **خَمَصَ خَمَرُهُ شِ خَمَرًا**: پنهانش کرد. **خَمَرَ الشَّهَادَةُ**: شهادت را کتمان کرد. **خَمَرَ الرَّجُلُ**: به او شراب داد. **خَمَرَ الْعَجِيْنُ**: خمیرمایه در خمیر گذاشت. **خَمَرَ فَلَانًا**: از او خجالت کشید. **خَمَرَ عَنْهُ**: از او خود را پنهان کرد. **خَمَرَ عَنْهُ الْخَبْرُ**: خبر به گوشش نرسید. **خَمَرَ الشَّيْءَ**: آن چیز تغییر ماهیت داد. **خَمَرَ الْعَجِيْنُ**: خمیرمایه در خمیر گذاشت. **خَمَرُ وَجْهَهُ**: نقاب به صورت زد. **خَمَرَ بَيْتَهُ**: خانه نشین شد. **خَامَرَ مُخَاوَرَةً**: در معامله غش کرد. **خَامَرَ الْقَلْبَ**: در دل نشست. داخل قلب شد. **خَامَرَ الشَّيْءَ الْآخَرَ**: آن چیز با چیز دیگری مخلوط شد. **خَامَرَهُ الدَّاءُ**: مریض شد. **خَامَرَ بَيْتَهُ**: خانه‌نشین شد. **خَامَرَ بِهِ**: خود را با آن چیز پوشانید. **أَخَمَرَ**: پنهان شد. **أَخَمَرَ لَهُ**: کینه‌اش را به دل گرفت. **أَخَمَرَ الشَّيْءَ**: آن چیز را پوشانید. آن را مهمل گذاشت. **أَخَمَرَ الْعَجِيْنُ**: خمیرمایه در خمیر گذاشت. **أَخَمَرَ الْأَمْرَ**: مطلب را کتمان کرد و پوشانید. **أَخَمَرَتْ الْأَرْضُ**: درخت و گیاهان بلند زمین فراوان شد. **أَخَمَرَهُ الشَّيْءُ**: آن چیز را به او هدیه داد. **تَخَمَّرَتْ وَ اخْتَمَرَتْ**: المرأة: آن زن و مقنعه پوشید. **اخْتَمَرَ الْعَجِيْنُ**: خمیر رسید و ترش شد. **اخْتَمَرَ الْعَصِيْرُ**: آب انگور شراب شد. **الْخَمْرُ وَ الْحَمْرَةُ مَيَّ**: باده. مستی‌آور. **الْحَمْرُ**: درخت و

غیره که انسان را بیوشاند و استتار کند. **الْخَمْرُ**: جایی که محل استتار در آن زیاد است خواه درختان انبوه باشد خواه چیز دیگر. **رَجُلٌ خَمَرٌ**: مردی که شراب در او اثر اندکی کرده. **الْخَمَارُ**: خماری شدن. خماری. **الْخَمَارُ**: مقنعه. پوشش. ساتر. **جِ أَخْمِرَةٌ وَ خُمُرٌ وَ خُمْرُ الْخَمِيْرِ وَ الْخَمِيْرَةُ**: خمیرمایه. **الْخَمِيْرُ** ایضاً: نانی که خمیرش رسیده و ترش شده. **الْخُمْرَةُ**: ظرف تخمیر چیزی. **دُرد شراب. نَارَاحَتِي عِرْقِ أَشَامِيْدِنَ وَ خَمَارِي**: آن. **خُمْرَةُ اللَّبْنِ**: ماست مایه. **جِ الْخُمْرُ. الْخُمْرَةُ وَ الْخُمْرَةُ وَ الْخُمْرَةُ**: رایحه و بوی خوب و خوشبو که به انسان نشاط می‌دهد. **الْخُمْرِيُّ مِنَ الْأَلْوَانِ**: رنگ سیاه مایل به سرخی. شرابی رنگ. جگری رنگ. **الْخَمَارُ**: می‌فروش. **الْخَمَارَةُ** می‌فروشی. **الْخَمِيْرُ وَ الْمُسْتَحْمِرُ**: دایم الخمر. الکلی. **الْتَحْمُرُ**: مسب شراب.

☆ **خَمَسَ خَمَسًا خَمَسًا الْقَوْمُ**: پنجمین نفر آن گروه شد. یک پنجم اموالشان را گرفت. **خَمَسَ الْمَالُ**: مال را گرفت. **خَمَسَ الْجَبَلُ**: طناب را به طور ۵ رشته‌ای بافت. **خَمَسَ الشَّيْءَ**: ۵ پایه برای آن چیز گذاشت. **التَّخْمِيْسُ** در اصطلاح شعرا: شعر مُخَمَّس ساختن. **أَخَمَسَ الْقَوْمُ**: آن گروه ۵ نفر شدند. **الْخُمْسُ وَ الْخُمْسُ**: یک پنجم. **جِ أَخْمَاسُ الْخُمَاسِيَّةِ**: پنج عددی یا پنجگانه. **الْخُمْسَةُ** ۵ مذکر. **الْخُمْسُ** ۵ مؤنث. **الْخُمْسُونَ**: پنجاه. **عِيْدُ الْخَمِيْسِيْنِ**: یکی از اعیاد نصاری و یهود است. **الْخَمِيْسُ**: پنجشنبه. **يَوْمُ الْخَمِيْسِ**: روز پنجشنبه. **جِ أَخْمِسَةٌ وَ أَخْمِساءُ. الْخَمِيْسُ** ایضاً: لشکر. **الشَّخْمَسُ**: پنجه یا دارای ۵ رشته یا پایه. یک نوع جرتقیل که دارای قرقره‌های متعددی است.

☆ **خَمَشَ خَمَشًا خَمَشًا وَ خُمُوشًا الْوَجْهَ**: چنگ به صورت زد و آن را خراشید. **خَمَشَهُ**: خیلی به او چنگ زد و خراشید. **الْخَمَشُ**: چنگ زدن. خراشیدن. **الْخُمَاسَةُ**: خراشیدن بدن. زخمی که جریمه شرعی معینی ندارد. **جِ خُمَاسَاتُ. الْخُمُوشُ**: پشه.

☆ **خَمَصَ خَمَصًا وَ خُمُوصًا وَ انْخَمَصَ الْجَرْحُ**: آماس زخم خوابید. **خَمَصَهُ خَمَصًا وَ خُمُوصًا** و

☆ **خَنَسٌ**: **خَنِيْتُ** - خَنَتَا الرَّجُلُ: آن مرد زن صفت شد. **الْخَنِيْتُ**: مرد زن صفت. **خَنَتُهُ**: آن را برگرداند. آن را نرم کرد. زن صفتش کرد. **تَخَنَّتْ** و **انْخَنَتْ**: زن صفت شد. **خَنَاتٌ**: صفت مؤنث است و فقط برای ندا استعمال می شود مثل یا خَنَاتِ: ای شکننده و لطیف بدن. **المِخْنَاتُ**: لطیف بدن و شکننده. رجلٌ مِخْنَاتٌ و امرأةٌ مِخْنَاتٌ: مرد و زن نرم بدن. ج مَخَانِيث. **المِخْنَتُ**: نرم بدن و لطیف.

☆ **خَنْجَرٌ**: **الْعَنْجَرُ** و **الْجَنْجَرُ**: چاقو یا چاقوی بزرگ. خنجِر. ج خَنَاجِر.

☆ **خَنْفَخَنٌ**: **خَنْفَخَنٌ** - خَنْفَخَنَةُ: تودماغی حرف زد. خَنْفَخَنٌ فِي كَلَامِهِ: نیم جویده حرف زد.

☆ **خَنْدَقٌ**: **خَنْدَقٌ** - خَنْدَقَةٌ: خندق حفر کرد. **الْخَنْدَقُ**: خندق. گودال. ج خَنْدَاقٍ.

☆ **خَنْقٌ**: **خَنْقٌ** - خَنْقًا - خَنْقًا: خَنْقًا - خَنْقًا: گوشت گندید. فاسد شد. **الْخَنْقُ** و **الْخَنْقُ**: فاسد. گندیده. **الْخَنْقُوان** و **الْخَنْقُوانَةُ**: بزرگی. تکبر. **الْخَنْقُوان**: بوزینه. خوک نر.

☆ **خَنْزُورٌ**: **الْخَنْزُورُ**: خوک. ج خَنْزَائِرُ. خَنْزَيْرُ الْبَحْرِ: دلفین. خوک دریایی. خَنْزَيْرُ الْهِنْدِ: خوکچه هندی. خَنْزِيرَةُ الْبَشَرِ: چرخ چاه. **الْخَنْزَائِرُ**: غده های سفتی است که غالباً در گردن پیدا می شود و دانه های ریزی شبیه گره روی آن پیدا می شود.

☆ **خَنْسٌ**: **خَنْسٌ** - خَنْسًا و خَنْسًا: خَنْسًا - خَنْسًا: از او دور شد. درهم کشیده و جمع شد. خَنْسٌ بَيْنَ أَصْحَابِهِ: در میان یاران خود پنهان شد. خَنْسُهُ خَنْسًا: دُورَش کرد. خَنْسٌ إِهْمَامَةً: انگشت شست را جمع کرد. أَشَارَ بِأَرْبَعٍ و خَنْسٌ إِهْمَامَةً: با چهار انگشت اشاره کرد و ابهامش را جمع کرد. خَنْسٌ - خَنْسًا: بینی اش فرو رفت و نوک آن برآمده شد. **الْأَخْنَسُ**: کسی که بینی اش فرو رفته و نوک آن برآمده است. **الْغَنَسَاءُ** مؤنث **الْأَخْنَسِ**. **الْخَنْسُ**: فرو رفتگی بینی و برآمدن نوک آن. **الْخَنْسُ** عنه: از آن دُور ماند. جمع شد و درهم فرو رفت. تَخَلَّفَ کرد و عقب ماند و همراهی نکرد. **الْخَنْسُ**: آهو. جای آهو. گاو وحشی. **الْخَنْسُ**: ستارگان به طور عموم یا

مَخْمَصَةُ الْجَوْعِ: گرسنگی شکمش را به کمر چسباند. خَمَصَ و خَمِصَ - خَمَصًا و خَمِصَ - خَمِصًا و خَمُوصًا و مَخْمَصَةُ الْبَطْنِ: شکم به کمر چسبید. **الْخَمِصَةُ**: گرسنگی. **خَمِصٌ و خَمَصَانٌ و خَمِصَانُ الْحَشَى**: باریک کمر. ج خِمَاصٌ. **خَمِصَةٌ و خَمِصَانَةٌ و خَمِصَانَةُ الْحَشَى**: ج خِمَاص و خَفِصَانَات و خَفِصَانَات: زن یا دختر یا حیوان ماده کمر باریک. **الْخَمِصَةُ**: مؤنث **الْخَمِصِصِ**. پارچه ای است ۴ گوش سیاه یا سرخ. ج خَمَائِص. **أَخْمَصُ الْقَدَمِ**: شکم پاو چه بسا به همه پا اطلاق می شود. أَخْمَصُ الْبَدَنِ: میانه بدن یعنی شکم و ناف. ج أَخَامِص.

☆ **خَمَلٌ**: **خَمَلٌ** - خَمُولًا ذَكَرُهُ أَوْ صَوْتُهُ: اسم یا صدایش کم و خاموش شد. گمنام شد. خَمَلَهُ اللَّهُ: خدا او را مبتلا کرد. **خُمِلَ**: دُرد مفاصل گرفت. **الْخُمَالُ**: درد مفاصل. **أَخْمَلَهُ**: گمنامش کرد. صدایش را ضعیف کرد. أَخْمَلْتُ الْأَرْضَ: زمین درختهای زیاد و به هم پیچیده پیدا کرد. أَخْمَلُ الْقَطِيفَةَ: جامه را کرک دار درست کرد مثل مخمل. **اخْتَمَلْتُ الْمَاشِيَةَ**: چهارپایان زمینهای گود یا درختان انبوه را چریدند. **الْخَامِلُ**: مرد پست و گمنام. کودن. ج خَمَلٌ. **الْخَمَلُ**: کرکهای روی پارچه مثل پارچه مخملی. **الْخَمَلُ و الْخُمَالَةُ و الْخَمِيلَةُ**: پُر شتر مرغ. **الْخَمْلَةُ**: لباس کرک دار مثل مخمل یا قطیفه و حوله. **الْخَمِيلُ**: لباس کرک دار مثل مخمل. غذای نرم. ابر متراکم. **الْخَمِيلَةُ**: قطیفه. درخت بسیار و به هم پیچیده. جای پردرخت. زمین پست و پایین. واحد الخمیل. ج خَمَائِل. **الْمُخْمَلُ**: مخمل.

☆ **خَمَنٌ**: **خَمَنٌ** - خَمَنًا و خَمَنَ الشَّيْءَ: آن چیز را تخمین زد. برآورد کرد. قیمت آن را برآورد کرد.

☆ **خَنٌ**: **خَنٌ** - خَنِيْنَا: تو دماغی حرف زد یا تو دماغی خندید یا گریه کرد. **الْأَخْنُ**: کسی که تودماغی حرف می زند یا تودماغی گریه می کند یا می خندد. **اسْتَخَنَّتْ الْبُئْرُ**: آب چاه گندید. **الْخَنَةُ**: تودماغی حرف زدن. **الْخَنَانُ و الْغِنَانُ**: زکام شتر. مرضی است در بینی. مرضی است که در دهان پرنده ایجاد می شود.

است. **الْمُخْتَنَقَةُ** گردن‌بند. چیزی که با آن خفه می‌کنند. ج **مَخَانِقُ** و **مَخَانِيقُ**. **المُخْتَنَقُ** خفه شده. بیخ گلو که طناب روی آن قرار گرفته و خفه می‌کند. گردن. **المُخْتَنَقُ** تنگه.

☆ **خَنُو: خَنَاءُ خَنَوًا** و **خَنِيَّ - خَنِيٍّ** و **أَخْنَى** علیه فی الکلام: به او دشنام داد. **أَخْنَى الجَرَادُ:** ملخ تخم‌ریزی بسیار کرد. **أَخْنَى المَرْعَى:** گیاه چراگاه زیاد شد. **أَخْنَى** علیه الدهر: روزگار بر او طولانی شد. او را هلاک کرد. روزگار بر او ستم و خیانت کرد. **الْخَنَى:** دشنام دادن. **خَنَى الدهر:** گرفتاریهای دنیا. **الْخَنَاءُ** یک گرفتاری دنیا.

☆ **خَوْخ الغَوْخ** درخت و میوه هلو. **الخَوْخَة** روزنه نورگیر منزل. درِ کوچک که در شکم درِ بزرگ باشد. یک درخت هلو. یک هلو.

☆ **خود - تَخَوَّدَ الفَص:** شاخه کج شد. **الخَوْدَة** زن جوان. ج **خَوْدَات** و **خَوْد**.

☆ **خَوْدَة الخَوْدَة** کلاه خود. ج **خَوْد**.

☆ **خون: خَاوَرُ خَوَارًا** البقر: گاو بانگ کرد. **خَاوَرُ خَوُورًا** و **خَوَرَت خَوْرًا:** سست و ضعیف شد. شکست. **خَاوَرَت قُوَّة المریض:** قوای بیمار تحلیل رفت. **خَوْرَة** رنجور شد. سست شد. **خَوَرَت الأرض:** زمین به سبب زیادی بارندگی سست و شل شد. **خَوَر الرجل:** او را سست شمرد. **تَخَاوَرَت الثیران:** گاوهای نر بر روی هم بانگ زدند. **اشْتَخَارَهُ** از او خواست درباره او تجدید نظر کند. **اشْتَخَارَ المنزل:** خواستار تمیز کرن خانه شد. **الخَوْن** زمین پست میان دو بلندی. **الخَوَار:** صدا کردن گاو. صدای گاو. صدای گوسفند و آهو و تیر. **الخَوَار:** ترسو. رنجور. سست. فرش **خَوَار العناني:** اسب فرمان‌بر و تندرو. **الخَوَار من الزناد:** سنگ آتش‌زنه‌ای که روشنایی و آتش داده و می‌دهد. **الخَوْر:** دانشمند اهل کتاب. ج **خَوَارِثَة.** غیر عربی است.

☆ **خورس: الخَوْرُس:** مقام خدمتکاری معبد یهود و نصاری.

☆ **خوس: خَاسَتْ خَوْسًا** الجيفة: مردار گندید. **خَاسَتْ**

ستارگان سیاره عموماً یا بعضی از سیاره‌ها و به قولی: ستاره زحل و مشتری و مریخ و زهره و عطارد. **الخَنَاء** گاو کوهی. **الخَنَاس** شیطان. **الجَنَيس** نیرنگ باز. حيله‌گر.

☆ **خفشن: الخِنشَان:** گیاه سرخس.

☆ **خفص: الخِنُوص:** بچه نر خوک. ج **خِنَائِص.** **الخِنُوصَة:** بچه ماده خوک.

☆ **خفصص: الخِنِصِر و الخِنِص:** انگشت کوچک. ج **خِنَاصِر.**

☆ **خَفَعَ خَفَعًا** لَهُ و إِلَيْهِ: ذلیل و خوار او شد. **خَفَعَ إِلَى اللَّهِ:** به درگاه خدا تضرع و زاری کرد ولی عمل صالح نداشت. **خَفَعَ بفلان:** پیمان فلانی را شکست و به او خیانت کرد. **خَفَعَ إِلَى الأمر السيِّئ:** به کار بد رُو کرد. **أَخَفَعَت الحاجة لَهُ و إِلَيْهِ:** احتیاج ذلیل اویش کرد. **الخَفَعَ ذَلَّت و خَوَار.** **الخَانِع و الخُوع** گناهکار مشکوک و متهم و بدنام. ج **خَفَعَة و خَفَع.**

☆ **خَفَف خَفَفًا - خَفَفًا** صدرُهُ أو ظَهْرُهُ: یک طرف سینه یا کمرش با طرف دیگر یکسان و هم شکل نبود. **الْأَخْفَف** کسی که یک طرف سینه یا کمرش با طرف دیگر یکسان نباشد. ج **خُفَف.**

☆ **خففس: الخُنْفَس و الخِنِيس و الخُنْفَس و الخُنْفَاء و الخُنْفَاءَة** سوسک سیاه. ج **خُنَافَس.**

☆ **خَفَق خَفَقًا و خَفَقًا و خَفَقَةً** تَخْفِيقًا: خفه‌اش کرد. **خَفَقَ الإِنَاء:** ظرف را پُر کرد. **خَفَقَ السراب الجبل:** سراب نزدیک شد که کوه را بپوشاند. **خَفَقَ زَيْدُ الأَرَبَين:** زید به چهل سالگی نزدیک شد. **أَخَفَقَ خَفَه** شد. **أَخَفَقَ** به خودی خود خفه شد. **الخَفَق و الخَبِيق و المَخْفُوق** خفه شده. **الخَنَاق:** دیفتری. خناق. گلودرد. **الخَنَاقِيَّة** مرضی است در گلو پرندگان و اسب و بیشتر کبوتر مبتلا می‌شود. **الجَنَاق:** طناب یا چیز دیگری که با آن خفه کنند. گردن. **الخَانِق:** خفه کننده. راه تنگ. راه صاف. **خَانِق النمر:** گیاه ما زریون یا اسقیل. **خَانِق** نام بیش. **خَانِق النمر:** گیاه که کارش خفه کردن الکلب: گیاه کچوله. **الخَنَاق:** کسی که کارش خفه کردن

البضاعة؛ کالا بی مشتری شد. خاس العهد و بالعهد: پیمان را شکست. خاس بالوعد: خلف وعده کرد. خاس بفلاهی: به فلانی نارو زد. خیانت کرد. **خَوَسَ** الشیء: آن چیز را کم کرد.

☆ **خوش: الخوشان:** گیاهی است تُرَش مزه. **الخوشانة:** یک گیاه تُرَش مزه.

☆ **خوص: خوص یخوص خوصاً:** چشمش به گودی نشست. **خوصت الشاة:** رنگ میش و یک چشم آن سفید و چشم دیگرش سیاه بود. **الأخوص:** کسی که چشمش به گودی نشسته. ج **خوص. الخوصاء:** مؤنث **الأخوص. خاوص و تخاوص:** تیز نگاه کرد مثل کسی که به آفتاب نگاه می کند. **خاوصت النجوم:** ستاره ها آهنگ غروب کردند. **خاوصة مخاوصة و خاوصة البيع:** در معامله یا او معارضه کرد. **أخوص النخل:** درخت خرما شاخه کرد. **الخوص:** برگ خرما. **الخوصة:** یک برگ خرما. **الخواص:** فروشنده برگ خرما. **الجیاسة:** فروش برگ خرما.

☆ **خوض: خاض خوضاً و خیاضاً الماء:** وارد آب شد. **خاض الشراب:** شراب را مخلوط کرد. **خاض الغمرات:** وارد گود مشکلات شد. **خاض فی الحدیث:** سرگرم سخن شد. **خاض الجواذ:** اسب نجیب در میدان جنگ پیش تاخت. **خاض بالفرس:** اسب را به آبخور درآورد. **خاض بالسیف:** شمشیر را پس از زدن به کسی در بدنش چرخاند. **خَوَضَ الماء:** وارد آب شد. **خاوض مخاوصة و أخاض إخالصة الفرس:** اسب را به آبخور وارد کرد. **أخاضوا الماء:** با چهارپایان خود وارد آب شدند. **تَخَوَضَ:** به سختی و تکلف وارد آب شد. **أختاض الماء:** وارد آب شد. **تخاوض القوم فی الحدیث:** آن گروه سرگرم گفتگو شدند. **الخوصة:** یک بار فرورفتن در آب. یک مروارید. **الخواص:** بسیار فرو رونده در آب. **التخاضة:** محل آب تنی در آب. ج **مخاوض و مخاض و مخاضات.**

☆ **خوط: الخوط:** شاخه نرم یا هر نوع تَرکه. ج

خیطان.

☆ **خوف: خاف یخاف خوفاً و خیفاً و مخافة و خيفة و تخوف:** ترسید. حذر و پرهیز کرد. احساس خطر کرد. **خاف منه و خافه:** از او ترسید. **خاف علیه:** بر او ترسید. **الخائف:** ترسان ج **خوف و خیف و خیف و خائفون.** **تخوف الحق:** حق کشی کرد. **تخوف الشیء:** از آن چیز به تدریج کم کرد. **تخوف علیه شیئاً:** از خطر چیزی بر او ترسید. **خوفه:** او را ترسانید. **خوف الطريق:** ناامنی در راه ایجاد کرد. **أخافه إخالقة:** او را ترسانید. **أخاف الطريق:** راه ناامن شد. **خاوفه:** در ترسیدن با او رقابت کرد. **الخاف:** بسیار ترسان. **الخافة:** لباس بلندپوستی که کارگران می پوشند. چیزی که با آن میوه می چینند. **الخيفة:** چگونگی ترسیدن. ج **خیف. الخواف:** ضجه و زاری. **الخوف:** ترساننده.

☆ **خول: خال یخول خولاً و خیالاً المواشی:** سرپرستی چهارپایان را بر عهده گرفت. **خال فلان علی أهلیه:** فلانی امورات خانواده خود را به گردن گرفت. **خال یخال خولاً:** خانواده دار شد. **خول الشیء:** آن چیز را به او بخشید. **أخول و أخول:** دایی دار شد. **أخال فیهِ خالاً من الخیر و أخالهُ:** آثار نیکی در او دید. **تخول فیهِ خالاً من الخیر و تخیل تخولاً و تخیلاً:** در او آثار نیکی دید. **تخول خالاً:** دایی دار شد. **تخول فلاناً:** متکفل او شد. **استخول لهم:** آن ها را از عائله خود قرار داد. **استخول و استخال فیهم:** آن ها دایی او شدند یا بعضی از آن ها دایی او شدند. **الخول:** جمع خولی. بردگان و دیگر اطرافیان شخص. و به لفظ واحدی برای جمع و مفرد استعمال می شود و چه بسا برای مفرد **الخابل** گویند. **الخال:** دایی. ج **أخوال و أخوالة و خول و خؤول و خؤولة.** **الخال ایضاً:** آثار نیکی. پرچم لشکر. صاحب هر چیز. **الخالة:** داییزه. خاله. ج **خالات. الخؤولة:** خویشاوندی از طرف مادر و دایی. **الخولی:** مسؤول یک مؤسسه یا مال. ج **خول. الخابل:** نگهدارنده. تدبیر کننده. واحد **الخول. الأخول:** کسی که چند دایی دارد. **المخول و المخول و المسخال:** مردی که دایی های

بزرگواری دارد.

☆ **خام:** الخام: پارچهٔ پنبه‌ای. ج اُخوام.

☆ **خون:** خانة - خُونًا و خِيَانَةً و مَخَانَةً و خانَةٌ فَي كَذَا: در امانت او خیانت کرد. خان سَيْفُهُ: شمشیرش نبرید. خانَتُهُ رَجُلًا: پاهایش از حرکت باز ماند. خان الدلو الرشاء: طناب دلو پاره شد. خان العهد: پیمان را شکست. الخائِن: خیانتکار. ج خُونًا و خانَةً و خَوْنَةً. خانٌ - خَوْنًا: ضعیف و رنجور شد. خَوْنَةً: او را خیانتکار شمرد. خَوْنَةً و خَوْنٌ مِنْهُ و نَخَوْنَةً: آن را کم کرد. خَوْنَةً و نَخَوْنَةً: به او سرکشی کرد. پی‌درپی به دیدنش رفت و ملازم او شد. تَخَوْنَةُ الدهر: دینا به او خیانت کرد. اشتخانة: قصد خیانت به او کرد. الخان: دکان. کاروانسرا. مهمانخانه یا مسافرخانه. لغت غیر عربی است. ترکها به پادشاه خان گویند. الخسانة در اصطلاح موسیقی: مقطع صدا در زیر و بم شدن. الخانئة: مؤنث الخائن. مرد خیانت پیشه. تاء برای مبالغه است نه تأنیث. الخَوَان و الخوان: سفرهٔ غذا. ج أَخْوَانَةٌ و خَوْنٌ. الغَوُون و الغَوَان: بسیار خائن.

☆ **خوی:** خَوًى - خَوَاءَ الْبَيْتِ: خانه فرو ریخت. خالی شد. خَوًى رَأْسُهُ: از کثرت خون دماغ سرش پوک شد. خَوًى - خَوًى و خَوَاءَ الرَّجُلِ: آن مرد گرسنه شد. خَوًى الزُّنْدُ: آتش زنه روشن نشد. خَوْتُ النُّجُومُ: ستاره‌ها باعث خشکسالی شدند. ستاره‌ها میل به غروب کردند. خَوًى خَوًى و خَوَايَةَ الشَّيْءِ: آن چیز را ربود. خَوًى - خَوًى و خَوًى و خَوَايَةَ الْمَكَانِ: آن مکان خالی شد. أَخَوًى أَخَوَاءَ الزُّنْدِ: آتش زنه روشن نشد. أَخَوْتُ النُّجُومُ: ستاره‌ها باعث خشکسالی شدند. أَخَوًى الرَّجُلِ: آن مرد گرسنه شد. أَخَوًى مَا عِنْدَ فَلَانٍ: از فلانی همه چیز را گرفت. الخَوًى و الخواء: گرسنگی. فضای میان دو چیز. خَوَاءُ الْفَرَسِ: فاصله میان پاها و دستهای اسب. الخوى: شکم دره یا زمین پست. الخوى: گرسنه.

☆ **خبيب:** خَبَبٌ - خَبِيْبَةٌ و نَخِيْبٌ: ناامید شد. به آرزویش نرسید. خَبِيْبَةٌ و أَخَابَهُ: ناامیدش کرد. الخَبَاب: فندکی که

روشن نمی‌شود. چوب آتش زنه که روشن نمی‌شود. الخَبِيْبَةُ: باعث نومیدی.

☆ **خیر:** خَارٌ - خَيْرًا: با خیر و برکت شد. خَارَ اللَّهُ لَكَ فِي الْأَمْرِ: خداوند در آن کار برای تو خیر و برکت دهد. خَارٌ - خَيْرَةً و خَيْرَةً و خَيْرَ الشَّيْءِ عَلَى غَيْرِهِ: آن چیز را بر دیگری برگزید. خَارُهُ: آن را برگزید. انتخاب کرد. خَيْرُهُ و خَيْرُهُ فِي الْأَمْرِ و بَيْنَ الْأَمْرَيْنِ: میان انجام کار یا انتخاب دو چیز مخیرش کرد. خَايَرَهُ فِي الْعِلْمِ فَخَارَهُ: در طلب دانش با او رقابت کرد پس بر او پیشی گرفت. تَخَيَّرَهُ و اخْتَارَهُ: انتخابش کرد. برگزیدش. ذخیره‌اش کرد. اشْتَخَارَ اشْتِخَارَةً: طالب کار بهتر اشْتَخَارَ اللَّهَ: از خداوند خواست او را به انجام کار بهتر راهنمایی کند. التَّخَيَّرُ ج تَخَيَّرَ: نیکی. به حد کمال خود رسیدن هر چیز. هر نوع دارایی. ج أَخْيَار و خِيَار. قَرِدُ يَرْ خَيْرَ، التَّخَيَّرُ ايضاً: مخفف أَخْيَر. بهتر. نیکوتر. التَّخَيَّرَةُ: مؤنث التَّخَيَّر. التَّخَيَّر: شرافت. کرامت. بزرگواری. اصل. ریشه. هیئت. چگونگی. التَّخَيَّرَةُ: مؤنث پرخیر. نیکو. برکت‌دار. برگزیده از هر چیز. ج تَخَيَّرَات. التَّخَيَّرَةُ و التَّخَيَّرَةُ مِنَ الشَّيْءِ أَوْ الْقَوْمِ: بهترین یک چیز یا یک طایفه. التَّخَيَّر: اختیار و انتخاب کردن. خِيَارُ الشَّيْءِ: بهترین آن چیز. التَّخَيَّر: خیار. خیار شَنْتَر: فلوس که در طب به کار می‌رود و ملین و مسهل است. التَّخَيَّرَةُ: یک دانه خیار. التَّخَيَّرُ: گُل شب‌بو. التَّخَيَّرَةُ: نیکی. فضیلت. التَّخَيَّر: بزرگوار. با گذشت. التَّخَيَّرَةُ: زن یا دختر بزرگوار و با گذشت. الْأَخْيَر: بهتر. برگزیده‌تر. ج أَخْيَار. التَّخَيَّرُ و التَّخَوُّرُ: مؤنث أَخْيَر. ج أَخْيَار.

☆ **خیس:** خَاسٌ - خَيْسًا اللَّحْمُ: گوشت فاسد شد. گندید. خَاسَ الْبَيْعُ: داد و ستد کساد شد. خَاسَ الرَّجُلُ: دروغ گفت. خوار شد. خَاسَ الرَّجُلُ أَوِ الدَّائِيَّةُ: آن مرد یا چهارپا را تسلیم و خوار کرد. خَاسٌ - خَيْسًا و خَيْسَانًا بِالْعَهْدِ: پیمان را شکست. غدر و خیانت کرد. خَاسٌ بِالْوَعْدِ: خلف وعده کرد. خَيْسُهُ: خوار و ذلیلش کرد. در بند و زندانش کرد. الخَيْس: غم و اندوه. گمراهی. دروغ. خَيْر. نیکی. الخَيْس: درخت زیاد و به هم

پیچیده. ج. **أُخْيَاس**. **الْخَيْسَةُ** بیشه شیر. ج. **خَيْس**.

☆ **خَيْشَن** **الْخَيْش**: بافته‌ای است کتانی و ستر. ج. **خُيُوش** و **أُخْيَاش**. **مَرَدِ يَسْتِ فَطَرَتِ**. **الْخَيْشَةُ** یک بافته کتانی ستر. **الْخَيْشَاش**: فروشنده بافته ستر کتانی.

☆ **خَيْطُ: خَاطٍ** - **خَيْطُ التَّوْبِ**: لباس را دوخت. **خَاطَتْ الْحَيَّةُ**: مار خزید. **خَاطَ إِلَيْهِ خَيْطَةً**: یکبار به او سر زد یا بر او گذشت یا به سرعت بر او گذشت. **خَيْطُ الشَّيْبِ** **فِي رَأْسِهِ**: موی سفید در سرش پیدا شد. **أَخْطَأَ وَ اخْطَأَ إِلَيْهِ**: یکبار به او سر زد یا بر او گذشت یا به سرعت بر او گذشت. **الْخَيْطُ**: دوختن. **نَحْ**. ج. **خُيُوطٌ وَ خُيُوطَةٌ وَ أَخْطَاطٌ**. **الْخَيْطُ الْأَبْيَضُ**: سفیده صبح. **الْخَيْطُ الْأَسْوَدُ**: سیاهی شب. **الْخَيْطُ مِنَ الرِّقِيَّةِ**: رگ نخاع در گردن. **الْخَيْطُ وَ الْخَيْطِيُّ** **مِنَ النَّعَامِ أَوِ الْجَرَادِ**: انبوه شتر مرغ یا ملخ. جمعیت. گروه. ج. **خَيْطَانٌ**. **خَيْطٌ بَاطِلٌ**: هوا. تارهایی است که در گرمای نیم روز در فضا پیدا می‌شود. **الْخَيْاطَةُ**: دوزندگی. **الْخَيْاطُ**: دوزنده. **خَيْاطٌ الْخَيْاطُ وَ الْمَخْطُطُ**: سوزن. **الْعَائِنُ وَ الْخَاطُ وَ الْخَيْاطُ**: دوزنده. **النَّخِيطُ وَ الْمَخْطُوطُ**: دوخته شده.

☆ **خَيْفٌ خَيْفٌ يَخِيفُ خَيْفًا**: یک چشمش زاغ و چشم دیگرش خیلی سیاه بود. **الْأَخْيَافَةُ** دارای یک چشم سیاه و یک چشم زاغ. ج. **خَيْفٌ**. **الْخَيْفَاءُ** مؤنث **الْأَخْيَافِ**. **خَيْفٌ عَنِ الْقِتَالِ**: از جنگ فرار کرد. **خَيْفَ الْقَوْمِ**: آن گروه در جایی منزل کردند. **خَيْفَتِ الْمَرْأَةُ بِأَوْلَادِهَا**: زن از چند شوهر بچه‌هایی زاید. **تَخَيَّفَتِ أَلْوَانًا**: رنگارنگ شد. **الْأَخْيَافَةُ** گروه‌های مختلف. **هُمُ إِخْوَةُ أَخْيَافٍ أَوْ هُمْ بَنُو أَخْيَافٍ**: آنان برادران یا فرزندان یک مادر از چند پدرند.

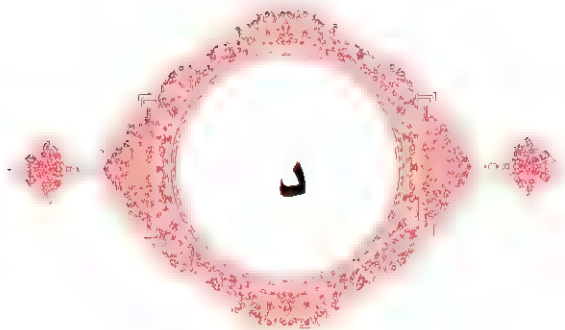
☆ **خَيْلٌ خَالٍ يَخَالُ خَيْلًا وَ خَيْلًا وَ خَالًا وَ خَيْلَةً وَ خَيْلَةً وَ خَيْلَانًا وَ خَيْلَوْنَةً وَ مَخَيْلَةً وَ مَخَالَةً الشَّيْءِ**: آن چیز را گمان کرد. فعل مفرد مضارع آن **إِخَالَ وَ أَخَالَ** است. **خَيْلٌ تَخَيَّلًا وَ تَخَيَّلًا عَلَيْهِ**: او را متهم کرد. به او تهمت زد. **خَيْلٌ تَخَيَّلًا السَّحَابِ**: ابر برق و رعد زد و آماده بارندگی شد. **خَيْلٌ فِيهِ الْخَيْرُ**: آثار نیکی در او دید. **خَيْلٌ عَنِ الْقَوْمِ**: از آن گروه ترسید. **خَيْلٌ إِلَيْهِ وَ لَهُ أَنَّهُ**

کذا: گمان کرد که چنین یا چنان است. **خَايَلَهُ** یا او مفاخرت کرد. **خَايَلْتُ السَّحَابَةَ**: ابر امید بارندگی داشت. **أَخْيَلْتُ السَّمَاءَ**: آسمان آماده بارش شد. **أَخْيَلْتُ النَّاقَةَ**: شتر شیردار شد. **أَخْيَلُ وَ أَخَالَ الْقَوْمَ**: آن گروه به ابر نگاه کردند که کجا می‌خواهد ببارد. **أَخْيَلُ وَ اخْتَالَ الْمَكَانَ بِالنَّبَاتِ**: آن مکان را روییدن گیاه زیبا شد. **أَخَالَ عَلَيْهِ الشَّيْءُ**: در آن چیز اشتباه کرد. **تَخَيَّلْتُ السَّحَابَةَ**: ابری پیدا شد و در آن آثار باران بود. **تَخَيَّلَ الرَّجُلُ**: آن مرد تکبر کرد. **تَخَيَّلَ لَهُ أَنَّهُ كَذَا**: گمان و توهم کرد که مطلب چنین است. **تَخَيَّلَ فِيهِ الْخَيْرُ**: آثار نیکی در او دید. **تَخَيَّلَهُ**: به او چشم دوخت یا چیزی را در او به فراست دریافت. **تَخَيَّلَ عَلَيْهِ**: آثار نیکی در او دید و او را برگزید. **تَخَايَلٌ تَخَايَلًا وَ اخْتَالَ اخْتِيَالًا**: تکبر و تبختر کرد. **اِسْتَخَالَ السَّحَابَةَ**: به ابر نگاه کرد و آن را بارنده گمان کرد. **الْخَالَ**: ابر بی باران. برق. بزرگی. کوه بزرگ و بلند. پرجم. لباس نرم. مرد با گذشت و بزرگواری. مرد متکبر. گمان و توهم. مرد بی زن. مرد ضعیف دل یا بدن. تپه کوچک. دهنه اسب. کفن. خال که در بدن می‌رود و بیشتر به خال صورت گویند. ج. **خَيْلَانٌ**. **الْخَالَ**: دایی در حَوَلِ گذشت. **الْخَالَتَةُ**: زن حیلہ‌گر. **الْخَيْلُ**: گمان کردن. رُمه اسب. ج. **خُيُولٌ وَ أَخْيَالٌ**. **الْخَيْلُ** **أَيْضًا** مجازاً: اسب سواران. **الْخَيْلَانُ**: حیوانی است دریایی نصف آن انسان و نصفش ماهی است. **الْخِيَالُ**: خیال. گمان. ج. **أَخْيَلَةٌ**. **الْخِيَالُ وَ الْخِيَالَةُ** خواب. رؤیا. شبح انسان. وَهْم و خیال. هیکل و دیدار انسان. چیزهایی که انسان در خواب می‌بیند. آدمک توی باغ. **الْخِيَالَاتُ**: اشباحی که در اثر جنون یا تب به نظر انسان می‌آید. **الْخَائِلُ**: متکبر. ج. **خَالَةٌ**. **الْمُخَيَّلَةُ وَ الْخَيَالِيَّةُ** **قُوَّةُ** خیالیه و مخیله. **الْأَخْيَلُ**: خالدار. ج. **خَيْلٌ وَ أَخَائِلُ**: پرندۀ ای است که آن را شوم می‌دانند. **الْخَيْلَاءُ** مؤنث **الْأَخْيَلِ** به معنی خالدار. **الْمَخْيَلُ وَ السَّخْرُونُ**: خالدار. **الْخِيَالُ**: اسب سوار. صاحب رُمه اسب. ج. **خَيَالَةٌ**. **الْخِيَالَةُ وَ الْخِيَالَةُ** و **الْمُخَيَّلَةُ**: خودپسندی. **الْمُخَيَّلَةُ وَ الْمَخْيَلَةُ وَ الْمُخْتَالَةُ** ابری که گویا باران

دارد. **المُخِيلُ**: بشارت دهنده به چیز خوب. کلام **مُخِيلٌ**: کلام مشکل. **المَخَايِلُ** من السُّحُبِ: ابرهائی که علامت باران دارند. **ظَهَرَتْ فِيهِ مَخَايِلُ النِّجَاحَةِ**: آثار نجات در او ظاهر شد. **المَخَايِلُ** جمع **مَخِيلَةٌ** است. یعنی مظنه و گمان. **الْمُتَخَيِّلَةُ** و **الْمُتَخَايِلَةُ**: من الأرض. زمینی که گیاهانش بزرگ شده و گُل کرده.

☆ **خیم: خَيْمٌ** خیمه افراشت. در خیمه سکونت کرد. **خَيْمٌ بِالْمَكَانِ**: در آن مکان سکونت کرد. **خَيَّمتُ الكَرَمَةَ**: درخت تاک روی داربست مثل خیمه شد. **خَيَّمتُ البَقَرُ**: گاو در آغل ماند و بیرون نیامد. **خَيْمَ الرِّيحِ**: شیشه عطر را زیر لباس گرفت تا بویش در لباس بماند. **أَخَامَ إِخَامَةً** و **أَخَيَّمَ إِخِيَاماً** الخیمه: خیمه را

برافراشت. **أَخَامَ وَأَخَيَّمَ** الفرس: اسب روی ۳ یا ایستاد و پای چهارم را به سُم تکیه داد. **تَخَيَّمَ** المكانَ و بالمكان و فی المكان: خیمه را در آن مکان برافراشت. **تَخَيَّمتُ الرِّيحُ الطَّيِّبَةُ** بالنَّوْبِ و فی النَّوْبِ: بوی عطر در لباس ماند. **الخَيْمُ**: فطرت. سرشت. جوهر شمشیر که مثل گرد روی شمشیر پیدا است. **الخَامُ**: هر چیز خام مثل نفت خام و الماس و سنگ نتراشیده و پوست دباغی نشده. پارچه‌ای است از پنبه. ج **أَخْوام**. **الخَامَةُ**: گیاه‌تر و تازه و ترد. ج خام و خامات. **الخَيْمَةُ**: خیمه. سایبان بزرگ. خرگاه. ج **خَيْم** و **خِيَام** و **خَيْمات** و **خَيْم**. **الخِيَام** ایضاً: هودجها. **الخِيَامُ**: خیمه نشین. **الخِيَام** و **الخَيْمِي**: سازنده و فروشنده خیمه. **المُخَيِّم**: خیمه‌گاه.



☆ **دال:** هشتمین حرف الفبا.

☆ **دَاب:** دَابَّ - دَأَبَا و دَأَبَا و دُؤَبَا فی العمل: در آن کار جدیت و کوشش کرد. خسته شد در کار و ادامه داد. **الدَّابَّ و الدَّؤُوب:** جدیت کننده. خسته شده از کار و ادامه دهنده. **دَابَّ - دَأَبَا و دَأَبَا الدَّابَّة:** چهار پا را تند راند. دَأَبُهُ طردش کرد. **أَدَابُهُ إِذْ أَبَا:** خسته اش کرد. او را به زحمت کشیدن و ادامه دادن کار واداشت. او را به ادامه دادن واداشت. خسته و وامانده اش کرد. **الدَّأَب و الدَّأَب:** عادت. شأن. خوی.

☆ **دار صیفی:** الدار صیفی: دارچینی.

☆ **دایه:** الدایه: قابله. ج دایات.

☆ **دَب:** دَبَّ - دَبَّ و دَبَّیَّ: بر روی زمین خزید. دَبَّ السَّقَمُ فی الجسمِ أَو البلی فی الثوب: مرض در بدن یا پوشیدگی در لباس ایجاد شد. دَبَّ الجدولُ: جوی راه افتاد. **أَدَبَ الصَّبَّ:** کودک را به خزیدن واداشت. **أَدَبَ إِلَى أَرْضِهِ جَدُولاً:** جوی آبی به سوی زمین خود کشید و جاری کرد. **الدَّبَّ:** خرس. ج أَذْبَاب و دِبَّة. الدَّبَّ الْأَكْبَرُ: ستاره های هفت برادران بزرگ. الدَّبَّ الْأَصْغَرُ: ستاره های هفت برادران کوچک. **الدَّبَّة:** ماده خرس. الدَّبَّة: ظرف روغن و غیره. شیشه خیلی بزرگ. غرابه. کُپ. زمین شنزار. ج **دَبَاب.** مو ریزه صورت. ج دَب. **الدَّبَب:** ریزه صورت. موی زیاد. گوساله در اول تولد.

الدَّيَّاب: تندخونده. رنجوری که از ضعف بر روی زمین می خزد. **الدَّيَّابَة:** مؤنث الدَّيَّاب. نوعی سیر که داخل آن می رفتند و سر آن را به دیوار برج گذاشته و مشغول خراب کردن آن می شدند. تانک. ج دَيَّابَات. **الدَّيْبَة:** خزیدن. خزندگان. جانوران ریز در آب. **الدَّيُوب و الدَّيُوبَة:** مرد سخن چین مودی که سخن چینی اش کارگر می باشد. **الدَّيْبَة:** مؤنث الدَّاب. یک چهارپا. حیوان. ستور باری یا سواری. ج دَوَاب. **الدَّوَيْبَة:** حشره. جانور ریز. **الدَّبَّاء:** کدوی حلوائی یا تنبل. **الدَّبَّاءَة:** یک کدوی تنبل یا حلوائی. **الدَّبَّان:** موی ریز و کرک مانند. زیادی مو. **الأَدَب:** کسی که موی صورتش تازه روید و مثل کرک است. شتر نر پرمو. **الدَّبَّاء:** دختری که تازه صورتش کرک ریزه درآورده. **الدَّبَّاءَة:** مخزنی. گذرگاه. **الدَّبَّاءَة:** سرزمین پر از خرس. ☆ **دَبَج:** دَبَجَة - دَبَجَاء و دَبَجَة: نقاشی اش کرد. تزیینش کرد. زیبایش کرد. دَبَج و دَبَج الطمیلسان: کلاه را با ابریشم آراست. **الدَّبِیَّاج:** دیبا. ج دَبِیَّاج و دَبِیَّاج. **الدَّبِیَّاجَة:** یک دیبا. صورت. دَبِیَّاجَة الکتاب: مقدمه کتاب. دَبِیَّاجَة الوجه: زیباییهای صورت. **الدَّبِیَّاجَتان:** گونه ها. **الدَّبَّاج:** دیبا فروش. **الدَّبِیَّاج:** آراسته شده با دیبا. زشت صورت. بدریخت. مرغی است آبی بدریخت.

☆ **دب‌دب:** دَبْدَبَ دَهْدَبَةُ الحافرُ عَلَى الْأَرْضِ: سم چهارپا روی زمین صدا کرد. **الدَّبْدَاب:** طبل. ج دَبَاوِیْب.

☆ **دبیر:** دَبَّرَ دَبَّرًا وَ دَبُّورًا النَّهَارُ أَو الصَّيْفُ: روز یا تابستان تمام شد. دَبَّرَ الرَّجُلُ: درگذشت. مُرِد. پشت کرد. پیر شد. دَبَّرَتِ الرِّيحُ: باد غربی وزید. دَبَّرَ دَبَّرًا السَّهْمُ الْهَدَفَ: تیر هدف را سوراخ کرد و از پشت آن افتاد. دَبَّرَ الْكِتَابَ: کتاب را بازنویسی کرد. دَبَّرَ بِالشَّيْءِ: آن چیز را برد. دَبَّرَهُ: به دنبال او آمد. دَبَّرَ الْحَدِيثَ عَنْ فُلَانٍ: پس از مردنش از او آن سخن را از او نقل کرد. دَبَّرَ: باد مغرب بر او وزید. دَبَّرَ دَبَّرًا الْبَعِيرُ: پشت شتر در اثر پالان یا غیره زخم شد. دَبَّرَ الْأَمْرَ: آن کار را سنجید و عاقبت آن را در نظر گرفت. آن را مرتب و منظم کرد. دَبَّرَ الْحَدِيثَ: روایت را از دیگری نقل کرد. دَبَّرَ عَلَى هَلَاكِهِ: نقشه قتل او را ریخت. توطئه مرگ او را چید. أَدَبَّرَ الْبَعِيرُ: پشت شتر زخم شد. أَدَبَّرَهُ الْقَتَبُ: پالان پشتش را زخم کرد. أَدَبَّرَ فُلَانٌ: درگذشت. مُرِد. باد مغرب بر او وزید. أَدَبَّرَ عَنْهُ: پشت به او کرد. أَدَبَّرَهُ: او را پشت سر خود قرار داد. أَدَبَّرَتِ الدُّنْيَا: دنیا پشت کرد. أَدَبَّرَ الْأَمْرَ: آن کار پایان یافت. تَذَبَّرَ الْأَمْرَ: عاقبت کار را سنجید. تَدَبَّرَ الْقَوْمُ: آن گروه با هم خصوصت کردند. اختلاف پیدا کردند. قطع رابطه کردند. اِشْتَدَبَّرَهُ: پشت به او کرد. او را برگزید. دنبال او رفت اِشْتَدَبَّرَ الْأَمْرَ: در پایان کار چیزی دید که در اول آن ندید. **الدَّبَّر:** پشت کردن. سپری شدن. انبوه زنبوران. ج أَذْبُرُ وَ دَبُّور. مال بسیار. مرگ. کوه. جزیره‌یی که آب روی آن می‌رود و پایین می‌آید. پشت هر چیز. **الدَّبَر:** به معنی الدَّبَر. مال زیاد. **الدُّبَرُ وَ الدُّبُر:** انتهای هر چیز. ج أَذْبَار. دُبُرُ الصَّلَاةِ: پس از نماز. دُبُرُ الْبَيْتِ: کنج خانه. **الدَّبَرَّة:** نهایت. عاقبت. فرار از جنگ. قطعه زمین زراعتی. ج دِبَار. **الدَّبَرَّة:** پشت هر چیز. **الدَّبَر:** حیوانی که پشتش در اثر زین یا پالان زخم شده. **الدَّبَرَّة:** زخم پشت چهارپا از زین یا پالان. ج دَبَرُ وَ أَذْبَار. **الدَّبَار:** هلاکت. **الدِبَار:** جویهای آب در زراعت. حوادث. وقایع. چاههای پر آب. **الدَّبُّور:** باد مغرب. **الدَّبِيرُ:** من

الرَّجُلُ: پشت پا. **الدَّبُّور:** ریخت و قیافه. ج دَبَايِثِر. **الدَّبُّورَة:** سوهان سنگ صاف کنی. **الدَّبَرَان:** منزلی است برای ماه و مشتمل ۵ ستاره است در برج ثور. **الدَابَر:** پشت کننده. متابعت کننده. پایان. آخر هر چیز. اصل. بیخ. گذشته. قَطَعَ اللَّهُ دَابِرَهُمْ: خداوند آنان را نابود کرد. **الدَابِرَة:** مؤنث الدَابِر. هزیمت. فرار. شوم. رگ پشت پا. دَابِرَةُ الطَّيْرِ: ناخن کوچک پشت پای پرنده. ج دَوَابِر. **الدَّبَرِي:** نماز آخر وقت. **الدَّبَرِي:** چیزی که پس از فوت وقت به دست می‌آید و فاقد ارزش است. **الدَّبَاب:** صاحب سنگ آتش‌زنه‌ای که خاموش نمی‌شود. **الدَّقَابِلُ وَ الدَّقَابِرُ:** کسی که پدر و مادرش بزرگوارند. **الدَّبُّور:** زخمی. بسیار مالدار.

☆ **دبیس:** دَبَّسَ الشَّيْءَ: آن چیز را پنهان کرد. دَبَّسَ الشَّيْءَ: آن چیز پنهان شد. دَبَّسَ الْعَنْبُ: انگور مثل شیر شیرین شد. دَبَّسَ الْعَصِيرُ الْمَغْلُ: آب انگور جوش آمده شیرین شد. دَبَّسَ الرَّجُلُ الْعَصِيرَ: آن مرد آب انگور را شیرین کرد. دَبَّسَ الْقَمَاشَ أَو الثَّوْبَ أَو الْوَرَقَ: پارچه یا لباس یا ورق را با سوزن یا سنجاق به هم چسباند. **ادَبَسَ ادْبَاسًا:** الفرش: رنگ اسب شیره‌ای شد. **الأَدْبَس:** اسب شیره‌ای رنگ. **الدَّبَس:** سیاه از هر چیز. گروه زیاد مردم و غیره. **الدَّبَس:** شیر. **الدَّبَاس:** شیر. پز. شیر فروش. **الدَّبَس:** عسل. شیر خرم و غیره. **الدَّبَسَة:** سرخی تیره مایل به سیاهی. **الدَّبُّوس وَ الدَّبُّوس:** چماق. گرز چوبی یا آهنین. سنجاق ته گرد. ج دَبَايِیس. **الدَّبُّوس الانگلیزی:** سنجاق قفلی.

☆ **دبغ:** دَبَغَ دَبْغًا وَ دَبَاغًا وَ دَبَاغَةً الْجِلْدَ: پوست را دباغی کرد. **الدَّبَغ:** پوست دباغی شد. **الدَّبَغ وَ الدَّبَاغَة:** چیزی که با آن پوست را دباغی می‌کنند. داروی دباغی. **الدَّبَغ:** پوست دباغی شده. **الدَّبَاغَة:** دباغی کردن. **الدَّبَاغ:** کسی که پوست را دباغی می‌کند. پوست پیرا. **الدَّبَاغَة وَ المَدْبَاغَة:** جای دباغی.

☆ **دبِق:** دَبَّقَ دَبْقًا الصَّائِدُ الطَّيْرَ: شکارچی پرنده را با

یوسیده شوند. یا کثیف شوند. **الدُّثْرُ**: بسیار. مَالٌ دَثْرٌ: مال بسیار. هو دَثْرٌ مَالٌ: او تنظیم کننده و سر و سامان دهنده دارایی است. **الدَّارُ**: لباس رو. روانداز خواب. ☆ **دَجَّ: دَجَّ** - دَجَّجَ و دَجَّجَانَا القَوْمَ: آن گروه آهسته آهسته حرکت کردند. دَجَّ البَيْتَ: سقف خانه چکه کرد. دَجَّ دَجًّا السَّيْرَ: پرده یا ساتر را انداخت. **دَجَّجَهُ**: اسلحه بر تن او کرد. دَجَّجَتِ السَّمَاءُ: آسمان ابری شد. **تَدَجَّجَ**: اسلحه دربر کرد. **الدَّاجِ**: آهسته روننده. خانه‌ای که سقفش چکه می‌کند. اندازنده پرده. باربرها و خدمتکاران. ج دَاجُون و دَاجَةٌ. **الدُّجَّةُ**: شدت تاریکی.

الدَّجَاج و **الدُّجَاج** و **الدَّجَاج** اما **الدَّجَاج** بهتر است: مرغ خانگی. ماکیان. **الدَّجَاجُ الهِنْدِيُّ** و **الدَّجَاجُ الحَبِشِيُّ** و **الدَّجَاجُ الرومِيُّ**: مرغ بوقلمون. ج دُجَّج. **الدَّجَاجَةُ**: واحد **الدَّجَاج**. **الدُّجَّج**: شدت تاریکی. کوههای سیاه. **الدَّجَاجَةُ**: خانواده. کلاف نخ. **الدُّجُوجِي** و **الدَّيْجُوج**: شب دیجور. ج دَيَاجِج. **الدُّجَاجِي**: مرغ فروش. اسود دُجَاجِي: بسیار سیاه. **الدُّجَّج** و **الدُّجَّج**: مسلح. اسلحه پوشیده. خاریشت.

☆ **دَجَر: دَجَر** - دَجَّرَ: سرگردان شد. مست شد. **الدَّجَر** و **الدَّجْرَان**: مست. ج دَجْرَى و دَجَارَى. **الدَّجْرَان**: پایه کبر. چوب‌داربست. **الدَّجْرَانَةُ**: یک پایه کبر یا چوب‌داربست. **الدَّيْجُور**: تاریکی زیاد. گرد و خاک تیره مثل خاکستر. ج دَيَاجِير و دَيَاجِر.

☆ **دَجَل: دَجَل** - دَجَّلَ البعيرَ: شتر را با قطران چرب کرد. دَجَّلَ بالمكانِ: در آن مکان ماندگار شد. دَجَّلَ و دَجَّلَ الشَّيْءَ: آن چیز را پوشاند. دَجَّلَ و دَجَّلَ البعيرَ. شتر را با قطران چرب کرد. دَجَّلَ الإِنَاءَ: ظرف را روکش آب طلا زد. دَجَّلَ الأرضَ: زمین را با کود اصلاح کرد. **الدَّجَال**: کود. **الدَّجَال**: آب طلا. دروغگو. و دَجَالِ آخر الزمان به همین معنی است. ج دَجَالُون و دَجَالَةٌ. **الدَّجَالَةُ**: گروه یا یاران زیاد. **دَجَلَةٌ** و **الدَّجَلَةُ**: رودخانه دجله در عراق.

☆ **دَجَن: دَجَن** - دَجَّنَا و دَجَّنَا اليومَ: آن روز بارانی شد. دَجَّنَ اللَّيْلَ: شب تاریک شد. دَجَّنَ دُجُونًا بالمكانِ: در

چسب شکار کرد. **دَبَقَ** - دَبَقَ به: به او چسبید و از او جدا نشد. **دَبَقَهُ**: با چسب سبز آن را صید کرد. **أَدَبَقَهُ**: چسباندش. **تَدَبَّقَ الطَّيْرُ**: پرده با چسب شکار شد. **تَدَبَّقَ الشَّيْءُ**: آن چیز چسبو شد. **الدَّبَقُ** و **الدَّبُوق** و **الدَّبُوقَاءُ**: چسبی است سبز رنگ که به درخت مالیده و پرده بر روی آن نشسته و می‌چسبد.

☆ **دَبَل: دَبَل** - دَبَلًا و دُبُولًا الأرضَ: به زمین کود داد. دَبَلُ الشَّيْءِ: عیوب آن چیز را اصلاح کرد. دَبَلَهُ - دَبَلًا بالعصا: با عصا مرتب به او زد. دَبَلُ و دَبَلُ اللقمة: لقمه بزرگ به دست گرفت. دَبَلُ و دَبَلُ الشَّيْءِ: آن چیز را جمع کرد مثل لقمه که با دست جمع می‌شود. **دَبَلَى** - دَبَلًا: چاق شد. **الدَّبَلُ**: کود دادن. طاعون. حادثه ناگوار. مردن فرزندان. جوی آب. تعمیر کردن. پشت سرهم زدن. بزرگ گرفتن چیزی. جمع کردن چیزی مثل لقمه. ج دُبُول. **الدَّبَلَةُ**: لقمه بزرگ. انباشته شده از هر چیز. سوراخ تیشه. ج دُبُل و دَبَل. **الدَّبَلَةُ** و **الدَّبِيلَةُ**: حادثه ناگوار. مرضی است در بدن یا دُملی است در آن. **الدُّبَال**: کود. **الدُّبُول**: زن پسر مرده. حادثه ناگوار. پیش آمد بد. **الدُّوَبَل**: خوک نر. خرکوکچی که بزرگ نمی‌شود. **الدِّبْلومَاسِي**: دیپلمات. السلک الدِّبْلومَاسِي: نمایندگان سیاسی یک کشور در کشور دیگر. **الدِّبْلُومَاسِيَّة**: دیپلوماسی. کارهای دیپلوماسی. **دِبی** - **الدَّبی**: کوچکترین ملخها. مورچه. **دَبَاة**: یک ملخ ریز. یک مورچه.

☆ **دَشَر: دَشَر** - دَشَّرُوا الرسمَ: آثارو باقیمانده یک چیز محو شد. دَشَّرَ السَّيْفُ: شمشیر زنگ زد. دَشَّرَ الشَّجَرُ: درخت برگ کرد. دَشَّرَ الثوبَ: جامه. کثیف شد. چرک شد. دَشَّرَ الرجلُ: پیر شد. **الدَّاشِر**: محو شده. ج دَوَاشِر. **دَشَرُهُ**: نابودش کرد. لباس روتنش کرد. **تَدَشَّرَ** و **أَدَشَّرَ** بالثوبِ: لباس دور خود پیچید. **تَدَشَّرَ** فرسَه: روی اسب خود پرید. **الدَّشَر**: جامه به دور خود پیچیده. اصل آن **مَدَشَّرَ** بوده و تاء در دال ادغام شده. **أَدَشَّرَ**: محو شد. **أَدَشَّرَ**: برای خود مال زیادی جمع کرد. **تَدَاشَّرَ** الرسمَ: آثار یک چیز از بین رفت. **الدَّاشِر**: نابود شونده.

آن مکان اقامت کرد. دَجَنَ الحمامَ و غیره: کبوتر و غیره اهلی شد. **الأُذُنُ**: روز بارانی یا شب تاریک. **الدَّجْناءُ**: شب تاریک. ج دُجْن. **الدَّاجِنُ**: خانگی، اهلی، رام. حیوان اهلی. **الدَّاجِنُ والدَّاجِئَةُ**: مؤنث. حیوانات اهلی. ج دَوَاجِن. **أُدْجَنَ القَوْمُ**: آن گروه وارد روز بارانی یا ابری شدند. **أُدْجَنَتِ السماءُ**: باران ادامه یافت. **أُدْجَنَ اللَّیْلُ**: الحُمَّى أو المطرُ: باران یا تب ادامه یافت. **أُدْجَنَ اللَّیْلُ**: شب تاریک شد. **دَاجَنَهُ مُدَاجَنَةً**: فریض داد. **أُدْجَوَجَنَ** اليومُ: آن روز بارانی یا ابری شد. **الدَّجْنُ**: باران زیاد. ابر متراکم و سیاه. ج دُجْن و دِجَان و دُجُون و أُدْجَان. **الدُّجْنَةُ**: ظلمت و تاریکی. ج دُجْن و دُجُنَات. **الدُّجْنَةُ** فی ألوانِ الإِبِلِ: زشت ترین رنگ سیاه شتران. **الدُّجْنَةُ والدُّجْنَةُ** و **الریجَةُ**: تاریکی. ابر متراکم و تاریک و پرآب. ج دُجُنَات. **الدَّاجِئَةُ والمُدْجِئَةُ** من السحابِ: ابر پرباران.

☆ **دَجَو**: دَجَا ے دُجُوا و دُجُوا اللَّیْلُ: شب تار شد. دَجَا الثَّوْبُ: لباس گشاد شد. لیلُ **دَاج** و لیلَةُ **دَاجِئَةٍ**: شب تاریک. **دَاجَاهُ مُدَاجَاةٌ**: پنهانی با او دشمنی کرد. او را میان سختی و خوشی نگه داشت. **أَدْجَى** إِدْجَاءً و تَدْجَى تَدْجِیاً و **أَدْجَوَجَى** اَدْجِجَاءَ اللَّیْلُ: شب تاریک شد. **أَدْجَى** البیتُ: پرده های خانه را انداخت. **الدُّجَّةُ**: دکمه پیراهن. ج دُجَات و دُجَى. **الدُّجْبَةُ**: تاریکی یا تاریکی با ابر. اتفاقی که شکارچی در آن مخفی می شود. ج دُجِبَى. **الدَّاجِی**: تاریک. گشاد. **الدَّاجِیُ** من العیشِ: زندگانی مرفه. **نعمَةُ دَاجِئَةٍ**: نعمت فراوان. **الدَّجِی**: شب تاریک. **الدَّیَاجِی**: ظلمات.

☆ **دَحَر**: دَحَرَا ے دَحَرُوا و دُحُوراً و مَذَحَرَةً: طردش کرد. دُورَش کرد. هولش داد. **الدَّاحِر** و **الدَّحُور**: طرد کننده. دُور کنند. هُول دهند. **المَذْهُور**: طرد شده. دور شده. هول داده شده.

☆ **دَحَرَج**: دَحَرَجَهُ: غلتانند. **تَدَحَرَجَ**: چرخید. غلتید. **الدَّحْرُوجَةُ**: آنچه سرگین غلتان می غلتانند. ج دَحَارِیج. ☆ **دَحَسَ**: دَحَسَ ے دَحَسُوا بَیْنَ القَوْمِ: میان آن گروه فساد انداخت. دَحَسَ الشَّیْءَ: آن چیز را پُر کرد. دَحَسَ

برجلیه: پا بر روی زمین کشید شبیه آدم در حال جان کندن. دَحَسَ الجَزَّازُ: سلاخ دست خود را در پوست گوسفند کرد که پوستش را بکند. دَحَسَ الثَّوْبُ فی الوعاءِ: لباس را در ظرف گذاشت. دَحَسَ بالثَّیْبِ: به طور غیر معلوم فتنه برانگیخت. **دَحِثَ ے دَحَساً** اصبعُهُ: انگشتش ورمی کرد که ناخن را می اندازد. **المَذْخُوسُ**: کسی که انگشتش ورم کرده. **المَذْخُوسَةُ**: انگشت ورم کرده. **الدَّخَاسِ والدَّخَاسِ**: کرمی است زرد رنگ زیر خاک. ج دَخَاسَات و دَخَاسِیس. **الدَّاجِسِ والدَّاخُوسِ**: ورمی است در گوشه انگشت که ناخن را می اندازد.

☆ **دَحَضَ**: دَحَضَ ے دَحَضُوا و دُحُوضاً الحِجَّةُ: دلیل را باطل کرد. دَحَضَتِ الشَّمْسُ: آفتاب رو به غروب رفت. دَحَضَتِ الحِجَّةُ: دلیل باطل شد. دَحَضَ ے دَحَضُوا: باهایش را مثل آدم در حال جان دادن روی زمین کشید. دَحَضَتِ رِجْلُهُ: پایش لیز خورد. دَحَضَ الطَّيْرُ التَّلَاحَ: باران زمین بلند یا کوتاه را لیز کرد. دَحَضَ عن الأمرِ: درباره آن کار کاوش و بررسی کرد. **أَدْحَضَ** الرِجْلُ: پا را لغزاند. **أَدْحَضَ الحِجَّةُ**: دلیل را باطل کرد. **أَدْحَضَ البرهانَ**: دلیل باطل شد. **الدَّحَضُ والدَّحَضُ** من الأمکنَةِ: جای لیز. ج دِحَاض. **المَذْحَضَةُ**: جای لیز. ☆ **دَحَل**: دَحَلَ ے دَحَلُوا: شکمش شُل و فروهشته شد. **الدَّخُلُ والدَّخُلُ**: حفره ای در زمین که بالای آن تنگ و پایین آن گشاد است. ج دِحَال و أَدْحَال و أَدْحُول و دُحُول و دُحْلان. **الدَّحِلُ**: حیلہ گر. کوتوله. کسی که شکمش فروهشته و شُل است. **الدَّحُولُ والدَّخْلَاءُ**: چاه سر تنگ و ته گشاد. **الدَّاحُولُ**: تله چوبی که شکارچی برای شکار آهو درست می کند. ج دَوَاحِیل. **الدَّحَال**: شکارچی با تله چوبی.

☆ **دَحَو**: دَحَا ے دَحَوُ و یَدْحَى دَحُوا البطنُ: شکم گنده شد و به پایین افتاد. دَحَا اللُّهُ الأرضُ: خداوند زمین را پهن کرد. دَحَا الحجرَ بیدیه: سنگ را با دست پرتاب کرد.

☆ **دَحَى**: دَحَى ے دَحَى الشَّیْءَ: آن چیز را پهن کرد. **تَدَحَّى** تَدَحَّى الشَّیْءَ: آن چیز پهن شد. **أَدْحَثَ** البطنُ: شکم گشاد و جادار شد. **الأَدْحِی و الإِدْحِی و الأَدْحُوَّة و**

الأُدْحِيَّةُ: شنزاری که شتر مرغ در آن تخم می‌گذارد.
☆ دخس: دَخَسَ - دَخَسًا الحافر: شُم حیوان فرد سم ورم کرد. **الدَّخَسُ**: شُم ورم کرده حیوان فرد سم. **الدَّخَسُ**: خرس نر. مرد فربه با بدنی به هم پیچیده. **الدَّخَسُ**: ورمی است در سُم چهارپای فرد سم. **الدُّخَسُ**: دلفین. **الدِّخَاسُ**: عدد زیاد. درعُ دِخَاسٍ: زرهی که حلقه‌هایش به هم نزدیک است. **الدَّخِيسُ**: گیاه فراوان و به هم پیچیده. عدد زیاد.

☆ دخل: دَخَلَ - دُخُولًا و مَدْخَلًا الدار: وارد خانه شد. **دَخَلَ** به: واردش کرد. **دَخَلَ** علیه: به دیدن او رفت. **دُجِلَ** فی عقلِهِ أو جسدِهِ و **دُجِلَ - دَخَلًا**: عقل یا بدنش فاسد شد. **دُجِلَ** أمر فلانٍ: کار فلانی خراب شد. **دَخَلَهُ**: واردش کرد. داخلش گرداند. **دَاخَلَهُ** مَدْخَلَةً العجب: خود پسند شد. **دَاخَلَهُ** فی أمورِهِ: در کارهای او مداخله کرد. **أَدْخَلَهُ** إِدْخَالًا و مَدْخَلًا: واردش کرد. **تَدَخَّلَ**: وارد شد. **تَدَخَّلَ** الشیءُ: آن چیز به تدریج وارد شد. **تَدَاخَلَهُ**: وارد آن شد. **تَدَاخَلَ** الشیءُ: اجزاء آن چیز به هم مخلوط شدند. **تَدَاخَلَتِ** الأمورُ: کارها به هم ریخت. **أَدْخَلَ و اُدْخَلَ**: وارد شد. **الدَّخَلُ**: درآمد. بیماری. عیب. شک. تهمت. گمان. **دَخَلَ** الرجلُ: مسائل داخلی انسان. **الدَّخَلُ**: فساد عقل یا ناراحتی بدن. فریب. حيله. اصیل نبودن. مردمی که خود را به دروغ وابسته به کسی می‌دانند. **دَخَلَةُ** الرجلِ و **دَخَلَتُهُ و دَخَلَتُهُ**: امور داخلی انسان. **الدِّخْلَةُ** أَيْضًا: باطن مطلب. چند رنگ را به هم مخلوط کردن که رنگ دیگری به دست آید. **الدَّخَلُ**: مرد تنومند با بدنی به هم پیچیده. علفهای روییده در بیخ درخت. پرنده کوچکی است. ج **دَخَاخِيلُ، دُخْلٌ و دُخْلَاءُ و دُخْلَاءُ الرجلِ**: امورات داخلی انسان. **الدَّخَلُ**: وارد شوند. اندرون. میان. تُو. **الدَّاخِلَةُ**: مؤنث الدَّاخل. **دَاخِلَةُ** الأَرْضِ: زمین گود. **دَاخِلَةُ** الإزارِ: آن طرف شلوار یا لنگ که به بدن چسبیده است. **دَاخِلَةُ** الإنسانِ: نَبَت. مذهب. خانواده انسان. ج **دَوَاخِلُ. الدَّخَالُ**: یال اسب که از وسط گوشها روی پیشانی می‌ریزد. داخل شدن بعضی مفاصل در

بعضی دیگر. **الدَّخِيلُ**: کسی که جزء یک طایفه شده و از آنان نیست. ج **دُخْلَاءُ**: لغت غیر عربی که وارد عربی شده. **دَخِيلُ** الرجلِ: خانواده و کارهای داخلی انسان. **الدَّخِيلَةُ** من الشیءِ: داخل هر چیز. **دَخِيلَةُ** المرءِ: باطن و ضمیر انسان. **الدَّخِيلُ**: داخل شدن. جای داخل شدن. **الدُّخِيلُ**: داخل گردیده شده. آدم پست فطرت که خود را به دروغ به دیگری نسبت می‌دهد. **الدَّخُولُ**: کسی که حادثه‌ای عقلش را کم کرده. لاغر. معیوب. **نَخْلَةٌ مَدْخُولَةٌ**: نخلی که جوف آن متعفن شده. **مَدْخُولٌ** علیه: کم عقل. مریض. **الدَّخِيلُ**: مرد تنومند و عضلانی بدن.

☆ دخن: دَخَنَ - دَخْنًا الطعام و اللحم و غیرهما: غذا و گوشت و غیره در وقت طبخ و غیره بوی دود گرفت. **دَخِنَتِ** النارُ: دود آتش به هوا رفت. **دَخِنَ** خُلْفُهُ: بد اخلاق شد. **دَخِنَ و دَخَنَ - دُخْنَةً**: دودی رنگ شد. **الأُدْحَنُ**: دودی رنگ. **الدَّخْنَاءُ**: مؤنث الأُدْحَن. دودی رنگ. **دَخِنَتِ - دَخْنًا و دُخُونًا و دَخْنَتُ و أَدْحَنَتُ و أَدْحَنَتِ** النارُ: دود آتش به هوا رفت. **أَدْحَنَ** الزرعُ: دانه زراعت سفت شد. **دَخِنَ** الشیءُ: کاری کرد که دود از آن چیز بالا رفت. **تَدَخَّنَ**: آن چیز دود کرد. **الدَّخْنُ**: ارزن. **الدَّخْنُ**: دود. کینه. فساد. تغییر عقل و دین و حسب و نسب. **الدُّخْنَةُ**: یک دانه ارزن. تیره مایل به سیاهی. چیزی است که خانه را با آن دود می‌دهند. **أَبُو دُخْنَةٍ**: پرنده‌ای است. **الدُّخَانُ و الدُّخَانُ**: دود. ج **أَدْحِنَةٌ و دَوَاخِنُ و دَوَاخِينُ**: و در اصطلاح جدید: توتون. **الدَّاخِنَةُ**: دودکش ساختمان. ج **دَوَاخِنُ. المَدَخِنُ**: جای دود. **المَدَخِنَةُ**: مجمر و منقل که در آن بخور می‌کنند ج **مَدَاخِنُ. المَدَخِنَةُ**: دودکش.

☆ ده: الدَّو و الدَّاه و لهو و لعب. الدَّوْ أَيْضًا: زمان. مَضَى دَوٌّ من الدهر: مقداری از روزگار گذشت.

☆ دهن: الدَّهْن و لهو و لعب. سرگرمی. الدَّيْن و الدَّيْدَان: روش. عادت.

☆ دیدب: الدَّيْب و الدَّيْبَان: نگهبان. دیدبان. طلعه. دلیل و راهنما.

که اسامی آن‌ها معلوم نیست. **الدَّرِيقَةُ**: حلقه یا سوراخی که نیزه‌زدن را روی آن تمرین می‌کنند. چیزی که شکارچی خود را با آن پنهان می‌کند تا شکار را فریب دهد. **الدِّرَارُ**: چیزی که با آن هُل می‌دهند.

☆ **دَرِبَ دَرِبَ** و **دَرَبَ** و **دُوبَ**: ماهر شد. حاذق شد. استاد فن شد. **دَرِبَ** بالشیء: در اثر تمرین به آن چیز عادت کرد. به آن چیز علاقه پیدا کرد. **الدَّرِب** و **الدَّارِب**: حاذق. ماهر. عادت کرده. علاقمند. **الدَّرِبَةُ** و **الدَّارِبَةُ**: مؤنث حاذق. ماهر. عادت کرده. علاقمند. **دَرَبَهُ** بالشیء و **فِي** الشیء و **عَلَى** الشیء: تمرینش داد. **دَرَبَ** الجندی: سرباز هنگام قرار پایداری کرد و نگریخت. **تَدَرَّبَ**: تمرین کرد. **الدُّوب**: دروازه. در خیلی بزرگ. راه. ج. **دُوب** و **دِرَاب**. **الدُّرْبَةُ**: شجاعت در جنگ و هرکاری. **الشُّدْرَب**: کار آزموده، با تجربه در گرفتاریها. **الشُّدْرَبُ** من الإبل: شتری که به سواری و راه رفتن عادت کرده. **الدُّرْبَان** و **الدَّرْبَان**: دربان. ج. **دَرَابَنَة**. فارسی است.

☆ **دَرِبَ الدَّرَبِینَ و الدَّرَبِینَ و الدَّرَبِیْنَ**: نرده. ج. **دَرَابِیُونَ**.

☆ **دَرَجَ دَرَجاً** و **دَرَجاً** و **دَرَجاً** الشیخ أوالصبی: پیرمرد یا کودک راه رفت. **دَرَجَ** الرجل: از پله‌ها بالا رفت. **دَرَجَ** القوم: آن طایفه شُردند. منقرض شدند. **دَرَجَ** الرجل: آن مرد مُرد و از او تسلی باقی نماند. **دَرَجَ** البناء: خانه را چند طبقه ساخت. **دَرَجَ** شئ **دَرَجاً** و **دَرَجَ** و **أَدْرَجَ** الثوب أوالکتاب: لباس یا کتاب یا نامه را تا کرد و پیچاند. **دَرَجَ** البناء: پله برای ساختمان گذاشت. **دَرَجَهُ** إِلَى کَذَا: به تدریج به آن چیز نزدیکش کرد. **دَرَجَهُ** الْأَمْرُ: آن کار از توان او خارج شد. **أَدْرَجَ** الشیء **فِي** الشیء: آن چیز را ضمیمه چیز دیگر کرد. **دَرَجَ** دَرَجاً: به راه خود رفت. مرتبه بلند یافت. سخن یا دین میانه و آشکار را گرفت. **تَدَرَجَ** إِلَى کَذَا: به تدریج به فلان چیز نزدیک شد. **أَدْرَجَ** القوم: آن طایفه منقرض شدند. **أَدْرَجَ** فِي کَذَا: در آن چیز وارد شد. **أَشْتَدَرَجَهُ**

☆ **دَرَجَ دَرَجاً** الحلیب: شیر زیاد شد. **دَرَجَتْ** الدُّنیا **عَلَى** أَهْلِهَا: نعمت دنیا برای مردم زیاد شد. **دَرَجَتْ** النَّافَةُ بلبینها: شتر زیاد شیر داد. **دَرَجَ** الثَّباتُ: گیاه روئید و به هم پیچید. **دَرَجَ دَرَجاً** و **دُرُوراً** العرق: عرق بدن جاری شد. **دَرَجَتْ** السَّمَاءُ آسمان بارید. **دَرَجَ** السَّراجُ: چراغ نور افشاند. **دَرَجَتْ** السُّوقُ: بازار رواج یافت. **دَرَجَتْ** العروقُ: رگها پر خون شدند. **دَرَجَ دَرَجاً** وَجْهَهُ: صورتش پس از عیناک بودن زیبا شد. **دَرَجَ دَرَجاً** دِرْأُ الفرس: اسب بسیار تند رفت. **أَدْرَجَ** المَغْزَلُ: دوک را خیلی تند چرخانید. **أَدْرَجَ** الشیء: آن چیز را حرکت داد. **أَدْرَجَ** عَلَيْهِ الضَّرْبُ: پشت سر هم به او زد. **أَدْرَجَتْ** الرِّیحُ السَّحابَ: باد ابر را آورد. **أَدْرَجَتْ** النَّافَةُ: شیر شتر زیاد شد و جریان یافت. **أَشْتَدَرَجَ** اللَّبْنُ: شیر زیاد شد. **أَشْتَدَرَجَ**: آن را زیاد کرد. **أَشْتَدَرَجَتْ** الرِّیحُ السَّحابَ: باد ابر را آورد. **الدَّرَجُ**: شیر. زیادی شیر. روح. **لِلَّهِ دَرَجٌ**: برای خدا است خیر و نعمتی که از او سر می‌زنند. **لَا دَرَجَ دَرَجٌ**: نعمت و خیرش زیاد نشود. **الدَّرَجُ**: مروارید درخشان و بزرگ. ج. **دُرُر**. **الدُّرَّةُ** یک مروارید بزرگ و درخشان. ج. **دُرَات**. **الدَّارُ**: شتر پرشیر. ج. **دُرُور** و **دُرُر** و **دُرَار**. **الدُّرَّةُ**: شیر. زیادی شیر. به جریان افتادن شیر. خون. تازیان. ج. **دُرُر**. **دُرُرُ** الطریق: جای صاف و وسط راه. **دُرُرُ** الرِّیح: جای وزش باد. **الدَّرَارَةُ**: دوک ریسنده. کارخانه ریسنده. **الدَّرِی و الدَّرِی و الدُّرِی و الدُّرِی**: ستاره درخشان. **فَرَسُ دَرِی**: اسب تیز تک. **دُرِی السیف**: درخشش و برق شمشیر. **الدُّرُور**: شتر پرشیر. **حَرَبُ دُرُور**: جنگ خانمان سوز. **الدَّرِیَر**: چراغ برنور. چهارپای تندپا. **الدَّرَار**: بسیار پرجریان و ریزنده.

☆ **دَرَجَ دَرَجاً** تَدَرَّجُوا الصَّائِدُ: شکارچی پنهان شد که شکار او را نبیند. **أَدْرَجَ** الصَّیْدُ و **لِلصَّیْدِ**: مخفی گاهی برای فریب شکار درست کرد. **أَدْرَجَ** السَّیْلُ: سیل به راه افتاد و به هم کوبید. **أَنْدَرَأَ** الحریق: حریق پخش شد. **أَنْدَرَأَ** فُلَانٌ عَلَیْنَا: فلانی یکباره بر ما وارد شد. **الدَّرَج**: کسبی نیزه و غیره. مخالفت. اختلاف. **الدَّرِی و الدَّرِی**: ستاره درخشان. **الدَّرَارِی**: ستاره‌های بزرگ

و تفاله روغن و غیره.

☆ **دری: دَرْدَر** الشیخ أوالصبی البسرة: پیرمرد یا کودک خرمای نرسیده را در دهان جوید. **الدردار:** درخت پشه. سفیددار. دردار. **الدردُر:** لثه کودک. ج دراور. **الدردور:** جای گود در دریا که خطر غرق شدن دارد.

☆ **درز: دَرَز** دَرَزَا الثوب: لباس را درز گرفت. دَرَزَ الحِیَاطُ الدروز: خیاط درزها را ریز گرفت. **الدُرز:** درز لباس. ج دُرُوز. أَوْلَادُ دُرُوزَ: بافنده‌ها. دوزنده‌ها. مردم فرومایه. أُمُّ دُرُوزَ: دنیا. **الدُرُوزی:** خیاط. ج دُرُوزَ. ☆ **دریس: دَرَسَ** دَرَسَ الشیء: آثار آن چیز از میان رفت. از میان رفت. دَرَسَ الشیء: آثار آن چیز از میان رفت. **الداریس:** از میان رفته. ج دَوَارِس. **دَرَسَ** دَرَسَا الرسم: از میان رفت. دَرَسَ الثوب: لباس را مندرس کرد. دَرَسَ الثوب: جامه فرسوده شد. دَرَسَ الناقه: شتر را رام کرد. دَرَسَ دَرَسَا وِدراسة: کتاب أوالعلم: کتاب یا علم را خواند. دَرَسَ دَرَسَا وِدراسة الحنطة: گندم را با گندم کوب کوبید. **دَرَسَ وَاذَرَسَ** الکتاب: او را به خواندن کتاب واداشت. دَرَسَ البعیر: شتر را رام کرد. **دَارَسَ** مُدَارَسَةً وِدراسة: درس را با او مباحثه کرد. دَارَسَ الکتاب: کتابها را خواند. دَارَسَ الذنوب: مرتکب گناهان شد. **تَدَارَسَ** الطلبة الکتاب: کتاب را با هم مباحثه کردند. **إِنْدَرَسَ** الرسم: آثار نابود شد. **إِنْدَرَسَ** الخیر: خبر یخس نشد و از بین رفت. **الدَرَس:** از بین رفتن آثار. یک درس. راه مخفی. ج دُرُوس. **الدُرُس و الدَرُس و الدَرِیس:** لباس مندرس. دُم شتر. یک نوع بازی است. ج أَدْرَاس و دِرْسان. **الدُرْسَة:** ورزش. تمرین. **الدَرَّاس:** بسیار درس خوان. **المُدْرَسَة:** مدرسه. **المُدْرَس:** کتاب درسی. جای درس خواندن. **المُدْرَاس:** جایی که تورات در آن درس می‌دهند. **المُدْرُوس:** زده شده. لباس مندرس. طریق مَدْرُوس: راه پر رفت و آمد. فراش مَدْرُوس: فرش پهن شده. ☆ **درص: دَرَصَتْ** دَرَصَا الناقه: دندانه‌های آن از پیری

إلی کذا: به فلان چیز نزدیکش کرد. از پله‌ای به پله دیگر بالايش برد. او را به راه رفتن واداشت. فریش داد. **الدَّرَج:** نوشتن. کاغذ. چیزی که در آن می‌نویسند. **الدَّرَجُ** فی القراءة: آداب قراءت را رعایت نکردن. **الدَّرَج:** کیف دستی زنها یا جعبه لوازم آرایش. ج أَدْرَاج و دِرْجَة. **الدَّرَج:** به معنی الدَّرَج. راه. واسطه میان دو نفر برای آشتی دادن. ج أَدْرَاج و دِرَاج. رجعت أَدْرَاجی: از راهی که آمده بودم. برگشتم. ذهب دُرْجَة دَرَجَ أو أَدْرَاجَ الریاح: خونس به هدر رفت. **الدَّرَجَة** ج دَرَج: نردبان. دَرَجُ السَّلم: چوبهای پله که از آن بالا می‌روند. **الدَّرَجَة** ج دَرَجَات: طبقه. رتبه. منزلت. یک درجه از ۳۶۰ درجه مساحت دایره. **الدراج:** عادت کرده. انس گرفته با هر چیز. تراب دَرَج: خاکی که باد آن را به هر طرف می‌برد. **الدراجة:** دست یا پای چهارپا. ج دَوَارِج. اللغة الدارِجَة: زبان عامیانه. **الدُرُوجُ** من الریاح: باد تند گذر. **الدُرُج:** کارهای شاق و خسته کننده. مهم. **الدُرُاج:** بسیار دور زننده. سخن چین. خاریشت. **الدَّرَاجَة:** دوچرخه. دوچرخه موتوری. موتورسیکلت. آلتی است که در قدیم زیر آن رفته و به قلعه حمله می‌کردند. **الدُرَاج:** پرنده دراج. ج دَرَارِیج. **الدَّرَاجَة:** یک دانه پرنده دراج. **المَدْرَج:** مذهب. طومار و نامه تا شده. ج مَدَارِج. مدرج النمل: جای عبور مورچه‌ها. **المُدْرَج و المَدْرَجَة:** نامه تا شده. طومار. ج مَدَارِج. **المَدْرَجَة** ج مَدَارِج: چیزی که باعث بلندی رتبه می‌شود. راه. عمده و جای بهتر راه. کاغذی که در آن نامه یا کتاب می‌نویسند. مَدَارِجُ الأکمة: راههایی که در تپه‌ها است. أَرْضُ مَدْرَجَة: زمینی که پرنده دراج در آن زیاد است. **المُدْرَج:** امفی تئاتر. نمایشگاه و سالن بیضی شکل. سالن سخنرانی. سالن ورزشگاه. سالن سینما.

☆ **درد: دَرَدَ** دَرَدَا دندانه‌های ریخت. **الأدرد:** بدون دندان. آدم یا حیوان بی دندان. ج دُرْد. **الدرداء:** مؤنث الأدرد. **أَدْرَدُ:** دندانه‌های را انداخت. **أَدْرَدَ** أَسْنَانُهُ: دندانه‌های را انداخت. **الدُرْدِي** من الزيت و نحوه: دُرْد

دیگرش آورد. دَارَكَ الطَّعْنَ: پی در پی نیزه زد. تَدَارَكَ وَاذَرَكَ الْقَوْمُ: آن گروه به هم ملحق شدند. تَدَارَكَ الْخَطَأَ بِالصَّوَابِ: خطا را اصلاح کرد. تَدَارَكَ مَافَاتٍ: گذشته را جبران کرد. اَذْرَكَ: به او پیوست. اسْتَذَرَكَ الشَّيْءَ بِالشَّيْءِ: آن چیز را با چیز دیگر خواست که به دست آورد. اسْتَذَرَكَ مَافَاتٍ: گذشته را جبران کرد. اسْتَذَرَكَ الْخَطَأَ بِالصَّوَابِ: خطا را اصلاح کرد. اِسْتَذَرَكَ عَلَيْهِ الْقَوْلُ: نسبت اشتباه به سخن او داد. الدَّرَكُ و الدَّرَكُ: پیوستن. رفع نیاز. ته یک چیز عمیق. نتیجه کار خصوصاً کار بد. ژاندارمری. رجال الدَّرَكِ: ژاندارمها. الدَّرَكِي: یک ژاندارم. الدَّرَكَةُ: پله و رتبه برای پایین. بر عکس الدرجه که برای بالا است. ج دَرَكَات. الإِدْرَاك: قوه مدرکه. درک کردن. دَرَاكِي: درک کن. بفهم. دریاب. الإدراك: متصل. پیوسته. الدَّرَاك: کسی که به آرزویش می رسد. الدَّرِيكَةُ: شکار رم داده شده برای صید. الاستِذْرَاك: درک کردن. دریافتن. تدارک کردن. طلب دریافت چیزی کردن. جبران کردن. تلافی کردن. المُدْرِكَةُ: مرد بسیار تیزفهم. مَدَارِكُ الشَّرْع: اسناد و مدارک احکام شرعی. المُتَدَارِكات و المُتَدَارِك: حواس پنجگانه.

☆ دربك: الدَّرَبَكَةُ: آلتی برای موسیقی. الدَّرَبَكَةُ: درهم تولیدن. شلوغ و ازدحام شدن.

☆ درم: دَرَمٌ - دَرَمًا الْعَضْوُ: گوشت استخوان آن عضو را پوشانید. دَرِمَتِ السَّاقُ: ساق پا کشیده و صاف و زیبا شد. دَرِمَتِ الْأَسْنَانُ: دندانها را کرم خورد. افتادن آنها نزدیک شد. دَرِمَ الْبَعِيرُ: دندانهای شتر افتاد. دَرَمٌ - دَرَمًا و دَرَمًا و دَرَمَانًا و دَرَامَةً الْقَسْفَدُ أَوْ الْأَرْبُ و نحوهما: خاریشت یا خرگوش و شبیه این دو قدمها را کوتاه و تند برداشتند. دَرَمَ أَظْفَارُهُ: پس از چیدن ناخنها آنها را سوهان زد. اَفَرَمَ الصَّبِيُّ: دندانهای کودک تکان خورد که از نو دندان درآورد. الدَّرِيم و الدَّارِم و الدَّرِيم و الأَذْرَم: عضوی که استخوانش پوشیده از گوشت است. الأَذْرَم: پسر و الدَّرَماء: دختری که دندان شیریش شل شده که دندان تازه درآورد. الدَّرَماء:

ریخت. الدَّرَماء: حیوان یا آدمی که در اثر پیری دنداننش ریخته. الدَّرَمِ و الدَّرَمِ: بچه موش و گربه و خرگوش و غیره. ج اَذْرَاص و دِرَصَة و دِرَصَان و دُرُوص و اَذْرَص. اُمُّ اَذْرَصِ: نوعی موش. گرفتاری. حادثه ناگوار.

☆ دوع: دُرْعَةُ: زره به تنش کرد. دَرَعَ الْمَرْأَةُ: پیراهن به تن زن کرد. اَذْرَعَ و تَذَرَعَ و اِذْرَعَ: زره پوشید. اَذْرَعَ و اِذْرَعَ اللَّيْلُ: وارد ظلمت شب شد. اَذْرَعَ الشَّيْءُ فِي جَوْفِ الشَّيْءِ: آن چیز را در جوف چیز دیگر کرد. الدَّرْعُ: زره. ج دُرُوع و اَذْرُع و دِرَاع. دُرْعُ الْمَرْأَةِ: پیراهن زن یا پیراهنی که در خانه می پوشد. ج اَذْرَاع. لباس کوچکی که دختر بچه در خانه می پوشد. الدَّرْنِج: زره کوچولو. الدَّرِجُ مِنَ الْعَشْبِ: گیاه تازه و خرم. الدَارِج: زره پوشید. زره پوشنده. الدَارِجَةُ: مؤنث الدار. ناوگان جنگی. زره پوش. الدَّرْعَةُ: لیف خرما. ج دُرْع. الدَّرِجَةُ: تیری که در زره فرو می رود. ج دَرَاغِج. الدَّرَاعَةُ ج دَرَارِيع و المِذْرَعَةُ ج مَدَارِج: لباسی است بلند که جلوش شکاف دار است. المِذْرَعَةُ عِنْدَ الْيَهُودِ: لباسی است که بزرگترین فرد مذهبی یهود به تن می کند. المُذْرَعُ: زره دار. لاک پشت. المُذْرَعَةُ: ناوگان زره پوش.

☆ درق: الدَّرَقَةُ: سیر از پوست خالص. ج دَرَق. الدَّرَاق: هلو. درخت هلو. مَی. شراب. الدَّرَاقَةُ: یک هلو. یک درخت هلو. الدَّرَاقِین: یک نوع هلو. الدَّرَوَرَق: سبوی یا کوزه بزرگ که دو دسته دارد ولی لوله ندارد. ج دَوَارِق. الدَّرَوَرَق ایضاً: نوعی کلاه که زهاد می پوشیدند و دَوَرِیْون نام داشتند.

☆ درک: دَرَكُ الْمَطَرُ: قطره های باران پشت سرهم آمد. اَذْرَكَ الشَّيْءُ: وقت آن چیز رسید. اَذْرَكَ الثَّمَرُ: میوه رسید. اَذْرَكَ الْوَلَدُ: بچه بالغ شد. اَذْرَكَ الشَّيْءُ: به آن چیز رسید. اَذْرَكَ الْمَسْأَلَةَ: آن مسئله را دانست. اَذْرَكَ بِنَارِهِ: انتقام خون خود را گرفت. اَذْرَكَ الشَّيْءَ بِبَصَرِهِ: آن چیز را دید. دَارَكَةُ مُدَارَكَةُ و دِرَاكًا: به او پیوست. دَارَكَ الشَّيْءُ: بعضی از آن چیز را به دنبال بعضی

گیاهی است قرمز برگ، **الدَّرَفَة**: مؤنث الدَّرم، خرگوش. درعُ دَرِمَة: زره صاف یا نرم. **الدَّرَام** و **الدَّرَامَة**: خارپشت. خرگوش. **الدَّرَام**: کسی که بد راه می رود. کوتاه قد. **الدَّرَامَة**: مؤنث الدَّرَام. **الدَّرَمَة**: زره صاف و بدون زبری.

☆ **دَرَن**: دَرَن - دَرَنَة الثوب: لباس چرک شد. کثیف شد. **الدَرَن** و **الدَّرَان**: کثیف. چرک. **الدَّرَنَة** و **الدَّرَان**: مؤنث. کثیف. چرک. **أَدَرَن** الثوب: آن را چرک کرد. کثیف کرد. **أَدَرَن** الثوب: لباس چرک شد. **أَدَرَنَت** الماشية: چهارپایان علفِ تر شده را خوردند. **الدَّرَن**: چرک. ج ادْران. اُمُّ دَرَن: دنیا. **الدَّرَان**: روباه. **الدَّرِين**: گیاه آب دیده که چهارپا آن را نمی خورد. لباس مندرس. اُمُّ دَرِين: زمین خشکی زده.

☆ **دِرْهَم**: **دَرَهَمَت** الخبْزائی: برگ گیاه پنیرک مثل سکه شد. **الدِرْهَم** و **الدِرْهَم** و **الدِرْهَام**: کلمه یونانی است به معنی سکه نقره. و در اصطلاح جدید: هر نوع پول. **الدِّرْهَم**: بسیار پولدار.

☆ **دِرْوش**: **الدِرْوش**: زاهد. گوشه گیر. عابد. درویش. ☆ **دِرْی**: **دِرْی** - **دِرْیَا** و **دِرْیَا** و **دِرْیَة** و **دِرْیَانَا** و **دِرْیَانَا** و **دِرْیَا** و **دِرْیَا** الشیء و بالشیء: آن چیز را دانست. **دِرْیَا** معروفترین مصادر آن است. **دِرْی** - **دِرْیَا** و **تَدِرْی** و **دِرْی** الصید: شکار را فریب داد. **دِرْی** الرأس: سر را با شانه خاراند. **دِرْیَا** مُدَارَة: با او مدارا کرد. فریض داد. **أَدِرْی** الرجل بكذا: به او فلان چیز را یاد داد. **الدِرْی** و **الدِرْیَة** و **الدِرْیَة**: شانه مو. شاخ.

☆ **دِس**: **دِس** - **دِسَا** و **دِسِس** الشیء تحت التراب و فی التراب: آن چیز را زیر خاک پنهان کرد. **دِس** علیه: نیرنگی در کار او کرد. دسیسه کرد. **دَسَس** تَدِسِسًا: به معنی دَس و تشدید برای مبالغه است. **تَدَسَس** به إلی أعدائِهِ: نیرنگی در کار او نزد دشمنانش به کار برد. دسیسه چید. **أَدَسَس**: دفن شد. **الدِسِسَة**: مکر. حيله. دسیسه. دشمنی مخفیانه. نقشه ریختن. **الدَسَّاس** و **الدَسَّاسَة**: مار کوچک و قرمز رنگی است که زیر خاک پنهان می شود. **الدَسَّاسَة** ایضاً: قارچ یا دَبَلان زمین.

الدَّاسُوس: جاسوس. **الدَّيْس**: کسی که برای کسب خبر رفته است. چیزی که زیر خاک پنهان شده. کباب میان خاکستر. ج دُسس. الدُّسس ایضاً: ریاکاران. **الدِّس**: میلی است که در جراحت و زخم فرو می برند تا عمق زخم را بدانند.

☆ **دِسْت**: **الدَّسْت**: نیرنگ. فریب. صدرخانه. مجلس. بالش. برگ. لباس. صحرا. ج دُسوت. بردن بازی شطرنج. **الدَّسْت** لی: من بردم. **الدَّسْت** علی: با ختم. و در زبان محلی: دیگ بزرگ.

☆ **دِسْتَر**: **الدُّسْتَر**: قاعده. دستور. فرمان. اجازه. وزیر. کتابچه قانون. دفتر اسامی سربازان برای حقوق. دفتر حساب تجار. ج دَسَاتیر.

☆ **دِسْتَن**: **الدُّسْتَن**: در اصطلاح موسیقیدانان: تارِ عود و نظیر تار در سایر آلات موسیقی.

☆ **دِسْکَر**: **الدَّسْکَرَة**: دیو بزرگ. صومعه. زمین صاف. خانه هایی که در آن شراب و بساط عیش و نوش و لهو و لعب هست. ساختمانی است قصر مانند که اطراف آن خانه هایی است. ج دَساکِر.

☆ **دِسَم**: **دِسَم** - **دَسَمَا** و **دُسُومَة**: بُرجری شد. **الدَّسِم** و **الأَدَسَم**: چرب. ج دُسم و دُسم. **الدَّسِمَة** و **الدَّسَمَاء**: مؤنث. چرب. **دِسَم** و **تَدَسَم** الشیء: آن چیز چرک شد. رنگش تیره مایل به سیاهی شد. **تَدَسَم** الرجل: چربی خورد. **دَسَم** الشیء: چیزی را چرب کرد. سیاهش کرد. **دَسَم** المطر الأرض: باران زمین را خیس کرد. **الدَّسَم**: چربی. کثافت چربی. چرک. **الدُّسَمَة**: تیرگی مایل به سیاهی. **الدَّسِم**: خرس. بچه خرس. روباه. توله روباه. گیاهی است. تاریکی. سیاهی. کسی که ملایم و یا نرمی کار را انجام می دهد. مهربان.

☆ **دِشَن**: **دَشَن** - **دَشَن** الشیء: آن چیز را داد. **دَشَن** الثوب: لباس را برای اولین بار پوشید. **دَشَن** المعبد: قبل از دیگران و برای اولین بار در معبد نماز خواند. **تَدَشَن** الشیء: آن چیز را گرفت. **الدَّاشِن**: دهنده. برای اولین بار چیزی را پوشونده. **الدَّاشِن** من الثیاب: لباس نو که هنوز پوشیده نشده است. **الدَّاشِن** من الدُّور: خانه

نوساز که کسی در آن سکونت نکرده است.

☆ **دَعِبَ دَعِبَةً** دَعِبًا و دَعَابَةً: هُلش داد. با او شوخی کرد. **دَاعِبُهُ** مُدَاعِبَةً: با او بازی کرد، شوخی کرد. **تَدَاعَبَ القومُ**: با هم شوخی کردند. **تَدَعَّبَ** علیه: ناز کرد بر او. **الدَّعِيبُ** و **الدَّاعِبُ** بازی کننده. شوخی کننده. **الدَّعَابُ** و **الدَّعَابَةُ**: بازی یا شوخی کننده و تاه برای مبالغه است نه تأنیث. **الدَّعَابَةُ**: بازی، شوخی.

☆ **دَعَجَ: دَعَجَتِ** دَعَجًا و دَعَجًا العین: چشم بسیار مشکلی و بزرگ بود یا شد. **الأَدْعَجُ**: شب تاریک. دارای چشم درشت و سیاه. **الدَّعْجَاءُ**: چشم سیاه و درشت. یا زن و دختر یا حیوان ماده‌ای که چشم سیاه و درشت دارد. ج دُعَج، شب ۲۸ ماه قمری. **الدُّعْجَةُ**: سیاهی و بزرگی چشم.

☆ **دَعَدَعَ: دَعَدَعُ** دَعْدَعَةً و دَعْدَاعًا: به طور ماریجی و با سرعت کم دوید. دَعْدَعُ الجَفْنَةُ: ظرف بزرگ را پر کرد. دَعْدَعُ المِکَالِ: پیمانه را تکان داد که بیشتر جا بگیرد. **تَدَعْدَعُ**: مثل پیرمرد سالخورده راه رفت. تَدَعْدَعُ الشَّيْءَ: آن چیز را پُر کرد.

☆ **دَعَرَ: دَعَرَتِ** دَعْرًا و دَعْرًا العودُ: چوب آتش نگرفت و دود کرد. چوب پوسید. دَعَرَ الزُّنْدُ: فندک یا سنگ چخماق روشن نشد. **الدَّعِرُ**: چوبی که دود می‌کند و روشن نمی‌شود. چوب پوسیده. **الأَدْعَرُ**: چوب آتش زنه‌ای که روشن نمی‌شود. دَعَرَتِ دَعْرَةً دَعَارَةً الرَّجُلُ: فسق و فجور کرد. تَدَعَّرَ وجهُهُ: لکهای زیادی در صورتش پیدا شد. تَدَعَّرَ الرَّجُلُ: پست فطرت و پلید شد. **الدَّعَرُ** و **الدَّعْرَةُ** و **الدَّعَارَةُ** و **الدَّعَارَةُ** خبثت. فسق. فجور. فساد. هرزگی. **الدَّعَارَةُ** و **الدَّعَارَةُ** بد اخلاقی. **الدَّاعِرُ**: فاسق، بدکاره. هرزه. چوب آتش زنه که روشن نمی‌شود. چیزی که نمی‌سوزد و دود می‌کند. ج دُعَار. **الدَّاعِرَةُ** مؤنث الدَّاعِر. **الدُّعَرُ**: کرم چوب خوار. **الدُّعْرَةُ** یک کرم چوب خوار. **الدُّعْرُ** و **الدُّعْرَةُ** مرد خائنی که از یاران خود بدگویی می‌کند.

☆ **دَعَسَ: دَعَسَتِ** دَعْسًا الشَّيْءَ: آن چیز را لگدمال کرد. پامال کرد. دَعَسَ الوعاءَ: ظرف را پُر کرد.

دَعَسَ فلاناً: او را هول داد. دَعَسَتْ و دَعَسَهُ بالريح: با نیزه به او زد. **دَاعَسَهُ** مُدَاعَسَةً: متقابلاً به او نیزه زد. **الدَّعْسُ** لگدمال کردن. له کردن، هول دادن، زدن، اثر. پی. رد. طریق دَعْس: راهی که پی و اثر پا در آن زیاد باشد. **المُدْعَسُ**: چیزی که باعث طمع می‌شود. **المُدْعَسُ** و **المُدْعَاسُ**: راه برگذر. نیزه. ج مُدَاعِيس و مُدَاعِيس. **المُدْعَسُ**: نیزه زن.

☆ **دَعَكَ: دَعَكَتِ** دَعَكًا التَّوبُ: آهار لباس را از بین برد و نرمش کرد. دَعَكَ الخصمُ: دشمن را نرم کرد. دَعَكَ الجلدُ: پوست را مالش داد. دَعَكَ الشيءُ فی الترابِ: آن چیز را در خاک مالید. **دَعِكَتِ** دَعَكًا: احمق شد. **الدَّاعِكُ** و **الدَّاعِكَةُ** مرد احمق. **الدَّاعِكَةُ**: زن یا دختر احمق. **دَاعَكُهُ** مُدَاعَكَةً: با او شدیداً خصومت و دشمنی کرد. امروز و فردایش کرد. **تَدَاعَكَ القومُ**: دشمنی میان آنان شدت یافت. تَدَاعَكَوا فی الحربِ: در میدان جنگ با یکدیگر پیکار کردند. **المُدْعَكُ** و **المُدَاعِكُ** خیلی دشمنی کننده، دشمن سرخت و کینه‌توز.

☆ **دَعَمَ: دَعَمَتِ** دَعْمًا الشَّيْءَ: آن چیز را تکیه داد که کج نشود. دَعَمَتِ: کمک و تقویتش کرد. **ادْعَمَ** تکیه کرد. **تَدَاعَمَ** الأمرُ فلاناً: کار بر فلانی متراکم و انباشته شد. **الدُّعْمَةُ** ج دَعَم و **الدِّعَامُ** ج دُعَم و **الدِّعَامَةُ** ج دَعَائِم: ستون. پایه خانه. چوبی که برای کپر در زمین می‌کوبند. **الدِّعْمَتَانِ** و **الدِّعَامَتَانِ**: دو چوبی که قرقره چاه و غیره را روی آن کار می‌گذارند. **دِعَامَةُ القومِ**: بزرگ فامیل. **الدُّعْمِيُّ**: نجار. درودگر. تکیه گاه محکم. عمده راه. فرش **أَدْعَمَ** و **دُعِمْتُ**: اسبی که در سینه‌اش سفیدی هست. **المُدْعَمُ**: پناهگاه.

☆ **دَعَمَصَ: دَعَمَصَتِ** الماءُ: کرم سیاه در آب زیاد شد. **الدُّعْمُوصُ**: کرمی است سیاه که در آبهای راکد تولید می‌شود. ج دَعَامِص و دَعَامِص.

☆ **دَعَوَ: دَعَا** دَعَاءً و دَعْوًى: آن را خواند. صدا زد. علاقمند شد. از او کمک خواست. دَعَا إِلَى الأمرِ: او را به انجام آن کار دعوت کرد. دَعَا بِهِ: او را طلبید.

الدهر: حوادث و گرفتاریهای روزگار. **التدعاة:** دعوت به غذا، علت، سبب.

☆ **دغدغ:** دَغْدَغَ دَغْدَغَةً فلاناً یکلمه: به فلانی زخم زبان زد، به او طعنه زد. **الدغدغة:** حرف رکیک، جاهایی از بدن که قلقلک می آورد و به خنده می اندازد. **الدغدغ:** کسی که در حسب و نسبش متهم است.

☆ **دغز:** دَغَزَ دَغْزاً هُولش داد. دَغَزْتُ المرأةَ حلق الصبي: زن داخل گلوی کودک را با انگشت زور داد. دَغَزْتُ الأمَّ ابنتها: مادر بچه اش را کمی شیر داد و او را سیر نکرد. دَغَزَ الشيءَ في الشيء: آن چیز را با چیز دیگر مخلوط کرد. دَغَزَهُ: فشارش داد تا مُرد. دَغَزَ في البيت: واردخانه شد. دَغَزَ عليه: بر او یورش برد. **دَغَزَ دَغْزاً الرجلُ:** آن مرد بد اخلاق و پست فطرت شد. دَغَزَ دَغْزاً و دَغْزى: ناگهان و بی وقفه بر او یورش برد. **الدغز:** خوار، حقیر، پست، خبیث، پست فطرت، مفسد، فساد کننده، مرد بد اخلاق و فرومایه. **الدغزة:** اختلاس کردن چیزی. **التدغزة:** جنگ پرکشتار.

☆ **دغش:** دَغَشَ دَغْشاً و أَدَغَشَ: وارد تاریکی شد. دَغَشَ عليهم: بر آنان یورش برد. **الدغش و الدغشة:** تاریکی. **دَاغَشَهُ:** در جای تنگ بر او فشار آورد و مزاحمش شد. دَاغَشَ حَوْلَ الماء: با لب تشنه دور آب چرخید. دَاغَشَ الماء: آب را لاجرمه سرکشید. دَاغَشَ في الشيء: به دنبال آن چیز رفت با حيله و مکر. **تَدَاغَشَ القومُ و دَغَوْشُوا:** در جنگ یا سروصدا و آشوب، هياهو و همهمه کردند.

☆ **دغص:** **الداغصة:** استخوان گرد سرزانو، گوشت عضلانی و محکم، آب زلال، ج دَوَاغَص.

☆ **دغفل:** **الدغفل:** بچه فیل یا گرگ، پر زیاد، عیش و دَغْفَلِي: زندگانی مرفه، عام دَغْفَلِي: سال پربرکت.

☆ **دغل:** **دَغَلَ دَغْلاً فيه:** به طور مشکوکی داخل آن شد. **أَدَغَلَ الرجلُ:** آن مرد در درختهای به هم پیچیده پنهان شد. **أَدَغَلَتِ الأرضُ:** کمینگاه آن زمین زیاد شد.

دَعَا فلاناً و بفلان: فلان اسم را روی او گذاشت. دَعَا الميت: بر مرده سوگواری کرد. دَعَا دَعْوَةً و مَدَعَا: به مهمانی دعوتش کرد. دَعَا دَعَاءً لَهُ: در حق او دعا کرد. دَعَا عليه: او را نفرین کرد. دَعَا إِلَيْهِ: دعوت کرد که به نزد او بروند. **دَاعَا مُدَاعَاً:** با او دشمنی کرد. با او محاجه کرد. متقابلاً دلیل علیه او آورد. دَاغَى الحائط: دیوار را خراب کرد. **ادْعَاءُ ادْعَاءً:** او را حرام زاده معرفی کرد. **تَدَعَّى تَدْعِيّاً الناحية:** زن نوحه گر صدا را به نوحه و شعر مصیبت بلند کرد. **تَدَاغَى العدو:** دشمن آمد. تَدَاغَى القومُ: هم دیگر را خواندند و دعوت کردند. تَدَاعَوْا الشيء: ادعای آن چیز را کردند. تَدَاعَتْ الحيطانُ: دیوارها کج شدند ولی نیفتادند. تَدَاغَى القومُ عليه: به دشمنی او برخاستند. **انْدَعَى اندِعَاءً لدعوتيه:** دعوتش را پذیرفت. **ادْعَى الشيء:** به دروغ یا راست ادعای آن را کرد. ادْعَى به: آن را به خود نسبت داد و گمان کرد که از او است. ادْعَى عليه: از او به قاضی شکایت برد. ادْعَى إِلَى غير آبيه: خود را فرزند کسی دیگر خواند. ادْعَى الشيء: آن چیز را آرزو کرد. ادْعَى في الحرب: در جنگ به تعریف خود پرداخت. **استدعاء:** استدعای او را صدا زد. او را طلبید. **الدعاء:** خواندن، ادعا کردن، صدا کردن، دعا کردن. دعا، ج أدعية. **الدعوة:** مهمانی کردن، خواندن، طلبیدن. **الدعوة و الدعاوة و الدعاة:** تبلیغ کردن. **الدعاة:** تبلیغات، وزارة الدعاة و دائرة الدعاة: اداره تبلیغات و آگاهی و پریاگانده. **الدعوى:** نزاع، دعوی، ادعا، دادخواهی، ج الدعاوى و الدعاوى. **الدعاء:** بسیار دعا کنند، بسیار دعوت کنند. **الأدعية و الأدعوة:** ادعاه، **الدعى:** پسر خوانده، کسی که نسبش مشکوک است، کسی که شخص دیگری را پدر خود می داند یا خود را از طایفه دیگری می خواند، ج أدعیاء، **الداعی:** دعوت کننده، مبلغ دینی و مذهبی، ج دعاة. **الداعية:** مؤنث، داعی، ج داعیات و دواع. **الداعی و الداعية:** علت، سبب، ج الدواعی، داعی اللبني و داعيته: ته مانده شیر که در پستان می ماند، دواعی الصدر: غصه ها، اندوهها، دواعی

الدَّفْعَةُ کنار یا سطح هر چیز. فرمان گشتی. دَفَعَا الطَّيْلُ: دو طرف طبل که به آن‌ها می‌کوبند. **الدَّائِلَةُ** لشکر. گروهی از مردم که از شهری به شهر دیگر می‌روند. **الدَّقَائِفُ** دف زن، سازنده دف. **الدَّقُوفُ** من الطیر: پرنده‌ای که در وقت پایین آمدن یکبار از اوج به زمین نزدیک می‌شود.

☆ **دَفَعُ دَفِیْ یَدْفَعُ دَفًّا وَ دَفُوءًا وَ دَفُوءًا دَفَاعَةً** من البرد: سرما از تنش رفت. گرم شد. احساس گرما کرد. **دَفَاعَةُ** گرمش کرد. **أَدَفَا** لباس گرم‌کن تنش کرد. چیز زیاد به او داد. گرمش کرد. **خَدَقَا وَ ادَقَا وَ اسْتَدَقَا** گرم‌کن پوشید. گرم شد. **الدَّفْعُ** نقیض شدت سرما. ج ادفاء. بخشش. دَفْعُ الحائط: پناه دیوار. اَقْعَدَ فی دَفْعِ الحائط: در پناه دیوار بنشین. الدف أيضاً: لباس گرم کن. **الدَّفْعُ** سایه انداختن و مشرف شدن کتف بر روی سینه. **الدِّفَاعُ** هر وسیله گرم‌کن مثل لباس و غیره. **الدَّفِیْ وَ الدَّفِیَّةُ** گرم شونده. کسی که لباس گرم‌کن پوشیده. **الدَّفِیَّةُ وَ الدَّفِیَّةُ** مؤنث الدَفِیْ وَ الدَفِیَّةُ. الدَفِیَّةُ مِنَ الْأَرْضِ: سرزمین بسیار گرم. **الدَّقَانُ** گرم شونده. **الدَّقَائِ** مؤنث الدَقَان. **المُدَقَّةُ** زمین بسیار گرم. **المُدَقَّةُ وَ المُدَقَّةُ** شتر پر کرک و پیه. **المِدْقَاةُ** بخاری. گُلخانه. اکواریوم.

☆ **دَفَعَر: الدَّفْعَر:** دفتر کاغذ. ج دَقَاتِر.

☆ **دَفَع: دَفَعَةُ** دَفْعًا وَ دَفَاعًا وَ مَدْفَعًا: هُوَلَش داد. دُورَش کرد. برش گرداند. دَفَعَهُ فی کَذَا: در فلان مطلب داخلش کرد. دَفَعَ إِلَیْهِ الشَّیْءُ: آن چیز را به او داد. دَفَعَ القول: سخن را با دلیل رد کرد. دَفَعَهُ إِلَى کَذَا: به فلان کار مجبورش کرد. دَفَعَ عَنْهُ الْأَذَى: از او دفاع و اذیت را از او دور کرد. دَفَعَ عَنِ الْمَوْضِعِ: از آن مکان کوچ کرد. دَفَعَ إِلَیْهِ: به آن رسید. **دَفَعُ** إِلَى الْمَكَانِ: به آن جا رسید. **دَافَعُهُ** مَدْفَعَةً وَ دَفَاعًا: متقابلاً او را هول داد و در جای تنگ در فشار گذاشت. دَافَعُهُ عَنْ حَقِّهِ: از حقش محرومش کرد. دَافَعُ عَنْهُ: از او حمایت کرد. دَافَعُ عَنْهُ الْأَذَى: از او حمایت کرد. **تَدَفَّعَ السَّیْلُ:** سیل زیاد جاری شد و با شدت به هم کوبید. **أَتَدَفَّعَ السَّیْلُ:** سیل

أَدَغَلَ بِهِ: به او خیانت کرد. زُورَش کرد. درباره او سخن چینی کرد. أَدَغَلَ الشَّیْءُ: چیز مخالف در آن ریخت و باعث فساد آن شد. **الدَّغَلُ** ج ادغال و دغال و **الدَّغِیْلَةُ** چیز مخالف که باعث به هم زدن و خراب کردن چیز دیگر می‌شود. جای خطر که احتمال غافلگیر شدن زیاد است. **الدَّغِیْل:** جایی که خطر غافلگیر شدن زیاد است. پنهانی. **الدَّاعِلَةُ** کینه پنهانی. عیب و خیانت کسی را جستجو کردن. **الْمَدَغَلُ:** شکم دره. ج مَدَاغِل.

☆ **دَغَم: دَغَمَهُمْ وَ دَغَمَهُ** دَغَمًا وَ دَغَمَانًا الحرُّ أَو البرد: گرما زده یا سرما زده شدند. دَغَمَ أَنْفَهُ: بینی‌اش را شکست. دَغَمَ الْإِنَاءُ: روی ظرف را پوشانید. **أَدَغَمَ اللَّهُ** فلاناً: خداوند روی فلانی را سیاه و خوارش کرد. أَدَغَمَهُم الحرُّ أَو البرد: در سرما یا گرما گرفتار شدند. أَدَغَمَ الفَرَسَ اللِّجَامَ: دهنه را به دهان اسب فرو برد. أَدَغَمَهُ الشَّیْءُ: آن چیز به او ضرر زد. أَدَغَمَ وَ ادَغَمَ الشَّیْءُ فی الشَّیْءِ: آن دو چیز را درهم فرو برد. و ادغام در اصطلاح علمای صرف به همین معنی است. **الدَّغَمُ وَ الدُّغْمَةُ** آسی که رنگش به سیاهی می‌زند. **الأدغم:** تیره رنگ مایل به سیاهی. سیاه‌بینی. کسی که تودماغی صحبت می‌کند. ج دُغَم.

☆ **دَفَع دَفًّا وَ دَفِیْفًا:** آهسته راه رفت. دَفَّ لَهُ الْأَمْرُ: کار برایش آسان شد. دَفَّ الطَّائِرُ: پرنده بال زد. دَفَّ بِدَفْعٍ الشَّیْءُ: آن چیز را از بین ویران کرد. **دَفَّتْ وَ دَافَتْ** سرعت گرفت. دَفَّتَ الْجَرِیحُ وَ دَافَهُ وَ دَافَتْ عَلَى الْجَرِیحِ: زخمی را کشت. دَفَّتَ الرَّجُلُ: دف زد. **أَدَفَّ** إِدْفَافًا الطَّائِرُ: پرنده بال زد. أَدَفَّتْ عَلَيْهِ الْأُمُورُ: کارها بر سر او انباشته شدند. أَدَفَّ وَ تَدَافَتِ الْقَوْمُ: آن گروه سوار هم شدند. **اسْتَدَفَّتِ الطَّائِرُ:** پرنده از نزدیک زمین گذشت. **اسْتَدَفَّتِ الْأُمْرُ:** آن کار درست شد. انجامش آسان شد. **اسْتَدَفَّتِ الرَّجُلُ بِالموسی:** آن مرد یا تیغ اصلاح کرد. سر یا صورت خود را با تیغ تراشید. **الدَّفَّةُ** آهسته راه رفتن. آسان شدن کار. از بین کندن. طرف. سو. کناره. **الدَّفَّ وَ الدَّفَّةُ** دف. دایره. ج دُفُوف.

جاری شد و با شدت به هم کوبید. **اَنْدَقَعَ** الفرس فی سیره: اسب به شتاب رفت. **اَنْدَقَعَ** الرجل فی الحديث: نقل حدیث کرد. **اَنْدَقَعَ** يقول: شروع به سخن کرد. **اَنْدَقَعَ** الرجل: کنار رفت. **تَدَافَعُ** القوم: هم دیگر را دفع کردند. **تَدَافَعُوا** الشيء: آن چیز را به سوی یکدیگر هول دادند. **اَسْتَدَفَعَ** الله الشر: از خدا دفع شر را خواست. **الدَّفْعَةُ**: یکبار دفع کردن. یکبار هول دادن. **الدَّفْعَةُ**: یکبار باریدن. یکبار ریزش آب از مشک و غیره. ج **دَفْع** و **دَفْعَات**. **الدَّوْفَع**: زمینهای گود که آبها در آن جمع می شود. **الدَّفْعُوع**: بسیار دفع کننده **الدَّفْعُوعُ** من الدواب: چهارپایی که زیاد پا به زمین می کوبد یا در وقت دویدن دست و پا را محکم به زمین می کوبد. **الدِّفَاع**: دفاع کردن در جنگ و غیره. **الدَّفَاع**: بسیار دفاع کننده. **الدَّفَاع**: قدرت موج یا سیل. جمعیت زیاد. **التَّدَفُّع**: مجرای آب. ج **مَدَافِع**. **الْمَدَفُّع**: هر آلت دفاع. توپ. ج **مَدَافِع**. بسیار دفع کننده. **الْمَدَفِّعِيَّة**: توپخانه. **الْمَدَفِّعِيَّةُ الْبَرِّيَّةُ**: توپخانه صحرایی. **الْمَدَفِّعِيَّةُ الْجَبَلِيَّةُ**: توپخانه کوهستانی. **مَدَفِّعِيَّةُ الشَّاطِئِ**: توپخانه دریایی.

☆ **دَفَقَ** دَفَقًا الماء: آب را با فشار ریخت. **دَفَقَ** الله روحه: خدا او را کشت. **دَفَقَ** الكوز: آب کوزه را ریخت. **دَفَقَ** دَفَقًا و **دَفَقًا** الماء: آب ریخت. **دَفَقَ** النهر: نهر لریز شد. اجماع نحوین بر این است که **دَفَقَ** فقط متعدی استعمال می شود. **دَفَقَ**: خیلی ریخت. **تَدَفَّقَ** و **اَسْتَدَفَّقَ** الماء: آب ریخت. **اَسْتَدَفَّقَتْ** و **اَسْتَدَفَّقَتْ** الدابة: چهارپا شتاب گرفت. تند رفت. **اَسْتَدَفَّقَ** و **اَسْتَدَفَّقَ** الماء: آب ریخت. **الدَّفْقَةُ**: یکبار ریزش آب. **الدَّفَاق**: سیل پُر آب که درّه را لریز می کند.

☆ **دَقَلَ** الدُّقْل: تیر. قطران. گُل خمر زهره. **الدِّقْلِي**: خمر زهره. گُل خمر زهره.

☆ **دَفَن**: **دَفَنَ** دَفْنًا الميت: مرده را دفن کرد. **دَفَنَ** الحديث: آن سخن را نقل نکرد. **تَدَفَّنَ** و **اَسْدَفَنَ**: پنهان شد. **تَدَفَّنَ** القوم: کتمان کردند. **دَافِنُ** الامر: داخل و عمق مطلب. **الدَّفْن**: دفن کردن. خاک کردن. دفن

شده. ج **أَدْفَان**. زمین زیر خاک رفته. ج **دُفْن**. **الدَّفْن** و **الدِّفْن**: مرض پنهانی که آشکار شده. **الدِّفْن**: دفن شده. ج **دُفْن** و **دُفْنَاء** و **أَدْفَان**. حوض. رکیه **دَفَيْن**: چاه آب پر شده از خاک. امرأة **دَفَيْن**: زن پرده نشین. ج **دَفْنِي**. داء **دَفَيْن**: مرض پنهانی که آشکار شده. **الدِّفْنَةُ**: دفن شدنی. گنجینه. ج **دَفَائِن**. **الدَّفَائِن**: چوب گشتی. **الدَّقَان**: یک چوب گشتی. **الدَّقَانَةُ**: سنگ بزرگ در زیر خاک که گاو آهن به آن گیر می کند و می شکند. **الدَّفْن**: جای دفن و زیر خاک کردن. **الدَّفْنُوتَةُ**: سبزی پلو.

☆ **دَقَّ** دَقًّا: باریک و نازک شد، کوچک شد. مبهم و ناپیدا و پنهان شد. **دَقَّ** دَقًّا الشيء: آن چیز را شکست. **دَقَّ** الباب: در خانه را به صدا در آورد. **دَقَّ** الشيء: آن چیز را ظاهر کرد. **دَقَّ** الشيء علی الشيء و بالشيء: آن دو چیز را به هم کوبید یا یکی را بر دیگری کوبید. **دَقَّقَ** الشيء: آن چیز را نرم کوبید. نرمش کرد. **دَقَّقَ** فی الحساب و غیره: در حساب و غیره دقت کرد. **أَدَقَّهُ** إِدْقًا: نرمش کرد. **أَدَقَّ** الرجل: آن مرد از روی بخل و فرومایگی در پی چیزهای بجزل و بی ارزش رفت و از چیز بجزل هم گذشت نکرد. **دَاقَّتُهُ** مُدَاقَّةُ الحساب و فی الحساب: حساب دقیق از او کشیدم. **اَلْدَّقُّ** اِنْدَقَاقًا: کوبیده شد. **اَلْدَّقَّتْ** عَفْهً: گردنش شکست. **تَدَاقَّ** الرِّجْلَانِ: آن دو مرد در دقت با هم رقابت کردند. **اَسْتَدَقَّ** اَسْتَدَقَاقًا: دقیق شد. نرم شد. **الدِّق**: نرم. کم. **حُتَّى** الدِّق: تب دق، تب لازم، بیماری سسل. **الدَّقَّة**: یکبار کوبیدن. **الدَّقَّة**: دقت کردن. چگونگی دقت. کنس بودن. کوچکی و ریزی. رقیق و نازک و شکننده بودن. **الدَّقَّة**: خاک نرم. ادویه غذا. نمک. گشنیز. **الدَّقَاق**: ریزه های هر چیز کوبیده یا آرد. **الدَّقَاق** و **الدَّقَاقَةُ**: خاک نرم که مثل سرمه کوبیده باد آن را می برد. **دُقَاقُ** العیدان و **دِقَاقُها**: ریزه های چوبها. **الدِّقِيق**: نرم. نازک. آرد. کار دقیق. کم. ج **أَوَقَّة** و **أِدْقَاء**. **الدَّقِيقَةُ**: مؤنث الدِّقِيق. یک دقیقه. ج **دَقَاقِيق**. **الدَّقَاق**: بسیار کوبنده. آرد فروش. **الدَّقَاقَةُ**: وسیله کوبیدن.

هر چیز قرقره مانند. ج دَوَالِیْب. عربی نیست.

☆ **دلج**: دَلَجَ - دَلُوجًا: از آب چاه آب کشید و حوض را پر کرد. **الدالَج**: پرکننده حوض از آب چاه ج دَلَج. **أَدْلَجَ** إِدْلَاجًا و **إِدْلَجَ** إِدْلَاجًا: همه شب را راه رفت یا آخر شب حرکت کرد و به سفر رفت. **الدَّلَجَة** و **الدَّلَجَة**: همه شب یا آخر شب را راه رفتن. **الدَّلَج** و **الدَّلَجَان** و **الدَّلَجَة**: آخر شب. **البَدَّلَجَة**: قمقمه بزرگ که شیر در آن حمل می کنند. **دلو چاه**. **الدَّلَاج**: کسی که همیشه شها یا آخر شها مسافرت می کند.

☆ **دلج**: دَلَجَ - دَلُوجًا: با کوله بار خود آهسته آهسته راه رفت. **تَدَالَجَ** الرَّجُلَانِ الشَّيْءَ بَيْنَهُمَا: آن دو مرد بار را روی چوب گذاشتند و حمل کردند. **الدالَج** ج دَلَج و دَوَالِج و **الدَّوْج** ج دَلَج: ابر پر آب.

☆ **دلدل**: دَلَدَلْ - دَلْدَلَةً: اعضای بدن یا سر را در هنگام راه رفتن حرکت داد. **تَدَلْدَلْ** فِی مَشْيِهِ: در راه رفتن تکان خورد. خرامید. **تَدَلْدَلْ** الشَّيْءَ: آن چیز سست شد. در هوا تاب خورد. **الدَّلْدُلُ** و **الدَّلْدُولُ**: خارپشت.

☆ **دلس**: دَلَسَ - دَلْسًا: فروشنده تدلیس کرد. عیب جنس خود را از مشتری پوشاند. **دَلَسَ** الْمُخَدَّرُ: سخنگو در غیر موضوع بحث خود به سخن پرداخت. **دَالَسَهُ** مُدَالَسَةً: فریبش داد. بر او ستم کرد. **أَدَلَسَ**

المَكَانَ: در آن جا گیاه آخر تابستانی سبز شد. **الدَّلَس**: گیاهی است که در آخر تابستان سبز می شود. ج ادلاس. **تَدَلَسَ** الرَّجُلُ: پنهان شد. **تَدَلَسَ** الطَّعَامُ: غذا را کم کم گرفت. **تَدَلَسَتْ** الدَّابَّةُ: چهارپا علف کم را در مزرعه خورد. **أَتَدَلَسَ** الشَّيْءُ: پنهان شد. **الدَّلَس**: مکر. حيله. **الدَّلَس** و **الدَّلَسَة**: تاریکی.

☆ **دلص**: دَلَصَ - دَلِصًا: برق زد. نرم شد. **الدلِص** ج دِلَاص و **الدِلِص** ج دُلِص: برق زننده. نرم. **دِلِصَ - دِلَاصَة**: تراشیده و صاف شد. **الأَدَلِص**: تراشیده شده. **الدَلِصاء** مُؤَنِّتِ الأَدَلِص. **دَلِصَ** الشَّيْءَ: آن چیز را تراشید و مرمری کرد. **دَلَصَ** السَّيْلُ الحَجَرَ: سیلاب سنگ را صاف کرد. **دَلَصَ** الدَّرْعَ: زره را نرم کرد. **دَلَصَ** الجَبِينَ: موهای پیشانی را کند. **الدلِص** و **الدِلِصَة**: زمین

صاف. **الدِلَاص**: نرم و براق. **دَرَعُ دِلَاصَ**: زره صاف و نرم. **الدَلِاص**: نرم. صاف مرمری.

☆ **دلج**: دَلَجَ - دَلُوعًا و **أَدْلَجَ** لَسَانَهُ: زبانش را از کام بیرون آورد. **دَلَجَ - دَلُوعًا و دَلُوعًا و أَتَدْلَجَ و أَتَدْلَجَ** لَسَانَهُ: زبانش از دهان بیرون آمد. **إِنْدَلَجَتِ** الْبَطْنُ: شکم بزرگ شد و فرو افتاد. **أَتَدْلَجَ** السَّيْفُ: شمشیر از غلاف بیرون آمد. **الدَّلِج** و **الدَّلُوع**: راه گشاد. راه هموار. ج دَلَاتِج. **الدَّلُوعُ** مِنَ التَّوْقِ: شتری که از همه جلومی افتد. **الدَّلَاع** و **الدَّلُوعَة**: یک نوع صدف دریایی. **الدَّلَج**: کسی که در ناز و نعمت بزرگ شده. **الدَّلَاعَة**: در ناز و نعمت بزرگ شدن.

☆ **دلغان**: **الدِّلْغَان** به زبان محلی: گِل چسبو.

☆ **دلف**: دَلَفَ - دَلْفًا و دَلَفًا و دُلُوفًا و دَلِيفًا و دَلْفَانًا: مثل آدم یا بسته راه رفت. **دَلَفَتِ** النَّاقَةُ بِحَمِلِهَا: شتر با بار برخاست. **دَلَفَ** الْجَيْشُ: لشکر جلو آمد. **الدالفه**: لشکر جلو آمده. ج دَلَف و دُلَف. **أَدْلَفَ** لَهُ الْقَوْلَ: سخن درشت به او گفت. **أَدْلَفَهُ** الْكَبِيرُ: پیری او را به آهسته راه رفتن واداشت. **تَدَلَفَ** إِلَيْهِ: آهسته نزد او رفت. **الدالفه**: تیری که قبل از رسیدن به هدف بر زمین می افتد و جست و خیز می کند. **الدلفه**: شجاع. دلیر. دلاور. **الدلُوف**: کرکس تند پرواز. شتر فریه. نخل پربار ج دُلَف.

☆ **دلفین**: **الدِّلْفِين**: دلفین. ج دَلَفِین. عربی نیست و عربی اش **الدَّخَس** است.

☆ **دلق**: دَلَقَ - دَلَقًا و **أَدْلَقَ** السَّيْفَ مِنْ غَمْدِهِ: شمشیر را از نیام بیرون کشید. **دَلَقَ** الْبَابَ: در را با شتاب و تند باز کرد. **دَلَقَ** عَلَيْهِمُ الْفَارَةَ: بطور گسترده بر آنان شیبخون زد. **دَلَقَ** الْبَعِيرُ شَقِيقَتَهُ: شتر چیز ریه مانند را از گلو بیرون آورد. **دَلَقَ - دَلَقًا و دُلُوقًا** السَّيْفُ: شمشیر به خودی خود از نیام بیرون آمد. **دَلَقَّتِ** الْخَيْلُ: اسبها یا اسب سواران به ترتیب خارج شدند. **الدلق**: اسبها یا اسب سواران به ترتیب خارج شوند. **الدُّوق** و **الدالِق**: واحد الدلق. **أَتَدْلَقُ** الشَّيْءُ: آن چیز از جای خود بیرون زد. **أَتَدْلَقُ** السَّيْلُ عَلَيْهِ: سیلاب روی آن ریخت. **أَتَدْلَقُ** السَّيْفُ: شمشیر به خودی خود از نیام بیرون آمد. **تَدْلَقُ**

السيل عليه: سيلاب روی آن ریخت. **الدلق:** دله یا گربة صحرايی. **الدلق و الدالق و الدلوق:** شمشیری که به آسانی از غلاف بیرون می آید. غارة دُلوق: یورش شدید. ج دلق.

☆ **دلک:** دَلَكٌ مِّنْ دَلَكَا الشَّيْءِ: آن چیزی را مالیش داد. دَلَكَا الدهر: دنیا او را در بوته آزمایش گذاشت و او را کار کشته و آزموده کرد. دَلَكَ وجهه بالطيب: عطر را به صورتش مالید. **تَدَلَك:** در وقت شستن بدن خود را مالش داد. تَدَلَكَ بالطيب: عطر بر خود مالید. **الدلک:** سستی. فی ركبته دَلَكٌ: در زانویش سستی هست. **الدلوك:** چیزی که به بدن می مالند مثل عطر و دارو و غیره. **الدلیک:** کسی که در بوته آزمایش قرار گرفته و سرد و گرم روزگار را چشیده. ج دَلَك. **البدلک و البدلکة:** وسیله مالش. **المدلوك:** مالیده شده. البعير المدلوك: شتری که زانوهایش سست است. شتری که در سفرها خسته شده.

☆ **دلیم:** دَلِمَ دَلَمًا وَاذْلَمَ اذْلِمَامًا: صاف و سیاه رنگ شد. دَلِمَتِ الشفة: لب شُل و آویزان شد. اذْلَمَ الليل: شب بسیار تاریک شد. اذْلَمَ شفتة: لبش را شُل کرد. **الدلم:** فیل. **الدلام:** سیاه. سیاهی. **الدلماء:** شب ۳۰ ماه قمری. مؤنث الأذلم. **الأذلم:** تیره مایل به سیاهی. بلند. سیاه. مار. صاف سیاه رنگ. **الدیلم:** حادثه ناگوار. تجمع مورچه ها و کنه ها نزد حوضچه های آب. لشکر زیاد که به مورچه تشبیه می کنند. دَزَاج نر. یک نوع مرغ سنگ خواره.

☆ **دله:** دَلَهَ دَلَهًا و دَلَهًا و دَلُوهًا و تَدَلَهَ از غم و اندوه بی قرار شد. بی تاب شد. سرگردان شد. دَلَهَ دَلَهًا عنه: تسلاي خاطر یافت و آن را از یاد برد. دَلَهَهُ سرگردانش کرد. مدهوشش کرد. **الداله و الدالیه:** سست اراده. کسی که عقل و اراده اش را در اثر عشق و غیره از دست داده است.

☆ **دلهم:** اذْلَهَمَ الليل: سیاهی شب زیاد شد. اذْلَهَمَ الظلام: تاریکی شدت یافت. اذْلَهَمَ الرجل: پیر و سالخورده شد.

☆ **دلو:** دَلَا دَلَوًا و دَلَّى الدلو: دلو را در چاه کرد. دلو را کشید و از چاه بیرون آورد. دَلَا حاجته: حاجت و نیاز خود را طلبید. دَلَاه: با او مدارا کرد. دَلَوْتُ بفلان إليك: از فلانی نزد تو شفاعت کردم. دَلَوْتُ بالدلو: با دلو آبیاری کردم. دَلَاهُ بالحبلي من السطح: او را با طناب از پشت بام آویزان کرد. **أدلی:** إدْلَاهُ: دلو را به چاه فرستاد. أدلى فيه: از او بدی گفت. أدلى بقرابته: به مسئله خویشاوندی متوسل شد. أدلى بحجته: دلیل خود را بیان و با آن استدلال کرد. أدلى إليه بمال: مالی به او داد. **أدلى:** إلى فلان: نزد فلانی شکایت بردند. تَدَلَّى الثمر من الشجر: میوه از درخت آویزان شد. **الدلو:** دلو آب. دلو را در چاه کردن. از چاه کشیدن. ج دَلَاه و أدل و دَلَّى و دَلَّى: برج یازدهم منطقه البروج. **الدلاة:** دلو کوچک. ج دَلَّى و دَلَوَات. **الدالی:** انگوری است جگری رنگ. آویزان کننده. **الدالیه:** دولاب. زمینی که با دولاب یا دلو آبیاری می شود. درخت تاک. ج دَوَال.

☆ **دمه:** دَمَّ دَمًا و دَمَمَ دَمَامًا: فرومایه و زشت منظر شد. **الدمیم:** پست. زشت. بدریخت ج دِمَام. **الدمیم و الدیمته:** مؤنث الدمیم. بدریخت. ج دَمَامَت و دِمَام. **أدم:** الرجل: آن مرد کار بدی کرد یا فرزند زشتی از او به دنیا آمد.

☆ **دمت:** دَمَت دَمَاتًا: اخلاقی نرم شد. خوش اخلاق شد. **دَمَت دَمَاتًا المکان و غیره:** آن مکان و غیره صاف و نرم شد. **دَمَت المضجع:** بستر خواب را نرم کرد. دَمَت المکان: آن مکان را صاف کرد. دَمَت لَهُ الحديث: سخن را برای او ثقل یا آماده کرد. **الدمت و الدمت و الدیمت:** جای نرم و دارای شن و ماسه. ج دِمَات و أَدِمَات. رجل دَمَت الأخلاق: مرد خوش اخلاق. **الدفتاء:** زمین نرم و هموار. **الدُمُوتة:** خوش اخلاقی. **الدماينة:** چیزهای نرم و آسان. **الدیمته:** یک چیز نرم و آسان.

☆ **دمج:** دَمَج دُمُوجًا و اُدْمَج و اُدْمَج فی الشئ: ترکیب شد. با آن یکی شد. جزو آن شد. ضمیمه شد.

دمشق آمد. خود را تزین کرد. **دَمَشَقُ** الیدین: فرز. جابک دست. چالاک. **دَمَشَقُ** و **دِمَشَقُ**: پایتخت سوریه. دمشق. **دِمَشَقُ**: منسوب به دمشق. ج دَمَاشِقَة.

☆ **دمع**: **دَمَعْتُ** دَمْعاً و **دَمِغْتُ** دَمْعاً و **دَمَعَاناً** و **دُمُوعاً** العین: چشم اشک ریخت. **دَمِغَ** الإِنَاءُ: آن ظرف پُر شد. مملو شد. **أَدْمَغَ** الإِنَاءُ: ظرف را پُر کرد. لبریز کرد. **اِسْتَدْمَغَ**: چشمهایش پُر از اشک شد. **الدَّمْع**: سرشک. اشک. ج **دُمُوع** و **أَدْمَع**. **الدَّمْعَة**: یک قطره اشک. **دَمْعَةُ** الْكَرَمِ: می. **الدَّمْعَة** و **الدَّمِيع**: زنی که فوری اشکش جاری می شود و بسیار اشک می ریزد. ج **دَمْعِي** و **دَمَائِع**. رجلٌ **دَمِيعٌ**: مرد پُر گریه. ج **دُمُوعاً** و **دَمْعِي**. **الدَّمِيع**: اشک ریز. مملو. مکانٌ **دَمِيعٌ**: جای نمناک که آب از آن چکه می کند. شَجَّةٌ **دَمِيعَةٌ**: زخم خون چکان. **الدَّمِيعُ**: آبی که در وقت بریدن شاخه درخت از آن بیرون می آید. ریزش آب چشم به علت بیماری یا پیری. **الدَّمِيعُ** و **الدَّمِيعُ**: آدم بسیار پراشک. **الدَّمِيعُ**: خاک نمناک و آب دار. یَوْمٌ **دَمِيعٌ**: روزی که باران نم نم می آید. **الدَّمِيعَان**: ظرف لبریز. **الدَّمِيعُ**: مجری و جای اشک. ج **دَمَائِع**.

☆ **دمع**: **دَمَعْتُ** دَمْعاً: مغزش را شکافت. **دَمَعْتُ** الشَّمْسُ: آفتاب به مغزش اثر کرد. **دَمَعْتُ**: مغلوش کرد. **دَمَعُ** الْحَقِّ الْبَاطِلُ: حق باطل را کوید. **الدَمِيعَةُ**: زخمی که مغز را می شکافد. **الدَمِيعُ**: مغز سر. ج **أَدْمِيعَةٌ**. اُمُّ الدَمِيعِ: پوست دور مغز.

☆ **دمقس**: **الدِّمْقَسُ** و **الدِّمْقَاسُ**: ابریشم سفید. دیبا. **الدِّمْقَاسُ**: پارچه ابریشمی سفید. دیبا.

☆ **دمک**: **دَمَكْتُ** دَمْکاً و **دَمُوکاً** الْأَرَنْبُ: خرگوش تند دوید. **دَمَكْتُ** الشَّيْءُ: صاف مرمری شد. **دَمَكْتُ** دَمْکاً الشَّيْءُ: آن چیز را آرد کرد. **دَمَكْتُ** الرِّشَاءُ: طناب را بافت. **الدَمِیکَة**: حادثه بد. ج **دَوَامِیک**. **الدَمُوک**: تندگذر. **الدَمُوک**: وردنه. **الْبَدْمَاک**: ردیف خشت یا سنگ و آجر ساختمان. ج **دَمَامِیک**.

☆ **دمل**: **دَمَلْتُ** دَمْلاً و **دَمَلَاناً** و **أَدْمَلْتُ** الْأَرْضَ: زمین را کود داد. **دَمَلْتُ** دَمْلاً الدَّمْلُ: دمل را خوب کرد. **دَمَلْتُ**

دَمَجَ الْأَمْرَ: محکم شد. **دَمَجْتُ** فِي الشَّيْءِ: ضمیمه اش کرد. **أَدْمَجَ** الشَّيْءَ فِي الثَّوْبِ: آن چیز را در لباس پیچید. **أَدْمَجَ** الْحَبْلُ: طناب را محکم بافت. **أَدْمَجَ** الْكَلَامَ: مرتب و منظم سخن گفت. **تَدَامَجَ** الْقَوْمُ عَلَيْهِ: بر ضد او متحد شدند. همگی بر ضد او شدند. **تَدَامَجَ** فِي ثِيَابِهِ: خود را در لباسهایش پیچید. **الدَامِيج**: ترکیب کننده. تاریک. ضمیمه کننده. **الدَمِيجَة**: روش. علی تلكَ الدَمِيجَة: بر آن روش. **الدُمَاج** و **الدِمَاج**: محکم. قوی. تمام. کامل. راست. مستقیم. **الدَمِيج**: ضمیمه شده. ترکیب شده. تیر نتراشیده. **الدِمِيجَانَة**: غَرَابَة. کُپ. و در اصطلاح محلی: **وَمِلْجَانَة** و **دَامِجَانَة**: ج دَمِجَانَات.

☆ **دمدم**: **دَمَدَمْتُ** دَمْدَمَةً عَلَيْهِ: خشمگینانه با او حرف زد. **دَمَدَمَ** اللَّهُ عَلَيْهِم: خداوند آنان را هلاک کرد. **دَمَدَمَ** الشَّيْءُ: به زمینش چسباند.

☆ **دمی**: **دَمَرْتُ** دُمُوراً و دَمَاراً و دَمَارَةً: هلاک شد. **دَمَرَهُمْ** و **دَمَرَهُ** عَلَيْهِم: نابودشان کرد.

☆ **دمس**: **دَمَسْتُ** دَمْساً و دُمُوساً الظَّلَامُ أَوِ اللَّيْلُ: تاریکی شدید شد. شب قیرگون شد. **دَمَسَ** الْمَوْضِعُ: با زمین یکسان شد. **دَمَسْتُ** دَمْساً و **دَمَسْتُ**: روی آن را پوشانید. به خاکش سپرد. پنهانش کرد. **دَمَسَ** عَلَيْهِ السَّرُّ أَوِ الْخَيْرُ: راز یا خبر را بر او کتمان کرد. به او خبر نداد. **دَمَسْتُ** دَمْساً يَدُهُ: دستش به کثافت آلوده شد. **أَدْمَسَ** اللَّيْلُ: شب تاریک شد. **أَدْمَسَ** الشَّيْءُ: چیزی را پنهان کرد. مخفی کرد. **تَدَمَّسَ**: آلوده شد. **أَتَدَمَّسَ**: وارد گور شد. وارد سیاه چال شد. وارد حمام شد. **الدَّمَس** و **الدَمِيس**: آنچه پوشیده شده. **الدِمَاس**: پوشش. پوشش روی مشک آب. **الدَامُوس**: جایی که صیاد خود را برای شکار پنهان می کند. ج **دَوَامِيس**. **الدِمَاس** و **الدِمَاس**: گودال زیر زمین. گرمابه. گور. ج **دَوَامِيس** و **دَمَامِيس**. **الدَوَامِيس**: جاهای بسیار گود که نور به آن نمی رسد. **الدَمَّس**: غذای باقالبی آبپز با ادویه.

☆ **دمستق**: **الدَّمِشَقُ**: لقب سردار رومی. ج **دَمَائِق**.

☆ **دمشق**: **دَمَشَقُ** الْأَمْرَ: کار را با شتاب انجام داد. **دَمَشَقَ** الشَّيْءَ: آن چیز را تزین کرد. **تَدَمَشَقَ**: به شهر

دَن: دَنْ - دَنَا و دَنَّ الدُّبَابُ: مَكْسٌ وَزَوْكَرْد. دَنْ -
دَنِئًا الرَّجُلُ: زَمَزَمَهُ كَرَدَ. به طور نامفهومی سخن گفت.
الدَّن: خُمْرَةٌ بزرگ که باید در زمین نصب شود. ج
دانان. **الدَّيَّةُ:** کلاه خمره‌ای شکل.

☆ **دَنَا: دَنَا** - و **دَوَّ** - دَوَّوْءُ و دَنَاءُ: خوار و پست و خسیس شد. **الذَّیْنِیُّ** ج أَدْنَاءُ و ذُنَاءُ: پست. خوار. خسیس. **لثِیم**. **ذَلَّی** - دَنَا الرَّجُلُ: سینه اش تو رفت و شانه اش جلو آمد. **الأَذْنَاءُ**: کسی که سینه اش تو رفته و شانه اش جلو آمده. **الدَّنَائِی**: مؤنث الأَذْنَاءُ. **دَنَاءُ**: پست و خوارش کرد. **تَدَنَّاءُ**: به پستی وادارش کرد. **الدَّیْنِیَّة**: نقصان. پستی. رذالت.

☆ **ف: دَنَدَنَ** دَنَدَنَةُ الذَّبَابُ: مِغْسٌ وَزَوْزٌ كَرِدَ.
دَنَدَنَ الرَّجُلُ: بِه طَوْرٍ نَامُفَهْوَمِی زَمَزَمِه كَرِدَ. دَنَدَنَ حَوْلَ الْمَاءِ: بِا حَالِ تَشَنُّگِی دَوْرِ آبِ چَرَخِید.

☆ **دَفَر:** دَفَرُ الدِّينَارِ تَدْنِيثُهُ؛ دینار را چاپ کرد. دَفَرُ الوجه: صورت مثل سکه طلا درخشید. دَفَرُ: پول دار شد. **الدِّينَار:** سکه طلا. ج دَنَانِیر. حبشیةُ الدِّینارِ: گیاه رازک.

☆ **دنيس:** دَنَسًا وَدَنَاسَةً عَرَضُ أَوْ ثَوْبُهُ أَوْ خُلْفُهُ: آيرو يا لباسش يا اخلاصش به بدى آوده شد. لكه دار شد. **الدَنَس:** آوده. لكه دار. ج أَذْنَس و مَدَانِس. **دَنَسٌ:** آوده‌اش كرد. لكه دارش كرد. **دَنَسِي:** آوده شد. **الدَنَس:** لكه دار شدن. كشافت. آودگى. ج أَذْنَس.

دَمَلٌ بَيْنَهُمْ: آنان را با هم آشتی داد. **دَمِلَ** دَمَلًا و
اِدْمَلُ و **اِدْمَلُ** الجرحُ: زخم رو به بهبود گذاشت. **دامله**:
 با او مدارا کرد. **تَدْمَلُ** القومُ: آشتی کردند. **الدمل**: بهبود
 یافتن زخم. نرمش. مدارا. **الدُّمْلُ** و **الدُّمْلُ**: دمل.
 کورک. ج **دَمَائِلُ** و **دَمَائِلُ**. **الدُّمْلَةُ**: یک دمل. **الدمال**:
 خس و خاشاکی که دریا به ساحل می ریزد. خرمای
 کهنه و گندیده. پشکل و خاک زیر دست و پای
 چهارپایان. کود. **الدَمَال**: کسی که به زمین کود می دهد.
 ☆ **دَمَلَجٌ** دَمَلَجَةً و **دَمَلَجًا** الشیءُ: آن چیز را
 خوب و محکم ساخت. ظریف ساخت. **الدَّمْلَجُ** و
الدملج ج **دَمَالِجٌ** و **الدَّمْلُوجُ** ج **دَمَالِجٌ**: دستبند زینتی.
 النگو. **الدملجانة**: کُپ. غرابه.

☆ **ملک:** دملک الشیء: آن چیز را صاف و مرمری کرد. **نملک:** صاف و مرمری شد. **الملوک:** سنگ مرمری و گبر.

☆ **دَمَن:** دَمَنٌ: دَمْنًا الْأَرْضُ: به زمین کود داد. **دَمِنَ** -
دَمَّنَا النَّخْلُ: نخل سیاه شد و گندید. **دَمِنَ** عَلَيْهِ: کینه‌اش
را به دل گرفت. **دَمِنَ** الْبَعِيرُ الْمَكَانَ: شتر در آن جا
پشگل انداخت. **دَمَّنَ** يَابَ فُلَانٍ: ملازم در خانه او شد.
دَمَّنَ فُلَانًا: به او اجازه داد. **أَدَمَّنَ** الشَّيْءَ: به چیزی ادامه
داد. **تَدَمَّنَ** الْمَكَانُ أَوِ الْمَاءُ: در آن مکان یا آب پشگل
شتر یا گوسفند و غیره افتاد. **الدَّمَنُ**: کود دادن. گندیدن
درخت و غیره. فاسد و سیاه شدن درخت خرما.
الدَّمَنُ و **الدَّمان**: پشگل. زیاله. کود. خاکستر. گندیدگی
درخت خرما. **الدَّمْنَةُ**: آثارخانه. ته‌مانده آب در
حوض. زیاله دانی. ج **دَمَن** و **دَمِن**. **الدَّمْنَةُ**: کینه و
دشمنی قدیمی و طولانی.

☆ **دمی: دمی** = دَمِی و دُمِیَّ الجرح: از جراحت خون آمد. **الدمی**: زخم خون چکان. **دَمِی تَدْمِیَّة وَاذْمِی** إِذْمَاءُ الجرح: زخم را به خون ریزی انداخت. **أَذْمِی الرجل**: او را خون آلود کرد. **دَمِی لفلان**: راه را برای فلانی هموار یا نزدیک کرد. **اشْتَدَمِی من غریبه**: از بدهکار خود با رفق و مدارا طلب خود را وصول کرد. **اشْتَدَمِی الرجل**: در حالی که سر را به زیر افکنده بود

الصدانس: عیبا. ننگها. جاهای کثیف و آلوده.

☆ **دنف:** دَنَفٌ - دَنَفًا المریض: بیمار مشرف به مرگ شد. دَنَفَتِ الشمس: آفتاب به غروب نزدیک شد. دَنَفَ الأمْرُ: آن مطلب نزدیک شد. **أَدْنَفَ** المریض: بیمار مشرف به مرگ شد. **أَدْنَفَتِ** الشمس: آفتاب زرد و به غروب نزدیک شد. **أَدْنَفَ** المرض: بیماری او را سنگین و بستری کرد. **أَدْنَفَ** الشيء: آن چیز را نزدیک کرد. **الدَّنَف:** بیماری سخت و دامنگیر. مبتلا یا مبتلایان به بیماری سخت. **الدَّنَف:** بیمار بستری. ج **أَدْنَف:** **الدَّنَف:** مؤنث الدَّنَف. ج دَنَفَات.

☆ **دنفو:** دَنَا يَدُنُو دُنُوًا و دَنَاوَةً للشيء و منه و إليه: به آن چیز نزدیک شد. **الدانی:** نزدیک. نزدیک شونده. ج دَنَاة. **دَنَى يَدُنِي دَنَا و دَنَايَةً:** پست و فرومایه شد. **الدَنِي:** پست. فرومایه. ج **أَدْنِيَاء.** **دَنَاة تَدْنِيَّة:** نزدیکش کرد. **دَنَى فِي الْأُمُور:** کارهای ریز و درشت را دنبال کرد. **دَانِي مُدَانَةٌ الْقَيْد:** حلقه قید و پابند را تنگ تر کرد. **دَانِي بَيْنَ الْأَمْرَيْنِ:** دو مطلب را به هم نزدیک کرد. **دَانِي الْأَمْرُ:** به آن کار نزدیک شد. **أَدْنَى إِذْنَاء:** با تنگدستی زیست. نزدیک شد. **أَذْنَاهُ:** نزدیکش کرد. **أَدْنَى السَّيْرِ:** پرده را انداخت. **تَدَنَّى:** به تدریج نزدیک شد. **تَدَانِي تَدَانِيًّا الْقَوْمُ:** آن گروه به هم نزدیک شدند. **تَدَانَتْ إِبِلُهُ:** شترانش کم شدند. **أَدْنَى:** نزدیک شد. **اسْتَدْنَاهُ:** از او خواست نزدیک شود. **الدَّانَاةُ:** قربت. خویشاوندی. **الأَدْنَى:** نزدیکتر. ج **أَدَانٍ و أَدْتُون.** **الأَدْتُون** ایضاً: نزدیکترین خویشاوندان انسان. **الدُّنْيَا:** دنیا. مؤنث الأَدْنَى. نزدیکتر. روزگار. ج **دُنَى.** **الدُّنْيَوِيَّ و الدُّنْيَاوِيَّ و الدُّنْيَى:** دنیایی. مربوط به دنیا.

☆ **دهر:** دَهَرَ - دَهْرًا القوم و بالقوم أمرٌ مكروه: برای آن قوم حادثه بدی روی داد. **الدَّهْر:** زمان طولانی. روزگار. مدت خیلی زیاد. عصر و زمان. گرفتاری دنیا. نهایت و غایت. عادت. غلبه. **دَهَرُ الْإِنْسَانِ:** زمان زندگانی انسان. ج **أَدْهَر و دُهُور.** **الدَّهْرِي:** کسی که می‌گوید دنیا بدون خدا همیشه بوده و خواهد بود. **الدَّهْرِيَّةُ:** گروه کفار دهری. **الدَّهْرِي:** کسی که بسیار

عمر کرده.

☆ **دهس:** دَهَسَ - دَهْسًا المكان: آن مکان صاف و هموار بود. نه گِل بود نه شن بود نه خاک آلود. **الأَدَس:** جای هموار بدون گِل و خاک و شن. ج دُفَس. **الدَّفَساء:** مؤنث الأَدَس. **الدُّفَس:** گیاه تازه روییده که هنوز رنگ سبز و گیاه به خود نگرفته.

☆ **دهش:** دَهَشَ - دَهْشًا و دَهْشًا و دَهْشًا: مات و مبهوت شد. **مدهوش** شد. **الدَّهْش و المدْهوش و الدَّهْشان:** **مدهوش.** مات. مبهوت. **دَهْشُهُ و أَدْهَشُهُ:** **مدهوشش** کرد.

☆ **دهق:** دَهَقَ - دَهَقًا الكأس: جام را پر کرد. **دَهَقَ الماء:** آب را با شتاب خالی کرد. **دَهَقَ الشيء:** آن چیز را شکست و جدا کرد. **دَهَقَهُ:** به او زد. **أَدْهَقَ الكأس:** جام را پر کرد. **أَدْهَقَهُ:** به شتاب و تعجیلش وادار کرد. **أَدْهَقَتِ الحَجَارَةُ:** اجزای سنگ سفت به هم چسبیدند. **الدَّهَق:** کُند. یخو. **الدَّهَاقُ** من الكؤوس: جام پُر. لبریز.

☆ **دهقن:** دَهَقَنَ الْقَوْمُ فَلَانًا: آن گروه فلانی را رئیس یک ایالت قرار دادند. **دُهْقَان و دُهْقَان:** رئیس یک ایالت. ج **دُهَاقِنَةٌ و دُهَاقِین.** **الدُّهْقَان:** تاجر. **تَدَهَّقَن:** تاجر شد. رئیس یک ایالت شد. **الدُّهْقَنَةُ:** ریاست یک ایالت.

☆ **دهک:** دَهَكَ - دَهَكًا الشيء: آن چیز را آرد کرد. خرد کرد. شکست. **دَهَكَ الْأَرْضُ:** پا بر روی آن زمین گذاشت.

☆ **دهلن:** دَهَلَنَ: دَالَان. دهلن. راه باریک و دراز. ج دَهَالِيز. **أَبْنَاءُ الدَّهَالِيز:** بچه‌های سرراهی.

☆ **دهم:** دَهَمَ - دَهْمَةً دَهْمَةً: دَهْمًا الأمْرُ: آن مطلب تمام فکر او را به خود گرفت. **دَهَمَتِ النَّارُ الْقِدْرَ:** آتش دیگ را سیاه کرد. **أَدْهَمَ:** اذیتش کرد. **أَدْهَمَ اذْهَمَانًا و اذْهَمَ اذْهَمَامًا الْفَرَسُ:** رنگ اسب سیاه شد یا بود. **الدَّهْم:** عدد بسیار. ج دُهُوم. **الأَدْهَم:** ج دُهُم: سیاه. آثار نو. آثار کهنه. **الأَدْهَم** ایضاً: قیدویند. ج **أَدَاهِم.** **الدُّهْم:** سه شب آخر ماه قمری. **الدُّهْمَةُ:** سیاهی. **الدُّهْمَاء:** مؤنث

قانون و غیره را محکم کرد. **الدُّوزَان**: سفت کردن تارهای سازهای زهی. فارسی است.

☆ **دوس**: **داس** دَ و سَ و دِیاساً و دِیاسَةً الشَّیءُ: آن چیز را لگدمال کرد. داس فلاناً: او را خوار و ذلیل کرد. داس السیف: شمشیر را صیقل زد. داس و آداس الزرع: زراعت را کوید. **إِنْداسُ الشَّیءِ**: آن چیز لگدمال شد. **الدَّواسة** و **الدَّوِیسة**: جماعت، جمعیت. گروه. **الدَّوَّاس**: دلیر، شیر درنده. **الدَّوَّاسة**: بینی، رکاب دوچرخه یا موتور. رکاب چرخ بافندگی و غیره. **الدَّئاس**: کفش. **الدَّئاسة**: خرمنگاه.

☆ **دوف**: **داف** دَ و فَا و آداف الدَّواء و نحوه: دارو و نحو آن را مخلوط کرد. دارو را در آب مخلوط کرد و زد تا سفت شود. **الدَّفوف** و **الدَّفوف** و **الدَّافف**: داروی مخلوط شده با آب و غیره.

☆ **دوک**: **داک** دَ و کَا و مَداکا القوم: آن گروه به هم زدند. مریض شدند. داک الشَّیء: آن چیز را کوید. نرمش کرد. آردش کرد. **تَدَاوَك القوم**: آن سخت دشمنی کردند با یکدیگر. به هم سخت گرفتند. **الدُّوَكَة** و **الدُّوَكَة**: دشمنی. شرارت. **المَدَوَك** و **الدَّداک**: سنگی که با آن یا روی آن چیزهای خوشبو را می‌کوبند.

☆ **دول**: **دال** دَ و لَ و دَوْلَة الزمان: روزگار گردیش کرد. **دال الرجل** فی مشیه: در راه رفتن سرعت گرفت. پاها را به سرعت و کوچک برداشت. **دالت بطنه**: شکمش شل شد. **دال الثوب**: لباس مندرس شد. **دال دالة** و **دولاً**: مشهور شد. **داول** مَدَاوَلَة اللّهُ الاَیام بین الناس: خداوند دنیا را هر روز به یکی داد. هر روز دور را دست یکی داد. **داول الماشی** بین قدمیه: گاهی روی این پا و گاهی روی آن پا ایستاد. **أدال** إِدَاَلَة الشَّیء: آن چیز را دست به دست و نوبتی قرار داد. **أدال اللّهُ بَنی فلان** من عدوهم: خداوند فلان طایفه را بر دشمنانشان پیروز ساخت. **أدال اللّهُ زیداً** من عمرو: خداوند قدرت را از عمرو گرفت و به زید داد. **تَدَاوَلَتْ الاَیْدی**: آن چیز این دست به آن دست گشت. **إِنْدَالَتْ بطنه**: شکمش بزرگ شد و پایین افتاد. **إِنْدَال** ما فی بطنه: هر

مدور و گرد شد. **تَدَیَّر البقعة**: در آن مکان اقامت کرد. **اشْتَدَّ اشتِدَارُهُ**: چرخید. **اشْتَدَّ الشَّیء و بالشَّیء**: آن چیز را مدور ساخت. **الدَّار**: خانه. منزل. ج **دور و دیار و آدور و آدور و دَوْرَة و دِیاسَة و آدوار و دُورات و دیارات و دوران و دیران**. شهر. قبیله. سال یا روزگار. **دار القرائ**: آخرت. **الدارانی**: دنیا و آخرت. **دار الحرب**: محله. **دار الحرب**: دایره. **الدَّارَة**: محل. قبیله. هر سرزمین پهناور میان کوهها. دایره. هاله ماه. ج **دارات و دور**. **الدَّارِی**: عطار از اهل دایره که بندری است در بحرین و از هند به آن جا عطر می‌آوردند. ملوانی که مسؤول بادبان کشتی است. چهار وادار. **الدَّوْرَی**: گنجشکی است که در خانه‌ها انس می‌گیرد. **الدَّوْر**: حرکت. چرخیدن. ج **آدوار**. **الدَّوْر** ایضاً: مداومت یک چیز. تب نوبه. و در اصطلاح اهل موسیقی: قطعه شعر مرکب از دو شعر و بیشتر. **عِلْمُ الأَدْوَار**: موسیقی. **الدَّوْرَة**: یکبار چرخیدن. **الدَّوْرِیَّة**: گروه گشت شبانه. **الدَّوار و الدَّوار**: سرگیجه. **الدَّوار و الدَّواری**: بسیار گردش کننده و چرخنده. **دَوَارُ الشمس**: گل آفتاب گردان. **الدَّوَار**: تپه شن. خانه. **الدَّوَارَة**: پَرگار. **الدَّوَارَة و الدَّوَارَة** مِنَ الرَّأس: گردی سر. **دَوَارَة البطن**: قسمت گردی شکم که محتوی روده‌های گوسفند است. **الدَّارَة**: دور چیزی را گرفته. دایره. موی جلو پیشانی. موهای دایره‌ای بدن اسب. گرفتاری. حادثه‌ای از حوادث دنیا. **الدَّائِرَة**: **عندالمهندسين**: دایره. مرکز الدائِرَة: مرکز دایره. **قطر الدائِرَة**: خط مستقیمی که دایره را به دو نصف متساوی قسمت می‌کند. ج **دَوَائِر**. **الدَّیْر**: دیر راهب. منزل راهب. ج **أدیره و دُیُورَة و آدیار**. **الدَّیْرَانِی** و **الدَّیَار**: صاحب دیر یا دیرنشین. **الإدَارَة**: گرداندن. چرخاندن. اداره کردن. اداره. مؤسسه. **مَدَارُ الشَّیء**: مرکز. محور. مدار. **مَدَارُ الأَمْرِ**: اصل مطلب. محور کار. **الدَّارَة**: دلو پوستی. **الدَّیْر**: مدیر. رئیس یک اداره یا مؤسسه و غیره. اداره کننده یک چیز.

☆ **دوزن**: **دَوَزَن القانون و نحوه**: تارهای شل ساز

همیشگی. خدای متعال. ثابت. پابرجا. دائمی. ماء دائم: آب راکد. **الدَّامَةُ** دریا. **الدَّامَةُ** نوعی یازی شطرنج مانند. **الدَّوْمُ** همیشگی. دائمی. درختی است شبیه نخل. درخت بزرگ. **الدَّوَامُ** سرگیجه. **الدَّوَّامَانُ** دُور زدن پرنده. **الدَّيْمَةُ** باران مداوم و بدون رعدوبرق. ج دیم و دُیوم. **الدَّوَّاسَةُ** فرفرة چوبی که نخ به آن می‌بندند و به زمین زده تاب می‌خورد. **الدَّيْمُ** دائمی. همیشگی. ثابت. پابرجا. **الدَّامُ** و **الدَّامَةُ** می. **الدَّامُ** ایضاً: باران طولانی. **الدَّيْمُ** کسی که خون دماغ کرده. **الدَّيْمُ** چیزی که باران طولانی بر آن باریده.

☆ **دُونُ**: **دَانُ** یَدُونُ دُونًا: پست و ناچیز شد، بی مقدار شد. **دَوْنُ** الدیوان: دیوان شعر را جمع‌آوری کرد. اسمش را در دیوان نوشت. **دُونُ** پایین. جلو. غیر. بجز. خسیس. پست. بی‌ارزش. حال القوم دُونُ فلان: آن گروه مانع رسیدن فلانی به مطلبش شدند. **دُونُکَ** انجام یده. بگير. **الدَّيْوانُ** و **الدَّيْوانُ** دفترخانه. کتاب شعر. دفتری که اسامی سربازان و جیره بگیران و غیره را در آن می‌نویسند. ج دَواوین و دِیاوین. دادگاه. عدالت‌خانه. دفترخانه. **الدَّوْنُ** مصغر الدون.

☆ **دَوِي دَوِي**: در بسیایان راه رفت. **الدَّوُو** **الدَّوِيَّةُ** بیابان.

☆ **دَوِي دَوِي** — **دَوِي**: بیمار شد. **دَوِي** صدُرُهُ: سینه‌اش پرکینه شد. کینه به دل گرفت. **دَوِي** — **دَوِي**: صدا از او شنیده شد. **دَوِي** تَدْوِيَةُ السحاب: ابر رعد زد. **دَوِي** الصوت: صدا برخاست. **دَوِي** مُدَاوَةُ المریض: بیمار را معالجه کرد. **تَدَاوَى** خود را دوا و درمان کرد، خود را معالجه کرد. **الدَّوِي** بیماری. کینه به دل گرفتن. بیمار. احمق. یک جا نشسته. **الدَّوَاوُ** و **الدَّوَاوُ** **الدَّوَاوُ** دارو. ج اَدْوِيَّة. **الدَّوَاةُ** مرکب‌دان. ج دَوِي و دَوِي و دَوِي و دَوِيات. **الدَّوِي** بیمار. هر چیزی که اندرونش فاسد شده. احمق. یک جا نشسته. **الدَّوِي** صدا. و به قولی: صدای رعد. مکان دَوِي: جایی که برای سلامتی مضر است.

☆ **دیدن** **الدَّيْدَانُ** و **الدَّيْدَانُ** عادت. روش. اخلاق.

چه در شکمش بود خارج شد. **إِنْدَالَ** الشیء: آن چیز آویزان و معلق شد. **إِنْدَالَ** القوم: آن گروه نقل مکان کردند. **الدَّوْلَةُ** دولت. **الدَّوْلَةُ** و **الدَّوْلَةُ** چیزی که گاهی از کسی و گاهی از کسی دیگر است. مال و قدرت. **الدَّوْلَةُ** در نزد سیاستمداران: پادشاه و وزیران، دولت. ج دَوْل و دَوْل. **الدَّالَّةُ** شهرت. ج دال. **الدَّوْلَةُ** حادثه. ج دُولات. **الإِدَالَةُ** پیروزی. **دَوَالِیکَ** پی در پی انجام ده. برای تأکید است، پی در پی دست گردان کن.

☆ **دَوَمَ** **دَوَمَ** و **دَوَمَ** و **دَوَمَ** و **دَوَمَ** و **دَوَمَ**: دوام یافت. دام الشیء: آن چیز پا پرجا شد. چرخید. دام الدلو: دلو پر شد. **مَادَامَ** مادامی که. تا زمانی که. تا هنگامی که. **لا یَجْزِی** الإصلاحُ مادامَ فلانُ حاکماً: تا فلانی ریاست می‌کند اصلاحات نخواهد شد. **دَامَتْ** دَیَمًا السماء: به طور مداوم و بدون رعد و برق باران بارید. **دَیَمَ** به و **أَدَیَمَ** به: سرگیجه گرفت. **دَوَسَتْ** تَدْوَسًا الشمس: آفتاب در وسط آسمان چرخید. **دَوَمَ** الخمرُ شاربها: باده سرش را گرم کرد. مست کرد. **دَوَسَتْ** عینهُ: چشمش چپ شد. **دَوَمَ** الشیء: آن چیز را تر کرد. **دَوَمَ** العمامة: عمامه را دُور سر پیچید. **دَوَمَ** الطائر: پرنده در آسمان اوج گرفت و دُور زد. **دَوَمَ** الزعفرانُ فی الماء: زعفران را در آب حل کرد. **دَوَمَ** القِدْرُ: با کمی آب سرد دیگ را از جوشش انداخت. **دَوَمَ** بالدَّوامَةِ: با فرفرة چوبی که نخ به آن می‌پیچند بازی کرد. **دَوَسَتْ** السماء: آسمان باران طولانی و بدون رعد و برق بارید. **دَاوَمَ** عَلَى الأمر: از آن کار مواظبت کرد. **دَاوَمَ** الشیء: در آن چیز تائی و تأمل به خرج داد. ادامه آن را خواست. **أَدَامَ** **إِدَامَةُ** الشیء: آن چیز را همیشگی کرد. **أَدَامَ** الأمر: بر آن مطلب مداومت کرد. **أَدَامَتْ** السماء: آسمان به طور مرتب و بدون رعدوبرق بارید. **أَدَامَ** الدلو: دلو را پر کرد. **أَدَامَ** القِدْرُ: با کمی آب سرد دیگ را از جوشش انداخت. **تَدَوَّمَ** منتظر ماند. **إِسْتَدَامَ** **إِسْتَدَامَةُ** الشیء: آن چیز را ادامه داد. دوام آن را خواست. **إِسْتَدَامَ** الطائر: پرنده در اوج آسمان دور زد. **إِسْتَدَامَ** غریمة: با بدهکار خود مدارا کرد. **الدَّائِمُ**

☆ **دیر:** الدیر: دیر. راهب. ج اذیرة و اذیار و دیرة الدیرانی: بر غیر قاعده یعنی اهل دیر. الدیار: صاحب دیر. ساکن دیر.

☆ **دیح:** داص: دیحساناً الغدة بین الجلید و اللحم: غده میان پوست و گوشت لیز خورد.

☆ **دیک:** الدیک: خروس. ج دُیوک و اذیاک و دیکة. بیضة الدیک: تخم خروس. مثلی است برای کاری که فقط یکبار انجام می شود. المداکة و المُدَاکة و المُدیکة: زمینی که خروس بسیار دارد.

☆ **دین:** دانه: یدینه دیناً: به او وام داد. دان الرجل: وام گرفت. دان فلاناً: فلانی را پاداش یا کیفر داد. الدائن: وام گیرنده. وام دهند. دانه: دیناً: مالکش شد. برده اش کرد. به کار خلاف میلش واداشت. خوارش کرد. بر او حکم کرد. خدمتش کرد. به او احسان کرد. دان الرجل: عزیز شد. ذلیل شد. مطیع شد. عصیان کرد. دان: دیناً و دیناً و تدین بالنصرانیة أو غیرها: به دینی درآمد. دینی را قبول کرد مثل نصرانیت و غیره. دینة: او را به دین خود درآورد. او را آزاد گذاشت که به دینش درآید. دینة الشيء: مالک آن چیزش کرد. به اویش داد. دینة مُدائنة: محاکمه اش کرد. متقابلاً به او وام داد، باهم داد و ستد نسبه کردند. اَدَانِ اِدَانَةً: وام گرفت. اَدَانَةً: به او وام داد. تَدین: وام گرفت. تَدائین

القوم: از یکدیگر وام گرفتند. معامله نسبه کردند. اِدَانِ اِدَاناً و استدان استدانة: وام گرفت. اَدَانِ الشيء: آن چیز را به طور نسبه خرید. الدین: وام دادن. وام گرفتن. وام. ج دُیون و اذین. الدین: حساب. يوم الدین: روز محاکمه و حساب. الدین ایضاً: حکومت. مملکت داری. سلطنت. دین. مسلک. هر چیزی که با آن خدا را عبادت کنند. شأن. عادت. حال. کیفیت. قضاوت. سیرت. اخلاق. تدبیر. سیاست. معصیت. گناه. اجبار کردن. تقوا. پرهیزکاری. طاعت. بندگی. پاداش. پاداش بد. پیروزی. خواری. ج اذیان. الدینانة: دیانت. شریعت. دین. مذهب. مسلک. ج دینانات. الدین: صاحب دیانت. متدین به دینی. الدینة: وام مدت دار. طاعت و بندگی. عادت. الدینونة: قضاوت. حساب. الدیان: قاضی. پیروز. یکی از اسامی خدای متعال. حاکم. سیاستمدار. حساب کننده. حسابرِس. پاداش دهنده. الخدین: بنده. المدینة: مؤتة المدین. المدان: مدیون. بدهکار. المدیان: بسیار وام دهنده یا وام گیرنده. ج مداین.

☆ **دینامیت:** الدینامیت: دینامیت.

☆ **دینامو:** الدینامو: دینام. الدینامومتر: دینامومتر. نیروسنج.

ذ

☆ ذ: الذال: نهمین حرف الفبا.

☆ ذَا: ذَا: این. ذَانِ و ذَیْنِ: این دو. ج اَوْلَاء. ذَیَا و هَذَا: این. مَاذَا: چه. مَاذَا فَعَلْتَ: چه کردی. مَن ذَا: چه کسی. مَن ذَا فِی الدَّارِ: چه کسی در خانه است. لِمَاذَا: چرا. لِمَاذَا تَرَكْتَنَا: برای چه ما را ترک کردی؟ ذَاكَ: آن. ج اَوَّلَیْكَ. ذَانِکَ و ذَیْنِکَ: آن دو. ذَالِکَ: آن. ج اَوَّلَیْكَ. ذَانِکَ: آن دو. ذَیَالِکَ: آن.

☆ ذَنْب: ذَنْب: از گرگ ترسید. گرگ در گله‌اش افتاد. ذَنْبٌ ذَا بَا و ذَوْبٌ ذَا بَ: مثل گرگ هوشیار و درنده شد. از گرگ ترسید. اَذَابَ: از گرگ ترسید. اَذَابَتْ: اَرْضُ: گرگی زیاد در زمین پیدا شد. اَذَابَ و ذَابَ: الغلام: برای پسر بچه زلف ساخت. ذَابَهُ: ترساندش. تَذَابَ: مثل گرگ شد. تَذَابَ الشَّيْءُ: آن چیز را توبتی قرار داد. تَذَابَتْ و تَذَاءَبَتْ الرِّيحُ علیه: باد گاهی از این جهت و گاهی از آن جهت بر او وزید. تَرَابَتْ و تَذَاءَبَتْ الرِّيحُ: باد از هر جهت بر او وزید. تَذَابَتْ و تَذَاءَبَتْ الجَنُّ: جن او را ترسانید. تَذَابَ و تَذَاءَبَ للنَّاقَةِ: در قیافه گرگ شتر را ترساند تا شتر را بر غیر فرزند خود مهربان کند. اِسْتَذَابَ اِسْتَذَاباً: مثل گرگ شد. الذَّنْب و الذَّنْب: ج ذَنَاب و اَذْوَب و ذَوْبَان. دَاءُ الذَّنْب: گرسنگی. ذَوْبَانُ الْعَرَبِ: دزدها و راهزنان عرب. الذَّنْبَةُ: گرگ ماده. مرضی است در گلوئی چهارپایان.

گودی زین و پالان که روی آن می‌نشینند. الذُّبَان: موهای گردن و دَوْر لب و بینی شتر. ته مانده کرک شتر پس از چیدن. الذُّوَابَةُ: زلف جلو پیشانی. بند شمشیر. ذُوَابَةُ كُلِّ شَیْءٍ: بالای هر چیز. ذُوَابَةُ الرَّحْلِ: قطعه پوست آویزان انتهای پالان و زین. ذُوَابَةُ النِّعْلِ: لبه برگشته جلو کفش از ته کفش، گیسوی کفش. ج ذَوَائِب. المَذَابَةُ: سرزمین پر از گرگ.

☆ ذَبَّ: ذَبَّ ذَبّاً عَنْهُ: از او دفاع کرد. حمایت کرد. الذُّبَاب: مگس. ج اَذْبَةٌ و ذَبَان. انواع زنبور و پشه. ذُبَابُ السَّيْفِ: لبه شمشیر. ذُبَابُ الْعَيْنِ: مردمک چشم. الذُّبَابُ ایضاً: دیوانگی. طاعون. شومی. شَرِّ هَمِيشْگِی. الذُّبَابَةُ: واحد الذُّبَاب. یک دانه مگس. ذُبَابَةُ الشَّيْءِ: ته مانده یک چیز. الذَّبَاب و المِذْب: دفاع کننده از خانواده و فامیل. المِذْبَةُ: مگس کش. مگس ران. ج مِذْبَات و مَذَاب. الذُّبُوبَةُ و المِذْبُوبَةُ: زمین پر از زنبور و مگس و پشه.

☆ ذَبَح: ذَبَحَ ذَبْحاً و ذَبَاحاً: شکافتن. سرش را برید. خفه‌اش کرد. ذَبَحَ الدَّنَّ: خمره را سوراخ کرد. ذَبَحَ الْقَوْمَ: بسیار از آن قوم کشت. اَذْبَحَ: ذبیحای تهیه کرد. تَذَابَحُوا: همدیگر را کشتند. الذَّبْح: کشتنی. کشته. الذَّبِیح: کُشَنده. ذبح کننده. الذَّبَاح و الذَّبَاح و الذَّبِیْحَة و الذَّبِیْحَة و الذَّبِیْحَة و الذَّبِیْحَة: دزدی است در

گلو. **الذَّبِيح**: کُشته. قربانی حج. ذبیحه. **الذَّبِيحَة**: مؤنث الذَّبِيح. گوسفندی که برای کشتار تهیه شده. ج ذَبَاتَح. **المَذْبَح**: وسیله کشتار. ج مذابح. **المَذْبَح**: کشتارگاه. ج مذابح: مذابح الکنایس: قربانگاه کلیسا.

☆ **ذَبَذَبَ**: ذَبَذَبَ الشَّيْءُ المَعْلَقُ فِي الْهَوَاءِ: چیز معلق در هوا به این طرف و آن طرف تکان خورد. ذَبَذَبَ الرَّجُلُ: سرگردان شد. ذَبَذَبَ: او را سرگردان کرد. **نَذَبَذَبَ**: تکان خورد. **الذَّبَذَة**: سرگردانی. زبان. آنچه در هوا تکان می خورد و حرکت می کند. چیزهایی که به هودج برای زینت آویزان می کنند. ج ذَبَازِب. الذَّبَازِب الذَّبَازِبُ ایضاً: کناره لباس.

☆ **ذَبَل**: ذَبَلَ وَ ذَبُلَا وَ ذَبَلَا النِّبَاتُ: گیاه پژمرده شد. ذَبَلَ الْفَرَسُ: اسب لاغر شد. ذَبَلَ لِسَانُهُ أَوْ شَفَتُهُ: زبان یا لبش خشک شد. زرد شد. **أَذْبَلَ** النِّبَاتُ أَوْ الْفَرَسُ: گیاه را پژمرده و اسب را لاغر گردانید. **تَذَبَّلَ** فِي الْمَشْيِ: خرامید. آهسته رفت. **الذَّابِل**: نازک و شکننده و ظریف و نرم. لاغر. پژمرده. ج ذَبْل و ذَبَل. **الذَّابِلَة**: مؤنث الذَّابِل. عین ذَابِلَة: چشمی که پلکهایش سست شده. ج ذَوَابِل. الذَّوَابِل ایضاً: صفتی است برای نیزه ها. **الذَّابَلَة وَ الذَّابَلَة**: فتیله. ج ذَبَال.

☆ **نَحَلَ: الذَّخْل**: خونخواهی. دشمنی. کینه. ج ذُخُول و أَذْخَال.

☆ **نَحَرَ: نَحَرَ** عَدُوًّا الشَّيْءَ: آن چیز را ذخیره کرد. انبار کرد. **أَذَخَرَ وَ أَدَخَرَ**: ذخیره کرد. **الذَّخِر**: ذخیره کردن. ذخیره شده. ج أَذْخَار. **الذَّاجِر**: فربه. چاق. انبار کننده. ذخیره کننده. **الذَّجِير**: چاشنی برای اسلحه گرم. **الذَّخِيرَة**: پس انداز. ج ذَخَائِر. ذَخَائِر الْقِدَاسِین: پس انداز قدیسه ها. ذَخَائِر الْحَرْب: ذخیره جنگی. آذوقه. **الْمَذَخَر**: انبار. جای ذخیره. ج مَذَاخِر. **الْمَذَخَر**: مسؤول ذخایر جنگ. **الْمَذَاخِر**: اندرونها. رگها. روده ها. پایین شکم.

☆ **نَر**: نَرٌ: بگزار. در وَدَر می آید.

☆ **نَر**: نَرٌ: ذَرَأَ الْمَلَحَ: نمک را پاشید. ریخت. ذَرَأَ الْحَبَّ فِي الْأَرْضِ: دانه را کاشت. ذَرَّتْ الْأَرْضُ النِّبَاتَ: زمین

گیاه را سبز کرد. ذَرَأَ ذَرَأً وَ ذُرُوراً الْقَرْنُ أَوْ النِّبَاتُ: شاخ یا گیاه کمی بالا آمد. ذَرَّتْ الشَّمْسُ: آفتاب طلوع کرد. ذَرَّ اللَّحْمُ: گوشت در اثر لاغری ترنجیده و شیار شیار شد. ذَرَأَ ذَرَأً وَ ذُرُوراً: موهای جلو سرش سفید شد. **الذَّر**: مورچه های کوچک. ریزه های پخش شده در هوا. تسل. ذریه. **الذَّرَة**: واحد الذَّر. ج ذَرَات. ذَرَه یا اتم. کوچکترین جزء و به آن الجوهرُ الْفَرْدُ و الْأَتُوم نیز گویند. **الذُّور**: دارویی که در چشم یا جراحات می ریزند. نوعی عطر. ج أَذْوَة. **الذَّرِيَّة**: نوعی عطر است. **الذَّرِي**: جوهر و آب شمشیر. **ذُرِّيَّة الرَّجُل** به تثلیث ذال: ذریه مرد و نسل او. ج الذَّرَائِی و الذَّرَائِیَات. **الذَّرَاة**: ریزه های عطر یا دارویی که در چشم یا زخم می ریزند. **البِذْرَة**: چارشاخ، هسک، افشون.

☆ **ذَرَأَ: ذَرَأَ** عَدُوًّا الشَّيْءَ: آن چیز را زیاد کرد. ذَرَأَ الْأَرْضَ: زمین را کاشت. ذَرَأَ وَ ذَرَّى عَدُوًّا شَعْرَهُ: مویش در اثر پیری سفید شد. **الذَّرَاة**: سفیدی موی سر در اثر پیری. **الأَذْوَا**: پیرمرد مو سفید. **ذَرَاء**: پیرزن مو سفید. **الذَّرَة**: چیز کم. **الذَّرِيَّة**: بذر پاشیده شده. زراعت در ابتدای کاشتن.

☆ **ذَرَب: ذَرَبَ** عَدُوًّا وَ ذَرَبَا وَ ذَرَابَةً وَ ذُرُوبَةً السَّيْفُ: شمشیر تیز شد. ذَرَبَ الْجَرْحُ: زخم فاسد و بیشتر شد. ذَرَبَ الرَّجُلُ: زبان او باز شد. گویا و فصیح شد. ذَرَبَتْ الْمَعْدَةُ: معده خراب شد. معده سالم شد. **ذَرَبَ عَدُوًّا وَ ذَرَبَ وَ أَذَرَبَ** السَّيْفُ: شمشیر را تیز کرد. **الذَّرَب**: تیزی و برآیی شمشیر. سخنور شدن. زخم زبان. دشتام. مرض غیرقابل علاج. زنگ فلزات. ج أَذْرَاب. **الذَّرَب**: نوعی بیماری کبد. غمباد یا گواتر. رجل ذَرَب: مرد زبان دراز. **الذَّرَب**: گزن کفاشی. ذَرَبَ اللِّسَانُ: تیز زبان. ج ذَرَب. لسان ذَرَب: زبان فصیح و سخنور. زبان بد. **الذَّرِيَّة**: غده. زن بی حیا و زبان دراز. ج ذَرَب. **الْمَذَرَب**: زبان. **الأَذْرَبِي**: آذربایجانی.

☆ **ذَرَح: ذَرَحَ** عَدُوًّا وَ ذَرَحَ الشَّيْءَ فِي الرِّيحِ: آن چیز

سریع یا همه گیر. **الذریعة**: وسیله. شتری که از پشت آن به شکار تیراندازی می کنند، ج **ذرائع**. **المِذْرَاع**: آبادی و روستای میان بیابان و رودخانه. ج **مَذَارِيع** و **مَذَارِيع**: المِذْرَاع ایضاً؛ چهار دست و پای چهارپا. **المِذْرَع**: کسی که مادرش اصیل تر از پدرش باشد.

☆ **ذرف**: **ذَرَفَ** ذَرْفًا وَ ذَرِيفًا وَ ذَرْفًا وَ ذَرْفَانًا وَ تَذَرَفًا الدَّمْعَ: اشک جاری شد. **ذَرَفَتِ الْعَيْنُ دَمْعَهَا**: چشم اشک ریخت. **ذَرَفَ ذَرْفَانًا**: آهسته راه رفت. **ذَرَفَ تَذَرِيفًا وَ تَذَرِيفَةً وَ تَذَرَفًا الدَّمْعَ**: اشک ریخته شد. **اِسْتَذَرَفَ الشَّيْءَ**: آن چیز را قطره قطره ریخت. **اِسْتَذَرَفَ الضَّرْعَ**: پستان چهارپا پر شیر و زمان دوشیدن آن شد. **الذَّرِيفُ وَ التَّذْرِيفُ**: اشک جاری. **الذَّرَاف**: سریع. **التَّذَارِيفُ**: مجاری اشک، جمع المِذْرَف است. **التَّذْرِيفُ**: مجرای اشک. ج **مَذَارِيف**.

☆ **ذوق**: **ذَوَّقَ ذَرْقًا وَ أَذَوَّقَ الطَّائِرَ**: پرنده چلفوز انداخت. **أَذَوَّقَ الْمَكَانَ**: آن جا شبدر وحشی رویانید. **الذَّرَقُ**: شبدر وحشی. **الذَّرَقُ**: فضله. چلفوز. چلفوز انداختن.

☆ **ذرو**: **ذَرَا يَذُرُّو ذُرُوءًا وَ ذَرَى يَذَرِي ذُرًى وَ ذَرًى تَذَرِيَةً وَ أَذَرَى إِذْرَاءَ الرِّيحِ التَّرَابَ**: باد خاک را در فضا پراکند. **ذَرَا وَ ذَرَى وَ ذَرَى الْحَنْطَةِ**: گندم را در یاد پاک کرد. **أَذَرَى الشَّيْءَ**: آن چیز را انداخت همان طور که دانه را می کارند. **أَذَرَتِ الْعَيْنُ دَمْعَهَا**: چشم اشک ریخت. **ذَرَى الشَّاةُ**: پشم گوسفند را چید و کمی برای نشانه باقی گذاشت. **ذَرَا يَذُرُّو ذُرُوءَ الشَّيْءِ**: آن چیز در هوا پراکنده شد. **ذَرَا الطَّبِي**: آهو تند حرکت کرد. **ذَرَا إِلَى فَلَانٍ**: به قصد فلانی رفت. **ذَرَا قُوَّةً**: دندانهایش ریخت. **تَذَرَى**: در فضا پراکنده شد. **تَذَرَى الْجَبَلُ أَوِ الْمَكَانَ**: از کوه یا مکان بالا رفت. **اِسْتَذَرَى**: به او پناه برد. **اِسْتَذَرَى بِالشَّجَرَةِ**: زیر سایه درخت رفت. **الذَّرَى**: آستانه و حريم خانه. پناهگاه. به باد داده شده. اشک جاری. **الذَّرَاةُ**: آنچه وقت باد دادن چیزی می ریزد. آنچه را باد می برد. **الذَّرُوءَةُ وَ الذَّرُوءَةُ**: بلندى. جای بلند. بالای هر چیز. ج **ذُرَى وَ ذُرَى**. **الذَّرُوءَةُ** ایضاً: پیری.

را در هوا بخش کرد. **ذَرَعَ الطَّعَامَ**: شم کشنده در غذا ریخت. **ذَرَعَ الزَّعْفَرَانَ فِي الْمَاءِ**: کمی زعفران در آب ریخت. **الذَّرَاعُ وَ الذَّرُوحُ وَ الذَّرِيعُ وَ الذَّرَاعُ وَ الذَّرُوحُ وَ الذَّرُوحُ وَ الذَّرِيعَةُ**: شم کشنده. ج **الذَّرَارِيعُ**. **الذَّرَارِيعُ** ایضاً: حشرات قاب بال، قاب بالان. **الذَّرَاعُ**: شیر مخلوط با آب. **الذَّرِيعَةُ**: تپه. ج **ذَرِيعُ**. **المِذْرَع**: شیر یا عسل که بیشتر آن آب است.

☆ **ذرع**: **ذَرَعَ** ذَرْعًا التَّوبَ: لباس را با آرنج اندازه گرفت. **ذَرَعَهُ**: از پشت سر گلوی او را با آرنج گرفت و خفه اش کرد. **ذَرَعَهُ الْقَتْلَى**: استفرغ به او مهلت نداد. **ذَرَعَ فِي السَّابَحَةِ**: در شنا دستها را خیلی باز کرد. **ذَرَعَ فِي الْمَشِيِّ**: در راه رفتن دستها را حرکت داد. **ذَرَعَ الرَّجُلُ**: آرنجها را به علامت هشدار یا بشارت بلند کرد. **ذَرَعَ الرَّجُلُ**: به او از روی اندازه آرنج چیز فروخت نه با شمارش. **ذَرَعَ صَاحِبَهُ فَذَرَعَهُ**: مسابقه پیاده روی گذاشت و از او برد. **أَذَرَعَ الشَّيْءَ**: با آرنج آن چیز را گرفت. **أَذَرَعَ ذِرَاعَيْهَا مِنْ تَحْتِ الْجَبَةِ**: آرنجها را از زیر جبهه درآورد. **أَذَرَعَ فِي الْكَلَامِ**: خیلی حرف زد. **تَذَرَعَ فِي الْكَلَامِ**: بیش از اندازه حرف زد. **تَذَرَعَ الشَّيْءُ**: با آرنج اندازه آن چیز را گرفت. **تَذَرَعَتِ الْإِبِلُ الْمَاءَ**: شترها تا آرنج وارد آب شدند. **تَذَرَعَ بِذَرِيعَةٍ**: به وسیله ای متوسل شد. **تَذَرَعَ الشَّيْءُ**: آن چیز به اندازه آرنج قطعه قطعه شد. **تَذَرَعَتِ الْإِبِلُ الْمَفَاةَ**: شتران بیابان را پیمودند. **اِسْتَذَرَعَ بِالشَّيْءِ**: خود را با آن چیز پنهان کرد. آن را وسیله قرار داد. **الذَّرَعُ**: با آرنج اندازه گرفتن. با آرنج خفه کردن. باز بودن دست. ضقت بالامر ذَرْعًا: نتوانستم کار را انجام دهم. **الذَّرَاعُ**: از آرنج تا نوک انگشت. ساعد. توان. طاقت. ج **أَذْرُوع** و **ذُرْعَان**. **الذَّرَاعُ** در گاو و گوسفند بالای پاچه و در اسب و شتر بالای کف پا است. **الذَّرَاعُ** ایضاً: ۵۰ تا ۷۰ سانتیمتر است. **الذَّرَعُ**: بدزیان. زبان دراز. کسی که شب و روز در حال حرکت است. خوش معاشرت. **الذَّرِيعَةُ**: مؤنث الذَّرَع. ج **ذَرَعَات**. **الذَّرِيعَةُ**: وسیله. ج **ذَرَعُ**. **الذَّرِيعُ**: واسطه، میانجی. سریع. موث ذَرِيعُ: مرگ

دراز. ج ذُفن. **الذَّفَاءُ** مؤنث الذُّفْن.

☆ **ذَكَرَ** ذَكَرَ ذَكَرًا وَتَذَكَّرَ اللَّهُ: خدا را تسبیح گفت. خدا را تمجید کرد. ذَكَرَ الشَّيْءَ: چیزی را به ذهن سپرد. از حفظ کرد. ذَكَرَ لِفُلَانٍ حَدِيثًا: سخنی را برای فلانی بیان کرد. ذَكَرَ الْأَمْرَ: آن مطلب را به یاد آورد. ذَكَرَ اسْمَ اللَّهِ: نام خدا را بر زبان آورد. ذَكَرَ حَقَّ فُلَانٍ: حق فلانی را حفظ کرد. ذَكَرَ الْكَلِمَةَ: کلمه را مَذَكَّرَ لَفْظِي قرار داد. ذَكَرَهُ الشَّيْءُ وَذَكَرَهُ بِهِ: آن را به یادش آورد. ذَكَرَ الْقَوْمَ: آن قوم را موعظه کرد. **أَذَكَرَهُ الشَّيْءُ**: آن را به یادش آورد. أَذَكَّرْتُ الْمَرْأَةَ: آن زن پسر زایید. **ذَاكَرَهُ** مَذَكَّرَهُ فِي أَمْرٍ: در آن مطلب با او وارد بحث شد. با او مذاکره و گفتگو کرد. **تَذَكَّرَ الشَّيْءَ**: آن چیز را به یاد آورد. **تَذَكَّرُوا فِي الْأَمْرِ**: با هم کار را انجام دادند. **تَذَكَّرُوا الشَّيْءَ**: آن چیز را به یاد آوردند. **أَذَكَرُوا وَادَّكَرُوا الشَّيْءَ**: آن چیز را به یاد آورد. **إِسْتَذَكَّرَ الشَّيْءَ**: آن چیز را درس گرفت. حفظ کرد. **إِسْتَذَكَّرَ الرَّجُلُ**: نخی به انگشت او بست که مطلبی یادش نرود. **الذِّكْرُ**: شهرت. آوازه. نام نیک. حمد و ثنا. شرافت. نماز و دعا کردن. مرد قوی و دلیر و تسلیم ناپذیر. سخن محکم و قوی و با ارزش. باران بسیار تند. ذِكْرُ الْمَيِّتِ: نام نیک انسان پس از مرگ. ذِكْرُ الْحَقِّ: چک و سفته یا رسید پول. ج ذُكُور. **الذَّكِيْرُ وَالدَّكِيْرُ وَالدُّكُوْرُ وَالدِّكِيْرُ**: بسیار ذکر کننده. خوش حافظه. مرد یادآور. **الذَّكِيْرُ** من الحديد: بهترین و سخت ترین آنها. رجلٌ ذَكِيْرٌ: مرد تسلیم ناپذیر. امرأةٌ ذَكِيْرَةٌ: زن شبیه مرد. **الذِّكْرَةُ** ذهن. حافظه. **الذِّكْرُ**: نر. الذَّكْرُ من الحديد: بهترین نوع آهن برخلاف اُنْثی که آهن پست است. الذَّكْرُ من النحاس: مس سخت. سیفٌ ذَكْرٌ: شمشیری که لبه اش از جنس خوب و باقی آن از جنس بد است. مطرٌ ذَكْرٌ: باران تند. الذَّكْرُ من النخل: نخل نر که ثمر نمی دهد. ج ذُكُور وَذُكُوْرَةٌ وَذُكْرَانٌ وَذِكَارٌ وَذِكَارَةٌ وَذِكَرٌ. ذُكُوْرُ الْبَقْلِ: سبزیهای سفت شده که رو به تلخی است. **الذِّكْرِي**: یادآور. ذکر زبانی یا قلبی. **الذِّكْرَةُ** شهرت. نام نیک. قطعه فولاد در نوک تیشه و غیره. ذُكْرَةُ السَّيْفِ:

الذرة: ذرت. بلال. المذرى و المذراة: هسک، افشون، چارشاخ. ج مذار.

☆ **ذَعَرَ** ذَعَرُهُ ذَعْرًا: ترساندش. **ذُعِرَ**: ترسید. **الْمَذْعُورُ**: ترسیده. **ذَجِرَ** ذَعْرًا: وحشت کرد. **أَذَعَرَهُ**: ترساندش. **تَذَعَّرَ**: ترسید. **الذَّعَرُ**: وحشت کرد. **الذُّعْرُ**: ترسیدن. ترس. **الذَّاعِرُ**: ترسان. بیمناک. متوحش. پلید. خبیث. **الذَّاعِرُ وَالدُّعْرَةُ وَالدُّعْرَةُ**: مرد دارای عیوبات. **الدُّعْرَةُ** ایضاً: پرنده دم جنبانک.

☆ **ذَعَفَ** ذَعْفَةً ذَعْفًا: زهر هلاهل به او داد. **ذَعَفَ الطَّعَامُ**: سم در غذا ریخت. **ذَعَفَ** ذَعْفَانًا: مُرد. درگذشت. **الذَّعْفُ**: به سرعت او را کشت. **إِنْذَعَفَ**: قلبش ایستاد و به سرعت مُرد. در اثر دویدن و غیره نفسش برید. **الذَّعْفُ وَالدَّعَافُ**: سَمی که فوری می کشد. موتٌ ذَعَافٌ: مرگ سریع.

☆ **ذَعِنَ** ذَعِنٌ ذَعْنًا وَادَّعِنَ لَهُ: از او فرمان برد. تن در داد. فروتنی کرد. **أَدَّعِنَ بِالْحَقِّ**: اقرار به حق کرد. اعتراف کرد. **الْمَدَّعَانُ**: فرمانبر. مطیع.

☆ **ذَفَّ** ذَفًّا وَذَفَقًا وَذَفَافًا عَلَى الْجَرِيحِ: زخمی را کشت. ذَفَّ فِي الْأَمْرِ: در کار سرعت گرفت. ذَفَّ ذَفًّا الطَّاعُونَ فُلَانًا: طاعون فلانی را کشت. **ذَقَفَ وَذَفَّ وَذَفَّ** الْجَرِيحُ وَذَفَّ عَلَى الْجَرِيحِ وَلِلْجَرِيحِ: زخمی را کشت. ذَقَفَ جِهَازًا رَاحِلَتِهِ: بار شتر سواری خود را سبک کرد. **الذَّفَافُ وَالدَّفَافُ**: سَم قاتل. آب کم. ج ذُقْفٌ وَادَّقَّة. **الدَّفَافُ** ایضاً: سبک بار. تندرو.

☆ **ذَفَر** ذَفَرٌ ذَفَرًا الشَّيْءُ: بوی آن چیز بلند شد چه بوی بد چه خوب و بیشتر در بوی بد استعمال می شود. ذَفَرَ النَّبْتُ: گیاه زیاد شد. **الذَفَرُ وَالدَّفَرَةُ**: بوی تند. بوی گند. **الذَفَرُ وَالدَّفَرَةُ**: دارای بوی خیلی بد. **الذَّفَرَةُ وَالدَّفَرَاءُ**: مؤنث الذَّفِرِ وَالدَّفَرِ. **الذَّفَرَةُ** نوعی گیاه. **الذَّفَرَاءُ**: گیاهی است بهاری و بدبو. **الذَّفَرِيُّ**: استخوان پشت گوش. ج ذَفَرِيَّاتٌ وَذَفَارِيٌّ وَذَفَارٍ.

☆ **ذَقَنَ** ذَقْنًا ذَقْنًا: به چانه اش زد. ذَقَنَ وَذَقَّنَ عَلَى يَدِهِ أَوْ عَصَاهُ: چانه را روی دست یا عصایش گذاشت. **الذَّقْنُ وَالدَّقْنُ**: چانه. ج أَذْقَان. **الْأَذْقَنُ**: دارای چانه

تیزی شمشیر. **الذاکرة** مؤنث ذاکر. قوه حافظه. ذاکره. **التذکرة** چیزی که مطلب را با آن یاد می آورند. و در اصطلاح جدید: گواهینامه. گذرنامه. ج **تذاکر**. **الذکور** قوی حافظه. کُنْ ذُکُوراً إِذَا کُنْتَ کُذُوباً: اگر دروغگوئی حافظه قوی داشته باش. **الذکورة** نر بودن. **المذکی** زن پسرها. **یومُ مذکر**: روز ترسناک. طریق مذکر: راه نا امن. داهیة مذکر: حادثه ناگوار و بسیار بد. **المذکر** نر. **المذکر** من السیوف: شمشیر جوهردار و تیز. طریق مذکر: راه ترسناک. **یومُ مذکر**: روز سخت و پیر گرفتاری. **المذکرة** ج **مذکرات**: دفتر یادداشت. **المذکان** زن و مرد پسرها. **أرضُ مذکار**: زمینی که سبزی غیرقابل خوردن سبز می کند.

☆ **نکی**: ذَکَّتْ تَذْکُو ذُکُوراً و ذَکاً و اِسْتَذَکَّتِ النَّارُ: شعله آتش فرونی گرفت. ذَکَّتْ و اِسْتَذَکَّتِ الحَرْبُ: سوزش آفتاب زیاد شد. ذَکَّتْ و اِسْتَذَکَّتِ الحَرْبُ: آتش جنگ شعله ور شد. ذَکَى یَذْکِی و ذَکَى یَذْکُو یَذْکُو ذَکاً: با فهم و ذکاوت شد. هوشیار شد. **الذکین** مشک پر بو. یا ذکاوت. ج **أذکیاء**. **الذکبة** زن یا دختر با ذکاوت. **ذکا** یَذْکُو ذَکاً و ذَکَاةَ الذبیحة: گوسفند و غیره را کشت. **ذکا** ذَکَاةَ المسک: بوی مشک بلند شد. **ذَکَى** النَّارُ: آتش را برافروخت. **ذَکَى** الحَرْبُ: آتش جنگ را برافروخت. **ذَکَى** الرَّجُلُ: آن مرد خیلی عمر کرد و تنومند شد. **ذَکَى** الذبیحة: حیوان را سر برید و حلال کرد. **أذَکَى** النَّارُ: آتش را برافروخت. **أذَکَى** الحَرْبُ: آتش جنگ را برافروخت. **اِسْتَذَکَى** اِسْتَذَکَاةَ النَّارُ: آتش را برافروخت. **اِسْتَذَکَّتِ** النَّارُ: شعله آتش زیاد شد. **الذکاء** ذکاوت. تیزهوشی. هوشیاری. زرنگی. **الذکاء** آفتاب. **الذکوة** و **الذکبة** عود و بخور. **الذکاء** آتش سرخ شده و شعله ور. **الذکا** و **الذکاة** کشتن. سر بریدن. **المذکی** و **المذکی** من السحاب: ابر پر باران. **المذکی** من الخیل: اسبی که به حد کمال رسیده. ج **المذاکب** و **المذکیات**.

☆ **ذَلَّ ذَلالاً** و **ذَلَّ ذِلَّةً** و **ذَلَّ ذَلَالَةً** و **مَذَلَّ**: ذلیل و خوار شد. **الذلیل** و **الذلان** خوار. ج **أذلاء** و **أذلة** و **ذلال**. **ذَلَّ ذَلالاً**

و **ذَلَّ البعیر**: شتر فرمان بر شد. **الذلول** شتر فرمان بر. ج **أذلة** و **ذَلَّ**. **ذَلَّ** و **أذله** و **اِسْتَذَلَّ** خوارش کرد. **أذله** و **اِسْتَذَلَّ**: او را خوار یافت. **أذَلَّ الرَّجُلُ**: آن مرد مستحق و سزاوار خفت و خواری شد. یاران او خوار شدند. **ذَلَّلَ** الکرم: خوشه های انگور صاف یا آویزان شدند **ذَلَّلَ** النخل: خوشه خرما را روی شاخه نخل گذاشتند که نشکند. **تَذَلَّلَ** لَهُ: برای او تواضع و فروتنی کرد. **الذل** رحمت و عطاوت. رفق و مدارا. **ذَلَّ** الطريق: راه هموار شده در اثر رفت و آمد. ج **أذلال**. **أذلال** الناس: مردم طبقه پایین. **الذلة** خواری. فرمانبرداری. تواضع. فروتنی. **تَن دَرَدادن**. **الذلول**: خوش اخلاق. نرمخو. **الذلل**: راه هموار شده از کثرت تردد. راه عبور و مرور. **شجرة مُذَلَّلَة**: درختی که دست همه به آن می رسد.

☆ **ذلف** **ذَلَفَ ذَلَفاً** الْأَنْفُ: بینی کوچک و خوش ترکیب شد. **الاذلف** دارای بینی خوش ترکیب. ج **ذلف**. **الذلفاء** مؤنث **الأذلف**.

☆ **ذلق** **ذَلَقَ ذَلَقاً** و **أَذَلَقَ** الطائر: پرنده چلغوز انداخت. **ذَلَقَ** اللسان: زبان گویا شد. توانا و برا شد. **ذَلَقَ** و **أَذَلَقَ** و **ذَلَقَ** السکین: چاقو را تیز کرد. **ذَلَقَهُ** و **أَذَلَقَهُ** و **ذَلَقَهُ**: لاغر و رنجورش کرد. **ذَلَقَ** الضب: آب در لانه سوسمار ریخت که بیرون آید. **ذَلَقَ** ذَلَقاً السیف أو اللسان: تیز شد. شمشیر یا زبان پُرآ شد. **ذَلَقَ** السراج: چراغ روشن شد. **ذَلَقَ** الرَّجُلُ: بی قرار شد. مضطرب شد. **ذَلَقَ** من العطش: از تشنگی در خطر مرگ قرار گرفت. **ذَلَقَ** ذَلَقاً اللسان: زبان گویا شد. با فصاحت شد. **الذلق** چلغوز انداختن. **ذَلَقَ** الشیء و **ذَلَقَهُ** الشیء: تیزی آن چیز. **ذَلَقَ** اللسان: نوک زبان **ذَلَقَ** السهم: نوک تیر. **الذلق** و **الذلق** و **الذلق** و **الذلق** و **الذلق** و **الذلق**: من الألسنة أو الأستنة: زبان یا سر نیزه تیز. **الأذلق** من الألسنة أو الأستنة: ج **ذلق** زبان یا سر نیزه تیز و برا. **المذلق** تیز. شیر مخلوط با آب.

☆ **ذمه** **ذَمَّ ذَمّاً** و **مَذَمَّ**: مذمتش کرد. **ذمه**: بسیار مذمتش کرد. **ذام عیشه**: به زندگانی ساده بسنده کرد.

أَذَمُّهُ: او را مذمت شده یافت. او را پناه داد. در حمایت خود گرفت. أَذَمَّ الرجلُ: عمل بدی کرد. کار زشتی کرد. أَذَمَّ عليه: برای او امان گرفت. أَذَمَّ المكانُ: آن مکان خشک و بی آب و علف شد. أَذَمَّ بِهِمْ: آنان را سبک شمرد و بی ارزش کرد یا با آنان کاری کرد که سرزنش شدند. تَذَامُّ القومُ: یکدیگر را سرزنش کردند. تَذَمَّ منه: از آن شرم کرد و دست بازداشت. اِشْتَدَّ: کار بدی کرد. کار زشتی کرد. اِشْتَدَّ بِهِ: از او پناه خواست. اِشْتَدَّ إِلَى فلانٍ: کاری کرد که فلانی او را مذمت کند. الذَّمُّ: مذمت کردن. عیب و ننگ. ج ذُموم. الذَّمُّ ایضاً: مذمت شده. الذِّمَامُ: حق. حرمت و احترام و پاس گرفتن. ج أَوْقَعَةُ. الذَّمَامَةُ و الذِّمَامَةُ: کفالت کردن. الذَّمَامَةُ: باقیمانده. الذِّئَةُ: امان دادن. پیمان بستن. ضامن شدن. ج ذِمٌّ. أَهْلُ الذِّئَةِ: اهل ذمه یعنی نصاری و یهود که در پناه حکومت اسلامی هستند. مردمی که با هم پیمان بسته‌اند. الذِّیْقَى: کسی که در پناه حکومت اسلامی است و در مقابل جزیه می‌دهد. الذِّمِّمُ: مذمت شده. جوش صورت. شبنم. آب بینی. آب ناگوار. بئُرُ ذِمِّمٍ: چاه کم آب، چاه پرآب. ج ذِمَام. المَذْمُومُ: بی حرکت. ثابت. پایرجا. اَمْرُ مَذْمُومٍ: مطلب غیر صحیح. القَذَمَةُ: مذمت کردن. حق حرمت. پاس. المَذْمُومُ: مذمت شده.

☆ **ذَمَرٌ:** دَمَرُ: تهدیدش کرد. دَمَرُهُ عَلَى الْأَمْرِ: نگوشتش کرد. سرکوفتش زد که بیشتر جدیت کند، دَمَرُ الْأَسَدُ: شیر غرید. تَدَمَّرَ: برای فرصت از دست رفته تأسف خورد. غَضِبَ: تَدَمَّرَ عَلَى فَلَانٍ؛ فلانی را تهدید کرد. تَدَمَّرَ وَتَدَامَرَ الْقَوْمُ: هم دیگر را برای جنگیدن تشویق کردند. همدیگر را ملامت کردند. **الذِّمَرُ وَالدِّمَرُ وَالدِّمِيرُ:** دلیل، بی‌باک. ج أَذْمَار. **الذِّمَارُ:** آنچه حمایت آن بر انسان واجب است. خانواده.

☆ **ذَمَل:** ذَمَلٌ - ذَمَلًا وَ ذَمِيلًا وَ ذُمُولًا وَ ذَمَلَانًا الْبَعِيرُ: شتر آهسته راه رفت. **ذَمَلُ** الْبَعِيرِ: شتر را به آهسته روی واداشت. **الذَّمُولُ:** آهسته رونده یا حیوان و

شتری که آهسته می‌رود. **الدَّيْلُ**: راه رفتن آهسته.
☆ **ذَمِي**: ذَمِي - ذَمَاءٌ: بیماری اش طولانی شد. مشرف
به مرگ شد. از او بوی بد خارج شد. ذَمِي - ذَعِيَانًا:
سرعت گرفت. **أَذَمِي** إِذْمَاءً فَلَانًا: به قصد کشت به او
کتک زد. **الذَّمِي**: بوی بد. **الذَّمَاء**: باقیماندهٔ روح.

☆ **ذَنْبٌ**: ذَنْبُهُ ذَنْبًا: چون سایه به دنبالش رفت. **ذَنْبٌ** العمامة: یک طرف عمامه را آویزان کرد. **ذَنْبُ** الكتاب: تسمه کتاب را به آن ملحق کرد. **ذَنْبُ** الضب: دم سوسمار را گرفت. **ذَنْبُ** الضب: سوسمار دم خود را از سوراخ بیرون کرد. **ذَنْبُ** الجراد: ملخ دم خود را در زمین فرو برد که تخم بگذارد. **أَذْنَبَ** الرجل: گناه کرد. معصیت کرد. **تَذَنَّبَ** علیه: بر او تعدی و تجاوز کرد. **تَذَنَّبَ** الرجل: گوشه عمامه خود را آویزان کرد. **تَذَنَّبَ** الطريق: راه را گرفت و رفت. **تَذَنَّبَ** السحاب: ابرها دنبال هم رفتند. **اسْتَذَنَّبَ**: دنبالش رفت. او را گناهکار یافت یا شمرد. **اسْتَذَنَّبَ** الأمر: مطلب ادامه یافت. برقرار شد. **الذَّنْبُ**: گناه. ج ذنوب و جمع ذنوبیات. **الذَّنْبُ**: دُم. ج أذناب. أذناب الناس: مردم فرومایه. **ذَنْبُ** العقرب: نیش عقرب. **ذَنْبُ** السوط: نوک تازیانه. **ذَنْبُ** الثعلب: گیاه دم روباه. **ذَنْبُ** الفرس: گیاهی است. **ذَنْبُ** الخيل: ریشه گیاهی است. **الذَّنَابُ**: نخعی است که با آن دُم شتر را می بندند. **ذَنَابُ** الشيء: دنباله و انتهای آن چیز. ج ذنائب. **الذَّنَابَةُ**: خویشاوندی. **الذَّنَابَةُ وَ الذَّنَائِبُ وَ الذَّنْبَةُ** من الوادی: جایی که آب دره به آن جا می رود. **الذَّنْبَةُ** ایضاً: دُم. **ذَنَائِبُ** الناس و **ذَنَائِبُهُم**: مردم فرومایه. **الذَّنَائِبُ**: دُم پرند. **الذَّنُوبُ** من الخيل: اسب دُم بلند و دُم کلفت. **ذَلُ** ذَنْوبٌ: دَلُوی که دنباله دارد. ج ذَنَائِب و ذَنَاب و أَذْنِبَة. **الأَذْنِبُ**: سوسمار دُم دراز. **المِذْنِبُ**: دُم دراز. مسیر آب و جوی آب اگر که گشاد نباشد. **المِذْنِبُ وَ المِذْنَبَةُ**: ملعه. کفگیر. **الشَّذْبُ**: دُم دار. **نَجْمٌ مِذْنَبٌ**: ستاره دنباله دار.

☆ **نَه: ذَه: ذَه:** اسم اشاره است برای مؤنث نزدیک هَذِهِ و هَذِهِ: نیز گویند.

☆ ذهب: ذَهَبٌ - ذَهَابًا وَذُهُوبًا وَمَذْهَبًا: رفت، گذشت.

مُرد. **ذَهَبَ** الْأَمْرُ: مطلب پایان یافت. **ذَهَبَ** عَلَى الشَّيْءِ: چیزی از یادم رفت. **ذَهَبَ** بِهِ: او را به همراه برد. **ذَهَبَ** فِي الْمَسْئَلَةِ إِلَى كَذَا: در مسئله فلان رأی به نظرش رسید. **ذَهَبَ** - **ذَهَبًا**: معدن طلای زیاد پیدا کرد و در اثر آن ماتش زد. **أَذْهَبَ** وَ **ذَهَبَ** الشَّيْءُ: آن چیز را آب طلا داد. **الذَّهَبِ** وَ **الْمَذْهَبِ** وَ **الْمَذْهَبِ**: چیز آب طلاکاری شده. **أَذْهَبَهُ** وَ **أَذْهَبَ** بِهِ: او را فرستاد. **الذَّهَبُ**: طلا. طلا پیدا کردن. ج. **أَذْهَاب** وَ **ذُؤُوب** وَ **ذُؤَبَان**: زرده تخم مرغ. ج. **ذُؤَاب** وَ **أَذْهَاب** وَ ج. **أَذْهَابِ**: **الذَّهَبِ**: یک قطعه طلا. **الذَّهَبِ**: باران کم یا زیاد. ج. **ذُؤَاب** وَ **أَذْهَاب** وَ ج. **أَذْهَابِ**: **الذَّهَبُ**: رونده. **الْمَذْهَبِ**: عقیده. مذهب. روش. طریقه. اصل. **تَمَذَّهَبَ** بِالْمَذْهَبِ: دنبال مذهب رفت. **الْمَذْهَبَاتُ**: هفت قصیده از اشعار شعرای جاهلیت که در طبقه دوم اشعار و بعد از معلقات سبع بوده.

☆ **ذَهْلُ**: **ذَهْلٌ** - **ذُؤُلًا** وَ **ذُؤُلًا** الشَّيْءُ عَنْ الشَّيْءِ: به چیزی سرگرم شد و چیز دیگر را فراموش کرد. آن را ترک کرد. **ذَهْلٌ** - **ذُؤُلًا**: بهت زده شد. **أَذْهَلُهُ**: به فراموشی و تَرَک چیزی وادارش کرد. بهت زده اش کرد. **الْمَذْهَلُ**: جایی که انسان در آن چیزی را فراموش می کند یا ترک می کند یا بهت زده می شود. ج. **مَذَاهِلُ**. ☆ **ذَهْنٌ**: **ذَهْنٌ** - **ذَهْنًا** الْأَمْرُ: مطلب را درک کرد. فهمید. **ذَهْنٌ** فَلَانًا: تیزهوش تر از او بود. **ذَهْنٌ** وَ **أَذْهَنٌ** وَ **اسْتَذْهَنَ** الرَّجُلُ عَنْ الْأَمْرِ: آن مطلب را از یاد او برد. **ذَهْنٌ** - **ذَهْنًا** الشَّيْءُ: آن چیز را فهمید. **ذَهْنٌ** - **ذَهَانَةً**: به حافظه سپرد. به ذهن سپرد. **ذَاهَنَهُ**: در تیزهوشی با او رقابت کرد. **الذَّهْنُ**: ذهن و حافظه. هوش. پیه. نیرو. قوت. قدرت. ج. **أَذْهَان**. **الذَّهْنُ** وَ **الذَّهْنُ**: مرد هوشیار. خوش حافظه.

☆ **ذَوُ**: **ذَوُ**: دارا. مسند. **ذُو قُوَّةٍ**: نیرومند. دارای نیرو. **ذَاوِذِي**: مند. دارا. **ذَامَالٍ** وَ **ذِي مَالٍ**: دارای مال. تشبیه اش **ذَوَان**. ج. **ذُؤُون**. **ذُؤُولِ الْأَرْحَامِ**: خویشاوندان. **الذَّؤُون** وَ **الْأَذْؤَاءُ**: پادشاهان یمن که پیشوند لقبشان **ذو** بوده مثل. **ذُؤِزَن**. **ذُؤُونَانِس** وَ **ذُؤِرِیَاش**. **ذَاتٌ**: مؤنث **ذُو**.

تشبیه اش **ذَوَاتَان**. ج. **ذَوَات**. **ذَاتُ الصَّدْرِ**: فکر. راز. **ذَاتُ** **الْبَیْنِ**: امورات. **أَصْلَحُوا ذَاتَ بَیْنِكُمْ**: کارهای خود را اصلاح کنید. **ذَاتُ الْبَیْدِ**: آنچه در ملکیت انسان است. **قَلْتُ ذَاتُ یَدِهِ**: دارایی اش کم شد. اموالش کم شد. **ذَاتُ الرِّثَةِ**: سینه پهلو. **ذَاتُ الْجَنْبِ**: ورم درونی پهلو که باعث درد پهلو و سینه تنگی می شود. **ذَاتُ الصَّدْرِ**: ورم پرده سینه. **الذَّاتُ** ایضاً: جوهر. عین. ماهیت. حقیقت. **ذَاتُ الشَّيْءِ**: خود آن چیز. اسم الذَّاتِ در نزد نحوین: چیزی است که بر ماده اطلاق می شود مثل **مَرَد** و شیر. و در مقابل آن اسم معنی است مثل دانش و شجاعت. **الذَّوَات** در اصطلاح جدید: بزرگان طایفه. **الذَّاتِی**: منسوب به ذات. ذاتی.

☆ **ذَوْبٌ**: **ذَابٌ** - **ذَوْبَانًا** وَ **ذَوْبًا** النَّارُ أَوِ السَّمْنُ: یخ یا روغن وارفت. آب شد. ذوب شد. **ذَابَ** دَمْعُهُ: اشکش جاری شد. **ذَابَتِ الشَّمْسُ**: سوزش آفتاب زیادتر شد. **ذَابَ الرَّجُلُ**: بی شعور شد. احق شد. زیاد عسل خورد. **ذَوَّبَ السَّمْنُ**: روغن را آب کرد. **ذَوَّبَ الْغَلَامُ**: برای پسر بچه زلف گذاشت. **أَذَابَ** إِذَابَةً السَّمْنُ: روغن را آب کرد. **الذَّوْبُ**: ذوب کردن. آب کردن. عسل خالص. **ذَوَّبَ الذَّهَبُ**: آب طلا یا طلای ذوب شده. **الْمِذْوَبُ**: جای آب کردن یا ذوب کردن. **الْمِذْوَبَةُ**: ملاغه. چمچه. ج. **مِذَاوِب**.

☆ **ذَوْدٌ**: **ذَادَةٌ** - **ذَوْدًا** وَ **ذَوْدًا**: طرد و دورش کرد. **ذَادُو ذَوْدًا** عَنْ حَسْبِهِ: از شرافت خود دفاع کرد. **الذَّائِدُ**: دفاع کننده از شرافت خود. ج. **ذَوْدٌ** وَ **ذَوْدًا** وَ **ذَادَةٌ**: **أَذَادَةٌ** وَ **أَذَوْدَةٌ** إِذْوَادًا: در دفاع از شرافتش به او کمک کرد. **الذَّوَادُ**: دفاع کننده. حامی حق و حقیقت. **الْمِذَادُ**: چراگاه. **الْمِذْوَدُ**: طویله. وسیله دفاع. شاخ. زبان.

☆ **ذَوَقٌ**: **ذَاقٌ** - **ذَوَّقًا** وَ **ذَوَّقًا** وَ **مَذَاقًا** الشَّيْءُ: چیزی را چشید. **ذَاقَ الْعَذَابَ**: شکنجه شد. **ذَاقَ الرَّجُلَ** وَ مَا عِنْدَ الرَّجُلِ: آزمایش کرد. آن را امتحان کرد. **أَذَاقَهُ** إِذَاقَةً الشَّيْءَ: به او چشاند چیزی را. **تَذَوَّقَ** الشَّيْءَ: چیزی را کم کم چشید. **تَذَوَّقَ الْقَوْمُ الشَّيْءَ**: چیزی را چشیدند. **إِسْتَذَاقَهُ**: آزمایش کرد آن را. امتحان کرد. **اسْتَذَاقَ لَهُ**

الأمْر: مطلب برای او آسان شد. **الذُّوقُ** و **الذَّائِقَةُ**: قوه ذائقه. چشایی. **الذَّوْقُ** ایضاً و **الذَّوَقُ**: ذوق. طبع. **الذَّوَقُ** و **المذاق**: طعم، مزه چیزی.

☆ **ذوی: ذوی - و ذوی - ذویاً** النبات: گیاه پژمرده شد. **أَذْوَأَ** إِذْوَأً: پژمرده‌اش کرد. **الذَّوِيُّ**: بَره‌های ماده و کوچک. **الذَّوَاةُ**: پوست خریزه یا انگور و غیره.

☆ **ذی: ذی و هذی**: اسم اشاره برای مؤنث نزدیک.

☆ **ذیع: ذاع - ذیعاً و ذیوعاً و ذیوعَةً و ذیعاناً الخبر**: خبر انتشار یافت. **أَذَاعَ** إِذَاعَةً **الخبر** و **بالخبر**: خبر را انتشار داد. پخش کرد. **أَذَاعَ السِّرَّ و بالسِّرِّ**: راز را برملا کرد. **الإِذَاعَةُ** در اصطلاح جدید: سخن پراکنی. **الإِذَاعَةُ** أو **محطَّة الإِذَاعَةِ**: ایستگاه سخن پراکنی. ایستگاه رادیو. **المِذْيَاعُ**: دهن لق. ج **مِذَائِيعُ**. **المِذْيَاعُ** ایضاً: رادیو.

☆ **ذیفان: الذِّيفَان و الذِّيفَان و الذِّيفَان**: زهر کشنده.

☆ **ذیل: ذال - ذیلاً** التوب: لباس بلند شد به طوری که بر زمین کشیده شد. **ذال الطَّائِرُ**: پرنده دُمش را پهن کرد یا به زمین کشید. **ذالَّت النَّاظَةُ بِذَنبِهَا**: شتر دُمش را روی رانهایش پهن کرد. **ذالَّت الجاریةُ**: دختر دامن کشان و خرامان راه رفت. **ذالَ الشَّیْءُ**: بی‌ارزش شد. **ذالَّت** حاله: وضعش بد شد. **ذالَ فلانٌ إلى فلانٍ**: در حق او بی‌شرمی کرد. حیا را کنار گذاشت. **ذَیْلُ التَّوْبِ**: لباس را بلند درست کرد. **ذَیْلُ الکتابِ**: پاورقی بر کتاب نوشت. **أَذَالَ** إِذَالَةً و **أَذَیْلَ** إِذْیَالاً **التَّوْبِ**: لباس بلند شد

که روی زمین کشید. **أَذَالَ الرَّجُلُ تَوْبَهُ**: لباسش را بلند دوخت که به روی زمین کشید. لباس را طوری بلند کرد که خیلی به روی زمین کشید. **أَذَالَ مَالَهُ**: مالش را یا بخشیدن از دست داد. **أَذَالَهُ**: خوارش کرد. **أَذَالَ فَرَسَهُ** أو **غلامَهُ**: به اسب یا غلامش رسیدگی نکرد تا لاغر شدند. **أَذَالَتِ الْمَرْأَةُ قَنَاعَهَا**: زن مقنعه خود را پوشید. **أَذَالَ الدَّمْعُ**: اشک ریخت. **تَذَیْلُ فِی الکَلَامِ**: از روی بی‌شرمی حرف زد. **تَذَیْلَتِ الْجَارِیَةُ**: دخترک خرامان و دامن‌کشان رفت. **تَذَیْلُ الْفَرَسِ** فِی اسْتِنَائِهِ: اسب سرمستانه به عقب و جلو رفت و دُم تکان داد. **تَذَیْلَتِ** حاله: وضعش بد شد. **الذَّیْلُ**: دنباله. پایان. **ذَیْلُ التَّوْبِ**: دامن لباس بلند که به زمین می‌کشد. **ذَیْلُ الرِّيحِ**: بادی که بر روی شنها کشیده می‌شود که گویا دامن می‌کشاند. خاکی که باد آن را روی زمین می‌کشد. **ذَیْلُ الْفَرَسِ**: دُم اسب یا قسمتی از دُم آن که آویزان است. ج **أَذْیَال و ذُیُول و أَذْیَالُ النَّاسِ و ذُیُولُهُم**: مردم طبقه پایین. **الذَّائِلُ**: دنباله‌دار. **دَرَعٌ ذَائِلٌ** أو **ذَائِلَةٌ**: زرهی که دامنش بلند است. **الذَّیَالُ**: بلند دامن **الْمُذَال و المَذَّیْل**: لباسی که دامنش زیاد روی زمین می‌کشد. **المِذْیَال**: کسی که لباسهایش خیلی روی زمین می‌کشد.

☆ **ذیم: ذاعه - ذیماً و ذاماً**: مذمت و عیبش کرد. **المَذْیِم و المَذْیُوم**: مذمت شده. **الذَّام و الذِّیم**: عیب، مذمت.



☆ **راء:** دهمین حرف الفبا.

☆ **رأب:** رأبَ رأباً الصدع: شکاف را تعمیر کرد. پیوند کرد. رأبَ الشيء: چیزی را جمع کرد و آهسته بست. رأبَ بينهم: میان آنان را اصلاح کرد. **أَرَأَبَ** الإزأب الصدع: شکاف را دوخت. پُر کرد. **الرأب:** تعمیر کردن. شکافتگی. پارگی. آقا. بزرگ. ج رأب. **الرؤبة:** قطعه‌ای چوب و غیره که با آن شکافتگی را وصل یا درست می‌کنند. هر چیزی که با آن شکاف را پر کنند یا وصله زنند. ماست. ج رأب و رؤبات. **الرأب و المرأب:** کسی که شکافتگی را اصلاح می‌کند. **المَرأب:** گاراژ. تعمیرگاه اتومبیل.

☆ **رئبل:** **الرئبال والرئبال:** شیر درنده. گرگ. ج رأپل و رأپل و رأپلة و ریابیل.

☆ **راتینج:** **الراتینج:** راتیانج. راتیانه. صمغ درخت کاج.

☆ **راه:** **رأه:** **رؤدة الغصن:** شاخه خیلی ترد و شکننده بود یا شد. **الرؤدة:** شاخه خیلی ترد و شکننده. جوانه. **رأد و رائد الضحی:** وقت بلند شدن آفتاب و پخش نور آن.

☆ **رأرا:** **رأرا:** چشمها را پشت و رو و تند نگاه کرد. **رأرا بعینه:** چشمها را حرکت داد و در حدقه چرخاند **رأرا ث الظباء:** آهوان دم خود را تکان دادند. **رأرا**

السحاب أوالسراب: ابر یا سراب درخشید. **رأرا الرجل:** آن مرد حرف راء را هنگام تلفظ تکرار کرد، را را کرد.

☆ **رأس:** **رؤس** یزؤس رئاسة: رئیس شد. **رأس** رئاسة القوم: رئیس آن طایفه شد. **رأسه** رأساً: به سر او زد. **رئس:** سرش درد گرفت. **رأسه:** رئیسش کرد. **رأس و إرتأس:** رئیس شد. **إرتأسه:** با دست گردنش را گرفت و به طرف زمین فشارش داد. **إرتأس الشيء:** بر آن چیز سوار شد. **الرأس:** سر. ج أزؤس و رؤوس و رؤس و آراس: یک حیوان. أربعون رأساً من الغنم: چهار رأس گوسفند. سر هر چیز. بزرگ قوم. رأس الشهر او العام: سر ماه یا سال. فعلة رأساً: نخست و بدون مقدمه آن را انجام داد. هذا قسّم برأسیه: یعنی این به خودی خود مستقل است. **الرئس:** رئیس. پیشوا. سرکرده. ج رؤأس. **الرئیس والرئیس:** رئیس. کارفرما. رهبر. ج رؤسا. **الرؤاس:** جاهای بلند تپه. ابر پشستاز. **الرئیسة:** واحد الرؤائس. **الرأس:** کله فروش. **الأرأس:** کله گنده. **الرأساء:** مؤنث الأرأس. **الرؤاسی:** کله گنده. **المَرؤوس:** پایین دست. کله گنده **المَرؤوس و الرئیس:** کسی که سرش شکافته یا درد می‌کند.

☆ **راف:** **رأف:** **رأفة و رؤف** یزؤف **رأفة و رؤف** رأفا و **ترأف** به: با او مهربانی کرد. مهربان شد. **الرؤوف**

وقت

در آن تدبیر کرد. **الرَّأْيُ**: رأی و نظر انسان. تدبیر صائب داشتن. ج آراء و آراء. **الرَّئْيُ** و **الرَّئِي** و **الرَّؤَا** و **الرَّيْ**: منظره یا منظره زیبا. **الرُّؤْيَا**: خواب. رؤیا. ج رؤُی. **الرُّؤْيَةُ**: نظر کردن. دیدن. مشاهده کردن. رؤیت. ج رؤُی. **الرَّئَاءُ**: ریا کردن. **الرَّئَةُ**: شش. ریه. ج رئات و رئون. **الرَّئِي**: ریوی. **الرَّيَاةُ**: آیین. ج رماء و رمایا **يَتَرَأَى**: در آب نگاه می‌کند. **الرَّئَا** و **الرَّيَاةُ**: مرآ، منظر.

☆ **رَبّ:** رَبُّ رَبِّ الْقَوْمِ: آن گروه را رهبری کرد. رهبر آنها شد. رَبُّ النِّعْمَةِ: مال و نعمت را پرورش داد و زیاد گردانید. رَبُّ الشَّيْءِ: آن چیز را جمع آوری کرد. مالک آن شد. رَبُّ الْأَمْرِ: مطلب را اصلاح کرد. رَبُّ الدَّهْنِ: روغن را خوب پرورش داد و درست کرد. رَبُّ بِالْمَكَانِ: در آن مکان اقامت کرد. رَبُّ رُبًّا وَ رُبًّا الزَّقِّ: خبک را با خرمای پخته پرورش داد که خوشبو شده و مانع فساد روغن شود. رَبُّ رُبًّا وَ رَبُّ تَرْبِيًّا وَ تَرْبَةً وَ ارْتَبًّا: از تباها الولد: بچه را بزرگ کرد. رَبُّ الدَّهْنِ: روغن را خوب پرورش داد. اَرَبُّ بِالْمَكَانِ: در آن مکان اقامت کرد. اَرَبُّ مِنْهُ: نزدیک او شد. در آن جا مستقر و پایدار شد. تَرَبَّبَ الْقَوْمُ: اجتماع کردند. تَرَبَّبَ الصَّبِيُّ: کودک را پرورش داد. بزرگ کرد. تربیت کرد. اَرْتَبَّ الْعَنْبُ: انگور پخت تا شیره شد. الرِّبِّ: مالک. صاحب. آقا. بزرگوار. مُصْطَلِح. ج اَرَباب و رُبوب. از اسامی خداوند متعال است. الرِّبِّيَّ وَ الرِّبَانِيَّ وَ الرُّبُوبِيَّ: خدایی. ربوبی. الرِّبَانِيَّ: خداشناس. ربانی. عالم ربانی. الرِّبَّةُ: مَوْنِ رَبِّ. هر بیتی که به قیافه زن باشد مثل لات. الرِّبَّةُ: جماعت انبوه. درخت خردل. ج اَرَبَّة و رِباب. الرُّبِّ: رب انار و غیره. ج رِباب و رُبوب. رِبَّة و رِب و رُبًّا وَ رُبَّتًا: چه بسا. شاید. ممکن است. بدون تشدید هم خوانده می شود. رِبًّا: شاید. چه بسا. ممکن است. الراب: ناپدری. الرابَّة: زن پدر. الرِباب: آلت موسیقی. رِباب. ابرسفيد. الرِبابة: واحد الرِباب. الرِباب: عهد. پیمان. یاران. گروههای ده نفری. الرِبابة: خدایی کردن. پرورش دادن. مملکت.

و التَّوْفُ و الزَّيْفُ و الزَّائِفُ: مَهْرِيَان. رُوُوف. تَرَاءُفُو: به همدیگر محبت و مهربانی کردند. رَأْفَهُ و اسْتَرْأَفَهُ: از او مهربانی و محبت خواست. به مهربانی و رأفت وادارش کرد.

☆ **قوله:** الرّأل: بجه شتر مرغ. ج رنّال وأزؤل ورِنّلان
ورنّالة: الرّألة: بجه مادة شتر مرغ.

☆ **رَمَ: رَمَمَ** - رَأَمًا و رَمَانًا الجرحُ: زخم به هَم آمد.
 بهود یافت. رَمَمَ الشيء: آن چیز را دوست داشت و با
 آن انس گرفت. رَمَتِ الناقةُ ولدها: شتر به بچه اش
 محبت کرد. **الرَّائِمَةُ و الرَّؤُومُ**: شتری که بچه
 خود را نوازش می کند. ج رَوَائِم. **الرَّئِمُ**: آهوی سفید.
 ج أَرَام و آرام. **الرَّئِمَةُ**: آهوی سفید ماده.

☆ **رَأَى**: زَائِیَ زَائَا و زُؤَیَّةَ و رَاءَةً و رِئَانًا: دید. مشاهده کرد. نگاه کرد. اصلی یَزِیَ یَزَاوِیَ بوده ولی به اصلی خود استعمال نمی شود مگر ندرتاً. صیغه امر آن رِیَ باشد یعنی نگاه کن. ببین. یا تَرِیَ و هَلْ تَرِیَ: آیا می بینی. گمان می کنی. مضارع زَائِیَ به معنی ظَنُّ یعنی گمان کرد نمی آید مگر به صیغه مجهول. **رَأَيْتُهُ** تَوَرَّيْتُ: خود را بهتر از آنچه بودم به او نشان دادم. ریا کردم. **رَأَيْتُهُ** مُرَاءَةً و رِئَاءً: ریا کردم. تظاهر کردم. خود را برخلاف آنچه بودم نشان دادم. **رَأَيْتُهُ** مُرَاءَةً: با او مشورت کردم. **أَرَأَى** إِذَاءً: عاقل و هوشیار شد. حماقت از قیافه اش ظاهر شد. در آینه نگاه کرد. عملی ریاکارانه انجام داد. رِئَیْنِ او درد گرفت. خواب زیاد دید، رؤیاهایش زیاد شدند. در وقت نگاه کردن پلکها را تکان داد. أَزَّأَى الرَّایَةِ: پرچم را ثابت نگاه داشت. **أَرَاءَهُ** یُرِیْهِ إِرَاءَةً و إِرَاءَ الشَّیْءِ: او را واداشت که در او نگاه کند. اَرْنِیْ پَرَأَیْکَ: رأی خود را به من بگو. **المُرِی**: کسی که وادار به نگاه کردن می کند. **المُرِیَّة**: مؤنث المُرِی. **تَرَأَى** و **تَوَرَّأَى** فِی الْمِرْآةِ: در آینه نگاه کرد. **تَوَرَّأَى** و **تَرَأَى** لَهُ: متوجه او شد که او را ببینند. **تَرَأَى** النَّاسُ: به هم نگاه کردند. **تَوَرَّأَیْنَا** الْهَلَالَ: به آسمان نگاه کردیم شاید ماه شب اول را ببینیم. **ارْتَأَى** الْأَمْرَ: در مطلب نظر و دقت کرد. در آن تشکیک کرد.

عهد و پیمان. **الرُّبُوبَةُ** و **الرُّبُوبِيَّةُ**: ربوبیت. خدایبی. پرورش دادن. **الرُّبَّانُ**: ناخدا. **الرُّبَّانُ** و **الرُّبَّانُ**: جماعت. گروه. **الرُّبَّانِيُّ**: ناخدا. **الرُّبَيْبُ** و **الرُّبُوبُ**: پسر زنی انسان از شوهر دیگر. شوهر زنی که بچه‌ای از شوهر دیگر دارد. ناپدری ج **أَرْبَةٌ**. **الرَّبِيبَةُ**: دایه. نرس. پرستار. دختر زن انسان از شوهر قبلی‌اش. زن انسان اگر از شوهر قبلی‌اش بچه داشته باشد. ج **رَبَائِبُ**. **الرُّبُوبُ**: پرورش داده شده. برده. بنده. **الرَّبَّ**: محل سکونت یا اجتماع. مردی که مردم را جمع می‌کند. **الرُّبَّابُ**: کسی که به او نعمت داده‌اند. **الرُّبَّابَاتُ**: چیزهایی که رُبَّ به آن‌ها می‌زنند.

☆ **رَبَاً**: **رَبَّاً**: **رَبَّاً**: بالا رفت و بلند شد. **رَبَّاً** علی جبل: به کوه بالا رفت. **رَبَّاً** القوم و للقوم: برای آن گروه مامور امنیتی شد. **إِنِّي أُرَبِّأُ بَكَ** عن ذلك: من برای تو فلان چیز را نمی‌پندم. **أُرَبِّأُ بِهِ**: برای حفظ آن حریصم. **الرَّبِيبَةُ**: مامور امنیتی یا دیدبان یا جاسوس. **الرَّبِيبُ** و **الرَّبِيبَةُ**: مقدمه الجیش. ج **رَبَايَا**.

☆ **رَبِيعٌ**: **رَبِيعٌ**: **رَبِيعاً** و **رَبِيعاً** و **رَبِيعاً** فی تجارتیه: در معامله‌اش سود برد. **الرَّابِحَةُ**: معامله و تجارت سوددار. **رَبِيعَةً**: به او سود رسانید. **رَبِيعَةً** مُرَابِحَةً و **أَرْبَعَةً** علی سلمتیهِ: در خرید کالایش به او سود داد. **أَرْبَحُ** النَّاسَةَ: شتر را در نیمه‌روز دوشید. **تَرَبَّعَ** و **اسْتَرْبَعَ**: طلب سود کرد. **اسْتَرْبَعَ** الشَّيْءَ: سود آن چیز را خواست. **الرَّابِحُ**: سود برنده. **مَالٌ رَابِحٌ**: مال سود ده. **الرَّبِيعُ** ج **أَرْبَاح** و **الرَّبِيعُ** و **الرَّبَّاحُ**: سود. **الرُّبَّاحُ** و **الرُّبَّاحُ**: بوزینه نر. بزغاله. کره شتر. ج **رَبَائِبِيعُ**. **الرَّبِيعُ**: تجارت سودمند.

☆ **رَبِيعٌ**: **أَرْبَدٌ** از پیداداً و **إِرْبَادٌ** از پیداداً: تیره رنگ شد. **الأَرْبَدُ**: تیره رنگ. عام **أَرْبَدٌ**: سال قحط و خشک. **الرَّيْدَةُ**: کار بد. مونث **الأَرْبَدُ**. **الرُّبْدَةُ**: تیره. **الْبَرْيَدُ**: جای بستن شتر و غیره. سکوی پشت یا جلو منزل. جای خشک کردن خرما.

☆ **رَبِيعٌ**: **رَبْدٌ** **سَرَبْدٌ**: در راه رفتن و کار کردن فرز و چابک و چالاک شد. **الرَّبْدُ**: فرز و چالاک در کار کردن و راه رفتن.

☆ **رَبِيبٌ**: **الرَّبِيبُ**: رمه گاو وحشی.

☆ **الرَّيْسُ**: **الرَّيَّاسُ**: ریواس.

☆ **رَبِصٌ**: **رَبِصٌ** **رَبِصاً** به: منتظر بود نیکی یا بدی به او برسد یا در کمین بود به او ضرری وارد کند. **تَرَبَّصٌ**: انتظار کشید. **تَرَبَّصَ** عن الأمر: از آن کار بازماند. **تَرَبَّصَ** فی المكان: در آن مکان توقف کرد. **تَرَبَّصَ** بفلان: به معنی **رَبَّصَ** به. **تَرَبَّصَ** بسلعته الفلانی: انبار کرد. احتکار کرد و منتظر گرانی کالایش شد. **الرُّبَصَةُ**: منتظر بودن. کمین کردن. در پی فرصت بودن.

☆ **رَبِضٌ**: **رَبَضْتُ** **رَبْضاً** و **رُبُوضاً** و **رَبِضَةً** الدَّابَّةَ: چهارپا زانو به زمین زد که بخوابد. **رَبِضَ** الأَسَدُ علی فریسته: شیر خود را روی شکارش انداخت و روی آن نشست. **رَبِضَ** القُرْبُ علی قرنیهِ: هم آورد بر روی سینه هم آورد خود نشست. **رَبِضَ** **رَبْضاً** و **رُبُوضاً** فلاناً أو المكان: به فلانی یا فلان جا پناه برد. **رَبِضَهُ** بالمكان: او را در آن مکان اقامت داد. **رَبَّضَ** الدواب: چهارپایان را به آغل برد. **أَرْبَضَ** الدواب: چهارپا را در آغل جا داد. **أَرْبَضَ** الرجل: او را فشار داد تا به زانو درآمد. **أَرْبَضْتُ** الشمس: گرمی آفتاب شدت گرفت به حدی که حیوانات وحشی به زانو در آمدند. **الرَّابِضُ**: مقیم. ساکن. زانو به زمین زنده. شیر درنده. **الرَّابِضَةُ**: مؤنث الرابض. کسی که از انجام کارهای مهم در می‌ماند. **الرَّبَّاضُ**: شیر درنده. **الرَّبِضُ**: آغل گوسفند. جایگاه یک قبیله یا گروه از مردم. خانه‌های اطراف شهر. اطراف شهر. حومه شهر. حصار شهر. روده‌ها. تنگ چهارپا. زن و اهل و خانواده و فامیل یا مال و خانه که باعث آسایش انسان است. ج **أَرْبَاض**. **الرَّبِیضُ**: گله گوسفند در آغل آرمیده به همراه شبان. امعا و احشاء. **الرَّبِیضُ**: آغل. ج **مَرَابِضُ**. **الرَّبِیضُ** و **الرَّبِیضُ**: امعا و احشاء.

☆ **رَبَطٌ**: **رَبَطُهُ** **سِرْبَطاً**: آن را بست. محکم‌ش کرد. **رَبَطَ** الله علی قلبهِ: خدا دل او را قوی گردانید. به او آرامش داد. **رَبَطَ** **رَبِطَةً** جاشه: دلیر شد. **وَابِطٌ** **رَبِطاً** و **مُرَابِطَةً** الأمر: بر آن مطلب مواظبت کرد. **رَبِطَ**

الجیش: لشکریان در برابر دشمن اردو زدند. اقامت کردند در مواضع جنگ. **اَرَبَطَ** فرسأ: اسبی را برای سواری و جنگ برگزید. **اِزْتَبَطَ** فی الحبلی: با طناب بسته شد. **الرِّباط**: بند. گره. دَل. لشکر سواره یا اسبهای سواری. قلعه و هر چیزی که جای لشکر باشد. ج **رُبط**. **الرِّباط** ایضاً: مهمانخانه یا کاروانسرای وقفی برای فقرا. ج **رِباطات**. **الرِّابط**: گروه زننده. متصل کننده. راهب. زاهد. دانشمند منزوی. **رابط الجأش**: دلیر، بی‌پاک. دارای آرامش خاطر. **الرَّابطة** مؤنث **الرِّابط**: رابطه داشتن. پیوستگی. علاقه. دلبستگی. **الرَّوْبَط**: بسته شده. راهب. زاهد. حکیم. دانشمند. **رَبِطَ الجأش** دلیر: بی‌پاک. دارای آرامش خاطر. **الرَّوْبِطَة**: چهارپای بسته. **الرِّباط**: گره زننده میان پندها و تارها. **الرُّبَط**: اسبهایی که در خانه می‌بندند و نگهداری می‌کنند. **الرَّیْبَط**: واحد **الرُّبَط**. **الرَّیْبَط** و **الرَّیْبَطَة** جای بستن چهارپایان و غیره. ج **مُرَابِط**. **الرَّیْبَط** و **الرَّیْبَطَة**: آنچه چهارپا و غیره را با آن می‌بندند. ج **مُرَابِط**. **الرَّوْبِطَة**: گروهی که در جلو دشمن ایستاده‌اند. ج **مُرَابِطات**.

☆ **ربیع** **ربیع** - **ربیعاً**: ایستاد. منتظر ماند. **رَبَّعَ** بالمکان: در آن جا اقامت کرد. **رَبَّعَ** عتَه: از او دست برداشت. **رَبَّعَ** علیه: بر او عطف کرد. **رَبَّعَ** الرجل: در جای سبز و خرم اقامت کرد. یا سنگ زور آزمایی کرد. **رَبَّعَ** بعیشِه: از زندگی خود راضی شد. **رَبَّعَ** الأبل: شترها پس از ۳ روز تشنگی روز چهارم آب خوردند. **رَبَّعَ** علیه الحُمی: هرچهار روز یکبار تب کرد. **رَبَّعَ** - **رُبوعاً** الربیع: بهار آمد. **رَبَّعَ** رَبَّعاً الحبلی: طناب را چهار رشته بافت. **رَبَّعَ** القوم: با آمدنش آن گروه را چهل یا چهار نفر تمام کرد. **رَبَّعَ** اموال آن‌ها را گرفت. **رَبَّعَ** القوم أوالأرض: باران بهار بر آن‌ها بارید. **رَبَّعَ** الرجل: هر چهار روز یکبار تب کرد. **الرَّوْبِطَة** زمینی که باران بهار بر آن باریده. **رَبَّعَ** البیت أوالحوض: خانه یا حوض را چهار گوش ساخت. **رَبَّعَ** الرجل: چوب را زیر بار کردند که آن را روی چهار پا بار کنند.

الرَّوْبِطَة چوبی که زیر بار می‌گذرانند تا آن را بر چهارپا بار کنند. **أَرَبَعَ** چهارساله شد. **أَرَبَعَ** القوم: آن گروه چهار نفر شدند. وارد فصل بهار شدند. وارد علف یا باران بهاری یا جای پر آب و علف شدند. **أَرَبَعَ** الرجل: دچار تبی شد که هر ۴ روز یکبار می‌آید. **تَرَبَّعَ** فی جلویه: چهارزانو نشست. **تَرَبَّعَ** و **اِرْتَبَعَ** الجمل: شتر سبزه بهاری خورد و فربه شد. **تَرَبَّعَ** و **اِرْتَبَعَ** بالمکان: فصل بهار را در آن جا اقامت کرد. **تَرَبَّعَ** و **اِرْتَبَعَ** الحجر: سنگ را بلند کرد و برداشت. **الرَّبَّع**: خانه. اطراف خانه. محله. کوی. مقام. منزلت یا محل نزول و فرود آمدن. جایی که فصل بهار را در آن می‌گذرانند. گروه مردم. ج **رباع** و **رُبوع** و **أَرَبَعَ** و **أَرَبَاع**. **الرَّبَّع** و **الربیع**: مرد میان بالا. **الرَّبَّع** و **الرَّبَّع**: یک چهارم. ج **أَرَبَاع** و **رُبوع**. **الرَّبَّع**: گره شتری که در بهار به دنیا آمده. ج **رباع** و **أَرَبَاع**. **الرَّبَّعَة** مؤنث **رَبَّع**: ج **رَبَّعات** و **رباع**. **الرَّبَّع**: بازداشت شتر از آب به مدت ۳ روز و در روز چهارم به آن آب دادن. **حُمَّى** الربیع: تبی که هر چهارروز یکبار می‌آید. **الرباع**: چهارم. **رَبَّعَ** الربیع: بهار سبز و خرم. **الرَّوْبِیع**: شترانی که پس از ۳ روز تشنگی روز چهارم آب می‌نوشند. **رُبَاع** چهار تا چهار تا. **الرَّبَّعَة** آدم میان بالا. ج **رَبَّعات** و **رَبَّعات**. **الرَّبَّاع**: خوش و سرحال بودن. **الرَّبَّاعَة** و **الرَّبَّاعَة** خوشی. سرحال بودن. خرم بودن. ریاست. دارایی که انسان به واسطه آن خوش و خرم است. **الرَّبَّاعَة** چهار دندان پیشین بین دندانهای کنایا و نیش. ج **رَبَّاعِیات**. **الرَّبَّاعِی**: کسی که دندانهای رباعی او افتاده است. ج **رُبَّع** و **رُبَّع** و **رُبَّعان** و **رباع** و **رُبَّع** و **أَرَبَاع**. **الرَّبَّاعِیَة** مؤنث **الرَّبَّاعِی**: ج **رَبَّاعِیات**. **الرَّبَّاعِی**: چهارگانه. **الرَّبَّع** ج **أَرَبِطَة** و **رباع** و **أَرَبِطَة**: فصل بهار. باران بهاری. سبزه بهاری. **الرَّبَّع** ج **أَرَبِطَة** و **رُبَّعان**: بهره زمین از آب. ج **رُبَّع**. یک چهارم. **الرَّبَّعِی** من المساکین: زمین خلوتی که انسان در فصل بهار در آن سکونت می‌کند. **الرَّبَّعَة**: سنگی که با برداشتن آن زور افراد معلوم می‌شود. مرغزار. کلاهخود. توشه‌دان. **الرَّبَّع**: چهار تا مؤنث.

الأمز: مطلب آشفته و درهم شد. **الرَبِيكَة**: آب گل آلود. کره مخلوط با دوغ.

☆ **ربل: الرَبَل**: درختی است که برگش در آخر تابستان با شبنم سبز می شود. **الرَبَل**: افسنتين کوهی یا گیاه بو مادران. **الرَبَل**: مرد تنومند. **الرَبْلَة** و **الرَبْلَة**: بیخ ران. هر گوشت بدن که کلفت باشد. ج **رَبَلات**. **الرَبَالَة** و **الرَبَالَة**: زیادی گوشت. **الرَبَال**: گیاه بلند و به هم پیچیده. شیر درنده. ج **رَبَائِل**.

☆ **ربن: الرُّبَان و الرُّبَانِي**: ناخدا. ج **رَبَائِنَة** و **رَبَائِن**. **رُبَان كَلِي شَيْء**: عمده و معظم هر چیز یا دسته و گروه از هر چیز.

☆ **ربو: رَبَا يَرْبُو رَبَاءً و رُبُوًا المَالُ**: مال سود کرد. زیاد شد. **رَبَا الرَابِيَة**: از تپه بالا رفت. **رَبَا رَبُوًا الفَرش**: شکم اسب باد کرد. به نفس زدن افتاد. **رَبَا رَبُوًا و رُبُوًا الولد**: فرزند نشو و نما کرد. **رَبِيَتْ و رَبِيَتْ رَبَاءً و رَبِيًا**: نشو و نما کردم. **رَبِي تَرْبِيَةً و رَبِي الولد**: کودک را پرورش داد. تربیت کرد. بزرگ کرد. **رَبِي التفاح بالسكر**: مربای سیب پخت. کمیوت سیب ساخت. **رَبِي مُرَابَةً**: پول بهره ای به کسی داد. نزول داد. **رَبِي الرجل**: با او مدارا کرد. **أَرَبِي إِرْبَاءً**: سود پول گرفت. **أَرَبِي الشَّيْء**: آن چیز را به زیاد شدن واداشت. **أَرَبَاءً**: به او امیدوار بود یا شد. **أَرَبِي عَلَيْهِ فِي كَذَا و أَرَبَاءُ أَرَبَاءً**: بر آن فزونی یافت. برتری یافت. سبقت جست. **الرَبَا**: زیادتی. سود پول. بهره. **الرَبَوِي**: سوددار. معامله ربوی. معامله یا وامی که بر اساس ربا گرفتن باشد.

الرَبَاء: زیادتی، فزونی بخشش و احسان. **الرَبَائِيَة**: ج **رَوَاب و الرُّبُوَة و الرُّبُوَة و الرُّبُوَة**: ج **رُبِي و رُبِي**: تپه. **الرُّبُوَة**: یک میلیون. **الرُّبُوَة**: گروه فراوان مثل ۱۰ هزار. ج **رُبِي. الرُّبُو**: تپه. نفس بلند. گروه. جماعت. ج **أَرَبَاء. الرُّبُو و الرُّبُوَة**: نفخ شکم. باد کردن شکم. تنگی نفس. ☆ **رَب: الرَب**: هر چیز نیرومند یا خوک نر نیرومند. خوک بیابانی، گراز. ج **رَبْتَة**.

☆ **رتب: رَتَب ُ رَتَبًا و رُتَبًا الشَّيْء**: مرتب شد. پابرجا شد. ایستاد. **رَتَبَة**: ثابتش کرد، آن را مرتب و

الرياح الأَرَبِيَّة: باد صبا. باد از طرف جنوب و شمال و مغرب. ذوات الأَرَبِيَّة چهارپایا. اُمُّ أَرَبِيَّة و أَرَبِيَّة هزاري. **أَرَبِيَّة**: چهار تا مذکر. **الأَرَبَاء و الأَرَبَاء و الأَرَبَاء**: چهار شنبه. ج **الأَرَبَاعَوَان**: ۲ چهارشنبه **أَرَبَاعَاء** و **أَرَبَاعَوَات**. **الأَرَبَاء**: یکی از ستونهای خانه. **أَرَبَعُون**: ۴۰. چهل. **الرَّبِيَة**: باران بهاری. **الرَّبِيَة و الرَّبِيَة**: جایی که انسان فصل بهار را در آن به سر می برد. **الرَّبِيَة و الرَّبِيَة**: جویی است که برای برداشتن بار و گذاشتن آن بر روی چهارپا استفاده می شود. **الرَّبِيَة**: شتری که در بهار می زاید. **الرَّبِيَة**: کسی که هر چهار روز یکبار تب می کند. **الرَّبِيَة**: چهارگوش. چهارتایی. مربع. حاصل ضرب هر عددی که در خودش ضرب شود مثل ۹ که حاصل ضرب عدد ۳ در ۳ می باشد. چهار برابر. **الرَّبِيَة**: جایی که گیاهش در اول بهار سبز می شود. چهار یک غنائم که در جاهلیت سهم رئیس قبیله بوده. شتری که در بهار می زاید. **الرَّبِيَة و الرَّبِيَة و الرَّبِيَة**: میان بالا. **الرَّبِيَة**: بارانهای اول بهار. **الرَّبِيَة**: موش دو پا. ج **رَبَائِيَة**.

☆ **ربق: رَبَقَة رَبَقًا و رَبَقَة**: او را در گره طناب بست. **رَبَقَة و رَبَقَة** فی الأمر: او را در آن کار وارد کرد. **أَرَبَق**: فی الحباله: در دام افتاد. **أَرَبَق** فی الأمر: در آن کار افتاد. گیر کرد. **الرَّبَق**: طناب خف دار، طنابی که گرههای متعددی همچون حلقه دارد. **الرَّبَقَة و الرَّبَقَة**: گره طناب. ج **رَبَق و أَرَبَق**. **الرَّبَق**: کسی که او را گره زده اند. یا در دام افتاده.

☆ **ربك: رَبَك ُ رَبَكًا الشَّيْء**: آن چیز را مخلوط کرد. **رَبَك الرَبِيكَة**: گل ساخت یا کراهی که با دوغ مخلوط است ساخت. **رَبَك**: به گل انداختن. **رَبَك ُ رَبَكًا**: گرفتار شد. پریشان شد. آشفته شد. گیر افتاد. **الرَبَك و الرَبِيك**: گیر افتاده. گرفتار. پریشان. ناراحت. **أَرَبَك** فی الوحلي: در گِل و لای فرو رفت. **أَرَبَك** فی الأمر: در کار گیر افتاد. راه چاره بر او بسته شد. **إَرَبَك** فی کلامه: در سخن فروماند. **أَرَبَك الصید** فی الحباله: شکار در دام افتاد یا دست و پا زد در دام. **أَرَبَك**

منظم کرد. **أَرْتَبَ**: ایستاد. **أَرْتَبَ** الغلامُ الكبعب: پسر بچه قاب را در بازی ایستاند. **ثَرَّتَبَ**: در رتبه او بود. ایستاد. حرکت نکرد. **الرَّتَبَ**: تنگدستی. سختی. زمین بلند. صخره‌های نزدیک به هم که بعضی از بعضی دیگر بلندتر است. **الرَّتَبَ** و **الرَّتَبَ**: شکاف بین انگشت کوچک و پهلوی آن و شکاف بین آن و انگشت وُسطی و بزرگ. **الرَّتَبَة**: شکاف میان انگشتان. **الرَّتَبَة**: منزلت. رتبه. ج **رُتَب**، **الرَّائِب**: عیش راتب؛ زندگی مرتب و همیشگی. ماهانه. مستمری. ج **رَوَاتِب**، **الرَّوَاتِب**: ایضاً. فرائض. وظائف. واجبات. فرائض یومیه. **الرَّوَاتِبَة**: منزلت. مقام بلند. ج **مَرَاتِب**.

☆ **رَئِج:** رَئِجُ الباب: در را بست. رَئِجُ رَئِجَانَا الصَّبِي: کودک نو پا اندکی راه رفت. رَئِجُ رَئِجَا الخَطِيبُ: گوینده در سخن ماند و گیر کرد. أَرَّج الباب: در را محکم بست. أَرَّج الثلج: برف یا یخ زیاد شد. أَرَّج الخصب: سبزه در همه جا روید. أَرَّجَت الدجاجة: شکم مرغ پر از تخم شد. أَرَّج البحر: دریا طوفانی شد. أَرَّج وأَرَّج وأَسْرَج على الخطيب: گوینده در سخن ماند. الرَّج والرَّجاج: درِ بزرگ، درِ بزرگ که در وسط آن درِ کوچکی قرار دارد. المَرَّاج: قفل. کلون. چفت.

☆ **رَتَع:** رَتَعٌ - رَتَعًا و رُتِعًا و رُتَعًا: در ناز و نعمت کامل قرار گرفت. رَتَعٌ فی المکان: در آن جا با ناز و نعمت زندگی و اقامت کرد. رَتَعٌ فی مالٍ فلان: در اموال او و ناز و نعمتش غوطه ور شد. رَتَعٌ فی لحمٍ فلان: پشت سر او غیبیت کرد. **الرَتِیع:** مرفّه، در ناز و نعمت. ج رُتِعٌ و رُتِعٌ و رَتاعٌ و رُتُوعٌ و راتِعُون، **أُرَتِعَ القومُ:** در ناز و نعمت افتادند. **أُرَتِعَتِ الأرضُ:** زمین با علف خود چرندگان را سیر کرد. **أُرَتِعَ الغيثُ:** باران علف سبز کرد. **أُرَتِعَ الدوابُ:** چهارپایان را چرانید. **البرِثعة:** بسیاری سرسبزی و خرمی. **الزَرِیع:** در ناز و نعمت به سر برنده. کلاً رَتِعٌ، سبزه و علفی که چرندگان را کفایت کند. **الزَرِاع:** چراننده. **المُرْتَبِع:** در ناز و نعمت. مرفه. **المُرْتَم:** چراگاه. مرتع.

☆ **وقت: رَتَقُ** رَتَقَ التَّوْبَ: لباس را دوخت. رفو کرد. وصله زد. رَتَقَ الْفَقْرَ: شکافتگی را وصله زد یا رفو کرد. رَتَقَ الشَّيْءَ: آن چیز را بست. اِزْتَقَ الشَّيْءَ: شکافتگی آن چیز التیام یافت و به هم برآمد. اِلْتِزَقَ: دو لباسی که حاشیه آن‌ها را به هم دوزند. اِلْتِزَقَ: شکاف میان انگشتان. ج. رَتَقَ.

☆ **رَقْلٌ**: رَقْلٌ - رَقْلًا الشیءُ؛ آن چیز منظم و مرتب شده.
الرَّزَلُ: منظم. مرتب. **رَقْلُ** الكلام: سخن را خوب ادا کرد. در سخن گفتن قواعد سخن را مراعات کرد. رَقْلُ القرآن: قرآن را با آهنگ خوب خواند. **رَقْلٌ** فی القول: آواز خواند. سرود خواند، با آهنگ خواند و صدا را کشید. **الرَّزَلُ**: منظم بودن یا شدن. کلام زیبا. هر چیز خوب. **رَقْرَقَ** رَقْلٌ: لب و دهان زیبا. **الرَّزِيلُ**: آوازخوانی با صوت خواندن. با آهنگ خواندن. و در اصطلاح جدید: با آهنگ خواندن و کشیدن صدا. با آهنگ خواندن دعا و صلوات و غیره. ج **رَزَائِلُ**: **الرَّزِيلَةُ**: واحدِ الرِّزَالِ. **الرِّزَالُ**: مطلق حشرات گزنده مثل زنبور و مگس و عنکبوت و غیره. ج رُزَیلات. گیاهی است با گلی مثل گل سوسن.

☆ **رَقَمٌ** و **رَنْهٌ** - رَتْماً: آن را شکست یا کوبید. رَتْمٌ فی بنی فلان: در فلان طایفه زاییده یا بزرگ شد. **أَرْثَمٌ** و **تَرَثَمٌ** و **اِرْثَمٌ**: نخعی به انگشت بست که مطالبی را فراموش نکند. **أَرْثَمْتُ** زیداً: نخعی به انگشت او بستم که مطلب را فراموش نکند. **الرَّثَمُ**: گل پر طاوسی که درختی است و دانه‌اش مثل عدس است. **الرَّثَمَةُ**: یک گل پر طاوسی. **الرَّثَمَةُ** ج رَثَمٌ و **رِثَامٌ** و **الرَّثِمَةُ** ج رَثَائِمٌ: نخعی که به انگشت می‌بندند تا مطلبی را از یاد نبرند.

☆ **رَفَّ: رَفَّتْ** - رَفَاتَةٌ وَرُفُوفَةٌ الثوبُ: لباس مندرس شد. پوشید. کهنه شد. **الرَّفَّ:** مندرس. کهنه. ج رفاث. **أَرَفَّتْ** إِزْثَاتًا الثوبُ: لباس مندرس شد. **أَرَفَّتْ** الثوبُ: لباس و مندرس کرد. **الرَّفَّ:** اثاثیه بی ارزش خانه. ج رفاث. **الأَرَفَّت:** مندرس. پوشیده. کهنه. **الرَّفِيش:** مندرس. آدم زخمی که رمقی در بدن دارد. **الرَّفَّة:** بنجل اثاثیه منزل. ج رَفَّت و رفاث. **الرَّفَّة**

ایضاً: مردم ضعیف.

☆ **رثاً**: رثاً اللبن: به شیر مایه زد که ماست یا پنیر شود. رثاً الشيء بالشئ: آن دو چیز را با هم مخلوط کرد. رثاً غضبه: غضبش تسکین یافت. **أرثاً و إرثاً** اللبن: شیر سفت شد. ماست شد. **أرثاً** فی رأیه: رأی و نظرش فاسد بود. **أرثاً** علیهم الامر: مطلب بر آنان مشتبه شد. **أرثاً** الرئیة: شیر مخلوط با ماست را نوشید. **الرئیة**: شیر سفت شده. شیر مخلوط با ماست.

☆ **رثم**: **رثم** رثماً الأنف: بینی را شکست که خون از آن جاری شد. **الرثیم و المزئوم**: بینی شکسته که از آن خون جاری است. **رثم** رثماً و **أرثم** الفرس: یک طرف بینی اسب سفید بود. **الرثیم و الأرثم**: اسبی که یک طرف بینی اش سفید است. ج **رثم**. **الرئیة و الرثما**: مؤنث الرثم و الأرثم. **الرثمة**: سفیدی در یک طرف بینی اسب. **المزئوم و البرثم**: بینی. ج **مراثم**.

☆ **رثو**: **رثا** یزئو رثوا و **رثی** یزئی رثیا و **رثاء** و **رثایة** و **مراثاة** و **مراثیة** المیت: بر مرده مرثیه خواند. نوحه خواند. **رثی** له: دلش برای او سوخت. **رثی** یزئی رثایة عنه حدیثاً: سخنی را از او حفظ و نقل کرد. **رثی** یزئی رثی و **رثی** و **رثیا**: ضعیف بود یا شد. احق شد یا بود. **رثی** و **ترثی** المیت: بر مرده مرثیه خواند. **الرثاءة و الرثایة**: زن یا دختر نوحه گر. **الرثیة**: درد مفاصل. **الرثیة و الرئیة**: ضعف. سستی. دیوانگی. **المراثاة و المراثیة**: مرثیه. ج **مراث**.

☆ **رج**: **رجه** رجاً: تکانش داد. **رج** و **رج** رجاً: تکان خورد. **ارتج البحر**: دریا طوفانی شد. **ارتج الکلام**: سخن مشتبه شد. **الرجة**: لرزش. تکان. **رجة القوم**: همه و هیاهوی مردم. **رجاج الغنم** أو الناس: گوسفند یا انسان لاغر.

☆ **رجا**: **أرجأ** الأمر: مطلب را تأخیر انداخت. **أرجأت** الحامل: وقت زاییدن حامله نزدیک شد. **أرجأ** الصائد: شکارچی دست خالی برگشت.

☆ **رجب**: **رجب** رجباً منه: از او خجالت کشید. **رجبة**

بکلام سئ: حرف زشتی به او زد. **رجب** رجباً و **رجوباً** و **أرجب الرجل**: از او واهمه کرد. به او تعظیم کرد. **رجب** رجباً منه: از او ترسید. شرم کرد. **رجبة**: از او واهمه کرد. تعظیمش کرد. **رجبة**: از او واهمه کرد. تعظیمش کرد. **رجب النخلة**: درخت خرما را به جایی تکیه داد. اطراف آن خار گذاشت که کسی به آن دست نزنند. **رجب و رجب الرجل**: در ماه رجب قربانی کشت. **ترجبه** ترسید. **ترجب الرجل**: از او واهمه کرد. تعظیمش کرد. **رجب** هفتمین ماه قمری. ج **أرجاب و رجوب و رجاب**. **الرجبة**: چیزی که نخل را به آن تکیه می دهند. ساختمانی است که برای شکار کردن می سازند. **الزواجبة**: پیوندهای بیخ انگشتان. **الراجبة**: یک پیوند بیخ انگشت. **المرجبة**: خوفناک. بزرگ. با عظمت.

☆ **رجح**: **رجح** رجحاً و **رجوحاً** المیزان: کفه ترازو سنگین شد و پایین آمد. **رجح** الرأی: رأی و نظر بهتر از نظریه های دیگر شد. **رجحه**: از آن بهتر بود. **رجحه** بیدو: وزن آن را با دست سنجید. **رجح رجاحه**: ترجیح داده شد. سنگین تر شد. یا ارزش تر شد. **رجحه و أرجحه**: ترجیحش داد. مزیت و برتری اش داد. **رجح و أرحح** له: چیزی برتر و بهتر به او داد. **راجحه**: بر او مزیت یافت. برتر شد. **ترجح** الرأی عنه: آن رأی در نظرش رجحان و برتری یافت. **ترجح** فی القول: در آن سخن مردد شد. **ترجح** الشئ: آن چیز به لرزش و حرکت درآمد. **ترجحت الأرجوحة**: در تاب خوردن اختیار از دستش در رفت. **ارتجح** فی الأرجوحة: در بازی تاب به یک طرف کج شد. **الرجح** من الجفان: کاسه بزرگ و مملو. **الرجح** من الكتاب: لشکر جرار و زیاد. **الأرجوحة** ج **أراجیح و الرجاحة و الرجاحة و المرجوحة**: تاب. **الأراجیح**: بیابانها.

☆ **رجد**: **رجد** رجداً: خوشه زراعت درو شده را به خرمنگاه حمل کرد. **الرجاد**: کسی که زراعت را به خرمنگاه می برد.

☆ **رجرج**: **رجرج**: خسته و آشفته شد. **رجرجه**:

لرزید و صدا کرد. **الرَّجْسُ** و **الرَّجَسُ** و **الرَّجِسُ**: پلیدی، **الرَّجَسُ** ایضاً: کار زشت. **كَيْفَرُ** کار زشت. و سوسه شیطانی. تکان آهسته. **الرَّجَّاسُ**: دریا، **الرَّجُوسُ** و **المُرَجَسُ**: شتری که صدا را به شدت در گلو می‌غلطاند. **المُرَجَّاسُ**: آلتی است که با آن عمق آب را می‌سنجند. ☆ **رَجَعَ**: **رَجَعٌ** — رُجُوعاً و مَرْجِعاً و مَرْجِعَةً و رُجْعً و رُجْعَاناً: برگشت. رجوع کرد. رَجَعَ — رُجْعاً و مَرْجِعاً و مَرْجِعاً الكَلَامُ فیه: سخن در او اثر کرد. رَجَعَ العِلْفُ فی الدَّائِيَةِ: علف گوارای چهارپا شد. رَجَعَ الشَّيْءُ عَنْهُ أَوَّلِيَّهِ: آن چیز را از او یا به سوی او باز گرداندند. رَجَعَ — رُجُوعاً و رِجَاعاً الطَّيْرُ: پرنده از گرمسیر به سوی سردسیر حرکت کرد. رَجَعَ فی صَوْتِهِ: صدا را در گلو پیچاند. آواز خواند یا چه چه زد. رَجَعَ و تَرَجَّعَ فی المصِيبَةِ: در مصیبتِ إِنَّا لِلَّهِ و إِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ گفت. رَجَعْتُ الدَّائِيَةَ: چهارپا قدم برداشت. تَرَجَّعَ فی صَدْرِي كَذَا: مردد شدم. دچار شک و تردید شدم. تَرَجَّعَ النَّاقَةُ: شتر را فروخت و با قیمت آن شتری دیگر خرید. رَاجِعَةً فی الْأَمْرِ: به او مراجعه کرد. رَاجِعَةُ الْكَلَامِ: در آن سخن با او صحبت کرد. او را وادار به اعاده سخن کرد. رَاجَعَ الرَّجُلُ: به عمل پیشین خود برگشت. أَرَجَعُهُ: باز گرداندش. منصرفش کرد. أَرَجَعْتُ الدَّائِيَةَ: چهارپا قصد بازگشت کرد. أَرَجَعْتُ النَّاقَةَ: شتر لاغر شد. فربه شد. أَرَجَعَ الرَّجُلُ فی المصِيبَةِ: در مصیبتِ إِنَّا لِلَّهِ و إِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ گفت. أَرَجَعَ اللَّهُ بَيْنَهُمَا: خدا معامله او را سود آور کرد. اَرْتَجِعُ النَّاقَةَ: شتر را فروخت و با پول آن شتری دیگر خرید. اَرْتَجِعُ إِلَى الشَّيْءِ: آن چیز را به من برگرداند. اَرْتَجِعُهُ: یرش گردانید. اَرْتَجَعْتُ الْمَرْأَةَ: جلبابها: زن صورت خود را با چادر پوشاند. اَرْتَجَعَ عَلَى الْغَرِيمِ: از بدهکار طلب خود را درخواست کرد. تَرَاخَجَ الْقَوْمُ: به مواضع خود برگشتند. تَرَاخَعُوا الْقَوْمُ الْكَلَامَ بَيْنَهُمْ: به نوبت سخن گفتند. اَسْتَرَجَعَ مِنْهُ الشَّيْءُ: از او برگرداندن آن چیز را خواست. چیزی را که به او داده بود پس گرفت. اَسْتَرَجَعَ فی المصِيبَةِ: در مصیبت گفت: إِنَّا لِلَّهِ و إِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ. اَسْتَرَجَعَ الْحِمَامُ فی غَنَائِهِ:

تکانش داد. رَجَزَ الْمَاءَ: آب را استخراج کرد. بیرون آورد. تَرَجَزَ: تکان خورد. آشفته و لرزان شد. به اهتزاز و جنبش درآمد. تَرَجَزَ الشَّيْءُ فی مَحَلِّهِ: لرزید. از جایش تکان خورد. الرُّجُوجُ: آشفته. لرزان. الرُّجُوجُ: لرزان. لُقِ: آب دهان که می‌ریزد. الرُّجُوجُ: گیاهی است. الرُّجُوجُ: نوعی دارو است. ردف رَجْرَجَ: کفلی که هنگام راه رفتن می‌لرزد. نَاشَ رَجْرَاجُ: مردم کم عقل و بی‌شعور. سفیه. الرُّجْرَجَةُ: گِل و لای ته حوض. گروه فراوان در جنگ. آب دهان. آدم بی‌عقل. ☆ **رَجَزَ**: رَجَزٌ — رَجَزاً: رَجَزٌ سرود. رَجَزِي خواند. رَجَزِيه: برای او رَجَز خواند. الرَّاجِزُ و الرَّجَّازُ و الرَّجَّازَةُ: رَجَز خوان. سراینده رَجَز. رَجَزُهُ: ارجوزهای بر او خواند. رَاجَزٌ صَاحِبُهُ: با رَجَز خواندن با هم مخاصمه کردند. تَرَجَزَ: رَجَز خواند. رَجَزٌ سرود. تَرَجَزَ الرَّعْدُ: صدای رعد پشت سرهم آمد. تَرَجَزَ السَّحَابُ: ابر به علت پُر آبی آهسته حرکت کرد. اِرْتَجَزَ: رَجَز خواند. اِرْتَجَزَ الرَّعْدُ: صدای رعد پشت سرهم آمد. اِرْتَجَزَ بَقْلَانِ: درباره او رَجَزی سرود. اِرْتَجَزَ الرَّجَزُ فی الْقِتَالِ: در جنگ رَجَز خواند. تَرَاخَجَ الْقَوْمُ: آن گروه در میان خود رَجَز خواندند. الرُّجُزُ و الرَّجْزُ: پلیدی، عذاب. شکنجه. بت‌پرستی. الرُّجْزُ ایضاً: گناه. جُرْم. الرُّجْزُ: یک نوع شعر. دزدی است در کپل شتر که در وقت بلند شدن رانهایش می‌لرزد و سپس از هم باز می‌شود. الرَّجَّازَةُ: مرکبی است غیر از هودج. زینتی که به هودج می‌بندند. ظرف یا پارچه‌ای است که پر از شن یا ریگ کرده در طرف دیگر هودج می‌بندند که نیفتد. الْأَرَجُورَةُ: یک قصیده از نوع رَجَز. ج اَرَاخِئْ. ☆ **رَجَسَ**: رَجَسٌ — رَجَساً البعيرُ: شتر صدایش را در گلو پیچاند. رَجَسَتْ السَّمَاءُ: آسمان صدا داد. رَجَسَ فَلَانٌ عَنِ الْأَمْرِ: فلانی را از آن کار بازداشت. رَجَسَ و أَرَجَسَ: عمق آب را با وسیله مخصوص اندازه گرفت. رَجَسَ و رَجَسَ رَجَاسَةً: عمل زشتی انجام داد. الرَّجَسُ: عمل زشت انجام دهنده. اَرْتَجَسَتْ السَّمَاءُ: آسمان صدا داد. اَرْتَجَسَ الْبِنَاءُ: ساختمان

الرجافه بسیار لرزان. دریا. روز قیامت. الراجیفه اخبار دروغ و فتنه‌انگیز. المرجفۃ زلزله سنج.

☆ **رجل: رَجُلٌ - رَجُلًا** الفصیل: کره شتر را به همراه مادر فرستاد که شیر بخورد. رَجَلُ الشاة: پاهای گوسفند را بست. رَجَلُهُ: به پایش زد. رَجَلٌ - رَجَلًا: پیاده رفت. به پایش زد رَجَلْتُ الدابة: در یکی از پاهای چهارپا سفیدی بود. رَجَلُ الشعر: موی صاف شد. رَجَلُ الفصیل: کره شتر به همراه مادر فرستاده شد تا شیر بخورد. رَجَلُهُ تقویتش کرد. رَجَلُ الشعر: موی را صاف کرد یا شانه زد. اَرَجَلُهُ مهلتش داد. پیاده‌اش کرد. اَرَجَلُ الفصیل: کره شتر را به همراه مادر فرستاد. تَرَجَلُ: پیاده شد. پیاده رفت. تَرَجَلْتُ المرأة: آن زن مردنما شد. تَرَجَلْتُ الشمس: آفتاب برآمد. تَرَجَلُ البئر و فی البئر: بدون طناب و غیره در چاه رفت. تَرَجَلُ الزند: کف دست را زیر پا گذاشت. اَرَجَلُ: در دیگ بزرگ غذا پخت. اَرَجَلُ الشاة: پاهای گوسفند را بست. اَرَجَلُهُ: پایش را گرفت. اَرَجَلُ الزند: میج دست را زیر پا گذاشت. اَرَجَلُ الكلام: به طور ناگهانی و بدون مقدمه سخن گفت. اَرَجَلُ برأیه: منفرد شد در رأی خود. اَرَجَلُ الرجل: پیاده رفت. اَرَجَلُ النهار: روز، بلند شد. الرجل: بستن پا. به همراه مادر فرستادن بچه حیوان. به پا زدن. شَعَرُ رَجُلٍ: موی صاف. الرجل ج اَرَجَل: یک دسته بزرگ ملخ و این جمع بر لفظ واحد خود نیست. عهد و پیمان. زمان. شلوار. کاغذ سفید. تنگدستی. فقر و ناداری. مرد فرومایه. مرد خواب‌آلوده. ترس. پیش رفتن. رَجُلُ البحر: خلیج. رَجُلُ السهم: دو طرف تیر. رَجُلُ الغراب: گیاه پاکلاغ. گیاهی است که بدان زَرَنَب نیز گویند. رَجُلُ الجراد: گیاهی است شبیه پای ملخ. رَجُلُ الجبار و رَجُلُ الجوزاء و رَجُلُ قنطورس: ستاره‌هایی هستند. الرجل: مرد. پیاده. ج رجال و رجلة و رجلة و ارجل و رجالات. الرجل: موی صاف. ج ارجال و رجالی. الرجل: پیاده. برخلاف سواره. پیاده رونده. الرجل من الشعر: موی صاف. الرجل: پیاده

کبوتر صدا را در گلو چرخاند. الرجغ: اثر کردن سخن. جواب نامه. فایده دادن غذا در بدن. باران در پی باران. منفعت. گیاه بهاری. پرکه آب. ج رجاع و رجعان و رجعان. الرجغ ایضاً: سرگین چهارپا مثل اسب. الرجغ من الأرض: زمینی که سیل در آن امتداد یافته است. الرجغ من الكتف: پایین کتف و شانه. رجغ الصدى: منعکس شدن صدا. انعکاس صدا. الرجغ من الكلام: حرفی که به گوینده برگردانده شود. سرگین چهارپا. برکه آب. گیاه بهاری. نشخوار شتر و غیره که آن را نشخوار می‌کند. هر چیزی برگردانده شده. لباس مندرس. عرق بدن. غذایی که یکبار از آن خورده و سرد شده و دوباره گرم می‌کنند. بعز رجغ: شتر خیلی خسته در اثر مسافرت. ج رجغ. دابة رجغ اسفار: چهارپای زیاد سفر رونده. ناقه رجغه ماده شتر خیلی خسته در اثر مسافرت. ج رجائع. الراجع: زن بیوه که به خانه بستگانش بر می‌گردد. بازگردنده. ج رواجع. الرجعة نوع و طرز برگشتن. برهان. دلیل. شتران بی‌مشتی که از بازار بر می‌گردند. الرجعة برگشتن. الرجعة و الرجعی و الرجعان و الرجوعة جواب نامه. المرجع: مرجع. جای رجوع. پایین کتف و شانه. المرجوع و المراجعة جواب نامه. خال کوبیده شده روی هم. ج مراجع. المراجع من النساء: زن شوهر مرده که به خانه بستگان خود مراجعت می‌کند.

☆ **رجف: رَجَفَ - رَجْفًا و رَجْفَانًا و رُجُوفًا و رَجِيفًا**: به شدت تکانش داد. رَجَفَ الرجل: لرزید. از ترس لرزه بر اندامش افتاد. رَجَفَتِ الأرض: زمین لرزید. رَجَفَ القوم: آن قوم آماده جنگ شدند. رَجَفَ الرعد: رعد غرید. رَجَفَتِ الأسنان: دندانها ریخت. اَرَجَفَ فته و آشوب به پا کرد. اَرَجَفَ القوم بالشئ و فی الشئ: آن قوم غرق در انجام آن چیز شدند. اَرَجَفَتِ الريح الشجرة: باد درخت را به شدت تکان داد. اَرَجَفَتِ اَرَجَفَتِ الأرض: زمین لرزید. تَرَجَفَ و اَرَجَفَت به شدت لرزید. الرجفة یکبار لرزیدن. زلزله. الراجفة تب لرز. لرزنده. لرزاننده. الراجفة نفخة صور.

رونده. ج رَجُلٌ و رَجَالَةٌ و رُجَالٌ و رِجَالٌ و رُجَالِيٌّ و رَجَالِيٌّ و رُجْلَانٌ. **الرَّجْلَةُ**: خرفه گیاه، جای روییدن خرفه. ج رَجْلٌ. **الرُّجْلَةُ**: قدرت پیاده روی. قوه مردی. سفیدی در یک پای چهارپا. **الرُّجْلَةُ**: زن. **الرَّجِيلُ** ج أَرْجِلَةٌ و أَرَايِلٌ و أَرَايِلٌ: پیاده. **الرَّجِيلُ** ج رَجُلِيٌّ و رُجَالِيٌّ و رَجَالِيٌّ: کسی که خیلی می تواند پیاده برود. کلام رَجِيلٌ: سخن فوری. سخنی که بدون مقدمه قبلی گفته می شود. رَجُلٌ رَجِيلٌ: مرد محکم و سفت و سخت. مکان رَجِيلٌ: جای دور از دو طرف راه. فرش رَجِيلٌ: اسب خوب و نجیب که هنگام دویدن عرق نمی کند. **الأَرَايِلُ**: شکارچیان. **الرُّجُولَةُ** و **الرُّجُولِيَّةُ** و **الرُّجُولِيَّةُ** و **الرُّجُولِيَّةُ**: مردی. رجولیت. مردانگی. **الرَّجْلَانُ**: پیاده. ج رُجَالِيٌّ و رَجَالِيٌّ و رَجُلِيٌّ. **الرَّجُلِيٌّ**: زن یا دختر پیاده. ج رِجَالٌ و رَجَالِيٌّ. **الأَرْجَلُ** من الدواب: چهارپایی که در یک پایش سفیدی هست. رَجُلٌ أَرْجَلٌ: مرد پا دراز. هَوَّأَرْجُلُهُمْ: او مردتر از آن هاست. **المِرْجَلُ**: دیگ. شانه. ج مَرَايِلُ. **الرُّجْلُ** من النسيج و نحوه: چیز بافتنی و غیره که عکس مرد در آن باشد. خیک پر از شراب.

☆ **رَجِمَ: رَجْمَةً** رَجْعًا: او را سنگ باران کرد، بر او لعنت کرد، او را دشنام داد. از او دوری جست، او را طرد کرد. رَجَمَ القبر: علامت روی قبر گذاشت. رَجَمَ الرجل: از روی حدس و گمان سخن گفت. **رَجَمَ**: از روی گمان حرف زد. رَجَمَ القبر: علامت روی قبر گذاشت. **رَاجَعَهُ مُرَاجَعَةً**: متقابلاً او را سنگ باران کرد. رَاجَعَهُ عن قومه: از قوم و قبیله خود دفاع کرد. رَاجَعَهُ في الحرب أوالكلام أوالعدو: در جنگ یا سخن گفتن یا دویدن یا او مسابقه شدید گذاشت. **تَرَاجَعُوا**: یکدیگر را سنگ باران کردند. **تَرَاجَعُوا بالكلام**: به یکدیگر ناسزا گفتند. **الرَّجْمُ**: سنگسار کردن. سنگ. تهمت. لعنت، نفرین و دور کردن. طرد کردن. ج رُجُوم. **الرَّجْمُ** ايضاً: از روی حدس و گمان سخن گفتن. **الرَّجْمُ**: چاه. تنور. قبر. ج رِجَام. **الرَّجْمُ**: سنگ شهابی. سنگ آسمانی. سنگ یا علامت روی قبر. ج رُجْم. **الرَّجْمَةُ** و **الرُّجْمَةُ**:

قبر. سنگ روی قبر. لانه کفتار. ج رُجْمٌ و رِجَام. **الرِّجَامُ** ايضاً: چیزی که روی چاه ساخته و چوب دلو را روی آن می گذارند. سنگ یا آهن و غیره که به طناب بسته با آن عمق آب را می سنجند. تپه ها. **الرُّجْمَةُ**: واجد الرِّجَام. **الرِّجَامَانُ**: دو چوبی که روی چاه نصب کرده و قرقره روی آن می گذارند. **الرَّجِيمُ**: سنگ باران شده یا لعنت شده. دشنام داده شده. **المِرْجَمُ** من الرجال: مرد نیرومند. فرس مِرْجَمٌ: اسب تند و محکم رو که گویا با سم زمین را می کند. **المِرْجَمُ**: روایت غیر معتبر و مشکوک. **المِرْجَامُ**: آلت پرتاب سنگ. **المِرْجَامُ** من الإبل: شتر قوی. نیرومند. **المِرْجَمُ**: سخنها زشت.

☆ **رَجَوُ: رَجَاءٌ رَجَاءً و رَجَوُ و رَجَاءٌ و مَرَجَاءٌ و رَجَاوَةٌ و رَجَاءَةٌ**: امیدوار شد. رَجَا الشيء: در آرزوی آن چیز بود. از آن ترسید. رَجَا الرجل: امیدوار شد. **رَجَى و تَرَجَّى و ارْتَجَى** الشيء: به آن چیز امیدوار شد. رَجَى و ارْتَجَى فلاناً: به فلانی امیدوار شد. **أَرَجَى الأمر**: آن کار را به تأخیر انداخت. **أَرَجَى الصيد**: به شکار دست نیافت. **الرَّجَا و الرِّجَاء**: جانب. کنار. ناحیه. ج أَرْجَاء. **رَجَوَا البئر**: دو کناره چاه. الرِّجَاءُ ايضاً: بی اشتیاهی. سیری یا آپستنی کاذب. **الرَّجِيَّةُ**: امید. آرزو. **الأَرْجِيَّةُ**: به تأخیر افتاده. عقب مانده. **الرَّجِيَّةُ**: به امید نشستن. امید داشتن.

☆ **رَحِبٌ: رَحِبٌ سَرَحِباً و رَحِبٌ سَرَحِباً و رَحَابَةٌ** المكان: آن مکان وسعت یافت. **الرَّحِبُ و الرِّحِبُ و الرُّحَابُ**: وسیع. گشاده. **رَحِبَ المكان**: آن جا را گشاد کرد. وسعت داد. **رَحِبَ به و مَرَحِبَهُ**: به او خیر مقدم و خوش آمد و مرحبا گفت. **أَرَحِبَ المكان**: آن مکان وسعت یافت: **أَرَحِبَ المكان**: گشاد کرد. وسعت داد. **تَرَاحَبَ**: وسعت یافت. **الرَّحِبُ**: وسیع. **رَحِبَ الصدر**: پرحوصله. صبور. **رَحِبَ الفهم**: خوش درک. با شعور. **رَحِبَ الباع**: با سخاوت. **الرَّحِي**: پهن ترین دنده های سینه. **الرُّحَيَانِ**: دو دنده زیر بغل. **الرَّحْبَةُ و الرُّحْبَةُ**: سرزمین پهناور و سرسبز که زیاد در آن فرود آیند.

أَزْخَلَ الْإِبِلَ أو الناقة: شترها یا ماده شتر را برای سواری آماده کرد. **تَرَحَّلَ الْقَوْمُ** عن المكان: از آن جا کوچ کردند. **تَرَحَّلَ** فلاناً: بدی به او رسانید. **اِزْخَلَ** عن المكان: از آن مکان کوچ کرد. **اِزْخَلَ البعير:** پالان روی شتر گذاشت. سوار آن شد. **اِزْخَلَ الأمر:** وارد آن کار شد. **اِشْتَرَحَهُ** از او مرکب سواری خواست. از او خواست به جهت او کوچ کند. **اِشْتَرَحَلَ النَّاسُ نَفْسَهُ:** خود را جلو مردم خوارو بی ارزش کرد که سوار او شوند (او را بیازارند). **الرَّحْلُ:** کوچ کردن. پالان به شتر بستن. پالان. شتر که شبیه زین است. منزل و مأوی. اثاثیه‌ای که در مسافرت همراه انسان باشد. ج رحال و أَرْحَل. الرحال ایضاً: گلیم یا لباس یا حصیر ساخت یکی از شهرهای عراق به نام حیره. **الرَّحْلَةُ:** کوچ کردن. سرگذشت مسافرت. **الرُّحْلَةُ:** مقصد مسافر. یک مسافرت. عالم رُحْلَةً: دانشمندی که از همه دنیا به دیدنش می‌روند. **بَعِزُّو رُحْلَةً و رَحْلَةً:** شتر قوی. **الرَّحِيلُ:** پالان به شتر بستن. کوچ کردن. شتری که پالان روی آن می‌نهند. **جَمَلٌ رَحِيلٌ:** شتر قوی در راه رفتن. **ناقةٌ رَحِيلَةٌ:** ماده شتر قوی در راه رفتن. **الراجل:** کوچ کننده. ج راحلون و رُحْل و رُحَال. **الراجلَةُ** من الإبل: شتری که می‌شود بر آن پالان گذاشت. شتر قوی برای بار و مسافرت. ج رواجل. **الرحالة:** زین از پوست خالص. ج رحائل. **الرحال:** دوزنده پالان شتر. سیاح. جهانگرد. ج رَحَالَة. **الرَّحَالَة و الزَّوَل:** سیاح. جهانگرد. **المَرَحَلَة:** مسافت یک روز راه. ج مَراحِل. **المَرَحَلُ** من الإبل: شتری که پالان بر آن بسته‌اند. **المَرَحَلُ** من الثیاب: لباسی که نقش آن پالان شتر باشد. **مُرْتَحَلُ البعير:** کوهان شتر.

☆ **رحم: رَحِمَةٌ** رَحْمَةٌ و مَرَحَمَةٌ و رُحْمًا و رُحْمًا: بر او مهر ورزید. شفقت و عاطفه به خرج داد. بر او بخشایش آورد. رحم کرد. **رَحَمَ و تَرَحَّمَ** علیه: از خدا آمرزش او را خواست. **تَرَاخَمَ الْقَوْمُ:** بر یکدیگر مهر ورزیدند. **اِشْتَرَحْتَهُ:** طلب بخشش کرد از او. **الزَّحِم و الرِّحْم:** خویشاوندی. بچه‌دان. قوم و خویش. **دُوَالزَّحِم:**

فاصله میان خانه‌ها. حیاط منزل. محل عبور آب از دو طرف دره. ج رحاب و رَحَب و رَحَبات و رَحَب و رَحَبات. **التَّرْحَاب:** برخورد خوب. خوش آمد گویی. **رَحَابُ التَّخُوم:** سرزمینهای پهناور. **الرَّحِيَّة:** یک سرزمین پهناور. **المَرَحَب:** وسعت. مَرَحَبًا بک: خوش آمدی. صفا آوردی. أَهلاً و مَرَحَبًا: خوش آمدید. صفا آوردید. قدم بر چشم.

☆ **وحر: رَحْرَح:** به عمق و ته آنچه می‌خواست نرسید. **رَحْرَحَ الشَّيْءُ** عن فلان: آن چیز را از فلانی پوشانید. **رَحْرَحَ** بالكلام: درست معنی سخن را نرساند. **تَرَحَّرَحَ** الفرس: اسب پاها را گشاد گذاشت که بول کند. **الرَّحْرَح و الرَّخْرَاح و الرَّحْزَاح:** یاز. گشاد. کم عمق. **عِشٌّ و رَحْرَحٌ و رَحْرَاحٌ:** زندگانی مرفه.

☆ **رحض: رَحَضَ و رَحَضاً و أَرَحَضَ** الثوب: لباس را شست. **رُحِضَ** المحموم: تب دار عرق کرد. **اِزْخَضَ** الرجل: رسوا شد. **الرَّحَض:** لباسی که در اثر شستن کهنه و مندرس شده. **الرُّحاض:** عرق کردن تیدار شستن. **الرُّحاضَة:** آبی که با آن شستشو داده‌اند. **الرُّحْضاء:** عرق تیدار. جاری شدن عرق زیاد از بدن. **الرَّحِض:** شسته شده. **المِرْحاض:** محل شستشو. چوب گازر که عوام آن را بالمِخْبَاط نامند. مستراح. توالت. ج مَرَاحِض. **المِرْحَضَة و المِرْحاضَة:** ظرف بزرگی است که در آن وضو می‌گیرند.

☆ **رحق: الرُّحاق و الرَّحِيق:** شراب. **الرَّحِيقُ** ایضاً: نوعی عطر. **حَسْبُ رَحِيقٍ:** شرافت زیاد خانوادگی. **مِسْكٌ رَحِيقٌ:** مشک خالص.

☆ **رحل: رَحَلَ و رَحَلًا و رَحِيلًا و تَرَحَّلًا** عن المكان: از آن مکان کوچ کرد. **رَحَلَ** إلى المكان: به آن مکان کوچ کرد. **رَحَلَ البعير:** پالان روی شتر گذاشت. سوار آن شد **رَحَلَ** البلدة: در شهرها گشت. **رَحْلَةً:** کوچش داد. وادارش کرد که بکود. **رَحَلَ** الثوب: لباس را نقاشی کرد. **راخلة:** در کوچ کردن کمکش کرد. **أَزْخَلَ:** شتران باری و سواری او زیاد شد. **أَزْخَلَتِ الدَّابَّةُ:** چهارپای لاغر، فربه و چاق شد. **أَزْخَلَهُ:** مرکب سواری به او داد.

فامیل. خویشاوند. ج اَرْحَام. الرَّحْمَةُ وَالرَّحْمَى و الرَّحْم: رحمت. شفقت. دلسوزی. بخشایش. الرَّاحِم و الرَّحُوم: بخشاینده. الرَّحِيم: بخشاینده. بخشیده شده. ج رَحْمَاء. یکی از اسماء خدای متعال. الرَّحْمَان: بخشاینده. از اسماء خدای متعال. الْمَرْحَمَةُ: رحمت. شفقت. ج مَرَاهِم. الْمَرْحَم: بخشیده شده. الْمَرْحَم و الْمَرْحُوم: مرحوم. مُرده. فوت شده.

☆ رَحْو: رَحَتْ يَرْحُو رَحْوًا وَ رَحَتْ يَرْحِي رَحِيًا وَ تَرَحَّت الْحَيَّةُ: مار چنبر زد. رَحَا الرَّحَى: آسیاب را به گردش درآورد. الرَّحَى: آسیاب. الرَّحْوَان و الرَّحِيَان: دو آسیاب. ج اَرْحَاء و اَرْحِيَّة و اَرْح و رَحِي و رَحِي و اَرْحِي. الرَّحَى ايضاً: سينه. ميدان جنگ. بزرگ قبیله. دندان آسیابی. ابر. قبیله‌ای که کوچ نمی‌کند. ج اَرْحَاء. الْمَرْحَى: آسیابان. الْمَرْحَى: معظم جنگ. تنور جنگ.

☆ رَوَّح: رَوَّحَةً رَوَّحًا: آن را زیر پا له کرد. لگدکوبش کرد. رَوَّحَ الشَّرَاب: می را با آب مخلوط کرد. رَوَّحَ رَحًا: العَجِين: خمیر را زیاد شُل و آبکی گرفت. اَرْحَ فِي الْأَمْرِ: کار و مطلب را خیلی انجام داد. اَرْحَ الْعَجِين: خمیر را آبکی گرفت. اَرْحَ الرَّجُل: سست و شُل شد. آشفته و مضطرب شد. الرَّح: سیمِ رُغ. مرغ بزرگ افسانه‌ای است. ج رِخَاخ و رِخْخَة. رِخ شطرنج. الرَّخَّة: یک سیمِ رُغ. الرَّخَاخ: گیاهی است ترد و شکننده. عِش رِخَاخ: زندگانی مرفه. رِخَاخُ الْعِيش: رفاه. آسودگی. اَرْض رِخَاخ: زمین سست و فرو ریزنده زیر پا. الرَّخَاء: زمین نرم و فرو ریزنده زیر پا. ج رِخَاخِي. ☆ رَخَص: رَخَصَ رُخْصًا الشَّيْءُ: ارزان شد. الرَّخِص: ارزان. رَخَصَ رَخَاصَةً و رُخُوصَةً: نرم و نازک شد. الرَّخِص و الرَّخِص: نرم. نازک. ج رَخَائِص. الرَّخْصَة: مؤنث الرَّخِص. رَخَصَ الْيَعْقَرُ: نرخی را پایین آورد و ارزان کرد. رَخَصَ لَهُ كَذَا و فِي كَذَا: به او اجازه داد. تجویز کرد. اَرْخَصَهُ: اوزانش کرد. آن را ارزان یافت یا ارزان خرید. تَرَخَّصَ فِي الْأَمْرِ: در کار اجازه گرفت. تَرَخَّصَ فِي كَذَا: به او اجازه داده شد. اَرْخَصَهُ: آن را ارزان یافت یا ارزان خرید. اِشْتَرَخَصَ الشَّيْءُ: آن

☆ رَحِي: رَحِي رَحًا و رِخْوَةً و رَحُوَةً رَخَاوَةً: نرم و سست شد. آسان شد. شکننده و ترد شد. الرَّحُو و الرَّخُو و الرَّخُو: نرم. سست. آسان. شکننده. رَخَا و رَحِي و رَحِي و رَحِي و رَحُو و رِخْوَةً رَخَاءُ الْعِيش: زندگانی مرفه شد. گوارا شد. الرَّاحِي و الرَّحِي: زندگانی مرفه و

مرسوم. دِزْهَمَ رَدَّ: پول تقبلی. الرِّدَّةُ: پایه هر چیز. اصل هر چیز. الرُّدَى: رها شده. طلاق داده شده. الرَّدَّةُ: یکبار رد کردن. زشتی با کمی زیبایی. فی وجهه رَدَّةُ: در صورتش زشتی با کمی زیبایی آمیخته است. الرِّدَّةُ: مرتد شدن. از دین برگشتن. برآمدگی در چانه. انعکاس صدا در کوه. پر شدن پستان در اثر زاییدن. الرِّداه و الرِّداد: برگرداندن. بازگرداندن. التَّرْدَاد: رد کردن. تکرار کردن. الأَرْدَةُ: با منفعت تر. الرَّادَّة و التَّرْدَةُ: فایده. نفع. المَرْدَةُ: رد کننده. کسی که سفرش زیاد طولانی شده یا مجرد بودنش زیاد طول کشیده. غضبناک. شتر نری که زیاد آب نوشیده. ج مَرَادُ المَرْدُ من الرجال: مرد بسیار تکرار کننده. المَرْدُود: رد شده. مردی که مسافرت یا بی‌زن بودنش بسیار طول کشیده. مردود. المَرْدُودَةُ: مونث المَرْدُود. تیغ. المَرْدَةُ: مشکوک. متحیر. سرگردان.

☆ رَدَع: رَدَّوْ سِرْدَاةً: فاسد شد. پست شد. الرُّدَى: فاسد. پست. ج اُرْدِیاء و اُرْدِیاء. اُرْدَا: کار پست و زشتی مرتکب شد. یا چیز پستی به دست آورد. اُرْدَا: فاسدش کرد.

☆ رَدَب: الإِرْدَبُ: پیمانه بزرگی است که حدود ۷۲ کیلو می‌گیرد. جوی آب. ج اَرَادِب. الإِرْدَبَةُ: چاه بزرگ فاضلاب که آجرچینی شده.

☆ رَدَع: رَدَّعَا رَدَّعَا عَنْ كَذَا: بازش داشت. برش گرداند. رَدَّعَا بِالشَّيْءِ: او را به آن چیز آغشته کرد. رَدَّعَ السَّهْمُ: پیکان تیر را به زمین کوبید تا محکم شود. رَدَّعَ رَدَّعَةً: رنگش به زردی گرایید. رَدَّعَ يَه: به زمین زده شد یا افتاد. رَدَّعَ بِالزَّعْفَرَانِ: زعفران به آن مالید. تَرَدَّعَ: آلوده شد. آغشته شد. تَرَادَعَ القَوْمُ: یکدیگر را رد کردند یا جلو هم را گرفتند و مانع هم شدند. اُرْتَدَّعَ: رد شد. بازگردانده شد. آلوده شد. اُرْتَدَّعَ بِالطَّيِّبِ: بدنش به عطر آغشته شد. اُرْتَدَّعَ السَّهْمُ: تیر به هدف خورد و شکست. الرَّدْعُ: مالیدن. آلوده کردن. آغشته کردن. گردن. زعفران. بو یا اثر عطر در بدن. الرِّادِع: پیراهن که در آن اثر عطر باشد. الرِّادِع: گِل. گِل‌لاب.

گوارا. رَاخَاهُ مُرَاخَاةً: دُورَش گردانید. رَاخَا الشَّيْءَ: آن چیز را سست گردانید. رَاخَى العَقْدَةَ: گره را باز کرد. اُرْخَى اُرْخَاءَ الشَّيْءِ: آن چیز را سست گردانید اُرْخَى الفَرَسَ و للفَرَسِ: بند اسب را بلند بست. اُرْخَى السَّوْرَ: پرده را انداخت. اُرْخَى دَابَّتَهُ: چهارپا را در راه رفتن آزاد گذاشت. اُرْخَى زِمَامَ النَّاقَةِ: افسار شتر ماده را رها کرد و آن را نکشید. تَرَاخَى تَرَاخِيًا عَنْهُ: از او دوری جست. از او کناره گرفت. از او عقب ماند. تَرَاخَى الفَرَسُ: اسب در دویدن سستی گرفت. اُرْتَخَى و اُسْتَرَخَى: سست شد. اُسْتَرَخَتْ يَه: وضع و زندگانی اش به آن خوب شد. الرِّخَاءُ: رها. آسودگی. الرِّخَاءُ: نسیم ☆ رَدَّ: رَدَّوْ سِرْدَا و مَزْدُودَا و رِدَّيْدَى عَنْ كَذَا: از آن چیز متصرفش کرد. برش گرداند. بازش داشت. رَدَّوْ فَلَانًا: فلانی را رد کرد. رَدَّ الْبَابَ: در را جفت کرد. بست. رَدَّ عَلَيْهِ الشَّيْءَ: آن چیز را از او قبول نکرد. رد کرد. رَدَّ إِلَيْهِ جَوَابًا: جواب او را داد. رَدَّهَ إِلَى بَيْتِهِ: او را به خانه‌اش برگرداند. رَدَّ الشَّيْءَ: چیزی را تغییر داد. عوض کرد. رَدَّ الْقَوْلَ تَرْدَادًا: سخن را تکرار کرد. رَدَّدَ القولَ: زیاد آن سخن را تکرار کرد. رَادَّةُ الشَّيْءِ: آن چیز را به او برگرداند. رَادَّةً فِي الْكَلَامِ: یا او گفتگو کرد. تَرَدَّدَ: تردد و رفت و آمد کرد. تَرَدَّدَ فِي الْأَمْرِ: مردد شد. تَرَدَّدَ إِلَيْهِ: نزد او رفت و آمد کرد. تَرَدَّدَ و تَرَادَّفَا في الجواب: نتوانست جواب بدهد. تَرَادَّفَا الْبَيْعَ: خریدار و فروشنده به فسخ معامله راضی شدند. تَرَادَّفَا الْمَاءَ: آب به مانعی برخورد و از مسیر خود برگشت. اُرْتَدَّ الشَّيْءُ: آن چیز را برگرداند. برگشتن آن چیز را خواست. اُرْتَدَّ عَلَى أَثَرِهِ أَوْ عَنْ طَرِيقِهِ: از همان راهی که آمده بود بازگشت. اُرْتَدَّ عَنْ دِينِهِ: مرتد شد. اُرْتَدَّ عَنْ هَيْبَتِهِ: بخشش خود را پس گرفت. اُرْتَدَّ إِلَى الصَّوَابِ: به راه درست بازگشت. اُسْتَرَدَّ الشَّيْءَ: آن چیز را طلبید. برگرداندنش را خواست. اُسْتَرَدَّ الهَيْبَةَ: بخشش را پس آن چیز را به او برگرداند. اُسْتَرَدَّ الهَيْبَةَ: بخشش را پس گرفت. الرَّدَّة: رد کردن. گرفتن زبان. محصول زمین. شَيْءٌ رَدَّ: چیز پست. اُمْتُرَّدَ: کار مخالف با سنت و

الرِّدَاعُ: بو یا اثر عطر در بدن. برگشتن بیماری. **الرِّدِيعُ:** به زمین افتاده. ثَوْبٌ رَدِيعٌ: لباسی که با زعفران رنگ شده. **الرِّدِيعُ** و **الْبِرْدُ:** تیری که پیکانش افتاده. **الْبِرْدُ:** کسی که ناامید برگشته. کسل، بی حال. کوتاه. کسی که اثر یا بوی عطر در بدنش هست.

☆ **رَدَف:** **رَدَفَهُ** و **رَدَفَ** كَهْ رَدَفًا: دنبال او رفت. پشت سر او سوار شد **رَدَفَ الْأَمْرَ الْقَوْمَ:** آن کار آن گروه را فرا گرفت. **رَادَفَهُ:** به ردیف او نشست. به ترک او سوار شد. بر ترک او نشست. **أَرَدَفَ:** متوالی و پی در پی شد. **أَرَدَفَهُ:** او را پشت سر خود سوار کرد. **أَرَدَفَ الشَّيْءَ بِالشَّيْءِ** و **عَلَى الشَّيْءِ:** آن دو چیز را دنبال هم قرار داد. **أَرَدَفَ لَهُ:** بعد از او آمد. **أَرَدَفَ الْأَمْرَ الْقَوْمَ:** کارها پی در پی برای آن قوم پیش آمد. **تَرَادَفَا:** آن دو به یکدیگر کمک کردند. دنبال هم رفتند. پشت سر یکدیگر سوار شدند. **تَرَادَفَتِ الْكَلِمَاتُ:** کلمه ها مرادف و شبیه هم شدند. **ارْتَدَفَهُ:** دنباله رو او شد. **ارْتَدَفَ العدو:** دشمن را غافلگیر کرد و از پشت او را گرفت. **ارْتَدَفَهُ:** او را پشت سر خود سوار کرد. **تَرَدَفَهُ:** پشت سر او سوار شد. **اشْتَرَدَفَهُ:** از او خواست پشت سرش سوار شود. **الرِّدَفُ:** کسی که پشت سر دیگری سوار شده. دنباله رو. نتیجه کار. نهایت. پایان. جِ آرَداف، الرَدَف ایضاً: ستاره ای است نزدیک ستاره نُشْر و اقع. **الرِّدْفَانِ:** شب و روز. **الرِّدْفُ** و **الرِّدَافُ** من الدَّائِيَةِ كمر چهارپا. کفل چهارپا. **الرِّدِيفُ:** کسی که دو ترکه نشسته. جِ رَداف و رُدَفاء. ستاره ای است نزدیک ستاره نُشْر. و در اصطلاح جدید: سرباز ذخیره. **الرَّوَادِفُ:** کفلها. دنباله ها. دمبها. دنباله روها. مردم عقب مانده. **الرُّدَافِي:** اعوان و انصار.

☆ **رِدَم:** **رَدَمَ** رَدَمًا الثَّلْمَةَ أَوِ الْبَابَ: شکاف یا در را بست. **رَدَمَ الْقَوْسَ:** زه کمان را کشید که صدا بدهد. **رَدَمَ الْبَعِيرَ:** به شتر سیخوله کوید که تندتر برود. **رَدَمَ** رَدَمًا الشَّيْءَ: جاری و روان شد. **رَدَمَ السَّحَابَ:** ابر مانند و نرفت. **رَدَمَتِ الْحَمَى عَلَيْهِ:** تب بر او مانند. **رَدَمَتِ الشَّجَرَةُ:** درخت خشک سبز شد. **رُدُم:**

الشیء: اجزای آن چیز درهم فرو رفت. **أَرَدَمَ السَّحَابَ:** ابریاقی ماند. **أَرَدَمَتِ الْحَمَى عَلَيْهِ:** تب بر او ماند. **رَدَمَ الثَّوْبَ:** لباس را وصله زد. **رَدَمَتِ النَّاقَةُ عَلَى وَلِيْهَا:** ماده شتر به بجهاش مهربانی کرد. **تَرَدَمَ ثَوْبُهُ:** به لباسش وصله زد. **تَرَدَمَ الثَّوْبَ:** لباس کهنه و مندرس شد. **تَرَدَمَتِ الْخَصُومَةُ:** دشمنی طولانی شد. **تَرَدَمَتِ** او را تعقیب کرد و از کار او سر درآورد. **تَرَدَمَتِ النَّاقَةُ عَلَى وَلِيْهَا:** ماده شتر به بجهاش مهر ورزید. **تَرَدَمَ الْقَوْمُ الْأَرْضَ:** چهارپایان خود را زیاد در آن زمین چرانیدند. **الرَّزَمُ:** بستنی در، گرفتن شکاف. آنچه از دیوار خراب فرو ریزد. صدای کمان. **الرَّزَمُ** و **الرُّدَامُ** و **الْبِرْزَامُ:** بی خیر. بی ارزش. **الرَّزَمُ:** بستنی جِ رُدُوم. **الرِّوَيْمُ** من الثَّيَابِ: لباس کهنه و مندرس. جِ رُدُم. **الرَّزَمُ:** ملوان ماهر. جِ الْأَرْدَمُونَ. **الرَّزَمُ** و **الرُّزْدَمُ:** لباس کهنه و وصله دار. **الرُّزْدَمُ:** جای پاره لباس که وصله می شود. ☆ **رَدَن:** **رَدَنَ** رَدْنًا الْأَشْيَاءَ: آن چیزها را مرتب چید. **رَدَنَتِ الْمَرْأَةُ:** آن زن با دوک نخ ریست. **رَدَنَ النَّاز:** آتش را به دود کردن انداخت. **رَدَنَ وَأَرَدَنَ الْقَمِيصَ:** برای پیراهن آستین دوخت. **ارْتَدَنَتِ الْمَرْأَةُ:** آن زن دوک ساخت یا خرید. **الرُّدْنُ:** بیخ آستین. طرف گشاد آستین. عریها در قدیم پول در آن می گذاشتند. جِ آرَدان، **الرُّدْنُ:** صدای به هم خوردن اسلحه. **الرُّدْنُ:** ریسیدن. پوست خرز. جِ آرَدان. **الرَّادِنُ:** چیننده. زعفران. منظم کننده. **الرُّدَيْنِي:** نیزه ساخت **رَدَيْنَهُ** و آن زنی بود که به ساختن نیزه خوب معروف بود. **الْبِرْدَنُ:** دوک ریسندگی. **الرُّدُونُ:** نخ وصله و گره خورده با نخ دیگر.

☆ **رَدَه:** **رَدَهُ** رَدَهُ فُلَانًا بِحَجَرٍ: سنگ به او پرانند. **رَدَهُ الْبَيْتَ:** خانه را یزرگ کرد. **رَدَهُ الرَّجُلُ:** آن مرد با شجاعت و سخاوتمندی و غیره رئیس و پیشوای قوم خود شد. **الرَّزْدَه:** گودال در کوه یا در سنگ که آب باران در آن جمع می شود. خانه بسیار بزرگ. بزرگترین اطاق خانه. سالن پذیرایی. جِ رَدَهُ و رِدَاه و رُدَه.

☆ **ردی: ردی** — رَدَّیَا و رَدَّیَانَا الشَّیْءَ: آن چیز را شکست. رَدَّاهُ: تنه به او زد. به او کوبید. رَدَّاهُ بِحَجَرٍ: با سنگ به او زد. رَدَّتْ الفرسُ: اسب سم به زمین کوبید. رَدَّتْ الجاريةُ: دختر یک پا را برداشت و با پای دیگر جستن و بازی کرد. رَدَّیَ فُلَانٌ: فلانی رفت. از کوه بلند افتاد. رَدَّیَ فِی البَیْتِ: در چاه افتاد. رَدَّیَ عَلَی الخَمْسِینِ مِنْ عَمْرٍو: سنش از ۵۰ سال بالا رفت. **رَدَّیَ** — رَدَّاهُ: نابود شد. افتاد. **رَدَّیَ الرَّجُلُ**: او را نابود کرد. ردا یا عبا بر تن او کرد. رَدَّاهُ فِی البَیْتِ: در چاهش افکند. **أَرَدَّیَ الرَّجُلُ**: او را نابود کرد. أَرَدَّاهُ فِی البَیْتِ: در چاهش افکند. أَرَدَّیَ مَالَهُ: مالش زیاد شد. أَرَدَّیَ عَلَی الخَمْسِینِ: سنش بیش از ۵۰ سال شد. أَرَدَّیَ الفَرَسَ: کاری کرد که اسب سم به زمین کوبید. **رَادَّیَ مُرَادَاهُ الرَّجُلُ**: با او مدارا کرد. رَادَّیَ عَنِ الْقَوْمِ: با سنگ از آن‌ها دفاع کرد. عوض آنان سنگ زد. **تَرَدَّیَ: ردا** پوشید. تَرَدَّیَ فِی البَیْتِ: در چاه افتاد. **اِرْتَدَّیَ: ردا** پوشید. شمشیر حمایل کرد. اِرْتَدَّتْ الجاريةُ: دختر بچه یک پا را بلند کرد و به جست و خیز پرداخت. **الرِّدَاءُ: عبا**. لباده. شمشیر. کمان. چیزی است گردن‌بند مانند از پارچه که جواهر به آن می‌دوزند و زنها به سینه می‌زنند. عقل. جهالت. هر چیز زیبا. هر چیز بد و زشت. رِدَاءُ الشَّبَابِ: عنفوان بعد از شباب: بهار جوانی. رِدَاءُ الشَّمْسِ: درخشندگی و نور آفتاب. **الرِّدَاةُ: صخره**. ج رَدَّیَ. **الرِّدَّیَ: ناپود** شونده. **المِرْدَاةُ: میدان جنگ**. آسیاب جنگ. المِرْدَاةُ و **المِرْدَّیَ: ملافه**. لُنگ. اِزار. صخره‌ای که با آن سنگ خُرد می‌کنند. ج **الرِّمَادِیَ**. الرِّمَادِیَ ایضاً: دست و پای اسب و شتر. اسبی که با دست و پا به زمین می‌کوبد. **الرِّمَدَّیَ: چوبی** است دراز که ملوان در کنار ساحل آن را به زمین می‌کوبد و قایق را به عقب یا جلو می‌برد. ج **رِمَادِیَ**.

☆ **رَدَّهَ: رَدَّتْ** — رَدَّاهُ و أَرَدَّتْ السَّمَاءُ: آسمان نم‌نم بارید. أَرَدَّتْ القَرَبَةُ: آبِ مَشْک ریخت. **الرِّزْدَاهُ: باران** ریز.

☆ **رَدَل: رَدَّلَ** و **رَدَّلَ** — رَدَّلَهُ و رَدُّوْهُ: رذل و

فرومایه شد. زشت و ناپسند شد. **الرَّذَلُ** ج أَرْدَال و رُدَال و رُدُول و رُدُول و رَدَّلُون و **رَدِّیل** ج رُدَلَاء و رِدَال: پست. فرومایه. **رَدَّلَهُ** رَدَّلَهُ و **أَرَدَّلَهُ: پست** و فرومایه‌اش کرد. آن را انتخاب نکرد. برنگزید. أَرَدَّلَ: کار زشتی انجام داد. یاران و همراهیان او پست و فرومایه شدند. أَرَدَّلَهُ: پست و فرومایه‌اش کرد. او را پست شمرد و برنگزید. أَرَدَّلَ الدَّارَهَمَ: پولها را تقلبی شمرد و پس داد. **اِشْرَدَّلَهُ: خوار** و ناچیز شمرد او را. **الرَّذَالُ: پست**. فرومایه. الرَّذَال و **الرَّذَالَة: بسنجل**. بی‌ارزش. **رُدَالَة** کُلِّ شَیْءٍ: هر چیزی پست. بسنجل. **الرَّذِیْلَة: هرزگی**. فساد. ضد فضیلت. ج رَذَائِل. **الأَرْدَل: پست**. پست‌تر. ج أَرْدَال و أَرْدَلُون. **الرَّذِیْلَة: کسی** که رفیق یا چهارپایش پست و فرومایه است.

☆ **رَدَّیَ: رَدَّیَ** — رَدَّاهُ و أَرَدَّیَ: سست شد. در اثر مرض بی‌حال شد. **الرِّدَّیَ: بیمار** بستری. لاغر. رنجور. ج رُدَاة. **الرَّذِیْلَة: مؤنث الرَّذی**. أَرَدَّاهُ: بیمار و رنجورش کرد. دُورَش انداخت. **الرِّمَدَّیَ: بیمار**. دور انداخته شده.

☆ **رَوَّ: رَزَّتْ** — رَزَّ الجَرَادَةُ: ملخ دُم در زمین فرو برد که تخم‌ریزی کند. رَزَّتْ السَّمَاءُ: از اثر باران آسمان صدا کرد. رَزَّهَ، یا نیزه به او زد. رَزَّ البابُ: برای در چفت گذاشت. رَزَّ السَّهْمُ فِی الحائِطِ: تیر را محکم در دیوار کوبید. **أَرَزَّتْ الجَرَادَةُ: ملخ** دم به زمین فرو کرد که تخم‌ریزی کند. **رَزَّ الرِّقْ: ورق** فلزی را صیقل داد. رَزَّ الأَمْرَ: آن کار را آماده انجام کرد. مقدمه‌اش را درست کرد. **اِرْتَزَّ السَّهْمُ فِی الحائِطِ: تیر** در دیوار محکم شد **اِرْتَزَّ البَخِیلُ عِنْدَ المَسْئَلَةِ: آدم** بخیل نداد. جواب نداد. بخل ورزید. چیزی نداد. **الرَّوَّ: برنج**. الرِّقْ: صدای دُور. قرق‌شکم. صدا. بانگ. صدای رعد. **الرَّوَّة: چفت** در. میخ طویل یا چوبی که در زمین یا دیوار کوبیده چهار پا را به آن می‌بندند ج رَزَّاه و رَزَّاه و رَزَّاه دردی است در کمر. **الرِّزَاقُ: سرب** یا قلع. **الرِّزَاقُ: برنج** فروش. **الرِّزَاقُ: لوزه**. ضربت محکم نیزه. یخ ریزه که از هوا می‌بارد. دارای صدایی رسا. **الرِّزَاقُ: گیاهی** است که در رنگرزی به کار می‌رود. **رَزَّیْرُ الرِّعْدِ: صدای**

رعد. **الرَّزْدُ** من الطعام: غذایی که برنج در آن باشد.
الرَّزْدَةُ: جای کاشتن یا جمع آوری و کوبیدن برنج یا جایی که برنج در آن فراوان است.

☆ **رِزَا: رَزَاةٌ - رَزَاوٌ و رَزَا و مَزْوَةٌ** الرجل مَالُهُ: به اموال او دست درازی کرد. **رَزَا و رِزَى - رَزَا و اِزْتَرَا** الرجل: از آن مرد نیکی به او رسید **اِزْتَرَا** الشيء، آن چیز کم شد. **اِزْتَرَا** الشيء: چیزی را کم و ناقص به او داد.
الرَّزَج أَرْزَأَ و **الرَّزِيْقَةُ** و **الرَّزِيْقَةُ** ج رَزَايا: مصیبت بزرگ. **الرَّزَا: الرَزَا**: مرد بزرگوار و با سخاوت. ج **مَزَزُوْؤُن** **الرَّزُوْؤُن**: ایضاً: مردمی که بزرگان و نیکان آنها مرده‌اند. **الرَّزِيْقَةُ**: مصیبت بزرگ.

☆ **رِزَب: الرَزَابان**: سرحددار. نگهبان مرز. مأمور مرز. و در قدیم به حکام مرزها می‌گفتند و فارسی است. ج **مَرَايَةِ: الرَزِيْقَةُ**: مرزبانی یا حکومت شهرهای مرزی.
☆ **رِزَج: رَزَج** - **رَزَحَا و رُزُوْحَا و رَزَا حَا** الجمل: شتر از شدت لاغری یا خستگی به زمین افتاد و نتوانست بلند شود. **رَزَحَ** الرجل: ضعیف شد و آنچه داشت از دست داد. **رَزَحَ** الرجل بالرمح: با نیزه به او زد. **رَزَحَ و أَرْزَحَ** العنب: زیر درخت انگور داربست و غیره گذاشت و آن را از زمین بلند کرد. **رَزَحَتْ و تَرَا حَتْ** حاله: اوضاع و احوالش بد شد. خراب شد. **الرَّازِح**: شتری که از خستگی یا لاغری به زمین افتاده و نتواند بلند شود. ج **رُزَح**. **رَزَحَ** الناقة: شتر را لاغر کرد. **الرَّزَاخِي و الرَزَخِي و الرُّزَح و الرِّزَاخ**: شترهای لاغر و ضعیف. **الرِّزَح و الرِّزَاخَة**: داربست درخت مو و غیره یا چوبی که زیر شاخه‌های آن می‌گذارند. ج **مَرَايَح**. **الرِّزَاخ** من الإبل: شتر بسیار لاغر که نای حرکت ندارد. ج **مَرَايَح**.

☆ **رِزَق: رَزَقَة - رَزَقَا**: روزی‌اش داد. **رِزَق: رِزَق** و روزی به او رسید. کامیاب شد. **اِزْتَرَقَة**: از او روزی خواست. **اِزْتَرَقَ** الجند: سربازان جیره خود را گرفتند. **اِشْتَرَقَة**: از او روزی خواست. **الرِّزَق: الرِّزَق**: روزی. ج **أَرْزَق**. **الرِّزَقُ** الحَسَنُ: روزی فراوان. **الرِّزَقُ و الرَزَقَة** ج رَزَقَات: جیره یا حقوق سرباز. **الرَّازِقِي: الرَّاغِقِي**: ضعیف. رنجور. انگور رازقی. می. **الرَّازِقِيَة**: جامه

کتانی سفید. می. **الرَّزَاق**: روزی رسان. به کسی جز خدا **رَزَاق** نگویند. **الرَّزَزَق**: روزی گیرنده. هر چیزی که از آن انتفاع برند. **الرَّزَزَقَة**: گروهی که روزی خود را گرفته‌اند. مزدوران جنگی. مزدوران. **الرَّزَزُوْقَة**: روزی داده شده. مرقه. خوش رزق و روزی.

☆ **رِزَم: رَزَم** - **رَزَمَا** الشيء: آن را بسته‌بندی کرد. **رَزَمَ** بالشيء: آن چیز را گرفت. **رَزَمَ** على عدوٍّ: بر دشمن پیروز شد و روی سینه‌اش نشست. **رَزَمَ** يِي رُزُومًا و **رُزَامًا** البعير: شتر از شدت لاغری نای برخاستن نداشت. **الرَّازِم**: شتری که از شدت لاغری نمی‌تواند برخیزد. ج **رُزَام**. **رَزَمَ** يِي رَزْمَةً الشتاء: زمستان سرد شد. **رَزَمَ** الثياب: لباسها را بسته‌بندی کرد. **رَزَمَ** يِيهَما: میان آن دو را جمع کرد. **رَزَمَ** في المطاعم: از هر غذایی به نوبت خورد. **أَرْزَمَ** الرعد: صدای رعد شدت گرفت. **أَرْزَمَتْ** الناقة: ماده شتر با بچه‌اش مهربان شد. **الرَّزْمَة**: یک وعده غذا در روز. **الرَّزْمَة** من الثياب و غيرها: بفته لباس. بسته‌بندی شده از هر چیز. ج **رِزَم**. **الرَّزْمَة**: صدای کودک. صدای زیاد. صدای شتر ماده در وقتی که به بچه‌اش محبت می‌ورزد ولی دهانش را در وقت صدا باز نمی‌کند. **الرَّزِم** من الغيب: باران یا ابری که صدای رعد آن قطع نمی‌شود. **الرَّزَام**: مرد نیرومند. تنومند. هیکل‌دار. ج **رُزَم**. **الرَّزَام و الرُّزَم**: شیری که به شکار خود حمله کرده و نعره بر آن می‌کشد. **الرُّزَم**: طناب. بند.

☆ **رِزَن: رَزَن** - **رَزَنَّا** الشيء: آن چیز را برای سنجش وزن بلند کرد. **رَزَنَ** بالمكان: در آن جا اقامت کرد. **رَزَنَ** يِي رَزَانَةً: سنگین و با وقار شد. سنگین شد. **الرَّزِين**: سنگین وزن با وقار. **الرَّزَان**: مؤنث الرِّزْن. **رَزِيْنَة** استعمال نمی‌شود. **تَرَزَنَ** في الأمر أو في مجلسيه: موقر بود. موقرانه رفتار کرد. سنگین و باوقار شد. **الرَّزْن و الرِّزْن**: جای بلندی که در آن گودی باشد که آب در آن جمع شود. ج **رُزْن و رِزَان و أَرْزَان**. **الرِّزْن** ایضاً: ناحیه. کنار. جانب. **الرَّزْنَة**: گودال آب. ج **رِزَان**. **الأَرْزَن**: ارژن. **الرَّزِين**: آرام. صائب نظر.

چشمش خراب شد. در جایی اقامت کرد و از آن جا نرفت. **رَسَعَ الشَّيْءُ**: آن چیز را چسباند. **رَسَعَ السَّيْرَ**: تسمه چرمی را شکافت و تسمه دیگری در آن گذاشت. **الرَّسَاعَةُ**: واحد الرِّسَاعِ که تسمه‌های به هم بافته در پایین حمایل شمشیر و غیره باشد. **الرُّشُوعُ**: تسمه‌های بافته شده در وسط کمان. **الرَّيْبُوعُ**: چسبیده. تسمه‌ای که شکافته و تسمه دیگری در آن گذارند.

☆ **رَسَعَ**: **رَسَعَ** رَسَعًا البعير: مج دست شتر را با بند بست. **رَسَعَ المطرُ**: به اندازه مج دست و پای چهارپا باران یارید. **رَسَعَ العيشُ**: زندگانی را مرفه گردانید. **رَسَعَ الكلامُ**: کلمات را به یکدیگر ربط داد. **رَأَسَهُ**: مجش را گرفت و با هم کشتی گرفتند. **أَرَسَعَ** علی عیاله: زندگی را برای خانواده‌اش مرفه گردانید. **الرُّسُغُ** و **الرُّشُغُ**: مج دست یا پای انسان یا چهارپا. ج **أُرْسَاغُ** و **أُرْسُغُ**. **الرَّيْبُوعُ** من العیش: زندگانی مرفه. **الرَّيْبُوعُ** من الطعام: غذای فراوان. **الرَّيْبُوعُ**: سستی دست و پای چهارپا. **الرَّيْبُوعُ**: طنابی که به مج پای حیوان بسته و سر دیگرش را به درخت و غیره می‌بندند.

☆ **رَسَفَ**: **رَسَفَ** رَسَفًا و **رَسِفًا** و **رَسَفَانًا**: مثل کسی که بند برپا دارد راه رفت. **أَرَسَفَ**: الدَّابَّةُ: حیوان پا بسته راهی کرد و رم داد.

☆ **رَسَلَ**: **رَسَلَ** رَسَلًا و **رَسَالَةً**: الشَّعْرُ: موی سر و غیره صاف شد یا بود **رَسَلَ البعيرُ**: شتر خوش‌رو شد یا بود. **رَسَلَ**: فی القِراءة: آداب خواندن را مراعات کرد. با تأتیی خواند. **رَأَسَهُ**: فی الأمر و علی الأمر و بالأمر: با او مراسله کرد. به او نامه نوشت. **رَأَسَهُ الغنَاءُ**: با او همخوانی و همنوایی کرد. **أَرَسَلَهُ**: فرستادش. رهایش کرد. **أُرْسَلَ القولُ**: سخن را مقید نکرد. آزاد سخن گفت **أُرْسَلَ فلاناً علیهِ**: فلانی را بر او مسلط گرداند. **أُرْسَلَ** یه إلیهِ: نزد او فرستادش. **أُرْسَلَ قَوْلُهُ** مثلاً: سخن خود را برای مردم مثل قرار داد. **تُرْسَلَ**: سرفروخت انجام داد. با رفق و مدارا رفتار کرد. پیامبری کرد. ادعای نبوت و رسالت کرد **تُرْسَلَ فی الرِّکوبِ**: در سواری پاهای را باز کرد و لباسها را روی پاهایش انداخت. **تُرْسَلَ**

☆ **رَسَ**: **رَسَ** رَسًا البئر: چاه را کند. **رَسَ الشَّيْءُ**: به خاک سپرد. زیرخاک کرد. **رَسَ لهُ الخیرُ**: خیر را برای او بیان کرد. **رَسَ المیتُ**: مرده را به خاک سپرد. **رَسَ** رَسًا و **رَسِيسًا** و **أَرَسَ السقمُ** فی بدنیهِ: بیماری در بدنش وارد شد و ماند. **رَأَسَهُ مُرَاسَةً** بالأمر: کار را به او ابتدا کرد. **غَرَسَ القومُ الخیرَ**: خیر را برای هم و به صورت نجوی و درگوشی بیان کردند. **أُرْسَى الخیرُ فی الناسِ**: خیر در مردم پخش شد. **الرَّسَ**: حفر کردن، دفن کردن، چاه کهنه. نشان. معدن. ابتدای هر چیز. ابتدای تب. **رَسَ الحُبُ**: ابتدای دوستی. اثر و باقیمانده دوستی. **بَلَقْنِی رَسًا من الخیرِ**: مقداری از خیر به من رسید. **الرَّشَةُ**: ستون محکم. **الرَّيْبُوعُ**: ثابت و یا برجا. عاقل. خیر دروغ. ریخ **رَیْبُوعُ**: باد آرام. **رَیْبُوعُ الحُمَى**: اول تب. **رَیْبُوعُ الحُبُ**: اول دوستی. تمه و اثر دوستی.

☆ **رَسَبَ**: **رَسَبَ** رَسَبًا و **رَسَبًا** و **رَسَبًا** الشَّيْءُ: فی الماء: ته‌نشین شد. به ته آب رفت. **رَسَبَتْ** و **رَسَبَتْ** العینُ: چشم در حدقه فرو رفت. **أَرَسَبَهُ**: ته‌نشین کرد. به پایین فرویش برد. **الرَّايِبُ** و **الرَّيْبُوعُ** من الرجال: مرد با وقار، آرام. **الرَّايِبُ** ایضاً: شاگرد مردود در امتحانات. **الرَّايِبُ** و **الرَّيْبُوعَاتُ** و **الرَّيْبُوعَاتُ**: الموادُّ الرُّيْبُوعِيَّةُ: گِل و لای سیل و غیره. ج **رُيْبُوعَاتُ**.

☆ **رَسَجَ**: **رَسَجَ** رَسَجًا: سرین و رانش کم گوشت شد. **الأُرْسُجُ**: مردی که رانها و سرینش کم گوشت باشد. ج **رُسُجُ**. **الرَّسْجَاءُ**: مؤنث الأُرْسُجِ. امرأَةُ رَسْجَاءُ: زن زشت. **أَرَسَجَهُ**: لاغرش کرد.

☆ **رَسَخَ**: **رَسَخَ** رَسَخًا: استوار شد. پایرجا شد. **رَسَخَ الغدیرُ**: آب پرکه در زمین فرو رفت. خشک شد. **تُرْسَخَ فی التَّمی**: در پرهیزکاری ثابت قدم ماند.

☆ **رَسَعَ**: **رَسَعَ** رَسَعًا العَضُو: عضو فاسد و شل گردید **رَسَعَتْ** عینُهُ: پلکهای چشمش به هم چسبید. **رَسَعَ الصَّبِیُّ** و غیره: به کودک و غیره مهره دفع چشم‌زخم بست. **رَسَعَ** رَسَعًا: پلکهای چشمش تپاه شد. **الأُرْسُجُ**: کسی که پلک چشمش تپاه شده. **الرَّسْجَاءُ**: چشمی که پلکهایش تپاه شده. **رَسَعَ**: مجرای اشک

شتر در زمین مانند. تند راه رفت. **الرَّسُومُ** تندرو. شتری که جای پایش بر روی زمین می ماند. **رَسَمَ** الثوب: لباس را خط خطی درست کرد. **رَسَمَ** و **أَرَسَمَ** الناقة: شتر را تند راند. یا علف و خشونت راند. **تَرَسَّمَ** الدار: خانه را به دقت بازدید کرد. **تَرَسَّمَ** الشيء: آن چیز را به یاد آورد یا ذکر کرد. **تَرَسَّمَ** الباني أو الحافز: بنا کننده یا حفر کننده نگاه کرد که کجا بنا کند یا حفر کند. **أَرَسَمَ** الأمر: امر را اطاعت کرد. **أَرَسَمَ** لله تعالى: خدا را به بزرگی یاد کرد. دعا خواند. **أَرَسَمَ** الرجل: به مقام کنیه داری رسید. **الرَّسْمُ** آثار خانه که با خاک یکسان شده. چاه آب با خاک یکسان شده. عکس. علامت. نشان. ظاهری. خلاف واقع. شاعر می گوید: **أَرَى** وَدُكِّمَ رَسْمًا وَدَى حَقِيقَةً: دوستی شما را بی حقیقت و دوستی خود را واقعی می بینم. ج **رُسُومٌ** و **أَرُسَمٌ**: **الرَّسْمُ** ایضاً امر. دستور یا کار. مطلب. مالیات. **الرَّاسِمُ** نقشه کش. آب روان. نویسنده. اثرگذار. **الرَّسْمُ** خرامیدن. خوب راه رفتن. **الرَّاسُومُ** ج **رَوَاسِمٌ** و **الرُّوسِمُ** ج **رَوَاسِمٌ** مهر. مهری است که با آن تایید و انبار را مهر می کنند. مهری است از جوب که با آن خرمن گندم را مهر می کنند که اگر دزدیده شود معلوم گردد. **الرُّوسِمُ** ایضاً: علامت. نشان. حادثه ناگوار. **الرَّوَاسِمُ** ایضاً: شتران محکوم و تندرو. **الرَّاسِمُ** و **الرَّاسِمَةُ** واحد **الرَّوَاسِمِ**: **مِرْسَئَةُ** الضغط: هواسنج. **القَرَسُومُ** عادت و روش. مرسوم. مقرر. آداب و رسومات. دستور. نامه. نامه حاکم و پادشاه. ج **قَرَاسِمٌ** و **قَرَاسِمٌ**. **الرَّوَسَامُ** نقاش. عکاس.

☆ **رَسَمَ** رَسَمَ رَسْمًا و **أَرَسَمَ** الدابة: افسار به چارپا زد. **أَرَسَمَ** المهر: بچه اسب گذاشت تا افسار به سرش. **رَسَمَ** و **أَرَسَمَ** الدابة: چهارپا را آزاد گذاشت بجزد. **القَزِينُ** و **الجَزِينُ** من الدابة: سر حیوان که افسار را به آن می بندند. ج **قَرَايِنَ**. **الرَّسَنُ**: افسار. ج **أَرْسَانٌ** و **أَرْسُنٌ**.

☆ **رَسَمَ** و **رَسَمَ** رَسْمًا و **رُسُومًا**: ثابت و استوار شد. **رَسَمَتِ** السفينة: کشتی لنگر انداخت. **رَسَا** بَيْنَ الْقَوْمِ: آن

فی القعود: چهارزانو نشست و لباسها را به اطراف خود و روی پاها انداخت. **تَرَأَسَلَ** الْقَوْمُ: آن گروه به یکدیگر نامه نوشتند. مثل هم با یکدیگر رفتار کردند. **اِشْتَرَسَلَ** الشَّعْرُ: مو نرم و صاف شد. **اِشْتَرَسَلَ** الشيء: آن چیز نرم و آسان گردید. **اِشْتَرَسَلَ** إِلَيْهِ: به او انس گرفت. **اِشْتَرَسَلَ** فِي الْكَلَامِ: به روانی سخن گفت. داد سخن داد. **الرَّسْلُ** مِنَ السَّيْرِ: راه هواری، راه رفتن آسان و نرم. **الرَّسْلُ** مِنَ الشَّعْرِ: موی صاف و نرم. **الرَّسْلُ** مِنَ الْإِبِلِ: شتر نرم و آسان رو. **الرَّسْلُ**: فراوانی نعمت. شیر نوشیدنی. سربازوی اسب. ج **رِسَالٍ**. **الرِّسَالُ** ایضاً: دست و پای شتر. **الرَّشَلُ** و **الرِّشْلَةُ** رفق. مدارا. محبت. علی **رِسْلِكٍ** یا **رَجْلٍ**: آهسته باش. مدارا کن. **الرِّشْلَةُ**: جماعت. گروه. جاؤوا رِشْلَةً: گروه گروه آمدند. **الرَّشَلُ**: جماعت. دسته و گروه یا پاره ای از هر چیز. ج **أَرْسَالٌ**. **الرَّشْلَةُ**: کسالت. سستی. تنبلی. نرم. ناقة رِشْلَةٌ: ماده شتر خوش رفتار. **هُوَ** فِي رِشْلَةٍ مِنَ الْعَيْشِ: او در رفاه و آسایش است. **الرَّسَالَةُ** و **الرَّسَالَةُ**: رسالت. پیامبری. نامه. ج **رَسَائِلُ** و **رِسَالَاتٌ**. **الرَّسُولُ**: پیامبر. فرستاده شده. رسالت. پیامبری. هم رزم و غیره. ج **رُشْلٌ** و **رُشْلٌ** و **أَرُشْلٌ** و **رُشْلَاءٌ**. **الرَّوَسِيلُ**: فرستاده شده. رسالت. فرستنده. هم رزم. اسب یدک در مسابقه. وسیع و پهناور یا وسعت دهنده. تر یا درخت خرمای تر. آب خوشگوار. ج **أَرُشْلٌ** و **رُشْلٌ** و **رُشْلَاءٌ**. **الرَّشْلَةُ**: سینه بند. قلاده. ج **رُشْلَاتٌ**. **الرَّشْلَاتُ** ایضاً: بادهای یا ملائکه یا اسبها. **الرِّسَالَةُ**: تیر کوچک. پیامبر. فرستاده شده. قاصد. ناقة **مِرْسَالٌ**: ماده شتر خوش رفتار. ج **مِرَاسِيلٌ**.

☆ **رَسَمَ** رَسَمَ رَسْمًا الْمَطَرُ الدَّيَارَ: باران شهرها و آبادیها را خراب و با خاک یکسان کرد. **رَسَمَ** لَهُ كَذَا: او را به فلان چیز امر کرد. **رَسَمَ** عَلَى كَذَا: بر آن چیز نوشت یا خط کشید. **رَسَمَ** الْكِتَابَ: کتاب یا نامه را نوشت **رَسَمَ** نَحْوَهُ: شتابان به سوی او رفت. **رَسَمَهُ** الْأُسْفُفُ: اسقف به او درجه کنیه داری داد. **الرِّسَامَةُ**: درجه کنیه داری. **رَسَمَ** رَسْمًا الْبَعِيرَ: جای پای

گروه را آشتی داد. رَسَا عَنْهُ حَدِيثًا: سخنی را از او بیان کرد. رَسَا لَهُ الْحَدِيثُ: کمی از سخن را برای او بیان کرد. **الرَّاسِي**: ثابت. استوار. ج رَوَاسٍ. **الرَّاسِيَّة**: مؤنث الراسی. ج رَاسِيَّات. **رَاسَاءُ**: مسابقهٔ شنا با او گذاشت. **أَرَسَى** إِرْسَاءَ الشَّيْءِ: آن چیز ثابت و استوار ماند. **أَرَسَى السَّفِينَةَ**: لنگر کشتی را انداخت. **أَرَسَى الْوَتْدَ فِي الْأَرْضِ**: میخ را در زمین کوبید. **الرَّسْو**: مقداری از سخن. **الرَّاسِي**: لنگر انداخته. پابرجا. **قَدَّرَ رَاسِيَّةً**: دیگر بسیار بزرگ. **الرَّوَاسِي**: کوههای بلند و استوار. **الرَّيْسِي**: ثابت. پابرجا. عمود وسط خیمه. **الْمَرْسِي**: بندرگاه. لنگرانداز کشتی. ج مَرَاسِي. **الْمِرْسَاة**: لنگر.

☆ **رَشَّ**: رَشَّ سَ رَشًّا وَ تَرَشَّاشًا الْمَاءُ: آب را پاشید. رَشَّتِ السَّمَاءُ: آسمان بارید. رَشَّ الشَّيْءُ: آن چیز را شست. **أَرَشَّتِ السَّمَاءُ**: آسمان بارید. **أَرَشَّتِ الطَّعْنَةُ**: گشاد شد زخم نیزه و خون از اطرافش بیرون زد. **أَرَشَّ الشَّوَاءُ**: آب و چربی کباب ریخت. **أَرَشَّ الْفَرَسُ**: اسب را دواند که عرق کرد. **تَرَشَّشَ عَلَيْهِ الْمَاءُ**: آب روی او پاشیده شد. **الرَّشَّ**: پاشیدن. شستن. باران کم. ج رِشَاش. ضربت دردناک. **الرَّشَاش**: آب یا خون پاشید شده. **الرَّشَاش**: مسلسل. تفنگ خودکار. **الْمِرْشَة**: آب پاش.

☆ **رَشَأَ**: رَشَأَ الظُّبَى: بچهٔ آهو قوی شد و با مادر به راه افتاد. رَشَأَتْ الظُّبِيَّةُ: مادهٔ آهو زایید. **الرَّشَأُ**: بچه آهو یا بچه آهوی به راه افتاده. ج أَرَشَاء.

☆ **رَشَت**: **الرَّشَّة**: غذایی است از رشته و عدس.

☆ **رَشَحَ**: رَشَحَ سَ رَشْحًا وَ رَشَحَانًا وَ أَرَشَحَ وَ ارْتَشَحَ الْإِنَاءُ: آب از ظرف تراوید. رَشَحَ وَ أَرَشَحَ وَ ارْتَشَحَ الْجَسَدُ: بدن عرق کرد. رَشَحَ الظُّبَى سَ رَشُوحًا: آهو خیز گرفت و پرید. لَمْ يَرَشَحْ لَهُ بَشِيءٌ: به او چیزی نداد. **رَشِخَ**: خیس عرق شد. **رَشَحَ الْمَالُ**: از مال و دارایی یا چهارپایان خوب نگهداری کرد. رَشَحَ الْوَلَدُ: فرزند را برای کار مخصوص تربیت کرد و برگزید. هُوَ يُرَشِّحُ لَوْلَايَةِ الْعَهْدِ: او برگزیده و تربیت شده برای ولیعهدی است. رَشَحَ الْغَيْثُ النَّبْتَ: باران گیاه را پرورش داد.

تَرَشَّحَ الْمَاءُ: آب تراوید. تَرَشَّحَ الرَّجُلُ لِلْأَمْرِ: برای آن کار برگزیده و نامزد شد. **اشْتَرَشَحَ النَّبَاتُ**: گیاه بلند شد. **اشْتَرَشَّحَ النَّبَاتُ**: گیاه را پرورش داد. **الرَّشِج**: تراویدن. عرق بدن. عرق کردن. **الرَّاشِج**: ترشح کننده. آبی که می تراود. **الرَّاشِخُ مِنَ الْفَصْلَانِ**: بچه شتری که خوب می تواند راه برود. **الرَّاشِجُ** ایضاً: کوهی که از پایینش آب می تراود. حشرات. خزندگان. ج رَوَاشِج. **الرَّشِيجُ**: عرق بدن. گیاهی است. **الْمَرَشِجُ** و **الْمَرَشَّخَةُ**: عرق گیر چهارپا که زیر زین یا پالان می گذارند. **الْمَرَشَّجُ**: نامزد انتخابات و غیره. **مَرَشَّحُ الضَّابِطِ**: به درجهٔ افسری رسیده.

☆ **رَشَدَ**: رَشَدَ سَ رُشْدًا وَ رَشَادًا وَ رَشِدَ سَ رَشْدًا: به راه راست هدایت شد. تصمیم درست اتخاذ کرد. رَشِدَ أُمْرُهُ: در کار خود رشد و نمو کرد. ترقی کرد. **رَشْدُهُ** و **أَرَشْدُهُ** الی كَذَا وَ عَلَى كَذَا وَ لِكَذَا: او را برای فلان چیز راهنمایی کرد. رَشْدَهُ الْقَاضِي: قاضی او را بالغ و رشید دانست. **إِشْرَاشَدَ** لِأَمْرِهِ: برای کار خود راهنمایی شد. **اشْتَرَشَدَ**: از او راهنمایی خواست. **الرُّشْد**: به حد رشد رسیدن. خرد. شعور. راه راست. پایداری در راه حق. هدایت یافتن. **الرَّشِيدُ**: عاقل. رشید. هدایت کننده. هدایت شده. **الرَّشَاد** و **الرَّشْد**: ترتیزک. شاهی. **الرَّشَادَة**: صخره. سنگی که کف دست را پُر کنند. ج رَشَاد.

☆ **رَشَفَ**: رَشَفَ سَ رَشْفًا وَ رَشِيفًا وَ تَرَشَّافًا وَ رَشِفَ سَ رَشْفًا وَ رَشَقَانًا الْمَاءُ وَ نَحْوُهُ: آب و غیره را مکید. رَشِيفَ الْإِنَاءِ: هرچه در ظرف بود نوشید. رَشَفَ وَ أَرَشَفَ وَ تَرَشَّفَ وَ ارْتَشَفَ الْمَاءُ: آب را به شدت مکید. **الرَّشَفُ** و **الرَّشَفُ**: ته ماندهٔ آب حوض. **الرَّشَاف**: بسیار مکنده. **الْمَرَشَفُ** ج مَرَشِيف: تلمبه. المَرَشِيفُ ایضاً: لبها. ☆ **رَشَقَ**: رَشَقَ سَ رَشَقًا بِالسَّهْمِ: او را با تیر زد. رَشَقَهُ بَبَصْرِهِ: به او خیره شد. رَشَقَهُ بِالسَّيَافِ: زخم زبان به او زد. **رَشَقَ** سَ رَشَاقَةً الْغَلَامَ: پسر بچه خوش قد و بالا شد. سبک دست و فرز شد. **الرَّشِيقُ**: خوش قد و بالا. فرزند. ج رَشَق. **رَاشَقَهُ** مُرَاشَقَةً: دوش به دوش او راه

أَرْشَى الْقَوْمُ فِي دِيهِ: دست جمعی در خونس شریک شدند. أَرْشُوا بِسِلَاحِهِمْ قَبِيْهَ: با اسلحه‌های خود به سوی او نشانه رفتند. تَرْشَى الرَّجُلُ: با آن مرد نرمش و مدارا کرد. اَرْشَى: رشوه گرفت. اَرْشَى مِنْهُ رَشْوَةً: از او رشوه گرفت. اَشْرَشَى فِی حَكْمِيْهِ: در داوری خود رشوه طلبید. اَشْتَرَشَى الْفَصِيْلُ: بچه شتر شیر خواست. اِشْتَرَشَى مَا فِی الضَّرْعِ: هرچه شیر در پستان چهارپا بود دوشید. الرِّشْوَةُ وَ الرِّشْوَةُ وَ الرِّشْوَةُ: رشوه. ج رُشَى وَ رِشَى. الرِّشَاءُ: طناب یا طناب دلو. ج أَرْشِيَّةٌ أَوْ رِشِيَّةٌ النَّبَاتِ: شاخه‌های گیاه وقتی که بلند شود. الرِّشَاءُ: گیاهی است. ج رَشَا.

☆ **رَصَصَ: رَصَصَ** رَصَصَ الشَّيْءَ: اجزای آن چیز را به هم چسباند. رَصَصَهُ: آن را به هم چسباند. آن را با قلع سفید کرد. تَرَصَّصَ وَ اِرْصَصَ: به هم چسبید. تَرَاصَّ الْقَوْمُ: به هم فرو رفتند. به هم چسبیدند. الرِّصَاصُ: سرب یا قلع. الرِّصَاصَةُ: یک قطعه سرب یا قلع. الرِّصَاصِيُّ: سربی رنگ. الرِّصَصُ: به هم چسبیده بودن دندانها. الرِّصِيصُ: به هم چسبیده. پرس شده. ج رَصَائِصُ. الرِّصِيصَةُ: مؤنث رَصِيصٍ. الْأَرْصُ: کسی که دندانهایش به هم چسبیده. الرِّصَاءُ: مؤنث الْأَرْصُ. فخذْ رِصَاءً: ران به هم چسبیده.

☆ **رَصَدَ: رَصَدَ** رَصَدَ وَ رَصَدًا: مراقبش بود. در کمینش نشست. رَصَدَ النِّجْمَ أَوِ الْكَوْكَبَ: در رصدخانه حرکت ستاره‌ها را زیر نظر گرفت. رَصَدَ الْمَكَانَ: در آن جا یکبار باران بارید. الرِّصَادُ: جایی که یکبار بر آن باران باریده. رَاَصَدَهُ: مراقبش بود. أَرْصَدَ الرَّقِيْبَ: نگهبان در راه گذاشت. أَرْصَدَ لَهُ شَيْئًا: چیزی برای او آماده کرد. أَرْصَدَ لَهُ خَيْرًا أَوْ شَرًّا: به او پاداش داد. کیفر داد. أَرْصَدَ الْحَسَابَ: حساب را روشن کرد. اِرْصَدَهُ وَ تَرَصَّدَهُ: از او مراقبت کرد. تَرَصَّدَ لَهُ: در کمینش نشست. تَرَاصَدَ الرِّجَالُ: آن دو در کمین هم نشستند. الرَّاصِدُ: نگهبان. مراقب. شیر درنده. در کمین نشسته. ج رُصْدٌ وَ رَصْدٌ. الرِّصْدُ: راه. باران یا سبزه کم. ج أَرْصَادُ. الرِّصْدُ ایضاً: نگهبانان. خدمتکاران. نگهبان.

رفت. یکدیگر را تیرباران کردند یا خیره به هم نگاه کردند یا به یکدیگر زخم زبان زدند. تَرَاشَقَ الْقَوْمُ: همدیگر را تیرباران کردند. أَرْشَقَ النَّظْرَ إِلَيْهِ: به او خیره شد. أَرْشَقَ الْقَوْمَ بِبَصَرِهِ: به آن گروه خیره شد و تند نگاه کرد. أَرْشَقَتِ الظَّيْبَةُ: آهو گردن کشید و تند نگاه کرد. أَوْشَقَ الرَّامِيُّ: تیرانداز به روبروی خود تیر انداخت. الرِّشَقُ: کمانی که تیرش به سرعت می‌رود. الرِّشَقُ وَ الرِّشَقُ: صدای قلم. الرِّشَقُ ایضاً: تیراندازی. ج أَرْشَاقُ. الْأَرْشَقُ: خوش اندام. راست قامت. الرِّشِيْقُ: لطیف. زیبا. الرِّشِيْقُ مِنَ اللَّفْظِ أَوِ الْخَطِّ: سخن یا خط قشنگ.

☆ **رَشَمَ: رَشَمَ** رَشَمَ بِيَدِ الْحَنْطَةِ: خرمن گندم را مهر کرد. رَشَمَ وَ رَشَّمَ: نوشت. رَشَمَ رَشْمًا: بوی غذا را شنید و دنبال خوردنش بود. الْأَرْشَمُ: کسی که بوی غذا شنیده و منتظر آوردن آن است. أَرْشَمَتِ الْأَرْضُ: گیاه زمین روید. أَرْشَمَ الشَّجَرُ: درخت برگ کرد. أَرْشَمَ الْبَرْقُ: برق درخشید. أَرْشَمَتِ الْمَاشِيَةُ: چهارپایان گیاه تازه رویده را چریدند. أَرْشَمَ وَ اِرْشَمَ الْإِنَاءَ: ظرف را مهر کرد. الرِّشَمُ: گیاه در ابتدای روییدن. الرِّشَمُ وَ الرِّشَمُ: اثر باران در زمین. هر علامت و اثر چیزی. الْأَرْشَمُ: کسی که در او علامت و نشانی باشد. سگی که وسط دو سوراخ دماغش سیاه باشد. الْأَرْشَمُ مِنَ الْغَيْثِ: باران کم. عَامٌ أَرْشَمٌ: سال کم علف. الرِّوْشَمُ وَ الرِّاْشَمُ: مهری است چوبین که خرمن را با آن مهر می‌کنند که اگر سرقه شد بداند.

☆ **رَشَنَ: رَشَنَ** رَشَنًا وَ رُشُونًا: طفیلی و منتظر سور خوردن شد. وَشَنَ الْكَلْبُ فِی الْإِنَاءِ: سگ دهان در ظرف فرو برد. الرِّشَنُ وَ الرِّشَنُ: روزنه و شکاف و سوراخی که آب از آن سرازیر می‌شود. الرِّاشِنُ: طفیلی. شاگردانه. انعام. الرِّوْشَنُ: روزنه سقف. ج رَوَاشِنُ.

☆ **رَشَوُ: رَشَا** رَشَا: به او رشوه داد. رَاشِيْ مُرَاشَاةً فَلَانًا: با او مدارا کرد. أَرْشَى الدَّلُوَ: طناب به دلویست. أَرْشَى الشَّجَرُ: شاخه‌های درخت کشیده و بلند شد.

صاف می شود. **الرَّصْفَةُ**: یک سنگ جوی آب. **الرَّصْفَتَانِ**: زانوها. ۲ رگ هستند در کاسه زانو. **الرِّصاف**: رگ و پی که با آن پیکان را به تیر می بندند. رگ و پی اسب. استخوانهای پهلوی. ج **رَصَفَ** و **رُصِفَ**. **الرَّصِيفُ**: شبیه. مانند. مونس. همدم. عمل **رَصِيفُ**: کار محکم. **الرَّصِيفُ** ایضاً: پیاده رو. **الرِّصَافَةُ**: چکش. پتک.

☆ **رَصَنَ**: **رَصَنَ** ُ **رَصَانَةً**: محکم شد. استوار شد. **رَصَنَ الشَّيْءَ** معرفة: چیزی را خوب فهمید. **أَرَصَنَهُ**: آن را محکم و خوب ساخت. **الرَّصْنُ**: گیاهی است. **الرَّصِينُ**: مرد دلسوز و کار راه انداز. دزد گرفته. به درد آمده. ثابت. استوار. خوب. **الرِّصْنُ**: آهنی است که چهارپایان را با آن داغ می کنند.

☆ **رَضَى**: **رَضَى** ُ **رَضًا**: خُردش کرد. آردش کرد. نرم کوبیدش. **رَضَضَ** الشَّيْءَ: زیاد آن را کوبید. خیلی نرمش کرد. **تَرَضَضَ**: خیلی کوبیده و نرم شد. **أَرَضَى**: شیری را که خرما در آن خیسیده بود زیاد خورد. تند دوید. **أَرَضَى** فِي الْأَرْضِ: رفت در زمین. **أَرَضَى** التَّعَبُ العَرَقَ: خستگی باعث ریزش عرق شد. **أَرَضَى** الشَّيْءَ: خُرد شد. **الأَرْضُ**: نشستگی که از جا بر نمی خیزد. **الرَّضِيفُ**: خُرد شده. **الرُّضاضُ**: ریزه های چیز شکسته. **الرِّضَّةُ** و **الرِّضَّةُ** و **الرَّضَى**: خرماي هسته در آورده ای که در شیر می خیسانند. **الرِّضَّةُ**: آلت کوبیدن.

☆ **رَضِبَ**: **رَضِبَ** ُ **رَضْبًا** و **أَرَضِبَ** المطرُ: باران تند و زیاد بارید. **رَضِبَتْ** السماءُ: آسمان بارید. **رَضِبَ** و **تَرَضِبَ** الرِّيقُ: آب دهان را مکید. **الرَّاضِبُ**: باران تند و زیاد. مکنده آب دهان. **الرُّضابُ**: آب دهان که می بلعند. موم غسل. ریزه های مشک. ریزه های پیغ و شکر و غیره. تگرگ. ماء **رُضَابُ**: آب گوارا.

☆ **رَضَحَ**: **رَضَحَ** ُ **رَضْحًا** النوى أو الحصى: هسته یا ریگ را شکست. **رَضَحَ** رَأْسَهُ بِالْحَجَرِ: سرش را با سنگ شکست. **تَرَضَحَ** الحصى: ریگ شکسته شد. **تَرَضَحَ** الخبزُ: نان را شکست. **تَرَضَحُوا** بالنشأب: به

خدمتکار. **الأَرصاد**: خدمتکاران. نگهبانان. **الرَّصْدَةُ**: یک باران. ج **رِصَاد**. **الرَّصُود**: ماده شتری که منتظر آب نوشیدن دیگران است که پس از آن ها آب بنوشد. **الرَّصِيدُ**: به کمین نشسته. **الرِّصَاد** و **الرَّصْدُ**: کمینگاه. سنگر. **الرِّصَاد** ایضاً: راه. **الرَّصْدُ**: رصدخانه. ج **مُرَاصِيد** و **مُرَاصِد**.

☆ **رَصْرَصَ**: **رَصْرَصَ** البِئَاءَ: ساختمان را محکم ساخت. **رَصْرَصَ** فِي الْمَكَانِ: در آن مکان ماند. **الرَّصْرَاصَةُ**: زمین سفت. سنگهای اطراف چشمه.

☆ **رَصَعَ**: **رَصَعَ** ُ **رَصْعًا** بِيَدِهِ: با دست به او زد. **رَصَعَهُ** بِالرَّمْحِ: با نیزه محکم به او زد. **رَضَعَ** السَّنَانُ فِي المَطْعُونِ: سر نیزه را در بدن نیزه خورده فرو برد. **رَضَعَ** الحَبَّ: دانه را روی سنگ گذاشت و با سنگ دیگر روی آن کوبید. **رَضَعَ** ُ **رَصْعًا** بِالشَّيْءِ: به آن چیز چسبید. **رَضَعَ** بِالطَّيِّبِ: بوی عطر در آن پیچید. **رَضَعَ** الشَّيْءَ: آن را تنظیم کرد. **رَضَعَ** الذهبَ بالجواهرِ: طلا را با جواهر زینت کرد. **رَضَعَ** العِقْدَ بالجواهرِ: جواهرات را در گردنبند تنظیم کرد. **أَرَضَعَ** الحَبَّ: دانه را میان دو سنگ گوید. **أَرَضَعَ** بِهِ: به او چسبید. **أَرَضَعَتْ** أَسْنَانُهُ: دندانهایش به هم چسبیده شد. **تَرَضَعَ**: مرصع و جواهر نشان شد. شاد و مسرور شد. **الرَّصِيفَةُ**: دانه کوبیده. گره لجام. حلقه یا زینت گرد در شمشیر یا زین و غیره. ج **رَصَائِع**.

☆ **رَصَفَ**: **رَصَفَ** ُ **رَصْفًا** الحِجَارَةَ: سنگها را در کنار هم چید. **رَصَفَ** المصلَّى قَدِيمِهِ: نمازخوان پاها را به هم نزدیک کرد یا به هم چسباند. **رَصَفَ** ُ **رَصْفًا** الْعَمَلُ: آن کار محکم و ثابت شد. **رَصِفَتْ** ُ **رَصْفًا** و **رُصِفَتْ** رَصْفًا أَسْنَانُهُ: دندانهایش ردیف و مرتب و منظم شد. **تَرَصَّفَتْ** و **تَرَاصَفَتْ** و **أَرَصَفَتْ** الحِجَارَةُ: سنگها در کنار هم چیده شد. **تَرَصَّفَ** و **تَرَاصَفَ** و **أَرَصَفَ** القَوْمُ فِي الصَّفِ: در صف به هم چسبیدند. منظم صف کشیدند. **تَرَاصَفَتْ** أَسْنَانُهُ: دندانهایش به هم چسبیده و منظم شد. **الرَّصَفُ**: سنگهای ساخته شده در جوی آب. سد. ماء **الرَّصَفِ**: آبی که از کوهها سرازیر و در سنگها

یبوست شد. **الرُّطَامُ**: یبوست شکم. **اِزْتَطَمَ**: در گِل فرو رفت. در کار گیر افتاد. گرفتار شد. **اِزْتَطَمَ فِی الْأَمْرِ**: سرگردان شد. گنج شد. **اِزْتَطَمَ عَلَيْهِ الْأَمْرُ**: مطلب بر او مشتبه شد **اِزْتَطَمَ الشَّيْءُ**: متراکم شد. انبوه شد. **الرُّطْمَةُ**: کار مشکل و سردرگم.

☆ **رَطْنٌ**: **رَطْنٌ لَهُ رِطَانَةٌ وَ رِطَانَةٌ وَ رِطَانَةٌ مُرِطَانَةٌ**: به زبان غیر عربی یا لفظ غیر مفهوم با او سخن گفت. **تَرِطْنُ الْقَوْمُ وَ تَرِطُوا فِیْهِمْ**: با هم غیر عربی یا به زبان نامفهوم سخن گفتند. **الرُّطْنِيُّ**: سخن نامفهوم.

☆ **رَعٌ**: **الرَّعَاعُ**: مردم فرومایه.

☆ **رَعِبٌ**: **رَعِبَ رَعْبًا وَ رُعْبًا**: ترسید. **رَعِبَ الرَّجُلُ**: او را ترسانید. **رَعِبَ رَعْبًا الْإِنَاءُ أَوْ الْحَوْضُ**: ظرف یا حوض را پر کرد. **رَعِبَ السَّنَامُ وَ نَحْوُهُ**: کوهان شتر و غیره را شرحه شرحه کرد. **رَعِبَ تَرْعِيًّا وَ تَرْعَابًا**: **الرَّجُلُ**: او را ترساند. به وحشت انداخت. **رَعِبَ الْإِنَاءُ**: ظرف را پر کرد. **رَعِبَ السَّنَامُ**: کوهان شتر را شرحه شرحه کرد. **اِزْتَعَبَ**: ترسید. **الرَّعْبُ**: افسون. طلسم. **الرَّعْبُ وَ الرُّعْبُ**: ترس، وحشت. **ج رَعْبَةً**. **الرَّعِيبُ**: ترسیده. هراسناک. فربه و چاق که از آن چربی بچکد. **الرَّعَابُ**: دعانویس. طلسم ساز. **الرَّعَابَةُ**: مرد بسیار ترساننده. **الرَّعْبَةُ**: خیز ناگهانی که جلو پای کسی انجام بدهی و او بترسد.

☆ **رَعِبِلٌ**: **رُعْبِلَ اللَّحْمُ**: گوشت را تکه تکه کرد که آتش به همه جای آن برسد و زودتر بپزد. **رُعْبِلَ الثَّوْبُ**: لباس را پاره کرد.

☆ **رَعْدٌ**: **رَعَدَ رَعْدًا وَ رُعْدًا** و **رُعْدُوا السَّحَابُ**: ابر صدا کرد. رعد و برق زد. **أَرَعَدَ الرَّجُلُ**: دچار رعد و برق شد. صدای رعد شنید. **أَرَعَدَ زَيْدًا**: زید را تهدید کرد. **أَرَعَدَهُ الْخَوْفُ**: ترس و وحشت لرزه بر اندامش انداخت. **أَرَعَدَ**: لرزه بر اندامش افتاد. **تَرَعَّدَ**: لرزید. **الرَّعْدَةُ**: لرزید. تکان خورد. جنبید. **الرَّعْدُ**: تندر، رعد. **الرَّعْدَةُ وَ الرُّعْدَةُ**: لرزه. **الرَّعَادُ**: ابر پر رعد و برق. مرد و زاج و یاوه سرا. **الرَّعَادُ وَ سَمَكَةُ الرُّعْدِ**: ماهی برقی. **الرَّاعِدَةُ**: ابر با رعد و برق. **ج رَوَاعِدُ**. **ذَاتُ الرَّوَاعِدِ**: حادثه

راضی شد. **تَرَضَّى الرَّجُلُ**: رضایتش را خواست. **تَرَضَى الْقَوْمُ الشَّيْءَ**: به آن چیز راضی و خوشنود شدند. **اِزْتَضَاهُ لِحْدَمَتِهِ أَوْ لِحَبَّتِهِ**: او را به خدمتکاری یا به همراهی خود برگزید. **اِشْتَرَضَاهُ**: خوشنودی اش را خواست. **اِشْتَرَضَيْتُهُ**: از او خواستم که مرا خشنود کند. **الرَّضَى ج رَضُونَ وَ الرِّضَى ج أَرْضِيَاءُ وَ رُضَاةُ وَ الرَّاضَى ج رَاضُونَ وَ رُضَاةُ**: راضی، خشنود، خرسند. **الرَّاضِيَةُ**: زندگانی که مورد طبع باشد. **الرِّضَاءُ**: رضایت. خوشنودی. **الرِّضَى**: دوستدار. لاغر.

☆ **رَطِبٌ**: **رَطِبَ رِطَابَةً** **الْبَسْرُ**: غوره خرما رطب شد. **رَطِبَ رِطَابًا وَ رُطُوبًا** **الدَّائِيَّةُ**: به چهار پا علف تازه خوراند. **رَطِبَهُ وَ رَطَبَهُ**: به او رطب خوراند. **رَطِبَ رِطَابًا وَ رُطُوبَةً وَ رِطَابَةً**: تر شد. نرم شد. **رَطِبَ الْبَسْرُ**: غوره خرما رطب شد. **رَطِبَ وَ أَرَطَبَ الثَّوْبُ وَ نَحْوُهُ**: لباس و غیره را تر کرد. **رَطِبَ وَ أَرَطَبَ الْبَسْرُ**: غوره خرما رطب شد. **رَطِبَ الْقَوْمُ**: به آن قوم رطب خوراند. **أَرَطَبْتُ الْأَرْضَ**: رطب آن زمین زیاد شد. **أَرَطَبَ النَّخْلُ**: اول رطب شدن غوره درخت خرما شد. **أَرَطَبَ الْقَوْمُ**: نخلهای آن قوم رطب دادند. **تَرَطَّبَ**: تر شد. خیس شد. **الرَّطِبُ وَ الرُّطِيبُ**: تر. شاخه یا پَر نازک و شکننده. **الرُّطْبُ وَ الرُّطْبُ**: دسته علف سبز. **الرُّطْبُ**: خرماى رسیده قبل از خرما شدن مثل انگور قبل از کشمش شدن. **ج رِطَابُ وَ أَرَطَابُ**. **الرُّطْبَةُ**: یک دانه رطب.

☆ **رَطْلٌ**: **رَطَلَ رِطْلًا الشَّيْءَ**: آن چیز را بلند کرد که وزن آن را بفهمد. **رَطَلَ الرَّجُلُ**: دوید. **رَطَلَ الشَّعْرَ**: به مو روغن مالید و با شانه نرمش کرد. **رَطَلَ الشَّيْءَ**: آن چیز را با رطل وزن کرد. **رَطَلَ وَ أَرَطَلَ الرَّجُلُ**: گوشه‌های او شل و آویخته شد. **رَاطَلَ**: با رطل چیز فروخت. **الرَّطْلُ وَ الرِّطْلُ**: ۸۴ مثقال. **ج أَرَطَالُ**. **الرَّطْلُ** ایضاً: مرد احمق. سبک مغز. سست. بزرگسال. بزرگ. ضعیف. نوجوان ترکه‌ای. اسب سبک. **الرُّطَيْلَاءُ**: رتिला. ☆ **رَطَمٌ**: **رَطَمَهُ رِطْمًا**: او را در گِل انداخت. گرفتار کرد. به درد سرش انداختن. **رُطِمَ الْبَعِيرُ**: شتر دچار

ناگوار.

☆ **وعدد: الرغید و الرغیدة:** ترسو که در اثر ترس بسیار می لرزد. ج رعاید.

☆ **و روع:** رَعَزَ الماءُ: آب روی زمین موج برداشت. رَعَزَ الفرسُ: سوار اسب شد که آن را به سواری عادت دهد. رَعَزَ اللهُ: خدا آن را رویاند. **نَرَعَزَ** الصبیُّ: کودک بزرگ شد. نشوونما کرد. تَرَعَزَ الماءُ أو السرابُ: آب یا سراب موج زد. تَرَعَزَ السنُّ: دندان لق شد و تکان خورد.

☆ **و عش:** رَعَشَ َ رَعشاً و اَرْتَعَشَ: مرتعش شد. لرزید. **الرَّعش و الزعیش:** لرزان. **أَرَعَشَهُ و رَعَشَهُ:** به لرزه اش انداخت. عاجز و خسته اش کرد. **الرَّعش و الرغش:** ترسو. بزدل. تند. سریع. **الرغشة:** عجله. شتاب. **الرُعاش:** لرزه. لقوه. رعشه. **الرُعوش:** شتری که سرش از فرط پیری می لرزد. **الرغشاء:** شتر مرغ سریع. شتری که در اثر تندروی می لرزد. **الرُعش و الرُعش:** کبوتر سفید که در هوا دور می زند.

☆ **و رَعَف:** رَعَفَ َ رَعفاً الدَّمُ: خون از دماغ جاری شد. رَعَفَ و رَعَفَ َ رَعفاً و رُعفاً الرجلُ: خون دماغ شد. **الرُعاف:** خون دماغ. باران زیاد. **الرُعاف:** کسی که زیاد خون دماغ می کند. **الرُعافی:** مرد بسیار بخشنده. **الرُاعف:** نوک بینی. دماغه کوه. ج رُواعِف. الرُواعِف: نیزه ها. **الرُعاف:** بینی و اطراف آن.

☆ **و رَعِن:** رَعِنَ َ رَعناً و رَعِنَ َ رَعناً و رَعِنَ َ رَعُونَةً: احمق شد. سست و شل شد. نسنجیده حرف زد. رَعِنَتْ َ رَعناً الشمسُ: آفتاب به مغزش تابید و بی هوش کرد. **الأرَعِن:** کسی که نسنجیده حرف می زند. احمق. سست. شل. کوه دماغه دار. مرد بینی دراز. **الرُعِن:** احمق شدن. سست و شل شدن. نسنجیده حرف زدن. دماغه کوه. کوه دراز. ج رِعان و رُعُون.

☆ **و رعو:** اَرَعَوَى اُرَعواءً بازگشت. اَرَعَوَى مِنَ الجَهْلِ: از راه جهالت بازگشت. **الرُعَوَى:** برگشته از راه جهالت برگشته.

☆ **و رعى:** رَعَتْ تَرعى رَعياً و رعایةً و مَرعى الماشیة

الكلأ: چهارپایان چراگاه ها را چریدند. رَعَى الماشیة: چهارپایان را چرانید. رَعَى النجومُ: در رصدخانه ستاره ها را کنترل کرد. رَعَى الأميرُ رَعیةً رعایةً: پادشاه ملت خود را پاسداری و حمایت کرد. رَعَى علیه حرمةً: احترام او را حفظ کرد. رَعَى الأمرُ: آن مطلب را حفظ کرد. از آن نگهداری کرد. **راعى** مُراعاة النجومُ: ستاره ها را در رصدخانه کنترل کرد. راعى الأمرُ: آن مطلب را حفظ کرد. توجه کرد که به کجا منتهی می شود. راعى الرجلُ: او را مراعات کرد. راعى الحمارُ الحُرَّ: دراز گوش با درازگوشان دیگر به چرا رفت. راعَتْ الأرضُ: زمین پر از چراگاه شد. راعِیْتُهُ سَمعی: به او گوش فرا دادم. **أُرعى** اُرعاة الماشیة: چهارپایان را چرانید. **أُرعى** المكانُ: آن مکان را چراگاه قرار داد. **أُرَعَّتْ الأرضُ:** چراگاه زمین زیاد شد. **أُرعا** اللهُ الماشیة: خداوند برای چهارپایان علف رویاند. **أُرعى** علیه: او را مراعات کرد. **أُرعیْتُهُ سَمعی:** به او گوش فرا دادم. **رَعاهُ تَرعىةً:** دعا کرد که خدا او را مراعات کند. **اُرَعَّتْ و نَرَعَّتْ** الماشیة: چهارپایان چریدند. **اَشترعى** اَشترعاة الماشیة: داوطلب شبانی برای گوسفندان شد. **اَشترعاة** ماشیة: از او خواست گوسفندانش را شبانی کند. **اَشترعاة** السمعُ: از او خواست گوش او را بدهد. **اَشترعاة** الشیء: از او خواست آن را حفاظت کند. **الرعیة:** چرا، چریدن. مراعات کردن. **الرعى:** چریدن. چرانیدن. مواظبت. حفاظت. رَعياً لک: محفوظ باشی. سالم باشی. **الرعى:** چراگاه. ج اُرعاء. رَعى الحمامُ: گاو مشنگ. رَعى الإبلُ: اشترخار. خار شتر. **الرعیة:** چهارپایان چرند. چهارپای چرانیده شده. گروه. طایفه. ملت. ج رَعایا. رَعیةُ الملک و رَعایا: افراد یک مملکت. **الراعى:** بسیار انس گیرنده. بسیار الفت گیرنده. امیر. رهبر. راعى الماشیة: شبان. ج رُعاة و رُعیان و رُعاء و رِعاء. **الرَاعیة:** مؤنث الراعى. ج رُواع. رَاعیةُ الشیء و رُواعیة: اوایل پیری. راعى الجوزاء و راعى النعام: نام دو ستاره است. راعى البستان و راعیة الأثنی: نوعی

رَغِمَ مُرَغِمًا وَرَغِمًا أَنْفَهُ لِلَّهِ: در پیشگاه خدا تضرع و زاری کرد. **رَغِمَتْهُ**: از او نفرت داشت. **رَغِمَتْهُ**: خوارش کرد. **رَغِمَ أَنْفَهُ**: دماغش را به خاک مالید. **رَغِمَ فُلَانٌ أَنْفَهُ**: فلانی فروتنی کرد. **رَاغِمَهُ**: خشمگینش کرد. با او دشمنی کرد. با دشمنی از او جدا شد. برخلاف میل او از او جدا شد. **أَرَاغِمُهُ**: خوارش کرد. خشمگینش کرد. مجبورش کرد. علی رغم میلش او را مجبور کرد. **أَرَاغِمَةُ الدُّلِّ**: خواری زمین گیرش کرد. **أَرَاغِمَ أَهْلَهُ**: از خانواده خود قهر کرد. **أَرَاغِمَ اللِّقْمَةَ** مِنْ فِیهِ: لقمه را از دهان به خاک انداخت. **أَرَاغِمَ اللّٰهُ أَنْفَهُ**: خدا ذلیلش کرد. **أَرَاغِمَتْ الغنمُ أَو الضبَاءُ**: آب بینی گوسفند یا آهو جاری شد. **تَرَاغِمَ** عَلَیْهِ: براو خشمگین شد. **تَرَاغِمَتْ الرَّجُلُ**: کاری برخلاف میل آن مرد انجام داد. **الرُّغِمَ** وَ **الرُّغْمُ** وَ **الرُّغَمُ**: اجبار. اکراه. خواری. خاک. آتی علی رغیه: برخلاف میل او آمد. **الرَّوَاغِمُ**: اجبار کننده، راغِمِ الْأَنْفِ: خوار. خواری کننده، ج **رُغْمُ الْأَوْفِ**: **الرُّغَامُ**: خاک. یا خاک و شن. **الرُّغَامُ**: آب بینی. ج **أَرَاغِمَةُ**: **المزغم** و **المزغم** ج **مراغم** و **الرغامی**: بینی. **المزغمة**: اجبار. اکراه.

☆ **رَغْنُ الْأَرْغَنِ و الْأَرْغُونِ**: ارغنون، عربی نیست.

☆ **رَغْو:** رَغَا ۛ رُغَاءُ البعيرُ أوالنعَامُ أوالضبيُّ: شتريَا شترمرغ یا گفتار زوزه کشید یا فریاد زد. رَغَا الصبيُّ: کودک به شدت گریه کرد. رَغَا الرعدُ: رعد به شدت غرید. رَغَا رُغْوًا وَرَغَى تَرْغِيَةً وَارْغَى إِرْغَاءَ اللَّبَنِ وَنَحْوَهُ: شیر و غیره رو بست. رَغَا: خوار و مقهورش کرد. رَغَى فلانًا: فلانی را خشمگین کرد. ارْغَى اللبنُ: روی شیر را گرفت. ارْغَى الرغوةُ: روشیر را خورد. الرُّغْوَةُ الرُّغْوَةُ الرُّغْوَةُ رُغَى وَرَغَى وَالرُّغَايَةُ وَالرُّغَايَةُ وَالرُّغَاوَةُ وَالرُّغَاوَةُ وَالرُّغَاوَةُ مِنَ اللَّبَنِ: سرشیر. کف روی شیر. الرَّاغِيَةُ: ماده شتر. المَرْغَاةُ: کفگیر.

☆ **رَفَقَ رَفَقًا**: پرخوری کرد. رَفَقَ: به او خدمت و نیکی کرد. عملی کرد که مقامش بالا رفت. عملی

ملخ است. راعيةُ الرأس: شيش. **الْمَرْعَى**: چراگاه. مرغزار. چریدن. مراقبت. مواظبت. حفاظت. ج. مراع. **الْمَرْعَاةُ**: چراگاه. **الْمَرْعَى**: رعایت شونده.

☆ **رَغَبٌ** **رَغَبٌ** - رَغْبًا و رُغْبًا و رَغْبَةً فِيهِ: خواهان و دوستدار او شد. رَغَبَ عَنْهُ: از او بیزار شد. رَغَبَ بِهِ عَنْ غَيْرِهِ: او را بر دیگران ترجیح داد. برگزید. رَغَبَ - رَغْبًا و رَغْبَى و رُغْبَى و رَغْبَةً و رَغْبَتًا و رَغْبَتًا و رَغْبَةً و رَغْبَةً إِلَيْهِ: در نزد او تضرع و زاری نمود. رَغِبَ و رُغِبَ فِي الشَّيْءِ: علاقمند به آن چیزش کرد. رَغِبَ: خواسته‌اش را داد. ارْتَغَبَ فِيهِ: خواهان او شد. تراغِب الوادئ: دره وسیع شد. تراغَبَ النَّاسُ فِي الْخَيْرِ: مردم به کار خیر علاقمند شدند. الزَّغِب: مرغوب. الزُّغْب و الزَّغَاب: زمینی که آب باران را می‌بلعد و فقط باران خیلی زیاد در آن سیل راه می‌اندازد. الزَّغِب: راه وسیع. ج رُغْب، الزَّغِيب: شکم گنده. شکم گشاد. حمل زَغِيبٌ: بارگران. ج رِغَاب، الزَّغُوب: راغب. علاقمند. الزَّغِيب: مؤنث الزَّغِيب، چیز مورد علاقه. بخشش فراوان. ج رَغَائِب، المَرَاغِب: آرزوها، خواسته‌ها.

☆ **رَغَدٌ** **رَغْدٌ** **رَغْدًا** و **رَغْدٌ** **رَغَادَةٌ** عِيشَةٌ: در ناز و نعمت شد. مرفه شد. عِيشٌ **رَغْدٌ** و **رَغْدٌ** و **رَغِيدٌ**: زنگانی مرفه. ناز و نعمت. **أُرْغِدَ الْقَوْمُ**: مرفه شدند. در ناز و نعمت شدند. **أُرْغِدَ الْقَوْمُ** مواشیه: چهارپایان خود را رها کردند آزادانه بچرند. **أُرْغِدَ اللَّهُ عِيشَهُ**: خداوند زنگانی‌اش را مرفه گرداند. **اشْرَغِدَ الْعِيشَ**: زنگانی را مرفه یافت. **الرَّاعِدُ**: مرفه. **ج رَغَدٌ** **قَوْمٌ رَغْدٌ** و **نِسَاءٌ رَغْدٌ**: مردمان در ناز و نعمت و زنان در ناز و نعمت و مرفه. **الرَّغِيدَةُ**: شیر بخته یا آرد.

☆ **رَغَفَ رَغْفًا** - رَغْفًا العَجِينَ: خمیر را چنانه کرد.
رَغَفَ البعيرُ: به شتر غذا داد یا لقمه در دهانش گذاشت.
الرَّغِيفُ: چانه خمیر. قرص نان. ج **أَرْغِفَةٌ وَرُغْفٌ وَرُغْفٌ وَرُغْفَانٌ وَتَرَاغِيفٌ**. وَجْهٌ **مُرَغْفٌ**: روی خشن و زبر.

☆ **رَغَمٌ**: رَغَمُهُ دَرَغَمًا: ناچارش کرد. به زور واداشتش. رَغَمَ الشيءَ: از آن چیز بدش آمد. رَغِمَ و

او کمک کرد. رَفَدَ الحائطُ: برای دیوار تکیه گاه درست کرد. رَفَدَ الدَّائِبَةُ و عَلَى الدَّائِبَةِ و أَزْفَدَ لَهَا: برای چهارپا زین یا عرق گیر درست کرد. رَافَدُهُ: به او کمک کرد. رَفَدُهُ: او را بزرگ و رئیس قرار داد. تَرَاَفَدَ القَوْمُ: به هم دیگر کمک کردند. اِزْتَفَدَ المَالُ: دارایی را به دست آورد. اِشْتَرَفَدَهُ: از او عطا و بخشش خواست. از او کمک خواست. الرَّفْدُ: کمک کردن. قسمت. بهره. قدح بزرگ. الرِفْدُ: تکیه گاه. پشتوانه. بخشش. مساعدت. کمک. قدح. کاسه بزرگ. ج أَزْفَاد و رُفُود. الرِفْدَةُ: دسته‌ای از مردم. ج رَفْد. الرافِد: جانشین پادشاه در وقت مسافرت. ج رُفْد. الرافِدان: رودخانه دجله و فرات. الرافِدة: چوب بالای تیر سقف که در زبان محلی الوصلة گویند. ج رَوافِد. الرِفَادَةُ: پارچه روی زخم. زین. اسکلت زین یا پالان. الرُّفُود: ماده شتری که با یکبار دوشیدن ظرف را پر از شیر می‌کند. ج رُفْد. المَرْفَد و المَرْفَد: کمک. مساعده. ج مَرافِد. المَرْفَد: کاسه بزرگ. ج مَرافِد.

☆ رفوف: رَفَفَ الطائرُ: پرنده بال زد. رَفَفَ الشيءُ: صدا کرد. الرَفَف: به معنی الرَف، کناره خیمه. کناره زره. آن چه از زره آویزان است. شاخه و برگهای آویزان درخت و گیاه. هر چیز زیادی که تا زده می‌شود. بستر. گلیه‌ها. نازبالش. دیبای نازک. پارچه‌ای که پایین سرپرده و چادر می‌دوزند. رَفَفُ الدرع: زره‌ای که به کلاه خود متصل است و پشت سر را می‌گیرد. ج رَفَاف. الرَفَاف: پرنده‌ای است.

☆ رفس: رَفَسَ رِفْساً و رَفَساً: به سینه‌اش زد. رَفَسَ البعيرُ: زانوی شتر را با زانوبند بست. رَفَسَ اللحم و نحوه: گوشت و غیره را کوبید. الرَفاس: زانوبند شتر. الرَفْسَةُ: با لگد به سینه کوبیدن. الرَفُوس: شتری که لگد می‌زند.

☆ رفش: رَفَشَ رَفْشاً القميصَ: پوست گندم را کسند. رَفَشَ الشيءَ: آن چیز را کوبید. رَفَشَ رُفُوشاً في الأمرِ: در کار وسعت ایجاد کرد. رَفَشَ رَفْشاً: گوشش پهن شد. الأَرَفَشُ: پهن گوش.

کرد که مقامش پایین آمد. رَفَّتِ الناسُ به: مردم گرد او را گرفتند. رَفَّ به: او احترام گذاشت. رَفَّ البيتُ: برای خانه رف درست کرد. رَفَّ إِلَى كَذَا: به فلان چیز شاد شد. رَفَّ البرقُ: آذرخش درخشید. رَفَّ شفتیه: لبانش را مکید. رَفَّ اللبنُ: هر روز شیر نوشید. رَفَّ ثوبُهُ: به لباسش وصله زد که گشاد شود. رَفَّ الدَّائِبَةُ: به چهارپا کاه داد. رَفَّتْ عَيْنُهُ: پلک چشمش پرید. رَفَّ رَقاً و رَفِيفاً و اِرْتَفَّ النباتُ: گیاه از سر سبزی و خرمی درخشید. رَفَّتِ العينُ: چشم پرید. رَفَّ البرقُ: آذرخش درخشید. رَفَّ لَوْنُهُ: رنگش برق زد. اِرْفَافاً الطائرُ: پرنده بالها را باز کرد. الرَف: رف. شزار باریک و کم عمق و نامتراکم. رمه چرندگان یا دسته پرندگان. آغل گوسفند. لباس نرم. ج رُفُوف و رِفَاف. الرِف: رمه شتران. جیره روزانه آب. الرِفِيف: پریدن چشم. سقف سرسبزی و خرمی. فَتَّى رَفِيفُ الأخلاقِ: جوان خوش اخلاق. الرَفَاف: بسیار درخشانده. شغَرُ رَفَافٌ: لب و دهن زیبا و درخشان.

☆ رفا: رَفَا ۱ رَفَا الثوبُ: لباس را رفو کرد. رَفَا بَيْنَهُمْ: میان آنان صلح برقرار کرد. رَفَا السفينةُ: کشتی را به ساحل نزدیک کرد. رَفَا: تَرَفُّةً و تَرَفُّناً: به او تبریک گفت و به او گفت: بالرفاء و التَّيْنينِ: مبارک باشد. خدا پسران خوبی به شما بدهد. به عروس و داماد می‌گویند. اَرَفَا إِلَيْهِ: به او پناه برد و نزدیک شد. اَرَفَا إِلَيْهِ الشيءُ: به او نزدیک شد. اَرَفَاتُ السفينةُ: کشتی به ساحل نزدیک شد. تَرَاَفَا القَوْمُ عَلَى الشيءِ: بر آن چیز موافقت و به هم کمک کردند. الرَفاء: توافق. موافقت. الرَفَاء: رفوگر. المَرْفَأُ و المَرْفَأُ مِنَ الْبَحْرِ: اسکله بندرگاه. ج مَرافِئ.

☆ رفث: رَفَثَ ۱ رَفَثاً الشيءُ: آن چیز را شکست و کوبید. رَفَثَ وَاِزْفَتَ و تَرَفَّتْ: شکست. خُرد شد. رَفَثَ العظمُ: استخوان پوسید. رَفَثَ الحبلُ: طناب پاره شد. الرَفَث: کاه. کوبنده. خُرد کننده. الرَفَات: پوسیده. شکسته. خُرد شده.

☆ رفد: رَفَدَهُ ۱ رَفَدَا و أَزْفَدَهُ: به او بخشید. به او داد. به

ج رُفْس. الرُّفْساء مؤنث الأَرَفْس. رُفْسٌ لحية؛
ریش را شانه زد و بلند کرد تا مثل بیل شد. الرُّفْسُ:
کسی که پوست گندم و غیره را می‌گیرد. الرُّفْسُ:
پوست کندن حیوانات، بیل. یارو. المُرْفَسَةُ بیل.

☆ **رَفَضَ**: رَفَضَ الشَّيْءَ: آن چیز را رها کرد. دُور انداخت. **الرَّافِضُ**: رها کننده. ترک کننده ج **رَافِضُونَ** و **رَفِضَةٌ** و **رُفَاضٌ**. **رَفَضَ** و **أَرَفَضَ** **الْإِبِلَ**: شتران را در چراگاه رها کرد که به میل خود بچرند و به هر طرف بروند. **رَفَضَ** و **أَرَفَضَ** **الْوَادِيَّ**: دره گشاد شد. **رَفَضْتُ** رُفُوضاً **الْإِبِلَ**: شتران به میل خود چرا کردند و ساریان ایستاده تماشا می کرد. **تَرَفَضَ**: متفرق شد. شکست. **تَرَفَضَ** **الدَّمْعُ**: اشک جاری و درهم و برهم و پخش شد. **أَرَفَضَ** **الدَّمْعُ**: اشک سرازیر شد. **إِرْفَضَ** **الجَرْحُ**: چرک از جراحت جاری شد. **أَرَفَضَ** **الشَّيْءَ**: آن چیز پراکنده شد و رفت. **أَرَفَضَ** **الْوَجْعُ**: درد زایل شد. **الرَّفَضُ** ج **رِفَاضٌ** و **الرَّفَضُ** ج **أَرَفَاضٌ**: گلهٔ شتر یا آهوی پراکنده شده. هر چیز خرد شده و پراکنده شده. هر چیز کم. **الرَّافِضَةُ**: گروهی از **رَوَافِضُ** است و به آن هابی گفته می شود که در جنگ و غیره رهبر خود را تنها بگذارند. **الرَّافِضَةُ** **أَيْضاً**: شیعیان علی ابن ابی طالب علیه السلام. **الرَّافِضِيُّ**: شیعه علی علیه السلام **الرَّفُوضُ**: علفهای پراکنده. **رُفُوضُ** **النَّاسِ**: فرقه ها و گروههای مختلف مردم. **رُفُوضُ** **الأَرْضِ**: زمینهای بدون مالک. زمین های متروکه. **الرَّافِضُ**: تَرُک شده. رها شده. عرق بدن. نیزه شکسته. **الرَّفِضُ** و **الرَّفُوضُ**: متروک. رها شده. **الرَّفِضُ** **مِنَ** **الْوَادِيَّ**: آن جای دره که سبیل از آن جریان می یابد. ج **مَرَفِضٌ**.

☆ **رفع:** رَفَعَ رَفْعاً شَيْئاً: آن چیز را بلند کرد. بالا برد. رَفَعَ فُلَاناً عَلَى صَاحِبِهِ فِي الْمَجْلِسِ: فلانی را در مجلس بر رفیقش مقدم داشت. رَفَعَ الْكَلِمَةَ: کلمه را مرفوع کرد. علامت فاعلی به آن داد. رَفَعَ الشَّيْءَ: آن چیز را گرفت. برداشت. رَفَعَ الشَّيْءَ فِی خِزَانَتِهِ: آن چیز را در خزانه خود پنهان کرد. رَفَعَ الْجَمَلَ فِی السَّيْرِ: شتر تند رفت. رَفَعَ الْقَوْمُ: به شهرها رفتند. رَفَعَ الْجَمَلَ:

شتر را می کرد. واند. رَفَعَ الحديث: راویان حدیث را شمرد. **رَفَعَ** رَفَعًا و رَفَاعًا و رَفَاعَةً القوم الزرع: زراعت را به خرمگاه بردند. رَفَعَ رَفَعًا و رَفَعَانًا زیداً إِلَى الحاکم: از زید نزد حاکم شکایت کرد. رَفَعَهُ إِلَى السُّلْطَانِ: او را مقرب درگاه سلطان کرد. **رَفَعَ** رَفَعَةً و رَفَاعَةً: بلند مرتبه شد. رَفَعَ الثوب: لباس نازک شد. رَفَعَ رَفَعَةً صدایش رسا و بلند شد. **الرَّفِيعُ**: بلند مرتبه. لباس نازک. **رَفَعَ** لَهُ الشَّيْءُ: آن چیز را از دور دید. **رَفَعَهُ** به معنی رَفَعَهُ. رَفَعَ القوم: دور نمود آن گروه را در جنگ. **رافعه** إِلَى الحاکم: او را به نزد حاکم برد و از او شکایت کرد. رافعة: متارکه کرد او را. رافَع بهم: بر آنان رحم کرد. **تَرَفَّعَ**: رفعت یافت. تَرَفَّعَ الشَّيْءُ: أو الرجل: آن چیز یا آن مرد را بلند کرد یا رفعت داد. **تَرَفَّعَ** یکدیگر را بلند کردند. تَرَفَّعَ الخصمان إِلَى الحاکم: دو دشمن نزد حاکم از یکدیگر شکایت کردند. **التَّرَفُّعُ**: طرح شکایت. دادخواهی. دعوی. منازعه. **التَّرَفُّعُ**: طرح کننده شکایت. دعوی کننده. **أَتَرَفَّعَ**: بلند و مرتفع شد. **أَتَرَفَّعَ السَّعْرُ**: نرخ بالا رفت. گران شد. **أَتَرَفَّعَ النِّهَازُ**: روز بالا آمد یا طولانی شد. **أَتَرَفَّعَ مِنْ بَيْنِهِمُ** الخصام: دشمنی میان آن ها بر طرف شد. **أَتَرَفَّعَ الشَّيْءُ**: آن چیز را بلند کرد. برداشت. **اسْتَرَفَعَ** الشَّيْءُ: بلند کردن آن چیز را خواست. **اسْتَرَفَعَ الْخَوَانُ**: وقت جمع کردن سفره شد. **الرَّافِعُ**: بردارنده. برق رافع: برق درخشنده. **رافعة** الْأَسْقَالِ: جرثقیل. **الرَّفْعَةُ**: رفعت. بلندی شان و مقام. **الزَّعَاعُ و الرَّفَاعُ**: ذخیره کردن زراعت. بردن زراعت به خرمگاه. **الزَّفَاعَةُ و الرُّفَاعَةُ و الرَّفَاعَةُ** مِنَ الصَّوْتِ: بلندی و شدت صدا. **الزَّفِيعَةُ**: شکایتی که نزد حاکم طرح شده. **الْمَرْفَاعُ**: جرثقیل. جراثقال. **الْمَرْفُوعُ**: هروله رفتن. **الْمَرْفُوعُ مِنَ الْكَلَامِ**: سخن با صدای بلند. **الحَدِيثُ الْمَرْفُوعُ**: حدیثی که سندش به پیامبر ﷺ می رسد. **الْمَرْفَعُ**: اهرم. بالابر. **الْمَرْفَعُ و التَّرَفُّعُ**: در نزد نصاری: عید روزه گران.

ایستاد. رَقَّأَ رَقًّا بَيْنَهُمْ: میان آنان فساد ایجاد کرد. میان‌شان را اصلاح کرد. رَقَّأَ فِي الدَّرَجَةِ: از پله بالا رفت. **أَرْقَأَ:** الدَّمُ أَوَالِدُ الدَّمْعِ: جلو ریزش خون یا اشک را گرفت. **الرَّقْوَةُ:** چیزی که بر جراحت بگذارند که خون آن بایستد. فرد مصلح میان مردم. **الْجِرْقَاءُ** و **الْمِرْقَاءَةُ** نردبان.

☆ **رَقَبَ رَقَبَةً** رُقُوبًا وَ رُقُوبًا وَ رَقَابَةً وَ رَقَابًا وَ رَقَبَةً وَ رَقَبَةً: از او مراقبت و حراست کرد. انتظار او را کشید، از او حذر کرد. رَقَبَ النَّجْمَ: در رصدخانه ستاره را زیر نظر گرفت. رَقَبَهُ: طناب بر گردنش بست. **رَقَبَهُ:** از او مراقبت و حراست کرد. رَقَبَ اللّٰهَ فِي أَمْرِهِ: در کارهای خود خدا را در نظر داشت. أَرْقَبَهُ الدَّارَ: خانه را به او داد و گفت اگر قبل از من مُردی خانه از من و اگر قبل از تو مردم خانه از تو. أَرْقَبَهُ الرُّقْبَى: با شرایط فوق با او معامله کرد. **تَرَقَّبَهُ وَ از تَقَبُّهِ:** منتظر او ماند. إِنْ تَقَبَّ الْمَكَانَ: از آن مکان بالا رفت. **تَرَقَّبَهُ:** آن دو از یکدیگر مراقبت کردند. **الرَّقَبُ:** کلفتی گردن. **الرُّقْبَى:** معامله‌ای که در آن شرط شود هر کدام زودتر مردند آن جنس مال زنده باشد. **الرَّقَبَةُ:** محافظت کردن. حراست. نگهبانی کردن. ترس. **الرَّقَبَةُ:** گردن یا بیخ گردن. ج رَقَاب وَ رَقَبَات وَ رَقَب وَ أَرْقَب. الرَّقَبَةُ ایضاً: برده. بنده. **الرَّقَبَةُ:** گودالی که به جهت شکار پلنگ حفر می‌کنند. **الأَرْقَب وَ الرَقَبَان وَ الرَقَبَانِي:** دارای گردن کلفت. **الرَّقُوب:** زنی که در انتظار مرگ شوهر نشسته تا از او ارث برد. زنی که فرزندش مرده یا زنی که بچه هایش می‌میرند. الرَّقُوبُ مِنَ الشُّبُوحِ وَ الْأَرَامِلِ: پیرمرد و بیوه زنی که کسی ندارند و نمی‌توانند کاسبی بکنند. **الرَّقِيبُ ج رُقَبَاء:** نگهبان. محافظ. گزمه. منتظر. رَقِيبُ الْجَيْشِ: طلیعه لشکر. طلایه. الرَّقِيبُ ایضاً: بازماندگان انسان. پسر عمو. تیر سوم از تیرهای قمار. اسم ستاره‌ای است. الرَّقِيبُ ج رُقَب وَ رَقِيبَات: مار سمی بدی است. **الرَّقَابَةُ:** نگهبان اموال مردم در وقت نبودن آنان. **الْمَرْقَب وَ الْمَرْقَبَةُ:** برج نگهبانی. برج مراقبت. ج مراقب. **الْمِرْقَب:** تلسکوپ. دوربین نجومی.

وجهه: خجالت کشید. رَقَّ رِقًّا الْعَبْدُ: بنده شد یا در بندگی ماند. **رَقَّقَهُ:** رقیق و شل گردانید آن را. رَقَّقَ اللفظَ: ساده و روان تلفظ کرد. رَقَّقَ الْكَلَامَ: خوب سخن گفت. رَقَّقَ مَشْيَهُ: خوب راه رفت. رَقَّقَ بَيْنَ الْقَوْمِ: میان آن گروه فساد کرد. **أَرْقَأَ الشَّيْءَ:** آن چیز را رقیق گرداند. أَرْقَى الْوَاعِظُ قَلْبَهُ: واعظ و اندرز گوینده قلبش را نرم کرد. أَرْقَى الرَّجُلُ: آن مرد فقیر شد. أَرْقَى الْعَنْبُ: انگور آب‌دار شد. أَرْقَى الْعَبْدُ: او را به بردگی گرفت. **تَرَقَّقَ الشَّيْءُ:** رقیق و آبکی شد. تَرَقَّقَ لَهُ: دلش به حال او سوخت. **اشْتَرَّقَ الشَّيْءُ:** رقیق شد. اشْتَرَّقَ الْعَبْدُ: او را به بندگی گرفت. اشْتَرَّقَ اللَّيْلُ: بیشتر شب گذشت. اشْتَرَّقَ الْمَاءُ: آب به زمین فرو رفت. **الرِّق:** بندگی. بردگی. چیز رقیق. روان. پوست نازک که در آن می‌نویسند. کاغذ سفید. برگ یا شاخه‌های پایین درخت که چهارپایان می‌خورند. **الرَّق:** پوست نازک که در آن می‌نویسند. کاغذ سفید. رقیق. نرم. شل. لاک پشت بزرگ یا نر. حیوانی دریایی شبیه تمساح. ج رُقُوق. **الرِّق وَ الرَّق وَ الرَّق:** زمین نرم و پهناور. **الرَّق:** آب خیلی کم عمق رودخانه یا دریا. **الرَّق:** ضعف. سستی. نرمی. کوبیده بودن. آبکی بودن غذا. **الرَّقَةُ:** زمینی که آب روی آن را می‌پوشاند و سپس کنار می‌رود. ج رِقَاق. **الرَّقَةُ:** دلسوزی. ترحم. شرم کردن. نرم. کوبیدگی. رِقَّةُ الْعَيْشِ: رفاه. فراخی زندگانی. رِقَّةُ الْجَانِبِ: ضعف. سستی. **الرَّقَاق:** رقیق. روان. نان لواش. زمین بهن که خاکش نرم است یا زمینی که آب از آن کنار رفته. **الرَّقَاقَةُ:** یک نان لواش. **الرَّقِيق:** رقیق. روان. ج أَرْقَاء. الرَّقِيقُ ایضاً: برده. غلام. بردگان. غلامان. مثل عَبْدٌ رَقِيقٌ وَ عَبِيدٌ رَقِيقٌ: ج أَرْقَاء برای مؤنث رَقِيقٌ وَ رَقِيقَةٌ گویند. رَقِيقٌ الْأَنْفِ: پرک بینی. الرَّقِيقَان: نرمه‌های بینی. **الرَّقِيقَةُ:** مؤنث الرَقِيق به معنی روان. ج رِقَاق. **مَرَّقُ الْبَطْنِ:** جای نرم شکم. **الْمَرْقُ:** نان لواش. **الْمِرْقَاق:** وردنه. **الْمُسْتَرَق:** رقیق. روان یا جای نازک از هر چیز.

☆ **رَقَا رَقًّا وَ رُقُوا الدَّمْعَ أَوَالِدُ:** اشک یا خون

است. بادکنکی است در گلوی شتر که در وقت هیجان از دهان بیرون می‌دهد.

☆ **رقص:** رَقَصَ رَقْصًا: رقصید. آشفته و مضطرب شد. رَقَصَ النبیذُ: می به جوش آمد. رَقَصَ فی الکلام: در سخن گفتن شتاب کرد. رَقَصَ رَقْصًا و رَقَصًا و رَقْصَانًا الجمَلَ: شتر دوید. رَقَصَهُ و اَرَقَصَهُ: رقصانید او را. تَرَقَّصَ الشَّیْءُ: به سرعت بالا و پایین رفت. رقصید. الرِّقَاصُ: بسیار رقصنده. رَقَاصُ السَّاعَةِ: رقصاک ساعت. الرِّقَاصَةُ: مؤنث الرِّقَاص. نوعی بازی در عرب. زمینی که حتی با باران نیز علف سبز نمی‌کند. الرُّقْصُ: شعر رقص‌آور.

☆ **رقط:** رَقَطَ رَقْطًا: خال خالی شد. منقط شد. رَقَطَ عَلَى الثَّوبِ: لباس را نقاشی یا خال خالی کرد. تَرَقَّطَ تَرَقُّطًا و اَرَقَطَ اَرْقَطًا و اَزَقَطَ اَزْقِطًا: منقط شد. خال خالی شد. الأَرَقَطُ ج رُقُط: نقطه‌دار. خال خالی. پلنگ. الرِّقَطَاءُ: مؤنث الأَرَقَط به معنی نقطه‌دار و خال خالی. الرِّقْطَةُ: سیاهی یا نقطه‌های سفید یا بالعکس.

☆ **وقع:** رَقَعَ رَقْعًا: رَقَعَ الثَّوبَ: لباس را وصله کرد. رَقَعَ الغُرْضَ بِسَهْمِهِ: تیر را به هدف زد. رَقَعَ ذَنْبَهُ بالسَّوِطِ: با تازیانه به دمش زد. رَقَعَ فی السَّيْرِ: در رفتن شتاب گرفت. رَقَعَ الرَّجُلُ: آن مرد را هجو و مذمت کرد. رَقَعَ الشَّيْخُ پیرمرد کف دستها را بر زمین گذاشت که برخیزد. رَقَعَ رَقْعًا: بی‌شعور و بی‌شرم شد. الرِّقْعُ و الأَرَقْع و المَرَقْعَان: بی‌شعور. بی‌شرم. رَقَعَ تَرَقُّعًا الثَّوبَ: لباس را وصله زد. اَزَقَعَ الثَّوبَ: لباس پاره شد. وقت وصله زدنش رسید. اَزَقَعَ الرَّجُلُ: با حال بی‌شرمی و بی‌شعوری آمد. اَشْتَرَقَ الثَّوبَ: وقت وصله کردن لباس شد. الرِّقْعَةُ: صدای برخورد تیر به هدف. الرِّقْعَةُ: یک برگ کاغذ. وصله یا تکه. رُقْعَةُ الشَّطرنج: تخته شطرنج. رُقْعَةُ الغُرْضِ: چیزی که برای نشان‌گیری می‌گذارند. رُقْعَةُ الأَرْضِ: یک قطعه زمین. رُقْعَةُ الشَّيْءِ: اصل و جوهر چیزی. ج رُقْع و رِقَاع. الرِّقْعَاءُ: مؤنث الأَرَقْع. بقرة رَقْعَاءُ: ماده گاو چند رنگ. الرِّقْعُ: آسمان یا آسمان اول در اصطلاح پیشینیان. ج

☆ **رقد:** رَقَدَ رَقْدًا و رُقُودًا و رُقَادًا: خوابید. رَقَدَتِ السُّوقُ: بازار کساد شد. رَقَدَ الحُرُّ: گرما کم شد. رَقَدَ عن الأَمْرِ: از آن مطلب غفلت کرد. رَقَدَ عن ضِیْفِهِ: مهمان داری نکرد. اَرَقَدَهُ: خوابش کرد. اُرُقَدَ بالمکان: در آن مکان اقامت کرد. تَرَقَّدَ: خود را به خواب زد. تَرَقَّدَ القَوْمُ عَلَى فُلَانٍ: یکدیگر را علیه او یاری دادند. اَشْتَرَقَدَ: خواب بر او غلبه کرد. الرِّقْدَةُ: یکبار خوابیدن. الرُّقُودُ: آدم همیشه خواب آلود. الرِّقْدَان: جست و خیز بزغال و بره و بازی کردن آن‌ها. الرِّاقُود: خمره بزرگ که در زمین نصب می‌شود. عربی نیست. ج رَوَاقِید. الرِّاقِد: خوابیده. ج رُقُود و رُقْد. التَّرَقُّید: نوعی راه رفتن. تَرَقُّیدُ البَیْضِ: خواباندن مرغ روی تخم برای جوجه‌کشی. المَرَقْدُ: خوابگاه. آرامگاه. ج مَرَاقِد. الرُّقْدُ: داروی خواب‌آور. راه واضح.

☆ **ورق:** رَفَرَقَ رَفْرَقًا: آب را کم‌کم ریخت. رَفَرَقَ العینُ: اشک چشم را جاری کرد. رَفَرَقَ الخَمْرُ می را با آب مخلوط کرد. رَفَرَقَ الطَّیْبُ فی الثَّوبِ: عطر را به لباس مالید. تَرَفَرَقَ الماءُ: آب آهسته جاری شد. آب موج زد. تَرَفَرَقَتِ العینُ: چشم اشک آلود شد. تَرَفَرَقَ الدَّمْعُ: اشک در چشم حلقه زد. تَرَفَرَقَتِ الشَّمْسُ: آفتاب طوری جلوه کرد که گویا دور خود می‌چرخد. الرِّفْرَاقُ: براق. درخشنده. موج زننده. الرِّفْرَاقُ من الدَّمْعِ: اشکی که در چشم حلقه می‌زند و جاری نمی‌شود. الرِّفْرَاقُ من السَّحَابِ: ابری که رفته و برگشته.

☆ **رقش:** رَقَشَ رَقْشًا: رَقَشَ: آن را نقاشی کرد. رَقَشَ الکلامُ: سخن را نوشت و تزیینش کرد. رَقَشَ الکلامُ: سخن را نوشت. آن را آراست. سخن را عوضی گفت. رَقَشَ الصَّحِیفَةَ: کاغذ را خط کشی کرد. رَقَشَ الرَّجُلُ: نما می‌کرد. تَرَقَّشَ: آراسته شد. الرِّقَاش: مار. اَزَقَّشَ: آراسته شد. تزیین شد. اَزَقَّشَ الجیشُ: لشکر در میدان جنگ با هم مخلوط شدند. الأَرَقَشُ: سیاه و سفید. الرِّقْشَاءُ: مؤنث الأَرَقَش. الرِّقْش و الرِّقْشَةُ: رنگی که در آن تیرگی و سیاهی و غیره باشد. الرِّقْشَاءُ: مار دارای خالهای سیاه و سفید. جانور یا حشره کوچکی

أَرْقَعَةُ: **الرُّمَاقُ**: جای وصله در لباس.

☆ **رقم: رَقَمَ** - رَقَمًا و **رَقَمَ**: نوشت. رَقَمَ و رَقَّمَ الكتاب: نوشته را نقطه و حرکت گذاری کرد و شرح داد. رَقَمَ الثوب: لباس خط خطی دوخت. رَقَمَ البعير: شتر را داغ زد. رَقَمَ الخبز: نقش زد بر نان. **الرَّقَم**: نوعی بُرد و لباس زینتی مخطوط، ختم کردن یا مهر زدن هر چیز. ج. أَرْقَام و رُقُوم. الأَرْقَامُ الهِنْدِيَّةُ: شمارش ۱ و ۲ تا آخر. الرَّقَمُ القياسي: رکورد. حد نصاب در ورزش. ضَرْبُ الرَّقَمِ القياسي: رکورد را شکست. رکورد دار شد. **الرَّقْمَةُ**: مرغزار. کناره دره. محل تجمع آب دره. گیاه پنیروک. **الرَّقْمَةُ**: گیاهی است. **الرَّقِيم**: نامه نوشته شده و خوانا. **الأَرْقَم**: بدترین مارها. مار سیاه و سفید. ج. أَرَقِيم. ماده این مار را رقتشاء نامند نه رقاماء. **الأَرْقَم** ایضاً: قلم. **الرَّقَم** و **الرَّقْمَةُ**: رنگ سیاه و سفید. فلفل نمکی. **البرقَم**: قلم. هر وسیله نوشتن یا نقاشی. وسیله داغ کردن. ج. **مَرَامِ**. **الرُّقُوم**: نوشته شده. کتاب مَرُقُوم: نامه خوش خط و خوانا. ثور مَرُقُوم القوائم: گاو نری که دست و پایش خطوط سیاه داشته باشد. أَرْضُ مَرُقُومَة: زمینی که گیاه کمی در آن روییده است.

☆ **رقی: رَقِيَ** - رَقِيًا و رُقِيًا الجبل و فی الجبل و إلى الجبل: از کوه بالا رفت. **رَقَاهُ** - رَقِيًا و رُقِيًا و رُقِيَةً و عليه: طلسم و تعویذ بر او بست. او را طلسم کرد. **رَقَاهُ تَرْقِيَةً**: بر آن بالا رفت. **اِزْتَقَى** اِزْتِقَاءً و تَرَقَّى تَرْقِيًا الجبل و فی الجبل و إلى الجبل: بر کوه بالا رفت. اِزْتَقَى فی السَّلَم: از نردبان بالا رفت. اِزْتَقَى و تَرَقَّى بِدَالِ الْأَمْرِ: به پایان آن کار رسید. تَرَقَّى الرَّجُلُ: به استخوان ترقوه آن مرد زد. **تَرَقَّى** أَمْرُهُم إلى الفساد: کار آن‌ها به تباهی کشید. **اِسْتَرَقَاهُ**: از او خواست طلسمی برایش بنویسد. اِسْتَرَقَا لَزَيْدٍ: از کسی خواست برای زید طلسم و تعویذ بدهد. **الرُّقِيَّة**: دعا. طلسم. تعویذ. ج. رُقَى و رُقِيَات و رُقِيَّات. **الرَّاقِص**: مترقی. بلندپایه. طلسم نویس. دعانویس. جادوگر. ج. رُقَاة و راقُونَ. **الراقية**: مؤنثِ الرَاقِي. ج. رَوَاقٍ. **الرَّقَاة**: افسونگر. کوه پیمای. **التَّرْقُوتَة**: آخورک، چنبر سینه. **الْمَرْقَى** و **الْبَرْقَاة** و **الْمَرْقَاة**:

نردبان. ج. مَرَاقٍ. **الرُّمَاقِي**: جای بالا رفتن. ☆ **رک: رَكَ** - رَكَا و رِكَه و رَكَكَة: ضعیف و لاغر شد. رَكَ الرَّجُلُ: علم یا عقل او کم شد. رَكَ شَرُّ الشَّيْءِ: آن چیز را روی هم ریخت یا انداخت. رَكَ الْأَمْرُ فی عَنَقِهِ: کار را به گردن او انداخت. رَكَ الشَّيْءُ بِيَدِهِ: به آن چیز دست کشید تا حجم آن را بفهمد. **رَكَتْ** و **أَرَكَتْ** السحاب: ابر خیلی کم بارید. أَرَكَتِ الْحَقُّ فَلَانًا: حق بر او پیروز شد. **أَرَكَتْ** و **رُجِكَتِ** الْأَرْضُ: باران خیلی کم بر آن زمین بارید. **اِرْتَكَتْ**: لرزید. اِزْتَكَتْ فی الْأَمْرِ: در آن مطلب تردید کرد. **اِسْتَرَكَتْ**: ضعیفش دید. ضعیفش شمرد. **الزَّك** و **الرَّك** ج. رَكَا و أَرَكَا و **الرَّكَّة** و **الرَّكِيكَة**: باران کم. اَرْضٌ رَكَ: زمینی که باران کم بر آن باریده. **الرَّك** ایضاً: لاغر. **الرَّكَاك** و **الأَرَك**: مرد کم عقل یا سست رأی. **الرَّكِيك**: ج. رَكَا و رَكَكَة: کم عقل یا سست رأی. آدم شل و بی هیئت و اراده. **الرَّكِيكُ** من الكلام: حرف رکیک. رَجُلٌ رَكِيكُ الْعِلْمِ: مردم کم علم. ثوبٌ رَكِيكُ النَّسِجِ: لباس شل. **الرُّكُوتَة**: ضعف. سستی.

☆ **رکب: رَكِبَ** - رُكُوبًا و مَرْكَبًا الدَّابَّةَ و عَلَى الدَّابَّةِ: سوار چهارپا شد. رَكِبَ الْبَحْرَ: سفر دریا کرد. رَكِبَ الطَّرِيقَ: از آن راه رفت. رَكِبَ أَسْرَهُ: دنبال او رفت. رَكِبَ هَوَاهُ: تابع هوای نفس خود شد. رَكِبَ رَأْسَهُ: بدون فکر و تأمل به کاری دست زد. رَكِبَ الذَّنْبَ: مرتکب گناه شد. رَكِبَ الْخَطَرَ: خود را به خطر انداخت. رَكِبَهُ الدِّينُ: مقروض شد. رَكِبَ - رَكَبًا: زانویش بزرگ شد. **رَكَبَهُ** - رَكَبًا: به زانویش زد. **رُكِبَ**: زانویش درد گرفت. **رَكَبَ الشَّيْءَ**: آن چیز را روی هم سوار کرد. رَكَبَهُ الْفَرَسُ: سوار اسبش کرد. **أَرَكَبَهُ**: به او مال سواری داد. أَرَكَبَ الْمَهْرَ: کُره اسب سواری شد. **تَرَكَّبَ**: سوار شد. ترکیب شد. **اِرْتَكَبَهُ**: به معنی رَكَبَهُ. اِزْتَكَبَ الذَّنْبَ: مرتکب گناه شد. اِزْتَكَبَ الْأَمْرَ: آن مطلب را متهورانه انجام داد. اِزْتَكَبَ الدِّينَ: زیاد قرض گرفت. **تَرَاكَّبَ** الْأَمْرُ: کار متراکم و زیاد شد. **الرَّكَب**: سوارها. اسب سواران. شترسواران. جمع و به قولی اسم جمع

به معنی رَزَّكَ. **أَزَكَّ** المعدن: در معدن طلا و غیره پیدا شد. **أَزَكَّ** الرجل: معدن پیدا کرد. **أَزْتَكَّرَ** العِزْقُ: رگ پرید. **أَزْتَكَّرَ** الشيء: آن چیز ثابت و پابرجا ماند. **أَزْتَكَّرَ** على العصا: به عصا تکیه داد. **الرَّكْزُ**: صدای آرام، حس، إدراک، مرد بزرگوار، حکیم. **الرَّكْزَةُ**: تدبیر، حکمت، عقل، شعور کافی، واحد الرکاز، نخلی که از ساقه کنده شده. **الرَّكِيزَةُ**: یک پاره از جواهر زمینی و مدفون در آن، ج رَکائِز، **الرکاز**: معدن طلا و نقره و غیره، ج **أَزْکِيزَة** و رَکْزَان. **الرَّكِيزَةُ**: یک معدن، **المَرْکَزُ**: مرکز و محور دایره، محل اقامت انسان یا حاکم، ج **مَراکِز**، **مَراکِزُ** الأسنان: محل رویدن دندانها.

☆ **رَکَضَ**: **رَکَضَ** رَکَضاً: دوید. پای جنبانید، رَکَضَهُ: هولش داد. رَکَضَ الفرسُ برجلیه: رکاب زد به اسب. رَکَضَ الطائرُ بجناحیه: پرند با شتاب بال زد. رَکَضَتْ النجومُ: ستاره‌ها حرکت کردند. رَکَضَ القوسُ: با کمان تیر انداخت. رَکَضَ الأرضُ و الثوبُ: زمین و لباس را با پا زد. **رُکِضَ** الفرسُ: اسب دوانیده شد. **المَرْکُوضُ**: دوانیده شده. **راکَضَهُ** مَراکَضَةً: با او مسابقه دو گذاشت. **تَراکَضَ** القومُ: آن گروه با هم دویدند. **أَزْتَكَضَ**: تکان خورد. لرزید. **أَزْتَكَضَ** الجنینُ: بچه در شکم مادر تکان خورد. **أَزْتَكَضَ** الرجلُ فی أمره: در کار خود تلاش و تقلا کرد. **أَزْتَكَضَ** خیلهم إلیه: اسبهای خود را به سوی او تازاندند. **أَزْتَكَضَ** القومُ فی المیدان: آن گروه مسابقه دو یا اسب سواری گذاشتند. **الرَّكَضَةُ**: یکبار دویدن یا حرکت کردن و هول دادن. **الرَّكُوضُ**: سریع، با شتاب، **المَرْکاضُ**: بسیار دوند، **البِرْکَضُ**: آتش گیرانه، **المِرْکَضُ** من القوس: کنار کمان، ج **مَراکِض**، **مَراکِضُ** الحوضی: لبه‌های حوض که آب به آن می‌خورد. **المِرْکَضَةُ**: کناره کمان، اسبی که پاها را به زمین می‌کوبد. **المِرْکِضَةُ**: کمانی که تیر را تند پرتاب می‌کند.

☆ **رَکَع**: **رَکَع** رَکْعاً و رُکُوعاً: پشت خم کرد. دولا شد. رکوع نماز به همین معنی است. رَکَع إلی اللّٰه: به خدا ایمان و سرفروید آورد. رَکَع الرجلُ: فقیر و بدحال شد، لغزید، لیز خورد. **رَکَعَهُ** و **أَزْکَعَهُ**: او را به رکوع کردن

است، ج **أَزْکَب** و **رُکُوب**. **الرَّكْبَةُ**: سوار شدن. نوعی سوار شدن. **الرَّكْبَةُ**: زانو، ج **رُکَب** و **رُکَبَات** و **رُکَبَات** و **رُکَبَات**. **رُکْبَةُ** الدجاجة و **رُکْبَةُ** الرامی: نام دو ستاره است. **الرَّکاب**: رکاب ج **رُکَب**، شترها، راجله واحد آن از غیر لفظ، ج **رُکَب** و **رَکائب** و **رِکائب**، **رِکابُ** السحاب: پادها. **الرَّکُوب**: بسیار سوارکار. **الرَّکُوب** و **الرَّکُوبَةُ**: شتر یا هر چیز سواری، ج **رَکائب**، طریق رکوب: راه هموار. **الرَّکاب**: بسیار سوار شونده، **الرَّکَابَةُ**: مؤنث الرکاب. **الراکب**: سوار، ج **رُکاب** و **رُکبان** و **رُکُوب** و **رِکْبَة** و **رُکَب** و **رَکْبَة**. **الراکبة**: مؤنث الراکب، ج **رِواکب**، **الراکبة** و **الراکوب** و **الراکوبة**: نهال درخت خرما که به بالای درخت چسبیده و به زمین نرسد. **الرَّکِيب**: ترکیب شده، سوار شده بر روی چیز دیگر مثل نگین در انگشتر. کسی که به ترک دیگری سوار می‌شود، سوار، مزرعه، نخل رَکِيب: درختان خرما که ردیف کاشته باشند، ج **رُکَب**. **الأزْکَب**: دارای زانوی بزرگ. **المَرْکَب**: کشتی، اژدها، کالسکه، هر وسیله سواری، ج **مَراکب**، **المَرْکَبَةُ**: درشکه، دلیجان، ج **مَزَکبات**. **المَرْکَب**: ترکیب شده، **الجهلُ المَرْکَبُ**: جهل مرکب و آن جهلی است که انسان در عین جهالت خود را دانا احساس می‌کند لذا جهلش از دو جهل مرکب شده یکی جهل به کارها یکی جهل به نادانی خود، **مَرْکَبُ** النقص: احساس حقارت و کمبود. **المَرْکُوب**: سوار شده، اسب و شتر سواری و غیره، ج **مَراکِيب**.

☆ **رَکَدَ**: **رَکَدَ** رُکُوداً أو الریح: آب یا باد ایستاد، راکد شد. رَکَدَ المیزانُ: ترازو برابر ایستاد. رَکَدَ عصیرُ العنب: آب انگور از جوشش افتاد. رَکَدَ الکُکُرُ و الثَّقُلُ: گِل و لای و رسوبات ته‌نشین شد. رَکَدَتْ الشمسُ: آفتاب به شدت تابید که گویا نمی‌خواهد غروب کند، **الراکد**: راکد، ثابت. **الرَّکُود**: کاسهٔ مملو، شتری که شیرش قطع نمی‌شود.

☆ **رَکَنَ**: **رَکَنَ** رَکْناً الرمح و نحوه: نیزه و غیره را به زمین کوبید، زیر خاکش کرد، ثابت و پابرجا گردانید آن را، رَکَنَ العِزْقُ: رگ پرید، جهید، **رَکَنَ** الرمح و نحوه:

و اداشت. **الرائع**: رکوع کننده. هر چیزی که سر را فرود آورد. ج را یَعُون و رُئِع و رُكُوع. **الرُّكْعَةُ** و **الرُّكْعَةُ**: مفاک، چاله گود زمین. **الرُّكْعَةُ**: یکبار خم شدن. یک رکعت.

☆ **رُكْل**: **رُكْلُهُ** رُكْلًا و **رُكْلُهُ**: لگد زد به او. رُكِلَتْ الخيل الأرض: اسبها سم به زمین کوبیدند. **راکَل** صاحب: متقابلاً به همراهش لگدزد. **تَرَکَل** القوم: به یکدیگر لگد زدند. **تَرَکَل** الحافر المسحاة و علی المسحاة: با پا روی بیل فشار داد که در زمین برود. **تَرَکَلَت** الأرض: زمین زیر سم چهارپایان لگدکوب شد. **الرُّكْل**: تره. **الرُّكَال**: تره فروش. **الرُّكْلَةُ**: یک لگد زدن. یک دسته سبزی. **المرکل**: راه. پهلوی چهارپای سواری که سوار پا به آن می‌کوبد که تند برود. ج **مَراکِل**. **المِرْکَل**: پای سوار. ج **مَراکِل**.

☆ **رُكْم**: **رُكْمُهُ** رُكْمًا الشیء: آن چیز را روی هم انباشت و جمع کرد مثل تل شن. **تَرَکَم** و **اِزْتَمَم** الشیء: آن چیز متراکم و انباشته شد. **الرُّکَم**: ابر متراکم. **الرُّكْمَةُ**: تپه گِل. **الرُّکام**: ابر متراکم. تپه شن و غیره. **مُرْتَمِّم** الطريق: شاهراه. بزرگراه. **المرکوم**: روی هم انباشته شده. **سحاب مرکوم**: ابر متراکم. **ناقة مرکومة**: ماده شتر فربه.

☆ **رُكْن**: **رُكْنُهُ** و **رُكْنُهُ** رُكْنًا إلیه: به او مایل شد و بر او تکیه کرد. **رُكْنُهُ** رُكْنًا و رُكُونُهُ: با وقار و استوار شد. **رُكْنُهُ**: استوارش کرد. با وقارش گرداند. **أَرُکْن** إلیه: به او اعتماد کرد. **تَرَکْن**: سنگین و با وقار شد. **الرُّکْن**: پشتیبان. عزت و بزرگ نفسی. امر بزرگ **الرُّکْن** من الشیء: جزء آن چیز. جزء بزرگتر آن. رکن الرجل: سرمایه و قوم و خویش مرد. ج **أَرکان** و **أَرُکْن**. **الأرکان** ایضاً: اجسام غیر مرکب که با ترکیب آن‌ها ماده درست می‌شود و قدما آن را چهار چیز می‌دانستند: آتش. هوا. آب. خاک. **الرُّکْن**: موش. موش صحرائی. **الرُّکین**: استوار. گرانمایه. باوقار. **الرُّکین** من الجبال: کوه بلند و استوار. **الأرکون**: رئیس. پیشرو. سرور. رئیس ده. بزرگ. آقا. ج **أَراکنة**. لغت یونانی

است. **المِرْکَن**: طشت لباسشویی و غیره. ج **مَراکِن**. ☆ **رُکوة**: **الرُّکوة** و **الرُّکوة** و **الرُّکوة**: گشتی کوچک. ظرفی که زیر آب میوه گیری می‌گذارند که آب میوه در آن بریزد. **الرُّکوة** ایضاً: کوزه پوستی. ظرف قهوه پزی. ج **رُکاء** و **رُکوات**. **الرُّکوة**: چاه آب. ج **رُکایا** و **رُکئی**. ☆ **رَم**: **رَمٌّ** رَمًّا و **رَمَّةٌ** البناء أو الأمر: ساختمان را مرمت کرد. کار را اصلاح کرد. **رَمَّ** السهم بعینه: تیر را برآنداز و عیبش را اصلاح کرد. **رَمَّت** البهیمه: چهارپایان چوپان را به دهان گرفتند. **رَمَّ** الشیء: آن چیز را خورد. **رَمَّ** رَمَّةً و **رَمًّا** و **رَمًّا** و **رَمًّا** العظم: استخوان پوسید و خاکستر شد. **رَمَّ** الحبل: طناب تکه تکه شد. **الرَّمیم**: استخوان پوسیده. ج **أَرَماء** و **رِمَام**. **أَرَمَ** العظم: استخوان پوسید. استخوان مغزدار شد. **أَرَمَ** إلی اللهو: به لهو و لعب پرداخت. **أَرَمَ** القوم: ساکت شدند. **رَمَّم** البناء: ساختمان را ترمیم کرد. **تَرَمَّم** الشیء: به اصلاح آن پرداخت. **تَرَمَّم** العظم: گوشتهای استخوان را پاک کرد. **اِزْتَمَم** البهیمه: چهارپایان چوپان را به دهان گرفت. **اِزْتَمَمَ** ما علی الخوان: هر چه روی سفره بود جارو کرد و خورد. **اِشْتَرَمَ** البناء: وقت تعمیر ساختمان رسید. **اِشْتَرَمَ** الرجل: تعمیر چیزی را خواست. **الرَّم**: درست کردن. **مالی منه حَمٌّ ولا رَمٌّ**: چاره‌ای جز این کار ندارم. **ماله حَمٌّ ولا رَمٌّ**: چیزی ندارد. **الرَّم**: نم. زمین نمناک. ثروت. مغز. **الرَّم**: عزم و همت. جماعت. گروه. **الرَّمَّة**: یک پاره طناب پوسیده. ج **رُمم**. **أعطاه الشیء** **رُمْمَته**: تمامی آن چیز را به او داد. **الرَّمَّة**: به معنی الرَّمَّة. مورچه بالدار. استخوان پوسیده. ج **رَمم** و **رِمَام**. **الرَّمَّة** من البجاری: دختر یا کنیز ماهر و زیر دست و اصلاح کننده. ج **رُمم**. **الرِمَام** و **الأَرَمَام** و **الرِمَم**: طناب پوسیده. **الرَّمیم** و **الرَّمَام**: پوسیده. **الرَّمَّة** و **الرَّمَّة**: لب چار پای شکافته سم.

☆ **رَمح**: **رَمْحُهُ** رَمْحًا البرق: برق پشت سرهم و به مقدار کم درخشید. **رَمَحَهُ** با نیزه به او زد. **رَمَحَتْهُ** الدائیه: چهارپای به او لگد زد. **رَمَحَهُ**: با نیزه به او زد. **تَرَامح** القوم: با نیزه به هم زدند. **الرَّمح** ج **رِماح** و

خاک روی قبر را صاف کرد یا قبر را با زمین یکسان کرد. **رَمَسَهُ بِالْحَجَرِ**: سنگ به او پرانند. **الرَّمْسِ** و **الرَّمُوسِ**: کسی که به او سنگ زده‌اند. **أَرْمَسَ المَيِّتَ**: مرده را به خاک سپرد. **ارْتَمَسَ فِي المَاءِ**: در آب فرو رفت. **الرَّمْسِ**: دفن کردن. پوشانیدن. قبر مساوی با زمین. خاک قبر. صدای آرام. ج **رُمُوس** و **أَرْمَاس**. **الرَّوَامِسِ**: پرندگان شب پرواز. حیواناتی که در شب بیرون می‌آید. **الرَّوَامِسِ**: پرنده و حیوانی که در شب بیرون می‌آید. **الرَّوَامِسِ** و **الرَّامِساتِ**: بادهایی که شهرها را زیر خاک می‌کند یا راهها را می‌پوشاند. **الرَّامُوسِ**: قبر. ج **رَوَامِيس**. **الرَّمَسِ**: جای قبر.

☆ **رَمَشَ**: **رَمَشَ فِي رَفْشِ الشَّيْءِ**: آن چیز را با نوک انگشتان برداشت. **رَمَشَتْ الغَنَمُ**: گوسفندان کمی چریدند. **أَرْمَشَ الشَّجَرُ**: درخت برگ کرد. ثمرش پیدا شد. **أَرْمَشَ الرَّجُلُ**: از شدت ضعف پلکها را بسیار بست. **أَرْمَشَ فِي الدَّمْعِ**: کمی اشک ریخت. **الرَّمَشِ**: قرمزی پلک چشم و ریزش آب از آن. پیچیدگی در بیخ مژه‌ها. **الرَّمَشِ**: پلک چشم. یک دسته ریحان و غیره. **الرَّمَشِ**: سفیدی در ناخن. **الأَرْمَشِ** و **الرَّمَشِ**: کسی که چشمش قرمز و فاسد شده. **الرَّمِشَاشِ**: کسی که در وقت نگاه کردن پلک چشمش زیاد تکان می‌خورد. ج **رَمَاشِش**.

☆ **رَمَصَ**: **رَمَصَتْ لِرَمَصِ عَيْنِهِ**: چشمش چرک کرد. **رَمَصَ الرَّجُلُ**: چشمهای مرد چرک کرد. **الأَرْمَصِ**: کسی که از چشمش چرک می‌آید. ج **رُمَص**. **الرَّمَصِ**: مؤنث **الأَرْمَصِ**. **الرَّمَصِ**: چرک چشم.

☆ **رَمَضَ**: **رَمَضَ رَمَضاً النَّهَارَ**: هوای روز به شدت گرم شد. **رَمَضَتْ الشَّمْسُ**: آفتاب به شدت تابید. **رَمَضَ الرَّجُلُ**: گرمای زمین کف پایش را سوزانید. **رَمَضَ الطَّاوُزُ**: جگر پرنده در اثر گرما آتش گرفت. **رَمَضَتْ عَيْنُهُ**: چشمش گرم شد که گویا آتش گرفته. **رَمَضَ لِلأَمْرِ**: برای آن کار از شدت خشم آتش گرفت. **أَرْمَضَ الشَّيْءُ**: آن چیز را سوزاند. **أَرْمَضَ الرَّجُلُ**: او را به درد آورد. **أَرْمَضَ الحَرُّ القَوْمَ**: گرما به شدت بر آن

أَرْمَاحَ: نیزه. فقر و فاقه. **الرَّامِحَ**: نیزه‌دار. نیزه‌زن. **ثَوْرُ رَامِحٍ**: گاو شاخدار. **السَّمَاكُ الرَامِحُ**: ستاره‌ای است. **الرَّمَاحَ**: نیزه‌ساز. نیزه‌دار. ج **رَمَاحَة**. **الرَّمَاحَةُ مِنَ القَيْسِيَّ**: کماتی که تیر را به شدت پرتاب می‌کند. **الرَّمَاحَة**: نیزه فروشی. **الرَّمَاحَة** و **الرَّمُوحَ**: چهارپای چموش که گاز می‌گیرد.

☆ **رَمَدٌ**: **رَمَدَتْ رَمْدًا العَيْنُ**: چشم درد گرفت و قرمز شد. **رَمَدَ الرَّجُلُ**: چشم آن مرد درد گرفت. **رَمَدَ عَيْشُ القَوْمِ**: به هلاکت رسیدند. **رَمَدَ الشَّيْءُ**: آن چیز را در خاکستر گذاشت. **رَمَدَتْ النَّاقَةُ**: ماده شتر پستان در آورد. **أَرْمَدَ**: فقیر شد. **أَرْمَدَ القَوْمَ**: دچار خشکسالی شدند. چهارپایانشان هلاک شدند. **أَرْمَدَ العَيْنُ**: چشم را به درد آورد. **أَرْمَدَةُ**: مثل خاکسترش کرد. نابودش کرد. **الرَّمَدِ**: درد چشم. هر چیزی که چشم را اذیت کند. **إِزْمَدَ الشَّيْءُ**: خاکستری رنگ شد. **إِزْمَدَتْ العَيْنُ**: چشم درد گرفت. **الرَّمَدِ**: مبتلای به چشم درد. **الرَّمَدُ مِنَ المِياهِ**: آب گندیده. **الرَّمَدُ مِنَ الثَّيَابِ**: لباس کثیف. **الرَّمَدَة**: مؤنث **الرَّمَدِ**. **الأَرْمَدِ**: مبتلای به چشم درد. خاکستری رنگ. **ثَوْبٌ أَرْمَدٌ**: لباس چرک. **الرَّمَدِ**: مؤنث **الأَرْمَدِ**. شتر مرغ. ج **رُمَد**. **الرَّمَادِ**: خاکستر. ج **أَرْمَدَة**. **الرَّمَدَة**: رنگ خاکستری. **الرَّمَادِيَّ**: خاکستری رنگ. **الرَّمَدُ** و **الرَّمَدَة**: مبتلای به چشم درد. **الرَّمَدِ**: بریانی که در آتش می‌گذارند و بریان می‌کنند.

☆ **رَمَرَمَ** و **رَمَرَمَ**: کارش را اصلاح کرد. **رَمَرَمَ**: لبها را تکان داد که حرف بزند و نزد.

☆ **رَمَزَ**: **رَمَزَ رَمْزًا إِلَيْهِ**: به او اشاره کرد. او را نشان داد. **رَمَزَهُ بِكَذَا**: او را با فلان چیز تشویق کرد. **رَمَزَ القَرِيبَة**: مشک را پر کرد. **رَمَزَ القَوْمَ**: آن گروه برای دشمنی و غیره در مجلس خود به جنب و جوش افتادند، به هم برآمدند. **رَمَزَ القَوْمَ**: به همدیگر اشاره کردند. **الرَّمَزُ** و **الرَّمُوزُ** و **الرَّمَزَ**: اشاره کردن و نشان دادن. ج **رُمُوز**.

☆ **رَمَسَ**: **رَمَسَهُ بِرَمْسٍ**: آن را پوشانید. دفنش کرد. **رَمَسَ الخَبَرَ**: خبر را کتمان کرد و پوشانید. **رَمَسَ القَبْرَ**:

قوم تابید و آنان را اذیت کرد. **أُزْمَضَ** الأمرُ فلاناً: آن مطلب او را آتش زد. **تَرَمَضَ** الصيد: شکار را در گرمای شدید گرفت. **أَزْمَضَ** من الحزن: از شدت اندوه آتش گرفت. **أُزْمَضَ** لفلان: برای او اندوهگین شد. **أُزْمَضَتْ** كبده: کبدش از گرما یا به خودی خود خراب شد. **الرَّمَضُ**: شدت گرما. باران قبل از پاییز که بر زمین داغ می بارد. **الرَّمَضِيُّ** من السحاب و المطر: ابر یا باران آخر تابستان و اول پاییز. **رَمَضَان**: ماه رمضان که نهمین ماه قمری و بین شعبان و شوال واقع است. ج **رَمَضانات** و **رَمَاضِین** و **أَرْمِضَاء** و **أَرْمِضَة**. **الرَّمِضَاء**: شدت گرما. زمین بسیار گرم شده از تابش آفتاب. **الرَمَاضَة**: تیزی و تندى به هم خوردن دو چیز.

☆ **رَمَقَ**: **رَمَقَهُ** رَمَقاً: با گوشه چشم کمی به او نگاه کرد. به او خیلی نگاه کرد. **رَمَقَ**: بسیار نگر است. **رَمَقَ** الكلام: راست و دروغ را به هم بافت. **رَمَقَ** العمل: آن کار را بد انجام داد. **رَمَقَهُ** بالشیء: با آن چیز سد رمقش کرد. **رَامَقَ** مَرَامَقَهُ العمل: آن کار را بد انجام داد. **رَامَقَ** الرجل: از ترس آن مرد با او مدارا کرد. دنبال او نگاه کرد و مراقبش بود. **تَرَمَقَ** الماء أو اللبن: آب یا شیر را اندک اندک نوشید. **الرَّمَق** و **الرِمَاق**: زندگانی سخت. **الرِمَاق**: نفاق. دورویی. تند و از روی دشمنی نگاه کردن. **الرَّمَق**: واپسین دم. رمق. **الرَّمَقُ** من العیش: زندگانی سخت به اندازه سد رمق. ج **أَرْمَاق**. **الرَّمَقَة** و **الرَمَاق** و **الرِمَاق** من العیش: سد رمق. قوت لایموت. **الرَمَاقی**: بد اخلاق. کم محبت.

☆ **رَمَل**: **رَمَلَ** رَملاً الطعماء: شن در غذا ریخت. **رَمَلَ** النسیج: بافتنی را شل یا نازک بافت. **رَمَلَ** السریر: تخت را با جواهر و غیره آراست. **رَمَلَ** الثوب بالدم: لباس را با خون آلوده کرد. **رَمَلَ** رَمَلاً و رَمَلاً و مَرَمَلاً: هروله دوید. سراسیمه شتافت و تند دوید. **رَمَلَتْ** المرأة من زوجها: زن بیوه شد. **رَمَلَ** النسیج: بافتنی را شل یا نازک بافت. **رَمَلَ** الكلام: سخن حق و باطل را به هم آمیخت و آراست. **رَمَلَ** الخط: شن روی خط ریخت. **رَمَلَ** الثوب بالدم: لباس را آغشته به خون

کرد. **أَرَمَلَ** القوم: توشه آن قوم تمام و فقیر شدند. **أَرَمَلَ** القوم زادهم: توشه خود را خوردند. **أَرَمَلَتِ** المرأة: زن بیوه شد. **أَرَمَلَ** السهم بالدم: تیر خون آلود شد: **أَرَمَلَ** النسیج: بافتنی را شل یا نازک بافت. **تَرَمَلَتْ** المرأة: زن بیوه شد. **تَرَمَلَ** و **أَرَمَلَ** بالدم: به خون آغشته شد. **الرَّمَل**: شن. ماسه. ج **رَمال** و **أَرَمَلَ**. **عِلْمُ الرَمَلی**: علم رمل و اسطرلاب. **الرَّمَل**: باران کم. زیادی در چیز. خطوطی در پای گاو وحشی که با رنگ بدنش فرق دارد. یکی از اوزان شعر. یک نوع آهنگ موسیقی. **الرَّمَلَة**: شنزار. یک دانه شن. **الرَّمَلَة**: خط سیاه. ج **رُمَلَ** و **أَرَمَالَ**. **الأَرَمَل**: بیچاره. بی خانمان. مرد همسر مُرده. ج **أَرَامِل** و **أَرَامِلَة**. عامُّ **أَرَمَلَ**: سال کم خیر و منفعت. **الأَرَمَلَة**: مردم فقیر و محتاج. ضعیف الحال. زن بیوه. **الرَّمَلَاء**: سال کم باران و منفعت. نعلبه و رَمَلَاء: میشی که دست و پایش سیاه و بدنش سفید است. **الرَّمَال**: شن و ماسه فروش. رَمال. فالگیر.

☆ **رَمَن**: **الرَّمَان**: انار. درخت انار. **الرَّمَانَة**: یک دانه انار. **الرَّمَنَة**: محل روییدن درخت انار.

☆ **رَمَى**: **رَمَى** رَمياً و رمایة الشیء و بالشیء: چیزی را انداخت. پرت کرد. پرتاب کرد. **رَمَى** المكان: به قصد آن جا رفت. **رَمَى** الله له: خدا یاری اش کرد. **رَمَاء** بكذا: به او تهمت زد. عیبش کرد. **رَمَى** علی الخمسین: عمرش از ۵۰ سال بالا رفت. **رَمَى** المال: اموال زیاد شد. **رَمَى** به علی البلد: حکومت آن شهر را به او داد. **أَرَمَى** ازماء: الشیء من یلوی: آن چیز را از دست انداخت. پرتاب کرد. **أَرَمَاء** عَنْ فَرَسِهِ: او را از اسب به زمین افکند. **أَرَمَى** علی الخمسین: از ۵۰ سال بالا رفت. **أَرَمَتْ** به البلاد: از شهرها اخراج شد. **رَمَاء** مَرَامَاء و رَمَاء و تَرَمَاء: پشش زد. هولش داد. به یکدیگر تیراندازی کردند. یا یکدیگر را انداختند. **رَامَى** عن قومیه: از قوم خود دفاع کرد. **تَرَامَى** الترامی القوم: به یکدیگر تیراندازی و سنگ پرانی کردند. **تَرَامَى** الأمر: آن مطلب به پایان خود رسید. **تَرَامَى** السحاب: ابرها به یکدیگر پیوستند. **تَرَامَتْ** به البلاد: از شهرها اخراج

☆ **رَنَقَ** رَنَقًا وَرُنُوقًا وَرَنَقَ الْمَاءُ: آب گِل شد یا رنگش برگشت و تیره شد. **الرَّنَقُ** و **الرَّنَقُ** و **الرَّنَقُ**: گِل آلود و تیره یا آب گِل آلود. **رَنَقَ الْمَاءُ**: آب را آلوده کرد. صاف و زلال کرد. **رَنَقَ الْقَوْمُ بِالْمَكَانِ**: در آن مکان اقامت کردند، ماندگار شدند. **رَنَقَ الطَّائِرُ**: پرنده بال زد ولی پرواز نکرد. **رَنَقَ النُّومُ فِي عَيْنَيْهِ**: چشمانش خواب آلوده شد. **رَنَقَ جَنَاحُ الطَّائِرِ**: بال پرنده شکست و به زمین درغلتید. **رَنَقَتْ عَيْنَاهُ**: چشمانش از گرسنگی و غیره فروهشته شد. **رَنَقَ جَسَدُهُ** أَوْ رَأْيُهُ: بدن یا قوه تفکر او ضعیف شد. **رَنَقَتْ السَّفِينَةُ**: کشتی در جای خود دور زد ولی راه نرفت. **رَنَقَ الرَّجُلُ**: سرگردان شد. **رَنَقَتْ الْمَنِيَّةُ مِنْهُ**: اجلش نزدیک شد. **رَنَقَ النَّظَرُ إِلَيْهِ**: به او خیره شد. **الرَّنَقُ**: دروغ. رسوبات ته آب از گِل و لای و غیره. **الرَّنَقَاءُ مِنَ الطَّيْرِ**: مرغ یا پرنده کُرَج. **أَرْضٌ رَنَقَاءُ**: زمین بایر. ج **رَنَقَاوَات**. **الرَّنَقَةُ**: آب کم که در ته حوض می ماند یا آب گِل آلود. ج **رَبَائِقُ**. **الرَّوْنَقُ**: درخشش. فروغ. زیبایی.

☆ **رَنَمَ** رَنَمًا وَرَنَمًا وَرَنَمًا وَرَنَمًا: آواز خواند. سرود خواند. **الرَّنَمُ** و **الرَّنَمَةُ**: صدا. آواز خواندن. **الرَّنَمَةُ**: گیاهی است. **الرَّنَمُ**: زنان آوازه خوان خوش صدا. دختران یا کنیزان زیبا یا خوش فهم.

☆ **رَنَوُ** رَنَاءً وَرَنَاءً إِلَيْهِ وَلَهُ: بلکه را فروهشت و به او خیره شد. رَنَاءَ الرَّجُلُ: به ساز و آواز سرگرم شد. **رَنَاءَ وَتَرَانِي عَنْهُ**: از او تغافل کرد. **رَنِي تَرْنِيَةً**: آوازه خوانی کرد. **رَنِي إِلَيْهِ**: مشتاق او شد. **رَنِي وَأَزَنِي الْحَسَنَ** فَلَنَاءً: زیبایی نظر او را به خود جلب و به خود خیره کرد. **أَزَنَاهُ إِلَى الطَّاعَةِ**: او را به اطاعت واداشت و عادت داد. **رَنَاءَهُ** بَا أَوْ مَدَارًا: به او نیکی کرد. **تَرَنِي**: به فرد مورد علاقه اش خیره شد. **الرَّنَه**: چیزی که به جهت زیبایی اش زیاد به او نگاه می شود. خیره شدن. **الرَّنَاءُ**: زیبایی. **الرَّنَاءُ**: صدای نیکو. شادی. طرب. **الرَّنَاءُ** و **الرَّنَوُ**: کسی که به چیز زیبا خیره می شود و زیبایی را بسیار می پسندد.

شد. **تَرَانِي الشَّيْءُ**: چیزی پشت سر هم آمد. بی دریغ آمد. **أَرَنَمِي** أَرَنَمَاءً: پرتاب شد. اَزَنَمِي الصَّيْدَ: به شکار تیراندازی کرد. اَزَنَمْتُ بِهِ الْبِلَادَ: از شهرها اخراج شد. **أَرَنَمِيَا**: به یکدیگر تیر انداختند. **تَرَمِي**: تیراندازی و شکار کرد. **الرَّهْمَةُ**: یکبار انداختن و پرتاب کردن. **الرَّامِي**: پرتاب کننده. قصد کننده. **تَهَمْتُ زُنْدَهُ**: ج **رُمَاة** و **رَاهُون**. ستاره ای است. **الرَّمِي**: ابر به شدت بارنده، ج **أَرْمَاءُ** و **أَرْمِيَّةُ** و **رَمَايَا**. **الرَّمِيَّةُ**: شکار که به آن تیراندازی می شود. ج **رَمَايَا**. **الرَّمِيَّةُ**: تیر کوچک کم قدرت. **الرَّمِيَّةُ**: ج **رَمَامِي**. **الرَّمَامَةُ**: تیر کوچک کم قدرت. **الرَّمِيَّةُ**: ج **رَمَامِي**. جای پرتاب کردن و تیراندازی. ج **رَمَامِي**.

☆ **رَنَ** رَنًا وَرَنِيًّا وَرَنًا: صدا به گریه بلند کرد. رَنَ وَرَنًا إِلَيْهِ: به او گوش فراداد. رَنَتْ وَأَرَنَتْ الْقَوْسُ: کمان صدا کرد. رَنَ وَأَرَنَ وَاشْرَنَ لِكَذَا: به فلان چیز سرگرم شد و وقت گذرانی کرد. **رَنَ الْقَوْسُ**: کمان را به صدا درآورد. **رَنَتْ تَرْنِيًّا وَتَرْنِيَّةً**: فریاد زد. بانگ زد. **الرَّنَّةُ**: هر نوع صدا یا صدای کمان و غیره. **الرَّنِينَ**: صدا. بانگ. صدای حزین و اندوهناک. **الرَّنِيَّةُ** و **الرَّنَانُ**: کمان بسیار صدادار.

☆ **رَنَاءَ** رَنَاءً: صدا کرد. بانگ برآورد. رَنَاءَ إِلَيْهِ: به او نگاه کرد. رَنَاءَ فِي مَشْيِهِ: گرانبار راه رفت. ☆ **رَنَبَ** الرَّنَبَ: خرگوش. نوعی زیور. ج **أَرَنَبُ** الرَّنَبَ و **الرَّنَبُ**: موش صحرایی. **الرَّنَبَةُ**: یک خرگوش. نوک بینی. ج **أَرَنَبُ**. **الرَّنَبُ** و **الرَّنَبُ**: پارچه ای که نغ آن با کرک خرگوش مخلوط و بافته شده. **الرَّنَبَةُ** و **الرَّنَبَةُ** و **الرَّنَبَةُ**: زمین پر خرگوش. ☆ **رَنَجَ** رَنَجًا وَرَنَجًا: ضعیفش کرد. رَنَحْتُ الرِّيحَ الغصنَ: باد شاخه را کج کرد. **رَنَجَ عَلَيْهِ**: بیهوش شد. از ترس سست شد. از پا درآمد. از شدت ترس یا اندوه بی حال شد. از شدت ترس یا اندوه یا در حال فرار تلو تلو خورد. **الرَّنَجُ**: خمیده شده در اثر ضعف. **رَنَجَ** و **أَرَنَجَ**: تلو تلو خورد. بزرگ یا بزرگ قدر شد. **الرَّنَجُ**: سرگیجه. **الرَّنَجَةُ**: دماغه کشتی.

☆ **رَنَدَ** الرَّنَدَ: درخت مورد کوهی یا صندل.

لطافت شد. **أَرْهَفَ السَّيْفَ**: شمشیر را تیز کرد. **أَرْهَفَ** بالكلام: نسنجیده سخن گفت. **الرَّهِيْفُ**: لاغر. باریک. لبه تیز. ترکه‌ای. **الرَّهِيْفُ**: تیز. لاغر. باریک. سیف **مُرْهَفٌ**: شمشیر خیلی تیز. قرش **مُرْهَفٌ**: اسب کمر باریک و دنده‌ها به هم چسبیده که عیب محسوب می‌شود. **خَصْرُ مُرْهَفٍ**: کمر باریک. **جَسَمٌ مُرْهَفٌ**: بدن لاغر.

☆ **رَهَقَ**: **رَاقَقَ** الغلام: پسر بچه بالغ شد. **السَّرايِقُ**: پسر بچه به حد بلوغ رسیده، نوجوان. **أَرْهَقَهُ ظُلْمًا**: به او ستم کرد. **أَرْهَقَهُ** انمأ: به گناه وادارش کرد یا گناهی به گردنش انداخت. **أَرْهَقَهُ عَشْرًا**: او را در تنگنا انداخت. **أَرْهَقَهُ**: به او رسید. او را دریافت. او را به انجام کار مافوق طاقت واداشت. **أَرْهَقَ الصَّلَاةَ**: نماز را به آخر وقت انداخت. **الرَّهَقَ**: شتاب کردن. گناه. تهمت. سبک مغزی. جهالت. به کار بیش از طاقت واداشتن. **الرَّهِيْنُ**: می. شراب. **الرَّهِيْنُ**: بازداشت شده برای کشتن. کسی که بر او تنگ و سخت گرفته‌اند. **الرَّهِيْنُ**: متهم. جاهلی سبک مغز. بی‌دین و فاسد.

☆ **رَهْلَ**: **رَهْلَ** رَهْلًا: گوشتش شل شد و باد کرد. **الرَّهْلُ**: کسی که گوشت بدنش شل و آویزان شده. **رَهْلُهُ** و **أَرْهَلُهُ** النوم: خواب زیاد گوشت بدنش را شل و آویخته کرد. **تَرَهَّلَ**: گوشت بدنش شل و آویخته شد. **الرَّهْلُ**: ابر نازک که شبیه شبنم است. **الرَّهْلُ**: کسی که گوشت بدنش شل و فروهسته است.

☆ **رَهَمَ**: **أَرْهَمَتِ** السماء: آسمان به طور مداوم نم‌نم بارید. **الرَّهْمَةُ**: باران نم‌نم و مداوم. ج **رَهْمَ** و **رِهَامَ**. **الرَّهْمُ**: مرهم. پماد. روغن زخم. **الرَّهْمُ**: جایی که باران مداوم و نم‌نم باریده.

☆ **رَهَنَ**: **رَهَنَ** رَهْنًا الشَّيْءَ فلاناً و عند فلانٍ: آن چیز را نزد او رهن و گرو گذاشت. **رَهْنُ الشَّيْءِ**: باقی‌ماند. **رَهْنُ الشَّيْءِ**: آن چیز را باقی نگه داشت. نگهداری کرد: **رَهْنٌ بالمكان**: در آن مکان اقامت کرد. **رَاهَنَهُ** رِهَانًا و **رَاهَنَهُ** عَلَى الْخَيْلِ: با او مسابقه اسب‌سواری گذاشت. **رَاهَنَهُ عَلَى كَذَا**: در فلان چیز با او شرط‌بندی

☆ **رَهَبَ**: **رَهَبَ** رَهْبَةً و رُهْبًا و رَهْبًا و رَهْبًا و رُهْبَانًا و رُهْبَانًا: ترسید. **تَرَهَّبَ**: ترک دنیا کرد. پارسا شد. **تَرَهَّبَهُ**: تهدیدش کرد. ترساندش. **اشْتَرَهَّبَهُ**: ترساندش. **الرَّهْبَةُ** و **الرَّهْبَى** و **الرَّهْبَى** و **الرَّهْبَاءُ**: خوف. ترس. **الرَّهْبَانِيَّةُ** و **الرَّهْبَانِيَّةُ**: گوشه‌نشینی. پارسایی. **الرَّاهِبُ**: خائف. راهب. تارک دنیا. ج **رُهْبَان**. **الرَّاهِبَةُ**: زن رهبان. ج **راهبات** و **رَوَاهِب**. حالت خوفناک. **الرَّهْبَان**: بسیار ترسو. ج **رَهَائِيْن** و **رَهَائِيَّة** و **رُهْبَانُوْنَ**. **الرَّهْبَانَةُ**: مؤنث **الرَّهْبَان**. ج **رُهْبَانَات**. **الرُّهْبَان**: پارسا. گوشه‌نشین. ج **رَهَائِيْن**. **الرَّهْبَانَةُ**: مؤنث **الرُّهْبَان** ج **رُهْبَانَات**. **الرَّهْبَانَةُ**: ترک دنیا. پارسایی. **الرَّهِيْبُ** و **الرَّهِيْبُ**: ترسناک. ترساننده.

☆ **رَهَجَ**: **أَرْهَجَ**: گردوخاک کرد. **أَرْهَجَ بَيْنَ الْقَوْمِ**: آن قوم را به جان هم انداخت. **أَرْهَجَتِ** السماء: آسمان آماده باریدن شد. **الرَّهَجُ** و **الرَّهَجُ**: گرد و خاک. **الرَّهَجُ**: فتنه. فساد. آشوبگری. ابر بی‌باران. **الرَّهَجَةُ**: واحد الريح.

☆ **رَهَرَهَ**: **رَهَرَهَ** رَهْرَهَةً مائِدَتَهُ: از جود و سخاوت خوان خود را گسترش داد. **تَرَهَّرَ** السراب: سراب موج زد. **تَرَهَّرَهَ** جَسْمُهُ: بدنش فربه و خوش آب و رنگ شد. **الرَّهْرَهَةُ**: درخشش رنگ چهره. **الرَّهْرَهَ** و **الرَّهْرَاهَ** و **الرَّهْرُوْهُ**: بدن نرم و ناز پرورده. طست **رَهْرَهَ** و **رَهْرَهَ**: تفت کشاد و کم عمق. ماء **رَهْرَاهَ** و **رَهْرُوْهُ**: آب زلال. ☆ **رَهَسَ**: **رَهَسَ** رَهْسًا الشَّيْءَ: آن چیز را لگدمال کرد. **از تَهَسَ** القوم: ازدحام کردند و به هم فشار آوردند.

☆ **رَهَطَ**: **رَهَطَ** رَهْطًا اللقمة: لقمه را بزرگ گرفت. **هَوَّيْرَهَطَ**: او لقمه‌های بزرگ می‌گیرد و تند تند می‌خورد. **از تَهَطَ** القوم: اجتماع کردند. **الرَّهْطُ** و **الرَّهْطُ**: قوم و قبیله. گروه ۳ تا ده که زن در آنان نباشد. مفرد از لفظ خود ندارد. ج **أَرْهَطَ** و **أَرْهَاط** و **جج أَرْهَاط** و **أَرْهَاط**.

☆ **رَهَفَ**: **رَهَفَ** رَهْفًا السَّيْفَ: شمشیر را نازک یا تیز کرد. **رَهَفَ** رَهْفَةً و **رَهْفًا**: باریک و ترکه‌ای و با

شیر می‌پزند. **الرَّهْوَانُ**: زمین پست، قاطر یا اسب ترکی خوش حرکت. عربی نیست. **الْأَرْهَاءُ**: اطراف، جوانب. **الرَّهْمِي** من الخيل: اسب راهواری که دویدنش طوری است که گویا دارد آهسته می‌دود اما کسی هم به آن نمی‌رسد. ج. **الرَّهَامِي**.

☆ **رَوَا**: رَوَا تَزْوِيَةً وَ تَزْوِيَةً فِي الْأَمْرِ: اطراف و جوانب و عواقب کار را سنجید. **الرَّوِيَّةُ** و **الرَّوِيَّةُ**: روش و رویه و سنجش اطراف و جوانب کار. **الرَّائِبِيَاءُ**: تأمل و تفکر. **الرَّاءِ**: حرفِ راء. کف دریا، درختی است. **الرَّاءَةُ**: واحدِ الراء.

☆ **رَوِبَ**: **رَابُّ رَوْبًا وَ رُوْبًا لِلْبَيْنِ**: شیر ماست شد. **رَابُّ الرَّجُلِ**: سرگردان شد. دروغ گفت. دیوانه شد. از چُرَت یا مستی یا خواب یا سیری بدنش سست شد. **رَوْبٌ وَ آرَابُ اللَّيْنِ**: شیر را ماست کرد. **الرَّائِبِ**: شیر بسته مثل پتیر یا ماست. **الرَّائِبُ مِنَ الْأَمْرِ**: کار و مطلب سر راست و بدون غل و غش، کار سردرگم و شبهه ناک. **الرَّوْبُ**: ماست. **الرَّوْبَةُ** و **الرَّوْبَةُ**: مایهٔ ماست که به شیر می‌زنند تا ماست شود. ته ماندهٔ شیر. **الرَّوْبَةُ**: نیاز، مایهٔ قوام زندگانی، فقر، نداری، گنجی و کسالت از زیادی نوشیدن شیر. **الرَّوْبَةُ مِنَ اللَّحْمِ**: یک پاره گوشت. **الرَّوْبَةُ مِنَ اللَّيْلِ**: پاره‌ای از شب. **الرَّوْبِي**: کسانی که خستگی راه آنان را سنگین و خواب‌آلود کرده. مرد خسته و سست. مردمی که زیاد ماست خورده و گیج شده‌اند. **الرَّائِبُ وَ الرَّوْبَانُ**: واحدِ الرَّوْبِي. **الْبَرْوَبُ**: ظرفی که ماست در آن می‌سازند. **الرَّوْبُ**: خیک ماست.

☆ **رَوْتُ**: **رَاثُ رَوْتًا لِلْفَرْشِ**: اسب سرگین انداخت. **الرَّوْتُ**: سرگین اسب و هر حیوان فرد سم. ج. **أَرْوَات**. ☆ **رَوَجَ**: **رَاجَ رَوْجًا وَ رَوَّجًا الْأَمْرَ**: کار سرعت گرفت. **رَاجَتْ السَّلْعَةُ**: کالا رواج یافت. **رَاجَتْ الدَّرَاهِمُ**: پولها رایج شد. **رَاجَ الطَّعَامُ**: غذا پخته و آماده شد **رَاجَتْ الرِّيحُ**: بادها از هر طرف وزیدند و موضع وزش آنها نامعلوم شد. **رَوَّجَ**: **رَوَّجَ الشَّيْءَ وَ بِالْشَّيْءِ**: آن چیز را پیش برد و به جلو انداخت. **رَوَّجَ السَّلْعَةَ** و **الدَّرَاهِمَ**:

و گروگذاری کرد. **أَرْهَنَ الشَّيْءَ**: آن چیز را نزد او گروگان گذاشت. **أَرْهَنَ فَلَانًا**: او را ضعیف کرد. به او وام بدون بهره داد. **أَرْهَنَ فِي السَّلْعَةِ**: کالا را با قیمت گزاف خرید. **أَرْهَنَ لَضَيْفِهِ الطَّعَامَ وَ الشَّرَابَ**: برای مهمان خود به طور مرتب آب و غذا حاضر کرد. **أَرْهَنَ الْمَيْتَ الْقَبْرَ**: مرده را به خاک سپرد. **تَرَاهَنَ الْقَوْمُ**: آن گروه با همدیگر گرو بندی کردند. **أَرْهَنَ الشَّيْءَ مِنْهُ**: آن چیز را از او به گروگان گرفت. **أَرْهَنَ بِالْأَمْرِ**: به آن مطلب پای بند شد. **اسْتَرْهَنَ الشَّيْءَ**: آن چیز را از او به گرو خواست. **الرَّاهِنُ**: آماده، مهیا، نیرومند، قوی، استوار، پابرجا، ثابت، غذای زیاد و ادامه‌دار و غیره. **الرَّهْنُ**: رهن، گرو گرفتن، نگهداری، حبس هر چیز، چیز گرو گذاشته شده، ج. رها ن و رُهُون و رَهْن و رُهْن. **الرَّهْنُ**: گروی. هذا رَهْنٌ مَالٍ: این به جای آن مال گرو باشد. **الرَّهَانُ**: مسابقه، گرو بندی، خیلِ الرِّهَانِ: اسبهای مسابقه. **الرَّهْنُ**: گروگان، گرو. گرو گذاشته شده. هر چیزی که بدهند و در عوض چیز دیگری را به گرو آن بردارند. **الرَّهْنَةُ**: گرو، گروی، چیزی که به گرو گذارند. **الرَّهْنَتَيْنِ**: در گرو، گروگان. **الرَّهْنَتَيْنِ بِالْأَمْرِ**: ملتزم کار.

☆ **رهنامج: الرَّهْنَانَجُ وَ الرَّاهِنَانَجُ**: معرُوبِ راهنامه، دفترچهای است که نام بنادر و غیره در آن نوشته و ناخدای کشتی از آن استفاده می‌کند. ☆ **رَهَوَ**: **رَهَا رَهْوًا**: رفق و مدارا کرد، آهسته راه رفت **رَهَا الْبَحْرَ**: دریا آرام شد. **رَهَا بَيْنَ رَجْلَيْهِ** میان پاها را گشاد گذاشت. **رَهَا الطَّائِرَ**: پرنده بال گشود. **تَرَاهَى الْقَوْمُ**: آن گروه با یکدیگر نرمش و مدارا کردند. **الرَّهْوُ**: درنا، کلنگ، ج. رهاء. **الرَّهْوُ وَ الرَّهْوَةُ**: گروه مردم، جای کوتاه یا بلند. **بَرَّ رَهْوًا**: چاه دهان گشاد. **ثَوْبٌ رَهْوٌ**: لباس نازک. **غَارَةُ رَهْوَةٍ**: شبیخون مکرر و پشت سرهم. **الرَّهَاءُ مِنَ الْأَمَّاكِ**: جای وسیع. **الرَّهَاءُ** من كلِّ شيءٍ: صاف و معتدل و راست از هر چیز. **الرَّاهِي** من العیش: زندگانی مرفه و آرام. **الرَّاهِيَّةُ**: مؤنثِ الرَّاهِي. یک زنبور عسل. **الرَّهِيَّةُ**: غذایی است از گندم که خوشه‌اش را با دست مالیده و سپس می‌کوبند و با

کالا یا پولها را رواج داد. رَوَّجَ فلانُ کلامه؛ سخن خود را آراست که معلوم نشد مقصودش چیست. **الرَّوَجَة**: شتاب.

☆ **روح**: **راح** - **رَواحاً**: آمد. رفت. شبانه آمد و رفت و کار کرد. **راح** - **رَواحاً** و **رَواحاً** القوم و **إلى** القوم و عند القوم: نزد آن قوم رفت. شبانه نزد آنان رفت. **راح** - **رَواحاً** اليوم: در آن روز باد می وزید یا باد تند می وزید. **راح** **يَريخُ** **ريحاً** الشیء: بوی آن چیز را شنید. **راح** **یراحُ** **ريحاً** اليوم: آن روز باد می وزید یا باد تند می وزید. **راح** **البیت**: باد وارد خانه شد. **راحث** **الريخ** الشیء: باد بر آن چیز وزید. **راح** **القوم** **الريخ**: آن گروه در باد رفتند. **راح** **یراحُ** **راحة** **للمعروف**: شتابان و با شادی به انجام کار نیک پرداخت. **راحث** **يدُهُ** **للأمر**: دستش فرز شد. **راح** **الشجر**: پس از تابستان درخت پربزرگ شد. **راح** **الشیء**: بوی آن چیز را شنید. **راح** **یراحُ** **رَواحاً** و **راحاً** و **راحة** و **ریاحة** و **رُواحاً** و **أُریحیة** **للأمر**: شادمانه به آن کار روی آورد. **راحث** **تراحُ** **راحة** **الإبل**: شتران شبانه به خانه بازگشتند. **روح** **یَروحُ** **رَواحاً**: وسیع و گشاد شد. **ریح**: باد بر او وزید. **المَروح** و **المَریح**: کسی یا چیزی که باد بر او وزیده. **روح** **القوم**: شبانه نزد آن گروه رفت. **روح** **الرجل**: او را راحت و آسوده گردانید. **روح** **الإبل**: شتران را از چرا بازگرداند. **روح** **بالجماعة**: با جماعت نماز تراویح خواند. **روح** **قلبه**: دلش را شاد کرد. **روح** **الدهن**: روغن را نیکو گردانید. **روح** **عليه** **بالمِروحة**: با باد بزن او را باد زد. **أراح** **أراحة** **القوم**: آن گروه وارد باد شدند. **أراحه**: راحت و آسوده اش کرد. **أراح** **على** **فلان** **حقه**: حق فلانی را به او داد. **أراح** **الإبل**: شتران را به خانه برگرداند. **أراح** **المعروف**: کار نیک انجام داد. **أراح** **الشیء**: بوی آن چیز را شنید. **أراح** **الماء** **أو** **اللحم**: آب یا گوشت گندید. **أراح** **الرجل**: آن مرد نفس کشید. وارد شب شد. **مُرد**. **أروح** **الماء**: آب گندید. **أروح** **الشیء**: بوی آن چیز را شنید. **أروح** **عليه** **حقه**: حقش را به او داد. **راوح** **بین** **التملین**: به نوبت کارها را انجام داد. **راوح** **بین** **رجلیه**: گاهی روی این پا

و گاهی روی آن پا ایستاد. **تَروح**: در شب راه رفت یا کار کرد. **تَروح** **القوم**: شبانه نزد آن گروه رفت. **تَروح** **الشجر**: پس از گذشتن تابستان درخت بزرگ رویاند. **تَروح** **النبث**: گیاه قد کشید. **تَروح** **الماء**: آب بوی چیز دیگری را که نزدیکش بود گرفت. **تَروح** **بالمِروحة**: خود را با باد بزن باد زد. **تَروح** **الشیء**: بوی آن چیز پخش شد. **تَروح** **الرجلان** **الأمر**: به نوبت کار را انجام دادند. **أراح**: شاد شد. **أراح** **الله** **له** **برحمته**: خدا او را از گرفتاری نجات داد. **اشترّاح** **اشترّاحة**: آسوده شد. **اشترّاح** **إليه**: به واسطه او آرام گرفت. **اشترّوح** **اشترّوحاً**: آسوده شد. **اشترّوح** **الشیء**: آن چیز را بوید. **اشترّوح** **العصن**: شاخه در اثر باد تکان خورد. **اشترّوح** **الصيد**: شکار بوی آدم را شنید. **اشترّوح** **الشجر**: درخت را زنده کرد. **الرائح**: بوکننده. بودهنده. ج **روح**. **الراح**: شراب. می. کفهای دست. شادی. آسودگی. **یوم** **راح**: روزی که بادهای تند می وزد. **الراحة**: سبکباری. راحتی. آسوده بودن. یک کف دست. میدانگاه. گودی کف دست. تای لباس. ج **راحات**. **لیلة** **راحة**: شبی که بادهای تند می وزد. **الروح**: آسودگی. نسیم باد. عدالتی که به فریاد شاکی می رسد. یاری کردن. شادی. مهربانی. بخشایش. **یوم** **روح**: روز خوب. **الروحة**: یکبار رفتن یا یکبار در شب رفتن. ج **روحات**. **کثیرة** **روحة**: شبی نیکو. **الروح**: روح. جان. روان. خون یا تن. وحی. حکم و امر خداوند. فرشته. **الروح الأعظم**: خدای متعال. **روح** **القدس**: روح القدس که مسیحیان آن را اقنوم سوم می دانند. ج **أرواح**. **الأرواح الخبیثة**: شیاطین. حکمای قدیم به معادنی از قبیل جیوه، شیره میوه جات، حبوبات و گیاهان **الأرواح** می گفتند. **روحانی**: روحی. معنوی. روانی. برخلاف جسمانی. **الروحانیة**: عقیده کسانی که می گویند نفس انسان غیر مادی است. **الروح**: شکاف و فاصله میان دو یا. وسعت. گشادگی. **الروح**: شب یا از ظهر تا شب و الصبح در مقابل آن است. **الروح** و **الرویحة** و **الرواحة** و **الراحة**: شاد شدن در اثر یقین

قلبی. **الریح**: باد. هوا. ج ازیاح و أزواح و ریح و ریح و جج ارایویح و اراییح. **الریح** ایضاً: بو. هر چیز خوب. رحمت. بخشایش. یاری. پیروزی. قدرت. بادی که از چهار طرف می‌وزد: از جنوب و به آن **القبلیّة** گویند، از شمال و به آن **الشمالیّة** گویند، **الصّبا** باد از طرف شرق و **الدّبور** باد مغربی است. **الریحة**: باد. بو. **الزّیحان**: هر گیاه و سبزی خوشبو. رزق. روزی. ج **زباجین**. **الزّیحانة**: یک دسته گیاه و سبزی خوشبو. **الزّیح**: **منّ** الایام: روزی که بادهای تند می‌وزد یا باد خوب می‌وزد. **الرائحة**: مؤنث الرائح. بوی بد. بوی خوب. ج رائحات و روائح. الرائحة ایضاً: باران یا ابر شبانه. ج روائح. **الأزوح**: کسی که پاهایش از هم باز باشد. **الزّوحاء**: مؤنث الأزوح. **الأزوح** و **الأزیح**: وسیع. **الأزیمیّة**: مردانگی. بزرگواری. **التزوینحة**: نشستن. نشستن برای استراحت بعد از چهار رکعت نماز در شبهای ماه رمضان. ۴ رکعت نماز در هر زمان که باشد. هر چهار رکعت نماز در شب ماه رمضان. بیست رکعت نماز در شبهای رمضان. ج **تَراوِیح**. **المُراح**: جایی که شبانه به سوی آن می‌روند یا از آن جا حرکت می‌کنند. **المُراح**: خانه شتر یا گاو یا گوسفند. **المُروح** و **المُریح**: چیزی که باد بر آن وزیده. یوم مُروُح: روزی که باد نیکو می‌وزد. **المِروُح** و **المِروُحة**: بادبزین. **المِروُحة الکهربائیة**: بادبزین برقی. پنکه. **المُروُحة**: بیابان بی آب و علف. ج **مَراوِح**. **المُروُح**: راحت شده. دهن مُروُح: روغن خوشبو شده. **المُستراح**: مستراح. کنار آب.

☆ **رود**: **رَاة** یَزُوْدُ رُوْدًا و رِیَادًا الشیء: آن چیز را خواست. رَاةُ الأرض: زمین را برای آب و چراگاه جستجو کرد که در آن فرود آید. رَاةُ قومَه مرعیّ او منزلاً: برای قوم خود چراگاه و محل مناسب برای فرود آمدن جستجو کرد. رَاةُ یَزُوْدُ رُوْدًا و رِیَادًا: در طلب چیزی رفت و آمد و گردش کرد. رَاَدَتْ الْاِبِلُ: شتران در چراگاه گردش کردند. رَاَدَتْ تَزُوْدُ رُوْدًا و رُوْدًا المرأة: آن زن زیاد به خانه همسایه‌ها رفت و

آمد کرد. رَاَدَتْ الرِّیْحُ: باد کمی وزید. رَاَدَتْ الماشیة: چهارپایان چریدند. **رَاوَدَةُ** مُرَاوَدَةٌ و رِوَادًا: او را خواست. رَاوَدَهُ عَنْ نَفْسِهِ و علی نَفْسِهِ: او را به انجام فحشای با خود دعوت کرد. رَاوَدَ علی کَذَا: فلان چیز را خواست. **رَوَدَةُ**: او را به رفت و آمد زیاد واداشت. **أَرَادَ** إِرَادَةً الشیء: آن چیز را خواست. نسبت به آن رغبت نشان داد. أَرَادَهُ عَلَى الْأَمْرِ: او را به آن کار واداشت. **أَرُوْدَ** إِرَاوَادًا و مَزُوْدًا و مُزُوْدًا و رُوْدًا و رُوْدًا و رُوْدًا و رُوْدًا فی السیر: آهسته و با تأنی راه رفت. **اِرْتَادَ** اِرْتِیَادًا الشیء: آن چیز را خواست. **اِشْتَرَادَ**: مطیع شد. اِشْتَرَادَ لِأَمْرِ اللَّهِ: تسلیم امر خداوند شد. اِشْتَرَادَتْ الدَّائِةُ: چهارپا چرید: اِشْتَرَادَ الرَّجُلُ: در پی رزق و روزی این طرف و آن طرف رفت. **الرَّائِدُ** ج رَاة و رُوَاد و رَائِدُونَ و الراد: جاسوس پیش قراول قبیله که در پی آب و علف جلوتر حرکت می‌کند. کسی که برای کشف و اکتشاف گردش می‌کند. دسته دستاس. رَائِدُ الْعَیْنِ: خاشاک که در چشم رفته و در آن می‌گردد. **الرّادار**: رادار. **الرّادیو**: رادیو. **الرّادة** و **الرّائدة** و **الرّوادة**: زنی که همیشه به خانه همسایه‌ها رفت و آمد می‌کند. **الرّوْد**: خواستن. رِیْحٌ رُوْدٌ و رَائِدَةٌ: باد ملایم، نسیم. **رُوْدٌ**: مصغر اُرُوْد. رُوْدًا: آهسته. مهلت بده. رُوْدًا و رُوْدًا و رُوْدًا: به زید مهلت بده. ساروا سیراً رُوْدًا و ساروا رُوْدًا: آهسته و با ملایمت راه رفتند. **الأزود**: آهسته کار. کسی که آهسته کار می‌کند. **المِروْد**: میل سرمه. حلقة لجام. محور چرخ. میخ. ج **مَراوِد**. **الفراة** و **المُستراة**: چراگاهی که شتران در آن رفت و آمد می‌کنند. مُشْتَرَاةُ الرَّجُلِ: جایی که انسان در آن گردش می‌کند. **الرّیْد**: خواستن. طلب کردن. **التراوید**: چهارپایانی که آزادانه به طویله رفت و آمد می‌کنند.

☆ **روز**: **رَاة** رُوْزًا الحَجَرُ: سنگ را برداشت که سنگینی‌اش را بسنجد. رَاةُ الرَّجُلِ: او را امتحان و آزمایش کرد. رَاةُ الدینار: وزن سکه طلا را سنجید تا قیمتش را بداند. رَاةُ الْأَرْضِ: در زمینها ماند و آن‌ها را آباد کرد. رَاةَ مَا عِنْدَهُ: آنچه را که نزد او بود

جای سفت زیر جای نرم که آب را نگه می‌دارد. ج مَرایض و مراضات. **المُشْتَرِوضَةُ** زمینی که گیاهان خوب می‌رویند. ثَبَاتٌ مُشْتَرِوضٌ: گیاهی که به اندازه کافی رشد کرده.

☆ **روغ راع یرُوعُ رُوعاً و رُوعاً منه:** از او ترسید. راع فی یدی کذا: فلان چیز در دستم ماند. راعهُ الأمرُ: آن کار ترساندش. به تعجبش انداخت. راع یرُوعُ و یرِیعُ رُوعاً: برگشت. ریع فلان: ترسید. راعهُ و رُوعُهُ ترساندش. بند دلش را لرزاند. به تعجبش انداخت. رُوعٌ - رُوعاً: شجاع یا زیبا شد. مورد پسند شد. **اُزْتاعَ و تَرُوعَ لَهُ:** برای او ترسید. اُزْتاعَ للخبر: از شنیدن آن خبر آرامش یافت. اُزْتاعَ و تَرُوعَ منه: از او ترسید. **الرُوعُ** ترس. جنگ. **الرُوعَةُ** ترس. بهره‌ای از زیبایی. **الرُوع** قلب یا بند دل. هوش. ذکاوت. **الرُوع** زیبایی. حسن. جمال. **الأزُوع** زیبایی شگفتی‌انگیز. دلیر شگفت‌انگیز. هوشیار. تیزهوش. خوش فهم. ج رُوع و أُرُوع. قلبُ أُرُوعٌ: دلِ ترسو. **الرُوعاء** مؤنث الأزُوع. **الرانیع** شگفت‌انگیز. زیبا. کلام رانیع: سخن زیبا و جالب. الرانیع و الرُوع: ترسیده. **رائعَةُ الشیْب:** اولِ پیری. رائِعَةُ النهارِ أو الضحی: روشنایی ظهر. **الرُوع** بسیار ترسیده.

☆ **روغ راعَ رُوعاً و رُوعاً رَوعاً الصید:** شکار به هر طرف پرید. راعَ الرجلُ عن الطريق: آن مرد از راه کناره گرفت و این طرف و آن طرف رفت که فریب دهد. راعَ إلى کذا: مخفیانه به سوی آن رفت یا قلباً متمایل به او شد. **رُوعَ اللقمة فی الدسم:** لقمه را در روغن شناور کرد. **راوَعُهُ مرُوعَةً:** فرییش داد. با او کشتی گرفت **راوَعُهُ علی الامر:** بر آن کار تحریصش کرد. راوَعَ القوم: از روی مکر و حیله در طلب یکدیگر برآمدند. **أَراعُهُ إِرَاعَةً و اِرْتاعَهُ اِرْتِیاعاً:** با مکر و حیله در پی دستگیری‌اش شتافت. **أَراعَهُ عن امرٍ و علی امرٍ:** آن کار را از او خواست. **أَراعَ الرجلُ:** آن مرد را فریب داد. **تَرَاوَعَهُ** یکدیگر را فریب دادند. با هم کشتی گرفتند. **الرانیع** طفره رونده. مایل و کج. حیله‌گر. طریق رانیع:

خواست. **الرانیع:** طلب کننده. خواهان. ج رَاوَعَهُ. **رُوعُ** الکلام أو الرأی: در سخن یا رأی تأمل کرد تا ارزش آن را یسنجد. **رازاه** آزمایشش کرد. اصلش راوَرَهُ بوده. **الراز:** معمار. اصلش الرانیع بوده. **الرائی:** اهل ری. **الریازة** معماری. **المرازو المرازة** وزن، مقدار.

☆ **روزنامه الرُوزَنامة** تقویم. کلمه فارسی است. ☆ **روض: راض یرُوضُ رُوضاً و ریاضة و ریاضاً** **المهر:** کره اسب را برای سواری تربیت کرد. **الرائض:** مربی اسب. ج راضة و رُوض و رُوض و رِاضون. **الرُوض:** اسب تربیت شده. **الرُوضَة** مادیان رام و تربیت شده. **رُوضُ المهر:** کره اسب را بسیار خوب تربیت کرد. **رُوضُ الرجلُ:** در سبزه‌زار و باغها سکونت کرد. **رُوضُ المطرُ الأرض:** باران زمین را گلستان کرد. **راوَضَهُ علی الامر:** با ریشخند و فریب وادار به آن کارش کرد. **أَراضَ اراضةً:** سیراب شد. **أراضَ القوم:** آن گروه را سیراب کرد. **أراضَ المكانُ:** آن جا پر از مرغزار شد. **أراضَ الله الأرض:** خداوند زمین را گلستان کرد. **أراضَ الحوضُ:** پایین حوض را آب گرفت. **أَرُوضَ المكانُ:** آن مکان گلستان شد. **أَرُوضَتِ الأرضُ من المطر:** زمین از باران تر شد. **تَرَاوَضَ القوم فی الامر:** پس و پیش آن کار را بررسی کردند. **تَرَاوَضَ فی البیع و الشراء:** چک و چک کرد. **اِرْتاضَ المهر:** کره اسب تربیت شد. **اِشْتَرَضَ المكانُ:** آب روی آن مکان را پوشاند. آن مکان وسعت یافت. **اِشْتَرَضَتِ النَّفْسُ:** دل آرام گرفت. **اِشْتَرَضَ المكانُ:** آن سرزمین پر از گلزار شد. **الرُوض:** اهلی کردن. پرورش. تمرین. مرغزار. **جمن زار.** **الرُوضَة** گلزار. ج رُوض و ریاض و رُوضات و ریضان. **رُوضَاتُ الجَنَّة:** بهترین جاهای باغها یا بهشت **الرُوضَة** ایضاً: ته‌مانده آب در حوض. **الریاضة** ورزش. تقویت کردن. تهذیب اخلاق. گوشه نشینی برای تفکر و عبادت. ریاضت. **العِلْمُ الریاضی و عِلْمُ الریاضیات:** علم ریاضی، ریاضیات. **الرِّیاض:** چهارپا اولی که تربیت می‌شود. **أمرٌ رِیضُ:** کار نا استوار. **المراض:**

راه کج. **الرَّوَاعُ** و **الرَّوَيْقَةُ**: مکر. حيله. **الرَّوَاعُ**: بسیار حيله گر. روباه.

☆ **روق**: **راق** یَرْوُقُ رَوْقاً الشَّرابُ: نوشابه صاف و زلال شد. راق علیه: بر او برتری و فضیلت یافت. راقه یَرْوُقُهُ رَوْقاً و رَوْقَاناً الشَّيْءُ: آن چیز را پسندید، چیزی در نظرش جلوه کرد. **رَوْقُ الشَّرابِ**: نوشیدنی را صاف و زلال کرد. رَوْقُ بَضَاعَتِهِ: جنسش را فروخت و از آن بهتر خرید. رَوْقُ و **أَرْوَقُ** إِزْوَاقاً اللَّيْلُ: تاریکی شب خیمه زد و شروع شد. **رَوْقُ الْبَيْتِ**: برای خانه ایوان ساخته شد. **أَرَّاقُ** اَرَّاقَةُ الْمَاءِ: آب را ریخت. أَرَّاقُ دَمُهُ: خونش را ریخت. او را کُشت. **الرَّائِقُ**: صاف. زلال. شگفت انگیز. ج رَوْقُ و رَوْقَةُ. **الرَّوْقُ**: شاخ. الرَّوْقُ من البَيْتِ: ایوان خانه. جلو خانه. الرَّوْقُ من الشَّبابِ: اوج جوانی. الرَّوْقُ من الخيلِ: اسب زیبا و خوش منظر. الرَّوْقُ من اللَّيْلِ: پاره ای از شب. الرَّوْقُ من السحابِ: آب ابر. ابری که مثل ایوان خانه باشد. الرَّوْقُ من الماءِ: آب صاف و زلال. الرَّوْقُ ايضاً: دوستی صمیمانه. زیادی از هر چیز. باران. عُمر. ستر، پرده، پوشش. چادر. خیمه. جماعت. آقا. بزرگوار. دلیر. تَن. جای شکارچی. ج **أَرْوَاق**. **الرَّوَاق** و **الرِّوَاق**: ایوان خانه. چادری که روی بام منزل تا پایین می اندازند. ج **أَرْوَقَةُ** و **رِوَاقَات** و رَوْقُ. رِوَاقُ الْعَيْنِ: ابرو. رِوَاقُ اللَّيْلِ: اول شب. **الرَّارِوَقُ**: صاف کن. توری. پالونه. جام. رِيقُ الشَّبابِ: عفتوان جوانی. **الرَّوْقَةُ**: زیبایی بسیار. **الرَّوْقَةُ**: جمع الرائق. مردم. نیکو. غلام رَوْقَةُ: پسر بچه زیبا. جاریه رَوْقَةُ: دختر بچه زیبا. جِوَارِ رَوْقَةُ: دختران زیبا. **الأَرْوَقُ**: شاخ دار. کسی که دندانهای بالایش درازتر از دندانهای پایین است. **الرَّوْقُ**: تصفیه شده. بیت مُرَوَّقُ: خانه ایوان دار.

☆ **روم**: **رام** رَوماً و سَراماً الشَّيْءُ: آن چیز را خواست. اراده کرد. **الرَّائِمُ**: خواستار. اراده کننده. ج رُوم و رُوماً. **رُوم**: مانند. درنگ کرد. رُومَ فُلَاناً و بفلان: فلانی را به خواستن واداشت. رُومَ رَأْيَهُ: اراده نمود چیزی را پس از چیزی دیگر. **الرام**: درختی است.

الرَّامَةُ: گودال آب. موضعی است در بادیه. **الرَّوْم** و **الرَّوْمُ**: نرمه گوش. **الرَّوْم** و **الأَرْوَام**: رومیها. یک فرقه از نصاری. بحر الرُّوم: دریای روم. دریای مدیترانه. **الرُّومِي**: یک رومی. **رُومَةُ** و **رُومِيَّة**: شهر رم. **رُومَانِي** و **رُومِي**: اهل رم. **الصرام**: مراد، مطلب. مقصود ج مرامات.

☆ **رون**: **ران** يَرْوُنُ رَوْناً الأَمْرُ: کار سخت شد. رانَتْ اللَّيْلَةُ: شب هولناک شد. **رُومَةُ الشَّيْءِ**: عمده چیز. فشار و گرفتاری چیز. **الأَرْوَنان**: سخت. مشکل. الأَرْوَنان و **الأَرْوَنَانِي**: شدت هر چیز از قبیل گرما و سرما و فریاد و اندوه و خوشحالی. **الأَرْوَنَانَةُ** و **الأَرْوَنَانِيَّة**: مونث اَرْوَنان و اَرْوَنَانِي. **مَرْوُون** به: شکست خورده.

☆ **روند**: **الرَّوْنَد** و **الرَّوْنَد** و **الراوند**: ریواس.

☆ **روی**: **رَوَى** — رِوَايَةُ الْحَدِيثِ: حدیث را روایت کرد. نقل کرد. رَوَى الرَّحْلُ: پالان را با بند بر شتر بست رَوَى الْقَوْمُ: برای آن گروه آب کشی کرد. رَوَى الْحَبْلُ: طناب را بافت. **رَوَى** رِوْياً و رِوْياً و رِوْياً من الماءِ: سیر آب شد. رَوَى الشَّجَرُ: درخت سرسبز و خرم شد. **رَوَى تَرْوِيَةً**: برای توشه آب برداشت. رَوَاهُ الشَّيْعَرُ: او را وادار به ذکر آن شعر کرد. رَوَى النَّبَاتُ: گیاه را آبیاری کرد. رَوَى فِي الْأَمْرِ: در مطلب تفکر و تدبیر کرد. **أَرْوَى** ازِوَاهُ فُلَاناً الشَّيْعَرُ: فلانی را به ذکر شعر واداشت. **أَرْوَى الْقَوْمُ**: آن گروه را سیر آب کرد. **أَرْوَى الرِّوَاءَ عَلَى الْبَعِيرِ**: طناب بازبندی را بر شتر بست. **تَرْوَى** تَرْوِيّاً: سیر آب شد. اندیشید. تَرْوَى الْحَدِيثُ: سخن را نقل کرد. تَرْوَى الْقَوْمُ: آن گروه آب با خود برداشتند. تَرْوَتْ مَفَاصِلُهُ: مفاصلش قوی و نیرومند شد. **اَرْتَوَى** اَرْتِوَاءً من الماءِ: سیر آب شد. اَرْتَوَى الْحَبْلُ: طناب بافته شد. اَرْتَوَتْ مَفَاصِلُهُ: مفاصلش نیرومند شد. **الرَّيْ**: سیرابی. رفاه. ناز و نعمت. **الرَّيْ**: آب زیاد سیر آب کننده. **الرَّوَى**: سرسبزی و اصلش رَوَى بوده سپس یاء آن بدل به و او شده. **الرَّيَا**: یاد ملایم. نسیم. **الرَّيَّةُ**: چشمه پر آب. **الرَّيَّةُ**: سیر آب شدن. شش. رِيَّةُ الْبَحْرِ: جانوری است شبیه شیشه که در وقت زنده و تازه بودن لمعایی از آن

زَيْتًا صَلْبًا: به مقدار نماز خواندن ما صبر کرد و ایستاد. مَا قَعَدْتُ عَنْهُ إِلَّا زَيْتٌ اعْقَدْتُ شَيْئِي: نزد او بیش از مقدار بستن بند کفشم تنشستم. **الرَّيْشَةُ** کُتْد و بطیء. **الرَّيْشُ** العینین: سست نظر. کُتْد نگاه کن.

☆ **ریش: رَاشٌ** يَرِيشُ رَيْشًا: پول دار شد. رَاشَةٌ: سیرش کرد. پوشاندش. کمکش کرد. پول دارش کرد. رَاشُهُ مالًا: چیزی به او داد. رَاشٌ من حالیه: وضعیت را روبه راه کرد. رَاشٌ و **أَرَاشٌ** و **رَيْشُ** السهم: پَری به تیر بست. رَيْشُ السقم فلانًا: بیماری او را ضعیف کرد. **أَرِشَ السهم**: پَر به تیر چسباند. **أَرِشَ و تَرِشَ**: وضعش نیکو و خوب شد. **الریش** ج ریاش و آزیاش: پَر مرغ و پرندگان. لباس فاخر و گرانیقیمت. کالا. اثاث خانه. دارایی زیاد. رزق. معاش. **الریشة**: یک پَر مرغ و پرند. **الریش**: زیادی مو در گوشها یا صورت. **الریاش** من النوق: شتری که صورت یا گوشهایش پَر از کرک و پشم است. **الریاش**: لباس و کالا و اثاث گران قیمت. سرسبزی. رزق. معاش. دارایی. مال. **الریاش**: کسی که پَر می چسباند. **الریش**: واسطه رشوه گرفتن و دادن. تیر پَر دار. اطعام کننده و پوشاننده. **الأریش**: دارای گوشها یا صورت پَر مو. رجلٌ أُرِش: مرد پول دار. ج ریش. **الزیشاء**: مؤنث الأُریش به معنی اول آن. **الریش و الریش** من السهام: تیری که پَر به آن چسبانده اند. البرء المُریش: بردی که عکس پَر روی آن باشد. المُریش ایضاً: پشمالو. کم گوشت. سست کمر. المُریش من الرجال: کسی که نشان پَر از پادشاه گرفته. ☆ **ریط: الریطة**: چادر یک تکه. هر لباسی که شبیه ملافه باشد. کَفَن ج رِیط و رِیاط.

☆ **روع: رَاعٍ** يَرِيعُ رَيْعًا و رُيُوعًا و رِيعًا و رَيْعَانًا: الشیء: نشو و نما کرد. زیاد شد. رَاعَ الزرع: زراعت خوب شد. رَاعَ يَرِيعُ رَيْعًا السراب: سراب موج زد. رَاعَ منهُ از او ترسید. رَاعَ عَنْهُ و إِلَيْهِ: از نزد او برگشت. به سوی او بازگشت. **رَيْعُ القوم**: جمع شدند. گرد آمدند. رَيْعُ الطعام: غذا نمو کرد و فراوان شد. رَيْعُ الطعام: غذا را رشد و نمو داد. **أَرَاعَ** إِرَاعَةً الزرع: زراعت خوب

می ریزد که بدن را به سوزش می آورد. مدوز. **الرؤی** من الشرب: نوشیدن کامل. ماءٌ رُوی: آب زیاد و سیراب کننده. الرؤی ایضاً: ابر پر باران. انسان کامل الخلقه و بسیار عاقل. آب دهنده. حرف و وزن و قافیه شعری. **الرؤیة**: مؤنث الرؤی. تدبیر. اندیشه. نیاز. باقیمانده بدهکاری و غیره. **الرّیان**: سیراب. شاخه نازک درخت و غیره. وجهٌ رِیَانٌ: صورت فربه. ج رِواء. **الرّیة**: مؤنث الرّیان. **الرّیاء** ج **أرؤیة و الحزوی**: ج مرأوی و مرأوی: طنابی که بار را با آن روی چهارپا می بندند. **الرّیاء**: آب گوارا. آب زیاد و سیراب کننده. **الرّیاء**: زیبایی. خوش قیافگی. طراوت و شادابی صورت. **الرّیویة**: بسیار نقل کننده شعر و روایت و تاء برای مبالغه است. ج رِویا. **الرّیویة** ایضاً: حیوان آپکش. مشک بزرگ که از ۳ پوست می دوزند. **الأرؤیة و الإزؤیة**: بزرگوهی. ج **أرأوی و أَرأوی و أرؤی**.

☆ **ریب: رَابَةٌ** يَرِيبُهُ رَيْبًا: به شک و شبهه اش انداخت. در مظان تهمت قرارش داد. آشفته اش کرد. از او چیز مشکوکی دید. **أَرَابَةٌ** أَرَابَةٌ: به شکش انداخت. به او تهمت زد. آشفته و پریشاناش کرد. **أَرَابَ الرجلُ** أَوَالُأُمَرُ: آن مرد یا آن کار مشکوک شد. **تَرِيبٌ** تَرِيبًا منهُ: از او ترسید. **تَرِيبٌ** به: از او چیزی دید که به شک افتاد. **أَرَاتَبَ** أَرَاتَبًا من الشیء: در آن چیز شک کرد. **أَرَاتَبَ** بفلان: به فلانی تهمت زد و از او چیزی دید که به شک افتاد. **اشترَابٌ** اشترَابَةٌ: به شک افتاد. **اشترَابٌ** به: چیزی از او دید که به شک افتاد. **الرّیب**: تهمت. شک و شبهه. گمان. نیاز. رَيْبُ المنون: سختیهای زمانه. **الرّیبة**: شک و تردید. تهمت. آشفتنگی و پریشانی. ج رِیب. **الرّیاب**: کار هولناک.

☆ **ریث: رَاثٌ** يَرِیثُ رِیثًا و **تَرِیثٌ**: تأخیر کرد. کُندی کرد. **رِیثٌ**: خسته و درمانده شد. **رِیثُ الشیء**: آن چیز را نرم کرد. **أَرَاثُهُ** إِرَاثَةً: به کندی و تأخیر وادارش کرد. **اشترَاثُهُ** اشترَاثَةً: از او خواست به کندی و آهستگی کار کند. **الرّیث**: مدت. مهلت. یک دوره زمان. وقف

شد. أَرَاعَ اللّٰهُ الزَّرْعَ: خداوند زراعت را خوب پرورش داد. أَرَاعَ الْقَوْمَ: زراعت آن گروه خوب و بارور شد. أَرَاعَتْ الْإِبِلُ: شتران بجه‌های فراوان پیدا کردند. الزَّيْعُ: نشوونما. موج زدن سراب. ترس. وحشت. الزَّيْعُ مِنْ كُلِّ شَيْءٍ: نوبر. برگزیده هر چیز. الزَّيْعُ مِنَ الضَّحَى: درخشش و روشنایی نیمروز. الزَّيْعُ مِنَ الدَّرَجِ: اضافی دامن و آستینهای زره. الزَّيْعُ ايضاً: نمو و برکت هر چیز مثل آرد و خمیر و دانه و غیره. لَيْسَ لَهُ زَيْعٌ: محصولی ندارد. الزَّيْعُ: تپه بلند. مکان بلند و مرتفع. راه کوهستانی. مسیر آب در هر جای مرتفع که به دره می‌ریزد. صومعه. برج کبوتران. ج. رِيَاعٌ وَ زُيُوعٌ وَ أَزْيَاعٌ. الزَّيْعَةُ: زمین مرتفع. گروه به هم پیوسته و تجمع کرده. الزَّيْعَانُ مِنْ كُلِّ شَيْءٍ: نوبر و برگزیده از هر چیز مثل زَيْعَانُ الشَّبَابِ: عفتوان جوانی. زَيْعَانُ السَّرَابِ: پرموج‌ترین جاهای سراب. الزَّيْعَةُ: زمین پرحاصل و سرسبز. الزَّيْعُ: یارانی که محصول خوب پرورش می‌دهد. الزَّيْعَانَةُ وَ الْمِزْيَاعُ: شتر پُر شیر که زود شیرش را می‌دهد.

☆ **رِيفَ: رَافَ** يَرْيِفُ رِيْفًا وَ أَزْيَفَ أَزْيَافًا وَ تَرْيِفٌ: به سرزمین آب و علف‌دار رفت. رَافَتْ الْمَاشِيَةُ: چرندگان علفها را چریدند. أَرَافَ إِرَافَةً وَ أَزْيَفَ إِزْيَافًا الْمَكَانُ: آن مکان سرسبز شد. الرَافُ: مَي. الرِيفُ: مزرعه سرسبز و خرم. رَيْفٌ مِصْرٌ: منطقه‌ای است پر آب و علف در مصر که شهرت دارد. زمینی که نزدیک آب باشد. ج. أَزْيَافٌ وَ زُيُوفٌ. الزَّيْفُ: زمین سرسبز. الزَّيْفَةُ: مؤنث الرِّيفِ.

☆ **رِيقَ: رَاقَ** يَرْيِقُ رِيْقًا الْمَاءُ عَلَى وَجْهِ الْأَرْضِ: آب روی زمین موج زد. ریخته شد. رَاقَ الشَّيْءُ: برق زد. درخشید. رَاقَ السَّرَابُ: سراب موج زد. رَيْقَةُ الشَّرَابِ: با شکم ناشتا نوشابه به او نوشانید. أَرَاقَ أَرَاقَةً الْمَاءُ: آب را ریخت. تَرَيَّقَ السَّرَابُ: سراب موج زد. الرِّيقُ:

موج زدن. باطل. آب. خَبِرَ زَيْقٌ: نان خالی. الرِّيقُ وَ الزُّيُوقُ مِنْ كُلِّ شَيْءٍ: نوبر. برگزیده. دست اول. الرِّيقُ: ج. أَزْيَاقٌ وَ رِيَاقٌ وَ الرِّيقَةُ: آب دهن. اِنْتَى عَلَى الرِّيقِ: من ناشتا هستم. الرَاقِ: موج زننده. خالص. ناب. ناشتا بودن. تهیدست. خَبِرَ رَاقٌ: نان خالی. الماء الرَاقِ: آبی که ناشتا خورده شود. الرِّيقُ: آدم ناشتا.

☆ **رِيلَ: رَالٌ** يَرِيْلُ رَيْلًا الصَّبِيُّ: آب دهان کودک سرازیر شد. الرِّيَالُ: آب دهان. نوعی پول مثل ریال ایران و سعودی. به این معنی عربی نیست.

☆ **رِيمَ: رَامَ** يَرِيْمُ رَيْمًا حَمَلُ الْبَعِيرِ: بار شتر کج شد. رَامَ الْمَكَانَ وَ مِنْ الْمَكَانِ: از آن مکان کوچ کرد. رَامَ بِالْمَكَانِ: در آن مکان اقامت کرد. رَامَ عَنْهُ: از او دوری گرفت. رَامَ يَرِيْمُ رَيْمًا وَ رَيْمَانًا الْجَرْحُ: دهانه زخم بسته شد. بهبود یافت. رِيمٌ بِهِ: تنها گذاشته شد. رِيمٌ تَرِيْمًا بِالْمَكَانِ: در آن مکان اقامت کرد. رِيمَ عَلَى كَذَا: افزون بر فلان چیز شد. رِيِمَتْ السَّحَابَةُ: ابر ماند و نرفت. الرِّيمُ: کج شدن. کوچ کردن. اضافی. زیادی. کوه کوچک. قبر. وسط قبر. آخر روز تا تاریکی هوا. ساعت طولانی. نردبان. الزَّيْمُ وَ الرِّيمُ: آهوی کاملاً سفید.

☆ **رِينَ: رَانَ** يَرِيْنُ رَيْنًا وَ رُونًا الشَّيْءُ فَلَانًا وَ عَلَى فَلَانٍ وَ بفلانٍ: آن چیز بر او چیره شد. رَانَتْ نَفْسُهُ: همخورده شد. رَانَ الْمَوْتُ عَلَيْهِ وَ بِهِ: مرگ او را ربود. رَيْنٌ بِهِ: در گرفتاری افتاد که نه تاب تحمل و نه راه خروج داشت. مُرد. غصه‌دار شد. أَرَانُ إِرَانَةً الْقَوْمُ: چهارپایان آن قوم مُردند. الرَّانُ: کفشی است از گالش بلندتر.

☆ **رِيسَ: أَرَيْ** إِزْيَاءَ الرَّايَةِ: پرچم را برافراشت. رَيْسُ الرَّايَةِ: پرچم درست کرد. الرَّايَةُ: علامت نصب شده. درفش لشکر که از پرچم معمولی بزرگتر است. ج. رَايَاتٌ وَ رَائٍ. الرَّيُّ: شهر ری. الرَّازِيّ: اهل ری. الرَّيُّ: قیافه و هیكل زیبا. الرَّيَّةُ: چشمه پر آب و جوشان.



☆ **ز: الزای:** حرف یازدهم الفبا.

☆ **زاین:** زَائِرُ الثوب: لباس چاک‌دار یا درزدار شد. لباس دارای درز برآمده یا کرک‌دار و مخملی شد. الزَّيْئِرُ و الزُّؤَيْرُ و الزَّؤَيْرُ: درز یا درز برآمده لباس یا کرک روی لباس که به شکل مخمل باشد.

☆ **زایق:** زَائِقُ الشیء: چیزی را جیوه زد. الزَّيْئِقُ و الزَّيْئِقُ: الزیبق. جیوه.

☆ **زأ:** زَأَرَ عَ و زَئِرَ و زَئِرَا و زَأَرَا و تَزَارَا و أَزَارَ إِزَارَا و تَزَارَ الْأَسَدُ: شیر غرید. الزَّيْرُ و الزَّائِرُ و الزُّزُرُ: شیر غرآن. الزَّارَةُ: یک غرش شیر. بیشه. نزار. باغ و بوستان. الزَّارَةُ مِنَ الْإِبِلِ و الغنم: رمة بسیار شتر و گله بسیار گوسفند که گویا نزار است.

☆ **زأم:** زَأَمَ و زَأَمَا و زُؤَامًا: سکنه کرد. فوری مُرد. پرخوری کرد. زَأَمَةُ: وحشت زده‌اش کرد. ترسانندش زَأَمَةُ الْبَرْدُ: سرما به لرزه‌اش انداخت. زَأَمَ لى كَلِمَةً: سخنی به من گفت که نمی‌دانست حق است یا باطل. الزُّؤَام: مرگ شنیع. مرگ ناگهانی. الزَّأَمَةُ: نیاز. با شدت خوردن و آشامیدن. باد. فریاد. کلمه. سخن. الزَّأَمَةُ مِنَ الطَّعَام: خوراک کافی.

☆ **زون:** الزُّؤَان: گیاه تلخک. الزُّؤَانَةُ: یک گیاه تلخک.

☆ **زب:** زَبَّ و زَبَّيَا: موی صورت و گوشه‌های زیاد شد. زَبَّ الْعَنْبُ: انگور را کمش یا مویز کرد. زَبَّ

الرجل: دهان او در اثر وراجی و غیره کف کرد. أَزَبَّ إِزْبَابًا الْعَنْبُ: انگور را کمش یا مویز کرد. تَزَبَّ الْعَنْبُ: انگور کمش یا مویز شد. تَزَبَّ الرجلُ: بسیار غضبناک شد. تَزَبَّ فِي الْكَلَامِ: وراجی کرد به طوری که دهانش کف انداخت. الزَّبَّ: زیادی و بلندی مو. الزَّبَاةُ: موش بزرگی است که در دزدی به آن مثل می‌زنند. الزَّبِب: مویز. کمش. انجیر خشک. زهر داخل دهان مار. الزَّبَاب: فروشنده کمش یا مویز یا انجیر خشک. الزَّبِيَّةُ: واحد الزَّبِب. زخمی است که در دست ایجاد می‌شود. کف دهان در اثر وراجی. الزَّبِيَّتَان: دو خال سیاه بالای چشمهای مار. الْأَزَبُ: کسی که صورت و گوشه‌هایش پرمواست. عَامَّ الْأَزَبُ: سال پر برکت. الزَّبَاء: زن یا دختری که صورتش مو دارد. الزَّبِيَّةُ: فروشنده کمش یا مویز یا انجیر خشک. شربت کمش و مویز. آب انجیر. شراب کمش و مویز.

☆ **زبد:** زَبَدٌ و زَبْدًا: کَرِه به او خوراند. زَبَدَ السَّقَاءُ: خیک را تکان داد که کَرِه از ماست جدا شود. زَبَدَ زَبْدًا السُّوقُ: با آرد و کَرِه حلوا ساخت. زَبَدَ لَهُ: به او کَرِه داد. زَبَدَ اللَّبْنُ: کَرِه بر روی ماست جمع شد. زَبَدَ شِدْقُهُ: دهانش کف کرد. زَبَدَ الْقَطَنُ: پنبه را زد. أَزَبَدَ الْبَحْرُ أَوَالِقْدُرُ أَوَالْقَمُ: دریا یا دیگ یا دهان کف کرد.

أَزْبَدَ الشَّيْءُ: از شدت سفیدی برق زد. أَزْبَدَ السَّدْرُ و نحوهُ: درخت سدر و نحو آن گُل سفید کرد مثل کف روی آب. تَزَبَّدَ الشَّدَقُ: گوشهٔ لُپها کف کرد. تَزَبَّدَ الرَّجُلُ: آن مرد خشمگین شد و تهدید کرد. تَزَبَّدَ الزُّبْدَةُ: کَره را گرفت. کَره درست کرد. تَزَبَّدَ الشَّيْءُ: نخبه یا مفر آن چیز را گرفت. آن چیز را بلعید. الزُّبْدَةُ و الزُّبْدُ ج زُبْد: کَره. زُبْدَةُ الشَّيْءِ: سرگل. نخبه. برگزیده. زبده. الزُّبْدُ ج أَزْبَاد و الزُّبْدَةُ ج زُبْد: کف آب و غیره. زنگار. الزَّبَاد: ماده‌ای است خوشبو که از گربهٔ زباد می‌گیرند سَنَوُ الزَّبَادِ و قَطُّ الزَّبَادِ: گربهٔ زباد. الزَّبَاد: گیاهی است زَبَادُ اللَّبَنِ: شیر بی‌ارزش. الزُّبْدِيَّةُ: بشقابی است سفالین که کَره در آن می‌گذارند. ج زَبَادِي. المِزْبَدُ: خیک یا دستگاهی که با آن کَره می‌گیرند. ج مَزَابِد. المِزْبَدُ: کف درست کن. بحرٌ مِزْبَدٌ: دریای طوفانی که کف می‌کند. المِزْبَدُ: دارندهٔ کَره.

☆ زَبَار: اَزْبَارُ اَزْبَرَاوُ الْكَلْبُ: سگ موهای بدن خود را سیخ کرد. اَزْبَارُ الشَّعْرِ: موها سیخ شد. اَزْبَارُ الرَّجُلِ: آن مرد آمادهٔ درگیری شد. اَزْبَارُ النَّبَاتِ أَوِ الْوُجْهِ: گیاه یا کرک روید.

☆ زَبْرَج: زَبْرَجُ الشَّيْءِ: آن چیز را آراست. الزُّبْرَجُ: آراستن. نقاشی و غیره. زیبا. خوب. طلا. ابر نازک که کمی قرمز رنگ باشد. ج زَبَارِج.

☆ زَبْرَجِد: الزُّبْرَجِدُ: زبرجد. ج زَبَارِج.

☆ زَوْبَع: الزُّوْبَعَةُ: گرد باد. انقلاب هوا. ج زَوَابِع. الزَّوَابِعُ ایضاً: گرفتاریها. مشکلات. حوادث روزگار.

☆ زَبَل: زَبَلٌ - زَبْلًا و زَبَلُ الْأَرْضِ: کود به زمین داد. الزَّابِل و الزَّابِلُ: کوتاه. الزَّابِل و الزَّابِلُ: آنچه مورچه به دهان گیرد. الزَّابِلُ: کود. سرگین. الزَّابِلَةُ: کمی آب. الزَّابِلَةُ و الزَّابِلُ: سرگین. کود. الزَّابِلُ ج زَبْلان و الزَّابِلُ ج زَبَابِل و الزَّابِلُ و الزَّابِلُ ج زَبَابِل: زنبیل. سبد. ظرف. کیسهٔ چرمی. المَزْبَلَةُ و المَزْبَلَةُ: مزبله. آشغال‌دانی. ج مَزَابِل.

☆ زَبِن: زَبَنَةٌ - زَبْنًا: راندش. هولش داد. با او تصادم کرد. دُورَش کرد. زَبَنَتِ النَّاقَةُ: شتر در وقت دوشیدن

لگد زد. زَبَنَ الشَّعْرَ: میوه را روی درخت فروخت. أَزْبَنَ بَيْتُهُ عَنِ الطَّرِيقِ: خانه‌اش را دُور از راه ساخت. زَابَنَةُ مُرَابَّئَةٍ: با هیكل خود به او زد. او را هول داد. تنه زد. تَزَابَنَ الْقَوْمُ: آن گروه یکدیگر را هول دادند. به هم تنه زدند. الزَّبَانِيَّةُ: پلبس. شکنجه جسی. فرشتهٔ عذاب. الزُّبُونُ مِنَ النَّوْقِ: شتری که در وقت دوشیدن زیاد لگد می‌زند. حَرْبٌ زُبُونٌ: جنگ سخت. زُبُونُ التَّاجِرِ أَوِ الْبَائِعِ أَوِ الْمُشْتَرِي: مشتری تاجر و فروشنده. طرف معاملهٔ مشتری. طرف حساب خریدار. زُبَانِي الْعَقْرِبِ: نیش عقرب. ج زُبَانِيَّات. زُبَانِيَا الْعَقْرِبِ: شاخکهای عقرب. المُرَابَّئَةُ: خرید و فروش تخمینی. خرید و فروش چکی. تنه زدن.

☆ زَبِي: زَبِيٌّ و تَزَبَّى الزُّبْيَةُ: گودالی برای شکار درنده‌ها کند. تَزَبَّى فِي الزُّبْيَةِ: در گودال برای شکار کردن پنهان شد. الزُّبْيَةُ: گودال که برای شکار درندگان حفر می‌کنند. چاله‌ای که در آن گوشت بریان می‌کنند و نان می‌پزند. تهیه‌ای که آب بر آن بالا نمی‌رود. ج زُبْيٌ. ☆ زَجْ: زَجٌّ مُزَجًّا: دوید. زَجَّةٌ: با آهن ته نیزه به او زد. زَجَّةٌ بِالرَّمَحِ: با نیزه به او زد. زَجٌّ بِالشَّيْءِ: آن چیز را پرتاب کرد. زَجٌّ - زَجَجًا و اَزْجَجًا: اِسْرَوَانِش باریک و دراز شد. الأَزْجُ: آدم باریک و دراز اِسرو. کسی که ساقهایش دراز است. اِبروی باریک و دراز. ج زُج. الزَّجَاءُ: مؤنث الأَزْج. زَجَجَ الْحَاجِبُ: اِبرو را نازک و دراز کرد. زَجَجَ الْمَوْضِعُ: آن موضع را اصلاح و ترمیم کرد. أَرَجَ الرَّمَحُ: آهنِ نوک تیزی در ته نیزه کوید. آهنِ ته نیزه را کند. الزُّجُ: آهنِ نوک تیز ته نیزه. پیکان تیر. ج زَجاج و أَرْجَةٌ و زَجَجَةٌ. الزَّجاج و الزُّجاج و الزَّجاج: شیشه. حشیشة الزَّجاج: آبگینه گیاه. گیاهی است که با آن شیشه را پاک می‌کنند. الزَّجَاجَةُ و الزُّجَاجَةُ و الزَّجَاجَةُ: یک تکه شیشه. آبگینه. الزُّجَاجِي: شیشه فروش. الزَّجَاجُ: شیشه‌ساز. شیشه‌گر. شیشه‌بُر. الزَّجَاجَةُ: شیشه‌گری. شیشه فروشی. المِزْجُ: نیزهٔ کوتاه یا حربیه. المِزْجُ: نیزه‌ای که ته آن آهن تیز باشد. المِزْجَةُ: موچین برای نازک کردن ابروها.

☆ **زجو:** زجاءٌ مَزْجُوا و زجاءٌ تَزْجِيَةٌ و أَزْجَاءُ إِزْجَاءٌ و **أَزْدَجَاءُ:** به جلو راندن. أَزْجَى الأَمْرُ: کار را به عقب انداخت. أَزْجَى الدرهم: پول را رایج کرد. زجاءٌ مَزْجُوا و زْجُوا و زجاءُ الأَمْرُ: آن کار آسان شد. انجام گرفتن شد. زجاءُ الخراج: جمع آوری خراج آسان شد. زجاءُ فلان: خنده فلانی قطع شد. تَزْجَى تَزْجِيًا بالشئ: به آن چیز اکتفا کرد. **المُزْجَى:** چیز کم یا بی ارزش. **المُزْجاءُ:** مؤنث المُزْجَى. **المُزْجَى:** ضعیف. عقب افتاده. نیازمند به کمک در کارها.

☆ **زحر:** زَحَرَ بِـ زَحِيرًا و زُحَارًا و زُحَاةً: اسهال یا اسهال خونی گرفت. از گرفتاری یا کارکردن ناله کرد. زَحَرَتْ به أُمِّه: مادر او را زایید. زَحَرَهُ بالرمح: با نیزه زخمی اش کرد. **زُجِرَ:** اسهال گرفت. اسهال خونی گرفت. دل پیچه گرفت. **الزُّحار و الزُّجیر:** اسهال. اسهال خونی. دل پیچه. دیسانتری. **زَاخَرَهُ:** با او دشمنی کرد. **الزُّحَر و الزُّحَار و الزُّحْران:** بخیل.

☆ **زحزح:** زَحَزَحَهُ عَنْ مکانیه: جابجایش کرد. از جایش بلندش کرد. تکانش داد. تَزَحَّزَحَ: از جایش برخاست. تکان خورد. **الزُّحْزَح:** دُوری.

☆ **زحف:** زَحَفَ مَزْحَفًا و زَحَفَانًا و زُحُوفًا: خزید. چهار دست و پا راه رفت. زَحَفَ إِلَیْهِ: به سوی او رفت. زَحَفَ الشَّيْءُ: آهسته آن چیز را کشید. زَحَفَ البعيرُ: شتر خسته و مانده شد. زَحَفَ السهمُ: تیر نرسیده به هدف بر زمین افتاد سپس به سوی هدف خزید. **الزاحف و الزاحفة:** خسته. مانده. الزاحف ایضاً: تیری که بر زمین می افتد سپس به طرف هدف می خزد. ج زَوَاحِف. **الزاحفة:** مؤنث الزاحف. **الزُّحُوف:** مؤنث الزاحف. ج زُحُف. **أَزْحَفَهُ** طَوْلَ السفرِ: طولانی بودن مسافرت خسته و مانده اش کرد. أَزْحَفَ البعيرُ: شتر درمانده و خسته شد. أَزْحَفَ الرجلُ: مرکب سواری او خسته و درمانده شد. أَزْحَفَ بَنُو فلان: فلان قبیله یورش بردند. **زَاخَفْنَاهُمْ:** متقابلاً بر آنان یورش بردیم. تَزَحَّفَ و أَرْدَحَفَ إِلَیْهِ: به سوی او رفت. تَزَاخَفَ القومُ فی الحربِ: در جنگ بر یکدیگر یورش بردند. **الزُّخَف:**

☆ **زجر:** زَجَرَهُ مَزْجَرًا عَنْ كَذَا: او را از فلان چیز یا فلان کار بازداشت. منع کرد. به سرش داد زد. تشر زد. طردش کرد. زَجَرَتْ الریحُ السحابَ: باد ابر را برانگیخت و آورد. زَجَرَ الْکَلْبُ و بِالْکَلْبِ: سگ را چن کرد. زَجَرَ الطائرُ: پرند را رم داد که اگر از طرف راست ببرد فال نیک و اگر از طرف چپ ببرد فال بد بگیرد. زَجَرَ الرجلُ: پیشگویی کرد. **أَزْدَجَرَهُ:** او را منع کرد. بازداشت. بر سرش تشر زد. داد کرد. راندش. **أَزْدَجَرُو** **أَنْزَجَرَهُ:** مورد سرزنش قرار گرفت. منع شد. بازداشته شد. **تَزَاجَرَ** الْقَوْمُ عَنْ الشَّيْءِ: یکدیگر را از شرارت و بدی بازداشتند. **الزَّجَرُ:** نهیب دادن. راندن. بازداشتن. هی کردن. **الزَّجَر و الزَّجَرُ:** ماهی خیلی بزرگی است. ج زُجُور. **الزاجر:** بازدارنده. تشر زننده. طرد کننده. منع کننده. زاجِرُ الإنسانِ: وجدان. **الزَّجَارُ:** بسیار منع کننده و طرد کننده و بازدارنده. تشر زننده. **الزُّجُور:** شتری که تا او را نزنند شیر ندهد یا نگذارد بدوشند. **المُزْجَرُ:** جای داد زدن و راندن و منع کردن و بازداشتن و غیره. **المُزْجَر و المَزْجَرَة:** باعث و سبب طرد کردن و راندن و تشر زدن و بازداشتن.

☆ **زجل:** زَجَلَهُ مَزْجَلًا و زَجَلًا بِهِ: انداختن. پرتابش کرد. راندش. هولش داد. زَجَلَهُ بالرمح: با نیزه به او زد. زَجَلَ الحماةُ: کبوتر را به راه دور فرستاد. **حَمَامُ الزاجلِ** **أَو الزَّجَال:** کبوتر نامه بر. **زَجِلَ مَزْجَلًا:** آوازخوانی و پایکوبی کرد. زَجِلَ القومُ: بازی کردند. **الزَّجِلُ و الزاجل:** داد و فریاد و غوغا کننده. **الزَّجَلُ:** نوعی شعری نو. صاحب ذو زَجَلٍ: ابر رعد و برق دار. زَجَلُ الجبّ: همهمة جنیان و پریان. **الزَّجَلَة:** همهمة. داد و فریاد. غوغا. ج زَجَلات. **الزُّجَلَة:** جماعت مردم. پاره ای از هر چیز. پوست میان دو چشم. کیفیت. حالت. چگونگی. ج زُجَل. **الزُّجُول:** راه دراز و دور. **الزاجل و الزاجل:** حلقه چوبی که بر سر طناب بندند. حلقه ای که در آهن ته نیزه است. فرمانده لشکر. ج زَوَاجِل. **الزَّجَالَة:** حربه اندازان. **المِزْجَل و المِزْجَال:** حربه. سر نیزه یا نیزه کوچک. **المُزْجَل:** جای پرواز دادن کبوتر نامه بر.

لشکر زیاد که سوی دشمن یورش برد. ج زُخُوف. **الزُّخْفَةُ**: کسی که فقط به سفرهای نزدیک می‌رود. **الزَّخَافُ** فی العروض: کم و زیاد شدن جزو شعر. **الزَّخَافُ**: لشکر بسیار یورش برنده، بسیار خرنده، بسیار خسته شده. الجرادُ الزَّخَّافُ: ملخی که روی زمین راه می‌رود و نمی‌برد. **الزَّخَّافَةُ**: مؤنث الزَّخَاف. **الزَّخَافَاتُ** من الحيوان: حیوانات خرنده مثل ریگ ماهی یا سقنقور و سنگ پشت؛ خزندگان. **المزَّخَفَةُ**: جای یورش. جای خزیدن. جای مانده و خسته شدن. ج مزَاجِف. مَزَاجِفُ السحاب: جای بارش ابر. مَزَاجِفُ الحَيَات: جای خزیدن مار. **المزَّخَافُ**: شتری که زیاد در می‌ماند. ج مَزَاجِف و مَزَاجِيف.

☆ **زحل: زَحَلٌ - زُحُلًا** عن مكانه: از جای خود کنار رفت. دُور شد. زَحَلٌ - زُحُلًا: خسته و مانده شد. **الزَّاحِلُ و الزَّحَلُ**: کنار رونده و دور شونده از جای خود. **أَزْحَلَهُ إِلَيْهِ**: به او پناهنده‌اش کرد. **أَزْحَلَهُ وَ زَحَلَهُ**: دُورش کرد. **تَزَحَّلَ** عن مكانه: از جای خود کنار رفت. دُور شد. **زَحَلٌ**: ستاره کیوان. ساتورن. رجلٌ زَحَلٌ: مردی که از کار بد یا خوب کنار رود. **الزُّحْلَةُ**: مرد کناره‌گیر از کارها. کسی که فقط به مسافرت نزدیک می‌رود. جانوری است که از دُم به لانه می‌رود. **الزُّحُولُ**: مسافت دور. **المزَّحَلُ**: جایی که انسان به آن جا می‌رود. جایی که انسان به آن جا دور می‌شود.

☆ **زحلف: زَحَلَفَ وَ زَحَلَفَتِ الشَّيْءُ**: آن چیز را غلتاند. قل داد. کنارش بُرد. دُورش کرد. زَحَلَفَ الإِنَاءَ: ظرف را پر کرد. زَحَلَفَ فِي الْكَلَامِ: تند صحبت کرد. **تَزَحَلَفَ**: غلتید. قل خورد. کنار رفت. تَزَحَلَفَتِ الشَّمْسُ: آفتاب رو به غروب رفت یا از نیمروز گذشت. **الزُّحْلُوفَةُ**: سرسره. ج زَحَالِف و زَحَالِيف. **الزَّحَالِفُ**: حشره کوچکی است مثل مورچه.

☆ **زحلق: زَحَلَقَ وَ زَحَلَكَ**: غلتاند. کنار زد. **الزُّحْلُوفَةُ وَ الزُّحْلُوكَةُ**: بازی آلاکلنگ.

☆ **زحم: زَحَمَ - زَحْمًا وَ زَحَامًا**: در جای تنگ به او فشار آورد. جا را بر او تنگ کرد. به زحمتش انداخت.

زاحمٌ در تنگنایش انداخت. فشارش داد. زاحَمَ الخمسين: به سن ۵۰ سالگی نزدیک شد. **أَزْدَحَمَ وَ تَزاحَمَ** القوم: به یکدیگر فشار آوردند. ازدحام کردند. یکدیگر را هُل دادند. **أَزْدَحَمْتُ وَ تَزاحَمْتُ** الأمواج: امواج آب به یکدیگر زدند. **الزَّحَمُ**: هُل دادن. فشار آوردن بر یکدیگر. گروهی که بر یکدیگر فشار می‌آورند. **الزَّحْمَةُ**: به هم فشار آوردن. هُل دادن. **الزَّحَامُ**: به هم فشار آوردن. همدیگر را هُل دادن. يومُ الزَّحَامِ: روز قیامت. **المزَّحَمُ**: بسیار فشار آورنده و هُل دهنده.

☆ **زخ: زَخَّ - زَخًا**: خشمگین شد یا بسیار خشمگین شد. زَخَّ بِالْأَيْل: شتران را با خشونت راند. زَخَّهُ: هُلش داد. به گودالش انداخت. زَخَّ - زَخًا وَ زَخِيحًا الجمرُ: اخگر جرقه زد یا درخشید. **الزَّخُ**: خشم. کینه. هُل دادن. **الزَّخَّةُ**: خشم. کینه.

☆ **زخر: زَخَرَ - زُخْرًا وَ زُخْرًا** وَ تَزَخَّرَ البحرُ: دریا متراکم شد. لبریز شد. موج زد، طغیان کرد. زَخَرَ الوادي: آب دره بالا آمد. زَخَرَ القومُ: برای جنگ یا کوچ کردن به جنب و جوش آمدند. زَخَرَتِ الحربُ أَو القِدْرُ: تنور جنگ گرم شد. دیگ به جوش آمد. زَخَرَهُ: لبریزش کرد. فرباهش کرد. زینتش کرد. به طرب و شادی‌اش درآورد. زَخَرَ سَمَاعْنَدُهُ: به آنچه داشت افتخار کرد. زَخَرَ النَّبَاتُ: گیاه بلند شد. **تَزَخَّرَ** البحرُ أَو الوادي: دریا یا دره لبریز شد. **الزَّاخِرُ**: بزرگوار. شاد. مسرور. پُر، لبریز. سرشار. **الزَّاخِرُ** من الشَّرفِ: شرافت زیاد. نجابت و اصالت زیاد. **زَوَاخِرُ** الوادي: گیاهان و هلتهای دره. **الزَّخَارُ**: بسیار پر و لبریز. صفت مبالغه است از زَخَرَ. ثَبَاتٌ زَخُورٌ وَ زُخَارِيٌّ وَ زُخُورِيٌّ: گیاه بلند و به هم پیچیده. زُخَارِيٌّ الثَّباتِ: نضارت و طراوت و زیبایی گیاه سبز و خرم و گلدار. کلامٌ زُخُورِيٌّ: سخن از روی تکبر و تهدید.

☆ **زخرف: زَخَرَفَهُ**: زینتش کرد. آراستش. زَخَرَفَ الْكَلَامَ: سخن را با حرف دروغ آراست. **تَزَخَّرَفَ** الرجلُ: خود را آراست. **الزُّخْرُفُ**: طلا. زیبایی

هر چیز. زُخْرُفُ الکلام؛ سخن دروغ با ظاهر خوب. زُخْرُفُ الْأَرْضِ: گیاهان رنگارنگ زمین. ج زَخَارِف. الزَّخَارِفُ ایضاً: کشتی‌ها، حشرات مثل ملخ که روی آب می‌پرند. زَخَارِفُ الْمَاءِ: شیارهای روی آب.

☆ **زُدو:** زَدَاةٌ زَدَوُا الصَّبِيَّ الْجَوْزَ وَالْجَوْزُ: کودک با گردو بازی کرد. آن را در گودال انداخت. **الْمِزْدَاةُ** و **الْمِزْدَاةُ:** گودالی که بچه‌ها کنده و گردو یا تیله در آن می‌اندازند و بازی می‌کنند. **أَزْدَى** ازْدَاةً: کار نیکی انجام داد.

☆ **زُر:** زُرُّهُ زَرَّ الْقَمِيصَ: دکمه پیراهن را بست زَرَّ الشَّيْءُ: آن چیز را جمع کرد و بست. زُرَّ الْمَتَاعُ: کالا را افشاند و تکانید. زُرَّ الرَّجُلُ: او را طرد کرد. راند. گازش گرفت. زُرَّه بِالرَّمْحِ: با نیزه به او زد. زُرَّ الشَّعْرُ: مو را کند. زُرَّ عَيْنُهُ: چشمش را کمی تنگ کرد. زُرَّ زُرَّ الرَّجُلُ: دکمه خود را بست. به دشمن خود تجاوز کرد. تجربه و عقلش زیاد شد. زُرَّ زُرِّيْرًا سَنَانُ الرَّمْحِ: سرنیزه برق زد. زُرَّتْ الْعَيْنُ: چشم سرخ شد. **أَزَّرَ الْقَمِيصَ:** دکمه برای پیراهن گذاشت. زُرَّ ثَوْبُهُ: دکمه‌های پیراهن را بست. برای آن دکمه گذاشت. **تَزَوَّرَ الْقَمِيصُ:** دکمه برای پیراهن گذاشته شد. دکمه‌اش بسته شد. **الزَّر:** دگمه. ج أَزْرَار و زُؤُور: استخوان کوچکی است زیر قلب. گودی است که سر استخوان کتف در آن جا می‌گیرد. گردی سر استخوان ران که در گودی استخوان لگن خاصره می‌رود و به آن دو زَرَّان گویند. تخته‌ای از تخته‌های خیمه. زُرَّ السَّيْفُ: لبه و تیزی شمشیر. زُرَّ الشَّيْءُ: مایه قوام آن چیز. اس و اساس. **الزَّرَّةُ:** یکبار گاز گرفتن. زخم شمشیر. **الزَّرَّة:** جای گاز گرفته شده. **الزَّارَّة:** خرمگس. **الزَّارَاة:** هر چیزی که به دیوار بزنی و به آن بچسبد. **الزَّرَارو** **الزَّرِير:** تیزهوش. **الزَّرِير:** گیاهی است که با آن رنگ می‌کنند. **الزَّرِيرَة:** یک دانه گیاهی که با آن رنگ می‌کنند. **الْمِزَّر:** خری که گاز می‌گیرد.

☆ **زُوب:** زُوبٌ زُوبًا الْمَوَاشِيَ: چهارپایان را در آغل جا داد. زُوبٌ لِلْفَتَنِ: برای گوسفندان آغل ساخت.

زَرِبَ زَرَبَ الْمَاءُ: آب جاری شد. **انْزَرَبَ:** به آغل رفت. **أَنْزَرَبَ** النَّبَاتُ: گیاه زرد شد. قرمز شد که کمی در آن سبز بود. **الزَّرِب:** مدخل. پناهگاه صیاد. **الزَّرِب** و **الزَّرِب:** آغل. اصطبل. ج زُرُوب. **الزَّرِب:** مسیر آب. **الزَّرُوب:** کوچه باریک و دراز فصیح آن الزَّرَب است. **الزَّرِيْبُ** و **الزَّرِيْبَة:** فرش. متکا. **الزَّرِيْبُ** مِنَ النَّبْتِ: گیاه زرد شده. گیاه قرمز شده که در آن سبزی باشد. ج زَرَايِب. **الزَّرِيْبَة:** چاپلوسان. متملقان. **الزَّرِيْبَة:** آغل. اصطبل. بیشه شیر. پناهگاه شکارچی. ج زِرَاب و زَرَايِب. **الْمِزْرَاب:** ناودان. ج مَزَارِيْب.

☆ **زُوجن:** **الزَّرَجُون:** شاخه‌های تاک. رنگی است قرمز. **الزَّرَجُونَة:** یک شاخه تاک.

☆ **زُود:** زَرَدَةُ زَرَدًا: خفه‌اش کرد. زَرَدَ الدَّرْعُ: زره را بافت. **زَرَدَ زَرَدًا وَاُذَرَدَ و تَزَرَّدَ** اللَّقْمَة: لقمه را به سرعت بلعید و قورت داد. **الزَّرَة:** زره. ج زُرُود. حمای زُرْدَة: گور اسب. **الزَّرَة:** کسی که به سرعت قورت می‌دهد و می‌بلعد. **الزَّرَة:** یکبار خوردن یا غذای یک وعده. **الزَّرَاد** و **الْمِزْرَة:** طنابی که به گلوی شتر بندند تا نشخوار نکند و از دهنش نپاشد و صاحبش را کثیف نکند. **الزَّرَاد:** بسیار خفه کننده. زره‌ساز. **الزَّرَادَة:** زره‌سازی. **الْمِزْرَة:** گلو. بلعوم.

☆ **زُرُور:** زُرُورُ الزُّرُورُ: سارچسبیک جیک کرد. زُرُورُ الرَّجُلُ: خیلی غذای گنجشک سیاه خورد. زُرُورٌ بِالْمَكَانِ: در آن مکان اقامت کرد. **تَزَرَّرَ:** تکان خورد. حرکت کرد. **الزُّرُور و الزُّرُور:** پرنده‌سار. ج زَرَاوِر و زَرَارِ. **الزُّرُورِي:** چیزی که به رنگ سار باشد.

☆ **زُرط:** زُرَطٌ يَزُرُطُ اللَّقْمَة: لقمه را بلعید. قورت داد.

☆ **زُوع:** زَرَعَ زَرْعًا وَاذْرَعَ: تخم افشاند. زراعت کرد. زَرَعَ الْأَرْضَ: زمین را کاشت. آن را شخم زد. زَرَعَ اللَّهُ النَّبَاتَ: خداوند گیاه را رویاند. **زَارَعَ مَزَارَعَةً:** زراعت کرد. تخم افشاند. زَارَعَ فَلَانًا: برای فلانی مزارعه کرد. **أَزْرَعَ** الزَّرْعُ: زراعت برگ کرد. هنگام درو شد. **أَزْرَعَ** الْقَوْمُ: امکان زراعت کردن یافتند. **اِزْرَعَ**

زاغ بود یا شد. زَرَقَ الشَّيْءُ: کبود شد. آبی شد. **أَزْرَقْتُ** عینهُ نحوی: چشمش به طرف من برگشت که سفیدی آن پیدا شد. **أَزْرَقَ:** به عقب رفت. به پشت (طاقباز) خوابید. **أَزْرَقَ السَّهْمُ:** تیر فرو رفت. **الزَّرَقُ و الزُّرْقَةُ:** رنگ آبی. آسمانی. کبود. زاغ. **الزَّرَقُ** ایضاً: سفیدی روی شُم اسب. **أَزْرَقَ أَزْرَاقًا و أَزْرَاقًا أَزْرَاقًا:** کبود شد. زاغ شد. **أَزْرَقْتُ و أَزْرَاقْتُ** عینهُ نحوی: چشمش به طرف من متوجه شد به طوری که سفیدی آن پیدا شد. **الزُّرْقَةُ:** مهره‌ای است برای افسون و طلسم. **الزُّرْقُ:** پرنده‌ای شکاری است میان باشه و باز. ج **زَرَّاقٍ:** سفیدی پیشانی اسب. تند نظر. تند نگاه کننده. **الأَزْرَقُ:** زاغ. آبی چشم. **الأَزْرَقُ** ایضاً: باز شکاری. **نَصْلُ أَزْرَقٍ:** تیر خیلی صاف. ماء **أَزْرَقٍ:** آب صاف. **عدُو أَزْرَقٍ:** دشمن بسیار دشمنی کننده زیرا رومیها زاغ چشم بودند و با عربها زیاد جنگیدند لذا هر دشمنی را **أَزْرَق** نامیدند و **زُرُق** کنایه از پیکان تیر و سرنیزه است که کمی کبود رنگند. **الزُّرْقَاءُ:** مؤنث **الأَزْرَقُ:** ج **زُرُق:** می. آسمان. **الزُّرْنِقُ و أَبُو الزُّرْنِقِ:** پرنده‌ای است کمی از گنجشک بزرگتر. **الزُّرْنِقَاءُ:** ترید از شیر و روغن. حیوانی است شبیه به گربه زیاد ولی دست و پایش کمی کوتاهتر و بدنش درازتر است. **الزُّرَّاقَةُ و در اصطلاح محلی الزَّوْرُقَةُ:** تلمبه امشی. تلمبه. **الأَزْرَاقَةُ:** فرقه‌ای از خوارج. **الأَزْرَاقِ:** یک نفر از فرقه فوق. **المِزْزَاقُ:** نیزه کوچک یا حربه **المِزْزَاقِ** من الابعار: شتری که بارش را به عقب می‌دهد. ج **مَزَارِيقٍ.**

☆ **زَرْعَش:** **زَرْعَشُ الْحَرِيرِ:** پارچه ابریشمی را با نخهایی زرین بافت. زری بافت. **الْمَزْرَعَش:** پارچه ابریشمی زربافت، زری باف.

☆ **زَرْعَب:** **الزَّرْئَب:** گیاه زرنب. زعفران. گاو کوهی.

☆ **زَرْنَخ:** **الزُّرْنِخ و الزُّرْنِيق:** زرنیخ.

☆ **زُری:** **زُریا و زُریا و زُریة و مَزْرِیة و مَزْرَاء و أَزْرَی و تَزْرَی** علیه عمله: برکارش خرده گرفت. سرزنشش کرد. **أَزْرَی** بالامر: کار را خوار و سبک شمرد. **أَزْرَی بِهِ و أَزْرَأُ:** سرزنشش کرد. خوارش

الرجل و **أَزْدَرَعَ الْأَرْضَ:** زراعت کرد. زمین را کاشت. **تَزْرَعُ إِلَى الشَّرِّ:** به سوی شر و بدی شتاب کرد. **الزَّارِع:** زارع. زراعت کار. ج **زَارِعُونَ و زُرَّاع.** **الزُّرْع:** کاشتن. زراعت. حاصل. درخت. گیاه. فرزند. ج **زُرُوع.** **الزُّرْعَةُ:** تخم. بذر. **الزُّرْعَةُ و الزُّرْعَةُ و الزُّرْعَةُ و الزُّرْعَةُ:** زمین کشاورزی. **الزَّرَاعَةُ:** کشاورزی. زراعت. محصول. **الزَّرِیْعَةُ:** محصول. کشت. زمین کشت شده. **الزَّرَّاع:** بسیار زراعت کننده. سخن چین که کینه در دلها می‌کارد. ج **زَّرَّاعُونَ و زَّرَّاعَةُ.** **الزَّرَّاعَةُ:** مؤنث **الزَّرَّاع.** زمین کشاورزی. ج **زَّرَّاعات.** **الزَّرِیْع:** زراعت دیم. **الزَّرِیْع:** آنچه از دانه که در وقت درو افتاده بروید و سبز شود. **المَزْرَعَةُ و المَزْرَعَةُ:** مزرعه. کشت‌زار. ج **مَزَارِيع.** **المَزْرَعَةُ:** کشت‌زار.

☆ **زُوف:** **زُرْفُ زُرْفًا:** جستن کرد. خیز گرفت. **زُرْفَ** فی الکلام: سخن را تحریف کرد و بر آن افزود. **زُرِفَ** **زُرْفًا** الجرح: زخم پس از بهبودی سر واکرد. بدتر شد. **زُرْفُهُ:** کینارش زد. دُورَش کرد. **زُرْفَ الشَّيْءِ:** چیزی را زیاد کرد. اضافه کرد. **زُرْفَ** فی الکلام: سخن را تحریف و جعل کرد. **زُرْفَ الْقَوْمِ:** آن قوم را چند دسته کرد. **زُرْفَ الرَّمْحِ** فیهِ: نیزه را در او فرو برد. **أَزْرَفَ:** جلو رفت. در فرار و غیره شتاب به خرج داد. **أَزْرَفَ الْجَرَحُ:** زخم پس از بهبودی سروا کرد. **أَزْرَفَ النَّاقَةُ:** شتر را به رفتن تشویق کرد. **أَزْرَفَ الرَّجُلُ:** زرافه خرید. **الزَّرَافَةُ و الزَّرَافَةُ و الزَّرَافَةُ:** زرافه. ج **زَرَّافٍ و زُرَّافٍ و زَرَّافٍ.** **الزَّرَّافَةُ:** بسیار دروغگو. **الزَّرَافَةُ و الزَّرَافَةُ:** جماعت مردم از ۱۰ نفر یا ۲۰ نفر بیشتر. ج **زَرَّافَات.** **الزَّرَافَةُ و الزَّرَافَةُ:** تلمبه آب. ج **زَرَّافَات و زَرَّافَات.**

☆ **زُرُق:** **زُرُقٌ زُرْقًا:** الطائر. پرنده چلفوز انداخت **زُرَقْتُ** عینهُ نحوی: چشم او به طرف من برگشت به طوری که سفیدی‌اش پیدا شد. **زُرَقَ الطائرُ:** حربه به طرف پرنده انداخت. **زُرَقَ الرَّجُلُ** ببصره: به او تند نگاه کرد. **زُرَقَ النَّاقَةُ الرَّحْلُ:** شتر پالانش را به عقب برد. **زُرِقَ زُرْقًا الرَّجُلُ:** کور شد. **زُرِقْتُ** عینهُ: چشمش

شمرد. **اِذْرَاهُ وِ اسْتِزْرَاهُ**: خوار و پستش شمرد.
الزَّيْ: پست، فرومایه، خوار، بی ارزش.

☆ **زَطْمٌ**: زَطْمٌ الذَّبَابُ: مگس و زوز کرد.
☆ **زَعَبٌ**: زَعَبٌ عَنِ الزَّعْبِ: زَعَبٌ الْإِنَاءِ: ظرف را پُر کرد، زَعَبُ الْقَرْبَةِ: مَشَكٌ پُر را به دوش کشید و برداشت، زَعَبَتِ الْقَرْبَةُ: مَشَكٌ تراوش کرد، آب پس داد، زَعَبَتِ السَّيْلُ: سیلاب همه جای دره را گرفت، زَعَبَتِ الْوَادِي: دره پر شد، زَعَبُ الشَّيْءِ: آن چیز را قطع کرد، زَعَبٌ عَنِ زُعْبًا وَ زُعْبَةٌ وَ زُعْبَةٌ لَهُ مِنَ الْمَالِ: مقداری از اموال را به او داد، زَعَبٌ عَنِ زُعْبِيٍّ الْغَرَابُ: کلاغ قارقار کرد، **تَزَعَّبَ**: خشم گرفت، شاد شد، تَزَعَّبَ فِي أَكْلِهِ أَوْ شَرِبِهِ: زیاد خورد، زیاد نوشید، تَزَعَّبَ الْقَوْمُ الْمَالُ: اموال را قسمت کردند، **الزَّاعِبُ وَ الزُّعُوبُ**: سیلابی که دره را پر کند.

☆ **زَعَجٌ**: زَعَجَةٌ عَنِ زُعْجًا وَ أُرْجَعَةٌ: جا کننده و بی قرارش کرد، آشفته خاطرش کرد، عرصه را بر او تنگ کرد، طردش کرد، راندش، زَعَجَ الرَّجُلُ: فریاد زد، أُرْجَعَتْهُ إِلَى الْمَعْصِيَةِ: به طرف گناه سوقش داد، **الزُّعْجُ**: آشفته خاطر شد، از جا کنده شد، **الزُّعْجُ**: آشفته خاطر، نا آرامی.

☆ **زَعَرٌ**: زَعَرٌ عَنِ زُعْرًا وَ أَزْعَرٌ وَ أَزْعَارٌ شَعْرُهُ أَوْ رِيشُهُ: مو یا پَرش ریخت و پوستش پیدا شد، زَعَرَ الرَّجُلُ: بی خیر شد، **الزَّعَاوَةُ وَ الزَّعَاوَةُ**: بداخلاقی، تندخویی، **الزَّعِيرُ وَ الْأَزْعَرُ**: کم مو، موضع زَعِيرٌ وَ أَزْعَرٌ: جای کم علف، **الزَّعِيرَةُ وَ الزَّعْرَاءُ**: مَوْنُ الزَّعِيرِ وَ الْأَزْعَرِ، **الْأَزْعَرُ** ج زُعْرٌ وَ زُعْرَانٌ: جیب بر، دزد، **أَهْلُ الزَّعَارَةِ**: ولگرد و هوسران، **الزَّعْرَةُ**: مرغی است همیشه ترسان، **الزُّعْرَانُ**: نوجوانان، افراد کم سال، **الزُّعْرُورُ**: زعرور، علفی شیران و به قولی: ازگیل، **رَجُلٌ زُعْرُورٌ**: مرد بداخلاقی کم خیر، ج زَعَارِيرُ الزَّعَارِيضُ: اشغالهای جمع شده در کناره های چشم، **الزُّعْرُورَةُ**: واحد الزُّعْرُورُ: یک دانه ازگیل یا علف شیران.

☆ **زَعَزَعَهُ**: زَعَزَعَهُ زَعَزَعَةً: به شدت تکانش داد، زَعَزَعَ الْإِبِلَ فِي السَّيْرِ: شتران را به رفتن تشویق کرد، هَیْ

کرد، راند، **تَزَعَزَعَ**: تکان خورد، نا آرام و آشفته خاطر شد، **الزَّعَزَعَةُ**: تکان دادن، نا آرام کردن، ج زَعَايِعُ، الزَّعَايِعُ أَيْضًا: گرفتاریها، شائد روزگار، **الزَّعَزَعُ وَ الزُّعْزُعُ وَ الزُّعْزَاعُ وَ الزُّعَايِعُ وَ الزُّعْزَعَانُ**: طوفان، باد تند، جَرَى زُعْزَعٌ: راه رفتن تند.

☆ **زَعَفٌ**: **الزُّعَافُ**: سَمٌ زُعَافٌ: زهر هلاهل، **المُزْعِفُ**: مرگ سریع و ناگهانی.

☆ **زَعْفَرٌ**: **زَعْفَرُهُ**: با زعفران رنگش کرد، زَعْفَرُ الطَّعَامِ: زعفران در غذا ریخت، **تَزَعْفَرُ**: با زعفران خود را خوشبو کرد، **الزُّعْفَرَانُ**: زعفران، ج زَعَايِرُ، زَعْفَرَانُ الْحَدِيدِ: زنگار آهن.

☆ **زَعَقٌ**: زَعَقٌ عَنِ زُعَقًا: فریاد زد، زَعَقَهُ وَ زَعَقَ بِهِ: ترساندش، زَعَقَ بِالْدَابَّةِ: چهارپا را با تشر زدن راند، به چارپا نهیب زد، زَعَقَتِ الرِّيحُ التُّرابَ: باد گرد و خاک کرد، زَعَقَهُ الْعَرَبُ: کُودَم او را گزید، زَعَقَ الْقَيْدَرُ: نمک زیاد در دیگ ریخت، **زُعَقٌ عَنِ زُعَاقَةِ الْمَاءِ**: آب بسیار تلخ و غیر قابل آشامیدن بود یا شد، **زُعَقٌ عَنِ زُعَاقٍ**: شاد و مسرور شد، زَعَقَ وَ زُعِقَ وَ انْزَعَقَ الرَّجُلُ: در شب ترسید، انْزَعَقَ الْفَرَسُ: اسب تند رفت و جلو افتاد، **أَزْعَقَهُ**: ترساندش، بیمش داد، **أَزْعَقَ السَّيْرَ**: به شتاب رفت، **أَزْعَقَ الْقَيْدَرُ**: نمک زیاد در دیگ ریخت، **الزُّعَقُ**: کسی که شبها می ترسد، خوشحالی که در عین شادی و نشاط می ترسد، **الزُّعَقَةُ**: فریاد، **الزُّعَاقُ**: آبی که از شدت تلخی قابل آشامیدن نباشد، **الزُّعُوقَةُ**: تلخی و غیر قابل آشامیدن بودن آب، **الزُّعَاقُ مِنَ الْخَيْلِ**: اسب سریع و تندرو، کسی که چهارپایان را می راند و به آن ها نهیب می دهد که تند بروند، **الزُّعِيقُ**: ترسیده، بیمناک.

☆ **زَعَلٌ**: زَعَلٌ عَنِ زَعَلًا: شاد شد، زَعَلَ مِنَ الْمَرَضِ و غیره: از بیماری و غیره به تنگ آمد و آشفته شد، دلگیر شد، **أَزْعَلَهُ**: شاد و مسرورش کرد، **أَزْعَلَهُ** مِنْ مَكَانِهِ: جاکنده اش کرد، از جایش بلندش کرد، **الزَّعِلُ وَ الزَّعْلَانُ وَ الْإِزْعِيلُ**: شاد، مسرور، **الزَّعِلُ** اَيْضًا: بسیار گرسنه.

پر. مو یا پرهاى ریز. **الرَّغَبَةُ**: یک مو یا پَر ریز.
الأَرْغَبُ ج رُغَب: هر کس یا موجودی که تازه مو یا
 پَر درآورده. جوجه مرغ اسفروء و سنگخواره. **الرَّغَبَاءُ**:
 مؤنثی که تازه مو یا پَر درآورده از انسان یا حیوان.
الرَّغْبَةُ: نوعی موش که در زمستان به خواب می‌رود.
 ☆ **رَغَبِي: رَغَبِي الثَّوْبُ**: لباس کرک درست کرد. **الرَّغْبَةُ**
 و **الرَّغْبَرُ** و **الرَّغْبَرُ**: کُرک. مو ریزه. **الرَّغْبَةُ** در اصطلاح
 محلی: پرهاى ریز؛ فصیحش **الرَّغَبُ** است. **الرَّغْبَةُ**
 ایضاً: کرک و مخمل حوله و غیره فصیحش **الرَّغْبَةُ**
 است.

☆ **رَغْوَد: رَغْوَدَةُ الرَّغْبِي**: شتر صدا را در گلو
 پیچاند. **رَغْوَدَةُ النَّسَاءِ** فى الفرج: هلهله. لیلی کردن
 زنها. ج رَغَابِد.

☆ **رَغَل: رَغَلٌ** رَغَلٌ الماء: آب را چند مرتبه و
 تکه تکه ریخت یا پاشید. رَغَل الشَّرَابَ: نوشیدنی را با
 دهان پاشید. رَغَل الصَّبِيُّ أَشُهُ: کودک از مادر شیر
 نوشید. **الرَّغَلُ**: غل و غش. کلک. تقلب. **الرَّغْلِي**: غل و
 غش کننده. متقلب. کلک زننده. **الرَّغْلَةُ**: مایعی که آن
 را با دهان پیاپی. یکبار آب ریختن. **الرَّغْلُول**: کودک.
 مرد فرز و چابک ج زغالیل.

☆ **رَف: رَفٌ** رَفٌ رَفٌ و رَفُوفٌ و رَفِيفٌ: شتاب گرفت. تند
 کرد. رَفَّتْ الرِّيحُ: باد ملایم وزید. رَفَّتْ رَفًا و رَفِيفًا
 الطَّائِرُ: پرنده بال گشود و خود را انداخت. رَفَّتْ رَفًا و
 رَفِيفًا العُرُوسُ الى زوجها: عروس را به خانه شوهر برد
 یا فرستاد. رَفَّتْ البرقُ: برق درخشید. برق زد. **أَرَفَتْ**
 العُرُوسُ الى زوجها: عروس را به خانه شوهر بُرد یا
 فرستاد. **أَرَفَتْ الرَّجُلُ**: شتاب کرد. تند کرد. **أَرَفَتْ** او را
 به عجله کردن واداشت. **أَرَفَتْ الْجَمَلُ**: بار را برد.
أَرَفَتْ العُرُوسُ: عروس را به خانه شوهر برد یا
 فرستاد. **اِسْتَرَفَّتْ السَّيْلُ**: سیل او را برد. **اِسْتَرَفَّتْ السَّيْرُ**:
 راه رفتن سبکش کرد. **الرَّف: پَر ریز. الرَّف: پیچیده**
 بود پرهاى پرنده به دور هم. **الرَّفَةُ**: گروه. جماعت.
 دسته. **الأَرَف: تند. سریع. هر چیز که در آن به هم**
 پیچیدگی باشد. **الرَّفِيفُ** و **الرَّقَان** و **الرَّقَاف**: سریع.

☆ **رَعِم: رَعِمَ** رَعِمًا و رَعِمًا و رَعِمًا و رَعِمًا: از روی
 گمان حرف زد. از روی شک و تردید حرف زد. گمان
 کرد. رَعِمَ رَعِمًا عَلَى القوم: بر آن گروه ریاست
 یافت. رهبر شد. رَعِمَ رَعِمًا بِالْمَالِ: سرپرستی
 اموال را به عهده گرفت. **الرَّعِم** و **الرَّعَامَةُ**: سرپرستی
 اموال. **رَعِمَ** رَعِمًا فِيهِ: در او طمع کرد. **أَرَعِمَ الأَمْرُ**:
 ممکن شد. امکان پذیر شد. **أَرَعِمَ إِلَيْهِ**: مطیع و منقاد او
 شد. **أَرَعِمَ عَلَى القوم**: رهبر آن گروه شد. **أَرَعِمَتْ**
الأَرْضُ: اولین گیاه زمین سبز شد. **أَرَعِمَتْ** او را به طمع
 انداخت. **أَرَعِمَتْ المَالُ**: او را سرپرست اموال کرد.
رَعِمَ: دروغ و اکاذیب زیاد گفت. دروغ به هم بافت.
رَعِمَ القومُ عَلَى الأَمْرِ: آن گروه در انجام آن کار با
 همدیگر معاونت کردند. با یکدیگر حرفهای غیرقابل
 اعتماد زدند. **الرَّعِمُ مِنَ الشَّوَاءِ**: بریانی چرب که
 روغنش زود روی آتش می‌ریزد. **الرَّعِمَةُ**: یکبار گمان
 کردن. یکبار سخنی گفتن که حق و ناحق آن معلوم
 نباشد. یکبار سرپرستی اموال کردن ج رَعِمَات.
الرَّعِمِي: دروغگو. راستگو. **الرَّعَامَةُ**: زعامت. شرافت.
 بزرگواری. رهبری. پیشوایی. اسلحه. زره. برگزیده.
 نخیه دارایی یا بیشتر آن. **الرَّعِمِي**: سرپرست. آقا.
 بزرگ. رئیس. پیشوا. ج رُعَمَاء.

☆ **رَعَف: رَعَفَتْ** الماشطة العروس: زن آرایشگر
 عروس را بزک کرد. آرایش کرد. **الرَّعْفَةُ** و **الرَّعْفَةُ**:
 کوتاه. مقداری از هر چیز. کناره پوست مثل دست و
 پا. پست. فرومایه. یک شاخه یا گروهی از قبیله که از
 اصل خود جدا شود یا به قبیله دیگر پیوندد. یک پاره
 از لباس یا کناره‌های پایین آن که پاره شده باشد.
 حادثه ناگوار. ج رَعَائِف. الرَعَائِف ایضاً: باله‌های
 ماهی. هر جماعتی که نسب آنان یکی نباشد.

☆ **رَغِب: رَغِبَ** رَغِبًا و رَغَبًا و **الرَّغَبُ** و **الرَّغَبُ** الصَّبِيُّ
 او الفرج: صورت پسر بچه کرک درآورده. جوجه پرهاى
 ریز درآورده. **الرَّغِب**: پسر بچه که صورتش کرک
 درآورده جوجه تازه پر درآورده. **أَرَغَبَ الكَرْمُ**: تاک
 آغاز به برگ زدن کرد. **الرَّغَب**: ابتدای روییدن مو یا

زَقَزَقَ الطائرُ: پرنده بال گشود و خود را انداخت.
 زَقَزَقَتِ الریح الحشیش: باد گیاهان خشک را برد و در
 آنها صدا کرد. زَقَزَقَ المركبُ: صدای مرکب و وسیله
 سواری شنیده شد. الزَّقَزَقُ والزَّقَراف والزَّقَافَة: باد
 تند و طوفانی و پشت سرهم. الزَّقَزاقُ ایضاً: شتر مرغ.
 سبک.

☆ زَقَن: زَقَنٌ یَزُقُنْ: رقصید. زیاد هول داد و با پا لگد
 زد مثل کسی که می رقصد. الزَقَن: سایبانی که روی بام
 می سازند. الزَقَنَة والزَّقُون: شتر لنگ یا شَل. الزَّقَان:
 رَقاص.

☆ زیزف: الزیزفون: درخت زیزفون. ناقة زیزفون:
 ماده شتر تندرو.

☆ زَهی: زَهی یَزَیْها و زَیْها القوس: کمان ناله کرد.
 زَقَّتِ الریح السحاب و التراب و نحوهما: باد ابر و
 خاک و غیره را برد. زَهی الرجلُ بِنَفْسِهِ: آن مرد جان
 داد. الزَیْیان: ناله کردن کمان و غیره. سبکی یا سبک
 مغزی. سبک. ناقة زَیْیان: شتر تند و چالاک.

☆ زَق: زَقَّ الطائرُ فرخه: پرنده دانه به دهان
 جوجه اش گذاشت. زَقَّ الکبش: قوچ را پوست کند.
 زَقَّ الکبش: قوچ را پوست کند. زَقَّ الجلد: موهای
 پوست را کند. الزَق: پوستی که مویش را می چینند
 ولی نمی کنند و برای آب یا می درست می کنند. زَقَّ
 الحداد: دم آهنگری. ج أُرَقاق و زُقان و أُرُق: الزُق: می.
 ج زَقَقَة. الزَقَقَة: کبوترهای طوق دار در حال دانه دادن
 به جوجه های خود. کسانی که به بچه های کوچک
 ترحم و مهربانی می کنند. الزَقاق: کوجه. راه تنگ. ج
 أُرُقَة و زُقان. الزُقَة والزَّقَق: پرنده ای آبی است که
 می ایستد تا نزدیک است گرفته شود سپس به زیر آب
 می رود و به فاصله دور بیرون می آید. الزَقاق: کسی که
 از پوست مشک و دم آهنگری می سازد.

☆ زَقَزَق: زَقَزَقَ زَقَزَقَة و زَقَزَقَا الطائرُ: پرنده چلغوز
 انداخت. بانگ کرد. زَقَزَقَ الطائرُ فرخه: پرنده دانه به
 دهان جوجه اش گذاشت. زَقَزَقَ الصبی: کودک را
 رقصاند. زَقَزَقَ الرجلُ: تبسم کرد. کمی خندید. سبک

چابک. الزُقوف: شتر مرغ. الزُقوف من النوق: شتر
 چابک و چالاک و تندرو. قوس زُقوف: کمان صدا
 کننده. المِرَقَة: تخت روان یا مرکبی که عروس را با آن
 می برند.

☆ زفت: زَفَت السفینَة: کشتی را قیراندود کرد. الزِفَت:
 قیر.

☆ زَفَر: زَفَرَتْ یَزِفِرُ النّارُ: آتش در وقت
 گرفتن صدا کرد. زَفَرَتْ الأرضُ: گیاه زمین رویید و
 بلند شد. زَفَر الرجلُ: نفس عمیق کشید. زَفَر الحمارُ:
 خر عرعر کرد. زَفَر زَفراً الشیء: چیزی را برد. حمل
 کرد زَفراً الماء: آب کشید. آب داد. اَزَدَفَر الشیء: چیزی
 را برداشت. حمل کرد. تَزَفَر در اصطلاح نصاری:
 گوشت و روغن و چربی خورد. الزَفَر: چربی. گوشت.
 الزَفَر: بارگران. مشک. وسیله و اسباب مسافر.
 جماعت یا دسته ای از لشکر. ج أُرَفار. الزَفَر: چیزی
 که درخت را به آن تکیه می دهند. الزَفَر: شیر درنده.
 دلیر. بیباک. دریا. رودخانه پر آب. سخی. با سخاوت.
 بزرگوار. آقا. مرد نیرومند در برداشتن مشک. عطا و
 بخشش زیاد. یک دسته از لشکر. الزَفیر: حادثه
 ناگوار. فروبردن نفس. الزَفَرَة و الزَفَرَة: نفس عمیق
 کشیدن. آه. زَفَرَة الدابة و زَفَرَة الدابة: پهلوی چهارپا که
 در اثر نفس کشیدن باد می کند. زَفَرَة الشیء و زَفَرَة
 الشیء: وسط و میان آن چیز. الزَفَرَة ایضاً: نفس عمیق
 کشیدن انسان یا عرعر کردن خر. ج زَفَرات و در
 تنگی قافیه زَفَرات گویند. الأَزَفَر: اسب شکم گنده. ج
 زَفَر. الزافرة: جماعت. گروه. دسته لشکر. حادثه
 ناگوار. زیر پیکان تیر یا زیر قسمتی از تیر که پر به آن
 نصب می کنند. بالای شانه تا زیر گردن. کمان. سرور
 بزرگوار. زافرة الرجل: اقوام. قامل. یاران انسان. زافرة
 البناء: چیزی که دیوار را به آن تکیه می دهند. ج
 زوافر. الزوافر: دنده های بدن. کنیزانی که مشک به
 دوش می کشد. داربست انگور و غیره. زوافر المجد:

اسباب و وسایل بزرگواری و مجد.
 ☆ زَفَرَف: زَفَرَف الرجلُ: تند راه رفت. خوب راه رفت.

برد و با او معاشرت کرد. **زَكَّنَ**: گمان کرد. **زَكَّنَ** علیه: امر را بر او مشتبه کرد. به شک انداخت. **أَزَكَّنَهُ** الامر: مطلب را به او فهماند. **أَزَكَّنَ** الشيء: چیزی را گمان کرد و گمانش درست بود. **الزَّكَاةُ** و **الزَّكَايَةُ**: درست بودن گمان. درست از آب درآمدن ظن و گمان. **الزَّكِنُ**: مرد هوشیار.

☆ **زَعُو**: **زَكَيْزُكُوْرَكَاهُ** و **زُكُوْاهُ** و **زَكِي** - **زَكِي** الزرع: زراعت نشوونما کرد. **زَكِي** الرجل: وضعش خوب شد و در ناز و نعمت افتاد. پاک و نکوکار شد. **زَكَّتِ الأرضُ**: زمین نیکو شد. **زَكَّى**: نشوونما کرد و زیاد شد. تشنه شد. **زَكَاةُ** الله: خداوند نشو و نمایش داد. پاکیزه‌اش کرد. اصلاح و نیکوکارش کرد. زکاتش را گرفت. **زَكَّى** مَالَهُ: زکاة مالش را داد. **زَكَّى** نَفْسَهُ: خود را ستود. خود را مدح کرد. **أَزَكَّى** الزرع: زراعت نشو و نما کرد. **أَزَكَاةُ** الله: خداوند نشو و نمایش داد. **تَزَكَّى**: صدقه داد. پاک شد. پارسا شد. **تَزَكَّى** الشيء: آن چیز نشوونما کرد و زیاد شد. **الزَّكَاةُ**: نخبه. برگزیده. زکاة اموال. صدقه. طهارت. پاکیزگی. ج **زَكَا** و **زَكَّوات**. **التَّزَكِّيَّةُ**: تهذیب اخلاق. تزکیه. اصلاح نفس. تهذیب نفس. زکاة. **الزَّكَايُ**: پاک و پاکیزه. ج **زُكَاة**. **الزَّكِي**: برگزیده. طیب و طاهر. پارسا. نشوونموکننده. ج **أَزَكِيَاء**. **الزَّكِيَّةُ**: مؤنث **الزَّكِي**.

☆ **زَلَّ**: **زَلَّ** و **زَلَّاهُ** و **زُلُوْاهُ** و **زَلِيلَاهُ** و **مَزَلَّاهُ** و **زَلِيلِي** و **زَلِيلَاهُ**: لیز خورد و افتاد. **زَلَّ** عن الحقِّ أو الصواب: از راه حقیقت منحرف شد. **زَلَّ** عمرُهُ: عمرش تمام شد. **زَلَّ** - **زَلِيلَاهُ** و **زُلُوْاهُ**: به سرعت رد شد. **زَلَّ** - **زُلُوْاهُ** الدرهم: وزن پول کم شد. **الزَّالُ**: پولی که وزنش کم باشد. ج **زَوَالٌ**. **زَلَّ** - **زَلَّاهُ**: کفلس لاغر بود. **أَزَلَّاهُ**: لغزاندش. باعث لغزیدنش شد. **اسْتَزَلَّاهُ**: لغزاندش. به زور به لغزشش انداخت. از او خواست لیز بخورد. **الزَّلُ**: جای لغزنده. مذکر و مؤنث یکسان است. **الزَّلَلُ**: مرتکب گناهان شدن. لغزیدن. جای لیز و لغزنده. **الزَّلَّةُ**: یکبار لغزیدن. یک لغزش. یکبار افتادن. گناه. و لیمه. میهمانی. عروسی. چیزی که از سفره دوست یا فامیل

شد. **الزَّفَاقُ**: سبک راه رونده. نرم رونده. نوعی مورچه.

☆ **زَقَفَ**: **زَقَفْتُ** و **زَقَفْتُ** و **تَزَقَّفْتُ** و **أَزَدَقَفْتُ** الشيء: چیزی را ربود. دزدید. **تَزَقَّفَ** و **أَزَدَقَفَ** اللقمة: لقمه را قورت داد.

☆ **زَقَمَ**: **زَقَمْتُ** و **زَقَمْتُ** و **أَزَدَقَمْتُ**: لقمه‌اش کرد و قورتش داد. **أَزَقَمْتُ** الشيء: وادارش کرد آن چیز را قورت دهد. **زَقَمْتُ**: به او خوراک زهری و بسیار تلخ داد. **تَزَقَّمُ**: لقمه گرفت. لقمه درست کرد. غذای بسیار تلخ از زقوم خورد. **تَزَقَّمُ** اللبن: بسیار شیر خورد. **الزَّقُومُ**: درختی است در جهنم که غذای اهل جهنم از آن درخت است. گیاه یا درختی است بیابانی و گلش چون گل یاسمن است. هر غذای گشنده.

☆ **زَقَوَ**: **زَقَا** و **زَقَاوُ** و **زُقِيَا** و **زُقِيَا** و **زُقُوْاهُ** و **زُقَى** - **زُقِيَا** الطائر: پرنده فریاد زد. بانگ برآورد. جیک جیک کرد. **زَقَا** الصبی: گریه بچه زیادتر شد. **الزَّاقِي**: پرنده فریاد زننده. بانگ زننده. ج **زَوَاقٍ**. **الزَّاقِيَّةُ**: مؤنث **الزَّاقِي**. ج **زَوَاقٍ**. **أَزَقَاهُ**: به گریه‌اش انداخت. **الزَّقِيَّةُ**: صیحه. فریاد.

☆ **زَكَّرَ**: **زَكَّرْتُ** و **زَكَّرْتُ** و **زَكَّرْتُ** الإناء: ظرف را پر کرد. **زَكَّرَ** و **تَزَكَّرَ** الإناء: ظرف پر شد. **الزُّكْرَةُ**: ظرفی است پوستی که در آن می و غیره می‌ریزند. ج **زُكْرٌ**.

☆ **زَكَزَكَ**: **زَكَزَكَ** الشيخ: پیرمرد از شدت ضعف گامها را نزدیک به هم برداشت و راه رفت.

☆ **زَكَمَ**: **زَكَمْتُ** و **زَكَمْتُ** و **أَزَكَمْتُ**: باعث زکام و سرماخوردگی‌اش شد. **زَكَمَ** القربة: ششک را پر کرد **زَكَمْتُ** به أَنفِهِ: ماذر او را زاید. **زَكَمَ**: زکام شد. سرما خورد. **الزَّكَامُ**: زکام. سرماخوردگی. **مَزَكُومٌ**: سرماخورده. **الزَّكَمَةُ**: زکام. سرماخوردگی. **الزَّكَمَةُ**: مرد گران جان و تناور. آخرین فرزند پدر و مادر. ته تفاری.

☆ **زَكِنَ**: **زَكِنَ** و **زَكِنَا** الأمر: پی به آن کار برد. آن را دریافت. آن را درک کرد. آن را گمان کرد. **زَكِنَ** منه عداوة: از او دشمنی دید. **زَكِنَ** و **زَكُونَا** إليه: به او پناه

بلند. **الزَّلْتَقُ** : شلیل. شفتالو. **الزَّلْبَقَةُ** : واحد الزَّلْبَق. **الْأَزْلَقُ** : کسی که از نو مو درآورده. **الْمَزْلَقُ** و **الْمَزْلَقَةُ** : لغزشگاه، جای لیز.

☆ **زَلَمَ** **الزَّلَمَ** : تیری که پَر ویش نصب نشده. ج اَزْلَام الازلام ايضاً: نوعی قرعه‌کشی در جاهلیت بوده الزلم ايضاً: گیاهی است بدون گل و دانه که در وسط ریشه‌های آن در زمین دانه‌هایی چرب وجود دارد. **الزَّلْمَةُ** : پاره گوش حیوان که می‌برند و آویزان باقی می‌ماند. **زَلَمَةُ** الاربقي در اصطلاح محلی: لوله آفتابه.

☆ **زَمَّ** **زَمَّهُ** : زَمًّا: بستش. زَمَّ الْقَرْبَةَ: مشک را پُر کرد زَمَّ الْبَعِيرَ بَأَنْفِهِ: شتر از درد سر، سر خود را بلند کرد. زَمَّ بَأَنْفِهِ: فخر فروخت، تکبر کرد. خود پسند شد. زَمَّ الْقَوْمَ: در راه رفتن از آن قوم جلو افتاد. زَمَّ الرَّجُلُ بَرَأْيِيهِ. سر خود را بلند کرد. زَمَّ وَزَمَّ الْجَمَالَ: به شترها افسار زد، یا بند در بینی آنها کرد. زَمَّ النَعْلَ: بند برای کفش گذاشت. زَمَّ الذَّنْبَ السَّخْلَةَ: گرگ بز را با دندان بلند کرد و برد. **زَمَّتْ** : زَمُّومًا الْقَرْبَةَ: مشک پُر شد. زَمَّ زَمِيمًا الزُّبُورَ: زُبُور و زور کرد. **أَزَمَّ** النعل: بند برای کفش گذاشت. **زَامَ** مُزَامَةً: تکبر کرد. زَامَحْتُ فَلَانًا: با او معارضه کردم. **الزَّمَّ** : بسته شد. **الزِّمَامُ** : بند و غیره که با آن می‌بندند. افسار. ج اَزَمَّةٌ و زَامٌ النعلی: بند کفش. زِمَامُ الْأَمْرِ: زمام امر. قوام کار. اساس و اس کار. **الزَّمَمُ** : نزدیک. داری مِنْ دَارِهِ زَمَمٌ: خانه من نزدیک خانه اوست. اَمْرُ الْقَوْمِ زَمَمٌ: کارها یا مطالب آن گروه به هم نزدیک است. وجهی زَمَمَ بَيْتُهُ: صورت من روبروی خانه اوست.

☆ **زَمَّتْ** **زَمَّتْ** : زَمَّتْ زَمَاتَةً وَتَزَمَّتْ : با وقار و سنگین و جلیل‌القدر شد یا بود یا هست. **زَمَّتُهُ** : زَمَّتًا: خفهاش کرد. **الزَّمِيَّتُ** ج زَمْتَاء و **الزَّمِيَّتُ** : جلیل‌القدر. باوقار. سنگین.

☆ **زَمَجَ** **الزَّمَجَ** : پرنده‌ای است شکاری و گویا در فارسی چرخ یا دو برادران گویند. ج زَمَاجٍ. زَمَجَ الْمَاءُ: پرنده‌ای است آبی که به جز ماهی چیزی نمی‌خورد. نوعی مرغ ماهی خوار.

☆ **زَمَجَ** **زَمَجَ** **زَمَجَرَةً** : داد و فریاد و غوغا کرد. زَمَجَرَةً وَتَزَمَجَرَتِ الْأَسَدُ: شیر غرید. نعره زد. **اَزَمَجَرُ** : صدا کرد. بانگ زد. **الزَّمَجَرَةُ** : غوغا کردن. نی یا فلوت. زَمَجَرَةُ كُلِّ شَيْءٍ: صدای هر چیز. ج زَمَاجِر و زَمَاجِر. ☆ **زَمَخَرَ** **زَمَخَرَ** **الزَّمَخَرُ** : پلنگ خشمگین شد و نعره زد. زَمَخَرَ الْعُشْبَ: گیاه شکوفه کرد و بلند شد. زَمَخَرُو **اَزَمَخَرُ** الصَوْتُ: صدا بلندتر شد. خشن تر شد. **تَزَمَخَرُ** النمر: پلنگ خشمگین شد و نعره زد. **الزَّمَخَرُ** : قره‌نی بزرگ. درختهای زیاد و به هم پیچیده. رجل زَمَخَرُ: مرد عالی‌مقدار و جلیل‌الشان. **الزَّمَخَرُ** و **الزَّمَخَرِيُّ** : هر استخوان توخالی و بدون مغز. **زَمَخَرَةُ** الشَّبابِ: اوج جوانی. زَمَخَرَةُ الشَّجَرِ: زیادی و به هم پیچیدگی درختان.

☆ **زَمَر** **زَمَرَ** **زَمَرَ** : زَمَرًا و زَمِيرًا: نای و سرنا و غیره نواخت. زَمَرَ بِالْحَدِيثِ: سخن را پخش کرد. زَمَرَ زَمَرًا الْقَرْبَةَ: مشک را پُر کرد. زَمَرَ فَلَانًا بِفُلَانٍ: فلانی را به فلان چیز مغرور کرد. زَمَرَ زَمَرَانَا الطَّبِي: آه‌و رمید. زَمَرَ زَمَارًا النِّعَامُ: شتر مرغ بانگ زد. **زَمَرَ** : زَمَرًا: کم‌مو شد. بی‌مروت شد. زَمَرَتِ الشَّاةُ: میش کم پشم شد. **زَمَرُ** : نای و سرنا و غیره نواخت. زَمَرَ الْقَرْبَةَ: مشک را پُر کرد. **اَزَمَارُ** : طوری غضب کرد که چشمهایش قرمز شد. **الزَّمَرُ** : فلوت زدن. **الزَّمَرُ** و **الزَّمَرُ** : صدا. ج زُمُور. **الزَّمِيرُ** : نی زن. غناء زَمِيرٌ: آوازه‌خوانی و غنای نیکو. **الزَّمِيرُ** ايضاً: کم‌مو یا کم پشم. بی‌مروت. **زَمِيرَةٌ** : مؤنث الزَمِير. عطیة زَمِيرَةٌ: عطا و بخشش کم. **الزِّمَارُ** : صدای شتر مرغ. **الزَّمِيرُ** : کوتاه. ج زِمَار. غناء زَمِيرٌ: آواز و غنای نیکو. **الزَّمِيرُ** و **الزَّمِيرُ** : نوعی ماهی که خاری به پشت دارد و بیشتر در آبهای شیرین زندگی می‌کند. **الزَّمَارُ** : نی زن. **الزَّمَارَةُ** : نی. قره‌نی. فلوت. زَمَارَةُ الرَّاعِي: گیاهی است. **الزَّمَرَةُ** : جماعت. دسته. گروه. ج زُمَر. **الزَّمَارَةُ** و **الزَّمُورَةُ** : بی‌مروتی. **الزَّمَارَةُ** : فلوت زنی. نی زنی. **الزِّمَارُ** : قره‌نی. فلوت. **الزِّمَارُ** و **الزَّمُورُ** و **الزَّمُورُ** : سرود. ج مَزَامِير. مَزَامِيرُ داود: زیور داود.

☆ **زمره: الزُمَرَةُ:** زمره. **الزُّمَرَةُ:** یک دانه زمره.

☆ **زَمَن: الزَّمَرِيْق:** درختی است با گل قرمز مایل به سفیدی که خورده می شود ولی ثمری ندارد.

☆ **زَمَزَم: زَمَزَمَةُ الشَّيْء:** صدای آن چیز از دور شنیده شد که ناله می کرد و می غرید. **زَمَزَمَتِ النَّارُ:** آتش در وقت شعله ور شدن صدا کرد. **زَمَزَمَ الْمَغْنِيُّ:** آوازخوان زمزمه و ترنم کرد و صدا را در گلو پیچاند **زَمَزَمَ الْعُلُوْجُ:** مردان تنومند هنگام خوردن با خرخر کردن حرف زدند. **زَمَزَمَةُ:** آن را جمع کرد و هر چه اطرافش ریخته بود روی هم ریخت. **زَمَزَمَ الشَّيْءُ:** از آن چیز محافظت کرد. **تَزَمَزَمَ الْجَمَلُ:** شتر صدا در گلو پیچاند. **تَزَمَزَمَتْ بِهِ شَفَاةُ:** لبهایش زمزمه کرد. **الزُّمَزِمُ** و **الزُّمَزَامُ** و **الزُّمَزِمُ** و **الزُّمَزَامُ:** آب بسیار. آبی که حذافصل بین شوری و شیرینی باشد. **الزُّمَزَمَةُ:** زمزمه کردن. غرش رعد. صدای گرفتن آتش. غرش شیر. ج **زَمَزِمَ.** **الزُّمَزَمَةُ:** رمه شتران. گروه مردم. ج **زَمَزِمَ** و **زَمَزِمَ.** **الزُّمَزُومُ** و **الزُّمَزِيْمُ** من الايل: شتران خوب یا نخبه شتران. دسته ای از شتران. ج **زَمَزِمَ.**

☆ **زَمَع: زَمَعٌ:** زَمَعاً منه: از او وحشت کرد. دهشت زده شد. بی تابی و جزع فزع کرد. **زَمَعٌ:** زَمَعاً و زَمَعَاناً الْأَرْنَبُ: خرگوش بر سرعت خود افزود. **أَزْمَعَ** و **زَمَعَ الْأَمْرُ** و عَلَى الْأَمْرِ و بِالْأَمْرِ: برانجام آن کار مصمم شد. **أَزْمَعَ الْكَرْمُ:** گرهایی در شاخه تاک پیدا شد. **زَمَعَ الزَّنْبُورُ:** زنبور وزوز کرد. **أَزْمَعَتِ الْأَرْنَبُ:** خرگوش سبک پا و تند دوید. **الزَّمَع:** مسیرهای کوچک و تنگ آب. مردم فرومایه. گره های چوب تاک که جوانه می زند و خوشه یا برگ از آنجا بیرون می آید. سیلاب کم. بیش از پنج انگشت داشتن. بی آرامی و اضطراب. لرزشی که در وقت کار مهم به انسان دست می دهد. ج **أَزْمَاع.** **الزَّمَع** و **الزَّمَاع:** عزم راسخ داشتن. **الزَّمْعَةُ:** پاره، قطعه. **الزَّمْعَةُ** ج **زَمَع** و **زَمَاع:** موهای آویزان پشت پا و روی سُم گوسفند یا آهو. بلندی یا پستی کوچک زمین. **الزَّمَع:** زنبور بی نیش. کسی که در انجام کارها چالاک نیست. **الزَّمِيع:** دلیر. بی باک. آهنین عزم.

خوب رأی. ج **زَمَعَاء.** **الزَّمِيع** و **الزُّمُوع:** تند. چالاک. چابک. **الأَزْمَع:** مرد بسیار زیرک و با سیاست. کاربد. ج **أَزْمَاع.** رجلٌ **أَزْمَعُ:** مردی که بیش از ۵ انگشت دارد. **الزَّمِيع:** با اراده. استوار در کارها.

☆ **زَمَكَةُ الزَّمَكِي** و **الزَّمَكَةُ:** دُم یا بیخ دُم پرنده.

☆ **زَمَل: زَمَلٌ:** زَمَلًا الْأَعْرَجُ: آدم شل کج و لنگان لنگان راه رفت. **زَمَلْتُ زَمَلًا** و **زَمَلًا** و **زَمَلًا** و **زَمَلَانًا** الدَّابَّةُ: چهارپا با حالت سرمستی راه رفت. **زَمَلْتُ زَمَلًا** الْقَوْسُ: کمان ناله کرد. **زَمَلٌ زَمَلًا الرَفِيقُ:** دوست را به ترک خود نشاند. **زَمَلُ الرَّجُلِ:** از آن مرد متابعت کرد. دنبال او رفت. **زَمَلُ الشَّيْءِ:** آن چیز را حمل کرد. **زَمَلُ الشَّيْءِ:** آن چیز را مخفی و پنهان کرد. **زَمَلُ الشَّيْءِ** بَثْوِيهِ أَوْ فِی ثَوْبِهِ: آن چیز را لای لباس خود پیچید. **زَمَلُ الرَفِيقِ:** در سواری با رفیقش هم کجاوه شد و او را در یک طرف کجاوه نشاند و خود در طرف دیگر نشست. **زَمَلُهُ:** همکار او شد. **تَزَمَلُ** و **أَزْمَلُ** و **أَزْمَلُ** بَثْوِيهِ: لباسش را دور خود پیچید. **أَزْمَلُ الْجِمَلُ:** همه بار را یک مرتبه برد. **الزَّمَل:** کسی که بر ترک کسی دیگر می نشیند. بار. **الزَّمَلَةُ:** دوستان. همراهان. یاران. رفقا. جماعت. گروه. **الزَّامِلَةُ:** مَوْنِثُ الزَّامِلِ. چهارپا که بار می کشد مثل شتر و غیره. ج **زَوَامِل.** **الزَّامِل:** هم تزوک. همکار. هم شغل. **الأَزْمَل:** صداهای به هم پیچیده. ج **أَزَامِل** و **أَزَامِیل.** **الأَزْمَلُ** أَيْضًا: تمامی هر چیز. **الأَزْمِیل:** گزن کفافی. قلم آهنی که با آن سنگ و چوب را می تراشند. چکش. پتک. چوب پنبه زنی. **الزَّمْلُ** و **الزَّمَزِيلُ:** جامه به خود پیچیده و کنایه است از آدم سهل انگار. **الزَّمَزِيلَةُ:** مَوْنِثُ الزَّمَزِيلِ. کوزه یا خمره آب. زن جامه به خود پیچیده.

☆ **زَمَن: زَمِنٌ:** زَمِنًا و زَمَنَةً: بیمار شد. ناقص العضو شد. قوایش تحلیل رفت. **أَزْمَنَ الشَّيْءُ:** زمان زیادی بر آن چیز گذشت. **أَزْمَنَهُ اللَّهُ:** خداوند بیماراش کرد. ناقص العضو شد. قوایش را تحلیل برد. **أَزْمَنَ** بِالْمَكَانِ: مدتی در آن جا اقامت کرد. **الزَّمَن** ج **أَزْمَان** و **أَزْمَن** و **الزَّمَان:** ج **أَزْمِنَةُ** و **الزَّمَنَةُ:** زمان. وقت. مدت کم

یا زیاد. **أُزِمَّتْ السِّنَةُ**: چهار فصل سال. **الزَّامِنُ**: سال یا زمان سخت. **الزَّامَنَةُ**: بیماری. نقص عضو. تحلیل رفتن قوا. عجز و ضعفی. دوست داشتن و عشق جان سوز و جانکاه و و آزار دهنده. **الزَّامِنُ ج زَمِنُونَ و الزَّامِنُ ج زَمْنِي و زَمَنَة**: بیمار. ناقص العضو. عاجز. تحلیل رفته. **الزَّامِنَةُ**: مدت دار معامله کردن. مدت گذاشتن. به قید زمان گذاشتن. **الزَّامِنُ**: طولانی. زمان دار. بیماریهای کهنه. مدت دار.

☆ **زَمِهَرٌ: زَمَهَرْتُ العَيْنُ**: چشمها از شدت غضب قرمز شدند. **أُزْمَهَرُ** اليوم: هوای روز بسیار سرد شد. **أُزْمَهَرْتُ** الوجه: چهره عیوس شد. درهم کشیده شد. **أُزْمَهَرْتُ** الكواکِبُ: ستاره ها درخشیدند. **أُزْمَهَرْتُ العَيْنُ**: چشمها از شدت خشم قرمز شدند. **الزَّمَهَرِيُّ**: سرمای شدید. **الزَّمَهَرِيُّ**: آدم بسیار عصبانی. خنده رو.

☆ **زَنْبُورُ: الزُّنْبُورُ**: زنبور. ج **زَنَابِيرُ الزُّنْبُورَةِ**: یک زنبور.

☆ **زَنْبُرِكُ: الزُّنْبُرُكُ**: فنر ساعت. فارسی است.

☆ **زَنْبِقُ: الزَّنْبِقُ**: گل زنبق. روغن یاسمن. نَی. فلوت. ج **زَنَابِقُ**. أَمْ زَنْبِقٌ: مَی. **الزَّنْبِقَةُ**: یک گل زنبق.

☆ **زَنْجُ: الزَّنْجُ و الزَّنْجُ**: سیاه پوستان. **الزَّنْجِيُّ**: یک سیاه پوست. و گاهی به یک سیاه پوست الزَّنْجُ گویند. ج **زُنُوجُ**.

☆ **زَنْجَبِيلُ: الزَّنْجَبِيلُ**: مَی. زنجبیل.

☆ **زَنْجَرُ: زَنْجَرٌ**: ناخن ابهام خود را به ناخن سیاه اش کوید. **الزَّنْجَارُ**: زنگار. **الزَّنْجِيرُ و الزَّنْجِيزَةُ**: سفیدی روی ناخن. **الزَّنْجِيرُ** أيضاً: تکه ناخن. زنجیر. **زَنْجَرَةٌ**: آن را بست، به زنجیرش کشید. **زَنْجَرٌ**: بسته شد. به زنجیر کشیده شد.

☆ **زَنْجَفَرُ: الزَّنْجَفَرُ و الزُّنْجَفَرُ**: شنگرف.

☆ **زَنْخُ: زَنْخٌ** - زَنْخًا الدهنُ: روغن خراب شد. فاسد شد. کهنه شد. **الزَّنْخُ**: خراب شده. فاسد شده. کهنه شده. **زَنْخَةٌ**: متقابلاً هُلُوش داد.

☆ **زَنْخَرُ: زَنْخَرٌ** بمنخره: باد کرد به دماغش.

☆ **زَنْدُ: زَنْدٌ** - زَنْدًا الإِنَاءُ: ظرف را پُر کرد. زَنْدَ النَّازِ:

آتش را با سنگ آتش زنه بر افروخت. **زَنْدٌ** - زَنْدًا الرجلُ: تشنه شد. **زَنْدٌ**: دروغ گفت. چخماقش روشن شد. **زَنْدَ السَّقاءَ**: تشک را پُر کرد. **زَنْدَ فی الأمرِ**: در آن کار طاقت نیاورد و حوصله اش تنگ شد. **زَنْدَ علی أهْلِهِ**: بر خانواده خود سخت گرفت. **أُزْنَدَ الشَّیْءُ**: آن چیز زیاد شد. **أُزْنَدَ الرجلُ فی وجعِهِ**: مرض و درد آن مرد برگشت و عود کرد. **تَزْنَدُ**: خشم گرفت. نتوانست جواب دهد. **تَزْنَدُ فی أمرٍ کذا**: در آن مطلب ماند و حوصله اش سر رفت. **الزَّنْدُ**: مچ دست. چوب بالای آتش زنه و **الزَّنْدَةُ**: چوب پایین آن و به هر دو الزَّنْدان: گویند. ج **زَنَاد و أَزْنَد و أَزْنَاد**. **الْمُزْنَدُ**: تنگ. ضد فراخ. بخیل. پسر خوانده. لباس کم پهن. عطاء مُزْنَدٌ: بخشش کم.

☆ **زَنْدِقُ: تَزْنَدِقُ**: باطناً کافر شد. **الزَّنْدِيقُ**: کافر. زندق. بی دین. کافر باطنی یا ظاهر اسلام. ج **زَنَادِقَةٌ و زَنَادِیقُ**. **الزَّنْدَقَةُ**: کفر باطن یا تظاهر به اسلام.

☆ **زَنْزَرُ: زَنْزَرٌ** - زَنْزَرًا الغلامُ: به کمر پسر بچه زَنار بست. **تَزَنْزَرُ**: زَنار به کمر بست. **تَزَنْزَرُ الشَّیْءُ**: نرم شد. نازک شد. **الزَّنَارُ ج زَنَانِيرُ و الزَّنَارَةُ**: چیزی است که به کمر بندند.

☆ **زَنْمُ: الزَّنْمَةُ**: گوش شتر یا گوسفند خوب که برای علامت ببرند و آویزان کنند. زبان کوچک که در گلو است. علامت. نشان. **زَنْمَتَا الأُذُنِ**: دو برآمدگی روی نرمه گوش. **الزَّنِمُ من الجمالِ**: شتر گوش چاک خورده. **الزَّنْمَةُ**: شتر ماده گوش چاک خورده. **الزَّنِیمُ**: پست. فرومایه. پسر خوانده یا حرامزاده. **الزَّنِیمُ و المُرْتَمُ**: کسی که در میان مردمی باشد که از آنان نباشد و به او نیازی نداشته باشند.

☆ **زَنْیٌ: زَنْیٌ** - بَرْنِی و زِنَاءٌ و زَانِی مُزَانَةٌ و زِنَاءٌ: زنا کرد. به طور خلاف شرع با زنی آمیزش کرد. **الزَّانِی**: زناکار. ج **زُناة**. **الزَّانِیَةُ**: زن زناکار. ج **زَوَانٍ و زَنَاءٌ**: نسبت زنا به او داد. **أَزْنَاهُ** إِنْزَاءٌ: او را وادار به زنا کرد. **الزَّانِیَةُ**: مرد زناکار و تاه برای مبالغه است. **الزَّنَاءَةُ**: روسپی. فاحشه. زن بسیار زنا دهنده.

☆ **زِه:** زِه احسنت. بارک الله. ولی بیشتر برای ریشخند و مسخره کردن است. زکی.

☆ **زَهْد: زَهْد و زِهْد و زُهْد و زُهْد و زَهَادَة** فی الشیء و عن الشیء: آن چیز را ترک کرد. نسبت به آن بی میل شد. چشم پوشی کرد. **الْمَرْهُودُ** فیهِ و عنه: رها شده. ترک شده. کنار گذاشته شده. **زَهْدَة** فی الشیء و عن الشیء: نسبت به آن چیز بی میلش کرد. **تَزَهَّد:** پارسا شد. عابد و زاهد و گوشه گیر شد. **تَزَاهَدَ الْقَوْمُ** فلاناً: او را خوار داشتند. تحقیرش کردند. **اَزْدَهَّدَ** الشیء: آن چیز را کم و بی ارزش شمرد. **الزُّهْد و الزَّهَادَة:** از چیزی کناره گیری کردن. آن را خوار شمردن. **الزَّاهِد:** پارسا. تارک دنیا. ج زُهْد و زُهَاد و زَاهِدُون. **الزَّهید:** پست. فرومایه. بی ارزش. ج زُهْدان. **الزَّهیدَة:** مؤنث الزَّهید. **الزَّهید:** بسیار پارسا. خیلی گوشه گیر.

☆ **زَهْر:** زَهْر زُهُوراً السَّراجُ أَوْ الْقَمَرُ أَوُالْوَجْه: چراغ یا ماه یا چهره درخشید. نورانی شد. زَهْر الشیء: آن چیز خوش رنگ شد. رنگش صاف شد. زَهْر الزَّند: آتش آتش زنه روشنایی داد. زَهْر زَهْر و زَهْر زَهْر زُهُورَة الرجل: زیبا و خوش قیافه شد. **أَزْهَر:** النبات: گیاه گل کرد. **أَزْهَر النَّار:** آتش را بر افروخت. **اَزْدَهَرَ:** درخشید. روشنایی داد. **اَزْدَهَرَ بِالْأَمْر:** به آن مطلب توجه کرد و به آن اهمیت داد. **اَزْهَر و اَزْهَارُ** النبات: گیاه گل کرد. **تَزَاهَر السَّراجُ:** و نحوه: چراغ و غیره روشنایی داد. **الزَّهْر و الزَّهَر:** گل. زَهْر التَّرد: تاس تخته نرد. **الزَّهْرَة و الزَّهَرَة:** یک گل. زَهْرَة الدنیا: زیبایی دنیا. ج **أَزْهَر و أَزْهَار و زُهُور و جج أَزْهَار و أَزْهَار:** الزَّهَرَة: زیبایی. جمال. خوش آب و رنگی. **الزَّهَرَة:** ستاره ناهید. ونوس. الهه زیبایی. **الزَّاهِر:** گیاه سبز و خرم. رنگ صاف و درخشنده. **الزَّاهِرَة:** خرامیدن. تکبر. خودنمایی. هُوَ یَخْشَى زَاهِرَة: او می خرامد. با ناز راه می رود. **الأَزْهَر:** نورانی. خوش رنگ. خوشگل. قشنگ. گاو کوهی. ج زُهْر. **الزَّهْر:** مؤنث الأَزْهَر. **الأَزْهَران:** ماه و آفتاب. **الزَّهَر:** بسیار درخشنده.

الْبَزَر: عود. بربط. ج مَزَاهِر. **المُزَهَر:** گل کننده. کسی که برای مهمانان آتش می افروزد. **الْمُزَهَرَة:** گلدان.

☆ **زَهَق:** زَهَق زَهُوقاً الْعَظُم: استخوان محکم و پر مغز شد. زَهَق الباطل: باطل نابود شد. زَهَقَتْ زَهَقاً و زَهُوقاً النَّفْس: روح از بدن خارج شد. زَهَقَتْ الرَّاحِلَة: حیوان سواری جلو افتاد. زَهَق الشیء: فاسد شد. پوچ و بی ارزش شد. خراب شد. نابود شد. زَهَق السهم: تیر به هدف نخورد و در پشت آن افتاد. **أَزْهَق الباطل:** باطل را درهم کوبید. **أَزْهَق النَّاقَة السَّرج:** شتر زین را جلو راند و به گردن آویخت. **أَزْهَق فی السیر:** با شتاب و تند رفت. **زَاهَقَ الْحَقُّ الباطل:** حق باطل را درهم کوبید. **الزَّاهِق:** رونده. فاسد. هلاک شونده. **الزَّاهِق من السهام:** تیری که به هدف نمی خورد و در پشت آن می افتد. ج زُهَق و زُهَق. **الزَّاهِق و الزَّهْر:** هلاک شونده. باطل. فاسد. چاه عمیق.

☆ **زَهَم:** زَهَم زَهْماً و **أَزْهَمَ الْعَظْم:** مغز استخوان محکم شد. **زَهَم زَهْماً:** غذا در معده اش ترش و دچار سوء هاضمه شد. چاق و فربه و پیه دار شد. **الزَّهْمان:** کسی که غذا در معده اش ترش شده. **الزَّهْم:** فربه. پیه دار. **الزَّهْمَة:** مؤنث الزَّهْم. **الزَّهْم:** بوی گند. پیه. عطر ز باد. **الزَّهْمَة و الزُّهْمَة و الزَّهْم:** بوی گوشت چاق و گندیده.

☆ **زَهو:** زَهَاك زَهُواً و زُهُواً و زُهاً: درخشید و نورانی شد. تابید. نشو و نما کرد. زَهَا النخل: درخت خرما بلند شد. زَهَا البسر: میوه نارس خرما رنگین شد. زَهَا الغلام: پسر بچه به سن جوانی رسید. زَهَا النبات: میوه گیاه یا درخت پیدا شد. زَهَتْ الشَّاة: پستان گوسفند پر شیر و زایل شدنش نزدیک شد. زَهَتْ الریح: باد وزید. زَهَا الرجل: دروغ گفت. تکبر کرد. زَهَا زَهُواً فلاناً: او را خوار شمرد. زَهَا الْکِبَر فلاناً: تکبر او را به خود پسندی واداشت. زَهَا السَّراج: چراغ را برافروخت. زَهَتْ الریح النبات: باد گیاه را که شبنم بر آن نشسته بود تکان داد. زَهَتْ الْأَمْوَالُ السَّفینَة: امواج آب کشتی را بلند کرد. زَهَا فلانٌ بالسَّیف: شمشیر را در هوا

چرخاند. **زَهَا** فلاناً بالعصا. فلانی را با عصا زد. **زَهَا** يَزْهَاهَا السَّرَابُ الْأَكْمَةُ: سراب روی تپه موج زد. يَزْهَوُ نگویند. **زُهِيَ** الرَّجُلُ بكذا: خود را باخت. خود را گم کرد. تکبر کرد. **أَزْهَى**: خود را گم کرد و تکبر ورزید. **أَزْهَى** النَّخْلُ: درخت خرما قد کشید و بلند شد. **أَزْهَى** البسر: غوره خرما رنگ گرفت. **زَهَّى** البسر: غوره خرما رنگ گرفت. **زَهَّتْ** المروحة الريح: بادبزین هوا را به گردش درآورد. **أَزْهَى** الرجل: او را به تکبر و خودپسندی واداشت. با طرب و شادی از راه به درش برد. **أَزْهَاهُ** عَلَى الْأَمْرِ: او را به انجام آن کار مجبور کرد. **أَزْهَاهُ** وَأَزْهَى بِهِ: سبکش کرد. به جهالتش واداشت. از راه به درش برد. **الزُّهَاهُ**: مقدار و اندازه.

عَنْدَى زُهَاءٌ خَمْسِينَ دِرْهَمًا: مقدار پنجاه درهم پول دارم. **الزُّهُو**: فخر و مباهات کردن. تکبر. خودپسندی. دروغ. باطل. ستم. گیاه سرسبز و خرم. غوره رنگین خرما. **الزُّهُو** و **الزُّهَاهُ**: زیبایی. خوش قیافگی. **زُهَاهُ** الدنیا: زیبایی و نقش و نگارهای دنیا. **الزَّاهِي**: زیبا روی. خوشگل. **الزَّاهِيَّة**: مؤنث **الزَّاهِي**. زن خوشگل. **الْمُزْهَى** و **الْمَزْهُو**: متکبر. خود پسند.

☆ **زَوَّجَ**: **زَادَ** يَزُوذُ زَوْدًا: زاد و توشه تهیه کرد. **أَزَادَهُ** و **زَوَّدَهُ**: به او زاد و توشه داد. **أَزَادَهُ** و **اسْتَزَادَ** الرَّجُلُ: توشه طلب کرد. **تَزَوَّدَ**: توشه برداشت. **الزَّاد**: توشه. ج **أَزْوَدَةٌ** و **أَزْوَاد**. **الْمَزْوَد** و **الْمَزَاد** و **الْمَزَادَةُ**: توشه دان. ج **مَزَاوِد**. **تُفَاضَةُ** الْمَزَاوِد: تهمانده توشه پس از اتمام مسافرت که در اثر تکان دادن توشه دان می ریزد. و این مثلی است در کنسی و خسیس بودن.

☆ **زَوَّرَ**: **زَادَهُ** يَزُوذُ زِيَارَةً و **مَسَارًا** و **زَوَارًا** و **زُورًا** و **زُورَةً** و **أَزْدَادَهُ**: به دیدنش رفت. از او دیدن کرد. **الزَّائِر**: دیدار کننده. به دیدن رفته یا به دیدن رفته. ج **زَائِرُونَ** و **زُورَر** و **زُورَر**. **الزَّائِرَةُ**: مؤنث **الزَّائِر**. ج **زُورَر** و **زُورَر** و **زَائِرَات**. **زَارَتْ** زَوَارًا الْفَرَسَ: لهای اسب را با چوب بست. **زَوَّرَ** يَزُوذُ زُورًا: خمید. استخوان جناغ سینه اش کج شد. **زَوَّرَ**: دروغ را لعاب تخمه داد. **زَوَّرَ** الْكَلَامَ: کلام را باطل کرد و دروغ شمرد. **زَوَّرَ** الشَّهَادَةَ: شهادت و گواهی را باطل و رد کرد. **زَوَّرَ** نَفْسَهُ: خود را دروغگو معرفی کرد. **زَوَّرَ** عَلَيْهِ: درباره او دروغ گفت. **زَوَّرَ** عَنْهُ: از او روی گرداند یا بی میل شد نسبت به او. **زَوَّرَ** فَلَانًا عَلَى نَفْسِهِ: فلانی را به کاری علیه خود متهم کرد. **زَوَّرَ** الشَّيْءَ: آن چیز را صاف کرد. نیکویش کرد. **زَوَّرَ** الشَّيْءَ لِنَفْسِهِ: آن چیز را برگزید و برای خود نگهداشت. **زَوَّرَ** الزَّائِرَ: دیدار کننده یا مهمان را احترام کرد. **زَوَّرَ** الْقَوْمَ صَاحِبَهُمْ: آن گروه دوست یا همراه خود را احترام و به او نیکی کردند. **أَزَادَهُ**: وادارش کرد به دیدن برود. **أَزَادَهُ** الشَّيْءَ: آن چیز را به طرف او راند و سوق داد. **تَزَوَّرَ**: دروغ گفت. **تَزَوَّرَ** الشَّيْءَ: آن چیز را برای خود نگهداشت. **تَزَوَّرَ** الْقَوْمَ: آن گروه به دیدن یکدیگر رفتند. **تَزَوَّرَ** و **أَزْدَر** و **أَزْدَر** عَنْهُ: از او روی گرداند. از او دلگیر شد. **اسْتَزَادَهُ**: از او دعوت کرد به

☆ **زَوْجَ**: **زَوَّجًا** بَيْنَهُمْ: سخن چینی کرد میان آنان. آنان را به جان هم انداخت. **زَوْجُهُ** امْرَأَةٌ أَوْ بامرأَةً أَوْ لامرأَةً: زنش داد. زن برایش عقد کرد و گرفت. **زَوْجٌ** الشَّيْءِ و **بِالشَّيْءِ** و **إِلَى الشَّيْءِ**: آن چیز را جفت کرد. **زَاوَجَهُ**: با او همنشینی کرد. **زَاوَجَ** و **أَزْوَجَ** بَيْنَهُمَا: آن دو را به هم نزدیک کرد. **تَزَوَّجَ** امْرَأَةً و **بامرأَةً**: با آن زن ازدواج کرد. **تَزَوَّجَ** فِي قَوْمٍ: از آن مردم زن گرفت. **أَزْدَوَجَ** و **تَزَاوَجَ** الْكَلَامَ: کلمات هم وزن و هم قافیه شدند. **أَزْدَوَجَ** و **تَزَاوَجَ** الْقَوْمُ: از یکدیگر زن گرفتند. **الزَّاج**: زاج. به زبان محلی جاز گویند. **الزُّوج**: همسر. همنشین. همجنس یا جفت یک چیز. **هَمَزُوجَان**: آن دو جفت یکدیگرند. **الزُّوج** ایضاً: صنف و نوع از هر چیز. ج **أَزْوَاج** و **زَوَاجَةٌ** و **جِج** و **أَزَاوِيج**. **الزَّوْجَةُ**: زوجه. همسر مرد. ج **زَوَاجَات**. **الزَّوْج**: ازدواج کردن.

☆ **زَوْجَ**: **زَوَّجَ** يَزُوذُ زَوْحًا و **زَوَاحًا** عَنِ الْمَكَانِ: از آن

زَوَّغَانًا: خمید. کج شد، کج کرد از راه. زَاغَ البَصَرُ: چشم آشفته و در هم بر هم دید. **أَزَاغَةُ** زَاغَةً: وادارش کرد که بخراند. **الزَّاغ** پرنده‌ای است به نام زَاغ از کلاغ کوچکتر.

☆ **زُوف زَانَتْ** تَزُوْفُ زَوْفًا الحمامةُ: کبوتر بالها و دُم خود را گسترده و روی زمین حرکت کرد. زَاَفَ الطَّائِرُ فی الهواء: پرنده در فضا دور زد. زَاَفَ الرجلُ: تلوتلو خورد. زَاَفَ الماءُ: حباب روی آب پیدا شد. زَاَفَ و **تَزَاوَفَ** زَیمَناسْتیک بازی کرد. **الزُّوْف** تلوتلو خوردن. **الزُّوْفی و الزُّوفاة** گیاهی است.

☆ **زُوق زُوْقُ** اللکلام: به سخن لعاب و تخمه داد. آن را آراست. زُوَّقَ البیتُ: خانه را نقاشی کرد. زُوَّقَ الدرهمُ: پول را جیوه کاری کرد. **الزُّوْقَة** صنف رنگرز و نقاش.

☆ **زُول زَالٌ** یَسْزُولُ زَوْلًا و زَوَالًا و زَوْلَانًا و زُوْلًا و زُوْلًا و زَوِلًا: زایل شد. نیست و نابود شد. کنار رفت. زَالٌ زَوْلًا: حرکت کرد. جنبید. تکان خورد. زَالَتْ زَوَالًا و زَوْلًا و زَوَلًا و زَوَلًا الشَّمْسُ: آفتاب از نیمروز گذشت. زَالَتْ الخیلُ برکبائها: اسبها سواران خود را بردند. زَال زَائِلُ الظِّلُّ: ظهر شد. **أَزَالُهُ و زَوَلُهُ و أَزْدَالُهُ** کِنَارش زد. دُورش کرد. **زَاوَلُهُ** دست و پنجه با او نرم کرد. برای انجام آن تمرین کرد. برای آن چاره‌جویی کرد. آن را مطالبه کرد. **تَزَاوَلَ القومُ**: با یکدیگر جنگیدند. **أَزْأَلْ عَنْهُ**: از او مفارقت کرد. **أَزْوَلُ** ازْوَلاً الشَّیْءُ: نابود شد. **الزَّوَل** شگفت. شگفتی. شیخ و سیاهی انسان از دور. سخاوتمند. سبک. هوشیار. ظریف. دلیر. گرفتاری و بلا. ج ازْوَال. **الزَّوَال** زوال. نابودی. گذشتن آفتاب از نیمروز. **السَّاعَةُ الرَّابِعَةُ زَوَالِیَّةٌ**: ساعت ۴ بعدازظهر. **الزَّوَال** پرحرکت. زیاد حرکت کننده. خیلی متحرک. **الزَّائِلَة** مؤنث الزَّائِل. دُور شوند. برطرف شوند. نابود شوند. هر ذیروح. هر جنبنده ج زَوَائِل. الزَّوَائِل ایضاً: ستاره‌ها. زنها. شکار. **الزَّوِیل**: حرکت. کِنَار. جانب. **الیزوْلَة** شاخص یا ساعت آفتابی. ج مَزَاوِل.

☆ **زوی زَوِی** یَزُوِی زُوِیًا و زِیًا الشَّیْءُ: چیزی را کِنَار

دیدنش برود. **الزُّوْن** دیدن کردن. جناغ یا مفصل استخوان‌های سینه. اراده محکم. عقل. خِرَد. شبح. سیاهی که از دور پیدا است. دیدار کننده یا دیدار کنندگان. بزرگوار. آقا. رهبر. پیشوا. **الزُّوْن** عقل. خِرَد. باطل. شرک به خدا. قدرت. دروغ. رأی. نظر. بزرگوار. آقا. رهبر. پیشوا. لذت غذا. عطر غذا. نرمی و خوبی لباس. مجلس طرب و آوازخوانی. **الزُّوْن** کج کردن. کج شدن. خم شدن جناغ سینه. **الزُّیْن** خمره بزرگ. پارچه کتانی. تارهای نازک. عادت. کسی که دوست دارد با زنها از راه خوبی معاشرت کند. ج ازْوَار و ازْیار و زِیْرَة. **الزُّیْرَة** یک تکه پارچه کتانی. **الزُّیْرَة** دو قطعه چوب است که به لب‌های اسب می‌بندند و آن را نعل می‌کنند. **زُیْر الفرس**: چوب به لبهای اسب بست که آن را نعل کند. **الزُّیْر و الزُّوار**: هر چیزی که به صلاح و مصلحت و کمک چیز دیگر باشد. تنگ شتر که بین تهیگاه و سینه‌اش بسته می‌شود. ج ازْوَِرَة. **الزَّارَة** رمه شتران. بیشه دارای آب و نی و علف پیزر. **الزَّارَة و الزَّارِیْرَة و الزَّارِیْرَة** چینه‌دان مرغ. زَاوِرَة القِطَاة: چیزی است که مرغ اسفرد یا سنگخواره در آن آب برای جوجه‌هایش می‌برد. **الزُّوْرَة** یکبار دیدن کردن. دُوری. شتر تیزبین که از گوشه چشم نگاه می‌کند. **الزُّیْرَة** نحوه و چگونگی و کیفیت ملاقات و دیدن. **الأزْوَِر**: کسی که در بدنش خمیدگی یا کجی باشد. کسی که وسط سینه‌اش نازک یا کوبیده شده. خمیده. کسی که با گوشه چشم نگاه می‌کند. ج زُوْر. **الزُّوْرَة** مؤنث الأزْوَِر. چاه عمیق. کمان. قِدَح. ظرفی است تفره‌ای. فلاة زَوْرَة: بیابان پهناور: کلمة زَوْرَة: حرف پست و عوضی. منارة زَوْرَة: گلدسته خمیده یا دور از راه. **الزَّوَار و الزُّوْر**: بسیار دیدار کننده. **العَزَار**: دیدن. جای دیدن و ملاقات کردن. زیارتگاه. اماکن مقدسه. ج مَزَارَات.

☆ **زورق: الزُّوْق**: گشتی کوچک.

☆ **زوغ: زَاغَ** یَزُوْعُ زَوْغًا الشَّیْءُ: آن چیز را خم کرد. زَاغَ النِّسَاقَة: افسار شتر را کشید. زَاغَ یَزُوْعُ زَوْغًا و

زد. جلوش را گرفت. جمعش کرد. گرفتش. زَوَى الْمَالَ و غیره: اموال و غیره را حیات و تصرف کرد. زَوَى عَنْهُ الشَّيْءُ: بدی را از او دور کرد. زَوَى عَنْهُ حَقُّهُ: حقش را به او نداد. زَوَى الدَّهْرُ الْقَوْمَ: دنیا آن قوم را نابود کرد. **زَوَى وَسَرَوَى وَاَسْرَوَى**: منزوی و گوشه نشین شد. به کنجی رفت. تَزَوَّى وَاَتَزَوَّى: درهم کشیده شد. گرفته شد و درهم رفت. زَوَى الْكَلَامَ: سخن را در ذهن خود آماده کرد. اَتَزَوَّى الْقَوْمُ بَعْضُهُمْ إِلَى بَعْضٍ: آن گروه در یکدیگر فرو رفتند. به هم چسبیدند. **الزَّائِدَةُ** من البيت: گوشه و کنج خانه. ج زوایا. گونیا. ☆ **زیت**: زَاتِ يَزَيْتُ زَيْتًا و **زَيْت** الطعام: روغن در غذا ریخت. زَاتِ الشَّيْءِ: چیزی را روغن مالی کرد. زَاتِ الْقَوْمَ: به آن‌ها روغن خوراند یا توشه آن‌ها را روغن قرار داد. **أَزَاتَ إِزَاتَةً**: دارای روغن بسیار شد. **اشْتَرَاتَ**: روغن خواست. **الزَّيْت**: روغن زیتون. ج زُيُوت: هر روغن مثل روغن خوراکی. روغن چراغ. عطر. **الزَّيْتَات**: روغن زیتون فروش. کسی که روغن زیتون می‌گیرد. عَصَار. **الزَّيْتُون**: زیتون. درخت زیتون. **الزَّيْتُونَةُ**: یک زیتون. **الزَّيْتُونِي**: رنگ زیتونی. **الْمُزَيْت** و **الْمَزَيُوت**: چیزی که در آن روغن گذاشته شده. دارای روغن. **الْمِزْيَتَةُ**: روغن دان.

☆ **زین: الزَّيْزُ**: حشره‌ای است بالدار و کوچکتر از ملخ که غالباً روی درخت می‌نشیند و صدای زیر و نازکی دارد و وقتی بانگ می‌کند گویا می‌گوید زیز. ☆ **زیزهون: الزَّيْزُون**: درخت زیرهون. زیزهون. ☆ **زایغ: زَاغٌ يَزِيغُ زَيْغًا و زَيْغَانًا و زَيْغُوعَةً**: خمید. کج شد. زَاغُ الْبَصَرِ: چشم کم سو شد. **زَيْغُهُ**: کجش کرد. کجی آن را صاف کرد. **أَزَاغَهُ** عَنِ الطَّرِيقِ: از راه کنارش برد. از راه به درش بُرد. **أَزَاغَ الرَّجُلَ**: او را گمراه کرد. به بیراهه کشاند. **تَسَرَّيْعٌ**: خود را آراست. خودنمایی و جلوه کرد. **تَوَاتَيْعٌ**: خمید. کج شد. منحرف شد. **الزَّائِغ**: کج. منحرف. خمیده. ج زَاغَةٌ و زَائِغُون. **الزَّايغ**: زاغچه. الزَّايغُ الْجَفِيُّ: زاغچه مردار خوار. ج زَيْسَان. **الزَّيْغ**: منحرف شدن. خم و کج شدن. منحرف شدن از حق. شک و شبهه. **الزُّيُوع**: خمیدن. کج شدن. منحرف شدن. ☆ **زیف: زَاغَتْ - زُيُوفًا الدَّرَاهِمُ** علیه: پولهایش به علت تقلبی بودن باد کرد و به فروش نرفت. زَاغَتْ - زُيُفًا الدَّرَاهِمُ: پولها را تقلبی درست کرد یا آن‌ها را تقلبی دانست. زَاغَتْ الْحَائِطُ: از روی دیوار پرید. زَاغَتْ

زد. جلوش را گرفت. جمعش کرد. گرفتش. زَوَى الْمَالَ و غیره: اموال و غیره را حیات و تصرف کرد. زَوَى عَنْهُ الشَّيْءُ: بدی را از او دور کرد. زَوَى عَنْهُ حَقُّهُ: حقش را به او نداد. زَوَى الدَّهْرُ الْقَوْمَ: دنیا آن قوم را نابود کرد. **زَوَى وَسَرَوَى وَاَسْرَوَى**: منزوی و گوشه نشین شد. به کنجی رفت. تَزَوَّى وَاَتَزَوَّى: درهم کشیده شد. گرفته شد و درهم رفت. زَوَى الْكَلَامَ: سخن را در ذهن خود آماده کرد. اَتَزَوَّى الْقَوْمُ بَعْضُهُمْ إِلَى بَعْضٍ: آن گروه در یکدیگر فرو رفتند. به هم چسبیدند. **الزَّائِدَةُ** من البيت: گوشه و کنج خانه. ج زوایا. گونیا. ☆ **زیت**: زَاتِ يَزَيْتُ زَيْتًا و **زَيْت** الطعام: روغن در غذا ریخت. زَاتِ الشَّيْءِ: چیزی را روغن مالی کرد. زَاتِ الْقَوْمَ: به آن‌ها روغن خوراند یا توشه آن‌ها را روغن قرار داد. **أَزَاتَ إِزَاتَةً**: دارای روغن بسیار شد. **اشْتَرَاتَ**: روغن خواست. **الزَّيْت**: روغن زیتون. ج زُيُوت: هر روغن مثل روغن خوراکی. روغن چراغ. عطر. **الزَّيْتَات**: روغن زیتون فروش. کسی که روغن زیتون می‌گیرد. عَصَار. **الزَّيْتُون**: زیتون. درخت زیتون. **الزَّيْتُونَةُ**: یک زیتون. **الزَّيْتُونِي**: رنگ زیتونی. **الْمُزَيْت** و **الْمَزَيُوت**: چیزی که در آن روغن گذاشته شده. دارای روغن. **الْمِزْيَتَةُ**: روغن دان. ☆ **زیغ: الزَّيْغ**: تراز بنایی. جدولی که از روی آن به حرکات سیارات پی می‌برند. ج زَيْجَات و زَيْجَةٌ. ☆ **زیح: زَاغٌ يَزِيحُ زَيْحًا و زُيُوحًا و زُيُوحًا و زَيْحَانًا و انْزَاخ**: رفت. دُور شد. زَاخ اللثَام: نقاب از رو برداشت. **أَزَاخَهُ**: دُورش کرد. بردش. **الْمَزَاخ**: جایی که به سوی آن می‌روند. یا به آن سو دور می‌شوند. **الزَّيَاخ** در اصطلاح نصاری: جلسه مذهبی است که چیزهای مقدسی را بر مردم عرضه می‌کنند یا میان آن‌ها می‌چرخانند. **رَيْحٌ** الايقونة: تمثال مقدس را به مردم عرضه کرد.

☆ **زید: زَادَ يَزِيدُ زَيْدًا و زَيْدًا و زَيْدًا و زِيَادَةً و مَزِيدًا و زَيْدَانًا**: زیاد شد. افزوده شد. زَادَ الشَّيْءُ: آن را زیاد کرد. افزود. زَادَ فُلَانٌ: زیاد کرد. افزود. **زَيْدُهُ**: افزودش.

یَزِیْفًا و زَیْفَانًا: خرامان رفت. باز تاز و عشوه راه رفت. زَافَ البعیر: شتر تند و کج رفت. زَیْفَ الدراهم: پولها را تقلبی درست کرد. زَیْفَ الرجل: او را تحقیر کرد. زَیْفَ البناء: ساختمان بلند و مرتفع شد. تَزَیَّفَتْ الدراهم: پولها قلابی ساخته شدند. الزَّیْف: خراماننده. الزَّیْفُ من الدراهم: پول قلب. ج زُیْف و زُیُوف. الزَّیْف: کنگره لب دیوار. بالاخانه. ج زیاف و أزیاف و زُیُوف. الزَّیْف: خراماننده. کسی که متکبرانه راه می رود. الزَّیْفَة: مؤنث الزَّیْف.

☆ زیق: زُیْقُ الثوب: برای لباس یقه گذاشت. تَزَیَّقَتْ المرأة: زن سرمه به چشم گذاشت و خود را آرایش و بزرگ کرد. الزَّیْقُ من الثوب: یقه لباس. الزَّیْقُ ایضاً: تراز بنایی.

☆ زایل: زَالَهُ و یَزِیْلُهُ زَیْلًا: عن مکانیه. از جایش بلندش کرد. دُورِش کرد. کنارش کرد. أزالَهُ إِزالَةً و إِزالًا عن مکانیه: از جایش دورش کرد. بلندش کرد. زَیْلَهُ: پراکنده اش کرد. دُورِش کرد. زَایِلَهُ: از او مفارقت کرد. از او دور شد. تَزَایَلُوا و تَزَیَّلُوا: پراکنده

شدند. تَزَایَلُوا و تَزَیَّلُوا عنه: از او شرم کردند. ☆ زین: زَانَهُ یَزِیْنُهُ زَیْنًا: خویش کرد. زیبایش کرد. زان الشیء: آن چیز را آراست و تزین کرد و جلوه داد. زَیْنُهُ تَزِیْنًا و أَرَانَهُ إِزَانَةً و أَرِیْنَهُ إِزِیْنًا: زیبایش کرد. تزینش کرد. آراستش. تَزَیْنُ تَزَیْنًا و اُزْدَانُ اُزْدِیْنًا: زیبا شد. آراسته و قشنگ شد. الزَّیْن: تزین کننده. امرأة زَیْن: زن آرایش کرده. الزَّیْن: نیکی. خوبی. زیبایی. ج أَزْیَان. درختی است که از آن چوب نیزه می سازند. زَیْنُ الدیک: تاج خروس. الزَّیْنَة: زینت. زینت کردن. تزین کردن. أمراضُ الزَّیْنَةِ عندَ الاطباء: بیماری های جلدی. بیماری های ناخن و غیره. الزَّیْن: وسایل آرایش. المَزَیْن: آرایشگر. بزرگ کننده. تزین کننده. حجامت کننده. سلمانی.

☆ زیی: زَیَاهُ تَزِیْیَةً: پوشاندش. آراستش. تَزَیَّاهُ: پوشید. آراست. دربر کرد. تَزَیَّاهُ بَزِیِّ القوم: مثل آن گروه لباس پوشید. لباس محلی آنان را پوشید. الزَّی: شکل یا طرز لباس. مد لباس و کفش و کلاه. ج أَزْیاء.



س

☆ **س: السين**، سین حرف دوازدهم از حروف الفبا است و بر سر فعل مستقبل که برای حال و آینده است در می‌آید و آن را به آینده اختصاص می‌دهد مثل **سَيَضْرِبُ**.

☆ **سُور: السور**؛ همانند آب. ته‌مانده هر چیز. آب یا غذایی که پس مانده دیگری باشد. **السُّورَةُ** کمی از جوانی مانده. **السُّورَةُ** من المال: نخبه و برگزیده دارایی. ☆ **سَاسًا: سَأَسًا** سَأَسَةً بالحمار: خر را هی کرد. صدا زد که خر برود یا بایستد. برای نوشیدن آب آورد.

☆ **سَاف: سَافَتَ** سَافًا و **تَفَتَ** تَ سَافًا يَدُهُ: پوست اطراف ناخن او شکافته شد. قاج خورد. **السَّيْفَةُ**: دستی که پوستش قاج خورده. **سَيْفٌ و انْسَافٌ** لَيْفُ النخل: لیف خرما ریش‌ریش شد و ریخت.

☆ **سأل: سَأَلَ** سَأَلَ سَأَلَةً و سَأَلَةً و مَسْأَلَةً و تَسْأَلًا: طلب کرد، گدایی کرد. درخواست کرد. سؤال کرد. سَأَلَ به تنهایی دو مفعول می‌گیرد مثل سَأَلْتُ اللَّهَ نِعْمَةً: از خدا نعمتی را خواستم. الله و نعمت هر دو مفعول سَأَلْتُ است. و زمانی که به معنی پرسش باشد مفعول اولش را خود می‌گیرد و مفعول دوم را به واسطه عَن می‌گیرد. مثل سَأَلْتُهُ عَنْ حَالِهِ: از حالش پرسیدم. جویای حالش شدم. **سَاءَلُهُ و سَأَلَهُ مَسْأَلَةً و مُسَائِلَةً و سَأَلَ عَنْهُ**: به معنی سَأَلَهُ است. **أَسْأَلُهُ سُؤْلَهُ و سُؤْلَتُهُ و**

مَسْأَلَتُهُ: سؤالش را پاسخ داد. نیازش را برطرف کرد. حاجتش را برآورد. **تَسَاءَلَ و تَسَوَّلَ**: گدایی کرد. سؤال کرد. درخواست کرد. **تَسَاءَلَ و تَسَوَّلَ القومُ**: از یکدیگر سؤال کردند. درخواست کردند. **السُّؤْل و السُّؤْل و السُّؤْلَةُ و السُّؤْلَةُ**: حاجت. نیاز. چیز در خواست شده. سؤال شده. **السَّأَل و السُّؤْلَةُ و التَّسَوُّل**: بسیار درخواست کننده. بسیار جستجوکننده. کنجکاو. بسیار سؤال کننده. **السَّائِل**: سؤال کننده. گدا. ج سائِلُون و سُؤْل و سُؤَال و سَأَلَةً. **التَّسَائُلَةُ**: مسئله. حاجت. مورد نیاز. مطلب. ج **مَسَائِل. التَّسْوُّلُوتَةُ**: مسئولیت.

☆ **سَمِع: سَمِعَ** سَمِعَةً و سَمِعًا و سَمِعَةً و سَمِعَةً الشَّيْءَ و من الشَّيْءِ: از چیزی به ستوه آمد. به تنگ آمد. دلگیر شد. **السُّوْم**: به ستوه آمده. **أَسَاءَهُ إِسَاءًا**: به ستوهش آورد.

☆ **سَبَّ: سَبَّ** سَبَّ سَبًّا و سَبَّيْتِي: به او دشنام زشت داد. ناسزا گفت. **سَبَّ سَبًّا** الحبل: بند را پاره کرد. **سَبَّ الفرس**: اسب را پی کرد. **سَبَّيْتُ** به او بسیار ناسزا گفت. **سَبَّبَ الأسباب**: وسیله را فراهم کرد. **سَبَّبَ للماء مجرى**: مجرای آب درست کرد. **سَبَّبَ الأمر**: سبب و باعث انجام کار شد. **سَبَّيْتُ مُسَابَّةً و سَبَّابًا**: ناسزایش گفت. **تَسَبَّبَ**: وسیله جویی کرد. **تَسَبَّبَ بِهِ إِلَيْهِ**: آن را

پارتی خود نزد او قرار داد. وسیلهٔ تقرب نزد او قرار داد. **تَسَبَّبَ** بِالْأَمْرِ: وسیلهٔ انجام کار شد. **تَسَابَّ** الرَّجُلَانِ: آن دو از هم بریدند و به هم ناسزا گفتند. **اِشْتَبَّ** الْقَوْمُ: به یکدیگر ناسزا گفتند. **اِشْتَبَّ** لَهُ: او را در معرض ناسزا قرار داد. او را در معرض دشنام شنیدن درآورد. **اِشْتَبَّ** لَهُ الْأَمْرُ: کار برای او انجام شد. **السَّبَبُ** وَ **السَّبَبَةُ** وَ **السَّبَبُ** وَ **السَّبَبَةُ**: بددهن. بسیار ناسزاگو. **السَّبَبُ** اَيْضاً جِ شُبُوب: طناب. دستار. میخ. پارچهٔ کتانی نازک. وسیلهٔ پوشش. **السَّبَبُ** مِنَ الْحَرِّ أَوْ الْبَرْدِ أَوْ الدَّهْرِ: گرما یا سرماي طولانی. زمان طولانی. **السَّبَبَةُ**: انگشت سَبَّابه که میان انگشت شست و انگشت وسط واقع است. و در اصطلاح جدید: هفته. **السَّبَبَةُ**: کسی که مردم زیاد به او دشنام می‌دهند و ناسزا می‌گویند. عار و ننگ. **السَّبَبُ**: طناب. وسیله. سبب. پارتی. واسطه. راه. دوستی. علاقهٔ خویشاوندی. و در اصطلاح علم عروض: دو حرف متحرک یا یک حرف متحرک که بدش ساکن باشد جِ أَشْبَاب. أَشْبَابُ السَّمَاءِ: اطراف و اکناف آسمان یا راههای آسمانی. **السَّبَبُ** وَ **السَّبَبَةُ**: موی به هم پیچیده. دُم و یال و کاکل اسب. جِ سَبَابِی. السَّبَبَةُ: پارچهٔ نازک کتانی. **السَّبَابُ**: بددهن. بسیار فحاش. **السَّبَابَةُ**: مؤنثِ السَّبَابِ. **السَّبَابَةُ** وَ **السَّبَابَةُ**: انگشت میان شست و انگشت میانی. انگشت سَبَّابه.

☆ **سَبَّأ**: سَبَّأٌ - سَبَّاءٌ وَ سَبَّاءٌ وَ سَبَّاءٌ: موی خرید که بنوشد. سَبَّأَ الْجِلْدَ: پوست را کند. سَلَخَى: سَبَّأَ الْجِلْدَ بِالنَّارِ: پوست را با آتش سوزاند. سَبَّأَ الرَّجُلُ: به او تازیانه زد. با او مضافه کرد. سَبَّأَتِ النَّارُ الْجِلْدَ: آتش رنگ پوست را تغییر داد. **اِشْتَبَّ** أَشْيَاءُ الْخَمْرِ: مای خرید که بنوشد. **السَّبَّاءُ** وَ **السَّبَبَةُ**: مای. شراب. **السَّبَبَةُ** مِنَ الْحَيَّةِ: پوست مار. **السَّبَبَةُ**: راه. راه کوهستانی.

☆ **سَبَّجَ**: **سَبَّجَ** - سَبَّجاً: داخل روز شنبه شد. استراحت کرد. به کارهای روز شنبه پرداخت. سَبَّجَتِ الشَّيْءَ: چیزی را تکه کرد. برید. پاره کرد. سَبَّجَتِ الرَّأْسَ: سر را تراشید. سَبَّجَتِ الرَّجُلُ: سرگردان شد.

سَبَّجَتِ الشَّعَرَ: مو را شانه کرد یا بلند و صافش کرد. سَبَّجَتِ عَقَقَهُ: گردنش را زد. **سَبَّجَتِ** الرَّجُلُ: چُرت زد یا خوابش برد. **أَسَبَّتْ**: به روز شنبه وارد شد. **اِشْتَبَّتْ**: به انجام کارهای شنبه پرداخت. **السَّبَبَةُ**: به روز شنبه داخل شدن. استراحت کردن. به کارهای شنبه پرداختن. قطع کردن. سرتراشیدن. گردن زدن. شنبه. جِ **أَسَبَّتْ** وَ **سَبَّجَتِ**: سَبَّجَتِ اَيْضاً: چُرت آلود. بسیار خواب‌آلود. اسب نجیب. پسر بچهٔ جسور. مرد بسیار زیرک و داهیه. روزگار. **السَّبَبَةُ** وَ **السَّبَبَةُ**: پاره‌ای از زمان. **السَّبَبَةُ**: پوست دباغی شده. **السَّبَبَةُ** وَ **السَّبَبَةُ**: گیاهی است مثل خطمی. **السَّبَبَاتُ**: چُرت. خواب. روزگار. مرد بسیار زیرک و داهیه. اِبْنَسَابَات: شب و روز. **السَّبَبَةُ**: جسور. پردل. بی‌پاک. پلنگ. جِ سَبَابَتِ وَ سَبَابَتِی. **السَّبَبَةُ**: مؤنثِ السَّبَبَتِی. **السَّبَبَةُ**: آدمِ مریض و غیره که مثل آدم خواب بی‌حرکت افتاده و حتی چشمش را هم باز نکند. **السَّبَبَةُ**: مرده یا بی‌هوش.

☆ **سَبَّجَ**: **سَبَّجَ** - سَبَّجاً الرَّجُلُ: آن مرد در امورات زندگی و معاش خود تصرف کرد. خوابید و آرام گرفت. راه دور رفت. **سَبَّجَ** فِي الْكَلَامِ: زیاد سخن گفت. **سَبَّجَ** فِي الْأَرْضِ: زمین را کند. **سَبَّجَ** الْقَوْمُ: پراکنده شدند و به هر طرف رفتند. **سَبَّجَ** عَنِ الْأَمْرِ: از کار یا مطلب فراغت یافت. **سَبَّجَ** - سَبَّجاً وَ سَبَّاجَةً فِي الْمَاءِ وَ بِالْمَاءِ: شنا کرد. اسب دوید. ستاره‌ها در فضا شناور شدند یا بودند و امثال این مطلب. **سَبَّجَ** - سَبَّجاً: سَبَّحَانَ اللَّهَ گفت. خدا را ستایش کرد. **سَبَّجَ** تَسْبِيحاً: نماز خواند. سَبَّحَانَ اللَّهَ گفت. **سَبَّجَ** اللَّهَ وَ سَبَّحَ لِلَّهِ: خدا را ستایش کرد. تسبیح گفت و منزّه شمرد. **أَسَبَّجَهُ**: او را به ستایش و داشت. **السَّبَبَةُ**: یکبار شنا کردن. لباسهای پوستی. **السَّبَبَةُ**: نیایش. نماز نافله. تسبیح. **سَبَّحَهُ** اللَّهَ: جلال و عظمت پروردگار. جِ سَبَّحَ وَ سَبَّحَات. سَبَّحَاتُ وَجْهِ اللَّهَ: انوار خداوندی. نشانه‌های عظمت خداوندی. **سَبَّحَانَ**: تنزیه کردن. به پاکی و قدس خدا را یاد کردن و بر شمردن. **سَبَّحَانَ اللَّهَ**: خدا پاک و منزّه است. **سَبَّحَانَ**

رویده. **السَّيْدُ**: مقدار کمی مو. ماله سَبَد و لالَبَد: مو و پشمی ندارد. کنایه از فقر و نداشتن است. **السَّيْدُ**: کهنه‌ای که جلوراه فاضلاب حوض می‌گذارند که آتش نرود. شومی و بدیمنی. ج سَبْدان: السَّيْدُ ايضاً: مرغ پشه‌خوار.

☆ **سَبِيح**: سَبَرَس سَبَرَا و أَشَبَر و اشَبَر الجرح أو البتر أو الماء: زخم یا چاه یا آب را غوررسی کرد که عمق آن جقدر است. سَبَر الأمر: آن کار یا مطلب را آزمایش کرد. **الشَّبَر** و **الشُّبْرَة**: پرنده‌ای است شکاری از باشه بزرگتر. **السَّبار** ج شُبرو **المَشَبَر** و **المِشبار** ج مَسابِر و مَسابِير: میل یا فتیله که در زخم فرو برده آن را اندازه می‌گیرند. بندی که سنگ یا آهن به آن بسته یا هر چیزی که اندازه آب چاه یا دریا را با آن می‌گیرند **السَّبار** ايضاً: یکی از درندگان افریقایی که به گفتار شبیه است. **السَّبارَة**: نوعی گشتی است. **السَّابِرِي**: منسوب به شاهپور. شاهپوری. نوعی خرماي خوب است. زرهی خوب و محکم است. **التَّشْبُورَة**: تخته سیاه. لَوْح الحجرهم گویند. **المَشَبَر**: آنچه از ظاهر هر کس و هر چیزی بدست آید. صورت ظاهر. **المِشبار**: کسی که میل یا فتیله به زخم می‌اندازد که عمق آن را بداند. **مَشَبَرَة الجرح**: ته زخم. انتهای عمق زخم. **المِشَبَرَة**: چیزی که به وسیله خبر و نقل قول از آن مطلع شوند نه به وسیله دیدن.

☆ **سَبَسِب**: تَبَسَّب الماء: آب را ریخت. جاری کرد. تَبَسَّب الرجل: آهسته راه رفت. ناسزای بدی گفت. تَبَسَّب الماء: آب ریخت. جاری شد. **التَّبَسَّب**: بیابان بی آب و علف. زمین پهناور و صاف. ج سَباسِب. التَّباسِب ايضاً: آخرین یکشنبه قبل از عید فصیح نصاری.

☆ **سَبِط**: سَبَطَ سَبَطًا و سَبَطًا و سُيُوطًا و سَبَطَ سُيُوطَةً و سَبَطَةً الشعر: موصاف و نرم شد. **سَبَطَ** سَبَطَةً المطر: باران همه جاگیر شد و زیاد بارید. **البِيط**: نوه. و بیشتر به نوه دختری اطلاق می‌شود و الحَفِيد به نوه پسر. **البِيط** در نزد یهود یعنی قبیله.

مِنْ كَذَا: در مقام تعجب گفته می‌شود و در اصل شَبَحَانَ اللَّهُ مِنْ كَذَا است. **التَّشْبِيح**: تسبیح گفتن. سبحان الله گفتن. ج تَسْبِيح. **السَّايح**: شناور. شنا کننده. ج سَابِغُونَ و شَبَّاح و شَبَّعَاء. **السَّايح**: من الخيل. اسب چالاک و سریع. **السَّابِغَة**: مؤنث السَّايح. ج سَابِغات و سَوابِغ. التَّوابع: اسبهای چالاک و سریع. **السَّابِغات**: کشتیها. ستاره‌ها. **التَّشَبَّاح**: شناگر. بسیار شنا کننده. **التَّشْبُوح**: شناور. شنا کننده. ج شَبَّعَاء. فرس سَبُوح: اسب چالاک و سریع. **الشُّبُوح** و **التَّشْبُوح**: از صفات خدای متعال. بسیار منزّه. **التَّسْبِيح**: لباس محکم و سخت. **المَتَبَّحَة** و **التَّشَبَّاحَة**: انگشت سیاه که وسط شست و انگشت میانی واقع شده. **المِشَبَّحَة** به زبان محلی: تسبیح.

☆ **سَبِجَل**: سَبَجَل سَبَجَلَةً: سبحان الله گفت.

☆ **سَبِجَن**: سَبَجَن: سبحان الله گفت.

☆ **سَبِخ**: سَبَخَ سَبَخًا المكان: آن مکان شوره‌زار شد. **التَّبِخ**: زمین شوره‌زار. أَشْبَخَ في الحفر: زمین را کند که به شوره‌زار رسید. أَشْبَخَ المكان: زمین شوره‌زار شد. تَبَخَّ الحَرُّ أو الغضب: گرما یا خشم و غضب آرام گرفت. **التَّسْبِغَة** و **التَّسْبِغَة**: زمین شوره‌زار. خزه. جلبک. ج سَبَاخ و سَبِغَات. **السَّابِغ** من الأرض: زمین شوره‌زار. بایر. موات. **التَّبِخ**: پنبه یا پشم و پر و غیره که از هم پاشیده شده باشد. **التَّسْبِغَة**: یک پاره پشم و غیره که از هم پاشیده شده. ج سَبَائِخ. طَارَتْ سَبَائِخُ القطر: ریزه‌های پنبه به هوا رفت.

☆ **سَبَد**: سَبَدَ سَبَدًا الشعر: مو را تراشید. سَبَدَ شارِبُهُ: سیلش دراز شد و روی لبها ریخت. سَبَدَ الشعر: مو پس از تراشیدن روید. سَبَدَ الفَرْخُ: جوجه پر درآورد. سَبَدَ الرجل: روغن به موهای خود نمالید. سَبَدَ رأسُهُ: موی سرش را شانه زد و سپس خیسش کرد و گذاشتن. سَبَدَ شَعْرَهُ. مویش را با تیغ تراشید. سَبَدَ العشب: گیاه تازه در وسط گیاهها روید. **البِید**: گرگ. آدم زیرک وداهیه و هوشیار. ج أَشْبَاد. الأَشْبَاد ايضاً: لباسهای مشکي. أَشْبَادُ العشب: جوانه‌های گیاه تازه

طایفه. ایل. ج آبیط. **السَّبِطُ** و **السَّبِطُ** من الشَّعَر: موی صاف و نرم برخلاف مجعد که به هم پیچیده باشد. **السَّبِطُ** من المطر: باران یَرَاب. ج سبیط. **السَّبِطُ**: موی صاف و نرم. غیر مجعد. **سَبَاط**: شباط. ماه رومی که بین کانون دوم و اذار واقع شده و ۲۸ روز دارد. **السَّباطة**: مویی که در وقت شانه کردن می‌ریزد. خاکروب. زباله‌دان. آشغال دانی. **السَّابُوط**: حیوانی دریایی است. **السَّباط**: دالان. راهرو رو پوشیده بین دو خانه یا دو دکان. گذر سرپوشیده. ج سَوَابِیْط و ساباطات.

☆ **سَبَطُوا**: **اِسْبَطُوا** اضطراراً: به پهلوی دراز کشید. **اِسْبَطُوا** الثَّوْبَ الاِیْلَ: شتران به سرعت رفتند. **اِسْبَطُوا** لهُ البلادَ: شهرها مطیع او شدند. تسلیم او شدند. ☆ **سَبَعَ**: **سَبَعَ** سَبْعًا القومَ: هفتمین نفر آن گروه شد. یک هفتم اموال آنان را گرفت. **سَبَعَ** الحبلَ: طناب را هفت رشته بافت. **سَبَعَ** الشَّیْءَ: آن چیز را هفت دانه قرار داد. **سَبَعَ** الرجلَ: از او بدگویی و غیبت کرد. دشنامش داد. **سَبَعَ** الشَّیْءَ: آن چیز را دزدید. **سَبَعَ** الذَّنْبَ الغنمَ: گریه گوسفند را درید. **سَبَعَتْ** البقرة الوحشیة: درنده بچه گاو کوهی را خورد. **التَّسْبُوعَة**: حیوانی که درندگان بچه‌اش را خورده باشند. **تَسْبَعَة**: هفت دانه‌اش کرد. هفت پایه یا ضلع و گوشه برایش درست کرد. **سَبَعَ** الاِثْناءَ: ظرف را هفت بار شست. **سَبَعَ** اللهَ لَكَ: خدا هفت بار به تو پاداش دهد یا هفت برابر به تو دهد یا هفت فرزند به تو بدهد **سَبَعَتْ** المرأةُ: زن هفت ماهه زایید. **سَبَعَ** القومَ: هفتصد نفر شدند. **أَسْبَعَ** القومَ: هفت نفر شدند. **أَسْبَعَ** الراعی: درنده در چهارپایان جوین افتاد. **أَسْبَعَ** الشَّیْءَ: آن چیز را هفت عددگرداند. **أَسْبَعَ** المكانَ: درنده در آن مکان زیاد شد. **أَسْبَعَة**: گوشت درنده به او خوراند. **أَسْبَعَ** الرجلَ: شتران آن مرد روز هفتم آب خوردند. **التَّوَابِع**: شترانی که هفت روز یک بار آب می‌خورند. **اِسْتَبَعَ** الشَّیْءَ: آن چیز را دزدید. **اِسْتَبَعَ** الغنمَ: گوسفندان را درید. **اِسْتَبَعَ** القومَ: هفت نفر شدند. **السَّابِع**: هفتم- ج التَّسْبِعة

السَّابِعُونَ. **التَّسْبِعة**: هفت تا مذکر. **التَّسْبِعة**: مؤنث التَّسْبِعة. یومُ التَّسْبِعة: روز قیامت. التَّسْبِعةُ الثَّمانی: سورة الحمد یا هفت سورة اول قرآن. التَّسْبِعة و **التَّسْبِعة**: حیوان درنده. ج **أَسْبَع** و **سَبَاع** و **سُبُوع** و **سُبُوعَة**. التَّسْبِعةُ من الطیر: پرندة گوشت خوار. **التَّسْبِعة** و **التَّسْبِعة**: حیوان درنده ماده. **التَّسْبِعة**: یک هفتم. ج **أَسْبَاع**. حتَّى التَّسْبِعة: تبی که هفت روز یکبار بر می‌گردد. **التَّسْبِعة**: هفت روز یکبار آب خوردن شتران. **السَّابِعة**: هفت حرفی. هفت گوشه. هفت ضلعی. شتر نر خیلی تنومند. **سَبَاعِي** البدن: دارای بدن کامل الخلقه. مؤلُودُ سَبَاعِي: بچه‌ای که هفت ماهه به دنیا آمده. **التَّسْبِعونَ** من العدد: ۷۰. هفتاد. **التَّسْبِعة**: یک هفتم. **الأُسْبُوع**: هفته. ج **أَسَابِيع**. **التَّسْبِعة**: سرزمین درندگان. **التَّسْبِعة**: کسی که هفت ماهه به دنیا آمده. بچه‌ای که مادرش مرده و زن دیگری او را شیر می‌دهد. پسرخوانده. **التَّسْبُوع**: کسی که از حیوان درنده ترسیده.

☆ **سَبَعَ**: **سَبَعَ** سَبْعًا العیشَ: زندگانی مرفه شد. با ناز و نعمت شد. **سَبَعَ** الثَّوْبَ: لباس بلند شد تا روی زمین. **سَبَعَ** الشَّیْءَ: تمام و کامل شد. **سَبَعَ** إلى وطنِهِ: میل و هوای وطن کرد. **سَبَعَ** المطرُ: باران به زمین نزدیک شد. **أَسْبَعَ** اللهَ علیه النعمة: خداوند نعمت را بر او تمام کرد. **أَسْبَعَ** الثَّوْبَ: لباس را گشاد و بلند و دراز دوخت. **أَسْبَعَ** الرجلُ: زره گشاد پوشید. **أَسْبَعَ** لهُ النفقة: تمام مخارجش را تأمین کرد. **السَّابِع**: وسیع و گشاد. **دِرْعٌ سَابِعة**: زره گشاد. **ذَنَبٌ سَابِغ**: دم دراز و بلند. **التَّسْبِعة**: رفاه. وسعت. ناز و نعمت.

☆ **سَبَقَ**: **سَبَقَ** سَبَقًا إلى كذا: بر او پیشی گرفت. جلو افتاد. **سَبَقَ** علی كذا: از او جلو افتاد. از او برد. **سَبَقَ** علی قومِهِ: از جهت سخاوت و کرم بر قوم خود برتر شد. **سَبَقَ**: جایزه مسابقه را به او داد یا از او گرفت. **سَبَقَتْ** الشاةُ: گوسفند بچه‌اش را سبقت کرد. **سَبَقَ** الطیر: بند به پای پرنده بست. **سَبَقَ** البدرَة بین الشعراء: کیسه ده هزار درهمی را جایزه برای شاعری گذاشت که از همه بهتر شعر بگوید. **أَسْبَقَ** القومُ إلى الأمر: آن

گروه در انجام آن کار بر یکدیگر پیشی گرفتند. **سَابَقَهُ** سِبَاقاً و مُسَابَقَةً: با او مسابقه گذاشت. **تَسَابَقَ و اشْتَقَى** القومُ: از یکدیگر بردند. **اشْتَقَى البابُ** أو **إِلَى البابِ**: از یکدیگر پیشی گرفتند به طرف در. **اشْتَبَقَا الصراطَ**: از راه منحرف شدند و راه را گم کردند. **التَّبَقَّ ج** أَشْبَقَ و **الشَّبَقَةُ**: جایزه مسابقه. **البِيقَانُ**: دو نفر که با یکدیگر مسابقه گذاشته‌اند. **السَّابِقُ**: پیشین. پیشی گرفته. مسابقه را برده. جلو افتاده. اسبی که مسابقه را برده. و به آن **المَجْلَى** نیز گویند. و چه بسا که به صورت اسم درآمد و جمع آن **سَوَابِقُ** می‌شود. **السَّابِقَةُ**: مؤنث السَّابِقِ. پیشینه. سابقه. **لَهُ سَابِقَةٌ فِي هَذَا الْأَمْرِ**: او در این کار سابقه‌دار است **ج** سَوَابِقُ و سَابِقَات. السَّوَابِقُ ایضاً: اسبها. **السَّبَاقُ**: بسیار پیشی گیرنده. **البِيبَاقُ**: مسابقه دادن. بند. قید. **سِبَاقُ الْخَيْلِ**: مسابقه اسب دوانی. **السَّبُوقُ و المُسَبِّقُ مِنَ الْخَيْلِ**: اسب پیشتاز. اسبی که مسابقه را می‌برد.

☆ **سَبِكَ**: **سَبَكَ** سِبْكَاً و **سَبَكَ** الْفِضَّةَ: نقره را گذاخت و در قالب ریخت. **سَبَكَ و سَبَكَ** الْكَلَامَ: حرف را در قالب خوبی بیان کرد. **سَبَكَهُ** التَّجَارِبُ: تجربه‌های زندگی پخته‌اش کرد. **اَسْتَبَكَ** الذَّهَبُ و نَحْوُهُ: طلا و غیره گذاخته و در قالب ریخته شد. **التَّسْبِيكُ**: گذاخته. آب شده. ذوب شده. **التَّسْبِيكَةُ**: طلا و نقره و غیره که گذاخته و قالب‌ریزی شده. **ج** سَبَايِكَ. **التَّسْبِيكُ**: کارخانه ذوب فلزات. **ج** مَسَابِيك. ☆ **سَبَكَتَر**: **السَّبَكَتَرُ** و **سَكُوب**: اسپکترسکپ. دستگاه تجزیه نور.

☆ **سَبَّلَ**: **سَبَّلَ** الْمَالَ: اموال را در راه خدا وقف کرد. **سَبَّلَ الشَّيْءَ**: آن چیز را مباح برای همه قرار داد. **سَبَّلَ** السَّتْرَ: پرده را انداخت. **أَسْبَلَ** الدَّمْعَ: اشک ریخت. **أَسْبَلَ** الْمَاءَ: آب را ریخت. **أَسْبَلَ** الطَّرِيقَ: شاهراه شد. راه عمومی شد. **أَسْبَلْتُ** السَّمَاءَ: آسمان بارید. **أَسْبَلَ** الدَّمْعَ أو المَطَرَ: اشک یا باران زیاد آمد. **أَسْبَلَ** الزَّرْعَ: زراعت خوشه کرد. **أَسْبَلَ** عَلَى فُلَانٍ: فلانی را بسیار مذمت کرد. **أَسْبَلَ** السَّتْرَ: پرده را انداخت. **السَّبَّلُ**:

☆ **سَبَقَتِي**: **السَّبَتَتِي**: جسور. بی‌باک. پلنگ. **ج** سَبَاتٍ و سَبَانٍ. ☆ **سَبَّهَ**: **سَبَّهَ** سَبْهاً و **سَبَّهَ** تَشْبِیْهاً: از شدت پیری خرف شد. **الْمُسَبَّوهُ و المُسَبَّه**: پیر خرف شده. **السَّبَّه**: خرف شدن در اثر پیری. **السَّبَّاهُ**: سکنه. بی‌عقل شدن. **رَجُلٌ سَبَاهِي**: مرد خرف شده از پیری ☆ **سَبَّي**: **سَبَّي** يَسْبِي سَبْياً و يَسْبَاهُ الْعَدُوَّ: دشمن را اسیر کرد. **سَبَّي** الرَّجُلَ: او را تبعید کرد و به غربت فرستاد. **سَبَّي** الْخَمْرَ: می را از شهری به شهر دیگر برد. **سَبَّي** الْحَافِرَ الْمَاءَ: مقنی زمین را کند تا به آب رسید. **سَبَّي** فُلَاناً: فلانی را اسیر عشق خود کرد. **اَشْتَبَى** اَشْتَبَاهُ الْعَدُوَّ: دشمن را اسیر کرد. **اَشْتَبَى** قَلْبَ فُلَانٍ: دل او را ربود. **اَشْتَبَى** الْخَمْرَ: می را از شهری به شهر دیگر برد. **تَسَابَى** الْقَوْمُ: آن گروه از یکدیگر اسیر گرفتند. **تَسَبَّى** فُلَانٌ لِفُلَانٍ: فلانی دل دیگری را به دست آورد. دلجویی‌اش کرد. **التَّسَبَّى**: اسیر کردن. اسیر. و بیشتر به زنها گفته می‌شود و درباره مردها الأُسْر گویند. **ج** سَبَّى. **سَبَّي** الْحَيَّةَ: پوست افتاده مار. **التَّسَبَّى**: مرد یا زن اسیر شده. غلام **سَبَّى** و جاریه **سَبَّى**: پسر بچه اسیر و

المَسْجِدُ الحَرَامُ: خانه کعبه. المَسْجِدُ الْأَقْصَى: مسجد اقصی که در بیت المقدس است. **الْمَسْجِدَانِ**: مسجد مکه و مدینه. **الْمَسْجِدُ**: پیشانی. سجده گاه. ج مَسَاجِد.

☆ **سَجَرٌ**: **سَجَرٌ** ۱ سَجَرُ النَّوْرِ: تنور را آتش کرد. برافروخت. سَجَرُ الْمَاءِ النَّهْرِ: آب رودخانه را پر کرد. سَجَرُ الْبَحْرِ: دریا لبریز شد. به تلاطم آمد. سَجَرُ الْمَاءِ فِي حَلْقِهِ: آب را در گلویش ریخت. سَجَرُ الْكَلْبِ: سگ را با چوبی که به گردنش آویزان می کنند بست. سَجَرُ الشَّيْءِ: آن چیز را فرستاد. سَجَرَتْ سَجْرًا وَ شَجُورًا النَّاقَةُ: ماده شتر ناله طولانی کرد. **سَجَرُ الْمَاءِ**: جانی را ترکاند یا سوراخ کرد که آب بیرون بزند. سَجَرُ النَّوْرِ: تنور را برافروخت. سَجَرَتْ النَّاقَةُ: ماده شتر ناله طولانی کرد. سَجَرُ الْبَحْرِ: دریا متلاطم شد. **سَاجِرَةٌ**: با او دوستی کرد و یکرنگ شد. **إِسْجَرُ الْإِنَاءِ**: ظرف پر شد. **إِسْجَرَتْ الْإِبِلُ فِي سِيرِهَا**: شترها پشت سرهم رفتند. **السَّجَرُ**: روشن کردن آتش. لبریز شدن. صدای رعد. بَرَزَ سَجْرًا: چاه پرآب. **السَّجَرَةُ**: آب زیادی که رودخانه را پر کند. ج سَجَرٌ. **السَّجَرَةُ وَ السَّجَرُ** فی العین: قرمز شدن چشم. **السَّاجِرُ**: سیلابی که همه جا را پر می کند. جائی که سیلاب آن را پر کرده. **السَّاجُورُ**: چوبی که به گردن سگ می آویزند. ج سَوَاجِرٍ. **الْمِسْجَرُ وَ السَّجُورُ**: هیزم یا هر چیزی که با آن تنور را داغ می کنند. **الْأَسْجَرُ**: کسی که سفیدی چشمش قرمز شده. برکه آب که فقط گِل رس دارد. **الْمُسْجَرُ وَ الْمُتَسْجَرُ**: موی صاف. **الْمُسْجَرُ** ایضاً: جایی که آب آن خشک شده. **الْمُسْجُورُ**: آرام و مملو. پُر. خالی. شیری که نصف بیشترش آب است. **الْكُوْلُوُ الْمُسْجُورُ**: مروارید به رشته کشیده و منظم. مروارید غیر منظم. **كُوْلُوَةُ مُسْجُورَةٌ**: مروارید آب دار.

☆ **سَجَسَ**: **سَجَسَ** ۱ سَجَسَ الْمَاءُ: آب تیره و کدر شد. **السَّجَسُ وَ السَّجَسُ وَ السَّجَسُ**: کدر. تیره. **سَجَسَ الْمَنْهَلُ**: آب چشمه یا آبخور کدر و تیره و آلوده شد. **السَّجَسُ**: فساد. تباه شدن. تیره. تیرگی. آلودگی.

دختر بچه اسیر. سَبَبُ الْحَيَّةِ: پوست افتاده مار. **السَّيِّئَةُ**: زن اسیر. مَی که از شهری به شهر دیگر ببرند. مرواریدی که غواص آن را بیرون می آورد. **السَّيِّئُ وَ السَّيَاءُ**: چوبی که سیلاب می آورد.

☆ **سَتَّ**: **السَّتَّةُ**: شش عدد. شش دانه. **السَّتَّ**: شش عدد مؤنث. **السَّتُونُ**: شصت.

☆ **سَتَرٌ**: **سَتَرٌ** ۱ سَتَرًا وَ سَتَرًا وَ سَتَرُ الشَّيْءِ: آن را پوشانید. **سَاتَرُهُ** مُسَاتَرَةُ الْعِدَاوَةِ: دشمنی اش را با او پنهان کرد. **سَتَرٌ وَ اسْتَرٌ وَ اسْتَرٌ**: پوشیده شد. **السَّتَرُ**: پوشش. پرده. ترس. شرم. ج سَتُورٌ وَ اسْتَار. **السَّتَارُ**: پوشش. پرده. ج سَتْرٌ. **السَّتْرَةُ** ج سَتَرُوا **الْبَحَارَةَ** ج سَتَائِرَ: پوشش. سَتْرَةُ السُّطْحِ: دیوار دور بام. **السَّتِيرُ**: پوشیده. عقیف. باحیا. ج سَتُورٌ وَ اسْتَار. **سَجَرٌ سَتِيرٌ**: درخت پر شاخ و برگ. **السَّتِيرُورُ**: پوشیده. عقیف. باحیا. ج مَسْتُورُونَ وَ مَسَاتِيرَ. **السَّتَارُ**: بسیار پوشاننده. از صفات خداوند متعال است. **الْإِسْتَار** من العدد: چهاردانه. **الاسْتَارُ** فی الوزن: چهار متقال. ج اَسَاتِرُ وَ اَسَاتِيرَ. **الْمِسْتَرُ وَ الاسْتَارَةُ**: وسیله پوشش. **الْمُسْتَرُ**: پوشیده شده. جاریه **مُسْتَرَّةٌ**: دختر یا حجب و حیا.

☆ **سَتَقَ**: **السَّتُوقُ وَ السَّتُوقُ**: پول قلب که روکش نقره دارد.

☆ **سَجَجَ**: **سَجَجَتْ** ۱ سَجَجَهَا الْحَمَامَةُ: کبوتر بقبغو کرد. سَجَجَ وَ سَجَجَ لَهُ بِكَلَامٍ: به طور تعریضی و کنایه با او حرف زد. **أَسَجَجَ الْوَالِي**: حاکم عقو و بخشش پیشه کرد. **أَسَجَجَ الرَّجُلُ**: سخن را آسان و آراسته بیان کرد. ☆ **سَجَدَ**: **سَجَدَ** ۱ سَجُودًا: از روی خضوع و خشوع خم شد. پیشانی به زمین گذاشت برای عبادت. سجده کرد. **السَّاجِدُ**: سجده کننده ج سَجْدٌ وَ سَجُودٌ. **سَاجِدَةٌ**: مؤنث السَّاجِد. ج سَاجِدَاتٌ وَ سَوَاجِدٌ. **سَجَدَتْ** ۱ سَجَدًا رِجْلُهُ: پایش باد کرد. **الْأَسْجَدُ**: کسی که پایش ورم کرده. **أَسْجَدَ**: سر به زیر انداخت و خم شد. **أَسْجَدَ عَيْنُهُ**: چشمها را فرو هشت. **السَّجَادُ**: بسیار سجده کننده. **السَّجَادَةُ وَ الْمِسْجَدَةُ**: جانمازی. **السَّجْدَةُ**: سجده کردن. **الْمَسْجِدُ وَ الْمَسْجِدُ**: سجده گاه. عبادتگاه. ج مَسَاجِد

عطای فراوان به او داد. **أَسْجَلَ** الحوض: حوض را پر کرد. **أَسْجَلَ** الكلام: سخن را مقید نکرد و آن را بطور مطلق بیان کرد. **أَسْجَلَ** الناس: مردم را ترک کرد. متارکه با آن‌ها کرد. **أَسْجَلَ** لَهُمُ الامر: کار را در اختیار آن‌ها گذاشت. **أَسْجَلَ** الْأَعْمَامُ فِي الزَّرْعِ: چهارپایان را در زراعت رها کرد. **تَسَاجَلَا**: آن دو با یکدیگر مسابقه گذاشتند. **أَسْجَلَ** از بالای سر زده شد یا ریخته شد. متصل و بی‌دری خوانده شد. **التَّسْجَلُ**: دلو بزرگ که آب کم یا زیاد در آن باشد. به اندازه پری یک دلو. عطا. بخشش. مرد سخاوتمند. پستان بزرگ حیوان. ج **سِجَال** و **سُجُول**. **التَّسْجَلُ** أيضاً: بهره. قسمت. نصیب. **السَّجَلُ**: عهدنامه. کتاب دستورات و احکام. دفتر پایگانی دادگستری. آرشیو. ج **سِجَلَات**. **السَّجِيلُ**: سنگی است شبیه گِل خشک. **السَّجُولُ**: چشمی که زیاد اشک می‌ریزد. **التَّسْجِيلُ**: بهره. شیء **سَجِيلٌ**: چیز سخت و محکم. **ضَرَعُ سَجِيلٍ**: پستان بزرگ و آویزان چارپا. **دَلْوُ سَجِيلٍ** و **سَجِيلَةٌ**: دلو بزرگ. **التَّسْجَلَةُ**: شتر بزرگ پستان. **التَّسْجَلُ**: دارای خیر بسیار. حوض پُر. ترک شده. رها شده. جایز و مباح برای همه.

☆ **سَجِمَ**: **سَجِمَ** شُجُوماً و **سِجَاماً** الدمع: اشک جاری شد. ریخت. **السَّاجِمُ**: ریخته. جاری شده. **سَجِمَ** شُجُوماً و **شُجُوماً** عن الامر: توقف کرد. درنگ کرد. **سَجِمَتْ** شُجُوماً و **شُجُوماً** و **سَجِمَانَا** العين او **السَّجَابَةُ**: چشمه یا ابر آب را جاری کرد. **سَجِمَ** تَسْجَاماً و **تَسْجِيماً** و **أَسْجَمَ** الماء: آب را ریخت. **أَسْجَمَتْ** السحابة: ابر به مدت طولانی بارید. **إِسْجَمَ** الماء: آب ریخت. **إِسْجَمَ** الكلام: کلام مرتب شد. منظم شد. **تَسَاجَمَتْ** الدموع: اشکها جاری شد. **التَّسْجَمُ**: آب. اشک. **التَّسْجُومُ**: چشم اشک ریز. ج **شُجُوم**. **التَّسْجُوم** و **المِسْجَامُ**: شتر پرشیر. ج **شُجُوم** و **تَسَاجِمُ**. **التَّسْجُومُ**: جای که باران بر آن باریده. **الانْسِجَامُ** فی الکلام: صریح و خالی بودن کلام از کنایه. روان بودن. الفاظ خوب و ساده در آن به کار بردن. کلام مؤثر در دلها. هماهنگ بودن الفاظ.

☆ **سَجَعَ**: **سَجَعَ** السَّجْعُ الخطیب: گوینده قافیه پردازی و سخنوری کرد. **سَجَعَتْ** الحمامة: کبوتر بغیو کرد و خواند. **سَجَعَتْ** الناقة: ماده شتر ناله‌اش را کشید. **سَجَعَ** القوس: زه کمان ناله کرد. **السَّاجِعُ** و **التَّسْجَاعُ** و **السَّجَاعَةُ**: گوینده سخنور و توانا. **السَّاجِعَةُ** و **السَّجُوعُ**: کبوتر که می‌خواند و بغیو می‌کند. **سَجَعَ** الخطیب و الحمامة: به معنی **سَجَعَ**. **السَّاجِعُ**: کسی که مصمم است در سخن گفتن یا رفتن و از قصد خود منصرف نمی‌شود. وجه **ساجِعُ**: صورت زیبا و خوشگل. ناقة **ساجعة**: ماده شتری که با آهنگ ناله می‌کند و می‌خواند. **التَّسْجَعُ**: حرف با وزن و قافیه. ج **أَسْجَاع**. **السَّيْجَةُ** و **الأُسْجُوعَةُ**: یک قطعه کلام با وزن و قافیه. ج **أَسَاجِيعُ**. **التَّسْجِيعُ**: مقصد و محلی که آهنگ آن می‌کنند.

☆ **سَجَفَ**: **سَجَفَ** شُجْفاً و **سَجَفَ** البيت: بر در خانه پرده آویخت. **سَجَفَ** شُجْفاً: کمر باریک شد. **أَسْجَفَ** الستر: پرده را آویخت. **أَسْجَفَ** الليل: تاریکی شب طولانی شد. **أَسْجَفَ** البيت: پرده به خانه آویخت. **التَّسْجَفُ** و **السَّيْجَفُ**: ج **شُجُوف** و **أَشْجَاف** و **السَّجَاف** و **التَّسْجِيفُ**: پرده‌ای که بالایش را دوخته‌اند ولی میان آن باز است و دو طرف آن را در وقت جمع کردن به دو طرف دیوار می‌بندند. هر نوع پرده. **السَّجَافُ** أيضاً: سجاف که به دامن لباس و کنار آن می‌دوزند. **السَّجَافَةُ**: ستر. حجاب. پرده. پوشش.

☆ **سَجَلَ**: **سَجَلَ** شُجْلاً یو: از بالا به زیرش افکند. **سَجَلَ** الماء: آب را ریخت. **سَجَلَ** الكتاب: کتاب را باب باب و پشت سرهم خواند. **سَجَلَهُ** بالشيء: از بالا آن چیز را به او یرتاب کرد. **سَجَلَ** الرجل: سجل را نوشت. **سَجَلَ** الأوراق: اوراق را در دفتر دادگاه یا مجلس ثبت کرد. **سَجَلَ** القاضي عليه: قاضی علیه او حکم داد. **سَجَلَ** علیه بكذا: او را به چیزی شهرت داد. **سَجَلَ** لَهُ بماله: مالش را برای او مقرر و ثابت گردانید. **سَاجَلَةٌ** و **مُساجلةٌ** و **سِجَالَةٌ**: با او مسابقه شعر یا سخنرانی یا راه روی گذاشت. **أَسْجَلَ**: خیر و منفعتش زیاد شد. **أَسْجَلَةٌ**:

کرد **سَحَت** و **سَحَّت** وَجَه الارض؛ روی زمین را پاک کرد. **أَسَحَّتَه** فاسدش کرد. نابود و ریشه کنش کرد. **أَسَحَّتَتْ** تجارتش؛ تجارتش با مال حرام مخلوط شد. **أَسَحَّتْ** اموالش از بین رفت. **السَّحْتَة** لباس مندرس. عذاب و شکنجه. مال حرام به دست آوردن. نابود کردن. **السَّحْت** و **السُّحْت** مال حرام. درآمد پست و بد مثل رشوه. ج اشحات. مال سُحْت و سُحْت و **سَحِيت** و **سُحِيت** و **مُسْحَوْت** مال از بین رفته. رجل سُحْت و سَحِيت؛ مرد پرخور شکم گنده که سیر نمی شود. **الأسْحَت** و **التَّحْتَة** سال و سرزمین خشک و بدون گیاه. **السُّحُوت** و **السَّحِيتَة** حلوی آردی کم روغن و آبکی. چیز کم. **السُّحُوت** و **السَّحِيت**؛ لباس مندرس. ☆ **سَحَر**؛ **سَحَرَه** سیخراً؛ فریبش داد. سحر و جادویش کرد. عقلش را دزدید. مفتونش کرد. **سَحَرَه** عن كذا؛ از فلان چیز دورش کرد. بازش داشت. **سَحَرَ** عن الامر؛ از آن کار دوری گزید. **سَحَرَ** الفضة؛ نقره را آب طلا کاری کرد. **سَحَرَه** سیخراً؛ به ریه اش زد. **سَحَرَ** المطر الطين؛ باران گِل را آبکی و خراب کرد. **التَّسْحُور** و **التَّحِير**؛ کسی که ریه اش ضرب دیده یا سوراخ شده. **سَحَرَه** سیخراً؛ سحر خیز شد. ریه اش در اثر کشیدن آب و غیره پاره شد. **التَّسْحُور** و **التَّحِير**؛ کسی که در اثر دویدن یا کشیدن آب پاره شده. **سَحَرَه** سیخراً و افسونش کرد. غذای سحری به او داد یا خوراند. آب و غذا به او داد. **أَسَحَرَ** شب را سَحَرَ کرد. در سَحَرَ بیرون رفت. **تَسَحَّرَ** سحری خورد. **إِسْتَحَرَّ** شب را سحر کرد یا در سحر بیرون رفت. **إِسْتَحَرَّ** الدیك؛ خروس آواز سحری خواند. **السَّحَر**؛ هر چیز که اصل و مأخذ آن لطیف و دقیق باشد. سیخراً. جادو. باطل را به صورت حق جلوه دادن. فساد. افسون. ج اشعار و سُحُور. **السَّحَر** الکلامی؛ سیخراً میز بودن سخن. **السَّحَر**؛ سَحَرگاه. کنار هر چیز. **السَّحَر** الأعلى؛ فجر کاذب. **السَّحَر** الآخر؛ فجر صادق. ج اشعار. **التَّسْحُور** و **التَّحِير**؛ ریه. ج سُحُور و سَحَر و اشعار. **السَّحَر** و **التَّحِير**؛ سَحَرگاه. **السَّحَرَة** طلوع کاذب. **الشَّحَارَة**

☆ **سَجَن**؛ **سَجَنَه** سَجَنًا؛ زندانش کرد. **سَجَن** الهم؛ غم و غصه خود را پنهان کرد. **سَجَن** الشيء؛ آن را پاره پاره کرد. **السَّجَن**؛ زندان. ج سَجُون. **السَّجَان** زندان بان. صاحب زندان. **السَّجِن**؛ زندانی. ج سَجَناء و سَجَنی. **السَّجِن** و **السَّجِنَة**؛ مؤنث. زن زندانی. ج سَجَنی و سَجَین. ضرب سَجِن؛ زنی که طرف را میخکوب می کند که از جایش تکان نخورد. **السَّاجِنَة** مؤنث الساجن. مسیر آب در کوه. ج سَوَاجِن.

☆ **سَجُو**؛ **سَجَا** یَسْجُو سَجْواً و سَجْواً اللیل؛ آرامش شب برقرار شد. شب طولانی شد و دوام یافت. **سَجَّت** الناقة؛ شتر ناله خود را کشید. **سَجَى** تَسْجِیة المیت؛ پارچه روی مرده انداخت. **أَسَجَّتْ** إشْجاء الناقة؛ شیر شتر زیاد شد. **أَشْجَى** البحر؛ امواج دریا آرام شد. **أَشْجَى** الرجل؛ چیزی را پوشاند. **السَّاجِ**؛ نرم. آرام. طولانی. **السَّجِیة** خَلْق و بار. خوی. اخلاق. ج سَجِیات و سَجایا.

☆ **سَح**؛ **سَحَّ** سیخاً؛ بی نهایت فره به شد. **سَحَّ** الماء؛ آب را به شدت و پشت سرهم ریخت. **سَحَّه**؛ به او زد. **سَحَّ** سیخاً و سَحْواً و تَسَحَّعَ به شدت ریخته و جاری شد. **سَحَّت** سیخاً و سَحْواً و سَحْوة الشاة؛ گوسفند بی نهایت فره به شد. **السَّاح** و **السَّاحَة**؛ بی نهایت فره. ج سَاح و سَاح. **إِسْحَ** ابط البعیر عرقاً؛ زیر بغل شتر عرق ریخت. **السَّح** و **السَّح**؛ خرمای خشک و پراکنده. **السَّحاح** هوا. **التَّسْحُوح** ابری که بشدت می بارد. **التَّسْحَة** چپاول و یغمایی که خانه دشمن را خراب می کند. **التَّسْحَة** چشم بسیار اشک ریز. **السَّح** اسب چابک. چالاک.

☆ **سَحِب**؛ **سَحَبَه** سیخاً؛ به روی زمین کشیدش. **إِسْحَبَه** به روی زمین کشیده شد. **السَّحْبَة** پرده روی چشم. **السَّحْبَة** و **السَّحَابَة** ته مانده آب پرکه. **السَّحَاب** ابر. ج سَحَب. **السَّحَابَة** یک پاره ابر. ج سَحَاب.

☆ **سَحَت**؛ **سَحَّت** سیخاً و سَحَّتَه مال حرام به دست آورد. **سَحَّتَه** و **سَحَّتَه**؛ نابود و ریشه کنش کرد. سرش را برید. **سَحَّت** الشحم عن اللحم؛ پیه را از گوشت جدا

سَحَقْتُ الْعَيْنُ دَمْعَهَا: چشم اشکش را سرازیر کرد.
سَحَقَ ۛ **وَسَحَقَ** ۛ سَحَقًا: دُور شد. به جای دور رفت.
سَحَقَ ۛ سَحَقَةً الثَّوبُ: لباس کهنه شد. سَحَقْتُ النَخْلَةَ.
 نخل خرما خیلی بلند شد و قد کشید. **السَّحُوقُ**: نخل
 بلند. ج سَحُق. **أَسْحَقَهُ**: دُورش کرد. تبعیدش کرد.
 نابودش کرد. **أَسْحَقَ الرَّجُلُ**: دُور شد. **أَسْحَقَ الثَّوبُ**:
 لباس کهنه و مندرس شد. کرک لباس نو ریخت.
 اسحق خُفَّ البعير: کف پای شتر در اثر راه رفتن سفت
 و محکم شد. **أَسْحَقَ الضَّرْعُ**: پستان خشک شد و به
 شکم چسبید. **إِنْسَحَقَ**: ساییده و نرم شد. **إِنْسَحَقَ الْقَلْبُ**:
 دل شکست. فروتنی کرد. **إِنْسَحَقَ الشَّيْءُ**: گشاد شد.
 دُور شد. **إِنْسَحَقَ الثَّوبُ**: کرک لباس نو ریخت. **إِنْسَحَقَ**
 الدُّو: هرچه در دلو بود رفت. **تَسَاعَا**: یکدیگر را
 کوبیدند. **السُّحْقُ وَالسُّحُقُ**: دُوری. سَحَقَالُ: خدا او را
 از رحمت خود دور گرداند. **السَّحِيقُ**: دُور. مسک
 سَحِيقٌ: مشک کوبیده. **السَّحِيقَةُ**: مُونَب السَّحِيق. باران
 رگبار. ج سَحَائِق. **الْمِنْحَقُ**: هاون و هر آلت کوبیدن
سَحْل: ساحل آوردند. **السَّاحِلُ**: به ساحل آورنده. کرانه.
 ساحل. ج سَوَاحِل. **الشَّحَالَةُ**: براده طلا و تفره. سبوس
 گندم و غیره. مردم فرومایه. **الْأَسَاجِلُ**: جدولها و
 مجاری آب. **الْمِنْحَلُ**: رنده. قلم تراشکاری. تیشه.
 سوهان. ج مَسَاجِل.
سَحِمَ ۛ **وَسَحِمَ** ۛ سَحِمًا: سیاه شد. **الْأَسْحَمُ**:
 سیاه. ج سَحْم. **السَّحْمَاءُ**: مُونَب الْأَسْحَم. سَحْمٌ وَجْهٌ:
 صورتش را سیاه کرد. **أَسْحَمَتِ السَّمَاءُ**: آسمان بارید.
السَّحَامُ وَالسَّحَامُ وَالسَّحْمَةُ: سیاهی. **الْأَسْحَمُ**: شاخ.
 ابر. دگمه پستان. خیک می. خونی که هم پیمانان
 دستهای خود را در آن فرو می‌برند. **السَّحْمُ**: آهن
 السَّحْمُ وَالسَّحْمُ وَالْأَسْحَمَانُ: درختی است. **السَّحْمَةُ**:
 توده آهن. **السَّحْمُ**: پتکهای آهنگران.

سَحِنَ ۛ **سَحَنَ** ۛ سَحَنًا الْحِجَرُ: سنگ را شکست.
 سَحَنَ الْخَشَبَةَ: تخته را سایید تا نرم یا نازک شد.
 سَحَنَ الشَّيْءَ: آن چیز را کوبید. **سَاحَنَهُ**: با او ملاقات

رید. **السَّحَارَةُ** مِنَ الشَّامِ: تکه پی و رگ یا غیره که
 قصاب از شُش و گلوی گوسفند جدا می‌کند. **السَّحُورُ**:
 غذای سَحَری. **السَّحِيرُ**: مبتلای به دل درد. السَّحِيرُ من
 الخيل: اسب شکم گنده. **السَّحَارُ**: ساحر. جادوگر.
السَّاحِرُ: جادوگر. دانشمند. ج سَحَرَة و سَحَار و سَحَار و
 سَاحِرُون. **السَّاحِرَةُ**: زن یا دختر جادوگر. زن دانشمند.
 ج سَاحِرَات و سَوَاحِر. **السَّوْحَرُ**: درخت بید. **السَّحَارُ** و
الإِسْحَارُ و **الإِسْحَارَةُ**: گیاهی است که حیوانات را فربه
 می‌کند. **السَّحَرُ**: کسی که ریه‌اش فاسد شده. ترسانده
 شده. سحر و جادو شده. **السَّحُورُ**: سحر شده. افسون
 شده. غذا یا جایی که از باران و غیره گندیده است.
 عَنَزَةٌ **مَسْحُورَةٌ**: بز کم شیر. اَرْضٌ **مَسْحُورَةٌ**: زمینی که
 گیاه نمی‌رویانند.

☆ **سَحَسَجَ**: تَشَحَّجَ الْمَاءُ: آب از بالا سرازیر و
 جاری شد. **السَّخَسَجُ** و **السَّخَسَاغُ** مِنَ الْمَطَرِ: باران
 خیلی تند.

☆ **سَحَفَ**: سَحَفَ ۛ سَحَفًا الشَّعَرُ عَنِ الْجِلْدِ: موها را از
 پوست کند و پاک کرد. سَحَفَ الرَّأْسَ: سر را تراشید
 سَحَفَتْ وَأَسَحَفَتْ الرِّيحُ السَّحَابَ: باد ابر را برد. **أَسَحَفَ**
 السَّحَفَةَ: پیه کمر را فروخت. **السَّحَفَةُ**: پیه کمر. ج
 سَحَاف. **السَّحَافُ**: مرض سل. **السَّحِيفُ**: صدای گردش
 آسیاب در وقت آرد کردن. صدای دوشیدن شیر.
السَّحِيفَةُ: باران رگبار و تند. پیه از گوشت جدا شده. ج
 سَحَائِف. **السَّحُوفُ**: باران رگبار و تند. نَاقَةُ سَحُوف:
 ماده شتری که پیه‌هایش آب شده. **سَحَفْتُ الْحَيَّةَ**: اثر و
 جای عبور مار در زمین. **الْمِسْحَقَةُ**: کاردی که پیه را با
 آن می‌تراشند و پوست حیوان را می‌کنند. **الْمَسْحُوفُ**:
 مرد مسلول. **الْمُسْحَقَةُ**: زمینی که علف آن تَنُک و دور
 از هم باشد.

☆ **سَحَقَ**: سَحَقَهُ ۛ سَحَقًا: آن را سایید. خوب نرم و له
 کرد. نابودش کرد. سَحَقْتُ الرِّيحُ الْأَرْضَ: باد به شدت
 روی زمین را روید. سَحَقَ الرَّأْسَ: سر را تراشید.
 سَحَقَ الشَّيْءَ الشَّدِيدَ: چیز سفت را له کرد. سَحَقَ الْقَمْلَةَ:
 شپش را کُشت. سَحَقَ الثَّوبَ: لباس را مندرس کرد.

ریشخند. استهزاء. **الْمُسَخَّرَة** ریشخند. مسخره. لوده. اصطلاح محلی است. **السَّاخِرَة** گشتی خوب رونده.

☆ **سَخَطٌ** **سَخَطٌ** سَخَطُ الرَّجُلِ و عَلَيَّ الرَّجُلِ: بر او خشمگین شد. سَخَطَ الشَّيْءُ: آن را دوست نداشت. از آن چیز بدش آمد. **أَسَخَطَهُ** خشمگینش کرد. **تَسَخَطَهُ** از او بدش آمد. بر او خشم گرفت. **تَسَخَطَ الْعَطَاءُ**: بخشش را کم شمرد و ناخشنود گشت از آن. **السُّخُطُ** و **السُّخُطُ** و **السُّخُطُ**: خشم. غضب. گفته شده که این واژه ویژه خشم بزرگان و رؤسا است. **الْمُسَخُوطُ**: مورد خشم و غضب واقع شده. ناپسند. ناپسندیده. **الْمُسَخُطُ** و **الْمُسَخُطَةُ**: کارید. چیزی که مایه خشم و غضب می شود. ج مساخط.

☆ **سَخَفٌ** **سَخَفٌ** سَخَفٌ شُغْفًا و سَخَافَةً: سبک مغز و کم عقل شد. سَخَفَ الْغَزْلُ: ریسیدنی نازک و باریک شد. سَخَفَ السَّقَاءُ: مشک پاره شد. **سَخَفُهُ** سبک مغزش کرد. سخیفش کرد. **سَخَفُهُ** به سبک مغز و کم عقل شدنش کمک کرد. **السُّخْفَةُ** و **السُّخْفَةُ**: ضعیفی. لاغری. سبک مغزی. **السُّخْفَةُ**: خراب بودن وضع مالی. **السُّخْفُ** و **السُّخْفُ**: سبک مغزی. **السُّخْفَةُ**: رنجوری. ضعف. **ثَوْبٌ سَخِيفٌ**: لباس شل بافت. **رَجُلٌ سَخِيفٌ**: مرد سبک و کم عقل. **سَخِيفُ الْعَقْلِ**: کم عقل. رأی سخیف: رأی و تدبیرست و بی ارزش. **سَحَابٌ سَخِيفٌ**: ابر نازک. **السَّخَافَةُ**: سستی و ضعف در هر چیز و کار. سفاقت. کم عقل بودن. **الْمُسَخِيفَةُ**: زمین کم علف.

☆ **سَخِلٌ** **السَّخِلُ**: ضعیف. سست. **السَّخِلُ** مِنَ الْقَوْمِ: آدم پست فامیل. ج **سَخِلٌ** و **سَخَالٌ**. **السَّخِلَةُ**: بره. بزغاله. ج **سَخِلٌ** و **سَخَالٌ** و **سَخْلَانٌ** و **سِخْلَةٌ**.

☆ **سَخِمٌ** **سَخِمَ** **السَّخِمُ**: گوشت گندید. **سَخِمَ الْمَاءُ**: آب را داغ کرد. **سَخِمَ اللَّهُ وَجْهَهُ**: خدا رویش را سیاه کند یا کرد. **سَخِمَهُ** بَصْدَرِهِ: خشمگینش کرد. **تَسَخِمَ** علیه: بر او خشمگین شد و کینه اش را به دل گرفت. **السَّخِمُ**: سیاهی. **السُّخْمَةُ**: سیاهی. کینه. خشم. **السُّخَامُ**: زغال. سیاهی دیگر. پره های نرم زیر بالهای پرندگان. لیلُ سُخَامٍ: شبی قیرگون. **السُّخَامُ** و **السُّخَامِيُّ** و **السُّخَامِيَّةُ**:

کرد. با او نیکو معاشرت کرد. **سَاخَنَهُ** الشَّيْءُ: در آن چیز شریکش کرد. **سَاخَنَهُ** و **تَسَخَّنَهُ** به قیافه اش نگاه کرد. هیکلش را برانداز کرد. **السَّخْنَةُ** و **السَّخْنَةُ** و **السَّخْنَاءُ** و **السَّخْنَاءُ**: قیافه. شکل. **رِخْتُ** و **بَارُ**: نرمی و خوش آب و رنگ بودن بشره و پوست صورت. **الْمُسَخَنَةُ**: دسته هاون. پتک. ج مساجن.

☆ **سَحَوٌ** **سَحَاءٌ** **يَسْحَأُ** و **يَسْحُوهُ** و **يَسْحِيهِ** **سَحِيًّا**: پوستش را گرفت. **سَحَا** الطِّينُ: گِل را از روی زمین پاک کرد. **سَحَا** الشَّعَرُ: مو را تراشید. **السَّاحِي**: پاک کننده گِل و غیره از روی زمین. ج **سَحَاءٌ** و **سَاخُونٌ**. **السَّاحِيَّةُ**: مؤنث السَّاح. **سَحَا** و **أَسْحَا** **إِسْحَاءً** و **سَحَى** **تَسْحِيَةً** الْكِتَابَ: کتاب را صحافی کرد، شیرازه بندی و جلد کرد. **إِسْتَحَى** **إِسْتِحَاءَ** الشَّيْءِ: آن چیز را پوست کند. **إِسْتَحَى** الشَّعَرُ: مو را تراشید. **إِسْتَحَى** مِنْهُ: از او شرم کرد. **الْبَحَاءُ**: چیزی که با آن نامه را مهر می کنند یا می بندند یا چیزی که با آن کتاب را می بندند. **الْبَحَاءَةُ** واحد البهحاء. پوست دور مغز. ج **سَحَايَا**. **السَّحَاةُ**: میدانگاه. کنار. ناحیه. گیاهی خاردار است. ج **سَحَى**. **الْبَحَائِيَّةُ**: پاره ابر. پوست مغز سر. پوست یا تراشیده هر چیز. بیل سازی. **السَّاحِيَّةُ**: سیلاب و رگبار که سیلاب به راه می اندازد و زمین را می تراشد و می برد. **التَّحَاءُ**: بیل ساز. **الْمِسْحَاءَةُ**: بیل. ج مساجی.

☆ **سَخْتِيَانٌ** **السَّخْتِيَانُ** و **السَّخْتِيَانُ**: پوست دباغی شده بز.

☆ **سَخَرٌ** **سَخَرَةٌ** **سَخَرِيًّا** و **سُخْرِيًّا** و **سَخَرَةً** و **تَسَخَرَةً** و **إِسْتَسَخَرَهُ** از او بیگاری کشید. **سَخَرَهُ** و **سَخَرَتُهُ**: او را مقهور و خوار کرد. **سَخَرَتْ** **تَسَخَرُ** **سَخَرًا** الشَّيْئَةَ: گشتی حرکت کرد و خوب راه رفت. **سَخِرَ** **يَسَخِرُ** **سَخَرًا** و **سُخْرًا** و **سُخْرًا** و **سُخْرًا** و **سُخْرًا** و **مَسَخَرًا** و **تَسَخَّرَ** و **اسْتَسَخَّرَ** به و منه: ریشخندش کرد. مسخره اش کرد. **السُّخْرَةُ**: مسخره. کسی که مردم استهزا و ریشخندش می کنند. هرکس یا هر چیزی که استثمارش کرده و به بیگاری اش کشیده باشند. **السُّخْرِيُّ** و **السُّخْرِيُّ**: بیگاری کردن. **السُّخْرِيُّ** و **السُّخْرِيُّ** و **السُّخْرِيَّةُ**:

مَمَى گوارا و خوش نوش. **الْأَسْخَمُ**: سیاه. ج **أَسْخَمٌ**.
السَّخْمَاءُ: مؤنث **الْأَسْخَمِ**. **السَّخَامِيُّ**: سیاه. **السَّخِينَةُ**:
 کینه. ج **سَخَائِمٌ**. **المُسَخَّمُ**: کینه توز یا کینه دار.

☆ **سَخَنَ**: سَخْنُ - و سَخِينٌ - و سَخُنٌ - شَعْوَةٌ و
 سَخَانَةٌ و سَخْنَا و سَخْنَا و سُخْتَةً : داغ شد. گرم شد. سَخِنَهُ
 - سَخْنًا بالضرب: کتک مفضلای به او زد. **سَخِئْتُ** -
 سَخْنَا و سُخُونًا و سُخْتَةً عَيْنُهُ : اندوهگین شد. غمناک
 شد. دلگیر شد. **أَسَخَنْ** و **سَخَّنَ** الشَّيْءَ : آن چیز را گرم
 کرد. **السَّخْنُ** و **السَّخْنَةُ** و **السُّخْنَةُ** و **السُّخْتَةُ** و **السَّخْنَةُ**
السُّخْرُونَ: گرما. تب. **السَّخْنُ** و **السَّخْنَاءُ** و **السُّخْنَانُ** و
السُّخْنَانُ: گرم. **السَّخِينُ**: آب گرم. ضرب سَخِيئٍ: کتک
 دردناک. **السَّخِيئُ**: بیل. کارد سلاخی. دسته گاو آهن.
 دسته میله‌ای که آتش را با آن زیرورو می‌کنند. ج
سَخَاوِينَ. **الساخن**: گرم. ج **سَخَّان**. **الساخنة**: مؤنث
 الساخن. **السَّخِينُ**: ولرم. نیم‌گرم. **السَّخِيئَةُ**: غذائی است
 از آرد. غذای گرم. **المسخنة**: دیگ. ج **مساخن**.

☆ **سَخَو:** سَخَا يَسْخُو وَ سَخَى يَسْخَى وَ سَخَوُ يَسْخُو
سَخَا وَ سَخَاء وَ سَخَاوَةٌ وَ سُخْوًا وَ سُخْوَةً: بخشنده و با
سخاوت و دست و دل باز شد. سَخَاالنَّارَ يَسْخُوها
سُخْوًا وَ يَسْخَاها سُخْوًا وَ سُخْيًا: خاکستر آتش را پاک
کرد که بهتر روشن شود و برافروزد. سَخَا الْقِدْرُ: به
روشن شدن آتش زیر دیگ کمک کرد. سَخَا الرَّجُلُ: از
حرکت ایستاد. **سَخَايَ وَ تَسَخَّى:** خود را بخشنده و با
سخاوت و انمود کرد. **السَّخَاوَةُ:** جود، بخشش،
سخاوت. **السَّخَاءَةُ:** گیاهی است. ج سَخَاء. **السَّخِي:**
بخشنده. با سخاوت. ج أَشْخِيَاء وَ سُخْوَاء. **السَّخِيَّةُ:** زن
با سخاوت. ج سَخَايَا وَ سَخِيَّات. **مَسَخَى النَّارَ:** چالۀ
زیر دیگ که آتش در آن می افروزند.

☆ **سَدَّ:** سَدَّ مِ سَدَّ الْإِنَاءَ: ظرف را بست. سَدَّ الثَّلْمَةَ: شکاف را پر کرد. سَدَّ الْبَابَ: در را بست. سَدَّ حَب سَدَّو و سَدَادُ: درست گفتار و درست رفتار بود. کارهایش با منطق و عقل مطابق بود. سَدَّ الشَّيْءُ: صاف شد. راست شد. بی عیب و نقص شد. سَدَّ الرِّمَحَ: نیزه را راست کرد. سَدَّهْ: به راه راست راهنمایی اش کرد. **أَسَدَّ**

الشیء؛ چیزی راست شد. صاف شد. بی عیب و نقص شد. **أَسَدَّ الرَّجُلُ**: عمل صواب و درست انجام داد یا عمل صواب را خواستار شد. **تَسَدَّدَ**: صاف شد. راست شد. بی عیب و نقص شد. **إِنْتَدَدَ** و **إِسْتَدَّ** و **إِنْتَدَادًا** و **إِنْتِدَادًا**: بسته شد. **إِسْتَدَّ الشَّيْءُ**: صاف و بی عیب و نقص شد. **السَّدَّ** و **السَّدَج** **أَشْدَاد**: سَدَّ مانع و حائل میان دو چیز. سد آب جلو رودخانه. کوه. **السَّدَّ** **ج** **أَيْدَدَة**: عیب و نقص مهم مثل کوری. **السَّدَّ**: ابر سیاه که جلو افق را می گیرد. **السَّدَج** **سِدَدَة**: دره ای که سنگ و صخره دارد و آب مدتی در آن می ایستد. هر گونه دره. سایه. **الْبِدَّ**: کلام درست. **السَّدَد**: هر چیز درست. **السَّدَاد**: درستی و راستی. درست کرداری. **الْبِدَاد**: وسیله بستن. آن چه به آن چیزی دیگر را مسدود کنند. شیری که در دکمه پستان حیوان خشک شده و جلو مجرای شیر را می گیرد. **الْبِدَادَة**: وسیله مسدود کردن. **السَّدَاد**: مرضی است در بینی که جلو بویایی یا تنفس را می گیرد. **السَّدَاد**: مرد درست کردار. درست رفتار. **السَّدَة**: در خانه، اطراف خانه از قبیل ایوان و غیره. چیزی که بر آن می نشینند مثل منبر. مرد درست گفتار. درست کردار. **ج** **سُدَّ**. **السَّادَة**: چشمی که تیزبین نیست. **ج** **سُدَّ**. **الْأَسَدَّ ج** **سُدُو** و **السَّدِيد**: استوار. پابرجا. درست. راست. درست گفتار. درست کردار. حقیقت جو. **السَّدَّ**: جای بستن و مسدود کردن. **سَدَّ مَسَدَة**: جای او نشست.

☆ **سَدَح:** سَدَحَهُ سَدَحًا: سرش را برید و به زمین
پهنش کرد. به زمینش زد. سَدَحَ بالمكان: در آن مکان
اقامت کرد. سَدَحَهُ و سَدَحَهُ: او را به قتل رسانید.
إِسْدَحَ: به پشت خوابید و پاها را از هم باز کرد.
السَّادِح: په زمین زنده. مرد ثروتمند. السَّادِجَةُ: مؤنث
السَّادِح. السَّادِجَةُ ايضاً: ابر بسیار محکم و انبوه.
السَّديْنِ و السَّندُوح: طاقباز خوابیده.

☆ **سَدَرٌ**: سَدْرًا و سُدُورًا الشَّعَرُ: مو را شانه کرد. سَدَرُ الثَّوبِ: لباس را درید. لباس را آویزان کرد. سَدَرُ الرَّجُلِ فِي الْبِلَادِ: آن مرد به شهرها رفت و

پوشید. **أَسَدَفَ** عَنْ كَذَا: از چیزی دوری کرد. **الْأَسْدَفُ**: شب تیره. ج **سُدْف**. **السَّدْفَاءُ**: مؤنث **الْأَسْدَف**. **السَّدْفَةُ** و **السَّدْفَةُ**: تاریکی. **السَّدْفَةُ** ایضاً: در. سقف و پوشش روی در. **السَّدِيفُ**: چربی کوهان شتر. پاره‌های کوهان شتر. ج **سِیداف** و **سَدَاف**. **السَّدِيفَةُ**: ماده شتر فره به ج **سَدَاف**. **الْیَدَافَةُ**: ستر و پوشش. پرده.

☆ **سَدَقَ**: **السَّیْدَاقُ**: درخت نیرومندی است که با خاکستر چوبش پارچه کنائی را سفید می‌کنند.

☆ **سَدَلٌ**: **سَدَلٌ** - **سَدَلٌ** وَ **سَدَلٌ** **السَّعَرُ** و **السَّوَبُ**: مویا لباس را فروهشت **سَدَلُ الثَّوْبِ**: لباس را پاره کرد. درید. **سَدَلٌ** وَ **سَدَلٌ** فِي الْبِلَادِ: به شهرها رفت. **تَسَدَلٌ** وَ **إِنْسَدَلٌ**: آویخته شد یا پرده و لباس آویخته شد. **السَّيْلُ**: گردن بند. **السَّيْلُ** وَ **السَّيْلُ**: پوشش. ج **أَسْدَال** و **أَسْدَلٌ** وَ **سُدُول**. **السَّيْلُ**: پرده جلو کجاوه و غیره. پرده حجله عروس. پرده جلو خیمه و خرگاه. ج **سَدَل** و **أَسْدَل** و **سَدَائِل**. **السَّيْلُ**: موی زیاد و آویخته.

☆ **سَدَمٌ**: **سَدَمٌ** - **سَدَمٌ** **السَّدَمُ** **الْبَابُ**: در را روی هم گذاشت و بست. **سَدِمَ يَسْدُمُ سَدَمًا**: اندوهگین شد. غصه‌دار شد. **سَدِمَ** بِالْشَّيْءِ: خیلی علاقمند به چیزی شد. **سَدِمَ** الْمَاءُ: آب گنبدید و خزه در آن درست شد و سرانجام خاک آن را پر کرد. **سَدِمَ** الْمَاءُ طَوَّلَ عَهْدِهِ: زیاد ماندن آب آن را گنبداند. **السَّدَمُ** وَ **السَّدَمُ** وَ **السَّدَمُ**: آب را کدی که گنبدیده یا پر از خاک شده. میاه **سُدُمٌ** و **أَسْدَامٌ** و **سِدَامٌ**: آبهای راکد و گنبدیده یا زیر خاک رفته. **السَّدَمُ**: اندوه به همراه پشیمانی. خشم به همراه اندوه. **السَّدَمَانُ**: اندوهگین. **السَّدِيمُ** ج **سِدَام**: دارای حافظه قوی. **السَّدِيمُ** ج **سُدُم**: به یا به کم پشت.

☆ **سَدَنٌ**: **سَدَنٌ** - **سَدَنٌ** وَ **سَدَنًا** وَ **سَدَانَةً**: پرده‌دار کعبه یا بت‌خانه شد. **السَّادِنُ**: پرده‌دار کعبه یا بتخانه. ج **سَدَنَةٌ**. **سِدَانَةُ الْكَعْبَةِ**: خدمتکار و پرده‌داری کعبه. **السَّدَانُ**: سندان.

☆ **سَدَه**: **السَّادَةُ**: ساده. قماش ساده. پارچه ساده. ماء **أَوْخَمَرُ سَادَةٍ**: آب یا شراب خالص.

☆ **سَدَى**: **سَدَى** - **سَدَى** **السَّدَى** **السَّدَى** **السَّدَى**: زمین یا

برنگشت. **سَدَرَ** - **سَدَرَ** وَ **سَدَارَةً**: سرگردان شد. نسبت به کارهای خود لاپالایی شد. **سَدَرَ** الْبَعِيرُ: چشم شتر از شدت گرما تار شد. **السَّادِرُ**: حیوانی که چشمش از گرما تار شده. **إِنْسَدَرَ** الشَّعَرُ: مو صاف شد. سرازیر شد. به حالت خود ماند. **تَسَدَّرَ** بِثَوْبِهِ: خود را با لباس پوشاند. **السَّيْدَرُ**: درخت سدر. کنار. ج **سُدُور**. **السَّيْدَرَةُ**: یک درخت سدر و کنار. ج **سِیْدَرَات** و **سِیْدَرَات** و **سِیْدَر**. **السَّيْدَرُ**: سرگردان. دریا. **نَاقَةُ سِیْدَرَةٍ**: ماده شتر پیر. **السَّيْدَرُ**: پارچه توری که برای دفع پشه و غیره جلوی در خیمه می‌زنند. **السَّيْدَرُ**: سدر فروش که برگ سدر می‌فروشد. **السَّيْدَرُ**: علف. نام نهری است در ناحیه حیره عراق. کاخ سدر متعلق به نعمان پادشاه حیره. محلی است در یمن که بُرد سِیْدِرِی را از آنجا می‌آورند. **سِیْدِرُ** النخل: انبوه درختان خرما. **الْأَسْدَرَانِ**: دو رگی است در چشمها. شانه‌ها و کتف‌ها.

☆ **سَدَسٌ**: **سَدَسٌ** - **سَدَسًا** **الْقَوْمُ**: ششمین نفر آن گروه شد. **سَدَسٌ** - **سَدَسًا** **الْقَوْمُ**: یک ششم اموال آن گروه را گرفت. **سَدَسُ** الشَّيْءِ: آن چیز را شش پایه یا شش ضلع و غیره قرار داد. **أَسَدَسَ** **الْقَوْمُ**: آن گروه شش نفر شدند. شتران آن‌ها روز ششم آمدند یا آب خوردند. **أَسَدَسَ** الْبَعِيرُ: دندان نیش شتر افتاد. **السَّيْدَسُ**: شش روز یکبار به شتر آب دادن. **السَّدَسُ** وَ **السَّدَسُ**: یک ششم. ج **أَسْدَاس**. **السَّادِسُ**: ششم **السَّادِسَةُ**: مؤنث **السَّادِسُ**. **السَّادِسُ**: شش تائی. کلمه شش حرفی مثل **زَنْجَبِيل**. **جَانُوا سَدَاسَ**: شش تا شش تا آمدند. غیر منصرف است. **السَّيْدِسُ**: یک ششم. ج **سُدَس**. مرکب از شش چیز. شش تائی. دارای شش چیز. **گوسفند** شش ساله. **السَّيْدَسُ**: شش گوش. شش تیر. کلت.

☆ **سَدَفٌ**: **سَدَفٌ** - **سَدَفًا** **الْحِجَابُ**: پرده یا هر وسیله پوشش دیگر را انداخت. آویزان کرد. پوشانید. **السَّدُوفُ**: پوشش یا پرده افتاده. آویزان شده. **أَسَدَفَ**: خوابید. از گرسنگی یا پیری چشمهایش خیره یا تار شد. **أَسَدَفَ** اللَّيْلُ: شب تیره و تار شده. **أَسَدَفَ** السَّيْرَ: پرده را کنار زد. **أَسَدَفَتِ** الْمَرْأَةُ الْقِنَاعَ: زن روسری

آن شب شب‌نم زیاد داشت. **السَّديَّة**: زمین یا شب‌نماک و شب‌نم دار. **سَدَى** یَسْدِی سَدَاً الثَّوبُ: تار لباس را برای بافتن آماده کرد. **سَدَى الثَّوبُ تَسْدِیَّةً**: تار لباس را برای بافتن آماده کرد. **سَدَى الیه**: به او احسان و نیکی کرد. **سَدَى معروفاً**: کار نیکی پیشه کرد. انجام داد. **سَدَى الارض**: زمین را تر کرد. **أَسَدَى إِسْدَاءً الثَّوبُ**: تار لباس را برای بافتن آماده کرد. **أَسَدَى الیه**: به او نیکی کرد. **أَسَدَى الارض**: زمین را تر کرد. **أَسَدَى بَیْنَهُمَا**: میان آن دو را اصلاح کرد. آشتی داد. **السَّدَى** من الثَّوبُ: تار پارچه. برخلاف بود. ج **أَسْدِیَّة**. نم. شب‌نم. نیکی. عسل. **السَّدَى و السَّداء**: غوره سبز خرما. **السَّداء** من الثَّوبُ: تار لباس و پارچه. برخلاف بود. **السَّدَى و السَّدَى**: شتر یا شتران واگذاشته و رها شده به حال خود. **ذهبَ کَلَامُهُ سَدَى**: کلامش یوج و باطل شد. **الْیَسْداء**: آلتی است در پافندگی که تارهای پارچه را با آن تنظیم می‌کنند.

☆ **سندب: السَّداب**: سداب.

☆ **سندج: السَّادَج**: ساده. بی‌نقش و نگار. معرَّب ساده فارسی. و در اصطلاح جدید ج **سَدَج**: بی‌آرایش و خوش‌اخلاق. **السَّادَجَة**: بی‌آرایش، بی‌پیرایگی.

☆ **سن: سُرَّة** سُورُوراً و مَسُوراً و سُراً و سُری و تَسِیرَةً: راضی‌اش کرد. خوشنودش ساخت. **سُرَّة** سُسَرّاً: به نافش زد یا با نیزه به نافش زد. **سَرَّ الصَّبِیَّ**: ناف کودک را برید. **سَرَّ فلاناً**: با دسته گُل به فلانی شادباش گفت. **سَرَّ سَرّاً**: نافش درد گرفت. **سَرَّ سُورُوراً**: شاد شد. **سَرَّ الصَّبِیَّ**: ناف کودک را بریدند. **أَسَرَّ** إِشْرَارَ: شادش کرد. آن راز و سِرّ دانست. **أَسَرَّ السِّرَّ**: راز را کتمان کرد و پوشانید. **أَسَرَّ الیه بَکذا**: فلان سِرّ یا فلانچیز را به طور سِرّی به او گفت. **أَسَرَّ الیه المودَّة** و بالمودَّة: محبّت و دوستی خود را به او اظهار کرد. **سُرَّة**: شادش کرد. **سارَّة**: رازی را با او در میان گذاشت. در گوشی با او صحبت کرد. **تَسَرَّرَ**: کنیزی برای نگهداری در خانه تهیه کرد. و **تَسَرَّى** هم به معنای تَسَرَّرَ است. **تَسَارَّ** القومُ: رازی را با یکدیگر در میان گذاشتند. **إِسْتَسَرَّ**

إِسْتَسَرَّ: کنیزی در خانه نگه داشت. **إِسْتَسَرَّ عَنْهُ**: از او خود را پنهان کرد. **إِسْتَسَرَّ القمرُ**: ماه یک شب یا دو شب پنهان شد که مربوط به شبهای آخر ماه باشد که ماه یکی دو شب اصلاً دیده نمی‌شود. **إِسْتَسَرَّ الشَّیءُ**: سعی زیاد در پنهان کردن آن چیز کرد. **إِسْتَسَرَّ الرجلُ**: شادمان شد. **إِسْتَسَرَّ الرجلُ**: اَسرار خود را به او گفت. **السَّرَج** أَشْرار: سِرّ. راز. **السَّرَج** ایضاً: طریقه. راه و روش. میان یا میانه. وسط. ته و شکم دره. ناب. خالص هر چیز. بهترین و نخبه هر چیز. زمین خوب. اصل. بیخ. وسط. مغز هر چیز. ج **أَسِرَّة**. **السَّرَج** در اصطلاح نصاری: شعار دینی. **السَّرَج** و **السَّرَج** أَشْرار و جج **أَسَارِیر**: خطوط کف دست و پیشانی. **الأَسَارِیر** ایضاً: زیباییهای صورت. **السَّرَج** أَسِرَّة: ناف یا ناف کودک که قابله آن را قطع می‌کند و می‌برد. **السَّرَج** ایضاً: سُور. شادی. **السَّرَج** و **السَّرَج**: خطوط کف دست و پیشانی. ناف کودک. **السَّرَج** ایضاً: شب آخری که ماه پیدا است. توخالی و آجوف بودن. **السَّرَج**: دسته گُل. **السَّرَج**: ناف. ناف جنین که مجرای غذای اوست. ج **سُرَات** و **سُرَر**. **سُرَّة** الوادی: شکم دره یا بهترین جاهای دره. **سُرَّة** البلد: ناف شهر. وسط شهر. **سُرَّة** الحوض: شیب ترین جاهای حوض. **سُرَّة** الفرس: ستاره‌ای است. امرئ **سُرَّة**: زن شاد کننده دیگران. **السُرور**: شادی. **السُرور**: شادی و خوشحالی. دسته‌های گُل. شادی کردن. **السُریر** ج **أَسِرَّة** و **سُرَر**: تخت. بستر. بیخ گردن که سر به آن چسبیده. ناز و نعمت. شن روی تپه. **السُریرة**: راز پنهانی. کار و مطلبی که انسان آن را پنهان می‌کند. نیت. ج **سُرائر**. **السُریرة**: کنیز. کُلَفَت. و بیشتر از کلمه **سَر** مشتق می‌شود. ج **سُراری**. **السُرراء**: ناز و نعمت. رفاه. نقیض الضراء است. مسیل بزرگ آب. ارض **سُرراء**: زمین خوب. **السُرراء** ایضاً: نیزه توخالی. **البرار**: خطوط کف دست و پیشانی. هرگونه خطوط. ج **أَسِرَّة**. شب آخر ماه. **السرار**: خالص ترین و بهترین نسب‌ها. **سُرار** الشهر: شب آخر ماه. **سُرار** الوادی: بهترین جاهای دره. **السُرارة**: خالص ترین و

جاری. مزادۀ **سَرِبَتْ** مَشْکِی که آب از آن می‌ریزد.
السَّرِبَتْ گِلۀ آهوان و اسبها و غیره. راه و روش. طریقه.
 یک ردیف درخت مو. انبوه نخل خرما، موی وسط
 سینه تا شکم. ج سُرِب. **السَّرَاب** سراب. **السَّارِب**
 آشکار. پیدا. ظبیۀ **سَارِبَتْ** آهوی به چراگاه رونده.
السَّارِب و **السَّرُوب** کسی که بدون مقصد می‌رود،
السَّرُوب ج مَسَارِب: مذهب، مسلک. طریقه. روش.
 مَسْرَبُ المَاءِ: مسیل آب، مجرای آب. **السَّرِبَتْ** و
السَّرِبَتْ چراگاه. موی وسط سینه تا شکم. مجرای
 اشک و غیره. ج مَسَارِب. **السَّرِب** بلند. دراز. آب
 تند و با فشار.

☆ **مەسئۇل:** سۆزبەلبەلباس بە او پوشانید. **تەسەلل**

بالسربال: لباس پوشید. **السربال**: لباس. ج سَرَائیل.

☆ **سَرَج** **سَرَجٌ** - سَرَجًا: دروغ گفت، سَرَجَتُ الْمَرْأَةَ

شعرها: زن موهایش را گیس کرد. گیس بافت. **سَرَجَ**۔

سَرَجاً؛ دروغ گفت. زیبارو شد. **سَرَج** بالشیء: آن چیز

را زیبا کرد. سَرَّجَهُ اللهُ: خداوند موفقش کرد. سَرَّجَ

الشَّعْرَ: مو را گیسو بافت. سَرَّجَ الحديث: سخن را جعل

کرد. سَرَجَ الثَّوبِ: لباس را شلال دوزی کرد. این واژه

عامیانه است. **اشرج** الفرس: اسب را زین کرد، اشرج

السراج؛ چراغ را افروخت. السراج؛ چراغ را افروخت. السراج؛ چراغ را افروخت.

جاءه. ح. سُح. ساء الح. كرم شب تاب. السحر:

روغن کنجد، **السَّراج**: دروغگو، زین ساز، **السَّراجَة**:

زیمن سازی. **الأنسروجة**: دروغ. **الشريحيات**:

شمشیرهای ساخت مردی به نام **سُرنِج** که شمشیرهای

خوبی می‌ساخته. **الصَّرَجَة**: جا چراغی. جای چراغ.

ج مَسَارِجُ، الْمِسْرَجَةُ: چراغ. ج مَسَارِجُ.

☆ **سَرَجَنُ السَّرِجِ** و **السَّرِجَيْنِ** و **السَّرَجُونِ** سَرَكِينُ.

☆ **سُورَةُ الشُّرُوحِ: سُورَةُ الشُّرُوحِ وَ سُورَةُ الشُّرُوحِ:**

چهارپایان برای چرا رفتند. سَرَح السَّيْلِ: سیلاب.

اهسته جریان یافت. سرح - سرحا الموسی،
جواب داد: دا به حاف ستاد سرحا: او دا فستاد.

چهارپایان را به چرا فرستاد. سرکه: او را ترساند.

بهترین نسب‌ها، شکم دره، سَرَاةُ الشَّيْءِ: نخه و برگ‌ریزه آن چیز، ج سَرَار، السَّرَاةُ ایضاً: سادگی، بی‌آلایشی، پاک‌ی، خلوص. **الْأُسْرُ** چوب آتش زنه میان تهی، **الْأُسْرُ مِنَ الرِّجَالِ**: مردی که در میان قبیله‌ای زندگی کند و از نسب آنها نباشد، قره‌تر. **الْمُسْرَةُ** شادی، خوشحال و شادمان بودن، سَرِ کَیف بودن، دسته‌های گُل، ج سَسَار، **الْمُسْرَةُ** لوله‌ای میان تهی که با آن پیام رد و بدل می‌کنند. **الْمُسْرُونَ**: شادمان، **الْمُسْرُورَةُ** مَوْنِی الْمُسْرُور، زن یا دختر شادان و خوشحال.

☆ **سورة المزو والمزوة والسزاة** تخم ملح و

ماهى و سوسمار و امثال اينها. **التروء** من السمك و

نحوها: ماهی تخمگذار و امثال آن، ج شُرُوْء و شُرَاء.

☆ **سَرَبَ سَرَبًا** شَرِبُوا الْمَاءَ: آب جاری شد.

سَرَبَ الرَّجُلُ: ناخودآگاه و بدون هدف حرکت کرد و

رفت. سَرَبَتِ الْاِبِلُ: شتران برای چریدن روانه شدند.

سَرِبَ سَرَبًا الْإِنَاءُ: آنچه در ظرف بود جاری شد و

ریخت. سَرِبَ الماءُ مِنَ الْإِياءِ: آبِ حَرَفِ رِیخت.

تَنَكُّ نَفْسٍ شِدَّةُ الصَّنْعِ وَكَسْرُ كِهْ گَزْ نَقْرَهْ گِداخته و

غیرہ بہ بینر او رفته و دچار تنگی نفس شده. **سَرَب**

الابل؛ شتران را دسته دسته فرستاد. سَمَرَبِلِیَّ الاشیاء؛

آن چیزها را دانه دانه به من داد. سَرَبَ الحَافِرُ: حفار از

طرف راست یا چپ مشغول کنندن شد، سَرَب الْقِرْبَةِ:

مشک را آب کرد: سَرَب و **أَسْرَب** الماء من الاناء: آب

ظرف را ریخت. **تَسْرَبُ** من الماء: از آب پُر شد. تَسْرَبُ

الوحشُ فی جحره. حیوان وحشی به لانه‌اش رفت.

اَنْتَرَبَت: کبوتر با اهو و نحوه بدستہ ہم جنسان خود

پیوست. اِنْسَرَبَ الماءُ مِنَ الاناءِ: آب از ظرف جاری

دام السرب: دمه آهسته دسته جمادات و بندگان.

غیر، انہوہ درخت خرمایہ، راہ، دل، حشر، التریہ

لانہ جانور. حفرة زیر زمین. مجرای زیر زمینی آب.

آبی که از مشک می‌ریزد، ج. أشراب. **السَّراب**: آب

الْقِرَاءَةُ: سياق و اسلوب سخن یا خواندن را مراعات کرد. سَرَدَ الصَّوْمَ: روزه گرفتن را ادامه. سَرَدَ الْكِتَابَ: کتاب را به سرعت خواند. سَرَدَ وَ سَرَدَ: سَرَدَ: به روزه گرفتن ادامه داد. سَرَدَ وَ أَشْرَدَ الْإِدِيمَ وَ نَحَوَهُ: جرم و غیره را سوراخ کرد و دوخت. سَرَدَ وَ أَشْرَدَ النَّخْلَ: بی‌آبی درخت خرما را اذیت کرد. تَسَرَّدَ الدُّرُّ: مرواریدها در نخ منظم شد. التَّزْدُ: هر نوع زره یا حلقه. السَّرَدُ: بی‌دری انجام دادن. پشت سرهم انجام دادن. السِّرَادُ وَ السَّرِيدُ وَ المِشْرَدُ: درفش کفشی و هر چیزی که با آن سوراخ کنند. المِشْرَدُ ایضاً: زبان. کفش وصله‌دار. المَسْرَادُ: زره‌ساز. سازنده حلقه آهنی. المَشْرُودُ وَ المُسْرَدُ وَ المَشْرُودَةُ: زره.

☆ **سرداب:** السرداب: سرداب، زیرزمینی. ج. سرداب.
☆ **سردق:** سَرْدَقُ البیت: سرایده برای خانه زد. چادر بالای خانه زد. **السردق:** چادر روی حیاط خانه. خیمه. چادر. غبار یا بخاری که یک محوطه را پوشانده. ج. سرداقات.
☆ **سرسم:** السُرام: سرسام.

☆ **سَرَط**: **سَرَطٌ** و **سَرَطٌ** سَرَطًا و سَرَطَانًا و **سَرَطٌ** و **إِسْرَاطٌ** الشَّيْءُ: أَنْ رَأَى بَلْعِيدَ و قَوْرَتِ دَاد. **إِسْرَاطٌ** الشَّرَابُ فِي حَلَقِهِ: أَشَامِدَنِي بِهَ أَسَانِي اَزْ گُلُویش یابین رفت. **الْیَرَاطُ**: رَاهِ پیدَا و آشکار. **السَّرَاطُ** مِنَ السَّيْفِ: شمشیرهای بران. **السَّرَاطِيُّ**: شمشیربران. **السَّرَطُ** و **السَّرَوَاتُ** و **السَّرَطَةُ** و **السَّرَاطُ** و **الْبِرْطَانَةُ**: بِهَ سَرَعَتِ بَلْعَنَدَه. پَرخُور. **السَّرَطَانُ**: خَرچَنگ. بِرَجِ چَهَارَمِ اَزِ مَنطَقَه الْبُرُوجِ. مَرَضِ سَرَطَانِ. **الْمَسْرَطُ** و **الْمِسْرَطُ**: بِلَعُومِ گُلُو. **الْمِسْرَطُ** اِیضًا: تَنَدَخُورِ سَرِیعِ الْاَكْلِ.

☆ **سرع:** سَرَعَ - وَسَرَعَ - سُرْعَةً وَ سِرْعًا وَ سَرَعًا وَ سِرْعًا وَ سُرْعًا وَ سِرْعًا: سرعت کرد. شتاب کرد. سَارَعَ اليه: به سویش شتافت. سَارَعَ فِي الامر: در آن کار جدیت و شتاب به خرج داد. أَسْرَعَ فِي المشي: تند و با عجله راه رفت. تَسَارَعَ وَ تَسَرَّعَ إِلَى الامر: در کار عجله کرد. تَسَرَّعَ الامر: آن کار زود انجام شد. التَّسَرُّع وَ السَّرْع: چوب نازک مو یا هر چوب تر و نازک.

سینه داشت بیرون ریخت. **سَرَح** - سَرَحاً الرجل: آن مرد برای انجام کارهای خود بیرون رفت. **سَرَحُ** المواشي: چهارپایان را به چرا فرستاد. **سَرَحَ القومُ**: آن‌ها را رها کرد و فرستاد. **سَرَحَ الزوجةُ**: زن را طلاق داد. **سَرَحَ الامرُ**: کار را آسان کرد. **سَرَحَ اللهُ فلاناً** للخير: خداوند او را برای کار خیر موفق کرد. **سَرَحَ الشَّعْرُ**: مو را شانه زد **سَرَحَ عنه**: گره کارش را گشود. **السَّراح**: طلاق دادن زن. رها کردن. **إِنْسَرَحَتْ** الدابةُ: چهارپا تند و خوب راه رفت. **إِنْسَرَحَ الرجلُ**: مرد طاقباز خوابید و پاها را از هم باز کرد. برهنه شد. **تَسَرَّحَ** من المكان: از آن مکان خارج شد. **تَسَرَّحَ عنه**: گرفتاری‌اش برطرف شد. **تَسَرَّحَ الكتانُ**: اجزای کتان از هم باز شد. **السَّرح**: چهارپا. آستانه در. هر درخت بلند یا بی‌خار. ج **سُرُوح**. **السَّرْحَةُ**: واحد السَّرح. الغنیل **السُّرُحُ** و الثَّاقَةُ السُّرُحُ: اسبها و ماده شتر تندرو و خوش رفتار و حرکت. مشیه سُرُح: راه رفتن خوب و آسان. عطاء سُرُح: بخشش و عطای بدون درنگ. **البزحان**: گرگ. شیردرنده. وسط حوض. ج **سراح** و **سَراح** و **سَراحین**: ذنب البزحان: فجر کاذب. **البزحانة**: گرگ و شیر ماده. **السَّريحُ** من الامور: کار آسان. کاری که با شتاب انجام شده. شتاب و عجله. **السَّريخة**: نخ چرمی برای دوختن مشک و غیره. یک قطعه لباس یا پارچه. راه آشکار و تنگ در زمین. ج **سَرائع**. **السارح**: چوپانی که شتران را برای چرا رها می‌کند. چهارپایان. **السارحة**: مؤنث السارح. **المسرح** ج **مَسارِح** و **المسرحة**: شانه و چیزی که مو و کتان و غیره را با آن پاک می‌کنند. **المسرح**: چراگاه. ج **مَسارح**. **المسرح** در اصطلاح جدید: سن و پرده تئاتر و نمایشخانه و تماشاخانه. **المُنسرح**: وزنی از اوزان شعر. **السراح**: رها کردن. یله کردن. طلاق دادن. فرستادن.

☆ **سَرَد:** سَرَدٌ - سَرَدُوا و سَرَادُ الْجِلْدَةِ: پوست را با درفش سوراخ کرد و دوخت، سَرَدَ الشَّيْءَ: آن را سوراخ کرد، سَرَدَ الدَّرْعَ: زره را بافت، سَرَدَ الْحَدِيثَ او

ج سُرُوع. سُرْعَان و سُرْعَان و سُرْعَان: بشتاب. عجله کن. به معنی تعجب می آید. مثل: سُرْعَان ما فعلت: چه زود انجام دادی. السَّرِيع: سریع. شتابان. ج سُرْعَان: وُزنی از اوزان شعر. السَّرِيعَة: مؤنث السَّرِيع. ج سِرَاع. الأسَارِيع: خطوط کمان. کرمی است با بدن سفید و سرفرمز. الأُسْرُوع و الِهُسْرُوع: واحد الأسَارِيع. الِهُسْرُوع و الِهُسْرُوع: شتابان در کارهای نیک باید. ج مَسَارِيع و مَسَارِيع.

☆ سَرَف: سَرَفْتُ سُرْفًا السَّرْفَةُ الشجرة: کرمی که نامش سُرْفَه است برگهای درخت را خورد. سَرَفْتُ الأُم و لَدَهَا: مادر بچه را با دادن شیر زیاد بیمار کرد. سَرَف سُرْفًا الامر: آن مطلب یا کار را مهمل گذاشت. آن را ندانست. در آن اشتباه کرد. سَرَف القوم: از آن قوم گذر کرد و آنان را پشت سر گذاشت. سَرَف الطعام: غذا طوری تجزیه شد و همدیگر را خوردند که گویا کرم گرفته است. أَشْرَفَ المال: اموال را تباه و ریخت و پاش کرد. أَشْرَفَ فَي كَذَا: در آن چیز از حد گذشت و افراط کرد. در آن چیز اشتباه کرد. از آن چیز غفلت کرد. السَّرَف: اسراف کننده. ریخت و پاش کننده. السَّرَاف: خوردن کرم برگ درخت را. السَّرَف: اسراف کردن. از حد گذشتن. افراط کردن. اقتصادی زندگی نکردن. اشتباه. ریخت و پاش کردن. السَّرَف: السَّرَف القَواد: مرد غفلت زده. سَرَفَ العقل: مرد کم عمل. مرد بی عقل. السَّرْفَة: کرمی است با سر سیاه و بدن سرخ که چوبهای نازک را با لعاب دهان به هم چسبانده و به درون آن رفته و می میرد. السَّرْفَة: زمینی که کرم ذکر شده در بالا در آن زیاد باشد.

☆ سَرِق: سَرَقَ سُرْقًا و سَرَقًا و سَرَقَةً و سَرِقَةً و سَرَقَانًا مِنْ الشَّيْء و سَرَقَهُ الشَّيْء: آن چیز را از او دزدید. سَرَقَ الرَّجُل: خانه آن مرد را دزد زد. سَرَقَ صَوْتُهُ: صدایش گرفت. مُسْرِقُ الصَّوْت: کسی که صدایش گرفته. سَرَقَ سُرْقًا الشَّيْء: مخفی ماند. سَرَقَتْ مَفَاصِلُهُ: مفاصل بدنش سست شد. سَرَقَهُ: او را دزد دانست. سَرَقَ الشَّيْء: آن را دزدید. سَارَقَةُ النِّظَر:

مقابلاً دزدکی به او نگاه کرد. سَارَقَ النِّظَرُ إِلَيْهِ: منتظر فرصت ماند که دزدکی به او نگاه کند. تَسَرَّقَ: کم کم دزدی کرد. تَسَرَّقَ النِّظَرُ أَوَّالِ السَّمْع: دزدکی نگاه کرد. استراق سمع کرد. اِنْتَسَرَقَ عَنْهُ: از او کنار کشید. اِنْتَسَرَقَتْ مَفَاصِلُهُ: مفاصلش سست شد. اِنْتَسَرَقَ مِنْهُ الشَّيْء: آن چیز را از او دزدید. اِشْتَرَقَ السَّمْع: گوش ایستاد. استراق سمع کرد. اِشْتَرَقَ الْكَاتِبُ بَعْضَ الْحَاسِبَاتِ: حسابدار بعضی از ارقام را از قلم انداخت. السَّرَقَة: دزدیدن. دزدی. مال دزدی. السَّارِق: دزد. سارق. ج سَرَقَة و سَرَّاق و سَارِقُون. السَّرَقَة: دزدی. پاره دیبا. ج سَرَق. السَّرَّاق: دزد حرفه ای. بسیار دزدی کننده. السَّرُوق: دزد. ج سُرُق. السَّرَّاقَة: مال دزدی. چیز دزدیده شده. المُشْرِق: دزد. استراق سمع کننده. ناقص. ضعیف. مُشْتَرَقُ الْعَقِي: دارای گردن کوتاه.

☆ سِرْمَد: السَّرْمَد: همیشه. علی الدوام. لَيْلٌ سَرْمَدٌ: شب طولانی. السَّرْمَدِي: همیشگی. سرمدی. ازلی و ابدی. ☆ سِرْو: سَرَا يَسْرُو و سُرُو يَسْرُو و سَرَى يَسْرِي سُرْوًا و سَرَاوَةً و سَرًا و سَرَاءً: با فتوت و مروّت بود. با سخاوت بود. سَرَى و اِنْتَسَرَى اِنْسِرَاءً عَنْهُ الهم: غم و غصه اش برطرف شد. سَرَى القَوْم: رئیس با مروت و با سخاوت آن قبیله کشته شد. سَارَاهُ مُسَارَاةً: با او مفاخره و فخر فروشی کرد. تَسَرَّى تَسَرِّيًّا: خود را سخاوت مند نشان داد. کنیزی برای کارهای خانه نگهداشت. السَّرْو: فضیلت. سخاوت و جوانمردی. درخت سرو. السَّرْوَة: یک درخت سرو. السَّرَا: کمر. نيمروز. السَّرَاةُ مِنَ الطَّرِيق: بالاترین نقطه راه. وسط راه. ج سَرَوَات. سَرَوَاتُ الْقَوْم: بزرگان طایفه و قبیله. السَّرَى: با مروّت. با شرافت. سخاوتمند. مرد بزرگواری و دارای تمام اوصاف خوب و برگزیده. هر چیز خوب و برگزیده. ج سُرَى و سَرَاة و سَرَاة و أَشْرَاء و سُرَوَاء. السَّرِيَّة: مؤنث السَّرِي. ج سَرِيَّات و سَرَايا.

☆ سِرْوَل: سَرَوَلَة: شلوار به پایش کرد. تَسَرَوَل: شلوار به پا کرد. السِرْوَال و الِيسْرَوَالَة و الِيسْرَوِيل: شلوار. زیر شلوازی. المُسَرَوَل: اسبی که سفیدی دست

شتر نر و تتومند. بلندترین ستون خیمه یا خانه. داغ یا نشانی که در گردن یا پهلوی شتر به درازا باشد. ج سَطْح و أَشْطِیْعَة.

☆ **سطل:** السَّطْل: سطل. ج أَسْطَال و سَطُول. السَّطْلُ ایضاً: مرد قد بلند. السَّیْطَل: سطل و گویند: طشت است و سطل معروف نیست. الْأَسْطُول: ناوگان دریایی. غیر عربی است. ج أَسَاطِیْل.

☆ **سَطَم:** سَطَمَ سَطْماً الْبَابَ: در را پیش کرد و بست. الْبِطَام: میله آتش کاو. چوب پنبه. سرشیشه‌ای. لبه یا تیزی شمشیر. السَّطَم: بستن در و غیره. تیزی شمشیر. الْإِسْطَام: میله یا چوب آتش کاو. الْأَنْطَم و الْأَنْطَمَة: وسط و میان هر چیز. الْأُسْطَم و الْأُسْطَمَة مِنَ الْبَحْرِ: گودترین جاهای دریا. أُسْطَمَة الْقَوْم: اجتماع مردم. اشراف و بزرگان آنها. ج أَسَاطِم.

☆ **سَطَن:** الْأَسْطَرَاتَة: ستون. دکل کشتی. پایه. یک پا یا دست حیوان. عربی نیست. ج أَسَاطِیْن. هم أَسَاطِیْنُ الزَّمان. آنها حکما و افراد مهم زمانه هستند. الْأَسْطَوَاتَة ایضاً: صفحه گرامافون.

☆ **سَطَو:** سَطَا یَسْطُو سَطْواً و سَطْوَةً بِهِ و علیه: بر او هجوم و یورش برد و او را مقهور کرد. سَطَا الْفَرَش: اسب به سرعت دوید. سَطَا الْمَاءُ: آب زیاد و رویهم انباشته شد. أَنْطَى إِسْطَاناً عَلَیْهِ: بر او یورش برد و رویش پرید. سَاطَى الرَّجُلُ: بر آن مرد سخت گرفت. با او مدارا کرد. السَّاطِی: یورش برنده. اسب بلند گام و تندرو. آسی که در وقت دویدن دمش را بلند می‌کند.

☆ **سَعَتَر:** السَّعْتَر: آویشم یا آویشن. صَعْتَر یا صاد بهتر از سَعْتَر است. السَّعْتَرِی: بزرگ منش و کریم. دلیر و دلاور. زیرک. زرنگ. بی‌پاک.

☆ **سَعَد:** سَعَدَ سَعْداً و سَعُوداً الْیَوْمَ: آن روز مبارک و میمون شد. سَعِدَ سَعِیداً سَعَادَةً: سعادتمند شد. کامیاب شد. السَّعِید: با سعادت. کامیاب. ج سَعْدَاء. السَّعُود: با سعادت. کامروا. ج مَسَاعِید. سَاعِدَةٌ عَلَى الْأَمْرِ: کمک و یاری‌اش کرد. أَسْعَدَهُ اللَّهُ: خداوند، کامروا و سعادتمندش کرد. أَسْعَدَهُ عَلَى الْأَمْرِ: او را در

کاری مساعدت و یاری کرد. السَّعُود: سعادتمند. کامروا. مفعول است از أَسْعَدَهُ و مُسْعِدٌ نگویند. تَسَعَّدَ: به فال نیک گرفت. تَسَعَّدَ الرَّاعِی: چوپان در طلب خارستان مورد علاقه شتر برآمد. إِسْتَسْعَدَ بِالشَّيْءِ: چیزی را مبارک و میمون شمرد. السَّعْد: خجسته. مبارک. نیک‌بختی. ج أَسْعَد و سَعُود. سَعُودُ النُّجُوم: ده ستاره‌اند که به هر یک آنها سَعْد گویند. السَّاعِدُ الرَّئِیس: ساق دست. سَاعِدَا الطَّیْرِ: بالهای پرنده. ج سَوَاعِید. السَّاعِدَة: چوب محور قرقره. النُّگُو: دستبند. واحد السَّوَاعِد که جویبارهای مختلف باشد که به دریا یا رودخانه می‌ریزد یا رگهای شیر در پستان یا مجراهای مغز در استخوانها. السَّعَادَة: سعادت. کامیابی. کامرانی. خوشبختی. السَّعَادَة: جناب ... سَعَادَة فُلَان: جناب آقای. صَاحِبُ السَّعَادَة: حضرت آقای ... أَصْحَابُ السَّعَادَة: حضرات و جنابان آقایان ... السَّعْدَان: گیاهی است دارای خارهای سه پهلوی که شتر آن را به رغبت می‌خورد و بدان مثل زنند مثل مَزْعَى و لا کَسْعْدَان: هیچ چراگاهی مثل گیاه سَعْدَان نیست. السَّعْدَان: یاری کردن. سعادتمند کردن.

☆ **سَعَر:** سَعَرَ سَعْراً و أَشَعَرَ النَّارَ: آتش را برافروخت. شعله‌ور کرد. سَعَرَ الْقَوْمَ شَرّاً: بدی به همه آن گروه رسانید. سَعَرْنَا هُم بِالنَّبْلِ: با تیرهای خود آتش به جانشان زدیم. سَعَرَ اللَّیْلُ بِالْمَطْسِ: تمام شب را سواره راه رفت. سَعَرَتِ النَّاقَةُ فِی سَبْرِهَا: شتر تند رفت. سَعَرَ الْبَعِیرُ الْأَبْلَ بَحْرِیْه: شترگر شتران دیگر را مبتلا کرد. السَّعُور: تندرو. سَعَرَ النَّارَ: آتش را برافروخت. سَعَرَ الشَّيْءَ: نرخ آن را معین کرد. سَعَرَ الْقَوْمُ: بر نرخ واحدی موافقت کردند. سَاعَرَهُ مُسَاعَرَةً: با او بر سر قیمت چانه زد. تَسَعَّرَتِ النَّارُ: آتش افروخته شد. تَسَعَّرَ الْحَطَبُ: هیزم شعله‌ور شد. إِسْتَسَعَرَ: برافروخته شد. إِسْتَعَرَ الشَّرُّ: بدی در همه جا پخش شد. إِسْتَعَرَ الْجَرَبُ فِی الْبَعِیرِ: گری ابتدا زیر بغل و کشاله رانهای شتر پیدا شد. السَّعَر: برافروختن. سرایت کردن. همه گیر شدن. سوزاندن. قطع مسافت و غیره کردن. رَمَى سَعْرًا:

سفید. ج شُغِف. **السَّغْفَاءُ**: مؤنث الأشعث. **السَّغْفَاءُ**: ترکیذگی اطراف ناخن.

☆ **سَعَلَ**: سَعَلَ سَعَالاً وَ شُغْلَةً: سرفه کرد. سرفه‌اش گرفت. **إِشْتَعَلَتِ الْمَرْأَةُ**: آن زن مثل ماده غول بدهیبت و زشت شد. **السَّعَالُ**: سرفه. قَصَبُ السَّعَالِ: نای. **السَّعْلَاءُ** و **السَّعْلَاءُ** و **السَّعْلَى**: غول یا ماده غول. ج سَعَالَى و سَعْلَاتٍ. **السَّعَالِي**: گیاه فنجیون. **السَّاعِلُ** و **السَّعَلُ**: گلو یا جای بیرون آمدن سرفه.

☆ **سَعِنَنَ**: **السَّعَانِینَ** و **المشهور السَّعَانِینَ**: عید یکشنبه قبل از عید فصح.

☆ **سَعَى**: **سَعَى** یَسَعَى سَعْياً: کرد. انجام داد. کوشش کرد. سعی کرد. راه رفت و دوید. سَعَى الیه: به قصد او شتافت. سَعَى فی حَاجَةِ الرَّجُلِ: در انجام نیاز آن مرد کوشش کرد. سَعَى لِعِیَالِهِ: برای خانواده‌اش به کسب و کار پرداخت. سَعَى سَعِیاًةً التَّصَدُّقُ: مامور مالیات جمع‌آوری مالیات را به عهده گرفت. سَعَى سَعِیاًةً وَ سَعِیاًةً بفلانٍ عِنْدَ الامیر: از فلانی نزد امیر سخن چینی و بدگویی کرد. **سَاعَاةً**: در سعی و کوشش با او مسابقه داد. بیش از او کوشش کرد. در کوشش کردن با او رقابت کرد. **أَسْعَى** إِشْعَاءَ الرَّجُلِ: آن مرد را به کوشش کردن واداشت. **أَسْعَوَابِهِ**: در طلب و جستجوی او برآمدند. **إِشْتَسَعَى** إِشْتِسْعَاءَ الرَّجُلِ: آن مرد را عهده‌دار گرفتن و جمع‌آوری مالیات کرد. **إِشْتَسَعَى الْعَبْدُ**: با یزده خود شرایطی گذاشت که در عوض کارکردن معینی آزادش کند. **السَّعِیَاةُ**: سخن چینی کردن. متصدی جمع‌آوری مالیات شدن. **السَّاعِی**: کوشنده. گننده. دونده. کاسب. نَقَام و سخن چین. کارگزار و سرپرست هرامری و بیشتر به کارگزار امور مالیاتی گفته می‌شود. ج سَاعَاةُ السَّاعِی ایشاً: پُست. پُستچی. **التَّسَعَى**: کوشش. راه و روش و طریقه. تصرف کردن. ج مَسَاعٍ. **التَّسَاعَاةُ**: بزرگی. جوانمردی. ج مَسَاعِی.

☆ **سَغِبَ**: **سَغِبَ** ے وَ سَغِبَ ے سَغْباً وَ شُغْباً وَ سَغْباً وَ سَغْباًةً وَ مَسَغْبَةً: گرسنه شد. **السَّاعِبُ** و **السَّغِبُ** و **السَّغْبَانُ**: گرسنه. ج سِغَاب. **السَّغْبَى**: مؤنث السَّغْبَانِ.

تیراندازی سخت و دردآور. **السَّغَرُ**: نرخ. بها. ج أشعار. **الشَّغَرُ**: گرما. گرسنگی زیاد. **السَّغَرَةُ**: ابتدا و شدت هر چیز و هر کار. سرفه. **السَّغَرُ** و **السَّغَرَةُ**: رنگ مایل به سیاهی. **السَّغَرُ**: زبانه آتش. آتش شعله‌ور. ج شُغَر. **الشَّعَارُ**: گرما. گرسنگی زیاد. تشنگی زیاد. **السَّاعُورُ**: آتش. تنور. **السَّاعُورَةُ**: آتش. **الْأَشْعَرُ**: لاغر و ضعیف اندام. سبزه سیر. تیره رنگ. ج شُغَر. **السَّغَرَاءُ**: مؤنث الأشعر. **المشعر**: آتش افروز. سخت و قوی. گردن دراز. کلبِ مَشْعَر: سگ هار. **المشعر و المشعار**: چیزی که با آن آتش روشن می‌کنند. **مَسَاعِرُ البعیر**: زیربغلها و کشاله رانهای شتر.

☆ **سَعَطَ**: **سَعَطَ** ے سَعَطاً وَ سَعَطَةً سَعَطَةً وَ أَشَعَطَ الدَّوَاءُ: دارو را به بینی‌اش چکاند. **إِشْتَعَطَ الدَّوَاءُ**: دارو را به بینی ریخت. **إِشْتَعَطَ**: از او خواست دارو به بینی‌اش بچکاند. **السَّعُوطُ**: قطره بینی. انفیه. و به زبان محلی العَطُوس گویند. **المسعط و المسعط**: انفیه دان. ظرف داروی بینی.

☆ **سَعَفَ**: **سَعَفَ** ے سَعْفاً بِحَاجَتِهِ: حاجتش را برآورد. کمکش کرد. **سَعَفَ** ے سَعْفاً: اطراف ناخنش ریش ریش شد. **سَعَفَ** الْوَجْهَ: صورت دمل چرکی درآورد. **السَّعُوفُ**: سروصورتی که دملهای چرکی درآورده. **سَاعَفَ**: کمک و یاری و امدادش کرد. **أَشَعَفَهُ** بِحَاجَتِهِ: کمکش کرد. نیازش را برآورد. **أَشَعَفَهُ عَلَى الْأَمْرِ**: با او عهد و پیمان بست برای یاری و انجام کار او. **أَشَعَفَ لَهُ الصَّيْدُ**: شکار به حیطة تصرفش درآمد. **أَشَعَفَتْ** الْحَاجَةُ: وقت انجام آن کار یا حاجت و نیاز نزدیک شد. **أَشَعَفَ إِلَيْهِ**: به قصد او رفت. آهنگ او کرد. **تَسَعَفَتْ** أَظْفَارُهُ: ناخنهایش شکست و خُرد شد. **السَّغَفُ**: کالا. مرد فرومایه. **السَّغَفَةُ**: جوش‌های چرکین سر یا صورت. **السَّغَفُ**: جهیزیه عروس. اثاث خانه. ج شُغُوف. مرضی است در لب و دهان شترها مثل کچلی. شاخه درخت خرما. **السَّغَفَةُ**: یک شاخه درخت خرما. **الْأَشَعَفُ** مِنَ الْإِبِلِ: شتری که لب و دهان آنان مرضی شبیه کچلی گرفته. **الْأَشَعَفُ** مِنَ الْخَيْلِ: اسب پیشانی

اَسْفَبَ القَوْمُ: آن گروه دچار قحط سالی شدند. گرسنگی آنان را فراگرفت. **السَّغَاب:** گرسنگی.

☆ **سفسغ:** **سَفَّغَ** رَأْسَهُ بِالذَّهْنِ: روغن به کف دست ریخت و به سر مالید. **سَفَّغَ الدَّهْنَ فِي رَأْسِهِ:** روغن را لابلای موهایش ریخت.

☆ **سَفَّ:** **سَفَّ:** **سَفَّ:** سَفَّيْنَا الطَّائِرَ أَوَّالِ السَّحَابِ: پرندۀ یا ابر از نزدیک زمین عبور کرد. **سَفَّ الخوص:** برگ درخت خرما را بافت. **سَفَّ الماء:** آب زیاد نوشید و سیراب نشد. **سَفَّ سَفًّا الدَّوَاءَ وَالسَّوِيقَ وَنَحْوَهُمَا:** دارو و آرد و غیره را مخلوط نکرده مصرف کرد یا برداشت. **أَسَفَّ:** **إِسْفَاغًا الخوص:** برگ خرما را بافت. **أَسَفَّ الرجلُ:** فرار کرد. به دنبال کارهای بد و پست رفت. **أَسَفَّ البعيرُ:** به شتر گیاه خشک داد. **أَسَفَّ الفرس اللجام:** لگام به دهان اسب زد. **أَسَفَّ الطائرُ أَوَّالِ السَّحَابِ:** پرندۀ یا ابر از نزدیک زمین عبور کرد. **أَسَفَّ النظرُ تيز نگاه کرد.** **أَسَفَّ الشيءُ:** اجزای آن چیز را به هم چسباند. **أَسَفَّ الامرُ:** به آن کار یا مطلب نزدیک شد. **أَسَفَّ وجهُهُ:** رنگ صورتش تغییر کرد و مثل خاکستر شد. **إِسْتَفَّ الدَّوَاءَ:** دارو را مخلوط نکرده مصرف کرد یا برداشت. **السِّفَّ و السَّفَّ:** ماری ترکهای است که خیز می گیرد بطوری که انسان فکر می کند که می پرد. **الشَّفَّة:** حصیر یا زنبیل و غیره که از برگ خرما می بافند. یک مشت گندم و غیره. چیزی که زن به موهایش پیوند می زند یا وصل می کند. **السُّفَّة و السَّفوف:** داروی کوبیده و غیره. **السَّفِيف:** یکی از اسامی شیطان. حصیر و زنبیل و غیره که از برگ خرما می بافند. **تَنَگ پالان و کجاوه.** **السَّفِيفَةُ:** تنگ پالان و زین. **السَّفِيفَةُ مِنَ الخوص:** هر چیزی که از برگ خرما می بافند. ج سَفَائِف.

☆ **سفتج:** **سَفَّتَجَ:** به او جنس داد و حواله گرفت که در جای دیگر از نماینده اش تحویل بگیرد. با او معامله سفته ای کرد. **السَّفْتَجَةُ:** سفته. ج سَفَاتِج.

☆ **سفسج:** **سَفَّجَ** سَفَّحًا وَ سَفَّوْحًا الدَّمَ أَوَّالِ الدَّمْعِ: خون یا اشک را ریخت. **سَفَّجَ سَفَّحًا وَ سَفَّوْحًا وَ سَفَّحَانًا الدَّمْعَ:** اشک جاری شد. **السَّافِج:** جاری. ریخته شده. ج

سَوَافِج: **سَفَّجَ الجبلُ:** دامنه کوه. کوهپایه. جای یهن کوه که آب در آن می ریزد. ج **سُفُوح.** **السَّافِج:** بسیار ریزنده. خونخوار. خونریز. بسیار بخشنده. سخنگوی توانا و مقتدر. **السَّفِيج:** عبا یا لباس کلفت. چوبی از چوبهای قمار که برنده نیست. خرجین. **السِّفَاج:** خونریزی. زنا. بی عفتی.

☆ **سفسد:** **سَفَّدَ اللحمُ:** گوشت را به سیخ کشید. **السَّفُود:** سیخ کباب. ج سَفَائِد.

☆ **سفسر:** **سَفَّرَ** شُفُورًا: به سفر رفت. **سَفَّرَتِ المرأةُ:** زن بی حجاب شد. **سَفَّرَ الصَّبِيحُ:** صبح دمید و روشن شد. **سَفَّرَتِ الحربُ:** جنگ پشت کرد. **سَفَّرَ سَفَّرًا البيتُ:** خانه را جارو کرد. **سَفَّرَتِ الرِّيحُ الغيمَ:** باد ابر را پراکنده کرد. **سَفَّرَ الشيءُ:** چیزی را پراکنده کرد. آشکارش کرد. **سَفَّرَ الكتابُ:** کتاب را نوشت. **سَفَّرَ البعيرُ:** مهار بر بینی شتر گذاشت. شتر را در ساقه های زراعت درو شده چرانید. **سَفَّرَ سَفَّرًا وَ سَفَّارَةً وَ سَفَّارَةً بَيْنَ القَوْمِ:** میان آن گروه میانجیگری کرد. **أَسَفَّرَ:** نقاب از چهره گرفت. صورت را باز کرد. **أَسَفَّرَ الصَّبِيحُ:** صبح درخشید و روشن شد. **أَسَفَّرَ الوجهُ:** صورت زیبا شد. درخشنده شد. **أَسَفَّرَتِ الحربُ:** جنگ شدت یافت. **أَسَفَّرَ مُقَدَّمُ رَأْسِهِ:** موهای جلو سرش ریخت. **أَسَفَّرَ البعيرُ:** افسار بر بینی شتر گذاشت. شتر را در ساقه های زراعت درو شده چرانید. **سَفَّرَ الرجلُ:** آن مرد را به مسافرت فرستاد. **سَفَّرَ البعيرُ:** شتر را افسار زد. **سَفَّرَ النَّارَ:** آتش را برافروخت. روشن کرد. **سَافَرًا سَفَّارًا وَ سَفَّارَةً إِلَى بَلَدٍ كَذَا:** مسافرت کرد. **سَافَرَفَلَانٌ:** مُرَّد. **سَافَرَتْ عَنْهُ الحُمَّى:** تبش قطع شد. **تَسَفَّرَ المرأةُ:** از زن خواست رویش را برهنه کند. **إِسْتَسَفَّرَ شعْرُهُ عَنْ رَأْسِهِ:** موهای سرش ریخت. **إِسْتَسَفَّرَ الغَيمُ:** ابر پراکنده شد. **إِسْتَسَفَّرَ المرأةُ:** از آن زن خواست رویش را برهنه کند. **السَّفَرُ:** جارو کردن. پراکندن. آشکار کردن. نوشتن. اثری که روی پوست و غیره می ماند. ج **سُفُور.** **رجلٌ سَفَّرَ:** مرد مسافر. **قَوْمٌ سَفَّرَ:** مردم مسافر. **ناقَةٌ سَفَّرَ:** ماده شتر در مسافرت.

زنبل باف یا سازنده کیف زنانه.

☆ **سَفْع:** سَفْعَةً - سَفْعاً: کتک و سیلی به او زد. سَفْعُ الشَّيْءِ: نشان و علامت بر آن گذاشت. سَفْعُ بناصيته: موهای پیشانی‌اش را گرفت و کشید. سَفَعْتُ و سَفَعْتُ السَّعْمَ وَجْهَهُ: باد گرم صورتش را سبزه سیر کرد. سوزاند. سَفَعٌ - سَفْعاً: رنگش سبزه سیر شد. ساقعة: متقابلاً به او سیلی و کتک زد. با او رویوسی و معاقه کرد. با او جنگید و متقابلاً طردش کرد. تَسَفَّعَ بالنار: خود را با آتش گرم کرد. اُسْتَفْعَ لَوْنَهُ: از ترس و غیره رنگش تغییر کرد. السَفْعُ: کتک و سیلی زدن. علامت گذاشتن. موی پیشانی و غیره را با چنگ گرفتن. گندم گون و سبزه شدن. لباس. لباس رنگ شده. ج سَفُوع. السَفْعُ و السَفْعَةُ: تخمه هندوانه ابو جهل. سَفْعُ الشمسِ: لکه‌های سیاه جلوه قرص خورشید. سَفْعُ الثَّوْرِ: خالهای سیاه در صورت گاو نر. السَفَاعُ: داغها و گرمیهای باد سموم. السافعة: مفرد السوافع. الأَسْفَعُ ج سَفْع: سبزه. گندم گون سیر. گاو نر کوهی. چرخ شکاری. السَفْعَاءُ: مؤنث الأَسْفَعُ به معنای سبزه و گندمگون. السَفْعُ: گاو نری که در صورتش لکه‌های سیاه باشد. كَيْفٌ مُسَفَّعٌ: کسی که زره رنگ بدنش را سیاه کرده.

☆ **سَفَك:** سَفَكَ - سَفَكاً الماءَ أو الدَّمَّ: آب یا خون را ریخت. سَفَكْتُ تنقلات قبل از غذا برایش آورد. اِنْسَفَكَ: ریخته شد. السَفَكَةُ: تنقلات قبل از غذا. السُّوَكُ و السَّفَاكَةُ: بسیار ریزنده. خورنیز.

☆ **سفل:** سَفَلَ - و سَفِلَ - و سَفِلَ سَفْلاً و سَفَلَاً: پست شد. به زیر آمد. فرومایه شد. السافل: پایین. زیرین. پست. فرومایه. ج سافِلُون و سَفَلَةٌ و سَفَلٌ و سَفَالٌ و سَفَلَان. سَفَلٌ - سَفَلًا و سَفَلًا و سَفَلًا فِی عِلْمِهِ أو خَلْقِهِ: دانش جزئی به دست آورد. بداخلاق شد. کمترین علم و بدترین اخلاق را داشت. سَفَلٌ - سَفْلاً فِی الشَّيْءِ: به پایین چیزی رفت. فرود آمد. سَفَلٌ آن را پائین آورد. بزرگ آورد. سافَلُهُ در پستی و فرومایگی با او مسابقه گذاشت. تَسَفَّلَ: پایین آمد. تنزّل کرد. به

التسفل أيضاً: افراد مسافر که جمع ساغر باشد. السفّر: کتاب بزرگ. یک جزو از اجزای توراه. ج أسفار. السفّر: مسافرت. روشنائی بعد از غروب آفتاب. ج أسفار. السفرة: توشه مسافر. سفره غذا. ج سَفَر. السفار و السفارة: آهن یا پاره چرمی که بر بینی شتر بندند و چه بسا به افسار شتر گویند. ج أسفرة و سُفْر و سفائر. السافِر: روباز. بی حجاب. برهنه رو. مسافر. ج أسفار و سُفْر و سُفْرَةٌ و سُفَّار. ج أسافر. السافر أيضاً: نویسنده. ج سَفْرَةٌ. السافرة: مؤنث السافر. ج سوافر. السافرة أيضاً: گروه مسافران. السفیر: میانجی میان مردم. ج سُفَّار. سفیر کشوری در کشور دیگر. مُو یا برگ ریخته. ته مانده ساقه‌های زراعت پس از درو. السفيرة: سینه بند از طلا یا نقره. ج سفائر. السفارة: میانجیگری. مقام سفارت. سفارتخانه. السفارة: مسافران. السفور: ماهی کروی شکلی است با خارهای زیاد. الیسفر و الیسفار: بسیار مسافرت کننده. توانای بر مسافرت. الیسفرة: مؤنث الیسفر. ج سوافر. مسافر. مسافر الوجه: قسمتهای نمایان چهره. السفور: کسی که در مسافرت خسته شده.

☆ **سفرجل:** السَفْرَجَل: درخت و میوه به. ج سفارج و گاهی سفارل گویند. السفرجلة: یک درخت به. یک دانه به.

☆ **سفسط:** السَفْسَطَةُ و السِفْسِطَةُ: مغالطه. مغالطه. استدلال و قیاس باطل. انکار حسیات. ج سَفْسَطات. السَفْسَطِيّ و السُّوفْسَطَانِيّ: منسوب بسفسطه. السوفسطائیه: فرقه‌ای هستند که منکر حسیات و بدیهیات می‌شوند.

☆ **سفسف:** السَفْسَاف: هر چیز پست و بی ارزش. غیر قابل توجه. السفساف من الدقیق: گرد آرد. السفساف من التراب: خاک نرم. السفساف من الشجر: شعر بند تنبانی.

☆ **سقط:** السَقَط: پلک ماهی. سبد. زنبل. دستگیره یا خرجین. کیف دستی بانوان که لوازم آرایش و غیره را در آن گذارند. ج أسقاط. السقاط: دوزنده جوال یا

کارهای پست پرداخت. **إِسْقَلَ**: پایین آمد. **السَّفَل** و **السُّفْل**: پایین. پست. زیر. ته. **السَّفَلَة**: پست. فرومایه. ناکس. **سِفْلَةُ الْقَوْمِ وَ سِفْلَتُهُم**: افراد پست و فرومایه قوم. **الشَّقَالَة**: پایین. ته چیزی. **سِفَالَةٌ كُلِّ شَيْءٍ**: پایین یا ته هر چیز. **سِفَالَةُ الرِّيحِ**: جهت پایین باد که برخلاف جهت وزش باشد. **السَّفَالَة**: پستی. فرومایگی. دناءت. ناکسی. **السَّافِلَةُ مِنَ الرَّحِمِ**: نصفه نیزه به طرف ته آن. **سَافِلَةُ النِّهَرِ**: پایین رودخانه. **الأُسْفَل**: پایین‌ترین. ته. قعر. ج **أَسْفَل**. **السُّفْلَى**: پایینی. پستی. پست. نقیض علوی. **السُّفْلِيَّة**: پایین. یا منسوب به پایین. یا پایینها. **السُّفُول**: پست شدن. فرومایه شدن. پستی و فرومایگی. **السُّفُول**: پست. پایین. بدبخت. بدشانس بی نصیب. **السُّفُولَة**: پائین. پایین‌تر. پست‌تر.

☆ **سَفْنٌ**: **سَفْنٌ** بِسَفْنَاءِ الشَّيْءِ: پوست آن چیز را کند. **سَفْنَةٌ**: آن را سوهان زد. سنباده کشید. آن را نرم کرد. **السَّفْنُ**: پوست محکمی است که روی قبضه شمشیر می‌کشند. سنباده. سوهان. تیشه و غیره. **السَّفِين**: قلم آهنی یا چوبی که در شکاف کنده‌های خشک گذاشته و با تیشه آن را می‌کوبند که قطعه قطعه کنند. عربی نیست. **السَّافِين**: رگی است در وسط تیره‌های کمر که به زگ قلب متصل است. **السَّفِينَة**: کشتی. ج **سُفْنٌ** و **سَفِينٌ** و **سَفَانِین**. **السَّفَان**: کشتی ساز. **السِّفَانَة**: کشتی سازی. **سَفَانِیْنِ الْبَرِّ**: شتران.

☆ **سَفْتَج**: **السَّفْتَج** و **السَّفْنَج** و **السَّفْنَج**: اسفنج.

☆ **سَفِه**: **سَفَهٌ** لِسَفْهٍ الرَّجُلِ: در ناسزا گفتن از او پیشی گرفت. او را به سفاقت و بداخلاقی و بی‌شعوری واداشت یا او را بی‌شعور و سفیه و بداخلاق دانست. **سَفَهٌ** لِسَفْهٍ: نادان بود یا جاهل یا بی‌شعور بود. سفیه بود. **السَّفِيه**: بی‌حلم. بی‌شعور. جاهل. سفیه. ج **سِفَاهٌ** و **سَفَاهَا**. **السَّفِيَّة**: مؤنث السَّفِيه. ج **سِفَاهٌ** و **سَفَاهٌ** و **سَفَاهِیْن** و **سَفِيْهَات**. **سَفَهٌ** لِسَفْهٍ: سَفَاهاً: جاهل شد. سفیه بود. بی‌شعور بود. بی‌حلم بود. **سَفَهٌ الرَّجُلِ**: آن مرد را بی‌شعور و دیوانه کرد یا به بی‌شعوری و دیوانگی منسوب داشت. **سَافَهٌ**: متقابلاً ناسزا به او گفت. سافه

الدن: نزد خمره نشست و مرتب آب خورد. سافه الشراب: نوشیدنی زیاد خورد. در نوشیدن اسراف کرد. **أَسْفَهَ اللَّهُ** فَلَانًا الْمَاءَ: خداوند فلانی را به مرض تشنگی مبتلا کرد که هر چه بنوشد سیراب نشود. **تَسْفَهَ الرَّجُلُ**: آن مرد خود را به دیوانگی زد. خود را به نادانی زد. **تَسْفَهَتِ الرِّيحُ**: باد طوفانی شد. **تَسْفَهَتِ الرِّيحُ الْعَصُونَ**: باد شاخه‌ها را به این طرف و آن طرف خم کرد. **تَسْفَهَ** فَلَانًا عَنْ مَالِهِ: با خدعه مال او را گرفت. **تَسَافَهَ عَلَيْنَا**: در حق ما بدی کرد. با ما بدرفتاری کرد. **السَفَه**: نادانی بی‌خردی. بدخویی. گستاخی. خودسری. **السَّفِيَّة**: غذائی که آب زیاد می‌طلبد.

☆ **سَفَو**: **سَفَا يَسْفُو سُفْوَاً**: شتابان رفت. تند رفت. شتابان پرواز کرد. تند پرواز کرد. **أَسْفَى الزَّرْعُ**: خوشه‌های زراعت شیره پست. سفت شد. **أَسْفَتْ** الرِّيحُ: باد وزید. **السَفَا**: کم مو بودن جلوسر. خاک. لاغری. هر درخت خاردار. **السَّفَامَنُ السَّنْبِلِ**: خارهای اطراف خوشه. **السَفَاة**: یک درخت خاردار. **الأَسْفَى**: استری که پیشانی‌اش کم مو است. تیزرو یا استر تیزرو. **السَّفَوَاءُ**: مؤنث الأَسْفَى. ریح سَفَوَاءٌ: گرد باد. ☆ **سَفَى**: **سَفَتْ يَسْفِي سَفْياً وَأَسْفَتْ** إِشْفَاءَ الرِّيحِ التُّرَابَ: باد خاک را به هوا برداشت و به هر سو برد. **السَّافِيَة**: باد گردوخاک کننده و به هوا برنده خاک. ج **سَافِيَات** و **سَوَافٍ**. **سَفَى يَسْفِي سَفْياً التُّرَابَ**: خاک به هوا رفت. پراکنده شد. **السَفَى**: چیزی که باد آن را به هوا می‌برد. **السَفَى**: خاک به هوا برخاسته و به هر طرف پراکنده شده.

☆ **سَقَر**: **سَقَرَتْهُ** لِسَقَرِ الشَّمْسِ: آفتاب بر او تابید و مغزش را آتش زد. **أَسْقَرَتِ النَّخْلَةُ**: از خرماى بالای درخت دوشاب چکید. **السَّقَار**: نخلی که از خرمايش دوشاب می‌چکد. **السَّقَر**: تابش و سوزش آفتاب. چرخ شکاری. دوشاب. **سَقَرٌ**: اسم جهنم. صرف نمی‌شود. **السَّقَرَة**: شدت تابش آفتاب ج **سَقَرَات**. **السَّاقُور**: گرما. آهنی است که گرم کرده و حیوان را با آن داغ می‌کنند. ☆ **سَقَط**: **سَقَطَ** لِسُقُوطٍ وَ مَسْقَطاً: به زمین افتاد.

می‌زنند. **السَّقِطُ** و **السَّقَطُ**: محل سقوط، محل افتادن
ج **سَقِطٌ**: زادگاه. **السَّقِطُ** ایضاً: بال پرنده. **السَّقَطَةُ**:
لغزشگاه، علت و سبب سقوط.

☆ **سَقَعَ: الْأَنْعَجُ**: پرنده‌ای است مثل گنجشک با
پره‌های سبز و سر سفید که در نزدیک آنها می‌نشیند، ج
أَسَاعِج.

☆ **سَقَفٌ: سَقَفٌ** مِ سَقَفًا و **سَقَفٌ** الْبَيْتِ: سقف خانه را
زد. **سَقَفْتُ** سَقْفِي و **سَقَفْتُ** و **سَقَفْتُ**: به مقام اُسقفی
رسید. **أَسَقَفَهُ** و **سَقَفَهُ** عَلَيْهِم: او را به مقام اُسقفی آنها
گماشت. او را رهبر مذهبی آنها قرار داد. **سَقَفْتُ**
سَقْفًا: بطور ماریچی دراز شد. **سَقَفْتُ الرَّجُلَ**: پا به
طرف راست کج شد. **السَّقْفُ**: پوشش روی خانه.
سقف، ج **سُقُوف**، **السَّقِيفُ**: سقف، ج **سُقُوف** و **سُشَف**،
السَّقِيفَةُ: آلونک، سایبان، تخته پهن که با آن سقف را
می‌پوشانند، قطعه‌های ریخته شده از طلا و نقره که
باریک و دراز باشد، دنده شتر، ج **سَقَائِف**، **الْأَسْقِفُ**:
دارای استخوان درشت، کج و دراز، منحنی و دراز.
الْأَسْقِفُ مِنَ الْجَمَالِ: شتر بدون کرک.
الْأَسْقِفُ مِنَ الظَّلَمَانِ: شتر مرغ گردن کج. **الْأَسْقِفُ** و
الْأَسْقَفُ: اُسقف، کشیش بزرگ، کلمه یونانی است، ج
أَسَاقِفَةٌ و أَسَاقِف. **الْأَسْقِفِيَّةُ**: مقام اُسقفی، پیروان و تبعه
اُسقف، آنچه منسوب به اُسقف است. **الْمُسَقِفُ**:
سقف‌دار، بلند.

☆ **سَقِلَ: الْإِسْقَالَةُ** و **السَّقَالَةُ**: داربست ساختمانی، واژه
عامیانه است، ج أَسَاقِيل و سَقَالَات.

☆ **سَقَلَبَ: السَّقَلَبُ**: مردم اسلاو. **السَّقَلَبِيُّ**: یکی از
مردم اسلاو، ج سَقَالِبَة.

☆ **سَقَمَ: سَقِمَ** م سَقَمًا و سَقَمًا و سَقَمًا و سَقَامًا و
سَقَامَةً: بیمار شد یا بیماری‌اش طول کشید. **السَّقِيمُ**:
بیمار، ج سَقَام و سَقَام. **أَسَقَمَهُ** و **سَقَمَهُ**: بیمارش کرد.
أَسَقَمَ الرَّجُلُ: خانواده آن مرد بیمار شدند و بیمارها بر
او هجوم آوردند. **السَّقَمُ** و **السَّقَمُ** ج **أَسَقَام** و **السَقَامُ**:
بیماری. **السَّقِمُ** و **السَّقِيمُ**: بیمار، کلام سَقِيمٌ: سخن
باطل، مکان سَقِيمٌ: جای ترسناک. **الْمُسَقَامُ**: بسیار

سَقَطَ فِي الْكَلَامِ: اشتباه کرد در سخن، سَقَطَ النِّجْمُ: ستاره
غروب کرد. سَقَطَ الْحَرُّ: گرما آمد. سَقَطَ الْحَرُّ عَنَّا: گرما
تمام شد. سَقَطَ عَلَى ضَالَّتِهِ: گم شده خود را یافت.
سَقَطَ الْقَوْمُ إِلَيَّ: آن گروه بر من فرود آمدند. سَقَطَ فِي
يَدِهِ: پشیمان شد. سَقَطَ و أَسَقَطَ فِي يَدِهِ: لغزید و اشتباه
کرد. پشیمان شد. سرگردان شد. گم‌ج شد. سَاقَطَةٌ
سِقَاطٌ و مُسَاقَطَةٌ: او را انداخت یا درصدد انداختن او
برآمد. سَاقَطَةُ الْحَدِيثِ: به نوبت با یکدیگر حرف زدند.
أَسَقَطَهُ: او را انداخت. أَسَقَطَتِ الْمَرْأَةُ السَّقَطَ: زن بچه را
سقط کرد. أَسَقَطَ لَهُ بِالْكَلَامِ: به او دشنام داد.
أَسَقَطَ الرَّجُلُ: کاری کرد که آن مرد اشتباه کند یا دروغ
بگوید یا راز خود را فاش کند. تَسَقَطَةُ: عیبجویی کرد
از او، در صدد رسوایی‌اش برآمد تَسَقَطَ الْخَبْرُ: کم کم
خبر را بدست آورد. تَسَاقَطَ و إِسْأَقَطَ الشَّيْءُ: پست
سرمه فرو ریخت. التَّقَطُ: شبنم یا برف فرو افتاده.
پست و فرومایه التَّقَطُ و السَّقَطُ و السَّقَطُ: جنین سقط
شده السَّقَطُ ایضاً: کنار خیمه. بال پرنده، گوشه و کنار
ابر. السَّقَطَةُ: به شدت یک لغزش، یک خطا. السَّقَطُ:
هر چیز بیهوده و بی‌فایده، کالای بنجل، فضیحت و
رسوایی و بدنامی، اشتباه در نوشتن و گفتار و محاسبه.
ج أَسَقَاط. السَاقِطُ: پست و فرومایه، ج سَقَاط و
سِقَاط. السَاقِطَةُ: مؤنث السَاقِط. پست و فرومایه و کم
عقل. میوه‌های نارس که از درخت می‌ریزد، ج
سَوَاقِط. السِقَاطُ: جمع السَاقِط. لغزش و خطا.
میوه‌های نارس ریخته، بال پرنده. السَّقَاطُ و السَّقَاطَةُ:
هرچه از چیزی بیفتند. السَّقُوطُ: ساقط و پست.
السَّقِيطُ: احمق، بی‌شعور، کم عقل، تکه‌های یخ و برف
و غیره. السَّقِيطَةُ: مؤنث السَّقِيط. السَقَاطُ: بسیار لغزنده
و سقوط کننده. شمشیر خیلی تیز که به هر چه بزنی دو
تکه کند. السَقَاطُ و السَّقِطُ: بنجل فروش. السَقَاطَةُ:
مؤنث السَقَاط که به معنی بسیار سقوط کننده است.
سَقَاطَةُ الْبَابِ: نوعی چفت درهای قدیمی که با میخی
به چارچوب کوبیده می‌شود و همیشه به پایین افتاده و
وقتی بخواهند در را باز کنند یا ببندند آن را کنار

بیمار یا کسی که چند بیماری دارد. **السَّقْمَةُ**: جایی که در آن بیماری بسیار است.

☆ **سَقَى**: سَقَى الرَّجُلَ: به او آب داد. نوشابه داد. نوشاند. سَقَى الثَّوْبَ: لباس را رنگ کرد. رنگ به خوردش داد. سَقَاهُ اللَّهُ الْغَيْثَ: خداوند بر او باران فرستاد. سَقَّتْ بَطْنُهُ: شکمش آب آورد. سَقَى قَلْبُهُ عِدَاوَةً: کینه به دلش نشست. سَقَى بَطْنُهُ: شکمش آب آورد. سَقَى تَشْقِيَةَ الرَّجُلِ: به او آب زیاد داد. سَقَى الثَّوْبَ: لباس را چندبار در رنگ فرو برد. **أَسَقَى** إِشْقَاءَ الرَّجُلِ: آب به او داد. به آب راهنمایی اش کرد. به چهارپایان یا زمینش آب داد. **أَسْقَاهُ اللَّهُ الْغَيْثَ**: خداوند بر او باران فرستاد. **سَاقَاةٌ وَ تَسَاقِيَةٌ**: به یکدیگر آب یا نوشابه دادند. **سَاقَاةٌ فِي أَرْضِهِ**: زمین خود را در اختیار او گذاشت که در آن کار کند و سهمی از محصول را ببرد. **شَرَكَةُ الْمُسَاقَاةِ**: به معنی فوق است. **تَسَقَّى تَسْقِيًا**: آبیاری شد. آب خورد. سیراب شد. **إِسْتَقَى** إِسْتِقَاءً وَ **إِسْتَسْقَى** إِسْتِسْقَاءً مِنْهُ: از او آب خواست یا نوشیدنی خواست. **إِسْتَقَى مِنَ النَّهْرِ**: از رودخانه آب برداشت. **إِسْتَسْقَى الرَّجُلُ**: بیماری استسقا گرفت. قی کرد. **التَّقَى وَ الْبَقَى**: آبی که به واسطه مرض استسقا در بدن جمع می شود. **الْيَقَى** ایضاً: زمین یا زراعت که آبیاری می شود. ابر، قسمت و سهم آب. **كُنْمَ سَقَى** اَرْضِكِ: سهم زمین تو از آب چقدر است. ج **أَشْقِيَّةٌ نَقِيًا وَ سُقِيًا** لِفُلَانٍ: دعا است و در اصل سَقَاهُ اللَّهُ سَقِيًا است. **البَقَاةُ** مَشَك. خیک. ج **أَشْقِيَّةٌ وَ أَشْقِيَاتٌ وَ أَسَاقِي**. **السَّقَايَةُ وَ الْبَقَايَةُ**: جای آب خوردن یا جای آبیاری. ظرف آب خوری. **السَّقَايَةُ وَ السَّقَايَةُ وَ السَّقَايَةُ**: آب انبار. حوض. استخر. تالاب. **السَّاقِي**: ساقی. آب دهنده. آبیاری کننده. ج شَقَاةٌ وَ سَاقُونٌ وَ شَقَاءٌ وَ سُقَى. **السَّاقِيَّةُ**: مؤنث السَّاقِي. رود کوچک. ج سَوَاقٍ وَ سَاقِيَّاتٍ. **السَّقِيَّةُ**: آب دادن و آب خواستن. **السَّقِي**: جایی که با آب رودخانه آبیاری می شود. ابری که رگبار می بارد. نخل. گیاه پایروس. **السَّقِيَّةُ**: یک نخل. یک گیاه پایروس. **السَّقْمَةُ** سَقَا. آب دهنده.

آب آور. **السَّقَايَةُ وَ السَّقَايَةُ**: مؤنث السَقَاة است. **الْإِسْتِسْقَاءُ**: آب طلبیدن. و در اصطلاح شرع: در وقت خشکسالی از خدا باران خواستن. **الْإِسْتِسْقَاءُ** ایضاً: مرضِ اِسْتِسْقَا. **السَّقَى**: وقت آبیاری و آبدادن. **الْمِسْقَاةُ وَ الْمِسْقَاةُ**: جای آبدادن یا جای آبیاری.

☆ **سَكَبَ سَكَبًا** سَكَا الْبَابَ: در را بست. در را جفت کرد. **سَكَا الْبَيْتَ**: چاه را کند. حفر کرد. **سَكَا أَذْنِيهِ**: گوشهایش را از بیخ کند. **سَكَا النِّعَامُ مَا فِي بَطْنِهِ**: شتر مرغ آنچه در شکم داشت آهکی بیرون داد. **سَكَا السَّكَاةُ**: گوشهای کوچک داشت. **الْأَسَكَةُ**: دارای گوش کوچولو. ج **سَكَا**. **السَّكَاةُ**: مؤنث الْأَسَكَةِ. **كُلُّ سَكَاةٍ بَيَوضُ**: هر حیوانی که گوشش مثل گوش مرغ باشد تخم می گذارد. **إِسْتَكَا** إِسْتِكَاةً الْنَبَاتُ: گیاه به هم پیچید. **إِسْتَكَّتْ** الْمَسَامِعُ: گوشها کر شدند. **إِسْتَكَّتْ** الْبَيْتُ: روزنه و شکاف خانه بسته و پُر شد. **السَّكَا وَ الشَّكَا**: ج سَكَاکَ وَ سُكُوكَ: چاه تنگ. زره تنگ حلقه. راه بسته. **السَّكَا** ایضاً: میخ. ساختمان راست و صاف. **السَّكَاةُ**: دارای گوش کوچک بودن. کری. **السَّكَاةُ**: زره تنگ حلقه. **السَّكَاةُ**: راه صاف و هموار. **سَكَاةُ الْحَدِيدِ**: ریل قطار. راه آهن. قطار. گاو آهن. یک ردیف درخت. آلتی است که با آن پول فلزی ضرب زنند. **پُستخانه**. ج **سَكَاک**. اصحابُ السَّكَاکِ: پُستچیهای آماده برای کارهای مهم. **السَّكَاةُ**: پول. پُست. **السَّكَاةُ**: میخ. **السَّكَاةُ**: طبقات بالای جو. جای نصب کردن پَر در تیر. **السَّكُوكَةُ**: چاهی که مجاری آبش تنگ است. **السَّكَاةُ**: طبقات بالای جو. مستبد و دیکتاتور. دارای گوش کوچولو. **السَّكَاةُ**: مسافرها. مسافران در راه مانده.

☆ **سَكَبَ سَكَبًا** سَكَبًا وَ تَسَكَّبًا الْمَاءُ وَ نَحْوَهُ: آب و غیره را ریخت. **سَكَبَ** سَكَبًا وَ سُكُوبًا وَ **إِسْتَسَكَّبَ** الْمَاءُ: آب ریخت. ریخته شد. **تَسَاكَبَ** الدَّمْعُ: اشک جاری شد. **السَّكَبُ**: ریزش مداوم باران و غیره. **السَّكَبُ** مِنَ الْخَيْلِ: اسب تندرو. مَاءُ سَكَبٍ: آب ریخته شده یا ریزان. امرُ سَكَبٍ: امر مهم. واجب. لازم. رَجُلٌ سَكَبٌ: مرد شاد و

کشتی. ج سَكَانَات. **السَّكِينُ**: کارد. چاقو. ج سَكَائِین. **السَّكَّانُ**: چاقوساز. کاردساز. **السَّکِینَةُ**: کارد. چاقو. طمانینه. وقار. **المُسْکِنُ** و **المُسْکَنُ**: خانه. منزل. ج مَسَاکِن. **المُسْکِنَةُ**: فقر. ذلت و خواری. ضعف و سستی. **المُسْکِنُ**: فقیر. بیچاره. کسی که به اندازه مصرف درآمد ندارد. ذلیل. خوار. شکست خورده. مقهور. ج **مُسْکِنُونَ** و **مَسَاکِین**. **المُسْکِین** و **المُسْکِینَةُ**: مؤنث **المُسْکِین**.

☆ **سَلَّ سَلًّا** سَلًّا و **إِسْتَلَّ** الشَّيْءَ مِنَ الشَّيْءِ: دو چیز را به نرمی از هم جدا کرد و بیرون کشید. **سَلَّ سَلًّا**: دندانهایش ریخت. **السَّلَّ** بی دندان. **السَّلَّةُ**: مؤنث **السَّلَّ**. **سَلَّ** سل گرفت. مسلول و لاغر شد. **السَّلُولُ**: مسلول. سل گرفته. مبتلای به مرض سل. **أَسْلَ** إِبْشِلَالاً اللّهُ فَلَانًا: خداوند به مرض سل مبتلایش کرد. **أَسْلَ** الشَّيْءَ: آن چیز را کف زد. آهسته دزدید. **کَش** رفت. **تَسَلَّلَ** و **إِنْسَلَّ** مِنَ الرَّجَامِ: ناپدید شد. آهسته و پنهانی از میان جمعیت دک شد. **السَّلَّ**: به نرمی جدا کردن. آهسته بیرون کشیدن. **سَلَّه**. سبد. زنبیل. ج **سِلَال**. **السِّلَّ** و **السَّلَالُ**: لاغری. مرض سل. **السَّلَّةُ**: کفش رفتن. کف زدن. دزدی پنهانی. مرض سل. لاغری. عیب در حوض. زنبیل. ج **سِلَال**. **السِّلِيلُ**: مسلول. فرزندان. نوشابه خالص و مخلوط نشده. مغز میان ستون فقرات. کوهان شتر. مجرای آب در دره. ج **سَلَان**. **السَّلِيلَةُ**: دختر. گوشت راسته پشت. ماهی بلندی است. **السَّلَالَةُ**: آنچه از چیزی کشیده شود. خلاصه. زبده. نسل و فرزندان. **السَّلَالُ**: دزد. راه تنگ آب در دره. بیرون کشنده برف و نرمی. کسی که دندانش می ریزد. ج **سَلَان** و **سَوَال**. **السَّلَالُ**: سیدباف. سیدساز. سیدفروش. دزد. **الْأَسْلُ**: دزد. **المُسَلَّةُ**: سوزن جوالدوز. ج **مِسَلَات** و **مَسَال**. **المِسَلَّةُ**: از نظر باستان شناسی: ستون هرمی شکل از زمان فراغت.

☆ **سَلَّ سَلًّا** سَلًّا و **إِسْتَلَّ** السَّمْنَ: کره را آب کرد. صاف کرد. تصفیه کرد. **سَلًّا** و **إِسْتَلًّا** السَّمْسَمَ: روغن کتجد را گرفت. **سَلًّا** و **إِسْتَلًّا** الْجَذَعِ: خار تنه درخت را

الْأُنْكَتُ مِنَ الْعَيْنِ: جای روییدن مژه ها در پلک. پلک پایین چشم. **الْأُنْكَفَةُ** و **الْأُنْكَوْفَةُ**: آستانه در. چهارچوب پایین در. **الْأُنْكَفُ** و **الْإِنْكَافُ** و **الْأُنْكَوْفُ** و **السُّكَافُ** و **السَّيْكَفَةُ**: کفّاش. کفش دوز. کفش فروش. **البِکَافَةُ**: کفّاشی. کفش دوزی. کفش فروشی.

☆ **سَكَمَ** الْإِنْشِیْمَ: لباس راهب یا کلاهی که به سر می گذارد.

☆ **سَكَنَ سَكْنًا** سَكْنًا: از حرکت ایستاد. آرام گرفت. **سَكَنَ إِلَيْهِ**: به واسطه او آرامش یافت. **سَكَنَ** عَنْهُ الْوَجَعُ: دردش ساکت شد. آرام گرفت. **سَكَنَ** الْحَرْفُ: آن حرف ساکن و بدون حرکت شد. **سَكَنَ** سَكْنًا و **سَكْنًا** الدَّارُ وَفِي الدَّارِ: در آن خانه نشست. سکونت کرد. **السَّاكِنُ**: بی حرکت. آرمیده. آرام. مقیم. ساکن. ماندگار. اهل. ج **سُكَّان** و **سَاكِنُونَ**. **سَكَنَ** سَكُونًا و **سَكَنَ سَكُونًا**: بیچاره و فقیر شد. **سَكَنَ** الْمُتَحَرِّکَ: متحرک را از حرکت انداخت. **سَكَنَ** الْحَرْفَ: حرف را ساکن گردانید. **سَاكَنَةً** فِي دَارٍ وَاحِدَةٍ: با او در یک خانه نشست. **أَسَكَنَ** الرَّجُلُ: آن مرد مسکین و فقیر و بیچاره شد. **أَسَكَنَهُ**: مسکین و بیچاره و فقیرش کرد. **أَسَكَنَهُ** الدَّارَ: به او منزل و محل سکونت داد. **أَسَكَنَ** الْفَقْرَ فَلَانًا: فقر و بیچارگی تحرّک را از فلانی گرفت. **تَسَكَّنَ** و **تَسَكَّنَ**: مسکین و فقیر شد. بیچاره شد. **تَسَكَّنَ** أَيْضًا: اطمینان خیال و آرامش یافت. **تَسَاكَنُوا** فِي الدَّارِ: دست جمعی در یک خانه سکونت کردند. **إِسْتَكَانَ** إِسْتِکَانَةً و **إِسْتَكَنَ** خُضُوعًا و فروتنی کرد. خوار و ذلیل شد. **السُّکْنُ**: اهل خانه. ساکنین خانه. خانه. منزل. **السُّکْنُ**: آتش. مهربانی. بخشایش. رقت قلب. برکت. مایه انس و الفت. واحد اُسْکَان که محل نگهداری آذوقه و غذا باشد. **السُّکْنُ** و **السُّکْنَى**: آرام گرفتن. سکونت کردن. منزل و مسکن. **السَّکِینَةُ**: بیخ گردن که متصل به سر است ج **سَکِنَات**. **السَّکِینَةُ**: آرامش. وقار. طمانینه. مهابت. **السُّکُونُ**: آرامش. قرار گرفتن. ضد حرکت. **السُّکَّانُ** مِنَ السَّفِینَةِ: فرمان

أَسَالِيب: باد بینی، تکبر و خود برتر بینی.

☆ **سَلَتَ**: سَلَتَ عَسَلَتَا الْمَعَى: روده را بیرون کشید. سَلَتَ الشَّعْرَ والرَّاسَ: مو را تراشید. سَلَتَتِ الْمَرْأَةُ الْخَضَابَ عَنْ يَدِهَا: زن خضاب را از دست پاک کرد. سَلَتَ الشَّيْءَ: آن چیز را تکه کرد. سَلَتَهُ: به او زد. تازیانه‌اش زد. سَلَتَ بِسَلَحِهِ: فضله انداخت. سَلَتَ وَ **إِسَلَّتْ** الْقَصْعَةُ: با انگشت کاسه را لیسید. **إِسَلَّتْ**: جیم شد. زد به چاک. دزدکی رفت. **الْثَلَت**: جو یا نوعی جو که پوست ندارد. **الثَّلَاثَة**: آنچه بیرون کشیده می‌شود یا تراشیده می‌شود یا تکه می‌شود یا انداخته می‌شود. آنچه با انگشت از کناره‌ها و ته مانده‌های ظرف لیسیده می‌شود. **الْأَسَلَت**: کسی که بینی او از ته بریده شده. ج سَلَتَ، **السَّلَاء**: مؤنث الْأَسَلَت. امرأة سَلَتَاءُ: زنی که خضاب نمی‌کند.

☆ **سَلَجَمَ**: **التَّلْجَم**: شلغم. ریش‌تویی. سر دراز. چاه قدیمی و پرآب. **التَّلْجَم** و **الْشَّلَاج**: اسب و آدم و تیر دراز. شتر تیر بزرگسال و خشن و نیرومند. ج سَلَاجِم. ☆ **سَلَحَ**: **سَلَحَ** ع سَلَحًا: سر قدم رفت. مدفوع کرد. و مختص به فضله انداختن پرندگان و حیوانات است و از باب تساهل به انسان هم گفته می‌شود. **سَلَحَهُ**: اسلحه به تنش کرد. سَلَحَهُ السَّيْفَ و بالسيف: به شمشیر مسلحش کرد. سَلَحَهُ و **أَسَلَحَهُ**: مسلحش کرد. اسلحه به تنش کرد. **تَسَلَّحَ**: اسلحه پوشید. مسلح شد. **السَّلَح**: مدفوع آبکی. ج سُلُوح و سُلُحَان. **السَّلَح**: شیرهای است که خیک روغن را با آن می‌مالند. **السَّلَح**: آب جمع شده باران در برکه‌ها و گودالها. **السَّلَح** ج سُلُحَان و **السَّلَحَة**: بچه کبک. **الْبِلَح** و **السُّلحَان**: اسلحه. **السَّالِح**: مسلح. اسلحه‌دار. **البِلَاح**: اسلحه. جنگ‌افزار. مذکر و مؤنث یکسان است. ج **أَسْلِحَة** و سُلُح و سُلُحَان. **السَّالِحَادَار**: فارسی است به معنی مسلح. حامل سلاح. ج **سِلَاحْدَارِيَّة**. **السَّلَاح**: مدفوع آبکی آدم و حیوان و پرنده. **السَّلِیح**: لغت شریانی است به معنی رسول و فرستاده. **الفَسْلَحَة**: انبار اسلحه. جای بلند دیده‌بانی. پُست مراقبت. ج **فَسَالِح**. مردم مسلح.

گرفت. **البَلَاء**: آب کردن کره. صاف کردن روغن. کندن خار. گرفتن خار. کره آب کرده. ج **أَسْلِيَّة**. **السَّلَاء**: خارنخل. تیری است مثل خار نخل. پرنده‌ای است. **السَّلَاءَة**: یک خار نخل.

☆ **سَلَبَ**: **سَلَبَ** ع سَلَبًا و سَلَبًا الشَّيْءَ: چیزی را به قهر و زور گرفت. غارت کرد. سَلَبَ الْقَصْبَةَ أو الشَّجَرَةَ: نی یا درخت را پوست کند. پوست گرفت. سَلَبَ السَّيْفَ: شمشیر را از غلاف کشید. سَلَبَهُ و **إِسْلَبَهُ** ثَوْبَهُ: لباسش را از تنش کند و ربود. **السَّالِب**: سلب کننده. غارت کننده. برهنه کننده یا کننده پوست چیزی. ج سَلَاب و سَالِبُون. **السَّالِبَة**: مؤنث السَّالِب. ج سَالِبَات و سَوَالِب. **سَلَبَ** ع سَلَبًا: لباس عزا به تن کرد. **أَسْلَبَتِ الشَّجَرَةَ**: میوه یا برگ درخت ریخت. **أَسْلَبَتِ و سَلَبَتِ النَّاظِقَة** أو المرأة: شتر یا زن بجه‌اش را سقط کرد یا بجه‌شان مرد. **السَّلِيب** و **السُّلُوب** ج سُلْب و سَلَاب و **السَّالِب** و **السُّلْب** و **السُّلْب** و **السُّلْب**: زن یا حیوانی که بجه‌اش مرده یا بجه‌اش را سقط کرده. **إِسْلَبَت**: به سرعت و خیلی با عجله رفت که گویا در پوست خود نمی‌گنجد و بیشتر در مورد شتر استعمال می‌شود. **السُّلْب**: لباس عزا به تن کردن. پوست کردن. برهنه کردن شمشیر و غیره. نهب و غارت. غنیمت. تاراج. چپاول. حرکت و رفتن سبک و سریع. فرس سَلَبُ الْقَوَائِمِ: اسب سبک پا و چالاک. **السَّلِب**: ربوده شده. کنده شده. به تاراج رفته. ج **أَسْلَاب**. درخت بلندی است. سَلَبَ الذَّبِيحَة: پوست و پاچه‌ها و شکمبه گوسفند. **السَّلَب** من القصبة: پوست نی. **السَّلَب** ایضاً: لیف و پوست درخت که با آن طناب می‌بافند. **السَّلِب**: دراز. سَبَك. **السَّلَبَة**: برهنگی. **السَّلَاب**: بسیار چپاولگر. کسی که از پوست و لیف درخت طناب می‌بافد. **السَّلَابَة** و **السَّلَابُوت**: چپاولگر. کسی که کارش غارتگری است مذکر و مؤنث در آن دو یکسان است. **البِلَاب**: لباس عزا و مشک. ج سُلْب. **السَّلِيب**: بی‌عقل. غارت شده. شجره سَلِيب: درختی که برگها و شاخه‌های آن را کنده‌اند. ج سَلْي. **الأَسْلُوب**: راه. اسلوب. طرزکار. شیوه. طرز گفتار. ج

زیورآلات را مرصع نشان کرد. **أَسْلَسَ** قیاده؛ زمامش را به دست گرفت. مهارش کرد. **تَسَلَّسَ** الشیء؛ شل شد. آویزان شد. **السَّلَس** نخ تسبیح و مروارید و غیره. گوشواره. ج **سُلُوس**. **السَّلَس** آسان بودن. سهولت. رام بودن. مطیع بودن. بی اختیاری در اِدرار و **سَلَسَ** البول بودن. بی عقل شدن. **السَّلَس** آسان. نرم، مطیع و رام. مسمار **سَلَس**؛ میخ لغ. شراب **سَلَس**؛ نوشیدنی گوارا. ☆ **سلسبیل**: **السَّلَسْبیل**؛ نرم. ج **سَلَسِب** و **سَلَسِيب**. **سَلَسِب** چشمه‌ای است در بهشت. می. آب گوارا. **السَّلَسْبیلَة**؛ مؤنث. ج **سَلَسْبِیلات**.

☆ **سلسل**: **سَلَسَل** سَلَسَلَة الشیء بالشیء؛ چیزی را پشت سر چیز دیگر آورد. مسلسل وار آورد و گفت. به هم متصل کرد. **سَلَسَل** الماء؛ آب را در سرازیری انداخت و جاری کرد. **تَسَلَّل** الماء؛ آب به سوی نشیب روان شد. **تَسَلَّل** الثوب؛ لباس آن قدر پوشیده شد که نازک گردید. **تَسَلَّل** فَرْنَد السیف؛ شمشیر برق زد و درخشید. **السَّلَل** و **التَّلَال** و **السَّلالیل**؛ آب گوارا. می خوشگوار. **السَّلَسَلَة**؛ یک پاره دراز از کوهان شتر. **السَّلَسَلَة** زنجیر. یک پاره دراز از کوهان شتر. ج **سَلَسِل**. **سَلَسِل** البرق؛ شاخه‌های برق در آسمان. **سَلَسِل** الکتاب؛ سطرهای کتاب. **السَّلَسَل** من الثیاب؛ لباسهای مقل. **شَعَرٌ مُسَلَسَلٌ**؛ موی مجعد. **سِیفٌ مُسَلَسَلٌ**؛ شمشیر براق و درخشنده. **السَّلَسَل** و **السَّلَسِل** من الثیاب؛ لباس بد بافت یا پوشیده.

☆ **سلط**: **سَلَطَ** و **سَلَطَ** سَلَاطَة و سُلُوطَة؛ خشن بود. تند و تیز بود. بد زبان بود. زبان دراز بود. **سَلَطَة** علیه؛ بر او چیره‌اش کرد. مسلطش کرد. اختیارش را بدست او داد. **تَسَلَّطَ** علیه؛ بر او چیره شد. اختیارش را به دست گرفت. **السَّلَط**؛ سخت. قوی. تند. آدم زبان دراز. زبانی دراز. زبانی بلند. **السَّلَط**؛ تیر صاف و بدون گره. ج **سَلَاط**. **السَّلَط**؛ دست و پای دراز. **السَّلَطَة**؛ قدرت. توانایی. چیرگی. حکومت. فرمانروایی. **السَّلَطَة**؛ تیر باریک و دراز. لباسی که از کاه یا علف پر می‌کنند. آدمک باغ. ج **سَلَط** و **سَلَاط**. **السَّلِيط**؛ سخت.

☆ **سلحفه**: **السَّلْحَفَة** و **السَّلْحَفَة** و **السَّلْحَفَة** و **السَّلْحَفَة**؛ لاک پشت ماده. به نر آن **الغَلَم** گویند. ج **سَلَحِف**.

☆ **سلخ**: **سَلَخَ** سَلَخَ الخروف؛ پوست قوج را کند. **سَلَخَتِ** المرأة درعها؛ زن لباسش را درآورد. **سَلَخَتِ** الحیة؛ مار پوست انداخت. **سَلَخَ** الله النهار من الليل؛ خداوند روز را از شب جدا کرد. **سَلَخَ** الشهر؛ ماه تمام شد. **سَلَخَ** الرجل الشهر؛ ماه را سر کرد. گذراند. **سَلَخَ** الحر جلد؛ گرما بدنش را پوست پوست کرد. گرما پوستش را کند. **انْسَلَخَ** من ثیابه؛ لباسهایش را کند. **انْسَلَخَ** الشهر من سنته؛ یک ماه از سالش گذشت. **انْسَلَخَ** النهار من الليل؛ روز از شب جدا شد. **انْسَلَخَتِ** الحیة من قشرها؛ مار پوست انداخت. **تَسَلَخَ** جلد؛ پوستش کنده شد. **سَلَخَ** الشهر و **مُنْسَلَخُهُ**؛ آخر ماه. **سَلَخَ** و **سَلَخَ** الحیة؛ پوست مار. **السَلَخ** ایضاً. پوست کنده شده حیوان. **السَلَخ**؛ نخ ریسیده‌ای که روی دوک است. **السَلِیخ**؛ کنده و جدا شده. **السَلَاخَة** فی الشیء؛ بی مزگی. بی طعم بودن. **السَلِیخَة**؛ فرزند. روغن درخت بان قبل از پروردن. **السَلِیخَة** من شجر الرمث و نحوه؛ چوب خشک از درختهای شور که نشود آن را چرید. **السَلِیخ**؛ کچلی شتر. مار سیاه که سالی یکبار پوست می‌اندازد. ماده آن مارها را **أَشْوَدَة** گویند و **سَالِیخَة** نگویند. و **سَالِیخَانِ** در وقت تنبیه نگویند بلکه **أَشْوَدَ سَالِیخ** و **أَشْوَدَانِ سَالِیخ** گویند. ج **أَسَاوِدَ سَالِیخَة** و **سَلَخ** و **سَلَخَة**. **الأَسَلِخ**؛ مرد کله طاس. قرمز سیر. **السَلَاخ**؛ سَلَاخ. پوست کن. **المَسَلِخ**؛ کشتارگاه. **المَسَلَاخ**؛ پوست افتاده مار. پوست کنده حیوان. **المَسَلَاخ** من النخل؛ نخل خرمایی که غوره‌اش نارس بریزد. **مُنْسَلَخَ** الشهر؛ آخر ماه.

☆ **سلسر**: **السَّلَسَر**؛ اسبله ماهی.

☆ **سلس**: **سَلَسَ** و **سَلَسَا** و **سَلَسَا** و **سُلُوساً**؛ رام شد. سربه راه شد. **السَّلَس** و **السَّلِیس**؛ رام. سربه راه. مطیع. **سَلَسَ** و **سَلَسَا** و **سَلَسَا**؛ عقل از کله‌اش پرید. بی عقل شد. **السَّلُوس**؛ بی عقل. بی خرد. **سَلَسَ** الحلی؛

قوی و تند. هر چیز تند و تیز. روغن زیتون خوب. روغن از دانه‌های گیاهی. لسان سَلِیْطُ: زبان دراز. رَجُلٌ سَلِیْطٌ: مرد زبان دراز. السَّلِیْطُ ایضاً: مرد فصیح و زبان‌آور و زبان دراز که صفت خوبی برای مرد و صفت بدی است برای زن. امْرَأَةٌ سَلِیْطَةٌ: زن بددهن و زبان‌دراز. السَّلْطَانَةُ و السَّلْطَانَةُ اللسان: زن زبان دراز و بدزبان و بددهن. زن سلیطه. السَّلْطَان: دلیل. حجت. برهان. قدرت و تسلط. پادشاه. ج سَلَاطِین. سَلْطَنَةُ: به او پادشاهی داد. او را پادشاه قرار داد. تَنْطَلِقُ: پادشاه شد. المِثْلَاط: دندان‌کلید. ج مِثْلَاط. التَّشْلُوط رَجُلٌ مَشْلُوطٌ الحیة: مردی که موهای صورتش کم پشت است.

☆ سَلْع: سَلْعٌ سَلْعاً الرَّأْس: سر را شکافت. سَلْعٌ جِلْدُهُ بالنار: پوست او را داغ کرد. سَلْعٌ سَلْعاً الرَّجُل: پیس شد. سَلِیْعَتٌ قَدَمُهُ: پایش ترکید. قَاج قَاج شد. اَنْسَلَج: بدنش ترک ترک شد. سَلْعُهُ: شکاف شکافش کرد. قَاج قَاجش کرد. صبر زرد به آن آویزان کرد. تَنْسَلَجُ عَقْبُهُ: پاشنه پایش ترکید. اِنْسَلَج: شکاف خورد. ترکید. پاره شد. السَّلْع: شکاف و ترکیدگی پا. ج سُلُوع. السَّلْعَةُ: یک ترک و شکاف پا. السَّلْع و السَّلْع: هم‌تا. نظیر. مانند. السَّلْع و السَّلْع فی الجبل: شکاف کوه. ج أَشْلَاع و سُلُوع. السَّلْع: درخت تلخی است. سبزی خیلی بدمزه‌ای است. نوعی صبر زرد. آثار سوختگی آتش روی بدن. السَّلْعَةُ و السَّلْعَةُ: شکافتگی و جراحت پوست. ج سَلْعَات و سِلَاع. السَّلْعَةُ: کالای تجارتی. ج سِلْع. السَّلْعَةُ و السَّلْعَةُ و السَّلْعَةُ: دنبَل و غده زیر پوست. دمل. جوش. زالو. الْأَنْسَلَج: پیس. گوشت پست. کسی که پایش ترک خورده. کسی که آثار سوختگی در بدنش مانده. السَّلْعَاء: مؤنث الْأَشْلَع.

☆ سَلَف: سَلَفٌ سَلْفاً الارض: زمین را با شانه صاف و هموار کرد. سَلَفَ المَزَادَة: مشک بزرگ آب را چرب کرد. سَلَفٌ سَلْفاً و سُلُوفاً: گذشت. سبزی شد. پیشی گرفت. جلو افتاد. سَلَفَ القَوْمَ: بر آن گروه پیشی گرفت. سَلَفَهُ مَالاً: به او وام داد. سَلَفَ الشَّيْءَ: چیزی را

پیش انداخت. پیش فرستاد. سَلَفَ الضَّيْفَ: قبل از غذا تنقلات آورد برای میهمان. سَلَفَ الرَّجُلَ: قبل از غذا تنقلات خورد. اَسَلَفَ الارضَ: زمین را برای زراعت هموار کرد. اَسَلَفَهُ مَالاً: به او وام داد. اَسَلَفَ فی الشَّيْءِ: چیزی را به او داد. تسلیمش کرد. سَالَفَهُ فی الْأَمْرِ: با او برابری نمود. مساوات نمود. سَالَفَهُ فی الارضِ: با او رفت. با او قدم زد. سَالَفَ الجَمَلَ: شتر جلو افتاد. تَسَلَّفَ و اِسْتَلَفَ المالَ: وام خواست. تَسَلَّفَ و اِسْتَلَفَ الرَّجُلُ: تنقلات قبل از غذا خورد. تَسَالَفَ الرَّجُلَانِ: آن دو مرد هم زلف و باجناق شدند. اِسْتَلَفَ المالَ: وام خواست. التَّلَف: انباشت ضخم. ج سُلُوف و اَسَلَف. البَلَف: پوست. سِلْفُ الرَّجُل: باجناق. هم‌زلف. و در اصطلاح جدید عدیل گویند. ج أَشْلَاف. فُما یسلفان: آن دو باجناق یکدیگرند. السَّلَف: وام بی بهره. قرض الحسنه. هر عمل صالح و نیکی که در گذشته انجام داده باشند. نیاکان و گذشتگان انسان. ج أَشْلَاف. مَذَاهِبُ السَّلَفِ: مذاهب گذشتگان. السَّلَف: پوست. هم‌زلف. باجناق. رَجُلٌ سِلْفٌ: جلو افتاده. پیشی گرفته. ج أَشْلَاف. اَرْضٌ سِلْفَةٌ: زمین کم درخت. السَّلَف: بچه کبک. ج سِلْفَان و سِلْفَان. السَّلْفَةُ: تنقلات قبل از غذا. گذشتگان. پیشینان. آستر کش. ج سُلْف. السَّلْفَةُ ایضاً: زمین هموار شده. صاف شده. السَّلَاف و السَّلَافَةُ: می و شرابی که قبل از فشردن انگور و غیره از خُم بر می دارند که می ناب و بهترین انواع آن است. سُلَافُ العسکر: مقدمه لشکر. سُلَافَةُ كُلِّ شَيْءٍ: اولین فشار از هر چیز فشردنی مثل فشار اول روغن زیتون. ج سُلَافَات. السَّالِف: گذشته. قبلی. پیشین. متقدم. ج سَلَف و سُلَاف. السَّالِفَةُ: گذشته. پیشین. بناگوش. سَالِفَةُ الفرس: جلوگردن اسب. ج سَوَالِف. السَّلْفَةُ: شانه زمین صاف کن که زمین را با آن صاف کرده دانه‌ها را زیر خاک می‌کنند.

☆ سَلَق: سَلَقٌ سَلَقاً البیضُ أو البقل: تخم پرنده یا سبزی را آب‌پز کرد. سَلَقَهُ بالكلام: زخم‌زبان به او زد. سَلَقَهُ بالرمح: با نیزه به او زد. سَلَقَهُ بالسوط: با تازیانه

سرشت. ج سَلَاق: السَّلَاقَةُ ایضاً: سبزی آب‌پز. **السَّلَاقَةُ** از روی سلیقه. فلانُ یَتَكَلَّمُ بِالسَّلَاقَةِ: فلانی طبق سلیقه خودش حرف می‌زند بدون این که درس خوانده باشد.

☆ **سَلَكَ سَلَكاً** سَلَكَ و سَلُوكاً المَكانَ: به آن جا رفت. سَلَكَ الطَّرِيقَ: راه را پیمود. سَلَكَ و **أَسْلَكَ** الشَّيْءَ فِي الشَّيْءِ: آن دو چیز را داخل هم کرد مثل نخ در سوزن. سَلَكَ و **أَسْلَكَ** المَكانَ و فِي المَكانِ و عَلَى المَكانِ: او را داخل آن مکان کرد. **سَلَكَ** المَكانَ و فِي المَكانِ و عَلَى المَكانِ: او را داخل در آن مکان کرد. سَلَكَ الغَزْلَ: نخ را دور دوک پیچید. **أَسْلَكَ** فِي الشَّيْءِ: در چیزی فرو رفت. داخل چیزی شد. **السَّلَكَةُ** نخ تسبیح و غیره. ج سُلُوك و أَشْلاک. **السَّلَكَةُ** جوجه مرغ سنگ خواره یا کبک. **السَّلَكَةُ** جوجه ماده مرغ سنگ خواره یا کبک. ج سَلْکَان. **السَّلَكَةُ** نخ خیاطی. ج سَلْک و جِج أَشْلاک و سُلُوک. **التَّسْلُکُ** راه. ج مَسَالِک. **التَّسْلُکَةُ** چاک لباس. **التَّلَكَةُ** چرخ پنبه رسی، چرخ‌کی که نخ‌های ریسیده شده را دور آن می‌پیچند.

☆ **سَلِمَ سَلَاماً** سَلِمَ سَلَامَةً و سَلَاماً مِنْ عَیْبٍ أَوْ آفَةٍ: از عیب یا آفت و بلا جان سالم به در برد. عیبناک نشد. مبتلای به آفتی نشد، سالم ماند. سَلِمَ لَهُ المَالُ: آن مال ویژه و مخصوص او شد. **سَلَّمَ** سَلَاماً الحَیَّةَ: مار او را گزید. سَلَّمَ سَلَاماً الجِلْدَ: پوست را با برگ درخت کُرت (کیکر) دباغی کرد. سَلَّمَ الدَّلْوُ: ساختن دلو را به پایان رسانید. **سَلَّمَ** و سَلَّمَ عَلَیْهِ: به او سلام کرد. سَلَّمَ مِنَ الآفَةِ: او را از آفت و بلا حفظ کرد. سَلَّمَ إِلَى فلانٍ: او را تحویل فلانی داد. تسلیم کرد. سَلَّمَ بِالْأَمْرِ: قبول کرد. راضی شد. تن در داد. سَلَّمَ إِلَیْهِ: تسلیم او شد. سَلَّمَ الشَّيْءَ: آن چیز را تصفیه کرد یا زبده و خلاصه آن را گرفت. سَلَّمَ الشَّيْءَ: چیزی را تحویل او داد. **سَلَّمَهُ** با او مصالحه کرد. **أَسْلَمَ**: تسلیم شد. مسلمان شد. **أَسْلَمَ** العدو: دشمن را خوار و به تسلیم شدن واداشت. **أَسْلَمَ** أَمْرُهُ إِلَى اللَّهِ: کار خود را به خدا سپرد. **أَسْلَمَ** او را مار

آن قدر به او زد که پوستش را کند. سَلَّقَ اللحمَ عن العظم: گوشت را از استخوان جدا کرد. سَلَّقَ الشَّيْءَ بِالماءِ الحارِّ: کله و پاچه و غیره را با آب گرم پاک کرد. سَلَّقَ الدَّائِيَةَ الرَّاكِبَ: چهارپای بیخ رانهای سوار را زخم کرد. سَلَّقَ المَزَادَةَ: مشک بزرگ آب را چرب کرد. سَلَّقَ البردُ النِّبَاتَ: سرما گیاه را سوزاند. سَلَّقَ الرجلُ: پشت او را به زمین رسانید. سَلَّقَ العودَ فِي العروَةِ: چوب را در دسته جوال و غیره کرد. سَلَّقَ القدمُ فِي الطَّرِيقِ: ردپا در راه ماند. سَلَّقَ الرَّجُلُ: از دیوار بالا رفت. **أَسْلَقَ** العودَ فِي العروَةِ: چوب در دسته جوال و غیره کرد. **تَسَلَّقَ**: به پشت خوابید. تَسَلَّقَ الجدارَ: از دیوار بالا رفت. تَسَلَّقَ عَلَى فَرَّاشِهِ: از درد و ناراحتی و اندوه در بستر غلتید. از این دست به آن دست خوابید. **أَسْلَقَ** اللِّسانَ: زبان قاج خورد. ترکید. **سَلَّقِيَّتُهُ** سَلَقَاءً: به پشت خواباندنش. **أَسْلَقِي** اسْتِثْلَاءً و **أَسْلَقِي** اسْتِثْلَاءً: به پشت خوابید. طاقباز خوابید. **السَّلَقُ** آب‌پز کردن. **السَّلَقُ و السَّلَقُ**: اثر زخم. **البَلَقُ**: علف خوردنی مثل کاسنی و پنیرک. جوی آب. راه آب. گرگ. ج سُلْقَان و سُلْقَان. **البَلَقَةُ** گرگ ماده. ج بِلَق و بِلَق. زن بد زبان بدکاره. ملخ تخم گذاشته. **السَّالِقَةُ** مِنَ النِّسَاءِ: زنی که در هنگام عزا سبیلی به صورت می‌زند و شیون و زاری می‌کند. ج سَوَالِق. **السَّلَاقُ**: دملی که روی زبان بیرون می‌آید یا زخم لثه. سفت و سرخ شدن پلک چشم. **السَّلَاقَةُ**: زخم زبان. **السَّلَاقَةُ**: عصیر دارو. جوشانده. **السَّلَاقَةُ**: آثار و رد پای انسان و حیوانات در راه. **التَّسْلُوقُ و التَّسْلَاقُ** مِنَ الكَلَابِ: سگ تازی. **التَّسْلُوقِيَّةُ**: مؤنث التَّسْلُوقِ. جای ناخدا در کشتی. **التَّسْلُوقِيَّةُ** مِنَ الدَّرُوعِ: زره منسوب به محلی در یمن به نام سَلُوق. **السَّلَاقُ**: صیغه مبالغه است. خَطِيبٌ سَلَاقٌ و مَسْلُوقٌ و مَسْلَاقٌ: گوینده توانا و سخنور. **السَّلَاقُ**: عید صعود حضرت عیسی ع لغت سریانی است. **التَّسْلِيقُ**: درخت‌های کوچک‌کنده شده و افتاده. لانه زنبور عسل. سَلِيقُ الطَّرِيقِ: کناره راه. ج سَلَق. **السَّلِيقَةُ**: غریزه. نهاد. رسم. ذوق. طبیعت.

التَّسْلِيمُ: تسلیم شدن. گردن نهادن. رضایت. تحویل دادن و تسلیم کردن.

☆ **سَلَوُ:** سَلَا يَسْلُو سُلُوًّا وَ سُلُوًّا وَ سُلُوًّا وَ سَلَى يَسْلِي سُلْيًا الشَّيْءَ وَ عَنِ الشَّيْءِ: چیزی را فراموش کرد. سرگرم شد. از یاد برد. **أَسْلَاهُ** عَنِ هَيْبِهِ غَمَّ وَ غَصْدَاش را برطرف کرد. **سَلَّى تَسْلِيَةً** فَلَانًا عَنِ الشَّيْءِ: او را سرگرم کرد. آن چیز را از یاد او برد. **سَلَاهُ** عَنِ هَيْبِهِ وَ مِنْ هَيْبِهِ غَمَّ وَ اندوهش را زدود. **تَسَلَّى تَسْلِيًّا:** تسلیت یافت. غم و غصه را از یاد برد. سرگرم شد. **تَسَلَّى وَ أَنْتَلَى** الْهَمُّ: اندوه برطرف شد. **السَّلَاةُ وَ السَّلْوَةُ:** سرگرمی. تسلی یافتن. تسکین یافتن. **السَّلْوَانُ:** فراموش کردن. سرگرم شدن. تسلیت یافتن. **السَّلْوَانُ وَ السَّلْوَانَةُ:** مهرهای که برای دفع چشم زخم با خود بر می دارند. مهره افسون. **السَّلْوَى:** عسل. هر چیز که مایه تسلی دل و آرامش خیال باشد. مرغ بلدرچین. **السَّلْوَةُ:** یک مرغ بلدرچین. **السَّلَاةُ:** تفرجگاه. جاهای تفریح و سرگرمی. هر چیزی که باعث آرامش خیال است. مایه تسلی. **السَّلْيُ:** تسلی دهنده. سومین اسب برنده در مسابقه.

☆ **سَلَى:** سَلَيْتَ تَسْلِي سَلَى الشَّأْءَ: پرده بچه دان میش پاره شد. **السَّيَاءُ:** مادر و حیوانی که پرده بچه دانش پاره شده. **أَسَلَّتِ الشَّاءُ:** میش پرده بچه دان خود را بیرون انداخت. **سَلَى الشَّاءُ:** پرده بچه دان میش را بیرون کشید. **السَّلَى:** پرده بچه دان در شکم مادر که اگر قطع شود مادر و بچه می میرند. ج اَسْلَاء.

☆ **سَم:** سَمَّهْ لَ سَمًّا: سم به او خوراند. سَمَّ الطَّعَامَ: زهر در غذا ریخت. سَمَّ الْقَارُورَةَ: سرشیشه را بست. سَمَّ الشَّيْءَ: چیزی را اصلاح کرد. درست کرد. تعمیر کرد. سَمَّ بَيْتَهُمَا: آن دو را آشتی داد. سَمَّ الْأَمْرَ: اطراف و جوانب آن کار را سنجید. سَمَّ النِّعْمَةَ إِلَيْهِ: آن مال و نعمت را ویژه او گردانید. سَمَّ الشَّيْءَ: چیزی شیوع پیدا کرد. همه گیر شد. فراگیر شد. سَمَّتْ سَمًّا الرِّيحُ: باد سموم وزید. سَمَّ الْيَوْمَ: آن روز گرم شد. باد سموم وزید. باد گرم وزید. سَمَّ الثَّبَاتُ: گیاه در اثر باد گرم

گزید. سَمَّ: مسلمان شد. تَسَلَّمَ الشَّيْءَ: چیزی را تحویل گرفت. تَسَلَّمَ مِنْهُ: از او بیزارى جست. **تَسَالَمَ** الْقَوْمُ: آن گروه با هم مصالحه و آشتی کردند. تَسَالَمَتِ الْخَيْلُ أَسْبَهَا أَرَامَ بَا يَكْدِيْگَر رَاه رَفْتَنَد. **اِسْتَلَمَ** الْحَبْرُ: سنگ را لمس کرد. آن را بوسید. اِسْتَلَمْتُ يَدَهُ: دستم را به دستش مالیدم. دستش را بوسیدم. اِسْتَلَمْتُ الزَّرْعَ: زراعت خوشه کرد. **اِسْتَلَمَ:** تسلیم شد. مطیع شد. **تَسَلَّمَ:** مسلمان نامیده شد. مسلمان شمرده شد. **السَّلَمُ:** دلو یک دسته. ج اَسْلَمَ وَ سِلَام. صلح. آشتی. **السَّلَمُ:** آشتی. آسودگی. مسالمت. قَوْمٌ بِلَسَلَمٍ: مردم در حال صلح و صفا. **السَّلَمُ** اَيْضًا: آدم در حال صلح. سلامتی. تسلیم بودن. مطیع بودن. **السَّلَمُ:** سلامتی. تسلیم شدن. اسارت. اسیر. گرفتار. درخت کُرت، کیکر. **السَّلَاقَةُ:** یک درخت کُرت. **السَّلَمُ:** نردبان. مذکر و مؤنث یکسان است. ج سَلَامٍ وَ سَلَايِم. **السَّلَمُ** اَيْضًا: وسیله رسیدن به چیزی. **السَّلَاقَةُ:** سنگ. ج سِلَام. زن ظریف و نازک اندام. **السَّلَام:** سلامتی. سلام کردن. درود. تحیت. مطیع و تسلیم شدن. یکی از اسامی خداوند است. دَاوُ السَّلَامِ: بهشت. شهر بغداد. **السَّلَام وَ السَّلَامَةُ:** درخت تلخی است. **السَّلَامَةُ وَ السَّلَامَةُ:** یک درخت فوق. **السَّلَامَةُ:** سلامتی. تندرستی. **السَّلَامِيُّ:** هر استخوان کوچک و میان تهی مثل استخوانهای انگشت. ج سُلَامِيَّات. **السَّلَامِيُّ:** یاد وزنده از طرف قبله. **السَّلَامِيَّاتُ:** سَمَّ دَارِ اشْكَنَه که از جیوه می گیرند. **السَّلَامُ:** سالم. تندرست. پوست میان بینی و چشم. بی عیب و نقص. **السَّلِيمُ:** مار گزیده. مشرف به مرگ. بدین جهت به مار گزیده و مشرف به مرگ سلیم گویند که فال نیک برای شفای او باشد یعنی انشاء الله سالم می شود. ج سَلَوِي. **السَّلِيمُ** ج سَلَمَاء: سالم تندرست. بی عیب. **الْأَسْلَمُ:** تندرست تر. سالم تر. بی عیب تر. **السَّلَوِيُّ:** مَوْنَتُ الْأَسْلَمِ. **الْأَسْلَمُ:** رگی است میان انگشت کوچک و انگشت بغلی آن. **الْإِسْلَامُ:** تسلیم و اطاعت محض. دین اسلام. مسلمین. **السَّلِيمُ:** مسلمان. ج مُسْلِمَاتُونَ. **السَّلِيمَةُ:** زن مسلمان. ج مُسْلِمَات.

سوخت. **سَمَّ** الطَّعامُ: زهر در غذا ریخت. **أَسَمَ** اِسْمَماً
اليومُ: بادهای سوزان وزید. یاد گرم در آن روز وزید.
السَّمُ و **السَّم** و **الیم**: سوراخ مثل سوراخ سوزن. زهر.
ج **سِمَام** و **سُمُوم**. **السَّم**: اشیائی مثل گوش ماهی و
صدف که از دریا می گیرند. **سَمَ** الحماز: گیاه خر زهره.
سَمَ السمکی: درختی است که به آن قلوبس و بوضیر
نیز گویند. **سَمَ** ساعة: زهر هلاهل. **سُمِئَةُ** الشيء: مقدار
سمیت چیزی. مقدار تأثیر **سَمَ**. **السمام**: سبک. لطیف.
تند و سریع از هر چیز. مرغی است مثل پرستو.
السامة: واحد السمام. **الیمام** و **النموم** من الإنسان:
سوراخ گوش و بینی و دهان انسان. **النموم**: باد گرم.
باد سموم. مؤنث است. ج **سمائم**. **السامة**: شیخ.
کالبد. تن و بدن انسان. سیمما. قیافه انسان. آثار
باقیمانده از آبادی خراب شده. پرجم. دایره زیبا در
گردن اسب. واحد السمائم که پرندهای است شبیه
پرستو. **السام**: چیز سمی. زهردار. **السامة**: مؤنث
السام. خاصیت و اثری که در چیزی هست. **ساماً** **أَبْرَص**
و **سَمَ** **أَبْرَص**: ماترنگ که جانوری است شبیه چلباسه.
ساماً **أَبْرَص**: تشبیه. ج **أَبْرَص** و **سَوَام** **أَبْرَص**. **السام** و
الیم و **النموم**: روزی که بادهای سموم و گرم
می وزد. **النموم** ایضاً: گیاهی که باد سوزان آن را
سوزانده باشد. **الأسَم**: بینی تنگ سوراخ. **النسام**
من الجلید: منافذ پوست مثل منفذ عرق و مو و غیره. و
بعضیها جمع **سَم** به معنی سوراخ می دانند.

☆ **سمت**: **سَمَتَ** **سَمَتاً**: به راه افتاد. در راه گام
برداشت. جهت و سمت خوبی را انتخاب کرد. به سمت
خوبی رفت. از روی حدس و گمان به راهی رفت.
سَمَتَ الشيء و **سَمَتَ** نحوه: به طرف آن رفت. **سَمَتَ**
لهم: مقدمه چینی کرد برای سخن یا اظهارنظر آنان.
سَمَتَ: به راه افتاد. از راه حرکت کرد. **سَمَتَ** للمعاطس:
به آدم عطسه کننده دعا کرد و **يَرْحَمَكَ** الله گفت. یعنی
خدا به تو رحم کند. **سَمَتَ** عَلَى الشيء: اسم خدا را بر
آن چیز برد. **سامته** با او مواجه شد. روبرو شد.
السَمَت: راه. وسط راه. ج **سُمُوت**. **سَمَتَ** الرأس در

☆ **سمد**: **سَمَدَ** الأرض: کود به زمین داد. **سَمَدَ** الشَّعَر:
مو را با تیغ تراشید. **السماد**: کود. **السَمِيد**: آرد سفید.
☆ **سمندر**: **السَمْنَدَر** و **السَمْنَدَر**: سمندر.

☆ **سمد**: **السَمِيد**: آرد سفید.

☆ **سم**: **سَمَرُ** سَمَرُ العین: با میخ گداخته چشم را
درآورد. **سَمَرُ** سَمَرُ و **سَمُوراً**: شب زنده داری و شب
نشینی کرد. **سَمَرُ** سَمَرُ و **سَمَرُ** اللبن: آب در شیر
ریخت. **سَمَر** و **سَمَرُ** الخمر: می را نوشید. **سَمَرَت** و
سَمَرَت الماشية النبات: چهارپایان گیاهان را چریدند.

کرد سَمَطَ السَّكِينِ: کارد را تیز کرد. **سَمَطَ الشَّاعِرُ:** شاعر شعر مُسَمَّط سرود. سَمَطَ قَصِيدَةً فُلَانٍ: قصیده فلانی را مربع یا مخمس یا مسدس کرد که در مجموع مسمط گویند. **أَسَمَطَ:** خاموش شد. **الْبَسَطَ:** نخ تسبیح و غیره وقتی که دانه‌های تسبیح و غیره در آن باشد. نَکَةُ چرم دراز زین که چیزی را به آن آویزان می‌کنند. **الْبِسْطُ مِنَ الْعِمَامَةِ:** سردستار که آویزان است. **الْبِسْطُ** ایضاً: گلویند بلند. **الْبِسْطُ مِنَ الثِّيَابِ:** لباسی که از زیر عبا پیدا است. **الْبِسْطُ مِنَ الرَّمْلِ:** توده دراز شن. ج **سُفُوط.** **السُّفَط:** لباسی است پشمی. **السُّفَطُ وَ الْأَنْصَاطُ:** کفش بی‌وصله یا یک تکه. **سَرَاوِيلُ أَشْمَاطُ:** زیر شلواری. شلوار بدون آستر. **السَّابِطُ:** تیز کننده چاقو و غیره. ماءً سَابِطاً: آب جوش. **الْبِصَاطُ:** صف. رِذَّة. سفره غذا. **بِصَاطُ الطَّرِيقِ:** دو طرف راه. **بِصَاطُ الْقَوْمِ:** صف آن گروه. ج **سُفْط.** **النَّبِيطُ:** پاک شده. آویخته. آجر روی هم چیده شده. نَعْلٌ سَمِيطٌ: کفش بدون وصله یا یک تکه. **النَّيْطُ:** آجر روی هم چیده. **الْمُسْطَفُ مِنَ الشَّعْرِ:** شعری که چند بند آن یک قافیه داشته باشد و بعد یک مصراع با قافیه دیگر داشته باشد مثل:

خیزید و خز آرید که هنگام خزانست

این برگ رزان است که بر شاخ رزانست

گویی به مثل پیرهن رنگرزانست

دهقان به تعجب سر انگشت گزانست

کاندز چمن و باغ نه گل ماند و نه گلنار

☆ **سَمِعَ: سَمِعَ سَمْعاً وَ سَمِعَ سَمَاعاً وَ سَمَاعاً وَ سَمَاعَةً وَ سَمَاعِيَّةً وَ مَسْمَعاً الصَّوْتِ:** صدا را شنید. **سَمِعَ لَهُ اللَّهُ:** خداوند او را اجابت کرد. **سَمِعَ مِنْهُ وَ لَهُ:** به او داد. **سَمِعَ إِلَيْهِ:** به او گوش فرا داد. **سَمِعَهُ الصَّوْتِ:** صدا را به گوش او رسانید. **سَمِعَ بِهِ:** او را رسوا کرد. طوری به او ناسزا گفت که بشنود. **سَمِعَ بِكَذَا:** آن چیز را میان مردم پخش کرد. **سَمِعَ فُلَانٌ فِي النَّاسِ:** از فلانی در میان مردم تعریف کرد. **أَسَمَعَهُ:** به گوشش رسانید. دشنامش داد. **نَسَمِعَ وَ اشْمَعَ الرَّجُلَ وَ إِلَى الرَّجُلِ:** به آن مرد گوش

سَمَرَ الْبَابَ وَ غَيْرَهُ: میخ به در و غیره کوبید. سَمَرَ السَّهْمَ: تیر را پراند. **سَمَرَ وَ سَمَرَهُ سَمَرَةً وَ اسَمَرَ:** اشمیراراً و **اشْمَارُ** اشمیراراً: گندم‌گون شد یا بود. سبزه بود. **الْأَشْمَرُ:** گندمگون. سبزه. ج **شُر.** **السَّمَرُ:** مؤنث **الْأَشْمَرِ.** **سَامَرَهُ:** با او به شب‌نشینی پرداخت. **تَسَمَرُ:** شیر و غیره با آب مخلوط شد. می نوشیده شد. گیاه چریده شد. در و غیره با میخ کوبیده و درست شد. تیر پرتاب شد. **تَسَامَرُ الْقَوْمُ:** آن قوم شب‌نشینی کردند. **السَّمَرُ:** شب‌نشینی. قوم سَمَرُ: مردمی که شب‌نشینی می‌کنند. **السَّمَرُ:** شب‌نشینی کننده. **السَّمَرُ جِ أَشْمَارَ:** شب. تاریکی شب. شب‌نشینی. سایه دیوار و غیره در زیر نور ماه. و گاهی سَمَر را ضد قَمَر می‌دانند یعنی هر کجا نور قمر نمی‌تابد سَمَر و هر کجا می‌تابد قَمَر گویند. **السَّمَرُ** ایضاً: روزگار. مجلس شب‌نشینی. **السَّمَرَةُ:** داستانهایی که شب‌نشینی کنندگان برای هم تعریف می‌کنند. **السَّمَرُ:** درخت مغیلان. ج **أَشْمَر.** **السَّمَرَةُ** یک درخت مغیلان. **السَّامِرُ:** شب‌نشینی کننده. ج **سَمَرُ وَ سُمَار.** مجلس شب‌نشینی. **السَّامِرُ وَ السَّامِرَةُ:** اسم جمع است به معنی شب‌نشینی کنندگان. **الْأَشْمَرُ:** نیزه. بچه آهو. **السَّمُورُ:** نجیب. ماده شتر تندرو. **السَّمُورُ:** حیوان سمور. پوست سمور. ج **سَمَائِمِر.** **السَّمِيمِرُ:** شب‌نشینی کننده. روزگار. **إِبْنُ السَّمِيمِرِ:** شب و روز. **الْبَشَامِرُ:** میخ. ج **سَمَائِمِر.** **السَّمُورُ:** دارای هیکل استخوانی و کم گوشت. زندگانی مخلوط و مزوج از یدو خوب.

☆ **سَمُورِهِ:** **السَّمُورُ:** مرغ ملخ خوار.

☆ **سَمَسَسَ:** **سَمَسَرَ سَمَسَرَةً:** دلالتی کرد. **الْبَسْمَاسُ:** دلال. مالک. سرپرست. **بِسْمَاسُ الْأَرْضِ:** زمین‌شناس. ج **سَمَاسِرَةٌ وَ سَمَائِرُ وَ سَمَائِمِر.** **السَّمَسَرَةُ:** دلالی. واسطه‌گری. اجرت دلالی و واسطه‌گری.

☆ **سَمَسَمَ:** **السَّمِيمُ:** کنجد. **الْبَسْمِجَةُ:** یک دانه کنجد. **الْمُسَمِّمُ:** مردی که صورتش خال خال مثل دانه‌های کنجد است.

☆ **سَمَطَ: سَمَطَ بِ سَمَطٍ الْجَدَى:** موهای بزغاله را سترد و کبابش کرد. **سَمَطَ الشَّيْءُ:** چیزی را آویزان

فرا داد. **سَمَاعٌ** به الناس: مردم آن را برای همدیگر تعریف کردند. **اسْتَمَعَ لَهُ** و **إِلَيْهِ**: به او گوش فرا داد. **اسْتَمَعَهُ**: آن را شنید. **السَّمْعُ**: گوش دادن. حس شنوایی. گوش. چیزی که شنیده می شود. ذکر شنیده شده. ج **أَسْمَاعُ** و **أَشْعُ** و **جَجَ** **أَسَامِعُ** و **أَسَامِيعُ**: **البِشْعُ**: نام نیک. نوعی درنده که پدرش گرگ و مادرش کفتار باشد. **السِّنْفَةُ**: مؤنث **السَّمْعِ**. **السِّنْفَةُ**: یکبار شنیدن. **أُذُنٌ سَمْعَةٌ**: گوش شنوا. **السِّنْفَةُ** شهرت. آوازه. فعله رثاء و **سَمْعَةٌ** آن کار را برای شهرت انجام داد. **السَّمَاعُ**: شهرت و آوازه. آواز طرب انگیز. برخلاف قاعده یعنی هر لغتی که از عرب شنیده شود و آن را طبق موازین نمی شنند. **سَمَاعٍ**: اسم فعل است به معنی گوش کن. **السَّمَاعُ**: بسیار شنوا. فرمانبردار. جاسوس. **السَّمِيعُ**: شنوا. کسی که می شنواید. برای مبالغه است. یکی از اسمای خدای تعالی. شنیده شده. ج **سَمْعَاءُ**. **أُمُّ السَّمِيعِ**: مغز. **أُذُنٌ سَمِيعٌ** و **سَمْعَةٌ**: گوش شنوا. **السَّمَاعَةُ**: گوش. **السَّامِعَانِ**: دو گوش انسان و حیوان. **السِّنْفَةُ** و **السِّنْفَةُ** و **السَّمُوعُ** و **السَّمِيعُ** و **السَّمَاعَةُ**: گوش شنوا. **السَّمَاعَةُ** ایضاً: بلندگو. **السَّمْعُ**: صداس. جایی که صدا از آن می آید. **السَّمْعُ** و **السَّمْعَةُ**: گوش. ج **مَسَامِيعُ** **السَّمِيعَةُ**: زن خواننده.

☆ **سَمَقٌ**: **سَقَى** و **سَقَا** و **سَقَوْا** النبات: گیاه قد کشید. بلند شد. **السَّاقِ** و **السَّقِ**: گیاه بلند و طولانی. **السَّقَاقِ**: ناب. زیده. خالص. **السَّقَاقِ** و **السَّقَوِ**: ساق. درخت ساق. **السَّقَاقِ** و **السَّقَوِ**: یک دانه ساق.

☆ **سَمَكٌ**: **سَمَكٌ** و **سَمَكًا** الشیء: چیزی را بلند کرد. بالا برد. **سَمَكٌ** و **سَمَكًا** و **سَمُوكًا** و **سَمَكٌ** و **سَمَكَةٌ**: بلند شد. بالا رفت. **سَمَكٌ** الشیء: آن را ضخیم و ستبر درست کرد. **تَسَمَكَ**: بالا رفت. بلند شد. **اسْتَمَكَ** الثیاب: لباس کلفت پوشید یا انتخاب کرد. ماهی خورد. **السَّمَكُ**: سقف خانه. ارتفاع خانه. ارتفاع و بلندی هر چیز ستبر و بلند. **السَّمَكُ**: ماهی. ج **سَمَک** و **سَمُوك** و **أَسْمَاک**. **السَّمَكَةُ**: یک دانه ماهی. **السَّمَاک**

ایضاً: آنچه چیزی را با آن بالا برند مثل جرثقیل. ج **سَمَكٌ**. **السَّمَاکُ** من الزور: بالای سینه تا چنبر گردن. **السَّمَاکَانِ**: دو ستاره درخشانده است که یکی را **السَّمَاکُ الزَّامِعُ** و دیگری را **السَّمَاکُ الْأَغْزَلُ** گویند. **السَّمِیکَاةُ**: موریانه. رشمیز. **السَّمَاکُ**: ماهی فروش. **السَّمَاک**: عمود خیمه و غیره.

☆ **سَمَلٌ**: **سَمَلٌ** و **سَمَلًا** عینهُ: میل به چشمش فرو کرد. **سَمَلُ الحَوْضِ**: ته مانده آب حوض را خالی کرد. **سَمَلُ بَیْتِهِمْ**: آنان را آشتی داد. **سَمَلُ الدَّلُو**: دلو کمی آب برداشت. **سَمَلٌ** و **سَمُولًا** و **سَمُولَةً** و **سَمَلٌ** و **سَمَالَةً** الثوب: لباس پوسید. **السَّمَلُ**: لباس پوسیده. **سَمَلٌ** الحوض: کمی آب از حوض رفت. **سَمَلُ الحَوْضِ**: ته مانده آب حوض را بیرون ریخت. **سَمَلٌ** فلاناً بالقول: یا فلانی ساده و روان سخت گفت. **أَسَمَلُ الثوبِ**: لباس پوسید. **أَسَمَلُ بَیْتِهِمْ**: آنان را آشتی داد. **تَسَمَلٌ**: آب ته لیوان یا دلو یا آب کم را نوشید. **تَسَمَلُ النبیذ**: شراب و می زیاد نوشید. **اسْتَمَلُ عینهُ**: چشمش را میل کشید و در آورد. **السَّمَالُ**: کسی که چشمها را میل می کشد و در می آورد. **السَّمِلُ**: لباس کهنه و پوسیده. ج **أَسَمَالُ**: ته مانده آب ته حوض. **السَّمَلَةُ** و **السَّمُولُ** و **السَّمَلُ**: لباس کهنه و پوسیده. **السَّمَالُ**: کرمهای مرداب. **السَّمَلَةُ** و **السَّمَلَةُ**: آب کم. ج **سَمَلٌ** و **أَسَمَالٌ** و **سَمَالٌ** و **سَمُولٌ** **السَّمَلَانِ** من الماء و النبیذ: ته مانده آب و شراب.

☆ **سَمَنٌ**: **سَمِنَ** و **سَمِنًا** و **سَمَانَةً**: فربه شد. پیه آورد. **السَّامِنُ** و **السَّيْنِ**: چاق و فربه. ج **سَمَانٌ**. **سَمَنٌ** و **سَمِنًا** و **سَمَنَ الطعم**: غذا را با روغن کره درست کرد. **سَمَنُهُ**: فربه اش کرد. **سَمَنَ القوم**: روغن کره به آن گروه داد. **سَمَنٌ** لَهُ: عطای فراوان به او داد. **أَسَمَنَ**: فربه شد. روغنش زیاد شد. چهارپایانش فربه شدند. چیز چاق و فربه خرید یا مالک آن شد یا آن را بخشید. **أَسَمَنَ** الفرس: اسب را فربه کرد. **أَسَمَنَ** الخیر: نان را به روغن کره مالید. **أَسَمَنَ** الرجل: به آن مرد روغن کره خوانید. **تَسَمَنَ**: فربه شد. **إِدْعَا** زیادی کرد. **اسْتَسَمَنَ**: روغن کره طلب کرد. روغن کره خواست.

قرار گرفته باشد. پشت اسب. سقف هر چیز. باران. ابر. سبزه و علف. جای ارواح نیکان. ج. سَمَوات و سَمَوات و سَمَی و سَمَی و سَمَی و سَمَی. السَّمَاء و السَّمَاء: ایوان خانه. سَمَاءٌ کُلِّ شیءٍ: کالبد هر چیز. **الْإِسْم** و **الْأُسْم**: نام. اسم. ج. أَسْمَاء و أَسَام و أَسَامِی و أَسْمَوات. همزه اسم در بسم الله می افتد و در غیر بسم الله نمی افتد. و بسم الله در اصطلاح نصاری بسم الاب و الابن و الروح القدس است. و در اصطلاح مسلمانها بسم الله الرحمن الرحیم. است. **إِسْمُ الْجَلَالَةِ**: اسم خداوند. **النِّمَی**: بالا رونده. نام گذارنده. به بالا نگاه کننده **سَمِیْکَ**: همانم. مانندت. **السَّمَوِی**: نامی. اسمی. **البِشْمَاة**: جوراب پشمی که شکارچی می پوشد. و در اصطلاح عامه پوتین را گویند. **الْمُسْفَی**: نام گذاشته شده. معین. معلوم.

☆ **سَنَ**: سَنَ سَنَّا السَّکِینَ: کارد را تیز کرد. سَنَ الرِّمَحَ: سر نیزه و سنان نیزه را روی نیزه سوار کرد. سَنَ الْأَشْنَانِ: دندانها را مسواک کرد. سَنَ الْعَقْدَةَ: گره را باز کرد. سَنَ الْإِبِلَ: شتران را به سرعت راند. سَنَ الرَّجُلَ: پا سر نیزه به او زد. گازش گرفت. دندانهایش را شکست. مدحش کرد و بسیار ستودش. سَنَ الْأَمْرَ: مطلب را روشن و آسان کرد. انجام داد. سَنَ الطَّرِيقَةَ: در آن راه و روش گام گذاشت. سَنَ عَلَيْهِمُ السَّنَةَ: آن سَنَت را برای آنان وضع کرد. سَنَ الطَّيْنَ: گِل را پخت. سَنَ الشَّيْءَ: عکس آن چیز را کشید. سَنَ الْمَاءَ أَوِ التَّرَابَ: آب یا خاک را کم ریخت. سَنَتَ الْعَيْنَ الدَّمْعَ: چشم اشک را ریخت. سَنَ الْأَمِيرُ رَعِيَّتَهُ: پادشاه با رعیت خود خوشرفتاری کرد. سَنَتَ السَّکِینَ: کارد را تیز و صیقلی کرد. سَنَتَ الرِّمَحَ: سر نیزه برای نیزه گذاشت. سَنَتَ الرِّمَحَ إِلَيْهِ: نیزه را به طرف او گرفت. سَنَتَ الْقَوْلَ: سخن را آراست. سَنَتَ الْأَشْنَانِ: دندانها را مسواک کرد. **أَسَنَ الرَّجُلُ**: پیر شد. **أَسَنَ الصَّبِيُّ**: دندانهای کودک درآمد. **أَسَنَ اللَّهُ سِنَّتَهُ**: خدا دندان او را رویاند. **أَسَنَ الْمَاءَ**: آب را ریخت. **أَسَنَ الرِّمَحَ**: برای نیزه سر نیزه گذاشت. **أَسَنَ الْمَاءَ**: آب ریخت. **أَسَنَتَ الطَّرِيقَ**: راه پیدا

إِسْتَسَمَنَهُ: او را فربه دید یا فربه گمان کرد. **السَّامِنَ**: چاق. دارای روغن بسیار. فربه. **السَّنَ**: روغن گره. ج. **أَسْنَنَ** و **سُونَنَ** و **سُثْنَان**. **السَّنَنَةُ**: پاره‌ای روغن کره. **السُّنَنَةُ**: گیاه نُقْل خواجه. دارویی است فربه کننده. **السَّمِینَ**: فربه. السَّمِینُ مِنَ الْكَلَامِ: سخن متین و سنگین. **السَّمِینَةُ**: مؤنث السَّمِینَ. ج. سیمان: اَرْضٌ سَمِینَةٌ: زمین یرخاک و بدون سنگ. **الْمُسَمِّن**: فربه مادرزادی. **الْمَسْمَنَةُ**: غذای فربه کننده. **السَّمَانِی**: بلد رچین. السَّلَوِی نیز گویند. واحدش **سَمَانَاة** است. ج. سَمَانِیَات. **السَّمَان**: فروشنده روغن حیوانی.

☆ **سمندر**: السَّمْنَدَر: سمندر.

☆ **سمندل**: السَّمْنَد و السَّمْنَدَل و السَّمْنَدَل: پرنده‌ای است که در هند زندگی می کند.

☆ **سمهر**: اَسْمَهَر: سفت و سخت شد. صاف و راست شد مثل نیزه. اَسْمَهَرُ الظَّلَامُ: تاریکی شدت یافت. **السَّمَهَرِی**: نیزه محکم.

☆ **سَمَوُ**: سَمَا یَسْمُو سَمَواً: بالا رفت. اوج گرفت. سَمَا الْبَصَرُ: چشم به چیزی نگاه کرد یا دوخته شد. سَمَا بِهِ: بالاایش برد سَمَا الْقَوْمُ: به شکار رفتند. سَمَا یَسْمُو سَمَواً الرَّجُلُ زیداً و یزید: آن مرد را زید نام گذاشت. سَمَى الرَّجُلُ زیداً او یزید: آن مرد را زید نامید. سَمَى الشَّارِعُ فِی الْعَمَلِ: شروع کننده در ابتدای کار نام خدا را برد. **أَسْمَى الشَّيْءَ**: آن چیز را بالا برد **أَسْمَى الرَّجُلُ زیداً و یزید**: آن مرد را زید نامید. **أَسْمَاءُ مِنْ بَلَدٍ إِلَى بَلَدٍ**: او را از شهری به شهری دیگر فرستاد. **سَافَى مُسَامَاةَ الرَّجُلِ**: متقابلاً بر آن مرد فخر فروشی و مباحات کرد. **سَافَى تَسَامِیاً الْقَوْمُ**: مفاخرت و مباحات کردند. یکدیگر را به نام صدا زدند. تَسَامَعُوا عَلَى الْخِیلِ: سوار اسبها شدند. **تَسَافَى**: نام گذاری شد. نامیده شد. تَسَافَى إِلَى الْقَوْمِ و بِالْقَوْمِ: به آن گروه منتسب شد. **أَسْتَسَفَى** اَسْتَسَمَاءُ الرَّجُلِ: نام آن مرد را پرسید. **السَّامِی**: بالا رونده. نگاه کننده. نام گذارنده. ج. سَامُون و سَمَاء. **السَّامِیة**: مؤنث السَّامِی. ج. سامیات و سَوام. **السَّمَاء**: آسمان. جو زمین. هر چیزی که بالای سر

روشن راه.

☆ **سنبل:** **السُّبْدَج:** سنگ سمیاده.

☆ **سنبل:** **السُّبُوسُك و السُّبُوسُك:** غذایی است مرکب از گوشت کوبیده و گرد و که در قطعه‌های سه گوش خمیر ریخته و می‌پزند یا قمرز می‌کنند. معرب سمبوسه. **السُّبُوق:** کشتی کوچک.

☆ **سنبل:** **السُّبُك:** نوک سُم حیوان. **السُّبُكُ من السیف:** کنار زیوردار شمشیر. **السُّبُكُ من بیضه الحديد:** نوک کلاه خود. **السُّبُكُ من المطر:** اول ریزش باران. **السُّبُكُ ایضاً:** ابتدای هر چیز. زمین سفت و کم حاصل. ج سنایک.

☆ **سنبل:** **سَنْبَلُ الزَّرْع:** زراعت خوشه کرد. **سَنْبَلُ الرَّجُلُ ثَوْبُهُ:** لباس خود را بلند دوخت که به زمین کشید. **السُّبُلُ من الزَّرْع کَالْزُّو:** و الشعیر: خوشه گندم و جو و امثال آنها. ج سنابل: گیاه سنبُل الطیب که در فارسی علف گربه هم گویند. **السُّبُلُ الرومی:** گیاه سنبِل رومی که ناردين و نردین نیز گویند. **السُّبُلَةُ:** نام ششم از دوازده برج فلکی. یک خوشه. ج سُنْبِلَات.

☆ **سنج:** **السُّنْجَاب و السُّنْجَاب:** سنجاب. لَوْنُ **السُّنْجَابِي:** خاکستری رنگ.

☆ **سنج:** **السُّنْجَق:** پرچم. ج سَنَاقِق.

☆ **سنج:** **سَنَجَ - سَنَعًا و سَنَعًا و سَنَعًا:** اَمْرًا أَوْ الرَّأْيَ: مطلب یا رأی انجام شد. خطور کرد. رخ داد. **سَنَعَ لِي الشُّعْرُ:** شعر گرفتن برای من آسان شد. **سَنَجَ بكذا:** به کنایه آن چیز را بیان کرد. **سَنَعَ الرَّجُلُ عَنِ رَأْيِهِ:** رأی او را زد. **سَنَعَ - سَنَعًا و سَنَعَ سَنَاحًا و مُسَاحَةً:** الطیر أَو الطَّبِی: پرند یا آهو از طرف چپ به طرف راست رفت. **سَنَعَهُ و اسْتَنَعَهُ:** عن كذا: از او درباره فلان چیز کاوش کرد. آن را جستجو کرد. **السُّنَج:** خیر و برکت. **السُّنَجُ من الطريق:** میانه و قسمت آشکار و وسط راه. **السَّانِع:** عارض شونده. خطور کننده. آسان شونده. کنایه زنده. منصرف کننده. هرکس یا حیوانی که از طرف راست می‌آید و مقابلِ الباری است که از طرف چپ می‌آید. ج سَوَانِع. عرب به آدم یا حیوان

و آشکار شد. **اسْتَنَّ الفَرَسُ:** اسب عقب و جلو رفت. **اسْتَنَّ السَّرَابُ:** سراب موج زد. **اسْتَنَّ الرَّجُلُ:** آن مرد دندانها را تمیز و خلال کرد. **اسْتَنَّ و تَسَنَّنَ بَسْنَنِيهِ:** به سَنَت او عمل کرد. **تَسَنَّنَ فِي عَدُوهِ:** ناآگاهانه و بدون هدف دوید. **اسْتَنَّنَ:** پیر و سالخورده شد. **اسْتَسَنَّ الطَّرِيقَ:** در آن طریقه و روش گام گذاشت. **اسْتَسَنَّ الطَّرِيقَ:** راه درست و رفت و آمد در آن شروع شد. **اسْتَسَنَّتْ الْعَيْنُ:** اشک از چشم ریخت. **اسْتَسَنَّ بِالْأَشْيَاءِ:** از آن چیز متابعت و پیروی کرد. **السُّنَّيْنِ و السُّنَّيْنِ:** راه آماده که رفت و آمد در آن شروع شده. **السُّنَّ:** ج آشنان و أَسِنَّة و أَسْن: دندان. مؤنث لفظی است، دندانۀ شانه و غیره. یک حبه پیاز سیر. جای تراش و نوک قلم. تیزی ستون فقرات. چراگاه. **السُّنَّ ج آشنان:** سِنَّ و عُفْر. **السُّنَّ:** راه و روش. **السُّنَّ و السُّنَّ:** و **السُّنَّ و السُّنَّ:** من الطَّرِيقِ: قسمت عمده و پیدا و آشکار راه. **السُّنَّة:** اسم مره است از سَنَّ به معنی یکبار تیز کردن و تمام معانی که در سَنَّ گذشت. ماده خرس. یوزپلنگ ماده. **السُّنَّة:** سیڑ. راه و روش. سَنَت. سرشت. نهاد. شریعت. دین. مذهب. صورت یا گردی صورت. ج سُنَن. أَهْلُ السُّنَّةِ: برادران سُنی. **السُّنِّيَّة:** سُنی‌ها. برادران اهل تسنن. **السُّنِّي:** یک نفر سُنی. **السُّنَّة:** تیشه یا تبر دو سر. **سِنَّةُ مِنَ الثَّوْمِ:** یک حبه پیاز سیر. **السُّنَّ:** سرنیزه. ج أَسِنَّة. کارد تیز کن. سوهان و غیره. **السُّنُون:** خمیر دندان و هر چیزی که دندان را پاک می‌کند مثل خمیر دندان. **السُّنُون:** تیز شده. سنگریزه که در وقت تراش سنگ می‌ریزد. زمینی که گیاهش خورده شده. **سِنُونُ المَرء:** همزاد مرد که با او به دنیا آمده. **السُّنُونُ:** زن همزاد. یاد در صورتی که از یک جهت بوزد. شستار بلند و دراز. ج سَنَائِن. **السُّنَّ:** تیزکن. سوهان و غیره. **السُّنَّ:** من الدَّوَابِّ: چهارپای پیر. ج سَنَان. **السُّنُون:** تیز. **حَمَامٌ سُنُونُ:** گِل سیاه گندیده. **رَجُلٌ مَسْنُونُ الوجهِ:** مرد کشیده صورت یا زیبا روی یا مردی که صورت و بینی اش کشیده است. مرمر مَسْنُونُ: سنگ مرمر صاف. **سُنَّ:** الطَّرِيقِ: جای پیدا و

از قوای پیاده برای پیشروی. **المُسْتَنْد**: تکیه گاه. مورد استناد و تکیه. سند.

☆ **سندوس**: **السُّنْدُوس**: سندروس.

☆ **سندس**: **السُّنْدُس**: دیبا.

☆ **سندل**: **السُّنْدَل**: پرنده‌ای است. جوراب.

☆ **سندر**: **السُّنُور**: گربه. ج سنانیر.

☆ **سنفور**: **السُّنْفُور**: مرغ شکاری. باز شکاری.

☆ **سنکر**: **الْبُنْكَار** و **الْبُنْكَار**: مجموعه شرح حال صلحا و مردان خدا که در معابد مسیحیان بر مردم خوانده می‌شود.

☆ **سنم**: **سَنِم** **سَنَمُ** **الْبَعِيرُ**: کوهان شتر بزرگ شد.

سَنِم **النَّبْتِ**: گیاه گل یا خوشه کرد. **سَنِم** **الْكَلَأُ** **الْبَعِيرِ**:

چراگاه کوهان شتر را بزرگ کرد. **سَنِم** **الْإِنَاءِ**: ظرف را

پر کرد. **سَنِم** **الشَّيْءِ**: آن چیز را بلند کرد و برداشت.

سَنِم **القَبْرِ**: قبر را از روی زمین بلندتر کرد. **سَنِم**

المَكْيَالِ: پیمانه را پر کرد و رویش را مثل گنبد ساخت.

سَنِم **الْكَلَأُ** **الْبَعِيرِ**: چراگاه شتر را فربه کرد. **أُسْنَمَ** **الدَّخَانُ**:

دود به هوا برخاست. **أُسْنَمَتِ** **النَّارُ**: شعله آتش زبانه

کشید و زیاد شد. **نَسَمَ** **النَّاقَةَ**: بر روی کوهان شتر

نشست. **تَسَنَّمَ** **الشَّيْءُ**: بر آن چیز بالا رفت. سوار آن

شد. **تَسَنَّمَ** **فُلَانًا**: فلانی را غافلگیر و دستگیر کرد.

تَسَنَعَهُ **الشَّيْبُ**: بیشتر موهایش سفید شد. **سَمَ**

من الإبلِ: شتر بزرگ کوهان. **السَّمِ** **من النباتِ**: گیاه بلند

و قد کشیده. گیاهی که گل یا خوشه‌اش بیرون آمده.

السام: کوهان شتر. ج **أُسْنَمَةُ**: **سَمَةُ** **النباتِ**: گل یا

خوشه گیاه. **السَّمِ**: مرد بزرگوار و عالی مقدار.

المُسَمِّ **من الجمالِ**: شتر رها شده که سوارش

نمی‌شوند.

☆ **سمنر**: **السُّنْمُورَة**: نوعی ماهی نمکسود.

☆ **سمنه**: **سَمَنَة** **سَمَنَاهَا**: سالخورده شد. **سَمَنَة** **الطَّعَامُ**

أوالشرابِ: غذا یا نوشابه فاسد شد. **سَمَنَة** **الرجلِ**: با آن

مرد معامله سالیانه کرد. **سَمَنَتْ** **التَّخْلَةُ**: درخت خرما

همه ساله خرما داد. **نَسَمَتْ**: سالخورده شد. تغییر کرد.

تَسَمَتْ **الخَبِرُ**: نان بو گرفت و گندید. **تَسَمَتْ** **عِنْدَهُ**: یک

یا پرنده‌ای که از طرف راست می‌آید فال نیک و به آنچه از طرف چپ آید فال بد می‌زند. **السَّنَج**: به معنی السانج. مروارید. زیورات. ج **سُنَج**.

☆ **سند**: **سَنَدٌ** **سَنُودًا** و **أُسْنَدٌ** و **سَانَدٌ** **إِلَيْهِ**: به آن تکیه

داد. **سَنَدٌ** **فِي الْجَبَلِ**: از کوه بالا رفت. **سَنَدٌ** **لِلْأَرْبَعِينَ**:

نزدیک چهل سالگی شد. **سَنَدٌ** **ذَنْبُ النَّاقَةِ**: دم شتر به

راست و چپ رانش کوبیده شد. **سَنَدٌ**: نوعی بُرد

پوشید. **سَنَدٌ** **الشَّيْءِ**: آن چیز را تکیه داد. **سَانَدٌ** **مُسَانَدَةً**

و **سِنَادًا** **شِغْرَةً** و **فِي شِغْرَةٍ**: شعر یا قافیه معیوب گفت.

سَانَدُ الرَّجُلِ: به او کمک و مساعدت کرد. **سَانَدَهُ**

عَلَى الْعَمَلِ: پاداش کار را به او داد. **سَانَدَهُ** **إِلَى الشَّيْءِ**: او

را تکیه داد. **أُسْنَدٌ** **فِي الْجَبَلِ**: از کوه بالا رفت. **أُسْنَدَهُ**

فِي الْجَبَلِ: از کوه بالا پیش برد. **أُسْنَدَ** **فِي الْعَذْوِ**: کوشش و

جدیت کرد که بهتر بدود. **أُسْنَدَ** **الْحَدِيثَ** **إِلَى فُلَانٍ**:

سخن را به فلانی نسبت داد. **أُسْنَدَهُ** **إِلَى الشَّيْءِ**: به آن

چیز تکیه‌اش داد. **السُّنْدُ**: نام ولایتی است در هند.

اهالی سند. **السُّنْدِيُّ**: یک نفر از اهالی سند. **السُّنْدُ**:

نوعی بُرد. سند و دلیل. رسید. قبض. نوشته و ام و

بدهکاری. ج **سَنَدَات**. آن مقدار از کوه که از دامنه

بالا تر است. ج **أُسْنَاءُ**: **السُّنْدَةُ**: گیاهی است. **السِّنَاد**: هر

عیب در قافیه قبل از حرف «روی» در حرکات و

حرف مد یا در تاسیس و حذف. **الْإِسْنَادُ**: إسناد دادن.

بالا رفتن. بالا بردن. جدیت در دویدن و غیره کردن.

نسبت دادن. منسوب کردن و در اصطلاح اهل مباحثه

و مناظره **سَنَد** را گویند. و در اصطلاح نحوی نسبت تام

و کامل دادن میان دو کلمه است مثل نسبت خبر به

مبتدا مثل **زَيْدٌ قَائِمٌ**. **السُّنْدَان**: سندان آهنگری. فارسی

است. ج **سَنَادِین**. **السُّنْدِيَان**: درخت بلوط. **السُّنْدِيَانَةُ**:

یک درخت بلوط. لغت فارسی است. **السُّنْدُ**:

پسرخوانده. **السُّنْدُ** **من الحديثِ**: روایتی که سندش به

گوینده آن متصل باشد. ج **مَسَانِدٌ** و **مَسَانِيدٌ**. خطی

است که قبیله جَعْفَرِی به آن می‌نوشته‌اند. پسر خوانده.

روزگار. **السُّنْدُ** و **السُّنْدُ**: تکیه گاه. پشتیبان. ج

مَسَانِدُ **السَّانِدَةِ** در اطلاع ارتش: پشتیبانی توپخانه

السَّنَى: السَّيَاة: تمامی هر چیز. همه یک چیز.

☆ **سَنُونُو**: السَّنُونُو: یک نوع پرستو. السَّنُونُوَّة و السَّنُونِيَّة: واحد السَّنُونُو.

☆ **سَهَب**: أَشْهَبَ الكلامَ و في الكلام: زیاده‌گویی کرد. أَشْهَبَ الرجلُ: بسیار بخشش کرد. آزمند شد. أَشْهَبَ الفرسُ: اسب پاها را گشاد برداشت و خیلی تند رفت. أَشْهَبَ: دیوانه شد یا از بیماری یا عشق یا ترس رنگش تغییر کرد. أَشْهَبَتِ البئرُ: به علت عمق چاه دسترسی به آبش ممکن نشد. السَّهْبَةُ و المُنْهَبَةُ: چاه عمیق. اسْتَهَبَ: عطای بسیار داد. السَّهْبُ: وقت. زمان. بیابان. السَّهْبُ من الخيل: اسب بسیار سریع. المُنْهَب و المُنْهَبُ: آدم روده‌دراز. زیاده‌گو. السَّهْبُ و السَّهْبُ من الأرض: صحرای پهناور و هموار. ج سُهوب.

☆ **سَهْد**: سَهَّدَ ٭ سَهَّدَ و تَسَهَّدَ: خواب به چشمش نرفت. کم خواب شد. سَهَّدَهُ: خواب زده‌اش کرد. بی‌خوابی به جانش انداخت. السُّهْدُ و السُّهْدُ: بی‌خوابی. خواب زدگی. السُّهْدُ: کم خواب. خواب زده. السُّهْدَةُ: بیداری. السُّهْدُ: خواب زده. کم خواب. ☆ **سَهَر**: سَهَرَ ٭ سَهَرَ: شب زنده‌داری کرد. أَشْهَرُهُ: به شب زنده‌داری‌اش وا داشت. سَاهَرُهُ: بسا او شب زنده‌داری کرد. السَّهَارُ: شب زنده‌داری. السَّاهِرُ: شب زنده‌دار. السَّاهِرُ و السَّهْران: شب زنده‌دار. السَّاهِرَةُ: مؤنث السَّاهِر. لَيْلَةُ سَاهِرَةٍ: شبی که در آن شب زنده‌داری می‌کنند. السَّاهِرَةُ: مؤنث السَّاهِر. لَيْلَةُ سَاهِرَةٍ: شبی که در آن زمین. چشمه جوشان. ماه، قرص قمر. الْأَشْهَران: دو رگ در بینی. دو رگ در چشم. الْمِشْهَار: معتاد به شب زنده‌داری.

☆ **سهل**: سَهَّلَ ٭ سَهَّلَ المَكَانَ: مکان نرم و هموار شد. سَهَّلَ ٭ سَهَّلَ و سَهَّلَ الأَمْرَ: سهل شد. آسان شد. سَهَّلَ الأَمْرَ و عليه: کار را برای او یا بر او آسان ساخت. سَهَّلَ المَوْضِعَ: آن موضع را هموار کرد. سَاهَلَهُ مُسَاهَلَةً: با او به نرمی و مدارا رفتار کرد. أَشْهَلَ: از کوه

سال نزد او ماند. السَّهَاء من النخل: نخلی که همه ساله خرما برآورد. نخلی که دچار خشکسالی شده. السَّهْبَةُ: مصغر سَنَة است به معنای سال. السَّيْنَةُ: سالدار که سالها بر آن گذشته.

☆ **سَنَا**: سَنَا يَسْنُو سَنُوا و سَنَاوَةً و سُنُوءًا و سَنَايَةً السحابُ الأرض: ابر زمین را سیراب کرد. سَنَا البرقُ: برق درخشید. پرتو افکند. سَنَا الباب: در را باز کرد. سَنَتِ النَّارُ: آتش زبانه کشید و شعله‌اش زیاد شد. سَنَتِ السَّمَاءُ: آسمان بارید. سَنَا عَلَى الدَّائِبِ: با چهارپا آبکشی کرد. سَنَا الدُّلُو: دلو را از چاه کشید. سَانِي سَنَا و مُسَانَةُ الرجلِ: با آن مرد پیمان یکساله بست یا یکساله او را اجاره کرد. السَّنَةُ: سال. ج سَنُون و سُنُون و سَنَوَات و سَنَهَات. سال قحط. السَّنِيَّة و السَّنِيَّة و السَّنِيَّة: مصغر السَّنَة. السَّنَوِي و السَّنَوِي: سالانه. سالی. در سال. السَّنَوَاء: سال قحط. سال خشک و بی‌باران. السَّنَا: گیاه سنا. سنای مکی معروف است. السَّابِي: ابر بارنده، برق درخشان. در باز شونده. آتش شعله‌ور. آبکش. ج سَنَاة. السَّابِيَّة: دولاب. ماده شتری که با آن از چاه آب می‌کشند. ج سَوَائِي. السَّنُونُو و السَّنِي من الأراضي: زمینی که با دولاب آبیاری می‌شود. السَّنَاتَة: سیل شکن. ج مُسَنَوَات و مُسَنِيَّات. ☆ **سَنَى**: سَنَى ٭ سَنَاءً: بلندپایه و رفیع‌القدر شد. سَنَى بِسَنَاءٍ البابَ: در را گشود. سَنَى العقدةَ: گره را گشود. سَنَى تَسْنِيَةً الأَمْرَ: کار را آسان کرد. سَانَا مُسَانَةً و سَنَا الرجلُ: آن مرد را راضی کرد. با او مدارا کرد. در مطالبه طلب خود با او نرمش به خرج داد. أَشْنَى إِنْشَاءَ البرقُ: برق درخشید. پرتو افکند. أَشْنَى النَّارَ: آتش را شعله‌ور کرد. أَشْنَى لَهُ الْجَائِزَةَ: جایزه نیکو به او داد. أَشْنَى القَوْمَ: آن گروه یک سال در جایی ماندند. تَسْنَى الأَمْرَ: آن مطلب یا کار آماده شد. انجام شد. تَسْنَى الرجلُ: آن مرد در کارهای خود مدارا پیشه کرد. تَسْنَى الرجلُ: او را راضی کرد. السَّنَى: برق. دیبا. گیاه سنا. السَّنَاء: بلندی مرتبه. بلندی مرتبه و مقام. روشنائی. السَّنَى: بلند مقام و مرتبه. السَّنِيَّة: مؤنث

☆ **سَهْم:** **سَهْمٌ** و **سَهْمٌ** شُهُومَةٌ و شُهُومًا: به واسطه لاغری رنگش تغییر کرد. سَهْمٌ وجهه: ترشرو شد. اخم کرد. سَهْمَةٌ: قرعه را از او برد. **سَهْم:** گرم‌زده شد. **سَاهَمَةٌ:** با او در قرعه‌کشی شرکت کرد. **أَسْهَمَ** لَهُ فِی كَذَا: در آن چیز بهره‌ای برای او قرار داد. **أَسْهَمَ بَيْنَ الْقَوْمِ:** میان آن گروه قرعه‌کشی کرد. **أَسْهَمَ فِی الْكَلَامِ:** زیاده‌گویی کرد. **الْمُسْهِمُ وَالْمُسْهِمَةُ:** زیاده‌گو. **تَسَاهَمُوا** و **أَسْهَمَ الْقَوْمُ:** آن گروه قرعه‌کشی کردند. **تَسَاهَمُوا الشَّيْءَ:** قسمت کردند. **الشَّرَكَةُ الْمُسَاهَفَةُ:** شرکت سهامی. **التَّسَهُمُ** ج **سِهام:** تیر. تیر قرعه. **سَهْمٌ** الرامی: ستاره‌ای است. **التَّسَهُمُ** ج **أَسْهُمٌ** و **شُهْمَةٌ** و **شُهْمَان:** بهره. نصیب. بخت. **الشُّهُنَةُ:** خویشاوندی. قسمت. بهره. **الشُّهُم:** شعاع اطراف چشمه خورشید. گرمای زیاد. خرمندان. عقلا. حکما. **السَّاهِفَةُ** مِنَ النَّوْقِ: شتر کمر باریک. ج **سَوَاهِم:** **النَّهَام:** تف گرما. گرمای تابستان. تارهایی که در اثر گرما در هوا پیدا می‌شود. مرضی است مربوط به شتر. **الشُّهَام:** تغییر کردن رنگ در اثر لاغری. مرضی که به شتر می‌زند.

سیاهی که از دور پیداست. ج آشودّه و جج آشود. السّواد مال فراوان. عدد زیاد. سواد البلد: باغها و آبادیهای اطراف شهر. سواد العراق: میان بصره و کوفه و باغها و آبادیهای اطراف این دو شهر. سواد الليل: سراسر شب. سواد الناس: عامه مردم. سواد العسکر: ادوات و آلات لشکر. سواد القلب: سويدای دل، دانه دل، خال دل. السّواد مرضی است در دندانها. زردی رنگ. السّواديّة و السّودانيّة سار. السّودان: سیاه پوستان. السّوداني: یک سیاه پوست. ج آشود. السّید گرگ، شیر درنده. ج سیدان. السّیدة گرگ ماده. السّیدة آقا. مهتر. سرور السّید و السّیدة آقا. مهتر. ج أشیاد و سادّة و سبایند: و در اصطلاح نصاری: حضرت عیسی و در اصطلاح مسلمین: ذریه پیامبر اکرم ﷺ. و در اصطلاح جدید: آقا. السّیدة خانم. لقب حضرت مریم. السّائد زبردست، چیره. حکمفرما. رئیس. رهبر. پیشوا. ج سادّة و جج سادات. الأشود: سیاه. ج شود و سودان. الأشود من العین: مردمک چشم الأشود من القوم: بزرگ و پیشوای قوم. السّهم الأشود: تیر متبرک. الأشود أيضاً: مار بزرگ سیاه. الأشودّة مار بزرگ سیاه. ج آشود. الأشودان: آب و خرما. مار و عقرب. السّید و السّیدة پیشوای قوم. رهبر. السّوداء و السّویداء عند الأطباء: یکی از اخلاط چهارگانه، سودا. مالیخولیا، الحیة السوداء: سیاهدانه. سواد و سواد القلب: دانه دل، خال دل. السّوداء أيضاً: مؤنث الأشود به معنای سیاه. السّوددو السّوددو آقایی. بزرگواری. بلندی مرتبه. جاه و مقام. السّوددو مبتلای به مرض دندان یا مبتلای به زردی رنگ. السّوددو السّود السّود چرکنویس.

☆ سور: سار سوز سوراً الحائط: بالای دیوار رفت. سار سوراً و سوزراً الیه: خیز گرفت و روی آن پرید. سار الشراب فی رأسه: نوشابه در سر او اثر کرد. سوز المدينة: دور شهر را دیوار کشید. سوز المرأة: دست برنجن در دست زن کرد. سوز الحائط: روی دیوار

بسیار زشت. خوی زشت. شرمگاه. ج سوءات. الأشود: زشت تر. بدتر. زشت. السّوای: آتش جهنم. زشت تر. مؤنث الأشود. السّواد خوی زشت. نازیبا، زشت. السّاعة گفتار یا کردار زشت. ج مساوی. السّاوی أيضاً: عیبا، نقصها.

☆ سوج: سوج و سوج الکرم و نحوه أو علی الکرم: دور درخت تاک و غیره دیوار کشید. السّیاح: دیوار. دیوار باغ. ج سیاحات و أسویجة و سوج. السّاج: درخت ساج. ج سبجان. روبوش گشاد. طیلسان. السّاجة یک درخت ساج. السّوج: روبوش مدور و گرد.

☆ سوح: السّاحة ناحیه. حیاط. میدان. ج ساح و سوح و ساحات.

☆ سوح: سَخَ یَسُوحُ سوخاً و تَسَوَّحَ فی الطّین: تا سر در گِل فرو رفت. سَخَ الشّیء فی الماء: چیزی در آب ته نشین شد. رسوب کرد سَخَتْ سُوخاً و سُوخاً و سَوَّخاً یَسُوحُ سَوَّخاً فی الأرض: زمین آنها را در خود فرو برد. السّواح و السّواخ و السّواخی و السّواخیة گِل زیاد.

☆ سويد: ساد یسودُ سیادّة و سَوَّدَا و سَوَّدُوا و سَوَّدُوا و سَوَّدُوا سَوَّدَا: آقا و بزرگ شد. ساد قومه: رئیس و پیشوای قوم خود شد. سادّه: در مجد و شرف و بزرگواری بر او پیشی گرفت. سَوَّدَ یَسُوْدُ سَوَّدَا و اشوّد اشوّداداً و اشوّد اشوّداداً: سیاه شد. سَوَّدَ دلیر و بیباک شد. سَوَّدَ: او را آقا و مهتر و بزرگ گرداند. سَوَّدَ الشّیء: آن چیز را سیاه گرداند. سَوَّدَ فریض داد. در تاریکی شب او را ملاقات کرد. در بزرگواری یا سیاهی با او رقابت کرد. رازی را به او گفت. در گویی یا او صحبت کرد. ساوّد الأسد: شیر را دور کرد. أشودت اشوّداداً و أسادت إسداداً المرأة: بچه سیاهی زاید یا بزرگ و سروری زاید. استاد القوم: پیشوای آن گروه را کشت یا به اسارت گرفت. استاد فی بَنی فلان: از آن قبیله دختر مهتری را به زنی خواست. السّود: زمین صاف که پر از سنگ ریزه سیاه باشد. ج آشود. السّودّة یک قطعه از آن زمین. سرزمینی که درخت خرما در آن باشد. السّود: آقایی. پیشوایی. گیاهی است. السّوداء: سیاهی. شَبَحَ

رفت. **ساوَرَه** سواراً و مُساوَرَه: روی آن پرید. ساوَرَه الشراب: نوشابه گیجش کرد. **تَسوَر**: دست برنجن در دست کرد. **تَسوَر الحائط و علی الحائط**: روی دیوار رفت. **السُّور**: باره شهر. دیوار دور شهر. ج آشوار و سیران. السُّور ایضاً: شتران خوب. **السُّورَة**: یکبار بالا رفتن. یکبار پریدن. یکبار اثر کردن آشامیدنی در سر. **سُوَرَة و سَوَار الحَمَر**: تندى شراب. **سُوَرَة السُّلْطَان**: اُبّهت و قهر پادشاه. **سُوَرَة البرد**: سوزش سرما. شدت سرما. **السُّورَة**: مقام و منزلت. شرافت. علامت. نشان. آسمان خراش. السُّورَة من الکتاب: یک فصل کتاب السُّورَة نیز گویند. ج سُوَر و سُور و سُورات و سُورات الیوار و السُّوار و **الأشوار**: النگو. دستبند. ج سُوَر و أَشَوَرَة و أَساوِر و أَساوِرَة و سَوُور. **الأَساوِرَة** ایضاً: گروهی از مردم غیر عرب که سابقاً در شهر بصره سکونت کردند. **السُّوار**: کسی که شراب به سرعت در سرش اثر می‌کند. کسی که وقتی عرق خورد روی هم پیاله خود می‌برد. کلب سَوَا: سگ جسور و بیباک که از کسی نمی‌ترسد. **الأشوار و الإشوار**: سوارکار ماهر. تیرانداز. و در فارسی به معنی سردار است. ج **أساور و أساوِرَة. البَنُور و المِئوَرَة**: بالش پوستی. ج **مساور. المُسَوَر**: جای النگو در دست. ملک مُسَوَر: پادشاه نیرومند و پرقدرت.

سورنجان. **سورنجان**: **السُّورَنجان و التَّسَوَرَنجان**: گیاه سوزنجان. **سَاس** یَسُوَس سیاست الدواب: دام‌داری کرد. دامپروری کرد. ساس القوم: امور سیاسی و رهبری قوم را در دست گرفت. ساس الأمر: به انجام کار پرداخت. **السَّاس**: سیاستمدار. رام کننده. دامپرور. با تدبیر. ج ساسَة و سَوَّاس. سَاس یَسَاس و سَوَّس یَسُوَس و یَسَاس یَسُوَس و سَوَّاس و سَوَّاس الطَّعام: غذا کرم گذاشت. سَاسَت الشَّاة: گوسفند کنه گرفت. **سَوَّس الطَّعام**: غذا کرم گذاشت. سَوَّس له امرأ: کاری را برای او نیکو جلوه داد. **أَسَاس الطَّعام**: غذا کرم گذاشت. **أَسَاسَة النَّاس**: مردم او را پیشوای خود قرار دادند.

☆ **سوسن**: **السُّوسَن و التَّسَوَسَن و السُّوسان**: گلی سوسن. ج سَوَاسِن. **السُّوسَنَة**: یک گل سوسن. ☆ **سوط**: **سَاطَه** یَسُوَطه سَوُطاً: تازیانه‌اش زد. سَاطَ الشَّيء: آن چیز را مخلوط کرد. سَاطَ الحَرْب: جنگید. سَاطَ الأمر: مطلب را وارونه کرد. سَاطَتْ تَسُوَط سَوُطاً نَفْسُهُ: قی کرد. **سَوُط الكُرَّاث**: تره جوانه زد و برگهایش سبز شد: **سَوُط الأمر**: مطلب را درهم و برهم کرد. **سَوُط الحرب**: جنگید. **السَّوُط الأمر**: مطلب درهم و برهم شد. **السَّوُط**: بهره. نصیب. شدت. سختی. گودال آب السَّوُط ایضاً: تازیانه. ج **أَسواط و یسِیاط**. الیسِیاط ایضاً: برگهای تره. **السَّوُط**: پلیس تازیانه در دست. **السَّوُیَط**: درهم و برهم. **الیمسِیاط**: اسبی که اگر تازیانه نخورد نمی‌رود. **الیمسِیاط و الیمسِیوط**: مخلوط کن چوبی و غیره. **الیمسِیاط**: ته مانده آب در حوض.

☆ **سوع**: **سَاعَة** مُساوَعَة و یِساوعاً: ساعتی با او معامله کرد یا قرارداد بست. سَاوَع الرجل: یک ساعت وقت گذراند. **أَسَوَع** إِشَواَعاً: یک ساعت تأخیر کرد. یک ساعت وقت گذراند. **السَّوع و السَّواع**: پاره‌ای از شب. **السَّاع**: هلاک شده یا شونده ج **السَّاعَة**: یک ساعت. زمان حاضر. ساعت. **السَّاعَة الرَّمْلِیَّة**: ساعت شنی و ماسه‌ای. **السَّاعَة الشَّمسِیَّة**: ساعت آفتابی. ج ساعات و ساع. **سَاعَة نَوَعاء**: ساعت سخت و بد. **السَّوِیَعَة**: مصغر ساعت. ☆ **سوغ**: **سَاع** سَوَّغاً و سَوَّغاً و سَوَّغاً الأمر: مطلب

اشناق اشتیاقاً الماشیة: رانند. پیش برد. جلو برد
 ساق الحَدِث. روایت کرد. خواند. **السائق**: راننده. سوق
 دهنده. ج ساقه و سَوَاق و سَائِقُونَ. **السُّوقَة**: راننده
 شده. **ساقه** یَسُوقُهُ سَوَاقاً و سِیاقاً: به ساق پایش زد.
 ساقٌ إِلَیْهِ الْمَالُ: مال را پیش او فرستاد. نزد او حاضر
 کرد. ساق المریض نَفْسُهُ عِنْدَ الْمَوْتِ و سِیقَ نَفْسُهُ: بیمار
 به حال احتضار افتاد. **سوق** یَسُوقُ سَوَاقاً: ساقهای
 پاهایش محکم و خوب و کلفت شد. **سَوَقُ النَّبْتِ**: گیاه
 ساقه‌دار شد **سَوَقَةُ الْأَمْرِ**: مطلب را در اختیار او
 گذاشت. **سَوَقُ الْمَاشِیة**: چهارپایان را رانند. **سَاقَة**:
 مسابقه رانندگی و راندن با او گذاشت. **أَسَاقُهُ إِسَاقَةً و**
اشسَاقَهُ اشْتِسَاقَةً: الماشیة: چهارپایان را به او داد که
 براند و ببرد. **تَسَوَّقَ**: خرید و فروش کرد. **تَسَاقَتِ**
 الماشیة: چهارپایان پشت سرهم رفتند. در راه رفتن به
 همدیگر تنه زدند. **انْشَاقَ**: رانده شد. **انْشَاقَتِ الْإِبِلُ**:
 شتران پشت سرهم رفتند. **السَّاقِ**: مابین زانو و مچ پا.
 مؤنث لفظی است. ج سَوَق و سِیقَان و أَسَوَّقَ: ساق
 الشجره. ساقه و تنه درخت. ساق الحمام: گیاه گاو
 مشنگ. ساق الغراب: گیاه کلاغ یا پا کلاغ که رَجُلُ
 الغراب و غازایقی نیز نامند. ساق حُرّ: فاخته یا قمری
 نر. **السَّاقَة**: موکب. انتهای لشکر. **السُّوق**: بازار. مذکر.
 و مؤنث استعمال می‌شود. ج **أَسْوَاق**: **سَوَقُ الْحَرْبِ**:
 میدان جنگ. رزمگاه. **السُّوق**: بلندی ساق. **السُّوقَة**:
 مردم معمولی. مفرد و جمع مذکر و مؤنث در آن
 یکسان است. **السَّیْقُ** من السحاب: ابری که باد آن را
 ببرد. **السَّیْقَة**: چهارپایانی که دشمن غارت کرده. ج
 سِیَاق و سِیقَات. **السَّوِیق**: آرد سبوس گرفته گندم و
 جو. ج **أَسَوِیقَة**: می. شراب. **السَّیَاق**: مهریه زن. سِیَاقُ
 الكلام: اسلوب کلام: طرز جمله‌بندی کلام. سِیَاقُ
التَّوَاق: راننده. فروشنده آرد سبوس گرفته. کسی که
 آرد سبوس گرفته تهیه می‌کند. **الْأَسَوِیق**: دارای ساق
 دراز. **التَّوَاقَة**: مؤنث **الْأَسَوِیق**. **السُّوَاق**: دارای ساق
 دراز. گیاه ساقه دار. **الْمَسَوِیق**: شتری که انسان برای
 شکار پشت آن کمین می‌کند. **المَسَاق**: خریدار به

جایز شد. روا شد. ساغ الشراب: نوشابه گوارا شد.
 خوشگوار شد. مزه کرد. سَاعَتْ بِهِ الْأَرْضُ: زمین او را
 در خود فرو برد. **السَّائِعُ و السَّیْعُ و الْأَسْرَعُ**: گوارا.
 خوشگوار. **السَّائِعُ** ایضاً: روا. جایز. ساغ یَسُوغُ سَوَغاً و
 سَاعَ یَسِیْعُ سَیْعاً الشراب: نوشابه را خوشگوار و
 خوشمزه درست کرد. **سَوَّغَ الْأَمْرَ**: مطلب را تجویز کرد.
سَوَّغَ له کذا: به او داد. به او بخشید. **أَسَاعَ الطَّعَامَ** أو
 الشراب: غذا یا نوشابه را خوشمزه و گوارا درست کرد.
اشسَاعَ الشراب: نوشابه به او مزه کرد. **السَّیْعُ**
 من الشراب: نوشابه خوشگوار. **البِوَاع**: هر چیز مایع
 که با آن قرص و غیره را می‌بلعند.

☆ **سوف**: سَاف یَسُوفُ و یَسَافُ سَوَافاً دارایی
 تباه شد. مواشی و حیوانات بیمار شدند یا مردند. سَافَ
 یَسُوفُ سَوَافاً علیه: بر آن پایداری کرد. صبر کرد. سَافَ
 و اشتَاف اشتیاقاً الشیء: چیزی را بویید. **سَوَّفَهُ**: او را
 امروز و فردا کرد. **سَوَّفَهُ الْأَمْرَ**: او را در مطلب مخیر
 کرد. اختیار کار را بدست او داد. **سَافَهُ مُسَافَةً**:
 بوییدش. رازی را با او در میان گذاشت. دست به
 سرش کرد. امروز و فردایش کرد. **أَسَافَ إِسَافَةً**:
 اموالش تباه شد. فرزندش مرد. **أَسَافَهُ اللَّهُ**: خداوند
 نابودش کرد. **المُسَاف**: آدم بچه مرده. **المُصَاف**: بچه
 مرده. **سَوَفَ**: علامت استقبال است به معنی به زودی و
 از سین که علامت استقبال است زمانش طولانی‌تر
 است. **السَّوَاف و السَّوَاف**: بیماری چهارپایان. مرگ
 چهارپایان. **السَّاف و السَّافَة**: ردیف گِل یا خشت و
 آجر. ج **أَسُف و سَافَات**. الساف ایضاً: پرنده‌ای شکاری
 است. **السَّاقَة و السَّوَفَة**: زمینی که نه سفت و سخت
 است و نه شنی و ماسه‌ای. ج **سَوَف و سَوَف**. **المَسَافَة و**
المَسَاف ج **مَسَاف و المِیْفَة**: مسافت. بُعد. دوری.
 فاصله. **المِیْاف**: زن بچه مرده. **المِشْتَاف**: کسی که
 مسافتها را قطع می‌کند. جای بوییدن. **المُسَوَف**: پایدار
 و صبور. فَعَال مایشاء که هر کاری بخواهد می‌کند و به
 حرف هیچ‌کس گوش نمی‌کند.

☆ **سوق**: سَاق یَسُوقُ سَوَاقاً و سِیاقاً و مَسَاقاً و

جزئی و روزمره، کسی که کم کم چیز می‌خرد، **التَّسَاكُ**: پیرو، نزدیک، کوه دراز و شیب‌دار.
☆سوک: تَسُوکٌ تَسُوکاً و اشتیاکاً: مسواک زد، **البِوَاک**: آهسته راه رفتن البِوَاک ج سوک و **البِوَاک** ج مَسَاوِیک. مسواک.
☆سول: سَالٌ یَسَالُ سَوَالاً و سَوَالاً: پرسید، مخفف سَأَلَ است. **سَوَلَ** یَسْوَلُ سَوَلاً: پوست زیر نافش شل و آویخته شد. **الأَسْوَل**: کسی که پوست زیر نافش شل و آویخته است ج شول. **السَّوَلَاء**: مونث الأَسْوَل است. **سَوَلَ** لَهُ الشَّيْطَانُ: شیطان فریبش داد، عمل بدی را در نظرش خوب جلوه داد. **تَسَوَلَ** البَطْنُ: شکم شل و آویخته شد. **السَّوَلُ**: مخفف السَّوَلُ، درخواست، حاجت، مورد سؤال، **السَّوَلَةُ**: بسیار سؤال کننده.
☆سوم: سَامٌ یَسُوْمُ سَوَماً و سَوَماً السَّلْعَةُ: کالا را در معرض فروش گذاشت، سَامٌ المشتري السَّلْعَةُ: قیمت جنس را پرسید یا خواست آن را بخرد. سَامَتْ الماشیةُ: چهارپایان به چراگاه رفتند. سَامَةُ الأَمْرُ: کار را به گردن او گذاشت. سَامَهُ خَسِفاً: خوارش کرد. سَام الطَّيْرُ عَلَى الشَّيْءِ: پرنده دور آن چیز به پرواز درآمد. سَامَتْ الرِّيحُ: باد وزید و رد شد یا دوام یافت. سَامَ نَاقَتُهُ عَلَى الحَوْضِ: ماده شترش را کنار حوض آورد. **سَوَمَةٌ** الأَمْرُ: آن کار را به گردنش انداخت. سرپرست آن کارش کرد. **سَوَمَةٌ** فِی مَا یَمْلِكُهُ: دارایی خود را در اختیار او گذاشت. **سَوَمَ** فَلَاناً: او را آزاد گذاشت. اختیاردارش کرد. **سَوَمَ** الخَیْلَ: اسبها را به چرا فرستاد. اسبها را رها گذاشت، **سَوَمَ** عَلَیْهِمْ: آنان بر شیخون زد و به آنان خرابی و ضرر بسیار رسانید. **سَوَمَ** الفَرَسَ: نشان و علامت روی بدن اسب گذاشت. **سَاوَمَ** سِوَاوِماً و **مُسَاوَمَةً** بِالسَّلْعَةِ: کالا را به مزایده گذاشت. **تَسَاوَمَا** السَّلْعَةُ: قیمت کالا را تعیین کردند. **تَسَاوَمَا** فِی السَّلْعَةِ: بر سر قیمت کالا چانه زدند. چک و چک کردند. **أَسَامَ** إِسَامَةً الماشیةُ: چهارپایان را به چراگاه برد. **أَسَامَ** إِلَیْهِ بَیْصَرَهُ: به او نگریست یا چشم دوخت. **اِسْتَامَ** فَلَاناً السَّلْعَةَ: از فلانی قیمت کالا را پرسید. **اِسْتَامَ** بِهَا: آن را

گران کرد. گران خرید. **تَسَوَمَ**: علامت و نشانی بر خود گذاشت. **السَّام**: مرگ، خیزران. **السَّامَةُ**: یکخیزران. مرگ. زر یا سیم ریخته و آب شده. گودال کناره چاه. ج سیم. **البِیْئَةُ** و **السَّوَمَةُ** و **البِیْئَةُ**: علامت، نشان. **البِیْئَةُ** و **البِیْئَةُ**: علامت، نشان. حُسن. زیبایی. **السَّائِم**: کسی که بی‌هدف به همه جا می‌رود. چوپان. شبان. رمه‌بان، گله‌بان. **السَّائِمَةُ** و **السَّوَام**: حیوانات اهلی که از راه چرا زندگی می‌کنند. ج سوائِم. **السَّوَام**: نام پرنده‌ای است. **الفِصَام**: به سرعت گذاشتن. **السَّامَةُ**: درگاه، آستانه در. **السَّوَمُ**: خوش اخلاق. نشانه‌گذاری شده. **الخَیْلُ السَّوَمَةُ**: اسبهای که در مراتع می‌چرند. اسبهای رها شده.
☆سموی: سَمَوِیٌّ یَسْمُو سَمَویً: کار او درست شد، مرتب شد، روبه‌راه شد. **سَمَوِیٌّ** الشَّيْءُ: چیزی را صاف کرد، راست و درست کرد. انجام داد. کرد. **الأَجَاوُ** یَسْمُو الإِبْرَ: سوزن‌ساز سوزن می‌سازد. **سَمَوِیٌّ** و **سَاوِیٌّ** یَنْتَهُمَا و سَوَاه و سَوَاهُ بِهِ: آن دو را یکسان و همانند قرار داد. سَاوِیٌّ الشَّيْءُ: همتای آن چیز شد. سَاوِیٌّ الرَّجُلُ قُوَّتُهُ: آن مرد مانند همتای خود شد. با او از جهت قدر و ارزش یکسان شد. در عیلم یا دلاوری مثل او شد. **أَسَمَوِیٌّ** إِشْوَاءُ: کارش درست شد. **أَسَمَوِیٌّ** الشَّيْءُ: آن چیز را صاف و مرتب کرد. **أَسَمَوِیٌّ** بِهِ: با او برابرش کرد. میزانش کرد. **سَمَوِیٌّ**: معتدل شد. درست شد. **تَسَاوِیَّا** فِی کَذَا: در آن چیز با هم یکسان شدند **اِسْتَمَوِیٌّ** الشَّيْءُ: معتدل شد. درست شد. راست و صاف شد. **اِسْتَمَوِیٌّ** الرَّجُلُ: کار او درست شد. به اوج جوانی رسید. **اِسْتَمَوِیٌّ** الطَّعَامُ: غذا پخته شد. **اِسْتَمَوِیٌّ** عَلَیْهِ: بر او چیره شد. مسلط شد. **اِسْتَمَوِیٌّ** عَلَیْ ظَهْرِ الدَّابَّةِ: سوار چهارپا شد. **اِسْتَمَوِیٌّ** إِلَى الشَّيْءِ: قصد چیزی کرد. اراده کرد. **اِسْتَمَوِیٌّ** بِهَ الْأَرْضِ: مُرد و به خاک سپرده شد. **السَّمَوِیٌّ**: میانه‌روی. میانه راه رفتن. آهنگ کردن. **النَّوَاه**: عدل، برابر، مساوی. یکسان. میانه. حدوسط. صاف و هموار. مکان سَوَاهُ: جایی که عرض و طولش یکی است. **سَوَاهُ السَّبِيلِ**: راه راست، هذا دَرَهْمٌ سَوَاهُ:

این بول بی عیب و نقص است. سَوَاءُ الْجَبَلِ: قلّه کوه. السَّوَاءُ أَيْضاً: مانند. شبیه. لَيْلَةُ السَّوَاءِ: شب ۱۳ یا ۱۴ ماه که قرص قمر تمام است. مَرَرْتُ بِرَجُلٍ سَوَاءٍ وَالْعَدَمُ: به مردی برخورد کردم که بود و نبودش یکسان است و زمانی که پس از کلمه سواء همزه تساوی بودن باشد حتماً اُم باید بیاید مثل: سَوَاءٌ عَلَيَّ أَزِيدُ جَاءَ أَمْ عَمْرُو: برای من مساوی است زید بیاید یا عمرو. سَوَاءٌ عَلَيَّ أَقَمْتُ أَمْ قَعَدْتُ: نشستن و برخاستن تو برای من مساوی است و اگر بعد از سواء دو فعل باشد و همزه مساوی بودن نباشد فعل دومی با کلمه او عطف می شود مثل: سَوَاءٌ عَلَيَّ قَمْتُ أَوْ قَعَدْتُ: نشستن و برخاستن تو برای من یکسان است. و اگر بعد از سواء دو مصدر باشد مصدر دومی با او یا او عطف می شود مثل: سَوَاءٌ عَلَيَّ قِيَامُكَ وَ قُعُودُكَ أَوْ قُعُودُكَ: نشستن و برخاستن برای من یکسان است. السَّوِيُّ و السُّوِيُّ: راست. صاف. میانه. غیر. دیگری. یکی از ادات استثنا است مثل جاؤوا بِسَوِيٍّ زید: آمدند به جز زید. مَرَرْتُ بِرَجُلٍ سَوِيٍّ و الْعَدَمُ: به مردی عبور کردم که بود و نبودش یکسان است. هما علی حدِّ سَوِيٍّ: آنها یکسان و برابرند. السَّوِيُّ: برابر. هموار. راست. درست. برابر شدن. مساوی شدن. راست شدن. برابری. یکسانی. عدل و انصاف. مَكَانٌ سَوِيٌّ: جای میانه. وسط جاها. غَلامٌ سَوِيٌّ: پسر بچه کامل الخلقه و بی عیب جِ أَشْوِيَاءَ. السَّوِيَّةُ: مؤنث السَّوِيٍّ. برابر شدن. یکسان شدن. برابری. یکسانی. وسیله ای برای سواری کنیزان و مردم فقیر و بیچاره. جِ سَوَايَا. البَيِّ: بیابان پهناور. برابر. همتا. مثل. مانند. هُمَايِيَّانَ: آن دو مثل همد. جِ أَشْوَاءَ. مَكَانٌ سَوِيٌّ: جای صاف و هموار. لَا سَوِيًّا: خصوصاً. لاسیما در اصل لاسوما بوده است الْأَشْوِيُّ: مساوی تر. صاف تر. هَذَا الْمَكَانُ أَشْوِيُّ هَذِهِ الْأَمَكَةِ: این جا صاف ترین و هموارترین این جاها است. الْأَشْوَاءُ: برابر شدن. یکسان شدن. برابری. یکسانی. راست و درست. حد وسط. معتدل. میانه خطُ الْأَشْوَاءِ: خط استوا.

☆ سَبِيبٌ سَابَ يَسِيبُ سَبِيًّا الْمَاءُ: آب جاری شد و به هر طرف رفت. سَابَ الرَّجُلُ: شتابان رفت. سَابَ فِي كَلَامِهِ: بی رویه سخن گفت. سَابَتْ الدَّابَّةُ: چهارپا آزادانه به هر طرف رفت. سَبَّهَ: رهایش کرد. ترکش کرد. سَبَّيْتُ الْعَبْدَ: برده را آزاد کرد. أَسَابَ أَثِيَاباً: به سرعت رفت. أَسَابَتْ الْحَيَّةُ: مار خزید. أَسَابَ قُلَانٌ نَحْوَنَا: فلانی به طرف ما برگشت. السَّبِيبُ: باران در حال ریزش. عطا و بخشش. مال و دارایی. دودیدن. جریان یافتن. کارهای مستحب. موی دم اسب. جِ سُيُوب. النَّاتِبَةُ: مهمل و رها گذاشته شده. بنده که آزاد می شود. ماده شتر نذری در جاهلیت و شتری که ده بچه ماده زائیده، عرب جاهلی این شتر را سوار نمی شد و شیرش را نمی خورد و فقط به مهمان و کره اش می داد و آب و علف فراوان به او می داد تا می مرد. جِ سُيُوب و سَوَائِب. السَّائِب و السَّائِةُ در اصطلاح جدید: چیزی که آزاد و بدون محافظ باشد. الْمَالُ السَّائِبُ يَعْلَمُ النَّاسَ الْحَرَامَ: مال بدون محافظ به مردم دزدی می آموزد.

☆ سَبِيبٌ: سَبَجَ الْكَزْمَ: دور درخت انگور دیوار کشید. السَّبَجُ: دیوار. دیوار باغ. دیوار سیمی. جِ سَبَاجَات و أَشْوَجَة و سُوج.

☆ سَبِيبٌ: سَبَحَ يَسِيبُ سَبِيحاً و سَبَحَانَا الْمَاءُ: آب جاری شد. روان شد. سَبَحَ الظِّلُّ: سایه گردش کرد. سَبَحَ يَسِيبُ سَبِيحاً و سَبَحَانَا و سَبَاحَةٌ و سُيُوحاً: برای گردش و عبادت و گوشه گیری دور دنیا گشت. به گردش در شهرها پرداخت. السَّابِح و السَّبِيح: آب روانی روی زمین. السَّبَاحُ: جهانگرد. جِ سَبَاح و سَابِحُونَ. روزه دار ملازم مسجد. سَبَّحَهُ و أَسَاحَهُ: جاری اش کرد. او را به گردش واداشت. او را به جهانگردی واداشت. أَسَاحَ الْفَرَسُ بِذَنَبِهِ: اسب دمش را فروهشت. أَسَاحَ بَطْنُهُ: شکمش گنده و آویزان شد. أَسَاحَ الثَّوْبُ: لباس پاره پاره شد. أَسَاحَ بِالْهُ: فکرش آرام شد یا سعه صدر یافت. أَسَاحَتْ الصَّخْرَةُ: صخره شکاف خورد. السَّبِیحُ: جهانگردی کردن. آب روانی روی زمین. جِ سُيُوح و

می چرخد. هر ستاره غیر ثابت. ج سِیارات. **التَّیَّار**:
بسیار حرکت کردن و رفتن. **السَّیْرَة**: مسافت. فاصله.
السَّیْر من الثَّیَّاب: لباس خط خطی.

☆ **سیرج**: **السَّیْرَج**: روغن کنجد.

☆ **سیطر**: **سَیْطَر** **سَیْطَرَة** و **سَیْطَر** علیهم: بر آنان مسلط
شد. حکمفرما شد. مواظب و مسؤول اعمال آنان شد.

☆ **سیع**: **سَاع** **سَیْع** **سَیْعاً** و **سَیْعاً** الشَّیْءُ: آن چیز گم
شد. **سَاع** و **أَسَاع** و **تَسَیْع** الماء: آب بر روی زمین
جاری شد و سراسیمه به هر طرف رفت. اِثْسَاعُ
الجامد: آب شد. ذوب شد. **أَسَاع** الشَّیْءُ: چیزی را گم
کرد. **السَّیْع**: آبی که روی زمین در جریان است.

☆ **سیف**: **سَافَتْ** **تَسَیْفُ** سَیْفُ الْیَدِ: کناره‌های ناخن
دست ریش ریش شد. سَافَه: با شمشیر به او زد.
سَایَفُوا و **تَسَایَفُوا** و **اِشْتَفُوا** اِشْتِیافاً: با شمشیر به
یکدیگر زدند. **أَسَیْفُ** القَوْمِ: با شمشیر زده شدند.
السَّیْف: شمشیر. ج اَشْیَاف و سُیُوف و اَشْیَاف و مَشِیْقَة.
سَیْفُ الْجَبَّارِ: سه ستاره است. سَیْفُ الرِّیَّاح: گیاهی
است. **النَّیْف** و **البَیْف**: اَره ماهی. کوسه ماهی. البَیْف
أَیضاً: کناره دریا یا ساحل هر چیز. ج اَشْیَاف. لیف
نخل که در ته چوب نخل است. **النَّیَّاف**: شمشیردار.
جنگجوی با شمشیر. ج سَیَّافَة. رَجُلٌ سَیَّافٌ: مرد
خون‌ریز. سَیَّافُ الْأَمْرِ: جلاد. میرغضب. **السَّایِف**:
دارای شمشیر. مَسْلَح به شمشیر. کسی که با شمشیر
می‌زند یا می‌جنگد. **المَیْسِف**: حامل شمشیر. دلیر.
دلاور. فقیر. ندارد. **السَّیْفُ** من الدَّراهِمِ: پول ساده و
بدون نقش. **السَّیْفُ** من البرودِ: بُرد عکس دار یا بردی
که دارای خطوطی مثل شمشیر باشد.

☆ **سیکاه**: **البَیْکاه**: یکی از آهنگهای موسیقی.

☆ **سیل**: **سَال** **سَیْلًا** و **سَیْلَانًا** و **مَیْسِلًا** و **مَیْسَالًا** الماء:
آب جاری شد. روان گشت. سَأَلْتُ عُرَّةَ الْفَرَسِ:
سفیدی پیشانی اسب دراز و پهن شد. زیاد شد. **أَسَالَ**
إِسَالَةً و **سَلَّ** **تَسْلِيلًا** الماء: آب را جاری کرد. روان
کرد. **أَسَالَ** الجَمامدُ: جامد را ذوب کرد. **أَسَالَ**
غَرَّازَ النَّصْلِ: نوک تیر را کشیده و تیز درست کرد.

أَشْیَاح. **السَّیَّاح**: جهانگرد. **البَیْیَاح**: فتنه‌گر. سخن
چین. دو به هم زن. ج مَسَایِیح. **السَّیَّح** من الثَّیَّاب: لباس
خط خطی.

☆ **سیخ**: **سَاخ** **سَیْخُ** **سَیْخًا** و **سَیْخَانًا**: راسخ و استوار
شد. فرو رفت. **السَّیْخ**: کارد بزرگ. فارسی است.

☆ **سیر**: **سَار** **سَیَّرًا** و **تَسَیَّرًا** و **مَسَیَّرًا** و **مَسَیَّرَة** و
سَیَّرَة: راه رفت. به راه افتاد. حرکت کرد. سَازَه و
سَازِبَه: به راهش انداخت. به رفتن وادارش کرد.
سَازِالدَّابَّة: سوار چهارپا شد. سَارَ السُّنَّةُ: به آن سنت
عمل کرد. سَارَ الْكَلَامُ أَوْ الْمَثَلُ فِی النَّاسِ: آن سخن یا
مثل در میان مردم معروف شد. **سَیَّرَ** و **أَسَارَ** الرَّجُلُ: آن
مرد را به رفتن واداشت. **سَیَّرَ** و **أَسَارَ** الْجَلَّ عَنْ
ظَهْرِ الدَّابَّة: پالان را از پشت چهارپا برداشت. **سَیَّرَ**
الثَّوبَ أَوْ السَّهْمَ: روی لباس یا تیر خطهای دراز کشید.
سَیَّرَ الْمَثَلَ: مثل را مشهور کرد. **سَیَّرَ** سَیَّرَة: سرگذشت
پیشینیان را بیان کرد. **سَیَّرَهُ** مِنْ بِلَدِهِ: از شهر خود
اخراجش کرد. **سَایَزَه**: با او حرکت کرد و رفت. **نَسَرَ**
الجلدُ: پوست شکاف شکاف شد. **تَسَایَرَا**: با هم راه
رفتند **تَسَایَرَ** عَنْ وَجْهِ الْقَضْبِ: خشمش زایل شد.
اِشْتَارَ اِشْتِیَارًا: سر راه خود مایحتاجش را خریداری
کرد. **اِشْتَارَ** بِسَیْرَةِ فُلَانٍ: از سَنَتِ فُلَانِ پیروی کرد.
السَّیَّر: حرکت کردن. راه رفتن. یک پاره دراز چرم. ج
سُیُور و سُیُورَة و اَشْیَار. **السَّیَّرَة**: حرکت. رفتن. سنت.
روش. مذهب. هیئت. **سَیَّرَة** الرَّجُلِ: زندگی نامه انسان.
طرز رفتار و معاشرت او. ج سَیَّر. **السَّیَّرَاء**: بُردهای
خط خطی یا مخلوط با ابریشم. طلای ناب. گیاهی
است شیرین مزه. پوست روی هسته خرما. پرده میان
دل و شکم. چوب درخت خرما. **السَّایِر**: رونده.
حرکت کننده. سَائِرُ الشَّیْءِ: باقیمانده آن چیز. الْمَثَلُ
السَّایِرُ: مثلی معروف. **السَّیَّار** و **السَّیَّرَة** و **النَّیَّار**: بسیار
سیر و گردش کننده. کسی که همیشه در حرکت است.
سَیَّار. هر چیز متحرک و غیر ثابت. **النَّیَّارَة**: مؤنث
السَّیَّار. کاروان. هر ستاره‌ای که دور خورشید

تَسَائِلُ الْقَوْمِ: آن گروه مثل سیل از هر طرف ریختند.
 السَّائِلَةُ مِنَ غَرْرِ الْخَيْلِ: سفیدی پیشانی اسب که روی
 بینی‌اش را گرفته. ج سَوَائِلُ. السَّيْلُ: جاری شدن.
 جاری. سیلاب. ج شُيُول. السَّيْلَةُ: دره. نهر. گذرگاه
 سیل. یکبار جاری شدن. السَّيْلَةُ: جاری شدن آب.
 السَّيْلَانُ: نوعی یاقوت سرخ. آن مقدار از شمشیر و
 کارد که در داخل دسته قرار می‌گیرد. ج سَيَالَيْنِ.
 السَّوَائِلُ: مایعات. السَّيَالُ: گیاهی است با خارهای
 سفید و دراز که در وقت کندن خارش شیر از آن
 می‌ریزد. السَّيَالَةُ: یک گیاه فوق. السَّيَالُ: بسیار روان.

السَّيَالَةُ مَوْنُ السَّيَالِ. مَسِيلُ الْمَاءِ: دره. نهر. مسیل.
 رودخانه. جای عبور آب. ج مَسَائِلُ وَ مَسِيلٌ وَ أَمْسِلَةٌ وَ
 مُسْلَانٌ.
 ☆ سِيمُونُ السِّيمُونِيَّةُ: منسوب به سیمون ساحر.
 در صدد برآمدن برای کسب مناصب معنوی با پول مثل
 کسب کردن مقام اسقفی و غیره.
 ☆ سِينِمَا السِّينِمَا تُوغَرَانْد سِينِمَا. فرانسوی است.
 السِّينِمَاتِي: متعلقات سینما. صاحب یا کارگر سینما.
 ☆ سَعِي: سَيَّةُ الْقَوْسِ: دو طرف برگشته کمان.

ش

☆ **ش:** الـثَّيْنِ: حرف ١٣ از حروف هجا.

☆ **شغَب:** الشُّبُوب: یکبار ریزش باران. شدت تابش خورشید. لبه تیز هر چیز. شدت رانده شدن هر چیز. ابتدای زیبا شدن. ج شایب.

☆ **شاشاً: شَأْناً شَأْناً** و شَأْشَاءَ الرَّاعِي الغنمَ أو الحميرَ و بالغنمِ أو الحميرِ: شبان گوسفندها یا خران را راند. هون کرد شَأْشَأَ و شُؤْشُؤْ: کلمه‌ای است که برای راندن الاغ و گوسفند استعمال می‌شود.

☆ **شَفَف:** شَفِفْتُ َ شَأْفَا الرَّجُلُ: کف پا تاول زد. دمل درآورد. شَفِفْتُ أَصَابِعَهُ. کناره دور ناخنهایش ریش ریش شد. شَفِفْتُ َ شَأْفَا و شَأْفَةً فَلَاناً و لفلانٍ: فلانی را دشمن داشت. **المَشْوُوفَةُ:** پایی که کف آن دمل درآورد. **شَيْف:** ترسید. وحشت کرد. شَفِفْتُ الرَّجُلُ: کف پا دمل درآورد. **المَشْوُوف:** ترسیده. وحشت کرده. **شَأْفُ الجرح:** جرک کردن زخم. فاسد شدن زخم. **الشَّافَةُ:** بیخ. اصل. ریشه. دمل یا زخم کف پا. استاصل شَافَتَهُ: آن را از بیخ درآورد. از ریشه کند.

☆ **شَام:** شَامَ َ شَامَا الْقَوْمَ و عَلَى الْقَوْمِ: برای آن گروه شومی و نحسی آورد. **شُؤْمٌ َ شَأْمَةٌ و شِئْمٌ** علیهم: شوم و بد شگون شد برای آنها. **شَأْمُهُمُ:** آنان را به شام برد. **شَاءَمَ مُشَاءَمَةً بِهِ:** آن را به طرف چپ برد. **شَاءَمَ الرَّجُلُ:** به شام رفت. **أَشَأَمَ:** آهنگ شام کرد یا به شام رفت. **تَشَاءَمَ و تَشَأَمَ:** خود را شامی دانست. به ناحیه

شام سفر کرد. به طرف چپ رفت. **تَشَاءَمَ و اشْتَأَمَ بِهِ:** او را به فال بد گرفت. **الشُّؤْمُ:** نحسی. بدبین بودن. نامبارکی. شوم بودن. **الشَّام و الشَّامُ:** سوریه. شام. **الشَّامِي و الشَّامِي و الشَّامِي:** اهل شام. **الشَّامِي:** شوم. کسی که شومی می‌آورد. **الشَّامَةُ و المَشَأَمَةُ:** طرف چپ. **المَشَأَمَةُ** ایضاً: ناخجستگی. **البَشِئَةِ و البَشِئَةِ:** خوی. سرشت. عادت. ج شِئِم. **الأَشَاء:** شومتر. نحسی‌آور. **الشُّؤْمِي:** مؤنث الأَشْأَم. الیذ الشُّؤْمِي: دست چپ. **الأَشَائِم:** چیزها. جمع أَشْأَم. **المَشْوَم و المَشْوُوم:** شوم. نحس. نامیمن. ج مَشَائِم.

☆ **شَانُ: شَانٌ َ شَانَا:** کاری برایش رخ داد. پیش آمد کرد. **الشَّانُ** ج شُؤُون و شِئَان و شِئِین: کار مهم. هر نوع کار و پیش آمد. **الشَّانُ** ج شُؤُون و شُؤُون: جای پیوند استخوانهای سر. رگه خاک در کوه که نخل در آن می‌روید. **الشَّانُ** ج شُؤُون و أَشْؤُون: مجری اشک چشم الشُّؤُون ایضاً: حاجتها. نیازها. شُؤُونُ الخَمْرِ: اثر می در رگهای بدن.

☆ **شَای:** شَایَ یَشْوُوشَاوُ و اشْتَأَى اشْتِئَاءَ الْقَوْمِ: بر آن قوم پیشی گرفت. شَایَ التَّرَابِ مِنَ البُئْرِ: خاک چاه را کشید. **الشَّأُو:** خاکی که از چاه می‌کشند. غایت. مقدار. نهایت چیزی. هدف و غایت: فلانٌ بَعِيدُ الشَّأُو: او بلند همت است. عداشاًو: یک نفس دوید. مسافتی را یکباره و بدون وقفه دوید. **البِشَاء:** خاکی که از چاه

می‌کشند. زنبیل. سید. ج. المَشاوی.

☆ **شَبَبَ** - **شَبَّ** - **شَبَّاباً** و **شَبِيبَةً** الفلام؛ پسر بچه جوان شد. **شَبَّ** - **شَبَّاباً** و **شَبِيباً** و **شَبُوباً** الفرس؛ اسب دستها را از زمین بلند کرد. روی دو پا ایستاد. با نشاط شد. چموش شد. **شَبَّ** - **شَبَّاباً** و **شَبُوباً** النار؛ آتش را برافروخت. روشن کرد. **شَبَّتْ** النار؛ آتش روشن شد. **شَبَّ** لهُ الشَّيْءُ؛ آن چیز زیاد و بلند شد. **شَبَّتْ** النار؛ آتش روشن شد. **شَبَّ** لهُ الشَّيْءُ؛ آن چیز از خدا به او داده شد. **شَبَّ** و **شَبَّابٌ**؛ به یاد ایام جوانی افتاد و به آواز خوانی و پایکوبی پرداخت. **شَبَّبَ** و **تَشَبَّبَ** الشاعر؛ شاعر درباره دختر جوان غزل عشقی سرود و زیباییهایش را ستود. **شَبَّبَ** قصیدته؛ غزل عشقی سرود. و رسم است که در ابتدای قصیده مدح یک یا چند شعر عشقی می‌سرایند ولی این مطلب به ابتدای هر چیزی گفته می‌شود اگرچه درباره عشق و جوانی نباشد و این کار را **تَشَبُّبٌ** گویند. **شَبَّبَ** الکتاب؛ ابتدای به نوشتن یا خواندن نامه یا کتاب کرد. **تَشَبَّبَتْ** النار؛ آتش روشن شد. **أَشَبَّ** الفلام؛ پسر بچه جوان شد. **أَشَبَّ** الرجل؛ فرزندان آن مرد به سن جوانی رسیدند. **أَشَبَّ** الله الفلام؛ خداوند پسر بچه را به سن جوانی رساند. **أَشَبَّ** الفرس؛ اسب را برانگیخت و به هیجان آورد. **أَشَبَّ** التور؛ تمام دندانهای گاو نر درآمد. **الشَّبَبُ** و **الشَّبَبُ** و **الشَّبَبُ**؛ گاو نر که تمام دندانهایش درآمد. **أَشَبَّ** لَهُ كَذَا؛ فلان چیز برای او میسر شد. **الشَّبَبُ**؛ زاج. جوان. **شَبَّ** الليل؛ گاهی است. **الشَّبَابُ** و **الشَّبِيبَةُ**؛ جوانی. ابتدای هر چیز. **الشَّبَابُ**؛ جمع **الشَّبِيبَةِ**. **الشُّبُوبُ**؛ آرایش و تزئین کننده. اسبی که باهایش از دستهایش می‌گذرد. **الشُّبُوبُ** و **الشَّبَابُ**؛ چیزی که با آن آتش روشن می‌کنند. **الشَّبَابَةُ**؛ نوعی نای که شبیه سرنا است. اصطلاح جدید است. **الشَّابَ** و **الشَّبَّ**؛ جوان. ج. **شَبَابٌ** و **شُبَّانٌ** و **شَبِيبَةٌ**. **الشَّابَةُ** و **الشَّبَةُ**؛ ج. شابات و شبات و شواب و شبابت؛ مؤنث الشاب و الشَّب. **الشُّبُوبُ** من الرجال؛ مرد با ذکاوت. باهوش. **نَارٌ مُشْبِرَةٌ**؛ آتش روشن. **نَارٌ شَابَةٌ**؛ نگویند.

☆ **شَبَبَتْ**؛ **النَّشَبُ**؛ سبزی شود.

☆ **شَبَبَتْ**؛ **شَبَّتْ** - **شَبَّتاً** و **شَبَّتْ** بكذا؛ به چیزی چنگ زد. **مَتَشَبَّتْ** شد. **رجُلٌ شَبَّتُهُ**؛ مردی که ملازم و همراه هم‌اورد خود است و از او جدا نمی‌شود. **الشَّبَبُ**؛ یک سبزی است. **الشَّبَبُ**؛ عنکبوت. هزارپا. ج. **أَشْبَابٌ** و **شِبْثَانٌ**. **الشَّبَبُ**؛ مرد بسیار متشبت شوند.

☆ **شَبَّحَ**؛ **شَبَّحَ** - **شَبَّحاً** الشَّيْءَ؛ آن چیز را شکافت. شقه کرد. **شَبَّحَ** الجلد؛ پوست را میان میخ‌ها دراز کرد و کشید. **شَبَّحَ** الرجل؛ پا را کشید که تازیه‌انه زند. پا را مثل دار کشیده آویزان کرد. **شَبَّحَ** الداعی؛ دعاکننده دستها را برای دعا برداشت. **شَبَّحَ** فلان؛ فلانی ظاهر شد. آشکار شد. **شَبَّحَ** شَبَّاحَةً؛ دراز دست شد. دراز آرنج شد. **الشَّبَّحُ** و **الشَّبَّوحُ**؛ دراز آرنج. بهن آرنج. بهن دست. دراز دست. **شَبَّحَ**؛ از ضعف پیری یکی را دو دید. **شَبَّحَ** الشَّيْءَ؛ پوست آن چیز را کند. آن را بهن کرد. **تَشَبَّحَ** الحرباء عَلَى القود؛ سوسمار هفت رنگ خود را روی چوب دراز کرد. **الشَّبَّحُ** و **الشَّبَّحُ**؛ شبیح. سایه یا سیاهی چیزی از دور. در بلند ساختمان. ج. **شُبُوحٌ** و **أَشْبَاحٌ**. **أَشْبَاحُ** المال؛ هر مالی که با چشم دیده و شناخته شود. مثل شتر و گوسفند و غیره. **الشَّبَّحَةُ**؛ اسم مَرء. و در اصطلاح جدید؛ بخو. پابند چهارپا. **الشَّبَّحَانُ**؛ دراز. **الشَّبَّحَانُ**؛ دو چوبی که با آن حمل و نقل کنند.

☆ **شَبَّحَ**؛ **شَبَّرَ** - **شَبَّراً** التوب و نحوه؛ لباس و غیره را وجب کرد. با وجب اندازه گرفت. **شَبَّرَهُ** مالاً مالی را به او داد. **شَبَّرَ** الشَّيْءَ؛ چیزی را اندازه گرفت. مقدارش را سنجید. **شَبَّرَ** فلاناً؛ فلانی را تعظیم کرد. **تَشَبَّرَ** الفريقان فی الحرب؛ دو گروه جنگجو به هم نزدیک شدند که گویا یک وجب میانشان فاصله است. **الشَّبَرُ**؛ وجب کردن. مهریه. ازدواج. سن و سال. قد و قامت. مقدار. **الشَّبَرُ**؛ سن و سال. وجب. ج. **أَشْبَارٌ**. **الشَّبَرُ**؛ عطیه و بخشش. خیر و برکت. **الشَّبَرَةُ**؛ قد و قامت. **الشَّبَرَةُ**؛ عطیه و بخشش. **الشَّبَرُ**؛ کرنا یا شیور ج. **شَبَائِرٌ** و **شَبُورَاتٌ**. **الأَشْبَرُ**؛ مرد وجب دراز تر. **الأَشْبُورُ**؛ نام یک

نوع ماهی است. **المَشَارِبُ**: رودهای پست که آب زمینها به آن می‌ریزد. **المَشْبَرُ و المَشْبَرَةُ**: واحد المَشَارِبِ.

☆ **شمبرق**: **شَبْرَقُ**: پاره‌اش کرد. **شَبَّرَقَ** اللحم: گوشت را تکه کرد. **شَبَّرَقَتِ الدَّابَّةُ** فی مشیها: چهارپا در راه رفتن پاها را از هم زیاد باز کرد. **شَبَّرَقَ** البازئ الصید: باز شکار خود را از هم درید. **الشَّبارِق و الشَّبارِق**: پاره‌ها. قطعه‌ها. **الشُّبْرُق**: بجه گریه. ج **شَّبارِق**. **الشُّبْرَقَة**: یک پاره از لباس. **الشُّبْرَاق**: شدت و سختی هر چیز.

☆ **شعبط**: **الشُّبَّاط**: ماه آخر سال رومی دارای ۲۹ روز در سال کبیسه و در غیر آن ۲۸ روز است. **الشُّبُّوط و الشُّبُّوط و الشُّبُّوط**: نوعی ماهی است ج **شَبَّابِط**.

☆ **شبيع**: **شَبَّعَ** شَبَّعاً و شَبَّعاً من الطعام: به حد کافی غذا خورد. سیر شد. **شَبَّعَ** شَبَّاعَةً عقله: بسیار با عقل شد. **شَبَّعَتْ** غنمه: گوسفندانش نزدیک سیری رسیدند ولی سیر نشدند. **أَشْبَعُ**: سیرش کرد. **أَشْبَعُ** الشیء: آن چیز را فراوان کرد. **أَشْبَعُ** الثوب من الصبیغ: لباس را از رنگ سیر کرد. **أَشْبَعُ** الكلام: سخن را محکم و تمام بیان کرد. **تَشَبَّعَ**: به دروغ وانمود سیری کرد. زیاد غذا خورد. **الشَّبَّع و الشَّبَّع**: غذا و چیزی که سیر می‌کند. **الشَّبَّاعَة**: غذای مانده بعد از سیری. **الشَّبَّاعَة**: یک وعده خوراک کافی. **الشَّبَّاعان**: سیر. برخلاف گرسنه ج **شَبَّاع و شَبَّاعی**. **الشَّبَّاعی و الشَّبَّاعَة**: مؤنث الشَّبَّاعان. **الشَّبَّاعَة**: به معنی الشَّبَّاعَة. **الشَّبَّاع**: فراوان. ج **شَبَّع**.

☆ **شَبِیق**: **شَبَّقَ** شَبَّقاً: شہوت‌ران شد. ہرزہ شد. **شَبَّقَ** اللحم: گوشت فاسد شد. **الشَّبِیق**: شہوت‌ران. ہرزہ. **الشَّبِیقَة**: مؤنث الشَّبِیق. **الشَّبِیق**: وردنہ نانواپی. ج **شَوَّابِق**. معرب چوبک است. و در عربی شَوَّیک معروف تر است.

☆ **شَبِیک**: **شَبَّكَ** شَبَّكاً الأُمُور: کارها در ہم ریخت. درہم و برہم شد. شَبَّكَ عَنْه: سرش را گرم کرد و آن چیز را از یادش برد. شَبَّكَ و شَبَّكَ الشیء: چیزی را درہم فرو برد. قاطی کرد. **أَشْبَّكَ** القوم: چاہہای زیاد و نزدیک بہ ہم کنند. **أَشْبَّكَ** المکان: چاہہای زیادی

در آن جا حفر شد. **شَبَّكَ** بَيْنَ الأصابع: انگشتہای دستہا را درہم فرو برد. **تَشَابَكَ** الأُمُور: کارہا درہم و برہم شد. درہم فرو رفت. **اشْتَبَكَ و تَشَبَّكَ**: مخلوط شد. درہم فرو رفت. **اشْتَبَكَ و تَشَبَّكَ** الكلام و الأُمُور: سخن یا کارہا مشتبه شد. نامعلوم شد. **الشَّبَكَة**: تور شکار و ماہیگیری. ج شَبَّكَ و شَبَّكَات و شَبَّاک: زمینی کہ چاہہای زیاد و نزدیک بہ ہم دارد. **الشَّبَكَة**: خویشاوندی. **الشَّابِک**: راہ پریچ و خم و دارای راہہای فرعی و درہم و برہم. ج شَوَّابِک. **الشَّابَّاک**: توریاف. **الشَّابَّاک**: پنجرہ. ہر نوع دریچہ و روزنہ. ج شَبَّابِیک: تور شکار و ماہیگیری. شکارچی‌ہا. ماہیگیران. **الشَّابَّابِک**: دشمنی‌ہا. **الشَّبَّابِک**: نوعی حلوا.

☆ **شَمِیل**: **الشَّمَل**: بچہ شیر وقتی کہ بتواند شکار کند. ج أَشْمال و شِمال و أَشْمال و شُول. أَشْمالُ الشَّمال: شیر درندہ. **الشَّمَل**: شیر مادہ یا بچہ‌ہایش. **المَشْجُول**: جایی کہ بچہ شیر زیاد دارد.

☆ **شَبِیم**: **شَبَّ** شَبَّاعاً و شَبَّاعاً الجَدی: چوب پوزند بہ دہان بزغالہ بست کہ شیر نخورد. **شَبَّ** شَبَّاعاً الماء: آب سرد شد. **الشَّبِیم**: سرمازدہ. گرسنہ سرمازدہ. **الشَّبَّاعَة**: مؤنث الشَّبِیم. **الشَّبَّام و الشَّبَّام**: پوزند چوبی کہ بہ دہان بزغالہ و غیرہ گذارند کہ شیر نخورد. ہر یک از دو تکہ بندی کہ زن با آن روبندہ را بہ صورت می‌بندد. **الشَّبَّام**: بزغالہ و غیرہ کہ پوزند چوبی بر دہانش گذاشتہ اند. گرسنہ.

☆ **شَمِین**: **الشَّمِین و الإِشْمِین**: ساقدوش داماد. **الشَّمِینَة و الإِشْمِینَة**: ساقدوش عروس. لَفَّ سَریانی است.

☆ **شَبِہ**: **شَبَّهَ** إِبْناہ و شَبَّهَ بِهِ: او را شبیہ دیگری دانست. بہ او تشبیہش کرد. **شَبَّهَ** علیہ الأمر: کار را بر او مشتبه کرد. شَبَّهَ الشیء: آن چیز سخت و مشکل شد. **شَبَّهَ** علیہ الأمر: مطلب بر او مشتبه شد. **أَشْبَهَهُ و شَابَّهَهُ**: شبیہ و مثل او شد. **تَشَبَّهَ** بِهِ: شبیہ و مانند او شد. **تَشَابَهَ** الرِّجْلان: شبیہ ہم شدند. مانند ہم شدند. **تَشَابَهَ** الأمر: مطلب متشابہ و دوپہلو و غیر معلوم شد. **المُتَشَابِہ**:

غیر معلوم، چند بهلو. **اشتَبها**: آن دو مانند هم شدند. **اشْتَبَهَ** فی الأمر: در صحت آن مطلب تردید کرد. **اشْتَبَهَ** الأمر علیه: مطلب بر او مشتبه شد. **الشُّبُهَة** و **الشَّبهَة**: مانند. **مِثْل**. شبیه. ج **أَشْبَاه** و **مِثَالِه**. **الشَّبهَاءُ** یضاً: شباهت به هم داشتن. گیاهی است خاردار با گل قرمز و دامه‌ای شبیه شاهدانه. **الشُّبُهَة** و **الشَّبهَة** و **الشَّبهان** و **الشَّبهان**: فلز برنج. **الشُّبُهَة**: مانند. مشتبه شدن. چیزی که حق و باطل در آن معلوم نیست. ج **شُبُهَة** و **شُبُهَات**. **الشَّيْبَة**: مثل و مانند. ج **شِیَاه**. **المُشَبَّه** و **المُشَبَّه مِن الْأُمُور**: کار سخت و مشکل. کار درهم و برهم. در هم ریخته.

☆ **شَبَو**: **شَبَا** یَشْبُو شَبُوءَ الشَّیءِ: آن چیز بالا رفت. **شَبَا** القَرَس: اسب روی دویا ایستاد. **شَبَا** الوجه: چهره زشت زیبا شد. درخشانده شد. **شَبَا** النار: آتش را برافروخت. **الشَّبابَة**: عقرب زرد یا بچه عقرب در ساعتی که به دنیا می‌آید. اسبی که روی دو پا می‌ایستد. **الشَّبابَة** من السیف: آن مقدار از شمشیر که با آن می‌برند. نیش عقرب. تجزی هر چیز. ج **شَبَا** و **شَبَوَات**.

☆ **شَتَّ**: **شَتَّ** یَشْتِئُ و **شَتَاتَا** و **شَتِیْتَا**: پراکنده شد. **شَتَّ** و **شَتَّت** و **أَشَّت** الأشياء: چیزها را متفرق کرد. پراکنده کرد. **تَشَتَّت** و **انْشَتَّت** و **انْشَتَّت** السَّمْلُ: جمع پراکنده شد. متفرق شد. **الشَّتَّ**: پراکندگی. پراکنده شدن. **الشَّتَّ** و **الشَّتَات**: کارِ گل و گشاد. پراکنده. جمع و جور نشده. ج **أَشَّتَات**. **شَتَان**: با فتح و کسر نون: بعید است. **شَتَان** بینهما و ما بینهما و **شَتَان** ماهما و **شَتَان** مازیة و أخوه: زید و برادرش از هم دورند. از نظر مکانی یا معنوی با هم فاصله دارند. **الشَّتِیت**: پراکنده شدن. پراکنده شده. متفرق. ج **شَتَّی**: **تَغَرَّ شَتِیْت**: دندان‌های پیشین که از هم گشاده باشند. **الشَّتَّی** و **الشَّتَوَات**: مردمی که از فامیل‌های مختلف باشند. **أَشْیَاءُ شَتَّی**: چیزهای مختلف.

☆ **شَتَق**: **شَتَرَ** یَشْتَرُ الشَّیءَ: آن چیز را قاج کرد. تکه کرد. پاره کرد. برید. **شَتَرَ** الرجل: آن مرد را زخمی کرد. **شَتَرَ** العَیْن: پلک چشم را پشت و رو کرد. **شَتَرَ**

شَتَرَ: تکه شد. برید. پاره شد. لب زیرینش شکری و پاره شد. **شَتَرَ** یَه: دشنامش داد. **شَتَرَ** و **شَتَرَ**: پلک چشمش پشت و رو یا پلک زیرینش شل و آویخته بود یا شد. **شَتَرَ** عَیْنَه: پلک چشمش را وارونه یا پاره کرد. **شَتَرَ** یَه: ناقص و معیوبش دانست. دشنامش داد. مذمتش کرد. **انْشَتَرَّتْ عَیْنُه**: پلک چشمش پشت و رو یا شکافته یا پایینش آویزان شد. **الشَّتَرَ**: بریده شدن. گسستن. پشت و روشن پلک چشم. عیب و نقصان. **الشَّتَرَة**: شکاف میان دو انگشت. **الشَّتِیر**: بسیار شرور. پر عیب و نقص. بد اخلاق. **الأَفْشَر**: کسی که پلک چشمش پشت و رو یا شکافته یا پایینش آویزان شده. کسی که لب زیرینش شکافته است. ج **شُتَر**. **الشُّتراء**: مؤنث **الأَشْتَر**.

☆ **شَتَل**: **شَتَلَ** و **شَتَلَ** الشَّجَل: نشاء گیاه را کند که در جای دیگر بکارد. نهال را کاشت. **الشَّتَل**: نشای گیاه و گل و غیره. نهال. **الثَّلَّة**: یک نشاء. یک نهال. **الثَّشَل**: محل نشاء کاری. جایی که قلمه و بزر کاشته نهال و نشای آن را به جای دیگر می‌برند.

☆ **شَتَم**: **شَتَمَ** یَشْتُمُ و **شَتَمَا** و **مَشَتَمَةً** و **مَشَتَمَةً** و **مَشَتَمَةً** و **تَشَتَمَا**: دشنامش داد. **شَتَمَ** یَشْتُمُ: با فحش سرکوبش کرد. بیشتر به او فحش داد. **شَتَمَ** یَشْتُمُ: زشت و بد صورت شد. **الشَّتِیم**: زشت. بد صورت. **شَتَمَه**: زیاد دشنامش داد. **شَتَمَه**: دشنامش را با دشنام پاسخ گفت. **تَشَتَمَ** القَوْم: به یکدیگر دشنام دادند. **نَشَمَ**: خود را در معرض دشنام قرار داد. **الشَّتَامَة**: قلمبه سلمبه و زشت رو بودن. **الشَّتِیمَة**: فحاشی. دشنام. ناسزا. ج **شَتَائِم**. **الشَّتَام** و **الشَّتَامَة**: بسیار ناسزاگو.

☆ **شَتَو**: **شَتَا** یَشْتُو شَتُوءَ و **شَتَّی** تَشْتِیَّة و **نَشَتَّی** تَشْتِیَابِلْد: زمستان را در آن شهر گذرانند. **شَتَّی** و **تَشْتِی** المَكان: زمستان را در آن مکان بسر برد. **شَتَاه** نیاز زمستانی‌اش را تأمین کرد. **شَتَا** یَشْتُو شَتُوءَ و **شَتَّی** و **أَشَّتِی** القَوْم: وارد زمستان شدند. در زمستان دچار کمبود آذوقه شدند. **شَتَا** الشِّتَاء: زمستان سرد شد.

الشَّيْءُ: آن چیز رفت. **الشَّجَبُ** و **الشَّاجِبُ**: نابود شده. مُرده. اندوهگین. **شَجِبَ** شَجْبًا **الْغَرَابُ**: کلاغ بانگ جدایی برآورد. **أَشَجَبَهُ** اندوهگینش کرد. **تَشَجَّبَ** الشَّيْءُ: آن چیز مخلوط شد و درهم فرو رفت. **تَشَجَّبَ** اندوهگین شد. **الشَّجْبَةُ** نیاز. قصد. اراده. حزن. اندوه. یکی از پایه‌ها و ستونهای خانه. مشکى که نصفش می‌کنند و قسمت پایین آن را دلو می‌کنند. ج **شُجُوب** و أَشْجَاب. **الشَّجْبُ**: ضعف که از بیماری یا نبرد حاصل آید. ج **شُجُوب**. **الشَّاجِبُ** ایضاً: وراج. پرگو. **الشَّاجِبُ** مِنَ الْغُرَبَانِ: کلاغی که محکم صدا می‌کند. **الْشَّجَابُ**: چوب پنبه و غیره که در شیشه را با آن می‌بندند. ج **شُجْب**. **الْشَّجَابُ** و **الشُّجْبُ** و **الْشَّجْبُ**: چوب لباسی. ☆ **شَجِنَ**: **شَجَرَ** شَجْرًا **الشَّيْءُ**: آن چیز را بست. **شَجَرَ** فَلَانًا: فلانی را کنار زد و از چیزی بازداشت. **شَجَرَ** الرَّجُلَ بِالزُّمُحِ: یا نیزه به او زد. **شَجَرَ** قَمَّةَ دِهَانِش را یا چوب باز کرد. **شَجَرَ** الدَّابَّةَ: دهنه چهارپا را کشید بطوری که دهانش یاز شد. **شَجَرَ** الشَّجَرَةَ: مقداری از درخت را گرفت. **شَجَرَ** الْبَيْتَ: ستون برای خانه گذاشت. **شَجَرَ** النَّبَاتَ: شاخه‌های فروخته گیاه را بلند کرد. **شَجَرَ** شَجْرًا و شُجُورًا **بَيْنَهُمُ** أُمُرٌ: بر سر آن مطلب با یکدیگر نزاع کردند. **شَجَرَ** شَجْرًا **الرَّجُلَ**: جمعیت آن مرد زیاد شد. **شَجَرَ** النَّبَاتَ: نهال بزرگ شد. **شَجَرَ** التَّخْلَ: خوشه‌های خرما را روی شاخه نخل گذاشت که خوشه نشکند. **شَاجَرُهُ** مُشَاجَرَةٌ: با او مشاجره و نزاع کرد. دعوا کرد. دشمنی کرد. **شَاجَرَتُ** المَائِيَّةُ: در اثر نبودن علف و گیاه چهارپایان درختها را چریدند. **شَاجَرَةُ** المَائِيَّةُ: چهارپایان را چرانید. **أَشَجَرَ** الْمَكَانَ: در آن جا درخت روید. **تَشَاجَرَ** الْقَوْمُ: با یکدیگر مشاجره و نزاع کردند. به زد و خورد پرداختند. **تَشَاجَرُوا** بِالرَّمَاخِ: با نیزه به یکدیگر زدند. **تَشَاجَرَ** الشَّيْءُ: اجزای آن چیز درهم فرو رفت. **أَشَجَرَ** الْقَوْمُ: آن گروه با یکدیگر نزاع و دعوا کردند **أَشَجَرَ** الرَّجُلَ: پیش آمد، جلو آمد. به سرعت رها شد. دستش را زیر چانه‌اش گذاشت و آرنج را به زمین تکیه داد. **أَشَجَرَ** نَوْمُهُ:

شَاشَ مُشَاشَةً و شِثَاءَ الرَّجُلِ: در زمستان با آن مرد معامله کرد یا معامله زمستانی با او کرد. **الْشِّثَاءُ**: زمستان. ج **أَشْثِيَّة** و شُثْيٌ. فَاكِهَةُ الشِّثَاءِ: آتش. **الشُّثْوَى** و **الشُّثْوَى**: زمستانی. **الشُّثْوَى** ایضاً: باران زمستانی. **الْشِّثَاءُ** و **الْثِّثَاءُ**: قطعی. خشک سالی. **الْثَّثَاءُ** و **الشُّثْرَةُ**: زمستان. **صَاحِبُ** الشُّثْوَةِ: کسی که در زمستان به مردم کمک می‌کند. **الشُّثْنُ**: باران زمستانی. **الشَّاشِي**: دارای زمستان یا دارای سرما. **يَوْمٌ** شَاشِي: روز سرد. **عُدَاةٌ شَاشِيَّةٌ**: صبح سرد. **المُشْتَى** و **المُشْتَاةُ**: فصل زمستان یا جای سردسیر یا جای گرم که زمستان را در آن بسر برند. ج **المُشَاشِي**.

☆ **شَعَثَ** الشَّيْءُ: درختی است مثل سیب کوچک خوشبو و تلخ مزه و بدون خار که با برگش دباغی کنند. گردوی کوهی. زنبور عسل. بالای کوه که می‌ریزد و مثل دماغه باقی می‌ماند. ج **شِثَاث**. **الشُّثَّةُ**: واحد الشَّيْءِ.

☆ **شَجَّ**: **شَجَّ** الرَّأْسَ: سر را زخمی کرد. آن را شکافت. **شَجَّ** الْفَافَاةَ: بیابان را طی کرد. **شَجَّ** الْمَرْكَبَ الْبَحْرَ: کشتی دریا را شکافت. **شَجَّ** الشَّرَابَ بِالمَاءِ: نوشابه را با آب مخلوط کرد. **شَجَّ** شَجْرًا: سرش زخم شد یا اثر زخم در آن ماند. **الأَشَجَّ** و **الشَّجِيج**: کسی که سرش زخم‌دار یا اثر زخم در آن است. ج **شَجْجِي**. **المُشْجُوجُ** و **المُشَجَّجُ**: به معنی أَشَجَّ و شَجِيج. **الشَّجِيجُ** و **المُشَجَّجُ** ایضاً: میخ. **شَجَجَهُ**: سرش را خیلی شکست. **شَجَجَ** عَلَى الْأَمْرِ: بر آن کار مصمم شد. **شَاجَّ** مُشَاجَّةً و شِجَاجًا و **تَشَاجَّ** الْقَوْمُ: آن گروه سر یکدیگر را شکستند. **الشَّجَّةُ**: زخم سر. جراحت سر. ج **شِجَاج**. **الشَّجِج**: شکستن سر. اثر شکاف در پیشانی. **الْفِجَاج**: کسی که زخم عمیق در سر ایجاد می‌کند.

☆ **شَجِبَ**: **شَجِبَهُ** شَجْبًا: نابودش کرد. اندوهگینش کرد. او را کشید. سرگرم و مشغولش کرد. از کار بازش داشت **شَجِبَ** الْقَنِينَةَ بِشِجَابٍ: در شیشه را با سر شیشه‌ای بست. **شَجِبَ** شَجْبًا و شُجُوبًا و **شَجِبَ** شَجْبًا: نابود شد. مُرد. اندوهگین شد. **شَجِبَ** و **شَجِبَ**

خواب از چشمش رفت. **الشَّجَرُ**: درخت. ج **أَشْجَار** و **شَجَرَاء**. **الشَّجَرَةُ**: یک درخت. ج **شَجَرَات**. **شَجَرَةُ** **النَّسَبِ**: شجره‌نامه. **الشَّجَرَةُ الْمَلُوءَةُ**: درخت زقوم. **شَجَرَةُ الْحَيَاةِ** و **شَجَرَةُ مَعْرِفَةِ الْخَيْرِ مِنَ الشَّرِّ**: درختی که خداوند آدم را از نزدیک شدن به آن در بهشت برحذر داشت. **الشَّجَرُ**: مطلب اختلافی. وسط چانه. دهان و کناره‌های آن. ج **أَشْجَار** و **شُجُور** و **شُجَار**. **الحُرُوفُ الشَّجَرِيَّةُ**: شین و ضاد و جیم و به قولی شین و جیم و قاف و کاف و یاء. **الشَّجَرَةُ**: یکبار بستن و درو کردن و بازداشتن و با نیزه زدن و غیره که در **شَجَرِ** گذشت. نقطه کوچک در چانه پسر بچه. **الشَّجِير** و **الشَّجِير** و **الأشْجَر** و **المُشْجِر**: جای درخت دار یا پر درخت. **الشَّجَرَةُ** و **الشَّجِيرَةُ** و **الشَّجَرَاء** و **المُشْجِرَةُ**: مؤنث **الشَّجَر** و **الشَّجِير** و **الأشْجَر** و **المُشْجِر**. **الشَّجَرَاء**: درختهای زیاد و به هم پیچیده مثل بیشه. زمینی که درختهایش به هم پیچیده است و مرداء بعکس **شَجَرَاء** زمین بی‌درخت است. **الشَّجَار** و **الشَّجَار**: چوب هودج. کجاوه از هودج کوچکتر که رویش باز است. **الشَّجَار** چوبی است که پشت در گذارند. چوبی است که در دهان بزغاله گذارند که شیر نخورد. چوب چاه. اثر داغی است روی بدن شتر که بدان علامت گذارند. ج **شَجَر**. **الشَّجِير**: شمشیر. شتر و مردم بیگانه. رفیق و همراه پست. **الشَّجَار**: گیاه شناس. درخت شناس. ج **شَجَارُونَ**. **الشَّوْاجِر**: مشغول کننده‌ها. موانع و باز دارنده‌ها. رماح شواجر: نیزه‌ایی که در جاهای مختلف زده شود. **المُشْجِر** و **البُشْجِر**: چوب هودج. کجاوه‌ای است از هودج کوچکتر و سرباز. **المُشْجِر** ایضاً، جای رویدن. درخت **المُشْجِر**: چوب بست که رخت روی آن پهن کنند، چوب لباسی. ج **مُشَاجِر**. **المُشْجِر**: لباسی که عکس درخت روی آن باشد. خط اهل چین.

☆ **شُجَع**: شُجَعُ شُجَاعَةً، دلیر و دلاور شد. **شُجَعُهُ** شُجَعاً: از او شجاع‌تر و دلیرتر شد. **شُجَع** شُجَعاً: بلند شد. **الأشْجَع**: بلند. **الشَّجَعَاء**: مؤنث **الأشْجَع**. **شُجَعُهُ**: تشجیعش کرد. دلدارش کرد. **شُجَعُهُ** عَلَيَّ الْأَمْرِ: بر آن

کار تشجیع و تحریصش کرد. **شُجَعُهُ**: در دلاوری با او رقابت کرد و مسابقه داد. **شُجَع**: دلدار شد. دلیر شد. جرأت یافت. با تکلف خود را به دلاوری زد. با سختی به خود شجاعت داد. **الشُّجَاع** و **الشَّجَاع** و **الشُّجَاع**: جسور. دلاور. دلیر. بی‌باک. شجاع. بیستاز. بردل در جنگ. ج **شُجَعَان** و **شُجَعَان** و **شُجَاع** و **شُجَعَاء** و **شُجَعَةٌ** و **شُجَعَةٌ** و **شُجَعَةٌ**: نوعی مار. ج **شُجَعَان** و **شُجَعَان** و **أَشْجَعَةٌ**. **الشُّجَعَةُ** و **الشُّجَعَةُ**: مرد ضعیف و ترسو. بلند و آشفته و لرزان. **الأشْجَع**: شجاع‌تر. دلیرتر. بیباک‌تر. دلیر و دلاور. شجاع. ج **شُجَع**. شیردرنده. دراز. شتر پیشرو. نوعی مار. روزگار. **الشُّجَعَاء**: مؤنث **الأشْجَع**. به معنی شجاع یا شجاع‌تر. **الأشْجَاع**: بیخ انگستان که به کف دست متصل می‌شود یا رگهای آشکار مج دست. **الأشْجَع** و **الإشْجَع**: واحد **الأشْجَاع**. **الشُّجَع**: دلاور. شتر دیوانه. **جَمَلُ شُجَعِ الْقَوَائِمِ**: شتر جابک و چالاک. **الشُّجَع**: شجاع. دلیر. ج **شُجَعَان** و **شُجَعَاء** و **أَشْجَعَةٌ**. **الشُّجَعِيَّة**: مؤنث **الشُّجَع**. ج **شُجَاع** و **شُجَاع** و **شُجَع**. **الشُّجَع**: ریشه‌های درخت. **الشُّجَاعَةُ**: دلیری. دلاوری. بی‌باکی. پیشگامی. دلداری در جنگ.

☆ **شُجِنَ**: **شُجِنَ** شُجِنًا و **شُجِنًا** و **شُجُونًا**: اندوهناک شد. **الشَّاجِن**: اندوهگین. **شُجِنُهُ** شُجِنًا و **شُجُونًا** و **مُشْجِنُهُ**: اندوهگینش کرد. **شُجِنْتُ** شُجُونًا **الْحَمَامَةُ**: کبوتر به طور حزن‌آور خواند. اندوهگین شد و توحه کرد. **أَشْجِنُهُ**: اندوهگینش کرد. **أَشْجِنَ الْكَرْمُ**: درخت انگور در هم پیچید و مشبک شد. **تَشْجَنَ**: حرکت کرد. تکان خورد. اندوهگین شد. **تَشْجَنَ الْأَمْرُ**: مطلب را به یاد آورد. **تَشْجَنَ الشَّجَرُ**: درخت در هم پیچیده گشت. **الشُّجِن** ج **شُجُون** و **الشَّاجِنَةُ** ج **شَوَاجِن**: راه در دره یا در قسمت بالای دره. **الشُّجِن**: قصد و اراده. اندوه. هوای نفس. ج **شُجُون** و **أَشْجَان**. **الشُّجِن** و **الشُّجِنَةُ** و **الشُّجِنَةُ**: شاخه درهم پیچیده و مشبک شده. شاخه درخت و هر چیز منشعب شده از اصل. **الشُّجِنَةُ** ایضاً: شکاف کوه. جمع شجنه می‌شود. **شُجِن** و **شُجِن** و

جوب یا سنگ آتش گیرانه‌ای که روشن نمی‌شود گویا بخل می‌ورزد. ماء شحاح: آب کم.

☆ **شحبہ: شحْبُءٌ و شَحْبٌ و نَحِبٌ** سُحُوبَةٌ و سُحُوبًا لَوْنُهُ: از بیماری یا گرسنگی و غیره رنگش تغییر کرد. **الشاحِبہ**: لاغر یا تغییر رنگ داده.

☆ **شحج: شَحَجٌ عِدَ شَحِيجًا و شُحاجًا و شَحَجَانًا و تَشُحاجًا و تَشَحُّعُ البَغْلِ أَوِ الْغُرَابِ**: استری یا کلاغ بانگ برآورد یا صدایش خشن شد. **الشحاج و المنشح و الشاحج**: گورخر. بَنَاتُ شَحَاج و بَنَاتُ شَاحِج: استرها. **شُحَاج و شَحِيعُ البَغْلِ أَوِ الْغُرَابِ**: صدای استری یا کلاغ. **الشواحج**: کلاغها.

☆ **شحن: شَحَنٌ عِدَ شَحْنًا السَّيْكِيْنَ و نَحْوَهُ**: کارد و غیره را تیز کرد. **شَحْنُهُ يَبْصُرُهُ**: به او تند نگریست، به او چشم دوخت. **شَحْنُ الْجُوعِ يَغْدَتُهُ**: گرسنگی آتش به معده‌اش زد. **شَحْنُ الشَّيْءِ**: پوست آن را کند. **شَحْنُ فِي التَّسْوُلِ**: در گدایی سماجت به خرج داد. **شَحْنٌ عَلَيْهِ**: بر او خشم گرفت. **شَحْنُ الدَّائِمَةِ**: چهارپا را با خشونت راند. **شَحْنُهُ و تَشَحُّدُهُ** او را از خود راند. **شَحْنُهُ**: شحْنُهُ و تَشَحُّدُهُ: آن مرد در سؤال سماجت به خرج داد. **الشحن و الشحوة** تیز شده. بران. **أَشْحَذُ السَّيْكِيْنَ**: کارد را تیز کرد. **شاحِذَةٌ** نامه به او نوشت. در تیز کردن شمشیر و غیره یا او رقابت و هم چشمی کرد. **الشحاذ**: گدا. ج **شَحَاحِدَةٌ**: الشحاذة گدایی. **البشحن**: سنگ کارد تیزکن. کسی که با خشونت و تندى حیوانات و غیره را می‌راند. **المشحات** تپه یا قلعه تیز کوه. ج **مَشَاحِذ**. **المشحنة** آنچه باعث سماجت و غضب و دیگر معانی شَحْنٌ می‌شود.

☆ **شحن: شَحَرٌ عِدَ شَحْرًا**: دهان باز کرد. **الشحر: الشحر**: دهان واکردن. **مَجْرَای آب**. وسط دره. **الشحر و الشحر**: رودخانه بزرگ. **شحر عُمان و شحر عُمان**: ساحل دریا میان عمان و عدن. **الشحرَة**: رودخانه تنگ. **الشحور**: پرندهای است سیاه بزرگتر از گنجشک و خوش صدا. ج **شَحَارِيْرُ الشحور** نیز نامند.

☆ **شحط: شَحَطٌ عِدَ شَحْطًا و شَحْطًا و شُحُوطًا و**

شِحْنَات و شُجْنَات و شُجْنَات. **الْحَدِيثُ ذُو شُجُونٍ**: سخن شاخه‌های زیادی دارد که انسان را به این طرف و آن طرف می‌کشانند.

☆ **شجوة: شَجَاٌ عِدَ شَجْوًا و أَشْجَى إِشْجَاءَ الرَّجُلِ**: او را اندوهگین کرد. شادش کرد. او را برانگیخت و به هیجان آورد. راه گلویش را گرفت و بند آورد. **أَشْجَى الْغُرَيْمِ أَوِ السَّائِلِ**: بدهکار یا گدارا با دادن چیزی راضی کرد. **شَجَى عِدَ شَجًا**: اندوهگین شد. **شَجَى بِالشَّجَا**: استخوان و غیره در گلویش گیر کرد. **تَشَاجَى**: خود را اندوهگین نشان داد. **الشجة**: استخوان و غیره که در گلوگیر کند. حزن و اندوه. اندوهگین شدن. **الشجوة**: حزن. اندوه. نیاز. حاجت. گریه کافی کردن. تا آخرین حد گریه کردن. **يَكْنَى فُلَانٌ شَجْوَةً**: فلانی تا آخرین حد گریه کرد. **الشجى و الشجن**: اندوهگین. نگران. در آرزو. **الشجبة و الشجبة**: مؤنث الشجى و الشجى. **الشجوى**: نگرانی، اندوهناکی. **الشجواء**: بیابان بی آب و علف و صعب العبور.

☆ **شش: شَشٌّ عِدَ شَشًّا و شِشًّا و شُشًّا بِالشَّيْءِ و عَلَى الشَّيْءِ**: چیزی را نداد. بخل ورزید. تنگ نظری کرد. حریص و آزمند شد. **شَاشَ بِالشَّيْءِ عَلَى فُلَانٍ**: چیزی را از فلانی دریغ کرد. بخل ورزید. شاشه، با لجباجت و سرسختی و بگومگو خسته‌اش کرد. **لَا مَشَاحَةَ فِي الْأَمْرِ**: در این کار لجباجت و بگومگو نباید کرد و قطعی است. **تَشَاحَ الْقَوْمُ عَلَى الْأَمْرِ** و **فِي الْأَمْرِ**: نسبت به یکدیگر در کاری بخل ورزیدند. از یکدیگر دریغ کردند. **تَشَاحُوا عَلَى الشَّيْءِ**: هر کدام از آنان چیزی را برای خود خواست. برای خود انتخاب کرد. **تَشَاحَ الْخَصْمَانِ فِي الْجَدْلِ**: با جدل خواستند یکدیگر را مغلوب کنند. **الشش: بخیل**. تنگ نظر. بخل ورزیدن. **الشجیح: بخیل**. حریص. آزمند. ج **شحاح و أشحَة و أشحاء. الشحیحة**: مؤنث الشحیح. ج **شحاح**. **إِبِلٌ شَحَائِخُ**: شتر کم شیر. **الشحاح**: بخیل. آزمند. **الشحاح مِنَ الْأَرْضِ**: زمینی که آنها را می‌بلعد و تنها باران زیاد در آن سیلاب راه می‌اندازد. **زَنْدُ شَحَاحٍ**:

کرد. **شَحَنَ الرَّجُلُ**: او را طرد کرد. راند. دور کرد. **شَحَنَ** ـــ **شَحْنًا عَلَيْهِ**: بر او کینه ورزید. **أَشَحَنَ الْمَكَانَ**: آن مکان را پر کرد و انباشت. **شَاخَنَ**: متقابلاً دشمنی ورزید با او. **تَشَاخَنَا**: دشمنی کردند با یکدیگر. **الشَّخَاءُ**: عداوت و دشمنی زیاد. **الشَّخَن**: بار. **سَيَاظَةُ الشَّخَنِ**: کامیون. **الشَّخَنَةُ**: دشمنی. بارکشتی. آذوقه ۲۴ ساعت چهارپایان. پلیس. یک رمه اسب. **شِخْنَةُ الْبَلَدِ**: داروغه. ج. **شَخَن**. **الشَّاجِن**: گشتی پُربار. **الشَّاجِنَةُ**: قطارباری. قطاربرقی. حافله نیز گویند. ج. **شَاجِنَات**. **المُشَاجِن**: کینه توز. **عَدُوٌّ مُشَاجِن**: دشمن کینه توز.

☆ **شَحَو**: **شَحَا يَشْحُو وَيَشْحَا** شَحْوُ الرَّجُلُ: دهانش را باز کرد. گامهایش را بلند بلند برداشت. **شَحَا** اللجأ فَمَ الْفَرَسِ: دهنه دهان اسب را باز کرد. **شَحَا** الفم: دهان باز شد. **أَشْحَى** فَاةً: دهانش را باز کرد. **الشَّحَا**: گشاد. فراخ. **الشَّخُو**: جوف. اندورن. **الشَّخُورَةُ**: یکبار دهان بازکردن. یکبار باز شدن دهان. یکبار بازکردن دهنه دهان اسب را. یک گام. **الشَّخَوَاءُ**: چاه گشاد.

☆ **شَخِب**: **شَخَبَ ـــ شَخْبٌ ـــ شَخْبًا** و **مَشَخَبًا** اللَّيْنُ: شیر را دوشید. **شَخَبَ اللَّيْنُ**: شیر جاری شد. بیرون جست. **شَخَبَ** أوداج القَتِيل دَمًا: از شاهرگهای کشته خون فواره زد. **أَنْشَخِبَ**: شیر دوشیده شد. جریان یافت. فواره زد. **الشَّخَاب**: شیر دوشید شده یا شیر تازه دوشیده شده. **الشَّخِب**: دوشیدن. خون. **الشَّخْبِ** و **الشُّخْب**: مقدار شیری که با یک دفعه فشردن از پستان می‌ریزد. ج. **شِخَاب**. **الشَّخْبَةُ**: یکبار دوشیدن یا جاری شدن شیر و غیره. **الأَشْخُوب**: صدای ریزش شیر از پستان ج. **أَشَاخِيب**. **الشَّخِيب**: شاهرگی که بریده شده و خون از آن فواره می‌زند. **البَشْخَاب** و **الشُّنْخُوب** و **الشُّنْخُورَةُ**: قلّه کوه. بالای کوه. سر کوه. ج. **شَنَاخِيب**. ☆ **شَخَت**: **شَخَتَ ـــ شُخُوتٌ** كمرش باریک شد. باریک و خوشقواره شد. **الشَّخَت** و **الشَّخَت**: کمر باریک. باریک اندام. ج. **شَخَات**.

☆ **شَخْتَر**: **الشَّخْتُور** و **الشُّخْتُورَةُ**: کشتی کوچک که یک دکل دارد.

مَشْحَطًا الإِنَاءَ: ظرف را پُر کرد. **شَحَطَ اللَّيْنُ**: آب زیاد در شیر ریخت. **شَحَطَ الْعَرْبُ الرَّجُلَ**: عرقب او را گزید. **شَحَطَ الطَّائِرُ**: پرندۀ چلفوز انداخت. **شَحَطَ فَلَانًا**: از فلانی جلو زد و فاصله گرفت. **شَحَطَ وَ شَحِطَ ـــ شَحَطَ الْمَكَانَ**: آن جا دُور بود. **شَحَطَ وَ شَحِطَ الْجَمَلُ**: شتر را کشت. ذبح کرد. **شَحِطَ بِالْدَمِ**: در خون غلتید. **شَحَطَهُ**: او را در خون غلتاند. **أَشْحَطَهُ**: دُورش کرد. **تَشَحَّطَ بِالْدَمِ**: به خون آغشته شد. در خون غلتید. **الشَّحُطُ**: غلتیدن در خون و غیره. چلفوز پرنده. **الشَّحُطُ وَ المَشْحُطُ**: چوب دو شاخی که زیر شاخه انگور می‌گذارند. در اصطلاح عامیانه آن را المسموک نامند. **الشَّاحِطُ**: منزلگاه دُور. **الشَّحَاطُ**: دُور. **شَوَاحِطُ** الأودِيَّةِ: دره‌های دُور دست.

☆ **شَحَل**: **شَحَلَ الْكَرْمُ**: درخت انگور را هرس کرد. زبان عامیانه است و فصیحش قَضَبَ الْكَرْمُ است.

☆ **شَحِم**: **شَحْمُهُ ـــ شَحْمًا**: پیه به او خوراند. **شَحْمٌ ـــ شَحَامَةٌ**: دارای پیه زیاد شد. **الشَّحِم**: دارای بدن پیه‌دار. **شَحِمَتْ ـــ شُحُومًا** النَّاقَةُ: ماده شتر لاغر فربه شد. **شَحِمَ ـــ شَحْمًا**: هوس پیه کرد. **أَشْحَمَ**: پیه زیاد به دست آورد. **أَشْحَمَ وَ شَحِمَ الْقَوْمُ**: به آن گروه پیه خوراند. **الشَّحِم**: پیه. ج. **شُحُوم**. **الشَّحِم**: هوس پیه کرده دارای پیه زیاد. انگور کم آب. **الشَّاحِم** و **الشَّحَام**: پیه فروش. **الشَّحَام** ایضاً: کسی که زیاد به مردم پیه می‌خوراند. **الشَّخْمَةُ**: یک پاره پیه. **شَخْمَةُ الْأَرْضِ**: دنبان و قارچ. **شَخْمَةُ الْأَرْضِ** و **شَخْمَةُ الرَّمْلِ**: نوعی سوسمار که در زمین و شنزار فرو می‌رود. **شَخْمَةُ** العَظْمِ: پیه یا سیاهی و سفیدی چشم. **شَخْمَةُ الْأَذُنِ**: نرمه گوش. **شَخْمَةُ الرِّمَاحِ**: پیه انار. گوشه‌های درون انار. **شَخْمَةُ الْمَرْجِ**: گل خطمی. **الشَّحِيم**: فربه. **الشَّحِيم** و **الشَّحِيمةُ**: کتاب نماز در نزد سُرانیها. خود کلمه نیز سُرانی است. **المُشَحِم** و **المُشَحِم**: کسی که پیه زیاد جمع کرده. **المُشَحَّم** و **النَّشَحُوم**: ساخته شده با پیه.

☆ **شَحَن**: **شَحَنَ ـــ شَحْنًا** السَّيْفِیَّةُ: کشتی را بارگیری کرد. **شَحَنَ الْمَدِیْنَةَ بِالْغَیْلِ**: شهر را پر از لشکر سواره

☆ **شخړ**: شَخَرٌ - شَخِيرًا: خرخر کرد. شَخَرَبَ شَخِيرًا و شَخَرَا الفرسُ أو الحمائرُ: اسب یا الاغ صدایش را بلند کرد. **الشخړ**: خرخر کردن. **الشخړ من الشباب**: عنفوان جوانی. اول شباب. **الشخړ من الرّجل**: وسط پالان یا زین. **البخیر**: بسیار خرخر کننده.

☆ **شخصیخ**: **الشَّخْشَخَة**: چکاچک اسلحه. خش خش کاغذ و لباس نو و صدای اصطکاک هر چیز خشک. ☆ **شخص**: **شَخَصٌ** - شَخُوصًا الشیءُ: آن چیز بلند و مرتفع شد. **شَخَصَ عَنْ قَوْمِهِ** أو **مِنْ بَلَدٍ إِلَى بَلَدٍ**: از شهری به شهر دیگر رفت. **شَخَصَ إِلَيْهِمْ**: به سوی آنان برگشت. **شَخَصَ النّجْمُ**: ستاره طلوع کرد. **شَخَصَ الجُرْحُ**: جراحت چرک کرد. **شَخَصَ بَصَرُهُ**: چشم دوخت. خیره شد. **شَخَصَ المِیْتُ بَصَرَهُ** و **بِصَرِهِ**: چشمهای مرده رو به آسمان بازماند. **شَخِصَ بِهِ**: به تنگ آمد. پریشان شد. آشفته شد. مضطرب شد. **شَخِصَ شَخَاصَةً**: تنومند شد. **شَخِصَ الشیءُ**: چیزی را تشخیص داد. شناخت. **تَشَخِصُ الْأَمْراضِ**: شناخت بیماریها. **أَشَخَصَهُ**: کلافه‌اش کرد. به تنگش آورد. **أَشَخَصَ الرَّجُلُ**: وقت رفتن او شد. **أَشَخَصَ بِهِ**: غیبت او را کرد. بدگویی او را کرد. **أَشَخَصَ لَهُ فِي الْجِنَاطِی** و **أَشَخَصَ إِلَيْهِ**: در سخن گفتن و غیره احم کرد و باروی ترش با او ملاقات کرد. **أَشَخَصَهُ إِلَى قَوْمِهِ**: او را به سوی فامیلش برگرداند. **أَشَخَصَ الرَّایمِ**: تیرانداز از بالای هدف رد کرد. **تَشَخَّصَ**: مشخص شد. تشخیص داده شد. **تَشَخَّصَ لَهُ**: به نظرش آمد. نمودار شد. **الشَّخْصُ**: شیخ. سیاهی که از دور پیداست. ج **أَشَخَصَ** و **أَشْخَاصَ** و **شُخُوصَ**.

☆ **شد**: **شَدَّ** - **شَدَّ الرَّجُلُ**: دوید. **شَدَّ النَّهَارُ**: روز بالا آمد و گسترده شد. **شَدَّ عَضْدُهُ**: قوت بازویش داد. **شَدَّ الشیءُ**: آن چیز را بست. **شَدَّ عَلَى يَدِهِ**: کمک و تقویتش کرد. **شَدَّ الْعَقْدَةُ**: گره را محکم کرد. **شَدَّ شَدًّا** و **شَدَّةً** و **شُدُّوداً** عَلَى الْعَدُوِّ: بر دشمن حمله کرد. یورش برد. **شَدَّ شِدَّةً**: نیرومند شد. **شَدَّةً**: تقویتش

کرد. نیرومندش کرد. **شَدَّدَ الضَّرْبَ**: به شدت زد. یا تمام نیرو زد. **شَدَّدَ الْحَرْفَ**: تشدید روی حرف گذاشت. **شَدَّدَ الشیءُ**: چیزی را محکم کرد. **شَدَّدَ عَلَيْهِ**: بر او تنگ گرفت. **شَادَّةٌ فِي الْأَمْرِ**: در کار با او رقابت و کشمکش و زورآزمایی کرد. **أَشَدُّ**: به سن رشد رسید. بالغ شد. عقلش کامل شد. **تَشَدَّدَ**: نیرومند شد. در کارهایش نیرومند و قوی شد. **أَشَدَّدَ**: قوی شد. **أَشَدَّدَ فِي السَّيْرِ**: به سرعت رفت. **أَشَدَّدَ عَلَى قَوْمِهِ فِي الْحَرْبِ**: در نبرد بر هم آورد خود تاخت و یورش برد. **أَشَدَّدَ عَلَيْهِ الْمَرَضُ**: مرضش شدت یافت. **تَشَادَّ الشیءُ**: آن چیز محکم شد. **الفدّ**: بستن. محکم کردن. **الشَّدُّ مِنَ النَّهَارِ**: وقت بالا آمدن روز. **الشَّدَّةُ**: یکبار دویدن. یکبار تقویت کردن. یکبار بستن یا یورش بردن در جنگ. **الشَّدَّةُ**: توانایی. نیرو. زور. سختی. شدت و فشار. ج **شَدَّةٌ**: **الشَّدَّةُ** ج **شَدَائِدٌ**: گرفتاری‌های روزگار. **شِدَّةُ الْأَرْضِ**: سختی و سفتی زمین. **الشَّدِيدُ**: دلاور. شجاع. نیرومند. بلند. بلندمرتبه. محکم. استوار. بخیل. تنگ‌نظر. شیردرنده. ج **أَشْدَاءٌ** و **شِدَادٌ** و **شُدُودٌ**. **الشَّدِيدَةُ** ج **شَدَائِدٌ**: مؤنث الشَّدِيدِ. **الْحُرُوفُ الشَّدِيدَةُ**: هشت حرف است. ا - ب - ت - ج - د - ط - ق - ک. **الأشدُّ والأشدُّ**: کمال قدرت و نیرو. **بَلَغَ فُلَانٌ أَشَدَّهُ**: فلانی بالغ شد و به رشد رسید و آن رسیدن به سن ۱۸ تا ۳۰ سالگی است. جمع است و مفرد ندارد یا مفرد است و مثل جمع آمده. **الْمَشْدُ**: شکم‌بند. **المَشْدَبَةُ**: بخیل. تنگ‌نظر. سختگیر و محکم در کارها.

☆ **شدخ**: **شَدَخَ** - **شَدَخَا**: از قصد و اراده خود بازگشت. **شَدَخَ الرَّأْسُ**: سر را شکست. **شَدَخَ الرَّجُلُ**: گردن او را زد یا به گردنش زد. **شَدَخَ الرَّأْسُ**: سر را شکست. **نَشَدَخَ** و **أَشَدَخَ الرَّأْسُ**: سرشکست. **الشادخ**: کوچولو و ترد و شکننده. غلام شادخ: پسر بچه نوپا و تازه به دوران رسیده. امر شادخ: کاری که از مسیر خود عوض شده. **المشدخ**: بندگان. سر شکسته شده.

☆ **شدق**: **شَدَقَ** - **شَدَقَا**: لپش گشاد شد. **الأشدق**: دارای لپ گشاد. ج **شُدُقٌ**. **الشَّدَقَاءُ**: مؤنث **الأشدق**.

شَدَّ عَنِ الْأُصُولِ: مخالف اصل و قاعده شد. **الشَّادُ** و **الشَّوَادُ**: بی قاعده، کمیاب، استثنائی. برخلاف عادت، برخلاف قاعده، ج شَوَادُ. **الشَّادَةُ**: مؤنث الشَّادُ. **الشَّادَانُ** مِنَ النَّاسِ: افراد متفرقه از مردم که در قبیله‌ای هستند و نسبتی به آن عشیره ندارند. شَدَّادُ الْأَفَاقِ: مردم غریب. **شَدَّاهُ** شَدَّاهُ و **شَدَّاهُ** شَاد و نادر و کمیابش کرد، منحصر به فردش کرد. **أَشَدُّ**: سخن عجیبی گفت، **أَشَدُّ** الشَّيْءِ: آن چیز را کنار زد، دورش کرد، آن را شاد و نادر و کمیاب و منحصر به فرد کرد. **الشَّدَانُ** و **الشَّدَانُ**: سنگریزه‌های پراکنده و غیره. **شَدَّانُ النَّاسِ**: مردم متفرقه و مختلف النسب.

☆ **شَدَبَ شَدَبٌ شَدَباً** و **شَدَبَ** اللِّحَاءَ: پوست درخت یا چوب را کند. **شَدَبَ** الشَّيْءَ: چیزی را تکه کرد. **شَدَبَ الشَّجَرُ**: شاخه‌های درخت را کند. **شَدَبَ** الْمَالُ، اموال را پیرا کند. **شَدَبَ** عَنَّهُ: از او دفاع و حمایت کرد. **شَدَبَهُ**: طردش کرد، راندش، دورش کرد. **تَشَدَّبَ**: پوست درخت کنده شد. تکه شد. شاخه‌های درخت افتاد. اموال پراکنده شد. **تَشَدَّبَ** الْقَوْمُ: متفرق شدند. پراکنده شدند. **الشَّدَبُ** تکه‌های درخت، چوب‌های پراکنده، اثاثیه خانه، باقیمانده چراگاه چریده شده، پوستهای درخت و میوه‌جات و غیره. ج **أَشْدَابُ** **الشَّدَبَةِ**: واحد الشَّدَبُ که شاخه‌های متفرق و افتاده درخت باشد. **الشَّادِبُ** دور از وطن، تکه کننده. **المَشْدَبُ** داس و غیره که چوبهای درخت را با آن قطع می‌کنند. **المَشْدَبُ** ساقه درختی که خارهای آن راکنده‌اند. **فَرَسٌ مُشْدَبٌ**: اسب دراز و کم گوشت.

☆ **شَدَنُ** **شَدَّرَ النَّظْمَ**: مهره‌هایی در وسط دانه‌های مروارید و غیره به ترتیب گذاشت. **شَدَّرَ** بِلَانٍ: عیوب او را شمرد. دشنامش داد. **تَشَدَّرَ**: برای جنگ یا شرارت آماده شد. غضب کرد. به شوق آمد و با شتاب به کارها پرداخت. **تَشَدَّرَهُ**: تهدیدش کرد. **تَشَدَّرَ** الْقَوْمُ: در به هر طرف پراکنده شدند. **تَشَدَّرَ** الْقَوْمُ فِي الْحَرْبِ: در جنگ گردنکشی و زیاده‌روی کردند. **الشَّدَرُ**: تکه‌های طلا است که از معدن به دست می‌آید. مهره‌هایی است

تَشَدَّقَ: لُپش را تاب داد که فصیح حرف بزند. **تَشَدَّقَ** بِالْكَلَامِ و فِي الْكَلَامِ: سخنش را بدون احتیاط و پرهیز بسط داد. به مردم دهن کجی کرد و بر آنان خندید و ریشخند کرد. **الشَّدَقُ** و **الشَّدَقُ**: گوشه لُپ. **شَدَّقَ** الْوَادِي: کناره دره. ج **أَشْدَاقُ** و **شُدُوقُ**. **الْأَشْدَقُ**: بلیغ، سخنران، توانای در سخن. **الشَّدِيقُ** مِنَ الْوَادِي: کناره دره. ج **شُدُقُ**. **الشَّدَقَمُ** و **الشَّدَاقِمُ**: دارای لُپ گشاد. شیر درنده. **الشَّدِيَاقُ**: در نزد نصاری کسی است که مقامش یک درجه از کاهن پایین‌تر باشد. عربی نیست. ج **شَدَاقِيَّة**.

☆ **شَدَنُ** **شَدَنُ** شَدُونًا الظَّبْيُ: آهو بزرگ و از مادر جدا شد. این لغت را درباره همه حیوانات سُم‌دار و سُم شکافته یا بَهن مثل شتر گویند. **أَشَدَّتْ** الظَّبْيَةُ: ماده آهو بچه‌اش را بزرگ کرد و از او جدا شد. **المُشْدِنُ**: ماده آهو که بچه‌اش را بزرگ کرده و از آن جدا شده. ج **مَشَاوِنُ** و **مَشَادِينُ**. **الشَّدَنُ**: درختی است که گلش مثل گل یاسمن است. **الشَّادِنُ**: آهو بچه.

☆ **شَدَه** **شَدَه** شَدَاهُ الرَّأْسُ: سر را شکست. **شَدَه** و **أَشَدَه** الرَّجُلُ: او را سرگردان کرد. گجج کرد. **شُدِبَه**: سرگردان شد. گجج شد. **انْشَدَه** و **اشْتَدَه** گجج شد. سرگردان شد. **الشَّاداه** و **الشَّداه** و **الشَّداه** و **الشَّداه** حیرت. سرگردانی. گججی.

☆ **شَدَوُ** **شَدَا** يَشْدُو شَدُو الرَّجُلُ: خواند. چهچه زد. **شَدَا** الْإِبِلَ: برای راندن شتران آواز خواند. **شَدَا** الشَّيْءَ: شعر را با آواز خواند و نغمه سرایی کرد. **شَدَا** مِنَ الْعِلْمِ شَيْئاً: کمی دانش آموخت. **شَدَا** شَدَوَهُ: کاری همچون کار او کرد. **الشَّادِي**: چهچه زن. نغمه‌سرا. خواننده برای راندن شتر. کمی دانش‌اندوز. ج **شُدَاة** و **شَادُونُ**. **أَشْدَى** إِشْدَاءً: در نغمه سرایی استاد شد. **الشَّدَا**: باقیمانده نیرو. گرما. گری. کناره. **الشَّدَامِينُ** الشَّيْءِ: انتها یا لبه یا تیزی هر چیز. **الشَّدَوُ**: اندکی از بسیار.

☆ **شَدَّ** **شَدَّ** مِشْدَاً و شَدُوذاً عَنِ الْجُمْهُورِ أَوِ الْجَمَاعَةِ: از میان مردم یا آن گروه یک دانه و بدون مانند شد. **شَدَّ** الْقَوْلُ: آن گفتار بر خلاف معمول و بی قاعده بود.

که در وسط رشته مروراید به فاصله معینی می گذارند. مروراید کوچک. تَفَرَّقُوا شَذَرَ مَذَرَ وَ شَذَرَ مَذَرَ: به هر طرف پراکنده شدند. **الشَّذَرَةُ**: واحد الشَّذَر ج شَذَرَات و شَذُور.

☆ **شذو**: شَذَا يَشْذُو وَ شَذُوا: مشک بر خود مالید. عطر زد. **الشَّذُو**: عطر مالیدن. مشک. بوی مشک. **الشَّذَا**: تند بوی خوش. اذیت و آزار. **الفَذَاة**: واحد الشَّذَا. ج شَذَوَات.

☆ **شَرَّ**: شَرَّ مِ شَرًّا وَ شَرَّارَةً وَ شَرَّاراً: شرارت و بدی کرد یا متصف به شرارت و بدی شد. **الشَّرَّ**: بد. شرور یا متصف به بدی و شرارت. ج أَشْرَار و شِرَار و أَشْرَاء. **الشَّرَّة**: مؤنث الشَّرَّ. شَرَّ مِ شَرًّا اللَّحْمُ أَوِ الْقَوْبُ: گوشت یا لباس را در آفتاب پهن کرد که خشک شود. شَرَّ فُلَاناً: از او بدی گفت و عیب گرفت. **شَرَّرَ** وَ **أَشَرَّ** اللَّحْمَ أَوِ الْقَوْبُ: گوشت یا لباس را پهن کرد که خشک شود. **شَرَّرَ** وَ **أَشَرَّ** فُلَاناً: او را شرور خواند. شرور دانست. در میان مردم معروف و مشهورش کرد. طردش کرد و راندش. **أَشَرَّ الشَّيْءُ**: آن چیز را ظاهر کرد. **شَاوَرَهُ**: با او دشمنی کرد. **تَشَارَا** تَشَارَا: آن دو با یکدیگر دشمنی کردند. **تَشَرَّرَ**: خود را به شرارت زد. **الشَّرَّ**: بدی. پلیدی. تبهکاری. گزند. گناه. ج شُرُور. هُوَ شَرُّ النَّاسِ: او بدترین مردم است. هُمُ شِرَارٌ وَ أَشْرَارٌ وَ أَشْرَاءُ النَّاسِ: آنان بدترین مردمند. هِيَ شَرَّةٌ أَوْ شَرٌّ النِّسَاءِ: آن زن بدترین زن‌ها است. اصل شَرَّ أَشَرَّ بوده و همزه آن به علت کثرت استعمال افتاده. **البِشْرَةُ**: بدی. شرارت. تند و سورت. نشاط و شادی. خشم. سبکسری. سبک مغزی. حرص. آز. **بِشْرَةُ الشَّبَابِ**: عنفوان و غرور جوانی. **الشَّرَر** و **الشَّرَار**: جرقه آتش. **الشَّرَرَةُ** و **الشَّرَازَةُ**: یک جرقه آتش. **الشَّرِير**: بد. شرور. تبهکار. گنهکار. بدجنس. مردم آزار. ج أَشْرَار و أَشْرَاء. **الشَّرِير** ایضاً: کنار دریا. ج **أَشْرَةُ**. **الشَّرِيَّة**: مؤنث الشَّرِير. **البِشْرِير**: بسیار شرور. نام شیطان. ج **بِشْرِيَّوْن**. **الشَّرَّان**: حشره‌ای است مثل پشه که به صورت انسان می‌نشیند ولی نمی‌گزد. **الشَّرَّانَةُ**: واحد الشَّرَّان.

☆ **شرب**: شَرِبَ مِ شَرْباً وَ شَرِباً وَ شَرِباً وَ شَرِباً وَ شَرِباً وَ شَرِباً تَشْرَاباً الْمَاءَ: آب نوشید. سیراب شد. آشامید. **شَرِبَ** مِ شَرْباً الْكَلَامَ: معنای سخن را فهمید. **شَرِبْتُه**: به او نوشانید. آب یا نوشیدنی دیگر به او نوشانید. **شَرِبَ الْقَرْيَةُ**: آب و گِل در مشک نو گذاشت که طعمش خوب شود. **شَرِبَ قَصَبُ الزَّرْعِ**: آب در ساقه زراعت گردش کرد. **أَشْرَبُهُ**: به نوشیدنش واداشت. نوشیدنی به او داد. **أَشْرَبَ لِلْوَنِّ**: رنگ را سیر کرد. **أَشْرَبَ الْقَوْبَ** حمرة: لباس را رنگ قرمز کرد. **أَشْرَبَ** به: درباره او دروغ گفت. **شَارَبَهُ** مُشَارَبَةً وَ شِرَاباً: با او نوشید. **تَشَارَبَا**: با یکدیگر نوشیدند. **تَشَرَّبَ الْقَوْبُ** الْقَرْقَ: لباس عرق بدن را به خود گرفت و خشکاند. **اشْتَشَرَبَ** لَوْنُهُ: رنگش سیر شد. **اشْرَابَ لِلشَّيْءِ** وَ إِلَى الشَّيْءِ: گردن کشید و نگاه کرد. **الشَّرَابِيَّة**: گردن کشیدن برای نگاه کردن. **الشَّرِب**: نوشیدن. آشامندگان. **الشَّرِب**: نوشیدن. آب آشامیدنی. بهره و قسمت از آب. آب‌خور. زمان آشامیدن آب. ج أَشْرَاب. **الشَّرْبَةُ**: یکبار نوشیدن. یک شربت آب. یک جرعه. **الشَّرْبَةُ**: سرخی صورت. مقدار آب که سیراب کند. **الشَّرْبَةُ**: زیادی آب خوردن. تشنگی. تَف و شدت گرما. ج شَرَب و شَرِبَات. **الشَّرُوب** و **الشَّرِيب**: آب آشامیدنی. الشَّرِيب ایضاً: بسیار آشامنده. حریص بر آشامیدن. کسی که شترانش با شتران دیگری آب می‌خورند. **الشَّرَابَةُ**: مؤنث الشَّرَاب. منگوله کلاه و غیره. ج شَرَارِيب. شَرَابُهُ الرَّاعِي: مورد کوهی. **الشَّرْبَةُ**: چمنزار بدون درخت. کناره دره. **الشَّرَاب**: نوشابه. ج **أَشْرِبَة**. **الشَّرْبَةُ**: کوزه. و در اصطلاح اطباء: مهسل. **الشَّرْبَةُ** و **الشَّرُوب** و **الشَّرَاب** و **الشَّرِيب**: بسیار آشامنده. دوستدار نوشیدن. **الشَّرَاب**: آشامنده. ج شَرِب. شَارِبُ الرَّجُلِ: سبیل. به یک شاخه سبیل شارب گویند و به هر دو شاخه شاربان. **شَارِبُ الرَّجُلِ**: دو شاخه سبیل مرد. شَوَارِبُ الرَّجُلِ: سبیل شَوَارِب ایضاً: رگه‌هایی است در دهان و مجرای آب در گلو. **الشَّارِبَةُ**: مؤنث الشَّرَاب. ج شَارِبَات و شَوَارِب. **الشَّارِبَةُ** ایضاً: مردمی که در کناره

باز کرد. گشاد کرد. حفظ و نگهداری کرد. شَرَحَ صَدْرَهُ لِلشَّيْءِ وِ بِالشَّيْءِ: با آن چیز شاد و خوشحالش کرد. شَرَحَ إِلَى الشَّيْءِ: به آن چیز اظهار تمایل کرد. شَرَحَ الشَّيْءَ: آن چیز را تکه تکه و پاره پاره کرد. باز شد. گشودش. معلومش کرد. شَرَحَ قِطْعَةَ اللَّحْمِ: گوشت را نازک نازک برید. عَلِمَ التَّشْرِيحَ کالبد شکافی، آناتومی. أَشْرَحَ صَدْرَهُ: شاد و مسرورش کرد. انْفَرَحَ شرح داده شد. شرحه شرحه شد. باز شد. گشاد شد. نگهداری شد. شاد و مسرور شد. نسبت به آن اظهار تمایل شد. الشَّرْحَةُ پاره گوشت. الشَّرِيحُ و الشَّرِیْحَةُ پاره گوشت. پاره گوشت دراز و چاق. ج شَرَائِح.

☆ شَرِخَ الشَّرِخَ بیخ. اصل. ریشه. عنفوان جوانی. ابتدای کار. ج شُرُوخ.

☆ شَرَدَ شَرْدَهُ شَرْدًا و شَرُوْدًا و شُرَادًا و شِرَادًا: رم کرد. فرار کرد. در رفت. شَرَدَ عَلَى اللَّهِ: از اطاعت خدا سرپیچی کرد. الشَّارِدَ رَمَ كُنْتَهُ. فرار کننده. از اطاعت خدا سرپیچی کننده. ج شَرَدَ. الشَّرُوْدَ به معنی الشَّارِدَ. ج شُرُدَ. الشَّارِدَةُ مُؤْنِثُ الشَّارِدِ. ج شَوَارِدَ و شُرُدَ. شَوَارِدُ اللَّغَةِ: لغات عجیب و غریب. شَرْدَةٌ و أَشْرَدَةٌ از خود راندش. طردش کرد. فراری اش داد. رَمَشَ داد شَرْدَ سَمَلُهُمْ: آنان را متفرق کرد. شَرْدَ بَقْلَانِ: عیوبات او را به همه مردم گفت. تَشَرَّدَ الْقَوْمُ: آن گروه رفتند. الشَّرِیدَ رانده شده. طرد شده. فراری. الشَّرِیدَةُ مُؤْنِثُ الشَّرِیدِ. تمه. بازمانده چیزی. ج شَرَائِدَ.

☆ شَرِذِمَ الشَّرِذِمَةَ جماعت کمی از مردم. ج شَرَاذِمَ و شَرَاذِیم. ثِیَابُ شَرَاذِمَ: لباسهای پاره پاره.

☆ شَرِسَ شَرَسًا و شَرَسًا و شَرِسًا: بداخلاق شد. شَرِسَتْ الْمَاشِیَةُ: چهارپایان به خوردن درختهای کوچک خار سرگرم شدند. الشَّرِسُ و الشَّرِیسُ و الْأَشْرَسُ: بداخلاق. شَرَسَهُ شَرَسًا: با سخنان درشت و بد ناراحتش کرد. شَرَسَ النَّاقَةُ: افسار ناقه را کشید. شَارَسَهُ مُشَارَسَةً و شِرَاسًا: با او به خشونت رفتار کرد. تَشَارَسَ الْقَوْمُ: آن گروه با یکدیگر دشمنی کردند. شَرَسَتْ شَرَسَةً الْمَاشِیَةُ: چهارپایان با عجله و تند

رودخانه مسکن می کنند. الشَّرُوبَةُ مردم آشامنده. الشَّرَابُ: سقا. آب آور. المَشْرَبُ آب. آبخور. مشرب. ذوق. هوای نفس: وَافَقَ الْأَمْرُ مَشْرَبَهُ: آن مطلب با مشرب و ذوق او موافق شد. ج مَشَارِبَ. المَشْرَبَةُ و المَشْرَبَةُ زمین نرم که همیشه گیاه و علف دارد. اطاقی که در آن می نوشند. آبخور، جای آشامیدن. ج مَشَارِبَ. المِشْرَبَةُ ظرف آبخوری. ج مَشَارِبَ. المَشْرُوبَةُ نوشیده شده. نوشابه.

☆ شَرَبِین: درخت شربین.

☆ شَرِبْتُ شَرِبْتُ شَرَبًا و انْشَرْتُ شَرِبْتُ: پشت دستش از سرما و غیره زیر و قاج قاج شد. شَرِبْتُ الرَّجُلُ: پشت دست آن مرد از سرما و غیره زیر و قاج قاج شد. شَرِبْتُ النَّمْلُ: کفش، کهنه واز هم باز شد. الشَّرِبَةُ مردی که پشت دستش زیر و قاج قاج شده. الشَّرِبَةُ کهنه. الشَّرِبُ مِنَ السَّيْفِ و الْأَسِیَّةُ: شمشیر و نیزه تیز و برا. الشَّرِیْبَةُ کفش کهنه.

☆ شَرِجَ شَرِجًا شَرَجًا: دروغ گفت. شَرَجَ الشَّيْءَ: آن را جمع کرد. شَرَجَ الشَّرَابَ بِالمَاءِ: نوشابه را با آب مخلوط کرد. شَرَجَ و شَرَجَ و أَشْرَجَ الْحِجَاةَ: سنگها را منظم در کنار هم و روی هم چید. شَرَجَ و شَرَجَ و أَشْرَجَ الْخَرِیْطَةَ: ظرف پوستی را به هم کشید و بست. شَرَجَ الْقَوْبَ: لباس را کوک زد. شلیله دوزی کرد. عوام شَرَجَ الثَّوبَ گویند. تَشَرَّجَ الشَّيْءُ فِي الشَّيْءِ: اجزای آن چیز درهم فرو رفت. انْشَرَجَ الشَّيْءُ: چیزی دویاره شد. الشَّرَجَ قسمت گشاد دره. شکافتگی در کمان. دسته آفتابه و غیره. ج أَشْرَاجَ. الشَّرِیْحَةُ خورجینهای که از برگ درخت خرما می بافند. بافته ای از نی که جلو دکانها گذارند. جای چسباندن پَر در تیر. ج شَرَائِحَ. المَشْرَجُ تیر پردار یا تیری که جای چسباندن پَر دارد. الشَّرِیْحُ روغان کینجد. غیر عربی است. التَّشْرِیْحُ شلیله دوزی. کوک زدن. عوام تَشْرِیْحَ گویند.

☆ شَرِحَ شَرَحَ شَرَحًا اللَّحْمَ: گوشت را شرحه شرحه کرد. شَرَحَ الْمَسْئَلَةَ: مسئله را توضیح و شرح داد. شَرَحَ الْكَلَامَ: سخن را تشریح کرد. شَرَحَ الشَّيْءَ: آن چیز را

خوردند. **الشَّرَس** و **الْفِرْس**: درخت کوچک خار.
الشراسة: مؤنث الأشرس. ابر سفید و نازک. **الفریس**:
 بداخلاق. لجوج و بسیار مخالفت کننده. بداخلاق.
 لجاجت. مخالفت زیاد کردن. شَرِيسُ الأَكْلِ: تندخور.
 الشَّرِيسَة و **المُشرِسة**: زمینی که درخت‌های کوچک
 خار زیاد دارد. **الشراس**: سریش.

☆ **شرشر**: شَرَشَر الشَّيْء: آن را قطعه قطعه و پاره پاره
 کرد. گازش زد سپس دور انداخت. شَرَشَر السَّيِّئِينَ:
 کارد را با سنگ تیز کرد. شَرَشَرَت الماشيَةُ النَّبَات:
 چهارپایان گیاه را خوردند. تَشَرَشَر مِنهُ: از گرد آن
 پراکنده شد. **الشرشر** و **الفرشر**: گیاهی است که بر
 روی زمین پهن می‌شود و مثل بند می‌ماند و خار
 ندارد. شِوَاء شَرَشَر: بریانی که چربی از آن می‌چکد.
الشريرة: واحد الشرير. گیاهی است. یک پاره از هر
 چیز. **الشرائر**: سنگینها. شَرَّاشِر الذَّنْب: موهای دم.
الشرشور: پرندۀ سهره. ج شرایشیر.

☆ **شرشصف**: **الشرشف** ج شرایشف: ملافاهی که روی
 فرش می‌اندازند که کثیف نشود.

☆ **شرط**: **شَرَطَ** بِ شَرَطًا عَلَيْهِ فِي بَيْعٍ وَ تَحْوِيهِ: شرط
 کرد. قید کرد. معامله شرطی کرد. کار شرطی کرد.
شَرَطَ الْجِلْدَ: پوست را تیغ زد. بیشتر زد. **شَرِطَ** -
شَرَطًا: در کار بزرگی وارد شد. **شَرَطَ الْجِلْدَ**: پوست را
 شکافت. شَرَطَ الشَّيْء: آن چیز را بست. **شَارِطُهُ**: با هم
 شرط کردند. **أَشْرَطَ** الإِبِل: شتران را از شترهای دیگر
 جدا کرد و در معرض فروش قرار داد. **أَشْرَطَ إِلَيْهِ**
رَسُولًا: به شتاب فرستاده‌ای نزد او فرستاد. **أَشْرَطَ**
نَفْسَهُ أَوْ مَالَهُ فِي أَمْرٍ: جان یا مال خود را در کاری به
 به کار برد. **أَشْرَطَ نَفْسَهُ** لَكَذَا: خود را مهیا کرد. برای
 چیزی آماده شد. **أَشْرَطَ بِالشَّيْءِ وَ فِي الشَّيْءِ**: چیزی را
 خوار شمرد. پست و سبک شمرد. **تَشَرَّطَ فِي الْقَمَلِ**:
 محکم کاری کرد. کار اضافی انجام داد. **تَشَارَطَ** الْقَوْمُ:
 با همدیگر شرط کردند. تَشَارَطُوا عَلَى الشَّيْء: آن چیز
 را تقبل کردند. **اشترط** لَهُ كَذَا: چیزی را برای او تقبل

کرد. **اشترطَ** الْمَالُ: آن مال تباه شد. **الشرط**: شرط.
 ملتزم شدن. متقبل چیزی شدن. ج شُرُوط. پست.
 فرومایه. پایین. ج أَشْرَاط. **الشرط**: علامت. نشان.
 ابتدای هر چیز. آبراه کوچک. چیزهای پست از مال و
 دارایی. اموال کوچک. ج أَشْرَاطُ الْأَشْرَاطِ ايضاً: مردم
 فرومایه. **الشرطة**: مشروط. شرط شده. اولین دسته
 لشکر که به جنگ می‌پردازند. **شُرْطَةُ كُلِّ شَيْءٍ**:
 برگزیده و ناب چیزی. **الشرطة** و **الشرطي**: بهترین
 یاران حکام و ائمه. پلیس. ج شُرْط. **الشرط** ايضاً:
 اولین دسته لشکر که به جنگ می‌پردازد و آماده مرگ
 می‌شود. **الشریط**: مشروط. شرط شده. بندی که از
 برگ نخل یافته و تخت و غیره را با آن می‌بندند. کیف
 دستی زن. ج شُرْط. **الشریطه**: شرط. شتر گوش بریده.
 ج شرایط. **الشریطه**: روبان که زنها به موی خود
 می‌بندند یا لباس را با آن تزین می‌کنند. **أَشْرَطُ النَّاسِ**:
 فرومایه‌ترین مردم. **المشرط** و **البشرط** و **المشرطة**:
 بیشتر، چاقوی کوچک - بیشترزنی. ج مَشَارِط و
 مَشَارِيط.

☆ **شرطین**: **شُرْطَةُ الْأَشْقَفُ**: اُسقف به او مقامی از
 کهان داد. لغت عربی نیست و نویسندگان امروز کهنه
 و سامة کاهنا استعمال می‌کنند. **الشرطونية**: کتابی است
 که فهرست درجات و مقامهای معنوی مسیحیت در آن
 نوشته شده.

☆ **شرع**: **شَرَعَ** - شَرَعًا لِلْقَوْمِ: سنتی را در میان آن
 گروه رواج داد. **شَرَعَ لَهُمُ الطَّرِيقَ**: راه را برای آنان
 روشن و آشکار کرد. **شَرَعَ الرَّجُلُ**: حق را آشکار و
 باطل را سرکوب کرد. **شَرَعَ الْبَيْتُ**: خانه در کنار راه
 عبور و مرور ساخته شد. **شَرَعَ الْبَابَ إِلَى الطَّرِيقِ**: در را
 مقابل راه کار گذاشت. **شَرَعَ الْبَابَ إِلَى الطَّرِيقِ**: در رو
 به روی راه کار گذاشته شد. **شَرَعَ الْحَبْلَ**: بند را گره زد
 و دو سر آن را در دسته داخل کرد. **شَرَعَ الشَّيْءَ**:
 چیزی را خیلی بالا برد. **شَرَعَ - شَرَعًا** و **شُرُوعًا**
فِي الْمَاءِ: وارد آب شد یا با دو دست آب خورد. **شَرَعَ**
الْوَادِ: وارد آب شد و با دهان آب خورد. **شَرَعَ**

فروشنده کتان خوب. **الشرعی**: موافق با شرع. شرعی. **ثَنِيَّةُ الْاِشْتِرَاعِ**: سفر پنجم تورات. **التَّشْرِعُ وَ الْمَشْرَعَةُ** و **التَّشْرُوعُ**: جای برداشتن آب از رودخانه. جای آب خوردن. ج. **مَشَارِعُ**. **التَّشْرِعُ مِنَ الْبُيُوتِ**: خانه بلند. **التَّشْرُوعُ**: راست و درست. مشروع. جایز. **الأشْرُ** **والمَشْرُوعُ**: کار آغاز شده.

☆ **شَرَفٌ**: **شَرَفُهُ** شَرَفًا: شریف تر از او شد. **شَرَفَ الْحَائِطُ**: برای دیوار کنگره ساخت. **التَّشْرِوْفُ**: کسی که در شرف کمتر از دیگری باشد. **شَرَفُهُ** شَرَفًا و **شَرَفًا**: برتری و شرافت دین یا دنیا به دست آورد. با شرافت شد. **شَرَفَ** شَرَفًا: بالا رفت. **شَارَفَهُ** متقابلاً بر او فخر فروخت. با او مفاخره کرد. **شَارَفَ الْمَكَانَ**: بر آن مکان بالا رفت. **شَارَفَ الشَّيْءَ**: بر او مشرف شد. به او نزدیک شد. **شَرَفَهُ**: تمجیدش کرد. به او و شرف داد. **شَرَفَ الْبَيْتَ**: خانه را دو طبقه درست کرد. **شَرَفَ الْمَكَانَ**: بر آن مکان بالا رفت. **أَشْرَفَ** **الشَّيْءَ**: بالا رفت. بلند شد. برپا و استوار شد. **أَشْرَفَ الْمَكَانَ**: بر آن مکان بالا رفت. **أَشْرَفَ عَلَيْهِ**: بر او مشرف شد. **أَشْرَفْتُ لَكَ الشَّيْءَ**: آن چیز برای تو ممکن شد. امکان آن را به دست آوردی. **أَشْرَفَ عَلَى الْقَوْتِ**: مشرف به مرگ شد. **أَشْرَفْتُ عَلَيْهِ**: بر او شفقت و مهربانی ورزید. **أَشْرَفْتُ الْحَيْلُ**: اسبها به شتاب دویدند **أَشْرَفْتُ نَفْسَهُ عَلَى الشَّيْءِ**: نسبت به چیز آن حریص و آزمند شد. **تَشَرَّفَ الرَّجُلُ**: مفتخر شد. سرافراز شد. **تَشَرَّفَ بِكَذَا**: به چیزی تشرف یافت. مفتخر شد. **تَشَرَّفَ الْبَيْتُ**: خانه دو یا چند طبقه شد. **تَشَرَّفَ الْمَكَانَ**: بر آن مکان بالا رفت. **تَشَرَّفَ الشَّيْءَ**: دستها را روی ابرو گذاشت و نگاه کرد. **تَشَرَّفَ لِلشَّيْءِ**: به آن چیز نگاه کرد. **تَشَرَّفَ عَلَى الشَّيْءِ**: از بالا به آن چیز نگاه کرد. **اِشْتَشَرَفَ**: ایستاد. اِشْتَشَرَفَ الشَّيْءَ: دستش را بالای ابرو گذاشت و به چیزی نگاه کرد. **الشَّرَفُ**: مجد و بزرگی. نجابت و اصالت خانوادگی. **الشَّرَفُ ج** أَشْرَاف. جای بلند و مرتفع. یعنی. با شرافت **شَرَفَ الْبَعِيرُ**: کوهان شتر. **الشَّرَفَةُ**: حسب و آوازه بلند

المایشیة: چهارپایان را وارد آب کرد. **شَرَعَ الْأَمْرَ**: ابتدای به کار کرد. **شَرَعَ فِي الْأَمْرِ**: در کار وارد شد. مشغول به کار شد. **شَرَعَ الرِّمَاحُ**: نیزه ها را به سوی دشمن راست گرفت. **شَرَعَتِ الرِّمَاحُ**: نیزه ها به سوی دشمن نشانه رفت. **شَرَعَ الطَّرِيقُ**: راه پیدا شد. **شَرَعَ** **بِفُلَانٍ**: او را وارد آب کرد. **شَرَعَ فَلَانٌ عَلَيْنَا**: فلانی به ما نزدیک شد. مشرف بر ما شد و از بالای سر درآمد. **شَرَعَ يَضْرِبُ**: مشغول زدن شد. از افعال مقاربه است. **شَرَعَ وَأَشْرَعَ الطَّرِيقَ**: راه را آشکار و واضح کرد. **شَرَعَهُ** و **أَشْرَعَهُ فِي الْمَاءِ**: او را وارد آب کرد. **شَرَعَ الْحَبْلُ**: سر بند را گره زد. **شَرَعَ السَّفِينَةَ**: بادبان برای کشتی گذاشت. **أَشْرَعَ بَابَهُ إِلَى أَوْ عَلَى الطَّرِيقِ**: در خانه خود را روبروی راه باز کرد. **أَشْرَعَ عَلَيْهِ الرِّيحُ**: نیزه را به طرف او نشانه گرفت. **أَشْرَعَ الشَّيْءَ**: آن چیز را خیلی بلند کرد. **اِشْتَرَعَ الشَّرِيعَةَ**: سنتی را بنیان گذاشت. **الشرع**: شریعت و راه خداوندی. **الشرع و الشرع و الشرع**: مثل و مانند. **الشرع** **ایضاً**: بند نعلین. **الشرعة و الشرعة**: زه کمان. **الشرعة** **ایضاً**: دامی است که مرغ سنگخواره را با آن شکار می کنند. شریعت. مثل و مانند. راهی که به طرف آب می رود. عادت. ج. **شُرْع** و **شُرْع** و **شُرْع** و **شُرْع**: **الشرعة**: کشتی. ج. **أَشْرَاع**. **الشریع**: دلاور. کتان خوب. **الشریع مِنَ الْبَلْبِ**: نخهای محکم لیف که می شود با آن دوخت. **الشریفة**: سنت. شرع و شریعت خداوندی. آستانه در. جای برداشت آب از رودخانه. ج. **شُرَاع**. **الشاریع**: اسم فاعل. ج. **شُرْع** و **شُرُوع** و **شَوَارِع**. **إِبِلُ شُرْعٍ** و **شُرُوعٍ**: شترانی که وارد آب شده اند. **بَيْتُ شَارِعٍ**: خانه نزدیک راه. **الشاریع ج** **شَوَارِع**: خیابان. راه عمومی. بزرگراه. **رِمَاحُ شَارِعَةٍ** و **شَوَارِع**: نیزه های نشانه رفته به سوی دشمن. **الشوارِعُ مِنَ النجوم**: ستاره های نزدیک به غروب. **الشاریعة**: مؤنث الشارِع. **الأشْرِع**: بینی نوک دراز. **الشرایع**: هر چیزی که نصب شده و بالابرده می شود. بادبان کشتی. زه کمان وقتی که روی کمان باشد. گردن شتر. ج. **أَشْرِعَةٍ** و **شُرْع**. **الشراعة**: دلاوری. **الشرایع**:

☆ شرقرق: الشَّرْفَرَق والشَّرْفَرَق والشَّرْفَرَق و
الشَّرْفَرَق: مرغ سبز قبا.

☆ **شَرِک:** شَرِکٌ = شَرَاكَ النَّقْلِ: بند کفش پیاره شد.
شَرِکَه = شَرَاكَ وَ شَرَاكَ وَ شَرِکَه: با او شریک شد.
شَرِک النَّقْلِ: بند برای کفش گذاشت. **أَشْرَکَه** فِي أَمْرِهِ: او را در کار خود شریک کرد. أَشْرَكَ بِاللَّهِ: برای خدا

از طرف پدران. **الشَّرْفَةُ** مِنَ الْقَصْرِ: طبقه‌های بالای کاخ.
ج **شَرَف**: **الشَّرْفَةُ** مِنَ الْمَالِ: برگزیده و نخبه مال. **أَعِذُّ**
زِيَارَتَكُمْ شَرْفَةُ: دیدن و زیارت کردن شما را شرف و
افتخار می‌دانم. **الشَّرْفَةُ**: یک کنگره روی دیوار یا کاخ.
الشَّرَفَات: کنگره‌های روی دیوار. **الشارف**: کسی که به
زودی شریف می‌شود. **سَهْمُ شَارِفٍ**: تیر کهنه. **دَنُّ**
شَارِفٍ: حُمی که شراب کهنه دارد. **الشارِفُ** مِنَ السُّوقِ:
شتر خیلی پیر. ج **شُرُف** و **شُرُوف** و **شُرُوف** و **شُرُف**.
الشارقة: مؤنث الشارف. شتر خیلی پیر. ج **شارفات** و
شَوَارِف. **الشَّوَارِف**: ظرف‌های شراب مانند خم و
غیره. **الشریف**: شریف. با شرافت. ج **شُرَاف** و **أَشْرَاف**
الشَّرِيفَةُ: مؤنث الشَّريف ج **شَرَائِف** و **شَرِيفَات**: **أَشْرَافُ**
الإنسان: گوشه‌ها و بنی انسان. **الأَشْرَف**: شریفتر.
خفاش. **قَصْرُ أَشْرَفٍ**: کاخ چند طبقه یا کنگره‌دار. **رَجُلٌ**
أَشْرَفُ: مردی که شانه‌اش روی سینه‌اش سایه افکنده.
مَنْكِبُ أَشْرَفٍ: کتف و شانه بلند و زیبا. **الشَّرَفَاء**: مؤنث
الأَشْرَف. **الشَّرَفَاءُ** مِنَ الْآذَانِ: گوش دراز. **المُشْرِفُ** مِنَ
الْأَمَاكِنِ: ساختمان مشرف بر ساختمانهای دیگر.
المُشْرِف: جای بلند که مشرف بر جاهای دیگر است.
ج **مَشَارِف** و **مَشَارِفُ الْأَرْضِ**: زمینه‌های بلند.
المُسْتَشْرِف: بلند و مرتفع.

☆ **شرق:** **شَرِقْتُ** شَرَقًا و شَرُوقًا الشمس: آفتاب طلوع کرد. شَرَقَ النخل: نخل قد کشید و بلند شد. **شَرِقَ** شَرَقًا بِرِيقَةٍ: آب دهان به گلویش شکست. **شَرِقْتُ** عَيْنُهُ: چشمش سرخ شد. شَرِقَ لَوْنُهُ: از خجالت سرخ شد. شَرِقَ الجرحُ بِالدمِ: زخم پر از خون شد. شَرِقَ الدَّمُ فِي عَيْنِهِ: چشمش خون آلود شد. شَرِقَ المَوْضِعُ بِأَهْلِهِ: آن مکان پر از جمعیت و تنگ شد. **شَرِقَتِ الشَّمْسُ:** رنگ خورشید زرد و به غروب نزدیک شد. شَرِقَ الشَّيْءُ: قاطی شد. مخلوط شد. **شَرِقَتِ الْأَرْضُ:** زمین آب را خورد و نگذاشت جریان یابد. **شَرِقَتِ الشَّاةُ:** گوش میش به درازا چاک خورد. **الشَّرْقَاءُ:** میشی که گوشش به درازا چاک خورده. **شَرِقَ:** رو به مشرق کرد. زیبا روی شد. درخشنده روی

شریک قائل شد. أَشْرَكَ النَّعْلَ: بند برای کفش گذاشت.
المُشْرِكُ و الشَّرِکُ: مشرک. **شَارَكَهُ و تَشَارَكَ:** با هم شراکت کردند. شریک شدند. **اِشْتَرَكَ الْأَمْرُ:** مطلب مشترک شد. اِشْتَرَكَ الْقَوْمُ فِیْ كَذَا: در چیزی شریک شدند یا شرکت کردند. **الشَّرِک:** شرک ورزیدن به خدا. شریک. بهره. ج أَشْرَاک. **الشَّرِکَةُ:** بهره شریک. شرکت. بطور مشاع در چیزی شریک بودن. **الشَّرِک:** تور شکار. ج شُرُک و أَشْرَاک. حفره‌هایی که چهارپایان در وسط راه می‌کنند. **الشَّرِکَةُ:** یک حفره که چهارپا با سم خود می‌کند. **الْبِرَاک:** بند کفش. راه از سبزه‌زار. ج أَشْرُک و شُرُک. **الشَّرِکِی و الشَّرِکِی:** تندرقت. تندروی. **الشَّرِیک:** شریک. ج شُرَکاء و أَشْرَاک. **الشَّرِیکَةُ:** مؤنث الشَّرِیک، ج شَرَاکِک. **المُشْتَرِک:** مشترک. لَفْظُ مُشْتَرِک: لفظی که چند معنی دارد مثل شمیر. رَجُلٌ مُشْتَرِک: مردی که مثل افراد غصه‌دار با خود حرف می‌زند. **الاستِیراکی:** سوسیالیست. **الاستِیراکیَّة:** سوسیالیزم.

☆ **شَرِم:** شَرِمَ شَرْمًا الشَّیْءُ: آن چیز را شکافت. شَرِمَ الْأَنْفَ: نوک بینی را برید. شَرِمَ الثَّرِیدَةَ: از کناره‌های ترید خورد. شَرِمَ لِفُلَانٍ مِنْ مَالِهِ: به فلانی کمی از مال خود داد. شَرِمَ شَرْمًا: بینی‌اش بریده شد. **الأشْرَم:** مرد بینی بریده. ج شُرَم. **الشَّرْماء:** مؤنث الأشْرَم. **شَرْمَه:** پاره پاره‌اش کرد. شَرِمَ الصَّیْدُ شِکَارَ زخم خورده فرار کرد. **تَشَرَّمَ و انشَرَّمَ** پاره‌پاره شد. شکاف خورد.

☆ **شَرَف:** شَرَفَ الشَّیْءُ: آن را قطعه کرد. **الشَّرَافِ:** پوست افتاده مار. و در اصطلاح جدید: پیلۀ کرم ابریشم. **الشَّرَفَّة:** واحد الشَّرَافِ.

☆ **شَرِه:** شَرِهَ شَرَاهًا و شَرَاهَةً إِلَى الطَّعَامِ: میل به غذا پیدا کرد. **الشَّرِه و الشَّرْهَان:** بسیار مایل به غذا. **الشَّرْهَاءُ مِنَ الْبَیِّنِ:** سال قحط.

☆ **شَرَى:** شَرَى یَشْرِی شِرَاءً و شَرَى الشَّیْءَ: چیزی را خرید. فروخت. شَرَى اللَّحْمَ أَوِ الثَّوْبَ وَ نَحْوَهُمَا: لباس و غیره را در آفتاب انداخت. در آفتاب پهن کرد.

شَرَى یَنْقِیْبِهِ عَنْ قَوْمِهِ. خود را فدایی قبیله‌اش کرد و در جلو آنان به جنگ پرداخت. در نزد پادشاه رفت و خود را به خطر انداخت و به نیابت قبیله خود سخن گفت: شَرَاهُ: مسخره‌اش کرد. به او بدی کرد. شَرَى اللَّهُ فُلَانًا: خداوند فلانی را به کهنر مبتلا کرد. **شَرَى یَشْرِی:** شَرَى الْبَرْقُ: برق بسیار درخشید و تَلَوُّو کرد. شَرَى الْجِلْدُ: کهنر روی پوست پیدا شد. شَرَى الشَّرُّ بَيْنَهُمْ: شر و بدی در میان آنان رواج یافت. **الشَّرِی:** پوست کهنر بیرون ریخته. **أَشْرَى الْبَرْقُ:** برق به شدت درخشید. **أَشْرَى بَيْنَهُمْ:** آنان را بر یکدیگر شوراند. **أَشْرَى الْقَوْمُ:** آن گروه سرکشی و طغیان کردند. از اطاعت رهبر خود سربیزی کردند. **شَرَى اللَّحْمَ أَوِ الثَّوْبَ وَ نَحْوَهُمَا:** گوشت و لباس و غیره را در آفتاب پهن کرد. **شَارَى مُشَارَةً و شَرَاءَ الرَّجُلِ:** با آن مرد معامله و خرید و فروش کرد. با او لجباجت و مجادله کرد. **اِشْتَرَى الشَّیْءَ:** چیزی را خرید. فروخت. **تَشَرَّى تَشَرَّیًا:** پراکنده شد. طغیانگر شد. از خوارج شد. **اِشْتَشَرَى:** استشارة الفرس فی سَیْرِهِ: اسب خیلی تند رفت. **اِشْتَشَرَى الرَّجُلُ فِی الْأَمْرِ:** آن مرد در کار جدیت زیاد کرد. **اِشْتَشَرَتْ الْأُمُورُ:** کارها بزرگ و با عظمت شدند. **اِشْتَشَرَى الرَّجُلُ:** خشمگین شد. **الشَّرَاءُ ج أَشْرَیة و البِزْی:** خریدن. فروختن. **الشَّرَی:** کهنر. ج أَشْرَاء. **الشَّرَوِی:** مثل و مانند. و در مفرد و جمع یکسان است. لَا یَمْلِکُ شَرَوِی تَغَیْرِ: آه در بساط ندارد. **الشَّرِیَان:** درختی که از آن کمان درست می‌کنند. سرخ رگ. **الشَّرَیین:** سرخ رگها. **الشَّرِیانات:** رگهای کوچک بدن. **الشَّارِی:** اسم فاعل. ج شَرَاء. و بعضی از دانشمندان معاصر به معنای برقگیر و صاعقه‌گیر ساختمان استعمال کرده‌اند **الشَّرَاءُ** یضاً: خوارج. **المُشْتَرِی:** ستاره مشتری. پرنده‌ای است.

☆ **شَرَو:** شَرَوَ شَرَوًا الرَّجُلُ و إِلَى الرَّجُلِ: با احم به آن مرد نگاه کرد. به او از گوشه چشم نگاه کرد. چپ چپ نگاه کرد. شَرَوَ فُلَانًا: از چپ و راست با نیزه به فلانی زد. چشم زخم به او زد. **شَرَوَ شَرَوًا و**

رودخانه. ساحل دریا. ج شَوَاطِن و شُطَّان.

☆ **شَطَب:** شَطَبُ الشَّيْءِ: آن چیزی را به درازا تکه یا پاره کرد. شَطَبَهُ و شَطَبَ فَوْقَهُ: خطی روی آن کشید. شَطَبَ الرَّجُلُ: دور شد. شَطَبَ عَنْهُ: از او کناره گرفت. شَطَبَ الرَّمْحُ عَنْ مَقْبَلِهِ: نیزه به جای حساس بدنش نرسید. **شَطَبَهُ:** شرحه شرحه اش کرد. **تَشَطَّبَ:** شرحه شرحه شد. تَشَطَّبَ و انْشَطَبَ المَاءُ و نحوه: آب و غیره جاری شد. **الشَّطَب:** رعنا قامت. شاخه سبز و خرم نخل. ج شُطُوب. **الشَّطْبَةُ مِنَ النَّخْلِ:** شاخه سبز نخل. شمشیر. ج شُطَب. خطی که روی نوشته غلط می‌کشند. **الشَّطْبَةُ و الشُّطْبَةُ و الشُّطْبَةُ:** خط یا تراش دراز روی شمشیر و غیره. ج شُطَب. **الشَّطْبِيَّة:** پاره دراز کوهان شتر. ج شَطَائِب. الشَّطَائِب: فرقه‌های مختلف. سخت‌ها و شدائد. **سَيْفٌ مَشْطُوبٌ و مُنْشَطَبٌ:** شمشیر کنده‌کاری شده. رَجُلٌ مُنْشَطَبٌ: مردی که آثار زخم شمشیر و غیره روی صورت دارد.

☆ **شَطَر:** شَطَرُ الشَّيْءِ: آن چیز را دو نصف کرد. شَطَرَ بَيْتَ الشِّعْرِ: یک مصراع بیت شعر را حذف کرد. شَطَرَ النَّاقَةَ أَوِ الشَّاةَ: قسمتی از پستان شتر یا میش را دوشید و باقی را ندوشید. شَطَرُ شُطُوراً بَصْرُهُ: دو بین شد. شَطَرْتُ الدَّارَ: خانه دور شد. شَطَرْتُ شَطَارَةً: حيله‌گر و بد ذات شد. شَطَرْتُ شُطُوراً و شُطُورَةً و شَطَارَةً عَنْهُمْ: از آنها جدا و دور شد. شَطَرْتُ عَلَى أَهْلِهِ: با خانواده خود ناسازی کرد. از روی پستی آنان را اذیت کرد. شَطَرْتُ لَهُمْ: به آنها روی آورد. **شَطَرُ شَطَارَةٍ:** به حيله و مکر و پست فطرتی و زیرکی معروف شد. **شَطَرُ الشَّيْءِ:** چیزی را دو نصف کرد. شَطَرُ الشِّعْرِ: به هر قسمتی از شعر شعر دیگر افزود. لغت جدید است. شَطَرُ النَّاقَةِ و بِالنَّاقَةِ: دو پستان شتر را دوشید و دو پستان دیگر را ندوشیده گذاشت. **شَاطَرُهُ** مَالَةً: مال خود را با او نصف کرد. شَاطَرُ فَلَانًا: همسایه دیوار به دیوار او شد. **الشَّطَر:** جزء جزء کردن. یک قسمت چیزی. نصف چیزی. دوری. جهت و ناحیه. ج أَشْطَر و شُطُور. و به هر یک از دو پستان شتر شَطَر

اِنْشَطَرَ الحَبْلُ: بند را بافت. طناب را بافت. **تَشَاوَرَ** القَوْمُ: به هم اخم کردند. زیرچشمی و با حال غضب به هم نگاه کردند. **الأَشْرَارُ:** قرمز. عَيْنُ شَرَّاءٍ: چشم سرخ شده از شدت غضب.

☆ **شَسَع:** شَسَعَ شَسْعاً و شُسُوعاً المَنْزِلُ: منزل دور بود. **الشُّوْعُ ج شُئْع و الشَّايِع:** دُور. شَسَعَ شَسْعاً و شَسَعَ و أَشْسَعَ النِّعْلَ: بند برای نعلین گذاشت. أَشْسَعَ الشَّيْءَ: آن چیز را دور کرد. **شَسِعَ شَسْعاً النِّعْلُ:** بندکفش پاره شد. شَسِعَ بِهِ: او را دور کرد. **الشَّسْع:** بندنعلین. زمین تنگ. کناره جایی، مال کم. ج أَشْسَاع. ☆ **شَصَصَ: الشَّصَصَ و الشَّصَصَ:** قلاب ماهیگیری. ج شُصُوص.

☆ **شَطَّ:** شَطَّ بِشَطٍّ و شُطُوطاً: دور شد. شَطَّ فَلَانًا: فلانی را تبعید کرد. به او ظلم کرد. شَطَّ بِشَطِّطاً: زیاده‌روی کرد. از حق دور شد. شَطَّ عَلَيْهِ فِي قَوْلِهِ و حَكْمِهِ: در گفتار یا داوری و قضاوت خود ستم پیشه کرد. شَطَّ فِي سَلْعِهِ: کالای خود را بسیارگران داد. **أَشْطَأَ إِشْطِطاً و انْشَطَأَ اشْطِطاً:** زیاده‌روی کرد. از حق دور شد. أَشْطَأَ عَلَيْهِ: بر او ستم کرد. **شَطَّطَ:** خیلی زیاده‌روی کرد. خیلی از حق دور شد. **شَاطَأَهُ:** در زیاده‌روی و تجاوز از حد با او رقابت کرد.

الشَّطَّ: کناره دریا یا رودخانه. ج شُطُوط و شُطَّان. **النَّبْطَةُ و الشَّطَاطَةُ و الشَّطَاط و الشَّطَاط:** دوری، دور بودن. الشَّطَاط و الشَّطَاط: خوش قد و قامت بودن. **الشَّاطَّ:** دورشونده. رَجُلٌ شَاطَأَ: مرد سینه یهن. خوش قد و قامت. **الشَّاطَأَةُ:** مؤنث الشَّاطَأَ.

☆ **شَطَأَ:** شَطَأَ شَطْأً و شُطُوءً: در کناره دریا یا رودخانه راه رفت شَطْأً و أَشْطَأَ الزَّرْعُ: زراعت برگ کرد. أَشْطَأَ الشَّجَرُ بِغُصُونِهِ: درخت شاخه کرد. أَشْطَأَ الرَّجُلُ: سرما خورد. زکام شد. أَشْطَأَ الْوَادِي: آب از دو طرف دره سررفت. **شَاطَأَ:** هرکدام از آن دو روی یک ساحل راه رفتند. **الشَّطَأَةُ:** زکام. **الشَّطَّ:** کنار دریا و رودخانه. ج شُطُوء. الشَّطَّ و الشَّطَأَ: برگ زراعت. بچه نخل. یا جوش درخت ج أَشْطَاء. **الشَّاطِئِي:** کنار

پراکنده شد. تَشَطَّى العودُ: پاره چوب به هوا جست.
الشطَّى: استخوان کوچکی است در زانو یا آرنج یا
 عصبی است در آرنج. دنباله روان قوم. کسانی که در
 نسب از قبیله‌ای نیستند و با پیمان جزو آنان شده‌اند.
الضَّطَّيَّة: کمان. استخوان ساق. پاره چوب یا استخوان
 و غره. ج شَطَا یا و شَطَّى.

☆ **شَع**: شَع - شَعَا و شَعَاعاً الماءُ: آب پخش و پراکنده
 شد. پاشیده شد. شَعَّ شَعَا و شَعَاعاً الماءُ: آب را پخش
 و پراکنده کرد. پاشید. شَعَّ إشعاعاً الماءُ و نحوه: آب و
 غیره را پراکنده کرد و پاشید. أَشَعَّتْ الشمسُ: نور
 آفتاب همه جا را گرفت. أَشَعَّ الزرعُ: خارهای خوشه
 زراعت سبز شد. أَشَعَّ السنبِلُ: خوشه شیره بست و
 سفت شد. انْشَعَّ الذُّبُّ فی الغنمِ: گرگ در گله گوسفند
 افتاد. **الشَّع**: لانه عنکبوت. شَعَّ الشمسِ: پرتو آفتاب.
الشَّعاع: پرتو آفتاب. ج أَشْعَةٌ و شُعٌّ و شِعاع. **الشَّعاع**:
 پخش شدن خون و نحوه. سایه کم پشت. هر چیز
 پخش و پراکنده. الشَّعاعُ مِنَ اللبنِ: شیر کم مایه و زلال.
 شَعاعُ السنبِلِ و شِعاعُهُ و شُعُّهُ: خار خشک
 شده خوشه گندم و جو تا از خوشه جدا نشده. الشَّعُّ مِنْ
 كُلِّ شَيْءٍ: پراکنده از هر چیز.

☆ **شَعَب**: شَعَبَ - شَعَبَا الشَّيْءَ: چیزی را جمع کرد.
 بپراکند. درستش کرد. خرابش کرد. شکافتش.
 شَعَبَ الشَّيْءُ: چیزی آشکار شد. شَعَبَ القومُ: پراکنده
 شدند. شَعَبَ الرجلُ: مُرد. فوت شد. شَعَبَتْه المنیَّةُ:
 ناگهان مُرد. سخته کرد. شَعَبَ فلاناً: فلانی را مشغول
 کرد. شَعَبَ اللجائمُ الفَرَسَ: لگام جلو حرکت اسب را
 گرفت. شَعَبَ إِلَى القومِ: از دوستان خود بُرید و به آن
 گروه پیوست. **تَشَعَّبوا**: پراکنده شدند. تَشَعَّبَ الزرعُ:
 زراعت چند شاخه و خوشه کرد. تَشَعَّبَ النهرُ:
 رودخانه دارای شاخه‌های فرعی شد. تَشَعَّبَ عنه: از او
 دُور شد. تَشَعَّبَهُمُ الفِئْتَةُ: فتنه و آشوب آنان را پراکنده
 و دریدر کرد. تَشَعَّبَتْ أَعْصَانُ الشجرِ: شاخه‌های
 درخت پخش و پراکنده شد. تَشَعَّبَ الشَّيْءُ: اصلاح شد.
 درست شد. انْشَعَبَ عنه: از او دُور شد. انْشَعَبَتْ أَعْصَانُ

گویند. حَلَبَ أَشْطَرُ الدَّهْرِ: تلخی‌ها و شیرینی‌های
 روزگار را چشید. **الشاطر**: زیرک و بدجنس و بد ذات.
 جُزءٌ جُزءٌ کُنْدَةٌ چیزی. ج شَطَار.

☆ **شَطْر نَج**: **البَطْر نَج**: شطرنج. ج شَطْر نجات.
 ☆ **شَطَف**: شَطَفَ - شَطَفَا التَّوْبَ و عِزَّةً لباس و غیره
 را شست.

☆ **شَطِن**: شَطِنَةً - شَطِنَا: با نیت و هدف او مخالفت
 کرد. تبعیدش کرد. او را با طناب بست. **شَطِن** شَطِنَةً و
تَشَطِن: شیطانی کرد. **الشَّاطِن**: مرد خبیث. پلید. از
 حق دُور. مخالفت کننده. **الشَّطِن**: طناب. ج أَشْطَان.
الشَّطُون: چاه عمیق. حرب شَطُون: جنگ سخت و
 شدید. نَبْهٌ شَطُون: نیت دور و دراز. رمح شَطُون: نیزه
 دراز و کج. **الشَّيْطَان** ج شَیَاطِين: ابلیس. شیطان.
 اهریمن. انسان و هر جاندار متمدن و نافرمان. مار.
 شَیْطَانُ الفَلَا: تشنگی. مُخَاطُ الشَّيْطَانِ: تارهایی که در
 روزهای گرم در هوا مقابل نور خورشید پیدا است.

☆ **شَطَف**: شَطَفَ - شَطَفَا العِيشَ: زندگانی سخت شد.
 شَطَفَ الرجلُ: تنگدست شد. شَطَفَتِ الْبِدْ: دست زیر و
 خشن شد. شَطَفَ السَّهْمُ: تیر میان گوشت و پوست فرو
 رفت. شَطَفَ العِيشَ: تنگدست. نادار. فقیر. **شَطَف** و
شَطَفَ - شَطَفَا الشَّجَرُ: درخت محکم شد. **الشَّطِيف**:
 درخت سخت و محکم. **الشَّطَف** ج شَطَاف و **الشَّطَاف**:
 تنگی. سختی. تنگدستی. **الشَّطَف**: نان خشک. چوب
 مثل میخ. ج شَطَفَةٌ. **الشَّطَف**: بداخلاق. جنگجوی
 سرسخت. عود شَطَف چوب شکسته. أَرْضٌ شَطَفَةٌ:
 زمین خشن و سفت.

☆ **شَطَّى**: حَصَى يَشَطَّى شَطَّى: شکافته شد. شَطَّى
 القومُ: پراکنده شدند. شَطَّى يَشَطَّى شَطَّى السَّاءَ: مُشک
 پُر شد به طوری که چهار دست و پای آن بالا آمد.
 شَطَّى المِيتَ: دست و پای مرده برآمده و بلند شد.
شَطَّى تَشَطَّى القومُ: آن گروه را پراکنده کرد. شَطَّى
 الفرسَ: استخوان کوچک زانو یا آرنج یا عصبی در
 آرنج اسب را شکافت. **أَشْطَله**: به استخوان کوچک
 زانو یا آرنج یا عصب آرنج او زد. **تَشَطَّى**: شکافته شد.

الشجرة: درخت پا جوش زد. انشَعَبَ الطريقُ أَوَ النَّهْرُ: راه یا رودخانه منشعب شد. انشَعَبَ الشيءُ: اصلاح شد. درست شد. انشَعَبَ بِه القولُ: سخن زمام را از دست او در آورد و از این شاخه به آن شاخه اش کشاند. انشَعَبَ الرَّجُلُ وَ انشَعَبَتْ نَفْسُهُ: مُرد. درگذشت. **الشُعْبَة**: قبیلهٔ بزرگ. مَلَتْ. مِثْل. مانند. دُورِی. دُور. جای پیوند استخوانهای کاسهٔ سَر. شکاف. ج شُعُوب. **الشُّعُوبَة**: حرکتی سیاسی است از طرف گروههای اسلامی غیرعرب که در درجهٔ اول هدفشان برقرای مساوات میان همهٔ مسلمانان عرب و غیر عرب بود و سپس عربها را پست تر شمردند. **الشُّعُوبِی**: یکی از افراد شُعوِیَّة. **الشُّعْبَة**: راه کوهستانی. جدول آبهای زیرزمینی. شکاف میان دو کوه. قبیلهٔ بسیار بزرگ. ناحیه و کنار. ج شُعاب. **الشُّعْبَة**: فاصلهٔ میان دو شانه یا دو شاخ. **الشُّعْبَة**: گروه، دسته. یک پاره از هر چیز. شاخهٔ درخت. فاصلهٔ میان دو شاخ یا دو شاخه و غیره. مسیر آب. آب ریز بزرگ دره. شکاف کوه. ج شُعْب و شُعاب. شُعْبُ الدَّهرِ: حوادث و پیش آمدهای روزگار. شُعْبُ السُّفُودِ: شاخه‌های سیخ به هم چسبیدهٔ کباب. شُعْبُ الیدِ: انگشتها. شُعْبُ الفرسِ: دستها و پاها و سَرِ اسب. شُعْبُ الجِسمِ: دستها و پاها ی بدن. **شُعْبَات** الرَّحْلِ: برآمدگی عقب و جلو زین و نحوه. کوههٔ زین. **شُعْبَان**: ماه شعبان که ماه هشتم از سال قمری است و میان ماه رجب و رمضان واقع است. ج شُعابِین و شُعْبانات. **شُعُوب**: مرگ. **الأشْعَاب**: دارای کتف پهن. حیوانی که میان شاخ‌هایش فاصلهٔ زیاد باشد. شکسته شاخ. ج شُعْب. **الشُّعْبَاء**: مؤنث الأشْعَب. **الشُعَاب**: کاسه بند زن و غیره. **الشُّعَابَة**: بندزدن کاسه و غیره. **المشْعَب**: راه. ج مَشَاعِب. **المشْعَب**: مته. ج مَشَاعِب. **المشْعَب**: اصلاح شده.

☆ شعبه: شعبه و شغوف: شعبه بازی کرد.

☆ **شِعْبَت** - شِعْبَتُ الْأَمْرِ: مطلبِ پختی و پراکنده شد. شِعْبَتَ شِعْبًا و شُعْوَةً الشَّعْرَ: موزولیده شد. به هم ریخته شد. **الْأَشْعَثُ**: زولیده موی. ج. شُعْبَت. **الشَّعْبَاءُ**:

مَوْئِدَ الْأَشْعَثِ. **شَعَثَ** الشَّيْءُ: جِزَىٰ رَافِعًا وَبَحَثَ وَبَلَ
 كَرَدَ. پراکنده کرد. **شَعَثَهُ** بِخَيْرٍ: به او نیکی کرد. **شَعَثَ**
 الشَّاعِرُ: شاعر در شعر خود **تَشَعُّثَ** آورد و آن حذف
 کردن یکی از دو حرف متحرک است که از وزن
 فاعلاتن بمفعولن منتقل می‌شود. **تَشَعُّثَ** پراکنده شد.
تَشَعَّثَ مِنَ الطَّعَامِ: کمی غذا خورد. **تَشَعَّثَ الشَّعْرُ**:
 موژولیده شد. **الشَّعَثُ** پراکندگی و درهم و برهم بودن.
 ☆ **شَعْرِي** **شَعْرَتُ** شِعْرًا وَ شِعْرًا التَّوْبِ: مو در لای لباس
 دوخت. **شَعَرَ الرَّجُلُ**: شعر گفت. **شَعَرَ الْفُلَانُ**: شعری
 برای او سرود. **شَعَرْتُ وَ شَعَرْتُ** شعرا و شعرا و شعری و
 شعری و شعری و شعرة و شِعْرَةً وَ شِعْرَةً وَ شُعُورًا وَ
 شُعُورَةً وَ مَشْعُورًا وَ مَشْعُورَةً وَ مَشْعُورَةً بِهِ: آن را
 دریافت. حس کرد. **شَعَرَ لَهُ**: آن را با زیرکی درک کرد.
 از روی فطانت به آن پی برد. **شَعَرَ شِعْرًا**: پُر مو شد.
 دراز مو شد. **شَعَرَ التَّوْبِ وَ نَحْوَهُ**: لایه لباس و غیره را
 مو گذاشت. **أَشَعَرَ التَّوْبِ**: مو لایه لباس گذاشت. **أَشَعَرَهُ**
 الْأَمْرُ وَ بِالْأَمْرِ: مطلب را به او خبر داد. **أَشَعَرَهُ الشِّعَارُ**:
 لباس زیر بر تن او کرد. **أَشَعَرَهُ يَكْذَا**: به آن چیز
 چسباندنش. **أَشَعَرَ الْقَوْمُ**: آن گروه برای خود شعاری
 گذاشتند. با شعار مخصوص خود شعار دادند. **أَشَعَرَ أَمْرٌ**
 فُلَانًا: مطلب یا کار فلانی را مشهور و معروف کرد.
أَشَعَرَهُ شَرًّا: بدی به او رساند. **شَاعَرُهُ** فَشَعَرَهُ: با او
 مشاعره کرد و بر او پیروز شد. **شَاعَرَنِي** خود را شاعر
 معرفی کرد. به زحمت شعر سرود. **اشْتَشَعَرَ** الشَّعَارَ:
 لباس زیر پوشید. **اشْتَشَعَرَ الْقَوْمُ**: آن گروه در جنگ
 شعار خود را تکرار کردند. **اشْتَشَعَرَ** بِالتَّوْبِ: لباس زیر
 پوشید. **الشَّعْرُ وَ الشِّعْرُ** مو. ج اشعار و شِعَار و شُعُور.
شَعَرُ الْقَوْلِ: پرسیاوشان یا گیاهی است شبیه
 پرسیاوشان. **الشَّعْرَةُ** یک تار مو. ج شَفَرَات. **الشِّعْرُ**
 شعر. ج اشعار. **لَيْتَ شِعْرِي** فَلَانًا أَوْغَنَ فُلَانِي أَوْ فُلَانِي
 مَا صَنَعَ: کاش می‌دانستم او چه کرد. **الشَّعْرَةُ** یک پاره
 مو. **الشَّعْرَةُ وَ الشِّعْرَاءُ** موی روی آلت تناسلی. **الشِّعْرُ**
الشَّعْرَانِي: پُر مو. پشمالو. **الشَّعَان** جای درخت‌دار.
 درخت به هم پیچیده در زمین گود که زمستانها از

☆ **شعف:** شَفَعَهُ = شَفَعْتُ الحُبَّ: عشق او را اسیر کرد.
به دام خود مبتلا کرد. **شَعِفَ** = شَفَعًا بفلاَنٍ و بِحُبِّ
فلاَنٍ: شیفته او شد. دلباخته او شد. اسیر عشق او شد.
شَعِفَتِ النَّائَةُ: شتر به مرض ریزش مژه‌ها مبتلا شد.
الشَّعْفَاء: ماده شتر مبتلای به مرض ریزش مژه‌ها.
الشَّعَف: عاشق شدن. بالای کوهان شتر. مرضی است
که مژه‌های شتر را می‌ریزند.

☆ **شعل:** شَعَلَ شَعْلًا النَّارُ: آتش را برافروخت. شَعَلَ
الْأَمْرُ: پایان کار را نگرست. **شعل** النَّارُ: آتش را
برافروخت. **أشعل** النَّارُ: آتش را برافروخت. **أشعلتهُ**:
خشمگینش کرد. **أشعلَ الجمعُ**: جمعیت را برانگیزد.
أشعلَ الخيلَ في الغارةِ: سواران را برای یورش
برانگیخت و فرستاد. **اشغلُ أشعلاً** و **أشعلُ أشعلاً**
رَأْسُ الرجلِ: موی سر او زولیده شد. **تَشَعَّلَتْ** و **اِثْتَعَلَتْ**
النَّارُ: آتش شعله‌ور شد. **الشَّعْلَةُ**: سفیدی پیشانی یا دم
اسب و گاهی پشت سر و وسط دو گوشش نیز هست
شعله آتش. آتش برافروخته. آنچه که آتش را با آن
شعله‌ور کنند. ج **شُعْل**. **الشَّجِيل**: حبابهایی که در وقت
داغ شدن در ته دیگ ایجاد می‌شود. آب بسیار سوزان.
الشَّيْلَةُ: آتش برافروخته. آتش در فتیله. ج **شُعْل**.
الأشعلُ مِنَ النَّاسِ: کسی که به طور مادرزاد چشمهایش
قرمز باشد. **البشعل** و **البشعال**: صاف کن. ج **مَشَاعِل**
و **مَشَاعِل**. **المشعل** و **المشعلة**: مشعل. قندیل. ج
مَشَاعِل. **المشعلة**: جای افروختن آتش.

☆ **شَعْو:** شَعَا يَشْعُو شَعْوًا الشَّعْوُ: مو ژولیده شد. **شَعِيت**
تَشَعَّى شَعًا الغَارَةُ: غارت و تاراج همه گیر شد. غَارَةٌ
شَعْوًا: تاراج پخش و پراکنده و همه گیر و مداوم.
شَجَرَةُ شَعْوَاء: درختی که شاخه هایش به هر طرف
پراکنده شده.

☆ **شَعْوَد:** شَعْوَدٌ شَعْوَدَةٌ؛ تردستی کرد، چشم‌پندی کرد.
شعبده بازی کرد. الْمُشْعَوْدُ الْمُشْعَوْدَةُ؛ شعبده‌باز.

☆ شَغِبَ: شَغِبَ - وَ شَغِبَ شَغْبًا وَ شَغْبًا وَ شَغِبَ الْقَوْمُ وَ بِهِمْ وَ عَلَيْهِمْ: در میان آن قوم فتنه ایجاد کرد.

کار. پیشه. ج اشغال و شُغُول. الشُّغْل ايضاً: پُربودن. **الشُّغْلَة**: یک کار. یک شغل. خرمن گاه. زراعت کوبیده شده. ج شَغْل. الشُّغَال: پُرکار. بسیار شاغل و کاری. **الأشْغُولَة و المتشغلة**: سرگرمی. گرفتاری. مشغولیت. **المشغُول**: مشغول. سرگرم. پُر. **المشغَل**: کارگاه. کارخانه. ج مَشَاغِل.

☆ **شَفْ: شَفَّ** — شُفُوفاً و شَفِيفاً و شَفَقاً الشَّيْءُ: نازک شد. پشت‌نما شد. مثل شیشه شد. شفاف شد. شَفَّ عَنْهُ التَّوْبُ: لباس او کوتاه شد. شَفَّ — شُفُوفاً الجسمُ: بدن لاغر شد. شَفَّ شَقاً الشَّيْءُ: زیاد شد. بسیار شد. حرکت کرد. تکان خورد. شَفَّ لَهُ الأَمْرُ: مطلب برای او ثابت ماند. شَفَّ — شَفِيفاً قَمٌ فُلَانٍ: سرما دندانه‌ها و دهان او را اذیت کرد. **الشَّيْف و الشَّفَاف**: پشت‌نما. نازک بلورین شفاف. **شَفَّهَ** — شَفَّاهُ و شُفُوفاً و شَفَّفَهُ المرضُ أوالهَمُّ: بیماری یا غم و غصه رنجورش کرد. شَفَّ المَاءُ: همه آب را آشامید. **أَشَفَّهَ** عَلَى فُلَانٍ: برترش دانست. او را فضیلت داد. **أَشَفَّ القَمُ**: دهان بد بو شد. **أَشَفَّ عَلَى فُلَانٍ**: بر او فزونی یافت. ارجحیت پیدا کرد. **أَشَفَّ الدِّرْهَمُ**: پول را زیاد یا کم کرد. **اشْتَفَّ و تَشَفَّ** مافى الإِنَاءِ: ظرف را تا ته سرکشید. هرچه در ظرف بود آشامید. **اشْتَشَفَّ لَهُ السُّتْرُ**: پشت پرده را دید. **اشْتَشَفَّ الثَّوْبُ**: لباس را جلو روشنایی گرفت که اگر عیب و نقصی دارد ببیند. **اشْتَشَفَّ الشَّيْءُ**: در آن چیز تأمل و تعمق کرد. **اشْتَشَفَّ الْكِتَابُ**: در مطالب کتاب تأمل و تدبیر کرد. **اشْتَشَفَّهُ**: به پشت آن نگاه کرد. **اشْتَشَفَّ مَا فِى الْإِنَاءِ**: هر چه در ظرف بود نوشید. **اشْتَشَفَّ إِلَيْهِ**: دوستدار آن شد و به او علاقه پیدا کرد. **اشْتَشَفَّ فِى تِجَارَتِهِ**: در تجارت خود سود برد. **الشَّفَّ و الشِّفَّ**: لباس یا پرده نازک. ثَوْر. سود. برتری. کمبود. دمل چرکین و بدبو. ج شُفُوف. چیز کم. **الشَّيْفِيف**: شفاف شدن. تَف آفتاب. سوز سرما. باد سرد. ج شِفَاف. ثَوْبٌ شَفِيفٌ: لباس نازک. **الشَّقَان**: باد سرد که با ریزش باران می‌وزد. **الشَّقَافَة**: ته مانده آب در ظرف. شُقَافَة النَّهَارِ: تنمه و باقیمانده روز. **النَّشُوف**:

اخلالگری کرد. **الشَّيْب و الشَّيْبَة و الشَّقَاب و الشَّيْب** و **المشاعِب و دَوَمَشاغِب**: فتنه گر. آشوبگر. اخلالگر. **شَغَبَ** — شَغَباً عَنِ الطَّرِيقِ: از راه کنار رفت. **شَاغَبَهُ**: متقابلاً با او خیلی ستیزه و کشمکش و فتنه‌گری کرد. **تَشَاغَبَ الرَّجُلُ**: عصیان کرد. **الشَّغَب و الشَّغَب**: اخلالگری. آشوبگری. **الشُّغُوب**: اخلالگر. آشوبگر.

☆ **شَغَر: شَعَرَتْ** — شُغُوراً الأرضُ: زمین خالی شد. بی سرپرست شد. بی سکنه شد. **شَعَرَ الرَّجُلُ**: دُور شد. **شَعَرَ السَّعَرُ**: نرخی پایین آمد. **شَعَرَتْ النَّاسُ**: مردم پراکنده شدند. **مَكَانٌ شَاغِرٌ**: جای تهی. خالی. **الشَّاغِرَة**: زمین خالی از سکنه و بی صاحب و سرپرست. وظیفه شَاغِرَة: کار و مسؤولیت بدون مسؤول و سرپرست. **شَغَرَهُ** — شَغَرَاً و شِغَاراً عَنِ بَلَدِهِ: او را از شهر بیرون کرد. تبعیدش کرد. **الشَّاغُور**: آبشار.

☆ **شَغَرِبَ: الشَّغْرِيبَة أَوِ الشَّغْرِيبَة**: یکی از فنون کشتی که پای خود را بر پای حریف پیچیده بر زمینش زنند. ☆ **شَغِفَ: شَفَّفَهُ** — شَفَّفَاً: به پرده یابند دلش زد. **شَفَّفَ فَوْادَهُ**: دلش را ربود. **شَفِفَ** — شَفَقاً و **شُفِفَ بِهِ**: خاطرخواه او شد. **شَفِفَ حُبُّهُ**: عشق او بر دل نشست. **الشَّغَف**: به پرده دل زدن. پرده دل. **الشَّغَف**: عاشق شدن. عشق سوزان. عشق آتشین. **شَفَّفَ الْقَلْبُ**: پرده دل. **الشَّفَاف**: پرده دل. جایگاه محبت در دل. ج شُغَف و أَشَقَّة. الشَّغَاف و الشَّفَاف: بیماری است که زیر پهلوی راست عارض می‌شود.

☆ **شَغَلَ: شَغَلَهُ** شَغْلاً و شُغْلاً و **أَشْغَلَهُ** بِكَذَا: او را به چیزی سرگرم کرد. به چیزی مشغول کرد. **أَشْغَلَهُ عَنْهُ**: فکر او را از چیزی منصرف کرد. مطلب را از یاد او برد. **شُغِلَ عَنْهُ** بِكَذَا: به چیزی سرگرم شد و چیز دیگری را از یاد برد. **شَغَلَهُ**: خیلی سرگرمش کرد. **تَشَغَّلَ و تَشَاغَلَ و اشْتَغَلَ** بِكَذَا: به فلان چیز مشغول شد. **اشْتَغَلَ قَلْبُهُ**: افکارش پریشان شد. آشفته شد. **اشْتَغَلَ فِيهِ السَّمُ**: زهر در او اثر کرد. **اشْتَغَلَ الدَّوَاءُ فِيهِ**: دارو در او کارگر افتاد. **تَشَاغَلَ عَنْهُ**: به کاری مشغول شد و مطلب را فراموش کرد. **الشُّغْل و الشُّغْل و الشُّغْل**:

کسی که دمل چرکین و بدبو درآورد.

☆ **شفر: الشفر و الشفرج** أشفار و الشفیر: کناره پلک چشم. کرانه هر چیز. بالای کناره دره. **الشفرة:** کارد بزرگ و پهن. لبه شمشیر. نوک تیز. گزن کفاشی. ج شَفَر و شَفار و شَفرات. **المشفر:** سختی و صلابت. یک قطعه زمین یا سنزار. لب و بیشتر به لب شتر گویند. ج مشافیر.

☆ **شفع: شَفَعَ** شَفَعاً الشیء: چیزی را زوج کرد. جفت قرار داد. شَفَعَ جازؤه: حق شفیع به همسایه اش داد. شَفَعَتِ الناقاةُ: شتر حامله شد و بچه ای شیر می خورد همراه داشت. شَفَعَ لِي الْأَشْخَاصُ: یکی را دو دیدم.

لوج شدم. از ضعیفی چشم دوبین شدم. **الشافعة:** چشم دوبین. لوج. **شَفَعَ** شَفَاعَةً لِفُلَانٍ أَوْفَى فُلَانٍ إِلَى زَيْدٍ: واسطه شد. از او نزد زید شفاعت کرد. شَفَعَ لِفُلَانٍ فِي الْمَطْلَبِ: برای فلانی در کاری کوشش کرد. **شَفَعَ** الشیء: چیزی را زوج قرار داد. شَفَعْنِي فِي فُلَانٍ: واسطه گری مرا درباره او قبول کرد. **تَشَفَعَ** لِي وَإِلَى فُلَانٍ أَوْ فِي فُلَانٍ: مرا واسطه نزد فلانی قرار داد. خواست واسطه شوم. **اشْتَفَعَ** زَيْدًا إِلَى عَمْرٍو: از زید خواست نزد عمرو واسطه شود. او را واسطه قرار داد. **اشْتَفَعَ** فُلَانٍ عَلَى فُلَانٍ: از او علیه دیگری کمک خواست. **الشفع:** زوج قرار دادن. زوج. جفت. ج أَشْفَاع و شَفَاع. **الشفعة:** در اصطلاح فقهی: حق شفعه را گویند که شریک در ملک یا همسایه حق دارد ملکی مورد معامله را جبراً از خریدار با همان قیمت خریده شده بخرد. ج شَفَعَ. **الشفیع:** شفاعت کننده. دارای حق شفعه. ج شَفَعَاء. **الشفیع** مِنَ الْعَدُوِّ: عدد زوج. **الشفع:** کسی که شفاعتش قبول شده یا می شود. **الشفع:** قبول کننده شفاعت.

☆ **شفق: شَفَقَ** شَفَقاً عَلَیْهِ: بر او شفقت ورزید. مهربانی کرد. دلسوزی کرد. شَفَقَ مِنَ الْأَمْرِ: از مطلب ترسید و حرص ورزید. شَفَقَ عَلَی الشیء: بخل ورزید. دریغ کرد. چیزی را نداد. **الشفق و الشقوق و الشقیق:** مهربان. شفیق. دلسوز. **شَفَقُهُ:** او را به شفقت و مهربانی

واداشت. شَفَقَ الشیء: آن را کم کرد. شَفَقَ الشوب: لباس را بد بافت. **أَشْفَقَ** الشیء: آن چیز را کم کرد. **أَشْفَقَ** عَلَیْهِ و مَنَّهُ: بر او و از او برحذر شد و ترسید و حرص ورزید. **أَشْفَقَ** عَلَی الصغیر: بر خردسال ترحم کرد. دلسوزی و مهربانی کرد. **أَشْفَقَ** الزَّجَلُ: آن مرد وارد اول غروب شد. **أَشْفَقَتِ** الریح: باد شدت گرفت و خاکها را با خود برد. **الشفق:** روشنایی بعد از غروب آفتاب. شفقت و مهربانی. عطفوت. چیز پست. روز. ترس. ناحیه و جانب. **تَوَبَّ شَفَقَ:** لباس سست. ج أَشْفَاق. **الشفقة:** رقت قلب. انعطاف. مهربانی. عطفوت و برحذر کردن و ترسیدن. شفقت.

☆ **شفه: شَفَهَ** شَفَهُاً فُلَاناً: به لب فلانی زد. در سؤال اصرار زیاد بر او کرد تا همه چیزش را گرفت **شَفَهَ** الْإِنَاءَ: ظرف را تا ته سرکشید. **شَفَهُ** عَنِ الْأَمْرِ: او را از کاری بازداشت. منع کرد. **شَفَهَ** زَيْدٌ: سؤال کنندگان از زید زیاد شدند. **شَفَهَ** الطَّعَامُ: خورندگان آن غذا زیاد شدند. **المشفره:** غذای پرمشتری که زیاد خورنده دارد. **شافهه** شِفاهاً و مُشافهه: به طور شفاهی با او سخن گفت. شافه الشیء: به آن چیز نزدیک شد. **الشفة و الشفة** مِنَ الْإِنْسَانِ: لب انسان. ج شِفاه و شَفَهَات. **الشفتان:** لب بالا و پایین. **الشفی و الشفهی و الشفوی:** شفاهی. زبانی. **الشفیة:** مصغر شفة. **الشفاهی و الأشفه:** دارای لب کلفت. **الشفیة** مِنَ الْحُرُوفِ: سه حرفی که با فشار لب ادا می شود: پ. ف. میم. **التشفوه:** کسی که به لبش زده شده. **المشفوه** مِنَ الْمَاءِ: آبی که زیاد از آن می نوشند. آبی که از کثرت ازدحام مردم نتوان از آن نوشید.

☆ **شفو: شَفَا** يَشْفُو شَفْواً الْهَلَالَ: ماه نو طلوع کرد. شَفَا الشَّخْصُ: شبح ظاهر شد. شَفَتِ الشَّمْسُ: آفتاب به غروب نزدیک شد. **الشفأ:** ماه نو کمی قبل از غروب کردن. لبه و تیزی هر چیز. تنبیه اش شَفَوَان. ج أَشْفَاء. **الأشفی:** کسی که لبهایش به هم جفت نمی شود.

☆ **شفی: شَفَى** يَشْفِي شِفاءً اللَّهُ فُلَاناً مِنْ مَرَضِهِ: خداوند فلانی را شفا داد. شَفَى زَيْدٌ فُلَاناً: زید برای فلانی طلب

شفا کرد. شَفَّتَ الشَّمْسُ: آفتاب به غروب نزدیک شد. **شَفَى** - شَفَى الْهَلَالَ: ماه نو غروب کرد. شَفَى الْمَرِيضَ: بیمار شفا یافت. خوب شد. **أَشْفَى** إِشْفَاءً فَلَانًا: برای فلانی شفا طلبید. أَشْفَى عَلَيْهِ: بر او مشرف شد. أَشْفَى الْعَلِيلَ: بیمار خوب نشد. همزه برای نفی است. أَشْفَى الْمُسَافِرَ: مسافر در آخر شب حرکت کرد. أَشْفَى الْمَرِيضَ: داروی خوبی برای بیمار نداشت. أَشْفَاءُ الشَّيْءِ: آن چیز را به او داد که با آن مداوا کند. تَشَفَّى مِنْ غَيْظِهِ: خشمش فرو نشست. تَشَفَّى مِنْ فَلَانٍ: از فلانی انتقام کامل گرفت. تَشَفَّى وَإِشْفَى يَكْذَا: بواسطه فلان چیز شفا یافت. **إِشْتَفَى** يَهْ: با آن معالجه کرد. **إِشْتَشَفَى** الْمَرِيضَ مِنْ عَيْلَتِهِ: بیمار شفا یافت. خوب شد. **الْإِشْفَاءُ**: شفا یافتن. خوب شدن. دارو. ج أَشْفِيد وَجِجَ أَشَافٍ. **الشَّافِي**: شفا دهنده. الشَّافِي مِنَ الْأَدْوِيَةِ وَنَحْوَهَا: دارو یا هر چیز شفابخش. الْجَوَابُ الشَّافِي: جواب کافی. **الْمُتَشَفِّي**: بیمارستان. ج مُتَشَفِّيات.

☆ **شَقَّ**: شَقَّ - شَقَّ شَقْرًا وَشَقْرًا شَقْرَةً: رنگش قرمز مایل به زردی شد. **الشَّقْرَةُ**: رنگ سرخ مایل به زردی. **الأَشْقَرُ**: بور. سرخ متمایل به زردی. ج شقر. **الشَّقْرَاءُ**: مؤنث الأشقر. **إِشْقَرَّ**: سرخ رنگ متمایل به زرد شد. بور شد.

☆ **شَقَرَقَ**: الشَّقَرَقُ وَالْبَقَرَقُ الشَّقَرُ وَالْمَقَرَقُ: مرغ سبز قبا.

☆ **شَقَّقَ**: شَقَّقَ شَقَقَةً الْجَمَلَ: شتر صدایش را در گلو پیچاند. شَقَّقَ الطَّيْرُ: پرنده آواز داد. **الشَّقَقَةُ**: چیزی است ریه مانند در گلوئی شتر که در وقت هیجان از دهانش بیرون می آید و صدایش در گلو می پیچد. ج شَقَائِقُ.

☆ **شَقَفَ**: الشَّقَفُ: سفال. شکسته های سفال. **الشَّقْفَةُ**: واحد الشَّقَف. **الشَّاقُوفُ**: چکش سنگ شکنی.

☆ **شَقَّ**: شَقَّ - شَقَّ شَقْرًا وَشَقْرًا شَقْرَةً: رنگش قرمز مایل به زردی شد. **الشَّقْرَةُ**: رنگ سرخ مایل به زردی. **الأَشْقَرُ**: بور. سرخ متمایل به زردی. ج شقر. **الشَّقْرَاءُ**: مؤنث الأشقر. **إِشْقَرَّ**: سرخ رنگ متمایل به زرد شد. بور شد.

☆ **شَقَّ**: شَقَّ - شَقَّ شَقْرًا وَشَقْرًا شَقْرَةً: رنگش قرمز مایل به زردی شد. **الشَّقْرَةُ**: رنگ سرخ مایل به زردی. **الأَشْقَرُ**: بور. سرخ متمایل به زردی. ج شقر. **الشَّقْرَاءُ**: مؤنث الأشقر. **إِشْقَرَّ**: سرخ رنگ متمایل به زرد شد. بور شد.

الشقیف: صخره بزرگ سرازیر شده از کوه. سنگ کوچک.

☆ **شقل:** شَقْلٌ ۱ شَقْلًا الدَّزَاهِمَ: پولها را وزن کرد.

☆ **شَقَو:** شَقَا يَشْقُو شَقْوًا وَأَشَقَّى اللّهُ فَلَانًا: خداوند فلانی را شقی و تیره بخت کرد. شَقِي يَشْقَى شَقًّا وَشَقَاءٌ وَشَقَاوَةٌ وَشِقَاوَةٌ وَشَقَوَةٌ وَشَقَوَةٌ: بدبخت شد. الشَّقِي: بدبخت. با شقاوت. ج اشقیاء. شاقی: فلاناً؛ در شقاوت با فلانی رقابت کرد. شاقاء فی الحرب و نحوها: در جنگ و غیره با او دست پنجه نرم کرد. شاقاء علی کذا: در فلان چیز با او مسابقه صبر و شکیبایی داد. الشقا و الشقاء: تنگی و سختی. شقاوت.

☆ **شَك:** شَكَ ۱ شَكًا فی الامر: در آن مطلب شک کرد. مشکوک شد. شَكَّةٌ بالرمح: نیزه را تا استخوان او فرو کرد. شَكَّتِ الشُّرُكَةُ رِجْلَهُ: خار به پایش خلید. شَكَّ القَوْمُ بیوتهم: آن گروه خانه‌های خود را در یک راه یا به صف هم ساختند. شَكَّ الخياطُ الثوبَ: خیاط لباس را کوک زد. شَكَّ إلیه البلادَ: شهرها را پیمود و به طرف او رفت. شَكَّ الشیءَ الی الشیء: آن دو چیز را به هم جمع کرد. شَكَّ عَلَیْهِ الأَمْرُ: در آن کار به شک افتاد و ندانست چه کند. کار بر او سخت شد. شَكَّ فی السلاح: غرق اسلحه شد. شاکُ السلاح و شاکُ فی السلاح: غرق اسلحه. تا دندان مسلح. ج شُکاک. شُکُکُهُ: مشکوکش کرد. او را به شک انداخت. تَشَكُّکٌ فی الامر: در آن مطلب شک کرد. الشک: شک کردن. شک و تردید. ترک کوچک استخوان. مرگ موش. ج شُکوک. الشک: حواله بولی و مالی. چک. الشِکَّة: نوع شاکی سلاح بودن. چوب‌ریزه که در کنار دسته تیشه در رخنه تیشه می‌گذارند که محکم شود. ج شِکک. الشِکَّة: مسافت. الشاکة: مؤنث الشاک. ورم گلو. ج شواک. الشاکاة: کناره زمین. البشاک: خانه‌های ردیف هم. الشِکِیکة: راه و روش. اخلاق. فرقه و گروه. سید میوه. ج شکائیک و شُکک. البشک: مشکوک. زره. ج شُکاک.

☆ **شکر:** شَكَرَ ۱ شُكْرًا وَشُكُورًا وَشُكْرَانًا الرَّجُلَ و

لِلرَّجُلِ: از او تشکر کرد. او را ستود. شَكَرَ لِلرَّجُلِ فصیح‌تر از شَكَرَ الرَّجُلَ است. الشاکر: شکرگزار. تشکر کننده. سپاسگذار. ج شاکِرُونَ وَشُکْر. شاکِرٌ رَیْه: گیاهی است. أَشْكَرَ الضَّرْعُ: پستان چهارپا پر شیر شد. أَشْكَرَ الشَّجَرُ: درخت یاجوش زد. الشکران: پستان پر شیر. معلو. ج شُکازی وَشُکازی. الشُکری: مؤنث الشکران. عَیْنُ شُکری: چشم پراشک. شاکرة: از او تشکر کرد. سپاسگزاری کرد. شاکرةً لحديث: با او ابتدا به سخن کرد. تَشَكَّرَ لَهُ: از او تشکر کرد. الشُکُور: بسیار شکرگزار. مذكر و مؤنث در آن یکسان است. ج شُکُور. الشُکُور ایضاً: یکی از اسمای خدای تعالی است که پاداش زیاد در برابر علم کم می‌دهد. الشَکیر: یاجوش درخت. گیاهان. پرها و موهای ریز در وسط گیاهان و پرها و موهای بزرگ. موی پشت و دو طرف گردن. پوست درخت. ج شُکُر. الشُکرة: یکبار تشکر کردن. الشُکرة و الشُکریة: پر شدن پستان چهارپا از شیر. المُشکرة: هر گیاه که شیر را زیاد کند. الشُکْران و الشُکْران و الشُکْران: گیاه شوکران. عربی نیست. الشاکری: معرب چاکر. چاکر. خدمتکار. ج شاکِرِیة. الشاکریة: مزد چاکر و خدمتکار. و به زبان محلی نوعی چاقوی سرکج را گویند.

☆ **شکس:** شَكَسَ ۱ شُكَاةً وَشُكْسًا ۱ شُكْسًا: بخیل شد. قند خوشد. بداخلاق شد. الشکس و الشُکسی: بداخلاق. تندخو. ج شُکس. شاکسةً مُشاکسةً: با او مخالفت کرد و در تنگنایش گذاشت. تَشَاكَسَ القَوْمُ: آن گروه با هم مخالفت کردند.

☆ **شکل:** شَكَلَ ۱ شُكْلًا وَشُكْلًا ۱ شُكْلًا: مطلب یا کار مشکل شد. مشتبه شد. شُكْلٌ وَشُكْلٌ العنْبُ: انگور شروع بر رسیدن کرد. شُكْلٌ وَشُكْلٌ الکتاب: برای کتاب یا نامه حرکت‌گذاری کرد. شُكْلٌ وَشُكْلٌ الدابة بالثیکال: دست و پای چهارپا را با بند مخصوص بست. شُكْلٌ الشیء: عکس آن چیز را کشید. شُكَلْتُ وَشُكَلْتُ الفزاة شُغرها: زن موی خود را دو شاخه بافت. شُکِلَ ۱ شُکْلًا: سرخ و سفید شد. شُکِلَ الشیء: در

مشتبه. ج مشکایل و مُشکِلات. **التَّشْكُورُ** من الخيل: اسبی که پایش را کند زده‌اند. **المُشْكَلُ**: دارای شکل و قیافه.

☆ **شکم**: **شَكْنَةُ** شَكْمًا: به او پاداش داد. شَكَمَ فلاناً: به فلانی حق سکوت داد. شَكَمَهُ شَكْمًا و شَكِيمًا: گازش گرفت. **الشَّكِيمَةُ** ناز. تکبر. تسلیم ظلم نشدن. عهد و پیمان. خوی و سرشت. شباهت. **الشَّكِيمَةُ مِنَ اللِّجَامِ**: آهن و دهنه. ج شکایم و شُكْم و شَکِیم.

☆ **شکو**: **شَكَا يَشْكُو شَكْوًى و شَكْوَاً و شَكَاةً و شَكَوَةً و شِكَايَةً و شَكِيَّةً إِلَيْهِ** زیداً: از زید نزد او شکایت کرد. شَكَر الامر او العلة: از آن کار یا آن بیماری اذیت شد یا گله و شکایت کرد. شَكَا مَرَضَهُ لِلطَّيِّبِ: بیماری خود را برای دکتر توضیح داد. شَكَا أَمْرَهُ إِلَى اللَّهِ: از گرفتاریهای خود به خدا پناه برد. **الشَّاكِي**: شکایت کننده. شاکي. **شَكُوْهُ إِلَيْهِ**: کسی که به او شکایت کرده‌اند. **الشَّكْوُ و الشَّكْوَى**: کسی که از او شکایت شده. **الشَّكْوَى**: شکایت. گله کردن. **شَكَا يَشْكُو شَكْوَاً و شَكْوًى و شَكَاةَ المَرَضِ** فلاناً: بیماری او را اذیت کرد. **شَكِي تَشْكِيَةً الشَّاكِي**: شکایت شاکي را پذیرفت. **شَاكَاةً** از او شکایت کرد یا ناراحتی خود را به او گفت. **تَشْكِي**: مریض شد. تَشْكَى إِلَيْهِ: نزد او شکایت کرد. تَشْكِي مِنْ جَرَحٍ: بدنش در اثر زخم درد گرفت. **نَشَاكِي تَشَاكِيًا القَوْمُ**: آن گروه به یکدیگر شکایت کردند. **الشَّكْوُ و الشَّكْوَى و الشَّكَاةُ و الشَّكَاةُ** بیماری. **الشَّكْوَى** ایضاً: شکایت. گله. ناله. گله کردن. ج شَكَوَى. **الشَّكْوُ** ایضاً: شتر نر و کوچک. **الشَّكَاةُ** ایضاً: عیب. **الشَّكْوَةُ** یکبار شکایت کردن. یک بیماری. ج شَكَوَات و شَكَاء. **الشَّكْوَةُ و الشَّكِيَّةُ** ظرفی است پوستی برای آب یا شیر. **الشَّكِي**: شکایت شده از آن. درد آمده. ج شَكَيَا. **الشَّكِي و الشَّاكِي**: شاکي. دادخواه. کسی که کمی بیمار شده. رَجُلٌ شَاكِي السَّلاح: مرد تا دندان مسلح و خیلی با هیبت و شوکت. اصلش شَائِك بوده. **الشَّكِيَّةُ**: مؤنث الشَّكِي. **البَشَاكَةُ** طاقچه.

سفیدی آن چیز قرمزی بود. شَكِلَتِ الصَّوَاءُ: آن زن عشوهِ گری و غمزه گری کرد. غمزه گر بود. **أَشْكَلُ الأُمُرِ**: مطلب مشتبه شد. **أَشْكَلُ العَنْبِ**: انگور ابتدا برسیدن کرد. **أَشْكَلُ النَّخْلِ**: غوره خرما رسید و رطب شد. **أَشْكَلُ الكِتَابِ**: نامه یا کتاب را حرکت گذاری کرد. **أَشْكَلُ الشَّيْءِ**: آن چیز سرخ و سفید شد. **أَشْكَلُ المَرِيضِ**: بیمار بهبود یافت. **شَاكَلَهُ مُشَاكَلَةً**: شبیه و مثل او شد. با او موافق و هم رأی شد. **تَشْكَلُ**: صورت پذیرفت. شکل یافت. **تَشْكَلُ العَنْبِ**: انگور ابتدای برسیدن کرد. **تَشَاكَلَا**: آن دو مانند هم شدند. با یکدیگر توافق کردند. **إِشْكَلُ و إِشْكَالُ الامر**: مطلب مشتبه شد. **الشَّكْلُ**: شبیه. مثل. مانند. امر مشکل. هدف. مقصد. عشوهِ گری. ناز و غمزه زنها. شکل. قیافه. ج أَشْكَال و شُكُول. **الأَشْكَالُ** ایضاً: زینت آلات مروراید یا نقره که به همدیگر شبیه‌اند. **شَكْلُ الكِتَابِ**: حرکت گذاری کلمات کتاب یا نامه. **الشَّكْلَةُ**: یک حرکت روی کلمه. **البُكْلُ**: مثل. مانند. ناز و غمزه زن. **الشَّكْلَةُ**: سرخ و سفید. **الشَّكْلَةُ و الشَّاكِلُ**: شبیه. مانند. شباهت. **الشَّكْلَةُ**: زن عشوهِ گر. **الشَّكَالُ**: کُند. زنجیر. پابند چهارپا. بندی است که از وسط پاهای چهارپا تا وسط دستهای آن برود و به سینه می‌رسد. بندی است میان دست و پای چهارپا. ج شُكْل. **الشَّكَالُ فِي الخَيْلِ**: اسبی که در سه تا از دست و پایش سفیدی باشد و در یکی نباشد. **الشَّاكِلَةُ**: مؤنث الشَّاكِل. مثل و مانند. کرانه و جانب مَقِلِ کناره راه. راه و روش. مسلک. نیت. حاجت و نیاز. تهیگاه. ج شَوَاكِلِ. **الشَّوَاكِلُ** ایضاً: راههای فرعی منشعب از راه اصلی. **الأَشْكَلُ**: سفیدی که به سرخی می‌زند. کسی که چشمش کمی قرمز است. ج شُكْل. **الشَّكْلَةُ**: مؤنث الأَشْكَل. حاجت و نیاز. **الشَّكِيلُ**: کف دهان چهارپا که با خون مخلوط شده روی دهنه حیوان جمع می‌شود. **التَّشْكِيْلَةُ** در اصطلاح نظامی: دسته و گروه. **تَشْكِيْلَةُ مِنَ الذَّبَابَاتِ**: یک دسته تانک. و در اصطلاح محلی گُل سر را گویند. هر نوع گُل. **المُشْكِلُ و المُشْكِلَةُ**: مطلب مشکل و

جا چراغی. جانی که روی آن چراغ می‌گذارند.

☆ **شکی**: **شکی** نَشْکِی شَکِیاً إِلَیْهِ: به معنی شکاکه آخرش واو است و گذشت.

☆ **شَلَّ**: **شَلَّ** شَلَّ الثَّوْبَ: لباس را بخیه درشت زد. کوک زد. شَلَّتْ الْعَيْنُ دُمَهَا: چشم اشک ریخت. شَلَّ الدَّرْعَ وَ شَلَّ الدَّرْعَ عَلَيْهِ: زره را پوشید. شَلَّ الشَّيْءَ: آن چیز را قطعه کرد. شَلَّ شَلًّا وَ شَلَّالاً: شتران را راند و دور کرد. شَلَّتْ شَلًّا وَ شَلَّالاً وَ شَلَّتْ وَ أُشِلَّتْ إِشْلَالاً يَدُهُ: دستش شل شد. **الأشْلُ**: شل. ج **شُلٌّ**. **الشَّلَاةُ** دَسْتِ شَلَّ: **أشْلُ**: دستش شل شد. **إِنْشَلَّ المَطَرُ**: باران سرازیر شد. **إِنْشَلَّ السَّيْلُ**: سیلاب از بالا جریان یافت. **إِنْشَلَّ الذَّنْبُ فِي الْغَنَمِ**: گرگ به گله زد. **إِنْشَلَّتْ الأَبِلُ**: شتران رانده شدند. **الشَّلَلُ** شَلَّ شَدَن. لک شدن لباس که پاک نشود. فلج شدن دست. **الشَّلَال**: مردمان متفرقه. **الشَّلَّةُ** یکبار کوک زدن و یکبار تمام معانی شَلَّ. هدف و مقصد مسافر. **الشَّلَّةُ وَ الشَّلَّةُ وَ الشَّلَّى**: آرزوی دور و دراز. هدف و مقصد مسافر. **الشَّلَّةُ** کلاف نخ. **الشَّلِيلُ**: پلاسی که روی کفل چهارپا یا پشت زین یا پالان می‌گذارند. زره کوچک زیر زره بزرگ یا پارچه‌ای است که زیر زره می‌پوشند. عمده مجری آب در دره. ج **أشْلَّةُ الشَّلالات** آبشارها. **الشَّلَال**: آبشار.

☆ **شَلَحَ**: **شَلَحَ** شَلَحَ شَلَحاً بِرَهْنَةٍ: برهنه گردیده شده. رخت‌کن حمام.

☆ **شَلَّشَل**: **شَلَّشَل** شَلَّشَلَةً وَ شَلَّشَلًا المَاءَ: آب چکه کرد. شَلَّشَل المَاءَ وَ بالماءِ: آب را پاشید. شَلَّشَل المَاءَ: آب را چکانید. شَلَّشَل السَّيْفَ الدَّمُ: شمشیر خون را ریخت. **الشَّلَّشَل وَ الشَّلَّشَل وَ الشَّلَّشَل**: آب یا خون و غیره ریخته شده. **تَشَلَّشَل المَاءُ**: آب پاشیده شد. **تَشَلَّشَل السَّيْفُ بالدَّمِ**: شمشیر خون را ریخت. **الشَّلَّشَل**: شکی که آب می‌دهد. ماء شَلَّشَل: آب چکه کننده. **الشَّلَّشَل وَ الشَّلَّشَل مِنَ الرِّجَالِ**: مرد چالا و چابک دست. مرد خوش طینت.

☆ **شَلَوُ**: **الشَّلَوُ**: اندام. بچه شتر. هر پوست کنده‌ای که مقداری از آن خورده شده و مقداری مانده. ج **أشلاء**.

أشلاء اللجام: تسمه‌ها یا بندهای جلوی افسار. **أشلاء الإنسان**: اندام پوشیده انسان. **الشَّلَوُ وَ الشَّلَا**: تن، بدن، جسم هر چیز. **الشَّلَى**: باقیمانده‌های هر چیز. **الشَّلِيَّةُ**: ته مانده مال و دارائی. پاره‌ای گوشت. ج **شَلایا**.

☆ **شَمَّ**: **شَمَّ** شَمَّ شَمًّا وَ شَمِّمًا وَ شَمِّمَى الوُزْدَ: گل را بوئید. **شَمَّ شَمًّا**: تکبر کرد. **شَمَّ الجَبَلُ** او **الْأَنْفُ**: نوک بینی یا کوه بلند گردید. **الأشَمُّ وَ الشَّيْمُ**: برآمده. بلند. **شَمَّ الزَّهْرُ**: گُل را بوئید. **شَمَّه الزَّهْرُ**: گُل را به او داد که بوئید. **أشَمَّ**: برافراشته سر عبور کرد. **أشَمَّه الوُزْدُ**: گُل را به او داد بوئید. **أشَمَّ عَنِ الامرِ**: از آن مطلب صرف‌نظر کرد. **أشَمَّ القارئُ الحرفَ**: قاری حرف را اشمام کرد. **شَامًا شَامَةً وَ شَامَاتًا شَامَاتًا**: آن دو یکدیگر را بوئیدند. **إشَمَّ الشَّيْءَ**: آن چیز را بوئید. **تَشَمَّمُ** آن را سر فرصت بوئید. **إشْتَمَّمُ** خواست آن را بوئید. استشمامش کرد. **الشَّمَّ** بوئیدن. **الشَّامَةُ** حس بویائی. **الشَّمَمُ** نزدیکی. **دُورَى**: قلمی و کشیده بودن بینی. **النَّمِيم**: بلند. بوی خوش. **الأشَمَّ**: مهتر و سالار بزرگی فروش. کریم و با سخاوت. دارای بینی قلمی و کشیده. ج **شَمَّ**. **الشَّامَةُ** مؤنث **الأشَمَّ**. **الشَّامُ وَ الشَّوْمُ**: بسیار بو کننده. **الشَّعَامُ** ایضاً: نوعی خربزه. **الشَّعَامَةُ** یک خربزه. ج **شَعَامَات**. **الشَّعَامَاتُ** ایضاً: هر بوی خوشی که می‌بویند. **الإشمام** در نزد قُرَّاء و نحویین: ظاهر نکردن حرکت و در بینی سخن گفتن. **المشوم**: بویدنی. مشک. بوئیده شده.

☆ **شَمَت**: **شَمَت** شَمَّتْ شَمَاتًا وَ شَمَاتَةً بفلانٍ: فلانی را سرکوفت زد. شماتت کرد. در ناراحتی او اظهار شادمانی کرد. **الشامت** شماتت کننده. ج **شَمَاتات**. **المشومتُ بِهِ**: شماتت شده. **شَمَّتْ العاطِسُ وَ شَمَّتْ عَلَیْهِ**: به کسی که عطسه کرده گفت: یَوْحَمَكَ اللهُ: خدا ترا بیمارزد یا به تو ترحم کند یا دعا کرد که وضعی پیش نیاید که کسی تو را شماتت کند. **شَمَّتْهُ**: نامیدش کرد. **شَمَّتْ بَيْنَهُمَا**: آن دو را با یکدیگر جمع کرد. **أشَمَّتَهُ اللهُ بِعَدُوِّهِ**: خداوند او را بر دشمنش مسلط کرد که او را شماتت کند یا دشمنش را خوار کرد که او

شَمَالات. الشِّمال ج أَشْمَل و شُمْل و شَمال و شَمَائِل: طرف چپ. مقابل جنوب. شومی. نشانه‌ای در پستان گوسفند. یک دسته از زراعت که دروگر برای درو بدست می‌گیرند. طَيْرُ شِمَال: هر پرنده‌ای که آن را به فال بد می‌گیرند. نَاقَةُ شِمَال: ماده شتر سریع. تندرو. الشِّمال ج شَمَائِل: طبع و سرشت. السَّيْلَة: خوی. سرشت. ج شَمَائِل. الشَّيْل: کسی که عبا یا چادر شب به دور خود پیچیده. الشُّمُول: می یا می سرد. البُشْل: قمه و بیشتر به خنجر گویند. المِشْمَل و المِشْخَلَة و المِشْمَال: عبا. جبه. ردا. ملافه یا لحاف. التَّشْمُول: شامل شده. مشمول. در معرض باد شمال قرار گرفته. خوش اخلاق. التَّشْمُولَة: می یا می سرد. لَيْلَة مُشْمُولَة: شب سرد أَخْلَاقُ مُشْمُولَة: اخلاق ناپسند و بد و مذموم.

☆ شَمْعَدَر: الشَّمْعَدَر و الشَّمْعَدُور: چغندر.

☆ شَن: شَن: شَنَاءُ شَأْنِ الْمَاءِ: آب را پاشید. شَنَنْ و أَشَنَّ عَلَيْهِمُ الْغَاظَة: از چهار طرف بر آنها یورش برد. تَشَنَّن و تَشَانُ الْجِلْدُ: پوست خشک و چروک شد - تَشَنَّن و تَشَانُ جِلْدُ الْإِنْسَانِ: پوست انسان در اثر پیری چروک شد. تَشَنَّن و تَشَانُ و إِشْتَنَّ السَّقَاءُ: مشک پوسید. الشَّن: ج شِنان و أَشْنان و الفَنَة: مشک کوچک و پوسیده. قوس شَنَّة: کمان کهنه. الشَّيْن: هر شیری که آب روی آن بریزند. الشُّنَان: آب سرد. ابر بارنده. ماء شُنَان: آب یخس و پراکنده. الشُّنَانَة: آبی که از مشک یا درخت می‌چکد.

☆ شَنَا: شَنَا: و شَنِءَ شَأْنًا و شِنَأَ و شَنَأَ و شُنَأَ و شَنَانًا و شَتَانًا و مَشْنَأَةً و مَشْنُوءَةُ الرَّجُلِ: نسبت به آن مرد کینه‌توزی کرد و دشمن شد و با او بداخلاقی کرد. الشَّانِي: دشمن کینه‌توز و بداخلاق. ج شُنَاء. الشَّانِيَّة: مؤنث الشَّانِي. ج شَوَانِي. الشُّنُوءَة: کسی که نسبت به او کینه‌توزی و دشمنی و بداخلاقی شده. شَبِي: ناپسند بود و لوقشتگ باشد. تَشَانًا الْقَوْمُ: آن گروه همدیگر را دشمن داشتند. الشَّنَاءَة: دشمنی و کینه همراه بداخلاقی. الشَّوَانِي: مؤنث الشَّانِيَّة. شَوَانِي الْمَال:

الشَّمْعَة: یک دانه شمع یا موم. ج شَمْعَات. الشَّمَاع: شمع‌ساز. شمع فروش. الشَّمْعَة: دکان شمع‌فروشی یا جای شمع‌سازی. الشَّمْعَدَان: گل دسته که بر آن چراغ گذارند. شمع‌دان. ج شَمَاعِد و شَمْعَدَانَات. المِشْمَع: مشمع. موم آلود. پارچه موم آلوده. بارانی.

☆ شَمْعَل: شَمْعَل و تَشَمْعَل و إِشْمَعَل الْقَوْمُ: متفرق شدند. پراکنده شدند. إِشْمَعَلَتِ الْحَرْبُ: تنور جنگ گرم شد. إِشْمَعَلَتِ الْغَاظَة: تاراج همه گیر شد. إِشْمَعَلَتِ الْإِيْلُ: شترها با شادی و مستی و هیجان به هر طرف رفتند. إِشْمَعَلَتِ الرَّجُلُ: تند رفت. در رفتن کوشش کرد.

☆ شَمَل: شَمَلَتْ شُومُلًا الرِّيحُ: باد شمال وزید. شَمَل شَمَلًا الشَّيْءُ: آن چیز را در معرض باد شمال گذاشت. شَمَل يَه: او را به طرف چپ برد. شَمَلَة - شَمَلًا و شَمُولًا: با چادر شب او را پوشاند. شَمَل - شَمَلًا و شَمَلًا و شَمُولًا الْأُمْرُ الْقَوْمُ: آن مطلب همه را دربر گرفت. همه گیر شد. شَمَل الْقَوْمُ خَيْرًا أو شَرًّا: بدی یا خوبی را درباره همه انجام داد. شَمَلَة تَشْمِيلًا: او را در عبا یا چادر شب پیچید. شَمَل الرَّجُلُ: آن مرد شتاب کرد. از طرف چپ رفت. أَشَمَل الْقَوْمُ: آن گروه در معرض باد شمال قرار گرفتند. أَشَمَلَتِ الرِّيحُ: باد به طرف شمال رفت. أَشَمَلَتِ الرَّجُلُ: آن مرد دارای خنجر یا عبا یا چادر شب شد. أَشَمَلَة: به او ملافه داد دور خود پیچید. تَشَمَل تَشَمَلًا بِالشَّمْعَة: چادر شب دور خود پیچید. إِشْمَل: شتابید. إِشْتَمَل فِي الْحَاجَة: آماده برآوردن حاجت و نیاز شد. إِشْتَمَل بِالتَّوْبِ: لباس را دور خود پیچید. إِشْتَمَل الْأَمْرُ عَلَيْهِ: مطلب او را احاطه کرد. إِشْتَمَل عَلَى فُلَانٍ: خود را سپر بلای فلانی کرد. الشَّمَل: باد شمال. کار و مطلب جمع و جور. کار بخش و پراکنده. الشَّمَل: پناه، حمایت. باد شمال. باران کم. رطوب کم. مردمان اندک و غیره. ج أَشْمَال. الشَّمْلَة: عبا یا چادر شب که به دور خود پیچند. ج شَمَلَات. الشَّمَال و البِّشْمَال و الشَّمَالُ و الشَّمَالُ و الشَّمِيل و الشُّمُول و الشُّمُول و الشَّمِيل: باد شمال. هَبَّتِ الشَّمَالُ أَوْ رِيحُ الشَّمَالِ: باد شمال وزید. ج

اموالی که از دادن آن دریغ نشود. **الشَّانَ:** دشمن دارنده. **الشَّانَةُ و الشُّنَى:** مؤنث الشَّان. **المَشْأ:** زشت و ناپسند. مذکر و مؤنث و مفرد و جمع در آن یکسان است. کسی که با مردم دشمن است.

☆ **شَنِب:** **سَنِب** ے **سَنِبًا** اليَوْم: روز سردی شد. **شَنِبَ الرجل:** آن مرد دارای دندانهای سفید و قشنگ بود. **الشَّاب و شَيْب:** سرد. روز سرد. **الشُّبَّة:** ما، سردی هوا. **الأَنْب و الشَّاب و الشَّيْب و المَشَنِب:** مردی که دارای دندانهای زیبا و سفید است. **المَشَاب:** دهانهای نیکو.

☆ **شَنِف:** **الشُّنَّة:** ساک، کیف دستی. عامیانه است. ☆ **شَنِج:** **شَنِج** ے **شَنَجًا و أَشْنَج و تَشَنَج و إِنْشَجَ الجِلْد:** پوست چروک شد. جمع شد. **الشَّج و الأَشْنَج:** مردی که پوستش چروک یا منقبض شده. **الأَشْنَج** ایضاً: پوست چروک شده. **شَنْجَه:** متشنجش کرد. منقبضش کرد. **التَّشَنَج:** تشنج. انقباض.

☆ **شَنَر:** **شَنَرٌ عَلَيْهِ:** از او بدگویی کرد. رسوایش کرد. **الشَّار:** بدنامی. ننگ و عار. رسوایی. افتضاح.

☆ **شَمَشَن:** **المُشِنَّة:** خوی و سرشت. عادت. یک پاره گوشت. ج **شَمَائِن.**

☆ **شَنِع:** **شَنَعَه** ے **شُنْعًا:** زشتش کرد. رسوایش کرد. فِضِيحَتش کرد. دشنامش داد. **شَنَّع ے شُنْعًا بِهِ:** دشنامش داد. رسوایش کرد. **شَنَّع ے شُنْعًا و شُنْعًا و شُنُوعًا:** زشت و مفتضح شد. رسوا شد. **الشَّيْع** ج **شَنَّع و الشَّنِع و الأَشْنَع:** زشت. رسوا. بد. **شَنَّعَ الرجل:** بسیار مفتضح و رسوا کرد او را. **شَنَّعَ عَلَيْهِ الأمر:** کارش را زشت دانست. **شَنَّعَ الرجل:** به سرعت گذشت. **شَنَّع و أَشَنَّعَ البعير:** شتر چالاکانه راه رفت. **تَشَنَّع:** در راه رفتن کوشش کرد. **تَشَنَّعَ لِلأَمْر:** برای کار آماده شد. **تَشَنَّعَ السَّلَاح:** جامه جنگ را بر تن کرد، مسلح شد. **تَشَنَّعَ الغَارَة:** از همه طرف یورش برد. **تَشَنَّعَ القَوْم:** کارهای آن گروه به جهت اختلاف آراءشان بد و ناجور شد. **تَشَنَّعَ الرَّجُل:** آن مرد اراده کاری زشت را کرد. **تَشَنَّعَ الْفَرَس:** سوار اسب شد. **تَشَنَّعَ الثَّوب.** لباس پوشید. **إِسْتَشَنَّعَه:**

زشت و مستهجنش کرد. **الشُّنْعَة و الشُّنَاعَة و الشُّنُوع:** زشتی. **الشُّنُوع:** زشت و قبیح. شایعه ساز.

☆ **شَنِف:** **شَنَّف** ے **شَنَّفًا** إِلَيْهِ: از روی اعتراض یا تعجب چپ چپ به او نگاه کرد. **شَنَّف ے شَنَّفًا** فَلَانًا و لِفَلَانٍ: فلانی را دشمن داشت. **شَنَّفَ لَهُ:** به او توجه کرد. متوجه او شد. **شَنَّفَ بِهِ:** آن را درک کرد. به آن پی برد. **شَنَّفَ الكلام:** سخن را لعاب تخمه داد. آراستش. **شَنَّفَ إِلَيْهِ:** با گوشه چشم به او نگاه کرد. **شَنَّفَ و أَشَنَّفَ الجارية:** گوشواره در گوش دختر کرد. **تَشَنَّفَ الجارية:** دختر گوشواره گرفت و به گوش کرد. **الشَّانِف:** چپ چپ نگاه کننده. خیره شده. دشمن دارنده. اعراض کننده و روی گرداننده. **الشَّنِف:** گوشواره. ج **شُئُوف و أَشُئَاف.** **الشَّنِف:** دشمن دارنده.

☆ **شَنِق:** **شَنَّق** ے **شَنَّقًا** الْبَعِيرَ: شتر سوار افسار شتر را سخت کشید که سرش را بلند کرد. **شَنَّقَ القِرْبَة:** دهان مشک را بست سپس نخ آن را به دستهای مشک بست. **شَنَّقَ رَأْسَ الدَّائِيَة:** سرچهارپا را به جای بلندی بست. **شَنَّقَ الشَّيْء:** آن را آویزان کرد. **شَنَّقَه:** دارش زد. **الشَّنَق:** دارزدن. اعدام کردن. **شَنَّق ے شَنَّقًا و شَنَّق ے شَنَّقًا:** علاقمند شد. خاطرخواه شد. دوست داشت. **شَنَّقَ الشَّيْء:** آن چیز را قطعه قطعه کرد. **أَشَنَّقَ البعير و القِرْبَة:** شتر سوار افسار شتر را کشید که سرش را بلند کرد. دهان مشک را بست. **أَشَنَّقَ البعير:** شتر سر را بلند کرد. **أَشَنَّقَ عَلَى فَلَانٍ:** برفلانی گردنکشی و تعدی و تجاوز کرد. **أَشَنَّقَ الرَّجُل:** تاوان گرفت. تاوان داد. **أَشَنَّقَ الشَّيْء:** آن را آویزان کرد. **أَشَنَّقَ غَنَمَهُ إِلَى غَنَمٍ زَيْدٍ:** گوسفندان خود را با گوسفندان او مخلوط کرد. **أَشَنَّقَ الْيَدَ إِلَى الْعَنْقِ:** دست را به گردن آویخت. **شَانَقَه مُشَانَقَةً و شِنَاقًا:** اموال خود را با اموال او مخلوط کرد. **شَانَقًا:** آن دو اموال خود را با یکدیگر آمیختند. **الشَّنَق:** تاوان. طناب. دراز بودن سر. جوال. گاله. **الشَّنَاق:** بندی که با آن دهانه مشک را می بندند. زه کمان. درازی سر. هر نخی که چیزی به آن آویزان می کنند. افسار شتر. طنابی که دست را به گردن

می‌بندد. ج شُنُق و أَشَقَّة. الْأَشَقُّ: اسب و شتر کله دراز. الشَّعَاء و الشَّعَاء: مَوْنُ الْأَشَقِّ. المِشْنَق: خیره شونده به همه چیزها. المِشْنَقَة: جای به دار آویختن تبهکاران. المِشْنَقَة: چوبه‌دار.

☆ **شَنَك: الشَّنَكَل** ج شَنَاكِل: جنگک که با آن پنجره را می‌بندند. جفت پنجره. میخ‌های کوچک که به دیوار کوبیده لباس به آن آویزان می‌کنند.

☆ **شَفَنی: الشَّافِئَة**: ناوگان جنگی. ج شَوَان. و خیلی کم به صورت مفرد ذکر می‌شود.

☆ **شَهَب: شَهَبٌ** و **شَهَبٌ** و **شَهَبٌ**: رَنَکَش سفید و سیاه شد. خاکستری رنگ شد. **الشَّاهِب و الْأَشْهَب**: هر چیزی که رَنَکَش سیاه و سفید باشد. خاکستری رنگ. عامُّ الْأَشْهَب: سال قحط. یَوْمُ الْأَشْهَب: روز سرد و برفی. جَيْشُ الْأَشْهَب: لشکر جرار و نیرومند. جمعُ الْأَشْهَب شُهَب است. **شَهَبَةٌ** و **شَهَبٌ** و **شَهَبٌ** الحَرُّ: گرما رنگ او را عوض کرد. **أَشْهَبَ** العامُّ القَوَمَ: سال قحط آن مردم را بیچاره کرد. **إِشْهَبَ و إِشْهَابٌ و إِشْتَهَبَ**: رَنَکَش سفید و سیاه شد. زراعت خشک شد و کمی سبزی در آن باقی ماند. **الشَّهَب: کوهی** که برف روی آن است. **الشَّهَب و الشَّهْبَة**: سفید و سیاه. خاکستری رنگ. **الشَّهَاب: شعله** آتش. شهاب. ستاره. سرنیزه. ج شُهَب و شُهَبَان و أَشْهَب. **الشُّهَب**: سه شب ۱۳ و ۱۴ و ۱۵ ماه قمری. **الشُّهَبَاء: مَوْنُ الْأَشْهَب**. لقب شهر حَلَب. **الشُّهَبَاءُ مِنَ الْكُتَاتِب**: دسته بزرگی از لشکر. دسته‌ای از لشکر که اسلحه زیاد دارند. سَنَةُ شُهَبَاء: سال پر برف یا سال قحط و بدون آب و علف.

☆ **شَهَد: شَهَدَ** شُهوْدًا المَجْلِسَ: حاضر در مجلس شد. شَهَدَ القِیَّةَ: آن چیز را دید. مشاهده کرد. بر آن آگاهی یافت. شَهَدَ الجمعةَ: نماز جمعه را درک کرد. شَهَدَ عَلَى كَذَا: بر آن چیز شهادت داد. شَهَدَ و شَهَدَ شَهَادَةً عِنْدَ الْحَاكِمِ فُلَانٍ أَوْ عَلَى فُلَانٍ: به نفع یا به ضرر فُلَانی در نزد حاکم گواهی داد. شَهَدَ اللّهُ: خداوند شاهد است یا دانا است. شَهَدَ بِكَذَا: به فلانچیز سوگند خورد. **شَاهِدَةٌ** مُشَاهَدَةٌ: مشاهده‌اش کرد. دیدش. **أَشْهَدُ:**

حاضرش کرد. أَشْهَدَ فُلَانًا عَلَى كَذَا: فُلَانی را بر آن چیز شاهد قرار داد. **إِسْتَشْهَدَ**: از او گواهی خواست. **إِسْتَشْهَدَ بِهِ**: در گواهی از او کمک خواست. به آن استشهاد کرد. **أَشْهَدُ وَأُسْتَشْهَدُ**: در راه خدا شهید شد. **تَشْهَدُ**: شهادت خواست. تَشْهَدُ الْمُسْلِمُ: مسلمان تشهد نماز را خواند. **الشَّهْد و الشُّهْد**: عسلی که از موم جدا نشده. ج شِهَاد. **الشَّهْدَة و الشُّهْدَة**: پاره‌ای عسل صاف نکرده. **الشَّهَادَة**: خبر قطعی. گواهی دادن. سوگند. شهادت در راه خدا. دنیائی که مشاهده می‌شود. برخلاف عالم غیب که مشاهده نمی‌شود. و در اصطلاح جدید: گواهینامه یا اجازه و تصدیق. **الشَّاهِد**: گواه. شهادت دهنده. زبان. دلیل و شهادت. ستاره. سخن کسی که در لغت عربی استاد و به حرفش در مورد لغات عربی اعتماد می‌شود. صَلَاةُ الشَّاهِدِ: نماز مغرب. ج شُهوْد و شُهوْد. **الشَّاهِدَة**: مَوْنُ الشَّاهِد. زمین. ج شَاهِدَات و شَوَاهِد. **الشَّهيد و الشَّهيد**: شاهد. گواه. راست‌گو در شهادت. آگاه به همه امور. شهید در راه خدا. ج شُهداء. **الشَّهِيدَة**: مَوْنُ الشَّهِيد. **الشَّهيد**: محضر. در حضور. اجتماع مردم. انجمن. جای به شهادت رسیدن شهید. یک قسمت از نمایشنامه. ج مَشَاهِد. **الشَّهْدَة و المَشْهَدَة**: در حضور مردم. **المُشْهَد: شهید** در راه خدا. **المُشْهَوْد**: دیده شده. مشهود. روز جمعه. روز قیامت.

☆ **شَهَر: شَهَرَةٌ** و **شَهْرٌ** و **شَهْرٌ** بكَذَا: به فلانچیز معروف و مشهورش کرد. شَهَرٌ و شَهَرٌ الشَّيْفَ: شمشیر را کشید. شَهَرٌ فُلَانًا: فُلَانی را بدنام کرد. رسوا و مقتضح کرد. **أَشْهَرُ**: یک ماه بر او گذشت. أَشْهَرَتِ العَرَاءُ: زن وارد ماه زاینده‌اش شد. پابماه شد. أَشْهَرُ الامرِ: مطلب را شهرت داد. **شَاهَرَةٌ** شَهَارًا و مُشَاهَرَةٌ: ماهیانه استخدامش کرد. **إِسْتَشْهَرُ الامرِ**: مطلب مشهور شد. **إِسْتَشْهَرُ الامرِ**: مطلب را شهرت داد. **إِسْتَشْهَرُ بِالْفَضْلِ**: به فضیلت شهرت یافت. **الشُّهْر**: دانشمند. ماه نو. قرص ماه. یکی از ماههای سال. ج أَشْهُر و شُهوْر. **الشُّهْرَة**: رسوایی. افتضاح شدن. روشن شدن کار یا مطلب. **الشُّهْرَة**:

در آمیخت. مخلوط و مزوج کرد. شابَ الرَّجُلُ: به او خیانت کرد. به او نیرنگ زد. در معامله و غیره فریبش داد. شابَ و شَوَّبَ تشویباً عنه: به طور ناکافی از او حمایت و دفاع کرد. **إِنشَابُ** إِنْشِيَاءُ و **إِشْتَابُ** إِشْتِيَاءُ: مخلوط شد. **الشُّوبُ**: مخلوط و مزوج شده با چیز دیگر. چانه خمیر. عسل و در اصطلاح محلی به گرما نیز گویند. **الشُّوبَةُ**: یکبار مخلوط کردن. یکبار دفاع کردن. مکر و فریب. **الشَّائِبَةُ**: مؤنث الشائِب: عیب. آلودگی. ترس. هراس. **الشَّوَابُ**: عیبها. آلودگیها. ترس و بیم و هراسها. **المَشُوبُ** و **التَّشِيبُ**: مخلوط و مزوج.

☆ **شُوح**: **الشُّوحَةُ**: مرغ زغن. درخت کاج. **الشُّوح**: درختهای کاج.

☆ **شور**: **شَارَ** يَشُورُ شَوْراً و شياراً و شيارَةً و مَشَاراً و مَشَارَةً العَسلَ: عسل را از کندو جمع آوری کرد. **أَشَارَ** العَسلَ: عسل را از کندو جمع آوری کرد. **أَشَارَ** النَّازَ و يالناز: آتش را بلند کرد. **أَشَارَ** بِهِ: او را شناساند. **أَشَارَ إِلَيْهِ بِيَدِهِ**: با دست به او اشاره کرد. **أَشَارَ عَلَيْهِ**: نصیحتش کرد. **أَشَارَ فُلَاناً عَسْلاً**: بر جمع آوری عسل از کندوها به او کمک کرد. **شَاوَرَهُ فِي الْأَمْرِ**: در کار با او مشورت کرد. **إِشْتَارَ** إِنْشِيَاءاً العَسلَ: عسل را جمع آوری کرد. **إِشْتَارَتِ الْإِبِلُ**: شتران کمی چاق شدند. **تَشَاوَرُوا** **إِشْتَوَرُوا** القومَ: آن گروه با یکدیگر مشورت کردند. **إِشْتَارَ**: لباس نیکو پوشید. **إِشْتَارَ العَسلَ**: عسل را جمع آوری کرد. **إِشْتَارَتِ الْإِبِلُ**: شترها چاق و فربه و زیبا شدند. **إِشْتَارَ الْأَمْرُ**: آن کار روشن و واضح شد. **إِشْتَارَهُ**: با او مشورت کرد. از او نظر خواست. **الشُّورُ**: عسل جمع آوری شده. **الشَّارَةُ** و **الشُّوْرَةُ** و **الشُّوَارُ** و **الشُّوَارُ** و **الشُّوَارُ** و **الشُّوَارُ**: زیبائی. جمال. شکل و صورت. قیافه و منظر. لباس. زینت و زیور. کالای زیبای خانه. **الشُّوْرَةُ** ایضاً: کندوی عسل. **الشُّوْرَةُ**: یکبار استخراج کردن عسل. شرمندگی. **الشُّوْرِي**: اسم گیاهی دریایی است. **الشُّوْرِي**: مشورت یا اشاره کردن. مجلس الشُّوْرِي: مجلس شورا.

مشهور. معروف. بلند آوازه. بزرگوار. هوشیار. **الشَّهِيرَةُ**: مؤنث الشَّهِير. **المَشْهُورُ**: مشهور. معروف. بلند آوازه. **المَشْهُورَةُ**: مؤنث المَشْهُورُ. ☆ **شهی**: **شَهَقَ** - **شَهَقَ** - **شَهَقَ** و **شَهَقَ** و **شَهَقَ** الحمارُ: خر عرعر کرد. **شَهَقَ** شُهُوقاً الجبلُ و غیره: کوه و غیره بسیار بلند و مرتفع شد. **الشَّاهِقُ**: بسیار مرتفع. دُوشاهی: آتشین مزاج. عصبانی. **تَشَهَّقَ عَلَيْهِ**: بر او خیره خیره نظر کرد که چشمش خوب در او اثر کند یا که چشمش بزند. **الشُّهْقَةُ**: یکبار عرعر کردن خر. یکبار گریه را در گلو یا سینه چرخاندن. صیحه و فریاد.

☆ **شهل**: **شَهَلَ** - **شَهَلَ** و **إِشْهَلَ** إِنْهِلَالاً: دارای چشم میشی شد یا بود. **الأَشْهَلُ**: دارای چشم میشی. **الشَّهْلَاءُ**: مؤنث. عَيْنُ شَهْلَاءَ: چشم میشی. **الشَّهْلُ** و **الشَّهْلَةُ**: میشی بودن چشم.

☆ **شهم**: **شَهَمَ** - **شَهَمَ** و **شَهَمَ** و **شَهَمَ**: دانا شد. زیرک شد. تیزفهم شد. **الشَّهْمُ**: هوشیار. زیرک. تیزفهم. رادمرد با نفوذ و کاربرد. ج شهم.

☆ **شهن**: **الشَّاهِنُ**: مرغ شاهین. ج شاهین. زیانه ترازو.

☆ **شهو**: **شَهَا** يَشْهُو و **شَهَى** يَشْهُو شَهْوَةً و **إِشْتَهَى** الشَّيْءَ: به آن چیز میل و رغبت پیدا کرد. **شَهُوْ يَشْهُو** الطعامُ: غذا لذیذ شد. **شَهَى** الرجلُ: آن مرد را به اشتها آورد. **شَهَى عَلَيْهِ كَذَا**: فلان چیز را به او پیشنهاد کرد. **أَشْهَاهُ**: خواسته اش را داد. او را چشم زخم زد. **تَشَهَّى** الشَّيْءَ: به آن چیز رغبت پیدا کرد. **تَشَهَّى عَلَيْهِ كَذَا**: فلان چیز را بی در پی به او پیشنهاد کرد و از او خواست. **الشَّهْوَةُ**: اشتها. میل به غذا. شهوت جنسی و غیره. ج شَهَوَاتُ و شُهَى. **الشَّهَاءُ**: بسیار پراشتها. پُر شهوت. پُر میل. **الشَّهَى**: اشتها دار. **الشَّهَى** و **المُشْتَهَى**: خواسته. لذیذ. شَیْءٌ شَهَى: چیز لذیذ. **الشَّهْوَانُ** و **الشَّهْوَانِي**: پراشتها. آزمند. حریص. شهوتی. **الشَّهْوِي**: مؤنث الشَّهْوَان. **الشَّاهِيَّةُ**: اشتها. میل.

☆ **شوب**: **شَابَ** يَشُوبُ شَوْباً و شِيَاباً الشَّيْءَ: آن چیز را

مقصد دیدن یا راه رفتن. ج آشواط.

☆ **شَوْط** **شَاطٌ** يَشُوْطُ شَوْطًا بفلانٍ: به فلانی دشنام و ناسزا گفت. شَاطٌ به الفَصْبِ: برافروخته و آتشین شد. **تَشَاوُطُ الْقَوْمُ**: آن گروه به یکدیگر دشنام دادند. **الشَّوْطُ** **الشَّوْاطُ** شعله برافروخته و بدون دود. گرمی آتش و آفتاب. سوزشنگی. دود و فریاد و همه. به یکدیگر دشنام دادن.

☆ **شَوْف** **شَاَفُهُ** يَشُوْفُهُ شَوْفًا: صیقل و جلایش داد. **شَاَفَ الْجَلَّ بِالْقَطْرَانِ**: به شتر قطران مالید. **يَشِيْفُ الْجَارِيَّةُ**: دختر آرایش داده شد. **شَوْفُ الْجَارِيَّةِ**: دختر را آرایش کرد. **أَشَافَ إِشَافَةً عَلَيْهِ**: مشرف بر او شد. **أَشَافَ مِنْهُ**: از او ترسید. **أَشَافَ الشَّيْءُ**: آن چیز بالا رفت و مرتفع شد. **تَشَوَّفَ شَوْفًا**: آراسته و مزین شد. **تَشَوَّفَ مِنَ السَّطْحِ**: از پشت بام نگاه کرد. **تَشَوَّفَ إِلَى الشَّيْءِ**: به آن چیز نگاه کرد. **تَشَوَّفَ الشَّيْءُ**: آن چیز بالا رفت. بلند و مرتفع شد. **إِشْتَاَفَ إِشْتِيفًا إِلَيْهِ**: گردن کشید و به او نگاه کرد. **إِشْتَاَفَ الْبَرِقَ**: افق آسمان را نگاه کرد ببیند کجا برق می‌زند و کجا می‌بارد. **إِشْتَاَفَ وَ إِنْشَافَ** الجرح: جراحت سفت و محکم شد. **الشَّوْفُ** زمین صاف کن. **الشياف** دارویی است که به چشم می‌کشند. **النَّيْفَةُ وَ النَّيْفَانِ** دیده‌بان لشکر. **النَّوَاتُ مِنَ الرِّجَالِ**: مرد تیزبین.

☆ **شَوْق** **شَاَقَنِي** يَشُوْقَنِي شَوْقًا وَ تَشَوَّاقُ الْحُبِّ إِلَيْهِ: از دوستی و علاقه دلم به هوای او پر زد. دوستی مرا به طرف او کشید. **الشَّاقِ**: تشویق کننده. مشتاق کننده. **الشَّوْقُ** تشویق شده. **شَوْقُهُ إِلَيْهِ**: مشتاق اویش کرد. **تَشَوَّقَ الشَّيْءُ وَ إِلَيْهِ**: بسیار اظهار اشتیاق و علاقه نسبت به او کرد. **إِشْتَاَقُهُ وَ إِنْشَاقُهُ إِلَيْهِ**: دلش به هوای او کنده شد. **الشَّوْقُ** یَرُزِدُن و کنده شدن دل در هوای کسی یا چیزی. ج آشواق.

☆ **شَوَك** **شَاَكُهُ** يَشُوْكُهُ شَوَكًا: خار به او کوید. شَاَكَنَهُ الشَّوْكَةُ: خار در بدنش فرو رفت. شَاَكَ يَشَاَكُ شَاَكَةً وَ شَيْكَةً: در خارستان افتاد. شَاَكَهُ بِالشَّوْكَةِ: خار به او کوید. شَاَكَ الشَّوْكُ: در خارستان افتاد. شَاَكَ يَشُوْكُ

الْمَشان کندوی عسل. **المشارة** قطعه زمین زراعتی. ج مشاور و مشاور. **المشور** عسل جمع آوری شده و غیره. زیت داده شده. آراسته. **البشور** وسیله جمع آوری عسل از کندو. ج مشاور. **المشیر** راهنما. دلسوز. رایزن. اشاره کننده. مشورت کننده. مارشال. سردار. ارتشبد. **المشیرية** مقام سپهبدی. **المشيرة** انگشت پهلوی ایهام. **المشورة وَ المشورة** نصیحت. پند و اندرز. مشورت. مشورت کردن. ج مشورات. **البشوان** قیافه. صورت ظاهر. جای فروش چهارپایان. وسیله جمع آوری عسل از کندو. زوگمانی. حلاجی. و در اصطلاح محلی: گردش یا دنبال کاری رفتن.

☆ **شورب** **الشَّوْرَبَةُ** شوربا.

☆ **شوس** **شَاسَ** يَشَاسُ وَ شَوَسَ يَشُوْسُ شَوَسًا وَ تَشَاوَسَ: متکبرانه نگاه کرد. چپ چپ و خشم آلوده نظر کرد. چشمها را به هم گرفت و نگاه کرد. بی‌باک و دلاور بود در جنگها. **الأشوس** دلاور. جنگجو. متکبرانه یا خشم آلوده نگاه کننده. ج شوس. **الشوس** ایضا: دراز یا درازها.

☆ **شوش** **شَوَّشَ الْأَمْرَ**: مطلب را درهم و برهم کرد. آشفته‌اش کرد. پریشانش کرد. عبارة **مَشَوَّشَةً** عبارت درهم و برهم و نامعلوم از جهت کتابت یا معنی. **تَشَوَّشَ عَلَيْهِ الْأَمْرَ**: مطلب بر او نامعلوم شد. سرکلاف را گم کرد. **تَشَاوَشَ الْقَوْمُ**: آن گروه به هم ریختند. درهم و برهم شدند. **الشَّوَّاش** اختلاف و درهم و برهم شدن. آشفته و پریشان شدن. **الشَّاش** پارچه تور یا وال نخی. وال ابریشمی که با آن دستار می‌بچند. **الشَّاشِيَّة** کلاهی است از پارچه پشمی که منگوله کوچکی به آن آویزان است. **الشَّوْاشِ** گروه‌بان.

☆ **شَوَط** **شَاَطَ** يَشُوْطُ شَوْطًا بِه الفَصْبِ: از شدت خشم آتش گرفت. **شَوَّطَ**: مسافرتش طول کشید. **شَوَّطَ الْقِدْرَ**: دیگ را به جوش آورد. **شَوَّطَ اللَّحْمَ**: گوشت را پخت. **شَوَّطَ الصَّقِيعَ النَّبَاتَ**: برف و یخبندان گیاه را سوزاند. **الشَّوْطُ** هدف. مقصد. یک نفس تا به

شَوَكًا: شوکت و هیبت و فروشکوه او ظاهر و نمایان شد. **شِيكَ:** خار در بدنش فرو رفت. **شِيكَ الْجَسَدُ:** در بدن لکه‌های سرخی پیدا شد. **الشُّوْك:** بدنی که لکه‌های سرخ در آن پیدا شده. **أَشَاكَ:** با خار به او کوبید. **أَشَوَكَ الْمَكَانُ:** آن مکان خارزار شد. **أَشَوَكْتُ الشَّجَرَةَ:** درخت خاردار یا پرخار بود. **الشُّوْكَةُ:** درخت خاردار یا پر خار. **شَوَكُ الشَّجَرِ:** درخت خاردار بود. خار درخت روئید. **شَوَكُ الْحَائِطِ:** خار روی دیوار گذاشت. **شَوَكُ الْقَرْخِ:** سر پره‌های جوجه درآمد. **شَوَكُ شَارِبِ الْغَلَامِ:** سیل پسر بچه زیر شد. **شَوَكُ الرَّأْسِ بَعْدَ الْخَلْقِ:** موی سر پس از تراشیدن درآمد. **الشُّوْك:** خار درخت و گیاه. ج آشواک. **الشُّوْكَةُ:** یک خار. نیش عقرب. لکه‌های قرمز روی بدن. اسلحه و لبه تیز آن. شوکت و قدرت. دلآوری. جسارت. کشتار و شکست دادن دشمن. **شَوْكَةُ الْحَائِكِ:** شانه دستگاه بافندگی. **الشُّوْكَةُ الْمُبَارَكَةُ:** و **الشُّوْكَةُ الْيَهُودِيَّةُ:** نام دو گیاه دارویی است. **الشُّوْكَةُ الْبَيْضَاءُ:** گیاه باد آورد. **رِيحُ الشُّوْكَةِ:** دملی است که غالباً روی انگشت ابهام دست در می‌آید و خیلی درد آور است که گویا خار در دست فرو رفته است. **الشَّائِكُ ج شَائِكَةً وَ الشُّوْك:** دارای خار، شائیکُ السلاح و شَوِكُ السلاح: مرد کاملاً مسلح و با هیبت و چالاک در کاربرد اسلحه. **شَاكُ السِّلَاحِ وَ شَاكُ السِّلَاحِ وَ شَاكِي السِّلَاحِ:** نیز گویند. **الشَّاكَةُ:** زمین یا درخت پر خار. **الأَشْوَك مِنَ اللَّيَابِ وَ نَحْوَهَا:** لباس آهاردار. هر چیز نو که مثل لباس نو خشن و زیر باشد. **الشُّوْكَاءُ:** مؤنث الأَشْوَك.

☆ **شَوْل:** **شَال** يَشُولُ شَوْلًا وَ شَوْلَانًا الذَّنْبَ وَ غَيْرَهُ، دُم و غیره برافراشته شد و بالا رفت. **شَالِ الشَّيْءَ وَ بِالشَّيْءِ:** آن چیز را برداشت. **شَالَ الْمِيزَانُ:** یک کفه ترازو سنگین‌تر شد. **شَالَتْ الْقَرْيَةُ الْوَرْقَ:** چهار دست‌ویای خیک یا مشک در وقت پر شدن از آب یا باد بالا آمد. **أَشَالَ الشَّيْءُ:** آن چیز را برداشت و حمل کرد. **سَوَّلَ تَشْوِيلًا لَبِنُ النَّاقَةِ:** شیرشتر کم شد. **سَوَّلْتُ النَّوْقَ:** شیر

شترها خشک شد. **سَوَّلَ الْمَاءُ:** آب کم شد. **سَوَّلْتُ الْمَزَادَةَ:** کمی آب در مشک بزرگ باقی ماند. **سَوَّلَ فِي الْمَزَادَةِ:** کمی آب در مشک بزرگ باقی گذاشت. **إِنْشَالٌ** إِنْشِيَالًا: بلند شد. برداشته شد. بالا رفت. **إِنْشَالَتْ النَّاقَةُ ذَنْبَهَا:** ماده شتر دُم خود را بلند کرد. **النَّوْن:** سَبُك. ته مانده آب در دلو و غیره. آب کم. ج آشوال. **النَّوْل:** چابک. چالاک. **النَّوْلُ:** یکبار برداشتن و بالا رفتن. کشاله دم عقرب که هلالی به دوش می‌کشد. **النَّوَال:** در اصطلاح محلی: جوال است که اصلش جوالق بوده است. **النَّالُ:** شال. ج سَنَال و شَالَات. **النَّالَةُ:** یک شال معین. لغت فارسی است. **نَوَّلَ وَ النَّوَالُ:** ماه شوال که بعد از رمضان است. ج شَوَالَات و جج شَوَاوِيل.

☆ **شَوْن:** **شَانَ** يَشُونُ شَوْنًا الرَّؤُوسَ: استخوان کاسه سر را برداشت که کرم‌های چسبیده به مغز را بیرون بیاورد. **الشُّوْنَةُ:** انبار گندم. سیلو. کشتی جنگی. ج شَوَان. **الشُّوَان:** انبار کننده گندم.

☆ **شَوْه:** **شَاه** يَشُوهُ شَوْهًا وَ شَوْهَةً الْوَجْهَ: چهره از ریخت افتاد. مسخ شد. **شَاهَ الرَّجُلُ:** آن مرد را ترسانند. به او حسد برد. چشمش کرد. **شَوْه** يَشُوهُ شَوْهًا الْوَجْهَ: صورت زشت شد. مسخ شد. از شکل افتاد. **شَوْهَ الْعُنُقِ:** گردن دراز و بلند شد. کوتاه شد. **شَوْهَ اللِّهْ وَجْهَهُ:** خداوند شکل وی را برگرداند. صورتش را مسخ کرد. **لَا تَشَوْهَ عَلَيَّ:** مرا بدریخت نکن یعنی به من نگو: مَا أَحْسَنَكَ: چه زیبایی زیرا مرا چشم می‌کنی. **تَشَوْهَ:** صورتش مسخ شد. بدشکل و زشت شد. **تَشَوْهَ الرَّجُلُ شَاءً:** گوسفندی را گرفت. شکار کرد. **تَشَوْهَ لِفُلَانٍ:** خود را برای فلانی زشت و ناشناس کرد. بداخلاق و زشت شد. به او نگاه کرد که چشمش کند. **هُوَ يَتَشَوْهَ أَمْوَالُ النَّاسِ لِطَبْعِهَا بِالْعَيْنِ:** او به اموال مردم نگاه می‌کند که آنها را چشم کند. **النَّوْهَةُ:** زشتی. بدمنظرگی. درازی گردن. بلند بودن سر. **الشُّوْهَةُ:** ثوری. قبح و زشتی. **شَاهِي وَ شاهَانِي:** شاهانه. سلطنتی. **الشَّاهُ:** حسود. ج شَوْه. **شَاه:** پادشاه. شاه بُنْدَر: رئیس تجار. شاه بُلُوط:

حزن و اندوه فلانی را پیر کرد. **الأشيب**: سفید مو. پیر. **الأشيب من الأيام**: روز ابری و برفی. ج **شيب و شيب**. **الشيب** ايضاً: کوههای پوشیده از برف. **الشائب**: سفید مو. پیر. ج **شيب**. **الشابة**: مؤنث الشائب. **الشبان**: روز سرد ابری و برفی. **الشبان و شبان**: ماو کانونی اول که همه جا برف و یخبندان است. **الشيبة**: یک موی سفید. پیر شدن. سفید شدن مو. گیاه افستین.

☆ **شبيع**: **أشاح إشاحه في أمر**: در کاری جدیت کرد. حذر کرد. **أشاح وجهه و بوجه و أشاح عنه وجهه**: با حالت نفرت روی خود را از او برگرداند. **أشاح المكان**: گیاه خوشبو در آن مکان روید. **أشاح الفرش يذنيه**: اسب دم خود را شل و آویزان کرد. **الشبح**: در منه. **الشيخة**: یک گیاه در منه.

☆ **شبيخ**: **شاخ يشيخ شيخاً و شيوخه و شيوخة و شيوخة و شيوخة و شيوخة**: پیر شد. **شبح**: پیر شد. **شيخة**: او را پیر خواند یا از روی تعظیم به او یا شیخ گفت. **تشبح**: پیر شد. **الشيخ**: آدم پیر. ج **شيوخ و شيوخ** و **أشباح و شيوخ و شيخه و شيخان و مشيخة و مشيخة و جع مشايخ و أشايخ**: **شبح النار**: شیطان. کلمه **الشيوخ** اطلاق می شود بر استاد و دانشمند و بزرگ فامیل و استادفن. و به هر فرد محترمی در نظر مردم از جهت علم و فضیلت یا مقام و غیره گفته می شود. **الشبيخ و الشبح**: مصغر **شيخ**. **السحة**: زن پیر.

☆ **شعید**: **شاد يَشِيدُ شيداً و شيد البناء**: ساختمان را مرتفع ساخت. **شاد و شيد الحائط**: گچ و آهک و غیره به دیوار مالید. **شاد و شيد جلدك بالطيب**: عطر به بدنش مالید. **شاد الرجل**: آن مرد در گذشت. **مرد. شاد الإبل** شیداً: شتران را خواند. صدا کرد. **أشاده إشادة**: نابودش کرد. **أشاة يذكره**: او را ستود. تعریف کرد. به عرش رسانید. **أشاد عليه**: او را به بدی نسبت داد و رسوا کرد. **أشاد المقتي**: آوازخوان صدا را به آواز بلند کرد. **أشاد صوته و بصوته**: داد و فریاد به راه انداخت و دری وری گفت. **أشاد الضالة**: نشانهای گم شده را داد. **أشاد البنیان**: ساختمان را خیلی بلند ساخت. **أشاد عليه**

شاه بلوط. **الشاء البصر و الشاء البصر و الشاهي البصر**: مرد تیزبین. قوی چشم. **الشاء**: یک گوسفند نر یا ماده. ج **شاء و شياه و شواء و أشاوه و شيه و شيه و شوي**. **الشوئة و الشوئيه**: مصغرشاه است. ج **شوئيات. الشاوي**: گوسفندوار. گوسفندی. **الشاهي**: صاحب گوسفند. **الأشوة**: زشت. گردن دراز. خیلی زود چشم زخم زننده. متکبر. ج **شوة. الشوها**: مؤنث **الأشوة**. زن ترشرو و زشت و بدقیافه. زن بد قدم و شوم. **فرش شوها**: اسب تیزبین. **المشاهة**: سرزمین پرگوسفند. **المشوة**: مسخ شده. زشت. بدقیافه. هر مخلوقی که اعضایش متناسب نباشد. ناهنجار.

☆ **شوی**: **شوى يشوى شياً اللحم**: گوشت را کباب کرد. **شوى الماء**: آب را گرم کرد. **الشوى**: کباب. **شوى و أشوى القوم**: به آن گروه کباب خوراند. **شوى و أشوى الرجل**: به جای غیرحساس آن مرد زد. **أشوى السهم**: تیر به سنگ خورد. **أشوى الرزق**: خوشه زراعت نیم بند شد بطوری که می توان از آن بریان کرد و خورد. **إنشوى إنشواء و إنشوى إشتواء**: کباب شد. گرم شد. **إنشوى الرجل**: کباب خرید. کباب بدست آورد. **الشوى**: اشیاء بنجل و بی ارزش. کار آسان یا کم اهمیت. شاخه های بدن مثل سر و دستها و پاها. جاهای غیرحساس بدن که زخم رسیدن به آنها خطری ندارد. **البشاء و البشاء**: کباب گوشت و غیره. **البشاءة و البشاءة و البشاءة**: یک پاره کباب. **البشاءة**: کبابی. کباب درست کن. **الشوى**: کباب. بریانی. **البشواء**: سیخ کباب. کباب پز. ج **مشاؤ**.

☆ **شیه**: **شاء يشاؤ شيئاً و مشيه و مشاءة و مشائية**: او را خواست. **شاء الله**: خداوند آن را مقدر کرد. و در مقام تحسین و تعجب گفته می شود **ماشاء الله. الشئ**: شیء. چیز. ج **أشياء و جج أشاوى و أشياوات و أشاوات و أشايا. الشیء و البشیء**: مصغر **الشئ**. **الشيئة**: خواست، اراده. **الشيئة و الشیئة**: اراده کردن. ☆ **شبيع**: **شاب يشيب شيئاً و شيئة و مشيباً**: مویش سفید شد. پیر شد. **أشاب و شيب الحزن** فلاناً و بفلان:

أَشَاعَ بِالْإِثْلِ: شتران عقب مانده را به جلو خواند. **شَيْعَهُ**: بدرقه‌اش کرد. **شَيْعَ الرَّجُلُ**: آن مرد را تشجيع و تقویت کرد. **شَيْعَ النَّارَ**: هیزم در آتش انداخت. **شَيْعَ الشَّيْءِ**: بالنار؛ آن چیز را به آتش سوزاند. **شَيْعَ الرَّجُلُ**: آن مرد ادعای تشیع کرد. **شَيْعَ الشَّيْءِ**: آن چیز را فرستاد و دنبالش کرد. **شَايَعَهُ**: به دنبال او رفت و بر انجام کاری به او کمک کرد **شَايَعَ بِهِمُ الدَّلِيلُ**: راهنما آنان را صدا زد. **شَايَعَ بِالْإِثْلِ**: به سر شتران داد زد و آنها را خواند. **تَشَيَّعَ**: ادعای تشیع کرد. **تَشَيَّعَ اللَّيْنُ فِي الْمَاءِ**: شیر در آب پخش شد. **تَشَيَّعَ الْغَضَبُ**: غضب دلش را آتش زد. **تَشَيَّعَ فُلَانٌ فِي الشَّيْءِ**: فلانی یاک باخته و خاطرخواه آن چیز شد. **تَشَيَّعَ الشَّيْبُ**: به کلی پیری در او اثر کرد. **تَشَايَعَ الْقَوْمُ**: آن گروه فرقه فرقه یا پیرو شدند. **تَشَايَعُوا عَلَى الْأَمْرِ**: بر آن کار موافقت کردند. **تَشَايَعُوا فِي دَارٍ**: به شرکت در خانه‌ای نشستند یا خانه‌ای را خریدند. **تَشَايَعَتِ الْإِثْلُ**: شتران پراکنده شدند. **إِشْئَاعًا**: **إِشْتِيَاعًا** فی دَارٍ: آن دو به شراکت خانه‌ای را خریدند. **الشَّيْعُ**: مقدار. اندازه. مثل. مانند. ج **أَشْيَاعُ الشُّوْعَةِ**: کمونیسیم. **الشَّاعَةُ**: اخبار پخش شده. **الشَّائِعُ**: خبر پخش شده. **شَيْعَةُ الرَّجُلِ**: پیروان و یاران انسان. ج **شَيْعٍ وَأَشْيَاعٍ**. **الشُّيْعَةُ** ایضاً: فرقه و گروه. مفرد و جمع و مذکر و مؤنث در آن یکسان است و کلمه شیعه را بیشتر به پیروان علی علیه السلام و خاندانش گویند به طوری که اسم آنها شده. **الشَّيْعِيُّ**: یک شیعه. **الشَّيْعُ**: شریک. ج **شُعَاءُ**. **شَيْعَةٌ**: مؤنث **الشَّيْعِ**. **الدَّارُ شَيْعَةٌ بَيْنَهُمَا**: خانه میان آن دو مشترک است. **الشَّيَاعُ**: چیزی که با آن آتش می‌افروزند. نی چوپان یا صدای نی چوپان. **الشُّيْعُ**: چیزی که با آن آتش افروزند. **الشُّوْعَةُ**: کمونیست. **الشَّائِعُ**: شیوع یافته. **حَدِيثُ شَائِعٍ وَ شَاعٍ**: سخن پخش و پراکنده شده. **سَهْمُ شَائِعٍ وَ شَاعٍ**: سهمیه مشاع و مشترک. **الْمُشَاعُ وَ الْمَشَاعُ**: پخش و پراکنده شده. مشترک و مشاع. **مُشَاعُ الْقَرْيَ**: زمین و جنگل و بیشه‌زار و آبی که مشترک است میان مردم. **الْمَشِيْعُ**: ظرف پُر. کینه توز پست فطرت. **الْمِشْيَعَةُ**: دستگیره

قَبِيحاً وَ بَقِيحٍ: رسوایش کرد. در ملأ عام نسبت‌های بد به او داد. **الشَّيْدُ**: گج و آهک و غیره که به دیوار و ساختمان می‌مالند. **الشَّيْدُ**: با گج و آهک اندوده شده. **الشَّيْدُ وَ الشَّيْدُ**: استوار و بلند.

☆ **شَيْشُ**: **الشَّيْثَةُ**: غلیان، قلبان.

☆ **شَيْطُ**: **شَاطُ** **يَشِيْطُ شَيْطاً وَ شَيْطَاناً وَ شَيْطَانَةً الشَّيْءُ**: آن چیز سوخت. **شَاطَ الْقِدْرُ**: غذای دیگ سوخت و بت‌اش چسبید. **شَاطَ الزَّيْتُ**: روغن روی آتش خوب به عمل آمد و نزدیک شد بسوزد. **شَاطَ الذَّبِيْحَةُ**: گوشت گوسفند را میان خود تقسیم کردند. **شَاطَ فُلَانٌ**: فلانی نابود شد. **شَاطَ فِي الْأَمْرِ**: در کار عجله کرد. **شَاطَ دَمُهُ**: خونس هدر رفت. **شَاطَ فُلَانٌ الدِّمَاءَ**: فلانی خونها را به هم در آمیخت که گویا خون قاتل را بالای خون مقتول ریخت. **شَيْْطٌ وَ أَشَاطُ الصَّقِيعِ التَّبْتُ** اوالدواء الجرح: یخبندان گیاه و دارو زخم را سوزاند. **شَيْْطٌ وَ أَشَاطُ الرَّأْسِ** اوالکراغ: موهای کله و پاچه را روی آتش سوزاند و پُرزاند. **شَيْْطٌ وَ أَشَاطُ الْقِدْرُ**: دیگ را جوش آورد. **أَشَاطَ فُلَاناً**: فلانی را نابود کرد. **شَيْْطٌ وَ أَشَاطَ اللَّحْمُ عَلَى الْقَوْمِ**: گوشت‌ها را میان آن گروه تقسیم کرد. **شَيْْطٌ وَ أَشَاطَ السُّلْطَانُ دَمَهُ وَ يَدِيَهُ**: پادشاه او را در معرض قتل گذاشت. **خونس را هدر کرد.** **تَشَيْطُ**: سوخت. **إِشْئَاطٌ** **إِشْتِيَاطٌ** علیه: بر او خشم گرفت و آتشین شد. **إِشْئَاطٌ** علیه: بر او خشم گرفت و آتشین شد. **إِشْتِشَاطُ الْحَمَامِ**: کبوتر شادان پرید. **إِشْتِشَاطٌ مِنَ الْأَمْرِ**: کار برای او سبک شد. **إِشْتِشَاطٌ فِي الْحَرْبِ**: در جنگ آماده مرگ شد. **الْبِشَاطُ**: بوی سوختگی پنبه و غیره. **التَّشْيِيطُ وَ التَّشْيِيطُ**: گوشت بریان. **التَّشْيِيطُ**: بسیار خنده کننده. شتر فربه.

☆ **شَيْعُ**: **شَاعَ** **يَشِيْعُ شَيْعاً بِالْحَبَرِ**: خبر را شایع کرد. **شَاعَ الْإِنَاءُ**: ظرف را پُر کرد. **شَاعَ يَشِيْعُ شَيْعاً وَ شُيُوعاً وَ مَشَاعاً وَ شَبَعَاناً وَ شُيُوعَةَ الْحَبَرِ**: خبر شایع و پراکنده شد. **شَاعَ فِيهِ الشَّيْبُ**: در اثر پیری همه موهایش سفید شد. **شَاعَهُ شَيْعَاعاً**: به دنبال او رفت و با او همراهی کرد. **أَشَاعَ إِشَاعَةَ الْحَبَرِ وَ بِالْحَبَرِ**: خبر را شایع کرد.

زنها که پنبه و غیره در آن می‌گذارند. **المُشَيِّع**: دلاور. شجاع. شتابزده. **المِشْيَاع**: میله آهنی که آتش تنور را با آن به هم می‌زنند. **وَجُلٌ مِشْيَاعٌ**: مرد دهان‌لق. **للمشايح و المشاع**: شریک.

☆ **شبیق**: **شاهه**: **يَشْبِيهُ شَيْقًا إِلَيْهِ**: به سوی اویش کشید و بستش. **شاق الطَّنَب إلى الوَتْد**: طناب خیمه را به میخ بست. **الشيقي**: قلعه کوه. و به قولی سخت‌ترین جاهای کوه. کنار. تنگه کوه. موهای دم چهارپا. **الشيقي** ایضاً: نوعی ماهی دریایی. **الشيقة**: واحد الشیق.

☆ **شعیل**: **شال الشيء**: آن چیز را بالا برد. برداشت. بلند کرد. **شال دودالقر**: کرم ابریشم را پرورش داد. **الفيلة**: هالتر. **الشَّيَال**: حمال. **البيالة**: حمالی. **الشيالة**: دستگیره که با آن دیگ را می‌گیرند و از روی آتش بر می‌دارند.

☆ **شسیم**: **شام يَسِيمُ شَيْعًا**: بدنش خال زد. **شام التزق**: به آسمان نگاه کرد که برق کجا می‌زند و کجا می‌بارد. **شام شَيْعًا و شَيْوَمًا الرَّجُلُ**: آن مرد در جنگ حمله پیروزمندانه‌ای کرد. **شام في الشيء**: در آن چیز داخل شد. **شام الشيء في الشيء**: آن چیز را زیر چیز دیگر

پنهان کرد. **شام الشيء**: آن چیز را تخمین زد. **شِيم و أشام و إنشام و إشتام في الشيء أو الأمر**: در آن چیز یا آن کار داخل شد. **شِيم يَدِيهِ فِي رَأْسِ فُلَانٍ** او تَوِيهِ: موی سر یا لباس او را چنگ زد و با او جنگید. **تَشِيم** أباء: اخلاق پدرش را ارث برد. **تَشِيم الشيء في الشيء**: آن چیز در چیز دیگر فرو رفت. **تَشِيم الشَّيْبُ فُلَانًا**: سرفلانی سفید شد. سفید و سیاه شد. **الشاعة**: خال. اثر سیاهی روی زمین. لکه‌هایی که در ماه دیده می‌شود. ماده شتر سیاه رنگ. ج **شام و شامات**. **الأشيم**: مردی که صورت یا بدنش خال دارد. ج **شيم و شوم**. **الشيماء**: مؤنث الأشيم. **الشيممة و الشيممة**: خوی. سرشت. فطرت. طبیعت و عادت. ج **شيم**.

☆ **شبین**: **شانه يَشْبِيهُ شَيْئًا**: از او بدی گفت. رسوا و مفتضحش کرد. **شَيْنَ الشَّيْنِ**: حرف شین را نوشت.

الشايين: عیب و نقصها. بدیها. ☆ **شيه**: **شاهه يَشْبِيهُ شَيْئًا**: زخم چشم به او زد.

الشيوه: آدم بدچشم که زخم چشم می‌زند.

☆ **شسای**: **الشای**: چای.



☆ **ص: الصاد:** حرف چهارم الفبا.

☆ **صَبَّ:** صَبَّ َ صَبّاً مِنَ الشَّرَابِ: از نوشابه سیر شد. صَبَّ وَأَصَابَ الرَّأْسُ: سر دارای رشک شد یا پر از رشک شد. الصُّوَابَةُ: رشکِ شپش. ج صُوَاب و صُبَّان.

☆ **صَاصُا: صَاصاً الجُرُ:** توله سگ نزدیک شد چشم باز کند. صَاصاً الرَّجُلُ: ترسو شد. صَاصاً وَنَصَاصاً مِنْهُ: از او ترسید. خوار و ذلیل شد در برابر او. صِنَصِنَةُ الدُّيُكِي: چنگال خروس.

☆ **صَنَى: صَأَى يَصْنَأُ صَنْئاً وَصُنْئاً وَصِنْئاً وَنَصْأَى الْفَرْخُ وَ الْقَفْرُبُ:** جوجه و عقرب صدا کردند. جَاءَ بِمَا صَأَى وَ صَمَتْ: اموال ذیروح و غیر ذیروح را آورد. أَصَأَى الْفَرْخُ: جوجه را به صدا درآورد.

☆ **صَبَّ: صَبَّ َ صَبّاً الْمَاءُ:** آب را ریخت. صَبَّ فِي الْوَادِي: از دره سرازیر شد. صَبَّ الدِّرْعُ زَرَهُ را پوشید. صَبَّتِ الدَّرْعُ عَلَى فَلَانٍ: زره را تن فلانی کردم. صَبَّ َ صَبّاً الْمَاءُ: آب ریخته شد. صَبَّ َ صَبَابَةً إِلَيْهِ: سخت شسته او شد. أَصَبَّ إِصْبَاهُ الْقَوْمُ: آن گروه سرازیر شدند. إِنْصَبَّ الْمَاءُ: آب ریخت. إِنْصَبَّ عَلَيْهِ: بر او سرازیر شد. الصَّبُّ: ریختن. واله. شیفته. خاطرخواه. شیدا. مبتلا به عشق جانسوز. ج صَبُّونَ. ماء صَبَّ: آب ریخته شد. الصَّبَّةُ: مؤنث الصَّبِّ. ج صَبَّات. الصَّبُّ و

الصَّبَّةُ: غذای ریخته شده یا کشیده شده و نحو آن. الصَّبَّةُ: گروه مردم. رمه و گله اسب یا شتر یا گوسفند. مال اندک. ته مانده آب یا شیر در ظرف. شوربا. الصَّبُّ: ریزش یا جریان رودخانه در سرازیری. راه سراسیمه. زمین سراسیمه. راه سرازیر و شیب دار. ج أَصْبَاب. الصَّبَابَةُ: ته مانده آب و غیره در ظرف. ج صُبَابات. الصَّبَابَةُ: عشق پرشور. عشق سوزان. الصَّبِيبُ: خشکدانه. یخ. غسل درجه یک. عرق بدن. خون. خون سیاوشان. رنگ قرمز. ریخته شده. کناره شمشیر. المَصْبُ: آلتی است برای ریختن حروف و غیره. المَصْبُ: جای ریختن. ج مَصَاب. المَصْبُوب: ریخته شده. المَصْبُوب عَلَى الشَّيْءِ: تشویق و تحریص شده بر آن چیز.

☆ **صَبَأَ: صَبَأَ َ صَبْأً وَ صَبَّوْا صَبْاً وَ صُبُّوْا:** از دین خود دست برداشت و دین دیگری انتخاب کرد. به دین صابئین درآمد. صَبَأَ وَ صَبَّوْا عَلَيْهِم: بر آنها یورش برد. صَبَأَ وَ صَبَّوْا الْعَدُوَّ عَلَيْهِم: آنها را به دشمن نشان داد. صَبَأَ وَ أَصْبَأَ إِصْبَاءاً النَّابُ وَالنَّبَاتُ: دندان نیش یا گیاه بیرون آمد. أَصْبَأَ الْقَوْمُ: بر آن قوم یورش برد. الصَّابِئُ: یک پیرو دین صابئین. الصَّابِئُونَ وَ الصَّابِئَةُ: ستاره پرستان. و به قولی پیروان دین نوح علیه السلام. الصَّبَاوَت وَ الصَّبَاوُت: جمع صَبَّی لغت عبرانی است و معنایش

☆ **صبر:** صَبْرًا عَلَى الْأَمْرِ: بر آن کار شکیبایی کرد. صَبْرًا عَنِ الشَّيْءِ: آن چیز را انجام نداد. خودداری کرد. صَبْرَ الدَّائِيَّةِ: چهارپا را بدون علف نگهداشت. صَبْرَهُ: مجبورش کرد. صَبْرَهُ عَنِ الْأَمْرِ: از آن کار باز داشت. قُتِلَ صَبْرًا: با مرگ تدریجی کشته شد. زیر شکنجه کشته شد. صَبْرًا وَ صَبَارَةً: به: متکفل او شد. صَبْرَهُ: کفیل و ضامنی به او داد. صَبْرَهُ: به شکیبایی اش واداشت. به صبر و شکیبایی امرش کرد. صَبْرَ الْيَمِينِ: مرده را مومیایی کرد. صَبْرَ الْكَأْسِ: جام را مملو و لبریز کرد. أَصْبَرَ الْكَلْبَ: ماست بسیار ترش شد. أَصْبَرَ الشَّيْءُ: آن چیز مثل صبر زرد تلخ شد. أَصْبَرَهُ: به شکیبایی اش واداشت. أَصْبَرَ الرَّجُلُ: آن مرد گرفتار حوادث شد. سرشیشه را بست. أَصْبَرَ الْقَاضِي فُلَانًا: قاضی انتقام او را گرفت. صَابَرَهُ صِبَارًا وَ مُصَابَرَةً: در بردباری و شکیبائی با او رقابت کرد. نَصَبَرَهُ: به زحمت زیاد شکیبائی و صبر کرد. تَصَبَّرَ عَلَيْهِ: آن را تحمل کرد. پایداری کرد. إِضْطَبَّرَ وَ إِضْطَبَّرَ عَلَيْهِ: بر آن صبر کرد. إِضْطَبَّرَ مِنْهُ: از او انتقام گرفت. الضَّبَرُ: صبر کردن. بردباری و شکیبایی. شَهْرُ الضَّبَرِ: ماه رمضان. يَمِينُ الضَّبَرِ: سوگند اجباری. الضَّبَرُ وَ الضَّبَرُ: لبه و کناره چیزی. ابر سفید. ج أضبار. الضَّبَرُ وَ الضَّبَرُ: زمین شنزار و ترم. الضَّبَرُ: شیره درختی است به نام صبر زرد. ج ضُبُور. الضَّبَرَةُ: واحد الضَّبَر. و بآه آن ندرتاً ساکن می شود. الضَّبَرَةُ: غذای جمع شده بدون وزن وکیل. سنگهای روی هم انباشته. ج صِبَار. الصَّابُورَةُ: چیزی سنگینی که در ته کشتی می گذارند که کج نشود. الضَّبَرَةُ: یکبار صبر کردن. صَبْرَةُ الشَّتَاءِ: چله زمستان. الضَّبَرَةُ وَ الضَّبَارَةُ: سوز سرما. شدت سرما. الضَّبَار: سرشیشه و غیره. تهرندی. الضَّبَارَةُ: کفالت و ضمانت کردن. سوز و شدت سرما. الضَّبَارَةُ وَ الضَّبَارَةُ: سنگ صاف و مرمری. الضَّبَار وَ الضَّبَار: تهرندی ترش. درخت صبر. میوه درخت صبر. الضَّبَارَةُ وَ الضَّبَارَةُ: واحد الضَّبَار وَ الضَّبَار. الضَّبَارَةُ: زمین سفت و بدون گیاه. الضَّبُور ج ضُبَر: بردبار. شکیبا. یکی از اسامی

زیبائی و مجد است. رَبُّ الصَّبَاتِ: پروردگار مجد و عزت.
☆ **صبح:** صَبَحَ صَبْحًا الْقَوْمَ: بامدادان بر آن گروه وارد شد. صَبَحَ عَنِ الْحَقِّ: حق را روشن کرد. صَبَحَ - صَبَحًا وَ صُبْحَةً: درخشنده و زیبا شد. صَبَحَ الشَّعْرُ: موی بور بود یا بور شد. صَبَحَ الْحَدِيدُ: آهن درخشید. صَبَحَ - صَبْحًا الْوَجْهَ: صورت نورانی و زیبا و درخشنده شد. صَبَحَ الْغَلَامُ: پسر بچه زیبا شد. صُبْحُهُ: بامدادان نزد او رفت. ناشتایی به او داد. صَبَحَ الْقَوْمَ الْمَاءَ: شبانه آن گروه را حرکت داد و بامدادان به آب رسانید. صَبَحَ الرَّجُلُ: به آن مرد گفت. صَبَحَكَ اللَّهُ بِخَيْرٍ: خداوند صبح تو را به خیر دارد. أَصْبَحَ: صبح کرد. نیمه شب بیدار شد. أَصْبَحَ الْمِصْبَاحُ: چراغ را روشن کرد. أَصْبَحَ الْحَقُّ: حق آشکار شد. أَصْبَحَ زَيْدٌ عَالِمًا: زید دانشمند شد. از افعال ناسیخه است. تَصَبَّحَ: صبح خوابید. ناشتائی کمی چیز خورد تا غذا حاضر شود. تَصَبَّحَ بِهِ: بامدادان او را دید. إِضْطَبَّحَ: روشن کرد. برافروخت. ناشتائی بدست آورد یا خورد. إِسْتَصْبَحَ الرَّجُلُ: چراغ روشن کرد. الضَّبْحُ: بامداد. صبحگاهان. ج أَصْبَاح. الضَّبْحَةُ: ناشتائی یا غذای کمی که بامدادان خورند. رنگ جگری. الضَّبْحَةُ وَ الضَّبْحَةُ: خواب صبحگاهی. الضَّبَاح وَ الضَّبِيعَةُ وَ الْأَضْبُوحَةُ: بامداد. صبحگاهان که نقیض شبگاهان باشد. الضَّبَاح: شعله قندیل. غُلَامُ صُبَاحٍ: پسر بچه زیبا. ج صِبَاح. الضَّبَاحَةُ: مؤنث الضَّبَاح. الضَّبَاح: موی بور. دارای رنگ جگری. ج صُبْح. الضَّبْعَاء: مؤنث الْأَصْبَح. الضَّبُوح: غذا یا توشابه صبحگاهی. شیری که بامدادان می دوشند. الضَّبِيع: زیباروی. ج صِبَاح. الضَّبِيعَةُ: مؤنث الضَّبِيع. ج صِبَاح. الضَّبَاحِيَّة: مثل صَبَاحَة. چیزی که بعنوان عیدی سر سال به بچه ها می دهند. زیبائی. جمال. الْمُصْبَح: بامداد کردن. بامدادان. جای صبح کردن. البَصْبَاح: کاسه بزرگ. قدح. جای چراغ. البَصْبَاح: چراغ. سرنیزه پهن. کاسه بزرگ. قدح. ج مُصَابِيح. مُصَابِيحُ النُّجُوم: ستاره های نورانی و درخشنده.

کارگاه صابون پزی.

☆ **صَبَوُ:** صَبَا يَصْبُو صَبُوءٌ وَ صُبُوءٌ وَ صُبُوءٌ إِلَيْهِ وَ لَهُ؛ مشتاق و آرزومند او شد. صَبَا يَصْبُو صَبُوءٌ وَ صُبُوءٌ وَ صَبَا وَ صَبَاءٌ؛ به یاد بچگی و کارهای بچگانه افتاد. **الصَّبِي:** مردی که به یاد بچگی و کارهای بچگانه افتاده. **الصَّبِيَّةُ:** زنی که به یاد بچگی و کارهای بچگانه افتاده. **صَبَتْ صَبَاءٌ وَ صُبُوءٌ الرِّيحُ:** باد صبا وزیدن گرفت که باد مشرق باشد. **صَبِي وَ أَصْبَى الْقَوْمُ:** آن گروه در معرض باد صبا قرار گرفتند. **أَصْبَى الرَّجُلُ:** آن مرد بچه دار شد. **أَصْبَى الشَّيْءُ فَلَانًا:** آن چیز دل فلانی را ربود. شیفته اش کرد. **صَبِي يَصْبِي صَبَاءً وَ إِسْخَافِي:** کارهای بچه گانه کرد. **صَبِي إِلَيْهِ:** دلش هوای او را کرد. **إِسْتَصْبَاهُ:** با او چون کودکان رفتار کرد. **نَصَبِي تَصْبِيًا وَ تَصَبَّى:** تصایباً؛ به بازی و لهو و لعب مشغول شد. **تَصَبَّى وَ تَصَابَى الْمَرْأَةُ:** زن را فریب داد. **تَصَبَّاهُ الشَّيْءُ:** آن چیز دلش را ربود. **الصَّبَا:** باد صبا که از طرف مشرق می وزد و دبور در جهت مخالفت آن است. تنبیه اش **صَبَوَانٍ وَ صَبِيَانٍ** ج **صَبَوَاتٍ وَ أَصْبَاءٍ.** **الصَّبَا:** اشتیاق. شوق. **الصَّبَا وَ الصَّبَاءُ:** دوران طفولیت. **الصَّبُوءَةُ:** غرور جوانی. بی تجربگی جوانی. **الصَّبِي:** کودک. پسر بچه. ج **صَبِيَانٍ وَ صَبِيَانٍ وَ صَبَوَانٍ وَ صَبَوَانٍ وَ أَصْبِيَّةٌ وَ صَبِيَّةٌ وَ صَبِيَّةٌ وَ صَبِيَّةٌ وَ صَبِيَّةٌ وَ أَصْبِيَّةٌ.** **الصَّبِيَّةُ:** دختر بچه. ج **صَبَايَا.** **الصَّبِيَّةُ:** ایضاً؛ به مطلق دختر گویند مثل بنت. **الصَّبِيَّةُ وَ الْأَصْبِيَّةُ:** تصغیر **صَبِيَّةٌ وَ أَصْبِيَّةٌ.**

☆ **صَحَّ صَحَّ:** صُحَّاً وَ صَحَّةً وَ ضَحَاحاً؛ شفا یافت. صحیح و سالم شد. **صَحَّ الشَّيْءُ:** آن چیز درست و بی عیب و نقص شد. **صَحَّ الْحَيَرُ:** خیر صحیح و درست بود. **صَحَّ الْقَرِيضُ:** بیمار را مداوا و خوب کرد. **صَحَّحَ الْكِتَابُ:** کتاب را تصحیح کرد. غلط گیری کرد. **أَصَحَّ ضَحَاحاً:** او را سالم کرد یا سالم و بی عیب و نقص دید. بیماری اش را معالجه کرد. **أَصَحَّ الرَّجُلُ:** خانواده یا مواسی آن مرد سالم و بی عیب و نقص شدند. **تَصَحَّ بِكَذَا:** به فلان چیز خود را معالجه کرد.

خداوند متعال. **الصُّبُور وَ الصَّبَار:** بسیار بردبار و شکیبا و پرحوصله. **الصَّبِير:** بردبار. شکیبا. کفیل و ضامن. بزرگ مردم در کارها. کوه. ج **صُبْرَاء.** **الصَّبِيرُ وَ الصَّبِيرَةُ:** نوعی سفره نازک. **الصَّبَاوِرِيَّةُ عِنْدَ الْبَنَاتَيْنِ:** زنبیلی است با ته تنگ و سرگشاد که در ساختمان سازی خاک و غیره با آن کشند.

☆ **صَبَعٌ صَبَعٌ:** صَبَعًا يَهْ وَ عَلَيَّهِ؛ با انگشت به او اشاره کرد و او را نشان داد. **صَبَعَ فَلَانًا عَلَيَّهِ:** با اشاره او را به فلانی نشان داد. **صَبَعَهُ صَبْعًا وَ مَضْبَعَةً:** به انگشتش زد. **صَبَعَ الشَّيْءُ:** انگشت در آن چیز فرو برد. **صَبَعَ بَيْنَ الْقَوْمِ:** دیگری را به آن گروه دلالت و راهنمایی کرد. **صَبَعَ فِي الطَّعَامِ:** انگشتش را در غذا فرو برد. **الأَصْبَعُ وَ الإِصْبَعُ وَ الْأَصْبَعُ وَ الإِصْبَعُ وَ الْأَصْبَعُ وَ الإِصْبَعُ وَ الإِصْبَعُ وَ الإِصْبَعُ:** انگشت. مؤنث لفظی است و گاهی مذکر می شود. ج **أَصَابِع.** **أَصَابِعُ:** الفتیات؛ گیاه فرنجمشک. **أَصَابِعُ الْعُذَارَى أَوْ أَصَابِعُ الْعُرُوسِ:** انگور مهره سیاه که ریش بابا نیز نامند. **المُصْبَعُ:** سیخهای چنگالی کباب.

☆ **صَبِغٌ صَبِغٌ:** صَبِغًا وَ صَبِغًا الْقَوْبَ؛ لباس را رنگ کرد. **صَبِغَ يَدَهُ فِي الْمَاءِ:** دستش را در آب فرو کرد. **صَبِغَ يَدَهُ بِالْقَعْلِ:** دست به کار شد. **صَبِغَ فَلَانًا فِي التَّعْمِيدِ:** فلانی را غرق نعمت کرد. **صَبِغَهُ بِالْمَاءِ:** غسل تعمیدش داد. **إِصْطَبَغَ بِالصَّبِغِ أَيْ الْأَدَامَ:** خورش را خورد. **إِصْطَبَغَ بِكَذَا:** رنگ آن چیز را به خود گرفت. **إِصْطَبَغَ:** غسل تعمید داده شد. **الصَّبِغُ وَ الصَّبِغُ ج أَصْبَاغُ وَ الصَّبَاغُ ج أَصْبِغَةٌ وَ الصَّبِغَةُ:** رنگ. **الصَّبِغُ:** ایضاً؛ خورش زیرا نان را رنگ می کند. **الصَّبِغَةُ:** طرز. شیوه. سبک. ملت. دین. غسل تعمید. **الصَّبَاغَةُ:** رنگرزی. **الصَّبَاغُ:** لقب یوحنا ی تعمید دهند. **الصَّبِغُ:** رنگ شده. **الصَّبَاغُ:** رنگرزی. دروغ پرداز. **الصَّبِغَةُ:** کارگاه رنگرزی.

☆ **هَبْنِ الصَّبَاوِنَ صَابُون.** **الصَّبَاوِنَةُ:** یک قطعه صابون. **الصَّبَانُ وَ الصَّبَاوِنُ:** صابون ساز. صابون فروش. **الصَّبَاوِنَةُ:** چوبک که ریشه گیاه اشنان باشد و به جای صابون مصرف می شود. **المُصْبَنَةُ:** کارخانه یا

إِسْتَصَحَّ مِنْ مَرَضِهِ: از بیماری‌اش نجات یافت.
إِسْتَصَحَّ الْكَلَامَ: سخن را عاری از عیب دید. **الصَّحَّةُ**:
 صحت و سلامتی. **الصَّحِيحُ**: سالم. بی‌عیب و نقص.
 خالی از بیماری. **صحيح** و مورد اعتماد. خبر درست.
 ج **أَصْحَاءُ** و **صِحاح** و **أَصِحَّة** و **صَحَائِح**. **النَّصَحُ**:
 درمانگاه. آسایشگاه. **النَّصِيحَةُ** و **النَّصِيحَةُ**: علاج‌کننده.
 مداوا کننده. بهداشت. **الصَّحاح**: بی‌عیب. سالم. صحیح.
 ☆ **صحب**: **صَحْبَةُ** و **صُحْبَةٌ** و **صَحَابَةٌ** و **صِحَابَةٌ** و
صَاحِبَةٌ مُصَاحِبَةٌ: همراه او شد. با او رفاقت کرد. با او
 معاشرت کرد. **أَصْحَبَ** الزُّجُلُ: آن مرد دوست و معاشر
 و همراه پیدا کرد. پسرش بزرگ و به اندازه خود او
 شد. تسلیم شد. سربراه شد. **أَصْحَبَ** الْمَاءُ: خزه و
 جلبک روی آب درست شد. **أَصْحَبَ** فَلَانًا: فلانی را
 حفاظت کرد. **أَصْحَبَهُ** عَنْ كَذَا: از آن چیز ممانعتش
 کرد. **أَصْحَبَهُ** الشَّيْءُ: چیزی را همراه او فرستاد.
إِصْطَحَبَ فَلَانًا: فلانی را حفاظت کرد. **إِصْطَحَبُوا**: با
 یکدیگر مصاحبت و همراهی و معاشرت کردند.
إِسْتَصْحَبَهُ: ملازم او شد. با او نرمش به خرج داد.
 مصاحبت او را خواستار شد. او را از یاران و همراهان
 خود قرار داد. **إِسْتَصْحَبَهُ** الشَّيْءُ: آن چیز را همراه او
 فرستاد. **إِسْتَصْحَبَ** الشَّيْءُ: آن چیز را به همراه برد. با
 خود برد. **الصَّاحِبُ**: رفیق. یار. همدم. معاشر. صاحب
 الشَّيْءِ: صاحب، مالک چیزی. **صَاحِبُ** أَمْرِ الْمَلِكِ:
 وزیر پادشاه. ج **صُحْب** و **أَصْحَاب** و **صُحْبَةٌ** و **صِحَاب** و
صُحْبَان و **صِحَابَةٌ** و **صَحَابَةٌ**. **أَصْحَابِ** جمع اصحاب
 است. یا **صاح** به معنی ای صاحب است. **الصَّاحِبَةُ**:
الصَّاحِبَةُ: صحابه پیغمبر ﷺ اسلام. **الصَّحَابِيُّ**:
 منسوب به صحابه. یکی از اصحاب پیامبر اکرم ﷺ.
المُصَاحِبُ: هم صحبت. یار و همدم. ملازم و معاشر.
 تسلیم شده. سر به فرمان آورده. مطیع.

☆ **صح**: **صَحَرَ** صَحْرًا اللَّيْلُ: شیر را جوشانده.
صَحَرَتْهُ الشَّمْسُ: آفتاب مخش را جوش آورد. **صَحَرَ**
 ۱ **صَحِيرًا** و **صُحَارًا** الْحِمَارُ: الاغ به شدت عرعر کرد.

صَحَرَتْ صُحْرًا: تیره رنگ مایل به سرخ شد. جگری
 رنگ شد. **الأَصْحَرُ**: تیره رنگ مایل به سرخی. جگری
 رنگ. ج **صُحْر**. **الصُّحْرَاءُ** مؤنث الأصْحَر. **الصُّحْرَةُ**:
 رنگ تیره مایل به سرخی. جگری رنگ. **أَصْحَرَه** به
 بیابان رفت. **أَصْحَرَ** الْمَكَانَ: آن جا مثل بیابان گل و
 گشاد شد. **أَصْحَرَ** الْأَمْرَ و بِالْأَمْرِ: مطلب را آشکار کرد.
الصُّحْرَاءُ بیابان بی آب و علف. ج **صُحَارَى** و **صُحَارٍ** و
صُحَارَى و **صُحْرَاوَات**. **الصَّحِيرَةُ** شیری که
 می‌جوشاند و روی آرد و روغن می‌ریزند.

☆ **صحص**: **صَحَّصَ** الْأَمْرَ: آن مطلب روشن شد.
 معلوم شد. **الصَّخْصَعُ** و **الصَّخْصَاح** و **الصَّخْصَعَاتُ**:
 زمین صاف و بی‌گیاه. ج **صَخَاصِص**: التُّرَاهُتُ الصَّخَاصِصِ
 و تُّرَاهُتُ الصَّخَاصِصِ: خرافات. مزخرفات.

☆ **صحف**: **صَحَّفَ** الْكَلِمَةَ: سخن را بد ادا کرد. غلط
 خواند. غلط تلفظ کرد، سخن را تحریف کرد. **أَصْحَفَ**
 الْكِتَابَ: کتاب را جمع‌آوری کرد. **تَصَحَّفَ** الْقَارِئُ:
 قاری غلط خواند. **الصَّحْفَةُ** کاسه بزرگ که غذای پنج
 نفر را می‌گیرد. ج **صِحَاف**. **الصِّحَافُ** ایضاً: گودالهای
 کوچک آب. **الصِّحَافَةُ** در اصطلاح جدید:
 روزنامه‌نگاری. **عَالَمُ الصِّحَافَةِ**: روزنامه‌نگاران.
الصَّحِيفَةُ: یک برگ کتاب یا نامه. یک صفحه. **صَحِيفَةٌ**
الْوَجْهُ أَوِ الْمَحِيَّتَا: بشره صورت. ج **صَحَائِفُ** و **صُحُفُ**.
الصَّحِيفَةُ روی زمین. **الصَّخَافَةُ** کسی که نوشته را
 غلط می‌خواند، روزنامه‌فروش. **الصَّحِيفِيُّ**: کسی که
 بدون معلم درس بخواند. **الصَّحِيفِيُّ** و **المُصَحِّفُ** کسی
 که هنگام خواندن نوشته‌ای بعضی از کلمات را تغییر
 دهد یا غلط تلفظ کند. اصطلاح جدید است. **الصَّحِيفِيُّ**
 و **الصَّحَافِيُّ**: روزنامه‌نگار. **التَّصْحِيفُ** و **الْمُصَحِّفُ** و
المُصَحِّفَةُ: کتاب. ج **مُصَاحِف**. **المُصَحِّفَةُ** کلمه‌ای که
 غلط خوانده یا نوشته شود، هَذَا اللَّفْظُ مُصَحَّفٌ عَنْ كَذَا:
 این لفظ تغییر داده شده است از چیزی.

☆ **صلح**: **صَحَلَ** ۱ **صَحَلًا** صَوْتُهُ: صدایش دو رگه و
 خشن و گرفته شد. **الصَّحْلُ** و **الأَصْحَلُ**: کسی که
 صدایش دو رگه و گرفته شده است.

☆ **صَحْبُ**: **صَحْنُهُ** - **صَحْنًا**: به او زد. **صَحْنَهُ** پُر جَلِله: با پایش به او زد. **صَحَنَ الرَّجُلُ**: چیزی در بشقاب گذاشت و به آن مرد داد. **صَحْنُهُ** دیناراً: یک دینار به او داد. **صَحَنَ بَيْنَهُمْ**: آنها را اصلاح داد. **الصَّحْنُ**: بشقاب. دُورِ. قدح. داخل سم چهارپا. **صَحْنُ الدَّارِ**: وسط خانه. حیاط منزل. **الصَّحْنُ مِنَ الْأَرْضِ**: زمین صاف و هموار. ج **صُحُون**. **الصَّحْنَانِ**: دو طشتک کوچک که با دست بهم می‌زنند و از آلات موسیقی است. سنج.

☆ **صَحْنًا الْأَذْنَيْنِ**: فضای داخل گوش. **الصَّحْنَى** و **الصَّحَاء** و **الصَّخْناء** و **الصَّخْناء** و **الصَّخْناء**: ماهی ریز نمک سود.

☆ **صَحَوُ**: **صَحَا** یَضْحُو **صَحْوًا** و **صُحُوًا** و **صَحَى** یَضْحَى **صَحًا** و **أَضْحَى** **إِضْحَاءَ** **الْيَوْمِ**: هوای آن روز صاف و بی‌ابر شد. **صَحَى** و **صَحَى** و **أَضْحَى** **السَّكْرَانُ**: مست به هوش آمد. مستی از سرش پرید. **صَحَى** و **صَحَى** و **أَضْحَى** **الرجلُ**: آن مرد از کارهای بی‌جگانه و بی‌فایده دست برداشت. **أَضْحَاهُ**: از مستی درش آورد. **أَضْحَى** **القوم**: آسمان برای آنها صاف شد. **الصَّاحِی** و **المُضْحِی**: روز صاف و بی‌ابر. **الصَّاحِی**: کسی که مستی از سرش پریده. ج **صَاحُون** و **صُحَاة**. **الصَّاحِیَّة**: مؤنثِ **الصَّاح**. ج **صَاحِیَّات** و **صَوَاح**. **الصَّخُو**: صاف شدن هوا. **سَمَاءٌ صَخُوٌ** و **يَوْمٌ صَخُوٌ**: آسمان و روز صاف و بدون ابر. **المُضْحَاة**: باعث هوشیار شدن مست. چیزی که مستی را می‌پراند. **المُضْحَاة**: ساغر.

☆ **صَحْبٌ**: **صَحْبٌ** - **صَحْبًا**: نعره زد. فریاد کشید. **صَاحِبٌ مُصَاحِبَةٌ**: با او به داد و فریاد و نعره کشیدن پرداخت. سرهم نعره و فریاد کشیدند. **نَصَاحِبُ الْقَوْمِ**: آن گروه سرهم‌دیگر فریاد کشیدند و زد و خورد کردند. جیغ و داد کردند. **إِصْطَحَبْتُ الطَّيْرَ أَوِ الصَّفَادُعَ**: پرنده‌ها و غورباغه‌ها داد و فریاد راه‌انداختند و صدای آنها بهم پیچید. جیغ و داد کردند. **الصَّخْبُ**: داد و فریاد. بهم پیچیدن صداها. غوغا. **الصَّاحِبُ** و **الصَّخْبُ** و **الصَّخَابُ** و **الصَّخُوبُ** و **الصَّخْبَانِ**: جیغ و دادکن. فریادزن. نعره‌کش. دارای صدای قوی. جمع **صَخْبَان** و **صَخْبَان** است. **الصَّخِيبَةُ** و **الصَّخِيبَةُ** و **الصَّخِيبَةُ**

☆ **صَحْدٌ**: **صَحْدٌ** - **صَحْدًا** و **صَحْدَانًا** **الْيَوْمِ**: آن روز به شدت گرم شد. **صَحْدَتُهُ** - **صَحْدًا** **الشمسُ**: آفتاب سوزانندش.

☆ **صَخْرٌ**: **أَصْحَرُ الْمَكَانِ**: صخره سنگ در آن مکان زیاد شد یا زیاد بود. **الصَّخْرُ**: جای پراز صخره. **الصَّخْرَةُ** و **الصَّخْرَةُ**: صخره. سنگ بزرگ و صاف و مرمری. ج **صَخَر** و **صَخَر** و **صُخُور** و **صُخُورَة** و **صَخَرَات**. **الصَّخَرِ مِنَ الْأَمْكِنَةِ**: جای پراز صخره.

☆ **صَدٌّ**: **صَدٌّ** - **صَدًّا** **عَنْ كَذَا**: او را از چیزی بازداشت. از او ممانعت به عمل آورد. **صَدَّى** **صَدًّا** و **صُدُّوا** **عَنْهُ**: از او روی گردانید و إِعْرَاض کرد. **الصَّادَةُ**: مؤنثِ روی‌گردان. إِعْرَاض کننده. ج **صُدَاد**. **الصَّادَةُ**: مؤنثِ **الصَّادَة**. ج **صَوَادَة** و **صُدَاد**. **صَدَّى** **صَدِيدًا** **مِنَ الشَّيْءِ**: از آن چیز ترسید و داد و فریاد به راه انداخت. **صَجَّه** زد. **صَادَةٌ**: متقابلاً هولش داد و کنارش زد. **صَدَّدَ كَفَ** زد. **صَدَّدَ الْجَرْحُ**: جراحت چرک کرد. **أَصْدَهُ عَنْ كَذَا**: بازش داشت. جلوگیری‌اش کرد. **أَصْدَّ الْجَرْحُ**: جراحت چرک گرد. خون و چرک از زخم جاری شد. **تَصَدَّدَ لَهُ**: در صدد انجام آن برآمد. او را خواست. متعرض آن شد. **الصَّدَّةُ**: ممانعت کردن. **الصَّدَّ** و **الصَّدَّةُ**: کوه. ابر کوه مانند. کرانه و کنار دره. ج **أَصْدَاد** و **صُدُود**. **الصَّدَدُ**: قصد. هدف. خمیدن. برگشتن. ناحیه و کنار و جانب. رویاروی. **الصَّدُود**: روی گرداننده. اعراض کننده. به یک طرف منحرف شونده. **الصَّدِيدُ**: چرک آلوده با خون. **الصَّدَادُ** مار. ماترنگ که شبیه چلیپاسه است. راه به سوی آب. ج **صَدَائِد**.

☆ **صَدِيٌّ**: **صَدِيٌّ** - **صَدًّا** و **صَدُّوْهُ** **الصَّدَاءَةُ** **الحديدُ**: آهن زنگ زد. **صَدَّى** و **صَدَّوْهُ** **الشَّيْءِ**: آن چیز به رنگ زنگار شد. **الأَصْدَاءُ**: زنجاری رنگ. **الصَّدَاءَةُ**: مؤنثِ **الأَصْدَاءُ**. **صَدَّاتٌ** **صَدًّا** و **صَدًّا** **تَصْدِئَةُ الشَّيْءِ**: زنگار آن چیز را زدود. **صَدًّا** **الْبِرَّاءَةُ**: آئینه را جلا داد. **أَصْدَاءُ** زنگ زده‌اش کرد. **تَصَدَّدَ لَهُ**: در صدد آن برآمد. آن را

صَدَفَةُ الْأَذَن: داخل گوش. الصَّدْفُ فِي الْخَيْل: نزدیک بودن رانها بهم و دور بودن سمهای اسبی. الصَّدْف و الصَّدَقَة: جانب و کنار. الصَّلَفَة یضاً: یک دانه صدف، الصَّدَف و الصَّدْف و الصَّدَف و الصَّدَف: بریدگی کوه، کناره کوه. الْأَصْدَف: اسبی که رانهایش بهم نزدیک و سمهایش از هم فاصله دارد. الْأَصْداف: امواج دریا، الصَّدَقَة: به طور اتفاقی، تصادفاً، الصَّدُوف: بدبو، بسیار اعراض کننده، روی گرداننده. المَصْدُوف: پوشیده شده، مستور

☆ **صدق:** **صَدَقَ** صدقاً و **صِدْقاً** و **مُصَدِّقَةً** و **تَصَدَّقاً**: راست گفت. درست گفت. **صَدَقَ** فی وَعْدِهِ أو وَعَیْهِ: وعده یا تهدید خود را عمل کرد. **صَدَقَ** فی الْحَقْلَةِ: در یورش خود جسارت و شجاعت نمایاند. **صَدَقَ** النَّصِیْحَةَ أوِ الْمَحَبَّةَ: نصیحت یا محبت خالصانه کرد. **صَدَّقَهُ** الْحَدِیْثُ: در نقل سخن به او امانت به خرج داد. **صَدَّقَهُ**: تصدیقش کرد. **صَادَقَهُ** صِدْقاً و **مُصَادَقَةً**: با او دوستی کرد. دوست او شد. **صَادَقَهُ** الْمُؤَدَّةُ: با او خالصانه دوستی کرد. **أَصْدَقَ** الْإِثْنَةَ: مهریه دختر را تعیین کرد. **تَصَدَّقَ**: صدقه داد. **تَصَدَّقَ** عَلَی الْفَقِیْرِ بكذا: فلان چیز را صدقه داد. به فقیر داد. **تَصَادَقَا**: آن دو با یکدیگر دوستی کردند. تصادقاً الْحَدِیْثُ أَوِ الْمُؤَدَّةُ وَ فِیْهِمَا: آن دو در نقل سخن و گفتگو و دوستی خالصانه با هم رفتار کردند. **الصَّدَقُ**: نیزه و غیره که صاف و سخت باشد. هر چیز کامل. ج **صُدِّقَ** وَ صُدِّقَ وَ صَدَّقُون. **الصَّدَقَةُ**: مؤنث الصَّدَق. **الصِّدْقُ**: راست، درست، فضیلت، برتری، مصلحت، جدیت، سختی و صلابت و محکمی. **الصَّدَقَةُ**: صدقه. ج **صَدَقَات**. **الصَّدَقَةُ وَ الصَّدَقَةُ وَ الصَّدَقَةُ وَ الصَّدَقَةُ** وَ **الصَّدَاقُ وَ الصِّدَاقُ** ج **أَصْدِيقٌ وَ صَدِیقٌ**: مهریه. **الصَّدَاقَةُ**: دوستی، دوستی خالصانه. **الصَّادِقُ**: راستگو، درستگو. **تَمَرَّ صَادِقٌ** الْخُلَاقَةُ: خرماى بسیار شیرین. **يَتَمَّ صَادِقَةً**: نیت خالصانه. **حَفَلَةً صَادِقَةً**: یورش سخت. **الصَّدُوقُ**: راستگو، همیشه راستگو. ج **صُدِّقَ وَ صُدِّقَ**. **الصَّدِیقُ**: دوست مهربان. ج **أَصْدِقَاءُ وَ صُدَقَاءُ وَ صُدْقَانُ** و ج

جوان. صَدْعُ الخَدِيدِ: زنگار آهن. **الصَّدْعُ**: گروه مردمان. یک پاره از چیز دو نصف شده. یک شقه. **الصَّدْعَةُ**: یک شکاف. یکبار پراکندگی. یکبار کشف و بیان کردن. یکبار اعلام و اعتراف کردن. و یکبار تمام معانی صدع. ج صَدَعَات. **الصَّدْعَةُ** ج صَدْع. و **الصَّدِيع** ج صُدْع: یک گله گوسفند. نصف هر چیز دو نصفه شده. **الصَّدِيع** اِیضاً: مبتلای به سر درد. بامداد. لباس چاک خورده. لباسی که زیر زره می‌پوشند. **الصُّدَاع**: سردرد. **التَّصْدَاع**: پراکندن. **المُصْدَع**: جاده صاف در زمین سخت. ج مَصْدَاع. **المِصْدَع**: پیکان پهن.

☆ **صَدَغَ**: **صَدَغَ** ۛ **صَدَغًا** عَنِ الْأَمْرِ: از آن کار منصرفش کرد و برش گردانید، مانعش شد. کجی اش را راست کرد. پیچیدگی اش را برطرف کرد. **صَدَغَ التَّمَلُّعُ**: مورچه را کشت. **صَدَغَهُ ۛ صَدَغًا**: دوش بدوش او راه رفت. **صَدَغَ ۛ صَدَغًا** وَ **صَدُوعًا** إِلَى الشَّيْءِ: به آن چیز مایل شد. یا به طرف آن کج شد یا به طرفش رفت. **صَدَغَ ۛ صَدَاغَةُ الرَّجُلِ**: آن مرد ضعیف و رنجور شد. **صَدَغَ**: گنجیگاهش درد گرفت. از درد گنجیگاه ناله کرد. **صَدَاغَةُ**: دوش بدوش او راه رفت و نگذاشت از او جلو بیفتند. **الصَّدَغُ**: گنجیگاه. موی روی گنجیگاه. **صُدَّغان**: دو گنجیگاه. ج اَصْدَاغ. **الصَّدَغُ**: کجی. کژی. **الصَّدَاغُ**: نشانی است در گنجیگاه. **الصَّدِیغ**: ضعیف. کودک سه روزه. **الأَصْدَغان**: دو رگ است در دو طرف گنجیگاه. **المُصَدَّغَةُ**: بالش. متکا.

☆ **صَدَفَ**: **صَدَفَ** فِي صَدْفًا وَصُدُفًا: كَجَ كَرَد و برگشت. **صَدَفَ** فِي صَدْفًا عَنْهُ: از او روی گرداند و اعراض کرد. **صَدَفَ** فَلَانًا: فَلَانِي را منصرف کرد و برگرداند. **صَدَفَ** عَنْ صَدْفًا: رَانَهَايش بهم چسبیده و ساقِ پَاهَايش از هم جدا شد. **أَصْدَقَهُ** عَنْهُ: از آن بازش داشت و جلوگیری اش کرد و برش گرداند. **صَادَقَهُ**: به او برخورد، با او برخورد کرد. **تَصَادَفَا**: بهم برخوردند. رودرروی هم قرار گرفتند. **تَصَدَّفَ**: تعرض کرد. متعرض شد. **تَصَدَّفَ عَنْهُ**: از او روی برگرداند. اعراض کرد. **الْصَدَفُ**: صدف. واحدش **صَدَقَةٌ** جِ أَصْدَافٍ.

معاصی استعمال می شود. **أَصْرَ السَّيْلُ**: ساقه خوشه سفت شد. **أَصْرَ الْفَرْسُ أَذَنَهُ** و **بِأُذُنِهِ**: اسب گوشها را تیز کرد. **الْفَرَرُ** اصطلاح تجارتی: پول بسته بندی شده. **همیان**. **الْبَرَوُ الصَّرَّةُ** سرما. **وَبِیْحُ صَرٍّ**: باد بسیار سرد یا پرصدا. **الصَّرَّةُ**: ضجه و داد و فریاد. نعره. شدت جنگ یا گرما و غیره. ترشروی. جماعت و گروه. **مهرة طلسم**. **الصَّرَّةُ** همیان. **ج صَرَّرَ**: **يَجِينُ الصَّرِيَّ** سوگند محکم. سوگند مغضله. **الصَّرَّةُ** خوشه پس از محکم شدن ساقه آن. **الصَّرَّةُ** واحد **الصَّرَرِ**. **الصَّرُورُ الصَّارُورُ** و **الصَّرُورِيُّ** و **الصَّارُورِيُّ** کسی که ازدواج نکرده یا حج نرفته. **الصَّرَارِيُّ** ملوان. **ج صَرَّارِيُون**. **الصَّرَارُ** نخى که به نوک پستان شتر می بندند که بچه اش شیر نخورد. جای بلند که آب روی آن نمی رود. **ج أَصِرَّةٌ**. **صَرَّاءُ اللَّيْلِ**: جیرجیرک. **الصَّرَّازِقُ الصَّرُورُ** و **الصَّرَّازِقُ الصَّارُورُ** کسی که ازدواج نکرده یا حج نرفته. برای مفرد و جمع استعمال می شود. **الصَّرَّارَةُ** نوعی عقاب که مار می خورد. **الصَّرِيرَةُ** پول داخل همیان. **ج صرائر**. **البَصَرُ** اصطلاح جدید: کیسه پول. **الْمَصَارُ** روده ها. **الْمَصْرُونَ** اسیر بزنجیر کشیده شده.

☆ **صرح** **صَرَّحَ** الحوض: حوض را با ساروج ساخت. **صَرَّحَ** الحوض بالثورة: حوض را با آهک سفید کرد. ☆ **صرح** **صَرَّحَ** صَرَاحَةً و **صُرُوحَةً**: صریح و آشکار شد. صاف و بی غش و خالص شد. **الصَّرِيحُ** خالص. بیغش. صریح و رک. **ج صَرَّحَاءُ**. **الصَّرِيحَةُ** مؤنث الصَّرِيح. **صَرَّحَ** صَرَّحاً الأمر: مطلب را روشن کرد. **صَرَّحَ** المَكَلِمَ: گوینده صاف و پوست کنده حرف زد. **صَرَّحَ** بِمَا فِي نَفْسِهِ: آنچه در دل داشت آشکارا و با صراحت بیان کرد. **صَرَّحَ** الامر: مطلب را روشن کرد. **صَرَّحَ** الامر: مطلب را روشن و آشکار شد. **صَرَّحَ** النهار: ابرها رفت و هوا آفتابی شد. **صَرَّحَ** الْخَفَرُ: کفهای روی شراب صاف شد. **صَرَّحَتْ** السَّنَةُ: آن سال به شدت قحط شد. **صَرَّحَ** الرَّايِي: تیرافکن تیرش به هدف نخورد. **أَصْرَحَ** الامر: مطلب را روشن کرد. **صَارَحَهُ**

أَصَادِقُ. **الصَّدِيقَةُ** مؤنث الصَّدِيق. **الصَّدِيقُ** **ج صِدِّيقُون**: بسیار راستگو. درستکار. درست گفتار. صديق. کسی که عملش یا گفتارش صدق می کند. نیکوکار و نیک منش. **البِضَاقُ** مصداق. دلیل بر راستی و درستی چیزی. **إِنَّهُ ذُو مُصَدِّقٍ أَوْ ذُو بِيضَاقٍ** او دلیر و جسور و در همه کارهایش صادق است.

☆ **صدم** **صَدَمْتُ** صَدْمًا: با او تصادم کرد. **صَادَمَهُ مُصَادَمَةً**: به او زد. **إِضْطَمَّ** و **تَصَادَمَ** الفارسان: آن دو اسب سوار خود را به یکدیگر کوبیدند. **الصِّدام** مرضی است در سر چهارپایان. **الصَّدْمَةُ** یک ضربت. یک صدمه. **الصَّدَمَتَانِ** و **الصَّدِمَتَانِ** دوطرف پیشانی. **الأَصْدَمُ** کله طاس. دارای سر طاس. **البِضْمُ** مردم دلاور و جنگجو.

☆ **صدق** **صَدَّقَ** و **صَدَّوْا** و **صَدَّى** **يَصْدِيهِ**: کف زد. دست زد.

☆ **صدی** **صَدِيٌّ** **يَصْدِي صَدًى** بشدت تشنه شد. **الصَّدِيُّ** و **الصادی** و **الصَّدِيَانِ** بسیار تشنه. **الصَّدِيَاوُ** **الصادية** مؤنث خیلی تشنه. **ج صَواد**. **صَدَّى** **تَصْدِيَةً** **يَصْدِيهِ**: کف زد. دست زد. **أَصْدَى** **إِضْدَاءً**: مرد. **أَصْدَى** **الْجَبَلُ**: کوه صدا را برگرداند. **تَصَدَّى لَهُ**: متعرض آن شد. به آن پرداخت. **تَصَدَّى** **لِلْأَمْرِ**: سر را برای آن کار بلند کرد. **الصَّدَى** تشنگی زیاد. انعکاس صدا. بازگشت آواز. مغز سر. داخل سر یا اجزای داخلی سر. جسد انسان. متعرض شدن. **ج أَصْدَاءُ**. نوعی جغد.

☆ **صمرن** **صَرَّرُ** **صَرَّراً** الصَّرَّةَ: همیان را بست. **صَرَّرَ** الذَّراهِمَ **فِي الصَّرَّةِ**: پولها را در همیان گذاشت. **صَرَّرَ** الْفَرْسُ أَذَنَهُ و **بِأُذُنِهِ**: اسب گوشها را تیز کرد. **صَرَّرَ** النَّاقَةَ و **بِالنَّاقَةِ**: کیسه روی پستان شتر بست که بچه اش شیر نخورد. **صَرَّرَ** **صَرَّاً** و **صَرِّراً** الشَّيْءَ: آن چیز صدا کرد. **صَرَّرَ** الرَّجُلُ: آن مرد نعره کشید. فریاد زد. تشنه شد. **صَرَّرَ** الْأَذُنُ: گوش صدا کرد. **صَرَّرَ** النَّبَاتُ: گیاه سرمازده شد. **صَرَّرَتْ** النَّاقَةُ: ماده شتر جلو رفت. **صَرَّرَ** أَذَنَهُ: گوشها را تیز کرد. **أَصْرَعَ** عَلَى الْأَمْرِ: بر آن مطلب پافشاری و اصرار کرد و بیشتر به معنی اصرار در کارهای بد و

صَرَدُ: روز سرد. ماتَ صَرْدًا: از سرما مرد. أَرَضُ صَرْدًا: سرزمین سردسیر. ج صُرُود. الصَّرْد: لشکر انبوه. میخی است در سر نیزه که به نیزه فرو می‌رود. الصَّارِد: به هدف زنده. سَهْمٌ صَارِدٌ: تیر به هدف خورده. الصُّوَراد: بادهای سرد. الصَّرْد: مرغ سبز یا سبز قبا. ج صِرْدان. الصَّرْدان: دو رگ است زیر زبان. الصَّرِدُ مِنَ الخَيْل: اسبی که زین کمرش را زخم کرده. الصَّرِدُ مِنَ الرِّجَال: مردی که خیلی طاقت سرما دارد. مردی که در برابر سرما عاجز است. ج صَرْدِي. صَرْدِي: روز بسیار سرد. الصَّرَاد و الصَّرِيد: ابر نازک بدون باران. الصَّرِيدَة: میخی که سرما آن را لاغر و رنجور کرده. ج صَرَائِد. المِصْرَاد: زمین بدون درخت. قوی یا ضعیف در برابر سرما. سَهْمٌ مِصْرَادٌ: تیر به هدف خورده. المِصْرَد: تیر به هدف خورده.

☆ صرصر: صَرَصَ الصَّرْدُ أو الصَّقْرُ: سبز قبا یا چرخ شکاری صدا کرد. صَرَصَ الرَّجُلُ: نعره کشید. فریاد زد. صَرَصَتِ الشَّيْءُ: دوروبر آن چیز را جمع و جور کرد. الصَّرَصُ مِنَ الرِّيح: باد تند یا خیلی سرد. الصَّرَصُ أيضاً: خروس. الصَّرَصَ و الصَّرَصَ ج صَرَا صر و الصَّرَصُور ج صَرَا صر: جیرجیرک. الصَّرَصُور أيضاً: کشتی.

☆ صرط: الصِّرَاط: راه. ج صُرْط. الصِّرَاط: شمشیر تیز و دراز.

☆ صرع: صَرَعَهُ َ صَرَعًا و صَرَعًا و مَصْرَعًا: به زمینش زد. صَرَعَ و صَرَعَ الثَّيْرُ أو البَابُ: شعر دو مصراع گفت. در دو لنگه درست کرد. صَرَعَهُ بِشَدَت بر زمینش زد. صَرَعَ: دچار مرض صرع شد. صَارَعَهُ صِرَاعًا و مُصَارَعَةً: با او کشتی گرفت. دست و پنجه نرم کرد. تَصَارَعَ و إِضْطَرَعَ الرَّجُلَانِ: آن دو مرد کشتی گرفتند. اِنْصَرَعَ: به زمین افتاد. به زمین خورد. تَصَرَّعَ لِصَاحِبِهِ: در برابر دوست و یارش فروتنی کرد. الصَّرْع: حمله غش. مثل و مانند. یک نوع چیز. ج أَصْرَع و صُرُوع. الصَّرْعان: شب و روز یا صبح و شام. أَتَيْتُهُ صَرَعِي النَّهَارِ: صبح و شام نزد او رفتم. هو ذو صَرْعَيْن:

صِرَاحًا و صُرَاحًا و مُصَارَعَةً: با او پوست کنده حرف زد. صَارَحَ بِمَا فِي نَفْسِهِ: آنچه در دل داشت پوست کنده بیان کرد. اِنْصَرَحَ الْحَقُّ: حق روشن و آشکار شد. تَصَرَّحَ الزَّيْدُ عَنِ الْخَمْرِ: کفهای روی شراب رفت و صاف شد. الصَّرْح: کاخ. ساختمان بلند. ج صُرُوح. الصَّرْحَة: اسم مَرَّة است. زمین بلند و صاف. صَرْحَة الدَّار: حیاط منزل. ج صَرَحات. الصَّرْح و الصَّرَاح و الصِّراح و الصَّرَاح: هر چیز خالص. ناب. الصَّرَاحَة و الصُّروحة: صراحت. رو راستی. پاکی. یکرنگی. الصَّرَاحِيَّةُ مِنَ الْخَمْرِ: شراب خالص. الصَّرَاحِي: روشن. آشکار. الصَّرَاحِيَّةُ صراحى. شیشه یا پیاله شراب. المِصْرُوح و المِصْرُوح: روز صاف و بدون ابر.

☆ صرخ: صَرَخَ ُ صُرَاحًا و صَرِيحًا: نعره کشید. فریاد زد. داد و بیداد به راه انداخت و کمک طلبید. صَرَخَ الْقَوْمُ: به فریاد آن گروه رسید. أَصْرَحَهُ: به فریاد او رسید. تَصَرَّخَ: به زور فریاد کشید. تَصَارَخَ و إِضْطَرَّخَ الْقَوْمُ: آن گروه فریاد زدند و از یکدیگر کمک خواستند. إِضْطَرَّخَ الرَّجُلُ: به معنی صَرَخَ است. اِشْتَصَرَحَهُ: از او کمک خواست. او را به فریاد زدن و کمک خواستن واداشت. الصَّارِخ: فریاد زننده. خروس. الصَّارِخَة: مؤنث الصارخ. به فریاد رسیدن. کمک کردن. کمک طلبیدن. داد و فریاد برای کمک خواستن. الصَّرَاح: بسیار فریاد زننده. طاووس. الصَّارُوخ: موشک. الصَّرِيخ: داد زدن. فریادرس. کمک طلبنده. ج صُرَحاء.

☆ صرد: صَرَدَ َ صَرْدًا السَّهْمُ: تیر به هدف نخورد. تیر به هدف خورد. صَرَدَ الرَّجُلُ: آن مرد در مقابل سرما بسیار مقاومت داشت. در مقابل سرما کم تحمل شد. صَرَدَ السَّقَاءُ: کره خیک تکه تکه بیرون آمد. صَرَدَ َ صَرْدًا و أَصْرَدَ الرَّامِي السَّهْمُ: تیرانداز به هدف زد. أَصْرَدَ السَّهْمُ: تیر به هدف نخورد. صَرَدَ الشَّيْءُ: آن چیز را قطعه قطعه کرد. صَرَدَ الْعَطَاءُ: کم بخشید. صَرَدَ الرَّجُلُ: آن مرد را درست سیرآب نکرد. الصَّرْد: هر چیز ناب و خالص. جای بلند کوهسار. لشکر انبوه. سرما. يَوْمٌ

المکاره: از خدا خواست بدیها و ناراحتیها را دفع کند. **الصَّرَفُ**: برتری. اخراج. فضیلت. خرج کردن. علم صرف که علم اشتقاق کلمه باشد. **صَرْفُ الذَّهْرِ** و **صُرُوفُ الذَّهْرِ**: ناراحتیها و گرفتاریهای روزگار. **صَرْفُ الْحَدِيثِ** او الکلام: اضافه و زیبا کردن سخن یا جمله و کلام. **صَرْفُ الْمَالِ**: خرج کردن مال. **الصَّرَفُ**: خالص. صرف. یکدست. پاک. **الصَّرْفَانِ** و **الصَّرِفَانِ**: شب و روز. **الصَّرْفَانِ**: مرگ. مس. قلع و روی. **الصَّرَافَةُ**: صرافی. **الصَّرْفَةُ**: اسم مره است. مهره طلسم و افسون. منزلی است از منازل ماه. ۲۴ ساعت یکبار در صبح دوشیدن شتر. **الصَّرُوفُ**: شتری که دندانهایش بهم می خورد و صدا می کند. **الصَّرِيفُ**: نقره خالص. **صَرِيفُ الْبَابِ**: صدای باز و بسته شدن در. **صَرِيفُ الْقَلَمِ**: صدای قلم در وقت نوشتن **الصَّرِيفِ** و **النَّصْرُوفِ**: هر چیز خالص. ناب. درخت خشک. **الصَّرِيفَةُ**: مؤنث الصریف. چوب خشک نخل. ج **صُرُوف** و **صِرَاف** و **صَرِيف**. **تَصَارِيفُ الذَّهْرِ**: حوادث و گرفتاریهای روزگار. **الصَّرَافُ** و **الصَّنِيفُ** و **الصَّنِيفِيُّ** ج **صَيَارِقَةُ**: صراف. **الصَّرَافُ** ایضاً و **الصَّرِيفِيُّ**: دانشمند علم صرف. **التَّصَرِّفُ**: استنادار. **التَّصَرِّيفَةُ**: استناداری.

☆ **صرم**: **صَرَمَ** صَرَامَةً السَّيْفِ أَوِ الرَّجُلِ: شمشیر تیز و برآید. مرد کاربر بود یا شد. **صَرَمَ** — **صَرَمًا** و **صُرْمًا** الحِثْلُ: طناب تکه شد. **صَرَمَ الشَّيْءُ**: آن چیز را تکه کرد. برید. **صَرَمَ فُلَانًا**: با فلانی قطع رابطه کرد. تو حرفش دویسد. حرفش را قطع کرد. **صَرَمَ فُلَانٌ عِنْدَ نَاشِرِهِ**: فلانی یک ماه نزد ما ماند. **صَرِمَتْ أَدْنُهُ**: گوشش از بیخ کنده شد. **صَرَمَهُ**: آن را خیلی برید و قطع کرد. **صَارَمَهُ مُصَارَمَةً**: با او قطع رابطه کرد. **أَصْرَمَ الرَّجُلُ**: آن مرد فقیر و نادار شد. **أَصْرَمَ النَّخْلُ**: وقت بریدن خرما آمد. **تَصَرَّمَ الرَّجُلُ**: آن مرد چایک و نیرومند شد. **تَصَرَّمَ** و **إِنْصَرَّمَ**: قطع شد. جدا شد. **تَصَرَّمَتْ** و **إِنْصَرَّمَتْ السَّنَةُ**: یک سال گذشت. **تَصَارَمَ الْقَوْمُ**: آن گروه با یکدیگر قطع رابطه کردند. **الصَّرَمُ**: بریدن. معرب جرم. **الصَّرَامُ**: چرم فروش. **الْبَرَمُ**:

او دو رنگ است. دو چهره است. دورو است. **الصَّرْعُ**: مثل و مانند. یک نوع جنس و چیز. یک لای طناب. ج **أَصْرَعُ** و **صُرُوعُ**. **الصَّرْعُ** ایضاً: کشتی گیر. **الصَّرْعَةُ**: یکبار به زمین خوردن یا زدن. کیفیت و چگونگی. **الصَّرْعَةُ**: کسی که همه او را به زمین می زنند. **الصَّرْعَةُ** و **الصَّرَاعُ** و **الصَّرَاعَةُ** و **الصَّرِيعُ** و **الصَّرُوعُ** ج **صُرْعُ**: کشتی گیر نیرومند. **الصَّرْعَةُ** ایضاً: صبور و بردبار در وقت غضب و عصبانیت. **الصَّرَاعَةُ**: فن کشتی گیری. **الصَّرِيعُ** ج **صُرْعَى**: به زمین افتاده. غش کرده. دیوانه. **الصَّرِيعُ** ج **صُرْعُ**: شاخه دراز درخت که آویزان شده و سرش به زمین رسیده. **الصَّرْعُ**: جای افتادن. قتلگاه. **المِصْرَاعُ** مِنَ الْبَابِ: یک لنگه در. **المِصْرَاعُ** مِنَ الشَّعْرِ: نیم بیت شعر. ج **مِصَارِيعُ**.

☆ **صرف**: **صَرَفَهُ** — **صَرَفًا**: برش گرداند. منصرفش کرد. ردش کرد. **صَرَفَ الشَّرَابِ**: نوشابه را مخلوط نکرد یا خالص نوشید. **صَرَفَ الدَّانِيَةَ**: پول را خورد کرد یا با پول و ارز دیگری عوض کرد. **صَرَفَ الْمَالِ**: مال را مصرف و خرج کرد. **صَرَفَ الْكَلِمَةَ**: کلمه را صرف کرد. **صَرَفَ** — **صَرِيفًا** پناهی: دندان نیش خود را روی هم مالید. **صَرَفَ الْبَابِ**: هنگام باز یا بستن صدا کرد. **صَرَفَهُ**: مبالغه **صَرَفَ** است. **صَرَفَ الشَّيْءُ**: آن چیز را فروخت. **صَرَفَ الدَّرَاهِمَ**: پولها را صرف کرد. تبدیل کرد. **صَرَفَ الْحُمُرَ**: می را خالص نوشید. **صَرَفَ الْكَلَامَ**: کلام را از کلام دیگری مشتق کرد. **صَرَفَهُ فِي الْأَمْرِ**: مطلب یا کار را در اختیار او گذاشت. **صَرَفَ الْمَاءَ**: آب را جاری ساخت. **صَرَفَ اللَّهُ الرِّيحَ**: خداوند جهت باد را تغییر داد. **صَارَفَهُ**: با او مبادله کرد. **صَارَفَ نَفْسَهُ عَنِ الشَّيْءِ** خود را از آن چیز منصرف کرد و بازداشت. **أَصْرَفَهُ عَنِ كَذَا**: از فلان چیز ردش کرد. دورش کرد و هولش داد. **أَصْرَفَ الشَّرَابِ**: نوشابه را مزوج نکرد. **نَصَرَفَ فِي الْأَمْرِ**: آن مطلب یا کار را زیرورو کرد. آن را بررسی کرد. **تَصَرَّفَتْ بِهِ الْأَحْوَالُ**: اوضاع و احوالاتش عوض شد. **إِنْصَرَفَ الرَّجُلُ**: آن مرد منصرف شد. **إِنْصَرَفَتْ الْكَلِمَةُ**: کلمه صرف شد. **إِنْصَرَفَ اللَّيْلَةُ**:

إِشْتَصَعَبَ الشَّيْءُ: چیزی را مشکل شمرد. مشکل یافت.
الصَّعَبُ: مشکل. سخت. صعب. رام نشدنی.
 تسلیم ناپذیر. شیر درنده. **المَصَاعِبُ**: مشکلات. سختیها.
 صعوبتها. **المُصْعَبُ**: نر. اسبی که در اثر سوار نشدن
 سرکش و توسن شده. ج **مَصَاعِبُ وَ مَصَاعِيبُ**.
 ☆ **صَعَتَرُ**: **صَفَرُ النُّحْلِ**: زنبور عسل روی آویشن
 نشست و خورد. **صَفَرُ الرَّجُلِ الشَّيْءُ**: چیزی را تزیین
 کرد. آراست. **الصَّفَرُ**: آویشن.

☆ **الصَّعْدُ**: **صَعِدَ** ١ **صُعُوداً** وَ **صَعَدَ** وَ **صُعِدَ فِي السَّلَمِ**:
 بالا رفت. **صَعِدَ بِهِ**: او را بالا برد. **صَعِدَ صُعُوداً الْمَكَانَ**:
 بر آن مکان بالا رفت. **صَعَدَ فِي وَاعِي** وَ **عَلَى الْجَبَلِ**: بر کوه
 بالا رفت. **صَعَدَ فِي الْوَادِي**: به دره سرازیر شد. **صَعَدَ فِيهِ**
 النَّظَرُ: ویراندازش کرد. به سراپای او نگاه کرد. **أَصْعَدَ**: به
 مکه رفت. **أَصْعَدَ فِي الْأَرْضِ**: از زمین پست و سراسیم
 بالا رفت. **أَصْعَدَ فِي الْوَادِي**: به دره سرازیر شد. **أَصْعَدَ**
 فِي الْقَدْوِ: سریعتر دوید. **أَصْعَدَهُ بِالْأَيْشِ** فرستاد.
أَصْعَدَتْ السَّفِينَةُ: بادبان کشتی بالا رفت و باد آن را
 حرکت داد. **تَصَعَّدَ وَ تَصَاعَدَ**: بالا رفت. **تَصَعَّدَهُ** وَ
تَصَاعَدَهُ الْأُمُرُ: مطلب بر او دشوار شد. **تَصَعَّدَتْ** وَ
تَصَاعَدَتْ النَّفْسُ: نفس کشیدن سخت شد. **إِطْفَعَدَ**: بالا
 رفت. **الصَّاعِدُ**: بالا رونده. به طرف بالا. **بَلَغَ كَذَا**
فَصَاعِداً: به فلان مقدار رسید و رو به بالا رفت.
الصَّعَادُ: بسیار بالا رونده. **الصُّعْدُ**: بلندی. علو. درختی
 است. **الصَّعْدُ**: سختی و مشقت. **عَذَابٌ صَعَدَ**: عذاب و
 شکنجه سخت. **الصَّعِيدُ**: خاک. گور. راه. زمین بلند. ج
صُعْدُ وَ صُعْدَاتُ وَ صُعْدَانُ الصَّعِيدِ ايضاً: جایی است در
 مصر علیا. **الصُّعُودُ**: بالا رفتن. **خَمِيشُ الصُّعُودِ**: عید
 صعود حضرت عیسی علیه السلام. **الصُّعُودُ**: جای بلند.
 سر بالائی. گردنه صعب العبور. ج **صُعْدُ وَ أَصْعِدَةٌ** وَ
صَاعِدَاتُ الصُّعْدَاءِ: نفس عمیق. آه بلند. از خستگی یا
 ناراحتی آه بلند کشیدن. **الصُّعْدَةُ**: یکبار بالا رفتن. نیزه
 صاف و راست. ج **صُعَادُ وَ صُعْدَاتُ** الصُّعْدِ ج
مَصَاعِدُ: آسانسور. **الصُّعْدُ مِنَ الْأَشْرَةِ**: نوشابه‌ای که با
 آتش به عمل می‌آورند. **المُصْعِدُ**: کوه مرتفع. **المَصْعَادُ**:

جماعت. گروه. یک ردیف خانه یا چندین خانه.
 صنف. نوع. کفشی که ته آن نعل کوبیده‌اند. ج **أَصْرَامُ** وَ
أَصَارِمُ وَ **أَصَارِيمُ** وَ **صُرَّامَانُ**. **الصُّرْمُ**: قطع کردن. بریدن.
 جدائی و بریدگی. **الصِّرْمَةُ**: نوع. یک رمه شتر یا یک
 پاره ابر یا تفره. ج **صِرْمَ الصَّارِمِ**: بژا. قطع کننده.
 دلاور. شجاع. شیر درنده. شمشیر برآ. ج **صَوَارِمُ**.
الصَّرُومُ: شمشیر خیلی تیز. خیلی برا. **الصَّرَامُ**: جنگ.
 حادثه ناگوار. **رَجُلٌ صَرَامٌ**: مرد قوی در بریدن و جدا
 شدن و جدا کردن. **الصَّرِيمُ**: قطع شده. شب یا پاره از
 شب. بامداد. جویی که در دهان یزغاله می‌گذارند که
 شیر نخورد. زمینی که زراعتش را درو کرده‌اند.
 زراعت درو شده. **صَرِيمًا اللَّيْلُ**: اول و آخر شب.
أَمْرٌ صَرِيمٌ: کاری که انجامش قطعی است. **الصَّرِيَّةُ**:
 عزیمت. قصد و اراده. یک پاره از شب. **الأَصْرَمُ**: کسی
 که دو گوشش بریده. ج **صُرْمَ**. **الأَصْرَمُ وَ الْمُصْرِمُ**: آدم
 فقیر و عیالمند. **الصَّرْمَاءُ**: مؤنث **الأَصْرَمِ** به معنی دو
 گوش بریده. **الأَصْرَمَانِ**: شب و روز. گرگ و کلاغ.

☆ **الصَّرْنَايَةُ**: سرنا. لغت غیر عربی است.

☆ **الصَّرِي**: **الصَّارِي**: ملوان. ج **صَرَّاءُ وَ صَرَّارِي** وَ
صَرَّارِيُون. **الصَّارِي** ايضاً: دکل کشتی. ج **صَوَار**.
الصَّارِيَّةُ: مؤنث **الصَّارِي**. چاهی که آبش در اثر ماندن
 گندیده است.

☆ **صَطَبٌ**: **الْبِصْطَبَةُ** وَ **الْمِصْطَبَةُ**: سکو. **البِصْطَبُ**:
 سندان.

☆ **الصَّطِيعُ**: **الْبِصْطِيعُ**: بیابان بدون چراگاه. زمین صاف
 که در آن خرمن می‌کوبند. ج **مَصَاطِيعُ**.

☆ **صَعِبٌ**: **صَعِبَ** ١ **صُعُوبَةً** عَلَيْهِ الْأَمْرُ: مطلب بر او
 دشوار شد. **أَصْعَبَ الْأَمْرُ**: مطلب مشکل شد. **أَصْعَبَ**
 الشَّيْءُ: آن چیز را مشکل دید. **أَصْعَبَ الْجَمْلُ**: سوار
 شتر نر نشد و در نتیجه او را چموش کرد. **أَصْعَبَ**
الْجَمْلُ: شتر آزاد گذاشته شد و کسی سوار آن نشد و
 در نتیجه سرکش و نافرمان شد. **صَاعِبُهُ مَصَاعِيَةٌ**: بر او
 سخت گرفت. **صَعْبُهُ**: سخت و مشکلش کرد. **تَصَاعَبَ**:
 سخت گرفت. **إِشْتَصَعَبَ**: سخت و مشکل شد.

طنابی که با آن از نخل بالا می‌روند. آسانسور.

☆ **صِعْر:** صِعْرٌ صِعْرًا وجهه: صورتش کج شد. **الأَصْعَر:** کسی که صورتش کج و کوله است. ج صُعِر. **الصَّعْرَاء:** مؤنث الأصعر. صُعْرٌ و صَاعِرٌ و أَصْعَرُ خُدّه: از روی تکبر و خودپسندی در وقت نگاه کردن به مردم صورت خود را کج کرد و یا خلقتاً صورتش کج بود. **تَصَعَّرَ و تَصَاعَرَ:** از روی تکبر و خودپسندی صورت خود را کج کرد.

☆ **صِعِق:** صَعِقْتُ صَاعِقَةً السماءُ القوم: آسمان بر آن گروه صاعقه افکند. صَعَقْتُهُمُ الصَّاعِقَةُ: صاعقه بر آنها فرود آمد. **صِعِقٌ** صَعَقًا الرَّعْدُ: رعد به شدت غرید. صَعِقَتِ الرِّكْبَةُ: آب چاه خشک شد. **صِعِقٌ و صُعِقٌ** صَعَقًا و صَعَقًا و صَعَقَةً و تَصَاعَقًا: بیهوش شد. **أَصْعَقْتُهُ** السماء: آسمان صاعقه بر او افکند. **أَصْعَقْتُهُ** به قتلش رسانید. **الصَّعِق:** شدت فریاد. مرگ. **الصَّعَاق:** صدای رعد. **الصَّاعِقَةُ:** صاعقه. آذرخش. مرگ. هر عذاب کشنده. فریاد و صدای عذاب و بلا. ج **صَوَاعِقٍ.** **المُصْعِقُ:** بیهوش. کسی که با سکنه می‌میرد.

☆ **صَعْلَك:** صَعْلَكَ صَعْلَكَةً فقیرش کرد. لاغرش کرد. **تَصَعْلَك:** فقیر و نادان شد. **الصُّعْلُوك:** فقیر. ضعیف. ج **صُعَالِيك:** صُعَالِيكُ الْعَرَب: دزدها و فقرای عرب.

☆ **صِعْر:** صِعْرٌ و صِعْرٌ صِعْرًا و صِعْرًا و صِعْرًا و صِعْرًا خوار و ذلیل شد. **صُعِرَتِ الشَّمْسُ:** آفتاب به طرف غروب رفت. **صُعْرٌ - صِعْرًا و صُعْرًا و صِعْرًا و صِعْرًا و صُعْرًا:** خوار و ذلیل شد. **صُعِرَتِ الشَّمْسُ:** خورشید به سمت غروب رفت. **صِعْرٌ و صِعْرٌ و صِعْرٌ** القوم: از همه آن گروه کوچکتر بود. **صُعْرٌ و صِعْرٌ** فلاناً: از فلانی کوچکتر بود. **صُعْرُهُ و أَصْعَرُهُ:** کوچکش کرد یا خوارش کرد. **أَصْعَرَتِ الْأَرْضُ:** گیاه زمین کوچک شد. **أَصْعَرُ الْقَوْمُ:** آن گروه دارای بجه‌های کوچک شدند. **تَصَاعَرَ الرَّجُلُ:** آن مرد خود را کوچک شمرد. **إِسْتَصْعَرَهُ:** کوچکش کرد یا کوچکش یافت. **إِسْتَصْعَرَ فُلَانٌ:** کوچک را برگزید. **الصِّغْرَةُ:** کوچکترین بجه‌ها یا کوچکترین مردم. **الصَّغَارُ و الصُّغُر:** ذلت و

خواری. ظلم و ستم. **الصَّغَارَةُ:** کوچکی. خردی. و گویند الصَّغَارَه برای کمیت و الصِّغَر برای کیفیت است. **الصَّاغِر:** خوار. بی‌مقدار. ستم‌پذیر. ج **صَغْرَةٌ و صَاغِرُونَ.** **الصَّغِير:** کوچک. ریز. ج **صِغَار و صُغْرَاء.** **الأَصْغَر:** کوچکتر. ج **أَصَاغِر و أَصَاغِرَةٌ و أَصْغَرُونَ.** **الصُّغْرَى:** مؤنث الأصغر. ج **صُغْر.** **الأَصْغَرَان:** قلب و زبان.

☆ **صَفَو:** صَفَا يَصْفُو و يَصْفَى صَفْوًا و صَفِي يَصْفِي صَفًى و صَفِيًّا إِلَيْهِ: به او متمایل شد. **صَفَّتِ النُّجُومُ** او الشَّمْسُ: ستاره‌ها یا آفتاب رو به غروب رفتند. **الصُّفْرَاء:** روبزوال. رو به غروب کرده. آفتاب در حال غروب. **الصَّوَارِغِي:** ستاره‌های در حال غروب. **أَصْفَى** إِصْفَاءً إِلَى حَدِيثِهِ: به صحبتش گوش داد. **أَصْفَى إِلَيْهِ:** به او گوش فراداد. **أَصْفَى الْإِنَاءَ:** ظرف را کج کرد. **الصِّفْر:** کناره چاه. کناره‌های دلو که کج می‌شود و بر می‌گردد. کف دست. داخل کفگیر. ج **أَصْفَاء.** **صَاغِيَةُ الرَّجُلِي:** اقوام و خویشاوندان مرد.

☆ **صَف:** صَفَّ صَفًّا و صَفَّتِ الشَّيْءُ: آن چیز را صف داد. منظم چید. به صف کرد. **صَفَّ الْقَوْمُ:** آن گروه را در جنگ و غیره به صف واداشت. **صَفَّ الْقَوْمُ:** آن گروه صف بستند. **صَفَّ الصَّائِرُ جَنَاحِيهِ:** پرنده بالها را بی‌حرکت باز کرد. **صَفَّتِ الْإِبِلُ قَوَائِمَهَا:** شتران دست و پاها را منظم و صاف نگهداشتند. **صَفَّ اللَّحْمُ:** گوشت را به درازا شرحه شرحه کرد. **صَفَّ السَّرَجُ:** چیزی روی زین انداخت. **صَافٌ** مُصَافَةً الْقَوْمُ فِي الْقِتَالِ: آن گروه در جنگ صف بستند. **صَافٌ** فُلَانٌ فُلَانًا: آونک یا کیر آن دو در کنار همدیگر بود. **هُوَ مُصَافِي:** او با من در یک صف ایستاده است. **أَصَفَّ السَّرَجُ:** روانداز برای زین گذاشت. **تَصَافَّ الْقَوْمُ:** آن گروه در یک صف جمع شدند. **إِصْطَفَّ الْقَوْمُ:** آن گروه ایستاده صف کشیدند. **الصَّف:** صف بستن. صف و رده. کلاس درس. مردم صف کشیده. ج **صُفُوف.** **الصَّفَف:** چیزی که زیر زره پوشند. **الصُّفَّة:** یک کف دست گندم و غیره. **صُفَّةُ السَّرَجِ** اَوِ الرَّحْلِ: چیزی که وسط زین یا پالان

می‌اندازند. صُفَّةُ الْمَسْجِدِ: غرفه ماندنی در مسجد که در آن نشینند. الصُّفَّةُ ايضاً: اطاقک تابستانی که با چوب خرما رویش را می‌پوشانند. صُفَّةٌ مِنَ الدَّهْرِ: پاره‌ای از زمان و روزگار. ج صُفَّ و صُفَات و صِفاف. الصُّفَّةُ ايضاً: سکوی بلند و تنگ. الصَّاف: صف بسته. الصَّافَّةُ مِنَ الْإِبِلِ: شترانی که دستها و پاها را منظم نگه داشته‌اند. ج صَافَات و صَوَاف. الصَّافَاتُ ايضاً: فرشته‌ها. الصُّرُوف: شتر پر شیر که چند ظرف را پر می‌کند یا پاها را در هنگام دوشیدن صاف نگه می‌دارد. الصَّيْف: چیزی که در آفتاب چیده‌اند که خشک شود یا روی آتش گذاشته‌اند که بریان شود. المَصْف: جای صف بستن. میدان جنگ. جای ایستادن. ج مَصَاف.

☆ صفح: صَفَحَ عَصَاً عَثَدَ: از او روی گرداند. از او اعراض کرد و جدا شد. صَفَحَ السَّائِلَ عَنْ حَاجَتِهِ: سائل را ناامید برگرداند. صَفَحَهُ بِالسَّيْفِ: با پهنای شمشیر به او زد. صَفَحَ الشَّيْءَ: آن چیز را پهن کرد صَفَحَ النَّاسَ: به یک یکی چهره‌های مردم نگاه کرد. احوال و اوضاع آنان را بررسی کرد. صَفَحَ وَرَقَ الْمُصْحَفِ: کتاب را ورق زد. صَفَحَ فِي الْأَمْرِ: در آن مطلب یا کار نظر کرد. صَفَحَ الشَّيْءَ: آن چیز را پهن کرد. صَفَحَ الْمَكَانَ: آن مکان را سنگ فرش کرد. صَفَحَ يَدَيْهِ: کف زد. دست زد. أَصْفَحَ السَّائِلَ: سائل را ناامید برگرداند. أَصْفَحَ الشَّيْءَ: آن چیز را پشت و رو کرد. صَافَحَهُ صِافِحًا و مُصَافِحَةً: با او دست داد. صَفَحَا الْكُفَيْنِ: دو کف دست. تَصَفَّحَ النَّشِءَ: آن چیز را به دقت بررسی کرد. زیر و روی آن را بررسی کرد. تَصَفَّحَ الْقَوْمَ: چهره‌های آن گروه را به دقت نگاه کرد که اوضاع و کارهای آنها را بداند. اوضاع و احوال آنها را رسیدگی کرد. تَصَافَحَ الْقَوْمَ: آن گروه به هم دست دادند. اِنْتَصَفَحَهُ الذَّنْبُ: گناه او را بخشید. الصُّفْع: بخشیدن. كناره. الصُّفْعُ مِنَ الْإِنْسَانِ: یک طرف بدن انسان. الصُّفْعُ مِنَ السَّيْفِ: پهنای شمشیر. الصُّفْعُ مِنَ الشَّيْءِ: كناره و روی چیز. چهره. ج صِفَاح. الصَّفْحَةُ مِنَ الشَّيْءِ: كناره و روی چیز. الصَّفْحَةُ مِنَ الْكِتَابِ: یک صفحه کتاب. صَفْحَةُ الرَّجُلِ:

پهنای سینه مرد. ج صَفَحَات. الصِّفَاح: مصافحه کردن. الصِّفَاح و الصُّفْع: پهنی زیاد صورت یا پیشانی. الصِّفْع: آسمان. روی هر چیز پهن. الصِّفِيخَةُ: شمشیر پهن. سنگ پهن. روی هر چیز پهن. صَفِيخَةُ الْوَجْهِ: بشره صورت. ج صَفِيح و صَفَانِج. الصَّفَانِجُ ايضاً: استخوان‌های سر. تخته‌های در. الصِّفِيحَة: ساندویچ یا قطعه‌های کوچک نان که گوشت و ادویه‌جات در آن می‌ریزند. الصُّفَاح: سنگ پهن و نازک. شتران بزرگ کوهان. ج صُفَّاحَات و صَفَافِج. الصُّفَاح و الصُّفُوح: بخشنده. با گذشت. عفو کننده. الصُّفُوحُ ايضاً: بزرگوار. کریم. المِصْطَفِع: پهن. واژگون. یک وری شده. المِصْطَفِعُ مِنَ الْوُجُوهِ: صورت صاف و زیبا. المِصْطَفِعُ مِنَ الْأَنْوَفِ: بینی خوش ترکیب. المِصْطَفِعُ مِنَ الرُّؤُوسِ: سر دراز و کشیده. المِصْطَفِعُ مِنَ الْقُلُوبِ: دلی که ایمان و کفر را توأم کرده. المِصْطَفِعُ مِنَ النَّاسِ: آدم دورو. منافق. المِصْطَفِع: سنگ فرش شده. چیز پهن روکش شده. المِصْطَفِخَةُ و المِصْطَفِخَةُ: شمشیر. ج مُصْطَفِحات و مُصْطَفِحات. المِصْطَفِحات: زره‌پوشها. المِصْطَفِخَةُ: یک زره‌پوش.

☆ صفد: صَفَدَ بَصْفَدًا و صُفُودًا و صَفْدَةً: کند و زنجیرش کرد. أَصْفَدَهُ: پابند یا دست بند به او زد. أَصْفَدَهُ مَالًا: مالی به او داد. الصَّفْدُ: بخشش. کند. زنجیر. پابند. دست‌بند.

☆ صفر: صَفَرَ بَصْفَرًا: سوت زد. صَفَرَ بِالْفَرَسِ عِنْدَ وَرُودِهِ: برای اسب سوت زد که آب بنوشد. صَفَرَ صَفْرًا: شکمش آب زرد آورد. الصُّفُورُ: کسی که شکمش آب زرد آورده. صَفَرَ عَصَاً صَفْرًا و صُفُورًا و صُفُورَةَ الْإِنَاءِ: ظرف خالی شد. صَفَرَ الشَّيْءَ: آن چیز را زرد کرد. صَفَرَ الثَّوبَ: لباس را رنگ زرد کرد. صَفَرَ الْبَيْتَ: خانه را خالی کرد. صَفَرَ لِلدَّيَّةِ: برای چهارپا سوت زد. صَفَرَ بِالْإِنَاءِ: برای چهارپا سوت زد که آب بنوشد. أَصْفَرَ: فقیر و نادار شد. أَصْفَرَ الْإِنَاءُ: ظرف خالی شد. أَصْفَرَ الْبَيْتَ: خانه را خالی کرد. إِصْفَرُ و إِصْفَارُ: زرد رنگ شد. زرد شد. الصَّفَرُ و الصُّفَرُ و

الصُّفْرُ: تهی. خالی. الصُّفْرُ ایضاً: طلا. فلز برنج یا مس. الصُّفْرُ ایضاً: نقطه صفر که قبل از عدد یک است. **صَفَر:** ماه صفر که پس از محرم است. ج أَصْفَار. **الصَّفْرَانُ:** دو ماه محرم و صفر که هر دو صفر نام داشته و در اسلام یکی را محرم نامیده‌اند. **الصُّفْرُ:** زردی و یرقان. گرسنگی. **الصُّفْرُ:** تهی. خالی. ج أَصْفَار. **الصَّفْرَةُ:** اسم مره است. گرسنگی. **الصَّفْرَةُ:** رنگ زرد. سیاهی. **الصَّفَار:** سوت یا سوت زدن. آب زرد که در شکم جمع می‌شود. یک نوع کرم روده. زردی روی دندان. **الصَّفَار** و **الصفار:** ریزه کاه و غیره در بیخ دندان چهارپا. **الصَّفَارَةُ:** سوت. **الصفارية:** پرنده‌ای است زرد رنگ. **الصَّفَارَةُ:** گیاه پژمرده و زرد رنگ. **الصْفِير:** سوت زدن. سوت. به سه حرف ز و سین و صاد حروف صغیر گویند. **الصَّفَار:** رویگر. **الصفاير:** دزد. پرنده‌ای است که شب سوت می‌زند. هر پرنده‌ای که صید نشود. هر پرنده صدا دار. سوت زننده. **الأصْفَر:** زرد. زرد رنگ. ج صُفْر. الصُّفْرُ ایضاً: پولهای طلا. **الصَّفَارَةُ:** گیاه پژمرده و زرد. **الأصْفَرَانُ:** زعفران و طلا. **الصُّفْرَاءُ:** مؤنث الأصْفَر. طلا. زرد آب که صفرا نیز گویند. ملخ تخم گذاشته. گیاهی است برگش مثل برگ کاهو است.

☆ **صَفْرَد:** **الصفرد:** پرنده‌ای است بسیار ترسو که بدان مثل زنند.

☆ **صِفَصِف:** **الصَّفَصِف:** زمین صاف و هموار. قاع صَفَصَفَ: زمین صاف و پست. **الصَّفَصاف:** بید. **الصَّفَصافة:** یک درخت بید.

☆ **صَفَع:** **صَفَعُ** ت صَفَعًا: به او سیلی زد. به او چک زد. **صافعه** و **تصافعا:** آن دو به یکدیگر سیلی زدند.

☆ **صَفَق:** **صَفَقَهُ** ت صَفَقًا: چنان به او زد که صدای زدنش بلند شد. صَفَقَ الْيَابَ: در را بست. در را باز کرد. صَفَقَ الرَّجُلُ عَنْ مَرَاةٍ: آن مرد را از هدف خود باز داشت. منصرفش کرد. صَفَقَ الطَّائِرُ بَجَنَاحَيْهِ: پرنده بالها را بهم زد. صَفَقَ عَيْنُهُ: چشمش را بست. صَفَقَ الْعَوْدَ: تار زد. عود را به صدا درآورد. صَفَقَ الشَّرَابَ:

نوشابه را ازین ظرف به آن ظرف کرد که صاف شود. صَفَقَ لَهُ بِالْبَيْعِ و صَفَقَ عَلَى يَدِهِ و صَفَقَ يَدَهُ بِالْبَيْعَةِ: به عنوان تمام شدن معامله با او دست داد. با او بیعت کرد. صَفَقَ الرَّجُلُ: آن مرد رفت. صَفَقَهُ بِالسَّيْفِ: با شمشیر به او زد. صَفَقَتِ الرِّيحُ الْأَشْجَارَ: باد درختها را تکان داد و بهم زد. **صَفَقَ** ت صَفَقَةً الرَّجُلُ: آن مرد و قبیح و پررو و بی‌شرم بود یا شد. صَفَقَ الثَّوبُ: بافت لباس محکم و کلفت شد. **أَصْفَقَ الثَّوبُ:** لباس را کلفت بافت. **صَفَقَ الطَّائِرُ بَجَنَاحَيْهِ:** پرنده بالها را بهم زد. صَفَقَ الرَّجُلُ يَدَيْهِ: آن مرد کف زد. دست زد. صَفَقَ يَدَيْهِ: کف زد. دست زد. صَفَقَ حَوْلَ الشَّيْءِ: دور آن چیز گشت. تاب خورد. صَفَقَ الرَّجُلُ: آن مرد رفت. صَفَقَ الشَّرَابَ: نوشابه را از این ظرف به آن ظرف کرد که صاف شود. **صَافَقَ الرَّجُلَانِ عِنْدَ الْبَيْعِ:** آن دو مرد بعنوان ختم معامله با هم دست دادند. صَافَقَ الرَّجُلَانِ بَيْنَ جَنْبَيْهِ: آن مرد غلتید. صَافَقَ بَيْنَ ثَوْبَيْنِ: دو لباس را روی هم پوشید. **تَصَافَقَ الْقَوْمُ:** آن گروه با همدیگر بیعت کردند و دست دادند. **إِنصَفَنِي:** برگشت. منصرف شد. مراجعت کرد. **إِنْصَفَقَ الْقَوْمُ عَلَيَّ:** آن گروه به سوی او رفتند. **إِصْطَفَقَ الْعَوْدُ:** تارهای عود به حرکت درآمدند. **إِصْطَفَقَ الْبَحْرُ:** دریا طوفانی شد. **إِصْطَفَقَ الْقَوْمُ:** آن گروه به یکدیگر زدند. **إِصْطَفَقَتِ الْأَشْجَارُ:** درختها با باد تکان خوردند و به یکدیگر خوردند. **إِصْطَفَقَتِ النِّسَاءُ عَلَى الْمَيْتِ:** زنها بر مرده نوحه و شیون کردند. **الصَّفَقُ:** کف زدن. دست زدن. کنار و ناحیه. لنگه در. صَفَقَ الْجَبَلُ: روی کوه یا نمای کوه. صَفَقَتِ الْعُتُقُ: دو طرف گردن. صَفَقَا الْقَرَسُ: دو گونه اسب. ج صَفُوق. **الصَّفَقُ:** لنگه در. **الصَّفَقَةُ:** معامله. خرید و فروش. دست دادن بعنوان پایان معامله. **الصَّفَاقُ:** پوست زیرین بدن. پوست دور امعا و احشاء. پوستی که روی سپر چوبی می‌کشند ج صَفَقَ. **الصَّافِقُ:** فاعل از صفق. **الصَّفَاقُ:** مبالغه الصفاق. بسیار سفر کننده و معامله کننده. **الصَّفِيقُ:** بی‌شرم. پررو. ثوب صَفِيقُ: لباس کلفت.

☆ **صَفَن:** **صَفَنَ** ت صَفَنًا الْفَرَسُ: اسب روی سه دست

و پا ایستاد و نوک سم پای چهارم را بر زمین گذاشت. **صافنُ القوم:** به همراه آن گروه و در ردیف آنها ایستاد. **صافنُ الماءَ بینهم:** آب را میان آنان قسمت کرد. **تصافنُ القومُ الماءَ:** آن گروه آب را میان خود قسمت کردند. **الصافین:** رگی که پایین ساق پا است و آن را برای فصد (رگ زدن) می زنند. **الصافینُ مِنَ الخَليل:** اسبی که روی سه پا ایستاده و نوک سم پای چهارم را به زمین گذاشته. ج صافنات و صوافین و صُفُون.

☆ **صفو:** صَفَا یَصْفُو صُفْواً و صَفَاناً و صُفْواً: هوا صاف شد. صَفَا الجَوْ: هوا صاف و بدون ابر شد. صفا القِدر: محتوای زبده دیگر را برداشت. **صَفَى تَصْفِیةً الشَّیءَ:** آن چیز را صاف کرد. **أَصْفَى إِضْفَاءً** فلاناً الودَّ و أَصْفَى لَهُ الودَّ: با فلانی دوست صمیمی شد. أَصْفَى الَّذِی یَحْفَرُ: مقنی در وقت حفر به سنگ رسید و نتوانست حفر کند. أَصْفَى الدَّجَاجَةُ: مرغ از تخم افتاد. أَصْفَى الشَّاعِرُ: شعر شاعر ته کشید. أَصْفَى مِنَ المَالِ: دستش از مال دنیا تهی شد. أَصْفَاءُ بَکْذاً: فلان چیز را ویژه او قرار داد. أَصْفَا الشَّیءَ: همه آن چیز را برداشت. **صافی مُصَافاةً** فلاناً: با فلانی دوست صمیمی شد. **تصافی القوم:** آن گروه با یکدیگر دوست صمیمی شدند. **إِشْتَصَفَى المَالُ:** همه آن مال را برداشت. **إِشْتَصَفَى الرَّجُلُ:** آن مرد را دوست صمیمی دانست. **الصفو:** صمیمیت. صفا. یکرنگی. **الصفو و الصفوة و الصفرة و الصفرة:** مِنْ كُلِّ شَیْءٍ: هر چیز خالص. ناب. صاف. برگزیده. ممتاز. **الصافی:** صاف. خالص. یوم صافی: روز صاف و بدون ابر و مه و غبار. کلاً صافی: چراگاه‌های که علفش یک دست و خوب است. **الصافیة:** مؤنث الصافی. زمینی که ساکنینش آنجا را رها کرده یا همگی آنها مرده‌اند. ج صوافی. **الصفرة:** دوست صمیمی. یار مهربان. پاکی. صاف و بی غل و غش بودن. **الصفوة مِنَ الماء و نحوه:** آب کم و غیره. **الصفا:** جمع الصفاة. لقب سماعن بن یونا که بطرس رأس الرسل به او گویند. کلمه الصفا سربانی است به معنی صخره. **الصفاة ج صفا و صفوات و جع أَصْفاء و صُفَى و صِفَى و الصفوانة ج**

صفوان و صفوان و الصفواء: صخره بزرگ و محکم. **الصفوان:** صخره صاف و مرمری. یوم صفوان: روز صاف و بدون ابر و دود و مه. **الصفی:** یار مهربان. دوست صمیمی. ج أَصْفِیاء. **الصفی و الصفیة:** مؤنث الصفی. **الصفی ایضاً:** برگزیده. ممتاز. **الصفی و الصفیة مِنَ الغنیمة:** برگزیده غنیمت که فرمانده برای خود بر می دارد. **الصفیة ایضاً:** شتر پر شیر. نخل پرخرمای. ج صفا یا. **البصفاة:** صاف کن. آبکش. بالونه. ج مصافی. **المصطفی:** برگزیده. اختیار شده. **الاناء المصطفی:** لقب بولس الرسول است در اعلام المنجد آمده است.

☆ **صقب:** **المصاقبة:** هم رأی و هم فکر شدن. توافق کردن.

☆ **صقر:** **تَصَقَّرَ:** با چرخ شکاری شکار کرد. **الصقر:** هر پرنده شکاری غیر از کرس و عقاب. چرخ شکاری. ج أَصْقُر و صُثُور و صُثُورَة و صِقار و صِقارة و صُقَر. **الصقرة:** چند رنگ بودن پرهای پرنده. **الصاقور:** چکش بزرگ سنگ شکن. کلنگ.

☆ **صقع:** **صَقَعَ و أَصْقَعَ** المكان: در آنجا یخبندان شد. شبنم یخ بسته آمد. **أَصْقَعَ الرجلُ:** آن مرد وارد برف و یخبندان شد. أَصْقَعَ الصَّیْقُعُ الارضَ: زمین یخبندان شد یا شبنم یخ بسته در آن فرود آمد. **الصقع:** ناحیه. کناره. ج أَصْقَاع. **الصقع:** جایی که یخبندان شده. جایی که شبنم یخ بسته به زمین نشسته. **الصقعة:** یک یخبندان. سرمای بسیار سخت. **الصقیع:** یخبندان. شبنمی که یخ بسته فرود می آید. **البصقع:** فصیح. رسا. کسی که صدایش خیلی رسا است. سخنگوی ماهر. **خَطِیبُ بَصْقَع:** سخنگوی توانا. ج مصاقع.

☆ **صقل:** **صَقَلَ** صَقْلًا و صِقْلًا الشَّیءَ: آن چیز را جلا داد. براق کرد. صیقل داد. **صَقَلَ** صَقْلًا: براق شد. با جلا شد. **الصاقل:** جلا دهنده. براق کننده. ج صَقْلَة. **التصقول:** جلا داده شده. براق شده. **الصقالة:** داربست ساختمان. **الصقيل:** بسیار جلا دهنده. شمشیر تیزکن. ج صِیاقِل و صِیاقِلَة. **الصقيل:** جلا داده شده. شمشیر. **صَقِيلَة و صَقِيلَة:** جزیره‌ای است در جنوب غربی

خود نسبت دادن.

☆ **صلح:** الصُّلْحَانُ و الصُّوْلُجَانَةُ: عصای سرکج.

صَوْلُجَانُ المَلِكِ: عصای پادشاه. ج صَوْلُجَةٍ.

☆ **صلح:** صَلَحَ ُ و صَلَحَ ُ صَلَاحاً و صَلُوحاً و

صَلَاحِيَّةً: خوب شد. اصلاح شد. عیبش برطرف شد.

صَلَحَ الرَّجُلُ: صالح شد. پاک و با تقوی شد.

صَلَحَ فِي عَمَلِهِ: پرهیزکاری پیشه کرد. عمل نیک انجام

داد. صَلَحَ لَهُ الشَّيْءُ: آن چیز موافق و مطابق طبع او

شد. صَالَحَهُ صَلَاحاً و مُصَالَحَةً: با او مصالحه کرد. به

توافق رسید. آشتی کرد. أَصْلَحَ الشَّيْءُ: آن چیز را بهبود

بخشید. درست کرد. تعمیر کرد. أَصْلَحَ يَنْتَهُمُ: آنان را

آشتی داد. أَصْلَحَ إِلَيْهِ: به او نیکی کرد. تَصَالَحَ وِإِصْطَلَحَ

وِإِصْطَلَحَ وِإِصْلَحَ القَوْمُ: آن گروه با هم آشتی کردند.

إِنْصَلَحَ الشَّيْءُ: آن چیز درست شد. خوب شد.

الصُّلَحُ: آشتی. صلح. مصالحه. الصَّلَاحِيَّةُ: صلاحیت.

شایستگی. در خور بودن. الإِصْطِلَاح: اصطلاح.

اسلوب. شیوه. ج إِصْطِلَاحَات. الصَّالِح: نیکو. خوب.

کارآمد. پرهیزکار. انجام وظیفه کننده. هُوَ صَالِحٌ لِكَذَا:

او شایسته فلان چیز است. و چه بسا به معنی کثرت و

زیادی می آید. مثلی: لَهُ حِظٌّ صَالِحٌ مِنَ الْأَدَبِ: بهره

وافر از ادبیات دارد. ج صَالِحُونَ و صُلَاح. التَّصْلُحَة:

مصلحت. صلاح. فایده. سود. بهره. ج مَصَالِح.

☆ **صلد:** صَلَدَ ُ - صَلَدُوا الزَّنْدَ: چوب آتش زنه صدا

کرد ولی روشن نشد. صَلَدَتْ الْأَرْضُ: زمین سخت و

محکم شد. أَصْلَدَ الزَّنْدَ: چوب آتش گیرانه صدا کرد و

روشن نشد. أَصْلَدَ الرَّجُلُ: چوب آتش گیرانه آن

مرد صدا کرد ولی روشن نشد. أَصْلَدَتْ الْأَرْضُ: زمین

سخت و محکم شد. أَصْلَدَ الزَّنْدَ: چوب آتش گیرانه را

کاری کرد که صدا کند ولی روشن نشود. الصَّلْدُ: سخت

و محکم. صاف و مرمری. زمینی که چیزی نمی رویاند.

ج أَصْلَاد. الصَّالِد: چوب آتش گیرانه ای که روشن

نمی شود. الصَّلَوْد: چوب آتش گیرانه که روشن

نمی شود. سخت و محکم. تنها. بسیار بخیل. خشک.

الصَّلَاد و البِضْلَاد: چوبی که آتش نمی گیرد.

☆ **صلو:** الصُّلُور: یک نوع ماهی رودخانه است.

☆ **صلص:** الصَّالِصَة: چاشنی غذا مثل رب انار و

گوچه فرنگی و ادویه جات و غیره.

☆ **صلصل:** صَلَّصَ صَلَّصَةً الحَلِیَّ او اللِّجَامُ:

زیورآلات یا لجام بهم خورد و صدا کرد. صَلَّصَ الرِّعْدُ:

صدای رعد صاف شد. صَلَّصَ الْجَرَشُ: صدای زنگ

پیچید. تَصَلَّصَ اللِّجَامُ او الحَلِیَّ: لجام یا زیورآلات بهم

خورد و صدا کرد. الصُّلْصَال: گل کوزه گری.

☆ **صلط:** الصَّلْطَة او الصَّلَاطَة: سالاد.

☆ **صلع:** صَلَعَ صَلْعاً: موی جلو سرش ریخت.

الأَصْلَعُ: طاس. کله بیمو. ج صَلَع و صَلْعَان. صَلَعَتْ و

تَصَلَعَتْ وِإِنْصَلَعَتْ الشَّمْسُ: آفتاب از زیر ابر بیرون

آمد. تَصَلَعَتْ وِإِنْصَلَعَتْ الْحَيَّةُ: مار بیرون آمد. تَصَلَعَتْ

السَّمَاءُ: ابرها رفتند و آسمان صاف شد. الصَّلْعَة و

الصَّلْعَة: جلو سر اگر طاس باشد. الصَّلْعَاء: مؤنث

الأَصْلَع. بیابان خشک و خالی. حادثه بد و ناگوار.

زَمْلَةٌ صَلْعَاء: شنزار بدون درخت. ج صَلَع.

☆ **صلف:** صَلَفَ ُ - صَلَفًا: خودستایی کرد. لاف زد.

گِزَافَه گویی کرد. تَصَلَفَ: لاف زنی کرد. گِزَافَه گویی

کرد. چاپلوسی کرد. خودستایی کرد. الصِّلَف: گِزَافَه گو.

خودستا. ج صَلَفُونَ و صَلَفَاء و صَلَافِي. الصِّلَفُ ایضاً:

غذای بی مزه. ظرف سنگین. إِنَاءٌ صَلِيفٌ: ظرف کم

ظرفیت. سحاب صَلِيفٌ: ابر پر رعد و کم باران. أَرْضٌ

صَلِيفَةٌ: زمینی که چیزی نمی رویاند. الْأَصْلَفُ: زمین

سفت که چیزی نمی رویاند. ج أَصَالِف. الصِّلَفَاء و

الصِّلَفَاء و الصِّلَفَاءَة: زمین سفت که چیزی

نمی رویاند. ج الصِّلَافِي.

☆ **صلم:** صَلَمَ ُ - صَلَمًا و صَلَمَ الشَّيْءُ: از بیخ درش

آورد. از ریشه درش آورد. صَلَمَةً و صَلَمَةً: گوش و

بینی اش را از بیخ کند. إِصْطَلَمَهُ: ریشه کنش ساخت. از

بیخ وین برش آورد. الْأَصْلَمُ مِنَ الْإِنْسَانِ: کسی که به

طور مادرزاد مثل آدم گوش بریده می ماند. ج الصِّلَمَاء:

مؤنث الْأَصْلَم. الصِّلَمُ: شمشیر.

☆ **صلو:** صَلَا يَصْلُو صَلَواتاً: به وسط کمرش زد. به

مهره‌های کمرش زد. **صَلَّى صَلَاةً**: نماز خواند. **صَلَّى** الله عَلَيْهِ: خداوند بر او درود فرستاد. درود خدا بر او. **صَلَّى تَصْلِيَةً** الفرس: اسب برنده دوم شد. **التَّصْلِيَّ:** برنده دوم یا اسب برنده دوم. **الصَّلَا:** تیره پشت انسان و حیوانات. ج **صَلَوَاتُ وَأَصْلَاءُ**. **الصَّلَاةُ وَالصَّلَوَةُ:** نماز. دعا. طلب رحمت. و اگر از جانب خدا باشد به معنی درود است. ج **صَلَوَاتُ الْمُصَلَّى:** مسجد. کلیسا. جای نماز خواندن.

☆ **صَلَّى: صَلَّى يَصْلِي صَلَاةً** اللحم: گوشت را بریان کرد. **صَلَّى فَلَانًا النَّارَ وَفِيهَا وَغَلِيهَا:** داخل آتش کرد او را. در آتش جاییش داد. **صَلَّى الرَّجُلُ:** با او مدارا کرد یا فریش داد. **صَلَّى لِلصَّيْدِ:** برای شکار دام گسترده. **التَّصْلَى:** گوشت کبابی. **صَلَّى النَّارَ:** صُلِيَ النَّارَ و پها: سوخت. حرارت و آتش را چشید. با آتش دست و پنجه نرم کرد. **صَلَّى الْأَمْرَ:** بالأمر: مطب را تحمل کرد. دست و پنجه با آن نرم کرد. **صَلَّى الْقِصَا عَلَى النَّارِ:** او بالنار: عصا را روی آتش گرفت و صافش کرد. **صَلَّى وَأَصْلَى يَدُهُ:** دستش را گرم کرد. **أَصْلَاهُ النَّارَ:** به آتش انداخت. در آتش جاییش داد. **تَصْلَى تَصْلِيًا** النَّارَ و بالنار: حرارت آتش را چشید. با آتش خود را گرم کرد. **تَصْلَى عَصَاهُ عَلَى النَّارِ:** عصای خود را روی آتش گرفت که نرم شود. **إِصْطَلَى إِصْطِلَاً** بالنار: با آتش خود را گرم کرد. **الصَّلَاةُ وَالصَّلَا:** آتش یا آتش بزرگ و فراوان. سوخت یا هر چیزی که با آن آتش درست می‌کنند. انرژى. **الْجِلَاةُ وَالْبِطْلَى:** تور. دام. ج مَصَال.

☆ **صَمَّ: صَمَّ لَمْ يَسْمَعْ الْقَارُورَةَ:** در شیشه را بست. **صَمَّ الْجَرْحَ:** زخم را پانسمان کرد. **صَمَّ عَزِيْمَةً:** قصد و نیت. خود را عملی کرد. **صَمَّ الرَّجُلُ يَحْتَجِرُ:** با سنگ به او زد. **صَمَّ لَمْ يَسْمَعْ وَصَمَّ:** گوشش سنگین شد. گر شد. **الْأَصَمُّ:** کر. سنگین گوش. ج **صُمٌّ وَصُمَّان.** **الصَّمَاءُ:** مؤنث الأصم. **صَمْنَةٌ:** او را کر کرد. **صَمَّمَ عَلَى الْأَمْرِ وَفِي الْأَمْرِ:** مصمم شد. تصمیم به انجام کار گرفت و به کسی گوش نداد. **صَمَّمَ السَّيْفُ:** شمشیر

استخوان را قطع کرد. **أَصَمَّ:** کر شد. **أَصَمَّهُ:** او را کر کرد یا دید او کر است. **أَصَمَّ الْقَارُورَةَ:** سر شیشه را بست. **أَصَمَّ دَعَاؤُهُ:** با مردمی برخورد کرد که گویا نکردند و حرف او را نمی‌شوند. **تَصَامُّ عَنِ الْحَدِيثِ:** خود را به کرى زد. **الصَّئَةُ:** نوع بستن و پانسمان کردن و مصمم شدن و زدن و کر شدن. دلیر. شیر درنده. مار نر. خاریشت ماده. چوب پنبه و غیره برای سر شیشه. ج **صَمَّ. الصَّمَمُ:** کر شدن. کرى. سنگینی گوش. **الصِّمَام** ج **أَصِمَّةٌ وَالصِّمَامَةُ:** سر شیشه مثل چوب پنبه و غیره. **الصِّمِيمُ:** استخوان اصلی هر عضو. خالص هر چیز. محض. **الصِّمِيمُ مِنَ الْخَرَّوْ وَ التَّيْرُ:** شدت گرما و سرما. **هُوَ يَصِيمُ الْقَوْمَ:** او جزو افراد اصیل قوم و طایفه است. **الصِّمِيَّةُ:** مؤنث الصِّمِيم. **الْأَصَمُّ:** سخت و استوار. **الصَّمَاءُ:** مؤنث الأصم. زمین سفت و محکم. حادثه فجیع و بسیار ناگوار. ج **صُمٌّ. الصَّحَانَةُ** و **الصَّحَان:** زمین سنگلاخ و سفت. **الصُّصِيمُ:** کر کننده. دارای عزم و اراده. پابرجا و مصمم برای انجام کار. **السَّيْفُ الصُّصِيمُ:** شمشیر برا. **التَّصْمِيمُ** ج **تَصَامِيم:** طرح. نقشه تقسیم‌بندی مسائل و موضوعات علمی یا ادبی. ☆ **صَمَتَ: صَمَتَ لَمْ يَصْطَ وَ صُوتًا وَ صُمَاتًا:** حرف نزد. ساکت شد یا ساکت ماند. **صَمَتَ وَأَصَمَتَ:** حرف نزد. ساکت شد. **صَمَتَهُ وَأَصَمَتَهُ:** ساکتش کرد. او را خاموش کرد. **الصَّمَات:** خاموشی. سکوت. زود تشنه شدن. **الصَّبِت:** خاموش. ساکت. سکوت کننده. شیر بسته و دلمه شده. **المَالُ الصَامِتُ:** طلا و نقره. **الصَّبِيَّت** و **الصُّوْت:** خاموش. کم حرف. کم سخن. **صُرْبَةٌ صُوتٌ:** ضربتی که استخوانی را سالم نگذارد و همه را قطع کند. **الصُّصَت:** ساکت شده. خاموش گردانیده شده. **تَوْبِر.** بابٌ مُصَمَّتٌ: در بسته که معلوم نباشد از کجا باز می‌شود. **حَائِطٌ مُصَمَّتٌ:** دیوار بدون روزن و شکاف. **قَرَشٌ مُصَمَّتٌ:** اسب یک رنگ. **إِنَاءٌ مُصَمَّتٌ:** ظرف سالم و نشکسته. **أَلْفٌ مُصَمَّتٌ وَ مُصَمَّتٌ:** هزارتای تمام.

☆ **صَمَخَ: صَمَخَهُ لَمْ يَصْخَأْ:** چیزی در سوراخ گوش او

آب از چشم و بینی و دهان و چرک از گوشش می آید.
الصِّفْغَانُ و الصِّفْغَتَانِ و الصَّابِغَانِ و الصِّبَاغَانِ: دو
گوشه لب.

☆ صَمِي: أَصْمَى إِصْمَاءُ الصَّيْدِ: شکار را با تیر زد که
درجا جلو چشمش جان داد.

☆ صَن: أَصَنَ: بدبو شد. زیر بغلش بو گرفت.
أَصَنَ الْمَاءُ: آب گندید. أَصَنَ اللَّحْمُ: گوشت بو گرفت.
الصَّنَانُ ج أَصِنَّة و الصِّنَّةُ: بوی گند زیر بغل. بوی بد و
گندیدگی.

☆ صَنْبَر: الصَّنْبَرُ: باد سرد. الصَّنَوْبَرُ: ناژو. کاج.
الصَّنَوْبَرِيُّ: صنوبری مانند. آنچه به شکل ثمر کاج
است.

☆ صَنْج: صَنَجَهُ: صُنُوجاً بِالْعَصَا: با عصا به او زد.
صَنَجَ تَضْئِیْحاً یَدَ: به زمینش زد. صَنَجَتْ رَقِیَّتُهُ: رگهای
گردنش خشک شد این لغت عامیانه است. الصَّنَجُ:
سنج. ج صُنُوج. الصُّنُوجُ ایضاً: حلقه هایی است که دور
دف می گذارند. الصَّنَجُ ایضاً: آلتی است در موسیقی و
دارای تار است. صَنَجُ الْجِنِّ: صدای جنیان. الصَّنَاج و
الصَّنَاجَةُ: صاحب سنج. صَنَاجَةُ الْجَيْشِ: طبل.

☆ صَنْدَدُ: الصَّنْدِيدُ مِنَ الرِّيحِ أَوِ الْبَرْدِ: باد یا سرمای
شدید. الصَّنْدِيدُ مِنَ الْقَيْثِ: باران درشت قطره. رگبار.
الصَّنْدِيدُ و الصَّنْدِيدُ: سرور و مهتر شجاع و دلآور. ج
صَنَادِيد. الصَّنَادِيدُ ایضاً: افراد زیرک و نابغه. گروه
لشکریان.

☆ صَنْدُوق: الصَّنَدُوقُ: صندوق. جعبه. ج صَنَادِيق.

☆ صَنْدَل: الصَّنَدَلُ: ساندل.

☆ صَنْز: الصَّنَار و الصَّنَارُ: درخت چنار. الصَّنَارَةُ و
الصَّنَارَةُ: یک درخت چنار. الصَّنَارَةُ آهن سرکچی
است در سر دوک. صَّنَارَةُ الصَّيَّادِ: قلاب شکار. ج
صَنَائِر.

☆ صَنْع: صَنَعَ: صَنَعاً و صُنْعاً الشَّيْءَ: آن را ساخت.
صَنَعَ إِلَيْهِ مَعْرِوفاً: به او نیکی کرد. صَنَعَ بِهِ ضَعِیفاً قَبِيحاً:
در حق او بدی کرد. صَنَعَ الشَّيْءَ: با استادی و مهارت
آن را زیبا ساخت. قشنگ درست کرد. أَصْنَعَ الرَّجُلُ:

فرو کرد. الصَّنْعُ: ماده غلیظی که هنگام آبستنی در
پستان جمع شده و پس از زاییدن با بیرون آمدن این
ماده راه شیر باز می شود. الصَّبَاغُ ج صُمُغ و أَصْمِغَة:
داخل گوش. سوراخ گوش.

☆ صَمَد: صَمَدٌ صَدَأَ و صَمَدٌ فَلَاناً وَلَهُ و إِلَیْهِ:
آهنگ او کرد. صَمَدَهُ بِالْعَصَا: با عصا به او زد. صَمَدَتْ
الشَّمْسُ وَجْهَهُ: آفتاب صورتش را سوزاند. صَمَدَ
الْقَارُورَةَ: سرشیشه را بست. صَامِدَةً صِمَاداً و مُصَامِدَةً:
با او ستیزه کرد. کشمکش کرد. أَصْمَدَ إِلَیْهِ الْأَمْرُ: کار یا
مطلب را به او نسبت داد. تَصَمَّدَ لَهُ بِالْعَصَا: با چوب
آهنگ او کرد. الصَّمَدُ: آهنگ و قصد کردن. زدن. در
شیشه و غیره را بستن. سوزش آفتاب. جای بلند. ج
أَصْمَاد و صِمَاد. الصَّمَدُ: مهتر و سروری که همه به او
نیازمندند. تویر. مردی که در جنگها تشنه و گرسنه
نمی شود. جاودانی. ابدی. بلند. بلند پایه. شریف. یکی
از اسامی خداوند تعالی. نفوذناپذیر. الصَّمَدَةُ: یکبار آهنگ
کسی کردن. یکبار بستن در چیزی. الصَّمَدَةُ و الصَّمَدَةُ:
صخره بلند و استوار. الصِّمَاد: چوب پنبه. در شیشه.
الصِّمَاد و الصَّمَادَةُ: پارچه ای که دور سر می بندند و
غیر از عمامه است.

☆ صَمَصَم: الصَّمَصَام و الصَّمَصَامَةُ: شمشیر تیز و برا
و شمشیری که کج نمی شود.

☆ صَمَع: صَمِعْتُ صَمْعاً أَذْنُهُ: گوشش کوچک و به
سرش چسبیده بود. الْأَصْمَعُ: مونس صَمْعَاء ج صُمُغ:
گوش کوچولو. دارای گوش کوچک. الْأَصْمَعُ ج
صُمْعَان: آن که به بالاترین جاها رسیده. شمشیر برا.
دل هوشیار. الْأَصْمَعَان: دل هوشیار و رأی انجام
شدنی. الصَّمَعُ: هوشیار دل تیزهوش. دلآور.

☆ صَمِغ: صَمَغَ الشَّيْءَ: صمغ در آن ریخت. أَصْمَغَ
الشَّدَقُ: دهان کف کرد. أَصْمَغَتِ الشَّجَرَةُ: درخت صمغ
داد. إِشْمَطَعَ الشَّجَرَةُ: درخت را شکافت که صمغ
بیرون بیاید و جمع شود. الصَّمْغ و الصَّمِغ: صمغ. انگم.
زنج. ج صُمُوغ. الصَّمِغُ الْعَرَبِيُّ: صمغ عربی. الصَّمِغَةُ و
الصَّمِغَةُ: یک تکه صمغ. الصَّمْغَان: کسی که چرک یا

استاد شد. ماهر شد. یاری کرد. **صَانَعَهُ** مُصَانَعَةً: از او چابلوسی کرد. با او مدارا کرد. به او رشوه داد. **صَانَعَهُ** عَنِ الشَّيْءِ: با فریب چیزی را از او گرفت. **صَانَعُ الرَّجُلُ**: با او رفاقت کرد. **نَصَنَعَ**: ظاهر سازی کرد. به زور خود را آراسته و زیبا جلوه داد. تظاهر کرد. **إِصْطَنَعَ** شَيْئاً: دستور ساختن آن را داد. **إِصْطَنَعَ** عِنْدَهُ صَنِيعَةً: به او نیکی کرد. **إِصْطَنَعَهُ**: تعلیمش داد. تربیتش کرد. **إِصْطَنَعَهُ** لِنَفْسِهِ: او را برای خود برگزید. **إِصْطَنَعَ** فَلَانٌ: غذائی درست کرد که در راه خدا انفاق کند. **إِصْطَنَعَ** الرِّزْقَ: روزی را جلو فرستاد. تقدیم کرد. **إِسْطَنَعَهُ** الشَّيْءَ: دستور ساختن چیزی را به او داد. **الصَّنْعُ**: ساختن. انجام دادن. کردن. حشره یا جانوری است. **رَجُلٌ صَنَعَ** الْيَدَيْنِ: مرد ماهر. زبردست. چیره. استاد. **جَ رَجَالٌ صُنُوفٌ**: **الصَّنْعُ**: کردن. انجام دادن. نیکی کردن. احسان. روزی. **الصَّنْعُ**: ساخته شده. کرده شده. لباس. عمامه و دستار. حوض. دژ. جای محکم و استوار. سیخ کباب. دوزنده. **جَ أَصْنَاعٌ**. **رَجُلٌ صَنَعَ** الْيَدَيْنِ: مرد چیره و ماهر و استادکار. **جَ رَجَالٌ صُنُوفٌ**. **الصَّنْعَةُ**: کار. پیشه. هنر. صنعت. یکبار کردن و انجام دادن. **صَنَعَةُ** الْفَرَسِ: پرورش و خوب نگه داشتن است. **الصَّنَاعُ**: چوبی که جلو آب گذاشته تا موقتاً جلو رفتن را بگیرد. **رَجُلٌ صَنَاعُ** الْيَدَيْنِ و **صَنَعُ** الْيَدَيْنِ: مرد چیره دست و ماهر و استادکار. **إِمْرَأَةٌ صَنَاعُ** الْيَدَيْنِ و **امْرَأَتَانِ صَنَاعَانِ** و **نِسْوَةٌ صُنُوعٌ**: زن یا زنهای چیره دست و استادکار. **الصَّنَاعَةُ** و **الصَّنَاعَةُ**: حرفه و پیشه و هنر مثل خیاطی و بافندگی و غیره. صنعت. علم مربوط به چگونگی عمل مثل علم منطق. و به قولی: **الصَّنَاعَةُ** در صنعت و کارهای مادی است و **الصَّنَاعَةُ** در معنویات است. **جَ صِنَاعَاتٌ** و **صَنَائِعُ**. **الصَّنَاعِيّ**: ساختگی. صنعتی. مصنوعی. غیر طبیعی. **الصَّنِيعُ**: عمل. کار. ساخته شده. شمشیر صیقلی شده. تیز. لباس خوب و پاکیزه. اسبی که خوب پرورش داده شده. غذا. نیکی. **فَلَانٌ صَنِيعِيّ**: او تربیت شده من است. ساخته و پرورده من است. **جَ صُنْعٌ**. **رَجُلٌ صَنِيعٌ**

الْيَدَيْنِ: مرد چیره و چابک و استادکار. **الصَّنْعِيّ** الْأَيْدِي و **الصَّنْعِيّ** الْأَيْدِي و **الصَّنْعِيّ** الْأَيْدِي: چیره دستان. چابکان. زبردستان و ماهران در کار. **الصَّنِيعَةُ**: نیکی. **جَ صَنَائِعُ**. **هُوَ صَنِيعِيّ**: او پرورده و تربیت شده من است. او را نیکو پرورده ام. **صَنِيعَةُ** الْيَدَيْنِ: زن یا دختر فرزند و چابک. **الصَّانِعُ**: سازنده. کارگر. عامل مزدور. خدمتکار. **جَ صُنَاعُ**. **صَنْعَاءُ**: شهر صنعا در یمن شمالی. **صَنْعَانِيّ** و **صَنْعَانِيّ**: اهل صنعا. مال صنعا. **الصَّنَاعَةُ**: چوبی که در مجرای آب می گذارند و موقتاً جلو آب را می بندند. **الصَّنِيعَةُ** و **الصَّنِيعَةُ** و **الصَّنِيعُ**: برکه و تالاب و آبگیر که آب باران در آن جمع می شود. **جَ مَصْنَعُ**. **الصَّنَائِعُ** ایضاً: آبادیها. دژها. قلعه ها. کاخها. **الصَّنِيعَةُ** ایضاً: مهمانی کردن. جای نگهداری کندوی عسل در بیرون منزل. **الصَّنِيعُ** ایضاً **جَ مَصْنَعُ**: کارگاه. کارخانه.

☆ **صَنَفٌ**: **صَنَفَ** الشَّيْءَ: دسته بندی اش کرد. جور کرد. از هم جدا کرد. **صَنَّفَ** الْكِتَابَ: کتاب را نوشت. تألیف کرد. **صَنَّفَ** الشَّجَرَةَ: درخت برگ کرد. **صَنَّفَ** التَّمْرَ: بعض از دانه های خرما رنگ گرفت و رسید. **صَنَّفَ** الشَّجَرُ أَوَّلَ الثَّيَابِ: درخت یا گیاه جوانه زد. درختهای مختلف روید. **تَصَنَّفَ** الشَّقَّةَ: لب انسان یا حیوان ترک ترک شد. **تَصَنَّفَتِ** السَّاقُ: ساق پا شکاف شکاف شد. **الصَّنْفُ**: صفت. جور. دسته. گروه. صنف. **صِنْفُ** الثَّوْبِ: حاشیه لباس. کناره لباس. **الصِّنْفُ** و **الصَّنْفُ**: نوع و قسم. گونه. **جَ أَصْنَافٌ** و **صُنُوفٌ**. **الصِّنْفَةُ** و **الصِّنْفَةُ** مِنَ الثَّوْبِ: حاشیه و کناره لباس. **التَّصْنِيفُ**: کتابهای تألیف و تصنیف شده. **التَّصْنِيفُ**: یک تألیف. **التَّصْنِيفُ**: کتاب تألیف شده. **جَ مُصَنَّفَاتٌ**. ☆ **صَنِمٌ**: **صَنِمٌ** تَصَنَّمَ الْعَبْدُ: بنده نیرومند شد. **صَنِيتُ** الرَّائِحَةَ: بو بد شد. **الصَّنِيمُ**: نیرومند. **الصَّنِيعَةُ**: مؤنث الصَّنِيم. **جَ صَنِيعَاتٌ**. **صَنَمٌ**: صدا کرد. **الصَّنَمُ**: بت. بغ. خدای دروغی. **جَ أَصْنَامٌ**. **الصَّنَةِ**: قسمت محکم پر مرغ. حادثه ناگوار.

☆ **صَنُو**: **الصَّنُو** و **الصَّنُو**: برادر تنی. پسر. عمو. **جَ**

أَضَاءٌ وَصِثَانٌ. **الصُّنُورَةُ** وَ **الصُّنُورَةُ** مُؤْنِثُ الصُّنُورِ وَ الصُّنُورِ.

☆ **صه: صَه:** ساکت شو. خاموش. ساکت شوید. برای مؤنث هم به همین لفظ استعمال می شود. **صِه** با تنوین: کمی ساکت شو.

☆ **صهیب: صَهَبَ** صَهَبًا وَ صُهْبَةً وَ صُھُوبَةً وَ **أَصْهَبَ** وَ **أَصْهَابَ** الشَّعْرِ: مو بور شد. رنگ مو سرخ و سفید شد. **الصُّهَاب:** جایی است که شتران صهاییه منسوب به آن جا است. **الصُّهَابِيُّ:** گندمگون. **الصُّهَابِيُّ** مِنَ الْجَمَالِ: شتر منسوب به موضعی که آن را **الصُّهَاب** گویند. **الأَصْهَب:** آدم سرخ و سفید. شیر درنده. روز سرد. **أَصْهَبَ** السِّبَالِ: دشمن. ج **صُهَب.** **الصُّهَاء:** مؤنثُ **الأَصْهَب.** شراب. می. **المُصْهَب:** گوشت مخلوط با پیه. گوشتی که کم بریان شده. **الصُّهَابِيُّ:** فراوان و زیاد که کم نشود. سخت و شدید. **الموتُ الصُّهَابِيُّ:** مرگ سخت مثل کشته شدن. **الصُّهَيْبُ** ج **صُیَاهِب:** مرد قد بلند. صخره محکم. زمین صاف و هموار. شدت گرما. سوز گرما. روز گرم. جایی که آفتاب به شدت بر آن می تابد به طوری که گوشت را بریان می کند.

☆ **صهذ: صَهَذَتْ** صَهَذًا الشَّمْسُ: آفتاب او را سوزانید. **الصُّهْدَان:** شدت گرما. **الصُّهْدُ:** تنومند. **الصُّهَيْدُ** وَ **الصُّيْهُدُ:** بیابان بی آب و علف. سراب و آب نمای موج. شدت گرما. عِزُّ **صُيْهُودُ:** عزت منبع و استوار.

☆ **صهر: صَهَرَ** صَهْرًا الشَّيْءُ: آتش کرد. گداختن. با پیه گداخته چریش کرد. **صَهَرَ** الْحَبْرُ: نان را با پیه گداخته خورد. **صَهَرَتْهُ** الشَّمْسُ: آفتاب داغش کرد. **صَهَرَ** فَلَانًا بِالْيَمِينِ: او را سوگند مغلظه داد. **إِصْطَهَرَ** الشَّيْءُ: آتش کرد. گداختن. **إِصْطَهَرَ** وَ **إِصْهَارُ** الْحَرَبَاءُ: پشت سوسمار هفت رنگ در آفتاب درخشید و تالو کرد. **إِنْصَهَرَ** الشَّيْءُ: آب شد. گداخته شد. **الصَّهَر:** گداختن. آب کردن. ذوب کردن. با پیه گداخته چرب کردن. گرم. **الصَّهِيرُ** وَ **المُصْهَرُ:** با پیه گداخته چرب شده. **الصُّهَارَةُ:** گداخته و ذوب شده. مغزاستخوان. پاره

پیه. **الصُّهْرُ:** گدازنده. ذوب کننده. کباب پز. کبابی. ج **صُهْر.** **الصَّهِير:** ذوب شونده. ذوب شده. آب شده. حل شده. **صَهَرَ** صَهْرًا الشَّيْءُ: نزدیک کرد آن را. **صَاهَرَهُ** مُصَاهَرَةً الْقَوْمَ وَ فِي الْقَوْمِ: داماد آنها شد. **أَصْهَرَهُ** نزدیک کرد آن را. **أَصْهَرَ** بِالْقَوْمِ وَ فِي الْقَوْمِ: داماد آنها شد. **أَصْهَرَ** الْجَيْشُ لِلجَيْشِ: لشکر به لشکر دیگر نزدیک شد. **الصَّهْرُجُ** أَصْهَارُ: خویشاوندی داماد شوهر دختر یا خواهر. **الصُّهْرَةُ** عروس.

☆ **صهرج: صَهَرَجَ** الْغُرْفَةَ: اتاق را ساروج مالید. **الصُّهْرُجُ** وَ **الصَّهَارُجُ:** حوض آب. **الصُّهْرُجُ** أَيْضًا: مخزن نفت. کشتی نفتکش. تانک نفتکش. ج **صَهَارِج.**

☆ **صهل: صَهَلَ** صَهْلًا وَ صَاهِلَةً وَ صُهَالاً الْفَرَسُ: اسب شیهه کشید. **تَصَاهَلَتِ** الْخَيْلُ: اسبها برای هم دیگر شیهه کشیدند **الصَّهْلُ:** خشونت صدا. بم بودن صدا. **الصَّاهِلُ:** شیهه کشنده. اسب. ج **صَوَاهِل.** **الصَّاهِلَةُ:** شیهه کشیدن. مؤنثُ **الصَّاهِل.** ج **صَوَاهِل.** **الصُّهَالُ** وَ **الصَّهْلُ:** شیهه اسب. **الصُّهَالُ** مِنَ الْخَيْلِ: اسب بسیار شیهه کننده.

☆ **صهوا: الصُّهْرَةُ** ج **صِهَاء** وَ **صَهَوَات:** پشت اسب. جای گذاشتن زین بر کمر اسب. انتهای کوهان. **الصُّهْرَةُ** ج **صُھُ:** بارو و قلعه روی قله کوه.

☆ **صوب: صَابَ** يَصُوبُ صَوْبًا وَ مَصَابًا الْمَطَرُ: باران آمد. فرو ریخت. نازل شد. **صَابَ** الشَّيْءُ: از بالا فرود آمد. به پایین آمد. **صَابَ** صَوْبًا الْمَاءُ: آب را ریخت. **صَابَتْ** السَّمَاءُ الْأَرْضَ: آسمان بر زمین بارید. **صَابَةُ** الْمَطَرُ: باران بر آن بارید. **صَابَ** صَوْبًا وَ صَيُوبَةً السَّهْمُ نَحْوَ الرَّمِيَةِ: تیر به طرف هدف رفت. **صَوَّبَ** رَأْيَهُ: نظرش را تصویب کرد. پسندید. حکم به راستی و درستی نظرش داد. **صَوَّبَ** فَلَانًا: او را درست رأی و درست فکر و نظر و درست کردار دانست. **صَوَّبَ** السَّهْمَ: تیر را راست کرد. کجی آن را درست کرد. **صَوَّبَ** الْفَرَسَ: اسب را راند. افسارش را شل کرد که برود. **صَوَّبَ** الْإِنَاءَ: ظرف را کج کرد که محتوایش

خالی شود. صَوَّبَ الماءَ: آب را ریخت. صَوَّبَ رَأْسَهُ: سرش را پایین آورد. صَوَّبَ المَكَانَ وَ غَيْرُهُ: سرازیر شد. شیب پیدا کرد. أَصَابَ السَّهْمُ: تیر به هدف خورد. أَصَابَ الرَّجُلُ: کارش درست بود. حق با او بود. اشتباه نکرد. درست انجام داد أَصَابَ الشَّيْءُ: آن را درست پنداشت. نیکویش دانست. أَصَابَ مِنَ الشَّيْءِ: از آن برداشت. گرفت. أَصَابَ الشَّيْءُ: چیزی را پیدا کرد. آن را یافت. آن را از بیخ کند. پایشش آورد. أَصَابَ إِصَابَةً وَ مُصَابَةَ الدَّهْرِ القَوْمَ بِأَمْوَالِهِمْ او نفوسهم: روزگار بدبخت و سیاه روزشان کرد. اموال و جانشان را گرفت. أَصَابَتْ الْمُصِيبَةُ فَلَانًا: بدبختی برایش روی داد. مصیبت زده شد. أَصَابَهُ بِقَيْنِهِ: چشم زخم به او زد، نَصَوَّبَهُ خود را پست کرد. فرود آمد. پایین آمد. **إِنْصَابٌ** **إِنْصَابًا** الماءُ: آب ریخته شد. **إِنْصَابٌ** **إِنْصَابَةً** وَ **إِنْصَوَّبَ** **إِنْصَوَّبًا** الرَّأْيَ أَوَّالْفِعْلَ: آن را تصویب کرد. با آن موافقت کرد. آن را پسندید. **الصَّابِ** درخت تلخی است. عصاره درخت تلخ. **الصَّابَةِ** یک درخت تلخ. **الصَّوْبُ** فرود آمدن. باریدن. ریختن. به هدف خوردن. به هدف رسیدن. حق گفتن. جبهه. طرف. ناحیه. عطا. بخشش. راست و درست. **الصَّوْبُ** وَ **الصَّيْبُ** ابر یارنده. **الصَّوَابُ** راست. درست. حق. لایق. سزاوار. ضد خطا. **الصَّائِبُ** بارنده. ریزنده. فرود آینده. خورنده و رسنده. بی خطا. لغزش ناپذیر. مصلحت. صوابدید. ج صیاب. **المُصِيبُ** درست کردار. درست رفتار. اصابت کننده. **الصُّيُوبُ** بسیار اصابت کننده. بسیار به هدف زننده. **الصُّيُوبُ** باران ریزان. **صَوَابَةُ** القَوْمِ وَ **صَيَاتُهُمْ** وَ **صَيَاتُهُمْ**: برگزیده و افراد خردمند قوم و گروه. **المُصِيبَةُ** ج مَصَائِبُ وَ مَصَائِبُ وَ مُصِيبَاتٍ وَ **المُصَابُ** وَ **المُصَابَةُ** وَ **النَّصْرَةُ** بلیه. فاجعه. مصیبت. بلا. گرفتاری. **المُصَابُ** بی خرد. کم عقل. کمی دیوانه.

☆ **صوبج**: **الصُّوْبُ** وَ **الصُّوْبُجُ**: وردنه.

☆ **صوت**: **صَاتَ يَصُوتُ** وَ **يَصَاتُ صَوْتًا**: صدا کرد. بانگ زد. فریاد زد. صدا زد. **صَوْتٌ تَصَوُّتًا** وَ **أَصَاتٌ**

إِصَاتَةٌ: صدا کرد. بانگ زد. فریاد زد. داد زد. فریاد کشید. **أَصَاتَ بَفْلَانٍ**: رسوایش کرد. به بدی مشهورش کرد. **أَصَاتَ الطُّسْتُ وَ صَوْتُهُ**: طشت را به صدا درآورد. **صَوْتُ** فی الانتخابات: در انتخابات رأی داد. **إِنْصَاتَ الرَّجُلُ**: مخفیانه رفت. قد کمائی اش راست شد. **الصُّوت**: صدا. آواز. بانگ. صوت. هر نوع آهنگ و آواز. ج أَصْوَات. و در اصطلاح نحویین: مطلق صدا مثل صدای برخورد دو سنگ یا هَلَا که برای راندن اسب و عَدَس برای راندن استر یا لفظ تعجب مثل وئی که در فارسی وا می گویند و یا در وقت دردمندی مثل آخ و آه کشیدن که آه گویند. **الصُّوت** وَ **الصَّات** وَ **الصَّيْتُ** وَ **الصَّيْتَةُ** نوع. گونه. صنف. **الصَّات** وَ **الصَّيْتَةُ** شخص بلند آواز. درشت صدا. **المُصَوِّتَةُ** رأی دهنده در انتخابات. ج مُصَوِّتُونَ.

☆ **صوج**: **الصَّاج**: تاوه ای که روی آتش گذاشته و روی آن نان می پزند.

☆ **صوح**: **صَوَّحَهُ** الشَّمْسُ أَوَّالْفِعْلُ: آفتاب یا باد آن را خشک کرد. **صَوَّحَ البَقْلُ**: سبزه یا سبزی خشک شد. **نَصَوَّحَ** قَاج قَاج شد. خشک شد. **إِنْصَاحٌ** **إِنْصِاحًا**: شکافته شد. **إِنْصَاحُ** الفَجْرِ: سپیده دم همه جا را روشن کرد. **الصُّوحَانُ**: خشک.

☆ **صوخ**: **صَاحَ يَصُوحُ** صَوَّحًا فِی الارضِ: در زمین فرو رفت. **أَصَاحَ إِصَاحَةً** لَهُ وَ إِلَيْهِ: به او گوش فرا داد. به او گوش داد. توجه خود را به او معطوف کرد. **الصَّاحَةُ**: بلا. حادثه ناگوار. اثر ضربت و فشار بر استخوان. ج صاخ و صاخات. **الصُّوَاخُ**: زمین یا شهری که پا در آن فرو می رود.

☆ **صون**: **صَارَ يَصُورُ صَوْرًا**: صدا کرد فریاد زد. **صار** الشَّيْءُ: چیزی را کج کرد. آن را به طرف خود کج کرد. **صَوَّرَ يَصَوِّرُ صَوْرًا**: کج شد. خم شد. **صَوْرَةٌ**: تصویرش را کشید. عکسش را انداخت یا کشید. **صَوَّرَ لِي**: به نظرم آمد. **أَصَارَهُ** خمیده اش کرد. کجش کرد. به شدت درهمش کوبید. **تَصَوَّرَ الشَّيْءُ**: چیزی را در نظر گرفت. به نظر مجسم کرد. در ذهن خود فرض کرد.

جواهر. زینت آلات.

☆ **صوف:** صَافْ یَصُوفُ صَوْفاً وَ صَوْوفاً وَ صَوِفَ یَصُوفُ صَوْفاً الْکَبْشُ: قوج پشمالو شد. پُر پشم شد. **الأصوف:** پشمالو. پُر پشم. **صَوْنَه:** به فرقه صوفیه درش آورد. **تَصَوَّفَ:** صوفی شد. درویش و صوفی مسلک شد. **الصوف:** پشم. ج اُصواف. **الصوفه:** یک پاره پشم. **الصصواف:** پشم فروش. **الصوفیة:** فرقه صوفیه. **الصوفی:** یک صوفی. **الصاف و الصافی و الأصوف و الصائف:** پشم دار. پشمالود. پشمالو. **الصوفان:** پُر پشم. خیلی پشمالو. **الصوفانة:** مؤنث الصوفان. **الصوفان:** آتش زنه. چیزی است که از دل درخت بیرون می آید و با آن آتش روشن می کنند. **الصیفة:** جبه پُر پشم.

☆ **صول:** صَالٌ یَصُولُ صَوْلًا وَ صَوْلَةً عَلَیْهِ: روی او پرید. صَالٌ صَوْلًا وَ صِیالاً وَ صَالًا وَ صَوْلًا وَ صِیالاً وَ مَصالَةً عَلَیْهِ: بر او یورش برد. مغلوب و منکوبش کرد. **صَوْلُ البیدر:** اطراف خرم نگاه را جارو کرد. **صَوْلُ الشیء:** پاکش کرد. با ریختن آب آشغالهای آن را بیرون برد مثل پاک کردن گندم از چوب و آشغال با آب. **صاَوَلُهُ مَصاَوَلَةً وَ صِیالاً وَ صِیالَةً:** متقابلاً روی او خیز گرفت و پرید و حمله کرد. **تَصاَوَل:** بر روی دیگر پریدند. **الصَوْلَة:** سطوت. قدرت. نفوذ. حمله. غلبه. یورش. **صَوْلَةُ الحِطَّة:** آشغال گندم که با شستن بیرون می رود. **الصَوْلَة:** آشغال گندم و جو که به همراه آب می رود. آشغال اطراف خرم نگاه. **الصَوْل:** بین الرجال: کسی که بر مردم یورش می برد و آنها را می زند. متجاوز. متعدی. **المِصُول:** ظرفی است که گندم و غیره را در آن می شویند. ج مَصاویل. **المِصَوْلَة:** جاروب که اطراف خرم نگاه را با آن جاروب می کنند.

☆ **صوم:** صَامٌ — صَوْمًا وَ صِیاماً وَ اضْطامٌ: روزه گرفت. صَامَ الشَّهْرَ: یک ماه روزه گرفت. صَامَ النِّهازَ: ظهر شد. صامتُ الشمس: آفتاب به وسط آسمان رسید صامتُ الریح: باد ایستاد. **صَوْمُهُ:** او را به روزه گرفتن واداشت. **الصَّوْم:** روزه گرفتن. روزه. خوداری از انجام

تَصَوَّرَ لَهُ الشَّیءُ: صورت و شکل چیزی در نظرش مجسم شد. چیزی به نظرش آمد. تَصَوَّرَ الرَّجُلُ: افتاد یا لغزید و خم شد که بیفتد. **إِنْصَارَ:** اِنْصِیاراً: خمید. کج شد. درهم فرو ریخت. **الصَّوْر:** نخل کوچک. ج صِیران و أَصوار. **الصَّوْر** ایضاً. کناره گردن. کناره رودخانه. ج صِیران. **الصَّوْر:** شاخی که مثل سرنا در آن می دمند. بوق. **الصَّوْر:** کج شدن. کجی. خمیدگی. **الصَّوْرَة:** اسم مره. یکبار خمیده شدن. خارش سر به حدی که گویا شیش گذاشته و انسان می خواهد دانه دانه آنها را در سر خود پیدا کند. **الصَّوْرَة:** شکل. قیافه. عکس. تمثال. ج صَوْر و صِوْر و صَوْر. **الصَّوْرَة** ایضاً: صفت. نوع. گونه. صورت. چهره. روی. **الصَّوَار و الصوار:** رمه گاو. بوی خوش. کمی و مشک. شیشه عطر و مشک. ج صِیران. **الصَّیْر:** زیبا روی. خوشگل. **الأصوْر:** کج. خمیده. **التَّصْوِیرَة:** عکس. تمثال. ج تَصاویر. **المُصَوِّر:** نقاش. رسام. عکاس. مُصَوِّرُ الْکائِناتِ: خداوند.

☆ **صوع:** صَاعٌ یَصُوعُ صَوْعاً الْحَبِّ: دانه را پیمانه کرد. کیل کرد. **إِنْصَاعَ:** اِنْصِیاعاً: به سرعت برگشت. گذر کرد. رد شد. **الصاع و الصَّوع و الصَّوع:** کیل. پیمانه. ج أَصواع و أَصْوع و أَصْوع و صُوع و صِیعان: مقداری زمین که یک پیمانه گندم و غیره در آن می کارند.

☆ **صوغ:** صَاعٌ یَصُوعُ صَوْعاً الشَّیءَ: چیزی را قالب ریزی کرد. به شکلی درآورد. صاعُ الْکَلِمَة: کلمه را از کلمه دیگر ایجاد کرد مثل ایجاد فعل از مصدر. صَاعٌ یَصُوعُ صِیغَةً وَ صِیاعَةً وَ صِیغَةَ الشَّیءَ: ریخته گری کرد. چیزی را قالب ریزی کرد. **إِنْصاعَ:** اِنْصِیاعاً: ریخته شد. قالب گیری شد. **الصَّوْع و الصَّوْعَة:** مِینْ أُخِیه: کسی با برادرش در یک وقت به دنیا آمده. با او در غلو است. شکم بعد از او به دنیا آمده. **الصِیغَة:** نوع. گونه. شکل. اصل. بنیاد. ج صِیغ. **الصانع:** ریخته گر. زرگر. ج صاعَ و صِیاع و صُواع. **الصِیاعَة:** ریخته گری. زرگری. **الصَّواع و الصِّیاع و الصِّیغ:** دروغگو که سخن را آرایش دهد. **الصَّصاع:**

کرد. **صَيَّحَتِ الرِّيحُ** أَوِ الشَّمْسُ الْبَقْلَ: باد یا آفتاب سبزی را خشک کرد. **صَايَحٌ وَ تَصَايِحُ الْقَوْمُ**: به سر یکدیگر داد زدند. **صَايَحٌ** به: صدایش کرد. **تَصَايَحَ جَفْنُ السَّيْفِ**: غلاف شمشیر تَرَک تَرَک شد. **تَصَيَّحَ وَ إِنْصَاخَ تَرَک** خورد. شکافت. **تَصَيَّحَ الْبَقْلُ**: سبزی کمی خشک شد. ظاهرش خشک شد. **إِنْصَاخَ الْفَجْرِ** أَوِ الْبَرَقِ: سپیده صبح دمید و برق تَلَأَتْلُو کرد. **إِنْصَاخَتِ الْأَرْضُ**: بعضی جاهای زمین گیاه روئید. **الصَّيْحَةُ** یک فریاد. یکبار داد زدن. عذاب و بلا. شبیخون. **الصَّانِحَةُ** مؤنث الصائِح. صدای گریه و زاری. ناله و شیون. **الصَّيَاحُ** بسیار فریادزن. بسیار داد و فریاد کن.

☆ **صَيِدٌ صَادٌ يَصِيدُ وَ يَصَادُ صَيْدًا وَ تَصَيَّدُ وَ إِنْصَادًا** الطَّيْرُ: پرندۀ را شکار کرد. به تورش انداخت. **صَادَ** فُلَانًا: برایش شکار کرد. **صَادَ وَ إِنْصَادَ الْمَكَانَ**: در آن جا شکار کرد. **صَادَ زَيْدًا**: گردن او را کج کرد که کج ماند. **صَيَّدَ تَصَيَّدَ صَيْدًا**: گردنش کج شد و کج ماند. **أَصَادَهُ** به شکار کردنش واداشت. **الْأَصِيدُ** دارای گردن کج. کسی که از روی تکبر راه می رود و سر را بالا نگه می دارد. شتری که از دماغش آب می آید و بدین جهت سر را بلند نگه می دارد. شاه زیرا به چپ و راست نگاه نمی کند. شیر درنده. ج صیید. **الصَّيْدَاءُ** مؤنث الْأَصِيد. **الصاد** یکی از حروف الفبا. مس. روی. ج صییدان. مرضی است که مرتب از بینی شتر آب می آید و بدین جهت سر خود را بالا نگه می دارد. شیر درنده. بعیر **صَادٌ**: شتر مبتلا به مرضی که آب از بینی اش جاری می کند. ناقه **صَادٌ**: ماده شتر مریض که از بینی اش آب جاری می شود. **الصَّيْدُ** شکار کردن. شکار. **الصَّيْدَاءُ** مؤنث الْأَصِيد. ریگ. اَرْضٌ صَيْدَاءٌ: زمین سفت و سخت و درشت. **الصَّيْدُ** کج شدن گردن. **الصَّيْدُ وَ الصَّيْدُ** بیماری شتر که آب از بینی اش جاری می شود. **الصَّيْدَةُ** شکارچی. شیردرنده. **الصَّيْدَةُ** شکارچی. ج **صَيِدٌ وَ صُيُودٌ**. **الْمَصِيدُ وَ الْمَصِيدَةُ وَ الْمَصِيدَةُ** و **الْمَصِيدَةُ** دام. تورشکاری. تله. ج **مَصَايِدُ**. **الْمَصِيدُ** شکار به تور افتاده. **الْمَصَادُ وَ الْمَصْطَادُ وَ الْمُتَصِيدُ**

کار. روزه دار. روزه داران. **شَهْرُ الصَّوْمِ**: ماه رمضان. **الصَّائِمُ**: روزه دار. ج **صَائِمُونَ وَ صَوَامٌ وَ صِيَامٌ وَ صَوْمٌ وَ صِيمٌ وَ صِيَامٌ** یَوْمٌ **صَائِمٌ**: روزی که در آن روزه می گیرند. **الصَّائِمَةُ مِنَ السَّكَاكِينِ**: کارد کند. **الصَّائِمَةُ مِنَ الْخَلِيلِ**: اسبی که نگه می دارند و آب و غلفش نمی دهند. **الصَّائِمَةُ مِنَ الْبَكَرَاتِ**: قرقره و چرخه که ثابت است و نمی چرخد. **الصَّوَامُ** آدم همیشه روزه.

☆ **صومع: صومع الشیء**: چیزی را جمع کرد. **صومع البناء**: ساختمان را بلند درست کرد. **الصومعة** و **الصومع**: عبادتگاه راهب بالای کوه یا مکان مرتفع. دیر راهب.

☆ **صَوْنٌ صَانَةٌ يَصُونُهُ صَوْنًا وَ صِيَانًا وَ صِيَانَةٌ وَ إِنْصَانُهُ** إِنْصِيَانًا: حفظ و نگهداری اش کرد. **صَانَ الثَّوْبَ** أَوِ الْعَرْضَ: لباس یا ناموس خود را از لکه دار شدن نگهداری کرد. **الْمَصُونُ**: نگهداری و حفاظت شده. **تَصَوَّنَ وَ تَصَاوَنَ مِنَ الْعَيْبِ**: خود را از عیب و ننگ دور داشت. **تَصَوَّنَ**: نگهداری اش را به عهده گرفت **الصَّوَانُ وَ الصَّوَانُ وَ الصَّوَانُ وَ الصَّيَانُ وَ الصَّيَانُ** و **الصَّيَانُ**: گنجینه لباس. گنجینه کتاب. کمد. قفسه کتاب. ج **أَصُونَةٌ**. **الصَّوَانَةُ** سنگ چخماق. ج **صَوَانٌ**. **التَّصَوُّيَّةُ** دیوار بلند باغ یا خانه.

☆ **صَيِبٌ صَابٌ يَصِيبُ صَيْبًا**: اشتباه نکرد. درست گفت. درست انجام داد. **صَابَهُ السَّهْمُ**: تیر به او خورد. **الصَّيُوبُ** تیر به هدف خورده. ج **صُيُوبٌ**. **الصَّائِبَةُ** ضدخاطی. کسی که حرف یا کار یا نظرش درست و خوب از آب درآید. **الصَّيَابُ وَ الصَّيَابَةُ وَ الصَّيَابُ وَ الصَّيَابَةُ** خالص. ناب. حقیقی. اصلی. برگزیده از هر چیز. **صَيَابَةُ الْقَوْمِ**: جماعت و جمعیت آنها.

☆ **صَيَحٌ صَاحٌ يَصِيحُ صَيْحًا وَ صَيْحَةً وَ صَيَاحًا وَ صَيَّحَانًا**: فریاد زد. صیحه کشید. داد زد. **صَاحَ بِهِ**: او را صدا کرد. **صَاحَ عَلَيْهِ**: نهییش داد. به سرش تشر زد. به سرش داد زد. **صَيَّحَ بِهِمُ**: ترسیدند. وحشت کردند. **صَيَّحَ فِيهِمُ**: نابود شدند. هلاک شدند. **صَيَّحَ**: زیاد داد و فریاد کرد. **صَيَّحَ الشَّيْءُ**: چیزی را شکست. دو تکه اش

شکارگاه.

☆ **صیدل:** الصَّيْدَلَةُ: داروفروشی. الصَّيْدَلَى و الصَّيْدَلَانِ: داروفروش. ج صَيَادَلَةٌ. الصَّيْدَلِيَّةُ: داروخانه.

☆ **صیر:** صَارَ يَصِيرُ صَيْرًا و صَيُورَةً و مَصِيرًا: برگشت. گردید. تغییر یافت. تحول پیدا کرد. منتقل شد. حالی به حالی شد. صَارَ إِلَى كَذَا أَوْ إِلَى فَلَانٍ: رفت. کشیده شد. انجامید. صَيَّرَهُ و أَصَارَهُ إِصَارَةً: تغییرش داد. وضعیتش را عوض کرد. تَصَيَّرَهُ: شبیه او شد. مثل او شد. مانند او شد. الصَّيَارَةُ و الصَّيْرَةُ: آغل گاو و گوسفند. ج صَيْر و صَيْرٌ. التَّصِيرُ: برگشتن. تحول یافتن. منتقل شدن. سرنوشت. پایان کار. جایی که آنها به سویش می‌روند. ج مَصَايِر.

☆ **صیص:** الصَّيْصَةُ و الصَّيْصِيَّةُ: خاری که بافنده با آن تار و پود را تنظیم می‌کند. آهن سرکجی که با آن می‌ریسند و می‌بافند. ناخن عقب پای خروس. شاخ آهو و گاو. میخی که با آن خرما را می‌کنند. حصار. قلعه. دژ. سنگر. بارو. ج صَيَاصِي.

☆ **صیف:** صَافٌ يَصِفُ صُفًى و صَيْفٌ و تَصَيَّفٌ و إِصْطَافٌ إِصْطِافًا بِالْمَكَانِ: تابستان را در آن جا به سر برد. صَافٌ و صَيْفٌ و تَصَيَّفٌ و اصَّيْفَ الْمَكَانِ: فصل

گرما را در آن جا به سر برد. صَيْفٌ و صُيْفَ الْمَكَانِ و اَوَالِ الرَّجُلِ: باران تابستانی بر آن بارید. التَّصَيِّفُ و الْمُصَيِّفُ: هر موجودی که باران تابستانی بر آن باریده. صَائِفُهُ مُصَائِفَةٌ و صَيَافًا: معامله تابستانی با او کرد. بر سر کار در تابستان با او پیمان بست. أَصَافٌ إِصَافَةً الْقَوْمُ: وارد تابستان شدند. أَصَافَتِ اللَّهَ غَنَةُ الشَّرِّ: خداوند بدی را از او دور کرد. أَصَافَتِ الدَّابَّةُ: چهارپا در تابستان زایید. الصَّيْفُ: تابستان. ج أَصْيَاف. الصَّيْفَةُ: تابستان معین. الصَّيْفُ و الصَّيْفَةُ: باران تابستانی یا یکباران تابستانی. الصَّيْفُ و الصَّيْفِيَّةُ: سیفی جات. مثل خیار و هندوانه و غیره. الصَّائِفُ و الصَّافُ: گرم. الصَّائِفَةُ: مؤنث الصَّائِف. اول تابستان. جنگ تابستانی. صَائِفَةُ الْقَوْمِ: توشه تابستانی قوم. ج صَوَائِف. التَّصَيِّفُ و الْمُتَصَيِّفُ و الْمُصْطَافُ: ییلاق. المَصَيِّفُ: جایی که سبزی و میوه‌اش دیر به دست می‌آید و تابستان باران زیاد می‌بارد. ج مَصَائِيف. المَصَائِيفُ ایضاً: دختر یا حیوان ماده‌ای که در تابستان به دنیا آمده.

☆ **صین:** الصَّيْنُ: مملکت چین. الصَّوَانِي: ظروف چینی. الصَّيْنِيَّةُ: یک ظرف چینی. الصَّيْنِيَّةُ ایضاً: سینی. الصَّيْنَانُ: خیمه و چادر بزرگ پارچه‌ای. ج صَوَائِين.

ض

☆ **ض:** الضاد: حرف ۱۵ از حروف الفبا.

☆ **ضاضاً: ضاضاً ضاضاً و ضوضاً ضوضاً الضوم** فی الحرب: در جنگ داد و فریاد به راه انداختند. غوغا کردند. **الضاضاء والضوضی:** غوغا و داد و فریاد مردم در جنگ، جار و جنجال.

☆ **ضؤل: ضؤل ضؤل و ضؤلئ:** کوچک شد. ضعیف و حقیر شد. **ضائل شخصه:** خرد و حقیر و بی مقدارش کرد. **تضائل:** خرد و حقیر شد. کوچک و ضعیف و لاغر شد. **تضائل الشیء:** گرفته و بهم چسبیده شد. **الضئیل:** خرد. کوچک، خوار و بی مقدار. رنجور. لاغر. نحیف. ج **ضؤل و ضئال و ضئیلون.** **الضؤلئ:** ضعیف و نحیف. لاغر و رنجور. **الضئیلئ:** مؤنث الضئیل. مار ترکه‌ای. گوشت انتهای سقف دهان.

☆ **ضان: ضان ضان ضئان الضئ:** گوسفند را از بزها جدا کرد. **أضان إضاناً:** گوسفندان او زیاد شد. **الضان:** گوسفند. **الضانی او الضانی:** گوشت گوسفند.

☆ **ضب: ضب ضب ضب الشیء:** به زمین چسبید. **ضب علیه:** بر او سفت و سخت گرفت. او را محکم گرفت. **ضب یضب و ضب یضب ضبائئ المكان:** سوسمار در آنجا زیاد شد. **الضب:** جای پر سوسمار. **الضبئ:** مؤنث الضبب. **ضبب علی الشیء:** چیزی را محکم گرفت. دربر گرفت. در خود جا داد. محتوی آن

شد. **ضبب علی الضب:** سوسمار را گرفت. **ضبب الباب:** چفت با کلون برای در گذاشت. **أضب الیوم:** هوا مه آلود شد. **أضب المكان:** سوسمار در آن جا زیاد شد. **أضبت الارض:** گیاه در آن زمین فراوان شد. **أضب علی الأمر:** چیزی را دربر گرفت. محتوی آن شد. **أضب علی الشیء:** چیزی را در خود جا داد. دربر گرفت. پنهان کرد. **تضب الصبی:** کودک به گوشت نشست. چاق شدن آغازید. فربه شد. **الضب:** سوسمار. ج **أضب و ضبان و ضباب و مضبئ.** **بقلئ الضب:** گیاهی است خوشبو و صحرائی از تیره پودنه در فارسی باد رنگبویه و بادرنجبویه و یا رنگبوی نامند. ورمی است در سینه یا کف پای شتر. مرضی است در آرنج شتر. مرضی است در لب که خون از آن جاری می‌شود. **الضبئ:** ماده سوسمار. سیمی که با آن ظرف شکسته را بند می‌زنند. چفت در. کلون در. ج **ضباب. الأضب** من الجمال: شتر مبتلا به ورم سینه یا ورم کف پا. مبتلا به مرض آرنج. **الضباء:** مؤنث الأضب. ج **ضب. الضبابئ:** مه. ج **ضباب. الضببئ:** کره مربا. **المضبئ:** سرزمین پر سوسمار. ج **مضاب.**

☆ **ضبح: ضبح ضبح ضبحاً و ضباحاً الخیل فی غدوها:** اسب در دویدن تندتند و به طور صدا دار نفس کشید. **ضبح ضباحاً الأرنب و الثعلب و القوس:** خرگوش یا

روباه یا کمان صدا کرد. ضَبَحْتُ ضَبْحاً النَّارُ العود: آتش رنگ چوب را تغییر داد ولی آن را نسوزانید.

☆ **ضبر:** ضَبْرٌ ضَبْرًا الحجاره: سنگها را مرتب کرد. ضَبْرَ الكتَب: کتابها را مرتب کرد و درست چید. الضَّبر: سپر بزرگی که در قدیم روی سر گذاشته و به طرف قلعه دشمن می‌رفتند که قلعه را فتح کنند. ج ضُبُور. الضُّبر والضَّبر: درخت گردوی کوهی. الضَّبر: زیر بغل. الضَّبارَة والضَّبارَة ج ضَبائر و الإضبارَة ج أضيَّبر: پرونده، دوسیه، بسته کاغذ یا تیر.

☆ **ضبط:** ضَبَطَ ضَبْطاً و ضَبَّطاً: آن را نگه داشت. ضبط کرد. دستگیر کرد. خوب نگه‌داری کرد. ضَبَطَ العَمَل: کار را نیکو انجام داد. یا دقت انجام داد. ضَبَطَ الكتاب: تصحیح کرد کتاب یا نامه را. ضَبَطَ علیه: او را دستگیر کرد. بازداشت کرد. ضَبَطَ ے ضَبْطاً: دو دستی کار کرد. الأضبط: کسی که دو دستی کار می‌کند. ج ضَبْط. ضَبَّطاه: دختری یا زنی که دو دستی کار می‌کند. انضبط: ضبط شد، نگهداری شد، بازداشت شد. دستگیر شد. تصحیح شد. تنظیم شد. الضبط: نگاه‌داری. حفظ کردن. محکم کردن. بایگانی. بازداشت کردن. الضابط: نگهدارنده، بازداشت کننده، نیرومند. حاکم. قائد. حفظ کننده، افسر. یا تدبیر. ج ضَبَّاط. الضابط و الضابطه: قاعده، قانون کلی، حکم کلی.

☆ **ضبع:** ضَبَعَ ضَبْعاً و ضَبَّوعاً و ضَبَعَاناً البعير: شتر تند رفت. به سرعت قدم برداشت. ضَبَعَ الرَّجُل: ستم کرد. تجاوز کرد. تعدی کرد. ضَبَعَ عَلَى فلان: دستها را به هوا برداشت که او را نفرین کند. ضَبَعَت الخيل أو الأبل: اسبها یا شتران قدمها را بلند بلند برداشتند. ضابطة مضابطة: به روی یکدیگر شمشیر کشیدند. ضابطة الرجل: با او دست داد. مصافحه کرد. إضطبع: یک بازو یا زیر بغل خود را نشان داد. عبا را به دوس چپ انداخت و سر آن را زیر بغل راست خود گرفت. إضطبع الشَّيء: چیزی را زیر بغل‌های خود گرفت. الضنع و الضَّنع: کفتار نر یا ماده. ج ضِباع و أضُّع و ضُئع و ضُئع

و ضُبُوعَة و ضُبُعَات و مَضْبَعَة و گاهی به کفتار ماده ضُبُوعَة گویند. الضَّنع ايضاً: بازو، وسط بازو. زیر بغل. الضَّنع: سال فقط. خشکسالی. الضَّنع و الضِّباع: دست به دعا برداشتن. الضُّبعان: کفتار نر. تنبیه آن ضُبُعان است و ضُبُعاذن نیست. ج ضِباعين. الضُّبعانة ج ضِباعين و ضُبُعانات: مؤنث الضُّبعان.

☆ **ضمين:** ضَمِنَ ے ضَمْنًا المكان: جا تنگ شد. ضَمِنَ عَنْهُ الهدية: هدیه را به او نداد. جلوگیری کرد از آن ضَمْنَةً: بغل کرد او را. به آغوش کشید. الضَّمين: جای تنگ. أضمين و إضمين الشيء: چیزی را بغل کرد. به بغل کشید. الضَّمين: به آغوش کشیدن. بغل کردن. الضَّمين: پهلو. بغل. آغوش. میان تهیگاه و زیر بغل. الضَّمان: توکفشی. کف توی کفش یا آستر کفش.

☆ **ضج:** ضَجَّ ضَجْجاً و ضَجَّجاً و ضَجَّجاً و ضَجَّجاً: فریاد کشید. سر و صدا راه انداخت. جیغ کشید. أضحج: إضحجاً القوم: سر و صدا راه انداختند. جیغ کشیدند. فریاد زدند. ضاحج ضججاً و مضاجعاً: مجادله و جر و بحث کردند. فتنه کردند دوباره هم و آشوب کردند. الضَّجَّة: داد و فریاد. ضجه. جیغ. آشوب و غوغا. الضَّجاج: جیغ جیغو. جیغ و داد کن.

☆ **ضجر:** ضَجَرَ ے ضَجْرًا و ضَجَّرَ مِنْهُ و به از او دلتنگ شد. دلش گرفت. به ستوه آمد. ملول شد. بی‌قرار شد. الضَّجر: دلتنگ. به ستوه آمده. ملول. بی‌قرار. أضحجره: او را ملول کرد. دلتنگ کرد. به ستوه آورد. بی‌قرار کرد. الضَّجر: نالیدن. بی‌قراری کردن. ملول شدن. بی‌قراری. الضَّجر: جای تنگ. الضَّجرة: بی‌قراری. دلتنگ شدن. نالیدن. الضَّجور و الضَّجرة: بسیار بی‌قرار. بسیار دلتنگ. بسیار ملول. بسیار ناله کننده. المضَّجر: به ستوه آورنده. بی‌قرار کننده. دلتنگ کننده. ج مضاجر و مضاجير.

☆ **ضجع:** ضَجَعَ ے ضَجْعاً و ضَجَّوعاً و انضجع و اضجع و إضطجع: به پهلو دراز کشید. به پهلو خوابید. أضحجه: او را به پهلو خوابانید. أضحج الحرف: حرف را جر داد. كسره داد. أضحج جوالقه: جوال را خالی کرد. ضجعت

الشمس: آفتاب رو به غروب رفت. ضَجَّعَ و تَضَجَّعَ
 فی الأمر: در کار کوتاهی کرد. درست انجام نداد.
 ضَاجَعَهُ: با او هم خواب شد. هم بستر شد. با او
 خوابید. المضَاجع: هم بستر. هم خوابه. هم بستر شونده.
 الضَّجِعة: یکبار خوابیدن. یکبار به پهلو خوابیدن.
 افتادگی. فروتنی. الضَّجْع: کجی. خمیدگی. الضَّجْفَة:
 هینت بر پهلو خفتن. تبلی. بی حالی. کاهلی. الضَّجْفَة:
 سستی رأی. الضَّجْفَة و الضَّجْفَة و الضَّجْفِی و الضَّجْفِی
 و الضَّجْمِیَّة و الضَّجْمِیَّة: خیلی خواب آلود. پر خواب.
 تبیل. کاهل. الضَّاجع: مصب رودخانه. جای منحنی
 رودخانه. احمق. بی شعور. الضَّاجع مِن الدواب: چهارپای
 بی ارزش. الضَّاجع مِن النجوم: ستاره رو به غروب. ج
 ضَوَاجع. رجل ضَاجع: مرد پر خواب. تبیل. کاهل.
 الضَّجُوع و الضَّجُوع: سستی رأی. بی سیاست.
 الضَّجُوع ایضاً: مشک پر آب و سنگین. دلو گشاد. ابر
 پر آب. الضَّجِیع: هم خوابه. هم بستر. الضَّجِیَّة: مؤنث
 الضَّجِیع. المَضْجَع ج مَضَاجِع و المَضْطَجَع: جای
 خواب. اتاق خواب. بستر. خوابگاه. مَضَاجِع الفِیث: محل
 های ریزش باران.

☆ ضَع: الضَّیْع: آفتاب. نور آفتاب. هر چه آفتاب بر
 آن بتابد.

☆ ضَحَضَح: ضَحَضَح و تَضَحَضَح السراب: سراب
 موج زد. ضَحَضَح الأمر: مطلب روشن شد. معلوم شد.
 واضح شد. الضَّحَضَح: آب کم. الضَّحَضاح: آب کم یا
 کم عمق.

☆ ضَحِك: ضَحَكَ َ ضَحِكاً و ضَحِكاً و ضَحِكاً و
 ضَحِكاً: خندید. ضَحِك مِثْنَهُ و عَلَیْهِ: به او خندید.
 مسخره اش کرد. او را دست انداخت. ضَحِك عَلَیْهِ: او
 را فریب داد. مجل کرد. گول زد. ضَحِك بِهِ: به واسطه
 آن خنده اش گرفت. ضَحِك السحاب: ابر برق زد.
 ضَحِك الطريق: راه پیدا شد. معلوم شد. ضَحِكْتُ
 الارض عَنِ النبات: گیاه از زمین رویید. ضَحِك الشَّيْبُ
 بِرَأْسِهِ: موی سفید در سر او پیدا شد. سرش سفید شد.

ضَحِكَ طلع النخلة: غلاف خوشه خرما شکافته شد.
 ضَحِكَ ضَحِكاً الرَّجُلُ: به شگفت آمد. تعجب کرد.
 ضَاحِكُهُ یا هم خندیدند. یا او مسابقه خنده گذاشت.
 أَضَحَكُهُ به خنده اش انداخت. أَضَحَكَ الحوض:
 حوض را لبریز کرد. تَضَحَكَ و تَضَاحَكَ و تَضَحَكَ:
 خندید. تَضَاحَكَ الرجلُ: به زور خندید. خنده زورکی
 کرد. تَضَاحَكَ القومُ: یکدیگر را خنداندند. به خنده
 انداختند. الضَّحَك دندانه های سفید. کُلْ کره یا کف.
 وسط راه. تعجب. غسل یا غسل با شمع. غلاف
 شکافته خوشه خرما. خندیدن. خنده. برف یا یخ.
 الضَّاحِك خندان. سنگ بسیار سفید در کوه.
 الضَّاحِكَةُ مؤنث الضَّاحِك. دندانه های پیشین که هنگام
 خنده پیدا است. ج ضَوَاحِك. الضَّحْكَة و الضَّحْكَة و
 الضَّحَاك و الضَّحُوك و البَضَاحاك بسیار خندان.
 خنده رو. الضَّحُوك ج ضُحُك و الضَّحَاك: وسط راه که
 خوب پیدا است. الضَّحْكَة: مایه خنده. کسی که به مردم می خندد.
 بر او بخندند. الضَّحْكَة: کسی که به مردم می خندد.
 الأَضْحُوكَة: مایه خنده. خنده آور. ج أَضَاحِيك.

☆ فضحل: فَضَلَ َ فَضْلاً القَدِيرُ: پر که کم آب شد. کم
 عمق شد. فَضَلَ الماءُ آب کم عمق شد. الفضل: آب
 کم عمق. آب سطحی. ج فَضَال و أَضْحال و فَضُول.
 الفضل: جای کم آب. منطقه خشک.

☆ ضحو: ضَحَا يَضْحُو ضُحْواً و ضُحْواً و ضُحْواً الرَّجُلُ:
 در آفتاب رفت. ضَحَا الشَّيْءُ: آفتاب بر آن تابید.
 ضَحَى الطريقُ: راه پیدا شد. آشکار شد. ضَحَى يَضْحَى
 ضُحاً و ضَحاً: آفتاب بر آن تابید. در آفتاب رفت.
 آشکار شد. رو آمد. ظاهر شد. ضَحَّت اللَّيْلَةُ: شب
 بی ابر شد. هوای آن صاف و بی ابر شد. ضَحَى تَضْحِيَّةً
 فلاناً: غذای چاشتگاه به او داد. ضَحَى بالشَّاةِ: قربانی
 کرد. گوسفند را سربرید. در عید قربان قربانی سربرید.
 ضَحَى الغنم: چاشتگاه گوسفندان را به چرا برد. ضَاحَى
 مُضَاحاةً الرَّجُلُ: در چاشتگاه نزد او رفت. أَضْحَى:
 چاشت درآمد. چاشت کرد. أَضْحَى يَفْعَلُ كَذَا: انجام
 داد. در چاشتگاه انجام داد. و در این جور مواقع

أَضْحَى عَمَلِ كَانِ رَا اَنجَام مِی دَهْد. **تَضَحَّى** تَضَحَّيًّا: جاشت خورد، تا چاشتگاه خوابید. در آفتاب رفت. **إِسْتَضَحَّى** **إِسْتَضَحَّاهُ** لِلشَّمْسِ: در آفتاب نشست. **الضَّحَاءُ**: چاشتگاه. قَبْلَ از ظَهْر. **الضُّحَى**: در آفتاب رفتن. **الضُّحَى** وَ **الضُّحْرَه**: چاشتگاه. بلندشدن آفتاب. پِیش از ظَهْر. **الضُّحَى**: آفتاب چاشتگاه. وقت بلند شدن آفتاب. پِیش از ظَهْر. روشن شدن. آشکار شدن. ظاهر شدن. وضوح و روشنی یا منطق واضح و روشن. **الضَّحْيَانِ**: کسی که چاشت می خورد. **الضَّحْيَانَةُ**: مؤنث الضَّحْيَانِ. **الضَّحِيَّةُ**: بالا آمدن آفتاب. بلندشدن آفتاب. قربانی. گوسفند قربانی. ج ضَحَايَا. **الأَضْحَاءُ** ج أَضْحَى وَ **الأَضْحِيَّةُ** وَ **الإِضْحِيَّةُ** ج أَضَاحِي: وقت بالا آمدن آفتاب. قربانی. گوسفند قربانی. **الأَضْحَى** مِنَ الْإِيَّامِ: عید قربان. **الأَضْحَى** مِنَ الْخَيْلِ: اسب خاکستری رنگ. **الضَّحِيَاءُ**: مؤنث الأَضْحَى. **الضَّاحِي**: در آفتاب نشسته. در آفتاب رفته. ضَاحِي الْجِلْدِ: جاهای آشکار پوست. **الضَّاحِيَّةُ**: مؤنث الضَّاحِي. طرف ظاهر و بارز از هر چیز. ج ضَوَاحِي. ضَوَاحِي الْبَلَدَةِ: اطراف و نواحی شهر. حومه. ضَوَاحِي الْحَوْضِ: کناره های حوض. **الْمَضْحَاةُ**: زمین آفتاب گیر. زمینی که همیشه آفتاب بر آن می تابد.

☆ **ضَحَّ:** **البَضْحَةُ**: تلمیه.

☆ **ضَخِمَ:** **ضَخْمٌ** ضَخْمَةً وَ ضَخْمًا: بزرگ بود یا بزرگ شد. ضخیم بود یا ضخیم شد. **الضَّخْمُ**: بزرگ. ضخیم. ج ضِخَام. **الضَّخْمَةُ**: مؤنث الضَّخْمِ. ج ضَخْمَات. **ضَخْمَةٌ**: بزرگ کرد. آن را ضخیم درست کرد. **الضَّخَامُ**: هر چیز بزرگ. ضخیم. **الأَضْخَمُ**: ضخیمتر. **البِضْخَمُ**: کوبنده. محکم زن. بزرگوار. عظیم القدر.

☆ **ضَدَّ:** **ضَدٌّ** ضَدًّا فَلَانًا فِي الْخُصُومَةِ: بر او غلبه کرد. پیروز شد. ضَدَّهُ عَنْ كَذَا: با آرامش او را منصرف کرد. با ملایمت او را برگرداند. **ضَادَّةٌ** ضَادَّةً: با او مخالفت کرد. ضدیت کرد. **أَصَدَّ** غَضِبَ کرد. خشم کرد. ضد کرد. ضدیت کرد. **تَضَادَّا** تَضَادًّا: با هم ضدیت

کردند. مخالفت کردند. **الضِّدُّ**: مخالف. دشمن. ج أَضْدَاد وَ ضِدٌّ. **الأَضْدَادُ**: اضداد. جمع ضد. چند چیز مخالف با هم.

☆ **ضَرَّ:** **ضَرٌّ** ضَرًّا وَ ضَرًّا فَلَانًا وَ يَفْلَانِي: به او ضرر زد. زیان زد. ضَرَّهُ إِلَى كَذَا: او را به چیزی مجبور کرد. ناچار ساخت. **ضَرَّ بَصْرُهُ**: کور شد. نابینا شد. **ضَارُهُ** ضِرَارًا وَ مُضَارَةً: به او خسارت زد. ضرر زد. با او مخالفت کرد. او را ضمیمه کرد. ضَارًا امْرَأَتُهُ: زن دوم گرفت. هوو به سر زنش آورد. **ضَرَرُهُ** تَضَرُّرًا: خیلی به او ضرر زد. به او خیلی خسارت وارد کرد. **أَصْرُهُ**: به او ضرر زد. زیان وارد کرد. **أَصْرُهُ عَلَى الْأَمْرِ**: او را به کاری مجبور ساخت. ناچارش کرد. **أَصْرٌ بِهِ**: به او نزدیک شد. چسبید. **أَصْرَ الرَّجُلُ**: زن دوم گرفت. کور شد. **تَضَرَّرَ**: ضرر کرد. زیان دید. **إِضْطَرُّهُ إِلَى كَذَا**: او را ناچار کرد. به کاری مجبور کرد. محتاج کرد. به اضطرار انداخت. **أُضْطِرَّ**: مضطر شد. ناچار شد. مجبور شد. **إِسْتَضَرَّ بِهِ**: از چیزی زیان دید. ضرر کرد. **الضَّرُّ وَ الضَّرَرُ**: زیان. خسارت. ضرر. تنگی. سختی. بدحالی. کم آوردن. ج أَضْرَار. **الضَّرُّ وَ الضَّرَرُ**: چند زنی. چند همسر گرفتن. **الضَّرَاءُ**: روز بد. بدبختی. فلاکت یا ضرر جانی و مالی. قحط. خسارت. زیان. **الضَّرَّةُ**: خسارت جانی و مالی. **الضَّرَّةُ**: یکبار ضرر زدن. اسم مره است. نیاز. سخن. اذیت. آزار. پستان. بیخ پستان. مال بسیار. **ضَرَّةُ الْمَرْأَةِ**: هوو. ج ضَرَائِر. **الضَّرَتَانِ**: دو سنگ آسیا. دو زن هوی یکدیگر. **الضَّرْوَرَةُ وَ الضَّارُورَةُ وَ الضَّارُور** وَ **الضَّارُورَاءُ**: ضرورت. احتیاج. نیاز. **الضَّارُورَةُ** ایضاً: ضرر. زیان. خسارت. **الضَّرَارَةُ**: کوری. نابینایی. خسارت مالی و جانی. **الضَّرِيرُ**: کور. بیمار لاغر. نقصان. مضر. ج أَضِرَاء وَ أَضْرَار. **الضَّرِيرُ** ایضاً: دبه. تاوان. ضرر زدن. مخالفت کردن. چندزنی. صبر. لب دره. جان. خون. تن. جسد. شخص انسان. بهترین اعضاء. **الضَّرِيَّةُ** مؤنث الضَّرِيرِ. ج ضَرَائِر. **الضَّرُورِيَّةُ**: ضروری. لازم. مورد نیاز قطعی. واجب. اجباری. غیراختیاری. **الضَّرَّةُ**: مضرت. ضرر. گزند.

زبان. خلاف منفعت. ج مضار.

☆ **ضرب:** ضَرْباً الشَّيْءُ: تکان خورد. حرکت کرد. ضَرْبُ العُرْقُ: رگ زد. تپید. جهید. ضَرْبُ الجَرْحِ أو الضَرْبُ: زخم یا دندان به شدت درد گرفت. دردش شدیدتر شد. ضَرْبَتُ العِرقِ: گزید نیش زد. ضَرْبُ اللَّيْلِ: شب طولانی شد. ضَرْبُ الزَّمَانِ: زمان گذشت. سپری شد. ضَرْبُ الطَّيْرِ: پرندۀ دنبال دانه رفت. دنبال طعمه رفت. ضَرْبَةُ: به او زد. کتک زد. با عصا یا شمشیر و غیره به او زد. ضَرْبَةُ البردُ: به او سرما زد. سرما زده شد. ضَرْبُ الخِيَمَةِ: خیمه زد. نصب کرد. ضَرْبَتُ العَنْكَبُوتِ نَسِيجَهَا: خانه تپید. ضَرْبُ الأَجَلِ: مدت معین کرد. ضَرْبُ المَثَلِ: مثل زد. ضَرْبُ الدِّهْمِ: سکه زد. ضَرْبُ الخَاتَمِ: انگشتر درست کرد. ضَرْبُ الصَّلَاةِ: نماز خواند. ضَرْبُ الشَّيْءِ: دو چیز را بهم آمیخت. مخلوط کرد. ضَرْبُ الحَاسِبِ كَذَا فِي كَذَا: عدد را ضرب کرد. ضَرْبُ الْجَزْيَةِ عَلَيْهِمُ: خراج بست. خراج تعیین کرد. ضَرْبُ عَلَيْهِمُ الذَّلَّةُ: آنها را خوار کرد. ذلیل کرد. ضَرْبُ لَهُ سَهْمًا مِنْ مَالِهِ: از مال خود برای او سهمی تعیین کرد. سهم قرار داد. ضَرْبُ عَلَى يَدِهِ: جلو او را گرفت. از او جلوگیری کرد. ضَرْبُ الْقَاضِي عَلَى يَدِهِ: قاضی او را از تصرف در اموال خود منع کرد. ضَرْبُ بِتَنْفِيهِ الْأَرْضَ: سکونت کرد. مسافرت کرد. ضَرْبُ فِي الْمَاءِ: شنا کرد. آب تپ کرد. ضَرْبُ بَيْنَهُمُ: نما می کرد. دو بهم زنی کرد. ضَرْبُ فُلَانًا عَنْ فُلَانٍ: فلانی را از دیگری بازداشت. جلوگیری اش کرد. منع کرد. ضَرْبُ عَنْ فُلَانٍ كَذَا: چیزی را به او نداد. ضَرْبُ بِيَدِهِ: اشاره کرد. ضَرْبُ الذَّهْرِ بَيْنَنَا: روزگار ما را از هم جدا کرد. ضَرْبُ بِالْقِدَاحِ: چوبهای قمار یا تیرها را درهم مخلوط کرد و چرخاند و قرعه کشی کشید. ضَرْبُ عَلَى أَذُنِهِ: نگذاشت بشنود. ضَرْبُ عَلَى الْمَكْتُوبِ: نامه را مهر کرد. ضَرْبُ فِي الْبُوقِ: بوق زد. کرنا زد. ضَرْبُ إِلَيْهِ: به طرف او کج کرد. به او میل کرد. ضَرْبُ عَنْهُ صَفْحًا: از او روی گرداند. اعراض کرد. او را مهمل گذاشت. ضَرْبُ فِي الْأَرْضِ ضَرْبًا وَضَرْبَانًا: به تجارت رفت. به

جنگ رفت. ضَرْبٌ ضَرْبَانَةً: محکم زد. به طور جدی زد. ضَرْبٌ: خیلی زد. ضَرْبُ الشَّيْءِ بِالشَّيْءِ: دو چیز را مخلوط کرد. درهم آمیخت. ضَرْبُ الْمُظَلَّةِ بِالْخِيوطِ: سایه بان را با نخ محکم دوخت. ضَرْبَتُ عَيْنِهِ: چشمش گود شد. فرو رفت. ضَرْبُ بَيْنَهُمُ: میان آنها را بهم زد. ضَرْبَةُ فِي الْحَرْبِ: او را به جنگ تحریض کرد. تشویق کرد. تشجیع کرد. ضَارِبُهُ مُضَارَبَةٌ وَضِرَابًا: با او کتک کاری کرد. با او دست و پنجه نرم کرد. متقابلاً به او زد. ضَارِبُهُ وَضَارِبٌ لَهُ فِي الْمَالِ وَبِالْمَالِ: با سرمایه او تجارت کرد. اَضْرَبَ فِي الْمَكَانِ: در مکانی سکونت کرد. ماند. سر را پایین انداخت و به زمین نگاه کرد. اَضْرَبَ عَنْهُ: از او اعراض کرد. به او پشت کرد. روگرداند. اَضْرَبَ الْقَوْمُ: برف بر آنها بارید. یخ ریزه بر آنها فرو ریخت. اَضْرَبَ الْخَبْرُ: نان پخته شد. تَضَرَّبَ الشَّيْءُ: حرکت کرد. تکان خورد. موج زد. تَضَارَبَ الْقَوْمُ: با یکدیگر جنگیدند. بهم زدند. اِضْطَرَبَ: حرکت کرد. تکان خورد. موج زد. بهم کوفت. آشفته شد. به جوش و خروش افتاد. اِضْطَرَبَ الْأَمْرُ: کار مختل شد. اِضْطَرَبَ الْقَوْمُ: با یکدیگر جنگیدند. بهم زدند. اِضْطَرَبَ فِي أُمُورِهِ: در کارهایش مردّد شد. سرآسیمه شد. سرگردان شد. اِضْطَرَبَ مِنْ كَذَا: از چیزی دلتنگ شد. ملول شد. بی قرار شد. اِشْطَرَبَ الْقَتْلُ: عسل سفید و غلیظ شد. الضَّرْبُ: زدن. نوع. گوناگونی. صنف. مثل. مانند. ج اَضْرَاب. باران کم. مرد چالاک. کاربر. جزء آخر بند دوم شعر. ج ضُرُوب و اَضْرَاب و اَضْرَب. دَوْهَمُ ضَرْبُ: سکه ضرب شده. سکه. دَاوَالِ الضَّرْبِ: ضرابخانه. الضَّرْبُ وَالضَّرْبُ: عسل غلیظ و سفید. الضَّرْبَةُ: یک ضربت. یکبارزدن. اسم مره است. بلا. فساد. الضَّرْبَانُ: زدن قلب. تپیدن قلب. ضَرْبَانُ الذَّهْرِ: حوادث روزگار. الضَّرْبُ وَالضَّرُوبُ: زننده. الضَّرَابُ: بسیار زننده. سخت زننده. الضَّرِيبُ ج ضَرْبَاءُ: زننده. الضَّرِيبُ ج ضَرْبِي: زده شده. الضَّرِيبُ ج ضَرَاتِبُ: مثل. شکل. مانند. همتا. بهره. قسمت. یک نژاد از مردم. برف. یخ. یخ ریزه که از آسمان می ریزد. الضَّرِيبَةُ:

را کند. حفر کرد. ضَرَحَ للمیت: گور کند برای مرده.
إضطرح الشيء: چیزی را پرت کرد. افکند. انداخت.
الضربیح: دُور. گُور. ج ضرائح.

☆ **ضرس**: ضَرَسَ - ضَرَسَ الشيء: چیزی را به شدت گاز زد. به شدت گاز گرفت. **ضَرَسَتْ** - ضَرَسَ الْأَسْنَانُ: دندانها به واسطه خوردن ترشی کند شد. **ضَرَسَ الزَّمانُ**: روزگار بر او سخت گرفت. **ضَرَسَتْهُ الحُرُوبُ** أَوِ الْأَيَّامُ: جنگ‌ها یا روزگار او را با تجربه و پخته کرد. **أَضْرَسَ الحامِضُ الْأَسْنانَ**: ترشی دندانها را کند کرد. **أَضْرَسَ**: بی تابش کرد. بی قرارش کرد. **ضارَسَه**: با او جنگید. دشمنی کرد. ضارَسَ الْأُمُورَ: در کارها با تجربه شد. **تَضارَسَ القومُ**: با هم دشمنی کردند. جنگیدند. **تَضارَسَ البناءُ**: ساختمان کج و کوله شد. ساختمان کج شد. **الضرس**: دندان. ج أضراس و ضُرُوس. بیشتر به دندانهای آسیا گویند. تیه ناهموار که بالا رفتن بر آن دشوار باشد. سنگهایی که با آنها چاه را سنگ چین می‌کنند. باران اندک. ج ضُرُوس. **الضرس**: تندخو. بد اخلاق. کسی که هنگام گرسنگی عصبانی می‌شود. بسیار سفر کرده. جنگ آزموده. با تجربه. **الضُرُوس** مِنَ الثَّوْقِ: شتر بد اخلاق که دوشنده خود را گاز می‌گیرد. خَرَبُ ضُرُوسٍ: جنگ خانمان سوز. **الضريس**: چاه سنگ چین شده. مهره‌های پشت. گرسنه. ج ضرائس. **المضرس**: مجرَّب، کار کشته، سختی کشیده. **المضرسُ مِنَ الوشي**: نقش و نگار به شکل دندان. دندانه دار. **التضريس**: دندانه دانه کردن. ج تضاريس. **تضاريس الْأَرْضِ**: دندانه‌های زمین که به شکل دندان از زمین بیرون است.

☆ **ضرع**: ضَرَعَ - ضَرَعُوا مِنَ الشيء: به چیزی نزدیک شد. **ضَرَعَتِ الشمسُ**: آفتاب غروب کرد یا نزدیک غروب آن شد. **ضَرَعَ** - ضَرَعًا فرسَه: اسب خود را رام کرد. **ضَرَعَ - ضَرَاعَةً و ضَرَعَ - ضَرَعًا و ضَرَعَ** - ضَرَعًا ضَرَاعَةً: ضعیف شد. رنجور شد. **ضَرَعَ إِلَهِه**: برای او فروتنی کرد. تواضع کرد. دست به دامن او شد. **الضارع** و **الضريع**: فروتن. خاضع. متواضع. ج ضارعون الشاة:

سرشت. خوی. عادت. طبیعت. سحیه. زده شده با شمشیر. جای ضربت و زدن در بدن. خراج. جزیه. **الضربةُ مِنَ السيفِ**: لبه تیز شمشیر. تیزی شمشیر. **الضربةُ مِنَ الصوفِ و نحوه**: دسته زده شده پشم و امثال آن که آماده برای ریسیدن است. ج ضرائب. **الإضراب** ج إضرابات: اعتصاب. **المضرب**: جای زدن. وقت زدن. اصل. بیخ. **المضرب و المضرب**: شمشیر یا تیزی شمشیر. استخوان مغزدار مثل قلم. ج مضارب. **المضرب و المضرب**: توپ زن. راکت. آلت کوچک فلزی که با آن تار می‌زنند. چوبه یا میله‌ای که با آن ناقوس را به صدا در می‌آورند. بسیار زننده. **المضرب** ایضاً: چادر بزرگ، خیمه بزرگ. ج مضارب. **مضربةُ السيفِ و مضربةُ**: لبه تیز شمشیر. **المضرب**: لحاف مانند. **المضربة**: لحاف.

☆ **ضرج**: ضَرَجَ - ضَرَجًا الشيء: چیزی را شکافت. چاک زد. پاره کرد. **ضَرَجَ الثوبَ بالدم**: لباس را خون آلود کرد. **ضَرَجَ الشيءَ إِلَى الْأَرْضِ**: چیزی را به زمین انداخت. افکند. **ضَرَجَةً**: آغشته‌اش کرد. آن را خون آلود کرد. **ضَرَجَ الثوبَ**: لباس را گسلگون کرد. سرخ رنگ کرد. **ضَرَجَ الْإِنْفَ بالدم**: دماغ را به خون انداخت. خون آورد. **ضَرَجَ الْكَلَامَ**: کلام را آراست. لعاب تخمه داد. **تَضَرَجَ الزهرُ**: گل وا شد. شکافت **تَضَرَجَ الخُذُ**: گونه گُل انداخت. سرخ شد. **تَضَرَجَتْ المرأةُ**: زن بی حجاب شد. **إِنضَرَجَ**: شکاف خورد. چاک خورد. **إِنضَرَجَ لَنَا الطَّرِيقُ**: راه برای ما باز شد. **إِنضَرَجَ مابينَ القومِ**: میان آنها فاصله افتاد. **إِنضَرَجَتْ الْعَقَابُ**: عقاب برای شکار فرود آمد. آهنگ گرفتن شکار کرد. **الضريع**: رنگ شده به رنگ سرخی که نه خیلی پررنگ است و نه خیلی کم رنگ. عَذْوُ ضَرِيعٍ: دویدن تند. **الإضريع**: عباي زرد. خز قرمز. رنگ سرخ. اسب چالاک و تندرو. **المضرج**: لباس کهنه و پوسیده. ج مضارج. **النضارج** ایضاً: سختیها. مشقات.

☆ **ضرح**: ضَرَحَ - ضَرَحًا الشيء: چیزی را چاک زد. شکافت. هول داد. دور کرد. کنار زد. **ضَرَحَ القبرَ**: گور

پستان گوسفند درآمد یا پستانش بزرگ شد. قبل از زاییدن شیر از پستانش بیرون آمد. **أَضْرَعَ الرَّجُلُ**: آن مرد را خوار کرد. ذلیل کرد. **أَضْرَعَ فُلَانٌ مَالاً**: مالی به او بخشید. داد. هبه کرد. **أَضْرَعَتِ الْحَيَّ فُلَاناً**: تب او را از حال برد. **أَضْرَعَتِ الْحَاجَّةُ إِلَى فُلَانٍ**: نیاز او را به سوی فلانی کشاند. نیاز او را محتاج فلانی کرد. **تَضَرَّعَ**: زاری کرد. لابه کرد. ذلت به خرج داد. جلو آمد مثل کسی که می‌خواهد فرار کند. **تَضَرَّعَ إِلَى اللَّهِ**: به درگاه خدا تضرع کرد. گریه و زاری کرد. **الضَّرْعَاءُ** و **الضَّرُوعُ** و **الضَّرِيعُ** و **الضَّرِيقَةُ**: حیوان پستان‌گنده. حیوانی که پستانش درآمده. **تَضَارَعَا**: شبیه هم شدند. مثل هم شدند. **إِسْتَضَرَّ لَهُ**: برای او کرنش کرد. فروتنی کرد. در برابرش خوار شد. **الضَّرْعُ**: خوارکردن. رام کردن. پستان حیوان. ج **ضُرُوعُ**: **الضَّرْعُ**: ضعیف شدن. خوارشدن. ضعیف. رنجور. ترسو. **الضَّارِعُ**: نحیف. نزار. لاغر. ضعیف. کوچک از هر چیز. **الضَّارِعُ** و **الضَّرِيعُ**: خواری کننده، فروتن، متواضع. ج **ضَارِعُونَ** و **ضُرُوعٌ** و **ضَرَعَةٌ**: **الضَّرْعَاءُ** و **الضَّرِيقَةُ** مِنَ الشَّاءِ وِ الْبَقَرِ: حیوان بزرگ پستان. **الْأَضْرَعُ**: به معنی الضَّارِعُ. **المُضَارِعُ**: مشابه. همانند. آینده. مستقبل. یکی از اوزان شعر.

☆ **ضَرَعَمَ**: **ضَرَعَمَ** و **تَضَرَّعَمَ**: مثل شیر حمله کرد. مثل شیر شد. **الضَّرَعَمُ**: شیر درنده. ج **ضَرَاعِمُ**: **الضَّرِغَامُ** و **الضَّرِغَامَةُ**: شیردرنده. شجاع. دلاور. نیرومند.

☆ **ضَرَمَ**: **ضَرَمَ** َ ضَرَمًا: به شدت گرسنه شد. به شدت خشمگین شد. **ضَرَمَتِ النَّارُ**: آتش گرفت. مشتعل شد. شعله‌ور شد. **ضَرَمَ عَلَيْهِ**: به شدت از دست او خشمگین شد. **أَضْرَمَ** و **ضَرَمَ** و **إِسْتَضْرَمَ** النَّارَ: آتش زد. شعله‌ور کرد. آتش را بر افروخت. **إِضْطَرَمَّتْ** و **تَضَرَّمَتِ النَّارُ**: شعله‌ور شد. آتش گرفت. **تَضَرَّمَ الرَّجُلُ عَلَيْهِ**: به شدت بر او خشم گرفت. **إِضْطَرَّمَ الْمَتَّيْبُ**: پیری همه موها را سفید کرد. **الضَّرَمُ** و **الضَّرْمُ**: اسطو خودوس. **الضَّرْمُ** ایضاً: جوجه عقاب. **الضَّرْمُ**: شعله‌ور شدن. به شدت گرسنه شدن. به شدت خشم گرفتن. آتش زدن.

شعله‌ور کردن. هیزم. **الضَّرْمُ**: گرسنه. جوجه عقاب. **الضَّرْمَةُ**: اخگر. آتش. ج **ضَرَمَ**: **الضَّرَامُ**: برافروختگی. آتش گرفتن. زبانه کشیدن آتش. شعله‌ور شدن. هیزم نازک و ریزه. زمین پهناور. **الضَّرَامَةُ**: هیزم برافروخته. درخت سقز. درخت بن. **الضَّرِيمُ**: حریق. آتش سوزی. ☆ **ضَرَى**: **ضَرَى** يَضْرَى ضَرَاوَةً وِ ضَرَى وِ ضَرِيًّا وِ ضَرَاءً قَبَالِشِيءَ: به چیزی عادت کرد. آموخته شد. مواظبت کرد. **ضَرَى ضَرَى** وِ **ضَرَاءَ الْكَلْبِ** بِالصَّيْدِ: سگ آموخته شکار شد. علاقمند به شکار شد. مژه خون یا گوشت شکار را چشید. **ضَرَى النَّيْبُ**: شراب پرزور شد. قوی شد. **ضَرَى** وِ **أَضْرَى الْكَلْبِ** بِالصَّيْدِ: سگ را به شکار کردن عادت داد. آموخته شکار کرد. **إِسْتَضَرَى** لِلصَّيْدِ: شکار را با فریب گرفت. **الضَّرَاءُ**: آموختن شکار کردن. چشیدن سگ خون و گوشت شکار را. درختان انبوه و درهم فرو رفته. پنهان شدن. **الضَّرَى** وِ **الضَّارِي**: سگی که خون و گوشت شکار را چشیده. ج **ضَوَارِي**: **الضَّارِيَّةُ**: مؤنث الضَّارِي. **الضَّرَى**: آموخته شدن. آموختن. اوج نبرد. **الضَّرُو**: تازی. سگ شکاری. ج **ضِرَاءٌ** وِ **أَضْرٍ**: نوعی درخت. **الضَّرْوَةُ**: تازی ماده. ماده سگ شکاری. **الضَّوَارِي**: جمع الضَّارِي. **الضَّوَارِي** مِنَ الْحَيَوَانَاتِ: درندگان مثل شیر و پلنگ.

☆ **ضَعُضِعَ**: **ضَعُضِعَ**: آن را ویران کرد. با خاک یکسان کرد. **تَضَعَّضَ**: فروتنی کرد. خوار شد. در اثر بیماری و غیره ضعیف و لاغر شد. **تَضَعَّضَ مَالُهُ**: دارایی او کم شد.

☆ **ضَعِفَ**: **ضَعِفَ** َ ضَعْفًا وِ ضَعْفًا وِ ضَعْفًا َ ضَعْفَةً وِ ضَعْفَةً: ضعیف شد. ناتوان شد. **ضَعِفَ َ ضَعْفًا الْقَوْمُ**: تعدادشان از آن گروه بیشتر شد. **ضَعِفَ الشَّيْءُ**: دو چندان کرد. **ضَعَّفَهُ**: آن را مضاعف کرد. دوبرابر کرد. ناتوان کرد. **ضَعَّفَ الْحَدِيثَ**: حدیث را ضعیف و غیرقابل اعتماد شمرد. **ضَعَّفَهُ** وِ **تَضَعَّفَهُ** وِ **إِسْتَضَعَّفَهُ**: او را ضعیف دانست. دید ضعیف است. **أَضْعَفَهُ**: آن را دو چندان کرد. آن را ناتوان کرد. **أَضْعَفَ الرَّجُلُ**: چهارپای

او ناتوان شد. سست شد. **الْمَضْفُوفُ**: دو چندان شده. ضعیف شده. ولی قاعدتاً باید مُضْعَف گفته می‌شد که مفعول أَضْعَفَ باشد. **ضَاعَفَهُ**: دو چندانش کرد. **تَضَاعَفَ الشَّيْءُ**: دو چندان شد. **الضَّغَف** و **الضَّغِف**: سستی. ناتوانی. ضعف. **ضَغَفَ الشَّيْءُ**: هم وزن چیزی. چند برابر چیزی. ج **أَضْعَافُ**: اَضْعَافُ الْكِتَابِ: میان سطرها. لا بلای سطور. **الأَضْعَافُ مِنَ الْجَسَدِ**: اعضای بدن یا استخوانهای بدن. **الضَّغِف**: ناتوانی. ضعف. سستی رای و اندیشه. ضعف عقل. **الضَّغْفَانُ** ج **ضِعَافَى** و **الضُّفُوفُ**: ناتوان. **الضَّعِيفُ**: ناتوان. ضعیف. سست. ج **ضِعَافٍ** و **ضُعَفَاءٍ** و **ضَعْفَةٌ** و **ضَغْفَى**. **الضَّعِيفُ مِنَ الْكَلَامِ**: سخن نارسا. غیر فصیح و بلیغ. **الضَّعِيفَةُ**: مؤنث الضَّعِيف. **الْمُضَاعَفَةُ مِنَ الدَّرُوعِ**: زرهی که دو حلقه دو حلقه بافته شده. **الْمُضْعَفُ**: گیاهی است که دور گلش سفید و وسط آن زرد و بوی خوبی دارد.

☆ **ضَغِبَ**: **ضَغَبٌ** - **ضَغْبًا**: مثل گرگ یا خرگوش زوزه کشید. مثل گرگ و خرگوش صدا کرد. **الضَّغِيبُ** و **الضُّغَابُ**: زوزه گرگ و خرگوش. صدای گرگ و خرگوش.

☆ **ضَغِفْتُ**: **ضَغَفْتُ** - **ضَغْفًا** الْحَدِيثَ: حدیث یا سخن را درهم و برهم کرد. بهم آمیخت. **ضَغَفْتُ الثَّوبَ**: لباس را نیمه شوی کرد. **ضَغَفْتُ الشَّيْءَ**: چیزی را جمع‌آوری کرد. **أَضْعَفْتُ الْحَالِمَ الرُّؤْيَا**: خواب بیننده خواب را آشفته بیان کرد. درهم و برهم نقل کرد. **ضَغَفْتُ النَّبَاتَ**: گیاه را تر و خشک با هم مخلوط کرد. تر و خشک با هم بست. **الضَّغْفُ**: دسته علف تر و خشک بهم مخلوط شده. **الضَّغْفُ مِنَ الْخَبَرِ** و الامر: خبر یا کار و مطلب درهم و برهم و آشفته بدون حقیقت. ج **أَضْعَافَاتُ** **أَضْعَافَاتُ أَحْلَامٍ**: کابوس. خوابهای آشفته درهم و برهم. **الضَّغْفُ** و **الضَّغَفُ**: سخن بی ارزش. حرف مفت.

☆ **ضَغِطَ**: **ضَغَطَهُ** - **ضَغَطًا** و **أَضْطَطَهُ**: آن را فشرد. چلاند. آب گرفت. روی هم چسباند. در فشار و تنگنا گذاشت. **ضَاعَطَهُ** ضِغَاطًا و مُضَاعَطَةً: متقابلاً بر او فشار آورد و آن را فشار داد. زور داد. **تَضَاعَطُوا**: بهم فشار

آوردند. همدیگر را زور دادند. **إِنْضَطَّ**: مغلوب شد. مقهور شد. **الضُّغَطَةُ**: فشار. تنگی. زور دادن. انبوهی کردن. سختی. مشقت. رنج. **الضُّغَطَةُ**: چیره شدن. غلبه کردن. چیرگی. تنگی. اضطراب. ناجاری. بیچارگی. **ضَغَطَةُ الْقَبْرِ**: فشار قبر. **الضَّاعِطُ**: فشارنده. نگاهبان. مراقب. امین بر چیزی.

☆ **ضَغِمَ**: **ضَغِمَ** - **ضَغْمًا** الشَّيْءُ و يَدٌ: دهان را از چیزی پر کرد. یا به اندازه پُر دهانش از چیزی گاز زد. **الضُّغَامَةُ**: چیزی که دهان از آن پُر شده و پس از گاز زدن دور انداخته شده. **الضَّيْغَمُ** ج **ضِغَاغِمٌ** و **الضَّيْغِي**: شیر درنده. **الضَّيْغَمُ** ایضاً: گاز گیرنده.

☆ **ضَغِنَ**: **ضَغِنَ** - **ضَغْنًا** عَلَيْهِ: بر او کینه ورزید. کینه‌اش را در دل گرفت. **ضَغِنَ إِلَيْهِ**: به او متمایل شد. کج کرد به طرف او. **ضَاعَنَهُ**: کینه او را به دل گرفت یا متقابلاً کینه او را بدل گرفت. **إِضْطَغَنَهُ**: او را به آغوش کشید. **إِضْطَغَنَ** و **تَضَاعَنَ الْقَوْمُ**: با هم دشمنی کردند. کینه‌توزی کردند. **الضُّغْنُ**: کینه. دشمنی. شور و شوق. کجی. آغوش. ناحیه. کنار. بغل کوه. ج **أَضْغَانٌ** **الضَّاعُ** و **لِضْغِنٍ**: کینه‌توز. کینه جو. دشمن. **فَرَسٌ ضَاغِنٌ** و **ضَغِنٌ**: اسبی که تا نزدی نمی‌رود. **عَوْدُ ضَغِنٍ**: چوب کج. **الضَّيْغَةُ**: کینه. دشمنی. ج **ضَغَايِنٌ**.

☆ **ضَغَوُ**: **ضَغَا** يَضْغُو ضَغْوًا الْمُقَاوِرَ: قمارباز کلک زد. تقلب کرد. در بازی خیانت کرد. **ضَغَا إِلَيْهِ**: لابه کرد. نزد او زاری و خواری کرد. **ضَغَا ضَغْوًا** و **ضَغَاةً** السِّتْوَرُ: گربه معمعو کرد. **أَضْغَاءُ** إِضْغَاءً: به معمعو کردن او را واداشت. **تَضَاعَى**: از کتک یا گرسنگی ناراحت شد و جیغ و داد کرد. **الضُّغَاءُ**: زاری کردن. لابه کردن. لابه. ☆ **ضَغَفَ**: **الضَّغَفَةُ**: گروه. جماعت. **الضَّغْفَةُ** و **الضَّغْفَةُ**: کنار رودخانه. کناره. ساحل دریا. ج **ضِغَافٍ**. **الضَّغْفُ**: کمی درآمد و زیادی خرج. عیالواری. حاجت. نیاز. ناتوانی. عجله و شتاب در کار. تنگدستی.

☆ **ضَغْفَعُ**: **ضَغْفَعُ** الْمَاءِ: آب قورباغه درست کرد. قورباغه در آب تولید شد. **ضَغْفَعُ الزَّجَلُ**: مشمژ شد. منزجر شد. متقبض شد. **الضَّغْفَعُ**: غوک. غورباغه. ج

ضِفَادَع و گاهی ضفادی گویند. الضَّفْدَعَةُ: یک غورباغه.

☆ **ضَفَر:** ضَفَرَ - ضَفْرًا و ضَفَرَ الحَبْلَ: طناب را تاب داد. بهم یافت. ضَفَرَ الشَّعْرَ: مو را بافت. گیس درست کرد. ضَفَرَ البِنَاءَ: با چیدن سنگ خالی روی هم ساختمان درست کرد. ضَفَرَ الرَّجُلُ: در وقت دویدن پرید. خیز برداشت. ضَفَرَ الدَّابَّةَ: لجام به دهان چهارپا زد. ضَافَرَهُ عَلَى الْأَمْرِ: متقابلاً به او کمک کرد، معاونت کرد. یاری کرد. ضَافَرُوا عَلَى الْأَمْرِ: بهم کمک کردند. یاری کردند. **إِنْضَفَرَ:** بافته شد. تاب داده شد. **الضَّفَرُ:** بافتن. تاب دادن. تنگ چهارپا. گیس. هر چیز بهم تاب داده شده و بافته. توده عظیم شن. ج ضَفُور و أَضْفَار. **الضَّفَار:** تنگ چهارپا. ج ضَفْر. **الضَّفَرَةُ:** توده عظیم شن. کَنَانَةُ ضَفَرَةٍ: ترکش پُر از تیر. **الضَفِير:** طناب موئی. ساحل دریا. تَنَگ چهارپا. **الضَفِيرَةُ:** یک گیس. ج ضَفَاتِر.

☆ **ضَفُو:** ضَفَا يَضْفُو ضَفْوًا الرَّأْسُ: سر یرو شد. پریش شد. ضَفَا الْحَوْضُ: لبریز شد. ضَفَا الثَّوبُ: لباس از جهت بلندی به زمین کشیده شد. **الضَّافِي:** لباس بلند که به زمین می‌کشد. **الضَّافَا:** جانب. کنار. طرف. **الضَّفْرَان:** تشنیه الضفا. **ضَفْوَةُ الْقَيْشِ:** وسعت، رفاه. ناز و نعمت.

☆ **ضَلَّ:** ضَلَّ - ضَلَالًا و ضَلَّالَةً: گمراه شد. از حق دور شد. منحرف شد ضَلَّ الطَّرِيقَ أَوْعَنَةً: راه را گم کرد. بیراهه رفت. ضَلَّ الشَّيْءُ غَنَةً: از او چیزی گم شد. ضَلَّ سَقِيَّتُهُ: نتیجه نداد کوشش او و به هدر رفت. بی نتیجه ماند. ضَلَّ الشَّيْءُ: تلف شد. از بین رفت. ضَلَّ الرَّجُلُ: مُرِد و بدنش پوسید. ضَلَّ الرَّجُلُ: او را از یاد برد. او را فراموش کرد. **ضَلَّلَهُ:** تَضَلَّلًا و تَضَلَّالًا: او را گمراه کرد. گمراه شمرد. **أَضَلَّ الشَّيْءُ:** چیزی را گم کرد و نابود کرد. او را به زیر خاک کرد. **أَضَلَّهُ اللَّهُ:** خدا گمراه کرد او را. **أَضَلَّ فُلَانٌ قَرَسَهُ:** اسب خود را گم کرد. **أَضَلَّ الشَّيْءُ أَوِ الرَّجُلُ:** چیز گم شده یا آدم گم کرده را دید. **نَضَالٌ:** گفت من گم شده‌ام. **إِسْتَضَلَّ:** طلب گمراهی کرد.

الضَّلَّ و الضَّلَّ و الضَّلَال و الضَّلَالَةُ: گمراهی. ضلالت. باطل. پوچ. نابودی. **الضَّلَل:** گمراهی. آبی که زیر سنگ یا لابلای درختها جریان دارد و آفتاب به آن نمی‌خورد. **الضَّلَّة:** یکبار گم کردن و گمراه شدن. سرگردانی. گمراهی. سرآسمیگی. به دنبال حق یا باطل رفتن. **الضَّلَّة:** گمراهی. **الضَّالَّة:** مؤنث الضَّال. گم‌شده. ج ضَوَال. **الضَّلُول:** گمراه. گم کرده. **الضَّلِيل:** بسیار گمراه. **الْأَضْلُولَةُ:** گمراهی. ج أَضْلِيل. **النَّضَل:** جایی که انسان در آن راه را گم کند. **النَّضِل:** گمراه کننده. سراب. فریب دهنده. **النَّضَلَةُ و النَّضِلَةُ:** گمراهی. اَرْضُ مَظْلَّة و مَظْلَّة: جایی که انسان راه را در آن گم کند. ج اَرْضُونَ مَضَلَّاتٍ: **النَّضَل:** بسیار گمراه. کسی که دنبال باطل می‌رود. کسی که موفق به کار خیر نمی‌شود.

☆ **ضَلَع:** ضَلَعَ - ضَلَاعَةً: نیرومند بود یا شد. **ضَلَعَ - ضَلَعًا الشَّيْءُ:** کج شد. ضَلَعَ الرَّجُلُ: به دنده‌هایش زد. ضَلَعَ عَلَيْهِ: بر او تجاوز کرد. تعدی کرد. **ضَلَعَ - ضَلَعًا و ضَلَعًا:** به طور طبیعی و خلقتاً کج آفریده شد. ضَلَعَ مَعَ فُلَانٍ: فلانی را دوست داشت. یا به همراه او کج کرد. ضَلَعَ الرَّجُلُ: سیر شد. سیر آب شد. تا خرخره آب نوشید یا غذا خورد. **الضَّلَع:** کج طبیعی. کج خلقتاً. **ضَلَعُهُ:** آن را خم کرد. کج کرد. سنگین کرد. ضَلَعَ الثَّوبُ: لباس را مثل دنده نقش و نگار کرد. **أَضْلَعَهُ:** آن را خم‌اند. خَم کرد. آن را سنگین کرد. **تَضْلَعُ:** شکم او تا خرخره از آب یا غذا پر شد. **تَضْلَعُ مِنَ الْعُلُومِ:** متبحر شد. بسیار مطلع شد. علم فروان بدست آورد. **إِضْطَلَعَ:** نیرومند شد. **إِضْطَلَعَ بِحَمْلِهِ:** توانست حمل کند. بر دوش کشید و با قدرت تمام حمل کرد. **الضَّلَع:** خم شدن. خمیدگی. کجی. کج شدن. **الضَّلَع:** کج بودن به طور طبیعی و خلقتی. نیرو. قوت. اخلاق نیکو. **الضَّلَع و الضَّلَع:** دنده بدن. ج أَضْلَع و ضُلُوع و أَضْلَاع. یک قاج خریزه یا هندوانه. رگ ضخیم برگ چغندر و غیره. **الضَّلَع:** ایضاً: کوه تنها و باریک. ابرو. دام. تور. تله. **الضَّالِع:** کج شده به طور غیر طبیعی. **الضَّلَعَةُ:** ماهی ریز و سبز رنگ. **الأَضْلَع:** مرد تنومند و هیکل دار. ج ضُلَع.

پنهان کرد. **أَضْمَرَ** فِي نَفْسِهِ شَيْئًا: چیزی را قصد کرد. عزم کرد. نیت کرد. **أَضْمَرَ الْخَيْرَ**: صحت و سقم خیر را جویا شد. بررسی کرد. **أَضْمَرْتُ الْأَرْضَ فَلَانًا**: به سفر رفت. مُرد. **أَضْمَرَ وَضْعَ الْفَرَسِ**: اسب را لاغر اندام کرد. اسب را تمرین داد. **تَضَمَّرَ وَجْهُهُ**: پوست صورتش به استخوان چسبید. **إِنْضَمَرَ الْعَصْنُ**: شاخه پلاسید. پژمرده شد. خشک شد. **الضُّمَرُ**: لاغر. کمرباریک. خوش اندام. **الضُّمَرُ** ايضاً: تنگ. ضمير. وجدان. **الضُّفْرَةُ** مؤنث **الضُّمَرُ** به معنی کمرباریک و خوش اندام و لاغر. **الضُّمَرُ وَ الْمُضْمَرُ**: مخفی. پنهان. پوشیده. **الضُّمَرُ وَ الضُّمَرُ**: لاغری. باریک اندامی. **الضُّمِيرُ**: وجدان. انگور پژمرده. و در اصطلاح نحویین: ضمير. مثل هُوَ و أَنَا و انت. ج **ضَمَائِرُ الضَّامِرِ**: پنهان. پوشیده. وعده امروز و فردا دادن. غیر مطمئن. غیر قابل اعتماد. مالی که امید بدست آوردن آن نباشد. **الضَّامِرُ مِنَ الدَّيْنِ**: بدهی بدون سررسید که زمانی برای پرداخت آن معین نشده. **الضَّامِرُ**: آخرین حد مسافت اسب دوانی. میدان اسب دوانی. مدت تمرین اسب دوانی. جای پرورش اسب برای اسب دوانی. جای تمرین اسب دوانی.

☆ **ضَمِنَ ضَمْنًا** ضَمِنَ ضَمَانًا الشَّيْءَ وَ يَه: ضامن چیزی شد. ضمانت کرد. کفیل شد. ضَمِينَةُ: او را دربر گرفت. در خود جا داد و پوشاند. در درون خود پذیرفت. **ضَمِنَ ضَمْنًا وَ ضَمَانَةً الرَّجُلُ**: مرض غیر قابل علاج گرفت. **الضَّمن**: مبتلای به مرض صعب العلاج یا غیر قابل علاج. **ضَمِنَ الشَّيْءَ الْوَعَاءَ**: چیزی را در ظرف گذاشت. ضَمِينَةُ الشَّيْءِ: چیزی را به گردنش گذاشت بدهد. جریمه کرد. مجبورش کرد بدهد. ضَمِنَ الشَّاعِرُ: شاعر یک بیت یا مصراع از شخصی دیگر در شعر خود آورد. **تَضَمَّنَ الشَّيْءُ**: شامل شد. دربرداشت. متضمن شد. **تَضَمَّنَ الشَّيْءَ عَيْنِي**: چیزی را عوض من به گردن گرفت. تعهد کرد. **الضَّمْنُ وَ الضَّمْنَةُ وَ الضَّمان وَ الضَّمانَةُ** مرض خوب نشدنی. **تَضَامُنُ الْغُرَمَاءِ**: بدهکاران از یکدیگر ضمانت کردند. ضامن هم شدند. هُمْ مُتَكَافِلُونَ مُتَضَامِنُونَ: همه در قبال

الضَّلِيلُ: سینه پهن. تنومند. پرزور. زورآور. نیرومند ج **ضَلَعُ الضَّلِيعَةِ**: مؤنث الضَّلِيعِ. **الْمُضْلَعُ**: دنده دار. لباس راه راه.

☆ **ضَمَّ ضَمًّا** ضَمَّ الشَّيْءَ: چیزی را ضمیمه کرد. جمع آوری کرد. گرد آورد. ضَمَّ الشَّيْءَ إِلَيْهِ: چیزی را به سوی خود کشید. ضَمَّ عَلَى الشَّيْءِ: چیزی را گرفت. قبضه کرد. ضَمَّ فَلَانًا إِلَيْهِ: با فلانی دوستی کرد. مصاحبت کرد با او. ضَمَّهُ إِلَى صَدْرِهِ: او را به سینه چسباند. در آغوش کشید. ضَمَّ الْعَرَفَ: حرف را ضمه داد. به حرف حرکت پیش داد. **ضَمَّ الْقَوْمُ**: گرد آمدند. متحد شدند. دور هم جمع شدند. **إِنْضَمَّ** ضمیمه شد. پیوست. **إِنْضَمَّ عَلَى كَذَا**: چیزی را دربرداشت. چیزی را شامل بود یا شد. **الضَّمَّ**: گردآوری. ضمیمه شدن. جزو شدن. **الضَّمَّ وَ الضَّمَّةَ** حرکت پیش. ضمه. حرکتی حالتی رفعی. **الضَّامَّةُ** گیره کاغذ. سنجاق تیرگرد. مطلق گیره. **الضَّمِيمُ**: رفیق. یار. همراه. **الضَّمِيمَةُ** مؤنث الضَّمِيمِ. **الإِضْمَامَةُ مِنَ الْكِتَابِ**: یک دسته کتاب. **الْمُنْضَمُ** عَلَى كَذَا: ضمیمه شده به چیزی. پیوسته. ملحق شده.

☆ **ضَمَحَلَ** **إِضْمَحَلَّ** مضمحل شد. نابود شد. منحل شد. متلاشی شد. **إِضْمَحَلَّ السَّحَابُ**: ابر پراکنده شد. رفت.

☆ **ضَمَخَ ضَمَخًا** ضَمَخَ جَسَدَهُ بِالطَّبِيبِ: بر بدنش عطر زد. روغن مالی کرد. **تَضَمَخَ** **وَ إِنْضَمَخَ** **وَ إِنْضَمَخَ بِالطَّبِيبِ**: روغن مالی شد. عطر مالی شد.

☆ **ضَمَدَ ضَمْدًا** ضَمَدَ ضَمْدًا وَ ضَمَدَ الْجَرْحَ: زخم را پانسمان کرد. نوار پیچ کرد. **أَضَمَدَ الْقَوْمُ**: قوم را متحد کرد. گرد آورد. **تَضَمَدَ الْجَرْحُ**: زخم پانسمان شد. نواریچی شد. **الضَّمْدُ**: ظلم. ستم. کسی که از حق روگردان است. **الضَّامِدُ وَ الضَّمَادَةُ** باند پانسمان. پارچه ای که با آن دست شکسته را به گردن می بندند.

☆ **ضَمَرُ** **ضَمَرٌ** وَ **ضَمَرٌ** ضَمَرًا: لاغر شد. ترکه ای شد. باریک اندام شد. **الضَّامِرُ**: لاغر اندام. باریک. **الضَّامِرُ وَ الضَّامِرَةُ** مؤنث الضَّامِرِ. ج **ضَمَرٌ** وَ ضَمَائِرُ. **أَضْمَرَ الْأَمْرَ**: مطلب را مخفی کرد و پوشیده داشت.

چیزی تعهد دارند و با هم هستند. تَضَامَنُ الْقَوْمُ عَلَى أَمْرٍ: بر سر چیزی یا هم متحد شدند. یا هم متحد شدند. الضَّمنُ: درون. تسوی. میان. در ضمن. الضَّمنُ مِنَ الْكِتَابِ: در ضمن نامه یا کتاب. همراه و جزو کتاب. الضَّامِنُ: ضامن. کفیل. متعهد. الضَّمينُ: دلداده. شیفته. عاشق یا مبتلای به درد. بیمار. رنجور. الضَّمانُ: ضمانت کردن. ضمانت. کفالت. تعهد. قبول مسئولیت. الضَّمانُ الاجْتِمَاعِيّ: تأمین اجتماعی تأسیس بیمارستان و مدرسه و بقیه کارهای اجتماعی. الضَّمانَةُ الدَّولِيَّةُ: تضمین استقلال دولتی کوچک از طرف دولتهای بزرگ. الضَّمينُ: ضامن. کفیل. مبتلای به مرض غیر قابل علاج. ج. ضَمْنِي. المضمون: ضمانت شده. معتبر. بیمه شده. معنی. مفهوم. مضمون. ج. مَضَامِين. المضمّن: ضمنی. در ضمن. المضمّنُ مِنَ الْأَصْوَاتِ: صدایی که نمی‌شود در آن توقف کرد مگر اینکه به صدای دیگر وصل شود.

☆ ضَنٌّ: ضَنْ بَ ضَنْ و ضَنْ و ضَنْ و ضَنْ و ضَنْ و ضَنْ و ضَنْ بِالْشَيْءِ: بخل ورزید. دریغ داشت. از دادن چیزی خودداری کرد. ضَنْ بِالْمَكَانِ: آن جا را ترک نکرد. در آن مکان ماندگار شد. الضَّنُّ و الضَّئَةُ: دریغ داشتن. دریغ شده. چیز داده نشده. مختص. ویژه. الضنين: بخیل. خسیس. لثیم. الضنانين: چیزهای با ارزش. عتیقه. چیزهای کمیاب که خاص خود نگهدارند و به کسی ندهند. الضَّئَةُ و الضَّئَةُ: آنچه به کسی داده نشود و دریغ شود. ج. مَضَانٌ.

☆ ضَنَكٌ: ضَنَكٌ بَ ضَنَكٌ: جسمش ناتوان شد. اندیشه و تفکر او ضعیف شد. عقل او ضعیف شد. ضَنَكٌ ضَنَاكَةً و ضَنَكًا و ضُنُوكَةً: تنگ شد. ضَنَكٌ ضَنَكًا: زکام شد. سرما خورد. اَضَنَكَ اللَّهُ: خداوند زکامش کرد. الضَّنْكَ: تنگ شدن. زکام شدن. هر چیز تنگ. الضَّنَاك و الضَّنُوكَةُ: زکام. الضَّنَاكَةُ: ضعیف شدن عقل یا اندیشه یا جسم. تَنَگ شدن. زندگانی تنگ. زندگانی سخت. فلاکت. الضَّنْكَ: زندگانی فلاکت بار. کسی که نان شکمی کار می‌کند. هر چیز بریده شده.

☆ ضَنُو: ضَنِي بَ ضَنِي: در اصل ضَنُو بوده: بیماری و ضعف بر او مسلط شد. لاغر شد. تکیده شد. تحلیل رفت. فرسوده شد. الضَّنِي و الضَّنِي: تحلیل رفته. علیل. همیشه بیمار. ج. أَضْنَاء. ضَائِي مُضَانَةُ الشَّيْءِ أَوِ الْأَمْرِ: با چیزی یا کاری دست و پنجه نرم کرد. مزه تلخ آن را چشید. سختی آن را تحمل کرد. أَضْنِي إِضْنَاءَ الْمَرَضِ فَلَانًا: بیماری او از پا درآورد. بستری کرد. أَضْنِي الرَّجُلُ: بستری شد. تَضَنَّى: خود را به مریضی زد. الضَّنِي: بیماری. لاغری. فرسودگی. بدحالی. کوفتگی. الضَّنُو و الضَّنُو و الضَّنِي: فرزندان. الضَّنِي: امراض مهلک. بیماریهای خطرناک.

☆ ضَنِي: ضَنِي بَ ضَنِي و ضَنِي بَ ضَنِي: ضَنَاءُ الْمَرْأَةِ: زیاد زائید. خیلی بچه دار شد. ضَنِي نَصِيبُ فَلَانٍ: بهره فلانی زیاد شد. بسیار سهم برد.

☆ ضَهَبٌ: ضَهَبَ بَ ضَهَبًا يَالنَّارِ: با آتش آن را تغییر داد. روی آتش گرفت. ضَهَبَ بَ ضَهَبًا: ناتوان شد. ضعیف شد. ضَهَبَ اللَّحْمُ: کباب یا گوشت را آب دار برداشت. نیم‌پز کرد. ضَهَبَ الْقَوْسُ: کمان را روی آتش گرفت که صاف کند. الضَّهَبُ: کمان یا چوبی که روی آتش گرفته شده تا راست و صافش کنند. الضَّهَبُ: قسمتی از کوه که گوشت را روی آن انداخته و با تابش آفتاب پخته می‌شود.

☆ ضَهْدٌ: ضَهْدٌ بَ ضَهْدًا: به او ستم کرد. به او تعدی کرد. أَضْهَدُ و أَضْهَدُ بَ و إِضْهَدُهُ: سرکوب کرد او را. به او ستم کرد. به او تجاوز کرد. به او اذیت و آزار کرد. او را شکنجه کرد.

☆ ضَوْءٌ: ضَاءٌ يَضُوءُ ضَوْءًا و ضَوْءًا و ضِيَاءُ الْقَمَرِ و غَيْرُهُ: ماه و غیره نورافشانی کرد. تابید. درخشید. روشنی داد. ضَوْءًا تَضَوُّةً الْبَيْتِ: خانه را روشن کرد. أَضَاءَ إِضَاءَةَ الْبَيْتِ: خانه روشن شد. نورانی شد. أَضَاءَ الْبَيْتِ: روشن کرد. نورانی کرد. تَضَوُّ: در تاریکی ایستاد و روشنایی را پایید. تَضَوُّ: جایی ایستاد که او را در نور ببیند. إِشْتَاءَ: به آن را برای روشنایی به کار برد. از نور آن استفاده کرد. إِشْتَاءَ مِنْ فَلَانٍ: از فکر او

گم شد. مفقود شد. نابود شد. مرد. تلف شد. بی ارزش شد. ضایع شد. **الضایع**: گم شده. ناپیدا. نابود شده. ضایع شده. بی ارزش. ج **ضِيعٌ** و ضیاع. **ضَعُ الشَّيْءُ**: چیزی را بی ارزش کرد. از بین برد. ضایع کرد. به آن رسیدگی نکرد. نابودش کرد. گمش کرد. آن را از دست داد. **أَضَاعَهُ**: به معنی ضِيعَهُ. **أَضَاعَ الرَّجُلُ**: ملک و املاک زیاد به دست آورد. **تَضَيَّعَ الْمَسْكُ**: بوی مشک پخش شد. پراکنده شد. **الضیاع**: گم شدن. نابود شدن. ضایع شدن. نوعی عطر. **مَاتَ ضِیَاعاً وَ ضِیْعاً وَ ضِیْعاً**: مُرد و کسی از او یاد نکرد. **الضَّيْفَةُ**: یکبار گمشدن و تلف شدن و نابودی. املاک. زمین زراعتی. زمین غله خیز. مصغر آن **ضَیْفَةٌ** ج **ضِیْعٌ** و ضیاع و ضیفات. **المضیاع**: ول خرج. مُسْرِف. تلف کن. **الضَّيْفَةُ وَ النَضِیْفَةُ**: چیزی که علت نابودی و گم کردن و گم شدن در آن زیاد است.

☆ **ضَیْفٌ**: **ضَافٌ** یَضِیْفُ ضِیْفاً إِلَیْهِ: به طرف او خم شد. به او رو کرد. به طرف او رفت. **ضَافَتِ الشَّمْسُ**: آفتاب رو به غروب رفت. نزدیک غروب شد. **ضَافَ السَّهْمُ عَنِ الْهَدَفِ**: تیر به هدف نخورد. **ضَافَ الرَّجُلُ**: ترسید. **ضَافَ مِنْهُ**: از او پرهیز کرد. از او حذر کرد و ترسید. **ضَافَةٌ یَضِیْفُهُ ضِیْفاً وَ ضِیَافَةً**: میهمان او شد. از او پذیرائی خواست. **ضَیْفَةٌ**: از او پذیرائی کرد. میهمانداری کرد. دعوت کرد. **ضَیْفَةُ إِلَیْهِ**: به طرف او خمش کرد. برگرداندش. **ضَیْفَ الرَّجُلُ**: برگشت. روگرداند. متصرف شد. **ضَیْفَتِ الشَّمْسُ**: آفتاب به طرف غروب رفت. **أَضَافَ الرَّجُلُ**: دوید. تندررفت. ترسید. **أَضَافَ الشَّيْءَ إِلَى الشَّيْءِ**: دو چیز را بهم اضافه و ملحق کرد. **أَضَافَ الرَّجُلُ**: به او پناه داد. از او حمایت کرد. **أَضَافَ مِنْهُ**: از او پرهیز کرد. **أَضَافَ عَلَيْهِ**: بر او مشرف شد. بر او مسلط شد. **أَضَافَ فَلَاناً عَلَى فَلَانٍ**: میهمان برای او آورد. **أَضَافَ الْكَلِمَةَ إِلَى الْكَلِمَةِ**: اضافه کرد دو کلمه را بهم نسبت داد میان دو کلمه. **مِثْلُ كِتَابٍ اللَّفَّةِ**: کتاب به لغت اضافه شده. کتاب را مضاف و لغت را مضاف الیه گویند. **تَضَيَّفُهُ**: میهمان او شد. از او

استفاده کرد. کمک فکری گرفت. **الضَّوْءُ وَ الضَّوْءُ** ج **أَضْوَاءُ وَ النِّسَاءُ وَ الصَّرَاءُ**: روشنائی. برتو. روشنی. نور. **الضَّوْءُ وَ الْمُضَى**: تابان. درخشان. فروزان. روشنی بخش.

☆ **ضُورٌ**: **ضَارٌ** یَضُورُ ضُوراً: به شدت گرسنه شد. **ضَارَةٌ الْأَمْرُ**: مطلب به او لطمه زد. خسارت زد. ضرر زد. **تَضَرَّرَ**: از شدت درد به خود پیچید. از شدت گرسنگی به خود پیچید. **تَضَوَّرَ الذَّنْبُ** و نحوه: گرگ و غیره از گرسنگی زوزه کشیدند. **الضَّوْرُ**: به شدت گرسنه شدن. ضرر زدن. گرسنگی شدید.

☆ **ضُوضٌ**: **ضُوضِ** ضُوضَاءً وَ ضِیْضَاءً: غوغا به پا کرد. ولوله کرد. هیاهو کرد. **الضُّوضِی** و **الضُّوضَاءُ** و **الضِّیْضَاءُ**: هیاهو. غوغا. ولوله. جیغ و داد.

☆ **ضُوعٌ**: **ضَاعٌ** ضُوعاً الْمَسْكُ: بوی مشک پخش شد. پراکنده شد. **تَضَوَّعَ الْمَسْكُ**: بوی مشک پراکنده شد. بویش پخش شد. **تَضَوَّعَ وَ إِنْضَاعَ الْفَرْخُ**: جوجه بالها را گشود و به طرف مادر رفت.

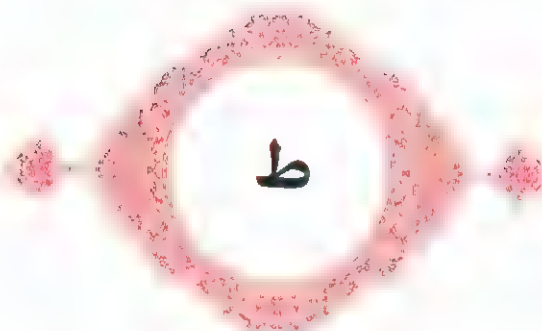
☆ **ضَوِی**: **ضَوِی** یَضُوِی ضَوًى: استخوانش خلقتاً یا در اثر بیماری باریک یا سست شد. **ضَوِیٌ** — **ضَیْاً** و **ضَوِیاً إِلَیْهِ**: به او پیوست و پناه برد. **ضَوِی الرَّجُلُ**: شبانه آمد. **ضَوَاهُ إِلَیْهِ**: به طرف او خمش کرد. **أَضَوِی**: ناتوان بود یا شد. نزار شد. **أَضَوِی الرَّجُلُ**: او را ناتوان کرد. ضعیف کرد. **أَضَوَاهُ حَقَّةً**: حقش را خورد. **أَضَوِی الْأَمْرُ**: محکم کاری نکرد. ناقص انجام داد. **أَضَوَتْ الْمَرْأَةُ**: بچه ضعیف و لاغری زایید. **أَضَوَاهُ إِلَیْهِ**: به طرف او خمش کرد. به طرف او گرداندش. **إِنْضَوِی** **إِنْضَوَاءً إِلَیْهِ**: به او پیوست. منضم شد. **الضَّوِی**: باریک استخوان. سست استخوان. پناهنده. کسی که شب آمده یا می آید. **الضَّوِی**: لاغر. استخوانی. باریک اندام. ریزه نقش خلقتاً. کم جثه شده در اثر بیماری و لاغر شدن. **الضَّوِیَّةُ**: مؤنث الضَّوِی.

☆ **ضَیِرٌ**: **ضَارَةٌ** یَضِیْرُهُ ضِیْراً الْأَمْرُ: مطلب یا کار به او ضرر و خسارت زد.

☆ **ضَیِیعٌ**: **ضَاعٌ** یَضِیْعُ ضِیْعاً وَ ضِیْعاً وَ ضِیْعَةً وَ ضِیَاعاً:

پذیرایی خواست. **تَضَيَّقَ الرَّجُلُ**: برگشت. منصرف شد.
تَضَيَّقَتِ الشَّمْسُ: آفتاب رو به غروب رفت. **إِنْصَافٌ**:
 الیه. به او پیوست. **إِسْتَصَافَهُ**: از او سور خواست.
إِسْتَصَافَ بِهِ: به او پناه برد. به او پناهنده شد. **إِسْتَصَافَ**
 مِنْ فُلَانٍ إِلَى فُلَانٍ: از کسی به کسی دیگر پناه برد.
الضَّيْفُ: میهمان. میهمانها. ج **أَضْيَافٌ وَ ضُيُوفٌ وَ**
ضِيَافٌ وَ ضِیْفَانٌ وَ أَضَافٍ. **الضَّيْفُ وَ الضَّيْفَةُ**: مؤنث
الضَّيْفِ. **الضَّيْفُ**: طفیلی. **الضَّیَافَةُ**: پذیرائی. میهمانی
 کردن. **الْمُضَافُ فِي الْحَرْبِ**: کسی که در جنگ محاصره
 شده. کسی که خود را به طایفه‌ای وابسته است. کسی
 که از فامیلی نباشد و به آنها نسبت داده شود. **الْمُضَيَّفُ**
 وَ **الْمُضَيِّفَةُ**: میهمان‌خانه. اطاق پذیرائی. اطاق میهمان.
الْمُضَيِّفَةُ: میهماندار دختر در هواپیما. ج **مُضَيِّفَاتٌ**.
المُضَيَّادُ: مهمان نواز. میهمان دوست. کسی که بسیار
 مهمان برایش می‌آید.
ضَيِّقٌ: **ضَاوٍ** ضَیِّقٌ ضَیِّقاً وَ ضَیِّقاً: تنگ شد.

ضَاقَ الرَّجُلُ: بخل ورزید. **ضَيِّقُهُ تَضَيِّقاً**: آن را تنگ
 کرد. **ضَيِّقٌ عَلَيْهِ**: در فشار واقع شد. سختگیری شد
 نسبت به او. به او فشار آمد. **الضَّيْقُ وَ الضَّايِقُ وَ الضَّيِّقُ**:
 تنگ. **أَضَاقَهُ إِضَاقَةً**: تنگ کرد آن را. **أَضَاقَ الرَّجُلُ**:
 نیازمند شد. محتاج شد. فقیر شد. **ضَايِقُهُ مُضَايِقَةٌ**: او را
 در تنگنا گذاشت. او را زیر فشار گذاشت. بر او سخت
 گرفت. **تَضَيَّقَ وَ تَضَایَقَ**: تنگ شد. **تَضَایَقَ الْأَمْرُ** بِهْ أَوْ
 عَلَيْهِ: مطلب یا کار بر او فشار وارد کرد. **الضَّيْقُ وَ**
الضَّيِّقُ: تنگ شدن. تنگی. سختی. در فشار افتادن و
 واقع شدن. **الضَّيْقَةُ وَ الضَّيِّقَةُ**: سختی. بدحالی. فشار.
 ناراحتی. فقر. هلاکت. ج **ضَيِّقٌ وَ ضَيِّقٌ**. **الْمَضَيِّقُ**: تنگنا.
 جای تنگ. تنگه. ج **مَضَایِقُ**.
 ☆ **ضَمِيمٌ**: **ضَامَةٌ** يَضِيْمُهُ ضَمِيماً: به او ستم کرد. ظلم کرد.
ضَامَةٌ وَ إِسْتَضَامَةٌ حَقَّةٌ: حق او را پایمال کرد. **الضَّمِيمُ**:
 ظلم. ستم. ج **ضُيُومٌ**.



☆ **ط: الطاء:** حرف ۱۶ از حروف هجا.

☆ **طاً طًا طًا:** طاً طاً الرأس و غیره؛ سر و غیره را پایین آورد. طاً طاً فلانٌ من فلانٍ؛ فلانی دیگری را سبک کرد. مقام او را پائین آورد. **تطاً طًا:** پایین آمد.

☆ **طَبَّ:** **طَبَّه** - **طَبَّاً:** معالجه‌اش کرد. **طَبَّ الرَّجُلُ:** با نرمی و رفق و مدارا به کارها پرداخت. **طَبَّ الرَّجُلُ:** جادو شد. **سَحَر** شد. **طَبَّه:** مداوایش کرد. او را معالجه کرد. **طَبَّبَ الْخِطَابُ الثَّوْبَ:** خیاط لباس را تکه زد و گشاد کرد. **طَبَّبَ الْقَرْيَةَ:** وصله زد. وصله کرد **مَشَك** را. **طَابَ مُطَابَّةُ الْأَمْرِ:** مطلب را زیور و کرد. با آن دست و پنجه نرم کرد. آن را بررسی کرد. **تَطَبَّبَ:** معالجه شد.

تحت معالجه قرار گرفت. وصله زده شد. **تَطَبَّبَ الرَّجُلُ:** به دروغ ادعای طبابت کرد. **تَطَبَّبَ فُلَانٌ:** از پزشکان درباره او سؤال کرد. **اسْتَطَبَّ:** به پزشک مراجعه کرد و از او مداوا خواست. برای مداوا نزد پزشک رفت. **الطَّبَّ:** مداوا. معالجه. مدارا کردن. استادکار. کاهر.

طَبِيب: **الطَّبَّ:** مداوا. معالجه. مدارا کردن. استادکار. ماهر. طبیب. **الطَّبَّ:** اراده. خواست. اشتها. میل. رغبت. شأن. امر بزرگ و مهم. حال. عادت. خوی. **الطَّبَّ وَ الطَّبَّ وَ الطَّبَّ:** درمان. علاج. مدارا کردن. **سَحَر.** افسون. **الطَّبَّه ج طِبَّه وَ الطَّبَّاه ج طِبَّاه:** یک پاره دراز لباس یا ابر یا زمین و چرم و نحوه. **الطَّبَّاهُ**

من الخرزة: یک بخیه. یک کوک. **الطَّبِيب:** پزشک. دکتر. طبیب. به هر فرد ماهر و استادکاری گویند. ج **أَطِيبَ وَأَطِيبًا.** **الطَّبِيبَة:** خانم دکتر. زن پزشک.

☆ **طَبَخ:** **طَبَخَ** - **طَبَخاً وَ طَبَخَ اللحم:** گوشت را پخت. طبخ کرد. **طَبَخَ الصَّبِيُّ:** کودک رشد کرد. بالید. نزدیک بلوغ شد. **إِنطَبَخَ:** پخته شد. **إِنطَبَخَ الرَّجُلُ:** پختنی خرید. غذا پخت. **إِنطَبَخَ اللحم:** گوشت را پخت. طبخ کرد. **الطَبَخ:** پختن. طبخ کردن. **الطَّبَخ وَ الطَّبَخ:** پختنی. **الطَّبَاخَة:** سرخوش دیگ. پختنی. **الطَّبَاخَة:** آشپزی. **الطَّبَاخ:** آشپز. **الطَّبَاخ** ایضاً: چراغ خوراک‌پزی. سه پایه زیر دیگ. **الطَّبِخ:** پخته شده. گج. آجر. ج **أَطِخَة.** **الطَابَخ:** پزنده. تب شدید. **الطَابَخَة:** مؤنث الطابخ. زن یا دختر پزنده. گرمای نزدیک ظهر تا بعدازظهر و عصر. **المَطْبَخ:** آشپزخانه. ج **مَطَابَخ.** **المِطْبَخ:** وسیله آشپزی. ج **مَطَابَخ.**

☆ **طَبِر - الطَّيْر وَ الطَّبْرَين:** معرب تبریزین.

☆ **طَبِش:** **الطَّبْشَة:** چوب درازی است که به بچه‌ها می‌زنند.

☆ **طَبْشَر:** **الطَّبْشُورَة ج طَبَاشِير:** معرب تباشیر که نوعی دارو است. گج. تخته سیاه.

☆ **طَبْطَب:** **طَبْطَبَ طَبْطَبَة الماء أَو السَّيْلُ:** آب شرشر کرد. **طَبْطَبَ الوادئ:** دره پرآب شد. لبریز شد.

کرد. از بدن جدا کرد. طَبَّقَ الْحَاكِمُ فِي حُكْمِهِ: مطابق واقع حکم کرد. طَبَّقَ الْفَرَسُ: اسب تند دوید. **طَبَقَةُ** طباقاً و مُطَابَقَةً: با او موافقت کرد. توافق کرد. طَبَائِقُ بَيْنَ الشَّيْئَيْنِ: دو چیز را در ردیف هم گذاشت. طَبَائِقُ بَيْنَ قَمِيصَيْنِ: دو پیراهن را با هم مطابقت کرد. از روی هم اندازه گرفت. یکی را روی دیگری برید و دوخت. طَبَقَةُ عَلَى الْأَمْرِ: آن را مطابق آن کار انجام داد. طَبَائِقُ الرُّجُلِ عَلَى الْعَمَلِ: تمرین کرد. طَبَائِقُ بِالْحَقِّ: اعتراف کرد به حق. اقرار کرد. طَبَائِقُ الْمُتَعَدِّ: با پاهای بسته راه رفت و قدمها را کوچک برداشت. طَبَائِقُ الْفَرَسِ فِي جَرِيهِ: اسب دوانده سم پا بر جای سم دست گذاشت. **أَطَبَّقَ** الشَّيْءُ: چیزی را پوشانید. بست. **أَطَبَّقَ** اللَّيْلُ: شب تساریک شد. ظلمانی شد. **أَطَبَّقَتِ** النُّجُومُ: ستاره‌ها زیاد شدند. ستاره‌ها پیدا شدند. **أَطَبَّقَ** الرَّحَى: سنگ آسیاب را روی هم گذاشت. **أَطَبَّقُوا** عَلَى الْأَمْرِ: بر مطلبی اجماع کردند. متحد شدند. **أَطَبَّقَتِ** الْحُمَّى عَلَيْهِ: شب و روز در تب سوخت. **نَطَبَّقَ** الْقَوْمُ: متحد شدند. متفق شدند. **نَطَبَّقُوا** وَ **إِنْطَبَّقَ** الشَّيْءُ: بسته شد. قفل شد. **الطَّبِيقُ**: مطابق. برابر یکسان. یکنواخت. **الطَّبِيقُ**: بسته شدن، یکسان. مطابق. یکنواخت. سرپوش. پوشش. پرده. سینی. دوری. طبق. ج **أَطْبَاق**. **الطَّبَقَةُ** دام. تور. تله. ج طَبِيق و طَبِيق. **الطَّبَقَةُ** دسته. ردیف. مرتبه. درجه. حالت. چگونگی. **الطَّبَقَةُ مِنَ الْبِنَايَةِ**: آشکوب. طبقه ساختمان. **الطَّبِيقُ**: بسته. قفل شده. **الطَّبِيقُ وَ الطَّبَاقُ**: مطابق. یکنواخت. برابر. طبائِقُ الْأَرْضِ: آنچه روی زمین است. **الطَّبَاقُ وَ الطَّبِيقُ**: ماهی نابه. یک شمه گوسفند. ج طَوَابِقُ و طَوَابِق. **الطَّبَاقُ وَ الطَّبِيقُ وَ الطَّبَاقُ**: شیشه. آجر بزرگ. **الْمُطَبِّقُ**: سیاه‌چال. الجنونُ الْمُطَبِّقُ: دیوانگی شدید. سنَةُ مُطَبَّقَةٍ سال قحط. **الْمُطَبِّقَاتُ** حوادث تلخ. فجایع. **الْحُرُوفُ الْمُطَبَّقَةُ**: حروف ص. ض. ط. ظ. **الْمُطَبِّقُ** درست‌اندیش. خوش فکر که نظرش در کارها مطابق با واقع است. **سَحَابَةُ مُطَبَّقَةٍ**: ابر همه‌جا بارنده.

☆ **طَبِلٌ طَبِلًا وَ طَبِلًا وَ طَبِلٌ**: طبل زد. دهل زد. **الطَّبِلُ**

طَبَطَبَ الْمَاءُ: آب را به جریان انداخت. به حرکت درآورد. **الطَّبْطَابَةُ**: توپ زن. راکت.

☆ **طَبَعَ**: طَبَعَ الشَّيْءُ: چیزی را چاپ کرد. طَبَعَ عَلَيْهِ: چیزی را مهر کرد. طَبَعَ الدِّزْهَمَ: پول را سکه زد. طَبَعَ السِّيفَ: شمشیر ساخت. درست کرد. طَبَعَ اللَّهُ الْخَلْقَ: خدا خلق را آفرید. خلقت کرد. به وجود آورد. طَبَعَ الدُّوْلُو: دلو را پر کرد. مملو کرد. **طَبَعَ** عَلَى الْجَهْلِ: جهالت در سرشتش بود. در فطرتش بود. **طَبَعَ**: چاپ خورد. مهر خورد. سکه زده شد. لبریز شد. قَطَعَ بِطَبَاعِ آبِيهِ: مثل پدر خود شد. **إِطْبَعَ**: چاپ شد. مهر خورد. نقش پذیرفت. لبریز شد. سرشته شد. ساخته شد. **الطَّبْعُ**: چاپ کردن. مهر کردن. آفریدن. چاپ. نهاد. سنجیه. خوی. سرشت. فطرت. مقدار. مانند. شکل. هیئت. ج **طَبَاع**. **الطَّبْعُ** محلی که آب جمع شده و در زمین فرو می‌رود. به اندازه یک پیمانه پر. مشک. رودخانه. ج طَبُوع و طَبَاع. **الطَّبَاعُ** سرشت. خوی. فطرت. نهاد. **الطَّبَاعُ وَ الطَّبِيعُ**: مُهَر. مُهَرَّشده. یک تمیر بست. ج طَوَابِع. **الطَوَابِعُ التَّرِيدِيَّةُ**: تمیر پست. الطَوَابِعُ الْأُمِيرِيَّةُ: تمیر مالیاتی. الطَوَابِعُ الْقَنْصَلِيَّةُ: تمیری که در سفارتخانه‌ها مصرف می‌شود. **الطَّبَاعَةُ** صنعت چاپ. دَارُ الطَّبَاعَةِ: چاپخانه. **الطَّبَاعُ** بسیار چاپ کننده یا مهر زننده. **الطَّبِيعَةُ** سرشت. فطرت. نهاد. سنجیه. ج طَبَائِع. **الطَّبَائِعُ الْأَرْبَعُ**: اخلاط چهارگانه. **الطَّبِيعِيُّ**: طبیعی. منسوب به طبیعت. آنچه اختصاص به طبیعت دارد. کسی که هر چیز را به طبیعت نسبت دهد. کسی که در رشته طبیعی درس می‌خواند. **النَّطْبِغَةُ وَ النُّطْبِغُ**: چاپخانه. ج مَطَابِع. **الْمِطْبَعَةُ** ماشین چاپ. ج مَطَابِع. **المُطْبَعُ**: چاپ شده. مطبوع. دلپذیر. مورد پسند. **الْمُطَبَّنُ** مِنَ الشُّعْرَاءِ: شاعر بدیده‌گو.

☆ **طَبِقَ**: طَبَقَ طَبَقًا وَ طَبَقًا بَذَةً: دستش بسته شد. دستش خشک شد و به پهلوی چسبید. **طَبَّقَ الشَّيْءُ**: پخش شد. منتشر شد. طَبَّقَ السَّحَابُ الْجَوَّ: ابر هوا را پوشاند. طَبَّقَ الْمَاءُ وَجَةَ الْأَرْضِ: آب روی زمین را پوشاند. طَبَّقَ السِّيفُ الْمَفْصَلَ: شمشیر مفصل را قطع

طَوَاجِن. الطَّحُون و الطَّحَاة: جنگ. یک دسته بزرگ لشکر. المِطْحَنَة: آسیاب. ج مَطَاجِن. المِطْحَنَة: محل آسیاب کردن. ج مَطَاجِن.

☆ طَحَو: طَحَا يَطْحُو طَحْوَ: دور شد. نابود شد. طَحَا الشَّيْءُ: چیزی را پس زد. دور کرد. راند. طَحَا بِالْكِرَّةِ: توپ را انداخت. پرت کرد. پرتاب کرد. طَحَا الْقَوْمُ: یکدیگر را پس زدند. دور کردند. راندند. الطَّحَا: زمین باز و فراخ و یمن و گسترده. الطَّاحِي: دور شونده. نابود شونده. دور کننده. پرتاب کننده. مرتفع و بلند. گسترده و یمن. جمعیت انبوه.

☆ طَرَّ: طَرَّ طَرّاً المَاشِيَّةُ: چهارپایان را به شدت راند. طَرَّ الابل: شترهای پراکنده را دورهم جمع کرد. طَرَّ الشَّيْءُ: چیزی را قطع کرد. برید. طَرَّ النُّوبُ: لباس را شکافت. چاک زد. طَرَّ السَّكِّينَ: کارد را تیز کرد. طَرَّ البَنِيَانُ: ساختمان را از نو ساخت. دوباره بنا کرد. طَرَّ الحَوْضُ: حوض را سیمان مالید. طَرَّ المَالُ: مال را دزدید. غارت کرد. طَرَّ فُلَاناً: به او سیلی زد. او را راند. او را پس زد. طَرَّ طَرّاً و طَرَّوْراً الشَّارِبُ و النِّبَاتُ: سبیل یا گیاه روید. سبز شد. درآمد. طَرَّتِ النُّجُومُ: ستاره‌ها درخشیدند. نور افشاندند. طَرَّتْ يَدُهُ: دستش افتاد. قطع شد. جدا شد. طَرَّ الرَّجُلُ مِنَ السَّطْحِ: از بام به زیر افتاد. آطرَّ: او را انداخت. برید. آن را پس زد. راند. طرد کرد طَرَّزَتْ الجَارِيَّةُ: زلف گذاشت. الطَّرَّة: طرف و ناحیه. انتها و حداکثر هر چیز. ج أطرار جاؤ واطرأ: همگی آمدند. الطَّرَّة: پیشانی. جلو سر. زلف و موی جلو سر. کنار هر چیز. لبه هر چیز. حاشیه کتاب. لبه رودخانه و دره. پاره ابر دراز که مثل راه می‌ماند. ج طُرُوت و طُرُر و طِراس و أطرار. و به معنی خط طغراء استعمال می‌شود که عبارت است از چند خط منحنی تو در تو که روی سکه یا مهر شخص نقش می‌کنند. الطَّرَار: چسب بر تردست. الطَّرَارُ: الطَّرِير: جوان نو خط. سَنَانُ طَرِيرٍ: تیز. سرنیزه تیز. ☆ طَرَأَ: طَرَأَ طَرّاً و طَرَّوْراً عَلَیْهِمْ: بی‌خبر بر آنها وارد شد. سرزده بر آنان وارد شد. طَرَّوْهُ طَرَّاةً و طَرّاً طَرَّاءَ

طبل. دهل. ج طُبُول و أَطْبَال. الطَّبَال: صاحب طبل. دهل زن. طبل زن. الطَّبَاة: طبل زنی. شغل طبل زنی. الطَّبَلَة: طبل کوچک. الطَّبِيَّة: پول خراج. ج طَبِيَّات. و به زبان محلی به میز گردی که مثل طبل است گویند. ☆ طبلن: الطَّبْنَة: معرب تپانچه. هفت تیر. ج طَبْنِجات. ☆ طبلی: الطَّبْنی و الطَّبْنی: یک دکمه پستان چهارپایان و جانوران. ج الأَطْبَاء.

☆ طلجن: طَجَنَ طَجْناً و طَجَنَ الشَّيْءُ: چیزی را سرخ کرد. در روغن قرمز کرد. الطَّاجِن و الطَّيْنَجَن: ماهی تابه. ج طَیَاجِن و طَوَاجِن. المِطْجَن: سرخ شده در روغن. ☆ طلجن: طَجَرَتْ طَجْراً العَيْنُ قَذَاها: چشم آشفال را بیرون انداخت. طَجَرَبَ طَجْراً و طَجِيراً و طَحَاراً: آه کشید. ناله کرد. الطَّحَار: نوعی زحیر که باعث تنگی نفس می‌شود.

☆ طحل: طَحَلَّ طَحْلاً: به طحال او زد. طَحَلَّ طَحْلاً و طَحَلَّ طَحال او بزرگ شد. طَحَلَّ الماءُ: آب فاسد شد. گندید. طَحَلَّ طَحْلاً: طحال او درد گرفت. المِطْحُول: مبتلا به درد طحال. الطِّحال: طحال. سپرز. ج أ طَحِلَة و طَحْل و طَحالات. الطَّحال: آماس سپرز. مرضی است در طحال. الطَّحَلَة: رنگی خاکستری. الأَطْحَل: خاکستری رنگ. ج طحل. الطَّحَلَاء: مؤنث الأَطْحَل. الطَّحِل: دارای طحال بزرگ. خشمگین. لبریز. مملو. آب خزه دار.

☆ طخلب: طَخَلَبَ الماءُ: آب خزه بست. آب خزه گرفت. طَخَلَبَتْ الأَرْضُ: زمین از گیاه سبز شد. الطَّخْلَب و الطَّخْلَب و الطَّخْلَب: خزه. جلبک. الطَّخْلَبَة: یک قطعه خزه.

☆ طحن: طَحَنَ طَحْناً و طَحَنَ البُرَّ: گندم را آرد کرد. طَحَنَتْ المِیْنَةُ الْقَوْمَ: مرگ در آنها افتاد. همه مُردند. طَحَنَتْ الافرعی: افعی چنبر زد. المِطْحان: مار چنبر زده. طَحَنَ: آرد شد. الطَّحْن و الطَّحِن: آرد. الطَّاحَنَة: مؤنث الطَّاحِن. آردکن. گاو خرمن کوب. دندان آسیابی. ج طَوَاجِن. الطَّحَان: آسیابان. آرد فروش. الطَّحَاة: آرد فروشی. آسیابانی. الطَّاحُون و الطَّاحُونَة: آسیاب. ج

یکدیگر تبادل نظر کردند. بررسی کردند. بحث و گفتگو کردند. با هم عنوان کردند. سخن یا آوازخوانی و موسیقی را با هم بررسی کردند. **الطَّرَج**: طرح شده، افکنده شده، عنوان شده، دورانداخته شده، بچه سقط شده. **الطَّرَجَة**: یکبار طرح کردن و دور انداختن و افکندن. طبلسان. جامه گشاد. و در اصطلاح محلی به مقنعه گویند. **الطَّرِيج**: افتاده. طرح شده. دورافکنده. پرت شده. ج **طَرَحَى**. **الأَطْرُوحَة**: سؤال عنوان شده. مطرح شده. مورد بحث. تز. رساله اجتهاد. رساله دکتری. **المَطْرُح**: جای افکندن، محل طرح کردن و انداختن، زباله‌دان، فرش. گلیم. ج **مَطَارِح**.

☆ **طرد**: **طَرَدَ** طَرْدًا: او را راند. پس زد. طرد کرد. دور کرد. **طَرَدَهُ مِنْ بِلَادِهِ**: او را تبعید کرد. اخراج کرد. **طَرَدَ الْإِبِلَ**: شترهای پراکنده را داخل رمه کرد و راند. **طَرَدَ طَرْدًا**: شکار را تعقیب کرد **طَرْدَ السَّوْطِ**: تازیانه را کشید. تازیانه را دراز کرد. **طَرَدَهُ عَنِ الْبَلَدِ**: او را تبعید کرد. **طَارَدَ طِرَادًا** و **مُطَارَدَةً الْأَقْرَانَ**: هماوردها به یکدیگر حمله کردند. **أَطْرَدَهُ**: دستور داد او را برانند و دور کنند و طرد نمایند. او را به فرار واداشت. به دررفتن واداشت. فراری داد. **نَطَرَدَ الْقَوْمَ**: به یکدیگر حمله کردند. **إِطْرَدَ**: دور شد. **إِطْرَدَ الْأَمْرُ**: مطلب بی‌دربیی رخ داد. یکی بعد از دیگری و شبیه هم واقع شد. **إِطْرَدَتْ الْأَنْهَارُ**: رودها جاری شدند. **إِطْرَدَ الْقَوْمُ إِلَى التَّسْبِيرِ**: به دنبال هم راه افتادند. به دنبال هم رفتند. **إِشْطَرَدَ لَهُ**: به دروغ از او گریخت. از این شاخه به آن شاخه پرید. گریز زد. **إِشْطَرَدَ إِلَيْهِ الْأَمْرُ**: مطلب به او رسید. از مطلب با خبر شد. **الطَّرْد**: بچه درخت خرما. ج **طُرُود**. **الطَّرَاد**: بسیار طرد کننده. بسیار راننده و دور کننده. رزومنا و سریع‌السير. جای گشاد و وسیع. روز دراز. **الطَّرِيد**: طرد شده، رانده شده، فراری. برادری که قبل از انسان به دنیا آمده باشد، برادری که بعد از انسان به دنیا آمده باشد. **الطَّرِيدُ مِنَ الْأَيَّامِ**: روز دراز. **الطَّرِيذَة**: شکار تحت تعقیب، فراری. تحت تعقیب، حریر پاره دراز و غیره، شترزدی. پارچه‌ای که خیس

النبات و نحوه: گیاه و غیره تازه بود یا شد. **الطَّرِيء**: تر و تازه. **أَطْرَأَ**: او را بسیار ستود. زیاد از او تعریف کرد. **الطَّارِيءُ**: تازه، غریب، بیگانه. بدلی، غیراصلی. ناگهانی. ج **طُرَاء** و **طُورَاء**. **الطَّارِئَة**: مؤنث الطَّارِيء، حادثه ناگوار. ج **طَوَارِيء** و **طَارِئَات**. و به مردمی که به شهری مهاجرت کرده‌اند گفته می‌شود.

☆ **طرب**: **طَرِبَ** طَرَبًا: به وجود آمد. از شادی در پوست خود نگنجید. از شدت ناراحتی بی‌قرار شد. **الطَّرِب**: به وجود آمده، شاد و مسرور. بی‌قرار، ناآرام. **طَرَبَ**: آواز خواند. **طَرَبَ فِی صَوْتِهِ**: چهچه زد. **طَرَبَ عَنِ الطَّرِيقِ**: منحرف شد از راه. به یک سو رفت. **طَرَبَهُ وَأَطَرَبَهُ وَتَطَرَبَهُ**: او را به وجد آورد، به طرب درآورد. **إِشْطَرَبَ**: شادتر شد، بیشتر به وجد آمد. بر شادی‌اش افزوده شد. **إِشْطَرَبَ فُلَانًا**: از او خواست به طرب در آورد. **إِشْطَرَبَ الْأَيْلَ**: برای شترها آواز خواند و آنها را به طرب درآورد. **النَّطَرُوبُ** و **البَطْرَاب** و **البَطَرِیَّة**: با نشاط و بسیار طرب کننده. **النَّطَرَب** و **النَّطَرِیَّة**: راه تنگ و باریک. ج **مَطَارِب**. **المَطَارِب** ایضاً: راههای متفرقه و دور از هم. **النَّطَرِب**: مطرب، نوازنده، رامشگر. **الطَّرَبُون**: شاخه تازه روئیده.

☆ **طرح**: **طَرَحَ** طَرَحًا الشَّیْءَ و بِالشَّیْءِ: چیزی را انداخت. افکند. پرت کرد. پرتاب کرد. **طَرَحَ عَنْهُ**: آن را دور کرد. انداخت. **طَرَحَتِ الْأُنْثَى**: زن یا حیوان ماده بچه‌اش را سقط کرد. **طَرَحَ الْحَاسِبُ**: تفریق کرد. **طَرَحَ عَلَيْهِ مَسْأَلَةً**: مسئله‌ای را از او پرسید. **طَرَحَ الثَّوْبَ عَنْهُ**: لباس را روی او کشید. لباس را روی او انداخت. **طَرَحَ**: خیلی انداخت. خیلی دور کرد. بسیار تفریق کرد. خیلی مسائل را مطرح کرد. **طَرَحَ بِهِ السَّقَرُ إِلَى نَاحِيَةٍ كَذَا**: مسافرت او را به فلان منطقه کشاند. **طَرَحَ الْأُنْثَى**: کاری کرد که بچه‌اش را سقط کند. **طَرَحَ الْبِنَاءَ**: آسمان خراش ساخت. **طَارَحَهُ مُطَارَحَةً الْكَلَامِ أَوِ التَّيَمُّنُ أَوِ الْفَنَاءَ**: با او مباحثه کرد. تبادل نظر کرد در سخن یا شعر یا موسیقی. **إِطْرَحَهُ**: آن را پرتاب کرد. افکند. دور انداخت. دور کرد. **تَطَارَحَ الْقَوْمُ الْكَلَامَ أَوِ الْفَنَاءَ**: با

کرده به تنور و غیره می‌کشند. ج طَرَائِدُ **الْبَطَرْدُ**: نیزه کوتاه. ج مَطَارِدُ **الْمَطَرِدُ**: حکم کلی. همه شمول. عام. بدون استثناء.

طَرَزٌ: **طَرَزَ** طَرَزًا: اخلاق بد او عوض شد. خوش اخلاق شد. طَرَزَ فِي الْمَلْبَسِ: لباس شیک پوشید. شیک پوش شد. اهل مد شد. **طَرَزَ الثَّوْبَ**: لباس را گلدوزی کرد. زری دوزی کرد. **تَطَرَزَ الثَّوْبَ**: لباس گلدوزی شد. نقش و نگار شد. **تَطَرَزَ فِي لِبَاسِهِ**: اهل مد بود. شیک پوش بود. **الطَّرَزُ**: کیفیت. طرز. چگونگی. راه و روش. شیوه. سبک. **الطَّرَازُ**: نقش و نگار لباس. مليله دوزی. زری دوزی. گلدوزی لباس. دوزندگی مد روز. محلی که لباسهای فاخر در آن می‌دوزند. سبک. روش. جور. چگونگی. ج طَرُزُ **الطَّرَازَةِ**: گلدوزی لباس. نقش و نگارزدن روی لباس. **الطَّرَازُ وَ النُّطَرُزُ**: کسی که لباس را گلدوزی و زری دوزی و مليله دوزی و فاسی می‌کند.

طَرَسَ: **طَرَسَ** بِطَرَسٍ الشَّيْءَ: چیزی را محو کرد. پاک کرد. طَرَسَ الْكِتَابَ: کتاب یا نامه را نوشت. نگاشت. **طَرَسَ الْكِتَابَ**: نوشته را خوب محو کرد. درست پاک کرد. نامه یا کتاب را نوشت. طَرَسَ الْكِتَابَ: دوباره نوشت. **الطَّرَسُ**: کاغذ. کاغذی که متن آن را زدوده و دوباره نوشته‌اند. ج أَطْرَاسُ وَ طُرُوسُ. **طَرَسَ**: **طَرَسَ** طَرَسًا: کَر شد. **الْأَطْرَسُ**: کَر. ج طَرُوش. **الطَّرِشَاءُ**: مَوْتِ الْأَطْرَشِ. **تَطَارَشَ**: خود را به کَری زد. **الْأَطْرَشُ وَ الْأَطْرُوشُ**: کَر.

طَرَطَر: **الطَّرَطُورُ**: مرد قدبلند و باریک. کلاه باریک و دراز. پیش از این کلاه باریک و دراز. پیش از این کلاه بلندی بوده که زنها می‌پوشیده‌اند و چه بسا طنطور می‌خوانده‌اند. **الطَّرَطُورُ**: نوعی ادویه و چاشنی که از چیز ترش و پیاز سیر و صنوبر درست می‌کنند. **طَرَفٌ**: **طَرَفَهُ** بِطَرَفًا: به او سیلی زد. طَرَفَ عَتَهُ: او را برگرداند. منصرف کرد. طَرَفَ بَصَرَهُ: او طَرَفَ بَعَيْنَيْهِ: چشم خود را بست. طَرَفَ عَيْنَهُ: چشمش را آب انداخت. طَرَفَتْ عَيْنُهُ: چشم او جنبید. نگاه کرد.

طَرَفَ فُلَانٌ: نگاه کرد. پائید. ملاحظه کرد. به این طرف و آن طرف با دقت نگاه کرد. **طَرَفَتْ** عَيْنُهُ: چیزی به چشمش خورد و اشکش جاری شد. **الطَّرْفَةُ**: چشم بهم زدن. چیزی به چشم زدن. **طَرَفَ** طَرَفَةً: کمیاب بود یا کمیاب شد. **طَرَفَهُ**: آن را آخر قرار داد. برای نوبت آخر گذاشت. به چشمش زد. طَرَفَ الْخَيْلَ: اسبهای جلو را به عقب برگرداند. طَرَفَ بَنَانَهُ: تاخنها را لاک زد. حنا گذاشت. طَرَفَ الشَّيْءَ: چیزی را برگزید. **أَطْرَفَ**: سخن نو آورد. مطلب نو گفت. پلکها را جفت کرد. **أَطْرَفَ كَذَا يَكْدًا**: دو چیز را بهم پیوست داد. بهم ملحق کرد. **أَطْرَفَهُ الشَّيْءُ**: چیزی را به او بعنوان تحفه و هدیه داد. پیشکش داد. **تَطَرَّفَ**: به آخر رسید. کنار گرفت. **تَطَرَّفَ الشَّيْءُ**: کنار رفت. **تَطَرَّفَتِ الشَّمْسُ**: افتاب به غروب نزدیک شد. **تَطَرَّفَتِ الشَّيْءُ**: اطرافش را گرفت. برگزید. انتخاب کرد. **إِطْرَفَ الشَّيْءُ**: چیز تازه خرید. **إِسْطَرَفَهُ**: آن را نو یا کمیاب دانست. به وجود آورد. اختراع کرد. از آن استفاده کرد. آن را برگزید. **النُّطَرُوفَةُ**: چشمی که چیزی به آن خورده لذا آب می‌ریزد و بهم می‌خورد. **الطَّرَفُ**: سیلی زدن. برگرداندن. منصرف کردن. چشم. لبه هر چیز. کنار هر چیز. انتهای هر چیز. ج أَطْرَاف. بزرگوار. بخشنده. **الطَّرَفُ**: کسی که پدر و مادرش بزرگوار و بخشنده بوده‌اند. ج أَطْرَاف. اسب و حیوانی که از پدر و مادر خوب و نجیب متولد شده‌اند. ج طُرُوفُ وَ أَطْرَافُ. الطَّرِيفُ ایضاً: چیز نو. دارایی تازه بدست آمده. الطَّرِيفُ مِنَ النَّبَاتِ: تازه جوانه زده. الطَّرِيفُ مِنَ النَّاسِ: آدم دلتنگی که نمی‌تواند دوستی خود را با کسی ادامه دهد. آدم حریصی که هر چه ببیند دوست دارد آن را بدست آورد. **رَجُلٌ طَرِيفٌ فِي نَسَبِهِ**: مردی که تازه به نسب نیکو رسیده. **امْرَأَةٌ طَرِيفٌ الْحَدِيثِ**: زن خوش سخن. **الطَّرِيفَةُ**: مَوْتِ الطَّرِيفِ. **الطَّرَفُ**: پایان هر چیز. کنار. مقداری از هر چیز. مرد بخشنده و بزرگوار. ج أَطْرَاف و جِج أَطَارِيف. أَطْرَافُ الْبَدَنِ: دستها و پاها و سر. أَطْرَافُ النَّاسِ: مردم عادی. توده. اعیان و اشراف.

رؤسا و بزرگان. أَطْرَافُ الرَّجُلِ: خویشتان، نزدیکان. **الطَّرِيفُ**: کسی که پشت کار ندارد. کسی که در یک جا نمی‌ماند. کسی که دوستی خود را با هیچکس ادامه نمی‌دهد. کسی که تازه به نسب نیکو رسیده. **الطَّرِيفَةُ**: یک چشم گرداندن. یکبار برهم زدن پلک. **تَقَطُّعُ سِرْخِ** رنگی که در چشم پیدا شود. **الطَّرِيفَةُ**: سخن نغز، جدید. نو. تازه. شگفت. خوش آیند. ج. طَرْف. **الطَّرِيفَاءُ**: درخت گز. **الطَّارِف**: مال تازه بدست آمده یا تازه بوجود آمده. نو. تازه. **الطَّارِفَةُ**: مؤنث الطَّارِف. ج طَوَارِف. الطَّوَارِفُ ایضاً: چشمها. طَوَارِفُ الْخَبَاءِ: اطراف چادر که بلند می‌کنند و به بیرون نگاه می‌کنند. طَوَارِفُ الْقَرَارِیح: سلیقه‌های نو. قریحه‌های تازه. **الطَّرِيف**: هر چیز کمیاب. دارایی تازه به دست آمده. آدم نوکیسه. کسی که تازه به نسب خوب رسیده. ج طُرُف و طِرَاف. **الطَّرِيفَةُ**: مؤنث الطَّرِيف. الطَّرِيفَةُ ج طَرَائِف. سخن نغز و کم‌نظیر. لطیفه. بذله. **الْأَطْرُوفَةُ**: سخن نغز و کم‌نظیر. **الطَّرَاف**: خانه پوستی. آنچه از اطراف و کناره‌های زراعت گرفته می‌شود. ج طُرُف. مجد و شرف. **الْمُطَرِّفُ مِنَ الْمَالِ**: مال تازه به دست آمده. **البَطَرَفُ وَ الْمُطَرَفُ**: ردا یا جامه خز با نقش و نگار. ج مَطَارِف. **الْمَطَرُوفُ**: کارخانه روغن کشی که با آب می‌چرخد.

☆ **طَرَقَ**: طَرَقَهُ طَرَقاً: آن را کوبید. چکش به آن زد. طَرَقَ النَّجَادُ الصَّوْفَ: پشم را زد. حلاجی کرد. طَرَقَ الشَّيْءَ: چیزی را بهم زد. طَرَقَ الْبَابَ: در را به صدا درآورد. در زد. طَرَقَتِ الْإِبِلُ الْمَاءَ: شتران وارد آب شدند. طَرَقَ الرَّجُلُ: با ریگ فال گرفت. طَرَقَ طُرُوقاً وَ طُرُوقاً الْقَوْمَ: شب هنگام بر آنها وارد شد. **طَرَقَ لَهُ**: راهی برایش درست کرد. طَرَقَ الْمَوْضِعَ: راه در آن مکان درست کرد. طَرَقَ طَرِيقَةً حَسَنَةً: راه و روش نیکویی به وجود آورد. طَرَقَ الْحَدِيدَ: آهن را بهم کرد. نازک کرد. **طَارَقَ** بَيْنَ الثَّوْبَيْنِ: لباسها را روی یکدیگر پوشید. طَارَقَ الظَّلَامُ أَوِ الْغَمَامُ: تاریکی یا ایر پشت سرهم و پی‌درپی آمدند. **أَطْرَقَ**: ساکت شد.

سکوت کرد. سر راه زیر انداخت و به زمین نگاه کرد. أَطْرَقَ إِلَى اللَّهِو: به لهو و لعب پرداخت. أَطْرَقَ الصَّيْدَ: برای شکار دام پهن کرد. أَطْرَقَتِ الْإِبِلُ: شترها دنبال هم رفتند. أَطْرَقَ الرَّجُلُ: پیاده رفت. **تَطَرَّقَ إِلَيْهِ**: رفت تا به او رسید. تَطَرَّقَ إِلَى الْأَمْرِ: در صدد چاره کار برآمد. در صدد جستجوی راهی برای آن برآمد. **تَطَارَقَ الشَّيْءُ**: پشت سرهم آمد. پی‌درپی آمد. **إِسْتَطَرَّقَ** الشَّيْءُ: چیزی را راه قرار داد. بعنوان راه از آن استفاده کرد. **إِسْتَطَرَّقَ بَيْنَ الصُّوْفِ**: وسط صفها رفت. صفها را شکافت و رفت. **إِسْتَطَرَّقَ**: از او خواست یا ریگ فال بگیرد. **الطَّرَقُ وَ الطَّرِيقُ وَ الطَّرِيقَةُ**: یکبار زدن. یکبار کوبیدن. یکبار به آب زدن و وارد شدن در آب. **الطَّرِيقَةُ**: نوع زدن. روش زدن. راه و روش. اسلوب. ج طَرِيق. **الطَّرِيقَةُ**: گذرگاه. راه برای رسیدن و کسب چیزی. خوی و سرشت. عادت. طمع. سنگهای رویهم چیده. ج طُرُق. **الطَّرَاق**: چرم کفش. ورق فلزی. وصله کفش. ج طُرُق. **الطَّرِيق**: راه. ج طُرُق وَأَطْرُق وَأَطْرِقَةُ أَطْرِقَاءَ وَ جِج طُرُقَات. **الطَّرِيقَةُ**: روش. کیفیت، چگونگی. حالت. کیش. آئین. خط کشیده شده در چیزی. بافته دراز. نخل بلند. عمود خیمه بزرگ یا دسته چتر و پایه چتر سایبان. بزرگ یا بزرگان فامیل. ج طَرَائِق. طَرَائِقُ الدَّهْرِ: حوادث روزگار. نواب و گرفتاری‌های روزگار. **الطَّارِق**: کوبنده. کوبنده در. وارد شونده به آب. به آب زننده. کسی که شبانه وارد می‌شود. ج طَرَائِق وَأَطْرَاق. **الطَّارِقَةُ**: مؤنث الطَّارِق. فاجعه. حادثه ناگوار. فامیل و قوم و خویش. تخت کوچک. ج طَوَارِق وَ طَارِقَات. **الْمَطَرُوقُ وَ الْبِطَرُوقَةُ**: چوب پنبه‌زنی. چکش پنبه‌زنی. چکش. پتک. ج مَطَارِق. **الْمَطَرُوقُ**: چکش خورده. کوبیده شده. لگدمال شده. راه پر رفت و آمد. کسی که در بدنش سستی و فروهستگی باشد. آدم خُل و کم عقل. مَاءُ مَطَرُوقٍ: آبی که شترها در آن وارد شده و نوشیده‌اند و بول کرده و پشکل انداخته‌اند.

☆ **طَرَوُ**: طَرَوُ يَطْرُو وَ طَرِي يَطْرِي طَرَاوَةً وَ طَرَاءَةً وَ

أَطْعَمَهُ وَجَّحَ أَطْعِمَاتٍ. گندم. الطَّعِمُ و الطَّاعِم: آدم خوش خوراک. الطَّعَامِي: غذافروش. المَطْعَم: رستوران. چلوکبابی. جای غذا خوردن. خوراک. غذا. خوردنی. ج مَطَاعِم. المِطْعَم: پرخور. المِطْعَمَةُ: مؤنث المِطْعَم. المِطْعَام: میهمان نواز. میهمان دوست. المِطْعَم: پیوند زده شده. چشیده شده. خورده شده. غذا داده شده. روزی داده شده. المَطْعُوم: چشیده شده. خورده شده. پیوند شده. خوردنی. چشیدنی. واکسن.

☆ طَعَنَ: طَعَنَهُ طَعْنًا بِالرَّمْحِ: با نیزه به او زد طَعَنَ فِي الْمَفَازَةِ: از راه بیابان رفت. طَعَنَ فِي السِّنِّ: سالخورده شد. طَعَنَ الْقَرْسُ فِي الْعِنَانِ: اسب عنان از دست گرفت و به میل خود تاخت زد. طَعَنَ طَعْنًا وَ طَعَانًا فِي الرَّجْلِ وَ عَلَيَّهِ: او را رسوا کرد. بدنام کرد. طَعَنَ اللَّيْلُ: تمام شب راه رفت. طَعِنَ الرَّجُلُ: طاعون گرفت. تَطَاعَنَ الْقَوْمُ تَطَاعُنًا وَ طِعَانًا وَ اطْعَنُوا: به یکدیگر زدند. با نیزه به یکدیگر زدند. الطَّفْعَةُ: یک ضربه. یک ضربت نیزه. اثر نیزه در بدن. ج طَغْن و طَغَنَات. الطَّاعُونُ: طاعون. ج طَوَاعِين. الطَّعَان و المَطْعَن و البِطْعَان: بسیار نیزه زن به دشمن. نیزه باز. ج مَطَاعِن و مَطَاعِين. الطَّعِين: نیزه زده شده. ج طَغْن. الطَّعِين: نیزه زن حرفه‌ای، استاد نیزه‌زنی در جنگ. المَطْعَنَةُ: نیزه‌زدن. نیزه‌بازی.

☆ طَعِمَ: الطَّفْعَةُ: دسته. جماعت. یک گروه متحد. یک حزب. لغت جدید است. ج طُغَمَات و طُعْم. الطَّغَام: اراذل. اوباش. پرتندگان پست و بی‌ارزش. الطَّغَاة: واحد الطَّغَام.

☆ طَغَوْ: طَغَا يَطْغُو طُغْوًا وَ طُغُوًا وَ طُغُونًا: طغیان کرد. از حد گذراند. طَغَا الْبَحْرُ: دریا طوفانی شد. طَغَا السَّيْلُ: سیل فراوان راه افتاد. تَطَاغَى الْمَوْجُ: موج خروشید. امواج به هر طرف کوبیدند. أَطْغَاهُ وَ طَغَاهُ: او را به طغیان واداشت. باعث شد از حد بگذراند. أَطْغَاهُ الْمَالُ وَ نَحْوُهُ: پول و غیره او را طاغی کرد. پول باعث طغیان او شد. الطَّاعُوت: متعدی. سرکش. هر شاه خائن. شیطان. هر خدای قلابی. ج طَوَاغٍ وَ طَوَاغِيَت. الطَّوَاغِي

طَرَاءٌ وَ طَرَاءَةُ الْغَصْنِ أَوِ اللَّحْمِ: شاخه یا گوشت نازک بود. تر و تازه بود. نرم بود. ترد بود. طَرَا يَطْرُو طَرَوًا عَلَيْهِم: از راه دور رسید و بر آنها وارد شد. طَرَى الشَّيْءُ: چیزی را ترد درست کرد. تر و تازه کرد. طَرَى الطَّيِّبُ: عطر را با چیزهای خوشبوی دیگر مخلوط کرد. طَرَى الطَّعَامُ: به غذا چاشنی زد. ادویه زد. أَطَرَى إِطْرَاءً فَلَانًا: فلانی را بسیار ستود. مدح کرد. الطَّرِيُّ: تر و تازه. ترد. نرم. الإِطْرِيَّةُ: ماکارونی یا رشته فرنگی یا رشته آش.

☆ طسبت: الطَّنْثُ: تشت. ج طُسُوت.

☆ طسبم: الطَّنْثَةُ: قطعه چرمی که آرایشگران تیغ را با آن تیز می‌کردند.

☆ طش: طَشَّتْ طَشًّا وَ اطْشَّتْ السَّمَاءُ: آسمان نم‌نم بارید. الطَّشَّاش: ضعف چشم. الطَّيِّش و الطَّش: باران نم‌نم. الطَّنْثَةُ زكَام. سرماخوردگی. الطَّنْثُ: تشت.

☆ طعم: طَعِمَ: طَعِمًا وَ طُعْمًا الشَّيْءُ: چیزی را چشید. مزه کرد. طَعِمَ عَلَيْهِ: بر آن قدرت یافت. توانست انجام دهد. طَعِمَ: طَعِمًا وَ طَعَامًا الطَّعَامُ: غذا را خورد. طَعِمَ طَعْمًا الْغَصْنُ: شاخه از درخت دیگر پیوند زده شد. طَعِمَ: طَعْمًا: سیر شد. به حد کافی خورد. طَعِمَ الْغَصْنُ: شاخه را با درخت دیگر پیوند زد. و در اصطلاح پزشکی: واکسینه کرد. أَطْعَمَ الْغَصْنَ: شاخه را پیوند زد. أَطْعَمَهُ: به او خوراند چشانید. غذائی به او داد. أَطْعَمَ الشَّجَرُ: درخت میوه داد. أَطْعَمَ الشَّيْءُ: مزه پیدا کرد یا مزه آن عوض شد. طَاعَمَهُ: با او غذا خورد. با او خورد. تَطَعَّمَ الشَّيْءُ: چیزی را چشید. آن را مزه کرد. اطْعَمَ: با مزه شد. اطْعَمَتِ الشَّجَرَةُ: میوه درخت رسید. اِسْتَطْعَمَ: مزه چیزی را دریافت. اِسْتَطْعَمَهُ: از او غذا خواست. اِسْتَطْعَمَ الطَّعَامُ: غذا را چشید. الطَّعْمُ: مزه. طعم. ج طُعُوم. غذای لذیذ. الطُّعْم: غذا. قدرت. نیرو. دانه یا طعمه که برای شکار می‌گذارند. الطِّفْعَةُ: نوع خوردن و چشیدن. طریقه ارتزاق و کسب. الطَّفْعَةُ: طعمه. خوردنی. روزی. میهمانی کردن. راه ارتزاق و کسب. ج طُعْم. الطَّعَام: خوردن. خوردنی. غذا. ج

و الطَّوَاغِيتُ ايضاً؛ بتخانه. بتکده.

☆ **طَغَى**: طَغَى و طَغَى يَطْغَى طَغْياً و طُغْيَاناً و طِغْيَاناً؛ طغیان کرد. از حد گذراند. طَغَى الْكَافِرُ: کافر کفر خود را از حد گذراند. طَغَى الرَّجُلُ: سرکشی کرد. بسیار ستمگری کرد. مرتکب گناهان زیاد شد. طَغَى الْمَاءُ: آب بالا رفت. آب طغیان کرد. طَغَى و أَطْغَى فُلَاناً: او را به طغیان واداشت. او را طاغی و یاغی کرد. الطَّاغِي: از حد گذراننده. ستمگر. یاغی. سرکش. ج طَغَاةٌ و طَاغُون. الطَّاغِيَّة: مؤنث الطَّاغِي. ستمگر. گردنکش. جبار مثل فرعون و یزید. متکبر گستاخ.

☆ **طَفَّ**: طَفَّفَ الْمِكْيَالَ: کم فروشی کرد. طَفَّفَ الطَّائِرُ: پرنده بال گشود. طَفَّفَ عَلَى عِيَالِهِ: بر خانواده خود سخت گرفت. خرجی نداد. طَفَّفَتِ الشَّمْسُ: آفتاب به غروب نزدیک شد. طَفَّفَ بِه مَوْضِعَ كَذَا: او را به جایی نزدیک کرد. به جایی کشانید. أَطَفَّ عَلَيْهِ: مشرف شد بر او. أَطَفَّ الْكَلِيلَ: پیمانه را لبریز کرد. أَطَفَّ لَه: در صد فرب او برآمد. أَطَفَّ عَلَيْهِ: شامل آن شد. أَطَفَّ عَلَيْهِ بِحَجَرٍ: سنگ برداشت که به او بزند. أَطَفَّ لَه السَّيْفُ: شمشیر را بر او فرود آورد. الطَّفُّ: زمین بلند. کنار. طرف. کرانه. ساحل. آستانه در. دامنه کوه. ج طُفُوف. الطَّفُّ و الطَّفُّ و الطَّفاف و الطَّفاف و الطَّافَة فِي الْإِنَاءِ: لبه ظرف و نحوه. بالاریز ظرف و پیمانه پس از پُر شدن. الطَّفاف و الطِّيفاف ايضاً: تاریکی شب. طَفَّاتِ الشَّمْسِ: به غروب نزدیک شدن آفتاب. الطَّيْفُ: کم. ناچیز. ناقص. پست. بی ارزش. بخیل. خسیس.

☆ **طَفَى**: طَفَى طَفْئَةً النَّارُ: آتش خاموش شد. طَفَّتْ عَيْنُهُ: کور شد. ناپیدا شد. أَطَفَا النَّارُ: آتش را خاموش کرد. انصببَ إِنْطِفَاءُ النَّارِ: آتش خاموش شد. الإِطْفَانِيَّة: مأمور آتش نشانی. ج الإِطْفَائِيُونَ. الإِطْفَانِيَّة: آتش نشانی. المِطْبَنِي: آتش نشان. خاموش کننده. مُطْفِئُ الْجَمْرِ: روز چهارم یا پنجم از روزهای برد العجوز. مُطْفِئُ الرِّضْفِ: فاجعه. حادثه تلخ و ناگوار. مُطْفِئَةُ الرِّضْفِ: پیه که روی سنگ گرم آب می شود و سنگ

را سرد می کند. البِطْفَاة: ماشین آتش نشانی. تلمبه آتش نشانی. ج مِطْفِئ.

☆ **طَفَحَ**: طَفَحَ طَفْحاً و طَفُوحاً الْإِنَاءُ: ظرف پر شد و سر رفت. لبریز شد. طَفَحَ الْإِنَاءُ: ظرف را پر کرد. لبریز کرد. طَفَحَ السَّكْرَانُ: زیاد عرق خورد. تا خرخره عرق خورد. طَفَحَ و أَطْفَحَ الْإِنَاءُ: ظرف را لبریز کرد. پُر کرد. إِنْطَفَحَ الْقِدْرُ: کف دیگ. سر جوش دیگ را گرفت. الطَّفاح: گنجایش هر چیز. به اندازه پُر یک چیز. الطَّفَاخَة: کف دیگ و غیره. الطَّفْحَان: لبریز. مالا مال. انباشته. الطَّفْحِي: مؤنث الطَّفْحَان. الطَّفَاخَة: مؤنث الطَّفاح. خشک. سفت و سخت. الطَّفاح: خیلی مست. الطَّفْحاح: اسب تندرو و بسیار چالاک. المِطْفَحَة: کفگیر. ☆ **طَفَر**: طَفَرَ طَفْراً و طُفُوراً: پرید. خیز گرفت و جَست. طَفَرَ اللَّبَنُ: شیر رو بست. سرشیر بست. طَفَرُو أَطْفَرَ الْفَرَسَ النَّهْرَ: اسب را از روی نهر پرانید. الطَّفْرَة: برجستن. یکبار برجستن. پرش. خیز گرفتن. الطَّفْرَة مِنَ اللَّبَنِ: سرشیر.

☆ **طَفِطَفَ**: الطَّفِطَفَة و الطَّفِطَفَة: خاصره. تهیگاه. پهلو. کمر. گوشت آویزان و شل و فروهسته. ج طَفِطِطَف. الطَّفِطَاف: طرف. کنار. ساحل. کرانه. جوانه های ترد اطراف درخت.

☆ **طَفِقَ**: طَفِقَ طَفِقاً و طَفِقَ بِطَفِقاً و طُفُوقاً يَفْعَلُ كَذَا: دست به کار شد. آغاز کرد.

☆ **طَفَلَ**: طَفَلَ طُفُولَةً و طَفَالَةً: نرم و لطیف و نازک شد. طَفَلَ طُفُولاً: در تاریکی رفت. طَفَلَتِ الشَّمْسُ: آفتاب به غروب نزدیک شد. نزدیک غروب آفتاب شد. طَفَلَ اللَّيْلُ: شب نزدیک شد. طَفَلَتِ الشَّمْسُ: نزدیک غروب آفتاب شد. طَفَلَ الرَّجُلُ: به طور طفیلی به مهمانی رفت. طَفَلَ الْكَلَامَ: آن را سنجید. در سخن تدبیر و تأمل کرد. أَطْفَلَ: وارد ظلمت شد. أَطْفَلَتِ الشَّمْسُ: آفتاب در وقت غروب سرخ رنگ شد. أَطْفَلَتِ اللَّيْلُ: زن یا حیوان ماده بچه دار شد. تَطَفَّلَ: بچه صفت شد. مثل بچه ها شد. به صورت طفیلی به مهمانی رفت. الطَّفَلُ: هر چیز ترد و نرم و شکننده. ج

لذت بخش. شراب گوارا. مرغزاری که باران ریز بر آن باریده. رفاه در پوشاک و خوراک. **الطَّلُ**: جای بلند. باقیمانده ویرانه‌ها. هیکل و بدن و جسم هر چیز. ج اَطَّل و طُلُو. **الطَّلُ** من الدار: سکوی خانه که روی آن می‌نشینند **الطَّالَة**: هیکل یا قسمت مشخص هر چیز. ریخت و بار و قیافه زیبا. حالت خوب و نیکو. خوش منظرگی. **الطَّيْل**: حصیر پوشیده. ج طَلَّة و أَطْلَة و طُلِّل. **النَّطَل**: جای بلند و مرتفع. **النَّطُول**: حق ضایع شده. **النَّطُولُ** من الأمَاكِن: جایی که باران ریز بر آن باریده. **النَّطُلُ**: مه.

☆ **طلب**: **طَلَبَ** ١ طلباً الشئ: چیزی را طلبید. **طَلَبَ** إليه: به او علاقمند شد. **تَطَلَّبَ** و **اِطْلَبَ** الشئ: چیزی را پی‌درپی و با سختی طلب کرد. **طالَبَه** طِلاباً و **مُطالَبَةً**: از او مطالبه کرد. چیزی را یا حق را از او خواست. **اُطْلِبَ**: او را وادار یا اجبار به طلبیدن کرد. **الطلب** و **الطِلبَة**: حق که برگردن کسی باشد. **الطِلبَة**: مطالبه. درخواست حق. نوع خواستن و طلبیدن **الطِلبَة** و **الطِلبَة**: خواسته. آنچه درخواست می‌شود. **الطِلبَة**: یکبار طلبیدن. دعا. مناجاة. **الطالب**: جوینده. جویا. خواهنده. محصل. دانش آموز. دانشجو. ج طَلَبَة و طُلاب و طَلَب و طُلُب. **المطلَب**: طلبیدن. مقصود. مطلب. مقصد. مسئله علمی. مطلب علمی. ج مَطالِب. **النَّطُول**: خواسته. مورد نیاز. مطلوب. مقصود. مورد مطالبه. ج مَطالِب.

☆ **طلع**: **طَلَعَ** ١ طلحاً: فاسد شد. بدکار شد. بدعمل شد. **الطلح**: فاسد شدن. بدکاره شدن. شکوفه خرما. موز. گل ولای ته‌مانده حوض. نوعی درخت افاقیا. شکوفه. **الطلحة**: واحد الطلح. **الطلع**: جایی که نوعی درخت افاقیا در آن زیاد است. **الطليحة**: مؤنث الطلح. **الطالح**: فاسد. بدکار. برخلاف صالح. ج طالِحُون و طُلح. **الطليحة**: یک برگ کاغذ. ج طَلاجِي.

☆ **طلس**: **طَلَسَ** ١ طلساً البصر: چشم از بین رفت. کور شد طَلَسَ و طَلَسَ الکتابَة. نوشته را پاک کرد. **طلس** ٢ طلساً و **طَلَسَ** ٢ طلساً: تیره طَلَسَ: تیره سبیل به سیاهی شد.

طِفَال و طُفُول. **الطفلة**: مؤنث الطفل. **الطفل**: کودک. هر چیزی کوچک. بچه حیوانات. ج اَطْفال. **الطفلة**: دختر بچه. مؤنث الطفل. بچه ماده حیوانات. **الطفل**: حالت کودخانه. تاریکی. طَفَلَ الغداة: بعد از طلوع آفتاب. طَفَلَ العشي: قبل از غروب آفتاب. **الطُفُولَة** و **الطفالة** و **الطُفولة**: طفولیت. حالت کودخانه. **الطفولة**: طفیلی. کسی که بدون دعوت به مهمانی می‌رود. منسوب به **طفيل** که شخصی بوده که بدون دعوت به مهمانی می‌رفته. **المُطِفِل**: دارای کودک. انسان یا حیوان دارای بچه کوچک. ج مَطافِل و مَطافيل.

☆ **طفو**: **طَفَا** يَطْفُو طَفْواً و طُفْواً: روی آب ایستاد و زیر آب نرفت. طَفَا الطَّبِي: آهو بر سرعت خود افزود. طَفَا فوق الفرس: روی اسب پرید. **الطفازة**: کف. کف روی دیگ و غیره. هاله دور ماه و خورشید.

☆ **طق**: **طَقَّ**: صدای برخورد سنگ با سنگ.

☆ **طقس**: **الطقس**: راه و روش. اسلوب. نظم و ترتیب حکومتی و در اصطلاح محلی: حالات جوی و هوایی. ج طُقُوس.

☆ **مقطق**: **مَطَقَتْ** طَقَطَةً الدواب: شم چهارپایان در اثر کوبیده شدن به زمین صدا کرد.

☆ **طل**: **طَلَّ** ١ طلاً الغريم: طلبکار را سرگرداند. امروز و فردایش کرد. طَلَّه حَقَّه: حق او را خورد یا کمی از حق او را خورد. طَلَّت السماء الارض: آسمان نم‌نم بر زمین بارید. طَلَّ بالدهن: روغن به آن مالید. **طَلَّ ٢ و طَلَّ طَلّاً و أَطْلَ الدَّم**: خون ضایع شد و انتقام آن گرفته نشد. **الطيل و التطول و المَطَل**: خونی که به هدر رفته. **أَطْلَ الدَّم**: خون را هدر داد. **أَطْلَ الزمان**: زمان نزدیک شد. **أَطْلَ عليه**: مشرف بر آن شد. **أَطْلَ عَلَى حَقِّي**: حق مرا خورد. **طَالَ**: کردن کشید و به چیزی نگاه کرد. **اِسْتَطَلَّ** عليه: مشرف بر آن شد. بر آن اشراف پیدا کرد. **اِسْتَطَلَّ** الفرس ذنبه و يذنيه: اسب دم خود را بلند کرد. **الطل**: ماطله کردن. باران نم‌نم. شبنم. ج طلال و طليل. زیبایی شگفت‌انگیز. **الطلة**: اسم مره. مؤنث الطل به معنی زیبای شگفت‌انگیز. نسیم

خاکستری شد. **الأطلس:** تیره رنگ. خاکستری رنگ. ج **طَلَسَ** **نَطَلَسَ** الکتاب: نوشته کتاب یا نامه پاک شد. **نَطَلَسَ** و **نَطَلَسَ الرَّجُلُ:** طیلسان پوشید. جامه گشاد پوشید. **إِنطَلَسَ الأمرُ:** مطلب مخفی ماند. مطلب پوشیده ماند. **الطلس:** خاکستری رنگ بودن یا شدن. جامه گشاد و سیاه. **طیلسان سیاه.** **الطلس:** کاغذی که نوشته اش پاک شده. لباس چرک. ج **أطلاس.** **الطَّلَسَة:** تیرگی رنگ. ایر نازک. ج **طَلَسَ.** **الطَّلَانَة:** پاک کنی تخته سیاه. **الطَّلَس ج طیلَس و الطیلسان و الطیلسان و الطیلسان ج طیلالس و طیلالسَة:** جامه گشاد. پوستین. جبه سبز که بزرگان و دانشمندان می پوشند. **الأطلس:** گرگ مو ریخته و خاکستری رنگ. لباس مندرس. دزد. پارچه دیا. پارچه اطلسی. **المُحِيطُ الأطلسی:** اقیانوس اطلس.

☆ **طلسم:** **الطَلِسم ج طَلایم و الطَلِسم ج طَلِسمات:** طلسم. خطوطی که جادوگر می کشد.

☆ **طلطل:** **الطَلَطَلَة:** زبان کوچک که در دهان آویزان است.

☆ **طلع:** **طَلَع َ طُلُوعاً و مَطْلَعاً و مَطْلِعاً الكوكبُ و نحوه:** ستاره و خورشید و غیره طلوع کرد. دمید. بیرون آمد. **طَلَعَ عَنْهُمْ:** از آنان دور شد. از نظرشان غائب شد. **طَلَع َ و طَلَع َ طُلُوعاً الجبلُ:** از کوه بالا رفت. **طَلَعَ عَلَى الأمرِ:** از مطلب مطلع شد. مطلب را دانست. **طَلَعَ البلادَ:** آهنگ مسافرت به آن شهرها نمود. **طَلَعَ المكانَ:** به آن مکان رسید. **طَلَعَ مِنَ البلادِ:** از شهرها بیرون رفت. **طَلَع و طَلَع و طَلَع النخلُ:** درخت خرما غلاف شکوفه اش روید. **طَلَع الكیلَ:** پیمانه را لبریز کرد. **طالعة مُطالعة و طِلاعاً:** در آن دقت کرد. آن را بررسی کرد. مطالعه کرد. **طالَع الکتابَ:** کتاب را بر مطالعه کرد. کتاب را خواند. **طالَعه بالامر:** مطلب را بر او عرضه کرد. **أطلع الکوکبَ:** ستاره طلوع کرد. **أطْلَع النباتُ:** گیاه سبز شد. **أطْلَع النخلُ = طَلَع.** **أطْلَع الشجرُ:** درخت برگ کرد. **أطْلَعَت النخلة:** درخت خرما قد کشید. بلند شد. **أطْلَع عَلَى الشیء:** بر چیزی مشرف

شد. بر آن چیز از بالا نگاه کرد. **أطْلَع الفجرَ:** در هنگام دمیدن فجر به افق نگاه کرد. **أطْلَعَهُ عَلَى السبَرِ:** راز را به او گفت. **أطْلَع إِلَيْهِ معروفاً:** به او نیکی کرد. **أطْلَعَهُ طلع امره:** جهت کار خود را به او گفت. **سِرَّ کار خود را به او گفت. إطلَع الأمر و عَلَیْهِ:** مطلب را دانست. **إطْلَع عَلَینَا:** ناگهان به نزد ما آمد. **إطْلَع الفجرَ:** هنگام دمیدن فجر به افق نگاه کرد. **إطْلَع طلع العَدُوّ:** حقیقت کار و نظر دشمن را دریافت. **نَطْلَعهُ:** آن را دانست. به طلعت و رؤیت او نظر کرد. **نَطْلَع الرَّجُلُ:** او را گرفت. بر او پیروز شد. **نَطْلَع المکیالَ:** پیمانه لبریز شد. **نَطْلَع المَاء من الاناء:** آب از اطراف ظرف ریخت. **إِسْطْلَعهُ:** خارج شدنش را خواست. از او حقیقت حال را جويا شد. **إِسْطْلَع رَأی فلانٍ و إسْطْلَعَهُ رَأَیهُ:** نظر او را جويا شد. **الطلع:** مقدار. اندازه. شکوفه درخت خرما. خرمائی که برای اولین بار می رسد. **الطلع و الطلع:** جای بلندتر از سایر اماکن. جای مشرف. ناحیه. کنار. جانب. **الطَّلعة:** یکبار بیرون آمدن. یکبار طلوع کردن. رؤیت. دیدار. طلعت. **الطَّلعة:** زن بسیار نگرنده و بسیار دانا و مطلع. **الطَّلَاع:** بسیار طلوع کننده. بسیار پیدا شونده. بسیار بیرون رونده. صیغه مبالغه الطالِع. **الطَّلِعة مِنَ الجیش:** دیده بان لشکر. طلایه. مقدمه لشکر. پیشرو لشکر. ج **طَلاتِع.** **الطالِع:** بیرون رونده. طلوع کننده. مطلع شونده. ماه شب اول. فجر کاذب. طالع. سرنوشت. بخت. ج **طَواع.** **الطُّلوع ج طُلُوعات:** دمل بزرگ. لغت عامیانه است. **المَطْلَع و المَطْلَع:** طلوع کردن. خارج شدن. جای ستارگان یا جهت طلوع ستارگان. نردبان. آنچه بر آن اطلاع حاصل می شود. **مَطْلَع الامر:** آغاز کار. آغاز مطلب. **مَطْلَع القصیده:** اولین بیت شعر از قصیده. **المَطْلَع:** آگاه. باخبر. با اطلاع. نیرومند. با قدرت. قوی شوکت. **المَطْلَع:** آگاه شده از آن. مورد اطلاع قرار گرفته. آمده. کسی که آمده یا می آید. جائی که انسان آن را از بالا به پائین نگاه می کند.

☆ **طلق:** **طَلَق َ — طَلَقاً الشیء فلاناً:** آن چیز را به فلانی داد. **طَلَقَ يَدَهُ بِخیر:** دستش را به کار نیکی گشود. کار

نیکی انجام داد. **ظَلَّقْتُ** طلاقاً المرأةً مِنْ زَوْجِهَا: از شوهر خود طلاق گرفت. **الطَّالِقُ** ج طَلَّقٌ و **الطَّائِقَةُ** ج طَوَالِقُ: زن یا دختر طلاق گرفته. **طَلَّقَ** طَلْقاً: دور شد. دوری گزید. **طَلَّقَ** طَلْقاً و طَلُوقَةً اللِّسَانَ: زبان گویا و سخنور شد یا بود. **طَلَّقَ** طَلُوقَةً و طَلَاقَةً الرَّجُلُ: بشاش و خنده‌رو بود یا شد. **طَلَّقَ** قَوْمَهُ: از قبیله خود جدا شد. با آنها متارکه کرد. **طَلَّقَ** المرأةَ زَوْجَهَا: شوهر زن خود را طلاق داد. **أَطْلَقَ** المرأةَ: زن را طلاق داد. **أَطْلَقَ** المَوَاشِيَّ: مواشی را به چرا فرستاد. **أَطْلَقَ** الاسِيرَ: اسیر را آزاد کرد. **أَطْلَقَ** يَدَهُ يَخْبِرُ: دستش را بکار خیری گشود. **أَطْلَقَ** فِي كَلَامِهِ: سخن کلی گفت. کلی گوئی کرد یا چیزی را بطور مطلق گفت. **نَطَّلَى وَجْهَهُ**: گشاده‌رو شد. **نَطَّلَتْ** الْخَيْلُ: اسبها بی‌نهایت آزاد ورها شدند. **إِنطَلَقَ**: رفت. رهسپار شد. **إِنطَلَقَ** لِسَانُهُ: زبانش گویا شد. سخنور شد یا بود. **إِنطَلَقَ** وَجْهَهُ: گشاده‌رو شد. خنده‌رو شد. **إِنطَلَقَتْ** نَفْسُهُ لِلْأَمْرِ: آماده انجام آن کار شد. پذیرای آن شد. **أَنْطَلَقَ** بِهِ: برده شد. **إِسْتَظْلَقَ** الْبَطْنُ: شکم لیت پیدا کرد. اسهال گرفت. **إِسْتَظْلَقَ** الظَّمِيَّ: آهوی یا شتاب و سرآسیمه دوید. **إِسْتَظْلَقَ** الْأَمْرَ: کار را با شتاب انجام داد یا با عجله انجام آن را خواست. **الطَّلَقُ**: دادن چیزی. باز کردن. آهوی. ج أَطْلَاق. **الطَّلَقُ** و **الطَّلَاقُ** و **الطَّلَقُ** و **الطَّلَقُ**: ج أَطْلَاق. آزاد. رها. یله. یوم طَلَّقَ: روزی که هوایش ملایم است. فرش طَلَّقَ الْيَدَ: اسبی که در دستهایش سفیدی نباشد. رَجُلٌ طَلَّقَ الْيَدَيْنِ: مرد سخاوتمند. گشاده دست. رَجُلٌ طَلَّقَ الْوَجْهَ و طَلَّقَهُ و طَلَّقَهُ و طَلَّقَهُ و طَلَّقَهُ: مرد خنده‌رو. خوش اخلاق. طَلَّقَ اللِّسَانَ و طَلَّقَهُ: سخنور. گویا. ناطق زبردست. **الطَّلَقُ** و **الطَّلَقُ** ایضاً: طلق. تلک. **الطَّلَقُ**: دور شدن. دوری گزیدن. یک تاخت اسب. روده‌ها. طناب محکم بافته. بند چرمی. قید چرمی. ج أَطْلَاق. عَلَى الْإِطْلَاقِ و **مُطْلَقاً**: کلاً. مطلقاً. بدون استثنا. **الطَّلَاقُ** و **المِطْلَاقُ** و **البِطْلَاقُ**: بسیار طلاق دهنده. بسیار رها کننده. **المُطْلَقُ**: رها. آزاد. یله. **المُطْلَقُ** مِنَ الْخَيْلِ: اسبی که در یکی از قوائم

آن سفیدی نباشد.
☆ **ظلم**: **ظَلَمَ** ظُلْماً و **ظَلَمَ** الْغَبْرَةَ: نان را پهن کرد. **ظَلَمَ** الْعَرَقَ عَنْ جَبِينِهِ: عرق را از چهره پاک کرد. **الظُّلَمُ**: چیزی که نان را روی آن پهن می‌کنند. **الظلم**: چسبک دندان. **الظلمة**: یک دانه نان. یک قرص نان. ج ظلم.
المِظْلَمَةُ: وردنه.
☆ **ظلمس**: **ظَلَمَسَ** رَوْتَرَشَ کرد. اخم کرد. **ظَلَمَسَ** الْكِتَابَ: نوشته را پاک کرد. محوش کرد. **إِظْلَمَ** اللَّيْلُ: شب قیرگون شد. **الظُّلُمَاءُ**: تاریکی. ظلمت. زمینی که علامتی در آن نباشد. ابر نازک.
☆ **ظلو**: **الظلاو** و **الظلو**: بچه آهوی وقتی به دنیا می‌آید. کوچک از هر موجودی. ج أَطْلَاء و طِلَاء و طُلِي و طُلِيان و طُلِيان. **الطَّلَاوَةُ** و **الطَّلَاوَةُ** و **الطَّلَاوَةُ**: زیبایی. حُسن. جمال. تمانده غذا در دهان. سحر. جادو. پوسته نازک روی شیر و خون. **الطَّلَاوَةُ** ایضاً: چیزی که با آن چرب می‌کنند.
☆ **ظلی**: **ظَلَى** يَطْلِي ظُلْيًا: البعيرَ القَطْرانَ و بالقَطْرانَ: به شتر قطران مالید. **ظَلَى** طَلَى قُوهُ: دندانه‌هایش زرد رنگ شد. **الظُّلَى**: قن. هیکل. شبح. کالبد. هر موجودی که قطران به آن مالیده شده. بچه آهوی. ج أَطْلَاء. **الطَّلَا**: قطران. شراب. شیر انگور. **الطِّلَاء** و **الطَّلَاة**: قطران. روغن. هر چیزی که با آن چرب می‌کنند. **الطَّلَاء**: یک پوسته از خون. **الظُّلِيَّة** و **الطَّلَاة**: گردن. ج ظُلَى. **الظُّلَى**: بره. ج طُلِيان. **الظُّلَى** و **الظُّلِيان**: زردی دندان.
☆ **ظلم**: **ظَلَمَ** طَمًا و طُمُوماً الْإِنَاءَ: ظرف را پُر کرد. لبریز کرد. **ظَلَمَ** الشَّعْرَ: مو را چید. گیس بافت. **ظَمَّ** الْمَاءَ: آب روی هم انباشته و متراکم شد. **ظَمَّ** الشَّيْءَ: زیاد شد. انبوه شد. متراکم شد. **ظَمَّ** الْأَمْرَ: مطلب مهم و با عظمت شد. **ظَمَّ** طَمًا الْبُرَّ: چاه را پر کرد. با خاک یکسان کرد. **أَطَمَ** و **إِسْتَطَمَ** الشَّعْرَ: وقت چیدن مژ رسید. **الظَّم**: آب. دریا. عدد بسیار. اسب نجیب. خودپسندی. شگفت‌انگیز. عجیب. **الظُّنوم**: اسب چالاک و تندرو. **الظَّائِقَةُ**: حادثه ناگوار و بسیار مهم. برانگیخته شدن

پس از مرگ، روز قیامت.

☆ **طَمَح: طَمَحَ** - طَمَحًا و طُمُوحًا بَصَرُهُ إِلَيْهِ: چشمایش به سوی او خیره و تند نگاه کرد. طَمَحَ بَصَرُهُ إِلَيْهِ: ناظر بر او شد. از بالا به او نگاه کرد. طَمَحَ بِأَنْفِهِ: خود را گرفت. تکبر کرد. طَمَحَ بِهِ: او را برد. طَمَحَ فِي الطَّلَبِ: همه جا را جستجو کرد. تلاش زیاد در طلب کرد. طَمَحَتْ طِمَاحًا و طُمُوحًا الدَّائِبَةُ: چهارپا چموشی کرد. طَمَحَتْ الْمَرْأَةُ عَلَى زَوْجِهَا: زن از دستور شوهر سربچی کرد. **الطامح: طامح**، سرکش، توسن، نافرمان. زن نافرمان از شوهر. ج طَوَامِح. **طَمَحَ الْفَرَسُ**: اسب دستها را بلند کرد. طَمَحَ بِالشَّيْءِ فِي الْهَوَاءِ: چیزی را به هوا انداخت. **أَطْمَحَ بَصَرُهُ إِلَيْهِ**: سربلند کرد و به او نگاه کرد. **الطُمُوحُ** مِنْ مَوْجِ الْبَحْرِ: موج بلند و متلاطم دریا. **الطَّمَاح**: بعیدالنظر. دوربین. آزمند. حریص.

☆ **طَمَرَ: طَمَرَ** - طَمَرًا الشَّيْءُ: چیزی را به خاک سپرد. دفن کرد. پوشاند. زیر خاک کرد. طَمَرَ طَمَرًا و طُمُورًا و طِمَارًا و طَمَرَاتًا: به پائین پرید. به بالا پرید. خیز گرفت. طَمَرَ طَمَرًا الْمَطْمُورَةُ: انبار زیرزمینی گندم را پر کرد. زندان یا سیاهچال را پر کرد. طَمَرَ الشَّيْءُ: آن را دفن کرد. به خاک سپرد. طَمَرَ الْبَيْتَ: پرده‌های خانه را انداخت. **إِطْمَرَ** عَلَى فَرَسِهِ: از پشت روی اسب خیز گرفت و سوار شد. **الطمر: الطمر**: لباس کهنه و مندرس. کسی که هیچ چیزی ندارد. ج أَطْمَار. **الطمر و الطمير و المَطْمُور و الطمرير و الطمور**: اسب قوی هیکل و بلند و دراز و نجیب. **الطامر**: دفن کننده. به خاک سپارنده. حشره کک. ج طَوَامِير. **الطامور و الطومار**: تومار. طومار. ج طَوَامِير. **المطمر و المطار**: ریسمان بنائی. نسخ بنا. **المَطْمُورَةُ**: انبار زیرزمینی برای گندم و حبوبات. سیاهچال یا زندان. ج مَطَامِير.

☆ **طَمَسَ: طَمَسَ** - طُمُوسًا: دور شد. طَمَسَ بِعَيْنِهِ: فاصله دور را نگاه کرد. طَمَسَ طَمَسًا و طُمُوسًا و نَطَسَ و انطَمَسَ: محو شد. پاک شد. مندرس شد. پوشید. طَمَسَ الْبَصَرُ: چشم کور شد. طَمَسَ النَجْمُ:

ستاره ناپدید شد یا نورش ناپدید شد. طَمَسَ طَمَسًا الشَّيْءُ: آن را محو کرد. پاک کرد. نابودش کرد. آن را پوشانید. اثرش را ریشه کن کرد. طَمَسَ الْغَيْمُ النُّجُومَ: ابر ستاره‌ها را پوشاند.

☆ **طَمَطَمَ: الطنطم و الطنطبي و الطنطباي**: کسی که زبانش لکنت دارد.

☆ **طَمَعَ: طَمَعَ** - طَمَعًا و طَمَاعًا و طَمَاعِيَّةً فِي الشَّيْءِ و بِهِ: در آن طمع کرد. آزمند شد. **الطامع و الطمیع و الطمع**: طمعکار. حریص. آزمند. ج طَمِيعُونَ و طُمُعَاء و أَطْمَاع و طَمَاعِي. **طَمَعُ** طَمَاعَةً: بسیار آزمند و حریص شد. **طَمَعَهُ**: او را به طمع واداشت. **أَطْمَعَهُ**: او را به طمع انداخت. **تَطْمَعُ**: به طمع افتاد. **الطمع**: آزمندی. طمع. حرص. آنچه که چشم طمع در آن دوخته شده. جیره سرباز. ج أَطْمَاع. **الطَمَاعَةُ**: طمع کردن. آزمندی. **الطَّمَاع و البطماع**: بسیار آزمند. **الطمع**: آنچه چشم طمع بدان دوخته شده. آنچه مورد طمع واقع شود. ج مَطَامِع. **المطمعة**: آنچه دیگر طمع را به جوش آورد. ☆ **طَمَان: طَمَانٌ** طَمَنَّةً و طَأْمَنَ ظَهْرُهُ: پشت خم کرد. کمر خم کرد. طَمَانٌ و طَأْمَنَ الشَّيْءُ: آن را آرام کرد. بی حرکت کرد. ساکن کرد. **تَطْمَانٌ**: پائین آمد. **إِطْمَانٌ** إِطْمِئْنَانًا و طَأْمِئِنَّةً إِلَيْهِ: به آن اعتماد کرد. اطمینان یافت. پائین آمد. **المطمئنين**: آرام. ساکن. مطمئن. آسوده. راحت. **المطمئنين مِنَ الْأَرْضِ**: زمین پست و هموار.

☆ **طَمَوْ: طَمَا** يَطْمُو طُمُوً و طَمَى يَطْمِي طَمِيًا الْمَاءُ: آب زیاد و لبریز شد و رودخانه و غیره را پر کرد. طَمَا و طَمَى الْبَحْرُ: دریا پر شد. به حال مد درآمد. طَمَى الثَّبْتُ: گیاه بلند و دراز شد. طَمَتْ هِمَّتُهُ: همت بلند داشت. طَمَا بِهِ الْهَمُّ أَوِ الْخَوْفُ: اندوه یا ترس او زیاد شد. ☆ **طَن: طَنَ** - طَنًا و طَنِينًا و طَنَّنَ الذَّبَابُ: مگش وزوز کرد. طَنَّنَ و طَنَّنَ النَّاوُسُ: ناقوس به صدا آمد. زنگ زد. طَنَّنَ فَلَانٌ: مُرد. درگذشت. **أَطْنَهُ**: به صدایش درآورد. أَطْنِ السَّاقَ: ساق را قطع کرد. **الطنن**: تَن. ۱۰۰۰ کیلوگرام. **الطنان**: بسیار طنین انداز. پر صدا.

پاکیزه. ضد نجس. **طَهَّرَهُ**: طیب و طاهرش کرد. پاکیزه‌اش کرد. **طَهَّرَ الشَّيْءَ بِالْمَاءِ**: چیزی را آب کشید. شستشو داد. **تَطَهَّرَ**: پاک شد. از آلودگیها منزه شد. خود را آب کشید. خود را شستشو داد. **الطَّهْرُ**: پاک شدن. تمیزی. آب. هر چیز پاک کننده. **الطَّهْرَةُ**: طهارت. ضد آلودگی. شستشو. **الْمَطَهَرُ**: عالم برزخ ابرار و نیکان. **الْمَطَهْرَةُ** و **الْبَطَهْرَةُ**: آفتابه. ظرف تطهیر و شستشو. حمام. محل شستشو و تطهیر. ج **مَطَاهِر**. **الْمَطَهْرَةُ**: وسیله شستشوی البسه مریض که آنها را ضد عفونی می‌کند.

☆ **طهم**: **الْمُطَهَّم**: فربه. چاق. لاغر اندام. هر چیز تمام‌الخلقه و زیبا و نیکو منظر.

☆ **طهو**: **طَهَا يَطْهُو وَيَطْهَى طَهْواً وَ طَهْواً وَ طَهْواً وَ طَهْواً** طَهَاءَ لِلْحَمِّ: از گوشت غذا درست کرد. **أَطْهَى إِطْهَاءً**: ماهر شد. حاذق شد. استاد فن شد. استادکار شد. **الطَّاهِي**: آشپز. کبابی. نانوا. ج **طُهاةٌ وَ طُيَّيْن**. **الطَّاهِيَّةُ**: زن آشپز یا نانوا یا کبابی. ج **طَوَاهٍ وَ طَاهِيَّات**. **الطَّاهِيَّةُ**: آشپزی. کبابی. **الطَّاهَاةُ**: پوسته نازک روی خون یا شیر.

☆ **طوبه**: **الطُّوب**: آجر. **الطُّوبَةُ**: یک دانه آجر. **الطُّوَاب**: آجریز. فخار. آجرساز. **الطُّوبُو غرافية**: نقشه‌برداری از جانی.

☆ **طوح**: **طَاَحَ يَطْوَحُ طَوْحاً**: گم کرد. گم شد. مشرف به مرگ شد. سردرگم شد. از راه خود دور افتاد. **طَاَحَ السَّهْمُ**: تیر به هدف نخورد. **طَوَّحَهُ**: بیرونش کرد. تبعیدش کرد. **طَوَّحَ بِهِ**: او را به کارهای خطرناک واداشت. به هوا و هوس انداخت او را. **طَوَّحَ تَطْوِيحاً وَ طَبَّحَ تَطْبِيحاً الشَّيْءَ**: چیزی را گم و تضییع کرد. **طَاَوَّحَهُ** **مُطَاَوَّحَةً يَكْذاً**: چیزی به طرف او پرتاب کرد. جواب پرتاب کردن او را با پرتاب چیزی داد. **أَطَاَحَهُ**: نابودش کرد. او را برد. از بینش برد. **أَطَاَحَ الشَّعْرَ**: مو را ریزاند. **تَطَوَّحَ فِي الْبِلَادِ**: به آن شهرها رفت. **تَطَوَّحَ فِي الْبُتْرِ**: در جاه افتاد. **تَطَاَوَّحَ الْقَوْمُ فَلَاناً بِالْأَمْرِ وَ بِالضَّرْبِ**: بر سر کاری با او دعوی کردند. هر کدام کاری را به

☆ **طنب**: **طَنَّبَ** **طَنَّباً** الرَّمْعَ: نیزه کج شد. نیزه خم شد. **طَنَّبَ الْفَرْسَ**: کمر و پاهای اسب دراز و شل شد. **الْأَطْنَبُ**: اسبی که کمر و پاهایش دراز و شل است. **الطَّنْبَاءُ**: اسب ماده کمر و پا دراز و شل. **طَنَّبَ الْخِيَمَةَ**: طنابهای خیمه را بست. **طَنَّبَ بِالْمَكَانِ**: در آن مکان اقامت کرد. در آنجا ماندگار شد. **طَنَّبَ الذَّنْبَ**: گریه زوزه کشید. **طَنَّبَ السَّقَاءَ**: مشک را خوشبو کرد و خوب پرورش داد. **طَانَبَ الْقَوْمُ**: طنابهای خیمه خود را در میان طنابهای خیمه آن قوم بست. **أَطْنَبَ الرِّيحَ**: باد به شدت وزید و گرد و خاک کرد. **أَطْنَبْتُ الْأَبْلَ**: شتران پشت هم رفتند. **أَطْنَبَ فِي الْوَضْفِ** اوالْعَدْوِ: در وصف کردن یا دویدن مبالغه کرد. زیاده‌روی کرد. بسیار تند دوید. **تَطَانَبَ الْقَوْمُ**: خیمه‌های خود را در وسط یکدیگر برافراشتند. **الطَّنْبُ**: طناب خیمه. رگ و پی بدن. ریشه درخت. ج **أَطْنَابٌ وَ طِنْبَةٌ**. **الْمُطْنَبُ**: گزافه‌گوی. کسی که همه را مدح می‌کند. **الْبِطْنَابُ**: لشکر جزار. انبوه.

☆ **طنبر**: **الطَّنْبُورُ وَ الطَّنْبَارُ**: تنبور. ج **طَنَابِير**.
☆ **طنجر**: **الطَّنْجَرَةُ**: کماجدان. دیگ مسی. دیگچه. **الطنجیر**: ظرفی است که در آن حلوا و غیره می‌سازند.
☆ **طنطن**: **طَنْطَنَ طَنْطَنَةً الْجَرَسُ وَ الطَّسْتُ وَ الذَّبَابُ وَ نحوها**: زنگ و طشت و مگس و نحوه صدا کرد.

☆ **طنف**: **طَنَّفَ الْجِدَارَ**: خار بالای دیوار گذاشت. روی دیوار پیش‌آمدگی درست کرد. کلاهک روی دیوار گذاشت. **الطَّنْفُ وَ الطَّنْفُ وَ الطَّنْفُ** و **الطَّنْفُ**: دماغه کوه. قسمت برآمده کوه. سایبان روی در. سردری. پیش‌آمدگی لبه بام. ج **طُنُوفٌ وَ أَطْناف**. **الْمُطْنِفُ**: کسی که بام یا دیوارش پیش‌آمدگی یا سایبان دارد. کسی که روی دماغه کوه یا سر در و سایبان خانه ایستاده.

☆ **طنفس**: **الطَّنْفَسَةُ وَ الطَّنْفَسَةُ وَ الطَّنْفَسَةُ**: گلیم. حصیر. ج **طَنَافِس**.

☆ **طهر**: **طَهَّرَ** و **طَهَّرَهُ طَهْراً وَ طَهْراً وَ طَهْراً**: طاهر شد. پاک شد. پاکیزه شد. **الطَّاهِرُ** ج **أَطْهَارُ** و **الطَّهْرُ** ج **طَهْرُونَ وَ الطَّهْرُ** ج **طَهَارَى**: طاهر. پاک.

عهده او گذاشتند. بر سر زدن او با هم دعوی کردند. همگی به او زدند. **تَطَاوَحَتْ** بِدَالَتِي: گرفتاریها او را دریدر و آواره کرد. **الطُّوَح**: دور. بعید. **التَّطَاوُح**: مهالک. مهلکه‌ها. جاهای خطرناک. **الْمُطَاخَة**: مهلکه. جای خطرناک.

☆ **طود**: **إِنطاد**: پرواز کرد. در هوا بالا رفت. **الْفُود**: ثبوت. پایداری. کوه سر به فلک کشیده. یک رشته کوه تنها و غیرمتصل به کوه‌های دیگر. ج. **أطواد** و **طُودَة**. **الْمُنطاد**: بلند. مرتفع. بالون. ج. **مُنَاطِيد**.

☆ **طور**: **طَارَ** **يَطُورُ** **طَوْرًا** و **طَوْرَانًا** **بِفِلَانٍ**: به فلانی نزدیک شد. **الطُّور**: نزدیک شدن. اندازه. مقدار. حد. نهایت. **هَذَا طَوْرُهُ**: این مقدار آن است. اندازه آن است. نهایت آن است. **جَاوَزَ طَوْرَهُ**: از حد و اندازه خود گذشت. هیت. حال. کیفیت. شکل. یکبار. یکدفعه: **أَتَيْتُهُ طَوْرًا بَعْدَ طَوْرٍ**: چندین بار نزد او رفتم. آنچه در ازاء چیزی باشد. آنچه به اندازه چیز دیگری باشد. ج. **أَطْوَار**. **الطُّور**: کوه. **الطُّورَيْل** و **الطُّورَيْد**: سوشک زیردریایی. **أُزِدِر**. **الطُّورِي** و **الطُّورَانِي**: آدم وحشی. پرنده وحشی. **طَارَةُ** **الْمَخْلِي**: چهارچوبه الک. **الطَّارَة** و **الطار**: دایره که از آلات طرب است. چهارچوبه دایره، دف.

☆ **طوس**: **طُوسَة**: آن را آراست. زیمنت داد **طُوسَ الْمُصَوِّر**: عکس طاووس کشید یا انداخت. **نَطُوسٌ** **لِلْحَمَامَةِ**: کبوتر نر برای کبوتر ماده خرامید. **تَطَوَّسَتِ** **المرأة**: زن خود را آراست. هفت قلم آرایش کرد. مثل طاووس خود را آراست. **الطَّاس**: جام. قدح. ظرف آبخوری. ج. طاسات. **الطَّاوُوس** و **الطاوُوس**: طاووس. ج. **أَطْوَاس** و **طَوَاوِيس**. **الطُّوَيْس**: مصفر طاووس.

☆ **طوع**: **طَاعَ** **يَطُوعُ** و **يَطَاعُ** **طَوْعًا** **لِفُلَانٍ**: از او اطاعت کرد. مطیع او شد. فرمانبردار او شد. **الطَّاع**: مطیع. فرمانبردار. ج. **طُوع** و **طَائِعُون**. **طَوَّعَهُ**: فرمانبردارش کرد. مطیعش کرد. **طَوَّعَتْ** **لَهُ** **نَفْسُهُ** **كَذَا**: نفس و اراده او در انجام چیزی به او کمک کرد **طَاوَعَهُ** **مُطَاوَعَةً**

فی الأمر و علیه: در آن مطلب با او توافق و موافقت کرد. **أَطَاعَهُ** **إِطَاعَةً** و **طَاعَةً**: از او اطاعت کرد. فرمان برد. مطیع او شد. **إِنطَاعٌ** **إِنطِيعًا** **لَهُ**: فرمانبردار او شد. **تَطَوَّعَ**: داوطلبانه حاضر شد. **تَطَوَّعَ** **بِالشَّيْءِ**: چیزی را بخشید. **تَطَوَّعَ** **بِالشَّيْءِ** و **لِلشَّيْءِ**: انجام آن را تعهد کرد. به گردن گرفت. **تَطَوَّعَ** **الشَّيْءُ**: درصدد انجام آن برآمد. **تَطَوَّعَ** **لِلأَمْرِ**: انجام آن را به عهده گرفت. **إِسْتَطَاعَ** **إِسْتِطَاعَةً** **الامر**: بر انجام کاری قادر شد. **إِسْطَاعٌ** **يَسْتَطِيعُ**: قادر شد. **الطَّوَاعَة**: فرمانبرداری. اطاعت. **الطَّوَاعِيَّة**: اطاعت. فرمانبرداری. **الطَّاع** و **الطُّوع** و **الطَّيِّع**: فرمانبردار. مطیع. **البَطَّوَاع** و **البَطَّوَاعَة**: اطاعت کننده. فرمانبردار. **الْمُطَوَّعَة**: کسانی که داوطلبانه به جهاد می‌روند. **الْمُتَطَوِّع** و **الْمُطَوَّع**: کسی که داوطلبانه و بیش از وظیفه خود کارهای نیک انجام می‌دهد.

☆ **طوف**: **طَافَ** **يَطُوفُ** **طَوْفًا** و **طَوَافًا** و **طَوَافًا** **بِالْمَكَانِ** و **حَوْلَهُ**: گرد آن جا گشت. طواف کرد. دور زد. **طَافَ** **فِي** **الْبِلَادِ**: در شهرها گشت. گردش کرد. **طَافَ** **بِالْخِيَالِ** **طَوَافًا**: خواب دید. **طَوَّفَهُ** **تَطْوِيفًا** و **تَطَوَافًا**: او را گرداند. چرخاند. **طَوَّفَ** **فِي** **الْبِلَادِ**: در شهرها گردش کرد. **طَوَّفَ** و **تَطَوَّفَ** و **إِسْتَطَافَ** **إِسْتِطَافَةً** **بِالشَّيْءِ** و **حَوْلَهُ**: دور آن گردش کرد. تاب خورد. **طَوَّفَ** **النَّاشِ** او **الجراد**: مردم یا ملخها مثل سیل بنیانکن آمدند. **إِسْتَطَافَهُ**: آن را چرخاند. گرداند. طوافش داد. **أَطَافَ** **بِالشَّيْءِ**: آن را جمع‌آوری کرد. نسبت به آن احاطه پیدا کرد. به آن نزدیک شد. **أَطَافَ** **عَلَيْهِ** و **بِهِ**: شبانه نزد او رفت. **أَطَافَ** **عَلَيْهِ**: دور آن چرخید. تاب خورد. **الطُّوف**: آنچه روی آب شناور است. مشکهای بهم بسته و پرباد یا تخته‌های بهم بسته که به جای قایق از آن استفاده می‌شود. شبگردها. عسرها. ج. **أَطْوَاف**. **الطُّوفَان**: طوفان. سیل بنیانکن. قیرگونی شب. شدت تساریکی شب. مرگ سریع و همه‌گیر مثل وبا. **الطُّوفَانُ** **مِنْ** **كُلِّ شَيْءٍ**: هر چیز فراوان. **الطَّائِف**: طواف کننده. چرخنده. شبگرد. گزمه. **الطَّائِفَة**: مؤنث **الطَّائِف**. زن شبگرد. زن طواف کننده. طایفه. ایل. قبیله. یک

سالخورده شد. تَطَاوَلَا: مسابقه دادند. **إِسْتَطَالَ** **إِسْتِطَالَةً**: بلند شد. دراز شد. **إِسْتَطَالَ** **عَلَيْهِ**: به او نیکی کرد. به او تجاوز کرد. **إِسْتَطَالَ** **عَلَى** **عَرَضِهِ**: نسبت بدناموسی به او داد. **الطُّول**: برتری. افزونی. فضیلت. بخشش. عطا. قدرت. ثروتمندی. **الطُّول**: درازی. درازا. بلندی. ج **أَطْوَال**. **الطَّيْلَة**: عُمر. به درازی دنیا. **الطُّول**: مرغ یا بلند. **الطَّيْل** و **الطُّول** و **الطَّوَال** و **الطَّيَال**: به درازی دنیا. **الطَّابِل** و **الطَّابِلَة**: قدرت. برتری. فضیلت. ثروتمندی. ج **طَوَائِل**. **الطَّوِيل**: دراز. کشیده. ج **طَوَال** و **طَيَال**. **الطَّوِيلَة**: مؤنث **الطَّوِيل**. ج **طَوِيلَات**. **الأَطْوَل**: درازتر. بلندتر. ج **أَطْوَال**. **طَوْنِي**: مؤنث **أَطْوَل**. ج **طَوَّل**. **الطَّوَلِي** ایضاً: بلندپایگی. **الطَّوَال**: طویل. دراز. **الطَّوَالَة**: مؤنث **الطَّوَال**. **الطَّوَالَة**: سیز غذاخوری. **المِطْوَل**: طناب. افسار. زمام. ج **مَطَاوِل**.

☆ **طَوَى**: **طَوَى** **يَطْوِي** **طَيًّا** **الثَّيَابَ**: لباس را تا کرد. لباس‌ها را پیچید. **طَوَى** **اللَّهُ** **عُزْرَهُ**: خدا عمر او را درهم پیچید. **طَوَى** **الْحَدِيثَ**: آن سخن را کتمان کرد. نقل نکرد. **طَوَى** **كَشْحَهُ** **عَلَى** **الْأَمْرِ**: مطلب را کتمان کرد. **طَوَى** **الْبِلَادَ**: شهرها را درهم پیچید و گردش کرد. **طَوَى** **البئرَ**: چاه را سنگ چین کرد. **طَوَى** **الرَّجُلَ**: گرسنگی به خود داد. **طَوَى** **السَّيْرُفَلَانَا**: راه روی او را لاغر کرد. **طَوَى** **يَطْوِي** **طَوَّى** و **إِطْوَى**: گرسنه شد. **الطَّيَّان** و **الطَّوِي** و **الطَّوَاي**: گرسنه. **الطَّيَّا** و **الطَّوِيَة** و **الطَّوَايَة**: زن گرسنه. دختر گرسنه. حیوان ماده گرسنه. **تَطَوَّرَتِ** **الْحَيَّة**: مار چنبر زد. **إِنطَوَى** **القَوْمُ** **عَلَيْهِ**: مردم دور او را گرفتند. گرد او جمع شدند. **إِنطَوَى** و **إِطْوَى**: پیچیده شد. کتمان شد. **الطَّوَى**: گرسنگی. **مَشَكَّ** **أَب**. **الطَّوَى** و **الطَّوَى**: تاخورد. تاشده. بهم پیچیده. **الطَّى**: تازدن. پیچیدن. **طَيَّ** **الشَّيْءَ**: پیوست چیزی. ضمیمه چیزی. **الطَّيَّة**: نیاز. خواسته. آرزو. نیت. اندیشه. کیفیت تازدن. ناحیه. جهت. **طَاوَى** **البَطْنِي**: دارای شکم کوچک. **الطَّوَايَة**: ماهی تابه. **الطَّوَى**: یک دسته گندم خوشه‌دار. یک ساعت از شب. ج **الأَطْوَاء**. **الطَّوَى** و **الطَّوِيَة**: چاه سنگ چین شده. **الطَّوِيَة** ایضاً. **تَيْت**. اندیشه. **الأَطْوَاء**:

پاره از هر چیز. افراد زیر یک پرچم. افراد دارای یک عقیده و نظر. ج **طَائِفَات** و **طَوَائِف**. **الطَّوَّاف**: بسیار طواف کننده. بسیار چرخ زننده. بسیار دورزننده. خادم. خدمتکار. کسی که مشک‌های باد کرده و بهم بسته یا تخته‌های بهم بسته مثل قایق دارد. یا کسی که مشک‌ها یا تخته‌ها را بهم می‌بندد و مثل قایق از آن استفاده می‌کند. **الطَّوَّافَة**: مشعل. **المَطَّاف**: جانی که دور آن گردش می‌کنند. چیزی که گرد آن می‌گردند.

☆ **طَوَّقَ**: **طَوَّقَ** **طَرِيقًا** و **طَاقَةً** و **أَطَاقَ** **الشَّيْءَ**: توانست چیزی را انجام دهد. طاقت آن را داشت. **أَطَاقَ** **عَلَى** **الشَّيْءِ**: توانست آن را تحمل کند. قدرت آن را داشت. **طَوَّقَهُ** **الشَّيْءَ**: انجام آن را به عهده او گذاشت. **طَوَّقَهُ** **الطَّوَّقَ**: گلویند به گردنش انداخت. **إِطَوَّقَ** و **تَطَوَّقَ**: گلویند به گردن انداخت. **تَطَوَّقَتِ** **الْحَيَّةُ**: مار چنبر زد. **الطَّاق**: طاق: سقف قوسی شکل. فارسی است. ج **طَاقَات** و **طَيِّقَان**. **الطَّاق** ایضاً: لباسی است بدون گریبان. **الطَّوَّق**: گلویند. گردنبند. گردن. یخه. طوق هر چیز. هر چیز حلقه مانند. ج **أَطَوَّقَ**. **الطَّوَّق** و **الطَّاقَة**: قدرت بر انجام چیزی. استطاعت بر انجام چیزی. توانستن. طاقت و تحمل. **الطَّاقَة** ایضاً: کلاف نخ و نحوه. بسته مو یا دسته سبزی و غیره. و در اصطلاح محلی دریچه دیوار را گویند. **المَطَّوَّقَة**: کبوتر طوقی. غرابه.

☆ **طَوَّلَ**: **طَوَّلَ** **يَطْوِلُ** **طَوَّلًا**: بلند شد. دراز شد. قد کشید. **طَوَّلَ** **عَلَيْهِ**: بالای آن رفت. مقامش از او بالاتر شد. به او مساعدت کرد. **طَوَّلَهُ**: درازش کرد. بلندش گردانید. **طَوَّلَ** **لَهُ**: به او مهلت داد. **طَوَّلَ** **لِلدَّائِيَةِ**: بند چهارپا را در چراگاه بلند بست. **تَطَوَّلَ** **تَطَوَّلًا** **عَلَيْهِ**: به او کمک کرد. **أَطَاةً** و **أَطَوَّلَهُ** **إِطَاةً** و **إِطَاوًا**: درازش کرد. بلندش گرداند. **طَاوَلَهُ** **مُطَاوَلَةً**: او را دست بسر کرد. امروز و فردایش کرد. در فضیلت یا بخشش یا قدرت یا درازی یا بلندی با او رقابت کرد. **تَطَاوَلَ**: گردن کشید که به جای دورنگاه کند. تکبر کرد. تعدی و تجاوز کرد. بلندی و درازی را نشان داد. **تَطَاوَلَ** **عَلَيْهِ** **العمرُ**:

گره‌های دم ملخ. **الطوی:** یک گره دم ملخ. **الطوی:** تاب خوردگی روده. تای لباس. یک تای مار چنبرزده. ج مطاوی. **الطوی:** قرقره و کلافی که نخ به دور آن پیچند.

☆ **طیب:** طاب یطیب طیباً و طاباً و طیبته و تطیباً؛ لذیذ و خوشمزه شد. شیرین شد. نیکو شد. خوب شد. طابث النفس پکذا؛ به چیزی دلخوش شد. شاد شد. طاب عيشه؛ مرقه شد. در ناز و نعمت قرار گرفت. طاب عن الشيء نفساً؛ از چیزی دست کشید. چیزی را رها کرد. طاب الشيء؛ چیزی را نیکو گرداند. طابث الارض؛ زمین سبز و خرم شد. **طیب الشيء:** نیکویش گرداند. به نظرش نیکو آمد. عطر به آن مالید. طیب خاطر؛ به او آرامش داد. آسایش خیال داد. **أطاب إطابة الشيء:** آن را نیکو گرداند. سخن یا چیز نیکو آورد. **أطیب** إطیباً **الشيء:** آن را نیکو دانست. به نظرش خوب آمد. **طایبه مطایبه:** با او شوخی کرد. خوش و بش کرد. **تطیب** بالطیب؛ به خود عطر مالید. **إستطاب و إستطیب إستطیباً الشيء:** آن را نیکو یافت. به نظرش نیکو آمد. **الطیب:** نیکو شدن. خوشبو. ج أطیاب و طُیوب. و نیز به معنی هر چیز بهتر است. **الطابة:** توب. گوی. **الطیبة:** خوبی. نیکویی. طیبته الخمر؛ شراب زلال. **فعلت ذلك طیبته:** با رضایت و طیب خاطر آن را انجام دادم. **الأطیب:** بهتر. نیکوتر. لذیذتر. ج أطایب. **الطوی:** مؤنث أطیب. ج طویات. **الطوی** ایضاً؛ خوشبختی. خوشی. برکت. سعادت. خوبی. نیکی. ناز و نعمت. برگزیده. **الطیب:** نیکو. خوب. لذیذ. گوارا. پاک و پاکیزه. ضد خبیث. حلال. روا. **الطیبة:** مؤنث الطیب. ج طیبات و طوی. **الأطایب و النطایب من الشيء:** برگزیده یک چیز. نخبه.

☆ **طیح:** طاح یطیح طیحاً؛ نابود شد. گم شد. **أطاحه:** نابودش کرد. **نطاح** الشيء؛ پراکنده شد. متفرق شد.

☆ **طیر:** طار یطیر طیراً و طیراناً و طیرورة الطائر؛ پرنده بال زد. پرید. پرواز کرد. طار صیته؛ آوازه‌اش همه‌جا را گرفت. طار الشجر؛ مو بلند شد. طار پکذا؛ با

چیزی پیشی گرفت یا زودتر چیزی را بدست آورد. طار إلى كذا؛ به سوی چیزی شتاب گرفت. سرعت کرد. **طیره و طیریه و أطاره و إطاره و طایره مطایره:** پروازش داد. **أطار و طیر المال:** مال را قسمت کرد. طیر نمته؛ خواب را از سرش پراند. **إطیر و تطیر** بالشيء و منه؛ چیزی را بفال بد گرفت. **نطیر:** پراکنده شد. **تطایر** السحاب فی السماء؛ ابر تمام فضا را پوشاند. **إستطار** إستطارة الشيء؛ پراکنده شد. پخش شد. **إستطار الحائط:** دیوار شکاف خورد. **إستطار السیف:** برق آسا شمشیر کشید. **إستطار الطیر:** پرنده را پرواز داد. **أشتطیر:** ترسید. به سرعت بُرده یا ریوده شد که گویا پرنده او را به هوا برد. **أشتطیر الصدع فی الحائط:** شکاف دیوار پیدا شد. **أشتطیر القرص:** اسب شتاب کرد. تند دوید. **الطار:** پرنده. پرواز کننده. سرغ. ج طیر و طیور و أطیار. پرنده‌ای است. آنچه آن را به فال بد یا نیک می‌گیرند. بهره. قسمت. رزق و روزی. مغز سر. **الطیر:** پریدن. پخش شدن. پرنده‌گان. پرنده. فال‌زدن. **الطیرة و الطیرة:** فال بد یا آنچه به آن فال بد می‌زنند. **الطیرة و الطیرورة:** سبک‌سری. خواری. سبکی و بی‌عقلی. **الطویر:** پرنده کوچک. **الطیار:** پراکنده. پخش. ولو. شاهین ترازو. زیانه ترازو. ترازوی سنجش طلا و نقره. **الطیار و المطار من الخیل:** اسب تیزهوش و تندرو. **المطارة:** سرزمین پر از پرنده. **الطیارة:** سرزمین پر از پرنده. **الطائرة:** هواپیما. **المطار:** فرودگاه. **المطیر:** پرواز داده شد. پخش شده. شکافته شده. شکسته. نوعی برد. **المشتطیر:** پراکنده. شکافته. درخشان. پرواز دهنده.

☆ **طیش:** طاش یطیش طیشاً؛ سبک مغز شد. بی‌فکر شد. بی‌خیال شد. طاش السهم عن الغرض؛ تیر به هدف نخورد. **الطایش:** تیر به هدف نخورده. آدم بی‌فکر. سبک مغز. آدمی که تیرش به هدف نمی‌خورد. **أطاش** إطاشة السهم عن الغرض؛ تیر را به هدف نزد. **الطایش:** سبک مغز. بی‌خیال. بی‌هدف. لابلایی.

☆ **طیف:** طاف یطیف طیفاً و مَطافاً الخیال؛ به خواب آدم آمد. در عالم خواب نمایان شد. **طیف** تطیفاً و

أَطَافَ إِطَافَةً وَ تَطَيَّفَ تَطَيُّفًا؛ بسیار دور زد و طواف کرد. الطَّيْفُ: خواب دیدن. آنچه در خواب دیده می‌شود. خشم. غضب. دیوانگی.
 ☆ طین: طَانٌ يَطِينُ طِينًا وَ طَيَّنَ الحَائِطَ: به دیوار کاهگل مالید. کاهگل کاری کرد. طَيَّنَ الْكِتَابَ: نامه را با گِل مُهر کرد. طَيَّنَهُ اللَّهُ عَلَى الْخَيْرِ: خداوند گل او را

به نیکی سرشت. خداوند نیکویش آفرید. تَطَيَّنَ: کاهگل شد. کاهگل مالی شد. الطَّيْنُ وَ الطَّيْنَةُ: گِل. شفته. الطَّيْنَةُ ايضاً: یک پاره گِل. طينت. سرشت. فطرت. الطَّيَانَةُ: گِل سازی. کاهگل سازی. الطَّيَّان: کاهگل ساز.

ظ

☆ **ظ:** الفاء هفدهمین حرف از حروف هجا.
☆ **ظن:** ظَنَزَ ظَنَزًا وَ ظَنَرًا وَ أَظَارَ إِضَارًا وَ ظَاءَرَ مُظَاءَرَ فَلَنَاقَةٍ أَوِ الْمَرْأَةِ عَلَى وَلَدٍ غَيْرِهَا: زن یا شتر و هر حیوان ماده را نسبت به بچه دیگری مهربان کرد. ظَاظَرَتْ وَ أَظَارَتْ الْأُنْثَى: زن یا حیوان ماده نسبت به بچه دیگری مهربان شد. الظُّوُورُ وَ الظُّوُورَةُ: زن یا حیوان ماده‌ای که نسبت به بچه دیگری مهربان باشد. ج أَظَارَ وَ ظَوَّارَ. ظَاءَرَ الرَّجُلُ: برای بچه خود دایه مهربان گرفت. ظَاءَرَتْ الْمَرْأَةُ: زن بچه دیگری را برای شیردادن قبول کرد. دایه شد. إِظَارَ لِوَلَدِهِ ظَنْرًا: دایه‌ای برای فرزندش گرفت. الظَّنْرُ: دایه. زن یا حیوانی که به بچه دیگری شیر می‌دهد یا مهربانی می‌کند. ج أَظُورُ وَ أَظَارَ وَ ظُوُورَةُ وَ ظَوَّارَ. الظُّورَةُ: دایه. شیرده.

☆ **ظرب:** الظَّرْبُ وَ الظَّرْبَانِ وَ الظَّرْبَاءُ: نوعی راسوی بدبو. به موش خرما می‌بدبو نیز گفته شده. ج ظَرَابِي وَ ظَرَابِئِن. الظَّرْبِي وَ الظَّرْبَاءُ: چند عدد موش خرما می‌بدبو.

☆ **ظرف:** ظَرَفَ ظَرْفًا وَ ظَرَفَةً: زبردست و زیرک و زیبا بود. باهوش بود. خوش فهم بود. ظَرْفُهُ: از او ظریفتر بود. باهوش‌تر و زیباتر و خوش‌هیکل‌تر از او بود. الظَّرِيفُ: زیرک. زیبا. خوشگل. خوش‌هیکل.

☆ **ظریف:** ظَرِيفَ نَكْتةٍ سَجَّ: ج ظَرْفَاءَ وَ ظِرَافَ وَ ظَرْفَ وَ ظَرْوَفَ وَ ظَرِيفُونَ. الظَّرِيفَةُ: زن یا دختر ظریف و باهوش و خوش فهم و نکته‌سنج. مَوْنِ الظَّرِيفِ. أَظْرَفَ: دارای فرزندانی ظریف و زیبا و خوش‌هیکل شد. أَظْرَفَ

الْمَتَاعَ: کالا را در ظرفی گذاشت. ظرفی برای آن تهیه کرد. تَظَرَّفَ وَ تَظَارَّفَ: ظرافت نشان داد. إِسْتَظَرَّفَ: زیبا شمرد. پسندید. چیز ظریف خواست. در پی آدم ظریف برآمد. الظَّرْفَةُ: ظرافت. کیاست. ماهر بودن. حاذق بودن. شایستگی. زیرکی. ظرف. الظَّرْفُ: ظرف. هر چه چیزی را در آن جا دهند. ج ظَرْوَفَ. الظَّرْوَفَ

ایضاً: اوضاع و احوال. ظرف زمان یا مکان. الظَّرَافُ وَ الظَّرَافَةُ: ظریف. زیبا. خوش فهم. ج ظَرْفَاءَ وَ ظَرَّافُونَ.

☆ **ظن:** الظَّنُّ وَ الظَّنْرُ وَ الظَّنْرَةُ: سنگ یا سنگ تیز که

☆ **ظنب:** الظَّنْبُ: لبه تیز شمشیر یا تیزی شمشیر. تیزی نوک نیزه و سرنیزه و غیره. ج ظُنْبَاتُ وَ ظُنْبِي وَ ظُنْبُون وَ ظُنْبُونٌ وَ أَظْنَبِي.

☆ **ظنبی:** أَظْنَبِي الْمَكَانُ: آهو در آنجا زیاد شد. الظَّنْبِي: آهو. ج ظُنْبَاءَ وَ أَظْنَبِي وَ ظُنْبِي وَ ظُنْبِيَات. الظَّنْبِيَّةُ: ماده آهو. گوسفند. گاو. ج ظُنْبَاءَ وَ ظُنْبِيَات. الظَّنْبِيَّةُ: حَمَ رودخانه. کیسه‌ای از پوست آهو که مویش را پاک نکرده باشند. الظَّنْبَاءُ: سرزمین پُر آهو.

☆ **ظن:** الظَّنُّ وَ الظَّنْرُ وَ الظَّنْرَةُ: سنگ یا سنگ تیز که

☆ **ظنب:** الظَّنْبُ: لبه تیز شمشیر یا تیزی شمشیر. تیزی نوک نیزه و سرنیزه و غیره. ج ظُنْبَاتُ وَ ظُنْبِي وَ ظُنْبُون وَ ظُنْبُونٌ وَ أَظْنَبِي.

☆ **ظنبی:** أَظْنَبِي الْمَكَانُ: آهو در آنجا زیاد شد. الظَّنْبِي: آهو. ج ظُنْبَاءَ وَ أَظْنَبِي وَ ظُنْبِي وَ ظُنْبِيَات. الظَّنْبِيَّةُ: ماده آهو. گوسفند. گاو. ج ظُنْبَاءَ وَ ظُنْبِيَات. الظَّنْبِيَّةُ: حَمَ رودخانه. کیسه‌ای از پوست آهو که مویش را پاک نکرده باشند. الظَّنْبَاءُ: سرزمین پُر آهو.

☆ **ظن:** الظَّنُّ وَ الظَّنْرُ وَ الظَّنْرَةُ: سنگ یا سنگ تیز که

☆ **ظنب:** الظَّنْبُ: لبه تیز شمشیر یا تیزی شمشیر. تیزی نوک نیزه و سرنیزه و غیره. ج ظُنْبَاتُ وَ ظُنْبِي وَ ظُنْبُون وَ ظُنْبُونٌ وَ أَظْنَبِي.

در سایه درخت نشست. **إِسْتَظَلَ** بِالظِّلِّ: در سایه نشست. **إِسْتَظَلَ الْكَرْمُ**: شاخه‌های انگور بهم پیچید. **إِسْتَظَلَّتِ الْعِيُونُ**: چشمها به چشمخانه فرو رفتند. **إِسْتَظَلَّتْ الشَّمْسُ**: آفتاب زیر ابر رفت. **إِسْتَظَلَ** مِنَ الشَّيْءِ: در سایه چیزی نشست. **الظِّل**: سایه. ج **ظِلَال** و **أَظْلَال** و **ظُلُول**. عزت نفس. بلند نظری. رفاه و آسایش. **الظِّل مِنَ اللَّيْلِ**: اول شب. یا تاریکی شب. **الظِّل مِنَ الْقَيْظِ**: شدت گرما. **الظِّل مِنَ الثَّوْبِ**: کُرک لباس. **ظِلُّ الشَّيْبَانِ**: عنفوان جوانی. **ظِلُّ الشَّيْءِ**: اول زمستان. **مُلاعِبُ ظِلِّهِ** و **خَاطِفُ ظِلِّهِ**: نوعی مرغ ماهی‌خوار، قرلی. **الظِّل**: آب زیر درخت که آفتاب به آن نمی‌تابد. **الظِّلَّة**: اسم مره. اقامت گزیدن. **الظِّلَّة**: سایبان کوچک و تنگ. سایبان. آلونک. سایه هر چیز سایه‌دار. ج **ظُلُل** و **ظِلَال**. **الظلال** و **الظلال** و **الظِّلَّة** و **الظلالَة**. هر چیز سایه‌دار مثل ابر. **ظِلَالُ الْبَحْرِ**: امواج دریا. **الظِّلِيل**: سایه‌دار یا همیشه سایه‌دار. **الظِّلِيلَة**: سایه‌دار یا همیشه سایه‌دار. **مُؤْنِتِ الظِّلِيل**: مرغزار پر درخت. گودالِ آب در تهِ دره. **المظلة** و **المظلة**: سایبان. چادر بزرگ. خیمه بزرگ. چتر. ج **مَظَال**. **عَيْدُ الْمَظَالِ**: عید خروج یهود از مصر. **المظلة** ایضاً: چتر نجات. **المظليون**: چتر بازان. **المظلي**: یک چتر باز. **المظلي**: روزی که سایه‌اش دوام دارد.

☆ **ظَلَعَ**: **ظَلَعَ** — **ظَلَعًا**: به سم آن زد: **ظَلَعَ نَفْسُهُ عَنِ** رفت. **الظلع**: لنگیدن. کج کج راه رفتن. عیب و عار. **الظلع**: لنگیدن. کج کج راه رفتن. **الظالع**: لنگان. کج خمیده. زن متهم. مرد متهم. ج **ظُلُع**. **الظالعة**: زن یا دختر متهم.

☆ **ظَلَف**: **ظَلَفٌ** — **ظَلَفًا**: به سم آن زد: **ظَلَفَ نَفْسُهُ عَنِ الشَّيْءِ**: خود را از چیزی بازداشت. **ظَلَفَ** ظَلَفًا القوم: دنبال آنان رفت. **ظَلَفَ** و **ظَلَفَ** **مُظَالَفَةً** أَثَرَهُ: ردپای خود را گم کرد که کسی او را تعقیب نکند. **ظَلَفَتْ** — **ظَلَفًا** الْأَرْضُ: زمین سنگلاخ بود. **ظَلَفَتْ** مَعِيشَةً فَلَانٍ: به تنگی افتاد. زندگانی‌اش سخت شد. **ظَلَفَتْ** نَفْسُهُ عَنْ كَذَا: طبعش به چیزی میل نکرد. خود را از چیزی

☆ **ضَعَن**: **ظَفَنَ** — **ظَفَنًا** و **ظَفُونًا** و **مَظَفَنًا**: کوچ کرد. بار کرد و رفت. **أَظَفَنَهُ**: او را کوچاند. کوچ داد. **إِظْفَنَ الْهُودَجُ**: در هودج نشست. **الظعان** و **الظفون**: طنابی که هودج را با آن می‌بندند. **الظفونة** و **الظفونة**: شتر بارکش. ج **ظُفْن**. **الظفينة**: هودج. کجاوه. ج **ظَعَانٍ** و **ظُفْن** و **ظُفْن** و **جِجَ أَظْعَانٍ** و **ظُفْنَاتٍ**: زن یا زنی که در هودج نشسته.

☆ **ظَفَر**: **ظَفَرُهُ** — **ظَفَرًا**: به صورتش چنگ زد. ناخن کشید. ناخنش را شکست. **ظَفَرٌ** — **ظَفَرًا** و **إِظْفَرٌ**: پیروز شد. به مراد رسید. به مطلوب دست یافت. **ظَفَرَتْ** عَيْنُهُ: چشمش ناخنک درآورد. **ظَفَرٌ**: چشمش ناخنک درآورد. **الظفرة**: چشمی که ناخنه دارد. **المظفور**: کسی که چشمش ناخنه درآورد. **ظَفَرُهُ**: پیروزی او را خواست. **ظَفَرُ الشَّيْءِ**: ناخن در آن فرو برد. چنگ زد. **ظَفَرُ الثَّوْبِ**: ماده خوشبو در لباس ریخت. **ظَفَرُ الْجِلْدِ**: پوست را مالید. **ظَفَرُهُ** و **أَظْفَرُهُ** و **يَعْدُوهُ**: او را بر دشمنش پیروز کرد. **أَظْفَرُ** فَلَانًا: به صورت او چنگ زد. ناخن کشید. **نَظَافَرُ الْقَوْمِ**: به یکدیگر کمک کردند. **الظفر** و **الظفر** و **الظفر**: ناخن. ج **أَظْفَارُ** و **جِجَ أَظْفَارٍ**. **ظَفَرُ الْقَطِ** و **ظَفَرُ النَّسْرِ** و **ظَفَرُ الْعَقَابِ**: نام ۳ گیاه است. **الظفر** و **الظفرة**: ناخنه که در چشم ایجاد می‌شود. **الظفر** و **الظفر** و **الظفر**: پیروزمند. کاربر. کسی که دست به هر کاری بزند پیروز می‌شود. **الأظفر**: دارای ناخن پهن و بلند. **الأظفار**: ناخنِ پَرِبان. **أَظْفَارُ الثَّوْبِ**: پلیسه‌های لباس. چینهای لباس. **الأظفار** ایضاً: نام ستاره‌هایی است. **المظفر** و **المظفار**: کسی که دست به هر کاری بزند پیروز می‌شود.

☆ **ظَلَّ**: **ظَلَّ** — **ظَلًّا** و **ظُلُولًا**: دوام یافت. ماندگار شد. **ظَلَّ ظِلًّا**: سایه افکند. سایه‌دار شد. **ظَلَّ الشَّيْءُ**: دراز شد. طولانی شد. **ظَلَّلَهُ**: بر او سایه افکند. **أَظَلَّ** الْيَوْمُ: سایه‌دار شد. **أَظَّلَهُ**: سایه بر او افکند. او را در حمایت خود قرار داد. **أَظَلَّ** الْأَمْرُ فَلَانًا: مطلب او را دربر گرفت. نزدیک او شد. **أَظْلَكَ** الشَّهْرُ: ماه به تو نزدیک شد. مراد یکی از ماههای سال است. **نَظَّلَ** بِالشَّجَرَةِ:

را لاغر کرد. **ظَلَمَ**: تشنگی را تحمل کرد. **الظَّحَا**
أَظْمَاءُ و **الظَّمَا** و **الظَّمَاءُ**: تشنگی. **المِظْمَةُ**: زمینی که
تشنگی در آن می‌خورند.

☆ **ظَنَ**: ظَنُّ الشَّيْءِ: چیزی را دانست. به آن یقین
کرد. آن را گمان کرد. خیال کرد. فَظَنَّهُ و أَظَنَّهُ و إِظَنَّهُ و
إِظْطَنَّهُ بكذا: او را به چیزی مَثَمُّه کرد. أَظَنَّهُ الشَّيْءَ: او را
به گمان انداخت. أَظَنَّهُ فِيهِ النَّاسَ: او را در معرض تهمت
مردم قرار داد. تَظَنَّتْ و تَظَنَّتِي: به گمان عمل کرد. الظَّنُّ:
گمان قوی. یقین. شک و تردید. ج ظَنُّون و جِج أَظَانِين.
الظُّنَّةُ: تهمت. ج ظُنَّ و ظَنَانِین. الظَّنَانَةُ: تهمت. الظَّنَّان و
الظُّنُون: بدگمان. شکاک. رجلٌ ظَنُونٌ: آدم کم دست و
پا و غیر مورد اعتماد. کسی که به حرفش نمی‌شود
اعتماد کرد. هر چیز بی‌ارزش و غیر مطمئن. بئَر ظَنُونٌ:
چاهی که معلوم نیست آب دارد یا ندارد. دَیْنٌ ظَنُونٌ:
وامی که پرداخت و عدم پرداخت آن معلوم نیست.
الظَّنِّین: متهم. بدگمان. مورد اتهام و سَوْظَن. بی‌خیر.
بی‌منفعت. ج أَظْطَاء. الْأُظُنَّ: سزاوارتر که مورد ظن و
گمان واقع شود. مَظَنَّةُ الشَّيْءِ: جای گمان بردن. جانی
که گمان وجود چیزی در آن برود. مظنه. ج مَظَان.

☆ **ظَهَرَ**: ظَهَرَ ظُهُوراً: ظاهر شد. آشکار شد. ظَهَرَهُ
عَ ظَهَرًا: به کمرش زد. ظَهَرَ بِعَلِيهِ: به دانش خود
افتخار کرد. ظَهَرَ الثَّوبُ: رویه برای لباس گذاشت. ظَهَرَ
ظَهْرًا و ظُهُورًا الْبَيْتَ: بالای خانه رفت. ظَهَرَ عَلَيْهِ:
بالای آن رفت. ظَهَرَ بفلانٍ و عَلَيْهِ: بر فلانی پیروز شد.
ظَهَرَ عَلَيْهِ: به او کمک کرد. ظَهَرَ عَلَى السَّيْرِ: پی به راز
بود. ظَهَرَتْ ظَهَارَةً: کمر نیرومند داشت. کمرش
نیرومند بود یا شد. ظَهَرَتْ ظَهْرًا: کمرش درد گرفت.
الظُّهْر: مبتلا به کمر درد. أَظْهَرَ الشَّيْءَ: چیزی را روشن
کرد. بیان کرد. معلوم کرد. پشت سر گذاشت. أَظْهَرَهُ
عَلَى عَدُوِّهِ: به او علیه دشمنش کمک کرد. أَظْهَرَهُ
عَلَى السَّيْرِ: راز را با او در میان گذاشت. أَظْهَرَ بِهِ: مقام او
را بالا برد. أَظْهَرَ و ظَهَرَ: داخل در نیمروز شد یا هنگام
ظهر حرکت کرد. ظَاهَرُهُ مَظَاهِرَةٌ و ظَاهَرًا: به او کمک
کرد. مساعدت کرد. پشتیبانی کرد. ظَاهَرَتِ الْتَوْبِين:

بازداشت. الظِّلْفُ: سم حیواناتی از قبیل گاو و گوسفند
که دو تکه است. ج ظُلُوف و أَظْلَاف. الظِّلْف و الظِّلْفُ:
جای بلند. جای بلندی که آب و گل به آن نمی‌رسد.
رَجُلٌ ظَلِيفُ النَّفْسِ: مرد منز و پاک و دور از آلودگیها.
الظِّلْفَةُ و الظِّلْفَةُ: زمین سنگلاخ. الظِّلْفُ النَّفْسِ
مِنَ الرِّجَالِ: مرد پاک و دور از آلودگیها.

☆ **ظَلَمَ**: ظَلَمَ ظُلْمًا و مَظْلَمًا: چیزی را در غیر
محل خود قرار داد. ظَلَمَهُ حَقَّهُ: حق او را نداد. به او
ستم کرد. ظَلَمَ الْأَرْضَ: جانی را که نباید حفر کند حفر
کرد. ظَلَمَ ظُلْمًا و أَظْلَمَ اللَّيْلُ: شب تاریک شد.
ظلمانی شد. أَظْلَمَ اللَّهُ اللَّيْلَ: خداوند شب را تاریک
کرد. أَظْلَمَ الرَّجُلُ: به تاریکی رفت. ستمی کرد. ظَلَمَهُ:
او را ستمگر دانست. ظَلَمَهُ الْحَاكِمُ: حاکم به داد او
رسید. حقش را از ظالم گرفت. ظَلَمَ مِنْهُ. از ستم او
نالید. از او شکایت کرد. تَظَلَّمَ حَقَّهُ: حق او را خورد.
تَظَلَّمَ الرَّجُلُ: زیر بار ظلم رفت. ظلم را تحمل کرد.
تَظَالَمَ الْقَوْمُ: به یکدیگر ستم کردند. الظلم: ستم کردن.
تاریک شدن. یخ. برق زدن دندانها. ج ظُلُوم. الظُّلْم:
چیزی را در غیر محل خود قرار دادن. ظلم. ستم. حق
کسی را خوردن. الظُّلْمَةُ و الظُّلْمَةُ: ظلمت. تاریکی.
تیرگی. ج ظُوم و ظُلُمَات و ظُلُمَات. الظُّلَامَةُ و الظُّلْمَةُ:
ظلم و ستمی که به کسی شده. چیزی که به ستم از
کسی گرفته شده. ج مَظَالِم. الظَّالِم: ظالم. ستمگر.
غیر عادل. بیدادگر. ج ظَالِمُونَ و ظُلَمَاء و الظُّلَام و
الظُّلَمَاء: تاریکی. اول شب. مغرب. لَيْلَةُ الظُّلَمَاء: شب
دیجور. الظُّلَام و الظُّلْم و الظُّلُوم: جبار. بسیار ستمگر.
الظُّلْم: ستمدیده. مظلوم. شتر مرغ نر. ج ظُلَمَان و
أَظْلَمَةُ.

☆ **ظَمِيَ**: ظَمِيَ ظَمًا و ظَمًا و ظَمَاءً: بسیار تشنه
شد. ظَمِيَ إِلَيْهِ: مشتاق او شد. دلش هوای او کرد.
الظَّمِی و الظَّامِی و الظَّمَان: بسیار تشنه. مشتاق ج
ظَمَاء. الظَّمْنَةُ و الظَّامَةُ و الظَّمَان و الظَّمَانَةُ: مؤنث.
دختر یا زن و هر حیوان مؤنث بسیار تشنه. مشتاق. ج
ظَمَاء. ظَمَاءٌ و أَظْمَاءُ: تشنه‌اش کرد. ظَمًا الْفَرَسَ: اسب

دو لباس را روی هم اندازه گرفت. **تَظَاهَرُ**: آشکار شد. نمایان شد. **تَظَاهَرَ بِالشَّيْءِ**: چیزی را آشکار کرد. نمایان کرد. **تَظَاهَرَ الْقَوْمُ**: پشت به یکدیگر کردند. به یکدیگر کمک کردند. بهم کمک نکردند. **إِسْتَنْظَرُ**: بی‌گدار به آب نزد. **إِسْتَنْظَرُ الشَّيْءَ**: از آن حمایت کرد. خود را جلو آن قرار داد و آن را حمایت کرد. **إِسْتَنْظَرُ**: به: از آن کمک گرفت. یاری خواست. **إِسْتَنْظَرُ لَهُ**: مستعد شد. مهیا و پذیرای چیزی شد. **إِسْتَنْظَرُ عَلَيْهِ**: بر آن بالا رفت. بر او پیروز شد. **إِسْتَنْظَرُ الدَّرْسَ**: درس را حفظ کرد. از بر کرد. **الظَّهَرُ**: رُءُ. سطح. ظاهر. کمر. پشت. قسمت خارجی. **جَ أَظْهَرَ وَ ظُهُورَ وَ ظَهْرَانِ**. **الظَّهْرُ** ایضاً: شترباری. مال فراوان. طرف کوتاه‌تر. راه خشکی یا بیابانی. زمین سفت و سخت. **الظَّهْرِيُّ**: شتر آماده برای انجام کار یا بردن بار. چیزی که پشت سر می‌ماند و فراموش می‌شود. **جَ ظَهَارِيَّ. الظَّهْرُ**: ظهر.

نیمروز. **جَ أَظْهَرَ. الظَّهْرَةُ**: مساعدت. یاری **الظَّهْرَةُ** و **الظَّهْرَةُ**: یاور. کمک. مساعدت کننده. **الظَّهْرَةُ**: اثاثیه منزل. اسباب خانه. **الظَّهْرُ**: پشتیبان. یاور. کمک کار. دارای کمر نیرومند. مبتلا به کمر درد. **الظَّهْرَةُ**: مؤنث **الظَّهْرُ**. ظهر. نیمروز. **جَ ظَهَائِرُ. الظَّهَارَةُ مِنَ الثَّوْبِ**: رویه لباس. **الظَّاهِرُ**: آشکار. ظاهر. نمایان. نمودار. ظاهرُ البلدِ: حومه شهر. اطراف شهر. خارج شهر. **الظَّاهِرَةُ**: مؤنث الظَّاهِرِ. عارضه. پدیده. **الظَّاهِرَةُ مِنَ الْعُيُونِ**: چشم درشت و برآمده که گویا از حدقه بیرون آمده. **جَ ظَاهِرَاتُ وَ ظَوَاهِرُ. ظَاهِرَةُ الرَّجُلِ**: اقوام. فامیل. خویشاوندان. **ظَاهِرَةُ الْجَبَلِ**: قله کوه **الظَّوَاهِرُ** ایضاً: جاهای بلند دره و زمین. **الْمُظْهَرُ**: محل ظهور. جای آشکار شدن. **جَ مَظَاهِرُ. الْمُظْهَرُ**: آشکار کننده. کسی که شتر باری دارد.

ع

☆ **ع: العَيْن**، حرف هیجدهم از حروف هجا.

☆ **عَبَّ**: عَبَّ ۛ عَبَّ ۛ عَبَّ الماء: آب را لاجرمه سرکشید. عَبَّ الدلو: دلو در وقت پر شدن از آب صدا کرد. عَبَّ غُباباً البحر: دریا به تلاطم آمد. عَبَّ النبیذ: شراب را زیاد نوشید. پی‌درپی نوشید. عَبَّ: بیخ آستین. طرف گشاد آستین. ج عباب. **العباب**: آب نوشیدن. **الغباب**: سیلاب زیاد. ارتفاع سیلاب. غُباب البحر: موج دریا. **التغوب**: رودخانه پرآب که به شدت جریان دارد.

اسب دراز و چالاک و تندرو. ابر. ج یعایب.

☆ **عَبَأَ**: عَبَأَ ۛ عَبَأَ ۛ عَبَأَ تَغِيَةً وَ تَغِيَةً المِيتَاع: کالاً را آماده کرد. مهیایش کرد. عَبَأَ الجیش للحرب: سپاه را بسیج کرد. آماده جنگ ساخت. عَبَأَ إِلَى فلان وَلَهُ: به قصد او رفت. آهنگ او کرد. لَا أُعْبِئُهُ: به آن اهمیت نمی‌دهم. او بی‌اهمیت است. **العِبء**: سنگینی. بار. وزن. لنگه‌بار. همتا. همانند. ج أَعْبَاء الغبّ و **القَباء**: مثل. نظیر. همتا. ج أَعْبَاء. **القَباء** ج أَعْبِيَّة و **القَباءة**: عبا. **التَغِيَّة**: آمادگی. تجهیز. **التَغِيَّة العامة**: بسیج عمومی.

☆ **عَبَثَ**: عَبَثَ ۛ عَبَثاً الشیء بالشیء: دو چیز را مخلوط کرد. آن دو را بهم آمیخت. **عَبَثَ ۛ عَبَثاً**: شوخی کرد. بازی کرد. کار بدون بازده و بی‌نتیجه انجام داد. عَبَثَ بالذین و غیره: دین و مثل آن را بازیچه قرار داد و سبک شمرد. **العابث** و **النقیث**:

بازیچه شمرنده دین و نحوه. کسی که کار بی‌ارزش انجام دهد. **العَبَث**: بازی. کار بی‌نتیجه انجام دادن. فَعَلَ ذلک عَبَثاً: چیزی را بدون هدف انجام داد.

☆ **عَبَدَ**: عَبَدَ ۛ عِبَادَةً و عُبودَةً و عُبودیَّةً و مَعْبُوداً و مَعْبُودَةً لِلله: خدا را پرستش کرد. خدا را پرستید. عَبَدَ ۛ عُبودَةً و عُبودیَّةً: برده شد. بنده شد. عَبَدَ خوارش کرد. او را به بردگی گرفت. او را بنده کرد. عَبَدَ الطریق: راه را هموار کرد. راه را درست کرد. عَبَدَ البعیر: شتر را قطران مالید. روغن مالید. عَبَدَ الغلام: برده را به او بخشید. عَبَدَ الغلام: او را به بندگی گرفت. برده کرد. عَبَدَ القوم: جمع شدند. گرد آمدند. اجتماع کردند. عَبَدَ برای عبادت گوشه‌گیری کرد. عَبَدَهُ: او را به اطاعت خواند. او را برده کرد. او را بنده کرد. با او مثل برده خود رفتار کرد. **إِسْتَعْبَدَهُ** و **إِعْتَبَدَهُ** او را به بردگی گرفت. او را بنده کرد. **العَبْد**: بنده خدا. انسان. برده. بنده. ج عِبید و عِبَاد و عَبَدَةٌ و عَبْدُون و أَعْبُد و عِبْدَان و عِبْدَان و عِبْدَان و جع أَعْبَاد و مَعْبُود و أَعْبِدَة. عَبَدْنَ و عَبَدْنَ: بنده زرخید. برده‌ای که پدر و مادرش نیز برده هستند یا بوده‌اند. **العَبْدیَّة و العُبودَة و العُبودیَّة و التَّغْبِیَّة**: اطاعت. بندگی. بردگی. غلامی. پرستش. اظهاربندگی. **العِبَاد**: بندگان. مردم. بردگان. طوایف مختلفی از عرب که نصرانی شده و در حیره

گرد آمدند. **العِبَادِي**: مردمی. **يَرْدُگِي**: بندگی. **القَبَادِيد** و **القَبَائِد**: گروههای مردم. **رَمَة**: اسب. راههای دور. **العابِد**: پارسا. پرستنده. عبادت کننده. زاهد. عابد. خدمتکار. خادم. **ج عِبْدَة** و **عُبَاد** و **عِبَادُون**. **العابِدَة**: زن یا دختر پرستنده پارسا، خادمه. **كَلَفَت**: ج عابِدت و **عَوَّيِد**. **المُعَبِد** ج **مُعَابِد** و **المُتَعَبِد**: عبادتگاه. مسجد. محل عبادت. کلیسا. **المُعَبَّد**: به بندگی گرفته شده. راه صاف و هموار شده. جای سنگ فرش شده. مکرم. معظم. بزرگوار.

☆ **عبر**: **عَبَّرَ** عَبْرًا: اشک ریخت. گریست. گریه به او دست داد. **عَبَّرَتْ العين**: چشم اشک ریخت. **عَبَّرَ الكتاب**: کتاب را آهسته مطالعه کرد. **عَبَّرَ الدارهم**: پولها را ارزیابی کرد. سنجید. **عَبَّرَ** عَبْرًا و **عُيُورًا** السَّيْلِ: عبور کرد. گذشت. راه را طی کرد. مُرِد. درگذشت. رد شد. **عَبَّرَ النَّهْرَ**: از رودخانه گذشت. **عَبَّرَ** بِدَالَمَاءَ: به کمک آن از آب گذشت. **عَبَّرَ** عَبْرًا و **عِبَارَةً** الرَّوْيَا: خواب را تعبیر کرد **عَبَّرَ** عَبْرًا: اشک ریخت. گریست. پند گرفت. **عَبَّرَ** الرَّوْيَا: خواب را تعبیر کرد **عَبَّرَ** عَمَّا فِي نَفْسِهِ: آنچه در دل داشت بیان کرد. **عَبَّرَ عَنْ كَذَا**: از چیزی صحبت کرد. سخن گفت. **عَبَّرَهُ** بِالْمَاءِ: به او کمک کرد از آب بگذرد. **عَبَّرَ** الدَّراهم: پولها را ارزیابی کرد. سنجید. **عَبَّرَ** بِه: نابودش کرد. **عَبَّرَ** بِه: کار بر او سخت شد. **إِغْتَبَّرَ الشَّيْءُ**: چیزی را بررسی کرد. آزمایش کرد. شمرد. **إِغْتَبَّرَ مِنْهُ**: از او تعجب کرد. **إِغْتَبَّرَ بِه**: از آن پند گرفت. **إِغْتَبَّرَ الرَّجُلُ**: به او احترام کرد. او را محترم شمرد. **إِسْتَعَبَّرَ**: اشکش جاری شد. اندوهگین شد. **إِسْتَعَبَّرَ الدَّراهم**: پولها را سنجید. ارزیابی کرد. **إِسْتَعَبَّرَ الرَّوْيَا** و **الدَّراهم**: از او تعبیر خواب خواست. از او ارزیابی پولها را خواست. **إِسْتَعَبَّرَتْ العين**: چشم اشک ریخت. **العابِر**: مردگریان. زن گریان. گذرا. در حال عبور. عابر. ناظر. **ج عابِرُون** و **عُبَّار** و **عَبْرَة**. **العابِرَة**: مؤنث عابر. زن یا حیوان ماده در حال گذر. **القَبَّار**: صیغه مبالغة عابر. بسیار عبور کننده. تعبیر خواب کننده. **العَبْر** و **العَبْرُ مِنَ الْوَادِي**: کرانه

رود. بستر دره. **القَبْرَة**: یکبار عبور کردن. یک قطره اشک. **ج عَبْر** و **عَبْرَات**. حالت گریه. اندوه شدید. **العَبْرَة**: پند. درس گرفتن. بررسی اوضاع. تعجب. شگفتی. مایه عبرت. **ج عَبْر**. **العِبَارَة**: عبارت. شرح. توضیح. تعبیر کردن سخن یا خواب. جمله. الفاظ و کلمات که دلالت بر معنی و مطلبی بکنند. **القَبْرِ**: اندوهگین. گریان. اشک ریز. **القَبْرَة**: زن اندوهگین. مؤنث القَبْرِ. **العَبْرَان**: گریان. اشک ریز. اندوهگین. **القَبْرِي**: مؤنث القَبْرِان. زن گریان. **ج عَبَارِي**. **العَبْرِي** و **العَبْرَانِي**: یهودی. زبان یهود. لغت عبری. **العَبْرَانِيَّة**: لغت یهود. زبان یهود. زن یهودی. **القَبْرِ**: مخلوطی از داروهای خوشبو. **القَبْرِ**: محلی از رودخانه که آماده عبور می کنند. **القَبْرِ** و **القَبْرِ**: پل. کشتی. قایق.

☆ **عقب**: **عَقَسَ** - **عَقَسَ** وَ **عَقَسُوا**: اخم کرد. روترش کرد. **عَقَسَ** وَ **عَقَسَ** الْوَجْهَ: چهره درهم کشیده شد. روترش شد. **عَقَسَ** وَ **عَقَسَ** وَجْهَهُ: روترش کرد. اخم کرد. **القَبْرِ** و **القَبْرِ**: بسیار اخمو. بسیار ترشرو. **يَوْمَ** **عَقْبُش**: روز سخت.

☆ **عقب**: **عَقَبَ** - **عَقَبْتُ** الذَّيْبَةَ: گوسفند و گاو و غیره را در حالی که فربه و بی عیب بودند سر برید. **أَعْقَبُهُ** الْمَوْتُ: در عین سلامتی و جوانی ناگهان مرگ به سراغ او آمد. **إِغْتَبَطَ** الذَّيْبَةَ: به معنی **عَقَبَهُ** است. **إِغْتَبَطَهُ** الْمَوْتُ: در عین سلامتی و جوانی مرگ به سراغش آمد. **إِغْتَبَطَ الرَّجُلُ**: او را به ناحق کشت. **إِغْتَبَطَ** الْعَرَضُ: به کسی دشنام ناموسی داد. **إِغْتَبَطَ** الرَّجُلُ: زخمی شد. به شدت خسته شد. **القَبَط**: گوسفند و گاو و نحوه که در چاقی و سلامتی کامل و جوانی کشته می شود. **ج عَقْبُ** و **عِباط**. **أَدِيمٌ** **عَقِبْتُ**: چرم شکافته. **دَمٌ** **عَقِبْتُ**: چرم شکافته. **دَمٌ** **عَقِبْتُ**: خون خالص و تازه. **الإِغْبِطَات**: بناحق کشتن. آمدن مرگ سراغ کسی در عین سلامتی. قربانی فربه و چاق کشتن. زخمی شدن. الحذف **الِإِغْبِطَاتِي** و در اصطلاح نحوین: کلمه ای را بدون علت حذف کردن.

☆ **عقب**: **عَقِبَ** - **عَقِبًا** وَ **عَقَابَةً** وَ **عَقَابَتَهُ** الطَّيْبُ بِه: بوی

خوش به او ماند. عَبَقَ بِالْمَكَانِ: در آن محل ماندگار شد. عَبَقَ الْمَكَانُ: بالطیب. بوی خوش در آنجا پیچید. عَبَقَ رَائِحَةُ الطَّيْبِ: بوی خوش را پخش کرد. عَبَقَ: خوشبو. دارای بوی خوش.

☆ **عَبَقَرُ**: عَقَرُ: جانی است که عربها گمان می کردند جن در آن جا فراوان است. **العَبْقَرِيُّ**: منسوب بَعَبَقَر. اهل عَبَقَر. نابغه. انسان برتر. هرکس یا هر چیزی که مهارت و قدرت و نیروی آن شگفت انگیز باشد. **العَبْقَرِيَّةُ**: مؤنثِ الْعَبْقَرِيِّ. نبوغ. قوه خلاقه.

☆ **عَبِلَ**: **عَبِلَ** - **عَبِلًا** و **عَبِلًا** - **عَبُولًا** و **عَبَالَةً**: درشت شد. کُلِّفَتْ شد. ضخیم شد. ستر شد. **العَبِل** و **العَبَال** و **العَابِل** ج **عَبِلٌ**: کُلِّفَتْ. ضخیم. **العَبِلَةُ**: مؤنثِ الْعَبِل. ج **عَبِلَات** و **عَبَال**. **أَعْبِلَ**: کُلِّفَتْ شد. ستر شد. سفید شد. **العَبِل**: برگ سوزنی درخت. برگ سوزنی که از درخت کنده شده و افتاده ج **أَعْبَال**.

☆ **عَبِي**: **عَبِي** تَفْعِيلُ الْجَيْشِ: لشکر را آماده کرد. بسیج کرد. **تَعَبَى**: مهیا شد. آماده شد. **العَبَايَة** و **العِبَاة**: عبا. ج **عَبَايَات** و **عِبَى**.

☆ **عَتَبَ**: **عَتَبَ** - **عَتَبًا** و **عَتَبَانًا** و **مَعْتَبًا** و **مَعْتَبَةً** و **مَعْتَبَةً** علیه: او را سرزنش کرد. او را نکوهش کرد. **عَتَبَ عَتَبًا** و **عَتَبًا** و **عَتَبَتِي** فلاناً: فلانی را ملامت کرد. او را مورد نکوهش و عتاب قرار داد. **عَتَبَ البابَ**: آستانه برای درگذشت. **عَتَبَ عَتَبَةً**: آستانه ای ساخت. **عَاتَبَهُ عَتَابًا** و **مُعَاتَبَةً** عَلَى كَذَا: برسر چیزی او را سرزنش کرد. با حال خشم با او سخن گفت. جسورانه با او سخن گفت یا علت غضب خود را به او گفت. با ناز و ادا با او حرف زد. **أَعْتَبَهُ**: علت خشم او را برطرف و او را راضی کرد. **أَعْتَبَ عَنْهُ**: از او منصرف شد. **تَعَتَّبَ الْقَوْمُ**: با حال خشم یا یکدیگر سخن گفتند یا علت خشم خود را بیان کردند. **تَعَتَّبَ بَابَ فُلَانٍ**: به آستانه فلانی قدم گذاشت. در آستانه خانه او نشست. **تَعَاتَبَ** الرجلان: با حال خشم با هم سخن گفتند. یا علت خشم خود را برای یکدیگر بیان کردند. با جرئت و جسارت و ناز با هم سخن گفتند. **إِسْتَعْتَبَهُ**: از او

رضایت خواست. او را راضی کرد. **العَتَبَ**: میان انگشت سبابه و انگشت وسطی. میان انگشت بزرگ و انگشتی که بغل انگشت کوچک است. فساد و تباهی. **العَتَبَ و العَتَبَة**: زمین سفت و سخت. **العَتَبَة** ج **عَتَب** و **عَتَبَات**: آستانه در. یک سنگ پله. یک پله نردبان. **عَتَبَاتُ المَوْتِ**: شدائد و سكرات مرگ. **العَتَبَة**: خَم رودخانه. **العَتَبِي**: رضایت. **العَتَبَة** و **المَصْفِيَة**: ملامت کردن. نکوهش. سرزنش. سرزنش کردن. باعث غضب. باعث نکوهش کردن.

☆ **عَتَدَ**: **عَتَدَ** - **عَتَادًا** و **عَتَادَةً** الشَّيْءُ: آماده شد. مهیا شد. **عَتَدَ و أَعْتَدَ الشَّيْءُ**: چیزی را فراهم کرد. آماده کرد. **العَتَاد**: ساز و برگ. آنچه برای کار یا چیزی مهیا شده. هر چیز تهیه شده و آماده شده مثل اسلحه و چهارپا و غیره. ج **أَعْتَدَ و عَتَدَ و أَعْتَدَة**. **العَتِيدَة**: آماده. حاضر. مهیا. تتوَمَد. **العَتِيدَة**: مؤنثِ الْعَتِيد. کیف عروس.

☆ **عَتَر**: **العِشْرَة**: ذُرِّيَّة. اولاد و أحفاد. خانواده و فرزندان. افراد مرده قبیله انسان.

☆ **عَتَقَ**: **عَتَقَ** - **عَتَقًا** و **عِتْقًا** و **عِتْقًا** و **عِتَاقَةً** الْعَبْدُ: بنده آزاد شد. **العَتِق** و **العَاتِق**: بنده آزاد شده. **عَتَقَ - عَتَقًا** الْفَرَسُ: اسب تند رفت و سبقت گرفت. **عَتَقَ عَتَقًا** و **عِتْقًا** و **عَتَقَ عِتْقًا**: کهنه بود یا شد. نیکو و با ارزش شد. **عَتَقَتْ و عَتَقَتْ الخمرَ**: شراب کهنه و مرغوب شد. **عَتَقَتْ و عَتَقَتْ اليمينَ** علیه: سوگند از جلوتر بر او واجب بود و انجامش بر عهده او لازم شد. **عَتَقَ و عَتَقَ الشَّيْءُ**: اصلاح شد. خوب شد. **أَعْتَقَ الْعَبْدَ**: بنده را آزاد کرد. **أَعْتَقَ الْفَرَسَ**: اسب را همتی کرد و راند که تند کرد و به تاخت رفت. **أَعْتَقَ مَالَهُ**: مال خود اصلاح کرد و نیکو گرداند. **عَتَقَ الخمرَ**: شراب را کهنه کرد. **عَتَقَ الثوبَ**: لباس را کهنه کرد. **عَتَقَ فُلَانًا بِفِيهِ**: او را گاز گرفت. **العِتَق**: بنده را آزاد کردن. نجات. اصالت. ریشه دار بودن. جمال. زیبائی. شرف. حیثیت. آزادمنشی. قدیمی بودن. سابقه داشتن. **العِتَق**: سابقه داشتن. قدیمی بودن. حریت. آزادمنشی. جمع عَاتِق به معنی شانه و دوش. **العَاتِق** و **العَبِيق** و **العُنَاق**: شراب

گرد و خاک هوا ناپدید می شوند. **البتاه** درنگ کننده.
تأخیر کننده.

[illegible]

☆ **عَنْ:** عَنَّا يَفْتُرُ عُرْوَةً وَعُتْبًا وَعُتْبًا؛ ستم کرد. تعدی کرد. تجاوز کرد. عَنَّا عَنِ الْاَدَبِ: تربیت نپذیرفت، **العائِي:** جبار. ستمگر. متجاوز. ج عُنَاةٌ وَعُتْبَى: لیل عائِی: شب دیجور. شب قیرگون. **الفَتَى:** متجاوز. ستمگر. ج اُعْثَا.

☆ **عُثْ عُثْ عُثْ**: بُر او اصرار کرد. الحاح کرد. عُثَّ
 الْعُثَّةُ الصَّوْفَ: بید پشم را خورد. عُثَّتْ الْحَيَّةُ فُلَانًا: مار
 او را گزید. دَمَ مار به او رسید ولی او را نگزید و در اثر
 آن موهایش ریخت. **العُثَاةُ** افعی هائی هستند که در
 سالهاين قحط یکدیگر را می خورند. **العُثَّةُ** واحد
 عثات. **العُثَرُ** بید لباس. ج عُثْ و عُثْ.

☆ **عُثْرُ**: عُثْرٌ و عُثْرٌ و عُثْرٌ عُثْرًا و عُثْرًا و عُثْرًا: سکندری خورد. لیز خورد و افتاد. عُثْرٌ و عُثْرٌ و عُثْرٌ الفرس: اسب سکندری خورد و برو افتاد. عُثْرٌ و عُثْرٌ العزق: رگ جهید. زد. عُثْرٌ عُثْرًا و عُثْرًا على السبّ و غیره: به راز و غیره مطلع شد. از راز سر درآورد. آن را پیدا کرد. **عُثْرُهُ** و **أَعُثْرُهُ** لیزش داد. او را لغزاند. **أَعُثْرَهُ عَلَى السبّ و غیره**: رازی را با او در میان گذاشت. **أَعُثْرَهُ عَلَى أَصْحَابِهِ**: او را بر یاران خود راهنمایی کرد. یاران خود را به او نشان داد. **تَعَثَّرَ**: لیز خورد. لغزید. **تَعَثَّرَ لِسَانُهُ**: زبانش لکنت پیدا کرد. زبانش بهم افتاد. **الْعَثْرَةُ**: یکبار لغزیدن و افتادن، جهاد، جنگ. ج **عَثَرَات**.

کهنه. العاتق: آزاد شده. رها. شانه. دوش. ج عَوَاتِق و عَتَق. دختر در ابتدای بلوغ یا دختری که بالغ شده ولی هنوز زیاد از مدت آن نگذشته و به اصطلاح نترشیده است. ج عَتَق. عاتق الشریا: نام ستاره‌ای است. العاتق و العاتقة: کمان قدیمی و کهنه. العتاق: شراب کهنه و مرغوب. العتیق: قدیمی. باستانی. بنده آزاد شده. کریم و بزرگوار. سرگل و برگزیده از هر چیز. ج عَتَقَة و عَتَق. فرش عَتِیق: اسب نیکو و نجیب. ج عتاق. البیت العتیق: خانه خدا. کعبه. العتقة: نوعی عطر. شراب مرغوب و کهنه.

☆ **عَتَلٌ**: عَتَلَهُ عَتْلًا: او را به عنف کشید. او را به زور و فشار کشید. عَتَلَ الشيءَ: آن را حمل کرد. برد. **العَتْلَةُ**: یک پاره کلوخ بزرگ. دیلم که عبارت از میله بزرگ آهنی نوک تیز باشد که در کندن زمین و خراب کردن ساختمان به جای کلنگ از آن استفاده می‌شود. دسته کلنگ و بیل و غیره ج **عَتَلٌ**. **العَتَالُ**: حمال. باربر. **العَتَالَةُ**: حمالی. باربری.

☆ **عَمَّ عَمَّ** - عَمَّاً اللَّيْلُ: مقداری از شب گذشت.
عَمَّ عن الامر: پس از ورود در کاری آن را رها کرد.
عَمَّ قَرَى الضیف: دیر از میهمان پذیرائی کرد یا بد
پذیرائی کرد. **عَمَّ عَنِ الامر**: پس از ورود در کاری آن
را رها کرد. **عَمَّ قَرَاه**: پذیرائی کردن او تأخیر افتاد. **عَمَّ**
الرجل: در تاریکی شب یا در ثلث اول شب رفت. **عَمَّ**
الطائر: پرنده بالای سر انسان بال زد و دور نشد. **أَعَمَّ**
قَرَى الضیف: پذیرائی از میهمان را به تأخیر انداخت.
أَعَمَّ قَرَى الضیف: پذیرائی از میهمان به تأخیر افتاد.
أَعَمَّ حاجته: بر آوردن نیاز او را به تأخیر انداخت.
أَعَمَّتِ الحاجة: بر آمدن نیاز به تأخیر افتاد. **أَعَمَّ اللَّيْلُ**:
پاره‌ای از شب گذشت. **أَعَمَّ الرجلُ**: وارد تاریکی شب
شد. یا در تاریکی شب رفت **أَعَمَّ عن الامر**: پس از
شروع کاری آن را رها کرد. **العَمَمُ والعُمَمُ**: درخت
زیتون کوهستانی. **العُتْمَةُ والعُنْتَةُ**: یک درخت زیتون
کوهستانی. **العُتْمَةُ**: ثلث اول شب، تاریکی شب،
تأخیر. دیر کردن. **العائمات**: ستاره‌هایی که در اثر

العُجْر: بسیار لغزنده و لیز خورنده. **العَجِر:** گردوخاک. غبار به هوا برخاسته.

☆ **عَجَّ عَجًا** و **عَجِبًا**: جیغ و داد کرد. **عَجْتُ** و **أَعَجْتُ** الریح: باد گرد و خاک بلند کرد. **عَجَّ العَبَار:** گردوخاک برانگیخت. **عَجَّ البیت من الدخان:** خانه را پر از دود کرد. **تَعَجَّ البیت من الدخان:** خانه پر از دود شد. **السُّجَّة:** خاگینه که از تخم مرغ و آرد و روغن درست کنند. **القَجَاج:** گردوغبار. دود. مردم فرومایه. **القَجَاجَة:** یک نفر آدم فرومایه. **العَجَاج:** جیغ و دادکن. داد و فریادکن. گردوخاک کن. **یومٌ عَجَاجٌ:** روز گردوغباری.

☆ **عَجِب:** **عَجِبَ** عَجِبًا من الامرولة: از چیزی به شگفت آمد. از چیزی تعجب کرد. **عَجِبَ إِلَیْه:** آن را دوست داشت. پسندید. **أَعَجَبَهُ** و **عَجَبَهُ:** او را به تعجب انداخت. به شگفتی انداخت. **أَعَجِبَ بِالشَّيْءِ:** آن را پسندید. از آن خوشش آمد. **أَعَجِبَ بِتَفْسِیْه:** خودپسند شد. **تَعَجَّبَ** و **إِسْتَعْجَبَ** مِثْلَهُ: از او به شگفت آمد. **القُجَب:** دم هر چیز. بیخ دم. ج **عُجُوب.** **القُجَب:** خودپسندی. خود برترینی. تکبر. نپسندیدن چیز خوب. از خود راضی بودن. **القُجَب:** شگفتی. تعجب. **القُجَب من اللّٰه:** رضای خدا. ج **أَعْجَاب.** **القُجَاب** و **القُجَاب** و **القُجَب:** شگفت انگیز. تعجب آور. **القُجَاب** ایضاً: بسیار شگفتی انگیز. **القُجَبَة** ج **عَجَائِب** و **الأعْجوبة** ج **أعاجیب:** تعجب آور. **أَعْجوبه.**

☆ **عَجَرَف:** **تَعَجَّرَف:** تکبر کرد. گردنکشی کرد. **القُجَرَفَة:** درشتی در سخن.

☆ **عَجَز:** **عَجَزَتْ** و **عَجَزَتْ** عَجُوزًا المرأة: زن پیر شد. **عَجَزَ** و **عَجَزَ** عَجُوزًا و **عَجُوزًا** و **عَجَزَانًا** و **مُعَجَزًا** و **مُعَجَزًا** و **مُعَجَزَةً** و **مُعَجَزَةً** عَنْ كَذَا: از انجام چیزی ناتوان شد. و اما نند. عاجز شد. **العَاجِز:** ناتوان. ضعیف. ج **عَوَاجِز** و **عَجَز:** **عَجَزَة:** ناتوانش کرد. او را ناتوان معرفی کرد. او را از کار یا چیزی بازداشت. **عَجَزَتْ** المرأة: زن پیر شد. عجوزه شد. فوت شد. **أَعَجَزَهُ:** عاجزش کرد. ناتوانش دید. ناتوانش کرد. **أَعَجَزَهُ**

الشَّيْءُ: از انجام آن ناتوان شد. **أَعَجَزَ فِي الكَلَام:** در سخن گفتن معجزه کرد. **تَعَجَّرَ:** خود را به ناتوانی زد. ادعای عجز کرد. **تَعَجَّرَ البعیر:** روی کفل شتر نشست. **إِسْتَعْجَزَهُ:** او را ناتوان دید. **القُجَز:** ناتوانی. عجز. شمشیر. **العُجَز** و **السُّجَز** و **العُجَز** و **القُجَز** و **العُجَز:** عقب هر چیز. دُم هر چیز. **عُجَزِيَّت الشَّعَر:** مصراع دوم شعر. ج **أَعْجَاز:** **أَعْجَاز النخل:** تنه های درختان خرما. **القُجَز** و **القُجَز:** مرد ناتوان. عاجز. **السُّجَزَة** و **السُّجَزَة:** کوچکترین فرزند. ته تغاری. ته تغاریها. **القُجُوز:** پیرزن. ج **عُجُز** و **عَجَائِز.** و نیز به معنای مختلفی آمده. مثل شراب. حادثه ناگوار یا آدم زیر و زرنک. کشتی. راه. دیگ. کمان. مرگ. یک دانه درخت خرما. ماده شتر. **أَيَّامُ العُجُوز:** بردالمعجوز. **الأَعْجَز:** دارای کفل گنده. دارای دُم بزرگ. کیس **أَعْجَز:** کیسه مملو. **السُّجَزَة:** معجزه. خارق العاده. إعجاز. ج **مُعْجِزَات.**

☆ **عَجِج:** **عَجِجَ** عَجِجَةً: بسیار جیغ و داد کرد. **القُجَاج:** جیغ و دادکن. جیغ جیغو. **القُجَاج من الخيل:** اسب سالخورده. اسب نجیب. **القُجَاجَة:** جیغ زدن. داد و فریاد کردن. ج **عَجَاج.**

☆ **عَجِف:** **عَجِفَ** عَجُوفًا: از خوردن غذا خودداری کرد. **عَجِفَ** و **أَعَجِفَ الدَّابَّة:** چهارپا را لاغر کرد. **أَعَجِفَ القَوْم:** مواسی آنان را لاغر شدند. **عَجِفَ** و **عَجِفَ** عَجُوفًا: لاغر شد. نزار شد. **عَجِفَتْ** و **عَجِفَتْ** الْإِلَاد: شهرها دچار خشک سالی شدند. **القُجِف** و **الأَعْجِف:** لاغر. نزار. **القُجِف** و **القُجِف:** مؤنث. زن لاغر. حیوان ماده لاغر. ج **عِجَاف.** **عَجِفَ الرِّجُلُ:** غذا خورد ولی سیر نشد. **عَجِفَ نَفْسُهُ** عَنِ الطَّعَام: از خوردن غذا خودداری کرد.

☆ **عَجَل:** **عَجَلَ** عَجَلًا و **عَجَلَةً:** شتاب کرد. عجله کرد. تند کرد. **عَجَلَ الامر:** مطلب را کنار زد و به کار دیگری پرداخت. **عَجَلَ:** شتاب کرد. **عَجَلَهُ:** از او پیشی گرفت. او را تشویق کرد. **عَجَلَ لَهُ:** مِنَ النَّمَنِ كَذَا: به او بیعانه داد. **عَجَلَ اللحم:** گوشت را به شتاب پخت. **أَعْجَلَهُ:** بر او پیشی گرفت. او را تشویق کرد

أَعْجَلَ الشَّيْءَ: آن را به شتاب خورد. أَعْجَلْتُ النَّاسَ: شتر سقط جنین کرد. **عَاجِلُهُ** مُعَاجَلَةٌ بَذْنِيهِ: در مجازات او شتاب کرد. عَاجِلُهُ يَضْرِبُهُ: زودتر به او زد. **تَعَجَّلَ** فِي الْأَمْرِ: شتاب کرد. عَجَلَهُ: عَجَلَهُ الْأَمْرَ: انجام سریع کار را به عهده گرفت. **إِسْتَفْجَلَهُ**: او را شتابانند. از او پیشی گرفت. **الْعَجَلُ**: گوساله. ج عَجُول و عِجَلَةٌ و عِجَال. **الْعِجَلَةُ**: گوساله ماده. هر آلتی که بر محوری بچرخد. ج عَجَل و عِجَال. **الْعُجْلُ** و **الْعُجْلَةُ** و **الْعُجَالَةُ**: هر چیزی که با شتاب انجام شود. غذای حاضری. غذائی که قبل از غذای اصلی برای مهمان می آورند. **الْعُجْلَةُ**: شتاب. سرعت کردن. عجله. گِل. گِل سیاه. گندیده، لجن. گاری. درشکه. هر آلتی که بر محوری بچرخد. ج عَجَل و عِجَال و أَعْجَال. **العَاجِل** و **العُجْل** و **العُجْلُ**: شتابان. سریع. اکنون. همین حالا. ضد آجَل. **العَاجِلَةُ**: مؤنت العَاجِل. دنیا. **الْعُجْلَان**: شتابان. سریع. ج عَجَائِل و عِجَال. **الْعُجْلَى**: مؤنث العُجْلَان. **الْقُجُول** ج عُجُل و **الْقُجِيل** ج عِجَال: شتابان. سریع. با عجله. **الْقُجُول** و **الْعُجَال**: بسیار با عجله. **المُفْجَال**: شتاباننده. سبقت گیرنده. پیشی گیرنده. ج مُعَاجِل و مُعَاجِلٌ الطَّرِيقِ: راههای میان بر. **الْمُفْجَل**: کیلومتر سنج. سرعت سنج. **الْمُسْتَفْجَلَةُ**: راه میان بر.

☆ **عجم**: **عَجَمٌ** عَجَمًا و عَجُومًا العَوْدُ: چوب را گاز زد که سفتی یا سستی آن را بداند. عَجَمَ السِّيفُ: شمشیر را برای آزمایش در هوا چرخاند. عَجَمَ الشَّيْءَ: آن را آزمایش کرد. **العَاجِم** ج عَجَمٌ: امتحان کننده. **عَجَمٌ** عَجَمًا الْكِتَابُ أَوِ الْحَرْفُ: کتاب یا حرف را نقطه گذاری کرد. عَجَمَ الْكِتَابَ: در خواندن کتاب یا نامه حروف را خوب ادا نکرد. عَجَمَتُهُ الْأُمُورُ: کارها او را پخته و آزموده کردند. **أَعَجَمَ** و **عَجَمَ** الْكِتَابَ: کتاب یا نامه را مبهم نوشت. مقصود را خوب نرساند. کتاب یا نامه را خوب نوشت. نقطه گذاری و اعراب گذاری کرد. **أَعَجَمَ** الْكَلَامَ: سخن را گنگ و مبهم بیان کرد. **عَجَمٌ** عَجَمَةً: زبانش لکنت پیدا کرد. **الْأَعْجَم**: کسی که زبانش لکنت دارد. ج عَجَم. **الْفُجَاء**: زن یا دختری که زبانش گیر

دارد. **تَعَاجَمَ** الْقَوْمُ: با زبان کنایه و توریه حرف زدند. **تَعَاجَمَ** الرَّجُلُ: خود را به لکنت زد. تظاهر به گیر کردن زبان کرد. **إِنْفَجَمَ** عَلَيْهِ الْكَلَامُ: سخن برایش مبهم شد. سخن برای او غیر قابل فهم شد. **إِسْتَفْجَمَ**: نتوانست حرف بزند. زبانش بند آمد. **إِسْتَفْجَمَ** الْقِرَاءَةَ: نتوانست بخواند. **إِسْتَفْجَمَ** عَلَيْهِ الْكَلَامَ: سخن برای او مبهم و نامعلوم بود. سخن برایش گنگ و نامفهوم شد یا بود. **الْفُجَم**: نقطه گذاری. اعراب گذاری. امتحان کردن. **الْفُجَم** و **الْمُجَم**: بیخ دم. **الْفُجَم**: ایرانیان. کشور ایران. **الْفُجَم** و **الْفُجَمَةُ**: غیر عرب. **الْفُجَم** و **الْفُجَام**: هسته خرما. هسته میوه. **الْفُجَمَةُ** و **الْفُجَامَةُ**: یک هسته خرما یا میوه. **الْفُجَمَةُ** اَيْضًا: درخت خرمائی که با کاشتن هسته سبز می شود. **الْفُجَمَةُ** و **الْفُجَمَةُ**: ایهام داشتن. مبهم بودن. فصیح و بلیغ نبودن کلام. بیچیدگی کلام. انبوه شن. تپه شن. **الْأَعْجَم**: غیر عرب. آدم غیر فصیح و بلیغ در زبان عربی. گنگ. لال. ج أَعْجَمُونَ و أَعَاْجِم. **الْفُجَاء**: زن غیر عرب. زن غیر فصیح در زبان عربی. چهارپا. حیوان. ج عَجَمَاوَات. **الْأَعْجَام**: غیر عربها. **الْأَعْجَمِي** و **الْفُجَمِي**: غیر عرب. **الْفُجَامِي**: دندانها. **العَاجِمَةُ**: یک دندان. **الْمُفْجَم**: پیچیده. مبهم. سر بسته. دشوار. کسی که سخن را توضیح می دهد. حرف نقطه دار. فرهنگ. کتاب لغت. حروفُ الْمُفْجَم: الف باء. بابُ مُفْجَمٌ: در قفل.

☆ **عجن**: **عَجْنٌ** عَجْنًا الدَّقِيقُ: آرد را خمیر کرد و مالش داد. عَجَنَ عَلَى الْقَصَا: به عصا تکیه کرد. عَجَنَ الرَّجُلُ: آدم پیر یا تنومند دستها را به زمین گذاشت و بلند شد. **العَاجِن**: زمین گیر یا آدمی که در وقت برخاستن دستها را به زمین می گذارد. ج عَجْن. **إِعْتَجَنَ** الدَّقِيقُ: آرد را خمیر کرد. **إِعْتَجَنَ** فَلَانٌ: خمیر به دست آورد یا ساخت یا خرید. **تَعَجَّنَ** الشَّيْءُ: خمیر شد. **الْفُجَيْن**: خمیر. شُل. نرم. ج عَجْن. **العُجْن** اَيْضًا: آدمهای شل وول. آدمهای سست. **الْفُجِينَةُ**: یک چانه خمیر. یک قطعه خمیر. آدم شل وول. نرم. گروه. جماعت. **الْمُفْجِن** و **الْمُفْجِنَةُ**: لانجین، تغار خمیرگیری،

لاوک.

☆ **عَدَ: عَدَّ** عَدَّأ و تَعَدَّأ الشَّيْءَ: چیزی را حساب کرد. آن را شمرد. **عَدَّةُ المِيتِ**: اوصاف نیک مُرده را شمرد. مُرده را ستود. **عَدَّةُ الشَّيْءِ**: چیزی را شمرد. آن را حساب کرد. آن را چند عدد گرداند. **عَدَّةُ المَالِ**: مال را پس انداز کرد. مال را برای روز مبادا ذخیره کرد. **أَعَدَّهُ لِأَمْرٍ**: آن را برای کاری آماده کرد. حاضرش کرد. **عَادَهُ عِدَاداً و مُعَادَةً**: در جنگ او مقاومت کرد. عَادَ الشَّيْءُ القَوْمَ: چیزی را میان خود به تساوی قسمت کردند و به همه رسید. **تَعَدَّدَ و تَعَادَ**: متعدد شد. بسیار شد. زیاد شد. **إِغْدَدَ**: به حساب آمد. شمرده شد. هذا شَيْءٌ لَا يُغْدِيهِ: این ناچیز است. قابل توجه نیست. **إِسْتَعَدَّ لِأَمْرٍ**: برای کاری مهیا شد. آماده کار شد. **العُدَّة**: شمردن. شمارش. شمرده شده. **العَدَدَمُ** الانسان: سالهای عمر انسان. ج. أَعْدَاد. **العِدَاد**: مقاومت در برابر همآورد. بخشش. کمی دیوانگی. همآورد. همتا. دَم مرگ. روز قیامت. **العِدَادُ و العِدَّةُ مِنَ الوجع**: مرضی که می رود و در وقت معینی می آید. بِه مرضٌ عِدَادٌ: به مرضی مبتلاست که در وقت معینی می آید. **العِدَّة**: آب جاری و همیشگی. فراوانی هر چیز. چاه آب قدیمی. همآورد. هُوَ عِدْك: او همآورد تو است. ج. أَعْدَاد. **العِدَّة**: عده. جماعت. **عِدَّةُ المرأة**: ایام اندوه زن در مرگ شوهر. ج. عِدَّة. **العِدَّة**: آمادگی. مهیا شدن. آنچه برای روز مبادا ذخیره می کنند. ج. عُدَّة. **العُدَّة و العِدَّة**: جوش صورت. **العُدَاد**: کیلومتر شمار. کنتور برق و آب. **العَدَان و العِدَان**: دوران یک چیز. زمان یک چیز. یا بهترین دوران یک چیز. اول یک چیز. ج. عَدَادِین. **العَدَدِی**: شمارهای. عددی. آنچه عددی فروخته شود. **العَدِید**: شمردن. عدد. شمرده شده. همآورد. همتا. مثل. مانند. سهم. بهره. **العَدِیدُ مِنَ القوم**: کسی از مردم که به حساب آید. ج. عَدَائِد. **العَدَائِد** ایضاً: همتایان. همانندها. مال تقسیم شده. ارث. **العَدِیدَة**: مؤنث العَدِید. بهره. قسمت ایام عَدِیدَة: روزهای معین و شمرده شده. **المُعَد**: آماده کننده. دارای ساز و برگ.

مهیا.

☆ **عَدَس: عُدَس**: جوشی به شکل عدس درآورد. **العُدُّوس**: کسی که جوش عدسی درآورد. **العُدَس**: عدس. **العُدَسَة**: یک دانه عدس. **العُدَسَة و القَدِیَّة**: شیشه عدسی. ذره بین. ☆ **عَدَلَ: عَدَّلَ** عَدَّلَ السَّهْمَ و نحوه: تیر و غیره را صاف کرد. راست کرد. **عَدَّلَ فَلَاناً بِفَلَانٍ**: میان آن دو مساوات برقرار کرد. **عَدَّلَ بَرَّیْه**: شریک برای خدا قرار داد. **عَدَّلَ الطَّرِیقَ**: راه کج شد. **عَدَّلَ عَدْلًا و عُدُولًا عَنِ الطَّرِیقِ**: از راه به یکسو رفت. کنار گرفت. **عَدَّلَ عُدُولًا إِلَیْهِ**: به سوی او برگشت. **عَدَّلَ فَلَاناً**: هم وزن او شد. مثل او شد. **عَدَّلَهُ فِی المَحْمِلِ**: در طرف دیگر کجاوه او نشست. **عَدَّلَ عَدْلًا و عَدَالَةً و عُدُولَةً و مُعَدَّلَةً و مُعَدِّلَةً**: عدالت به خرج داد. عادل شد. دادگری کرد. **العَادِل**: عادل. دادگر. مشرک. ج. عُدُول. **عَدَّلَ عَدَالَةً**: دادگر بود یا شد. **عَدَّلَ الشَّاهِدَ**: شاهد و گواه را درستگو دانست. **عَدَّلَ الشَّعْرَ**: شعر موزون و خوب گفت. **عَدَّلَ المَتَاعَ**: کالا را دولنگه ساخت. **عَدَّلَ و أَعَدَّلَ الشَّيْءَ**: آن را صاف کرد. آن را راست و درست کرد. **عَادَلَهُ عِدَالًا و مُعَادَلَةً**: با او برابری کرد. همتای او شد. **عَادَلَهُ فِی المَحْمِلِ**: در کجاوه هم نشین و همتای او شد. **عَادَلَ الشَّيْءَ**: کج شد. **عَادَلَ الامرَ**: در کار دست و پایش را گم کرد و نتوانست انجام دهد. **عَادَلَ بَیْنَ الثَّنِینِ**: آن دو را مثل هم قرار داد. **إِنْعَدَلَ عَنِ الطَّرِیقِ**: از راه به یکسو رفت. **إِغْدَلَ**: معتدل شد. میانحال شد. راست شد. صاف شد. **العَدْل**: عدالت. راستی. درستی. عادل. نظیر. همتا. مثل. مانند. ج. أَعْدَال. **العَدْل** ایضاً: لنگه. کیل. پیمانه. پاداش. میانه روی. مساوات. برابری. کارمیان. راست ایستادن. **العِدَال**: مثل. مانند. قیمت. ارزش. جوال. لنگه. ج. عُدُول و أَعْدَال. **العَدْل**: مساوات میان دو لنگه یا دو همانند یا دو همآورد. **العَدْلَة و العُدْلَة**: کسانی که گواهی شهود را تصدیق می کنند و معتبر می دانند. و به قولی **العَدْلَة** به معنی یک نفر و **العَدْلَة** به معنی جمع است. **العَدِل**: عادل. دادگر.

الْعَدِيلُ: نظیر. مثل. مانند. همسنگ و همتای در کجاوه.
 ج **عَدَلَا**: **الِإِعْتِدَالُ**: راستی. میانه روی. اعتدال.
الِإِعْتِدَالُ الزَّيْمِيُّ: تساوی شب و روز در فصل بهار.
الِإِعْتِدَالُ الْخَرِيفِيُّ: تساوی شب و روز در فصل پائیز.
 ☆ **عَدَمٌ**: **عَدَمٌ** - **عُدْمًا** و **عَدَمًا** الْمَالُ: مال را از دست داد.
أَعْدَمَ إِعْدَامًا الرَّجُلُ: نادار شد. بی چیز شد. فقیر شد.
أَعْدَمَتِ الشَّيْءَ: چیزی متعلق به او را نابود کرد.
أَعْدَمَتِ الشَّيْءَ: آن چیز در دسترس من قرار نگرفت.
أَعْدَمَ فلاناً: او را منع کرد. باز داشت. **الْمُقْدَمُ** و **الْعَدِيمُ**:
 فقیر. نادار. بی چیز. **الْعَدَمُ** و **الْعُدْمُ** و **الْعُدْمُ**: فقدان. از
 دست دادن. **الْعَدَمُ** ایضاً: عدم. نیستی. نابودی. **الْعَدِيمُ**:
 فقیر. نادار. **الْعَدِيمُ**: احمق. دیوانه. فقیر. نادار. نابود
 شده. معدوم. ج **عُدْمَاءُ**: **الْمُقْدُومُ**: نابود شده. معدوم.
 ☆ **عَدَنٌ**: **عَدَنٌ** و **جَهَنَّمُ عَدَنٌ**: بهشت عدن. **الْمَعْدَنُ**: معدن.
 کان. ج **مَعْدَانُ**. **الْمَعْدَنُ**: پتکی سنگ کشی یا کلنگ
 شکستی سنگ از کوه. **السُّفْعَنُ**: کاوشگر معدن.
 استخراج کننده معدن.

☆ **عَدُوٌّ**: **عَدَا** يَفْعُو عُدُوًّا و **عَدَوَانًا** و **عُدُوًّا** و **تَعْدَاءُ** و
عَدَا: دوید. **عَدَا** عُدُوًّا و **عُدُوًّا** فلاناً **عَنِ** الامرِ: او را از
 کار باز داشت. از کارش جلوگیری کرد. **عَدَا** علیه:
 روی او پرید. **عَدَا** الامرَ و **عَنِ** الامرِ: کار را ترک کرد.
 ول کرد. **عَدَا** عُدُوًّا و **عُدُوًّا** و **عَدَاءُ** و **عَدَوَانًا** و **عِدَوَانًا** و
عُدُوِّي علیه: بر او تعدی کرد. بر او ستم کرد. تجاوز
 کرد. ماعدًا و مآبدًا: چه چیزی باعث شد از نظر خود
 درباره من منصرف شوی. **عَدَا** و **مَاعَدَا**: به استثنای.
 بغير. بجز: جاء القوم عدا زيدا و عدا زيدا و ما عدا زيدا:
 همه آمدند بجز زيد.

☆ **عَدِيٌّ**: **عَدِيٌّ** يَفْعِي عَدَاً لفلانٍ: کینه او را بدل گرفت.
 او را دشمن داشت. **عَدِيٌّ** على فلانٍ: بر فلانی ستم شد.
 مال او به سرقت رفت. **عَدِيٌّ** عَنِ الامرِ: آن کار را رها
 کرد. آن را ترک کرد. **عَدِيٌّ** عَتَاتَرِيٌّ: از آنچه می بینی
 چشم پوشی کن و بگذر و صرف نظر کن. **عَدِيٌّ** الشَّيْءَ:
 آن را به مرحله اجرا درآورد. **عَدِيٌّ** الفعلُ: فعل را
 متعدی قرار داد. **عَادِيٌّ** عِدَاءً و **مُعَادَاةً** فلاناً: با او

دشمنی کرد. عداوت و خصامه کرد. عَادِيٌّ بَيْنَ
 الصَّيْدَيْنِ: با یک تیر دو شکار زد. عَادِيٌّ الشَّيْءَ: چیزی
 را دور کرد. **أَعْدَى** الرَّجُلُ: او را به دوییدن واداشت.
أَعْدَى فلاناً على فلانٍ: فلانی را علیه دیگری یاری داد.
 به او کمک کرد علیه دیگری. **أَعْدَى** الامرَ: کاری دیگر
 را ترک کرد و آن مطلب را انجام داد. **أَعْدَاهُ** شَرًّا: پدی
 به او رساند. **أَعْدَاهُ** من عَدَاً او خُلُقِي: از او بیماری یا
 اخلاق مخصوصی را گرفت. **أَعْدَى** علیه: بر او تعدی و
 ستم کرد. **أَعْدَى** كَلَامَهُ: سخن ناحق گفت. ناسزا گفت.
تَعْدَى الشَّيْءَ: از آن گذشت. رد شد. **تَعْدَى** علیه: بر او
 ستم کرد. تعدی کرد. **تَعْدَى** الفعلُ: فعل متعدی شد.
تَعْدَى الشَّيْءَ إِلَى آخرها: از آن گذشت. از چیزی به
 چیز دیگر روی آورد. **تَعَادَى** القَوْمُ: با یکدیگر دشمنی
 کردند. مسابقه دوییدن گذاشتند. **تَعَادَى** الرَّجُلُ: دور شد.
تَعَادَى مَا بَيْنَهُمْ: میان آنان بهم خورد. **تَعَادَى** الْمَكَانُ:
 آنجا صاف و هموار نبود یا ناهموار شد. **تَعَادَتْ**
النَّوَابِئُ: مصیبات و گرفتاریها پی در پی آمدند. **إِعْتَدَى**
الْحَقُّ و **عَنِ** الْحَقِّ و **فَوْقَ** الْحَقِّ: از حق دور شد. **إِعْتَدَى**
 على فلانٍ: بر فلانی ستم کرد. **إِسْتَعْدَى** الرَّجُلُ: از او
 کمک خواست. مساعدت طلبید. **إِسْتَعْدَى** الْفَرَسَ: اسب
 را تاخت کرد. اسب را هسی زد. **الْقَصْدَاءُ**: ستم کردن.
 تعدی کردن. کاری که پیش می آمد و جلو کار انسان را
 می گیرد. دُورِي. القداء و العدا: یک تاخت دوییدن.
العَدَى: اعدا. دشمنان. غُرَبَاء. افراد غریب. افراد دُور.
 بستر دره و رودخانه. **العَدَى**: دشمنان. اماکن بلند و
 مرتفع. **الْقُدُوى**: فساد. تباهی. سرایت امراض و آگیر.
الْقُدَاوةُ: دشمنی. عداوت. کناره گرفتن از یکدیگر.
الْقُدُوةُ: جای دور. **الْقُدُوةُ** و **الْقُدُوةُ** و **الْبِدُوةُ**: جای
 بلند و مرتفع. ساحل رودخانه. کناره دره. ج **عِدَاءُ** و
عِدَوَاتُ. **الْقُدُوةُ**: یکبار دوییدن. یکبار تعدی کردن.
 یکبار ترک چیزی کردن. ساحل دره. **الْقُدُوانُ**: دشمنی
 علانیه و آشکارا. **الْقُدُوى**: دشمن. ج **أَعْدَاءُ** و **جِجْ** **أَعْدَاءُ**.
العَادِي: دونده. دشمن. متجاوز. تعدی کننده. کسی که
 از حد خود تجاوز می کند. اختلاس کننده. شیر درنده.

عادی العوادی: کار مهمی که پیش می‌آید و انسان را از زندگی باز می‌دارد. ج عُدَاة. **عادیاً اللوح:** دو طرف لوح. **العادیة مؤنث** العادی. مردم آماده برای جنگ. سواران غارت کننده و شیخون زنده. ثوری. کاری که انسان را از زندگی باز دارد. خشم. غضب. تندی. **عادیة السم:** ضرر سم. ج عَوَاد. عوادی الدهر: گرفتاری‌های روزگار.

☆ **عذب:** عَذَبَ ۱ عَذُوْبَةً و **إِعْذَرْتُ** الشراب: نوشابه گوارا شد. **أَعَذَب:** به آب گوارائی برخورد کرد. **أَعَذَبَ الماء:** آشغال و خزه روی آب را گرفت. **أَعَذَبَ القوم:** آب آنان گوارا شد. **أَعَذَبَ الله الماء:** خدا آب را گوارا کرد. **أَعَذَبَ عنه:** خود را از آن باز داشت. از آن خودداری کرد. **أَعَذَبُ عَنِ الامر:** او را از کاری بازداشت. **عَذْبُهُ:** عذابش کرد. شکنجه‌اش کرد. **عَذْبُهُ عَنِ الشیء:** از چیزی بازش داشت. **عَذْبُ السوط:** برای تازیانه دسته گذاشت. **إِعْذَب:** دو طرف دستار را آویزان کرد. **إِسْتَعَذَبَ الشیء:** چیزی را گوارا یافت. آبی گوارا طلبید. **العذب:** گوارا. نوعی درخت. ماء عَذْب: آب گوارا. **العذب:** آشغال چشم. نخ شاهین ترازو. شاخه‌های درخت و کناره‌های هر چیز. کناره عمامه که آویزان می‌کنند. **العذبة:** واحد العذب. **العذاب:** شکنجه. عذاب. ج أَعْذِبَة.

☆ **عذر:** عَذَرَ - عَذَرًا و عَذْرًا و عَذْرَى و مَعْذَرَةً و مَعْذِرَةً عَلَى مَا صَنَعَ او فی مَا صَنَعَ: عذر او را قبول کرد. گناه او را بخشید. **عَذَرَ ۱ عَذْرًا و عَذَرًا** الفرس بالعذار: افسار به کله اسب بست. **عَذَرَ:** عذر غیرموجه آورد. **عَذَرُهُ:** عذر زیاد برای او آورد. **عَذَرَ السَّلام:** صورت سربچه مو درآورد. **عَذَرَ فی الامر:** در کار کوتاهی کرد. در کار سرد شد. **أَعْذَرُهُ:** عذر او را قبول کرد. گناه او را بخشید. **أَعْذَرَ الرَّجُلُ:** عذر آورد. **أَعْذَرَ مِنْ نَفْسِهِ:** عذر موجه آورد. انصاف داد. با انصاف بود. **أَعْذَرَ** فی الامر: کوتاهی کرد در حالی که منکر کوتاهی بود. معاصی زیادی مرتکب شد. **أَعْذَرَ الفرس:** افسار به اسب زد. **أَعْذَرُهُ فی ظهره:** به کمرش زد و اثر زدن

ماند. **أَعْذَرَ فُلَانٌ:** اثر زخمی در بدنش ایجاد کرد. **تَعَذَّرَ عَلَيْهِ الامر:** کار برای او غیرممکن شد. از عهده کار بر نیامد. **تَعَذَّرَ عَنِ الامر:** دیر کرد. به آن کار نرسید. **تَعَذَّرَ الرسم:** آثار و رد محو شد. نابود شد. **تَعَذَّرَ الرَّجُلُ:** از خود دفاع کرد. فرار کرد. **تَعَذَّرَ فُلَانٌ مِنَ الذَّنْبِ:** از گناه و تبرئه شد و بیرون آمد. **إِعْذَر:** از خود دفاع کرد. **إِعْذَرَ عَنْ فُلَانٍ:** از او خواست عذرش را بپذیرد. معذرت طلبید. **إِعْذَرَ الرَّجُلُ:** معذور شد. **إِعْذَرَ إِلَيْهِ:** از او پوزش خواست. عذرخواهی کرد. **العذر:** پوزش. عذر. بهانه. ج أَعْذَار. پیروزی. غلبه. **العذار:** مقداری از افسار که به صورت حیوان قرار می‌گیرد. ج عُدْر. بناگوش. موی بناگوش. گونه. رخساره. شرم. حیا. **العذرة:** عذر. بهانه. آنچه وسیله پوزش و عذرخواهی قرار گیرد. ج عِذْر. **العذرة:** چیزی است که برای دفع چشم در پیشانی اسب برنده مسابقه می‌بندند. یک دسته مو. موی روی شانه اسب. پیشانی یا موی جلو پیشانی. ستاره‌ای است که در وقت طلوع آن گرما شدیدتر می‌شود. مرضی است در گلو. ج عُدْر. **العاذر:** عذرپذیر. اثر زخم. **العذیر:** عذرپذیر. یاور. ج عُدْر. **العذیرة:** مؤنث العذیر. زن یا دختر عذرپذیر. العذیر و العذیرة: هر چیز خوبی که انسان به خاطر آن ولیمه دهد. العذیرة ایضاً: اثر زخم. **الإعذار:** عذرآوردن. عذرخواهی. غذایی که به یک مناسبت خوشی می‌دهند مثل عروسی و ختنه و غیره. **العذراء:** باکره. ج العذارى و العذراوات. لقب حضرت مریم. **العذری و النعذرة و المَعْذَرَة:** ج مَعَاذِر و المَعْفَار ج مَعَاذِر: معذرت. عذر. بهانه. پوزش.

☆ **عذق:** عَذَقَ ۱ عَذَقًا و عَذَقُ النخلة: چوب درخت خرما را قطع کرد. **العاذق:** کسی که چوب خرما را می‌برد. کسی که به درختهای خرما رسیدگی می‌کند. ج عَاذِق و عَذَاق. **العذق:** درخت خرما یا یار. ج أَعْذَق و عَذَاق. **العذق:** خوشه انگور. خوشه خرما. ج عَذْوَاق و أَعْذَاق. هر شاخه‌ای که چند شاخه فرعی دارد.

عزت، بزرگی. **الْفَرْقُ**: هوشیار و خوش اخلاق. هوشیار و لطیف و ظریف. طیب عَذَقٌ: عطر خوشبو.

☆ **عَذَلُ**: عَذَلُهُ بِ عَذْلًا و عَذَلَهُ: او را سرزنش کرد. ملامت کرد. **العاذِلُ**: سرزنش کننده. ج عَذَّلَ و عَذَّلَ و عَذَّلَهُ و عَذَّلَهُ و عاذِلُون. **العاذِلَةُ**: زن یا دختر سرزنش کننده. ج عواذِل و عاذِلات. **تَعَاذَلَ** الْقَوْمُ: یکدیگر را سرزنش کردند. **تَعَذَّلَ وِإِعْتَذَلَ**: خود را سرزنش کرد. سرزنش پذیرفت. **العَذْلُ وِالْعَذَلُ وِالتَّعْذَالُ**: سرزنش. ملامت. **العَذْلُ اوِالتَّعْذَلات**: روزهای شدت گرما. **العُذْلَةُ وِالعُذُول وِالعَذَال وِالعَذَالَةُ**: بسیار ملامتگر. بسیار سرزنش کننده. **التَّعْذَلُ**: ملامت شده. کسی که به جهت بخشش زیاد و امثال آن ملامت می شود.

☆ **عَذُو**: عَذَا يَعْذُو عَذْوًا و عَذِي يَعْذِي عَذْيًا و عَذُو يَعْذُو عَذَاوَةً الْمَكَانُ: خوب بود. نیکو بود. خوش آب و هوا بود. **إِسْتَعْذَى** الْمَكَانُ: آنجا را نیکو گرداند. **العاذِيَةُ وِالْعَذِيَّة وِالْعَذِيَّة وِالقَذاة**: زمین نیکو. **العِذَى**: زراعت. دیم. ج أَغْذَاء.

☆ **عَرَّ**: عَرَّ عَرًّا و عَرَّ الْجَمْلُ: شترگر شد. **العَرَّ وِالأَعَرَّ وِالعَارَّ وِالمَعْرُور**: گر. شترگر. **عَرَّ عِرَارًا وِعَارَّ مُعَارَةً وِعِرَارًا الظِّلْمَ**: شترمرغ نر صدا کرد. **أَعَرَّتِ الدَّارُ**: خانه آلوده به سرگین شد. **العَرَّ**: گر. مبتلا به جرب. گری. عیب. شرارت. بدی. بجهای که زود از شیر گرفته شده. **العَرَّةُ**: یک مرتبه گر شدن. یکبار صدا کردن شترمرغ و نحوه. مؤنث العَرَّ. با شدت جنگیدن. صفت بد. عیب. عار و ننگ. **العَرَّ**: گری. چلغوز. پسر بچه. **العَرَّةُ**: گری. دختر. چلغوز. دریا. سرگین. چربی کوهان شتر. به بدی مبتلا شدن. جرم. گناه. جنونی که به سراغ انسان می آید. **الأَعَرَّ**: گر. مبتلا به گری. **العَرَاءُ** مؤنث الأَعَرَّ. ج عَرَّ. **القرار**: درختی است خوشبو. نرگس بیابانی. **القرارَة**: واحد القرار. **القریر**: آدم غریب. حدیث یا سخن نامأنوس. **المَعَرَّة**: بدی. گناه. اذیت. رنج. سختی. تاوان. خونبها. تغییر رنگ رخسار از خشم. ستاره ای است. شهری است. کار زشت.

☆ **عَرَب**: عَرَبٌ عَرُوبَةٌ و عَرُوبِيَّةٌ و عَرَابَةٌ و عَرَبِيٌّ و عَرَبِيَّةٌ: عرب. بزرگوار. به زبان عربی فصیح سخن گفت. عرب اصل و با فصاحت بود. **عَرَبٌ** عَرَبِيٌّ: معده اش خراب شد. **عَرَبَتِ المَعْدَةُ**: معده خراب شد. **عَرَبَ الجَرْحُ**: جراحت چرک کرد و فاسد شد. **عَرَبَتِ البئرُ**: آب چاه زیاد شد. **عَرَبَ الرجلُ**: زبانش باز شد. لکنت زبانش برطرف شد. **عَرَبَ المنطقُ**: گفتار را فصیح گرداند. **عَرَبَ الكتابُ و نحوه**: کتاب و غیره را ترجمه عربی کرد. **عَرَبَ عَلَيْهِ فَعْلَةٌ**: کار او را تقبیح کرد. **عَرَبَ قَوْلُهُ**: سخن او را رد و تقبیح کرد. **عَرَبَ عَنْهُ لِسَانُهُ**: زبانش در آن گویا و فصیح شد. **عَرَبَ عَنْ صَاحِبِهِ**: از رفیق خود دفاع کرد. به جای او سخن گفت و استدلال کرد. **عَرَبَ الرجلُ**: اسب عربی خرید. **عَرَبَ المشتريُّ**: خریدار بیعانه داد. **عَرَبَ بِحَجَّتِهِ**: دلیل خود را خوب بیان کرد. **عَرَبَ الاسمُ الأعجميُّ**: اسم غیر عربی را معرب کرد. **أَعَرَبَ الشَّيْءَ**: چیزی را بیان کرد. روشن کرد. **أَعَرَبَ عَنْ حاجَتِهِ**: حاجت خود را گفت. **أَعَرَبَ كَلَامَهُ**: سخن خود را خوب و فصیح بیان کرد. **أَعَرَبَ بِالْكَلَامِ**: سخن را خوب و واضح بیان کرد. **أَعَرَبَ بِحَجَّتِهِ**: دلیل خود را خوب بیان کرد. **أَعَرَبَ الكلمةَ**: اعراب کلمه را خوب بیان کرد یا گذاشت. **أَعَرَبَ الفرسُ**: اسب را تاخت. **أَعَرَبَ الفرسُ العربيُّ**: اسب عربی را با شبهه آن از غیر عربی تشخیص داد. **أَعَرَبَ الرَّجُلُ**: دارای رمه اسب یا شتر خوب و عربی شد. **أَعَرَبَ المشتريُّ**: خریدار بیعانه داد. **أَعَرَبَ الرَّجُلُ**: با فصاحت سخن گفت. ناسزا گفت. دشنام داد. **تَعَرَّبَ** مثل عربها شد. بیابان نشین شد. بادیه نشین شد. **إِسْتَعَرَّبَ** عرب شد. جزو عربها شد. **العَرَب وِالعَرَبَة وِالعَرَب**: ساکنان عربستان. ج أَعْرُوب وِعُرُوب. **العَرَبُ القَرَابَة وِالعَرَابَة وِالقَرَبَة وِالقَرَبَة**: عرب قُح. عرب خالص. **العَرَبُ المُتَعَرَّبَة وِالمُسْتَعَرَّبَة**: عرب غیر خالص. افرادی که اصلاً عرب نبوده و عرب شده اند. **العَرَب وِالعَرَب** من الماء: آب بسیار و زلال. **رجلٌ عَرَبٌ**: مرد فصیح. **بِعُرَّ عَرَبِيَّةٌ**: چاه پر آب. **العَرَبان**: مرد زبان آور و با فصاحت. **العَرَبِي**: عرب اصیل. **القَرَبِيَّة**: زن عرب.

☆ **عَرَب**: عَرَبٌ عَرُوبَةٌ و عَرُوبِيَّةٌ و عَرَابَةٌ و عَرَبِيٌّ و عَرَبِيَّةٌ: عرب. بزرگوار. به زبان عربی فصیح سخن گفت. عرب اصل و با فصاحت بود. **عَرَبٌ** عَرَبِيٌّ: معده اش خراب شد. **عَرَبَتِ المَعْدَةُ**: معده خراب شد. **عَرَبَ الجَرْحُ**: جراحت چرک کرد و فاسد شد. **عَرَبَتِ البئرُ**: آب چاه زیاد شد. **عَرَبَ الرجلُ**: زبانش باز شد. لکنت زبانش برطرف شد. **عَرَبَ المنطقُ**: گفتار را فصیح گرداند. **عَرَبَ الكتابُ و نحوه**: کتاب و غیره را ترجمه عربی کرد. **عَرَبَ عَلَيْهِ فَعْلَةٌ**: کار او را تقبیح کرد. **عَرَبَ قَوْلُهُ**: سخن او را رد و تقبیح کرد. **عَرَبَ عَنْهُ لِسَانُهُ**: زبانش در آن گویا و فصیح شد. **عَرَبَ عَنْ صَاحِبِهِ**: از رفیق خود دفاع کرد. به جای او سخن گفت و استدلال کرد. **عَرَبَ الرجلُ**: اسب عربی خرید. **عَرَبَ المشتريُّ**: خریدار بیعانه داد. **عَرَبَ بِحَجَّتِهِ**: دلیل خود را خوب بیان کرد. **عَرَبَ الاسمُ الأعجميُّ**: اسم غیر عربی را معرب کرد. **أَعَرَبَ الشَّيْءَ**: چیزی را بیان کرد. روشن کرد. **أَعَرَبَ كَلَامَهُ**: سخن خود را خوب و فصیح بیان کرد. **أَعَرَبَ بِالْكَلَامِ**: سخن را خوب و واضح بیان کرد. **أَعَرَبَ بِحَجَّتِهِ**: دلیل خود را خوب بیان کرد. **أَعَرَبَ الكلمةَ**: اعراب کلمه را خوب بیان کرد یا گذاشت. **أَعَرَبَ الفرسُ**: اسب را تاخت. **أَعَرَبَ الفرسُ العربيُّ**: اسب عربی را با شبهه آن از غیر عربی تشخیص داد. **أَعَرَبَ الرَّجُلُ**: دارای رمه اسب یا شتر خوب و عربی شد. **أَعَرَبَ المشتريُّ**: خریدار بیعانه داد. **أَعَرَبَ الرَّجُلُ**: با فصاحت سخن گفت. ناسزا گفت. دشنام داد. **تَعَرَّبَ** مثل عربها شد. بیابان نشین شد. بادیه نشین شد. **إِسْتَعَرَّبَ** عرب شد. جزو عربها شد. **العَرَب وِالعَرَبَة وِالعَرَب**: ساکنان عربستان. ج أَعْرُوب وِعُرُوب. **العَرَبُ القَرَابَة وِالعَرَابَة وِالقَرَبَة وِالقَرَبَة**: عرب قُح. عرب خالص. **العَرَبُ المُتَعَرَّبَة وِالمُسْتَعَرَّبَة**: عرب غیر خالص. افرادی که اصلاً عرب نبوده و عرب شده اند. **العَرَب وِالعَرَب** من الماء: آب بسیار و زلال. **رجلٌ عَرَبٌ**: مرد فصیح. **بِعُرَّ عَرَبِيَّةٌ**: چاه پر آب. **العَرَبان**: مرد زبان آور و با فصاحت. **العَرَبِي**: عرب اصیل. **القَرَبِيَّة**: زن عرب.

دختر عرب، مؤنث العَرَبِيَّة. اللغة العَرَبِيَّة: زبان عربی.
الأعراب: عرب چیز نفهم. یک بادیه نشین. **الأعراب:**
 بادیه نشینان. **العَرَبَة:** درشکه. گاری. کالسکه. ج عَرَب
 و عَرَبَات. **العَرَاب:** در اصطلاح نصاری: نام گذار بچه.
 پدر تمعید دهند. واژه غیر عربی است. **الأعرابیة:**
 بادیه نشینی. اخلاق بادیه نشینی. **أعرُبهم** أخسأ: کسی
 که حسب و نسبش از همه روشن تر و معلوم تر است.
أعرُبهم ألسنة: کسی که از همه بهتر عربی صحبت
 می کند. **العرب** و **الأعرُب** مِنَ الْخَبْلِ والایلی: اسب یا
 شتر اصیل. **العُربان:** عرب. ما بالدار **مُرب** او **عَرِيب:**
 در خانه هیچ کس نیست. **المُرب:** کلمه غیر عربی که
 مثل عربی استعمال می شود. مثل ابریسم که ابریشم
 بوده. ترجمه شده.

☆ **عرب:** عَرَبٌ عَرَبِيَّةٌ: بداخلاق شد. **العَرَبِيَّة** و **المُفْرِد:**
 بداخلاق.

☆ **عربین:** عَرَبِيَّةٌ بیعانه به او داد. **العُربون** و **العَرَبون** و
العُربان: بیعانه. پیش کرایه. ج عَرَابین.

☆ **عرج:** عَرَجٌ عَرُوجاً و مَعْرَجاً فی السَّلم: از نردبان
 بالا رفت. عَرَجَ عَلَى الشَّيْءِ و فی الشَّيْءِ: از آن بالا
 رفت. **عَرَجَ** به: بالا برده شد. **عَرَجَ** و **عَرَجَ** عَرَجاً: شل
 شد. **لنگید.** **الأعرج:** لنگ. شل. ج عُرُج و عُرْجَان.
العُرْجاء: زن یا دختر لنگ. حیوان ماده لنگ. **عَرَجَ**
 ایستاد. مکث کرد. درنگ کرد. به طرف راست یا چپ
 پیچید. **عَرَجَ عَنِ الشَّيْءِ:** چیزی را رها کرد. آن را یله
 کرد. **عَرَجَ** الشَّوْبَ: لباس را به طور ماریجی
 رنگ آمیزی کرد. **عَرَجَ** البَناة والنهز: ساختمان یا
 رودخانه را کج کرد. **عَرَجَ** الرجلُ: وارد غروب آفتاب
 شد. فلان لا یَعْرَجُ عَلَى قَوْلِهِ: به قول او نمی شود اعتماد
 کرد. **عَرَجَ** و **تَعَرَّجَ** کج شد. خمید. **تَعَرَّجَ** عَلَى الْمَكَانِ:
 وسیله سواری خود را ایستاند و در آنجا توقف کرد.
 در جایی پیاده شد و ماند. **أعْرَجَ** هنگام غروب وارد
 شد یا هنگام غروب آمد. **أعْرَجَهُ** اللَّهُ: خدا او را لنگاند.
 خدا او را شل و چلاخ کرد. **تَعَارَجَ** به دروغ لنگید.
 خود را به چلاغی زد. **إِنْعَرَجَ** الشَّيْءُ: کج شد. خمید.

تاب برداشت. **إِنْعَرَجَ** الطَّرِيقُ: راه کج شد. **إِنْعَرَجَ** عَنِ
 الشَّيْءِ: چیزی را رها کرد. **إِنْعَرَجَ** الْقَوْمُ عَنِ الطَّرِيقِ: از
 راه به یکسو رفتند. **العَرَج** و **العَرْجَان:** لنگان لنگان راه
 رفتن. شلیدن. راه رفتن جلاخ. **العُرْجاء:** مؤنث الأعْرَج.
 زن یا دختر لنگ. حیوان ماده لنگ. کفتار. **العَرَبَة** و
العُرْجَة: آنچه روی آن می ایستند یا توقف می کنند.
البُفْرَج و **المُفْرَج** و **المُفْرَج:** نردبان. پله. ج مَعَارِج و
 مَعَارِيج. **المُفْرَجُ** مِنَ الْوَادِي: پیچ دره.

☆ **عرد:** العَرَاةُ عَرَاة: یکی از آلات جنگی قدیم
 شبیه منجنیق که برای سنگ انداختن بکار می رفته. ج
 عَرَادَات.

☆ **عزل:** الْعُزَالَةُ: آلودگی چوبی.

☆ **عرس:** عَرَسٌ عُرْساً: در شادی زیست. در مجلس
 شادی رفت. **أَعْرَسَ:** مجلس عروسی گرفت. **أَعْرَسَ**
 الشَّيْءَ: با چیزی مأنوس شد. خو گرفت. **العُرْس:**
 همسر. زن. عُرْسُ الْمَرْأَةِ: شوهر. ج **أَعْرَاس**. **إِبْنُ عُرْس:**
 راسو. موش خرما. ج بَنَاتُ عُرْس. **العُرْس** و **العُرْس:**
 عروسی. و لیمه عروسی. ج **أَعْرَاس** و **عُرْسَات**.
العُرْسِيَّة: دست اندرکاران عروسی یا دست اندکاران
 مجلس عروسی. **العُرُوس:** عروس. داماد. **العُرُوسَة:**
 عروس. ج عُرَاس. **العُرِيس:** داماد.

☆ **عرش:** عَرَشٌ عُرْشاً: خانه چوبی ساخت. آلودگی
 ساخت. کپر درست کرد. **عَرَشَ** الْبَيْتَ: خانه را ساخت.
عَرَشَ الْعُرْشَ: سایبان را درست کرد. **عَرَشَ** عُرْشاً و
عُرُوشاً الْكُرْمَ: داربست برای درخت تاک درست کرد.
عَرَشَ الْكُرْمَ: مو روی داربست کشیده شد. **عُرْشَ** الْكُرْمَ:
 داربست برای مو ساخت. **عَرَشَ** الْبَيْتَ: سقف خانه را
 زد. **عَرَشَ** الطَّائِرُ: پرندۀ بالها را گشود و سایه افکند.
عَرَشَ و **أَعْرَشَ:** کبری درست کرد. سایبانی ساخت.
إِعْشَرَشَ: کسری ساخت. سایبانی درست کرد.
إِعْشَرَشَتِ الدَّوَالِي عَلَى الْخَشَبِ: شاخها روی تخته پهن
 و آویزان شدند. **العُرْش:** خانه چوبی ساختن. کبر
 درست کردن. عرش پادشاهی. رکن و اساس یک
 چیز. مایه قوام یک چیز. سقف خانه. سایبان. خیمه.

کرد. عَارَضَ الْكِتَابَ بِالْكِتَابِ: دو کتاب را با یکدیگر مقابله کرد. مقایسه کرد. عَارَضَ الرَّجُلَ: سخن او را رد کرد. یا او ستیزه و معارضه کرد. مسابقه گذاشت. عَارَضَ بِمِثْلِ صَنِيعِهِ: با او معامله به مثل کرد. عَارَضَ الرَّجُلُ: از یک طرف راه رفت. تَعَرَّضَ الْأَمْرُ وَاللَّامِرُ إِلَى الْأَمْرِ: درصدد انجام کار برآمد. تَعَارَضَ الرَّجُلَانِ: با یکدیگر معارضه کردند. اِغْتَرَضَ: مانع شد. جلوگیری کرد. اِغْتَرَضَ لَهُ: جلو او را گرفت. اِغْتَرَضَ لَهُ بِسَهْمٍ: جلو رفت و با تیر به او زد. اِغْتَرَضَ عِرْضَهُ: به آبروی او لطمه زد. اِغْتَرَضَ دُونَ الشَّيْءِ: جلو آن را گرفت. اِغْتَرَضَ الْقَائِدُ الْجُنْدَ: فرمانده از سربازان سان دید. اِغْتَرَضَ عَلَيْهِ مِنْ قَوْلٍ أَوْ فِعْلٍ: سخن یا کار او را اشتباه دانست. اِغْتَرَضَ الشَّيْءُ: انجام آن را به عهده گرفت. اِشْتَرَضَ: چیز پهن و عریض خواست. اِشْتَرَضَ الشَّيْءُ: دیدن آن را خواست. خواست ببیند. اِشْتَرَضَ الْقَوْمَ: بدون استئنا همه را در معرض قتل درآورد. الْقَرَضُ: به معرض درآوردن. نمایش. پیشکش. واگذاری. سان دیدن. کالا. جنس. ج. عُرُوض. کوه یا دامنه کوه. لشکر انبوه. پهناء. وسعت. گشادی. دیوانگی. دره. ملخ بسیار. ابر. روز قیامت. الْعَرَضُ مِنَ اللَّيْلِ: یک ساعت از شب. ج. عُرُوض و أَعْرَاض. العرض ایضاً: با خواهش چیزی را خواستن. عَرَضُ الْحَالِ عِنْدَ الْكِتَابِ: عرض حال. دادخواست. عُرُوضُ الْأَحْوَالِ: دادخواستها. عرض حالها. أَعْرَاضُ الشَّجَرِ: قسمتهای بالای درخت. الْبَرَضُ: اخلاق نیکو. مکارم اخلاق. آبرو. عزت. افتخار. نیک‌نامی. ناموس. بدن. بوی بدن. سوراخهای ریز بدن که عروق از آن بیرون می‌آید. کناره دره. کنار شهر. هر دره‌ای که آب و درخت و آبادی در آن باشد. انبوه ملخ. لشکر انبوه. ابر پرپشت. ج. عُرُوضَان. الْعَرَضُ مِنَ الرَّجَالِ: آدمی که به مردم دری وری می‌گوید. کسی که متعرض مردم می‌شود. الْفَرَضُ: جانب. کنار. دامنه کوه. الْفَرَضُ مِنَ الْبَحْرِ أَوِ النَّهْرِ: وسط دریا. وسط رودخانه. الْفَرَضُ مِنَ الْحَدِيثِ: قسمت بیشتر سخن یا حدیث. الْفَرَضُ

کبر. کاخ. برآمدگی پشت پا. ساختمان روی دهانه چاه. عَرَضُ الطَّائِرِ: لانه پرنده. عَرَضُ الْكَرْمِ: داریست مو. ج. أَغْرَاش و عُرُوش و عُرُش و عَرِشَة. الْقَرِيشُ: سایبان. چیزی مانند خیمه. آغل گوسفند برای حفاظت از سرما. داریست مو. ج. عُرُش. الْقَرِيشُ وَالْقَرِيشَة: چیزی است شبیه هودج. ج. عَرَائِش.

☆ **عرض: الْقَرَضَة:** حیاط خانه. میدانگاه. هر فضای باز و بدون عمارت. ج. عِراض و أَعْرَاض و عَرَصَات.

☆ **عرض: عَرَضٌ بِعَرَضِ الشَّيْءِ** لفلان: چیزی را بر او عرضه کرد. برای او آشکار کرد. عَرَضَ الشَّيْءَ عَلَيْهِ: چیزی را به او نشان داد. عَرَضَ الْمَتَاعَ لِلْبَيْعِ: کالا را در معرض فروش قرار داد. عَرَضَ الْجُنْدَ: از سربازان سان دید. عَرَضَ لَهُ عَارِضٌ مِنَ الْحَمَى: تب کرد. عَرَضَ الْقَوْمَ عَلَى السَّيْفِ: آن قوم را از دم تیغ گذرانید. عَرَضَ الْحَصِيرَ: حصیر را پهن کرد. عَرَضَ لِي عَارِضٌ: مانعی برای من پیش آمد. عَرَضَ بِي وَعَرَضَ بِي عَرَضاً: رخ داد. پیش آمد کد، عارض شد. عَرَضَ بِي عَرَضاً الْعَوْدَ عَلَى الْإِنَاءِ: چوب را روی پهنای ظرف گذاشت. عَرَضَ: دیوانه شد. عَرَضَ بِي عَرَضاً: به مکه و مدینه و حومه آن دو رفت. عَرَضَ الْكِتَابَ: کتاب را از بر خواند. عَرَضَ بِي عَرَضاً و عَرَاضَةً: پهن شد. الْقَرِيبُ وَالْفَرَاضُ: پهن. عریض. عَرَضَ لَهُ و بِي: به کنایه از او یاد کرد. عَرَضَ الشَّيْءَ: چیزی را پهن کرد. عَرَضَ الْمَتَاعَ: کالا را با کالای دیگر عوض کرد. عَرَضَ الْكَاتِبُ: نویسنده کنایه زد. به صراحت نوشت. عَرَضَ الشَّيْءَ لِلشَّيْءِ: چیزی را در معرض چیز دیگر قرار داد. عَرَضَهُ مِنْ مَالِهِ بِكَذَا: از مال خود به او عوض داد. عَرَضَ فُلَانٌ: عارضه‌ای برایش پیش آمد. أَعْرَضَ عَنْهُ: از او اعراض کرد. روگرداند. پرهیز کرد. أَعْرَضَ الشَّيْءَ: چیزی را پهن کرد. أَعْرَضَ الْمَسْأَلَةَ: مسئله را شرح و بسط داد. أَعْرَضَ فِي الْمَكَارِمِ: خیلی بزرگوار شد. بزرگواری پیشه کرد. أَعْرَضَ الْأَمْرَ: مطلب آشکار شد. أَعْرَضَ الثَّوبُ: لباس گشاد شد. عَارِضُهُ مُعَارَضَةٌ و عِرَاضاً: از او اعراض کرد. از او کناره گرفت. پرهیز

است. **العَرِضُ** ج عِرَاض: عریض. **یَهِن**. **العَرِضَةُ**: مؤنث العَرِض. عریضه. عرض حال. **التَّعْرِیضُ** فی الکلام: به کنایه سخن گفتن و مقصود را بیان کردن. **التَّعْرِیضُ**: نمایشگاه. نمایشگاه آثار صنعتی. محل نشان دادن چیزی. **ذَكَرْتُهُ فِي مَعْرِضٍ كَذَا**: در جایی او را یاد کردم یا به یاد آوردم. **المَعْرِضُ** مِنَ الکلام: سخن کنایه. ج مَعَارِض و مَعَارِض. **التَّغْرِوْضُ**: دادخواست. عرض حال.

☆ **عَرَعَر**: **العَرَعَرُ**: سروکوهی. اَرس. **أَبْهَل**. **العَرَعَرَةُ**: یک درخت سرو کوهی.

☆ **عَرَفَ**: **عَرَفَ** عَرَفَهُ عَرَفَهُ و عَرَفَانًا و مَعْرِفَةُ الشَّيْءِ: آن را دانست. بدان آگاه شد. **عَرَفَ** بَذَنِيَه: به گناه خود اقرار کرد. **عَرَفَهُ**: او را مجازات کرد یا پاداش داد یا کفایت کرد. **عَرَفَ** لِلأَمْرِ: در کار پایداری کرد. صبر کرد. **عَرَفَ** عَرَأْفَةً عَلَى الْقَوْمِ: به کارهای آنان رسیدگی کرد. امورات آنها را به عهده گرفت. **عَرَفَ** عَرَفًا الْفَرَسَ: یال اسب را چید. **عَرَفَ** عَرَأْفَةً: آگاه شد. معاون شد. رئیس شد. **عَرَفَ** عَرَفًا و عَرَأْفَةً: زیاد عطر به خود مالید. خوشبو شد. **عَرِفَ** عَرَفًا: از مالیدن عطر خودداری کرد. **عَرِفَ** الزَّجْلُ: دمل در کف دستش پیدا شد. **التَّعْرِوْفُ**: کسی که دمل در کف دستش پیدا شده. **عَرَفَ** الشَّيْءِ: آن را نیکو گردانید. خوشبو گردانید. **عَرَفَهُ** الْأَمْرَ: مطلب را به او گفت. او را آگاه کرد. **عَرَفَ** بَفْلَانٍ: اسم خود را به او گفت. **عَرَفَ** الضَّالَّةَ: دنبال گمشده گشت. نشانهای گمشده را داد. **عَرَفَ** الطَّعَامَ: خورش غذا را زیاد کرد. **عَرَفَ** الإِشْمَ: اسم را معرفه کرد. **عَرَفَ** الْحُجَّاجَ: حاجیها به عرفات رفتند. **عَرَفَ** و **أَعْرَفَ** فُلَانًا: گناهان او را شمرد سپس او را بخشید. **أَعْرَفَ** الْفَرَسَ: یال اسب دراز شد. **تَعَرَّفَ** الْأَسْمُ: اسم معرفه شد. **تَعَرَّفَ** الشَّيْءَ: کاوش کرد تا به چیزی پی برد. **تَعَرَّفَ** الضَّالَّةَ: دنبال گمشده گشت. **تَعَرَّفَ** بَفْلَانٍ: نزد او شناخته شد. **تَعَرَّفَ** إِلَيْهِ: به او معرفی اش کرد. **تَعَارَفَ** الْقَوْمُ: یکدیگر را شناختند. **إِغْتَرَفَ** بِالشَّيْءِ: به چیزی اعتراف کرد. اقرار کرد به چیزی. مطیع و

مِنَ السَّيْفِ أَوِ اللَّحْقَى: پهنای شمشیر یا پهنای گردن. نَظَرَ إِلَيْهِ عَنْ عَرَضٍ و كَلَّمَهُ عَنْ عَرَضٍ: از یک سو به آن نگاه کرد. یک طرفی با او حرف زد. **خَرَجُوا يَتَرَبَّعُونَ** النَّاسَ عَنْ عَرَضٍ: از یک سو بیرون آمدند و شروع به زدن مردم کردند. **إِضْرِبْ** بِه عَرَضَ الْحَائِطِ: آن را به دیوار بزن و از آن روگردان شو. **هُوَ** مِنْ عَرَضِ النَّاسِ: او از عامه مردم است. **الْقَرَضُ**: کالا. نعمتهای دنیا. مرضی که سراغ انسان می آید. هر چیز ناپایدار. **هَذَا** الْأَمْرُ عَرَضٌ: این مطلب عارضی و ناپایدار است. **الْعَرَضُ** أَيْضًا: بخشش. عطا. غنیمت. **الْعَرَضُ** مِنْ كُلِّ شَيْءٍ: عارضی. غیر ذاتی. ج أَغْرَاض. **فَعَلَهُ** عَرَضًا: بدون هدف و دقت آن را انجام داد. **الْبَرَضَةُ**: نوع عرضه کردن. دختری یا زنی که مردم را مجل می کند و به آنها دریوری می گویند. **الْفُرْضَةُ**: همت. عرضه. جُربزه. یکی از فنون کشتی. کسی که در معرض چیزی قرار می گیرد. **هُوَ** عَرَضَةٌ لِكَذَا: فلان کار از عهده او بر می آید. **هُوَ** عَرَضَةٌ لِلنَّاسِ: او در معرض بدگویی مردم است. **الْفُرَاضَةُ**: تیراندازی و طرقة در کردن در عروسی ها و اعیاد. **الْبَرِیضُ**: مردم آزار. **الْفَرُوضُ**: وزن شعر. علم عروض و قافیه. حرف آخر از مصراع اول شعر. ج أَعَارِیض. شهر مکه و مدینه و حومه آن دو. کنار. ناحیه. جانب. راه در دامنه یا پهنای کوه. ابر. هر چیز فراوان. جایی که در وقت راه رفتن دوشادوش انسان باشد. **الْعَرُوضُ** مِنَ الکلام: مضمون کلام. فحوای سخن. **الْقَرُوضُ**: دانشمند شعرشناس. **العَارِضُ**: حادثه. مانع. پیشامد. اتفاقی. تصادفی. زودگذر. ناپایدار. گونه. رخسار. غیر ذاتی. عارضی. ابر. کوه. **العَارِضَةُ**: مؤنث العَارِض. دندانهایی که در عرض دهان قرار دارد. یا دندانهایی که در هنگام خنده پیدا می شود. چیزی که رو در روی انسان پیدا می شود. چوب بالای درکه لنگه در میان آن قرار دارد. گونه. رخسار. جانب. ناحیه. نیاز. تیر حمل سقف. ج عَوَارِض. **العَارِضَةُ** أَيْضًا: رأی و نظر نیکو و برگزیده. فلان دُوعَارِضَةُ: او دارای بیانی نیرومند و زبانی گویا و حاضر جواب

فرمانبردار شد. **إِغْتَرَفَ الشَّيْءَ**: چیزی را شناخت. به آن پی برد. **إِغْتَرَفَ بِهِ**: آن را نشان داد. معرفی کرد. **إِغْتَرَفَ الرَّجُلُ**: از او پرسید. از او جويا شد. **إِغْتَرَفَ إِلَيْهِ**: اسم و رسم خود را به او گفت. **إِغْتَرَفَ لِلْأَمْرِ**: در کار پایداری کرد. آن را تحمل کرد. بردباری به خرج داد. **إِغْتَرَفَ الضَّالَّةُ**: نشانهای گمشده را طوری داد که معلوم شود صاحب آن است. **إِسْتَفْرَفَ الشَّيْءَ**: چیزی را شناخت. **إِسْتَفْرَفَ إِلَى فَلَانٍ**: خود را معرفی کرد که فلانی بشناسدش. **الْعُرْفُ**: کشیدن یال اسب. عطر به خود نِزْدَن. بسیار عطر مالیدن. خوشبو شدن. یو. رائحه. و بیشتر به بوی خوش می گویند. **الْعُرْفُ**: بخشش. نیکی. خوبی. نیکوکاری. آنچه بخشیده شود. کار خوب. اعتراف کردن. یال اسب. تاج خروس. **الْعُرْفُ**: موج دریا. هر چیز بلند مثل تپه شن و جای بلند. ج **عُرْفٌ** و **أَعْرَافٌ**. **الْعُرْفُ**: عرف مردم. اصطلاح. رسم و رسومات. **عُرْفُ اللِّسَانِ**: آنچه از معانی الفاظ به طور طبیعی فهمیده می شود. **عُرْفُ الشَّرْعِ**: عرف شرع. آنچه مبنای احکام شرعی است. **الْعُرْفَةُ**: باد. دملی است که در کف دست پیدا می شود. **الْعُرْفَةُ** و **الْبُرْفَةُ**: پرسیدن. ستوال. **الْعُرْفَةُ**: حفاصل میان دو چیز. هر چیز بلند مثل تپه شن و جای مرتفع. ج **عُرْفٌ**. **عُرْفَةُ**: کوه عرغه نزدیک مکه. **يَوْمُ عَرَفَةَ**: روز نهم ذیقعد. **عَرَفَاتُ**: عرفات. محلی است. در ۱۲ میلی مکه. **الْقَرَفِيُّ**: منسوب به عرفات. **الْبَرَاةُ**: منجمی. فال گیری. طبابت. **الْعَرَاةُ**: منجم. فال گیر. پزشک. **الْبَرَفَانُ**: شناختن. دانستن. اعتراف کردن. معروف. مشهور. نیکی. **الْإِعْتِرَافُ**: اعتراف کردن. اعتراف به گناه نزد کشیش. **العَارِفُ**: دانا. شناسنده. خداشناس. شکبیا. بردبار. **العَارِقَةُ**: مؤنث العَارِفِ. زن یا دختر دانا. دختر یا زن شناسنده. معروف. بخشش. عطیه. ج **عَوَارِفُ**. **الغَرِيفُ**: دانا. آگاه. کسی که یاران خود را می شناساند یا معروف می کند. سرپرست. معاون. **عَرِيفُ الْمَكَاتِبِ**: مبصر کلاس. ج **عُرْفَاءُ**. **أَمْرٌ غَرِيفٌ**: مطلب مشهور. **الأَعْرَفُ**: معروفتر. هر حیوانی که یال داشته باشد مثل اسب. یا

تاج داشته باشد مثل خروس. **حَزَنٌ أَعْرَفُ**: تپه بلند. **الْعُرْفَاءُ**: مؤنث الأَعْرَفِ. گفتار. **قُلَّةٌ عُرْفَاءُ**: قله بلند. ج **عُرْفُ**. **الأَعْرَافُ**: دیواری است بین بهشت و جهنم. نوعی درخت خرما. **أَعْرَافُ الرِّيحِ** و **السَّحَابِ**: اوائل باد و برآمدن ابر. **بادهای بلند**. **ابرهای بلند**. **أَعْرَافُ الْحَبَابِ** او **الرَّمْلِ**: جای بلند پرده و تپه شن. **الْمَعْرِفَةُ**: دانائی. شناسائی. علم. شناختن. **الْمَعَارِفُ**: اعضای صورت انسان که مرکب از دماغ و دهان و چشم و غیره باشد. زیباییهای صورت. علوم. دانستنها. **مَعَارِفُ الرَّجُلِ**: یاران انسان. **المَعْرِفُ** و **الْمَعْرِفُ**: یکی از اعضای صورت انسان. **الْمَعْرِفَةُ**. جای یال در گردن اسب. ج **مَعَارِفُ**. **الْمَعْرِفُوفُ**: معروف. مشهور. نیکی. احسان. رزق و روزی. **أَرْضٌ مَعْرِفَةٌ**: سرزمین خوشبو. **الْمَعْرِفُ**: اعتراف کننده. کسی که زیر شکنجه هم می گوید که مسیحی است.

☆ **عَرَقَ**: **عَرَقَ** عَرَقًا و **مَعَرَقًا** الْعَظْمَ: گوشتهای استخوان را خورد. استخوان را لیسید. **عَرَقَ الطَّرِيقَ**: راه را طی کرد. **عَرَقَ عَرَقًا** و **عُرُقًا** فِي الْأَرْضِ: در زمین حرکت کرد. راه رفت. **عَرَقَ** عَرَقًا: کم گوشت بود یا شد. **عَرَقَ** عَرَقًا: عرق کرد. **عَرَقَ الْحَائِطَ**: دیوار مرطوب شد. **عَرَقَ الرَّجُلُ**: کسل شد. تنبل شد. **الغَرَقَانُ**: عرق کرده. عرق کننده. **غَرَقَهُ**: کاری کرد که بدن او عرق کند. **عَرَقَ** و **أَغْرَقَ الشَّجَرُ**: ریشه درخت تا عمق زمین فرو رفت. **عَرَقَ** و **أَغْرَقَ الخمرَ**: کمی آب به شراب آمیخت. **عَرَقَ** و **أَغْرَقَ الْإِنَاءَ**: کمی آب در ظرف ریخت. **أَغْرَقَ الرَّجُلُ**: به عراق رفت. نجیب. و شریف الاصل شد یا بود. **إِغْتَرَقَ الشَّجَرُ**: ریشه درخت در عمق زمین فرو رفت. **إِغْتَرَقَ الْعَظْمَ**: تمام گوشتهای استخوان را خورد. **إِشْتَرَقَ الْقَوْمُ**: به شهرهای عراق رفتند. **نَغَرَقَ الْعَظْمَ**: با دندان گوشتهای استخوان را کند و خورد. **تَغَرَّقَ الشَّجَرُ**: درخت به عمق زمین ریشه دواند. **إِسْتَفْرَقَ**: حمام سونا گرفت. درجای گرم نشست که عرق کند. **إِسْتَفْرَقَ الشَّجَرُ**: درخت تا اعماق زمین ریشه کرد. **الْفَرَقُ**: خوردن گوشتهای استخوان. کم

وعدہ کنندہ. تَعَرَّقَبَ عَنِ الْأَمْرِ: از کار کناره گیری کرد. از گردنه‌ها و راههای کوهستانی عبور کرد. **العُرُقُوبُ**: پی‌پشت پا، پیچ و خم رودخانه. راه کوهستانی. نیرنگ. حیلہ. ج عَرَاقِيب. عَرَاقِيبُ الْأُمُورِ: کارهای سخت و مهم. سَلَكَ الْعَرَاقِيبَ لِخُصْمِهِ: برای دشمن نقشه کشید.

☆ **عُرْقَلُ عَرَقَلُ**: از هدف خود دور شد. عَرَقَلَ الْأَمْرَ: کار را درهم ریخت. کار را دشوار کرد. عَرَقَلَ عَلَيْهِ الْكَلَامَ: سخن را عوضی به او گفت. تَعَرَّقَلَ الْأَمْرُ: مطلب درهم و برهم شد. تَعَرَّقَلَ الْكَلَامُ: سخن وارونه شد. **العَرَاقِيلُ**: گرفتاریها. موانع. عَرَاقِيلُ الْأُمُورِ: کارهای مشکل.

☆ **عُرْكَةُ عَرَكْتُ** عَرَكْتُ الْأَوْبِيْمَ: چرم را مالش داد. عَرَكَةُ الدَّهْرِ: روزگار او را آب دیده کرد. عَرَكْتُ الشَّيْءَ: چیزی را مالاند تا پاک شد. عَرَكْتُ الْمَاشِيَةَ النَّبَاتِ: چهارپایان گیاهان را از بیخ خوردند. عَرَكْتُ الْمَاشِيَةَ الْأَرْضَ: چهارپایان تمام گیاهان و سبزه‌های زمین را چربیدند. **عُرْكَةُ** عَرَكْتُ: جنگجو بود. رزم‌آور بود یا شد. **العُرْكَةُ**: جنگجو. رزم‌آور. **عَارَكُهُ مُعَارَكَةٌ** و **عِرَاكًا**: با او جنگید. یا او مبارزه کرد. **تُعَارَكُ الزُّجْلَانِ**: آن دو با هم جنگیدند. مبارزه کردند. **إِعْتَرَكُنَّوْا**: با هم جنگیدند. مبارزه کردند. **إِعْتَرَكْتُ النَّاشَ فِي الْمَعْرَكَةِ** اوالخصومة: مردم با هم وارد جنگ یا دشمنی شدند. **إِعْتَرَكْتُ الْأَهْلَ فِي الْوُرْدِ**: شتران در هنگام آب خوردن یکدیگر را هول دادند. **إِعْتَرَكْتُ الرِّجَالَ فِي الْحَرْبِ**: با یکدیگر جنگیدند. **العُرْكَةُ**: یکبار جنگیدن. **المُعْرَكَةُ**: بردبار. کسی که اذیت را تحمل می‌کند. **القُرَيْكَةُ**: کوهان شتر. نفس. طبیعت. خو. اخلاق. ج عَرَائِك. **المُعْرَكُ** و **المُعْرَكَةُ** و **المُعْرَكَةُ** ج مَعَارِك و **المُعْرَكَةُ**: میدان جنگ. معرکه قتال. آوردگاه. رزمگاه. **مُعْتَرَكُ** التَّنَايَا: سنین میان ۶۰ تا ۷۰ سالگی. **المُعَارَكَةُ**: جنگجو. مبارز. شجاع. **المُعْرُوكَةُ**: جنگ شده با او. کسی با او دعوی شده. ماءً مُعْرُوكٌ: آبی که بر سر آن شلوغ است. رملٌ مُعْرُوكٌ و **عُرَيْكٌ**: شترهای درهم

گوشت بودن. استخوانی که عمده گوشتش گرفته شده. ج عراق و عُراق. **العُرْقُ**: ریشه. رگ. بدن. تن. کوه بلند و صعب‌العبور. کوه کوچک. آب کم. زمین شورزار. شیرنوشیدنی. زاد و ولد زیاد حیوانات. توده دراز و باریک شن. ج عُرُوق و أَعْرَاق و عِرَاق: داءٌ عِرْقِي التَّسَاءِ: مرض سیاتیک. **العُرْقُ**: عرق کردن. عرق بدن. رطوبت دیوار. شیر نوشیدنی. یک ردیف سنگ یا آجر و خشت در دیوار و پی. راههای کوهستانی. رد پای شتر. یک تاخت دویدن. **العُرْقُ** من التمر: شیره خرما. عُرْقُ الْخِلَالِ: مزدی که به کسی دهند. یا چیزی که در اثر دوستی داده می‌شود. **العُرْقُ** ایضاً: می. شراب. نوشابه الکلی. **العُرْقِيَّةُ**: کلاه عرق‌گیر. **العُرْقُ** و **العُرْقَةُ**: بسیار عرق کننده. **العُرْقَةُ**: یکبار عرق کردن. **العُرْقَةُ** ج عِرْق و عِرَقَات و **العُرْقَاةُ** و **العِرْقَاةُ**: اصل. بیخ. ریشه. تنه درخت. **العُرْقَاةُ** و **العُرْقُورَةُ**: چوب دلو. ج العَرَاقِی. **العُرْقَةُ**: یک ردیف خشت یا سنگ و آجر در دیوار. یک ردیف اسب یا پرندۀ. تیر حمال. شاه تیر دیوار. منگوله کنار خیمه. ج عُرْق و عِرَقَات. **العُرْقِيقُ** و **المُعْرِقُ**: اصل. ریشه‌دار. غلام عُرْقِ: پسر بچه لاغر اندام و فرز. **العُرْقِيقُ** و **الأَعْرَقُ**: ریشه‌دار. اصل. **العِرَاقُ**: ساحل دریا به طور درازا. قسمت درونی پر پرنده یا مرغ. **العِرَاقُ** مِنَ الدَّارِ: آستانه خانه. **العِرَاقُ** مِنَ الظَّفَرِ: گوشت دور ناخن. **العِرَاقُ** مِنَ الْأَذَنِ: ظاهر گوش. **العِرَاقُ** مِنَ النَّهْرِ: بستر رودخانه از ابتدای جریان تا ریزش به دریا. یا پائین تا بالای بستر رودخانه. ج أَعْرَقَ و عُرِقَ و عُرق. کشور عراق. **العِرَاقَانِ**: کوفه و بصره. **العُرَاقُ**: استخوانی که گوشتش خورده شده. باران شدید و پرآب. **العُرَاقَةُ**: یک باران پرآب. **المُعْرَقُ** و **المُعْرُوقُ** مِنَ الرِّجَالِ: آدم استخوان باریک.

☆ **عُرْقَبُ عَرَقَبَ** الرَّجُلُ: حیلہ کرد. نیرنگ زد. عُرْقَبَ الدَّابَّةَ: رگ پشت پا را برید. مع پای حیوان را گرفت و کشید که برخیزد. **تَعَرَّقَبَ**: نیرنگ زد. شبیه عرقوب شد و آن مردی بوده است دروغگو و خلف

فرو رفته. اَرْضٌ مَغْرُوكَةٌ: زمینی که تمام گیاهان آن چریده شده.

☆ **عزم:** الْقَزْمُ: شدید. سخت. لشکر بسیار.

☆ **عزن:** الْغَرِین: آستانه خانه. درخت زیاد. پشته خار. ج عُرْن. الْعَرِین و الْقَرِینَة: لانه مار. بیشه. لانه جانوران. ج غرائن. الْغَرِین: بینی یا استخوان آن. مرد بزرگوار و بلندپایه. الْغَرِینُ مِنْ كُلِّ شَیْءٍ: ابتدای هر چیز. ج غرائین.

☆ **عزنس:** الْبَرْناس: دماغه کوه. پرنده‌ای است مانند کبوتر که ناگاه از جلو پا می‌پرد. میله یا چوبی که پنبه را به دور آن می‌پیچند سپس آن را می‌ریسند. ج غرائیس. الْغَرائِیس: میوه ذرت. بلال.

☆ **عرو:** عَرَا یَعْرُو عَزْواً فلاناً امرٌ: مطلبی او را آورده کرد. عَرَا الْقَمِیصَ: مادگی برای پیراهن گذاشت. جا دگمه‌ای گذاشت. عَزَى و عَرَى: تب کرد. عَرَى الرَّجُلُ: از ترس بهم لرزید. الْمَغْرُوة: تب کرده. مبتلا به تب. الْعَارِی: مبتلا به تب. تب کرده. ج عَرَاة. اَعَزَى و عَزَى الْقَمِیصَ: جا دگمه‌ای برای پیراهن گذاشت. اِعْتَرَاةً فلاناً: نزد او رفت و خواستار احسان او شد. اِعْتَرَاةً اَمْرٌ: کاری برایش پیش آمد. الْفُرْواء: تب کردن. الْغُرُوةُ مِنَ الْاَبْرِقِ و نَحْوُه: دسته. دستگیره آفتابه و غیره. الْغُرُوة و الْغُرَى و الْغُرَى مِنَ الثَّوبِ: جادگمه‌ای. مادگی لباس. الْغُرُوة: درخت بهم پیچیده. درخت همیشه سبز. چیز نفیس و گرانبها. مورد اعتماد. قابل اطمینان. آنچه می‌شود روی آن حساب کرد و به آن متکی شد. ج عُرَى.

☆ **عری:** عَرَى یَعْرِی عُرَیةً و عُرَیاً مِنْ ثِیَابِه: لباسهای خود را کند. برهنه شد. عَرَى مِنَ الْعِیْبِ و غیره: بی‌عیب بود یا شد. الْعَارِی و الْغُرَیان: برهنه. لخت. عریان. ج عَرَاة. الْعَارِیة و الْغُرَیانة: مؤنث العاری و الْغُرَیان: زن یا دختر لخت. ج عَوَار و عاریات. الْعَرِی: سالم. بی‌عیب. عَرِیتُ عُرَى اللَّیْلَة: هوای شب سرد شد. عَرَاةً یَعْرِیه عَزِیاً الامرُ: مطلب پایج او شد. او را گرفتار کرد. عَزَى تَغْرِیةَ الرَّجُلِ الثَّوبَ و مِنَ الثَّوبِ: لباس خود را کند.

عَزَاهُ مِنَ الامرِ: او را از آن مطلب نجات داد. او را رها کرد. عَزَا الرَّجُلُ: او را ترک کرد. او را مهمل گذاشت. عَزَى الشَّیْءَ: دسته برای آن گذاشت. اَعَزَى اِغْرَاءً الرَّجُلَ الثَّوبَ و مِنَ الثَّوبِ: او را برهنه کرد. لباسش را کند. اَعَزَى فلاناً صَدِیقَهُ: رفیقش او را ترک کرد و یاری نمود. اَعَزَى الرَّجُلُ: سرمای شب او را اذیت کرد. در فضای باز راه رفت یا اقامت کرد. تَعَزَّى تَعَزَّیاً مِنْ ثِیَابِه: برهنه شد. لباسهای خود را کند. الْعَرَى: ناحیه. طرف. کنار. میدان. سرما. الْغَرَاء: فضای باز. ج اَعْرَاء. الْعَزَى: اسب بدون زین. ج اَعْرَاء. الثَّوْبَة و الْعَزْبَة: برهنگی. الْعَارِیة: عاریه. چیزی که برای انتفاع موقت و بطور عاریه گرفته شود. الْغُرَیان: برهنه. لخت. الْقَرِی: باد سرد. الْغَرِیة: باد سرد. ج عَوایا. الْمَغْرَى و الْمَغْرَاة: برهنگی. قسمتهائی از بدن که همیشه برهنه است مثل دست‌ها و صورت. ج مَعَارِی. الْمَعَارِی اِیضاً: قسمتهای سبز نشده زمین. فرشها.

☆ **عز:** عَزَّ عَزَّاً و عَزَّازَةً: عزیز شد. دوست‌داشتنی شد. نیرومند شد. توانا شد. عَزَّ الشَّیْءُ: کمیاب شد. نایاب شد. سخت شد. انجام نشدنی شد. عَزَّ الماءُ: آب جاری شد. عَزَّ علیه عَزَّاً: نزد او بزرگوار و با ارزش شد. گرمی شد. عَزَّاهُ عَزَّاً: تقویتش کرد. نیرومندش کرد. از او عزیزتر شد. نیرومندتر از او شد. عَزَّزَهُ: یاری‌اش کرد. از او تجلیل کرد. او را ستود. او را عزیز گرداند. او را بزرگ و با عزت گرداند. عَزَّاهُ مُعَاذَةً: در عزیز شدن با او رقابت کرد. در سخن گفتن او را مغلوب کرد. اَعَزَّاهُ اِغْزازاً: او را عزیز گرداند. او را محترم گرداند. او را دوست داشت. اِغْتَزَّ: عزیز شد. اِغْتَزَّ بِهِ: خود را به واسطه آن عزیز گرداند. به واسطه آن عزت یافت. اِغْتَزَّ عَلَى فلانٍ: بر او پیروز شد. تَعَزَّزَ: عزیز شد. محترم شد. نیرومند شد. تَعَزَّزَ بِهِ: بواسطه آن عزت یافت و محترم شد. تَعَزَّزَ لِحُمِهِ: گوشتش سفت و محکم شد. اِشْتَعَزَّ علیه: بر او پیروز شد. اِشْتَعَزَّ اللّهُ بفلانٍ: خدا فلانی را کشت. او را میرانید. الْعِزَّ: عِزَّت. بزرگی. مجد. شرافت. پاران تند. الْفَرَّ: مرد نیرومند و

ندارد. ج عَزَاف. الْعَزَافَةُ کسی که کارش تار زنی است. رامشگر. سَحَابٌ عَزَافٌ: ابر رعد و برق دار. الْمُعْزَفُو الْمُعْزَفَتَةُ یک آلتِ طرب، ج معازف.

☆ **عَزَلَ** عَزْلَةً عَزْلًا عَنْ كَذَا: از چیزی دورش کرد.
عَزَلَ فَلَانًا عَنْ مَنْصِبِهِ: او را از مقام خود عزل کرد.
عَزَلَهُ عَنْ عَمَلِهِ: از کارش جلوگیری کرد. **عَزَلَتْ** به
یکسویش زد. **تَعَزَّلَ** وَ **إِعْتَزَلَ** الشَّيْءَ وَ عَنَّهُ: از چیزی
کناره گرفت. **إِنْعَزَلَ** عَنْهُ: از او کناره گرفت. **تَعَارَلَ** الْقَوْمُ:
از یکدیگر کناره گرفتند. **الْعَزَلُ** غیر مسلح بودن. **الْعَزْلُ**
وَ **الْعِزَالُ** ضعف. سستی. **الْعُزْلَةُ** عزلت. گوشه گیری.
الْعُزْلُ آدم بدون سلاح. غیر مسلح. ج **أَعْزَالُ** **الْأَعْزَالُ**:
یک قطعه شزار. ابر بدون باران. آدم غیر مسلح. ج
عُزْلٌ وَ أَعْزَالٌ وَ عُزْلٌ وَ عُزْلَانِ. **الْأَعْزَلُ** ایضاً: نام
ستاره‌ای است. **الْفَزْلُ** مَوْئِدُ الْأَعْزَلِ. زن یا دختر
بدون اسلحه. دهانه مشک و غیره. ج **الْعِزَالِي** وَ
الْعِزَالِي. **الْمِعْزَلُ** برکنار. به یکسو شده. هُوَ عَنِ الْحَقِّ
بِمِعْزَلٍ: او از حق دور است. **الْمُفْزَلَةُ** وَ **الْمُزَالُ** فرقه
معتزله. **الْمِعْزَالُ** شبانی که دور از مردم و به تنهایی
گوسفندان خود را می‌چراند. کسی که در مسافرت تنها
و دور از مردم منزل می‌کند. مستبد و دیکتاتور.
خودرأی. آدم غیر مسلح. آدم ضعیف و بی‌شعور. ج
تَعَاذِلْ.

☆ **عَزَمَ**: عَزَمَ و عَزَمًا و مَعَزَمًا و مَعَزَمًا و عَزِيمًا و عَزِيمَةً و عَزِيمَةً و عَزَمَانًا الامر و على الامر: تصميم بر كاري گرفت. اراده كاري كرد. عَزَمَ الرَّجُلُ: در كار كوشش كرد. حديث كرد. عَزَمَ الامر: تصميم بر آن امر گرفته شد. عَزَمَ زَيْدٌ عَلَى فُلَانٍ: زيد سوگند خورد كه درباره فلاني كاري انجام دهد. عَزَمَهُ عَزِيمَةً اَيْضًا: او را به مهماني دعوت كرد. **العازم**: دعوت كننده به مهماني. **الْمَعْرُوم**: دعوت شده به مهماني. **عَزَمَ و عَزَمَ الرَّاقِي**: دعاگويس دعا خواند. ورد خواند. **إِعْتَزَمَ الامر و عَلَيْهِ**: تصميم به انجام آن گرفت. **إِعْتَزَمَ الطريق**: به آن راه رفت و منصرف نشد. **إِعْتَزَمَ الفرس فِي عَنَانِهِ**: است تاخت كرد و عنان از دست گرفت. **تَعَزَّمَ الامر و عَلَى الامر**:

توانا. **العزّة** عزیز شدن، گرامی شدن، ارجمندی،
مناعت، شرافت نفس، زیر بار نرفتن. **العزیز** عزیز،
شریف، نیرومند، کمیاب، بزرگوار، پادشاه، یکی از
اسامی خداوند متعال. **ج عِزَّازُ وَأَعِزَّاءُ وَأَعِزَّةٌ** لقب
صدراعظم مصر. **الأعزّ** نیرومندتر، کمیابتر، عزیزتر،
عزیز، کمیاب، نیرومند. **العزّی** مؤنث الأعزّ، زن یا
دختر عزیز شده، نام یکی از پتهای قریش.

☆ **عَزَبَ عَزَبٌ** عَزَبَةً وَ عَزُوبَةً: مجرد بود. عزب بود. ازدواج نکرده بود. عَزَبٌ عَزُوباً: دور شد. مخفی شد. از چشمها غایب شد. **العزب** دور. مخفی. غایب. **أَعَزَبَ** دور شد. **أَعَزَبَتْ** دورش گرداند. همسرش را از او گرفت. **تَعَزَّبَ** مدتی بدون همسر زیست و سپس ازدواج کرد. **العزب** بدون همسر. ازدواج نکرده. و به قولی به مرد زن نگرفته گویند و به دختر یا زن بدون همسر **العزبة** گویند. ج **عُزَاب** و **أَعْرَاب**. **الأعزب** ازدواج نکرده. بدون همسر. ج **عُزْب**. **العزباء** زن یا دختر مجرد و بدون همسر.

☆ **عَزْرَ:** عَزَّرَ عَزْرًا: او را سرزنش کرد. او را ملامت کرد. عَزْرُهُ عَنْ كَذَا: از چیزی بازش داشت. از او جلوگیری به عمل آورد. عَزْرُهُ تَأْذِيبُش کرد. سرزنشش کرد. به شدت او را کتک زد. عَزْرَائِيلَ: عزرائیل.

☆ **عَرْفَة** عَرْفَتُ عَرْفًا وَ عُرُوفًا نَفْسُهُ عَنِ الشَّيْءِ: از چیزی سیر شد. از چیزی دلتنگ شد از چیزی متنفر شد. عَرْفَ عَرْفًا نَفْسُهُ عَنِ كَذَا: خود را از چیزی بازداشت. عَرْفَ عَرْفًا وَ عَرْفِيًّا: بانگ زد. صدا کرد. خواند. آوازه‌خوانی کرد. **عَرْفَة** بانگ زد. صدا کرد. **نَعَزَ نَعَزًا**: رجز خواندند. مفاخرت کردند. یکدیگر را هجو کردند. از همدیگر عیبجویی کردند. **العازفة**: طنبورزن، تارزن، مطرب، رامشگر. **العزفة**: دلسرد شدن. از چیزی سیر و ملول شدن، خودداری کردن. آوازه‌خوانی. ساز و آواز. عَرْفَ الرِّيحِ: صدای غرش باده‌ها. **العزوفه** و **العزوفه**: کسی که در دوستی ناپایدار است. هُوَ عَزُوفٌ عَنِ الْهُو: اوله‌و لعب را دوست

شبیگرد. گزمه. ج عَسَس و عَیْس. القَساس: گزمه. شبگرد.

☆ **عَسِبَ: الِغُشُوبُ:** زنبورِ عسلِ نر. پادشاه زنبوران عسل. ج یَعَاسِب.

☆ **عَسَجَ: القَرْسَج:** درخت خار. **القَرْسَجَة:** یک درخت خار.

☆ **عَسَجَدَ: القَسَجَد:** طلا. جواهرات مثل در و یاقوت.

☆ **عَسَرَ: عَسَرَ عِشْرًا و عِشْرًا قَرِیمَ:** بدهکار را زیر فشار قرار داد. به او سخت گرفت. عَسَرَ الزَّمانُ: روزگار سخت شد. عَسَرَ عَلَى فلانٍ: با فلانی مخالفت کرد. عَسَرَ عَلَيْهِ ما فِی بَطْنِهِ: شکمش کار نکرد. عَسَرَهُ بِ عِشْرًا: از طرف چپ او آمد. عَسَرَ عِشْرًا: چپ دست بود. **الأَعْسَر:** آدم چپ دست. ج عِشْر. **القِشْرَاء:** زن یا دختر چپ دست. عَسَرَ عِشْرًا و عِشْرًا و عِشْرًا و مَعْشُورًا و عِشْرًا عِشْرًا و عِشْرًا: سخت شد. مشکل شد. دشوار شد. عَسَرَ الرَّجُلُ: کج خلق شد. اخمو شد. **القَبِیر و القَبِیر:** بد اخلاق. عَسَرَ الامرَ: مطلب را دشوار کرد. عَسَرَ عَلَيْهِ: بر او سخت گرفت. با او مخالفت کرد. عَسَرَهُ: از طرف چپ او آمد. **أَعْسَرَ:** فقیر شد. نادار شد. **أَعْسَرَ القَرِیمَ:** بدهکار را زیر فشار گذاشت. بر او سخت گرفت. **عَاسَرَهُ مُعَاسَرَةً:** او را زیر فشار گذاشت. با او به سختی رفتار کرد. **تَعَسَّرَ و تَعَاسَرَ عَلَيْهِ الْأَمْرُ:** کار بر او سخت شد. کارش درهم پیچید. **تَعَسَّرَ و تَعَاسَرَ عَلَيْهِ الْقَوْلُ:** سخن بر او ملتبس و مشتبه شد. **تَعَاسَرَ الْبِیعَانِ:** خریدار و فروشنده به توافق نرسیدند. معامله آنها بهم خورد. **إِعْتَسَرَهُ:** او را مجبور کرد. زیر فشار گذاشت. **إِعْتَسَرَهُ الْكَلَامُ:** سخن از دهانش پرید. **إِسْتَعَسَرَ الْأَمْرَ:** مطلب را سخت یافت. **إِسْتَعَسَرَ الْأَمْرَ عَلَيْهِ:** مطلب بر او سخت شد. بهم پیچیده شد برای او **العُسْر و العُسْر:** سختی. عسرت. تیره بختی. بینوائی. تنگدستی. تنگی. **الْمُسْتَرْ و الْمُسْتَرْ:** و **الْمُسْتَرْ و الْمُسْتَرْ:** تنگی. سختی. شدت. **العُسْر:** سختی. تنگی. **البُغْسَر:** کسی که به بدهکار خود سخت می گیرد. **الْمُغْسَر:** سخت. مشکل. دشوار.

تصمیم به انجام کاری گرفت. **العَزْم:** اراده و تصمیم قطعی. رأی. تصمیم قبلی. **العَزْمَة:** واجب. لازم. حق. ج عَزَمَات. عَزَمْتُ اللَّهُ و عَزَّائِمُ اللَّهِ: واجبات الهی. **العَزِیمَة:** اراده آهنین. تصمیم قطعی. دل بر کاری نهادن. افسون. جادو. سیحر. طلسم. ج عَزَائِم. **العَزِیمَة** ایضاً: میهمانی. **العَزِیم:** منسوب به عزم. وفا کننده به عهد. **العازِم:** عزم کننده. تصمیم گیرنده. مصمم. عازم. ج عَزَمَة و عازِمُون. امرُ عازِمٍ: مطلب قطعی و حتمی. **العَزُوم:** کسی که بر تصمیم خود استوار است. **المُعَزِم:** وردخواندن. دعانویس.

☆ **عَزَوُ: عَزَا یَعْزُو و عَزَّوُ الشَّیْءُ** او زیداً الی فلانٍ: چیزی را یا زید را به فلانی نسبت داد. عَزَا عَزَّاءَ الرَّجُلُ: صبر کرد. بردباری کرد. عَزَا یَعْزُو و عَزَّوُ و تَعَزَّوُ و تَعَزَّوُ: **إِعْتَزَّوُ** **إِعْتَزَّوُ** **إِفْلَانٍ و الی فلانٍ:** خود را به فلانی نسبت داد. **العَزَّاء:** نسبت دادن خود به کسی. **العِزَّة:** نسبت یافتن. بردباری. تحمل. صبر.

☆ **عَزَى: عَزَى یَعْزِی عَزَّیاً الشَّیْءُ** او فلاناً الی زیدٍ: چیزی یا کسی را به زید نسبت داد. **عَزَى یَعْزِی عَزَّاءً:** بردباری به خرج داد. مشکلات را تحمل کرد. **العَزَى:** بردبار. تحمل کننده. **العَزِیَّة:** زن یا دختر بردبار و تحمل کننده. **عَزَّى تَعَزَّیةَ الرَّجُلُ:** به او تسلیت گفت. تعزیت گفت. به او سر سلامتی گفت. به او تسلی داد. به او آرامش بخشید. **تَعَزَّى تَعَزَّیاً إِلَیْهِ:** به او منسوب شد. **تَعَزَّى عَنْهُ:** آن را تحمل کرد. در برابرش بردباری به خرج داد. **تَعَزَّى تَعَزَّیاً الْقَوْمُ:** یکدیگر را تسلی دادند. دلداری دادند. **العِزَّة:** نسبت دادن. **الإِعْتِزَّاء:** نسبت دادن. ادعا. دعوی داشتن. شعار جنگ.

☆ **عَسَّ: عَسَّ عَسَّاً و عَسَّاً:** شبگرد شد. گزمه شد. به شبگردی پرداخت. عَسَّ الْقَوْمُ: کمی غذا به آنها داد. **إِعْتَسَّ:** به شبگردی پرداخت. گزمه شد. **إِعْتَسَّ الشَّیْءُ:** شبانه دنبال چیزی رفت یا آن را طلبید. **إِعْتَسَّ الْبَلَدُ:** شهر را زیر پا گذاشت و اوضاع آن را بررسی کرد. **القَسَّ:** شبگردها. گزمه ها. **القَسَّ:** قدح. ظرف بزرگ. ج عِساس و عِسسَة و أَعساس و عُسس. **العاس:**

☆ **عسف:** عَسَفَ السلطانُ: شاه ظلم کرد. ستم کرد. عَسَفَهُ: به او ستم کرد. او را به خدمت گرفت. عَسَفَ الشَّيْءُ: آن را با قهر و فشار گرفت. به زور گرفت. عَسَفَ الطريقَ و عن الطريق: از راه دور شد. به یکسو رفت. عَسَفَ المَفَازَةَ: بیابان را پیمود و از راه نرفت. **أَعَسَفَ:** شبانه و بدون راهنما حرکت کرد. به غلام خود فشار آورد. کار سختی به او واگذار کرد. **عَسَفَ:** بدون راهنما و دلیل حرکت کرد. عَسَفَ البعيرُ: شتر را زیاد راند و خسته کرد. **تَعَسَفَ** قی القول: بی ترتیب حرف زد. سخن را به معنی غیرظاهری خود تاویل کرد. **تَعَسَفَ** عَنِ الطريق: از راه به یکسو رفت. **تَعَسَفَ** الامرُ: بی ترتیب کار کرد. بی رویه انجام داد. **تَعَسَفَ** فلاناً: به او ستم کرد. او را به خدمت گرفت. **إِعْتَسَفَ** عَنِ الطريق: از راه به یکسو رفت. از راه کناره گیری کرد. **إِعْتَسَفَ** الطريقَ: بدون راه بلد و راهنما و بلد بودن به راه زد. **إِعْتَسَفَ** الامرُ: بی ترتیب کار کرد. بی رویه انجام داد. **إِعْتَسَفَ** فلاناً: به او ستم کرد او را به خدمت گرفت. **العُشَف:** استبداد. ستم. جور. مرگ. به خدمت گرفتن. **العُشوف و العُصاف و البُغف:** بسیار ستمگر. بسیار مستبد. **القسیف:** اجیر. مزدور. ج عُتْفاء و عِسْفَة. **العَبِيف:** کسی که به راه نا آشنا و بدون راه بلد می رود. أَخَذَ وافی **مَعابِيف** البَیْثِ و مَعابِیها: در راههای سردرگم بیابان حرکت کردند.

☆ **عسکر:** **عَنكَرَ** القومُ: اجتماع کردند. گرد هم آمدند. **عَنكَرَ** اللیل: تاریکی شب انبوه و متراکم شد. **عَنكَرَ** الشَّيْءُ: آن را جمع کرد. گرد آورد. **العسکر:** جمعیت. لشکر. سپاه. ج عَساکِر. هر چیز انبوه و بسیار. **المُعسکر:** گرد آمده. اردوگاه. لشرگاه.

☆ **عسل:** **عَسَلَ** عِ عَسْلاً و **عَسَلَ** الطعماءَ: غذا را با عسل مخلوط کرد. **عَسَلَ** و **عَسَلَ** القومُ: به آنان عسل خوراند یا در توشه آنها عسل گذاشت. **عَسَلَتْ** النحلُ: زنبور عسل عسل درست کرد. **عَسَلَ** الشَّيْءُ: مثل عسل شد. **عَسَلَ** النَّائِمُ: کمی خوابید. **عَسَلَ** عَسْلاً و **عُسُولاً** و **عَسَلَاناً** الرمَعُ: نیزه لرزید. به شدت تکان خورد. **عَسَلَ**

عِ عَسْلاً و **عَسَلَاناً** الماءَ: آب موج برداشت. **إِسْتَعَسَلَ:** عسل خواست. **إِسْتَعَسَلَتْ** النحلُ: زنبور عسل عسل داد. **العسل:** موج برداشتن آب. عسل. انگبین. شهد. ج **أَعْسَال** و **عُسُل** و **عُسُل** و **عُسُول** و **عُسْلَان**: **العسل** ایضاً: شیرۀ رطب. **العسلَة:** یک مقدار عسل. **العسلی:** آنچه به رنگ عسل باشد. عسلی. **العاسیل:** مخلوط کننده با عسل. کسی که عسل بخورد دیگری می دهد. **العاسیل و العسول:** کسی که کارش نیکو است و مورد ستایش قرار می گیرد. ج **عُسُل**. **العاسیل** ج **عُسُل** و **عَواسیل و العسال:** کسی که عسل را از کندو بر می دارد. رمَعُ **عاسیل و عَسَال و عُسُول:** نیزه نرم که در دست بازی می کند. **حَلِیَّةُ عاسِلَة:** کندوی دارای عسل. **العسالة:** کندوی عسل. **القسیل:** جاروی عطاری که با آن مواد عطری را جمع می کند. ج **عُسُل**. **العسلة و العسالة:** کندوی عسل. **العُسُول:** با عسل آمیخته شده یا با عسل درست شده. رَجُلٌ **مُعَسُول** الکلام: مرد خوش نقل. شیرین زبان. رَجُلٌ **مُعَسُول** المواعید: مردی که به وعده عمل می کند.

☆ **عسلج:** **العُسلُج** ج عسالج و **العُسلُوج** ج عسالیج: شاخه های نرم درخت. ترکه.

☆ **عسسی:** **عَسَى:** شاید. امکان دارد. ممکن است. ☆ **عش:** **عَشَشَ** الطائرُ: پرندۀ لانه ساخت. **عَشَشَت** النخلةُ: شاخه های درخت خرما کم شد. **عَشَشَ** الکَلأُ: سبزه خشک شد. **إِعَشَشَ:** لانه ساخت. آشیانه ساخت. **العش و العشن:** لانه پرندۀ. آشیانه. ج **عِشاش و عِشَشَة و أعشاش و عُشوش. المُعَشَش:** لانه ساخته شده. سبزه خشک شده. آشیانه.

☆ **عشعب:** **عَشَبَ** عِ عَشْباً: خشک شد. **عَشِبَ** عِ عَشْباً و **عَشَبَ** عِ عَشْبَةً المکانُ: علف آنجا سبز شد. **العاشب:** دارای سبزه و علف. علف زار. **أَعَشَبَ** القومُ: به علف زار رسیدند. **أَعَشَبَ و عَشَبَ** المکانُ: علف آنجا سبز شد. **إِعَشَبَ و تَعَشَبَ:** علف را چرید. فربه شد. **إِعْشَوْشَب:** به گیاه زار برخورد کرد. **إِعْشَوْشَبَ** المکانُ: گیاه آنجا سبز شد. **العُشَب:** علف سبز. ج **أعشاب. العُشْبَة:** یک

یا شتری که ۸ ماهه یا ۱۰ ماهه حامله است. ج عشار و عُشراوات. جاؤوا **عَشَارًا** و **مَغَشَّ**: ده تا ده تا آمدند. **العُشَارِی**: لباسی که ۱۰ ذراع و حدود ۴ متر بلند است. غلام **عُشَارِی**: پسر بچه ۱۰ ساله. **العُشَارِیَّة**: دختر ۱۰ ساله. **عُشَارَةُ الشَّیْءِ**: یک دهم چیزی. **الأُشَارِیَّة**: اعشاری. منسوب به اُشار که جمع عشر باشد به معنی یک دهم. **العَشیر** ج **عُشَرَاء**: قبیله. طایفه. خویشاوند. دوست. شوهر. زن. **العَشیر** ج **أَعْشَرَاء**: یک دهم. **العَشیرَة**: قبیله. طایفه. **عَشیرَةُ الرَّجُلِ**: برادران انسان، خویشان نزدیک پدری. ج **عُشَائِرُ** و **عَشِیرَات**. **المَغْشَر**: گروه. جماعت. خانواده. جن. انسان. ج **مَعَاشِر**. **المَغْشَر**: یک دهم. ناقة **مَغْشَر**: شتر پر شیر. **المَغْشَر**: کسی که ده یک می‌گیرد. کسی که ده یک می‌پردازد.

☆ **عَشَق**: **عَشِيقَة** - **عَشِيقًا** و **عَشَقًا** و **مَغْشَقًا**: عاشق او شد. خاطرخواه او شد. دلباخته او شد. دلدادۀ او شد. **عَشِیق** بالشَّیْء: به آن چسبید. **عاشق**: دلدادۀ. دلباخته. خاطرخواه. عاشق. ج **عُشَاق** و **عاشِقُونَ**. **العاشِقة** و **العاشِیق**: زن یا دختر دلباخته و خاطرخواه. ج **عَوَاشِیق**. **نَعَشَقَ**: عشق ورزید. **تَعَشَّقَ**: دلدادۀ او شد. **العَشَق**: دلدادگی. عاشق شدن. خاطرخواهی. **العَشَقَة**: جلیبوب. دارپبیج. گیاهی است دارای ساقه نازک و برگ درشت که از درخت بالا می‌رود. یک درخت ارک. ج **عَشَق**. **العَشِیق**: عاشق. معشوق. **العَشَاق** و **العَشِیق**: بسیار دلباخته.

☆ **عَشَو**: **عَشَا** یَغْشُو **عَشَوًا**: کورمال کورمال راه رفت. **عَشَا** الایْل: شتران را شب به چرا برد. **عَشَا الرَّجُل**: شبانه آهنگ دیدن او کرد. **عَشَاءُ** و **الیه**: به نزد او رفت که از نعمت او استفاده کند. **عَشَا عَنَهُ**: از او اعراض کرد و به دیگری روی آورد. **عَشَا عَشَوًا** و **عَشِیًا الرَّجُل**: شام به او داد. **عَشَا عَشَوًا** و **عُشَوُا النَّارَ** و **الی النَّار**: شبانه سوسوی آتشی را دید و به سوی آن رفت. **عَشَا عَشَوًا** و **عَشِیَ یَغْشَى عَشًا**: چشمش تار شد یا شب کور شد. **عَشِیَ** العشاء: شام خورد. **عَشِیَ** علیه: به او

علف سبز. **العَشَابَة**: زیادی علف. **العُشْب** و **العُشِب** و **المُغْشَاب**: دارای علف. دارای علف زیاد. **العائِبة** و **العِبة** و **العِیبة** و **المُغْشِبة** و **المُغْشَاب**: زمین علف‌زار. **التعائِیب**: قطعه‌های علف‌زار پراکنده. **العُشَاب**: گیاه‌شناس.

☆ **عَشَن**: **عَشْرَب** **عَشْرًا**: یک دهم را گرفت. چیزی را ده تا گرداند. **عَشَرَ** القوم: نفر دهمی آنان شد. **عَشَرَتِ** الناقة: ماده شتر وارد هشتمین ماه یا دهمین ماه آبستنی شد یا زائید. **عَشَرَتُ عَشْرًا** و **عُشُورًا** و **عَشَرَ** المال: یک دهم مال را گرفت. **عَشَرَ** و **عَشَرَ** القوم: یک دهم اموال آنان را گرفت. دهمین نفر آنان شد. یک نفر از آن ده نفر را کم کرد. **عَشَرَتِ** الناقة: شتر زائید یا وارد هشتمین یا دهمین ماه حاملگی شد. **أَعَشَرَ** العدد: عدد را ده تا گرداند. **أَعَشَرَ** القوم: ده نفر شدند. **أَعَشَرَتِ** الناقة: شتر زائید یا وارد هشتمین یا دهمین ماه حاملگی شد. **عاشَرَة** **مُعَاشَرَة**: با او معاشرت کرد. رفت و آمد کرد. با او مصاحبت و همنشینی کرد. **إِعْشَرُو** **نَعَاشَر** القوم: با یکدیگر معاشرت و رفت و آمد کردند. مصاحبت و همنشینی کردند. **العِشَر**: یک دهم. آب دادن به شتر پس از ۸ روز یا ۹ روز آب نخوردن. ج **أَعْشَار**. **العِشَر**: یک دهم. ج **عُشُور** و **أَعْشَار**. **الأَعْشَار** ایضاً: شاه‌پر پرندگان. **العِشَرَة**: ده. ۱۰. برای مذکر. مثل **عَشَرَة** رجال. ده مرد. و اگر عددی قبل از آن درآید برای مؤنث استعمال می‌شود مثل: خمس **عَشَرَة** امرأة: ۱۵ زن. ج **عَشَرَات**. **عِشَر**: ده مؤنث. **عَشَر** نساء: ۱۰ زن و اگر قبل از آن عددی باشد برای مذکر استعمال می‌شود مثل: خمسة **عَشَر** رجالاً: ۱۰ مرد. ج **عَشَرَات**. **العِشْرُون**: بیست. **العِشْرَة**: معاشرت. رفت و آمد. نشست و برخاست. **العاشِر**: کسی که یک دهم را می‌گیرد یا بر می‌دارد. دهم. شتری که پس از ۹ روز آب نخوردن روز دهم آب بخورد. ج **عُشْر**. **العاشِرَة**: مؤنث **العاشِر**. ج **عَوَاشِر**. **العَوَاشِر** ایضاً: شاه‌پر پرندگان. **العُشُورِی** و **العاشُور** و **العاشُوراء** و **العاشُورِی**: عاشورا. دهم محرم. **العُشْرَاءُ** من النوق: شتر تازه زائیده.

ستم کرد. عَصِيَّتُ الْإِبْلِ: شتران شبانه چریدند. **العُشَيَانِ**: کسی که شام می خورد. **العُشَى وَالْأَعَشَى**: دارای چشم تار. شب کور. **العَاشِيَةُ**: شترانی که شب به جرمی روند. ج عَوَّاش. **عَشَى تَغِيثَةُ الرَّجُلِ**: شام به او خوراند. **عَشَى الطَّيْرِ**: در شب با نور پرنده را شکار کرد. **عَشَى** عن الشيء: با چیزی نرمش و مدارا کرد. **عَشَى الْإِبْلِ**: شتران را در شب چرانید. **أَعَشَى إِعْشَاءَ الرَّجُلِ**: شام به او داد. به او شام خورانید. **أَعَشَى اللَّهُ الرَّجُلَ**: خدا او را شب کور کرد. **تَعَشَى**: شام خورد. **تَعَاشَى**: تعاشياً: خود را به شب کوری زد. **تَعَاشَى عَنْهُ**: تجاهل کرد. خود را به نفهمی زد. **إِعْتَشَى إِعْتِشَاءً**: شب هنگام رفت. **إِعْتَشَى النَّارَ**: شبانه آتشی دید و به سوی آن رفت. **إِسْتَعَشَى** إِسْتِعْشَاءً نَاراً: به وسیله آتشی که دید و به سوی آن رفت راهنمایی شد. **إِسْتَعَشَى الرَّجُلُ**: او را ستمگر دید. **العِشَاءُ**: شام. غذای شب. ج **أَعْشِيَّةٌ. العِشَاءُ وَالْعِشَاءُ**: تیرگی چشم یا شب کوری. **العِشَى**: شام شب. **العِشَاءُ وَالْعِشَى**: اول تاریکی شب. و به قولی از غروب آفتاب تا آخر روز یا تا پاسی از شب. بعبر **عِشَى**: شتری که شب زیاد می چرد. **العِشَاءَانِ**: مغرب و پاسی از شب رفته. **العِشِيَّةُ**: شبانگاه. شب. ج **عِشَى وَعِشَايَا وَعِشَاتٍ الْعِشِيَّةِ** ايضاً: ابر. **العِشَوِيُّ**: شبانه. **العِشْوَةُ**: تاریکی. یک چهارم اول شب. **العِشْوَةُ وَالْعِشْوَةُ**: سوسوی که شبانه از راه دور دیده می شود و انسان به سوی آن می رود. **العِشْوَةُ وَالْعِشْوَةُ وَالْعِشْوَةُ**: بی رویه کار کردن. کورکورانه دست به کار زدن. **العِشْوَاءُ**: مؤنث الأَعَشَى. زن یا دختر شب کور. ج **عَشَى**. ناقه عَشَوَاءُ: ماده شتری که جلوش را نمی بیند.

☆ **عَصَصَ: العَصَصُ وَالْعُصَصُ**: بیخ دم. دم مغازه.

دنبالچه.

☆ **عَصَب: عَصَبٌ بِعَصَبِ الشَّيْءِ**: آن را پیچید. تا کرد. تاب داد. خم کرد. بست. **عَصَبَ الْقَطَنَ**: پنبه را ریسید. **عَصَبَ الرِّيقَ بِالْقَمَرِ**: آب دهان خشک شد. **عَصَبَ الرَّجُلَ** بِيَتَهُ: مرد خانه نشین شد. **عَصَبَ الْغَبَاؤَ رَاسَهُ**: گردوغبار به سرش نشست. **عَصَبَ الْقَوْمَ** بِهِ: قوم او را محاصره

کردند. **عَصَبَ عَصَباً وَ عَصَاباً الشَّيْءَ**: چیزی را گرفت. **عَصَبَ عَصَباً لِّلْحَمِّ**: رگ و پی گوشت زیاد شد. **عَصَبَ الْقَوْمَ** بِهِ: گرد او را گرفتند. **العَصِيبُ**: گوشت پراز رگ و پی. **عَصَبُهُ**: گرسنه اش کرد. نابودش کرد. نواری پیمش کرد. با پارچه آن را بست. **عَصَبَ فُلَاناً**: او را بزرگوار و آقا قرار داد. **أَعَصَبَتُ الْإِبِلُ**: شتران تند تند رفتند. **تَعَصَّبَ**: دستار بست. پارچه پیچی کرد. تعصب به خرج داد. بزرگوار و آقا شد. **تَعَصَّبَ لَهُ وَمَعَهُ**: به او پیوست و در یاری او جدیت کرد. **تَعَصَّبَ عَلَيْهِ**: بر ضد او تعصب ورزید و علیه او مبارزه و ستیزه کرد. **تَعَصَّبَ فِي دِينِهِ وَ مَذْهَبِهِ**: شدیداً به دین یا مذهب خود وابستگی و علاقه نشان داد. **تَعَصَّبَ بِالشَّيْءِ**: به آن خرسند شد. راضی شد. **إِعْتَصَبَ الْقَوْمُ**: متحد و یکپارچه شدند. یک گروه تشکیل دادند. **إِعْتَصَبَ الْمَلِكُ**: پادشاه تاج گذاری کرد. **إِعْتَصَبَ التَّاجَ عَلَى رَأْسِهِ**: تاج را بر سر گذاشت. **إِعْتَصَبَ بِالشَّيْءِ**: به آن چیز خرسند و راضی شد. **إِعْصُوصَ الشَّرِّ**: فساد و بدی بالا گرفت. **إِعْصُوصَ الْقَوْمُ**: متحد شدند. یکپارچه شدند. به صورت گروههایی متشکل شدند. **العُصْبُ**: پیچیدن. تاب دادن. خم کردن. عمامه. دستار. نوعی بُرد. **العُصْبُ وَالْعُصْبُ: كُلُّ بِيَجَك. العُصْبُ**: زیاد شدن رگ و پی گوشت. بگرد آمدن. اعصاب. **عَصَب**. برگزیدگان مردم. کُلُّ بِيَجَك. ج **أَعْصَاب. العَصَبَةُ**: یک عصب. یک پی. قوم و خویش انسان که شدیداً از انسان دفاع می کنند. ج **عَصَبَات. العِصْبَةُ**: طرز بستن عمامه و دستار و شال. **العُصْبَةُ مِنَ الرِّجَالِ وَ الْخِيَلِ وَ الطَّيْرِ**: گروه مردم. رمه اسب. دسته پرنندگان. ج **عُصَب. العِصَابُ**: دستار. شال. باند زخم. **العِصَابَةُ**: گروه مردم. رمه اسب. دسته پرنندگان. عمامه. دستار. آنچه به کمر یا سر ببندند مثل شال و هوله. ج **عَصَائِب. العِصَابُ**: ریه ای که در روده کرده بریان می کنند. یَوْمَ عَصِيبٍ: روز بسیار گرم. **التَّعَصُّبُ**: تعصب به خرج دادن. غیرت به خرج دادن. زیربار حق نرفتن. سرسختی و پافشاری کردن در عقیده شخصی. ج

النَّعْصَرُ: پناهگاه. جای نجات. **العَصْرِي:** منسوب به عصر. تازه. باب روز. مد روز. آدم تابع مُد. **العَصْرِيَّة:** مُد روز بودن. باب روز زندگی کردن. **العَصْرُ و العَصْرَة:** روزگار. **العَصْرَة:** پخش شدن بوی عطر. فشارنده‌ها. آبگیرنده‌های میوه و غیره. گردوغبار. گردباد. **العَصِير و العَصِيرَة و العَصَار:** عصیر. آب میوه. آب هر چیز با فشار گرفته شده. **العَصِير** ایضاً: فشرده شده. **العصار:** گردوغبار زیاد. هنگام. ذم. وقت. **العَصَارَة:** عصاره. شیر. افشره. چکیده هر چیز فشرده شده. آب میوه. تفاله چیزی که آب آن را گرفته باشند. **الإعْصَان:** گردباد. ج أعاصیر و أعاصیر. **المَفْصَرَة و المَفْصَر:** جای آب میوه‌گیری و فشردن. جای آب میوه و غیره گرفتن. ج معاصر. **المَفْصَر و المَفْصَرَة:** وسیله آب میوه‌گیری. ماشین آب میوه‌گیری. **المِفْصَار:** آلتی که در آن چیزی بگذارند و فشار دهند تا آب آن گرفته شود. ☆ **عَصَعَص:** **المُفْصَص و العَصْفَص ج عَصَاعِص و المَفْصُوص ج عَصَاعِص:** دنباله. مغازه.

☆ **عصف:** **عَصَفَ عَصْفًا** عَصْفًا و عَصُوفًا **الريح:** هوا طوفانی شد. باد شدید وزید. **عَصَفَتِ النّاقَة بِرَاكِبِهَا:** ماده شتر سوار خود را مثل باد برد. **عَصَفَ الرَّجُلُ:** به شتاب رفت. **عَصَفَ الشَّيْءُ:** کج شد. خمید. **عَصَفَ عَصْفًا الزَّرْعُ:** زراعت را قبل از اوان دروچید. **أَعَصَفَ الزَّرْعُ:** وقت درو شد. **أَعَصَفَتِ الرِّيحُ:** باد تند شد. هوا طوفانی شد. **أَعَصَفَ الرَّجُلُ:** مُرد. درگذشت. از راه به یکسو شد. **أَعَصَفَتِ الحَرْبُ بَهم:** جنگ ریشه آنها را درآورد. بی‌خانمانشان کرد. **إِسْتَعَصَفَ الزَّرْعُ:** زراعت ساقه درست کرد. **العَصَف:** باد شدید وزیدن. برگ زراعت. مثل باد دوییدن. **عَصَفَ التِّينُ:** کاه خُرد شده. **عَصَفَ الاثْمَدُ و نحوه:** سرمه کوبیده و امثال آن. **العَصْفَة:** یک تندباد. بوی شراب. برگ زراعت. **العاصِف:** شتابان. رونده مثل باد. باد شدید. کج، خمیده. سهم عاصِف: تیری که باد آن را از هدف به یک سو می‌برد. **العاصِفَة:** مؤنث العاصِف. باد تند. هوای طوفانی. ج عاصِفات و عواصِف. **المُصَوِّف ج**

تَعَصُّبات. **العَصَبِي:** آدم متعصب و طرفدار قوم و خویش خود که به شدت از آنها دفاع می‌کند. **العَصْبِيَّة:** عصبیت. همبستگی شدید. طرفداری حزبی یا فامیلی و عقیدتی. **المُعَصَّب:** گرسنه شده. نابود شده. بزرگوار. آقا. تاج‌دار. فقیر. گرسنه. **المُعْصُوب:** گوشت رگ و پی‌دار. پیچیده شده. تاب خورده. شمشیر نازک.

☆ **عصر:** **عَصَرَ عَصْرًا** **العنب و الثوب و غیرهما:** انگور یا لباس و غیره را فشرده. آب آن را گرفت. **عَصَرَ الدَّمْل:** دمل را فشار داد و چرک آن را گرفت. **عَصَرَ الرِّكْضُ الفرس:** دویدن اسب را به عرق کردن انداخت. **عَصَرَ الشَّيْءُ:** چندبار آب چیزی را گرفت. چندبار آن را فشار داد. **عَصَرَ الزَّرْعُ:** شکوفه زراعت سبز شد. **أَعَصَرَ:** وارد عصر شد. در واپسین روز قرار گرفت. **أَعَصَرَتِ المرأةُ:** زن بالغ شد. **أَعَصَرَتِ الرِّيحُ:** گردباد آمد. **المُفْصِر:** دختر بالغ. ج معاصیر و معاصیر. **عاصِرَة مُعاصِرَة:** هم دوره او بود. معاصر او بود. **نَعَصَرَ:** آب آن گرفته شد. فشار داده شد. **إِعْتَصَرَ العنب و الثوب و نحوهما:** انگور یا لباس و غیره را فشرده و آب آنها را گرفت. **إِعْتَصَرَ العَصِير:** آب چیزی را گرفت. عصیر چیزی را گرفت. **إِعْتَصَرَ العَطِيَّةُ:** بخشش را پس داد. **إِعْتَصَرَ من فلانٍ مالاً:** مالی را به زور یا به لطایف الحیل از او گرفت. **إِعْتَصَرَ من الشَّيْءِ:** از آن چیز مقداری به دست آورد. **إِعْتَصَرَ بفلانٍ:** به او پناهنده شد. **إِعْتَصَرَ عليه:** بخل ورزید. چیزی را به او نداد. **إِنْعَصَرَ:** فشرده شد. فشار داده شد. **إِنْعَصَرَ العنب و نحوه:** انگور و غیره فشار داده شد. آب آن گرفته شد. **العاصِر:** فشارنده. آب گیرنده. ج عَصْرَة و عاصِرُون. رجل عاصِر: مرد کم خیر. بخیل. **العاصِرَة:** مؤنث العاصِر. زن یا دختر فشارنده و آب‌گیرنده. ج عواصِر و عاصرات. **العصر:** افشردن. آب گرفتن. روز. شب. عصر. واپسین روز. پسین. پگاه. صبحدم. بخشش. ج **أَعَصُر و عَصُور.** **الفَصْران:** صبح و شام. شب و روز. **العَصْر و البَصْر و الفُص:** روزگار. ج **عَصُور و أَعَصُر و عَصُر و أَعْصَار.** و **أعاصیر** جمع **أعْصَار** است. **العَصْر و الفَصْر و الفُصْرَة و**

أَعَصَمَ القِرْبَةَ: بند به مشک بست که بتوان آن را به دوش کشید. **إِعْتَصَمَ بِهِ:** آن را نگهداشت. گرفت. **إِعْتَصَمَ بِصَاحِبِهِ:** با رفیق خود همراه شد. **إِعْتَصَمَ بِاللَّهِ:** به خدا پناه برد که معصیت نکند. **إِعْتَصَمَ مِنَ الشَّرِّ** والمکروه: از ترس شر و حادثه بد به کسی پناه برد. **إِسْتَصَمَ بِهِ:** آن را گرفت. نگهداشت. به او پناه برد. دنبال پناهگاه گشت. **العِصَام:** سرمه و آنچه به چشم کنند. عهد و پیمان. جای باریک کنار دُم. یا یک طرف دُم العِصَام من القِرْبَةِ: بندی است که به مشک بسته و آن را به دوش می‌کنند. **العِصَامُ مِنَ الوَعَاءِ:** دسته ظرف. دستگیره ظرف. **ج أَعَصِمَ وَ عَصُمَ وَ عِصَام:** **العِصَامُ:** منسوب بعِصَام حاجب نعمان که یکی از ملوک عرب است. کسی که خودش شخصیت پیدا کرده. خودساخته. **العِصْمَةُ:** منع. بازداشتن. ملکه اجتناب از گناه و خطا. قلابه. گردن بند. **ج عِصْمَ وَأَعَصُمَ وَ عِصْمَةً وَ جِجَ أَعْصَام:** **العِصْمَةُ:** قلابه. گردن بند. طوق در گردن سگ. **الأَعْصَام:** طوقهای گردن سگها. **العِصْمُ:** عرق بدن. تتمه هر چیز. اثر هر چیز مثل خضاب و رنگ مو و غیره. **العاصِمَةُ:** شهر. پایتخت. مرکز کشور. **ج عَوَاصِم:** **البِقْعُصَم:** مچ دست. **ج معاصِم:** **النَّقِصِم:** پناهگاه. جایی که انسان به آن چنگ می‌زند و متوسل می‌شود.

☆ **عَصَو:** **عَصَا يَغْضُو عَصُو الرجل:** با عصا به او زد. **عَصَا الجرح:** زخم را بست. **عَصَا القوم:** آنان را گرد آورد. جمع کرد. **عَصِي يَفْضِي عَصَا:** عصا به دست گرفت. **عَصِي وَ إِعْطَصَى بالسيف:** با شمشیر زد همانطور که با عصا می‌زنند. **إِعْطَصَى الشَّيْءُ:** از آن چیز مثل عصا استفاده کرد. **إِعْطَصَى عَلَيْهِ:** به آن تکیه داد. **عَاصَاهُ مُعَاصَاةً قَعَصَاهُ:** با او متقابلاً با عصا جنگید و بر او پیروز شد. **القَصَا:** عصا به دست گرفتن. عصا. چوب. تکیه‌گاه. هر چه بر آن تکیه کنند. **ج عُصَيَّ وَ عِصِيَّ وَ أَعْصَى وَ أَعْصَاء:** **القَصَا** ایضاً: اتحاد. ائتلاف. گروه. جماعت. استخوان ساق پا. زبان. **شَقَّ القَصَا:** اتحاد را بهم زد. **إِنْشَقَّتْ عَصَا القوم:** اختلاف میان آنها روی داد.

عُصْفُ وَ العَصِف: طوفان. باد تند. **العَصِيفَةُ:** پوست خوشه گندم و جو و غیره یا پوست جدا شده خوشه گندم و جو و غیره. **العَصَافَةُ:** کاو خوشه گندم و جو و غیره. آنچه باد تند به آن خورده. **المُصِفِ وَ المَصِيفَةُ:** باد تند و طوفانی. **ج معاصِف و معاصِيف.**

☆ **عَصْفَر:** **عَصْفَرُ الثوب:** لباس را رنگ زرد کرد. **نَظْفَرُ الثوب:** به رنگ زرد رنگ آمیزی شد. **العُصْفَرُ:** رنگ زرد. **العُصْفُور:** گنجشک. هر پرنده‌ای که از کبوتر کوچکتر باشد. **ج عَصَافِير:** رستگاه موی پیشانی. تخته‌ای که به سر پالان شتر می‌بندند. استخوان برآمده در پیشانی اسب. کتاب یا نامه. میخ کشتی. آقا و بزرگوار. **العُصْفُورَان:** دو استخوان دو طرف پیشانی اسب. **العُصْفُورَةُ:** گنجشک ماده. پرنده ماده که از کبوتر کوچکتر باشد. **العُصْفِيرَةُ:** گل شب‌بوی زرد.

☆ **عِصَل:** **عِصَلٌ عَصَلٌ الشَّيْءُ:** کج و سفت شد. خمید و محکم شد یا به طور محکمی کج شد. **العِصَلُ وَ الأَعْصَلُ:** کج شده محکم. **ج عِصَال وَ عِصَالُ:** **العِصَالَةُ وَ الفِصَالَةُ:** مؤنث العِصَلِ وَ الأَعْصَلِ. **عِصَلٌ يَعْصَلُ عَصَالاً وَ أَعْصَلُ:** سفت شد. محکم شد. شدید شد. **عِصَلٌ عَصَلٌ عَصَلُ العَوْدُ:** چوب را کج کرد. **عِصَلُ السَّهْمُ:** تیر هنگام پرتاب کج شد و تاب خورد. تند نرفت. درنگ کرد. **العِصَلُ وَ العِصَالُ:** روده. **ج أَعْصَالُ:** **البِغْصَالُ وَ البِغْصِيلُ:** چوب سرکج که شاخه درخت را با آن به جلو می‌کنند. عصای سرکج. **ج معاصِیل.**

☆ **عِصَم:** **عِصَمٌ عَصَمَ الرجلُ:** به دست آورد. کسب کرد. **عَصَمَ الشَّيْءُ:** آن را باز داشت. **عَصَمَ اللَّهُ فُلَانًا مِنَ المَكْرُوهِ:** خدا فلانی را حفظ کرد. **عَصَمَ القِرْبَةَ:** بند به مشک بست که بتوان آن را به دوش کشید. **عَصَمَ إِلَى فُلَانٍ:** به او پناهنده شد. **عَصِمَ عَصِمَ الطَّبِي:** در آرنجهای آهو سفیدی بود و باقی آن سیاه یا قرمز بود. **أَعَصَمَ بِهِ:** آن را گرفت. نگهداشت. **أَعَصَمَ بِالْفَرَسِ:** یال اسب را گرفت. **أَعَصَمَ بِالْفَرَسِ:** یال اسب را گرفت. **أَعَصَمَ مِنَ الشَّرِّ:** از ترس بدی و شر به کسی پناه برد.

عَضَدَ عَضْدًا و **عَضَدَ عَضْدًا**: بازویش درد گرفت. از درد بازو نالید. **العَضْد**: مبتلای به بازو درد. **القَضْدَة**: مؤنث العَضْد. **عاضدة مُعاضدة**: یاریش کرد. مساعدتش کرد. **تُعاضدوا**: به یکدیگر یاری کردند. مساعدت کردند. **إِعْتَضَدَ بِهِ**: از آن کمک گرفت و تقویت شد. **القَضْد**: قطع کردن درخت و غیره. درد گرفتن بازو. یاور. کمک کار. جانب. ناحیه. ج اَعْضاد. **العَضْد و القَضْد و العَضْد**: بازو. ج اَعْضاد و اَعْضُد. **عَضْدُ كُلِّ شَيْءٍ** و **عَضْدُهُ** و **أَعْضَادُهُ**: هر چیزی که دور چیز دیگر ساخته شود مثل دیواره‌های کنار حوض و غیره. **عَضْدُ الطَّرِيقِ**: کناره راه. **فَتْ فِي عَضْدِهِ**: یاران او را از دورش متفرق و پراکنده کرد. **البَضَاد**: النگو. دستبند. بازوبند. آهن تیزی است مثل داس. **البَضَادَة**: **عَضْدُ الطَّرِيقِ**: کناره راه. **عَضَادَاتُ الْبَابِ**: دو چهارچوب ایستاده در. **العَضَادِيّ و العَضَادِيّ و العَضَادِيّ**: دارای بازوی کلفت و ستر. **العَضِيد**: یک ردیف درخت خرما. درخت قطع شده. ج عَضْدَان. **الأَغْضَد**: دارای بازوی باریک. کسی که یک بازویش کوتاه است. **القَوَاضِد**: درخت‌های خرمائی که کناره رودخانه سبز می‌شوند. **البَغَضَد**: آهن تیزی است مثل داس برای قطع درخت. ج مُعَاضِد. **البَغَضَاد**: النگو. دست‌بند. ساطور یا کارد بزرگ قصابی برای قطع استخوان. داس بزرگ برای قطع درخت.

☆ **عَضَلَ: عَضَلَ عَضْلًا** علیه: بر او سخت گرفت. مانع او شد. **عَضَلَ بِهْ الْأَمْرَ**: کار بر او سخت شد. **عَضَلَ الرَّجُلُ**: به عضلات او زد. **عَضَلَ عَضْلًا**: بسیار پرعضله شد. عضلانی شد. ماهیچه پایش کلفت و ستر شد. **العَضَل و العَضَل**: عضلاتی. کسی که ماهیچه پایش ستر شده. **عَضَلَ عَلَيْهِ**: مانع او شد. جلوش را گرفت. به تگنایش انداخت. **عَضَلَ الْمَرْأَةُ عَنِ الزَّوْجِ**: جلو ازدواج آن زن را گرفت. **عَضَلَ الْمَكَانُ**: جا تنگ شد. **أَغْضَلَ بِهِ الْأَمْرَ**: کارش معضل شد. بهم پیچیده شد. **أَغْضَلَ الْأَمْرَ فَلَتَانًا**: کار او را خسته و درمانده کرد. **أَغْضَلْنِي فَلَانٌ**: کار فلانی مرا خسته کرد. **أَغْضَلَ و**

قَرَعَ لَهْ الْعَصَا: او را آگاه کرد. متوجه کرد. **أَلْقَى الْمَسَافِرُ الْعَصَا**: مسافر به مقصد رسید. **أَلْقَى عَصَا التَّرْحَالِ**: در جانی اقامت گزید. **الْمَصْرَانِ**: تشنیه عَصَا. **الْعَصِيَّة**: چوب دستی. عصای کوچک.

☆ **عَصَى: عَصَى يَعْصِي عَصِيًّا و مُعْصِيَةً سَيِّدَةً**: از فرمان آقای خود سرپیچی کرد. نافرمانی کرد. عصیان کرد. **عَصَى الطَّائِفُ**: پرنده پرید. **عَصَى الْعِرْقُ**: خون رگ بریده بند نیامد. **عَاصَاهُ مُعَاصَاةٌ و تَعْصَى عَلَيْهِ تَعْصِيًّا**: از دستورات او سرپیچی کرد. **تَعْصَى الْأَمْرَ**: کار نافرمان شد. از دست در رفت. پیچیده شد. **إِعْتَصَصَ إِعْتِصَاصًا النَّوَاةُ**: هسته سفت شد. **إِسْتَعْصَى سَيِّدُهُ**: از فرمان آقای خود سرپیچی کرد. **إِسْتَعْصَى الشَّيْءُ عَلَيْهِ**: برای او مشکل شد. سخت شد. **العَصِيَانِ**: سرپیچی. نافرمانی. عصیان. **الْمُعْصِيَةِ**: گناه کردن. گناه. لغزش. خطا. ج المعاصي.

☆ **عَضَّ: عَضَّ عَضًّا و عَضِيضًا**: او را گاز گرفت. **عَضَّةُ الزَّمَانِ**: روزگار بر او سخت گرفت. **عَضَّ الشَّيْءُ**: سخت به آن چسبید. **عَضَضَ**: بسیار گاز گرفت. **عَاضَتْ مُعَاضَةً و عِضَاضًا** الدواب: چهارپایان یکدیگر را گاز گرفتند. **أَعْضَهُ الشَّيْءُ**: او را واداشت چیزی را گاز بزند. **تُعَاضَا**: یکدیگر را گاز گرفتند. **العَض**: بد اخلاق. تندخو. پلید. بخیل. تند. شدید. نیرومند. داهیه. بسیار زیرک. هم‌آورد. سرپرست مال. ج أَعْضَاض و عَضُوض. **العَضُ** ایضاً: درخت کوچک خار. ج أَعْضَاض. **العَض**: جو. گندم. ایشپست گیاه. علف خشک. درخت کوچک خار. **العَضَاض**: آنچه گاز می‌زنند و می‌خورند. درخت ستر و بزرگ. **القَضِيض**: گاز گرفتن. گاز سخت گرفتن. محکم گاز زدن. یار. همنشین. **العَضُوض و العَضَاض**: بسیار گاز گیرنده. بتر عَضُوض: چاه پرآب.

☆ **عَضِبَ: العَضِب**: شمشیر تیز و برا.

☆ **عَضِدَ: عَضِدَ عَضْدًا**: به او کمک کرد. او را یاری کرد. به بازویش زد. **عَضِدَ عَضْدًا الشَّجَرَةُ**: درخت را برید. برگ درخت را ریخت که چهارپایان بخورند.

تَعْضَلُ الداءُ الاطباء: بیماری پزشکان را خسته و درمانده کرد. **القَضَلَةُ** ج **عَضَلٌ** و **عَضَلَاتٌ** و **القَضِلَةُ** ج **عَضَائِلُ**: عضله. ماهیچه. **القَضَلَةُ** ایضاً: درختی است مثل خرزهره. **القَضَلَةُ**: حادثه ناگوار و بهم پیچیده. ج **عَضَلٌ** و **عَضَلٌ**. **القَضَالُ**: سخت. شدید. داء **عَضَالٌ**: بیماری طولانی و خسته کننده. **المُعْضِلُ**: سخت. دشوار. گیج کننده. خسته کننده. حیرت آور. داء **مُعْضِلٌ**: بیماری خسته کننده یا بدون درمان. **المُعْضِلَةُ**: مؤنث **المُعْضِلِ**. مسئله مبهم و پیچیده. مشکل. معما. ج **مُعْضِلَاتٌ**. **المُعْضِلَاتُ**: گرفتاریها. سختیها. شدائد.

☆ **عضه: عَصَه** - **عَضَاهَا** و **عَضَاهَا** و **عِضَاهُ** و **عِضِيَّهٌ**: دروغ گفت. سخن چینی کرد. جادو کرد. **عَصَه** - **عَضَاهَا** و **أَعْضَه**: تهمت زد. افترا بست. **العاضه**: دروغگو. تهمت زننده. جادوگر. **البعضه**: دروغ. جادو. ج **عِضُون**. **العِضاه**: درخت بزرگ خار یا خاردار. **العِضافه** و **العِضَه**: یک درخت بزرگ خار یا خاردار. **القِضِيَّه**: دروغ گفتن. جادوگری. سخن چینی. بهتان. تهمت. افترا. سخن زشت و قبیح. ج **عِضَائِه**. **العاضيه**: مؤنث **العاضيه**. دروغ. افترا. حیة **عاضيه** و **عاضيه**: ماری که نیشش درجا می کشد. ج **عَوَاضِه**.

☆ **عضو: عَضَا** **يَعْضُو عَضُوًا** و **عَضَى** **تَعْضِيَةُ الشَّيْءِ**: چیزی را بپراکند. متفرق کرد. **عَضَا الشاة**: پشم گوسفند را چید. **عَضَى القَوْمُ**: آنها را دسته دسته کرد. **العَضو** و **البعضو**: یک عضو بدن. یک عضو از یک گروه. ج **أَعْضَاء**.

☆ **عطب: عَطَبٌ** - **عَطَبًا** و **إِعْطَبَ**: نابود شد. هلاک شد. **عَطِبَ الفرسُ** و نحوه: اسب و غیره شکسته شد. خسته و مانده شد. **أَعْطَبَهُ**: نابودش کرد. **المُعْطَبُ**: جای خطرناک. جای هلاکت. جای نیست شدن. ج **مُعَاطِب**.

☆ **عطر: عَطَرَ** - **عَطَّرًا**: بوی خوش به خود زد. عطر مالید. **العَطِرُ**: کسی که بوی خوش به خود زده. **عَطَّرَهُ**: خوش بویش کرد. معطرش کرد. **تَعَطَّرَ** و **إِسْتَعَطَّرَ**: بوی خوش به خود زد. به خود عطر مالید. معطر شد.

خوشبو شد. **البطَرُ**: عطر. بوی خوش. گیاهی است. ج **عُطُور**. **العاطر**: دوستدار عطر. دارای عطر زیاد یا کسی که زیاد عطر می زند. ج **عُطَّرَ**. **العطار**: کسی که بسیار عطر می زند. عطر فروش. **العِطَارَة**: عطر فروشی. **المِطَار** و **المِطِيرُ**: بسیار عطر زننده.

☆ **عطر: العطاره**: ستاره عطاره. ستاره تیر.

☆ **عطس: عَطَسَ** - **عَطَسًا** و **عُطَاسًا**: عطسه کرد. **القَطِئَة**: عطسه. اشنوشه. اشنوسه. **عَطْنَه**: به عطسه اش انداخت. **العاطوس**: عطسه آور. انفعیه. **المُعْطِسُ** و **المُعْطِئُ**: بینی. ج **مُعَاطِس**.

☆ **عطش: عَطَشَ** - **عَطَشًا**: تشنه شد. **عَطِشَ** الیه: تشنه او شد. دلش هوای آن را کرد. **العطشان**: تشنه. ج **عِطَاش** و **عَطَشَى** و **عِطَاشَى**. **القَطِئِی** و **القَطِئَانَة**: مؤنث **عَطْشَان**. ج عطاش. **أَعْطَشَهُ** و **عَطَّشَهُ**: بسیار تشنه اش کرد. **أَعْطَشَ الرجلُ**: چهارپایان او تشنه شدند. **تَعَطَّشَ**: خود را به زور تشنه کرد. **القَطِشُ** و **القَطِشُ**: تشنه. **القَطِئَة** و **القَطِئَة**: مؤنث **القَطِشُ** و **القَطِشُ**. **العطاش**: بیماری تشنگی. **المُعْطِئُ**: زمان یا مکان تشنگی. ج **مُعَاطِش**. **المُعْطِئَة**: سرزمین بی آب. ج **مُعَاطِش**. **المِطَاش**: بسیار تشنه شونده.

☆ **عطف: عَطَفَ** - **عَطْفًا** و **عُطُوفًا** الیه: به او مایل شد. **عَطَفَ** علیه: به سوی او برای کار نیک یا بدی بازگشت. **عَطَفَ عنه**: از او منصرف و روی گردان شد. **عَطَفَهُ عن الامر**: از کار به یکسویش راند. **عَطَفَ العنانَ**: عنان باز کشید. **عَطَفَ کلمهً علی أخرى**: کلمه ای را به کلمه دیگر عطف کرد. **عَطَفَ الشَّيْءَ**: آن را کج کرد. خماند. **عَطَفَتِ الناقةُ علی ولدها**: ماده شتر به بچه اش مهربانی کرد و پستانش پرشیر شد. **عَطَفَ اللهُ قلبهً و بسقلیه**: خدا دلش را مهربان کرد. **عَطَفَ الوسادة**: نازبالش را تا زد. **عَطَفَتِ الناقةُ علی ولدها**: شتر را نسبت به بچه اش مهربان کرد. **عَطَفَ الشَّيْءَ**: آن را تاب داد. خماند. کج کرد. **تَعَطَّفَ**: کج شد. برگشته و خمیده شد. **تَعَطَّفَ علیه**: بر او ترحم آورد. مهربانی کرد. **تَعَطَّفَ** الثوب و بالثوب: لباس را مثل عبا پوشید. **إِعْتَنَفَ**

بی سرپرست اطلاق می شود. **تَعَطَّلَ**: بیکار ماند. **تَعَطَّلَتْ** و **اِسْتَعَطَّلَتِ الْمَرْأَةُ**: زن زیورآلات نپوشید. **الْعُطْلَةُ**: بیکاری. تعطیل. فرصت. **الْعُطْلَاءُ** من النساء: زنی که زیورآلات نپوشیده. **العاطلُ** من الرجال: مرد بی چیز. مرد بی ادب. **رَجُلٌ عَاطِلٌ**: مرد بدون بهره. **المرأة العاطلة**: زن بی منزلت. غیر شریف. بی ارزش. **العاطلة**: زن یا دختر بی چیز. فاقد مال. بی ادب. **الْبِسْفَالُ** من النساء: زنی که هیچ وقت زیورآلات نمی پوشد. **التعطيل**: تعطیل کردن. بیکاری. مذهب التَّعْطِيلِ: الحاد. کفر. **المُعْطِلَةُ** ملحدین. کفار.

☆ **عَطَنَ**: **عَطَنَ** عَطْنًا الْجِلْدُ: پوست در داروی دباغی گذاشته و ترک شد تا گندید. **العطن**: پوستی که در داروی دباغی گذاشته شده و گندیده. **عَطَنَ الجِلْدُ**: پوست را در لوازم دباغی گذاشت تا گندید. **عَطَنَ** و **أَعَطَنَ** الابل: شتران را آزاد گذاشت که به میل خود آب بنوشند. **عَطَنَ** للابل: جای خوابیدن برای شتران اطراف آبخوردگاه درست کرد. **عَطَّنَتِ الابل**: شتران آب نوشیدند و خوابیدند. **اِنْعَطَنَ الجِلْدُ**: پوست در لوازم دباغی آن قدر ماند که گندید. **العطن**: ماندن پوست در لوازم دباغی آن قدر که بگندد. **العطن** و **المفطن** و **المفطن**: جای خوابیدن شترها و گوسفندها و غیره در اطراف آبخوردگاه: ج **مَعاطن**.

☆ **عَطَوُ**: **عَطَا يَعْطُو عَطْوًا الشَّيْءُ** والیه: آن را به دست گرفت. به دست آورد. **عَطَا** الیه یَذُهُ: دست خود را به سوی او بلند کرد. **عَطَى تَغْطِيَةَ الرَّجُلِ**: او را به شتاب واداشت. با او منصفانه رفتار کرد. به او خدمت کرد. **أَعْطَا** اِغْطَاءَ الشَّيْءِ: آن را به او داد. **أَعْطَى** البعير أو أعطى البعير بيده: شتر فرمانبردار شد. **عَاطَى** عِطَاءً و **مُعَاطَاةَ** الرَّجُلِ الشَّيْءَ: چیزی را به او داد. **عَاطَا**: به او خدمت کرد. با او منصفانه رفتار کرد. **تَعَاطَى** تَعَاطِيًا الشَّيْءَ: آن را گرفت. **تَعَاطَى** الامر: عهده دار کار شد. آن را انجام داد. **تَعَاطَى** الرَّجُلُ: روی انگشتان پا ایستاد که چیزی را از جای بلندی بردارد. **تَعَطَّى** تَعَطِيًا: شتاب کرد. عجله کرد. **تَعَطَّى** الامر: کار را به عهده گرفت.

التوب و بالتوب: لباس را دور خود پیچید. **اِنْعَطَفَ**: تا خورد. خم شد. **تَعَاطَفَ** القوم: به یکدیگر مهربانی کردند. **تَعَاطَفَ** فی مشيته: تلو تلو خورد. **اِسْتَشْفَفَهُ**: به او التماس کرد. مهربانی او را خواست. **العطف**: تازدن. برگرداندن. عطف کردن. عطف دادن. خمیدگی. انحراف. کجی. **العطف**: آغوش. زیر بغل. **العطف** من كل شيء: کناره هر چیز. **عُطِفَ** القوس: خمیدگی دوطرف کمان. **عُطِفَا الرَّجُلِ**: دو طرف بدن انسان. ج **أَعْطَاف** و **عُطُوف** و **عِطَاف**. **العطف**: دراز بودن پلک چشم. گُل پیچک. **العطفة**: یک گل پیچک. واحد **العطف**. **العطاف**: ردا. عبا. آنچه دور خود پیچند. شمشیر. ج **عُطُف** و **أَعْطَفَة**. **العاطف**: مهربان. خم کننده. کج کننده. اسبی که مقام ششم را به دست آورده. ج **عُطُف** و **عِطَفَة** و در اصطلاح نحوها: حرف عطف است مثل واو. **العاطفة**: مؤنث العاطف. شفقت. مهربانی. ج **عاطفات** و **عَوَاطِف**. **العطوف**: مهربان. رؤوف. نیکوکار. **امرأة عطوف**: زن شوهر دوست و بچه دوست. ج **عُطُوف**. **العطوف** و **العاطر**: تله چوبی. ج **عَوَاطِيف**. **التعطيف**: گردن. ج **مَعاطف**. **المخطف**: عبا. ردا. شمشیر. ج **مَعاطف**. **مُنْعَطِفُ** الوادي و **مُنْعَطِفُ** کمرکش دره. خم دره.

☆ **عَطَلُ**: **عَطَلُ** عَطْلًا الرَّجُلُ من المالِ والاولاد: مرد بی مال شد. از علم و ادب تهی شد. **عَطِلَ** القوس: اسب الوتر: کمان بی زه شد. **عَطِلَ** الفرس من الرسن: اسب بدون زمام شد. **العاطل** و **المطل** و **العطل**: عاتل. تهی. بهوده. آدم بی مال. بی ادب. کمان بدون زه. اسب بدون لگام. ج **أَعْطَال**. **عَطِلْتُ** و **عَطَلْتُ** عَطْلًا و **عُطُولًا** المرأة: زن زیورآلات نپوشید. **العاطل** و **العاطلة** و **العطل**: زن یا دختری که زیورآلات نپوشیده. ج **عاطلات** و **عَوَاطِل** و **عُطَل** و **أَعْطَال**. **عَطَلُ** عِطَاءَةَ الاجير: کارگر بیکار شد. **عَطَلُ** الشَّيْءَ: آن را مهمل و عاتل و باطل گذاشت. **عَطَلُ** المرأة: زیورآلات زن را از تنش درآورد. **عَطَلُ** القوس: زه کمان را کند. **عَطَلُ** الابل: شترها را بی سرپرست رها کرد. **عَطَلُ** البئر: آب از چاه نکشید. چاه را ترک کرد. و برای هر چیز رها شده و

وارد کار شد. تَعَطَّى و اِسْتَعَطَّى اِسْتِعْطَاءً: گدائی کرد. چیزی خواست. بخشش خواست. **الْفَطَاوُ وَالْعَطَاءُ** ج **أَعْطِيَةٌ** و ج **أَعْطِيَاتٍ** و **الْفِطْيَةُ** ج **عَطَايَا** و **عَطِيَّاتٍ**: عطیه. آنچه بخشیده شود. **المُعْطَاءُ** بسیار بخشنده. سخاوتمند. ج **مُعَاطٍ** و **مُعَاطِيٍّ**.

☆ **عَظَلٌ** **عَاطِلٌ** **الکَلَامُ**: سخن مبهم و پیچیده و تکراری گفت. **عَاطِلٌ** **الشَّاعِرُ** **فِي** **الْقَافِيَةِ**: شاعر تضمین گوئی کرد **عَاطِلٌ** **بِالکَلَامِ**: سخنی که به خودش بر می گشت گفت.

☆ **عَظُمٌ** **عُظْمٌ** **عِظْمًا** و **عِظَامَةً**: بزرگ بود یا بزرگ شد. **عُظْمُ** **الامرُ** **عَلَيْهِ**: کار برا و سخت شد. دشوار شد یا بود. **عُظْمٌ** **الکَلْبُ**: استخوان به سگ داد. **عُظْمٌ** **عِظْمَةُ** **الرَّجُلِ**: به استخوانهایش زد. **أَعْظَمُ** **الامرُ**: مطلب مهم شد. بزرگ شد. **أَعْظَمَ** **الشَّيْءُ**: چیزی را بزرگ کرد. آن را بزرگ پنداشت. **أَعْظَمَ** **الکَلْبُ** **عِظْمًا**: استخوان به سگ داد. **عُظْمُهُ** **او** را تعظیم کرد. بزرگ کرد. بزرگ شمرد. تمجید کرد. ستود. تجلیل کرد. بزرگ گرداند. **عُظْمُ** **الشَّاةِ**: گوسفند را قطعه قطعه کرد. **تَعْظُمُ** **خود** را بزرگ دانست. تکبر کرد. **تُعَاطَمُ** **تکبر** کرد. خود را بزرگ شمرد. **تُعَاطَمُ** **الامرُ**: مطلب بر او بزرگ آمد. **اِسْتَعْظَمُ** **تکبر** و وزید. **اِسْتَعْظَمَ** **الامرُ**: مطلب را مهم شمرد. بزرگ دانست. آن را انکار کرد. آن را اغراق آمیز دانست. **اِسْتَعْظَمَ** **الشَّيْءُ**: عمده چیزی را برداشت. **القُظْمُ** **به** استخوان کسی زدن. به سگ استخوان دادن. استخوان. ج **أَعْظَمُ** و **عِظَامُ** و **عِظَامَةٌ**. **عُظْمُ** **الشَّيْءِ** و **عُظْمُهُ** **عمده** و بیشتر یک چیز. ج **أَعْظَامُ**. **العِظْمُ** و **العِظَمُ** و **العُظْمُ** **بزرگی**. بزرگ بودن. برخلاف خُرد و کوچک بودن. **عُظْمُ** **الطَّرِيقِ**: میانه راه. وسط راه. **العُظَامُ** و **العُظَامُ** **بزرگ**. عظیم. **العُظَامَةُ** و **العُظَامَةُ** **مُؤَنَّثُ** **العُظَامُ** و **العُظَامُ**. **العُظْمَةُ** **به** استخوان زدن. قطعه استخوان. **العُظْمَةُ** **مِنَ** **الْيَدِ** **وَاللِّسَانِ**: قسمت ستبر و کلفت دست یا زبان. ج **عَظَمَاتٌ**. **عَظَمَاتُ** **القَوْمِ**: بزرگان قوم. **العُظْمَةُ** و **الْفُطُونُ** و **العُظَامَةُ** **تکبر**. نخوت. غرور. خودپسندی. **العُظِيمُ** **بزرگ**. ج **عُظَامُ**

العُظِيمَةُ **مُؤَنَّثُ** **العَظِيمِ**. بدبختی بزرگ. مصیبت ناگوار. ج **عَظَائِمُ**. **عَظَائِمُ** **اللَّهِ**: کارهای عظیم خداوندی. **العَظِيمُ**: کبوتری است رنگش مایل به سفیدی است. **مُعْظَمُ** **الشَّيْءِ**: قسمت عمده یک چیز. ج **مُعَاطِمُ**.

☆ **عَظَلِيٌّ** **العَظَايَا** و **العَظَايَا** و **العِظَاءُ** و **العِظَاءُ** **ج** **عِظَاءُ** و **عِظَاءُ** و **عِظَايَا** و **عِظَايَا**: نوعی سوسمار.

☆ **عَفَّ** **عَفًّا** **عَفًّا** و **عَفَّةً** و **عَفَافًا** و **عَفَافَةً** و **تَعَفَّفَ**: از کارهای حرام و زشت خودداری کرد. پارسائی پیشه کرد. **عَفَّ** **عَنْ** **کَذَا**: از چیزی خود را بازداشت. **العَفِيفُ** و **العِفَّةُ** **پارسا**. پاکدامن. عقیف. پرهیزکار. ج **أَعْفَةٌ** و **أَعْفَاءُ** و **عَفَوْنٌ**. **العَفِيفَةُ** و **العِفَّةُ** **زن** یا دختر **پارسا** و پرهیزکار و پاکدامن. ج **عَفِيفَاتٌ** و **عَفَافَاتٌ**. **أَعْفَى** **اللَّهُ** **فَلَانًا**: خدا او را عقیف و پاکدامن گرداند. **تَعَفَّفَ** **پرهیزکاری** و عفت پیشه کرد. **تَعَافَى** **المَرِیضُ**: بیمار خود را معالجه کرد. **العِفَّةُ** **پارسائی** پیشه کردن. پاکدامنی. پرهیزکاری. عفت. پاکی بدن.

☆ **عَفَرٌ** **عَفْرًا** **عَفْرًا** **فِي** **التَّرَابِ**: او را بر روی خاک کشید. خاک روی آن ریخت. آن را خاک مالی کرد. **عَفَرَ** **الشَّيْءُ**: چیزی را به زمین زد. **عَفَرَتِ** **عَفْرًا** و **اِسْتَعَفَرَتْ**: رنگش تیره شد. گردوغبار روی آن نشست. **الأَعْفَرُ**: تیره رنگ. گردوغبار گرفته. **عَفَرُهُ** **فِي** **التَّرَابِ**: خاک روی آن ریخت. خاک آلوده اش کرد. **عَفَرُ** **اللَّحْمِ**: گوشت را روی شنزار داغ انداخت و با آفتاب خشک کرد. **عَفَرُ** **الشَّيْءِ**: آن را سفید کرد. **عَفَرَتِ** **المرأةُ** **فِي** **الْفُطَامِ**: زن کمی خاک به پستان خود مالید که بچه اش را از شیر بگیرد. **اِسْتَعَفَرَ** **الشَّيْءُ**: خاک آلود شد. **اِسْتَعَفَرَ** **الثَّوْبُ** **فِي** **التَّرَابِ**: لباس را آغشته به خاک کرد. **اِسْتَعَفَرَ** **فَلَانٌ**: قوی شد. نیرومند شد. **اِسْتَعَفَرَ** **الرَّجُلُ**: روی او پرید. او را به زمین زد. **اِسْتَعَفَرَهُ** **الاسدُ**: شیر او را درید. **تَعَفَّرُوْا** **اِسْتَعَفَرُوا** **فِي** **التَّرَابِ**: آغشته به خاک شد. **تَعَفَّرَ** و **اِسْتَعَفَرَ** **الشَّيْءُ**: خاک آلود شد. **العَفَرُ** و **العَفْرُ**: آغشته به خاک کردن. رنگ خاک. روی خاک. ج **أَعْفَارُ**. **العَفْرُ** **خوک** یا **خوک** نر. دلیر. سخت. محکم. سفت. درشت **العَفْرُ** **ایضاً**: دوری و طولانی شدن دیدار. **الجَفَرُ**

و **العَفْوُ** و **العَفْوِي** و **العَفْوِيَّة**: مرد پلید و خبیث. **الأَعْفَرُ**: نوعی آهو که از همه آهوها سرعتش کمتر است. **المُعْفَرَة**: رنگ تیره، خاکی رنگ. **المُعْفَرَة و العَفْرَة**: من الדיک: پره‌های گردن خروس. **المُعْفَرَة و العَفْرَة**: من الانسان: موهای وسط سر انسان. **العَفْرَة و العَفْرَة**: من الاسد: پال شیر. **عَفْرَة الحَرّ**: شدت گرما. **العَفْرِيَّة**: پلید. آدم شیطان صفت. حقه باز، روباه صفت. **العَفِير**: گوشتی که در آفتاب روی شن زار خشک می‌کند. خبر عَفِير: نان خالی. **العَفِير و المتَعَفِر**: بر روی خاک افتاده. آغشته به خاک، خاک مالی شده. **العَفْرَاء**: مؤنث الأَعْفَر. ج عَفْر. زمین سفید.

☆ **عقرت: تَعَفَّرَتْ**: پلید شد. دیوصفت شد. حقه باز شد. **العَفْرِيَّة**: پلید. دیو. شیطان. حقه باز. ج عَفَارِيَّت العَفْرِيَّة ایضاً: نوعی جبر ثقیل. **العَفْرِيَّة**: زن یا دختر پلید و حقه باز. دیو ماده.

☆ **عَفَص: عَفَصَ** الثوب: لباس را با مازو رنگ کرد. **العَفَص**: با مازو رنگ کردن. درخت مازو. برآمدگیهای است روی درخت بلوط. **العَفَصَة**: یک درخت مازو. **العَفَص**: گس. مزره‌ای که دهان را جمع کند مثل خرمالوی نرسیده.

☆ **عَفَن: عَفَنَ عَفْنًا و عَفَنَ اللحم**: گوشت را فاسد کرد، گنداند. **عَفَنَ عَفْنًا و عَفُونَهُ و تَعَفَّنَ الشَّيْءُ**: متعفن شد. گندید. بو گرفت. **العَفَن و المتَعَفُون و المتَعَفَّن و المتَعَفَّن**: متعفن. گندیده. بوی بد گرفته. **الامراض العَفْنَة**: بیماریهای عفونی، واگیر. **أَعَفَنَ الشَّيْءُ**: آن را گندیده یافت. **العَفَن**: گندیدن. بو گرفتن. کپک روی غذا و غیره.

☆ **عَفَو: عَفَا يَقْفُو عَفْوًا عَنْهُ و لَهُ ذَنْبُهُ و عَفَا عَنْ ذَنْبِهِ**: گناه او را بخشید. او را مجازات نکرد. عفا الله عنه: خداوند از سر تقصیرات او گذشت. عفا عن الشيء: چیزی را ترک کرد. ول کرد. صرف نظر کرد. عفا الشيء: آن را زیاد گرداند. عفا عليه في العلم: دانشش پر او فزونی گرفت. عفا الصوف: پشم را چید و برید. عفا فلاناً: نزد او رفت که از احساسش برخوردار شود. عَفَّت الارض: گیاه و سبزه روی زمین را پوشاند. عفا

الشيء: زیاد شد. قد کشید. بلند شد. عَفَّت الريح الأثر وال منزل: باد همه چیز را با خاک یکسان کرد. عفا عن الحق: از حق صرف نظر کرد. عفا عفواً و عفاً و عَفُواً الأثر وال منزل: اثر و باقیمانده چیزی یا منزل با خاک یکسان شد. عفا أثر فلان: نابود شد. عفا يَقْفُو عَفْوًا و عَفَى يَقْفِي عَفْيًا الشعر: مو را نتراشید که بلند شود. عَفَى تَغْفِيَةً: مویش بلند و زیاد شد. عَفَّت الريح المنزل: باد خانه را ویران کرد. عَفَى ما كان عنه: کارهای بد خود را اصلاح و جبران کرد. عَفَّت العلة صاحبها: بیماری بیمار را کشت. **عافى** مُعَافَاةً و عَفَاءً و عَافِيَةً الله فلاناً: خدا او را عافیت بخشید. سلامتی داد. بدی را از او دور کرد. **أَعْفَى** إِغْفَاءً الله فلاناً: خدا او را عافیت داد. أَعْفَى الشَّعْر: مو را نتراشید که بلند شود. أَعْفَى الرجل: مالدار شد. ثروتمند شد. دارائی اضافی خود را بخشید. أَعْفَاهُ مِنَ الامر: او را معاف کرد. انجام کار یا مطلبی را از او نخواست. أَعْفَا زَيْدًا بِحَقِّهِ: حق زید را داد. أَعْفَا المریض: بیمار بهبود یافت. أَعْفَا الرجل: چیزی به آن مرد داد. **إِعْتَفَى** إِغْفَاءً فلاناً: نزد فلانی رفت که از احساسش بهره‌ور شود. **إِعْتَفَتْ و اِسْتَفْتِ** الابل البییس: شتران گیاه خشک را با لبها از بیخ کردند. **اِسْتَفَفَى** الرجل مُكَلِّفَهُ: از تعیین کننده تکلیف خواست از او طرف نظر و معاف کند. **العفاء**: محو شدن آثار هر چیز. خاک. باران. محو شدن آثار شهرها و آبادیها. نابودی. سفیدی روی حلقه چشم. **العفاء**: موی بلند. پره‌های زیاد شتر مرغ. کرک شتر. **العَفْر**: بخشش. عفو. زدودن. پاک شدگی اثر. نخبه هر چیز. برگزیده. نیکوتر. احسان. **العَفْوُ مِنَ المال**: مال اضافه بر خرج. مالی که اتفاق آن انسان را به تنگدستی نیندازد. زمین بدون آبادی و اثر آبادی. **العَفْوَة و العَفْوَة و العَفْوَة**: کفهای روی دیگ. **عَفْوَة الشَّيْء**: برگزیده یک چیز. **عَفْوَة الشَّيْء**: برگزیده یک چیز. **عَفْوَة الطعام و الشراب**: غذا و نوشابه نیکو و برگزیده. **العَفْوَة و العَفْوَة**: موی سر انسان. **العَفْوَة**: عملی را بدون محرک و تشویق کننده انجام دادن. کاری را از روی رغبت انجام دادن.

آبستن یا اسبی که آبستن نمی‌شود. ج عُقُق و جع عَقَاق. **العَقِيقُ**: سنگ عقیق. دره یا هر مسیر آبی که از سیلاب به وجود آمده و گشاد شده. ج أَعَقَّة. موی هر تازه زائیده شده. اسم چندین مکان در کشورهای عربی است. **العَقِيقَة**: یک دانه عقیق. موی هر تازه زائیده شده. توشه‌دان. رودخانه. عقیقه که برای نوزاد می‌کشند. تیری که به آسمان پرتاب می‌کنند اگر خون‌آلود برگشت آشتی نمی‌کنند و اگر تمیز برگشت دستها را به ریش خود کشیده و این علامت صلح و آشتی این در زمان جاهلیت بوده است.

☆ **عَقِبَ عَقْبَهُ** عَقِبًا: به پشت پای او زد. عَقَبَ القَوْسَ والسهْمَ: به کمان یا تیر پی بست. عَقَبَ عَقْبًا و عَقُوبًا و عَاقِبَةُ الرَّجُلِ او مکان الرجل: در پی او آمد. بعد از او آمد. دنبال او قرار گرفت یا آمد. **عَقِبَ عَقْبًا**: رگ روی پاشنه پایش درد گرفت. **عَقَبَهُ** پس از او آمد. پس از او چیزی آورد. عَقَبَ الصَّلَاةَ: تعقیب نماز خواند. عَقَبَ الحَاكِمُ عَلَى حَكَمٍ سَلَفِهِ: حاکم حکمی برخلاف حاکم قبلی خود صادر کرد. عَقَبَ عَلَيْهِ: عیبجویی کرد از او. عیوب او را برشمرد. **عَاقَبَهُ مُعَاقِبَةً**: پس از او آمد. عَاقَبَهُ فِي الرَّاحِلَةِ: نوبتی سوار شدنت. عَاقَبَهُ عِقَابًا و مُعَاقِبَةً بِذَنْبِهِ و عَلَى ذَنْبِهِ: او را مجازات کرد. او را عقوبت کرد. **أَعَقَبَهُ** پشت‌سر او آمد یا رفت. در پی او آمد. پاداش نیکو به او داد. أَعَقَبَهُ فِي الرَّاحِلَةِ: با او نوبتی سوار شد. أَعَقَبَ فُلَانٌ: فلانی مرد و از خود فرزندی به جا گذاشت. أَعَقَبَ الْأَمْرُ: پایان کار بخیر گذشت. عَاقِبَتِ الْبَخْرُ: از بدی به نیکی باز گشت. أَعَقَبَتِ الْأَرْضُ: زمین دوباره گیاه رو یابد. **نَعَقَبَهُ** او را تحت تعقیب قرار داد. او را دنبال کرد. از او عیبجویی کرد. او را مجازات کرد. تَعَقَّبَ عَنْ الْخَبْرِ: در خبر شک کرد و دوباره برای تأکید سؤال کرد یا از دیگری پرسید. تَعَقَّبَ مِنْ أَمْرِهِ: از کرده خود پشیمان شد. **تَعَاقَبَ الرَّجُلَانِ** اَوَالِلِیْلُ و النَّهَارُ: آن دو مرد یا شب و روز پشت سرهم آمدند. تَعَاقَبَا عَلَى الرَّاحِلَةِ: نوبتی سوار شدند. تَعَاقَبَ الْقَوْمُ فِي الشَّيْءِ

البُخَاةُ: اولین غذایی که از دیگ برداشته و برای فرد مورد علاقه می‌برند. **الْمُغَاةُ**: ته‌مانده غذا که به افراد غیرمورد علاقه داده می‌شود. یا ته‌مانده غذا در دیگ که به صاحب دیگ می‌دهند. **الْعَفْوُ**: بخشنده. عفوکننده. بسیار بخشنده و عفو کننده. **العَافِي**: بخشنده. عفو کننده. دارای موی بلند. کهنه. پوسیده. از بین رفته. ج عُقْفُ. غذایی که به پاداش عاریه‌گرفتن ظرف داده می‌شود. پیش فراول. کسی که جلو قافله یا لشکر برای یافتن آب و چراگاه و خبر یافتن از وضع دشمن حرکت می‌کند. وارد شوند. یا وارد شوند بر آب. میهمان. هر جوینده رزق و روزی و احسان دیگری. ج عُفَاة و عُفَى و عَافِيَةٌ. عَافِيَةٌ: عافیت بخشیدن. عافیت. صحت بخشیدن. خوب کردن. سلامتی کامل. هر جوینده روزی. ج عَافِيَات و عَوَاف. **الْمُعْفَى**: کسی که مویش بلند می‌شود. اصلاح‌کننده کارهای بد خویش. کسی که بدون طمع در منفعتی با انسان رفت و آمد می‌کند.

☆ **عَقَّ عَقًّا و عَقُوقًا و مَعَقَةً** الْوَلَدُ وَالذَّهْدُ: فرزند از فرمان پدر سرپیچی و او را اذیت کرد. نامهربانی کرد نسبت به پدر. **الْعَقَّ و الْعَاقَ ج عَقَقَةً وَأَعَقَّ و الْأَعَقَّ و الْعُقُوقَ** **الْعُقُوقُ**: کسی که نسبت به پدر یا مادر یا هر دو نامهربانی و بدرفتاری می‌کند. عَقَّ عَقَقًا: شکافته شد. **عَاقَ مُعَاقَةً أَبَاهُ**: با پدر خود مخالفت کرد. **أَعَقَّ الْكَزْمُ**: درخت مَو باجوش زد. أَعَقَّ فُلَانٌ: نافرمانی کرد. سرپیچی کرد. **إِنْعَقَ الْوَادِي**: دره گود شد. **إِنْعَقَ الْغُبَارُ**: گردوغبار بلند شد. **إِنْعَقَتِ الْمَقْدَةُ**: گره محکم شد. **إِنْعَقَ الْبَرْقُ**: برق در پهنای ابر درخشید یا وارد ابر شد. **إِنْعَقَ و إِنْغَقَ**: شکافته شد. **إِنْغَقَ السَّيْفُ**: شمشیر را کشید. **إِغْتَقَّ الْمُعْتَذِرُ**: عذرخواهی کننده بسیار عذر خواست. **الْعَاقُ**: سرپیچی کننده. نافرمانی کننده از دستورات پدر و مادر. ج عَاقُونَ و عَقَقَةً و أَعَقَّة. **العَاقَةُ**: دختر یا زن سرپیچی کننده یا سرپیچی کننده از فرمان والدین. ج عَوَاق و عَاقَات. **الْعَقَّ و الْمَقَّةُ**: گودال عمیق. **الْمَقَّ و الْمُقَّاقِ مِنَ الْمَاءِ**: آب تلخ. **الْمَقَّةُ**: موی نوزاد. موی بچه تازه زائیده حیوانات ج عَقَّق. **الْمُقَّقُ** مِنَ الْخَيْلِ: اسب

یک در میان. **المُصَفَّات**: فرشتگان شب و روز. تسبیحات که یکی بعد از دیگری باشد.

☆ **عقد**: **عَقْدٌ** بِعَقْدِ الْعَبْلِ: طناب را بافت. **عَقْدَ الْبَيْعِ** او الیمن: معامله یا سوگند را قطعی کرد. **عَقْدَ الْحَاسِبِ**: حسابگر حساب کرد. **عَقَدَهُ عَلَى الشَّيْءِ**: یا او پیمانی بست. بر چیزی با او معاهده بست. **عَقْدَ لُأَلِ الشَّيْءِ**: چیزی را برای او تضمین کرد. **عَقْدَ الْخِيَطِ**: نخ را گره زد. **عَقْدَ الْبِنَاءِ**: بناطاق زد. **عَقْدَ الْبِنَاءِ بِالْجِصِّ**: ساختمان را گچ کاری کرد. در ساختمان گچ مصرف کرد. **عَقْدَ الزَّهْرِ**: گل تبدیل به میوه شد. **عَقْدَ الْعَسَلِ** و نحوه: عسل و غیره سفت و غلیظ شد. **العاقِد**: گلی که سفت و تبدیل به میوه شده. **عَقِدَ** ت عَقَدًا: زبانش گیر داشت. لکنت داشت. **عَقِدَ اللِّسَانُ**: زبان بسته شد. گیر کرد. **الأَعْقَدُ** و **العقد**: زبان بسته شده. زبان دارای گیر و لکنت. **عَقْدَ الْبَيْتِ**: برای خانه طاق زد. **عَقْدَ الْيَمِينِ**: سوگند را قطعی کرد. **عَقْدَ الْحَبْلِ**: طناب را بسیار محکم بافت. **عَقْدَ الْكَلَامِ**: سخن مبهم و پیچیده گفت. **عَقْدَ وَأَغْفَدَ** الدبس و نحوه: شیر و غیره را جوشاند تا منعقد شد. **عاقدة مُعاقدة**: با او پیمان بست. **نَعَقَدَ** الدبس: شیر سفت شد. **نَعَقَدَ الرَّمْلُ**: شن روی هم مترکم و سفت شد. **نَعَقَدَ السَّحَابُ**: ابر کمانی و قوسی شد. **نَعَقَدَ الْأَمْرُ**: مطلب سخت شد. مشکل شد. **نَعَقَدَ** الإخاء: برادری محکم شد. **إنعقد**: سفت شد. منعقد شد. غلیظ شد. **إنعقدَ الأمرُ** لفلان: مطلب خاص فلانی شد. مختص او شد. **إنعقدَ الدبس**: شیر غلیظ شد. **إنعقدَ الزهرُ**: گل تبدیل به میوه شد. **نَعَقَدَ الْقَوْمُ**: با یکدیگر پیمان بستند. **إِغْتَقَدَ** المال: اموال را جمع آوری کرد. **إِغْتَقَدَ الْأَمْرُ**: مطلب را تصدیق کرد. به آن معتقد شد. به آن ایمان آورد. **إِغْتَقَدَ الشَّيْءُ**: چیزی سفت و محکم شد. **إِغْتَقَدَ الْإِخَاءُ** بينهما: برادری و اخوت آنها پایدار ماند. **إِغْتَقَدَ الشَّيْءُ**: چیزی را بست. گرهش زد یا مشکل و پیچیده اش کرد. **إِغْتَقَدَ الدَّرُّ** و نحوه: از در و غیره دانه تراشید و گلوبند درست کرد. **العقد**: بافتن. بستن. گره زدن. محکم کردن. منعقد شدن. عهد و پیمان. صیغه

اول الامر: نوبتی چیزی یا کاری را انجام دادند. به نوبت گرفتند. **تَعَاقَبُوا عَلَى** فلان بالضرب: به کمک هم به او زدند. **إِغْتَقَبَ** البائع السلعة: فروشنده کالا را نگهداشت تا پول آن را بگیرد. **إِغْتَقَبَ** الرجل: او را زندانی کرد. **إِغْتَقَبَ** مِنْ كَذَا نَدَامَةً: در عاقبت کاری پشیمانی دید. **إِغْتَقَبَ** الْقَوْمُ عَلَيْهِ: آنها علیه او کمک بهم کردند. یا به کمک هم آن را انجام دادند. **إِنْتَقَبَ**: از او عیبجویی کرد. **الغقب**: به پشت پازدن. رگ و پی به چیزی بستن. پس از کسی آمدن. درد آمدن پشت پا. هر چیزی که پس از چیزی دیگری بیاید. **الغقب** و **الغقب**: پاشنه پا. فرزند. نوه. فرزند فرزند. ج **أَغْقَابُ** أَعْقَابُ الْأُمُورِ: اواخر کارها. **الغقب** و **الغقب**: عاقبت. پایان. ج **أَغْقَابُ**. **الغقب**: عصب و پی که با آن تار می سازند. ج **أَغْقَابُ**. **الغقبه**: نوبت. فرصت. وقت انجام کاری یا چیزی. بدل. عوض. **العقبَةُ مِنَ الْجَمَالِ**: آثار زیبایی و جمال. **العقبَةُ** ايضاً: شیرینی که به عنوان دسر می خورند. مقداری غذا که عاریه گیرنده ظرف به عاریه دهنده می دهد. شب و روز. **العقبَةُ مِنَ الْجَمَالِ**: آثار زیبایی و جمال. **العقبه**: گردنه. راه بالای کوهستان. ج **عِقَاب** و **عَقَبَات**. **الفقي**: پاداش. کیفر. جزا. آخر هر چیز. انتهای هر چیز. آخرت. قیامت. **العقوبة** و **العقاب** و **المُعاقبة**: کیفر. عقوبت. پاداش بد. **العقاب**: عقاب. آله. قراقوش. ج **عِقْبَان** و **أَغْقَب** و **جِج** عَقَابِين. **المُعاقب**: ستاره ای است. جدول حوض آب. تپه. تل. سنگ روی چاه که آدم آبکش روی آن می ایستد. **الغقب**: دنبالی. بعدی. **هُوَ عَقِيبُهُ**: او بعدی است. او دنبالی است. او پس از دیگری می آید. **المعاقب**: پی آمد. کسی یا چیزی که دنبال دیگری است. دنبال درآینده. نایب مناب. معاون. کسی که در امر خیر جاننشین دیگری می شود. **المعاقبة**: مؤنث العاقب. عاقبت. پایان. خاتمه. انجام. نسل. نتیجه. پاداش نیک. ج **عَوَاقِبُ** **العقبان**: عاقبت. پایان. انجام. **الغقب**: پرنده ای است شکاری که موش و خرگوش شکار می کند. **المُعاقب**: تعقیب کننده. در پی درآینده. انتقام خون گیرنده. به نوبت.

معامله. طاق ساختمان. ج أغقاد و عُقود. العُقود من الأعداء: اعداد دهگان مثل ده بیست تا نود. العُقْد: گردن بند. قلابه. ج عُقود. العُقْد و العُقْد: تپه شن. انبوه شن. العُقْد و العُقْد: یک تپه شن. العُقْد: گره. زمین زراعتی. ملک زراعتی. بیعت با حاکم. فرمانروائی شهر. العُقْد من کل شیء: لزوم و وجوب و قطعی بودن هر چیز. هر چیز کفایت کننده. جای پردرخت و سبزه زار. گیره. ج عُقْد. العُقْد: بیخ زیان. العُقْد: بسیار بافنده و محکم کننده. کسی که بسیار پیمان می بندد. قبطان باف. قبطان فروش. العُقْد: قبطان بافی. قبطان فروشی. العُقْد: کسی که پیمان می بندد. سرهنگ دوم. العُقْد من الدبس: شیره غلیظ و سفت. العُقْد: عقیده. اعتقاد. ایمان. مورد اعتقاد. ج عُقْد. العُقْد: کسی که زبانش گیر دارد. هر چیز گره دار. سگ یا گرگی که دمش پیچ دارد. ج عُقْد. العُقْد: مؤنث الأعقْد. العُقْد و العُقْد من العنق: نحوه: خوشه انگور و غیره. ج عُقْد. العُقْد: جای گره زدن. جای پیمان بستن. مفصل. ج عُقْد. العُقْد: آنچه انسان به آن عقیده دارد. اعتقاد. عقیده.

☆ عقر: عقر: عقر: زخمی اش کرد. سرش را برید. عقر الابل: شتر را پی کرد. عقر به: او را از رفتن بازداشت. عقر بالصيد: شکار را زد یا گرفت. عقرت عقرًا و عقرًا و عقرًا و عقرًا و عقرًا و عقرًا و عقرًا و عقرًا المرأة والناقة: نازا شد. نازا بود. عقر الابل: شتران بسیاری را پی کرد. عقر شعاقره الشیء: به چیزی عادت کرد. انس گرفت. معتاد شد. عقر الخمر: دائم الخمر شد. عقره: دشنامش داد. مذمتش کرد. در پی کردن شتر با او مسابقه گذاشت. عقر النبات: گیاه بلند شد. عقر شحم الناقة: پیه شتر زیاد شد. عقر الرجل: ملک زراعتی او زیاد شد. عقر الغيث: باران طولانی شد. عقر و عقر و عقر ظهر الدابة من الرجل: الرجل: پشت چهارپا از زمین یا پالان زخم شد. عقرت قوائم البعير: شتر پی شد. دست و پایش قطع شد. عقر الراعیان: مسابقه گذاشتند در پی کردن شتر که کدام

بهتر پی می کند. العقر: پی کردن اسب و شتر. وسط خانه. محله. کوی. ساختمان بلند. خانه. منزل. العقر: نازائی. نازا شدن. مهریه. محله. کوی. انتهای حوض یا جایی که از آن آب می نوشند. وسط خانه. سبزه خوب. بهترین شعر یا اشعار یک قصیده. کاخ. ج أغقار. العقر: ایضاً: آدم بدون فرزند. العقر و العقر: قسمت عمده آتش. انبوه آتش. العقر و العقر و العقر: نازائی. عقیم بودن. العقر: اثاثیه خانه. زمین زراعتی. اسوار غیرمنقول مثل خانه و زمین. رنگ قرمز. ج عَقارات. العقر: اثاثیه خانه. کالای خوب. سبزه زار خوب. شراب. العقر و العقر و العقر: کسی که چهارپا را به شدت خسته کرده از پا در می آورد. العقر: بسیار پی کننده اسب و شتر. درخت. گیاهان دارویی. دارو. ج عَقاقیر. العقر: حیوان و غیره که گاز بگیرد و زخمی کند. حیوان هار. ج عقر. العقر و العقر و العقر و العقر: البقار و العقر من السروج: زینی که پشت چهارپا را زخم کند. العقر: شکار یا هر چیز ذبح شده. ساق قطع شده. صدای خواننده و گریه کننده و قراءت کننده. رَفَع عَقیرته: صدای خود را بلند کرد. العقر: زن نازا. ج عَقرو عَواقِر. رَجُل عَاقِر: مرد عقیم، مردی که بچه دار نمی شود. ج عَقِر.

☆ عقر: العقر: عقر. گزوم. عقران: گزوم نر. العقر: گزوم ماده. ج عَقارب. العقارب: ایضاً: گرفتارها. سختها. سخن چینیها. فتنه گریها. العقر: برج عقر. برج هشتم از بروج دوازده گانه فلکی. عقر الساعة: عقریک ساعت. العقر: گزوم ماده. العقر: زمین عقر دار یا عقر زار. العقر: پیچانده شده. عطف داده شده. کج. هر موجودی که خلقتاً سفت و محکم و بهم پیچیده باشد، یاور و مددکار بدرخور.

☆ عقص: عقص: عقصاً الشعر: مو را بافت یا گیس درست کرد. عَقَصَت المرأة شَعْرَها: زن مو را به پشت سر بست. العقص: ج عَقَائِص و عَقَاص: گیس بافته. العَقَاص: ایضاً: رویانی که مو را با آن می بندند. ج

عُقُص.

☆ **عَقَقَ: العَقَقُ:** کلاغ یا پرندۀ ای مثل کلاغ.

☆ **عَقَفَ: عَقْفٌ - عَقْفًا و عَقْفٌ العود و نحوه:** چوب و غیره را کج کرد. آن را خم کرد. **تَعَقَّفَ و انْقَفَ العود و نحوه:** چوب و غیره خم شد. کج شد. **الأَعْقَف و التَّعَقُوف:** کج. خم. **العَفَاء:** مؤنث الأَعْقَف. ج عُقُف. میلهٔ سرکج. چوب سرکج. گوسفندی که شاخش دور گوشش پیچیده. **العُتَاب:** بیماری است در دست و پای گوسفند که دست و پایش کج می شود. **العاقِب:** گوسفندی که دست و پایش در اثر بیماری کج شده. ج عَوَاقِب. **العُقَاة:** تخته سرکج. **القَبِيعة:** خار سرکج مثل قلاب.

☆ **عَقَلَ: عَقْلٌ - عَقْلًا الدواء ببطئة:** دارو شکمش را بند آورد و قبض کرد. **عَقَلَ البعير:** زانوی شتر را بست. **عَقَلَت المرأةُ شَعْرَها:** زن موی خود را شانه زد. **عَقَلَ القتيل:** دیه مقتول را داد. خونبهای کشته را داد. **عَقَلَ عن فلان:** آنچه بدمه فلانی بود داد. **عَقَلَ لَهُ دَمٌ فلان:** انتقام خون فلانی را نگرفت و به خونبها راضی شد. **عَقَلَ - عَقْلًا و مَعْقُولًا الغلام:** پسر بچه بالغ شد. عقل رس شد. **عَقَلَ فلانٌ بعد الصبا:** به اشتباه خود بی برد **عَقَلَ - عَقْلًا الشیء:** آن را درک کرد. فهمید. **العاقِل:** عاقل. فهمیده. باشعور. ج عَاقِلُونَ و عُقَلَاء و عُقَال. **العاقلة:** زن یا دختر باشعور و عاقل. ج عَاقِلَات و عَوَاقِل. **عَقَلَ - عَقْلًا و عَقُولًا المصارعُ خَصْمَهُ:** کشتی گیر پای خود را به پای هماورد خود پیچید و او را به زمین زد. **عَقَلَ اليه:** به او پناه برد. **عَقَلَ الغلام:** پسر بچه عاقل و باشعور بود. **عَقَلَ الغلام:** پسر بچه را عاقل و باشعور گرداند. **عَقَلَ البعير:** زانوی شتر را بست. **عَقَلَ الرجلُ عن حاجتِهِ:** او را از کارش باز داشت. **عاقلةٌ مُعاقلةٌ:** با او کشتی گرفت که او را بر زمین زند یا در بستن زانوی شتران با او مسابقه داد. **أَعْقَلَهُ:** او را عاقل و با شعور دید. **أَعْقَلَ الرجلُ:** زکاء سالیانه بر او واجب شد. **تَعَقَلَ الغلامُ:** پسر بچه عاقل شد. تعقل کرد. **خَرَدَ به خرج داد.** **تَعَقَّلَهُ:** او را بازداشت.

او را حبس کرد. **تَعَقَّلَ الرجلُ:** پا را کج کرد و روی ران گذاشت. **تعقل الرجل أو السرج:** پا را کج کرد و روی قربوس زین گذاشت. **تَعَاقَلُ:** به دروغ خود را عاقل نشان داد. **تَعَاقَلُوا دَمَ القتيل:** همگی با یکدیگر دیه و خونبها را دادند. **إِعْتَقَلَ الرمح:** نیزه را میان پا و رکاب گذاشت. **إِعْتَقَلَ البعير:** زانوی شتر را بست. **إِعْتَقَلَ الرجلُ أو السرج:** پا را برگرداند و روی قربوس زین گذاشت. **إِعْتَقَلَ من دم فلان:** خونبهای فلانی را گرفت. **إِعْتَقَلَ الدواء ببطئة:** دارو شکمش را قبض کرد. **إِعْتَقَلَ الرجلُ:** پا را کج کرد و روی ران دیگر گذاشت. **إِعْتَقَلَهُ:** بازداشتش کرد. پایش را دور پای او پیچید و او را به زمین زد. **أَعْتَقَلَ لسانَهُ:** زبانش بند آمد. **المقتل:** بستن زانوی شتر. خونبها. قلب. عقل. خرد. مغز. عاقل شدن. عقل رس شدن. ج عُقُول. **العقلی:** عقلانی. فکری. آنچه به واسطهٔ عقل درک شود. عقلی. **المقتلة:** بسته شدن زبان. **المقتلة:** بند. نخ. قید. طناب. زنجیر. ج عُقُل. **العقال ج عَقُل:** زانوبند شتر. بند کلفتی است که عربها با دستمال روی سر می گذارند. **العقال** ایضاً ج عَقُل و عَقْل: زکاء سالیانه شتر و گوسفند. **العاقِل:** باخرد. باشعور. حکیم. ج عُقَلَاء و عَاقِلُونَ و عُقَال. به زن و دختر نیز عاقل گویند **العاقِل** ایضاً. باشرافت. کسی که خونبها می پردارد. ج عَاقِلَةٌ. **العاقلة:** مؤنث العاقل. قوه تدبیر و تعقل. **عاقلة الرجل:** فامیل نزدیک پدری. **العُقُول:** خردمند. عاقل. باشعور. داروی قبض کننده شکم. **العاقول:** قسمت عمده دریا. موج دریا. خم و بیج دره و رودخانه. سرزمین سردرگم. کارهای درهم و برهم. ج عَوَاقِل. **العُقَال:** مرضی است در پای چهارپایان. **العقبلة من النساء:** علیا مخدره. بانو. زن بزرگوار و کریمه. **العقبلة من الابل:** شتر خوب. **العقبلة من القوم:** رئیس قبیله. **العقبلة من كل شیء:** برگزیدهٔ هر چیز. **عقبلة البحر:** دُر دریا. مروارید. ج عَقَابِل. **المقبِل:** پناهگاه. زمان یا مکان بستن زانوی شتر. کوه سر به آسمان کشیده. ج مَعَاقِل. **المشغول:** عقلانی. قابل درک. مقرون به دلیل. ج مَعْقُولَات. **عِلْمُ المَعْقُولَات:**

علوم عقلیه.

☆ **عَقِمَ** عَقْمًا: ساکت شد. خاموش شد. **عَقِفَتْ** عَقْفًا و **عَقِمَتْ** عَقْمًا و **عَقِفَتْ** عَقْفًا و **عَقِمَتْ** عَقْمًا: زن عقیم شد. نازا شد. نازا بود. عَقِمَ عَقْمًا و **أَعْقَمَ** عَقْمًا: خدا زن را نازا گرداند. عَقْمَهُ: ساکتش کرد. عَقِمَ الشَّيْءُ: آن را ضد عفونی کرد. پاستوریزه کرد. **العَقِيمُ**: زن نازا. ج **عَقَائِمُ** و عَقَمٌ: الرِّجُلُ الْعَقِيمُ: مردی که بچه دار نمی شود. ج **عَقَمَاءُ** و عَقَامٌ و عَقَمَى: عَقْلُ عَقِيمٍ: عقل ناقص. حربٌ عَقِيمٌ: جنگ سخت. **العَقَامُ**: جنگ سخت. داءٌ عَقَامٌ: بیماری خطرناک. یومٌ عَقَامٌ: روز سخت. العَقَامُ ایضاً: کسی که بچه دار نمی شود. بداخلاق. **المُعَقِّمُ**: سر استخوان. بندِ استخوان. آخرین مهره کمر **التَّعَاقِبُ**: سرهای استخوانها. عَقَائِمُ الْخَيْلِ: مفاصل اسبها. **الْمُعَقَّرُ** مِنَ الرِّجَالِ: مردی که بچه دار نمی شود.

☆ **عکس: القُروب:** گیاهی است خاردار.

☆ **عَكَزَ** عَكَزَ الْمَاءُ وَ نَحَوَهُ: آب و غیره گُل الود
شد. تیره شد. کدر شد. **العَكَزُ**: گُل الود. تیره، ناصاف،
ضد زلال. **عَكَزَ وَ أَعَكَزَ** الْمَاءُ: آب را گُل الود کرد. **أَعَكَزَ**
اللیل: شب قیرگون شد. **أَعَكَزَ الرَّجُلُ**: یک روزه شتر
داشت. **إِعْتَكَزَ** علیه: بر او حمله برد. او یورش برد.
إِعْتَكَزَ اللیل: شب قیرگون شد. **إِعْتَكَزَ** المطر: باران تند
شد. **إِعْتَكَزَتِ** الریح: باد گرد و خاک کرد. **إِعْتَكَزَ وَ تَعَاكَزَ**
القَوْمُ فی الحرب: در هنگام جنگ بهم درآمیختند.
العَكَزُ: زنگ شمشیر. **العَكَزُ مِنْ كُلِّ شَيْءٍ**: دُود، تهنشین.
گُل و لای. تمانده. سلف. **العَكَزَةُ**: یک روزه شتر. بیخ
زبان. م عَكَزَ. مشتبه شدن. درهم شدن.

☆ **عَكَزَ**: عَكَزَ الرَّمَحَ: نیزه را به زمین فشار داد. عَكَزَ بالشَّيْءِ: به وسیله آن راهنمائی شد. عَكَزَ وَ تَعَكَزَ عَلَى عِكَازَتِهِ: به چوب‌دستی خود تکیه داد. تَعَكَزَ قَوْسَهُ: به گمان خود به جای چوب‌دستی تکیه کرد. عَكَزَ الرَّمَحَ: آهن نوک تیزی به ته نیزه کوفت. **العِكَازُ** و **العِكَازَةُ**: عصا. چوب‌دستی. عصای اسقف. ج عِكَائِيز و عِكَازَات.

☆ **عَكْس**: عَكَسَ عَكَسًا الْكَلَامَ وَ نَحْوَهُ: سَخَنَ وَ غَيْرِهِ
 رَا وَارُونَه بِيَان كَرَد. بِرَعَكْسِ گُفْتُ. عَكَسَ الشَّيْءَ: آَن
 رَا وَاژگون كَرَد. زِيروزيِر كَرَد. آَن رَا بِه پائين كَشِيد وَ
 سَخْت فِشَار داد وَ بِه زَمين كَوِيِيد. عَكَسَ البَعِيرَ: بَنَدِي
 دَر بِيَنِي شَتَر كَرَد وَ بِه دَسْتَش پَسْتُ كِه فَرمانبردار شُود.
 عَكَسَ رَأْسَ البَعِيرِ: سَر شَتَر رَا بِرِگَرْدانِید.
 عَكَسَهُ عَنِ الْأَمْرِ: اَوْ رَا اَز مُطْلَبِي مُنْصَرَف كَرَد. عَكَسَ
 عَلَي فُلَانٍ أَمْرَهُ: كَار اَوْ رَا بِه خُودش بِرِگَرْدانَد. عَكَسَ
 الطَّعَامَ: شِير دَر غِذا رِيخت. **عَاكَسَ مُعَاكَسَةً وَ عِكَّاسًا**
 الْكَلَامَ: سَخَن رَا وَارُونَه كَرَد. عَاكَسَهُ: مُتَقَابِلًا مَوِي اَوْ رَا
 چَنگ زَد. **تَعَكَّسَ فِي مَشْيِهِ**: مَارِيچِي رَاه رَفْتُ.
تَعَاكَسَ وَ إِنْكَسَ وَ إِنْفَكَسَ: مَعكُوس شُد. وَاژگون شُد.
 زِيروزيِر شُد. **إِغْتَكَسَ**: شَاخُهُ دَرخْت رَا بِه زِيَر خَاك
 خُوابانَد كِه ريشه كُند. يَا بَنَدِي دَرسْتُ كَرَد كِه دَر بِيَنِي
 شَتَر كُند وَ بِه پايِش بِيَنَدَد يَا شِير گُرَفْتُ كِه رُوي غِذا
 بِرِيَزَد. **عَكَاسَ البَعِيرِ**: طَنابِي اسْتُ كِه دَر بِيَنِي شَتَر بَسْتَه
 وَ بِه پايِش مِي بَنَدَنَد كِه سَر كُشي مِ كُند. **الْفَكِّي**: شِيرِي
 كِه دَر غِذا مِي رِيَزَنَد. بَنَدِي اسْتُ كِه دَر بِيَنِي شَتَر بَسْتَه
 بِه پايِش مِي بَنَدَنَد كِه رَام شُود. شَاخُهُ دَرخْت كِه زِيَر
 خَاك كَرْدَه تَا ريشه كُند. **الْإِنْعِكَاسُ مِنَ الْأَشْءِ وَ**
الْأَصْوَاتِ: اَنعَكَاسِ اشْعَه وَ صَدَا. بِرِگُشتن صَدَا وَ اشْعَه.
 ☆ **عَكَسَ**: **تَعَكَّسَ الْأَمْرُ**: مُطْلَب مُشْكَل شُد. سَخْت شُد.
تَعَكَّسَ الشَّيْءُ: تَرنَجِيدَه شُد. مُنْقِيضُ شُد. دَرهَم كَشِيدَه
 شُد. **تَعَكَّسَ الشَّعْرُ**: مَوِي بِهَم پِيچِيد. مَجْعَد شُد. فَر فَرِي
 شُد. **الْعِكْشُ مِنَ الشَّعْرِ**: مَوِي مَجْعَد. مَوِي فَر فَرِي. مَرْدِي
 كِه كُسي نَفْعِي اَز اَوْ نَمِي بِيَنَد. شَجَرَةُ **عِكْفَه**: دَرخْت
 بِرِشَاخَه وَ بِهَم پِيچِيدَه.

☆ **عَكَفَ**: عَكَفَهُ عَنِ الْأَمْرِ: او را از کاری بازداشت. منعش کرد. عَكَفَهُ عَلَى الْأَمْرِ: او را ملزم به انجام آن کار کرد. کار را به گردش انداخت. عَكَفَ عَكْفًا وَ عَكُوفًا الْقَوْمُ حَوْلَهُ وَ بِهِ: قوم دورش را گرفتند. دورش حلقه زدند. عَكَفَ عَلَى الْأَمْرِ: معناد به کاری شد. پیوسته آن را انجام داد. عَكَفَ وَ إِعْتَكَفَ وَ تَعَكَّفَ فِي الْمَكَانِ: در آنجا معتکف شد. منزوی شد. گوشه گیر

شد. **عَكْفُ الجَوْهَرِ**: جواهرات را به رشته کشید. **عَكْفُ الشَّعْرِ**: مو را مجعد کرد. **عَكْفُهُ** عن كذا: او را از کاری بازداشت. **عَاكَفَهُ مُعَاكَفَةً**: ملازم او شد. همیشه با او بود. **الْمُعَكِفُ** من الشعر: موی مجعد. **العَاكِفُ**: بازدارنده. منع کننده. ماندگار. منزوی. **ج عَاكِفُونَ** و **عُكْفٌ** و **عُكُوفٌ**. **الْمُعَكُوفُ**: گیس شانه شده و بافته. **الْمُعَكِفُ**: موی مجعد شده. جواهرات به رشته کشیده شده. بازداشته شده. کج، خمیده.

☆ **عَكَو: العُكُوةُ و المُكُوةُ**: دنبالچه. دماغه. بیخ دم. بیخ زبان. گره بزرگ لُنگ و غیره. جای ستبر و درشت و قسمت عمده هر چیز. **العُكُوةُ** ایضاً: دوک ریسندگی. **ج عُكَا و عِكَاء**.

☆ **عَلَّ عَلَّ عَلَّ عَلَّ عَلَّ و عَلَّلَ و عَلَّلَ**: دوباره نوشید یا پی در پی نوشید. **عَلَّه**: دوباره به او نوشابه داد یا نوشاند یا پی در پی به او نوشاند. **عَلَّه ضَرْباً**: پی در پی به او زد. **عَلَّ عَلَّه**: بیمار شد. **عَلَّلَهُ**: پی در پی به او نوشابه داد. **عَلَّلَهُ بكذا**: او را به چیزی سرگرم کرد. **عَلَّلَ الشَّيْءَ**: علت چیزی را بیان کرد. دلیل آن را ذکر کرد. **عَلَّلَ الكلمةَ**: یک یا دو حرف از حروف کلمه را به حرف دیگری تبدیل کرد. علت تبدیل کردن حرفی را به حرف دیگر بیان کرد. **عَلَّلَ الثَّمَرَةَ**: میوه درخت را چنبدار چید. **عَلَّلَ المالَ**: از مال خوب نگهداری کرد. **عَلَّلَهُ**: مداوایش کرد. معالجه اش کرد. **أَعَلَّه**: پی در پی به او نوشاند. پی در پی به او نوشابه داد. **أَعَلَّه اللهُ**: خداوند بیماراش کرد. **أَعَّلَ الكلمةَ**: حرفی از حروف کلمه را به حرف دیگری تبدیل کرد مثل تبدیل واو به الف. **تَعَلَّلَ**: دلیل آورد. استدلال کرد. خود را به کاری مشغول کرد. **إِغْتَلَّ**: مریض شد. **إِغْتَلَّ بالامر**: خود را به آن کار سرگرم کرد. عذر آورد. **إِغْتَلَّتْ الرِّيحُ**: باد آهسته وزید. **إِغْتَلَّتْ**: به او تهمت زد. **إِغْتَلَّتْ الكلمةُ**: کلمه معتل بود یعنی یکی از حروف اصلی آن واو یا یاء یا الف متقلب از واو و یاء بود. **إِغْتَلَّتْ الرجلُ**: دوباره نوشید یا پی در پی نوشید. **إِغْتَلَّ عَنْهُ**: به واسطه او بیمار شد. **الْعَلَّ**: پی در پی نوشیدن. دوباره نوشیدن. رنجور و سالخورده. کسی که

در اثر مرض پوستش بهم کشیده شده. پی خیر و منفعت. **ج أَغْلَال. القَلَّةُ**: دلیل. آنچه به آن استدلال می شود. هوو. **ج غَلَات**. **غَلَّ**: شاید. ممکن است. **العِلَّةُ**: بیماری. کاری که وقت انسان را بگیرد. **عِلَّةُ الشَّيْءِ**: سبب یک چیز. **ج عِلَات و عِلَل و جِع أَغْلَال. العِلَات**: حالات مختلف. **حُرُوفُ العِلَّةِ**: واو، یاء و الف. **العِلَل**: دوباره نوشیدن. پی در پی نوشیدن. نوشیدن بار دوم. **العِلَالَةُ و التَّعِلَّةُ**: آنچه به آن استدلال کنند. **القِلِيل** **ج أَعْلَاء و السُّعْل و المَقْلُولُ**: بیمار. مریض. **القِلِيلَةُ**: مؤنث العلیل. زنی که پی در پی به خود عطر می زند. **ج غَلِيلَات و غَلَاتِل. التَّغْلُولُ**: آبگیر سفید که آب آن جریان دارد. حباب روی آب. ابر سفید یا ابر سفید و متراکم. باران پی در پی. **ج يَعَالِل**.

☆ **عَلَب: عَلَبَّ عَلَباً و عَلَبَ الشَّيْءَ**: چیزی را قطع کرد. داغش کرد. در آن اثر گذاشت. آن را خراش داد. **العَلَبُ**: قطع کردن. علامت گذاشتن. خراش دادن. اثر گذاشتن. اثر زخم و غیره. **العَلَبَةُ**: جعبه. صندوق. قوطی. **ج عِلَاب و عُلَب**.

☆ **عَلَج: عَلَجَهُ عُلْجاً**: در مداوا کردن بر او پیشی گرفت. در معالجه کردن از او جلو افتاد. **عَلَجَّ عُلْجاً**: نیرومند شد. زورمند شد. قوی شد. **عَالَجَهُ مُعَالَجَةً و عَلَاجاً**: کوشید آن را انجام دهد. برای انجام آن تمرین کرد. **عَالَجَ المریضَ**: مریض را مداوا کرد. معالجه کرد. **تَعَلَّجَ الرَّمْلُ**: شن جمع شد. متراکم شد. **تَعَالَجَ**: تحت مداوا قرار گرفت. تحت معالجه درآمد. **تَعَالَجَ القَوْمُ**: آن گروه با یکدیگر جنگیدند. **إِغْتَلَجَ القَوْمُ**: آن گروه با یکدیگر جنگیدند یا کشتی گرفتند. **إِغْتَلَجَ الوحشُ**: حیوانات وحشی بهم پریدند. **إِغْتَلَجَت الارضُ**: گیاه زمین بلند شد. **إِغْتَلَجَت الامواجُ**: امواج بهم کوبیدند. **إِغْتَلَجَ الرَّمْلُ**: شن جمع شد. انبوه شد. **العِلَجُ**: خمر. گورخر تتومند. کافر. کافر گردن کلفت غیر عرب. **ج عُلُوج و أَعْلَاج و عِلْجَة. الفُج و الفُج و الطُّلج و القُلْج**: مرد کاربر. سفت و سخت. **العِلَاج**: مداوا. معالجه. چاره. علاج. نیرومندی. دفاع کردن. دارو.

☆ **علف:** عُلِفَ بِـ عُلْفًا وَ عُلِفَ وَأُغْلِفَ الدَّائِبَةُ: علف به چهارپا داد. عُلِفَ الرجلُ: بسیار توشابه نوشید. **العُلف:** ج عُلَافٍ و **التغْلُوفَةُ:** علف خوار. **تَغْلَفُ:** دنبال علفزار گشت. **إِغْتَلَفَتِ الدَّائِبَةُ:** چهارپا علف خورد. **إِسْتَغْلَفَتْ الدَّائِبَةُ:** چهارپا صدای مخصوص علف طلبید. **العُلف:** پُرخور، شکمو. **العُلف:** علف، گیاه. ج عُلُوفَةٌ وَأَغْلَافٌ وَ عِلَافٌ. **العِلَاف:** داری علف، مالک علف، علف فروش، ج عِلَافَةٌ. **العِلْفِيَّةُ:** ج عِلَافٍ. و **العُلُوفَةُ:** حیوان پرواری، حیوانی که در خانه نگه دارند و به چرا نرود. **العُلُوفَةُ** ایضاً: گیاه، علف، علوفه، ج عُلْفٌ. **التغلف و البغلف:** علفزار، ج معالِف.

☆ **علق:** عُلِقَ ُ عُلُقًا وَ عُلُوقًا البعيرُ وَ نحوهُ النباتِ وَ من النباتِ: شتر و غیره نوک علفها را چریدند. عُلِقَ الصَّبِيُّ: کودک انگشتان خود را مکید. عُلِقَ ُ عُلُقًا الرجلُ: به او دشنام داد. عُلِقَهُ بلسانُه: زخم زبان به او زد. **عُلِقَ ُ عُلُوقًا الوَحْشُ بالحيالة:** حیوان وحشی در دامگیر کرد. به دام افتاد. عُلِقَتِ الدَّائِبَةُ: چهارپا زالو با آب خورد. عُلِقَ الشوكُ بالتوب: خار به لباس گرفت. عُلِقَ ُ عُلُوقًا وَ عِلْقًا وَ عِلْقًا فَلَانًا وَ عُلِقَ بِهِ: به او دل بست. هواخواه او شد. عُلِقَ حُبُّ بَقْلِيَّةٍ: محبت او به دلش راه یافت. عُلِقَ دَمٌ فَلَانٍ: فلانی را کشت. عُلِقَ عِلْقًا امْرَأَةٌ: کار یا مطلب او را دانست. عُلِقَ دَمٌ فَلَانٍ: فلانی را کشت. عُلِقَ عِلْقًا امْرَأَةٌ: کار یا مطلب او را دانست. عُلِقَ يَفْعَلُ كَذَا: آغاز به انجام کاری کرد. **عُلِقَ الشَّيْءُ بِالشَّيْءِ** و عليه و مِنْهُ: چیزی را منوط به چیز دیگر قرار داد. چیزی را به چیز دیگر آویزان کرد. عُلِقَ الامرُ: به مطلب یا کار اهمیت داد و سر بست. عُلِقَ البابُ: در را بست. عُلِقَ بَابًا عَلَى دَارِهِ: دری به خانه خود کار گذاشت. **عُلِقَ الرجلُ:** زالو به گلویش گیر کرد. **عُلِفَهُ:** او را دوست داشت. **أُعْلِقَ الرجلُ:** زالو روی بدن خود گذاشت. **أُعْلِقَ القوسُ:** برای کمان بند آویز درست کرد. **أُعْلِقَ الصَّائِدُ:** شکارچی شکار به دام انداخت. **أُعْلِقَ ظَفَرُهُ بِالشَّيْءِ:** به چیزی ناخن خود را گیر کرد. به چیزی چنگ زد. **أُعْلِقَ الشَّيْءُ بِالشَّيْءِ:**

چیزی را به چیز دیگر آویزان کرد یا شرط چیز دیگر قرار داد. **تَعْلَقَ الشَّيْءُ:** چیزی را آویزان کرد. **تَعْلَقَ الشوكُ بالتوبِ** والصيدُ بالحيالة: خار در لباس و شکار در دامگیر کرد. **تَعْلَقَ وَ إِعْتَلَقَ فَلَانًا وَ بِهِ:** به فلانی دل بست. **العُلُق:** چریدن نوک گیاه، مکیدن انگشت. زخم زبان زدن، دشنام دادن. **العُلُق و العِلُق:** هر چیز نفیس، انبان. ج أَغْلَاقٌ وَ عُلُقٌ. **العُلُق:** دل بستن، گِل چسبو، خون. هر چیزی که آویزان می شود، درختهای که چهارپا از آن می خورد و به آن اکتفا می کند یا شاخه درختی که چهارپا آن را می چرد. **زالو. العُلْفَةُ:** یک زالو. **العِلْفَةُ:** پیراهن بدون آستین، لباس نفیس، نوع علاقه و وابستگی. **العِلْفَةُ:** مقداری از درخت که چهارپا می تواند آن را بچرد. آنچه قبل از غذا خود را به آن سرگرم می کنند. هر چیز کم، آویخته شدن، دلبستگی. درآویختن به چیزی. ج عُلُقٌ. **العِلَاق:** مقداری از درخت که چهارپا به آن اکتفا کند یا آن را بچرد. آنچه قبل از غذا خود را به آن سرگرم کنند. **العِلَاقَةُ:** دلبستن، دوستی، دشمنی، مرگ، مقداری روزی که به آن اکتفا کنند، وابستگی انسان از قبیل زن و فرزند، رابطه، وابستگی، عشق، علاقه. ج عِلَاقٌ. **العِلَاقَةُ:** چیزی که دیگ و نحوه را به آن آویزان کنند، میوه روی درخت، ج عِلَاقٌ. **العُلُوق:** حادثه ناگوار، مصیبت، مرگ. آنچه به انسان بستگی دارد، بسیار آویزان شونده، بسیار جسیبند. **العِلْقِي:** علوفه، آنچه به چهارپا دهند. **التغْلُوق:** آدم یا حیوانی که زالو در گلویش گیر کرده، **العُلَيْقُ و العُلَيْقِيُّ:** تمشک. **التغْلِيْقَةُ:** حاشیه کتاب، ج تَعَالِيْقٌ. **التَغْلِيْقَةُ:** مؤنثِ الْمُعْلَقِ. یکی از قصائد هفتگانه عرب جاهلیت که به التَغْلِيقات مشهور است. **المِغْلَاق:** زبان، هرچه به آن آویزان شوند یا به آن آویزان کنند، و در اصطلاح عامیانه به دل و جگر کشتار گویند، رجلٌ مِغْلَاقٌ: مرد انتقامجو و کینه توز.

☆ **علقم:** عَلِمَ الشَّيْءُ: تلخ بود یا شد. عَلِمَ الطَّعَامُ: چیز تلخی در غذا ریخت. **العَلِم:** حنظل، هندوانه ابو جهل، هر چیز تلخ.

☆ **علک**: عَلَکَ عَلَکَ الْعِلَکَ وَ نَحْوَهُ: آدامس و غیره را جوید. عَلَکَ نَائِیْهِ: دندانهای نیش خود را بهم سائید که صدا کرد. **عَلَّکَ** الْجِلْدَ: پوست را خوب دباغی کرد. عَلَکَ یَذِیْهِ عَلَیْ مَالِهِ: دستهای خود را از روی بخل بست. بخل ورزید. **الْعِلَکَ**: آدامس. سقر. ج عُلُوک و أَغْلَک. **الْعِلَکَةُ**: یک قطعه آدامس. **الْعِلَکِ**: چسبو. **الْفَلَکَ** و **الْفَلَکَ**: آدامس. آنچه مثل آدامس جویده شود. **الْفَلَکَ**: کسی که تندتند می جود. آدامس فروش. ☆ **علم**: **عَلَّمَهُ** عِلْمًا: روی آن علامت گذاشت. روی آن نشان گذاری کرد. عَلَّمَ الشَّيْءَ: لب را شکافت. **عِلْمٌ** عِلْمًا الرَّجُلُ: دانا شد. دانست. عَلِمَ الشَّيْءَ: چیزی را رادانست. به آن پی برد. عَلِمَ الشَّيْءَ و یَه: چیزی را درک کرد. به آن پی برد. عَلِمَ الامرَ: کار را محکم و خوب انجام داد. عَلِمَ عِلْمًا: لب بالایش شکافت. **الأَعْلَمَ**: کسی که لب بالایش شکافته. حیوانی که لب بالایش شکافته. **عَلَّمَهُ** تَعْلِيمًا و عَلَامًا الصَّنْعَةَ و غَیْرَهَا: صنعت و غیره را به او یاد داد. عَلَّمَ لَهُ عَلَامَةً: نشانه و علامتی برایش گذاشت. **أَعْلَنَهُ** الامرَ و بالامر: مطلب را به او گفت. او را مطلع کرد. أَعْلَمَ الفَرَسَ: در میدان جنگ پارچه رنگی روی اسب انداخت. أَعْلَمَ الثَّوبَ: لباس را نقش دار درست کرد. أَعْلَمَ عَلَی کَذَا مِنَ الْکِتَابِ و غیره: علامت گذاشت. **عَالَمَهُ** فَعَلَّمَهُ: در دانش با او مسابقه داد و بر او چیره و دانشمندتر از او شد. **تَعْلَمَ**: فراگرفت. یاد گرفت. درس خواند. آموخت. تَعْلَمَ الامرَ: کار را محکم کرد. آن را خوب انجام داد. **تَعْلَمَ**: یاد بگیر. درس بخوان. **تَعَالَمَ** الْقَوْمُ الشَّيْءَ: قوم چیزی را دانستند. چیزی را فهمیدند. **إِسْتَعْلَمَهُ** الْخَبِرَ: خبر را از او پرسید. **العَلَمَ** ج أَغْلَام: نقش و نگار لباس. پرچم و پارچه ای که روی نیزه می زنند. پیشوای طایفه. **العَلَم** ج أَغْلَام و عِلَام: تیر راهنما. فلش راهنمایی. کوه بلند. نشان و اثر. مناره. گلدسته. **الجَلَمَ**: دانستن. آگاهی. خوانائی. سواد. بینش. یقین کردن. ج عُلُوم. **الْفَلَامَةُ**: علامت. نشان. فلش راهنمایی. ج عِلَام و عِلَامَات. **العالمَ**: جهان. دنیا. گیتی. ج عَوَالِم و عَالَمُونَ و عِلَالِم.

العالم: آگاه. دانشمند. عالم. ج عِلَام و عَالِمُونَ. العالم و **العِلیم** ج عُلَمَاء: متصف به دانش. دانشمند. **العِلَام** و **العِلَامَةُ** و **البِفْلَامَةُ**: علامه. بسیار دانشمند. فرزانه. فیلسوف. **العِلَام** و **العِلَام** ایضاً: پاشه. چرخ شکاری. **العِلَامِ**: فرزند. چابک. چالاک. هوشیار. **الأَعْلَمَ**: داناتر. آگاه تر. کسی که لب بالایش شکافته است. ج عُلَم. **العِلْمَاء**: زره. زن یا دختر دانشمند و فیلسوف. **العِلْمَةُ** و **العِلْمَةُ**: شکافتگی لب بالا. **العِلیم**: دریا. چاه پر آب. قورباغه. **العِلیم** و **العِلَام**: گفتار نر. ج عِلَام و عِلَالِم. **العِلْمَ**: تابلو راهنما. فلش راهنما. مَقْلَم الشَّيْءَ: بنگاه یک چیز. مؤسسه یک چیز. ج مَعَالِم. ☆ **علن**: **عَلَّنَ** مِی و **عَلَّنَ** لَو و **عَلَّنَ** عِلْنًا و عِلَالِيَّةً و عُلُونًا و **إِعْلَنَ** و **إِسْتَعْلَنَ** الامرَ: مطلب آشکار شد. علنی شد. **العَالَن** و **الْقَلَن** و **الْقَلِیَن**: آشکار. علنی. **عَالَن** مُعَالَنَةً و عِلَانًا العِدَاوَةَ و بالعِدَاوَةِ: دشمنی با او را آشکار کرد. به او اعلان دشمنی کرد. **عَالَنَهُ** و **أَعْلَنَهُ** الامرَ و بالامر و **عَلَّنَهُ** الیه: مطلب را برای او گفت. آشکار کرد. او را در جریان گذاشت. **إِسْتَعْلَنَ** الامرَ: مطلب در معرض آشکار شدن قرار گرفت. **العِلَالِيَّة**: آشکار شدن. آشکار. علنی. کسی که کارش علنی است. ج عِلَالِیُونَ. **العِلَالِی**: کسی که کارش علنی و آشکار است. ج عِلَالِیُونَ. **العِلْنَةُ**: آدم دهنلق. کسی که راز نگهدار نیست. **الإِعْلَان** ج إِعْلَانَات: اعلانیه. بیانیه. آگهی. ☆ **علو**: **عَلَا** یَعْلُو عُلُوًّا و عَلَی یَعْلَى عِلَاءً و **إِعْلَى** الشَّيْءَ اَوَالِنَهَارَ: آن چیز بالا رفت. روز بالا آمد. عَلَا الرَّجُلُ: بر آن مرد پیروز شد. او را مغلوب کرد. عَلَاءً بِالسَّيْفِ: با شمشیر به او زد. عَلَا الْمَكَانَ و یَه: بر آنجا بالا رفت. روی آن رفت. عَلَا الدَّابَّةُ: سوار چهارپا شد. عَلَا فِی الْاَرْضِ: تکبر کرد. سرکشی کرد. طغیان کرد. بیدادگر شد. عَلَا یَه: او را بالا برد. بالایش قرار داد. عَلَا الامرَ و لَهُ: بر انجام کار یا مطلبی توانا شد. عَلَا بِالامرِ: به تنهایی کار را انجام داد. عَلَا قِرْنَةً: بر هم آورد خود پیروز شد. عَلَّتْ الْعِیْنُ عَنْ فُلَانٍ: چشم از دیدن فلانی متنفر شد. عَلَا و عَلَی فِی الْمَكَامِ: در بزرگی و

جوانمردی مقام والائی بدست آورد. **إِغْتَلَى** الشیء: برانجام چیزی توانا شد. **عَلَى** و **أَعْلَى** الشیء: بر آن بالا رفت. روی آن رفت. **عَلَى** و **أَعْلَى** و **عَالَى** الشیء: بر آن بالا رفت. **عَلَى** الکتاب: مقدمه بر کتاب نوشت. **عَلَى** و **أَعْلَى** المتاع عن الدابة: بار را از روی چهارپا برداشت. **عَلَى** الله فلاناً: خدا به او رتبه عالی داد. **عَالَى** الشیء و **بِهِ**: بر آن بالا رفت. **تَعَلَّى** الرجل: آهسته بالا رفت. به تدریج بالا رفت. **تَعَالَى**: بالا رفت. مرتفع شد. **تَعَالَى**: بیا. **عَالٍ** لِمَعْلٍ: توانای بر انجام کاری. **إِسْتَعْلَى** النهار: روز بالا آمد. **إِسْتَعْلَا**: بر او پیروز شد. او را شکست داد. **عُلَّ**: بالا. قسمت فوقانی. من **عُلَّ**: از بالا برای معرفه. اما برای نکره من **عَلَّ** گویند. **الفلا** و **الفلی**: مقام بلند. رفعت شان. شرافت. **الفلی** و **العلی** و **العلاية**: جای بلند. مرتفع. **هُمَّ عَلَى** القوم: آنها طبقه بزرگان قومند. **عَلَوُ الشیء** و **عُلُوُّه** و **عِلَاوَتُهُ**: بالای یک چیز. **العلاوة** من کل شیء: اضافه هر چیز. زیادی هر چیز. آنچه بعد از بارکردن چهارپا به آن آویزان می کنند. کله سر یا قسمت بالای گردن. **ج** **عِلَاوَى** و **عِلَاوَى**. **الفلی**: از اسامی خداوند متعال. بلند. مرتفع. با شرافت. شریف. سخت. شدید. **ج** **عَلِیُّونَ** و **عَلِیَّة**. **الفلوی**: منسوب به **العلی**. **ج** **عَلِیَّة**. **العَلِیَّة** و **العلیَّة**: بالا خانه. **ج** **عَلَالِی**. **هُوَ مِنْ** عِلَیَّة قَوْمِهِ و **عَلِیَّتِهِم** و **عَلِیَّتِهِم**: او از افراد شرافتمند فامیل خویش است. **العالی**: بلند. بالا. **رَجُلٌ** عَالِی الکعب: مرد شریف و بزرگوار. ائینه مِنْ **عَالٍ**: از بالا نزد او رفتن. **العالیة**: مؤنث العالی. نوک نیزه یا نصف آن به طرف نوک نیزه. **ج** **عَالِیَات** و **عَوَالِی**. **العوالی** ایضاً: نیزه ها. حومه شهر. **العالی** و **الفلوی**: منسوب به حومه شهر. **عَالِیَّة** الشیء: قسمت بالای یک چیز. **عَالِیَّة** الوادی: قسمت بالای دره که آب از آن سرازیر می شود. **الأعلی**: بالاتر. بالا. **الفلیا**: مؤنث **الأعلی**. **ج** **عَلَى**. **الفلیا** ایضاً و **الفلیاء**: جای بلند. مشرف. بالا. **الفلیاء** ایضاً: قلّه کوه. آسمان. **العَلِیُّون**: قسمت صدرنشین بهشت. و آن جمع **عَلِیَّ** است. کسانی که قسمت بالای شهر می نشینند. **النفلا**:

بلندی رتبه. شرف و عزت. **ج** **مَعَالِی**. **الشعلی**: هفتمین تیر قمار. **الْمُسْتَعْلِیَّة** من الحروف: حروف خ ص ض ط ظ غ ق. **☆ علی**: **عَلَى** یَغْلِبُ عَلَیَّ و **عُلِیَّا** السطح: روی بام رفت. **عَلَى**: بالا. روی. بر. **حُمِلَ** عَلَى الدابة: روی چهارپا حمل شد. **عَلَى**: با وجود، علی رغم. **بَذَلَ** المال عَلَى فقره: با وجود فقر و تنگدستی بخشش کرد. **عَلَى**: به معنای «عَنْ» از» می آید: **رَضِیَ** عَلَیْهِ: از او راضی شد. **علام**: بجه جهت. چرا؟ **عَلَامٌ** تَضَرُّعِی: چرا به من می زنی. **عَلَى**: در: **دَخَلَ** المَدِیْنَةَ عَلَى حِینِ غَفْلَةٍ مِنْ اِهْلِهَا: در هنگام غفلت مردم شهر وارد شهر شد. **علی**: به معنی باء. مثل **إِزْكَبَ** عَلَى اسم الله: بنام خدا سوار شو. **عَلَى**: به تحقیق. قطعاً. **عَلَى** أَنْ قَرَبَ الدارَ خِیْرٌ من البعد: به تحقیق که نزدیک بودن خانه بهتر از دور است. **عَلَى**: به معنی بالا و فوق و بر است اگر بعد از حرف مِنْ واقع شود. مثل: **أَقَامَ مِنْ** عَلَى جَنَاحِ الهیکل: روی ساختمان بلند رفت. **عَلَى** کَذَا و **یَكْذَا**: آن چیز را به من بده. **عَلِیْکَ** زیداً: زید را بگیر. **عَلِیْکَ** یَکْذَا: به فلان کار بچسب. آن را انجام بده. **☆ عم** **عَمَّ** عُمُوماً الشیء: عمومی شد. همه گیر شد. **عَمَّ** المطر الارض: باران به همه جای زمین بارید. **عَمَّ** عَمَّا القوم بالعطیة: به همه آن گروه بخشش کرد. **عَمَّ** عُمُومَةً: عمو شد. **عَمَّ** رَأْسُهُ عَمَّا و **عَمَّم**: دستار به سرش بسته شد. **عَمَّمَ** الرَّجُلُ: پیشوا شد. رئیس شد. **أَعَمَّ**: عموهایش بزرگوار شدند. **عَمَّم**: تعمیم داد. همه گیر گرداند. عمومی کرد. **عَمَّمَهُ** عمامه بر سر او گذاشت. **عَمَّمَهُ** الامر: مطلب را به عهده او گذاشت. **إِعْتَمَّ** و **تَعَمَّم** و **إِسْتَعَمَّ**: عمامه به سر گذاشت. **تَعَمَّمَهُ**: او را عمو خطاب کرد. **إِسْتَعَمَّهُ**: او را عموى خود دانست. **العَمَّ**: عمومی گردانیدن. انبوه جمعیت. **العَمَّ**: عموم. **ج** **عُمُومَةً** و **أَعْمام** و **أَعَمَّ**. **العَمُومِی**: منسوب به عمو. **العَمَّة**: عمه. خواهر پدر. **ج** **عَمَّات**. **البمَّة**: هیئت عمامه گذاشتن. **العُمم**: کامل شدن بدن و جوانی و مال و غیره. **العَمم**: کثرت. زیادی. اجتماع کردن. عموم. هر چیز

لشکر. رگی است که به کبد آب می‌رساند. قسمت عمدهٔ گوش. اصل گوش. آدم بسیار اندوهگین. عَمُودُ البطن: کمر. عَمُودُ المیزان: چوب یا میله‌ای که دو کفه ترازو به آن بسته شده یا آویزان است. عَمُودُ الصبح: سفیدی صبح. عَمُودُ النسب: نسبی که پشت در پشت به کسی برسد، شجره‌نامه. أَهْلُ الْعَمُودِ و أَهْلُ الْعُمْدِ: چادرنشینان. الْعَمُودُ وَالْخَطُّ الْعَمُودِيّ: خط عمودی. الْعَمْدُ: بسیار اندوهگین. مرد بی‌قرار و دلشکسته از عشق. عَمِيدُ القوم: پیشوای قوم. تکیه‌گاه قوم. ج عَمْدَاء. عَمِيدُ الامر: اساس مطلب. عَمِيدُ الوجع: جای درد. مرکز درد. الْعَمِيدُ ايضاً: بیماری که در اثر بیماری به بالشت تکیه می‌دهد و می‌نشیند.

☆ **عمر:** عَمَرُ عَمْرًا الْمَنْزِلَ بِأَهْلِهِ: خانه مسکونی شد.
عَمَرَ الْمَنْزِلَ: در خانه سکونت گزید، عَمَرَ الدَّارَ: خانه را ساخت، بنا کرد. عَمَرَ بِالْمَكَانِ: در آن مکان اقامت کرد. عَمَرَهُ اللَّهُ: خدا او را نگهداشت. عَمَرَ عِمَارَةً اللَّهَ مَنْزَلُهُ: خداوند با طولانی کردن عمر او منزلش را آباد نگهداشت. **الْفَقِيرُ:** آبدان. دارای سکنه. **عَمَرِيَّة** عُورًا و عِمَارَةً وَ عُثْرَانَا الرَّجُلُ بَيْتُهُ: در خانه خود نشست و سکنای گزید. عَمَرِيَّةٌ عَمْرًا وَ عِمَارَةً رَبُّهُ: خدای خود را پرستید. به خدای خود خدمت کرد. نماز خواند و روزه گرفت. عَمَرِيَّةٌ عَمْرًا وَ عُمُرًا وَ عِمَارَةً وَ عَمِرَ عَمْرًا وَ عَمَرًا وَ عَمَرًا: عمرش طولانی شد. زیاد عمر کرد. عَمَرُوْا عَمْرًا وَ عَمِرُوا عِمَارَةً المالُ: دارائی زیاد شد. **عُمْرُ وَأَعْمَرُ الْمَنْزِلَ:** خانه را دارای سکنه کرد. آن را آباد کرد. أَعْمَرَهُ ارَضاً: زمینی را مادام العمر به او داد. أَعْمَرَ الرَّجُلُ: سالیان دراز زندگی کرد. أَعْمَرَهُ اللَّهُ: خدا به او طول عمر داد. او را نگهداشت. أَعْمَرَ الثَّوْبَ: لباس را خوب دوخت یا بافت. أَعْمَرَهُ الْمَكَانَ: او را واداشت آنجا را آباد کند. أَعْمَرَ الْأَرْضَ: زمین را آباد یافت. أَعْمَرَ عَلَيْهِ: او را بی نیاز گرداند. **إِعْمَرُ الْمَكَانَ:** آهنگ رفتن به آن مکان کرد. از آنجا دیدن کرد. **إِعْتَمَرَ الرَّجُلُ:** عمامه بر سر گذاشت. **اسْتَعْمَرَ فِي الْمَكَانَ:** او را واداشت آنجا را آباد

کامل و عمومی. رجلٌ عَمَمٌ: مردی که عینش به همه چیز و خوبی‌اش به همه کس می‌رسد. العُموم: عمومی شدن. همه گیر شدن. العُمومی: عمومی. همه گیر. العِامة: دستار. عمامه. زهی که زیر کلاه می‌پوشند. ج عَمائم و عِمام. العام: همه شمول. عمومی. العاشة: مؤنث العام. عامَّةُ الناس: عامه مردم. همه مردم. ج عوام. العمیم: اتیوه. زیاد. کسی که از اصل و ریشه یک طایفه باشد. هر چیز تمام. ج عُمم. الأعم: عمومی تر. همگانی تر. جمعیت اتیوه. الیمم: نیکوکار. الشیم و المقم: کسی که عمو یا عموهایش بزرگوارند یا کسی که عموهای زیاد دارد. المصقم: پیشوای قوم که کارهای خود را به او واگذار می‌کنند و به او پناه می‌برند.

☆ **عَمَدٌ**: عَمَدٌ السَّقْفُ: پایه زیر سقف زد. عَمَدُ الشَّيْءِ و إِلَى الشَّيْءِ: آهنگ انجام چیزی را کرد. عَمَدَ إِلَى الرَّجُلِ: آهنگ دیدن او کرد. عَمَدَ الشَّيْءَ: آن را انداخت. عَمَدَهُ: با عمود به او زد. با میله به او زد. عَمَدَهُ الْمَرَضُ أَوِ الْأَمْرَ: بیماری او را به درد آورد. مطلب او را به تنگنا انداخت. عَمَدَ وَ عَمَدَ الْوَلَدَ: کودک را غسل تعمید داد. عَمَدَ السَّيْلَ: جلو سبیل را سد بست. أَعَمَدَ الشَّيْءَ: پایه‌ای زیر آن گذاشت. تَعَمَدَ الْأَمْرَ: آهنگ انجام آن را کرد. تَعَمَدَ وَ إِعْتَمَدَ: غسل تعمید داده شد. إِعْتَمَدَ الْحَائِطَ وَ عَلَى الْحَائِطِ: به دیوار تکیه کرد. إِعْتَمَدَهُ وَ إِعْتَمَدَ عَلَيْهِ: به او اعتماد کرد. إِنْشَعَدَ الشَّيْءُ: بر پایه‌ای استوار شد. الْفُسَدُ: پایه‌زدن. ستون‌زدن. به طور عمد انجام دادن. فَعَلَهُ عَمْدًا وَ عَنْ عَمْدٍ: عمدًا آن را انجام داد. الْعَمْدَةُ: آنچه بر آن اتکاء کنند. آنچه بر آن اعتماد کنند. فرستاده لشکر. پیشگام لشکر. ج. عُمَدٌ. الْعِمَادُ: تکیه‌گاه. آنچه به آن تکیه کنند. ج. عُمَدٌ وَ عُمَدٌ. ساختمانهای بلند. غسل تعمید دادن. فرستاده لشکر. أَهْلُ الْعِمَادِ: کاخ نشینان. دارندگان ساختمانهای بلند و مرتفع. الْعِمَادَةُ: یک ساختمان بلند و مرتفع. الْقُرود: پایه. ستون. میله آهنی. ج. أَعْمِدَةٌ وَ عَمَدٌ وَ عُمَدٌ. الْعُمُودُ ایضاً: آقا و بزرگوار. فرستاده

کند. **العمر**: زندگانی. ج **أَعْمَار**. دین. مسلک. **أَعْمَرِي**: به دینم قسم. **أَعْمَرِ اللَّهُ** و **عَمَّرَ اللَّهُ**: به خدا قسم. **عَمَّرَ اللَّهُ مَا فَعَلْتُ** کذا: به خدا قسم فلان چیز را انجام ندادم. **العمر** ایضاً ج **عُمُور**: گوشت میان دندانها. **العمر** و **العُمر**: زندگی. دوران زندگی. عمر. سن و سال. مسجد. معبد یهود و نصاری. گوشت میان دندانها. **عُمَر**: اسم است. نام خلیفه دوم. **العُمران**: ابوبکر و عمر. **عُمرُو**: اسم است مثل عمرو ابن عبیدود. ج **عُمُورُون** و **أَعْمُرُو عُمُور**. **أُمُّ عُمُرُو**: کفتار. **العُمران**: آبادی. آباد کردن. آباد بودن ساختمان. پیشرفتگی اجتماع. عمران. **العمر**: زیاد عمر کردن. دین. مذهب. روسری. **العُمرة**: به سوی آبادی رفتن. و در اصطلاح شرعی به حج عمره گویند. ج **عُمَر و عُمَرَات**. **القمار**: سلام. درود. دسته گل که مجلس شراب را با آن تزیین می کنند. **القمارة**: عبادت کردن. خدمت کردن. هر چیز که بر سر نهند مثل تاج و عمامه و کلاه و غیره. پارچه رنگی که به چادر یا سایبان دوزند. دسته گلی که انسان به پادشاه می دهد و به او می گوید. **عَمَّرَكَ اللَّهُ**: خدا عمرت بدهد. محله بزرگ. قبیله. ایل. ناوگان جنگی. **العِمارة**: ساختن. آباد کردن. عمارت. ساختمان. آنچه باعث آبادانی باشد. ایل کوچک. **العِمارة**: مزد بنائی و عمله گری. **العِمیر**: جای آباد. **ثوبٌ عَمِیرٌ**: لباس کُلفت. **العامِر** ج **عَوامِر**: عمارت کننده. آباد کننده. ساکن در منزل یا خانه. مکان **عامِرٌ**: جای معمور و آباد. **العامِر** ایضاً: بچه کفتار. **أُمُّ عَامِرٍ**: کفتار. **عَوامِرُ البُیوت**: مارها. **العامِر**: یک مار **العامِرَة**: مؤنث **العامِر** به معنی آباد کننده و سکن کننده. **العِمیرَة**: چندین کندوی عسل که در کنار هم چیده شده اند. یک شاخه بزرگ از یک ایل که به تنهایی می تواند زندگی کند. ج **عَمَائِر**. **الفخار**: بسیار تعمیر کننده. مردی که ایمان قوی دارد. مرد بردبار و باوقار در سخن گفتن. کسی که کارش امر به معروف و نهی از منکر باشد تا بمیرد. مرد خوشنام. **الفخار**: جنها و پریان که در ساختمانی سکونت دارند. جمع **عامِر** است. **الإنبتعمار**: آباد کردن. طلب آباد کردن. استعمار

کردن. دست درازی قدرتهای بزرگ به کشورهای کوچک به عنوان مستمدن کردن آنها برای چاییدن ثروتهای آنان. **الغفر**: محلی که آب و سبزه و سکنه زیاد دارد. **الشتغمة**: کشور یا سرزمینی که بیگانه ای آن را تصرف کرده باشد. مستعمره. **البفماری**: معمار. بنا.

☆ **عمش**: **عَمِشْتُ** عَمَشاً عِشْتُ: چشمش کم دید شد و آب از آن جاری گردید. **الأعْمش**: کسی که چشمش ضعیف است و از آن آب می ریزد. ج **عُمُش**. **العشاء**: مؤنث **الأعْمش**. **عَمِشْتُ** و **تَعَامَشْتُ** عن الشيء: از آن تغافل ورزید. خود را از مطلب پرت کرد. **عَمَشَهُ اللَّهُ**: خدا چشم ضعیف و آبریز او را شفا داد. **العُمُشوش**: خوشه ای که مقداری از آن خورده شده. ج **عَمَاشِش**. ☆ **عمیق**: **عَمِيقٌ** و **عَمِيقٌ** عُمُقاً و **عَمَاقَةً** المكان او الطریق: آن مکان یا آن راه گشاد و طولانی و دور و دراز شد. ژرف شد. **العَمِیق**: گشاد و دور و دراز. ژرف. ج **عَمِيقٌ** و **عُمُقٌ** و **عِمَاق**. **عَمِيقٌ** عُمُقاً و **عَمَاقَةً** البئر و نحوها: چاه و غیره گود شد. **العَمِیقَة**: گود. عمیق. ژرف. مؤنث **العَمِیق** ج **عَمَائِق**. **أَعْمَقُ** و **عَمِيقٌ** و **إِعْتَمَقُ** البئر: چاه عمیق کند. **تَعَمَّقُ** فی الامر: زیر و روی کار را دید. غوررسی کرد. **تَعَمَّقُ** فی کلامه: با دقت و تعمق سخن گفت. **العَمَقُ** و **العُمُقُ** و **العَمِيقُ**: ته. ژرفا. عمق. **العَمَقُ** و **العُمُقُ**: کرانه دشت. ج **أَعْمَاق**.

☆ **عمل**: **عَمِلْتُ** عَمَلاً: درست کرد. کارکرد. ساخت. **عَمِلَ** للامیر علی البلاد: کارگزار امیر در شهرها شد. **عَمِلَ** عَلَى الصَّدَقَةِ: به جمع آوری مالیات پرداخت. **عَمِلَ** البرق: برق ادامه یافت. **عَمِلْتُ** الکلمة فی الکلمة: کلمه در تجزیه و ترکیب کلمه ای دیگر اثر کرد. **عَمَلُهُ**: به کارش گماشت. **عَمَلُهُ** عَلَى البلد: او را کارگزار و حاکم شهر گرداند. **أَعْمَلُهُ**: او را کارگزار قرار داد. **أَعْمَلَ** الرمح: با نیزه بدون سنان زد. **أَعْمَلَ** الآلة والرائ: آلت یا رأی و نظر را به کار انداخت. **أَعْمَلَ** الکلمة فی الکلمة: کلمه را در کلمه دیگر عامل گرداند که در **إِعْرَاشِ** اثر گذارد. **أَعْمَلَ** الرجل: کار خود را به او داد

مثل تجارت و خرید و فروش و غیره. **الْمُسْتَفْعَلُ**: استعمال شده. رایج. معمول. کهنه. بکار رفته.

☆ **عنه**: **عَمَهُ** و **عَمِيَهُ** **عَمَهَا** و **عُمُوها** و **عُمُوِيَهُ** و **عَمَهَا** و **تَعَمَّاهُ**: در کار خود سرگردان شد. گنج شد. گمراه شد. راه را گم کرد. **الْعَمِيَهُ** ج **عَمِيُون** و **العَمِيَهُ** ج **عُمَهُ**: سرگردان. گمراه. کسی که راه را گم کرده. **عَمِيَهُ** **عَمَهَا** المکان: آن مکان سردرگم بود. تابلو و فلسفی نداشت. علامت و نشانی نداشت. **الأَعْمَهُ**: راه سردرگم. جای بی تابلو و علامت و نشان. ج **عُمَهُ**. **القَمِيَهُ**: مؤنث الأَعْمَهُ. **عَمَهُ** فی ظلم فلان: بدون دلیل به او ظلم کرد. از روی کوری باطن ظلم کرد. **العَمَهُ**: سرگردان شدن. گمراه شدن. سردرگم شدن. کوری باطن.

☆ **عمی**: **عَمِي** **يَقْمِي** **عَمِي**: کور شد. جاهل و کور باطن شد. **عَمِي** عن الشيء و عنده: به آن چیز راه نبرد. **عَمِي** علیه الامر: مطلب بر او مشتبه شد. **عَمِي** عَمِيَةً: لجاجت کرد. عناد به خرج داد. گمراه شد. اغوا شد. **عَمِي** تَعْمِيَةً المعنى: معنی را پوشیده داشت. مخفی کرد. **عَمِي** و **أَعْمِي** الرجل: او را کور کرد. او را کور دید. **نَعَمِي**: خود را به کوری زد. **تَعْمِي** تَعْمِيَةً: کور شد. نابینا شد. **العَمِيَةُ** و **العَمِيَةُ** و **القَمِيَةُ** و **القَمِيَةُ**: لجاجت عناد. گمراهی. **العَمِي**: کور. نابینا. ج **عَمُون**. **العَمِيَةُ**: مؤنث القَمِي. زن یا دختر کور. ج **عَمِيَات**. **الأَعْمِي**: کور. ج **عُمِي** و **عُمِيَان** و **أَعْمَاء** و **عُمَاء**. جاهل. نادان. **القَمِيَةُ**: مؤنث الأَعْمِي به معنی کور. **القَمِيَةُ**: ابر بلند و مرتفع یا ابر پربازان. **الأَعْمِيَانِ**: سیلاب و آتش سوزی. **المَقْمِيَةُ**: جای سردرگم. **النَعَمِي**: جاهای سردرگم. **القَمِي** و **الأَعْمِي**: جایی که انسان در آن راه را گم می کند. **المَقْمِي**: پوشیده. **المَقْمِي** من الكلام: معنی. لغز. چیستان.

☆ **عن**: **عَنْ**: بر چند معنا است. ۱- از: **تَرَحَّلَ عَنْ** مکانی فيه ضَيْمٌ: از جایی که ظلم در آن بود کوچ کرد. ۲- بعضی. بجای: **يَوْمَ لَا تَجْزِي نَفْسٌ عَنْ نَفْسٍ شَيْئاً**: روزی که کسی به جای کسی دیگر کفایت نمی کند. ۳- از روی. بدلیل: **مَاقَلَّ ذَلِكَ إِلَّا عَنْ اضْطِرَارٍ** آن

انجام دهد. **عَامِلَهُ** مُعَامَلَةً: با او معامله کرد. با او دادوستد کرد. با او رفتار کرد. **تَعَمَّلَ** لِكَذَا: چیزی را به عهده گرفت. عملی را به گردن گرفت. **تَعَمَّلَ مِنْ** اجل فلان: او فی حاجتیه: برای او یا برای انجام کار او سعی و کوشش کرد. **تَعَامَلَ** القوم: با یکدیگر معامله کردند. رفتار کردند. دادوستد کردند. **إِغْتَمَلَ**: در کار گنج و سرگردان شد. ساخته شد. انجام شد. کاری را برای خود انجام داد. **إِسْتَعْمَلَ**: او را کارگزار خود گردانید. از او خواست مشغول کار شود. **إِسْتَعْمَلَ** الآلة: آلت را به کار انداخت. **إِسْتَعْمَلَ** الثوب: لباس را پوشید. از آن استفاده کرد. **إِسْتَعْمَلَ** فلان: فلانی کارگزار سلطان شد. **القَمَل**: کارکردن. عمل کردن. کارگزار شدن. کاری را از روی فکر و قصد انجام دادن. **القَمَل** و **العَمَلِيَةُ**: کار. عمل. کسب. شغل. ج **أَعْمَال**. **أَعْمَالُ** البلد: توابع شهر و حومه. **القَمَل**: مشغول به کار. مرد کارکن یا مردی که به کار عادت دارد. **بَرَقَ** عَمَلٌ: برق دائمی و پی در پی. **القَمَلَةُ**: مؤنث القَمَل. آنچه عمل شده. آنچه کرده شده و انجام شده. ساخته شده. **القَمَلَةُ**: یک کار. یک بار عمل کردن. **القَمَلَةُ**: نحوه انجام دادن. نحوه کار کردن. ساخته شده. انجام شده. کرده شده. **القَمَلَةُ** و **القَمَلَةُ**: کارمزد. پول نقد. **العَمَل**: عمل کننده. سازنده. کارگر. کارکن. کارگزار. کسی که امور مالی یا ملکی دیگری را اداره کند. ج **عَمَال** و **عَامِلُون** و **عَمَلَةٌ**. رئیس. حاکم. استاندار. فرماندار. **عَامِلُ** الرمح: قسمتی از چوب نیزه که در سر نیزه قرار می گیرد. **العَمَلَةُ**: مؤنث العَمَل. ج **عَمَلَات** و **عَوَامِل**. **عَامِلَةُ** الرمح: قسمتی از چوب نیزه که در سر نیزه قرار می گیرد. **العَوَامِل** ایضاً: پاها. گاوھائی که با آنها زمین را شخم می زنند و خرمن می کویند. **القَمَال**: بسیار کار کننده. بسیار عمل کننده. **القَمَالَةُ**: مؤنث القَمَال. **القَمَالَةُ**: کارگری. **القَمَالَةُ** و **القَمَالَةُ**: کارمزد. دستمزد. **القَمَل**: طرف مورد معامله. مشتری. کسی که همیشه از او خرید می کنی. نماینده بازرگانی. ج **عَمَلَاء**. **المَقَمَل**: کارگاه. کارخانه. ج **مُعَامِلَات**: احکام شرعی مربوط به دنیا

کار را انجام نداد مگر به دلیل اضطراب و ناچاری. ۴-
بعد از: عَنْ قَلِيلٍ تَرَى؛ بعد از کمی دیگر می بینی. ۵-
بر: أَحْبَبْتُ الْإِحْسَانَ إِلَى الْفُقَرَاءِ عَنْ كَثْرَةِ الصَّلَاةِ؛
ترجیح می دهیم احسان به فقرا را بر زیاد خواندن نماز.
۶- از طرف. در طرف: جَلَسَ مِنْ عَنْ يَسَارِ الْخَلِيفَةِ؛
در طرف چپ خلیفه نشست.

☆ عَنْ: عَنْ مِ عَنَا وَعَنَّا وَعُونَا وَإِعْتَنَ لَهُ الشَّيْءُ؛ آن
چیز برایش رخ داد. برایش پیش آمد. عَنْ عَنْ الشَّيْءِ؛
از آن روی گرداند. اعراض کرد. عَنْ وَعَنَ الْكِتَابَ؛
دیبچه بر کتاب نوشت. عَنْ وَعَنَ وَاللَّجَامَ؛ دوال
برای لگام درست کرد. عَنْ وَأَعَنَ الْفَرَسَ؛ عنان اسب را
کشید. عَانَهُ مُعَانَةً وَعِنَانًا؛ با او معارضه کرد. العَانُ؛
پیش آورنده. رخ دهنده. طناب دراز و بلند. ایر
برخاسته. العَنَةُ؛ طناب. آغل چوبی برای شتر و اسب.
پایه دیگ. ج عُنَّ. العَنَانُ؛ ایر. عَنَانُ السَّمَاءِ؛ پهنه
آسمان. قسمتی از آسمان که پدید می آید. عَنَانُ الدَّارِ؛
کنار خانه. العُنَانَةُ؛ یک قطعه ایر. العِنَانُ؛ معارضه
کردن. دوال لگام. ج أَعْنَهُ وَعُنَّ. شركة العِنَانِ؛ شرکتی
که دو نفر در قسمتی از مال خود تشکیل دهند و در
بقیه اموال خود به تنهایی فعالیت کنند. المَعْنُ؛ کسی که
کارهای بیهوده انجام می دهد. خطیب. سخنگو. البَعْنَةُ؛
مؤنث المَعْنُ.

☆ عَنَبَ: عُنِبَ الْكَرْمُ؛ تاک انگور کرد. العِنَبُ؛ انگور. ج
أَعْنَاب. عُنِبَ الثَّعْلَبُ؛ تاجرریزی. العِنْبَةُ؛ یک دانه انگور.
العَنَابُ؛ انگور فروش. العَنَابُ؛ عُنَاب. درخت عُنَاب.
العُنَابَةُ؛ یک دانه عُنَاب.

☆ عَنِيرَ: عَنِرَ الشَّيْءُ؛ آن را با عنبر خوشبو کرد.
العَنِيرُ؛ شاهبو. عنبر. زعفران. عنبر ماهی. سپری که از
پوست عنبر ماهی درست می کنند. ج عَنَائِرِ. العَنِيرِيُّ؛
نوشابه عنبریو.

☆ عَنَتَ: عَنَتَ عُنْتًا؛ در کار سختی افتاد. در تنگنا
افتاد. مرتکب گناه شد. عَنَتَ الشَّيْءُ؛ فاسد شد. عَنَتَ
العِظْمُ؛ استخوان پیوند شده دوباره سست شد و
شکست. العَنَتُ؛ استخوان پیوند زده ای که دوباره

شکسته. عَنَتَهُ؛ به دودسرش انداخت. به زحمتش
انداخت. در کار مشکل گرفتارش کرد. أَعْنَتَ الْجَابِرُ
الْكُسَيْرَ؛ شکسته بند نتوانست استخوان شکسته را
درست پیوند زند و استخوان بدتر شد. أَعْنَتَ الرَّكَّابُ
الدَّابَّةَ؛ بار زیاد بر چهارپا گذاشت. أَعْنَتَ الرَّجُلُ؛ او را
در مهله که انداخت. تَعَنَّتَهُ؛ او را به دودسر انداخت. او را
اذیت کرد. او را به گرفتاری و مشقت انداخت. تَعَنَّتَ
الرَّجُلُ وَ عَلَيْهِ فِي السُّؤَالِ؛ با سؤال های خود خواست که
او را به اشتباه بیندازد.

☆ عَنَتَرُ: عَنَتَرُ عَنَتَرَةً؛ در جنگ دلیر شد. عَنَتَرَهُ بِالْمِزَعِ؛
با نیزه به او زد.

☆ عَنَدَ: عُنْدَ شَيْءٍ وَعِنْدَ شَيْءٍ وَعُنْدُ عُنُودًا عَنْ الطَّرِيقِ
او القَصْدِ؛ از راه یا مقصد خود به یکسو رفت و متصرف
شد. عُنْدَ الرَّجُلِ؛ با حق ستیزه و عناد کرد. عُنْدَ
أَعْنَدَ الْعَرُوقُ؛ رگ پاره شد و خون آن بند نیامد. أَعْنَدَ
فَلَانًا؛ با او ستیزه کرد. معارضه کرد. عَانَدَهُ مُعَانَدَةً وَ
عِنَادًا؛ با او ستیزه کرد. با او معارضه کرد. عَانَدَ الشَّيْءُ؛
چیزی را همراه خود کرد. با آن خو گرفت. عَانَدَ
الرَّجُلُ؛ کاری مثل کار آن مرد انجام داد. تَعَانَدَ الْقَوْمُ؛ با
یکدیگر ستیزه و معانده کردند. العَانِدُ؛ ستیزه گر. کسی
که از هدف خود منصرف شده. ج عُنْدَ وَعَوَانَدَ. العَوْدُ؛
لبسوج. ستیزه گر. ج عُنْدَ. عَقِيَّةُ عُنُودَ؛ گردنه
صعب العبور. رَجُلٌ عُنُودٌ؛ مردی که با دیگران معاشرت
نمی کند.

☆ عُنْدَ: عُنْدَ نَزْدَ. پهلو. وقت عُنْدَ الْبَابِ؛ پهلو در
ایستادم. عُنْدَ؛ هنگام. وقت. زمان. سَافَرْتُ عُنْدَ مَغِيبِ
الْشَّمْسِ؛ هنگام غروب آفتاب به سفر رفتم و
عِنْدَ همیشه ظرف است یا مین بر سر او در می آید. مثل:
اتَيْتُ مِنْ عُنْدِهِ؛ از نزد او آمدم.

☆ عُنْدَلُ: الْعُنْدَلِيْبُ؛ بلبل. هزار دستان. ج عُنْدَالِ.

☆ عُنْدَمَ: الْعُنْدَمُ؛ خون سیاوشان. بقم.

☆ عُنَزَ: الْعُنَزُ؛ بز ماده. ج عِنَازَ وَأَعْنَزُ وَعُنُوزَ. الْعُنَزَةُ؛ بز
ماده. الْعُنَزَةُ؛ عصای سرکج که آهن نوک تیزی در ته
آن است. عُنَزَةُ الْفَأْسِ؛ تیزی تیشه یا تبر. ج عُنَزُو

عَنْزَات.

☆ **عَنْس:** عَنَسْتُ بِ و عَنَسْتُ عُنُوساً و عِنَاساً و عَنَسْتُ و عُنَسْتُ و أَغْنَسْتُ الْجَارِيَةَ: دختر ترشید. زیاد در خانه پدر ماند. عَنَسَ الْجَارِيَةَ أَهْلَهَا: والدین دختر خود را زیاد در خانه نگه داشتند و نگذاشتند شوهر کند. عَنَسَ الرَّجُلُ: ازدواج نکرد. زن نگرفت تا پیر شد. **العائِس:** دختر سالخورده. دختر ترشیده در خانه پدر. ج عَوَاس و عُنَس و عُنَس و عُنُوس. **العائِس:** ایضاً: مردی که تا پیری زن نگرفته. **المُعَنَسَة:** دختری که خانواده اش او را شوهر نداده اند. ج مَعْنَسَات و مَعَائِس. ☆ **عنصر:** العُنْصُر و العُنْصَر: اصل. ریشه. بیخ. تبار. **همت.** نیاز. ماده اولی. اصل هر چیز. ماده. جسم بسیط و غیر قابل تجزیه. ج عَنَاصِر. العَنَاصِر در اصطلاح پیشینیان: آب و آتش و هوا و خاک. عِنْدُ العُنْصَرَة: عید یادگاری نزول روح القدس. عید نزول الواح بر حضرت موسی (ع) در طور سینا.

☆ **عنعن:** عَنَعْنُ عَنَعْنَةً: همزه را مثل عین تلفظ کرد. عَنَعْنُ الرَّاوِي: راوی سند حدیث را بیان کرد.

☆ **عنف:** عَنَفٌ عُنْفٌ و عُنَافَةٌ بِالرَّجُلِ و علیه: با او به عنف رفتار کرد. با او درشتی کرد. **العنيف:** خشن. سخت. درشتی کننده. ج عُنْف. عُنْفٌ و أَعْنَفُ: با او به درشتی و عنف رفتار کرد. عَنَفَهُ: به شدت او را سرزنش کرد. او را نکوهش کرد. أَعْنَفَ الْأَمْرَ: به طور جدی و سرسختانه دست به آن کار زد. **إِعْتَنَفَ الْأَمْرَ:** به طور جدی یا با سختی و عنف دست به کار زد. **إِعْتَنَفَ الشَّيْءَ:** ابتدای به چیزی کرد. **إِعْتَنَفَ الْمَجْلِسَ:** از مجلس به جای دیگری رفت. **العنف و العنف و العنف:** عنف. خشونت. درشتی کردن. شدت. قساوت. **الأعنف:** خشن. با خشونت. سخت. **عُنْفَوَانٌ و عُنْفُو:** الشباب: عنفوان شباب. بهار جوانی. **عُنْفَوَانُ الْخَمْرِ:** سورت شراب. **المُعْنَفَة:** آنچه باعث عنف و خشونت شود.

☆ **عنفض:** تَعْنُضُ: سَبْکی پیشه کرد. خودستائی کرد. لاف و گزاف زد.

☆ **عنق:** **العنقة:** موهای پشت لب زیرین. ج عُنَاق. ☆ **عنق:** عَنِقَ عُنُقاً: گردنش دراز شد. عُنُقٌ طَلْعُ النخْلِ: شکوفه خرما دراز شد. عُنْقُهُ: گلویش را گرفت. عُنُقٌ عَلَيْهِ: از طرف بالای آن عبور کرد. مشرف بر آن شد. **عَانَقَهُ مُعَانَقَةً و عِنَاقاً:** او را در آغوش کشید. **أَعْنَقَ الزَّرْعُ:** زراعت بلند شد و خوشه کرد. **أَعْنَقَ الْكَلْبُ:** گردن بند در گردن سگ کرد. **أَعْنَقَ النَّجْمُ:** ستاره غروب کرد. **أَعْنَقَتِ الْبِلَادُ:** شهرها دور شدند یا دور بودند. **أَعْنَقَتِ الدَّابَّةُ:** چهارپا تند رفت و گامها را گشاد برداشت. **أَعْنَقَتِ الرِّيحُ:** باد گرد و خاک کرد. **تَعَانَقَ الرَّجُلَانِ:** یکدیگر را در آغوش کشیدند. **إِعْنَقَ الشَّيْءَ:** آن را به گردن گرفت. به تسدی آن را گرفت. **إِعْنَقَ الزَّجْلَانِ:** در جنگ و غیره دست به یخه شدند. **العنق و العُنُق:** گردن. ج أَعْنَاق. عُنُقٌ كُلِّ شَيْءٍ: ابتدای هر چیز. **العناق:** بزغاله ماده ای که هنوز یک ساله نشده. ج أَعْنَقُ و عُنُوق. عُنَاقُ الْأَرْضِ: گریه صحرایی. **الأعناق:** دراز گردن. **العنقاء:** مَوْئِبُ الْأَعْنَق. ج عُنُق. عُنُقَاءُ مغرب و العُنُقَاءُ الْمَغْرِبُ و الْمَغْرِبَةُ: عنقا. سیمرغ. پرنده افسانه ای. العنقاء ایضاً: بلا. گرفتاری. سرتیه. هَضْبَةٌ عُنُقَاءُ: تپه بلند و مرتفع. **المُعْنِق:** شتابنده. سریع. زمین بلند و سخت. رَجُلٌ مُعْنِقٌ: مرد گردن دراز. ج مَعَانِق. **المُعْنَفَة:** قلاعه. گردنبند.

☆ **عنكب:** **العنكبوت:** تارتن. عنكبوت. ج عَنَاقِب و عَنَاقِبَات. **العنكب:** عنكبوت نر. ج عَنَاقِب و عَنَاقِب. **العنكبَة و العنكبَاء و العنكبَاء:** عنكبوت ماده. ج عَنَاقِب و عَنَاقِب.

☆ **عنم:** عَنَمَ الْبَنَانُ: ناخنها را لاک زد. **أَغْنَمَتِ الْمَاشِيَةُ:** چهارپایان پیچکها را چریدند. **العنم:** گیاهی است که میوه اش قرمز است و ناخن لاک زده را به آن تشبیه می کنند. پیچک. تارهای تاک که به دور درخت و غیره می پیچد. **العنمة:** واحد العَم به معنای درخت فوق. **الفنمة:** شکاف لب انسان.

☆ **عنو:** عَنَا يَغْنُو عَنَا و عُنُوْأَلَهُ: تسلیم او شد. برای او فروتنی کرد. اظهار خواری کرد. عَنَا الشَّيْءَ: آن را

آشکار کرد. ظاهر نمود. عَنَتِ الارضُ بالنباتِ: زمین گیاه را سبز کرد. عَنَاهُ الامرُ: مطلب یا کار او را مضطرب و ناآرام کرد. عَنَا الامرُ علیه: مطلب بر او دشوار شد. سخت شد. عَنَتِ الامورُ بفلانی: کارها برای او پیش آمد کرد. عَنَا يَعْتَوِ عَتَوَهُ: چیزی را به زور و خشونت گرفت. به نرمی و مدارا گرفت. عَنَا يَعْتَوِ وَ يَغْنَى يَغْنَى عَنَا فِي الْقَوْمِ: به دست آنان اسیر شد. العاني: اسیر. ج عناة. العانية: مؤنث العاني. ج عانيات و عوان. العاني و العني: تسلیم. فروتن. خوار. العانية و العنية: زن یا دختر تسلیم و فروتن. غَنَى تَغْنِيَهُ الرَّجُلُ: او را محبوس کرد. او را زندانی کرد. أَغْنَى إِغْنَاءُ الرَّجُلُ: او را خوار کرد. او را تسلیم کرد. أَغْنَتِ الارضُ النباتَ: زمین گیاه را رویاند. العاني: آب یا خون جاری و روان.

☆ **عنوان:** عَتَوَنَ عَتَوَتُهُ الْكِتَابُ: دیباچه بر کتاب نوشت. عَتَوَانُ الْكِتَابِ و عَتَوَانُهُ و عَتَوَانُهُ و عَتَوَانُهُ: دیباچه کتاب. عَتَوَانُ كُلِّ شَيْءٍ: ظاهر هر چیز. سمبل هر چیز.

☆ **عنى:** عَنَى يَغْنَى عَنِيَّ الامرُ لفلانی: مطلب یا کار برای او رخ داد. عَنَى فِيهِ الْاَكْلُ: غذا در بدتش هضم شد و گوارایش شد. عَنَتِ الارضُ بالنباتِ: زمین گیاه را رویاند. عَنَى عَنِيَّ و عِنَايَةً بِمَا قَالَهُ كَذَا: از گفتار خود چیزی را اراده داشت. عَنَى اللَّهُ بِه عِنَايَةً: خدا او را حفظ کرد. عَنَى يَغْنَى عِنَايَةً و عِنَايَةً و عِنَايَةً الامرُ فلاناً: مطلب او را به خود مشغول داشت. او را بی قرار و ناآرام کرد. عَنِ بِالْاَمْرِ و عَنِ بِه يَغْنَى عَنَى: به کار مشغول شد و جدیت به خرج داد و در سختی و فشار افتاد. العاني و العني: کسی که به کاری مشغول شده و جدیت به خرج می دهد و در سختی و فشار قرار گرفته. عَنِ يَغْنَى عَنَا: به زحمت افتاد. خسته شد. عَنَى تَغْنِيَهُ و أَغْنَى إِغْنَاءُ الرَّجُلُ: او را اذیت کرد و به کاری سخت واداشت. عَنَى الْكِتَابُ: دیباچه کتاب را نوشت. عَانَى مُعَانَةً الشَّيْءُ: آن را تحمل کرد. رنج آن را بر خود هموار کرد. عَانَى الرَّجُلُ مَالَهُ: اموال خود را

سرپرستی کرد. عاناه: با او مدارا کرد. عَانَتِ الْهُمُومُ فلاناً: غصه ها و اندوهها بر فلانی هجوم آوردند. عَنِ يَغْنَى عَنَى الْاَكْلُ فِيهِ: غذا به او ساخت. تَغْنَى تَغْنِيَةً: خسته شد. تَغْنَى الامرُ: سختی و رنج آن را تحمل کرد. تَغْنَى فِي الامرِ: درصدد انجام کار برآمد. تَغْنَى الْحُمَى فلاناً: تب مرتب سراغ فلانی رفت. إِغْنَى إِغْنَاءُ بِالْاَمْرِ: در کار جدیت کرد. به کار اهمیت داد. إِغْنَى الامرُ: مطلب پیش آمد. کار رخ داد. الغنية و الغناء و الغنا: خستگی. کوفتگی. التغنى: قصد کرده شده. مَغْنَى الْكَلِمَةِ: مدلول کلمه. آنچه کلمه بر آن دلالت دارد. مَغْنَى الْكَلَامِ: مدلول سخن. مضمون کلام. التَغْنُو: منسوب به معنی. معنوی. ضد مادی. الشغنى: نوعی شعر نو که بیشتر به قافیه آن توجه می شود و وزن شعر و صحیح بودن معنی کلمات در آن به حساب نمی آید.

☆ **عهد:** عَهَدَ عَهْدَهُ الامرُ: مطلب را شناخت. عَهْدَ الشَّيْءِ: به آن رسیدگی کرد. به آن سرکشی کرد. عَهْدَ فُلَانٍ وَعَهْدَهُ: به وعده خود عمل کرد. عَهْدَ اللَّهِ: خدا را به یکتائی ستود. عَهْدَ فُلَاناً بِمَكَانٍ كَذَا: او را در فلانجا ملاقات کرد. عَهْدَ الْيَ فُلَانِي: به او سفارش کرد. با او شرط کرد. عَهْدَ إِلَيْهِ فَيَ كَذَا: نسبت به چیزی اشاره و سفارش کرد به او. عَاهَدَهُ با او پیمان بست. معاهده بست. أَعْهَدَ فُلَاناً مِنْ كَذَا: ضامن فلانی شد. چیزی را از گردن او برداشت. تَعَاهَدَ الْقَوْمُ: با یکدیگر پیمان بستند. با هم هم سوگند شدند. تَعَاهَدُوا مَعَهُوَ إِغْنَاهُ الشَّيْءُ: از چیزی محافظت کرد. مرتب به آن سر زد. آن را بررسی کرد. به عهده گرفت. تَعَهَّدَ وَاِئْتَهَدَ أَمْلَاكُهُ: املاک خود را سرپرستی کرد. تَعَاهَدَ أَمْلَاكُهُ نِيز گفته می شود. إِشْتَهَدَ فُلَانٌ مِنْ صَاحِبِهِ: فلانی از یار و همراه خود تعهد گرفت. قراردادی را به امضای او رسانید. إِشْتَهَدَ فُلَاناً مِنْ نَفْسِهِ: تعهدی به فلانی داد. ضمانتی به او داد. العهد: وفا. امان. ضمان. مودت. سفارش. زینهار. پیمان. میثاق. سوگند. تعهد. بخشنامه از طرف حاکم برای فرمانداران و استانداران برای اجرای

عَنِ الشَّيْءِ: او را از چیزی منصرف كرد. **الصُّوْجَةُ**: عصای مثبت کاری شده با عاج. **تَعَوَّجَ تَعَوَّجًا** و **إِعْوَجَ** و **إِعْوَجَاجًا** التَّوَدُّ: چوب کج شد. **تَعَوَّجَ الشَّيْءُ**: خمیده شد. ناموزون شد. **إِنْعِجَاجًا** علیه: به سوی او برگشت. **العَاج**: دندان فیل. عاج. **العَاجَةُ**: یک قطعه عاج. **العَرَّاج**: دارنده یا فروشنده دندان فیل. **العَوَج**: کج شدن، خمیدگی، کجی. **الأَعْوَج**: کج. نراست. آدم بدخوی. **العَوَّجَاءُ**: مؤنث الأَعْوَج. کج. نراست. زن یادختر بد اخلاق. کمان. شتر لاغر. ج **عُوجٌ**. **الفِجَاج**: اقامت کردن. اقامت دادن. از راه رفتن ایستادن. راه خود را به طرفی دیگر کج کردن. جای اقامت. جائی که انسان راه خود را بدان سو کج می‌کند.

☆ **عَوْد:** عَادَهُ يَعُودُهُ عَوْدًا: او را برگرداند. عادَ السَّائِلُ: سائل را رد کرد. عادَ فلانًا بالمعروف: به فلانی نیکی کرد. عادَ يَعُودُ عَوْدًا وَّ مَعَادًا لَيْكُنَا وِالْي كُنَا: به سوی او رفت. به سوی او برگشت. عادَ يَعُودُ عَوْدًا وَّ عِيَادًا الشَّيْءَ: انجام آن را دوباره از سر گرفت. عادَ الامرَ كَذَا: مطلب چنین شد. تغییر یافت. عادَهُ عَوْدًا: آن

را عادت قرار داد. به آن عادت کرد. عَادَ يَعُودُ عَوْدًا و عِيَادًا و عِيَادَةً و عَوَاذَ المَرِيضِ: از مریض عبادت کرد. از مریض دیدن کرد. **المُعَوَّدُ و المَعْوُودُ**: بیمار عبادت شده. **عَوْدٌ** فلاناً کُنْدا: فلانی را به چیزی عادت داد. عَوَّدَ

البعير: شتر سالخورده شد. عَوَّدَ الرجل: آن مرد مسن شد. سالخورده شد. عَجِدَ تَعَجِدًا: عید گرفت. عید کرد. عَاوَدَ مُعَاوَدَةً و عَوَادًا الرجل: بازگشت. عَاوَدَ الشيء: به آن عادت کرد. عَايَدَهُ: آمدن عید را به او تبریک

گرفت. **أَعَادَ** إِعَادَةً الامرْ أَو الكَلَامَ: مطلب یا سخن را تکرار کرد. دوباره گفت یا انجام داد. **أَعَادَ الشَّيْءَ**: آن را عادت خود قرار داد. **أَعَادَ الشَّيْءَ إِلَى مَكَانِهِ**: آن را به جای خود برگردانید. **تَعَوَّدَ** تَعَوُّدًا المَرِيضُ: از بیمار عیادت کرد. **تَعَوَّدَ الشَّيْءَ**: آن را عادت خود قرار داد. **إِعْتَادَ** إِعْتِبَادًا الشَّيْءَ: به آن عادت کرد. **تَعَاوَدَ** التَّوَمُّ فِي الْحَرْبِ: در جنگ هر یک به سوی رفیق خود بازگشتند. **إِسْتَعَادَ** إِسْتِعَادَةً: از او خواست برگردد.

إِسْتَعَاذَ الشَّيْءَ فُلَانًا وَمِنْ فُلَانٍ: از فلانی بازگرداندن چیزی را خواست. إِسْتَعَاذَ الشَّيْءَ: به آن عادت کرد. **عاد**: نام مردی از عربهای پیشین. نام قبیله‌ای از عرب به اسم عاد. **العادی**: معمولی. عادی. امری که مردم به آن عادت کرده‌اند و خو گرفته‌اند. چیز قدیمی. آثار باستانی که از ملتها یا زمانده. ج العادیات: علم العادیات: باستانشناسی. **العَوْد**: بازگشتن. دوباره انجام دادن. عادت کردن. شتر و گوسفند پیر. ج عَوْدَة. راه قدیمی. **العُود**: تخته. شاخه بریده درخت. عود و بُخور. استخوان بیخ زبان. عود و بریط. ج عِیدان و أَغْوَاد و أَغُود. عُودُ الصَّليب و عُودُ القَرْح و عُودُ الانجَبَار: اسامی سه گیاه است. **العید**: فصل. موسم. عید. روز جشن. جشن. اصل عید عُود است. ج أَعْيَاد. **العید** ایضاً: آنچه انسان به آن عادت کرده مثل بیماری یا اندوه و غصه و غیره. **العاده**: عادت. خوی. ج عادات و عاد و عِید و عَوائد. و گویا عَوائد جمع عَائِدَة است. **العَواد**: کسی که عود می‌نوازد. **العائِد**: عیادت کننده از مریض. ج عَواد و عُود و عَوْد. **العائِدَة**: زن یا دختر عیادت کننده از مریض. ج عَوْد و عَوائد و عَائِدات. نیکی. احسان. بخشش. منفعت. بهره. ج عَوائد. **العَواد**: لطف. مهربانی. محبت. نیکویی. **العَوادَة**: عیادت بیمار. غذایی که یک بار خورده شده و دوباره آورده می‌شود. **العَواد**: بازگشت. برگشتن. آخرت. قیامت. جای بازگشت. بهشت. حج. **العَواد** و **العَوادَة**: انجمنی که دوباره تشکیل می‌شود یا انجمن سوگواری که دوباره تشکیل می‌شود. مجلس سوگواری. ج مَعَاوِد. **المُعید**: تکرارکننده. بازگرداننده. اعاده کننده. با تجربه در کارها. وارد در کارها و امورات. کسی که بارها جنگیده. **المُعَاد**: بازگردنده. عادت کننده. مواظبت کننده. حاذق. کسی که در کار خود ماهر است. پهلوان. قهرمان.

☆ **عَوْدَة**: عَادَ يَعُودُ عَوْدًا و عِيَادًا و مَعَادًا و مَعَادَةً و نَعَوْدًا و إِسْتَعَاذَ بفلانٍ مِنْ كذا: به او پناه برد. به او پناهنده شد. عَادَ بِالشَّيْءِ: به آن عادت کرد. آن را با خود برداشت.

عَوْدُ تَعْوِيدًا و أَعَادَ إِعَادَةً و أَعَوَّدَ إِغْوَادًا الرَّجُلَ: برای سلامتی او دعا کرد و گفت: أَعُوذُكَ بِاللَّهِ: در پناه خدا باشی. برای او تعوید نوشت. **تَعَوَّدَ وِإِسْتَعَاذَ بِاللَّهِ فَعَادَهُ و عَوَّدَهُ**: به خدا پناه برد و خدا او را حفظ کرد. **عَوَّدَ الرَّجُلَ**: برای او طلسم نوشت. **العَوْد**: پناه بردن. **العیاد**: پناه بردن. پناهگاه. **العَوْدَة**: ج عَوْد و **التَّعْوِيد**: ج تَعَاوُذ و **المُعَادَة**: ج مَعَاذات: افسون. طلسم. تعوید. **العائِد**: پناه برنده. ج عَوْد. **العائِدَة**: مؤنث العائِد. زن یا دختر پناه برنده. ج عَوائد و عَائِدات. العَوائد ایضاً: نام چهار ستاره است. **العَواد**: پناه بردن. پناهگاه. طلسم. افسون. مَعَاذَ اللَّهِ: به خدا پناه می‌برم. **المُعَوَّد**: جای گلویند در گردن. چراگاه شتران در اطراف خانه.

☆ **عَوْر**: عَارَهُ يَعُورُهُ عَوْرًا: یک چشم او را کور کرد. عَارَ الشَّيْءَ: آن را برد و نابود کرد. **عَوَّرَ يَعَوِّرُ عَوْرًا وِإِعْوَرًا**: یک چشمش کور شد. عَوَّرَ الثَّعْلَيْنِ: چشم نابینا شد. **عَوَّرَهُ** یک چشمش را کور کرد. عَوَّرَهُ عَنْ الْأَمْرِ: از کار یا مطلب او را بازداشت. عَوَّرَ عَلَيْهِ أَمْرَهُ: کار او را تقبیح کرد. عَوَّرَ المَكَايِلَ: پیمانه‌ها را ارزیابی کرد. تخمین زد. عَوَّرَ عَيْنَ الْبُتْرِ: چاه را خشکاند. عَوَّرَ عَنْ فُلَانٍ: از طرف او تکذیب و رد کرد. عَوَّرَ فُلَانًا: او را مأیوس برگرداند. نیازش را بر نیآورد. **أَعْوَرَهُ إِغْوَارًا**: یک چشمش را کور کرد. أَعْوَرُ الشَّيْءِ: ظاهر شد. آشکار شد. شکاف خورد. جای پنهانی آن آشکار شد. أَعْوَرُ الْفَارَسِ: شکافتگی در زره اسب سوار یا جنگجو پیدا شد که نیزه و شمشیر در آن کارگر افتد. **أَعَارَهُ إِعَارَةً الشَّيْءَ وِ مِنْ الشَّيْءِ**: چیزی را به او عاریه داد. **عَاوَرَهُ الشَّيْءَ مُعَاوَرَةً**: چیزی را به او عاریه داد. عَاوَرَ الشَّمْسَ: به طلوع و غروب آفتاب توجه کرد. عَاوَرَهُ الشَّيْءَ: با او در مورد چیزی معامله به مثل کرد. عَاوَرَ و عَايَرَ المَكَايِلَ: پیمانه‌ها را سنجید و تخمین زد. **إِعْوَرَهُ**: یک چشمش کور شد. **أَعْوَرَتْ وِ إِعْوَرَتْ** العَيْنُ: چشم کور شد. **تَعَوَّرَ الْعَارِيَّةُ**: عاریه طلبید. چیزی را به عنوان عاریه خواست. یا عاریه را باز پس خواست. **تَعَوَّرَ وِ تَعَاوَزَ وِ إِعْتَوَرَ الْقَوْمَ الشَّيْءَ**: به نوبت

شد. **أَعُوْزَةُ الْمَطْلُوْبُ**: دسترسی به مقصود و خواسته
برایش مشکل شد. **أَعُوْزَ نِي الشَّيْءِ**: به چیزی نیاز پیدا
کردم. به آن دست نیافتم. مشکل و دشوار شد برای
من. **أَعُوْزَ الدَّهْرِ فَلَانًا**: روزگار او را تنگدست گرداند.
الْفُوْزُ: نیاز. احتیاج. تنگی. تنگدستی.

☆ **عَوْصٌ**: **عَاَصٌ** **يَعَاَصُ** و **عَوِصٌ** **يَعُوْصُ** عیاضاً و
عَوَصًا الشَّيْءُ: دشوار شد. سخت شد. عاص و عَوِص
الکلام: کلام مبهم بود. پیچیده بود یا مبهم و پیچیده شد.
إِغْتَاَصٌ **إِغْتِيَاَصًا** الامرُ علیه: مطلب بر او سخت شد.
دشوار شد. پیچیده شد. سردرگم شد. **عَوِصٌ**: روی
حرف خود نایستاد. به یک صراط مستقیم نبود. **عَوِصٌ**
الشَّاعِرُ او **الْعَطِيْبُ**: شاعر یا سخنگو شعر یا سخن مبهم
و سردرگمی گفت. **أَعُوْصٌ** **عَوِصًا** و **عِيَاَصًا** و **إِغْوَاَصًا**
بخصمیه و علی خصمیه: به ادله محکم دشمن خود را
محکوم کرد. **أَعُوْصٌ فِي الْكَلَامِ**: کلام مبهم و پیچیده و
غامض گفت. **الْأَعُوْصُ**: غامض. مبهم. پیچیده. سخن
نامأنوس. سخن عجیب و غریب. **الْفَوْصَاءُ**: مؤنث
الأعوص. تنگی. سختی. نیاز. کلمة عَوْصَاء: سخن
نامأنوس و عجیب و غریب. **الْفَوْصُ**: تنگی. سختی.
تنگدستی. **المَائِصُ** و **الْمَرْصُ** و **الْفَيْصَاءُ**: سختی.
تنگدستی. نیاز. **الْقَوْصُ** ایضاً: نفَس. قوت. قدرت.
حرکت. **الْفَوِیْصُ** مِنَ الامور: کارهای سخت و مشکل.
الْقَوِیْصُ مِنَ الْكَلَامِ: سخن غامض و دشوار. **الْقَوِیْصُ** من
الدواهی: حادثه سخت و بسیار ناگوار. **الْقَوِیْصُ** ایضاً:
نَفَس. قوت. قدرت. حرکت. **الْقَوِیْصَةُ**: مؤنث القویص.
☆ **عَوْصٌ**: **عَاَصٌ** **يَعُوْصُ** عَوْصًا و **عَوِصًا** و **عِيَاَصًا** و
عَوِصٌ و **عَاَوِصٌ** و **أَعَاَصٌ** **إِعَاَصَةً** فَلَانًا من کذا: چیزی را
به جای چیز دیگر به فلانی داد. عوض داد. تاوان داد.
تَعَوَّصٌ و **إِغْتَاَصٌ** مِنْهُ: از او عوض گرفت. تاوان گرفت.
إِغْتَاَصٌ و **إِسْتِعَاَصٌ** فَلَانًا: از او تاوان خواست. از او
عوض خواست. **الْفَوْصُ** ج **أَعْوَاَصُ** و **المَائِصُ** و
المَوْصَةُ: بَدَل. تاوان. عوض. جانمین.

☆ **عَوْفٌ**: **عَافٌ** **يَعُوْفُ** عَوْفًا الطَّائِرُ: پرنده گیرد آب یا
طعمه گشت که کنار آن بنشیند.

از چیزی استفاده کردند. **إِسْتِعَاَصَ** الشَّيْءَ مِنْ فَلَانٍ و
إِسْتِعَاَصَ فَلَانًا الشَّيْءَ: از او چیزی را عاریه خواست.
العَوْرَةُ: رخته و شکاف خطرناک در سرحدات و
مرزها یا در صفوف لشکر و غیره. **العَوْرَةُ** مِنَ الْجِبَالِ:
شکاف کوه. **العَوْرَةُ** مِنَ الشَّمْسِ: جای طلوع و غروب
آفتاب. **العَوْرَةُ** ایضاً: پناهگاه. کمینگاه. هر مطلبی که از
آن شرم کنند. هر قسمتی از اعضای بدن که انسان از
روی شرم و حیا آن را بپوشاند. ج **عَوْرَاتُ** و **عَوْرَاتُ**.
العائر: کسی که یک چشم را کور کنند. تلف کننده.
کسی که خس و خاشاک در چشمش رفته. دردچشم.
خس و خاشاک چشم. هر چیزی که چشم را ناراحت
کند و به درد آورد. **العائرُ** مِنَ السَّهَامِ او **الْحِجَارَةِ**: تیر یا
سنگی که پرتاب کننده آن معلوم نباشد. **العائِزَةُ**: مؤنث
العائر. فراوانی. زیادی. عَيْنُ عَائِزَةٍ: چشمی که خس و
خاشاک در آن رفته. ج **عَوَائِرُ**. **القَوَائِرُ مِنَ الْجِرَادِ**:
دسته‌های پراکنده ملخ. **العارة** و **العاریة** و **العاریة**:
عاریه‌دادن. عاریه. آنچه میان عده‌ای دستگردان شود.
ج **عَوَارِی** و **عَوَارِی**. **الأغُوْرُ**: حیوان یا انسانی که یک
چشمش کور است. ج **عُوْر** و **عُوْرَان** و **عُوْرَان**. **المعانی**
العُوْر: معانی غامض و دقیق و پیچیده. **العُوْرَاءُ**: مؤنث
الأغُوْر. کلمة عُوْرَاء: سخن قبیح. **فَلَاءٌ عُوْرَاءُ**: بیابان
بدون آب. **الأغُوْرُ** ج **أَعَاوِرُ**: کلاغ. هر چیز پست
بی‌ارزش. ضعیف. ترسو. کودن. راهنما و دلیلی که به
خوبی راهنمایی نکند. نوشته یا کتاب پاک شده. کسی
که برادر تنی ندارد راه بدون نشان و تابلو. **العَوْر**:
بدسیرت. شَیْءٌ عَوْرٌ: چیزی که محافظ ندارد. **العَوْرَةُ**:
مؤنث العَوْر. **العَوْرَارُ**: خس و خاشاک. پرستو. کسی که
راه را نمی‌بیند. ضعیف. ترسو. ج **عَوَاوِیر**.

☆ **عَوْرٌ**: **عَاَوِرٌ** **يَعُوْرُ** عَوْرًا الشَّيْءَ فَلَانًا: چیزی مورد نیاز
او شد ولی به آن دست نیافت. **عَوْرٌ** **يَعُوْرُ** عَوْرًا الشَّيْءَ:
چیزی مورد نیاز نایاب شد. **عَوْرًا** الامرُ: مطلب یا کار
سخت شد. **عَوْرَ الرَّجُلِ**: فقیر شد. نادار شد. **المُعْوَرُ** و
المُعْوَرُ: نیازمند. فقیر. **العور** و **العائر** و **الأغُوْرُ**: فقیر.
نادار. نیازمند. **أَعُوْرًا** **إِعْوَارًا** الرَّجُلُ: فقیر شد. تنگدست

سرباورد و پیمانه صبر را لبریز کند. خرجی. معاش. گذران خانواده. آنچه به آن استعانت می‌جویند. **العول** متکی شدن. اعتماد. کمک گرفتن. آنچه به آن اعتماد و اتکاء می‌شود. **العالة** شتر مرغ. سایبان از درخت. **عَیْل** الرّجل: افراد تحت تکفل مرد. ج عیال و عالة. **المخول** کلنگ. ج معاول. **المخول** تکیه‌گاه و آنچه انسان به آن متکی می‌شود. آنچه به فریاد انسان برسد.

☆ **عوم**: عام یقوم عوماً فی الماء: در آب شنا کرد. شناور شد. عامت السفینة فی الماء: کشتی در آب راه افتاد. عام الزمام: افسار تکان خورد. عامت النجوم: ستاره‌ها حرکت کردند. **عوم** زراعت درو شده را دسته دسته گذاشت. **عوم السفینة**: کشتی را روی آب به جریان آورد. **عوم الکرم**: درخت مو یک سال پربار و سالی دیگر کم‌بار شد. **عومت و عومت النخلة**: درخت خرما یک سال در میان بارور شد. **عوم فلان فلاناً**: معامله سالیانه با هم کردند. **أعوم** إغواماً: یک سال بر او گذشت. در اول سال قرار گرفت. **العام** جمع العامة. روز. سال. ج أغوام. **المؤتم**: مصفر العام. **المام**: سالی. سالیانه. **العامة**: کله سوار که از دور به نظر می‌رسد. کله و آن عبارت است از چند خیک باد کرده و چند تخته که به جای قایق از آن استفاده می‌کنند. دسته‌های روی هم گذاشته زراعت. ج عام. **المؤتم**: جانوری است دریائی. نوعی مار. ج عوم. **العائم**: شناور. شناکننده. **القوام**: بسیار شناور. اسبی که گویا در هنگام دویدن شنا می‌کند. **القوام**: کله سوار که از دور در حال حرکت پیدا است. لقیته ذات **القوام**: سالی از سالها او را دیدم.

☆ **عون**: عانت تعون عوناً المرأة: زن نصف عمرش گذشت. میان سال شد. **عونه تعویناً و عاونه معاونة و عواناً و أعانه إعانة علی الشیء**: به او کمک کرد. **عونت المرأة**: زن نصف عمرش گذشت. میان سال شد. **أعانه** منه: از دست او نجاتش داد. **تعاون و إغتنم القوم**: به یکدیگر کمک کردند. **إشتان** فلاناً و بفلان: از او کمک طلبید. **الفن**: به نصفه رسیدن عمر. کمک. مساعدت.

☆ **عوق**: عاقه یعوقه عوقاً و عوقه و أعاقه إعاقه و إغاقه إغتیاقاً عن کذا: از چیزی او را بازداشت. مانعت به عمل آورد. جلوگیری کرد. عایق شد. **نعوق**: به تأخیر افتاد. به تعویق افتاد. **نعوق فلاناً**: او را از کاری بازداشت. مانع او شد. **العوق و العوق**: مانع. عایق. مرد بی‌خیر. کسی که مردم را از کار خیر باز می‌دارد. **خیم رودخانه**. ج أعواق. **المعوق و الصوق و العوق و العیق و العوق و العوق**: مانع. بازدارنده. عایق. **العوقه و العوقه و العوق و العیق و العیق**: مردی که مردم را از کار خیر باز می‌دارد. **العائق**: بازدارنده. عایق. مانع. ج عوائق و عوق. عوائق الدهر: گرفتاریهای روزگار. **العائقه**: مؤنث العایق. بازدارنده. مانع. ج عوائق. **الصوق**: ستاره عیوق.

☆ **عول**: عال یعول عولاً و عیالة الرجل: عیالوار شد. عال یعول عولاً و عیالة و عؤولاً الرجل عیالة: مخارج عیال خود را تأمین کرد. عال الیتیم: از یتیم سرپرستی کرد. عال و عیال صبره: صبرش تمام شد. حوصله‌اش سررفت. عال و عیال الرجل: فقیر شد. تنگدست شد. **المخول**: تنگدست. عیالوار. **أعال إعالة و أعول إغوالاً و أعیل إغیالاً الرجل**: عیالوار شد. عائله‌مند شد. **أعال الرجل**: فقیر شد. تنگدست شد. **أعال و أعیل**: آزمند شد. حریص شد. **أعال عیالة**: مخارج خانواده خود را داد. **المخول و المعیل**: آزمند. حریص. **أعول**: شیون کرد. گریه و زاری کرد. **أعولت القوس**: کمان صدا کرد. **أعول الرجل**: حریص شد. آزمند شد. **أعول علی فلان**: به او اعتماد کرد. به او اتکاء کرد. **عول**: شیون کرد. گریه و زاری کرد. **عول علی فلان** و به به او اعتماد کرد. به او اتکا کرد. از او کمک خواست. **عیل** تعیلاً عیالة: خرج خانواده خود را داد. **إعول إغوالاً**: شیون کرد. گریه و زاری کرد. **العایل**: عیالوار. سرپرست خانواده یا یتیم. **العائلة**: مؤنث العایل. عائله الرجل: خانواده مرد. افراد تحت تکفل انسان. **مالة عال و لامال**: او چیزی ندارد. **العول و العولة و العریل**: شیون. گریه و زاری. **القول** ایضاً: آنچه حوصله انسان را

ناقص کننده. ایجاد کننده عیب. عیناک. **الفعیب** و **المُعْیوب**: عیناک. معیوب. ناقص. **عَیْبٌ وَ تَعِیْبٌ** الرجل: او را عیناک دانست. **عَیْبٌ وَ تَعِیْبُ الشَّیْءِ**: چیزی را ناقص کرد. عیناک کرد. **تَعَايَبَ القوم**: از یکدیگر عیبجویی کردند. **الفیب**: معیوب کردن. ناقص کردن. عیب. نقیصه. نقص. لکه. ج **عُیُوب**. **القینة**: یکبار عیبجویی کردن. یکبار ناقص و عیناک کردن. عیب و نقص. صندوق. ساک پوستی. ساک لباس. چمدان لباس. ج **عَیْبٌ وَ عِیَابٌ وَ عِیَات**. **القِیَاب** و **القِیَابَة وَ القِینَة**: خرده گیر. نکته چین. عیبجو. **المعاب** و **النقابة**: عیب. نقص. ج **معایب**. **الفعیب** و **المُعْیوب**: ناقص. عیناک. **المُعْیِب**: زنبیل باف.

☆ **عیب**: **عائ** یعیثُ عِثاً و عُیُوثاً و عِثَاناً الشَّیْءُ: آن را فاسد کرد. عائ فی ماله: و لخرجی کرد. مال خود را ریخت و پاش کرد. یر باد داد. **العِثان**: و لخرج. **القِیثی**: زن یا دختر و لخرج.

☆ **عیج**: **عاج** یعیج عَجْجاً بالشَّیْءِ: به آن اهمیت داد. ☆ **عیر**: **عاز** یعیز عِزّاً: پرسه زد. رفت و برگشت کرد. تردد نمود. **عاز** الفرس: اسب به شدت تاخت که هیچ چیز جلودارش نبود. **عاز** فلاناً: او را سرزنش کرد. از او عیبجویی کرد. **عازت القَصِیدَة**: قصیده شعر در میان مردم پخش شد. **عَیْرٌ** فلاناً: او را نکوهش کرد. سرزنش کرد. **عایز مُعَايَزةً وَ عیاراً المکیال** اوالمیزان: پیمانه یا ترازو را با ترازوی دیگری سنجید. **عایز** فلاناً: با او مفاخرت و مباحثات کرد. **أعاز** إعازةً الفرس: اسب را رها کرد و آزاد گذاشت. اسب را چاق و فربه گرداند. **تَعَايَرَ القوم**: از یکدیگر عیبجویی کردند. یکدیگر را سرزنش و ملامت کردند. **العاز**: عیب و تنگ. مایه تنگ. ج **أعیار**. **القیر**: پرسه زدن. تردد کردن. درازگوش یا خر وحشی و بیشتر به خر وحشی گویند. ج **أعیار و عیار و عُیُور و عُیُوزَة و عیارات**. **عَیْرُ القَدَم**: برآمدگی وسط مچ یا روی پا. **عَیْرُ التَّصْلِی**: برآمدگی وسط پیکان تر. **عَیْرُ الوَرْقَة**: خط میان برگ درخت. **العیر**: کاروان درازگوشها. و به هرکاروانی و قافله‌ای

یاور. کمک کننده. نوکر. نوکرها. خادم. خادمها. کُلفت یا کُلفتها. ج **أعوان**. **العانة**: ماجه خر. رمه گورخر. ج **عُوز** و **عانات**. **القران**: زمینی که در آن باران باریده. جنگی که چندین بار واقع شده. **العرب القوان**: سخت ترین جنگها. جنگ بسیار شدید. **القوان** ایضاً: هر چیزی که به نیمه عمر خود رسیده. ج **عُوز**. **القوانة**: درخت خرمای بلند. کرم خاکی. حیوانی است از خارپشت کوچکتر. **التعاوینة**: شرکت تعاونی. **المعانة وَ الْمُعَوَّنة وَ الْمُعَوَّن**: کمک. مساعدت. **المعوان**: بسیار کمک کننده به مردم. نیکو کمک کننده. ج **معاوین**. **المُعَاوَنَة**: زن سالخورده و فرتوت.

☆ **عوه**: **عاه** یعوه عُوْهاً و عِیه الزرع: آفت به زراعت افتاد. **عاه** و **عیه الرجل**: آفت در زراعت یا چهارپایان او افتاد. **عایه و عاه و عاهه**: کسی که آفت در زراعت یا چهارپایان او افتاده. **عوه الرجل**: او را مریض کرد. او را به آفتی مبتلا کرد. **عوه و أعاه و أعوه** إعاهه و إعواها و **تعوه تعوها**: آفت در زراعت یا چهارپایان او افتاد. **العاهة**: آفت. بلا. آفت زراعت. گری شتر و غیره. ج **عاهات**: اهل العاهات: مبتلایان به آفات و بیماریها. **المُعْوَة وَ الْمُعْوَة وَ الْمُعْوَة** مِنَ المَوَاشِی و غیرها: چهارپا و غیره که مبتلا به آفت و بیماری باشد.

☆ **عوی**: **عوی** یغوی عُوَاءً و عِیاً و عُوَةً و عُویةً الْکَلْبُ و الذئب و این آوی: سگ و گرگ و شغال و غیره زوزه کشیدند. **عأوی** مُعَاوَةً الْکَلَابَ: سگ‌ها را به صدا درآورد. **إِنْعَوَى** إِنْعَوَاءً: کج شد. خمید. **إِسْتَعْوَأَ** الْقَوْمُ: از قوم کمک طلبید. آنها را به فتنه و شر خواند. **إِسْتَعْوَأَ** از او خواست داد و فریاد کند یا به زوزه‌اش انداخت. **القواء**: سگی که بسیار عوعو می‌کند یا بسیار زوزه می‌کشد. **القوة**: زوزه کشیدن. داد و فریاد. جار و جنجال. **المُعَاوِنة**: سگ ماده. بچه رویا.

☆ **عیب**: **عاب** یعیب عِیباً الشَّیْءُ: آن را معیوب کرد. **عاب فلاناً**: او را معیوب دانست. او را دارای عیب دانست. **عاب الشَّیْءِ**: معیوب شد. ناقص شد. **العائب**:

و عَيْطٌ وَ عَيْطٌ وَ عُوْطَاطٌ وَ عَيْطَاتٌ.

☆ **عیفه** عَافٌ یَعِیفُ وَ یَعَافُ عَيْفًا وَ عِیَافًا وَ عِیَافًا الطَّعَامَ وَ غَیْرَهُ: از غذا و غیره بدش آمد و استفاده نکرد. عَافَ یَعِیفُ عِیَافَةً الطَّیْرُ: پرنده را رم داد که بپرد و با چپ یا راست رفتن آن به فال بد یا نیک بگیرد. عَافَتْ تَعِیفُ عَيْفًا الطَّیْرُ: پرنده گرد آب یا چیز دیگر دور زد که روی آن بنشیند. **العِیْفَةُ**: دور زدن پرنده گرد آب و غیره برای فرود آمدن **أَعَافَ** إِعَافَةً الْقَوْمَ: چهارپایان آنها آب زده شدند و آب نوشیدند. **إِغْتَفَ** إِغْتِیَافًا: توشه سفر بست. **إِغْتَفَ** الطَّعَامَ وَ غَیْرَهُ: از غذا یا چیز دیگر بدش آمد و نخورد. **العَافِیَةُ** کسی که از غذا یا چیز دیگری متفر می شود و استفاده نمی کند. کسی که با پریدن پرنده فال نیک یا بد می گیرد. **الغِیْفَةُ**: کسی که یکبار از غذا یا چیز دیگری متفر شده. یکبار فال بد یا نیک زدن. **عَیْفَةُ** الطَّائِرُ: دور زدن پرنده گرد چیزی برای نشستن. **العِیْفَانِ وَ العُوفُ**: کسی که از غذائی بدش آمده یا بدش می آید. کسی که با پرواز پرنده فال می گیرد. **العَوَافُ**: مرغهای لاشخور که دور مردار یا کشتار می چرخند. **التَّعِیْفُ**: ناپسند. نامطبوع. **التَّعْفِیْفُ**: فالگیر. کسی که پرنده ها را می پراند و فال می زند.

☆ **عیل**: **عَالٌ** یَعِیْلُهُ عَيْلًا وَ مَعِیْلًا الشَّیْءُ: نیازمند آن چیز شد. **عَالَ** فِی مَشِیْهِ: خرامان خرامان راه رفت. **عَالَ** یَعِیْلُ عَيْلًا وَ عُوْلًا وَ عُوْلًا فِی الارْضِ: گردش کرد. دور زد. راه رفت. **عَالَ** یَعِیْلُ عَيْلًا وَ عَيْلَةً وَ عُوْلًا وَ مَعِیْلًا: نادار شد. تنگدست شد. **عَالَ** الرَّجُلُ: عیالوار شد. **العَائِلَةُ**: زن یا دختر تنگدست و فقیر. **العِیْلَةُ**: فقر، تنگدستی، بینوایی. **عَیْلٌ**: عیالوار شد. **عَیْلٌ** عِیَالُهُ: مخارج خانواده خود را تأمین کرد. **عَیْلُ** الْقَوْمِ: مخارج آنها را داد یا آنها را مهمل گذاشت. **أَعِیْلُ** إِغْیَالًا: عیالوار شد. **الشَّعِیْلُ**: عیالوار. زن پربچه. **الشَّعِیْلَةُ**: زن عیالوار و نادار. **تَعِیْلٌ** فِی الْمَشِی: خرامان خرامان راه رفت. **العَائِلُ**: فقیر. تنگدست. گردش کننده. **ج** **عَالَةٌ** وَ **عُیْلٌ** وَ **عِیْلٌ** وَ **عِیْلٌ** وَ **عِیْلَى**: **عِیْلُ** الرَّجُلِ: خانواده انسان. **ج** **عِیَالِیل**. **عِیْلَةُ** الرَّجُلِ وَ **عَائِلَتُهُ**: خانواده. افراد تحت تکفل انسان.

گویند. **ج** عِیْرَاتٌ وَ عِیْرَاتٌ. **العَایِرُ**: پرسه زن. در حال رفت و آمد. سیار. جهانگرد. **سَهْمٌ** عَایِرٌ: تیری که پرتاب کننده آن معلوم نباشد. **شَاةٌ** عَایِرَةٌ: گوسفندی که مردد است که به کدام یک از گله ها برود. **الغِیْرَةُ** مَاجِه خَر یا گورخر ماده. **العِیَارُ**: تاخت اسب که هیچ چیز جلو دارش نباشد. **جَمْعُ العِیْرِ**. **عِیَارُ الشَّیْءِ**: وسیله سنجش و اندازه گیری برای چیزی. **ج** عِیَارَاتٌ. **عِیَارُ** الدَّراهِمِ وَ الدَّنَانِیْرِ: مقدار در صد طلا و نقره ای که در درهم و دینار می باشد. عیار طلا و نقره. **الغِیَارُ**: دوره گرد. جهانگرد. طواف. ولگرد. **الغِیَارُ**: اندازه. **مِیَاسٌ**. معیار. وسیله سنجش. **ج** **مَعَاوِیِرُ**. **الشَّعَارُ** مِنَ الْخِیْلِ: اسبی که سوار خود را به یک سوی راه می برد. **المَعَاوِیِرُ**: عیباها. تنگها. بدیها. زشتیها. **الْمُسْتَعِیِرُ**: شبیه به خر یا گورخر. اسب فربه.

☆ **عیس**: **عِیْسَى**: حضرت عیسی علیه السلام. **عِیْسَوِی** وَ **عِیْسَوِی**: عیسوی. منسوب به حضرت عیسی علیه السلام. مسیحی.

☆ **عیش**: **عَاشَ** یَعِیْشُ عَیْشًا وَ عَیْشَةً وَ مَعَاشًا وَ مَعِیْشَةً وَ عَیْشُوشَةً: زنده شد. زندگی کرد. زیست. **عَیْشُهُ** وَ **أَعَاشُهُ** إِعَاشَةً: او را زنده کرد. زندگانی اش را اداره کرد. **عَیْشُهُ**: با او زیست. **تَعِیْشٌ**: به دنبال کسب معاش رفت. نان خود را به دست آورد. **تَعَايَشُوا** بِالْأَلْفَةِ وَ الْوَدُودِ: با یکدیگر از روی صدق و صفا زندگی کردند. **الغِیْشُ**: زنده شدن. زندگی. غذا. نان. **الغِیْشُ وَ المِیْشَةُ**: زندگانی. **القَبَاشُ**: نانوا. خوش گذران. نان فروش. **المَعَاشُ وَ المِیْشَةُ**: وسیله زندگی. گذران. معاش. **المَعَاشُ** ایضاً: محل کسب رزق و روزی. **ج** **مَعَاوِیِشُ**. **الْمُسْتَعِیْشُ**: کسی که دنبال روزی می رود. کسی که دستش به دهانش می رسد.

☆ **عیط**: **عَیْطٌ** تَعِیْطًا: داد زد. فریاد زد. **تَعِیْطٌ**: خشم کرد. خشمگین شد. **تَعِیْطُ** الْقَوْمِ: جیغ و داد کردند. داد و فریاد کردند. **تَعِیْطُ** الْعَنْقُ: گردن دراز شد. **تَعِیْطُ** الْعَوْدُ: چوب شیره پس داد و سفت شد. **العِیَاطُ**: داد و فریاد. جار و جنجال. **العَایِطُ**: فریاد زن. جیغ و دادکن. **ج** **عُوْطٌ**

العامة: فقر و فاقه. **المُعِيل:** مرد زن و بچه دار.

☆ **عیم:** عام، یعام و یعیم عیماً و عیمةً: بسیار علاقمند به شیر بود یا شد. **أعامة:** إمامة الله: خدا او را بی شیر گرداند. **أعام الرجل:** نتوانست شیر نوشیدنی به دست آورد. **أعام القوم:** شیر و لبنیات آنها کم شد **إغتنام** **إغتیاماً:** برگزیده مال را انتخاب کرد. **العینة:** علاقه شدید به شیر نوشیدنی. **العیان:** کسی که علاقه شدید به شیر دارد. ج **عیامی، العینی:** مؤنث العیمان.

☆ **عین:** عان یعین عیناً الرجل: او را چشم کرد. **العاین:** کسی که چشم زخم می زند. **العین و المغنون:** چشم زده شده. چشم زخم خورده. **عان** عیناً و عیاناً و عیناً الماء والدمع: آب یا اشک جاری شد. **عانت البئر:** آب چاه زیاد شد. **عان** عیانة القوم: به آنها خبری داد. **عان** علی القوم: برای آنها جاسوسی کرد. **عین یعین عیناً و عینة:** مردمک چشمش بزرگ شد. **عین تعین الشیء:** آن را تخصیص داد. آن را تعیین کرد. معین کرد. **عین الشیء لفلان:** چیزی را مخصوص او قرار داد. **عاینه عیاناً و معاينة:** آن را دید. به آن نگریست. **عاین الطبيب المریض معاينة:** پزشک او را معاینه کرد. **تعینته:** او را چشم کرد. **تعین الرجل:** او را به چشم دید. قطعاً او را دید. **تعین الشیء:** آن را دید. **تعین الجلد:** در پوست لکه های گرد کوچکی بود. **تعین الرجل:** به چیزی خیره شد که آن را چشم کند. **تعین السقاء:** مشک کهنه شد و در آن دایره های کوچکی پیدا شد. **إغتان الشیء:** زبده آن را انتخاب کرد. نسبه خرید آن را. **إغتان القوم:** خبری را به آنها داد. **إغتان لفلان منزلاً:** منزلی برای او طلب کرد. به جستجوی منزلی برای او پرداخت. **العین:** چشم. ج **أعین و عیون و عیون و أعیان و حج أعتیان.** العین ایضاً: مردم شهر یا آبادی، اهل منزل. ساکنین خانه. چشم زخم زدن. انسان. ناب. خالص. واضح و روشن. گرانمایه. عزت. علم. دانش. دیدبان. جاسوس. جماعت. گروه. هر چیز حاضر مثل **بعته عیناً یعین:** این چیز حاضر را به آن چیز حاضر فروختم. برگزیده یک چیز. دایره های نازکی که روی

پوست ایجاد می شود. دینار. طلای مسکوک. پول نقد. **خود** یک چیز. عین یک چیز. **هو عویناً او بعینه:** این همان است. خودش است. و این آخری برای تأکید گفته می شود. ربا. بهره پول یا مال. بزرگوار. فرمانده لشکر. طلیعه لشکر. مقدمه لشکر. آفتاب یا شعاع آفتاب. مال. دارائی. مصب آب. ترعه. محل جوشش آب چاه. چشمه آب. مرکز آب. ج **أعین و عیون، کجی در ترازو.** ناحیه. کنار. جانب. نگاه کردن. قیافه مرد. **عین الإبرة:** سوراخ سوزن. **العینة:** مصغر عین. **العین:** گاو کوهی. **العین:** اهل شهر یا آبادی. جماعت. گروه. **العیان:** شبح. آنچه به چشم دیده شود. آهن گاو آهن. ج **عین و أعینة، العینة:** برگزیده مال. **عینة الخیل:** بهترین اسبها. **العینة من النعجة:** اطراف چشم میش. ج **عین، عینة الحرب:** مایه جنگ. **بیع العینة:** چیزی را نسبه به قیمت بیش از نقد فروختن. **العیان من الشهود:** کسی که آنچه را به چشم دیده شهادت می دهد. **العینة:** منسوب به عین. چشمی. **العیون:** کسی که شدیداً چشمش شور است. ج **عین و عین، الأعین:** کسی که سیاهی چشمش درشت و گشاد است. گاو نر کوهی. ج **عین، العینة:** زن یا دختری که سیاهی چشمش درشت و گشاد است. هر مؤنث دارای چشم زیبا. سخن خوب و زیبا. **المعاينة:** دیدن. معاینه کردن. مشاهده کردن. برادری تنی. **المتعان:** منزل. خانه. **العبان و البغیان:** کسی که چشمش خیلی شور است. **النمین و المغنون:** ظاهر. آنچه به چشم می آید. **عین صغیرة:** چشمه پرآب. **المغین:** تعیین کننده. معین کننده. و در اصطلاح هندسه لوزی را گویند. **المغین:** تعیین شده. **سُعین، گاو زیر** چشمش درشت است. لباسی است که به شکل چشم حیوانات وحشی نقاشی شده. **تیة مغینة و مغینة:** نیت تعیین شده. نیت مشخص شده.

☆ **عیه:** عاه یعیه عاهاً: بیمار شد. آفت زده شد. **العاهة:** آفت.

☆ **عق:** عق یعق و عقی یعقی عقیاً و عیاء بامر و عن امره: در انجام کار خسته شد و نتوانست درست کند یا

نتوانست به مقود خود نایل آید. عَیٌّ و عَیٌّ الامر: مطلب را ندانست. بلد نبود. عَیٌّ یَعِیُّ عِیًّا فی المنطق: نتوانست درست صحبت کند. زبانش بند آمد. العَیُّ و العِیُّ: کسی که در صحبت گیر کرده. عِیًّا تَعِیَّةً و عایا مُعایاةً الرجل: سخن مبهم گفت. عایا صاحبه: سخن مبهم برفیق خود گفت. اَعِیاءُ الماشی: از پیاده روی خسته شد. از راه رفتن بازماند. اَعِیاءُ: خسته اش کرد. و امانده اش کرد. اَعِیاءُ الداء الطبی: بیماری پزشک را

خسته کرد. اَعِیاءُ الامر علیه: مطلب یا کار او را خسته کرد. تَعایا الامر علیه و تَعِیًّا علیه و تَعایا: مطلب یا کار او را درمانده کرد. خسته کرد. تَعایا و تَعِیًّا و اِسْتَعِیًا بالامر: از عهده آن کار برنیامد. القِیاء: خسته شدن. نتوانستن انجام کاری. عجز. داءُ عِیاء: بیماری غیر قابل علاج. القِی ج اَعِیاء و العِی ج اَعِیاء و اَعِیَّة: خسته. درمانده. الاَعِیاء: خسته شدن. خستگی. القِیان: خسته. درمانده. الشغِی: خسته. درمانده.



☆ غ: الغَين: حرف ۱۹ از حروف الفبا.

☆ غَبَّ: غَبَّ عَ غَبًّا وَغَبًّا: پس از چند روز به دیدن رفت و یا آمد. غَبَّ عَنْهُ: یک روز در میان نزد او رفت. غَبَّ عَلَيْهِ الْحُمَّى: یک روز در میان تب کرد. غَبَّ عِنْدَهُ: شب را نزد او بسر برد. غَبَّ الرَّأْيَ: در رأی و نظر تأنی و تأمل کرد. بررسی کرد. غَبَّ غَبًّا وَغَبًّا وَغَبُّوْا وَغُبُّوْا الطَّعَامَ: غذا بیات شد. شب مانده شد. بو گرفت. غَبَّتِ الْأُمُورُ: کارها رو به پایان رفت. غَبَّتْ غَبًّا وَغَبًّا وَغُبُّوْا الْمَاشِيَةَ: چهارپایان یک روز در میان آب نوشیدند. الْغَايَةُ: چهارپایانی که یک روز در میان آب می نوشند. ج غَوَابٌ وَغَابَاتٌ. أَغَبَّ الْمَاشِيَةَ: به چهارپایان یک روز در میان آب داد. أَغَبَّ الْقَوْمَ: یک روز در میان نزد آنها رفت. أَغَبَّتْ الْحُمَّى وَأَغَبَّتْ عَلَيْهِ: یک روز در میان تب کرد. أَغَبَّ الطَّعَامُ: غذا گندید. أَغَبَّ عِنْدَهُ: شب را نزد او بسر برد. الْغَبَّةُ: بیات شدن. شب ماندن در جائی. یک روز در میان به جائی رفتن. یک روز در میان تب کردن و غیره. پایان. بعد از سپس. ماء غِبٍّ: آب دور. حُمَّى الْغِبِّ: تب یک روز در میان. الْقَبَبُ: غیب خروس و دیگر پرندگان. گوشت آویزان زیر گلوی پرندگان و گاو. ج أَعْبَابُ. السَّقِيَّةُ: پایان. آخر یک چیز.

☆ غَبِرَ: غَبِرَ غُبُورًا: رفت. مکث کرد. درنگ کرد.

سپری شد. خاکی رنگ بود. تیره رنگ بود. غَبِرَ غَبْرًا الْجَرَحُ: زخم چرکین شد. گردو خاک روی آن نشست. خاک آلود شد. الْغَبِرُ: زخم چرکین. غَبِرَ: گردو غبار کرد. غَبِرَ الشَّيْءُ: چیزی را خاک مال کرد. گرد آلود کرد. غَبِرَ الرَّجُلُ: هلهله زد. چه چه زد. أَغْبَرَ: گردو خاک برانگیخت. تیره رنگ شد. خاکی رنگ شد. أَغْبَرَ فِي الْأَمْرِ: ابتدای بکار کرد. در کار جدیت کرد. أَغْبَرَتِ السَّمَاءُ: آسمان به شدت بارید یا بارشش تند شد. إِغْبَرُ: تیره شد. خاکی رنگ شد. إِغْبَرَ الْيَوْمُ: گردو غبار در آن روز وزید. هوایش گرد آلود شد. الْغَبِرُ: کینه. الْفُجْرُجُ أَغْبَارُ وَ الْفُجْرُجُ غُبْرَاتُ: باقیمانده یک چیز. الْغُبْرَةُ: رنگ تیره. رنگ خاک. الْغُبْرَةُ وَ الْغُبَارُ: خاک. گردو غبار. الْغَبِرُ: ماندن. خاک. داهیه الْغَبِرُ: بلای سخت و تمام نشدنی. الْفُجْرَةُ: کمی گردو غبار. غبار آلودگی. الْغَبِرُ: زخم شدن رگی در چشم و اطراف مقعد. نواسیر. فیستول. جَرَحٌ غَبِرَ: زخم چرکین. زخمی که خوب نمی شود. الْأَغْبَرُ: خاکی رنگ. تیره رنگ. گریگ. رونده. ج غُبِرَ: گرسنگی شدید. الْغُبْرَاءُ مُؤَنَّتِ الْأَغْبَرُ: کبک ماده. زمین. بَنُو غُبْرَاءَ وَ بَنُو الْغُبْرَاءِ: فقرا. مستمندان. سَنَةُ غُبْرَاءَ: سال خشک و قحط. الْغُبْرَاءُ: نواشابه ای است از ذرت. سنجد. الْغَابِرُ: گذرنده. رونده. ماندگار. ج غُبِرَ وَ غَابِرُونَ. غُبِرَ الشَّيْءُ:

بقایای یک چیز. غُبْرُ اللَّیْلِ: او آخر شب. غُبْرُ النَّاسِ: مردمان پایین رتبه.

☆ **غَبَسَ**: عَسَلَ غَبْسًا وَ غَسَّ وَ إَغْبَسَ وَ إَغْبَسَ اللَّیْلُ: شب تیره شد. اُغْبَسَ الشَّيْءُ: خاکستری رنگ شد. الاُغْبَسَ: شب تار. ج **غُبْسٌ**. القُبْسَةُ وَ القَبَسُ: خاکستری رنگ. تاریکی اول شب.

☆ **غَبَشَ**: غَبَشَ غَبْشًا وَ اُغْبَشَ اللَّیْلُ: هوا گرگ و میش شد. القَبَشُ: نزدیک صبح. هوای گرگ و میش ج اُغْبَاشَ. القُبْشَةُ: نزدیک صبح یا نزدیک سحر. القَبِشُ وَ الاُغْبِشُ: شب تاریک و قیرگون. ج غُبْشٌ. القَبْشَاءُ: مؤنث الاُغْبِشَ.

☆ **غَبِطَ**: غَبِطَ غَبْطًا الْكَبِشُ: دست به پشت قوج کشید که چاقی و لاغری آن را تشخیص دهد. غَبِطُهُ وَ غَبِطَةُ غَبْطًا وَ غَبِطَةُ: به او رشک برد. به حال او غبطه خورد. القَابِطُ: رشک برنده. غبطه خورنده. ج غَبِطٌ. المَغْبُوطُ: کسی که به حال او غبطه می خورند. کسی که به او رشک می برند. سعادتمند. خوشبخت. غَبْطُهُ: کاری کرد که دیگری به او رشک ببرد. او را به غبطه خوردن واداشت. اِغْبِطْ وَ اُغْبِطْ: سرحال بود یا شد. مرفه بود یا شد. خوشحال بود یا شد. القَبِطَةُ: سرحال بودن. مرفه بودن. شادمانی. مسرت. رشک بردن. غبطه خوردن. لقب پیشوای مذهبی مسیحیان. القَبِیْطُ: پالان که روی آن هودج بسته باشند. زمین هموار که دو طرفش بلند باشد. مسیر سیلی که زمین مرتفع را بشکافد. ج غُبْطٌ.

☆ **غَبِقَ**: غَبَقَ غَبَقًا وَ غَبَقَهُ: نوشابه شامگاهی به او داد. غَبِقَ الْعَمَلُ: گوسفندان را شبانه آب داد یا شبانه دوشید. اِغْبَقَ: نوشابه شامگاهی آشامید. اِغْبَقَ وَ تَغَبَّقَ النَّاقَةُ: شتر را شبانه دوشید. القَبْرُقُ: آب یا هر چه شب هنگام نوشند. شیری که شبانه می دوشند. القَبْرُوقُ وَ القَبْرُوقَةُ: شتری که شب آن را می دوشند. ج غَبَاتِقٌ.

☆ **غَبِنَ**: غَبِنَ غَبْنًا التَّوْبُ: لباس را تنگ یا کوتاه کرد. غَبْنَةُ غَبْنًا وَ غَبْنًا فِي الْبَيْعِ وَ الشَّرَاءِ: در معامله کلاه سر او گذاشت. در معامله او را مغبون کرد. غَبَنَ فَلَانًا:

قیمت کمتری در برابر کالا به او داد. الغَابِنُ: مغبون کننده. کسی که در معامله کلاه بگذارد. آدم سست و تتیل در کارها. المَغْبُونُ: کسی که در معامله کلاه سرش رفته. مغبون. تَغَابَنَ الْقَوْمُ: سر یکدیگر کلاه گذاشتند. اِغْتَبَنَ الشَّيْءُ: چیزی را زیر بغل خود پنهان کرد. الغَبْنُ وَ القَبْنُ: کلاه گذاری در خرید و فروش. تنگ یا کوتاه کردن لباس. القَبِينُ وَ المَغْبُونُ: آدم ضعیف الرأی. کسی که رأی و نظرش بی ارزش است. القَبِيْنَةُ: مکر. فریب. الشَّغَابَةُ: کلاه گذاری کردن. فریب در معامله. المَغْبِنُ: زیر بغل. هرجائی از بدن که چرک در آنجا جمع شود. هر قسمتی از بدن که رویهم باشد مثل بیخ ران. ج مغابِنٌ.

☆ **غَبِيَ**: غَبِيَ يَغْبِي غَبًا وَ غَبَاوَةً الشَّيْءُ وَ عَنْهُ: از چیزی بی خبر بود یا متوجه آن نشد. غَبِيَ الشَّيْءُ عَلَيْهِ: آن را ندانست. چیزی بر او پوشیده شد. غَبِيَ عَنْهُ الْخَبَرُ: خبر به گوش او نرسید. غَبِيَ مِنْهُ الشَّيْءُ: چیزی بر او پوشیده ماند. تَغَابَى عَنْهُ تَغَابِيًا وَ تَغَابَاهُ: خود را به بی خبری زد. تغافل کرد نسبت به چیزی. تَغَابَاهُ وَ اِسْتَفَاهُ: او را کودن دانست. او را کودن شمرد. او را کودن یافت. القَبْوَةُ وَ القَبْوَةُ: بی خبری. غفلت. القَبَاوَةُ وَ القَبِيَّةُ: جهالت. بی خبری. کودنی. القَبِيَّةُ: کودن. سبک مغز. ج اُغْبِيَاءُ وَ اُغْبَاءُ.

☆ **غَبِيَ**: غَبِيَ تَغْبِيَةً الشَّيْءُ: چیزی را پوشانید. پنهان کرد. غَبِيَ الشَّعْرَ: مو را کوتاه کرد یا تراشید. اُغْبَى السَّحَابُ: ابر باران معمولی یا یک رگبار بارید. القَبَاءُ: من التراب: گرد و خاک بلند شده. الاُغْبَى مِنَ الْاَغْصَانِ: شاخه بهم پیچیده. القَبِيَاءُ: مؤنث الاغْبَى. ج غُبْنٌ. شجرة غُبْنَاءُ: درخت بهم پیچیده. القَبِيَّةُ: باران کم یا یک رگبار باران. القَبِيَّةُ مِنَ التَّرَابِ: گرد و خاک به هوا خاسته.

☆ **غَثَّ**: غَثَّ غَثًّا الشَّيْءُ فِي الْمَاءِ: چیزی را در آب غوطه ور ساخت. در آب فرو بردش. غَثَّ فَلَانًا: فلانی را خفه کرد. او را اندوهگین کرد. غَثَّ فَلَانًا بِالْأَمْرِ: او را به زحمت انداخت. او را با کاری اندوهگین کرد.

غَثَّهُ بالكلام: با سخن او را مغلوب کرد. غَثَّ الضحك: با گرفتن دست یا لباس جلوه‌دهان نگذاشت صدای خنده‌اش بلند شود. غَثَّ الماء: ظرف را در دهان گرفت و جرعه جرعه نوشید.

☆ غَثَّ: غَثَّتْ غِثَاةٌ وَغُثُوَّةُ الشَّاءِ: گوسفند لاغر شد. غَثَّ اللحمُ: گوشت لاغر بود. غَثَّ حديثُ القومِ: سخن آنان پست و بی‌ارزش بود یا حرف‌های بی‌بهره زدند. غَثَّ غَثًّا وَغِثِيًّا عَلَيْهِ الْمَكَانُ: آب و هوای آن مکان به او نساخت. غَثَّ الجرحُ: چرک زخم راه افتاد. أَغَثَّ: لاغر بود یا شد. فاسد شد. أَغَثَّ فِي الْكَلَامِ: حرف مفت زد. أَغَثَّ اللحمُ: گوشت لاغر خرید. اِسْتَفَثَّ الجرحُ: چرک زخم را پاک و روی آن دارو گذاشت. الفَثَّ: لاغر. الفَثُّ مِنَ الْكَلَامِ: سخن پست و بی‌ارزش. الفَثَّةُ: مؤنثُ الفَثِّ به معنی لاغر. الفِثِيثُ: لاغر. غَثِيثُ الجرحِ وَغَثِيثُهُ: چرک زخم.

☆ غَثُو: غَثَا يَغْثُو غُثْوًا وَغُثْوًا وَأَغْثَى الْوَادِي: خس و خاشاک روی سیلاب دره زیاد شد. الْغَثَاءُ وَالْغُثَاءُ: کف، خس و خاشاک روی آب و سیل.

☆ غَثَى: غَثَى يَغْثِي غَثِيًّا الْوَادِي: خس و خاشاک روی آب دره زیاد شد. غَثَى الْكَلَامَ: سخن را مخلوط کرد. درهم و برهم حرف زد. غَثَّتْ تَغْثِي غَثِيًّا وَتَفَثَّتْ النَّفْسُ: حال آدم بهم خورد. غَثَّتِ السَّمَاءُ: آسمان ابری شد. شروع به ابری شدن کرد. غَثَى يَغْثِي غَثِيًّا الْكَلَامَ: سخن را مخلوط کرد. درهم و برهم سخن گفت. غَثِيَّتْ غَثَى الْأَرْضُ بِالنَّبَاتِ: گیاه در زمین بسیار شد.

☆ غَدَّ: غَدَّ غَدًّا وَغَدَّ الْبَعِيرُ: شتر طاعون گرفت. غَدَّوْ غَدَّوْ غَدَّةٌ وَغَدَّ: در بدنش غده درست شد. غَدَّ: در بدنش غده درست شد. غَدَّ عَلَيْهِ: به شدت بر او خشم گرفت. الْقَدَدُ: طاعون شتر. ج غَدَاد: الْغَدَّةُ: مقداری مال. کالا. ج غَدَائِد: الْغَدَّةُ وَالْغَدَّةُ: طاعون شتر. غده. دُشِبِلَ. ج غُدَّةٌ وَغَدَائِد: الْغَدَّةُ: دستگاهی در بدن که مایعات را جدا کرده و خون را تصفیه یا پاک می‌کند. الْمُغْدَةُ: غده‌دار یا شتر مبتلا به طاعون.

☆ غَدَر: غَدَرْتُ وَغَدِرْتُ غَدْرًا وَغَدَرْنَا الرَّجُلَ وَبِهِ: به

او خیانت کرد. او را فریب داد. پیمان‌ش را شکست. به او نارو زد. غَدِرْتُ غَدْرًا الْمَكَانُ: سنگ‌زار شد آنجا. یا درخت و سنگ زیاد در آنجا بود. غَدِرَ عَنْ أَصْحَابِهِ: از یاران خود جدا شد. غَدِرَ الرَّجُلُ: از آب برکه نوشید. أَغْدَرَهُ: از او رد شد و او را پشت سر گذاشت. او را نگه داشت. او را در سنگلاخ انداخت. أَغْدَرَ اللَّيْلُ: شب تاریک شد. غَادَرَهُ غَدَارًا وَغُدَارَةً: او را رها کرد. نگه داشت. تَفَدَّرَ: عقب ماند. جدا شد. همراهی نکرد. اِغْدَرِ الرَّجُلُ: گیس بافت. اِسْتَفْدَرَ الْمَكَانُ: پرکه‌های آب در آنجا پیدا شد. الْفُدْرُ: عقب‌ماندن. از آب پرکه نوشیدن. جای سفت و پرستگلاخ. سنگ به همراه درخت. گل و لای که ته رودخانه پس از خشک شدن آیش باقی می‌ماند. الْفُدْرُ وَالْفُدْرَةُ وَالْفُدَارَةُ: آنچه از چیزی باقی می‌ماند. الْفُغِيرُ: رودخانه. پرکه آب. تالاب. پاره‌ای از گیاه. ج غُدْرُو وَغُدْرُو غُدْرَانِ وَغُدْرَةٍ. الْفُغِيرَةُ: گیس بافته بانوان. ج غَدَائِرُ: الْفَادِرُ: فریبکار. عهدشکن. پیمان شکن. خائن. بی‌وفای. ج غَادِرُونَ وَغَدَرَةٌ وَغُدَارٌ. الْفَادِرَةُ: زن یا دختر عهدشکن و فریبکار و پیمان شکن و خائن. ج غَادِرَاتٌ وَغَوَادِرُ. الْفُدْرُ وَالْفُدْرَةُ وَالْفُغِيرُ وَالْفُدَارُ: الْفُدُورُ: بسیار پیمان شکن و خیانتکار.

☆ غَدَفَ: أَغْدَفَ اللَّيْلُ: شب سایه افکند. أَغْدَفَ الشَّيْكَةُ عَلَى الصَّيْدِ: تور را روی شکار انداخت. أَغْدَفَ الْبَحْرُ: امواج دریا شدت یافت. أَغْدَفَتِ الْمَرْأَةُ قِنَاعَهَا عَلَى وَجْهَيْهَا: زن روپنده زد. نقاب بست. اِغْدَفَ مِنْهُ: از او چیزهای زیادی گرفت. اِغْدَفَتِ الثَّوْبُ: لباس را تکه کرد. اِغْدَوْدَفَ اللَّيْلُ: شب پرده افکند. شب شد. الْغُدَافُ: موی سیاه و دراز. بِالِ سِیَاه: کلاغ. پرندهای است پر زیاد دارد و مانند کرکس است. ج غِدْفَان. الْغَدَفُ: رفاه. ناز و نعمت.

☆ غَدَقَ: غَدَقْتُ غَدَقًا وَغَدَقْتُ الْمَطَرَ: باران تند بارید. غَدَقْتُ وَأَغْدَقْتُ وَغَدَوْدَقْتُ عَيْنُ الْمَاءِ: آب چشمه زیاد و شیرین شد. أَغْدَقَ الْعَيْشُ: زندگانی مرفه شد. أَغْدَقَتِ الْأَرْضُ: زمین سبز و خرم شد. الْفَدَقَةُ:

چشمه شیرین و پرآب، **غَذَقَ** - غَذَقًا المكان؛ باران زیاد بر آنجا بارید و سبز و خرم شد. **الغَبَق**؛ جای سرسبز و خرم.

☆ **غَدُو**: غَدَا يَغْدُو غُدُوًا؛ بامدادان حرکت کرد. رفت. شد. گردید. غَدَا يَغْدُو غُدُوًا و غُدُوَةً و اِغْتَدَى عليه؛ صبح نزد او رفت. بامدادان نزد او رفت. **غَدَى يَغْدِي** غَدَاً؛ ناشتا خورد. صبحانه خورد. **غَدَى الرَّجُلُ**؛ ناشتا به او داد. صبحانه به او خورانید. **غَادَى مُعَادَاةَ الرَّجُلِ**؛ بامدادان نزد او رفت. **الغَد**؛ فردا. یک روز معین در آینده دور. **الغَدَوَى و الغَدَى**؛ منسوب به الغد. **الغُدُوَة** ج غَدَوٍ و غُدُوًا و **الغَدَاة** ج غَدَاوَات و **الغَدِيَة** ج غَدَايَا و غَدِيَّات؛ پگاه. بامداد. از طلوع فجر تا طلوع آفتاب. **الغُدِيَّة**؛ بامداد. **الغَدَاة**؛ صبحانه. ناشتائی. ج اَغْدِيَّة. **الفسادِيَة**؛ ابری که بامدادان پیدا می شود. باران صبحگاهی. ج غَوَاد و غَادِيَّات. **الغَدِيَّان**؛ کسی که ناشتا می خورد. **الغَدِيَا**؛ زن یا دختری که ناشتا می خورد. مؤنث **الغَدِيَّان**. **الْمَغْدَى و الْمَغْدَاة**؛ جانی که انسان بامدادان بدانجا می رود.

☆ **غَدُو**: غَدَا يَغْدُو غُدُوًا الرَّجُلُ بالطعام؛ غذا به او داد. غذا به او خورانید. غَدَا الطعامُ الصَّبِيُّ؛ غذا در بدن کودک هضم شد. **غَدَى تَغْذِيَّةَ الرَّجُلِ**؛ او را تغذیه کرد. به او غذا خورانید. او را تربیت کرد. او را پرورش داد. **تَغْدَى تَغْذِيًا و اِغْتَدَى اِغْتِدَاةً**؛ غذا خورد. تغذیه شد. **الغَدَاة**؛ خوراک. غذا. خوردنی و نوشیدنی. ج اَغْذِيَّة. **الغَبِيّ** ج غَبَاة و **الغَدَوَى**؛ آنچه در شکم هر حامله باشد. یا آنچه در شکم گوسفند حامله است. چهارپایان کوچک.

☆ **غَزَ**: غَزَا يَغْزُو غَزْوًا و غَزْرًا و غَزْرًا؛ او را فریب داد. مغرور کرد. گول زد. غَزَا المَاءُ؛ آب را ریخت. غَزَا يَغْزُو و غَزَارًا الطَّائِرُ فرخه؛ پرند با مقدار غذا به بچه اش داد. غَزَا الرَّجُلُ؛ ماکیان کوهی خورد. غَزَا الرَّاعِي؛ شبان شتران خود را چرانید. غَزَا المَاءُ؛ آب به زمین فرو رفت. آب خشک شد. **غَزَا يَغْزُو و غَزَارًا و غَزَرًا** - غَزَاةً؛ شریف و بزرگوار شد. جوانی بی تجربه و

ساده لوح شد. گول خور شد. **غَزَا يَغْزُو و غَزْرًا و غَزْرًا** - غَزْرًا الوجه؛ صورت زیبا شد. چهره درخشنده و خوشگل شد. **غَزَا الشَّيْءُ**؛ سفید شد. **غَزَر** تَغْرِيرًا و تَغْرِيرًا بالشَّيْءِ؛ آن را در معرض نابودی قرار داد. **غَزَر الطَّائِرُ**؛ پرند باها را گشود و آماده پرواز شد. **غَزَر القَرْبَة**؛ مشک را بُر کرد. **غَزَرَتْ ثِيَابُ الغلام**؛ دندانه های پیشین کودک برای اولین بار درآمد. **غَارَتْ غِرَارًا و مُغَارَةً السَّوْقُ**؛ بازار کساد شد. **غَارَ التحية**؛ تحیت و خوش آمد را ناقص گفت. **غَارَتْ النَّاَقَة**؛ شیر شتر کم شد. **تَغَرَّر** الفرس؛ سفیدی در پیشانی اسب بود. **اِغْتَرَّ و اِسْتَفَرَّ** بكذا؛ به چیزی فریب خورد. **اِغْتَرَّه و اِسْتَفَرَّه**؛ ناگهان بر او وارد شد. بی خبر وارد شد بر او. **اِغْتَرَّه**؛ درصدد غافگیر کردن او برآمد. **الغَر**؛ فریب دادن. غذا دادن پرند به جوجه خود. شکاف در زمین. ترک خوردگی در لباس یا پوست. رود باریک در زمین. ج **غُرُور**. **الغَرَو** **الغَرار**؛ تیزی شمشیر. لبه تیز شمشیر. **الغَرار**؛ ایضاً؛ خواب یا هر چیز کم. کساد بازار. کمی شیر شتر. ج **أَغْرَة**؛ **الغَرار**؛ ایضاً؛ قالبی که پیکان تیر را روی آن صاف می کنند. هُم عَلَى غَرَارٍ واحد؛ آنها شبیه و مانند هستند. **الغَرَاة**؛ بی خبری. غفلت. کم سن و سال بودن. **الغُرَة**؛ سفیدی پیشانی اسب. **الغُرَة** من کلي شيء؛ ابتدای هر چیز. قسمت عمده هر چیز. رؤیت و دیدار هر چیز. **الغُرَة من القوم**؛ پیشوای قوم. آدم شریف و بزرگوار قوم. **الغُرَة من الرجل**؛ چهره انسان. **الغُرَة**؛ ایضاً؛ ابتدای هر چیز. ابتدای پیدایش هر چیز. سیده صبح. بنده. برده. کنیز. ج **غُرَر**. **الغُرَر**؛ ایضاً؛ سه شب اول ماه. **الغُر**؛ جوان بی تجربه و ناآزموده. **الغُر و البُرَة**؛ دختر جوان و ناآزموده. ج **أَغْرار**. **الغُرَة**؛ فریب دادن. غفلت. بی خبری. مردم ناآگاه و ناآزموده. ج **غُرَر**. **الغُرَة**؛ یک نوع مرغابی سیاه. **الغُرَر**؛ در معرض نابودی قرار دادن. **الغُرور**؛ فریب دهنده. گول زننده. دنیا. داروی غرغره. **الغُرور**؛ فریب دادن. چیزهای پوچ و بیهوده. **الغَرار**؛ فریب دهنده. زیبا. شریف. بزرگوار. غافل. بی خبر. چاه کن. **الغَارَة**؛ مؤنث **الغَار**. **الغَرار**؛ حيله گر. فریبکار.

طرف مغرب آمد. **إِغْتَرَبَ**: ترک وطن کرد. از افراد غریبه زن گرفت. **إِسْتَفْرَبَ الشَّيْءَ**: چیزی به نظرش عجیب و غریب آمد یا آن را عجیب و غریب شمرد. **إِسْتَفْرَبَ الدَّمْعُ**: اشک جاری شد. **إِسْتَفْرَبَ وَأَسْتَفْرَبَ** فی الضحک: بسیار خندید. **العَرَب**: دورشدن. طرف مغرب رفتن. مغرب. جای غروب آفتاب. ابتدای هر چیز. لبه تیز هر چیز. چابکی و چالاکی. دلو بزرگ. رگی است در چشم که همیشه آب دارد. اشک. مجرای اشک. قسمت جلو چشم. قسمت عقب چشم. دُوری. جوش در چشم. ورم رگهائی در چشم. زیادی آب دهان. اسب تندرو. ج غُرُوب. **الْفَرْبَةُ**: دُوری. **الْغَرَب**: طلا. نقره. قدح. شراب. قطرات آب که از دلو در فاصله بین چاه و حوض می‌ریزد. گیاهی است نازک و شکننده. **الْغُرَاب**: کلاغ. ج أَغْرُبُ و غُرِبَ و غُرْبَان و أَغْرَبَةٌ و جع غَرَابین. الْغُرَابُ ایضاً: تگرگ و برف. سَر. نوعی کشتی قدیمی. الْغُرَابُ من کلّ شیء: ابتدا و شدت هر چیز. تیزی هر چیز. مثل غُرَابُ الْفَأْسِ: لبه تیشه. أَغْرَبَةُ الْعَرَبِ: عربهای سیاهپوست. **الْغُرَابَان**: دو طرف ران کمی پائین‌تر از بیخ‌ران. **الضَّارِب**: رونده. دورشونده. غروب کننده. پشت‌گردن. بالای شانه تا زیر گردن. میان دو کتف. قسمت بالای هر چیز. ج غَوَارِب. **الضَّغْرِيب**: بیگانه. دور از وطن. ج غُرَبَاء. عجیب. نامأنوس. الْغَرِيبُ من الکلام: سخن غیرمالوف و نامأنوس و دیرفهم. ج غُرَائِب. **الْفَرِیْبَةُ**: مؤنث الْغَرِيب. **الْمُغْرِب**: جای غروب آفتاب. مغرب. کشور مغرب. **الْمُغْرِبِین**: منسوب به مغرب. مغربی. ج مُغَارِبَةٌ. ☆ **غریل**: غُرْبَلُ غُرْبَلَةُ الْحَنْطَلَةِ: گندم را غریبال کرد. غُرْبَلُ الْبِلْدَةِ: حالات مردم شهر را بررسی کرد. غُرْبَلُ فِی الْاَرْضِ: در زمین سیر و گردش کرد. غُرْبَلُ الشَّيْءِ: آن را قطعه قطعه کرد. پراکنده‌اش کرد. غُرْبَلُ الْقَوْمِ: همه آنها را کشت. **الْمُغْرِبَال**: سرند. غریبال. دف. مرد سخن‌چین. ج غُرَابِیل. **الْمُغْرِبَال**: غریبال شده. قطعه قطعه شده. پراکنده شده. پاک شده. پست. فرومایه. کشته که بدنش باد کرده. پادشاهی از دست رفته.

الْفَرِیر: خلقت زیبا. زندگانی مرفه. ج غُرَّان. کفیل. ضامن. متعهد به چیزی. مغرور. جوان بی تجربه. ج أَغْرَةٌ و أَغْرَاء. **الْفَرِیرَةُ**: مؤنث الْفَرِیر. ج غُرِیرَات و غُرَائِر. **الْفُرِیر**: گورکن؛ جانوری است از سگ کوچکتر و تیره رنگ با دست و پای کوتاه. **الأَغْرُ**: زیبا. نیکو. هرچیز سفید. آقامتش. بزرگوار. نجیب. **الأَغْرُ** من الایام: روز بسیار گرم. **الأَغْرَمَنُ الْخَصِیل**: اسبی که سفیدی در پیشانی‌اش باشد. ج غُرَّ و غُرَّان. **الْفَرَّاء**: مؤنث **الأَغْرُ**. **الْفَرَّاءَةُ**: جوال. ج غُرَائِر. **الْفُرَّان**: حبایهای روی آب. **الْمُغَارَّ**: شتر کم شیر. ج مَغَارَّ. **الْمُغْرُور**: فریب خورده. کسی که به باطل چشم طمع دوخته. فریفته شده.

☆ **غروب**: **غَرَبَ** عَرَبًا: رفت. غَرَبَ فُلَانٌ عَسًا: از ما دور شد. غَرَبَ فِی سَفَرِهِ: مسافرت دور و دراز رفت. غَرَبَ عُرُوبًا الرَّجُلُ: دور شد. غَرَبَ النَّجْمُ: ستاره غروب کرد. غَرَبَ عُرْبَةٌ و غُرْبًا و غُرَابَةٌ: به دیار غربت رفت. ترک وطن کرد. **غَرَبَ** عُرَابَةُ الْکَلَامِ: نامأنوس بود. سخن مبهم و غامض بود. غَرَبَ الشَّيْءُ: عجیب و غریب بود. ناآشنا بود. **غَرِبَ** عَرَبًا: صورتش در اثر باد گرم سیاه شد. **غُرْبَ**: دُور شد. به دیار غربت رفت. ترک وطن کرد. غُرْبَةٌ دورش کرد. تبعیدش کرد. کنارش زد. به ترک وطن وادارش کرد. غَرَبَ فِی الْاَرْضِ: به سرزمینهای دوردست رفت. **أَغْرَبَ**: به غرب رفت. به طرف مغرب رفت. به شهرهای دوردست رفت. وضعیت خوب شد. کار و بارش خوب شد. چیز تازه و عجیب و غریب آورد. فصیح و بلیغ شد و سخنان جالب بیان کرد. **أَغْرَبَ** فِی الضحک و نحوہ: در خنده و غیره زیاده‌روی کرد. بی اختیار خندید. **أَغْرَبَ الْحَوْضَ**: حوض را پر کرد. **أَغْرَبَ الْفَرَسَ** فِی جَرِیهِ: اسب خیلی تند رفت. **أَغْرَبَ** الْفَرَسَ: اسب را به سرحد مرگ دوانید. **أَغْرَبُهُ** دُورش کرد. کنارش زد. **أَغْرَبَ وَاغْرَبَ الْمَرِیضُ**: درد مریض زیاد شد. **أَغْرَبَ** عَلَیْهِ و یه: کار زشتی درباره او انجام داد. کار بدی با او کرد. **تَغْرَبَ**: به دیار غربت رفت. از

☆ **غَرَدَ** - غَرَدًا وَاغْرَدَ وَاغْرَدَ الطَّائِرُ: پرنده خواند. **جَهجه** زد. **اَغْرَدَ** الطَّائِرُ: پرنده با جهجه زدن و خوانندگی او را به وجد آورد. **اِسْتَهْرَدَ**: به خوانندگی و جهجه زدنش واداشت. **الْاَغْرُود** و **الْاَغْرُودَة**: جهجه پرنده. **ج** اَغَارِيْد. **الْفَرْد** و **الْفَرْد** و **الْفَرْد**: جهجه زننده. ☆ **غَرَزَ** - غَرَزًا بِالْاَبْرَةِ و نَحْوَهَا: با سوزن و غیره به او کوبید یا سوراخش کرد. **غَرَزَ** الْاَبْرَةَ فِي الشَّيْءِ: سوزن را در چیزی فرو کرد. **غَرَزَ** الرَّاكِبُ رَجُلَهُ فِي الْفَرَسِ: سوار پایش را در رکاب گذاشت. **غَرَزَ** عَوْدًا بِالْاَرْضِ: جویی را در زمین فرو برد و محکم کرد. **غَرَزَتْ** الْجَرَادَةُ: ملخ دم خود را در زمین فرو برد که تخم ریزی کند. **الْفَارِز** و **الْفَارِزَة**: ملخی که دم به زمین فرو برده تا تخم ریزی کند. **غَرَزَ** الْاَبْرَةَ فِي الشَّيْءِ: سوزن را در چیزی فرو برد. **غَرَزَتْ** الْجَرَادَةُ: ملخ دم به زمین فرو برد که تخم ریزی کند. **اَغْرَزَ** الْاَبْرَةَ: سوزن را به چیزی فرو برد. **اُغْرَزَ** الْوَادِيَّ: دوه گیاهی کوچک به نام غرز سبز کرد. **اِغْتَرَزَ** فِي الشَّيْءِ: در چیزی فرو رفت. در چیزی داخل شد. **اِغْتَرَزَ** السَّيْرُ: حرکت نزدیک شد. **اِغْتَرَزَ** فُلَانٌ السَّيْرَ: وقت حرکت فلانی نزدیک شد یا راهش نزدیک شد. حرکت کرد یا سوار شد. **اِغْتَرَزَ** الرَّاكِبُ رَجُلَهُ فِي الْفَرَسِ: سوار پایش را در رکاب کرد. **الْفَرَز**: سوراخ کردن. پا به رکاب کردن. رکاب از پوست. چوب فروبرده در زمین. **ج** غُرُوز. **الْفَرَز**: گیاهی کوچک است. **الْقَرِيْزَة**: قریحه. سرشت. طبیعت. **ج** غَرَايِز. **الْفَارِز**: سوراخ کننده. فروبرنده سوزن. شتر کم شیر. **الْفَوَارِز**: چشمه های خشک شده. **التَّغْرِيز**: نهال درخت خرما که از مادر جدا شده و جای دیگر کاشته اند. **ج** التَّغَارِيز. **التَّغْرِيز**: جایی که ملخ تخم ریزی کرده. زمینی که چوب در آن فرو برده اند. محل سوراخ شده. **ج** مَغَارِز.

☆ **غَرَسَ** - غَرَسًا وَاغْرَسًا وَاغْرَسَ الشَّجَرُ: درخت را کاشت. غرس کرد. نهال نشانید. **اِنْغَرَسَ**: کاشته شد. غرس شد. **الْفَرَس**: کاشتن. غرس کردن قلمه زدن. کاشته شده. **ج** غِرَاس وَاغْرَاس. **الْفَرَس**:

آنچه غرس می شود. نهال. قلمه. کلاغ کوچک. **ج** اَغْرَاس. **الْفَرِيس**: کاشته شده. میش. **الْقَرِيسَة**: درخت خرما ی تازه سبز شده. هسته ای که کاشته می شود. نونهال. نهال تازه کاشته شده. **ج** غَرَائِس و غِرَاس. **الْفِرَاس**: نهال. درخت که کاشته می شود. زمان قلمه زدن. هنگام نهال زدن. **الْفَرَس**: قلمستان. جای نهال کاری.

☆ **غَرَسَ**: **الْفَرَس**: نوعی سکه در کشورهای عربی. **ج** غُرُوش.

☆ **غَرَضَ**: **غَرَضٌ** - غَرَضًا إِلَيْهِ: مشتاق و آرزومند او شد. **غَرَضٌ** مِنْهُ: از او منتفر شد. از او دلگیر شد. از او ترسید. **الْفَرَض**: علاقمند. آرزومند. مشتاق. **غَرَضٌ** - غَرَضًا الْاِنَاءَ: ظرف را پُر کرد. کمی سرظرف را خالی گذاشت. **غَرَضَ** الشَّيْءَ: تازه تازه آن را چید. زودتر از وقت آن را چید. آن را رها کرد. از آن دست کشید. آن را ترک داد. **غَرَضَ** غَرِيضًا لَهُ: شیر ماست به او داد. **غَرَضَ** لُ غَرَضًا لِلْحَمِّ: گوشت تازه بود. **الْفَرِيس**: تازه. **ج** اَغَارِيض. **غَرَضٌ**: شوخی کرد. مزاح کرد. گوشت تازه خورد. **غَرَضَ** الشَّيْءَ: آن را تازه چید. **غَرَضَ** فِي سَقَائِهِ: مشک خود را پُر نکرد. **غَرَضَ** فُلَانًا: او را آماج تیرهای دشنام و غیره قرار داد. **اَغْرَضَ** فُلَانًا: او را دلتنگ کرد. بی قرار و ناآرام کرد. **اَغْرَضَ** الْفَرَضَ: به هدف زد. **اَغْرَضَ** الْاِنَاءَ: ظرف را پُر کرد. **اَغْرَضَ** **اِنْغَرَضَ** الْغَصْنُ: شاخه شکست و آویزان شد. **اَغْرَضَ** الشَّيْءَ: چیزی را مقصد و هدف خود قرار داد. **اَغْرَضَ** فُلَانٌ: جوان مرگ شد. **الْفَارِض**: مشتاق. آرزومند. ناآرام. بی قرار. کسی که بامدادان بر سر آبشخور رسیده. بینی دراز. **الْفَرَض**: مصدر است. **الْفَرَض**. **ج** غَرَضَان و غَرَضَان و اَغْرَضَ: فرع نیمه تمام دره. **الْفَرَض**: پرکردن. تازه چیدن. دست بازداشتن. هدف. مقصود. نیاز. غرض. هدف و نشانه تیراندازی. **ج** اَغْرَاض. **الْفَرِيس**: آواز طرب انگیز. آوازخوان خوش صدا و نیکو. هر چیز تازه و سفید. آب باران. آبی که بامدادان از آن استفاده می شود. **اِلاَغْرِيس**: شکوفه

خرما. هر چیز تازه و سفید، ج **أَغَارِيضُ**.

☆ **غَرْصَفُ: الْغَرْصُوفُ:** غصروف، نرمه گوش و بینی و غیره. ج **غَرَاضِيفُ. الْغَرْضُوفَانِ:** دو چوب که به چپ و راست از قسمت میانی و آخر پالان می‌بندند.

☆ **غَرْغَرُ:** **غَرْغَرُ غَرْغَرَةً:** غرغره کرد. آب یا داروی غرغره را در دهان و گلو چرخاند. **غَرْغَرَتِ الْقَدْرُ:** دیگ غلغل کرد و جوشید. **غَرْغَرُ الرَّجُلِ:** با صدای گرفته داد زد. در دم مرگ خرخر کرد یا تسلیم مرگ شد. **غَرْغَرُ اللَّحْمِ:** گوشت در هنگام کباب شدن جز جز کرد. **تَغَرْغَرُ بِالْمَاءِ أَوِ الدَّوَاءِ:** با آب یا دارو غرغره کرد. **الْبَرْغَرَةُ:** نوعی ماکیان کوهی. **الْبَرْغَرَةُ:** یک ماکیان کوهی. **الْمَرْغُورُ:** حیوانی است سیاه از سگ کوچکتر یا دست و پای کوتاه، گورکن.

☆ **غَرْفُ:** **غَرْفٌ - غَرْفًا الشَّيْءُ:** چیزی را تکه کرد. چیزی را قطعه کرد. **غَرْفٌ نَاصِيَتُهُ:** موی پیشانی او را چید. زلفش را تراشید. **غَرْفٌ وَ إِنْغَرْفُ الْمَاءِ بَيِّدُهُ:** با کف دست آب برداشت. **تَغَرْفُهُ:** هرچه داشت از او گرفت. **إِنْغَرْفُ الشَّيْءِ:** چیزی بریده شد، قطع شد. تا خورد و شکست. **إِنْغَرْفُ الْعِظْمِ:** استخوان شکست. **إِنْغَرْفٌ فَلَانٌ:** مُرد. درگذشت. **الْغَرْفَةُ:** بریدن، چیدن. با کف دست آب برداشتن **الْغَرْفُ وَ الْغَرْفَةُ:** گیاهی که با آن دباغی می‌کنند. **الْغَرْفَةُ:** کیفیت بریدن و چیدن. کفش. دم‌پایی. ج **غَرْفُ. الْغَرْفَةُ جِ غِرَافٍ وَ الْغِرَافَةُ:** آب یا هر چیزی که با کف دست بر می‌دارند. **الْغَرْفَةُ جِ غَرْفٌ وَ غُرَفَاتٌ وَ غُرَفَاتٌ وَ غُرُفَاتٌ:** پستو، بالاخانه. طره موه. گیس. دسته مو. **الْغِرَافُ:** پیمانه بزرگ. **الْغِرَافُ:** بسیار قطعه قطعه کننده. بسیار چیننده. نهز **غِرَافٌ:** رودخانه پر آب. غیث **غِرَافٌ:** باران پرآب. **الْغُرُوفُ مِنَ الْآبَارِ:** چاهی که دست به آبش می‌رسد. **الْغُرَيْفُ مِنَ الشَّجَرِ:** درخت زیاد و بهم پیچیده. نیزار. بیشه پیزر و غیره. **الْغُرَيْفَةُ:** درخت زیاد و بهم پیچیده. پوستی است که ته غلاف شمشر می‌گذارند. **الْمِغْرِفَةُ:** ملعقه. چمچه. ج **مَغَارِفُ.**

☆ **غَرَقُ:** **غَرَقَ - غَرَقًا فِي الْمَاءِ:** در آب غرق شد. در

آب فرو رفت. **الْفَرَقُ وَ الْفَارَقُ وَ الْفَرِيقُ:** غرق شده. در آب فرو رفته. ج **غَرَقَى. غَرَقَ - غَرَقًا مِنَ اللَّبَنِ:** مقدار یک بار نوشیدن از شیر برداشت. **أَغْرَقَ فِي الْأَمْرِ:** در کار یا مطلب مبالغه کرد. زیاده‌روی کرد. **أَغْرَقَهُ وَ غَرَقَهُ:** غرقش کرد. به زیر آبش فروبرد. **أَغْرَقَ وَ غَرَقَ فِي الْقَوْسِ:** کمان را تا آخرین درجه کشید. **أَغْرَقَ وَ غَرَقَ اللَّجَامَ بِالْفَضَةِ:** لگام را با نقره زینت کرد. **إِغْتَرَقَ النَّفْسُ:** نفس عمیق کشید. **إِغْتَرَقَ. الْقَرْسُ الْخَيْلُ:** اسب داخل اسبها شد و سپس از آنها سبقت گرفت. **إِسْتَشْرَقَ الشَّيْءُ:** تمام یک چیز را گرفت یا برداشت. **إِسْتَشْرَقَ الْغَايَةَ:** از حد گذراند. **إِسْتَشْرَقَ فِي النَّوْمِ:** خوابش سنگین شد. **إِسْتَشْرَقَ فِي الضَّحْكِ:** از خنده روده‌بر شد. بسیار خندید. **إِغْرُورَاقُ الْعَيْنِ:** چشم پر از اشک شد. **الْغُرْقَةُ:** یک شربت آب و شیر و غیره. ج **غُرْقُ. الْغَارِيْقُونَ وَ الْأَغَارِيْقُونَ:** ریشه گیاهی است و برای دفع سموم مصرف می‌شود. **الْفِرْقِي:** پوست نازک دور سفیده تخم مرغ و پرنده.

☆ **غَرَمٌ:** **غَرَمٌ - غَرَمًا وَ غَرَمًا وَ غَرَمَةً وَ مَغْرَمًا الدِّينَ وَ نَحْوَهُ:** بدهی را داد. جریمه را پرداخت. **غَرَمَ فِي التَّجَارَةِ:** تجارتش ضرر کرد. **أَغْرَمَهُ وَ غَرَمَهُ الدِّينُ:** او را مجبور به پرداخت وام کرد. **أُغْرِمَ بِالشَّيْءِ:** خاطرخواه چیزی شد. عاشق شد. **الْمُغْرَمُ:** خاطرخواه. عاشق. **تَغْرَمَ:** جریمه داد. جریمه را پرداخت. **إِغْتَرَمَ:** خود را جریمه کرد. **الْغَرَامَةُ وَ الْغَرَمُ:** جریمه. تاوان. زیان. ضرر. مشقت. **الْقَرَامُ:** اشتیاق. شیفتگی. عشق. خانمانسوز. هلاکت. شکنجه. عذاب. **الْفَرِيمُ:** بستانکار. طلبکار. بدهکار. مدیون. دشمن. ج **غُرَمَاءُ وَ غُرَامُ. الْمَغْرَمُ:** غرامت. تاوان. جریمه. ج **مَغَارِمُ. الْغَرَامَاتِيْقُ:** او **الْغَرَامَاتِيْقُ:** علم صرف و نحو و عروض و لغت. **الْغَرَامَاتِيْقُ:** ایضاً: کتاب تدریس لغت.

☆ **عَرْنَقُ:** **الْعَرْنَقُ وَ الْعَرْنِيقُ وَ الْعَرْنُوقُ وَ الْغَرَانِقُ:** پرندۀ کلنگ. کاروانک. جوان سفید و زیبا. ج **غَرَانِقُ وَ غَرَانِيقُ وَ غَرَانِقَهُ.**

☆ **غَرُو:** **غَرَايَعُو وَ غَرَّوْا الرَّجُلَ:** پسندید. خوشش آمد.

غَزَالَتُهُ ابتدای جاشت. اول بلندشدن آفتاب. **الغَزَل**: عشق باز. کسی که با زنها لاس می زند و عشق بازی می کند. کسی که کم کوشش می کند. آدم شُل وول. **الغَزَالَةُ** مؤنث الغَزَل. بافنده. عشق بازی کننده. ج غَزَلَ و غَوَازِل. **الغَزِيل**: عشق باز. لاس زن. **الغَزَال** کسی که کارش ریسندگی است. بسیار ریسنده. **الأغَزَل**: بیشتر عشق بازی کننده. **الأغَزَلُ** من الحُصَى: تبی که مرتب دچار انسان می شود. **المغَزَل** و **المغَزَلُ** و **المغَزَلُ** دوک. آلت ریسندگی. ج مَغَازِل.

☆ **غَزَوُ**: غَزَاهُ یَغْزُوهُ غَزْوُهُ آن را طلبید. آهنگ او کرد. به قصد او رفت. غَزَا غَزَوْا و غَزَاوَةً و غَزَوَانًا القوم: به جنگ آن قوم رفت. به سوی آنها لشکر کشید. **غَزَى** و **أَغَزَى** فلاناً: فلانی را به جنگ فرستاد. او را برای جنگ مجهز کرد. غَزَاهُ و أَغْزَاهُ: پرداخت وام را برای او تمديد کرد. **إِغْتَزَى** إِغْتَزَانًا فلاناً: به قصد دیدن او رفت. **إِغْتَزَى** یِه: از میان یاران خود او را انتخاب کرد. **الغَزْوَةُ** یک جنگ. ج غَزَوَات. **الغَزَاي**: جنگجو. سلحشور. مهاجم. ج غَزَاة و غَزَى و غَزَى و غَزَاء. **الغَزَايَةُ** زن یا دختر جنگجو. ج غَوَازِی و غَازِیات. **الغَزَاة** جنگ، یورش، پیکار. ج غَزَوَات. **الغَزْوَةُ** آنچه به سوبش رفته اند. قصد شده. طلب شده. **المغَزَى**: جنگ. جایی که جنگ واقع می شود. مَغَزَى الکلام: مقصود کلام. ج مَغَازِی. **المغَازِی**: شرح حال مبارزین و جنگجویان.

☆ **غَسَقَ**: غَسَقَ غَسَقًا و غَسَقًا و غَسَقَانًا و أَغَسَقَ اللیل: تاریکی شب شدت یافت. أَغَسَقَ الرجل: وارد تاریکی اول شب شد. **الغَسَق**: تاریکی اول شب. **الغَاسِق**: ماه. شب هنگامی که تاریکی اش شدت می یابد. مار سیاه.

☆ **غَسَلَ**: غَسَلَ غَسْلًا و غَسَلَ الشَّیْءَ: چیزی را شست و آب کشید. غَسَلَهُ: به او زد که دردش آمد. **غَسَلَ الشَّیْءَ**: چیزی را بسیار شستشو داد. چیزی را بسیار آب کشید. **إِنْتَسَلَ**: شسته شد. **إِنْتَسَلَ الشَّیْءُ**: جاری شد. روان شد. **إِغْتَسَلَ**: خود را شستشو داد.

غَرَا الجلد: پوست را چسبانید. غَرَا الشَّحْمُ قَلْبَهُ: بیه دور قلبش را گرفت. **غَرَى یَغْرِی غَرَانًا و غَرًا و غَرَى و غَرَى و أَغَرَى بِكَذَا**: شیفته چیزی شد. به چیزی دل داد و علاقمند شد. مفتون چیزی شد. **غَرَى سَغَرَاءَ یِه**: به آن چسبید. با او همراه شد. **غَرَى تَغْرِیةَ الشَّیْءِ**: چیزی را چسباند. **أَغَرَى الرجلَ بِكَذَا**: آن مرد را به انجام چیزی تشویق کرد. **أَغَرَى العداوةَ بینهم**: آنها را دشمن یکدیگر کرد. تخم دشمنی در دل آنها کاشت. **الغَرَاء** و **الغِرَاء**: روغنی که با آن چیزی را چرب کنند. چسب. سریشم. **الغَرَاء** و **الغَرَوَى**: شیفته گی. علاقمند شدن. لاغَرَوُ لاغَرَوَى مِنْ كَذَا: از آن چیز تعجبی نیست. **المِغْرَاء**: چیزی است برای آب کردن و یهن کردن سریشم و غیره.

☆ **غَزَر**: غَزَرُ غَزَرًا و غَزَاةً و غَزَرًا الماءُ و غیره: آب و غیره زیاد شد. غَزَرَتْ الناقة: شیر شتر زیاد شد. **أَغَزَرُ** المعروف: بسیار نیکی کرد. **أَغَزَرُ القوم**: شترهای آنها شیر زیاد دادند. باران زیاد بر آنها بارید. **الغَزَر**: فراوان شدن. فراوانی. ظرفی است که با برگ خرما و نوعی گیاه پیزر می بافند. **الغَزَر** و **الفَزَاة** فراوانی. وفور. **الغَزَان** نی که با آن مشق خط می کنند. **الغَزیر**: هر چیز زیاد. ج غَزَار. **الغَزیرَةُ** مؤنث الغَزیر. **الغَزیرَةُ** من النوق: شتر پر شیر. **الغَزیرَةُ** من العیون: چشم پراشک. چشمی که زیاد اشک دارد. **الغَزیرَةُ** من الآبار و البینایع: چاه و چشمه پر آب. ج غِزَار. **المِغَزَار** من الابل: شتر پر شیر.

☆ **غَزَلَ** غَزَلَ غَزْلًا و **إِغْتَزَلَ** الصوف: پشم را ریسد. **غَزَلَ غَزْلًا بالنساء**: با زنها عشق بازی کرد. با زنها لاس زد. **غَزَلَ المرأةَ**: با زن عشق بازی کرد. **أَغَزَلَتْ الظبیه**: ماده آهو جفت پیدا کرد. **أَغَزَلَتْ المرأةَ**: زن دوک را چرخاند. **تَغَزَلَ** فلان: عشق بازی کرد. **تَغَزَلَ** القوم: با یکدیگر لاس زدند و عشق بازی کردند. **الغَزَل**: رسیدن. ریسیده شده. **الغَزَلَة** عشق بازی. لاس زدن. **الغَزَالَة** آهو. ج غَزْلَةٌ و غِزْلَان. دُم الغَزَال: گیاهی است. **الغَزَالَة** ماده آهو. آفتاب بلند شده. **غَزَالَةُ الضحی** و

☆ **غَشَوُ**: غَشَا يَغْشُو غَشْوًا فلاناً: نزد فلانی رفت. **غَشِيَّ** ۱ غَشَاةُ الامرُ فلاناً: مطلب یا کاری تمام فکر فلانی را مشغول کرد. غَشِيَّ ۲ غَشِيَانًا فلاناً: نزد فلانی رفت. غَشِيَّةٌ بالسَّوِطِ: با تازیانه به او زد. **إِسْتَفْشَى** ثوبَهُ و بثوبه: لباس را روی خود کشید که دیده نشود. **الْفِشَاءُ**: روپوش. پوشش. پوسته. رویه. پرده روی چیزی. ج **أَغْشِيَةُ** **الْفُشْوَةِ** و **الْفُشَاةُ**: پوشش هر چیز. غین این دو با سه حرکت خوانده می شود. **الْفُشْوَةُ** ایضاً. یکبار رفتن یا آمدن نزد کسی.

☆ **غَشِيَّ** **غَشِيَّ** ۱ غَشِيَانًا و غَشَاةُ الامرُ فلاناً: مطلب یا کار برایش پیش آمد و تمام فکر و ذکر او را مشغول کرد **غَشِيَّ المكانَ**: به آن مکان رفت. **غَشِيَّ الليلَ**: شب تیره شد. **غَشِيَّ غَشِيًا** و **غَشِيًا** و **غَشِيَانًا** علیه: بهوش شد. غش کرد. **غَشِيَّ** علیه: بهوش. غش کرده. **أَغْشَى** الامرُ فلاناً: فلانی را مبتلا و درگیر کاری کرد که همه فکرش را به خود مشغول کرد. **أَغْشَى الليلَ**: شب تیره شد. **أَغْشَى اللهَ عَلَى بَصَرِهِ**: خدا کورش کرد یا جلو دیدش را گرفت. **أَغْشَانِي فلاناً**: مرا نزد فلانی برد یا خواست نزد فلانی بروم. **غَشَى الشيءَ و عَلَى الشيءَ**: چیزی را پوشانید. **غَشِيَّتُهُ الامرُ**: او را درگیر کاری کردم که همه فکرش را به خود مشغول کرد. **تَغَشَّى** بثوبه: خود را با لباس پوشانید. **تَغَشَّاهُ الامرُ**: مطلب یا کار تمام فکر او را به خود مشغول کرد. **إِسْتَفْشَى ثوبَهُ** و بثوبه: لباس را دور خود پیچید. **الْفُشَاةُ و الْفُشَاةُ و الْفُشِيَّةُ**: پرده. روپوش. پوسته. **الْفُشِيَّةُ و الْفُشِيَّةَانِ**: غش کردن. بیحال شدن. ضعف. بهوشی. **الْفَاشِيَّةُ**: مؤنت الفاشی. پوشش. روپوش. رویه. غشاء بیرونی قلب. ج **عَوَاش**: حادثه ناگوار. مصیبت تلخ. قیامت. مرضی است داخلی. غاشیةُ فلانٍ: خدمتکاران فلانی. کسانی که به ملاقات او می روند. دوستان او که مرتب به دیدار او می روند. **الْفُشِيَّانِ**: به دیدار کسی رفتن. نزد کسی رفتن.

☆ **غَصَّ** **غَصَّه** ۱ غَصَصًا الطعَامُ و الماءُ: غذا در گلویش گیر کرد. آب به گلویش شکست. **غَصَّ المكانُ**

خود را آب کشید. دوش گرفت. آب تنی کرد. **إِغْتَسَلَ** بالطیب: عطر به خود زد. **إِغْتَسَلَ** الفَرْشُ: اسب عرق کرد. **الْقُشَلُ و الْقُشَلُ**: شستشو. آب تنی. **الْفِشَلُ و الْقُشَلُ** ج **أَغْشَالُ و الْفِشَلَةُ و الْقُشُولُ و الْقُشُولُ**: صابون. مایع شستشو. چوبک و غیره. **الْقُشَالَةُ** مِنَ الشَّيْءِ: آبی که چیزی را با آن شستشو داده اند. آبی که پس از شستن چیزی از آن خارج می شود. شستنی. آنچه باید شسته شود. **الْقُشِيلُ**: شسته شده. ج **غُشْلَى و غُشْلَاء**. **الْقُشِيَّةُ**: مؤنت الغُشِيلِ. ج **غُشَالَى**. **الْفَاشُولُ**: صابون. چوبک. آنچه با آن شستشو دهند. **الْقُشَالُ**: بسیار شوینده. **الْقُشَالَةُ**: زن یا دختر بسیار شستشوگر. زن رختشوی. **الْمُفْشَلُ و الْمُفْشِلُ** ج **مُفَاشِلُ و الْمُفْشَلُ** ج **مُفْشَلَات**: جای شستشو. وان. حوض. **الْمُغْتَسَلُ** ایضاً: آبی که با آن می شویند. **الْمُفْشَلُ و الْمُفْشِلَةُ**: آنچه لباس یا چیزهای دیگر را با آن می شویند. **الْمُفْشَلَةُ**: ماشین لباسشویی. ماشین ظرفشویی.

☆ **غَشَّ** **غَشَّه** ۱ غَشَّاهُ و **غَشَّاهُ**: او را فریب داد. او را گول زد. به او نیرنگ زد. **أَغْشَاهُ**: او را از کارش بازداشت. غش کرد. **أَغْشَاهُ** عَنْ حاجَتِهِ: او را از کارش بازداشت. **إِغْشَى و إِسْتَفْشَى الرجلَ**: به او گمان تقلب و نیرنگ برد. او را متقلب و نیرنگ باز دانست. او را مغرض دانست. **الْفِشُ**: نیرنگ. فریب. حيله. کینه. خیانت. کورباطنی. تاریک دلی. ترشروئی. تیرگی در هر چیز. **الْقُشُ** ج **غُشُون و الْفَاشُ** ج **غُشَشَةٌ و غُشَّاش**: حيله باز. متقلب. کلاه بردار. **الْفَاشِشُ و الْفَاشِشُ**: اول تاریکی. آخر تاریکی. **الْفُشَاةُ**: مردمان کلاه بردار. **الْمُفْشُوشُ**: تقلبی. گول خورده. مغبون. اغفال شده. ساختگی. ناخالص.

☆ **غَشِمَ** **غَشِمَهُ** ۱ غَشِمًا و **تَغَشَّمَهُ**: به او ستم کرد. به او بیداد کرد. **الْفَاشِمُ و الْفُشُومُ و الْفُشَامُ**: ستمگر. غاصب. **الْفُشِيمُ**: تازه کار. جاهل. نادان. و در اصطلاح بناها سنگ نرشاریده را گویند. **الْفُشِيَّةُ**: زن یا دختر تازه کار و نادان. **الْمُغْشَمُ**: دلیر و شجاعی که وقتی اراده کاری کرد از هیچ چیز واهمه ندارد. ستمگر.

الطرف: چشم فروهشته شد. **تَغَاضَصَ** عنه: از او تغافل کرد. **الْفُضَّةُ** ج **غُضُضٌ** و **الْفُضِيضَةُ** و **الْفَضَاضَةُ** ج **غُضَائِضٌ** و **الْمُفَضَّةُ** ج **مُغَاضٍ**: خواری. کمبود. نقصان. **الْفُضُّ**: چشم فروهشتن. آهسته سخن گفتن. ترد. شکننده. نرم و نازک. ج **غُضَاضٌ**. **الْفُضِيضُ**: ترد. شکننده. ناقص. خوار. طرف **غُضِيضٌ**: پلک شُل و دارای مژه شُل. ج **أَغْضَاءٌ** و **أَغْضَةٌ**. **الْفُضِيضَةُ**: مؤنث **الْفُضِيضِ**. ج **غُضَائِضٌ**.

☆ **غَضِبَ**: **غَضِبَ** - **غَضَباً** و **مُغَضِبَةً** علیه: بر او خشم گرفت. کینه‌اش را به دل گرفت. **غَضِبَ** لفلان: به نفع او بر کسی خشم گرفت. **غَضِبَ** و **غَضَبٌ** و **غَضُوبٌ** و **غَضَبَانٌ**: خشمگین. **غَضِبِي** و **غَضُوبٌ** و **غَضَبَانَةٌ**: مؤنث. زن یا دختر خشمگین. ج **غَضَبِي** و **غَضَابٌ** و **غَضَائِي** و **غُضَائِي**. **مُغَضُوبٌ** علیه: مورد خشم قرار گرفته. دشمن. **أَغْضَبُهُ** و **غَاضِبُهُ** **مُغَاضِبَةٌ**: خشمگینش کرد. **غَاضِبُهُ**: متقابلاً **من** او را خشمگین کردم. **غَاضَبٌ** فلاناً: برخلاف میل او رفتار کرد. **أَغْضَبَتِ** العين: چشم خس و خاشاک را بیرون انداخت. **تَغَضَّبَ** و **إِسْتَغْضَبَ** علیه: بر او خشم گرفت. **الْفُضْبَةُ**: یکبار خشم گرفتن. پوست ماهی یا پوست ماهی بزرگ. پوست سر. **الْفُضَائِي**: کسی که در معاشرت و رفت و آمد مکدر و دلگیر است.

☆ **غَضِرَ**: **غَضِرَ** - **غَضِراً** و **غَضَارَةً**: سبز و خرم شد. سرسبز شد. مال بسیار به دست آورد. در ناز و نعمت افتاد. **الْفُضِرُ**: سرسبز. سبز و خرم. مرفه. در ناز و نعمت. **غَضِرَ** - **غَضِراً** و **تَغَضَّرَ** عنه: از او چشم پوشید. خود را از او کنار کشید. **غَضَّرَ** علیه: بر او مهربان شد. به او محبت کرد. **غَضَّرَ** لفلان **من** ماله: مقداری از مال خود را به فلانی داد. **الْفَضَارُ**: گِل. ورق گِل. سفال سبز که برای دفع چشم با خود حمل می‌کنند. **الْفَضَارَةُ**: سرسبز شدن. مالدار شدن. ناز و نعمت. سرسبزی. خرمی. سفال سبز که برای دفع چشم حمل می‌کنند. گِل رُس. گِل خالص و بدون شن. بشقاب بزرگ. دوری بزرگ. ج **غُضَائِرُ**. **الْفَضَارُ** **من** الاراضی: زمین

بهم: جای آنها تنگ شد. ازدحام شد. **غَضَّ** - **غَضّاً** الشیء: چیزی را برید. تکه کرد. **أَغْضَهُ**: گلوگیرش کرد. چیزی را به گلویش شکاند. **الْفَاضُ** و **الْفَضَانُ**: کسی که چیزی در گلویش گیر کرده. **الْفُضَّةُ**: چیز گلوگیر. اندوه. غصه. ج **غُضُصٌ**.

☆ **غَضِبَ**: **غَضِبَ** - **غَضِباً** عَلَى الشیء: به انجام چیزی او را مجبور کرد. **غَضَبَ** الشیء: چیزی را به زور و ناحق گرفت. غصب کرد. **غَضَبَ** الجلد: کرک و موی پوست را پاک کرد. **غَضَبَهُ** ماله: مال او را غصب کرد. **الْفَاضِبُ**: کسی که حق دیگری را به زور گرفته. مجبور کننده. کسی که موی پوست را می‌سترد. ج **غَاضِیُونَ** و **غُضَابٌ**. **إِسْتَغْضَبَ** الشیء: چیزی را به ناحق از کسی گرفت. **غَاضِبُهُ**: حق یکدیگر را غصب کردند. **الْفُضْبُ**: غصب کردن. حق کسی را خوردن. چیز غصب شده.

☆ **غَضِنَ**: **غَضِنَ** - **غَضِناً** الفصن: شاخه را کشید. شاخه را برید و قطع کرد. **غَضَنَ** الشیء: چیزی را گرفت. چیزی را برداشت. **غَضَنَهُ** عن حاجتیه: او را از کارش بازداشت. مانع او شد. **أَغْضَنَ** و **غُضِنَ** العنقود: دانه‌های خوشه انگور بزرگ شد. **أَغْضِنْتُ** و **غُضِنْتُ** الشجرة: درخت شاخه جوانید. درخت شاخه کرد. **الْفُضْنُ**: شاخه درخت. ج **غُضُونٌ** و **أَغْصَانٌ** و **غِضْنَةٌ**. **الْفُضْنَةُ**: شاخه کوچک درخت.

☆ **غَضَضَ**: **غَضَضَ** - **غَضّاً** و **غَضَاضاً** و **غَضَاضَةً** طرفه و **من** طرفیه او صوته و **من** صوتیه: چشمش را کم فروهشت. چشمها را پائین انداخت. صدایش را کم کرد. آهسته سخن گفت. **غَضَضَ** الفصن: شاخه را شکست ولی جدایش نکرد. **غَضَضَ** الشیء: چیزی را ناقص کرد. چیزی را کم کرد. **غَضَضَ** **من** فلان: قدر و منزلت فلانی را پائین آورد. **غَضَضَ** - **غَضَاضَةً** و **غُضُوضَةً** النبات و غیره: گیاه و غیره تر و تازه بود. شاداب و ترد و شکننده بود یا شد. **الْفُضُّ**: ترد. شکننده. شاداب. ج **غُضَاضٌ**. **غُضَضٌ**: گیاه تر و تازه خورد. چیز تر و تازه خورد. در ناز و نعمت افتاد. مرفه شد. دچار نقص و کمبود شد. خوار شد. **إِنْغَضَّ**

آبله. **الأَغْضُن**: کسی که به طور مادرزادی چشمش کج است. کسی که از روی تکبر یا دشمنی چشم خود را کج می‌کند.

☆ **غَضِي**: **أَغْضَى** إِنْغَاضًا اللَّيْلُ: شب تاریک شد. **أَغْضَى عَيْنَهُ**: چشم خود را بست. **أَغْضَى عَلَى الْأَمْرِ**: بر چیزی صبر کرد. سکوت اختیار کرد. چشم‌پوشی کرد. **الغاضِي**: شب تاریک. **تَغَاضَى**: چشم خود را بست. **تَغَاضَى عَنْهُ**: از او تغافل کرد. **الغُضَا**: درختی است دارای چوب محکم که آتش آن دیرپا است. بیشه. **الغُضَا**: یک درخت فوق. **الغُضَاء**: جای روئیدن درخت فوق‌الذکر. **أَرْضُ غُضِيَاءَ**: زمینی که از درخت فوق زیاد دارد.

☆ **غَطَّ**: **غَطَّ** مَ غَطًّا وَأَغْطَى الشَّيْءَ فِي الْمَاءِ: چیزی را در آب فرو برد. غوطه‌ور ساخت. **غَطَّهْ** مَ غَطًّا: آن را فشار داد. زیاد فشرد. **غَطَّ بِغَطِيطٍ النَّائِمُ**: آدم خواب خرخر کرد. **غَطَّ الْبَعِيرُ**: شتر صدا را در گلو پیچاند. **نَغَاطُ الرِّجْلَانِ فِي الْمَاءِ**: یکدیگر را در آب فرو بردند. **إِنْغَطَّ فِي الْمَاءِ**: در آب رفت.

☆ **غَطَرَسَ**: **غَطَرَسَ** غَطْرَسَةً عَلَى فُلَانٍ: برای او ادعای بیجا کرد. تکبر کرد. **غَطَرَسَ الرَّجُلُ**: هم‌آوردن خود را جزو چیزی نگرفت. **غَطَرَسَ بِالشَّيْءِ**: چیزی را پسندید. **غَطَرَسَهُ**: خشمگینش کرد. **تَغَطَّرَسَ**: خودنمایی کرد. تکبر کرد. خشمگین شد. بخل ورزید. **الغَطَرَسُ ج غَطَارِسٌ وَ الْغَطَرِيسُ ج غَطَارِيسٌ**: متکبر. خودپسند.

☆ **غَطَرَفَ**: **تَغَطَّرَفَ**: با ناز و غرور راه رفت. خرامان خرامان راه رفت. تکبر ورزید. **الغَطَرَفَةُ**: خودپسندی. تکبر. **الغَطْرَافُ وَ الْغَطْرِيفُ**: سخاوتمند. با مروت. جوان ظریف. آقا و بزرگوار. نیکو. **ج غَطَارِفَةٌ وَ غَطَارِيفُ**: **الغَطْرِيفُ** أيضاً: جوجه باز. مگس. **الغَطْرُوفُ وَ الْغَطْرُوفُ**: زیبایی. جوان ظریف و زیبا.

☆ **غَطَسَ**: **غَطَسَ** مَ غَطْسًا فِي الْمَاءِ: در آب فرو رفت. غوطه‌ور شد. **غَطَسَهُ فِي الْمَاءِ**: او را در آب فرو برد. غوطه‌ور ساخت. **غَطَسَ فِي الْإِنَاءِ**: دهان را در ظرف

خوب که گِش چسبواست. زمینی که خاکش خالص و بدون سنگ و شن است. **ج غَضَارِي**. **الغاضِر**: سرسبز. خرم. مالدار. کسی که چشم می‌پوشد و کناره‌گیری می‌کند. مانع. پوستی که خوب دباغی شده. کسی که صبح زود دنبال کار خود می‌رود. **غَاضِرَةٌ**: مؤنث الغاضِر. **الغَضِير**: هر چیز نرم و ترد. سبز و خرم. **أَرْضٌ غَضِيرَةٌ**: زمین دارای خاک رس و بدون شن. **السُّفْهَرُ ج مَغْضِرُونَ وَ مَغْضُورٌ ج مَغْضُورُونَ وَ مَغَاضِيرٌ**: آدم مرفه.

☆ **غَضِرَفَ**: **الغَضْرُوفُ**: نرمه گوش و بینی و غیره. غضروف.

☆ **غَضَفَ**: **غَضَفَ** بَ غَضْفًا الْعُودَ: چوب را شکست. **غَضَفَ الْكَلْبُ اذْنَهُ**: سگ گوش خود را شل کرد. **غَضَفَ الْوَسَادَةُ**: نازیالش را تا زد و خم کرد. **غَضَفَ غُضُوفًا**: آسوده خاطر بود یا شد. **أَغْضَفَ اللَّيْلُ**: شب تاریک شد. **أَغْضَفَ السَّحَابُ**: ابر پیدا شد و آثار باران در آن بود. **غَضَفَ الشَّيْءَ**: چیزی را آویزان کرد. **الغاضِفُ**: شکسته. آسوده‌خاطر. رفاه. ناز و نعمت. سگی که گوش خود را شل کرده. **الغَضِفُ**: درختی است مثل نخل. **الغَضِفَةُ**: مرغی است مثل مرغ سنگ‌خواره. یک درخت مثل نخل. **الْأَغْضِفُ**: سگی که گوشش شل و آویزان است. تیری که پر کُلفتی به آن بسته‌اند. شب تاریک. **عَيْشٌ أَغْضَفُ**: زندگانی مرفه.

☆ **غَضِنَ**: **غَضِنَهُ** غَضْنًا عَنْ كَذَا: او را از چیزی بازداشت. ممانعت کرد. **أَغْضِنَ السَّحَابُ**: ابر به طور مداوم بارید. **أَغْضَنَ عَلَيْهِ الْحُمَى**: تب او ادامه یافت. **أَغْضَنَ عَلَيْهِ اللَّيْلُ**: شب بر او تاریک شد. **غَضَنَ الشَّيْءَ**: چیزی را چین داد. تاز زد. **غَضَّنَتْ السَّمَاءُ**: آسمان به طور مداوم بارید. **تَغَضَّنَ**: تا خورد. چین چین شد. چین‌دار شد. **الْفَضْنُ وَ الْفَضْنُ**: تاخوردگی. چین‌خوردگی. خستگی. **غَضْنُ الْعَيْنِ**: پوست ظاهری چشم. **ج غُضُونٌ**. **غُضُونُ الْأَذْنِ**: چین و چروک گوش. **كَانَ الْأَمْرُ فِي غُضُونٍ ذَلِكَ**: مطلب در اثنای آن چیز با لابلای آن بود. **الْفَضْنَةُ وَ الْغَضْنَةُ**: پوسته نازک روی

کرد و آشامید. **غَطَّنَهُ** فِي الْمَاءِ: در آب فرویش کرد. **تَغَاطَّوْا فِي الْمَاءِ**: یکدیگر را در آب فرو بردند. **تَغَاطَّسَ الرَّجُلُ**: تغافل کرد. خود را به بی خبری زد. **الْفَاطِسُ**: غوطه‌ور. شناور. فروبرنده در آب. **لَيْلٌ غَاطِسٌ**: شب تاریک. **الْفَاطِسُ** در اصطلاح نصاری: عید تجلی حضرت مسیح. **الْفَاطِسُ**: غواص. پرنده‌ای است آبی. **الْفُطُوسُ**: آدم شجاع و پستاز در جنگها. **الْمَغْطَسُ**: حوض شنا. استخر. جای شنا. **الْبِفْطَسُ**: وان. ج. مَغَاطِس.

☆ **غَطَوُ: غَطَا** يَغْطُو غَطْوًا وَ غُطُوا الشَّيْءَ: چیزی را پوشانید. رویش را انداخت. غَطَا الْمَاءُ وَ غَيْرُهُ: آب و غیره بالا آمد. غَطَا اللَّيْلُ: تاریکی شب همه جا را گرفت. **غَطَّى تَغْطِيَةً وَ أَعْطَى إِغْطَاءَ الشَّيْءِ**: چیزی را پوشانید. **أَعْطَى الْكَرْمُ**: درخت مو آب خورد و بزرگ شد و شاخه دوانید. **تَغَطَّى وَ إِغْطَى**: مخفی شد. خود را پوشانید. **الْبُطَاءُ**: سربوش. روپوش. پرده. روکش.

☆ **غَطَى: غَطَّى** يَغْطِي غَطْيًا وَ غُطِيَ اللَّيْلُ: شب تاریک شد. غَطَّى الشَّيْبَابُ: جوانی به حد اعلاى خود رسید. غَطَّى الْمَاءُ: آب زیاد شد. غَطَّى الشَّيْءَ وَ عَلَى الشَّيْءِ: چیزی را پوشانید. غَطَّى وَ أَعْطَى الشَّجَرُ: شاخه‌های درخت بلند شد. **أَعْطَاهُ: آن را پوشانید. الفاطی: زیاد. تاریک. الفاطیة: مؤنث الفاطی. درخت مو که روی داربست باشد.**

☆ **غَفَر: غَفَرَ** يَغْفِرُ غَفْرًا الشَّيْءَ: چیزی را پوشانید. غَفَرَ الشَّيْبَ بِالْخَضَابِ: موی سفید را رنگ کرد. مو را خضاب گرفت. غَفَرَ غَفْرًا وَ غَفِيرًا وَ غَفِيرَةً وَ غَفْرَانًا وَ مَغْفِرَةً وَ غُفُورًا لِمَا لَدُنْبِ: گناه او را بخشید. **غَفَرَ الشَّيْءَ**: چیزی را پوشانید. غَفَرَ الرَّجُلُ: از خدا برای او طلب مغفرت کرد. **أَغْفَرَهُ: آن را پوشانید. تَغَافَرُوا: برای یکدیگر طلب آمرزش کردند. إِغْفَرَ اللَّهُ ذَنْبَهُ: خدا گناهش را بخشد. إِسْتَغْفَرَ اللَّهُ الذَّنْبَ وَ مِنَ الذَّنْبِ: از خدا طلب بخشایش کرد. استغفار کرد. الْغَفْرُ وَ الْغَفَرُ: کرک لباس. الْغَفَرُ ايضاً: سبزه‌های کوچک. الْغَفْرُ وَ الْغَفَرُ وَ الْغَفَارُ: کرک صورت و پشت گردن. الْغَفَرُ: دارای**

کرک. دارای موهای ریز کرک مانند. **الْفَغَارُ**: اثر داغ در صورت یا زیبایی رخسار. **الْفَغْرَةُ**: پوشش. سرپوش. روپوش. **الْفَغَارَةُ**: زهری که زیر کلاهخود می پوشند. پاره‌ای که به جای بستن زه در کمان می بندند. دستمالی که زن زیر مقنعه می بندد. هر چیزی که چیز دیگری را با آن بپوشانند. **الْفَغَارَةُ**: جبهه کشیشان. **الْفَغَارُ**: پوشاننده. ساتر. بخشاینده. ج. غَافِرُونَ وَ غَفَرَةٌ. **الْفُغُورُ**: مرد و زن بسیار بخشاینده. یکی از اسامی خداوند. **الْفَغَارُ**: بسیار بخشنده. از اسامی خداوند متعال است. **الْفَغَارَةُ**: زن یا دختر بسیار بخشاینده. **الْفَغِيرُ**: بخشودن. کرک مو. موهای ریز مثل کرک. جَاؤُوا جَمًّا غَيْرًا وَ جَمَّ الْغَفِيرُ وَ الْجَمُّ الْغَفِيرُ: عده انبوه و زیادی آمدند. گروه بی شماری آمدند. **الْبَغْفَرُ وَ الْبَغْفَرَةُ**: زهری که زیر کلاهخود می پوشند. ج. مَغَافِر.

☆ **غَفَلَ: غَفَّلَ** يَغْفُلُ غَفْلًا وَ غَفَّلَهُ وَ غَفَّلَ عَنْهُ: از او غافل شد. **غَفَّلَهُ: او را غافل کرد. او را غافل دانست. او را به غفلت واداشت. غَفَّلَ الشَّيْءَ: چیزی را پوشانید. أَغْفَلَ الشَّيْءَ: چیزی را مهمل گذاشت. آن را ترک کرد. أَغْفَلَهُ: او را غافل دانست. او را غافل نامید. أَغْفَلَ الْكِتَابَ: کتاب یا نامه را مهمل نوشت. أَغْفَلَهُ در هنگام کار از او چیزی پرسید. غَافَلَهُ وَ تَغَفَّلَهُ وَ إِغْتَمَلَهُ وَ إِسْتَفْتَلَهُ: او را غافلگیر کرد. **إِغْتَمَلَهُ: او را غافل دانست. تَغَافَلَ: خود را به فراموشی زد. تغافل کرد. تَغَافَلَهُ: منتظر فرصت بود او را غافلگیر کند. تَغَافَلَ عَنِ الْأَمْرِ: از کاری غفلت کرد. الْغَفْلُ: غافل شدن. رفاه. ناز و نعمت. الْغُفْلُ: چهارپا و غیره که علامت و نشانی نداشته باشد. آدم بی اصل و حسب. الْغُفْلُ مِنَ الشَّيْءِ: شعری که گوینده اش معلوم نباشد. الْغُفْلُ مِنَ الْأَرْضِ: زمین بدون ساختمان. الْغُفْلُ مِنَ الرِّجَالِ: آدم بی خیر و بدون متفعت و بدون ضرر. الْغُفْلُ مِنَ الْكِتَابِ: کتابی که نویسنده اش معلوم نباشد. الْغُفْلُ مِنَ الشَّعْرَاءِ: شاعر گمنام. ج. أَغْفَال. نَعَمَ أَغْفَالُ: چهارپایان بدون علامت. الْفَافِلُ: فراموشکار. بی خبر. غافل. ج. غَافِلُونَ وَ غُفُولٌ وَ غُفْلٌ. الْفَغْلَانُ: به معنی الْفَافِلُ. الْفَغْلَانُ: فراموشکار. غافل. خود را به****

لباس زیر، لباس زیرزهره، میخی که دو سر حلقه را به آن برج می‌کنند، ج غَلَّائِل، **الْقَلِيل**: بسیار تشنه، تشنگی شدید، کینه، سوزش عشق یا اندوه، **الْقَلِيلَة**: مؤنث القلیل، لباس یا زرهی که زیر زره می‌پوشند، **الغلائل**: زرها و لباس‌هایی که زیر زره می‌پوشند، **المغال**: دارای غله زیاد، دارای عایدات و محصول زیاد، **المُغْتَل**: تشنه، **المُغَلَّات** و **المُغْتَلَّات**: عایدات، محصولات زمین.

☆ **غلب**: غلباً و غلباً و غلبَةً و مَغْلَباً و مَغْلَبَةً **غلبی و غلبی و غلبَةً و غلباً و غلبَةً** و **إِغْتَلَبَ الرجل و** علی الرجل: بر آن مرد پیروز شد، **غلب** علی الشیء: چیزی به زور از او گرفته شد، **غلب** غلباً: گردنش کلفت شد، **غلبه** علیو: بر او پیروزش گرداند، **غالبه** غلباً و مَغْلَبَةً: با او ستیزه کرد، کِشَمکش کرد، در صدد شکست او برآمد، **تَغَلَّبَ علی البلد**: شهر را فتح کرد، **تَغَالَبُوا علی البلد**: برای فتح شهر با یکدیگر ستیزه کردند، **إِسْتَغْلَبَ علیه الضحک**: خنده از دستش گرفت، بی اختیار خندید، **الغلاب**: بسیار پیروزمند، ج **غلابون**، **الغالب**: پیروز، فاتح، چیره، ج **غالبون و غلبه غالباً**: بیشتر اوقات، اکثراً، هذا ما یُخَذُّ غالباً و فی الغالب: این مطلبی است که بیشتر اوقات بیش می‌آید، **الأغلب**: گردن کلفت، چیره‌تر، بیشتر، **علی الأغلب و فی الأغلب**: بیشتر، اکثراً، **الغلباء**: مؤنث الأغلب، باغ پر از درخت، تپه بلند و مشرف، قبیله نیرومند و مقتدر، **المُغْلَب**: شکست خورده، کسی که بارها مغلوب شده، **المُغْلَبَة**: شکست دادن، پیروزی، محل فتح و پیروزی.

☆ **غلس**: **غلس فی العمل**: در هوای گرگ و میش مشغول کار شد، **غلس الماء**: در هوای گرگ و میش به سراغ آب رفت، **غلس و أغلس**: سپیده دم حرکت کرد، **الغلس**: هوای گرگ و میش، سپیده دم، ج **أغلاس**.

☆ **غلصم**: **الغلصمة**: گوشت بین سرو گردن، گروه مردم، بزرگان قوم، ج **غلصیم**.

☆ **غلط**: **غلط غلطاً فی الامر**: اشتباه کرد، خطا کرد، **الغالب**: اشتباه کننده، در اشتباه، **مغلوط فیهِ**: غلط‌دار.

بی‌خبری زدن، تغافل، **المُغْتَل**: فراموش شده، مورد غفلت قرار گرفته، کودن، سبک مغز.

☆ **غفو**: **غفا یَغفُو غَفْواً و غَفْواً و غَفًی یَغْفِی غَفًیةً و اغفی**: بینکی زد، چُرت زد، خوابش گرفت، **الغفوة**: یک چُرت خوابیدن، یکبار چرت زدن.

☆ **غل**: **غلَّ غللاً فی الشیء**: در چیزی فرویش برد، **غلَّ المغارة**: داخل بیابان شد، **غلَّ الشیء**: چیزی را کش رفت و میان اجناس خود گذاشت، **غلَّ الماء**: بین الاشجار: آب در وسط درختها جاری شد، **غلَّ بصره**: چشمش از راه صواب منحرف شد، **غلَّ غللاً**: غلولاً: خیانت کرد، **غلَّ فی البلاد**: در شهرها رفت و جزو مردم آنجا شد، **غلَّ غللاً و غلَّ الغلالة**: لباس زیر پوشید، **غلَّه و غلَّله**: دستبند به او زد، به گردنش یا دستش زنجیر زد، **غلَّ غللاً و غلَّیلاً صدره**: سینه‌اش پرکینه شد، **غلَّ غللاً و غلَّه**: بسیار تشنه شد، **غلَّیل و مغلول و مُغْتَل**: بسیار تشنه، **أغلَّ الرجل**: خیانت کرد، **أغلَّ الارض**: زمین محصول داد، غله داد، **أغلَّ البصر**: چشم تند نگاه کرد، **أغلَّه**: نسبت خیانت به او داد، **أغلَّ علی عیاله**: خرجی به خانواده خود داد، آذوقه برای آنان آورد، **أغلَّ الخطیب**: سخنگو اشتباه کرد، عوضی سخن گفت، **أغلَّ الجارز فی الجلد**: قصاب پوست را درست نکند و مقداری گوشت و پیه با آن جدا کرد، **إنغل و تغلَّ فی الشیء**: داخل چیزی فرو رفت، **إِغْتَلَّ الضیعة**: محصول ملک را برداشت، **إِغْتَلَّ الثوب**: لباس زیر پوشید، **إِغْتَلَّ و تغلَّ بالغالیة**: عطر به خود مالید، **إِسْتغلَّ الارض**: محصولات زمین را برداشت، **إِسْتغلَّ عبده**: برده خود را استثمار کرد، **الغل**: کینه، غش و خیانت، **الغل**: تشنگی، غل، پابند، کند، زنجیر، ج **أغلال و غلول**، **الغلة**: محصول، عایدی، درآمد، حیوانات ج غلات و غلال، **الغلة**: تشنگی جگر سوز، لباس زیر، آنچه در آن پنهان شوند، کهنه‌ای است به سر آفتابه می‌بندند، ج **غلل**، **الغلل**: تشنگی، آبی که میان درختان جریان دارد، آبکش، توری صاف‌کن، گوشتی که در وقت سلاخی به پوست چسبیده، ج **أغلال**، **الغلالة**:

غلاف برایش درست کرد. **تَغْلَفَ** و **إِغْتَلَفَ** درغلاف رفت. جلد شد. درجلد رفت. در پاکت رفت. **تَغْلَفَ** الرجل: مشک و غالیه به محاسن خود مالید. **إِغْتَلَفَ** بالغالیه: عطر و غالیه به خود مالید. **الْقَلَفَ** پوشانیدن. در غلاف گذاشتن. درختی است که در دباغی مصرف دارد. **الغلافه** پوسته. روکش. جلد. پاکت. نیام. ج **غُلف** و **غُلف** و **غُلف**. **التغلف** پاکت. جلد. کتاب **مُغْلَفٌ**: کتابی که جلدش کاغذی است.

☆ **غَلَقَ** **غَلَقَ** **غَلَقًا**: بی قرار شد. بی تاب شد. ناآرام و مضطرب شد. خشمگین شد. بدخوی شد. بداخلاق شد. **غَلَقَ** الرهن فی ید المرتها: چیز رهنی و گروهی جزو ملک گرو گیرنده شد زیرا گرو دهنده نتوانست گروگان را آزاد کند. **أَغْلَقَ** و **غَلَقَ** الباب: در را بست. **غَلَقَ** **غَلَقًا** الباب: در را بست. این بندرت استعمال می شود. **أَغْلَقَ** علیه الامر: کار بر او سخت شد. **أَغْلَقَ** القاتل فی ید الولی: قاتل در اختیار بستگان مقتول گذاشته شد. **القلاق** قاتل را در اختیار بستگان مقتول گذاشتن. **أَغْلَقَهُ** علی کذا: برانجام چیزی او را مجبور کرد. **غَالَقَهُ** مُغَالَقَةً: با او مسابقه گذاشت. **تَغَالَى** القوم: با یکدیگر مسابقه گذاشتند. **إِنْغَلَقَ** الباب: در بسته شد. بازکردن در مشکل شد. **إِنْغَلَقَ** الباب: بازکردن در سخت شد. **إِنْغَلَقَ** الكلام علی فلان: زبان فلانی بند آمد و نتوانست حرف بزند. در سخن گیر کرد. **الغلق**: کلون در. چفت. قفل. دربزرگ. سنگی سرتاق. سنگی وسط گنبد. ج **أَغْلَاق** و ج **أَغْلَاقِ**. **الغلق** و **الغلق**: سخن مبهم. سخن مغلق و پیچیده. **الغلق**: در بسته. **المغلق**: یکی از تیرهای برنده قمار. ج **مَغْلَقِ**. **الغلق**: بداخلاق. مضطرب. **المغلق** و **المغلق** و **المغلق**: چفت در. کلون. قفل. ج **مَغْلَقِ**.

☆ **غَلَمَ** **الغلام** نوجوان. نوحه. پسر بچه. برده. غلام. بنده. خدمتکار. اجیر. مزدگیر. مزدور. ج **غُلَمَان** و **غُلَمَة** و **أَغْلَمَة**. **الغلامه**: دختر نزدیک بلوغ. کنیز. **الغُلومَة** و **الغلامیة** و **الغُلومیة**: نوجوانی. نوجوان شدن. غلامی. نوکری. **الغيلم**: غورباغه. لاک پشت نر. محل جوشش

ناصحیح. کار یا مطلبی که درست انجام نشده. **غَلَطَ** به او نسبت اشتباه داد. او را در اشتباه دانست. **غَالَطَ** غلطاً و **مُغَالَطَةً** و **أَغْلَطَ** او را در اشتباه انداخت. **تَغَالَطَ** القوم: یکدیگر را به اشتباه انداختند. **التغلط** ج **مَغَالِط** و **الأغلوطه** ج **أُغْلُوطَات** و **أَغَالِيط** و **الغلوطة** سخنی که باعث اشتباه شود. چیزی که باعث اشتباه شود. چیزی که زیاد در آن اشتباه می شود. وسیله مغالطه. **المغلاطه**: پرغلط. غلط غلوط. پر از اشتباه.

☆ **غَلِظَ** **غَلِظَ** و **غَلِظَ** **غَلِظًا** و **غَلِظَةً** و **غَلِظَةً** و **غَلِظَةً**: ستر شد. سفت شد. کلفت شد. غلیظ شد. **غَلِظَتِ** السنبلة: خوشه سفت شد. **غَلِظَ** الرجل: قوی هیکل شد. تنومند شد. **الغلیظ** ج **غِلَاط** و **الغلیظ** ج **غَلِظَة**: سفت. ستر. خشن. غلیظ. **عَلِظَ** سفارش کرد. غلیظش گرداند. سترش گرداند. **غَلِظَ** الیمین: سوگند محکم یاد کرد. سوگند شدید خورد. **غَلِظَ** علیه فی الیمین: او را سوگندهای شدید داد. **أَغْلَظَ** الشیء: چیزی را سفت یافت. **أَغْلَظَ** لَهُ فی القول: با او درستی کرد. با او تند حرف زد. **غَالِظُهُ** مُغَالِظَةً: با او ستیزه کرد. دشمنی کرد. **إِنْشَغَلَطَ**: سفت شد. ستر شد. غلیظ شد. محکم شد. **إِنْشَغَلَطَ** الشیء: چیزی را غلیظ یافت. ستر دید. **الغلاط**: شدید. سفت. محکم. ستر. غلیظ. **الغلط**: زمین درشت و سفت. **المغلطة** شدت. تند. درستی. درشت خوئی.

☆ **غَلَقَ** **غَلَقَ** **غَلَقَةً** و **تَغْلَقَ** **تَغْلَقًا**: تند رفت. **غَلَقَ** و **تَغْلَقَ** فی الشیء: به سختی در چیزی داخل شد. رخنه کرد. **غَلَقَ** الیه رسالة: از شهری دیگر برای او نامه فرستاد. **المغلقة** نامه ای که از شهری به شهر دیگر فرستاده می شود. **الغلق**: ریشه درخت که در عمق زمین باشد. ج **غَلَاغِل**.

☆ **غَلَفَ** **غَلَفَ** **غَلَفًا** الشیء: چیزی را پوشانید. پیچید. در غلاف گذاشت. جلد کرد. در پاکت گذاشت. **غَلَفَ** الشیء: چیزی را در غلاف گذاشت. در پاکت گذاشت. جلد کرد. پوشانید. پیچید. **أَغْلَفَ** الشیء: چیزی را در غلاف گذاشت. در جلد یا پاکت گذاشت.

آب چاه.

☆ **غُلُو:** غَلَا يَغْلُو غُلُوًا: بالا رفت. زیاد شد. غَلَا النَّبْتُ: گیاه بزرگ شد و بهم پیچید. غَلَا بِالْذَّيْنِ: در دین غلو کرد. غَلَا السَّعْرُ: نرخ گران شد. نرخ بالا رفت. نرخ ارزان شد و پائین آمد. غَلَا يَغْلُو غُلُوًا و غُلُوًا السَّهْمَ و بالسهم: تیر را با شدت هرچه بیشتر پرتاب کرد. غَلَا فِي الْأَمْرِ: در کار مبالغه کرد. غَلَا بِالشَّيْءِ: قیمت چیزی را گران کرد. چیزی را به قیمت گران خرید. **غَمَائِي** الرَّجُلُ: در فصل و برتری یا ثروت یا سخاوت یا قدرت یا بلندی با آن مرد رقابت کرد. **أَغْلَى** الشَّيْءَ: چیزی را گران دید. چیزی را گران خرید. **أَغْلَى** السَّيْفَ: نرخ را گران کرد. **أَغْلَى** الْكَزَمَ: کمی برگ‌های مو را چید. **أَغْلَى و تَغَالَى وِإِغْلَوَى** الشَّجَرُ: درخت بزرگ شد و بهم پیچید. **إِغْلَى** الْبَعِيرُ: شتر تند رفت. **إِسْتَغْلَى** الشَّيْءَ: چیزی را گران قیمت دید. **الْغَالِي و الْغَالِي و الْغَالِيَّة:** ارزان. **الْغَالِي:** غلوکننده. ج غَلَاة: گوشت فربه. **الْغَالِيَّة:** زن یا دختر غلوکننده. ج غَالِيَات و غَوَال. **الْغَلَاء:** گران شدن. ترقی قیمت. نوعی ماهی کوچک. ج **أَغْلِيَّة.** **الْقُلُوان:** شور جوانی. **الْقُلُوان و الْقُلُوان:** غلوکردن. عنفوان شباب. شادابی جوانی. اول جوانی. **الْقُلُوة:** یکبار زیاد شدن. یکبار گران شدن یا ارزان شدن. یکبار مبالغه کردن. آخرین حد پرتاب تیر. ج **غَلَوَات و غَلَاة.**

☆ **غُلِي:** غَلَتْ تَغْلِي غُلِيًا و غُلِيَانًا الْقِدْرُ: دیگ جوشید. **غُلَى تَغْلِيَةً و أَغْلَى** إِغْلَاءَ الْقِدْرُ: دیگ را جوشانید. **غُلَى و أَعْلَى** الرَّجُلُ: از دور با اشاره دست سلام کرد. **تَغْلَى:** عطر و غالیه به خود مالید. **الْغَالِيَّة:** مخلوطی از چند نوع عطر. غالیه. ج **غَوَال. الْغُلَيُون:** کشتی بادی. قلیان یا غلیان. ج **غَلَايِين. الْبَهْلَاء:** ظرف شیرجوش. ظرفی که دارو و غیره در آن می‌جوشانند **إِغْلَاءَةً** نیز گویند.

☆ **غَم:** غَمَّ غَمًّا: آن را پوشانید. اندوهگینش کرد. غَمَّ الْيَوْمُ: هوای آن روز به شدت گرم شد. غَمَّ الْقَمَرُ النُّجُومَ: نور ماه ستارگان را در پرتو گرفت. غَمَّ الشَّيْءُ الشَّيْءَ: چیزی روی چیز دیگر قرار گرفت. **غُمَّ**

عَلَيْهِ الْأَمْرُ: مطلب بر او پوشیده ماند. مطلب برای او مبهم شد. **أَغَمَّهُ:** اندوهگینش کرد. **أَغَمَّ** الْيَوْمُ: هوای آن روز به شدت گرم شد. **أَغَمَّتْ** السَّمَاءُ: آسمان ابری شد. **غَامَّةٌ مُغَامَّةٌ:** یکدیگر را اندوهگین کردند. **تَغَام:** خود را پوشانید. **إِنْغَمَّ وِإِنْغَمَّ:** اندوهگین شد. **إِنْغَمَّتْ** النَّبَاتُ: گیاه بلند و زیاد شد. **إِنْغَمَّتْ** النَّبَاتُ: گیاه بلند و زیاد شد. **إِنْغَمَّ** الرَّجُلُ: نفسش گرفت. نفسش بند آمد. **الْقَامَ:** اندوهگین کننده. یوم غَامٌ: روز گرم یا روز غصه و اندوه. **الْقَمَّ ج غُمُوم و الْفُغْمَة ج غُمَم:** اندوه. غصه. دلتنگی. یوم غَمٌّ: روز دردناک و بر غصه. روز گرم. **الْقَمَّ و الْفُغْمَة:** شب گرم یا شبی که انسان اندوهگین و غصه‌دار است. **الْأَغَمُّ** مِنَ السَّحَابِ: ابر یک تکه. **لَيْلَةُ غَمَاء:** شبی که ماه زیر ابر باشد. **الْقَمِي:** شدت. تاریکی. ظلمت. تیرگی. **الْقَمَام:** ابر. ج **غَمَائِم. الْفُصَاعَة:** یک پاره ابر. **الْقُصَام:** زکام. سرماخوردگی. **الْقُصَاعَة:** پوزه‌بند که به دهان حیوان می‌بندند که نگیرد یا نخورد. و گاهی به چشم‌بند گویند که به چشم حیوان بسته تا فقط جلو خود را ببیند. ج **غَمَائِم. الْقَمَاء و الْقَمِي:** اندوه. غصه. دلتنگی. مصیبت. حادثه ناگوار. **الْقُصُوم:** اندوهها. غصه‌ها. ستاره‌های کوچک و ناپیدا. **السُّفِيم:** ابر پرباران. **الْمُفِيمَة:** زمین علف‌زار و پر گیاه.

☆ **غَمَد:** غَمَدَ يَغْمَدُ الْسَيْفَ: شمشیر را در غلاف کرد. **غَمَدَ** الشَّيْءَ: چیزی را پوشانید. **غَمَدَ** الْأَمْرُ: کار را اصلاح کرد. **غَمَدَتْ** السَّيْفُ: غَمَدًا الْبُيْرُ: آب چاه زیاد شد. آب چاه کم شد. **غَمَدَ** اللَّيْلُ: شب تاریک شد. **أَغَمَدَ** السَّيْفَ: شمشیر را در نیام کرد. **أَغَمَدَ** الْأَشْيَاءَ: بعضی اشیاء را در بعضی دیگر فرو برد. **غَمَدَةً و تَغَمَدَةً:** بر کارهای او پرده‌پوشی کرد. **تَغَمَدَهُ** اللَّهُ بِرَحْمَتِهِ: خدا او را غریق رحمت خود گردانید یا بگرداند. **تَغَمَدَ** الْإِنَاءَ: ظرف را پر کرد. **إِنْغَمَدَ** اللَّيْلُ: از تاریکی شب استفاده کرد. داخل شب شد. **الْقَمَد:** نیام شمشیر. ج **غُمُود و أَعْمَاد. الْقَامَد و الْقَامِيَّة:** کشتی بارگیری کرده. ج **غَوَامِد. الْغَامِد و الْغَامِيَّة** أَيْضًا: جاهی که آتش را با خاک پر کرده‌اند.

از او عیب جوئی کرد. **غَمَزَ القَوْمُ**: به یکدیگر با چشم اشاره کردند. **إِغْمَزَهُ**: به او طعنه زد. از او عیب جوئی کرد. **إِغْمَزَ الكلمةَ**: سخن را ضعیف شمرد. **الغمايز**: کسی که با چشم و ابرو اشاره می کند. کسی که چیزی را با دست لمس می کند. کسی که طعنه می زند و عیب جوئی می کند. کسی که سفتی چوب نیزه را با دندان آزمایش می کند. **الغماز**: بسیار عیبجو. بسیار اشاره کننده با چشم و ابرو. **الغمازة**: مؤنث الغماز. **الغميز**: عیب که کسی را به آن سرزنش کنند. **المغمز**: ضعف اخلاقی. سستی. نقص. عیب. آنچه به آن طمع می کنند. ج **مغمايز**. **الغمیزة**: عیب. نقص. سستی عقل. سستی کار. **الغمیزة**: عیب. نقص. سستی عقل. سستی کار. **المغموز**: چیزی که با دست لمس شده. اشاره شده به آن با چشم و ابرو. متهم.

☆ **غمس**: **غَمَسَ - غَمَساً الشیء فی الماء**: چیزی را در آب فرو برد. غوطه ور ساخت. **غَمَسَ السنانَ فی صدره**: نیزه را در سینه اش فرو برد. **غَمَسَ غُمُوساً النجم**: ستاره غروب کرد. **غَمَسَهُ**: به شدت در آتش فرو برد. **غَمَسَ الشرب**: کمی نوشید. نوشیدن را کم کرد. **غَمَسَ الابل**: شتران را آب داد و رفت. **إِنغَمَسَ و إغتمس فی الماء**: در آب فرو رفت. **إِنغَمَسَ و إغتمس فی الشیء**: در چیزی فرو رفت. **الغُمُوس**: امر شدید و سخت. **الغُمُوس من الرجال**: مرد دلاور و شجاع. **الیمین الغُمُوس**: قسم دروغ. ج **غُمُوس**. **الغُماسة**: پرنده ای است آبی که در آب فرو می رود و بر چند قسم است. ج **غُماس**. طعنه **غُماسة**: ضربتی که زخم آن گشاد است.

☆ **غمش**: **غَمَشَ - غَمَشاً**: چشمش ضعیف و آبریز شد. **الأغمش**: کسی که چشمش ضعیف است و آب می ریزد.

☆ **غمص**: **غَمِصَ - غَمِصاً**: چشمش چرک کرد. **غَمِصَتْ عینُه**: چرک از چشمش جاری شد. **الأغمص**: کسی که چشمش چرک کرده یا چرک از آن می آید. ج **غُمص**. **الغُمصاء**: چشم چرک کرده. چشم

☆ **غمز**: **غَمَزَهُ - غَمَزاً الماء**: آب روی آن را پوشانید. **غَمَزَ - غَمَزاً و غَمَزاً صدره علی**: سینه اش پر از کینه من شد. **غَمَزَتْ يده**: چربی گوشت به دستش چسبید. **غَمَزَ - غَمَازَةً و غُمُوزَةً الماء**: آب زیاد شد. عمیق و گود شد. **غَمَزَ الرجل**: جاهل بود. بی شعور بود. **غَمِرَ علیه**: بیهوش شد. **غَمِرَ وجهه**: زعفران به صورت مالید. **غَمَرَ بالشیء**: چیزی را هول داد یا پرتاب کرد. **غَمَازَةً و مُغَامَازَةً**: بدون واهمه از مرگ با او جنگید. **إِغْمَزَ و نَغَمَرَ**: زعفران به صورت مالید. **إِغْمَزَ و إِنْغَمَرَ**: در آب غوطه ور شد. **إِغْمَزَ الماء الشیء**: آب روی چیزی را پوشانید. **الغمر**: آب زیاد. قسمت عمده و گود دریا. لباس بلند. یزرگوار و خوش اخلاق. ج **غمار و غُمور**. **الغمر و الغمر و الغمر**: آدم بی تجربه. جاهل. نادان. ج **أغمار**. **الغمر ایضاً**: عطش. تشنگی. کینه. **الغمر**: زعفران. رنگی است که از گیاه ورس می گیرند. **الغمر**: آدم بی تجربه. جاهل. نادان. کینه. گنبدیگی گوشت. بوی بد گوشت. ج **غُمور**. **غَمَرَ الناس**: گروه های مردم. **الغمر**: پیاله. کاسه کوچک. ج **غمار و أغمار**. **غَمَزَةً الشیء**: شدت و فشار یک چیز. تراکم یک چیز. ج **غَمَرَات و غمار و غَمَر**. **غَمَرَات الموت**: سكرات مرگ. سختی های جان کنند. **الغُمرة**: زعفران. **الغمر**: چرب. پُر چربی. **الغمازة**: جهل. بی خبری. **الغمازة و الغمار و الغمار و الغمازة**: جماعت مردم. گروه های مختلف مردم. **الغامر**: زیاد. نادان. زمین خراب و غیر معمور. **المال الغامر**: مال فراوان. **الغمير**: آب زیاد. **الشفير**: مست. **الشفور**: مجهول. نامعلوم. گمنام. مقهور. شکست خورده.

☆ **غمز**: **غَمَزَهُ - غَمَزاً**: آن را با دست لمس کرد. با دست آن را فشار داد. **غَمَزَ القناة**: چوب نیزه را گاز زد که سفتی آن را بفهمد. **غَمَزَهُ بالعين و الجفن و الحاجب**: با چشم و مژه و ابرو به او اشاره کرد. **غَمَزَ بالرجل و علیه**: به او طعنه زد. درصدد اذیت او برآمد. **غَمَزَتْ الدابة**: چهارپا لنگان لنگان راه رفت. **غَمَازَةً و مُغَامَازَةً**: از او متقابلاً عیب جوئی کرد. **أَغَمَزَ فيه**: او را تحقیر کرد.

تحقیر کردن کفرانِ نعمت. انکار حق. زمین پست و هموار.

☆ **غَمِغَمَ**: غَمَمَ غَمَمَةً التَّوْبُ: گاو نر هنگام ترس فریاد کرد. غَمَمَتِ الْأَبْطَالُ: پهلوانان در حین جنگ صدا کردند. غَمَمَ الْكَلَامَ: سخن نامفهوم گفت. خیلی آهسته حرف زد. غَمَمَ الصَّبِيُّ: کودک برای شیر گریه کرد. **تَغَمَّغَ الرَّجُلُ**: خیلی آهسته حرف زد. تَغَمَّغَ الْغَرِيُّقُ تَحْتَ الْمَاءِ: غریق زیر آب صدا کرد. **الْفَهْفَهَة**: آهسته حرف زدن. صدای گاو نر در وقت ترسیدن. صدای مردان جنگی در وقت جنگ. سخن نامفهوم. ج غماغم.

☆ **غَمِيَ**: غَمِيَ وَأُغْمِيَ الْيَوْمُ: سرتاسر روز ابری شد. **غُمِيَ** وَ أُغْمِيَ عَلَى الْمَرِيضِ: بیمار بیهوش شد. **الْمَغْمِي** وَ **الْمَغْمِي عَلَيْهِ**: بیهوش.

☆ **غَنَّ**: غَنَّ غَنًّا التَّخَلُّ: به شعر رسید. غَنَّ الْوَادِي: درخت‌های دره زیاد شد. غَنَّ غَنًّا وَ غَنَّةٌ: تو دماغی حرف زد. غَنَّ الزَّوْضُ: درخت زیاد در باغ کاشت. **أَغَنَّ الشَّجَرُ**: درخت به میوه نشست. **أَغَنَّ الْوَادِي**: درخت‌های دره زیاد شد. **أَغَنَّ الزَّوْضُ**: باغ راسر سبز و خرم کرد. **أَغَنَّ الرَّجُلُ**: آهسته سخن گفت. **أَغَنَّ الذُّبَابُ**: مگس وزوز کرد. **الْفَنَانُ**: وزوز مگس. **الْفَنَّةُ**: تودماغی حرف زدن. **الْأَغْنُ**: کسی که تو دماغی حرف می‌زند. جای پر درخت. مرغزار پر از درخت. **حَرَفُ أَغْنُ**: حرفی که تو دماغی گفته می‌شود. الْوَادِي الْأَغْنُ: دره پر درخت و سبزه. **الْفَنَاءُ**: مَوْنُ الْأَغْنُ. الْقَرْيَةُ الْفَنَاءُ: قریه آبادان و پر جمعیت.

☆ **غَنَجَ**: غَنَجَ - غَنَجًا وَ تَغَنَّجَ: ناز و عشوهِ کرد. **الْفَنَج** وَ **الْمَفَنَاج**: ناز و غمزه کننده. **الْفَنَجَة** وَ **الْمَفَنَاج**: زن یا دختری ناز و غمزه کننده. **الْفَنَج** وَ **الْفَنَج** وَ **الْمَفَنَاج**: ناز و غمزه و کرشمه. **الْأَغْنَجَة**: مایه ناز و غمزه، آنچه به وسیله آن ناز و عشوهِ کنند. ج أغاننج.

☆ **غَنَدَر**: تَغَنَدَرَتِ الْغَزَاةُ: زن با ناز و عشوهِ راه رفت، با کرشمه راه رفت. **الْفَنْدُور**: کسی که با ناز و غمزه راه می‌رود. **الْفَنْدُورَة**: زن یا دختری که با ناز و غمزه راه

دارای چهره. **إِغْمَضَ غَمَضَ**: او را تحقیر کرد، کوچک شمرد. **الْفَمَض**: چرک کردن چشم. چرک چشم. **الْفَمُوض**: دروغگو. يَمِينُ غَمُوض: سوگند دروغ. **الْفَمُوض**: مردی که حسب و نسبش مورد طعن و عیب جویی باشد.

☆ **غَمَضَ**: غَمَضَ - وَ غَمَضَ - غَمُوضاً الْكَلَامُ: معنای کلام پیچیده بود، مبهم بود، غامض بود. غَمَضَ - غَمَضَ - غَمَضاً السَّيْفُ فِي اللَّحْمِ: شمشیر در گوشت پنهان شد. غَمَضَ الرَّجُلُ فِي الْأَرْضِ: حرکت کرد، در زمین رفت و پنهان شد. غَمَضَ عَنْهُ فِي السَّبِيلِ: در معامله به او تخفیف داد. **غَمِضَ** - غَمُوضَةً وَ غَمَاضَةً الْمَكَانُ: آن مکان پست و هموار شد. **غَمِضَ** وَ **أَغْمِضَ عَيْنَهُ**: پلک‌های چشم را فرو بست. غَمِضَ وَ أَغْمَضَ عَنْهُ فِي السَّبِيلِ: در معامله به او تخفیف داد. غَمِضَ الْكَلَامَ: سخن مبهم و غامض گفت. **أَغْمِضَ طَرَفَهُ**: پلک‌هایش بسته شد. **أَغْمِضَ الْبَرْقُ**: برق از درخشیدن افتاد. **أَغْمِضَ الرَّجُلُ عَنِ الْإِسَاءَةِ**: از بدی کسی چشم‌پوشی کرد. **الْفَمِض**: زمین پست و هموار. ج غَمُوض وَ أَغْمَاض. **الْفَمِض** وَ **الْفَمَاض** وَ **الْفَمَاض**: بسته شدن پلک‌های چشم، خواب. **الْفَمِاض**: زمین پست و هموار. ج غَمَاض. گمنام، بی‌نام و نشان، خوار، ذلیل. **أَمْرٌ غَمِاضٌ**: مطلب مبهم و پیچیده. **الْفَمِاضُ مِنَ الْكُفُوبِ** وَ **السُّوقِ**: پاشنه‌ها و ساق‌های چاق و فربه. **غَمَاضُ الْأَيْلِ**: شترهای کوچک. **الْفَمَاضَة**: مؤنث الفماض. ج غَمَاضَاتُ وَ غَمَاضِ. **الدَّارُ الْفَمَاضَة**: خانه دور از خیابان. **الْفَمِضَة**: عیب، نقص. **الْفَمِضَة**: بازی چشم بتدائک. **الْفَمُوضَة**: عیب، نقص. **الْمَفْمُض**: زمین پست و هموار. ج مَفَمَاض. **الْمَفْمَاضَاتُ**: گناهانی که انسان دانسته مرتکب آن می‌شود. **مُعْمِضَاتُ اللَّيْلِ**: شب‌های بسیار تاریک.

☆ **غَمَطَ**: **غَمَطَ** - وَ **غَمَطَ** - غَمَطاً: او را تحقیر کرد، او را سبک شمرد. **غَمَطَ** وَ **غَمِطَ التَّعَمَّةُ**: کفران نعمت کرد. **غَمَطَ** وَ **غَمِطَ الْحَقُّ**: حق را انکار کرد. **تَغَمَطَ عَلَيْهِ** التَّرابُ: آن قدر برویش خاک ریخت که مُرد. **الْمَغْمَطُ**:

می رود، مؤنث الغَنْدُور.

☆ **غَنِمَ: غَنِمَ** غَنِمًا الشَّيْءَ: چیزی را مفتی به دست آورد. **غَنِمَ** غَنِمًا و **غَنِمًا** و **غَنِمَةً** و **غَنِمَانًا**: غنیمتی به دست آورد. **غَنِمَهُ** کذا: چیزی به او داد، بیش از پهره اش به او داد. **أَغْنَمَهُ** الشَّيْءَ: چیزی را به عنوان غنیمت به او داد. **تَغَنَّمَ** و **اِغْتَنَّمَ** و **اسْتَغْنَمَ** الشَّيْءَ: چیزی را غنیمت شمرد، منتظر فرصت بود برای غنیمت گرفتن آن. **تَغَنَّمَ** فُلَانٌ: گوسفند دار شد. **الْفَنِيمَةُ** ج غَيَائِمٌ و **الْغَنَمُ** ج غُثُومٌ و **الْفَنِيمَ**: غنیمت جنگی، آنچه در جنگها به تاراج می برند. درآمد، عایدی، غنیمت. **الْقَمَ**: غنیمت گرفتن، گوسفندها، لفظ مفرد ندارد به مفردش شاه گویند. ج أَغْنَامٌ و غُثُومٌ و أَغَانِيمٌ. **الْقَنَامُ**: صاحب گوسفند زیاد. شبان، چوپان، کسی که غنیمت زیاد به دست آورد. **الْمَغْنَمُ**: غنیمت، عایدی، ج مَغَانِمٌ.

☆ **غَنَى: غَنَى** غَنًى غَنًى الرَّجُلُ: ازدواج کرد. **غَنِيَتْ** الْمَرْأَةُ: زن ازدواج کرد. بسیار زیبا بود باشد که احتیاج به آرایش نداشت. **غَنِيَتْ** غَنًى و مَغْنًى بِالْمَكَانِ: در مکانی اقامت کرد. **غَنَى** فُلَانٌ: زنده شد. زندگی کرد. **غَنَى** غَنًى و غَنَاءً و غَنِيَانًا: ثروتمند شد. **غَنَى** بِالشَّيْءِ عَنْ غَيْرِهِ: با چیزی از چیز دیگری بی نیاز شد. **غَنَى** تَغْنِيَةً: صدا کرد. **غَنَى** الشَّيْءُ و بِالشَّيْءِ: آوازه خوانی کرد، ترانه خواند. **غَنَى** بِالْمَرْأَةِ: بازن لاس زد و عشق بازی کرد. **غَنَى** الشَّاعِرُ بَقَلَانٍ: شاعر کسی را مدح یا ذم کرد. **عَنَاءَ** الله: خدا او را بی نیاز گرداند. **أَغْنَى** إِغْنَاءَ الرَّجُلُ: او را ثروتمند گرداند. **أَغْنَى** عَنْهُ: از او کفایت کرد. **أَغْنَى** عَنْهُ غَنَاءُ فُلَانٍ و مَغْنَاءُ و مَغْنَاءَةً و مَغْنَانَةً: به بجای فلانی کار کرد، نایب مناسب او شد. **أَغْنَى** عَنْهُ كَذَا: چیزی را از او دور کرد، ما يُغْنِي عَنْكَ هَذَا شَيْئًا: این مطلب یا سخن و غیره سودی به تو نمی دهد. ما **أَغْنَى** شَيْئًا: چیزی سود نبرد. **تَغْنَى** تَغْنِيًا: ثروتمند شد. **تَغْنَى** بِالْمَرْأَةِ و بِالشَّيْءِ و بَقَلَانٍ: با زن عشق بازی کرد، با شعر و ترانه خواند. فلانی را مدح یا مذمت کرد. **تَغْنَتْ** الْمَرْأَةُ: زن شوهر کرد. **تَغْنَانِي**: ثروتمند شد. **تَغْنَانِي** الْقَوْمُ: از یکدیگر بی نیاز شدند.

إِغْنَى: ثروتمند شد. **إِسْتَغْنَى**: ثروتمند شد. **إِسْتَغْنَى** عَنْهُ: به واسطه چیزی از چیز دیگری بی نیاز شد. **اسْتَغْنَى** الله: از خدا بی نیازی خواست، ثروت خواست. **الْفَنَى** و **الغَنِيَّةُ** و **الْفَنِيَّةُ** و **الْقَنَانُ**: ثروتمندی، بی نیازی. **الْفَنَى** و **الْقَنَاءُ**: کفایت کردن، بی نیازی، ثروت، آنچه باعث بی نیازی شود. **الْقَنَاءُ مِنَ الصَّوْتِ**: آواز، آواز طرب انگیز. **الْأَغْنِيَّةُ** و **الْإِغْنِيَّةُ** و **الْأَغْنِيَّةُ**: ترانه، سرود. ج أَغَانِي و أَغَانِي. **الْقَبْنَى**: ثروتمند، پولدار، بی نیاز. ج أَغْنِيَاء. **الْفَانِي**: ساکن در مکانی، ثروتمند، ازدواج کرده. **الْفَانِيَّةُ**: مؤنث الفانی. زن زیبا که احتیاج به آرایش ندارد. زن شوهر دار. ج غَانِيَات و غَوَان. **الْمَغْنَى**: منزل. ج مَغَانٍ. **الْمَغْنَاءَةُ**: آبر، تاتاری که در آن هنریشگان فقط شعر و آواز بخوانند.

☆ **غَبِبَ: إِغْتَبَبَ**: در تاریکی حرکت کرد و رفت. **الْغَبِيبُ**: تاریکی. اسب یا شب بشدت سیاه، مرد کودن و ناآگاه و سست. ج غَبَائِبٌ.

☆ **غَوِثَ: غَانَهُ** يَغُوْهُ غَوًى و أَغَانَهُ إِغْنَاءَةً و مَغُوَةً: به او یاری کرد، به او کمک کرد. **غَوًى** الرَّجُلُ: کمک خواست، یاری طلبید. **إِسْتَفَاثَ** الرَّجُلُ و يَدَهُ: از او کمک خواست، از او یاری خواست. **وَأَغْرَاةُ**: کمک کنید، به دادم برسید. **الْقَوْثُ** و **الْفَوَاثُ** و **الْقَوَاثُ**: کمک کردن، مساعدت. **الْقَوْثُ** و **الْبَيْثُ** و **الْقَوَيْثُ**: کمک، یاری آنچه به فرد درمانده داده می شود یا به فریادش رسیده می شود.

☆ **غَوَّرَ: غَارَ** يَغْوِرُ غَوْرًا: به جایی گود رفت. **غَارَ** الْمَاءُ: آب به زمین فرو رفت. **غَارَ** النَّهَارُ: هوای روز گرمتر شد. **غَارَ** الرَّجُلُ: هنگام ظهر خوابید. **غَارَ** الشَّيْءُ أَوْ الْقَوْمُ: به دنبال آنها رفت، پی چیزی رفت، به طلب چیزی یا آن قوم رفت. **غَارَتْ** تَغْوَرُ غَوْرًا و غَوُورًا و غَيْثُهُ: چشمش به گودی نشست **غَارَ** يَسْغُوْرُ غَوْرًا و غَوُورًا و غِيَارًا فِي الْأَمْرِ: کار را بررسی کرد، غور رسی کرد، در آن دقت و تأمل کرد. **غَارَ** فِي الشَّيْءِ: در چیزی فرو رفت. **غَارَتْ** تَغْوَرُ غِيَارًا و غَوُورًا الشَّمْسُ: آفتاب غروب کرد. **غَوَّرَ**: به گودی رفت. **غَوَّرَ** الْمَاءُ:

آب به زمین فرو رفت. **غَوَّرَ الرَّجُلُ**: هنگامِ ظهر حرکت کرد یا فرود آمد یا خوابید. **غَوَّرَ الْقَوْمُ**: آنان را شکست و فراری داد. **غَوَّرَتِ الشَّمْسُ أَوَاسُجُومَ**: آفتاب با ستاره‌ها غروب کردند. **أَغَارَ إِغَارَةً**: تند حرکت کرد، تند رفت. به گودی رفت. حرکت کرد، رفت. **أَغَارَ الْحَبَلُ**: طناب را محکم بافت. **أَغَارَ إِغَارَةً وَ غَارَةً وَ مَقَاراً عَلَيْهِمْ**: بر آنها یورش برد، شبیخون زد. **أَغَارَ الْفَرَسُ**: اسب به شدت دوید. **أَغَارَ يَهُمْ وَ إِلَيْهِمْ**: به سوی آنان رفت و یاری طلبید. **غَاوَرَ مُغَاوَرَةً الْعَدُوَّ**: بر دشمن یورش برد، شبیخون زد. **غَاوَرَ الْقَوْمُ**: به یکدیگر یورش بردند، شبیخون زدند. **تَغَوَّرَ**: به گودی رفت. **تَغَوَّرَ ظَاهِرُ الْعَيْنِ**: چشم به گودی سر فرو رفت، چشم به گودی نشست. **تَغَاوَرَ الْقَوْمُ**: بر یکدیگر یورش بردند، یکدیگر را غارت کردند. **إِشْتَغَارَ عَلَيْهِمْ**: بر آنها یورش برد. **إِشْتَغَارَ الرَّجُلُ**: آماده رفتن به جای گود شد. نیرومند و قوی شد. **إِشْتَغَارَ الْجُرْحُ**: زخم ورم کرد. **الْفَارُ**: غار. ج. **أَغَوَار** و **غَيْرَان**. گرد و غبار. لشکر انبوه. برگِ مو. غیرت، رشک بردن. شکافتگی و دو طرف درونی دهان. درختِ دهم و دهمست. **الْفَارَانِ**: دو استخوانِ کاسه چشم. فکِ بالا و پایین. **الْفَارَةُ**: یورش، هجوم. تاراج، یورش بردن، حمله کردن، تاراج بردن. ج. غارات. اسبِ سریع و تازنده برای هجوم و یورش. **الْفُورُ**: زمینِ پست و گود. آب به زمین فرو رفته. تهِ یک چیز. گودیِ یک چیز. غار. **الْفَائِرُ**: فرو رفته در زمین از آب و غیره. **الْفَائِرَةُ**: مؤنث الفایر. ظهر، نیمروز. خوابِ نیمروز. **الْفُورَةُ**: آفتاب، خوابِ نیمروز. **الْفُوزُ**: دیه، تاوان، خونبها. **الْمَغَار** و **الشُّغَار** و **الْمَغَارَةُ** و **الشُّغَارَةُ**: غارت، یورش، هجوم، حمله، تاراج. ج. **مَغَاوِر** و **مَغَارَات**. **الْمَغَار** أيضاً: جای یورش، جای حمله و هجوم. **الْمَغَاوِر** و **الشُّغَاوِر** مِنَ الرِّجَالِ: مرد بسیار یورش برنده و تاراج کننده. **فَرَسٌ مَغَاوَرٌ**: اسبِ چابک و تندرو.

☆ **غَازَ**: **الغَاز**: گاز. ج. غازات.

☆ **غَوَّصَ**: **غَاصَ** **يَغْوِصُ** **غَوَّصاً وَ غِيصاً وَ غِيَاصَةً** و

مُغَاصاً **فِي الْمَاءِ**: در آب غوطه‌ور شد. **غَاصَ عَلَى الشَّيْءِ**: هجوم آورد به طرف چیزی. **غَاصَ عَلَى الْمَعَانِي**: عمیق معانی را فهمید، به عمق معانی پی برد. **غَوَّصَهُ فِي الْمَاءِ**: در آب غوطه‌ورش ساخت. **الغَوَّاصُ**: آب باز. غواص، کسی که مروارید و غیره از ته دریا بیرون می‌آورد. پرنده‌ای است که در آب غوطه می‌خورد. **الغِيَاصَةُ**: غواصی، صید مروارید، در آب فرو رفتن برای استخراج مروارید. **الغَوَّاصَةُ**: مؤنث الغَوَّاص. ناوگان زیر دریایی. **الغَوَّاصُ**: آب بازی کردن. غوطه ور شدن در آب. جای غواصی. قسمتِ بالای ساق، ج.

☆ **غَوَّغَ**: **الغَوَّغَاءُ**: ملخ آماده پرواز یا ملخی که بال‌هایش در آمده. جمعیت و طبقات مختلف مردم. مردم پست و فرومایه، اراذل و اوباش.

☆ **غَوَّلَ**: **غَالَةً** **يَقُولُهُ غَوَّلاً وَ إِغْثَالَةً**: غافگیرش کرد. ترورش کرد، بی‌خبر او را کشت. **غَالَتُهُ الْحُمُرُ**: شراب خورد و مست شد یا سلامتی خود را از دست داد. **تَغَوَّلَ الْأَمْرُ**: مطلب ناشناخته شد. **تَغَوَّلَتِ الْمَرْأَةُ**: زن متلون المزاج شد. **تَغَوَّلَتْهُمُ الْغِيلَانُ**: غولها او را از جاده و راه دور کردند. **تَغَوَّلَتِ الْأَرْضُ بِلَانٍ**: در سرزمینی گم و نابود شد. **الغَوَّلُ**: سردرد. مستی. دوری و پنهان‌وری بیابان، مشقت، سختی. زمینِ گود، خاکِ زیاد. **الغَوَّلُ**: مصیبت، نابودی. حادثه ناگوار. ج. **أَغْوَال** و **غِيلَان**: دیو، غول. موجود افسانه‌ای زشت و بدترکیب. ج. **أَغْوَال**. مار. آنچه باعث زوالِ عقل شود، جن، پری، ساحر، جادوگر و غیره. مرگ. **الغَبْلَةُ**: ناگهانی کشتن، ترور کردن. **الغَائِلَةُ**: مؤنث الغائل. حادثه بد و ناگوار. فساد، تباهی. مهلکه، جای خطر. شر. بدی. آشوب. ج. **غَوَائِل**. **البغول**: آنچه باعث هلاکت و نابودی می‌شود. پیکانی دراز تیر. تازیانه‌ای است که شمشیر نازکی در میان آن است. **الغَائِلَةُ**: مهلکه، جای خطر.

☆ **غَوَّى**: **غَوَّى** **يَغْوِي غَيّاً وَ غَوًى** **يَغْوِي غَوَّايَةً**: گمراه شد، سرگردان شد. ناامید شد، نابود شد. **غَوًى وَ أَغْوًى** و **غَوًى الرَّجُلُ**: گمراهش کرد، سرگردانش کرد. **تَغَاوَرَى**:

خود را به گمراهی زد. تَجَاهَلَ الْقَوْمُ عَلَيْهِ: قوم با یکدیگر متحد شدند که او را بکشند. **إِنْفَوَى الرَّجُلُ**: کج شد و افتاد. سقوط کرد. **إِسْتَفَوَى الرَّجُلُ**: او را گمراه کرد. گمراهی او را خواست. **بَثَّ غَوًى وَ غَوًى** و **مُغَرِّباً وَ مُغَرِّباً** و **مُغَوِّباً وَ مُغَوِّباً**: تنها خوابیدم، تنها شب را ماندم. **الْفَيْةُ وَ الْغَيْةُ**: گمراهی، ضلالت. **الغَاوَى**: گمراه. ج غَاوُونَ و غَوَاةٌ. رَأْسُ غَاوَى: سر کوچک یا سری که زیاد به این طرف و آن طرف می‌گردد. **الغَاوَى وَ الْغَوَى وَ الْقَوَى وَ الْفَيَانَ**: گمراه، مطیع هواي نفس، اسیر شهوات. **الغَاوِيَّةُ**: مؤنث الغَاوَى. مشک دارای آب. **الْأُغْوِيَّةُ**: حادثه ناگوار. جای خطرناک. مهلکه. گودال برای صید درندگان. ج أَعَاوَى. **الْمُغْوَاةُ** ج مَغَاوَى و **الْمُغْوَاتُ** ج مُمَوِّتَات: جای گمراهی و گم شدن.

☆ **عَيْبٌ**: عيب يَغِيْبُ غَيْباً وَ غَيْبَةً وَ غَيْباً وَ غُيُوباً وَ مَغِيْباً عَنْهُ: از او دور شد. ناپدید شد. غَابَتْ الشَّمْسُ تَغِيْبٌ غَيْباً وَ غَيْبُوتَةً: آفتاب غروب کرد. غاب الشيء عَنْ فَلَانٍ: چیزی از نظرش غایب شد، نزد او نبود. غاب عَنْ بِلَادِهِ: به سفر رفت. غاب يَغِيْبُ غَيْباً وَ غَيْباً وَ غَيْبَةً وَ غَيْبَةً وَ غُيُوبَةً الشَّيْءُ فِي الشَّيْءِ: چیزی در چیز دیگر رفت یا در چیز دیگر پنهان شد. غَابَتْ يَحْيِيَّتُهُ غَيْبَةً وَ إِبْغَاتَةً أَغْتَاباً: از او غیبت کرد، بدگویی کرد. **غَيْبَةً**: دورش کرد. **أَغَابَتِ الْمَرْأَةُ**: شوهر زن به مسافرت رفت. **أَغَابَ الْقَوْمُ**: وارد پنهانگاه شدند. **الْمُغْتِيبُ وَ الْمُغْتِيبَةُ** و **الْمُغْتِيبُ**: زنی که شوهرش به مسافرت رفته. **تَغَيَّبَ عَنْهُ**: از جلوی چشمش دور شد، پنهان شد. **تَغَايَبَ الْقَوْمُ**: پنهان شدند، غایب شدند **الغَيْبُ**: شک و شبهه، پنهان، ناپدید. زمین پست و هموار و گود. ج غِيَابٌ وَ غُيُوبٌ **الْغَيْبَةُ وَ الْغَيْبَاتُ**: زمین گود. گور. قبر. **الغَيْبَةُ مِنْ كُلِّ شَيْءٍ**: هر چیزی که مانع دید چیزی شود. **الغَيْبَةُ مِنَ الْوَادِي أَوِ الْجَبِّ**: ته دره یا چاه. **الغَيْبَةُ**: غیبت کسی کردن، بدگویی کردن. **الغَائِبُ**: پنهان، دور از نظر، ناپدید. ج غَيْبٌ وَ غُيُوبٌ وَ غِيَابٌ وَ غَائِبُونَ. غَائِبُكَ: چیزی که از تو غائب باشد. **الغَائِبَةُ**: نزار، بیشه. زمین پست، زمین گود و پست. جمعیت مردم. نیزه دراز. ج

غاب و غابات. غَابَةُ الْبَحْرِ: مجتمع جانوران سنگ شده دریایی. **الغِيَابُ**: قبر غِيَابُ الشَّجَرِ وَ غِيَابُهُ: ریشه‌های درخت. **الغُيُوبُ وَ الْغِيَابُ**: بسیار ناپدید شونده. **الغُيُوبَةُ**: ناپدید شدن، غروب کردن.

☆ **غَيْثٌ**: غَاثٌ يَغِيْثُ غَيْثاً اللَّهُ الْبَلَادَ: خداوند باران به شهرها فرستاد. غَاثُ الْغَيْثِ الْأَرْضُ: باران بر زمین بارید. غَاثُ الثَّوَرُ: نور درخشید. **غَيْثَتُ الْأَرْضُ**: باران به زمین باریده شد. **الْمَغِيْثَةُ وَ الْمَغِيْثَةُ**: زمینی که باران بر آن باریده **الغَيْثُ**: باران، زراعت و سبزه دیم. ابر. ج غُيْثٌ وَ أَغْيَاث.

☆ **غَفْدٌ**: غَفْدٌ يَغْفِدُ غَفْداً الْغُلَامُ: گردنِ پسر بچه کج شد. اعضا و جوانبش نرم بود یا شد. **تَغَايَذَ فِي مَشْيِهِ**: در راه رفتن از لطافت و نرمی به این طرف و آن طرف خم شد، تلو تلو راه رفت. **الغَفْدُ**: تردی، لطافت، نرمی. **الْأَغْفِدُ**: نرم بدن، لطیف الاعضاء. گیاه ترد. مَكَانٌ أَغْفِدٌ: سبزه‌زار، جای پر گیاه. **الغَفْدَاءُ**: زن یا دختر نرم بدن، مؤنث الْأَغْفِدِ. **الغَفَاةُ**: زن نرم اندام و بسیار لطیف بدن. درخت‌تر و تازه و نازک، ج غادات.

☆ **غَدَقٌ**: الْغَدَقُ: آب زیاد.

☆ **غَيْرٌ**: غَايَرٌ يَغَايِرُ غَيْرَةً وَ غَيْراً وَ غَاراً: غیرت ورزید، غیرت به خرج داد. **الغَيْرَانُ وَ الْغُيُورُ وَ الْغَفَارُ**: غیور، باغیرت، باحمیت. **الغُيُورُ وَ الْغَفَرِيُّ**: زن یا دختر غیور و با رشک و غیرت. ج غِيَارِيٌّ وَ غِيَارِيٌّ وَ غَيْرٌ وَ مَغَايِر. **الغَيْرَةُ**: غیرت، حمیت، رشک بردن. **غَيْرٌ الشَّيْءِ**: چیزی را تغییر داد، عوض کرد، دگرگون کرد. **غَايَرُهُ** غِياراً وَ مُغَايَرَةً: تغییرش داد، دگرگونش کرد. رو دستش رفت. غیر از او بود، با او مغایر بود. **تَغْيَرٌ**: تغییر یافت، دگرگون شد. **تَغَايَرَتِ الْأَشْيَاءُ**: اشیاء با هم متفاوت و متغایر شدند. **الغَيْرُ**: تغییر دادن. تغییر کردن وضع انسان و رو به تبااهی رفتن. سواي، مگر، جزء، بجز: در حالی که نباشد. مثل: **فَمَنْ اضْطَرَّ غَيْرَ بَاغٍ وَ لَا عَادٍ**: اگر کسی ناچار شد در حالی که یاغی و تجاوز کار و از حد گذران نباشد. **غَيْرٌ أَيْضاً**: به معنی نه نیست می‌آید. مثل: **قَبِضْتُ عَشْرَةَ لَيْسَ غَيْرُهَا وَ لَيْسَ**

الغیلة: مکر، فریب، ترور، ناگهان کسی را کشتن. شیر دادن به بچه هنگام حاملگی. **قَتَلَهُ غَيْلَةً:** او را ترور کرد. او را غافلگیر کرد و کشت. **الغائلة:** شرارت. آشوب. کینه باطنی. شکاف و ترکیدگی حوض. ج غَوَائِل. الغَوَائِلُ أيضاً: حوادث ناگوار، گرفتاریها. **السفیال:** درخت بهم پیچیده و بزرگ و سایه دار.

☆ **غیم:** غَامَتْ تَغِیمُ غَيْماً وَ غَبَّتْ وَ أَعَامَتْ إِعَامَةً وَ أَعْيَتْ إِعْیَاماً وَ نَغَبَّتِ السَّمَاءُ: آسمان ابری شد. غَامَ الْبُحْرُ: شتر به شدت تشنه شد. أَغْیَمَ الْقَوْمُ: تشنه شدند. أَغْیَمُوا فِي الْمَكَانِ: در محلی اقامت کردند. **الغیمان:** تشنه یا شتر تشنه. **الغیمی:** مؤنث غَیْمَان. **الغیمة:** یک پاره ابر. **الغیوم:** روز ابری

☆ **غین:** **الغینة:** درختهای به هم پیچیده و بدون آب **الغینة:** چرک مخلوط به خون. آب یا چرکی که از زیر مردار راه می افتد. **البیشه:** **الأغین:** مِنَ الشَّجَرِ وَالتَّيَابِ: درخت یا گیاه سبز و بلند. ج غِین. **الغیناء:** مؤنث الأَغْنِی.

☆ **غیثی:** غَاثٌ تَغِیْثٌ وَ أَغْیَا غَايَةً أَوِ الرَّائَةَ: برچم را برافراشت یا نصب کرد. غَاثٌ لِلْقَوْمِ: برجمی برای آنان نصب کرد. غَاثٌ الطَّيْرُ عَلَى الشَّيْءِ: پرندۀ دور چیزی پرواز کرد. أَغْیَا الرَّجُلُ: به نهایت مجد و شرف یا به پایان کار رسید. أَغْیَا الْفَرَسُ فِي سَبَاقِهِ: اسب به پایان مسابقه رسید. **غایا** مَعَايَا الْقَوْمِ قَوْفَ رَأْسِهِ بِالشَّيْءِ: قوم شمشیرها را بالای سرش برافراشتند. **تَغَاثَ الطَّيْرُ عَلَى الشَّيْءِ:** پرندۀ دور چیزی چرخیدند و پرواز کردند. **الغایة:** پایان، غایت، انتها، پرجم، بیرق، هدف، مقصود، نتیجه. ج غَايَات وَ غَايَ: پرندۀ ای که بالها را به هم می زند. نی که با آن پرندۀ را شکار می کنند. **الغائی:** نهایی، غائی، منسوب به غایت. **الغایة:** نور آفتاب. ته چاه. هر چیزی که بر سر انسان سایه افکند مثل ابر و غیره. ج غَايَات.

غَيْرَهَا وَ لَيْسَ غَيْرٌ وَ لَيْسَ غَيْراً وَ لَيْسَ غَيْرٌ: ده تا برداشتم و بیشتر نیست، به معنی دویا چند بار، مثلاً: **فَعَلَهُ غَيْرَ مَرَّةٍ:** بیش از یک بار آن را انجام داد. **الغیرة:** خونیها، غذای ذخیره. نخوت، تکبر، غیرت، رشک بردن. ج غَیْرَ. **غیر الذهر:** حوادث روزگار، تغییر و تبدیلات زمانه. **الغیرة:** اختلاف دو چیز یا بیشتر با یکدیگر، غیر یکدیگر بودن.

☆ **غیض:** **غاض:** یَغِیضُ غَيْضاً وَ مَغَاضاً وَ تَغِیضٌ وَ **إِنْفَاضُ الْمَاءِ:** آب کم شد یا به زمین فرو رفت یا خشک شد. **غاض الثمن:** قیمت کم شد. **غاض و غیض و أفاض الماء أَوِ الثمن:** آب یا قیمت را کم کرد. **غاض و غیض و أفاض:** دَمَعَهُ: جلوریزش اشک خود را گرفت. **الغیضة:** یکبار کم شدن یا خشکیدن یا فرو رفتن آب. **بیشه، نزار.** انبوه درخت در محل فرو رفتن آب. ج غِیاض وَ أَغْیاض وَ غِیَضَات. **المغیض:** محل جمع شدن و فرو رفتن آب در زمین. ج مَغَايِض.

☆ **غیظ:** **غَاظَهُ:** یَغِیْظُهُ غَيْظاً وَ غِیْظُهُ وَ أَغَاظَهُ وَ غَاظَهُ: به شدت خشمگینش کرد. **تَغِیْظُ الْحَرِّ:** گرما شدت یافت، هوا گرمتر شد. **تَغِیْظٌ وَ أَشَاطٌ:** خشمگین شد. **الغیظ:** خشم یا خشم شدید. **التغیظ:** به خشم آمده، غضبناک.

☆ **غیق:** **الغاق:** کلاغ **الغاق و الغافة:** کلاغ آبی

☆ **غیل:** **غَالَتْ:** تَغِیْلُ غَيْلاً وَ أَغَالَتْ **إِغَالَةُ الْمَرْأَةِ وَلَدَهَا:** زن در حال حاملگی بچه خود را شیر داد. **الغائلة و المغیل و المغیل:** زنی که با حالت آبستنی به بچه اش شیر می دهد. **غَالَهُ یَغِیْلُهُ غَيْالاً وَ غِیَالاً وَ غَوُولاً:** آن را دزدید. **تَغِیْلُ الْقَوْمِ:** ثروتمند شدند. **تَغِیْلٌ وَ إِسْتَفْهِالٌ الشَّجَرَةِ:** شاخه های درخت به هم پیچید. **الغیل:** شیری که زن حامله به بچه اش می دهد. پسر بچه چاق و چله و تنومند. آب جاری روی زمین. دره آبدار. چیز دور که به نظر نزدیک می آید. ج أَغْیَال. **الغیلة:** دختر چاق و تنومند. **الغیل:** بیشه، نزار. درخت زیاد و به هم پیچیده. دره دارای آب. کنام شیر. ج أَغْیَال وَ غُیُول.

ف

ترسو، یزدل

☆ **فَر:** فَرَّ - فَأَرَا الْمَكَانَ: موش در آن جا پیدا شد یا موش آن جا زیاد شد. **الفَّار:** موش. ج فُئْرَان و فِئْرَة. **الفَّارَة:** یک موش. شیشه مشک و عطر. رنده نجاری. **الفِر و الفِيزَة و المَفَارَة:** محل یا سرزمین پر از موش. ☆ **فَاس:** فَاس - فَاَسَأَ الْخَشَبَةَ: تخته را با تیشه شکافت. فَاسُ الرَّجُل: با تیشه به آن مرد زد. به استخوان پشت سرش زد. **الفاس:** با تیشه زدن. تیشه. «فاس» نیز گویند. ج أَفْؤُس و فُؤُوس. فَاسُ الرَّأْس: استخوانی نوک تیز پشت سر. فَاسُ الْقَم: جلو دهان که دندان در آن قرار دارد. فَاسُ اللِّجَام: آهن لگام که زیر فک پایین حیوان قرار می‌گیرد.

☆ **فَافَا:** فَافَا فَاَفَاةُ الرَّجُل: حرف فا را زیاد تلفظ کرد. **الْفَافَا و الفَافَاء:** کسی که زیاد حرف فاء را تلفظ می‌کند.

☆ **فاق:** فَاَق - فُؤَاقَا: سسکه کرد. باد شکمش را گرفت یا فریادش در گلو پیچید. **الفُؤَاق و الفُؤَاق:** بادی که از معده خارج می‌شود، فریادی که در گلو می‌پیچد. **فال:** فَاَلَهُ تَفْنِيلاً بِالشَّيْءِ: به او گفت با چیزی فال بگیرد. **تَفَال و تَفَال و إِفْتَال** به: آن را به فال نیک گرفت. **الْفَال:** فال نیک. **الْفَنَال:** نوعی گُل بازی که چیزی را زیر خاک کرده به چند قسمت کرده و

☆ **ف:** **الفاء:** حرف بیستم از حروف الفباء و به چند معنا آمده است. ۱ - به معنی سپس، بعد از آن، به علت آن، مثلاً: قَامَ زَيْدٌ فَعَمَّرُوا: زید ایستاد و بعد از آن عمرو نیز ایستاد. حَبَسَهُ فَقَتَلَهُ: اول او را زندانی کرد سپس به قتل رسانید. ضَرَبَهُ فَمَاتَ: او را زد و به علت کتک خوردن مرد. ۲ - به معنی پس، مثلاً: إِنْ كُنْتُمْ تُحِبُّونِي فَاحْفَظُوا وَصَايَايَ: اگر مرا دوست دارید پس سفارش‌های مرا به کار بندید. ۳ - به معنی سبب می‌آید، مثلاً: رُزْنِي فَأَكْرَمَكُ: به دیدن من بیا که بدین سبب تو را احترام کنم. ۴ - به معنی استیفاء می‌آید و معنی جمله قبل از خود را قطع کرده معنی دیگری شروع می‌کند، مثلاً: يَقُولُ لَهُ كُنْ فَيَكُونُ: به او می‌گوید باش پس می‌باشد. ۵ - زانده است، مثلاً: زَيْدٌ فَلَا تُضْرِبُهُ: به زید نزن. حَرَجْتُ فَإِذَا الْأَسَدُ فِي الدَّارِ: خارج شدم زمانی که شیر درنده در خانه بود. لَمَّا قُمْتُ فَقَمْنَا: وقتی ایستادی ایستادیم.

☆ **فَات:** **إِفْتَاتَ** پَرَأَيْهِ: مستبد به رأی شد. **إِفْتَاتَ عَلَى الْبَاطِل:** دروغ در حق من تراشید، به من تهمت زد. ☆ **فَاد:** **الْفُؤَاد:** دل، قلب. عقل. ج أَفِيدَة. **الْمُفْتَاد:** جای برافروختن آتش و غیره. **البَفَاد و البَفَاد و البَفَاد:** میله یا چوب به هم زدن آتش. سیخ کباب. ج سَفَائِد و مَقَائِد. **الْمَفُود:** مبتلا به ناراحتی قلب. آدم بیدل،

می پرسند در کدام قسمت است. **المُغَابِلُ**: کسی که بازی فوق را می کند.

☆ **فئة: الفئة**: گروه، دسته. ج فئات و فئون.

☆ **فتة: فِتَّةٌ** فِتّاً و فِتّاً الشَّيءُ: چیزی را با انگشتها شکست. **إِنْفَتَحَ و تَفَتَّحَ**: خُرد شد، تکه تکه شد. **الْفَتَّةُ**: شکستن، شکاف، صخره. **الْفَتَات**: براده، ریزه های یک چیز شکسته. **الْفَتِيَّةُ**: یکپاره از یک چیز شکسته. ج **فَتَائِت**. **الفَتِيت و الفَتُوت**: شکسته

☆ **فتى: فَتًى** - **فَتَاً عَنْهُ**: از آن دست کشید، دست برداشت. فراموشش کرد. **مَاتَ فِتّاً** - **و ما فِتًى** - **يَفْعَلُ** ذلِكَ. به طور مرتب و مداوم تاکنون چیزی را انجام داده و می دهد.

☆ **فتح: فَتَحَ** - **فَتَحاً** الباب: در را باز کرد. **فَتَحَ الْقَنَاةَ**: کانال را افتتاح کرد. **فَتَحَ الْبِلَادَ**: شهرها را گشود، فتح کرد. **فَتَحَ الْحَاكِمُ بَيْنَ النَّاسِ**: حاکم میان مردم قضاوت کرد. **فَتَحَ اللَّهُ عَلَيَّهِ** خدا او را معروف و مشهور گردانید. **فَتَحَ سِرَّهُ عَلَى فُلَانٍ**: راز خود را به او گفت. **فَتَحَ - فَتَحاً** و **فَتَاخَهُ اللَّهُ عَلَى فُلَانٍ**: خداوند فلانی را یاری داد. **فَتَحَ**: به معنی فَتَحَ و تشدید آن برای مبالغه است.

تَفَتَّحَ: فتح شد، گشوده شد، باز شد. **تَفَتَّحَ فِي الْكَلَامِ** و **بِالْمَالِ عَلَى فُلَانٍ**: با سخن یا با مال، خود را به رُخ او کشید و فخر فروشی کرد. **تَفَتَّحَتِ الْأَكِمَّةُ عَنِ النَّوَرِ**: غنچه شکافته و گل شد. **إِنْفَتَحَ**: باز شد، فتح شد، گشوده شد. **إِنْفَتَحَ عَنِ الشَّيْءِ**: خود را از چیزی عاری و برهنه کرد، در بر نداشت چیزی را. **فَاتَحَهُ**: او را به محاکمه کشید. **فَاتَحَهُ بِالْأَمْرِ**: او را مورد خطاب قرار داد. با او آغاز به سخن کرد. **فَاتَحَ فُلَاناً**: با او چانه زد و به او چیزی نداد. **فَاتَحَ الْبَيْعَ**: در معامله آسان گرفت. **إِفْتَتَحَ الْبِلَادَ**: شهرها را فتح کرد، گشود. **إِفْتَتَحَ و اسْتَفْتَحَ** الأبواب: درها را گشود، باز کرد. **اِفْتَتَحَ و اسْتَفْتَحَ** الزَّجُلُ: بکذا: مطلب را با چیزی آغاز کرد. **اسْتَفْتَحَ الزَّجُلُ**: طلب یاری کرد، در صدد فتح و پیروزی بر آمد. **الْفَاتِح**: گشاینده، فتح کننده، باز کننده. ج **فَتَاخَة** و **فَاتِيحُونَ**. **الْفَتَح**: پیروزی، یاری، روزی خدا داد. آبی که

در رودها جریان دارد. اول باران موسمی. ج **فُتُوح**. یکی از حرکات حروف. **زَبَر**، فتحه. **يَوْمُ الْفَتْحِ**: روز قیامت. **الْفُتُوحَات**: شهرهای فتح شده و گشوده شده **الْفَتْحَة**: شکاف، رخنه. بول یا دانشی که مایه فخر فروشی انسان باشد. ج **فُتُوح**. **الْفَاتِحَةُ مِنَ الشَّيْءِ**: ابتدای هر چیز، آغاز. **فَاتِحَةُ الْكِتَابِ**: ابتدای کتاب. **سورة حمد**. ج **فَوَاتِح**. **الْفَتْوح**: اولین باران موسمی. ج **فُتُوح**. **الْفَتَّاح**: بسیار گشاینده و فتح کننده، صیغه مبالغه است، حاکم. امیر. قاضی. **الْإِنْفَتَاح**: باز کردن، آغازیدن، ابتدا کردن، گشایش خواستن. پیروزی خواستن. **خَرْفُ الْإِسْتِفْتَاخِ**: کلمه **أَلَا**. **الْمُفْتَح**: مخزن، انبار، خزانه. گنج. ج **مَفَاتِيح**. **الْمُفْتَحُ** ج **مَفَاتِيح و الْمِفْتَاحُ** ج **مَفَاتِيح**: کلید.

☆ **فتح: فَتَحَ** - **فَتَحاً**: مفاصلش سست و ضعیف شد. **أَفْتَحَ الرَّجُلُ**: خسته شد، از خستگی نفسش بند آمد. **الْأَفْتَح**: کسی که مفاصلش شل و سست و ضعیف شده. **تَفَتَّحَ**: حلقه به انگشت کرد. **الْفَتْخَة**: حلقه بدون نگین. ☆ **فتر: فَتَر** - **فَتَرَةً** فُتُوراً و فُتَاراً و **تَفَتَّرَ**: آرام گرفت، نرم شد. آرام شد. **فَتَر و تَفَتَّرَ الْمَاءُ**: آب سرد شد، از جوش افتاد **فَتَرَو تَفَتَّرَ عَنِ الْعَمَلِ**: در کار سست شد و کوتاهی کرد. **فَتَرَةً فَتَرّاً و فُتُوراً الْحَرُّ**: کمر گرما شکست، از شدت گرما کاسته شد. **فَتَرَةً فَتَرّاً**: با وجب کوچک اندازه اش را گرفت. **فَتَر**: آرام گرفت، نرم شد. **فَتَر السَّحَابُ**: ابر آماده بارش شد. **فَتَرَةً**: سستش گردانید، وادار به سستی اش کرد. **فَتَر الْمَاءُ**: آب را سرد کرد، آب را از جوش انداخت. **أَفْتَر**: پلک های چشمش سست و شل و آویزان شد. **أَفْتَرَهُ الدَّاءُ أَو السُّكْرُ**: بیماری یا مستی بدنش را سست کرد. **الْفَتَر**: ضعف، سستی، فتور. خستگی **الْفَتَر**: وجب کوچک، از نوک انگشت شست دست تا نوک انگشت سیاه که چسبیده به شست است وقتی که این دو انگشت از هم باز باشد. **الْفَتَرَة**: کندی، سستی. آتش بس. شکستگی. ضعف. وقفه. آشتی. فاصله بین دو بار تب کردن، ج **فَتَرَات**. **الْفَتَرَة و الْبَتَر**: ماهی برقی. **الْقَاوَرَة**: سیاهه حساب، صورتحساب. ☆ **فتش: فَتَشَ** - **فَتَشاً** و **فَتَشَ الشَّيْءَ**: چیزی را بازدید

کرد. بازرسی کرد. بررسی کرد. جستجو کرد. فَتَشَ و فَتَشَ عَنْهُ: در باره او بحث و بررسی و تحقیق کرد. **الْمُفْتَشِحُ** ج **مُفْتَشُونَ**: بازرس. **الْفَتْشُ**: غذایی است که از خیار و پیاز و جعفری و غیره درست کرده و با سماق آن را ترش کرده نان در آن می‌ریزند.

☆ **فَتَقَ فَتَقَ** ۱- فَتَقًا و فَتَقَ الشَّيْءَ: چیزی را شکافت، درید. فَتَقَ الثَّوبَ: لباس را شکافت، از هم باز کرد. فَتَقَ و فَتَقَ الْمُسْكُ: بوی مشک را بپراکند. فَتَقَ الْعَجِينُ: خمیر مایه در خمیر گذاشت. فَتَقَ و فَتَقَ بَيْنَ الْقَوْمِ: شکاف و اختلاف میان آنان انداخت که به جنگ پرداختند. فَتَقَ و فَتَقَ الْكَلَامَ: کلام را نیکو گردانید، خوب سخن گفت. فَتَقَ ۲- فَتَقًا الْمَكَانُ: مکان سرسبز و خرم شد. أَفْتَقَ الْقَوْمُ: ابر از منطقه آنها دور شد. أَفْتَقَ قَرْنُ الشَّمْسِ: آفتاب از زیر ابر بیرون آمد. أَفْتَقَ السَّحَابُ: ابر از هم باز شد. أَفْتَقَ الرَّجُلُ: دچار گرسنگی و آفات و بدهکاری و غیره شد. **نَفْتَقَ** و **إِنْفَتَقَ**: شکافته شد، پاره شد. **إِنْفَتَقَتِ الْحَاشِيَةُ**: چهارپایان چاق شدند. فَتَقَ فُلَانٌ بِالْكَلَامِ: به آسانی و روانی سخنی گفت. **الْفَتَقُ**: شکافتن، شکاف، محلی که اطرافش باران آمده ولی در آن جا باران نیامده. ج **فُتِقَ**: سرسبزی، خرمی. خشکی، خشکسالی. به هم خوردن وضع زندگانی. **بَادِ فَتَقَ**. **الْفَتَقُ** و **الْفَتَقُ**: سبیده دم، بامداد، صبح **الْفَتَقُ**: خمیر مایه بزرگ. قسمت اول خورشید در هنگام طلوع. قرص خورشید. بیخ لیف نخل که سفید است. چهار گل، جوشانده، مخلوطی از داروها. **الْفُتُوقُ**: آفات و بلاها مثل گرسنگی و بیماری و تنگدستی و غیره. **الْفَتِيقُ**: شکافته شده، دریده. چیزی که از چاقی می‌ترسد. **النَّفُوقُ**: پاره شد، شکافته. مبتلا به باد فتق. **مُفْتَقُ الْقَمِيصِ**: شکاف جامه. ☆ **فَتَكَ فَتَكَ** ۱- فَتَكًا و فَتَكَ و فَتَكَ الرَّجُلُ: مرد فتاک و بیرجم و جسور و شجاع و بی‌باکی بود یا شد. فَتَكَ فُلَانٌ: ناگهان بر او یورش برد، او را ترور کرد. فَتَكَ فِي الْأَمْرِ: اصرار و کوشش در انجام کاری کرد. فَتَكَ ۲- فُتُوكًا فِي صِنَاعَتِهِ: در شغل خود ماهر و ماذق

شد. فَتَكَ فِي الْخُبَيْثِ: خیلی خبیث و پلید شد. **فَاتَكَهُ مُفَاتَكَةً**: علناً با او جنگید. فَاتَكَ الشَّيْءَ وَالْأَمْرَ: با سرسختی در صدد انجام چیزی یا کاری برآمد. **فَتَكَ** بأمْرِه: کار خود را بدون مشورت انجام داد. **النَّاتِكَةُ** تروریست. بی‌باک، شجاع، دلیر، جسور. ج **فُتَاكُ** ☆ **فَتَلَ فَتَلَ** ۱- فَتَلًا و فَتَلَ الْحَبْلَ: طناب را یافت و تاب داد. فَتَلَ وَجْهَهُ عَنْهُمْ: صورت خود را از آنها برگرداند. **فَتَلَ ۲- فَتَلًا**: چهار شانه شد یا بود. **الْأَفْتَلُ**: چهارشانه. **الْفَتْلَةُ** زن یا دختر چهار شانه. **فَتَّلَ** و **إِنْفَتَلَ**: بافته شد، تاب خورد، به هم پیچیده شد. **الْفَتْلَةُ**: یک تاب، یک بار بافتن، پیچیدگی عضلات بازوها. ج **فَتَّلَ الْفَتْلَةَ**: دانه درختی است، ج **فَتَّلَ**. ما أَغْنَى عَنْكَ **فَتْلَةً** أَوْ **فَتْلَةً**: او به درد تو نخورد، گرهی از کارت نگشود. **الْفَتِيلُ**: بافته شده، مفتول، به هم تاب خورده، نخ که در وسط شکاف هسته خرما است. **الْفَتِيلُ** و **الْفَتِيلَةُ**: چرکی که با کشیدن انگشت روی پوست بدن جمع می‌شود، ما أَغْنَى عَنْكَ **فَتِيلًا**: به اندازه نخ درون شکاف هسته خرما به درد تو نخورد. **الْفَتِيلَةُ** أَيْضًا: مفتول. به هم پیچیده، تاب خورده، بافته شده. فتیله چراغ و غیره. ج **فَتَائِلُ** و **فَتِيلَاتُ**. **الْفَتَالُ**: کسی که کارش بافتن طناب و غیره و تاب دادن است و مفتول درست می‌کند. **الْبِفْلُ**: وسیله بافتن و مفتول درست کردن. **الْمَفْتُولُ**: تابیده شده، بافته شده، پیچیده. **مَفْتُولُ الْخَلْقِ**: دارای بدن به هم پیچیده و عضلانی.

☆ **فَتَنَ فَتَنَهُ** ۱- فَتَنًا و فَتَنًا و فَتَنُوا و فَتَنَهُ و أَفْتَنَهُ: شیفته‌اش کرد. دلش را ربود. واله و حیرانش کرد. در فتته‌اش انداخت. فَتَنَ الرَّجُلُ: در فتته افتاد. گمراه شد. فَتَنَ ۲- فَتَنَةً و مَفْتُونًا فُلَانًا: فلانی را گمراه کرد. او را آزمایش کرد. **فَتَنَ ۳- فَتَنًا الشَّيْءَ**: چیزی را سوازنید. فَتَنَ فُلَانًا عَنْ رَأْيِهِ: فلانی را از رأی خود منصرف کرد. فَتَنَ ۴- فَتَنَةً الصَّائِغَ الذَّهَبَ: زرگر طلا را آب کرد که بدو خوبش را تمیز دهد. **فُتِنَ** و **أَفْتِنَ**: واله و حیران شد. مبتلای به بی‌عقلی یا فقر و نداری شد. **فُتِنَ** و **أَفْتِنَ** فِی دِينِهِ: از دین خود برگشت. **إِفْتِنَ**: در فتته افتاد، در بوته

☆ **فَتَا: فَتَا** ۛ فَتَا و فُتُوهُ الْقِدَر: دیگ را از جوش انداخت. **فَتَا الْقَضَب**: خشم و غضب را آرام کرد.
 ☆ **فَج: فَج** ۛ فَجاً ما يَتَن رِجْلَيْهِ: پاها را از هم گشاد گذاشت. **فَجَّتِ النَّاقَةُ لِلْحَلَبِ**: شتر برای دوشیدن پاها را از هم باز کرد. **فَج ۛ فَجَجاً**: در وقت راه رفتن پاها را از هم گشاد شد. **الْأَفَج**: از هم باز گذارنده پا برای راه رفتن **الْفَجَاء**: مؤنث **أَفَجَ، أَفَجَ، مَا يَتَن رِجْلَيْهِ**: پاها را از هم باز کرد. **أَفَجَ فِي الْحَشَى**: تندتر راه رفت. راه کوهستانی را پیمود. **أَفَجَ الْأَرْضَ بِالْمُخْرَاتِ**: زمین را شخم زد. **الْفُجَج**: باز گذارنده پاها از هم **الْفَجَج فَجَج** و **الْفُجَج**: راه روشن و گشاد میان دو کوه. **الْفُجَج** و **الْفُجَجَة** مِنَ الْفَوَاكِهِ وَ غَيْرِهَا: میوه نرسیده، هر چیز کال و نرسیده. **الْفُجَّة**: شکاف میان دو کوه. **فَلَانٌ يَمْنِي مُسْأَجاً**: او در وقت راه رفتن پاها را از هم گشاد می‌گذارد.

☆ **فُتَا: فُتَا** ۛ وَ فُجِي ۛ فُجَا و فُجَاةً و **فُجَاةً مُسْأَجَةً** و **إِفْتَحَا** افْتَحَا الرَّجُلُ: ناگهان بر او وارد شد یا بر او یورش برد. **الْفُجَاءَة**: ناگهان وارد شدن یا هجوم بردن، کسی یا چیزی که ناگهان بر انسان وارد می‌شود. کلمه اذا که به معنی ناگهان است، مثلاً: **خَرَجْتُ فَإِذَا أَسَدٌ بِالْبَابِ**: خارج شدم ناگهان شیری را بر در خانه دیدم. **حَرَفَ الْمُفَاجَاةَ**: اذا است، به معنی ناگهان و به آن اِذَاي **مُحِثَةً** نیز گویند.

☆ **فَجَر: فَجَر** ۛ فَجَرُ الْمَاءِ: آب را از زیر زمین بیرون آورد. زمین یا سنگ را شکافت و آب را جاری کرد. **فَجَرَ الْقَنَاةَ**: کانال را به جریان انداخت. **فَجَرَ اللَّهُ الْفَجَرَ**: خداوند تاریکی شب را شکافت و سپیده صبح را دمید. **فَجَرَ فَلَاناً**: او را تکذیب کرد. با او مخالفت و معارضه کرد. با او ستیزه کرد. **فَجَرَ ۛ فُجُوراً عَنِ الْحَقِّ**: از راه حق به یک سو شد، از حق دور شد. **فَجَرَ عَنْ سَرَجِهِ**: از روی زمین به یک سو خم شد. **فَجَرَ ۛ فَجَرُاً** و **فُجُوراً**: دروغ گفت. هرزگی کرد. مرتکب گناه شد، معصیت کرد. دید چشمش کم شد. **فَجَرَ أَمْرُهُمْ**: کار آنها تباه شد، خراب شد. **فَجَرَ ۛ فَجَرُاً**: بزرگوار شد، یا

آزمایش افتاد. **افْتَنَّهُ**: مبتلایش کرد، به بلا و آزمایشش انداخت. **تَفَتَّنَهُ**: بزرگوار او را خواست مبتلا و آزمایش کند. **الْقَاتِن**: گمراه، مبتلا، گمراه کننده، مبتلا کننده. در بوته آزمایش قرار گرفته. در بوته آزمایش قرار دهنده. دزد. شیطان. **الْفَتَن**: شیفته کردن، فریفتن، صفت و هیئت و کیفیت چیزی. چگونگی. نوع. فن. **الْفِتْنَةُ**: دلربایی، فریبندگی، نادانی، کفر، گمراهی، آزمایش، رسوایی، ننگ، بلا، محنت، دیوانگی، عبرت، پند، شکنجه، عذاب، بیماری، مال، دارایی، اولاد، فرزندان، اختلاف آراء و عقاید مردم، فتنه و آشوب. ج **فَتَنَ، الْفَتَان**: بسیار فتنه‌گر. دل‌ریب، آشوبگر، دزد، شیطان. **الْفَتَانَةُ**: مؤنث **الْفَتَان**. زن یا دختر دل‌ریب. دل‌ریب، آشوبگر. سنگ محک. **الْمُفْتُون**: فریفتن، گمراه کردن، گمراه شده، فریفته شده، دیوانه، دل‌داده، واله، حیران.

☆ **فُتُو ۛ فُتَا** يَفْتُو فُتُو الرَّجُلُ: در فتوت و جوانمردی و سخاوت از او برتر شد. **فُتِيَ ۛ فُتِيَ** و **تَفَتَّى تَفَتَّى**: جوانمرد بود. جوان بود. **تَفَتَّى الرَّجُلُ**: با فتوت و جوانمردی بود. از خود جوانمردی و فتوت نشان داد. **أَفْتَى** إِفْتَاءً فَلَاناً فِي الْمَسْئَلَةِ: درباره مسئله‌ای به او فتوا داد. **فَاتَى الرَّجُلُ**: در جوانمردی و فتوت از او برتر شد. **تَفَاتَى**: جوانمرد شد. جوانمردی از خود نشان داد. **تَفَاتَوْا إِلَى الْعَالَمِ**: برای اظهار نظر و گرفتن فتوی نزد عالم رفتند. **إِسْتَفَى** اسْتِفَاءً الْعَالَمِ فِي مَسْئَلَةٍ: استفتاء کرد از عالم، از عالم مسئله سؤال کرد. **الْفَتَاءُ وَ الْفُتُوَّة**: جوانی. **الْفُتُوَّة** أيضاً: سخاوت، بزرگواری، بزرگ منشی، مروت، جوانمردی. **الْفُتُوَى وَ الْفُتَاىَ** و **الْفُتَاىَ**: فتوی، نظر، عالم. ج **الْفَتَاوَى وَ الْفَتَاوَى**. **الْفَتَى**: جوان، سخاوتمند، بزرگوار، برده، بنده، تنبیه‌اش فتوان و فتیان، ج **فُتِيَان** و **فُتِيَّة** و **فُتُوَّة** و **فُتُو** و **فُتِي** و **فُتِي**. **الْفَتَاة**: دختر جوان، دختر یا زن سخاوتمند و بزرگوار، کنیز. ج **فُتِيَات** و **فُتَوَات**. **الْفَتَى**: هر چیز جوان و تازه به دوران رسید. ج **فُتَاء** و **أَفْتَا**. **الْفُتَيْة**: مؤنث **الْفَتَى**. **الْمُفْتَى**: فتوا دهنده، فقیه، دانشمند دینی.

☆ **فحوی:** الفُحوی و الفُحواء و الفُحواء مِنَ الکَلَام: معنی سخن، مفادِ کلام. ج فحَاوی.

☆ **فُح:** الفُح: دام، تور، تله. ج فُحاخ و فُحوخ.

☆ **فُحَت:** فُحَتَ ۛ فُحْنَا السَّقْفُ: سقف را سوراخ کرد. فُحَتَ رَأْسُهُ بِالسَّيْفِ: با شمشیر به سرش زد. فُحَتَ الشَّيْءُ: چیزی را تکه کرد. فُحَتَ الْإِنَاءُ: روی ظرف یا در ظرف را برداشت. **فُحَّتِ السَّاقَاتُ:** فاخته آواز خواند. **فُحَّت:** مثل فاخته راه رفت. با ناز و ادا و غمزه راه رفت. **إِنْفُحَتِ السَّقْفُ:** سقف سوراخ شد. **الفُحَت:** سوراخ کردن، زدن، تکه کردن، دام، تله، نقش‌های گرد در سقف. نور ماه، سایه ماه. **الفَاخِجَة:** قمری، فاخته. ج فُواخِجَت.

☆ **فُحِذ:** فُحِذَ ۛ فُحِذُوا: به رانش زد. رانش را شکست. **فُحِذ:** رانش شکسته شد **الفُحِذ و الفُحِذ و الفُحِذ:** ران. ج اُفُحِاذ.

☆ **فُحِر:** فُحِرَ ۛ الفُحِرُ و فُحِرَا و فُحَارَا و فُحَارَةً و فُحِیرَی و فُحِیرَاء و **إِفْتَحَرَ:** افتخار کرد. نازید. بالید. مباحات کرد. فُحِرَ: بیش از او فخر کرد. افتخارش بیشتر بود یا شد. **فُحِرَ ۛ و فُحِرَ ۛ و أَفْخَرَهُ عَلَی فُلَانٍ:** او را بر دیگری افتخار بیشتری داد. **فُحِرَ مِنْهُ ۛ فُحِرَا و تَفَحَّرَ:** خود را بزرگ داشت و از آن احتراز کرد. خود را برتر از آن دانست. **فَاخَرَهُ فُحَارَا و مُفَاخَرَةً:** در مفاخرت و مباحات با او هم چشمی کرد. **تَفَاخَرَ الْقَوْمُ:** بر یکدیگر فخر و مباحات کردند. هر یک مایه افتخار و مباحات خود را ذکر کردند. **إِسْتَفْخَرَ الشَّيْءُ:** چیزی را فاجر دانست، چیزی را بسیار خوب و عالی دانست. چیز فاخری به دست آورد. **الفُخْر و الفُخَر:** فخر کردن، فضیلت، عظمت. افتخار. **الفَاخِر:** فخر کننده. هر چیز نیکو و بسیار عالی. **الفُخُور و الفُخْرِ:** بسیار فخر کننده. **الفَخَّار:** سفال. **الفَخَّارَة:** یک قطعه سفال **الفَخَّارِی:** سفال فروش. کوزه‌گر. کوزه فروش **المُفَخَّرَة و المُفَخَّرَة:** مایه سربلندی و مباحات، موجب فخر. ج مُفَاخِر.

☆ **فُخِخ:** فُخِخَ فُخِخَةً الرَّجُلُ: خودستایی کرد. لاف و

با پایش زمین را کند. پایش را به زمین کشید. **فَخَصَّ الظَّنَّ:** آهو خیلی تند دوید. **فَخَصَّ لِلْخُبْرَةِ:** در آتش جا برای نان درست کرد. **فَاخَصَّ فِیْهَا و مُفَاخَصَةً:** از یکدیگر عیبجویی کردند، دنبال عیب یکدیگر بودند، متقابلاً از او عیبجویی کرد. **تَفَخَّصَ و اِفْتَخَصَ عَنْهُ:** درباره او کاوش کرد، جستجو کرد. **الفُحَص:** کاوش، جستجو، آزمایش، جای مسکونی. ج فُحُوص. **الفُحِیص:** کسی که دنبال نکته جویی و عیبجویی دیگری باشد. **الفُحَاص:** بسیار کاوشگر، بسیار جستجوگر. **المُفَخَّص ج مُفَاخِص و الْأَفْخُوص ج أَفَاخِیص:** محلی که مرغ سنگ خواره خاکش را کنار می‌زند که تخم گذاری کند.

☆ **فُحِل:** تَفُحِلَ: شبیه نر شد. تَفُحِلَ الشَّجَرُ: درخت از نر افتاد. درخت نر بود. **الفُحِل:** نر. حیوان نر. ج فُحُول و أَفُحِل و فُحَال و فُحَالَة و فُحُولَة. فُحُولُ الشُّعْرَاء: شعرای برجسته. شعرایی که در مذمت کردن بر رقبای خود پیروز می‌شوند. **الفُحْلَة مِنَ النِّسَاء:** زن مرد نما، زن پتیاره، زن سلیطه و بدزبان. زن مردصفت. **الفُحْلَة و الفُحُولَة و الفُحَالَة:** نری، نر بودن.

☆ **فُحِم:** فُحِمَ ۛ فُحِمَا: نتوانست جواب دهد، زبان بند شد. **فُحِمَ ۛ و فُحِمَ فُحْمًا و فُحَامًا و فُحُومًا و أَفْجِمَ الصَّبِیَّ:** کودک گریه کرد تا از نفس افتاد. **فُحِمَ ۛ فُحُومًا و فُحُومَةً:** سیاه شد. **فُحِمَ الشَّيْءُ:** چیزی را سیاه کرد. **أَفْخَمَ:** با دلیل ساکتش کرد، از جواب دادن عاجزش کرد. **أَفْخَمَ اللَّهُمَّ الشَّاعِرَ:** غم و اندوه جلو شعر گفتن شاعر را گرفت. **الفُخْم و الفُحْم و الفُجِم:** زغال. **الفُخْمَة:** یک تکه زغال. **فُخْمَة اللَّیْلِ:** تاریکترین وقت شب. ج فُحَام و فُحُوم. **الفُخُومَة:** سیاهی **الفُخَام:** زغال فروش. ج **فُخَامَة.** **الفُخُوم:** کسی که زبانش بند آمده و نمی‌تواند جوابی بدهد. **الفَاخِم:** ساکت شده، کسی که زبانش بند آمده. **الفَاخِم و الفُجِم:** سیاه. **المُفْجِم:** ساکت کننده. جَوَابٌ مُفْجِمٌ: جواب دندان شکن. **المُفْخِم:** ساکت. کسی که زبانش بند آمده. کسی که نمی‌تواند شعر بگوید. **المُفْخَمَة:** زغال دانی.

خودش سبک مغز است، احمق، بی‌شعور، خون. ج
فِدَام. **الفِدْمَةُ**: مؤنث القدم. **الفِدَام** و **الفِدَام** ج قُدَم و
الفَدَام و **الفَدَامَة** و **القُدُوم**: توری یا صاف کن کوچک
یا پارچه‌ای که روی ظرف یا دهانه کوزه یا غیره
می‌گذارند و آتش را صاف می‌کنند. **الفِدَام** و **الفِدَامَة**:
پوزه بند شتر.

☆ **فَدَن**: **فَدَن** الایمل: شتران را چاق کرد، پرواری کرد.
فَدَن الیناة: ساختمان را مرتفع درست کرد. **فَدَن** القُوب:
لباس را رنگی قرمز کرد. **الفَدَن**: رنگی قرمز. آسمان
خراش. ج أَفْدَان. **الفَدَان** و **الفَدَان**: یک جفت گاو شخم
زنی ج قُدَن و أَفْدِنَة و قُدَاوِین. **الفَدَان** أیضاً: مزرعه.
مساحت یک جریب. **الفَادِن**: شاقول بتائی. ج قُودِن.
☆ **فَدَى**: **فَدَى** یَفْدِی فِدًی و فِدًی و فِدَاءَ الرَّجُلِ مِنْ
الْأَسْرِ و نَحْوِهِ: آن مرد را خرید و آزاد کرد. بهای
آزادی او را داد. **فَدًی** و **فَدًی** تَفْدِیَةً فُلَانًا یَنْتَشِبِیهِ: به
کسی گفت: فدایت گردم، قربانت شوم. **فَادًی** فِدَاءً و
مُفَادَةً الرَّجُلِ: او را آزاد کردو بهای آزادی او را گرفت،
او را آزاد کرد. **أَفْدًی** فِدَاءً فُلَانًا الْأَیْسَرُ: بهای آزادی
اسیر را از او پذیرفت. **تَفَادًی** تَفَادًیاً الْقَوْمُ: بهای آزادی
یکدیگر را پرداختند یا به یکدیگر گفتند: فدایت شوم.
یکدیگر را سیر بلای خود ساختند. **تَفَادًی** الرَّجُلُ مِنْ
کَذَا: از چیزی برحذر بود، پرهیز کرد، مواظب بود.
إِنْفَدًی إِنْفَدًیاً: بهای آزادی او پرداخته شد و آزاد
گردید. **أَفْتَدًی** بِهِ: بهای آزادی او را داد. **أَفْتَدًی** مِنْهُ: از
او حذر کرد، از او پرهیز کرد. **الفَدَاء**: حجم یک چیز.
انباء گندم. جای انبار کردن خرما. محلی که تاجر
کالای خود را می‌چیند یا حبوبات را می‌گذارد. ج
أَفْدِیَة الفداء و **الفَدًی** و **الفِدًی**: بهای آزادی کسی را
پرداختن. بهای آزادی. **جُعِلَتْ فِدَاکَ**: فدایت گردم.
فِدَاکَ أُمّی و فِدًی لَکَ أُمّی: پدرم به فدایت. دعاست. و
گاهی کلمه فدا حذف می‌شود. مثل: **يَا بَیْ أُنْتُ و أُمّی** یا
أَبَا عَبْدِ اللَّهِ: پدر و مادرم به فدایت ای ابا عبدالله علیه السلام.
الفِدَائِی: فداکار، فدایی، جان برکف عالم فِدَائِی
دانشمند جان برکف. **جُنْدًی** فِدَائِی: سرباز داوطلب

گزارف زد، به دروغ ادعای فخر کرد. **الفَخْفَخَة**: افتخار
کردن. خش خش کاغذ و لباس نو و غیره.

☆ **فَخَم**: **فَخَمَ** ُ فَخَامَةً: ضخیم شد، ستبر شد. عالی
مقام شد. **فَخَمَة**: او را ستود، تمجیدش کرد. **فَخَمَ**
الْخُرُوفَ فِی اللَّفْظِ: حرفی را با حرکت تمام خواند،
حرکت آن را خوب تلفظ و ظاهر کرد. **الفَخَم**: عظیم
القدر. عالی‌رتبه. **الفَخَمُ** مِنَ الْمَنْطِقِ: منطقی فصیح و بلیغ
الْأَفَخَم: عظیم‌تر، عالی‌مقام‌تر.

☆ **فَدَح**: **فَدَحَ** فَدْحاً الْأَمْرُ أَوِ الْأَعْمَلُ أَوِ الذِّئْنُ: مطلب یا
کار یا بار یا حاملگی یا بدهی او را سنگین کرد، بر او
فشار آورد. **أَفْدَحَ** و **اسْتَفْدَحَ** الْأَمْرُ: مطلب را مشکل
یافت، در نظرش سخت آمد. **الفادح**: سخت، مشکل
الفَادِحَة: حادثه، پیش آمد. ج **فَوَادِح**. **فَوَادِح** الذَّهْرِ:
گرفتاری‌های روزگار.

☆ **فَدَر**: **فَدَر** الْحِجَازَةَ: سنگ را به تکه‌های ریز و
درشت شکست. **تَفَدَّرَ الْحَجَرُ**: سنگ خرد شد. **الفَدَرَج**
قُدُور و **الفَدُورَج** **فَدَر**: گاو کوهی، به معنی الوُغُل
الفَدَرَة: یک پاره گوشت پخته سرد شده. یک قطعه
کوه. پاره‌ای از شب. ج **فَدَر**.

☆ **فَدَع**: **فَدَع** ُ فَدْعاً: مفاصل دست یا پایش کج شد.
مج دست یا پایش کج شد. **الْفَدْع**: دارای مفاصل کج،
دارای مج کج. ج **فُدْع**. **الفَدْعَاء**: مؤنث **الْفَدْع**:
کجی مفاصل دست یا پا، کجی مج دست یا پا. **الفَدْعَة**:
جای کجی در مفاصل یا مج.

☆ **فَدَغ**: **فَدَغَ** ُ فَدَغاً: شکست آن را. **إِنْفَدَغَ**: شکسته
شد یا سرش شکسته شد. **المَفْدَغ**: وسیله شکستن. ج
مَفَادِغ.

☆ **فَدَفَد**: **الفَدَفَد**: بیابان، جای مرتفع، ج قَدَافِد.

☆ **فَدَم**: **فَدَمَ** ُ قَدَمًا الْإِیْرَاقُ و عَلًی الْإِیْرَاقِ: توری
صاف کن یا پارچه روی آفتابه گذاشت که آتش را
صاف کند. **فَدَمَ** ُ قُدُومَةً و قَدَامَةً: احمق شد. سبک
مغز بود و زبانش گیر داشت یا خشن و غلیظ بود. **فَدَمَ**
و **أَفَدَمَ** قَمَّ الْآیْتَة: روی در ظرف توری یا صاف کن
گذاشت. **الفَدَم**: کسی که زبانش شل است و گیر دارد و

مرگ. **الْفِذِيَّةُ**: تاوان، سر بها. ج **فِذْيٌ** و **فِذْيَاتٌ الْمَفْدِي**: از اسارت خریداری شده. **الْفَادِي**: فديه دهنده. پول. پرداخت کننده بها. لقب حضرت عیسی علیه السلام. **الْمُفَادَاةُ**: تبادل اسرا.

☆ **فَذَّ**: **الْفَذُّ**: تک، فرد، برخلاف زوج، اولین تیر قمار. ج **أَفْذَاذٌ** و **فُذُودٌ**. **فَذْلَكَ** - **فَذَلِكَ** **كَذَلِكَ** **الْحِسَابُ**: از حساب فارغ شد. **الْفَذْلُكَةُ**: مختصر، خلاصه حساب یا هر چیز.

☆ **فَرَّ**: **فَرَّ** - **فَرَّأ** و **فِرَاراً** و **مَفَرّاً** و **مَفِرّاً**: در رفت، گریخت، فرار کرد، طفره زد. **فَرَّ** - **فَرَّأ** و **فَرَّأ** و **فِرَاراً** و **فُرَّأ** **إِلَى الشَّيْءِ**: به سوی چیزی رفت. **فَرَّ عَنِ الْأَمْرِ**: در مورد چیزی جستجو و کنجکاوی کرد. **أَفَرَّهْ**: او را گریزند، فراری داد. **تَفَارَّ الْقَوْمُ**: فرار کردند. **أَفْتَرَّ الرَّجُلُ**: خوب خنده برق درخشید، تالوئید کرد. **أَفْتَرَّ الرَّجُلُ**: خوب خنده کرد. **أَفْتَرَّ الشَّيْءُ**: چیزی را بویید، استنشاق کرد. **الْفَرَّ**: فرار کردن. فراری. فراری ها. **الْفِرَّةُ**: تبسم کردن. **الْأَفَرَّ**: خوش لب و دندان، خوش خنده. **الْفَرَّار** و **الْفُرُور** و **الْفُرَّةُ** و **الْفُرُورَةُ**: بسیار گریزنده، گریز پا، **الْفَرَّار** **أَيْضاً**: جیوه. **الْمَفَرَّ**: جای فرار، فرارگاه، گریزگاه. **الْبَفَرَّ** **مِنْ الْغَيْلِ**: اسب خیلی سریع. اسبی که می توان با آن فرار کرد و گریخت.

☆ **هُرَّ**: **الْفَرَّ** و **الْفَرَاءُ**: گور خر. ج **أَفَرَاءٌ** و **فِرَاءٌ**. **الْفَرِيءُ**: مطلب دروغ، جعلی، بزرگ، با عظمت.

☆ **فَرَاتٌ**: **الْفَرَاتُ**: شط فرات، آب شیرین و گوارا. **الْفَرَاتَانُ**: شط دجله و فرات که در عراق جریان دارد.

☆ **فَرَاتُك**: **الْفَرَاتِيكَةُ**: چنگال میوه خوری یا غذاخوری.

☆ **فَرُوتٌ**: **أَفَرَّتْ** و **فَرَّتْ** **الْكَرْشُ**: محتویات شکمبه را بیرون ریخت. **الْفَرْتُ**: محتویات شکمبه. ج **فُرُوتٌ**. **الْفَرَاتَةُ**: محتویات شکمبه.

☆ **فَرُوج**: **فَرَجٌ** - **فَرَجاً** و **فَرَجَ الشَّيْءِ**: چیزی را باز کرد، گشاد کرد. **فَرَجَ اللَّهُ الْعَمَّ عَنْهُ**: خداوند اندوهش را برطرف کرد. **أَفَرَجَ** **الْغَبَاؤُ**: گرد و غبار فرو نشست. **أَفَرَجَ الْقَوْمُ عَنِ الْمَكَانِ**: قوم آن جا را ترک کردند. **أَفَرَجَتْ الدَّجَاجَةُ**: مرغ جوجه دار شد. **تَفَرَّجَ الْعَمُّ**: اندوه

برطرف شد. **انْفَرَجَ**: باز شد. **انْفَرَجَ الْعَمُّ**: اندوه برطرف شد. **انْفَرَجَ بَيْنَ الشَّيْئَيْنِ**: میان دو چیز گشاد یا باز شد. **انْفَرَجَ الرَّجُلُ مِنْ ضَيْقِهِ**: از تنگنا به در آمد. **الْفَرَجُ**: باز کردن. گشاد کردن. فضای باز میان دو چیز. لب و دهان یا شکاف و رخنه. **الْفَرَجُ مِنَ التَّوْبِ**: شکاف لباس. ج **فُرُوج**. **فَرَجُ الطَّرِيقِ**: وسط راه. **الْفَرَجُ**: گشادگی. گشایش. **فَرَجَ**. **الْفُرْجَةُ**: شکاف یا گشادگی میان دو چیز. ج **فُرَجُ الْفُرْجَةِ** و **الْفُرْجَةُ** و **الْفُرْجَةُ**: رهایی از گرفتاری ها یا اندوه ها. **الْفُرْجَةُ** در اصطلاح جدید: تماشاگاه. **الْفُرُوجُ**: پیراهن نوزاد. قبائی که از پشت شکاف دارد. ج **فُرَارِيحُ**. **الْفُرُوجُ** و **الْفُرُوجُ**: جوجه مرغ. ج **فُرَارِيحُ**. **الْفُرُوجَةُ**: یکدانه جوجه مرغ. **الْبَفَرَّةُ**: شکاف میان دو انگشت یا دو عمود. ج **تَفَارِيحُ**. **تَفَارِيحُ** **الْقُبَاءِ** و **الدَّرَاتَرَيْنِ** و ما **أَشْبَهُهُ**: شکاف قبا ونرده و غیره. **الْمَفَرَجُ**: آدمی که در بیابان کشته شده و قاتلش معلوم نیست. آدمی که هیچ کسی ندارد. **الْمَفَرَجُ**: شانه. کسی که آرنجش با پهلویش فاصله دارد.

☆ **فَرُوجِي**: **الْفَرَجَارُ**: پرگار. **الْفَرَجَارِي**: دایره.

☆ **فَرُوح**: **فَرِحَ** - **فَرَحاً** **بِالشَّيْءِ**: شاد شد. ناز و نعمت او را به ناسپاسی واداشت. **الْفَارِحُ** و **الْفَرِحُ**: شاد، مسرور، فرحناک. بسیار شاد به حدی که ناسپاس باشد. **فَرَّخَهُ**: شادش کرد، خوشحالش کرد. **أَفَرَّخَهُ**: شادش کرد. **أَفَرَّخَهُ الدَّيْنُ**: زیر بار بدهی رفت، بدهی غمگینش کرد. **الْفَرَحُ**: شادی، سرور. **الْفَرَّخَةُ** و **الْفَرَّخَةُ**: شادی، ابتهاج، مسرت، مشتاق، مودگانی. **الْفَرَحَانُ**: شادان، خوشحال. ج **فَرَّحَى** و **فَرَّاحَى**. **الْفَرَّحَى** و **الْفَرَّاحَانَةُ**: مؤنث فرحان، زن یا دختر شاد و مسرور. **الْفُرُوحُ**: خوشحال، شادمان. ج **فُرُوح**. **المِفْرَاحُ**: بسیار شادمان و مسرور. **فَرَحَ** - **فَرَّخَتْ** **الطَّائِرَةُ**: پرنده جوجه دار شد. **فَرَّخَتْ** **الْبَيْضَةُ**: تخم شکست و جوجه اش بیرون آمد. **فَرَّخَ الشَّجَرُ**: درخت پاجوش سبز کرد. **فَرَّخَ الْأَمْرُ**: مطلب مشتبه روشن شد. **فَرَّخَ الرَّوْعُ**: ترس برطرف شد. **أَفَرَّخَ** **الزَّوْعُ**: ترس برطرف شد. **أَفَرَّخَتْ** **الْبَيْضَةُ** و **الطَّائِرَةُ**: به معنی **فَرَّخَتْ**. **أَفَرَّخَ الْأَمْرُ**: مطلب مشتبه روشن شد.

در آن دید. **فَرَسُ الرَّجُلِ**: خود را سوارکار معرفی کرد یا نشان داد. **الفَرَسُ و فَارِس**: ایرانیان. **فَارِس**: ایران. **فارسیه**: زبان فارسی **الفارسی**: ایرانی، یک ایرانی. **الفَرَس**: گیاهی است. **الفَرَس**: اسب. ج أفراس. ثَلَاثَةُ أَفْرَاسٍ: سه اسب نر. هُمَا كَفَرَسَتِ رَهَانٍ: آن دو در رتبه و مقام مثل یک دیگرند. **فَرَسُ الْبَحْرِ و فَرَسُ النَّهْرِ**: اسب آبی.

☆ **فرسخ: الفرسخ**: فرسنگ. ج قراسخ. لغت فارسی است.

☆ **فَرَشَ: فَرَشَ فَرَشاً و فَرَشاً الشَّيْءَ**: چیزی را پهن کرد، فرش کرد، گستراند. **فَرَشَ فُلَاناً أَمراً**: مطلبی را برای فلانی تشریح کرد. **فَرَشَ الْأَمْرَ**: مطلب را بخش کرد، گسترش داد. **فَرَشَ فَرَشاً النَّبَاتَ**: گیاه روی زمین پهن شد. **فَرَشَ فُلَاناً بِسَاطِطٍ**: گلیمی برای فلانی پهن کرد، **فَرَشَ الدَّارَ**: خانه را سنگ فرش کرد، موزائیک کرد. **فَرَشَ الزَّرْعَ**: گیاه گسترده و پهن شد. **فَرَشَ الطَّائِرَ**: پرند روی چیزی پر زد ولی ننشست. **أَفْرَشَهُ بِسَاطِطٍ**: گلیمی برایش پهن کرد. **أَفْرَشَ السَّيْفَ**: شمشیر را نازک درست کرد. **أَفْرَشَ الشَّجَرِ**: شاخه‌های درخت پهن و گسترده شد. **أَفْرَشَ السَّمَاءَ**: رسوبات خشک شده ته آب در آن جا زیاد شد. **أَفْرَشَ الشَّاءَ لِلذَّبْحِ**: گوسفند را به زمین زد که سر ببرد. **أَفْرَشَ عَثَّةَ الْمَوْتِ**: خطر مرگ از او دور شد. **أَفْرَشَ الرَّجُلَ**: فرش خریداری کرد، دارای فرش شد. **فَرَشَ الطَّائِرَ**: پرند بال‌ها را به هم زد و دور چیزی پر زد ولی ننشست. **إِفْرَشَ ذِرَاعَيْهِ**: آرنج‌ها را روی زمین پهن کرد. **إِفْرَشَ الشَّيْءَ**: چیزی را زیر پا گذاشت، لگد کوب کرد. **إِفْرَشَ الطَّرِيقَ**: از راهی عبور کرد. **إِفْرَشَ الرَّجُلَ**: آن مرد را به زمین زد. **إِفْرَشَ إِثْرَ فُلَانٍ**: در پی فلانی رفت، دنبال او رفت. **إِفْرَشَ عِزْرَتَهُ**: به او دشنام ناموسی داد. **إِفْرَشَ الشَّجَّةَ الدَّمَاعَ**: ضربت استخوان سر را شکست ولی خرد نکرد. **إِفْرَشَ الْمَالَ**: مال را غصب کرد **إِفْرَشَ الشَّيْءَ**: گسترده شد. **الفَرَش**: گستردن، پهن کردن، بخش کردن، فرش، زیلو، گلیم، زمینی

پهن‌آور. شتر کوچک، هیزم ریزه، زراعت سه برگه، جای پرگیاه، گوسفند و گاوی که فقط به درد کشتن می‌خورد **الفَرَشَة**: یکبار فرش کردن، یکبار گستراندن، و در اصطلاح عامه مردم: آنچه گسترانده شده **الفَرَشَة**: کیفیت گستراندن. **الفَرَشَة**: مسواک، ماهوت پاک‌کن، مو پاک‌کن، ناخن پاک‌کن، فرجه صورت تراشی، فرجه کفش پاک‌کن **الفَرَشَايَة** نیز گویند. ج **فَرَّاش**. **الفَرَّاش**: گِل خشک شده که پس از خشک شدن آب به روی زمین می‌ماند، دورگی سبز زیر زبان، دهانه لجام، دو قطعه آهن لجام که در دهان حیوان قرار می‌گیرد. **الفَرَّاشُ مِنَ التَّبَيِّذِ**: حباب روی شراب. **الفَرَّاشُ مِنَ الرِّجَالِ**: مرد سبک و بی‌وقار. **الفَرَّاش**: فرش، بستر، لانه پرند، بیخ دهان که ته زبان در آن قرار گرفته. ج **أَفْرَشَة و فَرَش**. **الفَرَّاش**: بسیار فرش کننده و گستراننده. **الفَرَّاشَة**: استخوان نازک، ورق آهن، آب کم، پروانه، برآمدگی‌های روی کتف، نرمه یک طرف بینی، مرد سبک و خوار و بی‌وقار. **الفَرَّاشَة مِنَ الْقُفْلِ**: چیزی که قفل در آن قرار می‌گیرد. ج **فَرَّاش**. **الفَرَّاشُ مِنَ النَّبَاتِ**: گیاهی که روی زمین پهن می‌شود. اسب تازه زار. ج **فَرَّاشِ. المَفْرَش**: بستر. **المَفْرَشَة**: پوشش روی زین. ج **مَفَارِش**.

☆ **فرص: فَرَصَ فَرَصاً الشَّيْءَ**: چیزی را قطعه کرد، تکه کرد. **فَرَصَ الْجِلْدَ**: پوست را شکافت و درید **فَرَصَ الْفُرْصَةَ**: فرصت به دست آورد. **فَرَصَ يَ فَرَصاً الرَّجُلَ**: به وسط پهلوی و کتف آن مرد یا وسط سینه و کتفش زد. **فُرِصَ فَرَصاً و فَرَصاً**: وسط سینه و کتف یا وسط پهلوی و کتفش درد گرفت. **فُرِصَ النَّعْلَ**: کفش را با گزن تراشید و نقاشی کرد. **أَفْرَصُهُ الْفُرْصَةَ**: فرصت به دستش آمد. **أَفْرَصَ و تَفْرَصُ الْفُرْصَةَ**: فرصت به دست آورد. **إِفْرَصَ الْفُرْصَةَ**: از فرصت استفاده کرد. **الفُرْصَة**: نوبت، فرصت، مجال، وقت مناسب. **إِنْتَهَرَ الْفُرْصَةَ**: از فرصت استفاده کرد. ج **فُرُصَ. تَفَارَصَ الْقَوْمُ الْيَتَرُ**: قوم به نوبت از چاه استفاده کردند. **الفُرْصَة و الفُرْصَة و الفُرْصَة**: یک قطعه پشم یا پنبه. **الفُرْصِص**: کسی که روی

نوبت استفاده می‌کند. رگ‌های گردن. **الفَرِيضَة**: نوبت. گوشتِ میانِ پهلوی و کتف یا گوشتِ میانِ سینه و کتف که در هنگامِ ترس می‌لرزد. ج **فَرِيض** و **فَرَايِض**. **البَفْرِض** ج **مَفَارِض** و **البِفَارِض** ج **مَفَارِض**: میخ چین. انبردست. قیچی فلز باری.

☆ **فرصد**: **الفَرَصَاد**: رنگی است قرمز. توت. درختِ توت.

☆ **فَرَض**: **فَرَضَ** بِـ **فُرُضًا** **الْحَشْبَةَ** و **فِيهَا**: چوب را برید. دندانان در چوب درست کرد. **فُرُضَ** **الْأَمْرُ**: مطلب را تصور کرد. واجبش گردانید، آن را فرض کرد. **فَرَضَ** لَهُ كَذَا **فِي الدِّيَّانِ**: برای او مقرری گذاشت و نامش را در دفتر ثبت کرد. **فَرَضَ** لِفُلَانٍ كَذَا: چیزی را برای فلانی واجب کرد. **فَرَضَ** لَهُ: وقتی برایش تعیین کرد. **فَرَضَ** **اللَّهُ** **الْأَحْكَامَ** **عَلَى** **عِبَادِهِ**: خداوند احکام را بر مردم واجب گرداند. **فَرَضَ** **فَرَضَةً**: آگاه به واجبات و احکام شد. به احکام دینی وارد و آگاه شد. **فَرَضَ** **الْحَشْبَةَ**: تخته را شکاف داد. دندانان در چوب درست کرد. **فَرَضَ** **الْأَمْرَ**: مطلب را واجب گرداند. **أَفَرَضَ** **فُلَانًا** **شَيْئًا**: چیزی به او داد. **أَفَرَضَ** لِفُلَانٍ كَذَا: چیزی را برای او واجب کرد. **أَفَرَضَتْ** **الْمَأْمِيَّةُ**: چهارپایان به حدِ نصاب رسیدند و زکاة آنها واجب شد. **أَفَرَضَ** **اللَّهُ** **الْأَحْكَامَ** **عَلَى** **عِبَادِهِ**: خداوند احکام را بر بندگان واجب گرداند. **الفَرَضُ**: دندانان در چوب درست کردن. فرض کردن. گمان. آنچه انسان بر خود لازم گرداند. جیره سپاه. امر واجب و لازم. آنچه خداوند بر بندگان واجب گردانیده. بخشش ماهیانه. جیره سرباز. سرباز جیره‌دار. **الفَرَضُ** **مِنَ الْقَوَسِ**: جای بستن زه در کمان. ج **فُرُوض** و **فَرَاض**. **الفَرَضُ** در اصطلاح نصاری: نماز واجب در اوقاتِ مخصوص. **الفَرَضُ**: شکاف، بریدگی. بریدن. رخته. **الفَرَضَة**: تخته‌ای که پاشنه در روی آن قرار می‌گیرد و می‌چرخد. **الفَرَضَة** **مِنَ النَّهْرِ**: قسمتِ سرازیر نهر که از آن جا آب برمی‌دارند یا سوار کشتی می‌شوند. **الفَرَضَة** **مِنَ الْبَحْرِ**: اسکله کنار دریا، لنگرگاه. **الفَرَضَة** **مِنَ**

الْقَوْسِ: شکاف گوشه کمان که زه را به آن می‌بندند. **الفَرَضَة** **مِنَ الدَّوَاةِ**: قسمتی از جا دواتی که دوات در آن قرار می‌گیرد. **الفَرَضَة** **مِنَ الْجَبَلِ**: قسمتِ سرایشی کوه. ج **فَرَض** و **فَرَاض**. **الفَارِضُ**: فرض کننده. واجب گرداننده. ضخیم. ستبر. قدیمی. ج **فُرُض**. **الفَارِضَة**: مؤنث **الفَارِض**. ج **فَارِضَات** و **فَوَارِض**. **الفَارِض** و **الفَرِض** و **الفَرَضِي** و **الفَرَاض**: آگاه به فرائض و واجبات. **الفَرِضَة**: فرض. گمان. صدقه واجب. زکاة واجب. قسمت و سهمیه معین. ج **فَرَايِض**. **عِلْمُ الْفَرَايِضِ**: علم تقسیم ارث. **أَصْحَابُ الْفَرَايِضِ**: ورثه‌ای که سهم معین و مشخص دارند. **الفَرَضِي**: دانشمند احکام دینی. **المَفْرُض** و **المِفْرَاض**: آهنی است که با آن چیزی را می‌شکافتند. **المَفْرُوض**: تصور شده، فرض کرده شده. آنچه خداوند بر بندگان واجب کرده. قطع شده. بریده شده. محدود. دارای حدّ معین.

☆ **فرط**: **فَرَطَ** **فَرَطًا**: پیش افتاد. پیشی گرفت. **فَرَطَ** **فَرَطًا** **فِي الْأَمْرِ**: در کار کوتاهی کرد. **فَرَطَ** **مِنْهُ** **قَوْلٌ**: سخنی از دهانش پرید. **فَرَطَ** **مِنْهُ** **شَيْءٌ**: چیزی از دست او رفت. **فَرَطَ** **عَلَيْهِ** **فِي الْقَوْلِ**: بیش از حد علیه او سخن گفت. **فَرَطَ** **عَلَى** **فُلَانٍ**: بر فلانی تعدی و تجاوز کرد. **فَرَطُهُ**: بر او پیروز شد. **فَرَطَ** **إِلَيْهِ** **رَسُولًا**: شتابانه پیکی به سوی او فرستاد. **فَرَطَ** **وَلَدًا**: فرزند کوچکی از او مرد. **فَرَطَ** **الشَّيْءَ** و **فِي الشَّيْءِ**: چیزی را ضایع کرد. نابود کرد. پراکنده کرد. **فَرَطَ** **فِي الشَّيْءِ**: در چیزی کوتاهی کرد. اهمال کرد. **فَرَطُهُ**: او را رها کرد و از او پیشی گرفت. بیش از حد او را ستود یا مذمت کرد. **فَرَطَ** **عَنْهُ**: از او دست برداشت. به او مهلت داد. **فَرَطَ** **إِلَيْهِ** **رَسُولًا**: پیکی به سوی او فرستاد. **فَرَطَ** **اللَّهُ** **عَنْهُ** **مَا يَكُونُ**: خدا پدیده را از او دور کرد. **أَفَرَطَ**: در خوبی و کمالات بیش از حد ترقی کرد. در کاری شتاب کرد. **أَفَرَطَ** **رَسُولًا**: پیکی فرستاد **أَفَرَطَ** **الْأَمْرَ**: کار را ترک کرد. فراموشش کرد **أَفَرَطَ** **الْإِنْبَاءَ**: ظرف را لبریز کرد. **أَفَرَطَ** **يَبْدُهُ** **إِلَى السَّيْفِ** **لَيْسْتَلَّهُ**: دست به شمشیر برد که از غلاف بیرون کشد. **أَفَرَطَ** **عَلَى الزَّجَلِ**: به او تکلیف

مالا بطلاق کرد. بیش از حد بر او بار کرد. أَفْرَطَ فُلَانٌ وَلَدًا: فرزند نابالغی از فلانی مرد. أَفْرَطَ الشَّيْءُ: چیزی را از یاد برد. ترک کرد. رها کرد. **فَارَظَهُ** فِرَاطًا و مُفَارَظَةً: از او پیشی گرفت، از او سبقت گرفت. یا او بر خورده کرد. **تَفَرَّطَ الشَّيْءُ**: زمان چیزی گذشت. تَفَرَّطَ الْفَرَسُ الْحَيْثَلُ: اسب از بقیه اسبها جلو افتاد **تَفَارَظَ: پیشی** گرفت. جلو افتاد. سرعت گرفت **تَفَارَظَ: پیشی** گرفت، جلو افتاد. سرعت گرفت **تَفَارَظَ الْقَوْمُ**: از یکدیگر پیشی گرفتند. تَفَارَظَ الشَّيْءُ: وقت چیزی گذشت. تَفَارَظَتْهُ الْهُوْمُ: اندوهها بر او هجوم بردند. **انْفَرَطَ**: از هم گشوده شد. از هم باز شد. **انْفَرَطَ وَلَدًا**: کودکی از او مرد. انْفَرَطَ إِلَيْهِ فِي الْأَمْرِ: پیشی گرفت به طرف کار. **الْفَرِظَ: زیاده روی، افراط، نوک کوه** کوچک یا تپه. نشانه و علامت راهنمایی. ج افراط و افراط. زمان، هنگام **الفراط والماء الفراط** آبی که هر کس زودتر آن را گرفت از آن اوست. **مَفَارِطُ الْبِلَادِ: اطراف شهرها.**

☆ **فروع: فرع** - فَرْعًا و فُرُوعًا الْجَبَلُ: از کوه بالا رفت فَرْعَ الْوَادِي: به دره سرازیر شد. فَرْعَ الْأَرْضِ: در زمین گردش کرد. فَرْعَ الْقَوْمِ: از آنها به واسطه جمال یا شرافت برتر شد. فَرْعَ الْفَرَسِ بِاللِّجَامِ: با کشیدن لگام اسب را نگهداشت. فَرْعَ رَأْسَهُ بِالْعَصَا: با عصا به سر او زد. فَرْعَ بَيْنَ الْقَوْمِ: میان قوم حاجز و حایل شد یا آنها را آشتی داد. **فَرْعَ - فَرْعًا: موهایش پریشان شد.** **الأفرع:** دارای موهای پریشان. **الفروعاء:** مؤنث الأفرع. **فَرْعَ فِي الْجَبَلِ:** از کوه بالا رفت. فَرْعَ مِنَ الْجَبَلِ: از کوه سرازیر شد. فَرْعَ بَيْنَهُمْ: میان آنان تفرقه ایجاد کرد. فَرْعَ الْمَسَائِلَ مِنْ هَذَا الْأَصْلِ: مسائل فرعی را از اصلی جدا و استخراج کرد. فَرْعَ الْأَرْضِ: در روی زمین گردش کرد. **أَفْرَعُ مِنَ الْجَبَلِ:** از کوه سرازیر شد. **أَفْرَعُ بِالْقَوْمِ:** نزد قوم فرود آمد. **أَفْرَعُ الشَّيْءُ:** دراز و بلند شد. **أَفْرَعُ الْأَمْرُ:** ابتدای به کار کرد. **أَفْرَعُ اللَّجَامُ الْفَرَسَ:** لگام دهن اسب را خون آورد. **أَفْرَعَتْ الضَّبْعُ الْعَنَمَ** و **أَوْ فِي الْعَنَمِ:** کفتار در گوسفندان افتاد. **أَفْرَعُ الْأَرْضِ:** در زمین

گردش کرد. **أَفْرَعُ أَهْلُهُ:** تکفل خانواده خود را به عهد گرفت. **أَفْرَعُ حَاجَتَهُ أَوْ سَفَرَهُ:** ابتدای به سفر یا به انجام نیاز خود کرد. **أَفْرَعُ يَفْلَانِ:** دستگیر و کشته شد. **تَفَرَّعَ الشَّيْءُ:** بر چیزی بالا رفت. تَفَرَّعَتْ الْأَغْصَانُ: شاخه های درخت زیاد شدند. تَفَرَّعَتْ الْمَسَائِلُ: مسائل فرعی شدند و از اصل خود بیرون آمدند. تَفَرَّعَ الشَّيْءُ عَلَى الشَّيْءِ: چیزی فرع بر چیز دیگر شد، مترتب بر چیز دیگر شد. تَفَرَّعَ الْقَوْمُ: به آن قوم دشنام داد. سرآمد آنان شد. **اشْتَفَرَعَ الشَّيْءُ:** ابتدای به چیزی کرد. **الفروع:** فرعی، فرع هر چیز مثل شاخه درخت، برخلاف اصل، شاخه. **الفروعُ فِي الْمَسَائِلِ الْعِلْمِيَةِ:** فروع مسائل علمی. **فَرْعُ الْمَرْأَةِ:** موی زن. **فَرْعُ الْقَوْمِ:** آدم محترم فامیل. **فَرْعُ الْأَذْنِ:** قسمت بالای گوش. ج فُرُوع. **الفروع** أيضاً: شیش. **الفروع** أيضاً ج فِرَاع. مجرای آب به سوی دره. مالی زیاد. **الفروع:** یکدانه شیش. قسمت بالای راه. قلعه کوه. ج فِرَاع. **الفارِع:** بلند بالا، دراز، نیکو. زیبا. **الفارِعَة:** مؤنث الفارِع. **فارِعَةُ الْجَبَلِ:** بالای کوه یا قلعه کوه. ج قَوَارِع. **فارِعَةُ الطَّرِيقِ و فَرَعَاؤُهُ:** قسمت بالا و تقاطع راه. **البفرع:** مصلح. آشتی دهنده مردم. ج مفارِع. **المفرع:** دراز، هر چیز بلند. **فرعن - فَرْعَنَ فَرْعَتَهُ الرَّجُلُ:** تکبر کرد. مکار و حيله گر بود یا شد. **تَفَرَّعَ الثَّبَاتُ:** گیاه قد کشید و بزرگ شد. تَفَرَّعَ فُلَانٌ عَلَيْنَا: فلانی به ما تجاوز کرد. تعدی کرد. فروعون صفت شد. **الفروعنة:** حيله گری، نیرنگ، باد در دماغ انداختن. **فُلَانٌ مُفْرَعِنٌ:** او سرکش و متکبر است. **فِرْعُون و فُرْعُون و فَرْعُون:** لقب سلاطین مصر، فرعون. آدم سرکش و یاغی. ج فِرَاعِيَّة.

☆ **فروع: فرع** - فَرْعًا و فَرْعًا - فَرَاغًا و فُرُوعًا مِنَ الْعَمَلِ: کارش تمام شد یا از کار دست کشید. فَرْعًا و فَرْعًا لَهُ و إِلَيْهِ: آهنگ او کرد. فَرْعًا و فَرْعًا الرَّجُلُ فُرُوعًا: درگذشت، مرد. فَرْعًا و فَرْعًا دَمُهُ: خونس هدر رفت. فَرْعًا و فَرْعًا مِنَ الشَّيْءِ: چیزی را به پایان رسانید. فَرْعًا و فَرْعًا الظُّرْفُ: ظرف خالی شد. **فَرْعًا فَرْعًا عَلَى الْمَاءِ:** آب را روی او ریخت. **أَفْرَعًا و فَرْعًا الْمَاءَ:** آب را ریخت.

أَفْرَغَ وَ فَرَّغَ الْإِنَاءَ: ظرف را خالی کرد. أَفْرَغَ وَ فَرَّغَ الدِّمَاءَ: خون‌ها را ریخت. أَفْرَغَ الذَّهَبَ وَ نَحَوَهُ: طلا و غیره را آب کرد و در قالب ریخت. **فَرَّغَ**: کارش تمام شد، بیکار شد. تَفَرَّغَ لِلْأَمْرِ: نهایت کوشش خود را به کار برد. **افترغ** الماء: آب را روی خود ریخت. اشتفرغ: استفرغ کرد، قی کرد. اشتفرغ مسجوده لكذا: نهایت کوشش خود را در کاری صرف کرد. **الفَرغ**: لبه آبریز ظرف. زمین خشک و بدون گیاه. ج **فُرُوع**. **الفِرغ**: بیکاری. فراغت. تهی بودن. **الفِرغ**: بیکاری. خالی. تهی. **الفِرغ**: لبه آبریز دلو. ظرف. قدح بزرگ. لنگه بار. تیرهای یهن. چهارپایی که قدم‌ها را درشت برمی‌دارد. ج **أَفْرِغَة**. **الفَرِغ**: یهن، عریض. زمین صاف و هموار که گویا راه است. چهار پایی که قدم‌ها را گشاد بر می‌دارد. ج **فِرَاح**. **فَرِیح**: مرد تیز زبان؛ طَریق فَرِیح: راه گشاد. ضَرْبَةُ فَرِیح وَ فَرِیغَة: ضربتی که زخم گشادی ایجاد کرده که خون از آن می‌جهد. **الفَرِیغَة** أيضاً: مؤنث **الفَرِیغ**. توشه‌دان بزرگ آب. **الأَفْرغ**: خالی، تهی. بیکار. **الفَرغاء**: مؤنث **الأَفْرغ**. طَعْنَةُ فَرغاء: ضربت عمیق و گشاد نیزه. **المُفْرغ** و **المُفَرغ**: نقره ریخته در قالب و بدون علامت سکه.

☆ **فرفج**: **الفَرَجین**: گیاه خرفه یا پر یهن.

☆ **فرفر**: **فَرْفَر** فَرْفَرَة: گام‌ها را کوچک و تندتند برداشت. فَرْفَر الرَّجُلُ فِی کَلَامِهِ: دری وری گفت، وراجی کرد. فَرْفَر الشَّيْءُ: چیزی را تکان داد و تکاند، آن را شکست. فَرْفَر الْقَرْشُ اللَّجَامَ: اسب سر خود را تکان داد که لگام را ببندارد. **الفَرْفَر** و **الفَرْفَر**: گنجشک. **الفَرْفَار**: درختی است دارای چوب‌های محکم و دیرسوز که از آن ظرف درست می‌کنند.

☆ **فروق**: **فُرُق** بُ فُرُقاً وَ فُرُقَاناً بَيْنَهُمَا: میان آن دو فاصله انداخت. فُرُقَ الْيَحْزَرِ: دریا را شکافت. فُرُقَ بُ فُرُقاً الشَّعَرِ: مو را شانه کرد. **فُرُق** بُ فُرُقاً لَه الطَّرِيقِ: راه برای او پیدا شد. فُرُقَ الْأُمُرِ لِفُلَانٍ: مطلب برای او روشن شد. فُرُقَ لَه عَنِ الشَّيْءِ: چیزی را برای او روشن و معلوم کرد. **فُرُق** بُ فُرُقاً مِنْهُ: از او ترسید و

وحشت کرد. **فُرُق** تَفْرِيقاً وَ تَفْرِيقَةَ الشَّيْءِ: چیزی را پراکنده کرد. فُرُقَ الرَّجُلِ: آن مرد را ترسانید. فُرُقَ شَعَرَةً بِالْحِشْطِ: مویش را شانه کرد. **فَارَقَهُ** فِرَاقاً وَ مُفَارَقَةً: از او دور شد. از او مفارقت کرد. **تَفَرَّقَ تَفَرُّقاً وَ تَفَرُّقاً** و **افترق** وَ **تفارق**: پراکنده شد. **انفترق** عَنْهُمْ: از آنها جدا شد. **انفترق** لَه الطَّرِيقُ: راه برای او پیدا شد. **الفُرُق**: شکافتن. اختلاف. تفکیک. فرقی موی سر. کتان. **الفُرُق**: گروه بچه‌ها. یک قسمت از هر چیز. یک قطعه از چیزی شکافته شده. یک موج. تپه. گله یا رَمه بزرگ گوسفند و غیره. **الفُرُق**: ترس. ترسیدن. هراس. اختلاف. سپیده دم یا دمیدن سپیده صبح. ج **أَفْرُق** و **أَفْرَاق**. **الفُرُق** أيضاً: شکاف میان دو دندان پیشین. **الفُرْقَان**: فرق گذاشتن. فاصله. تعیین کننده حق و باطل. دلیل قطعی. پیروزی. سحر با سپیده دم. **الفُرْقَان** وَ **الفُرُق**: تورات. قرآن. **الفُرْقَة**: تیره، گروهی از مردم. ج **فِرُق**. **الفُرْقَة** وَ **الفَرَق**: جدایی. **الفُرُق** وَ **الفِرُق** وَ **الفَارُوق** وَ **الفُرُوق** وَ **الفُرُوق**: بسیار ترسو. تَبْتُ فُرُق: گیاه پراکنده یا کوچک. **الفُرْقَة** وَ **الفُرْقَة**: مؤنث **الفُرُق** و **الفِرُق** **الفِرُق**: رَمه، گله، گروه مردم که تعدادشان بیش از **الفُرْقَة** است. فُرُقُ الْخَيْلِ: اسبی که مسابقه را برده یا می‌برد. ج **أَفْرَاق** وَ **أَفْرِقَة** وَ **فُرُوق**. بِنْتُ فُرُق: نیت و عزم پراکنده. حواس پرت. **الأَفْرُق**: ترسو، وحشت زده. کسی که موی سر یا صورتش شانه شده یا کم پشت است. یا کسی که دندان‌هایش از هم فاصله دارد. **وَيْكُ أَفْرُق**: خروسی که تاجش شکاف دارد. تَبْتُ أَفْرُق: بزی که شاخ‌هایش از هم دور است **الفَرغاء**: مؤنث **أَفْرُق**. **الفارق**: فرق‌گذار. حد فاصل. جدا کننده. ج **فَوَارِق**. **الفَارِق** أيضاً: قطعه ابر تنها. ج **فَوَارِق** وَ **فُرُق** وَ **فُرُق** وَ **فُرُق**: جدا کننده میان حق و باطل. **الفَارُوق**: حَکَم و کسی که مسائل را از هم تفکیک می‌کند. لقب عمر ابن خطاب. ضَمَّ **تَفَارِيق** مَتَاعِهِ: کالا‌های پراکنده خود را گرد آورد. **الفارقه**: مؤنث **الفارق** به معنی جدا کننده و حد فاصل. ج **فَارِقَات**. **الفِرُق** وَ **الفِرُق** مِنْ الطَّرِيقِ: دوراهی یا سه راهی یا چهارراه. **الفِرُق** وَ

الْمُفَرَّقُ مِنَ الشَّعْرِ: فرق موی سر. ج. مَفَارِق.

☆ **فرقد:** الْفَرْقَد: ستاره‌ای است نزدیک قطب شمالی و در کنار آن ستاره دیگری است که به هر دو **فرقدان** و در فارسی دو برادران گویند.

☆ **فرقع:** فَرْقَع: قَرْقَعَة و فِرْقَاعاً: خیلی تند دويد. قَرْقَع الْأَصَابِع: انگشت‌ها را خم کرد که صدا کرد. فَرْقَعُ فُلَانًا: گردن فلانی را تاب داد. **تَفْرِق:** خم شد، تاب داده شد، گردنش تاب داده شد.

☆ **فَرَك:** فَرَكٌ: فَرَكًا التَّوْب: لباس را مالید. فَرَكَ الشَّيْءَ عَنِ التَّوْب: چیزی را که به لباس چسبیده بود مالید که از لباس جدا شد. فَرَكَ الْجَوْزَ وَ نَحْوَهُ: پوست گردو و غیره را پاک کرد. **فَرَكْتُ** فَرَكًا الْأَذُنُ: بیخ گوش شل شد. **الْفَرَكَةُ وَ الْفَرَكاء:** گوشی که بیخش شل شده. **فَرَكَة:** بسیار مالشش داد. **فَارَكُهُ** مُفَارَكَةً: با او متارکه کرد. **أَفَرَكَ السُّبُلُ:** دانه خوشه سفت شد. **تَفَرَك:** شکسته شکسته راه رفت یا سخن گفت. **تَفَرَكَ وَ انْفَرَك:** مالیده شد. **اسْتَفَرَكَ الْحَبُّ فِي السُّبُلَةِ:** دانه خوشه سفت و بزرگ شد. **الفَرَك:** هر چیزی که پوستش تراشیده شده. لَوْزُ فَرَكٍ: بادام مغز شده. **الْفَرِيك:** دانه مغز شده یا پوست کنده مثل گندم. غذایی است از دانه پوست کنده و روغن.

☆ **فرم:** الْفَرْمَان: دستور، فرمان حکومت. ج. **فرامین.**

☆ **فرن:** الْفَرْن: فر، نوعی دستگاه حرارتی مثل تنور. ج. أَفْرَان. الْفَرْنان: دارای دستگاه فر. نانوا. **الْفَرْنِي:** نان گرد و کلفت، نان گرده. **الْفَرْنِيَّة:** یک نان گرد و کلفت.

☆ **فرند:** الْفَرْنَد: دانه انار. شمشیر، لعاب یا جوهر شمشیر. ج. فَرَانِد. الْإِفْرِنْد: لعاب یا جوهر شمشیر. ج. إِفْرِنْدَات.

☆ **فرنس:** تَفَرَّسَ الرَّجُلُ: فرانسوی شد، آداب و اخلاق فرانسویها را گرفت. **مُتَفَرِّس:** فرانسوی شده، دارای اخلاق فرانسوی. ج. مُتَفَرِّسُون.

☆ **فوه:** فَوْهٌ: قَرْهًا: شاد و مغرور و سرکش شد. **الفوه:** شاد. غره. سرکش. **قَوْهٌ** قَرَاهَةٌ وَ قُرْوهٌ وَ قَرَاهِيَّةٌ: ماهر شد، حاذق و استاد فن شد، از شادی سبک رفتار

شد. **الفاره:** شاد. غَرَه. حاذق، ماهر. پرخور. ج. قُرْه و قُرْهَةٌ وَ قُرْهَةٌ وَ قَرْهَةٌ وَ قُرْهَةٌ: **اسْتَفْرَهَ الدَّوَابُّ:** چهارپایان را تیمار کرد. **الفارهه:** مؤنث الفاره، دختری زیبا و جوان. ج. قَوَارِه و قُرْه. **الافره:** شاد. غَرَه. حاذق، ماهر.

☆ **فری:** - قَرَى تَفْرِیَةً الْحَجَّةَ: پوستین روی لباده گذاشت. **افترى القُرْوَ:** پوستین به تن کرد. **القُرْوَ:** پوست سر با مو، مقنعه زن. تاج. ثروت. ثروت‌مندی. کیسه‌ای که گدا پول را در آن می‌نهد. عبا از کرک شتر.

القُرْوَ وَ الْقُرْوَ: پوستین. ج. فِرَاء. **الفرء:** پوستین ساز. ☆ **فری:** قَرَى یَقْرِی قَرِیًّا عَلَیْهِ الْكَذِبُ: بر او دروغ بست، افترا بست. قَرَى وَ قَرَى الشَّيْءَ: چیزی را درید و برید.

قَرَى یَقْرِی قَرِیًّا: سرگردان شد، گیج شد. **أَقْرِی** الشَّيْءَ: چیزی را درید و برید. آن را درست کرد، سرو سامان به آن داد. **أَقْرِی فُلَانًا:** فلانی را ملامت کرد.

تَقَرَّى تَقَرُّیًّا وَ انْفَرَى انْفِرَاءً: شکاف شکاف و بریده بریده شد. **انْفَرَى انْفِرَاءً عَلَیْهِ الْكَذِبُ:** بر او دروغ بست. **الفَرِیَّة:** یک بار افترا زدن، داد و فریاد، غوغا. **الفَرِیَّة:** دروغ.

تهمت. بهتان، افترا. ج. فِرَی. **الفِرِی:** شکافته شده، مطلب جعلی و دروغی شگفتی‌آور. **الفَرِیَّة:** مؤنث الفِرِی **فَرًا** فَرًا قَرَأَ: تنها شد، یکی شد. کناره‌گیری کرد، دوریگزید. **فَرَّ الظُّئِي:** آهو دم کرد. **قَرَّه:** با نیرنگ بر او غلبه کرد. به شدت به وحشتش انداخت. **قَرَّهٌ عَن مَكَانِهِ:** او را ترسانید که از جایش پرید. بی‌قرار و ناآرامش کرد. **أَفَرَّه:** او را ترسانید، او را به وحشت انداخت. دل‌تنگ و ناآرامش کرد. **تَفَارَّ الرَّجُلَانِ:** با یکدیگر جنگیدند، مبارزه کردند. **اسْتَفَرَّه:** کاری کرد که یک مرتبه از جا پرید، او را از جا برانند. او را برانگیخت. مضطربش کرد. دل‌تنگ و بی‌قرارش کرد. از خانه بیرونش کشید. او را کشت **اسْتَفَرَّه مِنَ الشَّيْءِ:** آن را از چیزی بیرون کشید. **الفَرَّ:** مرد سبک و بی‌وقار. ج. أَفَرَّاز. **الفَرَّة:** از جا پریدن، هراسناک خیز گرفتن، قَعَدَ **مُسْتَفَرًّا:** بی‌قرارانه نشست.

☆ **فرن:** **فَرَزَه** قَرَأَ: قَرَأًا: آن را شکافت، درید. آن را شکست و از هم جدا کرد. **قَرَزَهُ بِالْقَصَا:** با عصا به

پشت او زد. **فَزَزَ الشَّيْءُ مِنَ الشَّيْءِ**: چیزی را از چیزی دیگر جدا کرد. **فَزَزَ** فُزُوراً: شکافته شد، قاج خورد. **فَزَزَ** فُزُزاً: فُزَزَ: برآمدگی، روی سینه یا پشش پیدا شد. **فَزَزَ وَأَفَزَزَ الشَّيْءُ**: چیز را ریزه ریزه کرد. **تَفَزَزَ** وَ **انْفَزَزَ**: شکافته شد، تکه شد. **تَفَزَزَ** وَ **انْفَزَزَ الثَّوْبُ**: لباس مندرس شد، لباس پوسید. **الْفَزَزُ**: شکافها، ترک خوردگیها، گویا جمع فُزْرَة است. **الْفَزَزُ**: شکافها، ترک خوردگیها. **الْفُزْرَة**: برآمدگی بزرگ به شکل گره روی سینه یا پشت، بزرگراه. ج **فُزْر**. **الْفَاوِزُ**: شکافنده. جدا کننده. بزرگراه یا راه گشاد. مورچه سیاه جگری رنگ. **الْفَاوِزَة**: مؤنث الفاوِز. راه در شنزار.

☆ **فَزَع**: **فَزَعٌ** فُزَعاً وَ **فَزَعُ** مِثْلُهُ: از او ترسید. **فَزَعٌ** فُزَعاً: ترسید، وحشت کرد. **فَزَعٌ** إِلَيْهِ: به او پناه برد. از او کمک خواست. **فَزَعَ الرَّجُلُ**: به فریاد آن مرد رسید و به او کمک کرد. **فَزَعٌ مِنْ نَوْمِهِ**: از خواب پرید. **فَزَعٌ** فُزَعاً لِمَجِيءِ فَلَانٍ: برای آمدن کسی مهیا شد، منتظر آمدن کسی شد. **أَفَزَعَهُ**: او را ترسانید. ترسش را برطرف کرد. **أَفَزَعَ الْقَوْمُ**: به فریاد آنها رسید. **أَفَزَعَهُ مِنْ النَّوْمِ**: او را از خواب بیدار کرد. **أَفَزَعَ عَنْهُ**: ترس او را برطرف کرد. **فَزَعَهُ**: او را ترسانید. **فَزَعٌ عَنْهُ**: ترس او را برطرف کرد. **الْفَزَعُ**: وحشت، ترس: به فریاد رسیدن. **الْفُزْعَةُ**: کسی که مایه وحشت است. **الْفُزْعَةُ**: کسی که بسیار از مردم می ترسد. **الْفَاذِعُ** ج **فُزْعَةٌ** وَ **الْفُزَاعُ**: ترسان. کمک طلبنده. ترسیده. **الْفُزَاعَةُ**: بسیار ترسو. وحشت زده. کسی که مایه وحشت مردم است. آدمک سر خرمن. **الْمُفَزَّعُ** وَ **الْمُفَزَّعَةُ**: پناهگاه، ملجأ

☆ **فَسَقَ**: **الْفُسْقُ** وَ **الْفُسْقُ**: پسته. درخت پسته. معرب پسته. **الْمُسْقِي**: پسته ای رنگ.

☆ **فَسَقَ**: **الْفَسَانُ**: پیراهن بلند زنانه. ج **فَسَاتَيْنِ**. کلمه غیر عربی است.

☆ **فَسَحَ**: **فَسَحٌ** فُسِحاً: گامها را گشاد برداشت. **فَسَحَ لَهُ فِي السَّفَرِ**: به او جواز مسافرت داد. **فَسَحَ** فُسِحاً وَ **فُسُوحاً لَهُ فِي الْمَجْلِسِ**: در مجلس به او جا داد، برای

او جا واکرد. **فَسَحَ** فُسِحاً الْمَكَانُ: جا باز شد. **الْفَسِيحُ** وَ **الْفُسَاحُ** وَ **الْفُسْحُ**: جای باز و گشاد. **أَفْسَحَ الْمَكَانُ**: جا باز شد. **فَسَحَ الْمَكَانُ**: جا را باز کرد. **فَسَحَ لَهُ فِي الْمَجْلِسِ**: در مجلس جا برای او باز کرد، به او جا داد. **تَفَسَّحَ**: گشاد شد، وسیع و پهناور شد. **تَفَسَّحَ لَهُ**: گشاد و باز کرد برای او، برای او جا باز کرد. **تَفَسَّحُوا وَ تَفَسَّحُوا فِي الْمَجْلِسِ**: در مجلس جا باز کردند. **الْفَسْحُ** الْمَكَانُ: جا باز شد. **انْفَسَحَ صَدْرُهُ**: سینه اش باز شد، سینه اش فراخ شد. **انْفَسَحَ طَرَفُهُ**: به جایی خیره شد و هیچ چیز مانع نگاه او نشد. **الْفَسْحُ**: پروانه خروج. جا باز کردن. **الْفَسْحَةُ**: گشادگی، فراخی. فضای میان خانه ها و غیره. ج **فُسْحٌ**.

☆ **فَسَخَ**: **فَسَخٌ** فُسِخاً: فُتِخَ الْأَمْرُ أَوْ الْوَعْدُ: مطلب یا قرار داد را به هم زد و لغو کرد. **فَسَخَ الشَّيْءُ**: چیزی را پراکنده کرد. **فَسَخَ الْوَعْدُ أَوْ الْمُتَّفَعِلُ**: چوب یا مفاصل را جایجا کرد. **فَسَخَ الثَّوْبُ عَنْهُ**: لباس را از او جدا کرد و انداخت. **فَسَخَ** فُسِخاً وَ **فُتِخَ** فُتِخاً: به شدت از هم نظر لغو و بی ارزش شد. **فَسَخَهُ**: به شدت از هم گسیخته اش کرد، به شدت پراکنده اش کرد. **فَسَخَهُ** وَ **فَتَسَخَا** الْوَعْدُ أَوْ الْبَيْعُ: قرارداد یا معامله را به هم زدند. **تَفَسَّخَ**: تکه تکه شد، دریده شد. **تَفَسَّخَ الشَّعْرُ عَنِ الْجِلْدِ**: مو از پوست جدا شد و فقط درباره موی مرده می گویند. **انْفَسَخَ الْعَزْمُ أَوْ الْوَعْدُ**: تصمیم یا قرارداد به هم خورد. **الْفَسَخَةُ**: یکبار به هم زدن قرارداد و غیره. یک بار بریدن و جدا کردن. یک قطعه جدا شده از چیزی. ☆ **فَسَدَ**: **فَسَدٌ** فُتِسَداً وَ **فُسَداً** وَ **فُسْداً**: فاسد شد، خراب شد، گندید. **الْفَسِيدُ** ج **فُسْدَى** وَ **الْفَاسِدُ**: گندیده، فاسد. **أَفْسَدَهُ** وَ **فُسِدَ**: خرابش کرد. فاسدش کرد. **فَاسَدَ الْقَوْمُ**: به آنها بدی کرد و آنها نیز به او بدی کردند. **تَفَاسَدَ الْقَوْمُ**: با یکدیگر بد شدند، اختلاف پیدا کردند. **اِسْتَفْسَدَ**: مفسده جو شد، طلب فساد کرد. **اِسْتَفْسَدَ الْقَوْمُ**: با آنها بد رفتاری کرد که علیه او به پا خواستند. **الْفَسَادُ**: تباهی. فساد کردن. لهو و لعب. به زور مال کسی را گرفتن. **الْمَفْسَدَةُ**: سرچشمه تباهی ها، علت

فساد. ج مفاسد.

☆ **فسر:** **فَسَّرَ** **فَسْرًا** الأمر: مطلب را تفسیر کرد. توضیح داد. **فَسَّرَ الْمُعْطَى:** چیز پوشیده را آشکار کرد. **فَسَّرَهُ:** روشن و معلومش کرد. توضیحش داد. **تَفَسَّرَ وَ اسْتَفَسَّرَ** فلاناً عَنِ الْأَمْرِ و **اسْتَفَسَّرَهُ** الأمر: از او توضیح مطلبی را خواست، جوابا شد. **التَّفْسِير:** توضیح دادن، شرح، بیان، تأویل. ج تفاسیر خَرَفًا تَفْسِير: دو حرف زیر است. ۱ - **أَيَّ** که به معنی (یعنی) است، مثل. هذا عَسَجَدُ أَيَّ ذَهَبٍ: این عسجد است یعنی طلا است. ۲ - **أَنْ** به معنی (که) مثل: نَادَيْتُكَ أَنْ أَفْعَلَ كَذَا: تو را صدا زدم که چنین یا چنان کنی. **التَفْسِيرَةُ:** هر چیزی که باعث رسیدن به چیز دیگر باشد.

☆ **فسط:** **الْفُسَاطُ** و **الْفُسْطَاطُ** و **الْفُسْطَاط:** خیمه، چادر. ج **فُسَاطِيطُ**. **الْفُسْطَاط:** اسم قدیمی مصر. **فُسطن** - **الْفُسطان:** پیراهن بلند زنانه.

☆ **فسفس:** **الْفُسْفُوسَاء:** خاتم کاری. کاشی کاری. ریزه کاری.

☆ **فسق:** **فَسَقَ** **فَسَقًا** و **فَسَقًا** و **فُسُوقًا:** بیراهه رفت. گمراه شد. هرزگی کرد، زنا کرد. **الفاسِق:** گناهکار. هرزه، زناکار. ج **فَسَقَةٌ** و **فَسَاقٌ** و **فَاسِقُونَ**. **الفاسِقَةُ:** زن یا دختر هرزه، زناکار، گناهکار. ج **فَاسِقَاتٌ** و **فَوَاسِقٌ** **فَسَقَهُ:** او را فاسق و زناکار و هرزه دانست. **الْفُسْقِيَّة:** حوض، دستشویی، مستراح، عربی نیست. ج **فَسَاقِيٌّ**. **الْفَسَقُ** و **الْفَسَاقُ** و **الْفُسِقُ:** بسیار هرزه، بسیار زناکار. ☆ **ففسل:** **فَفِلَ** و **فَفِلَ** **فَسَالَةً** و **فُسُولَةً** و **فُفِلَ:** ناکس و فرومایه بود یا شد. **أَفْتَلَّ** و **افْتَلَّ** **الْفَسِيلَةَ:** پاجوش درخت یا قلمه را از درخت جدا کرد و کاشت. **الْفَسَالَةُ** مِنَ الْحَدِيدِ و **نَحْوَهُ:** ریزه‌های آهن و فلز که با زدن پتک می‌ریزد. **الْفَسَل:** قلمه مو. آدم ضعیف و فرومایه. هر چیز پست و بی‌ارزش. ج **أَفْسَلُ** و **فُسُولُ** و **فَسَالُ** و **فُسُلُ** و **فُسُولَةٌ** و **فُسَلَاءٌ** و **أَفْسَالُ** **الْفَسَل:** احمم، بی‌شعور. **الْفَسِيلَةُ:** نخل پاجوش که از مادر جدا کرده می‌کارند. قلمه درخت. ج **فَسِيلٌ** و **فَسَائِلٌ** و **جَج** **فُسَلَانُ**. **الْفُسُولَةُ:** سستی در کارها.

الْفَيْسِيُولُوجِيَا أَوْ **الْفَيْزِيُولُوجِيَا:** فیزیولوژی یا علم وظائف اعضا بدن جانداران.

☆ **فش:** **أَفْشَ الْجُرْحُ:** ورم زخم خوابید. **أَفْشَ الرَّجُلُ عَنِ الْأَمْرِ:** در کار کوتاهی کرد. سستی کرد. **الْفَشِيْش:** صدا. **فَشِيْشُ الْأَفْعَى:** صدای راه رفتن افعی در خس و خاشاک.

☆ **فشك:** **الْفَشَك:** فشنگ. **الْفَشَكَةُ:** یک فشنگ.

☆ **فشل:** **فَشَلَ** **فَشْلًا** **فَشْلًا:** در جنگ و غیره شکست خورد. سرافکنده شد. **الْفَشْلُ** و **الْفِشْلُ** و **الْفِشِيل:** شکست خورده. ناموفق. ج **فُشْلٌ** و **أَفْشَالُ**.

☆ **فشو:** **فَشَا** **يَفْشُو** **فَشْوًا** و **فُشْوًا** و **فُشِيًا** **خَبْرُهُ** أَوْ **فَضْلُهُ** أَوْ **سِرُّهُ:** اخبار یا فضیلت یا راز او دهن به دهن گشت، فاش شد. **فَشَّتْ الْمَأْثِيَّةُ:** مواشی به جرا رفتند. **فَشَّتْ أُمُورُهُمْ:** کارهای آنها در هم ریخت. **أَفْشَى إِفْشَاءَ الشَّيْءِ:** چیزی را پخش کرد، فاش کرد. **أَفْشَى سِرَّهُ لِإِفْلَانٍ:** راز خود را به او گفت. **أَفْشَى الرَّجُلُ:** مواشی چرنده‌اش زیاد شد. **تَفَشَّى تَفَشْيًا** **الْمَرَضُ الْقَوْمَ** و **بِهِمْ:** بیماری در میان آنان شیوع یافت. **تَفَشَّتْ الْقَرْحَةُ:** زخم گشاد شد. **الفشاء:** زاد و ولد کردن و زیادی چهار پایان. **الْفَشِيَان:** بیهوشی. مرضی صرع. **الفشوة:** کیف دستی زنانه. **الفاشي:** پخش شونده. فاش شونده. ج **فَوَاشٍ**. **الفاشية:** مؤنث الفاشي. **الفواشي** ایضاً: مواشی چرنده و پراکنده در چراگاه. **التَفَشَّى:** پراکنده شدن. پخش شدن. و در اصطلاح اهل زبان عربی: غلیظ بیان کردن لفظ.

☆ **فض:** **فَضَّضَ الْخَاتَمَ:** نگین به انگشتری گذاشت. **فَضَّضَ بَعِيَّتَهُ:** نگاه کرد. **اسْتَفَضَّ مِنْهُ شَيْئًا:** چیزی را از او بیرون آورد. **الْفَض:** نگین انگشتری. سیاهی چشم. یک دانه سیر. اصل مطلب، حقیقت مطلب. محل پیوند دو استخوان. **فَضَّضَ الْمَاءَ** حباب آب. ج **فُضُوضٌ** و **فِصَاصٌ** و **أَفْضٌ**. **الفِصَاص:** کسی که نگین می‌تراشد یا روی انگشتری سوار می‌کند.

☆ **فصج:** **فَضَجَ** **فَضْجًا** **الضَّبْحُ** فلاناً: سپیده دم بر او دمید و هوا روشن شد. **فَضَجَ** **فَضْجًا:** سخن پرداز

اطراف فلانی را رها کردند، او را تنها گذاشتند.
الفَضِیصَةُ: اسپست گیاه تر و تازه. ج. فَصَافِص.

☆ **فَصَل**: فصل: فصل به فصلاً الشَّیء: چیزی را جدا کرد. قطع کرد. برید. سوا کرد. فَصَلَ الْخُصُومَات: دشمنی‌ها را بر طرف کرد. فَصَلَ الْوَلَدُ عَنِ الرِّضَاع: بچه را از شیر حایل شد. فَصَلَ الْوَلَدُ الْكُرْمُ: درخت تاک دانه بست و گرفت. **فَصَل**: فصل: فصل الْكَلَامَ: سخن را روشن کرد. شرح داد. فَصَلَ الثَّوْبَ: لباس را برید. فَصَلَ الْقَصَابُ الشَّاةَ: قصاب گوسفند را تکه تکه کرد. فَصَلَ الْغِقْدَ: میان دو دانه تسبیح و غیره دانه‌ای به رنگ دیگر گذاشت. **فَصَلَ** شریکة: از شریک خود جدا شد. **أَفْصَلَ** الْوَلَدُ: بچه شروع به رشد کرد. **إِنْفَصَلَ**: جدا شد، سوا شد. **إِنْفَصَلَ** غَنَّةً: از او جدا شد، از او دوری گزید. **تَفَصَّلَ**: بنبندند شد. تکه تکه شد. **تَفَصَّلَتِ الْأَشْيَاءُ**: اشیاء از هم جدا شدند. **الْفَصَل**: جدا کردن. سواایی، جدایی. بریدگی، گسیختگی، حدفاصل بین دو چیز. حد فاصلی بین دو زمین، مرز. محل پیوند دو استخوان. قرع، بر خلاف اصل. یک فصل کتاب. یک فصل سال. **لِلنَّسَبِ أَصُولٌ وَفُصُولٌ**: نسب دارای اصول و فروعی است. ج. **فُصُولُ الْفَصْلِ** أَيْضاً: قضاوت میان حق و باطل. **قَوْلُ فَصْلٍ**: سخن حق. **يَوْمُ الْفَصْلِ**: روز قیامت. **فُضِّلَ الْخُطَابُ**: جدا کردن حق از باطل، و به کلمه اُثْمًا بَعْدُ نیز **فُضِّلَ** الخطاب گویند. **الفُضْلَةُ**: یک بار جدا کردن. درخت خرمایی که از جایی به جای دیگر برده باشند. **الْفَصِيل**: دیوار کوتاه درون حصار یا باره شهر. بجه شتری که از مادر جدا شده. ج. **فِصَالٌ وَفُضْلَانٌ وَفَصْلَانٌ**: فصلان. **الفَصَال**: بجه را از شیر گرفتن. **الفَصِيلَةُ**: بجه ماده شتر که از مادر جدا کرده باشند. یک قطعه از گوشت ران یا از اعضای بدن. فامیل نزدیک انسان. ج. **فَصَائِلُ**. **النَّافِل**: جدا کننده، سوا کننده. **حُكْمُ فَاصِلٍ**: حکم قطعی. **الْفَاصِلَةُ**: مؤنث الفاصل. آخوندک تسبیح.

شد، فصیح شد. **فُضِّحَ الْأَعْجَمِيُّ**: آدم غیر عرب به زبان عربی سخن گفت و مقصودش فهمیده شد. **فُضِّحَ اللَّبَنُ**: روی شیر گرفته شد. **الفَصِيح**: سخن پرداز، با فصاحت. ج. **فُضِّحَ وَفُضِّحَاءٌ وَفِصَاح**. **الفَصِيحَةُ**: مؤنث الفصیح. ج. **فِصَاحٌ وَفَصَائِحٌ وَفَصِيحَات**. **الفَصْح** و **الفَصِيح**: شیر رو گرفته شده. **فُضِّحَ اللَّبَنُ**: روی شیر گرفته شد یا کف روی شیر فرو نشست. **أَفْضَحَ**: با فصاحت سخن گفت، مقصود خود را بیان کرد. **أَفْضَحَ عَنْ كَذَا**: چیزی را خلاصه کرد. **أَفْضَحَ عَنِ الشَّيْءِ**: چیزی را آشکار و بیان کرد. **أَفْضَحَ مِنْ كَذَا**: از چیزی رها شد. **أَفْضَحَ الْأَمْرُ**: مطلب روشن شد. **أَفْضَحَ اللَّبَنُ**: کف روی شیر فرو نشست. **أَفْضَحَ الصَّبُغُ**: سبیده دم دمید. **أَفْضَحَ الْفَرَسُ**: شیء اسپ صاف شد. **أَفْضَحَ النَّصَارَى** أَوْ الْيَهُودُ: عید فصیح نصاری یا یهود آمد یا عید فصیح گرفتند. **تَفَضَّحَ**: فصاحتش زیاد شد. **تَفَضَّحَ وَفِصَاح**: خود را سخنور و فصیح نشان داد. **الفَصَاحَةُ**: سخنوری، سخن پردازی، فصاحت **الفَصْح**: عید قیام مسیح. عید خروج یهود از مصر. لغت غیر عربی است. **المُفَضِّح**: واضح، روشن. **يَوْمُ مُفَضِّحٍ**: روز بدون ابر.

☆ **فَصَدَ**: **فَصَدَّ** بِ- قَصَدًا وَفَصَادَ الْمَرِيضُ: بیمار را رگ زد. **فَصَدَّ لَهُ عَطَاءٌ**: عطایی برای او مقرر کرد یا کنار گذاشت. **فَصَدَّ وَافْتَضَدَ الْيَزْقُ**: رگ زد و خون گرفت. **فَصَدَّ الشَّيْءُ**: کمی آب روی آن چیز ریخت. **أَفْضَدَتْ الشَّجَرَةُ**: برگ درخت پاز شد. **تَفَضَّدَ الدَّمُ**: خون جاری شد، خون آمد. **الفَصِيد**: رگ بریده شده. خونی که در روده کرده و روی آتش کباب می‌کنند. **المِفْضَدُ**: نیشتر. ☆ **فَصَع**: **فَضَع** - قَضَعًا التَّغَرَّةَ: دانه خرما را با انگشت زور داد که پوستش جدا شود. **فَضَعَ عِمَا مَثَّةً عَنْ رَأْسِهِ**: دستار از سر برگرفت. **فَضَعَ الشَّيْءُ**: چیزی را با انگشت مالید که مغز هسته‌اش را در آورد. **إِنْفَضَعَ الشَّيْءُ مِنْ كَذَا**: چیزی از چیز دیگر خارج شد.

☆ **فَصَفَصَ**: **فَضَفَضَ** فَصَفَصَ الْكَلَامَ: با عجله سخن گفت. **نَسَجِيده** صحبت کرد. **فَضَفَصَ الدَّابَّةَ**: گیاه اسپست به چهارپا داد. **تَفَضَفَضَ** الْقَوْمُ عَنْ فُلَانٍ: مردم

شکسته. **الْفَضْضُ** و **الْفَضِضُ**: ترشح آب در وقت شستشو. هر چیز پراکنده و متفرق. **الْفِضَّةُ**: نقره. **الْفَاضَةُ**: مؤنث الفاض، حادثه ناگوار، مصیبت. ج **فَوَاضٍ**. **الْبِنْفَاضُ** و **الْبِفَضُ** و **الْمِفْضَةُ**: کلوخ کوب. **فَضَحَ - فَضَحَهُ** - قَضَحاً: رسوایش کرد، مفتضحش کرد. **فَضَحَ الْمَعْمَى**: معما را حل کرد. **فَضَحَ الْقَمَرُ النُّجُومَ**: نور ماه ستاره‌ها را پنهان کرد. **قَضَحَ الصَّبِيحُ**: سپیده دم دمید. **قَضَحَ الصَّبِيحُ** فلاناً: سپیده دم بر او دمید. **فَاضَحُهُ** و **فَاضَحَهُ**: یکدیگر را رسوا کردند. **اِفْتَضَحَ الْأُمُرُ**: مطلب همه جا پیچید و شیوع یافت. **اِفْتَضَحَ الزَّجَلُ**: رسوا شد. **الْفَاضِحُ**: رسوا کننده. **صَبَحَ الْفَضَاحُ**: بسیار رسوا کننده. **الْفُضُوحُ** و **الْفَضَاعَةُ** و **الْفَضُوحَةُ** و **الْبَضَاحُ**: رسوایی و فضاحت. **الْفُضُوحُ**: رسوا کننده، رسوا شده. **الْفُضِيحُ**: کسی که از مال یا مواشی درست مواظبت نمی‌کند. **الْفُضِيحَةُ**: زن یا دختری که از مال یا مواشی درست مواظبت نمی‌کند، عیب، ننگ. رسوایی، فضیحت. ج **فَضَاحٍ**. **السُّفْضَةُ**: مایه ننگ. مایه رسوایی. ج **فَضَاحٍ**. **فَضَحَ - فَضَحَ الشَّيْءَ**: چیزی را شکست، و فقط در چیزهای تو خالی استعمال می‌شود مثل خربزه. **فَضَحَ الرَّأْسُ**: سر را شکست. **فَضَحَ الْعَيْنُ**: چشم را از کاسه در آورد. **اِنْفَضَحَ**: شکسته شد، گشاد شد. **اِنْفَضَحَتِ الْقُرْعَةُ**: زخم باز شد و چرکش بیرون آمد. **اِنْفَضَحَ زَيْدٌ**: زید به شدت گریه کرد. **اِنْفَضَحَتِ الدَّلُوفُ**: تمام آب دلو ریخته شد. **الْفَضُوحُ**: مشروب الکلی. **الْفُضِيحُ**: آب انگور، نوشابه یا شرابی است که از خرما می‌گیرند، شیر مخلوط شده با آب زیاد. **فَضَفَضَ - فَضَفَضَ**: قَضَفَضَةً **الْثَوْبَ** أَوِ الْعِشِيَّ: لباس یا زندگی فراخ شد. **فَضَفَضَهُ**: گشادش کرد. **الْفَضْفَاضُ**: لباس گشاد. زندگانی مرفه. **أَرْضُ فَضْفَاضٍ**: زمینی که آب باران رویش ایستاده. **فَضْفَاضُ**: مرد بسیار بخشنده. **الْفَضْفَاضَةُ** و **الْفَضَافِضَةُ** مِنَ الدَّوْعِ: زره گشاد. **سَحَابَةٌ فَضْفَاضَةٌ** و **فَضَافِضَةٌ**: ابر پر آب. **جَارِبَةٌ فَضْفَاضَةٌ**: دخترک بلند قد و گوشت آلود.

الفاصِلَةُ الصُّغرى در اصطلاح علم عروض: ۳ حرف متحرک است که قبل از یک حرف ساکن واقع شوند. مثل: **ضَرَبَتْ**. الفاصِلَةُ الْكُبْرَى: ۴ حرف متحرک است که قبل از یک حرف ساکن واقع شود. و فاصله در سجع به منزله قافیه است. در شعر. ج **فَوَاصِلُ الْفَاصِلِيَا**: لویای سفید. واژه ایتالیایی و عربی آن **الدُّجَر** است. **الْفَيْضُ**: حاکم. قاضی. قضاوت میان حق و باطل. چیزی که کارها را از هم جدا می‌کند. شمشیر بَرّاء. ج **فَيَاصِلُ**. **حُكْمٌ فَيَصِلُ**: حکم قطعی و نافذ. **حُكُومَةُ فَيَصِلُ** قضاوت نافذ و قطعی. **ضَرْبَةُ فَيَصِلُ**: ضربتی که یکی از دو هم‌اورد را نابود کند. **الْمَفَصِلُ**: مفصل، پیوند استخوان. ج **مَفَاصِلُ الْمَفَاصِلِ** أيضاً: سنگهای منظم و چیده شده. شن‌ها و سنگریزه‌های میان دو کوه که آب زلال از آن می‌گذرد. **دَاءُ الْمَفَاصِلِ**: درد مفاصل. **الْمَفَصِلُ**: زبان **الْمَفَاصِلِ**: کسی که کارش جدا کردن است. **الْمُفَصِّلَةُ**: لولا

☆ **فَصَمَ - فَصَمَ** - قَضَمًا **الدِّلْجَ** وَ نَحْوَهُ: التَّكْوُ وَ غَيْرَهُ را طوری شکست که ریزه ریزه نشد. **فَصَمَ الشَّيْءَ**: چیزی را تکه کرد. **أَلْصَمَ عَنْهُ الْمَطَرُ** أَوِ الْحُمَى: بارش باران بر او قطع شد. تب او قطع شد. **تَفَصَّمَ وَ اِنْفَصَمَ**: قطع شد. جدا شد. ترک خورد، شکاف برداشت.

☆ **فَضَّ - فَضَّ** - قَضًا **الشَّيْءَ**: چیزی را شکست و خرد کرد. **قَضَّ خَتَمَ الْكِتَابِ** وَ اَلْخَتَمَ عَنِ الْكِتَابِ: مهر نامه را شکست و نامه را باز کرد. **قَضَّ اللُّوْلُؤَ**: مروارید را سوراخ کرد. **قَضَّ الْقَوْمَ**: آنان را پراکنده کرد. **قَضَّ الدَّمُوعَ**: خیلی اشک ریخت. **قَضَّ الشَّيْءَ عَلَى الْقَوْمِ**: چیزی را بر مردم تقسیم کرد. **قَضَّ مَا بَيْنَهُمَا**: میان آنان را جدا کرد. **قَضَّ اللَّهُ فَاَهُ**: خدا دندان‌هایش را بشکند. لا **قَضَّ فُؤَادُكَ**: بارک الله. چه خوب گفתי، دهانت درد نکند. **قَضَضَ الشَّيْءَ**: چیزی را آب نقره‌کاری کرد. **أَفَضَّ الْعَطَاءَ**: عطای فراوان داد. **اِنْفَضَّ**: شکسته شد. **اِنْفَضَّتِ الدَّمُوعُ**: اشکها جاری شد. **اِنْفَضَّ وَ تَفَضَّضَ**: پراکنده شد. **اِفْتَضَّ الْمَاءُ**: آب را کم ریخت. **الْفَضَاضُ** و **الْفَضَاضُ** و **الْفَضَاضَةُ**: براده هر چیز، ریزه هر چیز

فضیلت، ج **فُضَّلَ**، **الأفضَلُ**: برتر، بهتر، فاضل‌تر، بخشنده‌تر، ج **أَفْضَلُونَ** و **أَفْضَلُ**: مؤنث **الأفضل**: ج فضیلات و **فُضِّلَ**، **المفضل** و **المفضَّل**: بسیار بخشنده و بزرگوار، **المُفَضَّل** أيضاً: ترجیح داده شد، برگزیده شده. **المفضل** و **المفضلة**: لباس کار، لباس راحتی، لباس خواب، ج **مفاضيل**. **المفضال**: بسیار بخشنده، دارای برتری بسیار. **المفضالة**: مؤنث المفضل.

☆ **فضو**: **فَضَا** يَفْضُو فَضَاءً و فُضُوًا الْمَكَانُ: جا خالی شد، باز و گشاد و جادار شد. **أَفْضَى** إِفْضَاءً الْمَكَانُ: جا باز شد، جادار شد. **أَفْضَى** الْمَكَانُ: جا را باز کرد، گشاد کرد. **أَفْضَى** إِلَيْهِ: به او رسید، وصل به او شد. **أَفْضَى** إِلَيْهِ بِسِرِّهِ: راز خود را به او گفت. **أَفْضَى** بِهِ إِلَى كَذَا: او را به جایی برد. **أَفْضَى** بِلَانٍ: فلانی را در فضای باز برد. **أَفْضَى** الرَّجُلُ: فقیر شد، نادر شد. **الفاضي**: باز، جادار، گشاد، خالی، تهی. به فضای باز آمده. **الفضاء**: میدان گاه. زمین گشاد و باز، ج **أَفْضِيَّة**. **الفضا**: دانه مویز، تخمه مویز. **سَهُمُ فَضَا**: تیر تنها. **طَعَامُ فَضَا**: غذای مخلوط.

☆ **فطح**: **فَطَحَ** - فَطَّحاً رَأْسَهُ أَوْ أَثَقَهُ: سر یا بینی او پهن شد. **الأنطح**: دارای دماغ یا سر پهن. **المنطح**: سر پهن. ☆ **فطر**: **فَطَرَ** فِطْرًا الشَّيْءَ: چیزی را شکافت. **فَطَّرَ** الْأَمْرَ: چیزی را به وجود آورد، ساخت، آفرید. **فَطَّرَ** الْعَجِينَ: با خمیر نرسیده نان پخت. **فَطَّرَ** نَابَ الْبَعِيرِ: دندان نیش شتر در آمد. **فَطَّرَ** قَطْرًا و فِطْرًا و فُطُورًا الصَّائِمُ: روزه دار افطار کرد. **أَفْطَرَ** الصَّائِمُ: روزه دار را به افطار و داشت، به روزه دار افطار داد. **فَطَّرَ** الشَّيْءَ: چیزی را شکافت. **فَطَّرَ** و **فَطَّرَ** شُكَاكَةً: شکافته شد. **تَفَطَّرَتْ** و **انْفَطَرَتْ** الْأَرْضُ بِالتَّبَاتِ: زمین شکافت و گیاه سبز کرد. **تَفَطَّرَ** و **انْفَطَرَ** الْقَضِيبُ: شاخه جوانه زد. **إِفْطَرَ** الْأَمْرَ: مطلبی را اختراع کرد. **الفطر**: شکافتن، اختراع کردن، ایجاد کردن، ج **فُطُور** **المفطر**: افطار کننده، ج **مفاتيح الفطر**: افطار کردن،

☆ **فضل**: **فَضَّلَ** - و **فَجَّلَ** - فُضِّلًا: باقی ماند، اضافه ماند، زیاد آمد. **فَضَّلَهُ**: در فضیلت از او برتر شد. **فَجَّلَ** و **فَجَّلَ** - فُجِّلًا: با فضیلت بود، برتری داشت. **فَضَّلَهُ** عَلَى غَيْرِهِ: او را بر دیگری ترجیح داد. او را از دیگری برتر گرداند. **فَاذِلَّةُ فُضَالًا** و **مُفَاذِلَّةُ**: خود را برتر از او دانست. **فَاذِلَّةُ بَيْنَ الشَّيْئَيْنِ**: یک چیزی را بر چیز دیگری ترجیح داد. **أَفْضَلَ** عَلَيْهِ: زیاده‌تر از او بود، به او نیکی کرد. **أَفْضَلَ** عَلَيْهِ فِي الْحَسَبِ: در اصل و تبار از او برتر بود. **أَفْضَلَ** عَلَيْهِ: از او زیاده‌تر شد. **أَفْضَلَ** و **إِسْتَفْضَلَ مِنَ الشَّيْءِ**: مقداری از چیزی را باقی گذاشت. **تَفَضَّلَ** عَلَيْهِ: به او نیکی و احسان کرد. خود را برتر از او دانست. **تَفَضَّلَ** الرَّجُلُ: لباس کار یا لباس راحتی پوشید. **تَفَاضَلَ** الرَّجُلَانِ: هر یک از آن دو خود را برتر از دیگری دانست. **اسْتَفْضَلَ مِنَ الشَّيْءِ**: مقداری از چیزی را باقی گذاشت یا رها کرد. **الفضل**: نیکی، احسان، بخشش، کمال، زیادتی. اضافه. **فَلَانٌ لَا يَمْلِكُ دِرْهَمًا فَضْلًا عَنْ دِينَارٍ**: او درهمی پول ندارد چه رسد به دینار. **فِي يَدَيْهِ فَضْلُ الزَّمَامِ**: سر افسار در دست اوست. ج **فُضُول** (الفضول) أيضاً: زیادتی غیر لازم دارایی. **فُضُولُ الْبَدَنِ**: فضولات بدن مثل عرق **الفضول** أيضاً: ته مانده غنیمت که تقسیم نشده. **الفضلة**: یک بار زیاد آمدن یا باقی ماندن. ته مانده و باقیمانده یک چیز. شراب. ج **فضلات** و **فضال**. **الفضلة** و **الفضل** و **الفضال**: لباس کار، لباس راحتی، لباس خواب. **الفضالة**: ته مانده، اضافه، باقیمانده. ج **فضالات**. **الفضال**: بسیار نیکوکار و بخشنده. **الفضيلة**: برتری، مزیت، فزونی، افزونی در علم و معرفت و بخشش. ج **فضائل**. **الفاضل**: زیادی، ته مانده. صاحب فضیلت و بخشنده. ج **فاضلون** و **فضلاً**. **فاذلة**: زن یا دختر بخشنده و فاضل و صاحب فضیلت ج **فاضلات** و **قَوَائِلُ** (الفاضلة) أيضاً: مقام بلند در علم و ادب و بخشش، مؤنث **الفاضل**. بخشش (قَوَائِلُ الْمَالِ) سَوْدِ مَالٍ، درآمد مال. **الفضول**: بسیار بخشنده. **الفضولون**: آدم قُضُول. **الفضيل**: بزرگوار، بخشنده، صاحب

☆ **فَقَح**: فَقَحَ - فَقَحًا و فَقَحَ التَّوَزُّ: توله سگ چشم باز کرد. فَقَحَ النَّبَاتُ: گیاه رشد کرد و گل در آورد. **تَفَقَّحَ**: لب به سخن باز کرد. کار یا سخن را آغاز کرد. آماده جنگ و دعوا یا کار شد. فَلَانٌ مُتَفَقِّحٌ لِلشَّرِّ: فلانی آماده شرارت است. **الْفَقَّاحُ** مِنْ كُلِّ نَبْتٍ: گُلِ هر گیاه.

☆ **فَقَدَ: فَقَدَهُ** - فَقَدًا و فَقَدَانًا و فَقْدَانًا و فَقُودًا و **إِفْتَقَدَ**: گمش کرد. آن را از دست داد. **أَفْقَدَهُ الشَّيْءُ**: او را از چیزی محروم ساخت، بی بهره ساخت. چیزی را از او گم کرد. **تَفَقَّدَهُ و إِفْتَقَدَهُ**: به جستجوی او پرداخت، آن را طلب کرد. از آن تفقد کرد. **تَفَقَّدَ الْقَوْمُ**: یکدیگر را گم کردند، یکدیگر را از دست دادند. **الْفَاقِدُ**: از دست دهنده، بازنده. گم کننده، زنی بیوه یا بچه مرده.

☆ **فَقِرَ: فَقِرَ قَفْرًا و فَقِرَ: فَقِرَ**: فقر کرد. فَقَرَّ و فَقَّرَ الشَّيْءُ: چیزی را کنده کاری کرد. **فَقِرَ** - فَقَرًا: ستون فقراتش درد گرفت یا شکست. **الفَقِيرُ و الْفَقْرُ و الْمَفْقُورُ**: مبتلای به درد ستون فقرات یا مبتلای به کمر درد. **فَقِرْتُ قَقَارَةً و إِفْتَقَرْتُ**: فقیر شد، محتاج شد، ندار شد. **إِفْتَقَرْتُ إِلَيْهِ**: محتاج او شد. **أَفْقَرُهُ**: محتاجش کرد. فقیرش گردانید. **أَفْقَرُهُ** الصَّيْدُ: شکار از سمت راست یا چپ در دسترس او قرار گرفت. **أَفْقَرُهُ الْأَرْضُ**: زمین را برای زراعت موقتاً در اختیار او گذاشت. **أَفْقَرُ ظَهْرُ مَهْرِهِ**: کمره اسب خود را به او عاریه داد. **أَفْقَرُ ظَهْرُ الْمُهْرِ**: پشت کمره اسب برای سواری مناسب شد. **تَفَاقَرُوا**: ادعای فقر کرد، تظاهر به نداری کرد. **الْفَقْرُ**: نداری، تنگدستی، بینوایی. غم و اندوه. ج قُفُور و مَقَاوِر، شکافتن، بریدن. ج أَفْقَر. **الْفَقْرُ**: نداری، بینوایی. تهیدستی، کنار، پهلو. ج فَقَر. **الْفَقْرَةُ** ج قَفَر و الْفَقْرَةُ ج قَفَر و قَفَرَات و قَفَرَات و قَفَرَات و الْقَقَارَةُ ج قَقَار: یک مهره از مهره های کمر. قَقَارُ الْجُوزَاء: ستاره های اطراف برج جوزا **الْفَقْرَةُ** أيضاً: نوع فقر و نداری. نشانی و علامت از کوه و غیره. نکته مهم کلام یا جمله برگزیده سخن. بهترین بیت شعر در قصیده. ج فَقَر. **الْفَقْرَةُ**: نزدیکی. گودال. یخه پیراهن. کار یا مطلب مهم. ج قُفَر و قُفَرَات. **التَفَاقَرُ**: منسوب به ستون فقرات،

الفاعل: کننده، انجام دهنده. ج فاعِلُونَ و فَعَلَةٌ. **الفاعل** أيضاً: کارگر، عمله، روز مزد. ج فَعَلَةٌ. **الفاعلَةُ**: مؤنث الفاعل. ج فاعِلَات و فَواعِل **الْمُفْتَعِلُ**: اختراع شده، ایجاد شده. شِعْرٌ مُفْتَعِلٌ: شعری که شاعر آن را ابتکار کرده و سبکی نو آورده.

☆ **فَعِمَ: فَعِمَ** - فَعِمًا و فَعِمَ و **أَفْعَمَ** الإِنَاءَ: ظرف را پر و لبریز کرد. **أَفْعَمَ الْمُسْكُ الْبَيْتَ**: مشک بوی خانه را پر و خوشبو کرد. **أَفْعَمَ الرَّجُلُ**: آن مرد را به شدت شاد و خوشحال کرد. **فَعِمْتُ قَعَامَةً و قُعُومَةً الإِنَاءَ أَو السَّاعِدَ**: ظرف پر شد، ساق دست قوی و کلفت شد. **الفَعِمُ**: ساق دست نیرومند و کلفت یا ظرف پر. **الْمُفْعِمُ**: سیلی بسیار و پر آب. **الأَفْعِمُ**: لبریز، سرشار، لبالب

☆ **فَعَّ: فَعَّ**: فَعَّ - فَعَّی صفت شد. **الْفَعَّی**: افعی. ج أَفَاع. **الْفَعْوَانُ**: افعی نر. **الْمُفَعِّدُ**: سرزمین افعی زار.

☆ **فَعَّ: فَعَّ** - فَعَّی فَعْمَةً الطَّيِّبُ: بوی عطر پخش شد.

☆ **فَعَرَ: فَعَرَ** - فَعَّرًا فَاهُ: دهان باز کرد. قَعَزَ و **انْفَعَزَ قُوهُ**: دهانش باز شد. **انْفَعَزَ التَّوَزُّ**: غنچه باز شد. **الفَعَرُ**: باز شدن. گُلِ شکفته. **الفَعْرَةُ**: دهانه دره، مدخل دره. ج فُفَر. **الْفَاعِزَةُ**: پرنده ای است. کبابه دهن شکافته. **المَفْعَرَةُ**: زمین پهناور. شکاف کوه.

☆ **فَعِمَ: فَعِمَ** - فَعِمًا و **تَفَعَّمَ** الْوَزْدُ: گُل شکفت. **فَعِمَ** - فَعِمًا بِالشَّيْءِ: علاقمند شد به چیزی. فَعِمَ بِالْمَكَانِ: در جایی سکنا کرد و اقامت گزید. **أَفْعَمَ الْمَكَانُ**: با بوی خود مکانی را پر کرد. **أَفْعَمَ الإِنَاءَ**: ظرف را پر کرد. **أَفْعَمَ الرَّجُلُ**: آن مرد را بی نهایت شاد و مسرور کرد. **إِنْفَعَمَ الْمَكَانُ**: آن جا پر از بو شد. **إِنْفَعَمَ و إِنْفَعَمَ الزَّكَاةُ**: زکام رو به بهبود گذاشت، سرماخوردگی بهتر شد. **فَعْمَةُ الطَّيِّبِ**: بوی عطر یا چیزی که بوی عطر می دهد.

☆ **فَفَى: الْفَاغِيَةُ**: گُلِ حنا، و به قولی قلمه حنا است که آن را وارونه کاشته و گلش بهتر از گلی حنا می شود و به قولی: هر گُل خوشبویی را گویند.

☆ **فَقَا: فَقَا** - فَقًا و **تَفَقَّ** تَفَقُّمَةً الدُّمْلَ: نبشته به دمل زد. فَقًا الْعَيْنَ: چشم را کور کرد. **تَفَقَّا و إِنْفَقَا**: کنده شد، بیرون آورده شد. شکافته شد.

مهراهی. **الفارقة**: حادثه سخت و کمر شکن. ج قَوَاقِر. **الفقير**: محتاج، ندار، فقیر. ج فُقَرَاء. دهانه کساريز. گودالی که نهالِ خرما را در آن می‌کارند، و به زبان محلی به آن **البیش** می‌گویند. ج فُقَر. **الفقر** أيضاً: قنات، کاریز یا چاه‌هایی که به هم راه دارند. **الفقيرة**: زن یا دختری فقیر و ندار. **المنقر**: جهات و وجوه فقر. و به قولی جمع است و به قولی جمع **مَقَرَّة** به معنی فُقَر است.

☆ **فقس**: **فَقَسَ** - **فَقَسًا** **البَيْضَةُ**: تخم مرغ یا پرنده را با دست شکست. آن را تَرَكَ داد. **فَقَسَ** الطَّائِرَةُ **بَيْضَتَهُ**: پرنده تخم را شکست و درونش را بیرون آورد. **تَفَقَّسَ** و **انْفَقَسَ** الشَّيْءُ: چیزی زیر و رو شد، واژگون شد. **مَقَاسَ** الرَّجُلَانِ: موی یکدیگر را گرفتند و به طرفِ زمین کشیدند. **الفَقَاس**: بیماری است در مفاصل. **الفَقُوس**: نوعی خربزه. **الفُؤُوسَة**: واحدِ الفُؤُوس. **المفقاس**: چوب یا حلقه روی تله که روی پرنده افتاده آن را نگه می‌دارد.

☆ **فقس**: **فَقَسَ** - **فَقَسًا** **البَيْضَةُ**: تخم مرغ یا پرنده را شکست.

☆ **فقط**: **فَقَطَ** همین و بس، تنها، فقط **فَقَطَ** **الحساب**: کلمه فقط روی حساب نوشت که تقلب نشود.

☆ **فقع**: **فَقَعَ** - **فَقَعًا** و **فَقْعًا** **لَوْنُهُ**: رنگش صاف و یک رنگ یا به شدت زرد شد. **فَقَعَ** الرَّجُلُ: از شدت گرما مرد. **فَقَعَ** **الْعَلَامُ**: پسر بچه رشد کرد. **فَقَعَ** - **فَقَعًا** **الشَّيْءُ**: چیزی را زددید. **فَقَعَ** - **فَقَعًا**: سرخ رنگ شد. رنگش سبز شد و بیشتر برای پررنگ شدن زرد گویند. **فَقَعَ**: حرف بی معنی گفت. **فَقَعَ** **أَصَابِعُهُ**: انگشت‌ها را خم کرد که صدا داد. **فَقَعَ** **الْوُزْدَةُ**: برگ گل را روی دو انگشت شست و بغلی آن گذاشت و با کف دست دیگر روی آن کوید که ترکیب و صدا کرد. **فَقَعَ** **الأَوْنَمَ**: چرم را به رنگ قرمز کرد. **انْفَقَعَ**: شکاف خورد **النَّفْع** و **النفع**: قارچ و دنبلاي سفید و سرم. ج **أَفْقَع** و **فُقُوع** و **فِقْقَعَة**. **الفاقع**: رنگ خالص و زلال و صاف و بقول معروف به رنگ زردِ خالص می‌گویند. **المافعة**: مؤنثِ الفاقع.

حادثه بد. ج قَوَاقِر. **الأفقع**: خیلی سفید. ج **فُقُوع**. **الفُقْعَاء**: مؤنثِ الأفقع. **الفقيع**: مرد سرخ رنگ. نوعی کبوتر. **الفقيعة**: یک کبوتر از نوع بالا. **الفقع**: سفیدی زیاد. **الفقاعي**: رنگ سیر، پررنگ. **الفقاع**: بسیار پلید. **الفقاع**: آبجو. **الفقاعي**: آبجوفروش. **الفقاعة** حساب روی آب. ج **فَقَائِع**.

☆ **ففق**: **فَفَقَ** - **فَفَقًا** و **فَفَقَةً** و **فَفَقَ** **الرَّجُلُ** **فِي** **كَلَامِهِ**: از توی گلو حرف زد، از بیخ گلو حرف زد.

☆ **فقم**: **فَقِمَ** - **فَقِمًا** و **فَقِمَةً** **الرَّجُلُ** **أَو** **الْكَلْبُ**: چانه آن مرد را گرفت. پوزه سگ را گرفت. **فَقِمَ** - **فَقِمًا** **الإناء**: ظرف پر شد، مملو شد، لبریز شد. **فَقِمَ** - **فَقِمًا** و **فَقِمًا** **الرَّجُلُ**: دندان‌هایش دندان گرازی بود. **فَقِمَ** **الرَّجُلُ**: تکبر و سرکشی و طغیان کرد. **الأفقم**: دارای دندان گرازی. ج **فَقِمَ**. **الفقما**: مؤنثِ الأفقم. **فَقِمَ** - **فَقِمًا** و **فَقِمًا** و **فَقِمًا** و **فَقِمَةً** و **فَقِمَةً** **و** **تَفَاقَمَ** **الأُمُرُ**: مطلب بسیار مهم و معضل شد و از دست بیرون رفت. **فَقِمَ** **الشَّيْءُ**: گشاد شد. فراخ شد. **الأفقم**: کار مهم و از دست بیرون رفته. **الفقم** و **الفقم**: کنار پوزه سگ. چانه یا یکی از دو طرف چانه. **الفقمة** و **الفقمة**: گوساله ماهی.

☆ **فقه**: **فَقِهَ** - **فَقِهًا** و **فَقِهَةً** و **فَقِهَةً** **الرَّجُلُ**: آگاه شد. **فَقِهَ** - **فَقِهًا** و **فَقِهَةً** **الشَّيْءُ** **أَو** **الْكَلَامَ**: چیزی را دانست. سخنی را درک کرد و فهمید. **تَفَقَّهَ** **الرَّجُلُ**: دانستند شد، دانستند علوم دینی شد، فقیه شد. **فَقِهَ** - **فَقِهًا** **الرَّجُلُ**: دانشمندتر از او شد. **فَقِهَ** و **أَفَقِهَ** **فُلَانًا**: فلانی را درس داد. او را فهماند. او را آگاه کرد. **فَافِهَ** **فُلَانًا**: در مسائلی فقهی با فلانی گفتگو و بحث کرد یا در مسائل بر او پیروز شد. **الفقه**: بینش، دانش. ادراک. علم احکام شرعی. حذاقت و هوشیاری. فقه. **الفقه** و **الفقه** و **الفقیه**: دانشمند. آگاه. هوشیار. فقیه. دانشمند دینی. ج **فُقَهَاء** **الفقه** و **الفقیه**: زن یا دختری دانشمند و آگاه، زن یا دختر فقیه. ج **فُقَهَاء** و **فُقَاتِه**.

☆ **فک**: **فَكَ** - **فَكًا** **الشَّيْءُ**: چیزی را از هم باز کرد، تفکیک کرد. **فَكَ** **العُقْدَةُ**: گره را باز کرد. **فَكَ** **العَظْمُ**: استخوان را جابجا کرد. **فَكَ** **الْحَتَمَ**: مهر را شکست.

ماه. ج قَلَّتات. فَلَّتات الکلام: لغزش های کلام.

☆ **فلج: فُلَج** ۱- فُلَجاً و فُلُوجاً الشیء: چیزی را شکافت. قسمت کرد. تکه کرد. فُلَجَ الْحِوْثُ الْأَرْضَ: برزگر زمین را شخم زد. **فُلَج** ۲- فُلَجاً و فُلَجَةً: میان پاها یا دستها یا دندانهای او گشاد و باز بود. **الْفُلَج**: فلج، افلیج زمین گیر. ج فُلَج. **الْفُلْجاء**: مَوْنِتِ أَفْلَج. **فُلَج**: فلج شد. **تَفَلَج**: شکاف شکاف شد. قاج قاج شد. **انْفَلَج** الضَّيْعُ: سپیده دمید. **الْفُلَج**: شکافتن. تکه. نیمه. نصف. ج فُلُوج. **الْفُلَج** و **الْفُلْج** و **الْفُلْجَة**: پیروزی. **الْفُلْج**: نصفه. نیمه. **الْفُلْج** و **الفالْج**: پیمانه. ج قَوْلِج. **الْفُلْج**: فلج شدن پا. کج شدن پاشنه پا. سپیده دم، صبح. **الفالْج**: سگته ناقص. بیماری فلج. **الْمُفْلَجَة مِنَ الْأَسْنان**: دندان که از هم فاصله دارد. **المُفْلُوج**: افلیج، زمین گیر. ج مَفالِیج.

☆ **فلح: فَلَح** ۱- فَلَحاً الْأَرْضَ: زمین را شخم زد. فَلَحَ فُلاناً: او را گول زد، فریب داد. فَلَحَ ۲- فَلَاحَةً الْقَوْمَ و بِالْقَوْمَ: آنها را در خرید و فروش چیزی تشویق کرد. **فَلَح** ۳- فَلَحاً لِبِ یا بَینَ شِکافَة بود یا شد. **الْأَفْلَحُ**: دارای لبِ شکافته. ج فُلَح. **الْفَلْحاء**: لبِ شکافته. **أَفْلَحَ الرَّجُلُ**: رستگار شد، پیروز شد، به مقصود رسید، به مراد دل رسید. **الْفُلْح**: شخم زدن. شکافتن. ج فُلُوح. **الْفَلْح** و **الْفَلْحَة**: شکاف در لبِ زیرین. **الْفَلْح** و **الْفَلاح**: پیروزی، رستگاری، کامیابی، باقی ماندن، نجات یافتن. حیَّ عَلَی الْفَلاح: بشتابید به سوی رستگاری و پیروزی. **الفلاحة** و **الفلاحة**: زراعت. کشت و کار. **الفلاح**: برزگر. ملوان. چاروادار. ج فَلَاحَة و فَلَاحُون. **المُفْلَحَة**: مایه رستگاری. مایه پیروزی. مایه نجات. **مُفْلَحُ الشَّعْبِ أَوِ الْبَیْدِیْنِ أَوِ الْقَدَمَیْنِ**: کسی که لبها یا دستها و پاهایش از سرما ترک ترک شده.

☆ **فلذ: فَلَذ** ۱- فَلَذاً لَهُ مِنَ الْمَالِ شِئناً: قسمتی از مال را به او داد. **فَلَذَ الشَّیء**: چیزی را تکه کرد. **إِفْلَذَهُ الْمَالُ**: قسمتی از مال او را گرفت. **الْفِلْذ**: جگر سیاه شترج أفلاذ (افلاذ الأرض): گنجینه های زمین. **الْفِلْذ**: یک پاره جگر یا گوشت یا طلا و غیره. ج فِلْذ و فِلْذ و أفلاذ. **الْفالوذ** و **الْفالوذج** و **الْفالوذق**: فالوده، پالوده،

غیر عربی است. ج قَوْلِیْذ. **الْفولاذ**: بولاد. ج قَوْلِیْذ. غیر عربی است.

☆ **فلز: الْفِلْز** و **الْفِلْز** و **الْفُلْز**: نوعی مسی سفید. زنجار آهن. فلزات.

☆ **فلس: فُلَس** القاضی فُلاناً: قاضی فلانی را مفلس و ورشکسته اعلام کرد. **أَفْلَسَ**: ورشکست شد. مفلس شد. **المُفْلَس**: ورشکسته، مفلس. ج مُفْلِسُون و مَفالِیس. **الفلس**: پول سیاه. بیشتر در عراق رایج است و حدود پنج فلس، یک ریال ایرانی. ج أَفْلَس و فُلُوس. قُلُوس السَّمْکِ: پلک ماهی، فلس ماهی. **الفلاس**: فروشنده پول خُرْد، صَرافِ پولِ خُرْد. **المُفْلَس**: ورشکسته. آدم یا جاننداری که روی پوستش لکه هایی شبیه پلک ماهی است.

☆ **فلسف: تَفَلَسَفَ**: فیلسوف شد، حکیم شد، دانشمند متبحر شد. ادعای مهارت و استادی کرد. **الْفِلْسَفَة**: حکمت. تبحر در مسائل علمی. علت و ریشه یک چیز. **الْفِلْسُوف**: فیلسوف. ارسطو، ج فَلَیْسَفَة.

☆ **فلع: فَلَغ** ۱- فَلَغاً و فَلَغَ الشَّیء: چیزی را شکافت. **تَفَلَع**: شکاف شکاف شد. **انْفَلَع**: شکافته شد. دریده شد. **الفلع** و **الْفَلْع**: تَرَك پا و غیره. ج فُلُوع.

☆ **فلفل: فَلَفل** الطَّعام: فلفل در غذا ریخت. **تَفَلَفَل** شَعْرُ الْأَسْوَد: موی مجعد بیشتر به هم پیچید. **الْفَلْفَل** و **الْفِلْفِل**: فلفل. بتة فلفل. **الْفَلْفَلَة** یک فلفل. **الْفَلْفِلَة**: گیاه فلفل تند و غیر تند. **المُفَلْفَل**: نوشابه تند مثل فلفل. شَعْرُ مُفَلْفَل: موی بسیار مجعد.

☆ **فلق: فَلَق** ۱- فَلَقاً و فَلَقَ الشَّیء: چیزی را شکافت. فَلَقَ و فَلَقَ اللَّهُ الضَّيْعَ: خداوند سپیده را دمید. **أَفْلَقَ** الشاعِرُ: شاعر ابتکار تازه آورد. **أَفْلَقَ بِالْأَمْرِ**: در کار ماهر و حاذق شد. **تَفَلَقَ**: شکاف شکاف شد. برای دیدن جدیت کرد. **تَفَلَّقَ الضَّيْع**: سپیده دم دمید. **انْفَلَقَ**: شکافته شد. **الفالق**: شکافنده. شکاف کوه. **النَّالِقَة**: مَوْنِتِ الفالق. زمین گود میان دو بلندی. **الْفَلَق**: شکافتن ج فُلُوق. فَلَقَ الرَّأْسَ: وسط سر، فرقی سر. **الْفَلَق**: مطلب عجیب. حادثه بد. مصیبت. یک قطعه، یکپاره، یک

و **النَّوَى**: منسوب به دهان، دهانی.

☆ **فَنَ: فَنَ** - فَنَّا الشَّيْءَ: چیزی را تزیین کرد. **فَنَسَ** الشَّيْءَ بِالشَّيْءِ: چیزی را با چیز دیگر مخلوط کرد. **فَتَنَ** النَّاسَ: مردم را دسته دسته کرد. **فَتَنَ** رَأْيَهُ: نظرهای ضد و نقیض داد. **تَفَتَّنَ** الشَّيْءَ: چیزی چند جهت داشت. چیزی دارای چند پهلو بود. **تَفَتَّنَ** و **إِفْتَنَ** فِي الْحَدِيثِ: از هر دری سخن گفت. **أَفْتَنَ** فِي خُصُومَتِهِ: خیلی دشمنی به خرج داد. **الْفَنَ: قِسم**، جور، گونه، نوع. فن. حال، کیفیت، چگونگی. ج **أَفْئَان** و **فُئُون**. و جج **أَفَائِن**. **الْفَنَ** أَيْضاً: هنر. **الْفُنُونُ** الْجَمِيلَةُ: شعر. سخنرانی و خطابه، موسیقی. منبت کاری یا تراشکاری. عکاسی و نقاشی. معماری. رقص. **أَفَائِنُ** الْكَلَامِ: اسلوب های سخنرانی. **الْفَنَ: شاخه** صاف و راست. ج **أَفْئَان** و جج **أَفَائِن**. **الْفَنَاءُ** و **النَّوَاءُ** درختی که زیاد شاخه های صاف دارد. **الْفَنَانُ**: صاحب هنر. هنرمند، هنرپیشه، پیشه‌ور. **الْفَنِيَانُ**: دارای موی بلند. **شَعْرُ فَنِيَانٍ**: موی بلند و زیبا. **الْأَفُونُ**: نوع. گونه. شاخه به هم پیچیده. ابتدای برآمدن ابر. ابتدای جوانی. سخن در هم ریخته. مار. ج **أَفَائِن**. **الْمَفَنُ**: کسی که کارهای ابتکاری می‌کند. **الْمَفَنَةُ**: زن یا دختری که کارهای ابتکاری انجام می‌دهد. **السُّفْنِ**: دارای حالات گوناگون، دارای صنعت های متعدد.

☆ **فَنَجَن - النِّجَان**: فتنجان، جایخوری. ج **فَنَاجِن**. ☆ **فَنَدَ: فَنَدَ** - قَنَدَا و **أَفَنَدَ**: خرف شد، کم عقل شد. دروغ گفت. **فَنَدَ** و **أَفَنَدَ** فِي الرَّأْيِ أَوْ الْقَوْلِ: نظر اشتباهی داد، سخن اشتباهی گفت **أَفَنَدَهُ**: نظری او را رد کرد. **أَفَنَدَهُ** الْكِبَرُ: پیری او را خرف کرد، عقلش را کم کرد. **فَنَدَهُ**: او را تکذیب کرد. او را ملامت کرد. نظر او را تخطئه کرد. **الْفَنَدَ**: خرف شدن، سستی، عجز، ناتوانی. کفران نعمت. ج **أَفَنَاد**. **الْفَنَدَ**: کوه بزرگ شاخه. نوع. گونه. صنف. انجمن. مردم گرد هم جمع شده. زمینی که باران بر آن نباریده. ج **فُنُود** و **أَفَنَاد**. **أَفَنَادُ اللَّيْلِ**: قسمت هایی از شب، پاره هایی از شب. ☆ **فَنَدَقَ: الْفَنْدَقُ** کاروانسرا، مسافرخانه. مهمانخانه. ج

نیمه چیزی. **الْفَلَقُ**: صبح، جهان هستی. روشن کردن حق و حقیقت. زمین گود میان دو بلندی. دوزخ. شکاف کوه. ج **فُلُقَان**. چوب فلک. **الْفَلَقُ مِنَ اللَّبَنِ**: شیری که از ترشی زیاد بریده. ج **أَفْلَاق**. **الْفَلَقَةُ**: نیمه یک چیز، یکپاره. **الْفَلَقَةُ** ج **فَلَقٌ** و **الْفَلَاقَةُ** ج **فُلَاق**: قطعه، پاره، تکه، یک نیمه از هر چیز. حادثه بد، مصیبت. **الْفَلَقُ** و **الْمُفَلَقُ**: میوه خشک که از هسته جدا شده. **الْمُفَلَقُ**: ماهر، حاذق. شاعر، مُفَلِّقُ: شاعر نوآور. ☆ **فلک: الْفَلَكُ**: مدار ستارگان، گردون، فلک، سپهر. ج **فُلُک** و **فُلُک** و **أَفْلَاک**. **الْفَلُکُ** مِنْ كُلِّ شَيْءٍ: قسمت عمده و دایره وار یک چیز. **الْفَلُکُ مِنَ الْبَحْرِ**: موج دایره وار دریا. تپه شن که اطرافش باز است. ج **فِلَاک**. **الْفَلَكَةُ** و **الْفَلَكَةُ**: واحد الفلک، یکی از افلاک. **الْفَلَكِي**: دایره وار، گرد. دانشمند نجومی. **الْفَلَكَةُ**: واحد الفلک. هر چیز بلند یا برآمده و برجسته و گرد. ج **فُلُک** و **فُلُک**. **فَلَكَةُ الْمَغْرَلِ**: شکاف ریز و دایره وار بالای دوک ریسنده. ج **فِلَک**. **الْفَلَكَةُ**: کشتی.

☆ **فلن: فُلَانٌ و فُلَانَةٌ**: فلانی. جاء فُلَانٌ و جاءت فُلَانَةٌ: فلان مرد یا فلان زن آمد. ☆ **فلو: الْفَلَجُ** أَفْلَاء و فِلَاء و **الْفَلَوُ** و **الْفَلُوجُ** أَفْلَاء و فِلَازِي: کره اسب و کره خری یک ساله. **الْفِلَوَةُ** و **الْفَلَوَةُ**: کره اسب و کره خر ماده یکساله. **الْفَلَاةُ**: بیابان پهناور. ج **فَلَوَات** و **فَلَا و فُلَي و فُلَي و** جمع **فَلَا** أَفْلَاء است.

☆ **فلی قلی - يَغْلِي قَلْبًا الْأَمْرُ**: مطلب را بررسی کرد، مطلب را زیر و رو کرد، واری کرد. **قَلَى و قَلَى تَغْلِيَةً** رَأْسَهُ أَوْ ثَوْبَهُ: شپش های سر یا لباس خود را گرفت. **تَغْلَى**: شپش های سر یا لباس خود را گرفت. **تَغْلَى الطَّائِرُ**: پرند با متقار بدن خود را خاراند یا پاک کرد. **نَغَالِي و اِسْتَغْلَى**: به پاکیزه شدن بدنش از شپش و غیره علاقه پیدا کرد. **تَغَالَتْ الْحُمُرُ**: الاغ ها خود را به یکدیگر مالیدند و خاراندند.

☆ **فلن: الْفَلَنُ**: چوب پنبه. **الْفَلِينَةُ**: یک چوب پنبه. ☆ **فم: الْفَمُ و الْفَمُ و الْفَمُ**: دهان، اصلش فَمُوه بوده، تشبیه اش قَمَان و قَمَوَان و قَمِيَان. ج **أَفَوَاه** و **أَفَام**. **الْقَمِينُ**

فَنَادَى: فَنَدَى. درخت فندق.

☆ **فَنَر:** **الْفَنَار:** مشعل، جای نور، مناره، ج فنارات.

☆ **فَنَس:** **الْفَانُوس:** فانوس، ج فَوَانِيس

☆ **فَنَك:** **الْفَنَك:** گربه صحرایی، دله، حَامِضُ **الْفَنِيك:**

اسید فنیك.

☆ **فَنَى:** **فَنَى** و **فَنَى** يَفْنَى فَنَاءً: فانی شد، معدوم شد.

فَنَى و **فَنَا** الرَّجُلُ: پیر شد، سالخورده شد. **أَفْنَى** إِفْنَاءً

الشَّيْءَ: چیزی را نابود کرد. **تَفَانَى** الْقَوْمُ: یکدیگر را

نابود کردند. **الْفَانِي:** فنا شدنی، نابود شدنی. پیرمرد

سالخورده. **الفناء:** نابودی، نیستی، هلاکت. **الفناء:**

پیشگاه خانه، آستانه. ج أَفْنِيَّةٌ و فَيْئٌ. هُوَ مِنْ أَفْنَاءِ

النَّاسِ: معلوم نیست او از چه مردمی است. **فَنُو:** واحد

أَفْنَاء.

☆ **فَهَد:** **فَهَدَ** - **فَهَدًا:** شبیه یوز پلنگ شد، در خوابیدن

و غضب و غیره مثل یوز پلنگ شد. از کارهای خود

تغافل کرد. **الفَهْد** و **الفَهْد:** یوزپلنگ صفت، شبیه یوز

پلنگ در خواب و غیره. **الفَهْد:** یوز پلنگ. ج **فُهُود** و

أَفْهَدَ. **الفَهْد:** ماده یوز پلنگ. ج **فَهْدَات**. **الفَهَاد:** کسی

که یوز پلنگ را برای شکار تربیت می کند. دارنده یوز

پلنگ شکاری.

☆ **فَهْرَس:** **فَهْرَسَ** فَهْرَسَةً الْكِتَابَ: فهرست برای کتاب

نوشت. **الفَهْرَس** و **الفَهْرَسَت:** فهرست، نوشته یا دفتری

که در آن اسامی کتابها یا چیزهای دیگر را درج

می کنند. ج **فَهَارِس**.

☆ **فَهَق:** **فَهَقَ** - **فَهَقًا** و **فَهَقًا** الْإِنَاءَ: ظرف لبریز شد.

أَفْهَقَ الْإِنَاءَ: ظرف را لبریز کرد. **أَفْهَقَ** الْبِرْقُ و غَيْرُهُ:

برق و غیره همه جا گیر شد. **تَفَهَّقَ** و **إِنْفَهَقَ** الْحَوْضُ

بِالْمَاءِ: حوض لبریز شد. **تَفَهَّقَ** و **إِنْفَهَقَ** الْبِرْقُ و غَيْرُهُ:

برق و غیره همه جا گیر شد.

☆ **فَهَم:** **فَهِمَ** - **فَهِمًا** و **فَهَمًا** و **فَهَامَةً** و **فَسَاهِمَةً**

الْأَمْرَ أَوِ الْمَعْنَى: مطلب یا معنی را درک کرد. فهمید،

دانست. **فَهَمَهُ** و **أَفْهَمَهُ** الْأَمْرَ: مطلب را به او تفهیم کرد،

به او فهماند. **تَفَهَّم** الْكَلَامَ: کم کم به سخن پی برد. **تَفَاهَمَ**

الْقَوْمُ: یکدیگر را درک کردند، با یکدیگر به تفاهم

رسیدند. **إِسْتَفْهَمَهُ** الْأَمْرَ: از او مطلبی یا چیزی را

پرسید، جویا شد، خبر گرفت. **الفَهْم:** فهمیدن، درک

کردن. قوه ادراک، فهم، شعور. **الفهم:** تیزفهم، خیلی

هوشیار. **الفَهْم:** با فهم، با شعور، ج **فُهَمَاء:** **الفَهَامَةُ:**

بسیار فهمیده، بسیار بافهم.

☆ **فَوَت:** **فَاتَ** يَفُوتُ فَوْتًا و فَوَاتًا الْأَمْرَ: مطلب فوت

شد، وقت آن سر آمد و به پایان رسید. **فَاتَهُ** الْأَمْرُ:

فرصت انجام مطلب یا کاری را از دست داد. **فَاتَهُ** فَلَانٌ

فِي كَذَا: فلانی در چیزی از او سبقت گرفت، زودتر

انجام داد. **فَاتَ** الشَّيْءَ: از چیزی گذشت، از کنار چیزی

رد شد و آن را پشت سر گذاشت. **أَفَاتَهُ** إِفَاتَةً الْأَمْرَ:

مطلب را از دست او به در برد، مطلب را از دست او

بیرون کرد. **تَفَاوَتَ** تَفَاوُتًا و تَفَاوُتًا و تَفَاوُتًا الشَّيْئَانِ: آن

دو چیز با یکدیگر متفاوت و مختلف بودند. **تَفَاوُتًا** فِي

الْفَضْلِ: در فضل و برتری یکسان نبودند. **إِفَاتَاتُ** الْكَلَامِ:

سخن ابتکاری گفت، افاتت پُرأیه: مستبد الرأی شد.

إِفَاتَاتُ بِأَمْرِهِ: کار خود را یک تنه و بدون مشورت

انجام داد. **إِفَاتَاتُ** عَلَيَّ فَلَانٍ فِي الْأَمْرِ: علیه فلانی در

مطلبی رأی داد. **إِفَاتَاتُهُ** الْأَمْرَ: مطلب از دستش خارج

شد. **الْفَوْت:** گذشتن، سپری شدن، فاصله میان دو

انگشت، ج أَقْوَات، **الفَوَات:** گذشتن، سپری شدن، از

دست رفتن. **مَوْتُ** الْقَوَات: مرگ ناگهانی، سکنه.

☆ **فَوَج:** **الْفَرَج:** گروه، فوج، جماعت. ج أَفْوَاج و فُؤُوج

و جج أَفَاج و أَفَاج و أَفَاجِيح.

☆ **فَوَح:** **فَاحَتْ** تَفُوحُ فَوْحًا و فُؤُوحًا و فُؤُوحَاتُ الْقِدْرُ:

دیگ غفل کرد و جوشید. **فَاحَتْ** الشَّجَّةُ: از زخم سر

خون آمد. **فَاحَ** و **تَفَاوَحَ** الزَّهْرُ: بوی گل پخش شد. **فَاحَ**

و **تَفَاوَحَ** الْمِسْكُ أَوِ الطِّيبُ: بوی مشک یا عطر پخش

شد.

☆ **فَوَد:** **أَفَادَ** إِفَادَةً فَلَانٌ الْمَالَ: فلانی مال را به دست

آورد، مال را برای خود نگهداشت. **أَفَادَ** فَلَانًا مَالًا أَوْ

عِلْمًا: مال یا دانشی در اختیار او گذاشت. نفع مالی یا

علمی به او رساند. **الفَوْد:** گنجگاه، موی گنجگاه.

☆ **فَوَر:** **فَارَتْ** تَفُورُ فَوْرًا و فَوْرَانًا و فُؤُورًا الْقِدْرُ: دیگ

سرپرست که با یکدیگر یکسانند. **أَمْوَالُهُمْ قَوْضَى بَيْنَهُمْ**: آنها از اموال خود به طور متساوی بهره‌برداری می‌کنند. **الْمَوْضُوعِي**: کسی که در یک جامعه آنارشیستی زندگی می‌کند. **الْفَوْضِيَّة**: حالت جامعه‌ای که دولت و سرپرست ندارد، هرج و مرج، آنارشی. **شِرْكَةُ مَفَاوضَةٍ وَ شِرْكَةُ مَفَاوضَةٍ**: شرکتی که شرکای آن در همه حقوق و بدهی‌ها مساویند. **مَفَاوضَةُ الْعُلَمَاءِ**: بحث و گفتگوی علما و دانشمندان. **الْمُفَوَّض**: نماینده. وکیلی مختار. کسی که کار یا اداره‌ای به او داده شده. **مُفَوَّضُ الشَّرْطَةِ**: رئیس پلیس. **الْمُفَوَّضِيَّة**: اداره، سفارتخانه. پست و مقام **مُفَوَّض**.

☆ **فُوط**: **فُوطَة**: پیش‌بند خدمتکاران به تن او کرد. **الْفُوطَة**: پیش‌بند خدمتکاران. ج **فُوط**. و در اصطلاح محلی: هوله را گویند.

☆ **فُوع**: **الْفُوعَة مِنَ الطَّيِّبِ**: بوی عطر. **الْفُوعَة مِنَ السُّمِّ**: شدت اثر زهر. **الْفُوعَة مِنَ الشَّيْبِ**: اول جوانی.

☆ **فُوق**: **فَاقَ يَقُوقُ فُوقًا وَ فُوقًا الشَّيْءَ**: بر چیزی برتر شد، بالاتر شد. بالای چیزی رفت. **فَاقَ أَصْحَابَهُ بِالْفَعْلِ أَوَّالِئِهِم**: از یاران خود در فضل یا دانش برتر شد. **فَاقَ يَقُوقُ فُوقًا**: آروغ زد. **فَاقَ يَقُوقُ فُوقًا وَ فُوقًا الرَّجُلُ**: به حال مرگ افتاد. **مُرِدَ فَاقَ يَقُوقُ فُوقًا السُّهْمَ**: سوار تیر را شکست. **فَاقَ الشَّيْءَ**: چیزی را شکست. **فُوقَهُ** **عَلَى قَوْمِهِ**: او را بر قومش برتری داد. **فُوقَ السُّهْمَ**: سوار تیر درست کرد. **أَفَاقَ إِفَاقَةً مِنْ مَرَضِهِ**: بیمار بهبود یافت. **أَفَاقَ الْحَالِبِ**: دوشنده میان دو بار دوشیدن استراحت کرد. **أَفَاقَتْ النَّاَقَةُ**: شتر پس از دوشیدن شیر در پستانش جمع شد. **أَفَاقَ السَّكَارُ مِنْ سُكْرِهِ**: آدم مست به هوش آمد. **أَفَاقَ مِنَ التَّوَمِ**: بیدار شد. **أَفَاقَ الْمَجْنُونُ مِنْ جُنُونِهِ**: دیوانه عاقل شد. **أَفَاقَ الزَّمَانُ**: روزگار تنگ سپری شد و رو به فراخی رفت. **أَفَاقَ عَنْهُ التَّعَاشُ**: چُرت از سرش پرید. **أَفَاقَ مِنْ غَفْلَتِهِ**: آگاه شد، از خواب غفلت بیدار شد. **نَفُوقَ الشَّرَابِ**: نوشابه را جرعه جرعه نوشید. **تَفُوقَ عَلَى قَوْمِهِ**: رئیس قوم خود شد. **تَفُوقَ النَّاَقَةُ**: شتر را دوشید و سپس کره

جوشید و سر رفت. **فَارَ الْمَاءُ**: آب از زمین جوشید. **فَارَ الْعَرِيقُ**: رگ تند تند زد. **فَارَ يَقُورُ فُورًا وَ قُورَانًا الْمِشْكُ**: بوی مشک پخش شد. **فَارَ يَقُورُ قُورًا وَ أَفَارَ الْقِدْرُ**: دیگ را جوشانید که سر رفت. **فَارَ الْوِيزَانُ**: شاخک برای ترازو گذاشت. **الفار**: موش. **الفارَة**: یک موش **الفور**: جوشیدن، سر رفتن، فوری. **رَجَعَ مِنْ قُورِهِ**: فوراً برگشت. **قُورُ كُلِّ شَيْءٍ**: ابتدای هر چیز. **الفُورَة مِنَ الْحَرِّ** أو **الْفُضْبِ**: شدت گرما یا خشم. **قُورَة النَّهَارِ**: ابتدای روز. **قُورَة النَّاسِ**: اجتماع مردم. **قُورَة الْعِشَاءِ**: یک ثلث از شب گذشته. **الفياران**: دو شاخک دو طرف زبانه ترازو. **الفُورَة**: سر جوش دیگ. **الفُور**: بسیار جوشان. **الفُورَة**: مؤنث الفُور. محل جوشش آب. و در اصطلاح عوام: فُورَة.

☆ **فُوز**: **فَارَ يَقُورُ قُورًا بِالْأَمْرِ**: پیروز شد، کامیاب شد، به مطلبی دست یافت. **فَارَ مِنَ الْمَكْرُوهِ**: از بدی نجات یافت. **فَارَ الرَّجُلُ**: درگذشت، مرد. **قُورٌ تَغْوِيْزُ الرَّجُلُ**: گذشت. رد شد، عبور کرد. **مُرِدَ** درگذشت. **قُورَ الطَّرِيقِ**: راه نمایان شد. **قُورَ الرَّاعِي بِإِيلِيهِ**: شبان شتران خود را به بیابان برد. **قُورَ وَ تَفُورَ**: از سرزمینی به سرزمین دیگر رفت. **أَفَارَ فَلَانًا يَكْدَا**: فلانی را بر چیزی چیره کرد. **الفارَة**: خیمه بزرگ که بر دو عمود استوار است. **الْفارَة**: جای رهایی و جان پناه. مایه نجات. مایه پیروزی. مایه رستگاری. مایه نابودی. مهلکه. محل یا مایه نابودی. بیابانی بی آب و علف. ج **مَفَازَات** و **مَفَاوِز**.

☆ **فُوض**: **فُوضَ تَفْوِضًا إِلَيْهِ الْأَمْرَ**: مطلب را به او سپرد. به او اختیار داد. **فُوضَ الْأَمْرَ**: زن را بدون مهر عقد کرد. **فَاوَضَهُ مَفَاوَضَةً فِي الْأَمْرِ**: در مطلبی با او مساوی بود. در مطلبی با او شریک بود. با او گفتگو و مذاکره کرد. **تَفَاوَضَ الْقَوْمُ فِي كَذَا**: در مطلبی با هم مساوی و شریک بودند یا بحث و گفتگو کردند **تَفَاوَضَ الشَّرِيكَانِ فِي الْمَالِ**: دو شریک در مالی به طور مساوی شریک بودند. **تَفَاوَضُوا فِي الْحَدِيثِ**: وارد بحث شدند. **قَوْمٌ فَرَضِي**: مردم بدون رئیس و

شتر را گذاشت که شیر بخورد تا پس از مدتی دوباره آن را بدوشد. **تَقَوَّقَ الْفَصِيلُ**: کره شتر پس از دوشیدن مادرش از پستان مادر شیر خورد. **تَقَوَّقَ مَالَهُ** به تدریج دارایی خود را بخشید، کم کم دارایی خود را بخشید. **اسْتَمَقَ الرَّجُلُ مِنْ تَوْبِهِ** او مُرْضِیهْ او غفلتی: از خواب بیدار شد. از خواب غفلت بیدار شد. بیماری او خوب شد. **الْفَاقَةُ**: نیاز، فقر، نداری. **فُوقَ**: بالا و برای زمان هم استعمال می شود. مثل **أَقَمْتُ فُوقَ شَهْرٍ**: بیش از یک ماه اقامت کردم. و به معنی بیشتر و برتر می آید، مثل: **العشرة فُوقَ الثَّيْسَةِ**: ۱۰ بیشتر از ۹ است. **هَذَا فُوقَ ذَاكَ**: این برتر از آن است. و گاهی به جای اسم می آید، مثل: و إذا ذُكِرَتْ فَكُلُّ فُوقِ دُونُ: وقتی نام تو می آید هر برتری از تو پایین تر است. **الْفُوقَانِي**: بالایی. **الْفُوقُ**: سوفار تیر که در زه قرار می گیرد. **ج فُوقَ و أفواق**: یک طرف زبان. راه اول. **الْفُوقَةُ**: سوفار تیر که در زه کمان می گذارند. **ج فُوقَ و فُوقاً**. **الْفَيْفَةُ**: شیری که پس از دوشیدن در پستان جمع می شود. **الْفَيْفَةُ مِنَ اللَّيْلِ**: قسمت عمده شب. **الْفَيْفَةُ مِنَ الضَّحَى**: ابتدای چاشتگاه. **ج. فَيْقَ و فَيْقَ و فَيْقَات و أفواق و أفوايق**. **الْأَفَاقِي**: آبی که در ابرها جمع شده و ساعت به ساعت می بارد. **الفواق و الفواق**: فاصله دو دوشیدن چهارپا. و گویند به مدتی باز و بسته کردن انگشت ها برای دوشیدن آمده است. **الفواق** أيضاً: حالتی که به آدم محتضر دست می دهد. پیچیدن صدای بلند در گلو. **ج أفوقه و آفقه و حج أفوقات**. **الْفَاقِي**: پیروز، چیره. سرآمد. برتر. **ج فَايَقُون و فُوقَةُ الْفَالِقِ** أيضاً: بیخ کردن که به سر متصل است.

☆ **فول: الفول**: باقلا. **الفوال**: باقلا فروش. باقلا یز.

☆ **فوهه: فاه** یَفُوه قُوها و نَفَوه پَکذا: سخن گفت. **تَفَوَّهَ الْمَكَانُ**: وارد دهانه آن محل شد. **فُوهَ** = قُوها: دهانش گشاد و دندانهایش دراز و از دهانش بیرون آمده بود. **قُوهَه**: او را دهان گشاد کرد. **فَاوَهَ مُفَاوَهَةً و فاهي** مُفَاوَهَةً فَلَاناً: با فلانی سخن گفت. با او مفاخره کرد. **نَفَاوَهَ الْقَوْمُ پَکذا**: درباره چیزی سخن گفتند. **الفوهه و**

الفاه و الفیه: دهان. **ج أفواه**. **قُوهَ فاه فیه**: دهان. **الفُوهِيه**: دهان، مصغر قُوه است. **الفُوه**: گشادی دهان برآمدگی و درازی دندان. **الفُوه و الفُوه**: روناس. **الفُوهَة مِنَ الْوَادِي و الطَّرِيق و جَبَل النَّارِ**: دهانه دره و راه و کوه آتشفشان. **ج فُوهات**. **الفُوهَة**: ابتدای هر چیز. **الفُوهَة مِنَ الطَّرِيقِ و الْوَادِي و جَبَل النَّارِ**: دهانه راه و دره و کوه آتشفشان. **ج فُوهات و أفواه و قُواهر**. **الفُوهَة** أيضاً: شایعات میان مردم. سخن مردم، حرف دیگران. **الْأَفُوه**: کسی که دهانش گشاد و دندانهایش دراز و از لبها بیرون زده باشد. **الفُوهاء**: مؤنث الْأَفُوه. طَهَنَةُ قُوهاء: زخم عمیق و گشاد نیزه. **الأفواه ج أفوايه**: ادویه غذا. جای مشک. اصناف و انواع اشیاء و چیزها. **الفُوه**: واحد الْأَفُوه. **الشُفُوه**: سخن آور، بلیغ، سخنور. **شَرَابٌ مَفُوهٌ**: نوشابه ای که با ادویه جات خوشبو شده. **الشُفُوه و الْمُفُوهِي**: چیزی که با روناس رنگ شده.

☆ **فوه: الفو**: بیخ سنبل. **الفُوه**: روناس. **الشُفُوه**: جایی که روناس در آن زیاد باشد.

☆ **فهی: فین**: در، تو. بخاطر، به جهت، بر، بالای. به. از.

☆ **فهی: فاه** یَفِيهِ قِيْتاً: برگشت. فاه الظل: سایه جابجا شد. فاه الْقِيْمَةِ: غنیمت را به دست آورد. **فاه** یَفِيهِ قِيْتاً و قِيْوماً الْأَمْرَ: به سوی آن کار بازگشت. **فَها تَفِيْتُهُ الشَّجَرُ**: درخت سایه افکند. **فَها تَفِيْتُهُ الشَّجَرُ**: بادهای شاخه ها را تکان دادند. **أَفاه** إِفَاءَةً الظِّل: سایه برگشت. **أَفاه** إِلَى كَذَا: به سوی چیزی او را برگرداند. **أَفاهَ اللَّهُ عَلَيْهِ مَالِ الْقَوْمِ**: خدا مال آن مردم را به او داد. **أَفاهَ عَلَى الْقَوْمِ قِيْتاً**: غنیمتی برای آنها به دست آورد. **تَفِيْتاً تَفِيْتُوا الظِّل**: سایه جابجا گشت. **تَفِيْتاً الشَّجَرُ**: زیر سایه درخت نشست. **دَنِبَالِ** سایه گشت. **تَفِيْتاً الْأَخْبَارُ**: اخبار را به دست آورد. **الْفَنِي**: سایه. غنیمت. خراج. **ج أفعياء و قُيُوه**. **الْفَنِي** أيضاً: یک دسته پرند. **الْفَيْتَةُ**: یکبار بازگشت. بازگشت. زمان، هنگام. **الْفَيْتَةُ**: چگونگی بازگشت. **دَخَلَ عَلَى تَفِيْتَةِ فَلَانٍ**: به دنبال او وارد شد.

☆ **فبیج: الفبیج**: بیکی پیاده پادشاه. خادم، نوکر. گروه مردم. زمین پست و گود. غیر عربی است. **ج فُیُوج**.

ق

☆ **ق:** القاف: حرف ۲۱ از حروف الفبای عربی است.
☆ **قَب:** قَبْ یُ قَبُّ الْقَبَّة: گنبد را بنا کرد. قَبَّ و قَبَّ َ قَبّاً الْقَضْرُ أَوِ الْبَطْنُ: تهیگاه یا شکم باریک و کوچک شد. قَبَّ الرُّجُلُ: گنبدی بنا کرد. قَبَّ السَّيِّئَاتِ: گنبدی روی خانه ساخت. تَقَبَّ الْقُبَّة: داخل گنبد شد. القَب:

نر. پیشوا و بزرگ قوم. سوراخ غرغره. محوردانِ جرخ یا قرقره، وصله داخلِ جیب پیراهن. نوعی پیمانه است مثل قبان. القَبَّ و القَبَّ: پیشوا، رهبر همه کاره مردم. القَبَّ أيضاً: دنبالچه، دُمغازه. القَبَّ: لاغر شدن. کمر باریک شدن. باریکی کمر و کوچکی شکم. القَبَّة: گنبد. ج قباب و قُبَّ. قُبَّة الإسلام: بصره. قُبَّة الشهادة: در اصطلاح یهود: خیمه‌ای که صندوق عهدنامه را در آن می‌گذاشتند. القُبَّة الخَضْرَاءُ أَوِ القُبَّة الزَّرْقَاءُ: گنبد آسمان، گنبد کبود. الأَقْبُ مِنَ النَّحِيلِ: اسب نر کمر باریک. ج قَبَّ. الأَقْبُ و المَقْبُوب و المَقْبُوب: لاغر، نزار. القَبَاء: اسب ماده کمر باریک.

☆ **قَبِج:** القَبِج: معرب کبک. القَبِجَة: یک کبک.
☆ **قَبِج:** قَبِج ُ قَبِجاً و قَبِجاً و قَبَاحَةً و قَبَاحاً و قُبُوحاً و قُبُوحَةً: زشت شد یا بود. قَبِجَهُ َ قَبِجاً و قُبُوحاً و قَبِجَهُ

الله عَنِ الْخَيْرِ: خدا او را از نیکی دور کرد. قَبِجَ عَلَيْهِ فِعْلُهُ: کار او را تقبیح کرد. قَبِجَ لَهُ وَجْهَهُ: عمل او را بد دانست، او را تقبیح کرد. قَبِجَهُ مُقَابِلَةً: متقابلاً به او

دشنام داد. أَقْبَحَ الرَّجُلُ: کار زشتی کرد. اِسْتَفْجَحَ الشَّيْءُ: چیزی را تقبیح کرد، زشت شمرد. القَبِج: زشتی. بدی. بدکرداری. القَبِج: زشت. بد. ج قَبَاح و قَبِیْح و قَبَاحُ. الفَبِیْحَة: مؤنث القَبِیْح. زشت. بد. کار بد. ج قَبَاح و قَبَاح.

☆ **قَبِر:** قَبَر ُ قَبْرًا و مَقْبَرًا الْمَيِّتَ: مرده را به خاک سپرد. أَقْبَرُهُ: برای او قبری کند. او را کُشت. أَقْبَرُ الْقَوْمِ: دستور داد کشته‌های آنان را به خاک سپارند. کشته آنها را داد که به خاک سپارند. القَبَر: به خاک سپردن. گور. ج قُبُور. القُبُورَة و القُنْبُورَة و القُنْبُورَاء و القُنْبُورَاء: مرغ چکاوک. ج قُبُر و قُبُر و قُنَابِر. القُبُورِيَّة: گیاهی است زیبا و ارغوانی رنگ. القُبُورَاء: چراغ شکارچی در شب. مردمی که تور شکار را پس از صید می‌کشند. المَقْبَر و المَقْبَرَة و المَقْبَرَة و المَقْبَرَة و المَقْبَرَة: گورستان، آرامگاه. ج مَقَابِر. المَقْبَرِيَّ و المَقْبَرِيَّ: گورستانی، منسوب به گورستان.

☆ **قَبْرَس:** الْقَبْرَس: کشور قبرس و بهترین مس از آن جا استخراج شده و مسی آن را نیز قَبْرَس نامند.
☆ **قَبَس:** قَبَس ُ قَبْساً مِنْهُ النَّارُ: از او آتش گرفت. قَبَسَ النَّارُ: آتش را برافروخت. قَبَسَ الْعِلْمُ: دانش را فرا گرفت. علم را یاد گرفت. قَبَسَهُ النَّارُ: آتش برای او آورد. قَبَسَ و أَقْبَسَ فَلَانَا الْعِلْمُ: به او دانش آموخت.

أَقْبَضَ فَلَانًا أَلْتَمَعَ: او را به گرفتن کالایی واداشت.
 الْعِلْمُ: از او آتش گرفت، از او دانش فرا گرفت. أَقْبَضَ
 مِنَ الْعِلْمِ: از دانش بهره‌ور شد. إِقْبَضَتْ نَارًا: آتشی از او
 گرفت. الْقَابِضُ: برگرفته آتش. برافروخته آتش.
 فراگیرنده دانش. ج أَقْبَاسُ. الْقَبَسُ وَالْمَقْبَاسُ: شعله
 آتش که از قسمت عمده و برافروخته آن برگیرند.
 الْقَبْضَةُ: یک بار آتش یا دانش طلبیدن. قَبْضَةُ الْعَجَلَانِ:
 مثلی است برای شتاب و شتابزدگی مثلی کسی که آمده
 آتش ببرد. النَّفْسُ: جای برافروختن آتش. ج مَقَابِسُ.
 الْمُقْبِضُ: آتش برافروخته. الْمَقْبَاسُ وَالْمَقْبَسُ: چیزی
 که با آن آتش برمی‌افروزند.

☆ قَبْضٌ: قَبَضَ - قَبْضًا وَ قَبْضَ الشَّيْءِ: با انگشت
 چیزی را برداشت. إِقْبَضَ قَبْضَةً مِنْ كَذَا: مقدار یک
 چنگ از چیزی برداشت. الْقَبْضَةُ وَالْقَبْضَةُ ج قُبُصٌ وَ
 الْقَبِيبَةُ: آنچه با انگشت‌ها برداشته شود. یک لقمه
 غذا.

☆ قَبْضٌ: قَبَضَ - قَبْضًا بِيَدِهِ الشَّيْءَ وَ عَلَى الشَّيْءِ: با
 دست چیزی را گرفت. قَبَضَ يَدُهُ عَنِ الشَّيْءِ: دست
 خود را از روی چیزی برداشت. چیزی را نگرفت.
 قَبْضَةُ عَنِ الْأَمْرِ: او را از کاری باز داشت. قَبْضَةُ اللَّهِ:
 خدا او را میراند. قَبَضَ الشَّيْءَ: چیزی را جمع کرد.
 منقبض کرد. قَبَضَ الطَّائِرُ جَنَاحَهُ: پرده بال خود را
 بست. قَبَضَ - قَبْضًا وَ إِقْبَضَ مِنْهُ الْعَالُ: مال را از او
 برای خود گرفت. قَبَضَ وَ إِقْبَضَ قَبْضَةً: یک قبضه
 برداشت. مَصٌّ - قَبْضًا وَ مَصٌّ فِي حَاجَتِهِ: در بر
 آوردن نیازش شتاب کرد. قَبَضَ وَ إِنْقَبَضَ الْقَوْمُ: راه
 افتادند و به شتاب رفتند. قَبَضَ وَ انْقَبَضَ الرَّجُلُ عَنِ
 الْقَوْمِ: آن مرد از آن قوم برید و جدا شد. قَبَضَ وَ انْقَبَضَ
 بَطْنُهُ: شکمش قبض شد. إِنْقَبَضَ الشَّيْءُ: به هم جمع
 شد، منقبض شد. نَسِيَ الْفَرِيضُ: بیمار به حال مرگ
 افتاد. مُرِدَ: قَبَضَ الشَّيْءَ: چیزی را جمع کرد، در هم
 کشید. قَبِضَ الْمَالُ فَلَانًا: مال را در قبضه فلانی
 گذاشت. قَابِضَةٌ مَقَابِضُهُ: دست خود را در دست او
 گذاشت. أَقْبَضَ السَّيْفُ: برای شمشیر قبضه ساخت.

أَقْبَضَ فَلَانًا أَلْتَمَعَ: او را به گرفتن کالایی واداشت.
 تَقَبَّضَ: در هم کشیده شد، منقبض شد. تَقَبَّضَ الْجِلْدُ فِي
 النَّارِ: پوست در آتش جمع شد. تَقَبَّضَ الرَّجُلُ عَنِ
 الْأَمْرِ: از مطلب یا کاری متنفر شد، شمشیر شد. تَقَبَّضَ
 إِلَيْهِ: روی آن برید. تَقَبَّضَ عَلَى الْأَمْرِ: در کار یا مطلبی
 توقف کرد. تَقَابَضَ الْمُتْبَاعِيَانِ: خریدار و فروشنده پول
 و کالایی رد و بدل کردند. الْقَبْضُ: کالای گرفته شده،
 مال گرفته شده. سرعت و شتاب. غَنِمَتِ جَمْعُ آوَرِي
 شده که هنوز تقسیم نشده. الْقَبْضَةُ: به کار گرفتن.
 مرگ. قَبْضَةُ السَّيْفِ: دسته شمشیر، قبضه شمشیر.
 الْقَبِيبَةُ وَالْقَبْضَةُ: گرفته شده، قبضه شده، مقدار یک
 قبضه، یک مشت. الْقَابِضُ: گیرنده. الْقَابِضُ مِنَ الطَّعَامِ:
 غذایی که دهان را جمع می‌کند. الْقَابِضُ مِنَ الْأَدْوِيَةِ:
 داروی ضد اسهال. قَابِضُ الْأَرْوَاحِ: عزرائیل. الْبَقِيبُ وَ
 الْمَقْبِضُ وَالْمَقْبِضُ وَالْبَقِيبَةُ وَالْمَقْبِيبَةُ: دسته،
 قبضه. ج مَقَابِضُ.

☆ قَبْطٌ: الْقَبْطُ: طایفه‌ای از نصاری مصر. الْقَبْطِيُّ:
 یکی از نصاری مصر. ج أَقْبَاطُ. الْقَبْطِيَّةُ وَالْقَبْطِيَّةُ:
 لباس‌های کتانی ساختن قبطی‌ها. ج الْقَبَاطِيُّ وَ
 الْقَبَاطِيُّ.

☆ قَبْعٌ: قَبَعَ - قُبُوعًا الْقُنْدُودُ: خار پشت خود را جمع
 کرد. قَبَعَ الرَّجُلُ فِي قَبِيبِهِ: سر خود را در یقه پیراهن
 فرو برد. قَبَعَ رَأْسَهُ: سر خود را در یقه لباس فرو برد.
 فِي الْأَرْضِ: روی زمین به راه افتاد و ناپدید شد. إِنْقَبَعَ
 الطَّائِرُ فِي وَكْرِهِ: پرده در لانه خود رفت. انْقَبَعَ الرَّجُلُ
 فِي قَبِيبِهِ: سر خود را در یقه پیراهن فرو برد. الْقَبْعُ:
 بوق، شیپور. الْقَبْعَةُ: پرنده‌ای است کوچک الْقَبْعَةُ:
 لباسی است شبیه بارانی که بچه‌ها می‌پوشند. الْقَبَاعِيُّ:
 مردی که سرش بزرگ باشد. الْقَبِيبَةُ مِنَ السَّيْفِ: آهن
 یا نقره‌ای که در دسته شمشیر است.

☆ قَبَقِبٌ: قَبَبَ قَبَبَةً الْفَحْلُ: حیوان نر صدا را در گلو
 چرخاند. قَبَبَ الرَّجُلُ: دیوانه شد، احمق شد. الْقَبَبُ:
 شکم. الْقَبِيبَةُ: احمق شدن. صدای شکم اسب. الْقَبِيبُ:
 نوعی صدف دریایی. الْقَبَابُ: کفش دم بایی جوبی. ج

قَبَاب. القَبَاب و القَبَاب: وِزَاج، پَر حَرْف، بیهوده گو. دروغگو. مردِ جفاکار.

☆ **قبل:** قَبِلَ ۚ قَبُولًا قَبُولًا الشَّيْءَ: چیزی را گرفت، قبول کرد. قَبِلَ الْكَلَامَ: سخن را تصدیق کرد و پذیرفت. قَبِلْتُ ۚ قَبْلًا و قَبُولًا رِيحُ الْقَبُولِ: باد صبا وزید. قَبِلَ ۚ قَبْلًا عَلَى الشَّيْءِ: چیزی را قبول کرد و گرفت. قَبِلَ الْمَكَانَ: به سوی جایی رفت. مَدَلَ ۚ قَبْلًا الْيَوْمَ: روز موعود نزدیک شد. قَبِلْتُ ۚ قَبَالَهَ الْمَرْأَةُ: زن قابله شد، ماما شد. قَبِلْتُ الْقَابِلَةَ الْوَلَدَ: قابله کودک را در زمان ولادت گرفت. قَبِلَ ۚ و قَبِلَ ۚ قَبَالَهَ بِهِ: ضامن او شد، کفیل او شد. قَبِلَ ۚ قَبْلًا و قَبِلَ ۚ قَبْلًا: لوح بود یا شد. قَبِلَ الْقَوْمَ: باد صبا بر آنان وزید. قَبِلَهُ: او را بوسید. قَبِلَ الْعَامِلَ الْعَمَلَ: کارگر را به قبول کار واداشت. قَبِلْتُهُ الْحُمَى: در اثر تب روی لبش تبخال زد. قَابَلَهُ: با او روبرو شد. با او مواجه شد. قَابَلَ الشَّيْءَ بِالشَّيْءِ: دو چیز را با هم سنجید و مقایله و مقایسه کرد. أَقْبَلَ الْيَوْمَ: روز موعود نزدیک شد. أَقْبَلْتُ الْأَرْضَ بِالنَّبَاتِ: زمین گیاه رویاند. أَقْبَلَ عَلَيْهِ: به او روی آورد. أَقْبَلَ لِأَيْتِهِ: به سوی او رفت. أَقْبَلَ عَلَى الشَّيْءِ: دست به کار شد، ابتدای به چیزی کرد. أَقْبَلَ الْقَوْمَ: باد صبا بر آن مردم وزید. أَقْبَلَ فَلَانًا الشَّيْءَ: چیزی را در اختیار فلانی قرار داد. تَقَبَّلَهُ: آن را گرفت. آن را پذیرفت. آن را قبول کرد. تَقَبَّلَ الْعَمَلِ: انجام عمل را پذیرفت. تَقَبَّلَ اللَّهُ دَعَاءَهُ: خداوند دعایش را مستجاب کرد. تَقَبَّلَ أَبَاهُ: شبیه به پدرش شد. تَقَبَّلَتُهُ السَّعَادَةُ: آثار سعادت و نیک بختی در او نمایان شد. تَقَابَلَ الرَّجُلَانِ: با یکدیگر مواجه و روبرو شدند. أَقْبَلَ الْكَلَامَ: به طور اِرتحالی سخن گفت. أَقْبَلَ الْأَمْرَ: ابتدای به کاری کرد. اِقتَبَلَ الرَّجُلُ: آدمِ احمق عاقل و زیرک شد. اِقتَبَلْتُ و اِقتَبَلْتُ عَيْنُهُ اِقتَبَالًا و اِقتَبَلًا: یک چشمش چپ بود یا شد. اِستَقْبَلَ الشَّيْءَ: با چیزی مواجه شد، برخورد کرد. اِستَقْبَلَ الرَّجُلُ: از او استقبال کرد، به پیشواز او رفت. با او رخ به رخ شد، مواجه شد. به سوی او رفت. قَبِلَ: پیشتر، جلوتر، نقیض بعد. مَاتَ الْخَلِيفَةُ و مَاتَ الْوَزِيرُ

قَبْلَهُ و مِنْ قَبْلِهِ: خلیفه مُرد و وزیر قبل از او مرد. مَاتَ الْخَلِيفَةُ و مَاتَ الْوَزِيرُ قَبْلَ و مِنْ قَبْلَ و قَبْلًا و مِنْ قَبْلَ و مِنْ قَبْلَ: هم گفته می شود. قَبِلَ: قبل، پیش. جاءَ فَلَانٌ قَبِيلَ الْعَصِي: فلانی کمی پیش از عصر آمد. القَبِل و القَبِل: جلو، قسمتِ جلو. القَبِل و القَبِل مِنْ الزَّمَانِ: ابتدای زمان. القَبِل و القَبِل مِنْ الْجَبَلِ: دامنه کوه. جَ أَقْبَالَ: رَأَيْتُهُ قَبْلًا و قَبْلًا و قَبْلًا و قَبْلًا و قَبْلًا و قَبْلًا: او را با چشم خود دیدم، او را از نزدیک دیدم. القَبِل: زمین بلند و برجسته. راه آشکار و پیدا. وسط راه. پیچیدگی شاخ جلو صورت گوسفند. هر چیز در ابتدا که دیده می شود. بطور اِرتحالی سخن گفتم. مهره ای که به سینه اسب می بندند. القَبِلُ فِي الْعَيْنِ: چپ بودن چشم. القَبِلُ فِي الْعَيْنَيْنِ: لوجی دو چشم. القَبِل: طاقت، قدرت. مَالِي بِهِ قَبِلَ: طاقتِ تحملِ آن را ندارم. لِي قَبِلَ فَلَانٌ ذَيْنَ: از فلانی چیزی طلبکارم. آتَانِي مِنْ قَبْلِهِ: از طرف و نزد او پیش من آمد. القَبِلَةُ: نوع پذیرفتن. جهت، سو، طرف. کعبه. هر چیزی که با آن مواجه می شوند. قَبِلَهُ: آنچه با انسان رخ به رخ شود. القَبِلَةُ: یک بوسه. ضمانت، کفالت. جَ قَبِلَ الْقَبِلَةَ جَ قَبِلَ و الْقَبِلَةُ و الْقَبِلَةُ: نوعی مهره افسونگری. القَبَالُ مِنَ التَّغْلِي: بند کفش. القَبَالَةُ و الْقَبَالَةُ: مسؤولیت، تعهد، ضمانت. جَلَسَ قَبَالَتُهُ: روبرویش نشست. القَبُولُ: پذیرفتن، پذیرش، قبول کردن. جمال، زیبایی. زیبایی منظر. باد صبا. قابله، ماما. القَبِل: ضامن، کفیل، زوج، همسر. از ۳ نفر به بالا. جَ قَبِلَ و قَبْلًا: اطاعت از خدا. القَبِيلُ مِنَ النِّسَاءِ: قابله، ماما. مِنْ قَبِيلِ ذَلِكَ: از این قبیل، از این جهت. القَبِيلَةُ: ایل، قبیله، تیره. صخره روی چاه. یک پاره چرم. جَ قَبَائِلَ، قَبَائِلُ الرَّأْسِ: استخوان های کاسه سر. قَبَائِلُ الطَّيْرِ: انواع پرندگان. قَبَائِلُ الشَّجَرَةِ: شاخه های درخت. قَبَائِلُ الثَّوْبِ: وصله های لباس. الاِستِقْبَالُ: پیشواز رفتن، استقبال کردن. زمانی آینده. الاَقْبَلُ: لوح. رَجُلٌ أَقْبَلَ: مرد لوح. جَ قَبِلَ. القَبْلَا: زن یا دختر لوح. القَابِلُ: قبول کننده، پذیرا. سالی آینده. پذیرنده. جَ قَبِلَةُ. القَابِلَةُ: قابلیت، حالتِ پذیرش و

قبول کردن. شایستگی. **القَابِلَة**: مؤنث القایل. شب آینده. فردا شب. ماما، قابله. ج قوایل و قاپلات. قوایل الأمیر: اوایل کاری یا چیزی. **المُقَابِل**: روبرو شده، مواجه شده. الرَجُلُ الْمُقَابِلُ: مردی که دارای نژادِ عالی از طرف پدر و مادر باشد. **المُقَبَّل**: قبول شده، پذیرفته شده **المُقَبَّلُ مِنَ الثَّيَاب**: لباس وصله شده. **المُسْتَقْبَلُ** الشباب مِنَ الرِّجَالِ: مردی که آثار شکستگی و پیری درش پیدا نشده. **المُسْتَقْبَل**: استقبال کننده. **المُسْتَقْبَلُ** مِنَ الزَّمَانِ: آینده، زمان آینده، مستقبل.

☆ **قَبین**: قَبْنُ الشَّيْءِ: چیزی را قبان کرد و کشید. **القَبَان**: قبان، عربی نیست. **القَبَانِي**: قباندار، ترازو دار. **القَبَانَة**: قبان‌داری، ترازو‌داری. **القَبْوَة**: قبان کردن.

☆ **قَبو**: قَبَا يَقْبُو قَبْوًا الْبِنَاءُ: ساختمان را بلند درست کرد یا گنبد ساخت. قَبَا قَبَا الشَّيْءُ: چیزی را کمانی کرد، طاقی ساخت. **قَبَى تَقْبِيَةُ الْمَتَاعِ**: کالا را بسته‌بندی کرد. آماده کرد. **قَبَى الثَّوبِ**: قبا دوخت یا برید. **تَقْبَى الشَّيْءُ**: گنبدوار شد، گنبدی شد. **تَقْبَى الْقَبَاءُ**: قبا پوشید. **القَبْوُ**: طاقی ضربی **القَبْوَة**: یک ساختمان مرتفع یا گنبدی ساختن. پیوست دادن میان لبها، لبها را به هم بستن. **البَاءُ**: نوعی لباس بلند مردانه، قبا. ج أَقْبِيَة.

☆ **قَت**: **الْقَتُّ**: یونجه یا یونجه خشک، دانه‌ای است از گیاه کوهی یا بیابانی که مردم بیابان نشین آن را کوبیده و پخته و می‌خورند. **القَتَّة**: واحد **الْقَتَّات**: گیاهی است.

☆ **قَتب**: **قَتَبَ قَتَبَةً** قَتَبًا: به او روده بریان شده خوراند. **أَقْتَبَ الْبَعِيرُ**: پالان روی شتر گذاشت. **القَتَب**: روده، امعاء و احشاء. پالان. ج أَقْتَاب. **القَتْبَة**: روده **القَتَب**: پالان. روده. ج أَقْتَاب.

☆ **قَتَد**: **قَتَدَ الْقَتَادَ**: گون را کند و خارش را پاک کرد و بیشتر داد. **الْقَتَادَ**: خارهای گون با آتش پاک شد. **الْقَتَادَ**: گون. **القَتَدَ** و **القَتْدَ**: چوب پالان. ج أَقْتَاد و أَقْتَد و قَتُّود.

☆ **قَتَر**: **قَتَرَ قَتْرًا** و **قَتُرًا** عَلَى عِيَالِهِ: خست به خرج داد، به زن و بچه خود در دادن خرجی سخت‌گیری

کرد. **قَتَرَ الرَّجُلُ**: فقیر شد، نادار شد. **قَتَرَ قَتْرًا** و **قَتُرًا** و **قَتَرَ الْبَحْوَرُ** أَوَالِ الْخَمْرِ: بوی بخور یا گوشت بلند شد. قَتَرْتُ و قَتَرْتُ النَّارَ: آتش دود کرد. **قَتَرَ عَلَى عِيَالِهِ**: به خانواده خود از حبیث خرجی سخت‌گیری کرد. **قَتَرَ اللَّحْمُ**: بوی گوشت بلند شد. قَتَرَ الصَّيَّادُ الْأَسَدَ: شکارچی برای صید شیر گوشت در دام نهاد. **قَتَرَ الشَّيْءَ**: چیزی را جمع و جور کرد. قَتَرَ الرَّجُلُ: بوی گوشت و غیره را بلند کرد. قَتَرَ الْوَحْشُ: کرک شتر را دود کرد که حیوان وحشی بوی شکارچی را نشنود. قَتَرَ مَائِنِ الْأَمْرَيْنِ: میان دو مطلب را سنجید. **أَقْتَرَ**: فقیر شد. کم مال شد. **أَقْتَرَ عَلَى عِيَالِهِ**: در دادن خرجی به زن و بچه خود سخت گرفت و نداد. **أَقْتَرَهُ اللَّهُ رِزْقَهُ**: خدا روزی او را کم کرد. **أَقْتَرَ النَّارَ**: آتش را به دود کردن انداخت. **أَقْتَرَتِ الْمَرْأَةُ**: زن بخور کرد. **أَقْتَرَ الشَّيْءَ**: چیزی را گرفت. **تَقْتَرُ**: خشمگین و آماده نبرد شد. **تَقْتَرُ لِلصَّيْدِ**: در اطاقک یا گود شکار خوابید که شکار کند. **تَقْتَرُ فَلَانًا**: در صدد فریب فلانی برآمد. **تَقْتَرُ عَنْهُ**: از او دور شد. **تَقْتَرُ لِلْأَمْرِ**: برای کار یا مطلبی مهیا شد. **تَقْتَرُ لِأَمْرٍ كَذَا**: با ترمی و مدارا در صدد انجام کار یا مطلبی برآمد. **تَقْتَرُ الْقَوْمُ**: در صدد فریب یکدیگر برآمدند. **إِقْتَرَّ الصَّائِدُ**: شکارچی به کمین نشست. **القَتَر**: تنگدستی، مقدار بخور و نمیر، قوت لایموت. **القَتَرُ**: نوعی پیکان تیر که به هدف ززند. نی که با آن تیراندازی کرده به هدف ززند **القَتَرُ** و **القَتْرُ**: ناحیه، کنار، سو، طرف. به معنی القطر. ج أَقْتَار. **القَتْرَة**: نوع سخت‌گیری در زندگانی. واحد القتر. أَبَوْقَتْرَة: کنیه شیطان. **إِبْنُ قَتْرَة**: ماری است خطرناک و کشنده. ج بَنَاتُ قَتْرَة. **القَتْرَة**: اطاقک یا گودالی است که شکارچی خود را برای شکار در آن پنهان می‌کند. حلقه زره، تنگدستی. دریچه، منفذ، روزنه. قَتْرَةُ الْبُيُوتَانِ: مجرای که آب از آن جا وارد باغ می‌شود. قَتْرَةُ الْبَابِ: جای بستن در. ج قَتَر. **القَتَار**: دود کباب و غیره. بوی بخور و گوشت پخته و کباب و استخوان سوخته و عود و غیره. **القَتِير**: زره. سی میخ‌ها در زره. پیری یا ابتدای

مایل به سرخی.

☆ **قَتَا:** اِنَّا الْمَكَانُ: خیار چنبر در آن جا زیاد شد. اَفْتَا: الْقَوْمُ: خیار چنبر زیادی نزد آنها جمع شد. **الْقَتَاءُ** و **الْقَتَاءُ:** خیار چنبر. **الْقَتَاءَةُ** یک خیار چنبر **الْقَتَاءَةُ** و **الْمَقْتُولَةُ:** جای خیار چنبر. ج مقایس.

☆ **قَح:** قَحَّ ُ فُحُوْحَةً و قَحَاحَةً خالص شد. ناب شد. **الْقَحَّاحُ** و **أَقْحَاحُ** و **الْفَحَاحُ:** خالص، ناب.

☆ **قَحَط:** قَحَطَ ُ قُحْطًا: به شدت او را کتک زد. قَحَطَ ُ قُحْطًا و قَحَطَ ُ قُحْطًا: قَحَطَ ُ قُحْطًا: بارینگی نشد. قَحَطَ و قَحَطَ ُ قُحْطًا و قَحَطَ ُ قُحْطًا و قَحَطَ ُ قُحْطًا: قَحَطَ ُ قُحْطًا: خشکسالی شد. اَفْخَطَ اللهُ الْأَرْضَ: خداوند خشکسالی آورد. اَفْخَطَ النَّاسُ: دچار خشکسالی شدند. قَحَطَ و قَحَطَ و اَفْخَطَ الْبَلَدُ: دچار خشکسالی شد. **الْقَحِطُ** و **الْقَحِيطُ** و **الْمَقْهُوطُ:** سالی قحط. **الْقَاحِطُ:** سالی قحط. ج قَوَاحِط. **الْقَحِيطُ:** سالی خشک. سالی گرانی.

☆ **قَحَف:** قَحَفَ ُ قَحْفًا: کاسه سرش را شکست. قَحَفَ الشَّيْءَ: تمام چیز را برد. قَحَفَ مَا فِي الْإِنَاءِ: همه را لاجرعه و تند تند نوشید. قَحَفَ الْحَبَّ: دانه را در باد پاک کرد. قَحَفَ الرُّمَانَةَ: انار را پوست کند. قَحَفَ ُ قَحَافًا: سرفه کرد. **إِقْحَفَ** مَا فِي الْإِنَاءِ: ظرف را تا ته لاجرعه و تندتند نوشید. **إِقْحَفَ السَّيْلُ كُلَّ شَيْءٍ:** سیل همه چیز را با خود برد. **الْقَحْفَةُ:** کاسه سر. قطعه استخوانی که از کاسه سر جدا شده. کاسه چوبی. کشکول چوبی. ج أَقْحَاف و قُحُوف و قَحْفَةُ. **الْقَحَافَةُ:** تندتند نوشیدن، لاجرعه سرکشیدن، بشدت نوشیدن. **الْقَحَافَةُ:** سیل بنیان کن. **الْقَحَافَةُ:** آنچه لاجرعه و به شدت نوشیده شود. آنچه با سیل برده شود. **الْمَحْفَةُ:** چوبی است چنگال مانند که با آن خرمن کوبیده را جلو باد به هوا ریخته و کاه را از دانه جدا می کنند. ج مقاحف.

☆ **قَحَق:** قَحَقَ الصَّوْتُ: صدا در گلو پیچید. قَحَقَ الْقِرْدُ: بوزینه خندید.

☆ **قَحَل:** قَحَلَ ُ قُحُولًا و قَحَلَ ُ قَحْلًا و قَحَلَ الشَّيْءَ: خشک شد. **أَقْحَلَ** خَشَك کرد. **تَحْلَلُ الشَّيْخِ:** پوست

پیری. **الْقَاتِرُ** و **الْقُتُورُ** و **الْأَقْتَرُ:** آدم بخیل که به خانواده اش سخت گیری می کند. سَرَجُ قَاتِرٍ و **مُقْتِر:** زنی که خوب روی کمر اسب قرار می گیرد. **لَحْمُ قَاتِر:** گوشت چرب که وقت بریان کردن خیلی دود می کند. **الْأَقْتَر:** دودی رنگ، تیره رنگ **التَّغْيِيرُ:** سخت گیری بر خانواده، قوت لایموت.

☆ **قَتَلَ:** قَتَلَ ُ قَتْلًا و تَقْتَالًا: او را کشت. قَتَلَ الْخَمْرَةَ: شراب را با آب مخلوط کرد. قَتَلَ الْبُوعُ أَوِ الْبُرْدَ: شدت گرسنگی یا سرما را شکست. قَتَلَ الْقَوْمَ: عده زیادی از آنها را کشت. **قَاتِلَةٌ** قَتَالًا و مُقَاتِلَةٌ: با او دشمنی کرد و جنگید. قَاتِلَةُ اللَّهِ: خدا او را لعنت کند. این مطلب در موارد مدح گفته می شود. مثلی: قَاتِلَةُ اللَّهِ مَا أَشْعَرُهُ: خدا او را بکشد چه زیبا شعر می گوید ولی مراد مدح او است نه خواستن قتل یا لعن او. **تَقَاتَلَ** و **تَقَاتَلَ** و **إِقْتَتَلَ** الْقَوْمُ: با یکدیگر جنگیدند. **إِسْتَقْتَلَ:** آماده مرگ شد، خود را در معرض قتل قرار داد. **إِسْتَقْتَلَ فِي الْأَمْرِ:** در کار با مطلب جدیت کرد، برای انجام کار یا مطلبی خود را به خطر انداخت. **الْقَتْلُ:** کشتن. **الْقَتْلُ الْعَمْدُ:** قتل عمد. **الْقَتْلُ الْخَطَا:** قتل غیر عمد. **الْقَتْلَةُ:** نوع کشتن. **الْقَتُولُ:** بسیار کشتار کننده. ج قَتْل و قَتْل. **الْقَاتِلُ:** کُشَنده. ج قَاتِلُونَ و قَتَلَةٌ و قَتَال. **الْقَتِيلُ:** کشته شده، مؤنث و مذکر یکسان است. ج قَتْلَى و قَتْلًا و قَتَالَى. **الْمَقْتُلُ:** عضوِ رئیسِ بدن، عضوِ حساسِ بدن که با ضربه خوردن، بدن از کار می افتد. کُشتن. ج مَقَاتِل. **الْمُقَاتِلَةُ:** جنگندگان. **الْمُقَاتِلُ:** جنگنده. **الْمُقْتَلُ:** آگاه، آزموده، مطلع، باتجربه. **الْمُقْتَلُ:** میدانی جنگ، نبردگاه، آوردگاه.

☆ **قَتَم:** قَتَمَ ُ قِتَامَةً و قُتُمًا: تیره رنگ شد. **دَم قُتُمًا** وَجْهُهُ: رنگ صورتش تغییر کرد. **إِقْتَمَ** الْيَوْمَ: هوای آن روز به شدت تیره و سیاه شد. **إِقْتَمَ** إِقْتِمَامًا الشَّيْءَ: سیاه شد، تیره شد. **الْقَتَمُ:** تیره شدن، تیرگی، غبار. **الْقَتْمَةُ:** رنگ تیره مایل به سرخی. **الْقَتَامُ** و **الْقَتْمَةُ:** غبار تیره رنگ. گرد و خاک میدانی جنگ. تاریکی. تیرگی. سیاهی. **الْقَاتِمُ:** سیاه. ج قَوَاتِم. **الْأَقْتَمُ:** دارای رنگ تیره

تازيانه. ج **أَقْدُ الثَّدِّ**: نوعی ماهی روغن. **الْقِدَّة** تسمه چرمی. یک قطعه از هر چیز. گروهی از مردم که دارای آراء و عقاید مختلفی هستند. ج **قِدَد** و **أَقِدَّة**: **الْقَدِيد**: گوشت خشک. گوشت نمک سود. لباس مندرس و پوشیده. **الْقَدِيد**: پلاس کوچک. **الْقَدِيدِيُون**: افرادی که برای کسب همراه لشکر می روند مانند آرایشگاهی و نجار و غیره. **الْمَقْد**: راه. جای صاف و هموار. **الْبَقْدَة** و **الْمَقْد**: **الْمَقْد**: آلت شکافتن یا بریدن.

☆ **قَدَح**: **قَدَح** - قَدَحًا فی عَرْضِهِ: آبروی او را برد. او را رسوا کرد. تهمت ناموسی به او زد. **قَدَحَ خِتَامَ الْخَايَةِ**: لبه یا ته خُم را شکست. **قَدَحَتِ الدَّوْدُ الْأَشْنَانُ أَوِ الشَّجَرُ**: کرم دندان یا درخت را خورد. **قَدَحَتِ الْقَيْنُ**: کور شد. **قَدَحَ الشَّيْءُ**: چیزی را برید، قطع کرد. **قَدَحَ الْقَيْنُ**: آب مروارید را از چشم بیرون آورد. **قَدَحَ وَ إِفْتَدَحَ** بِالزَّيْدِ: چوب آتش زنه را به هم زد که آتش بیفزود. **قَدَحَ الْفَرَسُ**: اسب را لاغر کرد. **قَدَحَتِ الْقَيْنُ**: چشم کور شد. **قَادَحَهُ وَ تَفَادَحَا**: مباحثه کردند، گفتگو کردند. مناظره کردند. به یکدیگر زدند. **إِسْتَدَحَ زِنَادَهُ**: فندک یا چوب آتش زنه را برافروخت. و چوب آتش زنه را روشن کرد. **الْقَدَح**: عیبجویی. رسوا کردن. لکه دار کردن. شماتت کرم دندان درخت. تیر نتراشیده. تیر قمار. ج **قَدَاح** و **أَقْدَح** و **أَقْدَاح** و **قَدْحَان** و **جَج** **أَقَادِيح**: **الْقَدَح**: جام، پیاله، ساغر. زمانی قدح گویند که خالی باشد و اگر خالی نباشد کأس گویند. ج **أَقْدَاح**. **الْقَدَح** أيضاً: برافروختن، شعله ور کردن. **الْقِدَاحَة**: قدح سازی. ساختن جام. **القَادِح**: عیبجو. تهمت زن. کرم درخت. کرم دندان. آفت درخت. سیاه شدن دندان. شکافتگی در چوب. **القَادِحَة**: مؤنث القادح. کرم درخت، کرم دندان. ج **قَوَادِح**. **الْقَدَاح**: قدح ساز، پیاله ساز. کسی که جام به دست آورده یا به دست دارد. جوانه های تازه گیاه. شکوفه و نشده. **الْقَدَّاح** و **الْقَدَّاحَة**: سنگ چخماق، فندک. **المقدح** و **المقدح**: سنگ فندک.

☆ **قَدَر**: **قَدَر** - قَدَرًا و **قُدْرَةً** و **مَقْدَرَةً** و

مَقْدَرَةً و **مَقْدَرَةً** و **مِقْدَاراً** و **قَدَارَةً** و **قُدُورَةً** و **قُدُوراً** و **قِدْرَاناً** و **قِدْرَاراً** و **قِدَاراً** عَلَى الشَّيْءِ: قادر شد، توانا شد. توانست چیزی را انجام دهد. **قَدَّرَ** - **قَدَّرَ** الْأَمْرَ: کار را بررسی کرد، سنجید، زیر و زیر کرد، دقت و واری کرد. **قَدَّرَ الشَّيْءَ بِالشَّيْءِ**: چیز را با هم مقایسه کرد. بر روی یکدیگر اندازه گرفت. **قَدَّرَ** - **قَدَّرَ** الشَّيْءَ: چیزی را مهیا کرد، آماده کرد. وقت گذاشت، مدت معین کرد. **قَدَّرَ** - **قَدَّرَ** الْأَمْرَ كَذَا: در کاری تأمل کرد، آن را سنجید. مقایسه کرد. بررسی کرد. **قَدَّرَ** - **قَدَّرَ** قُدْرًا و **قَدَّرَ** اللَّهُ: خدا را به بزرگی ستود، به عظمت یاد کرد. **قَدَّرَ** و **قَدَّرَ** اللَّهُ عَلَيْهِ الْأَمْرَ و **قَدَّرَ** لَهُ الْأَمْرَ: خدا کاری را برای او مقدر کرد، مشیت خدا تعلق گرفت، خدا سرنوشتش را نوشت. **قَدَّرَ** الرِّزْقَ: روزی را قسمت کرد، تقسیمش کرد. **قَدَّرَ** و **قَدَّرَ** عَلَى عِيَالِهِ: بر خانواده اش سخت گرفت، آنها را در تنگنا گذاشت، به آنها خرجی نداد. **قَدَّرَ** عَلَى الشَّيْءِ: چیزی را جمع آوری کرد. گرفت. قادر شد. **قَدَّرَ** الرَّجُلُ: تأمل و بررسی کرد، زیر و زیر کرد، سنجید. **قَدَّرَ** - **قَدَّرَ** عَلَى الشَّيْءِ: بر انجام چیزی توانا شد، نیرومند شد. **قَدَّرَ** الشَّيْءَ بِالشَّيْءِ: دو چیز را از روی هم اندازه گرفت. **قَدَّرَ** و **أَقْدَر** اللَّهُ فُلَانًا عَلَى كَذَا: خدا او را بر انجام چیزی قادر ساخت، توانا ساخت، به او نیرو داد. **أَقْدَر** الْإِنْسَانُ: در دیگ غذا پخت. **قَادَرَهُ** مُقَادَرَةً: با او زور آزمایی کرد. مثل او انجام داد. مثل کار او را انجام داد. **قَادَرَ بَيْنَ الشَّيْئَيْنِ**: دو چیز را روی یکدیگر گذاشت و اندازه گرفت. **تَقَدَّرَ** التَّوْبُ عَلَيْهِ: لباس به اندازه تن او شد. **تَقَدَّرَ** لَهُ كَذَا: چیزی برای او مهیا شد، برای او آماده شد. **تَفَادَرَ** الرِّجَالُ: خواهان تساوی با یکدیگر شدند، خواستار مساوات شدند، خواستار برابری شدند. **إِنْقَدَرَ**: اندازه گرفته شد، به اندازه بود. **إِنْقَدَرَ** عَلَيْهِ: بر او غلبه کرد، بر او قدرت یافت، بر او پیروز شد. **إِنْقَدَرَ** الرَّجُلُ: در دیگ غذا پخت. **إِنْقَدَرَ** بِالشَّيْءِ: دو چیز را روی هم اندازه گرفت. با هم مقایسه کرد. **إِسْتَقْدَرَ** اللَّهُ خَيْرًا: از خدا طلب خیر کرد. **الْقَدَر**: قدرت، نیرو.

قَدَسَ لِلّٰهِ: تقوی پیشه کرد، بندگی خدا را کرد. **تَقْدَسَ**: پاک و منزّه شد، پاک و پاکیزه شد **القُداسة**: قداست، طهارت و پاکی، پرهیزکاری. **الْقُدُس** و **الْقُدْس**: پاک و منزّه بودن، پاکی. بیت المقدس. قُدُسُ الْأَقْدَاسِ: جایی است در معبدِ یهود که بزرگترین پیشوای دینی یهود سالی یکبار به آن وارد می‌شود. رُوحُ الْقُدُسِ و الرُّوحُ الْقُدُسُ: سومین اقنوم نصاری رُوحُ الْقُدُسُ، جبرئیل. حَظِيزَةُ الْقُدُسِ: بهشت **القُداس**: کشتی بزرگ، ریگی است که در آب می‌اندازند برای اندازه‌گیری سیر آبی شتر. ج قَوَادِيس. خانه خدا. **القَادُوس**: دهانه آسیاب که دانه را در آن می‌ریزند. سطل. دلو چاه. ج قَوَادِيس. **القُداس**: سنگی است که در حوضِ آبشخور می‌اندازند و آب را به وسیله آن میانِ شتران تقسیم می‌کنند. چیزی است مثلِ مروارید که از نقره می‌سازند. بزرگواری و شرفِ زیاد. **الْقَدِيس**: مروارید. **القُداس**: در اصطلاح نصاری: نانِ فطیر و شراب که نصاری در عشاء ربانی خورند. ج قَدَادِيس. **القُدُوس** و **الْقُدُوس**: نامِ خدای تعالی. منزّه از هر عیب و نقص. **الْقُدُوس**: بسیار پارسا و مؤمن، پاک و منزّه. و در اصطلاح نصاری: به آدم مؤمنی گویند که با ایمان کامل بعیرد. **الْقَدِيسَةُ** مَوْنِثُ الْقَدِيسِ. **المَقْدَس**: جای پاک و طاهر و محترم. بَيْتُ الْمَقْدَسِ و الْبَيْتُ الْمَقْدَسُ: مسجد اقصی، بیت المقدس. اَرْضُ مَقْدَسَةٍ: زمین مبارک و با برکت. الارضُ الْمُقَدَّسَةُ: سرزمین فلسطین اشغال شده توسط صهیونیسم. **المَقْدِيسِي** و **الْمَقْدِيسِي**: منسوب به بیت المقدس **الْمَقْدِيسِي**: تقدیس کننده. راهب. دانشمند صالح و متدین.

☆ **قَدِمَ** قَدَمًا و قَدُومًا الْقَوْمَ: از آنها جلو افتاد. **قَدِمَ** قَدُومًا و عَقْدَمًا و قَدَمَانًا الْقَدِینَةَ: وارد شهر شد. قَدِمَ مِنْ سَفَرِهِ: از سفر برگشت. قَدِمَ إِلَى الْأَمْرِ: قصد انجام کاری را کرد. **قَدِمَ** و **قَدِمَ** قَدَمًا و قَدَمًا و قَدُومًا و **أَقْدَمَ** عَلَى قَرْنِهِ: جرأت پیدا کرد علیه هم‌اورد خود. قَدِمَ و **أَقْدَمَ** عَلَى الْأَمْرِ: شجاع شد، جسور شد. قَدِمَ و **أَقْدَمَ** عَلَى الْعَيْبِ: به ننگ و عار تن داد. **أَقْدَمَ**

مقداره اندازه. وقار. حرمت. آبرو. ارزش. ثروتمندی، سرشانه. ج أَقْدَار. لَيْلَةُ الْقَدَرِ: شب قدر. **الْقَدَر**: دیگ. ج قُدُور. **الْقَدِيزَةُ** و **الْقَدِيز**: دیگچه. **الْقَدَر**: اندازه. مقدار. قدرت، طاقت، نیرو، قضا و قدر الهی. هر چیزی را در وقتِ خود انجام دادن. ج أَقْدَار. **القَادِر**: قادر، توانا، نیرومند. کسی که در دیگ غذا می‌پزد. چیزی که در دیگ پخته می‌شود. **القَادِرَةُ** مَوْنِثُ الْقَادِرِ. زن توانا. زن یا دختری که در دیگ غذا می‌پزد. **الْقَدْرِیَّة**: کسانی که انسان را فاعلی اعمال و کارهای خود می‌دانند. بر عکس جبریه. **الْقَدَرَةُ** قدرت، نیرو، توانایی. **القَدَارُ** و **القَدَار**: توانایی، نیرو، قدرت. **القَدَار**: کسی که در دیگ غذا می‌پزد. مار بزرگ. پسر بچه خوش معاشرت. آدم خوش قد و بالا. **القَدَار**: سنگی که جلو مصب آب نصب می‌شود. **القَدَارَةُ** و **الْقُدُورَةُ** آماده کردن. مدت معین کردن. قدرت، اقتدار، نیرو، ثروت. دارا بودن. **التَقْدِیر**: ارزیابی، برآورد. گمان. صلاحدید. و در اصطلاح نحویین: انداختن لفظ در عبارت و در نظر گرفتن آن در ذهن است. و در اصطلاح متکلمین: هر موجودی را به اندازه خلق کردن، تقدیر و سرنوشت. ج تَقَادِیر. **القَدِیر**: توانا، نیرومند. از اسماء خدای تعالی. گوشت پخته در دیگ. **المَقْدَان**: اندازه، مقدار، قدرت، نیرو. ج مَقَادِیر. **المُقْتَدِر**: نیرومند، توانا، قادر. کسی که در دیگ غذا می‌پزد. کمک کار. وسط هر چیز. **المَقْدُون**: ممکن، انجام پذیر، امکان پذیر، مقدور. حتمی، قطعی، مقدر شده. **الْمَقْدَرَةُ** و **الْمَقْدَرَةُ** و **الْمَقْدَرَةُ**: قدرت، ثروتمندی. **الْمَقْدَر**: ارزیاب، تخمین زن، دیدزن.

☆ **قَدَسَ** قَدَسًا و قُدَسًا: پاک بود، مقدس بود. طیب و طاهر بود. پاک و طیب و طاهر و مقدس شد. **قَدَسَ** اللَّهُ فَلَتَأَ: خدا او را طیب و طاهر کرد، خدا او را از بدی‌ها پاک کرد. قَدَسَ الرَّجُلُ اللَّهَ: خدا را منزّه دانست، خدا را تقدیس کرد. قَدَسَ الْكَاهِنُ عِنْدَ النَّصَارَى: کاهن آیینِ عشای ربانی به جا آورد، عشای ربانی ترتیب داد. قَدَسَ الرَّجُلُ: به بیت المقدس رفت.

یَمِينًا: سوگند خورد، قسم خورد. أَقْدَمَ فَلَانًا: فلانی را جلو انداخت. أَقْدَمَهُ الْبَلَدُ: او را به رفتن به شهری واداشت. قَدَّمَ مَقْدَمًا وَقَدَامَةً: قدیمی بود یا شد. ازلی بود، قدیمی بود. قَدَّمَ الْقَوْمَ: از آنها سبقت گرفت، از آنها جلو افتاد. قَدَّمَهُ: او را جلو انداخت. قَدَّمَ يَمِينًا: سوگند خورد. قَدَّمَ بَيْنَ يَدَيْهِ: پیش روی او رفت. قَدَّمَ إِلَيْهِ يَكْذَا: او را به انجام چیزی دستور داد. قَدَّمَهُ إِلَى الْحَائِطِ: او را به دیوار چسباند یا به دیوار نزدیک کرد. تَقَادَمَ: باستانی و دیرینه و قدیمی شد. تَقَدَّمَ: جلو آمد. دلیر و بی‌باک بود. پیشتاز و پیشرفته بود. تَقَدَّمَ الْقَوْمُ: از آنان جلو افتاد. تَقَدَّمَ إِلَيْهِ يَكْذَا: او را به انجام کاری مأمور کرد. اِسْتَقْدَمَ: دلیر و بی‌باک بود. اِسْتَقْدَمَ الرَّجُلُ: آمدن آن مرد را خواستار شد. اِسْتَقْدَمَ الْقَوْمُ: از آنان جلو افتاد. القَدَمُ: شرف و بزرگواری قدیمی: لباسی است سرخ رنگ. القَدَمُ: زمان‌های دور و پیشین. القَدَمُ: کهنگی، ازلیت، سابقه در کار یا مطلبی. القَدَمُ: پا. ج اُقْدَام و قُدَام. تقدم، پیش افتادن. سابقه، پیشینه داشتن در کار بد یا خوب. و در اندازه‌گیری: مقدار کف پا را گویند. القَدِيمَةُ: پای کوچولو. القَدِيمُ: بسیار اقدام کننده، قسمت سخت و خشن زمین سیاه که گویا سوخته است یا قسمت سفید دمل. القُدَمُ و القُدَمُ: شجاع، دلیر، بی‌باک. القُدَمُ أَيْضًا: پیشتاز. مَضَى قُدَمًا: پیش تاخت. جلو رفت. القُدَمَةُ: جرأت، جسارت، بی‌باکی، پیشینه و سابقه داشتن در کار یا مطلبی. القُدُومُ: جری، جسور، بی‌باک. بسیار اقدام کننده یا پیشتاز. ج قُدَم. القُدُومُ أَيْضًا: تیشه یا تبر: قُدُوم نیز به ندرت به معنی تیشه یا تبر آمده. ج قُدَم و قَدَائِم. التَقْدِمَةُ: جلو افتادن، سبقت گرفتن. هدیه، پیشکش، سوغات، ارمغان. ج تَقَادُوم. القَادُومُ: پیشرو. مسافری که از راه برسد. آینده. ج قُدُوم و قُدَام و قَادِمُون. قَادِمُ الْإِنْسَانِ: سرانسان. ج قَوَادِم. قَادِمُ الرَّحْلِ: قسمت جلو پالان. العام القَادِمُ: سال آینده. القَادِمَةُ: مؤنث القَادُوم. لشکر. یکدانه شاه پر پرند. قَادِمَةُ الرَّحْلِ: قسمت جلو پالان. ج قَوَادِم. قَادِمَةُ الْعَسْكَرِ: طلایه لشکر. القَوَادِمُ و

الْقُدَّاسُ: پره‌ای بزرگ پرندۀ، شاه پره‌ای پرندۀ،
الْقَدِيمُ و الْقَدَامُ: کهنه، ازلی، پیشین. ج قَدَماء و قُدَّاسی و
قَدَائِم. الْقَدَّاسُ أَيْضاً: طَلايَه لشکر. الْقَدِيمَةُ: مؤنث
الْقَدِيم. ج قَدِيمات و قَدَائِم. قُدَّام: جلو، قسمتِ جلو،
پیشِ رو، روبرو. الْقُدَّام و الْقَدَّام و الْقَدِيم: سرآمدِ مردم
در شرف، آقا و بزرگوار. پادشاه. الْقُدَّام أَيْضاً: قصاب.
سَلَّاح. الْقَدَمَةُ مِنَ الْعَتَمِ: گوسفندی که جلوِ گله حرکت
می‌کند. قسمتِ سَفَتِ دمل، الْقَدَمُ: وقتِ آمدن، الْمُقَدِّمُ
و الْمُقَدَّمُ مِنَ الْعَيْنِ: قسمتی از چشم که پشتِ بینی
است. الْمُقَدِّمُ و الْمُقَدَّمُ مِنَ الْوَجْهِ: مقداری از صورتِ
کسی که روبرویِ انسان قرار گرفته است. الْمُقَدِّمُ و
الْمُقَدَّمُ مِنَ الرَّحْلِ: قسمتِ جلوِ پالان. ج مَقَادِم.
الْمُقَدَّمَةُ: پیشانی. موی جلوی سر چیزیکه انجام چیز
دیگر مترتب بر انجام آن باشد. الْمُقَدَّمَةُ و الْمُقَدَّمَةُ مِنَ
الْجَيْشِ: طَلايَه لشکر. الْمُقَدَّمَةُ و الْمُقَدَّمَةُ مِنَ الْكِتَابِ:
دِیابَچَه کتاب، پیشِ درآمدِ کتاب. مُقَدَّمَةُ الرَّحْلِ:
قسمتِ جلوِ پالان، الْبِقْدَام و الْبِقْدَافَةُ: بسیارِ اقدام
کنندۀ. دلاور. بشتاز. پیشِ رونده. ج مَقَادِم.

☆ **قَدَى: اقْتَدَى** اِقْتَدَاءُ بِقُلَانِي فَي كَذَا: در چیزی به فلانی اقتدا کرد، عملی او را سرمشق قرار داد. **الْقِدَّةُ والقُدْوَةُ والقُدْوَةُ والقُدْوَةُ**: سرمشق، نمونه.

☆ **قَدَر:** قَدْرُ، وَقْدَرُ، وَقْدَرٌ، قَدْرًا وَ قَدَارَةً؛ ناپاک بود. چرک و کثیف بود یا شد. **قَدِرَ** قَدْرًا وَ **قَدَّرَ** قَدْرًا وَ **قَدَّرَ الشَّيْءَ**: چیزی را چرک و کثیف کرد. **قَدِرَ الشَّيْءَ**: از چیزی متفر و دل چرکین شد. چیزی را کثیف و آلوده دانست. **أَقْدَرَ**: آن را چرک و آلوده دید. **أَقْدَرَ فُلَانًا**: فلانی را دلتنگ و بی قرار کرد. **تَمَدَّرَ الشَّيْءُ وَمِنْهُ**: از چیزی به جهت کثافتش متفر شد. **إِسْتَقْدَرَ الشَّيْءَ**: چیزی را کثیف و آلوده شمرد. از چیز کثیفی متفر شد. **الْقُدْرُ وَالْقَذْرُ وَالْقَذَرُ**: کثیف، چرک، آلوده. **الْفَذْرُ**: آلوده شدن، کثیف شدن. کثافت و گاهی مدفوع را گویند. ج **أَفْذَارٌ وَمَقَادِرُ الْقَادُورَةِ**: عمل بد. کار زشت. هرزگی. ج **قَادُورَاتِ الْقَادُورَةِ وَالْقُدُّورِ وَالْقَادُورُ وَذُقَادُورَةُ**: آدم بداخلاق و تندخو که

عَلَى الْعَمَلِ: کارگر را مشغول به کار کرد. أَقَرَّ بِالْحَقِّ: اعتراف کرد به حق، اقرار کرد. أَقَرَّ الْكَلَامَ لَهُ: سخن را برایش روشن کرد و به او فهماند. أَقَرَّ الطَّائِرَ فِي عُشْبِهِ: پرنده را در لانه‌اش رها کرد و مزاحمش نشد. أَقَرَّ اللَّهُ عَيْنَهُ وَبَعَثَنِي: خداوند او را خوشبخت و سعادتمند کرد. أَقَرَّ الرَّجُلُ: آرام گرفت، مطیع و تسلیم شد. سردش شد. وارد سرما شد. أَقَرَّاهُ الرَّجُلُ: خدا او را سرمازده کرد. تَقَرَّرَ: قرار گرفت، آرام گرفت. تَقَرَّرَ الْقُرَّةُ: غذای چسبیده به ته دیگ را با نان خورد. تَقَرَّرَ فِي الْمَكَانِ: در جایی سکونت کرد و مستقر شد. إِسْتَقَرَّ فُلَانًا فِي الْعَمَلِ وَعَلَيْهِ: فلانی را در کار ثابت و مستقر گرداند. او را وادار به کار کرد. إِفْتَرَّ الرَّجُلُ: غذای چسبیده به ته دیگ را با نان خورد. با آب سرد آب تنی کرد. إِفْتَرَّتْ وَتَقَرَّرَتْ الْإِهْلُ: شتران سیر شدند، به غایت غریبه شدند. إِسْتَقَرَّ بِالْمَكَانِ: در جایی ماندگار شد، مستقر شد. الْقَرَّ: سرد شدن، چیزی است شبیه زین و بالان و به قولی هودج است. قَرَّ الثَّوبُ: چین لباس. يَوْمَ الْقَرِّ: روز ۱۱ ذیحجه. يَوْمُ قَرٍّ رَوْزِ سَرْد. لَيْلَةُ قَرٍّ وَ قَرَّةٌ: شب سرد. الْفَرَاتَانِ: صبح و شام. الْقَرَّ: سرما، استقرار یافتن و قرار گرفتن در جایی. استقرار یافته، مستقر شده، حشره‌ای است که روی آب می‌ایستد و صدا می‌کند و گویا می‌گوید: قُرَّ قُرَّ. الْقَرَارِي: خیاط، قصاب. آدمِ شهرنشین که به بادیه نمی‌رود. الْقَرَارُ وَالْقَرَارَةُ: زمینِ پست و هموار. زمینِ سفت و محکم. چیزی که آرامش در آن پیدا شده. آنچه دربارهٔ آن نظر قطعی داده شده. أَهْلُ الْقَرَارِ: مردمِ شهرنشین. دَأُ الْقَرَارِ: آخرت. الْقَرَارَةُ: کوتاه. برکتِ آب یا گودالی که آبِ باران در آن جمع می‌شود. الْقَرَّةُ: نوع قرار گرفتن و آرام گرفتن. سرما. الْقَرَّةُ أَوْ قَرَّةُ الْعَيْنِ: کرفس. أَبُوقَرَّةٌ: سوسمارِ هفت رنگ، ماترنگ. الْقَرَّةُ وَ الْقَرَارَةُ وَ الْقَرَارَةُ وَ الْقَرَارَةُ وَ الْقَرَّةُ: آبی که توی دیگ می‌ریزند که غذا نسوزد. الْقَرُّور: آب سرد. الْقَارُورَةُ: حذقهٔ چشم. ظرفِ خرما یا رطب، سبویِ شراب. ج قَوَارِير. الْقَار: قرار گیرنده، آرام گیرنده يَوْمَ قَارٍّ: روز سرد. الْقَارَّةُ: مَوْنَبُ الْقَار.

عَنْ قَارِءٍ: جِسم شاد و مسرور. القَارِءُ أيضاً: یکی از ۵ قارِءِ جهان القَارِئات: پنج قارِءِ جهان. التَّفَرُّج مَقَارَءُ و المُتَفَرِّج: مقر، قرارگاه، اقامتگاه. گودالی که تو چاه کم آب می‌کند. که آب در آن جمع شود. التَّفَرُّج: حوض. حُمُچِه. سبُو التَّفَرُّور: سرد. کسی که سرماه زده شده. ☆ قَرَأَ: قَرَأَ - قَرَأَ و قَرَأَ و قُرْآنًا و اِنْقَرَأَ الْكِتَابَ: کتاب را خواند، مطالعه کرد. قَرَأَ قُرْآنًا عَلَيْهِ السَّلَامُ: به او سلام رساند. قَارِءُ قِرَاءَةٍ و مَقَارِءُ: به همراه او خوانند. اَقْرَأَ اِقْرَأَ الرَّجُلُ: او را به خواندن واداشت. اَقْرَأَ السَّلَامَ: به او سلام رسانید. اَقْرَأَیْنِ السَّفَرِ: از سفر برگشت. اَقْرَأَ النِّجْمَ: ستاره غایب شد. تَقْرَأُ: زهد پیشه کرد. فقیه شد. اِسْتَقْرَأَ اِسْتَقْرَأَ فُلَانًا: از فلانی خواست بخواند. اِسْتَقْرَأَ الْأُمُورَ: کارها را خوب بررسی و پی‌جویی کرد، واریسی کرد. القِرَاءَةُ: خوانندن. کِفِیَّتِ خوانندن- ج قِرَاءَات. الْقُرْآن: خوانندن. قرآنی مجید. الْقَارِئُ: خواننده مطالعه کننده. زاهد، عابد. ج قُرَّاء و قَارِثُونَ و قِرَاءَةُ الْقُرَّاء: نیک خوان، خوب مطالعه کنند. ج قُرَّاءُونَ، الْقَارِئُ: خواننده، مطالعه کننده. ج قُرَّاءُونَ. الْقُرَّاءُ: عابد، زاهد. ج قُرَّاءُونَ و قَرَارِئِ. الْمَقْرُوءُ و الْمَقْرِئُ و الْقُرْءُ: خواننده شده. الْمُقْرَأُ مِنْ: مطالعه. رَحِلُ قُرْآن و غیره.

☆ **قَرَب**: قَرَبَ َ و قَرَّبَ ُ قَرَبًا و قَرَّبَانًا و قَرَبَانًا: نزدیک شد. قَرَبُهُ و قَرَّبَ مِنْهُ و إِلَيْهِ: به او نزدیک شد. **قَرَبَ َ قَرَبًا**: تهی گاهش درد گرفت. **قَرَبَ َ قَرَبًا السَّيْفَ**: شمشیر را در غلاف کرد. غلاف برای شمشیر درست کرد. **القارب**: کسی که شمشیر در غلاف می کند یا غلاف شمشیر درست می کند. **القُرُوب**: شمشیر در غلاف. شمشیر غلاف دار. **أَقْرَبَ الإِنَاءَ**: ظرف را پیش کشید که آن را پُر کند. **أَقْرَبَ قَرَابًا**: غلافی ساخت. **أَقْرَبَ الرَّاعِي الإِبلَ**: شتران را شبانه حرکت داد که صبح در آبغور آب بخورند. **القَوارب**: شترانی که شب حرکت داده می شوند برای آب خوردن صبحگاهی. **قَرَبُهُ**: نزدیکش گرداند، آن را نزدیک کرد. **قَرَبَهُ الأَمِيرُ**: امیر او را مقرب درگاه کرد، از خاصان

خویش انسان. **المُقَرَّب:** نزدیک گردانیدن. نوعی دویدن. **المُقَرَّب:** نزدیک شده. **المُقَرَّبُ مِنَ الْخَيْلِ:** اسبِ خوب که زیاد به آن رسیدگی می‌شود. **المُقَرَّبَةُ:** مؤنثِ الْمُقَرَّب. **المُقَرَّب و الْمُقَرَّبَةُ:** راه کوتاه، راه کم. **المُقَرَّب** أيضاً: حرکتِ شبانه، راه رفتنِ شبانه. **المُقَرَّب:** نزدیک کننده، پرکننده. سازنده نيام. **المُقَرَّبُ مِنَ الْحَوَامِل:** آبستنی پا به ماه. ج **مَقَارِب و مَقَارِيب. المَقَرَّبَةُ و الْمُقَرَّبَةُ:** خویشاوندی **المَقَارِب:** نزدیک شونده. حدِ واسط، متوسط الحال. **المَقَارِب:** نزدیک شده، نزدیک. **المَقَارِبُ مِنَ الْمَتَاع:** کالای ارزان. **المَقَارِب:** نزدیک شونده، یکی از اوزان شعر.

☆ **قربس:** القَرْبُوس. كوهه زين. قربوس زين.
القَرْبُوسان: دو كوهه زين. ج قرايس.

☆ **قَرَت:** قَرَتُ ۛ قَرَتَا وَ قُرُوْنَا وَ قَرَّتْ ۛ قَرَّتَا الدَّمُ: خون دلمه بست، خون زیر پوست یا ناخن مرد. قَرَّتِ الظُّفُرُ: خون زیر ناخن مرد. **القَارِثُ وَ الْمُقْتَرِ:** کسی که هر چه بیاید می خورد. دَمَ قَارِثُ: خونِ مرده زیر پوست.

☆ **قَرَحَ** : قَرَحَهُ ـــ قَرَحًا و قَرَحَهُ : زخمی‌اش کرد. قَرَحَ و قَرَحَ الْبَرَّ : در جایی که چاه نبود چاه کند. قَرَحَهُ بِالْحَقِّ : حقیقتی را درباره او گفت. قَرَحَ النَّبَاتُ : گیاه جوانه زد. قَرَحَتْ الْأَرْضُ : گیاه از زمین سر زد. قَرَحَ ـــ قَرُوحًا و قِرَاحًا و قَرِحَ ـــ قَرَحًا الْفَرَسُ : دندانِ نیش اسب در آمد. قَرِحَ ـــ قَرَحًا : دمل در آورد. قَرِحَ سِنُّ الصَّبِيِّ : دندانِ کودک نیش زد که در بیاید. قَارَحَهُ مُقَارَحَةً : با او رو در رو شد، با او مواجه شد. أَقْرَحَ الْفَرَسُ : دندانِ نیش اسب در آمد. أَقْرَحَهُ اللَّهُ : خداوند در بدنش دمل درست کرد. تَقَرَّحَ لِأَمْرٍ : برای کاری یا مطلبی مهیا شد. تَقَرَّحَ الْجَسَدُ : بدن دمل در آورد. إقْتَرَحَ الْخُطْبَةَ : به طور ناگهانی خطبه خواند و سخنرانی کرد. إقْتَرَحَ الْأَمْرَ : مطلب یا کاری را ابتکار کرد. إقْتَرَحَ الشَّيْءَ : چیزی را کشف و ابداع کرد. برگزید، انتخاب کرد. إقْتَرَحَ الْبَعِيزُ : بر شتری که کسی سوار آن نشده بود سوار شد. إقْتَرَحَ عَلَيْهِ كَذَا أَوْ يَكْذَا : جبراً چیزی را از او خواست. إقْتَرَحَ عَلَيْهِ كَذَا : میل

خود قرارش داد. قَرَبَ الْقُرْبَانُ لِلَّهِ: قربانی کرد برای خدا. قَرَبَ الْكَاهِنُ فُلَانًا: عالم مسیحی قربانی به فلانی داد. قَرَبَ فُلَانًا: به فلانی گفت. حَيَّاكَ اللَّهُ وَ قَرَبَ دَارَكَ دعا است. قَرَبَ الْفَرَسُ: اسب چهار نعل ولی با سرعت کم رفت. قَرَبَ الرَّجُلُ: تهیگاهش درد گرفت. قَرَبَهُ قُرَابَةٌ: به او نزدیک شد. با او به نیکی بحث و گفتگو کرد. قَارَبَ فِي الْأَمْرِ: از لجاجت و سرکشی دست برداشت و به مطلب نزدیک شد. تَقَرَّبَ تَقَرُّبًا وَ تَقَرُّبًا: قربانی را گرفت. تَقَرَّبَ إِلَى اللَّهِ بِالْقُرْبَانِ: برای خدا قربانی کرد و خواست به خدا نزدیک شود. تَقَرَّبَ الرَّجُلُ: دستِ خود را روی تهیگاه خود گذاشت. تَقَارَبَا: آن دو به یکدیگر نزدیک شدند. تَقَارَبَ الزَّوْجُ: وقتِ چیدن زراعت شد. تَقَارَبَهُ: به او نزدیک شد. اقْتَرَبَ الْوَعْدُ: وعده نزدیک شد. اقْتَرَبَ الشَّيْءَانِ: آن دو چیز به یکدیگر نزدیک شدند. اِسْتَقَرَبَ الشَّيْءُ: چیزی را نزدیک کرد. الْقَرَبُ وَ الْقَرَابُ: نزدیکی، نزدیک بودن. الْقَرَبُ وَ الْقُرَبُ: تهیگاه، پهلوی، خاصه. ج اقْرَاب. الْقَرَبُ: چاهِ کم عمق. ج اقْرَاب. الْقَرَبُ وَ الْقِرَابَةُ: حرکت کردنِ شبانه برای رسیدن به آب در سیه‌ده دم. الْقُرْبَةُ وَ الْقُرْبَةُ: مایه‌ی نزدیکی به خدا. ج قُرْبُ وَ قُرْبَاتُ الْقُرْبَةُ أَيْضًا: نزدیکی، قربت، منزلت. الْقُرْبَةُ: خبیک، مَشک. ج قُرْبُ وَ قُرْبَاتُ وَ قِرْبَاتُ وَ قِرْبَات. الْقِرَابُ: غلاف، نیام. ج قُرْبُ وَ أَقْرَبَةُ. قِرَابُ الشَّيْءِ وَ قُرَابُهُ: چیزی که اندازه‌ی چیز دیگر باشد. الْقُرَابُ وَ الْقِرَابَةُ: نزدیک. الْقُرْبَى أَوِ الْقُرْبَةُ وَ الْقِرَابَةُ: نزدیکی. خویشاوندی. الْقُرْبَانُ: قربانی کردن، مایه‌ی تقرب به خدا، ندیم پادشاه. ج قُرَابِین. الْقُرْبَانُ مِنَ الْآيَةِ: ظرف نیمه پر. ندیم پادشاه. ج قُرَاب. الْقُرْبَى: مؤنثِ الْقُرْبَان به معنی نیمه پر. الْقَرَابُ: زورق، قایق. ج قَوَارِب. کسی که شبانه به طلب آب می‌رود. کسی که مواشی را شب حرکت می‌دهد که صبح آب بدهد. الْقَرِيبُ: نزدیک، خویشاوند. ج اقْرِبَاءُ وَ قُرَابَى. جَاؤُوا قُرَابَى: نزدیک به هم آمدند. الْقَرِيبَةُ: مؤنثِ الْقَرِيبُ. ج قُرَائِب. اقْرَبَاءُ الرَّجُلِ وَ اقْرَابُهُ وَ اقْرَبُوهُ: خویشانِ مرد، قوم و

داشت چیزی را برایش انجام دهد. **أَفْتَرَحَ الْبِئْرُ**: در جایی که چاه یا آب نبود چاه کند. **الْفَرَح**: زخم کردن. اثر اسلحه در بدن. زخم. دملی چرکین شده. نوعی گری که بجه شتر را می کشد. ج **قُرُوح**. **الْفَرَح**: ابتدای یک چیز. آبی که برای اولین بار در وقت حفر چاه پیدا می شود. **الْفَرَح**: در آمدن دندان نیش حیوانات یا انسان. زخم آلود و زخمی بودن. **الْقَرْحَة** و **الْفَرْحَة**: جراحت چرکین. **قَرْحَةُ الشِّتَاءِ أَوِ الرِّبْعِ**: ابتدای زمستان یا بهار. **الْفَرْحَة** فِی وَجْهِ الْفَرَسِ: سفیدی روی پیشانی اسب. **الْفَرَح**: زخمی، کسی که دارای زخم چرکین است. **الْفَرَّاح**: آب خالص. زمین بدون آب و درخت. ج **أَفْرَحَة**. **الْفَرَّاحان**: زخمی، زخم آلود. **الْفَرَّاجَانِ**: دو پهلو، دو تهیگاه. **الْفَارِح**: زخم زننده. **الْفَارِحُ مِنْ ذِي الْحَافِرِ**: حیوان شوم دار که دندان نیشش در آمده، ج **قَوَارِح** و **قُرُوح** و **مَقَارِنِح**. **الْفَارِح** و **الْفَارِجَة**: مؤنث الفارح. ج **قَارِحَات** و **قَوَارِح**. **الْفَرِنِج**: زخمی. ج **قُرْحَى** و **قَرَاخَى**. آب خالص. هر چیز خالص و بدون مخلوط. ابتدای بر آمدن ابر. **قَرْنُ السَّحَابَةِ**: بارانی در وقت ریزش. **الْفَرِيخَة**: ابتدای هر چیز، نخستین آبی که در وقت حفر چاه پیدا می شود. یا نخستین آبی که پس از حفر چاه بر می دارند. **الْفَرِيخَة** مِنَ الْإِنْسَانِ: قریحه، ذوق، قوه ادراک. **قَرِيخَةُ الشَّاعِرِ أَوِ الْكَاتِبِ**: طبع و ذوق شاعر یا نویسنده. ج **قَرَائِح**. **الْأَفْرَح**: زخمی تر. سپیده دم. **قَرَسٌ أَفْرَحٌ**: اسبی که مقدار پنج ریالی در پیشانی اش سفید است. ج **قُرُوح**. **الْفَرَّاه**: مؤنث الأفْرَح. **زَوْضَة قُرَّاه**: مرغزاری که تازه گیاهش روییده یا وسط گیاهش روییده یا وسط گل هایش گلی سفید هست. **الْمَقْرُوح**: مجروح، زخمی شده. **الْمَقْرُوحُ مِنَ الطَّرْقِ**: راه واضح که اثر رفت و آمد در آن پیدا است. **الْمَقْرُوح** و **الْمَقْرُح**: زخمی، زخم دار.

☆ **قَرَد**: **قَرْدَة** = **قَرْدَا الْأَدِيمُ**: پوست گندید و کرم گذاشت. **قَرْدُ الْكُحْلِ فِي الْعَيْنِ**: سرمه در چشم بریده بریده شد. **قَرَدَتْ أَشْنَانُهُ**: دندان هایش کوچک شد و به لثه چسبید. **قَرْدُ الْيَلْكُ**: مزه آدامس تغییر کرد و خراب

شد. **قَرْدٌ وَ تَقَرْدُ الشَّعْرِ**: مو مجعد شد، مو به هم پیچید. **قَرْدٌ وَ قَرْدَةٌ وَأَقْرَدٌ**: ساکت شد، از سخن گفتن عاجز ماند. به زمین چسبید. **قَرْدَةٌ**: او را فریب داد. **قَرْدُ الْبَيْعِزِ**: کنه های شتر را کند. **قَرْدٌ وَأَقْرَدٌ إِلَيْه**: برای او خوار شد، برای او تمکین کرد. **أَقْرَدَ الْمُتَحَرِّكُ**: از حرکت ایستاد. **أَقْرَدَ الْبَيْعِزِ**: شتر کنه گرفت. شتر آهسته آهسته حرکت کرد. **الْقَرْدُ وَ الْفَرَاد**: کنه. ج **قَرْدَان**. **الْقَرْدَة** و **الْفَرَادَة**: یک کنه. **الْقَرْدَة**: بوزینه، میمون. ج **أَقْرَاد** و **أَقْرَدٌ وَ قُرُودٌ وَ قَرْدَوُ قَرْدَة وَ قَرْدَة**. **الْقَرْدَة**: بوزینه ساده. ج **قَرْد**. **الْقَرْد**: کرم گذاشتن هر چیزی که فاسد می شود. واژه پشم و کرک و کتان. چوب درخت خرما که برگش را کنده باشند، گندنی زبان، گیر کردن زبان، پاره های کوچکی ابر که شبیه بخار است. **الْقَرْدَة** مِنَ الْإِبِلِ: شتری که زیاد کنه گرفته است. ابر متراکم و انبوه. **رَجُلٌ قَرْدُ الْقَمِ**: مردی که به طور مادرزاد دندان هایش کوچک است. **الْقَرْدَة**: یک دانه چوب خرما که برگش را گرفته اند. **الْفَرَاد**: پرورش دهنده بوزینه.

☆ **قَرْدَح**: **قَرْدَحَة**: به بدهکاری خود اعتراف کرد. و عامه مردم می گویند یعنی اسلحه ساخت یا تعمیر کرد. **الْقَرْدَحِي** و **الْفَرْدَاجِي**: کسی که اسلحه می سازد. ☆ **قَرْدَس**: **الْقَرْدَس**: میگو.

☆ **قَرَس**: **قَرَس** = **قَرَسًا الْمَاءُ**: آب یخ زد. **قَرَسَ الْبُرْدُ**: سرما شدید شد. **قَرَسَ الْمَقْرُورُ**: آدم سرمازده از شدت سرما دستش یخ زد و از کار افتاد. **قَرَسَ** = **قَرَسًا الْبُرْدُ**: سرما شدت گرفت. **قَرَسَ الرَّجُلُ**: سرمازده شد. **أَقْرَسَ الْبُرْدُ**: آب درون چوب یخ زد و منجمد شد. **أَقْرَسَ الْبُرْدُ أَصَابِعُهُ**: سرما انگشت هایش را شل و بی حرکت کرد. **أَقْرَسَ وَ قَرَسَ الْبُرْدُ فَلَانًا**: سرما فلانی را به شدت اذیت کرد. **أَقْرَسَ وَ قَرَسَ الْمَاءُ**: آب را یخ کرد، آب را منجمد کرد. **الْقَرَس** و **الْقَرَس** و **الْقَرِيس**: سرمای زیاد. **الْقَرَس** و **الْقَرِيس**: یخ بسته، منجمد. **الْقَارِيس**: منجمد، یخ زده، سرمای شدید. شیء **قَارِشٌ وَ قَرِيشٌ**: چیز کهنه و قدیمی. **الْقَرَابِيسَا**: آلبالو. گیلاس. **قَرَابِيسَا** نیز گویند، غیر عربی است.

الْقَرَّاسِيَا و **الْقَرَّاسِيَا**: آلبالو یا گیلان.

☆ **قَرَصَع**: **الْقَرَصَعَةُ**: نوعی درخت خار. **الْقَرَصَعَةُ**:

نوعی سبزی که با روغن و سرکه می‌خورند.

☆ **قَرَض**: **قَرَضُهُ** — قَرْضاً: او را مجازات کرد. **قَرَضَ**

الشَّيْءَ: شعر گفت. **قَرَضَ** الوادِي: از دره عبور کرد.

قَرَضَهُ محاذی: او راه رفت یا قرار گرفت. **قَرَضَهُ** فِي

الشَّيْءِ: ماریج رفت، به چپ و راست رفت. **قَرَضَ**

الْمَكَانَ: از جایی به یک سو رفت. **قَرَضَ** و **قَرَضَ**

الشَّيْءَ: چیزی را قطعه کرد، برید. **قَرَضَ** الْفَارَّ الْقَوَّبَ:

موش لباس را جوید. **قَرَضَ** فَلَانًا: فلانی را مدح کرد.

او را مذمت کرد. **قَرَضَ** — **قَرَضاً**: مُرِد، درگذشت.

قَارَضَهُ قِرَاضاً و **مُقَارَضَةً**: او را مجازات کرد. تلافی

کار بد او را کرد. **قَارَضَهُ** فِي الْمَالِ: در مال او تجارت

کرد. **أَقْرَضَهُ**: به او وام داد. **أَقْرَضَ** مِنْهُ: از او وام گرفت.

تَقَارَضَ الزُّجْلَانِ: آن دو یکدیگر را پاداش داده یا

مجازات کردند. **تَقَارَضَا** الشَّيْءَ: آن دو برای یکدیگر

شعر سرودند. **تَقَارَضَا** الثَّنَاءَ: یکدیگر را مدح کردند.

إِنْقَرَضَ: مجازات شد. محاذی با دیگری شد. **إِنْقَرَضَ**

الْقَوْمُ: منقرض شدند، همگی نیست و نابود شدند.

إِنْقَرَضَ مِنْهُ: از او وام گرفت. **إِنْقَرَضَ** عِرْضُهُ: پشت سر

او حرف زد. غیبی او را کرد. **إِسْتَقْرَضَ** مِنْهُ: از او وام

خواست. **الْقَرَضُ** و **الْقَرَضُ**: نیکی یا بدی که انجام داده

باشی. وام، پول دستی، قرضی، ج قُرُوض. **الْقَرَضَةُ**:

براده، دم قیچی. **قَرَضَةُ** المَالِ: مال یا کالای بُنَجَل.

الْقَرِيضُ: بریده شده، چیده شده. شعر. نشخوار حیوان.

الْقَرَضَةُ: کسی که از مردم بدگویی می‌کند. بید لباس.

ابن مَفْرَض: دله، گریه وحشی. **المِقْرَاضُ**: یک دم قیچی

و به قیچی کامل **المِقْرَاضَانِ** گویند: **قَرَضَتُهُ** بِالمِقْرَاضَيْنِ:

با قیچی آن را بریدم یا چیدم. **قَرَضَتُهُ** بِالمِقْرَاضِ: با

یک دم قیچی آن را بریدم. ج مقَارِض.

☆ **قَرَطَ**: **قَرَطَ** الْكُرَاتِ و **نَحْوَهُ**: تره و غیره را

خُرد کرد، ریز کرد. **قَرَطَ** — **قَرَطَ** التَّيْسَ: به گوش

بز تر آویزه‌ای از گوشت بود یا پیدا شد. **الْأَقْرَطُ**:

حیوانی که به گوشش گوش آویز باشد. **قَرَطَ** الشَّيْءَ:

☆ **قَرَشَ**: **قَرَشَ** يَ و **قَرَشَ** و **تَقَرَّشَ** لِعِيَالِهِ: برای

خانواده خود به کسب پرداخت. **قَرَشَهُ**: او را جزو

قریش گرداند. **تَقَرَّشَ** الْمَالُ: اموال را جمع‌آوری کرد.

تَقَرَّشَتْ و **تَقَارَشَتْ** الرِّمَاحُ: نیزه‌ها در جنگ درهم فرو

رفتند. **تَقَارَشَ** الْقَوْمُ: با نیزه با یکدیگر جنگیدند و

صدای نیزه‌ها بلند شد. **إِنْقَرَشَ** لِعِيَالِهِ: برای خانواده

خود به کاسبی پرداخت. **الْقَرَشُ**: چیزی که از این جا و

آن جا جمع‌آوری شود. ج قُرُوش. **قَرَشَ** الشَّيْءَ:

صدای چیزی. **الْقَرَشُ**: نوعی مسکوک رایج کشورهای

عربی. واژه غیر عربی است. **الْقَرَشُ** و **الْقَرِيضُ**: نوعی

ماهی که با دندان خود بدن حیوانات را در آب مثل

شمشیر می‌برد، کوسه ماهی. **قَرِيضُ**: قریش که یکی از

قبایل عرب باشد. **قَرِيضِي** و **قَرِيضِي**: منسوب به قریش،

قرشی. **الْقَرَارِشُ**: نیزه‌های وارد جنگ شده. **الْقَرِيضُ**:

پنیر سفت و خشک. **الْقَرِيضَةُ**: نوعی پنیر شل.

☆ **قَرَصَ**: **قَرَصَ** — **قَرَصاً** لَحْمَةً: او را نیشگون گرفت.

قَرَضَهُ يِلْبَاسِيَه: به او زخم زبان زد. **قَرَضَ** التَّوْبَ بِالْمَاءِ:

لباس را با دست مالید و جنگ زد و شست. **قَرَضَتْ**

الْحَيَّةُ: مار گزید. **قَرَضَ** الْبُرْعُوثُ: کیک گزید. **قَرَضَ** و

قَرَضَ الشَّيْءَ: چیزی را برید. **قَرَضَ** الْعَجِينُ: خمیر را

چانه کرد. **قَارَضَهُ** و **تَقَارَضَا**: یکدیگر را نیشگون

گرفتند. **قَرَضَ** — **قَرَصاً**: غیبی کسی را کرد. زخم زبان

زد. **الْقَرَضُ** ج أَقْرَاص و قَرَصَةٌ و قِرَاص و **الْقَرَضَةُ** ج

قُرُص: یک قرص نان. یک دانه نان. **قُرُصُ** الشَّمْسِ:

قرص آفتاب. **الْقَرِيضُ**: لنگر کشتی. **الْقَرَضَةُ**: یک دانه

علف گزنه. **الْقَرَاصُ**: علف گزنه. بابونه. **أَخْمَرُ** قُرَاصُ:

قرمز سیر. **لِجَامُ** قُرَاص و **قُرُوصُ**: لگامی که چارپا را

اذیت می‌کند. **القارص**: گزنه. دردناک. نوعی پشه.

القارصة: مؤنث القارِص. کلمه قارِصَةُ: سخن نیشدار.

ج قَوَارِص. **القُرُوصَةُ**: چیزی که زبان را می‌گزد.

خوردنی تند و تیز. **المِقْرَاصُ**: چاقوی سرکج.

المِقْرَاصُ: هر چیز قرص قرص شده. چانه خمیر و

غیره. **المِقْرَاصُ** مِنَ الْحُلِيِّ و غَيْرِهَا: زیور آلات و هر

چیزی گردد. **الْقَرَصَانِ**: دزدان دریایی. غیر عربی است.

چیزی را تکه تکه کرد. قَرَطَ الجارية: گوشواره به گوش دخترک کرد. قَرَطَ الفرس: به اسب لجام زد. قَرَطَ السراج: فتیله چراغ را پاک کرد. قَرَطَ عَلَى الرجل: کم کم به او داد. قَرَطَ إِلَيْهِ رَسُولًا: با شتاب قاصدی به سوی او فرستاد. تَقَرَّطَتِ المرأةُ: زن گوشواره به گوش کرد. القِرْط: نوعی تیره. القِرْط: گوش آویز. ج أَقْراط و قِراط و قُرُوط و قِرْطَة. القِرْط در اصطلاح محلی: خوشه موز و خرما. القِرْطَة و القِرْطَة: گوش آویزه داشتنی بز و غیره. القِراط: چراغ. شعله چراغ. القِراط و القِرْطَة: سوخته فتیله، چرک فتیله. القِراط: نیم دانه که تقریباً به وزن چهار جو باشد. $\frac{1}{24}$ دینار. $\frac{1}{24}$ هر چیز. و در اصطلاح اندازه گیری: بهنای یک انگشت را گویند. ج قَرَارِيط. القَرَارِيط أيضاً: هسته تمر هندی.

☆ قرطس: قُرْطس: به هدف زد. القِرْطَس و القُرْطس و القِرْطاس و القُرْطاس و القِرْطاس: هدف، مقصود. نوعی بُردِ مصری. کاغذ. ورقه از هر چیز. دختر بلند بالای سفید اندام. ماده شتر جوان. ج قَرَاتِيس.

☆ قرطل: القِرْطَل: سبد یا زنبیل از نی یا ترکه چوب. ج قَرَاتِل.

☆ قرطم: القِرْطَم و القِرْطَم و القِرْطَم و القِرْطَم: تخمه و دانه گل خار خاسک. القِرْطَمَان: گیاهی است با برگ های ریز و دانه ای شبیه ماش، هر دومان.

☆ قوط: قِرْط - قَرَطًا القِرْط: برگ درختِ سلم را چید. قَرَطَ الْأَوْتَم: پوست را با برگِ سَلَمِ دباغی کرد. قِرْط - قَرَطًا: پس از خواری عزیز شد. قِرْطَة تَقْرِيطًا: در زمان حیات او را به حق یا به ناحق ستود. تَقَارَطَ الرِّجْلَانِ: یکدیگر را ستودند. القِرْط: برگ درختِ سَلَم. قِرْطَة: یک برگِ سَلَمِ القِرْط: برگِ سَلَمِ فروش، فروشنده سَلَم.

☆ قوع: قَرَع - قَرَعًا الْبَاب: در را زد، در را کوبید. قَرَعَ الرَّجُلُ: به آن مرد زد. قَرَعَ صَفَاةَ فَلَانٍ: فلانی را مذمت کرد، اوصاف بد به او نسبت داد. قَرَعَ الشَّيْءَ: چیزی را برگزید. قَرَعَهُ بِالْحَقِّ: با چیزِ حقی او را کوبید. قَرَعَ

السُّهُمَ الْغَايَةَ: تیر به هدف خورد. قَرَعَهُ الْأَمْرُ: ناگهان کار یا مطلبی برایش رخ داد. قَرَعَ سِنَّةً: از روی پشیمانی دندان ها را به هم سایید. قَرَعَ - قَرَعًا فَلَانًا: در قرعه فلانی را برد. قَرَعَ عَلَيْهِ: در مبارزه شکست خورد. قَرَع - قَرَعًا و قَرَعًا الْمَكَانَ: مکان خالی شد. قَرَع - قَرَعًا قَرَعًا الرَّجُلُ: موی سرش ریخت. قَرَع - قَرَعًا فَلَانًا: او را ملامت کرد یا با عنف با او رفتار کرد. قَرَعَ الْقَوْمَ: آنان را تنگ دل و بیقرار گرداند. قَرَعَ الشَّعْرَ: مو را چید. قَرَعَهُ قَرَاعًا و مُقَارَعَةً: با او سهم شد. قَرَعَهُ قَرَعَةً: با او قرعه کشید و از او برد. قَرَعَ و تَقَارَعَ الْقَوْمُ: قرعه کشیدند، قرعه زدند. به یکدیگر زدند. قَرَعَ و تَقَارَعَ الْقَوْمُ بِالرِّمَاحِ: با نیزه جنگیدند. أَقَرَعَ عَنْهُ: از او دست باز داشت، دست کشید. أَقَرَعَ نَعْلَهُ: وصله ضخیمی به کفش خود زد. أَقَرَعَ الْحَمِيمُ: الاغ ها به یکدیگر لگد زدند. أَقَرَعَ دَاوَةَ أَجْوَا: خانه خود را آجر فرش کرد. أَقَرَعَ فَلَانًا: او را باز داشت، او را نگه داشت. أَقَرَعَ إِلَى الْحَقِّ: به سوی حق بازگشت. أَقَرَعَ الدَّابَّةَ بِلِجَاهِهَا: لگام چاریا را کشید که بایستد. أَقَرَعَ بَيْنَ الْقَوْمِ: میان آنان قرعه کشید. تَقَرَّعَ و انْقَرَعَ: غلتید، غلت زد. دورِ خود تاب خورد. انْقَرَعَ عَنِ الْأَمْرِ: از مطلب یا کاری دست کشید. انْقَرَعَ عَنِ الْحَقِّ: از حق امتناع کرد، سرپیچی کرد. انْقَرَعَ الْجُلْدُ: پوست در اثر مرض خاصی ترک ترک شد. انْقَرَعَ الشَّيْءُ: چیزی را برگزید. انْقَرَعَ النَّارُ: آتش را برافروخت، روشن کرد. انْقَرَعَ الْقَوْمُ عَلَى كَذَا: بر سر چیزی قرعه کشیدند. انْقَرَعَ: کوبیدن. زدن. کوفتن در. کدوی تنبل یا حلوائی. انْقَرَعَة: یک کدوی تنبل. انْقَرَعَة: یکبار کوبیدن، یکبار زدن. انْقَرَع: بیماری است که موی سر را می ریزاند. کچلی، گری. جایزه مسابقه. آغل خالی از شتر. قسمت های خشک سبزه زار که علف ندارد. انْقَرَعَة: سیر. قسمت کچلی سر. انبان ته گشاد که غذا در آن می نهند. آغل خالی از شتر. انْقَرَعَة: قسمت، سهم. قرعه. انْقَرَعَة و انْقَرَعَة: برگزیده کالا. انْقَرَع: کسی که نمی خواهد یا خواب زده شده. کسی که شایسته است

☆ **قرقص:** قرصه قرصه: دست‌های او را زیر پاهایش بست. **تَقَرَّصْتُ الْعَجُوزَ:** پیرزن لباس‌ها را به دور خود پیچید. **الْقُرْصَى** و **الْقُرْصَاءُ** و **الْقُرْصَاءُ:** جنباتمه، جنباتمه زدن.

☆ **قرق:** قَرَقْتُ لِي قَرَقًا الدَّجَاجَةَ: مرغ کرج قات قات کرد. **القرقة:** مرغ کرج.

☆ **قرقذ:** القَرَقَذَانِ و القَرَقَذَان: سنجاب

☆ **قرقر:** قَرَقَرُ قَرَقَرَةً الْبَيْعُ: شتر صدا کرد یا صدا را در گلو چرخاند. **قَرَقَرْتُ الْحَمَامَةَ أَوْ الدَّجَاجَةَ:** کبوتر یا مرغ بغغو و قات قات کردند. **قَرَقَرُ الْبَطْنُ:** شکم قرقر کرد. **قَرَقَرُ الرَّجُلُ فِي ضِخْكِهِ:** قاه قاه خندید. **قَرَقَرُ الشَّرَابِ فِي حَلْقِهِ:** نوشابه در گلویش غرغر کرد. قاپ قاپ کرد. **القرقة:** صدا را در گلو چرخانیدن. بغغوی کبوتر. قاه قاه خندیدن. **الْقَرَقَرَةُ** و **القرقر:** زمین نرم و پست و هموار. ج قَرَارِقِر. الْقَرَقُور کشتی دراز. ج قَرَارِقِر.

☆ **قروفع:** قَرَفَعُ قَرَفَعَةً: ترق و تروق کرد.

☆ **قرفف:** قَرَفَفَ قَرَفَفَةً مِنَ الْبُرْدِ: از سرما لرزید. **قَرَفَفَهُ الْبُرْدُ:** سرما او را لرزاند. **قَرَفَفَ الرَّجُلُ فِي الضَّحْكِ** و **الْحَمَامُ فِي الْهَدْيَرِ:** مرد قاه قاه خندید و کبوتر خیلی بغغو کرد. **القرقف:** شراب، می، آب سرد.

☆ **قرول:** القَرُولُ: نوعی مرغ ماهی خوار، قرلی.

☆ **قرم:** قَرِمَ - قَرِمًا و قَرُومًا و مَقَرَمًا و قَرَمَانًا و نَقَرَمَ الصَّبِيُّ و الْبُهْمُ: کودک یا چهارپا در ابتدای خوراک خوردن کم کم به خوردن پرداخت. **قَرِمَ - قَرِمًا إِلَى اللَّحْمِ:** بسیار علاقمند به خوردن گوشت شد. **قَرِمَهُ:** او را خوردن آموخت. **القرم:** علامت یا داغی است در بینی شتر. علامتی است در تیرهای قمار. حیوان نر که سوارش نمی شوند و از آن کار نمی کنند. آقا. بزرگوار. بزرگ. ج قَرُوم. الْقَرَم: درختی است مثلی چنار از نظری سفیدی و محکمی.

☆ **قرمد:** قَرَمَهُ قَرَمَةً الشَّيْءَ: چیزی را با چیز دیگر رنگ آمیزی یا نقش و نگار کرد. کاشی کاری کرد. آجر فرش کرد. **القرمید:** آجر. کاشی. گچ و غیره. ج

که با او مشورت کرد. **ظَفِرُ قَرِغ:** ناخن فاسد. **أَرْضُ قَرَع:** زمینی که چیزی نمی رویاند. **القارعة:** مؤنث القارِع. قیامت. حادثه ناگوار. بلای نابود کننده. ج قَوَارِع. قَارِعَةُ الطَّرِيقِ: قسمت وسط راه. **القرع:** بسیار کوبنده. بسیار زنده. سپر. سفت و سخت. **القراعة:** مؤنث القَرع. **القرغ:** زنده، قرعه کشنده، قرعه زنده. کسی که قرعه را برده یا می برد. کسی که قرعه را نبرده. آقا. بزرگوار. شتر نر. ج قَرَعِي. **الافرع:** کجبل، گر، طاس. **جَبَلُ أَفْرَع:** کوه بدون گیاه. **عُودُ أَفْرَع:** جویی که پوستش را تراشیده اند. **تُرْسُ أَفْرَع:** سپر محکم و سخت. **قِدْحُ أَفْرَع:** تیری که با سنگ تراشیده شده به طوری که رگهای آن پیدا شده. **الأفْرَع** أيضاً: شمشیر تیز و نیکو. **الأفْرَعُ مِنَ الْحَيَاتِ:** ماری که به خاطر زهر زیاد کجبل شده. ج قُرْع و قُرْعَان. **القراعا:** مؤنث الأفْرَع. حادثه بد و ناگوار. حیاط خانه. قسمت بالای راه. **أَرْضُ قَرَعَاء:** زمین چریده شده. **المفرغة:** تازیانه. هر چه با آن بزنند یا بکوبند. ج مقارِع. **المفراع:** پتک سنگ شکنی. **القرعون:** چغاله بادام.

☆ **قرغل:** القَرَاغُول: لغت تاتار است. به معنی راهبان، پلیس راه.

☆ **قرف:** قَرَفَ - قَرَفًا عَلَى الْقَوْمِ: به آن قوم دروغ گفت یا همت زد و تجاوز و طغیان کرد. **قَرَفَ الرَّجُلُ:** دروغ گفت: همت زد. **قَرَفَ - قَرَفَ فُلَانًا بِكَذَا:** فلانی را به چیزی متهم کرد. او را عیب و سرزنش کرد. **قَرَفَ الْقُرْحَةَ:** پوست زخم را کند. **قَرَفَ - قَرَفًا فُلَانُ الْقُرْحَ:** فلانی نزدیک شد بیمار شود. **قَارَعَهُ مُقَارَعَةً وَ قِرَافًا:** به او نزدیک شد. **قَارَفَ الذَّنْبُ:** به گناه نزدیک شد. **اقرب له:** به او نزدیک شد. **أَقْرَفَهُ:** نام او را به پدی برد. **أَقْرَفَ بِهِ:** به او همت زد، او را در معرض اتهام قرار داد. **أَقْرَفَ الْجَرْبُ الصِّحَاحَ:** گری به افراد سالم سرایت کرد. **تَقَرَّفَ الْبُرْخُ:** زخم گود شد. **إِقْرَفَ الذَّنْبُ:** مرتکب گناه شد. **إِقْتَرَفَ الْمَالُ:** مال را جمع کرد. **البسرة:** یک پوست درخت یا میوه و غیره. پوست انار. نوعی دارچینی. همت. متهم.

قراُمید. **الْقَرْمِذَةُ**: یک دانه قرمید.

☆ **قَرْمَز**: **الْقَرْمِز**: رنگ سرخ. و در اصطلاح کفاشان:

یوستِ قرمز. **الْقَرْمِزِي**: قرمز رنگ. منسوب به قرمز.

☆ **قَرْن**: **قَرْنٌ** بِد قَرْنًا الشَّيْءُ بِالشَّيْءِ: چیزی را با چیز

دیگری پیوند داد، وصل کرد. مقرون به هم کرد. **قَرَنَ**

التَّوَرَيْنِ: دو گاوِ نر را به یک یوغ بست. **قَرَنَ البَعِيزَيْنِ**:

دو شتر را به یک بند بست. **قَرَنَ قَرْنًا الْقَرَسَ**: در راه

رفتن و دویدن سُم پاهای اسب در جای سم

دست‌هایش قرار گرفت. **قَرَنَ بَيْنَ الشَّيْءِ**: میان دو چیز

را جمع کرد. **قَرَنَ قَرْنًا**: ابروهایش به هم پیوسته بود.

قَرَنَ ذُو الْقَرْنِ: شاخ حیوان شاخ‌دار بلند و بزرگ شد.

قَرْنُهُ: آن را به هم جمع کرد و بست. **قَرْنُهُ قَرْنًا** و

مُقَارَنَةً: با او همراهی کرد. با او همدم شد. همنشین او

شد. **أَقْرَنَ بَيْنَ الْأَمْرَيْنِ**: میان دو مطلب جمع کرد. **قَرَنَ**

از أَقْرَنَ فصیح‌تر است. أَقْرَنَ الرَّجُلُ: دو تیر انداخت.

دو اسیر را به یک بند بست. قوج بزرگ شاخی را

قربانی کرد. هر شب میلِ سرمه به چشم کشید. أَقْرَنَ

الدَّمُ فِي الْعُرْقِ: خون در رگ به جوش آمد. أَقْرَنَتْ

السَّمَاءُ: آسمان مدام بارید. أَقْرَنَتْ: هم‌آورد او شد. دو

شتر بسته به یک طناب به او داد. أَقْرَنَ عَنِ الطَّرِيقِ: از

راه به یک سو شد. أَقْرَنَ عَلَى غَرِيمِهِ: به بدهکار خود

سخت گرفت. أَقْرَنَتْ الرِّثَاءُ: ستاره پروین بالاتر رفت.

أَقْرَنَ الدَّمْلُ: دمل رسد، کورک رسید و وقت شکافتنش

شد. أَقْرَنَ لِلْأَمْرِ: طافِتِ تحملِ کار را پیدا کرد. أَقْرَنَ

عَنْهُ: از دست او عاجز شد. **تَقَارَنَ الرَّجُلَانِ**: با یکدیگر

مصاحب و یار و همراه شدند. **إِسْتَقْرَنَ الشَّيْءُ بِقَیْرِهِ**:

چیزی به چیز دیگر وصل شد و چسبید. **إِسْتَقْرَنَ الدَّمْلُ**:

دمل رسید و وقت سر واکردنش شد. **إِسْتَقْرَنَ الدَّمُ فِي**

الْعُرْقِ: خون در رگ زیاد شد. **إِسْتَقْرَنَ الرَّجُلُ لِلْأَمْرِ**: بر

انجام کار یا مطلب نیرومند شد. **إِسْتَقْرَنَ لِفُلَانٍ**: همتا و

هم‌آورد فلانی شد. **الْقَرْن**: به هم پیوست دادن. شاخ.

جلوِ سرِ انسان. قَرْنُ الشَّمْسِ: کناره خورشید. ابتدای

پیدایش و برآمدن آفتاب. هُوَ عَلَى قَرْنِي: او هم‌سال من

است. الْقَرْنُ أَيْضاً: قرن، صد سال. مردم یک دوران.

یک نسل. نسل بعد از نسل. دوره، عصر، زمان. ج

قُرُون. الْقَرْنُ أَيْضاً: کوه کوچک. سرِ کوه قلّه. دژ.

حصار. زلفِ زنها. طناب از لیف یا پوستِ درخت. یک

بسته مو یا پشم. الْقَرْنُ مِنَ الْجَرَادِ: شاخک‌های ملخ. ج

قُرُون و قِرَان. الْقَرْنُ مِنَ الْقَوْمِ: پیشوای گروه و قوم.

الْقَرْنُ مِنَ السَّيْفِ: تیزی و لبه شمشیر. قَرْنُ الشَّيْطَانِ و

قَرْنَاهُ: اتباع و پیروان شیطان. وَجِیْدُ الْقَرْنِ: کرگدن.

ذَوَالْقَرْنَيْنِ: لقب اسکندر مقدونی. لقب مُنْذِرِ ابْنِ مَاءِ

السماء که یکی از پادشاهان عرب است. **الْقَرْن**:

هم‌آورد، همتا، همانند، مثل، مانند. ج أَقْرَان. **الْقَرْن**: به

هم پیوستنِ ابروان. الْقَرْنُ ج أَقْرَان: به هم پیوسته. به

دیگری پیوسته. طنابی که دو شتر را به هم می‌بندد.

ترکش. الْقَرْنُ أَيْضاً ج قِرَان: شمشیر، تیر. **الْقِرَان**: طنابی

که اسیر را به آن می‌بندند. طناب از لیف یا پوستِ

درخت که به گردن دو گاو زراعت می‌بندند. افسارِ

شتر. ج قُرْن. **الْقَرْنَةُ**: قسمتِ پیدای از هر چیز. تیزی

شمشیر یا نیزه. ج قُرْن. **الْقَرْنِ**: به دیگری پیوسته،

متصل، یار، همدم، همنشین، جفت، همسر. نَفْسٌ. تَن.

ج قُرْنَاء. قَرِیْنُ الْعَيْنِ: کسی که به چشم خود سرمه

کشیده. الْقَرِیْنَةُ: مؤنث الْقَرْنِ. زوجه. زَن. قَرِیْنَةُ الْكَلَامِ:

قرینه سخن. آنچه از قرینه و فحوای کلام فهمیده

می‌شود. ج قَرَائِن. دُورُ قَرَائِنُ: خانه‌های رو در روی

هم. **الْأَقْرَن**: شاخدار. کسی که ابروهایش به هم پیوسته

است. حَيَّةٌ قَرْنَاءُ: مارِ شاخدار. **الْقَرِیْنَاءُ**: لوبیا. **الْعِزْن**:

یوغ، چوبی که به شاخ دو گاوِ شخم زنی می‌بندند.

المُقَرَّن: هر چیز لیه‌دار یا هر چیزی که یک طرف و

رویِ مشخص دارد. چیزی که برای آن چیزی شبیه

شاخ درست کرده‌اند. الْمُقَرَّنَةُ مؤنثُ الْمُقَرَّنِ کوه‌هایی

کوچک و نزدیک به هم.

☆ **قَرْنَبی**: **الْقَرْنَبی**: نوعی سوسک که پاهای دراز

دارد.

☆ **قَرْنَفَل**: **الْقَرْنَفَل** و **الْقَرْنَفُول**: میخک، قَرْنَفَل، گل

میخک. **الْقَرْنَفَلَةُ** و **الْقَرْنَفُولَةُ**: یک میخک یا قَرْنَفَل.

☆ **قَرَو**: **قَرَا یَقْرُو قَرَوًا** و **إِقْرَى** و **إِسْتَقْرَى** الأمر: مطلب

را بی جویی کرد، بررسی کرد. **الْقَرَأَ**: کمر، پشت. ج. أَقْرَأَ. کدوی حلوائی.

☆ **قَرَى**: قَرَى یَقْرِی قَرِی و قِرَاء الضَّیْفَ: از میهمان پذیرایی کرد. قَرَى یَقْرِی قَرِی و قَرِیاً و تَقَرَّى و اِشْتَقَرَى الِیْلَةَ: در شهرها گردش کرد. أَقَرَى إِقْرَاءً: در شهر یا روستا سنکئی گزید. دنبال چیزی را گرفت. أَقَرَى و اِشْتَقَرَى: از کسی خواست او را پذیرایی کند. اِفتَرَى: از کسی خواست او را میهمان کند. اِفتَرَى الِیْلاد: در شهرها گردید، شهرها را زیر پا گذاشت. اِفتَرَى فُلاناً یَقُولُهُ: با سخن خود دنبال فلانی را گرفت. القَرَى: آنچه برای میهمان می آورند. آب جمع شده در حوض. القَرِیَّة و القَرِیَّة: ده، روستا. جمع مردم. شهر یا منطقه بزرگ. ج. قَرِی و قَرِی. قَرِیَّة النَّمْلِ: شهر مورچگان. لانه مور. القَرَوِی و القَرِیْبِ: روستایی، دهاتی. القَرِی: شیر سفت شده. ماست. مسیر آب از بلندی تا مزرعه یا باغ. جدول کوچک آب. ج. أَقَرِیَّة و أَقْرَأ و قُرَیَان. القَرِیَّة: عصاره. شهر مورچه. لانه مور. چوبی که در بالای بادبان کشتی بطور عرضی گذاشته می شود. ج. قَرَا. القَرَاة: میز بلند که کتاب های دعا را در وقت خواندن سر پایی روی آن می گذارند. القاری: خواننده. قراءت کننده. مطالعه کننده. روستایی، اهلی روستا. المَقَرَى و المِقْرَأ: میهماندار، میهمان دوست، ج. مَقَار. المقارِی: ایضاً: دیگرها. المِقْرَى و المِقْرَأ: سینی بزرگ که به جای سفره از آن استفاده می شود. المِقْرَأ و المِقْرَأ: زن یا دختر میهمان دوست.

☆ **قَرَّ**: قَرَّ یُقَرِّ قَرّاً: خود را جمع کرد که ببرد، پرید، خیز برداشت. قَرَّئَهُ نَفْسِی و قَرَّتْ عَنْهُ نَفْسِی: روحم از آن نفرت پیدا کرد، روحم متنفر شدن از آن. قَرَّ یُقَرِّ و تَقَرَّرَ مِنَ الدَّنَسِ و مِنْ كُلِّ حَبِیْبٍ: از هر بدی و زشتی نفرت پیدا کرد، از هر بدی پاک شد، از هر بدی دوری کرد. القَرَّ: ابریشم نتابیده. دُوْدَةُ القَرِّ: کرم ابریشم. ج. قُرُوز. القَارُوزَة: شیشه کوچک. کاسه، پیاله. القَرَار: دیافروش، ابریشم فروش. و در اصطلاح محلی به پرورش دهنده کرم ابریشم گویند.

☆ **قَرَحَ**: قَرَحَ ۚ قَرَحاً الْقَدْرَ: ادویه جات در دیگ ریخت. قَرَحَ الشَّیْءُ: مرتفع شد. بلند شد. قَرَحَتْ ۚ قَرَحاً و قَرَحَاناً الْقَدْرَ: دیگ جوش آمد و سر جوش آن بیرون ریخت. قَرَحَ ۚ قَرَحاً و قَرَحَ الْقَدْرَ: ادویه جات در دیگ ریخت. قَرَحَ الْحَدِیثُ: سخن راست را خوب پرورش داد ولی دروغ مخلوطش نکرد. تَقَرَّحَ الثَّبَاتُ أَوْ الشَّجَرُ: گیاه یا درخت دارای شاخه های زیادی شد. قَوْسُ قَرَحٍ و قَوْسُ قُرَحٍ: رنگین کمان، قوس قزح. القَرَحُ: ادویه جات. تخم پیاز. ج. أَقْرَاح. القَرَحَة: یکی از رنگ های رنگین کمان. ج. قُرَح. القَرَّاح: فروشنده ادویه جات غذا.

☆ **قَرَع**: القَرَع: پاره های ریز و پراکنده ابر. القَرَعَة: یک پاره ابر پراکنده. القَرَعَة و القَرِیْعَة: کاکل یا یک دسته مو که وسط سر بجه می گذارند. الأَقْرَعُ مِنَ الْكِبَاش: قوچی که پشمش را چیده اند و مقداری از آن تکه تکه چیده نشده.

☆ **قَرَلَ**: قَرَلَ ۚ قَرَلاً و قَرَلَاناً: پرید، خیز گرفت. مثل آدم شل راه رفت. قَرَلَ ۚ قَرَلاً: چلاغ بود یا شد. لنگ بود یا شد. الأَقْرَلُ: لنگ، چلاغ. القَرَلُ: لنگی، چلاغ بودن.

☆ **قَرَمَ**: القَرَم: پستی، دناات، پست فطرتی، لثامت. کوتاه بودن. کالای خیلی بنگل، مردمان فرومایه. القَرَم و القَرَم: ریزه نقش، کوچک اندام. آدم پست فطرت، فرومایه. ج. قُرُم و أَقْرَام. رَجُلٌ قَرَمَةٌ و اِمْرَأَةٌ قَرَمَةٌ: مرد و زن قد کوتاه.

☆ **قَسَّ**: قَسَّ ۚ قُسُوسَةً و قِیْسِیَّةً: کشیش شد. القَس: کشیش، عالم نصاری. ج. قُسُوس. القِیْسِی: کشیش. ج. قِیْسِیون و قُتَّان و أَقِیْسَة و قَسَاوِیْسَة. القُسُوسَة و القِیْسِیَّة: درجه کشیش، مقام کشیش.

☆ **قَسَّ**: قَسَّ ۚ قَسراً و اِقتَسَرَهُ عَلَى الْأَمْرِ: او را بر انجام کاری مجبور کرد.

☆ **قَسَطَ**: قَسَطَ ۚ قَسْطاً و قُسُوطاً: از حق کناره گرفت. جفا پیشه کرد. القَاسِطُ: جفاکار، ظالم، ستمگر. از حق کناره گیری کننده، ج. قُسَّاط و قَاسِطُون. قَسَطَ ۚ

ریگی است که در ظرف می‌اندازند و روی آن آب می‌ریزند به طوری که روی ریگ را آب بیوشاند پس به یک نفر می‌دهند بخورد و به همین ترتیب به دیگران می‌دهند و این کار را در وقت کم آبی انجام می‌دهند.

القسم: یک قسمت. یک قسمت از چیز خوب. ج. أقسام وجج أقابیم. **القسم:** سوگند، قسم. ج. أقسام.

القصة: قسمت کردن. بهره، نصیب. ج. قِسم. **القصة و القصة:** صورت. زیبایی، حُسن. القِسمَة و القِسمَة و

القسم: جعبه آیینۀ عطار. ج. قِسمات و قِسمات. **القِسمَة:** زیبایی، حُسن. آشتی، آتش‌بس. گروهی که

بر سر چیزی سوگند می‌خورند و آن را برمی‌دارند. سوگند و پیمانی که صاحبان خون می‌خورند. **القِسم**

ج. أقِسماء: بهره، قسمت، حصه، جزء یک چیز القِسم ج. أقِسماء و قُسماء: تقسیم کننده، قسمت کننده **القِسم**

ج. قُسم: زیبا. **القِسمَة:** مؤنث القِسم. جعبه آیینۀ عطار. بازار. چهره زیبا، ج. قُسائم. **القِسم:** سوگند، قسم.

القِسم: تقسیم شده. اندوهگین، غصه‌دار. زیبا. شیء مُقسَم: چیز زیبا شده.

☆ **قسو:** فَا يَقْسُو قَسَوًا و قَسَوَةً و قَسَاءَةً: سفت شد، سخت و محکم شد قَسَا اللَّيْلُ: شب تیره شد. **القاسي:** سخت، محکم، سفت. ج. قُساة. **قَسَى**

تَقْسِيَةً و اَقْسَى اَقْسَاءَ الشَّيْءِ: چیزی را سخت کرد. سفت کرد. **قاسى** قُاسَاءَ الْأَلَمِ: سختی‌ها را تحمل کرد،

رنج کشید، درد را تحمل کرد. **القَسَى:** سفت، سخت. **القَسَى مِنَ الدَّاءِ** هم: پولِ قلبی. ج. قِشیان. **القاسية:**

زمینی که چیزی نمی‌رویانند، لیلۀ قَاسِيَةً: شبِ دیجور. هُوَ أَقْسَى مِنَ الصَّخْرِ: او از سنگ سخت‌تر است.

القِسمَة: سبب رنج و سختی. سختی‌آور.

☆ **قش:** قَشَّ يَ قَشًّا التَّيَابُ: گیاه خشک شد. قَشَّ الشَّيْءُ: چیزی را جمع‌آوری کرد، با دست آن را مالید.

قَشَّ يَ قَشًّا و قَشَّ: از هر کجا چیزی خورد. قَشَّ شَيْءٌ يَكَلَامُهُ: با سخن خود او را آزد. قَشَّ و أَقَشَّ: **إِقْشَرَ**

الْقَوْمُ: به شتاب و سرعت پراکنده شدند. أَقَشَّ مِنَ الْمَرَضِ: از بیماری بهبود یافت. أَقَشَّتْ الْأَرْضُ: بیشتر

قَشَطًا و أَقْشَطَ الْوَالِي: حاکم عدالت پیشه کرد. قَشَطَ الشَّيْءُ: چیزی را پراکنده کرد. قَشَطَ الْأَغْرَاسُ:

درخت‌ها را به فاصله معینی از همدیگر کاشت. قَشَطَ الذَّيْنِ: وام را زمان‌بندی و قسط‌بندی کرد. قَشَطَ عَلَى عِيَالِهِ: به خانواده خود سخت‌گیری کرد. **إِقْشَطُوا الْمَالَ**

بَيْنَهُمْ: دارایی را میان خود تقسیم کردند. **تَقَشَّطَ الْقَوْمُ** الشَّيْءَ بَيْنَهُمْ: چیزی را میان خود به تساوی قسمت

کردند. **القسط:** داد، عدالت. قسمت، حصه، بهره. مقدار. میزان. ترازو. پیمانه‌ای است به اندازه نیم من تبریز.

روزی. یک قسط از وام. ج. أقساط. **المَقْسط:** عادل، دادگر. از اسماء خدای تعالی است.

☆ **قسطس:** القسطاس و القسطاس: ترازو.

☆ **قسطل:** القسطل و القسطال و القسطول و القسطلان: گرد و غبار برخاسته در میدان جنگ. ج. قُساطِل. أُمُّ قَشْطَلٍ: حادثۀ ناگوار. مرگ. القَشْطَلُ ج. قُساطِل: لوله

آب.

☆ **قسم:** قِسم - قِسْمًا الشَّيْءُ: چیزی را تقسیم کرد. قَسَمَ الذَّهْرُ الْقَوْمَ: روزگار آنان را پراکنده کرد. قَسَمَ

فُلَانٌ أَمْرُهُ: کار یا مطلب خود را در نظر گرفت و بررسی کرد قَسَمَ قِسمًا قِسمَةً الْفُلَامِ: پسر بچه زیبا شد یا

بود. **قِسم الشَّيْءُ:** چیزی را تجزیه و پراکنده کرد. **قاسم المال:** دارایی را میان خود و او قسمت کرد.

قَاسَمَهُ عَلَى كَذَا: با او پیمان بست. **أَقْسَمَ بِاللَّهِ:** به خدا سوگند خورد. **تَقَسَّمَ الشَّيْءُ:** چیزی را پراکنده کرد.

تَقَسَّمَ الشَّيْءُ: پراکنده شد. **تَقَاسَمَ الْقَوْمُ:** با یکدیگر پیمان بستند، سوگند خوردند تَقَاسَمَ و اقْسَمَ الْقَوْمُ

المال: اموال را میان خود قسمت کردند. **انقسم:** تقسیم شد، قسمت شد. **انقسم:** قسمت خواست، سهم

خواست. میان دو مطلب و انتخاب یکی از آن دو را بررسی و فکر کرد اسْتَقْسَمَهُ بِاللَّهِ: او را به خدا سوگند

داد، از او خواست سوگند به خدا بخورد. **انقسم:** تقسیم کردن، عطا، بخشش. رأى، اظهار عقیده. شک. تردید.

اخلاق، خو، عادت. باران. آب. دیگ. ایجاد گمان در دل و سپس تبدیل شدن گمان به یقین حَصَاةُ الْقَسَمِ:

انداخته، قرمز تیره. ییس، بسیار سَوال کننده **الْأَقْشَرُ** مِنَ الْأَرْضِ: زمین سیاه و سفید یا زمین سرسبز و خرم. **الْقَشْرَاءُ**: مؤنثُ الْأَقْشَرِ. شَجَرَةٌ قَشْرَاءُ: درختی که گویا قسمتی از پوستِ آن را کنده و قسمتی را نکنده‌اند. حَيَّةٌ قَشْرَاءُ: ماری که پوست انداخته. **القُشُورُ**: دارویی که صورت را جلا می‌دهد **المَقْشُورَةُ**: هلیم یا خوراکی که از گندم پوست کنده درست می‌کنند.

☆ **قَشَطٌ**: **قَشَطٌ** یا **قَشَطٌ**: با عصا به او زد. قَشَطَ عَنْهُ كَذَا: چیزی را از روی آن برداشت و کند و در آورد. **قَشَطَ الزَّجَلُ**: به زور چیزی را کند یا ربود، سلب کرد. **الْمَقْشَطُ**: رباینده، به زور رباینده یا سلب کننده، غارت کننده. **تَقَطَّ** و **انْقَطَّ**: با عصا زده شد **تَقَشَّتْ** و **انْقَشَّتْ** السَّمَاءُ: آسمان صاف و بی‌ابر شد. **القَشِطَةُ**: روی شیر، سرشیر، چربی روی ماست. اصطلاح عامیانه است. **القَطَاطُ**: کندن. روی چیزی را برداشتن. پوست کنده. **القَطَاطُ**: سلب کننده، کننده **المَقْشَطُ**: کارد سلاخی. آلت تراش خط. پاک کن. ج. **مَقَايِطُ** **المَقْشَطَةِ**: شانه‌ای که با آن ابریشم را پاک می‌کنند.

☆ **قَشَعٌ**: **نَشَعٌ** قَشَعُ الْقَوْمِ: مردم را پراکنده کرد. قَشَعَتْ عَنِ الْقَوْمِ الرِّيحُ السَّحَابُ: باد ابر را پراکنده کرد. أَقْشَعَ الْقَوْمُ: پراکنده شدند. أَقْشَعُوا عَنِ الْمَاءِ أَوْ الْمَكَانِ أَقْشَعَ الْقَوْمُ: پراکنده شدند. أَقْشَعُوا عَنِ الْمَاءِ أَوْ الْمَكَانِ: از کنار آب یا مکانی کنده شدند، رخت بر بستند. أَقْشَعَ السَّحَابُ: ابر رفت و پراکنده شد. **القَشَعُ** اللَّيْلُ: شب پشت کرد. **انْقَشَعَ** السَّحَابُ: ابر رفت و پراکنده شد. **تَقَشَّعَ الْقَوْمُ**: پراکنده شدند. **انْقَشَعَ الْقَوْمُ** عَنْ أَمَاكِنِهِمْ: از مکان خود هجرت کردند. پراکنده شدند. **انْقَشَعَ الْهَمُّ عَنِ الْقَلْبِ**: اندوه از دل رخت بست. **القَشِيعُ مِنَ الْكَلَامِ**: سبزه‌زارِ پراکنده. هُوَ أَفْشَعُ مِنْهُ: او شریف‌تر از آن است.

☆ **قَشَعَرٌ**: **إِقْشَرُ جِلْدُهُ**: لرزید. پوستش جمع شد. پوستش خشن و سفت شد. رنگش تغییر کرد. **إِقْشَعَرَتِ السَّنَةُ**: سال قحط شد. **إِقْشَعَرَتِ الْأَرْضُ**: در اثر عدم بارش زمین سفت و جمع شد. **الْقَشَعَرَةُ**:

قسمت‌های زمین خشک شد. **انْقَشَّ الْقَوْمُ**: پراکنده شدند **تَقَشَّرَ** و **انْقَشَّ** مَا وَجَدَ: هر چه یافت خورد. **القَشْ**: خرماي بد. خاکروب. **القَشَّةُ**: بوزینه ماده یا بجه ماده بوزینه. دختر ریزاندام یا کوچولو. نوعی سوسک، قطعه دورانداخته پشمی که با آن به چیزی روغن مالیده‌اند. **القَشِيشُ**: صدای خش خشِ پوستِ مار که به هم می‌خورد. **القَشِيشُ** و **القَشَاشُ** و **القَشَاشِي**: خوشه‌هایی که در وقتِ درو به زمین می‌ریزد. **القَشَاشِي**: خوشه‌چین. **القَشَاشُ** و **القَشَانُ** و **القَشُورُ**: کسی که آشغال خور است. **المَقْشَةُ**: جارو. **النَّسَبَةُ**: غزابه، کُپ.

☆ **قَشَبٌ**: **قَشَبٌ** عَنِ قَشَابَةِ الشَّيْءِ: چیزی پاک شد. نو نوار شد. **القَشِبُ**: نو. کهنه سیفِ قَشِيبٌ: شمشیرِ زنگ زده. شمشیرِ نو. **قَشَبُهُ** يَهْ: او را آلوده کرد. قَشَبَتْ و **قَشَبَتْ يَدُهُ** أَوْ شَفَتُهُ: دست یا لبش ترک خورد. **القَشِبُ**: نو. تمیز، پاک. سفید. ج. قَشَبٌ و قَشَبٌ. سیفِ قَشِيبٌ: شمشیرِ صیقلی. شمشیرِ زنگ زده. **المَقْشَبُ**: ناخالص. حَسَبَ مَقْشَبٍ وَ رَجُلٌ مَقْشَبُ الْحَسَبِ: نژاد پست یا مردی که از نژادِ پست است.

☆ **قَشَرٌ**: **قَشَرُهُ** عَنِ الْقَشْرِ: پوستش را کند، آن را مغز کرد **قَشَرٌ** و **قَشَرُ الْقَوْمِ**: شومی برای آن‌ها آورد. **قَشَرٌ** عَنِ الْقَشْرِ: پوستش سفت شد. **تَقَشَّرَ** و **انْقَشَرَ**: پوستش کنده شد، مغز کرده شد. **القَشَرُ**: پوست. پوسته. پوشیده شده. ج. قُشُور. **القَشَرُ** و **القَشْرُ**: نوعی ماهی که به اندازه یک وجب است. **القَشَرَانُ**: بال‌هایِ ملخ. **القَشَرُ**: شدتِ سرخ رنگی، قرمزِ تیره بودن **القَشَرُ** و **القَشِيرُ**: دارای پوستِ کلفت. **القَشَرَةُ**: پوست نازک. **القَاشِرُ**: کننده پوست، مغز کننده بادم و غیره. **القَاشِرُ مِنَ الْخَيْلِ**: اسبی که در مسابقه از همه عقب مانده. **القَاشُورُ** و **القَاشُورَةُ** مِنَ الْأَعْوَامِ: سالِ بسیار خشک و قحط. سَنَةٌ قَاشُورَةٌ وَ قَاشُورٌ: سالِ قحط. **القَاشَارُ**: پوستِ مار. **القَاشَارَةُ**: پوستِ کنده شده از هر چیز مثل گردو و بادام. **الْأَقْشَرُ**: مغز. چیزی که پوستش را گرفته‌اند. کسی که از شدتِ گرما دماغش پوست

لرزیدن، لرزش. **الْمُتَضِعُّ**: لرزان. خشن شده. متقبض شده. ج. **مُتَضِعُّونَ** و **قَشَاعِرُ**.

☆ **قَشَعِمَ**: **الْقَشَعِمُ** مرد یا زن یا کرسی پیر، هر چیز کهنه و پیر و سفت و خشن. شیر درنده. ج. **قَشَاعِمُ** و **قَشَاعِيمُ**. أم **قَشَعِمَ**: جنگ. حادثه ناگوار. گفتار. مرگ.

☆ **قَشَفَ قَيْفًا** - **قَشَفًا** و **قَشَفَ قَشَافَةً** و **تَقَشَّفَ**: بد احوال شد، تنگدست شد. بدنش چرکین شد **تَقَشَّفَ**: غیر مرفه شد، تنگدست شد **تَقَشَّفَ** فی لبایه: لباسش بسیار چرکین و وصله دار شد. **قَتَبَ** الله عَیْشَهُ: خدا زندگی را بر او تنگ کرد. **الْقَشْفُ** و **الْقَيْفُ** و **التَّقَشُّفُ**: چرکین بدن، آلوده، کثیف.

☆ **قَشَل**: **الْقِشَلَةُ** اردوگاه، محل اردو زدن لشکر.

☆ **قَشَوَةُ**: **الْقَشَوَةُ** دستگیره دستی زنان که عطر و پنبه و غیره در آن می گذارند. ج. **قِشَاء** و **قَشَوَات**.

☆ **قَصَصَ** - **قَصَّ** - **قَصَّ الشَّعَرَ** و **نَحَوَهُ**: مو و غیره را چید. **قَصَّ النَّسَاجَ التَّوْبَ**: بافنده کناره لباس یا کرک لباس را چید. **قَصَّهُ**: کناره گوش را برید. **قَصَّ** و **أَقَصَّ المَوْتُ** فلاناً: مرگ به فلانی نزدیک شد **قَصَّ** و **أَقَصَّتِ الشَّاةُ**: آهستی میش پیدا شد. **أَقَصَّ الأَمِيرُ** فلاناً مِنْ زَيْدٍ: امیر انتقام فلانی را از زید گرفت **أَقَصَّ الرَّجُلُ** مِنْ نَفْسِهِ: خود را در اختیار گذاشت که از او قصاص بگیرند.

الْمُقَصِّصُ: حیوانی که آثار حمل در آن پیدا شده. ج. **مَقَاصِصُ**. **قَصَّ** - **قَصَّصاً** علیه الخَبَرُ: خبر را برای او نقل کرد. **قَصَّ** - **قَصَّأً** و **قَصَّصاً** أَثَرَهُ: آن را پی گیری کرد، آن را تعقیب کرد، پی آن را گرفت. **قَصَّصَ** الشَّیْءَ: چیزی را قطعه قطعه کرد. **قَاصٌ** **قَصَاصاً** و **مُقَاصَّةُ الرَّجُلِ**: از او انتقام گرفت، قصاص کرد، مجازات کرد. **تَقَصَّصَ أَثَرَهُ**: دنبال آن را گرفت، پی جویی اش کرد. **تَقَصَّصَ الكَلَامَ**: سخن را حفظ کرد. **تَقَاصُ القَوْمِ**: از یک دیگر انتقام گرفتند، به حساب یکدیگر رسیدند. **إِنْقَصَ** بریده شد، چیده شد. **إِنْقَصَ أَثَرَهُ**: دنبالش را گرفت، به دنبالش رفت. **إِنْقَصَ مِنْ** فلانٍ: از فلانی انتقام گرفت. **أَقْصَصَ** الخَدِیثَ: سخن را روایت کرد، نقل کرد. **اشْتَقَصَهُ** از او خواست که از دشمنش انتقام بگیرد. **الْفَصَصُ** بریدن:

چیدن. **الْقَصَّ** و **الْقَصَصُ**: سینه یا استخوان سینه. ج. **قِصَاصُ**. **قَصَصُ الشَّاةِ**: پشم چیده شده گوسفند. **القَصَّةُ**: یکبار چیدن و بریدن. سهمیه. ج. **قِصَاصُ**. **القِصَّةُ**: کیفیت چیدن، طرز بریدن. حدیث، روایت. مطلب یا کار رخ داده. قصه، داستان، سرگذشت. چگونگی، شأن. ج. **قِصَصُ** و **أَقَاصِصُ القَصَّةِ** کاکل، موی پیشانی. یک گیس. یک دسته مو. ج. **قُصَصُ** و **قِصَاصُ**. **القِصَاصُ**: گیاهی است که زنبور عسل آن را می مکد. **القِصَاصَةُ** واحد القِصَاص. **القِصَاصُ**: تلافی، انتقام، قصاص. **القِصَاصُ**: جای چیده شده از موی سر. **قُصَاصُ الشَّعْرِ** بتلیث قاف: رستگاه مو. **القِصَاصَةُ** مو یا ناخن چیده شده. **القِصَصُ**: رستگاه مو در سینه. گیاهی است که در بیخ دنیان می روید و گاهی با آب آن سر را می شویند. **القِصِیصَةُ** شتر که دنبال قافله می رود. قصه، داستان. چهارپای ضعیف که غذا بارش می کنند. گروه اجتماع کرده در جایی. **القَاصِصُ**: چپنده. بُرنده. قطع کننده. داستان سرا، قصه گو. سخنگو. **القِصَاصُ**: قصه گو، داستان گو، نقل، کسی که پشم گوسفند و شتر را می چیند. **البِقَصُ**: قیچی. ج. **مَقَاصِصُ**.

☆ **قَصَبٌ** **قَصَبٌ** - **قَصَبٌ**: آن را قطع کرد، برید. **قَصَبُ الشَّاةِ**: گوسفند را تکه تکه کرد. **قَصَبُ الزَّرْعِ**: زراعت ساقه اش کلفت شد **أَقَصَبَ المَكَانُ**: نزار شد، نی در آن جا روید. **إِقْصَبَ الشَّیْءُ**: چیزی را تکه تکه کرد. **القَصْبَةُ** نی. گیاهی که مثل نی باشد. **قَصَبُ السُّكَّرِ**: نیشکر. **القَصْبُ** أيضاً: استخوان ساق یا و قلم دست و هر استخوان گرد و دراز و مغزدار. نای. جواهرات دراز. مجرای آب در چشمه. مورای تاز. زبرجد تازه یا قوت نشان. **أَحْزَرَ قَصَبَ السَّيِّ**: مسابقه را برد، نشانی مسابقه را برد و آن بدین ترتیب بوده که یک نی را در جایی می گذاشتند و باید سوارکاران هر کدام زودتر رسیدند. آن را بردارند **القِصْبَةُ** یک نی. شهر یا شهر بزرگ منطقه. روستا یا مرکز روستا. چاه تازه حفر شده. یک گیس یافته. **قَصْبَةُ الأَصْبَعِ**: بند انگشت. **قَصْبَةُ العَرَى**: مری، گلو. **قَصْبَةُ الأنفِ**: استخوان بینی. **قَصْبَةُ**

قِصار و قَصِیرات و قِصائِر. الأحادیثُ القِصار. احادیث و سخنان و کلماتِ قِصار، سخنانی کوتاه و مفید. القَصِیرَةُ و القَصُورَةُ و المنصُورَةُ مِنَ النِّساءِ: زنی که به او اجازه خروج از منزل داده نمی شود. القِصار: بسیار کوتاه کننده. گازر، شوینده و سفید کننده لباس، لکه گیر لباس. البِصر و المنصُرة: چوب گازر. النصار: ریشه ها و بیخ های درخت. المنصُور: یک ریشه و بیخ درخت. المنصُرة خانه گشاد و بزرگ و حصن و بارودار، حجله عروس. مَقصُورَةُ الدار: یکی از اطاق های خانه. ج مقاصیر.

☆ **قصع: قَصَع** - قَصَعاً القِطْلَةَ یَطْفِرُها: شیش را میان دو ناخن گذاشت و کشت. قَصَعَتِ الرِّحَى الحَبُّ: آسیا دانه را آرد کرد. القِصْفَةُ: کاسه چوبی بزرگ. ج قِصَع و قِصاع و قِصعات. القِصاع: کسی که کاسه چوبی می سازد.

☆ **قصف: قَصَفَ** - قَصَفاً الشَّیْءَ: چیزی را شکست. قَصَفَ الشَّیْءَ: چیزی شکست. قَصَفَ - قَصَفاً و قَصِیفاً الرِّعْدُ: رعد به شدت غرید. قَصَفَ البَعِیْزُ: شتر دندان ها را روی هم فشار داد و صدا را در گلو پیچاند. قَصَفَ - قَصَفاً و قِصُفاً: خوش گذرانی کرد، زیاد می گساری کرد. قَصَفَ - قَصَفاً القَوْمُ: چوب باریک و ضعیف شد. قَصِیفَ الثَّبْتُ: گیاه، بلند و از درازی زیاد کج شد. قَصِیفَ الرُّمْحُ: نیزه از پهنای شکست. قَصِیفَ النَّابِ: دندان نیش از نیمه شکست. قَصِیفَ القَنَاةُ: نیزه ترک برداشت. قَصَفَهُ: آن را شکست، آن را خرد کرد. انْقَصَفَ: شکسته شد. انْقَصَفَ عَلَیْهِ القَوْمُ: مردم دور او جمع شدند. انْقَصَفَ القَوْمُ: در دعوا و جنگ یا از ترس یا برای ترساندن جیغ و داد به راه انداختند. انْقَصَفَ القَوْمُ: مردم گرد هم جمع شدند و زیاد ازدحام کردند. انْقَصَفَ: شکسته شد. انْقَصَفَ السَّیْلُ: سیلاب به هم کوید. انْقَصَفَ القَوْمُ عَنْهُ: مردم او را تنها و بی کس گذاشتند. انْقَصَفَ القَوْمُ عَلَیْهِ: پی در پی بر سر او ریختند یا به دنبالش رفتند. انْقَصَفَ و القُصُوفُ: خوش گذرانی، می گساری. القِصْفُ أَيْضاً: صدای موسیقی. جیغ و داد، جنجال. صدای بلند لهُو و

گردنش ناله کرد. القِصْر و الأقصر: کسی که گردنش خشک شده و درد می کند. قَصِیرَةٌ و قِصارٌ مؤنث القِصْرِ و الأقصر. قِصْرُ الشَّیْءِ: چیزی را کوتاه گردانید. قِصَرُ الثَّوْبِ: لباس را تمیز شست و سفید کرد. قِصَرٌ فِی العَطِیَّةِ: بخشش را کم کرد، کم بخشید. قِصَرٌ فِی الأَمْرِ: در کار کوتاهی کرد، سست جنبید. قِصَرٌ عَنِ الأَمْرِ: این که به انجام کاری قدرت داشت آن را انجام نداد. قِصَرٌ مِنْ شَعْرِه: مویش را کوتاه کرد. قِصَرٌ عَنِ الشَّیْءِ: از روی عجز کاری را ترک کرد. قِصَرٌ عَنْهُ الوَجَعُ أَوْ الغَضَبُ: درد یا خشمش آرام شد. أقصره: کوتاهش گرداند، از درازی اش کاست. أقصر الکلامَ: سخن کوتاه گفت. أقصر مِنَ الصَّلَاةِ: نماز را شکسته خواند. أقصر و تقاصر عَنِ الأَمْرِ: با این که قدرت انجام کاری را داشت انجام نداد. تقاصر الرَّجُلُ: عجز و کوتاهی از خود نشان داد. تقاصر الظِّلُّ: سایه کم و نزدیک شد. تقاصرتْ نَفْسُهُ: احساس حقارت کرد. افتصر علی کذا: به چیزی کفایت و قناعت کرد. اقتصره: بیخ گلویش را گرفت. إنقصره: او را کوتاه یا مقصر دانست. القاصر: کوتاهی. کوتاهی کننده. ماء قاصِرٌ: آب سرد یا دور از چراگاه. کلاً قاصِرٌ: چراگاهی که میان آن و آبشخور صدای سگ فاصله باشد. القصر: کاخ، قصر. قِصْرُ المِجدی: کانی شرف، معدنی شرف. ج قِصُور. القِصر: کوتاهی، کوتاه بودن. القِصر و القصر و المنصُرة و القِصار و القِصُور: کوتاهی، کوتاهی کردن. القصر و القِصار و القِصار و القِصاری: کوشش، نهایت جد و جهد. قِصْرٌ أَوْ قِصَارٌ أَوْ قِصَارٌ أَوْ قِصَارٌ أَوْ قِصَارٌ أَوْ قِصَارٌ أَوْ قِصَارٌ: کذا: نهایت جدیت و کوشش تو است که فلان کار را انجام دهی. القِصْرُ: نهایت کار، پایان. القِصْرَیَانِ: دو دنده زیر استخوان ترقوه. القِصرَةُ: یک قطعه تخته. دم یا بیخ دم پرند. بیخ گردنی که کلفت باشد. ج قِصَر و أقصار و قِصرات. القِصارَةُ: گازری، حرفه گازر، لباس شستن. قِصْر: لقب پادشاه روم. ج قِیاسِرَة. القِصیر: کوتاه. سَبَلٌ قِصِیرٌ: سیلاب کم. قِصِیرُ العِلْمِ: دارای دانش کم. ج قِصار و قِصراء. القِصیرَةُ: مؤنث القِصیر. ج

داشت. **قَصَا** و **قَصَى** الزَّجْلُ عَنِ الْقَوْمِ: از مردم دور شد. **أَقْصَى** فُلَانًا عَنْهُ: فلانی را از آن دور کرد. **أَقْصَى** الشَّيْءَ: به پایان چیزی رسید. به عمق چیزی رسید. **غَصَى** تَقْصِيًّا: دور شد. **تَقَصَّى** و **إِسْتَقْصَى** الْمَسْئَلَةَ و فيها: عمق مسئله را شکافت. **تَقَصَّاهُمْ**: یکی یکی آنان را جستجو کرد و ریشه آن‌ها را درآورد. **القَصَى**: دُور. ج **أَقْصَاء**. **القَصِيَّة**: مَوْنِثُ الْقَصِيَّةِ: ج قَصَايَا. **القَاصِي**: دور شونده، دوری گزیننده، دور. ج **قَاصُونَ** و **أَقْصَاء**. **الأَقْصَى**: دورتر. ج **أَقَاصِي**. **القُصْرَى** و **القُصَيَا**: مَوْنِثُ الأَقْصَى. دورتر. کنارهٔ دره، بیشهٔ دور.

☆ **قَضَ: قَضَى** قَضَى قَضَاً الْحَائِطَ: دیوار را از پای بست خراب کرد. **قَضَى** قَضِيضًا السَّيْرَ أَوِ الْوَتَرَ: تسمه یا زه صدا کرد که گویا بریده شد. **قَضَى** قَضَاً الْمَكَانَ أَوِ الطَّعَامَ: سنگریزه در جایی یا غذایی بود یا ریخته شد. **قَضَى** عَلَيْهِ الْمَضْجَعُ: خوابگاهش ناصاف و خشن شد. **قَضَى** الْمَكَانَ وَالطَّعَامَ: سنگریزه در مکانی یا غذایی ریخته شد. **أَقْضَى** الْمَضْجَعُ: خوابگاه ناصاف و بد شد. **أَقْضَى** اللَّهُ مَضْجَعَهُ: خدا بسترش را خشن گرداند. **إِنْقَضَتْ** شَكِسْتَه شد. **إِنْقَضَ** الْجِدَارُ: دیوار فرو ریخت. **إِنْقَضَتْ** الْعَمَلُ عَلَى الْقَوْمِ: سواران بر سر آن مردم یورش بردند. **إِنْقَضَ** و **تَقَضَّى** الطَّائِرُ: پرند آهنگ فروود آمدن کرد. **إِنْقَضَ** الْمَضْجَعُ: بستر را ناصاف و خشن یافت. **إِسْتَقْضَى** الطَّعَامَ وَالْمَكَانَ: در غذا یا آن مکان سنگریزه ریخته شد. **إِسْتَقْضَى** الْهَمَّ: برطرف شدنِ اندوه را خواست. **القَضَى** و **القَضَم**: سنگریزه، ریگ. **القَضَى** و **القَضِيض** و **الأَقْصَى**: چیزی که در آن سنگریزه باشد. جاء الْقَوْمُ قَضَهُمْ و نَقَضَهُمْ و تَقَضَّاهُمْ و فَضَّضَهُمْ و نَقَضَهُمْ و بَقَضِيضَهُمْ: همگی آمدند.

☆ **قَضَبَ: قَضَبَ** قَضَبَ الشَّيْءَ: چیزی را برید، قطع کرد. **قَضَبَ** الزَّجْلَ: او را با ترکه زد. **قَضَبَ** الشَّيْءَ: چیزی را قطعه قطعه کرد تکه تکه کرد. **قَضَبَ** الْكَرْمَ: درختِ مو را هرس کرد، طراحتی کرد. **قَضَبَ** و **نَقَضَ** شُعَاعُ الشَّمْسِ: نور آفتاب گسترده شد. **تَقَضَّبَ** الشَّيْءُ: تکه تکه شد. **إِنْقَضَبَ**: بریده شد، قطع شد. **إِنْقَضَبَ**

لعب. **القَاصِف**: شکنده. رَعَدَ قَاصِفٌ رَعْدٍ به شدت غرنده. رِيحٌ قَاصِفَةٌ أَوْ قَاصِفَةٌ باد به شدت تند. **القَصِف**: ضعیف، آدم ضعیف و ترسو. **القَصِيفُ** الْبَطْنِي: کسی که وقتی گرسنه شد تحملش را از دست می‌دهد. **القَصِيف** و **القَصِيف**: دو نیم شده. **القَصِيفُ** أَيْضاً: شکسته‌های درخت، پاره‌های ریز درخت. **القَصِيف**: کسی که دندان‌های پیشینش از نصفه شکسته. **المَقْصِف**: کافه، کازینو، قهوه‌خانه، حلِ عیش و نوش. ج **مَقَاصِف**.

☆ **قَصَلَ: قَصَلَ** قَصَلَ الشَّيْءَ: چیزی را تکه کرد. **قَصَلَ** الْجَنْطَةَ: گندم را کوبید. **قَصَلَ** الدَّابَّةَ و غَلَبَهَا: بوتهٔ جو را سبز سبز چید و به چهارپا داد. **قَصَلَ** عَنْقَهُ: گردنش را زد. **تَقَصَّلَ** و **أَقْصَلَ**: بریده شد، قطع شد. **القَصَل** و **المَقْصُول**: بریده شده، قطع شده. **القَصَا**: بریدن، تکه کردن. **القَصْل** و **القَصَل** و **القَصَل** و **القَصَا**: خوشهٔ کوبیده نشدهٔ گندم که دور می‌ریزند یا دوباره می‌کوبند. **القَصْل** أَيْضاً: آدم بیشعور و بی‌ارزش. **القَصَلَة**: زن یا دختر بیشعرو و بی‌ارزش. **القَصَل** و **القَصَال** و **المَقْصَل**: شمشیر تیز و بران. **إِسَانٌ مَقْصَلٌ**: زبان تیز و بران. **القَصَائِلُ** أَيْضاً: بُرنده، قطع کننده. **القَصِيل**: بوتهٔ سبز جو که به چهارپا می‌دهند. گروه. ج **قُصَلَان**. **المَقْصَلَة**: گیوتین، ساطورِ اعدام.

☆ **قَصَمَ: قَصَمَ** قَصَمَ الشَّيْءَ: چیزی را شکست. **قَصَمَ** قَصَمًا شَيْئَهُ: دندان‌ش شکاف برداشت. **نَقَصَ** و **غَصَمَ**: شکسته شد. **القَصَم**: شکسته شدنِ دندانِ پیشین از نیمه. **القَصَم** و **القَصَمَة**: یک قطعه از چیز شکسته. **القَصَمَة**: یک بار شکستن. نردبان. یک قطعه از چیز شکسته. نَزَلَتْ بِهِمْ قَاصِمَةُ الظَّهْرِ: به هلاکت رسیدند. نابود شدند. **القَصَم** و **القَصَمَة**: ترد. شکنده. سست. **القَصَم**: در هم کوبنده، کسی که هر چه ببیند در هم می‌کوبد. **الأَقْصَم**: کسی که دندانِ پیشینش دو نیم شده. ج **قُصَم**. **القَصَمَة**: مَوْنِثُ الأَقْصَم.

☆ **قَصَوَ: قَصَوَ** قَصَوُ قَصَوًا و قُصُوًا و قَصَاءً و قَصَاً قَصَى يَقْصِي قَصَاً الْمَكَانَ: مکان دور بود، زیاد فاصله

الْكُوكِبُ مِنْ مَكَانِهِ: ستاره جابجا شد. **إِقْتَضَبَ الشَّيْءُ:** چیزی را برید. **إِقْتَضَبَ الْكَلَامَ:** به طور ارتجالی سخن گفت. **الْقَضِبُ:** هر درختی که بلند شده و شاخه‌هایش آویزان است. درختی است که از شاخه‌اش کمان درست می‌کنند. تَرَكه. شاخه بریده شده. **الْقَضْبَةُ:** واحد القَضِب. **الْقَضِبُ ج قُضْبَانٍ وَ قُضْبَان:** شاخه جدا شده، شاخه بریده شده. **الْقَضِيبُ ج قُضْب:** شمشیر تیز. کمانی که از ترکه یا شاخه نشکافته درست شده باشد. **الْقَاضِبُ ج الْقَوَاضِبِ وَ الْقَضَابِ وَ الْقَضَابَةُ وَ الْبِقُضْب:** شمشیر بسیار تیز. **الْقَضَابَةُ:** قطعه جدا شده از چیزی. **الْبِقُضْب:** داس. **الْبِقُضَاب:** داس، بسیار قطع کننده. **الْمُقَضَّبَةُ:** جایی که درخت‌های بلند زیاد دارد. ج مقاضِب و مقاضِيب. **الْمُقَضَّبُ:** کسی که مکلف به انجام کاری شده بدون این که از عهده‌اش برآید. یکی از اوزان شعر. **الْمُقَضَّبُ مِنَ الشَّعْرِ وَ الْكَلَامِ:** سخن یا شعر ارتجالی.

☆ **قَضِيفُض:** **قَضِيفُض:** قَضِيفُضَةُ الْعُظْمُ: صدای شکستن استخوان بلند شد. **تَقَضَّفُض:** شکست. پراکنده شده.

☆ **قَضِم:** **قَضِمَ** - **و قَضِمَ** - **قَضِمَ الشَّيْءُ:** چیزی را گاز زد و خورد. **قَضِمْتُ** - **قَضِمْتُ الْبَيْتَ:** دندان ترک خورد یا کناره‌هایش شکست و ریخت. **قَضِمَ الرَّجُلُ:** دندان‌های او ترک خورد یا کناره‌هایش شکست و ریخت. **قَضِمَ السَّيْفُ:** شمشیر کهنه و کند شد و لبش شکست. **قَاضِمٌ مُقَاضِمَةٌ:** جزئی جزئی خریداری کرد. **القَضَائِمُ:** نخودچی.

☆ **قَضَى:** **قَضَى يُقْضَى قَضَاءُ الشَّيْءِ:** چیزی را انجام داد. **قَضَى حَاجَتَهُ:** نیازش را انجام داد و بر آورد. **قَضَى وَطَرُهُ:** به آرزویش رسید. **قَضَى غَبْرَتَهُ:** هر چه اشک داشت ریخت. **قَضَى الدَّيْنُ:** بدهی را پرداخت. **قَضَى الصَّلَاةَ:** نماز خواند یا نماز قضا خواند. **قَضَى الْأَمْرَ إِلَيْهِ:** مطلب یا کار را به او رساند. **قَضَى الْعَهْدَ:** پیمان را انجام داد. **قَضَى عَلَيْهِ عَهْدًا:** پیمانی را به او سفارش داد. **قَضَى الرَّجُلُ وَ قَضَى نَحْبَهُ وَ قَضَى أَجَلَهُ وَ قَضَى عَلَيْهِ:** مُرد، درگذشت، فوت کرد. **قَضَى يَقْضِي قَضَاءً وَ قَضِيًّا وَ**

قَضِيَّةٌ بَيْنَ الْخَصْمَيْنِ: میان دو دشمن قضاوت کرد. **قَضَى الْأَمْرَ لَهُ أَوْ عَلَيْهِ:** به نفع یا به ضرر او در کاری قضاوت کرد. **قَضَى الشَّيْءُ:** چیزی را بیان کرد، روشن و واضح کرد. **قَضَى قَضِيَّةً وَ قَضَاءً وَ طَرَهُ:** حاجت و نیاز خود را بر آورد. **قَضَى الْأَمْرُ:** مطلب را انجام داد، گذراند. **قَضَى فَلَانًا:** فلانی را قاضی گردانند. **قَاضِي مُقَاضَاةً فَلَانًا إِلَى الْحَاكِمِ:** از او به حاکم شکایت کرد. **قَاضَاةً عَلَى مَالٍ:** یا دادن یا گرفتن چیزی با او مصالحه کرد. **تَقَضَّى الْبَازِي:** برنده باز فروود آمد. اصلش **تَقَضَّضَ** بوده. **تَقَضَّى وَ انْقَضَى الشَّيْءُ:** چیزی قطع و نابود شد. **تَقَاضَا إِلَى الْحَاكِمِ:** آن دو نزد حاکم از هم شکایت کردند. **تَقَاضَا الدَّيْنُ وَ غَيْرُهُ وَ بِالَّذَيْنِ:** بدهی را از او گرفت. **إِقْتَضَى الْقَضَاءُ الْحَالُ كَذَا:** موقعیت چنین یا چنان اقتضا کرد. **إِقْتَضَا الدَّيْنُ وَ غَيْرُهُ:** بدهی را از او گرفت. **اِقْتَضَا الْأَمْرَ الْجُوبُ:** مطلب و جوب را رساند. **إِسْتَقْضَى إِسْتَقْضَاةً فَلَانًا الدَّيْنُ:** از فلانی خواست بدهی را بپردازد. **إِسْتَقْضَى فَلَانُ:** فلانی قاضی شد. **إِسْتَقْضَى السُّلْطَانُ فَلَانًا عَلَيْنَا:** پادشاه فلانی را قاضی ما قرار داد. **إِسْتَقْضَاهُ:** از او خواست قاضی شود. **الْقَضَى وَ الْقَضَاءُ:** حکم کردن، ادا کردن. **دَادِرْسِي.** **الْقَضَاءُ أَيْضًا:** فرمانداری. ج **أَقْضِيَّة.** **الْقَضِيَّةُ:** قضاوت کردن. و در اصطلاح اهل منطق: خبری که احتمالی صدق و کذب داشته باشد. ج **قَضَايَا.** **القَاضِي:** قضاوت کننده، قاضی.

ج **قُضَاة.** **قَاضِي الْقَضَاة:** رئیس دیوان عالی کشور. ☆ **قَطَّ** - **قَطَّ** - **قَطَّ** - **قَطَّ الْقَلَمُ وَ نَحْوُهُ:** قلم و غیره را تراشید. **قَطَّ الْبَيْطَارُ حَافِزَ الدَّائِيَّةِ:** دامپزشک یا مسوول چهارپایان شُم چهارپا را تراشید و چید. **قَطَّ:** بس، قَطِي و قَطَكُ و قَطَّ زَيْدٌ دِرْهَمٌ: یک درهم برای من و تو و زید کافی است. به معنی فقط نیز می‌آید. ما عِنْدِي إِلَّا هَذَا قَطَّ: نزد من غیر از این نیست. فقط این نزد من است. **فَقَطَّ** نیز می‌گویند. **قَطَّ:** هرگز. ما فَعَلْتُ هَذَا قَطَّ: هرگز این را انجام نداده‌ام. و قَطَّ تنها برای زمان ماضی می‌آید. **الْقِطَّ ج قِطَاطٍ وَ قِطْطَةٌ:** گربه. **الْبِقْطَةُ:** یک گربه. **الْمَقْطُ وَ الْمَقْطَةُ:** قلمتراش، مدادتراش.

بینی یا چشم یا گوش. **الْقَطْرَان** و **الْبَطْرَان** و **الْقَطْرَان**: صمغ درخت. **الْقَطَار** و **الْقَطُور** و **الْبِقَطَار**: ابر پر باران. **الْقَطَار** أيضاً: سَمَّ زیادِ بدنِ حیوان که از شدتِ زیادیِ چکه می‌کند. **الْقَطَارَة**: چکه، قطره، چکاب. آب کم. **الْقَطَارُ**: مِنَ الْإِبِلِ: قطار شتر. ج قَطُر و قُطرات. راه آهن، قطار. **القاطر**: چکه کننده. صمغی که می‌چکد. خونِ سیاوشان. **القاطرَة مؤنث القاطر**. لکوموتیو. **المقطر و المِقطرة**: عود سوز، بخوردان. ج مَقَاطِر. **التقطر**: چکه شده. چیزی که صمغ مالی شده است. **أَرْضٌ مُقَطَّرَةٌ**: زمینی که باران بر آن باریده.

☆ **قطرن**: قَطَرَنُ الْبَعِيزِ: شتر را با قطران مالش داد، با شیرۀ درخت مالید. **القطران و البِطْران و القِطْران**: صمغ درخت صنوبر و غیره.

☆ **قطع**: قَطَعَ قطعاً و مَقَطَعاً و يَقْطَعُ الشَّيْءَ: چیزی را برید، قطع کرد. جدا کرد. قَطَعَهُ عَنِ حَقِّهِ: او را از حق خود باز داشت. قَطَعَ الصَّلَاةَ: نماز خود را برید، قطع کرد. قَطَعَ فِي الْقَوْلِ: سخنی قطعی گفت. قَطَعَ الطَّرِيقَ عَلَى السَّالِكِينَ: راه را ناامن کرد، راه زد، راهزنی کرد. قَطَعَ قَطْعاً و قُطِعَ التَّهْرُ: از رود عبور کرد. قَطَعَهُ بِالْقَطِيعِ أَوْ السَّوْطِ: با ترکه یا تازیانه به او زد. قَطَعَهُ بِالْحُجَّةِ: با استدلال او را محکوم کرد. قَطَعَ لِسَانَهُ: با نیکی کردن به او زبانش را بست. قَطَعَ قَطْعاً و قَطِيعَةً: به او ترحم کرد. از او برید و با او قطع رابطه کرد. قَطَعَ قَطِيعَةَ الصَّدِيقِ: با دوست خود قطع رابطه کرد. قَطَعَ قَطْعاً الْخَوْضَ: حوض را تا نیمه آب کرد. قَطَعَ عُثْقَ دَائِيَّةٍ: چهارپای خود را فروخت. قَطَعَ لَهُ قَطْعَةً مِنَ الْمَالِ: مقداری مال به او داد. قَطَعَ قَطِيعَةً السَّيِّدَ عَلَى عَبْدِهِ: مالیاتی بر برده خود بست که بپردازد. قَطَعَ قَطْعاً و قُطِعَ و قِطَاعاً مَاءُ الْبَيْتِ: آب چاه خشک یا کم شد. قَطَعَتِ الطَّيْرُ: پرنده‌ها از مناطقی سردسیر به مناطق گرمسیر مهاجرت کردند. **قَطَعَتْ قَطْعاً** و **قَطَعَةً** و **قُطِعَ قُطْعاً** يَدُهُ: دستش جدا شد. **قَطَعَ النَّفْسُ**: نفس قطع شد، برید. قَطَعَ الرَّجُلُ: آن مرد عاجز یا مأیوس شد. قَطَعَ يَهْ: از بر آورده شدنِ خواسته او

☆ **قطب**: قُطِبَ قطباً و قُطُوباً و قُطِبَ الرَّجُلُ: اخم کرد، رو ترش کرد. **القطب**: کسی که اخم کرده. **القطب و القطب و القطب و القطب**: ج أَقْطَاب و الثُّقْبَة ج قُطَب: نوردِ آسیا، محور. **القطب**: ستاره قطبی، محور، مدار، میله میان دو چرخ، پیشوا و بزرگِ قوم. ج أَقْطَاب و قُطُوب و قِطْبَة. القطب در اصطلاح هندسی: محور کره را گویند. در اصطلاح جغرافیایی: هر یک از طرفینِ محورِ کره زمین که آن‌ها را قطب شمال و قطب جنوب گویند. **الثقبة**: آهنی که میله آسیا در آن می‌چرخد. گیاهی است و در اصطلاح جغرافیا: یک قطب زمین. **القابط و القُطُوب**: اخم، اخم کرده. جاؤوا قَاطِبَةً و **بِقِطْبَتِهِم**: همگی آمدند.

☆ **قطر**: قَطَرَ قَطْرًا و قُطِرَ و قَطَرْنَا الْمَاءَ: چکه کرد، چکید، قطره قطره ریخت. قَطَرَ الصَّمْغَ مِنَ الشَّجَرَةِ: صمغ از درخت چکید. قَطَرَ قَطْرًا و قَطُرَ و أَقَطَرَ الْإِبِلَ: شتران را به صف کرد. قَطَرَ و أَقَطَرَ الْمَاءَ: آب را قطره‌قطره ریخت. قَطَرَ الدَّوَاءَ: دارو را تقطیر کرد. أَقَطَرَ النَّبْتُ: گیاه رو به خشکیدن رفت. أَقَطَرَ الشَّيْءَ: نزدیک شد چکه کند. أَقَطَرَ الْمَاءَ: آب جاری شد. **تَقَطَّرَ**: عود و بخور سوزانید. **تَقَطَّرَ الْمَاءُ**: آب چکید، قطره‌قطره ریخت. **تَقَطَّرَ الرَّجُلُ**: خود را از بالا به زیر انداخت، به زیر افتاد، از بلندی سقوط کرد. **تَقَطَّرَ عَنْ كَذَا**: از چیزی تخلف کرد. **تَقَاطَرُ الْقَوْمِ**: پشت سر هم آمدند. **تَقَاطَرُ الْمَاءِ**: آب قطره‌قطره چکید. **تَقَاطَرَا**: دو طرف و دو روی و دو جهت آن دو روبروی یکدیگر قرار گرفتند. **اِسْتَقَطَرَ الْمَاءُ و غَيْرُهُ**: آب و غیره را تقطیر کرد، چکانید. **القطر**: چکیدن، باران، قطره، چکه. ج قطار. **القطر**: نوعی مس، مس گداخته. نوعی بُرَد. **القطر**: ناحیه. کنار. اقلیم. کرانه. جانب. ج أَقْطَار. أَقْطَارُ الدُّنْيَا: چهار گوشه جهان. قُطِرَ الدَّائِرَةُ: قطر دایره. خط مستقیمی است که از وسط دایره می‌گذرد و آن را دو نیمه می‌کند. **القُطْرُ الْمَرِئُ و المُسْتَقْبِلُ و المُعَيَّنُ**: خط اریبی. قطر چهارضلعی. **القُطْر و القُطْر**: عود، بخور. **القطرة**: یک قطره، یک چکه. نقطه. ج قَطَرَات. قطره

مانعت گردید. **مَطْرَعٌ** به: کسی که از خواسته اش جلوگیری شده. **قَطَعَ الشَّيْءُ**: چیزی را قطعه قطعه کرد. **قَطَعَ الشَّيْءُ**: شعر را با اجزای عروض سنجد. **قَطَعَ الخَمْرُ بالماءِ**: می را با آب مخلوط کرد. **قَطَعَ الفَرَسُ الخَيْلَ**: اسب از همه اسب ها جلو افتاد، مسابقه را برد. **قَطَعَ اللهُ عَلَيْهِ الْعَذَابَ**: خدا او را به انواع عذاب معذب گردانید. **قَطَعَ الفَرَسُ الْبَحْرَ**: اسب چند گونه راه رفت و دوید. **قَاطِعٌ مَقَاطِعُهُ**: با او ترک رابطه کرد. یا نامه به او ننوشت. **قَاطِعُ الْأَجِيرِ عَلَى كَذَا وَكَذَا مِنَ الْأَجْرِ** أو الْعَمَلِ: با او مقاطعه بست. پیمانکاری بست. **قَاطِعٌ فُلَانٌ** و فُلَانًا بِسَيْفِيهِمَا: به دو شمشیر خود نگاه کردند ببینند کدامیک برنده تر است. **قَاطِعُوا لُحُومَهُمُ بِالسَّيْفِ**: با شمشیر گوشت یکدیگر را بریدند. **أَقْطَعَ الرَّجُلُ**: با استدلال دهانش بسته شد. **أَقْطَعَ عَنْ أَهْلِهِ**: با خانواده خود قطع رابطه کرد. **أَقْطَعَ مَاءَ الْبَيْتِ**: آب چاه قطع شد، خشک شد. **أَقْطَعَ فُلَانًا**: او را از رودخانه عبور داد. **أَقْطَعَهُ الْحَطَبُ**: به او اجازه کندن یا بریدن هیزم داد. **أَقْطَعَهُ بِالْحَجَّةِ**: با استدلال زبانش را بست. **أَقْطَعَ الْأَمِيرُ الْجُنْدَ الْبَلَدَ**: امیر آذوقه شهر را در اختیار سربازان گذاشت. **أَقْطَعَكَ الشَّيْءُ**: چیزی از دست تو بیرون رفت. **أَقْطَعَتِ السَّمَاءُ بِمَوْضِعِ كَذَا**: در فلان مکان باران نیارید یا قطع شد. **أَقْطَعَ الْقَوْمُ**: باران بر آن ها نیارید. **أَقْطَعَتِ الدَّجَاجَةُ**: مرغ از تخم افتاد. **خَطَعَ**: قطعه قطعه شد. **تَقَطَّعَ الظِّلُّ**: سایه کوتاه شد. **تَقَطَّعُوا أَمْرَهُمْ بَيْنَهُمْ**: اختلاف پیدا کردند. **إِنْقَطَعَ الشَّيْءُ**: بریده شد، قطع گردید. و قتش سر آمد. **إِنْقَطَعَ السَّيْفُ**: شمشیر شکست. **إِنْقَطَعَ مَاءُ الْبَيْتِ**: آب چاه تمام شد. **إِنْقَطَعَ الْغَيْثُ**: باران نیامد. **إِنْقَطَعَ الْكَلَامُ**: سخن قطع شد. **إِنْقَطَعَ النَّهْرُ**: رودخانه ایستاد یا خشک شد. **إِنْقَطَعَ اللَّيْنُ**: شیر برید یا آبش چیده و دانه دانه شد. **إِنْقَطَعَ لِسَانُهُ**: زبانش بند آمد. زبانش گیر کرد. **إِنْقَطَعَ إِلَى فُلَانٍ**: ندیم فلانی شد و با دیگران قطع رابطه کرد. **أَنْقَطَعَ** بِالْمَسَافِرِ: چهارپای مسافر مُرد یا توشه اش تمام شد و از سفر باز ماند. **سُئِنِعَ** به: کسی که توشه اش تمام شده یا چهارپایش

مرده و از سفر مانده. **نَقَطَعَا**: با یکدیگر قطع رابطه کردند. **تَقَاطَعَ الشَّيْءُ**: اجزای چیزی از هم پاشید و جدا شد. **إِنْقَطَعَ مَالُ فُلَانٍ**: دارایی فلانی را برای خود برداشت. **إِنْقَطَعَ مِنَ الْمَالِ قِطْعَةٌ**: مقداری از اموال را برای خود برداشت. **إِنْقَطَعَ مَا فِي الْإِنَاءِ**: آنچه در ظرف بود نوشید. **إِنْخُطِعَ بَلَدٌ** أو تَوْبًا: تبول یا لباسی از او خواست. **النَّقِيعُ**: بریدن، جدا کردن. **الْأَمْرُ** واقعاً: قطعاً: مطلب حتماً واقع می شود یا شده. **أَبْنَى أَقْطَعَ بِذَلِكَ قَطْعًا**: من فلان چیز را به طور قطعی می دانم، یقین دارم. **الْقَطْعُ** ج أَقْطَاعُ وَأَقْطَعُ و قِطَاعُ: شاخه و غیره که از درخت بریده باشند. **ثَمَرِي** است بهن و کوچک. **النَّقِيعُ** ج قُطُوعُ وَأَقْطَاعُ: نمدی که روی کمر اسب و غیره گذاشته و سوار می شوند. نوعی لباس مقلد. **مَقْدَرَا** از شب. **قَطَعَ**: درد شکم. بریدن و قطع شدن نفس القُطْعُ و القُطْعَةُ: قطع شدن آب چاه در اثر گرما. **نَقِيعٌ فِي الْفَرَسِ**: قطع شدن بعضی رگ های بدن اسب. **نَقِيعٌ** کسی که صدایش قطع شده یا می شود. **الْقِطْعَةُ** یک قطعه، یک سهم، یک حصه. **ج قِطْعٌ**. **الْقِطْعَةُ** مِنْ الشَّيْءِ: شعری که کم تر از ده یا هفت شعر باشد. **النَّقِيعَةُ**: یک قطعه زمین تفکیک شده. یک قطعه جدا شده از چیزی. **آرد سفید**، **سبوس آرد سفید**. یک فصل از کتاب و غیره. **ج قُطْعٌ** و قُطْعَات. **النَّقِيعَةُ** و القُطْعَةُ: جای بُرش و بریدن. مقدار باقی مانده از دست بریده. **ج قُطْعٌ** و قُطْعَات. **نَقِيعُ الشَّجَرِ** و قِطْعَتُهُ و قِطْعَتَاهَا: اطراف گرو چوب که وقتی چوب قطع شود کنده می شود. **النَّقِيعُ**: آلت بریدن. **ج قِطْعَةُ**. القِطَاعُ أيضاً: بخش، ناحیه. **النَّقِيعَةُ**: ریزه های چوب و هر چیز بریده شده. هر چیز بریده و قطع شده از چیز دیگر. **لَقْمَةُ** نیم خورده. **العَصَا** در اصطلاح عوام نصاری: نخوردن گوشت و بعضی چیزهای دیگر در اوقات معین. **النَّقِيعُ** ج قُطْعَان و قِطَاع و جِيع أَقَاطِيعُ: گله گوسفند و غیره، رمه. **النَّقِيعُ** ج قُطْعَان و قِطَاعُ و أَقْطَعَةٌ و أَقْطَعُ و أَقَاطِعُ و قُطْعٌ و قُطْعَات: شاخه ای که از آن تیر می تراشند. چوب و غیره که از درخت ببرند. **نَقِيعَةُ**: قطع رابطه کردن.

کار، شغل، مقرری، حقوق، تیول، جدایی، هجران، دوری، قطعه ملک یا زمینی که به کسی واگذار کنند که از درآمد آن زندگی کند. ج قُطَاع. **الْإِنْقِطَاعُ**: تیول، قسمتی از زمین خراجی که در آمد آن را خاص سربازان قرار می دهند. ج إِنْقِطَاعَات. **التَّقْطِيعُ**: قطعه قطعه کردن، تکه تکه کردن. درد شکم. تَقْطِيعُ الرَّجُلِ: قد و بالای مرد. ج تَقْطِيع. **القَاطِعُ**: بُرنده، قطع کننده، تیز، مانع، حاجز، الگوی لباس و غیره. لَبَنُ قَاطِعٍ: ماست یا شیر ترش. بُرْهَانُ قَاطِعٍ: دلیل قانع کننده و محکم. سَيْفٌ قَاطِعٌ: شمشیر تیز. قَاطِعُ الطَّرِيقِ: راهزن، دزد. ج قُطْع و قُطَاع. **القَاطِعَةُ**: مؤنث القاطع، ج قَوَاطِع: طیر قَوَاطِع: پرنده های مهاجرت کننده در تابستان و زمستان. **الْفُطَاعُ**: بسیار قطع کننده. و در اصطلاح بنایی: سنگ تراش، سنگ بُر. **الْمَقْطُوعُ**: بسیار قطع کننده. **الْأَقْطَعُ**: آدم دست بریده، آدم کر. ج قُطْع و قُطْعَان. **الْقَطْعَاءُ**: مؤنث الْأَقْطَع. **النَّقْطُوعُ**: محل جدایی، محل بریدن، محل قطع. ج مَقَاطِع. مَقَاطِعُ الْأَنْهَارِ: محل عبور رودخانه. مَقَاطِعُ الْكَلَامِ: محل وقفه در کلام. مَقْطُوعُ الْحَقِّ: حق در وقتی که باطل را می گوید. مَقْطُوعُ الْحَرْفِ: مخرج تلفظ حرف از گلو یا لب و غیره. **الْمَقْطُوعُ** أَيْضاً: حرف حرکت دار یا دو حرف که دومی آن ساکن باشد. **الْمَقْطُوعُ**: غریب، بیگانه، کسی که اسمش در دفتر برای گرفتن عطیه و سهمیه نباشد یا کسی که به همتهای او چیزی داده می شود و به او نمی دهند. مَقْطُوعُ التَّهْرِ: محل عبور از رودخانه. **الْمَقْطُوعُ**: آلت بریدن، الگو برای برش پوست و غیره. سَيْفٌ بِمَقْطُوعٍ: شمشیر برنده. **الْبِقْطَاعُ**: کسی که دوستی و برادریش پایدار نیست. بَثْرُ بِقْطَاعٍ: چاهی که آبش به سرعت خشک می شود. مِقْطَاعُ الْكَلَامِ: کسی که وسط حرف مردم می دود و حرف آن ها را قطع می کند. **البِقْطَاعَةُ**: علت قطع کردن، جای بریدن. **الْمَقْطَعَةُ** و **الْمَقْطَعَاتُ**: لباس های کوتاه، مَقْطَعَاتُ الشَّيْءِ: قطعه های یک چیز. **الْمَقْطَعَاتُ مِنْ** الثَّيْبِ: شعرهای کوتاه، ارجوزه. **الْمَنْقُطُوعُ مِنَ الْوَادِي** و نَحْوُهُ: انتهای دره و غیره. **الْمُنْقَطِعُ**: تکه شونده،

قطعه قطعه شونده. كَوْتَاهُ، عُرَّةٌ مُنْقَطِعَةٌ: سفیدی پیشانی اسب و غیره که از دماغ تا چشم را گرفته باشد.

☆ **قُطِفَ**: قُطِفَ - قُطِفَ: قُطِفَ و إِنْقُطِفَ الشَّيْءُ: چیزی را به سرعت ربود، دزدید. قُطِفَ مَفْسَلَتُهُ: هر چه عسل در کندویش بود برداشت. إِنْقُطِفَ الْكَلَامُ: خلاصه سخن را گرفت.

أَقْطَفَ الْكَؤُومَ: وقت چیدن انگور از مو رسید. **الْقُطْفُ**: اثر، بی، ج قُطُوف. نوعی سبزی است. اسفناج رومی. درختی است کوهی با چوب سخت. **القُطْفَةُ**: واحد القُطْف. **القُطْفُ**: میوه چیده شده. خوشه تازه چیده شده. ج قُطَاف و قُطُوف. **القُطْفَةُ**: علفی است خاردار برگش تیره رنگ و وسطش قرمز است. **القُطَافُ** و **القُطَافُ**: ابتدای چیدن میوه، چیدن میوه. **القُطَافَةُ**: دانه انگور که در وقت چیدن می ریزد. **القُطِيفَةُ**: قطیفه، هوله. ج قُطُوف و قُطَائِف. القُطَائِفُ أَيْضاً: غذایی است که با آرد و آب می سازند. **القُطِيفَةُ**: گل تاج خروس.

الْمَنْقُطِفُ: سید میوه چینی، ج مَقَاطِف. **الْبِقْطُوفُ**: آلت میوه چینی. چنگک. بیخ خوشه. ج مَقَاطِف.

☆ **قُطِمَ**: قُطِمَ - قُطِمَ: قُطِمَ: آن را گاز زد و چشید. قُطِمَ الْعُودُ: چوب را گاز زد که سفتی و سختی آن را بداند. قُطِمَ الشَّيْءُ: چیزی را برید. قطع کرد. قُطِمَ اللَّحْمُ و غَيْرُهُ: هوس گوشت و غیره کرد. قُطِمَ الصَّقَرُ إِلَى اللَّحْمِ: چرخ شکاری هوس گوشت کرد. **قُطِمَ** - قُطِمَ: هوس گوشت و غیره کرد. **القُطِمُ**: کسی که هوس گوشت و غیره کرده. **قُطِمَ الشَّارِبُ**: نوشنده در اثر طعم بد نوشابه روترش کرد. **القُطَامُ**: چرخ شکاری یا چرغی که هوس گوشت کرده. **القُطَامِي** و **القُطَامِي**: چرخ شکاری تیزبین که سر را برای شکار کردن بلند کرده، **القُطَامَةُ**: چیزی که چشیده شده و سپس آن را تف کرده اند. **القُطَمُ**: خشمگین.

☆ **قُطِمِيرُ**: القُطِمِير و القُطَامَر: پوست نازک روی هسته خرما.

☆ **قُطِنَ**: قُطِنَ - قُطِنَ: قُطِنَ فِي الْمَكَانِ و يَهْ: در آن مکان اقامت کرد، ساکن شد. قُطِنَ الرَّجُلُ: به آن مرد خدمت

کرد. **قَطَنَهُ** بِالْمَكَانِ: او را در آن مکان سکونت داد، او را در آن مکان ماندگار کرد. **قَطَّنَ الْكَرْمَ**: درخت مو جای جوانه‌اش پیدا شد. **القَطْن**: اقامت کردن. محل اقامت، بیخ دم پرند. میان دو کفل یا دوران. قسمت هموار کمر انسان. ج **أَقْطَان**. **الْقُطْن** و **الْقُطْن**: پنبه. ج **أَقْطَان**. **الْقُطْنَةُ**: یک تکه پنبه. **القُطَان**: چوب هودج. ج **قُطْن**. **الْقُطْنِيَّة** و **الْقُطْنِيَّة**: بنشن. ج **قُطْنَانِي**. لباس پنبه‌ای. **القَاطِن**: سکونت گزیننده. ماندگار. ج **قُطَان** و **قَاطِنَةٌ** و **قَاطِن**. **القُطَيْن**: ماندگار. سکونت گزیننده. جمع **قَاطِن**. اهل خانه. سکنه منزل. خدمتکاران. خدمتکار. ج **قُطْن**. **القُطْنِيَّة**: سکنه منزل. **القُطَّان**: پنبه فروش. **القِطَان**: قبطان، رشته باریک ابریشمی. **المِطْنَةُ**: زمین پنبه‌زار. **الْيَقُطَيْن**: هر گیاه بوته‌دار که ساقه‌اش شکننده باشد و روی زمین دراز بکشد مثل بوته خیار و کدو و بیشتر به کدو گویند. **الْيَقُطِيَّة**: یک کدو، واحد **الْيَقُطَيْن**. ☆ **قَطَو**: **قَطَا** يَقْطُو قَطْوًا: به زحمت راه رفت. **قَطَا** القَطَا: مرغ سنگ خواره خواند. **قَطَا** المَاشِي: در وقت راه رفتن پاها را نزدیک هم گذاشت یا شادمانه راه رفت. **القَطَاة**: مرغ سنگ‌خواره. ج **قَطَا** و **قَطَوَات** و **قَطِيَات**. ☆ **قَعَب**: **قَعَبَ** الحَافِر: میان شُم تهی شد. **قَعَبَ** فُلَانٌ فِی الْكَلَامِ: از بیخ گلو حرف زد. **القَعْب**: قدح کلفت و بزرگ. ج **أَقْعَب** و **قَعَاب** و **قَعِيَّة**. ☆ **قَعَد**: **قَعَدَ** فَعْدٌ مَقْعُدًا و **مَقْعَدًا**: نشست. **قَعَدَ** به: او راه نشانید. **قَعَدَ** عَنِ حَاجَتِهِ: از کار خود عقب افتاد. **قَعَدَ** لِلْحَرْبِ: آماده جنگ شد. **قَعَدَتِ** الْمَرَأَةُ: زن شوهر خود را از دست داد. **قَعَدَ** يَشْتَمِي: نزدیک شد که به من دشنام دهد. **أَقْعَدُهُ**: او را نشانید. **أَقْعَدُهُ** عَنِ الْأَمْرِ: او را از کار بازداشت. **أَقْعَدَ** بِالْمَكَانِ: در جایی ماندگار شد. **أَقْعَدَ** الرَّجُلُ: او را در جایی ماندگار کرد. به او خدمت کرد. **أَقْعَدَ** أَبَاهُ: مخارج پدر خود را داد. **أَقْعَدَ** الْبَيْتَ: چاه را به مقدار نشستن یک انسان کند یا آن را به آب ترسانید. **أَقْعَدَ**: زمین‌گیر شد، فلج شد. **تَقْعَدَ**: توقف کرد. **تَعَقَّدَ**: او را از کار خود بازداشت. کار او را انجام داد. **تَعَقَّدَ** عَنِ الْأَمْرِ: کار یا مطلب را رها کرد. **تَقَاعَدَ**:

تَقَاعَدَهُ: با او نشست و برخاست کرد. **تَقَاعَدَ** بِه فُلَانٌ: فلانی حق او را نداد. **إِنْقَعَدَ** الدَّائِيَّةُ: سوار چهارپا شد یا آن را برای سواری برگزید. **التَّقْعَد**: کسانی که به جنگ نمی‌روند. افراد جنگی که عطیه نمی‌گیرند. خوارج. **التَّقْعَدَة**: یک بار نشستن. وسیله سواری. گلیمی که روی آن می‌نشینند. **التَّقْعَدَة** و **التَّقْعَدَة**: محلی که یک انسان بتواند بنشیند. پتَرِ قَعْدَة: چاهی که بلندی‌اش به مقدار نشستن یک انسان باشد. **ذَوَالْقَعْدَة** و **ذَوَالْقَعْدَة**: ماه ذیقعد که قبل از ماه ذیحجه باشد. **القُقْعَدَة**: نشستگاه مثل زین و غیره. الاغ. **القُعْدَة** مِنَ الْإِبِلِ: شتری که ساریان همیشه سوار آن می‌شود. ج **قُعْدَات**. **القُعْدَة**: وسیله سواری. فرش. حصیر. بوریا. **القُعْدَة**: بسیار نشیننده. یا دختری که بسیار می‌نشیند. **الإقْعَاد** و **القُعَاد**: مرضی است که انسان را زمین‌گیر می‌کند. **القَاعِد**: نشسته. ج **قُعُود**. **خُرُجِين** پر از دانه. زنی یائسه که از شوهر و بچه کردن افتاده. **القَاعِدَة**: مؤنث القَاعِد. **قَاعِدَة** التِّمَالِ: ستون زیر مجسمه. **قَاعِدَة** الْبَيْتِ: اساس و پایه خانه، شالوده. **قَاعِدَة** الْهُودَجِ: یک تخته هودج. **قَاعِدَة** الْبِلَادِ: بزرگترین شهرها. ج **قَوَاعِد**. **القَاعِدَة** اصطلاحاً: قاعده، ضابطه. قانون. **الْفَعْرَة** و **الْفَعْرَة** مِنَ الْإِبِلِ: شتری که ساریان همیشه بر آن سوار می‌شود. ج **أَقْعَدَة** و **قُعْد** و **قَعْدَان** و **قَعَائِد**. **القَعِيد**: هم نشین. هم نشین‌ها. نگهدار. پرند یا آهویی که از پشت می‌آید و انسان آن را به فال نیک می‌گیرد. **قَعِيدَا** كُلُّ أَمْرٍ: دو نگهدارنده یک چیز از طرف راست و چپ. **القَعِيدَة**: زن زیرا در خانه می‌نشیند. تشمینگاه. ج **قَعَائِد**. **التَّقْعَدَة**: نشستگاه. نشستگاه. ج **تَقَاعِد**. **التَّقْعَدَة**: نشستگاه. نشیمن. سرین. **التَّقْعَد**: کسی که در اثر بیماری زمین‌گیر شده. **التَّقْعَدَة**: مؤنث التَّقْعَد. چاهی که به آب نرسیده لذا آن را رها کرده‌اند. **التَّقْعَدَات**: غورباغه‌ها. جوجه‌های مرغ سنگ‌خواره قبل از حرکت یا پرواز. ☆ **قَعَر**: **قَعَرَهُ** - قَعَرًا: او را به زمین زد. **قَعَرَ** الشَّجَرَة: درخت را از بیخ کند. **قَعَرَ** الْإِنَاءَ: هر چه در ظرف بود آشامید. **قَعَرَ** الْبَيْتَ: تا ته چاه رفت. چاه را عمیق گرداند.

قَفَرُ ۱ قَفَارَةُ الماء: آب خیلی عمق داشت. **قَفَرُ البئر**: چاه را عمیق گردانید. **قَفَرُ** فی کلامه: سخن را از بیخ گلو ادا کرد. **قَفَرُ الشیء**: چیزی را گود و عمیق گرداند. **قَفَرُ الرَّجُل**: فریاد زد: داد زد. **القَفَر**: عمق، ته، گودی. ظرف چوبی. زمین گود. عقل کامل. **قَفَرُ الفم**: داخل دهان. ج **قُفُور**. **القُفَر**: گود. عمیق. **القُفَرُ مِنَ الخُطوط**: خط گود.

☆ **القفس: قَبَسٌ ۱ قَعَسًا و أَقْنَسَ**: سینه‌اش غوز پیدا کرد، سینه‌اش غوز داشت و کمرش تو رفته بود. **القفس** ج **قُفُسان و الأَقَس** ج **قُفُس**: کسی که سینه‌اش غوز دارد و کمرش تو رفته است. **القنساء**: زن یا دختری که سینه‌اش غوز دارد. **تَقَاعَسَ**: سینه‌اش را جلو داد. **تَقَاعَسَ عَنِ الأمر**: از کار عقب ماند. **تَقَاعَسَ فُلَانٌ**: منبع الطبع شد. **تَقَاعَسَ الفَرَسُ و غَیره**: اسب و غیره سرکش و چموش شد. **تَقَاعَسَ العِزُّ**: عزت پایدار ماند. **الأقنس**: استوار و بلند. منبع الطبع. **عِزُّ أَقْنَسَ**: عزت همیشگی و پایدار. ج **قُفُس**. **لَیلُ أَقْنَسَ**: شب طولانی. **بَیْمَرُ أَقْنَسَ**: شتری که سر و گردن و کمرش کج باشد. **فَرَسُ أَقْنَسَ**: اسبی که جای گذاشتن زین آن هموار باشد. **القنسا**: مؤنث الأَقَس به معنی استوار و بلند و منبع الطبع. **عِزَّةُ قَنَسَاءَ**: عزت پایدار.

☆ **القنص: قَنَصُهُ ۱ قَنَصًا و أَقْنَصُهُ**: او را در چاکشت. جان زخمی را گرفت، زخمی را کشت.

☆ **قنقع: قَنَقَعَ قَنَقَعَةُ السِّلَاحِ**: اسلحه چکاچاک کرد. **قَنَقَعَ عُمْدُهُم**: مهاجرت کردند، کوچ کردند. **قَنَقَعَ الشیء**: الیایست: چیز خشکی را تکان داد که خش خش کرد. **قَنَقَعَ القِدَاح**: چوب‌های قمار را در چوبدانی آن به گردش درآورد. **قَنَقَعَ فی الأرض**: رفت، حرکت کرد. **تَنَقَّقَ**: حرکت کرد، تکان خورد. لرزید. صدای حرکتش بلند شد. **تَنَقَّقَ عُمْدُهُم**: کوچ کردند. **القنقع**: زاغچه، کلاغچه. **القنقاع**: چکاچاک اسلحه. خرماي خشک. تب لرز. راه صعب العبور. **القنقاع**: صدای غُرُش شدید و پشت سر هم رعد. **القنقعة**: واحد القنقاع. صدای به هم خوردن دندان‌ها.

☆ **القنن: قَنِین ۱ قَنَنًا** الأَنف: بینی بسیار کوتاه بود یا نوکش رو به بالا رفته بود. **الأقنن** مرد و **القنناء**: دختر یا زنی که بینی‌اش بسیار کوتاه یا نوکش به طرف بالا رفته. ج **قُنُن**. **القنن**: مصغر الأَقْن.

☆ **القنق: قَنِی ۱ یَقْنی قنًا**: نوک دماغش به طرف بالا کج و به داخل فرو رفتگی پیدا کرد. **الأقنی**: کسی که نوک دماغش به طرف بالا کج شده و به داخل فرو رفته بود. **القنواء**: مؤنث الأَقْنی. **أَقْنی الکلب**: سگ روی دم نشست. **أَقْنی أَنفُهُ**: بینی‌اش به طرف بالا کج شد و به داخل فرو رفته بود. **أَقْنی فَرَسُهُ**: اسبش را به طرف عقب برد. **القنر**: محور آهنی **القنهران**: دو چوب یا آهنی که محور روی آن قرار گرفته یا قرقره وسط آن می‌چرخد. ج **قُنَع**.

☆ **قف: قَفَّ ۱ قَفُوفًا** العُشْبُ أو الشَّجَرُ: سبزه یا درخت خشک شد. **قَفَّت الأرض**: سبزه زمین خشک شد. **قَفَّ الشَّعَرُ**: مو از ترس سیخ شد. **قَفَّ الشیء**: چیزی به هم جمع و مثل سبد تا شد. **قَفَّ القوب**: لباس پس از شستن خشک شد. **قَفَّ الصَّیْرُ فِی**: صراف پول‌ها را کش رفت و ربود. **أَقَفَّ**: چراگاه خشک شده پیدا کرد. **أَقَفَّت الذَّجَاجَةُ**: مرغ از تخم افتاد. **أَقَفَّت العَیْنُ**: اشک چشم تمام شد یا ایستاد. **إِسْتَقَفَّ**: جمع شد، منقبض شد. **القَفَّ و القنیف**: گیاه و سبزه خشک. **القَفَّ**: کوتاه. پشت هر چیز، سوراخ تیشه یا تبر. چیزی است شبیه تبر یا تیشه. زمین بلند. سنگ محکم که وسطش خاک و چیز نرم نباشد. پاره ابر کوه مانند. **القَفَّ مِنَ البئر**: بنای دور چاه. **القَفَّ مِنَ الناس**: مردم پست و فرومایه، اراذل و اوباش. ج **قِفاف و أَقْفاف**. **القنفة**: درخت یا کدوی خشک. کوه کوچک. چیزی است شبیه تبر. سبد از برگ درخت خرما. زمین برجسته و بلند. ج **قُفَف**. **القنفة و القنفة مِنَ الرجال**: مرد کوتاه قد. مرد رنجور، ضعیف. **القنفة و القنفة و القنفة**: لرزشی که از تب حاصل می‌شود. **القنّاف**: صراف که در وقت شمردن پول‌ها را کش می‌رود و می‌ریاید.

☆ **ققد: قَدَدُهُ ۱ قَدَدًا**: پس گردنی به او زد. **قَدَدَ ۱ قَدَدًا**:

گردنش کلفت یا شُل بود، یا روی سینه پا راه می‌رفت. **الْأَقْد:** دارای گردن کلفت، دارای گردن شُل. کسی که روی سینه پا راه می‌رود و پاشنه پایش به زمین نمی‌رسد. مردی که دست و پایش خلیقتاً خشک و انگشتان او کوتاه است. **الْقُداه:** مؤنث الِاقْد.

☆ **قَفَر:** قَفَرًا و تَقَفَرًا و اِقْتَفَرَ الْأَثَرُ: به دنبال پی رفت، اثر را پی‌جویی کرد اِقْتَفَرَ الْعَظْمَ: استخوان را لیسید. **قَفِرَ** قَفْرًا مَالُهُ: دارایی‌اش کم شد. قَفِرَ الطَّعَامُ: غذا خورشت نداشت. قَفِرَ التُّرَابُ وَ نَحْوُهُ: خاک و غیره را جمع کرد. **أَقْفَر:** به بیابان رفت، به جای خشک و بی‌آب و علف رفت. **أَقْفَرَ الْمَكَانُ:** آن مکان خشک و بی‌سکنه و بی‌آب و علف شد. **أَقْفَرَ الرَّجُلُ مِنْ أَهْلِهِ:** از خانواده خود جدا شد و تنها زیست. **أَقْفَرَ رَأْسُهُ عَنِ الشَّعْرِ:** سرش کاملاً بی‌مو شد. **أَقْفَرَ الرَّجُلُ:** گرسنه شد. غذایش تمام شد. خورشت نزد او نماند. نان خالی خورد. **أَقْفَرَ الْبَلَدُ:** شهر را خالی از سکنه یافت. **أَقْفَرَ الْعَظْمُ:** گوشت‌های استخوان را کاملاً پاک کرد. **الْقَفْرُ ج قَفَرَات:** زمین بدون آبادی و قفار و قُفُور و **الْقَفْرَةُ ج قَفَرَات:** زمین بدون آبادی و سکنه و آب و علف. **الْقَفْرُ وَالْقَفَار:** نان خالی. **قَفِيرُ الْمَالِ:** آدم کم پول. **الْقَفِير:** کندوی عسل. زنبیل. نان خالی. ج قُفْرَان.

☆ **قَفَز:** قَفَزَ قَفْزًا و قَفَرَانًا و قَفَازًا و قُفُوزًا الْقَزَالُ: آهو خیز گرفت، پرید. **قَفَزَهُ:** او را پراند، به خیز واداشت. **تَقَفَرَ بِالْحِجَاءِ:** دست و پا را حنا گذاشت. **تَقَافَزَ الْقَوْمُ:** خیز گرفتند، پریدند. **الْقَافِزَةُ:** مؤنث القَافِز: اسب تندرو. یک غورباغه. ج قَوافِز. **الْقَفِيرُ:** پیمانه. مقدار ۱۱۴۴ گز زمین. ج أَقْفَرَة و قُفْرَان. **الْقَفَاز:** النگو و پای برنجن. دستکش. ج قَفاوِيز. **الْقَفَاز:** بسیار خیز گیرنده. **الْقَفِيرِي** خرک که بچه‌ها روی آن خیز می‌گیرند.

☆ **قَفَش:** قَفَشَ قَفْشًا الطَّعَامَ: غذا را تندتند خورد. قَفَشَ الشَّيْءَ: چیزی را گرفت و جمع کرد. قَفَشَهُ بِالْعَصَا: یا عصا به او زد. قَفَشَ مَا فِي الصُّرْعِ: به سرعت پستان را مکید.

☆ **قَفَص:** قَفَصَ قَفْصًا الطَّيْنِ: دست و پای آهو را

گرفت و بست. قَفَصَ الشَّيْءَ: چیزی را به هم جمع کرد. **قَفَصَ** قَفْصًا: سبک و با نشاط شد. از سرما لرزید. **قَفَصَ الطَّيْنِ:** دست و پای آهو را گرفت و بست. **تَقَفَصَ:** متقبض شد، به هم جمع شد. تَقَافَصَ جمع شد، به هم مشتبک شد، به هم گره خورد **القَفَص:** قفس، ظرفی است که گندم و غیره را یا آن جابجا می‌کنند. ج أَقْفاص. **الْمَقْفَص:** به هم بسته شده، به هم گره خورده. ثَوْبٌ مَقْفَصٌ: لباس مدام به شکل قفس.

☆ **قَفَع:** قَفَعَت قَفْعًا و سَقَعَت الْأُذُنُ: گوش چین خورد و به هم جمع شد. قَفِيعَت وَ تَقَفَعَت الرَّجُلُ: انگشت‌های پا گره خورد. قَفِيعَت وَ تَقَفَعَت الشَّاةُ: دُم گوسفند کوتاه شد. تَقَفَعَ الشَّيْءُ: چیزی متقبض شد. **قَفَعُ الشَّيْءِ:** چیزی را در ظرف گذاشت. قَفَعُ الْبَرْدُ أَصَابِعَهُ: سرما انگشتانش را خشک و متقبض کرد. **القَفَع:** از چیزی بازداشتن. زدن، نوعی سیر جنگی که در آن رفته و به سوی قلعه دشمن پیش می‌رفتند. **القَفْعَةُ:** یکدانه از سیر فوق الذکر. **القَفَع:** متقبض شدن، به هم گره خوردن. تنگی، خستگی. **القَفْعَةُ:** سبد ته گشاد و سرتنگ. ج قِفاع و قَفْعَات. **القَفَاعَةُ:** تیری که با چوب نخل درست کرده با آن شکار می‌کنند. **الاقْفَع:** دارای گوش به هم جمع شده. کسی که انگشت‌های پایش گره خورده. کسی که همیشه سرش به زیر افتاده. دارای دُم کوتاه. **القَفْعَاء:** مؤنث الاَقْفَع. ج قُفَع. گیاهی است دارای حلقه‌های نیم بسته انگشتر. شاة قَفْعَاء: گوسفند دُم کوتاه. **الْمَقْفَع:** کسی که برای همیشه سرش رو به پایین است. رَجُلٌ مَقْفَعُ الْيَدَيْنِ: مردی که دست‌هایش لرزه دارد. **البَقْفَعَةُ:** ترکه‌ای که با آن به دست یا انگشت‌های زدن.

☆ **قَفَف:** قَفَفَ قَفْفَةً و تَقَفَفَ: از سرما و غیره به خود لرزید.

☆ **قَفَلَ:** قَفَلَ قَفْلًا و قُفُولًا: از سفر برگشت، مخصوصاً به معنی برگشتن از سفر است نه هر بازگشتی. قَفَلَ فِي الْجَبَلِ: از کوه بالا رفت. قَفَلَ الْأَمِيرُ الْجُنْدَ: امیر سربازان را بازگرداند. قَفَلَ الْأَبْوَابَ: درها

را بست. **أَقْفَلَ** الْبَابَ وَ عَلَى الْبَابِ: در را قفل زد. **أَقْفَلَ** الْبَابَ: در را بست. **أَقْفَلَ الْقَوْمَ**: چشم خود را به آن قوم دوخت. **أَقْفَلَهُمْ عَنْ مَبْنَعِهِمْ**: آنان را برگرداند. **أَقْفَلَ** الْمَالُ: همه اموال را یکباره داد. **أَقْفَلَ الْقَوْمَ عَلَى الْأَمْرِ**: مردم را بر آن مطلب جمع کرد، اتفاق نظر ایجاد کرد. **أَقْفَلَ الْجَيْشُ**: لشکر برگشت. **تَقَفَّلَ** وَ **إِسْتَقَفَّلَ** وَ **إِنْقَفَلَ** الْبَابُ: در بسته شد، قفل شد. **تَقَفَّلَ فِي الْجَبَلِ**: از کوه بالا رفت. **إِنْقَفَلَ الْفِرَاءُ**: جنگجویان برگشتند. **إِنْقَفَلَ** الرَّجُلُ: به کار یا به راه خود ادامه داد. **إِسْتَقَفَلَ** الْبَابُ: در بسته شد، قفل شد. **إِسْتَقَفَلَ الرَّجُلُ**: بخل ورزید. **الْقَفْلُ**: قفل. ج أَقْفَالٌ وَأَقْفَلٌ وَ تَقْفُولٌ. **الْقَفْلُ**: قافله. کاروان. **الْقَفْلَةُ**: کسی که هر چه بشنود حفظ می‌کند. **التَّاقِلُ**: قفل کننده. کسی که دست یا پوستش خشک شده. مراجعت کننده. ج قَافِلَةٌ وَقَفَالٌ. **التَّاقِلَةُ** مؤنث التَّاقِلِ. کاروان، قافله. ج قَوَافِلُ.

☆ **قَفَوُ**: قَفَا يَقْفُو قَفْوًا وَ قَفَّوْا الرَّجُلَ: پس گردنی به آن مرد زد. یا صراحت او را متهم به هرزگی کرد. قفا آئزه: در پی او رفت. قفا الله آئزه: خداوند آفاز او را از بین برد. قفا و **أَفَى** وَ **إِفْتَى** الرَّجُلُ بِأَمْرٍ: آن مرد را برای انجام کاری برگزید، او را مختص انجام کاری قرار داد. **أَفَى كَذَا عَلَى كَذَا**: چیزی را بر چیز دیگر تفضیل و ترجیح داد. **إِفْتَاءُ**: دنبال او رفت. **إِفْتَى الشَّيْءُ**: چیزی را برگزید. **إِفْتَى بِفُلَانٍ**: خود را در اختیار فلانی گذاشت. **نَفَى** تَقْفِيَةً: آمد. قَفَى فُلَانًا زِيدًا وَ يَزِيدُ: فلانی را دنباله‌رو زید فرار داد. **نَفَى الرَّجُلُ**: از آن مرد بی‌جویی کرد. **نَفَى الْأَكْحَةَ**: بالای تپه رفت. **تَقَفَّى** الشَّيْءُ: چیزی را برگزید. **تَقَفَّى بِفُلَانٍ**: به فلانی زیاد احترام گذاشت. **تَقَفَّى** وَ **إِسْتَقَفَّى** فُلَانًا بِالْقَصَا: از پشت آمد و با عصا به پشت فلانی زد. **تَقَفَى الرَّجُلُ**: به دروغ او را متهم کرد، به او تهمت زد. **تَقَفَى الْقَوْمُ**: به یکدیگر تهمت زدند. **التَّقَا** وَ **الْقِيَاءُ**: پس گردن، پشت گردن. ج أَقْفٍ وَأَقْفِيَّةٌ وَأَقْفَاءٌ وَ قَفَى وَ قَفَى وَ قَفُونٌ. **الْقَفَّةُ**: گرد و خاکی که در ابتدای ریزش اولین باران می‌وزد. **الْقَفِي**: مهربان. مهمان گرانمایه. غذای خوب

که جلو مهمان عالیقدر می‌گذارند. بهترین برادر یا دوست. برادر یا دوست مورد نفرت و مورد اتهام. **التَّقِيَّةُ**: امتیاز انسان بر دیگران. ناحیه، جانب، غذایی که به مهمان می‌دهند. شاة قَفِيَّةٌ: گوسفندی که از قفا سرش بریده شده. **القَافِيَّةُ**: پشت گردن. قافیه شعر. **قَافِيَّةٌ كُلُّ شَيْءٍ**: آخر و پایان هر چیز. **التَّقْفَى**: کلام با وزن و قافیه. **التَّقْفِيَّةُ**: آمدن. پیروی کردن. و در اصطلاح شعرا: هم‌صدا، قافیه صدایی. **التَّقْفَى** وَ **التَّقْفَى** به: مرد گرانمایه و مورد احترام.

☆ **قَفَى**: قَفَا يَقْفَى قَفْيًا الرَّجُلُ: پشت گردنی به آن مرد زد. **التَّقْفِيَّةُ** در قَفَوُ ذکر شد.

☆ **قَفْلُ**: **القَافِلَةُ**: هِل، هیل، درخت هِل. **القَافِلِيُّ**: کاکل یا شوره گیاه.

☆ **قَقَمُ**: **القَاقِمُ** أَوْ **القَاقُومُ**: حیوانی است شبیه سنجاب و پوستش بهتر از پوست سنجاب است. قاقم.

☆ **قَلْ**: **قَلَّ بِـ قَلًا وَ قَلَّةٌ**: کم شد. کاست. **قَلَّ الرَّجُلُ**: دارایی آن مرد کم شد. **قَلَّ الْجِسْمُ**: بدن کوتاه و لاغر شد. **يَقِلُّ عَنْ كَذَا**: او کوچک‌تر از آن است که... **قَلَّاسُ**:

هرگز نیست. گاهی هست. **قَلَّمَا جِئْتُكَ**: گاهی و خیلی کم نزد تو می‌آیم. **قَلَّ بِـ قَلًا الشَّيْءُ**: چیزی را حمل کرد. **قَلَّ عَنِ الْأَرْضِ**: آن را از زمین بلند کرد. **قَلَّلَ** الشَّيْءُ: چیزی را کم گردانید. **قَلَّلَ الشَّيْءُ**: فی عینِ فُلَانٍ: چیزی را در نظر فلانی کم جلوه داد. چیزی را کم گردانید. **أَقَلَّ الرَّجُلُ**: چیز کم آورد. **أَقَلَّ مَالُهُ**: نادار شده، بی‌چیز شده. **أَقَلَّ الشَّيْءُ**: چیزی را برداشت. **أَقَلَّتُهُ** الرِّعْدَةُ: لرزه بر اندامش افتاد. **تَقَلَّلَ** الشَّيْءُ: چیزی را کم دانست، به نظرش کم آمد. **إِسْتَقَلَّ** الشَّيْءُ: چیزی را حمل کرد، برداشت. آن را کم دانست، کم شمرد. **إِسْتَقَلَّ** الطَّائِرُ فِي طَيْرَانِهِ: پرنده اوج گرفت. **إِسْتَقَلَّ الْقَوْمُ**: کوچ کردند. **إِسْتَقَلَّتْ** الرِّعْدَةُ: لرزه بر اندامش افتاد. **إِسْتَقَلَّ** بِرَأْيِهِ: خود رأی شد، مستبد شد. **إِسْتَقَلَّ بِكَذَا**: در چیزی مستقل شد، اختصاصی خودش شد. **إِسْتَقَلَّ فُلَانٌ غَضَبًا**: از شدت غضب از جا پرید. **إِسْتَقَلَّ بِالْأَمْرِ**: بر انجام کاری توانا شد. **إِسْتَقَلَّ** السَّحَابُ: ابر بالا رفت. **التَّيْلُ** و

منازل قمر. ج قُلُوبُ أَعْمَالُ الْقُلُوبِ: ظَنُّ وَ أَخَوَاتِ ظَنٍّ. الْقَلْبُ و الْقَلْب و الْقَلْب و الْقَلْبُ مِنَ الشَّجَرِ: وسط درخت. ج أَقْلَاب و قُلُوب و قَلْبَةٌ. الْقَلْبَةُ: مرضی که در اثر آن انسان در بستر می‌غلند. الثَّلَاب: بیماری قلبی. الْقَالِب: وازگون کننده، دگرگون کننده. عَوْرَةُ رَنْگِین خرماء. الْقَالِب و الْقَالِب: اندازه، قالب، ج قَوَالِب. الْقَلْب: دگرگون شده یا دگرگون شونده. بسیار غلندند. الْقَلِيب: چاه و به قولی: چاه کهنه. ج قُلْب و قُلْب و أَقْلِيبَة. الْبِقْلِب: آهنی که با آن زمین را شخم می‌زنند الشَّغْلِب: محل مراجعت و دگرگونی.

☆ قَلَح: قَلَح ۱ قَلَحاً: روی دندان‌هایش زردی پیدا شد. قَلِیْخَ أَسْنَانُهُ: دندان‌هایش زرد شد. الْقَلَح و الْأَقْلَح: دارای دندان‌های زرد شده. ج قُلْح. الْقَلِیْخَة و الْقَلْحَاء: زن یا دختری که دندان‌هایش زرد شده.

☆ قَلِیْخ: قَلِیْخ ۱ قَلِیْخاً و قَلِیْخاً الشَّجَرَة: درخت را کند. قَلْعَهُ بِالسُّوْطِ: با تازیانه به او زد.

☆ قَلَد: قَلَدَهُ السَّیْفَ: شمشیر را به گردنش آویزان کرد. قَلَدَهُ الْقِلَادَة: گردنبند را به گردنش انداخت. قَلَدَهُ الْعَقْلَ: کار را به گردن او انداخت. قَلَدَهُ الدِّینَ: بدهی را به او پرداخت. قَلَدَ الْبَیْعَ: طنابی به گردن شتر انداخت که آن را بکشد. قَلَدَ فُلَاناً الْقَضَاءَ فِی بَلَدٍ كَذَا: فلانی را در شهری قاضی گرداند. و در اصطلاح جدید: به معنی تقلید است. مثل قَلَدَهُ فِی عَمَلِهِ: از کار او تقلید کرد، پیروی کرد. تَقَلَّدَتِ الرَّأَة الْقِلَادَة: زن گردنبند به گردن انداخت. تَقَلَّدَ الْأَمْرَ: کار را به عهد گرفت، انجام داد. تَقَلَّدَ السَّیْفَ: شمشیر را به گردن آویخت. الْقِلَاد و الْإِقْلَاد: نخ زرین که دور گوشواره یا انگشتر پیچند. الْقِلَادَة: گردنبند. ج قَلَائِد و قِلَاد. اسم شش ستاره است که مثل گردنبند هستند. قَلَائِدُ الشَّعْرِ: اشعاری که به جهت ارزش آن حفظ و نگهداری می‌شود. التَّقْلِيد: چیزی به گردن آویختن، ج تَقَالِيد و تَقْلِیدات. و در اصطلاح جدید: تقلید کردن، پیروی کردن، دنباله روی کردن، حکم فرمانداری یا استانداری به کسی دادن. التَّقْلِيدُ أَيْضاً: ج تَقَالِيد: چیزی که از پدران یا معلمین به

الْقَلْ: کم، ناچیز. الْقِل و الْقَلُّ مِنَ الشَّيْءِ: کمترین چیز. رَجُلٌ قَلٌّ: مرد تنها، بی‌کس. هُوَ قَلٌّ ابْنُ قَلٍّ: او و پدرش ناشناخته‌اند، فرومایه‌اند. الْقَلَّة: برخاستن از مرض، برطرف شدن فقر و نداری. الْقَلَّة: قله کوه. بلندترین نقطه هر چیز. گروه مردم. خُم بزرگ. کوزه کوچک. شمشیر. آهن یا نقره روی دسته شمشیر. ج قُلُل و قِلَال. قِلَالَةُ الْجَبَلِ: قله کوه. الْقَلَّة: کمی، قَلَّتْ بر طرف شدن بیماری یا فقر. لرزه. ج قُلِّل. الْقَلْبَةُ: عبادتگاهی شبیه صومعه. الْقَلِيل: کم، ناچیز. لاغر، ضعیف، نحیف. ج قَلِيلُونَ و أَقِلَاء و قُلُل. الْقَلِيلَة: مؤنث القلیل، ج قَلِيلَات و قَلَائِل. الْقِلَال: داربست درخت‌هایی مثل مو. الْأَقْل: کمتر. الْأَقْل و الْقُلُل: کسی که اندکی چیز دارد، درویش. الْإِسْتِقْلَال: برداشتن. کم شمردن. استقلال، مستقل بودن، داشتن آزادی.

☆ قَلَب: قَلَب ۱ قَلَباً الشَّيْءِ: چیزی را دگرگون کرد، وارونه گرداند، وازگون کرد، زیر و رو کرد. قَلَبَ الْقَوْمَ: آنان را برگرداند. قَلَبَ الْمَجْنُونُ عَيْنَهُ: دیوانه غضب کرد. قَلَبَ الْبُشْرَة: غوره خرما قرمز شد. قَلَبَ الْأَرْضَ لِلزَّرَاعَة: زمین را شخم زد. قَلَبَهُ قَلْباً: به قلبش زد. قَلَبَ اللَّهُ فُلَاناً إِلَيْهِ: خدا فلانی را میراند. قَلَبَ ۱ قَلْباً: لبش برگشته بود یا شد. قَلَبَتْ الشَّقَّةُ لَبَ بَرگشته بود یا شد. الْأَقْلَب: کسی که لبش برگشته است. الْقَلْبَاء: لب برگشته. قَلَبَ الْبَیْعَ: قلب شتر بیمار شد. قَلْبَةً: بسیار وازگونش کرد، بسیار دگرگونش کرد. أَقْلَبَ الشَّيْءِ: چیزی را دگرگون کرد، وازگون کرد. أَقْلَبَهُ اللَّهُ إِلَيْهِ: خدا او را میراند. أَقْلَبَ الْعَيْنَ: پوست انگور خشک شد. أَقْلَبَ الْحُجْرَ: وقت پشت و رو کردن نان شد. أَقْلَبَ الْقَوْمَ: شتران آن‌ها مبتلا به درد قلب شدند. تَقَلَّبَ: وازگون شد، دگرگون شد. تَقَلَّبَ عَلَى فِرَاشِهِ: در بستر غلندید. تَقَلَّبَ فِی الْأَمْرِ: کارها یا مطالب راه زیر و رو و کم و زیاد کرد. اِنْقَلَبَ: وازگون شد، دگرگون شد. الْقَلْب: زیر و رو شدن، وازگون شدن، دل. قلب. عقل. الْقَلْبُ مِنَ الْجَبِشِ: قلب لشکر. قَلْبٌ كُلُّ شَيْءٍ: دل و وسط هر چیز، مغز هر چیز. قَلْبُ السَّقَرِ: یکی از

آنان رسیده از قبیل علم و عقیده و غیره. **التقالید** در نزد نصاری: امورات عقایدی و عبادی که از گذشتگان به یادگار مانده. **الاقلید** ج اقلید و **البقلید** ج بقلید و **البقلاذ** ج بقلاید: کلید. **أَلْقَى إِلَيْهِ مَقَالِيدَ الْأُمُورِ**: اختیار کارها را به او داد. **الْمُقَلِّدُ**: تقلید شده. پیشوایی که کارهای مردم به او واگذار شده. اسبی که مسابقه را برده و به گردش علامت پیروزی را انداخته‌اند. محل آویختن گردنبند در بدن. جای آویختن شمشیر در بدن. **مُقَلَّدَاتُ الشَّعْرِ**: اشعار نیکو که سینه به سینه و نسل به نسل می‌ماند.

☆ **قَلَسَ**: **قَلَسَ**: قلسوه پوشید که نوعی کلاه باشد. **القَلَسُ**: طنابی است ضخیم در کشتی. ج **قُلُوس** و **أَقْلَاس**. **الْإِنْقِلَاسُ** و **الْإِنْقِلَاسُ** نوعی ماهی است شبیه مار.

☆ **قَلَصَ**: **قَلَصَ** - **قُلُوصاً الرَّجُلُ**: پرید، خیز گرفت. **قَلَصَ الْقَوْمُ**: گرد آمدند سپس حرکت کردند. **قَلَصَ الْقَوْمُ عَنِ الدَّارِ**: جمعیت از خانه بیرون آمدند یا مهربی بیرون آمدن شدند. **قَلَصَ الْمَاءُ**: آب رفت و خشک شد. **قَلَصَتِ الْبُيُوتُ**: آب چاه بالا آمد. **قَلَصَ الظِّلُّ عَنِ كَذَا**: سایه از جایی رد شد. **قَلَصَ التَّوْبُ بَعْدَ الْغَسْلِ**: لباس پس از شستن به هم جمع شد. **قَلَصَ الْغُلَامُ**: پسر بچه جوان شد. به سن جوانی رسید. **قَلَصَتِ الشَّفَّةُ**: لب به طرف بالا کج شد. **قَلَصَ قَبِيضَةُ**: پیراهن خود را بلند کرد. **قَلَصَ الْقَمِيصُ**: پیراهن بلند شد. **قَلَصَتِ الدَّرْعُ**: زره جمع شد. **قَلَصَتِ النَّاقَةُ** برایها: شتر سوار خود را تند برد. شتر به راه خود ادامه داد. **قَلَصَ الْقَوْمُ**: سوار شتران تازه به سواری رسیده شدند. **تَقَلَّصَ**: جمع شد. منقبض شد. به هم نزدیک شد. **تَقَلَّصَ فِی عِلْمٍ الطَّبِيعِيَّاتِ**: در زمین چین خوردگی ایجاد شد. **الْعَرَضُ مِنَ الْإِثْلِي**: شتر دارای دست و پای بلند، شتر جوان یا شتری که به راه رفتن ادامه داده یا می‌دهد. ماده شتری که تازه به سواری رسیده. ج **قَلَائِصُ** و **قِلَاصُ** و **قُلُصُ** و **قُلْصَان**: رود جاری که آشغال در آن می‌ریزند.

☆ **قَلَعَ**: **قَلَعَ** - **قَلَعاً** و **قَلَعٌ** و **إِقْلَعُ الشَّيْءُ**: چیزی را کند،

از ریشه در آورد. **قَلَعَ الْوَالِيُّ قُلَاتاً**: والی و حاکم فلانی را عزل کرد. **إِقْلَعُ الشَّيْءُ**: چیزی را برود. **قَلَعَ** - **قَلَعاً** و **قَلَعَةً** **الراكبُ**: سوار از زمین کنده شد. **قَلَعَ الْمُصَارِعُ**: کشتی گیر نتوانست استقامت کند. **قَلَعَ قَلْعاً الرَّجُلُ**: در حمله مقاومت نکرد. روی زمین استوار نماند. نتوانست روی زمین خود را نگهدارد. **أَقْلَعَ عَنْ كَذَا**: از چیزی دست برداشت. **أَقْلَعَ الْمَلَأُ السَّفِينَةَ**: ملوان بادبان کشتی را به پا کرد. **أَقْلَعَ أَصْحَابُ السَّفِينَةِ**: کشتی سواران رفتند. **أَقْلَعَ الشَّيْءُ**: چیزی بارز شد، کشف شد، پیدا شد. **أَقْلَعَ الْأَمِيرُ**: امیر قلعه و دژ ساخت. **أَقْلَعَ الْحُمَّى عَنْ فُلَانٍ**: تب از فلانی رفت، تب فلانی قطع شد. **قَالَعاً مَقَالَعَةً**: یکدیگر را از جا کردند. **تَقْلَعُ** و **انْقَلَعُ** و **اِقْتَلَعُ**: کنده شد. **تَقْلَعُ فِي مَشْيِهِ**: طوری راه رفت که گویا در سرازیری راه می‌رود. **التقلىع**: کندن، تیشه کوچک بنایی، توشه‌دانی شبان. ج **أَقْلَعُ** و **قُلُوع**. **قلع** رویگری و لجم‌گری. **قَلَعَ الْحُمَّى**: روز قطع شدن تب. **القلع**: بادبان کشتی. ج **قُلُوع** و **قِلَاع**. **القلع** ایضاً: روز قطع شدن تب. سینه بند مرد، مردی که نمی‌تواند درست روی اسب بنشیند. **القلع**: استقامت نداشتن، خون، پوست روی زخم کجلی. لانه جانور در زیر صخره. **القلع من الحمى**: روز قطع شدن تب. **القلع**: کسی که در حمله مقاومت نمی‌کند. کسی که نمی‌تواند روی زمین درست بنشیند. مرد کودن. کجلی که روی زخم کجلی او خون دلمه شده. شیخ **قَلَعُ**: پیر مردی که وقتی برمی‌خیزد گویا می‌افتد. **القلعة**: برج، بارو، دژ، قلعه. ج **قِلَاع** و **قُلُوع**. نهال نخل که از مادر جدا و کاشته می‌شود. **القلعة**: نوع کندن. شقه کردن. شقه. ج **قَلَعَ**. **القلعة**: آدم کچل که روی زخم کجلی‌اش پوسته بسته یا خون دلمه شده، آدم ضعیفی که وقتی به او حمله می‌شود فرار می‌کند. دارایی نابود شدنی. مال عاریه. درختی که کنده می‌شود. **هُوَ عَلَى قَلْعَةٍ**: او در حال کوچ کردن است. **القلعة**: تپه بزرگ. دژ، قلعه. پاره ابر کوه مانند. ج **قَلَعَ**. صخره بزرگ که از کوه جدا می‌شود و صعود از آن مشکل است. ج **قِلَاع** و **قَلَعَ**.

الْعَمْدِ: شمشیرها را در غلاف تکان دادند که در موقع لزوم زودتر بیرون بیاید.

☆ **قَلَسَ: الْقَلَسَ:** گیاهی است که تهِ آن را پخته می‌خورند، قلفاس.

☆ **قَلَقَ: قَلَقَ:** قَلَعْتُ: صدا کرد. غلغل کرد. قَلَقَ قَلْعَةً و قَلَعًا و قَلَعًا الشَّيْءَ: چیزی را تکان داد. قَلَقَ الحُرُنْ دَمْعَةً: اندوه و غصه اشکش را جاری ساخت. قَلَقَ فِي الْأَرْضِ: راه رفت، حرکت کرد. **تَقَلَّقَ:** تکان خورد. سبک شد. سرعت گرفت. **تَقَلَّقَ فِي الْبِلَادِ:** در شهرها گشت. **الْقِلَقُ و السَّقْلَانِ:** انار دانه دشتی. حُرُوفُ **الْقَلْعَةِ:** حرف‌های: ب - ج - ط - ق - د.

☆ **قَلَمَ: قَلَمَ - قَلَمًا و قَلَمَ الشَّيْءَ:** چیزی را قلمه کرد. چیزی را برید و قطع کرد. قَلَمَ و قَلَمَ الظِّفْرِ: ناخن را چید. **القَلَمُ:** قلم تراشیده، و قبل از تراش به آن قَصَبَةٌ و يَرَاعَةُ گویند. تیری که برای قمار میان قماربازان می‌چرخانند. ج أقلام و قِلام. **القَلَامَةُ:** ریزه‌های قلم در وقت تراشیدن. و در بی‌ارزشی و پستی به آن مثل می‌زنند. **الإقْلِيمُ:** اقلیم. غیر عربیست، ج أقالیم. **المَقْلَعَةُ:** قلمدان. ج مقالیم. **مَقْلُومُ الظِّفْرِ و مَقْلَمُ الظِّفْرِ:** آدم خوار و بی‌مقدار، آدم پست و بی‌ارزش. **البِقْلَامُ:** قیچی، ناخن‌گیر.

☆ **قَلَنَسَ: قَلَنَسَ:** شب کلاه به سرش گذاشت. **قَلَنَسَ الشَّيْءَ:** چیزی را پوشانید. **قَلَنَسَ الرَّجُلُ:** دست‌ها را به سینه گذاشته و ذلیلانه ایستاد. **تَقَلَنَسَ:** شب کلاه به سر گذاشت. **القَلَنَسَةُ و القَلَنَسِيَّةُ:** شب کلاه و آن چند نوع است. ج قَلَانِس و قَلَانِيس و قَلَاسی و قَلَابِيس. **القَلَنَسِيَّةُ و القَلَنَسَةُ:** مصغر قَلَنَسَةُ و قَلَنَسِيَّة.

☆ **قَلَوُ: قَلَوُ:** قَلَوُ قَلَوُ اللَّحْمَ و غَيْرُهُ: گوشت و غیره را سرخ کرد. قَلَا الإِبِلَ: شتران را راند و دور کرد. قَلَا القَلَّةَ و بِالْقَلَّةِ: الک دولک بازی کرد. قَلَا يَقْلُو قَلًا و قَلَاءَ الرَّجُلُ: آن مرد را دشمن داشت. **تَقَلَّى إِلَيْهِ:** او را دشمن داشت، دشمنی ورزید. **تَقَلَّى عَلَى فَرَاثِيهِ:** در بستر خود غلتید. **القَلَاءُ:** سرخ کننده. قرمز کننده. **المَقْلُ:** سرخ شده. **تَقَالَى الرَّجُلَانِ:** با یکدیگر دشمنی کردند. **الْقَلَوُ:**

القَلْعَةُ: آدم کچل که پوست نازکی روی زخم کچلی‌اش پیدا شده است. **القَلَاعُ:** کلوخ، گلی که وقتی خشک شود ترک می‌خورد. دانه‌های ریز در زبان یا دهان. پوسته زمین که در اثر رویدن قارچ از زمین جدا می‌شود. **قَلَاعُ الْأَذُنِ:** زخمی که در تهِ گوش پیدا شده و چرک می‌کند. **القَلَاعَةُ:** یک دانه کلوخ و یک دانه ریز در زبان و دهان سنگ و ریگی که از زمین کنده پرتاب می‌کنند. **القَلَاعَةُ:** بادبان کشتی. **القَلَاعُ:** کسی که روی زین نمی‌تواند بماند. کسی که در هنگام حمله فرار کند. دروغگو، کسی که دندان می‌کشد. کسی که از مردم در نزد امیر بدگویی می‌کند. پلیس، نبش کننده، نبش قبر کننده. **القَلْعُ:** ماده شتر بزرگ جثه. کمانی که در وقت تیراندازی زهش باز می‌شود یا پشت و رو می‌شود. ج قَلْع. **إِقْلَاعُ الْحُثِيِّ و مُقْلَعُهَا:** برطرف شدن تب. **المَقْلَعُ:** جای کندن سنگ، ج مَقَالِج. **البِقْلَاعُ:** فلاخن، ج مَقَالِيج.

☆ **قَلَفَ: قَلَفَ - قَلَفًا الشَّجَرَةَ:** پوست درخت را کند. **قَلَفَ الشَّيْءَ:** چیزی را واژگون کرد. دگرگون کرد. **قَلَفَ و إِفْتَلَفَ الظِّفْرُ:** ناخن را از بیخ کشید. **قَلَفَ - قَلَفًا و قَلَعَهُ الدَّنَّ:** گِلِ خمره را پاک کرد. **قَلَفَ و قَلَفَ السَّفِينَةَ:** درزهای کشتی را با پنبه و قیر و غیره گرفت. **البِقْلَافَةُ:** درز کشتی را مسدود کردن. **تَقْلَفَ القِشْرُ عَنِ الشَّجَرَةِ:** پوست از درخت کنده شد. **البِقْلَافَةُ:** پوست درخت. جای سخت و زیر. **القِلْفَةُ:** یک پوست درخت. ناخن کشیده شده. **القِلْفَةُ مِنَ الشِّفَاوِ:** لب نیمه ضخیم. **القِلَافَةُ:** پوست درخت و غیره. **القَلِيفُ و المَقْلُوفُ:** خمره‌ای که گِل‌هایش پاک شده. **التَقْلِيفُ:** خرمایی که هسته‌اش را درآورده در ظرف حصیری می‌گذارند.

☆ **قَلَقَ: قَلَقَ - قَلَقًا:** بقرار شد، ناآرام شد. **القَلِيقُ و البِقْلَاقُ:** بقرار، ناآرام، مضطرب. **القَلِيقَةُ و البِقْلَاقُ:** مؤنث قَلِيق و مِقْلَاق. زن یا دختر بقرار و ناآرام. **قَلَقَ - قَلَقًا الشَّيْءَ:** چیزی را تکان داد. **أَقْلَعَهُ:** بقرار و ناآرامش کرد. مضطربش کرد. **أَقْلَقَ الشَّيْءَ مِنْ مَكَانِهِ:** چیزی را از جایش تکان داد. **أَقْلَقَ الْقَوْمُ السَّيْفَ:** فی

هر چیز سبک. الاغ جوان و سبک پا. چیزی است که از سوخته درخت شور به دست می آید. قلیا. شنخار. **القَلَّة**: ج قَلَات و قِلُون و قُلُون و **القِلَى** و **البَقْلَة**: چوب های الک دولک. القَلَّة أيضاً: نوعی تله برای شکار آهو.

☆ **قَلَى**: قَلَى قَلَى لَحْم و غِزَّة: گوشت و غیره را قرمز کرد، سرخ کرد. قَلَى قَلَانًا: سرِ فلانی را زد. **القِلَى**: سرخ شده، قرمز شده، کباب شده. قَلَى الرَّجُل و قَلَبَهُ یَقْلُ قُلَى و قَلَاء و مَقْلَبَة: آن مرد را دشمن داشت. **القَالَى**: دشمن دارنده. **القِلَى**: دشمن داشته شده، مورد نفرت. **القَلَى** و **القِلَى**: قلیا، زاج سیاه. **القَلَى**: قله های کوه ها. نوک سرهای مردها. **القَلَّة**: قله کوه. نوک سر. **القَلَاء**: تاوه ساز، کسی که گوشت را در تاوه قرمز می کند. **القَلَاء**: جایی که تاوه در آن می سازند. **القَلَبَة**: خورش. چیزی که سرخ کرده همراه پلو می خوردند. صومعه. ج قلابا. **القَلَبَة**: دیر راهب. خانه زاهد. **القَلَابَة**: خانه اسقف. **القِلَى** و **البَقْلَة**: ماهی تاوه. ج مَقَال. **القَلَاء**: جایی که در آن ماهی تاوه می سازند. **القِلَى**: سرخ شده.

☆ **قَم**: قَمَ الشَّيْءُ: خشک شد. قَم شَارِبَة: سیل خود را از بیخ تراشید. قَم الَّتِیْت: خانه را جارو کرد. **القَام** و **القَام**: جارو کننده. قَم و قَمَ ما عَلَى المَائِدَة: آنچه در سفره بود خورد. تَقَمَ ما عَلَى المَائِدَة: هر چه در سفره بود تا ته خورد. **القَمَة**: قسمت بالای هر چیز. مهم ترین و بهترین هر چیز. قله. گروه مردم. بدن قامت، قد و بالا. ج قَم. **القَمَة**: زیاله دانی. **القَمَامَة**: زیاله، آشغال. زیاله دانی. جاروب کشی. **القَم** و **القَم**: کسی که هر چه در سفره باشد می خورد. **القَمَة**: جارو. ج مقام.

☆ **قَمَح**: قَمَح - قَمَحًا و **إِقْمَح** و **تَقْمَح** السَّوِیق: قاووت خشک خورد. قَمَح الشَّرَاب: نوشابه را به کف دست ریخت و با زبان آن را چشید. **أَقْمَح** السُّبُل: خوشه دانه کرد. **أَقْمَح** البُر: گندم سفت شد و رسید. **القَمَح**: گندم. **القَمَحَة**: یکدانه گندم. **القَمَحِیَّة**: حلوای آردی با گلاب.

☆ **قَمَر**: قَمَر - قَمَرًا: قمار کرد، قمار بازی کرد. قَمَر الرَّجُل: در قمار از آن مرد برد. قَمَر الشَّيْء: چیزی به شدت مال را او دزدید. **قَمَر** - قَمَر الشَّيْء: چیزی به شدت سفید شد. قَمَر الرَّجُل: در اثر نگاه کردن به برف چشمش خیره و تار شد، در شب مهتاب خواب به چشمش نرفت. **قَمَرَة** مَقَامَرَة و قَمَارًا: با او قمار کرد. **أَقْمَر** اللَّیْل: شب مهتاب بود یا شد. **أَقْمَر** الْهَلَال: هلال وارد شب چهارم ماه شد. **أَقْمَر** الْقَوْم: ماه بر آنان تابید یا طلوع کرد. منتظر طلوع ماه شدند. **تَقْمَر**: در شب مهتاب برای شکار بیرون رفت. تَقْمَر الرَّجُل: در قمار از او برد. در شب مهتاب نزد او رفت. تَقْمَر الطَّیْر و الطَّیْر: پرنده یا آهو را در نور ماه شکار کرد. تَقْمَر الطَّیْر: شبانه نور در چشم پرنده انداخت که آن را شکار کند. **تَقَامَر** الْقَوْم: قماربازی کردند. **القَمَر**: ماه و از شب ۳ به بعد قمر گویند و از شب اول تا سوم هلال گویند. ج **أَقْمَار** **القَمَرَان**: ماه و خورشید. **أَقْمَار** الْعِلْم و شُمُوسَة: دانشمندان. **القَمَرَة**: رنگ سفید که به سبزه می زند. ماه شب سوم. **القَمَر**: آب زیاد. لَیْلَة **قَمَرَة**: شب مهتاب. **القَمَرِیَّة** مِنَ الحُرُوف: حروف قمری و آنها ۱۴ حرفند. **القَمَرِی**: قمری. ج قَمَر قَمَارِی. **القَمَرِیَّة**: قمری ماده. **القَمَرِیَّة**: منفذ کوچک. روزنه کوچک. **القَمَار**: قماربازی. قمار، برد و باخت. **القَمِیر**: قمارباز. ج **أَقْمَار**. **الأَقْمَر**: چیزی که رنگش سفید مایل به سبز باشد. سفید وَجْه **أَقْمَر**: روی چون ماه. سَحَاب **أَقْمَر**: ابر پر آب. **القَمَرَاء**: مؤنث **الأَقْمَر**. نور ماه. **القَمِیر** و **القَمِیرَة**: شب مهتاب. **القَمِیر**: بدی، شر. قمار بازی شده.

☆ **قَمَس**: القاموس: دریا. قسمت عمده و بسیار عمیق دریا. ج قَوَامِیس. کتاب قاموس اللغة فیروزآبادی. و در زمان ما بهر کتاب لغتی گویند. **القَمَس**: مرد شریف. ج قَمَایس و قَمَایسَة.

☆ **قَمَش**: قَمَش - قَمَشًا و قَمَشَ الْقَمَاش: آشغال و خرد و ریز را از این جا و آن جا جمع کرد. **تَقْمَش**: هر چه پیدا کرد خورد اگرچه آشغال باشد. **إِقْتَمَش** الْقَمَاش:

نشست، خوار شد. **تَقَمَّعَ الذُّبَابُ**: مگس را زد. **تَقَمَّعَ** و **اَقْتَمَعَ الشَّيْءُ**: چیزی را برگزید. **اِنْتَمَعَ**: کنده شد. خوار شد، مقهور شد. **اِنْتَمَعَ الرَّجُلُ**: به تنهایی نشست. **الْقَمْعُ** و **الْقَمْعُ**: قیف. ج **أَقْمَاعُ**. **الْقَمْعُ** و **الْقَمْعُ**: قیف. ج **أَقْمَاعُ**. **الْقَمْعُ**: قیف. ج **أَقْمَاعُ**. **الْقَمْعُ**: قیف. ج **أَقْمَاعُ**. **الْقَمْعُ**: قیف. ج **أَقْمَاعُ**. **الْقَمْعُ**: قیف. ج **أَقْمَاعُ**.

الْقَمْعَةُ: نوک کوهانِ شتر. نوعی جراحت چشم. کناره گلو. **قَمْعَةُ الذَّنَبِ**: کناره دم. **قَمْعَةُ الشَّيْءِ**: برگزیده یک چیز. ج **قَمَعٌ**. مگسی است که در گرمی هوا پیدا شده و به بدن شتر و آهو و غیره حمله می کند. ج **مَقَامِعُ**. **الْقَمْعُ مِنَ الْخَيْلِ**: اسبی که یک زانویش کلفت تر است. **سَنَامٌ قَمِيعٌ**: کوهان بزرگ شتر. طرف قمع: چشمی که در آن دانه باشد. **الْقَمْعَةُ**: سر بند انبان. برگزیدن چیزی. ج **قَمْعٌ**. **الْقَمْعَةُ**: چوب یا آهنی که به انسان می زنند که خوار شود، گرز آهنی یا چوبی. ج **مَقَامِعُ**. **الْقَمْعُ**: زده شده. ممنوع شده، مقهور. محدود. **الْمَقْمُوعُ مِنَ الْمَالِ**: مال بنجلی که جنس خویش را برداشته اند.

☆ **قَمْعَمٌ**: **قَمْعَمٌ** ما علی المائدة: آنچه روی سفره بود جمع کرد و برداشت. **الْقَمْعَمُ**: گلو. **خَمِجَه**: ظرف مسی که آب در آن گرم می کنند. عطردان. گلاب یاش. **القَمَامُ** و **القَمَامُ** و **القَمَامُ**: مرد بزرگوار. بسیار بخشنده. ج **قَمَامِمْ** و **قَمَامِمْ**. **القَمَامُ**: مطلب و حادثه بزرگ. **الْقَمْعَمَةُ**: قمعمه.

☆ **قَمَلٌ**: **قَمَلٌ** - **قَمَلًا** رأسه: سرش شیش گذاشت. **قَمِلَ** **بَطْنُهُ**: شکمش بزرگ شد. **القَمَلُ**: شپشو. **قَمِلَ** و **أَقْمَلَ** **الْمَرْءُ**: سبزه چراگاه کمی سبز شد. **القَمَلُ**: شپش. **القَمَلَةُ**: یک شپش. **القَمَلُ**: کنه. مورچه ریز. **القَمَلَةُ**: یک کنه یا یک مورچه ریز.

☆ **قَنَ الْقَنْ**: کوه کوچک. **القَنْ** و **القَنَانُ**: آستین پیراهن. **القَنْ**: برده ای که پدر و مادرش نیز برده باشند. ج **أَقْنَانُ** و **أَقْنَةُ**. **القَنْةُ**: کوه کوچک. **قَلَهُ** کوه. **قَنْةُ كُلِّ شَيْءٍ**: قسمت بالای هر چیز. ج **قُنُنٌ** و **قِنَانٌ** و **قُنُونٌ** و **قُنَاتٌ**. **القَنْةُ**: یک رشته از بافته های طناب. دارویی است. **قَنْ**. **القَنْةُ**: بطری، شیشه. ج **قَنَانٌ** و **قَنَانٌ**. **القَنَانُونَ**: قاعده. اصل. **مَقْيَاسٌ**. **نَظْمٌ**. **دین**. **شریعت**. **آیین**. **دستور**.

ریزه خُرده ها را خورد. **القَمَاشُ**: آشغال، خُرده ریزه. **قَمَاشٌ كُلُّ شَيْءٍ**. خُرده ریز هر چیز. **قَمَاشُ النَّاسِ**: مردم فرومایه. **قَمَاشُ الْيَتِيمِ**: اثنایه خانه. ج **أَقْمِشَةٌ**. **القَمَشُ**: هر چیز بنجل و بی ارزش. خُرده و ریز جمع کردن، **القَمَاشُ**: کالافروش.

☆ **قَمَصٌ**: **قَمَصٌ** **قَمَاصاً** و **قَمَاصاً** و **قَمَصاً** **الْفَرْشُ** و **غَيْرُهُ**: اسب و غیره هر دو دست را با هم بلند کرد و با هم گذاشت. **قَمَصَ الْبَعِیْزُ**: شتر ترسید و پرید. **قَمَصَ بَعِیْزٌ** **قَمَصاً** **مِثْلَهُ**: از او رم کرد و روگردانید. **قَمَصَتِ النَّاقَةُ** **بِالزَّادِ**: شتر، سوار و هم ترک آن را بدون ناراحتی حمل کرد و برد. **قَمَصَ** و **قَمَصَ الْبَحْرُ السَّفِينَةَ**: دریا کشتی را طوری تکان داد که گویا شتر می دود. **قَمَصَتْ**: پیراهن بر او پوشانید. **قَمَصَ الثَّوْبَ**: از پارچه پیراهن برید، لباسی را تبدیل به پیراهن کرد. **تَقَمَّصَ**: پیراهن پوشید. **تَقَمَّصَتِ الرُّوحُ** به قول بعضی مکتبها: روح از بدنی به بدن دیگر رفت. **الْقَمِصُ**: پیراهن. ج **أَقْمِصَةٌ** و **قَمَصٌ** و **قَمِصَانٌ**. پرده روی قلب.

☆ **قَمَطٌ**: **قَمَطٌ** **قَطْطاً** و **قَطْطَةً**: او را قنداق کرد. **القِمَاطُ**: بند قنداق، پارچه قنداق. ج **قُمُطٌ**. **القِمَاطُ**: دزد. کسی که قنداق درست می کند. و می دوزد. **القِمَاطُ**: دزدها، راهزن ها.

☆ **قَمِعٌ**: **قَمِعَةً** - **قَمِعاً**: با چوب یا آهن به او زد. او را از کار یا مقصودش باز داشت، او را مقهور و خوار کرد. **قَمِعَ الْقَبْرِیَّةُ**: دهانه مشک را به طرف خارج برگرداند. **قَمِعَ الْكُتُبُ** و **نَحَوَهَا**: جنس بهتر کتاب و غیره را برداشت. **قَمِعَتِ الْمَرْأَةُ بَنَاتَهَا بِالْجَنَاءِ**: زن نوک انگشت ها را با حنا خضاب کرد، ناخن ها را لاک زد. **قَمِعَتْ**: به نوک کله اش زد. **قَمِعَ الْيَزْدُ الثِّبَاتِ**: سرماه گیاه را سوزاند. **قَمِعَ الْوُطْبُ**: قیف به در خیک گذاشت که چیزی در آن بریزد. **قَمِعَ الْبُشْرَةُ** و **نَحَوَهَا**: کلاهک غوره خرما و غیره را برداشت. **قَمِعَتِ الْبُشْرَةُ** و **نَحَوَهَا**: کلاهک غوره خرما و غیره کنده شد. **أَقْمَعَهُ** **قَلَعَ** و **قَمَعَهُ** کرد. خوار و مقهورش کرد و او را برگرداند. **نَقَمَعَ**: حیران شد، سرگردان شد، ماتش زد. تنها

القانتة خدا ترس، پارسا، پرهیزکار. خضوع و خشوع کننده. نماز خوان. ج قُنَّتِ القنوت زن مطیع شوهر.

☆ قنند: القندج قنود و القنیدج قنادید: قند، شکر. القنندو المقنود حلواشکری. شیرینی. کلام مقنند: سخن شیرین.

☆ قنندن: القندرو القندس: سگی آبی. بیدستر.

☆ قندلفت: القندلفت سرپرست کلیسا. خدمتکار کلیسا.

☆ قندیل: القندیل چراغ، قندیل. ج قنادیل. القندول: درخت دار شیشهان. القندولة یک درخت دار شیشهان.

☆ قنص: قنصا قنص الطیر: پرند را شکار کرد، صید کرد. قنص و إقنص الطیر أو الطی: پرند یا آهو را گرفت، شکار کرد. القنص: شکار شده. القناص: شکارچی‌ها. القیص: شکارچی. صید شده، شکار شده. القیصة مؤنث القیص. القایصة للطیر: سنگدانی مرغ. ج قوائص. شکارچیان.

☆ قنصل: القنصل کنسول، عربی نیست، ج قناصل. القنصلیة کنسولگری. درجه کنسول.

☆ قنط: قنط قنطاً و قنط قنوطاً و قنط قنطاً: مأیوس شد، نومید شد. القنط والقانط والقنوط: مأیوس، نومید. قنط قنطاً: او را منع کرد، بازداشت. قنطه و اقنطه مأیوس شد.

☆ قنطر: قنطر قنطرة الرجل: بسیار مالدار و ثروتمند شد. القنطر: پرنده‌ای است. القنطرو القنطیر: حادثه ناگوار، داهیه. القنطرة پولدار شدن، بسیار ثروتمند شدن. پل. ساختمان بلند. ج قناطر. القنطار: صدرطل. مال فراوان. ج قناطیر. قناطیر مفنطرة صدرطل تمام و کامل. مال خیلی زیاد. القنطاریون قنطوریون. کریون، گل گندم.

☆ قنع: قنع قنعاً و قناعاً وقنعاناً: قانع شد، به قسمت خود راضی شد. قنع قنوعاً: خوار کرد خود را. گدایی کرد. قنعه قانعش کرد، راضی‌اش کرد. قنع المرأة: روسری به سر زن کرد. قنع رأسه بالسیف

مقررات. نوعی آلت موسیقی شبیه سنتور. غیر عربی است. ج قوانین.

☆ قنأ: قنأ قنوا الشیء: به شدت قرمز رنگ شد. أحمر قانی سرخ تند رنگ.

☆ قنبة: قنّب الزرع: برگی خوشه زراعت پیدا شد. قنّب الزهر: گل از جوانه در آمد. قنّب الکرم: درخت تاک را طراچی کرد، قلمه زد، هرس کرد. قنّب الأسد بمخلیه: شیر ناخن‌ها را مخفی کرد. قنّب الزهر: غلاف گل. ج قنوب. القیبة بادیان بزرگ. چنگال شیر. القنّب من کف الأسد: جایی از دست شیر که ناخن‌هایش در آن مخفی می‌شود. القناب والقناب والقنابة برگی که خوشه در آن است. القناب چنگال شیر. زو کمان. القنّب والقنبة کنف. المقنبة جماعت سوارکاران که برای یورش آماده هستند. ج مقناب. المقنّب و المقنابة چنگال شیر. پرده‌ای که شیر ناخن‌ها را در آن پنهان می‌کند. توبه شکارچی که شکار را در آن می‌اندازد.

☆ قنبر: القنبر ذو السرة قنبرة. چکاوک. تاج پرند ج قنابر. القنابرة مرغ تاج دار.

☆ قنبط: القنبط: قنبط، کلم سر

☆ قنبح: قنبح الشجرة: گل درخت در غلافش پیدا شد. القنبح: غلاف گل. غلاف دانه گندم در خوشه. القنبعة به معنی القنبح.

☆ قنبل: قنبل العدو: خمپاره یا نارنجک به طرف دشمن پرتاب کرد. القنبل والقنبلة یک طایفه و گروه از مردم یا اسب‌ها. ج قنابل. القنبلة در اصطلاح جدید: نارنجک. خمپاره. القنبلة الحارقة بمب ناپالم. القنبلة الجرثومية بمب میکربی. القنبلة الذرية بمب اتمی. القنبلة السامة بمب مسموم کننده، بمب سمی.

☆ قنت: قنت قنوتا: اطاعت کرد، مطیع شد. برای نماز ایستاد. برای خدا تواضع کرد. قنت له: برای او خوار شد. برای او تواضع کرد. قنت قناتة: کم خوراک بود یا کم خوراک شد. اقنت نماز را طول داد. تسلیم اوامر خدا شد. برای خدا تواضع و خشوع کرد.

رنگ چیزی قرمز سیر بود یا شد. **قَتَّى** القنّاء: کانال را حفر کرد. **قَبْنَى** يَقْنَى قَنَا الْأَنْف: بینی عقابی بود، وسط بینی برآمده و سوراخ هایش تنگ بود. **الْأَقْنَى**: بینی عقابی، دماغی که وسطش برآمده و سوراخ هایش تنگ است. **تَقْنَى**: کم خرج کرد و چیزی اندوخت. **القنّاء** و **القِنَى** و **القَنَو** و **القِنَو**: خوشه خرما. ج أَقْنَاء و قُنَيان و قُنَيان و قُنَوان و قُنَوان. **القُنوة** و **القِنوة**: آنچه کسب شده و به دست آمده. **القنّاء** ج قَنَا و قُنَى و قُنَوان و قُنَيات: نیزه یا چوب نیزه. کانال. **القانی**: کسب کننده و جمع کننده مال. **أَحْمَرُ قَانِي**: قرمز سیر، سرخ تند. **القِنَى** و **القِنِيّة**: گوسفند و شتری که نگهداری می شود. **القنّاء** و **القِنِيّ** نیزه دار. **القنّاء** أيضاً: کسی که کانال حفر می کند، مقنی. **الأقْنَى** مِنَ الْأَنْوَف: دماغ کلاغی، دماغی که وسطش برآمده و سوراخ هایش تنگ است. **القنّواء**: مؤنث الأَقْنَى.

☆ **قَهْنَى**: قَنَى يَقْنَى قَنِيّاً و قُنَياناً و قُنَياناً المال: مال را به دست آورد. **القِنِيّة** و **القِنِيّة**: آنچه کسب شده به دست آمده. ج قِنِيّ.

☆ **قَهْر**: قَهْرٌ - قَهْرٌ: مغلوبش کرد، مقهورش کرد. **قاهرٌ**: او را مقهور کرد. **أَقَهَرُ**: او را مقهور دید. **أَقَهَرَ** الرَّجُلُ: کارش به زاری و خواری کشید. یارانش مقهور شدند. **القاهر**: مقهور کننده، شامخ، بلندپایه. ج قَوَاهِر. **القاهرة**: مؤنث القاهرة. قاهره پایتخت مصر. مقداری از چیزی که ظاهر و آشکار می شود. **القهار** یکی از اسامی خدای تعالی.

☆ **قهرم**: **القهرمان**: ناظر دخل و خرج. ج قَهْرِمَة. **القهرمة**: نظارت بر دخل و خرج.

☆ **قَهقر**: قَهقر قَهقرَة و قَهقر: به قهقرا برگشت، به عقب برگشت. **القَهقرور**: بنای مخروطی شکل. **القَهقرى**: انحطاط، به عقب برگشتن، قهقری.

☆ **قهقهه**: قَهقه قَهقهَة: قاه قاه خندید.

☆ **قهی**: **أَقهى**: قهوه خور شد، به نوشیدن قهوه عادت کرد. **القَهوة**: شیر خالص، سیری کامل یا مقدار غذا که خیلی خوب آدم را سیر کند. می، شراب، بو. قهوه.

أوالعصا: با شمشیر یا عصا به سرش زد. قَنَعُهُ خَزِيَّةٌ و عاراً: او را خوار و رسوا کرد. قَنَعَ الديك: خروس موهای گردنش را سیخ کرد. **تَقَنَعَ**: به زور قناعت پیشه کرد. لباسی دور خود پیچید. **تَقَنَعَ** فِى السِّلَاح: در اسلحه رفت، اسلحه پوشید. **تَقَنَعَتِ الْمَرْأَةُ بِالْقِنَاعِ**: زن روسری به سر کرد. **إِقْتَنَعَ** بِالشَّيْءِ: به چیزی قانع شد، راضی شد. **الْقِنَع** ج أَقْناع و **الْقِناع** ج قُنْع: اسلحه. **الْقِنَع** و **التَّقْنَع**: طبقی که از چوب درخت خرما که برگش را گرفته اند درست می کنند. ج قِنْعَة و أَقْناع. **التَّقْنَعَة** مِنَ الْجَبَلِ و السَّنَام: قلّه کوه و نوک کوهان شتر. قسمت برآمده سر انسان. شزار باریک و دراز. **الْقِناع**: مقنعه، روسری. سینی غذاخوری. ج أَقْناع و أَقِنَعَة. پرده قلب. **القِنَع**: قانع، راضی. **القنوع** ج قُنْع و **القِنيع** ج قُنْعاء: قانع کسی که به قسمت خود راضی است. **القانع**: کسی که به قسمت خود راضی است، قانع، قناعت کار. گدایی که بسیار خود را خوار می کند. کسی که از جایی خارج شده تا به جای دیگر برود. خدمتکار. عمله. ج قَانِعُون و قُنْع. **القنعان**: قناعت کار، قانع. **القنعان**: شاهدهی که به گواهی اش اکتفا می شود. **القنوع**: قناعت کردن. آز، طمع. هوس، رغبت، میل. گدایی کردن. ذلیلانه درخواست کردن. **التقنّع**: گواه که به شهادت او اکتفا می شود. ج مَقانِع. **البِقْنَع** و **البِقْنَعَة**: مقنعه، روسری. **المقنّع**: قانع شده، راضی شده. کسی که به طور مادرزادی سر خود را بلند می کند. قَمٌ مُقْنَعٌ: دهانی که دندان هایش به طرف داخل کج شده. **المقنّع**: راضی شده، قانع گردیده، کلاه خود پوشیده، لباس به خود پیچیده. کسی که سر خود را پوشانیده است.

☆ **قنفذ**: **القنْذ** ج قَنافِذ: خارپشت.

☆ **قنفذ**: **القنْذ** و **القنْذ** ج قَنافِذ: خارپشت. **القنْذَة**: خارپشت ماده

☆ **قنم**: **الأتوم**: اصل، ریشه، بیخ. کالبد، شخص. حسابدار و مأمور خرید دیر، غیر عربی است.

☆ **قنو**: **قَنَا** يَقْنُو قُنُوا و قُنَواناً و قُنُوا و **إِقْتَنَى** المال: دارایی را برای خود برداشت. قَنَا يَقْنُو قُنُوا لَوْن الشَّيْءِ:

قهوه‌خانه. ج قهوات. **الْمَقَهِي**: قهوه‌خانه. ج مقاه.

☆ **قَهِي**: قَهِيَّ - قَهِيَّ و **أَهْنَى** إِنْهَاءً عَنِ الطَّعَامِ: میلش به غذا کم شد. قَهِيَّ عَنِ الشَّرَابِ: از نوشیدن دست کشید. **إِنْهَى** عَنِ الطَّعَامِ: میلش از غذا برگشت.

☆ **قوت** **قَاتَ يَقُوتُ قُوْتًا** و **قِيَاةَ الرَّجُلِ**: به آن مرد قوت داد، او را تغذیه کرد. روزی داد. **أَقَاتَ** إِقَاتَةً فَلَانًا عَلَى فَلَانٍ: به فلانی قوت و روزی‌اش را داد. او را حفظ کرد. بر او غلبه کرد. **إِقَاتَاتٌ** إِقَاتِيَّاتٌ و **تَقَوَّتْ** بِالشَّيْءِ: چیزی را خورد. **إِقَاتَاتُ الشَّيْءِ**: چیزی را برای قوت خود برداشت، چیزی را برای تغذیه خود برداشت. **إِسْقَاتٌ** إِسْقَاتَةً فَلَانًا: از فلانی قوت و روزی خواست. **الْقَات** درختی است. **الْقُوْتُ قُوْتٌ**، غذا، روزی. ج أقوات. **القائت والقیت والقبيّة والقوات** قُوْتٌ، روزی، قوت کافی. **المُقيّت** روزی دهنده، نیرومند، مقتدر. نگهدارنده یک چیز. مشاهده کننده یک چیز.

☆ **قوح** **قَاحَ يَقُوحُ قَوْحًا** و **تَقَوَّحًا** الْجُرْحُ: جراحت چرک کرد.

☆ **قود** **قَادَ يَقُودُ قَوْدًا** و **قِيَادَةً** و **قِيَادًا** و **مَقَادَةً** و **قِيدُودَةً** و **قَوْدٌ** تَقْوِيدًا و **تَقَوَادًا** الدَّابَّةَ: افسار چهارپا را کشید. قَادَ يَقُودُ قِيَادَةً الْجَيْشَ: لشکر را رهبری کرد، فرمانده لشکر شد. قَادَ الْقَاتِلَ إِلَى مَوْضِعِ الْقَتْلِ: قاتل را به میدانی دار برد. قاتل را به محل اعدام آورد. **قَوْدٌ** يَقُودُ قَوْدًا الْفَرَسَ و غَيْرُهُ: کمر و گردن اسب و غیره دراز شد. **الأقود** چهار پایي که گردن و کمرش دراز است. ج قُود. **القوداد** مَوْنَتِ الْأَقُودِ. **أَقَادَهُ** خَيْلاً: اسب‌هایی به او داد که افسار آن‌ها را بکشد. **أَقَادَ** الْقَاتِلَ بِالْقَيْلِ: قاتل را به خون مقول کشت. **إِنْقَادٌ** إِنْقِيَادًا لِفُلَانٍ: مطیع و تسلیم فلانی شد. **إِنْقَادَ الطَّرِيقِ** إِلَى كَذَا: راه فلان موضع آشکار و پیدا شد. **إِنْقَادٌ** و **إِنْقَادٌ** إِنْقِيَادًا: به جلو کشیده شد، رهبری شد. **إِنْقَادَ الدَّابَّةِ**: افسار چهارپا را کشید. **إِسْتِقَادٌ** خوار شد، مطیع شد، ذلیل شد. **إِسْتِقَادَ لَهْ**: مطیع او شد. **إِسْتِقَادَ الْأَمِيرِ**: از امیر خواست قاتل را به خون مقول بکشد. **القَادُو القيد** مسافت، اندازه، مقدار. **القود**

کشیدن. کشاندن. رهبری کردن. اسبی که افسارش را می‌کشند و سوارش نمی‌شوند. **القود** دراز شدن کمر و گردن چهارپا. به انتقام مقول قاتل را کشتن. **القِيَاد** افسار، لجام. **القَيْدُ** و **القَيْدُ** و **القَوْدُ** و **القَوْدُ** اسب رام. **القَوَاد** بسیار کشنده. **الأقود** اسب رام. دارای گردن کلفت. بخیل. کسی که وقتی دنبال کاری رفت متصرف نمی‌شود. **القائد** پیشوا، رهبر. کشاننده. ج قُود و قُود و قَادَةٌ. جج قادات. فرمانده سپاه. زمین یا کوه مستطیل. دماغه کوه. **القائدة** مَوْنَتِ الْقَائِدِ. تپه دراز. **أَعْطَاهُ مَقَادَتَهُ** تسلیم او شد. **القِيَادَةُ** رهبری، پیشوایی، زمامداری، کاخ فرمانداری یا استانداری. مرکز فرماندهی. **المَقْرود** افسار، زمام، لجام. ج مقارود. **المَقْرود** رهبری شده کشاننده شده. **المَقْرود** به معنی مقود، **المُنقاد** راه راست.

☆ **قور** **قَارَ يَقُورُ قَوْرًا**: روی نوک پا راه رفت، روی انگشت‌ها راه رفت. قَارَ و **قَوْرٌ** تَقْوِيرًا و **اِقْتَارًا** اِقْتِيَارًا و **اِقْتَوْرًا** اِقْتَوْرًا الشَّيْءَ: چیزی را گرد گرد برید. **تَقَوَّرَ** السَّحَابُ: ابر دایره دایره شد. **تَقَوَّرَتِ الْحَيَّةُ**: مار چنبر زد. **انقار و انقياراً**: افتاد. **انقار الپئر**: چاه خراب شد. **انقار به**: کج شد یا رغبت و میل پیدا کرد. **اقور اقوراً** الفرس: اسب لاغر شد. **اقور الجلد**: پوست متشنج شد. شل شد. **القار**: قبر. درخت تلخی است. **القارة** واحد القار. **القور**: روی انگشتان پا راه رفتن. پنبه نو. طناب پنبه‌ای. **القارة** کوه کوچک تنها، خرس ماده. ج قار و قارات و قُور و قیران. **الثَّوَارَةُ** قَوَارَةُ پارچه و غیره. چیزی که از اطراف چیز دیگر بریده شده. چیزی که اطرافش بریده شده. **الأقور**: گشاد. **القور**: گشاد. **القوراء** مَوْنَتِ الْأَقُورِ. دایره‌وار بریده شده. قیراندود شده، قیرمالی شده. اسب لاغر.

☆ **قوس** **قَاسَ يَقُوسُ قَوْسًا** الْقَوْمَ: از آن قوم جلو افتاد. **قَاسَ الشَّيْءَ عَلَى غَيْرِهِ** و **بِهِ**: چیزی را با چیز دیگر اندازه گرفت، قیاس کرد. **قَوسٌ** - قَوْسًا و **قَوْسٌ** و **إِسْتَقَوسَ الرَّجُلُ**: کمرش خم شد. **قَوْسَتِ السَّحَابَةُ**: ابر بارید. **تَقَوَّسَ** کمانی شد. **تَقَوَّسَ قَوْسُهُ**: کمانش را

حمل کرد. **تَقَوَّسَهُ السَّيْبُ**: مویش خاکستری رنگ شد، مویش سیاه و سفید شد. **إِقْتَنَسَ الشَّيْءُ**: چیزی را اندازه گرفت. **إِقْتَنَسَ بِلَانٍ**: به فلانی اقتدا کرد، از او پیروی کرد. **الْقَوَسُ**: کمان. **جَ قَسَيْ** و **قَسَى** و **أَقْوَسَ** و **قِيَاسَ** و **أَقْوَسَ** و **أَقْيَاسَ**. **قَوْسٌ نَدَفٌ**: کمانی حلاجی. **قَوْسٌ نَبِلٌ**: کمان تیراندازی. **الْقَوْسُ** أيضاً: هر چیز نیم دایره‌ای به شکل کمان، مثل **قَوْسُ الْفُطْرَةِ**: طاق پل - **قَوْسُ النَّصْرِ**: طاق نصرت. **قَوْسُ الدَّائِرَةِ**: نیم دایره. **قَوْسٌ قَزَحٌ**: رنگین کمان. **الْقَوْسُ** أيضاً: برج قوس. ذراع، آرنج. **قَوْسُ الرَّجُلِ**: کمر خم شده انسان. **الْقَسْوَى**: کمانی، **الْقَوَيْسَةُ** و **الْقَوَيْسُ**: کمانی کوچک. **الْقُرْسُ**: صومعه، خانه شکارچی. **الْأَقْوَسُ**: کمانی کمر. توده شن بلند و مشرف. **لَيْلٌ أَقْوَسٌ**: شب ديجور. **بَلَدٌ أَقْوَسٌ**: شهر دور. **الْقَوَاسُ**: کماندار، کمانساز. کسی که با کمان تیراندازی می‌کند و در اصطلاح جدید: شکارچی با تفنگ، خدمتکار اسقف و کنسول و غیره که لباس مخصوص می‌پوشد. **الْقَيَاسُ**: کسی که کمان می‌تراشد. **الْقَوَيْسَةُ** و **الْقَوَيْسَةُ**: گیاهی است. **الْبِقَوسُ**: ظرفی است که کمان را در آن می‌گذارند. میدان. طنابی که با آن اسب‌های مسابقه را به صف می‌کنند، جایی که اسب‌ها از آن جا راه می‌افتند. **ج مقَاوَسَ**.

☆ **قَوْضٌ**: **قَاضٍ** **يَقْضِي** **قَوْضاً** و **قَوْضَ الْبِنَاءِ**: ساختمان را منهدم کرد. **قَوْضَ الصُّفُوفِ** و **الْمَجَالِسِ**: صفوف و مجالس را متفرق کرد. **تَقَوَّضَ**: بی‌قرار شد، آرام نگرفت. رفت و آمد کرد. **تَقَوَّضَ الْحَلْقُ** أَوْ **الصُّفُوفُ**: حلقه‌های جمعیت یا صفوف پراکنده شدند. **تَقَوَّضَ** و **إِنْقَاضَ الْبِنَاءِ**: ساختمان منهدم شد.

☆ **قَوَعٌ**: **الْقَاعُ**: زمین هموار. هامون، دشت. **ج أقواع** و **أَقْوَعٌ** و **قِيعٌ** و **قِيعَانٌ** و **وَيْعَةٌ**. **الْقَرَعُ**: جای خشک کردن خرما. خرمنگاه. **ج أقواع**. **الْقَاعَةُ**: حیاط منزل. **ج قاعات**.

☆ **قَوَفٌ**: **قَاتٌ** **يَقُوفُ** **قَوْفاً** و **إِقْتَنَفَ** **أَثَرُ فُلَانٍ**: در پی فلانی رفت، دنبال فلانی رفت. **تَقَوَّفَ** **أَثَرُ فُلَانٍ**: در پی فلانی رفت، دنبال فلانی رفت. **القَائِفُ**: پی‌جویی‌کننده.

پیروی کننده. قیافه شناس مولود. **ج قَائِفَةٌ**. **القَائِفُ** و **القَوَافُ**: اثر شناس، پی شناس. **القَوَافُ**: بخور، عود. **القَائِفُ** و **القَوَفُ** و **القَوْفَةُ** **مِنْ الرِّقِيَّةِ**: موی گودی زیر گلو.

☆ **قُوقٌ**: **قَائَتْ** **تَقُوقُ** **قَوْفاً** **الدَّجَاجَةُ**: مرغ قدقد کرد، خواند، قات قات کرد. **القُرْقَةُ**: پرنده‌ای است خرابه‌نشین. **القاق**: احمق بی‌شعور. **القاقُ** و **القُوقُ** و **الْبَقِيُّ** **مِنْ الرِّجَالِ**: مرد بسیار قد بلند. **القاق** و **القُوقُ**: مرغ ماهی‌خوار. **القَاوُوقُ**: کلاه بلند. **ج قَاوَوِيقُ**.

☆ **قَوْلٌ**: **قَالَ** **هِيَ يَقُولُ** **قَوْلًا** و **قَالًا** و **قِيلاً** و **قَوْلَةً** و **مَقَالًا** و **مَقَالَةً**: گفت، حرف زد، اظهار داشت. **قَالَ** یک‌دعا: به چیزی حکم کرد و عقیده داشت، **قَالَ** **يَبْدُوهُ**: دست دراز کرد و برداشت، **قَالَ** **يَرَأْسُهُ**: با سر اشاره کرد. **قَالَ** **يَرْجُلُهُ**: راه رفت، **قَالَ** **عَنْهُ**: از او نقل کرد. **قَالَ** **عَلَيْهِ**: به او تهمت و افترا زد. **قَالَ** **الْحَائِطُ**: دیوار افتاد. **قَالَ** **لَهُ**: به او گفت، او را مخاطب کرد. **قَالَ** **فِيهِ** و **عَنْهُ**: کوشش کرد. **قَالَ** **يَمْوِيهِ**: لباسش را بلند کرد. **قَالَ** **بِهِ**: او را دوست داشت و ویژه خود گردانید. **قَالَ** **الْقَوْمُ** **بِفُلَانٍ**: فلانی را کشتند. **قَالَ** **مُرَدٌ**: در گذشت. پیروز شد. میل پیدا کرد. رغبت کرد یا کج شد. رو آورد. استراحت کرد. آمادگی پیدا کرد. و لفظ مضارع مخاطب که پس از حرف استفهام واقع شده باشد و میان استفهام و فعل فاصله‌ای جز ظرف نباشد به معنای گمان می‌آید مثلاً **أَتَقُولُ زَيْداً مُنْطَلِقاً**: گمان می‌کنی که زید حرکت کرده؟ و بعضی **قَالَ** را به معنای گمان می‌گیرند. مطلقاً، خواه مخاطب باشد یا نباشد مثلاً **قُلْتُ** **زَيْداً مُنْطَلِقاً** گمان می‌کنم زید رونده باشد. **قَوْلٌ تَوْبِيلاً** و **أَقَالَ** **إِقَالَةً** و **أَقُولُ** و **أَقُولاً** **فُلَاناً** **مَا لَمْ يَقُلْ**: چیزی که فلانی نگفته بود به او نسبت داد. **قَوْلَةً**: او را یاد داد که بگوید یا به او گفت که بگوید و حرف بزند. **قَاوَلُهُ** **مُقَاوَلَةً** **فِي الْأَمْرِ**: در مطلبی با او بحث و گفتگو کرد. **تَقَوَّلَ** **عَلَيْهِ الْقَوْلُ**: به دروغ از زبان او چیزی نقل کرد. **تَقَاوَلُوا** **فِي الْأَمْرِ**: در مطلبی مذاکره کردند. **إِقْتَالَ الشَّيْءَ**: چیزی را برگزید، **إِقْتَالَ عَلَيْهِمْ**: چیزی را که می‌خواست از آن‌ها طلب کرد.

اقتال بالتوب ثوباً؛ لباسی را با لباسی عوض کرد. **القال** و **القیل**: گفتار، سخن. گفتگوی درهم و برهم. گفتار مردم. **القیل**: سرور، رئیس، آغا. یکی از ملوک جیمیر که عرب بوده‌اند. ج اقوال و اقیال و قیول. **القول**: کلام، سخن، حرف. ج اقوال و جج اقاول. **القابل**: گوینده. ج قول و قیل و قاله و قوول. **القالة** و **القولة** و **المقال** و **المقالة**: گفتار، مقوله. **المقالة** أيضاً: مقاله، یک قسمت از کتاب. **القالة**: سخنی بد یا خوبی که میان مردم شایع شده. خواب نیمروزی. **القولة** و **القول** و **القواله** و **القوول** و **القوول** ج قول و قول و التقولة و التيقواله: نیک گفتار. بسیار گوی، پرگو القوال أيضاً: مطرب، آوازخوان. ج قوالون. **البقول** و **البقول**: خوش گفتار، شیرین زبان. **البقول** أيضاً: زبان. ج مقاول و مقاوله. امرأة مقول و مقوال: زن زبان‌آور و خوش گفتار. **المقول** و **المقوول**: گفته شده. **المقولة**: کلمه‌ای که چند بار تکرار شده. **المقولة**: پیمانکاری.

☆ **قوم**: قام یقوم قوماً و قومةً و قیاماً و قامهً: برخاست، ایستاد. قام الماء: آب از حرکت ایستاد. قام به دابته: چهارپایش خسته شد و از حرکت ماند. قام میزان: التهار: ظهر شد، نیمروز شد. قام الأمر: کار مرتب شد، درست شد. قام الماء: آب منجمد شد. قام السوق: بازار رواج یافت. قام المتاع: کذا: قیمت کالا به حد معینی رسید. قام الحق: حق آشکار شد. قام علی الأمر: از آن کار مواظبت کرد. قام علی غریبه: از بدهکار خود تقاضای بدهی را کرد. قام فی الصلاة: به نماز شروع کرد. قام أهله: به اصلاح امورات خانواده‌اش پرداخت. قامت الصلاة: نماز شروع شد. قوم الشیء: آن چیزی را درست کرد. راست کرد. صاف کرد. قوم ذراه: راستش کرد، کجی‌اش را صاف کرد. قوم المتاع: کالا را نرخ‌گذاری کرد. **قائمة** قواماً و مقائمةً: با او برخاست، در برابر او مقاومت و پایداری کرد. با او ضدیت کرد، جایگزین او شد. **أقامه** إقامة و قامهً: بلندش کرد، او را برخیزاند. أقام المائل أو الموعج: خمیده یا کج را راست کرد. أقام الشیء: چیزی را ادامه داد. أقام بالمکان: در

جایی اقامت گزید، سکنا کرد. أقام الحق: حق را آشکار کرد. أقام الصلاة: نماز را تمام کرد. أقام للصلاة: اقامه گفت برای نماز. أقام السوق: بازار را راه‌انداخت، بازار را رواج داد. **تقوم** الشیء: ایستاد. راست شد، صاف شد. **تقوم** القوم الشیء بینهم: چیزی را میان خود قیمت کردند. تفاؤموا فی الحرب: در جنگ به هم کمک کردند و پایدار ماندند. **إقام** إقیاماً أنفه: بینی‌اش را برید. **إستقام** إستقامةً: معتدل شد، درست شد. مرتب شد. مستقیم شد، راست شد. **إستقام** المتاع: نرخ کالا را تعیین کرد. **إستقام** الشعیر: وزن شعر درست شد. **القوم**: گروه مردم. ج أقوام و أقاوم و أقانم و أقاوم. قوم الرجل: خویشاوندان مرد. القوم أيضاً: دشمنان. ج قییمان. القوم و القوم: سکنا کردن، اقامت گزیدن. القوم أيضاً: قصد، آهنگ. **القومة**: یکبار برخاستن. قد و بالای انسان. مابین دو رکعت. القومة أيضاً: در اصطلاح رهبان‌ها: یک جزء نماز شب. القوام: مرتب بودن، قوم داشتن. راست و صاف بودن. قوام الإنسان: قد و بالای انسان. القوام و القوام: قوت کافی، روزی کافی. قوام الأمر و قیامه: قوام مطلب، پایه و اساس کار. **القوام**: مرضی است در دست و پای چهارپا. **القامة**: جماعت مردم. القامة من الإنسان: قد و بالای انسان. ج قامات و قیم. **القیامة**: رستاخیز، قیامت. يوم القیامة: روز قیامت. **القیمة**: نوع برخاستن، قیمت، نرخ. ج قیم. قیم الإنسان: قامت انسان. **القیمة**: منسوب به قیمت. **الإقامة**: سکنا گزیدن، اقامت کردن. إقامة الجندي: جیره سرباز. ج إقامات. **التقويم**: راست گرداندن، صاف کردن. نرخ‌گذاری. تقویم البلدان: عرض و طول و مالیات شهرها را معین کردن. تقویم، سالنامه. القیم علی الأمر: قیم، متولی. قیم الوقف: متولی وقف. قیم المرأة: شوهر زن. أمر قیم: کار مرتب. و در اصطلاح جدید: قیمت‌دار، دارای قیمت. **القیمه**: زن قیم، زن سرپرست. الذیانة قیمته: دیانت برحق. **القائم**: برخاسته، ایستاده. ج قوم و قیم و قوام و قیام و قیم و قیام. قائم السیف: دسته شمشیر. قائم الماء: منبع آب.

القائم مقام: فرماندار. ج قُومُ المقامات. **القائمة**: مؤنث القائم. ج قائمات و قوائم. قائمة السیف: دسته شمشیر. قائمة الدابة: دست یا پای چهارپا. قائمة الخوان أو السریر: پایه میز غذا خوری یا تخت. ج قوائم. یک برگ کتاب. ألقین القائمة: چشمی که ظاهرش سالم است ولی بینایی ندارد. **قومیة** الأمر: اساس مطلب، قوام کار. قومیة الإنسان و قومیته: قد و بالای انسان. **القوام**: خوش قواره، خوش قد و بالا. ج قوامون. **القویم**: مرتب، معتدل. خوش قد و بالا. ج قیام. **القیام** و **القیوم**: ازلی و قائم به ذات خویش که از اسامی خدای تعالی است. **الأقوم**: خوش قد و بالاتر، راست تر. **المقام**: جای پاها، مقام، منزلت. ج مقامات. **المقام** و **المقام**: اقامت گزیدن. محل اقامت. زمان اقامت. **التقامة**: مجلس، مهتری، سروری. گروه مردم، سخنرانی. موعظه که در مجالس گفته می شود. ج مقامات. **المقامة**: اقامت گزیدن، گروه مردم. محل اقامت. **المقوم**: چوب گاوآهن که برزگر در هنگام شخم به دست می گیرد.

☆ **قون**: **القونة**: سیم مسی یا آهنی که شکسته را با آن بند می زنند. ج قُون. **القان**: درختی است که با چوب آن کمان می سازند.

☆ **قوی**: **قوی** یقوی قوّة: نیرومند شد. قوی علی الأمر: طاقت انجام کاری را داشت، توان انجام عملی را داشت. قوی یقوی و قوی: به شدت گرسنه شد. قوی المَطَر: باران نیامد. قویت قیّاً و قوایة الدار: خانه خالی شد. قوی الرجل أو الشیء: او را تقویت کرد، آن را نیرومند گردانید. **قوای** مقاواة الرجل: بر آن مرد غلبه یافت، از او نیرومندتر شد. **أقوی** إقواء: نادار شد، فقیر شد. به بیابان بی آب و علف رفت، ثروتمند شد. چهارپای نیرومند داشت. أقسوت الدار: خانه از سکنه اش خالی شد. أقوی القوم: توشه آن ها تمام شد. أقوی الرجل: گرسنه ماند. أقوی البقعة: زمین را تخلیه کرد. أقوی الشعر: اعراب و حرکات آخر شعرها را با هم دیگر مختلف گرداند. أقوی الحبل: قسمتی از طناب

را کلفت تر از قسمت دیگر گرداند. **تقوی**: قوی شد، نیرومند شد. **تقاوی** تقاوی: شب گرسنه خوابید. تقاوی القوم المتاع بینهم: کالا را میان خود به مزایده گذاشتند. تقاوی القوم الدلو: بر سر دلو آب هجوم آوردند و لب های خود را بر دلو گذاشتند هر قدر که ممکن شد آب نوشیدند. **اقتوی** اقتوا المتاع: کالا را با مزایده خرید. **اقتوی** شیئاً یشیء: چیزی را با چیزی عوض کرد. **اقتوی** علی فلان: فلانی را مورد عتاب و خطاب قرار داد. **اقتوی** الرجل: نیرومند شد. **استقوی** استقواء: نیرومند شد. **القوة**: نیرو، قدرت. ج **قوات** و **قوی** و **قوی**. یک رشته از چند بافته طناب. ج **قوی**. **القوی**: نیرومند، قوی. ج **أقویاء**. **المقوی**: فقیر، دارا، خالی شونده. **القرش المقوی**: اسب نیرومند. یلکد مقو: شهری که باران در آن نباریده **المقوی** من الزرق: مقوا، کارتن. ☆ **قی**: **قاة** یقی قیناً: قی کرد. استفراغ کرد. قاءت الطعنة الدم: ضربت نیزه خون جاری کرد. **القایی**: قی کننده. استفراغ کننده. **قیّاً** تقیئة و **إقاء** إقاءة فلاناً ما أكلة: او را به استفراغ انداخت. **تقیّاً** تقیوا و **استقاء** استقاءة: به زور قی کرد، زورکی اقی زد که قی کند. **القیاء**: قی کردن. **القیوء** و **القیوء**: بسیار قی کننده. **المقینی**: داروی قی آور.

☆ **قیض**: **القیض** و **القیضارة**: گیتار. ج **قیاییر**.

☆ **قیض** - **القیضار** و **القیضارة**: گیتار. ج **قیاییر**.

☆ **قیح**: **قاح** یقیح قیحا و **قیح** و **أقاح** و **تقیح** الجرح: جراحت چرک کرد. **القیح**: چرک زخم.

☆ **قید**: **قیدة** تقییداً: پایش را بخو کرد، پایش را کند و زنجیر کرد. از چیزی باز داشت. قیدة بالإحسان: دلش را به دست آورد. قیّد الکتاب: کتاب یا نامه را حرکت گذاری کرد. قیّد الکاتب و المنکلم: نویسنده و گوینده مقصود خود را به طور صریح اعلام کردند. قیّد الحساب: حساب را نوشت، قید کرد. قیّد الخط: خط را حرکت گذاری کرد. **تقیّد**: بسته شد. نوشته شد. مقید شد. روشن و معلوم شد. **القید**: بخو، پابند، غل و زنجیر. ج **قیدره** و **أقیاد**. **قید** الأسنان: لته دندان. **القید** و

الْقِدْر و **القَادِرَة**: اندازه، منزلت. **القِيَادَة**: افسار، زمام، لجام. **الْقَيْدُ مِنَ الْخَيْلِ** أَوِ الْإِطْلَاقِ: اسب یا شترِ رام **الْمُقَيَّدُ**: بسته شده، به غل و زنجیر کشیده شده، ج **مَقَايِد**: جای بستن پای برنجن در پا، جای بستن کند در پای اسب، جایی که شتر را در آن کند کرده و می‌روند. **الْمُقَيَّدُ مِنَ الشَّعْرِ**: شعر قافیه‌دار و برخلاف شعر آزاد. کتاب **مُقَيَّد**: کتاب حرکت‌گذاری شده.

☆ **قَيْر**: **قَيْرُ الشَّيْءِ**: چیزی را قیر مالی کرد، قیراندود کرد. **إِنْقَارَ الْحَدِيثِ**: درباره حدیث کنجکاوی کرد. **الْقَيْرُ وَالْقَار**: قیر، زفت. **الْقِيَار**: دارای قیر، صاحب قیر. ☆ **قِيرَاط**: **الْقِيرَاط**: یک جزء از ۲۴ جزء، نیم دانگ که تقریباً به وزن چهار جو باشد.

☆ **قِيرَوَان**: **الْقِيرَوَان**: رمه اسب یا گروه اسب سواران. قسمت عمده یک ستون از لشکر کاروان. غیر عربی است. ج **قَيْرَوَانَات**.

☆ **قَيْس**: **قَاسٌ** **يَقِيسُ قَيْسًا** الطَّبِيبُ **قَعَرَ الْجِرَاحَةَ**: پزشک میل زد که عمق جراحت را بداند. **قَاسَ الشَّيْءَ بَعْمَرِهِ** أَوْ عَلَى غَيْرِهِ: چیزی را با چیز دیگر مقایسه کرد. **أَقَاسَ الشَّيْءَ**: بقمیره و غلبه و إليه: آن چیز را با چیز دیگر سنجید و مقایسه کرد. **قَاسٌ قِيَاسًا** و **مُقَاسَةً بَيْنَ الْأُمُورَيْنِ**: میان دو مطلب را سنجید. **قَاسَ الشَّيْءَ** يَكْذًا وِإِلَى كَذَا: چیزی را با چیز دیگر اندازه‌گیری کرد. **قَاسَ الرَّجُلُ** بَا وِإِلَى كَذَا: اندازه‌گیری موافقت کرد. **قَاسَةً** إِلَى كَذَا: در چیزی بر او سبقت گرفت. **الْقَاسِ**: اندازه‌گیرنده، میل زننده به جراحت برای فهمیدن عمق جراحت. **إِنْقَاسٌ**: اندازه‌گیری شد. **إِنْقَاسَ الشَّيْءِ**: چیزی را اندازه‌گیری کرد. **الْقَاسِ** و **الْقَيْسِ**: اندازه، **الْقِيَاس**: اندازه‌گیری. و در اصطلاح منطق: کبری و صغری و نتیجه، قیاس منطقی. **الْقِيَاسِي**: موافق با قاعده، مطابق با دستور، قیاسی. **الْقِيَاس**: بسیار مقایسه کننده. **الْمُقَاس** مقدار، اندازه، مقیاس، الگو. ج **مَقَايِس**.

☆ **قَيْضٌ**: **قَاضٍ** **يَقِضُ قَيْضًا** الشَّيْءَ: چیزی را شکافت، شقه کرد، پاره کرد. **قَاضِ الشَّيْءِ**: چیزی پاره شد، شکافت. **قَاضُ السِّنِّ**: دندان تکان خورد، قاض

الشَّيْءَ بِالشَّيْءِ: چیزی را شبیه چیز دیگر کرد. **قَاضِ الشَّيْءِ مِنَ الشَّيْءِ**: چیزی را با چیز دیگر عوض کرد. **قَيْضُ اللَّهِ لَهُ كَذَا**: خدا چیزی را برای او مهیا کرد. **قَيْضُ اللَّهِ فَلَانًا** لَزِيدٍ: خدا فلانی را برای زید آورد. **قَاضٍ قِيَاضًا** و **مُقَاضَةً** فَلَانًا يَكْذًا: چیزی را یا کسی را با چیز دیگر عوض کرد. **تَقَيَّضُ الْبَيْضَةِ**: تخم مرغ شکست. **تَقَيَّضَ لَهُ كَذَا**: چیزی برای او مهیا شد. **تَقَيَّضَ أَبَاهُ**: شبیه پدرش شد. **تَقَيَّضَ وَإِنْقَاضَ الْحَاطِطُ**: دیوار فرو ریخت. **إِنْقَاضُ الرُّكْبَةِ** أَوِ **السِّنِّ**: زانو یا دندان از درازا شکاف خورد. **تَقَاضَى** **تَقَاضَى الرَّجُلَانِ**: با یکدیگر مبادله کردند. **إِنْقَاضُ الشَّيْءِ**: چیزی را از ریشه کند. **الْقَيْضُ**: شکافتن، شکافته شدن. **پوستِ سَخْتِ** تخم مرغ. **الْقَيْضُ وَ الْقِيَاضُ**: معادل، مساوی. **الْقَيْضَةُ**: استخوان ریزه. ج **قَيْضٌ**.

☆ **قَاطٍ**: **قَاطٌ** **يَقِيطُ قَيْطًا** الْيَوْمَ: آن روز به شدت گرم شد. **قَاطٌ وَ ثَبُطٌ وَ تَقِيطٌ** و **إِنْقَاطُ الْقَوْمِ** بِالْمَكَانِ: قوم تابستان را در جایی به سر بردند. **قَيْطُوا**: باران تابستانی بر آن‌ها بارید. **قَيْطَةُ الشَّيْءِ**: چیزی برای تابستان او پس بود. **الْقَيْطُ**: شدت گرما، وسط تابستان. ج **أَقْيَاطٌ** و **قُيُوطٌ**. **الْقَاطِطُ** و **الْقَيْطُ**: بسیار گرم. **يَوْمٌ قَاطِطٌ**: روز بسیار گرم. **قَيْطٌ قَاطِطٌ**: تابستان بسیار گرم، گرمای شدید. **الْقَيْطِيُّ**: تابستانی **الْمَقَاطُ** و **الْمُقِيطُ** و **الْبَقِيطُ**: بیلاق **الْبَقِيطَةُ**: گیاهی است که تا تابستان سبز می‌ماند.

☆ **قَيْقُ**: **قَاقَتْ** **تَقِيقُ قَيْقًا** الدَّجَاجَةُ: مرغ قات قات کرد. **الْقَيْقُ**: احمق، بی‌شعور. پرنده‌ای است به اندازه کبوتر دارای بال‌های خط خطی و دم سیاه و بسیار آوازخوان. **قَيْقِيَّةُ الْبَيْضَةِ**: پوسته نازک تخم مرغ. ☆ **قَيْغِبٌ**: **الْقَيْغِبُ**: آزاد درخت. تسمه‌ای که دور دو قربوس زین بسته می‌شود. آهنی که دهنه حیوان در آن قرار دارد. **الْقَيْغِبُ** و **الْقَيْغَبَانِ**: زین. چوبی است که با آن زین می‌سازند.

☆ **قَيْلٌ**: **قَالَ** **يَقِيلُ قَيْلًا** وَ قَائِلَةً وَ قَيْلُولَةً وَ مَقَالًا وَ مَقِيلًا: خواب قیلوله کرد، هنگام ظهر خوابید. **قَالَ قَيْلًا**: هنگام

ظهر حیوان را دوشید و شیرش را نوشید. **فَيْئَهُ**: هنگام
 ظهر به او نوشابه نوشانید. **قَائِلُهُ**: با او مبادله و معاوضه
 کرد. **أَقَالَ** إِقَالَهُ الْبَيْعَ: معامله را فسخ کرد. **أَقَالَ** اللَّهُ
 عَزَّوَتَك: خدا جلو لغزش تو را بگیرد یا گرفت. از تو
 چشم‌پوشی کرد. گناهت را بخشید. **أَقَالَ** الْإِيْلَ: در
 هنگام ظهر به شتران آب داد. **تَقِيلَ**: هنگام ظهر
 خوابید. **تَقِيلَ** أَبَاهُ: شبیه پدرش شد. **تَقِيلَ** الْمَاءُ: آب
 جمع شد. **تَقِيلَتِ** الْإِيْلُ: شتران هنگام ظهر آب
 نوشیدند. **تَقَائِلَ** الرَّجُلَانِ الْبَيْعَ: معامله را فسخ کردند.
إِقْتَالَ شَيْئًا بِشَيْءٍ: چیزی را با چیز دیگر عوض کرد.
إِسْقَالُهُ إِسْقَالَهُ الْبَيْعَ: از او خواست معامله را فسخ
 کند. **إِسْتَقَالَ** عَزَّوَتَهُ: از او خواست جلو سقوطش را
 بگیرد یا دست او را بگیرد که برخیزد. **إِسْتَقَالَ** مِنْ
 مَنُصِبِهِ: از مقام خود استعفا کرد. **الْقِيلَ**: هنگام ظهر
 خوابیدن. پیشوا، رئیس، یکی از پادشاهان حِمَير.
الْقَائِلَ: کسی که هنگام ظهر خوابیده، یا می‌خوابد. ج

قِيلَ وَ **قِيلَ** وَ **قِيلَ** الْقَائِلَةُ: مؤنث القائل. ظهر هنگام،
 نیمروز. القائلة و القائلَةُ: خواب چاشتگاهی.
 استراحت چاشتگاهی اگرچه خواب همراه آن نباشد.
الْإِقَالَةُ: فسخ معامله. بر هم زدن معامله. **المقيل**: جایی
 که انسان هنگام ظهر در آن می‌خوابد یا استراحت
 می‌کند. خواب یا استراحت چاشتگاهی.
قَيْنَ: قَان يَقِينُ قَيْنًا الْحَدِيدَ: آهن را صاف کرد، آن را
 راست کرد. قَانِ الْإِنَاءَ: ظرف را درست کرد. قَانِ يَقِينُ
 قَيْنًا وَقِيَانَةً: برده شد یا آهنگر شد یا صنعتگر شد.
قَيْنُهُ: آراستش، تزیینش کرد. **تَقَيْنَ**: تزیین شد. **القان**:
 درختی است که از آن کمان می‌سازند. **القانة**: واحد
 القان. **القَيْنَ**: ج قیان. برده. **القَيْنَ**: آهنگر. صنعتگر. ج
 قُيُون و أَقْيَان. **القَيْنَةُ**: کنیز. زنی خواننده. زنی آرایشگر.
 پایین‌ترین مهره‌های کمر. ج قیان. **المَقِينَةُ**: مؤنث
 المَقِين، زنی آرایشگر.

ک

زمستان نزدیک است.

☆ **كَائِنٌ**: **كَائِنٌ** او **كَائِيٌّ**: چه بسا، چه زیاد است. **كَائِيٌّ** من رَجُلٍ اَوْ كَأَيِّ رَجُلًا زَأَيْتُ: چه بسا مردی را دیدم، چه زیاد مردانی را دیدم.

☆ **كَبَّ**: **كَبَّ** كَبًّا الْإِنَاءَ: ظرف را واژگون کرد، ظرف را وارونه کرد. **كَبَّ الرَّجُلُ عَلَى وَجْهِهِ وَلَوْجَهَ**: آن مرد را به صورت انداخت. **كَبَّ الْغَزْلُ**: بافتنی را کلاف کلاف کرد. **كَبَّ الشَّيْءُ**: چیزی سنگین شد. **كَبَّبَ**: کباب درست کرد. **أَكَبَّ فُلَانًا**: او را به زمین زد. **أَكَبَّ الرَّجُلُ**: به زمین خورد. **أَكَبَّ عَلَى الْعِلْمِ وَغَيْرِهِ**: به دانش و غیره روی آورد. **أَكَبَّ عَلَيْهِ**: روی آن خم شد که خود را سپر بالای آن قرار دهد. **تَكَبَّبَ**: خود را در لباسش پیچید. **تَكَبَّبَ الرَّمْلُ أَوْ الشَّجَرُ**: شن یا درخت در هم پیچید. **تَكَبَّبْتُ الْإِیْلُ**: شتران در اثر بیماری و غیره افتادند. **تَكَابَّ الْقَوْمُ عَلَى الشَّيْءِ**: قوم بر سر چیزی هجوم آوردند. **إِنْكَبَّ عَلَى أَمْرِ**: کاری را به گردن گرفت. **الْكَبَّ**: نوعی شوره گیاه. **الْكُبَّة**: جماعت اسب سواران یا رمه اسب. گله بزرگ شتر. سنگینی. **كُبَّةُ الْغَزْلِ أَوْ الْخَيْوِطِ**: کلاف نخ و غیره. ج **كُتِبَ**. **الْكُبَّة** أيضاً: نوعی کوفته. **الْكُبَّة** و **الْكَبَّة**: یورش در جنگ. ازدحام. زحمت. برخورد دو اسب یا دو اسب سوار به یکدیگر. **الْكَبَّة** أيضاً: گروه مردم. **كُبَّةُ النَّارِ**: کپه آتش، قسمت عمده آتش. **كُبَّةُ الشِّتَاءِ**: سختی و شدت

☆ **ك**: حرف ۲۲ از حروف هجا. در آخر فعل یا اسم در می آید به معنای: شما، تو، مثل. **ضَرَبَكَ**: تو را زد. **كِتَابَكَ**: کتاب تو. **ضَرَبَكُمَا**: شما دو تا را زد. **ضَرَبَكُمْ**: شماها را زد. **كِتَابَكُمَا**: کتاب شماها. و همچنین کاف برای تشبیه می آید و جر می دهد مثل **زَيْدٌ كَعَمْرٍو**: زید شبیه عمر است. همچنین برای تأکید می آید که حرف جر است و زائده است و معنی ندارد مثل **لَيْسَ كَمِثْلِهِ شَيْءٌ**: مانند او نیست. و به معنی خطاب می آید که قبل از آن اسم اشاره واقع شده. مثل **ذَلِكَ وَتِلْكَ**: یا قبل از آن ضمیر منفصل است. مثل **إِيَّاكَ وَ إِيَّاكُمَا** و بعد از بعضی اسم فعل ها، در می آید. مثل **زَوَيْدَكَ**.

☆ **كُتِبَ**: **كُتِبَ** كُتِبَ كِتَابًا وَ كُتِبَتْ كِتَابَةٌ: اندوهگین شد، دلگیر شد، افسرده و دلتنگ شد، دلش شکست. **الْكُتِبَ** و **الْكُتِيبَ**: دل شکسته، افسرده، محزون، دلگیر. **أَكْأَبَ الرَّجُلُ**: محزون شد، دلش شکست، به خطر افتاد. **أَكْأَبَ الرَّجُلُ**: او را افسرده کرد. **إِكْأَبَ**: افسرده شد، دلش شکست. **الْكُأَبَاءُ**: اندوه شدید. **إِمْرَأَةٌ كُأَبَاءٌ**: زن دل افسرده و ناراحت. **الْمُكْئِبَ**: اندوهگین، دل افسرده.

☆ **كَاسٌ**: **الْكَاسُ**: جام. ج **كُؤُوسٌ** و **أَكْؤُوسٌ** و **كَأَسَاتٌ** و **كِنَاسٌ**. **كَأَسُ الزَّهْرَةِ**: غلاف گل.

☆ **كَانَ**: **كَانَ**: مثل، شبیه، مانند، گویا. مثل اینکه، نزدیک است. **كَانَ زَيْدٌ أَسَدٌ**: زید مثل شیر است. **كَانَ زَيْدٌ قَائِمٌ**: گویا زید ایستاده است. **كَانَكَ بِالشِّتَاءِ مُقْبِلٌ**:

زمرستان. **الْكَابِبُ**: کباب. **الْكَابِبَةُ** رُمه بزرگ شتر یا گله بزرگ گوسفند. **كَبَبٌ** در هم پیچیده. **الْكَبْبَةُ** قرقره و غیره که نخ به دور آن پیچند. ج **مِکْبَات** و **مِکَاب**. **الْمُكَبِّ**: کسی که همیشه سرش را پایین می اندازد.

☆ **كَبَبٌ كَبَبَةٌ** — **كَبَبٌ**: او را به زمین زد. خوارش کرد. بازش داشت. جلوش را گرفت. آن را شکست. نابودش کرد. او را با همان خشمش بازگردانید. **إِنْكَبَتَ**: شکست. به زمین خورد. خوار شد. **الْكُتُوتُ** پالتو.

☆ **كَبَجٌ**: **كَبَجٌ** — **كَبَجًا** الدَّائِدُ بِاللِّجَامِ: زمام چهارپا را نگهداشت و کشید که نرود. **كَبَجَهُ** عَنِ الْحَاجَةِ: از کارش جلوگیری کرد. **كَبَجَهُ** بِالسَّيْفِ: با شمشیر به او زد. **كَبَجَ الْحَائِطُ السَّهْمَ**: تیر در دیوار نشست و برگشت. دیوار تیر را برگرداند. **أَكَبَجَ الدَّابَّةُ بِاللِّجَامِ**: افسار چهارپا را کشید. **كَابَجَهُ** مُكَابَجَةً: متقابلاً به او دشنام داد.

☆ **كَبِدٌ**: **كَبِدٌ** — **كَبِدًا**: به کبدش زد. **كَبَدَ الْأَمْرُ**: آهنگی انجام کاری کرد. **كَبَدَ الْبَزْدُ الْقَوْمَ**: سرما آن قوم را در فشار گذاشت. **كَبَدَ** — **كَبَدًا** و **كَبَدًا**: کبدش درد گرفت. **الْمَكْبُودُ**: مبتلای به درد کبد. **كَابَدَ كِبَادًا** و **مُكَابَدَةُ الْأَمْرِ**: بردباری کرد. مطلب را به سختی تحمل کرد، رنج کشید. **كَابَدَ الْمُسَافِرُ اللَّيْلَ**: مسافر سختی های شب را تحمل کرد. **كَبَدَتِ الشَّمْسُ السَّمَاءَ**: آفتاب به وسط آسمان آمد. **تَكَبَّدَ الْأَمْرُ**: سختی کاری را تحمل کرد. آهنگ انجام کاری کرد. **تَكَبَّدَ الْمَكَانُ**: در وسط آن جا رفت. **تَكَبَّدَتِ الشَّمْسُ السَّمَاءَ**: آفتاب به وسط آسمان رفت. **تَكَبَّدَ اللَّبَنُ**: شیر سفت شد. مایه بست. **الْكَبْدُ** و **الْكَبْدُ**: کبد، جگر سیاه. ج **أَكْبَادٌ** و **كُبُودٌ**. **الْكَبْدُ** أيضاً: جوف بدن. یهلو. وسط هر چیز. قسمت عمده یک چیز. **كَبَدَ الْقَوْسُ**: وسط کمان. **كَبَدَ الْأَرْضُ**: معادن زمین. **الْكَبْدُ** و **الْكَبْدُ** و **الْكَبْدَاءُ** و **الْكَبِيدَاءُ** و **الْكَبِيدَاءُ مِنَ السَّمَاءِ**: وسط آسمان. **الْكَبْدَاءُ** أيضاً: آسیا دستی. قطعه شتزار که وسطش خیلی بزرگ است. کمان بزرگ که دسته اش دست را پر می کند. **الْكَبْدُ** أيضاً: بزرگی شکم.

سختی. هوا. وسط شتزار. شدت، فشار. **الْكَبْدَةُ** یک بار مبتلا شدن به درد کبد. مهره دوستی. **الْكَبَادُ** درد کبد. **الْكَبَادُ** ترنج، عامیانه است. **الْأَكْبَدُ** پرنده ای است. بزرگ میان. کُندرو. دارای کبد بزرگ یا کسی که کبدش رو به بالا رفته، ج **كُبِدَ**. **الْكَبْدَاءُ** مؤنث الْأَكْبَدِ. **الْكَابِدُ** رنجبر. تحمل کننده سختی ها.

☆ **كَبَرٌ**: **كَبَرٌ** — **كَبَرًا** و **مُكَبَّرًا** فِي السِّنِّ: سالخورده شد. پیر شد. **كَبُرَ** — **كَبُرًا** و **كُبِرًا** و **كُبَرًا** فِي الْقَدَرِ: بزرگ منزلت شد، بزرگ قدر شد. **كَبُرَ عَلَيْهِ الْأَمْرُ**: مطلب بر او بزرگ و ناگوار آمد. کار برایش سخت شد. **كُوبَرُ الرَّجُلِ** فِي مَالِهِ: به زور مالش از او گرفته شد. **الْمُكَابَرُ عَلَيْهِ**: کسی که مالش را به زور گرفته اند. **تَكَبَّرَ تَكَبُّرًا** و **كُبَارًا**: الله اکبر گفت. **كَبُرَ الشَّيْءُ**: چیزی را بزرگ کرد. **كَابَرَهُ** مُتَقَابِلًا با او دشمنی کرد. با او زورآزمایی کرد. **كَابَرَهُ عَلَى حَقِّهِ**: حقش را انکار کرد. **أَكْبَرُ الْأَمْرِ**: کار یا مطلب را بزرگ دید یا به نظرش بزرگ جلوه کرد. **تَكَبَّرَ** و **نَكَابَرُ**: متکبر شد. **تَكَابَرُ الرَّجُلُ**: خود را بزرگ یا بزرگسال دانست. **إِسْتَكَبَرُ**: تکبر ورزید. **إِسْتَكَبَرَ الْأَمْرُ**: مطلب را بزرگ دید یا بزرگ شمرد. **الْكَبَرُ**: تکبر، خود بزرگ بینی. گناه بزرگ. بیدادگری. **الْكِبَرُ** و **الْكُنُزُ**: قسمت عمده یک چیز. رفعت مقام، شرف. **الْكِبَرُ** أيضاً: کفر، شرک. **الْكِبَرُ** و **الْكَبْرَةُ** و **الْكَبْرَةُ**: سالخوردگی. **الْكَبْرَةُ** أيضاً: گناه بزرگ. **هُوَ كُبْرُهُمْ** و **كِبَرُهُمْ** و **كُبْرُهُمْ** و **إِكْبَرُهُمْ** و **أَكْبَرُهُمْ**: او بزرگترین فامیل آنها است. **الْكَبَرُ**: طبل. غیر عربی است. ج **كِبَارٌ** و **أَكْبَارٌ**. گیاه گوز یا کَبَر. **الْكَبَرِيَاءُ**: تکبر، عظمت، بزرگی. بیدادگری. **الْكِبَارُ** و **الْكَبَارُ** و **الْكَابِرُ**: بزرگ. **الْكَابِرُ** أيضاً: بلند مرتبه، بزرگ مقدار، سرور، آقا. پدر بزرگ، نیا. **الْكَبِيرُ**: بزرگ. ج **كِبَارٌ** و **كُبَرَاءٌ**: معلم، رئیس، یکی از اسامی خدای متعال. **الْكَبِيرَةُ**: مؤنث **الْكَبِيرُ**. گناه بزرگ، گناه کبیره. ج **كَبِيرَاتٌ** و **كِبَائِرٌ**. **الْأَكْبَرُ** و **الْأَكْبَرُ**: یکی از فرآورده های زنبور عسل که نه موم است و نه به شیرینی عسل و شبیه موم است. **الْكَبْرِي**: مؤنث **الْأَكْبَرِ**. ج **كُكْبَرٌ** و **كُكْبَرِيَّاتٌ**. **النَّكْبَرُ** و **النَّكْبَرَةُ** و **النَّكْبَرَةُ**:

سالخوردگی، پیری، بزرگسالی.

☆ **کبریت:** کَبَرَتُ الشَّيْءِ: چیزی را گوگرد زد. **الکبریت:** گوگرد. طلای سرخ. یاقوت سرخ.

☆ **کبس:** كَبَسَ - كَبَسًا عَلَى الشَّيْءِ: روی چیزی فشار آورد، آن را زور داد، له کرد. آن را به هم چسباند. آن را پرس کرد. كَبَسَ الْبَيْتَ: چاه را پر کرد. كَبَسَ رَأْسَهُ فِي التُّوبِ: سرش را در لباس فرو برد. كَبَسَ الْقَوْمُ دَاوُدَ: قوم ناگهان به خانه او ریختند. كَبَسَ السَّنَةُ يَتِيمَ: برای سال کبیسه در نظر گرفت. كَبَسَتْ النَّاصِبَةُ جَبْهَتَهُ: موی پیشانی روی پیشانی اش ریخته شد. **كَبَسَ - كَبَسًا:** سرش بزرگ شد. **الأكبس:** کله گنده، دارای سر بزرگ.

ج كَبَسَ. **الكباسة:** مؤنث الأكبس. **كَبَسَ الْجَسَدَ:** بدن را مشت و مال داد، مالش داد. كَبَسَ عَلَى الشَّيْءِ: هجوم آورد بر چیزی. **تَكَبَسَ وَ إِنْكَبَسَ النَّهْرُ أَوْ الْبَيْتُ:** رودخانه یا چاه پر از خاک شد و آبش بند آمد. تَكَبَسَ الزَّجَلُ: سرش را در پیراهن خود فرو برد. تَكَبَسَ عَلَى الشَّيْءِ: به چیزی هجوم آورد. **الکبس:** خاکی که چاه را پر کرده یا چاه را با آن پر می کنند. سر بزرگ. غار در ته کوه. گنج. بیخ. اصل. ریشه. خانه گلی. **الکباسة:** خوشه خرما و غیره. ج کبابس. **الکبس و الکبس:** کوه محکم. **الکابوس:** کابوس، خواب وحشتناک. **الکباس:** کسی که سر خود را در لباسش می کند و می خوابد. دارای سر بزرگ. گوشت آلود. هامة کباش: سر بزرگ و گرد. **الکبسة:** یورش ناگهانی. مرض بچه ها که مادرها آن را نشناخته اند و به آن کبسة گویند و خرافات است. **الکابسة:** مؤنث الکابس. أُرْتَبَتِ كَابِسَةٌ: نوک بینی که به روی لب افتاده. ناصبة کاپسة: موی سر که روی پیشانی ریخته. **الکبیس:** نوعی خرما. نوعی زیورآلات توخالی که عطر در آن می گذارند. **السنة الکبیسة:** سال کبیسه دار. **الکبیس ج مکابس و الکباس ج مکابیس:** ماشین عدل بندی پشم و پنبه. ماشین روغن کشی. دستگاه فشار و پرس. **المکابیس** أيضاً: کسانی که کارشان گل اندود کردن خانه ها است یا کسانی که ناگهان به خانه ها یورش می برند.

ترشجابت. **المکبس:** فشار دهنده، له کننده، کوبنده. کسی که به مردم یورش می برد.

☆ **کبسل:** الْكِبْسُولُ: چاشنی انفجار. **الکبسولة:** یک چاشنی انفجار.

☆ **کبش:** كَبَشَ - كَبَشًا الشَّيْءَ: چیزی را مشت کرد، با چنگ برداشت. **الکبش:** قوج. ج کباش و اکباش و اکبش و کبوشة. **الکبش** أيضاً: پیشوای قوم. سنگ بزرگی که روی دیوار می گذارند. آلت جنگی که به دیوار قلعه می کوبند که خراب کنند. **الکباش:** دارای قوج. **الکباش:** پهلوانان. قهرمانان.

☆ **کبک:** كَبَكَ كَبْكَةً وَ كَبْكَةً الشَّيْءَ: چیزی را واژگون کرد. آن را به زمین زد. كَبَكَ الْمَوَاشِي الشَّارِدَةُ: چهارپایان رم کرده را جمع آوری کرد. كَبَكَ الشَّيْءَ: چیزی را به گودی انداخت. آن را به صورت کلاف درآورد. **تَكَبَكَ فِي ثِيَابِهِ:** خود را در لباس هایش پیچید. تَكَبَكَ الْقَوْمُ: گرد آمدند. جمع شدند. **الکبک و الیکبک:** نوعی بازی است. **الکبکة و الیکبکة و الیکبکة و الیکبکة و الیکبکة:** جماعت در هم فشرده مردم. رمه فشرده اسب یا جماعت در هم فشرده سواران. کلاخ های نخ یا پشم رسیده. **الکبک و الیکبک ج کبابک:** دارای بدن عضلانی.

☆ **کبل:** كَبَلَهُ - كَبَلًا وَ كَبَلَةً: او را به زنجیر کشید، کُند کرد. او را محبوس کرد. او را زندانی کرد. **تَكَبَل:** زندانی شد. کُند و زنجیر شد. **إِكْتَبَلَ الْأَسِيرُ:** اسیر را به غل و زنجیر کشید. آن را زندانی کرد. **إِكْتَبَلَ الْكَيْشُ:** کیسه را بست. **إِكْتَبَلَ خَيْرُهُ:** خیر خود را به کسی نرساند. **الکبل و الیکبل:** بخود، غل و زنجیر. ج کبول و اکبل.

☆ **کبن:** كَبَنَ - كَبَنًا التُّوبَ: لباس را تا زد و دوخت. كَبَنَ الشَّيْءَ: چیزی را پنهان کرد. كَبَنَ عَنِ الشَّيْءِ: از چیزی منصرف شد. كَبَنَ عَنَ لِسَانَهُ: زبانی خود را از او باز داشت، درباره او حرف نزد. كَبَنَ هَدِيَّتَهُ: هدیه خود را نداد. **الکبن:** تا زدن و دوختن لباس و غیره. لبه دلو یا پوست کناره دلو که تا خورده و دوخته شده. **الکبان:**

بیماری شتر. **الْمَكْبُونُ**: تا زده و دوخته شده. مبتلا به مرض کُبان. **الْمَكْبُونُ مِنَ الْخَيْلِ**: اسب دست و پا کوتاه. ج مَكَابِين. رَجُلٌ مَكْبُونٌ الْأَصَابِعِ: کسی که انگشتانش سفت یا کلفت است. **الْمَكْبُورَةُ**: مؤنث الْمَكْبُونُ.

☆ **هَبُو**: کَبَا يَكْبُو كَبُوءً و كَبُوءًا لِوَجْهٍ: به رو در افتاد. کَبَا الزَّنْدُ: فندک روشن نشد. چوب آتش زنه روشن نشد. كَبَتْ النَّارُ: آتش زیر خاکستر رفت. کَبَا النُّورُ: نور کم سو شد. کَبَا الثَّيْتُ: گیاه پژمرده شد. کَبَا الْفَيَازُ: گرد و خاک برخاست. کَبَا لَوْنُ الصُّبْحِ وَالشَّمْسِ: رنگی صبح یا آفتاب تیره شد. کَبَا السَّهْمُ: تیر به هدف نخورد. کَبَا الشَّيْءُ: چیزی را تکه کرد و برید. کَبَا الثَّيْتُ: خانه را جارو کرد. **كَبَى** تَكْبِيَةُ النَّارِ: خاکستر روی آتش ریخت. كَبَى ثَوْبَهُ بِالْكَبَاءِ: لباسش را بخور داد. **أَكَبَى** إِكْبَاءُ الزَّنْدِ: چوب آتش زنه روشن نشد. أَكْبَيْتُ الزَّنْدَ: چوب آتش زنه را به دود کردن انداختم اما روشن نشد. أَكْبَى وَجْهَهُ: صورتش را برگرداند. **تَكَبَّى** عَلَى الْمَجْمَرَةِ: لباس خود را روی بخوردان انداخت یا گرفت. **إِكْتَبَى** بِالْعُودِ: عود و بخور سوزاند. **إِنْكَبَى**: به رو در افتاد. **الْكَبَاءُ**: بخور و عود. ج كُبَى. **الْكَبُوءَةُ**: یک بار به رو در افتادن. گرد و غبار. **الکابی**: به رو در افتاده. بلند و مرتفع. **الْفَحْمُ الْكَابِي**: زغالی که خاموش شده. رَجُلٌ كَابِي: مردی که به کار خیر دعوت می شود ولی جواب رد می دهد. غُبَارٌ كَابِي: گرد و خاک زیاد. **الکابیة**: مؤنث الکابی. کَف. نَارٌ كَابِيَةٌ: آتش زیر خاکستر.

☆ **كَتَبَ** ۱ كَتَبًا و كِتَابًا و كِتَبَةً و كِتَابَةً الْكِتَابَ: کتاب یا نامه را نوشت. كَتَبَ عَلَيْهِ كَذَا: چیزی را بر او واجب کرد. كَتَبَ الْقِرْبَةَ كِتَابًا: مشک را با دو بند چرمی دوخت. **كَتَبَ الْكِتَابَ**: کتاب یا نامه را نوشت. كَتَبَ الْوَلَدُ: به بیجه نوشتن آموخت. كَتَبَ الْحُجُودَ: سربازان را آماده و دسته دسته کرد. **كَاتَبَهُ** مَكَاتَبَةً: با یکدیگر مکاتبه کردند. كَاتَبَ الْعَبْدُ: برده با ارباب خود پیمان بست که کار کند و به تدریج خود را آزاد نماید. **أَكْتَبَهُ**: به او نوشتن یاد داد. او را نویسنده دید. أَكْتَبَهُ الْقَصِيْدَةُ: قصیده را بر او دیکته کرد. أَكْتَبَهُ الْقِرْبَةُ: در مشک را

بست. **تَكَتَّبَ الرَّجُلُ**: آن مرد کمر بند خود را بست. تَكَتَّبَ الْكُتَاتِبُ: ستون های لشکر گرد آمدند. تَكَاتَبَ الْقَوْمُ: به هم نامه نوشتند، مکاتبه کردند. **إِكْتَبَ الْكِتَابَ**: نامه را نوشت. کتاب را نوشت. از کسی خواست برایش دیکته کند. خواست از روی کتاب نسخه برداری کند. خواست که کتاب را برایش بنویسند. **إِكْتَبَ الْعَلَامَ**: به پسر بیجه نوشتن آموخت. **إِكْتَبَ الْقِرْبَةَ**: مشک را با دو تسمه چرمی دوخت. **إِكْتَبَ بَطْنَهُ**: شکمش بند آمد. **إِكْتَبَ الرَّجُلُ**: اسم خود را در دیوان یا دفتر نوشت. **إِكْتَبَ بِعَالٍ** أَوْ إِعَانَةٍ: نام خود را برای دریافت مال یا اعانه ثبت کرد. **إِسْتَكْتَبَهُ** الشَّيْءُ: از او خواست چیزی را بنویسد. **إِسْتَكْتَبَهُ** الْقَصِيْدَةُ: از او خواست قصیده را برایش دیکته کند. **إِسْتَكْتَبَ الْعَلَامَ**: پسر بیجه را منشی خود قرار داد. **الْبِكْتَبَةُ**: نوشتن. نسخه برداری از کتاب. چگونگی نوشتن. نام نوشتن در دیوان یا دفتر برای کمک و غیره. **الْكُتَبَةُ**: بند چرمی که با آن می دوزند. سوراخی که بخیه دو طرف آن را به هم جمع می کنند. ج كُتَب. **الْكِتَابُ**: نوشتن، کتاب. نامه. کاغذ که در آن می نویسند. واجب. حُكْم. اندازه. ج كُتُب و كُتَب. کتاب آسمانی. أَهْلُ الْكِتَابِ: اهل کتاب که دارای کتاب آسمانی هستند. أُمُّ الْكِتَابِ: اصل یا ابتدای کتاب. **الْكُتُبِيُّ**: حافظ کتاب. فروشنده کتاب. **الْبِكْتَابَةُ**: نوشتن. نوشته شده. پیمان بستن برده با ارباب خود که به تدریج کار کند و خود را آزاد کند. **الْكُتَيْبُ**: مشک که دهانه اش بسته شده. **الْكُتَيْبَةُ**: یک ستون لشکر. یک گروه سواران. ج كُتَاتِب. **الکاتب**: نویسنده. کسی که کارش نویسندگی است. ج کاتبون و کُتَبَة و كُتَاتِب. **الْكُتَّابُ**: جمع کاتب. جای درس خواندن. ج كُتَاتِيْب. **الْمَكْتَبُ**: مکتب. مدرسه. جای نوشتن. میز تحریر. ج مَكَاتِب. **الْمَكْتَبَةُ**: کتابخانه. کتابفروشی. ج مَكَاتِب. **الْمَكْتَبُ**: نویسنده. معلم خط نوشتن. **الْمَكْتُوبُ**: نوشته شده. نامه. ج مَكَاتِيْب.

☆ **كَتَدَ** الْكَتْدَ و الْكَيْدَ: وسط شانه انسان. ج أَكْتَاد و

کُتود

☆ **کُتِر:** الْکُتْرُ وَ الْبِکْرُ وَ الْبِکْرَةُ وَ الْکُتْرَةُ: کوهانی بلند شتر. الْکِیْرُ أيضاً: آسمان خراش. ساختمان بلند. قدر و منزلت. حسب و شرف. هودج کوچک. وسط هر چیز. الْکِیْرَةُ: گنبد. یک پاره از کوهان شتر.

☆ **کُتَع:** کُتَعٌ ۚ کُتَعاً منقبض شد، به هم جمع شد. انگشت‌هایش جمع شد و به کف دست چسبید. کُتَعٌ فِی الْعَقْلِ: در کار جدیت کرد، با جدیت شروع به کار کرد. کُتَعَ اللَّحْمُ: گوشت را تکه کرد. تَکَاتَعَ الرَّجُلَانِ: پشت سر هم آمدند یا رفتند. الْأُتَعُ: کسی که انگشت‌هایش به کف دستش چسبیده. الْکُتَامُ: زن یا دختری که انگشت‌هایش به کف دستش چسبیده. کنیز.

☆ **کُتَف:** کُتَفٌ ۚ کُتَفاً وَ کُتِیفاً: آهسته راه رفت یا کتف‌ها را در راه رفتن تکان داد. دو قربوس زین یا دو سر پالان را به هم بست. کُتَفَ فِی الْأَمْرِ: در انجام کار مدارا کرد، به ترمی انجام داد. کُتَفَ ۚ کُتَفاً وَ کُتَافاً الرَّجُلُ: کتف‌های او را بست، به کتفش زد. کُتَفَ السَّرُجُ الدَّائِبَةُ: زین پشت چهارپا را زخم کرد. کُتَفَ الْإِنَاءُ: ظرف را وصله زد. کُتَفَ ۚ کُتَفاً وَ کُتَفَاناً الطَّائِرُ: پرنده پرواز کرد در حالی که بال‌ها را به هم می‌چسباند. کُتَفَ ۚ کُتَفاً: شانه‌اش کلفت یا پهن شد. کتفش درد گرفت. کُتِفَ الرَّجُلُ: نم‌نم راه رفت. کُتِفَ الرَّجُلُ وَ الْإِنَاءُ: کتف آن مرد را بست. ظرف را وصله زد. کُتِفَ اللَّحْمُ وَ نَحْوُهُ: گوشت و غیره را تکه‌تکه کرد. کُتِفَ الْفَرَسُ: اسب در راه رفتن شانه را تکان داد. تَکُتِفُ: دست‌ها را به سینه چسباند. تَکُتِفَ الْخَيْلُ: اسب‌ها کتف‌ها را در وقت رفتن تکان دادند. اِکُتِفَ الْبُنْدُقیَّةُ: قنداق تفنگ را به کتف چسباند که هدف‌گیری کند. الْکُتَبُ وَ الْکُتُفُ وَ الْکُتَفُ: شانه. کتف. ج کُتَفَةٌ وَ أَکُتَافُ الْکُتَفِ: پهن شدن شانه. کژی است که در اثر درد شانه ایجاد می‌شود. عیناک شدن کتف. الْکُتَافُ: درد کتف. الْکُتَافُ: طنابی است که کتف را با آن می‌بندند. ج أَکُتِفَةٌ وَ کُتُفٌ وَ کُتَفٌ. الْأُکُتَفُ مِنَ الْخَيْلِ وَ الْجِمَالِ: اسب یا شتری که در کتفش نقصانی باشد. الْأُکُتَفُ مِنَ

الرِّجَالِ: مردی که کتفش درد می‌کند. الْأُکُتَفُ مِنَ الْفَرَسِ أيضاً: اسبی که میان دو شانه‌اش فرورفتگی باشد. ج کُتِفَ الْکُتَفُ: مؤنث الْأُکُتَفِ. به معنی انسان یا حیوانی که در کتفش عیب پیدا شده. الْکُتِيفُ: ورق فلزی. شمشیر پهن. ج کُتِفَ الْکُتِيفَةُ: کلون در، جفت در. جماعت. کینه. ج کُتَافِ الْکُتَافُ وَ الْکُتَافُ: ملخ در ابتدای پرواز. الْکُتَافَةُ: یک ملخ تازه به پرواز در آمده. الْمَکُتَافُ: چار پای که زین پشتش را زخم کرده یا می‌کند.

☆ **کُتِکَت:** کُتِکَتَ وَ تَکُتِکَتَ: نرمک‌نرمک راه رفت، گام‌ها را نزدیک به هم برداشت.

☆ **کُتِل:** کُتِلَ ۚ کُتِلاً: چسبید، چسبید. کُتِلَ: چسبیده، چسبید. کُتِلَ الشَّيْءُ: چیزی را جمع کرد و گرد آورد. تَکُتِلَ الْقَصِيرُ: آدم قد کوتاه پاها را به هم نزدیک برداشت و راه رفت که گویا می‌لنگد. تَکُتِلَ الشَّيْءُ: چیزی جمع شد و گرد آمد، کپه شد، کومه شد. الْکُتْلَةُ مِنَ الطَّيْنِ وَ نَحْوِهِ: کومه گِل و غیره. یک پاره گوشت پخته و یخ کرده. ج کُتِلَ.

☆ **کُتَم:** کُتَمَ ۚ کُتَمَاً وَ کُتَمَاناً وَ کُتَمٌ وَ اِکُتَمَ الشَّيْءُ: چیزی را پنهان کرد، کتمان کرد. کُتَمْتُ زَيْداً الْحَدِيثَ وَ کُتَمْتُ مِنْ زَيْدٍ الْحَدِيثَ: سخن را از زید پنهان کردم. کُتَمَ الشَّيْءُ: در پنهان کردن چیزی زیاد کوشش کرد. اِکُتَمَ الشَّيْءُ: چیزی زرد شد. کُتَمَ ۚ کُتَمَاً وَ کُتَمَماً الْإِنَاءُ: آن ظرف شیر یا نوشابه را در خود جا داد. کُتَمُهُ مَکَاتِمَةُ السَّيْرِ: راز را از او پوشیده داشت. تَکَاتَمَ الرَّجُلَانِ الْحَدِيثَ: سخن را بر یکدیگر پوشیده داشتند. اِکُتَمَ: پوشیده شد. پوشیده ماند. اِسْتَكَمَ السَّيْرُ فَلَتَاناً: از فلانی خواست راز را ببوشاند. الْکُتْمَةُ: کتمان کردن، پوشاندن چیزی. الْکُتْمُ وَ الْکِیْمَانُ: برگ نیل، وسمه. الْکُتْمَةُ وَ الْکُتَامُ وَ الْکُتَامَةُ: بسیار رازدار. الْکُتُومُ: رازدار.

☆ **کُتَن:** الْکُتَانُ: کتان. جلبک روی آب. الْکُتُونَةُ: جامه کشیشان که در وقت خدمت می‌پوشند.

☆ **کُتَّ:** کُتَّ ۚ کُتَاةً وَ کُتُوَّةً وَ کُتَّ ۚ کُتّاً: سفت شد،

فراوان. بیش از یکدانه. کثیراً ما یَعْمَلُونَ کَذَا: بیش از یک بار فلان چیز را انجام می‌دهند یا بسیار انجام می‌دهند. **الکثر** و **الکثیر**: زیاد، بسیار. **الکُثَر**: زیاد، بسیار، فراوان. **الکُثَر** و **الکثار**: جمعیت‌ها. **المُکثِر**: ثروتمند، دارا. **المکثر** و **البکثیر**: پرگو.

☆ **كُتِفَ**: كُتِفَ كُتَافَةً وَ تَكَافَفَ: زیاد شد. به هم پیچید و زیاد شد. غلیظ شد. **كُتِفَهُ**: غلیظش گرداند. به هم پیچیده و زیادش کرد. **أَكْتَفَ مِنْهُ**: به او نزدیک شد. **إِسْتَكْتَفَ الشَّيْءَ**: چیزی را زیاد پنداشت یا دید زیاد است. **إِسْتَكْتَفَ الْأَمْرَ**: مطلب بالا گرفت. **الْكُتْفَةُ**: جماعت، جمعیت. **الكثيفُ**: زیاد. غلیظ. به هم پیچیده. بسیار.

☆ **کٹلے:** ٹگٹلے: کاتولیک شد. **الکائولیک:** کاتولیک، مذهب کاتولیک کہ یکی از سه مذهب نصاری باشد. **کانولیکی:** یک کاتولیک. عربی نیست. ج کائولیکیون. **الکٹلک:** کاتولیک‌ها.

☆ کهن: الكُفَّة: نى يا تركه نازك، برگى كه با آن دسته گل را مى بندند.

☆ **كحل:** كَحَلَ ۛ كَحْلًا و كَحَلَ الْعَيْنَ: سرمه در چشم گذاشت. كَحَلَ فَلَانًا: سرمه در چشم فلانی گذاشت. **الكحل:** **الكحل:** سرمه به چشم کشیده. کسی که سرمه به چشم کشیده یا می‌کشد. كَحَلَ ۛ كَحْلًا و أَكْحَلَ الْعَامُ: سالِ بسیار قحط و خشک شد. كَحَلَتِ السَّيُوفُ الْقَوْمَ: قوم دچار قحطسالی شدند. كَحَلَ و أَكْحَلَ و تَكَحَّلَ و اِكْتَحَلَ و اِكْحَالَ الْمَكَانَ بِالْخَضْرَى: در آن مکان گیاه تازه روید. **كَحَلَتْ ۛ كَحْلًا و اِكْحَالَتِ الْعَيْنُ:** چشم سرمه داشت، سرمه به چشم کشیده شد. **كَحِلَ الرَّجُلُ:** سرمه به چشمش بود، یا سرمه به چشمش کشیده شد. **نكحل و اِكْتَحَلَ:** سرمه به چشم کشید. اِكْتَحَلَ فَلَانُ: فلانی پس از ناز و نعمت در سختی افتاد. اِكْتَحَلَ السَّهَادَةُ: خواب زده شد. اِكْتَحَلَ وَجْهُهُ بِالْهَمِّ: آثار اندوه در چهره‌اش پیدا شد. **الكحل:** سرمه به چشم کشیدن. سالِ قحط. **كَحَلَ و كَحَلَ و كَحَلَةً:** اسامی آسمان. صَرَّحَتْ كَحَلُ: آسمان صاف شد. **الكحل:** سرمه.

غلیظ شد، کلفت شد. كَثَّتِ اللَّحْيَةُ: موی ریش مجعد و در هم پیچیده شد. كَثَّ الشَّعْرُ: مو پر پشت شد. أَكْثَّ الرَّجُلُ: ریش آن مرد مجعد و در هم پیچیده شد. الكَثَّ ج کثات و الأَكْث: دارای موی مجعد. ج كُثَّ: الكثاء: مؤنث الاكث. الكَثَّ و الكَثِيف: انبوه و در هم فرو رفته. ☆ كَتَبَ: كَتَبَ لِ كَتَبَا الشَّيْءَ: چیزی را جمع آوری کرد. كَتَبَ الشَّيْءَ: چیزی را گرد آمد، به هم جمع شد. كَثَبَ القَوْمُ: گرد آمدند، اجتماع کردند. كَتَبَ فِي الْمَكَانِ: داخل در مکانی شد. كَتَبَ الْمَاءُ: آب را ریخت. كَثَبَ الثَّرَابَ: خاک را روی هم ریخت. كَثَبَ عَلَيْهِ: بر او یورش برد. كَتَبَ الصَّيْدُ فَلَانًا: شکار نزدیک او شد. كَاتَبَ الْقَوْمَ: به آن قوم نزدیک شد. أَكْتَبَ الرَّجُلُ وَ إِلَيْهِ وَمِنْهُ وَلَهُ: به او نزدیک شد. أَكْتَبَ فَلَانًا: کمی شیر یا آب به او داد. اِنْكَتَبَ الزَّمْلُ: شن و غیره روی هم جمع شد. الْكُتْبُ: نزدیک. رَمَاهُ مِنْ كُتْبٍ أَوْ عَنْ كُتْبٍ: از نزدیک به او تیراندازی کرد. الْكُتْبَةُ: شیر یا آب کم. هر جمعیت یا گروه کم. زمین گود میان کوهها. ج كُتِبَ، الْكُتْبُ: تپه شنی. ج كُتْب و كُتْبَان أَكْثَبَه.

☆ **كُفِّرَ**: كُفِّرَ مُكْفَرَةً وَكَثْرَةً: زیاد شد. بسیار شد. **كُفِّرَ** - كَثُرَ الرَّجُلُ: بیشتر از آن مرد داشت. **كُفِّرَ**: زیادش کرد. **أَكْثَرَ الرَّجُلُ**: دارایی او زیاد شد. چیزی بسیار آورد. **أَكْثَرَ الشَّيْءِ**: چیزی را زیاد گرداند. آن را بسیار دید یا بسیار شمرد. **أَكْثَرَ النَّحْلِ**: نخل شکوفه کرد. **كَانَرَهُ**: بیشتر از او داشت. در فزونی مال یا عدد بر او فخر فروخت. **كَانَرِ الْمَاءِ**: آب زیاد برای خود خواست که بنوشد. **نَكَثَرَ** بِمَالٍ غَيْرِهِ: از مال دیگری ثروتمند شد. **تَكَثَّرَ مِنَ الشَّيْءِ**: قسمت زیاد چیزی را برداشت. **تَكَثَّرَ بِالْكَلَامِ**: زیاد حرف زد. **تَكَثَّرَ فُلَانٌ**: به زحمت چیزی زیاد به دست آورد. **تَكَافَرِ الْقَوْمُ**: زیاد شدند، بیشتر از رقیبانی خود شدند یا بیشتر از آنان چیز داشتند. **تَكَافَرِ الشَّيْءِ**: چیزی را دید زیاد است. **إِسْتَكَثَرَ مِنَ الشَّيْءِ**: کاری را زیاد انجام داد. زیاد به آن میل پیدا کرد. **الْكُفْرُ** و **الْكُفَرُ**: زیاد، بسیار. **كُثِّرَ الشَّيْءُ**: قسمت عمده یک چیز. **الْكُثْرَةُ**: فراوانی. زیاد بودن، کثرت. **الكثير**:

☆ **کدج:** کَذَحَ ۛ کَذَحًا فِی الْقَمَلِ: نهایتِ کوشش خود را به کار برد. کَذَحَ لِإِیْمَالِهِ: برای خانواده خود کاسبی کرد. کَذَحَ رَأْسَهُ بِالْیَسِیْطِ: سر خود را شانه کرد. کَذَحَ وَ کَذَحَ الْوَجْهَ: صورت را خراشید. اِنْکَذَحَ لِإِیْمَالِهِ: برای خانواده خود زحمت کشید و نان درآورد. تَنکَذَحَ الْجِلْدُ: پوست خراش برداشت. الكَذَحُ: زحمت کشیدن. خراش برداشتن. خراش. ج کُذُوح.

☆ **کدر:** کَذَرَ ۛ وَ کَذَرَ ۛ وَ کَذَرَ ۛ کَذَرًا وَ کَذَارَةً وَ کُذُورًا وَ کُذُورَةً وَ کُذَرَةً: تیره شد. آشفته شد. کَذَرَ وَ کَذَرَ وَ کَذَرَ عِیْشَهُ: زندگی او مکدر شد، تلخ شد. کَذَرَ الشَّیْءَ: چیزی را آشفته کرد. کَذَرَ الرَّجُلُ: آن مرد را اندوهگین کرد. تَنکَذَرَ وَ اِنْکَذَرَ الشَّیْءَ: آشفته شد، گل آلود شد، تیره شد. اِنْکَذَرَ فِی السَّیْرِ: تند رفت. اِنْکَذَرَ عَلَیْهِ الْقَوْمُ: قوم بر روی او ریختند. اِنْکَذَرَتِ السُّجُومُ: ستاره‌ها فرو افتادند. الْکُذْرَةُ مِنَ الْأَلْوَانِ: رنگ تیره، ناصاف، کدر. الْکُذْرَةُ مِنَ الْحَوْضِ: گل و لای ته حوض. یا جلبک روی حوض. یک دسته از زراعتِ درو شده. ج کَذَرَ. الْکَذْرَةُ وَ الْکُذْبُ وَ الْکُذْبَى: ابر تازک. الْکُذْرُ وَ الْکُذْبُ وَ الْکُذْبِی مِنَ الْعِیْشِ أَوْ الْأَلْوَانِ وَ غَیْرِ ذَلِکَ: زندگی تیره و تار. زندگانی سخت و مشکل. رنگ تیره یا هر چیز تیره و ناصاف. الْکُذْرَةُ: دُرود روغن. تَفَالَهُ رُوغْنُ الْأُكْذَرِ: تیره، ناصاف. سیلابِ شدید. عَیْشُ الْأُكْذَرِ: زندگانی مکدر و سخت و مشکل. الْکُذْرَاءُ: مَوْنُ الْأُكْذَرِ به معنی تیره و ناصاف.

☆ **کدس:** کَذَسَ ۛ کَذَسًا وَ کَذَسًا: او را طرد کرد. کَذَسَتْ الدَّابَّةُ: چهارپا عطسه کرد. کَذَسَ الْمُتَقَوِّلُ فِی سَیْرِهِ: آدم سنگین یا سنگین بار تند راه رفت. کَذَسَتْ الْخَیْلُ: اسب‌ها در راه رفتن روی یکدیگر پریزدند. کَذَسَ الْحَصِیْدُ: زراعتِ درو شده را خرمن کرد. کَذَسَ بِهَ الْأَرْضَ: او را به زمین زد. کَذَسَ ۛ کَذَسًا: فالِ بد زد. نَكَذَسَ: طرد شد. بر زمین زده شد. افتاد. تَنكَذَسَتْ الْخَیْلُ: اسب‌ها در حین راه رفتن بر روی هم پریزدند یا به هم فشار آوردند. تَنكَذَسَ الرَّجُلُ: در راه رفتن تند رفت و شانه‌ها را تکان داد. تَنكَذَسَ الْفَرَسُ: اسب

داروی چشم. الْکَجَلُ: سیاهی بینک که به طور خلقتی باشد. الْکِحَالُ: سرمه. الْکِحَالُ وَ الْکَجَلُ وَ الْکَجَلَةُ: مهره چشم زخم یا مهره دفع جادو. الْکَجَلُ وَ الْکَجِیْلُ وَ الْکَجِیْلَةُ: چشم سرمه گذاشته شده. ج کَجَلَى وَ کَجَالَی. الْکَجَلَاءُ: چشم‌های سرمه گذاشته شده. الْکَجِیْلُ: نفت یا قطران که به شتر می‌مالند. الْأُكْجَلُ: کسی که بینک مژه‌هایش خلقتاً سیاه باشد. رگی است در آرنج که از آن خون می‌گیرند. الْکَجَلَاءُ: مَوْنُ الْأُكْجَلِ. ج کَجَل. حیوان ماده یا زن یا دختری که چشمش خیلی مشکلی باشد. میبش سفید یا چشم سیاه. الْکَجَلَاءُ وَ الْکَجِیْلَاءُ: گیاه گاوزبان. الْکَجَلِی: سرمه‌ساب یا کسی که سرمه به چشم می‌گذارد. الْبِکَجَلُ وَ الْبِکَجَالُ: میل سرمه‌دان. الْمُکَجَلَةُ: سرمه‌دان.

☆ **کذ:** کَذَّ ۛ کَذًا: در کار جدیت به خرج داد. خیلی زحمت کشید. به دنبالِ رَزَق و روزی رفت. با انگشت اشاره کرد. در طلب یا گدایی سماجت کرد. کَذَّ الرَّجُلُ: آن مرد را خسته کرد. کَذَّ الرَّأْسُ: سر را شانه کرد. یا به شدت خاراند. کَذَّ الشَّیْءَ: چیزی را با دست کند. کَذَّه: به شدت او را از خود راند، او را طرد کرد. تَنكَذَّه: رنج کشید. سختی‌ها کشید. اُكْذَ وَ اِنْکَذَ: بخل ورزید. اِنْکَذَّ الشَّیْءَ: چیزی را با دست کند. اِنْکَذَّ وَ اِنْشَکَذَّ: از او خواست یا جدیت بیشتری کار کنند. الْکَذَ: زحمت کشیدن. کار کردن. رنج بردن در کار. هاون و مثل هاون. الْکِبْدَةُ وَ الْکَبِیدُ: زمین سخت. الْکَبِیدُ أَيْضًا: نمک کوبیده. دره بسیار زیاد. الْکُدَادَةُ وَ الْکُذْدَةُ وَ الْکُدَّةُ: ته مانده دیگ و قابلمه. کُذْدَةُ السَّمَنِ: تَفَالَهُ رُوغْنُ کُدَادَةُ الْکَلَاءِ: مقداری از چراگاه. الْکُدُودُ: بسیار زحمتکش، بغیل. بَثْرَکُودُ: چاهی که آبش به زحمت به دست می‌آید. الْأُكْدَادُ وَ الْأُكَادِیدُ: مردم فراری. الْبِکَذَ: شانه. الْفُکُودُ: زحمت کشیده شده. مغلوب. اَرْضُ مَکُودَةٍ: زمینی که با شمش حیوانات کوبیده شده. ☆ **کذب:** الْکَذِبُ وَ الْکُذْبُ وَ الْکُذْبُ وَ الْکُذْبُ: سفیدی در ناخن. دَمُ کَذِبٍ: خون تازه. الْکَذْبَةُ: یک سفیدی در ناخن نوجوانان.

نشد. أَكْذَى الْحَافِرُ: حفر کننده به زمین سنگی رسید و نتوانست حفر کند. أَكْذَى الثَّيْتُ: گیاه در اثر سرما کوتاه ماند. أَكْذَى الْعَامُ: سال قحط شد. أَكْذَى الْمَطَرُ: باران کم آمد. أَكْذَى الرَّجُلُ: آدم پولدار فقیر شد. كَذَى تَكْذِيَّةٌ: سؤال کرد. گدایی کرد. تَكْذَى تَكْذِيًّا: گدایی کرد. الْكُذْبَةُ: زمین سخت و سفت. سنگ بزرگ و سخت. ج كَذَى. سماجت در گدایی. سختی روزگار.

☆ **كُذِبَ كَذَبٌ** - كَذِبًا وَ كِذْبًا وَ كُذْبَةً وَ كِذْبَةً وَ كُذَابًا وَ كِذَابًا: دروغ گفت. كَذَبَ الرَّأْيُ: رأی و نظر برخلاف واقع بود. كُذِبَ الْحَدِيثُ: سخن دروغ به او گفت. كُذِبَ الرَّجُلُ: به آن مرد دروغ گفته شد. كُذِبَ او را دروغگو گردانند. متهم به دروغ گویی کرد. تكذیبش کرد. كَذَبَ عَنْ أَمْرِ أَرَادَهُ: از کار مورد نظرش دست بازداشت. كَذَبَ عَنَّا الْحَرُّ: شدت گرمای هوا شکست. كَذَبَ عَنْ فُلَانٍ: به جای فلانی جواب داد و چیزی را رد کرد. كَذَبَ نَفْسُهُ: به دروغگویی اعتراف کرد. كَذَبَ تَكْذِيبًا وَ كِذَابًا بِالْأَمْرِ: مطلب را انکار کرد. اُكْذِبَهُ او را به دروغ گویی واداشت. او را دروغگو دید. دروغش را روشن کرد. أَكْذَبَ نَفْسُهُ: خود را دروغگو دانست، به دروغگویی خود اعتراف کرد. الإِكَذَابُ وادار کردن کسی به دروغ گفتن. کسی را دروغگو دیدن. دروغ را معلوم کردن. اعتراف کردن به دروغگویی. كَاذِبُهُ كِذَابًا وَ مُكَاذِبُهُ: به او نسبت دروغ داد، او را دروغگو شمرد. تَكْذَبَ به زحمت دروغ گفت، بر خلاف میل دروغ گفت. تَكْذَبَ فُلَانًا وَ عَلَيْهِ: گمان کرد که فلانی دروغ می گوید. تَكَاذَبَ الْقَوْمُ: درباره یکدیگر دروغ گفتند. الْكَذَابُ وَ الْكُذَابُ وَ الْكَذِبُ وَ الْكُذْبَانُ: دروغ. الْأَكْذُوبَةُ: دروغ. ج أَكَاذِيبُ. الْكَافِيَةُ: دروغگو. ج كُذْبَةٌ وَ كُذَابٌ وَ كُذِبٌ. الْكَافِيَةُ: زن یا دختر دروغگو. ج كَاذِبَاتٌ وَ كُؤَاذِبُ. دروغ. الْكُذُوبُ ج كُذُوبٌ وَ الْكِذْبَانُ وَ الْكِذْبَانُ وَ الْكِذَابُ: بسیار دروغگو. الْكَذَابُ وَ الْكُذْبَةُ وَ التَّكْذَابُ وَ الْمُكْذِبَانُ وَ النُّكْذَابَةُ ج مَكَاذِيبُ وَ التَّكْذُوبُ وَ الْمَكْذُوبَةُ ج مَكَاذِيبُ: دروغ. التَّكَاذِيبُ: حرف های

طوری راه رفت که گویا بارش سنگین است. الْكُذْبَةُ وَ الْكُذَابُ: عطسه چهارپایان، و گاهی به عطسه بنی آدم هم گویند. الْكُذَابُ مِنَ الْقَلَجِ أَوِ الْحَصِيدِ وَ مَا أَشْبَهَ: برف یا زراعت کوبیده شده. الْكُذَسُ ج أَكْدَاسُ وَ الْكُذَاسُ ج كُذَاوِيسُ: زراعت کوبیده شده در خرمنگاه. أَكْدَاسُ الزَّمَلِ: شن زیاد و انباشته شده. الْكُذَانَةُ: متراکم، کومه، روی هم انباشته شده. توده. الْكَاسُ: طرد کننده. به زمین کوبنده. به فال بد گرفتن. عطسه و غیره که آن را به فال بد گیرند. ج كُؤَادِسُ. الْمُتَكَاذِسُ مِنَ الشَّجَرِ: درخت انبوه و به هم پیچیده.

☆ **كُدَشْ كُذْنٌ** - كُذْشًا: خراشیدش. با نیزه یا شمشیر به او زد. به شدت هولش داد. آن را برید. آن را راند. از خود راند و طردش کرد. تَكْذَشَ الرَّجُلُ: از عقب هول داده شد و افتاد. الْكُذْشُ: زخم، جراحت.

☆ **كُدَمْ كُذْمٌ** - كُذْمًا: با دندان های جلوش گاز زد. كُذِمَ الصَّيْدُ: شکار را راند یا رم داد. كَاذَمَتِ الدَّابَّةُ الْحَشِيشَ: چارپا نتوانست علف خشک را به دهان گیرد. تَكَاذَمُوا بِالْأَفْوَاهِ: یکدیگر را گاز گرفتند الْكُذْمُ: گاز زدن. رم دادن. رد و اثر و پی. ج كُذُومٌ. الْكُذْمُ: جای گاز گرفته شده به وسیله دندان. الْكُذْمُ: بسیار گاز گیرنده. بسیار جنگجو. ملخ سیاه که سر سبز دارد. الْكُذْمَةُ: واحد الْكُذْمُ. الْكُذْمَةُ: یکبار گاز گرفتن یا رم دادن. نشان، اثر، پی. الْكُذُومُ وَ الْكُذَامُ: بسیار گزنده و گاز گیرنده. الْكُذَامَةُ: تنمّه چیز خورده شده مثل تنمّه چراگاه. چیز گاز زده شده. الْكُذَامُ: تنمّه چیز خورده شده مثل تنمّه چراگاه. الْمُكْذَمُ: جای گاز گرفتن یا طرد کردن. الْمُكْذَمُ مِنَ الْحَبَالِ وَ الْأَكْسِيَةِ: طناب یا لباسی محکم بافته شده. قَدْحٌ مُكْذَمٌ: قدحی که شیشه اش کلفت است. أَسِيرٌ مُكْذَمٌ: اسیر به کُند و زنجیر بسته شده. الْمُكْذَمُ: گاز گرفته شده. رَجُلٌ مُكْذَمٌ: مردی که در جنگ زخمی شده.

☆ **كُدَى أَكْدَى** إِكْدَاءُ الرَّجُلُ: ناامید شد. کارش انجام نشد. عطا نکرد، بخل ورزید. أَكْدَاهُ عَنْ كَذَا: از چیزی باز داشت. أَكْدَى الْمُعْدِنُ: جواهرات در معدن پیدا

جرت و برت، دری وری، اکاذیب.

☆ **كُذِّهَ كُذِّهَ** چنین، چنان، چند و چون. فلان جا یا فلان مکان. **هَكَذِه** این چنین.

☆ **كُزَّ كُزَّ** کُزَّوَرَأ: رفت و برگشت، کُز و فَرَّ کرد، ناخت و تاز کرد. **كُزَّ اللَّيْلُ وَ النَّهَارُ**: شب و روز تکرار شد. **كُزَّ كُزَّ الرَّجُلُ**: آن مرد را برگرداند. **كُزَّ كُزَّ** و **كُزَّوَرَأ** و **تَكَرَّرَأ** الفَارِشَ عَلَى الْعَدُوِّ: سوارکار بر دشمن یورش برد. **كُزَّ كُزَّ كُزَّ** الْمَرِيضُ: بیمار به جان کشیدن افتاد. **كُزَّ كُزَّ صَدْرُهُ**: سینه‌اش به خرخر یا خس خس افتاد. **كُزَّ كُزَّ تَكَرَّرَأ** و **تَكَرَّرَأ** الشَّيْءَ: چیزی را تکرار کرد. **تَكَرَّرَ**: تکرار شد. **الْكُزَّ**: رفت و برگشت، کُز و فَرَّ. بند لیفی یا بند از برگ درخت خرما، طنابی که با آن روی نخل می‌روند. طناب کشتی. ج **كُزَّوَر**. **الْكُزَّ**: چاه. ج **كِرَار**. **الْكُزَّ** أَيْضاً: جانمازی. ج **أَكْرَار** و **كُزَّوَر**. **الْكُزَّ كُزَّ** و آن ظرفی است با گنجایش حدود ۳۵۰ لیتر آب. پوشش. عبا. ج **أَكْرَار**. **الْكُزَّة** یورش، ناخت و تاز. صد هزار. ج **كُزَات**. صبح، شام. **الْكُزَّتَانِ**: صبح و شام. **الْكُزَّة** یورش، ناخت و تاز. **الْكُزِيرَة**: جان کشیدن. خرخر. خس خس سینه. سرفه‌ای که در اثر فرو رفتن غبار در گلو دست می‌دهد. **الْكُزَّارَو** **المَكْرَة**: بسیار ناخت و تاز کننده در جنگ. **الْمَكْرَة**: میدان ناخت و تاز.

☆ **كُرِبَ كُرِبَ** كُزَّيَا الْحَبْلِ: طناب را بافت. **كُرِبَ الْقَيْدَ عَلَى الْمُقَيَّدِ**: پابند اسیر را تنگ‌تر کرد. **كُرِبَ الْأَمْرُ**: مطلب بر او سخت آمد. **كُرِبَ الْقَمَرُ**: اندوه به شدت دلگیرش کرد. **كُرِبَ الدَّلَوُ**: بیخ چوب خرما به دلو بست. **كُرِبَ فَلَانٌ**: فلانی بیخ چوب خرما را از نخل برید و کند. **كُرِبَ كُزَّوِيّاً**: نزدیک شد. **كُرِبَتْ النَّارُ**: خاموش شدن آتش نزدیک شد. **كُرِبَتْ الشَّمْسُ**: آفتاب به غروب نزدیک شد. **كُرِبَ فَلَانٌ**: فلانی خرمایی را که در بیخ شاخه‌های نخل می‌ماند خورد. در زمین بدون آب و درخت کشت کرد. **كُرِبَ النَّاقَة**: بار سنگین بر شتر بار کرد. **كُرِبَ يَقَعْلُ**: نزدیک بود انجام دهد یا نزدیک است انجام دهد. **كُرِبَ كُزَّيّاً** و

كِرَاباً الْأَرْضَ لِلسَّرْعِ: زمین را شخم زد. **كُرِبَ** اندوهگین شد، دلگیر شد. **كُرِبَ الدَّلَوُ**: بند به دلو بست. **كُرِبَ الرَّجُلُ**: در زمین بدون آب و درخت زراعت کرد. خرمایی را که بیخ شاخه نخل مانده بود خورد. **أَكْرِبَ** نزدیک شد. **أَكْرِبَ الْأَمْرُ**: مطلب نزدیک شد انجام شود. **أَكْرِبَ الْإِنَاءُ**: ظرف نزدیک شد پُر شود. **أَكْرِبَ فِي السَّيْرِ**: تند رفت. **أَكْرِبَ الْقُرْبَة**: مشک را پُر کرد. **كَارِبَة مُكَارِبَة** و **كِرَاباً**: به او نزدیک شد. **تَكُرِبَ** خرما یا به شاخه درخت مانده را جمع کرد. **الْكُرِبَ** ج **كُزَّوَب** و **الْكُرْبَة** ج **كُزَّب**: اندوه، سختی. **الْكُرْبَة** تکه بندی که طناب دلو را با آن به دلو می‌بندند. بیخ شاخه خرما که در وقت بریدن شاخه یا شاخه بریده می‌شود. **الْكُرْبَة** یک بیخ شاخه درخت خرما. چوب مادگی که سر عمود خیمه در آن فرو می‌رود. کماج خیمه. ج **كُزَّب**. **الْكِرَابَة** حادثه ناگوار. ج **كُرَائِب**. **الْكِرَابَة** و **الْكِرَابَة** خرمایی که در وقت چیدن در بیخ شاخه‌های درخت می‌ریزد. ج **أَكُرْبَة**. **الْكِرَاب** مجاری آب در دره. **الْكُرْبَة** یک مجرای آب در دره **الْكُرْبُون** و **الْكُرْبُونَة** فرشتگان مقرب، کروبیان، جمع **كُرُوب**. **كُرْبِم** لفظ عبرانی آن است و چه بسا به لفظ عبرانی آن استعمال می‌شود و واحد آن **كُرُوب** است. **الْكُرْبَة** بند و گرونی. چوب وردنه. **الْكُرْبُ مِنَ الْأَرْضِ**: زمین بدون آب و درخت. **الْكُرْب** و **الْمَكْرُوب** اندوهناک. افسرده. **الْكُرْبَة** زن یا دختر اندوهگین. حادثه ناگوار. ج **كُرَائِب**. **الْمَكْرُبُ مِنَ الْمَقَاصِلِ**: مفصل پُزرگ و پُر از عصب بی. بند و طناب یا ساختمان یا عضله محکم. حافر **مُكْرَب**: شُم محکم حیوانات. **الْمَكْرُوبَة** میکروب.

☆ **كُرْبِج** **الکرباج** نوعی حلوا. **الکرباج** تازیانه.

☆ **كُرْبِن** **الکربون** گاز کربن. **الکربونات** کربناته.

☆ **كُورَة** **الکُرُون** مقوا، کارتن.

☆ **كُورَة** **إِكْتَرَتْ لِلْأَمْرِ**: به کار اهمیت داد. **الْكُورَات** تره.

الْكُورَاتَة یک برگ تره. **الْكَارَة** حادثه غم‌انگیز. ج

كُوارَة. **الْكُرَيْشَة** حادثه غم‌انگیز. مصیبت.

یکدانه بزرگتر در دوسر آن می‌گذارند.

☆ **کرسع:** کرسعۃ الرجل: دويد. کرسع فلاناً: به
 مچ دستش زد. **الکرسوع:** مچ دست. ج کراسيع.
 کرسوع القدم: مچ پا.

☆ کرسن: الْکَرِیْسَةُ وَالْکَرِیْسَةُ: گیاه کرسنه.

☆ **کرمش: کرمش** = کَرشاً الجِلْدُ: پوست در اثر حرارت

آتش به هم جمع شد. **کَرش**: رو ترش کرد. از سیرابی مثل ظرف استفاده کرد و در آن غذا پخت. **نَکَرش**

وَجْهَهُ: رویش به هم کشیده شد، اخم کرد. تَكَرُّشَ
الْقَوْمُ: گرد آمدند. اِسْتَكْرَشَ الْجَدِي: بزغالۀ شروع به

عَلَفٌ خُورِدَن كَرْد. اِسْتَكْرَشَ الرَّجُلُ: رَوْتَرَش كَرْد، اَخْم كَرْد. الْكِبْرُشُ وَالْكَبْرُشُ: شَكْمَبِه، سِيرَابِي. ج كُورُوش.

الكرش و الكرش ايضاً: گروه مردم. خانواده انسان.
بچه‌های کوچک انسان. گیاهی است از بهترین مراتع.

جالباسی و جاعظری، ج اکراش و کُروس، کرش القوم،
قسمتِ عمدہ یک قوم، کرش کُل شیء، اجتماع و تودہ

یک چیز: **التکریفة**: غذایی که درون شکبه گذاشته و شکبه را روی آتش می‌گذارند تا غذا بپزد. **الأکثرش من**

الرِّجَالِ: مرد شکم کنده و به قولی: خییی ثروتمند. ج
کُوش. **الکُرشاء**: مؤنث الأکرش. قَدُمُ کَرشَاء: مِج پای

گرشائ: ماچه خری که پهلوهایش گنده است،
پرگوش و کوتاه انگشت. دلو گرشائ: دلو بزرگ، آنان

المُكْرَثَةُ: غذایی که در شکمبه می‌پزند.

☆ **کرشن:** **الکرشنی:** الفاظ عربی کہ یا حروف
سریانی نوشتہ می شود. **الکرشنۃ:** لغات عربی را با

حروف غیر عربی یا لغات غیر عربی را با حروف عربی
نوشتن.

☆ کَرَع: کَرَعَ كَرْعًا وَكَرْعًا فِي الْمَاءِ
أَوِ الْإِنَاءِ: دَهَان رَا در آب یا ظرف گذاشت و آشامید

درد گرفت. به خوراکی پاجه قناعت کرد. پاجه‌هایش

باریک شد. کَرِعَت السَّاقُ: جُلُو ساق پا باریک شد.

تیررس او فرار گرفت، **سبحار به** او نزدیک شد. اثری

☆ **کرج:** **الکُج:** مردم گرجستان. **الکُرَجی:** یک نفر گرجی. **الکُج و الکُج:** معرب کُرَه فارسی است: اسب چوبین که در پارک‌ها و شهربازها وجود دارد و بچه‌ها سوار آن شده بازی می‌کنند.

☆ **کرد: الكُرد والأكراد:** طایفه کرد، اکراد، **الکُردی:** یک نفر کرد.

یک نفر کرد.

☆ **گردس:** گَرْدَسَ الحَيْلُ: سواران را دسته‌دسته و ستون‌ستون کرد. گَرْدَسَ الشَّيْءَ: چیزی را بسته‌بندی

کرد و بست، مثل آدم یا بسته راه رفت. کَزَدَسَ الحِمَارُ:
الاغ را به شدت راند. کَزَدَسَهُ: به زمینش زد. **كَزَدَسَ**

الرَّجُلُ: دست و پایش به هم جمع شد. **تَكَرَّسَ**: به هم جمع شد. **الْمُكَرَّسَ**: به هم چسبیده به طور فطری و

☆ **کَرَز** - کَرَزُو: داخل شد. کَرَز - کَرَزَا: از روی خلقتی، ترنجیده اندام و به هم جمع شده.

انجیل وعظ کرد. **الکُرز**: خرجین چوپان. جوال
کوچک. ج اُکراز و کمرزّه. **الکُرز**: گیلان، درخت

گیلاس. **الْكَرْزَة**: یک گیلاس، یک درخت گیلاس.
الکاربز والکاروز: واعظ مسیحی. **الکراز** ج کروزان و

الکراز: شیشه یا کوزه دهان تنگ، الکراز: قوج بدون شاخ که چوپان خرجین خود را روی آن می گذارد.

الْكَرَّازُ مِنَ الْمَغْزِ: بزی که شبان زنگوله به گردنش می‌اندازد و جلوی گله حرکت می‌کند. ج کرارِیز.

الکیرازة: موعظة از روی انجیل.

☆ **مَكْرَسُ** الْبِنَاءِ: ساختمان را تأسیس کرد. مَكْرَسُ
الْأَسْفُفُ الْبَيْعَةُ أَوْ الْأَوَانِي الْكَنَسِيَّةُ وَغَيْرَهَا: اسقف،

عبادتگاه یا ظروف کلیسا و غیره را متبرک کرد و وقف نمود. غیر عربی است. **الکُرَّاسَةُ** و **الکُرَّاس**: یک جزء

کتاب، جزوہ ج گواریس، **الکریسی**: تحت، صندوق، ج
کرایسی و کراس، کُرسی الأسقف، مرکز اقامت اسقف،

کُرسِیُّ الْمَلِکِ: تخت پادشاهی، اورنگ. کُرسِیُّ
الْجُوزاءِ: نام چند ستاره است. الْکُرسِیُّ اَيْضاً: دانش.

شده، جزوه، المَكْرُسُ و المَكْرُسُ مِنَ الْقَلَائِدِ: گلوبندی

که مروارید و دانه‌های آن در دو نخ بسته شده و سپس

بِالدَّجَاجَةِ: مرغ را کِش کرد. **تَكَرَّرَ قَفِي الْأَمْرِ:** مطلبی را تکرار کرد یا در کار یا مطلبی مردد شد یا اشتباه کرد. **تَكَرَّرَ الْمَاءُ:** آب در مسیر خود رفت و برگشت کرد. **تَكَرَّرَ الطَّائِرُ:** پرنده سقوط کرد، یا به طرف پایین آمد. **الْكِرْكِر:** پرنده‌ای است آبی. **الْكِرْكِرَة:** شمیر غلیظ. صدای غرغر شکم. **الْكِرْكِرَة:** سینه حیواناتِ سبیل دار مثل شتر. گروه مردم. ج کراکر.

☆ **کرمک:** **الْكُرْمُ:** زعفران. زردچوبه، آدامس.

☆ **کرمکند:** **الْكِرْكِنْد:** کرمگدن. نوعی صمغ قرمز.

☆ **کرم:** **كُرْمٌ** - **كُرْمًا** و **كُرْمَةً** و **كِرَامَةً:** گرمای شد، بزرگوار شد. کرامت و بخشش داشت. گرانمایه و پرمقدار شد. **كُرْمَ السَّحَابِ:** ابر بارید. **كُرْمَةً** - **كُرْمًا:** در کرامت و بزرگواری از او جلو افتاد. در بخشش از او جلو افتاد. **كُرْمَةً** تکریماً و **تَكْرِمَةً:** او را تکریم کرد، به او احترام کرد. او را منزّه دانست. **كُرْمٌ** و **كُرْمَ السَّحَابِ:** ابر پر آب بود. **كَارْمَةٌ:** در بزرگی و بزرگواری بر او فخر فروخت. **كَارَمْتُ فَلَانًا:** به فلانی احترام گذاشتم یا هدیه دادم که مرا پاداش دهد. **أَكْرَمَ** - **فَرَزْدَانِ** بزرگوار از او به وجود آمد. **أَكْرَمْتُ فَلَانًا:** فلانی را احترام و تکریم کرد. **أَكْرَمَ نَفْسَهُ عَنِ الْمَعَاصِي:** خود را از گناهان دور داشت. ما **أَكْرَمَهُ لِي:** چقدر پیش من عزیز است. **تَكْرَمَ:** مورد احترام قرار گرفت، عزیز شمرده شد. **تَكَرَّمَ** و **تَكَارَمَ** عَنِ كَذَا: خود را از چیزی دور داشت. **إِسْتَكْرَمَ:** چیزهای نیکو برگزید. **إِسْتَكْرَمَ الشَّيْءَ:** چیزی ارزنده و خوبی را خواست. آن را ارزنده دید. **الْكُرْمُ:** بخشش، سخاوت. بزرگواری. بزرگوار. بخشنده. **الْكُرْمُ:** انگور. باغ دیوآردار. ج **كُرُومٌ**. **بَنْتُ الْكُرْمِ** أو **الْكُرْمِ** أو **الْكُرْمِ** و دختر رز، شراب، می. **الْكُرْمَةُ** أيضاً: گلویند. **الْكُرْمَةُ:** انگور، تاک. **الْكِرَامَةُ:** کرامت، بزرگواری. امرِ خارق العاده که از غیر پیامبر و امام سر می‌زند. **كُرْمًا** و **كُرْمَةً** و **كُرْمَةً** و **كُرْمِي** و **كُرْمَانًا** و **كُرْمَةً** عَنِ لَكْ: بزرگواری از آن تو است. **الْأَكْرُومَةُ:** بزرگواری کردن. **التَّكْرُمَةُ:** ناز بالش یا تشکی که برای آدم عزیزی می‌گذارند. **الْكِرْم:** بخشایشگر، بخشنده، بلندنظر. یکی از اسامی

القَوْمُ: به آبی رسیدند که دهان‌ها را در آن می‌گذارند و می‌آشامند. **تَكَرَّرَ الرَّجُلُ:** ساق پاها را شست. **الْكِرَاع:** درد گرفتن ساق پا. آبی که دهان را گذاشته می‌آشامند. چهار دست و پای چهارپا. مردم فرومایه و پست فطرت، پست فطرتها. **الْكِرَاعُ:** پاچه حیوانات. ساق پای انسان. ج **أَكْرُعُ** و **أَكَارِعُ**. **الْكِرَاعُ** أيضاً: چهارپا. کناره هر چیز. **أَكَارُعُ الْأَرْضِ:** کرانه‌های زمین. **أَكَارِعُ الْأَرْضِ:** اطراف دُورِ زمین. **الْكِرَاعِي:** پاچه فروش. **الْكِرَاعُ:** کسی که دهان در آب می‌گذارد و می‌نوشد. خورنده پاچه. کسی که وارد آب می‌شود بنوشد یا ننوشد. **الْكِرَاعَةُ:** مؤنث الکرَاع. ج **كَارِعَاتُ الْكَارِعَاتِ** أيضاً: نخل‌هایی که بر لب آب کاشته شده. **الْكِرِيعُ:** کسی که پا دست یا دهان از رودخانه و غیره آب می‌نوشد. **الْأَكَارِعُ:** دارای پاچه‌های باریک. **الْكِرَاعُ:** کسی که همیشه با دهان آب می‌نوشد. کسی که با مردم فرومایه هم‌نشینی می‌کند. کسی که چهارپایش را با آب باران سیراب می‌کند. **الْمَكْرِعُ:** جایی که چهارپایان در آن آب می‌آشامند. ج **مَكَارِعُ**. **الْمَكْرِعُ:** اسبی که دست و پای محکم و نیرومند دارد. **الْمَكْرِعَةُ** مِنَ التَّخِيلِ و غیره: نخل و هر درختی که در کنار آب کاشته شده.

☆ **کرفس:** **كُرْفَسٌ** **كُرْفَسَةً:** مثل آدم پا بسته راه رفت. **كُرْفَسُ التَّبَعِي:** پای شتر را سفت بست. **تَكْرَفَسَ:** به هم جمع شد، منقبض شد. **الْكُرْفَسُ:** پنبه. **الْكُرْفَسُ:** کرفس. غیر عربی است.

☆ **کرمکی:** **الْكُرْمِي:** درنا. ج کراکی.

☆ **کرمکدن:** **الْكِرْكِنْد:** کرمگدن.

☆ **کرمک:** **كُرْمَكُ** **كُرْمَكُهُ الشَّيْءُ:** چیزی را تکرار کرد. **كُرْمَكُ الرَّحَى:** آسیا را به گردش درآورد. **كُرْمَكُ الْحَبِّ:** دانه را آرد کرد. **كُرْمَكُ الشَّيْءِ:** چیزی را جمع کرد. **كُرْمَكُ الرَّجُلِ:** آن مرد را زندانی کرد. **كُرْمَكُ فِي الضَّحْكَ:** بسیار خندید. **كُرْمَكُ الرَّجُلِ:** خندید. فرار کرد. **كُرْمَكُ الرِّيحِ** السَّحَابِ: بادها ابرها را جمع کردند و بیراکندند. **كُرْمَكُ الْأَمْرَةِ:** مطلب را از او برگرداند. **كُرْمَكُ**

خدای تعالی است. رَجُلٌ کَرِيمٌ: مرد بخشنده و بزرگوار. ج کِرَام و کُرَّماء. و کَریم به هر چیز ارزنده گفته می شود. رِزْقٌ کَرِيمٌ: رزق و روزی زیاد. قَوْلٌ کَرِيمٌ: سخن خوب و ارزشمند و نرم. کِتَابٌ کَرِيمٌ: کتاب یا نامه پر معنی و خوب. وَجْهٌ کَرِيمٌ: صورت زیبا و خوب. **الکَرِیْمَةُ**: مؤنث الکَرِیم. ج کَرِیمات و کَرِائم و کِرَام الکَرِیْمَةُ اَیضاً: عضو ارزشمند بدن مثل دست و گوش و غیره. کَرِیْمَةُ الرَّجُلِ: دختر انسان. الکَرِیْمَةُ اَیضاً: دارای حسبِ عالی. کَرِائمُ السَّالِی: برگزیده دارایی. **الکُرَام**: کریم، بخشنده، بزرگوار. ج کُرَائمون. **الکُرَام**: دارای تاکستان، کسی که به پرورش موستان اهمیت می دهد. **الکَرِیْمَتَانِ**: دو چشم. **الکُرَام و الکُرَّامَةُ**: بسیار بخشنده. ج کُرَائمون. **الْمُکَرَّم و الْمُکَرَّمَةُ**: بخشنده. بزرگوار. ج مَکَرِیم. اَرْضٌ مُکَرَّمَةٌ لِلنَّبَاتِ: زمینی که گیاهان را خوب پرورش می دهد. **الْمُکَرَّم و الْمُکَرَّمَةُ**: بزرگواری کردن. بخشنندگی. با سخاوت. **الْمُکَرَّم**: محترم، مورد احترام واقع شده، مورد تکریم قرار گرفته، مردی که در نزد همه مورد احترام است.

☆ **کَرَنْب: الْکَرَنْب و الْکَرَنْب**: کلم. **الکَرَنْبِیَّة**: غذایی که با کلم درست می کنند.

☆ **کَرِه: کَرِهٌ بَ کُرْهًا و کُرْهًا و کَرَاهِیَّةٌ و مَکْرَهَةٌ و مَکْرَهَةُ الشَّیْءِ**: از چیزی نفرت پیدا کرد، متنفر شد، چیزی را دوست نداشت. **الکَرَاهِ**: متنفر، دوست ندارنده. **الْمُکَرَّوَة**: مورد نفرت، دوست نداشتنی. **کُرْهٌ بَ کَرَاهَةٍ و کَرَاهِیَّةِ الْأَمْرِ** أَوْ الْمَنْظَرِ: مطلب یا منظره بدریخت و زشت جلوه کرد. **الکَرِیْه**: زشت، بدمنظر. **کُرْهٌ الشَّیْءِ فُلَانًا و کُرْهٌ الشَّیْءِ إِلَى فُلَانٍ**: او را از چیزی متنفر کرد. **أُکْرِهَ فُلَانًا عَلَى الْأَمْرِ**: او را به انجام کاری مجبور کرد. **أُکْرِهَ الرَّجُلُ**: آن مرد را به انجام کاری برخلاف میلش مجبور کرد. **تَکْرَهٌ و تَکَارَهٌ**: از چیزی بدش آمد. **تَکْرَهَةٌ و تَکَارَهَةٌ**: آن را دشمن داشت. **إِسْتَکْرَهَ الشَّیْءِ**: از چیزی کراهت داشت، نفرت داشت. **الکَرِه و الْکُرْه**: دوشست نداشتن، نفرت داشتن. ابا داشتن از چیزی. چیزی که انسان جبراً آن را انجام

دهد. و به قولی: اگر کاف ضمه داشته باشد به معنی مجبور کردن خود انسان خودش را می باشد و اگر فتحه داشته باشد به معنی مجبور کردن دیگری انسان را می باشد. **الکَرِه**: بدمنظر، زشت. **الکَرَاهِیَّة**: کراهت داشتن از چیزی. زمین سخت و سفت. **الکَرِیْبَةُ**: مؤنث الکَرِیْب. سختی جنگ. حادثه ناگوار. ج کَرِائِه. **دُوَالِکَرِیْبَةُ**: شمشیر تیز. **الْمُکَرَّوَة**: مکروه. دوست نداشتنی. ج مَکَرِه. **الْمُکَرَّه و النُّکَرَّه**: چیزی که انسان آن را دوست ندارد و انجامش برای او سخت است. ج مَکَرِه. **الْمُکَرَّوَة**: سختی، شدت.

☆ **کُرَو: کُرَا یَکُرُو و کُرُوا الْأَرْضَ**: زمین را حفر کرد. کُرَا الْأَمْرَ: کاری را تکرار کرد. کُرَا الْبَیْرَ: دور چاه را درخت کاشت یا با درخت درست کرد. کُرَا بِالْکُرَّةِ: با توپ بازی کرد. کُرَتْ الدَّائِیَّةُ: چهارپا تند رفت. **الکُرَّوان**: پرنده ای است نوک بلند. کاروانک. ج کُرَوائِین و کُرَّوان. **الکُرَّواتِیَّة**: ماده پرنده کاروانک. **الکُرَّة**: دایره. توپ. هر چیز گرد. ج کُرَّی و کُرَّین و کُرَّین و کُرَّات و أُکُر. **الکُرَّوی و الْکُرَّی**: گرد، دایره وار، کروی. ☆ **کُرَوِیاء: الْکُرَّویاء و الْکُرَّویاء**: کراویا، زیره رومی. غیر عربی است.

☆ **کُرَی: کُرَی یَکُرِی کُرَیاً الرَّجُلُ**: به سرعت دوید. کُرَی التَّهَرَّ: بستر جدیدی در رودخانه احداث کرد. کُرَی بِالْکُرَّةِ: با توپ بازی کرد. کُرَی یَکُرِی کُرَا الرَّجُلُ: چُرت زد، خوابش گرفت. **الکُرَی و الْکُرَّیَان و الْکُرَّی**: چُرت آلود. خواب آلود. **کَرَاةٌ مُکَارَاةٌ و کِرَاءُ الدَّائِیَّةِ** أَوِ الدَّارِ: چهارپا یا خانه را به او کرایه داد. **أُکُرِی** إِكْرَاءَ الشَّیْءِ: چیزی زیاد شد، فراوان شد. کم شد. **أُکُرِی فُلَانٌ**: شب زنده داری کرد در اطاعت خدا. **أُکُرِی الْأَمْرَ**: مطلب را به تأخیر انداخت. **أُکُرِی الْحَدِیْثَ**: سخن را طولانی کرد، سخن را کش داد. **أُکُرِی فُلَانًا دَائِیَّتَهُ** أَوْ دَارَهُ: چهارپا یا خانه اش را به فلانی کرایه داد. **الکُرَو و الْکُرَّو و الْکُرَّوَة**: کرایه دادن چهارپا و غیره. **تَکُرَّی** تَکُرَّیاً: خوابید. **إِکْتُرِی مِنْهُ الدَّارُ و غَیْرُهَا**: خانه و غیره را از او اجاره کرد. **تَکَارَی و إِبْتِکُرَی الدَّارُ و غَیْرُهَا**:

☆ **کَسَحَ**: **کَسَحَ** َ کَسَحاً الشَّيْءَ: خانه را جارو زد. **كَسَحَتِ الرِّيحُ الْأَرْضَ**: باد خاک را از روی زمین جارو کرد. **كَسَحَ الشَّيْءَ**: چیزی را تکه و نابود کرد. **كَبَحَ** َ کَسَحاً: زمین گیر شد، فلج شد، چلاغ شد. **كَاسَحَهُ** مُكَاسَحَةً: به شدت با او دشمنی کرد. **اِكْتَسَحَ الشَّيْءَ**: چیزی را برد. **الْكُنْحُ**: جارو کردن. زمین گیر شدن، عاجز شدن. **الْكُسَاخَةُ**: خاکروبه، زباله، آشغال. چلاغ شدن، فلج شدن، زمین گیر شدن. **الْكَبِيعُ**: کسی که از او کمک می خواهی و او به تو کمک نمی کند. **الْأَكْسَحُ**: فلج، چلاغ، زمین گیر. ج **كُنْحَانِ**. **الْكَبِيعُ** و **الْكُنْبُوعُ** و **الْكُنْحَانُ**: فلج، زمین گیر. **الْكُسَاخُ**: مرضی است در شتر. **الْمَكْسَحَةُ**: جارو.

☆ **كَسَدَ**: **كَسَدَ** و **كَسَدَ** ُ كَسَاداً و **كُسُوداً** الشَّيْءَ: چیزی کساد شد، رواج نیافت، به فروش نرفت. **كَسَدَتْ** و **كَسَدَتِ** السُّوقُ: بازار کساد شد. **الْكَايِدُ** و **الْكَيْسِدُ**: کالای باد کرده و به فروش نرفته. **الْكَايِدَةُ** و **الْأَكْسَدُ**: بازار کساد. **أَكْسَدَ** الْقَوْمُ: بازار قوم کساد شد. **اُكْسَدَتِ السُّوقُ**: بازار کساد شد. **اُكْسَدَ الشَّيْءُ**: چیزی را کساد کرد، از رواج انداخت.

☆ **كَسَرَ**: **كَسَرَ** َ كَسْراً الْوُودَ و **كُلَّ ضُلْبٍ**: چوب و هر چیز سخت را شکست. **كَسَرَ** الْقَسْكَزَ: لشکر را شکست داد. **كَسَرَ** الْوَحْيِيَّةَ: سفارش را انجام نداد. **كَسَرَ** الشَّعْرَ: وزنی شعر را به هم زد. **كَسَرَ** الطَّائِرَ جَنَاحَيْهِ: پرنده بال ها را جمع کرد که بنشیند. **كَسَرَ** الْحَرْفَ: به حرف کسره داد. **كَسَرَ** الْوَسَادَةَ: نازبالش را تا کرد و به آن تکیه زد. **كَسَرَ** الْمَتَاعَ: کالا را خرده خرده فروخت. **كَسَرَ** مِنْ طَرَفِهِ و **عَلَى طَرَفِهِ**: چشم خود را فرو هشت و پلک را پایین آورد. **كَسَرَ** فَلَاناً عَنْ مُرَادِهِ: فلانی را از مقصود و مراد خود دور کرد. **كَسَرَ** َ كُسُوراً الطَّائِرَ: پرنده بال ها را جمع کرد که بنشیند. **كَبِيرَ** َ كَسْراً: کسل شد، دل افسرده شد. **كَسَرَ**: شکاند، خرد کرد. **كَسَرَتْ** الْمَرْأَةُ و **نَحْوُهَا** التَّوَرَّ عَلَى كَذَا: آیین و غیره نور را برگرداند. **كَسَرَ** الْكَلِمَةَ: کلمه را جمع تکسیر کرد. **تَكَسَّرَ**: تکه تکه شد، خرد شد. **تَكَسَّرَ** الشَّيْءُ: چیزی را شکاند. **تَكَسَّرَ**

خانه و غیره را اجاره کرد. **الْكَرَاءُ** و **الْكَرْوَةُ**: کرایه، مال الاجاره. **الْكَرَى**: خواب آلود. کرایه کننده. **جُرَتْ** آلود. ج **أَكْرِيَاءَ**: چیز زیاد. درختی است که در شبنزار می روید. **الْمُكَارِي**: چهار وادار. ج **مُكَارُونَ**. **الْكَرِيَّةُ**: یک درخت که در شبنزار می روید.

☆ **كَزَ**: **كَزَ** ُ كَزَاً و **كُزُوَةً**: خشک شد، منقبض شد. **كَزَ**: کزاز گرفت. مبتلای به زکام شد. **أَكَزَ** اللَّهُ فَلَاناً: خدا فلانی را به کزاز مبتلا کرد. **الْمَكْزُورُ**: مبتلای به کزاز. **الْكَزَ**: منقبض و خشک شده، منقبض شده، خشک. **فَلَانٌ كَزٌ الْيَدَيْنِ**: فلانی بغیل است. ج **كَزَ**. **الْكَزَزُ**: بغل، خِشْت. **الْكَزَاوُ** و **الْكُزَاوُ**: مرض کزاز.

☆ **كَزِيرٍ**: **الْكَزِيرَةُ** و **الْكُزِيرَةُ** و **الْكُزِيرَةُ**: گشنیز. **كَزَمَ**: **كَزَمَ** ُ كَزْماً: دهان را بست و خاموش شد. **كَزَمَ** الْجُوزَةَ و **نَحْوَهَا**: گرد و غیره را با دندانهای پیشین شکست و مغزش را خورد. **كَزَمَهُ**: به شدت آن را گاز زد. **كَزَمَ** َ كَزْماً: بغیل شد یا بود. از اقدام به کاری بیم داشت. **الْأَكْزَمُ**: بغیل. **كَزَمَ** الْبَرْدُ أَصَابِعَهُ: سرما انگشتانش را یخ زد. **أَكْزَمَ**: منقبض شد. **تَكْزَمُ** الْفَاكِهَةُ: میوه را با پوست خورد. **الْكُزْمُ**: کسی که کف دستش تنگ است. دارای انگشت های کوتاه. **الْكُزْمُ**: بغل. تندتند خوردن. به شدت خوردن. کوتاه بودن بینی یا انگشت ها. **الْكُزْمُ**: مِنَ الرِّجَالِ: مرد ترسو.

☆ **كَسَبَ**: **كَسَبَ** َ كَسْباً و **كِسْباً** و **تَكَسَّبَ** و **اِكْتَسَبَ** مالاً أو عِلْماً: مال یا علمی کسب کرد، به دست آورد. **كَسَبَ** الشَّيْءَ: چیزی را جمع آوری کرد. **كَسَبَ** الْإِسْمَ: گناه کرد. **كَسَبَ** لِأَهْلِيهِ: برای خانواده خود کسب و کار کرد. **كَسَبَ** و **تَكَسَّبَ** و **اِكْتَسَبَ** فَلَاناً مالاً أو عِلْماً: مال یا دانشی بفلانی منتقل کرد. **اِسْتَكْسَبَ** و **تَكَسَّبَ** فَلَاناً: او را وادار به کسب کرد. **تَكَسَّبَ** الرَّجُلُ: به زحمت کسب و کاسبی کرد. **الْكُسْبُ**: کاسبی کردن، کسب کردن. به دست آوردن. آنچه به دست آمده. **الْكِسْبَةُ** و **الْكَيْبَةُ**: آنچه به دست آمده و کسب شده. **الْكُثُوبُ** و **الْكَتَابُ**: بسیار کسب کننده. **الْمَكْسَبُ** و **الْمَكْسِبُ** و **الْمَكْسِبَةُ**: آنچه کسب می شود. ج **مَكَايِبُ**.

شکسته و آرام.

☆ **کسع: کَسَعَه** - کَسَعًا: طردش کرد، از خود راندش. دنبالش کرد. لگد به پشتش زد یا با دست از عقب به او زد. **كَسَعَ السَّيْفُ فِي الْيَحْرِ:** کشتی را به دریا انداخت. **كَسَعَتْ وَ انْكَسَفَتِ الْخَيْلُ بِأَذْنَاهَا:** اسب‌ها دم‌های خود را در میان پاها کردند. **نَكَسَعَ فِي ضَلَالِهِ:** به گمراهی خود ادامه داد. **الْكُسْفَةُ:** نقطه سفید در پیشانی هر موجودی، پره‌ای سفید زیر دم پرنده، ج کُسَع. گاوهای شخم‌زنی و خرمن‌کوبی، خرها، برده‌ها.

☆ **کسف: كَسَفَ** - كَسَفًا: التَّوْبَ: لباس راتکه کرد، **كَسَفَ اللَّهُ الشَّمْسَ أَوْ الْقَمَرَ:** خدا آفتاب یا ماه را دچار گرفتگی کرد. **كَسَفَ بَصَرَهُ:** چشم را پایین انداخت. **كَسَفَتِ الشَّمْسُ النُّجُومَ:** نور آفتاب نور ستاره‌ها را در پرتو گرفت. **كَسَفَ الشَّيْءُ:** چیزی را پوشاند. **كَسَفَهُ الْخُزْنُ وَ غَيْرُهُ:** اندوه و غیره افسرده‌اش کرد. **كَسَفَتْ كُفُوفُ الشَّمْسِ:** آفتاب گرفت. **كَسَفَ وَجْهُهُ:** چهره‌اش اخمو شد. **كَسَفَتْ حَالُهُ:** بداحوال شد. **كَسَفَ أَمَلُهُ:** امیدش نومید شد. **نَكَسَفَتِ الشَّمْسُ:** آفتاب گرفت. **انْكَسَفَتِ الشَّمْسُ وَ الْقَمَرُ:** آفتاب و ماه گرفته شدند. پوشانده شدند.

☆ **کسل: كَسَلَ** - كَسَلًا وَ نَكَسَلًا: کسل شد، تنبل شد. **الْكَيْلُ وَ الْكُشْلَانُ:** تنبل، سست. **ج كَسَالِي وَ كُسَالِي وَ كَسَالِي وَ كُسَالِي:** الِکْبَالَةُ وَ الْكُشْلَانَةُ وَ الْكُتْلِي: مؤنث الِکْبَالِ وَ الْکُشْلَانِ: زن یا دختر تنبل و کسل. **أَكْسَلَ الْأُمْرُ فُلَانًا:** مطلب او را بی‌حال و تنبل کرد. **مطلب او را ناراحت کرد.** **الْكُسَالَةُ:** سستی، تنبلی، بی‌حالی. **الْكُؤُولُ:** سست، کسل، تنبل، بی‌حال. دختر نازپرورده. **الْبُكْسَالُ:** کسل، تنبل، بی‌حال. دختر نازپرورده. **النَّكْسَلَةُ:** سبب سستی و بی‌حالی. علت تنبلی.

☆ **کسو: كَسَا** يَكُوسُ كُوسًا وَ أَكْسَى التَّوْبَ فُلَانًا: لباس تن فلانی کرد. **كَسَا شِعْرًا:** شعری در مدح او گفت. **كَبَسَ يَكْسِي وَ كَبَسَ كَسَا التَّوْبَ:** لباس را پوشید. **كَبَسَ يَكْسِي كَسَا:** شرافتمند شد. **نَكَسَى تَكْسِيًا الْكِسَاءَ:** عبا

الْتَوُّوْ وَ غَيْرُهُ: نور و غیره شکسته شد. **انْكَسَرَ:** شکسته شد، خرد شد. **انْكَسَرَ الْعَسْكَرُ:** لشکر شکست خورد و پراکنده شد. **انْكَسَرَ الْحَرُّ:** گرما کم شد. **انْكَسَرَ الْعَجِينُ:** خمیر نرم شد و رسید. **انْكَسَرَ عَنِ الشَّيْءِ:** از انجام چیزی عاجز شد. **انْكَسَرَ الشَّيْءُ:** چیزی را شکاند. **الْكُثْر:** شکستن. **حَرَكَتِ كُسْرَه:** علامت کسره بدین شکل است (یا). چیز کم. و در ریاضیات: کسر را گویند. **ج كُثُور وَ جَج كُثُورَات.** **الْكُثْر وَ الْكِثْر:** قسمتی از یک عضو یا قسمتی از استخوان یا گوشت. کنار خانه. کناره پایینی خیمه یا قسمتی که بر روی زمین تاخورده و افتاده. ناحیه و کنار، سو، طرف. **ج أَكْسَار وَ كُثُور.** **كُثُورُ الْأَوْدِيَةِ:** شکاف‌ها و پیچ و خم‌های دره‌ها. **الْكُثْرَةُ:** یکبار شکستن. **حَرَكَتِ كُسْرَه.** شکست خوردن. **فرار کردن.** **ج كُثُرَات.** **الْكُثْرَةُ:** یک تکه از چیزی شکسته. **ج كِسَر وَ كِشِرَات وَ كِشِرَات.** **كُثْرِي وَ كُثْرِي:** کسری که لقب پادشاهان ایران بوده است. **ج أَكَايِرَةُ وَ أَكَايِرُ وَ كَايِرَةُ.** **كُثْرِي:** منسوب به کسری. **با فتح کاف:** پادشاه ایرانی. **كُثْرِي وَ كُثْرِي:** منسوب به کسری یا کسر کاف. غیر عربی است. **الْكُثَارُ وَ الْكُثَارَةُ مِنَ الْخَطْبِ وَ نَحْوِهِ:** ریزه‌های شکسته هیزم و غیره. **الْكَبِير:** شکسته، **ج كُثْرِي وَ كُثَارِي.** **الْإِكْبِير:** اکسیر. **التَّكْبِير:** شکستن. خرد کردن و در اصطلاح مهندسين: مساحت. **الْكَايِر:** شکننده. **ج كُثْر.** عقاب. **الْكَايِرَةُ:** مؤنث الِکَايِر. **ج کایرات و کُثْر و کَوَايِر.** **الْكَوَايِرُ** أيضًا: پرنده‌هایی که بال‌ها را جمع کرده‌اند که بنشینند. **الْكُثَار:** بسیار شکننده. **الْمَكْبَر:** جای شکستن. **مَكْبَرُ الشَّجَرَةِ:** بیخ یا ساقه درخت که از آن شاخه را می‌برند. **ج مَكَايِر.** خبرگی، اطلاعات داشتن. **الْمَكَايِرُ مِنَ الْجِيرَانِ:** همسایه دیوار به دیوار. **الْمَكْثَر:** شکسته شده. **الْمَكْثَرُ مِنَ الْأَوْدِيَةِ:** دره‌ای که شکاف‌ها و پیچ و خم‌هایش جاری شده. **الْجَمْعُ الْمَكْثَرُ:** جمعی که وزن مفردش در هم ریخته شده، مثل رَجُلٌ که جمع مُكْثَرش رجال است. **الْمَكْثُور:** شکسته شده. **صَوْتُ مَكْثُور:** صدای

یا لباس را پوشید، **اِخْتَشَى**: لباس پوشید. **اِكْتَشَتْ** الأَرْضُ بالْقَبَابِ: زمین از گیاه پوشیده شد. **اِخْتَشَيْتُهُ** ثَوْبًا: لباسی به تنش کردم. **اِسْتَكْنَى** فُلَانًا: از او پوشش یا لباسی خواست. **الْكَابِي**: لباس پوشنده. مرد لباس پوشیده. ج گُساة. **الْكَاة**: لباس. ج أَكْسِيَّة. **الْكُسْوَة** و **الْكُسْوَة** لباس. ج كُسِّي و كِسِي.

☆ **كَشَّ**: **كَشَّرَ** - **كَشَّأ** و **كَشَّيَشَا** الزَّئِدُ: چوب آتش زنه در هنگام روشن شدن صدا کرد. **كَشَّت** الجُرَّةُ: سبوی شراب به جوش آمد. **كَشَّت** - **كَشَّيَشَا** الحَيَّةُ: مار به وسیله پوستش صدا کرد. **كَشَّ** الجَمَلُ: شتر تر برای اولین بار صدا را در گلو بیجاند. **كَشَّت** البَقَرَةُ: ماده گاو صدا کرد. **كَشَّ** - **كَشَّأ** الرَّجُلُ و **غَيْرُهُ**: آن مرد و غیره را طرد کرد و از خود راند. **تَكَاشَّت** الْأَفَاعِي: افعی‌ها خود را به هم مالیدند و تولید صدا کردند. **الْكُشَّة**: پیشانی یا موی جلوی پیشانی. **الْكَيْش**: صدا کردن پوست مار. صدای جوشیدن مایعات.

☆ **كَشَأَ**: **كَشَيْتَ** - **كَشَأَ** و **كَشَاءَ** يَدُهُ: دستش ترک ترک شد یا پوستش منقبض و جمع شد. **كَنَأَ** و **كَنِي** - **كَنَاءَ** و **تَكَنَأَ** الرَّجُلُ مِنَ الطَّعَامِ: مرد از غذا پر شد، سیر شد. **تَكَشَّأَ** الشَّيْءُ: چیزی پوست پوست شد، یا پوستش کنده شد.

☆ **كَشْتَبَ** الْكُشْتَبَانِ: انگشتانه. ج گَشَاتِيْن. زَهْرُ الْكُشْتَبَانِ: نوعی گیاه.

☆ **كَشَحَ**: **كَشَحَ** - **كَشَحَا** التَّيْتُ: خانه را جارو کرد. **كَشَحَ** الْقَوْمَ: آنان را پراکنده و طرد کرد. **كَشَحَ** عَنِ الْمَاءِ: پشت به آب کرد. **كَشَحَ** لَهُ بِالْعِدَاوَةِ: او را دشمن داشت. **كَشَحَتْ** الدَّائِبَةُ: چهارپا دمش را وسط پاهایش گذاشت. **كَشَحَ** الطَّائِرُ بَرْنَدَةً: به سرعت رفت. **كَشَحَ** الظَّلَامُ أَوْ الضَّوْءَ: تاریکی یا روشنایی پشت کرد. **كَشَحَ** و **كَشَحَ** الْعُودَ: پوست چوب را کند. **كَشَحَ** و **كَشَحَ** الْبَعِيرَ: به پهلوی شتر علامت گذاشت. **كَشَحَهُ** و **كَشَحَهُ**: پهلوی را داغ کرد. **كَشَحَ** الرَّجُلُ: پهلوی را داغ شد. **كَشَحَ** الْقَوْمَ عَنِ الْمَاءِ: از آب دور و پراکنده شدند. **كَشَحَ** - **كَشَحَا**: پهلوی درد گرفت. **كَاشَحَ** كِشَا حَا و **مُكَاشَحَةُ** فُلَانًا

بِالْعِدَاوَةِ: با فلانی دشمنی و عداوت کرد. **اِنْكَشَحَ** الْقَوْمَ عَنِ الْمَاءِ: از گرد آب پراکنده شدند **الْكَشَح**: جارو کردن. پراکنده کردن. پشت کردن. دشمنی کردن. **الْكَشْحُ** مِنَ الْجِسْمِ: پهلوی. ج كُشُوح. **الْكَشَح**: مرضی است در پهلوی و به قولی: مرضی ذات الجنب است. **الكَاشِح**: جارو کننده. طرد کننده. دشمنی که دشمنی خود را پنهان می‌کند. کسی که در اثر دشمنی پشت خود را به طرف می‌کند. کسی که پشتش را به کسی می‌کند. **الْكَشَاح**: علامت در تهیگاه. **الْكُشَاعَة**: دشمنی باطنی و قطع دوستی کردن.

☆ **كَشَر**: **كَشَّرَ** - **كَشَّرَأَ** عَنِ أَسْنَانِهِ: در هنگام خندیدن و غیره دندان‌هایش پیدا شد. **كَشَّرَ** السَّبْعُ عَنِ نَاحِيَةِ حَيَوَانٍ: درنده غریب دندان‌ها را آشکار ساخت. **كَشَّرَ** فُلَانٌ لَّهُ: مثلی درنده او را تهدید کرد. **كَشَّرَ** عَنِ أَسْنَانِهِ: دندان‌هایش را در وقت خندیدن و غیره آشکار کرد. **كَاشَرَهُ** مُكَاشَرَةً: با او خندید و دندان‌هایش پیدا شد. **أَكَشَرَهُ** عَنِ أَنْبَاقِهِ: او را تهدید کرد. **تَكَشَّرَ**: دندان‌هایش را ظاهر کرد. **الْكَشَر**: خوشه که میوه‌اش خورده شده.

☆ **كَشَطَ**: **كَشَطَ** - **كَشَطَا** و **اِسْتَكَشَطَ** الشَّيْءَ: پوشش چیزی را برداشت. **كَشَطَ** الْجُلَّ عَنِ الْقَرَسِ و **الْغِطَاءِ** عَنِ الشَّيْءِ: پالان را از روی اسب و پوشش را از روی چیزی برداشت. **كَشَطَ** الْبَعِيرَ: پوست شتر را کند. **اِسْتَكَشَطَ** الْبَعِيرَ: وقت پوست کندن شتر رسید. **تَكَشَطَ** السَّحَابُ فِي السَّمَاءِ: ابر در آسمان پراکنده شد. **اِنْكَشَطَ**: پوشش آن برداشته شد. **اِنْكَشَطَ** الزَّوْعُ: ترس ریخته شد، ترس برطرف شد. **الْكُشَاط**: سَلَاخ، قَضَاب. **الْكُشَاط**: پرده برداشتن. کشف شدن. پوست کنده شده.

☆ **كَشَفَ**: **كَشَفَ** - **كَشَفَا** و **كَاشَفَهُ** الشَّيْءَ و عَنِ الشَّيْءِ: چیزی را پیدا کرد، کشف کرد، روی چیزی را کنار زد. **كَشَفَ** اللَّهُ غَمَّهُ: خدا اندوهش را برطرف کرد. **كَشَفَ** - **كَشَفَا**: فرار کرد. **كَشَفَ** الرَّجُلُ أَوْ الْقَرَسُ: سر آن مرد طاس شد. بیخ دم اسب پیچ داشت. **كَشَفَ** الشَّيْءَ: چیزی را پیدا و آشکار کرد، رویش را کنار زد. **كَشَفَ**

☆ **کشمو: کشمیر:** کشور کشمیر.

☆ **کشمش:** **الکشیش:** درختی است. **الکشیشه:** واحد الکشمش.

☆ **کشسی:** **الکشسیه:** پیه شکم سوسمار یا بیخ دم سوسمار. ج **کُشِی**.

☆ **کُظ:** **كُظَّ** ُ كُظَّ الطَّعَامُ فَلَانًا: غذا به قدری شکمش را پر کرد که مجال نفس کشیدن نداشت. **كُظَّ الغَيْطُ صَدْرَه:** کینه سینه‌اش را پر کرد. **كُظَّ الحَبْلُ:** طناب را بست. **كُظَّ ُ** كُظَّظًا و كُظَّظَةً الْأَمْرُ فَلَانًا: مطلب یا کار فلانی را اندوهگین کرد. **كُظَّ التَّسِيلُ بِالْمَاءِ:** مسیل برای آب کم بود، آب زیادتر از مسیل شد و آن را پر کرد. **كَاطَهُ** كُظَّظًا و مُكَاطَةً: در جنگ با او گلاویز شد و مبارزه کرد. **تَكَاطَ الْقَوْمُ:** در جنگ و مبارزه میدان را به هم تنگ کردند. دشمنی را از حد گذراندند. **إِكْظُظَّ مِنَ الطَّعَامِ:** شکمش از غذا پر شد که جایی برای نفس باقی نماند. **إِكْظُظَّ التَّحَلُّ:** محل پر از جمعیت شد. **إِكْظُظَّ الغَيْطُ:** سینه‌اش پر کینه شد. **إِكْظُظَّ التَّسِيلُ بِالْمَاءِ:** مسیل برای آب تنگ شد. **البُظَّة:** امتلاء معده، پرخوری زیاد. ناراحتی در اثر پرخوری زیاد. **الکظ:** پرخوری. **رَجُلٌ كُظَّ:** مرد سختگیر. **الکظ و الکظیظ و المکظظ و المنکظوظ:** کسی که کارها او را کلافه می‌کند و نمی‌تواند آن را انجام دهد. آدم بسیار خشمگین. **الکظیظ و المنکظوظ:** دارای شکمی مملو از غذا، کسی که تا خرخره شکم خود را پر کرده. **المنکظة:** غذایی که در معده ترش شده یا می‌شود.

☆ **کظم:** **كُظِمَ** ُ كُظِمَا الْبَابُ: در را بست. **كُظِمَ التَّهَرُّ:** جلو رودخانه را بست. **كُظِمَ القِرْبَة:** مشک را پر کرد و درش را بست. **كُظِمَ التَّعْيِيرُ بِالْكِظَامَةِ:** با طناب بینی شتر را بست. **كُظِمَ الشَّيْءُ و عَلَى الشَّيْءِ:** چیزی را حبس کرد، نگهداشت. **كُظِمَ ُ** كُظُمًا الْبَعِيرُ: شتر نشخوار نکرد. **كُظِمَ ُ** كُظُمًا و كُظِمًا غِظُهُ: خشم خود را فرو برد. **الکظم:** مخرج تنفس. ج **أَكْظَام و كِظَام:** **البظام:** در هر چیزی، سربند هر چیزی، هر چه چیزی را با آن

فُلَانًا عَنِ الْأَمْرِ: فلانی را مجبور کرد پرده از روی چیزی بردارد. **كَاشَفَهُ** يَكْشِفُ: چیزی را به او نشان داد، پرده از روی چیزی برایش برداشت. **كَاشَفَهُ بِالْعِدَاوَةِ:** دشمنی با او را آشکار کرد. **أَكْشَفَ:** طوری خندید که دندان‌هایش بیرون افتاد. **إِنْكَشَفَ الشَّيْءُ:** ظاهر شد، آشکار شد، پیدا شد. **تَكَشَّفَ الشَّيْءُ:** پیدا شد، ظاهر شد. **تَكَشَّفَ البرقُ:** برق همه جای آسمان را روشن کرد. **تَكَشَّفَ الرَّجُلُ:** رسوا شد، مفتضح شد. **تَكَاشَفَ الْقَوْمُ:** عیب آنها برای هم معلوم شد. **إِنْكَشَفَ الشَّيْءُ:** چیزی را آشکار کرد، کشف کرد. اختراع کرد. **إِسْتَكْشَفَ عَنِ الشَّيْءِ:** کنار زدن پوشش چیزی را خواست. **الکشف:** پیدا کردن، کشف کردن، آشکار کردن. و در اصطلاح شعرا: انداختن هفتمین حرف حرکت‌دار است. **الکشف:** ریختن موی جلوی سر. **الکشفة:** جلو سر که مویش می‌ریزد. **الکاشف:** کشف کننده، آشکار کننده، پیدا کننده. ج **كُشِفَ الكاشفة:** زن یا دختر کشف کننده و آشکار کننده. رسوایی. ج **كُوشِفَ الكشاف:** بسیار کشف کننده، بسیار آشکار کننده. **الكشاف ج كُشَافَة:** پیش آهنگ. **الکشفية:** پیشاهنگی. **الأکشف:** آدم طاس. اسبی که بیخ دمش تاب دارد. آدمی که در میدانی جنگ سپر یا کلاهخود ندارد. کسی که در جنگ فرار می‌کند.

☆ **کشک:** **الکشک:** آب جو. **الکشک:** در اصطلاح عامیانه: نوعی غذا از بلغور خیسیده در شیر که آن را پس از تخمیر طبخ می‌کنند. کوشک.

☆ **کشکش:** **كُشِكش** كُشِكْشَةً: فرار کرد. **كُشِكْشَكَت الحَيَّةُ:** پوست مار خش‌خش کرد. **الکشکش ج** كُشَاكِش: نواری که روی لباس می‌دوزند. **ثوبٌ مُكْشَكش:** لباس نواردوزی شده.

☆ **کشکول:** **الکشکول و الکسکولة:** کشکول.

☆ **کشیم:** **كُشِمَ ُ** كُشِمًا و كُشِمَ و إِنْخَسَمَ الْأَنْفُ: بینی را از بیخ برید. **كُشِمَ ُ** كُشِمًا: خلقت او یا حسب او نقص داشت. **الْأَنْخَسَمَ:** کسی که خلقت یا حسب او نقص دارد. **الکشم و الأكشم:** بینی از بیخ بریده شده.

ببندند. **الکطامة**: دهانه دره. بندی است که به بینی شتر می‌بندند. حلقه‌ای که بند ترازو در آن جمع می‌شود. کاریز زیرزمینی آب. **کِطَامَةُ** الباب: چفت در، قفل، کلون در. ج **کُطَائِم**. **الکِطَامَة و الکِطِیمَة**: دو چاه نزدیک به هم که در زیرزمین به هم راه دارند. **الکِطِیمَة**: توشه‌دان. ج **کُطَائِم**. **الکاظِم**: بازدارنده، ساکت. ج **کُظْم**. **بَعِیرٌ کَاطِمْ**: شتر بسیار تشنه. **الکَظِیم و المَکْظُوم**: اندوهگین، افسرده دل، غمگین.

☆ **کع: کَع** ۱ کَعَا و کُوعَا و کَعَاعَة و کِیْعُوْعَة: ضعیف و سست و ترسو شد. **أَکَع** فلاناً: فلانی را ترساند. **أَکَع** فی کلامه: از سخن باز ماند. **أَکَع** الخَوْفُ فلاناً: ترس او را بازداشت، ترس جلوش را گرفت. **الکَع و الکاع**: سست و ترسان، ضعیف و ترسو.

☆ **کعب: کَعَبْتُ** ۱ کُعُوباً و کُعُوبَةً و کِیَاعَةً الجَارِیَّةُ: پستانِ دختر بزرگ شد و جلو آمد. **الکعاب و الکاعب**: دختری که پستانش برآمده شده. **کَعَبْتُ** ۲ کُعُوباً التَّدْی: پستان جلو آمد. پستان برآمده شد. **کَعَبْتُ** ۳ کُعُوباً الإِنَاءَ: ظرف را پر کرد. **کَعَبْتُ** فلاناً: به استخوانِ سر فلانی یا جای دیگرش زد. **کَعَبْتُ** الإِنَاءَ: ظرف را پر کرد. **کَعَبْتُ** الشَّيْءَ: چیزی را مکعب گرداند. **کَعَبْتُ** الجَارِیَّةُ: پستانِ دختر بزرگ شد و جلو آمد **أَکَعَبْتُ**: شتاب گرفت، شتاب کرد، تند شد، سرعت گرفت. **الکَعَبُ** ج کُعُوب: گرونی. گرو در چوب نیزه. هر چیز بلند و مرتفع. مجد و بزرگواری. **الکَعَبُ** ج کُعَب و کِیَاع: بجول یا استخوانِ زانوی حیوان که با آن قمار و بازی می‌کنند. قاب که با آن بازی می‌کنند. مقداری چربی جمع شده، اندازه ته مانده شیر در ظرف. و در اصطلاح هندسی مکعب را گویند. شش گوشه. **الکَعَبُ** ج کَعَاب و کُعُوب و **أَکُعِب**: بندِ استخوان. استخوانِ غوزکِ پا، استخوانِ برآمده روی پا. **الکِیَاع**: تاسِ تخته نرد و غیره. **الکعب و الکعبَة**: یک تاسِ تخته نرد. **الکعبَة**: به معنی **الکَعَب**. قاب یا استخوان که با آن بازی می‌کنند. هر خانه شش گوش. اتاق. خانه خدا. ج کَعَاب و کَعَبَات. **الشَّكْعَب**: شش گوش، مکعب، مُکَعَّب، العَدَد: حاصل

ضرب عدد در چهار، مثلاً ۸ که حاصل ضرب ۲ است. ☆ **کعک: الکَعْک**: نانِ خشکِ روغنی، کاک. **الکَعْکَة**: واحدِ الکَعْک. غیر عربی است. ج کَعْکَات.

☆ **کعم: کَعَمَ** ۱ کَعَمُوا الوُعَاءَ: در ظرف را بست. **کَعَمَ** البَیْعَ: دهانِ شتر را بست که نخورد یا گاز نگیرد **کَعَمَ** الخَوْفُ فلاناً: ترس او را فراری داد که برنگردد. **الکِیَام** ج کُعَم و **الکِیَامَة**: دهان بندِ شتر، پوزه بندِ شتر. **کُعُوم الطَّرِيقِ**: دهانه های راهها. **الکِیَم**: شتری که دهانش بسته شده.

☆ **کغد: الکاغد و الکاغد**: کاغذ. **الکاغِدِی**: کاغذفروش.

☆ **کف: کَفَّ** ۱ کَفَّاً و کِیْفَاءَةً السَّوْبَ: لبه لباس را تو گذاشت و دوخت. **کَفَّ** کَفّاً الإِنَاءَ: ظرف را لبریز کرد. **کَفَّ** الشَّيْءَ: چیزی را جمع کرد و گرد آورد. **کَفَّ** رِجْلَهُ: پایش را بست. **کَفَّ** الْقَبِيلَةَ: در کناره قبیله اقامت کرد. **کَفَّ** مَاءَ وَجْهِهِ: آبرویش را حفظ کرد. **کَفَّ** عَنِ الْأَمْرِ: او را از کاری باز داشت. **کَفَّتْ** ۲ کُفُوفاً النَاقَةَ: ماده شتر پیر و دندان‌هایش ساییده شد. **کَفَّ** و **کَفَّ** بَصْرَهُ: چشمش کور شد. **تَكَفَّفَ** النَّاسُ: دست به سوی مردم دراز و گدایی کرد. **تَكَفَّفَ** الرَّجُلُ: گدایی کرد یا یک جنگ غذا خواست یا قوتِ لایموتی خواست. **تَكَفَّفَ** عَنِ الْأَمْرِ: مطلب یا کاری را ترک کرد. **تَكَفَّفَ** دَمْعُهُ: اشکش باز ایستاد، اشکش خشک شد. **تَكَافَفَ** عَنِ الْأَمْرِ: از مطلب امتناع کرد. **تَكَافَفَ** الثَّوْمُ: ممانعت کردند، دفاع کردند. **انکَفَّ**: بازداشته شد. **انکَفَّ** عَنِ الْمَكَانِ: جایی را ترک کرد. **استَكَفَّ** الشَّيْءَ: چیزی را جنگ زد، با جنگ برداشت. **استَكَفَّفَ** النَّاسُ: دست دراز کرد و از مردم گدایی کرد. **استَكَفَّهُ** عَنِ الشَّيْءِ: از او خواست از چیزی دست بردارد. **استَكَفَّفَ** النَّاسُ حَوْلَهُ: مردم گردش را گرفتند و به او نگاه کردند. **استَكَفَّتْ** الْحَيَّةُ: مار چنبر زد. **استَكَفَّتْ** النَّاطِرُ: نگاه کننده دستش را روی آبرو گذاشت و نگاه کرد. **استَكَفَّتْ** عَيْنُهُ: در آفتاب دست را روی چشم گذاشت که نگاه کند. **استَكَفَّتْ** عَيْنُهُ: چشمش از زیر کف دست نگاه

مردی که جلو خود را گرفته و خود را از کاری باز داشته. **الکافّة**: مؤنث الکاف. گروه، جماعت، همگی. جاء النّاس كافةً: همه مردم آمدند. **السکافّة**: محاجرت و ممانعت کردن. **النکفوف** ج مکافيف و **الکفیف**: کور، نابینا. **المستکفّف**: گیرد، حلقه‌وار. **المستکفّات**: چشمها.

☆ **کفا**: **کَفَأَ** - **کَفَأَ**: برگشت و فرار کرد. **کَفَأَ عَنِ الْقَصْدِ**: از هدف دور شد. **کَفَأَ الرَّجُلُ**: او را طرد کرد، از خود راند. **کَفَأَ وَ کَفَأَ** و **اُكْفَأَ** الإِنَاءُ: ظرف را وارو کرد. ظرف را پشت و رو کرد. **کافأ الرَّجُلُ عَلَى مَا كَانَ مِنْهُ**: به آن مرد پاداش داد یا او را مکافات کرد. **کسافاً** فلاناً: از فلانی مراقبت کرد، مواظب او بود. با او مقابله کرد. شبیه او شد. مثل او شد. مساوی او شد. از او دفاع کرد. **کافأ بَيْنَ الْفَارِسَيْنِ بِرُمْحِهِ**: با نیزه گاهی این سوار و گاهی آن سوار رازد. **أَكْفَأَ**: کج شد، خم شد. **أُكْفَأَ** الإِنَاءُ: ظرف را وارونه کرد. **أُكْفَأَتِ** الإِیْلُ: شتران بچه‌های بسیار را بیدند. **أُكْفَأَ** الْبَيْتُ: برای خانه یرده درست کرد. **أُكْفَأَ** الشّاعِرُ: شاعر آخر بیت شعر را خراب کرد. **نُكْفَأَ** فِی مَشِیَّتِهِ: کج راه رفت، تلوتلو خورد. **نُكَافَأَ** الْقَوْمُ: متساوی شدند، مثل هم شدند. **انْکَفَأَ** الْقَوْمُ: قوم برگشتند و فرار کردند و پراکنده شدند. **انْکَفَأَ** إِلَى کَذَا: به چیزی متمایل شد یا به طرف چیزی کج شد. **انْکَفَأَ** اللَّوْنُ: رنگ تغییر یافت. **انْکَفَأْتُ** فَلَاناً: از فلانی خواستم آنچه در ظرف خود دارد در ظرف من بریزد. **الکفّاء** و **الکفّاءة**: برابری، مساوات. شباهت. **الکفّاء**: مثل، نظیر. هَذَا کَفَاؤُهُ: این نظیر آن است. **لاکِفَاءَ** لَهُ: او شبیه و نظیری ندارد. **کِفَاءُ** الْبَيْتِ: پرده‌ای که در انتهای خانه می‌آویزند. ج **أُكْفِئَةُ**. **الکفّ** و **الکفّ** و **الکفّ**: مثل، شبیه، نظیر، همتا. ج **أُكْفَاءُ** و **کفّاء**. **الکفّوء** و **الکفّوء** و **الکفّی** و **الکفّیة**: شبیه، نظیر. **الکفّی** أيضاً: شکم دره و رودخانه. **الإکفّاء**: کج شدن. وارو کردن. حرف آخر یک بیت شعر را با شعر دیگر متفاوت گذاشتن. **رَأَيْتُهُ مُکَفِّئَ** اللَّوْنِ و **مُکَفِّئَ** اللَّوْنِ: او را دیدم که رنگش تغییر یافته بود.

کرد. **اشْتَكَفَ** فَلَانٌ بِالْصَّدَقَةِ: دست به گدایی دراز کرد. **اشْتَكَفَ** بِهِ النَّاسَ: مردم دور او را گرفتند. **اشْتَكَفَ** الشَّعْرَ: مو به هم جمع شد. **اشْتَكَفَ** النَّسَى: چیزی حلقه‌ای و گرد شد. **الکفّ**: بازداشتن. کف دست. ج **أُكْفٌ** و **کُفُوفٌ** و **کُفٌ**. **کُفُ السَّعْبِ** و **کُفُ الْکَلْبِ** و **کُفُ الذِّئْبِ** و **کُفُ مَرْيَمَ** و **کُفُ آدَمَ** و غیرها: اسامی چند گیاه است. **الکفّ** أيضاً: نعمت و در اصطلاح شعرا: اسقاط حرف هفتم از یک کلمه است اگر آن حرف ساکن باشد. **الکفّة**: یکبار دست بازداشتن. ترازو. **الکفّة**: گرد، هر چیز دایره‌ای. گودال آب. یک کفه ترازو. **الکفّة** مِنَ الدَّفِّ: چوب دف و دایره. **کِفّة** الصّائِدِ: تور یا دام شکارچی. ج **کِفَفٌ** و **کِفاف**. **الکِفّة** الْجَسُوبِيَّةُ و **الکِفّة** الشِّمَالِيَّةُ: نام دو ستاره است. **الکِفْتَانِ**: دو کفه ترازو. **الکفّة**: کناره، لبه، حاشیه یک چیز. **کِفّة** الصّائِدِ: تور شکارچی، دام و تله شکارچی. **الکفّة** مِنَ الشَّجَرِ: ته ساقه درخت. **الکفّة** مِنَ النَّاسِ: عامه و جمعیت مردم و نزدیکترین مردم به انسان. **الکفّة** مِنَ الْعِیمِ: راه وسط ابر یا یک قسمت ابر. **الکفّة** مِنَ اللَّیْلِ: هنگام برخورد شب با روز در وقت مغرب و صبح. **الکفّة** مِنَ الدِّرْعِ: قسمت پایین زره. **الکفّة** مِنَ الرَّمْلِ: دایره دراز شنزار. **الکفّة** مِنَ الثَّوبِ: قسمت بالای لباس که حاشیه ندارد. **الکفّة** مِنَ اللَّيْثَةِ: قسمت سرازیری لته. **الکفّة** مِنَ الْقَمِیصِ: دامن پیراهن. ج **کُفَفٌ** و **کِفاف**. **الکفّف**: دراز کردن دست برای سؤال و گدایی. **الکفّف** مِنَ الرِّزْقِ: مقدار روزی که انسان را از مردم بی‌نیاز کند. **الکفّف** فِی الْوَشْمِ: حلقه‌های خال که به بدن می‌کوبند. **الکفّف** فِی الْوَشْمِ: حلقه‌های خال که به بدن می‌کوبند. **الکفّاف** مِنَ الرِّزْقِ: روزی کفایت کننده و به اندازه، نه بیشتر. **الکفّاف** مِنَ الشَّیْءِ: لبه اطراف یک چیز. **الکفّاف** مِنَ الثَّوبِ: لبه لباس. **الکفّاف** مِنَ السَّیْفِ: لبه تیز شمشیر. **کِفَافٌ** السَّحَابِ: اطراف ابر، قسمت‌های پایین ابر. **کِفَافٌ** کُلِّ شَیْءٍ: اطراف هر چیز. ج **أُكْفِئَةُ**. **الکافّ**: دست بازدارنده. ج **کَفَفَة**. **نَاقَة** کاف: ماده شتر پیر که دندان‌هایش خیلی ساییده و کوتاه شده. **رَجُلٌ** کاف:

☆ **کَفَت: كَفَّتْ** — كَفَّتَا: او را باز داشت، از او جلوگیری کرد. **كَفَّتَ الشَّيْءُ**: چیزی پشت و روشد. **كَفَّتْ وَ كَفَّتَ الشَّيْءُ إِلَى نَفْسِهِ**: چیزی را به خود چسباند. **كَفَّتْ وَ كَفَّتَ الشَّيْءُ**: چیزی را قبضه کرد، گرفت. **كَفَّتْ وَ كَفَّتَ فُلَانٌ ذِيْلَهُ**: فلانی دامن لباس خود را جمع کرد. **كَفَّتْ — كَفَّتَا وَ كَفَّتَا وَ كَفِيْتَا وَ كَفَّتَانَا وَ تَكَفَّتَ الطَّائِفَةُ وَ غَيْرُهُ**: پرند و غیره در پرواز یا دویدن سرعت گرفت. **تَكَفَّتْ فِی سَبِيْرِهِ**: در راه رفتن شتاب گرفت. **تَكَفَّتَ التَّوْبُ**: لباس به هم جمع شد. **الكَفْتُ: الكَفْتُ**: بازداشتن، جلوگیری کردن. مرگ. پشت و رو کردن چیزی. **الكَفْتُ وَ الكِفْتُ**: دیگری کوچک، قابلمه. **الكَفِيْتُ: الكَفِيْتُ**: در پرواز یا دویدن، انبان، توشه دان. ظرف غذا. **الكَفِيْتُ مِنَ الرِّجَالِ**: آدم سریع و چابک. کسی که با دیگری مسابقه می گذارد. مات **كِفَاتًا وَ مُكَافَأَتَهُ**: سخته کرد و مرد. **المُكْفِتُ**: کسی که دو زره پوشیده و وسط آن دو لباس می پوشد.

☆ **كَفَحَ: كَفَحَ** — كَفَحَا الْغَدُوَّ: با دشمن روبرو شد. با او جنگید. **كَفَحَهُ بِالْقَصَا**: با عصا به او زد. **كَفَحَ لِحَامَ الدَّابَّةِ**: افسار چارپا را کشید که بایستد. **كَفَحَ الشَّيْءُ**: پوشش چیزی را برداشت. **كَافَحَ الْقَوْمُ أَعْدَاءَهُمْ**: آن گروه بدون سپر با دشمنان خود روبرو شدند. **كَافَحَ عَنْهُ**: از او دفاع کرد. **أَكْفَحَ الدَّابَّةَ**: افسار چهارپا را کشید که بایستد. **أَكْفَحَ فُلَانًا عَنْ نَفْسِهِ**: فلانی را از خود دور کرد. **تَكَافَحَ الْقَوْمُ**: با یکدیگر جنگیدند. **تَكَافَحَتِ الْأَمْوَاجُ**: امواج روی هم درغلتیدند. **تَكَافَحَتِ الْكِبَاشُ**: قوچ ها به هم شاخ زدند. **الْبَكَافُج**: مبارزه، جنگ، رو در روی هم قرار گرفتن و جنگیدن.

☆ **كَفَر: كَفَرَ** — كَفَرَا الشَّيْءَ: چیزی را پوشانید. **كَفَرَ اللَّيْلُ الشَّيْءَ وَ عَلَى الشَّيْءِ**: شب یا سیاهی خود چیزی را پوشانید. **كَفَرَ الْجَهْلُ عَلَى عِلْمٍ فُلَانٍ**: جهالت دانش فلانی را پوشانید. **كَفَرَ — كَفَرَا وَ كَفُرَا وَ كُفِّرَانًا**: کافر شد. بی ایمان و خدانشناس شد. **كَفَرَ بِالْخَالِقِ**: خدا را انکار کرد. **كَفَرَ — كَفَرَا وَ كُفِّرَا وَ كُفِّرَانًا**: نعم الله و بِنِعْمِ الله: نعمت های خدا را کفران کرد، ناشکری کرد. **كَفَرَ**

يَكْذِبًا: از چیزی اظهار بیزاری کرد. **كَفَرَ الشَّيْءُ**: چیزی را پوشانید. **كَفَرَ الرَّجُلُ**: او را به بی ایمانی و خدانشناسی واداشت یا او را کافر دانست. **كَفَرَّ لَهُ**: دستها را به سینه گذاشت و برای او تعظیم کرد. **كَفَرَ اللَّهُ لَهُ الدَّنْبُ**: خدا گناه او را بخشید. **كَفَرَ عَنْ يَمِينِهِ أَوْ إِثْمِهِ**: کفاره قسم یا گناه را داد. **كَفَرَ لِلْمَلِكِ**: تاجی به سر پادشاه گذاشته شد که دیگران با دیدنش به او تعظیم می کنند. **كَافَر مُكَافَرَةً فُلَانًا حَقَّهُ**: حق فلانی را انکار کرد. **أَكْفَر: أَدَم** مؤمن کافر شد. **أَكْفَرُ الرَّجُلِ**: آن مرد را کافر دانست، به او نسبت کفر داد. او را کافر گرداند یا به کفر وادارش کرد. **أَكْفَرُ**: ساکن شهر یا روستا شد. **الْكُفْرُ**: پوشانیدن بی ایمان شدن. سرزمین دور از مردم. قبر. عصای کوچک. خاک. روستا. ج **كُفُور**. **الكُفْرُ وَ الْكُفْرُ وَ الْكُفْرَةُ**: سیاهی و تاریکی شب. **الْكُفْرُ وَ الْكُفْرَانُ**: کفر ورزیدن، کافر شدن. **الْكُفْرَانُ** أيضاً: کفران نعمت کردن. **الْكُفْرُ**: راه های سخت کوهستانی. گردنه ها. **الْكُفْرَةُ**: یک گردنه. یک راه کوهستانی. **الْكُفْرُ مِنَ الْجِبَالِ**: کوه بزرگ. **الْكَافِرُ**: پوشاننده، کفران نعمت کننده، کافر، حق پوش. بی ایمان. ناسپاس. ج **كَافِرُونَ وَ كُفْرَةٌ وَ كُفَّار وَ كِفَار**. **الْكُفَّارُ** أيضاً: بیشتر به افراد بی ایمان گفته می شود. **كُفْرَةٌ** أيضاً: بیشتر به افراد ناسپاس گویند. **الْكَافِرُ** أيضاً: شب بسیار تاریک. دریا. دره بزرگ. بوسته شکوفه خرما. رودخانه بزرگ. زره. کسی که زره زیر لباس پوشیده. سرزمین دور از مردم. زمین صاف و هموار. گیاه. برزگر. کسی که اسلحه پوشیده. سکونت گزیده و مخفی شده. **الْكَافِرُ مِنَ الْخَبْلِ**: اسب سیاه. **الْكَافِرَةُ**: مؤنث کافر. زن یا دختر بی ایمان و کفران نعمت کننده. ج **كَافِرَاتُ وَ كَوَافِر**. **الْكَوَافِرُ** أيضاً: سیوهای می، خمره های شراب. **الْكُفُورُ**: کافر، ناسپاس. ج **كُفُور**. **الْكَافُورُ**: کافور. درخت کافور. خوشه نخل یا بوسته خوشه نخل. گره چوب درخت تاک. ج **كَوَاوِرُ وَ كَوَافِر**. **الْكُفَّارُ**: صیغه مبالغه کافر. بسیار ناسپاس. بسیار بی ایمان. **رَجُلٌ كَفَّارٌ**: مرد ناسپاس. **الْكُفَّارَةُ**: مؤنث الكُفَّار. کفاره گناه. چیزی که

گناه را می پوشانند. کفارة روزه و غيره. **الْمُكْفَرُ**: پوشیده شده. تکفیر شده. آدمی که دستش نمک ندارد و خوبی هایش نادیده گرفته می شود. به زنجیر کشیده شده. طائرٌ مُکَفَّرٌ: پرندۀ پوشیده از پر.

☆ **كَفَفَ: كَفَفَهُ عَنْ كَذَا:** از چیزی او را بازداشت، جلو او را گرفت. كَفَفَ الدَّمْعَ: مرتب اشک ها را پاک کرد. كَفَفَ الرَّجُلُ: بادهکار خود مدارا کرد یا ناراحتی او را برطرف کرد. **تَكَفَّفَ عَنْهُ:** از او منصرف شد، آن را انجام نداد.

☆ **كَفَلَ: كَفَلَ لَ كَفْلاً وَ كَفَالَةً فَلَاناً:** متکفل مخارج فلانی شد، سرپرست او شد. كَفَلَ فِي صِيَامِهِ: مرتب روزه گرفت. كَفَلَ الشَّيْءَ إِلَيْهِ: چیزی را به خود چسباند. كَفَلَ لَ وَ كَفَلَ لَ كَفْلاً وَ كَفْلاً الرَّجُلُ وَ بِالرَّجُلِ وَ الْمَالُ وَ بِالْمَالِ: آن مرد یا دارایی را ضمانت کرد. **كَفَلَهُ:** سرپرست او شد. متکفل او شد. كَفَلَهُ وَ أَكْفَلَهُ إِيَّاهُ: چیزی را برای او تضمین کرد. كَفَلَ الْقَاضِيُ الْحَصَمَ: قاضی از دشمن ضامن گرفت. أَكْفَلَ زَيْدٌ عَمْرًا: زید چیزی را برای عمرو تضمین کرد. **كَافَلَهُ مُكَافَلَةً:** با او پیمان بست، معاهده بست. **تَكَفَّلَ لَهُ بِكَذَا:** چیزی را برای او تضمین کرد. **اِكْتَفَلَ الْبَيْعُ:** چیزی پالان مانند روی کوهان شتر گذاشت و سوار شد. اِكْتَفَلَ بِقُلَانٍ. فلانی را پشت سر خود سوار کرد. اِكْتَفَلَ بِالشَّيْءِ: چیزی را پشت سر خود قرار داد. **تَكَافَلَ الْقَوْمُ:** یکدیگر را ضمانت و تکفل کردند. **الْكِفْلُ:** پاداش یا مجازات مضاعف. ردیف، کسی که پشت سر دیگری سوار شده. بهره، نصیب، شبیه، مانند. کفالت. پارچه ای که روی گردن گاو، زیر یوغ می اندازند. کرکی که پس از چیدن در می آید. کسی که نمی تواند روی زمین پایداری کند. مردی که در انتهای میدان جنگ است. کسی که سربار مردم است. چیزی است پالان مانند که روی کوهان شتر می اندازند. سواری که چیزی را پشت سر خود نگهداری می کند. ج أَكْفَال. **الْكَفْلُ مِنَ الدَّائِيَةِ:** کفل چارپا، پشت چارپا. **الْكَابِلُ:** کفالت کننده، ضمانت کننده، ضامن. سرپرست یتیم. عیالوار. دارای

☆ **كَفَنَ: كَفَنَ - كَفَنًا الْجَسَدَ بِالزَّمَادِ:** آتش را زیر خاکستر کرد. كَفَنَ الصُّوفَ: پشم را رسید. كَفَنَ الْخُبْرَةَ فِي الْمَلَّةِ: نان را به تنور زد یا چانه خمیر را زیر خاکستر داغ گذاشت. كَفَنَ وَ كَفَّنَ الْمَيِّتَ: مرده را کفن کرد. **تَكَفَّنَ بِكَذَا:** با چیزی خود را پوشید. **الْكَفْنُ:** کفن. ج أَكْفَان. **الْكَفَنَةُ:** درختی است. و به قولی: گیاهی است که روی زمین پهن می شود.

☆ **كَفَّهَرُ: اكْفَهَرُ اكْفَهَارًا اللَّيْلُ:** شب به شدت تاریک شد. اكْفَهَرُ السَّحَابُ: ابر روی هم متراکم و سیاه شد. اكْفَهَرُ الرَّجُلُ: روترش کرد، اخم کرد. اكْفَهَرُ التَّجْمُ: ستاره در تاریکی درخشید. **الْمُكْفَهَرُ:** بسیار تاریک. انبوه و متراکم. کوه استوار و بلند. صورت کم گوشت. پرره، بی شرم.

☆ **كَفَوَ: الْكَفْوُ وَ الْكُفَى:** شبیه، مانند.

☆ **كَفَى: كَفَى يَكْفِي كِفَايَةً الشَّيْءُ:** کافی بود، به حد کفایت بود. كَفَى الشَّيْءُ فَلَاناً: چیزی برای او کافی شد. كَفَى فَلَاناً مَوْتَهُ، مخارج فلانی را تأمین کرد. كَفَى بِاللَّهِ شَهِيداً: گواه بودن خدا کافی است. **كَافَى كِفَاءً وَ مُكَافَأَةً الرَّجُلُ:** او را مجازات کرد. او را کفایت کرد، کافی بود برای او. **تَكَفَّى النَّبَاتُ:** گیاه بلند شد. **اِكْتَفَى بِكَذَا:** به چیزی قناعت کرد. **اِسْتَكْفَى الرَّجُلُ الشَّيْءَ:** از آن مرد خواست آن کار را به جای وی انجام دهد. **الْكِفَايَةُ:** کافی شدن، کفایت کردن. کافی. **الْكُفَى وَ الْبَكْفَى وَ الْكُفَى:** کفایت کننده، پس. الْكُفَى أَيْضاً: شکم دره. ج أَكْفَاء. **الْكُفْيَةُ:** قوت، روزی کافی. ج كُفْفَى. **الْكُفَى وَ الْكَافَى:** کافی، پس. کفایت کننده. كُفِيَ الرَّجُلُ: نایب مناسب مرد. **الْمُكَافَأَةُ:** مجازات کردن. کفایت کردن. کار خوب را پاداش متقابل یا بهتر دادن.

☆ **كَلَّ: كَلَّ - كَلًّا وَ كِلَّةً وَ كِلَالاً وَ كُلُولاً وَ كِلَالَةً وَ كُلُولَةً:** خسته شد، درماند. پدر و فرزندی خود را از

گرفت یا برداشت. **الْكَلْبَةُ** أيضاً: دانشکده، مدرسه عالی.

الْكَلْبَاتُ: در اصطلاح منطق ۵ قسم است: جنس مثل حیوان. نوع مثل انسان. فصل مثل ناطق بودن. عرض خاصه. مثل خنده. عرض عام مثل راه رفتن. **الإِغْلِيلُ**: تاج. چیزی شبیه عمامه مرصع با جواهرات. گوشت اطراف ناخن. ج **أَكَلَهُ** و **أَكَالِيلُ**. **إِكْلِيلُ الْمَلِكِ**: گیاه ناخنک. گیاه قیصر. **إِكْلِيلُ الْجَبَلِ**: اکلیل کوهی، گیاهی است. **الکلبیل**: درمانده. سست. عاجز. ج **کِلَال**.

☆ **کَلَا: کَلَا** - **کَلَا** و **کَلَاء** و **کَلَاءَةٌ** الله **فُلَانًا**: خدا فلانی را حفظ کرد. **کَلَاءَهُ بِالسَّوْطِ**: با تازیانه به او زد. **کَلَاءَ بَصَرَهُ** فی الشَّيْءِ: در چیزی چند بار نگاه کرد و چشم برگرداند. **کَلَاءَ النِّجْمِ مَتَى يَطْلُعُ**: نگاه کرد ببیند ستاره کی طلوع می کند. **کَلَاءَ - کَلَاءٌ** و **كُلُوءَةُ الدِّينِ**: پرداخت بدهی به تعویق افتاد. **کَلَاءَ عُمْرُهُ**: عمرش به پایان رسید. **کَلَا** و **کَلَى** - **کَلَاءُ** المكان در آنجا علف زیاد شد. **کَلَاتَتْ أَعْلَاتُ النَّاقَةِ شَتْرَ رَاجِرِدٍ**: **کَلَا** تَکَلَّيْنَا و **تَکَلَّفْنَا السَّيْفِيَّةَ**: کشتی را به ساحل راند. **کَلَاءَ الرَّجُلِ**: او را زندانی کرد. **کَلَاءٌ فِي الْأَمْرِ**: در کار دقت و بررسی کرد. **کَلَاءٌ إِلَى فُلَانٍ** فی الأمر: برای کاری نزد فلانی رفت. **کَلَاءٌ تَکَلَّيْنَا**: نسیه یا بیعانه گرفت. **کَلَاءٌ تَکَلَّفْنَا**: در جایی نشست که باد به او اذیت نکند. **کَلَاءٌ فِي الطَّعَامِ وَ غَيْرِهِ**: غذا و غیره را پیش فروش کرد. **أَكَلًا** **إِكْلَاءُ الْمَكَانِ**: آن مکان پر علف شد، آن مکان علفزار شد. **أَكَلَاءَ بَصَرَهُ فِي الشَّيْءِ**: مرتب در چیزی نگاه کرد، مرتب چیزی را ورنه انداز کرد. **أَكَلَاءَ عَيْنُهُ**: بیداری به چشمش داد. **أَكَلَاءَ عُمْرُهُ**: عمرش را به پایان برد. **أَكَلَاءُ فِي الطَّعَامِ**: غذا را پیش فروش کرد. **کَلَاءَهُ مُكَالَاءَةً** و **کَلَاءَهُ**: از او مراقبت کرد، از او محافظت کرد. **نَکَلَاءٌ** و **إِسْتِکَلَاءُ الْکَلَاءَةِ**: نسیه یا بیعانه گرفت. **اِسْتِکَلَاءُ الْمَكَانِ**: آن جا علفزار شد. **اِسْتِکَلَاءُ کَلَاءَهُ**: بیعانه یا چیز نسیه گرفت. **اِسْتِکَلَاءَتْ عَيْنُهُ**: خواب به چشمش نرفت. **اِسْتِکَلَاءٌ مِنْ فُلَانٍ**: خود را از فلانی حفظ کرد، از او پرهیز کرد. **الکَلَاءُ**: علف سبز یا خشک. سبزه. ج **أَكْلَاءُ الْکَلَاءِ**: لنگرگاه کشتی. کرانه رودخانه. ساحل. **الکالی** و **الکابی**: بیعانه. نسیه. ج **کَوَالِیْنِ** و **کَوَالِی**.

دست داد. **کَلَّ السَّيْفُ وَ غَيْرُهُ**: شمشیر و غیره کُند شد. **کَلَّ اللِّسَانُ أَوْ الْبَصَرُ**: زبان نارسا شد، دیده کم نور شد. **کَلَّ السَّيْفُ**: شمشیر کُند شد. **کَلَّ عَنِ الْأَمْرِ**: از کار عاجز و درمانده شد. **کَلَّ فِي الْأَمْرِ**: در کار کوشش کرد. **کَلَّ الرَّجُلُ**: خانواده اش را ترک کرد. **کَلَّ السَّيْفُ**: حیوان درنده بی باکانه یورش برد. **کَلَّ**: عَلَیْهِ بِالسَّيْفِ: با شمشیر بر او حمله کرد. **کَلَّلَهُ**: تاج بر سرش گذاشت. **کَلَّلَهُ بِالْحِجَازَةِ**: با سنگ آن را بالا برد. **کَلَّ السَّحَابُ السَّمَاءَ**: ابر آسمان را پوشانید. **أَكَلَ الْيُكَاةَ بِصَرَّةٍ**: گریه چشمش را ضعیف کرد. **أَكَلَ الْبَعِيزَ**: شتر را خسته و فرسوده کرد. **أَكَلَ الرَّجُلُ**: شتر آن مرد خسته و درمانده شد. **تَکَلَّلَ**: تاج بر سر گذاشت. عقد ازدواجش خوانده شد. **تَکَلَّلَ الشَّيْءُ بِه**: چیزی او را احاطه کرد. **تَکَلَّلُوهُ**: دورش را گرفتند. **تَکَلَّلَ وَ اِسْتَلَّ السَّحَابُ عَنِ الْبَرَقِ**: ابر برق زد. **اِسْتَلَّ الْعَمَامُ بِالْبَرَقِ**: ابر برق زد و درخشید. **الکَلْ**: کنده شدن، ضعیف، سست، کسی که پدر و فرزند ندارد، یتیم، سنگین و بی خاصیت، لبه کُند و کُلفِ شمشیر یا چاقو. وکیل، بت، صتم، مصیبت رویداده. خانواده. سنگینی. **الکَلْ** برای واحد و جمع به کار می رود. و بعضی ها جمع آن را در مذکر و مؤنث کُلُول می دانند. **کُلْ**: همه، هر، جملگی، تمامی. نهایت. **هُوَ الْعَالِمُ کُلُّ الْعَالِمِ**: او دانشمندی در نهایت دانش است. **کُلَّمَا**: هر زمان که، هر وقت که. **کُلَّمَا أَتَاكَ زَيْدٌ أَكْرَمَهُ**: هر زمان زید نزد تو آمد او را احترام کن. **کَلَا**: هرگز، به هیچ وجه. **الکَلَّة**: یکبار کُند شدن. لبه هر چیز که کُند شده باشد. مثل لبه شمشیر کُند شده. **الکَلَّة**: عقب افتادن. عقب ماندن، تأخیر داشتن. مؤنث **الکَلْ**. **کُلَّة** **إِشْرَاءُ**: هر چه زن بود، هر زنی. و در اصطلاح جدید: گلوله توپ. خمپاره. تپله. **الکَلَّة**: پوشش نازک، پشه بند. پاره پشم قرمز روی هودج. ج **کَلَلْ** و **کِلَات**. **الکَلَالَة** خستگی، ماندگی، فرسودگی. کسی که فرزند و پدر ندارد. نسب او گه ای یا نسبت غیر پدر و فرزندی. **الکَلَنُ**: کَلَى، برخلاف جزئی. **الْعِلْمُ الْکَلَنُ**: علم خدایی. **کُلَّةُ الشَّيْءِ**: تمام یک چیز. **أَخَذَهُ بِکُلَّتَيْهِ**. همه آن را

سگ عوعو کرد. **إِسْتَكَلَبَ الْكَلْبُ**: سگ هار شد.
الْكَلْبُ: حیوان درنده و بیشتر به سگ گویند. ج **کلاب**
و **أَكْلَب** و جج **أَكَالِب** و **کلابات**. **الْكَلْبُ** أيضاً: آهن
نوک محور آسیا. چنگک زین یا پالان که سوار توشه
و غیره را به آن آویزان می‌کند. تیری که یک سرش را
به زمین گذاشته سر دیگرش را به دیوار می‌گذارند که
دیوار تقویت شود. لبه تپه، نوک تپه، میخ قبضه
شمشیر. **الْكَلْبُ مِنَ الْفَرَسِ**: خط وسط کمر اسب.
الْكَلْبُ أيضاً: ابتدای زیاد شدن آب دره. پند یا تسمه و
هر چیزی که چیز دیگر را به آن ببندند مثل بند چرمی
که به دو طرف انبان و غیره دوخته و انبان را به آن
می‌بندند. **كَلْبُ الْمَاءِ** أَوْ **كَلْبُ الْبَحْرِ**: سگ دریایی.
الْكَلْبُ وَ كَلْبُ الْجَبَارِ وَ كَلْبُ الْأَكْبَرِ وَ كَلْبُ الْأَصْغَرِ وَ كَلْبُ
الرَّاعِي: اسامی چند ستاره است. **كَلْبُ الْكَلْبِ**: گیاه
بدسگان. **إِسْنُ الْكَلْبِ**: گیاهی است. **الکلاب** مرض
هاری. **الْكَلْبُ** هار شدن. هار. مرض هاری. تشنگی
شدید. ابتدای زمستان. **الْكَلْبَةُ** ماده سگ. خار بدون
شاخه. **أُمُّ كَلْبَةٍ**: تب. **الْكَلْبَتَانِ** گاز انبر، انبردست.
الْكَلْبَانَةُ انبردست، گازانبر. **الْكَلْبَةُ**: سختی، تنگی.
قحطسالی. شدت سرما. گریه نر. سیلی سگ. مغازه
عرق فروشی. **الْكَلَابُ وَ الْكَلُوبُ** مهمیز. انبر. چوب
سرکج. چوبی که آهن سرکج در سر آن قرار دارد. ج
کلابیب. **کلابیب البازی**: چنگال باز. **کلابیب الشجر**:
خارهای درخت. **الکالب و الکلاب** صاحب سگ.
الکلاب أيضاً: پرورش دهنده سگ شکاری. آهنی
است در کنار پالان یا زین. قلاب یا چنگک که گوشت
و غیره را به آن آویزان می‌کنند. ج **کلابیب**. **الکلب** ج
کلبون و الکلب ج **کلبی**: هار. عام **کلب**: سالی قحط.
دهر **کلب**: روزگار سخت و پراز گرفتاری. سائل **کلب**:
گدای سمج. **هُوَ كَلْبٌ عَلَى كَذَا**: او به انجام کاری خیلی
علاقمند است. **الْكَلْبَةُ** مونت **الکلب**. ماده سگ هار.
زن یا دختر مبتلا به بیماری هاری. درخت خار. **أَرْضُ**
كَلْبَةٍ وَ **أَرْضُ كَلْبَةِ الشَّجَرِ**: زمین سفت و سخت. زمینی
که درخت‌هایش بی‌طراوت است. **الْكَلْبَةُ** به کند و

الْمُكَلَّبُ: زمین پر علف. چراگاه پر سبزه. **الْكَلْبَةُ وَ**
الْمُكَلَّبَةُ مونت **الکلبی و المکلبی**. **الْكَلْبَةُ** العین من
الرجال: مردی که خواب به چشمش نمی‌رود،
خواب‌زده شده. **عَيْنُ كَلْبٍ** چشمی که به خواب
نمی‌رود. **الْأَكْلَبُ**: طولانی‌تر، دورتر. **بَلَغَ اللَّهُ بِكَ أَكْلًا**
الْعُمَرُ: خدا نهایت عمر را به تو بدهد. **الْمُكَلَّبَةُ**: سرزمین
پر علف. **الْمُكَلَّبُ**: لنگرگاه. ساحل. اسکله. کرانه
رودخانه. یادپناه.

☆ **کلب: کلب** ۱- **کلباً الفرس**: مهمیز به اسب زد. **کلب**
الْمَزَادَةُ: تسمه به توشه‌دان یا مشک بزرگ گذاشت.
کلب ۲- **کلباً الرجل**: در بیابان صدای سگ در آورد که
سگ‌ها جوابش بدهند تا به دنبال صدای آنها آبادی یا
روستا را پیدا کند. **کلب** **الکلب**: سگ هار شد. **کلب** ۳-
کلباً: تشنه شد. **کلب** **الکلب**: سگ هار شد. **کلب**
الرجل: آن مرد در اثر گزیده شدن به وسیله سگ هار،
هار شد. **کلب** **على الأمر**: به انجام آن کار حریص شد.
کلب **في كذا**: در چیزی طمع کرد. **کلب** **على الأمر**: به
انجام آن کار حریص شد. **کلب** **في كذا**: در فلان چیز
طمع کرد. **کلب** **على الرجل**: بر آن مرد اصرار ورزید.
کلب **الرجل**: مرض جوع گرفت. سگ هار او را گزید.
از گاز گرفتن سگ هار فریاد زد. خشمگین شد. از
شدت خشم دیوانه شد. **کلب** **الکلب**: سگ هار شد.
کلب **القد على الأسير**: بند چرمی که به دست اسیر
بسته بود دستش را زخم کرد. **کلب** **الشجر**: درخت در
اثر کم آبی طراوت خود را از دست داد و خشن شد و
در نتیجه لباس عابرین به شاخه‌هایش گیر می‌کرد.
کلب **الشتاء و الزمان**: زمستان سخت شد. زمانه سخت
شد. **کلب** **کلاباً الرجل**: در اثر هاری دیوانه شد. **کلب**
الکلب: سگ را تعلیم داد و شکاری کرد. **کلب** **کلاباً و**
مکالبه الرجل: دشمنی خود با او را آشکار کرد و او را
در فشار شدید قرار داد. **کلبت الإبل**: شتران خارهای
درختان را چریدند. **أكلت القوم**: شتران آنها تشنه شدند.
تکالب القوم: دشمنی با یکدیگر را آشکار کردند.
تکالبوا على كذا: رویش پریدند. **استکلب الرجل**: مثل

زنجیر بسته شده. سگِ شکاری. کِلَابٌ مُشْکَبَةٌ؛ سگ‌های شکاری. المُشْکَبُ: پرورش دهنده سگ یا هر حیوانی برای شکار. المُکَابِلُ: با جرأت. جسور. المُکَلَبَةُ: سرزمین پر از سگ.

☆ **کَلَمٌ**: کَلَمَةً لَحْمٌ الْوَجْهَ: گوشتِ صورتِ زیاد و چاق و خوش ترکیب شد. صورت بدون این که زشت شود پرگوشت شد. الْکُلُومُ: دارای صورتِ پرگوشت و فربه. ابریشم روی پرچم.

☆ **کَلَحَ**: کَلَحَ تَ کُلُوحًا وَ کُلَاحًا وَجْهَهُ: رویش ترش شد، اخمو شد، اخم کرد. کَلَحَ وَجْهَهُ: روترش کرد، اخم کرد. أَكْلَحَ وَجْهَهُ: رویش ترش شد، اخمو شد. أَكْلَحَ وَجْهَهُ: روترش کرد، اخم کرد. کَالَحَ فُلَانًا: با فلانی زورآزمایی کرد، مسابقهٔ پرزوری داد. کَالَحَ الْقَمَرُ: ماه زیر ابر رفت. تَكَلَّحَ الْوَجْهَ: روترش شد، در هم کشیده شد. تَكَلَّحَ الْبَرْقُ: برق پشتِ سر هم درخشید. تَكَلَّحَ الرَّجُلُ: آن مرد لبخند زد، تبسم کرد. دَهْرٌ کُلَاخٌ: روزگارِ سخت. الْکَالِحُ: رویِ ترش. کسی که لبهایش باز و دندانهایش پیدا است.

☆ **کَلَسَ**: کَلَسَ الْبَيْتَ: خانه را سفید کرد. کَلَسَ الشَّيْءَ: چیزی را مثلِ آهک گرداند. کَلَسَ عَنْ قَرْيَةٍ: از حریف خود ترسید و فرار کرد. کَلَسَ عَلَيْهِ: سرسختانه بر او یورش برد. کَلَسَ مِنَ الْمَاءِ: از آب سیر شد، سیراب شد. تَكَلَّسَ: آهک شد یا مثلِ آهک شد. تَكَلَّسَ مِنَ الْمَاءِ: از آب سیر شد، سیراب شد. الْبَلَسُ: آهک. الْكُلْسَةُ: رنگِ تیره. الْكَلَّاسُ: صاحب یا فروشندهٔ آهک. سَيْفٌ كَلَّاسٌ شَمَشِيرٌ تِيزٌ. الْأَنْكِلِيسُ: نوعی مارماهی. غیر عربی است.

☆ **کَلَفَ**: کَلَفَ تَ کَلْفًا الْوَجْهَ: چهره لک‌دار شد، خال خال شد. لک‌های قرمز در صورت پیدا شد. کِلَفٌ يَه: بسیار به او علاقمند شد. کِلَفَ الْأَمْرَ: کار را با زحمت انجام داد. الْأُكْلَفُ: کسی که صورتش لک دارد. الْکَلْفُ: بسیار علاقمند و دوستدار، خاطرخواه. أَكْلَفَهُ يَكْدَا: او را خاطرخواه چیزی کرد. تَكَلَّفَ الْأَمْرَ: با سختی مطلب را تحمل کرد. به سختی انجام داد. بِرْخِلَافٍ

عادتِ خود کاری را انجام داد. الْکَلْفُ: سیاهی مایل به زردی. الْکَلْفَةُ: رنگِ تیرهٔ مایل به زردی یا تیرهٔ مایل به سرخی. الْکَلْفَةُ أَيْضًا: سختی، مشقت. چیزی را به سختی انجام دادن. کاری را که در سختی یا حادثه یا مطلبِ حقی انجام می‌دهند. ج کَلَفَ. التَّكْلِفَةُ: مشقت، سختی. ج تَكَالَيْفَ. الْکَلْفَاءُ: مُؤَنَّبُ الْأَكْلَفِ. شرابِ قرمزِ سیر. خمرهٔ بزرگِ تیره رنگِ مایل به زردی. الْمُكْلَفُ وَ الْمُتَكْلَفُ: کسی که بی‌جهت خود را به زحمت می‌اندازد. کسی که در کارهای بی‌نتیجه دخالت می‌کند. ☆ **کَلَكَ**: الْکَلَكُ: کلک که شبیه قایق است.

☆ **کَلَلَ**: الْکَلَلُ ج کَلَالٍ وَ الْکَلَالُ: سینه یا میانِ دو استخوانِ ترقوهٔ انسان و قسمتِ پستیِ تنگِ حیوان تا آن جایی که در وقتِ خوابیدن به زمین می‌رسد. الْکَلَالُ أَيْضًا: جمعیت‌ها، گروه‌ها.

☆ **کَلَمَ**: کَلَمَةً يَكْلَمُ زَخْمِيَّاشْ: زخمی‌اش کرد، مجروحش کرد. کَلَمَةً يَكْلِمُنَا: خیلی زخمی‌اش کرد. کَلَمَةً يَكْلِمُنَا وَ كَلَامًا: با او سخن گفت، تکلم کرد. کَلَمَةً مُكَلَمَةً: با او مکالمه و گفتگو کرد. تَكَلَّمَ الرَّجُلَانِ: پس از قطع رابطه با هم سخن گفتند. تَكَلَّمَ تَكَلُّمًا وَ تَكَلَّمَ الرَّجُلُ كَلِمَةً وَ يَكْلِمُهُ: سخنی گفت، حرفی زد. الْكَلَمُ: زخم، جراحت. ج کُلُومٌ وَ كِلَامٌ. الْكَلِمَةُ: ج کَلِمٌ وَ کَلِمَاتٌ وَ الْكَلِمَةُ ج کَلِمٌ وَ الْكَلِمَةُ ج کَلِمَاتٌ: کلمه، سخن، حرفِ معنی‌دار. خطبه. قصیده. الْكَلِمَةُ وَ كَلِمَةُ اللَّهِ: حضرتِ عیسی (ع). الْكَلَامُ: سخن، حرف. عِلْمُ الْكَلَامِ: علم الهیات. علم کلام. الْكَلَامُ: زمینِ سفت و سخت. الْكَلِيمُ ج کَلَمَى: زخمی، مجروح. الْكَلِيمُ ج کَلَمَاءُ: کسی که با دیگری سخن می‌گوید. الْكَلِيمُ وَ كَلِيمُ اللَّهِ: حضرتِ موسی (ع). الْمُتَكَلِّمُ: سخنگو. استاذ الهیات. الْمُتَكَلِّمُ: جای سخن یا جای سخن گفتن.

☆ **کَلُور و میسیتین**: کُلُور و میسیتین کلرومیسیتین، نوعی آنتی‌بیوتیک برای معالجهٔ تیفوئید و تیفوس.

☆ **کَلَى**: کَلَى يَكْلِي كَلِيًّا الرَّجُلُ: به کلیهٔ آن مرد زد و کلیه‌اش را به درد آورد. الْمُكَلَّى: کسی که به کلیه‌اش زده شده و کلیه‌اش درد گرفته. کَلَى تَ کَلَى وَ اخْتَلَى:

کلیه‌اش درد گرفت. چیزی به کلیه‌اش برخورد کرد. اکتلاه: به کلیه‌اش زد. **کَلَى**: درد کلیه گرفت. **الْكَلِيَّة** و **الْكُلُوَّة** کلیه، قلوه. **كُلَيْتَيْنِ** و **الْكُلُوتَيْنِ**: دو کلیه بدن. ج **كُلَى** و **كُلَيَات** و **كُلُوتات**. **الْكَلَى** مِنَ الْوَادِي: کناره‌های دره. **الْكَلَى** مِنَ الْقَوَسِ: سه وجب تا دستگیره کمان. **الْكَلَى** مِنَ السَّحَابِ: قسمت یا بین ابر. **الْكَلَى** مِنَ الطَّيْرِ: چهارپر در بال‌های پرند. **الْكَلَى**: مبتلای به درد کلیه. ☆ **كَلَا: كِلَا وِ كِلْتَا**: آن دو مرد، آن دو زن. **كِلَا الرَّجُلَيْنِ**: آن دو مرد. **كِلْتَا الْمَرَأَتَيْنِ**: آن دوزن.

☆ **إِكْلِيرَس: الإِكْلِيرَس**: خدمتگزاران معبد نصاری مثل کشیش و اسقف و غیره. **الإِكْلِيرِيكَي**: واحد اِکْلیرِس. غیر عربی است. ج اِکْلیرِیکُیون.

☆ **کَم: کَم**: بسیار، خیلی. چه مقدار، چه قدر.

☆ **کَم: کَم**: **کَم** **کَمَا الشَّيْء**: چیزی را پوشانید. **کَمَ التَّيْعِر**: پوزه‌بند به شتر زد. **کَمَ** النَّاسُ: مردم جمع شدند. **کَمَّتْ و کُمَّتْ کَمًا و کُمُومًا النَّحْلَةُ**: درخت خرما خوشه کرد، غلاف خوشه خرما بیرون آمد. **کَمَّ و أَكَمَ الْقَمِيصُ**: آستین برای پیراهن گذاشت. **کَمَّتْ و أَكَمَّتْ النَّحْلَةُ**: درخت خرما خوشه کرد. غلاف خوشه خرما بیرون آمد. **نَكَمَ بِيْشَابِه**: خود را با لباس‌هایش پوشانید. **نَكَمَتُهُ**: جلو آن را گِل مالی کرد و بست. **الکَم** و **الکَمِيَّة**: کمیت، مقدار. **الکَمَى**: کمّ، برخلاف کیفی. **الکَم**: آستین. ج **أَكْمَام و كِمَمَة. الكَمَة**: کلاه گرد. کلاه دوری. چیزی که غلاف چیزی دیگر بشود. **الکَم**: غلاف گل یا خوشه مثل غلاف خوشه خرما. ج **أَكِمَة و أَكْمَام و كِمَام و أَكَامِيم**. **أَكِمَة الخَيْل**: توبره‌های اسب‌ها یا پوزه‌بندهای اسب‌ها. **الکِمَام**: پوزه‌بند. **الکِمَامَة**: کاسه یا غلاف گل. پوسته خوشه خرما. **الکِمَامَة و الکِمَام**: پوزه‌بند. **المَكْمُوم**: پوشیده شده. حیوانی که به آن پوزه‌بند زده‌اند. درخت خرمايي که خوشه کرده. **البَكْمَة**: توبره.

☆ **کَمَى: کَمَى** **کَمَى** **کَمًا**: پنهان شد. **کَمِثَّ يَدُهُ مِنَ الْبَرْدِ أَوْ الْعَقْلِ**: دستش در اثر سرما یا کار ترک ترک شد. **کَمَاء** **کَمًا**: قارچ یا دبیان به او خوراندید. **أَكْمَأَ إِكْمَاء**

الْمَكَانُ: در آن جا قارچ زیادی روید. **أَكْمَأَ الرَّجُلُ**: به آن مرد قارچ خوراند. **نَكَمَاتٌ عَلَيْهِ الْأَرْضُ**: زمین او را پوشاند. **خَرَجَ النَّاسُ يَنْكَمُونُ**: مردم برای چیدن قارچ بیرون رفتند. **الکَم**: قارچ یا دبیان. ج **أَكْمُو و کَمَاء**. **الکَمَاء**: قارچ فروش. چینه‌ده قارچ یا دبیان از زیر خاک. **الْمَكْمَاء و الْمَكْمُوءَة**: جای قارچ.

☆ **کَمَت: کَمَت** **کَمَتَا و کَمَاتَة و کَمَتَة الفَرَسُ**: رنگ اسب قرمز سیر بود. **کَمَت** **کَمَتَا** **الْفَيْظُ**: کینه‌اش را پنهان کرد. **کَمَتَ الثَّوبُ**: لباس را با رنگ قرمز سیر رنگ کرد. **کَمَتَتْ تَكْمِيَتَا الْحَمْرِ وَالْفَرَسِ و غَيْرُهُمَا**: شراب و اسب و غیره به رنگ قرمز تیره بود، رنگشان جگری بود. **الکَمَتَة**: رنگ قرمز تیره، جگری. **الکَمِيث** مِنَ الْخَيْلِ: اسب قرمز تیره رنگ. ج **کَمَت**. شراب.

☆ **کَمَش: الْکَمَشِي**: گلایی. **الکَمَشَاء**: یکدانه گلایی.

☆ **کَمَج: الْکُمَاج**: کماج. **الکُمَاجَة**: یکدانه کماج.

☆ **کَمَخ: الْکَامَخ**: نوعی خورش یا نوعی ترشی. غیر عربی است. ج **کَوَامَخ**.

☆ **کَمَد: کَمَدَ کَمَدًا**: رنگش تغییر کرد. **کَمَدَ الرَّجُلُ**: از شدت اندوه دلش بیمار شد. **کَمَدَ الثَّوبُ**: لباس کهنه و مندرس شد و رنگش تغییر کرد. **کَمَدَ کَمَدًا و کُمُودًا الْقَصَاةُ الثَّوبُ**: گازر لباس را کوبید. **الکَامِد و الِکَمِد و الِکَمِيْدَة**: کسی که در اثر اندوه دلش پوسیده. **أَخَمَدَ الْعَمُّ فَلَانًا**: اندوه فلانی را دلمرده کرد. **أَكَمَدَ و کَمَدَ الْعَضْو**: پارچه‌ای را داغ کرد و روی عضو گذاشت. **الکَمْد و الِکَمْدَة**: تغییر کردن رنگ. تیره شدن رنگ. اندوه شدید. **الکِمَاد**: شستن گازر لباس را به وسیله کوبیدن چوب. گرم کردن عضو را با پارچه داغ و غیره. کیسه آب جوش روی عضو درد گرفته گذاشتن. **الکِمَاد و الِکِمَادَة**: پارچه‌ای که داغ کرده روی عضو دردناک می‌گذارند. **أَخَمَدَ اللَّوْنُ**: متغیر اللون، کسی یا چیزی که رنگش تغییر کرده.

☆ **کَمَر: الْکَمَر**: هر ساختمانی طاقدار مثل پل و غیره. نوعی کمر بند که پول در آن می‌گذارند. لغت فارسی است.

شهادت و غیره را کتمان کرد، شهادت نداد. **کَمَى** نفسه: بدن خود را با زره و کلاهخود پوشانید. **أَكَمَى** الْحَارِبُ: جنگجو پهلوان لشکر دشمن را کشت. **أَكَمَى** الرَّجُلُ مَرْلَهُ: آن مرد خانه خود را دور از دید مردم بنا کرد. **تَكَمَى** الشَّيْءُ: چیزی پوشیده شد. **تَكَمَى** الشَّيْءُ: چیزی را پوشانید. **تَكَمَّتْ** الْفِتْنَةُ النَّاسَ: فتنه و آشوب همه مردم را فرا گرفت. **إِنْكَمَى**: مخفی شد، پنهان شد. **إِنْكَمَى** الْإِثْمَاءُ: خود را پنهان کرد، پنهان شد. **الْكَمَى**: دلیز یا اسلحه جنگ پوشیده. رازدار. ج کُما و أَكْماء. **الْمُتَكَمَى**: اسلحه به تن کرده. مسلح.

☆ **كُنَّ كُنَّ** و **كُنَّا** و **كُنُونًا** و **كُنَّ** و **أَكَنَّ** الشَّيْءُ: چیزی را پوشانید، چیزی را از آفتاب دور نگهداشت. **كُنَّ** و **كُنَّ** و **أَكَنَّ** الْعِلْمَ و **غَيْرَهُ** فِي نَفْسِهِ: دانش و غره را در دل خود پنهان کرد و به کسی نگفت. **أَكَنَّ** الرَّجُلُ: پنهان شد. **أَكَنَّ** الشَّيْءُ: چیزی سفید شد. **أَكْنَتِ** الْمَرْأَةُ: زن صورت خود را از روی شرم پوشانید. **أَكْنَتِ** الشَّيْءُ: چیزی را پوشانید. **تَكَنَّى** تَكْنِيًا: خانه نشین شد، اصل آن **تَكَنَّ** است. **اشْتَكَّنَ** پنهان شد. پوشیده شد. به پناهگاه یا خانه اش برگشت. **الْبَنَ** پناهگاه. سرپناه. خانه. ج أَكْنان و أَكْنَة. **الْكَنَّة** یکبار پنهان کردن. زنی پسر یا برادر، ج كَنائِن. **الْبَنَّة** پوشش. سپر بلای هر چیز. سفیدی. **الْكَنَّة** قسمتی از دیوار که شبیه بال است و برای کمک به دیوار در کنار دیوار ساخته می شود. سایبان روی در. زف. پستو. ج. كَنَات و كِنان. **الْكِنَان**: پوشش و سپر یک چیز. پناهگاه. ج أَكْنَة. **الْكِنَانَة**: ترکش، تیردان. ج كِنائِن و كِنانات. **كَاوُنُ** الْأَوَّلُ و **كَاوُنُ** الثَّانِي: دو ماه از ماه های رومی. **الْكَاوُن** و **الْكَاوُنَة** آتشدان، گلخن. ج گَوائِن. **الْكَيْن**: مستور، پنهان، پوشیده. **الْمُسْتَكَنَة** کینه.

☆ **كَسْرَانَو**: الْكَسْر: پیمانکاری، کنترات. سند پیمانکاری. ج كَسْرَاتات.

☆ **كَنْدَ كَنْدَ** كُنُودًا الْبَغْمَةَ: کفران نعمت کرد. كَنْدَ كَنْدًا الشَّيْءَ: چیزی را قطع کرد، چیزی را برید. **الْكَنْدَة**: یک پاره کوه. **الْكَنْد** کفران نعمت کننده. **الْكُنُود**:

☆ **كَمْش**: **إِنْكَمْشَ** و **تَكَمْشَ** الرَّجُلُ: تند رفت، سرعت کرد. **تَكَمْشَ** الْجِلْدَ و **نَحْوَهُ**: پوست و غیره منقبض و به هم جمع شد. **إِنْكَمْشَ** الْقَوْبَ بَعْدَ الْقُسْلِ: لباس پس از شستن چروک شد. **الْكَمَاشَة**: انبر گاز. انبردست.

☆ **كَمَل**: **كَمَلَ** و **كَمِلَ** و **كَمِلَ** كَمَالًا و **كُمُولًا** و **تَكَمَّلَ** و **تَكَامَلَ** و **إِكْتَمَلَ**: کامل شد، تمام شد. **كَمِلَ** و **أَكْمَلَ** الشَّيْءَ: چیزی را تمام کرد، کامل کرد. **كَمَلَ** و **أَكْمَلَ** الشَّيْءَ: چیزی را جمع کرد. **الْكَمَلَ**: کامل، تمام. **أَعْطَيْتُهُ** الْمَالَ كَمَلًا: تمام مال را به او دادم. **الْكَمَال**: کامل شدن. تمامی، کمال. **لَكَ** كَمَالُ الشَّيْءِ: تمامی چیزی از تو است. **الْكَبِيل**: کامل. **الْكَابِل**: تمام، کامل، خالی از نقص. ج كَمَلَة. **تَكْمِلَة** الشَّيْءِ: تنمۀ یک چیز. **الْيَكْمَل**: مرد کامل در بدی یا خوبی.

☆ **كَمَن**: **كَمَنَ** و **كَبِنَ** و **كُمُونًا**: کمین کرد. پنهان شد، مخفی شد. **كَمَنَ** و **كُمُونًا** الشَّيْءَ: چیزی را پنهان کرد. **كَبِنَ** و **كَبِنَ** كُمُونًا: چشمش تیره شد یا پلک های چشمش ورم کرد یا پلک چشمش قرمز شد. **كَبِنَتْ** و **كُمِنَتْ** عَيْنُهُ: چشم او تیره یا پلک هایش ورم کرد یا قرمز شد. **أَكْمَنَ** الشَّيْءَ: چیزی را پنهان کرد. **تَكَمَنَ** و **اِكْتَمَنَ**: مخفی شد. کمین کرد. **الْكَمَنَة** تیره شدن چشم یا ورم پلک های چشم. مرضی است که پلک ها را قرمز می کند. **الْكَمِين**: کمین کرده. پوشیده. پنهان. ج كَمَناء. مردم کمین کرده. **الْكُمُون**: زیره. **الْكُمُونُ** الْخُلُوفُ: انیسون. **الْكُمُونَة** واحد الْكُمُون. **الْمَكْمَن**: کمین گاه. ج مَكَامِين. **الْكُمُون**: کامیون. غیر عربی است.

☆ **كَمَنْجَة** الْكَمَنْجَة: کمانچه. معرب کمانچه.

☆ **كَمِه**: **كَمِهَ** و **كَمِهًا**: کور یا شب کور شد. **كَمِهَ** بَصَرُهُ: چشمش تیره شد. **كَمِهَ** النَّهَارُ: هوای روز کمی تیره و غبار آلود شد. **كَمِهَ** الرَّجُلُ: رنگش تغییر کرد. عقلی خود را از دست داد. **الاکمه**: دیوانه. کور. کور مادرزاد. ج كَمَه. **الْكَمْهَاء**: زن یا دختر دیوانه. **تَكَمَهَ** فِي الْأَرْضِ: بدون هدف حرکت کرد و رفت. **مَكَمَهَ** الْعَيْنَيْنِ: کسی که چشم هایش باز نمی شود.

☆ **كَمَى**: **كَمَى** يَكْمَى كَمِيًا و **أَكَمَى** شَهَادَتَهُ و **غَيْرَهَا**:

و حیوانات وحشی از گرما به آن پناه می‌برند.

☆ **کَنْش**: کَنْشٌ مِ کَنْشاً: کناره‌های لباس را بافت. کَنْشُ الْمَسَاوِکِ الْخَیْثِ: سر چوب خشن مسواک را نرم کرد. **أَکْنَفَ** عَنِ الْأَمْرِ: او را شتابزده و دست پاچه کرد و از آن کار باز داشت. **الْکَنْأَةُ**: دفتر یادداشت مطالب مختلف. **الْکَنْأَات**: اصولی که فروع از آن استخراج می‌شود. **الْکَنْأَةُ**: اصلی که فرع یا فروع از آن استخراج می‌شود.

☆ **کَنْف**: کَنْفٌ مِ کَنْفًا الشَّیْءُ: از چیزی محافظت کرد، نگهداری کرد. آن را گرد آورد. کَنْفَ الْإِیْلِ: برای شتران آغل درست کرد. کَنْفَ عَنْهُ: از او کناره‌گیری کرد. کَنْفَ الدَّارَ: مستراح برای خانه ساخت. کَنْفَ يَدَهُ: دستش را مشت کرد که آب بنوشد. کَنْفَ فَلَانًا عَنِ الْأَمْرِ: فلانی را از کاری باز داشت. کَنْفَ وَ **أَکْنَفَ** وَ **كَانَفَ** الرَّجُلَ: به آن مرد کمک کرد. کَنْفَ الرَّجُلَ: دور آن مرد را گرفت. **إِکْنَفَ**: آغل برای شتران ساخت. اِکْنَفَ وَ تَکْنَفَ الْقَوْمُ فَلَانًا: آن مردم دور فلانی را گرفتند. اِکْتَنَفَ الْقَوْمُ: مستراح درست کردند. **الْکَنْف**: توشه‌دانی تاجر یا شبان. **الْکَنْف**: طرف، سو، سایه، بالِ پرنده، جِ أَکْنَافٍ. **الْکَنْفُ** مِنَ الْإِنْسَانِ: دامن یا دو بازو و سینه انسان. أَنْتَ فِی کَنْفِ اللَّهِ: تو در پناهِ خدایی. **الْکَنْف** وَ **الْکَنْفَةُ**: ناحیه، کناره. **الْکَنْفِی**: پوشش، پوشیده، سپر. آغل که از درخت برای چهارپایان درست می‌کنند. کنار آب، مستراح. سایه‌بان روی در. جِ کَنْفٌ وَ کَنْفٌ. **الْبِکْنَفَةُ**: نوعی باقلوا.

☆ **کَنْعَن**: کَنْعَنَ: خانه‌نشین شد. کسل شد. فرار کرد. ☆ **کَنْعَنَ**: **أَکْنَعَهُ** وَ **إِکْنَعَهُ** الشَّیْءُ: به کُتِه چیزی رسید، به حقیقت چیزی رسید. **الْکَنْعُ**: حقیقت، مایه و اصلِ هر چیز. کُتِه، صفتِ جبلی یا طبیعیِ یک چیز. وقت، زمان. ☆ **کَنْو**: کَنَا یَكْنُو وَ کَتَى یُکْنِی کِنَايَةً بِالشَّيْءِ عَنْ كَذَا: به طور کنایه از چیزی نام برد مثلاً: زیدٌ کَثِیرُ الزَّمَانِ: زید زیاد خاکستر دارد. کنایه از آن است که زید زیاد بخشنده است و آشپز خانه‌اش همیشه در کار است. کَنَا وَ کَتَى بِالشَّيْءِ عَنْ كَذَا: چیزی را نام برد و مقصودش

ناسپاس، کفرانِ نعمت‌کننده، بخیل. آدمِ ناشکری که گرفتاری‌ها را از خدا می‌داند و نعمت‌ها را شکر نمی‌گذارد. اَرْضٌ کَنْوَدُ: زمینی که چیزی نمی‌رویانَد. **الْکَنَاد**: به معنی الکنود، بسیار قطع‌کننده.

☆ **کَنْدَر**: **الْکَنْدَرُ**: کندر، بستج.

☆ **کَنْز**: **الْکَنْزِی**: قناری. **الْکَنْزَاةُ** وَ **الْکَنْزَاةُ**: ربط یا دف یا طبل. غیر عربی است. جِ الْکَنْزَايِرِ وَ الْکَنْزَارَاتِ. ☆ **کَنْز**: **کَنْزٌ** مِ کَنْزًا الْمَالُ: مال را گنجینه کرد، مال اندوزی کرد. مال را زیر خاک دفن کرد. کَنْزَ الشَّیْءِ فِی وَعَاءٍ أَوْ اَرْضٍ: چیزی را در ظرفی یا زمینی فشار داد و به هم چسباند. کَنْزَ الْبِقَاعَ: مشک را پُر کرد. **إِکْتَنْزَ**: پُر شد. جمع شد. اِکْتَنْزَ اللَّحْمُ: گوشت سفت و محکم شد. اِکْتَنْزَ الشَّیْءُ فِی الْوِعَاءِ: چیزی را با دست در ظرف فشار داد و چسباند. **تَکَنْزَ** لَحْمَهُ: گوشتِ او جمع شد و سفت گردید. **الْکَنْزُ**: گنجینه کردن، گنج. ذخیره ارزشمند. صندوق، انبار. جِ کَنْزُو. **الْکَنْزُ** وَ **الْکَنْیَزُ** وَ **الْمَکْنُوزُ** وَ **الْمُکْنِزُ** الْحَمُّ مِنَ الرَّجَالِ: مردی که گوشتِ بدنش سفت و محکم شده. کِتَابُ مُکْنِزٍ بِالْفَوَائِدِ: کتابِ مملو از مطالب مفید. **الْکَنْز**: کسی که گوشتِ بدنش سفت و محکم شده، جِ کَنْزٌ وَ کِنَاز. **الْکَنْیَز**: خرمای ذخیره شده برای زمستان. **الْکَنْزَار**: بسیار ذخیره‌کننده پول. **الْمَکْنَز**: جای گنج. جِ مَکَازِز.

☆ **کَنْس**: کَنْسٌ مِ کَنْسًا وَ کَنْسٌ الْبَيْتَ: خانه را جارو کرد. کَنْسٌ مِ کَنْسًا وَ **تَکَنْسَ** الطَّبِیُّ: آهو به لانه‌اش رفت. تَکَنْسَ الرَّجُلُ: آن مرد به خیمه‌اش رفت. تَکَنْسَتِ الْمَرْأَةُ: زن وارد هودج شد. اِکْتَنْسَتِ الطَّبِیَاءُ وَ الْبَقَرُ: آهوها یا گاوها وارد خانه خود شدند. **الْکَنْسَاةُ**: زباله، آشغال. آشغال‌دانی. **الْکَنْسِی**: توبره، معبدِ یهود. **الْبِکْنَسَةُ** در اصطلاح نصاری: عبادتگاه، گروه مؤمنین. معبدِ یهود. جِ کَنْسَائِس. **الْبِکْنَاسِ**: خانه آهو. جِ **أَکْنَسَهُ** وَ کَنْسَ. **الْبِکْنَاسِ**: جاروکننده. آهو وقتی که وارد لانه می‌شود. جِ کَنْسٌ وَ کَنْوَسٌ وَ کَوَاسِ. **الْکَنْسَاس**: رفتگر، سپور. **الْبِکْنَسَةُ**: جارو. جِ مَکَاسِی. **الْمُکَاسِی**: حیوانی که از لانه‌اش بیرون نمی‌رود. **النَّکَنْسُ**: سایه‌ای که آهو

کتف، پشتِ شانه تا زیرِ گردن، ج کواهِل، کاهِلُ القوم: فردِ موردِ اعتماد و تکیه‌گاهِ مردم.

☆ **كَهْمٌ** كَهْمٌ و **كَهْمٌ** - كَهْمَةٌ و كُهُومًا؛ ضعیف شد، سست شد. كَهْمٌ و كَهْمُ السَّيْفِ: شمشیر كُند شد. كَهْمٌ - و كَهْمٌ - كَهْمَةٌ و **تَكْهَمُ** الرَّجُلُ: در یاری کردن و جنگیدن کوتاهی کرد. **أَكْهَمَ** بَصْرَهُ: چشمش ضعیف و کم سو شد. **الْكُهَامُ** و **الْكُهِيمُ**: سالخورده، كُند، کسی که مالی نزد او نیست.

☆ **کهن:** کهن = کهنه و **تکهن:** تکهن = تکهنه، لفافه؛ برای او پیشگویی کرد، غیبگویی کرد. **کهن** = کهنه؛ رمال شد، فالگیر شد، غیب‌گو شد. **کاهن** مکاهنه: پاری کرد. برگزید. میل پیدا کرد. **الکهنه:** غیبگویی، پیشگویی. **الکهنوت:** روحانیت. مقام روحانیت. سرّ الکهنوت: یکی از وظایف و اعمال معبد نصاری و آن عبارت است از تقدیس مسیح **عیسی** و بخشش گناهان به وسیله کشیش. غیر عربی است. **الکاهن:** پیشگو، غیبگو. و در اصطلاح **یهود** و **بت پرستان:** کسی که قربانی را پیشکش می‌کند یا می‌کشد و در اصطلاح نصاری: کسی که به مقام کهنوت رسیده. **الکاهن** ایضاً: کسی که کارهای دیگری را انجام می‌دهد یا نیاز کسی را برطرف می‌کند. **ج کهنه و کُهان**

☆ **کوب** **کَابْ یَکُوبْ کُوبْ** و **اِخْتَابْ** با لیوان یا جام نوشید. **کُوبْ الشَّیْءُ**: چیزی را با سنگِ ادویه کوبی سایید. **الکُوبْ** لیوان. جام. ج **أُكُوبْ**. **الکُوبَةُ** تأسف و ناراحتی بخاطر فرصتِ از دست رفتن. **الکُوبَةُ** شطرنج یا نرد. طبل کوچک باریک میان. سنگی که ادویه جات را با آن می ساینند.

☆ **کوثر:** تَكَوُّثُ الْعُبَّارُ: گرد و خاک زیاد شد. **الْكُوْثَرُ:** چیز زیاد و متراکم یا در هم پیچیده. گرد و غبار زیاد و انبوه. آدم بزرگوار و بسیار بخشنده. رودی است در بهشت. نوشابه گوارا.

☆ **کوخ** **الکوخ** و **الکاخ** کوخ. خانه بسی پنجره. خانه کشاورز در مزرعه. خانه نگهبان باغ و غیره. ج آشواخ و کوخان و کیخان و کوخه. **الکاخیه** در اصطلاح ارباب

کنایه از چیزی دیگر بود. **الکَنایة**: کنایه زننده، کسی که با نام بردن از چیزی چیز دیگر را مورد نظر دارد. **الْمَكْنِيَّةُ** عَتَه: چیزی که به کنایه از آن نام برده شده. **كُنِيَ** يَكْنِي كُنْيَةً وَ كُنِيَ وَ كُنِيَ تَكْنِيَةً وَ أُنْكِى إِنْكَاءً زَيْداً أبا فلان وَ كَنَاهُ وَ كَنَاهُ بِأَبَى فلان: کنیه برای زید گذاشت یعنی او را پدر کسی یا چیزی نامید، مثل ابوالقاسم یا ابوتراب. **تَكْنَى** تَكْنِيَةً وَ إِنْكَنَى إِنْكِنَاءً بكذا: به چیزی نامیده شد، کنیه‌ای بر او گذاشته شد. **تَكْنَى الرَّجُلُ**: کنیه خود را نام برد که به آن معروف شود. خود را پوشاند. **الْكُنْيَةُ وَ الْكِنْيَةُ وَ الْكُنُوءَةُ وَ الْكِنُوءَةُ** کنیت. اسمی که بر کسی می‌گذارند. کسی را به نام پدر یا پسر یا مادر یا دختر خواندن. ج **كُنِيَ** وَ كُنِيَ الْكِينَايَةُ به کنایه چیزی را نام بردن، کنایه، تصریح نکردن. **الْكِنْيَةُ** هم نام. هم کنیه. هُوَ كُنِيَتهُ: او هم کنایه وی است.

☆ **کَهَر**: کَهَرٌ - کَهْرًا فلاناً: با روی ترش با او مواجه شد. **یر** سرش داد کشید. از خود راندش. او را مقهور کرد. **کَهَرُ الحَرِّ**: گرما شدید شد.

☆ **کهرَبه کَهْرَب الشَّيْءُ**: برق زده کرد چیزی را یا قوه برق در آن ذخیره کرد. **الْكَهْرَبَاءُ** و **الْكَهْرِبَةُ** کهربا، کاهربا، نیروی برق. غیر عربی است. **الْكَهْرَبَانِيَّةُ** و **الْكَهْرِبِيَّةُ** نیروی برق.

☆ **كَيْفَ** تَكْتَفُ الْجَبَلُ: غار در کوه ایجاد شد. اکتَفَ الكَيْفُ: وارد غار شد. اَلْكَيْفُ غَار، پناهگاه. ج كُفُو. ☆ **كَيْفَ** كَيْفَ الْقُرُورُ: آدم سرمازده دست‌هایش را جلو دهانش برد که گرم کند.

☆ **کھل:** کھلے کھولاً و کھلے کھولے: میان سال شد، یہ سن کمال رسید. **اکتھل:** میان سال شد، یہ سن کمال رسید. **اکتھل و تکتھل:** التبات: گیاه نہایت رشید خود را کرد. **کاھل:** مکھاھلۃ الزجل: آن مرد ازدواج کرد. میان سال شد. **الکھولۃ و الکھولیۃ:** کھولت، میان سالی. **الکھن:** میان سال، کسی کہ عمرش بین ۳۰ تا ۵۰ سالگی است. ج کھولون و کھول و کھال و کھلان و کھل. **الکھلۃ:** مؤنث الکھل. زن یا دختر میان سال. ج کھلات و کھلات. **الکاھل:** مرد میان سال. میان دو

سیاست: فردی مورد اعتماد و رازدارِ حاکم. مشاورِ استاندار یا فرماندار. ج. گواخ.

☆ **کود: کاده** یَکُوْدُهُ کُوْدًا: او را منع کرد، باز داشت. کاذَبُ یَکَادُ کُوْدًا و مَکَادًا و مَکَادَةً: در شرف انجام شدن بود، نزدیک بود بشود. کاذَبُ یَضْرِبُ: نزدیک بود بزند.

☆ **کور: کار** یَکُوْرُ کُوْرًا العِمَامَةُ و نَحْوَهَا عَلٰی رَأْسِهِ: دستار را به سر بست، عمامه را به سر پیچید. کَارَ الْأَرْضَ: زمین را حفر کرد. کَارَ فِی مِشِیْتِهِ: در راه رفتن سرعت گرفت. کَارَ الْحَمَالَ الْکَاْرَةَ: حمال بار را حمل کرد. کَارَ یَکُوْرُ کِبَارًا الْفَرَسَ ذَنْبُهُ: اسب در وقتِ دویدن دمش را بلند کرد. کُوْرُ العِمَامَةِ: عمامه را پیچید. کُوْرُ التَّاعِ: کالا را روی هم چید. کُوْرَتِ الشَّمْسُ: نور آفتاب در هم پیچید. تَکُوْرُ: افتاد، سقوط کرد، به زمین خورد. به شتاب رفت یا متکبرانانه قدم برداشت. اِسْتِکَارَ اسْتِیْکَارَةً: شتاب کرد. بار را به دوش کشید. الْکَارُ: نوعی کشتی. ج. کارات. الْکُوْرُ: پیچیدن. یک پیچ عمامه. گروه زیاد مردم. رَمَه یا گِلَه شتر یا گاو. ج. اُکُوَار. الْکُوْرُ: کوره گلی. ج. اُکُوَار و اُکُوْر و کِیْران و کُوْران. لانه زنبور. الْکُوْر و الْمَکُوْر: پالان شتر یا پالان و لوازمش. الْکَاْرَةُ مِنَ الثَّیَابِ: لباس‌هایی که گازر روی هم می‌چیند و می‌برد. یک لنگهٔ پارِ غذا یا گندم. ج. کارات. الْکُوْرَةُ: دهستان. ناحیه. ج. کُوْر. الْکُوَارَةُ و الْبُوَارَةُ و الْکُوَارَةُ: کندوی عسل که از چوب درست می‌کنند یا عسل با شمع. الْبُوَارَةُ أَيْضًا: عمامه، دستار.

☆ **کور: کار** یَکُوْرُ کُوْرًا: با کوزه آب نوشید. کَارَ الشَّیْءَ: چیزی را جمع کرد. تَکُوْرُ الْقَوْمَ: جمع شدند، گرد آمدند. اِکْتَاْرَ: با کوزه آشامید. اِکْتَاْرَ الْمَاءَ: با کوزه آب برداشت. الْکُوْرُ: کوزه. غیر عربی است. ج. اُکُوَار و کِیْران و کُوْرَة. مُکُوْرُ الرَّأْسِ: دارای سر دراز.

☆ **کوس: کُوس** الْکُوسُ: کوس، طبل. زاویهٔ نجاری. غیر عربی است. ج. کُوسَات. الْکُوسَا: کدوی قلمی. الْکُوسَاةُ: یک کدوی قلمی. و عمامه به آن کُوسَاةُ گویند.

☆ **کوسج: کُوسَج** و تَکُوسَجُ الرَّجُلُ: کوسه شده، صورتش خیلی کم مو شد. الْکُوسَجُ: کوسه، مردی که صورتش خیلی کم مو است. کسی که دندان‌هایش ناقص است. ج. گواسج. کوسه ماهی.

☆ **کوع: کُوع** ۱- کُوعًا: استخوانِ مچش بزرگ یا کج شد. الْاُتُوعُ: کسی که استخوانِ مچش بزرگ یا کج شده. ج. کُوع. الْکُوعَاءُ: مؤنثُ الْاُتُوع. تَکُوعَتِ يَدُهُ: مچ دستش کج یا بزرگ شد. الْکَاع و الْکُوعُ: مچ دست. ج. اُتُوع. الْکُوعُ: کج شدنِ مچ دست. خیلی کج شدنِ انگشتِ بزرگ پا به طرف دیگر انگشتان.

☆ **کوف: کاف** یَکُوْفُ کُوفًا الْأَدِيمُ: کنارهای چرم را تازد و دوخت. کُوفَ الْأَدِيمُ: چرم را برید. کُوفَ الْکَافِ: کاف را نوشت. کُوفَ الرَّجُلُ: به کوفه رفت. تَکُوفُ الْقَوْمِ تَکُوفًا وَکُوفَانًا: جمع شدند، دور هم گرد آمدند. تَکُوفُ الرَّجُلُ: شبیه اهل کوفه یا منتسب به آنان شد. الْکُوفَةُ: شهر کوفه واقع در عراق در نزدیکی نجف. قطعۀ شتر از سرخ رنگِ دایره‌وار. الْکُوفِيُّ: مالی کوفه. اهل کوفه. الْخَطُّ الْکُوفِيُّ: خط کوفی. الْکُوفِيُّونَ: نحویون کوفه. الْکُوفِيَّةُ: مؤنثُ الْکُوفِيِّ. زن یا دختر کوفه‌ای. چغیه و دِستمالِ عربی که بر سر گذرانند و به آن الْکُفِيَّةُ نیز گویند.

☆ **کوکب: کُوكَب** الْکُوكَبُ الْحَدِيدُ: فلز برق زده، درخشید. الْکُوكَبُ: ستونِ لشکر. ستاره. شمشیر. مرد مسلح. شدتِ گرما. زندان. جرقه آهن. گیاه بلند. نوجوانِ پیشوا و پهلوانِ قوم. شکوفه. میخ. کوه. نقطهٔ سفید که در مردمکِ چشم پیدا می‌شود. قَسَمْتُ عَمْدَةً یک چیز. الْکُوكَبُ مِنَ الْبَيْتِ: محل جوشش آب چاه. ج. گواکب. ذَهَبُوا نَحْتَ كُلِّ کُوكَبٍ: پراکنده شدند. الْکُوكَبَةُ: ستاره. گُل. گروه. جماعت.

☆ **کوم: کُوم** تَکُومُ التُّرَابَ: خاک را توده کرد، جمع کرد. کُومُ التَّاعِ: کالا را روی هم انباشت. کُومَ ثِيَابِهِ فِی ثَوْبٍ وَاحِدٍ: لباس‌های خود را درونِ یک لباس ریخت و جمع کرد. الْکُومُ: یک رمه شتر. ج. اُکُوم. تودهٔ خاک تپه مانند. ج. کِیْمان. الْکُومَةُ و الْکُومَةُ: تودهٔ خاک و

غیره، کبه، ج کُوم، **الکُوماء**: مؤنث الأکوم.

☆ **کون**: کَانَ یَكُونُ کُونًا و کِیَانًا و کَثِیْرَةً الشَّیْءُ؛ چیزی به وجود آمد، پیدا شد، یافت شد، بود، بوده، واقع شد مثلی: مَا شَاءَ اللَّهُ کَانَ؛ آنچه خدا خواست واقع شد یا خواهد شد. سزاوار است. مثلی: مَا کَانَ لَکُمْ أَنْ تَقْتُلُوْهُ فُلَانًا؛ سزاوار نبود فلانی را بکشید. به معنی آینده است. مثلی: یَخَافُوْنَ یَوْمًا کَانَ شَرُّهُ مُسْتَطِیْرًا؛ از روزی که شر آن همه گیر است می ترسند. و به معنی اکنون می آید. مثلی: کُنْتُمْ خَیْرَ أُمَّةٍ أُخْرِجَتْ لِلنَّاسِ؛ شما بهترین امتها هستید که برای مردم مبعوث شده اید. **کُونُ** تَكْوِیْنُ الشَّیْءِ؛ چیزی را به وجود آورد. **تَكُونُ**: به وجود آمد، ایجاد شد. حرکت کرد. تکان خورد. **اِسْتِکَانَ** اِسْتِکَانَهُ لِفُلَانٍ؛ برای فلانی خاضع و خاشع شد، فروتن شد. **الکُونُ**: به وجود آمدن. جهانی هستی. **الکَوْنُ**: مربوط به جهانی هستی. **الکیان**: به وجود آمدن، طبیعت، فطرت. **الکیانة**: کفالت، ضمانت، تکفل. **التَّکْوِیْنُ**: به وجود آوردن، ایجاد کردن. **سَفَرُ التَّکْوِیْنِ**: سفر پیدایش در تورات. **الکائِنُ**: موجود. به وجود آینده. **الکائِنَة**: مؤنث الکائِن. حادثه، پیش آمد. ج کائنات و گواهن. الکائِنات ایضاً: موجودات. **المکان**: جا، مکان. ج أَمَاکِیْن و أَمَکِیْنَة. **المکانة**: مکان، قرب و منزلت. **المکِیْن**: بلندمرتبه، والامقام. **مَکُونٌ فِیْهِ**: چیزی که چیز دیگر در آن موجود باشد.

☆ **کومسیونون**: **الکومسیونون**: کمسیون و حق دلالی، انجمن، غیر عربی است.

☆ **کوی**: **کَوِی** فِی دَارِهِ کَوِی؛ دریچه ای در خانه اش گشود. تَكْوِی تَكْوِیَا الرَّجُلُ؛ در جای تنگی رفت و گیر کرد. **الکَوُ** و **الکُوة** و **الکُوة**: دریچه، پنجره، ج کواء و کُوی و کَوَات و کَوَات. کُوی التهر. جدول های منشعب از رود.

☆ **کوی**: **کَوِی** یَكُوِی کِیًّا فُلَانًا؛ فلانی را داغ کرد. کُوی القَرَب فُلَانًا؛ عرق فلانی را گزید. **اِکْتُوِی**: داغ کرده شد. اِکْتُوِی الرَّجُلُ؛ خود را داغ کرد. به گزاف خود را ستود. **اِسْتِکْوِی** فُلَانًا؛ از فلانی خواست داغ کند.

اِسْتِکْوِی الرَّجُلُ؛ وقت داغ کردن آن مرد شد. **الکِیَة**: یکبار داغ کردن. جایی از بدن که داغ می شود. **الکُزاة**: بسیار داغ کننده. بدزبان، فحاش. **البکُزاة** آهنی که با آن داغ می کنند. ج مَکَاو.

☆ **کی**: **کَی**: به جهت... به علت... برای این که. جاء کَی یَسْأَلُ؛ آمد که بپرسد. جِئْتُکَ کَی تُکْرِمَیَ؛ آمدم به جهت اینکه مرا احترام کنی. کَی و کَیْمَا و کَیْمَ؛ به جهت... برای اینکه.

☆ **کیت**: **کِیْت** و **کِیْت**: چنین و چنان.

☆ **کاتدرانیه**: **کاتدرانیة**: کلیسای اسقفی. غیر عربی است.

☆ **کید**: **کَادَهُ** یَکِیْدُهُ کِیْدًا؛ او را فریب داد. در حق او بدی کرد. درباره اش نیرنگ کرد. نیرنگ به او یاد داد. با او جنگید. کَاذَ الزَّندُ؛ چوب آتش زنه روشن شد. کَاذَ لِفُلَانٍ؛ برای او طلب چاره کرد. کَاذَ بِنَفْسِیْ؛ جان داد. کَاذَ الشَّیْءُ؛ درصدد انجام کاری برآمد. **کَايِدُهُ** مُکَايِدُهُ؛ در حق او نیرنگ به کار برد. تَکَايِدَ الرَّجُلَانِ؛ نیرنگ یازی کردند، حيله کردند. **اِکْتَادَهُ** اِکْتِيَادًا؛ در حق او نیرنگ به کار برد، او را فریب داد. **الکِیْد**: فریب دادن. مکر، نیرنگ، فریب. پلیدی و خیت طینت. ج کِیَاد. **الکِیَاد**: بسیار حيله گر. **المکِیْدَة**: فریب، خدعه، نیرنگ. ج مَکَايِد.

☆ **کیر**: **الکِیْر**: دم آهنگری. ج اُخْجَار و کِیْرَة.

کیریا لیئون: خدایا رحم کن. لغت یونانی است.

☆ **کیس**: **کَاسٌ یَکِیْسُ کِیْسًا و کِیَاسَةً** الْفُلَامُ؛ زیرک و هوشیار بود یا شد. کَاسٌ فُلَانًا؛ در زیرکی و هوشیاری بر او پیشی گرفت. **کِیْسَة** تَکِیْسًا؛ او را هوشیار و زیرک گردانند. **کِیْسَة**؛ آن را در پاکت گذاشت، در کیسه انداخت. **کَايِسَة** مُکَايِسَة؛ در زیرکی و کیاست با او رقابت کرد. کَايِسَة فِی البَیْع؛ در معامله رودست او رفت و خریداری کرد. **تَکِیْس**؛ خود را زیرک نشان داد. **الکِیْس**: زیرک شدن. هوشیاری. زیرکی. قطانت، بخشش. گروه، جماعت. زیرکی و تأمل و اندیشه در کارها. **الکیاسة**: زیری، هوشیاری. **الکِیْس**: کیسه، ج

أَكْيَاسٌ وَكَيْسَةٌ. **الْكَيْسُ**: زیرک، هوشیار، خوش فهم، چیز فهم. ج أَكْيَاسٌ وَكَيْسَتِي. **الْكَيْسَةُ**: زن یا دخترِ هوشیار. ج كَيْسٌ. **الْكَيْسِيُّ** و **الْكُوسِيُّ**: مؤنثُ الْأَكْيَاسِ. ☆ **كَيْفٌ**: **كَيْفُ الشَّيْءِ**: چیزی را قطعه کرد، برید. کیفیت خاصی به آن داد. **كَيْفُهُ**: از او احوال پرسید. **كَيْفُهُ**: شاد و خوشحالش کرد. **كَيْفٌ**: خوشحال شد. **تَكَيْفٌ**: قطعه قطعه شد. دارای کیفیتی شد. **كَيْفٌ**: چگونه، چطور. **كَيْفٌ زَيْدٌ**: زید چگونه است. و در اصطلاح **حُكْمًا كَيْفٌ** به معنی چگونگی یک چیز است میلِ سیاهی یا سفیدی و در اصطلاح عامه: مزاح و خوشحالی. **كَيْفَمَا**: هر گونه. **كَيْفَمَا تَصْنَعُ أَصْنَعُ**: هر گونه رفتار کنی رفتار می کنم. **الْكَيْفِيَّةُ**: کیفیت، چگونگی. ج كَيْفِيَّاتٌ. ☆ **كَيْلٌ**: **كَالٌ يَكِيلُ كَيْلًا** و **مَكِيلًا** و **مَكَالًا** و **كَيْلُ الْقَمَحِ** و **غَيْرُهُ**: گندم و غیره را با پیمانه پیمود. **كَالَ الدَّرَاهِمَ**: پول‌ها را وزن کرد. **كَالَ الشَّيْءَ بِالشَّيْءِ**: چیزی را با چیزی دیگر مقایسه کرد. **كَالَ يَكِيلُ كَيْلًا** الزند: چوب آتش زنه روشن نشد. **كَيْلُ الْقَمَحِ**: گندم را پیمانه کرد. **كَائِلَةٌ** **مُكَائِلَةٌ**: جواب او را مطابق حرفش داد. با او رفتاری مشابه رفتارش داشت. به او بیشتر دشنام داد. **نُكَايِلُ الرِّجَالِ**: به یکدیگر دشنام دادند. یا از هم انتقام گرفتند. برای یکدیگر پیمانه کردند. **إِكْتَالٌ** **اِكْتِيَالًا** مِنْهُ و

عَلَيْهِ: از او جنسی را با پیمانه خرید و خودش پیمانه کرد نه فروشنده. **الْكَالُ**: وسیله جنگی قدیمی برای تخریب دژ. **الْكَيْلُ**: پیمانه کردن. پیمانه. جرقه‌ها یا ریزه‌هایی که از چوب آتش زنه می‌ریزد. ج أَكْيَالٌ. **الْكَيْلَةُ**: پیمانه کردن. نوع پیمانه کردن. **الْكَيْالَةُ**: پیمودن، پیمانه کردن. اجرتِ پیمانه کردن. **الْكَيْلَةُ**: یکبار کیل کردن، پیمانه. حدود ۲۶ لیتر. ج كَيْلَاتٌ. **الْكَيْتَالُ**: کسی که حرفه‌اش پیمانه کردن است. **الْكَيْوَلُ**: آخرین صف لشکر در جنگ. زمین مرتفع، ترسو. **الْمَكِيلُ** و **الْبَكَيْلَةُ** ج مَكَايِلُ و **الْمَكِيَالُ** ج مَكَايِيلُ: پیمانه. **الْمَكِيلُ** و **الْمَكْيُولُ**: پیمانه شده، پیموده شده. **الْمَكْيُولُ**: پیمانه. لغت عامیانه است.

☆ **كَيْلُوسٌ**: **الْكَيْلُوسُ**: غذایی که در حین گوارش از معده وارد روده کوچک می‌شود. غیر عربی است.

☆ **کیلوگرام**: **الْكَيْلُوْغَرَامُ**: کیلوگرم.

☆ **کیمیاء**: **الْكِيْمِيَا** و **الْكِيْمِيَا** در اصطلاح قدما: اکسیر که فلزات را به یکدیگر تبدیل می‌کند یا داروی هر درد. و در اصطلاح جدید: شیمی. **كَيْمِيٌّ** و **كَيْمِيَّوِيٌّ**: شیمیایی. ج كَيْمِيَّوْنٌ و كَيْمِيَّوِيَّوْنٌ. ☆ **کینا**: **الْكِيْنَا**: دارویی است ضد تب.

ل

☆ حرف بیست و سوم از حروف الفباء و هر سه قسم است: ۱- حرف جر است به معنای: برای... و مکسور است اگر بر سر اسم ظاهر (غیر ضمیر) درآید مثل: لَزَيْدٍ: برای زید. مگر این که بر سر منادای مستغاث درآید و قبل از لام «یا» باشد که لام مفتوح است مثل: یا لَئِله و اگر همراه با اسم غیر ظاهر (ضمیر) بیاید لام مفتوح است مثل: لَکَ و لَکُمَا... مگر این که بر سر «یاء» درآید که مکسور است مثل: لی. لام جاره بر سر اسم در می آید که معانی بسیاری دارد: الف: برای اختصاص است: الْجَنَّةُ لِلْمُؤْمِنِ: بهشت ویژه مؤمن است. ب: برای استحقاق است: العِزَّةُ لِلَّهِ: ارجمندی شایسته خدا است. ج: برای ملکیت است: لِلَّهِ مَا فِی السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ: از آن خدا است آنچه در آسمانها و زمین است. د: برای رسانیدن است مثل: قُلْتُ لَهُ: به او گفتم... و فسرْتُ لَهُ: برای او شرح دادم. ر: برای تعدیه می آید مثل: مَا أَشَدَّ حُبَّ زَيْدٍ لِّعَمْرٍو: چه شدید است، علاقه زید به عمرو... که دوستی از زید متعدی شده به عمرو. س: برای سوگند می آید: لِلَّهِ لَأَفْعَلَنَّ: به خدا که هر آنچه انجام خواهم داد. ص: برای صیروره و شدن است: وَلَدَ الْإِنْسَانُ لِحَيَاتِهِ أَبَدِيَّةً: به دنیا آمده است انسان برای شدن به سوی زندگانی جاویدان. همچنین به معنای اِلَى و عَلٰی و فِی و عِنْدَ و بَعْدُ

می آید... اما اگر لام بر سر فعل درآید پس آن فعل به وسیله «أَنْ» مصدریه مقدره منصوب می شود و «أَنْ» و ما بعد آن تأویل به مصدر است که به وسیله لام مجرور شده که یا برای تعلیل است: جئتک لِتُعْطِيَنِي: نزد تو آمدم برای این که به من عطا کنی. یا برای تأکید است که فعل «كُونْ» با اداة نفی قبل از آن قرار گرفته است و لذا آن را «لام» جحود نامند مثل: مَا كَانَ زَيْدٌ لِّيُكْرِمَكَ: قطعاً زید به تو احترام نخواهد گذاشت. ۲- لام جازمه است و برای امر و مکسور است و آن را لام طلب نامند مثل: لِيُحْكَمْ اللَّهُ: باید داوری کند خدا و گاهی فتحه می گیرد و اگر پس از «فاء» و «واو» قرار گیرد، اکثراً ساکن است مثل: فَلْيَسْتَجِيبُوا لِي: پس باید پاسخ مثبتیت بدهند به من. ۳- لام غیر عامله است و در ابتدا قرار می گیرد و همیشه مفتوح است مثل: لَزَيْدٌ قَائِمٌ: زید ایستاده است و إِنَّ زَيْدًا لِّقَائِمٌ: بدرستی که زید ایستاده است و لام جواب است که بعد از لو و لولا و قسم قرار می گیرد مثل: لَوْعَدْتُمْ لَعُدْنَا: اگر برگردید هر آینه بر می گردیم. لَوْلَا زَيْدٌ لَهْلَكْنَا: اگر زید نبود هر آینه نابود شده بودیم. وَاللَّهِ لَزَيْدٌ كَرِيمٌ: به خدا که زید بزرگوar است و لام زائده می آید مثل: أَرَأَيْكَ لَشَاتِيئِي: می بینم که تو دشنام می دهی به من. یکی دیگر از لام های غیر عامله لامی است که به اسم

لاجوردی.

اشاره برای دور ملحق می شود و ساکن است مثل:
تَلْكَ و علت مکسور بود لام ذلک برای التقاء ساکنین
است،

☆ **لا: ۳:** سه گونه است: الف: نافیهِ است و ۴ معنی دارد: ۱- نفی جنس است و اسم آن اگر مفرد باشد مبنی بر فتح است و اگر مضاف باشد منصوب است مثل: لا رَجُلٌ فی الدارِ: هیچ مردی در خانه نیست. همچنین منصوب است اگر شبه مضاف باشد مثل: «لا غَلامَ رَجُلٍ حاضِرٌ»: هیچ غلامی از هیچ مردی این جا نیست. ۲- «لا» همچون لیس عمل می‌کند و اسم را رفع و خبر را نصب می‌دهد و فقط برای نفی مفرد است مثل: لا رَجُلٌ قَائِمًا: یک مرد، ایستاده نیست و فرق میان این دو «لا» این است که «لا»ی نافیهِ للجنس تمام مطلب را نفی می‌کند و لذا وقتی می‌گوییم: لا رَجُلٌ فی الدارِ مراد این است که هیچ مردی در خانه نیست اما وقتی می‌گوییم: لا رَجُلٌ فی الدارِ مراد این است که یک مرد در خانه نیست و می‌توانی بگویی: بَلْ رَجُلَانِ او رجالٌ: بلکه دو مرد یا چند مرد در خانه است. ۳- «لا» نفی می‌کند معطوف را مثل: جاءَ زیدٌ لا عَمْرُو: زید آمد نه عمرو. ۴- حرف جواب و برعکس نعم است مثل: أقامَ زید: آیا زید ایستاد؟ پس می‌گویند: لا نه. پ: لا برای درخواست است و آن را «لا»ی ناهیه نامند که بر سر مضارع در می‌آید مثل: «لا تَخَفْ» مترس. ج: «لا» زائده است و معنی را تقویت می‌کند و اگر آن را حذف کنند معنی را عوض نمی‌کند مثل: ما منعک أن لا تقوم که آن تقوم بوده: چه چیزی سبب شد که بر نخیزی؟

☆ **لَات: لَات:** اداة نفی است و همچون لیس اسم را رفع و خبر را نصب می دهد اما یکی از این دو همیشه محذوف است که معمولاً اسم آن حذف می شود مثل: نَدِمَ الْبَغَاءُ و لَاتَ حَیْنَ مَنَاصٍ: که لات حین حین مناص بوده: پشیمان شدند متجاوزان و نیست اکنون زمان گریزی.

☆ **لا زور:** اللازور: لا جـــــورد. **اللازور:** لا جـــــورد.

﴿لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ﴾ إِلَى فَلَانٍ: آن را نزد فلانی رساند. یا از او پیغامی نزد فلانی برد. اَلْكَنَى إِلَى فَلَانٍ: از من به او بگو یا برسان. اصل اَلَاكَ اَلْأَكْتُ بوده. اِسْتَلَاكَ لَهُ: نامه او را برد. پیغام او را برد. اَلْفَلَاحُ و اَلْمَلَاخَةُ: نامه، پیغام. اَلْمَلَاكُ و اَلْمَلَكُ: فرشته. ج مَلَائِكَةٌ و مَلَائِك و اَمَلَاك. اَلْمَلَاكُ: فرشته. ج مَلِكَةٌ.

☆ **لَأَلَأَ** لَأَلَأَ لَأَلَأَ: النَّجْمُ أَوْ الْبَرْقُ: ستاره یا برق تلالو کرد و درخشید. **لَأَلَأَتِ النَّارُ**: آتش برافروخته شد. **لَأَلَأَتِ الْقَوَارِيزُ بِدَنِيهِ**: گاو نر دم تکان داد. **لَأَلَأَتِ السَّوَائِعُ**: زنان نوحه گر دستها را در وقت نوحه گری تکان دادند و پشت رو کردند. **لَأَلَأَ الدَّمْعُ**: اشک را مثل دانه مروارید در غلتاند. **تَلَأَلَأَ النَّجْمُ وَ الْبَرْقُ وَ النَّارُ**: ستاره تلالو کرد. برق درخشید. آتش برافروخته شد. **تَلَأَلَأَ وَجْهُهُ**: صورتش درخشان شد. درخشید. نورانی شد. **الْمُرْوَرُ**: مروارید. ج. لآلی. **الْمُرْوَرَةُ**: یک دانه مروارید. **الْمُرْوَرَيْنِ وَ الْمُرْوَرَاتِ**: مروارید مانند. **الْبَسَنَاءُ**: مروارید فروشی. **الْأَلَاءُ**: خوشحالی کامل. **لَأَلَأَ السِّرَاجُ**: نور چراغ. **الْأَلَاءُ وَ النُّالُ وَ اللُّأُ**: مروارید فروش.

☆ **لَأَمْ**: **لَأَمْ** - **لَأَمَّا** و **لَأَمْ** تَلِيْمًا الرَّجُلُ: آن مرد را پست
شمرد. **لَأَمْ** الْجُرْحُ: زخم را پست و پانسماں کرد. **لَأَمْ** -
لَأَمَّا و **لَأَمْ** تَلِيْمًا و **لَأَمَّا** الشَّيْءُ: چیزی را درست
کرد. اجزایش را به هم جمع و جور کرد. چیزی را
پست. **لَأَمْ** لَوْماً و مَلَأَمَةً و لَأَمَةً: پست فطرت شد.
لَأَمْ مَلَأَمَةً الشَّيْءُ: چیزی را جمع و جور کرد. لَأَمَةً
الشَّيْءُ: چیزی با او یا با طبع او موافق شد. لَأَمْ بَيْنَ
الْقَوْمِ: آنان را آشتی داد. **تَلَأَمَ** و **تَلَأَمَ** الشَّيْءُ الْفَاسِدُ:
چیز خراب درست شد. **تَلَأَمَ** لَأَمَتَهُ: زره خود را
پوشید. **إِنْتَأَمَ** الْفَاسِدُ: چیز خراب درست شد. **إِنْتَأَمَ**
الشَّيْءُ: چیزی به هم جور شد، به هم چسبید. **إِنْتَأَمَ**
الْجُرْحُ: جراحت جوش خورد و خوب شد. **إِنْتَأَمَ** الْقَوْمُ:
جمع شدند. گرد آمدند. **إِنْتَأَمَ** الشَّيْئَانِ: دو چیز با هم
موافق شدند. **إِنْتَأَمَ** الْفَرِيقَانِ: دو گروه با هم آشتی
کردند. **إِسْتَأَمَ** زره پوشید. **إِسْتَأَمَ** الْعَجَبَرُ

می‌گذارند که تیش سبک شود. **اللبخ**: درختی است برگ‌هایش مثل برگ گردو. **اللبخه**: واحد اللبخ.

☆ **لبد**: **لَبْدٌ** لَبْدٌ بِالْمَكَانِ: در جایی اقامت کرد. **لَبْدَ الْقَوْمِ بِالزَّجْلِ**: قوم دور آن مرد را گرفتند. **لَبْدَ الشَّيْءِ**: به چیزی چسبید. **لَبْدَ الشَّيْءِ بِالشَّيْءِ**: دو چیز روی هم دیگر قرار گرفتند. **لَبْدَ التَّوْبِ**: لباس را وصله زد. **لَبْدٌ** لَبْدٌ الصُّوفِ: پشم را نمد کرد، به هم مالید. **لَبْدُ الصُّوفِ**: پشم را نمد مالید. **لَبْدَ الشَّيْءِ**: اجزای چیزی به هم چسبید و مثل نمد شد. **لَبْدَ الْمَطَرِ الْأَرْضَ**: باران زمین را خیس کرد و به هم چسبانید. **لَبْدَ شَعْرَةِ** مویش را با چسب به هم چسباند که مثل نمد شد. **لَبْدَ الْكِسَاءِ** و **غَيْرُهُ** عبا و غیره را وصله زد. **أَلْبَدَ بِالْأَرْضِ**: به زمین چسبید. **أَلْبَدَ بِالْمَكَانِ**: در مکانی اقامت گزید. **أَلْبَدَ السَّرَجَ**: برای زین نمد ساخت. **أَلْبَدَ الْفَرَسَ**: نمد روی اسب گذاشت. **أَلْبَدَ الشَّيْءَ بِالشَّيْءِ**: دو چیز را به هم چسباند. **أَلْبَدَ الرَّجُلُ رَأْسَهُ**: در وقت داخل شدن از در، سر خود را خم کرد. **أَلْبَدَ الْخَرَقَ**: پارگی را وصله کرد. **تَلَبَّدَ الصُّوفُ وَ نَحْوُهُ**: پشم و غیره به هم چسبید، نمد شد. **تَلَبَّدَ الطَّائِرُ بِالْأَرْضِ**: پرند به زمین چسبید. **تَلَبَّدَتِ الرَّجُلُ**: تفرس کرد، فراست به خرج داد. **تَلَبَّدَتِ الْأَرْضُ بِالطَّرِيقِ**: زمین در اثر باران به هم چسبید. **أَلْبَدَ الْوَرَقَ وَ نَحْوُهُ**: برگ و غیره به هم چسبید. **إِتَلَبَّدَتِ الشَّجَرَةُ**: درخت پربرگ شد. **اللبد**: اقامت گزیدن، نمد. **مَالَهُ سَبَدٌ وَ لَا لَبْدٌ**: هیچ چیزی ندارد. **اللبد و اللبد**: کسی که به مسافرت نمی‌رود، خانه‌نشین. **مَالُ لَبْدٍ**: مالی بسیار و انباشته. **اللبد** أيضاً: مو و پشم سفت به هم چسبیده یا هر چیزی به هم چسبیده مثل مو و پشم. **اللبد**: نمد. مو یا پشم به هم چسبیده، عرق چین زیر زین. **ج لَبْدٌ** و **أَلْبَادُ** **اللبادة**: کلاه پشمی، قبای پشمی. **لباده**: کلاه نمدی. **اللبدة**: پشم یا موی به هم چسبیده، وصله‌ای که به جلو سینه می‌زنند، مغز ران یا میان ران. یک دانه ملخ. **اللبدة**: مو یا پشم به هم چسبیده، نمد. **اللبدة و اللبدة**: یال شیر. **ج لَبْدٌ و لَبْدٌ و أَلْبَادُ و لَبُودُ** **اللابد**: اقامت گزیننده، شیر درنده، چسبنده به زمین و غیره، ج

لَبْدَ **اللباد**: نمد مال **اللبد**: جوال، توبره. **اللبد و اللبادی و اللبادی و اللبدی**: پرندای است که تا آن را نزنی نمی‌برد. **اللبد**: چسبنده به زمین و غیره. اقامت کننده، به خاک افتاده، شیر درنده.

☆ **لبس**: **لَبَسَ** لَبَسَ لَبْسٌ لَبْسٌ عَلَى الْأَمْرِ: مطلب را بر او مشتبه گرداند. **لَبَسَهُ** لَبَسَهُ لَبْساً: او را به اشتباه انداخت. **لَبَسَ** لَبَسَ التَّوْبَ: لباس را پوشید. **لَبَسَ فَلَاناً**: با فلانی همدم و هم صحبت شد. **لَبَسَ فَلَاناً عَلَى مَا فِيهِ**: فلانی را با هرچه داشت پذیرفت. **لَبَسَ عَلَى الْأَمْرِ**: مطلب را بر او مشتبه کرد. **أَلْبَسَهُ** او را پوشانید. **أَلْبَسَهُ التَّوْبَ**: لباس را بر او پوشاند. **لَبَسَهُ** با او نشست و برخاست کرد و او را کاملاً شناخت. **لَبَسَ الْأَمْرَ**: در صدد انجام کار برآمد. **تَلَبَّسَ بِالْأَمْرِ و بِالتَّوْبِ**: گرفتار کار یا مطلبی شد، لباس پوشید. **تَلَبَّسَ الطَّعَامُ بِالْيَدِ**: غذا به دست چسبید. **تَلَبَّسَ بَيْنَ الْأُمْرِ**: مطلب دچار من شد، درگیر مطلب شدم. **تَلَبَّسَ عَلَى الْأَمْرِ**: مطلب بر من مشتبه شد. **تَلَبَّسَ عَلَى الْأَمْرِ**: مطلب بر من مشتبه شد. **التَّبَسَّ بِعَمَلٍ كَذَا**: با فلان کار درگیر شد. **التَّبَسَّتْ بِهِ الْخَيْلُ**: سواران به او رسیدند. **اللبس و اللبس و اللبسة و اللبسة**: اشتباه، شبهه، اشکال، ایهام. **اللبس و اللبس**: شدید شدن تاریکی شب. **اللبس** أيضاً: نوعی لباس. **اللبس**: لباس. **ج لَبُوسٌ**. پوست نازک میان گوشت و پوست اصلی. **لَبُسُ الْهُودَجِ** و **نَحْوُهُ**. پرده هودج و غیره. **اللباس**: لباس، پوشاک. **ج لَبْسٌ و أَلْبَسَةٌ**: مخلوط شدن. اجتماع. **لباس الزهر**: کاسه گل. **اللبسة**: نوع لباس. چگونگی لباس پوشید. **اللبس**: لباس، شبهه، مانند. **قَمِيصٌ لَبِيشٌ**: پیراهن مندرس و کهنه. **التلبس**: مشتبه کردن، کتمان حقیقت. **اللباس**: دارای لباس بسیار. بسیار به اشتباه اندازنده. **اللبس و اللبس**: لباس، پوشاک. **ج مَلَابِسٌ** **اللبس**: پوشیده شده. **ثَقُلَ بَادِمِي**.

☆ **لبش**: **لَبَشَ** لَبَشَ: با دستپاچگی لوازمات سفر خود را جمع کرد، عامیانه است.

☆ **لبط**: **لَبَطَ** لَبَطَ لَبَطاً فَلَانِ الْأَرْضَ: فلانی را به زمین

بالش درد گرفت. لَبَنَتِ الشَّاةُ: شیر گوسفند زیاد شد. **الْبَنُ** القَوْمُ: لبنیات در میان آنها زیاد شد. **الْبَنَتِ النَّاَقَةُ**: شیر در پستان شتر جمع شد. **الْبَنُ الرَّجُلُ**: غذا از شیر و عسل و آرد سبوس گرفته درست کرد. **لَبَنٌ**: خشت زد، خشت درست کرد. **لَبَنَ الشَّيْءُ**: چیزی را مثل خشت قالب قالب کرد. **لَبَنَ الرَّجُلُ**: درنگ کرد، مکث کرد. **الْبَنُ**: شیر نوشید یا از پستان شیر مکید. **إِسْتَلَبَنَ**: شیر خواست. **الْبَنُ**: پر شیر شدن. شیر نوشیدنی. ج آبِ لَبَن. لَبَنُ الشَّجَرَةِ: آب درخت. **اللَّبَنَةُ**: یک مقدار شیر. **اللِّبَن** و **اللِّبْن** و **اللَّبْن**: خشت. **اللَّبَنَةُ**: یک خشت. **اللِّبْن** و **اللَّبُون**: دوستانِ شیر. نوشنده شیر. لَبِنُ الْقَمِيصِ: قسمتی از پیراهن که دکمه‌ها را در آن می‌دوزند. **اللَّبَنَةُ** و **اللَّبِنَةُ**: زن یا حیوان شیرده. **اللَّبِنَةُ**: شیر برنج با گوشت. **اللَّبَان**: سینه یا میان دو پستان و بیشتر در مورد چهارپایان مثل اسب استعمال می‌شود. **اللَّبَان**: شیر نوشیدن یا شیر مکیدن. **اللَّبَان**: صنوبر. کندر. **اللَّبَانَةُ**: کاری که انسان بدونِ احتیاج به آن آن را انجام می‌دهد یعنی: از روی همت و اراده. ج لَبَان و لَبَانَات. **اللَّبَان**: شیرده. شیرده. دارای شیر زیاد. کسی که به دیگران شیر می‌دهد. **اللَّبَانَةُ**: مؤنثِ اللَّابِن. ج لَابِنَات و لَوَابِن. **اللَّوَابِن** أيضاً: پستان‌های چهارپایان. **اللَّبُون** و **اللَّبُونَةُ**: زن یا حیوان شیرده. ج لَبَان و لَبِن و لَبْن و لَبْن و لَبَانِ. **الْحَيَوَانَاتُ اللَّبُونَةُ**: پستانداران. **اللَّبِين**: شیرخوار. بسیار شیرده. **اللَّبِين** أيضاً: قسمتِ جلو پیراهن که دکمه در آن است. **اللَّبِينَةُ**: مؤنثِ اللَّابِن به معنی شیرخوار یا بسیار شیرده. **اللَّبْنِي**: درختی است که شیری مثل عسل از آن می‌چکد. **عَسَلُ اللَّبْنِي**: شیره‌ای که از درختِ فوق می‌چکد. **اللَّبَان**: شیرفروش. لبنیات فروش، لبنیاتی. **اللَّبَان** و **المَلْبَن**: تهیه‌کننده لبنیات. **التَّلْبِين** و **التَّلْبِينَةُ**: سویی از عسل و شیر و سبوس، یا از عسل و شیر و آرد بی‌سبوس. **المَلْبَن**: شیرصاف‌کن. ظرفی که شیر در آن می‌دوشند. قالب خشت زنی. چیزی است شبیه تختِ روان که آجر در آن حمل می‌کنند. **المَلْبَن**: راحه الحلقوم. **المَلْبُون**: شیرخوار، کسی که با شیر تغذیه

کوبید. **لَبَطَ** به افتاد. به زمین خورد. در اثرِ درد یا ناراحتی ناگهانی خود را به زمین زد. **لَبَطَ - لَبِطاً** و **تَلَبَطَ** و **التَّبَطَ** **الْبَيْضُ** أو **الْبَيْضُ**: شتر یا استر پا به زمین کوبید، دوید و محکم پا به زمین کوبید. **التَّبَطَ** و **تَلَبَطَ** **الرَّجُلُ**: خوابید و غلت خورد. متحیر و سرگردان شد. **التَّبَطَ** و **تَلَبَطَ** **فِي الْأَمْرِ**: سعی و کوششِ خود را در مطلبی به کار برد. **الْبَطَةُ**: یک بار به زمین زدن و به زمین انداختن. **الْبَطَةُ**: پا به زمین کوبیدن، غلتیدن. **المَلْبُوط**: به زمین خورده. **رَجُلٌ مَلْبُوطٌ** به: مرد سرگردان.

☆ **لَبِقٌ**: لَبِقٌ ۱ لَبِقاً و لَبِقٌ الشَّيْءُ: چیزی را نرم کرد. لَبِقٌ لَهُ الْقَوْبُ و نَحْوُهُ: لباس و غیره را به تن او کرد ببیند به او برانده است یا خیر. لَبِقٌ لَهُ إِسْمَاءٌ: اسمی روی او گذاشت. **لَبِقٌ ۲ لَبِقاً** و **لَبِقٌ ۳ لَبَاقَةً**: حاذق و ماهر شد، خوش اخلاق شد، خوش طبع و نکته‌سنج شد. لَبِقٌ و لَبِقٌ الْقَوْبُ و نَحْوُهُ بِلَبَانٍ: لباس و غیره زینده و برانده فلانی بود یا شد. **اللَّبِق** و **اللَّبِين**: خوش اخلاف، خوش رفتار، خوش طبع، نکته‌سنج. **اللَّبَقَةُ** و **اللَّبِقَةُ**: دختر یا زن خوش اخلاق و خوش طبع و نکته‌سنج.

☆ **لَبِكَ**: لَبِكَ ۱ لَبَكاً و لَبِكَ الْأَمْرُ أو الشَّيْءُ: مطلب یا چیزی را در هم و بر هم کرد، به هم ریخت. لَبِكَ و لَبِكَ الثَّرِيدُ: ترید را جمع کرد که بخورد. لَبِكَ و لَبِكَ الْقَوْمُ بَيْنَ الشَّاءِ: قوم با گوسفندها درهم مخلوط شدند. **لَبِكَ ۲ لَبَكاً** و **التَّبِكَ** و **تَلَبَكَ الْأَمْرُ**: مطلب مشتبه شد. **لَبَكُهُ**: به شدت آن را مخلوط و درهم و برهم کرد. لَبَكَهُ به: مطلب بر او سنگین آمد و او را در اشتباه انداخت. لغتِ عامیانه است. **التَّبِكَ** و **اللَّبَكَةُ**: چیز مخلوط و در هم ریخته **التَّبِكَ** و **اللَّبِيك**: مطلب مشتبه و در هم و برهم. **اللَّبَكَةُ**: یک لقمه یا یک پاره ترید.

☆ **لَبَلَب**: اللَّبَلَاب: گیاه عشقه، پیچک

☆ **لَبِنٌ**: لَبِنٌ ۱ لَبِناً الرَّجُلُ: به آن مرد شیر نوشاند. لَبِنٌ فَلَاناً بِالْعَصَا: او را به شدت با عصا زد. لَبِنٌ ۲ لَبِناً الرَّجُلُ: پرخوری کرد. لَبِنٌ ۳ لَبِناً الرَّجُلُ: گردنش روی

جاء

را بوسید. **تِلانما**: یکدیگر را بوسیدند. **الْثَّم**: مشت
زدن. شکستن. بوسیدن، بنی و اطرافِ آن. **اللائم**:
بوسنده. مشت زنده. ج **ثُمَّ**. **البُتَّة**: کیفیتِ روبنده و
نقابِ زدن. **الثَّغَة**: یکبار بوسیدن. یک بوسه. **البُتَام**:
روبنده. نقاب. ج **ثُمَّ**.

☆ **لُثَى**: اللُّثَى: لثته. ج لُثَى و لُثَات و لُثَى. **الْأَثَا**: زِيَانِ
 كَوچِك تِه دِهَانِ دِرَخْتِ اسْت. **الْأَثَا** مِنَ الْحُرُوفِ:
 حُرُوفِ ذ، ظ، ث.

☆ **لَجَّ**: لَجَّ بِـ لَجَجًا و لَجَجًا: لَجَّ کرد، لجاجت به خرج داد، سرسختی و ستیزگی کرد. لَجَّ فِي الْأَمْرِ: پایداری در انجام کاری کرد. لَجَّ بِهِ الِهُمُّ و نَحْوُهُ: اندوه و غیره خیلی به او فشار آورد. لَجَّ عَلَى فُلَانٍ فِي الْمَسْئَلَةِ: در انجام و برآوردن مطلبی پافشاری کرد و فلانی را در فشار گذاشت. **لَجَّجَ** و **أَلَجَّ** الْفَوْمُ: قوم به وسط دریا رفتند. **لَجَّجَتِ السَّفِينَةُ**: کشتی به وسط دریا رفت. **لَجَّ** خَصْمُهُ: با دشمن خود ستیزگی و لجاجت کرد. دشمنی

با او را به درازا کشانید. **تَلَجَّجَ** و **اِسْتَلَجَّ** مَتَاعٌ فُلَانٍ: کالای فُلانی را از خود دانست. **اِسْتَلَجَّ بِیَمِينِهِ**: خود را عمل کننده به سوگندش دانست. لذا کفاره شکستن سوگند را نداد. **اِلْتَجَّ اِلَیْهِ**: دریا گود بود و طوفانی شد. **اِلْتَجَّتْ اَلْأَرْضُ بِالسَّرَابِ**: سراب مثل دریا پیدا شد. **اِلْتَجَّ الْأَمْرُ أَوْ التَّوَجُّ**: مطلب مهم و بزرگ و درهم و برهم و مشبته شد. موج بزرگ و درهم و برهم شد. **اِلْتَجَّتْ الْأَرْضُ**: گیاه زمین بلند و زیاد شد. **اِلْتَجَّتْ الْأَصْوَاتُ**: صداها درهم و برهم شد. **اِلْتَجَّ**: قسمت عمده آب جمعیت زیاد. کناره دره. قسمت سخت کوه. **اِلْتَجَّة**: قسمت عمده آب. جمعیت زیاد. تفرقه. ج لُج و لُجَج و لُجَاج. **اِلْتَجَّى**: بسیار عمیق و پرآب. **بَحْرٌ لُجَّیٌّ**: دریای عظیم و پرآب، اقیانوس. **اِلْتَجَّة**: یکبار لُج کردن. جیف و داد. جار و جنجال. **اِلْتَجَّ** و **اِلْتَجَّجَ** و **اِلْتَجَّجَتِ** و **اِلْتَجَّجَتِ** و **اِلْتَجَّجَتِ**: بسیار لجوج، بسیار ستیزه‌جو. فُلَانٌ فِی قَوَادِمِ لُجَاجَةٍ: فلانی از شدتِ گرسنگی دلش ضعف می‌رود.

☆ **لَجَأَ:** لَجَأَ - لَجَأً و لُجُوءاً و لَجِئَ - لَجَأً و **إِسْتَجَأَ** إِلَى

شده. کسی که در اثر نوشیدن شیر از حالِ عادی خارج شده، **المبنة**: قاشق، کفگیر، **المبنة**: علفی که شیر حیوانات را زیاد می‌کند.

☆ **لبوء:** اللبوء و اللبوة: ماده شير. لبوء و لبأة و لبأة
نيزگويند.

☆ **لبی:** یٰلَیْلُ لَبِياً مِنَ الطَّعَامِ؛ بسیار غذا خورد. **لُبّی**
تَلْبِیَةُ الرَّجُلْ: به آن مرد جواب مثبت داد، اجابت کرد.
به او گفت: لبیک.

☆ **لَت:** لَتَّ الشَّيْءُ: چیزی را نرم گوید. آن را بست. لَتَّ السُّوقُ: آرد را کمی تر کرد یا روغن زد. لَتَّ الماءَ الثَّيَابَ وَ غَيْرَهَا: آب لباس‌ها و غیره را تر کرد. **اللات:** تر کننده. **أَلَّتِ الطَّائِرُ:** پرندۀ سِرِّ خود را زیر بال‌هایش برد. **اللات و اللات:** بت قریش، بت لات، **اللَّت:** نرم گوید، بستن، تر کردن، تیشۀ. **الثَّنَات:** ریزه‌های پوستِ درخت. آب و غیره که با آن تر می‌کنند.

☆ **لقول: اللّٰهُمَّ واللّٰهُمَّ: ليتر:**

☆ **الَّتِي**: الَّتِي وَاللَّاتِ وَاللَّوَاتِ: اللَّاتُ: آن زن، آن دختر. ج اللاتي واللات واللواتي واللوات واللوا واللائي واللاء. تثنیه آن اللتان و اللتان و اللتا و اللتي است. **اللَّتِيَا** و **اللَّتِيَا**: مصغر الَّتِي. تثنیه اش اللَّتَيَانِ و اللَّتَيَانِ. ج اللَّتَيَاتِ و اللَّتَيَاتِ. وَنَعَفَ فِي اللَّتْيَا وَآلَتِي: در ناراحتی ها و گرفتاری ها افتاد. بَعْدَ اللَّتْيَا وَآلَتِي: با هزار زحمت، پس از یسی گرفتاری ها.

☆ **الفخ:** الفخ - فخاً و فلتخ: سر زبانی حرف زد. **الأفخ:** مرد و یسری که سر زبانی حرف می‌زند. ج **أفخ.** **الفشاء:** دختری که سر زبانی حرف می‌زند. **الفسفة:** سر زبانی حرف زدن، سنگینی زبان.

☆ **لَئِمَّ** - **لَئِمَّ** - **وَلِئِمَّ** - **لَئِمَّا** **الْفَمَّ** أَوِ **الْوَجْهَ**: دهان یا صورت را بوسید. **لَئِمَّ** - **لَئِمَّا** **أَنْفَهُ**: با مشت به دماغش زد. **لَئِمَّتِ** **الْحِجَارَةُ** **خُفَّ** **التَّبَعِيرِ**: سنگ کف پای شتر را زخم کرد و به خون انداخت. **لَئِمَّ** **التَّبَعِيرُ** **الْحِجَارَةَ** **بِخُفِّهِ**: شتر با پای سنگ را شکست. **لَئِمَّ** و **لِئِمَّ** و **لَئِمَّ** و **نَلِئِمَّ** و **النَّئِمُ** **الرَّجُلُ**: روئنده زد، تقاب به صورت زد. **لَا نَئِمُهُ**: او

سوسمار ماترنگ. لاک پشت‌ها. چارپایی که آن را به قال بد می‌گیرند. اللَّجَمُ أيضاً: هوا. **اللِّجَامُ**: افسار، لگام، دهنه. ج لُجْم و لُجْم و أَلِجْمَة. نشانه‌ای است در شتران. **اللِّجَامُ**: دهنه سازه، سازنده افسار و لگام. **اللَّجْمَة** و **السُّلْجَمُ**: جای بستن افسار در سر چهارپا. **اللَّجْمَة** أيضاً: واحد اللَّجَم. یکی از نشانه‌های یک قطعه زمین. **لُجْمَة** الوادی: دهانه دره. کناره دره. **اللُّجْمَة**: کوه مسطح. یکی از نشانه‌های زمین. **لُجْمَة** الوادی: طرف دره. جانب دره. کنار دره.

☆ **لَجِن**: لَجِنٌ - لَجْنًا یُه: به او چسبید. به او آویزان شد. **تَلَجَّنَ الشَّیْءُ**: چسبنده شد. **تَلَجَّنَ رَأْسُهُ**: سرش چرک شد. **اللَّجِن**: چرکین. **اللُّجِن**: غلب کوبیده یا کاه مخلوط با آرد یا کاه مخلوط با جو برای حیوانات. **اللُّجْنَة**: انجمن. کمیته. **اللُّجِن**: نقره. **اللُّجْنِیَّة**: پول‌های نقره‌ای. **اللُّجَاة**: گیاهی است کوهی.

☆ **لَح**: **لَحَتْ** لُ لَحًا الْقَرَابَةُ بَيْنَنَا: قوم و خویشی خیلی نزدیک میان ما ایجاد شد. **أَلَحَّ** فِی السُّؤَالِ: در سؤال یا گدایی اصرار کرد، سماجت به خرج داد، پافشاری زیاد کرد. **أَلَحَّ السَّحَابُ بِالْمَطَرِ**: ابر خیلی بارید. **أَلَحَّ الْمَطَرُ**: رونده یا چارپا خسته و درمانده شده. **أَلَحَّ الْقَتَبُ عَلَى ظَهْرِ الدَّائِيَّةِ**: پالان پشت چارپا را زخم کرد. **أَلَحَّ الْجَمَلُ**: شتر جموش شد. **تَلَحَّحَ** عَلَيْهِ: بر او زیاد اصرار کرد. پافشاری کرد. **اللَّحَّ**: چسبیدن. چسبیده. **هُوَ ابْنُ عَمِّي لَحًا**: او پسرعموی تنی من است. **هُوَ ابْنُ عَمِّ لَحَّ**: او پسرعموی تنی است. **لَحَّتْ** لُ لَحًا وَ لَحَحَا الْعَيْنُ: چشم در اثر چرک به هم چسبید. **اللاحَّ**: چسبنده، چسبو اصرار کننده. سمج. **مَكَانٌ لَاحٌ وَ لَحِجٌ**: جای تنگ. **البُّلْحاح**: بسیار سمج، بسیار اصرار کننده، پالانی که پشت چارپا را زخم می‌کند. **سَحَابٌ وَلَحْحاحٌ**: ابری که همیشه هست.

☆ **لَحِب**: **لَحِبٌ** - لَحِبًا الطَّرِيقُ: راه را طی کرد. در آن قدم گذاشت. راه را روشن کرد. **لَحِبَ الشَّیْءُ**: در چیزی اثر گذاشت. **لَحِبَهُ بِالسَّيْفِ**: با شمشیر به او زد. **لَحِبَ اللَّحْمُ**: گوشت را به درازا تکه تکه کرد. **لَحِبَ اللَّحْمُ** عَنِ

الْحِصْنِ أَوْ غَيْرِهِ: به قلعه و غیره پناه برد. **لَحِبًا تَلَجَّجَتْ** فَلَانٌ مَالَهُ: دارایی خود را به بعضی از فرزندان خود داد و بعضی را از ارث محروم کرد. **لَحِبًا وَ أَلْبًا** فَلَانًا: فلانی را مجبور کرد، او را وادار کرد. **أَلْبَاهُ**: به او پناه داد. **أَلْبًا أَمَرَهُ إِلَى اللَّهِ**: کار خود را به خدا سپرد. **تَلَجَّجًا إِلَيْهِ**: به او پناه برد. به او متکی شد. **تَلَجَّجًا مِنَ الْقَوْمِ**: از دست آنها به دیگری پناه برد. **اللَّجَّ**: پناه بردن. پناهگاه. ج **الْجَاء**. وارث، ارث برنده. زن انسان، زوجه. نوعی لاک پشت دوزیستی. **اللُّجَاة**: یک دانه لاک پشت دوزیستی. **التَّلَجُّنَة**: بعضی فرزندان خود را از ارث محروم کردن. و در اصطلاح فقها: انجام کاری که ظاهرش برخلاف واقع آن است. **اللاجئ**: پناهنده، آواره. ج **اللاجئون**. **الملاجئ**: پناهگاه، دژ، قلعه. پناه بردن. ج **ملاجئ**. پناهگاه زیرزمینی.

☆ **لَجِب**: **لَجِبٌ** - لَجِبًا الْبَحْرُ: دریا طوفانی شد. **لَجِبَ الْقَوْمُ**: جار و جنجال کردند، جیغ و داد کردند. **اللَّجِب**: جیغ و داد کردن، جار و جنجال کردن، شیبه اسب. همه مردان جنگی. **اللَّجِب**: جیغ جیغو. بسیار جیغ و داد کننده.

☆ **لَجَلَج**: **لَجَلَجٌ** لَجَلَجَةً وَ تَلَجَلَجَ: با لکنت حرف زد. **لَجَلَجَ وَ تَلَجَلَجَ فِی صَدْرِهِ شَيْءٌ**: چیزی در سینه‌اش و دلش خطوط کرد یا در چیزی تردید کرد. **أَلَجَلَجَ الْقَفْمَة فِی فِیْهِ**: لقمه را بدون جویدن در دهان چرخاند. **تَلَجَلَجَ بِالشَّيْءِ**: میادوت به چیزی کرد. **النَّجْلَج**: کسی که زبان‌ش لکنت دارد.

☆ **لَجَم**: **لَجَمٌ** - لَجَمًا الثَّوبُ: لباس را دوخت. **الْجَم** الدَّائِيَّة: لجام به دهان چهارپا زد. **أَلَجَمَ الْقَدْرَ**: چوبی به دسته دیگ کرد و آن را بلند کرد. **أَلَجَمَ النَّاَقَةَ**: شتر را با افسار نشانه‌گذاری کرد یا با لجام داغ کرد. **أَلَجَمَهُ عَنْ حَاجَتِهِ**: او را از کارش باز داشت. **أَلَجَمَ وَ لَجَمَ الْمَاءُ فَلَانًا**: آب به دهانش رسید. **أَتَجَمَّتِ الدَّائِيَّةُ**: به دهان چارپا افسار زده شد. **إِسْتَلَجَمَ** فَلَانًا الْفَرَسَ: از فلانی خواست به اسب افسار بزند. **اللَّجَم**: زمینی که نه مرتع است و نه گود. ج **أَلْجَام**. **اللَّجَمُ وَ السُّلْجَمُ وَ السُّجَمُ**:

مرده لحد کند. **لَحَدَ فِي الدِّينِ**: ملحد شد، از دین برگشت. **لَحَدَ عَلَىٰ فِي شَهَادَتِهِ**: در شهادت خود علیه من دروغ گفت و گناهکار شد. **أَلَحَدَ إِلَىٰ أَلْحَادِ النَّبِيِّ**: مرده را دفن کرد. **أَلَحَدَ اللَّحْدَ**: لحد را کند. **أَلَحَدَ لِلْمَيِّتِ**: لحد برای مرده کند. **أَلَحَدَ عَنِ الدِّينِ**: از دین برگشت، ملحد شد، منکر خدا شد. از او امر خدا سرپیچی کرد. **أَلَحَدَ فِي الْحَرَمِ**: حرمت حرم را هتک کرد. **أَلَحَدَ السَّهْمَ الْهَذَفَ**: تیر به هدف نخورد و در یک سوی آن افتاد. **أَلَحَدَ بِهِ**: به او تهمت زد. **لَاخَذَ مُلَاحَذَةً صَاحِبِهِ**: متقابلاً با رفیق خود بدرقتاری کرد. **إِتَّخَذَ عَنِ الدِّينِ**: از دین برگشت. **إِتَّخَذَ إِلَىٰ كَذَا**: به چیزی مایل شد یا به طرف چیزی کج شد. **إِتَّخَذَ إِلَىٰ فُلَانٍ**: به فلانی پناه برد. **الْأَلْحَدُ** و **الْمُحَد**: لحد، گور. ج **أَلْحَادٌ** و **لُحُودٌ** **الإِلْحَادُ** کفر ورزیدن، از دین برگشتن، در خدا شک کردن، کفر. **اللاِحِدُ** کسی که لحد حفر می‌کند، کسی که گور حفر می‌کند. **قَبْرٌ لَاحِدٌ** و **مُلْحُودٌ** گور لحددار. **الْمُحَدُّ** کافر، منکر خدا. از دین برگشته. ج **مَلَاحِذَةٌ** و **مُحَلِّدُونَ**. **المَلَاحِذَةُ** أيضاً: طایعین، دهری‌ها، ماتریالیست‌ها. **الْمُحَدُّو** **الْمُلْحُودُ** لحد، گور.

☆ **لَحَنَ: لَحْنٌ** - **لَحْنًا** - **لَحَنًا**: بغل ورزید. **الْبَحْنُ** و **الْبَحْنُ**: بغل. **تَلَحَّنَ**: بغل ورزید. دهانش در اثر خوردن انار یا گوجه سبز. آب افتاد. آماده جنگ یا سفر شد. **تَلَحَّنَ عَنْهُ**: از او عقب افتاد. **تَلَاخَزَ الْقَوْمُ**: با هم مشاجره کردند. **تَلَاخَزَ الصَّبِيَّانُ**: کودکان مشاعره کردند. **الْمُلَحَنُ**: تنگه، تنگنا. ج **مَلَاحِزٌ**. **التَّلَاخُزُ مِنَ الشَّجَرَةِ**: درخت‌های انبوه و در هم رفته.

☆ **لَحَسَ: لَحْسٌ** - **لَحَسًا** - **لَحَسًا**: لَحَسًا **الدُّوْدُ الصُّوفَ**: کرم پشم را خورد. **لَحَسَ الْجَرَادُ الْخَضِرَ**: ملخ سبزه را چرید و خورد. **لَحَسَ لَحْسًا** و **لَحَسَهُ** و **مَلَحَسًا الْقِطْعَةَ**: کاسه را لیسید. **لَحَسَهُ الشَّيْءُ**: او را وادار به لیسیدن چیزی کرد. **أَلَحَسَ الْمَاثِيَّةَ**: مواشی را در گیاهان تازه روییده چرانید. **أَلَحَسَتِ الْأَرْضُ**: زمین گیاه تازه رویاند. **إِتَّحَسَ مِنْهُ حَقَّةٌ**: حق خود را از او گرفت. **اللَّحْسُ**: لیسیدن، خوردن. جوانه علف و سبزه. **اللاِحَسَةُ** سال

الْعُظْمُ: گوشت را از استخوان جدا کرد. **لَحَبَ لَ لُحُوبًا** **الطَّرِيقَ**: راه پیدا و معلوم شد. **لَحَبَ ظَهْرُ الْفَرَسِ**: پشت اسب صاف و کمی سرازیر بود. **لَحِبَ لَ لُحْبًا الرَّجُلُ**: پیری او را سست و بی‌حال کرد. **لَحِبَ لَحْمٌ زَيْدٌ**: گوشت بدنش سست شد. **لَحَبَ الشَّيْءُ**: در چیزی اثر گذاشت. آن را قطعه قطعه کرد. **لَحَبَ فُلَانًا**: فلانی را خوار کرد. **لَحَبَهُ بِالسَّيْفِ**: با شمشیر به او زد. **أَلْتَحَبَ الطَّرِيقَ**: راه را پیمود یا قدم در راه گذاشت. **الْمُلْحَبَةُ** پیمودن، واضح کردن، اثر کردن. **الْمُلْحَبُ** و **الْمُلْحَبَةُ** راه پیدا و آشکار. **الْمُلْحَبَةُ** آدم بدزبان و فحاش. وسیله بریدن و پوست گرفتن. **الْمُلْحُوبَةُ** پیموده شده. پیدا و آشکار شده. **رَجُلٌ مَلْحُوبٌ**: مرد کم گوشت. **الْمُلْحُوبُ** و **الْمُلْحَبَةُ** راه آشکار و پیدا.

☆ **لَحَتَ: لَحَتٌ** - **لَحَتًا** **الْعَصَا**: پوست عصا را کند. **لَحَتَ الرَّجُلُ**: هر چه داشت از آن مرد گرفت. **الْمُلْحَاتَةُ**: پوست کنده شده از چیزی.

☆ **لَحَجَ: لَحْجَةٌ** - **لَحْجَةً**: به او زد. **لَحَجَةً بِعَيْنِهِ**: او را چشم زد، به او چشم زخم زد. **لَحَجَ لَ لَحْجًا السَّيْفُ** و **نَحْوُهُ**: شمشیر و غیره در غلاف گیر کرد. **لَحَجَ بِالْمَكَانِ**: در محلی ماندگار شد. **لَحَجَ الشَّيْءُ**: تنگ شد. **لَحَجَ اللَّحَى**: چانه کج شد. **لَحَجَتْ عَيْنُهُ**: چشمش چرک کرد. **الْأَلْحَجُ**: چانه کج. **لَحَجَ عَلَيْهِ الْخَيْرُ**: بر خلاف آنچه در دل داشت به او خبر داد. **أَلْحَجُهُ إِلَيْهِ**: او را به چیزی ناچار کرد. **إِتَّحَجَ إِلَيْهِ**: به او میل پیدا کرد یا به طرف او کج شد. **إِتَّحَجَ فُلَانًا إِلَيْهِ**: فلانی را به سوی او برگرداند. او را ناچار کرد. **تَلَحَّجَ الْأَمْرُ عَلَى فُلَانٍ**: مطلب را بر خلاف آنچه در دل داشت به او گفت. **إِسْتَلْحَجَ الْبَابُ**: در باز نشد. در گیر کرد و باز نشد. **الْمُلْحَجُ**: زدن. گودی زیر ابرو روی چشم. **الْمُلْحَجُ**: جای تنگ. **الْمُلْحَجُ**: چرک سفید چشم. **الْمُلْحَجُ** و **لِلْمُلْحَجِ**: پناهگاه. **قُلٌّ مَلْحَجٌ**: قفلی که باز نمی‌شود. **الْمُلْحَجُ**: تنگناها، سنگه‌ها. **الْمُلْحَجُ**: تنگه‌های کوهستانی.

☆ **لَحَدَ: لَحْدٌ** - **لَحْدًا** **الْمَيِّتَ**: میت را در لحد گذاشت و دفن کرد. **لَحَدَ اللَّحْدَ**: لحد را کند. **لَحَدَ لِلْمَيِّتِ**: برای

قحط. مَالِكٌ عِنْدِي لُحْنَةٌ: هیچ چیزی نزد من نداری.
 اللُّحُوسُ: کسی که مگس وار دنبال شیرینی می‌گردد.
 اللُّاحُوسُ: شوم، نحس. اللُّاحُوسُ و اللُّحُوسُ و
 اللُّلُحُوسُ و اللُّلُحُوسُ: کسی که تا می‌تواند می‌خورد.
 اللُّحَاسُ: بسیار لیسنده.

☆ **لَحَصَ**: **لَحَصَتْ** الإِبْرَةُ: سوراخ سوزن گرفته شد.
لَحَصَتْ عَيْنُهُ: چشمش در اثر چرک به هم چسبید.
 اللُّحَصُ: کمائی بودن مژه چشم.

☆ **لَحَظَ**: **لَحَظَ** َ لَحْظًا و لَحَظَانًا فَلَانًا و إِلَى فَلَانٍ
 بِالْقَيْنِ: با گوشه چشم از چپ و راست به فلانی نگاه
 کرد و او را پایید، از او مراقبت کرد. **لَحَظَ** َ لَحْظًا و
لَحَظَ َ تَلَجِظًا الْبَیْزَ: زیر چشم شتر را با داغ علامت
 گذاشت. **لَا حَظَ** لِحَاظًا و مُلَاحَظَةً: مواظب او بود، از
 او مراقبت کرد. متقابلاً به او نگاه کرد. **تَلَحَّظَ الشَّيْءُ**:
 تنگ شد. **تَلَا حَظَّتِ الْأَشْيَاءُ**: اشیاء شبیه به هم شدند.
اللُّحَظُ: با گوشه چشم نگاه کردن. باطن چشم. ج
 لِحَاظٌ و أَلْحَاظٌ. **اللِّحَاظُ و اللِّحَاظُ**: گوشه چشم از
 طرف گیج‌گاه. علامتی است زیر چشم. ج **لُحْظٌ**.
اللِّحَاظُ أَيْضًا: آستانه در. لِحَاظُ السَّهْمِ: قسمتی از تیر
 که بر در آن است. لِحَاظُ الرِّيشَةِ: قسمت پایین و سفید
 پر. **اللِّحَاظُ**: خیره شونده، تند نگاه کننده، زل زنده به
 چیزی. **التَّلَحُّظُ**: علامت گذاری کردن. نشانه‌ای است
 زیر چشم. **اللاحَظَةُ**: مؤنث اللاحظ. چشم، دیده. ج
 لَوَاحِظٌ. **اللاحَظَةُ**: یکبار با گوشه چشم نگریستن. ج
 لَحْظَاتٌ. **اللُّحُوظُ**: تنگ، **اللُّحِظُ**: شبیه، مانند، نظیر.
المُلَحَظُ: نگریستن با گوشه چشم. محل نگریستن از
 گوشه چشم. ج ملاحظ.

☆ **لَحَفَ**: **لَحَفَ** َ لَحْفًا: لحاف رویش انداخت. **لَحَفَهُ**
 الثَّوْبَ: لباس را به تنش کرد. **لَحَفَهُ بِجُمُعٍ كَفَّهُ**: با مشت
 به او زد. **لَحَفَهُ سَهْمًا**: با تیر به او زد. **لَحَفَ النَّارَ الْحَطَبُ**:
 هیزم روی آتش انداخت. **لَحَفَ الشَّيْءَ**: چیزی را
 لیسید. **لَحَفَ عَنْهُ اللَّحْمُ**: گوشت را از روی آن پاک
 کرد. **لَحَفَ لَحْفَةً الرَّجُلُ فِي مَالِهِ**: مقداری از مال او از
 بین رفت. **لَحَفَ** إِزَارَةً: از روی تکبر دامن به روی زمین

کشاند. **أَلَحَفَ السَّائِلُ**: سائل یا گدا اصرار کرد، سماجت
 به خرج داد. **أَلَحَفَهُ الثَّوْبَ**: لباس را به او پوشاند. لباس
 را روکش او قرار داد. **أَلَحَفَ الرَّجُلُ**: برای آن مرد
 لحاف خرید، در شدت سرما لحاف خود را به او داد.
أَلَحَفَ شَارِبَةً: سبیل خود را از ته تراشید. **أَلَحَفَ بِهِ**: به
 او ضرر زد. **أَلَحَفَ الظِّفْرَ**: ناخن را از ته گرفت. **أَلَحَفَ**
الرَّجُلُ: در دامنه کوه راه رفت. از روی تکبر دامن
 کشان راه رفت. **لَا حَفَ**: به او کمک کرد. با او همراهی
 کرد. **تَلَحَّفَ وِإِتَحَفَ**: لحافی برای خود تهیه کرد.
تَلَحَّفَ وِإِتَحَفَ بِاللِّحَافِ و غَيْرِهِ: با لحاف و غیره خود
 را پوشاند. **اللِّحَفُ**: دامنه کوه. **اللِّحَفَةُ**: نوع لحاف
 انداختن. حالت آدم زیر لحاف رفته. **اللِّحَافُ ج لُحُفٌ و**
المُلْحَفُ و المِلْحَفَةُ ج مَلَا حِفَ: لحاف. روکش. روانداز.
 لباس رو. **المِلْحَفَةُ**: ملاقه.

☆ **لَحِقَ**: **لَحِقَ** َ لَحَقًا و لَحَاقًا فَلَانًا و بِفُلَانٍ: به فلانی
 رسید، به او ملحق شد. **لَحِقَ إِلَى قَوْمٍ كَذَا**: به آن قوم
 رسید. نسبش به آنها رسید. **لَحِقَ َ لُحُوقًا الْقَرْشُ**:
 اسب لاغر شد. **لَحِقَ التَّغَنُّ فَلَانًا**: قیمت چیزی به گردن
 فلانی افتاد. **لَا حَفَ**: دنبال او رفت. او را تعقیب کرد.
أَلَحَفَهُ: به او رسید. **أَلَحَفَهُ فُلَانٌ**: او را به فلانی رسانید،
 به او ملحقش کرد. **تَلَا حَقَ**: پی‌درپی آمد. **تَلَا حَقْتُ**
 المَطَايَا: روندگان یا مواسی به دنبال هم آمدند. **إِتَلَحَّقَ**
 بِهِ: به او رسید یا به او چسبید. **إِتَلَحَّقَهُ**: آن را به خود
 نسبت داد. آن را به خود ملحق کرد. **إِسْتَلَحَقَ الرَّجُلُ**:
 توی دره زراعت کرد. **اللُّحَقُ**: از پی درآینده. میوه چین
 دوم. ج **أَلْحَاقُ**: کسانی که به دنبال کسانی دیگر
 می‌روند و به آن‌ها می‌رسند. **لَحِقَ الْقَتْمُ**: بره‌هایی که به
 زودی به همراه مادر به چرا می‌روند. **اللُّحَقُ و المُلْحَقُ**:
 چیز زائد. ملحقات کتاب. **المُلْحَقُ** أَيْضًا: پسرخوانده.
الأَلْحَاقُ: قسمت‌هایی از دره که قابل زراعت است.
اللُّحَقُ: مفرد الأَلْحَاق. **اللِّحَاقُ**: غلاف کمان. **اللاحِقُ**:
 ملحق شونده. میوه چین دوم. **اللاحِقَةُ**: مؤنث اللاحق.
 میوه چین دوم. ج **لَوَاحِقُ**. **الْوَلَوِيحِيُّ**: نوعی باز شکاری.
السُّلْحَاقُ: کمان قوی. شتری که از شتران عقب

نمی‌ماند.

☆ **لَحِمٌ**: لَحْمٌ لَحْمًا الْأَمْرُ: کار را محکم کرد. لَحَمَ الْقَضَابُ الْعَظْمَ: قصاب گوشت را از استخوان کند. لَحَمَهُ: به او ضرر زد. لَحَمَ الصَّائِغُ الْفِصَّةَ: زرگر نقره را لحیم کرد. جوش داد. لَحَمَهُ لَحْمًا: به او گوشت خواند. لَحَمَ لَحْمًا بِالْمَكَانِ: در جایی ماندگار شد. لَحَمَ الصَّفْرُ وَنَحْوَهُ: باز شکاری و غیره هوس گوشت کرد. لَحِمَ لَحْمًا وَنَحْمٌ لَحْمَةٌ: خیلی گوشت آلود شد، بسیار گوشت دوست بود. لَحِمَ لَحْمًا: کشته شد. **لَا حَمَّ الْخَبْلُ**: طناب را محکم بافت. **لَا حَمَّ الشَّيْءُ بِالشَّيْءِ**: دو چیز را به هم چسباند. **لَا حَمَّ بَيْنَ الشَّيْئَيْنِ**: دو چیز را به هم چسباند. **أَلَحَمَ التَّوْبَ: لِبَاسٍ** را بافت. **أَلَحَمَ الثَّيْعَرُ: شَعْرًا** با نظم سرود. **أَلَحَمَ الزَّرْعُ: زِرَاعَتَ دَانِه** بست. **أَلَحَمَ بَيْنَ الْقَوْمِ شَرًّا**: فتنه‌ای در میان مردم انداخت. **أَلَحَمَ الشَّيْءُ بِالشَّيْءِ**: چیزی را به چیز دیگری چسباند. **أَلَحَمَ بَصْرَةً**: تند به او نگاه کرد. **أَلَحَمَ الرَّجُلُ: أَنْ** مرد را اندوهگین کرد. **أَلَحَمَ فَلَانًا الْأَرْضَ: فَلَانِي** را به زمین زد. **أَلَحَمَهُ عِرَضُ فَلَانٍ**: به او کمک کرد که به ناموس فلانی ناسزا بگوید. **أَلَحَمَتِ الدَّائِبَةُ: چهارپایا** جموش شد و ایستاد و دیگر حرکت نکرد. **أَلَحَمَ بِالْمَكَانِ**: در جایی اقامت کرد. **أَلَحَمَ الرَّجُلُ: گوشت** زیادی به دست آورد. **أَلَحَمَ الشَّيْءُ: چیزی** را لحیم کرد. **أَلَحَمَهُ الْقِتَالُ: جنگ** دامنگیر او شد. **أَلَحِمَ الرَّجُلُ: مُرِدَ** فوت کرد. **تَلَا حَمَّ الْقَوْمُ: جنگیدند**. **تَلَا حَمَتِ الشَّجَّةُ: زخم** جوش خورد. **تَلَا حَمَ وَإِلْتَحَمَ الشَّيْءُ: جوش** خورد، چسبید. **إِلْتَحَمَتِ الْحَرْبُ بَيْنَهُمْ**: جنگ میان آنها درگیر شد. **إِلْتَحَمَ الْجُرْحُ لِلثَّيْرِ: زخم** جوش خورد. **اسْتَلَحَمَ الطَّرِيقُ: راه** باز شد، گشاد شد. **اسْتَلَحَمَ الطَّرِيقُ أَوِ الطَّرِيقَةُ: در** پی راه رفت، فراری را تعقیب کرد. **اسْتَلَحَمَ الْخَطْبُ فَلَانًا: حادثه** او را گرفتار کرد. **اسْتَلَحَمَ الزَّرْعُ: زِرَاعَتَ** به هم پیچید. **اسْتَلَحِمَ الرَّجُلُ: درگیر** جنگ شد و راه فرار بر او بسته شد. **اللَّحْمُ وَاللَّحِمُ: گوشت**. ج لِحَامٌ وَلُحُومٌ وَلِحْمَانٌ وَلُحْمٌ وَأَلَحْمٌ (لَحْمٌ) كُلُّ شَيْءٍ: گوشت یا مغز هر چیز. **لَحْمُ الْبَحْرِ: نوعی** کرم

دریایی است. **اللَّحْمَةُ**: یک پاره گوشت. **لَحْمَةُ التَّوْبَ: پود** لباس و پارچه. **اللُّحْمَةُ**: خویشاوندی. پود لباس و پارچه. مقداری از گوشتِ شکار که به باز شکاری می‌دهند. ج لَحْمٌ. **اللِّحَامُ**: لحیم. جوش. **اللِّحَامُ: گوشت** فروش. **اللاَّحِمُ: کسی** که گوشت دارد. کسی که گوشت می‌خورند. باز لَاحِمٌ: بازی که هوس گوشت کرده. **اللِّحِمُ: گوشت** آلود. شیر درنده. بسیار گوشت دوست. باز لِحِمٌ: بازی که هوس گوشت کرده. **اللِّحِمُ: گوشت** آلود. پُزگوشت. کُشته، مقتول. **الْمُلْحَمُ: لحیم** شده. جوش داده شده. گوشت خورانیده شده. پیوسته به گروه و مردمی دیگر. اسیر شده. لباس نیمه ابریشمی. **الْمُلْحِمُ: گوشت** خوراننده. کسی که گوشتِ فراوان دارد. **الْمُلْحَمَةُ ج مَلَا حِمَ: جنگ** خانمان برانداز. کشتارگاه. داستانِ شعری و منظوم از جنگ‌ها، جنگ‌نامه. کارهای فوق‌العاده. **الْمَلَا حِمَ مِنَ الْجِبَالِ: طناب** محکم یافته شده. **شَجَّةٌ مُتَلَا حِمَةٌ: زخمی** که گوشت تنها را می‌شکافد و زود جوش می‌خورد. **الْمُتَلَحِمُ: گشاد**. پیرو. درگیر شده در جنگ. شیر درنده.

☆ **لَحْنٌ: لَحْنٌ لَحْنًا وَنَحْنًا وَنُحُونًا وَنَحْنًا وَنَحْنًا** فی کَلَامِهِ أَوْ فِي الْقِرَاءَةِ: در سخن یا خواندن اشتباه کرد، بد خواند. **اللاَّحِنُ وَاللَّحْنُ وَالنَّحْنُ**: کسی که اشتباه یا بد می‌خواند و صحبت می‌کند. **لَحْنٌ لَحْنًا لِفُلَانٍ: به** فلانی حرفی زد که فقط او فهمید و دیگران نفهمیدند. **لَحْنٌ إِلَيْهِ: آهنگ** او کرد، به او مایل شد. **لَحْنٌ قَوْلُهُ: سخن** او را فهمید. **لَحْنٌ لَحْنًا الرَّجُلُ: پی** برد، درک کرد. **لَحْنُ الْكَلَامِ: سخن** را فهمید. **لَحْنُهُ: او** را تخطئه کرد، او را در اشتباه دانست. **لَحْنٌ فِي الْقِرَاءَةِ: با** آواز خواند. **لَحْنُ الْأُنَاشِيدِ: ترانه** سرود. **لَا حِنَ الْقَوْمُ: آنها** را متوجه کرد. **أَلَحْنُ فَلَانًا الْقَوْلَ: سخن** را به فلانی تفهیم کرد. **اللَّحْنُ: بدخواندن**. اشتباه خواندن. آهنگ کردن. با آهنگ خواندن. با آواز خواندن. ج **أَلَحَانٌ وَنُحُونٌ: صنَاعَةُ** الألحان: موسیقی، آهنگسازی. **لَحْنُ الْكَلَامِ: معنی** و مفهوم سخن. **اللَّحْنُ: لغت**. آگاهی. هوشیاری.

الکلام: سخن مبهمی گفت. لَحَهُ بِالطَّيِّبِ: عطر به او زد. لَحَتْ لَهَا وَلُخِيحًا وَ لَحِخَتْ ۚ لَحْخًا عَيْنُهُ: چشمش در اثر گریه زیاد و اشک ریختن خشن شد. اِلْتَحَّ الْأَمْرُ: مطلب قاطعی پاطی شد. اللِّخْفَةُ: چشمی که در اثر گریه و اشک زیاد خشن شده. تَلَاخُ الْوَادِي: دره تنگ و پر از درخت‌های به هم پیچیده شد. اللّاخ: دره پر از درخت به هم پیچیده. الْمُتَلَخ: آدمِ مست لایعقل. وَاِدِ مُتَلَخٌ: دره پر درخت به هم پیچیده.

☆ لُخْص: لُخْصٌ ۚ لَخَصًا: پلک بالای چشم او ورم کرد و به هم چسبید. لَخِصْتُ عَيْنُهُ: دور چشم او ورم کرد. الْأَلْخَص: کسی که چشمش ورم کرده، ج لُخْص. اللِّغْصاء: چشم ورم کرده. لُخْصُ الْكَلَامِ: سخن را مختصر کرد، سخن را خلاصه کرد، معلوم و واضحش کرد. لَخَصَ الشَّيْءَ: عصاره چیزی را گرفت. اللُّخْص: ورم کردن یا پرگوش و خشن بودن پلک‌های چشم به طور مادرزاد. اللِّغْصَةُ: گوشت درونی چشم. ج لغاص. اللُّبْص: پستان پرگوشت که شیر به زحمت از آن می‌آید. رَجُلٌ لُخِصٌ: مردی که پلک بالایی چشمش ورم کرده یا به هم چسبیده. اللُّلْخَص: خلاصه، عصاره. هَذَا مُلْخَصٌ مَا قَالُوهُ: این خلاصه و گزیده سخنان آنهاست.

☆ لُخْن: لُخْنٌ ۚ لَخْنًا گنبدید. لَخْنُ الرَّجُلِ: حرف زشت زد. زیر بغل‌ها و بیخ ران‌هایش بدبو شد. الْأَلْخَن: مرد و پسری که بغل‌ها یا ران‌هایش بوی بد می‌دهد. ج لُخْن. اللِّخْناء: زن یا دختری که بغل‌ها یا ران‌هایش بوی بد می‌دهد.

☆ لَدَّ: لَدَّ ۚ لَدًّا و لَا دَإِدًا و مُلَادَةً و أَلَدَ الرَّجُلُ: با آن مرد به شدت دشمنی کرد، با او مجادله کرد و بر او پیروز شد. لَدَّهُ عَنِ الشَّيْءِ: از چیزی او را باز داشت، جلوش را گرفت. لَدَّ عَنْهُ: از او دفاع کرد. لَدَّ ۚ لَدًّا: کینه‌توز بود یا شد. لَدَّدَ: سرگردانش کرد. لَدَّدَ بِهِ: او را مفتضح و رسوا کرد. تَلَدَّدَ: سرگردان شد. به چپ و راست نگاه کرد. تَلَدَّدَ فِي السَّكَنِ: در جایی درنگ کرد، در جایی ماند. اللَّدَّة: کینه‌توزی کردن. کینه‌توزی.

اللِّجَن: هوشیار. آگاه. اللّاجِن: کسی که حرف می‌زند که فقط مخاطبش آن را می‌فهمد. سخن سنج، کسی که عاقبت سخن را درک می‌کند. اللُّخَنَة: کسی که مردم او را اشتباه کار می‌دانند. اللِّخَنَة: بسیار اشتباه کننده. بسیار آواز خوان. کسی که زیاد به مردم خرده می‌گیرد. الْأَلْحَن: تیزفهم‌تر. کسی که بهتر آواز می‌خواند. المُلْحَن: ترانه‌ساز. آهنگ ساز.

☆ لَحُو: لَحَا يَلْحُو لَحْوًا و اِلْتَحَى اِلْتِخَاءَ الشَّجَرَةِ: پوست درخت را کند. لَحَاءُ: به او ناسزا گفت. البِلْحَى: آلتِ کندنِ پوستِ درخت.

☆ لَحَى: لَحَى يَلْحِي لَحْيًا الشَّجَرَةَ: پوستِ درخت را کند. لَحَى فَلَانًا: فلانی را سرزنش کرد. به او دشنام داد. او را ملامت کرد. اللّاحى: ناسزاگو. ملامت کننده. المُلْحَى: ناسزا شنیده. ملامت شده. لَاحَى لِحَاءً و مُلَاحَاةَ الرَّجُلِ: با آن مرد مشاجره و منازعه کرد. لَاحَى فَلَانًا: مانع فلانی شد، جلو فلانی را گرفت. او را ملامت کرد. اَلْحَى لِحَاءً: کاری کرد که او را سرزنش کنند. اَلْحَى الْوَدَّ: وقتِ کندنِ پوستِ چوب رسید. تَلَحَّى تَلَحَّيًّا: گوشه عمامه را از زیر چانه رد کرد. تَلَاحَى تَلَاحِيًّا الْقَوْمَ: به یکدیگر ناسزا گفتند و همدیگر را ملامت کردند و منازعه و مشاجره کردند. اِلْتَحَى اِلْتِخَاءً: ریش درآورد، ریشش بلند شد. اِلْتَحَى الْوَدَّ: پوستِ چوب را کند. اللّحى: فک، استخوانِ چانه. محلِ رویدنِ ریش. ج أَلَحَ و لَحَى. اللِّحْيَان: دو استخوانِ فک که روی آن ریش می‌روید. لَحْيَا الْقَدِيرِ: دو طرفِ برکهٔ آب. البِلْحَاء: ملامت کردن، منازعه کردن، پوستِ درخت. اللِّحْيَان: دارای ریشِ دراز. لَحْيَانَةٌ: مؤنث اللِّحْيَان اللِّخَنَة: ریش، موی صورت. ج لَحَى. لِحْيَةُ الْجَمَارِ: پَرِ سیاه‌شان. لِحْيَةُ الْقَيْسِ: گیاهِ شنگ. البِلْحِيَان: آبِ کمی که از کوه می‌چکد. شیارهایی که در اثرِ سیل در زمین ایجاد می‌شود. البِجَانَة: یک شیارِ زمین که در اثرِ سیل ایجاد شده. الْأَلْحَى و البِلْحِيَانِ: دارای ریشِ زیاد و انبوه یا دراز.

☆ لَحَّ: لَحَّ ۚ لَحًّا: به او زد یا به او سیلی زد. لَحَّ فِي

دشمنی زیاد. **اللذ واللاذ واللدود واللدید** ج **اللدّة** و **اللدّ** ج **لداد** و **لدّ**: کینه توز، کینه‌ای، دشمن سرسخت. **اللذّة**: مؤنث الالدّ. زن یا دختر کینه‌توز.

☆ **لدغ**: **لذغّة** ـــ **لذغا** و **تلذّعا**: او را گزید، او را نیش زد. **الذّغ العقرّب** فلاناً: عقرب را به جانِ فلانی انداخت که او را نیش بزند. **اللاوغ**: گزنده، نیش زننده، ج **لذّغ**. **اللاذغّة**: مؤنث اللاوغ. **الذّغّة**: یکبار گزیدن. **اللدّاع**: خار یا نوکِ خار. **اللدّاعّة** مِنَ الرّجال: مردی که زبانش نیش دارد، مردید زبان. **اللدیغ**: گزیده شده، مار گزیده. عقرب گزیده. ج **لذغی** و **لذغاء**. **البلدغ**: متلک‌گو، کسی که همیشه به مردم زخم زبان می‌زند.

☆ **لدم**: **لدمّة** ـــ **لدمأ**: به او زد. به او سیلی زد. با جوب و غیره به او زد که صدایش بلند شد. **اللدّم**: زدن. سیلی زدن. صدای برخوردِ سنگ با زمین.

☆ **لدن**: **لدنّ** ـــ **لدانة**: نرم شد. **لَدَنَتْ** أخلاقه: خوش اخلاق شد. **اللدّن**: نرم. ج **لَدْن** و **لِدان**. **اللدّنة**: مؤنث اللدّن. **لَدَنَ الشّیء**: چیزی را نرم کرد. **لَدَنَهُ** فی الأمر: بر سرِ چیزی یا کاری او را نگهداشت. **لَدَنَ ثَوْبُهُ**: لباسش را تر کرد. **تَلَدَنَ**: مکت کرد، درنگ کرد. **تَلَدَنَ بِالْمَكَانِ**: در آن جا اقامت کرد. **تَلَدَنَ عَلَیْهِ**: نزد آن توقف کرد، درنگ کرد. **اللدّنُ مِنَ الطّعام**: غذای بدمزه. غذای بد پخت. **لَدْنٌ وَلَدْنٌ وَلَدْنٌ وَلَدْنٌ وَلَدْنٌ**: نزد، پیش، پیش. ☆ **لدى**: **لدى**: نزد، پیش، پیش کسی. **اللدّة**: همزاد، همسال. ج **لِدات** و **لِدُون**.

☆ **لذّ**: **لذّ** ـــ **لذاذاً** و **لذاذة الشّیء**: لذیذ شد، خوشمزه شد. **الذّیذ**: خوشمزه، لذیذ. **لذّ** ـــ **لذاذاً** و **تلذّد** و **الستّد** الشّیء و **یه** و **استلذّ الشّیء**: چیزی را لذیذ یافت، به مذاقش خوشمزه آمد. **لذّذّه**: به لذت بردنش واداشت. **تلاداً**: آن دو از یکدیگر لذت بردند. **اللدّ**: لذیذ، خوشمزه، اشتها آور. خواب. **الألذّ**: لذیذتر، خوشمزه‌تر. **اللدّة**: لذت، گوارایی. خوشی، درکِ خوشی‌ها، ج **لذّات**. **اللدّیذ**: خوشمزه، لذیذ، اشتها آور. ج **لذّ** و **لذاذ**. **الخلذّ**: جای لذت بردن. تفریحگاه، ج **ملاذّ**. **الملاذّة**: اشتها، رغبت، هوس، ج **ملذّات**.

☆ **لذع**: **لذّع** ـــ **لذّعاً** فلاناً **یلسانیه**: به فلانی زخم زبان زد. **لذّعت النّار الشّیء**: آتش چیزی را سوزاند. **لذّع البعیر**: شتر را داغ کرد. **لذّع الرّجل** بذکائه: با هوشیاری چیزی را زود فهمید. **لذّع الطّاير**: پرنده کمی بال‌ها را تکان داد. **تلذّع**: به چپ و راست نگاه کرد. هوشیار شد. **تلذّعت النّار**: آتش برافروخته شد. **الذّنع**: از شدت درد آتش گرفت. **اللاذّعة**: مؤنث اللاذع. زن یا دختر زخم زبان زننده. ج **لواذع**. **لواذعُ الكلام**: حرف‌های زننده و دردآور. **اللدّاع**: بسیار زخم زبان زننده. بسیار سوزاننده. **السّودّع** و **اللوذعی**: هوشیار، باذکاوت، تیزهوش، زبان‌آور، سخنور.

☆ **الذی**: **الذی**: کسی که، آن چنان که. **تثنیه** آن **اللدّان** و **اللدّا** و **اللدّان**. ج **الذّین** و **اللاؤون** و **اللاؤو**. **اللدّیّان**: مصغر الذی. **تثنیه** اش **اللدّیان**. ج **اللدّیّون**.

☆ **لرّ**: **لرّ** ـــ **لرّاً** و **لرّاً** و **لرّاً** الشّیء **بالشّیء**: چیزی را به چیزی دیگر بست و چسباند، ملازم آن قرارش داد. **لَرَّ القَوْمُ**: قوم گرد آمدند و جا را تنگ کردند. **لَرَّ الشّیء** **بالشّیء**: چیزی به چیزی دیگر چسبید. **لَرَّه** بِالْمُزْمَع: با نیزه به او زد. **لَرَّه** إِلَى كَذَا: به چیزی او را مجبور کرد. **لَرَّ اللهُ** فلاناً: خدا فلانی را قوی و نیرومند خلق کرد. **لَرَّه** لِرِزاً و **ملازّه**: در دشمنی متقابلاً مجال را بر او تنگ کرد. **لَرَّ الشّیء**: چیزی را بست و چسباند. **إلترّ** **یه**: به او چسبید. **اللّرز** و **اللزاز**: چسبیدن، چسباندن، کلون در. کینه‌توزی، سرسختی در دشمنی. **اللرّ**: چسبیده، **البلرّ**: کینه‌توز.

☆ **لرّج**: **لرّج** ـــ **لرّجاً** و **لرّجاً**: چسبناک شد. **لرّج العسل** **بأصبعه**: عسل به انگشتش چسبید. **اللرّج**: چسبناک، چسبو. **تلرّج**: چسبناک شد. **تلرّج البقل**: بته‌های سبزی شل شدند و روی هم افتادند. **تلرّجّت** الدابة **البقول**: چهارپا دنبال سبزه گشت.

☆ **لازورد**: **اللازورد** و **اللازورد**: لاجورد. **اللازوردی**: لاجوردی.

☆ **لرق**: **لرق** ـــ **لرّوقاً** و **إلترّق** **یه**: به او چسبید. **لرّقت** **لرّقا** الرّئة **بالجنّب**: از شدت تشنگی ریه به پهلو

گوسفندی که یک شاخش به طرف جلو و شاخ دیگرش به طرف عقب رفته. ج **لَصَّ**. **الْمَلَصَةُ**: زمینی نامن. جای پر از دزد.

☆ **لَصِبَ: لَصِبٌ** - **لَصَبًا** الجِلْدُ بِاللَّحْمِ: از شدتِ لاغری پوست به گوشت چسبید. **لَصِبَ الْخَائِمُ بِالْأَصْبُعِ**: انگشت برای انگشت تنگ شد. **لَصِبَ السَيْفُ فِي الْعِمْدِ**: شمشیر در غلاف گیر کرد. **إِلْتَصَبَ الشَّيْءُ**: تنگ شد. **اللَّصِبُ**: تنگه دره. تنگه کوچک کوهستانی. ج **لُصُوبٌ** و **لِصَابٌ**. **اللَّصِبُ**: آدمِ بخیل و بداخلاق. **سَيْفٌ مِلْصَابٌ**: شمشیری که در غلاف گیر کرده یا زیاد در غلاف گیر می‌کند. **الْمُلْتَصِبُ**: راو تنگ.

☆ **لَصِقَ: لَصِقٌ** - **لَصَقًا** و **لُصُوقًا** و **إِلْتَصَقَ** بِالشَّيْءِ: به چیزی چسبید. **أَلَصَقَ الشَّيْءُ بِالشَّيْءِ**: چیزی را به چیزی دیگر چسباند. **أَلَصَقَ بِعُرْقُوبٍ** التَّبَعِي: شتر را پی کرد. **لَاصِقَةٌ مُلَاصِقَةٌ**: آن را چسباند. **اللَّبِيقُ** و **الْبُصْقُ**: بهلول به بهلول، به هم چسبیده. **الْبُصُوقُ**: مشمع، باند زخم. **الْمُلَصِقُ**: چسبیده. پسر خواننده. **الْمُلَصِقَةُ**: مؤنث المُلَصِق. دختر خوانده.

☆ **لَصِلَصُ: لَصِلَصٌ** الْوَتْدُ وَنَحْوُهُ: میخ و غیره را تکان داد که از جا بکند.

☆ **لَطَّ: لَطٌّ** لَطًّا الْبَابُ: در را بست. **لَطَّ الشَّيْءُ**: چیزی را پوشانید. **لَطَّ السِتْرُ**: پرده را آویخت. **لَطَّ الرَّجُلُ حَقَّهُ** و **عَنْ حَقِّهِ**: حق آن مرد را انکار کرد. **لَطَّ عَنْهُ** و **عَلَيْهِ** الْخَبَرُ: خبر را از او پوشیده داشت. **لَطَّ بِالْأَمْرِ**: متعهد انجام کاری شد. **لَطَّ الشَّيْءُ بِكَذَا**: چیزی را به چیز دیگر چسباند. **لَطَّتِ النَّافَةُ بِذَنْبِهَا**: شتر در وقتِ دویدن دم خود را وسط ران‌هایش گذاشت. **لَطَّهٗ** لَطًّا بِالْعَصَا: با عصا به او زد. **أَلَطَّ عَلَيْهِ الْأَمْرُ**: مطلب را بر او پوشاند. **أَلَطَّ الرَّجُلُ**: آن مرد در دشمنی یا کار سرسخت شد. **أَلَطَّ الْغَرِيمُ**: بدهکار بدهی خود را نداد. **أَلَطَّ فُلَانًا**: به فلانی کمک کرد. **أَلَطَّ بِالْجَبَابِ**: پرده را آویخت. **إِلْتَطَّ**: پوشیده شد، خود را پوشاند. **إِلْتَطَّ الشَّيْءُ**: چیزی را پوشانید. **إِلْتَطَّ بِالْمِشْكِ**: عطر زد. **الْلَطَّ**: زدن، بستن در و غیره، پوشاندن. گلویند از تخمه

الْصِدْقِ: نام نیک. **إِسَانُ الْمِيزَانِ**: زبانه و شاهینِ ترازو. **إِسَانُ النَّارِ**: زبانه آتش. **إِسَانُ الْحَمَلِ**: گیاه بار تنگ. **إِسَانُ الصَّافِرِ**: گیاه زبانی گنجشک. **إِسَانُ الثَّوْرِ**: گیاه گاو زبان. **إِسَانُ الْكَلْبِ**: گیاهی است. **إِسَانُ السَّيْعِ**: گیاهی است. **إِسَانُ الثَّعْلِ**: گیاهی است. **الْعُرُوفُ الْبَانِيَّةُ**: شش حرف است. ر، ز، س، ش، ص، ض. **ذَوِلسَانَيْنِ**: آدمِ دورو. **اللسان**: دماغه خشکی که در آب فرو رفته. **اللسان**: زبان مانند. **اللسان** و **اللسان**: سخنور، زبان آور. ج **لُسْنٌ**. **النَّسَاءُ**: زن یا دختر سخنور و زبان آور. **المُلسِن**: رساننده نامه یا پیغام. سخنور. زبان آوری که زیاد حرف می‌زند. **المُلس**: سنگی که زیرش پاره گوستی به طرز مخصوصی گذاشته می‌شود تا هنگامی که درنده گوشت را می‌رباید سنگ افتاده در را می‌بندد و درنده گرفتار می‌شود. **المُلسن**: چیزی که مثل زبان ساخته شده. **المُلسن**: کسی که چیزی را مانند زبان درست می‌کند. کسی که در اثر سرگردانی یا فکر زبانی خود را گاز می‌گیرد. **المُلسون**: دروغگو یا آدمِ خوش زبان بدقول.

☆ **لَشَى: لَشَى** مُلَاشَةً الشَّيْءِ: چیزی را از هم پاشید، متلاشی کرد. **تَلَاشَى تَلَاشِيًا** الشَّيْءِ: از هم پاشید، متلاشی شد. **تَلَاشَى مِنَ التَّعَبِ**: از خستگی واماند. **تَلَاشَى الْعَرِيضُ**: بیمار به حال مرگ افتاد. **التَلَاشِي**: متلاشی شدن، از هم پاشیدن.

☆ **لَصَّ: لَصٌّ** - **لَصَصًا** و **لَصَاصًا** و **لُصُوصِيَّةً** و **لُصُوصِيَّةً**: دزد شد. **لَصَّ لَصًّا** الْبَابُ: در را بست. **لَصَّ الشَّيْءُ**: چیزی را دزدید. **لَصَّ** دزد منش شد. **الْتَصَّ الشَّيْءُ بِهِ**: چیزی به آن چسبید. **الْتَصَّ** و **الْتَصَّ** و **الْبَصَّ**: دزد. ج **لُصُوصٌ** و **أَلْصَاصٌ** و **لِصَصَةٌ** و **لِصَاصٌ**. **اللَّصَّةُ**: مؤنث اللص. زن یا دختر دزد. ج **لَصَّاتٌ** و **لَصَائِصٌ**. **اللَّصَصُ**: دزد شدن. نزدیک بودنِ شانه‌ها به هم. به هم چسبیده بودنِ دندان‌ها. **الألص**: کسی که دو طرفِ شانه‌اش به هم نزدیک است. کسی که دندان‌هایش به هم نزدیک است. **الْلَصَاءُ**: مؤنثِ الأَلَص. پیشانی کوچک.

هندوانه ابوجهل. ج لَطَاط. **اللطف:** طلب را نپرداختن. افتادن یا خوردن شدن دندان‌ها، پوشاندن یا پوشش چیزی. **الأنط:** کسی که دندان‌هایش ریخته یا سری آنها خورده شد. **البلطاط:** کرانه دریا، ساحل. راه رفت و آمد. حیاط خانه. ماله گل مالی. چوب و درنه. آسیاب یا دسته آسیاب. زخمی که به مغز سر برسد. کناره دره. ☆ **لَطَا: لَطَأُ** ۱- لَطَوُا ۲- لَطَبُوا ۳- لَطَأَ بِالْأَرْضِ: به زمین چسبید. لَطَأَهُ بِالْعَصَا: با عصا به کمرش زد. **اللاطئة:** دملی است صعب العلاج که دیر خوب می‌شود. زخمی که به مغز سر می‌رسد. کلاه عرقچین. **البلطاء و البلطأة:** پوسته نازکی است میان گوشت و استخوان سر.

☆ **لَطَخ: لَطَخَ** ۱- لَطَخَا ۲- لَطَخَ الشَّيْءَ بِالْمِدَادِ وَ نَحْوِهِ: چیزی را با مرکب و غیره آغشته کرد، آلوده کرد. لَطَخَهُ وَ لَطَخَهُ بِشَرٍّ: ناراحتی برایش پیش آورد. **تَلَطَّخَ:** آلوده شد، آغشته شد. تَلَطَّخَ بِأَمْرِ قَبِيحٍ: آلوده به کار بدی شد. تَلَطَّخَ بِشَرٍّ: کار بدی انجام داد. **اللطخ:** آغشته و آلوده شدن. هر چیز کم. **اللطبخ:** گنده خور. کسی که غذای کثیف و آلوده می‌خورد. هر چیزی که به رنگی غیر رنگ خودش آغشته شده است. **اللطوخ:** چیزی که با آن چیز دیگری را آغشته می‌کنند. **اللطخة ج** لَطَخَات و **اللبطخ:** دیوانه، بی‌شعور.

☆ **لَطَس: اللَّطَسُ ج مَلَاطِس و اللَّطَاس ج مَلَاطِيس:** سنگی است که با آن هسته می‌شکنند. تیر سنگ شکنی. آلت تراشیدن و کندن سنگ. کف پای شتر.

☆ **لَطَعَ: لَطَعَ** ۱- لَطَعَ الشَّيْءَ بِلِسَانِهِ: چیزی را با زبان لیسید. لَطَعَ بِالنَّارِ: آن را با آتش سوزاند. لَطَعَ قُلَانًا: با لگد به پشت فلانی زد. لَطَعَ الْفَرَسَ: به هدف زد. لَطَعَ عَيْنَهُ: به چشمش زد. لَطَعَ الْكَلْبُ أَوِ الذِّئْبُ الْمَاءَ: سگ یا گرگ آب نوشیدند. لَطَعَ إِسْتَحْه: نام او را از دفتر قلم زد. نام او را در دفتر نوشت. لَطَعَ الْبِئْرُ: آب چاه خشک شد. لَطَعَ ۱- لَطَعًا: دندان‌هایش ساییده شد ولی ریشه آنها باقی ماند. **الأنطع:** کسی که دندان‌هایش ساییده شده ولی ریشه آنها باقی مانده. **إلتطع:** هر چه

آب در جایی یا چیزی بود نوشید. **إلتطع الشَّيْءَ:** چیزی را لیسید. **اللطع:** لیسیدن، زدن. چانه. ج **أَلطاع. اللطعام:** مؤنث **الألطع.** زن یا دختر یا حیوان ماده لاغر. ج **لُطع. اللطعة:** قطعه‌ای پلاستیک یا مشمع یا نایلون که زیر پای بچه می‌اندازند که فرش را نجس نکند. **اللطف:** سفیدی در باطن لب. **اللطاع:** کسی که پس از غذا انگشتان خود را می‌مکد.

☆ **لطف: لَطَفَ** ۱- لَطَفًا ۲- لَطَفَانِ و لِفَلَانٍ: با فلانی ملاطفت و مهربانی کرد. لَطَفَ اللَّهُ بِالْعَبْدِ وَ لَهُ: خدا به بنده نظری لطف داشت، خدا او را نگره داشت. لَطَفَ الشَّيْءُ: نزدیک شد. **لَطَفَ** ۱- لَطَفًا و لَطَافَةً: کوچک شد، لطیف و ظریف شد. لَطَفَ كَلَامُهُ: سخنش نرم بود یا شد. **لَطَفَ** الشَّيْءَ: چیزی را نرم و نازک و لطیف و ظریف کرد. **لَاطَفَهُ مَلَاطَفَةً:** با او مهربانی کرد، مدارا کرد. سخن‌های گرم و نرم به او گفت. **أَلطَفَ السُّؤَالَ:** با نرمی سؤال کرد. **أَلطَفَهُ بِكَذَا:** چیزی به او هدیه داد، با او نیکی کرد. **أَلطَفَ الشَّيْءَ بِجَنِيهِ:** چیزی را به پهلوی خود چسباند. **تَلَطَّفَ:** فروتنی کرد. مهربانی کرد. تَلَطَّفَ بِهِ: با نرمی و مدارا و خوش زبانی اسرار او را بیرون کشید. تَلَطَّفَ الْأَمْرَ وَ فِي الْأَمْرِ: بانرمی و مدارا کار را انجام داد. **تَلَاطَفَ الْقَوْمُ:** به همدیگر رسیدگی و مهربانی کردند. تَلَاطَفُوا فِي الْأَمْرِ: رفق و مدارا به خرج دادند. **إِسْتَلَطَفَ:** چیزی را لطیف و ظریف دید. **إِسْتَلَطَفَ الشَّيْءَ بِجَنِيهِ:** چیزی را به پهلوی خود چسباند. **اللطف:** نیکی کردن. بخشش و احسان. هدیه. کمی از غذا. ج **أَلطاف. اللطف:** نیکی کردن، مدارا و لطف کردن. مهربانی. **اللطف مِنْ قِبَلِ اللَّهِ:** نگهداری و توفیق خداوندی. ج **أَلطاف. اللطيف:** مهربان. لطیف و ظریف. نرم و نازک. ج **إطاف و لُطفا.** اللطيف أيضاً: یکی از اسامی خدای تعالی. اللطيف مِنَ الْكَلَامِ: سخن مبهم و پیچیده. اللطيف مِنَ الْأَجْرَامِ: جسم لطیف و ظریف. **اللطاف:** بسیار لطف و مهربانی کننده. **اللطيفة:** مؤنث اللطيف. نکته نغز. سخن لطیف و خوشمزه. ج **أَلطاف. التلطيف:** فروتنی کردن. مهربانی و نرمی و مدارا کردن و در اصطلاح

تجوید: میل دادن فتحه به کسره.

☆ **لَطَمَ: لَطْمَةً** - لَطْمًا: به او سیلی زد. لَطْمَةً بِكَذَا: آن را به چیزی چسباند. لَطَمَتِ الْفَرَسَ الْفَرَسَ: سفیدی پیشانی اسب یک طرف صورتش را پوشاند. **لَطِمَ** الْفَرَسَ: در یک طرف صورتِ اسب سفیدی بود. لَطِمَ الرَّجُلُ: به آن مرد ظلم شد. **لَطْمَةً**: خیلی به او سیلی زد. لَطَمَ الْكِتَابَ: کتاب یا نامه را مهر کرد. **لَا طَمَنَ** لِي طَمَناً وَ سُلَاطَةً: متقابلاً به او سیلی زد. تَلَطَّمَ وَجْهَهُ: صورتش تیره شد. تَلَاظَمَتْ وَ انْطَلَمَّتِ الْأَمْوَاجُ: امواج روی هم غلتیدند. تَلَاظَمَ وَ انْطَلَمَ الْقَوْمُ: قوم به یکدیگر سیلی زدند. اللَّطْمَةُ: یک سیلی. ج لَطْمَات. اللَّطِيمُ: سیلی خورده. اسمی که در یک طرف صورتش سفیدی است. اسمی که مقام نهم را در مسابقه کسب کرده است. شترِ نر. پسر یتیم از ناحیه پدر و مادر. مُشْك. اللَّطِيمَةُ: مُشْك. نافه مُشْك. بازوِ عطارها. ج لَطَائِم. التَّلَطُّمُ: گونه یا رخ. التَّلَطُّمُ: موج شکن.

☆ **لَطَو:** يَلْطُو لَطَوًا: برای حفاظت از باران و غیره به غار یا زیر صخره و غیره رفت.

☆ **نُفْلِي:** نَفِیْتُ تَلْفُیْ لُفْیَ النَّارِ: آتش شعله‌ور شد.
نُفْلِي تَلْفِیَةُ النَّارِ: آتش را برافروخت. **تَلْفُتٌ** و **إِلْتَفُتٌ**
 النَّارِ: آتش برافروخته شد. **تَلْفُیْ** و **إِلْتَفُیْ** فُلَانٌ: از
 شدتِ خشم برافروخته شد. **تَلْفُتٌ** الْمَقَارَةُ: بیابان به
 شدتِ داغ شد. **تَلْفُتٌ** الْحَيَّةُ مِنَ السَّمِّ: مار از سم و زهرِ
 زیاد تکان خورد. **النُّفْلِي:** برافروخته شدن. آتش یا
 زبانهٔ آتش. **نُفْلِي:** جهنم، دوزخ.

☆ **لَعِبَ: لَعِبَ وَ لَعِبَ** - لَعِبَ الصَّبِيُّ: آپ دھان کودک
 ۱. افتاد. لَعِبَ - لَعِبًا وَ لَعِبًا وَ لَعِبًا: بازی کرد.
 شادی کرد. شوخی کرد. کار بی ثمر کرد. لَعِبَ بِكَذَا: با
 چیزی بازی کرد. لَعِبَ فِي الْأَمْرِ: کار را بازیچه قرار
 داد. لَعِبَتْ الرِّيحُ بِالْأَدْيَارِ: باده‌ها شهرها را درهم
 کوبیدند. لَعِبَ عَلَى الْقَانُونِ وَ غَيْرِهِ مِنْ آلَاتِ الطَّرَبِ:
 آلات موسیقی را به صدا درآورد، موسیقی نواخت.
 لَعِبَ دَوْرًا: نقشی را بازی کرد. لَعِبَ دَوْرًا: غلط و
 صحیح آن مَثَلِ دَوْرًا می‌باشد. **لَفَبَ:** به معنی لَعِبَ.

[illegible]

☆ **لَعَنَ: لَفَنَ وَ تَلَفَنَ** فِي الْأَمْرِ: در کار یا مطلب تأمل و درنگ کرد، زیر و روی کار را سنجید، از انجام آن عاجز شد.

☆ **لعج:** لعج = لَعَجاً الضَرْبُ فلاناً: کتک بدنِ فلانی را درد آورد، به او رنج رساند، کتک او را آتش زد. لَعَجَ الشَّيْءُ فِي صَدْرِهِ: چیزی به ذهنش خطور کرد یا ذهنش را آشفته کرد. لَعَجَ الْحُبُّ أَوِ الْحُزْنُ فُؤَادَهُ: عشق یا اندوه دلش را پریشان کرد. لا عَجَهْ مُلَاعَبَةَ الْأَمْرِ: کار یا مطلب او را در تنگنا گذاشت و بر او فشار آورد. لَعَجَ النَّازِ فِي الْخَطْبِ: آتش را در هیزم زد. **إلتعج:** از

شدتِ اندوه آتش گرفت. **اللاجع**: درد آور. سوزان. عشقِ خانمانسوز. جِ لواعج. **اللفج**: سوزاننده. دردی که در اثر کتک به وجود می آید. سوزش کتک.

☆ **لعس**: **لَعَسَهُ** - **لَعَسًا**: آن را با دندان گاز گرفت. **لَعَسَ** - **لَعَسًا**: لبش کمی سیاه و زیبا بود. **لَعَسَتِ الشَّقَّةُ**: لب کمی سیاه و زیبا بود. **اللقس**: کمی سیاهی همراه با زیبایی، سبزی. **اللائس**: کسی که لبش زیبا و مایل به سیاهی است. جِ **لُقس**. **اللفساء**: زن یا دختری که لبش زیبا و کمی مایل به سیاهی است. **اللفسة**: رنگِ مایل به سیاهی، سبزی. **لغرض الطعام**: غذا را جوید، عامیانه است.

☆ **لعط**: **لَعَطَهُ** - **لَعْطًا**: گردنش را از پهنا داغ کرد. **لَعَطَهُ بِأُيُوتٍ**: با شعرهایی او را هجو کرد، مذمت کرد. **لَعَطَهُ بِسَهْمٍ أَوْ بِعَيْنٍ**: با تیر به او زد. او را چشم زخم زد. ☆ **لعق**: **لَعِقَ** - **لَعَقًا** و **لَعَقَةً** و **لَعَقَ الْعَسَلُ** و **نَحْوَهُ**: عسل و غیره را لیسید. **لَعِقَ فُلَانٌ أَصْبَعَهُ**: مُرد، درگذشت. **اللعق**: لیسیده. جِ **لَعَقَةٍ**. **أَلْعَقَ وَ لَعِقَ فُلَانًا الْعَسَلُ**: فلانی را به لیسیدن عسل واداشت. **أَلْعَقَ النَّسَاجُ الْقُوتَ**: بافته لباس را نازک بافت. **أَتَتْنِ قُوتُهُ**: رنگش تغییر کرد. **اللفقة**: لیسیدن. یک بار لیسیدن. **فِي الْأَرْضِ لَفَقَةٌ مِنْ رَيْحٍ**: کمی سبزه در زمین هست. **اللفقة**: لیسیدن. مقدارِ یک لیس از عسل و دارو و غیره که با انگشت برمی دارند. مقداری که فقط می توان آن را لیسید. **اللماق**: چیزِ لیسیدنی مثل عسل و دارو و غیره. توشه خیلی کم. **اللمروق**: چیزِ لیسیدنی مثل عسل و دارو و غیره. توشه خیلی کم **اللملقة**: قاشق. جِ **ملاعق**.

☆ **لعل**: **لَعَلَّ**: شاید، امید است، چه بسا، امکان دارد. **لَعَلَّ الْحَيِّبَ قَادِمٌ**: امید است دوست و محبوب بیاید. **لَعَلَّ الشَّدَّةَ نَازِلَةٌ**: شاید بلا پیش بیاید. **لَعَلَّاهُ**: به معنی لعل. **لَعَلَّاهُ أَضَاعَتْ لَكَ النَّارُ**: شاید آتش به تو نور دهد. **عَلَّ** نیز گویند. **لَعَلَّی وَ لَعَلَّتِي**: شاید که من... ممکن است من...

☆ **لعلع**: **لَعَلَعُ** **الْعَظْمُ** و **نَحْوَهُ**: استخوان و غیره را شکست. **لَعَلَعُ الزَّعْدُ**: رعد غرید. **لَعَلَعُ الشَّرَابِ**: سراب

موج زد. **لَعَلَعُ مِنَ الشَّيْءِ**: از چیزی دلنگ شد. **لَعَلَعُ مِنَ الْجُوعِ**: از گرسنگی اندوهگین شد یا به تنگ آمد. **لَعَلَعُ بِالْعَاثِرِ**: به آدم لیز خورده گفت. **لَعُ أَوْ لَعِمَ أَوْ لَعَا**: زنده باشی. **تَلَعَلَعُ**: شکسته شد. **تَلَعَلَعُ مِنَ الْجُوعِ**: از گرسنگی اذیت و ناراحت شد. **تَلَعَلَعُ الرَّجُلُ**: از خستگی یا بیماری ضعیف و رنجور شد. **تَلَعَلَعُ الشَّرَابِ**: سراب موج زد. **تَلَعَلَعُ الْكَلْبُ**: سگ از شدت تشنگی زبانش را بیرون آورد. **اللفلع**: سراب. گرگ، درختی است حجازی. **اللفلاع**: ترسو. **التللفلع**: عسلی که وقتی آن را با انگشت برمی داری خیلی کشیده می شود.

☆ **لعن**: **لَعَنَ** - **لَعْنًا** **فُلَانًا**: فلانی را لعنت کرد، او را نفرین کرد. او را راند. **لَعَنَ نَفْسَهُ**: گفت لعنت بر من، خود را لعنت کرد. **لَعْنَةُ تَلَعِينًا**: او را عذاب کرد. **لَاعْنُهُ** **لِعَانًا** و **مُلاَعْنَةً**: یکدیگر را لعنت و نفرین کردند. **لَاعَنَ الْحَاكِمُ بَيْنَهُمَا**: حاکم میان آن دو قضاوت کرد. **إِلْتَفَنَ** به خود نفرین کرد. **إِلْتَفَنَ وَ تَلَاعَنَ وَ تَلَعَنَ الْقَوْمُ**: یکدیگر را لعن و نفرین کردند. **اللفن**: نفرین کردن. لعنت کردن. **أَيَّتَ الْلَفْنِ**: کاری نکردی که موجب طرد شدن تو شود. **اللفنة**: لعنت کردن، نفرین کردن. نفرین. یک لعنت. عذاب. جِ **لِعَانٍ** و **لَعْنَاتٍ**. **اللعان** و **اللّعائبة**: لعنت کردن، نفرین کردن. **اللاعن**: نفرین کننده، لعنت کننده. **أَمْرٌ لَا عَيْنٌ**: کاری که باعث لعن و نفرین شود. **اللفعان**: بسیار لعن کننده. **اللفنة**: کسی که همه مردم به او لعنت می کنند. **اللفنة**: کسی که زیاد به مردم لعنت می کند. جِ **لَعْنٍ**. **اللفن**: ملعون، لعین، نفرین شده، لعنت شده. رانده شده. شوم، مسخ شده، خوار، هلاک شده. شیطان. آدمک توی باغ. **اللفينة**: لعنت شده، نفرین شده. **التلوعن** در اصطلاح جدید: قولنجی است که اسب را می کشد.

☆ **لعی**: **تَلَعَّى الْعَسَلُ**: عسل سفت شد. **تَلَعَّى اللُّعَاعُ**: جوانه گیاه را چید. **أَلْعَثَ الْأَرْضُ**: زمین گیاه تازه رویاند. **لَعَوَةُ الْجُوعِ**: شدت گرسنگی. جِ **لِعَاةٍ** و **لَعَوَاتٍ**. **اللاعی**: کسی که به اندک چیزی می ترسد. **اللاعیة**: مؤنثِ **اللاعی**: درخت کوچکی است دارای گلی زرد و

خوشبو. **اللُغَا:** آزمند، حریص. لَعَا لَكَ به آدم لغزیده گفته می شود و معنایش طلب برخاستن او از خدا است. لَا لَعَا لَكَ: نفرین است.

☆ **لُغِبَ:** لُغِبَ ۱۰ لُغِبًا و لُغِبًا و لُغِبًا و لُغِبًا و لُغِبَ ۲۰ لُغِبًا: به شدت خسته شد، به شدت کوفته شد. **لُغِبَ و أَلُغِبَ و تَلُغِبَ السَّيْرَ فَلَانًا:** راه فلانی را به شدت خسته کرد. **لُغِبَ دَابَّتُهُ:** بار زیادی بر چهارپا بار و آن را خسته کرد، چارپای خود را خسته و درمانده و ضعیف دید. **أَلُغِبَ فَلَانًا:** فلانی را خسته کرد. **تَلُغِبَ سَيْرَ الْقَوْمِ:** آنان را راه برد تا خسته شدند. **تَلُغِبَ الدَّابَّةَ:** چهارپا را خسته دید. **اللاَّغِب:** خسته، ضعیف. ج **لُغِبَ. اللُّغِب و اللُّغُوب:** آدم سست و احمق. **اللُّغِب** ایضاً: سخن بوج، حرف بیهوده. **اللُّغَاب:** تیر بی ارزش و بدتراش.

☆ **لُغِدَ:** **اللُّغِد** ج **أَلْغَاد و اللُّغْدُود و اللُّغْدِيد** ج **لُغَادِيد:** پاره گوشت داخلی دهان، سق. کام. پاره زائد گوشت در داخل گوتش.

☆ **لُغِرَ:** **لُغِرَ ۱۰ لُغِرًا الشَّيْءُ:** چیزی را پشت و رو یا کج کرد. **لُغِرَ عَنِ يَمِينِهِ:** دویلهو سوگند خورد. **لُغِرَ و أَلُغِرَ الزَّبُوعُ جُحْرَهُ:** موش دو پالانه خود را پیچ در پیچ درست کرد. **لُغِرَ و أَلُغِرَ فِي الْكَلَامِ و أَلُغِرَ الْكَلَامُ:** سخن معما گفت. **لَاغِرَهُ مَلَاغَرَهُ:** معماوار یا او سخن گفت. **اللُّغَرُ و اللُّغَرُ و اللُّغَر:** لانه موش و موش دوبا و سوسمار. **اللُّغَر و اللُّغَر و اللُّغَر** ج **أَلْغَاز:** معما، سخن پیچیده. **الأَلْغَاز** ایضاً: راه های پیچ در پیچ و سر درگم. **اللُّغَرُ مِنَ الْكَلَامِ:** سخن مبهم، معما.

☆ **لُغِطَ:** **لُغِطَ ۱۰ لُغِطًا و لُغِطًا و أَلُغِطَ و لُغِطَ الْقَوْمُ:** قوم سر و صدا کردند. **لُغِطَ ۲۰ لُغِطًا و لُغِطًا الْحَمَامُ أَوْ الْقَطَا:** کبوتر یا مرغ سنگ خواره خواندند. **اللُّغِط:** سر و صدا کردن. آستانه در. **اللُّغُط و اللُّغُط:** جیغ و داد، جار و جنجال. ج **أَلْغَاط.**

☆ **لُغِمَ:** **لُغِمَ ۱۰ لُغِمًا الْبَعِيرُ:** شتر کف دهانش را بیرون انداخت. **لُغِمَ الرَّجُلُ:** به طور تردید از چیزی خبر داد. **لُغِمَ الْأَرْضُ أَوِ الْبَحْرُ:** زمین یا دریا را مین گذاری کرد. **لُغِمَ ۲۰ لُغِمًا و لُغِمًا:** از چیزی که یقین نداشت خبر داد.

☆ **لُغِمَ و لُغِمَ الْمَكَانَ:** آن جا را مین گذاری کرد. **أَلُغِمَ الذَّهَبُ و مَا شَابَهُهُ مِنْ كُلِّ جَوْهَرٍ مُذَابٍ:** طلا و هر چه شبیه به آن در وقت مذاب بودن با جیوه مخلوط شد. **الْمُغِم:** طلای مذاب و غیره که با جیوه مخلوط شده. **إِلْغِمَ الذَّهَبُ:** طلا با جیوه مخلوط شد. **تَلُغِمَ بِالطَّيِّبِ:** جلو دماغ خود عطر مالید. **تَلُغِمَ الْقَوْمَ بِالْكَلَامِ:** قوم در وقت سخن گفتن لب و لوجه را تکان دادند. **تَلُغِمَ الْغَمُّ بِالْمُشَبِّ و بِالشَّرِبِ:** گوسفندها در وقت چریدن و آب نوشیدن لب های خود را تر کردند. **اللُّغَم** ج **أَلْغَام:** مین. گودالی که زیر قلعه کنده و مواد منفجره در آن ریخته و آن را منفجر کرده و قلعه را خراب می کنند. **اللُّغَمُ الصُّوتِيُّ:** مین حساس در برابر صدا. **اللُّغَمُ الْفَضْطِيُّ:** مینی که در اثر موج و فشار حادث از عبور کشتی منفجر می شود. لغت ترکی است. **اللُّغَم:** عطر کم، نایزه زبان و رگ های آن. **اللُّغَام:** کف دهان شتر. آب دهان. **الْمُغَم:** دماغ و لب و لوجه. ج **مَلَاغِم.**

☆ **لُغُو:** **لُغَا يَلُغُو لُغَوًا بِكَذَا:** چیزی را گفت. **لُغَا الشَّيْءُ:** بیهوده شد، لغو شد. **لُغَا الرَّجُلُ:** ناکام شد، نومید شد. **لُغَا عَنِ الطَّرِيقِ:** از راه به یک سو شد. **لُغَا يَلُغُو لُغَوًا و لُغَا يَلُغِي و لُغِي يَلُغِي لُغَا و لُغَايَةً و لَاغِيَةً و مَلَاغَةً فِي قَوْلِهِ:** حرف بوج زد، بیهوده گویی کرد، حرف مفت زد، از روی بی فکری سخن گفت. **لُغِي يَلُغِي لُغَا بِالْأَمْرِ:** به کار یا چیزی علاقه پیدا کرد و کراراً آن را انجام داد. **لُغِي بِالْمَاءِ:** آب زیاد خورد و سیراب نشد. **لُغِي بِالشَّيْءِ:** به چیزی علاقه پیدا کرد و از آن جدا نشد. **لُغِي الطَّيْرُ بِأَصْوَاتِهَا:** پرنده نغمه سرایی کرد. **لَاغِي مَلَاغَةً الرَّجُلُ:** با آن مرد شوخی کرد. **أَلُغِي الشَّيْءُ:** چیزی را باطل کرد، لغو کرد. **أَلُغِي فَلَانًا:** او را ناکام یا نومید کرد. **إِسْتَلُغِي فَلَانًا:** او را به سخن واداشت و به زبانش گوش داد که متوجه شود با چه زبانی صحبت می کند. **اللُّغَا:** صدا، بی ارزش لغو و بیهوده. **اللُّغَةُ:** فرهنگ، لغت، زبانی که یک ملت یا آن سخن می گویند. ج **لُغِي و لُغَات و لُغُون و كُتِبَ اللُّغَةُ:** کتاب های لغت، فرهنگ، لغت نامه ها. **أَهْلُ اللُّغَةِ:** دانشمندان لغت شناس. **اللُّغَوِيُّ:**

لفوی، لغت‌شناس، **الْفَو:** بیهوده سخن گفتن. سخن و هر چیز بوج. سخن زشت. کار زشت. **اللاغیة:** بیهوده سخن گفتن. سخن و هر چیز بوج. سخن زشت. کار زشت **اللفاة:** صدا. **اللفوی:** صدای مرغ سنگخواره. سخن بوج و بی‌ارزش.

☆ **لَف:** لَفٌ لَفًا الشَّيْءُ: چیزی را به هم پیچید. تا زد. لَفَ الْمَيْتَ فِي أَكْفَانِهِ: میت را در کفن پیچید. لَفَ الْكَيْبِيتَيْنِ: دو لشکر را در جنگ به جان هم انداخت. لَفَ فِي الْأَكْلِ: زیاد و به طور متنوع غذا خورد. لَفَ الشَّيْءَ بِالْشَّيْءِ: دو چیز را به هم وصل کرد. دو چیز را به هم بند زد. لَفَهُ حَقًّا: حق او را داد. لَفَتِ الْأَشْجَارُ: درخت‌ها به هم پیچیده شدند. لَفَ اللَّفَّةَ: عمامه را پیچید. لَفَّ لَفًّا وَلَفًّا: ران‌هایش خیلی پرگوش شد. **الْأَلَفُ:** دارای ران‌های پرگوش. ج لَفَ اللَّفَّاءَ: مؤنث الألف: زن یا دختری که ران‌هایش پرگوش است. **لَفَفَ:** خیلی پیچید، به معنی لَفَ یا مبالغه. **لَفَ الصَّيْدَ:** باز شکار را به هم پیچید و در چنگال‌هایش گرفت. **أَلَفَ الطَّائِرُ رَأْسَهُ:** پرند سر خود را به زیر بال‌ها برد. **أَلَفَ الرَّجُلُ رَأْسَهُ:** آن مرد سر را در پوستین خود فرو برد. **إِنْفَ وَتَلَفَ:** فِي تَوْبِهِ: لباس را دور خود پیچید. **إِنْتَفَ وَتَلَفَفَ عَلَيْهِ الْقَوْمُ:** مردم دور او را گرفتند. **إِنْتَفَ النَّبَاتُ:** گیاه به هم پیچید. **إِنْتَفَ لَهُ عَلَى خَنَقِي:** از روی ناراحتی و کینه بر او حمله کرد. **إِنْتَفَ الشَّيْءُ:** جمع شد. به هم پیچید. توده و انبوه شد. **تَلَفَ الْقَوْمُ:** قوم در هم و برهم و قاطی شدند. **الْبَف:** یک حزب یا یک صنف از مردم. مردم اجتماع کرده. چیزی که از اینجا و آنجا جمع شده. باغ داراي درخت‌های به هم پیچیده. ج أَلَفاف و لُفوف. **الْفَ وَ الْلَفَ وَ الْلَفَّةَ وَ الْلَفَّاءَ:** باغی که درخت‌هایش انبوه و درهم پیچیده و زیاد است. **الْلَفَّة:** عمامه، دستار. عامیانه است. **الْبَفَّاءة:** نوار و بانده زخم و غیره. بیه پیچیده دور قلب. سیگار دست پیچ. لغت جدید است. ج لَفَائِف. **الْلَف:** گرفتگی رگ دست یا پا. پرخوری و درهم و بر هم خوری. چیزی که از این جا و آن جا جمع می‌شود. **الْلَفِيف:**

درخت‌های زیاد و درهم پیچیده. اجتماع بزرگ از گروه‌های مختلف مردم از بد و خوب و غیره. **الْفِعْلُ الْلَفِيفُ:** فعلی که دو حرف اصلی آن حرف عله باشد مثل وَعَى وَ شَوَى که واو و یاء حرف عله‌اند. **الْلَفِيفَة:** مجموعه. گوشت عضلانی و درهم پیچیده. سیگار دست پیچ. ج لَفَائِف. **الْأَلَفُ:** رگی است در دست. کسی که زبانش سنگین است. آدم خسته و کُند در کارها. کسی که ابروهایش به هم پیوسته است. جای پرسکته. ج لَفَ. **الْلَفَّاء:** مؤنث الألف. فِخْذٌ لَفَّاءٌ. ران پرگوش. **التلافيف:** گیاه درهم پیچیده. پیچ و تاب روده و مغز. **الملت:** اوراق پرونده، پوشه حاوی پرونده. **المِلَفَة:** **المِلَفاف:** ملاقه. پتو و در اصطلاح فیزیک دانان: سیم پیچی‌های مختلف برای کارهای برقی را گویند. **الْمَلُوف:** کلم پیچ. **الْمَلُوفَة:** یک کلم پیچ.

☆ **لَفَت:** **لَفَتَ بِ لَفْتًا الشَّيْءُ:** چیزی را کج کرد، برگرداند. **لَفَتَ رِدَاءَهُ عَلَى عُنُقِهِ:** عباي خود را دور گردن خود انداخت. **لَفَتَ فَلَانًا عَنْ رَأْيِهِ:** نظر فلانی را برگرداند. **لَفَتَ الرَّاعِي الْمَائِيَّةَ:** شبان به جان چهارپایان افتاد و آنها را زد. **لَفَتَ الْبَحَاءَ عَنِ الشَّجَرَةِ:** پوست درخت را کند. **لَفَتَ الْكَلَامَ:** بدون دقت و تفکر سخن گفت. **لَفَتَ الشَّيْءَ:** چیزی را تاب داد، پیچاند. **إِنْتَفَ وَ تَلَفَتَ إِلَيْهِ:** به او نگاه کرد، ملتفت او شد. **إِنْتَفَ بِوَجْهِهِ يُنَمِّنُهُ أَوْ يُسَرِّهُ:** صورت خود را به طرف چپ یا راست برگرداند. **الْلَفَت:** شلغم. **لَفْنُهُ مَعَهُ:** میل و رغبت او به وی است. **الْلُفُوت:** زنی که نگاهش به یک جا نمی‌ماند و مرتب به این سوی و آن سوی می‌نگرد.

☆ **لَفَح:** **لَفَحَ لَفْحًا فَلَانًا بِالسَّيْفِ:** فلانی را با شمشیر زد. **لَفَحَتْ لَفْحًا وَ لَفَحْنَا النَّارَ أَوْ السَّمُومَ بِخَرِّهَا:** فَلَانًا: آتش یا باد گرم صورت فلانی را سوزانید. **الْلُفُوح وَ الْلاَفَح:** آتش سوزان. ج لَوَافح. **الْلَفْح:** نسیم باد سوزان. **الْلَفَّاح:** گیاه یا بیزک. گیاه شاییزک. **الْلَفَّاحَة:** یک شاییزک.

☆ **لَفِظَ:** **لَفِظَ لَفْظًا الشَّيْءَ وَ بِالْشَّيْءِ مِنْ قَمِيهِ:** چیزی را از دهان بیرون انداخت. **لَفِظَ وَ لَفِظَ الْبَحْرُ**

دائِبَةً: دریا جنبه‌ای را به ساحل انداخت. لَفَظَ و لَفَظَ
فُلَانٌ نَفْسَهُ أَوْ عَصِيْبَهُ: فلانی مرد، درگذشت. لَفَظَ و لَفَظَ
و تَلَفَظَ بِالْكَلَامِ: سخن گفت. اللفظ: پرت کردن از
دهان. لفظ، کلام، حرف، سخن. ج أَلْفَاظُ. اللفظة:
یکبار پرت کردن از دهان. یک لفظ. ج لَفَظَاتُ.
اللايفة: مؤنث اللفظ. زن یا دختر پرت کننده از
دهان. دریا. دنیا. جهان. آسیا ب. اللفاظ: پرت شده از
دهان. اللفاظ: سبزی. اللفافة: چیزی که از دهان
بیرون انداخته می‌شود. سفره انداخته یا غذایی که دور
ریخته می‌شود. تتمة کم از یک چیز. ج أَلْفَاظُ و
لَفَظَاتُ. سخنی گفته شده. اللفیظ: دور انداخته شده.
سخنی گفته شده. اللفظی: لفظی، منسوب به لفظ.
☆ لَفَعَ: لَفَعَ - لَفَعًا. الشَّيْبُ رَأْسُهُ: پیری موی سرش را
سفید کرد. لَفَعَتُهُ النَّارُ: شعله آتش به او رسید. لَفَعَ: به
معنی لَفَعَ. لَفَعَ الْغُلَامُ: پسر بچه را به بغل کشید. تَلَفَعَ:
مویش سفید شد. تَلَفَعَتِ النَّارُ: آتش زبانه کشید. تَلَفَعَتِ
الْحَرْبُ بِالْبَشَرِ: جنگ همه گیر شد، جهان گیر شد. تَلَفَعَ
الْقَوْمُ عَلَى جَيْشِ الْعَدُوِّ: قوم به لشکر دشمن حمله‌ور
شدند. تَلَفَعَ و تَلَفَعَ الرَّجُلُ بِالْقَوْبِ و الشَّجَرُ بِالْوَرَقِ: مرد
لباس پوشید. درخت غرق برگ شد. اُلْتَفَعَتِ الْأَرْضُ:
سبزه زمین را پوشاند. اُلْتَفَعَ لَوْنُهُ: رنگش تغییر کرد.
البلاغة و اللفحة: وصله لباس. التلغفة: شال گردن.
البلغة: عبا یا پارچه‌ای که به دور خود پیچند.
☆ لَفَقَ: لَفَقَ - لَفَقًا التَّوْبَ: لباس بریده را به هم
دوخت. لَفَقَ الْحَدِيثَ: شاخ و برگ به سخن داد، سخن
را لعاب تخمه داد. لَفَقَ الشَّيْئَانِ: دو تکه را به هم
دوخت. تَلَفَقَ بِهِ: به او رسید، به او پیوست. تَلَفَقَ مَا
بَيْنَهُمْ: ما بین آنها جور شد، آشتی کردند، به هم
پیوستند. تَلَفَقَ الْقَوْمُ: کارهای آن قوم مرتب و ردیف
شد. اللفق: هر تکه از چادر شب یا شلوار کوچک و
غیره. البفان: تثنیه اللفق. البفاق: دو لباس که با هم
پوشند مثل پیراهن و زیر شلوار یا کت و شلوار یا لباس
دوتکه، و به هر کدام از کت و شلوار و یا یک تکه آن
لفاق گویند.

☆ لَفَلَفَ: لَفَلَفَ: لَكُنْتَ زِيَانٌ دَاسْتْ يَا لَكُنْتَ زِيَانٌ يَدَا
کرد. لَفَلَفَ فِي ثَوْبِهِ: خود را در لباس پیچید. لَفَلَفَ
الْقَضِيَّةَ: فکر کرد که چگونه مطلب را خفه کند و
مسکوت عنه بگذارد. تَلَفَلَفَ بِثَوْبِهِ: خود را در لباسش
پیچید.
☆ لَفَمَ: لَفَمْتُ - لَفَمًا و تَلَفَمْتُ و اِلْتَفَمْتُ الْمَرَأَةُ: زن
روی بینی خود را پوشاند. لَفَمْتُ الْمَرْأَةَ فَاهَا: زن روی
دهان خود را پوشانید. اللفام: نقابی که بر روی بینی و
دهان می‌بندند.
☆ لَفَوَ: أَلْفَاةُ الْفَاءِ: آن را یافت. تَلَفَايَ الْأَمْرَ: کار را
درست کرد. تلافی گذشته را انجام داد. التلافي: تلافی
کردن، انتقام گرفتن.
☆ لَقِبَ: لَقِبَ فُلَانًا بِكَذَا: چیزی را لقب فلانی قرار داد،
فلانی را به چیزی ملقب کرد. لاقبة: لقب‌های زشت به
او داد. تَلَقَّبَ بِكَذَا: به چیزی ملقب شد. تَلَقَّبَ الْقَوْمُ:
قوم لقب‌های زشت به هم دادند. اللقب: لقب، اسم دوم
یا فامیل، شهرت. ج أَلْقَابُ.
☆ لَقِحَ: لَقِحَتْ - لَقَحًا و لَقَحًا و لِقَاحًا النَّاقَةُ و نَحْوُهَا:
شتر و غیره حامله شد. آبستن شد، باردار شد. لَقِحَتْ
- لَقَحًا الْحَرْبُ: جنگ دوباره از سر گرفته شد. لَقِحَتْ
الْمَرْأَةُ أَوْ التَّحَلُّةُ: زن آبستن شد. نخل بارور شد. لَقَحَ:
واکسن زد. خود را واکسینه کرد. البقاح: واکسن.
اللاقح و الصلاق: آبستن‌ها، باردارها. حامله‌ها.
اللاقح من الرياح: باد حامل ابر باران‌دار. الملقح:
واکسن زده، واکسینه شده. باتجربه، کارآزموده.
☆ لَقِسَ: اللَّقْسُ: اللَّقْسُ: عقب افتاده، از و قش گذشته، تَمَرُّ
لَقْسُ: میوه‌ای که از و قشش گذشته، و عامه مردم از آن
فعل ساخته می‌گویند: تَلَقَّسَ: از هنگامش گذشت.
☆ لَقَطَ: لَقَطَ - لَقْطًا الشَّيْءَ: چیزی را از زمین
برداشت. لَقَطَ الْعِلْمَ مِنَ الْكِتَابِ: دانش را با مطالعه
متفرقه کتاب‌های مختلف به دست آورد. لَقَطَ التَّوْبَ:
لباس را وصله زد. لَقَطَ الطَّائِرُ الْحَبَّ: پرند دانه را نوک
زد. اللاقط و اللقاط: بردارنده چیزی. پرندهای که نوک
به دانه می‌زند. لَاقَطَهُ لِقَاطًا و مُلَاقَطَةً: محاذی یا

روبروی او قرار گرفت. **لَتَقَطَّ** و **تَقَطَّ** الشَّيْءُ: چیزی را کم‌کم و از این جا و آن جا جمع کرد. **لَتَقَطَّ** الشَّيْءُ: چیزی را پیدا کرد، از زمین برداشت. **لَتَقَطَّ** السَّاقَطُ: خوشه چینی کرد. **الْقَطَطُ**: پیدا شده. برداشته شده از زمین. خوشه یا خرماي روی زمین افتاده. **لَقَطَّ** الْمُعْدِنُ: تکه‌های طلا و غیره که در معدن پیدا می‌شود. **الْقَطْطَةُ**: یک دانه خرما یا خوشه بر روی زمین افتاده. علفی است بسیار دلچسپ حیوانات. ج **لَقَطَ**. **الْقَطْطَةُ** و **الْقَطَطَةُ**: یافت شده، پیدا شده. **الْقَاطُ** و **الْقَاطُ**: خوشه‌هایی که در وقت درو به زمین می‌افتد و خوشه‌چین آن را برمی‌دارد. چیز پیدا شده. **الْبَقَاطُ**: خوشه‌چینی. **الْقَاطَةُ**: پیدا شده. بی‌ارزش. خوشه‌ای که از دست دروگر افتاده. ساقط. ج **أَقَاطُ**. **اللائِطُ**: بردارنده، پیدا کننده. خوشه‌چین. **اللائِطَةُ**: مؤنث اللایط. لاقِطَةُ الحَصَى: سنگدانی پرنده. **الْقَاطُ** و **الْقَاطَةُ**: بسیار بردارنده و پیدا کننده. **الْقَیِطُ**: پیدا شده. بچه سرراهی. **القِیْطَةُ**: مؤنث القییط. مرد یا زن پست و فرومایه. ج **لَقَیْطُ**. **الْقِیْطُ** و **الْخِیْطُ**: مردی که دنبال خبرچینی است تا تمامی و فتنه‌گری کند. **الأَقَاطُ**: مردم فرومایه و اوباش. مردمان کم و پراکنده. **المَلَقَطُ**: جای پیدا کردن. معدن. **المِلَقَطُ**: انبر. ج **مَلَاقِطُ**. **الجَلَقَاطُ**: قلم. موجین. عنکبوت. ج **مَلَاقِیْطُ**. **المَلَقُوطُ**: پیدا شده. برداشته شده. بچه سرراهی. ج **مَلَاقِیْطُ**.

☆ **لَقَعَ**: **النَّعَاعُ** و **النَّقَاعُ**: مگس سبز گزنده. **النَّقَاعَةُ** و **النَّعَاعَةُ**: یک مگس سبز گزنده.

☆ **لَقَفَ**: **لَقَفَ** لَقْفًا و **لَقَفَانًا** و **لَتَقَفَ** الشَّيْءُ: چیزی را به سرعت قاپید، به سرعت چیزی را ربود. **لَقَفَ** َ لَقْفًا الحَوْضُ: تهِ حوض گشادتر از بالایش شد. **لَقِفَ** الحَائِطُ: دیوار افتاد. **الْلَقِفُ**: حوضی که تهِ آن گشادتر است. **لَقَفَ** الشَّيْءُ: چیزی را برای او انداخت که در هوا آن را قاپید. **لَقَفَ** الطَّعَامَ: غذا را در گلوئی او کرد. **لَقَفَ** القَرَسُ: اسب پاها را به شدت به زمین کوبید. **لَقَفَ** الطَّعَامَ: غذا را بلعید. **تَلَقَفَ** الشَّيْءُ: چیزی را به سرعت قاپید. **تَلَقَفَ** الطَّعَامَ: غذا را بلعید، غورت داد. **تَلَقَّفَ**

الحَائِطُ و الحَوْضُ: دیوار یا حوض خراب شد. **الْلَقَفُ**: گشاد بودن تهِ حوض. کناره چاه. حوض. ج. **أَلْقَافُ**. **الْلَقَفُ** أَيْضًا: به سرعت قاپیدن و ربودن. **الْلَقَافَةُ**: مهارت، زبردستی. **الْلَقْفُ** و **الْلَقِفُ** و **الْلَقِيفُ** مِنَ الرِّجَالِ: مرد ماهر، حاذق، زبردست.

☆ **لَقِقَ**: **لَقِقَ** اللِّقَاقَ: لک‌لک خواند، صدا زد. **لَقَقْتُ** الْحَيَّةَ: مار زبانش را بیرون آورد. **لَقِقْتُ** الشَّيْءَ: چیزی را تکان داد. **تَلَقَّقْتُ** الشَّيْءَ: تکان خورد. **الْلَقَاقُ** ج **لَقَاقٍ** و **الْلَقَاقُ**: لک‌لک. **الْلَقَاقُ** أَيْضًا: زبان. **الْلَقَاقُ**: أَيْضًا: جنجال. **الْلَقَقَّةُ**: صدای لک‌لک. صدای لرزش‌دار. حروف **الْلَقَقَّةُ**: حرف‌های: ب، ج، د، ط، ق. **الْمَلَقَقُ**: لغ. لبه تیز چیزی که روی جایی نمی‌ایستد.

☆ **لَقِمَ**: **لَقِمَ** َ لَقْمًا الطَّرِيقَ و غَيْرَهُ: دهانه راه و غیره را بست. **لَقِمَ** َ لَقْمًا الطَّعَامَ: غذا را به سرعت خورد. **لَقِمَهُ** و **أَلَقِمَهُ** الطَّعَامَ: او را وادار کرد غذا را به سرعت بخورد. **لَقِمَ** الْخَبَرَ: نان را لقمه کرد. **أَلَقِمَهُ** الْحَجَرَ: او را با دلیل محکوم کرد. **تَلَقَّمَ** الشَّيْءَ: چیزی را به سرعت خورد. **تَلَقَّمَ** الْمَاءَ فِی بَطْنِهِ: آب در شکمش قلب قلب کرد. **لَتَقَّمَ** الطَّعَامَ: غذا را خورد. غورت داد، بلعید. **الْلَقْمُ** و **الْلَقْمُ**: قسمتی عمده راه یا وسط راه. **الْلَقْمَةُ**: یک لقمه را یکبار بلعیدن. **الْلَقْمَةُ**: یک لقمه. ج **لَقْمٌ**. **الْلَقِیمُ**: خوردنی. لقمه کردنی. **الْبِقَامُ** و **الْبِقَامَةُ** و **الْبِقَامُ** و **الْبِقَامَةُ**: کسی که لقمه‌های بزرگ می‌گیرد. **الْمَلَقَمَةُ**: چاه برآب.

☆ **لَقِنَ**: **لَقِنَ** َ لَقْنَةً: هوشیار بود یا شد، با ذکاوت بود یا شد. **لَقِنَ** َ لَقْنًا و لَقْنَةً و لَقَانَةً و لَقَانِيَةً و **تَلَقَّنَ** الْكَلَامَ مِنْ فُلَانٍ: سخن را از فلانی فرا گرفت. **لَقْنَتُهُ** الْكَلَامَ: سخن را به او یاد داد و تلقین کرد. **أَلَقِنَ** الْكَلَامَ: سخن را به سرعت یاد گرفت. **الْبَلَقْنُ**: رکن. مایه عزت و قوت. عزت و مناعت. سایه. کنار. جانب. بالی پرنده. **الْلَقَانَةُ** و **الْلَقَانِيَةُ**: تیز فهمیدن، تیزفهمی. **الْلَقِنُ**: تیزهوش، تیزفهم.

☆ **لَقَوْا**: **لَقَوْا** لَقْوًا فُلَانًا: رعه براندام فلانی انداخت، او را مبتلای به لقوه و کجی دهان کرد. **لَقَبَى** لَقْوًا:

مبتلای به لقوه شد. **اللقوة**: لقوه و آن مرضی است که در اثر آن رعشه بر اندام افتاده و دهان کج می شود. **اللقوة و اللقوة**: عقاب ماده، عقاب تیز پرواز. ج لقاء و آقاء. **الملقو**: مبتلای به لقوه.

☆ **لَقِيَ:** لَقِيَ يَلْقَى لِقَاءً وِلَاقَةً وَ لِغَابَةً وَ لِقَاءَةً وَ لُقِيَانًا وَ لُقْيَانًا وَ لِقِيَانَةً وَ لُقَيْتًا وَ لُقَيْتَةً وَ لُقَيْتَةً وَ لُقِيَّ فُلَانًا؛ به پیشوازِ فلانی رفت. او را دید. با او برخورد کرد. **لَقِيَ** تَلَقَّى فُلَانًا الشَّيْءَ: چیزی را به طرفِ فلانی انداخت و پرت کرد. **لَا قَى** لِقَاءَهُ وَ مُلَاقَاتُهُ الرَّجُلُ: با آن مرد برخورد کرد، با او ملاقات کرد، با او روبرو شد. **أَلْقَى** الشَّيْءَ إِلَى الْأَرْضِ: چیزی را بر زمین انداخت. أَلْقَى إِلَيْهِ الْقَوْلَ وَ بِالْقَوْلِ: گفتاری را به او رساند. أَلْقَى عَلَيْهِ الْقَوْلَ: گفتاری را برای او دیکته کرد. گفتاری را به او رساند. أَلْقَى فِيهِ الشَّيْءَ: چیزی را در آن گذاشت. أَلْقَى عَنْهُ الشَّيْءَ: چیزی را از آن انداخت. أَلْقَى إِلَيْهِ السَّمْعَ: به او گوش فراداد. أَلْقَى إِلَيْهِ خَيْرًا: کار خوبی نزد او انجام داد. أَلْقَى إِلَيْهِ بِالْأَدْلَى: دل خود را به او سپرد و خوب گوش داد. تَلَقَّى الشَّيْءَ: چیزی را دید. با او مواجه شد. تَلَقَّى الشَّيْءَ مِنْهُ: چیزی را از او گرفت. **الْتَقَى** الشَّيْءَ: چیزی را دید و با آن برخورد کرد. **الْتَقَى وَ تَلَقَّى الْقَوْمُ:** قوم یکدیگر را دیدند، با هم روبرو شدند. تَلَقَّوا: با هم بحث و محاجه کردند. **اسْتَلْقَى** عَلَى قَفَاهُ: به پشت خوابید. **التَّقَى:** افتاده. انداخته شده. ج أَلْقَاهُ. **اللِّقَةِ وَ اللِّقَّة:** دیدن، ملاقات کردن. اللِّقَةُ أيضاً: یکبار دیدن. ج لُقِيَ. **اللتِّي:** دیدن، ملاقات کردن. **اللتقاء:** ملاقات کردن، جای به هم برخوردن و ملاقات کردن، محل ملاقات. جَلَسَ تِلْقَاءَهُ: روبروی او نشست. قَعَلَ الْأَمْرُ مِنْ تِلْقَاءِ نَفْسِهِ: کار را به اختیارِ خود و سرِ خود انجام داد. **اللقى:** ملاقات کننده در کارِ خیر یا شر و بیشتر در کارهایِ شر استعمال می شود. **اللِّقَّة:** گنجی که در زیر زمین پیدا می شود. چیزی که کسی آن را گم کرده و دیگری آن را پیدا می کند. **اللقاء:** ملاقات کننده در کار بد یا خوب و بیشتر در کارِ بد می گویند. **الألقية:** مسئله بغرنج و معماوار. ج الأَلْقِيَتِ. الأَلْقِيَتِ أيضاً: سختی ها،

شدند. **المَلْفَى و المَلْتَفَى**: محل ملاقات و دیدار.
المَلابِی: جمع المَلْفَى. ملاقی الأجفان: محل برخورد
 مژه‌ها به هم. **التَلابی**: برخورد کردن. یَوْمُ التَلابی روز
 قیامت. **المَلْفَى** جای پیدا شدن چیزی. **المَلْفَى و المَلْتَفَى**
 و **المَلْقَى**: ملاقات کننده در کار بد یا خوب و بیشتر در
 کار بد گویند.

☆ **لَكَّ:** لَكَّ: لَكَّ: با مشت یا سبلی به پشت او یا به پشت گردن او زد. او را فشار داد. لَكَّ الشَّيءَ: چیزی را مخلوط کرد. لَكَّ الجلدَ: پوست را با لاک قرمز رنگ کرد. **إلْتَكَّ العَشْكُ:** لشکر در هم فرو رفت. **إلْتَكَّ** فی کلامیه: در سخن اشتباه کرد. **إلْتَكَّ** فی حُجَّتِهِ: در آوردن دلیل تأخیر کرد. **إلْتَكَّ:** ازدحام، شتر پرگشت. ج لُكَّک و لِكَاک. **اللُّكَّ:** زدن به پشت. لاک. گیاهی است که از آن لاک به عمل می آید. و در اصطلاح ریاضیدانان جدید: ده ملیون. گشت. ج أَلْکَاک و لُکُوک. **اللُّکَّ و اللُّکَّ:** تفاله یا عصاره درختی که از آن لاک می گیرند. تراشه های پوست رنگ شده با لاک. گوشت محکم و سفت یا دارای گوشت سفت و محکم. **اللُّکَّة:** شدت و سختی، فشار. **اللُّکَّا: مِنَ الْجُلُودِ:** پوست رنگ شده با لاک. **اللُّکِّي:** مرد دارای گوشت سفت و محکم. **اللُّبَّيْک:** لشکر به هم فشرده. گوشت سفت و به هم فشرده. دارای گوشت به هم فشرده. قطران. درخت سستی است. ج لِكَاک. **اللُّلُّکَّ:** دارای گوشت سفت. **اللُّلُّکَّ:** مست.

☆ **لَعَى:** لَعَى: لَعَى: لَعَى بِالْمَكَانِ: در جایی اقامت کرد. لَعَى بِفُلَانٍ: از فلانی جدا نشد. **تَلَكَّأَ** تَلَكَّأَ عَلَيْهِ: در آن درنگ کرد. عذر آورد. **تَلَكَّأَ عَنِ الْأَمْرِ:** در کار درنگ و تأخیر نمود.

☆ **لَحِمٌ**: لَکْمَهٗ پلسانیّه: با زبان آن را میسید.
 ☆ **لَکْدٌ**: لَکْدَهٗ لَکْدُ الشَّعْرِ: مو به هم جمع شد. **تَلَكَّدَ**
 فُلَانٌ: گوشت فلانی عضلانی و سفت و محکم شد.
 تَلَكَّدَ الشَّيْءُ: اجزای چیزی به هم چسبید و سفت شد.
 تَلَكَّدَ بِهِ أَوْ عَلَيْهِ الْوَسْعُ: چرک به او چسبید، چرکین
 شد. **الْهَلَكَةُ**: بخیل و بداخلاق. **الْمَلَكَةُ**: چیزی شبیه

حرف زدن. **الْكُنْ**: لکن. غیر عربی است. ج اَلْكَان.
لِکْن: لیک، لیکن، ولی، اما. **لِکْنِ**: ولی، لیکن. اما.
لَمْ: نه، خیر. **لَمْ یَقُلْ**: نگفت. **لَمَّا**: وقتی که، زمانی که. نه، خیر. مگر این که...

لَمْ: **لَمْ** - **لَمَّا الشَّيْءُ**: چیزی را جمع کرد، گرد آورد.
لَمْ یُقْلَن: نزد فلانی رفت. **لَمْ فُلَانٌ**: مبتلای به اندکی
 جنون شد. **أَلَمْ**: گناهان صغیره انجام داد. **أَلَمْ الْغَلَامُ**: پسر
 بچه به دوران بلوغ نزدیک شد. **أَلَمْ التَّخْلَعُ**: درخت
 خرما به رطب کردن نزدیک شد. **أَلَمْ بِهِ مَرَضٌ**: به
 بیماری مبتلا شد. **أَلَمْ بِالْقَوْمِ** و **عَلَى الْقَوْمِ**: بر آنها وارد
 شد و کمی نزد آنها ماند. **أَلَمْ بِالْمَعْنَى**: معنی را درک
 کرد و فهمید. **أَلَمْ بِالذَّنْبِ**: مرتکب گناه شد. **أَلَمْ الشَّيْءُ**:
 نزدیک شد. **أَلَمْ بِالْأَمْرِ**: در کاری غوررسی نکرد. **أَلَمْ**
بِالطَّعَامِ: در غذا خوردن اسراف نکرد. **الْمِلْمُ**: پسر بچه
 نزدیک بلوغ. **إِنَّمَا فُلَانًا**: از فلانی دیدن کرد. **إِنَّمَا**
 الناس: مردم جمع شدند، عامیانه است. **إِنَّمَا بِالْقَوْمِ**: نزد
 آن قوم رفت و بر آنها وارد شد. **الْأَلَمَةُ**: چشم بد. هر
 چه که از آن ترسند از بدی یا شرارت. **هُوَ یَزْوُرُنَا**
لِأَمَانٍ: او دیر به دیر به دیدن ما می آید. **اللَّمَّ**: جمع
 کردن، گردآوری. جمعیت زیاد. **اللَّمَّ**: کمی دیوانگی یا
 دیوانگی ادواری. به گناه نزدیک شدن ولی مرتکب آن
 نشدن. گناهان کوچک. **اللَّمَا**: نوعی ماهی. **اللَّمَّةُ**: یکبار
 گردآوری. سختی، شدت. چیز گرد آمده. روزگار. یک
 گام. **اللَّمَّةُ**: همسفر یا همسفران. مونس، همدم.
 همدان. **اللَّمَّةُ**: موی آویخته بر روی گوش که از نرمه
 گوش پایین تر برود. موی درهم و برهم و ژولیده. ج
 لِم و لِمَام. **اللَّمُومَةُ**: خانه پر از جمعیت. **الْبَلَمُ**: هر
 چیز سخت. **الْمِلْمَةُ**: حادثه بسیار سخت و ناگوار.
 نخلی که به رطب شدن محصولش نزدیک شده.
الْمَلُومُ: کمی دیوانه، دیوانه ادواری. اجتماع دایره وار
 نشسته. **الْمَلُومَةُ**: یک دسته سپاه درهم فشرده. **صَخْرَةٌ**
مَلُومَةٌ: صخره گرد و سفت و سخت.

لَمَج: **لَمَج** - **لَمَجَا الشَّيْءُ**: چیزی را با تمام دندانها
 جوید و خورد. **تَلَمَجَ الرَّجُلُ**: پیش غذا خورد. **الْمُجَّةُ**:

چکش جویی.
لَكَزَ: **لَكَزَهُ** - **لَكَزًا**: به او مشت زد. **لَاكَزَهُ**: متقابلاً به
 او مشت زد، با او به مشت زنی پرداخت. **ثَلَاكَزًا**: به
 یکدیگر مشت زدند. **الْبَكَازُ**: پارچه و غیره که در
 اطراف سوراخ محور گذاشته تا تنگ شود.
لَعَشَ: **لَعَشَهُ** - **لَعَشَ**: با مشت به او زد. **لَكَشَ الْفَرَسَ**
 بِالرَّكَابِ: با رکاب به اسب زد. **لَعَبَ**: عامیانه است.
لَعِبَ: **لَعِبَهُ** - **لَعِبَا الْعُقُوبُ**: عقرب او را نیش زد.
لَكَعَ الرَّجُلُ: حرف زشت به آن مرد زد. **لَكَعَ الْوَلَدُ**:
 کودک در وقت شیر خوردن سر خود را به سینه مادر
 زد. **لَكَعَ** - **لَكَعًا** و **لَكَاعَةً**: پست فطرت شد، فرومایه
 شد. احمق شد. **لَكَعَ** - **لَكَعًا عَلَيْهِ الْوَشْخُ**: چرک گرفت،
 چرکین شد، چرک رویش نشست. **إِسْرَاءُ لَكَاعٍ**: زنی
 پست و فرومایه. و بیشتر در وقت صدا زدن استعمال
 می شود. **الْكَاعُ**: مرد پست و فرومایه. **الْكَاعَةُ**: بوته
 خاری است به قدر یک وجب. ج **لُكَاعٍ**. **الْبُكَعُ**: کوتاه.
الْبُكَعُ: پست، فرومایه. بنده. برده. بیشعور. احمق. **كُرَّةُ**
 اسب. **كُرَّةُ خَر**: کودک خردسال. چرکین. **الْبُكَعَةُ**: زن یا
 دختر فرومایه. **الْبُكَعُ**: پست، فرومایه. ج **لُكَعٍ**.
الْكَعَاءُ: زن یا دختر پست و فرومایه. **الْبُكَوعُ** و **الْبُكَيعُ**:
 پست، فرومایه.

لَعِمَ: **لَعِمَهُ** - **لَعِمَا**: به او مشت زد. او را هول داد.
لَاكَعَهُ **مُلَاكَعَةً**: با او مشت زنی کرد، با او بوکس بازی
 کرد. **إِلْتَكَمَ**: مشت خورد. به هم کوبید. **ثَلَاكَمًا**: به
 یکدیگر زدند. **الْلَكَمَةُ**: مشت زدن. **الْبِلْكَمُ**: مرد دارایی
 مشت قوی یا بسیار مشت زننده. سم محکم که سنگ
 را می شکند. **الْمَلْكَومُ**: مشت خورده. مظلوم، ستم دیده.
الْمَلْكَامُ و **الْمَلْكَمُ**: سم محکم که سنگ را می شکند.
الْمَلْكَمُ أيضاً: کفش وصله خورده.

لَعِنَ: **لَعِنَ** - **لَعِنًا** و **لَعْنَةً** و **لُكُونَةً** و **لُكُونَةً الرَّجُلُ**:
 زبان آن مرد لکنت پیدا کرد. **الْأَلْكَنُ**: کسی که زبانش
 لکنت دارد. ج **لُكْنٍ**. **الْلُكْنَاءُ**: زن یا دختری که زبانش
 لکنت دارد. **ثَلَاكَنَ** **فِي كَلَامِهِ**: ادای آدم لکنت زبان دار
 را درآورد. **الْلُكْنَةُ**: گیر کردن زبان، لکنت زبان. با لهجه

پیش غذا. ج **لَمَّحَ**.

☆ **لَمَحَ**: **لَمَحَ** ۱- لَمَّحاً الْبَصَرَ: چشم به چیزی خیره شد. ۲- لَمَحَ الشَّيْءَ وَ إِلَى الشَّيْءِ: کمی به چیزی نگاه کرد. ۳- دزدکی نگاه کرد. ۴- لَمَحَ الشَّيْءَ بِالْبَصَرِ: به چیزی نگاه کرد. ۵- لَمَحَ ۱- لَمَّحاً وَ لَمَّحَاناً وَ تَلَمَّحاً النَّجْمَ أَوْ الْبَرَقَ: ستاره یا برق درخشید. ۲- **اللامح و اللُّمُوح و اللَّمَّاح**: درخشنده. ۳- **لَا مَخَافَةَ**: متقابلاً دزدکی به او نگاه کردم. ۴- **لَمَّحَ** تَلَمَّيحاً إِلَى الشَّيْءِ: به چیزی اشاره کرد **أَلَمَّحَ** إِلَى فَلَانٍ: دزدکی به فلانی نگاه کرد. ۵- **أَلَمَّحَ الشَّيْءَ**: چیزی را به درخشندگی واداشت. چیزی را درخشنده کرد. ۶- **أَلَمَّحَ الرَّجُلُ**: او را به دزدکی نگاه کردن یا خیره شدن واداشت. ۷- **إِنَّمَخَهُ**: کمی به او نگاه کرد. ۸- **أَلْمَخَ بَصْرَهُ**: چشمش کور شد. ۹- **الْمَخَعة**: شتابکی نگاه کردن. درخشیدن. خیره شدن یا دزدکی نگاه کردن. مفرد ملامح. ۱۰- **أَبْيَضُ لَمَّاح**: سفید درخشنده و براق. **اللامح**: مانندها، نظایر. زشتی یا زیبایی‌های پیدای صورت. جمع لَمَخَة.

☆ **لَمَّاحاً**: **إِمَّاحاً**: چرا، برای چه.

☆ **لَمَزَ**: **لَمَزَهُ** ۱- لَمَزَ: او را سرزنش و عیب کرد. ۲- چشم و ابرو به او اشاره کرد. ۳- او را هول داد. ۴- به او زد. ۵- **لَمَزَهُ الشَّيْبُ**: اثر پیری در او پیدا شد. ۶- **لَا مَزَةَ**: معماوار با او سخن گفت. ۷- **تَلَمَّزَهُ**: پی‌درپی آن را جستجو کرد. ۸- **تَلَمَّزَ فِي السَّيْرِ**: تند رفت. ۹- **اللتَّاز و اللُّمَزَة**: بسیار عیب‌جو، خُرده گیرد.

☆ **لَمَسَ**: **لَمَسَهُ** ۱- لَمَسَ: آن را لمس کرد، به آن دست کشید. ۲- لَمَسَ الشَّيْءَ: چیزی را جستجو کرد، طلبد. ۳- لَمَسَ الشَّيْءَ: در دسترس قرار گرفت. ۴- **لَا مَسَةَ**: آن را لمس کرد، به آن دست کشید. ۵- **أَلَمَسَ فَلَاناً**: در جستجو و طلب کردن به فلانی کمک کرد. ۶- **تَلَمَّسَ الشَّيْءَ**: چیزی را پی‌درپی جستجو کرد. ۷- **إِنَّمَسَ الشَّيْءَ مِنْ فَلَانٍ**: چیزی را از فلانی طلب کرد و از او خواست، درخواست کرد. ۸- **اللماسة و اللِّماسة**: نیازی که برآوردنش نزدیک است. ۹- **اللمس**: دست کشیدن، لمس کردن. ۱۰- **قُوَّةُ لَامِسِهِ**: **اللمس**: زین نرم و نازک بدن.

اللمس: پسرخوانده یا کسی که نسبش معیوب است. **اللمس**: به معنی اللُّمَس. جای لمس شدن یا جای لمس کردن. **اللمسات**: چیزهای محسوس. ابتدای چیزهای محسوس یا ابتدای درک شدن محسوسات. ☆ **لَمَصَ**: **لَمَصَ** ۱- لَمَّصاً الْغَسْلَ وَ شِبْهَهُ: غسل و غیره را با سر انگشت برداشت و لیسید. ۲- لَمَصَ فَلَاناً: فلانی را نشگون گرفت از او عیبجویی کرد. ۳- برایش دهن کجی کرد.

☆ **لَمَظَ**: **لَمَظَ** ۱- لَمَّظَ: با زبان دور لب‌ها را پاک کرد. ۲- با زبان ریزه‌های غذا را در لای دندان‌ها جستجو کرد و درآورد. ۳- لَمَظَ فَلَاناً مِنْ خَفِّهِ: مقدار کمی از حق فلانی را داد. ۴- لَمَظَ الْمَاءَ: آب را با زبان چشید. ۵- **لَمَّظَهُ مِنْ خَفِّهِ**: کمی از حق او را داد. ۶- **أَلَمَّظَهُ**: آب را بر لب او گذاشت. ۷- **أَلَمَّظَهُ عَلَى فَلَانٍ**: او را از دست فلانی خشمگین کرد. ۸- **أَلَمَّظَ فَلَاناً**: ضربه تیزه مختصری به او زد. ۹- **أَلَمَّظَ الْبَعِيرَ بَدَنِيهِ**: شتر دم خود را وسط پاهایش گذاشت. ۱۰- **أَلَمَّظَ الرَّجُلُ الْقَوْسَ**: آن مرد زه کمان را بست. ۱۱- **تَلَمَّظَ الرَّجُلُ**: چشید. ۱۲- با زبان دور دهان خود را لیسید. ۱۳- داخل دهان را با زبان پاک کرد. ۱۴- **تَلَمَّظَ بِذِكْرِهِ**: او را عیب کرد. ۱۵- **تَلَمَّظَتْ الْحَيَّةُ**: مار زبان خود را بیرون آورد. ۱۶- **إِنَّمَّظَ الشَّيْءَ**: چیزی را به سرعت در دهان انداخت. ۱۷- **إِنَّمَّظَ الطَّعَامَ**: غذا را خورد. ۱۸- **إِنَّمَّظَ بِحَقِّهِ**: حقش را برد. ۱۹- **إِنَّمَّظَ بِالشَّيْءِ**: دور چیزی بیچید. ۲۰- **إِنَّمَّظَ بِسَفَقَتِيهِ**: لب‌ها را روی هم گذاشت که صدا کرد. ۲۱- **أَلَمَّظَ الْفَرْشَ**: در لب پایین اسب سفیدی بود. ۲۲- **اللماظ**: چیزی که چشیده می‌شود. ۲۳- **مَالُهُ لَمَاطٌ**: او چیزی به مقدار چشیدن ندارد. ۲۴- **مَازَقْتُ لَمَاطاً**: چیزی نجشیدم. ۲۵- **اللماظَة**: فصاحت، زبان‌آوری. ۲۶- **اللماظَة**: ریزه‌های غذا در دهان. ۲۷- ته مانده چیزی کم. ۲۸- **اللمظ**: سفیدی لب زیرین اسب. ۲۹- **اللمظَة**: سفید بودن لب زیرین یا سفید بودن لبها فقط. ۳۰- **نَقْطَةُ سَفِيدٍ** در قلب. ۳۱- مقدار کمی روغن و غیره که با انگشت لیسیده می‌شود. ۳۲- **الْأَلَمَظُ مِنَ الْخَيْلِ**: اسبی که لب زیرینش سفید است. ۳۳- **التلمّاض**: کسی که در دوستی هیچ کس پایدار نمی‌ماند. ۳۴- **التلمّاضَة**: زن یا دختری که در دوستی هیچکس پایدار

نمی ماند. زن یا دختر و زاج و پرگو. **المُتَلَطِّطُ**: لبخند زننده. **مَلَامِطُ** الإنسان: لب و لوجه.

☆ **لمع**: لَمَعَ - لَمَعًا و لَمَعَانًا و لَمُوعًا و لَمِيعًا و تِلْمَعًا التَّبَرُّقُ و غَيْرُهُ: برق و غیره درخشید، نور افشاند. لَمَعَ ضَرْعُ النَّاقَةِ: پستان شتر در وقت پر شدن براق شد. لَمَعَ فَلَانٌ بِالشَّيْءِ: فلانی چیزی را برد. لَمَعَ بِيَدِهِ أَوْ بِتَوْبِهِ أَوْ بِسَيْفِهِ: با دست یا با لباس یا با شمشیر خود اشاره کرد. لَمَعَ الطَّائِرُ بِخَنَاحِيهِ: پرنده بالهای خود را تکان داد. لَمَعَ فَلَانٌ الْبَابَ: فلانی از در بیرون آمد. **الْمَعْتُ** الشَّاةُ بِذَنَبِهَا: گوسفند دم خود را بلند کرد به علامت حاملگی. **الْمَعْتُ** الْأَنْثَى: بچه در شکم زن یا حیوان ماده تکان خورد. لَمَعَ فَلَانٌ بِالشَّيْءِ و عَلَيْهِ: چیزی را کش رفت و دزدید. **الْمَعْتُ** الْبِلَادُ: چراگاه و علف در شهرها زیاد شد. لَمَعَ إِلَى فَلَانٍ بِتَوْبِهِ: با تکان دادن جامه اش به فلانی علامت داد. لَمَعَ الْفَرَسُ و نَحَوُهَا: پستان اسب و غیره در اثر حاملگی پر شیر و براق و نوک آن سیاه شد. لَمَعَ الطَّائِرُ بِخَنَاحِيهِ: پرنده بالها را به حرکت و درخشش درآورد. **لَمَعَ** التَّشَجُّعُ: بافتنی رنگارنگ درست کرد. **تَلْمَعُ وِإِلْتَمَعُ** الشَّيْءُ: چیزی را کش رفت و ربود. تَلْمَعُ وِإِلْتَمَعُ التَّبَرُّقُ و غَيْرُهُ: برق و غیره درخشید، پرتو افکند. **إِلْتَمَعُ** الْقَوْمُ: قوم را برد. **إِلْتَمَعُ وَاُنْتَمَعُ** لَوْنُهُ: رنگش تغییر کرد. **اللامع**: درخشنده، براق، تابان. ج لَمَعَ. ما بالدارِ لامِعٌ: کسی در خانه نیست. **اللامعة**: مؤنث اللامع. جلو سر کودک تا زمانی که نرم است و در فارسی به آن جاننده گویند و ملاج لفظ عامیانه آن است. ج لَوَامِعُ. **اللَّمْعَةُ**: یک قطعه سبزه زار که رو به خشک شدن است. گروهی از مردم در آمیز به اندازه خرج. **اللَّمْعَةُ** مِنَ الْحَسَدِ: درخشندگی پوست. و به قولی. **اللَّمْعَةُ**. یک قطعه سیاه یا خالی سیاه در رنگ دیگر. هر رنگی که با رنگ اصلی یک چیز مخالف باشد. ج لَمَعَ و لِمَاع. **النَّاع**: بسیار درخشنده. **النَّاعَةُ**: عقاب. بیابان که سراب در آن می درخشند. جلو سر کودک تا زمانی که نرم است و سفت نشده. **النَّارُ**: درخشنده. عقاب تیزپرواز و چالاک. تابان.

الأنعم و الأنعمی: هوشیار، باذکاوت. **الأنعمیة**: هوشیاری، ذکاوت. **ذَهَبَتْ نَفْسُهُ لِمَاعًا**: روحش تکه تکه خارج شد. **التَّلْمِيعُ** فِي الْخَيْلِ و غَيْرِهَا: لکه های مخالف رنگ بدن اسب و غیره. ج تَلْمِيع. **التَّلْمِيعَانُ** مِنَ الطَّائِرِ: بالهای پرنده. **التَّلْمِيعُ** مِنَ الْخَيْلِ و غَيْرِهَا: اسب و غیره که در بدنش لکه های مخالف رنگ اصلی اش باشد. **السُّلْبَةُ و السُّلْبَةُ و السُّلْبَةُ**: زمین دارای سراب درخشنده. **السُّلْبُ**: برق بدون باران. سراب. اسلحه برق زننده مثل کلاهخود و زره، ج یَلَامِعُ. **السُّلْبِيُّ**: هوشیار، زیرک. کسی که راست و دروغ را به هم مخلوط می کند.

☆ **للمم**: **لَمَلَمَ** الْحَجَرُ: سنگ را مثل توپ تراشید. **لَمَلَمَ** الشَّيْءُ: چیزی را جمع کرد. **تَلَمَلَمَ**: مثل توپ گرد شد. جمع شد. **التَّلَمَلَمُ**: ارتش بسیار گرد آمده. **السُّلُومُ**: جمعیت. **السُّلُومُ** مِنَ الرِّجَالِ و الْجَمَالِ: مردان یا شتران جمع شده. **شَعَرٌ مُلْمَلَمٌ**: موی روغن زده شده. **السُّلْمَلَمَةُ**: مؤنث السُّلْمَلَمُ: خرطوم فیل.

☆ **للمو**: **لَمَا يَلْمُو لَمْشُوا الشَّيْءَ**: تمام آن چیز را جمع آوری کرد. **اللَّمَّة**: جمعیت، یاران یا همراهان از ۳ نفر تا ۱۰ نفر. همزاد و همسال و شبیه انسان. سرمشق، الگو. ج لَمَات.

☆ **للمی**: **لَمِيَ يَلْمِي لَمِيًا و لَبِي يَلْمِي لَمِيًا** لَمِيَ الْغُلَامُ: لبهای پسر بچه سبزه و سیاه و زیبا شد یا بود. **الْمِي** إِلْمَاءُ اللَّصِّ يَكْدَأُ: دزد چیزی را کش رفت. **الْمِي و اللَّمِي**: سیاهی یا سبزی لبها که باعث زیبایی است. **الْأَلْمِي**: کسی که لبهایش سبزه یا سیاه است. **رُمُحُ** أَلْمِي: نیزه سیاه و سخت. **ظُلُّ** أَلْمِي: سایه تاریک و کم نور. **شَجَرٌ أَلْمِي**: درخت پُرسایه. **السَّيَاءُ**: زن یا دختری که لبهایش سیاه و سبزه است. **لَيْتَةُ لَمِيَاءُ**: لته زیبا و کم خون یا کم گوشت.

☆ **لن**: **لَنَ**: به هیچ وجه، هرگز، همیشه. **لَنَ أَفْعَلَ الْمُتَكَرَّرَ** ما یَقِيتُ: کار بد را تا زنده ام انجام نخواهم داد. **لَنَ تَزَالُوا** مَلَجًا الْفَقِيرَ: همیشه پناهگاه فقرا باشید.

☆ **لهب**: **لَهَبٌ - لَهَبًا و لَهَبًا و لَهَبًا و لَهَبًا و لَهَبًا** النَّارُ:

آتش شعله‌ور شد، آتش زبانه کشید. **لَهَبَ ـــ لَهَبًا** و **لَهَبَانَا الرَّجُلُ**: تشنه شد. **اللَّهَبُ**: تشنه. **لَهَبٌ وَأَلْهَبَ** النار: آتش را برافروخت و شعله‌ور کرد. **تَلَهَّبَتْ** و **الْتَهَبَتِ** النار: آتش شعله‌ور شد. **الْتَهَبَ عَلَيْهِ**: بر او خشم گرفت، از دست او آتش گرفت. **أَلْهَبَ النَّارُ**: آتش را شعله‌ور کرد، آتش را برافروخت. **أَلْهَبَ الْقَرْشُ**: اسب به سرعت دوید و گرد و خاک کرد. **أَلْهَبَ الْبَرْقُ**: برق پشت سر هم درخشید. **أَلْهَبَ فِي الْكَلَامِ**: سخن را زود انجام داد. **اللَّهَابُ**: شعله‌ور شدن، زبانه کشیدن، تشنگی. **اللَّهَابَةُ**: جوالی است که در آن سنگ گذاشته به یک طرف هودج یا بار روی شتر می‌گذارند که تعادل برقرار شود. **اللَّهَبُ**: شکاف میان دو کوه، شکاف دو کوه، شکاف کوه، ج **أَلْهَابٌ** و **لُهْوبٌ** و **لِهَابٌ** و **لِهَابَةٌ**. **اللَّهَبُ**: شعله‌ور شدن، زبانه آتش، شعله. گرد و غبار به هوا برخاسته. **اللَّهَبَانُ**: شعله‌ور شدن، شدت گرما، روز گرم. تشنگی. **اللَّهْبَةُ**: تشنگی، سفید براق. **الْلَهَبِيْبُ**: شعله‌ور شدن، شعله آتش، گرمی آتش. **الْلُهْوبُ**: دویدن سریع اسب به حدی که گرد و خاک ایجاد کند یا شمس جرقه بزند. **الْلَهَبَانِ**: برافروخته شدن، شعله‌ور شدن و در اصلاح طب: حساسیت، ورم کردن و سرخ شدن پوست. **الْبَلْهَبُ**: بسیار زیبا، مرد پرمو. **الْثَلْهَبُ**: اسب تندرو، اسب گرد و خاک برانگیز در هنگام دویدن. **الْمَلْهَبُ مِنَ الثَّيَابِ**: لباس گلی، لباس سرخ کم رنگ.

☆ **لاهورت: اللاهوت**: الهی، آسمانی، خدایی، علم اللاهوت: الهیات. **اللاهوتی**: عالم به علوم الهیات.

☆ **لَهَتْ، لَهَتْ، لَهَتْ ـــ لَهْتًا** و **لَهَانًا** **الْكَلْبُ** و **غَيْرُهُ**: سگ و غیره از تشنگی یا خستگی و ماندگی زبانی خود را بیرون آورد. **لَهَتْ ـــ لَهْتًا** و **لَهْتَانًا** و **لَهَانًا** **الرَّجُلُ**: تشنه شد. **اللَّهْتَانُ**: تشنه. **الْفَهْيُ**: مؤنث اللّهتان. **إِنْتَهَتِ الْكَلْبُ**: به معنی لَهَتْ، **اللّهات**: بیرون آوردن زبان از تشنگی و غیره. سوزش جگر در اثر تشنگی. **اللّهنة**: خستگی، تشنگی.

☆ **لهج: لَهَجَ ـــ لَهَجًا** بِالشَّيْءِ: مقتون و فریفته چیزی

شد. **لَهَجَ الْفَصِيلُ أُمَّهُ**: کره شتر پستان مادر را گرفت و مکید. **لَهَجَ الْفَصِيلُ يَأْمُهُ**: کره شتر به مکیدن پستان مادر عادت کرد. **اللاهج**: معتاد و آموخته به مکیدن پستان مادر. **لَهَجَ الْقَوْمُ**: برای آنان پیش غذا آورد. **الْهَجَ الرَّجُلُ**: کره شتران او عادت به مکیدن پستان مادران کردند. **الْهَجُ فَلَانًا بِالشَّيْءِ**: فلانی را مقتون و فریفته چیزی کرد. **الْهَجَ الْفَصِيلُ**: چوب و غیره به دهان کره شتر بست که از پستان مادر شیر نخورد. **أَلْهَجَ بِالشَّيْءِ**: شیفته و فریفته چیزی شد. **إِلْهَاجٌ إِلِهيْجَا جَا الشَّيْءِ**: اجزای چیزی با هم مخلوط شدند. **إِلْهَاجَتُ عَيْنُهُ**: خواب به چشمش رفت. **إِلْهَاجُ اللَّبْنِ**: شیر نیم‌بند شد. **اللّهجة**: زبان یا کنار زبان. **زبان مادری**. **اللّهجة**: پیش غذا. **الْمَلْهَجُ**: کسی که پیش غذا برایش آورده‌اند. کسی که می‌خواهد و از کار عاجز است.

☆ **لهوج: لَهَوْجَ** الشَّيْءِ: چیزی را به هم مخلوط کرد. **لَهَوْجَ الْأَمْرِ**: کار یا مطلب را محکم انجام نداد. **لَهَوْجَ الثبوة**: کباب را خوب کباب نکرد. **الْمَلْهَوْجُ**: کباب خوب سرخ نشده. **تَلَهَوْجَ الشَّيْءِ**: چیزی را با عجله انجام داد. **تَلَهَوْجَ اللَّحْمِ**: گوشت را خوب نپخت.

☆ **لَهَدَ لَهْدَةً ـــ لَهْدًا** **الْحِمْلُ**: بار بر او سنگینی کرد. **لَهْدًا** **دَابَّةً**: چهارپای خود را خسته و درمانده کرد. **لَهْدًا** **الشَّيْءِ**: چیزی را خورد یا لیسید. **لَهْدًا** **فُلَانًا**: از روی خواری فلانی را هول داد یا به بیخ پستان‌هایش یا به بیخ شانه‌اش زد یا او را با دست فشار داد. **لَهْدًا** **فُلَانًا**: به معنی لَهْدًا. **أَلْهَدُهُ** به او ظلم و تجاوز کرد. **أَلْهَدَ إِلَى الْأَرْضِ**: سنگینی کرد به طرف زمین. **أَلْهَدَ يَفْلَانِي**: فلانی را به زمین زد و دیگری را روی او انداخت و با او می‌جنگید. **اللّهاد** **حَالَتٌ** محتضر، زمانی فاصله دو دوشیدن حیوان. **اللّهْدُ**: سنگین کردن، خسته کردن. بیماری است در پاها و ران‌های مردم. شکافتگی میان سینه شتر در اثر آسیب و غیره. مرد سنگین وزن. **اللّهينة**: کُند، ضعیف، خسته. **اللّهينة** **حلواي** که نه شل است که سر کشند و نه سفت است که لقمه بگیرند. **الْمَلْهَدُ** **خسته** شده. ضعیف شده. **رَجُلٌ مَلْهَدٌ**: مرد

مستضعف. خوار و ذلیل.

☆ **لهزم** **لَهْزَمَ** آن را قطع کرد، آن را برید. **تَلَهْزَمُهُ** آن را قطع کرد. **تَلَهْزَمَ الشَّيْءَ** چیزی را خورد. **الْهَازِمُ** شمشیر یا نیزه یا دندانی تیز. ج **لِهَازِمٍ** و **لِهَازِمَةٍ**. **الِهَازِمَةُ** دزدها.

☆ **لَهَزَ** **لَهَزَ الشَّيْءُ فُلَانًا** چیزی در فلانی پیدا و ظاهر شد. **لَهَزَ القَوْمَ** در میان آن قو داخل شد. **لَهَزَهُ الشَّيْبُ** کمی از موهایش سفید شد. **لَهَزَهُ بِالرُّمَحِ** با نیزه به سینه اش زد. **لَهَزَ فُلَانًا** با مشت به گردن و زیر گوش فلانی زد. **لَهَزَ الفَصِيلُ ضَرْعَ أُمِّهِ** کره شتر در وقت شیر خوردن با سر به پستانِ مادر زد. **المَلْهُوزُ** کسی که موهایش جوگندمی است. **لَهَزَهُ تَلْهِيزًا** با مشت به گردن و زیر گوش او زد. **اللاهز** ظاهر شونده. مخلوط شونده. کوه یا تپه وسط راه. **اللاهزان** دو کوه به هم جسییده که وسط آن راه باریکی باشد. **البهاز** پارچه ای که در سوراخ محور گذاشته و آن را تنگ می کنند.

☆ **لهزم** **لَهْزَمَهُ** دو استخوان بناگوشش را برید. **لَهْزَمَ الشَّيْبُ حَذْيَهُ** موی سفید در گونه هایش پیدا شد. **البهزامة** استخوان بنا گوش. **البهزمتان** دو استخوان دو طرف صورت زیر گوش. ج **لِهَازِمٍ**.

☆ **لهس** **لَهَسَ** **لَهَسَ الشَّيْءُ** چیزی را لیسید یا سر زبانی حرف زد. **لَهَسَ الصَّبِيُّ ثَدْيَ أُمِّهِ** کودک پستانِ مادر را زبان زد ولی نمکید. **لاَهَسَ مَلَاهِسَةً عَلَى الطَّعَامِ** برای خوردن غذا دیگران را هول و فشار داد. **لاَهَسَ القَوْمُ إِلَى الشَّيْءِ** قوم به طرف چیزی هجوم آوردند. **اللاهاس** و **اللاهاسة** غذای کم. **اللاهسة** چیزی که لیسیده می شود.

☆ **لهط** **لَهَطَ الشَّيْءُ** چیزی را با شتاب و حرص خورد.

☆ **لهف** **لَهَفَ لَهْفًا** مورد ستم قرار گرفت. **لَهَفَ** **لَهْفًا** **عَلَى مَافَاتٍ** برگذشته اندوه و تأسف خورد، افسوس خورد، دریغ خورد. **اللاهف** و **اللاهيفة** متأسف و اندوهگین برای چیزی از دست رفته، متأسف،

اندوهگین. **لَهَفَ فُلَانٌ نَفْسَهُ** دریغ خورد، گفت: و **الَهْفَاءُ** **الَهْفَاءُ** آزمند شد. **تَلَهَّفَ عَلَيْهِ** بر او افسوس خورد، بر او دریغ خورد. **إِتَهَفَ النَّازِ** آتش شعله ور شد، زبانه کشید. **إِتَهَفَ فُلَانٌ** از شدتِ اندوه و غصه آتش گرفت. **اللاهفة** اندوهگین، افسوس خورنده، آدم مظلوم و ستم دیده که یاری می طلبد و دریغ و افسوس می خورد. **اللاهف** و **اللاهفة** مؤنثِ **اللاهف**. **اللاهفات** و **اللاهفة** جمعِ **اللاهفة**. **اللاهفة** دریغ خوردن، افسوس خوردن. یا **لَهَفَ فُلَانٍ** افسوس بر فلانی. دریغا. یا **لَهْفِي** **عَلَيْكَ** و یا **لَهَفْ** و یا **لَهْفَا** و یا **لَهَفْ أَرْضِي** و **سَمَائِي** **عَلَيْكَ** و یا **لَهْفَا** افسوس، دریغا، واحسرتا. **اللَهْفَانِ** اندوهناک، افسوس خورنده، اندوهگین. ج **لِهَافِي** و **لُهْفٍ**. **اللَهْفِي** مؤنثِ **اللَهْفَانِ**. **اللَهْفَةُ** یک بار دریغ و افسوس خوردن. **يَالَهْفَةُ** و **يَا لَهْفَتَا** و **يَا لَهْفَتَيَا** دریغا، واحسرتا. **اللَهْفَةُ** مضطر، درمانده. مظلوم، ستم دیده. اندوهگین. **رَجُلٌ لَهِيفُ الْقَلْبِ** مرد دل سوخته. ج **لِهَافٍ**. **المَلْهُوفُ** کسی که مال یا کسی را از دست داده. مرد مظلومی که دادرش می طلبد. **رَجُلٌ مَلْهُوفُ الْقَلْبِ** مرد دل سوخته.

☆ **لهق** **لَهَقَ** و **لَهَقَ** **لَهَقًا** و **لَهَقًا الشَّيْءُ** سفید و براق شد. از سفیدی زیاد برق زد. **تَلَهَّقَ الشَّيْءُ** از سفیدی زیاد برق زد. **تَلَهَّقَ الرَّجُلُ** و راجی کرد، زیاد حرف زد. **اللهق** و **اللهق** گاو نر سفید. هر چیزی سفید. **اللهقة** و **اللهقة** ماده گاو سفید. ج **لَهَقَات** و **لِهَاقٍ**. **مَلَهَقُ اللَّوْنِ** دارای رنگ سفید.

☆ **لهم** **لَهُم** **لَهُمَ** و **لَهُمَا** **لَهُمَا الشَّيْءُ** یکباره چیزی را ببلعید. **لَهُمَ المَاءُ** آب را لاجرعه سر کشید. **أَلَهُمَهُ الشَّيْءُ** چیزی را به غورت او داد. **أَلَهُمَ اللهَ فُلَانًا خَيْرًا** خداوند چیز خوبی را به فلانی الهام کرد و داد. **تَلَهُمُوا** **إِنَّهُمْ الشَّيْءُ** چیزی را یک باره غورت داد. **أَتَلَهُمُ لَوْثُهُ** رنگش تغییر کرد. **إِشْتَلَهُمُ اللهَ خَيْرًا** از خدا خواست که خوبی را به او الهام کند. **اللَّهُام** لشکر بزرگ. **اللَّهُم** هر چیزی یر. ج **لَهُومٍ**. **اللهم** و **اللَّهُم** مرد پرخور. **اللَّهُمَّةُ** مِنَ **السَّوْقِ** قاووت خشک. **اللَّهُم** پرخیر، دارای خیر زیاد.

بخشش فراوان کرد. **تَلَهَّى** تَلَهَّيْتُ بِكَذَا: خود را با چیزی سرگرم کرد یا ذهن خود را از چیزی به چیزی دیگر سرگرم کرد. **تَلَهَّى** بِالشَّيْءِ: با چیزی سرگرم شد. **تَلَاهَى** تَلَاهَيَا بِالتَّلَاهِي: با چیزهای سرگرم کننده خود را سرگرم کرد. **تَلَاهَى** الْقَوْمُ: قوم با هم سرگرم شدند. **إِنْتَهَى** الرَّجُلُ بِالشَّيْءِ: آن مرد با چیزی بازی کرد. **إِنْتَهَى** عَنْهُ بَعِيرُهُ: خود را با چیزی از چیزی دیگری سرگرم کرد. **إِسْتَلَهَّى** إِسْتَلَهَّاهُ صَاحِبَتُهُ: منتظر دوستش شد. او را باز داشت. سرگرمش کرد. **إِسْتَلَهَّى** الشَّيْءُ: مقدار زیادی از چیزی برداشت یا گرفت. آن را بلعید، آن را قورت داد. **الْهَاءُ**: مقدار، اندازه. **الْهُو**: سرگرمی، بازدارنده. سرگرم کننده. عیش و نوش. زنی که کسی را سرگرم می‌کند. طفل. فرزند. **الْهَاءُ**: زبان کوچک. **ج كَهَوَات وَ كَهَيَات وَ كُهَي وَ لَهَي وَ لَهَاء وَ لِهَاء**. **الْهُوَّةُ**: یک سرگرمی. یک بار سرگرم شدن. **الْهُوَّة وَ الْهُوَّةُ**: گندم و غیره که با دست به دهانه آسیاب می‌ریزند. بخشش یا بهترین بخشش‌ها. مقدار دو مشت جنس. **ج كُهَي**. **الْهُنَّةُ**: عطیه، بخشش یا بیشترین و بهترین بخشش‌ها. **فُلَانٌ لَهْوٌ عَنِ الْخَيْرِ**: فلانی از انجام کار نیک روگردان است. **الْهَوِيُّ**: منسوب به زبان کوچک. **الْخَزْفَانِ الْهَوِيَّانِ**: قاف و كاف. **الْأَهْوَةُ وَ الْأَهْيَةُ وَ التَّلِينَةُ**: مایه سرگرمی. **الْمَلَهِي**: سرگرمی، لهو، زمان لهو، جای لهو و سرگرمی، جای خوش گذرانی، زورخانه، باشگاه، جای بازی. **الْمَلَهِي**: آلت لهو، آلت موسیقی، ج مَلَاهٍ. **آلات الْمَلَاهِي**: ادوات موسیقی.

☆ **لَو: لو**: اگر. **لَوْ جَاءَنِي لِأَكْرَمُتُهُ**: اگر نزد من آمده بود او را گرامی می‌داشتم. و برای ممنوع و محال بودن می‌آید مثل: **لَوْ كَانَ زَيْدٌ حَجَرًا كَانَ جَمَادًا**: اگر زید سنگ بود جماد می‌بود. و برای آرزو می‌آید. مثل: **لَوْ تَأْتِيَنِي قُتْحَدَتْنِي**: دوست دارم اگر بیایی و برای من سخن بگویی. و به معنی اگرچه می‌آید. مثل: **تَصَدَّقُوا وَ لَوْ يَذُرُّهُمُ**: صدقه بدهید اگرچه یک درهم باشد.

☆ **لَوْب: لَاب**: **يَلُوبُ لَوِيًا وَ لَوَابًا وَ لَوْبَانًا الرَّجُلُ أَوْ**

بسیار بخشنده. پرخور. اسب خوب پیشرو یا آدم خوب پیشگام. **رَجُلٌ لَهُمُ** مرد خوش نظر و بخشنده و کاربر. و زنها را به آن توصیف نمی‌کنند. **ج لِهْمُونُ الْهَوْمُ** مرد پرخور. **الْهَيْمُ وَ أُمُّ الْهَيْمِ**. مرگ، تب. حادثه ناگوار. **الْهَيْمُ** أيضاً: دیگر گشاد. **الإلهام** چیزی را به قورت کسی دادن. بلعاندن. الهام شدن چیزی از طرف خدا. **الْمَلَهْمُ وَ الْمُنَهْمُ مِنَ الرِّجَالِ**: مرد پرخور.

☆ **لِهْم: الْمُنَهْمُ** لشکر بزرگ. مرد خوب. اسب خوب. عدد زیاد. ابر درشت باران. شتر پرشیر. **ج كِهَامِيم**. **كِهَامِيمُ** الناس. مردم با سخاوت. مردم سالخورده یا بزرگانی قوم. **الْبِهْمِ** اسب خوب و بیشتاز. مرد خوب و پیشگام.

☆ **لَهِن: لَهَنَ** الْقَوْمُ وَ لِلْقَوْمِ: به آن قوم ارمغان داد. به آنان پیش غذا داد. **الْهَنَةُ**: به او سوغات داد، از سفر برای او ارمغان آورد. **تَلَهَّنَ الرَّجُلُ**: پیش غذا خورد. **الْهَنَةُ**: سوغات، هدیه، ره آورد. پیش غذا. چشم روشنی که به آدم از سفر رسیده می‌دهند. **ج لَهَن**.

☆ **لِهَو: لَهَا** يَلْهَوُ كَهَوُ الرَّجُلُ: بازی کرد، خود را سرگرم کرد، سرگرم شد. **لَهَا بِهِ**: فریفته او شد. **كَهَتْ تَلْهَوُ كَهَوًا وَ تَلْهَوُ الْمَرَأَةُ إِلَى حَدِيثِ الرَّجُلِ**: آن زن از تعریف کردن و سخن مرد خوشش آمد و سرگرم شد. **لَهَا تَلْهَوُ لَهَيًا وَ لِهَيَانًا عَنِ الشَّيْءِ**: از چیزی غافل شد. از یادش رفت. نامی از آن نبرد. **لَهِي يَلْهِي لَهَا بِكَذَا**: چیزی را دوست داشت. **لَهِي عَنْهُ**: از آن غافل شد و از یادش رفت. **لَهَا تَلْهِيَةٌ عَنْ كَذَا**: از چیزی او را باز داشت، او را سرگرم به کاری دیگر کرد، فکرش را از چیزی منحرف کرد. **لَهَا بِكَذَا**: به چیزی سرگرمش کرد. **لَاهَاءُ** مَلَاهَاءُ: به او نزدیک شد. با او منازعه کرد. **لَاهِي الشَّيْءُ** چیزی را نزدیک کرد. **لَاهِي** الْغَلَامُ الْفِطَامَ: کودک به بریدن از شیر نزدیک شد. **أَلْهَاءُ** إِلَهَاءُ اللَّعِبِ عَنْ كَذَا: بازی او را سرگرم کرد و از کاری باز داشت. **أَلْهَى** فُلَانٌ الشَّيْءَ: فلانی از روی عجز چیزی را رها کرد. **أَلْهَى** الرَّحَى وَ فِي الرَّحَى وَ لِلرَّحَى: گندم و غیره را با دست به دهانه آسیا ریخت. **أَلْهَى** الرَّجُلُ: عطا و

الْبَعِيرُ: آن مرد یا شتر تشنه شد و به قولی دور آب یا چاه آب می‌گردید و به آن دسترسی پیدا نمی‌کرد.

اللُّؤْبُ وَاللُّؤْبُ وَاللُّؤْبُ: تشنه شدن یا تشنه بودن و دور آب گشتن و به آن دسترسی نیافتن.

اللُّؤْبُ: آب دهان. **لَوْبُهُ** تلویباً: با عطری شبیه زعفران آن را رنگ کرد. **اللُّؤْبَاءُ وَاللُّؤْبَاءُ:** لوبیا. **اللَّائَةُ:** زمین دارای سنگ‌های سیاه که گویا سوخته‌اند.

ج لابات و لاب. **الغلاب:** عطری است شبیه زعفران. **الْمَلُؤْبُ:** به رنگ زعفرانی رنگ شده. آهن تاب‌دار.

☆ **لولب: اللؤب:** پیچ. ج لوالب. **اللؤب:** شبیه پیچ. پیچ مانند، ماریج.

☆ **لات: اللات:** بت قریش. **لات:** نیست. **لات حین:** مناص: وقتِ شیمانی نیست. جای گریزی نیست.

☆ **لوث: لات** يَلُوثُ لَوْثاً الْعِمَامَةُ عَلَى رَأْسِهِ: عمامه را به سر پیچید. **لات الضباب بالجبَل:** به کوه را پوشانید.

لات يَفْلَانُ: به فلانی پناه برد. **لات** يَه النَّاسُ: مردم دورش را گرفتند. **لات** دَاوَه: خانه‌نشین شد. **لات** الشَّيْءُ: چیزی را جوید. **لات** فِي الْأَمْرِ: در کار درنگ کرد. **لات** عَنِ الْحَاجَةِ: در برآوردنِ حاجت تأخیر به خرج داد. **لات** تَوْبَهُ بِالطَّيْنِ: لباسش را به گل آغشته کرد. **لات** الشَّيْءُ: چیزی را به هم مالید و مخلوط کرد.

لات فُلَانٌ: فلانی دور زد، تاب خورد. **لَوْتُ يَلُوثُ لَوْثاً** فِي الْأَمْرِ: در کار درنگ کرد. **لَوْتُ تَلَوْتُ الشَّيْءُ:** چیزی را به هم مخلوط کرد و مالید. **لَوْتُ** الْمَاءُ: آب را گل کرد. **لَوْتُ ثِيَابَهُ بِالطَّيْنِ:** لباس‌های خود را به گل آغشته کرد. **لَوْتُ** الْبَيْنَ بِالْقَتْلِ: کاه را با گیاه اسپرس مخلوط کرد. **لَوْتُ** فُلَاناً عَنْ كَذَا: فلانی را از چیزی باز داشت. **لَوْتُ** الْأَمْرُ: مطلب را مشتبه کرد. **تَلَوْتُ تَلَوْتُ** تَوْبَهُ بِالطَّيْنِ: لباسش آغشته به گل شد. **تَلَوْتُ** زَيْدٌ بِقَمَرٍ: زید به عمرو پناهنده شد شاید سودی ببرد.

إِلْتَأَتْ إِلْتِئَاءً عَلَيْهِ الْأَمْرُ: مطلب بر او مشتبه شد. **إِلْتَأَتْ** بِرَدَائِهِ: ردایش را دور خود پیچید. **إِلْتَأَتْ** فِي الْعَمَلِ: در کار درنگ و تأخیر روا داشت. **إِلْتَأَتْ** فِي كَلَامِهِ: نتوانست استدلال کند. **إِلْتَأَتْ** بِالذَّمِّ: به خون آغشته شد.

إِلْتَأَتْ الْبَعِيرُ: شتر چاق و فربه شد. **إِلْتَأَتْ** فُلَاناً عَنْ كَذَا: فلانی را از چیزی بازداشت. **اللائث:** پیچاننده عمامه و غیره. پوشاننده. شیر درنده. **نَبَأْتُ** لَائِثٌ: گیاه درهم پیچیده شده. **اللائث:** آردی که زیر خمیر می‌ریزند که خمیر نجسید. **اللائث:** آردی که زیر خمیر می‌ریزند که نجسید. جمعیت، گروه. کسی که در هر کاری دخالت می‌کند. **اللائث:** درنگ کردن. پیچیدن. پناه بردن. قدرت، نیرو. شر و بدی. جراحت‌ها. کینه‌جویی. دلیل غیر کافی. **اللائث:** سستی. **اللائث:** یکبار پیچیدن و دیگر معانی لائث، حماقت. **اللائث:** سستی. کندی. درنگ. کمی دیوانگی. لکنبَ زبان. بیشعوری و حماقت. زیادی گوشت و بیه. **يَه** لَوْتُهُ: او کمی دیوانه است. **اللائث:** گیاهی است در هم پیچیده. **اللائث:** سست. قوی. نیرومند. کند. دارای لکنبَ زبان. دارای عقل ضعیف. ج لوث. **اللائث:** مؤنث الألوث. **الثلاث** و **المثلاث:** مرد بزرگوار که به او پناه می‌برند. ج **المثلاث** و **المثلاث** و **المثلاث**. **الثلاث** أيضاً: مدار یک چیز.

☆ **لوح: لآح** يَلُوحُ لَوْحاً الشَّيْءُ: چیزی پیدا شد، آشکار شد. **لآح** الْبَرْقُ: برق کمی درخشید. **لآح** النَّجْمُ: ستاره پیدا شد. **لآح** إِلَيْهِ: دزدکی و زیر چشمی به او نگاه کرد. **لآح** الشَّيْءُ: چیزی را دید. **لآح** الْعَطَشُ أَوْ السَّقَرُ فُلَاناً: تشنگی یا مسافرت فلانی را رنگ به رنگ کرد و تغییر داد. **لآح** لَوْحاً و لَوْحاً و لَوْحاً و لَوْحاً و لَوْحاً: لَوْحاً الشَّيْءُ: چیزی پیدا شد، چیزی آشکار شد. **لآح** الْبَرْقُ: برق کمی درخشید. **لآح** النَّجْمُ: ستاره سوسو زد، ستاره چشمک زد. **لآح** بِسَيْفِهِ أَوْ تَوْبَهُ: شمشیر یا لباس خود را تکان داد. **لآح** بِخَفِّهِ: حق او را برد. **لآح** فُلَاناً: فلانی را نابود کرد. **لآح** مِنْهُ: از او ترسید و پرهیز کرد. **لآح** مِنَ الْقَوْلِ: از سخنی شرم کرد. **لآح** عَلَى الشَّيْءِ: تکیه به چیزی داد. **لَوْحٌ تَلَوْتُحاً:** از دور با چیزی اشاره کرد. **لَوْحٌ** بِسَيْفِهِ: شمشیرش را تکان داد. **لَوْحٌ** بِتَوْبِهِ: لباس خود را در هوا تکان داد که کسی ببیند. **لَوْحٌ** السَّقَرُ أَوْ الْعَطَشُ فُلَاناً: مسافرت یا تشنگی رنگِ فلانی را تغییر داد و

یک لُنگ، یک ازار. **المِلَوْدَة**: پناهگاه، دژ.

☆ **لور**: **اللور**: چیزی است از شیر شبیه پنیر نیم‌بند. لور، فارسی است.

☆ **لوز**: **لاَزْ يَلُوزُ لَوْزاً إِلَيْهِ**: به او پناه برد. **لاَزَ مِنْهُ**: از او نجات یافت. **لاَزَ الشَّيْءُ**: چیزی را خورد. **لَوَزَ تَلْوِيزاً**: التمر: بادام وسط خرما گذاشت. **اللُّوز**: بادام. **اللُّوزَة**: یک بادام. لوزة داخل گُلوی انسان. **اللُّوزَتَانِ**: لوزتین. **اللُّوزِي**: لوزی، بادامی شکل. **الفلاز**: پناهگاه. **التلّازَة**: زمین پر از درخت بادام. **المُلُوز**: خرما می که وسطش بادام گذاشته‌اند. **وَجْهٌ مُلُوزٌ**: صورت زیبا. **اللُّوزِيَتِج**: نوعی حلوا که با روغن بادام درست می‌کنند.

☆ **لوس**: **لاَسَ يَلُوسُ لَوْساً** الحلاوات و غیرها: دنبال شیرینی و غیره گشت و خورد. **لاَسَ الشَّيْءُ**: چیزی را چشید. **لاَسَ الشَّيْءُ فِي فَمِهِ**: چیزی را با زبان در دهانش چرخاند. **اللائس و اللّوس و اللّواس** و **الألّوس**: کسی که دنبال شیرینی می‌گردد و می‌خورد. **اللّواسَة**: لقمه. **اللّوس**: جمع لائس. غذا مَادَقْتُ لَوْساً أَوْ لَوْساً: هیچ چیزی نجشیدم.

☆ **لوص**: **لاَصَ يَلُوصُ لَوْصاً**: از روزنه یا رخنه در نگاه کرد. **لاَصَ عَنْهُ**: از او کناره گرفت. **لَوْصٌ تَلْوِصاً**: عسل صاف کرده خورد. **لاَوْصَ مُلاَوْصَةً**: از رخنه در و غیره نگاه کرد. **لاَوْصَ إِلَيْهِ**: به او نگاه کرد که گویا با حيله در صدد انجام کاری است. **لاَوْصَ فَلَاناً عَنْ كَذَا**: فلانی را فریب داد. **لاَوْصَ الشَّجَرَةَ**: به درخت نگاه کرد که کجایش تیر بزند و آن را ببندد. **أَلَاَصَهُ** الإصَّة عَلَى الشَّيْءِ: او را دور چیزی گرداند و آن را از او خواست. **أَبْلِصَ الرَّجُلُ**: آن مرد لرزید. **تَلَوَّصَ**: تَلَوَّصاً: دور خود پیچید، غلتید. **اللّوص**: کناره‌گیری. از رخنه نگاه کردن. درد گوش یا گلو. **اللّوَص**: عسل صاف. **اللّوصَة**: درد کمر. **الفلوَص**: چاپلوس، متعلق. حيله‌گرد.

☆ **لوط**: **لاَطَ يَلُوطُ لَوْطاً** التَّوَضَّ: درزهای حوض را با سیمان و غیره گرفت. **لاَطَ الشَّيْءُ بِالشَّيْءِ**: چیزی را به چیز دیگری چسباند. **لاَطَ الْإِنْسَانُ**: به او زد، او را طرد کرد. **لاَطَ الشَّيْءُ بِقَلْبِي**: چیزی به دلم چسبید و به

سیاه کرد. **لَوَّحَ الشَّيْبُ فَلَاناً**: پیری موهای فلانی را سفید کرد. **لَوَّحَ فَلَاناً بِالْقَصَا وَ السَّيْفِ وَ السَّوْطِ وَ التَّلْعِ**: او را با عصا یا شمشیر یا تازیانه یا نعلین زد. **لَوَّحَ الشَّيْءَ بِالنَّارِ**: چیزی را روی آتش گرفت و داغ کرد. **لَوَّحَ الْعَنْبُ**: انگور رو به رسیدن گذاشت. **تَلَوَّحَ**: پیدا و آشکار شد. **إِلْتِاحاً**: تشنه شد. **اللياح و البلياح**: صبح. گاو نر وحشی. هر چیز سفید. **اللائحة**: مونت اللائح. پیدا، آشکار. لایحه. ج کوائف. **اللّوح**: لوح، هر چه پهن باشد اعم از چوب یا تخته یا استخوان یا فلز. ج ألواح. **كُوِّحَ الْجَسَدُ**: استخوان‌های بدن منهای استخوان‌های انگشتان پا و دست. هر استخوان پهن مثل کتف. ج ألواح و جج ألويج. ألواح السلاح: اسلحه‌هایی که برق می‌زند. **اللّوح**: تشنگی، فضا. جَوَّ. **اللّوْحِي**: شتران تشنه. **التلّويح**: انگورهای نوبرانه. **التلّويحات**: حواشی کتاب. **المُلْتَاح**: تغییر یافته در اثر آفتاب یا مسافرت. **المِلْوَاح**: دراز. لاغر. زن زود لاغر شونده. جفدی که شکارچی پایش را می‌بندد که باز برای شکار آن بیايد و شکارچی باز را شکار کند دارای استخوان بندی پهن و قوی. **المِلْوَاح و البِلْوَاح و البلياح**: زود تشنه شونده. ج مَلَاوِيح. **المُلْوَاح**: تیری که آن را با آتش راست کرده‌اند.

☆ **لوح**: **إِلْتِاحاً** المَحِجَّتَيْنِ: خمیر رسید.

☆ **لود**: **لاَدَ يَلُودُ لَوْداً وَ لَوَاداً وَ لِبَاداً بِالْجَبَلِ**: به کوه پناه برد. در پناه کوه سنگر گرفت. در کوه مخفی شد. **لاَدَ بِالْقَوْمِ**: به آن قوم پناه آورد. **لاَدَ الطَّرِيقَ بِالْداَرِ**: راه چسبیده به خانه بود یا شد. **لاَوَدَ لَوَاداً وَ مُلاَوَدَةً** بِفُلَانٍ: به فلانی پناه برد. **لاَوَدَ عَنْهُ**: درصدد فریب او برآمد. **لاَوَدَ فَلَاناً** یا فلانی مخالفت کرد. **لاَوَدَ الْقَوْمَ**: با آن قوم مدارا کرد. **لاَوَدَ الْقَوْمَ**: به یکدیگر پناه بردند. **لاَوَدَ بِالْقَوْمِ**: آن قوم را طواف داد و چرخاند. **اللّود**: پناه بردن. کناره کوه. دور کوه. پیچ دره. ناحیه. سو، طرف. ج ألواد. **اللّودَانِيَّة**: فریب، مکر و حيله. **اللادة**: پارچه دیبای قرمز. ج لاد. **لَوَادُ الشَّيْءِ**: نزدیک چیزی. **الفلاد**: ملجاء، پناهگاه، قلعه. **الفلاد**: لنگها، ازارها. **المِلْوَد**:

آن علاقمند شدم. لاطَ قُلَانًا بَعِيْنٍ أَوْ سَهْمٍ: فلانی را چشم زد یا با تیر به او زد. لاطَ قُلَانًا بَزِيْدٍ: فلانی را به زید نسبت داد. فرزندِ اویش دانست. لاطَ الشَّيْءَ: چیزی را پنهان کرد. لاطَ يَلُوْطُ لَاطًا فِي الْأَمْرِ: در کاری یا مطلبی اصرار کرد. **لُوطٌ** تَلُوِيْطًا بِالطَّيْبِ: عطر به او مالید. **إِلْتَاطٌ** إِيْتَاطًا و **إِسْتِلَاطٌ** إِسْتِلَاطَةً: او را به دروغ فرزند خود خواند. **إِلْتَاطٌ** حَوْضًا: حوض را درزبندی کرد. **الْلُوطُ**: چسباندن. درزبندی کردن. ردا. عبا. مرد سبک. ربا، سود پول، چسبیده. **اللاطه**: تیر یا نخته سقف.

لَوَعَ لَوَعَ يَلُوْعُهُ لَوْعًا الْحُبُّ: عشق او را بیمار کرد. لَاعَتْ الشَّمْسُ قُلَانًا: آفتاب رنگ او را تغییر داد. لَاعَ يَلُوْعُ لَوْعًا و لُؤُوْعًا الرَّجُلُ: ترسو و جزع و فزع کننده یا حریص و آزمند و بداخلاق بود یا شد. لَاعَ يَلُوْعُ و يَلَاعُ لَوْعَةً: جزع و فزع کرد یا بقرار یا مریض شد. از شوق یا اندوه دلش آتش گرفت. **لَوْعُهُ** تَلُوِيْعًا الْحُبُّ: عشق بیمارش کرد. **أَلَاعَهُ** إِيْلَاعَهُ الشَّمْسُ: آفتاب رنگش را تغییر داد. **أَلَاعَ** اللَّذِي: پستان تغییر کرد و سیاه شد. **إِنْتَاعَ** إِيْتَاعًا قَلْبُهُ: قلبش از شوق یا اندوه آتش گرفت. رَجُلٌ هَائِعٌ لَانِعٌ و هَائِعٌ لَاعٌ: مرد ترسو و جزع و فزع کننده. هِيْ هَاعَةٌ لَاعَةٌ: آن زن یا دختر ترسو و جزع و فزع کننده است. **اللاع**: جزع و فزع کننده. ترسو. بیمار. ج لاغون و لاعة و ألواع. **اللواعة**: یکبار آتش گرفتن در اثر عشق یا یکبار جزع و فزع کردن یا یکبار بقرار و بیمار شدن. سوزش عشق و اندوه یا شوق.

☆ **لَوْفٌ** اللُّوفُ: گیاهِ فیلگوش یا پیلگوش. **اللُّوْفَةُ**: یک دانه فیلگوش. **اللُّوْفِي**: گیاهی است ضد اسهال. **الليْف**: سبزه زارِ خشک. **اللُّوْفَةُ**: آردی که زیر خمیر می‌ریزند که نجسبد. **اللُّوْف**: گلیم‌باف. زیلو باف. کَلَأَ **مَلُوفٌ**: سبزه‌زاری که باران آن را شستشو داده.

☆ **لَوَقٌ** لَوَقٌ يَلُوْقُهُ لَوْقًا: آن را نرم کرد. لاقَ عَيْنُهُ: به چشمش زد. لاقَ الدَّوَاءَ: مرکبِ جامرکی را تمیز درست کرد. لاقَهُ: آن را کج کرد. این اخیر اصطلاح

محلّی است. **إِنْلَوَقٌ**: کج شد. **لَوَقٌ** تَلَوِيْقًا الطَّعَامُ: با گذاشتن کره در غذا آن را خوب درست کرد. **اللُّوَقُ**: غذا یا هر چیزی نرم و خوب. **اللُّوْقَةُ** و **الْأَلْوَقَةُ**: کره. **الألوق**: احمق، بی‌شعور. **البَلَوَقُ**: قاشقِ دارو فروش. ☆ **لَوِيٌّ** لَاكٌ يَلُوْكُ لَوَكًا اللَّقْمَةُ: لقمه را خوب جوید. لاکَ الْفَرْشَ اللَّجَامَ: اسب لجام را گاز گرفت و جوید. ☆ **لَوَلَا** لَوَلَا: اگر، اگر چنین نبود. لَوَلَا أَنْتُمْ لَكُنَّا مُؤْمِنِيْنَ: اگر شما نبودید ما مؤمن بودیم.

☆ **لَوْمٌ** لَامَةٌ يَلُوْمُهُ لَوْمًا و مَلَامًا و مَلَامَةً فِي كَذَا و عَلَيَّ كَذَا: او را برای کاری سرزنش کرد، او را ملامت کرد، او را توبیخ کرد. **الغليم** و **الفلوم**: توبیخ شده، سرزنش شده. **لَوْمَةٌ** تَلَوِيْعًا: او را خیلی سرزنش کرد. لَوْمٌ لَامًا: حرفِ لام نوشت. **لَاوَمَةٌ** مُلَاوَمَةٌ و لِيَوْمًا: متقابلاً او را سرزنش کرد. **أَلَاوَمَةُ**: سرزنشش کرد. أَلَامَ الرَّجُلُ: کاری کرد که مستوجب ملامت و سرزنش شد. **المليّم**: ملامت کننده. **المُلام**: ملامت شده. **القلامه**: ملامت کردن. سرزنش. ج مَلَاوِم. تَلَوُمٌ تَلَوُمًا فِي الْأَمْرِ: در کار درنگ کرد. خود را به زور در معرض ملامت گذاشت. دنبال درد گشت و معاینه کرد که محلّی درد را پیدا کند. **تَلَاوَمُوا**: یکدیگر را ملامت و سرزنش کردند. **إِتْلَامُ** إِيْتِلَامًا: سرزنش را قبول کرد. **إِسْتِلَامٌ** إِسْتِلَامَةً: مستوجبِ سرزنش شد. **إِسْتِلَامٌ** إِلَى ضَيْفِهِ: از میهمانِ خود پذیرایی نکرد. **إِسْتِلَامٌ** إِلَيْهِمْ: کاری کرد که او را ملامت کنند. **اللائم**: ملامت کننده. سرزنش کننده. ج لَوَمٌ و لَوَامٌ و لَيْمٌ. **اللائنة**: مؤنثِ اللائم: زن یا دختری ملامت کننده. ملامت کردن. ج لَوَائِم. **اللام**: ترس، بیم. هیکلِ انسان و غیره. نزدیکی. هر چیزی سخت و شدید. حرفِ لام. ج لامات. **اللّوم**: سرزنش کردن. ملامت. بیم، ترس. **اللّوم**: شومی. **اللّوم**: بسیار سرزنش کردن. **اللّومي** و **اللّوماء**: سرزنش، ملامت. **اللامه**: بیم، ترس. جاءَ يَلَامَةً: کاری کرد که مستوجب ملامت شد. **اللّوامة**: یک بار سرزنش کردن. جاءَ بَلَوْمَةً: کاری کرد که مستوجبِ سرزنش شد. **اللّوامة**: کسی که مردم او را سرزنش می‌کنند. درنگ کردن. با زحمت خود را در

معرضی سرزنش قرار دادن. **اللَّوْمَةُ**: عیبجو، کسی که زیاد مردم را سرزنش می‌کند. **اللَّوَامُ** و **اللَّوَامَةُ**: بسیار سرزنش کننده. **الْلَفْشُ اللَّوَامَةُ**: نفس لَوامه که انسان را برای کارهای بد از درونی انسان ملامت می‌کند. **اللاّیْمُ**: منسوب به لام. صمغ درختی است که مثل آدامس می‌چوند. **اللامیّة**: قصیده‌ای که آخر ابیات آن لام است. **أَنْتَ أَلَوُّمٌ مِنْ فُلَانٍ**: تو پیش از فلانی سزاوار نگوهرشی. **الشَّلَوْمُ**: درنگ کننده. کسی که دنبال محلی درد می‌گردد. کسی که به زحمت خود را در معرض سرزنش قرار می‌دهد. کسی که با کارِ بد خود را در معرض سرزنش سرزنش سرزنش کنندگان قرار می‌دهد. کسی که منتظر است کارش را انجام دهند.

☆ **لَوْنٌ**: لَوْنٌ تَلَوْنًا الشَّيْءُ: چیزی را رنگین کرد. لَوْنٌ الثَّيْسُ: غوره خرما رنگ گرفت. تَلَوْنٌ الشَّيْءُ: رنگین شد. تَلَوْنُ الرَّجُلِ: آن مرد متلون المزاج شد. **السُّوْنُ**: چیزی که میان دو چیز فاصله می‌شود. رنگ. نوع و گونه. ج **السَّوَانِ**. **التَّلَوْنُ**: رنگین شدن. غذاهای رنگارنگ آوردن. تغییرات اسلوب سخن گفتن. رنگ کردن. **التَّلَوْنُ**: رنگارنگ. دارای اخلاقی رنگارنگ. متلون المزاج.

☆ **لَوَاءٌ**: لَوَاءٌ يَتْلُوهُ لَيْثٌ وَلَيْثٌ وَلَيْثَانٌ وَلَيْثَانٌ دَيْنَةٌ وَبَدِينَةٌ: طلب او را نداد و امروز و فردا کرد. لَوَاءٌ فُلَانٌ بِحَقِّهِ: حق او را انکار کرد. **لَوِيٌّ** يَلَوِي لَوِي الرَّمْلُ: توده شن پیچ و خم‌دار شد. لَوِيٌّ التَّيْتُ: خانه پیچ و خم دار شد، کج شد. كَوَيْتُ الْمَعِدَةِ أَوَّلَ الظُّهْرِ: معده درد گرفت، پیچ برداشت. کمر خم شد، **اللَّوِي**: کمر خم شده. **اللَّوِيَّةُ**: معده مبتلای به پیچ معده شده. لَوِيْتُ لَوِيَّ الْحَيَّةِ: مار چنبر زد. لَوَتْ مَلَاوَةً وَلَوَاءُ الْحَيَّةِ الْحَيَّةُ: مار دور مار دیگری پیچ خورد. **الْوَاءُ** الْوَاءُ الْقَوْمُ: قوم به پیچ شزار رفتند. **الْوِي الرَّجُلُ**: زراعتش خشک شد، غذای پنهان شده خورد. بیرق امیر و حاکم را دوخت. **الْوِي** الْأَمِيرُ لَهُ لَوَاءٌ حَاكِمٌ يَكُ تَمِيبٌ أَزْ أَرْتَشٍ رَا دَرِ اخْتِيَارٍ أَوْ غَذَاثَتِ. **الْوِي** الْبَقْلُ: سبزی پژمرده شد. **الْوِي** فُلَانٌ: فلانی آرزوی زیادی داشت. **الْوِي** بَيْدِهِ أَوْ يَتْلُوهِ: با

دست یا با لباس خود اشاره کرد. **الْوِي** يَه: آن را برد. **الْوِي** يَحَقُّ فُلَانٍ: حق فلانی را انکار کرد. **الْوِي** يَمَا فَي الْإِنَاءِ: آنچه را که در ظرف بود از دیگران گرفت و خاص خود قرار داد. **الْوِي** يَهُمُّ الذَّهْرُ: روزگار آنان را نابود کرد. **الْوِي** يَكَلَامِهِ: سخنش را پیچیده گفت یا آن را عوض کرد. **الْوِي** التَّبْتُ: گیاه خشک شد. **الْوِي** فُلَانٌ الْوِلَاءُ: فلانی بیرق را بست و برافراشت. **تَلَوِي** تَلَوِيًا الشَّيْءُ: کج شد، خمید. تَلَوِي التَّرْقِي فِي السَّحَابِ: برق در ابر پیچ و تاب خورد. **تَلَاوًا** تَلَاوِيًا عَلَي فُلَانٍ: دور او جمع شدند. تَلَاوِيًا: دور هم تاب خوردند و مثل مار به هم پیچیدند و گره خوردند. **إِلْتَوَى** إِلْتَوَى الرَّمْلُ: شزار دارای پیچ و خم شد. **إِلْتَوَى** عَلَيَّةً: از او سربیزی کرد. **إِلْتَوَى** الشَّيْءُ: کج شد، خمید. **إِلْتَوَى** لَوِيَّةً: مقداری غذا را برای کسی پنهان کرد. **إِسْتَلَوَى** يَهُمُّ الذَّهْرُ: روزگار آنان را نابود کرد. **اللاؤُونُ** و **اللاؤُو**: آنان که کسانی که، جمع اللذین است. **اللاؤِي**: چرخاننده، پیچاننده. خم کننده. ج لاوُون و لَوَاءة. **اللاؤِي**: منسوب به لایو فرزند یعقوب از برادران حضرت یوسف علیهِ السَّلَام ج لاوِيُون. **يَسْفُرُ** الْلاؤِيَيْنِ: یکی از اسفار پنجگانه تورات. **اللاؤاء**: بیرق. ج **أَلْوِيَّة** و **أَلْوِيَات**. **بَعَثُوا** بِالْإِسَاءِ و **الْوِلَاءِ** فریادرس طلبیدند. و در تقسیمات اداری: اُستان و در تقسیمات نظامی: تیپ. **أَمِيرُ** الْوِلَاءِ: سرتیپ. **الْوَرِي**: پنجمش معده. خمیدگی کمر. **الْوَرِي**: چیزها یا سخنان یاوه و بوج. **الْوَرِي**: پیچ و خم شزار. ج **أَلْوَاء** و **أَلْوِيَّة**. **اللاؤواء**: پیچ و خم‌های رودخانه یا دره. استان‌های کشور. **الْوَاء**: پرنده‌ای است. **اللباء**: مؤنث الألوئی. زمین دور از آب. **الْوَاءة** و **اللباءة**: عود و بخور. **اللات** اسم بت قریش. **الْوَوِي**: درختی است. **الْوَوِيَّة**: غذایی که برای کسی پنهان می‌کنند. ج **لَوَايَا**. **الْوَوِي**: منسوب به لَو که به معنی اگر باشد. **الْوَوِي**: آدم کینه‌توز و سرسخت. آدم ستیزه‌گر که دشمن را کلافه می‌کند. آدم کناره‌گیر. **الألْوِي** أَيْضاً: شاخ کج، دُم کج به طور مادرزاد. **الألْوِي** مِنَ الطَّرِيقِ: راه دور و ناشناخته. ج **لُي**. **اللباءة**: مؤنث الألْوِي به معنی کینه‌توز و سرسخت و

بسیار مجادله کننده.

☆ **لوی: لَوِي** يَلْوِي لَيْثًا و لَوِيًا الْحَبْلَ: طناب را بافت و تاب داد. لَوِي الْعَلَامُ: نوجوان بیست ساله شد. لَوِي عَنِ الْأَمْرِ: از کار سر برتافت. **لَوِي** يَلْوِي لَيْثًا و لَيْثَانًا أَمْرَهُ عَنِّي: مطلب خود را از من پنهان داشت. لَوِي سِرَّهُ: راز خود را پوشیده داشت. لَوِي الْحَزْنَ قَلْبَهُ: اندوه دلش را شکننده و مهربان گرداند. لَوِي عَلَيْهِ: به سوی او برگشت یا منتظر ماند. لَوِي رَأْسَهُ أَوْ يَرَأْسِهِ: سر خود را برگرداند، پشت کرد، رو برگرداند. لَوَتْ النَّاقَةُ يَدْنِيهَا: شتر دم خود را تکان داد. لَوِي فَلَانًا عَلَيَّ: فلانی را بر من ترجیح داد و برگزید. **لَوِي** تَلَوِيَةً عَلَيْهِ الْأَمْرَ: مطلب را بر او عرضه کرد. **الْوَي** إِلْوَاءُ يَرَأْسِهِ: سِر خود را چرخاند، سر خود را برگرداند. **الْوَت** النَّاقَةُ يَدْنِيهَا: شتر دم خود را تکان داد. **تَلَوِي** تَلَوِيًا و إِنْتَوَى إِنْتَوَاءَ الْحَبْلِ: طناب بافته و تاب دار شد. تَلَوَتْ الْحَقَّةُ: مار چنبر زد. إِنْتَوَى الْأَمْرَ: مطلب سخت شد. إِنْتَوَى عَنِ الْأَمْرِ: از کار سر برتافت. **الفلاوي: الفلاوي:** راه‌های یریب و خم. **مُتَلَوِي** الوادي: پیچ و خم دره. **النَّيَّة:** یکبار کج کردن و پیچاندن و غیره. ج. لَوِي.

☆ **لیت: لائِه** يَلَيْتُهُ لَيْثًا عَنْ كَذَا: از چیزی او را باز داشت. لَاتَ زَيْدًا حَقًّا: حق زید را کم داد. **الليث:** یک طرف گردن. لیثان: دو طرف گردن. ج. أَلْيَات. **لات:** نگاه کن. لَ أْتُ: نیست، نمی‌باشد.

☆ **لیت: لَيْت:** کاش، ای کاش. لَيْتَ الشَّابَّ يَعُودُ: کاش جوانی برمی‌گشت. لَيْتَ الْعَلِيلَ صَحِيحٌ: کاش بیمار خوب می‌شد. **لنم:** کاش، ای کاش. **لنتی و لنتی:** کاش من، ای کاش من.

☆ **لیث: لَيْث:** إِنْخَلِثَ: مثل شیر شد. **الليث:** شیر درنده. نوعی عنکبوت نر. قدرت و نیرو. سخنور توانا. ج. لُيُوث و مَلَيْثَة.

☆ **لیس: لَيْسَ:** نیست، نمی‌باشد. **تَلَيْسَ الرَّجُلُ:** نیرومند بود یا شد. **تَلَايَسَ** تَلَايَسَ الرَّجُلُ: خوش اخلاق یا زیبا بود یا شد. تَلَايَسَ عُنْهُ: از او چشم پوشی کرد. **الأتیس:** آدم شجاع و بیباک که از هیچ چیز واهمه ندارد. شتر

پرطاقت که هر چه بارش کنند می‌برد. آدم خانه‌نشین. شیر درنده. آدم خوش اخلاق. ج. لَيْسَ. **الليساء:** مؤنث الأتیس. زن یا دختر بسیار شجاع یا خوش اخلاق.

☆ **لیص: لاص** يَلِصُّ لَيْثًا: کناره گرفت، به یک سو شد. **لاص الشئ:** چیزی را تکان داد که از جا بکند. **الاص** الاَصَّةُ الشئ: چیزی را تکان داد که از جا بکند. **الْأَص** فَلَانًا عَنْ كَذَا: فلانی را با چیزی فریب داد.

☆ **لیط: لاط** يَلِيطُ لَيْثًا: چسبید. **لاط الشئ بِقَلْبِهِ:** چیزی به دلش چسبید، آن را دوست داشت. **لاط** فَلَانًا يَزِيدُ: فلانی را به زید ملحق کرد. **اللاطه:** الإطاة: آن را چسباند. **لَيْطُهُ** بِهِ تَلِيطًا: آن را به دیگری چسباند. **البياط:** آهک، گچ. **البیط:** رنگ، خو، طبیعت. پوست یا پوسته هر چیز. **الليطة:** پوسته چسبیده به نی. کمان. نیزه. ج. ليط و أَلْيَاط.

☆ **لیع: لاع** يَلِيعُ لَيْعَانًا: دلتنگ شد، بی‌قرار شد. ترسید. جزع و فزع کرد. **لاع** يَلِيعُ كَوْنَهُ و لَيْعَةُ الْجُوعِ فَلَانًا: گرسنگی فلانی را آتش زد. **الليعة:** یکبار دلتنگ شدن یا ترسیدن یا بی‌قرار شدن یا جزع و فزع کردن. **لَيْعَةُ** الْجُوعِ: سوزش گرسنگی.

☆ **لیغ: لاغِه** يَلِغُهُ لَيْغًا الشئ: با فریب چیزی را از او گرفت، او را فریب داد که چیزی را برآید. **الليغ:** کسی که کلامش معلوم نمی‌شود. احمق. **الليغ:** مؤنث الألیغ. ☆ **لیف: لاف** يَلِيفُ لَيْفًا الطَّعَامَ: غذا را خورد. **لَيْفَتٌ** تَلِيفًا فَبَسِئَلَةُ التَّحَلَّةِ: نهال خرما کلفت و لیفش محکم و زیاد شد. **لاف** فَلَانٌ الْيَلِيفَ: فلانی لیف درست کرد. **لاف** الْمُلِيفُ فَلَانًا: لیف زن بدن فلانی را با لیف مالید. **البلف:** لیف. لیف نخل. **البليفة:** یک لیف. **البلياني:** شبیه لیف، مانند لیف. دارای ریش دراز. **البليانية:** ریش پریش وانبوه. **المليف:** کسی که در حمام مردم را لیف و صابون می‌زند.

☆ **لیق: لاق** يَلِيقُ لَيْقًا و لَيْقَةً الدَّوَاةَ: لایقه در دوات انداخت. **لاقت** الدَّوَاةَ: جوهر جوهردان به لایقه چسبید یا قلم به لایقه گیر کرد. **المليقة:** جوهردانی که لایقه در آن گذاشته‌اند. **لاق** يَلِيقُ لَيْقًا و لِيَاقَةً و لِيَقَانًا و لَيْقَانًا

لَيْلَى: شبِ دیجور، شبِ تاریک و دراز. **لَيْلُ أَيْلُ مَيْلُ:** شبِ دیجور.

☆ **لِيم:** الیم: صلح، آشتی، شبیه و مانند انسان. هُوَ لَيْمُهُ: او شبیه آن است.

☆ **لِيمُون:** الیمون: لیمو، درختِ لیمو.

☆ **لَيْن:** لَانْ یَلِیْنُ لَیْنًا و لَیْنًا و لَیْنَةً: نرم شد. **لَیْنٌ تَلَیْنًا و أَلَانٌ إِلَانَةً و أَلَیْنٌ إِلَیْنًا الشَّیْءُ:** چیزی را نرم کرد. **لَا یَنُّهُ مُلَايَنَةً و لَیْنًا:** با او نرمش و مدارا کرد، با او ملاطفت کرد. **تَلَیْنٌ تَلَیْمًا الشَّیْءُ:** نرم شد. **تَلَیْنٌ لَیْلَانٍ:** برای فلانی چابلوسی کرد. **إِسْتَلَانٌ إِسْتَلَانَةً الشَّیْءُ:** چیزی را نرم دید یا نرم یافت. **الْیَان:** نرم شدن، زندگانی مرفه، ناز و نعمت. **اللَّیْن:** نرم. ج. کُیْنُون. **اللَّیْن:** نرمش، نرم شدن. هر نوع درختِ خرما به غیر از نخل عجوه نام. **اللَّیْنَةُ:** مؤنثِ اللَّیْن. یک بار نرم شدن. ناز بالش. **اللَّیْنَةُ:** واحدِ اللَّیْن. نخل. نرم شدن. نوع نرم شدن. سستی، ضعف. **اللَّیْنَةُ:** نرمی، مدارا، نرمش. **اللَّیْن:** نرم. ج. کُیْنُون و أَلِیْنَاء. **الْأَلِیْن:** نرمتر. نرم. ج. أَلَا یْن. **الْحَلِیْنَةُ:** نرمخویی، خوشخو بودن. **الْمَلِیْن:** نرم کننده. داروی ملین.

☆ **لَیْنُوفَر:** الینوفر: نیلوفر.

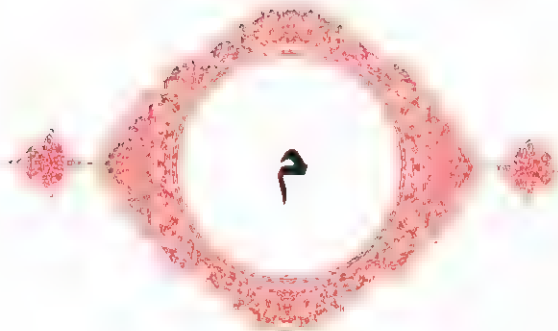
☆ **لَیْوَان:** الینوان: معربِ ایوان.

☆ **لَیْء:** الیاء: دانه‌ای است مثل نخود خیلی سفید.

یَفْلَانٍ: به فلانی چسبید و به او پناه برد. **لَاقَ بِهِ التَّوْبُ:** لباس پرازنده او بود. **مَا یَلِیْقُ أَنْ تَفْعَلَ كَذَا:** سزاوار نیست فلان چیز را انجام دهی. **لَیْقَ الطَّعَامُ:** غذا را نرم کرد. **لَیْقَ التَّرِیْدُ بِالسَّمَنِ:** روغن روی ترید ریخت. **أَلَاقَ إِلَاقَةً الدَّوَاةَ:** لایقه در دوات گذاشت. **أَلَاقَ فُلَانًا بِنَفْسِهِ:** فلانی را به خود چسباند، او را در آغوش گرفت. **إِسْتَلَاَقَهُ بِهِ:** آن را به چیزی چسباند. **اللیاق:** مرتع، چراگاه. پایداری در کار. **اللیاق:** شعله آتش. **اللیق:** چیز سیاهی است در سرمه می‌گذارند. **اللیق:** پاره‌های کوچک و پراکنده ابر. **اللیقة:** لایقه دوات. چسبیدن و پناه بردن. گلی چسبو که با دست آن را مالیده به دیوار می‌زنند و می‌چسبد. ج. لَیْق.

☆ **لَیْقَن:** لَیْقَنُ الشَّیْءُ: چیزی را با سفیدآب و روغنِ زیتون مالید. **اللیقونة:** سفیدآب مخلوط با روغنِ زیتون داغ.

☆ **لَیْل:** لَا یَلُّهُ مُلَايَنَةً: او را برای یک شب اجیر کرد. **أَلَا لَإِلَآءٍ وَّأَلِیْلٍ إِلَیْآلَ الْقَوْمِ:** وارد شب شدند. **لَیْلُ لَا یَلُّ:** شبِ دراز و تیره، شبِ دیجور یا تاریکترین شبهای ماه. **اللیل:** شب. ج. الیالی. **اللیلَة:** شب یا یک شب ج. لَیْلَات. **اللبلی:** منسوب به لیل. شبانه. کسی که دوست دارد شب‌ها حرکت کند. **لَیْلَى الخمر:** ابتدای اثر کردنِ شراب در انسان. اُمُّ لَیْلَى: شرابِ سیاه. **لَیْلَةٌ لَیْلَاءُ و**



م

☆ **م:** حرف ۲۴ از حروف الفبا. و در آخر کلمه در آمده و دلالت بر جمع مذکر می‌کند. مثل **كُنْتُمْ** بودید. و پس از حرف جر در آمده به معنی استفهام است مثل **يَمْ**: با چه چیزی. و **عَلَامَ**: برای چه.

☆ **ما:** به چند معنی است (۱) نفی. ما هذا **بَشَرًا**: این بشر نیست. (۲) به معنی تا: و **أوصاني بالصلاة والزكاة ما دمت حياً**: تا زنده‌ام به من سفارش خواندن نماز و دادن زکات کرده است. (۳) به معنی چی، چه چیزی، چیست. ما **عندك**: چه چیزی نزد تو است. ما **زيد**: زید چیست. عاقل است یا دیوانه مثلاً. (۴) به معنی آنچه. هر چه: ما **عندكم ينفذ** و ما **عند الله باق**: آنچه نزد شماست از بین می‌رود و آنچه نزد خداست باقی می‌ماند. (۵) یک چیزی که دلالت بر مبهم بودن دارد: أعطاني **كتاباً ما**: یک نامه‌ای به من داد. **يما**: با همه. با آنچه. به چیزی که. و **صاقت عليهم الأرض بما رحبت**: زمین با همه یا با آنچه وسیع بود بر آنها تنگ شد. **مررت بما مغيب**: **لَكَ**. بر چیزی که برای تو مایه تعجب است گذر کردم. **يَعْتَا**: مرکب از **نعم** و **ما**: چه خوب. **غسلته غسلًا يعتا**: خوب آن را شستشو دادم

☆ **ماء:** **الماء**: آب. نگاه کن. در **مَوْه**.
☆ **ماء:** **مَاءٌ** مَاءُ **النبات أو الشجر**: گیاه یا درخت رشد کرد و قد کشید، نرم و ترد و شکننده شد. **إمّاء الخيزر**:

☆ **م:** حرف ۲۴ از حروف الفبا. و در آخر کلمه در آمده و دلالت بر جمع مذکر می‌کند. مثل **كُنْتُمْ** بودید. و پس از حرف جر در آمده به معنی استفهام است مثل **يَمْ**: با چه چیزی. و **عَلَامَ**: برای چه.
☆ **ما:** به چند معنی است (۱) نفی. ما هذا **بَشَرًا**: این بشر نیست. (۲) به معنی تا: و **أوصاني بالصلاة والزكاة ما دمت حياً**: تا زنده‌ام به من سفارش خواندن نماز و دادن زکات کرده است. (۳) به معنی چی، چه چیزی، چیست. ما **عندك**: چه چیزی نزد تو است. ما **زيد**: زید چیست. عاقل است یا دیوانه مثلاً. (۴) به معنی آنچه. هر چه: ما **عندكم ينفذ** و ما **عند الله باق**: آنچه نزد شماست از بین می‌رود و آنچه نزد خداست باقی می‌ماند. (۵) یک چیزی که دلالت بر مبهم بودن دارد: أعطاني **كتاباً ما**: یک نامه‌ای به من داد. **يما**: با همه. با آنچه. به چیزی که. و **صاقت عليهم الأرض بما رحبت**: زمین با همه یا با آنچه وسیع بود بر آنها تنگ شد. **مررت بما مغيب**: **لَكَ**. بر چیزی که برای تو مایه تعجب است گذر کردم. **يَعْتَا**: مرکب از **نعم** و **ما**: چه خوب. **غسلته غسلًا يعتا**: خوب آن را شستشو دادم

☆ **ماء:** **الماء**: آب. نگاه کن. در **مَوْه**.
☆ **ماء:** **مَاءٌ** مَاءُ **النبات أو الشجر**: گیاه یا درخت رشد کرد و قد کشید، نرم و ترد و شکننده شد. **إمّاء الخيزر**:

☆ **ماء:** **الماء**: آب. نگاه کن. در **مَوْه**.
☆ **ماء:** **مَاءٌ** مَاءُ **النبات أو الشجر**: گیاه یا درخت رشد کرد و قد کشید، نرم و ترد و شکننده شد. **إمّاء الخيزر**:

گرداند. **الْمُؤُونُ** صد تا تمام. **تَمَّأَ تَمَّتِيَا** السِّقَاءُ؛ مشک کشیده و گشاد شد. **تَمَّأَ الشَّرْبَيْنِ الْقَوْمِ** شر و بدی میان آنان شیوع پیدا کرد. **الْيَاثَةُ** در خوانندن. **الْيَسَّةُ** خواننده می شود. صد، ۱۰۰. ج مِثَات و مِثُون و مِثُون و مِثُون و مِثُون و مِثُون؛ صدگان یا صدتایی. **شَارَظُهُ مُمَاءَةٌ**؛ روی صدتا یا او شرط بست.

☆ **مَت: مَتَّعَ** مَتَّعَ مَتَّأَ آن را کشید. **مَتَّ الْحَبْلُ** طناب را بدون چرخ یا قرقره کشید مثل کشیدن آب از چاه بدون چرخ. **مَتَّ إِلَى فَلَانٍ بِقَرَابَةٍ**؛ به خویشاوندی متوسل شد. **مَتَّعَ** از او خواست واسطه شود یا دنبال واسطه گشت که نزد او وساطت کند. **مَاتَ فَلَانًا**؛ قوم و خویشی را به یاد فلانی آورد. **الْمَاثَةُ** ج مَوَات و **الْمَنَات**؛ واسطه، وسیله، سبب، حرمتِ خویشاوندی.

☆ **مَتَع: مَتَّعَ** مَتَّعَ مَتَّعَا المَاءَ؛ آب را کشید. **مَتَّعَ الدَّلُوبَهَا**؛ دلو را کشید. **مَتَّعَ الشَّجَرَةَ**؛ درخت را قطع کرد. **مَتَّعَ الْخَمْسِينَ**؛ به پنجاه سالگی نزدیک شد. **مَتَّعَ فَلَانًا**؛ به فلانی زد. او را به زمین زد. **مَتَّعَ الشَّيْءَ**؛ چیزی را کند. **النُّوحُ**؛ گشوده دلو و غیره. **دُور**، **بِئْرُ نُّوحٍ**؛ چاه کوتاه. **الْمَاتِحُ**؛ گشوده دلو و غیره. **النَّحَاح**؛ دراز، طولانی، قد کشیده و بلند.

☆ **مَتَح: مَتَّحَ** مَتَّحَ مَتَّحَا الشَّيْءَ؛ چیزی را از جایش کند، آن را برید، قطعش کرد. **مَتَّحَ الْجَرَادُ**؛ ملخ دم به زمین فرو برد که تخم گذاری کند. **مَتَّحَ بِالْدَلُو**؛ دلو را کشید. **مَتَّحَهُ بِالسَّهْمِ**؛ با تیر به او زد. **مَتَّحَ فَلَانًا**؛ فلانی را زد و دور کرد. **مَتَّعَ الشَّيْءَ**؛ چیزی را بلند کرد. **مَتَّعَ الْخَمْسِينَ**؛ به پنجاه سالگی نزدیک شد.

☆ **مَبَر: مَبَرَّ** مَبَرَّ الشَّيْءَ؛ چیزی را برید، آن را قطع کرد. **مَبَرَّ الْحَبْلُ**؛ طناب را کشید. **الْبِشْرُ**؛ متر، ۱۰۰ سانت، ج أَقْتَار.

☆ **مَتَع: مَتَّعَ** مَتَّعَا و مَتَّعَا الشَّيْءَ؛ چیزی را برد. **مَتَّعَ مَتَّعَا الشَّيْءَ**؛ چیزی طولانی شد، دراز شد. **مَتَّعَ النَّهَارُ**؛ روز بلند شد یا به نهایت بلندی رسید. **مَتَّعَ النَّبِيذُ**؛ شراب به شدت قرمز شد. **مَتَّعَ الرَّجُلُ**؛ خوب و هوشیار و باظرافت شد. **مَتَّعَ السَّرَابُ**؛ سراب در ابتدای

روز خیلی درخشید. **مَتَّعَ الْحَبْلُ**؛ طناب محکم شد. **مَتَّعَ مَتَّعَا و مَتَّعَا بِفُلَانٍ**؛ به فلانی دروغ گفت. **مَتَّعَ مَتَّعَا و مَتَّعَا بِالشَّيْءِ**؛ چیزی را برد. **مَتَّعَ مَتَّعَا الرَّجُلُ**؛ ظریف و خوش هیكل و هوشیار شد. **مَتَّعَ الشَّيْءَ**؛ چیزی را طولانی و دراز کرد. **مَتَّعَ اللَّهُ**؛ خدا عمرش را دراز کرد یا دراز بکند. **مَتَّعَ اللَّهُ بِكَذَا**؛ خداوند مدت زیادی چیزی را به او داد. **مَتَّعَ الْمَرْأَةُ الشُّطْلَقَةَ**؛ به زن مطلقه پس از طلاق لوازم مختصری داد. **نَمَّعَ اللَّهُ بِكَذَا**؛ به معنی **مَتَّعَ اللَّهُ**؛ اَمَّعَ بِمَالِهِ؛ از مالش بهره برد. **أَمَّعَ عَنْ كَذَا**؛ از چیزی مستغنی و بی نیاز شد. **نَمَّعَ و اِسْتَمَّعَ**؛ بکذا و مِّنْ كَذَا؛ زمانی زیاد از چیزی بهره برداری کرد. **نَمَّعَ و اِسْتَمَّعَ بِمَالِهِ**؛ از مال خود بهترین لذت ها را برد، از آن بهره کامل برد. **النَّمْعَةُ و البِئْضَةُ**؛ برخوردار، لذت، تمتع. **تَشْوَشُ كَم**؛ غذا یا شکار که از آن بهره برداری شود. **مُتَّعَ الْمَرْأَةُ و مُتَّعَ الطَّلَاقِ**؛ لوازم منزل و غیره که زن پس از طلاق از شوهر می گیرد. ج **مَتَّعَ و مَتَّعَ**؛ **النَّعَاج**؛ کالا، جنس. مال، دارایی به استثنای طلا و نقره. پوشاک. فرش. چیزی که زود از بین می رود و بهره برداری زیادی از آن نمی شود. ج **أَمَّعَ و جِجَ أَمَّعَ و أَمَّاعِج**؛ **الْمَاتِع**؛ بلند، دراز. هر چیز نیکو. هر چیز درجه یک. شراب جگری رنگ. ترازوی بلند یا چرب کشیده شده. طناب نیکو بافته شده. **رَجُلٌ مَاتِعٌ**؛ آدم بسیار نیکو.

☆ **مَتَن: مَتَّنَ** مَتَّنَ مَتَّنَاتَةً؛ قوی و محکم شد. **مَتَّنَ مَتَّنَا بِالْمَكَانِ**؛ در جایی اقامت گزید. **مَتَّنَ الرَّجُلُ**؛ سوگند خورد، رفت. **مَتَّنَ بِفُلَانٍ**؛ تمام روز فلانی را راه برد. **مَتَّنَ الشَّيْءَ**؛ چیزی را کشید. **مَتَّنَهُ بِالسَّوْطِ**؛ به تازیانه به شدت به او زد. **مَتَّنَ مَتَّنَا و أَمَّنَ فَلَانًا**؛ به کمر فلانی زد، به پشتش زد. **مَتَّنَ الشَّيْءَ**؛ چیزی را خوب درست کرد، سفت و سخت درست کرد. **مَتَّنَ الدَّلُوءُ**؛ دلو را محکم درست کرد. **مَتَّنَ الْخَيْمَةَ**؛ خیمه را درست و خوب برافراشت و طناب هایش را محکم بست. خیمه را محکم دوخت. **مَتَّنَ الطَّعَامَ**؛ ادویه در غذا ریخت. **مَتَّنَ لِمَنْ سَابَقَهُ**؛ به کسی که از او جلو افتاده بود گفت: فلان

جا بایست تا من برسم. **مَاتَنُ فُلَانًا**؛ فلانی را سر
دوانید، امروز و فردا کرد. با او مسابقه دور روی
گذاشت. **مَاتَنَهُ فِي الشَّعْرِ**؛ در شعر با او رقابت کرد و
مسابقه داد. **مَاتَنَ الرَّجُلُ**؛ بر سر او تلافی در آورد.
بَيْنَهُمَا مَاتَنَةٌ؛ میان آن دو در هر چیزی تضاد و
معارضه و مسابقه و چشم و هم چشمی هست. **تَمَاتَنَ**
الشاعران فِي الشَّعْرِ؛ در گفتن شعر با یکدیگر مسابقه
گذاشتند. **الْمَتَنُ**؛ به پشت کسی زدن، کمر، پشت. **مَتْنُ**
الشَّيْءِ؛ قسمت پیدای یک چیز. **مَتْنُ الْأَرْضِ**؛ قسمت
مرتفع و صافِ زمین. **مَتْنُ الطَّرِيقِ**؛ وسطِ راه. **مَتْنُ**
الكتاب؛ متن کتاب. **مَتْنُ اللُّغَةِ**؛ اصول و مفردات لغت.
مَتْنُ الظَّهْرِ؛ دو طرفِ صلبِ کمر. ج. **مِتان** و **مُتُون**،
الْمِئَنَةُ؛ زمینِ بلند و سخت. **مَتْنَةُ الظَّهْرِ**؛ پهلو، ج. **مِتان** و
مُتُون. **الْمِئِينَ**؛ سخت، سفت، محکم، نیرومند، قوی.
یکی از اسامی خدای تعالی. ج. **مِتان**. **الْبِتان**؛ فاصله دو
عمود. ج. **مُتْن**. **الْتِمِيتَن**؛ سفت و محکم گردانیدن.
الْتِمِيتَن و **الْبِتان**؛ طنابِ خیمه. ج. **تَماتین**. **السابن**؛
نیرومند. به پشت زنده. اقامت گزیننده در جای،
نویسنده متن کتاب. **الْحَماتِن**؛ راه دور.

☆ **مَتَو:** مَتَا يَفْتَوُ مَتْرَأُ الشَّيْءُ: چیزی را کشید. مَتَاهُ بِالْعَصَا: با عصا به او زد. **أَمْتِي:** اِمْتَاءُ: زشت و مستهجن راه رفت. روزی اش زیاد شد. عمرش دراز شد.

☆ **مَتِي:** مَتَى: کِی، چه وقت، هر وقت. مَتَى أَصْبَحُ الْعِمَامَةِ تَعْرِفُونِي: هر وقت عمامه را از سر بردارم مرا می شناسید.

☆ **مَثَّ** مَثَّ الْعَظْمُ: مغز استخوان آب شد و به جریان افتاد. مَثَّ الزَّقُّمُ والسِّقَاءُ: مشک و خیک ترشح کردند، تراوش کردند. مَثَّ الرَّجُلُ: از شدت چاقی عرق کرد. مَثَّ يَدُهُ: دستش را با حوله پاک کرد. مَثَّ شَارِبُهُ: سبیلش چرب شد و با دست آن را پاک کرد. مَثَّ الْجُرْحُ: چرک زخم را پاک کرد. مَثَّ الْحَدِيثُ: سخن را شایع کرد.

☆ **مفہد:** مُفَدًّا بَيْنَ الْجَارَةِ: پست سنگ‌ها سنگر گرفت و از رخنه آنها دشمن را پایید. مَثَدَ الرَّجُلُ: آن

مرد را دیدبان گذاشت. **الحائِد**: دیدبان، مراقب. طلیعه و
بیشرو لشکر.

☆ **مثل: مُثَلَّ** ۛ مُثُولًا فَلَانًا: مثل فلانی شد. مَثَلُ الْقَمَرِ: ماه آشکار شد. ماه پنهان شد. مَثَلُ الرَّجُلِ: آن مرد به زمین چسبید. از جا کنده شد. مَثَلُ التَّمَائِيلِ: عکس‌ها را کشید. مَثَلُ فَلَانًا يَزِيدُ: فلانی را به زید تشبیه کرد، فلانی را مثل زید دانست. مَثَلُ ۛ مَثَلًا و مَثَلُهُ بِالرَّجُلِ: کاری با آن مرد کرد که عبرتِ دیگران واقع شود. مَثَلُ بِالْقَبِيلِ: کشته را مثله کرد، گوش یا بینی یا اندام دیگر مرده را برید. مَثَل و مَثَل ۛ مُثُولًا يَمِينُ يَدِي فَلَانٍ: جلو فلانی ایستاد. مَثَلًا ۛ مَثَالًا: فاضل شد، یا فضیلت شد.

مَثَلٌ تَمْثِيلًا الشَّيْءَ: بِإِفْلَاقٍ: چیزی را برای فلانی توصیف کرد. برای او نمایش داد. برای او نوشت. برای او نقاشی کرد. مَثَلُ الْحَدِيثِ وَبِالْحَدِيثِ: سخن را توضیح داد و بیان کرد. مَثَلٌ بِفُلَانٍ: با فلانی کاری کرد. که عبرتِ دیگران شود. مَثَلٌ بِالْقِتِيلِ: کشته را مثله کرد. مَثَلُ الْبَيْتَالِ: آن چیز یا آن شبیه و همانند النگو را ساخت. مَثَلُ التَّمَاثِيلِ: عکس‌ها را کشید. **مَثَلٌ تَمْثِيلًا** وَ تَمْثَالًا الشَّيْءَ بِالشَّيْءِ: چیزی را شبیه چیز دیگری ساخت. مَثَلُ الرِّوَايَةِ: روایت و داستان را به نمایش درآورد. مَثَلٌ دَوْرًا فِي الرِّوَايَةِ: نقشی را در یک نمایشنامه به عهده گرفت و بازی کرد. مَثَلٌ بِلَاذَةٍ فِي بِلَادٍ أُخْرَى: نماینده کشور خود در کشور دیگر شد. مَثَلٌ شَخْصًا فِي حَفْلَةٍ أَوْ غَيْرِهَا: در مجلس جشن و غیره به جای کسی دیگر رفت. **التَّمْثِيلُ**: توصیف کردن.

نمایش دادن. توضیح دادن. **مَثَله** کردن. کسی را مایهٔ عبرت دیگران قرار دادن. چیزی را شبیه چیز دیگر قرار دادن. نمایندهٔ کشور خود در کشور دیگر شدن. به جای دیگری به مجلسی رفتن. **فَنَ التَّمْثِيلِ**: فنِ اجرای نمایشنامه. **تَمَثَّلَ الْأَدَبُ**: ادیب شد که گویا ادبیات جزءِ ذاتِ اوست. **تَمَثَّلَ الْعِذَاءُ**: غذا جزءِ بدن تغذیه کننده شد. **مَاتَلَهُ** مِمَاتَلَهُ: شبیه او شد. **مَاتَلَهُ بِقُلَانٍ**: او را شبیه فلانی گرداند. **أَمَاتَلَهُ** قُلَانًا وَ يَه: فلانی را مثلِ او گرداند. **أَمَثَلَ الْحَاكِمُ قُلَانًا**: حاکم فلانی را به جرم قتل کشت. **أَمَثَلَ**

بالاتر. برتر. ج أمائل و مثلی. أمائل القوم: برگزیدگان مردم. **المثلی**: مؤنث الأمثل. الطریقه المثلی: روش نزدیک به حقیقت. **التخیل و التمثل فی الغذاء**: جزو بدن شدن غذا.

☆ **هش: مثن** ع مثنأ: دچار سلس البول شد. **الأمن و العین**: کسی که دچار سلس البول شده. **المشاء و المئنه**: مؤنث، زن یا دختری که دچار سلس البول شده. **مثن الرجل**: به مثانه آن مرد زد. **مثن فی مثن** الرجل: به مثانه آن مرد زد. **مثن مثنأ**: مثانه‌اش درد گرفت. **المثنون و المئین**: مبتلای به درد مثانه. **المثانه**: مثانه، محل تجمع ادرار در بدن. ج مثنات.

☆ **هج: مع** ع معجا الشیء و به و الشراب من فیه: نوشابه یا چیزی را از دهان پاشید یا پرتاب کرد. **معج العنب**: انگور رسیده و آبدار و شیرین شد. **أمع الفود**: آب در چوب جریان یافت. **أمع الفؤس**: اسب شروع به دویدن کردن. **أمع الرجل**: آن مرد به شهرها رفت. **المع**: چیزی را با دهان پرت کردن. **دانه ماش**. **الماج**: پرتاب کننده چیزی با دهان. کسی که در اثر سالخوردگی آب دهانش جاری شده. ج مجاج و ماجون. **المجاج**: چوب کج شده شاخه خرما که پس از بریدن خرما روی درخت می‌ماند. **المجاج**: آب دهان که آن را پرت می‌کنند، نف. **دانه ماش**. **مجاج التخل**: غسل. **مجاج العنب**: شراب، می. **مجاج العزنی**: باران. **المجاجة**: چیزی که آن را از دهان یا با دهان پرتاب می‌کنند. **نف**. **مجاجه الشیء**: عصاره چیزی. **المجج**: شل شدن گوشه‌های لب و دهان. رسیدن انگور **المجاج**: کسی که زیاد نوشابه و غیره را از دهان پرتاب می‌کند. **المج**: قطره‌های غسل روی سنگ. **المجئة**: یکبار چیزی را از دهان بیرون انداختن. **المجج**: زنبور عسل. افراد مست.

☆ **مجمع: مجع** ع مجعاً و مجع ع مجعاً و تنجج الرجل: فخر فروخت، تکبر کرد. **المجاج**: متکبر، خود برترین.

☆ **مجد: مجد** ع مجدأ: بزرگ و سرافراز شد، با مجد و

الحاکم قلناً من زید: حاکم فلانی را به انتقام زید قصاص کرد. **تمثل الحدیث**: حدیث و سخن را توضیح داد و روشن کرد. **تمثل الشیء**: چیزی را تصور کرد. **تمثل له الشیء**: چیزی در ذهنش متصور شد. **تمثل بالشیء**: چیزی را مثل زد. **تمثل منه**: از او انتقام گرفت. **تمثل بین یدیه**: پیش روی او ایستاد. **تمثل مثلاً**: و مثالی ساخت. **تمثل به**: شبیه او شد. **إتمثل المثل و بالمثلی**: مثل را توضیح داد و نقل و بیان کرد. **إتمثل الأمر**: دستور را اطاعت کرد. **إتمثل الشیء**: چیزی را سرمشق و الگو قرار داد و مثلی آن درست کرد. **إتمثل الطریقه**: راه و روش را پیشه کرد. **إتمثل من القاتل**: از قاتل انتقام گرفت. **تمائل السیتان**: دو چیز شبیه هم شدند. **تمائل العلیل من علته**: بیمار رو به بهبود رفت. **المثل**: شبیه. مثل. مانند. نظیر. ج أمثال. **المثل**: شبیه. نظیر. مانند. حدیث. روایت. مثل. دلیل. برهان. عبرت. ج أمثال. **المثل من الفنون الأدبیة**: قصه افسانه‌ای، رمان. **الممثل بمضربه**: حالت اصلی وارد شدن کلام و مثل. **المثلة**: آفت، بلا. **المثلة و المثلة**: شکنجه، بریدن گوش و بینی و غیره. **المثلة أيضاً**: بلاهایی که در گذشته بر آدم و ملت‌ها نازل شده. ج مثلات. **المثال**: مقدار، اندازه. شبیه. قصاص. بستر خواب. شیء، چیز. ج أمثلة و مثل و مثل. **المثالة**: فضیلت. زیاده بودن یا زیاده داشتن. نیکو بودن حال و احوال. **المثالی**: نمونه. چیزی که به آن مثل می‌زنند. **الأفثرقة**: شعری که به آن مثل می‌زنند. و در اصطلاح جدید: درسی که شاگرد روزانه آن را حفظ می‌کند. ج أمائیل و أمثولات. **المثال**: عکس. مجسمه. ج تمائیل. **المثیل**: شبیه، نظیر. فاضل. ج مائل. **المائل**: شبیه. مثل. پیدا. ناپیدا. مثله کننده. ج مائل. **المائل من الزسوم**: آثار و بنای از بین رفته. **المائلة**: مؤنث المائل: جای تابش نور از جا چراغی. **المثال**: در اصطلاح جدید: مجسمه ساز، عکاس. **المثیل**: هنرمندی که نقشی را در بازی اجرا می‌کند. نماینده یک کشور در کشور دیگر، کسی که به جای دیگری در مجلسی می‌رود. **الأمتل**: افضل.

کرده و آن را از حرکت انداخته. **الْمَجْرُ**: دارای شکم گنده و بدن لاغر.

☆ **مَجَسٌ**: **مَجْسُهُ**: او را مجوسی گردانند **تَنَجَسَ** مجوسی شد. **الْمَجُوسُ**: مردم آتش پرست یا آفتاب پرست، مجوس‌ها، گبرها. **الْمَجُوسِيّ**: یکی از مردم آتش پرست یا آفتاب پرست، یک مجوسی. ساحر و حکیم و فیلسوف. **الْمَجُوسِيَّةُ**: زن یا دختر مجوسی. دین مجوس. آتش پرستی یا آفتاب پرستی، دین گبر.

☆ **مَجَلٌ**: **مَجَلْتُ** مَجَلًا و **مُجُولًا** و **مَحَلَّتْ** مَجَلًا و **أَمَجَلْتُ** يَدَهُ: دستش در اثر کار تاول زد. **أَمَجَلْتُ** يَدَهُ: کار در دستش تاول ایجاد کرد. **تَمَجَّلَ** رَأْسُهُ دَمًا و قِيحًا: سرش پر از چرک و خون شد. **الْمَاجِلُ**: تاول زده. آب در دامنه کوه یا ته دره. **التَّجَلُّلُ**: تاول زدن دست و پا در اثر کارکردن یا هر نوع تاول. **التَّجَلُّلَةُ**: تاول. ج **مِجَال** و **مَجَل**.

☆ **مَجْمٌ**: **مَجْمَعٌ** الْكِتَابِ: نامه یا کتاب را بد نوشت، نامه یا کتاب را در هم نوشت. **مَجْمَعٌ** فِي حَدِيثِهِ: ناشمرده سخن گفت. تودماغی حرف زد.

☆ **مَجَنٌ**: **مَجَنُّ** مِئَةُ مِجُونًا الشَّيْءُ: چیزی سخت و درشت شد. **مَجَنُّ** مِئَةُ مِجُونًا و **مُجَنَّا** و **مَجَانَّةٌ**: بی‌حیا و پررو شد. **الْمَاجِنُ**: پررو، بی‌حیا. ج **مُجَانٍ**. **تَمَاجَنَ**: شوخی کرد. **تَمَجَّنَ**: خود را به بی‌حیایی و پرروی زد. کار افراد بی‌حیا و پررو را انجام داد. **الْمَجَانُ**: بسیار بی‌حیا و پررو. یلاعوض، مجانی، بخشش بلاعوض. أَخَذَهُ أَوْفَعْلَةً مَجَانًا وَ هَذَا الشَّيْءُ لَكَ مَجَانٌ: آن را مفتی گرفت و انجام داد یا این چیز برای تو مجانی است.

☆ **مَح**: **مَحٌّ**: ناب، خالصی از هر چیز. **المَحُّ** و **المُحَّةُ**: زرده تخم مرغ.

☆ **مَحْسٌ**: **مَحَسَّ** مِئَةُ مَحْسًا الْجِلْدُ: پوست را مالید که نرم شود و آن را دباغی کرد. **الْأَمْحَسُ**: دباغ ماهر و زبردست.

☆ **مَحْشٌ**: **مَحَشَّ** مِئَةُ مَحَشًّا الْجِلْدُ: پوست را از روی گوشت جدا کرد. **مَحَشَّ** الطَّعَامَ: غذا را تندتند خورد. **مَحَشَّ** السَّيْلُ مَاتَرًا عَلَيْهِ: سیل به هر چه گذشت آن را از

عظمت شد. **مَجَّدَ** فَلَانًا: در مجد و عظمت از فلانی برتر بود. **مَجَّدَ** الرَّاعِيَّ الْإِبِلَ: ساریان شتران را سیر کرد. **مَجَّدَتْ** مِئَةُ مَجْدًا و **مُجُودًا** الْإِبِلُ: شتران در چراگاه پر علفی رفتند و سیر چریدند. **المَاجِدَةُ**: شتران خوب چریده. ج **مَوَاجِد** و **مُجَّد** و **مُجَّد**. **مَجَّدَ** مِئَةَ مَجْدَاةً: با مجد و عظمت شد. **المَاجِد** و **الْمَجْدُ**: با مجد و عظمت. ج **أَمْجَاد**. **مَجَّدَ** و **أَمْجَدَ** فَلَانًا: فلانی را تعظیم کرد. تمجید کرد، او را ستود، او را با مجد و عظمت شمرد. **مَجَّدَ** و **أَمْجَدَ** الْعَطَاءَ: زیاد بخشید. **مَجَّدَ** و **أَمْجَدَ** الرَّاعِيَّ الْإِبِلَ: ساریان شتران را چرانید و خوب سیر کرد. **مَاجِدَةٌ** مِجَادًا و **مُجَادَةٌ**: در مجد و عظمت با او معارضه کرد و مسابقه داد. **تَمَجَّدَ**: با مجد و عظمت شد یا تکبر ورزید. **تَمَاجَّدَ**: فخر فروخت، خود را به مجد و عظمت یاد کرد. **إِسْتَمَجَّدَ**: دنبال کسب مجد و عظمت رفت. به صفات خوبی ممتاز و برگزیده شد. **الْمَسْجِدُ**: بزرگواری، عزت، عظمت، مجد، رفعت شأن، زمین بلند. ج **أَمْجَاد**. **المَاجِدُ**: باعظمت، سرافراز، خوش اخلاق. شیء **مَاجِدٌ**: چیز زیاد. ج **مَوَاجِد**. **المَاجِدَةُ**: مؤنث المَاجِد. ج **مَوَاجِد**. **الْأَمْجَدُ**: بامجدتر، باعظمت‌تر، سرافراز‌تر. ج **أَمْجَاد**. **النَّجْدِيُّ**: یولی نقره عثمانی.

☆ **مَجَرٌ**: **مَجَرٌّ** مِئَةُ مَجْرًا: تشنه شد. **مَجَرٌّ** مِئَةُ مَجْرًا مِنَ الْمَاءِ و **نَحْوَهُ**: شکمش از آب و غیره پر شد ولی سیراب نشد. **مَجَزَتْ** و **أَنْجَزَتْ** الشَّاةُ: بچه در شکم گوسفند زیاد رشد کرد و مادر را از حرکت باز داشت. **مَاجِرٌ** مِجَارًا و **مُجَاوِرَةٌ** و **أَمْجَرَتْ** فَلَانًا فِي الْبَيْعِ: در معامله با فلانی مدارا کرد یا بهره و زیادتی از او گرفت. **الْمَجْرُ**: تشنه شدن. بچه شتر و گوسفند در شکم مادر. بچه گاو و گوسفند را در شکم مادر خریدن. سیاه بزرگ. قمار. زیادتی و ربا در معامله. هر چیزی زیاد. عقل. **النَّجْرُ**: سیراب نشدن. مجارستان. اهل مجارستان. نوعی سکه طلای مجارستانی. زیاد رشد کردن بچه گوسفند و غیره در شکم مادر که مادر را از حرکت بیاندازد. **الْمَجْرَةُ**: گوسفندی که بچه در شکمش خیلی رشد

مَحَضَ ٬ مَحَضًا فَلَانًا الْوُدَّ أَوْ النَّصْحَ: با فلانی خالصانه و صادقانه دوستی کرد یا او را صادقانه نصیحت کرد. **مَحَضَ الرَّجُلُ**: نواشابه خالص به آن مرد نوشانید. **أَمَحَضَ** فَلَانًا الْوُدَّ أَوْ الْحَدِيثَ: در دوستی یا سخن با فلانی صادقانه برخورد کرد. **أَمَحَضَ لَهُ النَّصْحَ**: صادقانه او را نصیحت کرد. **مَاحَضَهُ** الْوُدَّ: صادقانه او را دوست داشت و یا او دوست شد. **إِثْمَحَضَ الرَّجُلُ**: آن مرد چیز خالص نوشید. **النَّحَضُ مِنَ اللَّبَنِ وَ نَحْوِهِ**: شیر خالص. هر چیزی خالص. ج **مِاحَاض**. **النَّجِضُ وَ المَاجِضُ**: کسی که چیز خالص یا شیر خالص دوست دارد. **الْأَمَحُوضَةُ**: نصیحت صادقانه. **الْمَحْضُوضُ**: خالص، ناب. **الْمَحْضُوضَةُ**: مؤنث المَحْضُوض.

☆ **مَحَطَ: مَحَطًا ٬ مَحَطًا** وَ **مَحَطَ الْوَتَرُ**: انگشت را روی زه گرداند که آن را درست کند. **مَحَطَ السَّهْمُ**: تیر را به هدف زد.

☆ **مَحَقَ: مَحَقًا ٬ مَحَقًا** الشَّيْءَ: چیزی را باطل گرداند. آن را بوج کرد. پاک کرد و زدود. محوش کرد. **مَحَقَ اللَّهُ الشَّيْءَ**: خدا چیزی را کم و بی برکت گرداند. **مَحَقَ فَلَانًا**: فلانی را نابود کرد. **مَحَقَ الْحَرُّ الشَّيْءَ**: گرما چیزی را سوزاند. **مُحِقُ الرَّجُلُ**: به مرگ نزدیک شد. **مَحَقَ الشَّيْءَ**: چیزی را باطل کرد، چیزی را زدود. **أَمَحَقَ** الْمَالُ: مال از بین رفت و نابود شد. **أَمَحَقَ الرَّجُلُ**: دارایی او از بین رفت. **أَمَحَقَ الْقَمَرُ**: ماه در محاق رفت. **تَمَحَقَ وَ إِنْمَحَقَ وَ إِثْمَحَقَ وَ إِمْتَحَقَ**: نابود شد، مضمحل شد، محو شد، زدوده شد. **إِثْمَحَقَ الْحَرُّ الشَّيْءَ**: گرما چیزی را سوزاند. **إِثْمَحَقَ النَّبَاتُ**: گیاه در اثر گرما سوخت. **إِثْمَحَقَ الرَّجُلُ**: آن مرد به مرگ نزدیک شد. **إِثْمَحَقَ الشَّيْءَ**: چیزی بی خیر و برکت شد. **إِنْمَحَقَ** الْهَلَالُ: ماه رو به محاق رفت. **الْمَحَقُ**: نابود کردن. باطل کردن. زدودن. درخت خرمای به هم نزدیک کاشته شده. **الْمَحَقَةُ** نابودی، هلاکت. **النِّمَاقُ وَ النِّمَاقُ وَ المِباحُ**: آخر ماه قمری و به قولی: سه شب آخر ماه قمری. **النِّمَاقُ**: سرنیزه باریک و تیز. **المِباحُ**: نابود کننده، زداينده، محو کننده، ماحق الصَّيْفِ: شدت

جا کند. **مَحَشَ ٬ مَحَشَةً وَجْهَهُ بِالسَّيْفِ**: با شمشیر پوست صورتش را کند. **مَحَشَ وَ أَمَحَشَ** الْحَرُّ أَوِ النَّارُ الْجِلْدَ: گرما یا آتش پوست را سوزاند. **إِثْمَحَشَ**: سوخت. **إِثْمَحَشَ فَلَانٌ غَضَبًا**: فلانی از شدت غضب برافروخته شد. **إِثْمَحَشَ الْقَمَرُ**: ماه رفت یا غروب کرد. **إِثْمَحَشَتُهُ** النَّارُ: آتش او را سوزاند. **المِباحُ**: کسالا، اثاثیه. **المِباحُ**: مردمی که از طوایف مختلف نزد آتش جمع می شوند و سوگند می خورند. **المِباحُ**: سوزان، سوخته.

☆ **مَحَصَ: مَحَصًا ٬ مَحَصًا** الظَّمْيُ فِي عَدْوِهِ: آهو به سرعت دوید. **مَحَصَ** الْمَذْبُوحُ بِرَجْلِهِ: کشته پا روی زمین کشید. **مَحَصَ** بِلَانٍ الْأَرْضَ: فلانی را به زمین زد. **مَحَصَ فَلَانٌ مِنْ زَيْدٍ**: فلانی از زید فرار کرد. **مَحَصَ الْبَرْقُ**: برق درخشید. **مَحَصَ** اللَّهُ مَا بَيْنَ يَدَيْهِ: خدا بدی های تو را از بین برد. **مَحَصَ** الشَّيْءَ: چیزی را از هر عیبی پاک کرد. **مَحَصَ** الذَّهَبَ بِالنَّارِ: طلا را با گداختن روی آتش خالص گرداند. **مَحَصَ** السِّنَانُ: سرنیزه را جلا داد. **مَحَصَ** الْحَبْلُ: طناب را محکم بافت. **مَحَصَ** الشَّيْءَ: چیزی را ناقص کرد. **مَحَصَ** اللَّحْمَ: رگ و پی گوشت را در آورد. **مَحَصَهُ** غَنَةً: او را به بوته آزمایش درآورد. گرداند. **مَحَصَ** الرَّجُلُ: او را به بوته آزمایش درآورد. **أَمَحَصَ** مِنَ الْمَرَضِ: از بیماری بهبود یافت. **أَمَحَصَتْ** الشَّمْسُ: آفتاب گرفته کم کم و شد. **أَمَحَصَهُ** غَنَةً: آن را از چیزی دور کرد. **تَمَحَصَ** الْفَلَّاحُ: تاریکی برطرف شد. **إِنْمَحَصَ** الْوَرَمُ: ورم خوابید. **إِنْمَحَصَتْ** الشَّمْسُ: آفتاب پیدا شد. **إِنْمَحَصَ** فَلَانٌ مِنْ يَدِهِ: فلانی از دست او دررفت. **إِنْمَحَصَ** الصَّبِيُّ فِي عَدْوِهِ: آهو به سرعت دوید. **المِجَصُ** مِنَ الْجِبَالِ أَوِ الْأَوْتَارِ: طناب یا زه نرم. **المِخَاصُ**: بسیار دوده یا فرار کننده یا جلا دهنده و غیره که المِخَاصُ صیغه مبالغه المَاجِصُ باشد. **بَرَقَ** مَاجِصٌ: برقی درخشنده.

☆ **مَحِضَ: مَحِضًا ٬ مَحِضًا** نَسَبَ الرَّجُلِ وَ **مُحِضُ** الرَّجُلُ فِي نَسَبِهِ: نسب آن مرد خالص بود یا شد. **مَحِضَ ٬ مَحِضًا وَ إِمْتَحَضَ**: چیز خالص نوشید.

گرماي تابستان. يَوْمَ مَاجٍ: روزِ بسيار گرم. **الْمُخْتِ**: چيزِ کم و بي برکت. **الْمُخْتَةُ**: نابودي، هلاکت.

☆ **مَحَكٌ**: مَحَكٌ ۛ مَحَكًا و مَحَكٌ ۛ مَحَكًا و **أَمَحَكَ** و **مَحَكَ** الرَّجُلُ: آن مرد ستيزه کرد، يك و دو کرد، لجاجت کرد. **أَمَحَكَ** الْخُصُومَ فَلَانًا: دشمنان فلانی را خشمگين كردند. **الْمَحَاكُ** و **الْمَاحِكُ** و **الْمُحْكَنان**: ستيزه گر، لجباز، يك و دو کننده. **مَاحَكَ** مُمَاحَكَةً فَلَانًا: با او دشمني و ستيزه و لجاجت كرد. **تُصَاحَكُ** الْخُصَمَاءُ: دو دشمن با هم ستيزه و لجبازی كردند. **الْمُتَحَكِك**: ستيزه جو، لجباز بداخلاق.

☆ **مَحَلٌ**: **مَحَلٌ** ۛ و **مَحَلٌ** ۛ مَحَلًا و **مُحَلًا** و **مُحَلٌ** ۛ مَحَالَةً الْمَكَانُ: آن مكان خشک و بي حاصل شد. **مَحَلٌ** ۛ و **مَحَلٌ** ۛ و **مَحَلًا** و **مَحَالًا** يَهْ إِلَى الْأَمِيرِ: نزد امير از او بدگویی كرد. **مَحَلٌ** و **مَحَلٌ** و **مَحَلٌ** بِصَاحِبِهِ: از رفيقِ خود به دروغ چيزی را نقل كرد، به دروغ سخنی را به او نسبت داد. **الْمَاحِلُ** و **النُّحُولُ** و **النَّحَالُ**: بدگو و سعايت کننده نزد امير. **مُحَلَّنِي** يَا فَلَانُ: ای فلانی مرا تقويت كن، به من كمك كن. **مَاحِلُهُ** مَحَالًا و مُمَاحِلَةً: به او نيرنگ زد، با او زورآزمایی كرد. با او دشمني كرد. او را هول داد. **أَمَحَلَ** الْمَكَانُ: آن مكان خشک و بي حاصل شد. **أَمَحَلَ** الْمَطَرُ: باران نيامد. **أَمَحَلَ** الْقَوْمُ: قوم دچار قحط سالی شدند. **أَمَحَلَ** اللَّهُ الْأَرْضَ: خداوند زمين را دچار خشکسالی كرد. **النُّحُولُونَ**: مردمی که دچار خشک سالی شده اند، مردم قحطی زده. **تَمَحَّلَ** الشَّيْءُ وَلَهُ: از روي حيله دنبال چيزی رفت. **تَمَحَّلَ** يَفْلَانُ حَقَّهُ: حقِ فلانی را به گردن گرفت. **تَمَحَّلَ** الدَّاهِيَةُ: پول های تقبلی را از ميان پول ها جدا كرد. **تَمَاحَلَ** الْقَوْمُ: در حق هم نيرنگ زدند. **تَمَاحَلَ** يَهُمُ الدَّارُ: خانه دور از آنان ساخته شد. **النَّحَلُ**: مکر و حيله، نيرنگ، فريب، گرد و غبار، سختی، خشکسالی، نيامدن باران، گرسنگي شديد. ج **مُحُولٌ** و **أَمَحَالٌ**: رَجُلٌ مَحَلٌ: آدم بی ارزش **الْمَاحِلُ**: خشک و بی حاصل. دشمنِ ستيزه گر. **رَأَيْتُهُ** مَاحِلًا: در حالی که رنگش تغيير کرده بود او را ديدم. **أَرْضٌ** مَاحِلٌ و **مَحَلٌ**

و **مُحَلَّةٌ** و **مُحُولٌ** و **مُحُولَةٌ** و **أَرْضُونَ** مَحَلٌ و **مُحُولٌ**: زمين يا زمين های خشک و بي حاصل. **النَّحَالُ**: قرقره بزرگ. نوعی زيور آلات. **الْمِاحَالُ**: نيرنگ، حيله، دشمني كردن. عذاب، كيفر، شکنجه. شدت و سختی. نيرو، نابودی. نابودی كردن. با حيله درصددِ کاری برآمدن، تدبير. دشمني. **النَّصَالَةُ**: قرقره بزرگ. يك مهره از کمرِ شتر و غره. چوبِ دارِ سيّ پتایی. ج **مَحَالٌ** و جمع **مَحَالٌ** مُحَلٌّ است. **لَا تَمَحَالُ**: چاره ای نيست. **النَّحَلُ**: کسی که رانده و طرد شده تا خسته شده. **النَّحَالُ**: مکار، حيله گر، نيرنگ باز، فريبکار. شيطان. **النُّحُولُ** و **النُّحِيلَةُ**: زمين خشک و بي حاصل. **النُّمَاحِلُ**: آدم يا شترِ دراز و لقیو. **قِلَالَةٌ** مُتَمَاحِلَةٌ: بيابانی پهناور. فِتْنَةٌ مُتَمَاحِلَةٌ: آشوب زياد و بی پايان. **الْمِاحَالُ**: زمين خشک و بي حاصل. **النُّمَحَلَةُ**: ظريف شير يا ماست.

☆ **مَحَنٌ**: **مَحَنٌ** ۛ مَحْنًا فَلَانًا: فلانی را امتحان كرد. او را در بوته آزمون گذاشت. **مَحْنَهُ** عَشْرِينَ سَوْطًا: بيست تازيانه به او زد. **مَحَنَ** الْفِضَّةَ: نقره را گذاخت و خالص كرد. **مَحَنَ** الْقَوْبَ: لباس را پوشيد تا كهنه اش كرد. **مَحَنَ** فَلَانًا شَيْئًا: به فلانی چيزی را داد. **مَحَنَ** الْبُتْرَ: گل و لاي چاه را بيرون آورد. **مَحَنَ** النَّاقَةَ: شتر را خسته كرد. **مَحَنَ** و **مَحَنَ** الْأَدِيمَ: چرم را نرم كرد و كشيد. **إِمْتَحَنَ** الشَّيْءَ: چيزی را آزمون كرد. **إِمْتَحَنَ** الْقَوْلَ: زير و بم سخن را سنجيد. **إِمْتَحَنَ** الْفِضَّةَ: نقره را گذاخت و صاف كرد. **النَّحْنُ**: آزمون كردن. خسته كردن. فلز را گذاختن و صاف كردن. هر چيز نرم. روزی كامل را راه رفتن يا كار كردن. **الْمِخْنَةُ**: گذاختن و خالص كردن فلزات. محنت، سختی، بليّه. ج **مِخْنٌ**.

☆ **مَحُو**: **مَحَا** يَمْحُو و يَمْحَى مَحْوًا و **أَمْحَى** و **أَفْتَحَى** الشَّيْءَ: چيزی را محو كرد و زدود. **مَحَا** يَمْحُو و يَمْحَى مَحْوًا و **إِمْحَى** و **إِمْحَى** الشَّيْءَ: محو شد، زدوده شد. **نَحَى** تَمَحَّى مِنَ الْقَوْمِ: از آن قوم طلبِ بخشش كرد. **النَّحْوُ**: زدودن. لكه هاي دروني قرص ماه. **النَّحْوَةُ**: يكبار زدودن. عار و ننگ، باراني پس از خشک سالی.

کشید. **مَحَضَّ** مَحَاضاً و مَخَاضاً و **مُحَضَّت** و **تَمَحَضَّ** الحامل: وقت زاییدن حامله شد، درد زاییدن گرفت. **الماحض**: حامله یا به ماه یا حامله‌ای که وقت زاییدنش نزدیک شده، ج **مُحَض** و مواحض. **أَمَحَضَ** اللَّبَنُ: وقت جدا شدن کره از ماست شد. **أَمَحَضَ** الرَّجُلُ: وقت زاییدن شتران آن مرد شد. **إِسْتَحَضَ** و **تَمَحَضَ** اللَّبَنُ: ماست دوغ شد. **إِسْتَحَضَ** و **تَمَحَضَ** الولد: بچه در شکم مادر تکان خورد. **تَمَحَضَ** الذَّهْرُ بِالْفِتْنَةِ: روزگار آسمان آماده بارش شد. **تَمَحَضَ** الدَّهْرُ بِالْفِتْنَةِ: روزگار فتنه و بلا آورد. **الْمَحَاض**: درد زایمان. **الإمخاض**: ماست داخل خیک. **المنحصر** و **المنحصه**: مشک، خیک. ظرفی که ماست را در آن تکان داده و کره‌اش را می‌گیرند. ج **مَمَاحِض**.

☆ **مَحَط**: **مَحَطٌ** مَخْطُ الشَّيء: چیزی را کشید و کند. **مَخَطُ** الْجَمَلِ بِهِ: شتر او را تند برد. **مَخَطُ** الرَّجُلِ فِي الْأَرْضِ: آن مرد تند رفت. **مَخَطُ** السَّيْفِ: شمشیر را کشید. **مَخَطُ** الْمُخَاطِ: آب بینی را گرفت. **مَخَطُ** الصَّبِيِّ: بینی کودک را گرفت. **مَخَطُهُ** يَدُهُ: با دست به او زد. **مَخَطٌ** مَخْطُوطٌ و **مُخَوِّطٌ** السَّهْمُ: تیر به هدف خورد. **الماخط**: تیر به هدف خورده. **أَنَحَطَ** السَّهْمُ: تیر را به هدف زد. **إِسْنَحَطَ** الشَّيء: چیزی را کند، چیزی را ربود. **إِسْنَحَطَ** السَّيْفُ: شمشیر را کشید. **إِسْنَحَطَ** و **تَمَحَطَ**: آب بینی خود را گرفت. **تَمَحَطَ** الرَّجُلُ: آن مرد افتان و خیزان رفت. **الْمَحَط**: کندن و کشیدن. خاکستر. لباس کوتاه. **المخاط**: آب دماغ. ج **أَفْخِطَة**. مخاط الشَّيْطَانِ و **مُخَاطُ** الشَّمْسِ: تارهای لرزان که ظهرهای گرم در هوا پیداست. **المخاطي**: آب دماغی، مثل آب دماغ. **الْمَخْطَة**: یکبار کشیدن و به سرعت رفتن و آب بینی را گرفتن.

☆ **مخل**: **المخل**: اهرم، دیلم که عبارت است از میله کلفت آهنی و دراز و به جای کلنگ در کندن زمین و غیره به کار می‌رود. ج **أَمْخَال** و **مُخُول**.
☆ **مَدَّ**: **مَدَّ** مَدَّ الشَّيءَ و بِالشَّيءِ: چیزی را پهن کرد. چیزی را کشید. **مَدَّ** اللَّهُ عُرْضَهُ: خدا عرضش را طولانی

المنحاة: پاک کن. مداد پاک‌کن. پارچه‌ای که با آن لکه‌گیری و نظافت می‌کنند.

☆ **محي**: **مَحَا** يَمْحَاهُ و يَمْحِيهِ مَحِيّاً: آن را محو کرد، آن را زدود.

☆ **مَحْ**: **مَحَّ** و **تَمَحَّ** و **إِسْحَ** الْعَظْمُ: مغز استخوان را بیرون آورد. **أَمَحَّ** الْعَظْمُ: استخوان پرمغز شد. **أَمَحَّتْ** الشاةُ: گوسفند چاق شد. **أَمَحَّ** الْعُودُ: آب در چوب جریان یافت. **أَمَحَّ** الزَّرْعُ: زراعت پرمغز شد. **الْمَح**: مغز استخوان. پیه چشم. خالص هرچیز. ج **مِخَاخ** و **مِخَخَة**. مغز سر. **المخخة**: یک قطعه مغز. **المخاخة**: مقداری مغز استخوان که در وقت مکیدن استخوان وارد دهان می‌شود. **المخخج**: استخوان مغزدار. ج **مَخَاخِج**. شاة **مَخِيخَة**: گوسفند چاق و دارای استخوان‌های پرمغز.

☆ **مخر**: **مَخَرَّتْ** مَخْرَاً و **مُخَوِّراً** السَّيْفِيَّةُ: کشتی آب را شکافت و موج ایجاد کرد. **مَخَرَ** الْأَرْضَ: زمین را شخم زد، زمین را آبیاری کرد. **مَخَرَ** السَّابِغَ: شناگر آب را با دست شکافت. **مَخَرَ** الذِّلْبُ الشاةَ: گرگ شکم گوسفند را پاره کرد. **مَخَرَ** مَخْرَاً الْبَيْتَ: بهترین اثاثیه منزل را برداشت. **إِسْمَخَرَ** و **تَمَخَرَ** و **إِسْمَخَرَ** الرِّيحَ: صورت را روبروی باد گرفت. پشت به باد کرد. **إِسْمَخَرَ** الْعَظْمُ: مغز استخوان را درآورد. **إِسْمَخَرَ** الشَّيءَ: چیزی را انتخاب کرد. **المخرة** یکبار شکافتن آب و زمین و غیره. بوی بد دهان. **المخرة** و **المخرة** و **المخرة**: چیز برگزیده و انتخاب شده. **الماخرة**: مؤنث الماخِر. کشتی که آب را می‌شکافد. ج **مَوَاحِر**. **المأخور**: مجلس فسق و فجور، خانه بدنام و محل عیش و نوش. کسی که در این خانه رفت و آمد و جاکشی می‌کند. ج **مَوَاحِر** و **مَوَاحِرِ**.

☆ **مخرق**: **مَخَرَقٌ** مَخْرَقَةٌ: دروغ گفت. جعل کرد.
☆ **مخض**: **مَخَضَ** مَخَضاً اللَّبَنَ: کره ماست را گرفت. **مَخَضَ** الشَّيءَ: چیزی را به شدت تکان داد. **مَخَضَ** الرَّأْيَ: رأی و نظر را زیر و رو کرد، سنجید تا راو بهتر را برگزید. **مَخَضَ** بِالذَّلْوِ: دلو را به ته چاه زد که پرآب شود. **مَخَضَ** الْيُتْرَ بِالذَّلْوِ: آب زیاد از چاه

کرد. **مَدَّ مِنَ الدَّوَاةِ**: قلم را در جوهر زد و برداشت. **مَدَّ النَّهْرُ أَوْ الْبَحْرُ**: آبِ نهر یا دریا بالا آمد و زیاد شد. **مَدَّ الْأَرْضُ**: کود یا خاک را از جایِ دیگر روی زمین ریخت. **مَدَّ الْإِیْلَ**: مخلوط آرد و آب به شتران داد. **مَدَّ السَّرَاجَ بِالسَّلِیْطِ**: روغن در چراغ ریخت. **مَدَّ فِي السَّيْرِ**: رفت. **مَدَّ وَأَمَدَّ الرَّجُلُ**: به آن مرد مهلت داد. به او کمک کرد و به فریادش رسید. **مَدَّ وَأَمَدَّ الْجُنْدَ**: نیروی کمکی برای سربازان فرستاد. **مَدَّ وَأَمَدَّ الدَّوَاةَ**: آب و جوهر به دوات اضافه کرد. **مَدَّ الْقَلَمَ**: به معنی **مَدَّ الدَّوَاةَ** است. **مَدَّهُ وَأَمَدَّهُ فِي غَيِّهِ**: او را در گمراهی‌اش یاری کرد. **أَمَدَّهُ اللَّهُ فِي الْخَيْرِ**: خدا خیر و نعمت زیاد به او داد. **أَمَدَّ أَجَلَهُ**: مهلتِ آن را به تأخیر انداخت. **أَمَدَّ فُلَانًا بِمَالٍ**: مالی به فلانی داد. **أَمَدَّ الْكَاتِبَ**: یکبار قلم را در جوهر زد و به منشی داد. **أَمَدَّ الْبَعِیْرَ**: مثل **مَدَّ الْإِیْلَ** است. **أَمَدَّ الْجُرْحُ**: چرک در زخم جمع شد. **مَدَّ الشَّيْءُ**: چیزی را پهن کرد. **مَادَهُ** میداد و **مُأَدَّه**: آن را کشید. امروز و فردایش کرد. **مَادَ التَّوْبَ**: متقابلاً لباس را کشید. **مَادَ التَّوْبَ**: لباس را از دستِ یکدیگر کشیدند. **تَمَدَّدُوا** و **إِمْتَدَّ**: پهن شد. کشیده شد. دراز شد. **تَمَدَّدُوا الشَّيْءَ** و **بَيَّنَّهُمْ**: چیزی را میان خود کشیدند. **إِمْتَدَّ بِهِمْ السَّيْرُ**: راه بر آن‌ها طولانی شد. **إِمْتَدَّ فِي مَشِیَّتِهِ**: خرامید، خرامان رفت، متبخرانه راه رفت. **إِمْتَدَّ إِلَى الشَّيْءِ**: به چیزی نظر کرد. **إِمْتَدَّ النَّهَارُ**: روز نیمه شد. **إِسْتَمَدَّ الْقَوْمُ الْأَمِيرَ عَلَى الْعَدُوِّ**: آن قوم از حاکم کمک خواستند که دشمن را بکوبند. **إِسْتَمَدَّ مِنَ الدَّوَاةِ**: جوهر از جوهردان برداشت با قلم و غیره. **الْمَدَّ**: کشیدن. پهن کردن، سیل. ج **مُدَّدُود**. غایت و نهایت. **بَيِّنَى وَبَيَّنَّةٌ قَدَّرَ مَدَّ الْبَصَرِ**: میانِ من و او به اندازهٔ نهایت دید چشم فاصله است. برآمدنِ روز. **أَتَيْتُهُ مَدَّ النَّهَارِ** و **مَدَّ الضُّحَى**: وقتی نزد او رفتم روز برآمده بود. **مَدَّ الْبَحْرُ**: بالا آمدنِ آبِ دریا، برخلافِ جزر. **الْمَدَّ** و **الْمُدَّةُ**: علامتِ (تا) که روی الف قرار می‌گیرد. مثل (آ). **الْمُدَّةُ**: پیمانه‌ای است به وزن ۱۸ لیتر. ج **أُمْدَاد** و **مِدَاد** و **مِدَّةٌ**. **السَّدَّةُ**: یکبار کشیدن. یکبار بالا آمدنِ آبِ دریا. یکبار قلم را در

جوهر زدن. **الْمُدَّةُ**: مدت، گاه، زمان، وقت. حدِ انتهای زمان و مکان. مقدارِ جوهری که قلم از جوهردان برمی‌دارد. ج **مُدَّد**. **الْمُدَّةُ**: نوع کشیدن. چرک زخم. **الْمُدَّةُ**: کمک، اعانت، به فریاد رسیدن و کمک کردن. **الْمِدَانُ** و **الْإِمْدَانُ**: آب شور یا بسیار شور. زهاب. **الْمِدَادُ**: کشیدن. جوهر. سرگین. **كُود**. روغن که در چراغ می‌ریزند. روش. مثال و نمونه. **الْمُدَادُ**: خودنویس. **الْمَادَّةُ**: مؤنثِ الماد. ماده، اصلِ چیزی. **المادةُ الأولى**: موادِ اولیه، مادهٔ خام. ج **قَوَادٍ** و **مَادَاتٍ**. موادُ اللُّغَةِ: الفاظِ یک لغت. **مَوَادُّ الْعِلْمِ**: مباحثِ یک علم. مانی یک علم. **الْمَادِّي**: مادی، منسوب به ماده، ماتریالیست، معتقد به مادیات. **الأُمْدَةُ**: تارِ پارچه. **الأُمْدُودُ**: عادت، خوی. **الْمَدِيدُ**: کشیده شده، دراز. ج **مُدَّد**. علف. یکی از اوزانِ شعر. **الْمَدِيدَةُ**: مؤنثِ المَدِيد. **مُدَّةٌ مَدِيدَةٌ**: زمانِ طولانی. **الْمُدِيدَةُ**: زمانِ کم، یک دم، زمانِ کوتاه. **الْمَمْدَةُ**: جای کشیدنِ چیزی. **الْمُتَمْدَةُ**: یکی از اوزانِ شعر. کشیده شده. گسترده. **الْمُدُودُ**: کشیده شده. گسترده، پهن. **مَالٌ مَمْدُودٌ**: مالِ زیاد. **الْمَمْدُودُ** در علم صرف: اسمِ کشیده شده و دارای مدِّ مثل **صحراء**. ☆ **مدح**: **مَدَحَهُ** تَمَدَّحاً و **مَدَّحَهُ**: او را مدح کرد، او را ستود، **مادحه**: او را ستود. **تَمَدَّحَ**: به گزاف خود را ستود، به زحمت خود را در معرض ستایش قرار داد. **تَمَدَّحَ الرَّجُلُ**: او را ستود. **تَمَدَّحَ إِلَى النَّاسِ**: ستایش مردم را خواست. **إِمْتَدَّحَ** فُلَانًا: فلانی را ستود. **إِمْتَدَّحَ** و **إِمْدَحَ**: گشاد شد، وسیع شد. **تَمَادَحَ الْقَوْمُ**: یکدیگر را ستوندند. **الْمَدَّحَةُ**: ستایش، مدح، مدیحه، ستودن. ج **مِدَح**. **الْمَدِیْعُ** ج **مَدَائِعُ** و **الْأُمْدُوحَةُ** ج **أُمَادِیْعُ**: چکامه، قصیده، مدیحه. **الْمَادِحُ**: صفاتِ خوب، صفاتِ در خور ستایش.

☆ **مدن**: **مَدَرَ** مَدْرًا و **مَدَّرَ الْمَكَانَ**: جایی را گِل اندود کرد. **مَدَرَ** و **مَدَّرَ الْخَوْضَ**: روزنه‌های حوض را با گِل گرفت. **مَدَرَ** مَدْرًا: شکمش گنده شد. **نَمَدَرَ**: گِل مالی شد، رخنه‌هایش با گِل گرفته شد. **إِمْتَدَرَ الْمَدَرَ**: گِل را گرفت یا برداشت. **الْمَدَرَ**: گِلِ خالص. گِل مالی

نَفْسُهُ: همخورده شد. مَذِرَتْ مِعْدَتُهُ: معده او فاسد شد. مَذِرَ الرَّجُلُ: آن مرد زیاد به مستراح رفت. مَذَرُ الشَّيْءِ: چیزی را پراکنده کرد. المَذَرَةُ: فاسد، گسندیده. اُمَذِرْتُ الدَّجَاجَةَ الْبَيْضَةَ: مرغ تخم را فاسد کرد. تَمَذَّرَ: پراکنده شد. تَمَذَّرْتُ الْبَيْضَةَ أَوِ الْمِعْدَةَ: تخم مرغ یا معده فاسد شد. تَمَذَّرَ اللَّبَنُ: شیر برید. تَفَرَّقَ الْقَوْمُ شَذَرًا: قوم به هر سو پراکنده شدند. المَذَرُ: گسندیده، تباہ. الْأَمَذَرُ: کسی که زیاد به مستراح می‌رود.

☆ **مَدَع:** مَدَعٌ ۛ مَدَعًا و مَدْعَةً یَمیناً: سوگند خورد. مَدَعْتُ الْعِیَاءَ: آب در بالا‌های کوه جاری شد. مَدَعُ لِفُلَانٍ: کمی خبر را به او گفت و مقداری را نگفت. مَدَعٌ ۛ مَدَعًا الصَّرْعَ: نصف پستان را نوشید. تَمَدَّعَ الشَّرَابُ: نوشابه را کم‌کم نوشید. المَدَاعُ: دروغگو. بی‌وفا. دهن‌لق.

☆ **مَذَق:** مَذَقَ ۛ مَذَقًا اللَّبَنَ: شیر را با آب مخلوط کرد. مَذَقَ فُلَانًا و لِفُلَانٍ: به فلانی شیر مخلوط با آب داد. مَذَقَ الْوُدَّ: صادقانه دوستی نکرد. مَذَقَ ۛ مِذَاقًا و مُمَادَّةً فُلَانًا فِی الْوُدِّ: با فلانی دوستی صادقانه نکرد. اِمْتَذَقَ و اِمْتَذَقَ الشَّرَابَ أَوِ اللَّبَنَ: نوشابه یا شیر با آب مخلوط شد. المِذَقُ و المَذَقَةُ و المِذِيقُ و المِذِيقُ و المِذِيقُ و المِذِيقُ: شیر مخلوط با آب. رَجُلٌ مِذِیقٌ: مرد ملول و دل‌تنگ. المِذَاقُ: آدمِ ناصداق در دوستی.

☆ **مَذَل:** مَذَلْتُ ۛ مَذَلًا رَجُلَهُ: پایش به خواب رفت. اَمَذَلْتُ رَجُلَهُ: پایش به خواب رفت. اِمَذَلٌ اِمَذِلَالًا: شل شد، سست شد. اِمَذَلْتُ رَجُلَهُ: پایش به خواب رفت. المَذَلُ: خواب رفتن اعضا، سستی و شل بودن.

☆ **مَذَى:** مَذَى یَمْشِی مِذًیاً و مَذًی الْقَرَسَ: اسب را به چرا فرستاد. اَمَذَى الْقَرَسَ: اسب را به چرا فرستاد. اَمَذَى الشَّرَابَ: نوشابه را زیاد مزوج کرد. المَاضِی: عسل. اسلحه از آهن. المَاضِیَّةُ: شرابِ گوارا. زره سفید یا نرم. المَذَى: آبی که از روزنه حوض بیرون می‌رود. المِذْی: مسیر بیرون رفتن آب از حوض. المِذْیَّة: المِذْیَّة: آیینۀ جلاداده شده و صاف. ج مِذَاء و مِذِیَات. ☆ **مَر:** مَرٌ ۛ مَرًا و مُرُورًا و مَمَرًا: گذشت، گذر کرد،

کردن، شهرها و روستاها. شهر. المَذَرَةُ: یکپاره گلی خالص. مَذَرَةُ الرَّجُلِ: خانه انسان. المَذَرِی: ساکنی روستا یا ساکنی شهر. الْأَمَذَرُ: دارای شکم گنده. کسی که پهلوهایش ورم کرده. کسی که پهلوهایش خاکی شده. تیره‌رنگ. المَذَرَاء: مؤنثِ الْأَمَذَر. گفتار. بَنُو مَذَرَاء شهرنشینان. المَذِیر و المَمْدُور: جای گل مالی شده. المَمْدَرَةُ و المِمْدَرَةُ: جایی که خاک از آن برداشته گل مالی می‌کنند. المَمْدَرَةُ: شترانِ فربه.

☆ **مَدَع:** المَدْعَةُ: پوستِ نارگیل که با آن آب می‌نوشند.

☆ **مَدَل:** تَمَدَّلَ بِالْمِذِیْلِ: هوله را دور سر ببجید.

☆ **مَدَن:** مَدَّنَ المَدَائِنَ: شهرها را بنا کرد. تَمَدَّنَ: متمدن شد. اخلاقی شهرنشینان را پیدا کرد. تَمَدَّنَ: مرفه شد، در ناز و نعمت شد. المَدِیَنَةُ: شهر. ج مَدْن و مُدْن و مَدَائِن. مدائین. مدینة پیامبر (ﷺ). المَدَان: اسمِ بتی است در جاهلیت.

☆ **مَدَى:** مَادَى مُمَادَّةً فُلَانًا: به فلانی مهلت داد. اَمَدَى اِمْدَاءَ الرَّجُلُ: سالخورده شد. زیاد لبنیات خورد. تَمَادَى فِی غَیْهِ: در گمراهی خود پایدار ماند. تَمَادَى فِی الْأَمْرِ: به کنه و غایتِ مطلب رسید. تَمَادَى بِنَا السَّفَرِ: سفری ما طول کشید. المَدَى و المَذِیة و المِیذَاء: نهایت، غایت، انتها. مَذِیة الْقَوْسِ: قبضه کمان. المَذِیة و المِذِیة و المِذِیة: کارد، چاقوی بزرگ. ج مَدًی و مِذًی و مُذِیَات و مُذِیَات. المَذًی: پیمانه مصری قریب ۵۷ کیلو. ج اَمْدَاء. المِذْی: حوضی که اطرافش سنگ‌چین ندارد. اَب حوض که سر می‌رود و بیرون می‌ریزد. ج اَمَذِیة.

☆ **مَذ:** مَذٌ: کلمه مُنْذَر را نگاه کن.

☆ **مَذَح:** مَذَحَ ۛ مَذَحًا: ران‌ها یا کفل‌هایش عرق سوز شد یا به هم مالید و سوزش پیدا کرد. الْأَمَذَح: کسی که ران‌ها یا کفل‌هایش عرق سوز شده. کسی که ران‌ها یا کفل‌هایش بدبو شده. المَذَح: عرق سوز شدن. شیرهای که در گُلِ انارِ کوهی است.

☆ **مَذَر:** مَذَرْتُ ۛ مَذَرًا الْبَيْضَةَ: تخم مرغ فاسد. مَذِرْتُ

عبور کرد. **مَرَّةٌ** و **مَرَّ بِهِ** و **عَلَيْهِ** بر آن عبور کرد، از آن گذشت. **مَرَّ مَرَّةً الْبَحِيرُ**: بند به شتر بست. **مَرَّ مَرَّةً مَرَّةً** و **مَرَّةً بَقْلَانٍ**: صفرا بر فلانی غلبه کرد. **الْمَرْوَرُ**: کسی که صفرا بر او غلبه کرده. **مَرَّ مَرَّاتَةً**: تلخ شد. **مَرَّرَ الشَّيْءُ**: چیزی را تلخ کرد. روی زمین پهنش کرد. **أَمَّرَ** **فُلَانًا بِكَذَا**: فلانی را از جایی عبور داد. بر چیزی او را گذر داد. **أَمَّرَ الْحَبْلُ**: طناب را بافت. **أَمَّرَ الشَّيْءُ**: چیزی تلخ شد. **أَمَّرَ الشَّيْءُ**: چیزی را تلخ کرد. **أَمَّرَهُ عَلَى الْجِسْرِ**: او را از پل عبور داد. **أَمَّرَ يَدَهُ عَلَى الشَّيْءِ**: دستش را روی چیزی مالید. **مَارَّ مَرَارًا** و **مُعَارَةً** **عَلَى الْأَرْضِ**: روی زمین کشیده شد. **مَارَّ الرَّجُلُ**: یا آن مرد گلاویز شد که او را به زمین بزند. **إِمَّرَ بِهِ** و **عَلَيْهِ** بر او گذشت. **تَمَارَّ الْقَوْمُ**: قوم بر یکدیگر گذشتند. **تَمَارَّ مَائِنَهُمْ**: با هم دشمنی کردند. **إِسْتَمَّرَ**: گذشت، رد شد. رفت. استمرار یافت. **إِسْتَمَّرَ بِهِ** **عَلَى كَذَا**: آن را بر چیزی ثابت و پایدار گرداند. **إِسْتَمَّرَ الرَّجُلُ**: آن مرد کارش درست شد، کار و بارش راه افتاد. **إِسْتَمَّرَ الشَّيْءُ**: چیزی را تلخ دید. **إِسْتَمَّرَ بِالشَّيْءِ**: برای حمل چیزی نیرو پیدا کرد. **الْمَرَّةُ**: گذشتن، طناب، بیل. **الْمَرَّةُ**: تلخ. صمغ درختی است دارای طعم تلخ و بوی خوش. **مُرَّ الصَّحَارِي**: هندوانه ابوجهل. **الْمَرَّةُ** یکبار، یک دفعه. **جَ مَرَّ** و **مَرَّار** و **مَرَّرَ** و **مُرَّور** و **مَرَّات**. **لَقِيتُهُ مَرَّةً** و **ذَاتَ مَرَّةٍ** و **لَقِيتُهُ ذَاتَ الْمَرَارِ**: او را یک بار یا بارها دیدم. **الْمَرَّةُ**: غلبه صفرا. حالت استمرار یک چیزی. یک لای طناب. نیرومندی خلقتی. نیرومند و استوار بودن. **اصَالَتِ عَقْلٍ**: ج **مَرَّرَ** و **جَجَّ** **أَمْرَار**. صفرا، زرداب، زهره بدن. ج **مَرَّار**. **الْمَرَّةُ** **أَيْضًا**: یافتن. **الْمَرَّةُ** **مَوْثِبُ الْمُرِّ**: تلخ. ج **مَرَّارٍ**. بخیل. یک سبزی است. ج **مُرَّ** و **أَمْرَار**. **أَبُوْمَرَّة**: شیطان. **الْمَرَّارَةُ**: کیسه صفرا. ج **مَرَّارٍ** و **مَرَّارات**. **الْمَرَّارِيَّةُ**: دانه سیاهی که در گندم زار می‌روید. **الْمَرَّارَةُ**: دانه سیاهی است در مواد غذایی که آن را تلخ می‌کند. **الْمَرَّةُ**: تلخک. **الْمَرَّةُ**: نوعی دواي قدیمی. **الْمَرَّار**: درختی است که وقتی شتر آن را خورد لب‌هایش جمع و دندان‌هایش پیدا می‌شود. **الْمَرِير** و

الْمَرْوَرَةُ مشک پر. ☆ **مَرَّةٌ مَرَّأً وَ مَرَّيً** و **مَرَّوَةٌ** **مَرَّاءُ** **الطَّعَامُ**: غذا گوارا شد. غذا دلنشین شد. **مَرَّأً** **مَرَّاءُ** **الرَّجُلُ**: آن مرد غذا را خورد یا چشید. **مَرَّأً** و **أَمَّرَ الطَّعَامُ** **فُلَانًا**: غذا بر او گوارا شد. **مَرَّيً** **مَرَّاءُ**: زن نما شد یا حرف زدنش مثل زن شد. **مَرَّوَةٌ** **مَرَّوَةٌ**: با مروت شد. **مَرَّوَةٌ** **الْمَكَانُ**: خوش آب و هوا شد. **مَرَّأً** به او گفت گوارا باشد. **نَمَّرَأً** به زحمت خود را با مروت نشان داد. با مروت شد. **إِسْتَمَّرَ الطَّعَامُ**: غذا را گوارا دید یا شمرد. **الْمَرَّةُ** و **الْمَرَّةُ** و **الْمَرَّةُ**: انسان، مرد. **الْمَرَّةُ**: انسانی، مردانه. **الْمَرَّةُ** و **مَرَّةُ** زن. **الْمَرَّةُ** **أَيْضًا**: یکبار گوارا بودن یا شدن. گوارا شدن غذا. **أَمَّرَ**: یک انسان، یک مرد. **إِمَّرَاةٌ** یک زن. **مَرَّيً** **مَرْدَكه**. **مَرَّيَّةٌ** زنکه. **الْمَرَّةُ** و **الْمَرَّةُ** **نَحْوَت**: بزرگ منشی، مردانگی، مروت. **الْمَرَّةُ**: مری، مجرای غذا از دهان به معده. ج **مَرَّ** و **أَمَّرَ**. با مروت. **هَيْنًا** و **مَرَّيً**: گوارا باشد. **الْمَرَّيَّةُ**: مؤنث المَرَّي. **أَرْضٌ مَرَّيَّةٌ**: زمین خوش آب و هوا. ☆ **مَرَّتْ مَرَّتً** **بِ** **مَرَّتَاتِ الشَّيْءِ**: چیزی را نرم و صاف کرد، مرمری کرد. **الْمَرَّتْ**: نرم کردن، صاف کردن. **الْمَرَّتْ** و **الْمَرَّوَت**: بیابان بدون گیاه. ج **أَمْرَات** و **مُرَّوَت** و **أَمَارِيَّت**. **رَجُلٌ مَرَّتْ**: مردی که ابروهایش مو ندارد. **مَرَّتُ الْجَسَدِ**: کسی که بدنش مو ندارد. **غُلَامٌ مَرَّتْ** **الْعَذَارِ**: پسر بچه بدون مو. **الْمَرَّوَتَةُ**: زمین بدون گیاه.

المَرْوُوتَةُ: بی مویی.

☆ **مَرْت:** **مَرْتٌ** ۱. مَرْتًا الشَّيْءُ: چیزی را نرم کرد. مَرَّتَ الصَّبِيُّ أَصْبَعَهُ: کودک انگشت خود را جوید. مَرَّتْ تَدْنَى أُمُّهُ: پستانِ مادر را مکید. مَرَّتِ الدَّوَاءُ فِي الْمَاءِ: دارو را در آب خیساند. مَرَّتِ التَّمَرُ يَتَدَوَّى فِي الْمَاءِ: خرما را در آب خیساند و مالید و حل کرد. مَرَّتِ التَّرِيدُ: تسرید را خُرد کرد. ترید کرد.

☆ **مَرَج:** **مَرَجٌ** ۱. مَرَجًا الْأَمْرُ وَالْعَهْدُ وَالْإِمَانَةُ وَالِدِينُ: مطلب و پیمان و امانت و دین به هم خورد و خراب شد، فاسد شد. مَرَجَ الْخَاتِمُ فِي الْأَصْبَعِ: انگشت در انگشت تکان خورد. **مَرَجٌ** ۲. مَرَجًا الدَّابَّةُ: چهارپا را به چراگاه فرستاد. مَرَجَتْ الدَّابَّةُ: چهارپا در چراگاه چرید. مَرَجَ لِسَانُهُ فِي أَغْرَاضِ النَّاسِ: زبان را به بدگویی مردم دراز کرد. مَرَجَ الْكَذِبُ: دروغ گفت. مَرَجَ السُّلْطَانُ رَعِيَّتَهُ: پادشاه مردم را به حال خود رها کرد. مَرَجَ الْأَمْرُ: مطلب را ضایع گردانند. مَرَجَ الشَّيْءَ بِالشَّيْءِ: دو چیز را با هم مخلوط گردانند. **أَمْرَجَ الْعَهْدُ:** به عهد خود وفا نکرد. **الْمَرَجُ:** مشتبه شدن. مخلوط کردن. چراگاه بزرگ. ج. **مَرْوُوج:** **الْمَارِجُ:** مشتبه. مخلوط شونده. شعله سرکش. **الْمَرَاَجُ:** دروغگو. جاعل. کسی که سخن را کم و زیاد می‌کند. **الْمَرْجَانُ:** مروارید کوچک. مرجان. **الْمَرْجَانَةُ:** یک مروارید کوچک. **الْمَرْيَجُ:** استخوان سفید درون شاخ. ج. **أَمْرِيَجَةٌ:** **أَمْرٌ مَرِيَجٌ:** مطلب اشفته و درهم و برهم. **سَهْمٌ مَرِيَجٌ:** تیر لغزان. **غَضَنٌ مَرِيَجٌ:** شاخه در هم پیچیده.

☆ **مَرَح:** **مَرَحٌ** ۱. مَرَحًا وَمَرَحَانًا الزَّرْعُ: خوشه زراعت بیرون آمد، زراعت خوشه کرد. **مَرَحَ السَّحَابُ:** ابر بارید. مَرَحَتْ عَيْنُهُ: چشمش خراب شد، چشمش فاسد شد. مَرَحَتْ الْعَيْنُ بِمَا يَهَا وَقْدَاهَا: چشم آب و خاشاک را بیرون انداخت. مَرَحَ الرَّجُلُ: آن مرد بسیار شاد شد، از شدت شادی در پوست خود نمی‌گنجید. **مَرَحَتْ تَفْرَحُ مَرَحًا الْمَرْأَةُ الْبَيْتَ:** زن بر روی کف خانه گلی آبکی ریخت و گِل فرش کرد. **مَرَحَ الْجِلْدُ:** به پوست روغن مالید. مَرَحَ الْكُؤُزُ الْجَدِيدَةُ: کوزه نو را

آب کرد که منافذش بسته شود. مَرَحَ الْبَرُّ: گندم را پاک کرد. مَرَحَ الْمُهْرُ: کره اسب را رام و آماده سواری کرد. مَرَحَ الرَّجُلُ: آن مرد به قلبِ میدانی جنگ رفت. **أَمْرَحَهُ:** او را به شادمانی و پایکوبی واداشت. **أَمْرَحَ الْكَلْبُ الْقَرَسَ:** چراگاه اسب را به نشاط آورد. **الْبَرَّاح:** شاد شدن، از شادی در پوست خود نگنجیدن. **مَرَحِي:** احسنت. پارسا. آفرین، چه خوب به هدف زدی. **الْمَرَحِي:** قلبِ میدانی جنگ، قسمتِ شدید جنگ. **الْبَرَحَةُ:** انبارِ مویز و غیره. **الْمَرْوُح:** شراب، می. اسب سرزنده و بانشاط. قَوْسٌ مَرْوُحٌ: کمان خوب. **الْبَرَّاح:** شاد، بانشاط. المِصْرَاحُ أيضًا: چشمِ پراز اشک. زمینی که زود گیاه سبز می‌کند. **الْمَرْحُ:** روغن مالی شده. گندم و غیره که پاک شده. **كَرْمٌ مَرْحُ:** درختِ مو که شاخه‌هایش به طرف زمین کج شده.

☆ **مَرْحَب:** **مَرْحَبٌ** ۱. فُلَانًا وَبِهِ: به فلانی خوش آمد گفت. مَرْحَبَ اللَّهُ فُلَانًا: خدا فلانی را در وسعت قرار داد. مَرْحَبَهُ: او را به وسعت و گشادگی دعوت کرد. ☆ **مَرِخ:** **مَرِخٌ** ۱. مَرِخًا جَسَدَهُ بِالذَّهْنِ: بدنش را با روغن چرب کرد. مَرِخٌ ۲. مَرِخًا الْقَرْفَعُ: شاخه‌ها و برگ‌های عرقج که درختی است دراز شد و رشد کرد. **مَرِخُهُ:** روغن به آن مالید. مَرِخٌ و **أَمْرَخَ الْعَجِينَ:** خمیر را آبکی درست کرد. **تَمَرِخٌ بِالذَّهْنِ:** خود را روغن مالید. **الْمَرِخُ:** مالیدن یا روغن مالیدن. درختی است دارای چوب نرم و سریع الاشتعال. **الْمَرْوُخ:** روغنی که بر بدن می‌مالند. **الْمَرِخُ وَالْمَرِيخُ:** بسیار روغن مال، احقر، بی‌شعور. **الْمَرِخُ وَالْمَرِيخُ مِنَ الشَّجَرِ:** درختِ نرم چوب. **الْمَرِيخُ** أيضًا: ستاره مریخ. **الْأَمْرُخ:** گاو نر که بدنش خال‌های سرخ و سفید دارد. **الْمَرْخَاءُ:** ماده شتر تندرو و بانشاط.

☆ **مَرَد:** **مَرَدٌ** ۱. مَرَدًا ۲. مَرَدَةً ۳. مَرَادَةً و مَرُودَةً: سرپیچی کرد، عصیان کرد، تمرد کرد. از حد تجاوز کرد. مَرَدَ عَلَى الْبِفَاقِ وَنَحْوِهِ: به نفاق و چند جهرگی و غیره عادت کرد و آن را ادامه داد. مَرَدَ ۴. مَرَدًا الشَّيْءُ: چیزی را نرم و صیقلی کرد. آن را قطع کرد و برید. مَرَدَ

و با دست مالید و در آب حل کرد. **مَرَسُ الصَّبِيِّ** أَصْبَغُهُ: کودک انگشت خود را مکید یا جوید. **مَرَسَ يَدَهُ بِالْمَتَدِيلِ**: دست خود را با هوله خشک کرد. **مَرَسَ حَبْلَ الْبَكْرَةِ**: طناب در یک طرفِ قرقره افتاد. **مَرَسَتْ** ۱ مَرَساً الْبَكْرَةُ: قرقره و چرخ چاه طوری شد که طناب از آن خارج می‌شد. **مَرَسَ الرَّجُلُ**: آن مرد کارآزموده شد. **مَارَسَ مِرَاساً وَ مُمَارَسَةً الْأَمْرَ**: کار را انجام داد. شروع به کار کرد. **أَمَرَسَ حَبْلَ الْبَكْرَةِ**: طناب دررفته را دوباره در قرقره گذاشت. **تَمَرَسَ وَ اِئْتَمَرَسَ بِالشَّيْءِ**: خود را به چیزی مالید. **تَمَرَسَ بِالطَّيِّبِ**: عطر به خود مالید. **تَمَرَسَ بِالرَّجُلِ**: به آن مرد بدی رساند. **تَمَرَسَ بِدِينِهِ**: دین خود را بازبازیه قرار داد. **تَمَرَسَ بِالشَّيْءِ**: به چیزی زد. **تَمَرَسَ بِالنَّوَاتِبِ وَ الْخُصُومَاتِ**: با گرفتاری‌ها و دشمنی‌ها دست و پنجه نرم کرد. **اِئْتَمَرَسَ الْخُطَبَاءُ وَ الْأَلْسُنُ فِي الْخُصُومَةِ**: خطبا و گویندگان، یا زبان‌ها در دشمنی لجاجت کردند. **تَمَارَسَ الْقَوْمُ فِي الْحَزَبِ**: قوم با یکدیگر جنگیدند. **النَّهْرِي**: ماهر، استادکار، حاذق. جنگجو، جنگ آزموده. طناب وقتی که از قرقره بیرون می‌آید. **جَ أَمْرَاسَ الْهَرْنَةِ**: طناب. **جَ مَرَسَ**: جَ أَمْرَاسَ. **أَمْرَاسُ الْقَرْكَبِ**: طناب‌های کشتی. **الْجِرَاسُ وَ الْمَرَاةُ**: قدرت، نیرو، سخت و محکم بودن. **الْقَرَّاسُ**: قوی، سخت و محکم. **الْقَرَّاسُ**: قوی، سخت و محکم. **الْمَرُوسُ**: قرقره‌ای که طناب از آن دررفته یا در می‌رود. **الْقَرَّاسُ**: خرما و غیره که در آب حل شده. ☆ **مَرَسَقِنَ الْمَارِسَانَ وَ الْمَارِسَانَ**: معرب بیمارستان. ج مارستانان.

☆ **مَرَسَنَكَ الْقَرَسَنَكَ**: معرب مردار سنگ.

☆ **مَرَشَ مَرَشاً وَجْهَهُ**: صورتش را خراشید یا گاز گرفت یا تشگون گرفت. **مَرَشَهُ**: یا سخن او را اذیت کرد. **مَرَشَ الْمَاءَ**: آب جاری شد. **مَرَشَ الْحَائِطَ**: دیوار را با آهک سفید کرد. **اِئْتَمَرَسَ الشَّيْءُ**: چیزی را کند و ریود. آن را جمع کرد. **اِئْتَمَرَسَ لِعِيَالِهِ**: برای خانواده خود کاسبی کرد. **الْمَرَشُ**: خراشیدن یا تشگون یا گاز گرفتن. زمینی که باران رویش را برده. زمینی که آب

فُلَاناً: به فلانی دشنام ناموسی داد. **مَرَدَ الدَّابَّةُ**: چهارپا را به شدت راند. **مَرَدَ الْمَلَأَحُ السَّيْفِيَّةُ**: ملوان پارو زد. **مَرَدَ الشَّيْءُ فِي الْمَاءِ**: چیزی را در آب مالید. **مَرَدَ الْفُضْنُ**: پوست شاخه را کند. **مَرَدَ ۱ مَرْداً وَ مَرْدُوَةً** الْفُلَامُ: پسر بچه مدتی مو در نیاورد سپس مو درآورد. **مَرَدَ الرَّجُلُ**: آن مرد خیلی خرمای در شیر خیسانده خورد. **مَرَدَ تَمْرِيداً وَ تَمْرَاداً الْفُضْنُ**: برگ‌های شاخه را ریخت. **مَرَدَ الْبِنَاءُ**: ساختمان را صاف و صیقلی و مرمری کرد. **مَرَدَ لِلْحَمَامِ تَمْرَاداً**: برای کبوتر برج کوچکی ساخت. **بِنَاءُ مَمْرَدُ**: ساختمان صاف و مرمری. ساختمان بلند. **تَمْرَدَ**: مدتی بی‌مو بود سپس مو در آورد. سرپیچی کرد، تمرد کرد. **تَمْرَدَ الرَّجُلُ**: از حد خود تجاوز کرد، تکبر ورزید. **تَمْرَدَ عَلَى النَّاسِ**: به مردم تجاوز کرد. **الْمَرَادُ وَ الْمَرَادُ**: گردن. ج مَرَارِيْدَ. **الْمُرْدِيُّ**: چوب بلندی که روی زمین گذاشته کشتی را می‌رانند. ج مَرَادِي. **الْمَارِدُ**: عاصی، متعرد، سرپیچی کننده. متجاوز. منافق، بلند، مرتفع. ج مَرْدَةٌ وَ مَرْدُوْنَ وَ مُرَاد. **الْمَرِيدُ**: بسیار متجاوز و منافق. آدم خبیث و شرور. ج مُرْدَاه. خرمای خیسیده در شیر. **الْأَمْرَدُ**: جوان نوحه و بدون ریش. **قَرَسَ أَمْرَدُ**: اسبی که جلوی دندان‌های پیشینش روی لب‌ها مو ندارد. ج مُرْدُ. **الْمَرْدَاهُ**: مُونِ الْأَمْرَدُ. درخت بدون برگ. شترزار که چیزی در آن نمی‌روید. **زَمِينِ** بدون گیاه. ج مُرَاد. **الْبَرَادُ**: برج کوچک برای کبوتر. ج تَمَارِيْدَ. **الْبَرِيْدُ**: بسیار متجاوز یا بسیار منافق.

☆ **مَرْدَقُوشِ: الْمَرْدُ قُوشِ**: مرزنجوش، زعفران.

☆ **مَرَزَ مَرَزَةً ۱ مَرَزاً**: آن را قطع کرد، برید. نشگونش گرفت به طوری که دردش نیامد. **مَرَزَ الشَّيْءُ**: چیزی را برید و قطع کرد. **الْمَرَزَاتَانِ**: دو برجستگی روی پرک گوش. **الْمَرَزَةُ**: پرنده‌ای شکاری است.

☆ **مَرَزِبُ: الْمَرَزْبَانُ**: حاکم مرزی. ج مَرَايِبَةُ. **الْمَرَزْبَةُ**: مرزداری.

☆ **مَرَزَنْجُوشِ: الْمَرَزَنْجُوشِ**: مرزنجوش.

☆ **مَرَسَ مَرَساً الذَّوَاءَ**: دارو را در آب خیساند

به خود نمی‌گیرد و در وقت بارش زود سیل به راه می‌افتد. ج مُرُوش و أُمُراش. **الْمُرَش**: شرور، ج مُرُش. **الْمَرشاه**: مؤنث الأُمُرش. هر حیوان هار. زمین دارای گیاهان مختلف. **الْمَرش**: کسب کننده. سفید کننده دیوار با آهک. **التَّحْرِيش**: باران کم.

☆ **مَرَض**: **مَرَض** ے مَرَضاً و مَرَضاً: بیمار شد. **المَرَض**: بیمار. **مَرَضَه**: او را مداوا کرد. از او پرستاری کرد. بیماراش کرد. مَرَضٌ فِی الْأَمْرِ: در کار سستی کرد و خوب انجام نداد. مَرَضٌ الْبَرُّ: گندم را به هوا داد که گاه آن را جدا کند. **أَمَرَضَ**: بیمار شد. **أَمَرَضَ اللَّهُ فَلَاناً**: خدا فلانی را بیمار گردانید. **أَمَرَضَه**: او را بیمار دید. **أَمَرَضَ أَهْفَانَه**: پلک‌ها را بست. **أَمَرَضَ الرَّجُلُ**: وقت برآمدن نیاز آن مرد نزدیک شد. **أَمَرَضَ الْقَوْمُ**: چهارپایان آن‌ها بیمار شدند. **تَمَرَضَ**: در کارش ضعیف و سست شد. **تَمَرَضَ**: خود را به مریضی زد. **تَمَرَضَ فِی أَمْرِهِ**: در کار خود ضعیف شد. **الْمَرَض** و **الْمَرَض**: بیماری. ج أَمْرَض. **يَهْ مَرَضَه** شديده: سخت بیمار است. **الْفَرِيش** ج مَرَضِي و **الْعَرِض**. ج مَرَض: بیمار. قلب مریض: دل بیمار. قلب بی‌دین. رأی مَرِئَض: رأی غیر صواب. عَيْنٌ مَرِئَضَه: چشم سست و بیمار. رَيْحٌ مَرِئَضَه: باد کم و آهسته. لَيْلَه مَرِئَضَه: شبی که ستاره در آن پیدا نیست. أَرْضٌ مَرِئَضَه: زمین خشک و بی‌آب و علف. زمین پرفتنه و جنگ. زمینی که مردمش در فشار هستند. شمسٌ مَرِئَضَه: آفتاب کم نور. ج مَرَض و مَرَضِي. **المُمرَض**: پرستار. مداوا کننده. مریض کننده. **المُمرَضَه**: زن و دختر پرستار. مؤنث المُمَرَض. **المِمرَض**: همیشه رنجور، همیشه بیمار. **الْمَمْرُوض** و **الْمَمْرَض**: بیمار، مریض.

☆ **مَرَط**: مَرَطَ ے مَرَطاً و مَرَطَ الشَّعْرَ أَوِ الرِّيشَ: مو یا پر را کند. مَرَطَ الشَّيْءَ: چیزی را جمع کرد. مَرَطَ مَرَطاً و مَرُوطاً الرَّجُلُ: آن مرد شتاب کرد، سرعت گرفت. مَرَطَ فَلَاناً: فانی را جا داد، به او ماوی داد. مَرَطَ الْقَوْبَ: لباس را آستین کوتاه دوخت. **مَرِطَ ے مَرَطاً**: موی بدن و ابرویش کم بود یا شد. **أَمَرَطَ الشَّعْرَ**: وقت

کندن یا چیدن مو رسید. **أَمَرَطَتِ النَّخْلَه**: غوره خرما ریخت. **أَمَرَطَتِ النَّاقَه**: شتر تند رفت و جلو افتاد. **مَارَطَه مُمَارَطَه**: مویش را کند و بدنش را خراشید. **تَمَرَطَ وَاِئْتَرَطَ الشَّعْرَ**: مو ریخت. **تَمَرَطَ السَّهْمُ**: پر روی تیر افتاد. **اِئْتَرَطَ الشَّيْءَ**: چیزی را ربود. **الْمِرَط**: لباس دوخته نشده. پارچه پشمی و غیره که به کمر بندند یا چون عبا پوشند. ج مَرُوط. **الأَمَرَط**: کسی که موی بدنش و ابروهایش کم است. گرگ کرک ریخته. دزد. ج مَرُط. **الْفَرَطاه**: مؤنث الأَمَرَط. زن یا دختری دزد. شَجَرَه مَرَطاه: درخت بدون برگ. **الْفَرِيط** و **الْمِرَاط** و **الأَمَرَط**: تیر بدون پر. **الْمِرَاطَه**: مویی که در وقت کندن یا چیدن می‌ریزد. **المِرُوط**: سرعت و شتابزدگی در راه رفتن یا دویدن. **الْمَرَطِي**: اسب تندرو ☆ **مَرَع**: **مَرَع** ے مَرَعاً رَأْسَه بِالذَّهْنِ: سرش را روغن مالید. مَرَعٌ شَعْرَه: مویش را شانه زد. **مَرَع ے مَرَعاً** و **مَرَع ے مَرَاعَه المَكَانُ**: آن مکان سرسبز و خرم شد. **مَرَع و مَرَع الرَّجُلُ**: آن مرد در ناز و نعمت افتاد، آن مرد مرفه شد. **مَرَع ے مَرَعاً الرَّجُلُ**: آن مرد در ناز و نعمت قرار گرفت. **أَمَرَع المَكَانُ**: آن مکان سرسبز و خرم شد. **أَمَرَع رَأْسَه بِالذَّهْنِ**: زیاد روغن به سرش مالید. **أَمَرَع الْقَوْمُ**: قوم به جای سرسبز و خرم رسیدند. **تَمَرَع**: شتاب کرد. دنبال چراگاه رفت. **اِنْمَرَع فِی الْبِلَادِ**: به شهرها رفت. **الْمَرَع**: چراگاه. ج أَمْرَع و أَمْرَاع. **الْمَرَع**: جای سرسبز و خرم. رَجُلٌ مَرَعٌ: مردی که دنبال چراگاه می‌رود. **الْمَرَعَه و المِرَاع**: به. **المَرَعَه و المَرِيع**: پرندهای است شبیه دُرَّاج. ج مَرُوع و مِرْعَان. **المِرِيع**: جای سرسبز و خرم. ج أَمْرَاع و أَمْرُع. **المِرْعاع**: سرسبز، خرم. **مَمَارِيعُ الْأَرْضِ**: قسمت های خوب زمین.

☆ **مَرَعَز و المِرْعَز و المِرْعَزِي و المَرْعَزِي و المِرْعَزَاء و المَرْعَزَاء**: کرک. موریزه. پشم خیلی نرم.

☆ **مَرَع**: **مَرَع** ے مَرَعاً الْحَيَوَانُ الْعَشْبَ: حیوان سبزه را چرید و خورد. **مَرَع فِی الْعَشْبِ**: در چراگاه ماند و چرید. **مَرَعُ الْبَعِیْرُ**: شتر کفِ دهان خود را بیرون

انداخت. **مَرَعٌ** - مَرَعًا عَرَضُهُ: آبرویش رفت. **مَرَعَةٌ** تَعْرِيفًا وَ تَعْرَافًا فِي الثَّرَابِ: او را در خاک مالید. مَرَعٌ رَأْسُهُ: روغنِ زیاد به سرش مالید. **مَارَعُهُ**: او را فریب داد. **مَارَعُهُ بِالثَّرَابِ**: او را به خاک چسباند، او را به خاک انداخت و به خاک مالاند. **أَمَرَعُ**: در خواب آب هانش از دو طرف جاری شد. زیاد و راجی کرد و حرف زیاد و بی ارزش زد. **أَمَرَعُ الْقَجِينِ**: خمیر را آبیکی درست کرد. **أَمَرَعُ عَرَضُهُ**: آبروی او را برد. **تَمَرَعُ فِي الثَّرَابِ**: در خاک غلت خورد. **تَمَرَعُ فِي الْأَمْرِ**: در کار مرده شد. **تَمَرَعُ عَلَى فَلَانٍ**: نزد فلانی درنگ کرد. **تَمَرَعُ الْحَيَوَانُ**: آب دهان حیوان جاری شد. **تَمَرَعَتْ السَّائِمَةُ**: حیوانِ چرنده در جایی زیاد چرید. **تَمَرَعُ الرَّجُلُ**: منزّه شد، پاک بود، تیرنه شد. از درد به خود پیچید. **تَمَرَعُ فِي النِّعَمِ**: در ناز و نعمت غلت خورد. **الْمَرَعُ**: چریدن. آب دهان. چراگاه. زیاد روغن مالیدن. **المَارِغُ**: چرنده. چرنده و خورنده سبزه و غیره. احمق. **الْمَرِغُ مِنَ الشَّعْرِ**: مویی که روغن به خود می گیرد. **الْمَرَاغُ وَ الْمَرَاغَةُ وَ الْمُتَمَرِّغُ**: جایی که چهارپایان در آن غلت می خورند. **الْمَرَعَةُ**: یکبار چریدن. چراگاه. **الْأَمَرَعُ**: کسی که در آلودگی ها غلت می خورد. ج مَرَعُ: **الْمَرَاغاءُ**: مؤنثِ الْأَمَرَعِ. **الْمَجَرَعَةُ**: آبانَدیس، روده کور. ☆ **مَرَقٌ**: مَرَقٌ ۱ مَرُوقًا السَّهْمُ مِنَ الزَّيْتَةِ: تیر به هدف خورد و عبور کرد. مَرَقٌ مِنَ الدِّينِ: از دین خارج شد، از دین برگشت. در دین بدعت گذاشت. مَرَقٌ ۲ مَرُوقًا الْقِدْرُ: زیاد خورش در دیگ گذاشت یا پخت. مَرَقٌ الْجِلْدُ: موی پوست را کند. مَرَقَهُ بِالْمُرْغِ: با نیزه به او زد. مَرَقٌ الطَّائِرُ: پرنده چلغوز انداخت. **مَرَقْتُ** ۱ مَرَقًا الْبَيْضَةَ: تخم مرغ و غیره فاسد شد. **مَرَقْتُ النَّخْلَةَ**: خرماي درخت به علت رسیدن یا پیری افتاد. **أَمَرَقُ الْقِدْرُ**: خورش زیاد در دیگ گذاشت. **أَمَرَقُ الْجِلْدُ**: وقتِ کندنِ پشم پوست رسید. **أَمَرَقْتُ النَّخْلَةَ**: خرماي درخت به علت رسیدن یا پیری افتاد. **مَرَقُ الْقِدْرُ**: خورشی زیاد در دیگ گذاشت. **تَمَرَقُ الشَّعْرُ**: مو کنده شد، مو ریخت. **تَمَرَقَ التُّوبُ**: لباس رنگ زرد به خود

گرفت و پذیرفت. **إِسْتَرْقَ** و **إِمْرَقَ السَّهْمَ**: تیر به هدف خورد و رد شد. **إِسْتَرْقَ** و **إِمْرَقَ الشَّعْرَ**: مو ریخت. **إِسْتَرْقَ الشَّيْءَ**: تند رفت. به سرعت نفوذ کرد. **إِسْتَرْقَ السَّيْفَ**: شمشیر را برهنه کرد، شمشیر را کشید. **الْمَرْقَ**: افتادنی خرما از درخت به علت رسیدن یا پیری درخت. کندن مو و پشم از پوست. پشم زده و از هم جدا کرده شده. پشم یا پوست گتدیده و بدبو. **خَارِ** خوشه. **جِ أَمْرَاقٍ**. **الْمَرْقَ**: پشم یا پوست بدبو. **الْمَرْقَ** و **الْمَرْقَةُ**: آبگوشت. خورش. **الْمَرْأَةُ**: پشم ریزه یا موریزه که در وقت چیدن یا کندن می‌ریزد. **الْمَارِقَ**: از دین برگشته. بدعت گذارنده در دین. **جِ مَارِقُونَ** و **مُرَاقٍ**. **الْمَارِقُ** أَيْضاً: هر چیزی که در چیز دیگر فرو رود و کج نشود مثلی میخ در دیوار و تخته و غیره. **الْمَارِقَةُ**: مؤنث المَارِقِ. خوارج. **الْمَرْقُوقَ**: مخرج. جای خروج. بادکش یا بادگیر ساختمان.

☆ **مَرَى**: **مَرَّكُهُ**: مارک زده به آن، **الْمَارَكَةُ**: مارک، علامت.

☆ **مَرَكَزَ**: **الْمَرَكِيزَ**: لقبِ اشراف ایتالیایی پایین تر از دوک.

☆ **مرمر:** مَرَمَر: غضبناک شد، عصبانی شد. مَرَمَرُ الماء: آب را روی زمین به جریان انداخت. مَرَمَرُ الشيء: چیزی تلخ شد. عامیانه است. تَخَمَّرَ الرَّسُلُ: شن تکان خورد و به هوا برخاست. تَخَمَّرَ الْجِسْمُ: تکان خورد. تَخَمَّرَ عَلَى أَصْحَابِهِ: بر یارانِ خود حکومت و ریاست کرد. التَّمَرُّمُ: سنگِ مرمر. التَّمَرُّمُ و التَّمَرُّمَان: انارِ بسیار پرآب. نرم و لرزان. التَّمَرُّمَةُ: واحدِ التَّمَرُّم، بارانی زیاد. التَّمَرُّمُورَةُ: دختری نازک بدنی گُل اندام.

☆ **مرمریس: المرمیس:** مرمری. حادثہ ناگوار. گردن دراز.

☆ **مَرْن:** مُرُونَةٌ و مُرُونًا و مَرَانَةٌ: کش پیدا کرد، سفت و کشدار شد. مَرَنْتَ يَدَهُ عَلَى الْعَمَلِ و وَجْهَهُ عَلَى الْأَمْرِ: دستش به کار محکم شد. رویش زیاد شد. مَرَنْ مُرُونًا و مَرَانَةً عَلَى الشَّيْءِ: به چیزی ادامه داد.

عادت کرد به چیزی. **مَرَنٌ** مُرْتَأُ الْجِلْدِ: پوست را نرم کرد. **مَرَنٌ مِنْ عَدُوٍّ**: از دشمن خود فرار کرد. **مَرَنٌ يَهْ الْأَرْضَ**: او را به زمین زد. **مَرَنَ الشَّيْءُ**: چیزی را برای اولین بار استعمال کرد، عامیانه است. **تَمَرَنَ**: خود را ظریف و انمود کرد. لباس کار پوشید، یا ادعای فضل کرد. **تَمَرَنَ عَلَى الشَّيْءِ**: به چیزی عادت و تمرین کرد. **الْمَرَنُ**: نرم کردن. نوعی لباس. پوست نرم کرده شده. لباس. پوشش. پوستین. بخشش، عطا، کنار، سو. پابرهنگی. نازک شدن پا در اثر راه رفتن. **جَ أَمْرَانِ**. **مَرْنَا الْأَنْفَ**: دو طرف بینی. **الْمَرَنُ**: تمرین کرده. عادت یافته به چیزی. عادت، اخلاق، جیغ و داد و جنگ و جدال. **الْمُرَانُ**: نیزه صاف و فنی و سخت. درختی است که از آن نیزه می‌سازند. **الْمُرَانَةُ**: واحد المُرَان. **الْمَارِنُ**: عادت کننده. تمرین کننده. کنار بینی یا پرک بینی. **جَ مَوَارِنَ**. **رُمْعُ مَارِنٌ**: نیزه صاف و سخت و فنی. **مَارُونٌ**: طایفه‌ای از نصاری. **مَارُونِيٌّ**: یک نفر مارونی. **مَوْزَنَةٌ**: او را مارونی گرداند. **تَمَوَزَنَ**: مارونی شد. **الْمَيَّزُونُ** در اصطلاح نصاری: روغن مقدس. **أَمْرَانُ** الذَّرَاعِ: رگی است در دست. **التَّمَرِينُ**: تمرین کردن.

مره: مَرِهَتْ مَرَّهَا عَيْنُهُ: چشمش خراب شد و سفید گردید از بی‌سرمدگی. **الْمَرَّةُ** و **الْأَمْرَةُ**: کسی که چشمش در اثر سرمه نگذاشتن خراب یا سفید شده. **زَجَلُ مَرَّةِ الْفُؤَادِ**: مردی که دلش تباه است. **سَحَابُ أَمْرَةٍ**: ابر یک پارچه سفید. **الْمَرْهَاءُ**: مؤنث الأَمْرَة. شاة مَرَّهَاءُ: گوسفند سفید یک دست. **أَرْضُ مَرَّهَاءَ**: زمین بدون درخت. **الْمَرْهَةُ**: سفید خالص و ناب. گودالی که آب باران در آن جمع می‌شود.

مرهم: مَرَّهْمٌ مَرَّهْمَةُ الْجُرْحِ: روی زخم مرهم گذاشت. **الْمَرَّهْمُ**: پماد، مرهم. **جَ مَرَّاهِمَ**. **مَرَوُ: الْمَرَوُ**: سنگ چخماق. **الْمَرْوَةُ**: یک سنگ چخماق.

مَرِي: مَرَى يَمْرَأُ مَرِيًّا النَّاَقَةُ: پستان شتر را مالید تا شیر جاری شود. **مَرَى الدَّمُ وَغَيْرُهُ**: خون و غیره را جاری ساخت. **مَرَى حَقَّهُ**: حقش را انکار کرد. **مَرَّتْ**

الرَّيْحُ السَّحَابَ: باد ابر را آورد. **مَرَى فُلَانًا مَائَةً سَوَاطِ**: صد تازیانه به فلانی زد. **مَرَى الْفَرَسَ**: اسب را به شدت راند. **مَرَى الشَّيْءَ**: چیزی را بیرون آورد. **مَرَى الْفَرَسَ**: اسب روی ۳ دست و پا ایستاد و با دست یا پای دیگری زمین را کند. **أَمَرَّتْ النَّاَقَةُ**: شتر شیر زیاد داشت. **مَارَى مِرَاءً وَ مُمَارَةً**: لج کرد. نزاع کردن. جدل کرد. **تَمَارَى**: جنگیدند یا ستیزه و مجادله کردند. **إِشْتَرَى فِي الشَّيْءِ**: در چیزی شک کرد. **إِشْتَرَى** و **إِشْتَرَى اللَّبَنَ وَ نَحْوَهُ**: شیر و غیره را دوشید. **تَمَرَّى بِكَذَا**: به چیزی خود را آراست. **الْبَرِيَّةُ وَ الْمُرِيَّةُ**: بحث و جدل. **مَافِيهِ مُرِيَّةٌ**: بحث و جدلی در آن نیست. **الْمُرِيَّةُ** أيضاً: شک، تردید. شیری که با دوشیدن از پستان جاری می‌شود. **الْمُرِيَّةُ**: شتر پرشیر. رگی که شیر می‌آورد. **جَ مَرَايَا**. **الْمَرَايَا** أيضاً: جمع المِرْآة: آینه‌ها. **الْمُرِيَّةُ**: شتر پرشیر. **الْمَارِيَّةُ**: گوساله سفید رنگ براق. عبا یا پوشش کوچکی است خط خطی. شکار کننده مرغ سنگخوار. **الْمَارِيَّةُ**: گوساله سفید رنگ براق و ماده. **الْمَارِيَّةُ وَ الْمُمَرِيَّةُ**: گاو که بجه سفید صاف و براق دارد. **الْمُمرِيَّةُ**: کار رویه راه و سراسر است.

مَرَّ: مَرَّ مَرَّ مَرَّاةً وَ مَرَّاةً الطَّعْمُ: مزه میخوش بود، ترش و شیرین مزه بود. **مَرَّ مَرَّاةً الشَّيْءَ**: چیزی را مکید. **مَارَ مُمَارَةً بَيْنَهُمَا**: میان آن دو جدایی افکند، آنان را از هم دور کرد. **مَرَّرَهُ**: او را صاحب فضل دید. **مَرَّرَهُ بِكَذَا**: او را به چیزی برتری داد. **تَمَرَّرَ الشَّرَابُ**: نوشابه را مکید. چیز میخوش را خورد یا نوشید. **الْمَرَّةُ**: مشکل، سخت. **الْمَرَّةُ**: میخوش، ترش و شیرین. **الْمَرَّةُ**: مؤنث المَرَّة. ترش و شیرین، میخوش. **الْمَرَّ وَ الْمُرَّاءَ وَ الْمُرَّةَ**: شراب خوش مزه، می خوش طعم. **الْمُرَّةُ** أيضاً: یکبار مکیدن. **الْمُرَّةُ**: زیادی، کثرت. **الْمُرَّةُ**: بافضیلت. زیاد، کم، سخت، مشکل. **الْمَرَّةُ**: بافضیلت، فاضل. زیاد. برتر. بهتر. سخت، مشکل. **جَ مَرَّ الْمُرَّاءَ**: مؤنث الأَمْرَة. زن یا دختر فاضل.

مزج: مَزَجَ مَزَجاً وَ مَزْجاً الشَّرَابَ بِالْمَاءِ: نوشابه را با آب مخلوط کرد. **مَارَزَجَهُ** مُمَارَزَةً: با او معاشرت

دونده. خارِ پِشت. **المَزَاعَة**: ریزه‌های پشم و غیره که در وقت چیدن یا کندن می‌ریزد. **المَزَجِي**: سخن‌چین. **المَزَج**: اسپ تندرو.

☆ **مَزَق**: **مَزَقَ** يَه مَزَقًا و مَزَقَةَ الثَّوْبِ: لباس را درید و پاره کرد. مَزَقَ عِزَّهُمْ: آبروی آنان را برد و آنان را بدنام کرد. مَزَقَ الطَّائِفَ بِسَلَحِهِ: پرنده چلغوز انداخت. **المَزَق**: بدنام‌کننده. مَزَقَ الثَّوْبِ: لباس را درید. **تَمَزَّقَ**: پاره‌پاره شد. تَمَزَّقَ الْقَوْمُ: قوم از هم پاشیدند، متفرق شدند. **إِنْمَزَقَ**: شکافته شد، دریده شد. **البَزَقَة**: یکپاره از لباس و غیره. ج مَزَق.

☆ **مَزَنَ**: مَزَنَ لَمْ مَزْنًا و مَزُونًا: رفت یا دنبالِ کارش رفت. مَزَنَ وَجْهَهُ: صورتش درخشید. مَزَنَ مِنَ الْعَدُوِّ: از دشمن فرار کرد. مَزَنَ و مَزَنَ الْقَرْبَةَ: مشک را پر کرد. مَزَنَ و مَزَنَ فَلَانًا: فلانی را ستود. او را نزد پادشاه بافضیلت خواند. تَمَزَّنَ: به راه خود یا به دنبالِ کار خود رفت. تَمَزَّنَ عَلَى الْقَوْمِ: بر آن قوم بخشش کرد به طوری که گویا بارانِ نعمت خود را بر آنها بارانده است. بیش از اندازه خود احسان و نیکی کرد. خود را به هوشیاری زد. تَمَزَّنَ عَلَى الْأَمْرِ: مطلبی را تمرین کرد، کاری را تمرین کرد. **المُزَن**: ابر یا ابرِ باران‌دار. حَبُّ الْمُزْنِ: تگرگ. **المُزْنَة**: یکپاره ابر. یک باران. **المُزَن**: عادت، روش. کیفیت. **المَازِن**: رونده، فرار کننده. پرگننده. ستاینده. تخم مورچه.

☆ **مَزَى**: تَمَازَى الْقَوْمُ: قوم خود را از دیگران فاضل‌تر دانستند، خود را ممتازتر دانستند. **المَزْوُ** و **المَزِيَّة** ج مَزَايا و **المَازِيَة** ج مَازِيَات: برتری، امتیاز، مزیت.

☆ **مَسَّ**: مَسَّ لَمْ مَسًّا و مَسِيئًا و مَسِيئَتِي الشَّيْءَ: به چیزی دست گذاشت، آن را لمس کرد، تماس گرفت. مَسَّ الْمَرَضُ أَوِ الْكَثِيرُ فَلَانًا: بیماری یا سالخوردگی دامنگیر او شد. مَسَّتِ الْحَاجَةُ إِلَى كَذَا: نیاز ناچار کرد، وادار کرد، نیاز انسان را وادار به چیزی کرد. مَسَّهُ الشَّيْطَانُ بِثُصْبٍ أَوْ عَذَابٍ: شیطان او را به بلا یا شکنجه مبتلا ساخت. مَسَّ مَسًّا: دیوانگی در او پیدا شد. **مَاشَهُ** مَاشَةً و مَسَّاسًا: به آن دست کشید، آن را لمس کرد.

کرد. بر او فخر فروخت. **مَزَجَ السُّبُلُ**: خوشه سبز زرد شد. مَزَجَ فَلَانًا: به فلانی چیزی داد. **تَمَازَجَا**: با هم مخلوط شدند. **إِشْمَزَجَهُ**: با آن مخلوط شد. **إِشْمَزَجَهُ**: با او نشست و برخاست کرد که روحیات او را بداند. **المَزَج** و **المَزَج**: شهد، عسل، آبی که در شراب می‌ریزند. **المَزَاج**: مخلوط کردن. آنچه چیزی را با آن مخلوط می‌کنند مثلاً آب که در شراب می‌ریزند، مزاج، طبعیت انسان. خُلِقَ و خُو. ج **أَمَزِجَة**. **المَزَاج**: آدمِ مثلون المزاج. **المَزِيج**: مخلوط. بادام تلخ.

☆ **مَزَحَ**: مَزَحَ لَمْ مَزَاحًا: شوخی کرد، مزاح کرد. **مَزَحَ السُّبُلُ أَوِ الْعَيْنُ**: خوشه یا انگور رنگ گرفت. **مَازَحَهُ** مِزَاحًا و مِمَازَحَةً: با او شوخی کرد. **تَمَازَحَا**: با هم شوخی کردند. **تَمَزَحَ** يَه: به او افتخار کرد. **المَزَاح**: شوخی کردن. خوشه. **المَزَاح** و **المَزَاحَة**: شوخی، مزاح. **المَزَاح**: بسیار شوخی‌کننده. **المُزَاحُ** مِنَ النَّاسِ: آدم‌های شوخی‌کننده و خوش‌مشرب.

☆ **مَزَر**: مَزَرَ لَمْ مَزْرًا مِنَ اللَّبَنِ: کمی شیر نوشید. مَزَرَ اللَّبَنُ: شیر را چشید. مَزَرَهُ: آهسته تشگونش گرفت، او را به خشم آورد. مَزَرَ و مَزَرُ الْقَرْبَةَ: مشک را پُرآب کرد. مَزَرُ لَمْ مَزَارَةً: ظریف شد، هوشیار شد. قوی‌القلب شد. تَمَزَّرَ النَّبِيذُ: شراب را کم‌کم نوشید. **المَزَر**: چشیدن تدریجی. کمی نوشیدن. مردِ ظریف و هوشیار و زیرک. **المَزَر**: شرابِ گندم یا جو. آبجو. احمق. اصل. **المَزِير**: هوشیار، قوی‌القلب. ج أَمَازِر. **المَزَرَة**: یک‌بار مکیدن.

☆ **مَزَع**: مَزَع لَمْ مَزَعًا ظَنِّي و نَحْوَهُ: آهو و غیره تند رفت. مَزَع و مَزَعُ الظَّنِّ: پشم را با انگشت‌ها کشید و از هم باز کرد. مَزَعُ الشَّيْءِ: چیزی را پراکنده کرد. **تَمَزَّعَ**: پراکنده شد. پنبه یا پشم حلاجی شد یا از هم وا شد. تَمَزَّعُوا الشَّيْءَ بَيْنَهُمْ: چیزی را میان خود تقسیم کردند. هُوَ يَتَمَزَّعُ غَيْظًا: او از خشم دارد می‌ترکد. **البَزَعَة**: یکپاره پنبه و غیره. ج مَزَع. **المِزَعَة** و **المَزَعَة** مِنَ لَحْمٍ أَوْ شَحْمٍ: یک تکه گوشت یا پیه. **المِزَعَة** و **المَزَعَة** مِنَ الْمَاءِ: یک جرعه آب. ج مَزَع و مَزَع. **المَزَاج**: بسیار

آن را دید. **أَمَسَهُ الشَّيْءُ**: او را وادار به لمس کردن و تماس گرفتن کرد. **تَمَسَّشَ الشَّيْئَانِ**: دو چیز به یکدیگر برخوردند، باهم تماس پیدا کردند. **التَّسُّ**: دیوانگی، **التَّفْسُوسُ**: دیوانه. **الْمَاسُ**: تماس گیرنده. برخورد کننده. لمس کننده. **حَاجَةً مَّائَةً**: حاجت مهم، کار مهم. **مَسَّاسٍ**: تماس بگیر. لمس کن. لامساس. تماس نگیر. لمس نکن. دست نزن. **التَّفْسُوسُ مِنَ الْمَاءِ**: آبی که دست خورده. آب گوارا و زلال. آب نه شور و نه شیرین. آبی که عطش را برطرف کند و سوز تشنگی را بزداید. **كَلَامُشَوْشٍ**: علف گوارا برای چرند. **الْيَسَّ**: یس. **فَيْئِشُ الْحَاجَّةِ**: نیاز سخت، نیاز فوری و ضروری. **التَّسَّاسُ**: بسیار سخت لمس کننده. **مَسَّاشُ الْفَدَّانِ**: دستگیره گاواهن یا جایی از گاواهن که پا روی آن می گذارند. **الْمَيْئِنَةُ**: حلوائی آردی با شیره خرما.

☆ **مَسَحَ: مَسَحَ** - مَسَحَ الشَّيْءَ: روی چیزی را پاک کرد، آثار روی آن را از بین برد. مَسَحَ اللَّهُ مَایکَ مِنْ عِلَّةٍ: خداوند بیماریات را برطرف کند. مَسَحَهُ بِالذَّهْنِ: روغن به آن مالید. مَسَحَهُ بِالسَّيْفِ: با شمشیر تکه اش کرد. مَسَحَ ذَوَائِبَ الْمَرْأَةِ: گیسوانی زن را شانه کرد. مَسَحَ فُلَانًا: به فلانی زد. مَسَحَ عُنُقَهُ: گردنش را قطع کرد. مَسَحَ سَيْفَهُ: شمشیرش را از غلاف درآورد. مَسَحَ - مَسَحَ وَ مَسَاخَةُ الْأَرْضِ: زمین را متر و قسمت کرد. مَسَحَ - مَسَحًا وَ تَمَسَّحًا: دروغ گفت. مَسَحَ - مَسَحًا فِي الْأَرْضِ: رفت، حرکت کرد. مَسَحَ - مَسَحًا: در اثر خشن بودن لباس باطنی ران هایش سوزش پیدا کرد. **مَسَحَ بِالْعِثْقِ** أَوْ **الْكِرَمِ**: آثار بزرگواری و کرامت در چهره اش نمایان شد. **مَسَحَ الشَّيْءَ**: آثار روی چیزی را پاک کرد. مَسَحَهُ بِالذَّهْنِ: با روغن چربش کرد. مَسَحَ فُلَانًا: با فلانی نرم زبانی کرد که او را بفریبد. مَسَحَ الْإِیْلَ: شتران را خسته و لاغر کرد. **مَانَحَهُ مَمانَحَةً**: با او نرم زبانی کرد که او را بفریبد. با او مصافحه کرد، با او دست داد. **مَمانَحَهُ عَلَى كَذَا**: بر چیزی با او پیمان بست. **تَمَسَّحَ بِالْمَاءِ** وَ مِنَ الْمَاءِ: خود را با آب شست،

غسل کرد. **تَمَسَّحَ الشَّيْءَ**: آثار روی چیزی را پاک کرد. **تَمَسَّحَ بِالْمَاءِ أَوْ الذَّهْنِ**: آب یا روغن به او مالید. **فُلَانٌ يَتَمَسَّحُ بِهِ**: از فلانی تبریک می جویند. **تَمَسَّحًا**: دوستی کردند یا با هم دست دادند و بیعت کردند. **إِفْتَسَحَ السَّيْفُ**: شمشیر را کشید. **الْيَسَّ**: پلاس، گلیم. عبای پشمی. لباس موین که به تن می کنند تا بدن به خشونت عادت کند. جاده. **جَ أَمَسَاح** وَ **مُشَوَّح**. **الْمَسْحَةُ**: یکبار زدودن آثار روی چیزی یا مالیدن روغن و غیره. اثر کمی که از چیزی بر روی چیزی دیگر می ماند مثلی اثر مالیدن روغن با دست روی چیزی. **عَلَيْهِ مَسْحَةٌ مِنْ جَمَالٍ أَوْ هُزَالٍ**: آثار زیبایی یا لاغری در او پیداست. **التَّسَّحُ**: سوختن یا سوزش باطنی ران ها در اثر خشن بودن لباس. **الْبِصَاحَةُ**: اندازه گیری زمین، مساحت زمین. **عِلْمُ الْمِصَاحَةِ**: علم هندسه. **التَّصْبِیحُ**: مالیده شده با روغن. **جَ مَسَّحَاء** وَ **مَسَّحَى**. لقب حضرت عیسی علیه السلام. بسیار گردش کننده، سیاح. یکپاره نقره. عرق بدن. دارای یک چشم. اندازه سر انگشتان تا آرنج. دروغگو. زیباروی. زیبا، قشنگ. کسی که به صورتش روغن مالیده. **الْمَسِيحُ مِنَ الدَّرَاهِمِ**: سکه بدون نقش. راستگو. **الْمَسِيحِيُّ**: مسیحی، عیسوی، منسوب به حضرت مسیح علیه السلام. **النَّبِيَّةُ**: موی دو طرف سر. موی جلوه پیشانی. از بنا گوش تا پیشانی. کمان. یکپاره نقره. **جَ مَسَاح**. **المَایح**: زداينده. مانده روغن و غیره. بسیار دروغگو. بسیار کُشنده. **المَاسَخَةُ**: مؤنث المَایسح. زن آرایشگر. **جَ مَوَاسِیح**. **التَّسَاحُ**: بسیار دست کشنده و لمس کننده. مساحت کننده زمین. تعیین کننده مساحت زمین. **الْيَسَّحُ**: بسیار گردش کننده، سیاح. **الْأَمْسَحُ**: کسی که باطنی ران هایش را لباس خورده. کسی که کف پایش صاف است و گودی ندارد. بسیار دروغگو. **الْأَمْسَحُ مِنَ الْأَرْضِ**: زمین صاف و هموار. **جَ أَمَاسِیح**. **الْأَمْسَحُ** أَيْضًا: آدم سیار و سیاح. دارای یک چشم، کسی که یک چشمش از کاسه درآمد. **الْمَسْحَاءُ**: مؤنث الْأَمْسَح. زمین صاف و شنزار. زمین سرخ رنگ. **جَ الْمِصَاحِ** وَ **التَّصَاحِي**. زن

ریز پستان. **التَمَسَح**: بسیار دروغگو. آدم چرب زبان. دروغگو که با چرب زبانی کسی را بفریبد. طاعی و خبیث. **التَّمَسُّحُ** و **التَّمَسَّاح**: تمساح، سوسمار آبی. ج. **تَمَاسِیح** و **تَمَاسِیح**. **البَمَسَح** و **البَمَسَحَة**: کفش پاک‌کن. هوله. دستمال.

☆ **مَسَخ**: **مَسَخَة** مَسَخًا: او را مسخ کرد، قیافه‌اش را تغییر داد و زشتش کرد. **مَسَخَ** الْكَاتِبُ: نویسنده بسیار اشتباه کرد. **مَسَخَ** النَّافَة: ماده شتر را لاغر کرد. **مَسَخَ** طَعْمَ اللَّحْمِ: مزه گوشت را برد. **المَسَخ** و **الصَّبِیخ**: مسخ شده، بدترکیب. ج. **مَسُوخ**. **أَمَسَخَ** الْوَزْمُ: ورم خوابید. **تَمَسَخَ** الْفَزْلُ: بافتنی پاره شد. **إِنْمَسَخَتْ** و **إِنْمَسَخَتْ** الْعُضْدُ: بازو کم گوشت شد. **المَسَخ**: کم گوشت شدن یا کم گوشت بودن بازو و غیره. **إِنْمَسَخَ** السَّيْفُ: شمشیر را کشید، شمشیر را برهنه کرد. **المَبِیخ**: مسخ شده، از ریخت برگشته. احمق. **الصَّبِیخُ** مِنَ الطَّعَامِ: غذای بی مزه یا بی نمک. **الأَمُوشُخ**: گیاهی است با میوه‌ای مثل نخود. **النَّمُوشُخ**: مسخ شده، بدترکیب. **فَرَسٌ مَمْسُوخٌ**: اسبی که کفالش کم گوشت است.

☆ **مَسْخَر**: **المَسْخَرَة**: مسخره. مایه خنده، مضحکه. ج. **مَسَاخِر**. **المَسَاخِر**: دلچک. **تَمَسَخَرُ** عَلَيْهِ: او را مجل کرد، او را مسخره کرد.

☆ **مَسَد**: **مَسَدٌ** مَسَدًا الْخَبْلُ: طناب را بافت یا نیکو بافت. **مَسَدَ** فِي السَّيْرِ: در راه رفتن جدیت کرد. **مُسِدٌ** الْبَطْنُ: شکم نرم و صاف و مرمری شد. **مَسَدَ** الشَّيْءَ و عَلَى الشَّيْءِ: روی چیزی سفت دست کشید، مالش داد. عامیانه است. **المَسَد**: طناب لیفی یا طناب محکم بافته. محور آهنی. ج. **مَسَاد** و **أَمْسَاد**. **البَسَاد**: خیک عسل. مایه، قوام. **المَسْفُود**: بافته شده یا خوب بافته شده. **رَجُلٌ مَمْسُودُ الْخَلْقِ**: مرد نیرومند. **المَسْدَاء**: ساق زیبا و خوش تراش. **التَّمْسِيد**: مشت و مال، مالش سفت.

☆ **مَسَر**: **المَسَاوِرَة**: لوله. ماسوره چرخ خیاطی. ج. **مَوَاسِير**.

☆ **مَسَط**: **مَسَطَ** مَسَطًا أَلْبَعَى: با انگشت روده را

خالی کرد. **مَسَطَ** الثَّوْبَ: لباس را خیس کرد و فشار داد که آبش را بگیرد. **مَسَطَ** فَلَانًا بِالسَّيَاطِ: با تازیانه‌ها به فلانی زد. **مَسَطَ** السَّيَاقَة: ماسپ مشک را با انگشت بیرون آورد. **المَسَاطَة**: با انگشت چیزی را بیرون آورنده یا با دست فشار دهنده. آب شور. گیاهی است تابستانی که وقتی شتر آن را می‌خورد اسهال می‌گیرد. **المَسِيطَة**: گِل، گِل و لای ته حوض. **التَّسِيطَة**: آب گِل آلود، دره کم آب.

☆ **مَسَك**: **مَسَكٌ** مَسَكًا يَدُ: به آن پناه برد. آن را گرفت، به آن چنگ زد. **مَسَكَ** بِالنَّارِ: چاله کند و آتش را در آن گذاشت و خاکستر رویش ریخت. **مَسَكٌ** مَسَاكَةً السَّيَاقَة: مشک آب پس نداد. **مَسَكٌ** يَدُ: به آن چنگ زد. **مَسَكَةُ** عَطَر و **مُسَكٌ** به آن زد. **أَمَسَكَةُ**: آن را گرفت. **أَمَسَكٌ** يَدُ: به آن چنگ زد، به آن پناه برد. **أَمَسَكَ** الشَّيْءَ عَلَى نَفْسِهِ: خود را از چیزی بازداشت. **أَمَسَكَ** اللَّهُ الْقَيْتَ: خداوند باران نبارید. **أَمَسَكَ** عَنِ الْأَمْرِ: از مطلب یا کاری دست بازداشت. **أَمَسَكَ** عَنِ الْكَلَامِ: ساکت شد، سکوت کرد. **تَمَسَكَ** و **تَمَاسَكَ** و **إِنْتَمَسَكَ** يَدُ: به آن چنگ زد یا آویزان شد یا پناه برد. ما **تَمَاسَكَ** أَنْ قَالَ كَذَا: خود را نتوانست ضبط کند تا چیزی گفت. **عَشِيَّتِي** أَمْرٌ مُقْلِقٌ قَمَاسَكَ: کار بی‌قرار کننده‌ای بر من وارد شد ولی خود را کنترل کردم. **إِنْتَمَسَكَ** يَدُ: به آن آویزان شد، به آن چنگ زد. **إِنْتَمَسَكَ** عَنِ كَذَا: از چیزی خود را بازداشت. **إِشْتَمَسَكَ** بَوَلَّةُ: شاش‌بند شد. **إِشْتَمَسَكَ** الرَّجُلُ عَلَى الرَّاحِلَةِ: توانست سوار شتر و غیره شود و خود را نگهدارد. **المَسَك**: گرفتن، نگهداشتن. پوست. ج. **مُسَكٌ** و **مُسُوك**. **المَسَكَة**: یکپارچه پوست. **المَسَك**: جایی که آب را می‌گیرد و در خود نگه می‌دارد. طبقات زمین. النگوها و خلخال‌ها و پای برنجن‌ها. **المَسَكَة**: واحد الْمَسَك. **المُسَك**: غذا، قوت. هر نوع آب و غذا، عقل زیاد. **البَشَك**: مُسَك. غَزَالُ المَشَك: آهوی ختن. ج. **مَسَك**. **مَشَكُ** الْبَرِّ و **مَشَكُ** الْجَنِّ: نام دو گیاه است. **المَشَكَة**: یکپارچه مشک. **المَشَكَة**: آنچه

به آن چنگ می‌زنند یا آن را می‌گیرند. هر نوع آب و غذا، عقل زیاد، نظر صائب، چاهی که زمینش سخت است و احتیاج به سنگ‌چینی ندارد، ج مُسک. **المُسکة و المُسکة**: بخل، خست، تنگ چشمی. **المُسکة**: بخیل، خسیس و کسی که وقتی چیزی را گرفت نمی‌شود آن را از او پس گرفت. کسی که هیچ کس در جنگ از دستش رها نمی‌شود، ج مُسک. **المساک**: جایی که آب می‌گیرد، بخل، خست. **المساک**: خست، بخل، گیره، انبر، دسته شمشیر و کارد و غیره. **المساکة و المساکة**: بخل، خست. **المساکات**: مخازن آب، جاهای نگهداری آب. **المُسکان**: بیعانه، ج مساکین. **المُسکین**: فقیر، نادار. **المُسکنة**: فقر و نداری. **المُسک و المساک و المُسک**: بخیل، خسیس.

المُسک: ج مُسک و **المُسک**: بخیل، خسیس. سقاء مُسِیک و مُسِیک: مشک‌ای که ترشح نمی‌کند و چیزی پس نمی‌دهد خواه آب در آن باشد یا چیز دیگر. مافیه مُسِیک: چیز به درد خوری در آن نیست. **الإساک**: گرفتن، نگه داشتن، بخل، خست. **الماسکة**: نگاه دارنده و گیرنده. **الآلة الماسکة**: آلت گیرنده و نگاه‌دارنده، گیره. **المسینکة و الأرض المسینکة**: زمین سخت که آب در آن فرو نمی‌رود. **المسینکة و المسینکة**: گیاهی است باغی.

☆ **مسئل**: مَسَلَّ مَسْلًا الماء: آب جاری شد. **إِمْسَلَّ السیف**: شمشیر را کشید. **المسئل**: مسیل آب. ج **أُمسِلة** و مُسَل و مُسَلان و مَسائل. **مَسألة الوجه**: کشیدگی صورت همراه با زیبایی. **المسئل**: جریان یافتن، ماست و غیره که آبش را می‌کشند. چوب تر نخل، ج مُسَل و **أُمسِلة**. **مَسِئَل الماء**: مسیر آب. در سَبَل گذشت.

☆ **مسمی**: مَسَا تَمْسِیةً: به او شب بخیر گفت. به او گفت: چگونه شب کردی. **أَمَسَى إِمساءً و مُمَسَّى**: وارد شب شد، شب بر او آمد. **أَمَسَى زَبَدٌ ضاحکاً**: زید خندید یا زید شبانه خندید. **أَمَسَاءُ إِمساءً**: اول آنچه را وعده داده بود کمک کرد و سپس کوتاهی نمود. **ماساء** مُماساةً: او را مسخره کرد. **إِمَسَى إِمساءً** ما عِنْدَ فُلانٍ:

☆ **مَش**: مَشَّ مَشًّا العَظْمُ: استخوان را لیسید. مَشَّ الناقةُ شتر را دوشید و کمی شیر در پستانش گذاشت. مَشَّ مالٌ فُلانٍ: اموالِ فُلانٍ را به تدریج برداشت. مَشَّ فُلاناً: با فُلانٍ دشمنی کرد. مَشَّ الشَّيءُ: چیزی را در آب خیساند که حل شود. مَشَّ يَدَهُ: دستش را پاک کرد. مَشَّشَ و تَمَشَّشَ العَظْمُ: استخوان را مکید و مغزش را درآورد. **أَمَشَّ العَظْمُ**: استخوان مغزدار شد. **إِمْشَّ لَهُ الشَّيءُ**: چیزی برای او حاصل شد. **إِمْشَّ الثَّوبُ**: لباس را کُند. **إِمْشَّ ما فی الصَّرْع**: تمام شیرهای پستان را دوشید. **إِمْشَّ مِن مالٍ فُلانٍ**: از مالِ فُلانٍ برداشت. **إِمْشَّ العَظْمُ**: استخوان را لیسید و مغزش را مکید. **المُشاش**: جمع المُشاشة: زمین نرم، اصل، ریشه، خو، طبع، نهاد، فطرت. **مُشاش الرَّجُلِ**: خدمتگزارانِ در خانه و در مسافرتِ انسان. **المُشاشة**: سر نرمِ استخوان. رگه‌هایی از سنگ و خاک که آب در آن فرو می‌رود. ج مُشاش. **مُشاشة القوم**: برگزیدگانِ قوم. **المَش**: مکیدنِ استخوان و غیره. دوشیدنِ حیوان به طور ناقص. **أَطْعَمَهُ هَشامًا**: به او چیز خوبی خوراند. **المَشش**: سفیدی که در چشم شتر پیدا می‌شود **الأَمش** مِنَ الإِبِلِ: شتری که در چشمش سفیدی باشد. ج مُشش. **المَساء**: مؤنثِ الأَمش. **المَشوش**: هوله. دستمال. دستمالِ کاغذی و غیره.

☆ **مشج**: مَشَجَّ مَشْجًا یَکْذا: با چیزی مخلوطش کرد. **المَشج و المَشِج و المَشج و المَشج**: مخلوط، آمیخته ج **أَمشاج**. **الأَمشاج**: چرکی که توی ناف جمع می‌شود.

☆ **مشح**: **التشحة** در اصطلاحِ نصاری: با روغن

مقدس چرب کردن. مَشَحَّةُ الْمَوْضَى نیز به آن گویند. مَشَحَ الْمَوْضَى: بیمار را با روغن مقدس چرب کرد. غیر عربی است.

☆ **مَشَرَّ**: مَشَرَّ الشَّيْءِ: چیزی را ظاهر کرد. مَشَرَّ مَشَرّاً: طغیان و عصیان کرد، سرکشی کرد. مَشَرَّ و مَشَرَّ وَأَمَشَرَّ وَتَمَشَّرَ الشَّجَرُ: درخت شاخه تازه روپاند. مَشَرَّهُ: آن را پوشانید. مَشَرَّ الشَّيْءِ: چیزی را قسمت کرد. چیزی را پراکنده کرد. أَمَشَّرَ الرَّجُلُ: آن مرد به دویدن ادامه داد یا خوب دوید. أَمَشَّرَ بَدَنَهُ: بدنش را بیرون آورد. أَمَشَّرَتِ الْأَرْضُ: زمین گیاهش را بیرون آورد. تَمَشَّرَ الرَّجُلُ: بی‌نیاز شد یا آثار توانگری در او پیدا شد. تَمَشَّرَ لِأَهْلِيهِ شَيْئاً: چیزی برای خانواده خود به دست آورد. تَمَشَّرَ الشَّجَرُ: درخت سبز شد. تَمَشَّرَ الْقَوْمُ: قوم لباس پوشیدند. اِنْشَرَّ الرَّاعِي وَرَقَّ الشَّجَرُ: چوپان یا چوپ سرکج برای گوسفندان برگ ریخت یا شاخه را جلو کشید که بچرند. اِنْشَرَّ مِنَ الرِّجَالِ: مرد بسیار سرخ بدن یا سرخ صورت. اِنْشَرَّ: اثر، رد، پی. اِنْشَرَّ: شاخه‌های تر و تازه، جوانه درخت. پوشاک. برگ تازه درخت که هنوز خوب باز نشده. برگ‌هایی که چوپان برای گوسفند یا چوپ می‌ریزد یا به پایین می‌کشد که بخورد. مَشَرَّةٌ و مَشَرَّةُ الْأَرْضِ: گیاه زمین یا اولین گیاه زمین. الماشرة: زمین سیرآب شده با آب باران و سرسبز و خرم. الأَمَشَرُ: با نشاط، شاد و خرم. المَشْرُور: موشور که قطعه بلور باشد با قاعده مثلث و نور را تجزیه می‌کند. درو شَرَّ می‌آید.

☆ **مَشَطَ**: مَشَطَ فِي مَشَطٍ و مَشَطَ الشَّعْرَ: مو را شانه زد. مَشَطَ الشَّيْءَ: چیزی را در هم و برهم کرد، چیزی را به هم مخلوط کرد. مَشَطَ الْبَعِيزَ: شتر را با چیزی شبیه شانه داغ کرد. مَشَطَتْ: مَشَطَ أَفْئِدُهُ: دستش در کار کردن زیر شد یا خار و نحوه در آن فرو رفت. مَشَطَتْ و مَشَطَتْ النَّاقَةَ: در دو طرف پهلوی شتر پیه مثل شانه درست شد. اِنْشَطَ: شانه شد. اِنْشَطَتْ الْمَرْأَةُ: زن موی خود را شانه کرد. اِنْشَطَ و اِنْشَطَ و

اِنْشَطَ و اِنْشَطَ و اِنْشَطَ و اِنْشَطَ: شانه. ج اَمْشَط و اَمْشَط. اَمْشَطَ أَيْضاً: شانه قالی بافی یا نساجی. داغی است که با چیزی شبیه شانه در بدن شتر ایجاد می‌کنند. استخوان‌های نازک کف پا، و گاهی به قدم می‌گویند. اَمْشَطَ أَيْضاً: نوعی ماهی نه‌ری است. اِنْشَطَ: نوع شانه کردن. اِنْشَطَ: آرایشگری. اِنْشَطَ: موهایی که در وقت شانه کردن می‌ریزد. اِنْشَطَ: شانه ساز. الماشطة و الماشطة: آرایشگر. اِنْشَطَ: شانه شده. اِنْشَطَ: شانه.

☆ **مَشَع**: مَشَع الشَّيْءَ: چیزی را کسب کرد، چیزی را به دست آورد. آن را ربود، آن را دزدید. آن را اختلاس کرد. مَشَع الْقَطَنَ: پنبه را حلاجی کرد. مَشَع الغنمَ: گوسفندان را دوشید. مَشَع فَلَاناً بِالْحَبْلِ و غَيْرُهُ: با طناب و غیره به فلانی زد. مَشَع الرَّجُلُ: آن مرد نرم‌نرم رفت. مَشَع الشَّيْءَ: آثار روی چیزی را پاک کرد و زدود. مَشَع الْقِطْعَةَ: هر چه در کاسه بود خورد. اِنْشَعَثَ ثَوْبٌ صَاحِبِهِ: لباس رفیق خود را ربود. ان را کش رفت. اِنْشَعَثَ مَاقِي الضَّرْعِ أَوْ مَا فِي يَدِ فَلَانٍ: هر چه در پستان، یا در دست فلانی بود گرفت. اِنْشَعَثَ السَّيْفُ: شمشیر را به سرعت کشید. اِنْشَعَثَ و اِنْشَعَثَ: یکبارۀ پنبه حلاجی شده.

☆ **مَشَقَ**: مَشَقَ: در زدن یا کار سرعت به خرج داد. مَشَقَهُ بِالسَّوْطِ: با تازیانه به او زد. مَشَقَ الشَّعْرَ: مو را شانه زد. مَشَقَ الْكُتَّانَ و نَحْوَهُ: کتان و غیره را حلاجی کرد. شانه زد. مَشَقَ الشَّيْءَ: چیزی را کشید که کشیده و پهن یا دراز شود. مَشَقَ الثَّوْبَ: لباس را پاره کرد. مَشَقَ النَّاقَةَ: شتر را کمی دوشید. مَشَقَ فِي الْكِتَابَةِ: در نوشتن مدّ به حروف داد یا حروف را کشید. سرعت کرد در نوشتن. مَشَقَ مَشَقّاً: بلند و باریک شد، لاغر بود یا شد. اِنْشَقَ و اِنْشَقَ و اِنْشَقَ: لاغر، کم گوشت. مَشَقَ: مَشَقَ: بیخ رانش به ران دیگر مالید و سوزش پیدا کرد. اِنْشَقَ: اصطکاک ران‌ها به یکدیگر. مَاشَقَهُ مَاشَقَةً: متقابلاً به او دشنام داد، متقابلاً با او دشمنی کرد. مَاشَقَ الشَّيْءَ: چیزی را کشید. اِنْشَقَ

المِشْمِشَة: واحد المِشْمِش.

☆ **مَشْن:** **إِشْمَشَى الرَّجُلُ:** داروی مهل خورد. **المَشْوُ** و **المَشْرُ** و **المَشَى** و **المِشَاء:** داروی مهل.

☆ **مَشَى:** **مَشَى — مَشِياً و مِشَاءً:** راه رفت. چهارپایانش زیاد شدند. **مَشَى زَيْدٌ:** زید هدایت شد. **المِشِيَّة:** راه رفتن یا زیاد شدن مواشی کسی یا هدایت شدن. **مَشَتْ — مِشَاءَ الْمَرْأَةِ أَوْ الْمَاثِيَّة:** زن یا مواشی دارای بجه‌های زیادی شدند. **مَشَى بِالتَّيَمِّمَةِ:** سخن چینی کرد. **مَشَى بَطْنُهُ:** شکمش کار کرد. **مَشَى تَمِيشَةً:** راه رفت. قدم برداشت. **مَشَى الرَّجُلُ:** آن مرد را به راه انداخت، او را وادار به رفتن کرد. **أَمَشَى الرَّجُلُ:** او را وادار به رفتن کرد. **أَمَشَاءُ الذَّوَاء:** دارو شکمش را راه انداخت. **أَمَشَى و إِمَشَى:** چهارپایانش زیاد بجه‌دار شدند. **مَاشَاءُ مَاشَاءً:** با او راه رفت. **تَمَشَّى:** راه رفت. **تَمَاشِياً:** با هم راه رفتند. **المِشِيَّة:** چگونگی راه رفتن. **المِشِيَّة:** اراده، خواست. **المَاشِي:** رونده. دارای حیوانات زیاد. **جُ مِشَاء و مَاشُون.** **المِشَاءُ** أيضاً: سخن چین‌ها. **المِشَاءُ مِنَ الْعَشْكَر:** سربازان پیاده. **المَاشِيَّة:** مؤنث المَاشِي. مواشی، چهارپایان. **ج مَواشِي.** **المِشَاء:** بسیار رونده. سخن‌چین. **المِشْمَشِي:** جای راه رفتن، جای قدم زدن، محل عبور. **ج مَماش.**

☆ **مَصَّ:** **مَصَّ لُ مَصّاً و تَمَصَّصَ و إِمْتَصَّ الشَّيْءُ:** چیزی را مکید. **أَمَصَّ اللَّبَنُ:** او را به مکیدن شیر داداشت. **المَصَّ:** مکیدن. **قَصَبُ المَصِّ:** نیشکر. **المُصَّةُ و المِصَاصُ مِنَ الشَّيْءِ:** چیزی خالص، ناب، سَرَه. **المِصَاصَة:** آنچه مکیده می‌شود. **المِصَاص:** بسیار مکنده. رگ زن. **حِجَامَتُ كُنْهَة.** **المِصَاص:** پست فطرت، فرومایه. کسی که از روی پستی از پستان گوسفند شیر می‌مکد. رگ زننده، **حِجَامَتُ كُنْهَة.** **المِصَاص:** نیشکر. **المِصُوص:** گوستی که می‌یزند و در سِرکه می‌اندازند. **ج مَصَاصِص.** **المِصِصِص:** نوعی نخ قوی برای بستن کمر به جای کمر بند. **المِصِصَة:** کاسه. **المِصَص:** آلت مکیدن.

☆ **مَصَح:** **مَصَحَ — مَضَحاً و مَضَوْحاً الشَّيْءُ:** چیزی

بِالسَّوْطِ: با تازیانه به او زد. **أَمَشَقَ الثَّوْبُ:** با گِلِ قرمز لباس را رنگ کرد، گِلِ قرمز به آن مالید. **مَشَقَّ تَمِيشِقاً** **الإِثْلُ الكَلَّا:** شتران را به چرای چراگاه برد. **تَمَشَّى الثَّوْبُ:** لباس پاره شده. **تَمَشَّقَ الفُضْنُ:** شاخه پوست پوست شد یا پوستش کنده شد. **تَمَشَّقَ اللَّيْلُ:** شب پشت کرد. **تَمَاشَقُوا الشَّيْءَ:** چیزی را کشیدند. **إِمْتَشَقَ:** ربود، کش رفت، قاپید. به سرعت ربود. **إِمْتَشَقَ مَا فِي الضَّرْعِ:** هر چه در پستان بود دوشید. **إِمْتَشَقَ فِي الشَّيْءِ:** در چیزی فرو رفت، در آن داخل شد. **إِمْتَشَقَ الكَتَانُ:** کتان را زد، آن را حلاجی کرد. **إِمْتَشَقَ الشَّيْءَ:** چیزی را قطعه کرد. مقداری از آن را برداشت. **إِمْتَشَقَ مَا فِي يَدِ الرَّجُلِ:** هر چه در دست آن مرد بود برای خود برداشت. **المَشَق:** زدن. به سرعت زدن یا به سرعت کار کردن لاغر شدن. **گِلِ سرخ.** **المِشَقَّةُ و المِشَاقَّة:** آغغال کتان و غیره که در وقت زدن یا حلاجی می‌ریزد. **المِشَقَّةُ** أيضاً: یکپاره پنبه و غیره. لباس کهنه. **ج مَشَقَّ.** **المِشَقَّة:** یک تکه پارچه نو. **المِشِيقُ:** لباس بسیار پوشیده شده یا لباس تن. **المِشِيقُ مِنَ الخَيْلِ:** اسب لاغر. **المَاشِقُ:** به سرعت زننده یا عمل کننده. شانه کننده. **ج مَشَقَّ.** **المِشَاق:** قلم تند و روان. **المِشَقَّ و المِشَقَّ و الأمِشَاق:** لباس رنگ شده با گِلِ سرخ. **المِشَقَّة:** اسم مره است. اثر طناب در پای چهارپا. **المَمَشُوق:** زده شده. شانه شده. لاغر. مرد کم گوشت. **المَمَشُوقُ مِنَ الخَيْلِ:** اسب لاغر. **المَمَشُوقُ مِنَ القُضْبَانِ:** شاخه دراز و باریک. **المَمَشُوقَة:** مؤنث المَمَشُوق. **المَمَشُوق:** جنگ، نزاع. **المِشَقَّة:** شانه کتان پاک کنی. **ج مَماشِق.**

☆ **مِشَل:** **مِشَلَّ لُ مِشُولاً لَحْمُهُ:** کم گوشت شد. **مِشَلَّ لُ مِشَلَّ اللَّبَنُ:** شیر کمی دوشید. **مِشَلَّ و إِمْتَشَلَّ السَّيْفُ:** شمشیر را کشید. **المَاشِل و المِشُول:** لاغر و کم گوشت. **المِشَل:** دوشیدن به مقدار کم. **المِشَل:** دوشنده که به آرامی می‌دوشد.

☆ **مِشَلُون:** **المِشَلُون:** قیسی، زرد آلودی شکرپاره.

☆ **مِشَمِش:** **المِشَمِش:** زرد آلود. درخت زرد آلود.

ناموسی داده از ناموش به بدی یاد کرد. مَضَع و أَمَضَحَ عَنْهُ: از او دفاع کرد. مَضَحَتْ و أَمَضَحَتْ الشَّمْسُ: شعاع آفتاب بر زمین گسترده شد. مَضَحَتْ و أَمَضَحَتْ الْإِبِلَ: شتران پراکنده شدند. مَضَحَتْ و أَمَضَحَتْ الْغَزَاةَ: آب از مشک تراوش کرد.

☆ **مَضَر:** مَضَرُو و مَضَرُو و مَضَرَت مَضَرًا و مَضَرًا و مَضَرًا التَّيْبُذُ أَوِ اللَّبَنُ: شراب یا ماست ترش شد. مَضَرُهُ: او را از قبیله مَضَر دانست. تَمَضَّرَ: منسوب به قبیله مَضَر یا شبیه آنان شد و برای آنان تعصب ورزید. تَمَضَّرَتِ الْمَاشِيَةُ: مواشی فربه شدند. المَضَر: یکی از قبایل عرب. المَضَر و المَاضِر و المَضِير: دوغ یا ماست ترش. عَيْشَ مَضَرٍ: زندگانی مرفه. المَضِيرَةُ: غذایی است شبیه کالجوش که با دوغ می‌پزند. المَضَارَةُ مِنَ اللَّبَنِ: ماستی که در اثر ترش شدن راه افتاده.

☆ **مَضَغ:** مَضَغٌ: مَضَغًا الطَّعَامَ: غذا را با زبان زیر و رو کرد، غذا را جوید. مَضَغَةُ الْقِتَالِ أَوِ الْخُصُومَةِ: جنگ یا دشمنی با او را طولانی کرد و ادامه داد. أَمَضَغُهُ و مَضَغُهُ الشَّيْءَ: چیزی را در دهان او گذاشت که آن را بجود. أَمَضَغَ التَّمْرَ: وقت خوردن خرما شد. أَمَضَغَ اللَّحْمَ: گوشت خوشمزه و خورده شد. المَضَاغ: جویدن. المَضَاغ و المَضَاغَةُ: آنچه جویده می‌شود. المَضَاغَةُ أَيْضًا: ته مانده غذا در دهان. المَضِغ: ج مَضَغ. المَضِغَةُ: لقمه که جویده می‌شود. ج مَضَغ. مَضَغُ الْأُمُورِ و الْجَرَاحَاتِ: کارها و زخم‌های کوچک. المَضِغَةُ: گوشت روی استخوان. برجستگی استخوان زیر گوش. ج مَضِغ و مَضَانِغ. المَوَاضِغ: دندان‌ها یا دندان‌های کرسی و آسیایی. المَضَاغَةُ: احق، بی‌شعور. بسیار جویده. المَضَاغَان و المَضَاغَتَانِ: دو استخوان فک پایین.

☆ **مَضْمَض:** مَضْمَضٌ مَضْمَضَةً و مَضْمَاضًا و مَضْمَاضًا الْمَاءَ فِي فِيهِ: آب را مضمضه کرد. آب را در دهان چرخاند. مَضْمَضَ الثَّوْبَ و غَرَّهَ: لباس و غیره را شست. مَضْمَضَ و تَمَضْمَضَ الثَّعَالِ فِي عَيْنَيْهِ: خواب یا چرت به چشمش رفت. تَمَضْمَضَ الْكَلْبُ فِي أَثَرِهِ:

آب پنیر و غیره. المَضْلُ و المَصَالَةُ و المَصَالَةُ مِنَ اللَّبَنِ و تَحْوَهُ: آبی که از پنیر و ماست کیسه‌ای می‌رود. المَصَالَةُ أَيْضًا: آبی که از ظروف سفالی بدون لعاب چکه می‌کند و در اصطلاح پزشکی: داروی حقنه. المَاصِل: ریزنده ماست و غیره در کیسه. شیر یا ماست یا عطا و بخشش کم.

☆ **مَضْمَض:** مَضْمَضُ الْمَاءِ: آب را با زبانش چرخاند. ☆ **مَض:** مَضٌ مَضًا و مَضِيضًا الْجُرْحُ فَلَانًا: جراحت و زخم. فَلَانِي را به درد آورد. مَضٌ الْكُحْلُ الْعَيْنَ يَجْدِيهِ: سرمه یا دارو چشم را به سوزش آورد. مَضٌ الْخَلُّ فَاةً: سرکه دهانش را گزید و سوزاند. مَضٌ الشَّيْءُ فَلَانًا: چیزی دلی فلانی را به درد آورد و سوزاند. مَضٌ مَضًا الشَّيْءَ: چیزی را مکید. مَضٌ مَضْمَضًا مِنَ الشَّيْءِ: از چیزی دردناک شد و به درد آمد. مَضٌ مَضْمَضًا و مَضَامَةً و مَضِيضًا: دلش به درد آمد، از شدت اندوه دلش سوخت. أَمَضُهُ الْأَمْرُ: مطلب بر او سخت و ناگوار آمد. أَمَضُهُ الْجُرْحُ و تَحْوَهُ: زخم و غیره او را ناراحت کرد، دردناکش کرد. أَمَضُهُ جِلْدُهُ: پوستش به خارش آمد. مَاضٌ مِضَاضًا: بر او اصرار کرد، با او لجاجت کرد. مَضْمَضٌ تَمَضْمَضًا: نوشابه خالص نوشید یا آب خیلی شور نوشید. دوغ نوشید. تَمَاضٌ الْقَوْمُ: قوم جنگیدند، به نزاع پرداختند. المَضُّ: درد آوردن جراحت و غیره. سوزاندن چیزی ترش دهان را. كَحْلٌ مَضٌ: دارویی که چشم را به سوزش می‌اندازد. رَجُلٌ مَضٌ الضَّرْبِ: مردی که زدنش دردناک است و خیلی بد می‌زند. المَضُّ: گفتی نه با لب‌ها به طوری که بوی آری بدهد. مِضٌ و مِضٌ و مِضٌ و مِضٌ: کلمه‌ای است به معنی نه ولی گویا انسان از آن احساس آری می‌کند. المَضَّةُ: اسم مره. مؤنث المَضِّ. اللَّبَانُ مَضَّةٌ: دوغ یا ماست های ترش. المَضِض: سوزش و درد مصیبت. دوغ. المَضَاض: سوختن. المَضَاض: ناب، خالص. آب بسیار شور. دردی است در چشم و غیره که دردناک و سوزش آور است. المَضَاض: سوزانده.

☆ **مَضِغ:** مَضِغٌ مَضَحًا و أَمَضَحَ عَرَضُهُ: به او دشنام

☆ **مطر:** مطرتُ مَطَرًا و مَطَرًا و اَمْطَرْتُ السَّمَاءَ: آسمان بارید. مَطَرْتُ و اَمْطَرْتُ السَّمَاءَ الْقَوْمَ: آسمان بر آن قوم بارید. اَمْطَرُ الرَّجُلُ: پیشانی آن مرد عرق کرد. زیر باران رفت. اَمْطَرُ الْمَكَانَ: جایی را باران خورده دید. مَطَرْتُ مَطَرًا و مَطَرًا الْفَرَسَ: اسب سرعت گرفت. مَطَرُ الْقَرْيَةِ: مشک را بر کرد. مَطَرْتُ الطَّيْرَ: پرنده با شتاب پایین آمد. مَطَرْتُ مَطَرًا فِي الْأَرْضِ: رفت. مَطَرُ الْعَيْدِ: بنده گریز پاشد. مَطَرُ الشَّيْءِ: چیزی مرتفع شد. **تَطَرَّ:** خود را در معرض باران قرار داد، در معرض باران قرار گرفت. طَلَبَ بَارَانَ كَرَد. تَمَطَّرْتُ الطَّيْرُ: پرنده برای فرود آمدن شتاب کرد. تَمَطَّرَ بِهِ فَرَسُهُ: اسب او را با شتاب برد. تَمَطَّرْتُ الْخَيْلُ: سواران با شتاب از هم سبقت گرفتند و آمدند. **اِسْتَمَطَرَ:** از خدا باران خواست. اِسْتَمَطَرَ الْمَكَانَ أَوْ الزَّرْعَ: آن مکان یا زراعت احتیاج به باران پیدا کرد. اِسْتَمَطَرَ الرَّجُلُ: خود را از باران محفوظ کرد. ساکت شد. اِسْتَمَطَرَ فَلَانًا و مِنْ فَلَانٍ: احسان و نیکی از فلانی خواست. اِسْتَمَطَرَ لِلسَّيَاطِ: در معرض تازیانه خوردن قرار گرفت. **الْفَطَرُ:** باران. ج امطار. **الْمَطَرَةُ:** یک بارش. **الْفَطْرَةُ و الْمَطَرَةُ و:** **الْمَطَرَةُ:** عادت، روش، خو. **الْمَطَرَةُ أَيْضًا:** مشک و خیک. وسط حوض. **الْمَطَارُ و الْمَطَارَةُ مِنَ الْأَبَارِ:** چاه دهان گشاد. **الْمَطَارُ مِنَ الْخَيْلِ:** اسب تندرو. **المطر و الماطر و المطير:** دارای باران. **المطير أَيْضًا:** چیزی که باران بر آن باریده. **يَوْمَ مَطَرٍ:** روز بارانی. **المططار:** ابری پرباران. **المنطر و المنطرة:** لباس بارانی. **المُتَطَار:** ابری که مقداری می بارد و مقداری می ایستد. **الْمُنْطَرُ:** اسب تندرو. سوار بر اسب تندرو. کسی که پس از باران به گردش می رود. **الْمُنْطَرُ:** باران خواه، خواهان بارش، محتاج باران. از باران خود را حفظ کننده. **الْمُنْطَرُ:** باران بر آن باریده. جایی که باران آن را آشکار کرده.

☆ **مطرون:** **المطران و المطران:** اسقف بزرگ، خلیفه. ج **مطارته و مطارین.**

☆ **مطق:** **تَطَقَّ الطَّعَامُ:** غذا را چشید. **تَمَطَّقَ الرَّجُلُ:** آن

سگ دنبالش عوغو کرد. **البمضاض:** سوزش. مرد چابک و چالاک. خواب. **المضضنة:** مضمضه، آب در دهان گردانیدن. صدای مار یا گردش زبان مار.

☆ **مضی:** **مَضَى يَمْضِي و مَضَا يَمْضُو مَضًوًا و مُضِيًّا:** رفت، گذشت. مَضَى يَمْضِي مَضًوًا سَبِيلَهُ و لِسَانَهُ: مُرِد، درگذشت. مَضَا يَمْضِي و يَمْضُو مَضًًا و مُضًوًا عَلَى الْأَمْرِ: مداومت کرد بر کاری. کاری را انجام داد و به اتمام رسانید. مَضَا عَلَى الْبَيْعِ: معامله را تمام کرد، اجازه معامله را داد. مَضَا يَمْضُو و يَمْضِي مَضًًا الشَّيْءَ: شمشیر تیز و بران شد. **مَضًوٌ عَلَيْهِ:** تمام شده، انجام یافته. **أَمْضَى إِمْقَاءَ الْأَمْرِ:** مطلب را انجام داد و گذراند. **أَمْضَى الْبَيْعِ:** معامله را امضاء و قطعی کرد. **أَمْضَيْتُ لَهُ:** خطاهای کوچک را به رخش نکشیدم که دست به کارهای مهمتری بزند و مجش را بگیرم. **مَضَى تَفْصِيَةً الْأَمْرِ:** مطلب را انجام داد. **تَمَضَّى الْأَمْرُ:** مطلب انجام شد، جایز شد یا پایان یافت. **تَمَضَّى الرَّجُلُ:** آن مرد جلو افتاد. **الماضي:** گذرا، گذشته. و در اصطلاح نحویین: زمان گذشته. **الماضي أَيْضًا:** شمشیر. ج **مَوَاضِ:** **النَّضَاء:** دارای عزم و اراده محکم. **الإمصاء:** گذراندن. و در اصطلاح تجار و نویسندگان: امضاء.

☆ **مَطَّ:** **مَطَّ الشَّيْءُ:** چیزی را کشید. **مَطَّ الدَّلْوُ:** دلو را کشید. **مَطَّ حَذَّهٗ:** تکبر و ورزید. **مَطَّ الطَّائِرُ جَنَاحَيْهِ:** پرنده بال ها را باز کرد. **مَطَّ خَطَّهُ أَوْ خَطَّوْهُ:** خط خود را کشید. قدم را گشادگشاد برداشت. **مَطَّطَ الشَّيْءُ:** چیزی را به شدت کشید. **مَطَّطَ الرَّجُلُ:** به آن مرد دشنام داد. **نَمَطَّ:** کفش پیدا کرد و جسیو شد. **تَمَطَّطَ فِي الْكَلَامِ:** سخن را کشید و رنگارنگ سخن گفت. **النمطاط:** دوغ شتر یا ماسٔ ترش شتر. **النمطاط:** کانونجو.

☆ **مَطَخ:** **مَطَخَ الْعَسَلُ:** با انگشت یا زبان عسل را لیسید. **مَطَخَ الرَّجُلُ يَبْدِيهِ:** با دست به آن مرد زد. **مَطَخَ عِزَّةً:** ابرویش را لکه دار کرد. **الماطخ:** لیسنده، اسبی که سست می دود. **المطاخ:** آدم احمق و متکبر. آدم بددهان، دروغگو.

مَرَّة. المَطِيَّة: چهارپای سواری. ج مَطَايَا و مَطِيٍّ.

☆ **مع و مع:** یا، همراه نزد، پیش، وقت، در. الله مَعَكُمْ: خدا با شما باشد یا خدا با شما هست. جِئْتُ مِنْ مَعَ الْقَوْمِ: از نزد آنها آمدم. جِئْتُكَ مَعَ الْعَصْرِ: وقت عصر پیش تو آمدم. **مَعًا:** باهم، چنانچه: یا هم آمدیم. **مَعِي:** منسوب به مع. **وَاوَالِیَّهِ:** و او به معنای مع. **مَع:** به مع گو سفند. **مَعْنَى:** الخُرُوف: قوج به مع کرد.

☆ مع: مع = مَعَ الشَّحْمِ: پیه آب شد، گداخته شد.

☆ **معجم:** **مَفْعٌ** - مَفْعُ الْفَرَسِ: اسب تندرو و خوشرو
شد. **مَفْعُ الْبَحْرِ:** دریا طوفانی شد. **مَفْعُ السَّيْلِ:** سیل به
سرعت راه افتاد. **مَفْعٌ بِالْقَلَمِ** فِي الدَّوَا: قلم را در جوهر
چرخاند که جوهر به آن بچسبد. **مَفْعُ الْفَصِيلِ ضَرْعُ**
أُمِّهِ: کره شتر پستان مادر را زیر و رو کرد که شیر
بخورد. **تَمَفَّجَ السَّيْلُ** أَوْ الْحَيَّةُ سِيلٌ يَأْمُرُ فِي رَفْتِنِ يَبِج
و تاب خوردند. **التَّمَفُّجُ:** تند رفتن اسب و غیره. طوفانی
شدن دریا. وزش باد آهسته. تشویش. لرزش، جنگ.
التَّمَفُّجَةُ: اسم مژه. عُنْفُوَانِ جَوَانِي. **الْمَقَاجُ:** بسیار تندرو.
بسیار طوفانی. جِمَارٌ مَقَاجٌ: الاغی که به این طرف و
آن طرف می دود. **الْمَفْجُ:** باد تند. **الْمِنْفَجُ:** اسب تندرو
و خوشرو.

☆ **مَعَدَّ** : مَعْدَأُ الشَّيْءِ: آن چیز را کش رفت، آن را به سرعت ربود، اختلاس کرد. آن را برد، به سرعت آن را کشید. مَعَدَّ الرُّمُحَ: نیزه را از جا کند. مَعْدُ فِی الْأَرْضِ: رفت، دور شد. مَعْدُ الشَّيْءِ: آن چیز فاسد شد، گندید. مَعْدُ لَحْمَةٍ: گوشتش را با دندان های پیشین خود گرفت. مَعْدُ السَّيْفِ: شمشیر را کشید. مَعْدُ الرَّجُلِ: به معده آن مرد زد. مَعْدَ مَعْدَأُ و مَعْدُوا بِالْشَّيْءِ: آن چیز را برد، مَعْدُ الذَّلُوءِ بِهَا: دلو را از چاه کشید. **مُعِدَّ**: معده اش درد گرفت. **الْمُعْدُودُ**: کسی که معده اش درد گرفته. **إِنْمَعَدَ الشَّيْءُ**: چیزی را ربود، آن را کش رفت، آن را فایده بردن. اختلاس، دزدی، کش رفتن. غلیظ. سبزی ترد و نرم. میوه تر و تازه. شستنی سندرو. **الْمَعْدَةُ**: شکم. یهلو. **الْمَعْدَانِ**: دو یهلو، دو تهیگه. **الْمَعْدَةُ**: اسم مژه. مؤنث المَعْد. **الْمَعْدَةُ وَالْجَفْذَةُ**: معده. ج مَعْد و

مرد از چیزی خوش آمد و زبان به سقی دهن
کوبید. تَمَطَّقَ القَوُوسُ: کمان شکافته شد و شکاف
خورد. **التطقة**: شیرینی.

☆ **مَطَّلَ : مَطَّلَ** ۱ مَطَّلًا الْجَبَلَ : طاب را کشید. مَطَّلَ
الْحَدِيدَ : روی آهن کوبید که پهن یا دراز شود. آهن را
به صورت ورق در آورد. مَطَّلَهُ حَقَّهُ وَ بَحَقَّهُ : حق او را
امروز و فردا کرد، او را سر دوانید. **مَاطَلَةٌ** و
مَاطِلَةٌ بِحَقِّهِ : حق او را نداد و امروز و فردایش کرد.
مَاطِلَ الدَّيْنِ : قرض را نداد و امروز و فردا کرد،
سرگرداند و به تأخیر انداخت. **إِمْطَلَهُ حَقَّهُ** : حقش را
نداد و امروز و فردا کرد. **إِمْطَلَ الثَّيَابُ** : گیاه بلند شد و
در هم پیچید. **إِمْطَلُ الشَّيْءُ** : چیزی کشیده و دراز شد.
الْمُطَلَّةُ وَالنُّطَلَةُ : ته مانده آب در حوض. **الْمُطَلَّةُ** : چیز
کمی که از مشک می ریزند. **البَطَانَةُ** : کلاهخود سازی،
سرگرداندن. **النُّطَالُ** : کسی که ورقی آهن می سازد.
النُّطَالُ و النُّطُولُ : بسیار کشنده و پهن کننده آهن و
غیره. بسیار امروز و فردا کننده. **النُّطِيلَةُ** : آهن که آن را
سرخ کرده و می کوبند و پهن می کنند. **البَنْطَلُ** : دزد.
آهنگری.

☆ **مَطْمَط** : **مَطْمَط** : بریده بریده سخن گفت یا نوشت.
تَمَطَّط الماء: آب غلیظ شد.

☆ **مَطَو:** **مَطَا** يَمْطُو مَطَوًا؛ تند رفت، با شتاب رفت. **مَطَا** بِالْقَوْمِ: آنها را در رفتن یا راه رفتن کمک کرد. **مَطِيَن** يَمْطِيَن مَطَاً: دراز شد، کشیده شد. **أَمْطَى** الدَّائِيَّةَ: چهارپا را برای سواری انتخاب کرد. **أَمْطَاهُ** الدَّائِيَّةَ: او را سوار چارپا کرد. **إِفْطَى** الدَّائِيَّةَ: سوار چهارپا شد. **تَمَطَّى**: کشیده و دراز شد. **تَمَطَّى** الرَّجُلُ: آن مرد در راه رفتن دست‌ها را تکان داد و متکبرانه و متبخرانه راه رفت. **دراز دراز راه رفت**. **الْمَطَا**: کشیده شدن، دراز شدن، کمر، پشت. تشبیه‌اش **مَطْوَان**. ج **أَمْطَاء**. **الْمِطْو** و **الْمَطْو**: چوب تازه خرما که به درازا می‌شکافند و چیزی را با آن می‌بندند. ج **مِطَاء** و **أَمْطَاء** و **مَطِيَن**. **الْمِطْو** أَيْضاً: همراه. نظیر، شبیه. خوشه خرما، خوشه ذرت. بلال. ج **مِطَاء**. **الْمِطْوَاء** کشیده شدن. درازا، طول. **الْمِطْوَةُ**: اسم

مَعْدُ: **الْمَعَادُ**: مرض معده.

☆ **مَعَرَّ**: مَعَرَّ الرَّيْشُ أَوْ الشَّعْرُ: پر یا مو کم شد. مَعَرَّتِ النَّاصِيَةُ: موی جلو سر ریخت. مَعَرَّ الظُّفْرُ: ناخن کنده شد. مَعَرَّ: توشه اش تمام شد. فقیر و نادار شد. مَعَرَّ وَجْهَهُ: صورت خود را از غضب تغییر داد. **أَمْعَرَ** الرَّيْشُ أَوْ الشَّعْرُ: پر یا مو کم شد. **أَمْعَرَ** الرَّجُلُ: فقیر و نادار شد. **أَمْعَرَتِ** الْأَرْضُ: گیاه زمین کم شد. **أَشَعَّرَ** الرَّجُلُ: مال آن مرد را گرفت و فقیر و نادارش کرد. **أَمْعَرَ** الْقَوْمُ: قوم دچار قحطی شدند. در زمین بی آب و علف قرار گرفتند. **أَمْعَرَتِ** التَّوَائِشُ الْأَرْضَ: مواشی و چهارپایان تمام زمین را چریدند. **تَشَعَّرَ** وَجْهُهُ: رنگ صورتش تغییر کرد. رنگش زرد شد. صفای صورتش از بین رفت. **تَمَعَّرَ** رَأْسُهُ: موی سرش ریخت. **الْمَعَارَةُ** بدی، شرارت، روترش کردن. **النَّعَرُ**: دارای موی کم یا پر کم و غیره. ناخن کنده شده. مرد بیخیل و کم خیر. کم گوشت. **أَرْضٌ مَعَرَّةٌ** زمین کم گیاه. **الْأَمْعَرُ**: آدم کله طاس. کسی که ناخنش کنده شده. کم مو. جای کم گیاه. شمشیر که مو و کرکش ریخته است. ج مَعَرَّ. **المَعْرَاةُ**: مؤنث الأمعر. ناصیه مَعْرَاةٌ: جلو سری که تمام مویش ریخته. سر طاس.

☆ **مَعَرَّ**: مَعَرَّ الشَّيْءُ: سخت و محکم شد. مَعَرَّ الرَّجُلُ: در کار خود جدیت کرد. مَعَرَّ و **أَمْعَرَ** الرَّجُلُ: آن مرد بزهای فراوان داشت. مَعَرَّ زَيْدٌ: زید وارد سرزمین پر سنگلاخ شد. مَعَرَّ مَعَرَّ الرَّاعِي المَعْرَى عَنِ الضَّانِ: شبان بزها را از گوسفندها جدا کرد. **تَشَعَّرَ** وَجْهُهُ: صورتش گرفته شد. **تَمَعَّرَ** الْبَعِيرُ: شتر به سرعت دوید. **إِسْتَمْعَرَ**: در کار جدیت کرد. ما **أَمْعَرَهُ** مِنْ رَجُلٍ: آن مرد چه سفت و سخت است در کارها. **الْمَعْرُ** و **الْمَعْرَى**: بز. ج **أَمْعُرٌ** و **مَعِيرٌ**: مَعَرَّ: سفت و سخت و محکم بودن زمین. **الْأَمْعُرُ** ج **أَمَاعِرُ** و **أَمَاعِيزُ** و **الْمَعِيرُ** و **الْبَعْرَى** و **الْبَعَارُ**: بز. **المَاعِرُ**: یک بز نر یا ماده. سفت و سخت. با جدیت، کوشش کننده. پوست بز. مَرُو یا شاهامت. **المَاعِرَةُ** ماده بز. **الْمَعْرُ** و **الْمُسْتَمْعِرُ**: جدی، کوشش کننده. **الْبَعْرَاةُ** ماده بز. **الْأَمْعَرُ**: جای سخت و پر

سنگلاخ. **الْمَعْرَاةُ**: مؤنث الأمعر. ج مَعَرَّ و مَعْرَاوَات و **أَمَاعِرُ**. **الْمَعَارُ**: صاحب بزها، دارای بزها. شبان بزها. **الْمَعْرَى**: آدم بیخیل و پول دوست. **الْمَعْرَى** مِنَ الرِّجَالِ: مرد نیرومند و قوی.

☆ **مَعَسَّ**: مَعَسَّ يَمْعَسُ مَعَسًا الشَّيْءُ: آن چیزی را بر شدت مالید و مالش داد. مَعَسَّ الرَّجُلُ: به آن مرد اهانت کرد. با نیزه به او زد. مَعَسَهُ (عامیانه است): آن را خیلی کوبید و له کرد.

☆ **مَعَصَّ**: مَعَصَّ مَعَصًّا الرَّجُلُ: پایش در اثر راه رفتن زیاد درد گرفت. **الْمَعِصَّ** و **الْمَعِصِصُ**: کسی که پایش در اثر راه رفتن درد گرفته. **تَمَعَّصَ** بَطْنُهُ: شکمش درد گرفت. **تَمَعَّصَ** الرَّجُلُ: روی یک پا راه رفت.

☆ **مَعَضَّ**: مَعَضَّ مَعَضًّا و **إِسْتَمَضَّ** مِنَ الْأَثَرِ: از مطلبی خشمگین شد. مطلب بر او سخت و ناگوار آمد. **النَّيَضُ** و **المَاعِضُ**: کسی که چیزی یا مطلبی بر او ناگوار آمده یا عصبانی شده. **مَعَضَّةٌ** و **أَمْعَضَةُ** غضبناک و خشمگینش کرد. به دردش آورد. **أَمْعَضَ** الشَّيْءُ: چیزی را سوزاند.

☆ **مَعَطَّ**: مَعَطَّ مَعَطًّا: چیزی را کشید. مَعَطَّ الرَّيْشُ: پر را کند. مَعَطَّ يَحَقُّ فُلَانٌ: حق فلانی را نداد و امروز و فردایش کرد، او را سر دواند. مَعَطَّ و **إِسْمَطَّ** السَّيْفُ: شمشیر را کشید. **مَعَطَّ** مَعَطًّا و **تَمَطَّ** الذُّبُّ: موهای گرگ ریخت. **تَمَعَطَّ** و **إِسْمَطَّ** و **إِسْمَطَّ** الشَّعْرُ: مو در اثر بیماری ریخت. **إِسْمَطَّ** و **إِسْمَطَّ** التَّهَارُ: روز بلند شد. **إِسْمَطَّ** رُمَحَةٌ: نیزه اش را از جا کند. **الْمَعَطَّ** و **الْأَسْمَطُ**: بی مو، حیوان یا آدمی که موهایش ریخته. ج **مُعْطَطٌ** لُصٌّ **أَمْعَطُ**: دزد شبیه گرگ. **رَمَلٌ** **أَمْعَطُ**: شنزار بدون گیاه و علف. **الْمَعْطَاةُ**: مؤنث الأمعط. بی مو، حیوان ماده یا زنی که موهایش ریخته. **أَرْضٌ** **مَعْطَاةٌ**: زمین بدون گیاه.

☆ **مَعَكَ**: مَعَكَ الشَّيْءُ: چیزی را مالید. مَعَكَ فُلَانًا فِي الْخُصُومَةِ: در دشمنی فلانی را پیچ و تاب و دردسر داد و مقهورش کرد. مَعَكَ ذَنْبُهُ و يَذْنِبُهُ: بدهی

او را نداد و او را سرگرداند و امروز و فردایش کرد.
مَعَكَ ۛ مَعَاكَ: احقق شد، بی شعور شد. **مَعَكَ**: آن را
 مالیده. **تَمَعَكَ**: مالیده شد. **مَاعَكَ** ۛ مَاعَاكَ ۛ بِدَيْتِهِ: بدهی
 او را نداد و امروز و فردایش کرد. **الصَّبَك**: احقق،
 بی شعور. کینه توز. **الصَّبَك**: کسی که در
 پرداختن بدهی امروز و فردا می کند.

☆ **مَعَكَ: المَعْكُورَةُ**: ماکارونی. لغت ایتالیایی است.
 ☆ **مَعَلَّ**: مَعَلَّ ۛ مَعْلًا الشَّيْءَ: چیزی را اختلاس کرد،
 قاپید، به سرعت دزدید. مَعَلَّ أَمْرُهُ: درنگ نکرد و
 کارش را قبل از دیگران انجام داد. مَعَلَّ الخَشْبَةُ: تخته
 را شکافت. مَعَلَّ الرَّجُلُ: آن مرد به شتاب رفت. مَعَلَّهُ و
 أَمَلُهُ عَنِ الشَّيْءِ: او را شتابزده و دستپاچه کرد و از آن
 باز داشت. **إِسْتَعَلَّ الرَّجُلُ**: به سرعت و با تردستی و
 چالاکي نيزه زد. **الْمَعِلُّ** مِنَ النَّاسِ: آدم چابک و
 تردست.

☆ **مَعْمَع: مَعْمَع**: با شتاب انجام داد. مَعْمَع الشَّيْءُ
 الْمُحْتَرَقُ: چیزی سوخته صدا کرد. مَعْمَع القَوْمُ: به شدت
 جنگیدند. در شدت گرما حرکت کردند. مَعْمَع الرَّجُلُ:
 کلمه مَع را زیاد استعمال کرد. مَعْمَعَتِ السَّمَاءُ الْمَطَرُ
 عَلَى الْأَرْضِ: آسمان یک باره بر زمین بارید. **الْمَعْمَعَةُ**:
 صدای آتش سوزی در نيزار و غيره. هياهوي مردان
 جنگی. شدت گرما. ج مَعَامِع. مَعَامِعُ أَيْضاً: جنگها،
 آشوبها. **الْمَعْمَعَانِ وَالْمَعْمَعَانِي** مِنَ الْأَيَّامِ: روز بسیار
 گرم. **الْمَعْمَعَانِ** أَيْضاً: گرما یا سرمای شديد.

☆ **مَعَنَ: مَعَنَ** ۛ مَعَنًا الْبُغْمَةُ: کفران نعمت کرد. مَعَنَ
 بِالْحَقِّ: به حق اقرار و اعتراف کرد، حق را انکار کرد.
 مَعَنَ ۛ مَعَنًا وَمَعَنَ ۛ مَعُونًا الْمَاءُ: آب آهسته جریان
 یافت. مَعَنَ الْقَرْسُ: اسب گامها را گشادگشاد برداشت.
 مَعَنَ وَمَعَنَ الْمَطَرُ الْأَرْضَ: باران پشت سر هم بارید و
 زمین را سیراب کرد. مَعَنَ ۛ مَعَنًا الْمَكَانُ أَوْ الثَّيْتُ: آن
 مکان یا گیاه سیراب شد. **أَمَعَنَ فِي الطَّلَبِ**: حداکثر
 کوشش را در طلب کردن نمود. **أَمَعَنَ فِي الْأَمْرِ**: پشت
 کار به خرج داد. **أَمَعَنَ الضَّبُّ فِي جُحْرِهِ**: سوسمار به ته
 لانه اش رفت. **أَمَعَنَ الْقَرْسُ**: اسب با سرعت تمام دوید.

أَمَعَنَ النَّظَرَ فِي الْأَمْرِ: در کار یا مطلب موشکافی و
 بازرسی دقیق کرد. **أَمَعَنَ الْوَادِي**: آب جاری زیاد در
 دره ایجاد شد. **أَمَعَنَ مَالُهُ**: مالش کم شد. مالش زیاد
 شد. **أَمَعَنَ بِالْحَقِّ**: حق را پس از انکار اقرار کرد. حق
 را انکار کرد. **أَمَعَنَ الْمَاءُ**: آب آهسته به جریان افتاد.
أَمَعَنَ قُلَانُ الْمَاءِ: فلانی آب را جاری کرد. **أَمَعَنَتِ**
الْأَرْضُ: زمین سیراب شد. **شَمَعَنَ**: خوار و کوچک شد.
 تَمَعَنَ فِي الْأَمْرِ: بالا و پایین کار را بررسی کرد، مطلب
 را به دقت بررسی کرد. **تَمَعَنِي**: تَمَعَنِي: معنا را فهمید،
 معنا را استخراج کرد، معانی را آورد. **التَّمَعُنُ**: کفران
 نعمت. انکار حق، اقرار به حق. آنچه منفعت دارد.
 زیاد. کم. خوار. آسان. اندک. دراز. کوتاه. چرم قرمز.
 دارای مال زیاد. دارای مال کم. خواری، آب روی
 زمین که پیدا است. **التَّمَعُنِي**: دارای مال زیاد. دارای مال
 کم. **التَّمَعَانُ**: منزل. **الْمَاعُونُ**: باران. آب. لوازم خانه از
 قبیل تیشه و تبر و بیل و غيره. نیکی. احسان. اطاعت
 کردن. زکاة. و در اصطلاح عامه: یک بسته ورق.
التَّمَعِينُ: آب جاری. ج مَعْنَات و مَعْن. **التَّمَعُونُ**: چراگاه
 که آب در آن جریان یافته. رَوْضٌ مَعْنُونٌ: مرغزار که
 با آب جاری آبیاری می شود.

☆ **مَعُو: مَعَا** ۛ يَمَعُو مَعَاءَ السَّيْتُورُ: گربه معومعو کرد.
الْمَعُو: رطب که رو به خرما شدن است. شکافتگی در
 لب پایین شتر.

☆ **مَعِي: الْمَعِي** و **الْبَعِي** ج أَمْعَاءُ و **الْبَعَاءُ** ج أَمْعِيَّة:
 روده. مذکر و مؤنث است.

☆ **مَعَفَ: مَعَفَ** ۛ مَعَفًا الدَّوَاءُ فِي الْمَاءِ: دارو را در آب
 خیساند. مَعَفَ الرَّجُلُ: کمی به آن مرد زد. او را به زمین
 زد. **مَعَفَ الرَّجُلُ**: تب کرد. **الْمَعَفُ**: خیساندن. کمی
 زدن. به زمین زدن. با انگشتها مالیدن. جنگ و
 جدال. ج مِعَاث. **الْمَعِفُثُ**: چراگاه که باران بر آن باریده
 و سبزه ها را روی هم خوابانده. مرد شرور. **الشَّغَاتُ**
 درختی است دارای برگ های پهن و گُل سفید و در
 طب استعمال می شود.

☆ **مَعَرَّ: مَعَرَّ** ۛ مَعَرًّا فِي الْبِلَادِ: بسرعت در شهرها و

چشم. ج **أَمْغَال**. **الْمُغْل**: قبیله مغول. ج **مُغُول**. **الْمَغْلَة**: اسم مرءه است. خراب شدن، فاسد شدن. میش یا بزى که سالى دوبار بزايد. ج **مِغَال**.

☆ **مَغْمَع**: **مَغْمَعُ اللَّحْمِ**: گوشت را خوب نجويد. **مَغْمَعُ الْكَلَامِ**: جويده جويده سخن گفت. **مَغْمَعُ الشَّيْءِ**: چيزى را به هم مخلوط كرد. **مَغْمَعٌ فِي عَمَلِهِ**: كار خود را بد انجام داد. **مَغْمَعُ الْأَمْرِ**: مطلب به هم مخلوط شد. **مَغْمَعُ الْكَلْبِ فِي الْإِنَاءِ**: سگ پوزه يا زبان در ظرف فرو برد. ☆ **مَغْفِس**: **الْمَغْفِسِيَّة**: تباشير فرنگى، گردِ سفيد شيميايى.

☆ **مَغْفَط**: **الْمَغْفَطِيْس** و **الْمَغْفَطِيْس**: آهن ربا.

☆ **مَغْو**: **مَغَا يَمْغُو مَغْوًا** **الْيَسْتَوُزُ**: گربه معومعو كرد، گربه صدا كرد. **الْمَغْو** و **الْمَغْرُ**: معومعو، صداي گربه.

☆ **مَق**: **مَقٌ** **عَمَّا الشَّيْءِ**: چيزى را شكافت و باز كرد. **مَقٌ** **اللَّهِ عَيْنُهُ**: خدا چشمش را در آورد. **مَقَّقَ الطَّائِرُ فَرْخَهُ**: پرنده به جوجه اش دانه خوراند. **مَقَّقَ عَلَى عِيَالِهِ**: از روي فقر يا بخل به خانواده خود سخت گرفت. **تَمَقَّقَ الشَّرَابُ**: نوشابه را كم كم آشاميد. **تَمَقَّقَ مَا فِي الْعَظْمِ**: تمام مغز استخوان را درآورد. **تَمَقَّقَ وَ إِنْشَقَّ** **الْفَصِيلُ مَا فِي الضَّرْعِ**: كره شتر هر چه شير در پستان بود نوشيد. **الْمَقَّق**: بسيار دراز و باريك بودن. فاصله ميان دو چيز. **التَّقَقَّة**: بزغاله هاى شيرى. مردم جاهل. كسى يا كسانى كه كم كم شراب مى نوشند. **الْأَمَقُّ**: بسيار دراز و باريك بودن. ج **مَق**. **بَلَدٌ أَمَقُّ**: شهر گل و گشاد. **الْمَقَاء**: مؤنث **الْأَمَق**. **فِيحْدُ مَقَاءً**: ران بدون گوشت. ج **مَق**.

☆ **مَقَت**: **مَقَتٌ** **عَمَّا الرَّجُلُ**: آن مرد را به شدت دشمن داشت. **مَقَّتٌ** **عَمَّا قَاتَهُ فُلَانٌ إِلَى**: فلانى را دشمن داشتم. مورد نفرت و دشمنى من قرار گرفت. **مَقَّتَهُ**: به شدت او را دشمن داشت. **مَقَّتَهُ إِلَى فَيْحٍ فَعَلِيهِ**: كار بدش او را نزد من دشمن كرد، او را از چشم انداخت. **تَمَقَّتْ إِلَى**: از چشم افتاد، مورد دشمنى من واقع شد. **تَمَقَّتُوا**: يكديگر را دشمن داشتند. **الْمَقِيَّت** و **الْمَقْتَوَات**: دشمن داشته شده، مورد نفرت و دشمنى واقع شده.

سرزمين ها گردش كرد. **مَغَرَّ بِهِ بَعِيْزُهُ**: شترش او را به سرعت برد. **مَغَرَّ التَّوْبُ**: لباس را با گل قرمز رنگ كرد. **أَمَغَرَهُ بِالسَّهْمِ**: با تير به او زد. **أَمَغَرَتْ النَّاقَةُ**: شير شتر در اثر مرض قرمز رنگ شد. **الْمُغْفِر**: شترى كه رنگ شيرش در اثر بيمارى قرمز شده. **الْمُغْفَرَة** و **الْمَغْرَة**: گلِ قرمز كه با آن رنگ مى كنند. **الْمَغْر** و **الْمَغْرَة**: رنگِ سرخ كم رنگ. **الْمَغَاذَة** غار، در غَوَز ذكر شد. **الْأَمَغْر**: قرمز رنگ. كسى كه صورتش سرخ و سفيد است. **الْمَغْفِر**: شير مخلوط با خون. **الْمَغْفَرَة**: زمينى كه گلِ سرخ را براى رنگرزي از آن استخراج مى كنند.

☆ **مَغْص**: **مَغْصٌ** **عَمَّا مَغْصًا** و **مُغْصٌ مَغْصًا**: دچار قولنج شد، دل پيچه گرفت. **أَمَغَصَهُ**: او را مبتلاي به پيچش شكم كرد. **تَمَغَّصَ بَطْنُهُ**: مبتلاي به پيچش شكم شد. شكمش درد گرفت. **الْمَغْغُوص**: مبتلاي به درد شكم.

☆ **مَغْط**: **مَغْطٌ** **عَمَّا مَغْطًا** و **مَغْطٌ** **الشَّيْءِ**: چيزى را كش داد و كشيد كه كش بيايد. **تَمَغَّطَ** و **إِمْغَطَ** **الشَّيْءُ**: كشيده شد، دراز شد. **تَمَغَّطَ الْبَعِيْزُ**: پاها را دراز دراز و گشادگشاد برداشت. **تَمَغَّطَ الْفَرَسُ**: اسب در نهايت سرعت خود دويد. **إِمْغَطَ**: كشيده و دراز شد. **إِمْتَغَطَ** **السَّيْفُ**: شمشير را كشيد. **الْمُغْطِط**: كائوچو. لاستيك. **الْمُغْطِط**: دراز، كشيده، بلند.

☆ **مَغْل**: **مَغْلٌ** **عَمَّا مَغْلًا** و **مَغَالَةً** **بِالرَّجُلِ**: از آن مرد سعابت كرد، سخن چينى كرد. **مَغْلَتٌ** **عَمَّا مَغْلًا** **عَيْنُهُ**: چشمش خراب شد. **مَغْلَتُ الْحَامِلِ** **يَوْلِدُهَا**: حامله در حال آيستنى به بچه اش شير داد. **مَغْلَتٌ** **عَمَّا مَغْلَتٌ** **عَمَّا مَغْلًا** **الدَّابَّةُ**: چارپا با علف خاك خورد و دلش درد گرفت. **الْمَغْلَة** و **الْمَغْلَوَة**: چهارپا كه شكمش در اثر خوردن خاك با علف درد گرفته. **الْمَغْلَة**: با علف خاك خوردن. **أَمْغَلُ الْقَوْمِ**: چارپايان آنها در وقت چرا خاك خوردند. **أَمْغَلَتُ الْحَامِلُ** **وَلَدَهَا**: آيستن در حال حاملگى به بچه اش شير داد. **أَمْغَلَ بِهِ عِنْدَ السُّلْطَانِ**: از او در نزد پادشاه بدگويى كرد. **الْمَغْل** و **الْمَغْل**: شيرى كه در حال حاملگى در پستان است. **الْمَغْل** **أَيْضًا**: چرك

فرو رفت. **المقل:** نگاه کردن. در آب فرو رفتن. ته چاه. گل و لای و سنگ و شن ته چاه. جای غواصی در دریا. **المقل:** مقل. **المقلّة:** یک نگاه کردن. یکبار در آب فرو رفتن. یکبار غوطه‌ور کردن. سنگ و ریگ ته چاه و غیره. ریگی است که در وقت کمی آب ته ظرف گذاشته آب روی آن می‌ریزند تا رویش بیاید و به یک نفر می‌دهند بنوشد. **المقلّة:** چشم. بیه یا سیاهی و سفیدی چشم. ج. **مُقل.**

☆ **مَقَه: مَقَه** - مَقَه: پلک چشمش قرمز بود یا شد.
الْمَقَه: سفیدی همراه با کبودی. **الْأَمَقَه:** کسی که پلک چشمش قرمز باشد. دور، جایی که درخت در آن نمی‌روید. آدم سر در گم. که بی‌هدف می‌رود. ج. مَقَه.
الْمَقَهَاء: مؤنث الِأَمَقَه: زن یا دختری که پلک‌های چشمش قرمز باشد.

☆ مَكَّ: مَكَأٌ و تَمَكُّا و اِئْتَكُ الْعَظْمُ: مغز استخوان را مکید. مَكَ الشَّيْءُ چیزی را نابود کرد. مَكَ غَرِيْمَةً بر بدھکار خود فشار آورد و تا دینار آخر را خواست. اِئْتَكُ و تَمَكَّتْ الْفَصِيلُ مَا فِي ضَرْعِ أُمِّهِ: کره شتر تمام شیرهای پستان مادر را مکید. مَتَكَّتْ عَلَى غَرِيْمَةٍ: بر بدھکار خود فشار آورد. المکاک و المتکاكة: مغز استخوان های قلمی. التكاوك: ظرف آبخوری. پیمانه ای است با ظرفیت حدود یک صاع و نیم گرم. ساكوي چرخ خیاطی و دستگاه بافندگی. س مكاكيك.

[illegible]

☆ **مَقَرَّ:** مَقَرَّ عُنُقَهُ: با عصا گردنش را شکست.
مَقَرَّ السَّمَكَهَ الْمَالِحَةَ: ماهی نمک سود را در سرکه
خیسانید. **مَقَرَّ** مَقَرَّ الشَّيْءِ: چیزی تلخ یا ترش شد.
الْمَقَرَّ: تلخ یا ترش. **أَمَقَرَّ** السَّمَكَهَ الْمَالِحَةَ: ماهی شور را
در سرکه خیسانید. **أَمَقَرَّ الشَّيْءِ:** تلخ شد. **أَمَقَرَّ اللَّبَنُ:**
شیر بی مزه شد، مزه اش رفت. **إِمَقَرَّ** الزَّيْتَنَةَ: چاه خشک
شده را لای رویی کرد، **إِمَقَرَّ** إِمَقَرَّ الزَّجْلُ: رگ آن مرد
برآمده شد. **التَّقَرُّ وَالتَّيَرُّ:** صبر زود یا گِیاهی شبیه آن.
☆ **مَقَسَّ:** مَقَسَّ مَقَسًا الْقَرْيَةَ: مشک را پر کرد. مَقَسَّ
الشَّيْءَ فِي الْمَاءِ: چیزی را در آب غوطه ور کرد. مَقَسَّ
الْمَاءِ: آب جاری شد. مَقَسَّ فُلَانٌ فِي الْأَرْضِ: فُلَانِی
رفت. **مَقَسَّتْ** مَقَسًا وَتَقَسَّتْ نَفْسُهُ: هم خورده شد،
استفراغ کرد. **مَقَسَّ** الْمَاءِ: آب را زیاد ریخت. **مَاقَسُهُ**
مُاقَسُهُ: متقابلاً سر او را به زیر آب برد یا با او مسابقه
غواصی گذاشت.

☆ **مَقَط:** مَقَطٌ: مُقَطٌّ: او را به خشم آورد. مَقَطَةٌ
بِالْعَصَا: با عصا به او زد. مَقَطُ الشَّيْءِ: چیزی را بست،
او را با طناب کوچک محکم بست. مَقَطٌ عُقْبَةُ: گردنش
را شکست. مَقَطُ الْكُرَّةِ: توپ را به زمین زد و سپس آن
را گرفت. مَقَطٌ بِالْأَيْمَانِ: او را سوگندهای گوناگون
داد. مَقَطُ الْحَبْلِ: طناب را بافت. مَقَطُ الشَّيْءِ: چیزی را
لاجرعه نوشید. مَقَطٌ وَ مَقَطٌ بِالْقِرْنِ: همآورد را به زمین
زد. مَقَطُ الْإِيلِ: شتران را با بند قوی و کوچک بست.
العِطَاقُ: طناب کوچک و محکم. ج. مَقَطٌ. **النَّقِطُ:** کسی
که شش ماهه به دنیا آمده. **النُّقْطُ:** تله شکاری که از
بند درست می‌کنند. ج. أَمْقَاطُ.

☆ **مَقْع: اُنْثَع:** از ترس یا اندوه و غیره رنگش تغییر کرد. **النَّعْم:** آب مرداب، ج اَمْنَع.

☆ **مَقْلٌ**: مَقْلَةً مَقْلًا: به او نگاه کرد. او را در آب فرو برد. مَقْلٌ فِي الْمَاءِ: در آب غوطه خورد. مَقْلٌ الصَّلَاةُ: ریگِ مخصوص را در ظرف گذاشت و آب روی آن ریخت که بدان مقدار آب را تقسیم کنند. **مَاقِلَةٌ** و **تَمَاقِلًا**: متقابلاً او را در آب فرو برد. یکدیگر را در آب غوطه ور کردند. **إِنْغَمَلٌ**: مَکْرَرًا یا به طور مکرر در آب

را داد. مَكَرَ الثَّوبَ: با گِل سرخ لباس را رنگ کرد. مَكَرَهُ رَنگش کرد. مَكَرَ الْأَرْضَ: زمین را آبیاری کرد. مَكَرَتِ مَكَرًا: سرخ شد، قرمز رنگ شد. مَكَرَهُ فَرِيش داد. مَكَرَ: حیوایات را در خانه احتکار کرد. اَنْكَرَهُ فَرِيش داد. اَمْكَرَهُ الله: خداوند جزای فریبکاری او را داد. تَمَكَّرُوا: یکدیگر را فریب دادند. اِفْتَكَرُوا اَفْتَكِرَ: با گِل قرمز خضاب بست. التَّكَرَ: فریب. فریب دادن. خدعه، نیرنگ. گِلِ قِرمِز. پاداشِ خدعه و نیرنگ. التَّكَرَةُ: یک نیرنگ. حیلۀ جنگی. گیاهی است بدونِ گُل. یک بار آبیاریِ زراعت. ج مَكَرُوا مُكَوَّر. الماکِر: نیرنگ باز، حیلہ گر. ج مَكَرَةُ و ماکِرُونَ. التَّكَارُو التَّكْوَر: بسیار نیرنگ باز. البَکْرُوسُکوبه میکرسکپ، ذره بین.

☆ مَكَسَ: مَكَسَ: مَكَسًا: حقِ گمرکی گرفت، مالیاتِ راهداری و یا گمرکی گرفت. مَكَسَ فِي الْبَيْعِ: در معامله چانه زد. مَكَسَتْ: به او ستم کرد. مَكَسَ الرَّجُلُ: در معامله و غیره به او کم داده شد. مَائِسَةً مِکَاسًا و مَائِسَةً: با او چانه زد. بر او سخت گرفت. تَمَاسَسَ الرَّجُلَانِ فِي الْبَيْعِ: بر یکدیگر در معامله سخت گیری کردند. التَّكْسُ: مالیات گرفتن یا مالیاتِ گمرکی گرفتن. مالیاتی که در جاهلیت از فروشندگان کالا می گرفتند. مالیاتِ گمرکی. مالیات. ج مُكُوس. الماکِس و التَّكَّاس و صَاحِبُ التَّكْسِ: مأْمُور مالیات.

☆ مَكَمَك: مَكَمَكَ الرَّجُلُ: بر روی زمین غلتید و رفت. مَكَمَكَ الْمُتَعَبُ: تمام مغزِ استخوان را مکید و بیرون آورد. تَمَكَّمَكَ الْعَظْمُ: تمام مغزِ استخوان را مکید و بیرون آورد.

☆ مَكَنَ: مَكَّنَ: مَكَّنَةً عِنْدَ الْأَمِيرِ: نزد امیر مقام پیدا کرد. منزلش بالا رفت. مَكَّنَ الشَّيْءُ: نیرومند و تنومند و قوی و محکم شد. الماکِن: تنومند، نیرومند، محکم. مَكَنَتْ ج مَكَنًا الْجَرَادَةُ و نَحْوُهَا: ملخ و غیره تخم گذاری کرد یا تخم در بدنش به وجود آمد. التَّكُونُ: ملخ و غیره که تخم گذاشته یا تخم در بدنش به وجود آمده. ج مِکان. مَكَّنَهُ و اَنْكَنَهُ مِنَ الشَّيْءِ: او

را مسلط بر چیزی گرداند. مَكَّنَ الشَّيْءَ: چیزی را نیرومند و تنومند گرداند. تَمَكَّنَ: نیرومند و تنومند و محکم و پابرجا شد. اَنْكَنَ الْأَمْرَ فُلَانًا و اِفْلَانًا: کار یا مطلب برای فلانی ممکن شد. اَمَكَّنَتْ الْجَرَادَةُ: ملخ تخم گذاشت. تَمَكَّنَ عِنْدَ الْأَمِيرِ: مقامش نزد امیر بالا رفت. تَمَكَّنَ الْمَكَانَ و بِهِ: در آن جا مستقر و پابرجا شد. تَمَكَّنَ و اِنْتَمَكَّنَ مِنَ الْأَمْرِ: توانست کار را انجام دهد. التَّكْنُ و التَّكِنُ: تخم ملخ و غیره. التَّكْنَةُ و التَّكْنَةُ: یک تخم ملخ و غیره. ج مَكَنَات و مَكَنَات. التَّكْنَةُ: توان، قدرت و نیرو. التَّكْنَةُ: آلت. ماشین. عربی نیست. ج مَكَنَات. التَّكِنَةُ: تمکن، استطاعت، توان، نیرو. التَّكَانُ: جا، مکان. ج اَمَكْنَةُ و اَمَكْن. جج اَمَکِن. التَّكَانَةُ: مقام، رفعتِ شأن، مَکانت. وقار و سنگینی. ج مَكَنَات. التَّكِنُ: دارای مقام بلند. ج مَكْنَاء. التَّكِنَةُ: وقار و سنگینی. التَّمَكَّنُ: در علم نحو: اسمِ معرب که آخرش حرکت می پذیرد. التَّمَكَّنُ: الْأَمَكْنُ: اسمی که همه حرکات را با تَوین می پذیرد. التَّمَكَّنُ غَيْرُ الْأَمَكْنِ: اسمی که حرکتِ کسره و تَوین را نمی پذیرد. غَيْرُ التَّمَكَّنِ: اسمِ شبیه حرفِ مِثْلِ کَيْفٌ و أَثْنٌ.

☆ مَكُو: مَكَا يَمْكُو مَكَاءً و مَكُوًا: با دهان سوت زد. مَكَيْتَ تَمَكَيْ مَكًا يَدُهُ: دستش تاول زد. تَمَكَيْ تَمَكِيًا الْفَرَسُ: اسب خیسِ عرق شد. التَّكِي و التَّكُو: لانه خرگوش و غیره. ج اَمَكَاء. التَّكَاء: پرنده ای است خوش صدا. ج مَکاکِی.

☆ مَلَّ: مَلَّ: مَلًّا الثَّوبَ: لباس را کوک زد. مَلَّ الشَّيْءُ فِي الْجَمْرِ: چیزی را در آتش فرو برد. مَلَّ السَّهْمُ بِالنَّارِ: تیر را با آتش صاف کرد. مَلَّ اللَّحْمُ أَوْ الْخَيْزُ: گوشت یا نان را روی آتش یا در خاکستر داغ گذاشت. مَلَّ فِي الْمَشْيِ: تند رفت. مَلَّ عَلَيْهِ السَّفَرُ: مسافرتش به طول کشید. التَّلَالُ: داخل کننده در آتش. التَّلُولُ و التَّلِيلُ: نهاده شده در آتش. مَلَّ: مَلًّا: اندوهگین شد، دلش گرفت، افسرده شد. از مرض یا اندوه به خود پیچید. مَلَّ الشَّيْءُ: چیزی را زیر و رو کرد. مَلَّ الْمُحْمُومُ: تیدار

عرق کرد. **مَلَّ** مَلَّ و مَلَّأ و مَلَّأ و مَلَّ و مَلَّأ الشَّيء و
مِنَ الشَّيء: از چیزی متنفر شد. **مَمَّلَ** تَمَمِلُ الشَّيء: از
چیزی را زیر و رو کرد. **أَمَّلَ** عَلَيْهِ السَّقَرُ: مسافرتش
طول کشید. **أَمَّلَهُ** الْأَمْرُ: مطلب بر او ناگوار و سخت آمد
و او را دلگیر و افسرده کرد. **أَمَّلَهُ** الشَّيء: چیزی را
مورد نفرت او قرار داد. **أَمَّلْتُ** إِمْلَاءً و **أَمَلَيْتُ** إِمْلَاءً
الْكِتَابَ عَلَى الْكَاتِبِ: نامه را برای نویسنده دیکته کردم
و او از طرف من نوشت. **تَمَلَّلَ**: از بیماری یا اندوه بر
خود پیچید. **تَمَلَّلَ فِي الشَّيءِ**: در انجام چیزی سرعت
به خرج داد. **تَمَلَّلَ** مِلَّةً كَذَا: تابع فلان دین و آیین شد.
تَمَلَّلَ اللَّحْمُ عَلَى النَّارِ: گوشت روی آتش تکان خورد.
إِمْتَلَأَ فِي الشَّيْءِ: تند رفت. **إِمْتَلَأَ** مِلَّةً كَذَا: وارد فلان
آیین شد. **إِمْتَلَأَ** الْخُبْرَةَ: نان را روی آتش یا روی
خاکستر گرم پخت. **إِسْتَمَلَّ الشَّيءَ**: از چیزی متنفر و
دلگیر شد. **الْمَلَّ**: دلگیر شدن، افسرده و ملول شدن.
متنفر شدن. **رَجُلٌ مَلَّ**: مرد افسرده و دلگرفته. **الْمَلَّةُ**
اسم مَرَّة: آتش، خاکستر گرم. عرق تب، افسردگی،
ملالت. **خُبِرُ الْمَلَّةِ**: نانی که در آتش فرو برده و
می پزند. **الْبَلَّةُ**: آیین، روش، مذهب، خونبها. ج **مِلَّل**.
الْمَلَّةُ: کوک زدن لباس. ج **مِلَّل**. **الْمَلِي**: نان پخته شده
در خاکستر داغ. **الْمَلَّل** و **الْمَالِل**: دلتنگی، افسردگی،
ملالت. **الْمَالِل**: بر خود پیچیدن در اثر مرض یا اندوه.
درد کمر. پشیمانی. گریه. گریه در استخوان.
عرق تبار. چوبه دسته شمشیر. **النُّوْلُ** و **النُّوْلَةُ** و
النَّالَةُ و **النَّالَةُ**: اندوهگین، دلتنگی، افسردگی.
النُّوْلُ: درخت بلوط. **النُّوْلَةُ**: یک درخت بلوط. **النَّيْلُ** و
النَّيْلُ: چیزی که در خاکستر گرم کباب شده، شئی
النَّيْلُ: چیزی که علت دلگیری و اندوه می شود.
النَّيْلُ أَيْضاً: مبله آتش. **رَجُلٌ مَلِيْلٌ**: مردی که در
آفتاب سوخته. **النَّيْلُ** و **النَّيْلُ** مِنَ الطَّرِيقِ: راه پر رفت
و آمد. **النَّيْلَةُ**: تب باطنی. شدت تشنگی.

مساعدت کرد. نَظَرْتُ إِلَيْهِ فَمَلَأْتُ مِنْهُ عَيْنِي: به او نگاه کردم و از آن خوشم آمد. مَلَأَ عَلَيْهِ الْأَرْضَ: زمین را بر او تنگ کرد، بر او فشار آورد. **إِمْتَلَأَ**: پُر شد، انباشته شد. **مَلَأُوا** مِلَاءً و مِلَاءَةً: پُر شد، مملو شد. **مَلَأُوا** و **مَلَأُوا** مِلَاءَةً: سرما خورد، زکام شد. **مَلَأُوا** و **مَلَأُوا** مِلَاءً: پُر شد. **مِلَاءُهُ** تَمَلَّئَتْ: آن را پر کرد، آن را انباشت. **مِلَاءٌ فِي قَوْسِهِ**: کمانش را تا آخر کشید. **أَمْلَأَ**: او را به زکام و سرماخوردگی مبتلا کرد. **أَمْلَأَ فِي الْقَوْسِ**: کمان را به شدت کشید. **تَمَلَّأَ**: پُر شد. **تَمَلَّأَتِ الْمَرْأَةُ**: زن دامن پوشید. **مِلَاءُهُ** مِلَاءَةً و مِلَاءَةً عَلَى الْأَمْرِ: به انجام کاری کمک و مساعدتش کرد. **نَسَأَ الْقَوْمُ عَلَى الْأَمْرِ**: قوم در انجام کاری به هم کمک کردند. **الْجِلَّ**: به اندازه یک ظرف، گنجایش یک ظرف. ج مَلَأَ. **الْمَلَأُ**: جمعیت، جماعت. انصراف و عیبار. **الْمَلَأُ** الْأَعْلَى: ملانکه، فرشتگان. **الْمَلَأُ** أَيْضاً: مشورت. مَا كَانَ هَذَا الْأَمْرُ عَنْ مِلَاءٍ مِثْلَا: این مطلب با مشورت ما نبود. گمان. طمع. ج مَلَأَ. **الْمِلَاءُ** و **الْمِلَاءَةُ** و **الْمِلَاءَةُ**: زکام و سرماخوردگی در اثر پری شکم. **الْمِلَاءَةُ** أَيْضاً: دامن، چادرش. روتختی دو تکه. ج مَلَأَ. **الْمِلَاءَةُ**: چگونگی و کیفیت پُر بودن. پُر بودن شکم. **الْمِلَانُ**: پُر، مملو، لبریز. مبتلای به زکام. ج مِلَاءَ. **الْمِلَاءُ** و **الْمِلَاءَةُ**: مؤنث المَلَأَن. **الْمِلَاءُ** و **الْمِلَاءُ**: پولدار نیرومند و توانا. ج مِلَاءَ و أَمْلِئَانِ و مِلَاءَانِ: هُوَ أَمْلَأُ الْقَوْمِ: او پولدارترین و نیرومندترین مردم است.

☆ **مِلَاجٌ**: مِلَاجٌ و مِلَاجٌ - مِلَاجٌ الصَّبِيُّ أُمُّهُ: کودک پستانی مادر را با نوک لب‌ها و دهان گرفت و مکید. **أَمْلِجُهُ**: از پستان به او شیر داد. **الْمِلَاجُ**: هسته مقل. ج مِلَاجٌ. **الْمِلَاجُ**: بزغاله های شیرری. پره های کوچک. **الْمِلَاجُ**: شیرخوار. مرد جلیل القدر. **الْمِلَاجُ**: جای بی آب و علف، درختی آمله. **الْمِلَاجُ**: درختی بیابانی است. برگي است مثل برگي سرو. شاخه ترد و نازک. و به قولی ریشه‌ای از ریشه‌های درخت است که آن را در خاک مرطوب فرو می‌برند تا نرم شود. ج أَمْلِجٌ. **المالِجُ**: ماله. عربی نیست. ج مَوَالِجُ.

☆ **ملح:** ملح مَلَحًا الطَّعامُ: نمک در غذا ریخت. مَلَحَ الرَّجُلُ: از آن مرد بدگویی کرد. مَلَحَ الطَّاوِزُ: پرنده زیاد بال زد. مَلَحَ الماشِيَّةُ: خاک و نمک به مواشی داد. مَلَحَ اللهُ فِيهِ: خدا برکت در زندگی او قرار دهد. مَلَحَ ُ و مَلَحَ ُ مَلُوحَةً و مَلَاخَةً و مُلُوحًا الماءُ: آب شور شد. مَلَحَ ُ مَلَاخَةً و مُلُوحَةً: زیبا شد، خوشگل شد. ملح مَلَحًا: کبود شد. ملح الشَّيْءُ: نمک در چیزی ریخت. مَلَحَ الطَّعامُ: غذا را شور کرد. مَلَحَ السَّمَكُ و نَحْوُهُ: ماهی و غیره را نمکسود کرد. مَلَحَ الدَّابَّةُ: نمک به دهان چهارپا مالید. مَلَحَ الماشِيَّةُ: خاک و نمک به مواشی داد. مَلَحَ الْمُتَكَلِّمُ: سخنگو حرف خوشمزه‌ای زد. اَمْلَحَ الماءُ: آب شور شد. اَمْلَحَ الطَّعامُ: غذا را شور کرد. اَمْلَحَتِ الاِیْلُ: شترها به آب شور رسیدند. اَمْلَحَ الرَّجُلُ: وارد آب شور شد. اَمْلَحَ الرَّاعِي اِیْلُ: ساریان آب شور به شتران داد. اَمْلَحَ الشَّيْءُ چیزی کبود رنگ شد. اَمْلَحَ الْمُتَكَلِّمُ: سخنگو حرف خوشمزه‌ای زد. م مَلَحَةٌ و مِلْحَةٌ: چه زیباست. مِلْحَةٌ مِلَاخًا و مُمَالِحَةً: با او غذا خورد. مَلَحَ البَعِیْزُ: شتر چاق شد. تَمَلَّحَ الرَّجُلُ: آن مرد نمک انبار کرد یا تجارتِ نمک کرد. فُلَانٌ يَنْظَرُفُ و يَتَمَلَّحُ: فلانی خود را به خوشمزگی زده و نمک می‌ریزد. اِفْلَاحُ التَّخْلُ: غوره خرما رنگ گرفت. اِسْمَلَحَ: راست و دروغ را به هم آمیخت. اِسْمَلَحَ الشَّيْءُ: چیزی را زیبا دید یا زیبا شمرد. المَلَحُ: سخن خوشمزه و نمکی. الملح: نمک. ج ملاح. پیه. فربهی. چاقی. زیبایی. ملاحه: شیر خوردن از پستان مادر و غیره. دانش. دانشمندان. ماء مَلَحُ: آب شور. ج مَلَح و ملاح و اَمْلَاح. المِلْحَةُ: نمک. مَصْفَرُ المِلْحِ: اَمْلَح و السَّلْحَةُ: پیمان. المِلْحَةُ: شور. لَمِیح: خاکستری رنگ، کبود رنگ، رنگِ فلفل نمکی. لَمْلَحَةٌ: اسم مرء. قَسَمَتِ گودِ دریا. المِلْحَةُ: کبود. مهابت، هیبت. برکت. یک سخن لطیفه و نمکی. الفَلَحُ مِنَ الْأَحَادِيثِ: سخن نمکی و خوشمزه. المِلْحَةُ: لطیفه سخن خوشمزه. المَلَحُ: بادی که کشتی را می‌راند. سرنیزه. پوشش یا پوشاک. توبره. المَلَحُ: شور. ج مَلَح

و مِلَاح و اَمْلَاح. المَلَحُ: نمکی. زیبا. ج مُلَاوُونَ. المِلْحَةُ: ملاحه، زیبایی، نمکی بودن. المِلْحَةُ: نمک فروشی. المِلْحَةُ السَّحَرِيَّةُ و النَّهْرِيَّةُ و السَّجَّوِيَّةُ: دریانوردی. فضاءنوردی. المِلْحَةُ و المِنْجَنَةُ: نمکزار. المَلَاخَةُ أَيْضًا: محل فروش نمک. الْأَمْلُوحَةُ مِنَ الْكَلَامِ: سخنی نمکی و خوشمزه. ج أَمَالِيْنَح. المَلَاخُ: نمک فروش یا صاحب نمک. ملوان. مِلَاوُ الْجَوِّ: خدمه هواپیما. المَلَاخ در اصطلاح عامیانه: یخ ریزه‌هایی که شب از هوا فرو می‌ریزد. المَلَاخ: گیاهی است شور. رَجُلٌ مُلَاخ: مرد خیلی خوشمزه. ج مُلَاوُونَ. المَلَاخَةُ: یک گیاه شور. المَلَاخَةُ: ملوانی یا نمک‌فروشی. المَلُوحَةُ: نمکی بودن، شوری. المَلِیحُ: زیبا. نمکی. خوشمزه و نکته‌سنج. ج مِلَاح و اَمْلَاح. المَلِیحُ مِنَ الْمَاءِ: آب شور. سَمَكٌ مَلِیحٌ: ماهی نمک سود. المَلِیحَةُ: مؤنث المَلِیح، دختر یا زن زیبا. اِفْلَاحُ: شورتر. نمکی‌تر. زیبایی‌تر. کبودرنگ. بانمک‌تر. ج مَلَح. الْأَمْلَحُ أَيْضًا: شبنم. المِلْحَةُ: مؤنث الْأَمْلَح که کبودرنگ باشد. درختی که برگش ریخته باشد، یک ستون بزرگی لشکر. ج مُلَاوَات. المَلَاخُ و المِلْحَةُ: انگور مهره سفید، انگور ریش بابا، نوعی انجیر. المِلْحَةُ: نمک‌دان، نمک‌پاش. المِلْحُ: نمک‌فروش، صاحب نمک.

☆ **ملح:** مَلَحَ ُ مَلَحًا الشَّيْءُ: چیزی را با چنگ یا دندان کشید. مَلَحَ الطَّعامُ: غذا فاسد شد. مَلَحَ الْقَرَشُ: اسب بازی کرد. مَلَحَ الرَّجُلُ: به سرعت دوید، تند رفت، فرار کرد. ملح مَلَحَ ُ مَلَاخَةً و مُمَالِحَةً: با او بازی و شوخی و چالپوسی کرد. مَلَحَ الشَّيْءُ: فاسد شد. تَمَلَّحَ الشَّيْءُ: چیزی را از جا کند. اِفْلَحَ الشَّيْءُ: چیزی را از بیخ در آورد. اِمْلَحَ يَدَهُ مِنَ الْفَاقِصِ عَلَيْهِ: دستش را از روی چیزی برداشت. اِسْمَلَحَ السَّيْفُ: شمشیر را به سرعت کشید. المَلُوحَةُ: نوعی گیاه پنی‌رک که آن را می‌پزند. المِلْحُ: غذا و هر چیز فاسد. بی‌مزه، ضعیف. مَسْمُوحُ الْعَقْلِ: بی‌عقل، بی‌شعور.

☆ **مِلد:** مِلْدَ ۛ مَلْدًا الْفُضْنُ: شاخه نرم و شکننده شد. **مَلْدُ الْأَدِيمِ:** چرم را نرم کرد. مَلْدُ الرَّيِّ الْفُضْنُ: سیرابی شاخه را با طراوت کرد. **الْمَلْد:** جوانی. طراوت. ج **أَمْلَدُ:** **الْمَلْدَان:** طراوت و تردی شاخه. **الْمَلْدُ وَالْأَمْلَدُ** و **الْأَمْلَدُ وَالْأَمْلَدُ** و **الْإِمْلِيدُ وَالْأَمْلَدَانُ وَالْأَمْلَدَانِي:** شاخه ترد و شکننده. آدم باطراوت و شاد. **الْمَلْدَاء:** مؤنثِ الْأَمْلَد. ج مُلْد.

☆ **مِلَس:** مَلَسَ ۛ مَلَسًا الشَّيْءَ: چیزی را از بیخ کند. مَلَسَ الْإِبِلَ: شتران را به شدت رانند. مَلَسَ الرَّجُلُ يِلْسَانَهُ: با آن مرد چابلوسی و شیرین زبانی کرد. مَلَسَ الظَّلَامُ: تاریکی مخلوطِ روشنائی شد. **مِلَسَ ۛ و مَلَسَ ۛ** مُلُوسَةً و مَلَسَةً: نرم شد. **مَلَسَ الشَّيْءَ:** چیزی را نرم گرداند. مَلَسَ الْأَرْضَ: زمین را صاف و هموار کرد. مَلَسَهُ مِنَ الْأَمْرِ: او را از کاری نجات داد. **أَمْلَسَ الظَّلَامُ:** تاریکی سخت شد. **أَمْلَسَتِ الشَّاةُ:** پشم گوسفند ریخت. **تَمَلَسَ:** نرم شد. **تَمَلَسَ مِنْ بَيْنِ الْقَوْمِ:** از میان قوم خارج شد. **تَمَلَسَ مِنَ الشَّرَابِ:** آثار مشروب در او زایل شد، مستی از سرش پدید. **تَمَلَسَ و إِنْتَمَلَسَ و إِمْلَسَ مِنَ الْأَمْرِ:** از کاری نجات یافت، از کاری خلاصی شد. **إِمْلَسَ الشَّيْءَ:** چیزی را کش رفت و ریود. **أَمْلِسَ بَصَرَهُ:** چشمش کور شد. **إِمْلَاش:** نرم شد. **إِمْلَاشُ مِنَ الْأَمْرِ:** از کار یا مطلبی رها شد. **الْمَلَس:** جای صاف و هموار. ج مُلُوس و أَمْلَاس و جِج أَمَالِيس مَلَسَ الظَّلَامُ: ابتدای تاریکی. **الْأَمْلَس:** نرم. ضدِ زبر. **الْمَلَسَاء:** مؤنثِ الْأَمْلَس. نرم. شرابِ گوارا و خوشخوراک. سَنَتَهُ مَلَسَاءُ: سالِ خشک. ج أَمَالِيس و أَمَالِيس. الْأَلْفُ الْمَلَسَاءُ: الفِ لینه مثل الفِ کتاب و قرار. که الف وسطِ دو حرف قرار گرفته و حرکت ندارد. **الْمَلِيس:** نرم. **الْمَلِيسَاء:** ظهر، نیمروز. ابتدای شب. **الْإِمْلِيسُ و الْإِمْلِيسَةُ:** بیابانِ بدونِ گیاه. ج أَمَالِيس و أَمَالِيس. **الْمَلَسَاءُ و الْبِمْلَسَةُ:** شانه زمین صاف کن.

☆ **مِلَش:** مَلَشَ ۛ مَلَشًا الشَّيْءَ: با دست چیزی را زیر و رو کرد. **الْمَالُوش:** حشره آب دزدک. ج مَوَالِيش.

☆ **مِلَص:** مِلَصَ ۛ مَلَصًا الشَّيْءَ مِنْ يَدِهِ: چیزی از

دستش لیز خورد و افتاد. مِلَصَ الرَّجُلُ: آن مرد پشت کرد و گریخت. **أَمْلَصَ الشَّيْءَ:** چیزی را لیزانید. **تَمْلَصَ و إِنْتَمَلَصَ و إِمْلَصَ مِنْهُ:** از او رها شد. **تَمْلَصَ و إِنْتَمَلَصَ و إِمْلَصَ الشَّيْءَ مِنْ يَدِي:** چیزی از دستم لیز خورد و افتاد. **الْمَلَص:** عریان، برهنه. **الْمَلَصُ:** لیز، لغزنده. لغزیدن. **الْمَلَصُ مِنَ الْجِبَالِ و نَحْوَهَا:** طناب یا هر چیز نرم و لغزنده که در دست قرار نمی گیرد. **سَمَكَةُ مِلَصَةٍ:** ماهی لیز که در دست شُر می خورد. **الْمِلِص:** لیز، لغزنده. **الْأَمْلَص:** نرم و ترد. رَجُلٌ أَمْلَصُ الرَّأْسِ: مرد سر طاس.

☆ **مِلَط:** مَلَطَ ۛ مَلَطًا الْحَائِطَ: به دیوار کاهگل مالید. مَلَطَ الشَّعْرَ: مو را تراشید. **أَمْلَطَ رِيشُ السَّهْمِ:** پَر تیر افتاد. **أَمْلَطَ الرَّجُلُ:** آن مرد فقیر و نادار شد. **مَلَطَ ۛ و مَلَطَ ۛ** مُلُوطًا الْعَلَامُ: نسبِ غلام معلوم نبود. **مِلَطَ ۛ مَلَطًا و مُلَطَةً:** بی مو بود یا بی مو شد. **مَلَطَ الْحَائِطَ:** دیوار را کاهگل کرد. مَلَطَ الشَّاعِرُ: شاعر نصفِ بیت گفت و شاعرِ دیگر آن را تکمیل کرد. **مَانَطُهُ مُمَانَطَةٌ:** مخلوطش کرد. نصفِ شعر گفت و دیگری آن را تمام کرد. **تَمَلَطَ الشَّيْءُ:** آن چیز لیز و لغزنده و صاف و بدونِ زبری شد **تَمَلَطَ السَّهْمُ:** پَر روی تیر افتاد. **امتلط:** الشَّيْءَ: چیزی را کش رفت، اختلاس کرد. **البِلَط:** مردِ خبیث و پست و خیانت کار. کسی که پدر و نسبش معلوم نیست. ج أَمْلَاط و مُلُوط. **البِلَاط:** کاهگل: گلی که به دیوار مالند. ج مُلُط. **الْأَمْلَطُ:** ج مُلُط و **الْمِلِيطُ:** بی مو، کسی که بدنش مو ندارد. سَهْمٌ أَمْلَطٌ و **مِلِطٌ** تیرِ بدونِ پَر.

☆ **مِلَع:** مَلَعَ ۛ مَلَعًا و **إِمْلَعُ الشَّاةَ:** گوسفند را پوست کند. مَلَعَ الْفَصِيلُ أُمَّهُ: کره شتر از پستانی مادر شیر نوشید. **إِمْلَعُ الشَّيْءَ:** چیزی را اختلاس کرد و ریود. **مَلَعَتْ و أَمْلَعَتْ و إِمْلَعَتْ و إِنْتَمَلَعَتْ النَّاقَةُ:** ماده شتر به سرعت و چالاکانه رفت. **الْمُلُوعُ:** شتر تندرو. عُنَاقُ مَلُوعٌ: عقابِ تیزبر و چالاک. **الْمَلَاعُ و الْفَلِيعُ:** بیابانِ بدونِ گیاه.

☆ **مِلَغ:** مَالَغَهُ مُمَالَغَةً بِالْكَلَامِ: به طورِ بی ادبی با او

شوخی کرد. **تَمَلَّعَ** فِی کَلَامِهِ: از روی بی شعوری سخن گفت. **تَمَالَّعَ بِهِ**: او را مسخره کرد، او را ریشخند کرد **الْبَلَّغُ ج** أَمْلاغٌ و **المالغ ج** مَلَاغٌ و **الأمْلَغُ ج** مُلْغ: آدمِ احمق بی شعور و بی ادب و فحاش. **التلفاء**: زن یا دختری احمق و بی شعور و بی ادب و فحاش. **التلوة**: بی شعوری و بی تربیتی در سخن.

☆ **مَلَقَ: مَلَقَهُ** ۱- مَلَقًا و مَلَقَ لَهُ و مَالَقَهُ: چاپلوسی از او کرد. تملق او را گفت. مَلَقَ الخَائِمَ مِنَ الْأَضْمِجِ: انگشت در انگشت بازی کرد. مَلَقَ ۲- مَلَقًا الشَّيْءَ: چیزی را نرم کرد. آن را زدود و محو کرد. مَلَقَ الثَّوْبَ: لباس را شست. مَلَقَهُ بِالْعَصَا: با عصا به او زد. مَلَقَ الرَّجُلُ: تند حرکت کرد و راه رفت. مَلَقَ الْأَرْضَ أَوْ الْحَائِطَ: زمین یا دیوار را صاف و هموار کرد. مَلَقَهُ بِالْعَصَا: با عصا به او زد. **أَمْلَقَ**: مال خود را خرج کرد تا فقیر شد. **أَمْلَقَ الثَّوْبَ**: لباس را شست. **أَمْلَقَ الدَّهْرُ** مَالَهُ: روزگار اموال او را از دستش بیرون آورد. **تَمَلَّقَ تَمَلَّقًا و تِمْلَاقًا الرَّجُلُ و لِلرَّجُلِ**: از آن مرد تملق گفت، از او چاپلوسی کرد. **تَمَلَّقَتِ الزَّوْءَةُ الْعِلَّكَ بَفِيهَا**: زن آدامس را جوید. **إِنْمَلَقَ و مَلَقَ**: نرم شد. **إِنْمَلَقَ و إِنْمَلَقَ مِثْنَهُ**: از او رها شد، از دستش در رفت. **إِنْمَلَقَ الْخِضَابُ**: اثر خضاب از بین رفت. **إِنْمَلَقَ الشَّيْءُ**: چیزی را خارج کرد، بیرونش آورد. **اِسْتَمَلَقَ الْوَلَدُ أُمَّهُ**: بچه از مادر شیر خورد. **الْمَلَقُ**: چاپلوسی. دوستی. لطف و محبت زیاد. دعا. زمین صاف و هموار. به بهترین و سریعترین نوع دویدن. **الْمَلَقُ و الْمَلَّاقُ**: بسیار چاپلوس. المَلَقُ أيضاً: ضعیف، سست. بامحبت. قَرَشَ مَلَقٌ: اسبی که رفتنش موردِ اطمینان نیست. اسب سریع و خوشرو. **المَلَقَةُ**: مؤنث المَلَقِ. سریع، تند. **المَلَقَةُ**: تکه سنگ صاف و مرمری. **المالِق و الملق و المملقة**: تخته‌ای است که دو گاو آن را کشیده زمین را صاف می‌کند. المالِق أيضاً: ماله بتائی. **البغلاق**: بسیار فقیر و نادار. بسیار چاپلوس.

☆ **مَلَكَ: مَلَكَ** ۱- مَلَكًا و مَلَكًا و مَلَكًا و مَلَكَةً و مَمْلَكَةً و مَمْلِكَةً و مَمْلَكَةً الشَّيْءَ: مالک چیزی شد. مَلَكَ عَلَى

الْقَوْمِ: رئیس و پادشاه آنان شد. مَلَكَ عَلَى فُلَانٍ أَمْرَهُ: بر کارِ فُلَانِ یا اموراتِ او مسلط شد. مَلَكَ نَفْسَهُ: بر خود مسلط شد. مَلَكَ ۲- مَلَكًا الْعَجِيزَ: خمیر را خوب درست کرد. **مَمْلَكَةُ الشَّيْءِ**: چیزی را ملک او قرار داد. مَلَكَ الْقَوْمَ فُلَانًا عَلَيْهِمْ: مردم فُلَانِ را پادشاه خود قرار دادند. مَلَكَ فُلَانًا أَمْرَهُ: فُلَانِ را در کار خودش رها کرد و آزاد گذاشت مَلَكَ الْعَجِيزَ: خمیر را خوب درست کرد. **مَمْلَكَتُ الزَّوْءَةِ** أَمْرُهَا: اختیارِ زن در دست خودش قرار گرفت. **أَمْلَكَةُ الشَّيْءِ**: چیزی را مال او قرار داد. **أَمْلَكَ الْقَوْمَ فُلَانًا عَلَيْهِمْ**: مردم فُلَانِ را پادشاه خود قرار دادند. **أَمْلَكَ فُلَانًا أَمْرَهُ**: فُلَانِ را در کارش آزاد گذاشت. **تَمَلَّكَ و إِنْمَلَكَ الشَّيْءُ**: مالک چیزی شد. **تَمَلَّكَ عَلَى الْقَوْمِ**: پادشاهِ آن قوم شد. **تَمَالَّكَ عَنْ** كَذَا: خود را از چیزی برکنار کرد، بر خود مسلط شد. ما تَمَالَّكَ أَنْ فَعَلَ كَذَا: بی اختیار چیزی را انجام داد. **الملك**: مالک شدن. پادشاه. ج مُلُوك و أَمْلاک. **الملك** دارایی. مال. ج أَمْلاک و مُلُوك. عظمت. پادشاهی. دانه خُلُر. آب کم. مَلَكُ الدَّائِيَةِ: قوائم و گردن چهارپا. **الملك**: فرشته. دارایی. **الملك**: فرشته. ج مَلَائِك و مَلَائِكَةٌ. **الملك**: یک دست یا پا یا گردن چارپا. کُل. مَلَاكُ الْأَمْرِ: ملاک و قوام چیزی. الیلاک أيضاً در اصطلاح حکومتی: صاحبانِ مناصبِ ثابت و پابرجا و رسمی. **الملك**: خدای تعالی. پادشاه. مالک. ج مُلُوك و أَمْلاک. **الملکی**: شاهانه، منسوب به ملک. **الملکیَّة**: مؤنث الملکی. **الملکة و الملکة**: دارایی. پادشاهی. **الملکة**: همسر پادشاه. دارایی. پادشاهی. ملکه نفسانیه یا صفیِ راسخ در نفس. عِنْدَ فُلَانٍ مَلَكَةٌ التَّقْدِيرِ: انتقاد جزوِ ذاتِ فُلَانِ است. **المالک**: صاحب، مالک، دارا. پادشاه. ج مَلُوك و مَمْلَاک. أَبُو مَالِك: گرسنگی یا پیری. مَالِكُ الْحَزَنِ: مرغ بوتیمار. **الملاکة و الملوکة و الملوکة**: پادشاهی. دارایی. **الملوکوت**: پادشاهی بزرگ، عزت و سلطنت. **الملوکوت السماوی**: ملکوتِ آسمان‌ها. **الملکة و الملکة**: عزت و قدرت و سلطنت و بردگان پادشاه. کشور، مملکت. ج

تبعيض می آید. مثل: مِنْهُمْ مَنْ أَسَاءَ وَ مِنْهُمْ مَنْ أَحْسَنَ: بعضی از آنها بد کردند و بعضی خوب. (۳) به معنی عوض و بدل می آید. مثل: أَتَرَوْنَ بِالْحَيَوَةِ الدُّنْيَا مِنَ الْآخِرَةِ: آیا به جای آخرت به دنیا راضی شده اید. (۴) به معنی با می آید. مثل: يَنْظُرُونَ مِنْ طَرَفٍ خَفِيٍّ: با گوشه چشم نگاه می کنند. (۵) به معنی فاصله و جدا کردن می آید. مثل: وَاللّٰهُ يَعْلَمُ السُّفَيْدَ مِنَ الْمُصْطَحِ: خداوند مفسد را از مصلح جدا می کند. (۶) و گاهی زائد است مثل: هَلْ ضَرَبْتُ مِنْ أَحَدٍ: آیا کسی را زده‌ای. **مَنَّا**: به واسطه، به علت، **مِمَّا** حَظِيئَتِهِمْ أَغْرَقُوا: به علت گناهانشان غرق شدند. **مِنْ**: کسی که، چه کسی. هر کس که، هر آنچه. **بِمَنْ**: به کسی که.

☆ **مَنْ**: سر مَنَّا وَ مَنِئِيَّ عَلَيْهِ يَكْذِبُ: چیزی به او بخشید. به او نیکی کرد. **مَنْ** مَنَّا وَ مِئَةً وَ اِمْتِنَانًا عَلَيْهِ يَمَّا صَنَعَ: برای خوبی که به او کرده بود بر او منت گذاشت. **اِمْتَنَنَّ عَلَيْهِ يَكْذِبُ**: فلان چیز را به او عطا کرد و بخشید **اِمْتَنَنَّ فُلَانًا**: به هر چه فلانی داشت دست یافت. **مَنْ** مَنَّا وَ اَمِنْ وَ **سَنِ الرَّجُلِ**: آن مرد را ضعیف کرد. **مِنْ** **الْحَبْلِ**: طناب را برید. **مَنْ** **الشَّيْءِ**: چیزی ناقص شد. **مَنْ** **النَّاقَةِ**: شتر را لاغر و ضعیف کرد در مسافرت. **تَمَتَّنَ عَلَيْهِ**: بر او منت نهاد. **مَانَهُ مُسَانَةً**: برای انجام کارش رفت و آمد کرد. **اِسْتَمَنَّهُ**: نیکی و احسانی او را خواست. **الْمَنْ**: بخشش، احسان. شهد گناه. غذایی که خدا بر بنی اسرائیل فرستاد. **الْمَنْ** ج اُمْتَان: یک من، ۳ کیلو یا ۶ کیلو یا بیشتر. **الْمَنْه**: قوّت. ضعف. ج مَمْتَن. **لَمَنَه**: احسان، نیکی. منت گذاشتن. منت. ج مَمْتَن. **السُّنُون**: مرگ. روزگار. رَبِيبُ الْمَوْتُون: حوادث روزگار. **لَسَان**: بسیار احسان کننده که یکی از اسامی خدای تعالی باشد. بسیار منت گذارنده و اذیت کننده در مقابل احسانی که می کند. **الْمَانَة**: مؤنث المَتَّان: زن یا دختری که بسیار منت می گذارد. **الْمَنْتِن**: ضعیف، سست، قوی، نیرومند. غبار یا غبار کم و پراکنده. ج مُمْتَن و اُمْتَةٌ. **الْمَنْتُون**: منت گذاشته شده بر او. نعمت داده شده به او. بریده شده. ضعیف. قوی. نهایت آنچه

مَمَالِك. **سَبَّ**: پادشاه. ج مُلْكَاء. مَلِيكُكَ التَّخَلِي: ملكة زنبورانِ عسل. ج مُلُوك. **الْمَلِكَة**: صفحه، ورق. **الْمُلُوك**: پادشاهان. نوعی مارمولک. **الْمَلُوك**: برده، بنده. ج مَمَالِيك.

☆ **مَلَمَل**: مَلَمَل: شتاب کرده، سرعت گرفت. مَلَمَلَهُ الْقَرَضُ: بیماری او را به غلتیدن واداشت. **تَمَلَّل**: بر خود پیچید. در بستر غلتید. تَمَلَّلَ الْجَالِسُ: آدم نشسته گاهی به این طرف و گاهی به آن طرف تکیه کرد. **الْمَلْمَلَة**: خرطوم فیل. **الْمَلْمُول**: سرمه، سوراخ بینی.

☆ **مَلَفَخ**: **الْمَلَفَخُولِيَا**: مالیخولیا.

☆ **مَلُو**: **مَلَأَ** **اللّٰهُ** **عُمْرَهُ**: خدا عمرش را طولانی کرد یا بکناد. **مَلَى** وَ **نَمَلَى** **عُمْرَهُ**: عمرش طولانی و پر سود شد. **أَمَلَى** **إِلَآهَ** **اللّٰهُ** **فُلَانًا** **عُمْرَهُ**: خدا عمر او را طولانی و سودمند کرد. **أَمَلَى** **التَّغْيِيرَ** وَ **لِلْغَيْرِ**: بند شتر را گشاد و دراز بست. **أَمَلَى** **اللّٰهُ** **الظَّالِمَ** وَ **لَهُ**: خدا به ظالم مهلت داد. **أَمَلَى** **عَلَيْهِ** **الْكِتَابَ**: کتاب را بر او دیکته کرد. **أَمَلَى** **لَهُ** **فِي** **غَيْهٍ**: در سرکشی و طغیانش به او مهلت داد. **أَمَلَى** **الزَّمَنَ** **عَلَيْهِ**: روزگار او طولانی شد. **اِسْتَمَلَّيْتُ** **الْكِتَابَ**: از او خواستم کتاب را برای من دیکته کند. **السا**: صحرا. زمین پهناور. خاکستر گرم. دوره، مدتی از زمان. ج اَمَلَاء. **المَلَوَان**: شب و روز. **السا**: شب یا روز. **الملاوه** و **الملاوه** به تثلیث میم هر دو: دوره‌ای از زمان، برده‌ای از زمان. **المَلَى**: مدت زندگانی. **الإملاء**: مهلت دادن. دیکته کردن. ج اَمَالَى و اَمَالِي. **السا**: بیابان گرم. ج مَلَا. **المَلَى**: زمانی طولانی. مدت دراز. **الأمالة**: آنچه دیکته می شود. اقوال و گفتارها که به صورت املاء باشد.

☆ **مَلِين**: **المَلِين**: میارد.

☆ **مَلِين**: **المَلِين**: یک میلیون. ج مَلَائِين.

☆ **مَم**: **مَم**: از چی، از چه چیزی.

☆ **مَنْ**: **مَنْ**: مِنْ بر چند معنا است. (۱) از ابتدای زمان یا مکان. **مَرَضَ مِنْ يَوْمِ الْجُمُعَةِ**: از روز جمعه مریض شد. **سَارَ مِنْ يَبْرُوتَ**: از بیروت حرکت کرد. (۲) برای

انسان دارد. اَنَا مَمْنُونٌ لَكَ: من ممنون و بدهکار نیکی شمایم.

☆ **منجق:** المنجی و المنجلیق: منجیق. ج منجاق و منجاقیق و منجیققات.

☆ **منح:** مَنَحَ الشَّيْءَ: چیزی را به او داد. مَنَحَهُ النَّاقَةَ وَ كُلَّ ذَاتِ لَبَنٍ: شتر یا هر حیوانِ شیری را به او داد که بچهایش و شیرش و کرک و پشمش مال او باشد. المنحة و المنیحة: حیوانِ شیردهی که به کسی دهی که بچهایش و شیر و پشم و کرکش مال او باشد. هدیه. بخشش. ج مَنَح و مَنَائِح. مَنَحٌ مَنَاحاً وَ مُمَانِحَةً: متقابلاً بخششی به او داد. مَانَحَتْ الْعَيْنُ: چشمِ پشتِ سرِ هم اشک ریخت. مَانَحَتْ النَّاقَةُ: ماده شتر در زمستان پس از قطع شدن شیرِ شترانِ دیگر باز هم شیر داد. اَفْتَحَ النَّاقَةُ: وقتِ زاییدنِ شتر نزدیک شد. الشَّح: حیوان یا شتری که زاییدنش نزدیک است. اَفْتَحَ الرَّجُلُ: آن مرد بخشش را گرفت. نَحَّ المالُ: مال را به دیگری داد. انشطحه: بخشش و عطای او را خواست. المنحه: عطیه، بخشش. ج مَنَح، الشَّح: بسیار بخشنده. النرح: شتری که در زمستان هم شیر می‌دهد. المنح: یکی از تیرهای قمار که برد و سود ندارد. الممانح: شتری که در زمستان هم شیر می‌دهد. مَطَرُ مُمَانِحٍ: بارانِ مداوم و پیوسته. رِيحٌ مُمَانِحٌ: بادی که بارانش قطع نمی‌شود.

☆ **مَنَحَ:** مَنَحَ وَ مَنَحٌ: از آن تاریخ که، از آن زمان که، از وقتی که، از زمانی که.

☆ **منع:** مَنَعَ مَنَعاً وَ مَنَعَهُ الشَّيْءُ وَ مَنَعَهُ وَ عَنَهُ: از او چیزی را باز داشت، منع کرد، از او ممانعت کرد. مَنَعَهُ وَ مَنَعَهُ الْقَاضِي عَنِ الْمِرْثَةِ: قاضی او را از بردنِ ارث محروم کرد. مَنَعَهُ وَ مَنَعَهُ عَنِ الذَّعْوَى: او را از ادعا کردن بازداشت، جلوِ ادعایش را گرفت. مَنَعَ جَارَةً: از همسایه خود دفاع کرد. مَنَعَ مَنَاعَةً وَ مَنَاعاً: نیرومند شد، قوی شد. مَنَعَ الْجِصْنَ: قلعه متین و استوار شد یا بود. مَنَعَ الشَّيْءُ: یا ارزش و عزیز شد یا بود. مَانَعَهُ: از او دفاع کرد. مَانَعَهُ الشَّيْءُ: متقابلاً او را از چیزی باز داشت و ممانعت کرد. نَمَعَ وَ انشع عَنِ الشَّيْءِ: از

چیزی دست باز داشت. اِمْتَنَعَ الشَّيْءُ: به دست آوردن آن چیز مشکل شد. تَمَنَعَ وَ اِمْتَنَعَ بِقَوِيهِ: در حمایتِ قومش قرار گرفت. به وسیلهٔ آنان نیرومند شد. نَمِنَا: جلوِ همدیگر را گرفتند. تَمَانَا عَنْ أَنْفُسِهِمَا: از خود دفاع کردند. المنع: خرجنگ. ج مُنَوَع، السَّعْ مِنْ الرِّجَالِ: مردی که از خود دفاع می‌کند، مردِ بامناعت و عزت نفس. المنعة: قوَّت، عزَّت، توان. ج مَنَعَات. لَهُمْ مَنَعَاتٌ: آن‌ها قلعه‌های قوی و استوار دارند. المنعة و المنعة: قدرت و نیرویی که جلوِ تجاوزِ دیگران را می‌گیرد. الممانعة: ممانعت، مصونیت از بیماریِ مسری، المانع: قوی، استوار، بخیل، خسیس، ج مَانِعُونَ وَ مَنَعَةٌ. المانع ج مَوَانِع. بازدارنده، منع کننده. السَّوَع و الممانع: بسیار منع کننده به شدت منع کننده. السَّناع: بخیل، خسیس. النعی: امتناع، خودداری، جلوگیری. المنیع: با ارزش و عزیز، قوی، متین، استوار. جِصْنٌ مَنِيْعٌ: درِ استوار، قلعه محکم و غیرقابل نفوذ. المنیعة: مؤنث المَنِيْع. استوار، محکم.

☆ **مَنَعُو:** مَنَعُوا مَنَعاً: او را آزمایش کرد، او را در بوتهٔ آزمایش قرار داد. مَنَعُوا يَكْذَا: موردِ امتحان قرار داده شده، المنا: پیمانه یا وزنی است به اندازهٔ ۱۶۸ مثقال. تَنِيْنَاهُ مَنَوَانِ وَ مَنِيَانِ. ج أَقْنَاءُ وَ أَقْنِي وَ مَنِي. المناء: پیمانه یا وزنی است به اندازهٔ ۱۶۸ مثقال. بتی از عرب‌های طایفه خَزَاعَةَ وَ هَذِلِ بَیْنِ مَكَّةَ وَ مَدِيْنَةَ.

☆ **منی:** مَنَى يَمْنِي مَنِيّاً اللهُ الْخَيْرُ لِقُلَانِي: خداوند نیکی را برای فلانی مقدر کرد. مَنَى مَنَعاً: معنایش را سنجید. مَنَى لِكَذَا: موافق چیزی شد. مَنَى يَكْذَا: آزمایش شد به چیزی. مَنَى تَمْنِيَةً الرَّجُلُ الشَّيْءَ وَ بِالشَّيْءِ: آن مرد را واداشت آرزوی چیزی را بکند. مَانَى مُمَانَةً الرَّجُلُ: با آن مرد مدارا کرد، منتظر او ماند، او را مجازات کرد یا به او پاداش داد. مَانَى الرَّفِيقُ: با رفیق خود نوبتی سوار شدند. اَمْنَى اِمْنَاءَ الدِّمَاءِ: خون‌ها را ریخت. اَمْنَى الْحَاجُّ: حاجی به منی آمد یا ساکنِ منی شد. تَمَنَى الشَّيْءَ: آرزوی چیزی را کرد، چیزی را خواست. تَمَنَى

کابین. ج **مُهور** و **مُهورَة**. **المُهر**: کرة اسب. بجه اول اسب و الاغ و غيره. ج **مِهار** و **أَمْهار** و **مِهارَة**. استخوان در سينه. هندوانه ابو جهل. بجه نوعی کبوتر. ج **مِهَرَة**. **مُهر**: فارسی است و از آن فعل ساخته می گویند. **مَهَر**: الکتاب: نامه را مهر کرد. **المِهَرَة**: کرة ماده اسب و الاغ اهلی و غیر اهلی. **المِهَرَة**: مِنَ النِّسَاءِ: زن دارای مهریه زیاد. ج **مِهارِئ**. **المِهارِئ**: ماهر. استادکار. شناگر حرفه ای. ج **مِهَرَة**. **المِهَرِئَة**: گندم سرخ. **الْإِبِلُ المِهَرِئَة**: شتران منسوب به **مِهَرَة** بنی حیدان که از عرب های یمن بوده و در سرعت نظیر نداشته اند. ج **مِهارِئ** و **مِهارِئ**.

☆ **مِهَرِج**: **المِهَرِجَان**: معرب مهرگان. جشن و شادی.
☆ **مِهَک**: **مَهَک** - **مَهَکَا** و **مَهَکَ الشَّيْء**: چیزی را به شدت کوبید و له کرد. **مَهَکَة**: نرمش کرد. **مَهَکَ فِی السَّيْرِ**: تند رفت. **تَمَهَکَ فِی الْعَقْلِ**: کار را نیکو انجام داد.

☆ **مِهَل**: **مَهَل** - **مَهَلًا** و **مَهَلَّة** و **تَمَهَّلَ فِی الْعَقْلِ**: کار را آهسته انجام داد. کار را از روی حوصله انجام داد. **أَمَهَلَهُ** و **نَهَلَهُ الدَّيْن**: پرداخت وام او را به تأخیر انداخت. **أَمَهَّلَ** و **مَهَّلَ الرَّجُلَ** با آن مرد مدارا و نرمی کرد. **أَمَهَّلَ الرَّجُلَ**: با آن مرد مدارا و نرمی کرد. **أَمَهَّلَ** و **مَهَّلَ فِی الْأَمْرِ**: نهایت سعی خود را در کار به خرج داد. **إِسْتَمَهَّلَهُ** از او مهلت خواست. **التَّمَهَّلُ** و **النَّهْلُ**: مدارا. نرمی. آهسته کار کردن. مهلت دادن. کندی. آهستگی. چرک و خونی که از مُرده می رود. **مَهْلًا** و **عَلَى مَهْلٍ**: آهسته باش. مهلت بده. **التَّمَهَّلُ** أيضًا: نیاکان. قبل از انجام کاری پی به آن بردن. پیشگام شدن. **النَّهْلُ**: فلز. قطرانِ رقیق. روغنِ آبکی یا روغنِ زیتونی خیلی رقیق. سَم. چرک یا چرک و خونِ مرده فقط. خاکستری که به نان می چسبد. **النَّهْلَة**: فرصت دادن. ته مانده آتش در خاکستر. قطرانِ رقیق. مهلت. مدارا کردن. **النَّهْلَة** و **المَهْلَة** و **النَّهْلَة** و **النَّهْلَة**: چرک یا خونابه مرده. **التَّمَهَّلُ**: با حوصله. کسی که کارها را از روی رفق و مدارا انجام می دهد. **التَّمَهَّلُ مِنَ الرِّجَالِ**: مرد قد بلند.

الکتاب: کتاب را خواند. **تَمَتَّى الرَّجُلُ**: دروغ گفت. **تَمَتَّى الْحَدِيثَ**: سخن را جعل کرد. **الْمَتْنَةُ** ج مَنایا و **النَّتْی** مرگ. **الْمَتْنُ** أيضًا: قصد کسی یا جای کردن. قضا و قدر الهی. **الْمَتْنَةُ** و **النَّتْیَة** ج مَتْنٌ و مَتْنٌ و **الْأَمْتِنَةُ** ج أَمَانِی و أَمَانِی: آرزو، خواست، آنچه آرزو می شود. **الْمَتْنِیَات**: اموراتی که تمنا و آرزو می شوند، آرزوها. ☆ **مِهَج**: **مِهَج** - **مِهَجًا**: صورتش زیبا شد پس از بیماری یا عیبی. **أَمْتِهَجَ الرَّجُلُ**: دلش از جا کنده شد. **الشَّهَجَة**: خون یا خونِ دل. روح. **مُشْهَجَة کُلُّ شَیْء**: خالص هر چیز، برگزیده هر چیز. ج **مِهَج** و **مِهَجات**. ☆ **مِهَد**: **مَهَد** - **مَهْدًا** **الْفِرَاشَ**: فراش را گسترده. پهن کرد. **مَهَدَ لِنَفْسِهِ**: برای خود کسب کرد. **مَهَدَ الْفِرَاشَ**: فراش را گسترده. **مَهَدَ الْأَمْرَ**: کار را ردیف و مرتب کرد. **مَهَدَ لِفُلَانٍ عُدَّتَهُ**: عذرِ فلانی را قبول کرد. **مَهَدَ لِنَفْسِهِ خَيْرًا**: برای خود نیکی آماده کرد و جلو فرستاد. **تَمَهَّدَ الْفِرَاشَ**: فراش را پهن کرد. **تَمَهَّدَ الْأَمْرَ**: مطلب آسان و آماده و مرتب شد. **تَمَهَّدَ الرَّجُلُ**: متمکن و قادر شد. **إِسْتَمَهَّدَ الشَّيْءَ**: پهن شد. **إِسْتَمَهَّدَ الرَّجُلُ**: کاسی کرد. **إِسْتَمَهَّدَ فِرَاشًا**: فراشی را گستراند. **النَّهْدُ**: گهواره. زمینِ گود. ج **مُهوَد**. **النَّهْدُج** **مِهْدَة** و **أَمْهَاد** و **النَّهْدَة** ج **مُهْد**: زمینِ هموار و صاف. **البِهاد**: فراش، بستر. زمینِ هموار. ج **مُهْد** و **مُهْد** و **أَمْهَدَة**. **النَّهْدُج** آماده شده. گسترده. پهن شده. ماء **مُتَمَهَّد**: آبِ نه سرد نه گرم.

☆ **مِهَر**: **مَهَر** - **مَهَرًا** و **مُهورًا** و **مِهارًا** و **مِهارَة الشَّيْء** و **فِیه** و **یَهِ**: در چیزی ماهر شد، حاذق شد. **مَهَرٌ فِی صِنَاعَتِهِ**: کارش را با استادی انجام داد. کارش را با مهارت انجام داد. **مَهَرٌ** و **مَهَرًا** و **أَمْهَرُ الْمَرْأَة**: مهریه به زن داد یا برایش مهریه معین کرد. **أَمْهَرَهَا**: عقدش کرد با مهریه معین. **أَمْهَرَتْ الْفَرَسَ**: اسب کمره دار شد. **الشَّهَرَة**: زنی که با مهریه معین عقد شده. **مَهَرٌ**: کرة اسبی خواست یا خرید و گرفت. **صَاهَرَة مُسَاهَرَة**: در مهارت و استادی با او مسابقه گذاشت. **مَهَرَة** در استادی و مهارت از او پیشی گرفت. **تَمَهَّرَ**: ماهر شد. شنا کرد. **النَّهَر**: ماهر شدن. مهریه به زن دادن. مهریه.

☆ **مهما:** **مَهْمَا**: اسم شرط به معنی هر چه. هر وقت. **مَهْمَا يَزُرْنِي زَيْدٌ أَكْرَمُهُ**: هر وقت زید مرا زیارت کند به او احترام می‌گذارم. **مَهْمَا تَفَعَّلَ أَفْعَلُ**: هر چه یا هر وقت انجام دهی انجام می‌دهم.

☆ **مهمه:** **مَهْمَتُهُ عَنِ السَّفَرِ**: او را از سفر باز داشت. **مَهْمَةٌ فَلَانًا**: به فلانی گفت مَهْ مَهْ. یعنی نگهدار. بایست. **تَهْنِئَةُ عَنِ الشَّيْءِ**: خود را از چیزی باز داشت. **التَّهْنِئَةُ وَ التَّهْنِئَةُ**: بیابانی پهنار. سرزمین بی‌آب و علف و غیر مسکونی. ج. مهمایه.

☆ **مهن:** **مَهَنٌ** ۱. **مَهْنًا وَ مَهْنَةً وَ مَهْنَةُ الرَّجُلِ**: به آن مرد خدمت کرد. **مَهَنٌ** ۲. **مَهْنًا**: حرفه یاد گرفت. در حرفه خود کار کرد. **مَهَنَ الرَّجُلُ**: به آن مرد زد، او را به زحمت انداخت. **مَهَنَ التَّوْبُ**: لباس را کشید. آن را لباس کار خود قرار داد. **مَهْنٌ** ۳. **مَهْنَةً**: حقیر و بی‌مقدار شد. ضعیف شد. **مَاهَنَهُ مُعَاهَنَةً**: در صدور انجام آن برآمد. **أَمْنَةً**: او را ضعیف کرد. او را به خدمت واداشت. او را به کار گرفت، به کار واداشت. **إِمْنَهَنَ الشَّيْءَ**: چیزی را بی‌ارزش کرد، آن را از اهمیت انداخت. **إِمْنَهَنَ الرَّجُلُ**: آن مرد را به کار واداشت. **إِمْنَهَنَ الرَّجُلُ**: آن مرد به کار گرفته شد، کار کرد. **الْبَهْنَةُ وَ الْمَهْنَةُ وَ الْمَهْنَةُ**: حرفه‌ای بودن، مهارت، استاد کار بودن. ج. **مَهَنٌ وَ مَهْنٌ**. **المَاهِنُ**: خادم. برده. دارای حرفه و کار. ج. **مَهَانٌ وَ مَهْنَةٌ وَ مِهَانٌ**. **المَاهِنَةُ**: مؤنث الماهِن. کنیز، کلفت. ج. **مَوَاهِنٌ**. **النَّهْنُ** ضعیف و خوار. آدم کم تمیز. کودن. ج. **مُهْنَاءُ**.

☆ **مهو:** **مَهَتْ تَشْهُرُ مَهَاً الْوَحْشِيَّةُ**: گاو وحشی از سفیدی درخشید. **مَهْوٌ يَمْشُو مَهَاوَةً اللَّيْلُ أَوْ السَّعْيُ**: شیر یا چربی رقیق و آبکی شد. **النَّهْوُ**: آبکی یا شیر و روغن رقیق و آبکی. **أَمْهَى الْحَدِيدَةَ**: آهن را تیز کرد. **أَمْهَى الْقَرْسَ**: افسار اسب را دراز کرد یا دراز بست. اسب را تند دواند تا عرق کند. **حَفَرَ الْبُئْرَ حَتَّى أَمْهَى**: چاه را به آب رساند. **أَمْهَى فَلَانٌ**: فلانی بسیار مدح کرد و ستود. **أَمْهَى الْحَبْلَ**: طناب را شل کرد. **أَمْهَى الْقِدْحَ**: کجی تیر را برطرف کرد. **أَمْهَى الْقِدْرَ**: آب زیاد در

دیگ ریخت. **أَمْهَتْ الْعَيْنُ**: اشکی چشم جاری شد، چشم اشک ریخت. **أَمْهَى اللَّيْنُ**: آب زیاد در شیر ریخت. **النَّهْوُ**: ریگی سفید. مروارید. بلور. تگرگ. **رُطْبٌ**. شمشیر نازک. شیر پرآب. **النَّهَاءُ**: گاو وحشی که به چشمهای زیبایش مثل می‌زنند. آفتاب. یک تکه بلور. ج. **مَهَا وَ مَهَات وَ مَهَيَات**.

☆ **مهی:** **مَهَى يَمْهَى وَ يَمْهَى مَهْيًا وَ أَمْهَى وَ إِمْتَهَى الشَّفَرَةُ أَوَّالْحَدِيدَةِ**: کارد یا آهن را نازک کرد. **مَهَى الشَّيْءَ**: چیزی را مخلوط کرد یا با آب مخلوط کرد. **إِسْتَمْهَى الْقَرْسَ**: اسب را تا آخرین حد دوانید. **إِسْتَمْهَى الْقَوْمُ**: آن گروه صفوف دشمن را دریدند و آنان را شکست دادند.

☆ **مهم:** **مَهْمٌ**: چطور، حالی شما چطور است. چه خبر، چی شده.

☆ **مو:** **مَاءٌ يَمْوُ مَوَاءً وَ أَمْوَأُ السِّنْوُ**: گربه معمعو کرد. **أَمْوَأُ الرَّجُلُ**: آن مرد مثلی گربه معمعو کرد.

☆ **موت:** **مَاتَ يَمُوتُ مَوْتًا**: در گذشت. **مَاتَتْ الرَّيْحُ**: باد آرام گرفت. **مَاتَتْ النَّارُ**: خاکستر آتش سر شد. **مَاتَ الْحَرُّ أَوْ الْبُرْدُ**: گرما یا سرما کم یا برطرف شد. **مَاتَ الْحُمَّى**: از شدت تب کاسته شد. **مَاتَ التَّوْبُ**: لباس مندرس شد. **مَاتَ يَمُوتُ مَوَاتًا وَ مَوَاتَانًا الْمَكَانُ**: مکان از ساختمان و جمعیت خالی شد. **مَاتَ الطَّرِيقُ**: راه متروکه شد و کسی در آن رفت و آمد نکرد. **مَوْتُهُ**: او را میراند، او را کشت. **أَمَاتَهُ**: او را کشت، او را میراند. **أَمَاتَ نَفْسُهُ**: بر نفس خود مسلط شد، نفس خود را کشت. **أَمَاتَ غَضْبُهُ**: خشم خود را برطرف کرد. **أَمَاتَ الرَّجُلُ**: پسر یا پسرانی از آن مرد مردند. **أَمَاتَتْ الْمَرْأَةُ أَوْ النَّاقَةُ**: زن یا شترچه خود را از دست دادند. **أَمَاتَ الْقَوْمُ**: مواسی آن قوم به هلاکت رسیدند. **أَمَاتَ اللَّحْمُ**: گوشت را خوب پخت. **مَا أَمْوَتُهُ**: چه ضعیف شده. **أَمَيَّتَ اللَّفْظَةُ**: لفظ را کسی تلفظ نکرد و از الفاظ مرده شد. **الْمَيِّتُ وَ الْمَيِّتَةُ**: زن یا حیوانی که بچه‌اش مرده. ج. **مَآوَيْتٌ**: خود را به مردن زد. از خود ضعف نشان داد. **إِسْتَمَاتَ** **إِسْتِمَاتَةً وَ اسْتِمَاتًا**: داوطلب

مرگ شد یا آرزوی مرگ کرد. در به دست آوردن چیزی پیش مرگ شد. بعد از لاغری فرجه شد. **إِسْتَمَاتَ** القَوْبُ: لباسِ مندرس شد. **إِسْتَمَاتَ الشَّيْ**: چیزی شُل شد. سست شد. **الموت و الموتة**: مرگ. **المَوْتُ** الأَحْمَرُ: قتل، کشته شدن. **الْعَوْتُ الأَبْيَضُ**: سگته یا مرگِ طبیعی. **المَوْتُ** الأَشْوَدُ: خفگی، خفه شدن. **الموتة**: نوعی جنون. مرضیِ صرع. **الموتة**: مؤنثِ المیت. زن یا دختر یا حیوانِ مادهٔ مرده، میته. حیوانی که مرده یا به طور غیرشرعی ذبح شده. ج **میتات**. **المیتة**: حالتِ مرگ، کیفیتِ مرگ. **الموتنة**: مرگ. لغتِ جدید است. **الموتان و الموتان**: بیماریِ کشندهٔ موشی و چهارپایان. **الموتان**: مرگ، مردگی، برخلافِ زندگی و به قولی: زمینِ بکر. **المات**: نزدیکیِ مرگ، به حالِ مرگ افتاده. **المت** ج **أموات و موتی و مَیتون و المیت** ج **مَیتون**: مرده، درگذشته، فوت کرده. **المیتة و المیت** و **المیتة**: مؤنثِ المیت. زن یا دخترِ مرده. ج **میتات** و **میتات**. **المواب**: مُرده، زمینِ بایر، موات. **المبات**: مرگ یا زمانِ مرگ. **المُبات** مِنَ اللَّفْظِ: لفظِ مرده که دیگر استعمال نمی‌شود. **المُتمة**: گناهِ کبیره که روح تقوی را می‌کشد. **المُتعتت**: داوطلبِ مرگ. پیشِ مرگ. دست از جان شسته. کسی که خود را به دیوانگی زده. **الإمانة** در اصطلاحِ مسیحی‌ها: رهبانیت یا تحریمِ بعضی از غذاها و لذاتِ بر خود.

☆ **موج:** مَاج يَمْوجُ مَوْجًا و مَوْجَانًا و نَمُوجُ التَّمْرُ: دریا طوفانی شد، دریا موج زد. مَاجُ القَوْمُ: کارهای قوم درهم و برهم و پریشان شد، قوم درهم لولیدند. مَاجٌ عَنِ الْحَقِّ: از حق رویگردان شد. **المَرَجُ:** موج زدن. موج. ج أمواج **المَوْجَة:** یک موج. مَوْجَةُ الشَّبَابِ: عفتوان جوانی. **المَرَاج:** موج، بسیار موج زننده.

☆ **مَوْنٌ**: المادى: عسلي سفيد يا عسلي سفيد خوب، اسلحه. الماذى و المذنه: زرو نرم. الماذيه أيضاً: شراب. هي

☆ **مور:** مَارَ يَمُورُ مَوْراً الْبَحْرُ: دریا طوفانی شده، دریا موج زد، مَارَ الدَّمُ عَلَى الْأَرْضِ: خون روی زمین راه

افتاد و موج زد. مَازَ الدَّم: خون را به زمین ریخت که
موج زد. مَازَ الشَّيْءُ: آن چیز جنبید و نوسان پیدا کرد.
مَازَ الثَّرَابُ: گرد و خاک به هوا برخاست. مَازَ الثَّرَابُ و
بِالثَّرَابِ: باد خاک را به هوا بلند کرد. مَازَ الصَّوْفَ عَنِ
الْجَسَدِ: پشم را از بدن کند. مَازَ السِّتَانَ فِي الْمَطْعُونِ: سر
نیزه در بدن خورده تکان خورد. اَمَرَ الدَّم: خون
را ریخت. اَمَارَتُ الرِّيحِ الثَّرَابُ: باد خاک را
برانگیخت. اَمَارَ السِّتَانَ فِي الْمَطْعُونِ: سر نیزه را در
بدن نیزه خورده چرخاند. تَمَوَّرَ: آمد و رفت کرد،
نوسان پیدا کرد. تَمَوَّرَ الشَّعْرُ: مو چپ و راست شد.
تَمَوَّرَ الشَّيْءُ: چیزی نوسان پیدا کرد. اِنْسَاءَ الشَّعْرُ: مو
کنده شد. اِمْتَاراً اِثْمَاراً السِّيفُ: شمشیر را کشید. مَر و
مَارِي: آغا، آقا. سُرِيَانِي است. مُرَّت: خانم. المُر: آهسته
راه رفتن. رَاوِ هموار که در آن تردد می شود.
سُرْعَت. المُر: غبار که در هوا بلند شده و جابجا
می شود، خاک که باد آن را به هوا بلند می کند. المُم
و المُوا: پشم کنده شده. المُواةُ اَيْضاً: چیزی که از
چیز دیگر می افتد. چیزی که از چیز دیگر که از بین
رفته باقی مانده. المَار: مرد سبک عقل. موج زننده.
سَهْمُ المَائِر: تیر سبک و شکافنده. ج مَوَائِر. المَان: مؤنث المَائِر. ج مَائِرَات. الم: بسیار موج زننده.
رِيحٌ مَائِرَةٌ و اَزْيَاحٌ مَر: باد و بادهایی که گرد و
خاک ایجاد می کند.

☆ : خرمین کوپ.

☆ : : موز. : یک موز. : موز :

فروش

☆ **موسى:** ماس يَمُوسْ مُوسَأ الرَّاس: سر را تراشيد.
 ...: الماس. رَجُلٌ ماس: كسى كه عتاب و خطا
 در او اثرى ندارد، مردى عار. **المُوسى:** تبغ. ج مَواس
 و مُوسيات.

☆ موسيقى: المَرْسِي: موسيقى، المَرْسِي: الموسيقى دان.

☆ **عنون:** ماشِ يَعُوْشُ مَوْشَا الْكَرْمِ: در درختِ تاک
دنبالِ خروشه‌های جا افتاده و چیده نشده گشت.

را به عهده گرفت. **مَانَ الْأَرْضَ**: زمین را شخم زد.
الْمَانِ: متعهد مخارج. **مَنْزِلٌ**: قوت و غذای لازم خود
 را ذخیره کرد. خانواده خود را مرفه کرد. **الْمَانِ**:
 آذوقه که ذخیره می شود. **ج مَوْنٌ**: یثُتُ الْمَوْنَةُ: اطباق
 آذوقه. **الْمَوْنَانِ**: کسی که آذوقه تهیه می کند.

☆ **مَوْه**: ماهت تَمَوْه و تَمَاه مَوْهًا و مَاهَةً و مَوْهًا الْيَثْرُ:
 آب چاه زیاد شد. ماهتُ السَّيْفِيَّةُ: آب داخل کشتی شد.
 مَاهٌ يَمُوهُ مَوْهًا الرَّجُلُ: آب به آن مرد داد. مَاهُ الشَّيْءِ
 بِالشَّيْءِ: چیزی را با چیزی مخلوط کرد. اِمَاهَةً و
 مَاهَةً اِمَوهَا الشَّيْءُ: چیزی را مخلوط کرد. اَمَاهَةً و اَمَوَةً
 الشَّيْءُ: چیزی مخلوط شد، در هم آمیخت. اَمَاهَةً و اَمَوَةً
 الرَّجُلُ: به آن مرد آب داد. اَمَاهَةً و اَمَوَةً الْيَثْرُ: آب چاه را
 کشید. اَمَاهَةً و اَمَوَةً السَّكِينُ: کارد را آب داد. اَمَاهَتُ و
 اَمَوَتُ السَّمَاءُ: آسمان زیاد بارید. اَمَاهَتُ و اَمَوَتُ
 الْأَرْضُ: آب زمین زیاد شد. اَمَاهَةً و اَمَوَةً الْحَوْضُ: آب
 در حوض ریخت. مَرَّةً الْمَكَانُ: آب در آن جا جمع
 شد. مَوَّةُ الشَّيْءِ بِمَاءِ الذَّهَبِ أَوْ الْفِضَّةِ و نَحْوَهُمَا: چیزی
 را آب طلاکاری یا آب تفره کاری و غیره کرد. مَوَّةٌ
 عَلَيْهِ الْأَمْرُ أَوْ الْخَيْرُ: مطلب یا خبر را به طور خلاف به
 او گفت. مَوَّةٌ: آبدار شد. آب طلاکاری و غیره شد.
 تَمَوَّةُ الْعِنَبِ: انگور آبدار و رسیده شد. تَمَوَّةُ الْمَكَانِ
 بِالْبَيْتِ: آن مکان پر از سبزه شد. **الْمَاءُ**: آب. **نُورِيَّة**:
 مصغری ماء. آب. **الْمَانِي و الْمَانِي و الْمَانِي**: آبی،
 منسوب به آب. **ج مِيَاه و اَمَوه**: مَاءُ الْوَرْدِ و مَاءُ الزَّهْرِ:
 گلاب. مَاءُ الْوَجْهِ اَمَوه الشَّبَابِ: طراوت صورت، آب
 و رنگ صورت، طراوت جوانی. مَاءُ السَّيْفِ:
 درخشندگی شمشیر. بَنَاتُ الْمَاءِ: پرند هائی آبی. اِثْنُ
 الْمَاءِ: یک پرند آبی. اَلْمَاءُ الْأَرْزَقُ: آبی که در چشم
 ریخته جلوی دید چشم را می گیرد. **الْمَاءُ**: آب.
 آب. **النَّجِيَّة**: مصغری ماء. **الْمَاءُ**: مَاءُ الْوَجْهِ: طراوت و
 زیبایی صورت. **الْمَاءُ**: آبله. يَثْرُ مَاهَةً: چاه پر آب.
الْمَاهِيَّة: مؤنث الماهي. ماهيَّة الشَّيْءِ: ماهیت و حقیقت
 چیزی. الماهيَّةُ أَيْضاً: معرب ماهانه، ماهیانه، حقوق.
 عامیانه است. **الْمَاهِيَّةُ و الْمَاهِيَّةُ و الْمَاهِيَّةُ**: شیره

الماء: ماش. کالای بی ارزش خانه. **الْمَاهِيَّة**: یکدانه
 ماش.

☆ **مَوْصِلِيْن**: **النَّوَصِلِيْن**: پارچه وال یا ملل. عربی
 نیست.

☆ **مَوْع**: مَوْعَةُ الشَّبَابِ: عنقوان جوانی

☆ **مَوْع**: مَوْعٌ مَوْعًا و مَوْعًا الْيَثْرُ: گریه موعومو
 کرد.

☆ **مَوْق**: مَوْقٌ مَوْقًا الْمَبِيعُ: کالا ارزان شد. مَاقِ
 الطَّعَامِ: غذا کساد شد. مَاقِ يَمُوقُ مَوْقًا و مَوْقًا و مَوْاقَةً و
 مَوْقًا الرَّجُلُ: آن مرد کودن و بی شعور شد. نابود شد.
 مَوْقٌ: خود را به احمق و بیشعوری زد. **بَنَسَو**
 اِشْتِمَاقَةً: احمق و بیشعور شد. **الْمَاقِ**: احمق. نابود
 شونده. **ج مَوْقِي**. **النَّوَق**: کودن شدن، بی شعوری،
 کودنی. غبار، گرد و خاک. مورچه بالدار. مجرای
 اشک در چشم. کفشی که روی کفشی نازک می پوشند.
ج اَمَواق.

☆ **مَوْل**: مَالٌ يَمُولُ و يَمَالُ مَوْلًا و مَوْلًا: مالدار شد یا
 زیاد مالدار شد. مَالَةٌ يَمُولُهُ مَوْلًا و مَالَةً اِمَالَةً: مالی به
 او داد. مَوْلَةٌ: مالدارش کرد. **بَنَسَ الْمَالُ**: مالدار شد،
 متمول شد. تَمَوَّلَ و اِشْتَمَالَ: مالدار یا زیاد مالدار شد.
لَمَالٌ: **ج اَمْوال**: مال، دارایی. و در اصطلاح بیابان
 نشینهای عرب: مواشی و چهارپایان. **الْمَالُ**: **ج مَالَةٌ** و
 مَالُونٌ: دارای مال زیاد. رَجُلٌ مَالٌ: مرد بسیار مالدار.
لَمَالَةٌ: زن یا دختر بسیار مالدار. **ج مَالَةٌ و مَالَات**.
الْمَوَالُ: عنکبوت. **النَّوَالَةُ**: یک عنکبوت. **الْمَالَانَةُ**:
 دارایی، مال، منسوب به مال. **الْمَوْل و الْمَالُ**: دارای مال
 زیاد. **الْمَوَالُ**: مال یا مال اندک.

☆ **مَمِج**: مَمِجٌ مَوْمًا الرَّجُلُ: مبتلای به برسام شدید یا
 بدترین نوع آبله شد. **الْمَمِج**: مبتلای به برسام شدید یا
 مبتلای به بدترین نوع آبله. **مَمِجٌ**: مَمِجٌ مَمِجٌ: نوشت.

☆ **مَوْهًا**: **الْمَوْه** و **الْمَوْه**: بیابان پهنوار یا بی آب و
 علف. **ج التَّوَامِي**.

☆ **مَوْمِيَا**: **الْمَوْم** و **الْمَوْم**: مومبایی.

☆ **مَوْن**: مَاهٌ يَمُوهُ مَوْنًا و مَوْنَةً و مَوْنَةً: مخارجش

درخت که به مصرف تغذیه درخت می‌رسد. الماویة
 أيضاً: آئینه. ج ماوی. السیة: چاه پرآب. الأثره:
 آبدارتر، پر آب‌تر. الیثر هذه السنة أموره و ما کانت:
 امسال چاه آبدارتر است. السؤفة: آبدار. آب
 طلاکاری و غیره شده. چشم آب آورده. التفریة:
 حقیقت را وارونه کردن. و اصطلاح نظامی: وسایل
 جنگی را به رنگ زمین در آوردن تا از دید دشمن دور
 بماند، استتار از دید دشمن.

☆ **میت:** مات یَمِيتُ مِيتاً. مُرد، درگذشت

☆ **میج:** مَاجٌ یَجِيعُ مِيجاً الشیءُ: چیزی مخلوط شد، به
 هم آمیخت.

☆ **میج:** مَاجٌ یَجِيعُ مِيجاً و مِیخوَحَة: با مشت آب
 برداشت. مَاجٌ أَصْحَابُهُ: با مشت به یاران خود آب داد.
 مَاجُ الرَّجُلِ: به آن مرد نفع رساند. مَاحَةٌ عِنْدَ الْأَمِيرِ: از
 او نزد امیر شفاعت کرد. مَاحَتِ الرِّيحُ الشَّجَرَةَ: باد
 درخت را کج کرد. مَاجُ الرَّجُلِ: آن مرد متکبرانه و
 متبخرانه راه رفت در حالی که جلو پایش را نگاه
 می‌کرد. مَاحَةٌ یَمِیخُهُ مِیخاً و مِیاحَة: به او داد. مِیخٌ
 تَمِیخاً الْقُضْنُ أَوِ السَّكْرَانُ: شاخه کج شد یا آدم مست
 کج‌کج راه رفت. مَایَحَة مُمَایَحَة: مخلوطش کرد. **إِفْتَاخٌ**
 العاة: با مشت آب برداشت. **إِفْتَاخُ الرَّجُلِ:** نزد آن مرد
 رفت و از او احسان و نیکی خواست. **إِفْتَاخُهُ الْخَرُّ أَوْ**
الْعَمَلُ: گرما یا کار او را به عرق ریختن انداخت. **تَمِیخُ:**
 تلوتلو خورد، مغرورانه راه رفت. **إِسْتَمَاحَة:** از
 او چیزی خواست، از او بخششی خواست. از او
 خواست شفاعتش کند. **الْمَایَحُ ج مَایَحَة و الْمِیَاح:** کسی
 که با مشت آب می‌دهد.

☆ **مید:** مَادٌ یَمِیدُ مِیداً و مِیدَاناً: لرزد، لرزش پیدا کرد.
 مَادُ الرَّجُلِ: مغرورانه راه رفت. سرگیجه گرفت. سرش
 در اثر ماشین یا کشتی یا شراب گیج شد. مَادُ الرَّجُلِ:
 به دیدن آن مرد رفت. به آن مرد نیکی کرد. مَادُ الْقُضْنِ:
 شاخه کج شد. **نَمَایَة:** لرزان شد، لرزش پیدا کرد.
تَمَیذَتُ الْمَرْأَة: زن تلوتلو خوران و مغرورانه راه رفت،
 با ناز و ادا راه رفت. **إِشْتِمَازٌ** اِشْتِمَازاً چیزی طلبید، چیزی

کسب کرد. **المَایِد:** کج، آدمی که در اثر مشروب یا
 مسافرت در ماشین یا کشتی سرش گیج رفته یا
 می‌رود. ج مِیدَی. غُضْنُ مَایِدَ: شاخه کج. غُضُونُ مِیدَ:
 شاخه‌های کج یا خمیده. **المَایِدَة مؤنث المَایِد:** سفره که
 غذا رویش چیده شده باشد. غذا. زمین دایره شکل. ج
 مَوَایِد و مَایِدَات. **المِیدَة:** یک لرزش، یکبار مغرورانه
 راه رفتن. یک بار گیج شدن در اثر مسافرت یا کشتی
 یا ماشین. سفره‌ای که رویش غذا باشد. **التِیدَی:** به
 جهت، به علت. فَقَلَهُ مِیدَی ذَلِکَ: به جهت فلان چیز
 آن را انجام داد. همچنین به معنی محاذی و در کنار
 می‌آید. مثل داری یَمِیدَی دَارِهِ: خانه من محاذی یا در
 کنار خانه اوست. **مِیدَاءُ الشیء:** اندازه و مقداری چیزی.
 هذا مِیدَاءُ ذَاکَ و یَعِیدَانِهِ: این در کنار آن است. **التِیدَانِ**
و التِیدَانِ: میدانی اسب سواری. میدانگاه. ج مِیدَیْنِ.
المِیَاد: جنبان. لرزان. **المِیَادَة:** مؤنث المِیَاد. **المِیَرَة:**
 بسیار جنبیده. **المِیْتَاد:** گدا. درخواست کننده. داده شده
 به او.

☆ **میر:** مَارٌ یَمِیرُ مِیراً و أَمَارٌ عِیَالَهُ: آذوقه و مخارج
 خانواده خود را داد. مَارٌ و أَمَارُ الدَّوَاءِ و نَحْوُهُ: دارو و
 غیره را حل کرد. مَارٌ و أَمَارُ الصَّوْفِ: پشم را زد، پشم
 را شانه زد. أَمَاراً وَ دَاجَةً: رگهای گردنش را قطع کرد.
مَایَرَة مُمَایَرَة: آذوقه برای ذخیره به او داد. با او
 معاوضه کرد. آدایش را درآورد. **تَمَایَرٌ تَمَایَرُ مَایَرِینَ**
القوم: میان آن قوم فساد و اختلاف پیدا شد. **إِفْتَارَ**
لِقِیَالِهِ أَوْ لِقَیْبِهِ: برای خود یا خانواده‌اش آذوقه جمع
 کرد. **الْمِیر:** غذا آوردن. حل کردن دارو و غیره. غذا.
البِیرَة: آذوقه ذخیره شده. ج مِیر. **المَایَر:** کسب کننده و
 جمع کننده آذوقه و غیره. ج مِیَار و مِیَارَة. **النِیَار:**
 آورنده آذوقه ذخیره. **المَوَارَة:** ریزه‌های پشم که در
 وقت چیدن می‌ریزد.

☆ **مین:** مَارٌ یَمِیرُ مِیراً و أَمَارُ الشیء: چیزی را تمیز داد.
 از چیزی دیگر جدایش کرد. آن را بر چیزی دیگر
 برتری و ترجیح داد. **تَمِیرٌ و إِنْشَازٌ** إِنْشَازاً و **إِفْتَارَ**
إِمْتِیازاً و إِنْشَازاً إِنْشَازاً جدا شد، تمیز داده شد از

میان آن دو. **تَمَاطُ الْقَوْمُ**: میان آنان اختلاف افتاد. از هم دور شدند. **مَاطِطُ بَيْنَ الشَّيْئَيْنِ**: میان دو چیز یکی را ترجیح داد. **الْمِطَاطُ**: دور شدن. کنار رفتن. اُمُرٌ دُومِطٌ: کار سخت. **المِاطُ**: دور کردن. طرد کردن. راندن. خمیدگی. کج شدن. دور شدن. أَصْبَحُوا فِي هِاطٍ وَ مِاطٍ: صبح کردند در حالی که می‌رفتند و می‌آمدند یا به حالت رفت و برگشت در آمدند و مضطرب و پریشان شدند. **الْمِطَاطُ**: بازی گوش. ولگرد. ☆ **مِيعَ مَاعٍ** بَيِّنُ مِيعَا الشَّيْءِ: آب شد. ذوب شد. مَاعُ نَاصِيَةِ الْقَرَسِ: موی پیشانی اسب دراز شد و به صورتش ریخت. مَاعُ الْقَرَسِ: اسب راه رفت یا دوید. مَاعٌ وَ إِمَاعٌ وَ إِنْمَاعٌ وَ تَمِيعٌ تَمِيعَا السَّمَنِ: چربی گذاخته شد، آب شد، ذوب شد. **أَمَاعٌ** إِمَاعَةٌ وَ إِمَاعَا الشَّيْءِ: چیزی را آب کرد، چیزی را مایع کرد، چیزی را گذاخت. **الْمِيعَةُ** مِنَ الشَّيْءِ: ابتدای چیزی، اصلی چیزی. **الْمِيعَةُ** مِنَ الْقَرَسِ: ابتدای راه رفتن یا دویدن اسب. **الْمِيعَةُ** أَيْضاً: جاری شدن چیز ریخته شده. شیرۀ خوشبوی درختی است **المائع** مایع، آبکی، بیشعور، احمق. **المائعة** مؤنث المائع. موی دراز پیشانی اسب. شیرۀ خوشبویی است که از درخت می‌ریزد. ج فوائع. ☆ **مِيلٌ** مَالٌ يَمِيلُ مَيْلًا وَ تَمِيلًا وَ مَيْلَانًا وَ مَيْلَوَةً وَ مَمَالًا وَ مَمِيلًا إِلَى التَّكَانِ: به طرف جایی رفت. مَالٌ إِلَى الشَّيْءِ أَوْ الشَّخْصِ: مایل و راغب به آن چیز یا آن شخص شد. مَالٌ عَنِ الطَّرِيقِ: از راه به یک سو شد. مَالٌ الْحَائِطُ: دیوار کج شد. مَالٌ الْحَاكِمُ فِي حُكْمِهِ: حاکم حکم خلاف حق داد. مَالٌ عَلَيْهِمُ الدَّهْرُ: روزگار به آنها سخت گرفت. مَالٌ بِفُلَانٍ: بر فلانی غلبه یافت. مَالٌ الشَّيْءِ: چیزی را کج کرد. چیزی را خماند. مَالَتْ تَمِيلُ مُيُولًا الشَّمْسُ: آفتاب رو به غروب رفت. مَالِ التَّهَارُ أَوْ اللَّيْلِ: روز یا شب رو به پایان رفت. **مِيلَتَ** مَيْلًا: کج بود به طور مادرزادی، اساساً ج بود، خلقتاً کج بود. **مَيْلٌ** تَمِيلًا الشَّيْءِ: چیزی را کج گرداند. مَيْلٌ فِي الْأَمْرِ: در آن مطلب شک کرد. مَيْلٌ بَيْنَ الْأُمْرَيْنِ: مردد شد میان دو امر. مَيْلُ الْجُرُوحِ: میل به زخم زد. **أَمَالٌ** إِمَالَةٌ

چیز دیگر. تَمَيَّرَ فُلَانٌ مِنَ الْغَيْظِ: از شدت خشم به هم پیچید و گویا تکه تکه شد. إِمْتَارَ الْقَوْمُ: از یکدیگر جدا شدند، یا از دست هم دیگر خشمگین شدند. إِشْتَمَارٌ: به یک سو رفت. تَمَايَزَ الْقَوْمُ: پراکنده شدند. دسته دسته و حزب حزب شدند. رقابت کردند. **الْمَيَزُ وَ التَّمَيُّزُ**: دارای عضلاتی قوی و به هم پیچیده. **التَّمَيُّزُ**: جدا کردن دو چیز از هم. مشخص کردن. قُوَّةُ تَشْخِصٍ وَ تَمِيزٍ: دادن یکی از باهای علم نحو. **بَيْنَ التَّمِيزِ**: سنی که انسان در آن بدی‌ها را از خوبیها جدا می‌کند. **الْإِمْتِيَازُ**: جدا شدن. تمیز داده شدن. علت و مایه‌ای که چیزی را از چیز دیگر تمیز می‌دهد و جدا می‌کند. امتیاز واردات کالا یا فروش یک جنس. حق انحصاری. ج امتیازات.

☆ **مِيزِبُ الْمِيزَابِ**: ناودان. دُرُوزَبَ نگاه کن.

☆ **مِيسَ مَاشٍ** يَمِيشُ مَيْشًا وَ مِيسَانًا وَ تَمِيشُ الرَّجُلُ: آن مرد خرامان خرامان راه رفت، دامن کشان راه رفت، مغرورانه راه رفت. **المَاشِ وَ التَّمِيشُ وَ التَّمِيسَانُ وَ التَّمِيسُ**: کسی که خرامان خرامان و دامن کشان و مغرورانه راه می‌رود. **مِيشُ التَّوْبِ**: دامن برای لباس درست کرد. **المِيشُ**: متکبرانه راه رفتن. درخت بزرگی است دارای دانه‌های سیاه و شیرین. نوعی کشمش یا مویز، چوب درازی که میان دو گاو شخم‌زنی می‌بندند. پالان. زین. **الْمِيشَةُ**: یک درخت بزرگ که دانه‌های سیاه و شیرین دارد. **التَّمِيشُ**: شیر خرامان و مغرور، گرگ. **التَّمِيشَانُ**: ستاره بسیار درخشان. ج میایشین.

☆ **مِيشُ مَاشٍ** يَمِيشُ مَيْشًا الشَّيْءُ بِالشَّيْءِ: چیزی را با چیز دیگر مخلوط کرد. مَاشُ النَّاقَةِ: نصف شیر شتر را دوشید. مَاشُ الْخَبَرِ: مقداری از خبر را گفت و مقداری را کتمان کرد. **المَاشُ**: ماش.

☆ **مِيطَ مَاطٍ** يَمِيطُ مَيْطًا وَ مِيطَانًا وَ أَمَاطَ إِمَاطَةً عَنْ كَذَا: از چیزی دور شد. مَاطَةٌ وَ أَمَاطَةٌ وَ مَاطٌ بِهِ: آن را دور کرد، آن را برد. مَاطُ الرَّجُلُ: تجاوز کرد، تعدی کرد، ستم کرد. مَاطٌ فُلَانًا: فلانی را هول داد و دُور کرد. مَاطُ الشَّيْءِ: چیزی رفت. **مِيطٌ** تَمِيطًا بَيْنَهُمَا: مردد شد

الشَّيْءَ: چیزی را کج کرد. أَمَالَ يَدَهُ بِالْفَرَسِ: عنانِ اسب را شل کرد. که به میل خود برود. أَمَالَتْ الْمَرْأَةُ: زن نقاب از رو برداشت. أَمَالَ الْقَارِي: قاری حرکتی را با مخرج حرکت دیگر تلفظ کرد، مثلاً فتحه را میان فتحه و کسره خواند. مَائِلَةٌ مُمَائِلَةٌ: به او کمک کرد. به او علاقه پیدا کرد. مَائِلٌ بَيْنَ الشَّيْئَيْنِ: میان دو چیز را کج کرد. تَمِيلُ وَتَمِيلُ تَمَائِلًا فِي مَشْيِهِ: متکبران راه رفت. مغرورانه راه رفت. تَمَائِلُ الْجُلُ عَنِ الْفَرَسِ: پالان، روی اسب کج شد. اِسْتَمَالَ: اِسْتَمَالَ: کج شد، خمید. اِسْتَمَالَ قُلَانًا وَبِقَلْبِهِ: دل فلانی را به دست آورد. محبتش را جلب کرد. اِسْتَمَالَ مَا فِي الْوَعَاءِ: آنچه در ظرف بود برداشت. اِسْتَمَالَ الطَّعَامَ وَنَحْوَهُ: غذا و غیره را با مشت پیمانه کرد یا با آرنج اندازه گرفت. المِل: میلِ سرمه. میلی که به زخم فرو می‌کنند که عمقش را بدانند. راهنمای بلند که در زمین کوبیده تا مسافران را راهنمایی کند. یک میل مسافت که حدود ۴ هزار متر باشد. المِئِلُ الهاشمي: حدود ۵۰۰ متر است. ج أميال و أميل و مئول. الميلة: هنگام، دم، زمان. ج مِيل. الإمال: کج کردن، خماندن، مِيل دادن فتحه به کسره و الف به

یا. الأَمِيل: کج تر، خمیده تر. هر چیز کج. کسی که روی زمین کج می‌شود. ترسو. الميلاء: مؤنث الأميل. شَجَرَةٌ مَيْلَاءٌ: درخت پرشاخ و برگ. المييل: کج، خمیده. علاقمند، مایل. ج مَيْلٌ و مائلة. المائلة: مؤنث المائل. ج مَائِلَاتٌ و مَوَائِل. الميَال: بسیار کج شونده. بسیار میل پیداکننده. الميالة: مؤنث الميَال.

☆ مَعْمَر: المير: قراءت کلیسایی. لغت سریانی است.

☆ مِين: مان يمين مينا: دروغ گفت: مان الأرض: زمین را شخم زد. المان و المان و المين: دروغگو. تعابن القوم: قوم درباره یکدیگر دروغ گفتند. المان: بیل گاواهن. المين: دروغ، ج مِينون. المينا و الميناء: لنگرگاه. بندرگاه. ج مَوَانِي و مَوَانِي. الميناء أيضاً: مینا.

☆ مِه: مِه يميئه ميهأ و ميهة السيف و غيظه يماء الذهب: شمشیر و غیره را آب طلا داد. ماء قُلَانًا: به فلانی آب داد. ماهت اليمز: آب چاه زیاد شد. ماء يميئه ميهة و ماهة و ميهأ الركيكة: آب چاه را زیاد کرد. الماهة و الميهة: زیاد بودن آب چاه. الامة: پر آب تر.

☆ مِي: من ومنه و ما: از اسامی زنها.

ن

☆ **ن:** حرف ۲۵ از حروف الفبا و برای تأکید در آخر فعل مضارع یا فعل امر در می آید. مثل **تَاللهُ لَا كَيْدَنَّا** أَصْنَامُكُمْ: به خدا قسم بلایی بر سر پتهای شما می آورم. و برای تتوین می آید. مثل کتاب که کِتابِین خوانده می شود. و برای نشان دادن مؤنث می آید. مثل **ضَرْبُیْن** و **یَضْرِبُیْن**. یا برای مذکر مثل **یَضْرِبُونَ** و **تَضْرِبُونَ** و همچنین بر سر اسم تننیه در می آید مثل **الزَّیْدَانِ** یا بر سر جمع مثل **الزَّیْدُونَ**.

☆ **فنا:** نا: ضمیر متکلم مع الغیر است. به معنی: ما. مثل **رَبَّنَا وَ سَمِعْنَا**.
☆ **فأر:** نارت = تاراً **نَايِرَةً** فی الناس: مردم به جوش و خشم آمدند.
☆ **فأل:** **نَالٌ** = **نَالاً** و **نَبِيلاً** و **نَالَانَا** **الْفَرَسُ**: اسب در راه رفتن تکان خورد. **نَالَ الرَّجُلُ**: آن مرد در راه رفتن سر خود را بالا یا پایین آورد. **نَالُ فُلَانٍ**: به فلانی حسد ورزید. **النَّوْلَةُ**: اسبی که در رفتن خیلی تکان می خورد.

☆ **فناهم:** **نَاهُ** = **نَهْنَهًا**: ناله ضعیفی کرد. **نَامَ الْقَوْسُ وَالْأَسَدُ وَالظَّبْيُ**: کمان و شیر و آهو صدا کردند، فریاد زدند. **النَّامَةُ**: یکبار ناله ضعیف کردن. نغمه. صدا. زمزمه.

☆ **فنا:** **نَانَا** **نَانَاةً** و **نَانَا** **عَنِ الْأَمْرِ**: از کار عاجز شد، از انجام امری عاجز ماند. **نَانَا** و **تَنَانَا** **فِي الرَّأْيِ**: در دادن

☆ **فنا:** **نَأَى** **يَنَأَى** **نَأًياً** **فُلَاناً** و **عَنْ فُلَانٍ**: از فلانی دور شد. **نَأَى** و **أَنَأَى** و **إِنشَأَ النَّوْیَ لِلْحَيَمَةِ**: دور خیمه را گود کرد. **نَأَى مُنَاةَ الرَّجُلِ**: آن مرد را دور کرد. **نَأَى الشَّرُّ عَنْ فُلَانٍ**: بدی را از فلانی دور کرد. **أَنَأَى فُلَاناً عَنْهُ**: فلانی را از او دور کرد. **نَأَى تَنَایاً** و **إِنشَاءً**: دور شد. **النَّأَى** و **النَّوْیَ** و **النَّوْیَ**: گودال اطراف خیمه که مانع رفتن آب به خیمه می شود. ج **آناه** و **أَنَاء** و **نُئِیَ** و **نُئِیَ**. **النَّانِیَ**: دُور. **النَّانِیَ**: مؤنث **النَّانِیَ**. **النَّانِیَ**: معرَبِ نِی که **آلَتِ** موسیقی باشد.

☆ **فنب:** **نَبَّ** = **نَبّاً** و **نَبِیّاً** و **نُبّاً** **التَّيْسُ** **خَاصَّةً**: بز یا آهوی نر در وقت غرور و تهیج شدن صدا کرد و این کلمه مخصوص بز و آهو و بز کوهی نر است. **نَسَبَ تَنْبِیثُ الثَّبَاتِ**: ساقه گیاه گره پیدا کرد. **نَسَبَ الْمَاءِ**: آب سیل راه انداخت یا جاری شد. **النَّسَبَةُ**: یک بار صدا کردن بز نر. بوی بد. **الْأَنْبُوبُ**: میان دو گرونی و نیزه. لوله میان تهی. **الْأَنْبُوبُ الْمَاءِ**: لوله آب. ج **أَنْبُوبٌ**. **الْأَنْبُوبُ** **الْكُوْزِ**: لوله کوزه. **الْأَنْبُوبُ مِنَ الشَّجَرِ**: یک دریف درخت. **أَنْبُوبُ الرِّقَّةِ**: نایزه ها که از دهان تاریه هوا را می رساند. **الْأَنْبُوبُ** و **الْأَنْبُوبَةُ**: به معنای **الْأَنْبُوبُ**.

☆ **فنب:** **نَبَّ** = **نَبّاً** و **نُبّاً** و **نُبُوءاً** **الشَّیْءِ**: چیزی مرتفع شد، بلند

شد. دور شد. **نَبَأَ سَمْعِي عَنْ كَذَا**: گوشم از چیزی بدش آمد. **نَبَأَ عَلَى الْقَوْمِ**: نزد آنان رفت. **نَبَأَ مِنْ أَرْضٍ إِلَى أَرْضٍ**: از زمینی به زمین دیگر رفت. **نَبَأَ نَبَأً آهسته** صدا کرد. **نَبَأَ تَنْبِئَةً وَتَنْبِئَةً وَأَنَا فُلَانُ الْخَيْرِ وَبِالْخَيْرِ**: به فلانی خبر داد، او را آگاه کرد. **نَبَأْتُ زَيْدًا عَمْرًا خَارِجًا**: به زید خبر دادم که عمرو خارج شده. **أُنَبِّئُ فُلَانًا**: فلانی را از جایی بیرون کرد و به سر زمین دیگر فرستاد. **نَابَأَهُ مُنَابَأَةً**: متقابلاً به او خبر داد. **نَابَأَ الْقَوْمَ**: از آن قوم جدا شد و آنان را ترک کرد. **نَبَأْتُ تَنْبِئًا**: ادعای پیامبری کرد، از غیب خبر داد. **اِسْتَنْبَأَ الرَّجُلُ**: خبری را از آن مرد جويا شد. **اِسْتَنْبَأَ النَّبَأَ**: درباره خبر بحث و گفتگو کرد. **النَّبَأُ**: خبر. **جِ أَنْبَاءِ النَّبَأَةِ**: صدای آهسته یا وق و سگها. **النَّبُوءَةُ وَالتَّنَبُّؤُةُ**: غیب گویی یا الهام یا وحی خداوندی. **پیامبری**، از جانب خدا خبر آوردن. **النَّبِيُّ** و **النَّبِيّ**: پیامبر. غیبگوی به الهام یا وحی خداوندی. **جِ أَنْبِیَاءَ وَتَنْبِیِّیْنَ وَأَنْبَاءَ وَتَبَاءَ**: راه پیدا و آشکار. جای بلند و کمردار و کج. کسی که از جایی بیرون آمده و به جای دیگری می رود. **النَّبَوِيُّ**: منسوب به نبی. **النَّبِيُّ**: پیامبر کوچک. **مَصْغَرُ النَّبِيِّ**: **النَّبِیْنِ**: مَصْغَرُ النَّبِیِّ، پیامبر کوچک. **النَّبِیُّ**: بلند: دور. جای بلند و کج و کمردار. **رَجُلٌ نَابِئٌ وَ سِلٌّ نَابِئٌ**: مرد و سیلابی که یک مرتبه می آید و معلوم نیست از کجا آمده.

☆ **نَبِعت**: **نَبَتْ** ۱. نَبَأًا وَنَبَاتًا الْمَكَانُ: آن مکان گیاه دار شد، گیاه در آن مکان روید. **نَبَتْ الْبَقْلُ**: سبزه روید. **نَبَتْ ۲. تَبَتْهُ وَ نَبَاتًا الْإِنْسَانُ**: انسان به دوره بلوغ و مردی رسید. **أَنْبَتَ الْمَكَانُ**: آن مکان گیاه رویاند، آن مکان گیاه سبز کرد. **أَنْبَتَ الْبَقْلُ**: سبزه روید. **أَنْبَتَ الْفُلَامُ**: نوجوان به سنی جوانی و مردی رسید. **أَنْبَتَ اللَّهُ الْبَقْلَ**: خداوند سبزه را رویاند. **نَبَتْ الشَّجَرُ**: درخت را کاشت، درخت را غرس کرد. **نَبَتْ الْحَبُّ**: دانه را کاشت. **نَبَتْ الصَّبِيُّ**: کودک را پرورش داد و بزرگ کرد. **نَبَتْ الشَّيْءُ**: چیزی ظاهر شد، پیدا و آشکار شد. **النَّبْتُ**: رویدن. گیاه. **جِ نُبُوتِ النَّبْتَةِ**: یک گیاه. **الْمُنْبُوت**: رویده شده، سبز شده. **النَّبَات**: گیاه. **عِلْمُ**

النَّبَات: گیاه شناسی. **جِ نَبَاتَاتِ وَأَنْبَتَةِ النَّبَاتَةِ**: یک گیاه. **النَّبَاتِیّ**: گیاهی، نباتی. گیاه شناس. **النَّبَات**: روینده، رویا. در حال رشد. هر چیزی تازه سبز شده و جوانه زده. **النَّبَاتَةُ**: مؤنث النبات، نوبا و نواخته از انسان و حیوان. **جِ نَوَابِتِ النَّبُوتِ**: جوانه یا پاچوش درخت، عصا. **جِ تَبَايُتِ النَّبْتِیَّتِ**: کاشتن، غرس کردن. زراعت کردن، پاچوش یا جوانه درخت، آنچه از چوب و تیغ درخت خرما برای سبک شدنش می برند. **جِ تَنْبَايُتِ النَّبْتِ**: جای رویدن گیاه، محلی که گیاه دارد. **الْمُنْبَات**: دارای گیاه زیاد. **الْمُنْبُوت**: بوته خشخاش. درخت خرنوب. **جِ یَنْبَايُتِ الْمُنْبُوتَةِ**: یک بوته خشخاش. یک درخت خرنوب.

☆ **نَبِعت**: **نَبَتْ** ۱. نَبَأًا وَنَبَاتًا الْمَكَانُ: آن مکان گیاه دار شد، گیاه در آن مکان روید. **نَبَتْ الْبَقْلُ**: سبزه روید. **نَبَتْ ۲. تَبَتْهُ وَ نَبَاتًا الْإِنْسَانُ**: انسان به دوره بلوغ و مردی رسید. **أَنْبَتَ الْمَكَانُ**: آن مکان گیاه رویاند، آن مکان گیاه سبز کرد. **أَنْبَتَ الْبَقْلُ**: سبزه روید. **أَنْبَتَ الْفُلَامُ**: نوجوان به سنی جوانی و مردی رسید. **أَنْبَتَ اللَّهُ الْبَقْلَ**: خداوند سبزه را رویاند. **نَبَتْ الشَّجَرُ**: درخت را کاشت، درخت را غرس کرد. **نَبَتْ الْحَبُّ**: دانه را کاشت. **نَبَتْ الصَّبِيُّ**: کودک را پرورش داد و بزرگ کرد. **نَبَتْ الشَّيْءُ**: چیزی ظاهر شد، پیدا و آشکار شد. **النَّبْتُ**: رویدن. گیاه. **جِ نُبُوتِ النَّبْتَةِ**: یک گیاه. **الْمُنْبُوت**: رویده شده، سبز شده. **النَّبَات**: گیاه. **عِلْمُ**

☆ **نَبِعت**: **نَبَتْ** ۱. نَبَأًا وَنَبَاتًا الْمَكَانُ: آن مکان گیاه دار شد، گیاه در آن مکان روید. **نَبَتْ الْبَقْلُ**: سبزه روید. **نَبَتْ ۲. تَبَتْهُ وَ نَبَاتًا الْإِنْسَانُ**: انسان به دوره بلوغ و مردی رسید. **أَنْبَتَ الْمَكَانُ**: آن مکان گیاه رویاند، آن مکان گیاه سبز کرد. **أَنْبَتَ الْبَقْلُ**: سبزه روید. **أَنْبَتَ الْفُلَامُ**: نوجوان به سنی جوانی و مردی رسید. **أَنْبَتَ اللَّهُ الْبَقْلَ**: خداوند سبزه را رویاند. **نَبَتْ الشَّجَرُ**: درخت را کاشت، درخت را غرس کرد. **نَبَتْ الْحَبُّ**: دانه را کاشت. **نَبَتْ الصَّبِيُّ**: کودک را پرورش داد و بزرگ کرد. **نَبَتْ الشَّيْءُ**: چیزی ظاهر شد، پیدا و آشکار شد. **النَّبْتُ**: رویدن. گیاه. **جِ نُبُوتِ النَّبْتَةِ**: یک گیاه. **الْمُنْبُوت**: رویده شده، سبز شده. **النَّبَات**: گیاه. **عِلْمُ**

☆ **نَبِعت**: **نَبَتْ** ۱. نَبَأًا وَنَبَاتًا الْمَكَانُ: آن مکان گیاه دار شد، گیاه در آن مکان روید. **نَبَتْ الْبَقْلُ**: سبزه روید. **نَبَتْ ۲. تَبَتْهُ وَ نَبَاتًا الْإِنْسَانُ**: انسان به دوره بلوغ و مردی رسید. **أَنْبَتَ الْمَكَانُ**: آن مکان گیاه رویاند، آن مکان گیاه سبز کرد. **أَنْبَتَ الْبَقْلُ**: سبزه روید. **أَنْبَتَ الْفُلَامُ**: نوجوان به سنی جوانی و مردی رسید. **أَنْبَتَ اللَّهُ الْبَقْلَ**: خداوند سبزه را رویاند. **نَبَتْ الشَّجَرُ**: درخت را کاشت، درخت را غرس کرد. **نَبَتْ الْحَبُّ**: دانه را کاشت. **نَبَتْ الصَّبِيُّ**: کودک را پرورش داد و بزرگ کرد. **نَبَتْ الشَّيْءُ**: چیزی ظاهر شد، پیدا و آشکار شد. **النَّبْتُ**: رویدن. گیاه. **جِ نُبُوتِ النَّبْتَةِ**: یک گیاه. **الْمُنْبُوت**: رویده شده، سبز شده. **النَّبَات**: گیاه. **عِلْمُ**

تُبَاحاً الْكَلْبُ: سگ پارس کرد. در اصل استعمال این واژه مخصوص سگ بوده ولی بعدها برای آهو و بز کوهی هم استعمال می شود. تَبَحَ الشَّاعِرُ: شاعر کسی را هجو کرد. تَبَحَ ثُبَاحاً الْهُدُودُ: مرغ شانه به سر پیر و صدایش کلفت شد. النَّابِح: پارس کننده، عوعو کننده. ج نَوَابِح و تَبِيع و تُبُوح. نَابَحَهُ مُنَابَحَهُ الْكَلْبُ: سگ به رویش پارس کرد. أَتَبَحَهُ و أَتَسْتَبِحُهُ: سگ را به صدا درآورد، سگ را به پارس کردن واداشت. التَّبُوح: پارس کردن، عوعو کردن. جِيع و داد مردم و عوعو سگها. جمع التَّبِيع است. التَّبَاح: بسیار پارس کننده، سخت پارس کننده. صدف های ریز و سفید که به گمانی خود برای دفع زخم چشم به گلو می آویزند. التَّبَاحَة: یکدانه صدف ریز سفید فوق الذکر. التَّبَاحِي: سگی بسیار پارس کننده که صدای کلفت دارد. التَّبَاحَة: ماده آهوی صدا کننده. التَّبُوح: کسی که به او دشنام داده شده.

☆ **نَبْع:** نَبْعٌ نَبُوخًا الْعَجِينُ: خمیر رسیده، خمیر ترش و رسیده و برآمده شد. **أَنْبَغُ الْعَجَانُ:** خمیرگیر خمیر برآمده و باد کرده درست کرد. **أَنْبَغُ الرَّجُلُ:** آن مرد در زمین بلند و سست زراعت کرد. **النَّبْعُ وَ النَّبْعُ:** تاول در اثر کار یا آتش سوزی. **النَّبْعَةُ وَ النَّبْعَةُ:** نوعی پایروس که برای گرفتن درزهای کشتی به کار می‌برند. کبریت، نقطه یا نکته. **النَّبَاعَةُ:** سرزمین دور. **مَرْدٌ سَخَنُغَوِیٌّ مَتَكْبِرٌ:** ج. نَوَابِغ. **الْأَنْبَغُ:** آدم جفاکار و خشن. رنگ تیره یا تیره رنگ، خاک زیاد. **النَّبْغَاءُ:** زمین بلند و سست. ج. نَبَاخِی. **الْبَاخُ وَ الْأَنْبَخَانُ مِنْ الْعَجِينِ:** خمیر رسیده، خمیر باد کرده و برآمده.

☆ **نَبَذَ** - تَبَذَ الشَّيْءَ: چیزی را دور انداخت، تَبَذَ الأَثَرُ: مطلب را مهمل گذاشت، از آن دست کشید. تَبَذَ العهدَ: پیمان را شکست. تَبَذَ وَ تَبَذَّ التَّيْبَةُ: شراب را درست کرد. تَبَذَ وَ تَبَذَّ العُصْبُ أَوْ التَّمَرُ: انگور یا خرما شراب شدند. تَبَذَ الشَّيْءَ: آن چیز را دور انداخت. **نَاهِذَهُ** مُنَاهِذَةً وَ نِهَادًا: از روی ناراحتی و دشمنی او را ترک کرد و از او جدا شد. نَاهِذَهُ العَرَبُ: به او اعلام جنگ

کرد. **نَابَذَهُ فِي الْبَيْعِ**: با او معامله کرد به این سبک که
ریگی برداشت و آن را به وسط گله انداخت که به هر
گوسفندی بخورد به قیمت مثلاً ۱۰۰ تومان آن را
خریداری کند. و آن را: **بَيْعُ الشَّابِذَةِ** و **بَيْعُ إلقاءِ الْحَجَرِ**
و **بَيْعُ الْحَصَاةِ** نیز نامند. **تَنَابَذُوا**: اختلاف کرده و از
روی دشمنی از هم جدا شدند. **إِسْتَبَدَّ النَّبِيذُ**: شراب
درست کرد. **إِسْتَبَدَّ الْعَنْبُ أَوْ التَّمَرُ**: انگور یا خرما شراب
شدند. **إِسْتَبَدَّ عَنِ الْقَوْمِ**: از آن قوم جدا شد و کناره
گرفت. **إِسْتَبَدَّ فُلَانٌ**: فلانی به گوشه‌ای رفت و کناره‌گیری
کرد. **النَّبَذَ**: دور انداختن. چیز کم. ج **أَنَابَذَ**: **أَنَابَذُ النَّاسِ**:
مردم فرومایه، اوباش. **النَّبَذَةُ وَ النَّبِذَةُ**: ناحیه. کنار.
پاره‌ای از یک چیز. یک فصل کتاب و غیره. ج **نُبَذَ**.
النَّبِذَةُ: دور انداخته شده. شراب. می. مشروب الکلی و
غیر الکلی. **النَّبِذَةُ**: مؤنث النَّبِذَةُ به معنای دور انداخته
شده. **النَّبَاذُ**: مشروب فروش، فروشنده مشروبات
الکلی و غیرالکلی. **الْمُنْبَذُ**: دور انداخته شده.
حرامزاده. بجه سراهی. **الْمُنْبَذُ**: ناز بالاش. ج **مَنَابِذُ**.

حرامزاده. بجه سرراهی. **البُئْدَة**: ناز بالش. ج متایذ. ☆ **نبر**: **نَبَرٌ** — تَبَرُّوا القَلَامَ: پسر بجه رشد کرد. **نَبَرٌ** المَعْنَى: آوازه خوان پس از کوتاه یودی صدا، صدای خود را بلند کرد. **تَبَرَّ الرُّجُلُ**: آن مرد را طرد کرد، دور کرد. **تَبَرَّه بِلِسَانِهِ**: از او غیبت و بدگویی کرد. **نَبَرٌ الحَرْفُ**: حرف را مثلِ همزه خواند. **تَبَرَّ الرُّمَحُ عَنْهُ**: نیزه را به سرعت از رویش بلند کرد. **تَبَرَّ الشَّيْءُ**: آن چیز را بلند کرد. **أَتَبَرَّ الْأَنْبَارَ**: انبار را ساخت. **إِنْتَبَرَّ الحُرْحُ**: زخم ورم کرد. **إِنْتَبَرَّ الجَسَدُ**: بدن باد کرد. **إِنْتَبَرَّتْ يَدُهُ**: دستش زخم شد یا در اثر کار و غیره آبله و تاوول زد. **إِنْتَبَرَّ الحَطِيبُ**: سخنگو به منبر بالا رفت. **النَّبَر**: رشد کردن. بلند کردن صدا. پُرو، بی حیا. **النَّبَرُ**: نوعی مگس. کوتاه و پست و بی ارزش و فرومایه. ج آنبار و نیار. **النَّبَرُ** و **الأنبار**: انبار. ج آنبار و آنبار و آنبارات. **النَّبَرَة**: اسم مرءه. گودی وسط لب. همزه. ورم بدن. بلند کردن صدا پس از کوتاه بودن. فریاد از روی ترس. هر چیز بلند. **النَّبَرَة**: لقمه کلفت و بزرگ. ج **تَبَرَّ النَّبَرُ**: مرد هوشیار و زیرک. **النَّبَار**: فریاد زننده. فصیح و بلیغ.

منبر، صندلی و عظم و خطابه. ج منابر. الشجرة و
: غزلها، که بر قافیة همزه سروده شده‌اند.

☆ فبرج: النهرج: نى قليان.

☆ **مهرمن:** اندامی: چراغ. سرنیزه. باجرات، جسور، شیر درنده. ج. تباریس. انوری: چاه‌های نزدیک به هم. **النریس:** حاذق، باتجربه.

☆ **نَبِيز:** برف، نيزاً و سَره با انگشت یا گوشه چشم به او اشاره کرد. نَبِزَه پَكْذا: او را به چیزی ملقب کرد و بیشتر در القاب بد استعمال می شود. **نابزوا** بالأنقاب: لقبهای بد به یکدیگر دادند. **النیر:** لقب. ج **أنباز، النیر:** آدم فرومایه و پست یا بداخلاق. **النزّه:** کسی که زیاد روی مردم اسم می گذارد.

☆ **نَبَس:** نَبَسٌ - نَبَسًا وَ نَبَسًا وَ نَبَسٌ بِالْمَجْلِسِ: در مجلس سخن گفت، حرف زد. و بیشتر همراه با کلمه نفی می آید. مثلاً مَا نَبَسَ بِكَلِمَةٍ: هیچ حرفی نزد. نَبَسَ السَّيْرَ: راز را پوشیده داشت. نَبَسَ الرَّجُلُ: آن مرد حرکت و شتاب کرد. **أَنَسَ:** سرعت گرفت، شتاب کرد. از روی خواری سکوت کرد. **الْأَسَى:** سخن گویان، کسانی که حرف می زدند. کسانی که شتابان به دنبال کارهای خود می روند. **الْأَسَى مِنَ الرِّجَالِ:** مرد ترشرو و اخم کرده. ج **نَبَسَ:** زن یا دختر ترشرو و اخم کرده.

☆ **نبش**: **نَشَّ** تَبَشَّأَ الشَّيْءُ الْمَسْتُورُ: رَوَى چیزی پوشیده را کنار زد. تَبَشَّأَ الْكَثْرُ مِنَ الْأَرْضِ: گنج را از زیر زمین درآورد. تَبَشَّأَ الْحَدِيثُ: سخن را کشف کرد. تَبَشَّأَ عَنِ الْأَسْرَارِ: پی به اسرار برد. تَبَشَّأَ إِبْرَاهِيمُ: برای خانواده خود کسب کرد. **نَبَشَ**: او را بازرسی کرد. **أَنْبَشَ** الشَّيْءَ مِنَ الْأَرْضِ: چیزی را از زمین درآورد. **النَّبَشُ**: درختی است برگش مثل برگ صنوبر و چوبش قرمز و خیلی سخت است. **النَّشْ**: زمین یا چاه کنده شده. **النَّشْ**: بسیار نبش کننده. کَفَنَ دُرْد. **النَّبْ**: کفن دزدی. **الانْبُشُ**: آنچه نبش شده. **الْأَنْبُوشُ** و **الانْبُشَة**: درختی که با ریشه هایش کنده شده، ج **أَنْبَاشُ**. **الْقَنْصَلُ وَتَحْوَه**: ته بیاز کوهی و غیره.

☆ **تبص:** نص - تَبَصَّأَ فِي الْمَجْلِسِ: در مجلس سخن گفت. و بیشتر با کلمه نفی استعمال می‌شود. مثلی ما تَبَصَّ بِكَلِمَةٍ: هیچ حرفی نزد. تَبَصَّ الشَّعْرَ: مو را کند. تَبَصَّ - تَبَيَّأَ الطَّائِرُ: پرند آهسته صدا کرد. **النص:** سخن گفتن. جوانه سبزه‌ای که اندکی سبز شده و رویده است. **النصبة:** یکبار سخن گفتن. یک کلمه.

☆ **نَبِضُ:** **نَضْ** - نَبْضًا وَنَبْضَانًا **الْوَرَقُ:** رَج جَهِيد، رَك
زَد. نَبْضَتِ الْأَمْعَاءُ: رَوَدَهَا تَكَان خُورَدَنَد. نَبْضَ الْبَرَقُ:
آذَرْدَخَش دَرْدَخَشِيد. نَبْضَ - نَبْضًا الشَّعَرُ: مَو را كَنَد.
نَبْضَ - نَبْضًا الْمَاءُ: آب جَارِی شَد یا بِه زَمین فَرَو
رَفَت. **نَبْضُ فِي الْقَوَسِ** وَ **النَّبْضُ الْقَوَسُ** وَ **عَنِ الْقَوَسِ** وَ
فِي الْقَوَسِ: زِه كَمَان را كَشِيد وَ آن را بِه صَدَا دَر آوَرَد.
أَنْبَضَ الْوَتَرُ وَ بِالْوَتَرِ: زِه را كَشِيد كِه صَدَا كَنَد. **النَّبْضُ:**
نَبْض، تَبَشِ قَلْب وَ رِگْها. ج أَنْبَاض. **النَّبْضُ:** یَك تَبَشِ
وَ زَدَن رِگ وَ قَلْب. **النَّبْضُ وَ الْمَبْضُ وَ النَبْضُ:** دَل وَ
قَلْب بیدار وَ هوشیار. **النَّبْضُ:** جَهَنَدَه. تَكَان خُورَنَدَه.
تیرانداز. رِگ وَ یی. **النَّبْضُ:** جایی كِه ضَرْبانِ رِگ
احساس می شُود وَ پَرَشَك آن را بِه دَسْت گِرَفْتَه حَالِ
بیمار را واری می كَنَد مِثْلِ مِجِ دَسْت. ج مَنَابِض.
مَنَابِض: كَمَان حَلاجی وَ پَنبِه زَنی. ج مَنَابِض.

☆ **نَبَطٌ**: نَبَطٌ يَبْطُ وَتَبْطُ الْمَاءُ: آبِ جريان يافت. **نَبَطٌ** يَبْطُ وَتَبْطُ وَنَبَطٌ وَنَبَطٌ: آبِ چاه را استخراج کرد و بیرون آورد. **نَبَطٌ** وَ **أَنْبَطَ** وَ **إِسْتَنْبَطَ** الشَّيْءَ: چیزی مخفی را آشکار کرد. **أَنْبَطَ** الْحُكْمَ: حکم را استنباط و استخراج کرد. **أَنْبَطَ** فِيهِ: در آن اثر گذاشت. **إِسْتَنْبَطَ**: آن را اختراع کرد، از خود در آورد. **إِسْتَنْبَطَ** مِنْ فُلَانٍ خَيْرًا: چیزی خوبی را از فلانی درآورد. **إِسْتَنْبَطَ** الْقَضِيَّةَ: قضیه حکم را با اجتهاد خود کشف و استنباط کرد. **إِسْتَنْبَطَ** الْعَرَبُ: عربها نبطی شدند. **نَبَطٌ**: شبهه نبطی ها شد یا نسبت به آنها پیدا کرد.

الكلام: سخن را با اجتهاد خود كشف و بيان كرد.
 لطف: ابتدای پیدایش آب چاه. ج آنهاط و بُوط. عمق
 و باطن انسان. سقیدی زیر بغل و زیر شکم اسب. التبط
 أيضا: تبطيها و آنها طایفه‌ای از عجم بوده‌اند. مردمان

☆ **نَبْع:** نَبْعٌ وَنَبْعٌ وَنَبْعٌ نَبْعٌ وَنَبْعٌ وَنَبْعٌ
 الماءُ آبٌ از چاه و غیره جوشید. **نَبْعُ** الماءُ آبِ کم کم
 جوشید. **النَّبْعُ:** جوشیدنی آب از چشمه و غیره. درختی
 است که از چوبش کمان و تیر درست می کنند. و در
 اصطلاح جدید: چشمه. **النَّبْعَةُ:** یک درختِ نَبْع. کمان.
 هُوَ مِنْ نَبْعَةٍ كَرِيمَةٍ: او از اصل و ریشه مردم بزرگواری
 است. **الناب:** چشمه یا آب جوشنده. قلم خودنویس.
النابغة: مؤنث النابح. ج نوابح. نوابحُ البعير: جاهای
 بیرون آمدن عرق شتر. **النبيع:** عرق بدن. **النبعة:** ملایح
 سبب کودک قبل از سفت شدن. **النثية:** کمان از چوب
 درختِ نَبْع. **المنبع:** محل خروج آب. چشمه. ج منابع.
النَّبوع: چشمه. جدول پر آب. ج ينابيع.

تَبَغَّ: تَبَغَّ تَبَغًّا وَتُبَغًّا الشَّيْءُ: جِئَ بِهَا وَاشْكَارَ
 شَدَّ. تَبَغَّ الْمَاءُ: آبٌ أَزْ مِنْ جَوْشِيدٍ. تَبَغَّ الْوَعَاءُ بِالذَّقِيقِ:
 بِهِ عَلَبَ نَازِكٌ بُوْدِي ظَرْفَ آردَ از آن رِیخت. تَبَغَّ السَّرُّ:
 فَتَنَهُ وَبَدَى هَمَّهُ جَا پَخْشُ شَدَّ. تَبَغَّ رَأْسُهُ: سَرَّش پُوشَه
 رِیخت. تَبَغَّ الرَّجُلُ: شَعْرُهُ نِیکُو سُرُود. تَبَغَّ فِي الْعِلْمِ وَ
 غَيْرِهِ: نَبُوغَ عِلْمِي وَ غَیْرَه پِیدا کَرْد. تَبَغَّ فِي الدُّنْيَا: مَرَقَه
 شَدَّ، دَر نَاز وَ نَعْمَتِ افْتَاد. **اَتَبَغَّ:** الْبَلَدُ: زَیَادَ بِهِ آن شَهْرُ
 رَفَتْ. **اَتَبَغَّ النَّاخِلُ:** آدَمی کِه الِک می کَرْد سَبُوسِ آردَ رَا
 گَرَفَتْ. **النَّبَغُ وَ النَّبَاقُ:** گَرْد وَ غَبَارِ آسِیَا. **نَبَغَةُ الْقَوْمِ:**
 بَرگَزِیدگانِ قَوْمِ. **النَّبَاقَةُ:** آدَمِ فَصِیح. مَرْدِ بَزَرْگوار. کَلِمَه
 وَ سَخَنِ فَصِیح. جِ نَوَابِغِ: **النَّبَاقِي:** مَنسُوبَ بِهِ نَابِقَةٌ.
النَّبِيعُ: مَرْدِ بَزَرْگوار. جِ تَبَغَاء. **النَّبَاقُ وَ النَّبَاقَةُ وَ**
النَّبَاقَةُ: آرد. پُوشَه سَر.

☆ **نَبَقٌ**: نَبَقٌ - تَبَقًا الشَّيْءُ: آن چیز خارج شد، پیدا و آشکار شد. تَبَقَ الرَّجُلُ: آن مرد نوشت. تَبَقَ وَ نَبَقَ وَ أَتَبَقَ: یک قسمت از دره را کاشت. تَبَقَ الشَّيْءُ أَوْ

الرَّجُلُ: به معنی تَبَق. تَبَقُ الْكِتَابُ: کتاب را قشنگ نوشت. تَبَقُ النَّخْلُ: خرما روی درخت کوچک و ریز شد. تَبَقُ الشَّجَرُ: درخت را به ترتیب کاشت. إِنْتَبَقُ الْكَلَامُ: کلام را استخراج کرد. التَّبَقُ: پیدا و نمایان شدن. آردی که از مغزِ ساقهٔ نخل به دست می‌آید یا می‌ریزد. التَّبَقُ و التَّبَقُ و التَّبَقُ و التَّبَقُ: میوهٔ درخت سدر. التَّبَقَةُ: یکی میوهٔ درختِ سدر. التَّبَقَةُ: گاهی که در جای بیرون آمدنی خوشهٔ انگور پیدا می‌شود. ج. تَبَاتِقُ.

☆ **نَبَل:** **نَبَلٌ** مُ نَبَلًا الرَّجُلُ: به آن مرد تیر زد یا تیر به او داد. **نَبِلَ بِالسَّهْمِ:** تیراندازی کرد. **نَبَلَهُ بِالطَّعَامِ:** غذا را کم کم به او داد. **نَبِلَ الرَّجُلُ:** آن مرد تند رفت. **نَبِلَ الْإِيْلَ:** شتران را به شدت راند. **نَبَلَهُ:** در فضل از او برتر شد. **نَبِلَ بِهِ:** با او مدارا کرد. **نَبِلَ عَلَى الْقَوْمِ:** تیر را گرفت و به آنها داد که تیراندازی کنند. **نَبِلَ مُ نَبَالَةً:** نجیب و بافضیلت بود. **نَبِلَ عَنْ كَذَا:** از فلان چیز بزرگتر بود. **نَبِلَ الرَّجُلُ:** تیر به آن مرد داد. **أَنْبَلَهُ:** به او تیر داد. **أَنْبَلَ الْقِدَاحَ:** تیرها را درشت ساخت. **أَنْبَلَ النَّحْلُ:** نحل میوه اش رطب شد. **نَابَلَهُ مُنَابَلَةً:** در فضیلت از او برتر شد. **نَتَبَلَ:** با ذکاوت بود یا شد. شبیه افراد برگزیده شد. **مُرِدَ:** فوت کرد. **تَنْبَلُ الْمَالُ:** برگزیده و چیزهای خوب دارایی را برداشت. **تَنْبَلْتُ الْخُطُوبُ:** گرفتاری های مهم پیش آمد. **تَنَابَلَ الْقَوْمُ:** قوم مسابقه گذاشتند که کدام یک فاضل ترند یا بهتر تیر می ترانند. **إِنْجَبَلَ:** مُرد و گندید. **إِنْجَبَلَ فَلَانًا:** فلانی را کُشت. **إِنْجَبَلَ الْخَطْبُ:** حادثه ناگوار مهمی پیش آمد. **إِنْجَبَلَ لِلْأَمْرِ:** آگاه و آماده کاری شد. **إِنْجَبَلَ الشَّيْءُ:** آن چیز را یک مرتبه و با سرعت برداشت. **إِنْجَبَلَ الْمَالُ:** برگزیده دارایی را برداشت. **إِسْتَنْبَلَ الرَّجُلُ:** تیری از آن مرد خواست. **النَّبَلُ:** تیراندازی کردن. تیر. ج نیال و أنبال و ثیلان. **نَبَلُ الدَّهْرِ:** حوادث روزگار. **النَّبَلَةُ:** یک تیر. یک کارِ مهم. **النَّبَلُ:** ذکاوت، هوشیاری، اصیل و نجیب بودن. فضیلت. نیرومندی بدن. **النَّبَلُ و النَّبَلُ:** سنگهای ریز یا درشت. **النَّبِل:** مرد نجیب. **النَّبَلَةُ:** زن یا دختر نجیب. واحد

نام آور.

☆ **نبو:** نَبَا يَنْبُو نَبْوَةً وَنُبُوًّا وَنُبِيًّا بَصْرُهُ: چشمش به یک سو شد، به کسی نگاه نکرد. نَبَا الشَّيْءُ: چیزی دور شد، عقب افتاد و در جای خود ثابت نماند. نَبَا يَنْبُو نَبْوًا وَنَبْوَةً السَّيْفُ عَنِ الضَّرْبَةِ: شمشیر کند شد و نبرد. نَبَا يَنْبُو عَنِ الْفِرَاشِ: در بستر آرام نگرفت، خوابش نبرد. نَبَا السَّهْمُ عَنِ الْهَدَفِ: تیر به هدف نخورد. نَبَا الطَّبْعُ عَنِ الشَّيْءِ: طبع آدم از چیزی متنفر شد. نَبَا عَنِ الشَّيْءِ: از آن چیز دوری کرد. نَبَا بِي فُلَانٍ: فلانی به من جفا کرد. نَبَا التَّكَاثُفِ فُلَانٍ: آب و هوای آن جا به فلانی نساخت. نَبَا عَلَيْهِ الْأَمْرُ أَوْ الصَّاحِبُ: مطلب برایش روبراه نشد. رفیق و همراه با او خوب تا نکرد. نَبَتْ صُورَةُ فُلَانٍ: هیکل فلانی خیلی بی ریخت شد. **أَنْتَبَى السَّيْفُ:** شمشیر را کند کرد. **النَّبْوَةُ:** دور شدن. کند شدن شمشیر و غیره. نَبْوَةُ الزَّمَانِ: سختی و بلای روزگار. **النَّبْوَةُ وَالنَّبَاةُ:** زمین مرتفع و بلند. **النَّبْيُ:** پیامبر. **النَّبِيُّ مِنَ الْأَرْضِ:** زمین مرتفع. **النَّبْوَةُ:** نبوت، پیامبری. **النَّبَاةُ:** دنبال جاه و مقام و ریاست رفتن. **النَّبْرُ:** بلندی، ارتفاع. **النَّابِي:** شمشیری که کند شده یا درست به هدف نخورده. تیری که به هدف نخورده. چاق، فربه. کسی که از جنگ فرار کرده. **النَّابِيَةُ:** مؤنت النابی، کمانی که خمیدگی اش زیاد و بازه فاصله بیشتری دارد.

☆ **ننأ:** نَنَأَ نَنَاءً وَتَنَأَ وَتَنُوءُ الشَّيْءُ: چیزی برآمده شد، از جای خود بیرون زد ولی جدا نشد، باد کرد، ورم کرد. نَنَأَتِ الْفَرْحَةُ: زخم متورم شد. نَنَأَتِ الْجَارِيَةُ: دختری بالغ شد. نَنَأَ عَلَى الْقَوْمِ: نزد آن قوم رفت. جلوی آنها ظاهر شد. **النَّاتِي:** برآمده، باد کرده. هر چیز بلند و دارای ارتفاع مثل خانه و غیره. **النَّاتِي:** هم گویند. **النُّوءُ:** برآمدن، برجسته شدن. **النُّوءُ وَالنَّاءُ:** تپه.

☆ **نتج:** نَتَجَ بِ شَيْءٍ الْمَاخِضِ مِنَ الْبَهَائِمِ: مواظب حیوانی که زایندهش نزدیک است شد تا بزیاید. نَتَجَ الشَّيْءُ مِنَ الشَّيْءِ: چیزی از چیز دیگر به وجود آمد. نَتَجَ الْوَلَدُ: فرزند بالغ شد. نَتَجَتْ وَ نَتَجَتْ تَتَاجًا وَ أَنْتَجَتْ الْبَهِيمَةُ وَلَدًا: چهارپا بچه ای زاید. نَتَجَ الْوَلَدُ.

النَّيْلُ. **النَّبَلَةُ:** عطیه، بخشش. پاداش. کيفر. لقمه کوچک. نَبَلَةٌ كُلُّ شَيْءٍ: برگزیده هر چیز. ج نُبُلَات. واحد النُّيْلِ. **النَّبَالَةُ:** نجیب بودن، نجابت، ذکاوت، فضیلت. **النَّبَالَةُ:** تیر درست کردن، شغل تیرسازی. **النَّبَالَةُ:** چیزی که آن را برای تمام کردن کاری در نظر می گیرند. **النُّيْلُ وَ النَّبِيلُ:** نجیب. اصیل. بزرگوار. **النَّبِيلُ** أَيْضًا: تنومند. ج نِبَال. **النَّبِيلُ وَ النَّبَلَةُ:** مردم نجیب و اصیل. **النَّبِيلَةُ:** مؤنت النُّيْلِ. جیفه، مُردار. فُلَانَةٌ نَبِيلَةٌ بِالْحُسْنِ: فلان زن یا فلان دختر فاضله و هوشیار و آگاه است. ج نِبَائِل. **النَّابِلُ ج نُبُل وَ نَبَل وَ النَّبَالُ ج نَبَائِلَة:** دارای تیر. تیرانداز. درست کننده تیر. **النَّابِلُ** أَيْضًا: تیرانداز ماهر. اِخْتَلَطَ الْحَائِلُ بِالنَّابِلِ: کارها در هم و برهم شدند، کارها به هم ریخت. **الْأَنْبِلُ:** هوشیارتر. نجیب تر. اصیل تر. تیرانداز ماهرتر.

☆ **نبه:** نَبِهَ نَبْهًا لِلْأَمْرِ: متوجه مطلب شد. نَبِهَ نَبْهًا مِنْ نَوْمِهِ: از خواب بیدار شد. **نَبِهَ وَ نَبِهَ وَ نَبِهَ** نَبَاهَةً: با شرافت و اصیل و نجیب بود. نام آور شد، معروف و مشهور شد. **نَبِهَ مِنْ نَوْمِهِ:** او را از خواب برانگیخت، او را بیدار کرد. **نَبِهَهُ عَلَى أَوْ إِلَى الْأَمْرِ:** او را متوجه و آگاه کرد نسبت به مطلب. **نَبِهَ بِإِشْبِهِ:** او را نام آور کرد. **أَنْبَهَ الْحَاجَّةُ:** نیاز را فراموش کرد. **أَنْبَهَهُ مِنَ النَّوْمِ:** او را از خواب بیدار کرد. **نَبِهَ مِنْ نَوْمِهِ:** از خواب بیدار شد. **نَبِهَهُ عَلَى أَوْ لِلْأَمْرِ:** متوجه مطلب شد. **إِنْتَبَهَ الرَّجُلُ:** اصیل و نجیب شد یا بود. **إِنْتَبَهَ مِنَ النَّوْمِ:** از خواب بیدار شد. **إِنْتَبَهَ لِلْأَمْرِ:** متوجه مطلب شد. **إِنْتَبَهَ مِنْ نَوْمِهِ:** از خواب بیدار شد. **النَّبَه:** هوشیاری، آگاهی. موجود، مشهور، معروف. **النَّبَاهَةُ:** شرف. بزرگواری. هوشیاری. نام آوری. **النَّاهِ وَ النَّبَه وَ النَبِهَ وَ النَبِيَه:** شریف، اصیل، نجیب، آگاه، هوشیار. ج نُبَاهَة. امر نَابَه: مطلب بزرگ و مهم. رَجُلٌ نَبِهٌ: مرد شریف. قَوْمٌ نَبِيَهٌ: مردمان شریف و نجیب. قوم بزرگوار. **النَّبَاه:** مرتفع، مشرف بر جای. **النَّبِيَهَةُ:** علت بیداری، علت هوشیاری، سبب آگاهی. **النَّبِيَه:** مرد معروف و

بچه به دنیا آمد. **نَجَّجْتُ** الرِّيحَ السَّحَابَ: باد ابر را به باریدن واداشت. **نُتِجَ** الْقَوْمُ: چهارپایان قوم زائیدند. **نَجَّ**: به معنای نَتَجَ: **أَنْتَجَ** الْقَوْمُ: قوم دارای شتران و گوسفندان حامله یا زائیده شدند. **أَنْتَجَتْ** الْبَهِيمَةُ: وقت زاییدن چهارپا رسید. **أَنْتَجَ** الشَّيْءُ مِنَ الشَّيْءِ: چیزی را از چیزی به وجود آورد. **أَنْتَجَتْ** الرِّيحُ السَّحَابَ: باد ابر را به باریدن واداشت. **نَتَجَجْتُ** الْبَهِيمَةُ: چهارپا درد زاییدن گرفت. **إِنْتَجَتْ وَنَاتَجَتْ** الْإِبِلُ: شتران زائیدند. **إِنْتَجَتْ** النَّاقَةُ: شتر برای زاییدن به جای نامعلومی رفت. **إِنْتَنَجَ**: خواستار آستنی مواشی خود شد. نتیجه را به دست آورد. **النَّتَاج**: بچه چهارپایان. **النَّيْجَةُ**: فرزندی. بچه، نتیجه، حاصل. کسی که در وقت زاییدن بالای سر مواشی است. **النَّوْج**: چهارپای حامله. **النَّسِج**: وقت زاییدن چهارپایان. **النَّسْجُوجَةُ**: حیوانی که در وقت زاییدن به او کمک می شود، حیوان تازه زائیده.

☆ **نَفَعَ**: **نَفَعَ** نَفْعًا وَتُشَوَّحَ الْعَرَقُ: عرق از بدن تراوش کرد. **نَتَحَ** الدَّسَمُ مِنَ الْإِنْسَانِ: چربی از ظرف ترشح کرد. **نَتَحَهُ** الْحَرُّ: گرما عرقش را جاری کرد. **إِنْتَجَ** الشَّيْءُ: چیزی را کند. **النَّفْع**: ترشح، تراوش کردن. عرق بدن. **النَّوْج**: عروق کردن. تراوش کردن، ترشح کردن. شیره درخت که ترشح می کند. **النَّتَاج**: مشک تراوش کننده آب و غیره. **النَّفْع**: منفذ بدن که عرق از آن تراوش می کند. ج. منافع.

☆ **نَفَحَ**: **نَفَحَ** نَفْحًا الشَّيْءُ: چیزی را از جا کند. **نَتَحَ** الْفَلَّاحُ الضَّرْسَ: دندان را کشید. **نَتَحَ** الْبَايْزُ اللَّحْمَ: باز گوشت را با منقارش ربود. **نَتَحَ** إِلَيْهِ بَصَرُهُ: به او نگاه کرد. **نَتَحَ** الْقَوْبَ بِالذَّهَبِ: لباس را زرنگار بافت. **نَتَحَ** فُلَانًا: به فلانی اهانت کرد. **نَتَحَ** نَفْحًا وَنَتَحَ بِالْمَكَانِ: در مکانی اقامت گزید. **نَتَحَ** عَلَى مِلَّةٍ كَذَا: بر مذهبی استوار ماند. **النَّبَنَاح**: موجین، انبرگاز، انبردست. وسیله کندن.

☆ **نَتَر**: **نَتَر** نَفْرًا الشَّيْءَ: آن چیز را به شدت کشید، آن را ناگهان ربود. **نَتَر** الْقَوْسَ: کمان را کشید. **نَتَر**

الْقَوْبَ بِالْأَصَابِعِ أَوْ الْأَضْرَاسِ: لباس را با دست یا دندان پاره کرد یا شکافت. **نَتَر** الْكَلَامَ: از روی درستی سخن گفت. **نَتَرَهُ** بِالرُّمَحِ: با نیزه به شدت به او زد. **نَتَر** نَفْرًا الشَّيْءَ: آن چیز فاسد شد، ضایع شد. **إِنْتَر**: به شدت کشیده شد، ربوده شد. **إِنْتَر** فِي مَشْيِهِ: در راه رفتن به جایی یا چیزی تکیه داد. **النَّتَر**: به شدت کشیدن. ربودن. سستی در کارها. عنف، درستی. شدت. **النَّتَرَة**: یکبار به شدت کشیدن. ضربت نیزه که فرو برود و کارگر باشد. ج. نترات. **النَّاتِرَة**: کمانی که بریده شده. **النَّوَاتِر**: کمانهای بریده زه. **كَلِمَةُ مُنَاتِرَة**: سخنی علنی و آشکار.

☆ **نَفَشَ**: **نَفَشَ** نَفْشًا الشَّوْكَةَ وَنَحَوَهَا: خار و غیره را بیرون آورد. **نَفَشَ** الشَّعْرَ: مو را کند. **نَفَشَ** اللَّحْمَ وَنَحَوَهُ: گوشت و غیره را با دو انگشت کشید. **نَفَشَ** الْجَرَادُ الْأَرْضَ: ملخ گیاهان زمین را خورد. **نَفَشَ** الرَّجُلُ لِعِيَالِهِ: برای خانواده خود کاسبی کرد. **نَفَشَهُ** بِالْقَصَا: با عصا به او زد. **نَفَشَ** الْحَجَرَ بِرِجْلِهِ: سنگ را با پا زد. **نَفَشَ** نَفْشًا وَتَنَاشَأَ الرَّجُلُ: مخفیانه از آن مرد عیبجویی کرد. **أَنْفَشَ** الثَّيَابَ: گیاه تازه جوانه زد به طوری که هنوز معلوم نبود چه گیاهی است. **أَنْفَشَ** الْحَبَّ: دانه تر شد و ریشه به زمین زد. **أَنْفَشَ** الْقَوْبَ: لباس مندرس شد. **النَّفَش**: جوانه گیاه که تازه از خاک سر بر زده. سفیدی بیخ ناخن. **الْبَنَاش**: انبرک. موجین. **نَبَاتِشَ** الدِّينَ: باقیمانده بدهی.

☆ **نَفَعَ**: **نَفَعَ** نَفْعًا الدَّمُ مِنَ الْجُرْحِ أَوْ الْمَاءُ مِنَ الْعَيْنِ: خون از زخم یا آب از چشمه کم کم بیرون آمد. **نَفَعَهُ**: به شدت آن را کشید. **النَّافِع**: خون یا آبی که کم کم بیرون می آید. **أَنْفَعَ** الرَّجُلُ: آن مرد زیاد عرق کرد. **أَنْفَعَ** الْقَيَّ: استفرغ بند نیامد.

☆ **نَفَعَ**: **نَفَعَ** نَفْعًا الرَّجُلُ: پشت سر آن مرد حرف زد، از او بدگویی کرد.

☆ **نَفَفَ**: **نَفَفَ** نَفْفًا وَنَفَفَ الرِّيشُ أَوْ الشَّعْرُ وَنَحَوَهُ: پر یا مو و غیره را کند. **نَفَفَ** فِي الْقَوْسِ: کمان را آهسته کشید. **أَنْفَفَ** الْكَلَأُ: سبزه به اندازه ای بلند شد که

مَنَاتَيْنِ: ثَمْنُ الشَّيْءِ: چیزی را گنداند و بدبو کرد.
النَّثْرُ: درختی است بدبو. **النَّاتِنُ**: جاهای بدبو.
الْمَنَنُ: یک جای بدبو.

☆ **نَقَوُ**: تَنَا يَنْتَوُ تَنْوًا **الْمَضَوُ**: عضو ورم کرد. **النَّاتِي**: ورم کرده، متورم، دارای آماش.

☆ **نَثَّ**: نَثَّ يَنْثُ نَثًّا **الْحَبَرُ**: خبر را برملا کرد. نَثَّ **الْجُرْحُ**: به زخم روغن یا مرهم مالید. نَثَّ يَنْثُ وَ نَثِيئًا **الرَّيُّ**: مشک تراوش کرد، مشک ترشح کرد. نَثَّ **الرَّجُلُ**: آن مرد از زورِ چاقی عرق کرد. نَثَّ **الْعَظْمُ**: چربی استخوان راه افتاد. **نَثَّاتُ الْقَوْمِ الْأَخْبَارُ**: قوم اخبار را برملا کردند، اخبار را پخش کردند. **النَّثَّ**: برملا کردن. روغن مالیدن به زخم: دیوار نمناک. **النَّثَاتُ**: مرهم زخم، روغن که زخم را با آن جرب می‌کنند. **النَّيْفَةُ**: ترشح مشک و خیک. **النَّاثُ** و **الْمَنَثُ**: بسیار دهن لق، کسی که اخبار یا راز را زود برملا می‌کند. **النَّاثُ**: غیبت کنندگان و عیبجویان. **النَّاثُ**: غیبت کننده، عیبجو. **الْبَيْثَةُ**: تکه پشمی که زخم را با آن جرب می‌کنند، ج مَنَاتٌ وَ مَنَاتَاتٌ.

☆ **نَشَرُ**: نَشَرُ يَنْشُرُ نَشْرًا **الشَّيْءُ**: چیزی را پاشانده، افشانده. پخش کرد. کلام نثر گفت. نَشَرُ **الدُّرْعُ عَنَهُ**: زره را از تن باز کرد و انداخت. نَشَرْتُ يَنْشُرُ **الدَّابَّةَ**: چهارپا عطسه کرد. **أَنْشَرُ**: آب و مخاط بینی خود را گرفت و پاک کرد. **أَنْشَرُهُ**: او را به دماغ انداخت، او را به رو افکند. **نَشَرُ الشَّيْءِ**: آن چیز را پخش کرد، افشانده، پاشید. **نَشَرٌ وَ تَنَشُرٌ وَ يَنْشُرُ الشَّيْءُ**: آن چیز پخش شد، پاشیده شد. **يَنْشُرُ وَ يَنْشُرُ**: آب به بینی ریخت، از بینی آب بالا کشید و بیرون داد و داخل بینی را شست. **النَّشَرُ**: پاشیدن، افشاندن. کلام نثر. **النَّشَرَةُ**: یکبار پاشیدن و افشاندن، یک قطعه نثر. بیخ بینی، عطسه. زرهی که آسان پوشیده می‌شود. **نَشْرَةُ الْأَسَدِ**: دو ستاره است که میان آنها به قدر یک وجب فاصله است و وسط آنها مثل پاره‌ای ابر سفید است و به آنها **أَنْفُ الْأَسَدِ** نیز گویند. **النَّشَرُ** و **النَّيْشَرُ**: آدم دهن لق، پر حرف، کسی که راز نگه نمی‌دارد، **النَّشَرُ مِنَ الرِّجَالِ** و **النِّسَاءِ**:

کندنش ممکن گردید. **يَنْتَفُتْ وَ تَنْتَفُتْ وَ تَنَاتَفُتْ الشَّعْرُ** أَوِ **الرِّيشُ**: مو یا پر کنده شدند. **النَّتْفَةُ**: کسی که کمی دانش می‌آموزد. **النَّتَافُ** و **النَّتَافَةُ**: آنچه در وقت کندن می‌ریزد. **النَّتِفُ** و **النَّتِيفُ**: کنده شده. **النَّتُوفُ**: کسی که دوست دارد موهای ریش خود را بکند. **النَّتْفَةُ**: هر چیز که یا دو انگشت بکنند. **أَعْطَاهُ نَّتْفَةً مِنَ الطَّعَامِ**: کسی غذا به او داد. ج **نَّتَفُ**. **النَّتَافُ**: موجین.

☆ **نَتَقَ**: نَتَقَ يَنْتَقُ نَتَقًا **الْجِلْدُ**: پوست را کند. نَتَقَ **الْجِرَابُ**: انبان پوستی را تکان داد که هر چه در آن است بریزد. نَتَقَ **الشَّيْءُ**: چیزی را از هم باز کرد. آن را شکافت. به شدت تکانش داد. بلندش کرد. پهنش کرد. بازش کرد. نَتَقَتِ **الْمَرْأَةُ** أَوِ **النَّاقَةُ**: زن یا شتر زیاد بچه‌دار شدند. **النَّاتِقُ** و **الْمِنَاتِقُ**: دارای بچه‌های زیاد. نَتَقَ يَنْتَقُ وَ تَتَوَقَّأُ **الدَّابَّةُ** رَاكِبَهَا وَ بِرَاكِبِهَا: چهارپا را کب خود را اذیت کرد، او را خسته کرد. **نَتَقَ**: انبان خود را تکان داد. زنی گرفت که بچه‌های زیاد داشت یا بچه‌های زیاد می‌آورد، خانه‌اش را در کنار یا در برابر فرد دیگری ساخت. **يَنْتَقِ الشَّيْءُ**: چیزی کشیده شد. **يَنْتَقِ الْجِرَابُ**: انبان تکان داده شد. **النَّاتِقُ**: خسته کننده. تکان دهنده. چوب آتش زنه که روشن شده، اسبی که سوارش را خسته و اذیت می‌کند. **النَّاتِقُ**: روبرو یا در کنار.

☆ **نَقَلَ**: نَقَلَ يَنْقُلُ نَقْلًا **الشَّيْءُ**: چیزی را به جلو کشید، نَقَلَ فَلَانًا: فلانی را طرد کرد و راند. نَقَلَ **الْجِرَابُ**: انبان را تکان داد یا هرچه در آن بود برداشت. نَقَلَ يَنْقُلُ وَ تَنَقَّلُوا وَ تَنَقَّلَانِ مِنْ بَيْنِ أَصْحَابِهِ: از یاران خود جلو افتاد، **يَنْتَقِلُ**: پیش افتاد. سبقت گرفت. **تَنَاقَلَ النَّبَاتُ**: گیاه در هم پیچید و بعضی از آن از بعضی دیگر بلندتر شد. **النَّثْلُ** و **النَّثَلُ**: تخم شتر مرغ که در زمستان آن را پر آب کرده و در بیابان‌های دور از آب زیر خاک می‌کنند و زمانی که تابستان از آن جا گذشتند آن را در آورده می‌نوشند. **النَّثِيلَةُ**: وسیله.

☆ **نَقَنَ**: نَقَنَ يَنْقِنُ نَقْنًا وَ نَقْنًا وَ ثَنًا وَ ثُنًى وَ ثُنًى وَ ثُنًى: بدبو شد، گندید. **النِّينُ** و **النَّيْنُ** و **الْمُنَيْنُ** و **الْمُنَيْنُ**: بدبو، گندیده. **النَّقْنُ**: مؤنث النِّينِ. **الْمُنَيْنِ**: گندیده، بدبو، ج

النَّثْرَةُ: غیبت کردن و حرف زدن پشت سر مردم. **النَّشَا**: آنچه از بدی یا خوبی درباره کسی گفته می شود.

☆ **نَشَى**: نَشَى يَنْشَى نَشَاءً النَّخْرَ: خبر را پخش کرد. **أَنْشَى** مِنَ الشَّيْءِ: از چیزی ابا داشت، اکراه داشت. **أَنْشَى** فَلَانًا: از فلانی غیبت و بدگویی کرد.

☆ **نَجَحَ**: نَجَحَ - نَجَّاهُ وَ نَجَّاهُ الرَّجُلُ: شتاب کرد. **نَجَحَتْ** الْقُرْحَةُ: زخم چرک پس داد. **النَّجُوحُ**: سریع، شتاب کننده، شتابان. **نَجَّ** - نَجَّاهُ الشَّيْءَ: مِنْ فِيهِ: چیزی را با دهان پرت کرد.

☆ **نَجَّاهُ**: نَجَّاهُ - نَجَّاهُ وَ نَجَّاهُ وَ إِنْتَجَاهُ: او را چشم زد. **النَّجْوَاءُ الْعَيْنِ وَ النَّجْوَاهُ وَ النَّجْنَاهُ وَ النَّجْنِيهَا**: مردی که چشمش شور است، مرد بدچشم.

☆ **نَجِبَ**: نَجِبَ - نَجَابَةُ الْوَلَدُ: نجیب زاده بود. خوش نظر یا خوش رفتار و خوش کردار بود یا شد. **نَجِبَ** - نَجَبًا وَ نَجَبٌ وَ إِنْتَجَبَ الشَّجَرَةُ: پوست درخت یا پوست ریشه درخت را کند، **إِنْتَجَبَ** الشَّيْءَ: آن چیز را برگزید، انتخاب کرد. **أَنْجَبَ**: نجیب زاده شد. خوش نظر یا خوش کردار یا خوش گفتار شد. **أَنْجَبَ الرَّجُلُ**: آن مرد دارای فرزند نجیبی شد. دارای فرزند ترسوی شد.

إِسْتَنْجَبَ: دنبال چیز خوب و نخبه یا آدم نجیب رفت. **النَّجَبُ وَ النَّجْبَةُ**: آدم سخی و بزرگوار. **النَّجَبُ** مِنَ الشَّجَرَةِ: پوست درخت یا پوست ریشه درخت. **النَّجَابَةُ**: نجابت. بزرگواری. نفاست. برتری. **النَّجِيبُ**: برگزیده در نوع خود. ج **أَنْجَابٌ وَ نُجَبَاءٌ وَ نُجَبٌ** **نَجَائِبُ** وَ **نَوَاجِبُ** الشَّيْءِ: مغز یک چیز، خالص یک چیز. **النَّجِيبُ وَ النَّجِيبَةُ**: مؤنث النَّجِيب. برگزیده، ناب. ج **نَجَائِبُ**، **النَّجَابُ** ج **مَنَاجِبُ** وَ **النَّجِيبُ** ج **مَنَاجِبُ**: دارای فرزندان نجیب و بزرگوار. **النَّجِيبَةُ**: زن دارای فرزندان نجیب.

☆ **نَجَحَ**: نَجَحَ - نَجَّحًا وَ نَجَّحًا وَ تَجَاحًا الْأَمْرُ: کار آسان شد، انجامش سهل شد. **نَجَّحَتْ** حَاجَةً فَلَانٍ وَ نَجَّحَ فَلَانٌ بِحَاجَتِهِ: فلانی کامیاب شد، پیروز شد، حاجتش برآورده شد. **نَجَّحَهُ**: پیروز و کامیابش کرد. **أَنْجَحَ**: پیروز شد، کامکار شد، کامیاب شد. **أَنْجَحَ** اللَّهُ حَاجَتَهُ:

مرد یا زنی که اولاد زیاد دارد. **النَّيْثَرُ**: پاشیده شده، افشاندن شده. **النَّشَارَةُ وَ النَّشَارُ وَ النَّثْرُ**: آنچه وقت پاشیدن در گوشه های دور می افتد. **النَّيْثَارُ**: افشاندن، پخش کردن. سکه و نقل و غیره که در عروسی بر سر عروس و داماد می افشانند. **النَّايِرُ**: پخش کننده، افشاندن. کسی که نثر می سراید یا می نویسد. **نَخْلَةُ** نَائِرٌ: نخلی که غوره اش ریخته. **النَّثْرُ**: پخش شده، افشاندن شده. ضعیف و بی ارزش و در اصطلاح عوام: پارچه ای است با رنگ های الوان. **النَّشَارُ**: نخلی که غوره اش می ریزد. **النَّثُورُ**: افشاندن شده، پخش شده. کلام نشر. گیاهی است دارای گلی خوشبو. **النَّثُورَةُ**: یک عدد گیاه فوق الذکر.

☆ **نَقَلَ**: نَقَلَ - نَقَلَ الْقَرْشَ وَ كُلُّ ذِي حَافِرٍ: اسب و غیره مدفوع انداختند. **نَقَلَ** - نَقَلَ وَ إِنْتَقَلَ الْبَيْتُ: خاک چاه را کشید. **نَقَلَ** وَ إِنْتَقَلَ الْجِرَابُ: آنچه در انبان بود بیرون آورد و آن را تکاند. **نَقَلَ** وَ إِنْتَقَلَ الْكِنَانَةُ: تیرهای ترکش را بیرون آورد و پخش کرد. **نَقَلَ** وَ إِنْتَقَلَ الدُّوْعُ عَنَّهُ: زره را از تن خود کند و انداخت. **نَقَلَ** وَ إِنْتَقَلَ اللَّحْمُ فِي الْقَدْرِ: گوشت را تکه تکه کرد و در دیگ انداخت. **نَقَلَ** وَ إِنْتَقَلَ عَلَى فَلَانٍ دِرْعَهُ: زرهش را بر روی فلانی افکند. **أَنْقَلَ** الْبَيْتَ: خاک چاه را بیرون کشید. **تَنَاقَلَ** الْقَوْمُ إِلَيْهِ: مردم بر سرش ریختند. **إِسْتَنْقَلَ** الْكِنَانَةَ: تیرهای ترکش را بیرون ریخت. **النَّقْلُ**: حفر شده، کنده شده. **النَّقْلَةُ**: اسم مژه است. گودی میان سبیل و زیره. **النَّقِيلُ**: تپاله، سرگین. **النَّثَالَةُ وَ النَّثِيلَةُ**: خاکی که از چاه بیرون آورده شده. مابقی، تنمه، ته مانده. **النَّثِيلَةُ** أَيْضًا: گوشت فربه. **النَّثِيلَةُ**: سید، زنبیل.

☆ **نَشَوُ**: نَشَوُ يَنْشَوُ نَشْوًا الْحَدِيثَ: سخن را نقل و پخش کرد. **نَشَا** الشَّيْءَ: چیزی را فاش و پخش کرد. **نَشَا** فَلَانًا: از فلانی غیبت کرد. **نَشَا** عَلَيْهِ قَوْلًا: از او نقلی قول کرد. **نَشَا** الْقَوْمَ الْحَدِيثَ: قوم سخن را میان خود نقل کردند، درباره آن سخن مذاکره و گفتگو کردند. **نَشَا** الشَّيْءَ: درباره چیزی مذاکره و گفتگو کردند. **النَّاشِ**: افشا کننده، پخش کننده. غیبت کننده پشت سر مردم.

خداوند حاجتش را بر آورد. **أُتِّجَتْ** حاجتُه؛ حاجتش بر آورده شد. **أُتِّجَ** فُلَانٌ بِالْبَاطِلِ؛ فلانی باطل را درهم شکست. **أُتِّجَ** الْبَاطِلُ بِفُلَانٍ؛ باطل بر فلانی پیروز شد. **تُتِّجُ** الْحَاجَّةُ؛ انجام حاجتِ خود را از کسی که به او وعده داده بود خواست. **تَنَاجَتْ** عَلَيْهِ أَهْلَانُهُ أَوْ مَسَاعِيَتُهُ؛ آرزوها یا کوششهایش انجام شد. **إِسْتُتِّجَ** فُلَانًا حاجتُه؛ از فلانی خواست حاجتش را بر آورد. **النَّجَاحُ** وَ **النُّجْعُ**؛ پیروزی، کامیابی، رستگاری. **النَّجَاحَةُ**؛ صبر زیرا در اثر صبر نوبت ظفر آید. **النَّاجِعُ**؛ پیروز، کامیاب، رستگار. **النُّجَيْجُ**؛ رأی صائب. کسی که کارهایش پیش می رود. آدم صبور. **سَيَّرَ نَجِيحُ**؛ راه رفتن تند و مجدانه. مَكَانٌ نَجِيحُ؛ جای نزدیک. **النَّجِيحَةُ**؛ مؤنثُ النُّجَيْجِ. زنی که کارهایش پیش می رود. زن یا دخترِ صبور.

☆ **نَجَد:** نَجْدَه نَجْدًا: به او کمک کرد. بر او پیروز شد. نَجَدَ نَجْدًا الْأَمْرُ: مطلب روشن شد، واضح شد. نَجَدَ الْبَدَنُ عَرَقًا: بدن خیلی عرق کرد. نَجَدَ الشَّيْءُ مِنْ: الْأَرْضِ: چیزی از زمین بیرون آمد. نَجَدَ الرَّجُلُ: آن مرد عرق کرد. خسته شد. کودن شد. النَجْدُ: کسی که عرق کرده. نَجَدَ نَجْدًا الرَّجُلُ: آن مرد اندوهگین شد. نَجَدَ نَجْدَةً وَ نَجَادَةً: شجاع و جسور بود و کارهایی را که دیگران از انجام آن عاجز بودند انجام می داد. نَجَدَ نَجْدًا: واضح و آشکار شد. نَجَدَ اللَّيْتُ: خانه را آراست. نَجَدَ النَّجَادُ الْقَرَشَ: رفوگر فرش را رفو کرد یا دوخت. نَجَدَ الذَّهْرُ فَلَانًا: روزگار فلانی را در بوته آزمایش قرار داد. نَجَدَ الرَّجُلُ: آن مرد دوید. نَجَدَهُ مُنَاجِدَةً: به او کمک کرد. با او معارضه کرد. او را به جنگ طلبید. أَنَجَدَهُ: به او کمک کرد. أَنَجَدَ الرَّجُلُ: آن مرد عرق کرد. به طرف سرزمین نجد حرکت کرد یا به سرزمین نجد رسید. به خانواده اش نزدیک شد. أَنَجَدَ الْبِنَاءُ: ساختمان مرتفع و بلند شد. أَتَجَدَّ الدَّعْوَةُ: دعوت را پذیرفت و اجابت کرد. أَتَجَدَّتِ السَّمَاءُ: آسمان صاف شد. تَجَدَّ الشَّيْءُ: آن چیز مرتفع شد، بلند شد. اِسْتَجَدَّ: شجاع و دلیر شد. اِسْتَجَدَّ فَلَانًا وَ بِهِ:

از فلانی کمک خواست. اِسْتَجَدَّ عَلَيْهِ: پس از این که از او می‌ترسید ترسش ریخت و بر او جسور شد. **نَجَدَ:** کمک کردن، پیروز شدن. سرزمینِ نجد که از یمن تا عراق و شام را شامل می‌شود. **النَّجْدُ** ج **أَنْجَدٌ** و **نُجْدٌ** و **نِجَادٌ** و **نُجُودٌ** و **أَنْجَادٌ** و **أَنْجَدَةٌ**: زمین مرتفع و بلند. **النَّجْدُ** ج **نِجَادٌ** و **نُجُودٌ**: وسیلهٔ آراستن خانه از قبیل فرش و نازبالش و غیره. **النَّجْدُ** آيضاً: راهنمای وارد، زمین بدون درخت، اندوه، غصه. پستان زن، راه مرتفع و بلند. **النَّجْدُ** و **النَّجْدُ** و **النَّجْدُ**: مرد شجاعی که کاری را انجام می‌دهد که دیگران از انجام آن عاجزند. کسی که زود اجابت می‌کند به چیزی که دعوت یا خوانده شده. ج **أَنْجَادٌ**. **النَّجْدُ**: عرق بدن، کالا و اثاثیهٔ منزل از قبیل فرش و پرده. ج **أَنْجَادٌ**. **النَّجْدَةُ**: اسم مَرء، شجاع بودن، شجاعت، دلآوری و بیباکی، سرسختی، جنگ، ترس، هول. ج **نَجَدَاتٍ**. **النَّجَادُ**: حمایلِ شمشیر. **النَّجَادَةُ**: رفوگری، دوزندگی فرش و غیره، **النَّجِيدُ**: شجاع، دلیر. انجام دهندهٔ کاری که دیگران از انجام آن عاجزند شیر درنده، اندوهناک، اندوهگین. ج **نُجْدٌ** و **نُجْدَاءٌ**. **النَّاجِدُ**: واضح، آشکار. بیرون آینده. شجاع. عرق کننده. ج **نَوَاجِدٍ**. **النَّاجِدَةُ**: مؤنثِ النَّاجِدِ. زنِ شجاع. **النَّجَادُ**: آراینده، رفوگر. دوزندهٔ فرش و نازبالش و غیره. **نُحُودُ الْبَيْتِ**: پرده‌های زینتی خانه. **النُّجُودُ مِنَ الْإِبِلِ وَالْأَتَنِ**: شتر و ماسچه الاغ گردن دراز. شتر و ماسچه الاغ تندرو. **النُّجُودُ مِنَ النِّسَاءِ**: زنِ عاقل. زنِ نجیب و بزرگوار. ج **نُجْدٌ**. **النَّاجِدُ** می، شراب، ظرف شراب، جامِ شراب، خون. زعفران. ج **نَوَاجِدٍ**. **النَّجْدَةُ**: قلاده، گردن‌بند که از گردن تا زیر پستان را می‌گیرد. کوه کوچک، ج **مَنَاجِدٍ**. **الْمَنَاجِدَةُ** کمانِ حلاجی، چوب کوچکی است که چهارپا را با آن می‌رانند. ج **مَنَاجِدٍ**. **النَّجَادُ**: مرد بسیار کمک کننده. **النُّجُودُ**: روشن شده، واضح، آشکار. خارج شده. خسته. اندوهگین، دلتنگ. نابود شونده، دلیر و بیباک شده.

☆ **نَجْدَه** - **نَجْدَه** - **نَجْدَه**: با دندانهای محکم گازش زد یا گازش گرفت، اصرار و الحاح کرد بر او. **نَجْدَه**

زود انجام شد. به وعده زود وفا شد. تمام و کامل شد. **نَجَزَ وَ نَجَزَ** ۱ **نَجَزُوا الشَّيْءَ**: چیزی به آخر رسید، پایان یافت، فانی شد، از بین رفت. **نَجَزَ وَ نَجَزَ الْكَلَامَ**: سخن قطع شد. **نَجَزَ الْحَاجَةَ**: حاجت و نیاز را برآورد. **أَنْجَزَ الْحَاجَةَ**: حاجت را برآورد. **أَنْجَزَ عَلَى الْقَتِيلِ**: کشته را به خاک سپرد. **أَنْجَزَ الْوَعْدَ**: وعده را انجام داد. **نَاجَزَهُ**: با او جنگید، با او مبارزه کرد. **نَجَزَ الشَّرَابَ**: نوشابه زیاد نوشید. **تَنَجَّزَ وَ اسْتَنَجَزَ الْحَاجَةَ** أَوْ الْوَعْدَ: برآوردن حاجت یا وفا کردن وعده را خواستار شد. **تَسَاجَزُوا**: مبارزه کردند، جنگیدند. **النَّجَزُ وَ النَجَازُ**: برآوردن حاجت، وفا کردن به وعده. **النَّجِزُ وَ النَجَازُ**: حاضر.

☆ **نَجَسَ: نَجَسَ ۱ نَجَسًا وَ نَجَسَ ۲ نَجَاسَةً**: نجس شد، پلید شد، آلوده شد. **النَّجَسُ وَ النَجَسُ وَ النَجَسُ وَ النَجَسُ**: **النَّجَسُ وَ النَجَسُ**: پلید، آلوده، نجس. **ج أَنْجَسَ، نَجَسَهُ وَ أَنْجَسَهُ**: نجسش کرد، پلیدش کرد، آلوده‌اش کرد. **نَجَسَ الصَّبِيَّ وَ لَهُ**: مهره یا دعا بر کودک آویخت. **الْأَنْجَاسُ**: دعا، طلسم، مهره دفع چشم. **تَنَجَّسَ**: نجس شد، آلوده شد، پلید شد. **تَنَجَّسَ الثَّوبُ**: لباس آلوده و آغشته شد. **تَنَجَّسَ الرَّجُلُ**: خود را از نجاست پاک کرد. **النَّجَسُ وَ النَّجَاسُ وَ النَّجَاسُ**: درد غیر قابل علاج. **النَّجَسُ**: دعا نویسان، طلسم نویسان.

☆ **نَجَشَ: نَجَشَ ۱ نَجَشًا الشَّيْءَ**: آن چیز را جستجو کرد. آن را استخراج کرد. چیز پراکنده را جمع‌آوری کرد. **نَجَشَ الصَّيْدَ**: شکار را رم داد و از جایی به جای دیگر برد. **نَجَشَ النَّارَ**: آتش را برافروخت. **نَجَشَ الْحَدِيثَ**: حدیث و سخن را همه جا بیان کرد. **نَجَشَ فِي الْبَيْعِ**: سیاه بازاری درست کرد، به دروغ وارد معامله شد و قیمت زیادی روی جنس گذاشت که کسی را بفروید تا آن جنس را به قیمت زیاد خریداری کند. **نَجَشَ ۲ نَجَشًا وَ نَجَاشَةً**: سرعت کرد. شتاب کرد. **النَّجَشُ**: سیاه بازار درست کردن. **تَنَاجَشَ الْقَوْمُ فِي الْبَيْعِ وَ غَيْرِهِ**: در معامله و غیره روی دست هم رفتند. **اسْتَنَجَشَ الشَّيْءَ**: آن چیز را استخراج کرد. **اسْتَنَجَشَ الصَّيْدَ**: شکار را رم داد. **النَّجَاشُ**: چرمی که میان دو

آزمایشش کرد. **نَجَذَتْهُ التَّجَارِبُ**: تجارب او را کار آزموده و محکم کردند. **نَجَذَتْهُ الْبَلَايَا**: بلاها و گرفتاریها دامنگیر او شدند. **النَّاجِذُ**: گازگیرنده با دندانهای عقل. اصرار و الحاح کننده. یک دندان عقل. **النَّوْاجِذُ**: دندانهای عقل. دندانهای آسیابی. **الْفَنَاجِذُ**: جمع خلد با غیر لفظ خودش که عبارت از موش کور باشد.

☆ **نَجَرَ: نَجَرَ ۱ نَجَرًا الشَّيْءَ**: هوای روز گرم شد. **نَجَرَ الْمَاءَ**: آب را با سنگ داغ گرم کرد. **نَجَرَ الرَّجُلُ**: یا کتک آن مرد را طرد کرد. **نَجَرَ الْخَشَبَ**: تخته را تراشید و صاف کرد. **نَجَرَ الشَّيْءَ**: قصد انجام چیزی کرد. **نَجَرَ الْإِیْلَ**: شتران را راند. **نَجَرَ ۲ نَجَرًا**: به تشنگی شدید مبتلا شد. **أَنْجَرَ فَلَانًا**: غذایی از شیر و آرد و روغن برای فلانی آورد. **النَّجَرُ**: گرم شدن، گرم کردن آب و غیره با سنگ داغ. کسی را با کتک طرد کردن. تراشیدن و صاف کردن. اصل، بیخ، ریشه، اصل و تبار، رنگ. گرما. **النَّجَرُ**: عطش زیاد که گویا سیرابی ندارد. **النَّاجِرُ**: هر یک از ۳ ماء تابستان. **النَّجَارُ وَ النَّجَارُ**: اصل، بیخ، اصل و تبار. رنگ. **النَّجَارَةُ**: نجاری، درودگری. **النَّجَارُ**: نجار، درودگر. **النَّجَارَةُ**: تراشه‌های چوب و تخته، خاک اره. **النَّجِيرَةُ**: سقفی چوبی یا تخته‌ای. غذایی است از شیر و آرد و روغن. آبی که با سنگ داغ گرم شده، پاداش. **النَّجْرَانُ**: جویی که پاشنه در در آن قرار گرفته، شته. شهری است در یمن و حوران. **النَّجْرَةُ وَ النَّجْرَى وَ النَّجَارَى**: شترانی مبتلا به تشنگی شدید. **الْأَنْجَرُ وَ الْأَنْجَرَةُ**: لنگر گشتی. **ج أَنْجَرَ**. غیر عربی است. **النَّجْرُ**: مقصدی که از راه دور نشود. **الْمَنْجَرَةُ**: سنگ داغ که آب را با آن داغ می‌کنند. **النَّجْرُ**: کسی که شتران را تند می‌راند. آلت نجاری. رنده نجاری. **النَّجْفُورُ**: مبتلای به عطش شدید، گرم شده یا سنگ داغ، تراشیده و نجاری شده. غرغره‌ای که با آن آب از چاه می‌کشند. **الْمَنْجِيرَةُ**: نی‌لبک که از آلات موسیقی است.

☆ **نَجَزَ: نَجَزَ ۱ نَجَزُوا الْحَاجَةَ**: نیاز و حاجت را برآورد. **نَجَزَ بِالْوَعْدِ**: به وعده زودتر وفا کرد. **نَجَزَ الْوَعْدَ**: وعده

تکه جرم گذاشته می‌دوزند. **النَجَشِ** و **النَّجَاشِ** و **النَّجِشِ**: شکارچی، شکار کننده. **النَّجَاشِ** و **النَّجَاشِی** و **النَّجَاشِ**: کسی که صید را به طرف صیاد رم می‌دهد. **النَّجَاشِ** أيضاً: عیبجو. **النَّجَاشِی** و **النَّجَاشِی** و **النَّجَاشِی** و **النَّجَاشِی**: لقب پادشاه حبشه. **النَّجَاشِ** و **النَّجَاشِ**: مردی که شکار را به طرفی رم می‌دهد. **النَّجَاشِ** أيضاً: کسی که دنبال عیبجویی از مردم است. **النَّجَاشِ**: سخن جعلی، حرف دروغ.

☆ **نَجْع**: نَجْعٌ - نَجُوعاً و نَجْعُ الطَّعَامِ فی الإنسان: غذا به مزاج ساخت. نَجْعٌ فیهِ الدَّواءُ أَوِ الطَّعَامُ أَوِ الْكَلَامُ: دارو یا غذا یا سخن در او اثر کرد. نَجَعْتُ الْبَلَدَ: به آن شهر رفتم. نَجَعْتُ الْقَوْمَ الْكَلَّاءَ: قوم دنبال چراگاه گشتند. نَجَعْتُ الْإِبِلَ النَّجُوعَ و یالنَّجُوعِ: آب و آرد به شتران داد. نَجَعُ الصَّيِّئِ لَبَنَ الشَّاةِ أَوْ يَلْبَنُ الشَّاةَ: کودک با شیر گوسفند تغذیه شد. **أَنْجَعُ** الطَّعَامُ و غَیْرُهُ: غذا و غیره نتیجه داد و اثر کرد. **أَنْجَعُ** الرَّجُلُ: پیروز شد، رستگار شد. **أَنْجَعُ** الرَّاعِی الْفَصِيلَ: ساریان به کره شتر شیر داد. **نَجَّعَ و أَنْجَعَ و إِنْجَعَ** الْقَوْمُ الْكَلَّاءَ: قوم دنبال چراگاه گشتند. **تَنْجَعُ و إِنْجَعُ** فَلَاناً: نزد فلانی رفت که از احسانش برخوردار شود. **تَنْجَعُ** بِالْدَّمِ: آغشته به خون شد. **أَسْتَنْجِعُ** بِهِ و عَنْهُ: باعث قریبی شد. **النَّجْعُ**: خیمه موئین. **ج نَجُوع**: **النَّجْعَةُ**: دنبال چراگاه گشتن. **خَرَجُوا لِلنَّجْعَةِ**: دنبال چراگاه رفتند. **ج نَجَّعَ**: **النَّاجِعُ**: کسی که دنبال چراگاه می‌گردد. **ج نَاجِعَةٌ و نَوَاجِعُ**: ماء نَاجِعٌ: آب گوارا. **النَّجُوعُ**: آب مخلوط با آرد که به شتر می‌دهند. **نَجُوعُ الصَّيِّئِ**: شیر که به کودک می‌دهند. **ماء نَجُوعٌ**: آب زلال و گوارا. **النَّجْعُ**: نافع، مفید. **النَّجْعُ مِنَ الطَّعَامِ أَوِ الشَّرَابِ**: غذا یا نوشابه مفید برای بدن. **النَّجْعُ مِنَ الدَّمِ**: خون مایل به سیاهی. **ماء نَجِيعٌ**: آب گوارا. **النَّجْعُ و الْمُنْجَعُ و الْمُسْتَنْجَعُ**: جایی که مردم در آن دنبال چراگاه می‌گردند.

☆ **نَجَفَ: نَجَفَ** - نَجْفاً **النَّجِيفُ**: تیری را که پیکان یهن داشت تراشید. **نَجَفَ الشَّجَرَةُ**: درخت را از بیخ برکنند. **نَجَفَ الشَّاةُ**: تمام شیر گوسفند را دوشید. **نَجَفَ** لِفُلَانٍ

نَجْفَةً مِنَ اللَّبَنِ: کمی شیر برای او کنار گذاشت. **نَجَفْتُ الرِّيحُ الْكَثِيبَ أَوِ الرَّمْلَ**: شن یا تپه شن را باد برد. **إِنْجَفَ و إِسْتَجَفَ الشَّاةُ**: چیزی را خارج کرد، چیزی را بیرون آورد. **إِنْجَفْتُ و إِسْتَجَفْتُ الرِّيحَ السَّحَابَ**: باد تمام آب ابر را باراند. **إِنْجَفْتُ و إِسْتَجَفْتُ الشَّاةَ**: تمام شیر گوسفند را دوشید. **النَّجَفُ** ج نَجَاف و **النَّجْفَةُ**: تپه، بلند وسط دره که آب از آن بالا نمی‌رود. **النَّجْفَةُ**: چیز کم. **النَّجَافُ**: سر در. **نَجَافُ الْغَارِ**: صخره‌ای که بالای دهانه غار قرار گرفته. **النَّجِيفَةُ**: تیری که پیکانش عریض است. **ج نَجُفَ**: **النَّجْفَةُ**: زنبیل، سبد. **النَّجُوفَةُ**: تیری که پیکانش عریض است. **تَرسو**. ظرف یا قبری یا هر چیزی میان گشاد.

☆ **نَجَل**: **نَجَلٌ** - نَجَلًا **النَّشَاءُ**: آن چیز را ظاهر کرد، آشکار کرد. **نَجَلُ الْأَرْضِ**: زمین را شخم زد. **نَجَلَهُ أَبَوُهُ و نَجَلَهُ** به: پدر فرزند را درست کرد و به وجود آورد. **نَجَلْتُ الْأَرْضَ**: زمین سبز و خرم شد. **نَجَلْتُ فَلَاناً**: با تپا به فلانی زد که دور خود قل خورد. **نَجَلُ النَّاسِ**: با مردم دشمنی و خصومت کرد. **نَجَلُ الْجِلْدِ عَنِ الْمَذْبُوحِ**: پوست کشتار را از پاشنه پا به طرف گردن کند. **النَّجُولُ**: پوستی که از پاشنه پا به طرف گردن کننده شده. **نَجَلٌ** - نَجَلًا **النَّشَاءُ** بِالنَّشَاءِ: چیزی را پرتاب کرد. **نَجَلَهُ بِالرَّمْحِ**: با نیزه به او زد. **نَجَلُ الصَّيِّئِ النَّوْحُ**: کودک تخته سیاه را پاک کرد. **نَجَلُ الرَّجُلِ**: چشمش درست و زیبا بود یا شد. **أَنْجَلَ الدَّابَّةَ**: چهار پا را به طرف چراگاه علف شور فرستاد. **نَاجَلَ الْقَوْمَ**: قوم منازعه کردند. **تَنَاسَلَ** کردند، زاد و ولد کردند. **إِنْجَلَ الْأَمْرُ**: مطلب روشن و اجرا شد. **إِسْتَنْجَلَ الْمَكَانُ**: زهاب در آن جا زیاد شد. **إِسْتَنْجَلَ فَلَانٌ اللَّيْزَ**: زهاب را بیرون کشید. **النَّجْلُ**: آشکار کردن. شخم زدن زمین. فرزند یا نسل. اصل و طبیعت. پدر. **ج أَنْجَالَ**: عمل. کار. جمع زیاد یا جمعیت زیاد. راه پیدا و آشکار یا وسط راه. آب مرداب. زهاب. **ج نَجَال و أَنْجَال**: **النَّاجِلُ**: ظاهر کننده. شخم زنده. حیوان یا انسان دارای پچه‌های خوب و نجیب. **النَّجْلَةُ**: مؤنث **النَّاجِلِ**. **ج نَاجِلَات و**

واضح و آشکار. **النَّجْمُ**: شاهین ترازو. **مِنْهَا الرَّجُلُ**: دو ستون غوزک پا.

☆ **نَجْوُ**: نَجَا یُنَجُّو نَجَاءً وَ نَجَاءً وَ نَجْوَاً وَ نَجَايَةً مِنْ كَذَا: نجات یافت، رها شد، آزاد شد. نَجَا یُنَجُّو نَجَاءً: سبقت گرفت. سرعت گرفت. نَجَا یُنَجُّو نَجْوَاً الشَّجَرَةَ: درخت را قطع کرد. نَجَا الصَّبِیُّ: کودک مدفوع کرد یا باد داد. نَجَا فُلَانًا: فلانی را نجات داد. نَجَا الدَّوَاءُ: دارو را نوشید. نَجَا التَّجَوُّمِ الْبَطْنُ: مدفوع یا باد از شکم خارج شد. نَجَا یُنَجُّو نَجْوَاً وَ نَجَا الرَّجُلُ: راز خود را نزد آن مرد آشکار کرد یا عواطف خود را نسبت به او بیان نمود. در گوسی سخن گفت. نجوی کرد. **أُنْجِی** تَنْجِیَةُ الرَّجُلِ مِنْ كَذَا: او را از چیزی رها کرد. او را در زمین بلندی رها کرد و رفت. **أُنْجِی الرَّجُلُ**: آن مرد را رها کرد **أُنْجِی الرَّجُلُ**: آن مرد مدفوع کرد یا باد داد. **أُنْجِی فُلَانًا عُصْناً**: شاخه‌ای برای فلانی برید. **أُنْجِی الْجِلْدُ**: پوست را کند. **أُنْجِی النَّخْلَةَ**: خرماي نخل رسید. **أُنْجِی الرَّجُلُ**: آن مرد عرق کرد. **تَنْجِی**: دنبال زمین بلندی گشت. **تَنَاجَا تَنَاجِیاً الْقَوْمُ**: با یکدیگر راز گفتند، در گوسی سخن گفتند. **إِنْجِی الْقَوْمُ**: با یکدیگر سِرّ و راز گفتند. **إِنْجِی الرَّجُلُ**: با آن مرد راز خود را در میان گذاشت، او را مشاور و رازدار خود قرار داد. **إِسْتَنْجِی مِنْ كَذَا**: از چیزی رها شد. **إِسْتَنْجِی الشَّجَرَةَ**: درخت را از بیخ کند یا برید. **إِسْتَنْجِی الشَّیْءَ مِنْ فُلَانٍ**: چیزی را از دست فلانی رها کرد. **إِسْتَنْجِی الرَّجُلُ**: جای بیرون آمدن مدفوع را شست یا دست کشید. **إِسْتَنْجِی الثَّمَرِ**: میوه را چید. **إِسْتَنْجِی الْقَوْمَ**: قوم به رطب رسیدند یا رطب خوردند. **إِسْتَنْجِی الرَّجُلُ**: تند رفت، شتاب کرد. فرار کرد. **الْجِی**: نجات یابنده. قطع کننده، شتاب گیرنده. ج نَوَاجِی. **النَّاجِیة** مَوْئِدُ النَّاجِی. ج نَاجِیات. ماده شتر تندرو. **السَّجْدُ** عصا. چوب. چوبهای کجابه. پوست. **النَّجْوُ** النِّجْوُ النِّجَاةُ وَ النِّجَاءُ: نجات یافتن، خلاصی، رهایی. **النَّجْوُ**: رها شدن. مناجات کردن. راز گفتن. قطع کردن رها کردن. مدفوع کردن. راز. مدفوع. باد شکم. ج نِجَاء. ابری که آبش را

نواجل. النواجل: شترانی که گیاه شور می‌چرند. **الْأَنْجِلُ**: پهن‌آور، گشاد. دارای چشم درشت و زیبا. آهویی چشم. ج نُجُل و نِجَال. **الْجَلَاءُ** مَوْئِدُ الْأَنْجِل. زن یا دختر یا حیوان دارای چشم درشت. ج نُجُل. **النَّجِلُ**: نوعی گیاه شور، برگ شکسته گیاه شور. ج نُجُل. **النَّجِلُ** داس. ج مَنَاجِل. زراعت درهم پیچیده. مرد دارای فرزندان زیاد. ساربان ماهر و ورزیده.

☆ **نَجْم**: نَجْمٌ نَجْمُماً الشَّیْءُ: پیدا شد، آشکار شد. نَجْمٌ كَذَا عَنْ كَذَا: چیزی از چیزی دیگر به وجود آمد. نَجْمٌ فُلَانٌ الدِّینُ: وام را در اوقات معینی پرداخت. نَجْمٌ السَّهْمِ أَوْ الرُّمْحِ: تیر یا نیزه به هدف خوردند. **نَجْمٌ** منجم شد، منجمی پیشه کرد. نَجْمٌ الدِّینُ: وام را در اوقات معین پرداخت کرد. نَجْمٌ عَلَیْهِ الدِّینَةُ: دیه و خونبها را قسط به قسط و در ایام معین بر او بست. **أَنْجَمَ الشَّیْءُ**: آن چیز ظهور کرد، ظاهر شد. طلوع کرد. **أَنْجَمَتِ السَّمَاءُ**: ستاره‌های آسمان پیدا شدند. **أَنْجَمَ الشِّتَاءُ أَوْ الْبَرْدُ**: زمستان یا سرما رفت. **أَنْجَمَ الرَّجُلُ عَنِ الْأَمْرِ**: آن مرد کاری را ترک کرد. **أَنْجَمَتِ الْحَرْبُ**: جنگ پایان یافت. **إِنْجَمَ الْبَرْدُ أَوْ الشِّتَاءُ**: سرما یا زمستان پشت کرد. **تَنْجَمَ** از عشق یا بی‌خوابی ستاره شمرد. **النَّجْمُ** ج نُجُوم وَ أَتْجُم وَ أَتْجَام وَ نُجْمٌ: ستاره، و وقتی علی الاطلاق ذکر شود یعنی: ستاره ثریا. وقت پرداخت وام. وامی که در وقت معین پرداخت می‌شود. هر رویدنی که ساقه نداشته باشد بر خلاف درخت که ساقه دارد. اصل، بیخ، ریشه. هَذَا الْحَدِیْثُ لَا تَنْجَمُ لَهُ: این سخن اصلی ندارد. **تُجُومُ السَّیِّئَاتُ**: ستاره‌ها و هنریشه‌های سینما. **النَّجْمَةُ** ستاره، کلمه. **النَّجْمَةُ** وَ **النَّجْمَةُ** نام دو گیاه است. **النَّجْمَةُ** أَيْضاً: پید گیاه، مَرَعٌ که روی زمین پهن می‌شود. **ذَوُ النَّجْمَةِ**: الاغ. **النَّجْمُ مِنْ النَّبَاتِ**: گیاه ترد و تازه. **النَّجَامَةُ** وَ **عِلْمُ النَّجُومِ**: اخترشناسی، ستاره‌شناسی. **النَّجْمُ** وَ **النَّجْمُ** وَ **النَّجْمُ** مَنُجَّمٌ، ستاره شناس. **الْمُنْجَمُ** أَيْضاً: پیشگو، فالگیر، طالع بین. **التَّنْجِیمُ**: طالع بینی، منجمی، پیشگویی. **النَّجْمُ**: مخرج، محل خروج و بیرون آمدن. معدن. راه

[illegible]

النَّحُونُ شتر مبتلا به دردِ ریه که زیاد سرفه می‌کند. **نَجَزَ تَ نَحْزاً الرَّجُلُ** سرفه کرد. **أَتَنَحَرَ الْقَوْمُ** شترانی آن قوم مبتلا به دردِ ریه شدند و زیاد سرفه می‌کردند. **النَّحَانُ** مرضی است که ریه شتر را بیمار کرده و در نتیجه شتر زیاد سرفه می‌کند. اصل، ریشه. بیخ. **النَّحِيزَةُ** طبیعت، سرشت. راوِ ناهموار و سخت. ج **نَحَائِرُ**. **النَّحَانُ** هاون.

۱: **نَحَسَ حَساً تَ نَحْشاً وَ نَحَسْتُ نَحَاشَةً وَ نُحُوسَةً** طالعِ الإنسان: طالع انسان بد شد، آدم بدشانس بود یا شد. **النَّحْسُ وَ التَّحْسُ وَ النُّحُوسُ** بدبینی، طالع بد، بدشانسی، نحسی. **نَحَسْتُ تَ نَحْشاً** به او ستم کرد. **أَنْحَسْتُ النَّارَ** آتش زیاد دود کرد. **نَحَسَ الْأَخْبَارَ** اخبار را پیجویی کرد. **نَحَسَ الشَّيْءُ** چیزی مثلی مس شد. **نَحَسَ فُلَانٌ الشَّيْءَ** فلانی روی چیزی را با ورق مس پوشانید. **نَحَسَ الْمَغْدِنَ** آن فلز را روکش مس کرد یا مس در آن به کار برد. **تَنَحَّسَ الرَّجُلُ** گرسنه شد. **تَنَحَّسَ لِشُرْبِ الدَّوَاءِ** غذا نخورد که دارو بیاشامد. **تَنَحَّسَ وَ اسْتَنَحَّسَ الْأَخْبَارَ** و عنها: اخبار را پیجویی کرد. **اسْتَنَحَّسَ الْأَخْبَارَ** دنبال کسبِ خبر رفت. **تَنَاحَسَ وَ اسْتَنَحَسَ فُلَانٌ** فلانی سرنگون شد، به سر درافتاد. **النَّاحِسُ** سالِ قحط. ج **نَوَاحِسُ**. **التَّحْسُ** مَنحوس، بدبین، بدشگون. ج **نُحُوسُ** و **أَنْحُسُ**. زحمت و زیان. مطلبِ تیره و نامعلوم. بادِ سردِ وقتی رو به تمام شدن است. گرد و غبار در کرانه های آسمان. **التَّحْسانُ** ستاره کیوان و مریخ. **التَّحْسُ** ۳ شبِ آخرِ ماهِ قمری. **النَّحاسُ وَ التَّحاسُ وَ النُّحاسُ** مس. آتش. دودِ بی‌شعله. سرشت و طبیعت. اصل. جرعه مس یا آهنِ سرخ شده با آتش که با پتک می‌ریزد. **النَّحاسُ** مسگر. مس فروش. **النَّحَاسُ** چیزهای ناخجسته، شوم، بدبین.

نَحَسَ نَحْصَةً تَ نُحُوصاً النَّاقَةُ شتر زیاد چاق شد. **النُّحُوصُ وَ التَّحْصُ** زیاد فربه، زیاد چاق. ج **نُحُوصُ وَ نَحَائِصُ**.

۲: **نَحَضَ نَحْضً تَ نُحْضاً اللَّحْمَ** پوست‌های گوشت

فلانی روپرو شد، با او مواجه شد. **نَحَرَ الصَّلَاةَ** نماز را در اول وقت خواند. **نَحَرَ الْمُصَلِّي فِي الصَّلَاةِ** نمازگزار صاف ایستاد و سینه را جلو داد. **نَاخَرَهُ مُنَاخَرَةً** متقابلاً با او دشمنی و کینه‌ورزی کرد. **تَنَاحَرَ الْقَوْمُ عَلَى كَذَا** قوم بر سر چیزی با هم دشمنی کردند به حدی که به قتل یکدیگر راضی شدند. **تَنَاحَرَتِ الدَّارَانِ** دو خانه مقابل یکدیگر ساخته شدند. **تَنَاحَرَ الْقَوْمُ عَنِ الطَّرِيقِ** قوم از راه به یک سو شدند. **تَنَاحَرُوا عَلَى الطَّرِيقِ وَ غَيْرِهِ** پشتِ سر هم در راه و غیره قدم گذاشتند. **إِنْتَحَرَ الرَّجُلُ** خودکشی کرد. **إِنْتَحَرَ الْقَوْمُ عَلَى الْأَمْرِ** بر سر مطلبی با هم دشمنی کردند. **إِنْتَحَرَ السَّحَابُ** ابر زیاد بارید. **إِنْتَحَرَهُ بِالْقَصَا** با عصا به او زد. **النَّخْرُ** کشتن از زیر گلو. مواجه شدن، گودی بالای سینه. ج **نُخُور**. **نَحَرَ النَّهَارَ أَوْ الشَّهْرَ** ابتدای روز یا ماه. **يَوْمُ النَّحْرِ** روزِ عید قربان. **النَّخْرُ** زبر دست. ماهر. هوشیار و آگاه. **النَّاجِرُ** ذبح کننده. به زیر گلو زنده. کسی که نماز را در اول وقت می‌خواند. **النَّاجِرَانِ** دو رگ است در زیر گلو. **النَّاجِرَةُ** مؤنثِ الناجر. روز اول یا آخر ماه یا شب آخر ماه. ج **نَوَاجِرُ وَ نَاجِرَاتُ**. **النَّاجِرَتَانِ** دو رگ است در زیر گلو. **النَّحُونُ** گُشنده. ذبح کننده. **النَّحِيرُ** زبردست. ماهر. حاذق. هوسار. آگاه. عاقل. ج **نَحَائِرُ**. **النَّحِيرُ** ذبح شده، کشته شده، سر بریده شده. ج **نَحْرِي وَ نُحْرَاءُ وَ نَحَائِرُ**. **النَّحِيرَةُ** مؤنثِ النحير. خوی. سبیه. طبع. **النَّحِيرَةُ مِنَ الشَّهْرِ** روز اول یا روز آخرِ ماه یا شبِ آخرِ ماه. ج **نَحَائِرُ**. **النَّحْرُ** گلو. کشتارگاه، سلاخ خانه. **النَّحْرُ** قسمتِ عمده و آشکارِ راه. **النَّحَارُ** بزرگوار. بسیار ذبح کننده. بسیار میهماندوست، بسیار مهمانی کننده. **النَّحُونُ** بالاترین قسمتِ سینه. ج **مَنَاجِرُ**.

۳: **نَحَرَ نَحْرَةً نَحْزاً** هولش داد، او را پس زد، او را عقب راند. در هاون آن را کوبید. **نَحْرَهُ بِرَجْلِهِ** با یک پا به او لگد زد. **نَحْرَهُ فِي صَدْرِهِ** به سینه‌اش کوبید. **نَحَزَ وَ نَحَزُوا وَ نَحَزَتْ نَحْزاً وَ نَحَزَ الْبَيْتُ** دردی گرفت که به شدت سرفه می‌کرد. **النَّحْزُ وَ النَّاجِزُ وَ النَّحِيزُ**

را گرفت. **نَحَضَ فُلَانًا**: در سؤال یا گدایی از فلانی
 سماجت به خرج داد. **نَحَضَ الْعَظْمَ**: گوشت‌های
 استخوان را پاک کرد. **نَحَضَ السِّنَانَ**: سرنیزه را نازک
 کرد. **نَحَضَ الدَّهْرَ**: روزگار به او ضرر رساند. **نَحَضَ**
نُحُوضًا وَنَحَضَ وَأَنْحَضَ: گوشتش کم شد یا گوشتش
 ریخت. **التَّحْنِيزُ وَالتَّنْحِيزُ**: کم گوشت، لاغر.
إِتْنَحَضَ الشَّيْءُ: آن چیز را تراشید یا پوستش را کند.
التَّغَضُّ: سماجت کردن. پوسته گوشت را گرفتن.
 گوشت یا گوشت به هم پیچیده یا عضلانی. **ج نَحَاضَ وَ**
نُحُوضَ. **التَّحْضَةُ**: یک پاره گوشت یا یک پاره گوشت
 پیچیده و عضلانی.

☆ **نَحَطُ**: نَحَطٌ - نَحَطًا وَ نَحِيطًا الْفَرْشُ: اسب از خستگی صدا کرد، تندتند نفس کشید. **نَحَطٌ** - نَحِيطًا الرَّجُلُ: نفس کشید، دم برآورد. **نَحَطٌ** - نَحَطًا السَّائِلُ: سائل یا گدا را راند و طرد کرد. **النَّاحِطُ**: تندتند نفس کشنده از شدت خستگی، دم برآورنده، کسی که سخت سرفه می‌کند. **النَّحَطُ** و **النَّحَاطُ** و **النَّحِيطُ**: بی صدا گریه کردن. **النَّحْطَةُ**: اسم مَرَّة. مرضی است صعب العلاج در سینۀ شتر و اسب. **الْمُنْحَطَةُ** و **الْمُنْحَوِطَةُ**: اسب یا شتری که مبتلا به دردِ صعب العلاجِ سینیه شده. **النَّحَاطُ**: متکبر.

☆ **نَحْفٌ**: نَحْفٌ - وَنَحْفٌ تَحْفَةٌ: به طور مادرزادی
لاغر بود. **النَّحْفُ** ج **نَحْفُونَ** و **النَّحِيفُ** ج **نَحِيفَةٌ** و
نَحَافٌ و **النَّحِيفُ**: نحیف، لاغر مادرزادی. **أَنْحَفُ**:
لاغر شد.

☆ **نَحَلَ**: نَحَلَ و نَحْل و نَحْلٌ و نَحْلٌ تُنَحِّلُ جِسْمَهُ: از
 بستگی یا بیماری بدنش وارفت، لاغر شد. نَحَلَ ـــ
 نُحْلًا الرَّجُلُ: چیزی به آن مرد داد. نَحَلَ الْمَرْأَةُ: مهریه
 به زن داد. نَحَلَ نَحْلًا الْقَوْلُ: چیزی به حرف اضافه کرد
 و نسبت به گوینده داد. نَحَلَ زَيْدًا: به زید دشنام داد.
 نَحَلَ الْمَرْصُ: بیماری لاغرش کرد. **نَحْل** الشَّاعِرُ
 قَصِيدَةٌ: قصیده دیگری به شاعر نسبت داده شد. **النَّحْلَةُ**:
 مهریه دادن. **أَنْحَلَ** و **نَحَلَ** فَلَانًا مَاءً: آبی به فلانی داد.
أَنْحَلُهُ و **نَحَلُهُ** مَالًا: مقداری مال به او بخشید. **أَنْحَلَهُ الْهَمَّ**

أَوِ الْمَرْضَى: اندوه یا بیماری او را لاغر کرد. **إِنْتَحَلَ** و **نَحَلَ** مَذْهَبٌ كَذَا أَوْ قَبِيلَةٌ كَذَا: فلان مذهب را پذیرفت یا منتسب به فلان قبیله شد. **إِنْتَحَلَ** وَ **تَنَحَّلَ** الشَّعْرَ أَوْ الْقَوْلَ: شعر یا حرف دیگری را به خود نسبت داد. **النَّحْلُ**: زنبورِ عسل. لاغر یا کسی که بدنش نزار و ناتوان شده. چیزی داده شده. هلال‌ها یا ماه‌های شبِ اول و دوم و سوم. **النُّحْلُ** وَ **النُّحْلَى** وَ **النُّحْلَانِ**: بخشش، هبه، عطیه، مهریه زن را دادن، دعوی یا ادعا و دادخواهی. مذهب، مسلک، دین، ج **نَحَلَ** وَ **نُحِلَ** وَ **النُّحْلُ** وَ **النُّحْلَةُ**: لاغری. نازکی. باریک بودن. **النَّاجِلُ**: لاغر، نزار. دهنده چیزی. نسبت دهنده چیزی به کسی. دشنام دهنده. نازک. ج **نُحُولٌ**. **النَّاجِلَةُ**: مؤنث النَّاجِلِ. ج **نَوَاجِلُ**. **النَّوَالِجُ** أَيْضاً: شمشیرهایی که در اثر استعمال زیاد کُند شده. **النَّحِيلُ**: لاغر، نزار، وارفته. ج **نَحْلَى**. ☆ **نَحَمٌ**: **نَحَمٌ** - نَحْمًا وَ نَحِیمًا وَ نَحْمَانًا الرَّجُلُ: آن مرد عُحُّ أَوْ نَحَمٌ، سینه صاف کرد. **نَحَمَ** الْأَسَدُ: شیر غرید. **إِنْخَمَ** عَلَى كَذَا وَ كَذَا: عزم فلان کار و فلان چیز را کرد. **النَّحَامُ**: پرنده‌ای است با پاها و گردنِ دراز و نوکی کج و بال‌های سیاه و بدنِ قرمز گلی. **النَّحَامَةُ**: واحدِ النُّحَامِ. **النَّخْمَةُ**: یک سرفه. **النَّخِمُ**: صدایی که از درون خارج می‌شود. **النَّحَمُ**: مردی که صدا از درونش خارج می‌شود. **النَّحَامُ**: کسی که بسیار شکمش صدا می‌کند. شیر درنده. بخیل، خسیس.

☆ نحن: نحن: ما. ماها.

☆ **نَحْنَعُ:** نَحْنَعُ و نَحْنَعُ الرَّجُلُ: تمنع کرد، سینه و گلو صاف کرد، اح اح کرد، تَنْحَنَحُ فُلَانًا: به طور نامطلوبی فلانی را رد کرد. مَا أَتَانَا بِنَحْنَعِ النَّفْسِ عَنْ كَذَا: من از روی طیبِ خاطر از فلان چیز دست بر ندم دارم. **التَّحَانُحَةُ:** پخیلها، خسیسها، فرومایگان.

☆ **منحو:** نَحَا يَنْحُو نَحْوًا الشَّيْءَ: آهنگ چیزی کرد، به سوی آن رفت. نَحَا نَحْوَ فُلَانٍ: کاری همچون کار فلانی کرد، از او پیروی کرد. نَحَا بَصَرَهُ إِلَيْهِ: به او چشم انداخت، به او نگاه کرد. نَحَا الرَّجُلُ: آن مرد به یک طرف خم شد. نَحَا فُلَانًا عَنْهُ: فلانی را از او باز داشت.

نَحَا الشَّيْءَ: آن چیز را کنار زد، چیزی را به یک سو کرد. **نَحَى** تَنْحِيَةَ الرَّجُلِ عَنْ مَوْضِعِهِ: آن مرد را از جایش کنارش زد. **نَحَاهُ مُنَاحَاةً**: متقابلاً به طرف او رفت یعنی هر دو به طرف هم آمدند. **أَنْحَى** إِنْحَاءً به یک سو رفت. **أَنْحَى عَلَى فَلَانٍ ضَرْباً**: به طرف فلانی رفت و به او زد. **أَنْحَى بَصَرَهُ عَنْهُ**: چشم خود را از او گرداند. **أَنْحَى عَلَيْهِ**: به او اعتماد یا تکیه کرد. **إِنْحَى** إِنْحَاءَ الشَّيْءِ: أَوِ الرَّجُلِ: آهنگ و قصد آن چیز یا آن مرد کرد. **إِنْحَى لَهُ**: به او اعتماد کرد و به سویش رفت. **إِنْحَى الْبَعِيرُ عَلَى شِقِّهِ الْأَيْسَرِ**: شتر به طرف چپ خود تکیه کرد. **تَنْحَى عَنْ مَوْضِعِهِ**: از جای خود به یک سو رفت. **تَنْحَى الشَّيْءَ**: به چیزی تکیه کرد. **تَنْحَى الرَّجُلُ**: در حرف زدن زیر و زیر کلمات را ظاهر کرد. **النَّحْوُ**: جهت، طرف، سو، راه. مثل- مانند، اندازه، مقدار. قصد کردن. **ج أَنْعَاهُ**: عَلِمَ النَّحْوُ: علم نحو. **ج أَنْعَاهُ وَتَعَوُّ** **النَّحِيَّةُ**: مصغر النَّحْوِ. **النَّحْوِيُّ**: دانشمند نحوی. **ج تَعَوُّيُونَ**. **النَّاجِي**: قصد کننده، به طرفی رونده، نگاه کننده به طرفی. **عَالِمٌ نَحْوِي**: ج نَحَاةً. **النَّاحِيَةُ**: جانب، طرف، جهت، سو. **ج نَاحِيَاتٍ وَنَوَاحِي** وَأَنْحِيَّةً.

☆ **نَحَى**: **نَحَى يَنْحَى** وَ يَنْحَى نَحْيًا اللَّبَنَ: ماست را دوغ زد. **نَحَى الشَّيْءَ**: چیزی را کنار زد. **نَحَى بَصَرَهُ إِلَيْهِ**: چشم به طرفش دوخت. **نَحَاهُ يَنْحِيهِ نَحْيًا**: آن را کنار زد، به یک ناحیه‌اش انداخت. **أَنْحَى لَهُ السِّلَاحَ**: با اسلحه به او زد. **أَنْحَى عَلَيْهِ بِالسِّيفِ**: با شمشیر به سوی او رفت. **نَحَاهُ تَنْحِيَةً**: او را کنار زد. او را دور کرد، از جایش راند. **تَنْحَى تَنْحِيًا**: کنار زده شد. دور شد، از جایش رانده شد. **إِنْحَى فِي الْأَمْرِ**: در کار جدیت کرد. **إِنْحَى فِي الشَّيْءِ**: به چیزی تکیه داد یا اعتماد کرد. **النَّحْيُ** وَ **النَّحَى** وَ **النَّحِي**: خفیک روغن، کوزه‌ای که ماست را در آن دوغ می‌زنند. تیر پهن پیکان. **ج أَنْعَاهُ وَ نِعَاهُ وَ نَحَى**: **النَّحِيَّةُ**: قصد، آهنگ. هدف. **النَّحَاةُ**: مسیل پیچ در پیچ آب. جوی آب دولاپ. **ج مَنَاحِي**.

☆ **نَحَى**: **نَحَى نَحَاً**: خیلی تند راه رفت. **نَحَى الْإِيْلَ**: شتران را تند راند. **نَحَى الْإِيْلَ** وَ **بِالْإِيْلَ**: به شتر اِخ یا نِخ یا نِخ

کرد که بخوابد. نَحَّ در اصطلاح عامیانه: سب خود را
 پایین انداخت. النَّحَّ: تند راه رفتن. تند راندن. خواباندن
 حیوان. فرشی کنار. گلیم دراز. ج أَنْخَاخ. النَّحَّة: اسم
 مژه. باران سبک. گاوهای گشت. مرد و زن برده.
 خبری که راستی از دروغش معلوم نیست. النَّحَّة:
 گاوهای گشت و زراعت. النَّحُّ و النَّخَاخَةُ مغز استخوان.
 ☆ نَحَبٌ: نَحَبٌ نَحْبًا الشَّيْءُ: آن چیز را کند. نَحَبُ
 چیزی را انتخاب کرد. نَحَبَتِ السَّلَّةُ: مورچه گزید.
 نَحَبَ الصَّقْرُ الصَّيْدَ: باز قلب شکار را درآورد. نَحَبَ
 نَحْبًا: ترسو بود یا شد. النَّحْبُ و النَّحْبُ و النَّحْبُ و
 النَّحْبُ و الْأَنْحَبُ: ترسو، بزدل. أَنْحَبَ الرَّجُلُ: دارای
 فرزندی ترسو شد. دارای فرزندی شجاع شد. اِنْتَحَبَ
 الشَّيْءُ: چیزی را کند. چیزی را انتخاب کرد. النَّحْبُ:
 کندن. انتخاب کردن. ترسو بودن یا ترسو شدن. ترس،
 بزدلی. ترسو. جام شراب که به سلامتی کسی نوشیده
 می شود. النَّحْبَةُ و النَّحْبَةُ: نخبه. برگزیده. ناب. ج نَحْبٍ.
 مردمان نخبه و برگزیده. کوره بزرگ. ج نَحَبَات.
 النَّحَبَاتُ أَيْضاً: ترسوها. النَّحْبِيبُ ج نَحْبٍ و النَّحُوبُ:
 ترسو، بزدل. النَّحُوبُ أَيْضاً: لاغر. النَّحَابُ: پوسته
 روی قلب. النَّحَابُ: ضعیف و بی ارزش. ج مَنَاحِيب.
 ☆ نَحْرٌ: نَحْرٌ نَحْرًا و نَحِيرًا الْإِنْسَانُ أَوِ الدَّائِيَّةُ: انسان یا
 چهارپا خُرْخُر کردند. نَحَرَ نَحْرًا الْحَالِبُ النَّاقَةَ:
 دوشنده انگشتها را در بینی شتر کرد و مالید که شیر
 بدهد. نَحَرَ نَحْرًا الْوُودُ أَوِ الْعَظْمُ و نَحْوُهُ: چوب یا
 استخوان و غیره پوسید، خاکستر شد. النَّحْرُ: پوسیده،
 خاکستر شده. نَحْرُهُ: به خُرْخُرش انداخت، با او حرف
 زد. النَّحْرَةُ مِنَ الرِّيحِ: شدت وزش باد. النَّحْرَةُ و النَّحْرَةُ:
 نوک بینی. ج نَحْرٍ. النَّاحِرُ: پوسیده. خُرْخُر کننده.
 خوک درنده. الاغ و به قولی اسب. ج نَحْرٍ. النَّاسِرَةُ:
 مؤنث الناحر. استخوان های پوسیده. اسبها یا الاغها.
 النَّعَارُ: پسیار خُرْخُر کننده. النَّحْوَارُ: ترسو، بزدل.
 ضعیف، سست. شریف. متکبر. ج نَحَاوِرَة. النَّحْرُ و
 النَّحْرُ و النَّحْرُ و النَّحْرُ و النَّحْرُ: بینی. ج
 مَنَاحِر و مَنَاحِر.

☆ **نَخَطُ**: نَخَطُ الْمَخَاطِ مِنْ أَثْفِیهِ: آبِ بِنِیِ خُودِ
را انداخت، آبِ بِنِیِ خُودِ را گرفت. **نَخِطُ** ُ نَخِطاً
یُفْلَانِ: به فلانی دشنام داد. نَخَطُ عَلَیْهِ: بر او تکبر
ورزید. **إِنْتَخَطَ** الْمَخَاطُ مِنْ أَثْفِیهِ: آبِ بِنِیِ انداخت، آبِ
بِنِیِ خُودِ را گرفت.

☆ **نَخَعُ**: نَخَعُ ُ نَخْعاً الذَّیْبِخَةُ: سِرِّ کِشْتَارِ را برید تا به
رِگِ نَخَاعِ رسید. نَخَعُ الْأَمْرَ عِلْماً: آگاه و وارد به کار
بود یا شد. نَخَعُ الطَّاعَةَ أَوْ النَّصِیْحَةَ: خالصانه اطاعت یا
نصیحت کرد. نَخَعُ الرَّجُلُ: آن مرد خلط دماغ یا سینه
را بیرون انداخت. نَخَعُ ُ نَخْوعاً لَهُ یَحَقُّهُ: به حق او
اقرار و اعتراف کرد. **نَبِغُ** ُ نَخْعاً الْقُوْدُ وَالتَّیْبَاتُ: آبِ
در چوب یا گیاه بالا رفت و جریان یافت. نَخَعُ فُلَانٌ
بِحَقِّی: فلانی به حق من اعتراف و اقرار کرد. **تَنَخَّعُ**
الرَّجُلُ: آن مرد اخلاط دماغ یا سینه را بیرون انداخت.
تَنَخَّعُ وَ **إِنْتَخَعَ** السَّحَابُ: ابر هر چه داشت بارید. **إِنْتَخَعَ**
الرَّجُلُ عَنْ أَرْضِهِ: از زمینِ خود دور شد. **النَّخَاعُ** وَ
النَّخَاعُ وَ **النَّخَاعُ**: رِگِ نَخَاعِ، ج نَخْع. **النَّخَاعَةُ**: اخلاط
سر و سینه. **النَّخُوعُ**: اقرار کردنِ به حق کسی. **النَّخْعُ**:
خوارتر. مقهور کننده تر. نابود کننده تر. **النَّخْعُ**: مفصلی
باطنی میان سر و گردن. جای بریدنِ سر و رِگِ نَخَاعِ
در گردن.

☆ **نَخَلُ**: نَخَلُ ُ نَخْلاً الذَّقِیقُ: آردِ را الک کرد، سیوسِ
آردِ را گرفت. نَخَلَ الشَّیْءُ: آن چیز را برگزید و صاف
کرد. نَخَلَ النَّصِیْحَةَ أَوْ الْوَدَّ لِفُلَانٍ: خالصانه فلانی را
نصیحت کرد یا خالصانه دوستی کرد. نَخَلَ وَ نَخَلُ
السَّحَابُ التَّلَجُّ: ابر برف بارید. **نَخَلَ** وَ **إِنْتَخَلَ** الشَّیْءُ: آن
چیز را صاف کرد و صاف کرده آن را برداشت. نخاله و
سبوسِ چیزی را گرفت. **النَّخْلُ** وَ **النَّخِیلُ**: درختِ
خرما. **النَّخْلَةُ** وَ **النَّخِیلَةُ**: یک درختِ خرما. **النَّخَالَةُ**:
سیوس. آنچه الک شده یا تصفیه شده. **النَّخِیلَةُ**:
سرشت. خوی و طبیعت. نصیحتِ بدونِ غل و غش. ج
نَخِیل. **النَّخَالُ**: بسیار الک کننده و صاف کننده. کسی
که آرد الک می کند. **الْمُنْخَلُ** وَ **الْمُنْخَلُ**: الک، آرد بیز،
غربال. ج مَنَاجِل.

☆ **نَخْرَبُ** نَخْرَبُ الشَّجَرَةَ: درخت را سوراخ کرد.
النَّخْرُوبُ: سوراخ. شکافِ سنگ. ج نَخَارِیْبُ.
نَخَارِیْبُ التَّحْلِ: سوراخ های لانه زنبور که عسل در
آنها جمع می شود.

☆ **نَخَزَ**: نَخَزَهُ ُ نَخْزاً بِالْحَدِیدَةِ: با آهن به او زد یا آن
را با آهن کوبید. نَخَزَهُ بِكَلِمَةٍ: حرفِ نیش داری به او
زد، زخمِ زبان به او زد.

☆ **نَخَسَ**: نَخَسَ ُ نَخْساً الدَّائِبَ: بهلوی یا پشت چهارپا را
سک داد یا سک زد که تند برود. نَخَسَ یُفْلَانِ: فلانی را
تحریک کرد و از جا کند. نَخَسَ الْبَكْرَةَ: کهنه ای در
سوراخ گشادِ غرغره گذاشت. **نَخَسَ** لَحْمُهُ: گوشتش کم
شد. نَخَسَ الْبَعِیْرُ: کناره دم شتر مبتلای به گری شد.
النَّخُوسُ: شتری که دم و کناره دمش مبتلای به گری
شده. **تَنَخَّسَتِ** الْغَنَمُ: گوسفندها سردشان شد و به
یکدیگر چسبیدند. تَنَخَّسَ الْفُدْرَانُ: برکه های آب به
یکدیگر سرازیر شدند. **النَّاخِسُ**: سک دهنده، سیخ
زننده. گریبی که دم و کناره دم شتر به آن مبتلا
می شود. **النَّاجِسُ** وَ **النَّخُوسُ**: بز کوهی نر و جوان.
النَّخِيسُ: غرغره ای که سوراخش گشاد شده و تکه
چوب یا پارچه در آن می گذارند که درست شود.
النَّخِيسَةُ: شیر بز و میش که با هم مخلوط می کنند.

کَرِهَ. **النَّخَاسُ**: کهنه یا پارچه ای که در سوراخ گشاد
شده غرغره می گذارند. ج نَخَسَ. نَخَاسَا الْبَيْتَ: دو پایه
ایوان خانه. **النَّخَاسَةُ**: به معنی النخاس. **النَّخَاسَةُ** وَ
النَّخَاسَةُ: برده فروشی. چهارپا فروشی. **النَّخَاسُ**: بسیار
تهییج کننده و برانگیزنده. بسیار شک زننده به چهار پا
و غیره. برده فروش. چهارپا فروش. دلالِ فروشِ
چهارپا یا برده. **النَّخَسُ**: سیخچه، سیخ کوچولو. ج
مَنَاحِس.

☆ **نَخَصَ**: نَخَصَ ُ نَخْصاً الرَّجُلُ: آن مرد لاغر شد.
پوستش از لاغری چروک شد. نَخَصَهُ وَ **أَنْخَصَهُ** الْكِبَرُ
أَوْ الْمَرَضُ: پیری یا بیماری لاغرش کرد و پوستش را
چروک داد. **نَخَصَ ُ نَخْصاً** وَ **إِنْتَخَصَ** لَحْمُهُ: گوشتش
ریخت. **النَّاخِصُ**: زنی سالخورده، زنی پیر.

النَّدَاةُ یک تکه از قطعه های پراکنده گیاه. ج نَدَا.

☆ **نَدَبٌ نَدَبٌ** نَدَباً مَیَّتٌ: بر مرده گریه کرد، مرثیه خوانی بر او کرد، نیکی هایش را برشمرد. نَدَبٌ فُلَاناً لِأَمْرِ أَوْ إِلَى الْأَمْرِ: او را به انجام کاری مأمور و تحریک و تشویق کرد. نَدَبَهُ إِلَى الْحَرْبِ: او را به جنگ فرستاد، او را مأمور جنگ کرد. **النَّدَابَةُ** فرستنده به جنگ. فرستنده دنبال کاری. **النَّدُوبُ** فرستاده شده به جنگ. مأمور انجام کاری. **النَّدُوبُ** إِلَیْهِ: جنگ یا مأموریت. **النَّدْبَةُ** فرستادن به جنگ یا مأموریت. **نَدَبٌ** نَدَباً وَ نَدُوباً وَ نُدُوبَةً الظُّهُرُ: اثر زخم در کمر ماند یا پیدا شد یا زخم کمر سفت شد. نَدَبٌ نَدَباً وَ أُنْدَبَ الْجُرْحُ: زخم سفت شد. أُنْدَبَ فُلَانٌ نَفْسَهُ وَ بِنَفْسِهِ: فلانی جان خود را به خطر انداخت. أُنْدَبَ الْجُرْحُ فُلَاناً: جراحت در فلانی اثر کرد. أُنْدَبَ بَظْهَرِهِ وَ فِي ظَهْرِهِ: اثر زخم در کمرش گذاشت. **نَدَبٌ** نَدَبَةً الرَّجُلُ: آن مرد نجیب شد. هوشیار شد. چابک و چالاک شد. **إِنْدَبَ** لِفُلَانٍ: وسط حرف فلانی دویید. **إِنْدَبَهُ** لَأَمْرٍ: او را برای کاری فراخواند. **إِنْتَدَبَ** الْأَمْرُ: کاری را پذیرفت. **النَّدَبُ** گریه و زاری بر میت کردن. تشویق به کاری کردن. کسی که به طرف فضائل و نیکی ها سرعت می گیرد. هوشیار و نجیب. چابک. کسی که به سرعت کارها را انجام می دهد. ج نُدُوبٌ وَ نُدْبَاءٌ. قَرَسَ نَدَبٌ: اسپ تندرو با نشاط. **النَّدَبَةُ** اسم مرء. مؤنث النَّدَبُ، النَّدْبَةُ وَ النَّدْبَةُ: اثر زخم روی بدن. ج نَدَبٌ وَ جَج نُدُوبٌ وَأَنْدَابٌ. **النَّدْبَةُ**: مرثیه سرایی برای میت، نوحه سرایی. **النَّدَبُ**: نوحه سرایی، فغان، ناله، شیون. ج مَنَادِبٍ. **الْمَنَدَبِيُّ**: کسی که زود کارها را انجام می دهد.

☆ **نَدَجٌ** نَدَجٌ نَدَجاً الشَّيْءُ: آن چیز را گشاد کرد، وسعتش داد. **نَادَحَهُ** در زیادی و کثرت بر او غلبه کرد. بیش از او داشت یا به دست آورد. **تَنَدَحْتُ** وَ **إِنْتَدَحْتُ** الْعَقْمُ فِي مَرَابِضِهَا أَوْ مَسَارِحِهَا: گوسفندان در آغل یا

☆ **نَخَمٌ** نَخَمٌ نَخْماً وَ نَخْماً: اخلاط سینه یا بینی را بیرون انداخت. **النَّخَامَةُ** اخلاط سر و سینه.

☆ **نَخْنَخٌ** نَخْنَخَ النَّبِيُّ: شتر را خواباند. نَخْنَخَ فُلَاناً: فلانی را راند و دور کرد. نَخْنَخَ الرَّجُلُ: آن مرد تند رفت. نَخْنَخَ بِالْإِبِلِ: شتر را با گفتن اخ اخ دعوت به خوابیدن کرد. **سَحَحَ** النَّبِيُّ: شتر خوابید.

☆ **نَخُوٌ** نَخُوٌ نَخْوَةً الرَّجُلُ: آن مرد را ستود، او را مدح کرد. **نَخَى** نَخْوَةً الرَّجُلُ: فخر فروخت، بزرگی فروخت. **نَخَاةٌ** او را فریب داد و تحریک و مغرور کرد. **أَنْخَى** إِنْخَاءً: تکبر و خود بزرگ بینی اش زیاد شد. **إِنْخَى** إِنْخَاءً عَلَيْنَا: بر ما فخر فروشی کرد. خود را بزرگتر از ما دانست. **إِنْخَى** مِنْ كَذَا: از چیزی استنکاف کرد و سر باز زد. **النَّخْوَةُ** فخر فروشی. حماسه. مروت، عظمت. نخوت، یاو دماغ.

☆ **نَدَّ** نَدَّ نَدّاً وَ نَدِيداً وَ نُدُوداً وَ نَدَاداً النَّبِيُّ: شتر رم کرد و در رفت. نَدَّتِ الْكَلْبَةُ: کلمه بر خلاف قاعده بود. نَدَّدَ الْإِبِلُ: شتران را پراکنده کرد. نَدَّدَ بِالشَّيْءِ: آن چیز را میان مردم معروف و مشهور کرد. نَدَّدَ يَفْلَانٍ: عیوب فلانی را رُک و رو راست گفت، حرف بد به او زد. نَدَّدَ صَوْتُهُ: صدایش را بلند کرد. **أَنَدَّ** الْإِبِلُ: شتران را پراکنده کرد. **نَادَهُ** مَنَادَةً: با او مخالفت کرد. **نَادَ** الْقَوْمُ: قوم با یکدیگر دشمنی و مخالفت کردند. پراکنده شدند. تَنَادَّتِ الْإِبِلُ: شتران رم کردند. **النَّدُ**، تیه، پشته، تپه بلند. **النَّدُ**: شبیه، مثل، نظیر. ج أُنْدَاد. **النَّدُ** وَ **النَّدَةُ** عود و بخور. **النَّدِيدُ**: شبیه، نظیر، مثل، مانند. ج نُدْدَاء. **النَّدِيدَةُ** مؤنث النَّدِيدِ. ج نَدَائِد. **النَّدَاةُ** پراکنده شدن، مخالفت کردن. **يَوْمُ النَّدَاةِ** وَ **يَوْمُ الشَّادِي**: روز قیامت.

ذَهَبُوا أَنَادِيداً وَ تَنَادِيداً: به هر سو پراکنده شدند.

☆ **نَدَأٌ** نَدَأٌ نَدَأً: او را ترسانید. نَدَأَ اللَّحْمُ: گوشت را زیر آتش کرد. نَدَأَ اللَّعْلَةُ: آتش یا خاکستر گرم درست کرد. نَدَأَ عَلَيْهِمْ: بر آنان وارد شد، به آنها سر زد. **النَّدَى** وَ **النَّدَاةُ** و **النَّدَاةُ** سرخی ابر در وقت طلوع یا غروب آفتاب. رنگین کمان. **النَّدَاةُ** وَ **النَّدَاةُ** أيضاً: قرص آفتاب. هاله و خرمین دور ماه. مال و مواشی زیاد. **النَّدَاةُ** وَ

الرَّجُلُ: آن مرد به سرعت خارج شد. نَدَصَ عَلَى الْقَوْمِ: به چیزی که ناپسند آن قوم بود نزد آنان رفت. نَدَصَ الْقَوْمُ: به آن قوم بدی رساند. نَدَصَتْ نُدُوصاً عَيْنُهُ: چشمش خیلی برجسته بود یا شد. نَدَصَتْ نَدَصاً الثَّيْرَةُ: جوش یا دمل سوراخ شد و چرکهای آن بیرون آمد.

☆ نَدَغَ: نَدَغَهُ نَدَغاً: با انگشت به آن زور داد. نَدَغَهُ بِالزُّمَحِ أَوْ الْكَلَامِ: با نیزه به او زد، زخمِ زبان به او زد. نَدَغَ الرَّجُلُ: به آن مرد بدی رساند. نَدَغَهُ الْقَرْبُ: عَاقِبِ او را نیش زد. نَدَغَ الصَّبِيُّ: کودک غلغلکَش شد. نَدَغَ الْقَبِيحُ: آرد روی خمیر ریخت. نَدَغَهُ: با او شوخی و عشق بازی کرد. نَدَغَ يَه: به او بدی رساند. نَدَغَ: در دلِ خود خندید. النَّدَغُ والنَّدَغُ: آویشم کوهی. النَّدَغَةُ وَالنَّدَغَةُ: سفیدیِ تهِ ناخن. النَّدَغُ: نیزه زننده، زخمِ زبان زننده.

☆ نَدَفَ: نَدَفَ نَدَفاً الْقَطْنُ: پنبه را زد. نَدَفَ بِالْقَوَدِ أَوْ الْمَرْهَرِ: با عود یا بربط موسیقی نواخت. نَدَفَ الطَّعَامُ: غذا را خورد. نَدَفَ الدَّائِدُ: چارپا را به شدت راند. نَدَفَتِ السَّمَاءُ بِالثَّلُجِ: آسمان برف بارید. نَدَفَتِ نَدَفاً وَتَدِيفاً وَتَدَفَاناً الدَّائِيَةُ: چارپا دست و پا را تند حرکت داد و سریع راه رفت. نَدَفَ: علاقمند به آوازِ بربط شد. نَدَفَتِ الدَّائِيَةُ: چارپا را تند راند. نَدَفَ تَدِيفاً الْقَطْنُ: پنبه را زد، پنبه را از هم باز کرد، پنبه را حلاجی کرد. النَّدَفَةُ: اندکی شیر. النَّدَافُ: پنبه زن، حلاج. نوازنده عود و بربط. يُرْخُورُ، شُكْمُو. السَّدَافَةُ: پنبه زنی، حلاجی. النَّدَفُ مِنَ الْقَطْنِ: پنبه حلاجی شده. المنَدَفُ وَالسَّدَافَةُ: کمانِ پنبه زنی، کمانِ حلاجی.

☆ نَدَلُ: نَدَلَ نَدَلًا الشَّيْءُ: چیزی را ریود، آن را قایید، منتقلش کرد. نَدَلَ الذَّلَوْنِ الْبَرُّ: دلو را از چاه بیرون آورد. نَدَلَ نَدَلًا يَدُهُ: دستش کثیف شد. نَدَلَ وَتَمَدَّلَ بِالْمِئْدِيلِ: با هوله خود را خشک کرد. هوله را به سر پیچید. النَّدَلُ: قاییدن. منتقل کردن. چرک، کثافت. النَّدَلُ: پیشخدمتهای میهمانی، گارسون‌ها. المنَدَلُ: کفش، چوب خوشبو. ضَرْبُ

چراگاه‌ها پراکنده شدند. تَنَدَحَتِ الْغَنَمُ: شکم گوسفندان از امتلا گشاد شد. النَّدَحُ والنَّدَحُ: وسعت، گشادگی. زیادی، کثرت. وسطِ کوه. جِ انْدَاح. التَّدَحُ و التَّدَحُ و النَّدَحُ و النَّدَحَةُ: زمینِ پهناور. النَّدَحُ: سنگینی، چیزی که از دور دیده شود، النَّدَوَحَةُ و المُنْتَدَحُ: وسعت، گشادگی. لَكَ عَنْ هَذَا الْأَمْرِ مَنَدُوحَةٌ أَوْ مُنْتَدَحٌ: تو می‌توانی این کار را ترک کنی. أَرْضٌ مَنَدُوحَةٌ: زمینِ پهناور و دُور. المُنْدَحُ: زمینهای پهناور و دور.

☆ نَدَرُ: نَدَرْتُ نَدَرًا وَ نَدُورًا الشَّيْءُ: آن چیز کمیاب شد. از داخلِ چیزی افتاد و جدا شد. نَدَرْتُ مِنْ مَوْضِعِهِ: از جایش کنده و جدا شد. نَدَرْتُ فَلَانٌ مِنْ قَوِيهِ: فلانی از میانِ قومِ خود خارج شد. نَدَرْتُ الشَّجَرَةَ: درخت سبز شد. نَدَرْتُ الشَّيْءَ: آن چیز را تجربه کرد. نَدَرْتُ النَّبَاتُ: برگِ گیاه بیرون آمد. نَدَرْتُ الرَّجُلُ: مرد، در گذشت. نَدَرْتُ الرَّجُلُ فِي فَضْلٍ أَوْ عِلْمٍ: در فضیلت یا دانش پیش افتاد، از نظر علمی یا فضیلت کم‌نظیر شد. نَدَرْتُ نَدَارَةً الْكَلَامَ: کلام فصیح و بلیغ شد. کلام نیکو شد، کلام عجیب و غریب شد یا بود. نَدَرْتُ: کارِ عجیب و غریبی کرد یا سخنی عجیب و غریبی گفت. نَدَرْتُ الشَّيْءَ: آن چیز را انداخت. نَدَرْتُ الْعِظْمَ: استخوان را از جایش درآورد. تَنَادَرُوا عَلَيْنَا: سخن‌های عجیب و غریب برای ما نقل کردند. تَنَادَرُوا الشَّيْءَ: آن چیز را انداختند. اِسْتَنَدَرْتُ الْقَوْمَ: اَثَرُهُ: قوم دنبال او رفتند، قوم در پی‌اش رفتند. النَّدَرُ: کمیاب، نادر. النَّدَرَةُ: پاره‌ای طلا یا نقره که در معدن پیدا شود. النَّدَرَةُ و النَّدَرَةُ: کمیابی. لَا يَكُونُ ذَلِكَ إِلَّا نَدَرَةً وَ فِي النَّدَرَةِ: این چیز کم پیدا می‌شود. این چیز کمیاب است. النَّدَرُ: کمیاب. النَّدِيرُ مِنَ الْجَبَلِ: آنچه از بغلِ کوه بیرون آمده. النَّدِيرُ مِنَ الْكَلِمِ: سخنی کمیاب و برخلافِ قیاس. النَّدَارَةُ: مؤنثِ النَّدَارِ. جِ نَوَادِرُ. نَوَادِرُ الْكَلَامِ: سخنانِ عجیب و غریب، سخنانِ کم‌نظیر. سخنانِ فصیح و بلیغ و نیکو. النَّدَرِيُّ: کمیاب. ☆ نَدَصَ: نَدَصْتُ نَدَصاً وَ نَدُوصاً الشَّيْءُ مِنَ الشَّيْءِ: چیزی از درونِ چیزِ دیگر به سرعت گذشت. نَدَصَ

الْمُنْدَل: دایره‌ای است که بر زمین کشیده و در آن نشسته و به احضار ارواح می‌پردازند. ج مَنَاول. **الْمَنْدَل** و **الْمَنْدِيل** و **التَّنْدِيل**: هوله. ج مَنَاول و مَنَادِيل.

☆ **فَنَدَمَ: نَدِمَ** ۱- نَدَمًا و نَدَامَةً و تَنَدَّمَ عَلَى مَا فَعَلَ: از کرده پشیمان شد، نادم شد. **الْأَنْدَمُ**: پشیمان‌اش کرد. **نَادَمَهُ** نَدَامًا و مُنَادَمَةً عَلَى الشَّرَابِ: در نوشیدنِ نوشابه ندیم و همنشین او شد، هم پیاله‌اش شد. **تَنَادَى الْقَوْمُ عَلَى الشَّرَابِ**: قوم هم پیاله هم شدند. **إِنْغَدَمَ الْأَمْرُ**: مطلب امکان‌پذیر شد. **النَّادِم**: پشیمان. ج نَادِمُونَ و نُدَام. **النَّدَمَان** ج نَدَامَى و نُدَمَان: پشیمان. هم پیاله. **النَّدَمَانَةُ و النَّدْمَى**: زن یا دخترِ پشیمان. **النَّدَم**: هوشیار، زیرک. **النَّدَم**: پشیمانی. اثر، پی. **النَّدِيم** و **النَّدِيمَةُ**: هم پیاله، ندیم، موئنس. ج نِدَام و نُدَمَاء و نُدَمَان. **النَّدَم**: ندامت، پشیمانی. **النَّدَمَةُ**: باعثِ پشیمانی، سببِ پشیمانی.

☆ **فَنَدِهَ: نَدَهَ** ۱- نَدَاهُ الرَّجُلُ: آن مرد صدا کرد، بانگ زد. نَدَهَ الرَّجُلُ: داد به سر آن مرد زد و او را راند و طرد کرد. نَدَهَ الْإِیْلَ: شتران را به طور دستجمعی راند. نَدَهَ فَلَانًا: فلانی را بانگ زد. عامیانه است. **إِنْدَهَ و إِنْشَدَه** الْأَمْرُ: مطلب درست شد. **النَّدَهة و النَّدَهة**: مواشی زیاد. **النَّدَهة** أَيْضًا: صدا. **النَّوَادِه**: طرد کنندگان و هی زندگان.

☆ **فَنَدَوْ: نَدَا** یَنْدُو و نَدَوُ الْقَوْمُ: قوم اجتماع کردند، در انجمن حاضر شدند. نَدَا الْقَوْمُ: قوم را در انجمن جمع کرد. نَدَى الرَّجُلُ: آن مرد نیکو یا با سخاوت شد. به یک سو رفت، گوشه‌گیر شد. نَدَى الشَّیْءُ: آن چیز پراکنده شد. **نَدَى یَنْدَى نَدَى و نَدَاوَةً و نَدَوَةً الشَّیْءُ**: چیزی تر شد، مرطوب شد. **نَدِیْتُ الْأَرْضَ**: رطوبت یا شبنم بر زمین نشست. **نَدِی الصَّوْتُ**: صدا دور شد. **نَدَى تَنْدِیةُ الشَّیْءِ**: چیزی را تر کرد. نَدَى الْقَرَسُ: به اسب آب داد. اسب را دوانید تا عرق کرد. **نَادَى** مُنَادَاةً و نِدَاءً الرَّجُلُ و بِالرَّجُلِ: آن مرد را صدا کرد. نَادَى فَلَانًا: در باشگاه یا انجمن با فلانی نشست. بر او فخر فروخت. نَادَى بِسِرِّهِ: رازش را برملا کرد. نَادَى

الشَّیْءَ: آن چیز را دید و دانست. نَادَى فَلَانًا: با فلانی مشورت کرد. نَادَى الثَّنِیْتُ: گیاه رو به خشکی رفت و درهم پیچیده شد. **أَنْدَى** إِنْدَاءُ الرَّجُلُ: بخشش آن مرد زیاد شد. **أَنْدَى الشَّیْءُ**: آن چیز را تر کرد. **أَنْدَى الْكَلَامُ**: گوینده یا شنونده سخنی از ترس عاقبت آن حرف عرق کرد. **أَنْدَتِ الشَّیْءُ**: چیزی کسی را خوار و رسوا کرد. **تَنْدَى الرَّجُلُ**: آن مرد سخاوت به خرج داد، بخشش کرد. سیراب شد. **تَنْدَى الْمَكَانُ**: رطوبت یا شبنم بر آن مکان بارید. **تَنَادَى الْقَوْمُ**: قوم یکدیگر را صدا زدند. تَنَادَى و **إِنْتَدَى** الْقَوْمُ: قوم در باشگاه یا انجمن گرد آمدند. **إِنْتَدَى الرَّجُلُ** آن مرد به انجمن یا باشگاه آمد. **النَّدَى**: تر شدن، مرطوب شدن. باران. چراگاه. شبنم. خاک مرطوب، چیزی است خوشبو مثل بخور. نهایت، غایت. بخشش. نیکی، احسان. پیه. ج أَنْدَاء و أَنْدِیة. **النَّدَاء و التَّنَاد**: دعا. خواندن. صدا زدن. صدا. **النَّدَوَة**: اسم مَرَّة. جماعت. انجمن. مجلس. دَارُ النَّدَوَة: انجمن، محل اجتماع. **النَّدَوَة** أَيْضًا: سخاوت. مشورت کردن. **النَّدَوَة**: آیشخور شتران. **النَّدِی و النَّدِی**: تر، مرطوب **النَّدِی** أَيْضًا: مجلس، انجمن. **النَّدِیة و النَّدِیة**: مؤنث النَّدِی و النَّدِی. مرطوب، تر. **النَّدِیَان**: مرطوب، تر. **النَّادِی**: ندا دهنده، صدا زننده، باشگاه یا انجمن تا وقتی مردم در آن هستند. ج أَنْدِیة و نَوَادِی جمع أَنْدِیات. **النَّادِیة**: مؤنث النَادِی. ج نَادِیات و نَوَادِی. نَادِیَاتُ الشَّیْءِ: اوایل چیزی. نَوَادِی الدَّهْرِ: حوادث روزگار. **النَّوَادِی** أَيْضًا: نواحی، شترهای پراکنده. **نَخَلَ نَادِیةً**: نخل دور از آب. **الْأَنْدَى**: سخی تر. مرطوب تر، با سخاوت تر. **النَّادِی**: یکدیگر را صدا زدن، در انجمن گرد آمدن. **یَوْمَ التَّنَادِ**: روز قیامت. **التَّنَدِیة**: مرطوب کردن، خیس کردن. **تَنْدِیةُ الْخِیْلِ**: دوانیدن اسب به خاطر نرمش و آمادگی. **الْمُنْدِی**: جای دوانیدن اسب برای نرمش و برطرف شدن کوفتگی آن. **الْمُنْدِیة**: حرف شرم‌آور. ج مُنْدِیات. **الْمُنْدِی**: انجمن، مجلس.

☆ **فَنَذَرُ: نَذَرَ** ۱- نَذَرًا و نَذَوْرًا: چیزی را نذر کرد،

چیزی را بر خود واجب گرداند. نَذَرَ الْجَيْشُ فُلَانًا: سپاهیان فلانی را طایعه خود قرار دادند. نَذَرَ الْأَبُ الْوَلَدُ: پدر فرزندی خود را نذرِ کلیسا یا معبد کرد. نَذَرَ نَذْرًا بِهِ: به آن آگاهی یافت لذا از آن حذر کرد. أَنْذَرَهُ إِنْذَارًا وَنَذِيرًا وَنَذْرًا وَنُذْرًا بِالْأَمْرِ: او را به مطلب آگاه و از آن برحذر داشت، بیمش داد. تَنَذَّرَ الْقَوْمُ: یکدیگر را از چیزی برحذر داشتند. تَنَذَّرُوا الْعَدُوَّ: یکدیگر را از دشمن برحذر داشتند. إِنْتَذَرَ عَلَى نَفْسِهِ كَذَا: چیزی را بر خود واجب گرداند. النَّذْرُ: نذر کردن، چیزی را بر خود واجب کردن. تاوان، دیه، چیز نذری. ج نَذُّور. النَّذْرَى وَالنُّذْرُ وَالنِّذَارَةُ: برحذر کردن، بیم دادن. النَّذِير: بیم دادن، بیم دهنده. برحذر دارنده، قاصد. فرستاده. پیری. ج نَذْر. النَّذِيرَةُ: چیز نذری. طایه لشکر. مقدمه الجیش. بیم دادن، برحذر داشتن. ج نَذَائِر. المُنْذِر: بیم دهنده، برحذر دارنده، ترساننده.

☆ **نَذَلَ**: نَذَلَ لَمْ نَذَلْهُ وَنُذُولَةً: پست و فرومایه شد، خوار و بی ارزش شد. بی اصل و تبار بود. **النذل**: خوار، بی ارزش، فرومایه، بی اصل و تبار. ج أَثْذَال وَنُذُول. **النَّذِيل**: به معنی النَّذْل. ج نُذَلَاء وَنِذَال.

☆ **نَوْبِج**: التَّوْبِجُ أَوْ التَّوْبِيشُ: نی پیچ غلیان.
☆ **نَوْرَجِس**: التَّوْرَجِسُ وَالتَّوْرَجِسُ: گلی نرگس، معرب نرگس، پیاز نرگس. **التَّوْرَجِسَةُ**: یک گل نرگس.
☆ **نَوْرَجِل**: التَّوْرَجِلُ وَالتَّوْرَجِلُ: نارگیل. **النَّوْرَجِيلَةُ**: یکدانه نارگیل. غلیان.

☆ **نَوْد**: النَّذْد: جوالی که از برگ خرما درست می کنند و ته آن گشادتر از رویش و مخروطی شکل است. بازی تخته نرد.

☆ **نَوْدِن**: النَوْدِنُ وَالنَّوْدِنُ: سنبل رومی، گیاه ناردین.

☆ **نَوْرَج**: التَّوْرَجُ وَالتَّوْرَجُ: نارنج.
☆ **نَوْرِي**: نَوْرِي تَوْرًا وَنَوْرِيًّا وَنَوْرِيًّا: آن مکان آب پس داد. نَوْرِي تَوْرًا: زو کمان در وقت تیراندازی تکان خورد، نَوْرِي فُلَانٌ عَنِّي: فلانی از نزد من رفت یا کناره گرفت از

من. أَتَزَّرُ الشَّيْءَ: آن چیز سفت و محکم شد. نَزَّرَ - نَوْرِيًّا الظُّبِّي: آهو دويد، صدا كرد. **النَّزْوُ** وَ**النَّزْوُ** زهاب. ج نَزْوُوز. **النَّزْوُ** أَيْضًا وَ**النَّزْوُ** هوشيار، زيرك، رند. آدم پرتحرك. بى آرام. **النَّزْوُ**: يكبار آب پس دادن زمين يا مكان. اشتهاى زياد. اَرْضُ نَزْوَةٍ: زمين زهدار. نَاقَةُ نَزْوَةٍ: ماده شتر سبك و چالاك. **النَّزْوَانُ**: بسيار هوشيار يا پرتحرك يا پر اشتها. **النَّزْوِيْنُ**: آب انداختن زمين يا جايى. هوشيار و پرتحرك و بيقرار و چالاك.

☆ **نَزَأَ**: نَزَأَ - نَزَأَ وَ نَزَوًا بَيْنَ الْقَوْمِ: ميان آن قوم دو به هم زنى كرد. نَزَأَ - نَزَأَ عَلَى فُلَانٍ: بر فلانى يورش برد. نَزَأَ عَلَيْهِ: حملش كرد، آن را برد. نَزَأَهُ عَنِ كَذَا: از چیزی برش گرداند.

☆ **نَوْب**: نَوْبٌ - نَوْبٌ وَ نَوْبًا وَ نَوْبِيًّا الظُّبِّي: آهو صدا كرد.

☆ **نَوْرَج**: نَوْرَجٌ - نَوْرَجٌ وَ نَوْرُوحًا: دور شد. نَوْرَجَ الْبَيْتُ: آب چاه كم شد يا خشك شد. نَوْرَجَ وَ أَتَوْرَجَ الْبَيْتُ: آب چاه را زياد كشيد تا خيلى كم يا كلاً خشك شد. نَوْرَجَ وَ أَتَوْرَجَ الْقَوْمُ: آب چاه هاى آنان كم يا خشك شد. نَوْرَجَ بَفُلَانٍ: از وطن خود غيبت طولانى كرد. **إِسْتَوْرَجَ** عَنِ دِيَارِهِ: از وطن خود دور شد. **تَتَوْرَجُ**: دور شد. **التَّوْرَجُ** وَ **التَّوْرَجُ** وَ **التَّوْرَجُ**: چاهى كه آبش كم يا خشك شده. **النَّوْرَجُ**: آب آلوده يا تيره رنگ. چاهى كه همه آبش يا بيشتر آبش كشيده شده. ج أَتَوْرَج. **النَّوْرَجُ** وَ **النَّوْرَجُ** وَ **النَّوْرَجُ**: دُور. **الْمُنْتَوْرَجُ**: دُورى. **الْمُنْتَوْرَجُ**: مردمى كه از وطن خود دور هستند. **الْمُنْتَوْرَجَةُ**: دلو و غيره كه آب چاه را با آن مى كشند. ج مَنَازِج.

☆ **نَوْرِن**: نَوْرِنٌ - نَوْرِنٌ: در سؤال يا گدايى بر او اصرار و الحاح كرد، سماجت به خرج داد. او را به شتاب كردن واداشت. نَوْرِنَ الشَّيْءَ: آن چیز را کم شمرد. نَوْرِنَ فُلَانًا: به فلانی دستور داد. او را تحقیر کرد. هر چه داشت کم کم از نزدش برد. نَوْرِنَ الشَّرَابِ فُلَانًا: نوشابه فلانی را مست کرد. نَوْرِنَ نَوْرًا وَ نَوْرَةً وَ نَوْرًا وَ نَوْرَةً وَ نَوْرَةً: کم شد، ناچیز شد. نَوْرِنَ نَوْرَةً الرَّجُلُ: آن مرد کم خیر شد یا بود. نَوْرِنَ النَّاقَةِ: شتر کم شیر شد. نَوْرِنَ وَ أَتَوْرِنَ

إِسْتَنْزَعُ عَنِ الشَّيْءِ: از او خواست از چیزی دست بردارد. **النَّزَعُ** و **النِّزَاعُ** و **النُّزَاعُ** و **نَزَعُ** الْحَيَاةِ: مشرف شدن به مرگ، به حالت احتضار افتادن. **النِّزَاعُ** و **النُّزَاعُ** و **النَّزَاعُ**: خصومت، دشمنی. **النُّزْعَةُ**: جمع نَزَعٍ. تیراندازان. راه کوهستانی. جلو سر که مویش می‌ریزد و به دو طرف آن نزعان گویند. ج نَزَعَات. عَادَ السَّهْمُ إِلَى النَّزْعَةِ: حق یا مطلب به سوی اهلش باز گشت. **النَّازِعُ**: مشرف به مرگ. بر کننده چیزی از جایش. غریب. ج نَزَعَةٌ و نَزْعٌ و نَزَاعٌ. **النَّارِيعَةُ**: مؤنث النازع. ج نَوَازِع و نَارِعات. **النَّوِيعُ**: غریب. دور. چاه کم عمق. کسی که دلش هوای وطن کرده. کسی که مادرش کنیز است، مرد شریفی که از قومی است که اصل یزرگواری دارند. ج نَزَاعٌ. نَزَاعُ الْقَبَائِلِ: مردم غریبی که در همسایگی قبائل زندگی می‌کنند و از آنان نیستند، **النَّزِيعُ** أيضاً: کنده شده. ثَمَرُ نَزِيعٍ: میوه چیده شده. ج نَزَائِع. **النَّزِيعَةُ مِنَ النِّسَاءِ**: زنی که با غیر عشیره خود ازدواج کرده، زنی که دلش هوای وطنش کرده. **النَّزِيعَةُ مِنَ التَّجَانِبِ**: زنی نجیبی که به شهر دیگری برده می‌شود. ج نَزَائِع. **النَّزَائِعُ** أيضاً: بادهای نکبت آور و بد. **النَّزَائِعُ مِنَ الْإِبِلِ وَ الْخَيْلِ**: شترها و اسب‌هایی که از افراد غریب گرفته شده. **النُّزُوعُ**: کسی که دلش هوای وطن کرده. يَثْرُ نَزُوعٌ: چاه کم عمق. فَلَاةُ نَزُوعٍ: بیابان دور. ج نَزُوعٌ و نِزَاعٌ. **النُّزَاعَةُ**: چیزی که با دست می‌کنند و سپس می‌اندازند. **الْأَنْزَعُ**: کسی که سرش طاس است. **النُّزَعَاءُ**: مؤنث الْأَنْزَعِ. **النُّزَعَاءُ مِنَ الْحَيَاةِ**: پیشانی که مویش به جلو آمده و موهای روی گیجگاهش خالی شده و ریخته است. **الْمُنْزَعُ**: کنده شدن به طرف هدف. ج مَنَازِع. **الْجُنْزَعُ**: سخت برکننده. تیری که مسافت زیادی می‌رود. **الْجُنْزَعَةُ**: دشمنی، تخته پهنی است که عسل را با آن جمع‌آوری می‌کنند. **الْمُنْزَعَةُ وَ الْمُنْزَعَةُ**: همت. رأی و تدبیر و کار انسان. **☆ فَنَزَعُ: نَزْعَةٌ** نَزْعًا: با نیزه یا دست به او زد. آن را اندکی تکان داد. از او بدگویی کرد. نَزْعَةٌ بِكَلِمَةٍ: حرف بدی درباره‌اش زد. نَزَعٌ بَيْنَ نَزْعًا بَيْنَ الْقَوْمِ: میان آنان

الْعَطَاءُ: بخشش را کم کرد. **النَّزْرُ وَ النِّزِيرُ**: کم و بی‌ارزش. رَجُلٌ نَزْرٌ: مرد کم خیر. **النَّزْرُ** أيضاً: ورمی است در پستان شتر. جمع **النِّزِيرِ**. نَزْرَاسْتُ: **النَّزْرَةُ** و **النُّزُورُ مِنَ النِّسَاءِ**: زن کم شیر. **النُّزُورُ** أيضاً: آدم کم حرف. هر چیزی کم. ج نَزُورٌ. **الْمُنْزُورُ**: کم و بی‌ارزش. **☆ فَنَزَعُ: نَزْعٌ** نَزْعًا الشَّيْءَ مِنْ مَكَانِهِ: آن چیز را از جایش کند. نَزَعَ الْأَمِيرُ الْعَامِلَ: امیر کارگزار را عزل کرد. نَزَعَ بِالنَّهْمِ: تیر را پرتاب کرد. نَزَعَ فِي الْقَوْسِ: زه کمان را کشید. نَزَعَ عَنِ الْقَوْسِ: با کمان تیر انداخت. نَزَعَ الدَّلُوَ وَ بِالْأَدْلُوَ: با دلو آب کشید. نَزَعَ يَدَهُ: دستش را از جیبش بیرون آورد. نَزَعَتِ الشَّمْسُ: آفتاب به طرف مغرب رفت. نَزَعَ الْفَرِيضُ: بیمار مشرف به مرگ شد. نَزَعَ بِنُزُوعًا عَنْ كَذَا: از چیزی دست باز داشت. نَزَعَ الْوَلَدُ أَبَاهُ وَ إِلَى أَبِيهِ: فرزند شبیه پدرش شد. نَزَعَ نَزْعًا مَعْنَى جَبْدًا: معنای خوبی را استخراج کرد. نَزَعَ نَزْعًا وَ نَزُوعًا إِلَى أَهْلِيهِ: مشتاق خانواده‌اش شد. نَزَعَ نَزْعًا إِلَى الشَّيْءِ: به سوی چیزی رفت. نَزَعَ بِفُلَانٍ إِلَى كَذَا: فلانی را به چیزی خواند و دعوت کرد. نَزَعَ الشَّيْءُ: آن چیز را فاسد و بی‌خود گردانید. این قسمت عامیانه است. **الْوَلَدُ الْمُنْزُوعُ**: فرزند فاسد الاخلاق و بی‌تربیت. نَزَعَ نَزْعًا: سر او طاس شد. **نَازِعٌ** نِزَاعًا الْفَرِيضُ: بیمار مشرف به مرگ شد. **نَازَعَةُ** نِزَاعًا وَ مَنَازَعَةُ: با او دشمنی کرد، با او منازعه کرد. **نَازِعُ الْقَوْسِ**: لباس را کشید. **نَازَعَ إِلَى أَهْلِيهِ**: مشتاق خانواده‌اش شد. **نَازَعَ فُلَانًا**: با فلانی مصافحه کرد. **نَازَعَةُ الْكَأْسِ**: جام را به او داد. **نَزَعَ الشَّيْءَ مِنْ مَكَانِهِ**: چیز را از جایش کند. **أَنْزَعَ الرَّجُلُ**: سر آن مرد طاس شد. **تَنَزَّعَ إِلَيْهِ**: به طرف او شتاب گرفت. **تَنَازَعُ الْقَوْمُ**: قوم با هم اختلاف پیدا کردند. **تَنَازَعُوا الشَّيْءَ**: آن چیز را هر کدام به طرف خود کشیدند. **تَنَازَعُوا الْكَأْسَ**: جام را به یکدیگر دادند. **تَنَازَعُوا فِي الشَّيْءِ**: در چیزی با هم نزاع و بگومگو و خصومت کردند. **إِنْتَزَعَ الشَّيْءَ**: آن چیز کنده شد. **إِنْتَزَعَ بِالشَّعْرِ أَوِ الْآيَةِ**: شعری یا آیه‌ای را شاهد کلام خود آورد، با شعر یا آیه استشهد کرد.

فخته انداخت و دو به هم زنی کرد. **النَزْعُ**: کمی تکان دادن. زدن با دست یا نیزه. حرفی که با آن مردم را به جان هم می‌اندازند. **نَزَعُ الشَّيْطَانِ**: وسوسه‌های شیطان. **النَزْعَةُ**: یکبار یا نیزه یا دست زدن. یکبار کمی تکان دادن. ج **نَزَعَاتُ**. **النَزَاعُ** و **الْمِنْزَعُ** و **الْمِنْزَعَةُ**: آدم دو به هم زن، فخته گر، اخلا لگر. **النَزَاعَةُ**: مؤنث **النَزاع**: ج **نَوَازِعُ**. **النَوَازِعُ** أيضاً: افساد کنندگان. **النَزِيفَةُ**: کلمه بد، حرف بد.

☆ **نَزَفٌ**: **نَزَفٌ** - نَزْفًا ماء البُيْرِ: تمام آب چاه را کشید. **نَزَفَتِ البُيْرُ**: تمام آب چاه کشیده شد. **نَزَفَ دَمُ فُلَانٍ**: از فلانی خون گرفت. رگش را زد. **نَزَفَ عَيْبَرَتُهُ**: اشک زیاد ریخت. **نَزَفَ الدَّمُ فُلَانًا**: خون زیاد از فلانی رفت. فلانی خونریزی زیاد کرد. **نَزَفَ ماء البُيْرِ**: تمام آب چاه کشیده شد. **نَزَفَ الرَّجُلُ**: مست شد یا عقلش را از دست داد. **نَزَفَ فِي الْخُصُومَةِ**: در استدلال محکوم شد. **نَزَفَ الرَّجُلُ دَمًا**: آن مرد خون دماغ شد و همه خونش رفت. **نَزَفَتْ** - نَزَفًا عَيْبَرَتُهُ: اشکش تمام شد. **أَنْزَفَ البُيْرُ**: آب چاه را کشید. **أَنْزَفَ الْعَبْرَاتِ**: اشکها را خشکاند و از بین برد. **أَنْزَفَتِ البُيْرُ**: تمام آب چاه کشیده شد. **أَنْزَفَ الرَّجُلُ**: چیزی برایش باقی نماند. مست شد. عقلش را از دست داد. در استدلال محکوم شد. **إِسْتَنْزَفَ الدَّمْعَ أَوْ الْمَاءَ**: تمام اشک یا تمام آب را ریخت. **النَزْفُ**: خون گرفتن، رگ زدن. تمام آب چاه را کشیدن. **نَزَفَ الدَّمُ**: جاری شدن خون. **النَزْفُ**: استخراج آب چاه، وضعی که در اثر خونریزی زیاد ایجاد می‌شود. **النَزَافُ**: کشنده تمام آب چاه. عرق نازف، رگی جهنده. ج **نَزَفٌ**. **النَزْفَةُ**: آب کم و غیره. ج **نَزَفٌ**. **النَزُوفُ**: چاهی که همه آبش را کشیده‌اند. **النَزِيفُ** و **الْمَنْزُوفُ**: کسی که خون زیادی از بدنش رفته. کسی که از تشنگی زبانش و رگهای بدنش خشک شده. **النَزِيفُ** أيضاً: مست. تب دار. **بِئْرُ نَزِيفٍ**: چاه کم آب. **الْمَنْزُوفُ** أيضاً: کسی که عقلش را از دست داده. **الْمِنْزَفَةُ**: دلو یا هر چیزی که آب یا آن بکشند.

☆ **نَزَقٌ**: **نَزَقٌ** - نَزَقًا وَنُزُوقًا الرَّجُلُ: سبک مغز و بی پروا بود یا شد. **النَزَقُ**: سبک مغز و بی پروا. **النَزَقَةُ**: زن یا دختر سبک مغز و بی پروا. بیباک. **نَزَقٌ** - نَزَقًا الإِنَاءُ: ظرف پر شد. مملو و لبریز شد. **نَزَقَ** - و **نَزَقَ** - نَزَقًا وَنُزُوقًا الْفَرَسُ: اسب خیز گرفت و جلو رفت. **نَزَقَ** - نَزَقًا الإِنَاءُ: ظرف را لبریز کرد. **نَزَقَ وَأَنْزَقَ** الْفَرَسُ: اسب را زد که خیز بردارد. **أَنْزَقَ الرَّجُلُ فِي الضَّحِكِ**: آن مرد بسیار خندید. **أَنْزَقَ فُلَانٌ**: فلانی آدمی پر حوصله بود ولی کم حوصله و سبک مغز شد. **أَنْزَقَ النَّعِيمُ فُلَانًا**: نعمت‌ها فلانی را سبک مغز کرد یا به سبک مغزی واداشت. **نَزَقُهُ نِزَاقًا** و **مُنَازَقَةً**: نزدیک او رفت و به او دشنام داد. **تَنَازَقَا**: به یکدیگر دشنام دادند. **النَزَقُ**: سبک مغز شدن. چابکی. چالاکی. شتابزدگی از روی احمقی و بی شعوری. مَكانٌ **نَزَقٌ**: جای نزدیک. **النَزَقَةُ**: یکبار سبک مغزی. خیز، پَرش. ابتدای راه افتادن. ابتدای دویدن.

☆ **نَزَكَ**: **نَزَكَ** - نَزَكًا یا نِزَةً کوتاه به او زد. حرف زشت و تهمت به او زد. **النِّزَكُ**: نیزه کوتاه. ج **نِيازِك**. **النِّيازِكُ** أيضاً: ستاره‌هایی که شب‌ها می‌پرند.

☆ **نَزَلَ**: **نَزَلَ** - نَزُولًا مِنْ عَلَوٍّ إِلَى اسْفَلٍ: از بالا به پایین آمد، نزول کرد. **أَنْزَلَ** به او را پایین آورد. **نَزَلَ فُلَانٌ عَنِ الْحَقِّ**: فلانی حق را ترک کرد. **نَزَلَ بَزَالَةً**: مسافرت کرد. **نَزَلَ** - نَزُولًا وَمَنْزَلًا وَمَنْزِلًا الْقَوْمُ وَبِالْقَوْمِ وَ عَلَى الْقَوْمِ: بر آن قوم وارد شد. **نَزَلَ** - نَزَلَةً الرَّجُلُ: آن مرد مبتلا به زکام شد. **نَزَلَ نَزْلًا الزَّرْعُ**: زراعت رشد و نمو کرد. **نَزَلَ الْمَكَانُ**: آن مکان به خاطر سختی‌اش با کمترین باران آب راه انداخت. **نَزَلُهُ**: پایینش آورد. **نَزَلَ الشَّيْءُ**: آن چیز را مرتب کرد. **نَزَلَ الشَّيْءُ مَكَانَ الشَّيْءِ**: چیزی را جای چیز دیگر قرار داد. **نَزَلَ اللَّهُ كَلَامَهُ عَلَى أَنْبِيَائِهِ**: خداوند سخنش را بر پیامبران خود وحی کرد. **نَزَلَ الْقَوْمُ**: آن قوم را در منزلی سکونت داد و فرود آورد. **نَزَلَ الْحَاسِبُ الرَّقْمَ**: حساب کننده عدد را نوشت. **أَنْزَلَ إِنْزَالًا وَمَنْزَلًا الشَّيْءُ**: چیزی را فرود آورد، چیزی را پایین آورد. **أَنْزَلَ الضَّيْفَ**: مهمان را بر خود فرود

آورد، از او پذیرایی کرد. **أُنْزِلَ اللَّهُ الْكَلَامَ**: خدا سخن را وحی کرد. **نَزَلَهُ نَزْلاً وَسَائِغاً فِى الْخَرْبِ**: با او جنگید. حاربوا بالینزال: از شتران پیاده و سوار بر اسب شده جنگیدند. **تَنَزَّلَ الْقَوْمُ**: از شترها پیاده و سوار بر اسب شده جنگیدند. به میدان جنگ رفته جنگیدند. **تَنَزَّلَ الْقَوْمُ فِى السَّعْرِ**: قوم در مسافرت مهمانی این و آن شدند. **تَنَزَّلَ الرَّجُلُ**: در چیزی کوتاه آمد. پایین آمد. این آخری اصطلاح جدید است. **تَنْزُلٌ**: آهسته آهسته پایین آمد. **تَنْزَلٌ عَنِ الْحَقِّ**: حق را رها کرد، حق را ترک کرد. **تَنْزَلُ فُلَاناً**: فلانی را پایین آورد. **إِسْتَنْزَلَهُ**: پایینش آورد. **إِسْتَنْزَلَهُ عَنْ رَأْيِهِ أَوْ حَقِّهِ**: از او خواست از رأی یا حق خود صرفنظر کند. **إِسْتَنْزَلَ زَيْدًا**: از زید دعوت کرد که نزد او برود. **أَسْتَنْزَلَ فُلَانٌ**: فلانی تنزل کرد. **النُّزْلُ وَالتَّنْزِيلُ**: آنچه برای مهمان آماده شده. ج **أَنْزَلَ**: تنزل. **النُّزْلُ أَيْضاً**: غذای برکت دار. منزل. مردم فرود آمده و مهمان شده. **النُّزْلُ وَالتَّنْزِيلُ وَالتَّنْزِلُ**: رشد و نمو زراعت. عطا و بخشش. **النُّزْلُ أَيْضاً**: باران. **رَجُلٌ دُونُ نَزْلٍ**: مرد بسیار بخشنده و پربرکت. ج **أَنْزَالٌ**: **النُّزَالُ**: القوم: ارزاقی مردم. **النُّزْلُ**: اجتماع یا جمعیت. ج **نُزُولٌ**. **النُّزْلُ**: جایی که زیاد در آن فرود می آیند. جای سفت و سخت که یک قطره باران بخوردش نمی رود و زود سیل راه می اندازد. **النُّزْلَةُ**: یکبار فرود آمدن. زکام، سرماخوردگی. **أَرْضٌ نُّزْلَةٌ**: زمین خوش زراعت. ج **نُزَلَاتٌ**. **النُّزَالَةُ**: جاری شدن آب در زمین با کمترین باران به جهت سفتی زمین. **النُّزَالَةُ**: مسافرت. میهمانی. **النُّزَالَةُ**: مؤنث النازل. مصیبت سخت. ج **نُزَالَاتٌ** و **نُوزَالٌ**. **النُّزَالُ**: بسیار جنگنده یا فرود آورنده. **النُّزِيلُ**: مهمان. غذای برکت دار. ج **نُزْلَاءٌ**. **النُّزِيلُ**: فرود آمدن، پایین آوردن. ترتیب. **النُّزُلُ**: جای فرود آمدن. منزل، خانه، آبخشور. ج **مَنْزِلٌ**. **النُّزْلَةُ**: جای فرود آمدن. خانه. رتبه، منزلت. ج **مَنْزَالٌ**. **النُّزْلَةُ**: مسماهی بادنجان. **النُّزُولُ**: اطاق پذیرایی، اطاقی مهمانخانه.

☆ **فَرَزَ**: **فَرَزَ الرَّجُلُ**: آن مرد سر خود را تکان داد. **فَرَزَ الْأُمُّ صَبِيَهَا**: مادر کودک خود را رقصاند.

☆ **نَزَهَ**: **نَزَهَ لَمْ نَزْهَاهُ**: شتران را از آب دور کرد. **نَزَهَ** و **نَزَهَ لَمْ نَزْهَاهُ** و **نَزَاهِيَّةٌ**: از بدی ها منزّه بود یا شد، از بدی ها دوری کرد، با عفت بود. **نَزَهَ** و **نَزَهَ الْمَكَانُ**: آنجا خوش آب و هوا بود یا شد. **نَزَاهُ**: از بدی ها دورش کرد. **نَزَهَ نَفْسَهُ عَنِ الْقَبِيحِ**: خود را از کارهای زشت دور نگهداشت. **نَزَهَ اللَّهُ عَنِ السُّوءِ**: خدا را به پاکی ستود. **نَزَهَ عَنْ كَذَا**: از چیزی دور بود، منزّه شد یا بود. **نَزَهَ فُلَانٌ**: فلانی به جاهای خوش آب و هوا رفت. **إِسْتَنْزَهَ عَنْ كَذَا**: خود را از چیزی دور داشت. **إِسْتَنْزَهَ فُلَانٌ فُلَانِي** برای تفریح بیرون رفت. **النَّزَهَ** و **النَّزَهَ**: عقیف. کسی که از کارهای زشت کناره گیری می کند. ج **نُزَاهٌ** و **أَنْزَاهُ** و **نِزَاهُ**: مَكَانُ نَزَهَ و **نُزَهَ** و **نُزَيْهَةٌ**: جای دور از مردم. جای خوش آب و هوا. **النُّزَاهَةُ**: تفریح کردن، به جاهای خوش آب و هوا رفتن. ج **نُزَهَ**. **النَّزَهَ وَالنُّزَاهَةَ**: دوری از بدی ها، از کارهای زشت دوری کردن. **النُّزَاهَةُ**: پارک، گردشگاه. ☆ **نَزَوَ**: **نَزَا يَنْزُو وَنُزُوءٌ وَنُزُوءٌ وَنُزُوءَانٌ**: پرید، خیز گرفت. **نَزَا بِهِ قَلْبُهُ إِلَى كَذَا**: دلش هوای فلان چیز را کرد. **نَزَتْ الْحُمُرُ**: الاغ ها از خوشی به جست و خیز پرداختند. **نَزَا الطَّعَامُ**: غذا گران شد. **نَزَا يَنْزُو وَنُزُوءَانٌ**: غنّه: از او رها شد، از او خلاص شد. **نَزَى لَمْ نَزُوءَ الرَّجُلُ**: خون از آن مرد رفت. **نَزَاهُ تَنْزِيَةً وَتَنْزِيّاً وَأَنْزَاهُ**: **إِنْزَاءٌ** به جست و خیزش واداشت. او را به پریدن واداشت. **تَنْزَى تَنْزِيّاً إِلَى الشَّرِّ**: به طرف بدی و فتنه شتاب گرفت. **إِنْتَزَى إِنْتِزَاءً**: به طرف بدی و فتنه شتاب گرفت. **النُّزُوءَةُ** یک پرش، یک خیز. چیز کوتاه. **النَّازِيَةُ**: مؤنث النازی. تندى و سرعت عمل. کاسه کم گود. **أَكِمَّةٌ نَازِيَةٌ**: تپه بلندتر از اطراف خود. **النَّزَى وَالنُّزَاءُ** **النُّزَيُّ**: محکم خیز گیرنده. **النُّزِيَّةُ**: مؤنث النزی. ابر. کاسه کم گودی. **النُّزِيَّةُ** أَيْضاً: خوشحالی ای که یک مرتبه به انسان دست می دهد. ناراحتی و بدی ای که یک مرتبه برای انسان پیش می آید. لبه و تیزی تیشه یا تبر. **النُّزُوانُ**: خیز گرفتن، پریدن. تندى و سورت. تیزی یا چابکی و چالاکی.

عَرِيَّةً: از طلبکار خواست سر رسید وام را به عقب بیاورد. **النَّاسِ**: زنده و راننده چهارپا. مخلوط کننده شیر با آب زیاد. عقب اندازنده چیزی. نسیه دهنده. انسان یا حیوان قربه. ج نَسَاءُ. **النَّسَاءُ** طول عمر. عمر زیاد. **النَّسَبُ** زدن و راندن چهارپا. مخلوط کردن شیر با آب زیاد. تأخیر انداختن. عقب انداختن. نسیه فروختن. شیری که آب زیاد مخلوطش شده. شراب پر قدرت. چاقی یا ابتدای چاقی. **النَّسَبُ** همدم، همنشین. **النَّسَاءُ** و **النَّسِيبَةُ** عقب انداختن، تأخیر انداختن. باعاً بِنَسِيبَةٍ. آن را نسیه فروخت. **النَّسَبُ** تأخیر انداختن، عقب انداختن. شیر پر آب. **النَّسَاءُ** و **النَّسَاءُ** و **النَّسَاءُ** و **النَّسَاءُ** چویدستی بزرگ چوپان. ☆ **نَسَبٌ** **نَسَبٌ** نَسَباً و نَسِيبَةً الرَّجُلُ: حسب و نسب آن مرد را ذکر کرد، از او نسبش را پرسید. نَسَبَهُ إِلَى فُلَانٍ: او را به فلان کس یا فلان چیز نسبت داد. نَسَبَ نَسَباً و نَسِيباً و مُنَسَّبَةً الشَّاعِرُ بِالْقَرَاءَةِ: شاعر اوصاف زن را در شعر گفت و ستود، شاعر غزل عشقی سرود. **نَاسِيَةً مُنَاسَبَةً**: شبیه او شد. موافق او شد. به او مایل شد. مناسب با او شد. هم نسب او شد یا بود، فامیل او بود. **نَاسِبٌ** شبیه هم شدند، مثل هم شدند. تَنَاسَبَ الْقَوْمُ إِلَى أَحْسَابِهِمْ: قوم به احساب و اصل و تبار خود منسوب شدند. **إِنْتَسَبَ الرَّجُلُ**: آن مرد نسب خود را برشمرده، خود را معرفی کرد. **إِنْتَسَبَ إِلَى أَبِيهِ**: خود را به پدرش نسبت داد. **إِنْتَسَبَ** خود را معرفی کرده، نسب خود را برشمرده. **إِنْتَسَبَ الرَّجُلُ**: از آن مرد اسم و فامیل و نسبش را پرسید. **إِنْتَسَبَ الشَّيْءُ**: چیزی را موافق و مناسب دید. **النَّسَبُ** نسب، قرابت، خویشاوندی. ج أَتْسَابٍ. **النَّسَبَةُ** و **النَّسِيبَةُ** خویشاوندی، منسوب شدن. نسبت میان دو چیز. اندازه. تناسب نسبی. مثل نسبت ۴ به ۸ به ۱۰. بِالنَّسِيبَةِ إِلَى كَذَا: به نسبت فلان چیز. **النَّسِيبُ** متناسب، مناسب، فامیل، خویشاوند. غزل و شعری که درباره زنها و اوصاف آنها می‌گویند. غزل عشقی. ج أَتْسِيبَاءُ و نُسَبَاءُ. **النَّسَابَةُ** خویشاوندی، قرابت. **النَّسَابُ** ج

☆ **نَسَبٌ**: نَسَبٌ نَسَباً و نَسِيباً النَّاسَةُ: شتر را زد و راند. نَسَبَ نَسَباً و تَنَسَّاساً الْقَوْمُ: قوم به لب آب رسیدند. نَسَبَ نَسِيباً و نُسُوساً الْخُبْرُ أَوِ اللَّحْمُ: نان یا گوشت خشک شد. نَسَبَ فُلَانٌ: فلانی چابک و چالاک و کاربُر بود یا شد. نَسَبَ نُسُوساً الْخَطْبُ: سِرِ هیزم در اثر سوختن روغن و کف انداخت. نَسَبَ لِفُلَانٍ: برای فلانی خیر آورد **نَسَبَ الْمَاشِيَةِ**: مواشی را راند. **أَتَسَبَّ الدَّابَّةُ**: چهارپا را تشنه کرد. **تَنَسَّيَ مِنْهُ الْأَخْبَارُ**: از او کسب اخبار کرد. **النَّاسُ**: زنده و راننده چهارپا. وارد شونده بر آب. خُبْرٌ نَاسٌ: نان خشک. **النَّسِيبُ**: راندن و زدن چهارپا. خشک شدن نان یا گوشت. رانده شده، سوق داده شده. گرسنگی شدید. غایت کوشش انسان و غیره. کف و روغن هیزم که در وقت سوختن از آن بیرون می‌آید. ج نُسُس. **النَّسِيبُ** و **النَّسِيبَةُ** سرشت، طبیعت. **النَّسِيبُ** أيضاً: باقی مانده روح در بدن. **النَّسِيبَةُ**: نمایی، سخن چینی. کفی که در سر چوب و وقت سوختن پیدا می‌شود. ج نَسَانِس. **النَّسَبُ**: اصلها و ریشه‌های پست و بد. **النَّسَبَةُ** و **النَّسَابُ**: چوبی که گاو زراعت را یا آن می‌زنند.

☆ **نَسَاءُ**: نَسَاءُ الدَّابَّةُ: چهارپا را زد و راند. آن را از حوض کنار کرد. نَسَأَ اللَّبَنَ بِالْمَاءِ: شیر را با آب مخلوط کرد. نَسَأَهُ: شیر پر آب به او داد. یا شراب نیرومند به او نوشاند. نَسَأَتِ الْمَاشِيَةُ: چهارپا رو به چاقی نهاد. نَسَأَ نَسَاءً و مُنَسَأَةً الشَّيْءُ: آن چیز را عقب انداخت. نَسَأَ اللَّهُ أَجَلَهُ و فِي أَجَلِهِ. خدا اجلش را عقب انداخت. نَسَأَ فُلَانًا: از فلانی حفاظت کرد. نَسَأَهُ الْبَيْعُ و فِي الْبَيْعِ: نسیه به او داد. نَسَأَ نَسَاءً عَنْ فُلَانٍ ذَيْتَهُ: بدهی فلانی را به تأخیر انداخت و از او مطالبه نکرد. **أَتَسَأَ** **إِنْسَاءَ الشَّيْءِ**: آن چیز را عقب انداخت. **أَتَسَأَلُهُ أَجَلَهُ و فِي أَجَلِهِ**: خدا اجلش را عقب انداخت. **أَتَسَأَهُ الْبَيْعُ و فِي الْبَيْعِ**: به او نسیه داد، با او معامله غیر نقدی کرد. **أَتَسَأَ عَنْهُ**: از او دور شد. **نَسَأَ تَنَسِيبَةَ الدَّابَّةِ**: چهارپا را زد و راند. **إِنْتَسَأَ عَنْهُ**: از او دور شد. عقب ماند. **إِنْتَسَأَتِ** **الْإِيلُ فِي الْمَرَعَى**: شترها در چراگاه دور شدند. **إِنْتَسَأَ**

نَسَابُونَ و النِّسَابَةُ ج نَسَابَات: نسب شناس. **الأنساب:** مناسب تر، موافق تر. **النَّسَاب:** شبیه، مثل و مانند، چنظیر. **النَّسُوب:** نسبت داده شده، منسوب به چیزی. **شِعْرٌ مَنُشُوبٌ:** شعر عاشقانه، غزل عشقی. **حُظٌّ مَنُشُوبٌ:** بهره متناسب یا معین، قسمت مناسب. ج **مَنَاسِبُ:** **نِیس:** بین آنها؛ میان آن دو سخن چینی کرد. **النَّیْب:** قطارِ مورچه، مورچه وقتی که پشت سر هم حرکت کنند. رامِ مورچه و مار.

☆ **نِست:** **النَّسُوت** سرشت، طبیعت بشری. ناسوت، اصلِ آن ناس بوده، و او و تا به آن اضافه شده.

☆ **نَسَج:** **نَسَجَ** ی نَسْجاً التَّوب: لباس را بافت. **نَسَجَ** الکلام: کلام را خلاصه کرد. کلام را منحرف کرد. کلام را به شعر درآورد. **نَسَجَ** الغُیثُ الثَّبات: باران گیاه را رشد داد تا بزرگ شد و به هم پیچید. **نَسَجَتْ** الرِّیحُ الثَّرَابَ أَوْ المَاءَ: باد به آب یا خاک زد و از آنها موجها یا شیارهایی درست کرد. **نَسَجَتْ** النَّاقَةُ فِی سِرِّهَا: شتر پاها را تندتند برداشت. **إِنْسَج:** بافته شد. **النَّسَاجَة:** نساجی، بافندگی. **النَّسَاج:** بافنده، دروغگو. **نَسَاج:** **النَّسِج:** بافته شده. ج **نُسُج:** هُوَ نَسِیجٌ وَحِدُهُ: او بی نظیر است، او تافته جدا بافته است. **النُّسُج** أيضاً: جانمازها. **النَّسِیجَة:** مؤنثِ النَّسِیج. ج نَسَایج. **النُّسُج** و **النَّسِج:** کارگاه بافندگی، کارخانه بافندگی. **النَّسِیجُ** و **النَّسِیجُ** مِنَ الدَّابَّةِ: برجستگی کتف چهار تا بیخ گردن آن. **النُّسُج** و **النَّسَاج:** دستگاه بافندگی.

☆ **نَسَخ:** **نَسَخَ** ی نَسْخاً الشَّیْءَ: چیزی را از بین برد. چیزی را باطل کرد، مسخس کرد. **نَسَخَ** الْكِتَابَ: از روی کتاب نسخه برداری کرد. **نَاسَخَ** مَنَاسَخَةً: یکدیگر را زایل و باطل کردند. **تَنَاسَخَا:** یکدیگر را از بین بردند و باطل کردند. **تَنَاسَخُوا** الشَّیْءَ: آن چیز را دست به دست کردند. پی در پی آن را وارد کردند. **تَنَاسَخَتْ** الْأَزْمَنَةُ: زمانها پی در پی آمدند. **تَنَاسَخَ** الْوَرَثَةُ: ورثه یکی بعد از دیگری مردند در حالی که ارث تقسیم نشده بود. **إِنْتَسَخَ** الشَّیْءَ: آن چیز را زایل کرد، چیزی را از بین برد. **إِنْتَسَخَ** الْكِتَابَ: کتاب را نسخه نویسی

کرد. **إِنْتَسَخَ** الشَّیْءَ الشَّیْءَ: آن چیز جای چیز دیگر نشست. **إِنْتَسَخَ** الشَّیْءَ: به معنای نَسَخَهُ، نابودی و باطل شدنش را خواست. **النَّسَخَة:** کتابی که از آن رونوشت کنند، نسخه برداشته شده از کتاب. ج **نُسُخ:** **النَّابِخ:** نسخ کننده، مسخ کننده. باطل کننده. کسی که از روی کتاب و غیره نسخه برداری می کند. **التَّنَاسُخ:** پی در پی در آمدن، دست به دست گرداندن. انتقال روح پس از مرگ در بدن دیگری. **تَنَاسُخُ الْأَزْمَنَةِ** و **الْقُرُونِ:** گذشتن زمانها و قرون. **النَّشَاحِيَّة:** کسانی که معتقدند ارواح پس از مرگ از بدنی به بدن دیگر منتقل می شوند.

☆ **نَسَر:** **نَسَرَهُ** ی نَسِراً عَنْهُ: رویوش را برداشت. **نَسَرَ** الْجُرْحُ اللَّحْمَ: زخم گوشت را شکافت. **نَسَرَ** الرَّجُلُ: به آن مرد دشنام داد. **نَسَرَهُ** ی نَسِراً الْبَازِي: باز گوشش را با متقار کند. **نَسَرَ** الْحَبْلَ: طناب را پهن کرد. طناب را باز کرد. طناب را ریش ریش کرد. **نَسَرَ:** کرکسی را صید کرد. **تَنَسَرَ** الْحَبْلُ: طناب ریش ریش شد، از هم باز شد. **تَنَسَرَ** التَّوبُ و نَفْوُهُ: لباس و غیره کم کم از هم باز و ریش ریش شد. **تَنَسَرَ** الْجُرْحُ: زخم سوراخ شد، دهان وا کرد و چرکهایش بیرون آمد. **تَنَسَّرَتِ** النِّعْمَةُ عَنْ فَلَانٍ: نعمتهای فلانی پراکنده شدند. **إِنْسَرَ** طَرَفُ الْحَبْلِ: کناره طناب ریش ریش شد. **إِسْتَنَسَرَ** الطَّائِرُ: پرنده مثل کرکس نیرومند شد. **النَّسَر** و **النسر:** **النسر:** کرکس، لاشخور. **النسر:** لغت بهتری است. ج **نُسُور** و **أُنُسُر** و **نِسَار:** **النسر** أبيضاً: گوشت آویزه روی شمش اسب. **النسران:** نام دو ستاره است که یکی را **النسر الطائر** و دیگری را **النسر الواقع** گویند. **الناسور:** ناسور، فیستول. زخم چرکی و بیشتر در اطراف مقعد و چشم پیدا می شود. معرب است. ج **نَوَاسِير:** **النسر** و **النسر:** منقار پرندگان شکاری. یک قطعه لشکر که جلوی لشکر بزرگ حرکت می کند. ج **منابر:**

☆ **نَسَمَرَن:** **النسرین:** گلی نسرین. **النسرینه:** یک گل سرین.

و ویران کرد. **إِشْتَفَ الشَّيْءَ**؛ چیزی را از بیخ برکنند.
إِشْتَفُوا الْكَلَامَ يَشْتَفُونَهُ؛ حرفِ خود را خوردند و پنهانش
کردند. **إِشْتَفَ الْكَلَامَ**؛ از ترس سخن را درست ادا نکرد
بلکه درِ گوشی حرف زد. **إِشْتَفَتِ الرِّيحُ الشَّيْءَ**؛ باد
چیزی را کند و پراکنده نمود. **أَشْتَفَ لَوْنُهُ**؛ رنگش
تغییر کرد. **تَشَفَّ فِي الصَّرَاحِ**؛ در کُشتی حریفِ خود را
ضربه فنی کرد. **تَشَافَا الْكَلَامَ**؛ درِ گوشی سخن گفتند.
النِّسْفَةُ وَ النِّسْفَةُ وَ النِّسْفَةُ؛ سنگِ پا، جِ نِسْف و
نُسْف و نِسَاف. **النِّسْفَةُ**؛ سنگِ پا **النِّسَافَةُ**؛ پوشال. کَفِ
شیر، گرد و غبارِ به هوا خاسته. **النِّسِيفُ**؛ راز، اثرِ
دندانهایِ الاغ بر بدن، کلامِ نَسِيفُ؛ سخنِ پنهانی. شَیْءُ
نَسِيفُ؛ چیزِ غریبال شده، **النُّوفُ**؛ شتری که گیاه را از
بیخ بر می کند، جِ مَنَاسِيفُ. عَقَبَةُ نُسُوفُ؛ گردنه طولانی
و سخت، **النِّسَافُ وَ النِّسَافُ**؛ پرنده ای است با متقارِ
بزرگ و رویِ متقارِش چیزی شبیه شاخ وجود دارد.
جِ نَسَاسِيفُ. **النِّسَافَةُ**؛ اژدر افکن. **المُنْشَفُ وَ المُنْشِفُ**؛
دهانِ الاغ، جِ مَنَاسِيفُ. **المُنْشَفُ**؛ اَیضاً؛ غریبالِ بزرگ،
سرنده. **المُنْشَفَةُ**؛ اَیضاً؛ غریبال، الک، سرنده. آلتِ درهم
کوبیدنِ ساختمان.

☆ **نَسَقَ:** نَسَقُ الدُّرِّ وَ نَحْوُهُ: مروارید و غیره را منظم و در کنار هم به رشته کشید. نَسَقَ الْكَلَامَ: سخن را مرتب و منظم کرد. نَسَقَ الشَّيْءَ: آن چیز را مرتب و منظم کرد. **نَاسِقِي بَيْنَهُمَا:** آن دو را پشت سر هم آورد. **أَنَسَقَ الرَّجُلُ:** آن مرد شعر گفت. با سجع و قافیه حرف زد. **إِنْتَسَقَ وَ تَنَسَّقَ وَ تَنَسَّقَتِ الْأَشْيَاءُ:** چیزها مرتب و منظم شدند. تَنَسَّقَ كَلَامُهُ: سخنش مرتب و منظم بود. **التَّنَاسُقُ:** مرتب و منظم. از روی اسلوب **النَّسَقِ:** روی نظم، روی اسلوب، منظم، مرتب. جَاءَ الْقَوْمُ وَ جَاءَتِ الْخَيْلُ نَسَقًا. مردم یا سواران منظم و مرتب آمدند. حُرُوفُ النَّسَقِ وَ التَّنَسُّقِ. حروف عطف. **النَّبَقُ:** منظم، دارای نظم و ترتیب.

نَسَكَ نَسَكًا وَنُسْكَاً وَنُسْكًا وَنُسْكَاً وَ
نُسُوكًا وَنُسْكَهً وَنُسْكَالَ الرَّجُلِ: پارسایی سینه کرد،
برهیزگار شد. نَسَكَ لِلَّهِ: عبادت و قربانی نمود برای

☆ **نُسَع:** نَسَعَ تَنْسَعُ وَتُسْعُو وَتُنْشَعُ الْأَسْنَانُ؛ لثه از دندانها جدا و شل و آویزان شد. **أُنْسِعَ الرَّجُلُ:** آن مرد به همسایه‌ها زیاد اذیت کرد، همسایه آزار شد. وارد باد شمال شد. **إِنْشَعَتِ الْإِبِلُ:** شتران در چراگاه پراکنده شدند. **النَّح:** میخ دست و پا. تنگ چهارپا که بالان را با آن می‌بندند. و یک پاره یا یکدانهٔ آن را **النَّسْفَة** نامند. ج نُسْع و نِسْع و تُسْع و أُنْسَاع. أُنْسَاعُ الطَّرِيقِ: حفره‌هایی که چهارپا در راه با پایِ خود می‌کند. النشم و الرِّيحُ النَّسْمَةُ و المَنَم: باد شمال.

☆ **تَسَع:** تَسَعٌ - تَسَعًا اللَّيْلُ بِالْمَاءِ: شير را با آب مخلوط کرد. تَسَعٌ بِالسُّوْطِ: با تازیانه سُکش داد. تَسَعَهُ بِكَلِمَةٍ: به او متلک گفت. تَسَعَ الْخُبْرَةُ: نان را قبل از پختن با چیزی مثل شانه سوراخ سوراخ کرد. تَسَعَتْ الْوَاشِمَةُ بِالْإِثْرَةِ: خالکوب سوزن را برای خالکوبی در بدن فرو برد. تَسَعَ فِي الْأَرْضِ: راه رفت در زمین. تَسَعَتْ وَتَسَعَتْ أَشْنَانُهُ: دندانهایش شُل شدند. تَسَعَتْ الشَّجَرَةُ: درخت پس از قطع شدن جوانه زد. تَسَعَهُ: با نیزه به او زد. اُنْسَعَتْ الشَّجَرَةُ: درخت پس از قطع شدن جوانه زد. اُنْسَعَتْ الْقَبِيْلَةُ: نهالِ خرما از وسط شاخه بیرون داد. اُنْسَعَهُ: با نیزه به او زد. اُنْسَعَهُ بِالسُّوْطِ: با تازیانه سُکش داد یا به او زد. اِنْسَعَتِ الْإِیْلُ: شترها در چراگاه پراکنده شدند. اُنْسَعُ: شیرۀ درخت که پس از بریدن شاخه از درخت بیرون می آید. اِلْيَسَعَةُ: سوزنهایی که خالکوب در بدن می کوید. شانه آهنی که نانوا نان را قبل از پختن با آن سوراخ سوراخ می کند.

☆ **نَسَفَ: نَسَفَ** - نَسَفًا بِنَاءً: ساختمان را درهم کوبید، ساختمان را از بیخ برکنند. نَسَفَ الْجِبَالَ: کوهها را فرو ریزاند. نَسَفَ الشَّيْءَ: چیزی را الک کرد. نَسَفَ الْحَبَّ بِالنَّسْفِ: دانه را غریبل کرد، یا جلیو باد به هوا پاشاند که دانه از کاه جدا شود. نَسَفَتْ وَ انْثَسَفَ الرِّيحُ الثَّرَابَ: باد خاک را از جا کند و بپراکند. نَسَفَهُ نَسْفًا وَ نُسُوفًا: گازش گرفت، گازش زد. نَسَفَ الْإِنَاءَ: ظرفی را لبریز شد. انْثَسَفَ بِنَاءً: ساختمان را درهم کوبید

آب شده. **النَّوْلَةُ مِنَ التَّوَاتُي:** چهارپای که برای زاد و ولد نگهداری می‌شود. چهارپای بسیار زاینده، **النَّاسِل:** شتابنده. دارای فرزند. به وجود آورندهٔ فرزند. **مِنْ تَسْلٍ. التَّوَلُّو وَالتَّوَلَّى:** کسی که سریع می‌دود.

نَسَمٌ: نسیم: نَسَمٌ - نَسَمًا البَعِيرُ الْأَرْضَ بِخَفْءٍ: شتر با پا به زمین کویدد و اثرِ پایش در زمین ماند. نَسَمَتْ - نَسَمًا و نَسِمًا و نَسَمَانًا الرِّيحُ: باد وزید. نَسَمٌ - نَسَمًا و نَسِمٌ - نَسَمًا الشَّيْءُ: آن چیز تغییر کرد نَسِمَ البَعِيرُ: کناره کفِ پای شتر سوراخ شد. نَسِمٌ - نَسَمًا المَكَانُ: آن مکان آب پس داد. نَسِمٌ فی الأمرِ: ابتدای به کار کرد. نَسِمَ النِّسَمَةُ: انسان یا جاندار را زنده یا آزاد کرد. نَسِمَ الأسیرُ: اسیر را رها کرد. نَسِمُهُ مَنَاسِمُهُ و نَسَامًا: به او نزدیک شد. با او گفتگو کرد. رازی را با او در میان گذاشت. نَسِمَ الرجلُ: آن مرد نفس کشید. نَسَمَتْ الرِّيحُ: باد آهسته وزید. نَسِمَ الجَمْرُ: آتش شعله ور شد. نَسِمَ المَكَانُ بِالطَّيِّبِ: آن مکان خوشبو شد در اثرِ عطر. نَسِمَ فُلَانٌ الْعِلْمَ أَوْ الْخَبَرَ: فلانی علم یا خبر را کم کم به دست آورد. نَسَمَتْ مِنْهُ عِلْمًا: علمی را از او یاد گرفتیم. نَسِمَ الرِّيحُ: از نسیم باد استفاده کرد. نَسِمَ الوَلَدُ: کودک جسم پیدا کرد و روح در او دمید. النِّسَمُ: یاد و زنده. تغییر کننده. بیماری که مشرف به مرگ است. النِّسَمُ: دم. نَفَسٌ: نسیم باد که آهسته می وزد. ابتدای ورزش باد. ج أنَسَامٍ، النِّسَمُ أَيْضًا: بینی، دماغ، جمع النِّسَمَةُ. راوِ کهنه شده. بوی شیر و چربی. النِّسَمَةُ: عرق کردن در حمام و غیره. النِّسَمُ: دم، نفس. انسان یا هر موجود جاندار. برده، بنده، کنیز ج نَسِم و نَسَمَات. النِّسَمَةُ أَيْضًا: تنگی نفس. أَصَابَهُ نَسَمَةٌ: به تنگی نفس مبتلا شد. النِّسَمُ: روح. عرق بدن. نسیم ملایم باد. ج نَسَامٍ. النِّسَمُ: نفس باد. راوِ کهنه و خراب. الأنَسَامُ: مردم و آن جمیع أنَسَام است و أنَسَامُ جمیع نَسَم است. النِّسَمُ: النِّسَمُ: برای شتر به منزله ناخن است برای انسان یا کناره کفِ پای شتر و فیل و شتر مرغ و غیره. ج مَنَاسِمٍ. المَنَسِمُ أَيْضًا: علامت.. راه، کیفیت و طرز رفتن یا مذهب.

خدا. **تَسْكُ** تُسْكُ الْقَوْبُ: لباسِ راست و آبِ کشید و طاهر کرد. **تَسْكُ الْبَيْتَ**: واردِ خانه شد. **تَسْكُ إِلَى طَرِيقَةٍ جَمِيلَةٍ**: به راه و روشِ خوبیِ عادت کرد و به آن ادامه داد. **تَسْكُ تَسَاكَةً**: پارسا شد، پرهیزگار شد. **تَسْكُ**: زاهد شد، عابد شد. **التَّسْكُ و النِّسْكُ و النِّسْكُ و التَّسْكُ**: عبادت، پارسایی، پرهیزکاری. **التَّسْكُ و التَّسْكُ**: آنچه قربةً الى الله بدهند. قربانی. **التَّسْكُ**: نقرهٔ قالب ریزی شده. خون. **النِّسْكُ**: طلا. نقره. **النِّسْكَةُ**: قربانی. طلا و نقره و هر چیزِ قالب ریزی شده. چ **تَسَائِكُ**: عابد، زاهد، پارسا. ج **تُسَاكُ**: عَشْبٌ نَائِكٌ: سبزه‌ای که از خرمی رو به سیاهی می‌زند. اَرْضٌ نَائِكَةٌ: زمینِ سرسبز و خرم که تازه باران بر آن باریده. **النِّسْكُ**: مکانِ مأنوس که با آن انس گرفته شده. **التَّسْكُ و النِّسْكُ**: پرستشگاه. صومعه. راه و روشِ عبادت. جایِ قربانی کردن. عبادت. پرهیزکاری. ج **تَسَائِكُ**. مَنَائِكُ الْحَجِّ: عبادت و اعمالِ حج.

نَسَلَ: نسل ۱ تسلاً الصوف أو الریش: پشم یا مو را از هم باز کرد و ریزاند. نَسَلَ الولَدَ و یالولد: فرزند را پس انداخت، فرزند درست کرد. نَسَلَ تسولاً الریش أو الصوف: پر یا پشم از هم باز شد و ریخت. نَسَلَ تسلاً و تسلاً و تسلاً فی مَشِیه: تند رفت. **أَنَسَلَ:** الصوف أو الریش: پشم یا مو را ریزاند. **أَنَسَلَ الصوف:** پشم تکه تکه شد و ریخت. **أَنَسَلَ الولد الولد:** پدر فرزند را پس انداخت. **أَنَسَلَ فی عَدْو:** تند دوید. **أَنَسَلَ القوم:** جلو آنان افتاد. **أَنَسَلَ الدابة:** وقت چیدن کرک و پشم حیوان شد. **تَنَاسَلَ القوم:** قوم توالد و تناسل کردند. **تَنَاسَلَ بَنُو فلان:** فرزندان فلان طایفه زیاد شدند. **النسل:** فرزند. ذریه. خلقت. بوجود آوردن. **ج أَنَسَلَ:** النسل: شیره درخت انجیر. **النَّسال:** ریزه های مو و پشم که در وقت چیدن می ریزد. **النَّسالة:** یک ریزه مو و پشم که در وقت چیدن می ریزد. **النسیل:** ریزه های پشم و مو که در وقت چیدن می ریزد. **عسلی صاف شده.** **النسیلة:** واحد النسیل. فرزند. فقیله. عسل

دیوار از باران. عامیانه است. **النَّشَأُ**: بسیار راننده چهارپا، صیغه مبالغه. کاغذ مرکب خشک کن. **النَّشِيشُ**: صدا کردن آب در کوزه نو. صدای جوشیدن آب و غیره. **أَرْضُ نَبِيْنَهْ**: زمین شور که چیزی نمی‌رویانند. **الْمِنْشَه**: حشره کش یا مگس کش دستی. **نَشَأَ نَشَأً** و **نَشَأَ نَشْأً** و **نَشَأَ نَشْأً** و **نَشَأَ نَشْأً** و **نَشَأَ نَشْأً**: آن چهره روی داد. چیزی به وجود آمد. **سَأَ و نَشَأَ الطِّفْلُ**: کودک به سن سوحوانی رسید. **نَشَأَتْ السَّحَابَةُ**: ابر بلند شد. **النَّشْ**: جوانی، سن بلوغ. **أَنْشَأَ**: **إِنْشَأَ**: او را تربیت کرد و پرورش داد. **أَنْشَأَ اللَّهُ السَّحَابَةَ**: خداوند ابر را به وجود آورد. **أَنْشَأَ اللَّهُ الشَّيْءَ**: آن چیز را به وجود آورد. **أَنْشَأَ اللَّهُ الْخَلْقَ**: خداوند مخلوقات را از عدم آفرید. **أَنْشَأَ الْحَدِيثَ أَوْ الْكَلَامَ**: حدیث یا سخن را ایجاد کرد. انشا نوشت. **أَنْشَأَ زَيْدٌ**: زید شعری گفت یا خطبه‌ای انشا کرد و خیلی خوب از عهده آن برآمد. **أَنْشَأَ فُلَانٌ دَاراً**: فلانی خانه‌ای را بی‌ریزی کرد. **أَنْشَأَ فُلَانٌ يَضْرِبُ**: فلانی شروع به زدن کرد. **أَنْشَأَ مِنَ الْمَكَانِ**: از آن جا خارج شد. **نَشَأَ تَنْشِئَةً**: پرورش داد او را، تربیتش کرد. **نَشَأَ اللَّهُ السَّحَابَةَ**: خداوند ابر را در آسمان به وجود آورد. **نَشَأَ تَنْشَأُ إِلَى حَاجَتِهِ**: برای انجام کار خود حرکت کرد. **عِلْمُ الْإِنْشَاءِ**: علم انشا نویسی. **إِنْشَاءُ إِشْتِشَاءِ الْأَخْبَارِ**: دنبال کسب اخبار رفت، اخبار را بی‌جویی کرد. **إِشْتِشَأَ الْعِلْمَ فِي الْمَفَازَةِ**: پرچم یا تابلو را در بیابان بلند کرد و کوبید. **إِشْتِشَأَ فُلَانٌ قَصِيدَةً أَوْ خُطْبَةً**: از فلانی خواست قصیده یا خطبه‌ای بگوید. **النَّشْءُ**: به وجود آوردن، احداث کردن. نسل. شترهای کوچک. جمع الناشئ. ابر بلند شده یا تازه پیدا گردیده. **جَ نَشَأَ النَّمْلُ**: ابر تازه پیدا شده. **النَّمْلَةُ و النَّمِينَةُ**: گیاه تازه بلند شده یا جوانه زده که هنوز سفت و محکم نشده، النبیئة أيضاً: دختر به سن بلوغ رسیده. **النَّاشِئُ**: تازه به وجود آمده، دختر یا پسر نوجوان. **جَ نَشَأَ و نَشَأَ و نَشَأَ**: هر حادثه‌ای که در شب به وجود می‌آید. **جَ نَوَاشِئُ النَّاشِئَةِ**: مؤنث

☆ **فَسَنَسْ: التَّنَسُّسُ**: انسان خیالی یا جانوری افسانه‌ای و شبیه انسان که هیكلی موحش دارد. و در اصطلاح عامه نوعی بوزینه است.

☆ **نَسَوُ: نَسَا يَنْسُو نَسْوَةً الرَّجُلُ**: آن مرد کار خود را ترک کرد. **أَنْسَاءَ إِنْسَاءَ الشَّيْءِ**: او را وادار به ترک چیزی کرد. **النَّسَا**: رگ سیاتیک. تشنیه‌اش **نَسَوَان** و **نَسِيَان**. **جَ أَنْسَاءَ: النُّسْوَةُ**: ترک کردن کار. یک جرعه شیر. **النُّسْوَةُ و النُّسْوَةُ و النِّسَاءُ و النِّسْوَانُ و النِّسْوَانُ و النِّسْوَانُ**: زن‌ها، خانم‌ها. **النِّسْوِيُّ و النِّسْوِيُّ**: زنانه، خانمی. **نُسَيْتٌ**: مصغر نسوة. **نُسَيَاتٌ** نیز گویند.

☆ **نَسَى: نَسِيَ يَنْسِي نَسَاً**: رگ سیاتیکش درد گرفت. **النَّبِيُّ و الْأَنْثَى** مبتلای به سیاتیک. **النَّبِيَّةُ و النِّسَاءُ**: زن یا دختر مبتلای به سیاتیک. **نَسَى يَنْسِي نَسِيّاً** و **النَّبِيّاً و نَسَايَةً و نَسْوَةً الشَّيْءِ**: چیزی را فراموش کرد. **نَشَى و أَنْشَى الرَّجُلُ الشَّيْءَ**: آن چیز را از یاد آن مرد برد. **نَشَأَ الشَّيْءَ**: خود را نشان داد که آن چیز را فراموش کرده، خود را به فراموشی زد. **النَّشَى و النِّشَى**: آنچه فراموش شده. چیزهای بی‌ارزش که مسافر آن را به جا می‌گذارد و می‌رود. **جَ أَنْسَاءَ. النِّسْيَانُ و النِّسَاءُ**: بسیار فراموشکار. **النَّبِيُّ**: بسیار فراموشکار. کسی که در میان مردمش ارزشی ندارد. **الْأَنْثَى**: رگی است در ساق پایینی پا. **النَّبِيَّةُ**: فراموش شده. کسی که به رگ سیاتیکش فشار وارد شده.

☆ **نَشْ: نَشَأَ نَشْأً الدَّابَّةُ**: چهارپا را به نرمی راند. **نَشْ الْمَشْكُ و نَحْوَهُ**: مُشْك و غیره را کوبید. **نَشْ الشَّيْءِ**: آن چیز را مخلوط کرد. **نَشْ نَشْأً و نَشِيشاً الْمَاءَ فِي الْكُوزِ الْجَدِيدِ**: آب در کوزه نو صدا کرد. **نَشْ اللَّحْمُ**: صدای پختن گوشت روی آتش یا در دیگ بلند شد. **نَشْ الْقَدِيرُ**: آب برکه رو به خشکیدن و فرو رفتن در زمین کرد. **نَشْ السَّيِّدُ**: شراب به جوش آمد. **نَشْ الرُّطْبُ**: رطوبت شروع به خشک شدن و خرما شدن کرد. **نَشَتْ اللَّحْمَةُ**: آب گوشت چکید. **النَّشْ**: چهارپا را به شدت راندن. نصف یک چیز. **النَّشْ** أيضاً: تری

هق‌هق گریه کرد. نَسَجَتِ الْقَدْرُ: دیگ جوش آمد و غل‌غل کرد. نَسَجَ الضَّفْعُ: غورباغه واق‌واق کرد. نَسَجَ المطَرُ: مطرب و آوازه‌خوان صدای خود را کشید.

النُّجْجُ مجرای آب. ج أنْشَاج. النُّجْجُ هوق
گریستن. صدا، آواز. النُّجْجُ گریهٔ صدادر.

☆ **نَسَجَ نَسْجًا** وَتَشَعَّا وَتَشُوْحًا الرَّجُلُ: آن مرد آب نوشید ولی سیراب نشد، آب نوشید تا شکمش پر شد. **التَّشْوَحُ** آب کم. **النَّسَاجُ** مِنَ الْآيَةِ: ظرفِ لبریز یا ظرفی که مایعات از آن تراوش می‌کنند.

☆ **نَشَدُ** نَشَدُ نَشَدًا وَنَشَدًا وَنَشَدًا: دِیَال
گمشته گشت، از این و آن سراغ گمشته را گرفت،
اوصافش را داد. نَشَدُ فُلَانًا: فلانی را کمی شناخت.
نَشَدَهُ اللهُ وَبِاللّٰهِ: او را به خدا سوگند داد. نَشَدُ نَشَدًا
الرَّجُلُ: به آن مرد گفت تو را به خدا سوگند می‌دهم
که... نَشَدْتُكَ اللهُ إِلَّا فَعَلْتُ: به خدا سوگندت می‌دهم که

انجام دهی. **اُنْشِدْكَ** الله: تو را به خدا سوگند. **اُنْشِدْ** الضَّالَّةَ: دنبال گمشده گشت، سراغ گمشده را گرفت و

اوصافش را داد. أَنْشَدَهُ الشَّعْرَ: شعر را برایش خواند.
أَنْشَدَ بِالْقَوْمِ: آنان را هجو کرد، مذمت کرد. أَنْشَدَ زَيْدٌ

و لَزِيدِ: اجابت کرد زید را. **ناشدَه** مُنَاشَدَه و نِشَاداً: او را سوگند داد. **ناشدَه الأَمْرَ و فی الأَمْرَ**: انجام مطلب یا

کاری را از او خواست. **تَشَدُّدُ الْأَخْبَارِ**: اخبار را برای مردم نقل کرد. **تَشَادُّو الْأَشْعَارِ**: برای یکدیگر شعر

خواندند. **إِسْتَشْدَةُ الشَّعْرِ**: از او خواست برایش شعر بخواند. **نَشْدِكَ** و **نَشْدِكَ** **اللَّهِ الْآفَعَلَتِ**: ته دایه خدا

سوگند می‌دهم که انجام دهی. **تأیید** کسی که دنبال

الناشدون کسانی که دنبال گمشده‌ها یا شتران گمشده

می دهند. **النِّشْدَة** جستجو کردن. صدا. **النَّشِيْدَة** بلند

اَنَّا نَشِيدُ: سرود، نَشِيدُ الْأَنْشِيدُ: یکی از اسفارِ تورات

☆ **نَشَدُونَ النُّشَادَ وَ النُّشَادُونَ نَشَادًا.**

النَّاسِ. ابْتَدَأَ رَوْز. أَوَّلِينَ سَاعَةِ شَبِّ. بِرِخَوَاسَتِي پَسِ
از خواب. دختری نوجوان. ح. نَوَاشِي. السَّيْفُ. سرمنشأ،
جای به وجود آمدن.

نَسَبٌ نَسَبًا وَنُسُوبًا وَنُسَبَةُ النِّسَاءِ فِي الشَّيْءِ: أَنْ يَجِيزَ بِهِ جِيزٌ دَيْكِرٌ فَرُوهُ وَغَيْرُكَرْدٍ.

نَسِبَ الْعَظْمُ فِي حَلَقِهِ: استخوان در گُلوی او گیر کرد.
نَسِبَ فُلَانٌ فِي مَشْئِبِ سُوءٍ: فلانی گرفتار شد به طوری

که راه نجات نداشت. ما تَنْبِیْهْتُ أَفْعَلُ کَذَا: فلان کار را نکردم. لَمْ تَنْشُبْ أَنْ مَاتَ: به درنگ مرده. تَنْشُبْ -

نُشِوياً الْحَرْبُ بَيْنَ الْقَوْمِ: مِیَانِ قَوْمِ جَنْگِ وَاقِعِ شَدِّدِ.
نُشِئَ الْأَمْرُ فُلَانًا: مَطْلُبِ بِرَایِ فُلَانِ، بِیَشْرِ آهَدِ. نُشِئَ

فِيهِ: آن را خرید. **نَشَبَهُ** و **أَنْشَبَهُ** فِی كَذَا: در چیزی
گفتار و دجاش که در **أَنْشَبَ الصَّائِدُ**: شکار به دام

شکارچی افتاد. اَنْشَبَتِ الرِّيحُ: باد تند شد و خاک و

درگیر جنگ کرد. **تَنَشَبُ فِیْهِ**: به آن چنگ زد، با او

الْحَطَبُ: هِيزَم رَا جَمْع آوَرِي كَرْد. **تَنَاشَبُوا** بَه يَكْدِيْگَر

چسبیدند. **المنصب** پیوستن چسبیدن. **النسب** و **النسب**

ملک و زمین، مزرعه. برده و کنیز و چهارپایان و دیگر

آن کمان درست می‌کنند. **النَّشِبَةُ** پیوستن، چسبیدن.

النَّشَبَةُ وَ النَّشَبَةُ كَسِي كَه دَجَارِ كَارِي شَدَه وَ اَز اَن
خَلَاصِي نَدَارِد. نُشَبَةُ كَرَك. النُّشَابَةُ تِيرَهَا. نُشَابَةُ

یک تیر. ج. نشائیب، النائب، چسبنده. چنگ زنده به چیزی. دارای تیر یا تیرها. تیرانداز. النائبة مؤنث

الناثب، تیراندازان. **النَّثَب** اویزان. علاقمند. چنگ
زنده. چسبنده. **النَّثَاب** بسیار چنگ زنده و چسبنده

و آویزان شونده. دارای تیر یا تیرها. تیرانداز یا تیرها.

المُشَبَّه جاي چسبیدن یا چنگ زدن و چسبیدن و

آویزان شدن. **الْمُنْشَبَةُ** مال و دارایی اعم از برده و چهارپایان و غیره. **بُرْدٌ مُنْشَبٌ** بُردی که عکس تیر

☆ **نَشِجْ** نَشِجْ — نَشِجًا وَنَشِجًا الْبَاكِي: گریه کننده
رویش باشد.

☆ **نَشَرَ**: نَشَرُ فِي نَشْرِ الْقَوْبِ: لباس را پهن کرد. لباس را از هم باز کرد. نَشَرَ الْحَبْرُ: خبر را پخش کرد. نَشَرَ الشَّيْءَ: آن چیز را پراکنده کرد. نَشَرَ الْخَشَبَ: تخته را تراشید یا اره کرد. نَشَرَ عَنِ الْمَجْنُونِ أَوِ الْمَرِيضِ: دعا برای بیمار یا دیوانه نوشت. نَشَرَتِ الرِّيحُ: باد در روز ابری وزیدن گرفت. **نَشَرَ** فِي نَشْرِ الشَّجَرِ: درخت برگ کرد. نَشَرْتُ أَوْرَاقَ الشَّجَرَةِ: برگ‌های درخت باز شد. نَشَرْتُ الْأَرْضَ: زمین در بهار گیاه رویاند. نَشَرَ نَشْراً وَ نَشُوراً اللَّهُ الْعَوْتَى: خداوند مرده‌ها را زنده کرد. نَشَرَ وَ نَشَرَ الْعَوْتَى: مرده‌ها زنده شدند، مرده‌ها محشور شدند. **نَشَرْتُ** نَشْراً الْمَوَاشِي: مواشی در شب به چرا رفتند. مواشی به گری مبتلا شدند. نَشَرَ الْقَوْبَ وَ نَحْوَهُ: لباس و غیره را پهن کرد. نَشَرَ عَنِ الْمَرِيضِ أَوِ الْمَجْنُونِ: دعا برای بیمار یا دیوانه نوشت. **أَنَشَرَ** اللَّهُ الْعَمِيَّتَ: خدا مرده را زنده کرد، خدا مرده را محشور کرد. **أَنَشَرَ** الْأَرْضَ: زمین را با آبیاری احیا کرد. **نَشَرَ** الشَّيْءَ: آن چیز باز شد، از هم باز شد. **إِنَشَرَ** الشَّيْءَ: آن چیز از هم باز شد، پخش شد، منتشر شد. **إِنَشَرَ** التَّهَارُ: روز بلند شد. **إِنَشَرَ** الْحَبْرُ: خبر پخش شد، فاش شد. **إِنَشَرْتُ** الْإِبِلَ: شتران پراکنده شدند. **إِنَشَرَ** الرَّجُلُ: سفر آن مرد آغاز شد. **نَاشَرُوا** الْبَابَ: با کمک هم لباس‌ها را پهن کردند. **إِنَشَرَ** الْحَبْرُ: پخش خبر را خواستار شد. **النَّشْرُ**: پخش کردن. از هم باز کردن. انتشار دادن. فاش کردن. باد یا بادِ خوب. ابتدای پیدایش و رویش گیاه. مرضی گری. **النَّشْرُ وَالنَّشْرُ**: قوم پراکنده و بدون رهبر و رئیس. **النَّشْرُ** أَيْضاً: پخش شده، پراکنده. **اللَّهُمَّ اضْمُمْ** نَشْرِي: خدا یا کارهای پراکنده و پربشان مرا سر و سامان ده. **النَّشْرُ وَ النُّشُورُ**: برانگیخته شدن. **يَوْمَ النَّشْرِ وَ يَوْمَ النُّشُورِ**: روز قیامت. **النَّشْرَةُ**: اسم مره. نسیم باد. روزنامه. ج نَشَرَات. **النَّشْرَةُ**: دعایی که برای دیوانه یا مریض می‌نویسند. **النَّشَارَةُ**: خاک اره. پوشالی که در وقتِ رنده کردنِ تخته و چوب از آن می‌ریزد. **النَّاشِرَةُ**: مؤنثِ النَّاشِر. واحدِ **النَّواشر** که رگ‌ها و عصب‌هایی باشد درونی آرنج. **النَّاسِرُونَ**:

مردگانی محشور شده. **النُّشُورُ** مِنَ الرِّيحِ: بادی که ابرها را می‌گستراند. ج نَشْر. **النَّشِيرُ**: خرمن‌کوبیده نشده. لنگ. **النَّاشِيرُ**: خط‌های کودکانِ دبستانی. مفرد ندارد. **الْمُنْشَارُ**: اره. ج مَنَاشِير. چیزی است شبیه جنگال به اندازه بیل و پنج یا شش انگشتِ بزرگ آهنی دارد و خرمن‌کوبیده را با آن به هوا پرت کرده تا باد کاهش را از دانه جدا کند. اره ماهی. **أَبُوْمُنْشَار**: اره ماهی. **الْمُنْشُورُ**: پخش شده. منتشر شده. اعلامیه. **النَّشْرُ**: جای پهن کردنِ لباس، جای آویختنِ لباس. ☆ **نَشَرُ**: نَشَرَ فِي نَشْرِ أَوْعَنْ مَكَانِهِ: از جای خود بلند شد یعنی برآمدگی پیدا کرد. امتناع و سرپیچی کرد. **نَشَرَ الرَّجُلُ**: آن مرد نشست و برخاست. به جای مرتفعی رفت. **نَشَرَ الْقَوْمُ فِي مَجْلِسِهِم**: قوم خود را به هم جمع کردند که دیگران بنشینند. از جای خود برخاستند. **نَشَرْتُ** نَفْسَهُ: از ترس دچار هم خوردگی شد و استفراغ کرد. **نَشَرْتُ** فِي نَشْرِ الزَّوْجَةِ وَ زَوْجِهَا وَ مِنْ زَوْجِهَا وَ عَلَى زَوْجِهَا: زن از فرمانِ شوهر سرپیچی کرد. نافرمان شد، سرکش شد. **نَشَرَ** بَقْلَهَا عَلَيْهَا وَ مِنْهَا: شوهر زن به زن خود جفا کرد. **نَشَرَ** بِالْقَوْمِ فِي الْخُصُومَةِ: آن قوم را برای دشمنی برانگیخت. **النَّشْرُ**: برجسته شدن، برآمده شدن. ج نَشُور. **النَّشْرُ وَ النُّشُورُ**: نَشَارُ وَ أَتْشَارُ: مرتفع و بلند. **النَّاشِرَةُ وَ النَّاشِرُ**: زن نافرمان و سرکش از شوهر. **النَّشَارُ**: مکانِ بلند و مرتفع. **النَّاشِرُ**: برآمده. برجسته. بالا. عِرْقُ نَاشِرٌ: رگی برجسته و بیرون زده از بدن. **النَّبِيزَةُ وَ النَّشْرَةُ** مِنَ الدَّوَابِّ: چهار پایی که زین یا سوار بر پشتش قرار نمی‌گیرد.

☆ **نَشَطُ**: **نَشَطُ** فِي نَشَطِ: زنده دل شد، سردماغ شد، به نشاط آمد. **نَشِطَ** فِي عَمَلِهِ أَوْ إِلَى عَمَلِهِ: در کار خود جابک شد، جالاک شد. **نَشِطَتِ** الدَّائِبَةُ: چارپا فریه شد. **نَشَطُ** فِي نَشَطِ مِنَ التَّكَاثُفِ: از آن مکان خارج شد. **نَشَطَ** مِنْ بَلَدٍ إِلَى بَلَدٍ: از شهری به شهر دیگر رفت. **نَشَطَ** فِي نَشَطِ الْجَبَلِ: طناب را گره زد. **نَشَطَ** الْعُقْدَةُ: گره را بست. **نَشَطَ** الدَّوْمُ مِنَ الْبُيْرِ: دلو را بدونِ چرخ با

دست از چاه کشید. **تَشَطَّ** زَیداً: زید را با نیزه زد. **تَشَطَّتْ** الْحَيَّةُ: مار او را گزید. **تَشَطَّ** الْحَبَلُ: طناب را گره زد. **تَشَطَّهُ** إِلَى الْعَمَلِ وَفِي الْعَمَلِ: او را برای کار سر حال آورد. **أَنْشَطُهُ**: با نشاطش کرد، سر دماغش آورد. **أَنْشَطَ** الرَّجُلُ: خانواده آن مرد سر دماغ آمدند. مواشی او فربه شدند. **أَنْشَطَتِ** الْحَيَّةُ: مار گزید. **أَنْشَطَ** الْحَبَلُ: طناب را گره زد. **أَنْشَطَ** الْعُقْدَةُ أَوْ الْعِقَالُ: گره یا زانو بند شتر را واکرد. **أَنْشَطَ** الْبَعِيرُ مِنْ عِقَالِهِ: زانو بند شتر را واکرد. **أَنْشَطَ** الْكَلَأُ الدَّاهِيَةَ: سبزه چهارپا را چاق و فربه کرد. **تَنْشَطُ**: سر دماغ آمد، سر حال شد. **تَنْشَطُ** لِلْعَمَلِ: آماده و مهیای کار شد. **تَنْشَطُ** النَّاقَةُ فِي سَبْرِهَا: شتر تند راه رفت. **تَشَطَّ** الْفَزَازَةُ: از بیابان گذشت، بیابان را طی کرد. **إِنْشَطَ** الْحَبَلُ: طناب را کشید که آن را ریش ریش کند. **إِنْشَطَ** الْحَبَلُ: طناب ریش ریش شد. **إِنْشَطَ** الشَّيْءُ: آن چیز را اختلاس کرد، آن را ربود. آن را محکم بست. **إِنْشَطَ** فَلَانًا إِلَى كَذَا: فلانی را به طرف چیزی برد. **إِنْشَطَتِ** الْحَيَّةُ فَلَانًا: مار فلانی را گزید. **إِنْشَطَ** الْجُلْدُ: پوست به هم جمع شد. **النَّشَطُ**: از جایی به جای دیگر رفتن. گره زدن. به سرعت نیش زدن. **النَّاشِطُ**: زنده دل، به نشاط آمده، سر حال. یک مسئله فرعی که از مسئله اصلی جدا شده، سر دماغ. گاو نر وحشی که از جایی به جای دیگر می رود. طَرِيقُ نَاشِطٍ: راهی که از راه اصلی جدا می شود. **النَّاشِطَةُ**: مؤنث النَاشِط. ج نَاشِطَاتٌ وَنَاشِطٌ. **النَّوَاشِطُ مِنَ الْمَسَائِلِ**: مسئله های فرعی که از مسائل اصلی مشتق شده. **النَّشِيبُ**: شاد و شنگول، کسی که خانواده اش شاد و شنگول است. کسی که مواشی او فربه شده. ج نِشَاطٌ وَنَشَاطِي. **النَّشْرُوطُ**: نوعی ماهی. **بِئْرٌ نَشُوطٌ**: چاه عمیق و گود. **الْأَنْشَاطُ وَالْإِنْشَاطُ**: چاه خیلی کم عمق. **النَّشِيطَةُ**: مؤنث التَّيْهِيط. غنایمی که در راه به دست جنگجویان می افتد. شترانی که بدون درگیری آنها را می دزدند و می برند. **الْأَنْشُرُطَةُ**: گرهی که زود باز می شود. ج اَنَاشِيط. **الْبِنْشَطُ**: بسیار سر حال. **الْمَنْشَطُ**: کسی که با دل و دماغ به سر کار

☆ **نَشَقٌ**: **نَشَقٌ** = نَشَقًا وَنَشَقًا الرِّيحُ: بوی خوش یا بد را بوید. نَشَقٌ فِي الْحَبَالَةِ: به دام افتاد. **أَنْشَقَ** الْمَشْكُ وَنَحْوَهُ: مُشْكٌ وَغَيْرَهُ رَا جُلُو بِنِي أَوْ كَرَفَتْ كَه بُوِيد، او را به بویدن واداشت. **أَنْشَقَ الظَّبْيُ فِي الْحَبَالَةِ**: آهو را به دام انداخت. **أَنْشَقَ النَّشَوقُ**: به او انفيه یا داروی بینی داد که به دماغ بکشد. **نَشَقٌ وَانْشَقَ وَاسْتَنَشَقَ الْمَاءَ فِي أَنْفِهِ**: آب به دماغ ریخت. **تَشَقَّقَ** وَاسْتَنَشَقَ الرِّيحُ أَوْ التَّشَوُّقُ: بویا انفيه و داروی بینی را بوید و به دماغ بالا برد. **النَّشَقَةُ**: حلقه یا بندی که به گردن حیوان

☆ **نَشْنَشُ: نَشْنَشُ** ۱ نَشْنَشَةُ الْجُلْدِ: پوست را کند. نَشْنَشُ الشَّيْءِ: آن چیز را به شدت تکان داد. نَشْنَشُ الثَّوْبَ: گاوِ نر را به جلو کشید و راند. نَشْنَشُ الثَّوْبَ: لباس را کند. نَشْنَشُ الوِعَاءَ: هر چه را در ظرف بود ریخت. نَشْنَشُ السِّلَبِ: مالِ تاراج را برداشت. نَشْنَشْتُ الْقِدْرَ: دیگ در وقت جوشیدن صدا کرد. نَشْنَشُ الرِّجْلَ: آن مرد در کار شتاب کرد. نَشْنَشُ اللَّحْمَ: گوشت را به سرعت خورد. **نَشْنَشُ**: کنده شد. به شدت تکان خورد. رانده شد. به جلو کشیده شد هر چه در آن بود ریخته شد. نَشْنَشُ الشَّجَرِ: از پوست درخت کند. **النَّشْنَشَةُ**: کندن. به شدت تکان دادن. به جلو کشیدن و راندن. خش خش کاغذ و صدای زره و لباس نو. **النَّشْنَشَةُ**: زمینِ شوره‌زار. **النَّشْنَشَةُ** مِنَ الْيَتَايِعِ: چشمه خیلی کم آب.

☆ **نَشَى: نَشَى** يَنْشَى نَشْوَةً وَنَشْوَةً وَنَشْوَةً وَنَشَى وَ **إِنْشَى** وَ **إِنْشَى** الرِّيحَ: بو را به دماغ کشید و بوید. نَشَى بِالشَّيْءِ: انجام چیزی را تکرار کرد، چیزی را زیاد انجام داد. نَشَى يَنْشَى نَشْوَاً وَ نَشْوَةً وَ نَشْوَةً وَ نَشْوَةً وَ نَشَى وَ نَشَى وَ **إِنْشَى**: مست شد. نَشَى وَ **إِنْشَى** الْخَبَرَ: خبر را پی جویی کرد، خبر را بررسی نمود. نَشَى الثَّوْبَ: لباس را جلو باد گرفت. **النَّشَا**: نسیم ملایم باد. بو. ج آشلاء. النَّشَا وَ النَّشَاءُ: نشاسته. **النَّشَاءُ**: درخت خشک. ج نَشَأَ. **النَّشْوَةُ**: یکبار بو کردن و چیزی را جلو دماغ گرفتن. یکبار لباس را جلو باد گرفتن. مستی یا ابتدای آن. بو. **النَّشْوَةُ**: ابتدای رسیدن خبر. **النَّشِئَةُ**: بو. ج نَشَايَا. **النَّشِئَةُ**: مست. ج نَشَاوِي. **النَّشْوَرِيُّ**: زن یا دختر مست. مؤنث النشوان. **النَّشِيَانُ**: کسی که خبر دست اول به دستش می‌رسد.

☆ **نَصَّ: نَصَّ** ۱ نَصًّا الشَّيْءَ: آن چیز را ظاهر کرد، تکانش داد. نَصَّ الْحَدِيثَ: حدیث را با سلسله سند نقل کرد. نَصَّ الرَّجُلَ: آن قدر از آن مرد پرسید و سماجت کرد تا مطلب را از او بیرون آورد. نَصَّ النَّاقَةَ: شتر را به شدت راند، نَصَّ الْمَتَاعَ: کالا را روی هم چید. نَصَّ الْعَرُوسَ: عروس را روی صندلی و جایگاه نشاند. نَصَّ

می‌بندند. ج نَشَقَّ. **النَّشَقُ**: کسی که وقتی در کاری افتاد از آن رها نمی‌شود. **النَّشَقُ** وَ **النَّشَقُ**: بوییدن. **النَّشَوُ**: انفعیه، داروی بینی که به بینی می‌ریزند. **النَّشَقُ**: بینی، دماغ. ج مَنَاشِقُ. **النَّشَقَةُ**: داروی بینی، انفعیه.

☆ **نَشَلَ: نَشَلَ** ۱ نَشَلًا الرَّجُلُ: کم گوشت شد. نَشَلَ الْفَيْحُدُ: ران کم گوشت بود یا شد. **النَّاشِلَةُ**: کم گوشت، لاغر، تکیده. **نَشَلَ** ۲ نَشَلًا الشَّيْءَ: آن چیز را قاپید، چیزی را به سرعت ربود. نَشَلَ الْخَاتِمَ: انگشتر را بیرون آورد. نَشَلْتُ الْحَيَّةَ الرَّجُلَ: مار او را گزید. نَشَلَ اللَّحْمَ: گوشت را بدون ادویه پخت. گوشت را بادست و بدون قاشق از دیگ درآورد. **أَنْشَلَ** وَ **إِنْشَلَ** اللَّحْمَ مِنَ الْقِدْرِ: گوشت را از دیگ بیرون آورد. **أَنْشَلَ** وَ **إِنْشَلَ** مَا عَلَى الْعَظْمِ بَفِيهِ: گوشت‌های روی استخوان را لیسید. **النَّشَلُ**: قاپیدن. ربودن. جیب بری کردن. گوشتی که بدون ادویه پخته شود. **النَّشَالُ**: بسیار رباینده و جیب زننده و قاپنده. **النَّشِيلُ**: آبی که تازه از چاه می‌کشند. شیر وقتی که آن را می‌دوشند. شمشیر سبک و نازک. گوشتی که آن را با دست از دیگ بیرون می‌آورند. گوشتی که بدون ادویه می‌پزند. **النَّشَلَةُ**: مقداری از انگشت که انگشتر آن را می‌پوشاند. **الْمِنْشَلُ** وَ **الْمِنْشَالُ**: میله سرکج که با آن گوشت را از دیگ بیرون می‌آورند ج مَنَاشِلُ.

☆ **نَشَمَ نَبِمَ** ۱ نَشَمًا الثَّوْبَ: لکه‌های سیاه و سفید در بدن گاو بود. **نَشَمَ** اللَّحْمَ: گوشت بوی بد گرفت. نَشَمَتِ الْأَرْضُ: زمین آب پس داد. نَشَمَ فِي قُلَاجٍ: درباره فلانی حرف بد زد. نَشَمَ فِي الشَّرِّ: شروع به کار بد کرد. نَشَمَ اللَّهُ ذَكَرَ فُلَانٍ: خدا نام فلانی را بلند کرد. نَشَمَ وَ نَشَمَ فِي الْأَمْرِ: ابتدای به کار کرد. نَشَمَ مِنْهُ عِلْمًا: از او علمی آموخت. **النَّشَمُ**: درختی است که از چوبش کمان درست می‌کنند. يَدِي نَبِيْنَةٍ مِنَ الْجُبْنِ وَ نَحْوُهُ: دستم از پنیر و غیره بوی بد گرفته. **النَّشِمُ**: گاو نری که خال‌های سیاه و سفید در بدنش است. **النَّشْمُ** وَ **النَّشِيمُ**: نوعی دانه عطری است که سخت کوبیده می‌شود. دانه بلسان.

فَلَانٌ عُنُقُهُ: فلانی گردن خود را راست کرد، گردن کشید. نَصَّ الشَّيْءُ: آن چیز ظاهر شد، پیدا و آشکار شد. نَصَّ بِ- تَصْيِصاً الشَّوَاءَ عَلَى النَّارِ: کباب روی آتش جرز کرد. نَصَّتِ الْقِدْرُ: دیگ جوشید. نَصَصَ وَ نَاصَ: مُنَاصَةً غَرِيمَةً: وام را از بدهکار به شدت مطالبه کرد. نَصَصَ الْمَتَاعَ: کالا را روی هم چید. نَصَصَ فَلَانٌ: فلانی زیاد اصرار کرد. إِنَصَّ الشَّيْءُ: آن چیز مرتفع شد، بلند شد، راست و صاف شد. إِنَصَّ الزُّمُحُ: نیزه صاف و راست شد. کشیده و جمع شد. إِنَصَّتِ الْعُرُوشُ: عروس در جایگاه نشست. تَنَصَّ الْقَوْمُ: آن قوم به هم فشار آوردند. ازدحام کردند. النَّصُّ: ظاهر کردن. تکان دادن. حدیث را با سلسله سند ذکر کردن. سخنی نص و صریح. ج نُصُوصٍ. النَّصُّ مِنْ كُلِّ شَيْءٍ: انتهای هر چیز. النَّصُّ مِنَ الْكَلَامِ: سخنی رُک و صریح. النَّصَّةُ: اسمِ مرءه. گنجشک ماده. النَّصَّةُ: موی روی پیشانی ریخته. ج نَصَصَ وَ نَصَّاصَ. النَّصِيبُ: جرز کردن کباب. غلغل کردن دیگ. نَصِيبُ الْقَوْمِ: عددِ قوم، عدد و جمعیتِ قوم. النَّصِيبَةُ: حجله و جایگاه عروس، النَّصِيبَةُ: صندلی عروسی. لباس‌های وصله زده و فرش‌های کارکرده. ج مَنَاصٍ. النَّصَاصُ: کسی که بینی خود را تکان می‌دهد. الْمَنُصُوصُ: صریح. چیزی که نص بر آن دلالت دارد. الْمَنُصُوصُ عَلَيْهِ: چیز معین. چیزی که به آن اشاره شده.

☆ نَصَبٌ: نَصَبٌ لِي نَصَباً الْمَرَضُ أَوْ الِهْمُ: بیماری یا اندوه خسته‌اش کرد. به دردش آورد. روحیه‌اش را کسل کرد. نَصَبَ الشَّيْءُ: چیزی را نصب کرد، بلند کرد. سرپا ایستاند. نَصَبَ الشَّجَرَةَ: درخت را کِشْت. نَصَبَ لَهُ الْحَرْبُ: جنگی برایش درست گرد. نَصَبَ لَهُ الشَّرُّ: بدی برایش پیش آورد. نَصَبَ لَهُ رَأياً: رأی خوبی به او پیشنهاد کرد. نَصَبَ لِفُلَانٍ: با فلانی دشمنی کرد. نَصَبَ الْكَلِمَةَ: کلمه را زیر داد یا با علامت زیر خواند. نَصَبَ الْأَمِيرُ فَلَاناً: امیر به فلانی منصبی داد. نَصَبَ ت- نَصَباً: خسته شد، مانده شد. نَصَبَ فِي الْأَمْرِ: در کار جدیت کرد و زحمت کشید. نَصَبَ الشَّيْءَ: آن چیز را برپا

داشت. بر افراشت، نصب کرد. نَصَبَ الْأَمِيرُ فَلَاناً: امیر به فلانی منصبی داد. أَنْصَبُ: خسته‌اش کرد، سهمی برایش گذاشت. أَنْصَبَ الْمَرَضُ: بیماری به دردش آورد. أَنْصَبَ الْحَدِيثُ: نام‌گوينده حدیث را نقل کرد و حدیث را به او نسبت داد. أَنْصَبَ السَّيِّئُ: دسته برای کار گذاشت. نَاصِبٌ مُنَاصِبَةً: او را دشمن داشت و با او ستیزه کرد. نَاصِبَةُ الْحَرْبِ أَوْ الْقِدَاوَةِ: با او دشمنی کرد. إِنَصَبَ خسته شد. جنگ و غیره به پا شد. ایستاد. بلند شد. إِنَصَبَ الْحَرْفُ: زَکَر روی حرف گذاشته شد. حرف با علامت زَکَر خوانده شد. إِنَصَبَ الطَّاهِيُّ: آشپز دیگ خود را بار کرد. تَنَصَّبَ نصب شد. ایستاد. خسته شد. تَنَصَّبَ الْعُبَّارُ وَتَحَوُّهُ: گرد و خاک و غیره به هوا برخاست. تَنَاصَبُوا الشَّيْءَ: آن چیز را میان خود قسمت کردند. النَّصِيبُ: نصب کردن. علامت نصب شده. علائم راهنمایی. بلا، بیماری. غایت، انتها. و در اصطلاح نحوی‌ها: علامت زَکَر داشتن فعلی مُعَرَّب است. نَصَبُ الْعَرَبِ: آوازی است شبیه حذاء که عرب می‌خواند. التَّصَبُّ أيضاً: نهال‌های درخت. النَّصِيبَةُ: یک نهال درخت. التَّصَبُّ وَ التَّصَبُّ: چیز نصب شده. بت. ج أَنْصَابٍ. بیماری. بلا. التَّصَبُّ أيضاً: بهره، قسمت. هر علامت نصب شده. جمع نَصَابٍ. النَّصِيبُ: خسته شدن. خستگی. علامت نصب شده. ج أَنْصَابٍ. النَّصِيبُ: بیمار، مریض، درد گرفته، مبتلای به درد. النَّصِيبَةُ: یکبار نصب کردن. خسته شدن و غیره. علامت نصب کلمه. النَّصِيبَةُ: نوع نصب کردن. النَّصِيبَةُ: علامت راهنمایی. ج تُصَبِّ. النَّصَابُ: اصل، ریشه محلی رجوع و برگشتن. جاي غروب آفتاب. ابتدای هر چیز. دسته کار. ج تُصَبِّ. النَّصَابُ الْقَانُونِيُّ: نصاب قاتونی در هر چیز و آن نصف یا بیش از نصف است. النَّصِيبُ: بهره، قسمت، یک قسمت از چیزی. حوض. دام یا تله کار گذاشته شده. ج أَنْصِبَةٌ وَ أَنْصِباء وَ تُصَبِّ. النَّصِيبَةُ: سنگی که اطراف حوض کار می‌گذارند. النَّصَابُ: جمع النَّصِيبَةِ. النَّاصِبُ: خسته. نصب کننده. کسی که با جدیت راه می‌رود. هَمْ نَاصِبٌ: اندوه خسته کننده و در

اصطلاح نحوی‌ها: چیزی که کلمه را نصب می‌دهد، ج نواصب. **النَّصَب**: کسی که بدون دستور کار می‌کند و در اصطلاح عامه: کسی که مالی را به نحوی می‌گیرد و نمی‌خواهد آن را پس دهد. **الاجنب** و **التناصب**: علائم راهنمایی. **الأنصب**: حیوانی که شاخ‌های راست دارد. **النَّصَباء**: مؤنث الأنصب. ناقهٔ نصاب: ماده شتری که سینه‌اش بلند است. ج نُصب. **النصب**: اصل، ریشه. محل رجوع، مرجع، حسب و اصل و تبار. شرف، مقام، منصب، پست اداری و دولتی. ج مناصب. **إِفْلَانٍ مَنَصِبٍ**: فلانی دارای مقام و رتبه است. **مَنَاصِبُ الْبِلَادِ**: فرماندهان و اعیان و اشراف شهرها. **المنصب**: سه پایه زیر دیگ. ج مناصب. **المنصبه**: کوشش، جدیت، رنج و تلاش. **المنصب**: منصوب شده، برداشته شده، گذاشته شده. **أَسْنَانٌ مُنْصَبَةٌ**: دندان‌های مرتب و خوش نظم. **المنصوب**: نصب شده، خسته. کلمه دارای نصب. **المنصوبه**: مؤنث المنصوب. حيله، نیرنگ.

☆ **نَصَتْ: نَصْتُ** بـ نَصْتاً وَاَنْصَتُ وَاِنْصَتَ لَهُ: ساکت شد و به او گوش فرا داد. **أَنْصَتُهُ**: ساکتش کرد. **نَصَتِ: دزدکی گوش داد، آهسته گوش داد. اِنْصَتْتُ: به گوش ایستاد. اِشْتَنْصَتُهُ**: از او خواست گوش فرا دهد. **النَّصْنَة**: گوش فرا دادن.

☆ **النصح: نَصَحَ** بـ نَصْحاً وَنُصْحاً وَنَصَاحَةً وَنَصَاحَةً وَنَصَاحَةً فَلَاناً وَاِفْلَانٍ: فلانی را نصیحت کرد، او را اندرز داد. صمیمانه با او دوستی کرد. **نَصَحَ بـ نَصْحاً وَنُصْحاً** و **نُصَّوْحاً الشَّيْءَ**: چیزی را خالص شد، صاف شد، بی‌غل و غش شد. **نَصَحْتُ تَوْبَتَهُ**: توبه‌اش خالصانه بود. **نَصَحَ الْعَمَلُ: عمل را از روی اخلاص انجام داد. نَصَحَ الْعَسَلُ: عسل را آب و صاف کرد. نَصَحَ الْقَوْبُ: لباس را دوخت. نَصَحَ الْقَيْثُ الْبَلَدَ**: باران بر شهر بارید و علف‌های شهر به هم چسبید به طوری که زمین خالی در آن نبود. **نَاصِحٌ مُنَاصِحَةٌ**: متقابلاً او را نصیحت کرد. **نَاصِحٌ نَفْسَهُ بِالتَّوْبَةِ**: توبه خالصانه کرد. **أَنْصَحَ الرَّاعِي الْإِبِلَ**: ساربان شتران را سیراب کرد. **نَصَحَ: زیاد نصیحت کرد. شبیه آدمهای بی‌غل و غش شد.**

تَنَصَّحَ الثَّوْبُ: لباس را دوخت. **إِنْصَحَ: نصیحت را پذیرفت. اِنتَصَحَ فَلَاناً: فلانی را بی‌غل و غش دانست. اِشْتَنْصَحَهُ: او را بی‌غل و غش دانست، خوب و پرهیزکارش دانست. النصح: نخ، بند. ج نُصُح و نَصَاحَة. النصاحات: پوست‌ها، زیرا آنها را به هم می‌دوزند. طناب‌هایی که به شکل تله درست کرده با آن شکار می‌کنند. **النصاحه**: یک تکه طناب که مثل تله با آن شکار می‌کنند. **الناصح**: هر چیزی خالص. عسل خالص. رَجُلٌ نَاصِحٌ الْجَنِّبِ: آدم خوش قلب و بی‌غل و غش. **الناصح** در اصطلاح عامیانه: فربه. **النصح**: به معنی **الناصح** ج نُصَحَاء. **نصح**: فربه شد. عامیانه است. **النصحه**: فربه شدن. عامیانه است. **النصاج و الناصح**: **الناصحی**: خیاط، دوزنده. **الناصح** أيضاً: نصیحت کننده. بی‌غل و غش. ج نُصَحَاء. **النصوح**: نصیحت کننده. بی‌غل و غش. **تَوْبَةٌ نَصُوحٌ**: توبه صادقانه و خالصانه. **النصيحة**: اخلاص، تصفیه کردن، خالص گرداندن، نصیحت، پند، اندرز. ج نصائح. **النواصح**: باران‌های پشت سر هم. **المنصح و المنصحة**: سوزن و هر چه با آن بدوزند. **المنصيح**: نصیحت پذیرفته شده. آدمی که به خوبی و اخلاص قبولش دارند. **ثَوْبٌ مُنْصَحٌ**: لباس وصله زده یا دوخته شده.**

☆ **نَصَرَ: نصره** بـ نَصْرًا: به او کمک کرد، یاری‌اش داد. **نَصَرَهُ مِنْ عَدُوِّهِ وَ عَلَى عَدُوِّهِ: او را از دست دشمن نجات داد، در برابر دشمن به او کمک کرد. نَصَرَ الْقَيْثُ الْأَرْضَ: باران زیاد بر زمین بارید. نَصَرَ فَلَاناً: به فلانی داد. نَصَرْتُ الْأَرْضَ: باران بر زمین بارید. نصره: نصرانی‌اش کرد، او را به دین مسیحیت درآورد. ناصر: مُنَاصِرَةٌ: یکدیگر را یاری دادند. **نصر**: نصرانی شد. **تَنَصَّرَ لَهُ: در یاری‌اش کوشش کرد. تَنَصَّرَ الْقَوْمُ: قوم به یکدیگر یاری کردند، به پیروزی یکدیگر کمک کردند. اِنْصَرَّ مِنْ عَدُوِّهِ: از دشمن انتقام گرفت. اِنْصَرَّ عَلَى خَصْمِهِ: دشمنش پیروز شد. اِنْصَرَّه** از او یاری خواست، او را به کمک طلبید. **اِشْتَنْصَرَ فَلَاناً عَلَى فَلَانٍ: از کسی****

علیه دیگری کمک طلبید. **النصر** یاری کردن. یاور. جمع الناصر. باران. **النصرة** یکبار یاری کردن. بارانی کامل و خوب. **النصرة**: یاری، کمک، نصرت. بارانی خوب و کامل. **النصرانی**: اهل شهر ناصره. مسیحی. ج نصرانی. **النصرانیة**: زن و دختر مسیحی. مسیحیت، نصرانیت. **النصران**: نصرانی، مسیحی. **النصرانة**: زن یا دختر مسیحی. **الناصر**: یاور، کمک دهنده. ج ناصرون و نصار و نصر و أنصار. مجرای آب به دره‌ها. ج نواصر. **الأنصار** یاران پیامبر (ص)، انصار حضرت محمد ﷺ. **الأنصاری**: انصاری، منسوب به انصار. پیامبر ﷺ. **الناصرة**: مؤنث الناصر. **ناصرة**: شهری است در فلسطین. **ناصري**: منسوب به شهر ناصره. اهل ناصره. **النصور** و **النصر**: یاور، ناصر. کمک دهنده. **النصير**: یاور، کمک کننده. ج نصراء و أنصار. **النصير**: مؤنث النصير. بخشش. ج نصائر. **النصيرية**: طایفه‌ای است در قسمت شمال سوریه. **أنصیری**: یک نفر از طایفه نصیریه. **النصار**: بسیار یاری دهنده.

☆ **نصع**: **نصع** تَصْعَعاً و تَصَاعَةً الشَّيْءُ: آن چیز خالص شد. تَصْعَعُ تَصْعُوعاً الْأَمْرُ: مطلب روشن شد. تَصْعَعُ اللَّوْنُ: رنگ مثل برف سفید شد. تَصْعَعُ الشَّارِبُ: نوشنده عطش تسکین یافت. تَصْعَعُ الْأُمُّ بِه: مادر او را زاید. تَصْعَعُ وَأَنْصَعُ بِالْحَقِّ: به حق اقرار و اعتراف نمود. أَنْصَعُ لِلشَّرِّ: کار بد انجام داد، یا خواست انجام دهد. **النصع** و **النصع**: پوست یا لباس بسیار سفید. **النصع**: سفره چرمی که زیر پای محکوم به اعدام می‌گذاشتند و سرش را می‌بهرند یا به او شلاق می‌زدند. **النصع** و **النصيع**: خالص، صاف. حَقُّ ناصِعٍ: حقی که روشن شده، حقی آشکار. حَسَبُ ناصِعٍ: اصل و تبار خوب. أَحَبُّ ناصِعَةٍ: سرخ صاف و پررنگ. **المناصع**: جاهایی که از آن برای مستراح استفاده می‌کنند. **المنصع**: یک جایی که از آن برای مستراح استفاده می‌کنند.

☆ **نصف**: **نصف** تَصَفُّفاً: به میانه‌اش رسید. نصفش کرد. نصف النهار و غیره: روز و غیره به نیمه رسید.

روز و غیره نصف شد. نَصَفَ تَصَفُّفاً وَ نَصَافاً وَ نَصَافَةً وَ نَصَافَةَ الرَّجُلِ: به آن مرد خدمت کرد. نَصَفَ تَصَفُّفاً وَ نَصَافَةً وَ نَصَافَةَ الشَّيْءِ: نصف آن چیز را گرفت یا برداشت. نَصَفَ الْقَوْمَ: از آن قوم نصف چیزی را گرفت. نَصَفَ الشَّيْءَ بَيْنَ الرَّجُلَيْنِ: چیزی را میان آن دو مرد نصف کرد. نَصَفَ الْقَدَحَ: نصف محتوای قدح را نوشید. نَصَفَ تَصَفُّفاً تَصَفُّفاً النَّخْلَ: بعضی از غوره‌های خرما رنگ گرفتند. نصف الشَّيْءِ: آن چیز را دو نصف کرد. نصف آن را برداشت. نَصَفَ النَّهَارَ: روز نیمه شد. نَصَفَ رَأْسَ فُلَانٍ: نصف موهای سر فلانی سفید شد. نَصَفَ الرَّجُلَ: آن مرد به سن میانسالگی رسید. نَصَفَ النَّخْلَ: بعضی غوره‌های خرما رنگ گرفت. **أنصف** الشَّيْءِ: آن چیز به نصف رسید. **أنصف** الرَّجُلَ: آن مرد آدم یا انصافی بود. **أنصف** المُسَافِرَ: مسافر نصف روز حرکت کرد یا در وقت ظهر حرکت کرد. **أنصف** الحَصَمَتَيْنِ: میان دو دشمن به انصاف و دادگری رفتار کرد. **أنصف** مِنْ فُلَانٍ: حق خود را کامل از فلانی گرفت. **أنصف** فُلَاناً: به فلانی خدمت کرد. **أنصف** الْمَاءِ الْإِنْسَاءَ: آب به نصفه ظرف رسید. **ناصفه** مُنَاصَفَةً: با او نصف کرد. **ناصف** الْمَالِ: نصف مال را به او داد. **تنصف** الْأَمِيرَ: از امیر خواست با او عادلانه رفتار کند. **تنصف** الشَّيْبَ فُلَاناً: همه موهای فلانی سفید شد. **تنصف** الرَّجُلَ: به او خدمت کرد. **تنصف** فُلَانٌ زَيْداً: فلانی زید را استخدام کرد، نیکی او را خواست. در برابرش فروتنی کرد. **تنصف** الشَّيْءَ: نصف آن چیز را برداشت. **إنصف** النَّهَارَ وَ غَيْرَهُ: روز و غیره به نیمه رسید. **إنصف** سَهْمَهُ فِي الصَّيْدِ: نصف تیرش در بدنی شکار فرو رفت. **إنصف** الشَّيْءَ: نصف چیزی را برداشت. **إنصف** وَ **تنصف** مِنْ فُلَانٍ: از فلانی دادگری و عدالت خواست، حق خود را از او گرفت. از او انتقام گرفت. **تنصفت** وَ **إنصفت** الْبَجَارِيَّةَ: دخترک روسری به سر کرد. **تناصف** الْقَوْمَ: قوم با یکدیگر عادلانه رفتار کردند. **إنتنصف**: طلب عدل و داد کرد. **إنتنصف** مِنْ فُلَانٍ: تمام حق خود را از فلانی گرفت. **النصف** وَ **التنصف** وَ **النصف**: ۱. نصف. ج

أَنْصَافُ. **النصف**: مرد میانسال. ج تَصَفُّونَ وَأَنْصَافٌ.
 إِمْرَأَةٌ تَصَفُّ: زن میانسال. ج نُصُفٌ وَنُصُفٌ وَأَنْصَافٌ.
 التَّصَفُّ وَالتَّصَفُّ: عدل و داد. انصاف. النِّصْفُ وَالتَّصَفُّ
 وَالتَّصَفُّ: انصاف، عدل و داد. رَجُلٌ نِصْفٌ: مردی از
 طبقه متوسط یا میانسال. **النصف**: نصف چیزی، یک
 نیمه. عمامه، دستار. روسری. بُردی که دو رنگ است.
النَّاصِبُ: نصف کننده. خادم، خدمتکار. ج نَصَفٌ وَ
 نَصَفَةٌ وَنُصَافٌ. : مؤنث الناصف. ناصِفَةُ الْمَاءِ:
 مجرای آب. ج نَوَاصِفٌ. : مِنَ الْإِنِّیَّةِ وَحَوَاهَا:
 ظرف و هر چیز نیمه پر. : مؤنث النصفان.
 : با انصاف تر، منصف تر. و :
 مِنَ الطَّرِيقِ: نیمه راه. و : خادم،
 خدمتکار. و : مؤنث المُنْصَفِ و
 التَّصَفُّفِ. : نیمه شده، به نیمه رسیده. نصف آن
 برداشته شده. نوشابه‌ای که با جوشاندن نصفه شده.
مُنْصَفُ الشَّيْءِ وَ مَعْدَه: وسط یک چیز. **النصف**
 مِنَ الرِّجَالِ: مردی که همه زیبایی‌ها یا خوبیهایش یک
 اندازه است. مَكَانٌ مُتَنَاصِفٌ: جای صاف و هموار.

☆ **نُصِلَ**: **نَصَلَ** نَصْلًا السَّهْمَ: پیکانی تیر را در
 چوبه‌اش قرار داد. نَصَلَ السَّهْمَ: تیر در چوبه‌اش قرار
 گرفت و محکم شد. نَصَلَ نَصْلًا وَنُصُولًا مِنْ كَذَا: از
 چیزی خارج شد. نَصَلَتْ الْبَحِيئَةُ: رنگ خضاب ریش
 برطرف شد. نَصَلَ لَوْنُ الثَّوْبِ وَ نَحْوُ: رنگ لباس و
 غیره تغییر کرد. نَصَلَتْ اللَّسْعَةُ أَوْ الْحَمَةُ: زهر گزیدگی و
 زهر نیش بیرون آمد. نَصَلَ يَحْقِي صَاغِرًا: حق مرا
 ذلیلانه داد. نَصَلَ مِنْ بَيْنِ الْجِبَالِ: از میان کوه‌ها پیدا
 شد. نَصَلَتْ النَّاقَةُ: ماده شتر از دیگر شترها جلو افتاد.
نَصَلَ وَ **أَصَلَ** السَّهْمَ: پیکانی تیر را سوار کرد. أَتَصَلَ
 السَّهْمَ: پیکان تیر را برداشت. أَتَصَلَ الشَّيْءُ مِنَ الشَّيْءِ:
 آن چیز را از چیز دیگر بیرون آورد. **نَصَلَ** الشَّيْءُ: آن
 چیز را بیرون آورد. چیزی را بر گزید. تَنَصَّلَ الرَّجُلُ:
 هر چه داشت از آن مرد گرفت. تَنَصَّلَ إِلَى فُلَانٍ مِنْ
 الْجَنَائِيَةِ: نزد فلانی خود را از جنایت تبرئه کرد. تَنَصَّلَ
 مِنْ كَذَا: از چیزی خارج شد. تَنَصَّلَتِ الْبَحِيئَةُ: خضاب

ریش برطرف شد. تَنَصَّلَ كَمَدُ فُلَانٍ: اندوه فلانی
 برطرف شد. أَصَلَ السَّهْمَ: پیکانی تیر درآمد. **نَصَلَ**:
 خارج شد، آشکار شد، پیدا شد. **إِصْطَلَه**: خارجش
 کرد، بیرون آمدنش را خواست. إِسْتَنْصَلْتُ الرِّيحَ
 الْيَمِينِيَّةَ: باد گیاهان خشک را از بیخ کند. **النص**: پیکانی
 تیر را در چوبش فرو کردن. پیکانی تیر. سر نیزه. تیغه
 چاقو. شمشیر. ج نِصَالٌ وَأَنْصُلٌ وَنُصُولٌ. نَصَلَ الرَّأْسُ:
 قسمت بالای سر. يَهْوُلُ نَصْلٌ: کلنگی که دسته‌اش
 بیرون آمده. **النص**: پیکان. آهن ته نیزه. **النصله**:
 پیکانی تیر. **النص**: تبر. تیشه. بالاترین قسمت سر.
 چانه. بیخ گردن. زیر چانه. گندم پاک کرده. یک شاخه
 دره. نَصِيلُ الْخَجَرِ: روی سنگ. ج نُصُلٌ. التَّصِيلُ و
نَصِلَ وَ **النص**: دسته سنگی هاون. **النصل** و
النصل: شمشیر. ج مَنَاصِلٌ.

. **نَصَصَ**: **نَصَصَ** التَّبَعِيَّةَ: شتر زانوها را به زمین
 گذاشت که برخیزد، شتر آماده بلند شدن گردید،
 نَصَصَ الشَّيْءَ: چیزی را تکان داد. نَصَصَ فِي شَيْءٍ:
 در راه رفتن تکان خورد. **النص**: ماری که بسیار
 حرکت می‌کند.

☆ **نَصَوُ**: **نَصَوُ** نَصَوًا وَ **النص** الرَّجُلَ: موی
 پیشانی آن مرد را گرفت. نَصَّتِ الْمَاثِلَةُ الْمَرَأَةَ:
 آرایشگر موی زن را آرایش کرد. نَصَا فُلَانٌ الثَّوْبَ:
 لباس را آشکار کرد و بیرون آورد. **نَصَى** نِصَاءً وَ
 مُنَاصَاةً الرَّجُلَ: متقابلاً موهای پیشانی آن مرد را
 گرفت و زد و خورد کردند. نَصَى الشَّيْءُ الشَّيْءَ: آن
 چیز به چیز دیگر متصل شد و چسبید. **نَصَى** الرَّجُلُ
 الْقَوْمَ: آن مرد بهترین دخترها و زنهای آن قوم را به
 زنی گرفت. تَنَصَّتِ الْمَرَأَةُ: زن زلف خود را شانه کرد.
 تَنَصَّى الشَّيْءُ بِالشَّيْءِ: آن چیز به چیز دیگر چسبید.
نَصَى الْقَوْمَ: آن قوم در نزاع به موهای پیشانی
 یکدیگر چنگ زدند. تَنَاصَتِ الْأَغْصَانُ وَ نَحْوُهَا:
 شاخه‌ها و غیره به هم نزدیک شدند به طوری که در
 وقت وزش باد در هم فرو می‌رفتند. **نَصَصَ** مَوِي
 پِشَانِي كَسِي رَاجَنگ زدن. نوعی درد شکم. **النص**:

که روی سنگ داغ بریان می‌شود. **النَّضَجُ**: واحد النَّاضِجِ.

☆ **نَضَبَ**: **نَضَبَ** مِ نَضْبًا الْمَاءُ: آب جاری شد. نَضَبَ عُمُرُهُ: عمرش تمام شد. نَضَبَ بِي نَضْوًا الْمَاءُ: آب به زمین فرو رفت. نَضَبَ عَنِ الشَّيْءِ: شکافته و وا شد یا جدا شد از چیزی. نَضَبَ الْخَيْرُ: خیر و برکت کم شد. نَضَبَتْ عَيْنُهُ: چشمش به گودی نشست. نَضَبَتْ الْمَفَازَةُ: بیابان پهناور و دور بود. نَضَبَ الْقَوْمُ: قوم دور شدند. نَضَبَ فَلَانٌ: فلانی درگذشت. مرد. نَضَبَ مَاءٌ وَجْهَهُ: بی‌حیا و بی‌آبرو شد. نَضَبَ فَلَانٌ التَّوْبَ: فلانی لباس را کند. **نَضَبَ** الْمَاءُ: آب به زمین فرو رفت. نَضَبَتْ النَّاقَةُ:

شیر شتر کم شد. **نَضَبَ** الْقَوْسُ: زه کمان را کشید که صدا کند. **النَّاضِبُ**: جاری. تمام شونده. آب یا هر چیزی که ذره ذره به زمین فرو رود. غَدِيرٌ نَاضِبٌ: برکه‌ای که آبش به زمین فرو رفته. مَكَانٌ نَاضِبٌ: جای دور. ج نَضَبَ. **النَّضِبُ**: درختی است با شاخه‌های سفید و چنان نمودار است که تازهاش به شکل خشک است و خارهای ریز دارد. ج تَنَاضِبٌ.

☆ **نَضَجَ**: **نَضَجَ** مِ نَضْجًا التَّمْرُ أَوْ اللَّحْمُ: میوه رسید. گوشت پخت. نَضَجَتْ وَ **نَضَجَ** النَّاقَةُ: آبستنی شتر بیش از یک سال طول کشید و نزایید. **النَّضَجُ** وَ **نَضَجَ**: میوه و هر چیز رسیده. پخته. **أَنْضَجَ** التَّمْرَ أَوْ اللَّحْمَ: میوه را رسانید. گوشت را پخت. **إِنْضَجَ** الْكُرَاعَ: پاچه را پخت. **أَنْضَجَ** وَ **نَضَجَ**: پختن. رسیدن. **هُوَ نَضِجٌ**: الزَّائِي: رأیش صائب است. **أَمْرٌ نَضِجٌ**: کار محکم و درست. **النَّضِجُ**: سیخ کباب.

☆ **نَضَّجَ**: **نَضَّجَ** بِي نَضْجًا الْبَيْتَ بِالْمَاءِ: خانه را آب پاشی کرد. نَضَّجَ عَلَيْهِ الْمَاءُ: آب رویش پاشید. نَضَّجَ الْجِلْدَ: پوست را تر کرد که نشکند. نَضَّجَ عَطَشُهُ: عطش او یا خود را تسکین داد. آب نوشید ولی سیراب نشد. نَضَّجَ الْبَعِيرُ الْمَاءَ: شتر آب را از چاه یا از نهر کشید. نَضَّجَ فَلَانًا بِالنَّبْلِ: فلانی را با تیر زد. نَضَّجَ الزَّرْعَ: زراعت دانه کرد یا دانه زراعت سفت شد. نَضَّجَ الشَّجَرُ: درخت شکافته شد که برگ سبز کند. نَضَّجَ النَّخْلَ: نخل

جلو سر یا موی جلو سر وقتی که بلند و زلف شود. ج نَوَاصِي وَ نَاصِيَات. نَوَاصِي النَّاسِ: اشراف مردم. **النَّصِي**: جای اتصال دو دره یا رودخانه به هم.

☆ **نَصَى**: **نَصَى** إِنْصَاءَ الْمَكَانِ: گیاهان خوب در آن مکان زیاد روید. **إِنْصَى** إِنْصَاءَ الشَّعْرِ: موی بدن بلند شد. **النَّصَى**: نوعی از بهترین گیاهان و سبزه‌ها. ج أَنْصَاء وَ جِجَ أَنْصَا. **النَّصَبَةُ**: یک بسته از نوعی از بهترین گیاهان و سبزه‌ها. **النَّصَى**: استخوان گردن. ج أَنْصِيَّة. **النَّصِيَّةُ**: به معنی النَّصِي. **النَّصِيَّةُ مِنَ الْإِسْلَامِ** وَ غَيْرِهَا: شتر یا هر چیز خوب. **النَّصِيَّةُ** أَيْضاً: بقیه، تنمه، باقیمانده. ج نَصِيَ وَ جِجَ أَنْصَاء وَ أَنْصَى.

☆ **نَصَّ**: **نَصَّ** مِ نَصًّا وَ نَصِيضًا الْمَاءُ: آب تراوش کرد یا کم‌کم جاری شد. نَصَّ مَالَهُ: مالش تبدیل به پول شد. نَصَّ الشَّيْءَ: چیزی را ظاهر کرد. نَصَّ الطَّائِرُ جَنَاحَيْهِ: پرنده بال‌های خود را تکان داد. نَصَّ الْفُؤْدُ: سر چوب در اثر سوختگی سر دیگرش کف کرد و جوشید. نَصَّتِ الْقِرْبَةُ مِنْ شِدَّةِ الْعِلِّ: مشک در اثر پر شدن زیاد ترکید. نَصَّ مِ نَصِيضًا الْأَمْرُ: مطلب ممکن شد. **نَصَصَ** الرَّجُلُ: آن مرد پولدار شد. نَصَّصَ الشَّيْءَ: آن چیز را تکان داد. **أَنْصَصَ** وَ **نَصَّصَ** الْحَاجَةَ: حاجت را برآورد، کار یا نیاز را انجام داد و برآورده کرد. تَنَصَّصَ وَ **أَنْصَصَ** حَقَّهُ مِنْ فَلَانٍ: حق خود را به تدریج از فلانی گرفت. تَنَصَّصَ فَلَانًا: فلانی را برانگیخت، او را تحریک کرد. **إِسْتَنْصَصَ** الْمَعْرُوفَ أَوْ الْخَيْرَ: نیکی و احسان خواست و طلب نیکی و احسان کرد. **النَّصْ**: کم‌کم جاری شدن. پول. امر نایسند. رَجُلٌ نَصَّ اللَّحْمَ: مرد کم گوشت. **لِصَحٍّ**: تراوش کننده. پول. **النَّصَا**: اندک اندک بخشش خواستن. **النَّصَامَةُ مِنَ الْمَاءِ** وَ غَيْرِهِ: ته مانده آب و غیره. کمی آب و غیره. نَضَاضَةُ الرَّجُلِ: آخرین فرزندی مرد که به دنیا می‌آید. **النَّصَاصِي**: بسیار تراوش کننده. صیغه مبالغه. **النَّصَافَةُ**: مؤنث النَّضَاضِ. **النَّصِصُ**: تراویدن، تراوش کردن. نقد شدن جنس. آب و هر چیز کم. ج نَضَاض. **النَّصْبَةُ**: باران کم. ج أَنْصَتُهُ وَ نَضَائِضُ. **النَّضَائِضُ** أَيْضاً: جز جز گوشت

درآمدند. **اِنْضَادُ الْقَوْمِ** بَکَانٍ کَذَا: قوم در فلان مکان جمع شدند و اقامت کردند. **النَّضْدُ**: اثاثیه مرتب چیده شده و منظم خانه، تخت، ابر، انبوه، عزت و شرافت. شریف، بزرگوار. ج **اَنْضَادُ الْقَوْمِ**: عدد و اندازه آن قوم. **اَنْضَادُ الرَّجُلِ**: عموها و دایی‌های مرد که دارای شرف و بزرگواری هستند. **اَنْضَادُ الْجِبَالِ** أَوْ السَّحَابِ: کوه‌ها و ابرهای پریش و انبوه و متراکم. **النَّضِیدَةُ**: کالا و جنس حاشیه‌دار، یا چیزی که داخلش را پر کرده‌اند. نازبالش. ج **نَضَائِدُ**. **الْمُنْضَدَةُ**: میز، چهارپایه.

☆ **نَضْرَ:** نَضَرَ، وَنَضِرُ، وَنَضَرْتُ، تَنْضُرُ وَتُنْضَرُ وَ تُنْضَرُ و نَضَارَةً الْوَجْهَ أَوِ اللَّوْنُ أَوِ الشَّجَرُ وَ غَيْرَهَا: صورت یا رنگ یا درخت و غیره خوش رنگ و درخشنده و بوش قیافه شدند، سبز و خرم شدند. **النَّاظِرُ** و **النَّظِيرُ** و **النَّظِيرُ:** درخشنده، زیبا، تر و تازه. **نَضَرَهُ** تَنْضَرُوا وَ **نَضَرُوا** الله: خداوند آن را زیبا و درخشنده و سبز و خرم گرداند. **أَنْضَرَ:** درخشنده شد، زیبا شد، سبز و خرم شد. **أَنْضَرَ الشَّجَرُ:** برگ درخت سبز شد. **أَنْضَرَهُ اللهُ:** خدا سبز و خرم و درخشنده و زیبایش کرد. **اِسْتَنْضَرَ** الشَّيْءَ: آن را درخشنده و زیبا و سرسبز و خرم دید یا شمرد. **النُّضْرَجُ** نَضَارٌ وَأَنْضَرُو النُّضَارَ وَ **النَّظِيرُ** وَ **الْأَنْضَرُ:** طلا و نقره، و بیشتر به طلا گویند. **النُّضَارُ** أيضاً: هر چیزِ خالص، جواهراتِ خالص و بدونِ طلا، **النُّضَارُ** وَ **النُّضَارُ:** درختِ شورگَز و به قولی: درختِ شورگَزِ بلند که دارای شاخه‌های صاف و راست است بهترین چوبها برای ساختن ظروفات، قَدْحَ نُضَارٍ: کاسه‌ای که از بهترین چوبها درست شده. **النَّاظِرُ:** نیکو، زیبا، خوب، نرم و نازک، جلبک، خزّه. **النَّاظِرُ مِنَ الْأَلْوَانِ:** رنگِ درخشنده و براق. **النَّضْرَةُ:** ناز و نعمت، رفاه و آسودگی. زیبایی خوبی. شادابی.

بی‌نیازی، طلای قالب‌ریزی شده.

☆ **نَضْل:** نَضْلَةٌ مُنْضَلَةٌ: مسابقهٔ تیراندازی را از او برد. **نَاضِلٌ** نِضَالاً وَنِضَالاً وَنُضَالَةً: با او مسابقهٔ تیراندازی گذاشت. **نَاضِلٌ عَنْهُ:** از او دفاع کرد، از او

را با دولاب آبیاری کرد. نَضَحَ ے نَضْحًا و نَضْحًا
الْإِنَاءُ: ظرف تراوش کرد. نَضَحَ الْقَرْشُ: اسب عرق کرد.
نَضَحَتِ الْعَيْنُ: چشم اشک ریخت. نَضَحَتِ السَّمَاءُ
الْقَوْمَ: آسمان بر آن قوم بارید. أَضَحَّ الزَّرْعُ أَوْ الشَّجَرُ:
به معنی نَضَحَ الزَّرْعُ. أَضَحَّ عَرَضُ فَلَانٍ: آبروی فلانی
را برد. نَاضَحَ مُنَاضِحَةً عَنْ كَذَا: از چیزی دفاع کرد.
تَنَضَّحَ مِنْ فَلَانٍ: از چیزی یا جایی بیرون آمد. اِنْتَضَحَ
الماءُ عَلَيْهِ: آب رویش پاشیده شد. تَنَضَّحَتْ و
اِنْتَضَحَتِ الْعَيْنُ: چشم اشک ریخت. اِنْتَضَحَ مِنْ كَذَا: از
فلان چیز بیزاری جست. النُّضُجُ: آب پاشیدن. تر
کردن. خیساندن. آبی که با دولاب به زراعت می دهند.
هر چیز مایع مثل آب. ج نَضُوحٌ وَأَنْضِجَةُ: النَّضِيجُ:
حوض، عرق بدن. ج نَضُجٌ. النَّاضِجُ: تراوش کننده.
پاشنده آب و غیره. تر کننده. شتر آبکش. ج نَوَاضِج.
باران. آنچه با دولاب آبیاری شود. النَّضَاجُ: بسیار
تراوش کننده. بسیار آب دهنده و تر کننده. آبیاری
کننده. نخل. کسی که حیوان دولاب را می راند.
النَّضَاجَةُ: مَوْنَتُ النَّضَاجِ. قَوْسٌ نَضَاجَةٌ بِالْبَيْلِ: کماتی که
خوب تیر می اندازد. التَّضُوحُ: نوعی عطری قوی، قِرْبَةُ
نَضُوحٌ: مشکِی که آب از آن تراوش کند. قَوْسٌ نَضُوحٌ
و نَضِيجَةٌ بِالْبَيْلِ: کماتی که خوب تیراندازی می کند.
النُّضَاجُ: عرقِ بدن. الْبَنْضَجَةُ و الْمَنْضَجَةُ: آب پاش
☆ نَضِجٌ: نَضِجُهُ ے نَضْجًا: او را تر کرد. آن را پاشاند.
نَضَحَ ے نَضْحًا نَضْحَانًا الماءُ: جوشش آب از زمین
تند تر شد. اِنْضَحَ و اِنْضَاجٌ عَلَيْهِ الماءُ: آب رویش ریخته
شد. اِنْتَضَحَ الماءُ: آب پاشیده شد. النُّضُجُ: تر کردن.
بویِ عطر که در لباس یا بدن می ماند. النُّضِجَةُ: یک
باران، یک ریزش باران. النُّضَاجُ: بارانِ تند و دانه
درشت. عَيْنٌ نَضَاجَةٌ: چشمه تند و پر آب. الْمَنْضَجَةُ:
آب پاش. ج مَنَاضِجُ

☆ **نَضِد**: نَضَدَ - نَضْدًا و نَضْدَ المَتَاعِ: کالا را چید یا
روى هم چید. **الْمُنْضَوْدُ** و **النَّضِيدُ** و **النَّضْدُ**: چیده شده،
روى هم گذاشته شده، مرتب شده، منظم. **تَنْضُدْتُ**
الْأَسْنَانُ و **تَمْوَّهَا**: دندان‌ها و غیره مرتب و منظم

☆ **نَضَى:** نَضَى يَنْضِي نَضْياً السَّيْفُ: شمشیر را برهنه کرد. نَضَى وَأَنْضَى وَانْضَى الثَّوبُ: لباس را کهنه کرد، لباس را پوساند.

☆ **نَطَّ:** نَطَّ ُ نَطّاً الشَّيْءُ: آن چیز را با طناب و غیره بست، آن را به طرفی کشید. نَطَّ ُ نَطّاً: هذیان گفت، پریشان گویی کرد. نَطَّ فِي الْأَرْضِ: رفت. نَطَّ ُ نَطِيطاً: فرار کرد. پرید، خیز گرفت. **النَّطَاط:** هذیان گو، پریشان گو. کسی که زیاد مسافرت می‌کند یا راه می‌رود. بسیار پرنده و خیز گیرنده، گزافه‌گوی. **النَّطِيط:** فرار کردن. خیز گرفتن. پریدن. مَكَانٌ نَطِيطٌ: جای دور. أَرْضٌ نَطِيطَةٌ: سرزمین دور. **النَّطَاءُ:** گردنه دور و دراز. **الأنَط:** مسافرت دور. ج نَطَط.

☆ **نَطَحَ:** نَطَحَ ُ نَطْحاً الْقَوْزَ وَ نَحْوَهُ: گاو و غیره به او شاخ زد. نَطَحَ فَلَاناً: فلانی را هول داد. او را بیرون راند. نَاطَحَةٌ نَطَاحاً وَ مُنَاطِحَةٌ: شاخش زد. **انْطَحَ** وَ **تَنَاطَحَ** الْكِبْشَانُ: دو قوچ به هم شاخ زدند. تَنَاطَحَتِ الْأَمْوَاجُ أَوْ السُّيُولُ: امواج یا سیلابها متلاطم شدند و به هم کوبیدند. **النَّاطِح:** شاخ زننده، پرنده یا حیوان وحشی که از جلو پیدا شود. نام دو ستاره است. **النَّطَح:** شاخ زدن. نام دو ستاره است. **النَّوَاطِح:** شدائد، گرفتاری‌ها. **النَّطْحَةُ:** یکبار شاخ زدن. جنگ. **النَّطِیح:** شاخ زده شده. کسی که در اثر شاخ زدگی مُرده، نحس، شوم. آسی که دو دایره در پیشانی‌اش باشد. ج نَطَحَى وَ نَطَاح. **النَّطِیحَةُ:** مؤنث النَّطِیح. **النَّطَاح:** حیوان شاخ زن که عادت به شاخ زدن دارد.

☆ **نَطَرَ:** نَطَرَ ُ نَطْراً وَ نِطَارَةً الْكُرْمَ أَوْ الزَّرْعَ: درخت تاک یا زراعت را شب و روز حفظ کرد. از آن‌ها نگهبانی کرد. **النَّطَارَةُ:** نگهبانی، نگهبانی کردن. **النَّاطِر:** و **النَّاطُور:** نگهبان، دشتبان. ج نَطَّار وَ نَطْرَةٌ وَ نَوَاطِیرُ وَ نَطْرَاء. **النَّاطُور** أيضاً: زیوری است از الماس که زن به پیشانی می‌زند. **النَّطَار:** آدمک زراعت، آدمک باغ. **النَّطْرُون:** بوره، بوراکس، بورات دو سود.

☆ **نَطَسَ:** نَطَسَ ُ نَطْساً: دانشمند شد. در گفتار یا لباس پوشیدن و غیره نکته سنج و با سلیقه شد.

حمايت کرد. **أَنْضَلَهُ:** لاغرش کرد، خسته‌اش کرد. **نَضَّطَلَهُ:** بیرونش آورد، خارجش کرد. **انْضَلَّ:** خارجش کرد، بیرونش آورد. **انْضَلَّ رَجُلٌ مِنَ الْقَوْمِ أَوْسَمُهُمَا مِنَ الْكِبَانَةِ:** مردی را از قوم یا تیری را از ترکش برگزید. **انْضَلَّتِ الْإِبِلُ فِي السَّيْرِ:** شترها طوری تند راه رفتند که گویا دستها را پرت می‌کنند. **انْضَلَّ وَ تَنَاضَلَ الْقَوْمُ:** قوم مسابقه تیراندازی گذاشتند. قوم فخر فروختند. **النَّاضِل:** کسی که در مسابقه تیراندازی پیروز شده. ج نَضَال.

☆ **نَضَضَ:** نَضَضَ لِسَانَهُ: زبانش را تکان داد. نَضَضَهُ: بی‌قرارش کرد، ناآرامش کرد. **النَضَضَةُ وَ النَضاضُ مِنَ الْحَيَاتِ:** ماری که زبان را بیرون آورده تکان می‌دهد یا ماری که در یک جا توقف نمی‌کند یا ماری که نیشش در جا می‌کشد.

☆ **نَضَوُ:** نَضَا يَنْضُو نَضْواً السَّيْفَ مِنْ غَمِيمِهِ: شمشیر را از غلاف بیرون کشید. نَضَا الثَّوبَ عَنْهُ: لباس خود را کند. نَضَا الرَّجُلُ مِنْ تَوْبِهِ: آن مرد را برهنه کرد. نَضَا الْبِلَادَ: شهرها را یمود. نَضَا الْجُرْحُ: ورم زخم خوابید. نَضَا الْمَاءُ: آب خشک شد. نَضَا السَّيْفُ: شمشیر پرید و قطع کرد. نَضَا يَنْضُو نَضْواً وَ نُضْياً الْقَوْسَ الْخَيْلَ: اسب از بقیه اسبها جلو افتاد. نَضَا يَنْضُو نَضْواً وَ نُضْواً الْخِضَابُ: رنگ خضاب پاک شد. **أَنْضَى** **انْضَاءُ الْبَعِيرِ:** شتر را لاغر کرد. **انْضَى الثَّوبُ:** لباس را کهنه کرد. **أَنْضَى فَلَاناً:** حیوان لاغری به فلانی داد. **نَضَى تَنْضِيَةً تَوْبُهُ عَنْهُ:** لباسی را از تنش درآورد. **نَضَى الْبَعِيرُ:** شتر را لاغر کرد. **انْضَى** **انْضَاءُ السَّيْفِ:** شمشیر را کشید. **انْضَى الثَّوبُ:** لباس را کهنه کرد. **النَّضَر:** حیوان لاغر. لباسِ مدرّس. تیری که از کثرت تیراندازی با آن خراب شده. تیرِ نازک قمار یا تیرِ نازک تیراشیده. آهن دهنه چهارپا. ج **أَنْضَاءُ النِّضَاوَةِ مِنَ الْخِضَابِ:** مقدار ته مانده خضاب که آن را با انگشت از ظرف می‌گیرند. **النَّضِي:** حیوان لاغر، تیر بدون پر و پیکان. میان کتف تا گوش. **النَّضِيُّ مِنَ السَّهْمِ:** میان پر تیر تا پیکان تیر. ج أَنْضِيَّة.

و النطفة: گوشواره، مروارید صاف. ج نُطْفَة. النطفة: نجس، پلید، آلوده. مَرْدٌ مُشْكُوكٌ. الناصف: شکر و سفیده تخم مرغ روی نان شیرینی یا خامه روی شیرینی.

☆ **نطق:** **نطَقَ** نَطْقًا وَ مَنطِقًا وَ نَطُوقًا. سخن گفت، حرف زد. نَطَقَ الْكِتَابُ: مطالب کتاب یا نامه روشن و واضح شد یا بود. **نَطَفَ** به سخنش آورد. وادار به حرف زدنش کرد. کمرند به کمر او بست. شال به کمرش بست. نَطَقَ الْمَاءُ الْأَكْمَةَ وَ غَيْرَهَا: آب به وسط تپه و غیره رسید. **نَطَفَ** با او سخن گفت، با او بحث و گفتگو کرد. **نَطَفَ** به سخنش آورد، به حرف زدنش واداشت. **نَطَفَ الرَّجُلَانِ**: آن دو مرد با هم گفتگو و مباحثه کردند. **نَطَفَ وَ انطَفَ وَ حَفَفَ** کمرند به کمر بست. **تَنَطَّفَتِ** وَ **إِنْتَطَفَتِ** الْمَرْأَةُ: زن شال مخصوص به کمر بست. **تَنَطَّفَتِ** وَ **إِنْتَطَفَتِ** وَ **نَسَطَفَتِ** الْأَرْضُ بِالْجِبَالِ: کوه‌ها به طور کمربندی دور زمین بودند. **إِنْتَطَقَ بِقَوْمِهِ**: به پشتیبانی قوم خود تکیه کرد. **تَمَنَطَقَ الرَّجُلُ**: سخن گفت، علم منطق یاد گرفت. **إِنْتَطَقَ قَوْمُهُ**: افسار اسبش را کشید. **إِسْطَفَ** با او سخن گفت، از او خواست سخن بگوید. از او بازجویی کرد. **الْإِسْطَافُ**: بازجویی. **النطی:** سخن گفتن. **النطوق:** لفظ. حرف. **النطق:** الدخیلی: فهمیدن و ادراک مسائل. **النطفة:** یک نطق، یک بار سخن گفتن. **النطی:** ناطق، گوینده، سخنگو. **الصفی:** کمرند، شال کمر. قطعه پارچه‌ای است که زن‌ها به کمر بسته که یک طرفش روی زمین کشیده می‌شود. ج نَطَقُ. نَطَاقُ الْجَوَازِ: نام سه ستاره است در برج جوزاء. **الطافه:** بلیط. نامه. **الطلق:** نطق کننده. گوینده. **الإنسان حیوان ناطق:** انسان حیوانی است عاقل و ناطق. **کتاب ناطق:** نامه یا کتاب واضح و روشن. **الطیفة:** مؤنث الناطق. تهیگاه، خاصره. **النفس الناطقة:** روح انسان. **الطیفة:** سخن گفتن. کلام، سخن. و گاهی به منطقی حیوانات نیز گویند. **علم المنطقی:** علم منطق. **المنطقی:** دانشمند علم منطق. دانشمند منطقی. **حفر و السطی:** کمرند، شال کمر، آنچه به کمر

نطی: باوقار شد. نکته سنج و باریک‌بین شد. شیک پوش و جنتلمن شد. **النطی و النطی:** دانشمند. آدم باوقار. وزین. شیک پوش و باادب. **نطی و النطی و النطی:** دانشمند، پزشک حاذق. **نطی:** پزشک‌های حاذق. **النطی:** جاسوس.

☆ **نطع:** **نطَعُ نَطْعًا وَ انْطَعُ وَ اشْطَعُ** لَوْنُهُ: رنگش تغییر کرد. **نطَعُ فِی الْكَلَامِ**: فصیح و سخنور شد. **تَنَطَّعَ فِی شَهَوَاتِهِ**: شیک و مشکل پسند شد. **تَنَطَّعَ فِی عَمَلِهِ**: استاد فن شد، ماهر و حاذق شد. **تَنَطَّعَ الرَّجُلُ**: آن مرد غذا را در سقف دهان گذاشت. سیر شد. **النطع و لَطَعُ وَ لَطَعُ** پوستی که زیر پای محکوم به شلاق یا اعدامی می‌اندازند. ج **أَطَاعَ وَ نَطُوعَ**. **النطع و النطع** أيضاً: سقف دهان. ج **نَطُوعَ**. **حُرُوفُ طَعْنَةٍ** دال و تاء و طاء. **النطع:** کسانی که تولی حرف می‌زنند. **النطع:** رنگ خالص و غیره. **طاع القوم:** سرزمین قوم، سرزمین مردم. **النطع:** بسیار فصیح و بلیغ. بسیار مشکل پسند در کارها، کسی که دفترها را جلد می‌کند. ج **نَطَاعُونُ**. **النطاع:** لقمه‌ای که نصفش خورده می‌شود و نصف دیگر آن خورده نمی‌شود و به سفره باز گردانده می‌شود.

☆ **نطف:** **طَفَ طَفًا وَ تَنَطَفًا وَ نَطَفَانًا وَ نَطَافَةً** الْمَاءُ: آب کم‌کم جاری شد. **نَطَفَتِ الْقِرْبَةُ**: آب از مشک چکید. **نَطَفَ الْمَاءُ**: آب را ریخت. **نَطَفَهُ وَ حَفَفَهُ وَ انطَفَهُ**: عمل بدی را به او نسبت داد. عیب و سنگی را به او نسبت داد. **نَطَفَتِ الْمَرْأَةُ**: گوشواره به گوش زن کرد. **نَطَفَ وَ حَفَفَ نَطْفًا وَ نَطَافَةً وَ نَطُوفَةً**: به عیب و سنگی آلوده شد، به کار بدی متهم شد. **نَطَفَتِ الشَّيْءُ**: آن چیز فاسد شد. **نَطَفَتِ الرَّجُلُ**: آن مرد ترش کرد، غذا در معده‌اش ترش شد. **نَطَفَتِ الرَّجُلُ**: آن مرد آغشته شد. **تَنَطَّفَتِ مِنْ كَذَا**: از چیزی نفرت پیدا کرد. **تَنَطَّفَتِ الْمَرْأَةُ**: زن گوشواره به گوش کرد. **النطف:** متهم شدن. آلوده شدن، عیب، تنگ، بدی، فتنه و فساد. **النطف:** آب زلال. دریا. ج **نطاف و نطف**. **النطفة و النطف:** ته مانده آب در دلو یا مشک و غیره. **النطافه** أيضاً: چکه، قطره. **النطفة**

می‌بندند. **مِنْطَقَةُ الْجَوَازِ**: نام سه ستاره است. **الْمَصْرِ** و **الْمَنْطِقِ**: سخنور، بلیغ. **الْمَنْصُوق**: دارای مقام بلند، بلندمرتبه. **الْمَصُوق**: در اصطلاح علمای علم اصول: ظاهری سخن، خلاف مفهوم.

☆ **نَظَلَ**: **نَظَلَ** تَطَلَّأَ الْخَمْرَ: شراب را فشرده. **نَظَلَ** و **نَظَلَ** رَأْسَ الْعَلِيلِ بِالْمُطُولِ: با جوشیده دارو سر بیمار را شست. **اِسْتَظَلَ** مِنَ الرِّقِّ: کمی از مشک ریخت یا برداشت. **اِسْتَظَلَ**: با داروی جوشانده عضوی را شستشو دادن. **النَّظَلُ** و **نَظَلَ**: شرابِ فشارِ دوم. **النَّظَلُ** أَيْضاً: دُرْدُ مایعات، رسوبات. **النَّظَلُ** و **النَّظَلُ**: یک جرعه شراب یا آب یا شیر و غیره. **النَّظَلُ** أَيْضاً: ته مانده ته پیمانه. آنچه در ته پیمانه باقی می‌ماند. **النَّظَلُ** و **النَّظَلُ** و **النَّظَلُ** و **النَّظَلُ**: کوزه‌ای است که شراب و شیر و غیره را با آن پیمانه می‌کنند. **النَّظَلُ** و **النَّظَلُ**: حادثه ناگوار. **النَّظَلُ** أَيْضاً: ناپودی، مرگ. **دَلُو** ج **نَظِلُ**. **النَّظَلُ**: حوادث تلخ و ناگوار. **النَّظَلُ**: جوشانده دارو که با آن عضو شکسته یا زخم را شستشو می‌دهند. **النَّظَلُ**: فشرده های داروها که با آن عضو درد گرفته را می‌شویند و مداوا می‌کنند.

☆ **نَظَلَ**: **نَظَلَ** الشَّيْءَ: آن چیز را کشید. **نَظَلَ** الرَّجُلُ: مسافرت دور و دراز رفت. **نَظَلَ** و **نَظَلَ**: دور شد و بجای دور رفت. **النَّظَلُ** و **النَّظَلُ**: ج **نَظَلَ** و **نَظَلَ**.

☆ **نَظَرَ**: **نَظَرَ** تَ نَظَرًا وَ مَنظَرًا وَ مَنظَرَةً وَ تَنَظَّرًا وَ نَظَرًا وَ نَظَرَ إِلَيْهِ: به او نگاه کرد، او را مشاهده کرد. **نَظَرَ** تَ نَظَرًا فِي الْأَمْرِ: در کار تأمل و تدبیر کرد، کار را بررسی کرد. **نَظَرَ** الشَّيْءَ: منتظر چیزی شد. **نَظَرَ** بَيْنَ النَّاسِ: قضاوت کرد میان مردم. کارهای آنان را حل و فصل کرد. **نَظَرَ** لِلْقَوْمِ: به قوم کمک کرد. **نَظَرَ** فَلَانًا: به فلانی گوش فرا داد. به او مهلت داد. **نَظَرَ** فَلَانًا الدِّينَ: پرداخت وام و پس دادن آن را برای فلانی به تأخیر انداخت. **نَظَرَ** الشَّيْءَ: آن چیز را مدت‌دار فروخت. **نَظَرَ** فَلَانٌ: پیشگویی کرد. **نَظَرَ** مَنَظَرَةً: شبیه او شد، نظیری او شد. با او مناظره و مباحثه کرد. **نَظَرَ**

الْجَنَشُ الْأَفْقِي: لشکر نزدیک دو هزار نفر شد. **نَظَرَ** فَلَانًا يَزِيدُ أَوْ الشَّيْءَ بِالشَّيْءِ: فلانی را نظیر زید و چیزی را شبیه چیز دیگر کرد. **نَظَرَ** الدِّينَ: دادن وام را برای او به تأخیر انداخت. **نَظَرَ** فَلَانًا يَزِيدُ: فلانی را نظیر زید قرار داد. **نَظَرَ** الرَّجُلُ: آن مرد را گذاشت که نگاه کند. چیزی را مدت‌دار به او فروخت. **نَظَرَ**: به او خیره شد، خوب به او نگاه کرد. **نَظَرَ**: منتظر او ماند. **تَنَظَّرَ** فَلَانٌ: فلانی منتظر ماند، صبر کرد، انتظار چیزی را داشت. **نَظَرَ** فِي الْأَمْرِ: در کار یکی دو تا کردند، بحث و گفتگو کردند. **تَنَظَّرَ** الدَّارَانِ: دو خانه مقابل یکدیگر ساخته شدند. **تَنَظَّرَ** الْقَوْمُ: قوم به یکدیگر نگاه کردند. **نَظَرَ**: منتظرش ماند، انتظارش را کشید. متوقع آن بود، به او مهلت داد. **نَظَرَ**: منتظرش ماند. از او مهلت خواست. **نَظَرَ**: تأمل کردن، تدبیر کردن. منتظر ماندن. چشم بصیرت، آگاهی. **عِلْمُ النَّظَرِ** و **الِإِسْتِدْلَالِ**: علم کلام. **النَّظَرُ**: یک نظر، یک نگاه. یکبار تأمل کردن. یک دید. چگونگی، کیفیت. بدمنظرگی. بدریخت بودن. رحمت و رأفت، مهربانی. مهلت دادن، تأخیر انداختن. **النَّظَرُ**: نظری، منسوب به نظر. **الْعِلْمُ النَّظَرِيُّ**: علم نظری، برخلاف عملی. - - - در اصطلاح هندسه: نظریه. قضیه‌ای که برای اثبات صحت آن احتیاج به برهان و دلیل باشد. ج **نَظَرِيَّات**. **النَّظَرُ** و **النَّظَرُ**: فراست، زیرکی. **النَّظَرُ**: بیننده، نگاه کننده. چشم. سیاهی چشم. مردمک چشم. استخوانی که از پیشانی تا دماغ کشیده شده. آدم امینی که پادشاه برای رسیدگی کارها به جایی می‌فرستد. و در اصطلاح جدید: ناظر، بر کاری، مثل ناظر الخارِجِيَّة: ناظر امور خارجه. ناظر المَالِيَّة: ناظر بر امور مالیات. ج **نَظَّار**. **النَّظَرُ**: دو رگ است در دو طرف بینی. **النَّظَرُ** و **النَّظَرُ**: نگهبان باغ انگوری و غیره. نگهبان. **النَّظَّارُ** أَيْضاً: پیشوای قوم که مورد توجه آنان است. عینک. **النَّظَرُ**: مؤنث الناظر، چشم. ج **نَظَّار**. **النَّظَّارُ** أَيْضاً: رگ‌هایی است در سر که به چشم متصل است. **النَّظَرُ**: در اصطلاح سیاست:

نظارت در امور و کارهای داخلی و خارجی، **النظارة**: نظار بسیار نظر کننده. یا تند نظر کننده. **النظارة**: نظر کنندگان، تماشا کنندگان. کسانی که در جای بلندی رفته به تماشای میدانی جنگ می‌پردازند. عینک. دوربین. **النظور و النظورة و النظيرة و الناطورة**: مرد یا زن یا مردان و زنانی که پیشوای قوم و مورد توجه آنانند. **النظور** أيضاً: کسی که از کارها غفلت نمی‌کند. **النظير**: نظیر، شبیه، مثل، مانند. ج **نَظَائِرُ الْقَوْمِ**: مردمان شریف و بزرگوار یک طایفه. **النظيرة**: مؤنث **النظير**. **نَظِيرَةُ الْقَوْمِ أَوْ الْجَيْشِ وَ نَظُورُهُمْ**: طایفه و پیشگام قوم یا لشکر. **المنظر**: آنچه در برابر چشم واقع شود. جای نگریستن. ج **مَنَاطِرُ الْمَنَاطِرِ** أيضاً: زمین‌های بلند. **عِلْمُ الْمَنَاطِرِ**: علم سنجش اشیاء. وارد بودن به سنجش و تخمین اشیاء. **المنظرة**: جای نگریستن. زمین بلند. مردم تماشاچی. **المنظر**: مباحثه کننده. شبیه، نظیر، مثل، مانند. **المنظر**: ایینه. ج **مَنَاطِرُ الْمَنُظُورِ**: نمایان، دیده شده. دیدنی، محسوس. آدمی که خوبی و احسان او را طلب می‌کنند. کسی که به او چشم زخم خورده. چیزی که چشم زخم زده شده. **المنظورة**: مؤنث **المنظور**. حادثه ناگوار. **إِمرأة مُنْظُورةٌ**: زن عیب‌ناک.

☆ **نظف**: **نَظَفَ** نَظَافَةً: پاکیزه و تمیز شد. **النظيف**: نظیف، تمیز، پاک و پاکیزه. ج **نُظَفَاءُ**: **النظيفة**: مؤنث **النظيف**. **نَظَفَ الشَّيْءَ**: آن چیز را پاک و پاکیزه کرد. **تَنَظَّفَ الشَّيْءُ**: چیزی پاکیزه شد، نظیف شد. **تَتَنَظَّفُ الرَّجُلُ**: آن مرد خود را تر و تمیز کرد. از بدی‌ها دور شد. **إِنتَظَفَ الْفَصِيلُ مَا فِي ضَرْعِ أُمِّهِ**: کره شتر همه شیرهای پستان مادر را مکید. **إِستَظَفَ**: نظافت و پاکیزگی طلب کرد. **إِستَظَفَ الْوَالِيُ الْخَرَاجَ**: حاکم خراج را جمع‌آوری کرد. **إِستَظَفَ فَلَانٌ الشَّيْءَ**: نعم آن چیز را برداشت. **إِستَظَفَ الْفَصِيلُ مَا فِي ضَرْعِ أُمِّهِ**: کره شتر تمام شیرهای پستان مادر را مکید.

☆ **نظم**: **نَظَّمَ** وَ **نَظَّمَا** **الْوَلُو** وَ **نَحْوَهُ**: مروارید و غیره را منظم کرد و در کنار هم چید. و **نَظَّمَ** شعر و

غیره به همین معنی است. **نَظَّمَ الشَّيْءَ إِلَى الشَّيْءِ**: آن چیز را در کنار چیز دیگر چید. **نَظَّمَ الْأَمْرَ**: مطلب را درست و منظم کرد. **نَظَّمَ الْوَلُو** أَوْ **الشَّيْعَرُ**: به معنی **نَظَّمَ الْوَلُو** وَ **الشَّيْعَرُ**، **نَظَّمْتُ** وَ **أَنْظَمْتُ** **السَّمَكَةَ أَوْ الدَّجَاجَةَ**: در شکم ماهی یا مرغ تخم درست شد. **نَظَّمُ** وَ **إِنْظَمُ** وَ **نَظَامُ الْوَلُو** وَ **نَحْوَهُ**: مروارید و غیره مرتب به نخ کشیده شد، در کنار هم چیده شد. **تَنَظَّمُ** وَ **إِنْظَمُ الْأَمْرُ**: مطلب درست شد. **إِنْظَمَ الصَّيْدَ**: به شکار نیزه زد یا تیر انداخت. **تَنَظَّمَتِ الصُّخُورُ**: صخره‌ها به هم چسبیدند. **النظم**: چیدن. مرتب کردن. انبوه ملخ‌ها یا صف ملخ‌ها. شعر. دارای نظم. مرتب و منظم. سیارات منظومه. **النظام**: چیدن. ترتیب. نخ تسیح و گلویند و غیره. ج **نُظْمٌ** وَ **أَنْظَمَةٌ** وَ **أَنْظُمٌ**. روش، عادت. راه. **نَظَامُ الْأَمْرِ**: قوام کار یا مطلب. **النظامُ مِنَ الزَّمَلِ**: توده شن. **النظامُ مِنَ الْجَرَادِ وَ التَّحْلِ وَ تَحْوِيْمَا**: صف و ردیف نخل و ملح و غیره. **العشكر النظامي**: ارتش. **النظم**: بسیار تنظیم کننده و مرتب کننده. **النظم**: شعر. منظم. مرتب. **النظم**: منظوم. شعر. مرتب، منظم. به رشته کشیده شده. **المظم**: جای چیدن و منظم کردن. ج **مَنَاطِرُ**.

نعب: **نَعَبَ** نَعَبًا وَ نَعِيًّا وَ نَعْبَانًا وَ شَعْبَانًا **الغراب**: کلاغ غارغار کرد. کلاغ نفوس بد زد. صدای کلاغ به فال بد گرفته شد. **نَعَبَ الْوَدُنُ**: مؤذن در اذان گفتن گردن کشید و سر را تکان داد. **نَعَبْتُ نَعْبًا إِبِلًا**: شتران در راه رفتن گردن‌ها را کشیدند. **النعب**: قارقار کلاغ، صدای کلاغ. **رَبَعَ نَعْبٌ**: باد تپند. **النعب**: شتر **الإبل**: ج **التواعب و التوب ج النعب و المعابة**: شتر تندرو. **النعب**: کلاغ زیاد قارقار کننده. جوجه کلاغ. کسی که در وقت خواندن زیاد سر را تکان می‌دهد. **المعب و المنعب**: ماده شتر تندرو. اسب خوب که مثل کلاغی که قارقار می‌کند گردن می‌کشد.

☆ **نعت**: **نَعَتَ** نَعْتًا: وصفش را بیان کرد و بیشتر در اوصاف نیکو استعمال می‌شود. **نَعَتَ الْكَلْبَةَ**: صفنی برای کلمه آورد. **نعت** نَعْتًا: به زحمت برای خود یا برای دیگری صفنی آورد. **نعت** نَعْتًا **الزجل**: آن

مرد به طور مادرزادی و طبیعی دارای خصلت‌های خوبی شد. طبیعتاً خوب بود. نَعْتُ الْفَرَسِ: اسب خیلی خوب بود. اَنْعَتَ الرَّجُلُ: زیباروی شد. دارای اوصاف نیکو شد. اِنْشَعَتْ: اوصافش را شمرد. اِنْشَعَتْ الْمَرْأَةُ بِالْجَمَالِ: زن به زیبایی معروف شد. نَاعَةُ النَّاسِ: مردم اوصاف او را شمردند، مردم او را مدح کردند و ستودند. اِسْتَنْعَتِ الشَّيْءَ: وصف آن چیز را از او خواست. النَعْتُ: وصف کردن، ستودن. صفت، وصف. ج نُعُوتُ: الثَّغْتُ وَ النَفْعَةُ وَ النَعْبُ وَ الْعَيْنَةُ وَ اِسْتَنْعَتُ مِنَ الْخَيْلِ: اسب بسیار خوب و نجیب. شَيْءٌ نَعْتُ: چیز خوب و نیکو. هُوَ نَعْتَةٌ: او در کمال رفعت یا جمال است.

نَجْعٌ: نَعِجَتْ وَ نَعَجْتُ نَعَجاً وَ نَعُوجاً اللَّوْنُ: رنگی چیزی یک دست سفید بود یا شد. نَعَجْتُ النَّاَقَةَ فِي سَبَرِهَا: شتر تند رفت. نَعِجَتْ نَعِجاً الْبَعِیْرُ: شتر فربه شد. نَعِجَ الرَّجُلُ: آن مرد گوشت میش خورد و معده‌اش سنگین شد. النَعِجُ: کسی که گوشت میش خورده و معده‌اش سنگین شده. اِنْعَجَ الْقَوْمُ: شتران قوم فربه شدند. النَفْعَةُ: میش. ج نِعَاجٌ وَ نَعِجَاتٌ. نِعَاجُ الزَّمَلِ: گاو. السَّاعِجَةُ مِنَ الْبِئْسَاءِ أَوْ التُّوقِ: زن یا ماده شتر سفید. نَاقَةٌ نَاعِجَةٌ: ماده شتر تندرو که با آن میش کوهی را شکار می‌کند. اَرْضٌ نَاعِجَةٌ: زمین صاف و همواره دشت و هامون. ج نَوَاعِجُ: النَعِجُ: فربه شدن، سفید یکدست بودن یا شدن. سفید یکدست.

نَعْرٌ: نَعَرَ بِ تَغِیْرًا وَ نَعَارًا الرَّجُلُ: آن مرد داد زد، نعره زد، فریاد کشید. نَعَرَ الْعِزُّ بِالذَّمِّ: خون از رگ جستن کرد یا رگ در وقت فواره زدن خون صدا کرد. نَعَرَ نَعْرًا فِي الْبِلَادِ: به شهرها رفت. نَعَرَ إِلَى فَلَانٍ: نزد فلانی رفت یا آمد. نَعَرَ فِي الْأَمْرِ: دنبال کار رفت. نَعَرَ الرَّجُلُ: آن مرد سرپیچی کرد. نَعَرَ نَعْرًا الْجِمَارُ أَوْ الْفَرَسُ: خرمگس به دماغ الاغ یا اسب رفت. السَّهْمُ: حیوانی که خرمگس به دماغش رفته. سَفَرُ السَّهْمِ: پیکانی تیر را به ناخن کشید که تیزی آن را بداند. أَمْرُ الْأَرَاكِ: درخت اراک میوه داد و میوه‌اش به اندازه

خرمگسی شد. النَعْرَةُ: فریاد، یک نعره. ج نَعْرَاتٌ. نَعْرَةٌ النَّجْمُ: وزش باد و گرمی هوا در وقت طلوع ستاره. النَعْرَةُ وَ النُّعْرَةُ: تکرار، خودبزرگ بینی. کار یا مطلب و امر مهم. النُّعْرَةُ وَ النُّعْرَةُ: بیخ بینی. النُّعْرَةُ أَيْضاً: بادی است که در بینی می‌پیچد، میوه درخت اراک. خرمگس. ج نُعْرٌ وَ نَعْرَاتٌ. النُّعْرُ: مردی که در یک جا نمی‌ماند. النُّعْرَةُ: زن یا دختری که در یک جا نمی‌ماند. لَعِیْرٌ: داد زدن، فریاد کشیدن، جیغ و داد. هیاهوی میدان جنگ یا دعوا. النُّعَارُ: فتنه گر، آشوب کننده، فریاد زننده. پرنده‌ای است خوش الحان. النُّعَارَةُ: زن یا دختر فتنه گر و فریاد زننده و آشوبگر. اِمْرَأَةٌ نُّعَارَةٌ: زنی جیغ و داد کننده و ناسزا گوینده. النُّعَارُ وَ النُّعُورُ وَ النُّعَاوِرُ: رگ یا زخمی که خون از آن فواره می‌زند. النُّعَاوِرُ: کناره و پهلوی آسیا. النُّعُورُ مِنَ الرِّیَاحِ: باد گرم یا سرد که ناگهان در هوای مخالف می‌وزد. بَيْتُهُ نُّعُورٌ: تَبَّتْ دُورٌ وَ دَرَّازٌ. النُّعَاوِرَةُ در اصطلاح جدید: نوعی کوزه است که در وقت آشامیدن آب صدا می‌کند. النُّعُورُ وَ السَّوْرَةُ: دولا ب. ج نَوَاعِیْرُ.

نَعْسٌ: نَعَسْتُ نَعْسًا الرَّجُلُ: آن مرد چرتش گرفت، بینکی زد. نَعَسَ جِسْمُهُ أَوْ زَائِنُهُ: بدن یا آرایش ضعیف بود یا شد. نَعَسَ السُّوقُ: بازار کساد شد. النُّعْسُ: در حال چُرت، چُرت زنده. ج نُّعْسٌ. السَّاعَةُ: مؤنث النُّعَاسِ: زن یا دختر در حال چُرت. ج نَاعِساتٌ وَ نَوَاعِيسٌ. اِنْعَسَ: به چرت زدنش انداخت، چُرت را بر او مسلط کرد. نَاعَسَ: خود را به خواب زد، دروغی چُرت زد. تَنَاعَسَ الْبَرَقُ: برق کم شد، کم درخشید یا خاموش شد. تَنَاعَسَتْ السُّوقُ: بازار کساد شد. النُّعَاسُ: چُرت، بینکی، ابتدای خواب. النُّفْسُ: چُرت آلود، کسی که چُرت می‌زند. النُّفْسُ: مؤنث النُّفَسَانِ: زن یا دختر در حال چُرت. النُّفَاسَةُ وَ النُّفُوسُ: زن یا دختر در حال چُرت.

نَعَشٌ: نَعَشَتْ نَعَشًا اللَّهُ: خدا او را بلند کرد. خدا او را از هلاکت نجات داد. خدا از فقر نجاتش داد. نَعَشَتْ الرَّبِيعُ النَّاسُ: بهار سرسبز مردم را احیا کرد. بهار مردم

را با نشاط کرد. نَعَشَ النَّعِشَ: از مرده به خوبی نام برد.
مُرده را ستود. نَعَشَ الشَّجَرَةَ: درخت خمیده را راست
کرد، درخت کج را درست کرد، نَعَشَ طَرَفَهُ: پلک‌های
چشم را باز کرد که نگاه کند. عَنِ: روی تابوت حمل
شد. نَعِشَ فُلَانٌ فُلَانِي: فلانی پس از افتادن بلند شد یا کسی
او را بلند کرد. الصَّفْرَى: مُرده، روی تابوت حمل شده،
قَفْنُهُ وَأَنْفُسُهُ اللهُ: خدا او را بلند کرد. اِعْشَى: سر نشاط
آمد، سر حال آمد. سر خود را بلند کرد، اِسْتَعَشَّ مِنْ
سَقَطَتِهِ: پس از افتادن بلند شد. اِسْتَعَشَّى: سر حال آمده،
پس از افسردگی با نشاط شد. اِنْعَشَى: بلند کردن. باقی
ماندن. تابوت، تَخَبَ رِوَان. بَنَاتُ نَعِشِ الْكُبْرَى: ستاره
های هفت برادران بزرگ، دُبْ اكبر، بنات النعش
بزرگ. بَنَاتُ النَعِشِ الصَّغْرَى: ستاره‌های هفت برادران
کوچک، دُبْ اصغر.

☆ **نَعَقَ:** نَعَقَ يَنْعَقُ وَنَعَقَاتُ وَنُعَقَاتُ وَنُعَقَانًا وَنُعَقَاتُ الْفُرَابِ: كَلَاخٌ قَارِقَارٌ كَرَدَ. نَعَقَ الْمُؤَذِّنُ: مُؤَذِّنٌ صَدَا بِهِ أَذَانُ بَلَدٍ كَرَدَ. نَعَقَ الرَّاعِي بِعِثْمِهِ: شَبَانَ گوسفندان را واند. **النَّعْلُ:** بِسِيَّارٌ قَارِقَارٌ كُنْدَه. بِسِيَّارٌ صَدَا كُنْدَه. **الْعَدَّةُ:** تَامٌ دُو سِتَّارَه از بَرَجِ جَوْزَا.

☆ **نعل:** نعل = نَعْلُ الْقَوْمِ: به آن قوم کفش پوشانده، به آنان کفش داد. نَعْلٌ و نَعْلٌ و نَعْلٌ الدَّابَّةُ: نعل به چهارپا کوبید. نعل = نَعْلًا: کفش پوشید، نعل و نعل: کفش پوشید. نَعْلٌ و نَعْلٌ القَوْبُ: لباس را لگدکوب کرد. **النَّعل:** کفش پوشاندن، کفش، سربایی. هر نوع کفش. نَعْلُ الدَّابَّةِ: نعل که به پای چهارپا می‌کوبند. ج نِعال و أَنْعَلَ. فلان نوکِ غلافِ شمشیر. زمینِ سخت که گیاه نمی‌رویانَد. ج نِعال. **النَّعْلَةُ:** کفش کوچولو. : هر چه مثلِ کفش به پا کنند. دمبایی. : کفش پوشاننده به کسی. کسی که کفش زیاد دارد. گورخر. رَجُلٌ نَاعِلٌ: مردِ کفش دار. حافِرٌ نَاعِلٌ: شُمِّ محکمِ چهارپایان و حیواناتی از قبیل اسب و استر. **النَّعْلُ:** کفش، کفشدوز. **النَّعْلُ و لِسَعُهُ:** زمینِ سخت که چیزی سبز نمی‌کند. **النَّعْلُ:** دارای نعل. فَرْشٌ مُنْعَلٌ: اسبی که نعل محکم به پایش کوبیده‌اند. رَمَاهُ

منع: گرفتاری‌های زیاد برایش پیش آورد، به دردسرش انداخت.

نعم: نعم و نعمت و نعماً الرجل: مستعم
شد، در رفاه قرار گرفت. نعم و نعم عيشه: زندگانی ایش
مرفه شد. نعمت نعماً القود: چوب یا شاخه سرسبز و
ترد شد. نعمت نعمه: نرم شد، ترد شد. - نعم: نرم،
ترد و شکننده. نعم: چه خوب، به به. نعم الرجل زيد
زيد چه مرد خوبی است. نعمت: چه خوب، به به. نعمت:
به معنی نعم. ان فعلت فيها و نعمت: اگر انجام دادی چه
خوب است. نعم الشيء: آن چیز را نرم کرد. نعم
الرجل: آن مرد را مرفه گرداند، او را در ناز و نعمت
قرار داد. به او گفت: نعم یعنی به. نعم القوم: پابره‌نه
نزد آن قوم رفت. انعم الشيء: چیزی را نرم کرد. انعم
فلاناً: فلانی را در ناز و نعمت قرار داد. انعم الله
صباحك: خداوند صبح تو را خوب قرار دهد، صبح
بخیر. انعم الرجل: آن مرد با فضیلت شد. انعم القوم:
پابره‌نه نزد قوم رفت. انعم الله النعمه عليه و انعمه
بالنعمه: خداوند به او نعمت داد. انعم الله بك عينا: خدا
چشم تو را به محبوب و فرد مورد علاقه‌ات روشن
گرداند یا چشم کسی را به تو روشن کند. انعم في
الامر: کاری را خوب انجام داد. انعم النظر في المسئلة:
عمق مسئله را بررسی کرد. انعم له: به او گفت آری، به
او گفت: نعم یعنی بلی. انعم صباحاً: صبحت به خیر،
صبحاً او مساءً: صبحت یا شبت به خیر. - نعم:
مناعمه الرجل: آن مرد در ناز و نعمت شد، مرفه شد.
ناعم الرجل: آن مرد را مرفه گرداند. ناعم الحبل و
غيره: طناب و غیره را محکم کرد یا محکم بافت. نعم
الرجل: آن مرد مرفه شد، در ناز و نعمت قرار گرفت.
پابره‌نه راه رفت. تنعم قدمه: پاها را به هر کجا که
رسید گذاشت. تنعم فلاناً بالمكان: فلانی را در آن
مکان جستجو کرد. تنعم الدابة: چهارپا را تند و یشت
سر هم راند. اتيت ارضهم فتعنتني: به زمین آنها رفتم
و هوای آنها به من ساخت. - نعم: مرفه شد، در ناز و
نعمت شد. - نعم و نعم و نعم و نعم: با تبدیل ع

آسودگی، آرامش. مال، دارایی. نَعِیمُ اللهُ: بخشش خداوندی. النِّعَمُ: جارو. المنْعاءُ: دارای فضل و بخشش فراوان. النِّعَمُ: سخن نرم. النِّعَامُ و النِّعْماءُ: مِنَ النَّبَاتِ: گیاه صاف و خوش قواره. النِّعْمُ و النِّعْماءُ: در ناز و نعمت، مرفه، دارای مال زیاد.

☆ نَعِنَعُ: نَعَم لِسَانُ فُلَانٍ: زبان فلانی گیر کرد، زبانش لکنت داشت. النِّعْنَعُ: لَكُنْتُ زَبَان. نَعِنَعُ الشَّيْءِ: چیزی لرزیده، چیزی لرزش پیدا کرد. تَنَعَّنَ عَنْهُ: از او دور شد. النِّعَم و النِّعْماءُ: نعمتا، نعناع. بَوْنَةُ باغی. النِّعْمَةُ و النِّعْماءُ: یک شاخه نعناع. النِّعْمُوعُ: تر و تازه.

☆ نَعَوُ: نَعَانَعُو نَعَاءَ الْبَيْتِ: گریه صدا کرد، گریه موعومو کرد. النِّعْوُ: گودی زیر بینی. شکاف در لب بالای شتر. شکافِ پَشْتِ سَم حیوان. رُطَب.

☆ نَعَى: نَعَى يَنْعَى نَعْيًا وَ نَعْيًا وَ نَعْيَانًا لَنَا وَ إِلَيْنَا فُلَانًا: خبر فوت فلانی را به ما داد. نَعَى الْقَوْمُ: قوم را برای دفن مرده خود دعوت کرد. نَعَيْتُهُ الشَّيْءُ: چیزی را به او خبر داد. نَعَى عَلَى الْقَوْمِ شَهَوَاتِهِمْ: مردم را به خاطر خواسته‌هایشان سرزنش کرد. نَعَى فُلَانٌ زَيْدًا: فلانی انتقام خون زید را از قاتل گرفت. اِنْعَى عَلَيْهِ شَيْئًا قَبِيحًا: او را به چیز بدی سرزنش کرد. اَنْعَيْتُهُ الشَّيْءُ: او را به چیزی خبر دادم. نَعَاى الْقَوْمُ: برای تحریک قوم و خویشان به جنگ یا دشمن بر مرده‌های خویش گریه و زاری کردند. اِشْتَعَى الْقَوْمُ: قوم بر مرده‌های خویش گریه و زاری کردند که کسانی خود را برای جنگ تحریک کنند. اِشْتَعَى ذَكَرُ فُلَانٍ: نام فلانی در همه جا پخش شد. اِشْتَعَى حُبُّ الْخَمْرِ بِهِ: دوستی او به شراب دائم الخمرش کرد. اِشْتَعَى الشَّرُّ بِفُلَانٍ: بدی پشتِ سرِ هم برای فلانی اتفاق افتاد. اِشْتَعَى الرَّاعِيُ الْغَنَمَ: شبان گوسفندان را به جلو رفتن خواند. النِّعْبَةُ: یکبار خبر مرگ دادن یا به دفنِ میتی دیگران را دعوت کردن. ج نَعِيَات. الناعی: کسی که خبر مرگ می‌دهد. سرزنش کننده. تَقْبِيح کننده. ج نَاعَوْنَ وَ نَعَاءة وَ نَعْيَان. النِّعَى: خبر مرگ دادن. خبر مرگ دهنده. کسی که خبر

به ح: بله، آری، به چشم، خیلی خوب. النِّعْمُ: رفاه، ناز و نعمت. ج أَنْعَم. هَذَا يَوْمٌ نَعْمٌ: امروز روز خوبی است. امروز روز شادی است. النِّعْمُ: شتران. گاو و گوسفندان. ج أَنْعَام و جِجْ أَنْاعِيْم. النِّعْمَةُ: شادمانی. احسان، نیکی، نعمت. حالت لذت بخش. ج نَعَم و أَنْعَم و نِعِمَات و نِعَمَات و نِعَمَات. النِّعْمُ: ج أَنْعَم و النِّعْمُ: احسان، نیکی. النِّعْمَى: أيضاً: دارایی، آرامش. رفاه، ناز و نعمت. سَأَعْلَهُ عَيْنٌ وَ عَيْنٌ وَ عَيْنٌ وَ عَيْنٌ وَ عَيْنٌ وَ عَيْنٌ وَ نَعْمَى عَيْنٌ وَ نَعْمَى عَيْنٌ وَ نَعْمَى عَيْنٌ وَ نَعْمَى عَيْنٌ وَ نَعْمَى عَيْنٌ: به زودی آن را به خاطر تو انجام خواهم داد، برای روشنی چشم تو به زودی آن را انجام خواهم داد. النِّعْمَةُ: شادی، شادمانی. نَعْمَةُ الْعَيْنِ: روشنی چشم. النِّعْمَى: بَادِ جنوب. ج نَعَائِم. النِّعْمَةُ: شتر مرغ. ج نَعَام و نَعَامَات و نَعَائِم. روح. نفس. ظلمت. تاریکی. شادمانی، خوشحالی. احترام کردن، جهالت. راه پیدا و روشن و آشکار. سنگ برآمده در و دیوارِ چاه. علامتِ راهنمایی در بیابان. هر نوع ساختمان و سایبان و چادر روی کوه. پوسته روی مغزِ سر. اِبْنُ النِّعْمَةِ: استخوانِ ساق. کَفِ پا یا گودی کف پا. نَفَرَتْ نَعَامَتُهُ: مُرْد یا کوچ کرد. شَالَتْ نَعَامَتُهُ: مُرْد، درگذشت. شَالَتْ نَعَامَةُ الْقَوْمِ: خانه‌های خود را ترک کردند و پراکنده شدند. النِّعَامُ: بیابان‌ها. النِّعَامُ: الصَّادِرُ: نام چهار ستاره است. النِّعَامُ: الوَارِدُ: نام چهار ستاره است. النِّعَامَةُ: یک بیابان. النِّعَامَةُ: یکی از منازلِ ماه که هشت ستاره باشد. النِّعْمَةُ: نرمی، نرم شدن، نرم بودن. النِّعْمَانُ: خون. شَقَائِقُ النِّعْمَانِ: گُل‌های لاله. شَقَقَةُ النِّعْمَانِ: یک گلِ لاله. اِلْنِهَام: نیکی کردن. نرم کردن، احسان کردن، انعام، بخشش. ج اِنْْعَامَات. اِلْنِهَامَةُ: بخشش، هدیه. الناعِمُ: نرم. در ناز و نعمت. سرسبز و خرم. الناعِمُ مِنَ الثِّيَابِ: لباسِ نرم. الناعِمُ مِنَ الْعَيْشِ: زندگانی مرفه. الناعِمُ مِنَ النَّبَاتِ: گیاه صاف و خوشقواره. الناعِمُ أيضاً: نرم. الناعِمَةُ: مؤنثِ الناعِم. زن یا دختری در ناز و نعمت، مرغزار. گیاهی است که در شکافِ سنگ‌ها می‌روید. النِّعْمَةُ: ناز و نعمت.

بِالْقَوْمِ: آن راه قوم را به جاهای ناخواسته برد. نَفَّجَ نَفْجاً الْإِنْسَانُ: انسان به چیزهایی که فاقدش بود و آن را نداشت فخر فروخت. نَفَّجَتِ الْفَرْوَجَةَ: جوجه از تخم خارج شد. نَفَّجَ الْأَرْتَبَ وَغَيْرَهَا: خرگوش و غیره را رم داد و دواند. نَفَّجَ الشَّيْءَ: آن چیز را بلند کرد و بزرگ نمود. نَفَّجَ السِّقَاءَ: مشک را پر کرد. أَنْفَجَ الْأَرْتَبَ: خرگوش را از پناهگاهش رم داد. تَنَفَّجَ وَانْتَفَجَ: بلند شد، مرتفع شد. تَنَفَّجَ وَانْتَفَجَ الرَّجُلُ: آن مرد به چیزی که نداشت فخر فروخت. تَنَفَّجَتِ الرِّيحُ عَلَى الْقَوْمِ: ناگهان باد طوفانی بر آنان وزید. اِنْتَفَجَ الْأَرْتَبَ: خرگوش دوید، پرید. اِنْتَفَجَ الْأَرْتَبَ وَغَيْرَهَا: خرگوش و غیره را رم داد. اِشْتَفَجَ الشَّيْءَ: آن چیز را بیرون آورد، چیزی را آشکار کرد. التَفِج: برانگیخته شده، دوده، وَزَنَدَه، صَوْتُ نَافِجٍ: صدای کُلُفَت و بلند. التَافِجَة: مؤنث التَافِج. ابر پر باران. بادی که به شدت شروع به وزیدن کند. قَسَمَتِ اَنْتَهَايَ دَنَدَهَا یا اَخِرین دَنَدَهَا. دختر. شیشه یا ظرفِ مشک. نَافَهْ آهویِ مشک که مشک در آن جمع می شود. ج نَوَافِج. التَفَاج: متکبر و گزافه گو که بی جهت و به چیز نداشته افتخار می کند. التَافِجَة: وصله چهارگوش که به زیر آستین می دوزند. التَفِجَة: کمان. ج تَفَاجِج. التَفِج: مرد غریبی که وارد قومی می شود و برای آنان نه ضرر دارد و نه منفعت. ج تَفْج. التَفْجَ اَيْضاً: سنگین ها. التَفِج: شتر وقتی که پهلوهایش برآمده می شود. التَفْرِج: شتر گشاد پهلوی، شتری که پهلوهایش گشاد باشد.

☆ نَفِج: نَفَحَ وَ تَفَجَّانَا وَ تُفْجَا الْأَرْتَبُ أَوْ الزَّبُوعُ: خرگوش یا موش دو یا برانگیخته شدند و دویدند. نَفَّجَتِ الرِّيحُ: باد به شدت وزید. تَفَجَّتِ الطَّرِيقُ بِالْقَوْمِ: آن راه قوم را به جاهای ناخواسته برد. نَفَّجَ نَفْجاً الْإِنْسَانُ: انسان به چیزهایی که فاقدش بود و آن را نداشت فخر فروخت. نَفَّجَتِ الْفَرْوَجَةَ: جوجه از تخم خارج شد. نَفَّجَ الْأَرْتَبَ وَغَيْرَهَا: خرگوش و غیره را رم داد و دواند. نَفَّجَ الشَّيْءَ: آن چیز را بلند کرد و بزرگ نمود. نَفَّجَ السِّقَاءَ: مشک را پر کرد. أَنْفَجَ الْأَرْتَبَ: خرگوش را از پناهگاهش رم داد. تَنَفَّجَ وَانْتَفَجَ: بلند شد، مرتفع شد. تَنَفَّجَ وَانْتَفَجَ الرَّجُلُ: آن مرد به چیزی که نداشت فخر فروخت. تَنَفَّجَتِ الرِّيحُ عَلَى الْقَوْمِ: ناگهان باد طوفانی بر آنان وزید. اِنْتَفَجَ الْأَرْتَبَ: خرگوش دوید، پرید. اِنْتَفَجَ الْأَرْتَبَ وَغَيْرَهَا: خرگوش و غیره را رم داد. اِشْتَفَجَ الشَّيْءَ: آن چیز را بیرون آورد، چیزی را آشکار کرد. التَفِج: برانگیخته شده، دوده، وَزَنَدَه، صَوْتُ نَافِجٍ: صدای کُلُفَت و بلند. التَافِجَة: مؤنث التَافِج. ابر پر باران. بادی که به شدت شروع به وزیدن کند. قَسَمَتِ اَنْتَهَايَ دَنَدَهَا یا اَخِرین دَنَدَهَا. دختر. شیشه یا ظرفِ مشک. نَافَهْ آهویِ مشک که مشک در آن جمع می شود. ج نَوَافِج. التَفَاج: متکبر و گزافه گو که بی جهت و به چیز نداشته افتخار می کند. التَافِجَة: وصله چهارگوش که به زیر آستین می دوزند. التَفِجَة: کمان. ج تَفَاجِج. التَفِج: مرد غریبی که وارد قومی می شود و برای آنان نه ضرر دارد و نه منفعت. ج تَفْج. التَفْجَ اَيْضاً: سنگین ها. التَفِج: شتر وقتی که پهلوهایش برآمده می شود. التَفْرِج: شتر گشاد پهلوی، شتری که پهلوهایش گشاد باشد.

واحد التَّغْم و التَّغْم. آوازه خوانی، ترانه خوانی. ج تَغْمَات. التَّغْم: مرد خوش آواز ☆ نغو: نَغَا يَنْغُو نَغْوًا وَ نَمَى يَنْمُو نَشْأًا وَ اَنْشَأَ اِلَيْهِ: طوری با او حرف زد که مفهوم نبود. نَاعَى الصَّبِيَّ: با کودک به زبان کودکانه حرف زد و او را سرگرم کرد. نَاعَى الْمَرَأَةَ: با زن عشق بازی کرد. نَاعَى الرَّجُلَ: با آن مرد مسابقه گذاشت. بر آن مرد پیروز شد. به او نزدیک شد. نَاعَى الْمَوْجَ السَّحَابَ: موج به هوا بلند شد. تَنَاعَى الْقَوْمُ: قوم مسابقه گذاشتند و بر یکدیگر پیروز شدند. التَّاعِيَة: کلمه، سخن. التَّغَرَّة وَ التَّغِيَة: آوازِ خوب، کلام خوب. التَّغِيَة اَيْضاً: ابتدای رسیدنِ خبر. سَمِعْتُ تَغِيَةً مِنْ كَذَا: کمی خبر از فلان چیز شنیدم.

☆ نَفَت: نَفَتْنَا وَ نَفَتَانَا وَ نَفَيْتَا وَ نَافَتْنَا الْقِدْرُ: دیگر به شدت جوشید. نَفَتَ وَ نَافَتَ الرَّجُلُ: آن مرد خشمگین شد یا از شدت غضب رگهای گردنش باد کرد. نَفَتْنَا الدَّقِيقُ: آب روی آرد ریخته شد و باد کرد. التَفِيْتَة: آرد یا شیری که آب به رویش می ریزند. ☆ نَفَت: نَفَتْنَا وَ نَفَتَانَا الْبَصَاقُ مِنْ فِيهِ: آب دهان را پرت کرد، آب دهان را بیرون انداخت. نَفَتَ الْجُرْحُ الدَّمَ: از زخم خون آمد. نَفَتَ الرَّجُلُ: آن مرد آب دهان انداخت. نَفَتْنَا الْحَيَّةَ السَّمَّ: مار نیش زد و زهر بیرون داد. نَفَتَ الْمَضْجُورُ: کسی که سینه اش درد می کند اخلاط انداخت. نَفَتَ الْقَلَمُ: قلم نوشت. نَفَتْنَا فَلَانًا: فلانی را سحر و جادو کرد. نَافَتُهُ مُنَافَتُهُ: با او راز و سخن گفت. التَفَت: انداختن. پرتاب کردن آب دهان یا خلط سینه. نَفَتَ الشَّيْطَانُ: شعر عاشقانه. النَفْطَة: یکبار پرت کردن و انداختن. ج تَفَات. التَفَافَة: اخلاط سینه. النَافِث وَ التَّفَات: جادوگر، ساحر. النَافِثَة وَ التَّفَافَة: زن یا دختر جادوگر. التَفِيْتَة: خونی که از زخم می آید. التَفُوت: پرتاب شده، بیرون انداخته شده. رَجُلٌ مَتَفُوتٌ: مرد سحر و جادو شده.

☆ نَفِج: نَفَحَ وَ تَفَجَّانَا وَ تُفْجَا الْأَرْتَبُ أَوْ الزَّبُوعُ: خرگوش یا موش دو یا برانگیخته شدند و دویدند. نَفَّجَتِ الرِّيحُ: باد به شدت وزید. تَفَجَّتِ الطَّرِيقُ

فلانی شد. **إِنْتَفَخَ** إِلَى مَوْضِعٍ كَذَا: به فلان موضع رفت.
لَفَخَ: پخش شدنِ یو در هوا. **التَّفْخُ مِنَ الرِّيحِ**: وزش باد در سرما. **لَفَخَ**: یک وزش باد. یکبار پخش شدنِ یو. **نَفْخَةُ الدَّمِ**: اولین قطراتِ خون که بیرون می آید. **نَفْخَةُ الرِّيحِ**: یک وزش یا نسیم باد. **نَفْخَةُ الطَّيِّبِ**: بوی عطر. **التَّفْخَةُ مِنَ الْأَلْبَانِ**: شیرِ خالص. **التَّفْخَةُ** أَيْضاً: بخشش، عطیه. **ج تَفْعَلَات**. **يَفْعُهُ مَج**: نَمِيتِ دور و دراز. **لَفُخٌ مِنَ التُّوْقِ**: شتری که بدونِ دوشیدن شیرش بیرون می آید. **التُّفُوحُ مِنَ الْقَيْسِيِّ**: کمانی که تیر را به جای دور پرتاب می کند. **رِيحٌ تُفُوحٌ**: بادِ خیلی تند. **لَفَاخٌ**: بسیار پرتاب کننده. **طَفْعَةُ مَاءَةٍ**: ضربه نیزه که خون از آن فواره می زند. **النَّفِخُ وَالبَفِخُ**: مردی که داخلِ قومی می شود و از آنان نیست. **الْإِنْفِخَةُ وَالبَفِخَةُ** وَ**الْإِنْفِخَةُ** وَ**الْمَفِخَةُ**: پنبه مایه ای که از شکم بزغاله بیرون می آورند.

☆ **نَفَخَ**: **نَفَخَ** لَمْ تَفْعَأْ وَنَفَخَ بِقَمِيهِ: با دهان فوت کرد، دمید. **نَفَخَ فِي النَّارِ وَنَفَخَ النَّارَ**: آتش را باد زد. **نَفَخَ الضَّحَى**: آفتابِ جاشگاه بلند شد. **نَفَخَتْ الرِّيحُ**: ناگهان باد وزیدن گرفت. **نَفَخَهُ الطَّعَامُ**: غذا پُرش کرد یا شکمش را پر کرد. **نَفَخَ**: باد کرد، ورم کرد. **إِنْمَعَ**: باد کرد. **إِنْتَفَخَ الشَّيْءُ**: آن چیز بلند و مرتفع و برآمده شد. **إِنْتَفَخَ النَّهَارُ**: روز بلند یعنی به نیمروز نزدیک شد. **إِنْمَعَ الرَّجُلُ**: تکبر ورزید، خود را بزرگ دانست. خود را باد کرد. **النْفَخُ**: باد کردن، ورم کردن، دمیدن، فخر، افتخار، تکبر. **النْفِخُ**: ورمی است در بالای شُم چهارپا که در وقتِ راه رفتن باز می شود. **النْفِخُ**: خیلی جوان. **شَابٌ نَفُخٌ وَجَارِيَةٌ نَفُخٌ**: پسرِ خیلی جوان و دخترِ خیلی جوان. **النْفِخَةُ**: یکبار دمیدن. یکبار ورم کردن. باد کردنِ شکم از غذا و غیره. **نَفْخَةُ السَّيَّابِ**: قسمتِ عمده جوانی. **نَفْخَةُ الرِّبِيعِ**: سرسبزی و خرمی بهاران. **النْفَاخُ**: باد کردن و ورم در اثرِ بیماری. **النْفَاخَةُ**: حباب روی آب. کیسه بادی که در شکم ماهی است. **ج تَفَاخَات**. **نَفَخَ**: مأمورِ دمیدنِ آتش، کسی که آتش را باد می زند. **النْفَاخُ وَالبَفِخُ**: باد بزن. دَمِ آهنگری. ج

متنافع. **مَتَفَاعُ الشَّيْطَانِ**: وسوسه های شیطانی. **الْمَفُوحُ**: باد کرده. دمیده شده به آن. شکم گنده. فربه. ترسو.
 ☆ **نَفَذَ**: **نَفَذَ** لَمْ تَفْعَأْ وَتَفَاعَأَ الشَّيْءُ: چیزی تمام شد، به سر آمد. **نَفَذَ** لَمْ تَفْعَأْ الْقَوْمُ: به آن قوم رسید و از آنها گذشت. **نَفَذَ الْحَسَابُ**: ریزه های حساب را حساب کرد. **أَنفَذَ الْقَوْمُ**: قوم دارایی یا توشه خود را از دست دادند. **أَنفَذَ الْبَيْتُ**: آب چاه تمام شد. **أَنفَذَ الشَّيْءُ**: آن چیز را نابود کرد. **أَنفَذَ الْقَوْمُ**: صفِ قوم را شکافت و در وسطِ آنان رفت. **سَفَذَ** مُنَافَقَةٌ: او را محاکمه و بازجویی کرد که دلیلش را در هم بگوید. **إِسْتَفَذَ** **سَفَذَ** الشَّيْءُ: چیزی را نابود و فانی کرد. **إِسْتَفَذَ** الْحَقُّ: حق را به دست آورد. **إِنْفَذَ اللَّيْنُ**: شیر را دوشید. **خَفَذَ الْخَضَمَانِ** إِلَى الْقَاضِي: دو دشمنِ کارِ خود را به قاضی سپردند که قضاوت کند. **تَنَافَذَ الْقَوْمُ**: قوم با یکدیگر دشمنی کردند. **الْمَفَاذُ**: بازجویی کننده. دشمنی کننده. **خَصِمٌ مُنَافِذٌ**: دشمنی که نهایت دشمنی را می کند.

☆ **نَفَذَ**: **نَفَذَ** لَمْ تَفْعَأْ وَتَفَاعَأَ الشَّيْءُ الشَّيْءُ: چیزی در چیز دیگر نفوذ کرد و وارد شد. **نَفَذَ فَلَانُ الْقَوْمَ**: فلانی از قوم گذشت و آنان را پشتِ سر گذاشت. **نَفَذَ** لَمْ تَفْعَأْ وَتَفَاعَأَ الْأَمْرُ أَوْ الْقَوْلُ: مطلب یا سخن انفاذ یافت. مطلب یا سخن به خوبی جریان یافت. **نَفَذَ الْمَنْزِلُ** إِلَى الطَّرِيقِ: راه برای همه و عمومی بود. **نَفَذَ الْكِتَابُ** إِلَى فَلَانٍ: نامه به فلانی رسید. **نَفَذَ الرَّجُلُ فِي الْأَمْرِ**: مطلب را اجرا کرد، ماهر شد در آن. **نَفَذَ لَوْجُهُ**: به دنبالِ کارِ خود رفت. **سَفَذَ**: او را محاکمه کرد. **نَفَذَ** وَ**أَنفَذَ** السَّهْمَ الرَّمِيَّةَ: تیر را به هدف زد و از آن گذراند. **نَفَذَ** وَ**أَنفَذَ** الْكِتَابَ إِلَى فَلَانٍ: نامه را برای فلانی فرستاد. **نَفَذَ** وَ**أَنفَذَ** الْحَاكِمُ الْأَمْرَ: حاکم مطلب را قضاوت و اجرا کرد. **نَفَذَ** وَ**أَنفَذَ** الرَّجُلُ الْقَوْمَ: آن مرد در وسطِ قوم راه رفت، از آن قوم گذشت و آنان را پشتِ سر گذاشت. **أَنفَذَ عَهْدَهُ**: عهدِ خود را انجام داد. **نَفَذَ** الْقَوْمُ إِلَى الْحَاكِمِ: قوم نزد حاکم رفتند و طرح شکایت کردند. **سَفَذَ**: انفاذ کردن: اجرا کردن. شکاف. جایِ خلاصی و رهایی. ج **أَنفَاذَ**.

نافذ: نافذ، نفوذ کننده، کاربر، بانفوذ، طریق نافذ: راه
 عمومی. امر نافذ: مطلب پذیرفته شده. **النافذ** أيضاً:
 مفرد **النافذ** که سوراخ‌های بدن انسان باشد مثل بینی
 و دهان و غیره. : مؤنث **النافذ**. منفذ دیوار،
 شکاف دیوار. ج **نوافذ**. و **سور**: آدم کاربر و
 بانفوذ. : سوراخ. ج **تُفُذ**. - به معنی **النافذ**
أمرٌ نَفِذٌ: امر و مطلب مطاع. : انفاذ کردن، اجرا
 کردن. **القوة** - : قوه اجرائیه، حکومت، دولت.
المفد: منفذ، سوراخ. ج **مَنَافِذ**. **المفد**: موضع نفوذ
 چیزی. ج **مَنَافِذ** **الإنسان**: منفذهای بدن. **المفد** :
 گشادگی، وسعت.

☆ **نَفَرُ**: نَفَرْتُ بِـ نُفُورًا وَ نَفَرًا وَ نَفَرًا الدَّابَّةُ مِنْ كَذَا؛ چهارپا از چیزی ترسید و رم کرد. نَفَرٌ - نُفُورٌ مِنْ كَذَا؛ چیزی را دوست نداشت، از چیزی متنفر شد. نَفَرَ الْقَوْمُ؛ قوم کذا؛ از چیزی بدش آمد و روی گرداند. نَفَرَ الْقَوْمُ؛ قوم پراکنده شدند. نَفَرَ إِلَى الشَّيْءِ؛ به طرف چیزی سرعت کرد. نَفَرْتُ بِـ نُفُورًا غَيْرًا وَ غَيْرَهَا؛ چشم و غیره ورم کردند. نَفَرَ - نُفِرًا؛ بر فلانی غلبه کرد. نَفَرَ - نُفَرًا وَ نُفُورًا الْحَاجُّ مِنْ مِئَى؛ حُجَّاج از منی به مکه برگشتند. نَفَرَ - نُفَرًا وَ نُفُورًا وَ نَفَرًا وَ نَفَرًا الظُّبَى وَ غَيْرُهُ؛ آهو و غیره رم کردند. نَفَرَ - نَفَرًا وَ نُفُورًا وَ نَفَرًا الْقَوْمُ لِلْقِتَالِ أَوْ الْأَمْرِ؛ قوم برای جنگ یا مطلبی رفتند. نَفَرَ؛ رمش داد. نَفَرَ عَلَى فُلَانٍ؛ حکم به پیروزی فلانی داد. نَفَرَهُ الشَّيْءُ وَ عَلَى الشَّيْءِ وَ بِالشَّيْءِ؛ در چیزی بر او غلبه کرد. نَفَرَ عَنْ فُلَانٍ؛ لقب بدی روی فلانی گذاشت. **نَفَرَهُ**؛ رَمَش داد. أَنْفَرَ الْقَوْمُ؛ شتران قوم رم کردند. أَنْفَرَ الْقَوْمُ فُلَانًا؛ فلانی را کمک و یاری کردند. أَنْفَرَ الْحَاكِمُ فُلَانًا عَلَى فُلَانٍ؛ حاکم فلانی را بر دیگری پیروز کرد. **نَفَر** نَفَرًا وَ مُنَافَرَةً؛ او را محاکمه کرد. در اصل و تبار و حسب و نسب بر او فخر فروخت. **نَفَر**؛ رم کرد. **نَافَر** الرِّجْلَانِ؛ یکدیگر را محاکمه کردند. به همدیگر فخر فروختند. تَنَافَرَ الْقَوْمُ لِلْأَمْرِ؛ قوم دنبال کاری رفتند. **نَافَر**؛ رمش داد. اِسْتَنَفَرَ الْقَوْمُ؛ از قوم یاری خواست. اِسْتَنَفَرَ الظُّبَى؛ آهو فرار کرد. اِسْتَنَفَرَ فُلَانٌ

یَتَوَبُّ: فلانی لباس مرا به نابودی کشانید. **النَّفَر**: رم کردن. **جمع النافر، النَّفَر** و **النَّفَر**: مردمی که به جنگ می‌روند یا همراه کسی حرکت می‌کنند یا در کاری پیشقدم می‌شوند. **جماعتی** از ۳ مرد تا ۱۰ مرد. **نَفَرَةُ** أيضاً: یکبار رم کردن و از چیزی متفر شدن و اعراض کردن و غلبه کردن و رفتن. **نَفَرَةُ الرَّجُلِ**: خانواده و طرفداران فرد و انسان. **النَّفَر**: تمام مردم. **جماعتی** از ۳ مرد تا ۱۰ مرد. **ج أنْفَار، ثَلَاثَةُ نَفَرٍ أَوْ ثَلَاثَةُ أَنْفَارٍ**: ۳ نفر. **نَفَرُ الرَّجُلِ**: قوم و خویش انسان. **يَوْمَ انْفِرَا وَ الْغَمَا وَ** **س و س** روز ۱۳ ذیحجه الحرام که حاجی‌ها از منی به مکه بر می‌گردند. **النَّفَر**: حکم، قضاوت. **النَّفَرَةُ** و **النَّفَر**: چیزی که برای دفع چشم زخم به کودک می‌آویزند. **رم کردن، رمندگی، فی الدابَّاءِ نِفَارٌ**: چهارپایا رمنده است. **نَفَرٌ**: حکم، قضاوت. آنچه غالب از مغلوب می‌گیرد. **انْفَر**: رمنده، متفر، بیزار، متورم، برجسته، پیش آمده، پیروز، غلبه کننده. **ج نَفَرٌ وَ نَفَرٌ، سافر، مؤنث النافر، نَافِرَةُ الرَّجُلِ وَ السَّوْرَةُ**: خانواده و طرفداران مرد. **السور و النهور و السمر**: به معنی النافر، بسیار رمنده. **نَفَرٌ**: رمیدن، کمتر از ده مرد. کسانی که حرکت می‌کنند یا به سوی جنگ می‌روند. **بوق، کرنا، ج أنْفَار، التَّغْيِيرُ العام**: قیام عمومی علیه دشمن، بسیج عمومی. **النصاریه: گنجشک‌ها،** : یک گنجشک. **انصار**: در اصطلاح نصاری: دعایی که بر قربانی مقدس می‌خوانند. سرپوش ظرف مقدس. **سور که**: هواپیمای جت. **المُنْصَفَر**: رم داده شده، فراری. کسی که از او کمک خواسته شد. ترسانده شده. **رمیده، مورد نفرت و اعراض قرار گرفته، مغلوب، شکست خورده، منفور.**

☆ **نَفَرٌ**: **نَفَرٌ وَ نَفَرٌ وَ نَفَرٌ** و **نَفَرَانَا الظَّمْنِي**: آهو خیز گرفت، جستن کرد، پرید. **نَفَرُ الرَّجُلِ**: آن مرد فوت کرد، درگذشت، مُرد. **س و س**: وادار به خیز گرفتن و پریدنش کرد. **نَفَرَتِ الْمَرْأَةُ وَلَكَهَا** مادر کودک خود را رقصاند. **نَفَرُوا** و **انهم**: تیر را امتحان کرد که کجی یا راستی آن را بدارند. **و**: بر روی یکدیگر پریدند و

خیز گرفتند.

☆ **نَفَس**: **نَفَسٌ** ۱- نَفَسًا وَ نَفَاسَةً بِالشَّيْءِ: چیزی را دریغ داشت. نَفَسَ عَلَى فُلَانٍ بِخَيْرٍ: به نیکی فلانی حسد ورزید. نَفَسَ ۲- نَفَاسَةَ الشَّيْءِ: علی فُلَانٍ: فلانی را اهل چیزی ندانست. **نَفَسَهُ** ۳- نَفَسًا يَنْفَسُ: فلانی را چشم زد. **نَفَسَ وَ نَفَسَ نَفَسًا وَ نَفَاسَةً وَ نَفَاسًا الْمَرَأَةُ** عَلَامًا: زن بچه زایید. نَفَسَ فُلَانٌ: فلانی زاییده شد، به دنیا آمد. **نَفَسٌ** ۴- نَفَاسَةً وَ نَفَاسًا وَ نَفُوسًا وَ نَفَسًا: نفیس و مرغوب و بارزش شد. **نَفَسٌ تَنْفِيسًا عَنْهُ الْكَرْبَةُ**: اندوهش را برطرف کرد. **نَفَسَهُ فِي الْأَمْرِ**: او را ترغیب به کار کرد. **نَافَسَ نَفَاسًا وَ مُنَافَسَةً فُلَانًا فِي الْأَمْرِ**: با فلانی مسابقه گذاشت، فخر فروشی کرد. **نَافَسَ فِي الشَّيْءِ**: آن چیز را زیاد انجام داد. در انجام چیزی رغبت پیدا کرد. **أَنْفَسَ الشَّيْءُ**: آن چیز نفیس و بارزش شد یا بود. **أَنْفَسَ فُلَانًا فِي الشَّيْءِ**: فلانی را به چیزی راغب گرداند. **تَنَفَّسَ** نفس کشید، تنفس کرد. **تَنَفَّسَ الصَّبِيُّ**: صبح دید. **تَنَفَّسَتِ الْقَوْسُ**: کمان ترک خورد. **تَنَفَّسَ النَّهْرُ**: آب نهر زیاد شد. **تَنَفَّسَ النَّهَارُ**: روز نیمه شد. **تَنَفَّسَ الرَّجُلُ**: آن مرد زیاد حرف زد. **تَنَفَّسَ الرَّجُلُ فِي الْإِنَاءِ**: آن مرد یک نفس آب خورد. **تَنَفَّسَ الصُّعْدَاءُ** نفس عمیق کشید. **أَوْ عَمِيقَ كَشِيدٍ**. **نَافَسَ الْقَوْمُ فِي الْأَمْرِ**: قوم آن کار را زیاد انجام دادند. رغبت در آن پیدا کردند. **النَّفَسُ**: چشم زدن. روح. خون. تن، بدن. چشم. هیکل انسان. **نَفَسُ الشَّيْءِ**: خود چیزی، جَانِبِي هُوَ نَفْسُهُ وَ يَنْفِيسُهُ: خود او نزد من آمد. **نَفَسُ الْأَمْرِ**: حقیقتِ مطلب. **النَّفَسُ** أيضاً: عظمت، همت، مناعت، عزت، اراده. رأی. عقوبت. آب. نفس مؤنثِ لفظی است اگر مراد روح باشد مثلی **خَرَجَتْ نَفْسُهُ**: جانش درآمد. و مذکر است اگر مراد شخص باشد. مثلی **عِنْدِي خَمْسَةٌ عَشَرَ نَفْسًا**: ۱۵ نفر نزد من هستند. **جَ أَنْفَسَ وَ نَفُوسَ**. **خَرَجَتْ نَفْسُهُ وَ جَادَ بِنَفْسِهِ**: مُرد، فوت کرد، درگذشت، جان داد. **النَّفَسُ**: دریغ ورزیدن، بخل ورزیدن، نسیم هوا، **نَفَسَ النَّفْسُ مِنَ التَّنْبَكِ**: یک یُک سیگار یا قلیان و چیق. **النَّفَسُ** أيضاً: وسعت، گشادگی.

مهلت. مجال. کلام طولانی. یک جرعه. ج **أَنْفَاسَ**. هَذَا شَرَابٌ ذُو نَفَسٍ: این نوشابه‌ای شیرین و گوارا است. **نَفَسُ السَّاعَةِ**: آخر الزمان. **نَفَسُ الشَّاعِرِ أَوْ الْمُؤَلِّفِ**: روش شعر گفتن شاعر یا روش نوشتن مؤلف. **النَّفَاسُ**: زاییدن زن، مرغوب بودن. خون پس از زایمان. **نَفَسَةٌ**: مهلت، فرصت. **النَّفَسُ**: دریغ کننده. حسود. چشم زخم زنده. چهارمین یا پنجمین تیر قمار. **النَّفَسُ**: مالی زیاد. شئی نفیث: چیزی نفیس و مرغوب. **رَجُلٌ نَفِيسٌ**: مرد حسود. **مَالٌ نَفِيسٌ وَ مُنَفَّسٌ وَ مُنَفَّسٌ**: مال زیاد. **الْأَنْفَسُ**: نفیس تر، مرغوب تر. **النَّفَاسُ وَ النِّسَاءُ وَ النِّسَاءُ**: زن زانو. **نُفَسَاوَانِ**: دو زن زانو. ج **نَفَاسٌ وَ نُفَسٌ وَ نُفَسٌ وَ نُفَسٌ وَ نُفَاسٌ وَ نُفَاسٌ وَ نُفَاسٌ وَ نُفَاسٌ**: مولود، بچه تازه به دنیا آمده. شئی: **نُفُوسٌ**: چیز مرغوب. **النَّفِيسُ**: جای تنفس. ☆ **نَفَسٌ**: **نَفَسٌ** ۱- نَفَسًا وَ نَفَاسَةً أَوْ الصُّوفَ: پنبه یا پشم را از هم باز کرد، پنبه یا پشم را حلاجی کرد. **نَفَسَ ۲- نَفُوشَا الْقَوْمُ**: قوم در ناز و نعمت فرو رفتند. **نَفَسَ فُلَانٌ عَلَى الشَّيْءِ**: فلانی رو به طرف چیزی رفت که آن را بخورد. **نَفَسَتْ يَدٌ وَ نَفَسَتْ ۳- نَفَسًا الْإِیْلُ أَوْ الْعَنَمُ**: شترها یا گوسفندها شب را بدون ساریان و شبان چریدند. **النَّفَسَةُ وَ النِّفَاسُ وَ النِّفَاسُ وَ النِّفَاسُ**: حیواناتی که شب را در چراگاه بدون شبان می‌چرند. **نَفَسٌ**: چریدن حیوانات شبانه بدون شبان. **النَّفَسُ الرَّاعِي الْإِیْلَ**: ساریان شتران را شبانه رها کرد که بدون ساریان بچرند. **نَفَسَ الطَّائِرُ**: پرند پره‌های خود را از هم باز کرد. **نَفَسَتْ الْإِیْلُ**: شترها شبانه بدون ساریان چریدند. **تَنَفَّسَتْ وَ انْتَفَسَتْ الْهَرَّةُ**: گربه موهای خود را از هم باز کرد، گربه موها را سیخ کرد. **انْتَفَسَ الصُّوفُ**: پشم از هم باز شد. **النَّفَسُ**: پشم زده شده و از هم باز شده. کالا و جنس پراکنده. زیادی کلام و دعای. **بَلَدٌ ذُو نَفَسٍ**: شهر سرسبز. **إِیْلٌ أَوْ غَنَمٌ نَفَسٌ**: شتران یا گوسفندان که شبانه بدون شبان می‌چرند. **النَّفِيسُ**: جنس پراکنده در ظرف. **بَقَرًا أَوْ غَنَمٌ نَفَسٌ وَ نَوَافِسٌ وَ عَسَ**: گاو یا گوسفندانی که شبانه بدون شبان

می‌چرند. **النَّفَاشُ**: متکبر، باد کننده، دمنده. نوعی لیمو بسیار بزرگ. **الْمُنْتَفِشُ** و **الْمُنْتَفِشُ**: هر چیز برآمده توخالی یا دارای درون سست. **أَنْفٌ مُنْتَفِشٌ** و **مُنْتَفِشٌ**: بینی پهن و روی صورت گسترده شده.

☆ **نَفَضٌ**: **نَفَضٌ** مُ نَفَضاً الثَّوبُ: لباس را تکان داد. **نَفَضَ الشَّجَرَةَ**: درخت را به شدت تکان داد. **نَفَضَ الْوَرَقَ مِنَ الشَّجَرِ**: برگ را از درخت ریزاند. **نَفَضَ الْمَكَانَ**: آن جا را خوب بررسی کرد. **نَفَضَ الزَّرْعَ**: آخرین خوشه‌های زراعت بیرون آمد. **نَفَضَتِ الْحُمَى**: او را تب گرفت. تب لرز بر اندام او انداخت. **نَفَضَتْ الْأَيْلُ**: همه شتران بچه‌دار شدند. **نَفَضَتِ الْمَرْأَةُ**: زن دارای بچه‌های زیادی شد. **نَفَضَ الْقَوْمُ**: دارای یا توشه آنها تمام شد. **نَفَضَ الطَّرِيقَ**: دنبال راه رفت، واه را از دزدها پاک کرد. **نَفَضَ الْقَوْمُ خِلَابَتَهُمْ**: قوم حیوانات شیری را به تمامه دوشیدند و شیری در پستانهای آنها نگذاشتند. **نَفَضَ الثَّوبُ** أَوِ الصَّبِغُ: لباس یا رنگ کم رنگ شدند. **نَفَضَ الْكَرْمُ**: خوشه های انگور وا شدند. **نَفَضَ فُلَانٌ**: فلانی به هر سو نگاه کرد. **نَفَضَ مُ نَفَوْضاً** الْمَرِيضُ مِنْ مَرَضِهِ: بیمار خوب شد. **أَنْفَضَ الْقَوْمُ**: توشه آن قوم تمام و اموالشان از بین رفت. **أَنْفَضَ الْقَوْمُ زَادَهُمْ**: قوم توشه خود را تمام کردند. **أَنْفَضَ فُلَاناً عَنْهُ**: فلانی را از او دور کرد. **نَفَضَ الثَّوبُ** أَوِ الشَّجَرَةَ: لباس یا درخت را تکانید. **إِنْفَضَ الثَّوبُ** أَوِ الشَّجَرَةُ: لباس یا درخت تکانیده شد. **إِنْفَضَ الْقَبِيلُ** مَا فِي الضَّرْعِ: کره شتر تمام شیرهای پستان را مکید. **إِنْفَضَ الْكَرْمُ**: برگ‌های تاک شاداب و درخشان شدند. **نَفَضَ** و **إِنْفَضَ** الْمَكَانَ: مکان را واری کرد. **إِنْفَضَ الْقَوْمُ**: احوالات قوم را بررسی کرد. **إِنْفَضَ الشَّيْءُ**: چیزی را استخراج کرد. **إِنْفَضَ الْأَمِيرُ**: میر کسانی را فرستاد که جایی را واری کرده از وجود یا عدم جاسوسان دشمن باخبر شود. **النَّفَضُ** و **النَّفَاضُ** و **النَّفَاضُ** و **النَّفَاضَةُ**: چیزی که دوائر تکاندن از چیز دیگر می‌ریزد. **النَّفَاضَةُ** أيضاً: آنچه از تنه توشه دور ریخته می‌شود. **النَّفَضُ** أيضاً: تمام شدن زاد و توشه.

النَّفَاضُ أيضاً: چیزی است که به کمر بچه‌ها مثل لنگ می‌بندند. ج **نَفَضَ**. **النَّفَضَةُ** و **النَّفَضُ** و **النَّفَاضُ** و **النَّفَاضَةُ**: لرزه در اثر تب. **النَّفَضَةُ** أيضاً: بارانی که در بعضی قسمت‌های زمین می‌بارد و در قسمتی دیگر نمی‌بارد. **النَّفَضَةُ**: گروهی که برای بررسی و خبر یافتن از وضعیت امنیتی جایی به آن جا می‌روند. **النَّفَضِيُّ** و **النَّفَضِيُّ** و **النَّفِضِيُّ**: لرزه، تکان. **النَّفَاضُ**: تکان دهنده. تب لرز. **ثَوْبٌ نَافِضٌ**: لباس رنگ و رو رفته. **النَّفِضَةُ**: گروهی که برای بررسی امنیتی جایی به آن جا می‌روند و بررسی می‌کنند. ج **نَفَاضٌ**. **النَّفَاضُ** أيضاً: کسانی که با ریگ فال می‌گیرند، شتران لاغر. **الْإِنْفَاضُ**: تمام شدن توشه. تمام کردن توشه و دارای گرسنگی. قحط سالی. **الْأَسَافِضُ**: میوه‌ای که پای درخت می‌ریزد **الْأَنْفَوَضَةُ**: یک میوه که زیر درخت ریخته شده. **الْمِنْفَضُ**: سرند و الک یا دهان الاغ. **الْمِنْفَضُ** و **الْمِنْفَضُ**: چادر شبی که زیر درخت پهن کرده میوه آن را تکان داده که در آن بریزد. **الْمِنْفَضُ**: مِنَ الدَّجَاجِ: مرغی که از تخم کردن افتاده. **الْمِنْفَوَضُ**: تکانیده شده. افتاده. کسی که تبش سنگین شده. **الْمِنْفَضَةُ**: زیر سیگاری، ظرفی که سوخته سیگار یا قلیان را در آن می‌ریزند.

☆ **نَفَطٌ**: **نَفَطٌ** نَفَطاً وَ نَفِيطاً يَدُهُ: دستش زخم شد یا تاول زد. **نَفَطَ** بِ نَفَطاً: خشمگین یا به شدت خشمگین شد. از شدت خشم آتش گرفت. **نَفَطَتْ** بِ نَفَطاً وَ نَفِيطاً الْعِزَّةُ: ماده بز عطسه کرد. **نَفَطَتِ الْقِدْرُ**: دیگ جوشید. **نَفَطَ الرَّجُلُ**: آن مرد سخن نامفهومی گفت. **نَفَطَ الطَّيْئُ**: آهو صدا کرد. **نَفَاطَتِ الْقِدْرُ**: دیگ کف کرد یا کفش را بیرون انداخت. **نَفَطَ**: خشمگین یا به شدت خشمگین شد. **تَنَفَطَتِ الْيَدُ**: دست زخم شد یا تاول زد. **النَّفَطُ** و **النَّفَطُ**: نفت. **النَّفَطُ** أيضاً: آبله، تاول. **النَّفَطُ** أيضاً: کبریت. **النَّفَطَةُ**: یک کبریت یا یک چوپ کبریت. **النَّفَطَةُ** و **النَّفَطَةُ** و **النَّفَطَةُ**: آبله، تاول. **النَّفَطَةُ**: کسی که زود برافروخته و خشمگین می‌شود. **يَدٌ نَافِطَةٌ**: دست تاول دار. **رَعْوَةٌ نَافِطَةٌ**: کفی که حباب روی آن ایستاده.

النَّفَاطُ: استخراج کننده نفت. پرتاب کننده نفت بر دشمن. ج نَفَاطَةٌ و نَفَاطُونَ. **النَّفِطَةُ و النِّفَاطَةُ:** چاه نفت، معدن نفت. نوعی چراغ. آلتی است که با آن نفت و آتش پرتاب می کنند. **النَّفْطَان:** آنچه شبیه سرفه در وقت خشم به انسان دست می دهد. **النَّفِط و النُّفُوط:** کسی که دستش تاول زده. **النَّيْطَةُ و النُّفُوطَةُ:** زن یا دختری که دستش تاول زده.

☆ **نَفْع:** نَفْعٌ ۱ نَفْعًا یُکَدُّ: به او منفعت رساند. **النَّفْع** الرجل: آن مرد تجارتِ عصا کرد. **النِّفَعَات:** عصاها، چوبدستی ها. **إِنْتَفَعَ بِهِ و مِنْهُ:** از او سود و منفعت برد. **إِسْتَنْفَعَهُ:** از او سود و منفعت خواست. **لَمْ یَنْفَع:** منفعت، سود، استفاده، نیکی. **النِّفْعُ:** سودپرست، منفعت پرست. **النِّفْعِیَّة:** سودپرستی، منفعت پرستی. **النِّفَاع و النِّفِیَّة:** منفعت، فایده، سود. **النِّفْعَةُ:** یکبار سود بردن، یک سود. **عَصَا ج نَفَعَات. النِّفْعَةُ:** نوع منفعت بردن. یک پاره چرم که به دو طرف توشه دان می دوزند. ج نَفَع و نِیْفَع. **النِّفَاعَةُ:** آنچه نفع می دهد، مفید. **النَّافِع:** مفید، نافع، سودآور. یکی از اسمای خدای تعالی. **النِّفِیَّة:** آنچه نفع می دهد، مفید. **النِّفَاع:** بسیار سودآور، بسیار مفید. **النُّفُوع:** بسیار سودآور. ج نَفْع. **الْمَنْفَعَةُ:** آنچه سود دارد، منفعت، نفع، سود. ج مَنَافِع. مَنَافِعُ الدَّارِ: چاه و حمام خانه و غیره.

☆ **نَفَق:** نَفَقٌ ۱ نَفَاقًا و نَفَقٌ ۲ نَفَقًا الشَّیْءُ: چیزی کم شد، چیزی از بین رفت، چیزی ته کشید. **نَفَقَ النَّبِیُّ:** معامله رایج شد، معامله رواج پیدا کرد. **نَفَقَتْ السُّوْقُ:** بازار رواج یافت. **نَفَقَ ۱ نَفَقًا الرَّجُلُ أَوْ الدَّابَّةُ:** روح آن مرد یا چهارپا بیرون آمد. **نَفَقَ الْجُرْحُ:** زخم پوست پوست یا شکاف شکاف شد. **نَفَقَ ۲ و نَفَقَ ۳ نَفَقًا:** المِزْبُوعُ: موش دو پا از لانه اش بیرون آمد. **نَفَقَ البِضَاعَةُ:** کالا را رواج داد. **نَفَقَ المِزْبُوعُ:** موش دو پا از لانه اش بیرون آمد. **نَافِقٌ مُنَافِقَةٌ و نِفَاقًا فِی دِینِهِ:** منافق شد. کفر خود را پنهان کرد. **نَافِقُ المِزْبُوعُ:** موش دو پا به لانه اش رفت. **أَنَفَقَ:** فقیر شد. ندارد شد. توشه اش تمام شد. **أَنَفَقَ الْمَالُ:** مال را خرج کرد. **أَنَفَقَ السِّلْعَةُ:** کالا را

رواج داد. **أَنَفَقَ الْقَوْمُ:** بازار قوم رواج پیدا کرد. **أَنَفَقَ الرَّجُلُ:** کالای خود را رواج یافت. **نَفَقَ المِزْبُوعُ:** موش دو پا از لانه اش بیرون آورد. **تَنَفَّقَ المِزْبُوعُ:** موش دو پا از لانه اش بیرون آمد. موش دو پا به لانه اش رفت. **إِنْتَفَقَ الرَّجُلُ:** آن مرد وارد تونل شد. **إِنْتَفَقَ المِزْبُوعُ:** موش دو پا به لانه اش رفت. موش دو پا از لانه اش خارج شد. **إِنْتَفَقَ المِزْبُوعُ:** موش دو پا از لانه اش خارج کرد. **إِسْتَنْفَقَ الْمَالُ:** مال را نابود کرد. **النَّفَقُ:** تونل. ج أَتْفَاق. **النَّفَقُ:** کسی که زود از چیزی دل می کند و جدا می شود. **النِّفَاق و الْمُنَافَقَةُ:** منافق شدن. نفاق و دوجهرگی. **النِّفَقَةُ:** خرج کردن، خرجی. پول خرج شده. ج نَفَقَات و نِفَاق و أَتْفَاق. **النَّفَقُ:** کم شوند. از بین رونده. **النَّافِقُ مِنَ الْبَصَائِعِ:** کالای رواج یافته. **النَّافِقَةُ:** مؤنث النافق. نافه، مشک. **النَّفَقَةُ:** ج نَوَافِق و النِّفَقَةُ و النِّفَقَاءُ: یکی از لانه های موش دو پا که از یکی وارد و از دیگری خارج می شود. **یَنْفِقُ السِّیْرَالُ:** قسمت بالای شلوار. **النِّفَقُ:** بسیار خرج کننده. **النِّفَاقُ:** دورو، چند چهره، منافق. **الْمُنْفَقَةُ:** جایی که گمان نفاق در آن می رود.

☆ **نَفَلَ:** نَفَلَ ۱ نَفْلًا: سوگند خورد. **نَفَلَ الرَّجُلُ:** به آن مرد خوبی بلاعوض کرد. **نَفَّلَهُ النَّفْلُ:** به او غنیمت داد، به او چیزی بخشید. **نَفَلَ الْقَائِدُ الْجُنْدَ:** سردار غنیمت را میان سربازان تقسیم کرد. **نَفَلَ الرَّجُلَ عَنْ نَسَبِهِ:** نسب آن مرد را نفی کرد. **نَفَّلَهُ:** بیش از سهمش به او داد. **نَفَّلَهُ النَّفْلُ:** به او بیش از سهمش داد. **نَفَّلَ عَنْ فُلَانٍ:** از فلانی دفاع کرد. **أَنْفَلَهُ النَّفْلُ:** به او غنیمت داد. **أَنْفَلَ لَهُ:** برای او سوگند خورد. **تَنَفَّلَ:** نماز نافله خواند. **تَنَفَّلَ عَلَى أَصْحَابِهِ:** بیش از بارانش غنیمت برداشت. **تَنَفَّلَ مِنْهُ الشَّيْءُ:** از او چیزی را طلب کرد. **إِنْتَفَلَ:** نماز نافله خواند. **إِنْتَفَلَ الشَّيْءُ مِنْ فُلَانٍ:** چیزی را از فلانی طلبید. **إِنْتَفَلَ مِنَ الْأَمْرِ أَوْ الْكَلَامِ:** از مطلب یا سخن بیزاری جست. **إِنْتَفَلَ مِنَ الْقَوْمِ:** قوم را یاری نکرد. **إِنْتَفَلَ أَبْضًا:** عذر آورد. سوگند خورد. **النَّفْلُ:** کارهای مستحب. **النَّفْلُ:** غنیمت، هبه، بخشش. زیادی. ج نِفَال و أَنْفَال.

النَّفْلُ أَيْضاً: سِزَه‌ای از سِزَه‌های خوب و نیکو که اسب را چاق می‌کند. **البَلَّةُ**: یک سِزَه از نَفْل. **النَّافِلَة**: غنیمت، بخشش، عطیه، کارهای مستحیی. نوه، ج. نَوَافِل. **النَّفْل**: شپ چهارم و پنجم و ششم ماه. **النَّوْفِل**: مرد بخشنده، جوانِ زیبا، ج. نَوَفُلُون. دریا، بخشش، گفتارِ نر.

☆ **نَفَفَ: النَّفَفَ**: هوا، فضایی میانِ آسمان و زمین، میانِ بالا و پایینِ دیوار، دیوارهٔ چاه از لبه تا آب، کنارهٔ کوه که مثلی دیوار می‌ماند، بیابان، ج. نَفَافٍ، نَفَافٍ الدَّارِ: اطرافِ خانه، النَّفَفَ و النَّفَافَ: دور، شکاف و فاصلهٔ میانِ دو کوه، النَّفَافَ أَيْضاً: برف یا ریزه‌های یخ.

☆ **نَفَوَ: نَفَاةٌ يَنْفَوُهُ نَفَواً**: نفیش کرد، انکارش کرد. **نَفَوَة** و **نَفَوَة الشَّيْءِ**: ته مانده و قسمتِ پست چیزی.

☆ **نَفَى: مَفَى يَنْفِي نَفْياً الشَّيْءُ**: آن چیز را انکار کرد، چیزی را نفی کرد، نَفَاةٌ عَنْهُ: از او دورش کرد. **نَفَى الرَّجُلُ**: آن مرد را زندانی کرد. **نَفَى الرَّجُلُ مِنْ بَلَدِهِ**: آن مرد را تبعید کرد. **نَفَى السَّبِيلُ النَّشَاءَ**: سبیل اشغال را برد. **نَفَتْ السَّحَابَةُ مَاءَهَا**: ابر آب خود را ریخت. **نَفَى يَنْفِي نَفْياً وَ نَفْياً وَ نَفْياً** الضَّرْفِيُّ الدَّرَاهِمَ: صراف پول‌ها را امتحان کرد. **نَفَتْ الرِّيحُ التُّرَابَ**: باد خاک را به هوا پراکنده کرد. **نَفَى يَنْفِي نَفْياً وَ إِنْفَى عَنْهُ**: از او کناره‌گیری کرد. **نَفَى وَ إِنْتَفَى الشَّعْرُ**: مو ریخت. **إِنْتَفَى الشَّيْءُ**: آن چیز از بین رفت. **إِنْتَفَاةٌ مِنْ وَلَدِهِ**: او را فرزندِ خود ندانست، خود را پدر او ندانست. **إِنْتَفَى فَلَانٌ مِنْ زَيْدٍ**: فلانی از زید بدش آمد. **نَفَاةٌ فَانْتَفَى**: او را طرد کرد و آن هم طرد شد. **نَفَاةٌ** او را بسیار نفی کرد. **نَافَاةٌ مُنَافَاةٌ**: دبنال او کرد، او را تعقیب کرد، منافاة با او داشت. **هَذَا يُنَافِي ذَاكَ**: این مخالف آن است. **تَنَافَى تَنَافَياً الرِّجَالُ**: مردها با هم مخالفت کردند. **تَنَافَتْ الْأَشْيَاءُ**: اشیاء با هم مختلف بودند و اختلاف داشتند. **نَافَاةٌ الشَّيْءِ وَ نَفَاةٌ وَ نَفَاةٌ وَ نَافَاةٌ وَ نَافَاةٌ وَ مَنَافَاةٌ**: واژهٔ چیزی، ناجیز، بی‌ارزش، ته ماندهٔ چیزی. **الْمَنَافَاةُ**: یکبار نفی کردن، سفره‌ای از برگِ خرما که گوشت و غیره را روی آن در آفتاب یا

هوا گذاشته که خشک شود. **ج نَفَات**. **النَّيَانُ**: امتحان کردن و سنجیدن. خاکی که باد آن را از پایِ درخت می‌برد، گروهی که از لشکر زیاد جدا می‌شود. **النَّافِي**: انکار کننده، نفی کننده، تبعید کننده، دوری کننده. **النَّفَى**: منفی، نفی کننده، آبی که در وقت غل زدنِ دیگ به بیرون پرت می‌شود. آردی که از آسیا می‌ریزد. سنگ و ریگی که شُم حیوان آن را پرت می‌کند. خاکی که باد آن را از پایِ درخت می‌برد. سربازانی که از سپاه جدا می‌شوند. سپری که با برگِ خرما درست می‌کنند. **النَّبْةُ: مَوْثِبُ النَّفَى**: سفره‌ای که از برگِ خرما بافته و گوشت و سبزی که می‌خواهند خشک کنند روی آن می‌ریزند و در آفتاب یا در معرضِ هوا قرار می‌دهند که خشک شود. **النَّفَى**: دور شده، کنار زده شده، دفع شده، طرد شده، زایل شده، نفی شده، تبعید شده. **النَّفَى فِي الْكَلَامِ**: سخن منفی. **النَّفَى**: تبعیدگاه. **ج مَنَافِي**.

☆ **نَقَّ: نَقَّ بِ- تَقَبَّحاً الضَّفْدُ**: قورباغه غرغر کرد، صدا کرد و به صدای مرغ و کبک و عقرب و گربه و شترمرغ و لاشخور و غیره نیز اطلاق می‌شود. **أَنْقَ: صَدَا** کرد، غرغر کرد. **النَّاقُ**: بسیار غرغر کننده، قورباغه. **النَّاقَاةُ: مَوْثِبُ النَّقَاقِ**: قورباغه. **النَّقَرُ**: صدا کننده، ج. نَقَّ وَ نَقَقَ.

☆ **نَقَبَ: نَقَبَ نَقْباً الْحَائِطَ**: دیوار را شکافت، نقب زد. **نَقَبَ الْحُفَّ**: گفش را وصله زد. **نَقَبَ فَلَانٌ فِي الْأَرْضِ**: در زمین رفت. **نَقَبَ عَنِ الْأَخْبَارِ**: خبر را بی‌جویی و بررسی کرد یا خبر را رساند. **نَقَبَ التَّوْبَ: لِيَاسَ** را مثل لنگ کرد و پوشید. **نَقَبَ الْقَرَشَ**: اسب در دویدن دست و پاها را جمع کرد. **نَقَبَ نَقْباً الْحُفَّ** المَلْبُوسَ: گفش پوشیده شده پاره شد. **نَقَبَ الْبَعِيزَ**: کفِ پایهای شتر نازک شد. **نَقَبَ الرَّجُلُ**: آن مرد راه‌های کوهستانی را پیمود. **نَقَبَ فِي الْبِلَادِ**: در شهرها گشت. **نَقَبَ نَقْباً وَ نَقَبَ نَقْباً وَ نَقَبَ نَقْباً** عَلَى الْقَوْمِ: سرکردهٔ قوم شد. **نَقَبَ فِي الْأَرْضِ**: نقب زد که در آن پناهگاه درست کند یا دبنالِ پناهگاه گشت. **نَقَبَ عَنِ**

کسی با صدای سگش خانه او را پیدا نکند و مهمان او نشود. **النَّقِيبَةُ**: مؤنث النَّقِيب. نفس، عقل، طبیعت، مشورت. نافذ شدن رأی و نظر. **النَّقِيبُ**: جایی که دامپر شک از شکم حیوان سوراخ می‌کند. **النَّقِيبُ**: راه کوهستانی. ج مَنَاقِب. **النَّقِيبُ**: راه کوهستانی. مردی که عالم به خیلی از امورات است. کسی که زیاد در کارها جستجو و کاوش می‌کند. وسیله نقب زدن و سوراخ کردن. **النَّقِيبُ** و **النَّقِيبَةُ**: آلتی است آهنی که با آن نایب چهارپا را سوراخ می‌کنند. **النَّقِيبَةُ**: راه کوهستانی. راه باریک میان دو خانه. دیوار. کاری نیکو و بزرگ منشاء. باعث و مایه افتخار و فخر. ج مَنَاقِب. مَنَاقِبُ الْإِنْسَانِ: مناقب و فضائل انسان.

☆ **نَقَثَ**: نَقَثَ ثَقْنًا الْعَظْمُ: مغز استخوان را بیرون آورد.

☆ **نَقَحَ**: نَقَحَ ت ثَقَحًا وَ نَقَحَ الْعَظْمُ: مغز استخوان را بیرون آورد. نَقَحَ وَ نَقَّحَ الْحِدْعَ: ساقه درخت را تراشید و گره‌هایش را پاک کرد. نَقَّحَ وَ نَقَّحَ الشَّيْءَ چیزی را پوست کند و خویش را جدا و انتخاب کرد. نَقَّحَ وَ أَنْقَحَ الْكَلَامَ: سخن را اصلاح کرد. نَقَّحْتُ الْبُسْنُونَ الرَّجُلَ: سال قحط به آن مرد آسیب زد. أَنْقَحَ الرَّجُلُ: زیور آلات روی شمشیر را در وقت ندادی یا قحط سالی کند. نَقَّحَ سَحْمَهُ: بهش کم شد. **نَقَّحَ** الْعَظْمُ: مغز استخوان را بیرون کشید. **النَّقَحُ**: بیرون آوردن مغز استخوان و غیره. ابر سفید تابستانی. **النَّقَحُ**: دانشمند با تجربه. **النَّقَحُ**: اصلاح، تجدید نظر. کلام مختصر و مفید آوردن.

☆ **نَقَدَ**: نَقَدَ ت ثَقَدًا وَ تَقَادًا الدَّرَاهِمَ وَ غَيْرَهَا: پول و غیره را خوب بررسی کرد و سنجید. نَقَدَ الْكَلَامَ: محاسن و معایب کلام را بررسی کرد. نَقَدَ فُلَانًا وَ لِفُلَانٍ الثَّمَنَ: بها را به فلانی نقد داد. نَقَدَهُ دِرْهَمًا: پولی به او داد. نَقَدَ الطَّائِفُ الْفَخَّ أَوْ الْحَبَّ: پرند به تله یا دانه نوک زد. نَقَدَ الرَّجُلُ الشَّيْءَ وَ إِلَى الشَّيْءِ بِظَرْفِهِ: آن مرد دزدکی نگاه کرد، دزدکی به او خیره شد و زل زد. نَقَدَتُهُ الْحَيَّةُ: مار او را گزید. **نَقَدَ** ت ثَقَدًا الْفُرْسُ أَوْ

الشَّيْءَ: خیلی دنبال چیزی جستجو کرد. **نَاقِبُهُ** يَقَابُ وَ مُنَاقِبُهُ: متقابلاً به او فخر فروخت و به خود بالید. متقابلاً به مناقب و فضائل خود افتخار کرد. ناگهان با او برخورد کرد و او را دید. **أَنْقَبَ فِي الْأَرْضِ**: در زمین گشت، گردش نمود. **أَنْقَبَ الْبَعِيرُ**: کف پایهای شتر ساییده شد. **أَنْقَبَ الرَّجُلُ**: آن مرد سر کرده شد، سر بسته شد. **أَنْقَبَ فُلَانٌ**: کف پای شتر فلانی ساییده شد. **تَنْقَبُ** عَنْ الشَّيْءِ: زیاد دنبال چیزی گشت. **تَنْقَبُ** وَ **إِنْقَبْتُ** الْمَرَأَةُ: زن رو بنده زد، نقاب بست. **النَّقَبُ**: شکافتن. سوراخ. شکاف. زخمی است در پهلوی. **النَّقَبُ** وَ **النَّقِبُ**: راه کوهستانی. ج نقاب و آفتاب. **نَقَبُ الْعَيْنِ**: معالجه و عمل کردن چشمی که آب سیاه آورده. **النَّقَبُ** وَ **النَّقِبُ** وَ **النَّقَبُ**: جَرَب، گری، کجلی. **النَّقَبُ**: کیفیت و چگونگی رو بنده زدن. **إِمْرَأَةٌ حَسَنَةُ النَّقَبَةِ**: زنی که خوب رو بنده می‌زند. **النَّقَبَةُ**: ابتدای بیماری گری، زنگ فلزات، رنگ، چهره. سوراخ، شکاف. لباسی است مثل لنگ که به خود می‌پیچند. ج **نُقَب**. **الْأَنْقَابُ**: گوش‌ها. **النَّقَابُ**: مفاخره کردن، فخر فروشی. مرد بسیار باسواد. علامه. رو بنده. نقاب. راه در جاهای سفت و سخت. شکم. ج **نُقَب**. **لَقِيتُهُ** يَقَابُ: او را رو برو دیدم یا ناگهان و بدون مقدمه با او برخورد کردم. **النَّقَابَةُ**: سندیکا. **النَّقَابُ**: نقب زنده، سوراخ کننده، شکافته. مرضی است که در اثر زیاد خوابیدن دست می‌دهد یا زخمی است که در پهلوی ایجاد می‌شود و سر آن از داخل است. **النَّقَابَةُ**: مؤنث النَّقَاب. زخمی است در پهلوی که سرش از داخل است. **النَّقَابُ**: آدمِ کاربر. کسی که در کارها موشکافی می‌کند. **النَّقِيبُ**: پیشوا و سرپرست و رئیس و ضامن قوم. **نَقِيبُ الْأَشْرَافِ** در اصطلاح مسلمین: کسی که کارها و اوضاع آنان را بررسی می‌کند و سرو سامان می‌دهد. **النَّقِيبُ** أَيْضًا: رئیس سندیکا. رئیس ارتش. سر کرده. ج **نُقَبَاء**. **النَّقِيبُ** أَيْضًا: نای که از آلات موسیقی است. سوراخ شده. **كُلُّهُ** **نَقِيبٌ**: سگی که جایی در گردش سوراخ شده که صدایش کم شود و آدم بخیل این کار را می‌کند که

دشمن بیرون آورده شده از قبیل زره و اسب و غیره.
ج نَقَائِدُ.

☆ **نقر:** **نَقَرَهُ** نَقَرًا: به او زد. **نَقَرَ** الْعُودَ أَوِ الدَّفَّ: به تار یا دف کوبید، تار و دف را به صدا در آورد. **نَقَرَ** فُلَانًا: فلانی را سرزنش کرد. **نَقَرَ** الشَّيْءَ: نوک زد، چیزی را با منقار سوراخ کرد. **نَقَرَ** الطَّائِرُ الْبَيْضَةَ مِنَ الْفَرْخِ: پرندۀ با نوک تخم جوجه شده را شکست. **نَقَرَ** فِي الْحَجَرِ: روی سنگ نوشت. **نَقَرَ** فِي النَّاقُورِ: در بوق دمید. **نَقَرَ** الطَّائِرُ الْحَبَّ: پرندۀ دانه را از اینجا و آنجا جمع کرد. **نَقَرَ** الْحَجَرُ أَوِ الْحَشَبُ: در سنگ یا تخته تراش به وجود آورد یا نوشت. **نَقَرَ** عَنِ الْأَمْرِ: درباره مطلب یا کار گفتگو کرد. **نَقَرَ** فُلَانٌ: فلانی بِشَكْنٍ زد، تلنگر زد. با دهان سوت زد. **نَقَرَ** السَّهْمُ الْهَدَفَ: تیر به هدف خورد ولی آن را سوراخ نکرد. **نَقَرَتْ** بِالرَّجُلِ: از میان مردم آن مرد را دعوت کردم. **نَقَرَتْ** الْخَيْلَ بِخَوَافِهَا: اسبها با شُم زمین را کندند. **نَقَرَ** نَقْرًا عَلَى فُلَانٍ: بر فلانی خشم گرفت. **نَقَرَتْ** الشَّاةُ: عَصَبِ پستی پای گوسفند به هم پیچید. **نَقَرَ** فُلَانٌ: فقیر شد. **نَقَرَ** الطَّائِرُ فِي الْمَوْضِعِ: پرندۀ جایی را برای تخم گذاری آماده کرد. **نَقَرَ** فُلَانٌ بِاسْمِ زَيْدٍ: فلانی زید را از میان جمعیت صدا کرد. **نَقَرَ** الشَّيْءَ وَ عَنِ الشَّيْءِ: دنبال چیزی گشت، چیزی را جستجو کرد. **نَقَرَ** عَلَى فُلَانٍ: فلانی را عیب کرد، بدی او را گفت. **نَقَرَ** الطَّائِرُ الْحَبَّ: پرندۀ دانه چید. **نَاقِرَةٌ** مُنَاقِرَةٌ وَ نِقَارًا: با او بحث و گفتگو کرد. با او ستیزه کرد. با او نزاع کرد. **أَنْقَرُ** عَنْهُ: دست از او برداشت. **أَنْقَرَ** الرَّجُلُ: با دهان سوت زد، تلنگر یا بشکن زد یا با انگشت سوت زد. **نَقَّرَ** الشَّيْءَ: دنبال چیزی گشت، چیزی را جستجو کرد. **نَقَّرَ** عَلَى الْأَهْلِ أَوِ الْمَالِ: بر خانواده خود نفرین کرد. **إِنْقَرَه:** آن را برگزید. **إِنْتَقَرَ** الشَّيْءَ: دنبال چیزی گشت، چیزی را جستجو کرد. **إِنْقَرَه:** و **إِنْتَقَرَه:** او را از میان مردم صدا کرد. **إِنْتَقَرَ** الْقَوْمَ وَ بِالْقَوْمِ: گروهی از قوم را به طور خصوصی دعوت کرد. **إِنْتَقَرَ** السُّيُولُ نُقْرًا: سیلها در زمین چاله‌هایی ایجاد کردند. **إِنْتَقَرَ** الشَّيْءَ: چیزی را توشه. **إِنْتَقَرَتْ**

الْقَرْنُ: دندان آسیا یا شاخ شکست. **نَقَذَ** الْحَافِرُ: شُم حیوان ترک ترک شد. **نَقَذَ** الْجَذْعُ: موریانه تنه درخت خرما را خورد و پوکش کرد. **النَّقْد:** ترک خورده یا شاخ و دندان ترک خورده حیوان و غیره. **النَّقْدُ** الشَّجَرُ: درخت برگ کرد. **نَاقِذَةٌ** مُنَاقِذَةٌ: بر او خرده گیری کرد یا بحث و گفتگو نمود. **نَقَذَ** الدَّرَاهِمَ وَ غَيْرَهَا: پول و غیره را بررسی کرد. **نَاقِذَ** الدَّرَاهِمَ: پولها را بررسی و خوب و بدش را از هم جدا کرد. **إِنْقَذَ** الدَّرَاهِمَ: پولها را نقد گرفت، پولهای بد و خوب را از هم جدا کرد. **إِنْتَقَذَ** الشَّعْرَ عَلَى قَائِلِهِ: شعر را نزد شاعرش نقد و بررسی کرد. **إِنْتَقَذَ** الْكَلَامَ: سخن را نقد و بررسی کرد. **إِنْتَقَذَ** الْأَرْضَ الْجَذْعُ: موریانه تنه درخت خرما را خورد و توبیش را پوک کرد. **إِنْتَقَذَ** الْوَلَدُ: فرزند جوان شد. **النَّقْد:** نقد کردن. بررسی کردن، سنجش، انتقاد. پول نقد. پول. ج تُقَوَّدُ. **دِرْهَمٌ** نَقْدٌ: پول کامل و بدون نقص. **النَّقْدَان:** طلا و نقره. **النقد و النقد:** کم گوشت، کم رشد که دیر به جوانی می رسد. **النقد:** شکستن و ترک ترک شدن چیزی. نوعی گوسفند که پاهای کوچکی دارد. ج بقاد و بِنَاقَةٍ. **النَّقْدُ** أَيْضًا: مردم فرومایه. **النَّقْدُ** مِنَ الصَّيَّانِ: کودک کم رشد. **النقد:** واحد النقد به معنی گوسفند فوق. **النقد و النقد:** نوعی درخت. **النقد و النقد:** واحد النقد و النقد. **النقاد:** نقد کننده، بررسی کننده، انتقاد کننده. خریدار نقد. ج نَقْدَةٌ وَ نَقَادٌ. **أَنْقَدَ** وَ **الْأَنْقَد:** خاریشت. **بَاتَ** بِبَلِيلٍ أَنْقَدَ: تمام شب را بیدار بود و نخواست. **الْأَنْقَدُ** وَ **الْإِنْقَدَان:** لاک پشت. **النقاد:** سنجیده و بررسی کننده پول غیره. شبان گوسفندان کوچک یا. **بِنَقَادِ** الطَّائِرِ: منقار پرندۀ. ج مَنَاقِيدُ. **المُنْتَقَد:** انتقاد کردن، بررسی.

☆ **نقد:** **نَقَذَ** نَقْذًا وَ نَقَذَ وَأَنْقَذَ فُلَانًا مِنْ كَذَا: فلانی را از چیزی نجات داد. او را رها کرد. **نَقَذَهُ** وَ **إِسْتَنْقَذَهُ** مِنْ كَذَا: از چیزی نجاتش داد. **نَقَذَ** نَقْذًا: نجات یافت. **النقذ:** نجات یافتن، رها شدن، سلامتی. **النقذ:** رها شدن، نجات یافتن. رها شده، **النقيد:** رها شده. از دست دشمن بیرون آورده شده. **النقيد:** آنچه از دست

تخته‌ای که به شکل بشکه درونش را می‌کنند و شراب و غیره در آن می‌ریزند و می‌سازند. ج **مَنَاقِیرُ**، چاهی که سرش تنگ یا آبش زیاد است. جاء عمیق یا نیمه عمیق. حوض. **النَّقْرُ**: دوغ یا ماست بسیار ترش. **النَّقَرُ العَینِ و المُنْقَرُها**: کسی که چشمش در کاسه سر فرو رفته. **النَّقَارُ**: آلتی است شبیه تبر برای حفاری یا کنده کاری. نوک پرنده و مرغ. نوک کفش. **مِنقَارُ** الدَّجَاجَةِ: نام ستاره‌ای است. **مِنقَارُ القُرَابِ**: نام ستاره‌ای است. استخوانی است در کتف.

☆ **نقرس**: **النقرس**: نقرس. نقرس. حادثه و مصیبت بزرگ و بسیار ناگوار. راهنمای زبر دست و راهبند. پزشکی حاذق. گلی سر. ج **نَقَارِس**. **النقریس**: راهنمای زبر دست. پزشکی حاذق و ماهر.

☆ **نقا**: **نَقَرُ** نَقَرًا و نَقَرَانًا و نَقَارًا الظُّبَى: آهو خیز گرفت. آهو به بالا پرید. **نَقَرَهُ عَنْهُمْ**: او را از آنان دور کرد. **النقار**: خیز گیرنده، جهنده، در حال پرش. **نَقَرَتْ الصَّیْبُ أُمُّهُ**: مادر کودک خود را رقصاند. **نَقَرُ فُلَانًا**: فلانی را به خیز و پرش واداشت. **إِنقَرَتْ الشَّاةُ**: گوسفند مبتلا به طاعون شد. **النقاز**: طاعون مواشی. **النقار و النقاز**: پرنده‌ای است. پرنده‌ها یا گنجشک‌های کوچک. ج **نَقَاقِیرُ**. **النقوزة**: مؤنث **النقوز**. **النقور**: مبتلا به طاعون چهارپایان و مواشی یا حیوان مبتلا به طاعون.

☆ **نقس**: **نَقَسَ** نَقَسًا **النَّقُوسُ بِالْحَشِیَةِ**: زنگ را با تخته به صدا درآورد. **نَقَسَ النَّقُوسُ**: زنگ صدا کرد. زنگ به صدا در آمد. **نَقَسَ فُلَانًا**: برای فلانی لقب گذاشت. **نَقَسَ الدَّوَاةُ**: جوهر در جوهردان گذاشت. **نَقَسَهُمُ بِنَاقُوسِهِ**: با زنگ زدن آنها را طلبید. **إِننفس**: زنگ زد. **النفس**: نوعی زنگ. گری. ج **نَقَسَ**. **النفس**: مردی که برای مردم لقب می‌گذارد و عیبجویی می‌کند. **النفس**: جوهر، مرکب نویسندگی. ج **أَنفَاسٌ و أَنفُسٌ**. **الأنفَس**: فرزندی کنیز. مبتلا به گری. **النقوس**: گیاهی است. **النَّقُوس**: رنگ. **نَاقُوسٌ** کلیسا. ج **نَوَاقِیسُ**. **النفاسة**: اسم گذاری روی مردم، لقب‌گذاری

الْخَلِيلُ بِحَوَافِرِهَا نُقْرًا: اسب‌ها با سُم خود زمین را کردند. **النقار**: زنده، کننده، نوک زنده، دمنده در بوق. تبر وقتی به هدف می‌خورد. ج **نَوَاقِرُ**. **النقرة**: مؤنث **النقار**. حادثه ناگوار، مصیبت. دلیل، برهان. ج **نَوَاقِرُ**. **النقور**: بوق، سرنا، کرنا. قلب. ج **نَوَاقِیرُ**. **النقارة**: مقدار یک نوک زدن پرنده. به اندازه‌ای که یک بار با منقار بر می‌دارد. تراشی که در سنگ می‌ماند. **النقر**: زدن. کنده کاری کردن. دمدن در بوق و غیره. **سوراخ** کردن. نوک زدن. صدای بشکن زدن. نوشتن روی سنگ. **البقر**: سوراخ ریز در پشت هسته خرما. **البقر** أيضاً: سوراخ. **النقر**: خشمگین، غضبناک. مبتلای به درد پیچیدگی عصب پشت پا. **النقری**: عیب، ننگ. عیب کردن. **دَعَوْهُمْ النَقْرَی**: از آنها دعوت خصوصی کردم. **النقرة**: اسم مژه. **البقرة**: بحث و گفتگو، مشاجره. **النقرة**: چاله، گودال کوچک. قطعه گداخته طلا و نقره. گودی و سوراخ چشم. چاله وسط ران. چاله در کمر. محلی که پرنده در آن تخم می‌گذارد. سوراخ ریز پشت هسته خرما. ج **نَقْر و نقار**. **النقرة**: مؤنث **النقر**. چاله، گودال. زمین پست و هموار. **النقرة**: بیماری است که در اثر آن عصب پشت پای گاو و گوسفند تاب می‌خورد. **النقار**: مثبت کار. کنده کار. حکاک. کسی که کارها را بررسی و درباره آنها گفتگو می‌کند. کسی که اخبار را بررسی می‌کند. نقاش. پرنده‌ای است که کرم را از لای درخت بیرون می‌آورد. دارکوب. **النقرة**: نقاشی. **النقارة**: مؤنث **النقار**. ج **نَقَارَات**. چیزی است شبیه دف. **النقیر**: صدا. سوراخ ریز پشت هسته خرما. آنچه از سنگ و تخته تراشیده شود. تنه درخت خرما که آن را مثل نردبان درست می‌کنند. چوبی که می‌تراشند و در آن شراب درست می‌کنند. اصل و تبار انسان. آدم بسیار فقیر. مگسی است سیاه. ج **أُنْقِرَة**. **النقیرة**: کشتی کوچک. **الأنقور**: سوراخ ریز در پشت هسته خرما. **النقیر**: دانه چینی پرنده. صاف کردن پرنده جایی را برای تخم‌گذاری. صدای شبیه سوت. **النقیر**: کلنگ. ج **مَنَاقِرُ**. **المُنقَر و المنقر**: چوب و

☆ **نَقَشَ: نقش** ۱. نَقَشَ الشَّيْءَ: آن چیز را نقاشی کرد، رنگرزی کرد. نَقَشَ البَذْقُ: به غوره‌های خوشه درخت خرما با خاری زد که رطب شود. نَقَشَ الشُّوْكَ مِنْ رِجْلِهِ: خار را از پایش درآورد. نَقَشَ مَرِيضُ الْعَيْنِ: آغل را تمیز و جارو کرد. نَقَشَ عَنِ الشَّيْءِ: چیزی را بررسی و جستجو کرد. نَقَشَ فَصُّ الْخَاتَمِ: روی نگین انگشتر چیزی نوشت یا کند. نَقَشَ الشَّعَرُ بِالْمِغْطَا: مو را با موجین کند. نَقَشَ الزَّخَى: سنگ آسیا را سوراخ کرد. **نَقَشَ الشَّيْءَ:** آن چیز را نقاشی کرد، چیزی را رنگرزی کرد. **نَقَشَ الْحِسَابَ وَفِي الْحِسَابِ:** حساب او را تا ته کشید و حساب کرد. ناقش فلاناً: با فلانی بحث و گفتگو کرد، با فلانی یکی دو تا کرد. **انْقَشَ عَلَى غَرِيمِهِ:** بر بدهکار خود سخت گرفت، خرمای خیسیده در آب خورد. **تَنَقَّشَ** جمع حَقَّهِ مِنْ فَلَانٍ: تمام حق خود را از فلانی گرفت. **اِسْتَنَقَشَ:** توبه کرد. اِسْتَنَقَشَ الشُّوْكَ: خار را از پا درآورد. اِنْتَقَشَ الشَّيْءَ: آن چیز را استخراج کرد، چیزی را بیرون آورد. اِنْتَقَشَ مِنْ زَيْدٍ جَمِيعَ حَقِّهِ: تمام حق خود را بطور کامل از زید گرفت. اِنْتَقَشَ فَلَاناً: فلانی را برگزید. اِنْتَقَشَ فَلَانٌ: به نقاش دستور داد روی نگین انگشترش نقش بکشد. اِسْتَنَقَشَ عَلَى فُصِّ كَذَا: دستور داد چیزی را روی نگینش نقش کنند. **النَّقَاشَةُ:** نقاشی، چهره‌پردازی. **النَّقَشُ:** نقاشی کردن، رنگرزی کردن. رد و اثر روی زمین. نقش روی چیزی. ج نَقُوش، خرمای خشک که آن را خیسانده می‌خورند. **النَّش:** نقاش، رنگرز، چهره‌پرداز. **النَّيش:** شبیه، مثل، مانند. **النَّش والنقاش:** موجین، قلم حکاکی. ج مناقش و مناقیش، المناقیش: نوعی نان فطیر که با روغن و اویشن ترید کرده می‌خورند. **المنقوشة:** واحد المناقیش به معنی نوعی نان فطیر. **المنقوش:** کنده‌کاری شده، نقاشی شده. پول طلا. غوره خرما که خار به آن می‌زنند تا برسد. **المنقشة و المنقوشة:** زخمی که استخوان از آن بیرون می‌زند.

☆ **نَقَصَ: نقص** ۱. نَقَصَ وَتَقَاعَا وَتَقَاعَا الشَّيْءُ: چیزی ناقص شد، کاهش یافت، کاست، کم شد. نقصت

الشَّيْءَ: چیزی را ناقص گرداندم. نَقَصَ زَيْداً حَقَّهُ: حق زید را به طور ناقص داد، تمام حقش را نداد. **نَقَصَ تَقَاعَا المَاءُ:** آب شیرین شد. **نَقَصَ وَانْقَصَ الشَّيْءُ:** آن چیز را کاست، آن را کم کرد، آن را ناقص کرد. **اِنْتَقَصَ الشَّيْءُ:** آن چیز ناقص شد، کاست، کم شد. اِسْتَنَقَصَ الشَّيْءَ: چیزی را کم کرد، ناقص کرد. اِنْتَقَصَ الرَّجُلُ: او را سرزنش و عیب کرد، از او عیبجویی کرد. اِنْتَقَصَتْهُ حَقَّهُ: حق او را ناقص کردم، حقش را ضایع کردم. **تَنَقَّصَ فَلَاناً:** فلانی را مذمت کرد، او را ناقص شمرد. تَنَقَّصَ الشَّيْءَ: آن چیز را کم‌کم برداشت. **تَنَقَّصَ الشَّيْءُ:** چیزی کم‌کم ناقص شد. اِسْتَنَقَصَ التَّمَنُّ: تخفیف در قیمت خواست. اِسْتَنَقَصَ الرَّجُلُ: آن مرد را ناقص شمرد، کمبود به او نسبت داد. **النَّافِص:** کم، ناتمام، معیوب، ناقص. دِرْهَمٌ نَاقِصٌ: پول ناقص، کم وزن. ج نَقَص. **النَّقَص:** کم شدن، نقص پیدا کردن. نقص، کمبود، نقصان. دَخَلَ عَلَيْهِ نَقْصٌ فِي دِينِهِ وَغَفْلَةٍ: کمبودی در دین یا عقلش پدیدار شد. **النَّقْصَان:** کم شدن، کمبود، نقص. مقدار کمبود از چیزی. **النَّقِص:** آب گوارا و شیرین. هر چیز خوشبو، **النَّقِصَة:** عیبجویی از مردم. حصل بد. صفت رسب، عیب. کمبود. ج ناقص. **المُنْقَصَة:** کمبود، نقصان. ج مَنَاقِص. **المُنَاقِصَة:** مناقصه، برعکس مزایده.

☆ **نَقَضَ: نقض** ۱. نَقَضَ الْبِنَاءَ: ساختمان را در هم کوبید. نَقَضَ الْعَظْمَ: استخوان را شکست. نَقَضَ الْحَبْلَ: طناب را از هم باز کرد و بگسلاند. نَقَضَ الْعَهْدَ أَوْ الْأَمْرَ: عهد و پیمان یا مطلب را نقض کرد و به هم زد. نَقَضَ نَقْضاً الْمَفْصِلَ وَالْأَيْدِيَّ وَنَحْوَهُمَا: مفصل و چرم و غیره صدا کرد. **نَاقِصٌ مُنَاقِصَةٌ وَتِقَاعُ قَوْلُهُ** التَّابِيُّ قَوْلُهُ الْأَوَّلُ: قول دوم او قول اولش را نقض کرد، قول دومش برخلاف قول اولش بود. **أَنْقَضَ الْعِقَابُ:** عقاب بانگ برآورد. **أَنْقَضَ أَصَابِعُهُ:** بشکن زد یا انگشت را شکست. **أَنْقَضَ الْكَمَاءَ وَغَنِ الْكَمَاءَ:** قارچ و دنبان را از زمین بیرون آورد. **أَنْقَضَ بِالشَّعْرِ:** بز را صدا زد. **أَنْقَضَ الْحَبْلَ الظَّهْرَ:** بار بر کمر سنگینی کرد. **أَنْقَضَ**

ضدیت کردن. **النَّقِیْضَةُ** فی الشعر: با شعر شعری دیگری را جواب دادن و نقض کردن. ج **نَقَائِضُ**. هذه **الْقَصِیْدَةُ** نغمة قصیده فلان این قصیده همسنگ قصیده فلانی است. **النَّقَائِضُ**: ضد و نقیض بودن، مخالف بودن، سافض

☆ **نقطه**: **نَقْطَةُ** نَقْطَةُ الحَرْفِ: نقطه روی حرف گذاشت. **نَقَطَ** و **نَقَطَ** به الزمأن: روزگار با او موافق شد. **نَقَطَ** الحَرْفَ: نقطه روی حرف گذاشت. **نَقَطَ** ثَوْبَهُ بِالْمِدَادِ أَوْ الزَّعْفَرَانِ: لباس خود را با جوهر یا زعفران خال خالی کرد. **نَقَطَ** الإِنَاءَ: ظرفی را چکه کرد. **نَقَطَ** العُرُوسُ: کادو به عروس داد. **نَقَطَ** المَكَانَ: تکه تکه در آن مکان سبزه روید. **نَقَطَ** فَلَانُ الخَبَرَ: کم کم اخبار را به دست آورد. **نَقَطَ** الخَبَرَ: نان را کم کم و ریزه ریزه خوردم. **النَّقِیْضُ**: نقطه گذار. بنده ای که بنده بنده دیگر باشد، برده ای که یک برده ارباب اوست. **النَّقِیْضُ**: نقطه گذار. **المُنْقُوطُ**: شعری که همه حروفش نقطه دار باشد. **كِتَابٌ مِّنْقُوطٌ**: کتاب یا نامه اعراب گذاری شده.

☆ **نقع**: **نَقَعَ** نَقَعَ ثَعْلًا: صدا را بلند کرد. **نَقَعَ** الجَبِیْبَ: گریبان را چاک کرد. **نَقَعَ** فَلَانًا: فلانی را کشت. **نَقَعَ** رِیْقَهُ: آب دهان را در دهان جمع کرد. **نَقَعَ** المَوْتُ: مرگ و میر زیاد شد. **نَقَعَ** فَلَانًا بِالسُّتَمِ: دشنام های زشتی به فلانی داد. **نَقَعَ** بالشراب: شراب یا نوشابه زیاد نوشید تا کاملاً سیراب شد. **نَقَعَ** الدَّوَاءَ وَغَیْرَهُ فِی المَاءِ: دارو و غیره را در آب خیساند. **نَقَعَ** الزَّجُلَ: گوسفند و غیره را برای مهمانی کشت. **نَقَعَ** ثَعْلًا نَقَعَ الصَّوْتُ: صدا بلند شد. **نَقَعَ** الصَّارِخُ بِصَوْتِهِ: فریاد زنده صدای خود را کشید. **نَقَعَ** لَهُ الشَّرُّ: شر را برای او ادامه داد. **نَقَعَ** مِنَ المَاءِ وَیَهُ: سیراب شد. **نَقَعَ** السَّمُ فِی أُثْبَابِ الحِیَّةِ: زهر در نیش مار جمع شد. **نَقَعَ** نَقَعَ وَنَقَعًا وَنَقَعًا فِی بَطْنِ الوَادِی: آب در ته دره جمع شد و ماند. **نَقَعَ** المَاءَ الغَطِشَ: آب عطش را تسکین داد و عطش را تمام کرد. **انقع** الدَّوَاءَ وَغَیْرَهُ فِی المَاءِ: دارو و غیره را در

و **نَقَضَ** الِکَمَّ: خاک های روی دنبان قارچ تکانیده شد. **نَقَضَ** الأَرْضَ: خاک زمین را شکافت. **نَقَضَ** الدَّمُ: خون چکه کرد. **نَقَضَ** الحَبْلُ: طناب از هم باز شد. **نَقَضَ** البَيْتُ: خانه در هم شکست و صدایش بلند شد. **نَقَضَتْ** عِظَامُهُ: استخوانهایش صدا کردند. **نَقَضَتْ** الأَرْضُ عَنِ الْکَمَاةِ: زمین ترک خورد و قارچ بیرون آمد. **نَقَضَ** البِنَاءَ أَوْ الحَبْلَ: ساختمان در هم شکست. طناب از هم باز شد. **نَقَضَ** القَوْلَانِ: گفته ها دو جور بود، دو گفتار با هم متناقض بودند. **نَقَضَا** البَيْتَ: آن دو معامله را به هم زدند. **إِنْقَضَ** البِنَاءُ أَوْ الحَبْلُ: ساختمان در هم شکست. طناب از هم باز شد. **إِنْقَضَ** الجُرْحُ بَعْدَ بُرْئِهِ: زخم خوب شده دو بار چرک کرد یا سر و پا کرد. **إِنْقَضَ** الأَمْرُ بَعْدَ التَّيَامَةِ: مطلب پس از درست شدن خراب شد. **إِنْقَضَتِ** الطَّهَارَةُ: طهارت و پاکیزگی به هم خورد. **إِنْقَضَ** عَلَیْهِ اللَّیْلُ: مردم شهر بر او شوریدند و عصیان کردند. **النَّقَاضَةُ**: طناب و غیره که از هم باز شده. **النَّقْضُ**: درهم شکسته شدن، شکسته شدن. از هم باز شدن. حذف حرف هفتم از مفاعلتن و ساکن کردن لام آن. **النَّقْضُ**: ساختمان در هم کوبیده شده. شتری که از رفتن وامانده. خیمه یا کیسه ای که آن را از هم باز کرده و دوباره بافته اند. پوسته خاک که در اثر رویش قارچ و غیره شکاف خورده و ترکیده. ج **أَنْقَاضُ** و **نُقُوضُ**. **النَّقْضُ**: نوعی کشتی. **النَّقْضُ**: خیمه و غیره که آن را از هم باز کرده و دوباره بافته اند. **النَّقْضَةُ**: اسم مره. تیر و تخته سقف. **النَّقْضَةُ**: نوع در هم کوبیدن و شکستن. حیوانی که از رفتن وامانده. ج **أَنْقَاضُ**. **النَّقِیْضُ**: مخالف. نقیض. ضد **النَّقِیْضُ مِنَ** الأَدَمِ و **الزَّحْلِ** و **المَفَاصِلِ** و **الأَصَابِعِ** و **الأَضْلاعِ** و **نَحْوِهَا**: صدای چرم و زین و پالان و مفاصل و انگشتها و دنده ها و غیره. **النَّقِیْضُ** أَيْضًا: صدای جوجه و عقرب و قورباغه و عقاب و شتر مرغ و غیره. **نَقِیْضُ** السَّقْفِ: تکان خوردن سقف. **نَقِیْضُ** کُلِّ شَیْءٍ: بر عکس و نقیض هر چیز. **النَّقِیْضَانِ**: دو چیز یا دو امر نقیض هم مثل شب و روز، دو چیز نقیض یکدیگر. **النَّقِیْضَةُ**: راه کوهستانی.

گوارا. جاهِ پَرآب، جِ اَنْقِعه. داد و فریاد. سردی که مادرش از فامیلی پدرش نیست. دَوَاءُ نَقِيعُ: داروی مفید. النَّمْعَةُ: ولیمه‌ای که برای آدم از سفر آمده درست می‌کنند. گوسفند و غیره که در میهمانی می‌کشند. جِ نَقَاع، الاَنْقاع: بیشتر خیسانده. الاَنْقوعة: هر جایی که آب از کوهها و غیره به طرف آن سرازیر شود. اَنْقُوعَةُ المِيزَاب: جایی که ناودان در آن می‌ریزد. النَّمْنَع: مرداب، محل تجمع آب، جایی از برکه که در آن رفته آب تنی می‌کنند. النَّمْنَع: دریا، مرداب. محل تجمع آب سیراب شدن. جِ مَنَاقِع. النَّمْنَع: ظرفی که چیزی را در آن می‌خیسانند. النَّمْنَع: خمرهٔ بزرگ، ظرف کوچک سنگی، خرما و میز و غیره که خیسانده می‌شود، شیر خالص که می‌گذارند سرد شود یا سردش می‌کنند. سُمُّ مُنْقَعُ: زهر عمل آمده و پرورش داده شده. النَّمْنَعُ: ظرفِ شیرخوری بچه، شیشهٔ شیرخوری بچه. النَّمْنَعه: ظرفی که چیزی را در آن می‌خیسانند. المِنْقَعَةُ و النَّمْنَعه: شیشهٔ شیرخوری بچه.

بِئْسَ نَفْسٌ نَفَقَ نَفَقًا هَامَةً الرَّجُلِ: سر او را شکست که به مغزش رسید. نَفَقَ فَلَانًا: آهسته به فلانی زد. نَفَقَ الْفَوْحُ الْبَيْضَةَ: جوجه تخم را شکست و از آن بیرون آمد. نَفَقَ الرُّمَانَةُ: انار را شکست که دانه‌هایش را بیرون بیاورد. نَفَقَ الْحَنْظَلُ وَ نَحْوُهُ: هندوانه ابوجهل و غیره را شکافت که دانه‌اش را بیرون بیاورد. نَفَقَ الشَّرَابُ: نوشابه را صاف کرد و به قولی با چیزی مخلوطش کرد. نَفَقَ عَنِ الشَّيْءِ: دنبال چیزی گشت. نَفَقَهُ بِطِفْئِهِ: با ناخن به آن زد. نَفَقَهُ بِحَصَاةٍ: با ریگ به او زد. النَفَق: هندوانه و غیره که آن را شکافته و تخمه‌اش را بیرون می‌آورند. الناقف: کسی که هندوانه و غیره را شکافته که تخمه‌اش را بیرون آورد، کسی که انار را دانه می‌کند. ناقفه: مُنَاقِفَةٌ وَ نِقَافًا: با شمشیر به سرش زد، یا متقابلاً با شمشیر به سرش زد. أَنَفَفَ الْجَرَادُ الْوَادِيَّ: ملخ‌ها زیاد در دره تخم گذاشتند. أَنَفَقَ فَلَانَا الْعَظْمُ: استخوانی به فلانی داد که مغزش را بیرون بیاورد. أَنَفَقَ وَ نَفَقَ الْحَنْظَلُ: هندوانه ابوجهل را

آب خیساند. **أَنْفَعُ الصَّارِخِ** بَصُوتِهِ: فریاد زنده صدای خود را کشید. **أَنْفَعُ الْمَاءِ فَلَانًا**: آب فلانی را سیراب کرد. **أَنْفَعُ الْمَاءِ**: آب تغییر رنگ داد. آب تغییر کرد. **أَنْفَعُ الرَّجُلِ**: آن مرد گوسفند و غیره برای مهمان کشت. **أَنْفَعَتِ الْحَيَّةُ السَّمَّ فِي أَنْبِیْهَا**: مار زهر خود را در نیشش جمع کرد. **أَنْفَعُ لِفُلَانٍ شَرًّا**: برای فلانی چیز یا عمل بد و شری را پنهان کرد. **أَنْفَعُ الْعَمِيَّتِ**: مرده را دفن کرد. **أَنْفَعُ الْفَطَشُ**: عطش تسکین یافت. **إِنْفَعُ النَّعِیَّةُ**: گوسفند و غیره را برای مهمانی کشت. **إِنْتَفَعَ الْقَوْمُ نَفِیْعَةً**: قوم گوسفندی و غیره را از غنیمت قبل از تقسیم غنائم برای مهمانی کشتند. **أَنْتَفَعُ لَوْثُهُ**: رنگش از ترس یا ناراحتی تغییر کرد. ضمناً **أَنْتَفَعَ** به معنی **أُثْمِنَ** می آید. **إِسْتَفَعَ الصَّوْتُ**: صدا بلند شد. **إِسْتَفَعَ الْمَاءُ**: آب تغییر کرد، رنگ آب تغییر کرد. **إِسْتَفَعَ فُلَانٌ فِي النَّهْرِ**: فلانی در نهر آب تنی کرد. **إِسْتَفَعَ الْمَاءُ فِي الْقَدْرِ**: آب در برکه جمع شد. **لَوْنُهُ** رنگش عصر کرد. **أُسْتَفَعَ الشَّيْءُ فِي الْمَاءِ**: چیزی در آب خیسانده شد. **النَّافِعُ**: بلند کننده صدا. کسی که چیزی را در آب و غیره می خیساند. **سَمٌ نَافِعٌ**: زهر کشنده. **ذَوَاءٌ نَافِعٌ**: داروی مفید و معالجه کننده درد. **ذَمٌّ نَافِعٌ**: خونی تازه. **النَّفْعُ**: صدا را بلند کردن. خیساندن. آب جمع شده، آب راکد. **جِ أَنْفَعُ**: گرد و غبار. **جِ بَقَاعُ** و **تُقُوعُ**: زمینی که آب در آن جمع می شود. **زَمِینِ صَافٍ وَهْمَوَارٍ**: مرداب. **جِ بَقَاعُ** و **أَنْفَعُ**: **نَفْعُ الْبُئْرِ**: آبی که در چاه جمع شده، آب زیادی چاه. **النَّفَاعُ**: ظرفی است که مویز و غیره را در آن می خیسانند. **النَّفَاعَةُ**: جایی یا چیزی که آب و غیره در آن جمع شده یا می شود. **النَّفْعُ**: **زَمِینِ صَافٍ وَهْمَوَارٍ**: گرد و غبار. صدا. **جِ بَقَاعُ**. **النَّفَاعُ**: صیغهٔ مبالغه. بسیار خیساننده. کسی که در فضائل خود گرافه گویی می کند. **النَّفُوعُ**: رنگی که در آن انواع بوی خوش می گذارند. آب سرد و گوارا. چیزی که آن را در آب می خیسانند. **النَّفُوعُ**: برگهٔ زرد آلو. **النَّفِيعُ**: نوشابه ای است از عصارهٔ مویز خیسانده شده در آب، شیر یا هر مایعی مثل شیر و غیره که خرمای را در آن می خیسانند، آب سرد و

شکست که تخمه‌اش را در بیاورد. **السف** و **السف**: جوجه وقتی که از تخم در می‌آید. **السف**: گودی کوچکی است در قله کوه یا تپه. **الف**: گدای سمج. سؤال کننده سمج. کسی که در چوب کنده‌کاری می‌کند. **رَجُلٌ نَقَّافٌ**: مرد اندیشمند و با تدبیر. **الف**: زن حریص بر سؤال کردن، زن سمج. **السف**: تنه درخت خرما که موربانه آن را خورده. **ج نَقَف**. **المَنَاف**: منقار پرند. نوعی گوشت ماهی. **المَنُوف**: هندوانه و غیره که برای بیرون آوردن تخمه‌اش آن را می‌شکنند. کسی که ضربه به مغزش رسیده. آدم کم‌گوشت و دارای صورت زرد رنگ. **جَذَعٌ مَثْقُوفٌ**: تنه درخت خرما که موربانه آن را خورده. عینان مَثْقُوفَتان: چشم‌های سرخ شده.

☆ **نقل: نقل** ۱. **نَقَلَ الشَّيْءَ**: آن چیز را جابجا کرد، چیزی را منتقل کرد. **نَقَلَ خُفَّ الْبَيْعَرِ أَوْ الثَّوبِ أَوْ النَّمْلِ**: کف پای شتر را تمیز و درست کرد. لباس یا کفش را وصله زد. **نَقَلَ الْكَلَامَ عَنْ قَائِلِهِ**: کلام را از گوینده نقل کرد. **نَقَلَ الْكِتَابَ**: از روی کتاب نسخه برداری کرد. **نَقَلَ الْكِتَابَ إِلَى لُغَةٍ كَذَا**: کتاب را به زبان دیگری ترجمه کرد. **نَقَلَ الشَّيْءَ**: چیزی را بسیار جابجا کرد. **نَقَلَ الْخُفَّ أَوْ الثَّوبَ**: به معنی **نَقَلَ الثَّوبَ أَوْ الثَّوبَ**. **نَقَلْتُ السَّجَّةَ الْعَظِيمَ**: ضربه استخوان سر را شکست. **نَقَلَ فُلَانٌ ضَمْفَةً** فلانی برای مهمانی خود تنقلات پای سفره شراب آورد، مزه شراب آورد. **أَهْلُ الْفَرَسِ**: اسب به سرعت دوید، اسب در دویدن مواظب بود پایش به سنگ نخورد. **نَاقَلْتُهُ الْحَدِيثَ**: متقابلاً برای او نقلی کردم و سخن گفتم و او را سرگرم کردم. **نَاقَلْتُ الْأَقْدَاحَ**: قدح به یکدیگر دادند و گرفتند. **نَاقَلْتُ فُلَانًا**: بر سر شراب یا نوشابه با فلانی مزاحه کردم. **نَاقَلَ الشَّاعِرُ الشَّاعِرَ**: شاعر با شعر جواب شاعر دیگر را داد. **أَهْلُ الْخُفِّ أَوْ النَّمْلِ**: سم شتر یا کفش را وصله زد، و تعمیر کرد. **نَقَلَ مِنْ مَكَانٍ إِلَى آخَرَ**: از جایی به جای دیگر رفت، نقل مکان کرد. خیلی جابجا شد و نقل مکان کرد. هر روز به یک جا رفت. **نَقَلَ الرَّجُلُ**: تنقلات خورد. **سَمِعُوا الْحَدِيثَ فِيمَا**

بَيْنَهُمْ: سخن را از یکدیگر نقل کردند. **إِنْقَلَ مِنْ مَكَانٍ إِلَى آخَرَ**: از جایی به جای دیگر رفت، نقل مکان کرد. **إِنْقَلَ فُلَانٌ إِلَى رَحْمَةِ اللَّهِ** أَوْ إِلَى رِضْوَانِ اللَّهِ: فلانی مُرد، درگذشت. **إِنْقَلَ الْفَرَسُ**: اسب در دویدن یا راه رفتن پاها را جای دستهایش گذاشت. **النَّاقِل**: نقل کننده، جابجا کننده، مترجم. رساننده. رونویس کننده. **ج نَاقِلُونَ وَ نَقْلَةٌ**. **النَّاقِل**: مؤنث الناقِل. گرفتاری روزگار. **النَّاقِلَةُ مِنَ النَّاسِ**: مردمی که عادتشان نقل مکان است. ایل نشینان. **نَوَاقِلُ الدَّهْرِ**: گرفتاری‌های روزگار. **نَوَاقِلُ الْغَرْبِ**: عرب‌هایی که از قبیله‌ای به قبیله دیگر رفته و به آن منتسب شده‌اند. **النَّقال**: تند دویدن اسب. پیکان‌های پهن و کوتاه. واحدش **النقلة**. **النقال**: بسیار نقل کننده. بسیار جابجا کننده، کسی که چیزها را جابجا می‌کند. **فَرَسٌ نَقَالٌ**: اسب تندرو. **النقل**: نقل کردن، جابجا کردن. کفشی که نه تنقلات پای سفره شراب و گاهی به آن **نقل** گویند. **ج ثُقُولٌ وَ ثُقُولَات**. راه کوتاه. **النقل** ایضاً: در اصطلاح اهل لغت: لغتی را از معنی اصلی‌اش به معنای دیگر منتقل کردن. **النقل**: کفشی مندرس. **النقل**: کفشی مندرس. **ج أَثْقَالٌ وَ ثِقَالٌ**. با جیغ و داد سخنی را تکرار کردن. پری که آن را از تیری به تیر دیگر جابجا می‌کنند. سنگ و گچی که پس از خراب کردن دیوار و خانه باقی می‌ماند. سنگ‌های ریز. راه کوتاه. **النقل**: مکانی که دارای سنگ ریزه است. **رَجُلٌ نَقِلٌ**: مرد حاضر جواب. **النقلة**: یکبار جابجا کردن و نقل کردن، واحد النقال. **النقطة**: جابجایی حرفی که برای سخن چینی نقل می‌کنند. **ج نَقْلُ**. **النقطة**: نوع و کیفیت نقل کردن و جابجا کردن. زن پیر که خواستگار ندارد. **ج نَقْلُ**. **النمل**: غریب. زن یا دختر غریب. سبلی که از زمین بارانی به جای بدون باران می‌رود. راه کوتاه. سربایی. **كَفَشِ النقبلة**: غریبه. زن یا دختر غریبه. وصله‌ای که به کفش می‌دوزند، وصله کفش. **ج نَقَاتِلٌ وَ نَقِيلٌ**. **المُبدل والنقال والمُنقل**: اسب تندرو. **المُنقل**: راه کوهستانی. راه کوتاه. کفشی مندرس و کهنه. **المُنقل** ایضاً: منقل، آتشدان. **المُنقلة**:

بد را جدا کرد. **أَنْقَى** المِرْءَ: دانه گندم سفت شد و شیره درست کرد. **أَنْقَتَ** الإِبِلَ وَغَيْرَهَا: شتران و غیره چاق و فربه شدند. **أَنْقَى** الْعُودَ: آب در چوب جریان یافت. **الْمُنْقَى** فربه شده، چاق. ج **مُنْقِيَات**. **إِنْتَاء**، **إِنْتَاءٌ**: آن را برگزید. **إِنْتَقَى** الْعَظْمَ: مغز استخوان را در آورد. **سَنَقَاءٌ** **تَنْقِيًا**: آن را برگزید. **تَنْقَى** الْعَظْمَ: مغز استخوان را در آورد. **نَقَاوَةُ** الشَّيْءِ: و **نَقَاوَتُهُ** و **نَقَابَتُهُ** و **نَقَانُهُ** برگزیده

یک چیز. جمع **نَقَاوَة** و **نَقَاوَى** و **نَقَاء** و جمع **النَّقَايَة**. **نَقَايَا** و **نَقَاء** است. **نَقَاءُ** الطَّعَامِ و **نَقَاتُهُ** و **نَقَابَتُهُ** و **نَقَابَتُهُ** قسمت بنجل غذا. **النَّقَاة** أَيْضًا: تپه شنی سفید که چیزی در آن نمی‌روید. **النَّقَاة** چوبک یا شبیه چوبک که با آن لباس را می‌شویند. ج **نَقَاوِي**. **النَّقَاة** یک قطعه شنزار دراز و مارپیچ. تشبیه اش **نَقْوَان** و **نَقْيَان**. ج **أَنْقَاء** و **نَقِيٌّ** و **نُقْيَان**. **بَنَاتُ** النِّقَا و **شَحْمَةُ** النِّقَا: نوعی مارمولک که در شنزار مسکن دارد. **النَّقَاوَة** و **النَّقْوَة** و **النَّقْوَة** هر استخوان مغزدار. ج **أَنْقَاء**. **النَّقْوَة** برگزیده یک چیز. **النَّقِي**: پاک، تمیز. خالص، ناب. ج **نِقَاء** و **أَنْقِيَاء** و **نُقُوَاء**. **الْأَنْقَر**: تمیزتر، پاک‌تر. **رَجُلٌ أَنْقَى**: مردی که استخوان‌های پا و دستش باریک است. **النَّقْوَى**: مؤنث **الْأَنْقَى** به معنی تمیزتر. **النَّقْوَاء** مؤنث **رَجُلٌ أَنْقَى**. **فِيحْدُ نَقْوَاءُ**: ران کسم

گوشب با استخوان باریک

☆ **نَقِي**: **نَقِي** يَنْقِي نَقِيًا الْعَظْمَ: مغز استخوان را در آورد. **غَسَّ** يَنْقَاهُ نَقَاءً: او را ملاقات کرد، او را دید. **النَّقِي**: مغز استخوان. پیه چشم که در اثر فربهی ایجاد شده. ج **أَنْقَاء**. **النَّقِي**: تمیز، پاک. ج **نِقَاء** و **أَنْقِيَاء** و **نُقُوَاء**. **النَّقِيَّة** مؤنث **النَّقِي**. کلمه. ج **نَقَايَا**. **الْمُنْقَى** و **الْمُنْقَى**: راه. ☆ **نَكَأَ** نَكَأَ نَكَأً الْقَرْحَةَ: پوست روی زخم را کند. **نَكَأَ** الْعَدُوَّ وَفِي الْعَدُوِّ: دشمنان را کشته و زخمی کرد. **نَكَأَ** فَلَانًا حَقَّهُ: حق فلانی را داد. **إِنْكَأَ** إِنْكَأَهُ حَقُّهُ مِنْ فَلَانٍ: حق خود را از فلانی گرفت.

☆ **نَكَبَ** نَكَبَ نَكْبًا وَنَكْبًا مِنْهُ: از او به یک سو رفت، از او کناره گرفت، از او منحرف شد. **نَكَبَ** نَكَبًا الشَّيْءَ: و به: چیزی را انداخت. **نَكَبَ** الْإِنَاءَ: هر چه را در ظرف بود ریخت. **نَكَبَ** الْكِنَانَةَ: هر چه تیر

یکی از مراحل سفر. وصله‌ای است که به کف پای شتر و غیره می‌گذارند. **أَرْضٌ مُنْقَلَةٌ**: زمینی که سنگ ریزه دارد. **الْمُنْقَلَة** وسیله حمل و نقل. ج **مَنْاقِل**. و در اصطلاح جدید: نوعی بازی است بدین شکل که تخته‌ای با ۱۴ سوراخ در هر طرفی ۷ سوراخ و در هر سوراخی هفت ریگ گذاشته و ریگ‌ها را با طرز مخصوصی می‌گردانند.

☆ **نَقِمَ** نَقِمَ نَقْمًا وَنَقَمًا وَتَنَقَّمَ مِنْ فَلَانٍ: از فلانی انتقام گرفت. **نَقِمَ** الْأَمْرَ عَلَى فَلَانٍ أَوْ مِنْ فَلَانٍ: فلانی را به خاطر انجام کار بسیار زشتی خیلی سرزنش کرد. **نَقِمَ** نَقَمًا الشَّيْءَ: آن چیز را به سرعت خورد. **نَقِمَ** تَنَقَّمَ: از چیزی بسیار بدش آمد و بسیار از آن بدگویی کرد. **إِنْقَمَ** مِنْهُ: از او انتقام گرفت. **النَقَم**: انتقام گرفتن. بسیار سرزنش و ملامت کردن. وسط راه. **النَقْمَة** و **النَّمَة** و **النَّمَة** انتقام گرفتن. ج **نَقَمٌ** و **نَقِمٌ** و **نَقِمَات**.

☆ **نَقَنَقَ** نَقَنَقَ الضَّفْدُجُ: قورباغه غرغر کرد، صدا را کشید. **تَنْقَنَقَ** الْعَيْنُ: چشم به گودی نشست. **النَقَنَق**: شتر مرغ‌تر. ج **نَقَائِق**.

☆ **نَقَهَ** نَقَهَ نَقْوًا وَنَقَهَ نَقَةً فَلَانٌ مِنْ مَرَضِيهِ: فلانی بهبود یافت ولی ضعف در او بود. **نَقَهَ** نَقَهَ نَقْوًا وَنَقَاهَا وَنَقَاهَا الْحَدِيثَ: آن سخن را درک کرد، معنای سخن و حدیث را فهمید. **نَقَهَهُ** اللَّهُ مِنْ مَرَضِيهِ: خداوند شفایش داد. **أَنْقَهَ** فَلَانًا الْحَدِيثَ: آن سخن را به فلانی فهماند. **النَقَه**: بهبود یافته، کسی که وارد دوران نقاهت شده. ج **نَقَه**. **النَقَاهَة** و **النَقَه** کسی که سخن را خوب فهمیده. **إِنْقَهَ** مِنْ الْحَدِيثِ: آن سخن را درک کرد. **إِنْقَهَ** مِنْ مَرَضِيهِ: بهبود یافت. **إِسْتَنْقَهَ** طَلَبَ فَهْمَ کرد، پرسید. **إِسْتَنْقَهَ** الْحَدِيثَ: آن سخن را فهمید. **النَقِيَّة**: یکبار بهبود یافتن.

☆ **نَقَوَ** نَقَوَ يَنْقُو نَقْوًا الْعَظْمَ: مغز استخوان را در آورد. **نَقِي** يَنْقِي نَقَاوَةً وَنَقَاءً وَنَقَاوَةً وَنَقَابَةً: خوب شد، تمیز شد، خالص شد. **نَقَ** تَنْقِيَةً وَنَقَابَةً: تمیزش کرد، خالصش کرد. **نَقَى** و **أَنْقَى** الطَّعَامَ: غذای

ریش الطائر: چهار پری که پس از شاهپر پرنده قرار گرفته‌اند. **المنكوب**: سرکوب شده، منکوب شده، بلا دیده. کنار زده شده. بدبخت. **المنكوب و النکب**: کسی که سنگ پایش را زخمی کرده.

☆ **نکت**: نکتا الأرض یَقْضِیْ أَوْ بِأَصْبَحِهِ: در حال فکر کردن با عصا یا انگشت به زمین فشار داد و جای انگشت یا عصایش در زمین ماند. نکت الفرس: بالحصی: مردم با ریگ به زمین زدند. نکت الفرس: اسب از زمین بلند شد. نکت العظم: مغز استخوان را بیرون آورد. نکت فلاناً: فلانی را با سر به زمین زد. نکت کیناته: ترکش خود را خالی کرد. نکت نفس التنبک أو القلیون أو لفافة التبغ أو المنقصة: خاکستر قلیان یا سیگار یا غیره را ریخت. نکت الرطب: رطب شروع به رسیدن کرد. نکت فی قوله: در کلام خود نکته‌هایی آورد. نکت علیه: از کار یا سخن او ایراد گرفت. **إنکت فلان**: فلانی با سر به زمین زده شد. **النکته**: نقطه، خال سیاه در چیز سفید یا سفید در سیاه و غیره. لکه. اثری که در اثر کوبیدن عصا یا انگشت روی زمین می‌ماند. ج نکت و نکات. **النکته أيضاً**: لکه‌هایی که در آینه یا شمشیر پیدا می‌شود. مسئله دقیقی که با دقت استخراج می‌شود، نکته ظریف یا ادبی. **النکات**: عیبجو، کسی که از مردم ایراد می‌گیرد و عیبجویی می‌کند. آدم نکته سنج و ظریف. **النکیت**: کسی که مورد سرزنش و عیبجویی قرار گرفته. **المنکوت**: با سر به زمین زده شده، انسان یا حیوانی که به سر در افتاده.

☆ **نکت**: نکتا العهد والتبغ: پیمان را شکست. معامله را به هم زد. نکت الحبل أو الکساء: طناب یا عبا را از هم باز کرد. نکت البواک: سر چوب مسواک را ریش ریش کرد. **ثناکوا** عهدهم: پیمان‌های خود را شکستند. **إنکت الحبل و غیره**: طناب و غیره از هم باز شد. **إنکت البواک**: سر چوب مسواک ریش ریش شد. **إنکت فلان من حاجة** إلى أخرى: فلانی از کاری منصرف شد و به کار دیگر پرداخت. **النکاته**: طناب از

در ترکش بود بیرون ریخت. **نکت الحجازة رجله**: سنگ پایش را زخم کرد و خون انداخت. **نکت** — **نکبا** و **نکبا الدهر** فلاناً: روزگار بدبختی برای فلانی پیش آورد. **نکت** — **نکوبا الريح**: باد تغییر جهت داد. **نکت** — **نکابة و نکوبا فلان** على قومه: فلانی تکیه گاه و مورد اعتماد قوم خود شد. **نکت** — **نکبا عن الطريق**: از راه به یک سو شد. **نکت البعير**: شتر بیماری گرفت که در اثر آن کج راه می‌رفت. **نکت الرجل**: آن مرد شانه‌اش درد گرفت. **نکت**: مبتلا به بدبختی شد، نکبت زده شد. **نکت عن الطريق**: از راه به یک سو رفت، راه خود را کج کرد. **نکت الشيء**: آن چیز را دور کرد. **ناکبه**: دوش به دوش او راه رفت. **نکت عنه**: از او کناره گرفت، از او دوری جست. به او پشت کرد. **تنکت على الشيء**: به آن چیز تکیه داد، به چیزی تکیه کرد. **تنکت کیناته** أو قوسه: ترکش یا کمانش را به شانه انداخت. **إنکت الرجل کیناته** أو قوسه: ترکش یا کمان خود را بر روی شانه انداخت. **النکت**: به یک سو شدن. بدبختی، مصیبت. ج **نکوب**. **النکت**: کسی که سنگ پایش را زخمی کرده. **النکت**: بدبخت شدن. بدبختی. کمی کجی و خمیدگی در چیزی. مرضی است در کتف شتر که در اثر آن کج راه می‌رود. **الانکت**: کسی که کمان همراه ندارد. شتر مبتلا به مرضی در کتف که در اثر آن کج راه می‌رود. کسی که یک طرف شانه‌اش بلندتر از طرف دیگری است. آدم سرکش و یاغی. **النکاه**: مونث الانکت. **ريح نکباء**: باد تغییر مسیر داده و به میان دو باد دیگر افتاده. ج **نکت** و **نکباوات**. **النکبة**: اسم مؤنث، مصیبت، بدبختی. ج **نکبات**. **النکبة**: مقدار غیر معین غذا. ج **نکت**. **النکب**: دایره سم حیوان یا پای شتر. **النکاب**: سرکش، یاغی. ستمگر. **النکب**: شانه و دوش. ج **مناکب**. کناره هر چیز. **المنکب من القوم**: مرد سرشناس یا مورد اعتماد قوم. **المنکب من الأرض**: راه. جای بلند. **منکب الجوزاء و منکب ذی النان** و **منکب الفرس**: اسامی چند ستاره است. **المناکب**: جمع منکب. **المناکب فی**

امر می نبرد. **نَكَزَ الرَّجُلُ**: آن مرد را شناخت. **نَكَزَ** نَكَازَةُ الْأَمْرِ: مطلب سخت و مشکل شد. **نَكَزَهُ** مجهولش کرد، نکره و نامعلومش کرد. **نَكَزَ الْإِسْمَ**: اسم را نکره کرد. **نَاكَرَهُ مُنَاكَرَةً**: با او جنگید. او را فریب داد. **أَنْكَرَهُ** آن را ندانست، برایش مجهول بود. **أَنْكَرَ حَقَّهُ**: حق او را انکار کرد. **أَنْكَرَ عَلَيْهِ فِعْلُهُ**: او را به خاطر کارش سرزنش کرد. **تَنَكَّرَ الرَّجُلُ**: حالش از خوبی به بدی گرایید، تغییر قیافه داد. **تَنَكَّرَ فُلَانٌ**: فلانی بداخلاق شد. **تَنَكَّرَ لِفُلَانٍ**: برای فلانی ناشناس و غریبه شد. **تَنَاكَرَ**: خود را به نادانی زد. **تَنَاكَرَ الْأَمْرُ**: مطلب را ندانست، مطلب بر او مجهول شد. **تَنَاكَرَ الْقَوْمُ**: قوم با یکدیگر دشمنی کردند. **إِسْتَنَكَّرَ الْأَمْرُ**: امر و مطلب را ندانست، مطلب بر او مجهول شد. **إِسْتَنَكَّرَ أَمْرًا يَجْهَلُهُ**: درباره کاری که نمی دانست پرسش و سؤال و بررسی کرد. **النُّكْرُ**: هوشیاری، داهیه بودن. **ذُكَاتٍ**. **النُّكْرُ**: مجهول شدن. مجهول ماندن. هوشیاری. فطانت. ذکاوت. **مطلب زشت یا مجهول**. امر سخت و زشت. **النُّكْرُ** و **النُّكْرُ** و **النُّكْرُ**: مرد هوشیار و باذکاوت. ج **أَنْكَار**. **إِمْرَأَةٌ تُنَكِّرُ**: زن هوشیار و باذکاوت. **النُّكْرُ**: منکر، ناشناخته یا زشت. امر شدید، کار سخت. **النُّكْرَاءُ**: هوشیاری، آگاهی، فطانت، قبیح و زشت، حادثه ناگوار. **نُكْرَاءُ الذَّهْرِ**: سختی روزگار. **النُّكْرَةُ**: انکار چیزی. شناختن. آنچه خون یا چرک از آن خارج می شود. ج **نُكْرَاتٍ**. **النُّكْرَةُ**: انکار کردن، منکر شدن. **النُّكْبَرُ**: تغییر کردن. **أَمْرٌ نَكْبَرُ**: امر سخت، مطلب مشکل. **جِئْتُ نَكْبَرُ**: قلعه محکم. **مُنَكَّبٌ** و **نَكْبَرُ**: نام دو فرشته نکیر و منکر. **النُّنْكَرُ**: انکار شده. کار زشت. کار نیکو. برخلاف رضایت خدای تعالی. ج **مُنْكَرَاتٍ** و **مَنَاكِبِرٍ**. **النُّنْكَرُ**: مجهول. ناشناخته. ج **مَنَاكِبِرٍ**. **النُّنْكَرُ**: منکرات، کارهای زشت و بسیار بد. **النُّنْكَرُ** در اصطلاح نحویین: نکره شده.

☆ **نَكَزَ** نَكَزْتُ مَنَ نَكَزَ الْحَيَّةَ فُلَانًا: مار با بینی به او کوبید و نیش زد. **نَكَزَ فُلَانًا**: فلانی را زد و دور کرد. **نَكَزَ الشَّيْءَ**: یا چیزی نوک تیز آن چیز را سک داد، با

هم باز شده، طناب ریش ریش شد. **النُّكْحُ**: کیسه یا خیمه ای که از هم باز شده که دوباره بیافند. ج **أَنْكَاثٌ**. **النُّكَيْتُ**: بر هم خورده، از هم باز شده، پیمان و غیره که شکسته شده. **النُّكَيْتَةُ**: مؤنث النُّكَيْتِ. نفس. طبیعت. قدرت. نهایت سعی و کوشش. کار یا مطلب دشوار که مردم در آن پیمان ها را می شکنند. ج **نُكَاثٌ**. **النُّكَاثُ**: کسی که چیز یافته شده و پاره شده را از هم باز می کند که دوباره بیافد.

☆ **نَكَحَ** نَكَحَ بَنُكَاحًا وَنَكَحَ الْمَرْأَةَ: زن را برای خود عقد کرد، با او ازدواج کرد. **نَكَحَتِ الْمَرْأَةُ**: زن ازدواج کرد. **النَّاكِحُ** و **النَّاكِحَةُ**: زن شوهر کرده یا دارای شوهر. **أَنْكَحَهُ الْمَرْأَةُ**: زن را به عقد او در آورد. **تَنَاقَحُوا**: با یکدیگر ازدواج کردند. **إِسْتَنَكَحَ الرَّجُلُ الْمَرْأَةَ**: مرد زن را به عقد خود در آورد. **إِسْتَنَكَحَ فِی بَنِي فُلَانٍ**: از فلان طایفه زن گرفت.

☆ **نَكَدَ** نَكَدْتُ فُلَانًا حَاجَتَهُ: کمی از نیازش را برآورد. **نَكَدَ الْقَوْمُ الرَّجُلَ**: قوم تمام دارایی مرد را با گدایی و سؤال گرفتند. **نَكِدَ الرَّجُلُ**: آن مرد زیاد سؤال و گدایی کرد و منفعتی برای جامعه نداشت. **نَكَدَ** نَكَدْتُ الْعِيشَ: زندگانی سخت و مشکل شد. **نَكِدَ الرَّجُلُ**: زندگانی آن مرد سخت و مشکل شد. **نَكِدَتْ الْبِئْرُ**: چاه کم آب شد، آب چاه کم شد. **نَكَدَ عَيْشُهُ**: زندگانی اش را سخت گرداند. **نَكَدَ فُلَانًا**: زندگانی فلانی را سخت و مشکل کرد. **أَنْكَدَهُ**: او را کم خیر دید. **نَنْكَدَ عَيْشُهُ**: زندگانی او تلخ و مکدر شد. **تَنَاكَدَ الرَّجُلَانِ**: آن دو مرد بر همدیگر سختگیری کردند و یکدیگر را زیر فشار گذاشتند. **النُّكْدُ** و **النُّكْدُ** و **النُّكْدُ**: مرد بی خیر و سخت گیر. ج **أَنْكَادٌ** و **مَنَاكِبِدٍ**. **النُّكْدُ** و **النُّكْدُ**: کمی عطا و بخشش. ماء **نُكْدٌ**: آب کم. **الْأَنْكُدُ**: آدم خسیس و کم خیر. ج **نُكْدٌ**. **النُّكْدَاءُ**: مؤنث الْأَنْكُدِ. **جَاءَ مُنْكَدًا**: آمد در حالی که آمدنش مطلوب نبود یا با وضعیت نامطلوبی آمد. **النُّنْكَدُ** و **النُّنْكَوَةُ** مِنَ الْغَطَاءِ: عطای کم. **رَجُلٌ مَّنْكَوَةٌ**: مردی که در سؤال از او اصرار شده.

☆ **نَكَزَ** نَكَزْتُ نَكَرًا وَنُكُورًا وَنُكَيْرًا الْأَمْرَ: به مطلب یا

چیز نوک تیز به او کوبید، نَكَزَ الدَّابَّةَ بِعَظْمِهِ: چهارپا را سُک داد که تند برود. النَكَاز: بسیار سک دهنده، نوعی مار که دماغش و سرش مثل دمش باریک است و از بدترین نوع مارها است. ج نکاکیز و نکازات.

نَكَسَ: نَكَسَهُ ۱ نَكَسًا: واژگونش کرد، زیر و رویش کرد، سر و ته اش کرد. نَكَسَ رَأْسَهُ: از خواری سر خود را به زیر افکند. نَكَسَ الطَّعَامَ وَ غَيْرُهُ دَاءَ الْمَرِيضِ: غذا و غیره باعث برگشتن بیماری بیمار شد. نَكَسَ الْخَضَابَ: چند بار خضاب کرد. نَكِيَ الْمَرِيضُ: بیماری مریض دوباره برگشت. نَكِيَ الرَّجُلُ: آن مرد ضعیف و عاجز شد. نَكِيَ الرَّجُلُ عَنْ نَظَرَاتِهِ: آن مرد از همتایان خود عقب ماند. نَكَسَهُ تَنَكُّسًا: واژگونش کرد، سر و ته اش کرد. نَكَسَ الْفَرَسَ: اسب از دیگری اسبها عقب ماند. تَنَكَّسَ: واژگون شد، سر و ته شد. إِنْكَسَ: به سر افتاد، واژگون شد. إِنْتَكَسَ الْمَرِيضُ: بیماری مریض برگشت. النَاكِسَ: سرنگون، واژگون، سر و ته شده. مردی که سر به زیر انداخته. ج نَوَاكِسَ: این لغت کم استعمال می شود. مفرد النُكْس است. النُكاسُ: برگشتن بیماری. النُكْسُ: برگشتن بیماری. لغزیدن دوباره، لغزیدن شدید و دوباره انسان پس از اینکه از لغزش اول برخاست. النُكْسُ: تیری که نوکش شکسته و از سرش به جای ته اش استفاده می کنند. مرد فرومایه و ضعیف و بی خبر. کوتاه. کسی که در بخشش و کمک کوتاهی می کند. ج اُنْكَاس. النُكْسُ: پیرانی که دندان هایشان از پیری ریخته. النُكْسُ: واژگون کننده، سرنگون کننده. اسبی که از شدت ناتوانی هنگام راه رفتن سر را بلند نمی کند. اسبی که از اسبها عقب مانده. النُكُوسُ: سرنگون، واژگون. کسی که بیماری اش عود کرده.

نَكَشَ: نَكَشَ ۱ نَكْشًا الْبَيْتَ: چاه را لای روبی کرد، گل چاه را بیرون کشید. نَكَشَ الشَّيْءَ: چیزی را از بین برد. نَكَشَ الشَّيْءَ وَ مِنَ الشَّيْءِ: از انجام چیزی فراغت یافت. نَكَشَ الْأَرْضَ: زمین را شخم زد یا زیر و رو کرد. إِنْكَشَ الْبَيْتَ: چاه را لای روبی کرد. النَكْشُ: کسی

که کارها را پیجویی می کند، آدم کاریو. النَكاشُ: آلتِ لایروبی. ج مَنَاكِش. المَنَكُوشُ: لایروبی شده. از بین رفته. سَقَطَ مَنَكُوشُ: سبیل خالی شده، جَوَالِ خالی شده. نَكَصَ: نَكَصَ ۱ نَكْصًا وَ تُكْصَا وَ مَنَكْصًا عَنِ الْأَمْرِ: از انجام امر خودداری کرد. نَكَصَ عَلَى عَقِبَيْهِ: به قهقرا بازگشت. النَكْصُ: کسی که از کاری سر پیچیده و رو برگردانده. نَكَصَهُ: او را به رو گرداندن و به قهقرا بازگشتن واداشت. النَكْصُ الزَّجْلُ: آن مرد به قهقرا بازگشت.

نَكَعَ: نَكَعَهُ ۱ نَكْعًا عَنِ الْأَمْرِ: او را از امری بازگرداند. نَكَعَ فُلَانًا: یا پشتِ یا به فلانی زد. نَكَعَ فُلَانًا حَقَّهُ: فلانی را از حقش بازداشت. نَكَعَ ۱ نَكْعًا وَ تَنَكَّاعًا الْمَاشِيَّةَ: تا ته پستان چهارپا را دوشید، به پستان چهارپا زد که تمام شیرها را بدهد. نَكَعَ فُلَانٌ عَنِ الْحَاجَةِ: فلانی از انجام حاجت و نیاز سرباز زد. نَكَعَ ۱ نَكْعًا: سرخ رو شد. نَكَعَهُ عَنْ حَاجَتِهِ: او را از نیازش باز داشت. النَكْعَةُ: او را هول داد. او را رد کرد. او را خسته کرد. أَتَنَكَعْتُ فُلَانًا بُغْيَةً: به دنبال خواسته اش رفت ولی نتوانست به دست آورد. أَتَنَكَعَهُ عَنِ الْأَمْرِ: او را از کار باز داشت و جلوش را گرفت. النَكع: قرمز سیر. أَخْضَرَ نَكْعًا: سرخ سیر، جگری رنگ. النَكع: رنگ قرمز. مرد سبزه سیر. نَكَعَهُ الْأَنْفُ: کنارۀ بینی. النَكْعَةُ: مرد سرخ چهره که از سرخی دماغش پوست پوست می شود. آدمِ احمقی که وقتی جایی نشست گویا نمی خواهد برخیزد. کنارۀ بینی. میوه درختی است. کنیرا. سبزه سیر بودن. الانَكع: مرد سرخ رو که دماغش پوست پوست می شود. النَكع: کسی که به قهقرا می رود. أَتَفَّ مُنْكَعًا: بینی پهن.

نَكَفَ: نَكَفَ ۱ نَكْفًا عَنْ كَذَا: از چیزی عار داشت و استنکاف کرد. نَكَفَ الدَّمْعَ: با انگشت اشک را از چهره پاک کرد. نَكَفَ ۱ نَكْفًا مَنَهُ أَوْ عَثَهُ: از او عار داشت، از ن استنکاف داشت، از او بیزاری جست. نَكِفْتُ الْيَدُ: دست درد گرفت. نَكِفَ الرَّجُلُ: از درد گلو زیرِ گوش های آن مرد ورم کرد. نَكَفَهُ الْكَلَامَ مُنَاكَفَةً:

و نُكُول. افسار. آهن لجام. النکل: مرد قوی که بر همتایش پیروز می‌شود. اسب نیرومند یا تجربه. النکله: مجازات سخت، تنبیه سخت، عذاب دردناک. النکل: مایه عبرت، مجازات سخت. المنکل: مایه عبرت، مجازات سخت.

۴۰ **نکبه** نَكَبَ نَكْبَةً نَكَبَاتٍ وَ عَلِيٌّ وَ غُلَيْبٌ نَزَدِيكَ دِمَاحَ فَلَانِي نَفْسَ كَشِيدٍ که بوی دهانش را بیوید. نَكَبَتْ الشَّمْسُ: گرمای آفتاب زیادتر شد. **نکبه** وَ **نکبه** نَكَبَتْ دِهَانُ رَا بُو کَرْد. نِکَہ الرُّجُلُ: بوی دهان آن مرد بد شد، دهان آن مرد بدبو شد. **نکبه** دِهَانُ رَا بُوید. به او دستور داد دهانش را بیوید تا بداند چیزی نوشیده یا ننوشیده. **نکبه** اسم مژه. بوی دهان.

نکی نَكَى نَكِيَةً نَكَاتٍ وَ فِي الْعَدُوِّ دَشْمَن رَا شَكَسَتْ داد، دشمن را کشته و زخمی کرد. نکی الفُرْحَة: پوست زخم را کند. زخم را به خون انداخت. **نکی**: کسی که دشمن را سرکوب کرده یا می‌کند. **النکی**: کسی که سرکوب شده.

نم نَمَّ نَمًّا الْحَدِيثُ: سخن چینی کرد، از راه سعایت و سخن چینی سخنی را نقل کرد. نَمَّ الْحَدِيثُ: سخن آشکار شد. نَمَّ بَيْنَ النَّاسِ: میان مردم را به هم زد، میان مردم فتنه‌گری کرد. نَمَّ الْكَلَامُ: سخن را با دروغ آراست. نَمَّ الشَّيْءُ: بوی چیزی بلند شد. نَمَّتِ الرِّيحُ: باد بوی را برد یا آورد. **نم**: سخن چین، فتنه‌گر، آشوبگر، اخلاط‌گر. ج نَمَام. **نم**: مؤنث النَمَام. حس کردن، حرکت، جنبش. حیات. أَشَكَّتْ اللَّهُ نَامَتَهُ: خدا او را کُشت، خدا او را میراند. **نم**: سخن چینی، سخن چین. ج نَمُونُ وَ أُنْمَاء وَ نُمٌّ. **نم**: سخن چین، خبرچین. نوعی سبزی خوشبو مثل ریحان. **نم**: واحد النَمَام. **نم**: یکبار خبرچینی. مؤنث النَم. لکّه سیاه در سفیدی یا لکّه سفیدی در سیاهی. **نم**: کیفیت و نوع سخن چینی. یکدانه شپش. **نم**: عیب، خیانت، دشمنی. طبیعت، سرشت، گوهر و فطرت انسانی. نَمَّى الرُّجُلُ: طبیعت و سرشت مرد. **نم**: سخن چین، خبرچین. **نم** و **نممه**: سخن چینی،

جواب سخن او را داد. **نم** او را از چیز بد منزّه و دور دانست، او را منزّه کرد. أَتَنَكَّفَ اللَّهُ: خدا را منزّه دانست، خدا را تقدیس کرد. **نکف** الْإِبِلُ: استخوان های زیر گوش شتر پیدا شد. **نکفوا** الْكَلَامَ: با سخن جواب یکدیگر را دادند. **نکف** الْغَيْثَ: باران از او قطع شد. **نکف** الْقَوْمُ: قوم از زمینی به سرزمین دیگر رفتند. **نکف** إِلَيْهِ: به او مایل شد، به طرف او کج شد یا کج کرد. **نکف** الرُّجُلُ: آن مرد بیزاری جست. **نکف** الْعَرَقَ عَنْ جَبِيْنِهِ: عرق را از چهره پاک کرد. **نکف** الرُّجُلُ: آن مرد تکبر ورزید. **نکف** مِنْ كَذَا: از چیزی سرپیچید و امتناع کرد، استنکاف کرد، خودداری کرد. **النکاف**: مرضی است در گلوئی شتر که آن را به بدترین وضعی می‌کشد، ورم غده‌های زیر گوش و گلو. **النکف**: استنکاف کردن، ابا و امتناع کردن. بیزاری جستن. غده های ریزی که زیر بناگوش و گلو قرار گرفته. **النکف**: یک غده زیر گلو و بناگوش. **النکف**: استنکاف کننده، امتناع کننده و ابا کننده. **النکف** مِنَ الرِّجَالِ: مردی که از او بیزاری ابراز می‌شود. **النکف** و **النکمان**: دو سر استخوانی زیر گوشها، دو سر استخوان‌های بناگوش. **النکف**: مرضی است در گوش. **النکف**: چیزی که از آن امتناع و استنکاف می‌کنند. کسی که غده های زیر بناگوشش درد گرفته.

☆ **نکل** نَكَلَ نَكْلًا وَ نَكَلَ نَكْلًا عَنْ كَذَا أَوْ مِنْ كَذَا: از چیزی خودداری کرد، ترسید و چیزی را انجام نداد. نَكَلَ نَكْلَةً بِفُلَانٍ: فلانی را مجازات سختی کرد، فلانی را مایه عبرت دیگران قرار داد. **نکل** نَكَلَ: مایه عبرت دیگران قرار داده شد، مجازات سختی شد. **نکل** به: او را تنبیه و مجازات سختی کرد، او را مورد عبرت دیگران قرار داد، بلائی سرش آورد. نَكَلَ عَنِ الشَّيْءِ: او را از چیزی باز داشت. **نکله** عَنْهُ: او را از آن دفع کرد و باز داشت. **النکل**: خودداری کننده، مایه عبرت قرار دهنده دیگری. کسی که مایه عبرت دیگران قرار داده شده. ترسو. ضعیف. **النکال**: مجازات سخت، درس عبرت. **النکل**: قید و بند سخت. ج انکال

خبرچینی، حرکت، جنبش، نوشتن، صدای نوشتن، آهسته سخن گفتن یا سخن آهسته، ج نماینم، سم، سخن چینی.

☆ **نمّا: النّم والنمّ:** بجه شیش.

☆ **نمر: نَمَرٌ** — تَمَرُ الرَّجُلُ: آن مرد از کوره در رفت، خشمگین شد. نَمَرُ السَّحَابِ: ابر به شکلی پلنگ شد. نَمَرٌ تَمِيرًا: بداخلاق شد، خشمگین شد. نَمَرٌ وَجْهَهُ: روتروش کرد، اخم کرد. أَنْمَرُ: به آب گوارا برخورد کرد. تَنْمَرُ: پلنگ صفت شد، به رنگ پلنگ شد. تَنْمَرُ لِفُلَانٍ: فلانی را تهدید کرد، به او تغییر کرد، به سرش داد زد. النّامرة والنّفورة: تله برای شکار گرگ، النّامور: خون. النمر والنمر والنمر: پلنگ، ج أَنْمَرُ وَأَنْمَارٌ وَتَنْمَرُ وَنِمَارٌ وَتَنْمُورَةٌ وَتَنْمَرُ: آب خوب، نسب و تبار پاک، فراوان، زیاد، پسیار. التّمرُ مِنَ الْمَاءِ: آب سبک هضم اگرچه خیلی شیرین نباشد. ج أَنْمَارُ: التّمرّة: نقطه، خال، ج تَمَرٌ، و در اصطلاح جدید: نمره، رقم، عدد. السّمرّة: پلنگ ماده، پاره ابر پراکنده و نزدیک به هم، ج تَمَرٌ، نوعی بُرْدِ مَقْلَمٌ یعنی نوعی پارچه مَقْلَمٌ پشمی، ج نِمَارُ، التّمنّر: آب خوب، نسب و تبار اصیل، فراوان، پسیار. التّمنّرُ مِنَ الْمَاءِ: آب گوارا اگرچه شیرین نباشد. التّمنّر: چیزی که خال‌ها و لکه‌های سیاه و سفید و غیره در آن باشد. التّمنّرُ مِنَ الْخَيْلِ والنعم: اسب و چهارپایی که به رنگ پلنگ باشد یعنی به رنگ سفیدی و سیاهی مخلوط باشد، و به ابر سیاه و سفید نیز اَنْمَرٌ گویند. ج تَمَرٌ، النّمراء: مؤنثُ التّمنّر، التّمنّر: پرنده‌ای که خال‌های سیاه دارد.

☆ **نمرق: التّمّرق والتّمّزقة والنمّرق والنمّزقة والنمّزق والنمّزقة:** ناز بالشی کوچک.

☆ **نمّس: نَمَسَ** — نَمَسَ السَّيْرَ: راز را کتمان کرد. نَمَسَ الرَّجُلُ: با آن مرد رازی را در میان گذاشت، با آن مرد در گویی حرف زد. نَمَسَ بَيْنَ الْقَوْمِ: میان قوم فتنه و آشوب کرد. نَمَسَ — نَمَسَا السَّمَنُ وَكُلُّ طَيِّبٍ وَدُهْنٍ: روغن و هر نوع عطر و چربی قاسد و خراب شد. نَمَسَ عَلَيْهِ الْأَمْرُ: مطلب را بر او مشتبه کرد، نَمَسَ

الشَّعْرَ: مو روغنی و چرک شد. نَمَسَ السَّمَنُ أَوِ الْجُبْنُ: بو به چربی یا پنیر افتاد. النّمّس: چربی یا پنیر گندیده و بدبود، نَمَسَ مُنَامَسَةً الصَّائِدُ: شکارچی وارد مخفیگاه شد که از نظر شکار مخفی بماند. نَمَسَ فُلَانًا: با فلانی در گویی حرف زد یا رازی را او در میان گذاشت. أَنْمَسَ بَيْنَ الْقَوْمِ: میان قوم آشوب و فتنه به پا کرد. تَنَمَسَ الْأَمْرُ: مطلب مشتبه شد. تَنَمَسَ الصَّائِدُ: شکارچی مخفیگاهی برای خود ساخت که از دید شکار مخفی بماند. انمس انماساً الرَّجُلُ: آن مرد مخفی شد، پنهان شد. انّمس فی الشّیء: داخل چیزی شد. الناموس: صاحب راز کسی، کسی که راز دیگری و باطن کارش را می‌داند. وحی، حاذق، زیردست، دروغگو، سخن‌چین، اطاکی که شکارچی در آن مخفی می‌شود. خانه راهب، تله، دام، نیرنگ، حيله، سخن‌چینی و فساد میان مردم، پشه کُنام سُر ج نَوَامِيس: شریعت، سنت، مذهب، الناموسية: پشه بند، الناموسة: بیشه شیر، النفس: حیوانی است به اندازه گریه با دست و پای کوچک و دم دراز، ج نُمُوس. الممس: فاسد شدن روغن و عطر و غیره، بوی چربی و شیر، شپشک مرغ، النفس: روغن یا عطر خراب و فاسد شده، المصة: یک دانه شپشک مرغ، بوی گند، بوی بد، النّماس: سخن‌چین، الأنّمس: کُدر، تیره، ج نَمَسَ، النّمساء: مؤنثُ الأنّمس، تیره، کُدر، النّماس: کسی که رازی را با دیگری در میان می‌گذارد، شکارچی و غیره که برای مخفی ماندن از دید شکار داخل در مخفیگاه شده

☆ **انمّش: نَمَشَ** — نَمَشَ: سخن چینی کرد، دروغ گفت نَمَشَ الْكَلَامَ: سخن را تحریف کرد، نَمَشَ الْجِرَادُ الْأَرْضَ: ملخ‌ها همه سبزه و درخت زمین را چریدند، نَمَشَ مِنَ الْأَرْضِ: توی زمین گشت مثل کسی که دنبال سبزه و چراگاه می‌گردد، نَمَشَ — نَمَشًا: آن را نقاشی کرد، نقش آن را کشید، نَمَشَ — نَمَشًا: خال خال شد، نَمَشَ فِي أَذُنِهِ: در گویی با او حرف زد، رازی را با او در میان گذاشت، انمش الرجل: آن مرد سخن‌چینی

به حرکت آمدند که گویا موج می‌زدند. **النَّامِلُ**:
سخن‌چین. بالا رونده از درخت و غیره. **النَّامِلَةُ**: مؤنث
النَّامِل. راهی که از آن عبور و مرور می‌شود یا مردمان
عبور کننده از راه. **النَّمْلُ**: مورچه. ج **نَمَالٌ**. **النَّمْلَةُ** و
النَّمْلَةُ: یک مورچه. **النَّمْلُ**: جراحت‌هایی است در
پهلوی. **النَّمْل**: سخن‌چین. دارای مورچه زیاد یا کسی که
پرتحرک است یا پهلویش جراحت دارد. **النَّمْلَةُ**: دروغ.
شکافی است در سُم چهارپا. جراحت‌هایی است در
پهلوی. بیماریِ کثیر یا کثیر. **النَّمْلَةُ**: ته مانده آب در
حوض. **النَّمْلَةُ** و **النَّمْلَةُ** و **النَّمْلَةُ**: سخن‌چینی. **الأَنْمَلَةُ** و
الأَنْمَلَةُ و **الأَنْمَلَةُ** و **الأَنْمَلَةُ** و **الأَنْمَلَةُ** و **الأَنْمَلَةُ** و
الإِنْمَلَةُ و **الإِنْمَلَةُ**: سرانگشت که ناخن در آن است، بند
انگشت. ج **أَنَامِلٌ** و **أَنْمَلَات**. به تثلیثِ همزه و میم.
النَّمْلَى و **النَّمْلَةُ** مِنَ النِّسَاءِ: زنی که در یک جا آرام
نمی‌گیرد. **الْمَنْمَل** و **الْمَنْمِل**: سخن‌چین. **الْمَنْمَل** و
الْمَنْمَل: نوشته، نوشته شده. نوشته‌ای که خط‌هایش به
هم نزدیک باشد. **الْمَنْمُول**: زبان. طَعَامٌ مَّثْمُولٌ: غذایی
که مورچه به آن افتاده.

☆ **نَعْمَ: نَنْمَ:** آن را تزیین کرد، آن را آراست. **نَعْمَتٌ** الرِّيحُ الزَّهْلُ أَوْ الْمَاءُ: باد در آب یا شنزار شیارها و خطوطی ایجاد کرد. **نَعْمَ كِتَابُهُ:** نامه یا کتاب خود را با خط ریز و نزدیک به هم نوشت. **النِّعْمُ و النِّعَم:** اثری که وزش باد در آب یا شنزار ایجاد می کند، شیارهایی که باد در آب یا شنزار درست می کند. **النِّعْم و النُّم:** سفیدی که در ناخن افراد جوان است. **النِّعْمَةُ و النُّمَةُ:** یک سفیدی در ناخن جوان ها. **النُّمَةُ:** فن کشیدن عکس در یک صفحه یا مقداری از صفحه کتاب خطی. **النُّنَم:** نقاشی شده. **تَوَبْتُ مُنَّمَم:** لباس نقش و نگار شده. **تَبْتُ مُنَّمَم:** گیاه به هم پیچیده. **کِتَابُ مُنَّمَم:** کتاب یا نامه نقش و نگار شده. **المُنَّمَمُ** أيضاً: دارای نقش و نگار ریز. **الْوَجْهُ المُنَّمَم:** صورت زیبا. **الجَارِيَةُ المُنَّمَمَةُ:** دختری زیبا روی نازک و لطیف اندام. **المُنَّمَمَةُ:** عکس کوچک در صفحات کتاب. **نَاقَةُ مُنَّمَمَةٍ:** ماده شتر فربه و دارای بدنی به هم پیچیده.

کرد. **نَمِشْ**: سخن چینی، خبرچینی. کلام آراسته با دروغ. **نَمِشْ**: خالدار شدن. خال خالی شدن. خال‌های سیاه یا سفید. لکه سیاه یا سفید در بدن. خطوط نقاشی. **نَمِشْ**: خالدار، خال خالی. سَیْفُ نَمِشْ: شمشیر جوهردار که به صورت خطوطی در آن نمایان است. وجه نَمِشْ: صورت لک دار و خال خالی. **النَمِشْ**: خالدار، خال خالی، لک‌دار. ج نَمِشْ. **نَمِشَاءُ**: مؤنث الُنَمِشْ. عَنَرُ نَمِشَاءُ: بز خالدار.

☆ **نَمَصْ:** نَمَصْ ۱. تَمَصُّ الشَّعْرَ أَوْ الثَّبْتَ: مو یا گیاه را کند. **نَمَصْ تَمِصْاً وَتَمَصّاً الشَّعْرَ:** مو را کند. **أَنْمَصَ الثَّبْتُ:** گیاه پس از چریده شدن دوباره روید. **تَمِصَتْ العَاشِيَةُ:** مواشی گیاه تازه را اولین بار چریدند. **تَتَمَصَّتُ المَرَأَةُ:** زن موی جلو پیشانی خود را گرفت که آن را بکند. **النَّمَصُ:** نخِ قرقه. **النَّمَصُ:** ماه که عبارت از ۳۰ یا ۲۹ روز باشد. **ج نَمَصٌ وَأَنْمِصَةُ. النَّمَصُ:** باریک بودنِ مو که گویا کُرک است. پر کوتاه. ابتدای رویدن گیاه. نوعی پیزی را نی که با آن طَبَق و سبدمی بافند. **النَّمِصُ:** مو و غیره که کنده شده. **النَّمِصُ مِنَ الثَّبْتِ:** گیاه چریده شده یا گیاهی که پس از چرا دوباره روید. **النَّمَصُ وَالنَّمِصُ:** موجین.

☆ **نمط:** النمط: نوعی فرش. راه و روش. نوعی ظرف
مثلی سبد. طریقه. نوع از هر چیز. پارچهٔ پشمی که
روی هودج می‌اندازند. ج اَنَمَاط وِ نَمَاط
نمق: نَمَقٌ تَنْقُ عَيْنَ فُلَانٍ: سیلی به چشم فلانی
زد. تَنَقَّى الْكِتَابُ: کتاب یا نامه را نوشت. نَمَقَ الْكِتَابُ:
کتاب را تزئین کرد. تَمَقَّقَ الْجُلْدُ: پوست را نقش و نگار
کرد. اَتَمَقَّتِ التَّحْلَةُ: رطب‌های آن نخل بدون هسته
شدند. التَّنَمُّقُ: کتابی که در آن حاشیه و غیره
می‌نویسند. تَمَقَّقَ الطَّرِيقَ: وسطِ راه. التَّجَمُّقُ و التَّمُوقُ:
لباسِ نقش و نگار شده. وَعَدَ أَوْ قَوْلُ مُتَمَقِّقٍ: وعده یا
قولِ اِراسه مکرر مُتَمَقِّقٍ: جایِ راسه شده.

نَمَل: نَمِلْ - نَمَلًا وَنَمَلٌ - نَمَلًا وَنَمَلًا: سخن چینی کرد. نَمَلَ وَنَمِلَ فِي الشَّجَرِ: از درخت بالا رفت. نَمِلْتُ - نَمَلًا يَدُهُ: دستش خواب رفت یا شُل شد. تَمَلَّ الْقَوْمُ:

☆ **نمو:** نما يَنْمُو نُمُوًا: زیاد شد، نمو کرد، رشد کرد، بلند شد. نَمَا الْخِضَابُ: رنگِ خضاب سیر شد. نَمَا الْحَدِيثُ إِلَى فُلَانٍ: سندِ آن سخن را به فلانی رساند. **النُّمُو:** رشد، نمو، رشد کردن به طور طبیعی. **النَّفْوَ:** زیادی، بسیاری، فراوانی.

☆ **نمذج:** النَّمُودَج و النَّمُودَج: معربِ نمونه. مسطوره. ج نَمُودَجَات و اَنَّمُودَجَات

☆ **نمی:** نَمَى يَنْمِي نَمِيًا و نَمَاءً و نَمِيَّةُ الْمَالِ و غَيْرُهُ: مال و غیره نمو کرد، مال و غیره رشد کرد و زیاد شد. نَمَى السِّعْرُ: نرخ بالا رفت و گران شد. نَمَى الْجِسْرُ: فی الکِتَاب: رنگِ جوهر پس از نوشتن خوب تیره شد و رنگ گرفت. نَمَى الْخِضَابُ فِي الْيَدِ أَوِ الشَّعْرِ: خضاب در دست یا مو خوب رنگ گرفت و تیره شد. نَمَى الشَّيْءُ عَلَى الشَّيْءِ: چیزی را روی چیز دیگر گذاشت. نَمَى النَّارُ: آتش را خوب روشن کرد. نَمَى الرَّجُلُ: آن مرد فربه شد، چاق شد. نَمَى الْمَاءُ: آب زیاد شد. نَمَى الْحَدِيثُ إِلَى فُلَانٍ: سندِ حدیث به فلانی منتهی شد و به او نسبت داده شد. نَمَى فُلَانٌ الْحَدِيثَ إِلَى زَيْدٍ: فلانی حدیث را به زید رساند و نسبت داد. نَمَى الرَّجُلُ إِلَى أَبِيهِ: آن مرد را فرزند پدرش دانست. نَحَمْتُ الْإِبِلَ: شتران چاق شدند. شتران در تابستان به دنبالِ چراگاه از محل دور شدند. نَمَى الصَّيْدُ: شکارِ تیر خورده از نظرها دور شد و در جای دور کشته شد. **نَمَى شَيْئَةً** الشَّيْءُ: آن چیز را زیاد کرد، به نمو کردنش واداشت. نَمَى الْحَدِيثُ إِلَى فُلَانٍ: حدیث را به فلانی رساند داد. سخن او را برای فتنه‌گری بیان کرد و کشاند، از سخن استفاده آشوبگری کرد. **أَنْمَى** إِيْمَاءُ الشَّيْءِ: آن چیز را زیاد کرد. **أَنْمَى الْحَدِيثُ:** از آن سخن برای سخن چینی بهره گرفت. **أَنْمَى الصَّيْدُ:** شکار را زد و شکار در جای دوری دور از نظرش جان سپرد. **أَنْمَى الرَّاعِي الْإِبِلَ:** سواربان شتران را دور کرد. **أَنْمَى الْكَلْبُ الْإِبِلَ:** سبزه شترها را چاق کرد. **أَنْمَى الْكُرْمُ:** درختِ مو شاخه‌های خوشه‌دار درست کرد و رویانید. **أَنْمَيْتُ لِفُلَانٍ:** به فلانی مهلت دادم و از خطایِ کوچکش چشم پوشی کردم که

جری شود و گناه بیشتری انجام دهد تا جرمش روشن شود. **نَمَى شَيْئًا الشَّيْءُ:** آن چیز از جایی به جای بلندتری رفت و قرار گرفت. **إِنْمَى** إِيْمَاءُ فُلَانٍ إِلَى أَبِيهِ: فلانی به پدرش منسوب شد. **إِنْمَى الْبَارِي:** باز به جای بلندتری نشست. **إِنْمَى فُلَانٌ فَوْقَ الْوَسَادَةِ:** فلانی روی نازبالش نشست. **النَّامِي:** نمو کننده، رشد کننده. نجات داده شده، نجات یافته، **النَّامِيَّة:** مؤنثِ النامی، قوه نمو و رشد، مخلوقاتِ خداوند زیرا آنها رشد می‌کنند. **النَّامِيَّةُ مِنَ الْإِبِلِ:** شتر فربه. **نَامِيَّةُ الْكُرْمِ:** شاخه انگور که خوشه دارد. ج التَّوَامِي.

☆ **نَهأ:** نَهَى يَنْهَى و نَهَضَ يَنْهَضُ نَهًا و نَهَاءً و نَهَاءً و نَهَوًا و نَهَاةً الْخَمُّ: گوشت خوب پخته نشد. **النَّهْيُ:** نیم یز. گوشت نیم یز. **أَنْهَأَ** إِنْهَاءُ اللَّحْمِ: گوشت را خوب نپخت. **أَنْهَأَ الْأَمْرَ:** مطلب را محکم نکرد.

☆ **نهب:** نَهَبَ و نَهَبَ نَهَبًا و نَهَبَ الْغَنِيْمَةَ: غنیمت را ربود، غنیمت را به تاراج برد. **نَهَبَ و نَهَبَ الْقَوْمُ فُلَانًا:** قوم با زبان به فلانی یورش بردند و به او توهین کردند. **نَهَبَ الْكَلْبُ:** سگ پشت پایش را گاز گرفت. **نَاهَبَ** مُنَاهَبَةً: با او مسابقه دو گذاشت. **نَاهَبَ الْقَوْمُ فُلَانًا:** قوم به فلانی بد و بیراه گفتند. به او ناسزا گفتند. **نَاهَبَ الْغَنِيْمَةَ:** غنیمت را به تاراج برد. **أَنْهَبَ الرَّجُلُ مَالَهُ:** آن مرد مالی خود را به تاراج داد، در معرض چپاول قرار داد. **أَنْهَبَهُ الْمَالُ:** او را وادار به تاراج مال کرد. **تَنَاهَبَ** الْإِبِلَ الْأَرْضَ: شتران زمین را لگدکوب کردند. **تَنَاهَبَ الْفَرَسَانِ:** دو اسب با هم مسابقه گذاشتند. **إِنْهَبَ** الْفَرَسُ الشَّوْطَ: اسب بیشتر میدان را دوید. **إِنْهَبَ** النَّهْبُ: مالی تاراج را برد. **النَّهْبُ:** غارت کردن. تاراج، غنیمت، مالی بغما برده شده. ج نِهَاب. چهار نعل تاختن. **النَّهْبَةُ و النَّهْبَى و النَّهْيَى و النَّهْيَى:** تاراج، بغما کردن، غارت کردن، چپاول، مالی بغما. **النَّهَابُ:** چپاولگر، بسیار بغماگر. **الْبَنَهَبُ:** اسب برنده مسابقه. **الشَّهْبُ:** غارت کردن، بغما بردن. **جایِ** يَغْمَا و غارت. **الْمَنْهَبُ:** غارت شده، چپاول شده، خواسته شده با عجله، خواسته فوری.

نَهْدُ و **نَهَادُ**، النَّهْدُ و النَّاهِدَةُ: زن یا دخترِ دارای پستان برجسته، ج. نَوَاهِدُ. **النَّهْدُ**: برخاستن، برجسته شدن. به جنگ و مبارزه رفتن، چیز بلند و برجسته، شیر درنده، بزرگوار، کریم، اسب نیکو و تومند، پستان ج. **نُهْدُود**. **النَّهْدُ**: پولی که دو یا چند نفر روی هم می‌گذارند و در سفر خرج می‌کنند، هر چیزی که به طورِ دانگی در سفر مصرف می‌شود. **النَّهْدَاءُ**: تپه شن. **النَّهْدَانُ**: حوض یا ظرف مملو و لبریز. **النَّهْدُ**: کره پر چربی و کم دوغ. **النَّهْدَةُ**: کره سفت و کم دوغ. **النَّهْدُودُ** إِلَیْهِ: مقصود یا چیزی که برایش حرکت شده. **النَّهَادَةُ**: مبارزه کردن. دشمنی.

☆ **نَهَرَ**: نَهَرَ الدَّمُ: خون به شدت جاری شد. نَهَرَ المَاءُ: آب در زمین به صورت نهر جاری شد. نَهَرَ النَّهْرُ: نهر را کند. نهر را جاری کرد. نَهَرَ السَّائِلُ: سائل را طرد کرد و مأیوس برگرداند. **أَنْهَرَ** النَّهْرُ و الطَّغْتَةُ: نهر یا زخم نیزه را گشاد کرد. **أَنْهَرَ** الدَّمُ: خون را جاری کرد. **أَنْهَرَ** الدَّمُ: خون جاری شد. **أَنْهَرَ** الْعِرْقُ: خونِ رگی قطع شده بند نیامد. **أَنْهَرَ** فَلَانٌ: فلانی به چیز خوبی دست نیافت. **أَنْهَرَ** فِی الْعَدُوِّ: در دویدن تأخیر کرد. **أَنْهَرَ** الرَّجُلُ: وارد روز شد. **أَنْهَرَ** الْبَطْنُ: شکم راه افتاد. **أَنْهَرَ** الْحَافِرُ: مقنی به آب رسید. **إِنْهَرَ** السَّائِلُ: سائل را طرد کرد و او را مأیوس برگرداند. **إِنْهَرَ** الْعِرْقُ: خونِ رگ بند نیامد. **إِنْهَرَ** بَطْنُهُ: شکمش راه افتاد. **إِسْتَنْهَرَ** الشَّيْءُ: آن چیز گشاد شد، وسعت پیدا کرد. آن چیز زیاد جاری شد. **النَّاهِرُ**: جاری شده. طرد کننده سائل و غیره. انگور سفید. **النَّهَارُ**: روز. ج. **أَنْهَرُ** و **نُهْرُ**. جوجه مرغ سنگخواره. جغدِ نر یا هوبره نر. ج. **أَنْهَرَةٌ** و **نُهْرٌ**. **النَّهَارِيُّ**: ناشتایی، غذایی که اولِ روز می‌خورند. **النَّهْرُ**: نهر، رود، مجرای رود. ج. **أَنْهَرُ** و **أَنْهَارُ** و **نُهْرُ** و **نُهُورٌ**. **النَّهْرُ**: وسعت، گشادگی، نهر، رود. **النَّهْرُ**: انگور سفید. **النَّهْرُ**: بسیار، فراوان. **النَّهْرَةُ**: شترِ پُر شیر. **الْأَنْهَرُ**: بیشتر جریان دار. **نَهَارٌ أَنْهَرٌ**: روزِ خیلی روشن. **الْأَنْهَرَانِ**: دو منزل از منازل ماه. **النَّاهُورُ**: ایر. **الْمَنْهَرُ**: جای گودِ تهِ نهر که آب آن را می‌کند. مجرای آب در قلعه به بیرون. **الْمَنْهَرَةُ**:

☆ **نَهَجَ**: **نَهَجَ** ۱. **نَهَجَا** الثَّوْبَ: لباس را کهنه کرد. **نَهَجَ** الأمرُ: مطلب را روشن و معلوم کرد. **نَهَجَ** الطريقَ: راه را طی کرد، در راه رفت و آمد کرد. **نَهَجَ** ۲. **نَهَجًا** و **نُهْجًا** الطريقَ أو الأمرُ: راه یا مطلب روشن و پیدا و آشکار شد. **أَنْهَجَ** الطريقَ أو الأمرُ: راه آشکار شد. **مَنْهَجٌ** معلوم شد. **أَنْهَجَ** الطريقَ أو الأمرُ: راه را آشکار و پیدا کرد. **مَنْهَجٌ** را روشن کرد. **إِنْهَجَ** الرَّجُلُ: آن مرد راه آشکار را پیمود، و به قولی: دنبال راه آشکار رفت. **إِنْهَجَ** الطريقَ: دنبال پیدا کردنِ راه رفت. **إِسْتَنْهَجَ** الطريقَ: راه آشکار شد. **إِسْتَنْهَجَ** فَلَانٌ سَبِيلَ زَيْدٍ: فلانی راه زید را پیمود، از راه زید رفت. **النَّاهِجَةُ**: راه آشکار و پیدا. **النَّهَجُ**: راه روشن و آشکار. **المَنْهَجُ** و **المَنْهَجُ** و **النَّهَاجُ**: راه آشکار، راه روشن و پیدا. ج. **مَنْهَاجٌ**. **مَنْهَجُ** التَّعْلِيمِ: راه و روشِ تعلیم. **مَنْهَجُ** الْحَقِيقَةِ: طریقه برگزاری مجلس، برنامه مجلس. **الْمَنْهَجُ**: لباسی که زود کهنه شده.

☆ **نَهَدَ**: **نَهَدَ** ۱. **نَهَدُوا** الثَّدْيَ: پستانِ دختر یا زن برجسته و بزرگ شد. **نَهَدَتِ** الْمَرْأَةُ: زنِ پستانش برجسته و بزرگ شد. **نَهَدَتِ** الْقَرْبَةُ: مشک نزدیک پر شدن شد. **نَهَدَ** ۲. **نَهَدًا** و **نَهْدًا** لِلْعَدُوِّ و إِلَى الْعَدُوِّ: به سرعت به جنگ دشمن رفت. **نَهَدَ** الْهَدِيَّةَ: هدیه را بزرگ شمرد. **نَهَدَ** ۳. **نَهَدًا**: برجسته شد. **نَهَدَ** إِلَیْهِ: به سوی او برخاست. **نَهَدَ** ۴. **نَهْدُودَةً** الْفَرْشَ: اسب نیرومند و خوب و چابک بار آمد. **نَاهِدَةٌ** مُنَاهِدَةٌ: با او در جنگ و ستیزه مقاومت کرد. **أَنْهَدَ** الْعَطِيَّةَ: بخشش را بزرگ شمرد یا بخشش زیادی داد. **أَنْهَدَ** الْحَوْضَ أو الْإِنَاءَ: حوض یا ظرف را لبریز کرد. **أَنْهَدَتِ** الْمَرْأَةُ: پستانِ زن برجسته شد. **أَنْهَدَ** فَلَانًا: فلانی را به تنگ آورد. **تَنْهَدَ** الرَّجُلُ: آن مرد پس از کشیدنِ نفسِ عمیق به خاطرِ اندوه یا درد نفسِ خود را بیرون داد. **تَنَاهَدَ** الْقَوْمُ: قوم به طورِ اشتراک غذا خریدند. **تَنَاهَدَ** الْقَوْمُ الشَّيْءَ: قوم چیزی را با هم گرفتند و یا برداشتند. **تَنَاهَدُوا** فِی الْحَرْبِ. به جنگِ یکدیگر پرداختند. **إِسْتَنْهَدَ**: او را به مبارزه طلبید. **النَّهْدُ**: برجسته یا پستانِ برجسته. ج

جای ریختن زباله‌ها.

☆ **نَهَزَ** نَهَزَةً نَهَزْتُ: به او زد. او را هول داد. نَهَزَ رَأْسَهُ: سر خود را تکان داد. نَهَزَ الشَّيْءُ: آن چیز نزدیک شد. نَهَزَ فُلَانٌ: فلانی بلند شد که چیزی را بردارد. نَهَزَ الْفَصِيلُ ضَرْعَ أُمِّهِ: کره شتر در وقت مکیدن پستانِ مادر با سر به پستانش کوبید. نَهَزَتِ الدَّابَّةُ: چهار پا با سینه به زمین کوبید که برخیزد. نَهَزَتِ الدَّابَّةُ بِرَأْسِهَا: چهار پا با سر از خود دفاع کرد. نَهَزَ الْفُطَامُ: شیرخوار نزدیک به گرفتن از شیرش رسید. نَهَزَ بِالذَّلْوِ فِي الْبَيْتِ: دلو را به آب کوبید که پر شود. نَهَزَ الذَّلْوُ مِنَ الْبَيْتِ: دلو را از چاه بیرون آورد. نَهَزَ الرَّجُلُ: آن مرد حالت تهوع به خود گرفت که قی کند، آماده استفراغ شد. نَهَزَ فِتْحًا: جرک را بیرون آورد. **ناَهَزَهُ مُنَافَرَةٌ**: به آن نزدیک شد. **ناَهَزَ** الْخَمْسِينَ نزدیک به پنجاه سالگی رسید. **ناَهَزَ** الصَّيْدَ: به شکار رسید. **ناَهَزَ** الْفُرْصَةَ: از فرصت استفاده کرد. **ناَهَزَتْهُمُ** الْفُرُصُ: فرصت‌ها برایشان پیش آمد. **أَنَهَزَهُ**: دورش کرد. هولش داد، دفعش کرد. برش انگیزخت. **تَناَهَزُوا**: به انجام کاری مبادرت کردند. **تَناَهَزُوا** الْفُرْصَ: در صدد استفاده از فرصت برآمدند. **إِنتَهَزَ** الْفُرْصَةَ: فرصت را غنیمت شمرد. **إِنتَهَزَ** الشَّيْءَ: چیزی را پذیرفت و برای به دست آوردنش سرعت گرفت. **إِنتَهَزَ** فِي الضَّحْكِ: بسیار خندید، بیش‌رمانه خندید. **النَّاهِزُ**: شیر خواره‌ای که هنگام گرفتن از شیرش شده، **ناهِزُ** الْقَوْمِ: سرپرست و بزرگ قوم. **النَّاهِزَةُ**: مؤنث **النَّاهِزِ**. **النَّهَازُ** و **النَّهَازُ**: مقدار، اندازه. **هَذَا** نَهَازٌ ذَاكَ: این به اندازه آن است. **النَّهْزُ**: زدن. هول دادن، حرکت دادن. با دست گرفتن و برداشتن. حرکت کردن برای برداشتن چیزی. **النَّهْزُ**: شیر درنده. **النَّهَازُ**: کسی که زیاد حرکت می‌کند یا زیاد سر تکان می‌دهد یا هول می‌دهد و می‌زند. خری که سینه به زمین می‌کوبد که برخیزد. کسی که دنبال فرصت‌ها می‌گردد. **النَّهْزَةُ**: فرصت. **ج نَهَزَ** الْمُتَنَهِّزُ مِنَ الْبَيْتِ: دور و کناره چاه. **النَّهْزَةُ**: نزدیک شدن. مسابقه.

☆ **نَهَسَ** نَهَسًا نَهَسْتُ: نَهَسْتُ اللَّحْمَ: گوشت را با

دندانهای جلو گرفت و کند. نَهَسْتُ الْحَيَّةَ فُلَانًا: مار فلانی را گزید. نَهَسَ الْكَلْبُ فُلَانًا: سگ فلانی را گاز گرفت و کشید. **إِنْتَهَسَ** اللَّحْمَ: گوشت را با دندان پیشین گرفت و کند. **إِنْتَهَسَ** فُلَانًا: از فلانی غیبت و بدگویی کرد. **النَّهْسُ** و **النَّهَسُ**: پرنده‌ای است شکاری که گنجشک و غیره شکار می‌کند. **ج نَهَسَانِ**. **النَّهَاسُ** و **النُّهَسُ** و **النَّهَسُ** و **النَّهَسُ**: یغماگر، بسیار چپاول کننده. شیر درنده. گرگ. **النَّهَسُ** أيضًا: جایی که از آن چیزی می‌خورند. **النَّهَسُ**: کم گوشت، لاغر **النَّهْوسُ**: گاز گرفته شده. با دندان کنده شده. کم گوشت. **رَجُلٌ** مَتَّهْوسُ الْقَدَمَيْنِ: مردی که پاهایش لاغر است.

☆ **نَهَشَ** نَهَشَةً نَهَشْتُ: گازش گرفت، گازش زد، نیش زد. نَهَشَ الدَّهْرُ: روزگار گرفتار و بدبخت و محتاجش کرد. **النَّهَاشُ**: چیزهایی که به زور گرفته شود. ظلم‌ها، ستم‌ها. **هُوَ** نَهَشَ الْيَدَيْنِ أَوْ الْقَرَائِمِ: او دارای دست و پای سبکی است. **النَّهَشُوشُ**: گزیده شده، گاز زده شده. لاغر، تاب و توان. مرد کم گوشت. **نَهَضَ** نَهَضًا نَهَضْتُ وَ نُهَضْتُ: برخاست، ایستاد. نَهَضَ عَنْ مَكَانِهِ: از جا بلند شد. نَهَضَ إِلَى عَدُوِّهِ: به سوی دشمن خود شتاب گرفت. نَهَضَ النَّيْتُ: گیاه بلند شد. نَهَضَ لِلْأَمْرِ: آماده و مهبای کار شد. نَهَضَ الطَّائِرُ: پرنده آماده پرواز شد. نَهَضَ نَهَضًا فُلَانًا: به فلانی ظلم کرد. نَهَضَ الشَّبَبُ فِي الشَّبَابِ: پیروزی زود رسید. **ناهَضَ** قُوَّتَهُ مُنَافَضَةً: در مقابلِ هم‌اورد خود مقاومت و پایداری کرد. **أَنَهَضَهُ**: او را به برخاستن تشویق کرد. او را برخیزاند. **أَنَهَضْتُ** الرِّيحَ السَّحَابَ: باد ابر را برد. **أَنَهَضَ** الْقَرَبَةَ: مشک را پر کرد. **أَنَهَضَهُ** بِالشَّيْءِ: با چیزی او را تقویت کرد که برخیزد. **تَناَهَضُوا** فِي الْحَرْبِ: به جنگ پرداختند. **إِنتَهَضَ**: برخاست. **إِنتَهَضَ** فُلَانٌ لِلْأَمْرِ: فلانی را برای مطلب برخیزاند. **إِنتَهَضَ** الْقَوْمُ: قوم آماده جنگ شدند. **إِشْتَهَضَهُ** لِكَذَا: او را برای انجام چیزی تحریک و تشویق کرد. **النَّاهِضُ**: برخاسته. حرکت کننده برخیزنده، پرنده که تازه به پرواز درآمده، گوشت

پشت بازوی اسب. عامل ناهض: کارگرِ کاریز. مکان ناهض: جای بلند و مرتفع. **نافضُ الرُّجُلِ**: خویشانِ نزدیک و خدمتکارانِ انسان. ج نواھض. التواھض: أيضاً: شترهای قوی و تنومند. **النهاضُ مِنَ الطَّرْقِ**: بلندی‌ها و جاهای سختِ راه. **النهضُ**: ایستادن، برخاستن. ظلم، ستم. زمینِ سخت. **النَّهْضُ مِنَ البَعِيرِ**: سرِ دوشِ شتر. **النهضةُ**: یکبار برخاستن و بلند شدن. قوت، طاقت. **قسمتُ سرِ بلندی** راه که نفسِ رونده را بند می‌آورد. ج نهاض. **كان مِنْهُ نَهْضَةٌ إِلَى كَذَا**: حرکتی به سوی چیزی از او سر زد. **النهاضُ**: بسیار حرکت کننده و برخیزنده. گردن. مکان نَهاض: جای بلند و مرتفع.

☆ **نَهَقَ: نَهَقَ وَنَهَقَ** - نَهَقًا وَنَهَقًا وَنُهاقًا وَتَنهاقًا الجِمارُ: خر عرعر کرد. **الناهِقُ**: درازگوش، الاغ. **تَنافَتْ الخُمُرُ**: خرها عرعر کردند. **الناهارُ و النواهِقُ**: دو استخوانِ برجسته در مجرای اشک در چشم چهارپایان. **ناهِقُ الجِمارِ وَ نَواهِقُهُ**: محل خروج عرعر از گلوئی خر. و به قولی النواهِق اطرافِ پوزه چهارپا است. **الناهقةُ**: واحدِ النواهِق. **النَهَقُ**: عرعر کردن. پرنده‌ای است. **النَهَقُ و النَهَقُ**: سبزه‌ای است مثلی کرفس. **النَهَقَةُ و النَهَقَةُ**: یک دانه سبزی مثل کرفس.

☆ **نَهَكَ: نَهَكَ** - نَهَكَ وَ نَهاكَ: بر او غلبه کرد. نَهَكَ الثَّوبُ: لباس را پوشید تا کهنه شد. نَهَكَ مِنَ الطَّعامِ وَ فِیه: خیلی غذا خورد. نَهَكَ عِرْضُ فُلانٍ: به فلانی زیاد دشنام داد. نَهَكَ الضَّرْعُ: تمام شیر پستان را دوشید. نَهَكَتِ الْإِبِلُ ماءَ الحَوْضِ: شتران تمام آب حوض را نوشیدند. نَهَكَتِ الحُمَى فُلاناً: تب فلانی را بستری کرد. نَهَكَ الشَّرابُ فُلاناً: نوشابه فلانی را سنگین کرد. **نَهَكَ** - نَهَكَ وَ نَهاكَ: او را مجازاتِ سنگین کرد. نَهَكَتِ نَهَكَ وَ نَهاكَ وَ نَهاكَ الحُمَى فُلاناً: تب فلانی را بستری و لاغر کرد. نَهَكَ - نَهَكَ فُلانُ الشَّرابِ: فلانی نوشابه را تا ته نوشید یا از بین برد. **نَهَكَ نَهَكَ**: مریض و بستری شد. **المستَهوكُ**: مریض، بستری. **أَنكَبه**: سخت مجازاتش کرد. **إِنَّتَهَكَ الحُمَى**: تب او را

بستری کرد. **إِنَّتَهَكَ فُلانُ الحُرْمَةِ**: فلانی هتک حرمت کرد. **إِنَّتَهَكَ الشَّيْءُ**: ارزش و احترام چیزی را از بین برد، حرمتش را هتک کرد. **إِنَّتَهَكَ فُلاناً: آبرو و حرمتِ فلانی را از بین برد. الناهک**: غلبه کننده. کسی که در همه کارها مبالغه و زیاده‌روی می‌کند. **النَهک**: غلبه کردن. لباس را تا حدِ پوسیدن به تن کردن. زیاده‌روی کردن در کارها. حذف کردنِ دو ثلث از بیت شعر رجز و جزء آخر آن را **مَنهُوك** نامند. **النَهکة**: اسمِ مَرء. بَدَتْ فِیْهِ نَهکَةُ الضَّرْعِ: آثارِ بیماری در او ظاهر شد. **النَهک**: کسی که در همه کارها مبالغه و زیاده‌روی می‌کند. دلاور، شجاع. شترِ نیرومند. شمشیرِ بڑا و تیز. آدمِ خوش اخلاق. **النَهیک و النَهیک**: نوعی حشره گزنده چهارپایان. **النَهکة**: آنچه باعثِ بردنِ عرض و ریختن آبرو می‌شود.

☆ **نَهَلَ: نَهَلَ** - نَهَلًا وَ مَنهَلًا الْإِبِلُ: شتران اولین آب خود را نوشیدند. شتران تشنه شدند. **أَنهَلَ الْإِبِلُ**: اولین بار به شتران آب داد. **أَنهَلَ القَوْمُ**: شتران قوم اولین آب خود را آشامیدند. **أَنهَلُوا زُرْعَهُمْ**: اولین بار به زراعتِ خود آب دادند. **أَنهَلَ فُلاناً: فلانی را دشمن داشت. الناهل**: کسی که اول آب می‌نوشد. سیراب، تشنه. ج نَهَلَ وَ تُهَلَّ وَ تُهَوَّل وَ نَهَلَةً وَ نَهَلًی وَ نِهاَلَ. **الناهلة**: مؤنثِ الناهل. تردد کننده به سوی آبشخور. ج نِهاَلَ وَ نَواهِل. **النَواهِل** أيضاً: شترانِ گرسنه. **النَهَلُ**: نوشیدنِ اولین آب. جمع ناهل. ابتدای آشامیدن، غذای خورده شده. **النَهْلانُ**: نوشنده، سیراب، تشنه. ج نَهَلًی. **إِبِلٌ نَهَلًی**: شترانِ گرسنه. **النِهاَلَ**: کسی که همیشه به زراعت یا شترانِ خود اولین آب را می‌دهد. تپه بلند شبن. قبر، گور. بی‌نهایت سخی بودن. **النَهْلُ**: نوشیدن. آبشخور، محلِ آشامیدن در کنارِ راه. ج مَناهِل.

☆ **نَهَمَ: نَهَمَ** - نَهَمًا: پرخوری کرد، خیلی خورد. نَهَمَ - نَهَمًا وَ نَهِمًا الْقِیلُ: قیل صدا کرد. **نَهَمَ** - وَ نَهِمَ نَهَمًا وَ نَهاَمَةً فِی الْأَکْلِ: شکم پرستی کرد، پرخوری کرد. نَهَمَ وَ نَهِمَ فُلانٌ فِی الشَّيْءِ: فلانی به شدت به آن چیز علاقه پیدا کرد. **الناهم**: پرخور، شکم پرست. فریاد زننده.

عَنِ الشَّيْءِ: از چیزی دست برداشت، خود را از چیزی بازداشت. **تَنَاهَى الْقَوْمَ عَنِ الْمُنْكَرِ**: قوم یکدیگر را نهی از منکر کردند. **تَنَاهَى الشَّيْءُ**: چیزی به نهایت رسید. چیزی به انتها رسید. **تَنَاهَى الْمَاءُ**: آب در برکه ایستاد. **تَنَاهَى الْخَبْرُ**: خبر رسید. **إِنْتَهَى** اِنْتِهَاءُ الشَّيْءُ: آن چیز پایان یافت، چیزی به نهایت خود رسید. **إِنْتَهَى عَنِ الشَّيْءِ**: از چیزی دست برداشت. **إِنْتَهَى إِلَيْكَ الْمَثَلُ** أَوْ الْخَبْرُ: مثل یا خبر به تو رسید. **إِنْتَهَى بِفُلَانٍ إِلَى مَوْضِعٍ كَذَا**: فلانی را به فلان موضع برد یا رسانید. **إِسْتَنْهَأَ** اِسْتِنْهَاءُ: از او خواست دست باز دارد. **إِسْتَنْهَيْتُ فُلَانًا مِنْ زَيْدٍ**: به فلانی گفتم زید را از من باز دارد و منع کند. **النَّاهِي**: نهی کننده، باز دارند، منع کننده، ج. نُهَاءة. سیراب. ناهیک بزید فارساً: زید شجاعی است که نیاز تو را بر می آورد. **هَذَا رَجُلٌ نَاهِيكَ مِنْ رَجُلٍ**: این مردی است که تو را از مرد دیگر بی نیاز می کند این جمله در مقام تعجب گفته می شود. **النَّاهِيَةُ** مؤنث الناهي، **هَذِهِ امْرَأَةٌ نَاهِيَتُكَ مِنْ امْرَأَةٍ**: این زنی است که تو را از زنی دیگر بی نیاز می کند. **فُلَانٌ مَالُهُ نَاهِيَةٌ**: فلانی بازدارنده و بی نیاز کننده و عقل درستی ندارد. ج. نَوَاه. **النَّهَاءُ** نهایت، غایت، انتها، پایان. **النَّهَاءُ مِنَ التَّهَارِ** و **الماءِ**: ارتفاع و بلندی روز یا آب. **النَّهَاءُ** أيضاً: سنگ سفید که در ساختمان به کار می رود. **سُوعِي مُهْرَه**. اندازه. **النَّهَاءُ** بلندی و ارتفاع آب، شیشه. اندازه، **النَّهَاءُ** نفسی که از چیزی روگردان و باز داشته شده، روح انسانی که از چیزی منزجر شده. **النَّهْيَةُ** نهایت، پایان، غایت. ج. نَهَائِيَات. **نَهَائِيَاتُ الدَّارِ**: حدود خانه. **النَّهْيُ**: نهی کردن، بازداشتن. و در اصطلاح نحویین. **طَلَبِ تَرْكِ فِعْلٍ** و **كَارٍ** و **لَا أَدَاءَ** آن است و آن لا را ناهیه نامند. **النَّهْيُ** و **النَّهْيُ**: برکه آب، گودال آب. استخر، تالاب. ج. **أَنْهٍ** و **أَنْهَاءُ** و **نَهَاءُ**. **النَّهْيُ** و **النَّهْيُ**: آدم خیلی عاقل. ج. **نُهُونٌ** و **نُهُونٌ**. **النَّهْيُ**: شیشه. **النَّهْيُ**: جمع النُهْيَةِ: عقل زیر از بدی ها باز می دارد. **النُّهْيَةُ** نهی کردن، باز داشتن. پایان، نهایت، شکاف یا سوراخ سر میخ. عقل. ج. **نُهْيٌ**. **النُّهْيَةُ** شتران خیلی فربه. **النُّهْيُ**:

النَّهْمُ و **النَّهَامُ** و **النَّهَامُ**: آهنگر. نجار. **النَّهَامُ**: جغد. راهب دیر نشین. ج. **نُهْمٌ**. **النَّهْمِيُّ** و **النَّهْمِيُّ** و **النَّهَامِيُّ**: آهنگر. نجار. **النَّهَامِيُّ** و **النَّهَامِيُّ**: راهب. راه هموار. **النَّهْمُ**: شکم پرست. پرخور، شکمو. **النَّهْمَةُ**: یکبار پرخوری کردن، حاجت. نیاز. تمامی همت را در چیزی یا کاری مصرف کردن. **النَّهَامُ**: بسیار پرخور و شکمو. شیر درنده. وسط راه و قسمت پیدای راه. **النَّهَامَةُ**: مؤنث النَّهَام. شیر درنده. **النَّهْمُ**: پرخور، شکمو، شکم پرست. غرش و صدای شیر و فیل. **النَّهْمُ**: پرخور، شکمو. دلدادۀ چیزی. عاشق دیوانه وار کسی یا چیزی.

☆ **نَهْنَهٌ**: نَهْنَهٌ تَهْنَهُ عَنِ الشَّيْءِ: او را از چیزی باز داشت، جلوش را گرفت. **تَنَهْنَهٌ**: بازداشته شد، جلوش گرفته شد. **النَّهْنَه**: لباس نازک.

☆ **نَهْوٌ**: **نَهَاءٌ** يَنْهَوُهُ نَهْوًا: او را باز داشت، نهیش کرد، منعش کرد.

☆ **نَهْيٌ**: **نَهَاءٌ** يَنْهَاهُ نَهْيًا عَنْ كَذَا: او را از چیزی باز داشت، او را منع کرد، نهیش کرد. **نَهَى اللَّهُ عَنْ كَذَا**: خدا چیزی را تحریم کرد. **هُوَ رَجُلٌ نَهَاكَ مِنْ رَجُلٍ**: او مردی است که کازت را انجام داد و نگذاشت به دیگری محتاج باشی. **هِيَ امْرَأَةٌ تَهْتِكُ مِنْ امْرَأَةٍ**: او زنی است که تو را از زن دیگری بی نیاز کرده. **هُمَا رَجُلَانِ نَهَيَاكَ مِنْ رَجُلَيْنِ**: آن دو مرد تو را از دو مرد دیگر بی نیاز کردند. **هُمْ رَجَالٌ نَهَوْكَ مِنْ رَجَالٍ**: آن مردها تو را از مردهای دیگر بی نیاز کردند. **نَهَى** و **نَهَى** إِلَيْهِ الْخَبْرُ: خبر به او رسید. **نَهَى يَنْهَى نَهْيً عَنِ الْحَاجَةِ**: از کار یا حاجت خود دست برداشت. چه می توانست به دست آورد چه نمی توانست. **نَهْوٌ يَنْهَوُ نَهَاوَةً**: خیلی خردمند شد یا بود. **نَهَاءٌ تَنْهِيَةٌ**: از او خیلی جلوگیری به عمل آورد، او را خیلی نهی کرد. **نَهَى الشَّيْءُ**: چیزی به انتها رسید. **نَهَى إِلَيْهِ الْخَبْرُ**: خبر را به او رساند. **أَنْهَى** اِنْهَاءُ الشَّيْءِ: چیزی را به او رسانید. **أَنْهَى الْأَمْرَ إِلَى الْحَاكِمِ**: مطلب را به اطلاع فرمانروا رسانید. **أَنْهَى الرَّجُلُ مِنَ اللَّحْمِ**: با آن گوشت سیر شد. **تَنَاهَى تَنَاهِيًا**:

نهی کننده. **النهی**: خیلی چاق و فربه. ج **أَنْهَيْاءُ** **التهاء** و **التهية** مِنَ الوادي: قسمتِ وسطِ دره که آب از کناره‌ها به آن می‌ریزد. ج **تَناه**. **التهاء**: سیل بند، سد، هر چیزی که جلوی سیل بگذارند. **مناهی الشرع**: محرماتِ شرعی. **التهاء**: نهایت، پایان، غایت، عقل. نهی کننده و بازدارنده از گناه. حالتی که انسان را از گناه باز می‌دارد. رَجُلٌ مَتهَاءٌ: مردِ عاقل، مرد خوش رأی و تدبیر. **التهی**: غایت، نهایت، پایان، انتها.

☆ **نوء**: ناءٌ یَتَوَّ نَوَاءً و تَنَوَّاءً: افتاد. به زحمت برخاست. ناءٌ بِالْجَمَلِ: به زحمت بار را برداشت. ناءٌ بِه الْجَمَلِ: بار بر او سنگینی کرد و او را کج نمود. ناءٌ التَّجْمُ: ستاره هنگام سپیده دم در مغرب غروب کرد و ستاره‌ای دیگر در مقابل آن در مشرق طلوع نمود. **ناوَاهُ** **مُتَاوَاهُ** و **نَوَّاهُ** بر او فخر فروخت. با او معارضه کرد. با او دشمنی کرد. **أَنَاءَهُ** **إِنَاءَهُ** الْجَمَلِ: بار بر او سنگین شد و او را کج کرد. **إِشْتَاءَهُ** **إِشْتَاءَهُ** النَّجْمُ: به معنی ناءٌ النَّجْمُ. **إِشْتَاءَهُ** فَلَانًا: عطا و بخشش فلانی را خواست. **النَّوْءُ**: به زحمت برخاستن. ستاره در حال غروب. باران. عطا و بخشش. ج **أَنْوَاءُ** و **نُؤَانٌ** و **أَنْوُ** و به قولی: **النَّوْءُ** یعنی غروب کردنِ یک ستاره در مغرب و طلوع ستاره دیگر در مشرق در مقابلِ آن است و عرب جاهلیت در وقت غروب یک ستاره و طلوع ستاره دیگر می‌گفتند: باران می‌آید یا باد می‌زود. ما بِالْبَادِيَةِ **أَنْوَأُ** مِنْ فَلَانٍ: در بادیه و بیابان کسی از فلانی ستاره‌شناس تر نیست. **النَّوْءُ**: طوفانی بودنِ دریا.

☆ **نوب**: **نَابٌ** یَتَوَّبُ نَوْبًا و مَنَابًا و نِبَابًا فِی الْأَمْرِ عَنْ زَيْدٍ: در کاری نایب زید شد. **نَابٌ** إِلَى اللَّهِ: توبه کردن. **نَابٌ** فَلَانٌ: فلانی از خدا اطاعت کرد. **نَابٌ** إِلَیْهِ: مکرراً به سوی او بازگشت. **مُتَوَّبٌ** فِیْهِ: کاری که کسی از دیگری وکالت و نیابت برای انجام آن گرفته است. **مُتَوَّبٌ** عَنْهُ: کسی که کاری را به دیگری واگذار کرده که انجام دهد. **نَابٌ** یَتَوَّبُ نَوْبًا و تَوْبَةً فَلَانًا أَمْرٌ: مطلب یا رفتاری برای فلانی پیش آمد. **ناوبه** **مُناوَبَةٌ**: با او به نوبت کار کرد، شراکت با او کار کرد. **نُوبٌ** فَلَانٌ:

فرصت یا نیابت به فلانی داده شد. **أَنَابَ** زَيْدٌ عَنْهُ وَكَيْلًا فِی كَذَا: زید در فلان کار برای خود وکیل قرار داد. **أَنَابَ** إِلَیْهِ: مکرراً به سوی او برگشت. **أَنَابَ** إِلَى اللَّهِ: توبه کرد، به سوی خدا بازگشت. **النَّابُ**: وکیل، نایب. **مُنَابٌ** فِیْهِ: مطلب مورد وکالت. **تَنَوَّبُوا** **تَنَوَّبُوا** عَلَى الْمَاءِ: آب را میان خود قسمت کردند. **تَنَوَّبُوا** الْأَمْرَ: مطلب یا کار را به نوبت انجام دادند. **تَنَوَّبَتْهُ** **الْخُطُوبُ**: مصیبت‌ها بر او وارد شدند. **إِنْتَابَهُ** **إِنْتَابَهُ**: مکرراً نزد آنان رفت. **إِنْتَابَ** فَلَانًا أَمْرٌ: مطلبی برای فلانی پیش آمد. **إِنْتَابَ** زَيْدٌ عَمْرًا: زید آهنگ عمرو کرد. **إِسْتِنَابُهُ** **إِسْتِنَابُهُ**: از او خواست نایب و وکیلش شود، او را نایب قرار داد. **النَّاسِبُ**: نایب، وکیل، نماینده. ج **تَوَّبٌ** و **تَوَّابٌ**. نماینده مجلس. ج **تَوَّابٌ**. یک زنبورِ عسل. ج **تَوَّبٌ**. **النَّائِبَةُ**: مؤنث النایب. مصیبت، حادثه ناگوار. ج **نَائِبَاتٌ** و **تَوَائِبٌ**. **التَّوَائِبُ** أَيْضًا: حوادثِ بد یا خوب روزگار. **تَوَائِبُ** **الرَّعِيَّةِ**: بیگاری‌هایی که حاکم از مردم می‌کشد از قبیل تعمیر راه‌ها و پل‌ها و غیره. **الْحُمَى** **النَّائِبَةُ**: تب نوبه. **النَّسَابَةُ**: نمایندگی، وکالت، نیابت. نویسی. جانشینی، قائم مقامی. **الْمَجْلِسُ** **النَّيَابِيُّ**: مجلس شورای ملی. **التَّوَّبُ**: وکیل شدن. جمعِ نایب. راه یکشنبه روز. نزدیک بودن. خلافِ دوری. قدرت، قوَّت. نیرو. **التَّوَّبُ**: سرزمینِ نوبا در شمالِ آفریقا. زنبورِ عسل. **التَّوْبِيُّ**: یک نفر از مردمِ کشورِ نوبا. **النَّوْبَةُ**: فرصت. نوبت. دولت. مال و منال. گروه مردم. نوبتی کار کردن. ج **تَوَّبٌ**. زمانی آمدنِ تب نوبه. **التَّوْبَةُ**: حادثه ناگوار، مصیبت. ج **تَوَّبٌ**. پیش آمدنِ حادثه یا کار. سرزمینِ نوبا در شمالِ آفریقا. **المناب**: نایب شدن. وکالت گرفتن. راه به سوی آب. **الْمُنْبِ**: وکیل گیرنده، موکل، نایب گیرنده. بارانِ زیاد. بهارِ سرسبز و خرم.

☆ **نوت**: **النُّوتُ**: ملوان. ج **نَوَاتِقٌ**.

☆ **نوح**: **نَاحَتٌ** **تَنُوحُ** **نَوْحًا** و **نُوحًا** و **نُوحًا** و **نِیَاحًا** و **نِیَاحَةً** و **مَنَاحًا** **الْمَرَأَةُ** **الْمِیَّتَ** و **عَلَى** **الْمِیَّتَ**: زن بر میت گریه و نوحه‌سرایي کرد. **نَاحَتْ** **النَّحَامَةُ**: کبوتر بغوغو کرد.

تهمت فرار کرد. نَارَتْ الْفِتْنَةَ: فتنه ایجاد شد، آتش فتنه روشن و همه گیر شد. نَوَّرَ تَنْوِيراً الشَّيْءُ: چیزی نورافشانی کرد، چیزی روشنایی داد. نَوَّرَ الْمَصْبَاحُ: چراغ را روشن کرد. نَوَّرَ التَّمَرُ: خرما هسته درست کرد. نَوَّرَ الصَّبُحُ: صبح روشن شد. نَوَّرَ الشَّجَرُ: درخت غنچه کرد، درخت گل کرد. نَوَّرَ لِفُلَانٍ: برای فلانی روشنایی درست کرد. نَوَّرَ الزَّرْعُ: زراعت رسید. نَوَّرَ الْمَرْأَةُ: زن را از ترس تهمت فراری داد. نَوَّرَهُ مُنَاوَرَةً: به او دشنام داد، به او ناسزا گفت. أَنَارَ إِنْسَارَةً الشَّيْءُ: چیزی درخشید و زیبا شد، چیزی پیدا و آشکار شد. أَنَارَ الْبَيْتَ: خانه را روشن کرد. أَنَارَ الْمَشْئَلَةَ: مسئله را توضیح داد و معلوم کرد. أَنَارَ اللَّهُ لِهَؤُلَاءِ: خدا دلیل را یادش داد. أَنَارَ الشَّجَرُ: درخت شکوفه یا گل کرد. أَنُورَ إِنْوَاراً الشَّيْءُ: چیزی ظاهر شد، چیزی پیدا شد. تَنَوَّرَ تَنَوُّراً الْمَكَانُ: آن مکان روشن شد. تَنَوَّرَ الرَّجُلُ: آن مرد داروی نظافت و زدودن مو به خودمالید. تَنَوَّرَ الْقَوْمُ: قوم فرار کردند. تَنَوَّرَ النَّارَ مِنْ بَعِيدٍ: آتش را از دور دید. تَنَوَّرَ الرَّجُلُ: در پناه نور ایستاد و به آن مرد نگاه کرد. إِنْأَرَ إِنْتِياراً و إِنْوَرَ إِنْتِواراً: داروی نظافت و زدودن مو به خود مالید. إِنْسَارَ إِنْشِتَارَةً الْبَيْتَ: خانه روشن شد. إِنْشِتَارَ بِهِ: از آن کسب نور کرد. إِنْشِتَارَ عَلَيْهِ: بر او پیروز شد. إِنْشِتَارَ الْمَرْأَةُ: زن را از ترس تهمت فراری داد. النَّارَةُ: روشن. فتنه و فساد. دشمنی و عداوت. ج نَوَائِرُ النُّورِ و النُّوُورُ: دو دیپه. ریگی است مثل سنگ سرمه که کوبیده و بر لثه می گذارند. زنی که از ترس تهمت فرار کرده یا فرار می کند. ج نُور. النُّوار: زنی که از ترس فتنه فرار کرده، ج نُور. النُّوار: فرار کردن از ترس تهمت یا به هر جهت. النار: آتش. دوزخ. آذر. ج أَنُور و یُثِران و یَبَرَّة. النار أيضاً: داغ کردن یا علامت سوختگی. رَأَى و نَظَرَ: جَبَلَ النَّارَ: کوه آتشفشان. نَارَ التَّهْوِيلِ: آتشی که در جاهلیت افروخته و نمک در آن می انداختند و نمک به هوا می پرید و این کار را علامت تأکید قسم می دانستند. نَارَ الْقِرَى: آتشی که شبها در جای بلند می افروختند که

النَّبَاحَةُ: نوحه سرایی، شیون و زاری بر میت. سَاوَحَهُ مُنَاوَحَةً: با او مقابله کرد، با او روبرو شد. تَنَوَّحَ تَنَوُّحاً الشَّيْءُ: چیزی آویزان نوسان پیدا کرد. تَنَاحَ تَنَاحُوحاً الْجَبَلَانِ: دو کوه در برابر هم بودند. تَنَاحَتْ الرِّيحُ: وزش بادها شدیدتر شدند. باد یکبار از طرف مشرق و یکبار از طرف شمال و یک بار از طرف جنوب وزید. إِنْشِتَاحَتْ إِنْشِتَاحَةً الْمَرْأَةُ: زن نوحه سرایی کرد، شیون و زاری کرد. إِنْشِتَاحَ الرَّجُلُ: مرد آن قدر گریه کرد که دیگران را به گریه انداخت. إِنْشِتَاحَ فُلَاناً: فلانی را گریاند. إِنْشِتَاحَ الذُّبِّ: گرگ زوزه کشید. النَّاحَةُ: زن نوحه گر. کبوتری که بغوغ می کند. ج نُوح و أَنْوِاح و نُوح و نَوَائِح و نَائِحَات. النُّوح: نوحه سرایی. شیون کردن. زن های نوحه گر. النُّوحَةُ: یکبار نوحه سرایی کردن. نوحه و گریه و زاری بر میت، نیرو، توان. النُّواح: بسیار نوحه کننده. پرنده ای است مثل قمری. النُّواخَةُ: زن یا دختر بسیار نوحه کننده. کبوتر بغوغ کننده. النَّبَّاحَةُ: مقابل و روبرو. مؤنث است. المَنَاحَةُ: جای نوحه کردن. نوحه سرایی. ج مَنَاحَات و مَنَاحِج. زن های نوحه گر. مجلس فاتحه زنانه.

☆ نُوخ: أَنَاخَ إِنْأَخَةَ الْجَمَلُ: شتر را خواباند. أَنَاخَ فُلَانٌ بِالْمَكَانِ: فلانی در مکانی اقامت کرد. أَنَاخَ الْبَلَاءَ أَوِ الذَّلَّ بِفُلَانٍ: بلا یا خواری دامنگیر فلانی شد. أَنَاخَ بِهِ الْحَاجَةَ: او را محتاج کرد. إِنْشِتَاحَ إِنْشِتَاحَةً الْجَمَلُ: شتر خوابید. الْمَنَاحُ: جای استراحت شتر. محل اقامت. خوبی یا بدی آب و هوا. مَنَاحَ هَذَا الْمَكَانِ طَيِّبٌ أَوْ خَبِيثٌ: آب و هوای این جا خوب یا بد است. الْمَنَاحُ أيضاً: تقویم.

☆ نَوْد: نَادَ يَنُودُ نُوْداً و نُوداً و نُوْدَاناً: از شدت چُرت زدگی به این طرف و آن طرف افتاد. نَيُودَ تَنُوداً الْقَصَصُ: شاخه تکان خورد.

☆ نَوْر: نَارَ يَنْوُرُ نَوْرًا و نِياراً: روشنایی داد، نور افشاند. نَارَ الْقَوْمِ: قوم فرار کردند. نَارَ الْبَعِيزِ: شتر را با داغ علامت گذاری کرد. نَارَ النَّارَ مِنْ بَعِيدٍ: آس را از دور دید. نَارَتْ نَوْرًا و نِوَارًا و نَوَاراً الْمَرْأَةُ: زن را ترس

سنگی که با مرده دفن می‌کنند. نَوَاشُ الْغَنَكُوتِ: تارِ عنکبوت. نَوَاسُ الدُّخَانِ: دودی که به سقف آویزان می‌شود. النَّاسِ: مردم. النَّوْبِ: مصغَرُ النَّاسِ، النَّاسِ: جنینده، در نوسان. النَّوَاسَةُ و النَّوَسَةُ: فتیله چراغ موشی. النَّوَاسَةُ أَيْضاً: چراغ موشی.

☆ **نَوَاشُ:** نَاشٌ يَتَوَشَّ نَوَاشُ الشَّيْءِ: چیزی را به دست آورد. چیزی را گرفت. آن را طلب کرد. نَاشٌ فَلَانٌ: فلانی راه رفت. نَاشٌ الْبَعِيرُ: شتر به سرعت برخاست. نَاشٌ فَلَاناً: فلانی را گرفت که به سر و به ریش او چنگ بزند. نَاشُ الشَّيْءِ بِالشَّيْءِ: چیزی به چیز دیگر گیر کرد و آویزان شد. نَشَتْ مِنَ الطَّعَامِ شَيْئاً: کمی غذا به دست آوردی. نَوَاشُهُمْ مُنَاوَسَةً فِي الْقِتَالِ: با آنان جنگیدند. نَوَاشُ فَلَانٍ الشَّيْءِ: فلانی چیزی را مخلوط کرد. نَاشُ الشَّيْءِ: چیزی را گرفت. تَنَاشَوْا بِالرِّمَاحِ: با نیزه زدند یا با نیزه به هم زدند. اِنْتِشَاشاً: آن را گرفت. آن را خارج کرد.

☆ **نَوَصَ:** نَاصٌ يَتَوَصَّ نَوَصاً وَ مَنَاصاً وَ مَنِيصاً عَنْ قَرِينِهِ: از همتای خود کناره‌گیری و فرار کرد. نَاصٌ فَلَاناً: از فلانی جلو افتاد. نَاصٌ إِلَيْهِ: برخاست که به سوی او برود. نَاصُ الشَّيْءِ: چیزی را به طرف خود کشید. نَاصٌ لِلْحَرَكَةِ: آماده حرکت شد. نَاصٌ عَنْهُ: از او عقب ماند. نَاصٌ يَتَوَصَّ مَنَاصاً وَ نَوِيصاً وَ نِيصاً وَ نِيَاصَةً وَ نَوَصاً وَ تَوَصَّاتاً الرَّجُلُ: آن مرد تکان خورد، آن مرد جنبید. مَنَاصَةً مُنَاوَصَةً: با او دست و پنجه نرم کرد. مَنَاصُ الْقَيْدِيلِ: چراغدان کم نور شد. المَنَاصُ: ملجأ. راه فرار. پناهگاه. مَالِكٌ مِنْ مَنَاصِي: تورا به فراری نداری.

☆ **نَوَصَ:** نَاصٌ يَتَوَصَّ نَوَصاً: در شهرها گردش کرد. نَاصُ الشَّيْءِ: آن چیز را به چپ و راست تا زد تا آن را بشکند مثل شاخه درخت یا میخ و غیره. نَاصُ الْمَاءِ: آب را بیرون آورد. نَاصُ الْبَرْقِ: برق درخشید. نَاصُ الشَّيْءِ: چیزی تکان خورد و جنبید. نَاصُ الرَّجُلِ: آن مرد نجات پیدا کرد و فرار نمود. مَنَاصٌ تَتَوَيَّضُ الْقُوتُ بِالصَّبْغِ: لباس را رنگ کرد.

افراد مسافر و غیره وارد آبادی شده به مهمانی بیایند. نَارُ الْإِنْدَارِ: آتشی که برای گردآوری سپاه از قبیله برمی‌افروختند. نَارُ الْإِسْتِخَارِ: آتشی که لشکر در شب به طور پراکنده می‌افروخته‌اند تا دشمن فکر کند عدد آنان خیلی زیاد است زیرا هر فرماندهی یک آتش برمی‌افروخته است. النَّوِيرَةُ: مصغَرُ النَّارِ. النَّوِيرُ: الْمُتَحَرِّكَةُ: آتشی توپخانه دشمن در حال هجوم. النَّارَةُ: یکپاره آتش. النَّوْرُ: گُل یا گُل سفید. جِ أَنْوَارٍ. النَّوْرُ: یک گُل یا یک گُل سفید. النَّوْرُ: نور، روشنائی. جِ أَنْوَارٍ وَ نِيزَانٍ. روشن کننده و بیان کننده اشیاء. بلندی و خوشقوارگی گیاه. جِ نَوْرَةٍ: اثر سوختگی. علامت. درختی است که با برگش خضاب می‌کنند. سَبَبُ الثَّوْرِ: روز شنبه‌ای که قبل از یکشنبه عید فصح قرار گرفته. النَّوْرُ وَ النَّوْرَةُ: طایفه کولی‌ها. النَّوْرِيُّ: یک نفر کولی. اختلاس کننده. دزد. النَّوْرَةُ: علامت. اثر داغ و سوختگی. سنگ آهک. داروی نظافت و زدودن مو. النَّوَارُ: پربور. نَوَارٌ: اسم ماویار. نَوَارِكُنْ. النَّوَارُ: گُل یا گُل سفید. جِ نَوَاوِيرٍ. النَّوَارَةُ: یک گُل یا یک گُل سفید. النَّوْرَانِي: نور دهنده، نورافشان. النَّوَارِي: نورانی‌تر، درخشان‌تر، چیز ظاهر و زیبا. المَنَارَةُ: گلدسته، مناره، آتشگاه، علامت راهنمایی، راه پیدا و آشکار. چیزی که بین دو مرز می‌گذارند. المَنَارُ: نورافشان، درخشنده، تورانی، تابناک. المَنَارَةُ: جای نور. مناره، آتشگاه. مَنَارَةُ الْقَرَاكِبِ: دودکش کشتی‌ها. مَنَارَةُ الْمَشْرِجَةِ: آتشگاه. مَنَارَةُ الْمُبْدَنَةِ: گلدسته. جِ مَنَازِيرُ وَ مَنَابِرُ. المَنَارَةُ: مانور. مانور نظامی.

☆ **نُورَج:** النَّوَارِجُ: گاو آهن. ماشین خرمن کوب.

☆ **نُورَز:** النَّوْرُوزُ وَ النَّوْرَةُ: عید، عید نوروز.

☆ **نُورِس:** النَّوْرِسُ: مرغ ماهیخوار.

☆ **نُوس:** نَاسٌ يَتَوَسَّ نَوْساً الْإِبِلُ: شتران را راند. نَاسٌ يَتَوَسَّ نَوْساً وَ نَوَسَاناً الشَّيْءِ: چیزی تاب خورد، چیزی جنبید. نوسان پیدا کرد. أَنَاسُ إِنَاسَةِ الشَّيْءِ: چیزی را تکان داد. تَوَسَّ الْفَصْنُ: شاخه تکان خورد. لَبَاسٌ وَ النَّوَّاسُ: گورستان نصاری. جِ نَوَاوِيسَ. تابوت

☆ **نوط:** **ناطه** بِنُوطُهُ نُوطاً و نِياطاً: آن را آویزان کرد.
نِيطَ عَلَيْهِ الشَّيْءُ: چیزی بر آن آویزان شد، چیزی بر آن آویخته شد. **نِيطَ** بِهِ الشَّيْءُ: چیزی به آن وصل شد.
نُوطُهُ: آویزانش کرد. **نُوطَ** الْقَرْيَةَ: مَشَك را پر و سنگین کرد که چریش کند. **أُناطُهُ** إِنْناطَةً يَكْذا: آن را منوط به چیزی گرداند، آن را موکول به چیزی گرداند.
إِنْناطَ إِنْناطاً بِهِ: به آن آویزان شد. **النَّياط:** آویزان شونده، آویزان، رگی است در کمر. **النَّياط:** آویزان شدن، قلب، دل، دسته یا دستگیره هر چیز که آن را بدان وسیله آویزان می‌کنند. سرخ‌رگ قلب، رگی است در کمر. **النَّياطُ مِنَ الْمَفازَةِ:** دوری راه بیابان، پهناوری بیابان. ج **أُنُوطَة** و **نُوط**. **النُّوط:** آویزان کردن، بار یا چیزی که میان دو لنگه می‌گذارند. آویزان شده، ج **أُنُوط** و **نِياط**. آنچه به کنارِ زمین یا پالان آویزان می‌کنند مثل توشه‌دان یا سبد. **النُّوطَة:** یکبار آویزان کردن، ورمی است در زیر گلو و زیر ران‌های شتر، غده‌گشونده در شکم شتر، کینه، جای بلندی که وسطش درخت دارد ولی دو طرفش درخت ندارد، جای بلند.
النَّيْط: چاهی که آبش از کناره‌اش بیرون می‌آید نه از ته آن. **مطلَب حد وسط.** **الأُنُوط:** جمع النُّوط. آنچه چیزی را به آن آویزان می‌کنند. **التَّنُوط:** آنچه به هودج آویزان کرده و تزئینش می‌کنند. آنچه هودج را با آن تزئین می‌کنند. **التَّنُوط و التَّنُوط:** پرنده‌ای است. **التَّنُوطَة و التَّنُوطَة:** یک پرنده فوق الذکر. **النَّناط:** جای آویزان کردن، جای آویختن. **النُّوط:** آویزان شده، هذا مُنُوطٌ بِهِ: این منوط و وابسته به آن است.

☆ **نوع:** **ناغ** يَنْوَعُ نَوْعاً الْقُصْنُ: شاخه خم شد. **ناغ** الشَّيْءُ: تکان خورد و جنبید. **ناغَ الرَّجُلُ:** آن مرد تشنه شد. **ناغَ الْعُقَابُ:** عقاب بال زد و آماده نشستن شد. **ناغَ فُلانٌ الشَّيْءَ:** فلانی چیزی را طلب کرد. **ناغَ الرَّجُلُ:** آن مرد گرسنه شد. **النَّاع:** گرسنه، ج نِباع. **نَوَّعَ** تَنْوِيعاً الشَّيْءَ: چیزی را گوناگون و انواع و اقسام قرار داد. **نَوَّعَتِ الرِّيحُ الشَّيْءَ:** باد به چیزی زد و تکانش داد. **نَوَّعَ رَيْدُ الشَّيْءِ:** زید چیزی را آویزان کرد. **نَوَّعَ**

الشَّيْءُ: چیزی چند نوع شد، چیزی گوناگون شد. چیزی جنبید و تکان خورد. **تَنَوَّعَ الْقُصْنُ:** شاخه تکان خورد. **تَنَوَّعَ فِي السَّيْرِ:** در رفتن جلو افتاد، در راه رفتن پیشگام شد. **النَّاع:** کج شده، جنبان، تشنه. **النَّوع:** جنبیدن، کج شدن، نوع، صنف و گونه. ج **أَنْواع**. **النُّوع:** تشنگی، عطش. **النُّوعان:** تکان خوردن شاخه درخت، **النُّوعَة:** اسم مره، میوه‌تر و تازه. **النُّوع:** جای دور، **النُّوع:** روش، طریقه، منوال.

☆ **نوف:** **ناف** يَنْوِفُ نَوْفاً الشَّيْءُ: چیزی بلند و مرتفع شد. **نافَ عَلَى الشَّيْءِ:** مشرف بر چیزی شد. **نافَ الْبَعِيرُ:** شتر بلند و دراز شد. **نَيْفٌ** تَثْيِيفاً عَلَى كَذَا: از چیزی تجاوز کرد و بیشتر شد. **أُنافَ** إِنْنافَةً عَلَى الشَّيْءِ: مشرف بر چیزی شد، مرتفع‌تر و بلندتر از چیزی شد. **أُنافَ عَلَى كَذَا:** زیادتر شد از چیزی. **النِّيافُ مِنَ الْجَمالِ و التُّوق:** شتر تنومند، **إِمْراءَة نِياف:** زن بلند بالا و خیلی زیبا. **فَلانَة نِياف:** بیابان پهناور. **النَّروف:** بلند شدن، کوهان بلند شتر، صدا، قسمت پایین دم، ج **أُنُواف**. **النَّيف و النِّيف:** زیادت، فزونی، اضافی، **عَشْرَة و نَيْف و نَيْف:** ده تا و اندی، بیش از ده تا. از ۱۱ تا ۱۹ و از ۲۱ تا ۲۹ را نِيف گویند و در همه اعداد به همین ترتیب است. و لفظ نِيف استعمال نمی‌شود مگر بعد از عدد ۱۰ یا ۲۰ و ۳۰ و ۱۰۰ و ۱۰۰۰ و غیره، **عَشْرَة و نَيْف:** ده تا و اندی، **مِئَة و نَيْف:** صد تا و اندی، **ألف و نَيْف:** هزار و اندی ولی **خَمْسَة عَشْر و نَيْف** نگویند. **النِّيف:** فضل و احسان، بخشش. **جَبَلٌ عالى النِّناف:** کوه خیلی بلند، **المُنِيف:** زیادتی، زیادت، اضافه. **جَبَلٌ مُنِيف:** کوه بلند. **إِمْراءَة مُنِيفَة:** زن قد بلند و خوشقواره زیبا.

☆ **نوق:** **نَوَّقَ** تَثْوِيقاً الْجَمَلَ: شتر را خوار و رام و مطیع کرد. **نَوَّقَ النَّخْلَ:** گردِ نخلِ نر به گلِ نخلِ ماده ریخت. نخل را تلقیح کرد. **نَوَّقَ الشَّيْءَ:** چیزی را مرتب چید یا کوبید و مرتب کرد. **أَنَّقَ** إِنْناقاً و نَبَّقاً الشَّيْءَ فُلاناً: چیزی مورد پسند فلانی قرار گرفت. **أَنَّقَ** أُنّاقاً بُوْدَة و مصدرش نَبَّقاً است. **تَنَوَّقَ** تَنَوَّقاً و تَنَبَّقاً و **إِنْناقَ**

دستش چیزی را گرفت. **تَنَاوَلَ الْمَسِيحِيَّ**؛ مسیحی در مراسم عشاء ربانی شرکت کرد. **النَّائِلُ**؛ بخشنده، بخشنده شدن. بخشش، عطا، نیکی. **النَّائِلَةُ** مؤنث النائل. بتی از قریش. **النَّالُ** عطا، بخشش. بهره، نصیب. صواب، درست. **النَّالُ** عطا، بخشش. **رَجُلٌ نَالٌ**؛ مرد بخشنده یا بسیار با سخاوت. **النُّولُ** دره آبدار که آبش جاری است. دستگاه بافندگی. ج **أَثْوَالُ النَّوْلَةِ** یکبار بخشیدن. آنچه انسان آن را به دست می‌آورد یا می‌بخشد. **النَّوَالَةُ** در اصطلاح نصاری: شرکت در مراسم عشاء ربانی. **النُّوْلُ** و **النَّوَالُ** دستگاه بافندگی. کارگاه دستی بافندگی. ج **مَنَاوِيلُ**. بافنده، جولاب. اسلوب، طرز. **النَّوَالُونُ** کرایه کشتی.

☆ **نوم نامة** **يَتَوَمَّهُ نَوْمًا**؛ در خوابیدن بر او غلبه کرد. بیش از او یا زودتر از او خوابید. **نَامَ يَنَامُ نَوْمًا** و **يَنَامُ**؛ چرت زد، خوابید. مُرد. در گذشت. **نَامَتْ السُّوْقُ**؛ بازار کساد شد. **نَامَتْ الرِّيحُ**؛ باد خوابید. **نَامَتْ النَّارُ**؛ آتش خاموش شد. **نَامَ الْبَحْرُ**؛ دریا آرام گرفت. **نَامَ الْعِرْقُ**؛ رگ نزد، رگ نهجید. **نَامَ الْقَوْبُ**؛ لباس کهنه شد. **نَامَ الرَّجُلُ**؛ در مقابل خدا تواضع به خرج داد. **نَامَ إِلَيْهِ**؛ به خود غفلت کرد. **نَوْمَةً تَنُومُ**؛ خوابش کرد، او را خواباند. **نَوْمَ الرَّجُلُ**؛ آن مرد زیاد خوابید. **نَوْمَتِ الْإِثْلُ**؛ شتران مُردند. **نَاوَمَهُ مَنَاوَمَةً**؛ در خوابیدن با او رقابت کرد و مسابقه داد. **أَنَامَهُ إِنْامَةً**؛ او را خواباند. او را کشت. **أَنَامَ زَيْدٌ**؛ زید را که خوابیده بود دید. **تَنَاوَمَ** **تَنَاوَمًا**؛ خود را به خواب زد. خواست بخوابد. **تَنَاوَمَ إِلَيْهِ**؛ آرامش یافت به واسطه او. **إِسْتَنَامَ** **إِسْتِنَامَةً الرَّجُلُ**؛ آن مرد خوابید. خواست بخوابد، خود را به خواب زد. **إِسْتَنَامَ إِلَى الشَّيْءِ**؛ به چیزی انس گرفت. **النَّائِمُ** خواب، خوابیده، خاموش شده، آرام گرفته. ج **نِيَامٌ وَنَوْمٌ وَنَيْمٌ وَنَيْمٌ وَنَوْمٌ وَنِيَامٌ وَنَوْمٌ**. ج **نَوْمٌ**. مُرده، میتة. **النَّوْمُ** چرت الود، همیشه خواب الود، کسی که زیاد می‌خوابد. **النَّوَامُ** خواب، بیماری خواب الودگی. **النَّوْمُ** خوابیدن، خواب، جمع نائم. **يَا نَوْمَانِ**

إِتْيَاقًا فِي مَلَبِّهِ أَوْ مَطْعَمِهِ أَوْ أَهْوَاهُ؛ در لباس پوشیدن یا خوردن و غیره با سلیقه و مشکل پسند شد. **تَتَوَقَّ**؛ به او مدارا کرد. **النُّوقُ** سفیدی با کمی سرخی. **النُّوقُ** بلندترین جاهای کوه. ج **نِيَاقٌ وَأَنْيَاقٌ وَنُيُوقٌ**، **النَّاقَةُ** شتر ماده. ج **نَاقٌ وَنُوقٌ وَأَنْوُوقٌ وَأَنْوُوقٌ وَأَنْوُوقٌ وَأَنْوُوقٌ**؛ نیاق و نیاق و ناقات و آنواق و جج آیین و نیاقات. دملی است که در دست بیرون می‌آید. ستاره‌هایی منظم به هیئت شتر. **النُّوْفَةُ** مهارت، زبردستی. **النُّيْفَةُ** تک بودن در لباس پوشیدن و غذا خوردن و کارها و مشکل پسند بودن. **النَّوُوقُ** چوب دراز میان تهی که در مجرای آب می‌گذارند. معرب ناو. ج **نَاوَقَاتُ النَّوُوقِ** کسی که کارها را اصلاح می‌کند. **النُّيُوقُ** کسی که لباس خوب می‌پوشد. کسی که غذای خوب می‌خورد. کسی که در کارها متفرد است و خوب انجام می‌دهد. **النُّوُوقُ** شتر نری که مثل ماده شتر رام شده. **النُّوُوقُ مِنَ النَّحْلِ**؛ نخل تلقیح شده.

☆ **نوك نوك** **يَنُوكُ نُوَكًا وَنُوَاكًا وَنَوَاكَةً**؛ احمق شد، بیشعور شد. **أَنُوكُهُ** **إِنُوكَا**؛ او را احمق دید یا احمق شمرد. **إِسْتَنُوكَ** **إِسْتِنُوكَا**؛ احمق شد. **إِسْتَنُوكَ فُلَانًا**؛ فلانی را دیوانه کرد یا دیوانه شمرد. ما **أَنُوكُهُ** چه احمق است. **الْأَنُوكُ** احمق، بیشعور. احمق‌تر. بیشعورتر. آدم عجاز و جاهل. کسی که در کلام درمانده. ج **نُوكٌ وَنُوكٌ وَنُوكٌ**. **النُّوكَةُ** مؤنث الأُنُوك. ج **نُوكٌ**.

☆ **نول نال** **يُنُولُ نَوَالًا وَنَوَالًا فُلَانًا الْعَطِيَّةَ وَبِالْعَطِيَّةِ وَنَالٌ لَهُ الْعَطِيَّةُ وَبِالْعَطِيَّةِ**؛ بخشش و عطیه به فلانی داد. **نَالٌ يَنَالُ نَيْلًا وَنَائِلًا**؛ بخشنده شد، با سخاوت شد. **نَوْلُهُ** **تَنَوَّلًا**؛ بخششی به او داد. **نَوْلُهُ مَعْرِفَةُ**؛ احسان و خوبی خود را به او نمود. **نَوَّلَ عَلَيْهِ بَشِي**؛ چیزی به او داد، یا دست دراز کرد و چیزی به او داد. **أَنَالَهُ إِنْأَلَهُ الشَّيْءَ وَبِالشَّيْءِ**؛ چیزی را به او داد. ما **أَنَزَلَهُ** او چه بخشنده است. **تَنَوَّلَ الشَّيْءَ**؛ چیزی را گرفت. **تَنَوَّلَ عَلَيْنَا فُلَانٌ بَشِي**؛ فلانی چیز کمی به ما داد. **تَنَاوَلَ الشَّيْءَ**؛ چیزی را گرفت. **تَنَاوَلَ مِنْ يَدِهِ شَيْئًا**؛ از

ای پرخواب، ای زیاد خواب آلوده. **النُّوم** و **النَّوَام**: مرد پُرخواب، مرد خواب آلوده. **النِّیم**: لباس خواب. پوستین و به قولی: پوستین کوتاه. نعمت تام و تمام. کسی که به واسطه او آرامش به دست می آید. کسی که به او اُنس می گیرند. درختی است به نام نیم. **النَّوْمَة**: یک خواب، یکبار خوابیدن. یکبار آرام گرفتن و خاموش شدن چیزی. ج ثومات. **النَّیْمَة**: خوابیدن. **النَّوْمَة**: کسی که به آن اهمیت نمی دهند. **النَّوْمَة**: بسیار پُرخواب. کند فهم. کودن. گمنام. **النَّویم**: کم هوش. گمنام و بی نام و نشان. **العنام**: خواب. جای خواب. بستر خواب. خواب دیدن، رؤیا. ج منامات. **النمامة**: بستر خواب. جای خواب. اطاق خواب. لباس خواب. قبر، گور. **العنام** و **المُستنام**: جای گود و پست که آب در آن می ایستد. **الفنومة**: غذای خواب آور.

☆ **نُون**: نُون ثَوْنًا: حرف نون را نوشت. ثَوْنُ الْكَلِمَةِ: تتوین بر سر کلمه آورد. **الثَّوْن**: حروف نون. ج ثَوْنَات و اُتَوَان دواة، مرکب، جوهر، ماهی. ج تینان و اُتَوَان. شمشیر، لبه شمشیر. ذوالثَوْن: حضرت یونس. **الثَّوْنَة**: یک ماهی. کلمه صواب. فرو رفتگی خانه کودک. ج ثَوْنَات.

☆ **نَوَه**: نَوَه تَوَّيْهَا الشَّيْءَ: چیزی را بلند کرد. نَوَه يَفْلَان: با صدای بلند فلانی را صدا زد. نامش را بلند کرد، او را ستود و مدح کرد. نَوَه بِاسْمِهِ: او را صدا زد. **نَوَه تَوَّهًا**: بلند شد. هُوَ اَنَوَه مِنْ فُلَانٍ: او از فلانی برتر و شریفتر است.

☆ **نَمَوِي**: نَمَوِي يَتَوَى نَوَاهُ وَيَتَه وَيَتَه الشَّيْءَ: آهنگ و اراده چیزی کرد. نَمَوِي الْقَوْمَ مَنَزِلًا يَكْذَا: آن قوم آهنگ فلان منزل را کردند. نَمَوِي اللَّهُ فُلَانًا: خدا فلانی را حفظ کرد. نَوَاكُ اللَّهُ: خدا حفظت کند. **نَمَوِي** يَتَوَى نَمَوِي فُلَانٍ مِنْ مَكَانٍ إِلَى آخَرٍ: فلانی از جایی به جایی دیگر رفت. نَمَوِي النَّوَاهُ: هسته خرما را انداخت. نَمَوِي يَتَوَى يَتَه وَ نَمَوِي الْمُسَافِرُ: مسافر به جای دور رفت. نَمَوِي تَتَوَى نَمَوِي وَ نَمَوِي وَ نَمَوِي النَّاقَةَ: شتر قربه شد. **النموية** و **النموي** قربه، ماده شتر چاق. ج نَمَوَاء. **نَمَوِي** تَتَوَى

حاجته: حاجتش را برآورد. نَمَوِي الْبُسْرَةَ: غوره خرما هسته درست کرد. نَمَوِي الْبُسْرَةَ: گریه معومو کرد. نَمَوِي فُلَانًا: فلانی هسته را انداخت. نَمَوِي فُلَانًا: فلانی را به نیت خودش واکذار کرد. **نَمَوَاهُ** مَنَوَاهُ: او را دشمن داشت. **نَمَوِي** اِنَمَوَاهُ الرَّجُلُ: آن مرد دور شد یا زیاد به مسافرت رفت. اِنَمَوِي حاجته: حاجتش را برآورد. اِنَمَوِي الْبُسْرَةَ: هسته غوره خرما سفت شد یا به وجود آمد. اِنَمَوِي فُلَانًا: فلانی هسته را انداخت. **نَمَوِي** تَتَوَى الشَّيْءَ: آهنگ چیزی کرد. **اِنَمَوَاهُ** اِنَمَوَاهُ: آهنگ آن کرد. اِنَمَوِي الْقَوْمَ: قوم کوچ کردند. اِنَمَوِي الْقَوْمَ بِمَوْضِعٍ كَذَا: قوم در جایی اقامت کردند. اِنَمَوِي الْقَوْمَ مَنَزِلًا يَكْذَا: کذا: قوم آهنگ اقامت در محلی کردند. **النموي**: قصد کننده، آهنگ کننده، کسی که آهنگ کاری کرده، کوهان شتر. فُلَانٌ نَمَوِي الْقَوْمَ وَ مَنَوَاهُمْ: فلانی پیشوای قوم است. **النمواه**: کسی که هسته خرما می فروشد. **النموي**: دوری، جایی که انسان قصد رفتن به آن می کند، خانه، هسته های خرما. اِنَمَوِي نَمَوِي الْقَوْمَ بِمَوْضِعٍ كَذَا و كَذَا: قوم در فلان جا اقامت کردند. **النموي**: به، قربه شدن، **النموي**: چاق شدن. **النمواه**: هسته خرما، دل چیزی، اندرون چیزی. ج نَمَوِي وَ نَمَوِيَات و جج اِنَمَوَاهُ وَ نَمَوِي وَ نَمَوِي. آهنگ، قصد، نیت، امر، مطلب، حاجت، نیاز، جایی که مسافر به طرفش حرکت می کند. ج نَمَوِيَات.

☆ **نَمَوِي**: نَمَوِي نَمَوِي وَ نَمَوِي اللَّحْمَ وَ غَيْرَهُ: گوشت و غیره پخت، گوشت و غیره نیم پز شد. **نَمَوِي** تَتَوَى الْأَمْرَ: مطلب را محکم نکرد، کار را خوب انجام نداد. **النموي** و **النموي**: پخته، خام، نیم پز.

☆ **نَمَوِي**: نَمَوِي تَتَوَى نَمَوِي به دندان نیش او زد. **نَمَوِي** تَتَوَى النَّاقَةَ: ماده شتر پیر شد. **نَمَوِي** تَتَوَى: ریشه و بیخ گیاه درآمد. **نَمَوِي** فُلَانٍ السَّهْمَ: فلانی دندان نیشش را روی جوبه تیر فشار داد که سفتی و شلی آن را بفهمد. **نَمَوِي** زَيْدًا: زید با دندان نیش گاز گرفت و دندان بالا را به دندان پایین زور داد. **نَمَوِي** فُلَانًا: با دندان نیش فلانی را گاز گرفت. **النماب**: دندان نیش. ج اَنَمِي و اَنَمِيَاب و اَنَمِيَاب

وَأَنَاب. ماده شتر یر. نَابُ الْقَوْمِ: بزرگ و پیشوای قوم. ج أَنَاب. **النَّيْبُ** مَصْرَفُ نَاب. ج أَنَاب و يُوب و يَئِب. **التَّوْبُ** ماده شتر یر. **الْأَتَيْبُ** دارای دندان نیش بزرگ. ج **يَنْبُ النَّبَاءُ** مَوْنَةُ الْأَتَيْبِ

۶: **نَجَحَ** نَاحٌ يَنْجَحُ نَجْحًا وَ يُجَانُ الْفَضُّ: شاخه کج شد و خمید. **نَاحٌ يَنْجَحُ نَجْحًا** الْعَظْمُ: استخوان سست سفت و محکم شد. **تَنَجَّحَ** تَنْجِيحًا اللَّهُ عَظَمَهُ: خدا استخوانش را محکم کرد، استخوانش را خرد کرد. تَنَجَّحَهُ: راحتش کرد. **تَنَجَّحَ** رَاحَتٌ شَدَّ، آسود. تَنَجَّحَ فُلَانٌ: فلانی مُرد، درگذشت. **النَّجَحُ** شَدِيدٌ، سَخَبٌ.

۷: **نَيرَ** نَارٌ يَنْيِرُ نَيْرًا وَ يَبَرُّ نَظِيرًا وَ أُنَارٌ إِنَارَةٌ الْقَوْبُ: پود برای پارچه گذاشت. **النَّائِرُ**: کسی که پود پارچه را برای بافتن می‌گذارد و آماده می‌کند. فتنه‌انگیز میان مردم. **النَّيْرُ**: یوغ. ج أَنْيَارٌ وَ يُنَار. نخ و یی جمع شده، علامت و نگار روی لباس. پود پارچه. کناره راه. شمارهای راه. **النَّيْرُ وَ النَّيْرَةُ**: پود گذاشتن برای پارچه، چوب کارگاه بافندگی دستی. هَذَا أَنْيَرٌ مِنْ ذَاكَ: این واضح‌تر از آن است. يَنْتَهُمُ مَنَارَةً: میان آنان بدی و جنگ و دعوا است. **النَّيْرُ**: پوست کلفت. قَوْبٌ مَنِيْرٌ: لباس یا پارچه‌ای که پود آن دو لایه باشد. پارچه یا لباس دو پوده.

☆ **فَيْرَجُ: النَّيْرَجُ**: سخن چین. نقش و نگاری است در لباس. گاو آهن، خرمن کوب. رِيحٌ نَيْرَجٌ: باد شدید و طوفانی. إِمْرَأَةٌ نَيْرَجٌ: زنِ هوشیار و زیرک.

☆ **فَيْرَزُ: النَّيْرُزُ**: عید، عیدِ نوروز. روزِ جشن و سرور.

☆ **فَيْرِزَكُ: النَّيْرُزَكُ**: نيزه کوچک. شهاب آسمانی که مثلی نيزه قد می‌کشد. ج نَيَارُكُ.

☆ **فَيْرِسَنُ: نَيْسَانُ**: ماهِ رومی که میانِ اذار و ايار واقع شده و ۳۰ روز دارد.

☆ **نَيْصُ: النَّيْصُ**: حرکتِ آهسته. خَارِيشَتٌ بزرگ.

☆ **نَيْضُ: نَاضٌ يَنْيِضُ نَيْضًا** الْعَرَقُ: رگ جهید و زد.

☆ **نَيْطُ: نَاطٌ يَنْيِطُ نَيْطًا وَ إِنِطَاطٌ** إِنِطِيَاطًا: دور شد. **النَّيْطُ**: دور شدن. جنازه. مرگ، اجل.

☆ **نَيْعُ: نَاعٌ يَنْيَعُ نَيْعًا** الْفَضُّ: شاخه کج شد، شاخه خمید. **النَّيَاعُ**: خمیده، شاخه خمیده. **النَّوَانِعُ**: شاخه‌های خمیده و کج.

☆ **نَيْلُ: نَالٌ يَنْيَلُ وَ يَنَالُ نَيْلًا وَ نَالًا وَ نَالَةً** الْمَطْلُوبُ: به خواسته خود دست یافت. نَالٌ مِنْ فُلَانٍ: به فلانی دشنام داد. **النَّائِلُ**: کسی که به خواسته خود رسیده. آنچه به دست می‌آید. **النَّيْلُ**: مطلوب به دست آمده، خواسته انجام شده. أَنَالُ إِنْسَالَةً فُلَانًا الشَّيْءَ وَ لِفُلَانٍ الشَّيْءَ: به فلانی کمک کرد که چیزی را به دست آورد. **إِسْتِنَالَةٌ** إِسْتِنَالَةً: به دست آوردنش را خواست. **النَّيْلُ**: به دست آوردن. آنچه به دست آمده یا به دست می‌آید. **النَّيْلُ**: رود نیل. درخت نیل. اِيْر. **النَّوْلَةُ وَ النَّيْلَةُ**: آنچه به دست می‌آید.

۸: **نَيْلَجُ: الْبَيْلَجُ وَ الْبَيْلَجُ**: دود بیه که روی خالی که به بدن کوبیده‌اند گذاشته تا رنگش کبود شود. **النَّيْلَجُ**: رنگ کبود، نیلی. بِلَج.

☆ **نَيْلُوفَرُ: الْبَيْلُوفَرُ وَ الْبَيْتُوفَرُ وَ النَيْلُوفَرُ**: گیاه نیلوفر آبی.

☆ **نَيْلُونُ: النَيْلُونُ**: نایلون.

☆ **نَيْمِبِرِشَتُ: النَيْمِبِرِشَتُ وَ النَيْمِرِشَتُ**: نیم برشته. بَيْضٌ نَيْمِبِرِشَتٌ: تخم مرغ نیمرو. فارسی است.

☆ **نَيْهَ: نَاهٌ يَنْهَاهُ نَيْهًا** الشَّيْءُ: چیزی بلند شد، به شگفت آورد. **النَّاهُ**: بلند، مشرف. نَفْسٌ نَاهَةٌ: نفسِ انسان که خود را از چیزی جلوگیری کرده.

☆ **نَيْيُ: النَّايُ**: نی که از آلاتِ طرب است. فارسی است.



☆ **هـ**: حرف ۲۷ از حروف الفبا و به چند معنی است.

۱ - ضمیر است برای غایب به معنی: او مثل: قَالَ لَهُ صَاحِبُهُ وَهُوَ يُحَاوِرُهُ؛ همراهش در حال بحث به او گفت. ۲ - حرفی است که برای غایب و به همراه ضمیر می آید. مثل: إِيَّاهُ. ۳ - برای سخته و وقفه در کلام می آید، مثل واژدها.

☆ **ها: هاء و هاک**: بگير. و ها برای ضمیر مؤنث می آید مثل: ضربها و کتابها؛ که هاء ضمیر است و الف علامت تأنث. و همچنین ها برای تنبيه می آید مثل هَذَا وَ هَذَاک. و یا أَيُّهَا الرَّجُلُ؛ و ها که به معنی به خدا سوگند است.

☆ **هاها: هَاءُ هَاءُ** وَ هَاهَا هَاهَا: شتران را به خوردن علف خواند. **هَاهَا**: صدایی است که شتر را با آن می رانند. **هِي هِي**: صدایی است برای خواندن شتر برای خوردن علف و چریدن.

☆ **هول: هَوْلَاء**: اینها، اینان.

☆ **هب: هَبْ**: ببخش. هَبْنِي فَقَلْتُ: فرض کن که من کردم.

☆ **هَب: هَبْتُ** هُيُوبًا وَ هَبِيئًا وَ هَبَّ الرِّيحُ باد وزید. هَبَّ الرَّجُلُ مِنَ التَّوَمِ: آن مرد از خواب بیدار شد. هَبَّ النُّجُومُ: ستاره طلوع کرد. هَبَّ هُبًّا وَ هُبُّوًّا وَ هَبِيئًا وَ هَبَابًا: سر حال و بانشاط آمد و سرعت گرفت. هَبَّ

يَفْعَلُ كَذَا: شروع به انجام کاری کرد. هَبَّ تَهْيِيًّا التَّوَب: لباس را پاره کرد. أَهَبَهُ مِنْ تَوْبِهِ: او را از خواب بیدار کرد. أَهَبَ السَّيْفُ: شمشیر را تکان داد. أَهَبَ الرِّيحُ: باد را به جریان و وزیدن انداخت. تَهَبَّ التَّوْبُ: لباس کهنه شد. اِنْتَهَبَ الرِّيحُ: باد را به جریان انداخت. التَّهَابُ: گرد و غبار. تَوَبَّ هَبَاتٍ وَ هَبَّ وَأَهَبَ: لباس تکه تکه. الهَبَّة: یکبار وزیدن باد و غیره. یکبار بیدار شدن از خواب. یک ساعت از سحر مانده. مدتی از روزگار. الهَبَّة: نوع بیدار شدن و وزیدن باد و غیره. کیفیت، چگونگی. یکباره لباس. ج هَبَّ. اثر کردن شمشیر در جایی و تکان شمشیر در آن. یکساعت از سحر مانده. مدتی از روزگار. التَّوْبُ وَ التَّهْوِيَّةُ وَ الهَبِيَّةُ مِنَ الرِّيحِ: بادی که گرد و خاک ایجاد می کند. التَّهَبُّ: محل وزش باد، جهت وزش باد. ج مَهَاب، التَّهَاب: بسیار وزنده.

☆ **هيج: هَجَجَ** هَجَجًا بِالْعَصَا: پی در پی با عصا به او زد. هَجَجَ هَجَجًا وَجْهَ الرَّجُلِ: صورت آن مرد ورم کرد. الهِج: کسی که صورتش ورم کرده. هَجَجَهُ: متورمش کرد. تَهَيَّجَ: ورم کرد، متورم شد. التَّهَيَّجُ: دارای جثه و بدن سنگین. المَهْجَاع: کوبنده بزرگ فلزی مثل پتک بزرگ و غیره.

☆ **هيد: هَبَدَ** يَدَهُ هَبْدًا وَ تَهَبَّدَ وَ اِهْتَبَدَ الهَيْبَةُ: هندوانه

مال را جمع آوری کرد. هَبَّشَهُ: خراشیدش، آن را خراشاند. تَهَبَّشَ الْقَوْمُ: قوم گرد آمدند، قوم جمع شدند. تَهَبَّشَ الشَّيْءُ: چیزی را جمع آوری کرد. اِهْتَبَّشَ الْمَالَ: مال جمع شد، مال گرد آمد. اِهْتَبَّشَ الشَّيْءُ: چیزی را جمع آوری کرد. اِهْتَبَّشَ مِنْهُ عَطَاةٌ: عطایی از او به دست آورد. الهَابَشَةُ: جمعیت، گروه. الهَابَشَةُ وَ الهَابَشَةُ: مردمی که از یک قبیله نیستند. ج هَوَابَش و هُبَشَات. الهَبَاشَاتُ أَيْضاً: آنچه کسب شده و به دست آمده. الهَبَاشُ: بسیار کسب کننده و جمع کننده.

☆ هَبَصَ: هَبَصَ - وَ هَبَصَ - هَبَصَ وَ هَبَصَ: سر نشاط آمد و شتاب کرد. هَبِصَ وَ هَبِصَ وَ هَبِصَ الْكَلْبُ: سگ برای شکار حریص شد. هَبِصَ وَ هَبِصَ عَلَى الشَّيْءِ: حریص شد بر چیزی. دلباخته چیزی شد. الهَبِصُ: دلباخته چیزی. اِهْتَبِصَ فِي الْعَمَلِ: در کار شتاب کرد. اِهْتَبِصَ فِي الْمَشْيِ: در راه رفتن شتاب کرد. اِهْتَبِصَ وَ اِهْتَبِصَ لِلضَّحْكِ: زیاد خندید.

☆ هَبَطَ: هَبَطَ - هَبَطَ مِنَ الْجَبَلِ: از کوه پایینش آورد. هَبَطَ الْمَرَضُ لَحْمَهُ: بیماری گوشتش را ریزاند. هَبَطَ فَلَانًا: به فلانی زد. هَبَطَ يَدَكَ كَذَا: وارد فلان شهر شد. هَبَطَ السُّوقَ: وارد بازار شد. هَبَطَ الْوَادِي: به دره سرازیر شد. هَبَطَ فَلَانًا الْبَلَدَ: فلانی را وارد شهر کرد. هَبَطَ تَمَنَ السِّلْعَةِ وَ مِنْ ثَمَنِهَا: قیمت کالا را کم کرد. الهَبَاطُ: فرود آینده. هَبَطَ بِي هُبُوطًا تَمَنَ: قیمت کم شد، قیمت پایین آمد. هَبَطَ فَلَانٌ: فلانی تواضع پیشه کرد یا مقامش پایین آمد. هَبَطَ فَلَانٌ مِنَ الْجَبَلِ: فلانی از کوه پایین آمد. هَبَطَ مِنْ مَوْضِعٍ إِلَى آخَرٍ: از جایی به جای دیگر رفت. هَبَطَ الْحَائِطُ: دیوار فرو ریخت. هَبَطَتِ الْحَرَاةُ: حرارت و گرما کم شد. هَبَطَ الْعِدْلُ: لنگه کالا را بر شتر گذاشت. أَهْبَطَةُ: پایینش آورد. أَهْبَطَ التَّمَنَ: قیمت را پایین آورد. تَهَبَّطَ مِنْ كَذَا: از جایی سرازیر شد، پایین آمد. تَهَبَّطَ الشَّيْءُ: چیزی آماده شد، چیزی مهیا شد. اِهْتَبَّطَ الرَّجُلُ: آن مرد فرود آورده شد. فرود آمد. الهَابَطُ: فرود آینده. لاغر. الهَبَطُ: فرود آمدن. کم بودن. در فتنه و آشوب افتادن.

ابوجهل را شکست. هَبَطَ فَلَانًا: به فلانی هندوانه ابوجهل یا تخمه آن را خوراند. الهِنْدُ وَ الهَبِيدُ: هندوانه ابوجهل یا تخمه هندوانه ابوجهل. الهَوَابِيدُ: زن‌ها و دخترانی که هندوانه ابوجهل می‌چینند.

☆ هَبَر: هَبَر - هَبَرًا لَللَّحْمِ: گوشت را به تکه‌های بزرگ تقسیم کرد. هَبَر - هَبَرًا الْبَعِيزُ: شتر پرگوشت و چاق و فربه شد. أَهَبَرَ الرَّجُلُ: آن مرد فربه و خوشقواره شد. اِهْتَبَرَ الْبَعِيزُ: گوشت شتر ریخت و لاغر شد. اِهْتَبَرَ فَلَانًا بِالسَّيْفِ: فلانی را با شمشیر تکه کرد. الهَبَارِيَّةُ: پر مرغ به هوا برخاسته. شوره سر. الهَبَارِيَّةُ: باد همراه با گرد و غبار. الهَبَارُ: بوزینه پر مو. سَيْفُ هَبَارٍ: شمشیر بزرگ و تیز. الهَبُورُ: ذره ریز. خس و خاشاک زراعت. الهَبَرُ: گوشت یا تکه‌های گوشت بی‌استخوان. زمین یا شزار صاف و هموار و پست. ج هُبُور وَ هُبَر. الهَبَرُ فِي الْقِرَاءَةِ: توقف قاری در سر آیه و جایی که وقف جایز نیست. الهَبَرَةُ: یک تکه گوشت بی‌استخوان. الهَبَرُ: دانه انگور. آنچه در اثر شانه کردن از کتان می‌ریزد. الهَبَرُ مِنَ الْجَمَالِ: شتر فربه. الهَبَرِيَّةُ: ریزه‌های پنبه که به هوا می‌برد. ریزه‌های گل یا پیاز که به هوا می‌برد. پر مرغ یا پر پرندای که به هوا برخاسته. شوره سر، پوشه سر. الهَبُورُ: عنکبوت. الهَبِيرُ: زمین پست و گود. ج هُبُر وَ أَهْبِرَة. ضَرْبٌ هَبِيرٌ وَ هَبِيرٌ: زدن که گوشت را از بدن جدا می‌کند، کتکی که گوشت بدن را جدا می‌کند. الهَبِيرَةُ: کفتار. الْأَهْبِرُ: دارای گوشت زیاد و فربه. ج هُبَر. الهَبَرَاءُ: مؤنث الْأَهْبَرِ.

☆ هَبِرَ: الهَبِرِيُّ: النگو و دستبند ایرانیان و فارسیان. دینار نو. هر چیزی زیبا. شیر درنده. کفش خوب. زرناب.

☆ هَبِشَ: هَبِشَ - وَ هَبَشَ - هَبَشًا الرَّجُلُ: آن مرد با تمام دست دوشید. هَبَشَ وَ هَبَشَ الشَّيْءُ: چیزی را جمع آوری کرد. چیزی را به دست آورد. هَبَشَ وَ هَبَشَ لِعِيَالِهِ: برای خانواده‌اش کاسی کرد. هَبَشَ وَ هَبَشَ فَلَانًا: به شدت به فلانی زد. هَبَشَ تَهَبِشًا الْمَالَ:

و مادرش داغش را دیده.

ههپ: هنب زجُل: ان مرد سرعت گرفت و شتاب کرد. از خواب بیدار شد. ههپ الشراب: سراب درخشید و موج زد. ههپه: او را طرد کرد، آن را راند. **هنب الشیء:** چیزی تکان خورد. **الهنب:** سریع. فریاد زننده. سراب، آب نما.

ههپو: هه یهپو هپو: آهسته راه رفت. هبا الغبار: گرد و غبار به هوا برخاست هبا القرش: اسب فرار کرد. هبا فلان: فلانی مُرد و در گذشت. هبا الزماد: خاکستر با خاک مخلوط شد. **اهبی** إهباء القرش: اسب گرد و خاک ایجاد کرد. **هنبی** تهبتا: دست‌ها را تکان داد که گرد و خاکش بریزد. **الهابی:** آهسته رونده. گرد و خاک به پا کننده. ج هبی. خاک قبر. **تجوم هبی:** ستاره‌هایی که گرد و خاک جلو آنها را گرفته. **الهباء:** گرد و غبار. خاک خیلی نرم که به هوا برخاسته. مردمان کم عقل. ج أهباء. **الهسة:** یک تکه گرد و غبار. **فیه الشجر:** پوست درخت. **الهسة:** گرد و غبار. ج هتوات وأهباء. أهباء الزوبعة: گرد و غباری که با گردباد در فضا پراکنده می‌شود.

ههت: هته بکذا: به چیزی او را سرزنش کرد.

هتر: هتر ب هترأ عرض فلان: آبروی فلانی را برد. هتر الکبیر فلان: پیری عقل فلانی را از بین برد. **هتر** عرض فلان: باد آبروی فلانی را برد. **هانز** مهاترة: به او دشنام داد، به او ناسزا گفت. **هتر** الزجل: ان مرد عقلی خود را در اثر پیری یا بیماری یا اندوه و غم و غصه از دست داد. **هتر** فلان: فلانی در گفتن چیزی زیاد حرص ورزید. **هتر**وا فی ذکر الله: عقل خود را در ذکر خدا از دست دادند. یعنی از جوانی تا زمانی که در اثر پیری خرف شدند و عقل خود را از دست دادند به یاد خدا و در ذکر او بودند. **هتر** الزجلان: آن دو مرد هر یک علیه دیگری ادعایی دروغین کردند. **هتر** فلان: فلانی بی‌پروا شد و دنبال هوا و هوس خود رفت. در اثر پیری عقلی خود را از دست داد. **هتر** بالشیء: به چیزی اهمیت نداد. **هتر** الزجل بکذا: آن

خواری و ذلت. **الهبط:** اسم مژه. زمین پست. **الهبط:** زمین سرازیری. زمین سراسیمب. **الهبط:** لاغر. **الهبط:** جای فرود آمدن. **الهبط:** لاغر. **زجل** مهبوط: مرد فقیر و نادار شده.

هبل: هبلت هبلأ فلاناً أمه: مادرِ فلانی داغ او را دید، یعنی فلانی مُرد. **هبلت** أمه: نفرین است و چه بسا در مواقع مدح و تعجب گفته می‌شود. **هبل** الزجل لیعالبه: ان مرد برای خانواده خود پول در آورد. **هبل** فلاناً: به فلانی گفت. **هبلتک أمک:** مرگ بر تو، مادرت داغت را ببیند. **هبل** اللحم فلاناً: گوشتِ فلانی زیاد شد. فلانی چاق و فربه شد. **هبل** الشیء: چیزی را بخار داد. چیزی را روی آتش گرفت. **اهبل** الزجل: آن مرد فرزند خود را از دست داد. آن مرد عقل خود را از دست داد. **اهبل** اللحم فلاناً: فلانی زیاد چاق شد و بدنش گوشت آورد. **هبل** لیعالبه: برای خانواده خود کاسبی کرد. **اهبل** فلان: فلانی زیاد دروغ گفت و نیرنگ به کار برد. **اهتبل** الضیّد: شکار را فریب داد. **اهتبل** لیعالبه: برای خانواده خود کاسبی کرد. **اهتبل** الشیء: چیزی را به غنیمت گرفت و از آن استفاده کرد. **اهتبل** علی ولده: فرزند خود را از دست داد. **الهبل:** زن فرزند مُرده. آدم کسب کننده. آدم حيله گر. دارای گوشت و پیه زیاد، فربه و چاق. **الهبل:** درختی است که از آن تیر درست می‌کنند. **الهالة:** واحد الهبال. از دست دادن عقل و شعور. طلب کردن. **الهبال:** غنیمت. **الهبال:** کسب کننده حيله گر. شکارچی که شکار را فریب می‌دهد. کسی که با مکر و فریب کسب می‌کند. **الهبل:** از دست دادن فرزند. شأن و حال. **الهبل:** گرگ. نیرنگ باز. حيله گر. **هبل** بت معروف عرب. **الهسمه:** شعله آتش. بخار. **الأهمل:** بی‌عقل و شعور. ج هُبل. **الهزل:** زن فرزند مرده. **الهزل:** کسی که به او می‌گویند: **هبلتک أمک:** یعنی مادرت داغت را ببیند. چاق و فربه و دارای صورتِ ورم کرده و پرگوشت. بی‌عقل و شعور. **اللحم المَهْزَل:** گوشت به آتش کشیده شد. **الهزل:** بسیار دروغگو. **الهیل:** کسی که مُرده

مُسْنَهَكُ: مرد بی آبرو و بی حیثیت.

☆ **هتَل:** **هَتَلْتُ** - هَتَلًا وَ هَتُولًا وَ تَهْتَالًا وَ هَتَلَانًا السَّمَاءُ: آسمان پشتِ سرِ هم بارید. **الهَتَلُ:** ابرهائی که پشتِ سرِ هم می‌بارند. **الهَتَلَانُ:** بارانِ ریز و پشتِ سرِ هم و مداوم.

☆ **هتَم:** **هَتَمْتُ** - هَتَمًا فَأُه: دندان‌های جلو او را انداخت. **هَتَمَ النَّبِيَّةُ:** دندان‌هایِ جلو را از ته شکست. **هَتَمَ - هَتَمًا:** دندان‌هایِ پیشینش از ته شکسته شد. **الْأَفْتَمُ:** کسی که دندان‌هایِ پیشینش شکسته. **ج هُتَمَ. الْهَتْمَاءُ:** مؤنثِ الْأَهْتَمِ. **هَتَمَهُ بِالضَّرْبِ:** با زدن ضعیفش کرد. **أَفْتَمَهُ:** دندان‌هایش را شکست. **تَهْتَمُ الشَّيْءُ:** چیزی شکسته شد. **تَهَاتَمَا:** علیه یکدیگر ادعای دروغ کردند. **الْهَتَامَةُ:** آنچه از چیزی شکسته شود.

☆ **هتَن:** **هَتَنْتُ** - هَتْنًا وَ هَتُونًا وَ هَتَانًا وَ تَهْتَانًا وَ تَهَاتَنْتُ السَّمَاءُ: آسمان پشتِ سرِ هم بارید. **هَتْنُ وَ تَهَاتَنْ الدَّمَعُ:** اشک چکید. **الهَتْنُ:** بارانِ پشتِ سرِ هم و مداوم. **الهَاتِنِ وَ الْهَتُونِ:** ابری که پشتِ سرِ هم می‌بارد. **ج الهَتْنِ وَ الْهَتْنِ:** عَيْنُ هَتُونُ الدَّمَعِ: چشمی که اشک می‌ریزد. **التَهَاتِنُ:** نوعی بارانِ پشتِ سرِ هم.

☆ **هتو:** **هَاتَاهُ مُهَاتَاةً:** به او داد، به او عطا کرد. **هَاتِ** یا رَجُلٌ: ای مرد بده. **هَاتِي** یا اِمْرَأَةً: ای زن بده. **ما أَهَاتِيكَ:** به تو نمی‌دهم.

☆ **هتَم:** **هَتَمْتُ** - هَتَمًا: خردش کرد، کوبید و خوب نرمش کرد. **هَتَمَ لَهُ مِنْ مَالِهِ:** مقداری از مالِ خود را به او یکباره داد. **الْهَتَمُ:** درختی است شور. چرخِ شکاری و به قولی: جوجهٔ کرکس و عقاب. قطعهُ شنزارِ سرخ‌رنگ.

☆ **هَج:** **هَجَّ** - هَجًّا وَ هَجِيجًا الْبَيْتَ: خانه را خراب کرد. **هَجَّتْ** - هَجِيجًا الْقَيْنُ: چشم به گودی رفت. **هَجَّتِ النَّارُ:** آتش برافروخته شد و صدایِ شعله‌اش بلند شد. **هَجَّ فَلَانٌ مِنَ الظُّلَمِ وَ غَيْرِهِ:** فلانی از ظلم و غیره دور و بری بود و ظالم و غیره نبود. **هَجَّجَ النَّارَ:** آتش را برافروخت که صدایِ سوختنش بلند شد. **هَجَّجَتِ عَيْنُهُ:** چشمش به کاسه نشست. **إِهْجُ فِي الْأَمْرِ:** کار را

مرد عاشق و دلباخته چیزی شد و ذکر و فکرش آن بود. **أُسْهَئِرُ الرَّجُلُ:** آن مرد زیاد دنبالِ کارهایِ بیهوده رفت. **الهَاتِرُ:** کسی که آبروی دیگری را ببرد. **ج هَاتِرُونَ وَ هَتَرَةٌ:** دروغ. مصیبت. حادثهٔ ناگوار. امرِ عجیب. لغزش در کلام. نیمهٔ اولِ شب. **ج أَهْتَار.** **الهَتَرُ:** بی‌عقل شدن در اثرِ پیری یا بیماری یا غم و غصه و اندوه. **التَهَاتِرُ:** شهادت‌ها و گواهی‌هایی که یکدیگر را تکذیب می‌کنند. **التَهْتَرُ وَ التَهْتَرُ:** دیوانگی، احمق، بیشعوری. **الهَتَرُ:** کسی که حریص برای گفتنِ چیزی است. کسی که در اثرِ پیری یا بیماری یا اندوه عقل خود را از دست داده. رَجُلٌ مُهْتَرٌ: کسی که در سخن اشتباه کرده یا می‌کند. **المُسْنَهَكُ بِالشَّيْءِ:** دلباختهٔ شدید به چیزی. کسی که حرف‌ها یا کارهایِ بیهوده‌اش زیاد است. آدمِ بی‌آبرو.

☆ **هتف:** **هَتَفْتُ** - هَتَفًا وَ هُتَافًا الْحَمَامَةُ: کبوتر بغوغو کرد یا صدا را کشید. **هَتَفْتُ - هُتَافًا فَلَانٌ يَزِيدُ:** فلانی زید را صدا کرد. **هَتَفَ فَلَانًا وَ بِفُلَانٍ:** فلانی را ستود. **هَتَفْتُ تَهْتِيفًا الْحَمَامَةَ:** کبوتر بغوغو کرد. **الهَاتِفُ:** صدا کننده. کسی که صدایش شنیده می‌شود و خودش دیده نمی‌شود و به همین جهت اخیراً به تلفنِ هاتِف گویند. **قَوْسٌ هَتَافَةٌ وَ هُتُوفٌ وَ هَتَفِي:** کمانِ صدا کننده. **حَمَامَةٌ هُتُوفٌ:** کبوترِ بسیار بغوغو کننده. رِيحٌ هُتُوفٌ: بادِ صدا کننده و صدادار. **سَحَابَةٌ هُتُوفٌ:** ابرِ غرنده و دارایِ رعد. **الهَتَفِيُّ:** صدا کردنِ رعد و غیره. **الهَتَفُ وَ الْهَتَافُ:** صدا کردن، صدای بلند.

☆ **هتک:** **هَتَكْتُ** - هَتَكًا السِّتْرَ وَ نَحْوَهُ: پرده و غیره را پاره کرد. آن را کشید و کند. قسمتی از آن را برید. **هَتَكَ الثَّوْبَ:** لباس را به درازا پاره کرد. **هَتَكَ السِّتْرَ:** به معنی هَتَكَ السِّتْرَ. **تَهْتَكُ وَ إِنْهَكَ السِّتْرَ وَ نَحْوَهُ:** پرده و غیره پاره شد. پرده و غیره از جا کنده شد. **تَهْتَكُ فَلَانٌ:** فلانی مفتضح شد. **تَهْتَكُ فِي الْبَطَالَةِ:** وقتِ خود را به بطلت گذراند. **الهَتَكُ:** لباسِ پاره. **الهَتَكَةُ:** پاره کردنِ پرده و غیره. یک ساعتِ از شب. **الهَتِيكَةُ:** فضیحت، رسوایی. رَجُلٌ مُنْهَكٌ وَ مُنْهَكٌ و

الْبُعَيرَ: بندی به گودی پای شتر بست و سر دیگرش را به پهلویش بست. **هَجَرَ الْقَوْمَ**: قوم در نیمروز تابستان حرکت کردند. **هَجَرَ النَّهَارَ**: هوای روز گرمتر شد. **هَجَرَ إِلَى الشَّيْءِ**: به سرعت به سوی چیزی رفت. **هَاجَرَ مُهَاجِرَةً مِنَ الْبَلَدِ وَ عَثَ**: از شهری به شهر دیگر رفت. **أَفْجَرُهُ إِفْجَاراً**: او را ترک کرد، از نزد او مهاجرت کرد. **أَهْجَرَ الْقَوْمَ**: قوم در نیمروز تابستان حرکت کردند. **أَهْجَرَ فِي مَطْبَعِهِ**: چرت و پرت گفت، هذیان گفت. **أَهْجَرَ بَقْلَانِ**: فلانی را مسخره کرد. حرف زشتی به فلانی زد. **تَهَجَرَ الْقَوْمَ**: قوم در نیمروز حرکت کردند. **تَهَجَّرَ قُلَانٌ**: فلانی شبیه به مهاجرین و هجرت کنندگان شد. **نَهَجَرُوا وَ إِنْجَرُوا**: هجرت کردند، مهاجرت نمودند. **تَهَاجَرُوا الْمَاءَ**: آب را به دست آوردند. **إِهْتَجَرَهُ**: از او جدا شد، از او کناره گیری کرد. **الهاجر**: ترک کننده کسی، اعراض کننده. شیء هاجر: چیز ممتاز و برگزیده. **الهاجرة**: مؤنث الهاجر. ظهر تابستان یا از ظهر ناعصر تابستان. نیم روز تابستان. شدت گرما. ج هاجرات و هواجر. ناقة هاجرة: ماده شتر خوب. **الهاجرى**: خوب و بزرگوار، نیکو. بنا: شهرنشین. **الهاجر**: ترک کردن، جدا شدن. ترک چیزی کردن که انسان نسبت به آن متعهد باشد. نیکو و خوب و بزرگوار. افسار شتر. نیمروز. شدت گرما. **الهاجر**: شتر خوب و بی نظیر. **الهاجر**: کلام زشت، ناسزا گفتن در سخن. ترک کردن، جدا شدن. در گرمای نیمروز تابستان حرکت کردن. **الهاجر**: بهتر و برتر از دیگران. کسی که آهسته راه می رود. **الهاجرة**: کلام قبیح. کفایت، کافی بودن. **الهاجرة**: یکبار جدا شدن و ترک کردن. زنی چاق و فربه و خوش فواره. **الهاجرة**: نوع جدا شدن و ترک کردن و قطع رابطه کردن، هجرت. **الهاجرة و الهاجرة**: هجرت کردن، از جایی و شهری به شهر دیگر رفتن. **الهاجر**: ظهر تابستان. به معنی الهاجرة: شدت گرما. استخر. کاسه بزرگ. ماست. خر وحشی نتواند شتری که پایش را به پهلویش بسته اند، ج هجر. **الهاجرة**: به معنی الهاجرة: شدت گرما.

انجام داد و به حرف کسی گوش نداد. **إِسْتَهَجَ قُلَانٌ**: فلانی برای خود عمل کرد و به حرف کسی گوش نداد. **إِسْتَهَجَ السَّيَّارَةَ أَوْ الْقَافِلَةَ**: کاروان را بشتابیدن واداشت. **الهاجة**: چشم به گودی رفته. **الهاج**: راه رفتن تند، سریع و با شتاب. **الهاجرة**: طوفان شن که همه چیز را دفن می کند. احمق، بی شعور. **الهاج**: یوغ روی گردن گاو شخم زنی. **الهاجج**: برکه های آب. **الهاجج**: خراب کردن خانه و غیره. برافروخته شدن آتش. دره گود. سرزمین پهناور که قافله در آن به شتاب می رود که زودتر تمام شود. خطی که برای پیشگویی و فالگیری بر روی زمین می کشند. ج هجان. **الإفحج**: دره گود و عمیق. **المُهَجَّجَة**: چشم به گودی نشسته. **المُهَجَّج**: آتش برافروخته شده. کسی که چشمش به گودی نشسته. **المُهَجَّج**: کسی که در همه جا سخن می گوید چه در جای حق و چه در جای باطل.

☆ **هَجَأَ: تَهَجَّأَ الْحَرْفُ**: حروف را شمرد، حروف را هجی کرد.

☆ **هَجَدَ: فَجَدَ مُهْجُوداً**: شب خوابید، و به قولی روز را خوابید. **هَجَدَ تَهْجِئَةً الرَّجُلُ**: آن مرد بیدار شد. شب را خوابید. شبانه نماز خواند. **هَجَدَ قُلَانٌ**: فلانی را بیدار کرد. **أَفْجَدَ الرَّجُلُ**: آن مرد خوابید. **أَهْجَدَ قُلَانٌ**: فلانی را خوابانید. فلانی را خوابیده دید. **تَهَجَّدَ الرَّجُلُ**: آن مرد شب خوابید. شب زنده داری کرد. **الهاجد**: خوابیده. کسی که نماز شب می خواند. ج هجود و هجد. **الهاجود**: کسی که نماز شب می خواند. ج هجود و هجد. **التَهَجُّد**: خوابیدن شب. شب زنده داری. نماز شب. **التهجد**: کسی که شب می خوابد. شب زنده دار. کسی که برای خواندن نماز شب از خواب بیدار می شود.

☆ **هَجَرَ: هَجَرَهُ**: هَجَرَأً وَ هِجْرَاناً او را ترک کرد، از او جدا شد، با او قطع رابطه کرد. **هَجَرَ الشَّيْءَ**: چیزی را کنار گذاشت. **هَجَرَ زَوْجَهُ**: از همسر خود کناره گیری کرد. **هَجَرَ هَجْرًا وَ هِجْرِي وَ إِفْجَرِي** فی نومه او مَرَضِيه: در خواب یا بیماری هذیان گفت. **هَجَرَ هَجْرًا** يَهِي النَّوْمَ: او را خواب دید. **هَجَرَ هَجْرًا وَ هُجُورًا**

یک اشک ریزان.

☆ **هجم**: هَجَمٌ مُّ هُجُوماً عَلَيْهِ: بر او یورش برد، بر او هجوم آورد. ناگهان بر او وارد شد. هَجَمَ الْبَيْتُ: خانه خراب شد. هَجَمَ الزَّوْدُ أَوْ الْبَيْتُ: سرما یا زمستان زودرس شد و زود آمد. هَجَمَ هُجُوماً فَلَاناً: فلانی را طرد کرد و از خود راند. هَجَمَ فَلَاناً عَلَى الْقَوْمِ: فلانی را به یورش بر آن قوم واداشت. هَجَمَ الدَّابَّةَ: چهارپا را به شدت راند. هَجَمَ الْبَيْتَ: خانه را منهدم کرد. هَجَمَ الْهَوَاجِرَ فَلَاناً: گرما فلانی را به ریزش عرق واداشت. هَجَمَ مَا فِي الضَّرْعِ: تمام شیر پستان را دوشید. هَجَمَ هُجُوماً وَ هُجُوماً الشَّيْءُ: چیزی آرام گرفت، ساکن شد. هَجَمَ الْمَرَضُ: بیماری خوب شد. هَجَمَ فَلَانٌ: فلانی ساکت شد و سر به زیر انداخت. هَجَمَتْ عَيْنُهُ: چشمش به گودی نشست. هَجَمَهُ: او را به هجوم واداشت. هَاجَمَهُ مُهَاجِمَةً: متقابلاً بر او یورش برد. أَهَجَمَهُ: او را به هجوم واداشت. أَهَجَمَ مَا فِي الضَّرْعِ: تمام شیر پستان را دوشید. أَهَجَمَ الْإِيْلَ: شتران را به آغل برد. أَهَجَمَ اللَّهُ التَّرَضَّ عَنْهُ: خداوند بیماری‌اش را برطرف کرد. تَهَاجَمَ: بر یکدیگر یورش بردند. تَهَجَمَ عَلَى الشَّيْءِ: با زحمت و سختی خود را به هجوم بر چیزی واداشت. إِنْهَجَمَ الْبَيْتُ: خانه منهدم شد. إِنْهَجَمَ الدَّمْعُ أَوْ الْعَرَقُ: خون یا عرق بدن ریخت و جاری شد. إِنْهَجَمَتِ الْعَيْنُ: چشم اشک ریخت. إِنْهَجَمَ مَا فِي الضَّرْعِ: هر چه شیر در پستان بود دوشید. أَهْتَجَمَ الرَّجُلُ: آن مرد ضعیف شد. الهَجَمُ: قدح بزرگ، عرق بدن. ج أَهْجَامُ. الهَجَمُ: قدح بزرگ. الهَجْمَةُ: یکبار یورش بردن، اسم مره. الهَجْمَةُ مِنَ الشِّتَاءِ: شدت سرمای زمستان. الهَجْمَةُ مِنَ الْإِيْلِ: میان ۴۰ یا ۷۰ تا صد شتر. الهَجْمَةُ أيضاً: میش پیر. ابتدای تاریکی شب. الهَجَامُ: بسیار یورش برنده، دلیر. شیر درنده. الهَجُومُ: به سرعت یورش برنده. الهَجُومُ مِنَ الرِّيحِ: باد شدید و تند. آنچه عرق بدن را جاری می‌کند. الهَجْنَةُ: ماست، شیر سفت شده و بسته. الإِفْتِجَامُ: آخر شب. التَهْجُومُ:

الهَجَارُ: زو کمان. طوق، تاج. بندی که یک سرش را به پای شتر و سر دیگرش را به پهلوی می‌بندند. الهَجُورِيُّ: نهار، غذایی که ظهر مصرف می‌شود. التَهْجَرُ: نجیب، نیکو، زیبا. خوب از هر چیز، هر چیز بهتر و برتر. عددٌ مُهَجَرٌ: عدد زیاد. المهاجر: جاهای هجرت کردن. التَهْجُورُ: رها شده، ترک شده، از آن جدا شده. هذیان و حرف بی‌معنایی که آدم مریض یا خواب می‌زند. کلامی که استعمال نمی‌شود و متروک شده.

☆ **هجس**: هَجَسَ فِي شَيْءٍ فِي صَدْرِهِ: چیزی به ذهنش خطور کرد. هَجَسَ فَلَاناً: فلانی را از کاری باز داشت و منصرف کرد. هَاجَسَهُ: یا او راز گفت، یا او در گوشی سخن گفت. الهَاجِسُ: آنچه به ذهن خطور کرده. بازدارنده از کاری. ج هَوَاجِسُ. الهَجَسُ: خطور کردن چیزی به ذهن. باز داشتن از کاری. صدای آهسته که آن را نشنوی یا معنایش را درک نکنی. آنچه به ذهن خطور کند.

☆ **هجع**: هَجَعَ هُجُوعاً وَ تَهْجَاعاً: خوابید. در شب خوابید. هَجَعَ تَهْجِيعاً الْقَوْمُ: قوم خوابیدند. الهَاجِعُ: خوابیده یا کسی که شب خوابیده. ج هُجُوعٌ وَ هُجْجٌ. الهَاجِعَةُ: مؤنث الهَاجِعِ. ج هُجْجٌ وَ هُجُوعٌ وَ هَوَاجِعٌ وَ هَوَاجِعَاتُ. الهَجْعُ وَ التَّهْجُوعُ وَ الهَجْعُ وَ التَّهْجُوعُ: آدمِ احمق و غفلت زده. الهَجْعَةُ أيضاً: پر خواب، کسی که زیاد می‌خوابد. الهَجْفَةُ: یکبار خوابیدن یا یکبار خوابیدن شبانه. الهَجْفَةُ: نوع خوابیدن. رَجُلٌ هِجْفَةٌ: مرد غفلت زده و بی‌شعور. التَّهْجِيعُ مِنَ اللَّيْلِ: یکپاره از شب.

☆ **هجف**: هَجَفَ هَجْفاً: گرسنه شد. شکمش به گمرش چسبید. تهیگاهش از گرسنگی فرو رفت. إِنْهَجَفَ: استخوان‌هایش از لاغری پیدا شد. الهَخْفَانُ: تشنه. الْأَهْفَفُ: لاغر. الهَخْفَاءُ: مؤنث الْأَهْفَفِ.

☆ **هجل**: هَاجَلَ مُهَاجِلَةً: در زمین پست راه رفت. الهَجَلُ: زمین پست و هموار. ج أَهْجَالٌ وَ هُجُولٌ وَ هِجَالٌ التَّهْجِيلُ: زمین هموار و پست. حوضی که سست بنا شده. التَّهْجُولُ: اشک‌های ریزان و جاری. الهَاجِلُ:

موردِ هجوم قرار گرفته. بَيْتٌ مَهْجُومٌ: خانه ویران شده. خیمه‌ای که طناب‌هایش را باز کرده‌اند و در نتیجه جمع شده.

☆ **هَجَنَ**: هَجَنَ يَهْجُنُ: معیوب شد، زشت و مستهجن شد. هَجْنٌ كَهْجُنَةٍ وَهَجَانَةٌ وَهُجُونَةٌ: پست و فرومایه شد. هَجَنَ الْكَلَامَ: سخن معیوب شد یا بود. هَجَنَةُ تَهْجِينًا: فرومایه‌اش کرد. هَجَنَ الْأَمْرَ: مطلب را تقبیح کرد و آن را زشت شمرد. أَهْجَنَ الرَّجُلُ: شترهای سفید و خوب آن مرد زیاد شد. أَهْجَنَ الْجَارِيَّةُ: دختر را در خردسالی شوهر داد. أَهْجِنْتَ الشَّاةَ: آنارِ حمل در گوسفند پیدا شد. اِسْتَهْجَنَ قَفْلُهُ: عملش را تقبیح کرد و آن را زشت شمرد. **الهَاجِنُ**: فرومایه. معیوب. چوبِ آتش زنه که به یک بار زدن روشن نمی‌شود. دختری که قبل از بلوغ شوهر کرده. نخلی که در کوچکی بارور می‌شود. ج هَوَاجِنَ **الهَاجِنَةُ**: مؤنثِ الهَاجِنِ نخلی که در کوچکی بارور می‌شود. **الهَاجَانُ** مِنْ كُلِّ شَيْءٍ: برگزیده هر چیز. الهَاجَانُ مِنَ الْإِبِلِ: شتر سفید رنگ و خوب. رَجُلٌ هِجَانٌ: مرد نجیب زاده. اِمْرَأَةٌ هِجَانٌ وَنِسْوَةٌ هِجَانِيَّةٌ: زن یا زن‌های نجیب زاده. اَرْضُ هِجَانٍ: زمین سفید و دارای خاکِ سست. **الهَاجَانَةُ**: اصل و تبار، بزرگواری. سفیدی. **الهُجْنَةُ**: فرومایه بودن. معیوب بودن. **الهُجْنَةُ مِنَ الْكَلَامِ**: کلام زشت یا کلامی که موردِ تقبیح واقع می‌شود. **الهُجْنَةُ فِي الْعِلْمِ**: ضایع کردن علم و دانش. ج هُجْنٌ. **الهَجْنُ**: فرومایه، پست و فرومایه. کسی که پدرش عرب و مادرش کنیز زرخرید است. ج هُجْنٌ وَهَجْنَاءٌ وَهُجْنَانٌ وَمَهَاجِنٌ وَمَهَاجِنَةٌ. **الهَاجِنُ مِنَ الْخَيْلِ**: اسبی که پدرش عربی و مادرش غیر عربی است. لَبَنٌ هَاجِنٌ: شیری که نه آغوز است و نه شیرِ خالص. ج هُجْنٌ وَهَوَاجِنَ. **الهَاجِنَةُ**: مؤنثِ الهَاجِنِ. زنی که مادرش کنیز و پدرش عرب باشد. ج هُجْنٌ وَهِجَانٌ وَهَجَانِيَّةٌ وَنَهْجِنِيَّةٌ وَتَهْجِنِيَّةٌ

☆ **هَجَوَ**: هَجَا يَهْجُو هَجْوًا وَهَجَاءً وَتَهْجَاءً: او را هجو کرد، زشتی‌ها و بدی‌هایش را برشمرد، دشنامش داد.

الهَاجِي: هجو کننده. دشنام دهنده و برشمرنده عیب کسی. **التَهْجُوتُ**: هجو شده، مذمت شده. هَجَا يَهْجُو هَجْوًا وَهَجَاءَ الْخُرُوفَ: الف با را تا آخر شمرد. هَجَا يَهْجُو هَجَاءً: خواند، قراءت کرد. هَجَوُ يَهْجُو هَجَاوَةً الْيَوْمَ: هوای روز گرم‌تر شد. هَجَوِيَّ تَهْجِيَةُ الْخُرُوفَ: الف با را تا آخر شمرد. هَجَوِيَّ اللَّفْظَةَ: لفظ را هجی کرد، حروفش را شمرد. هَجَوِيَّ الصَّبِيَّ الْكِتَابَ: کتاب را به کودک یاد داد. هَاجِنُهُ مَهَاجَةٌ: متقابلاً او را هجو کردم و دشنام دادم. در جوابِ دشنامِ او دشنام دادم. أَهْجَى إِفْهَاءَ الْقَوْلِ: کلام را هجوآمیز یافت. تَهْجَى تَهْجِيًا الْخُرُوفَ: الف با را تا آخر شمرد. تَهَاجَا تَهَاجِيًا إِفْهَاجًا: یکدیگر را هجو و مذمت کردند. **الهَاجَاءُ**: هجی کردن، تَهْجَى. خُرُوفُ الْهَاجَاءِ: حروفِ الف با. خُرُوفُ التَهْجَى وَالتَهْجِيَّةُ نِيزَ كُوبِنْد. **الهَاجَاءُ**: بسیار هجو و مذمت کننده. **الْأَفْجُوَّةُ** وَ**الْأَفْجِيَّةُ**: شعر و قصیده و سخنی که بدان کسی را هجو کنند، هجونامه. ج أَهَاجِي.

☆ **هَدَّ**: هَدَّ هَذَا وَهَدُّوا الْبِنَاءَ: ساختمان را به شدت در هم کوبید. هَدَّ يَهْدِي هَذَا الرَّجُلُ: آن مرد پیر و شکسته شد. هَدَّ يَهْدِي الْبَيْعُ: شتر صدا را در گلو پیچید. هَدَّ يَهْدِي الدَّيْءُ الْغَائِطُ وَنَحْوُهُ: دیوار و غیره در وقتِ فرو ریختن غرش و صدا کرد. هَدَّاهُ وَتَهْدَاهُ: تهدیدش کرد، او را ترساند. تَهَادُّوا تَهَادًّا: بی در پی آمدند، پشتِ سرِ هم قرار گرفتند. اِنْهَدَّ الْجَبَلُ أَوْ الْبَيْتُ: کوه یا خانه فرو ریخت. اِسْتَهْدَاهُ: ضعیفش کرد. **الهَادَّةُ**: ویران کننده خانه و غیره. صدای غرش دریا. **الهَادَّةُ**: مؤنثِ الهَادِّ. رعد، تندر. **الهَادَّةُ**: در هم کوبیدن، مرد بزرگواری. صدای کُلفت. **الهَدَّ** وَ**الْهَدَّةُ**: مرد ضعیف و سست. ج هَدُونٌ وَهَدُونٌ. **الهَدَّةُ**: صدای کُلفت. **الهَدَّةُ**: یکبار در هم کوبیدن خانه و غیره. صدای ریزش ساختمان و غیره. **الهَدَادُ**: رفق و مدارا، تَأَمَّلْ. **الْهَدَاةُ**: ترسو. **الْهَدُودُ**: زمینِ هموار یا دشت و هامون. گردنه صعب العبور. أَكْمَةُ هَدُودٍ: تپه‌ای که به سختی می‌شود از آن پایین آمد. **الْهَدِيدُ**: مردِ قد بلند. صدایِ ریزش آوار. **الْأَهْدُ**: ترسو.

بزدل. **التهداه:** تهدید کردن. ترساندن. **المهدة:** پتکی سنگ شکنی.

☆ **هدأ:** **هَدَأَ يَهْدِئُ هَدْأً وَهْدُوءًا:** آرام گرفت. هَدَأَ بِالْمَكَانِ: در محلی اقامت کرد. هَدَأَ فُلَانٌ: درگذشت. مُرِدَ هَدَأَ الصَّبِيَّ: کودک را آرام کرد که بخوابد. **هَدِئَ يَهْدِئُ هَدْأً:** خمیده شد، منحنی شد. هَدِئَ الْبَعِيرُ: کوهانی شتر در اثر بار بردن زیاد کوچک شد. **هَدَأَهُ تَهْدِئَةً:** آرامش کرد، به او آرامش داد. **أَفْهَأَهُ إِفْهَاءً:** آرامش کرد، به او آرامش داد. أَهْدَأَ الصَّبِيَّ: کودک را نوازش کرد که آرام بگیرد و بخوابد. أَهْدَأَ التَّوْبَ: لباس را کهنه کرد و یوساند. أَهْدَأَ الْكَبِيرُ أَوْ الضَّرْبُ فُلَانًا: پیری یا کتک کمر فلانی را خم کرد. أَهْدَأَ اللَّهُ مَتَكَيْتَهُ: خدا کتف او را در سینه اش فرو برد. **الهُدْءُ وَ الْهُدْءُ:** پاره‌ای از شب. **الهُنْأُ:** یکبار آرام گرفتن. **الهُدَاةُ مِنَ اللَّيْلِ:** پاره‌ای از شب. **الهُدَاةُ:** نوعی دویدن یا حرکت کردن. **الهُدَاةُ:** اسب لاغر یا اسب میان باریک. **الهُدُوءُ:** آرام گرفتن. **الهُدُوءُ مِنَ اللَّيْلِ:** پاره‌ای از شب. **الهُدُوءُ مِنَ اللَّيْلِ:** پاره‌ای از شب. **الْأَفْهَاءُ:** کسی که شانه اش در سینه فرو رفته. **الْمَهْدُ مِنَ اللَّيْلِ:** پاره‌ای از شب. **الْمَهْدَاةُ:** حالت، کیفیت.

☆ **هدب:** **هَدَبَ يَهْدِبُ هَدْبًا هَدْبًا:** چیزی را تکه کرد. هَدَبَ النَّاقَةَ: شتر را دوشید. هَدَبَ الثَّمَرَةَ: میوه را چید. **هَدَبَتْ تَهْدِبُ هَدْبًا عَيْنٌ:** مژگان چشم دراز شد. هَدَبَتْ الشَّجَرَةَ: شاخه های درخت دراز شد و به اطراف درخت آویزان گردید. هَدَبَ التَّوْبَ: ریشه برای پارچه گذاشت مثل ریشه دو طرف لنگ. هَدَبَ وَ **إِفْهَدَبَ** الثَّمَرَةَ: میوه را چید. **أَهْدَبَتْ الشَّجَرَةَ:** شاخه های درخت دراز شد و به اطراف درخت آویزان شد. **تَهْدَبُ الْأَغْصَانُ:** شاخه های درخت آویزان شدند. تَهْدَبُ السَّحَابُ: ابر نزدیک زمین آمده و بارانش مثل نخ به زمین وصل شد. **الهُدْبُ وَ الْهُدْبُ:** مژه، مژگان. کرک لباس. ج **أَهْدَابُ الْهُدْبَةِ وَ الْهُدْبَةِ:** یک مژگان، یک مژه. **الهُدْبَةُ:** یک کرک لباس. **الهُدْبُ:** شاخه های درختی است. برگ درخت همیشه سبز مثل کاج و

غیره. **الهُدْبُ مِنَ النَّبَاتِ:** چیزی است در درخت مثل برگ و به قولی: برگ سوزنی. هَدَبَ الشَّجَرَةَ دراز بودن و آویزان شدن شاخه های درخت. ج **أَهْدَابُ الْهُدْبِ:** شپه درنده. **الهُدْبُ مِنَ الثُّيُونِ أَوْ الْأَشْجَارِ:** چشم مژه دار. درخت دارای شاخه های بلند. **الهُدَابُ:** خسته. برگ سوزنی یا برگ های درخت که از برگ های معمولی درخت کوچکتر است. هَدَابُ السَّخْلِ: شاخه های نخل. هَدَابُ التَّوْبِ: کناره ریش ریش پارچه. **الهُدَابَةُ:** یک برگ درخت که از برگ های معمولی ریزتر است. **الْهَيْدَبُ مِنَ السَّحَابِ:** ابر نزدیک زمین که وقت باریدن بارانش به شکلی نضایی به زمین وصل است. **الْهَيْدَبُ مِنَ الرِّجَالِ:** مرد خسته. مرد پرمو. **الْأَهْدَبُ:** دارای مژگان زیاد و بلند. ج هُدْب. شَجَرُ أَهْدَبَ: درختی که شاخه هایش در اطرافش آویزان است. أَذُنُ هَدْبَاءَ: گوش آویزان و شُل. عَيْنُ هَدْبَاءَ: چشم دارای مژگان بلند. لِحْيَةُ هَدْبَاءَ: محاسن و ریش بلند.

☆ **هدج:** **هَدَجَ يَهْدِجُ هَدَجًا وَ هَدَجَانًا وَ هُدَاجًا:** مثل پیرمرد راه رفت. با قدم های لرزان راه رفت. هَدَجَ الظِّلْمُ: شتر مرغ نر لرزان لرزان راه رفت. هَدَجَتْ يَهْدِجُ وَ هَدَجَةً النَّاقَةُ: ماده شتر به کره خود مهربان شد. هَدَجَتْ الْقِدْرُ: دیگ به شدت جوشید. هَدَجَتْ الرِّيحُ: باد سوت کشید و صدا کرد. هَدَجَتْ النَّاقَةُ: کوهانی شتر بزرگ شد. **تَهْدَجُ النَّاقَةُ:** ماده شتر به کره اش مهربان شد. تَهْدَجُ الْقَوْمُ عَلَى فُلَانٍ: قوم به فلانی اظهار علاقه کردند یا الطاف او را آشکار کردند. تَهْدَجُ الصَّوْتُ: صدا لرزش و ارتعاش پیدا کرد. **إِسْتَهْدَجَ:** لرزان لرزان راه رفت. **الْهَدَاجُ:** صیغه مبالغه. کسی که لرزان مثل پیرها راه می رود. ظَلِمَ هَدَاجَ: شتر مرغ نری که لرزان لرزان راه می رود. **الهُدُوجُ:** دیگی که زود جوش می آید. **الهُدُوجُ:** کجاوه، هودج. ج **هُودَجُ:** ماده شتر مهربان با کره اش. بادی که می وزد و سوت می کشد. **الْمُسْتَهْدِجُ:** کسی که لرزان لرزان راه می رود. با عجله، شتاب زده. **الْمُسْتَهْدِجُ:** عجله کردن. شتاب زدگی.

☆ **هدر:** هَدَرَ هَدْرًا وَهَدَرَ الدَّمَ وَغَيْرُهُ: خون و غیره به هدر رفت. هَدَرَ فَلَانُ الدَّمَ وَغَيْرُهُ: فلانی خون و غیره را به هدر داد. هَدَرَ هَدْرًا وَتَهَدَّرَ الْحَمَامُ: کبوتر بغوغو کرد. هَدَرَ الشَّرَابُ: نوشابه جوشید. هَدَرَتْ جُرَّةُ التَّيِّبِ: خُم شراب به جوش آمد. هَدَرَ الرَّعْدُ: رعد غریب. هَدَرَ النَّخْلُ: غلاف خوشه خرما شکافته شد. هَدَرَ هَدْرًا وَهَدِيرًا الْبَعِيرُ: شتر صدا را در گلو غلتانید. هَدَرَ هَدُورًا وَهَدِيرًا الْعُشْبُ: سبزه خیلی قد کشید و بلند شد. هَدَرَ الْبَعِيرُ: شتر صدا را در گلو پیچانید. اَهْدَرَ دَمَ فَلَانٍ: خون فلانی را به هدر داد. تَهَدَّرَ الْقَوْمُ: قوم خون یکدیگر را هدر دادند. اِهْدُودِرَ الْمَطَرُ: باران فرود آمد و جاری شد. الهادر: به هدر دهنده. جوشان، جوشنده. کبوتر بغوغو کننده. ساقط. افتاده. ج هَدَرَة: شیری که پالایش ماست شده و پابینش سفت نشده است. الهادرة: مؤنث الهادر، اَرْضُ هَادِرَة: زمینی دارای سبزه زیاد. ج هَوَادِر: الهادر: زیاد به هدر دهنده. چیزی که زیاد می جوشد. زیاد بغوغو کننده. صیغه مبالغه. الهَدْرُ و الهدر: به هدر دادن. ساقط و باطل و بی ارزش. الهَدْرُ أيضًا: مردم فرومایه و بی خبر. الهَدْرُ: مرد بی ارزش و بی خبر. يَتَوُفَّلَانِ هَدْرَةً وَهَذَرَةً هَدْرَةً فَلَان طایفه بی ارزشند. الأَهْدَر: باد کرده، ورم کرده. ج هُدْر. الهَدْرَاءُ: مؤنث الأَهْدَر.

☆ **هدس:** هَدَسَ هَدْسًا فِيهِ: در باره اش فکر کرد، عامیانه است.

☆ **هَدَف:** هَدَفْتُ هَدَفًا إِلَيْهِ: بر او داخل شد. هَدَفَ لِلْخَمْسِينَ: نزدیک ۵۰ سالگی شد. هَدَفَ هَدَفًا: کسل و ضعیف شد. هَدَفَ إِلَى الشَّيْءِ: به طرف چیزی سرعت گرفت. هَدَفَ إِلَيْهِ: به او تیراندازی کرد، او را هدف تیر قرار داد، او را هدف قرار داد، به طرف او هدف گیری کرد. أَهْدَفَ لِلْخَمْسِينَ: نزدیک ۵۰ سالگی شد. أَهْدَفَ عَلَى التَّلِّ: از تپه بالا رفت. أَهْدَفَ مِنْهُ: به او نزدیک شد. أَهْدَفَ إِلَيْهِ: به او پناه برد. اِسْتَهْدَفَ لَهُ الشَّيْءَ: چیزی برایش هدف قرار گرفت. چیزی برایش درست شد. اِسْتَهْدَفَ الشَّيْءَ: چیزی بلند شد و برجستگی پیدا

کرد و به جلو آمد. الهادفة: داخل شونده. کسل و ضعیف. غریب. بیگانه. الهادفة: جماعت، جمعیت، گروه. الهَدَفَة: تومند. الهَدَفَة: هر چیزی بلند مثل کوه یا ساختمان و غیره. هدف تیراندازی. مرد بزرگوار. سنگین. مرد بزرگ. کسی که زیاد می خوابد، مرد خواب آلود. مرد بی خبر. ج أهداف. الهَدَفَة: عشایر کوچنده و ایل نشینان یا مردمی که در یکجا سکونت نمی کنند. ج هِدَف.

☆ **هدک:** هَدَكَ هَدَكًا الْبِنَاءُ: ساختمان را منهدم کرد، ساختمان را ویران کرد. تَهْدَكَ تَهْدَكًا: احسب شد، بشعور شد. تَهْدَكَ عَلَيْهِ بِالْكَلَامِ: با کلام بر او یورش برد.

☆ **هدل:** هَدَلَ هَدْلًا الْحَمَامُ أَوِ الْعَلَامُ: کبوتر بغوغو کرد. پسر بچه صدا کرد. هَدَلَ هَدْلًا الشَّيْءُ: چیزی را آویزان کرد، هَدَلَ هَدْلًا شُلْ شد. آویزان شد. هَدِلَ التَّيِّبُ: لب های شتر در اثر زخم شل و آویزان شد. تَهْدَلَتِ الشَّجَرَةُ: لب شل و آویزان شد. تَهْدَلَتِ أَغْصَانُ الشَّجَرَةِ أَوْ تَمَرَتُهَا: شاخه ها یا میوه های درخت آویزان شدند. تَهْدَلُ الثَّوْبُ: لباس آویخته شد. الهادل: آویزان. کبوتر یا بچه صدا کننده. بَعِيرٌ هَادِلٌ: شتری که لب های دراز دارد. الهادل: شاخه آویزان. الهدالة: جمعیت، جماعت، گروه. الهدل: شتر دارای لب دراز. الهدیل: صدا کردن. صدا کردن بچه و کبوتر. بغوغو کبوتر. بچه کبوتر. مرد پرمو و به قولی: مردی که سرش را روغن نمی زند و شانه نمی کند. رَجُلٌ هَدِيلٌ: مردی که بدنی سنگینی دارد و بدنش نخت است. الأَهْدَل: دارای لب آویزان. ج هُدُل. مِشَقَرٌ أَهْدَلُ: لب آویزان. الْأَهْدَلُ مِنَ السَّحَابِ: ابر نزدیک به زمین. الهذلاء: مؤنث الأَهْدَل. شَقَّةٌ هَذَلَاءُ: لب آویزان.

☆ **هدم:** هَدَمَ هَدْمًا الْبِنَاءُ: ساختمان را در هم کوبید. هَدَمَ الثَّوْبَ: لباس را وصله زد. هَدَمَ الرَّجُلُ فِي الْبَحْرِ: آن مرد در سفر دریا سرگیجه گرفت. هَدَمَ الْبِنَاءَ: ساختمان را به شدت در هم کوبید. هَدَمَ الثَّوْبَ: لباس را وصله زد. تَهْدَمُ الْبِنَاءُ: ساختمان منهدم شد. تَهْدَمُ

جنگ سنگین است و نمی‌جنبید و به جنگ نمی‌روید.
الهْدَانَةُ: آتش پس، آشتی پس از جنگ. **الهْدَنُ:**
 سرسبزی و خرمی. **الهْدَنُ:** شُل، سست. آویزان.
الهْدَنَةُ: اسم مرء. باران کم و ضعیف. **الهْدَنَةُ:** آشتی،
 آتش پس. آرامش. ج. هَدَن. **الهْدُونُ:** سکون، آرامش.
 صلح، آشتی. **المهدنة:** سکون و آرامش.

☆ **هَدَه:** هَدَه هَذَهةَ التَّيْرِ: شتر صدا را در گلو
 پیچانید. هَذَه الطَّائِرُ: پرندۀ آواز خواند. هَذَه الصَّيِّ
 أُمُّ: مادر کودک را تکان داد که بخواباند. هَذَه الشَّيْءَ
 مِنْ عُلُوٍّ إِلَى أَسْفَلٍ: چیزی را از بالا به زیر آورد و به
 پایین کشید. **الهْدَم:** صداها و جیع و دادها و جنها.
الهْدَه و الهْدَه و الهْداه: مرغ سلیمان. مرغ شانه به
 سر. پرندۀ آوازخوان. کبوتری که زیاد بغیو می‌کند. ج
 هَدَاهِد و هَدَاهِيد **الهْدَه و الهْدَه و الهْداه:** یک
 مرغ شانه به سر. ج. هَدَاهِد و هَدَاهِيد. **الهْدَه:** پیچیدن
 صدای بغیو کبوتر.

☆ **هَدَى:** هَدَاهُ يَهْدِيهِ هُدًى وَ هَدًى وَ هِدًى وَ هِدَايَةً:
 ارشادش کرد، هدایتش کرد. هَدَاهُ الطَّرِيقَ وَ هَدَاهُ إِلَى
 الطَّرِيقِ وَ لِلطَّرِيقِ: او را به راه ارشاد کرد، راه را به او
 نشان داد. هَدَاهُ اللَّهُ إِلَى الْإِيمَانِ أَوْ لِلْإِيمَانِ: خدا او را به
 ایمان راهنمایی کرد. هَذَى الرَّجُلُ: آن مرد هدایت شد.
 هَذَى يَهْدِي هِدَاهُ الْعَرُوسُ إِلَى بَغْلِهَا: عروس را به خانه
 شوهر برد. هَذَى فُلَانًا: فلانی را جلو انداخت. هَذَى
 تَهْدِيَةً الشَّيْءَ: چیزی را پراکنده کرد. هَذَى الْهَدِيَّةَ
 لِفُلَانٍ: هدیه را برای فلانی پیشکش فرستاد. هَادَاهُ
 مُهَادَاهُ وَ هِدَاهُ: متقابلاً به او هدیه داد هَادَى زَيْدٌ عَمْرًا:
 زید و عمرو هر یک غذایی آوردند و با هم خوردند.
 هَادَى فُلَانًا: فلانی را سوق داد و راند. أَهْدَى إِهْدَاءً
 الْعَرُوسَ إِلَى بَغْلِهَا: عروس را به خانه شوهر فرستاد.
 أَهْدَى الْهَدَى إِلَى الْخَرَمِ: قربانی را به حرم برد. أَهْدَى
 لِفُلَانٍ وَ إِلَى فُلَانٍ كَذَا: چیزی را به فلانی هدیه داد.
 أَهْدَى الشَّيْءَ: چیزی را پراکنده کرد. تَهْدَى تَهْدًى:
 هدایت شد. تَهَادَى تَهَادًى الْقَوْمُ: به یکدیگر هدیه دادند.
 تَهَادَى الرَّجُلُ: آن مرد آهسته و تنها و کمی تلوتلو

الْقَوْبُ: لباس پوشید، لباس مندرس شد. **الهَادَم:** در هم
 کوبنده، منهدم کننده. هَادِمُ اللَّذَاتِ: مرگ، عزرائیل.
الهْدَام: سرگیجه‌ای که در دریا یا ماشین به انسان
 دست می‌دهد. **الهْدَم:** خونی پایمال شده. **الهْدَم:** لباس
 پوشیده یا وصله خورده. ج. أَهْدَام و هِدَم. پیرمرد
 سالخورده. کفش کهنه. **الهْدَم:** خونی به هدر رفته.
 کناره‌های ریخته درون چاه. هر چیز منهدم شده و فرو
 ریخته. دَمِي دَمَكٌ وَ هَدَمِي هَدَمَك: همانطور که از
 قاتلِ فامیل انتقام می‌گیری اگر من کشته شدم انتقام
 خون مرا بگیرد، خون من خون تو و خون تو خون من
 است. مَنْ هَدَمَ لِي عِزًّا وَ شَرَفًا فَقَدْ هَدَمَهُ مَنَك: هر کس
 به آبرو و عزت من لطمه بزند به عزت و شرف تو لطمه
 زده. شَهِدَ الْهَدَمَ: کسی که در چاه افتاده و مرده یا زیر
 آوار مانده و کشته شده. **الهْدَمَة:** یکبار ویران کردن.
 یک باران آهسته، یکبار مالی را دادن. **الهْدَم:** مرد
 احمق و زن نما یا بی‌تربیت. **الهْدَمَة:** لباس کهنه. ج
 هُدُوم. **الهْدِيم:** گیاه پارسال. گیاه یا سبزه‌ای که از سال
 قبل مانده. **الْمُهْدَمَة:** پیرزن سالخورده و فر توت.
الْمُهْدَم و النُّهْدوم و المِهْدومَة: دوغ یا ماست ترش.
 أَرْضٌ مِهْدومَة: زمینی که باران ریز بر آن باریده.
المُهْدَم: کفش وصله خورده کهنه.

☆ **هَدَن:** هَدَنَ - هُدُونًا: ساکن شد و آرام گرفت.
 ترسید و سست شد. هَدَنَ - هَدَنًا الرَّجُلُ: آن مرد را با
 زبان بی‌زبانی و وعده سر خرمن آرام کرد. هَدَنَ
 الصَّيِّ: کودک را راضی کرد. هَدَنَ الشَّيْءَ: چیزی را
 زیر خاک کرد. هَدَنَ فُلَانًا: فلانی را کشت. هَدَنَ عَنْكَ
 فُلَانٌ: چیزی کمی فلانی را از تو راضی کرد. **هَدَنَة:**
 آرامش کرد، ساکنش کرد. او را به چیزی سرگرم کرد
 و از کار اصلی باز داشت. هَدَنَ الصَّيِّ: کودک را راضی
 کرد. أَهْدَنَ الْخَيْلِ: اسبها را لاغر کرد یا تمرین داد.
هَدَنَة مُهَادَنَة: با او آشتی کرد، با او آتش پس برقرار
 کرد. تَهَادَنَ الْأُمَرَاءُ: مطلب درست شد. تَهَادَنَ الْقَوْمُ: قوم
 آشتی کردند. إِنْهَدَنَ الرَّجُلُ عَنْ عَزْمِهِ: آن مرد در عزم
 خود سست شد. **الهْدَان:** احمق جفاکار. کسی که برای

هدایت شده، راهنمایی شده، کسی که خدا او را به راه حق هدایت کرده. **الْمُهْدَاةُ وَالتَّهْدِيَةُ** عروسی که به خانه شوهر برده شده.

☆ **هَدَى** هَدَاهُ هَدًى وَ هَذَا وَ هَذَا: آن را قطع کرد یا آن را به سرعت قطع کرد. هَذَا الْحَدِيثُ: حدیث را با آداب و ترتیب خواند. هَدَى بِهِ: شیفته‌اش شد و کراراً انجامش داد. **إِهْتَدَيْتُ الشَّيْءَ**: چیزی را به سرعت قطع کردم. **الْهَدَى** بسیار قطع کننده. **الْهَذَا وَ الْهَذُوذُ** بسیار قطع کننده، بوا. شَفَرَةُ هَذُوذٍ: کارد بزرگ و بوا و تیز. جَمَلٌ هَذَا: شتر پیشتاز. **الْهَيْتُ** تشکرده و گزن بسیار تیز کفاشی

هَذَاهُ هَذَاهُ يَهْدَاهُ هَذَا: آن را به سرعت برید. هَذَا الْقَدْوُ دَشْمَن را نابود کرد. هَذَا فَلَانًا بِلِسَانِهِ: به فلانی زخم زبان زد. هَذَا الْكَلَامُ: سخنی اشتباه زیاد گفت. هَذَا الْأَيْلُ: شترها از خستگی افتادند و نتوانستند برخیزند. **هَذِي يَهْدِي هَذَا مِنْ التَّزْدِ**: در اثر سرما نابود شد و از بین رفت. **تَهْدَأُ الْقَرْحَةُ**: زخم فاسد و چرکین شد. **الْهَدَاءُ وَ الْهَذَاءُ** شمشیر بوا و تیز. **هَذاه** این. کلمه‌ی هذا مرکب است ازهای تنبیه و ذا که اسم اشاره است.

☆ **هَذَبَ** هَذَبَ هَذَبًا الشَّجَرُ وَ غَيْرُهُ: درخت و غیره را هرس کرد. هَذَبَ النَّخْلَةَ: لیف نخل را کند. هَذَبَ الشَّيْءَ: چیزی جریان یافت. چیزی جاری شد. هَذَبَ يَهْذِبُ وَ هَذَابَةً: سرعت گرفت. هَذَبَ الْقَوْمُ: قوم زیاد جیغ و داد کردند. هَذَبَ شَتَابٌ کرد، عجله به خرج داد. هَذَبَ الشَّجَرُ وَ غَيْرُهُ: درخت و غیره را هرس و پاک کرد. هَذَبَ الشَّعْرَ: شعر را تنقیح و اصلاح کرد. هَذَبَ الرَّجُلُ: آن مرد را پرورش داد و تربیت کرد. **هَذَبَ مُهَادَبَةً**: شتاب کرده سرعت گرفت. **أَهْذَبَ** سرعت گرفت. أَهْذَبْتُ السَّحَابَةَ مَاءَهَا: ابر به سرعت بارید. **تَهَذَّبَ** مهذب شد، پاکیزه شد. تَهَذَّبَ الرَّجُلُ: آن مرد مهذب و با تربیت شد. **الْهَذَبَةُ** بی‌آلشی و صاف و خالص بودن. **الْهَذَبَةُ** اسپ تندرو. **الْمَهَادِبَةُ** تندروها. **الْمَهْدَابُ** تندرو. **الْمُهَذَّبُ** تهذیب شده، پاک

خوران راه رفت. **إِهْتَدَى** إِهْتَدَاءً: هدایت شد. إِهْتَدَى إِلَى الطَّرِيقِ: راه را پیدا کرد. إِهْتَدَى الطَّرِيقَ إِلَى مَكَانٍ كَذَا: راه فلان مکان را پیدا کرد. إِهْتَدَى الْعُرُوسُ إِلَى بَعْلِهَا: عروس را به خانه شوهر فرستاد. إِهْتَدَى الْفَرَسُ الْخَيْلَ: اسب در جلو اسب‌های دیگر قرار گرفت. إِهْتَدَى الرَّجُلُ: آن مرد راهنمایی خواست، طلب هدایت کرد. بر هدایت باقی ماند. **إِسْتَهْدَى** إِسْتِهْدَاءً: طلب هدایت کرد، راهنمایی خواست. **إِسْتَهْدَى الشَّيْءَ**: خواست چیزی به او هدیه شود. **الْهَادِي**: هدایت کننده، ارشاد کننده. ج هَادُونَ وَ هُدَاةٌ: جلو افتاده. گردن. پیکان تیر. عصا. شیر درنده. ج **الْهَوَادِي**. **هَوَادِي اللَّيْلِ**: اوانلی شب. **هَوَادِي الْإِيلِ**: اولین شتری که از رمه شتران پیدا می‌شود. **الهادي** أيضاً: شاخک آهنی که روی لوله تفنگ قرار دارد و با آن نشانه می‌گیرند. مگسک تفنگ. **الهادية**: مؤنث الهادی. عصا. صخره و سنگ برآمده از داخل آب. گردن. ج **هاديات** وَ **هَوَادِي**: **الهداية**: هدایت، ارشاد، راهنمایی کردن. **الهدى**: راهنمایی شدن، راه پیدا کردن. بیان کردن. راهنمایی کردن. روز. **هُوَ عَلَى الْهَدَى**: او بر راه راست و مستقیم است، او هدایت شده است. **الهدى**: راهنمایی کردن. راه و روش، سیره. دازای احترام و حرمت، گوسفند و گاو و شتری که به حرم هدیه شده و در حج می‌کشند. **الهدية**: یک گاو یا گوسفند و شتر هدیه شده به حرم. یک قربانی حج. **الهدية** وَ **الهدية**: راه و روش، سیره. ج **هَدَى**. **الهدية**: نوع هدایت کردن. **هَدِيَّةٌ وَ هِدِيَّةٌ وَ هَدِيَّةٌ الْأَمْرُ**: جهت و رو و سمت و سوی کار. **الهدوء**: هدایت کننده، هادی. **الهدى**: اسیر. عروس. چهارپایانی که برای قربانی به حرم برده شده. مرد محترم. **الْحَمَامُ الْهَدِي**: کبوتر نامه بر. **الهدية**: مؤنث الهدى. عروس، هدیه. تحفه، سوغات، ارمان. ج **هدايا** وَ **هَوَادِي** وَ **هَوَادِي**. **الهدية**: مثل، نظیر. **المهاداة** صلح، اشتی. **المهادة**: هدایتگر، کسی که عادتش راهنمایی کردن است، هدایت کننده. **المهذی**: ظرفی است که در آن هدیه را می‌برند مثل سینی و طبق و غیره. **المهذی**:

۱. **هردو** **هَرْدُو** بیهوده هَدُوْا بالسَّيْفِ: با شمشیر آن د
برید و قطع کرد. هدا فی الکلام: هذیان گفت. حرف
بیهوده زد.

☆ **هَذِي** **هَذِي** يَهْذِي هَذِيًّا وَ هَذِيَانًا: هذیان گفت.
بیهوده حرف زد. **الهَازِي**: بیهوده گو، هذیان گو، کسی
که هذیان می گوید. **الهَازِي**: بیهوده گویی، هذیان گفتن.
أَهْزَى إِهْزَاءَ اللَّحْمِ: گوشت را خوب پخت و له اش کرد.
هَازَاهُ مُهَازَةً: به همراه او هذیان گفت. **تَهَازَى** تَهَازِيًّا
القَوْمُ: قوم هذیان گفتند و حرف بیهوده زدند. **الهَازَاءُ** وَ
الهَازَاءَةُ مرد زیاد هذیان گو.

☆ **هَرَّ** **هَرَّ** هَرًّا وَ هَرِيرًا الشَّيْءُ: از چیزی بدش آمد.
هَرَّ فِي وَجْهِ السَّائِلِ: در مقابل سائل روترش کرد و به
سرش داد زد. **هَرَّ** الْقَوْسُ: کمان صدا کرد. **هَرَّ** هَرًّا
الشَّوْكَ: خار خشک شد و از هم جدا گردید. **هَرَّ**
يَسْتَلْجِحُ: مدفوع آبیکی کرد. چلغوز آبیکی انداخت. **هَرَّ**
الدَّوَاءُ سَلْجَحَهُ: دارو شکمش را راه انداخت. **هَرَّ** هَرِيرًا
الْكَلْبُ: سگ زوزه کشید. **هَرَّ** الْبِزْدُ الْكَلْبُ: سرما سگ
را به زوزه کشیدن واداشت. **هَرَّ** الْكَلْبُ الضَّيْفُ: سگ به
روی مهمان عوعو و پارس کرد. **هَرَّتْ** هَرًّا وَ هَرَارًا
الْإِبِلُ: میان پوست و گوشتِ شتران ورم ایجاد شد. **هَرَّ**
سَلْجَحَهُ: در اثر اسهال آن قدر مدفوع کرد تا مرد. **هَرَّ** -
هَرًّا: بد اخلاق شد. **هَازَهُ** مُهَازَةً: به رویش داد زد یا
زوزه کشید و عوعو کرد. **أَهَرَّ** الْكَلْبُ: سگ را به زوزه
کشیدن واداشت. سگ را زد که زوزه کشید. **أَهَرَّ** بِالْقَتَمِ:
گوسفندان را به آب دعوت کرد یا به آب وارد نمود.
الهَازَ: زوزه کشنده. سگ وقتی که دهان و می کند و
دندان ها را بیرون می اندازد. **الهَازِز**: ورمی است میان
پوست و گوشتِ شتر. مدفوع آبیکی شتر در اثر هر
بیماری. **الهَرَّ**: نوعی رانندگی شتر. **الهَرَّ** گریه نر و به
قولی: گریه نر و ماده. ج **هَرَزَ**. **الهَرَّة** گریه ماده. ج
هَرَزَ. **هَرِيْزَةً** گریه کوچولوی ماده. **الهَرَّ**: صدای رانند
شتر یا طلبیدنش برای آب خوردن. کراهت داشتن.
کراهت. **الهَرَّ**: شیر درنده. آب یا شیر زیاد. **الهَرَارَ**:
بسیار کراهت دارنده. صیغه مبالغه. سگ وقتی که دهان

شده، تربیت شده. پاک و بدون عیب. دارای اخلاق و
اوصاف نیکو. **كَلَامٌ مُهَذَّبٌ** أَوْ شِعْرٌ مُهَذَّبٌ: کلام یا شعر
بدون عیب. **فَرَسٌ** أَوْ طَائِرٌ مُهَذَّبٌ: اسب یا پرندۀ تندرو.
☆ **هَذَرُ** **هَذَرُ** هَذَرًا وَ تَهْذَارُ الرَّجُلُ فِي كَلَامِهِ: آن
مرد هذیان گفت، در وی وری گفت، بیهوده گویی کرد.
هَذَرُ هَذَرًا الْيَوْمَ: گرمای روز بیشتر شد. **هَذَرُ** - **هَذَرًا**
كَلَامُهُ: خیلی کلام بیهوده گفت. **أَهْزَرُ** فِي مَنَطِقِهِ وَ فِي
كَلَامِهِ: هذیان گفت، سخن بیهوده گفت. **الهَازِرُ**: روز
بسیار گرم. **الهَازِرُ**: زیاد پست و فرومایه. خیلی
بی ارزش، سخن بیهوده، حرف مفت. **الهَازِرُ** وَ
الهَازِرَةُ وَ **الهَازِرَةُ** وَ **الهَازِرَةُ** وَ **الهَازِرَةُ** وَ
الهَازِرِيَانِ وَ **المَهْزَرِ** وَ **المَهْزَرِ** وَ **المَهْزَرَةُ** مردی که
چرت و پرت می گوید و حرف مفت می زند و سخن
بیهوده می گوید. **إِمْرَأَةٌ هَذِرَةٌ وَ هِزْرَةٌ وَ مَهْزَارٌ**: زنی که
هذیان و در وی وری می گوید.

☆ **هَازِمٌ** **هَازِمٌ** هَازِمَةً: زیاد حرف زد، تندتند خواند
یا سخن گفت. **هَازِمُ** الرَّجُلُ فِي كَلَامِهِ: آن مرد
بیهوده گویی کرد. **الهَازِمَةُ**: زیاد حرف زدن، تندتند
سخن گفتن. تند راه رفتن. **الهَازِمُ**: کسی که زیاد
حرف می زند. **الهَازِمُ** وَ **الهَازِمَةُ**: کسی که زیاد حرف
می زند یا تندتند حرف می زند. **إِمْرَأَةٌ هَازِمَةٌ** الضَّخْبِ:
زنی جیف جیفو، زن داد و فریاد کن.
☆ **هَازِفٌ** **هَازِفٌ** هَازِفًا: سرعت گرفت **الهَازِفُ** وَ
الهَازِفُ وَ **الهَازِفُ** مرد تند و سریع.

۱. **هَازِلٌ** **الهَازِلُ**: مرد سبک و چابک. گرگ چابک.
تیر سبک. اسب دراز و نیرومند. تپه کوچک. مسیر
کوچک آب. ماسه. آفت. اول شب یا باقیمانده شب.
ابر نازک. ج **هَازِلِيلٌ**.

☆ **هَازِمٌ** **هَازِمٌ** هَازِمًا الشَّيْءُ: چیزی را به سرعت برید
و قطع کرد. **هَازِمُ** الرَّجُلُ: آن مرد به سرعت خورد.
الهَازِمُ: به سرعت خورنده. کسی که تندتند می خورد.
الهَازِمُ: شجاع، دلآور، شمشیر بزا. **سِنَانٌ هَازِمٌ**: سرنیزه
تیز. **الهَازِمُ**: کارد تیز و بزا. **الهَازِمَةُ** وَ **الهَازِمَةُ** کارد
بزرگ و تیز. **الهَازِمَةُ** مِنَ السُّيُوفِ: شمشیر برنده.

الأرض: دور شد، به جای دور رفت. هَرَبَ فِي الْأَمْرِ: در مطلب غرق شد. هَرَبَ هَرَباً الرَّجُلُ: آن مرد سالخورده شد. هَرَبَ: فراریش داد، او را گریزانند. هَرَبَ الْأَشْيَاءُ الْمُتَوَعَّةُ: قاجاق کرد، قاجاق وارد یا صادر کرد. التَّهَرُّبُ: قاجاق کردن، جنس قاجاق وارد یا صادر کردن. أَهْرَبَ الرَّجُلُ: آن مرد غرق در مطلب شد. آن مرد فرار کرد. آن مرد جدیت و شتاب در رفتن کرد. آن مرد دور شد. از جایی. أَهْرَبَ فُلَانٌ زَيْدًا: فلانی زید را فراری داد. أَهْرَبْتُ الرِّيحُ: باد از روی زمین عبور کرد و خاک به هوا بلند کرد. تَهَارُتُوا: یا هم فرار کردند. الهارب: فراری. مَالُهُ هَارِبٌ وَ لِقَارِبٌ: او چیزی ندارد. کسی به او نزدیک نمی شود یا از او فرار نمی کند، یعنی او ارزشی ندارد. هَارِبُ الْمَاءِ: مجرای آب از قنات تا مزرعه. التَّهَرُّبُ: فرارگاه، پناهگاه.

هَرَبِيذٌ: الهَرَبِيذَةُ: هیربدان، بزرگان و به قولی: علمای هندو، خدمتکاران آتشکده. هَرَبِيذٌ: معرب هیربد. فارسی است.

هَرَبَتُ: هَرَبَتُهُ هَرَبَاتٌ بِالرُّمَحِ: یا نیزه به او زد. هَرَبَتِ اللَّحْمُ: گوشت را زیاد پخت. هَرَبَتِ الثُّوبُ: لباس را پاره کرد. هَرَبَتِ عَرَضُ فُلَانٍ: به آبرو یا ناموس فلانی طعنه زد و به او متلک گفت. هَرَبَتِ هَرَبَاتٌ الشَّيْءُ: چیزی را گشاد شد، وسیع شد. هَرَبَتِ التَّهْرِيبَاتُ الشَّيْءَ: چیزی را گشاد کرد. أَهْرَبَتِ اللَّحْمُ: گوشت را زیاد پخت. الهَرَبَتِ وَ الهَرَوَتِ وَ الهَرُوتِ: شیر درنده، الهَرَبَتِ: گشاد. دارای لپهای گشاد. مرد دهن لق و یابو گو و بدزبان. الْأَهْرَبَتِ: دارای لپهای گشاد. الْمُتَهَارِبَتِ: وراج، یابوگوی پرحرف. الْمُتَهَرَّبَتِ: گشاد شده. شیر درنده. كِلَابٌ مُتَهَرَّبَةٌ الْأَشْدَاقُ: سگهای دهن گشاد. هُوَ مَهْرُوتُ الْقَمَرِ: دهن او گشاد است. ج مَهَارِيْتُ، الْمُتَهَرَّبَتِ الشَّيْءُ مِنَ الْأَشْيَاءِ: شیر دهن گشاد.

هَرَبْمٌ: الهَرَبْمَةُ: سیاهی روی پوزه سگ.

هَرَجٌ: هَرَجٌ هَرَجًا النَّاشُ: مردم دچار هرج و مرج و فتنه و قتل و آشوب شدند. هَرَجَ الْبَابُ: در را وا گذاشت. هَرَجَ الْفَرَسُ: اسب به شدت و با سرعت دوید.

را باز کند و دندان هایش پیدا شود. الهَرَارَانِ: نام دو ستاره است. ماوَ كَانُونٍ اول و كَانُونٍ ثَانِي كه دو ماهِ رومی هستند. الهَرُور: دانه های انگور كه از خوشه جدا می شوند. الهَرِيرُ: زوزه سگ. كراهت داشتن. أَجْدُ فِي وَجْهِهِ هَرَّةٌ وَ هَرِيرَةٌ: آثار كراهت در چهره اش پیدا است و من آثار كراهت را می بینم. التَّهَرُّورُ: كراهت داشته شده. مبتلا به مرضی كه ورم كردن میانِ پوست و گوشت باشد.

هَرَأٌ: هَرَأٌ يَهْرَأُ هَرَأً فِي مَنْطِقَةٍ: حرف زشت و سخن اشتباه زیاد گفت. هَرَأٌ يَهْرَأُ وَ هَرَأٌ وَ هَرَأَةُ الْبَرْدُ فُلَانًا: سرما فلانی را كشت یا به سرحدِ مرگ برد. هَرَأَتْ الرِّيحُ: سردی باد زیادتر شد. هَرَأَ اللَّحْمُ: گوشت را زیاد پخت كه خیلی له شد. هَرِيٌّ هَرِيٌّ وَ هَرَأٌ وَ هَرُورٌ وَ هَرُورَةٌ: گوشت در اثر پختن از هم باز شد، گوشت در اثر زیاد پختن خیلی له شد. هَرِيَتْ الْعَوَاشِيَةُ: مواشی در اثر گرما یا سرما از بین رفتند. التَّهَرُّورَةُ: چهارپایانی كه در اثر سرما یا گرما از بین رفته اند. هَرَأَ تَهْرِيتُ اللَّحْمِ: گوشت را خیلی پخت كه از استخوان جدا شد. هَرَأَ الْبَرْدُ الْعَاشِيَةَ: سرما مواشی را كشت. أَهْرَأُهُ إِهْرَاءُ الْبَرْدِ: سرما بر او شدت گرفت و او را كشت یا به سرحدِ مرگ رساند. أَهْرَأَ اللَّحْمُ: گوشت را زیاد پخت كه له شد. أَهْرَأَ فُلَانٌ زَيْدًا: فلانی زید را كشت. أَهْرَأَ الْكَلَامَ وَ فِي الْكَلَامِ: زیاد حرفِ مفت زد، زیاد حرفِ بیخودی زد. تَهَرَأَ اللَّحْمُ: گوشت زیاد پخت و له شد. تَهَرَأَ الثُّوبُ: لباس مندرس شد و پوسید. تَهَرَأَتْ الْمَاشِيَةُ: مواشی از سرما مردند و هلاک شدند. الهَرَاءُ: سخن زیاد و بی فایده و بی سرو ته. الهَرَاءُ وَ الهَرَأُ: آدم زیاده گوی و بیهوده گوی. إِهْرَاءُ هَرَاءَةٍ وَ هَرَاءَةٌ: زین وراج كه خیلی مفت و بوج حرف می زنند. الهَرَاءُ: نهالِ درختِ خرما. الهَرِيَّةُ: گوشتِ زیاد پخته و له شده. الهَرِيَّةُ: مؤنثِ الهَرِيَّةِ: زمانی اوج سرما، چله زمستان. المَهْرَأُ: گوشتِ زیاد پخته و له شده.

هَرَبٌ: هَرَبٌ هَرَبًا وَ هَرُوبًا وَ مَهْرَبًا وَ هَرَبَانًا: فرار کرد، گریخت. هَرَبَ فِي مَشْيِهِ: تندتر رفت. هَرَبَ فِي

هَرَجٌ فِي الْحَدِيثِ: زِيَادُ حَرْفِ زَدٍ يَأْخُذُ فِي حَدِيثٍ وَ سَخْنٍ رَا
مَخْلُوطٌ كَرَدَ. هَرَجَ - هَرَجًا الرَّجُلُ: أَنْ مَرَدَ مِنْ شِدَّةٍ
غَرَمًا يَأْ رَاهُ رَفْتَنَ نَفْسُش بِنْدَ آمَدِ. هَرَجَ بِالسَّيْفِ: دَادَ بِهِ
سِرَّ حَيَوَانٍ دَرِنْدَه زَدَ وَ آن رَا طَرْدَ كَرَدَ. هَرَجَ النَّيْذُ
فُلَانًا: شَرَابٌ دَرِ فُلَانِيْ اَثَرُ كَرَدَ. هَرَجَ فِي الْحَدِيثِ
بِذَلِّهِ كَوِييَ كَرَدَ. عَامِيَانَه اسْت. نَهَارَجَ الْقَوْمُ: قَوْمٌ بِهِ
يَكْدِيْگَر پَرِيْدَنَد وَ دَعَوَا كَرْدَنَد. إِنَّهَرَجَ فُلَانٌ مِنَ السَّيْفِ:
فُلَانِيْ اَزْ شَرَابِ مَسْتُ شَدَ. اِسْتَهَرَجَ لَهُ الرَّأْيُ: رَأْيِيْ اَوْ
قُوِيْ وَ نَظَرُش صَانِبِ شَدَ. الهَرْجُ فَتْنَه، أَشُوبُ،
بِيْ نَظْمِي، يَهْ هَمْ رِيْخَنگِي. الهَرْجُ احْمَقٌ، بِيْشَعُور. هَر
چِيْزِ ضَعِيْفٌ. الهَرْجَةُ نَوْعٌ بِيْ نَظْمِي، كَيْفِيَّتْ بِيْ نَظْمِي وَ
هَرْجُ وَ مَرْجُ. كَمَا نِيْ نَرَمُ. جَ هَرْجُ. الهَرْجُ صِيغَةُ مَبَالِغَةٍ.
فَرَسٌ هَرَجٌ: اسْبٌ تَنْدَرُو. الهَرْجَةُ مَوْئِبُ الهَرْجِ. مَرْدَمُ
وَرَجِ. المَرْجُ وَ المِهْرَجُ اسْبٌ تَنْدَرُو.

☆ هَرْدُ هَرْدَةً هَرْدًا: أَنْ رَا پَارَهْ كَرَدَ، أَنْ رَا سَوْرَاخ
كَرَدَ. هَرْدُ اللَّحْمِ: گوشتِ رَا زِيَادِ پَخْتِ وَ آن رَا لَهْ كَرَدَ.
هَرْدُ الشَّيْءِ: بِهِ اَنْجَامِ چِيْزِيْ قَادِرِ شَدَ. هَرْدُ عِرْضَةٍ: بِهِ
آبَرُو يَا نَامُوشِش لَطْمَه زَدَ. هَرْدُ الشَّيْءِ: چِيْزِيْ رَا
شَكَاكَتْ كِهْ فَاَسَدِ شُودِ يَا چِيْزِ فَاَسَدِ رَا شَكَاكَتْ. الهَرْدُ
زَعْفَرَانِ يَا زَرْدِچُوبِه. گَلِيْ اسْتِ سَرِخِ. رِيْشَهْهَائِيْ اسْتِ
زَرْدِ كِهْ بَا آن رَنْگَرِزِيْ مِيْ كَنْنَد. الهَرْدِيْ وَ الهَرْدَاءُ
گِيَاهِيْ اسْتِ. الهَرْدِيْ رَنْگِ شُدَهْ بَا رِيْشَهْ زَرْدِ كِهْ بَهْ آن
هَرْدِ گُوِيْنَد يَا رَنْگِ شُدَهْ بَا زَرْدِچُوبِه. الهَرْدِيْ شَكَاكَتَه
شُدَهْ دَرِ اَثَرِ فِساَدِ وَ خَرَابِيْ يَا شَكَاكَتَهْ خَرَابِ شُدَهْ.
الأَهْرَدُ الشَّدِيْقُ مِنَ الرِّجَالِ: مَرْدِ دِهَانِ گِشاَد. المَهْرُودُ
لِبَاسِيْ كِهْ بَا زَرْدِچُوبِه يَا بَا رِيْشَهْهَائِيْ كِهْ بَهْ آن هَرْدِ گُوِيْنَد
رَنْگِ شُدَهْ.

☆ هَرْدَبُ هَرْدَبٌ هَرْدَبَةً: آهِسْتَهْ دُوِيْدِ، گَرَانْبَارِ دُوِيْدِ.
الهَرْدَبَةُ سَالْخُورْدَه. تَرَسُو، دَارِيْ شَكْمِ بَادِ كَرْدَه، اَنْسَانِ
يَا حَيَوَانِيْ كِهْ شَكْمُش بَادِ كَرْدَه.

☆ هَرِسٌ هَرَسٌ هَرَسًا الشَّيْءُ: چِيْزِيْ رَا بِهِ شِدْتِ
كُوِيْدِ وَ آن رَا نَرَمِ كَرَدَ. هَرَسَ الطَّعَامُ: غِذَا رَا تَنْدَنْتَنَد وَ بِهِ
شِدْتِ خُورْدِ. هَرَسَ - هَرَسًا: بِهِ شِدْتِ خُورْدِ. پَنَهَانِيْ
خُورْدِ. تَنْدَنْتَنَد وَ زِيَادِ خُورْدِ. الهَرَسُ دِرْخَتِيْ اسْتِ

☆ هَرَشٌ هَرَشٌ هَرَشًا الدَّهْرُ: رُوزگَارِ سَخْتِ شَدَ.
هَرَشٌ - هَرَشًا: بَدَاخَلَاقِ شَدَ. هَرَشٌ بَيْنَ الْكِلَابِ:
سَگْهَارَا بِهِ جَانِيْ هَمْ اَنْدَاخْتِ. هَرَشٌ بَيْنَ النَّاسِ: مِيَانِ
مَرْدَمِ فِتْنَهْگَرِيْ كَرَدَ. هَارَشٌ مُهَارَشَةٌ وَ هِرَاشًا بَعْضُ
الْكِلَابِ عَلَيَّ بَعْضِيْهَا: سَگْهَارَا بِهِ جَانِ هَمْ اَنْدَاخْتِ.
هَارَشٌ فُلَانٌ زَيْدًا: فُلَانِيْ رُويِ زَيْدِ پَرِيْدِ وَ بَا اَوْ جَنْگِيْدِ.
نَهَارَشْتٌ وَ اِهْتَرَشْتٌ الْكِلَابُ: سَگْهَارَا بِهِ جَانِ هَمْ
اَفْتَادَنْدِ. تَهَرَشٌ الْغَيْمُ: اَبَرِ پَرَاكَنْدَهْ شَدَ وَ اَزْ بِيْنِ رَفْتِ.
الهَرَاشُ فِتْنَهْگَرِيْ كَرْدَنِ، دُوْ بِهِ هَمْ زَنِيْ كَرْدَنِ، جَنْگِ وَ
جِدَالِ. الهَرَشُ جَفَاكَارِ، بَدَخُوِي، تَنْدَاخَلَاقِ.

☆ هَرَصٌ هَرَصٌ هَرَصًا: كِرْمِ گَرَفْتِ. گَرِيْ خَشْكَ
گَرَفْتِ. هَرَصَ الرَّجُلُ: اَزْ گَرَمَا بَدَنِْ آن مَرْدِ آتِشِ گَرَفْتِ
وَ بِهِ گَرِيْ خَشْكَ مَبْتَلَا شَدَ. الهَرَصُ كِرْمِ. گَرِيْ خَشْكَ
كِهْ دَرِ اَثَرِ گَرَمَا اِيْجَادِ مِيْ شُودِ. الهَرِيْضَةُ مَرْدَابِ. گُودَالِ
اَبِ.

☆ هَرَضٌ هَرَضٌ هَرَضًا التَّوْبُ: لِبَاسِ رَا پَارَهْ كَرَدَ.
هَرَضٌ - هَرَضًا: دَرِ اَثَرِ گَرَمِيْ مَبْتَلَا بِهِ گَرِيْ خَشْكَ شَدَ.
هَرَضٌ دَرِ اَثَرِ گَرَمِيْ مَبْتَلَا بِهِ گَرِيْ خَشْكَ شَدَ.

☆ **هرط:** هَرَطٌ هَرَطًا: عَرَضَ فُلَانٌ وَفِي عَرَضِيهِ: آبروی فلانی را برد. هَرَطٌ فِي الْكَلَامِ: حرف بی معنی زد. هَرَطٌ هَرَطًا: از بیماری یا ترس گوشش شُل و لُخت شد. تَهَارَطَا: به یکدیگر دشنام دادند. الهَرَطُ: دشنام دادن. آبروی کسی را بردن. الهَرُطُ و الهِرْطُ: گوشت خیلی لاغر که وسطش مثل خلط است و ارزشی ندارد. مرد پولدار. میش خیلی پیر. نَاقَةُ هِرْطٌ: ماده شتر پیر. ج أَهْرَاطٌ وَهُرُوطٌ. الهِرْطَةُ: میش پیر و لاغر. آدمِ احمق و ترسو و بی شعور. ج هِرْطٌ. الهِرْطُ: سب، شُل.

☆ **هرطم:** الهِرْطُمَانُ: گیاه هر دومان که حد وسط جو و گندم است. الهِرْطُمَانَةُ: یک دانه گیاه هر دومان.

☆ **هرطق:** الهِرْطُطَةُ در اصطلاح نصاری: بدعت گذاشتن در دین. الهِرْطُطُوقُ: بدعت گذارنده در دین، کسی که در دین بدعت می گذارد. هِرْطُطٌ وَ تَهِرْطُطٌ: بدعت گذار در دین شد. هِرْطُطَةُ: او را وادار کرد در دین بدعت بگذارد.

☆ **هرع:** هَرَعٌ هَرَعًا إِلَيْهِ: آسیمه سر شتافت و نزد او رفت. سر آسیمه و شتابان نزد او رفت. هَرَعٌ هَرَعًا الدَّمُ: خون به سرعت جاری شد. هَرَعُ الرَّجُلُ: آن مرد تندرو بود یا شد. آن مرد زود به گریه افتاد یا عادت پیدا کرد که زود به گریه بیفتد. هَرَعُ الْقَوْمِ الرِّمَاحُ: قوم نیزه‌ها را به طرف جلو گرفتند و حرکت کردند یا حمله نمودند یا زدند. هَرَعٌ وَ هَرَعُ الرَّجُلُ: آن مرد به شدت عجله کرد. أَهْرَعُ الرَّجُلُ: آن مرد شتافت. أَهْرَعُ الْقَوْمِ رِمَاحُهُمْ: به معنی هَرَعُ الْقَوْمِ الرِّمَاحُ. أَهْرَعُ الرَّجُلُ: آن مرد کم عقل شد. آن مرد از ترس یا ضعف یا خشم یا سرما لرزید. آن مرد مجبور شد شتاب کند. تَهَرَّعَتْ الرِّمَاحُ: نیزه‌ها به حال آماده باش به جلو گرفته شدند. تَهَرَّعَ إِلَيْهِ: به سوی او شتاب گرفت. إِهْرَعُ الْعَوْدُ: چوب را شکست. أَشْتَهَرَعَتْ الْإِبِلُ: شتران به آبشخور هجوم بردند. الهَرَاعُ: سراسیمه راه رفتن. به شدت راندن. الهَرَعُ: سراسیمه راه رفتن. به شدت راندن. الهَرِيعُ: خونی که به سرعت بریزد و جاری شود. رَجُلٌ هَرِيعٌ:

مرد تندرو. مردی که زود گریه می کند. الهَرِيعَةُ: مؤنث الهَرِيعُ. زن یا دختری تندرو یا زن یا دختری که زود گریه می کنند. الهَزَغَةُ و الهَزَغَةُ: شیش. الهَرِيقَةُ: درختی است با شاخه‌های باریک. المِهْرُوعُ و المِهْرُاعُ: شیر درنده. المَهْرُوعُ: دیوانه. کسی که از زیادیِ کوشش ناتوان به زمین افتاده. المَهْرُوعُ: کسی که مجبور به شتاب زدگی شده. آزمند، حریص.

☆ **هرف:** هَرَفٌ هَرَفًا يَهْرَفُ: از روی علاقه فلانی را زیاد مدح کرد. بدون اطلاع فلانی را مدح کرد و ستود. هَرَفَتُهُ الرِّيحُ: باد به این طرف و آن طرفش برد. هَرَفَ السَّبُعُ: درنده بی در پی غریب. هَرَفْتُ تَهْرِيقًا التَّحْلَةَ: نخل زود خرمایش را رساند. هَرَفَ الْقَوْمُ إِلَى الصَّلَاةِ: قوم عجله کردند برای نماز خواندن. أَهْرَفْتُ النَّحْلَةَ: نخل زود خرمایش را رساند. نخل پیش رس بود. أَهْرَفَ الرَّجُلُ: مالِ آن مرد زیاد شد، دارایی‌اش فزونی گرفت.

☆ **هرق:** هَرَقٌ هَرَقًا وَأَهْرَقَ الْمَاءُ: آب را ریخت. هَرَقَ الْمَاءُ: آب را خیلی ریخت. آب را به شدت ریخت. هَرَأَقَ يَهْرِيقُ هَرَأَقًا الْمَاءُ: آب را ریخت. اصل: آن أَرَأَقَهُ يَهْرِيقُهُ إِرَأَقَةً بوده و اصل هَرَأَقَهُ هَرِيقَةً بوده و لذا مضارع آن يَهْرِيقُهُ می آید و صیغه امر آن هَرِيقْ می آید که اصلش هَرِيقٌ بوده و یاء آن افتاده و در تثنیه صیغه امر آن هَرِيقَا و در جمع هَرِيقُوا گفته می شود، و گاهی هَرَأَقَهُ يَهْرِيقُهُ را أَهْرَأَقَهُ يَهْرِيقُهُ إِهْرَأَقَةً استعمال می کنند و اسم فاعل آن مُهْرِيقٌ و اسم مفعول آن مُهْرَقٌ و مُهْرَقٌ می آید. تَهَارَقُوا: بر روی یکدیگر آب ریختند. إِهْرَوْرَقَ إِهْرِيقًا الدَّمْعُ وَ الْمَطَرُ: اشک و باران جریان یافتند. اشک ریخت. باران جاری شد. الهَرِقُ: لباس کهنه. المَهْرِقُ: ریخته شده. برگ کتاب. پارچه‌ای است از دیبای سفید که صمغ به خورد آن داده صیقلش می دهند و روی آن می نویسند. بیابان صاف و هموار. ابزاری که با آن زنگ چیزی را می زدایند و آن را صیقل می دهند. المَهْرِقَانُ وَ المَهْرِقَانُ وَ المَهْرِقَانُ: دریا. ساحل دریا که آب به آن زده و آبش خورده شده و

☆ **هرمس:** هَرْمَسْ هَرْمَسَة وَجْهَهُ: رویش ترش شد و در هم رفت، اخمش در هم رفت. **الهَرْمَسَة:** ترش شدن رو. جیغ و داد مردم. **الهَرَامِسَة:** دانشمندان نجومی. **الهَرْمُوس:** مرد هوشیار و آگاه و خوش رأی و نظر و دارای رأی و نظری صائب. **الهَرَامِس:** شیر درنده و خیلی وحشی. **الهَرْماس:** شیر درنده و خیلی وحشی. بچه پلنگ. **الهَرْميس:** شیر درنده و خیلی وحشی. کرگدن.

☆ **هرمل:** هَرْمَلَه هَرْمَلَة: مویش را کند. هَرْمَل الشَّعْر والريش والوتر: مو و پر و کرک را کند. هَرْمَل عَمَلَه: کار خود را خوب انجام نداد و آن خراب کرد. هَرْمَل العَجُوز: پیر فرتوت از شدت پیری درمانده شد. هَرْمَل الوتر: کرک حیوان ریخت. **الهَرْمَل:** پیرزن فرتوت و شکسته شده. ماده شتر پیر و سالخورده. **الهَرْمُول:** پاره‌ای مو یا پر و کرک که پس از چیدن بر روی بدن می‌ماند. ج هَرَامِيل.

☆ **هرهر:** هَرَهَر هَرَهَرَة الشَّيْء: چیزی را تکان داد. هَرَهَر الرَّجُل: آن مرد بی‌دلیل خندید. هَرَهَر بِالْفَنَمِ أَوِ اللَّيْلِ: گوسفندان یا شتران را به آب خوردن خواند یا وارد آبخورشان کرد. هَرَهَر عَلَى فُلَانٍ: بر فلانی تعدی و تجاوز کرد. هَرَهَر الصَّانُ: گوسفند بع بع کرد. هَرَهَرَتْ وَ تَهَرَهَرَتْ الرِّيحُ: باد سوت کشید، صدای سوت باد بلند شد. **الهَرَهَرَة:** در آوردن ادای صداها یا هندی‌ها در جنگ. بع بع گوسفند. هَرَهَرَة الْأَسَدِ: زوزه شیر، غرش شیر. **الهَرَاهِر:** آب و شیر زیاد. شیر درنده. ج هَرَاهِر. **الهَرَاهِر:** آب و شیر زیاد، کسی که بیهوده می‌خندد یا در کار باطل زیاد می‌خندد. گوشت لاغر و پیر. شیر درنده. **الهَرَاهِر:** آب و شیر زیاد. آب زیاد که وقتی جریان می‌یابد غرغر می‌کند. نوعی کشتی. دانه‌های انگور جدا شده از خوشه. گوسفند پیر.

الهَرَاهِر: نوعی ماهی. نوعی از بدترین مارها. ☆ **هرو:** هَرَاهُ يَهْرُوه هَرَوُا وَ تَهَرَّاهُ تَهَرَّاهُ: با دسته بیل یا کلنگ یا چماق به او زد. **الهَرَاوَة:** چماق. دسته بیل. دسته کلنگ. ج هَرَاوِي وَ هَرِي وَ هِرِي. **الهَرَاء:**

گوش ماهی در آن جا مانده. **الهَرَوِيق:** باران رگبار یا باران در حال ریزش.

☆ **هرکل:** هَرَكْل هَرَكْلَة: خرامید، خرامان خرامان رفت. **الهَرَاكِلُ مِنَ الْجَمَالِ أَوِ الرِّجَالِ:** شتر نر یا مرد تنومند. **الهَرَاكِلَة:** ماهی‌های بزرگ. سگ های آبی. حیوانات دُم کلفت دریا. امواج جمع شده و متراکم و به هم کوبیده دریا. **الهَرَكَل:** یک موج بزرگ دریا. **الهَرَكَلَة:** خرامیدن، با ناز و تکبر راه رفتن.

☆ **هرل:** الهَرَل: فرزند زن از شوهر اولش.

☆ **هرم:** هَرِم هَرَمًا وَ مَهْرَمًا وَ مَهْرَمَة: سالخورده و شکسته شد. **الهَرِم:** سالخورده، پیر شکسته شده. ج هَرِمُون وَ هَرَمِي. **الهَرَمَة:** مؤنث الهرم، زن سالخورده و شکسته. ج هَرِمَات وَ هَرَمِي. هَرَمَة الذَّهَر: روزگار پیر و شکسته‌اش کرد. هَرَم فُلَانًا: فلانی را بزرگ دانست یا تعظیمش کرد. هَرَم اللَّحْم: گوشت را ریزریز کرد. **أَهْرَمَة الذَّهَر:** روزگار پیر و سالخورده‌اش کرد. روزگار ضعیفش کرد. **تَهَارَم الرَّجُلُ:** آن مرد به دروغ خود را به پیری و سالخوردگی زد. **إِسْتَهْرَمَ:** او را سالخورده شمرد. او را سالخورده دید. **الهَرَم:** یک نوع درخت شوره. **الهَرَمَة:** یک درخت شوره. **الهَرِم:** سالخورده، پیر فرتوت. عقل. نَفْس. قَدْحُ هَرِم: قدح ترک خورده. الهرم أيضاً: رأی نیکو، نظری صائب. **الهَرَم:** پیری، سالخوردگی، فرتوت شدن. **الهَرَم** ج أَهْرَام وَ هِرَام: شکل هرمی، هرم. أَهْرَام مِصْر: اهرام مصر. **الهَرَمِي:** هیزم خشک. **الهَرَمَان:** عقل، رأی و نظری نیکو. **الهَرَمَة** مِنَ الْأَنْبَاء: آخرین پسر پیرزن و پیرمرد. **الهَرَمَة:** مؤنث الهرم. شیر ماده. **الهَرَم:** زن بد اخلاق و خبیث و بد. **الهَرَمَة:** به سن سالخوردگی رسیدن. **البهرمة** ج مَهَارِم: تخته گوشت خردکنی.

☆ **هرمز:** هَرَمَز هَرَمَزَة الرَّجُل: آن مرد فرومایه شد. آهسته چیزی را جوید. سخنی گفت که از دوست یا همراه خود آن را مخفی کرد. هَرَمَز اللَّفْمَة: لقمه را در دهان جوید و گرداند ولی آن را غورت نداد. هَرَمَزَتْ النَّاز: آتش خاموش شد.

فروشندهٔ پارچه و لباس‌های هراتی. **هَراة**: شهری است در افغانستان، شهرِ هرات. **هَروئ**: اهلِ هرات، منسوب به هرات.

☆ **هَروِل**: هَروِل: شتابان رفت، سراسیمه شتافت.

☆ **هَری**: **هَراة**: یَهَریه هَریاً: با چماق یا دسته بیل به او زد. هَری القوب: لباس را کهنه کرد. **إِهْتَرَى** القوب: لباس کهنه شد. **هَراة**: مَهاراة: با مسخره و نیشخند با او سخن گفت. **الهِراة**: نهال. نهالِ خرما. **هَری**: تَهَریة القوب: لباس را با رنگِ زرد رنگ کرد. **الهِری**: سیلو، انبارِ گندم و غیره. ج. أَهَراء.

☆ **هَری**: هَری: هَرا الشیء و بالشیء: چیزی را تکان داد. هَری من عَظیف فلان: فلانی را تحریک کرد که مشغول کار و عملی شود. هَری به السَیْر: راه و مسیر او را واداشت که شتاب کند و تند برود. هَری هَریاً الإیْل: با آواز خواندن شتران را به وجد و نشاط آورد. هَری الکوکب: ستاره غروب کرد. هَریة تَهَریزاً: تکانش داد. **إِهْتَرى**: تکان خورد. **إِهْتَرى** الإیْل: شتران در اثرِ آواز خواندنِ ساریان در وقتِ راه رفتن به حرکت و تکان درآمدند. **إِهْتَرى** إِلَیه قَلْبُهُ: دلش به خاطر و به واسطهٔ آن از شادی آرام گرفت. **إِهْتَرى** الماء فِی جَریائِهِ: آب از حرکت نایستاد. **إِهْتَرى** الکوکب فِی إِنْقِضاضِهِ: ستاره خیلی تند و سریع غروب کرد. **إِهْتَرى** الأَرْضُ: زمین حزی سبز کرد و رویاند. **إِهْتَرى** التَّباتُ: گیاه قد کشید و بلند شد. **نَهَرَ**: نکان خورد. **الهِرة**: یکبار تکان دادن. **إِمراة** هَرة: زنِ فته‌گر. **نِساء** هَرات: زنهای فته‌گر. **الهِرة**: نوعِ تکان دادن. با نشاط شدن و سرِ حال آمدن. آرام گرفتن. غل غلِ دیگ. صدایِ رعد. نوعی راه رفتنِ شتر که خود را تکان می‌دهد. شادمانی. نشاط. سبکی به خرج دادن در هنگامِ شادی. **الهِریة**: پیچیدن صدایِ رعد. سوت کشیدن باد. صدایِ سوتِ باد. صدایِ پیچش باد. **الهِرات**: سختی‌ها، گرفتاری‌ها. **السَهَر** و **الْمَهَر**: حرکت، تکان.

☆ **هَزا**: **هَزا** و **هَری**: یَهَزا هَزا و هَزا و هَزا و هَروءاً و مَهَزا بفلان و مِثْه: فلانی را مسخره کرد، او را استهزا

کرد، او را ریشخند کرد. **أَهَزا** إَهَزا: وارد شدت سرما شد. **أَهَزا** إِلَیه: شتران را با سرما کشت. **أَهَرات** بِه دَابَّة: چهارپایش او را تند برد. **تَهَزا** تَهَزا و تَهَزا تَهَزا و **إِسْتَهَزا**: استهزاء: مسخره کرد، استهزا کرد، ریشخند کرد. **الهازی**: مسخره کننده، کسی که استهزاء می‌کند و به ریشخند می‌گیرد. **الهازیة**: مؤنثِ الهازی. هَذه مَفازة هَازیة بالزَکب و هَراة یهم: این بیابانی صعب العبور است که گویا از شدتِ خستگی مسافری را مسخره می‌کند. غداً هَازیة: پگاهِ بسیار سرد که گویا با سرما مردم را مسخره می‌کند. **الهِراة** مِنَ الرِّجال: مردی که موردِ تمسخر قرار می‌گیرد، مردی که مسخره می‌شود.

الهِراة مِنَ الرِّجال: مردی که مردم را مسخره می‌کند. ☆ **هَرج**: **هَرج**: تَهَرجاً المَعْنى فِی غِنايِهِ: آوازه خوان آغاز به خواندن کرد و نغمه سرایی نمود و ترانه سرود. **هَرج**: به معنی هَرج. هَرج صَوْتُهُ: صدایِ خود را بلند کرد و رساند. **أَهَرج** الشاعِر: شاعرِ نوعی شعر سرود. **تَهَرج**: به معنای هَرج. تَهَرج الصَّوْت: صدا به گوش رسید. تَهَرج القَوُس: کمان در اثرِ کشیده شدن و رها شدنِ زهش صدا کرد. تَهَرج الرِّعْد: رعد غرید. **الهَرج**: صدایِ رعد. نوعی آوازه خوانی و ترانه خوانی. صدایِ خوب که به وجد می‌آورد. سخنی رسا. یکی از بحرهای شعر. چابکی. چالاکى. نوعی سرودِ طرب‌انگیز. **الهَرج**: مطرب، به وجد آورنده، آوازه خوان. **فَرَس** هَرج: اسبِ چابک و چالاک. **الهَریج** مِنَ اللَّیْلِ: جزئی از شب، پاره‌ای از شب. **الأَهْزوجة**: ترانه. ج. أَهَازیج.

☆ **هَهر**: **هَهره**: هَهرأ بالقِصا: با عصا به شدت به او زد. هَهر الشیء: به شدت چیزی را شک داد. با انگشت به شدت بر او زور آورد و فشار داد. هَهر فلاناً: فلانی را طرد کرد. هَهر بِه الأرض: او را به زمین زد. هَهر لفلان: به فلانی بخشی زیادی کرد. هَهر الرِّجُل: آن مرد خندید، آن مرد در انجام دادنِ کاری شتاب کرد. هَهر البایع: فروشنده جنس را گران کرد. **الهَزار**: بلبل، هزار دستان. ج. هَزارات. **الهَزر**: شدید، سخت، احمق.

قرار گرفت و شاد شد. **هَازِه:** آب جاری و زیاد. **بَعِيزُ** هَازِه: شتر زیاد صدا کننده و دارای صدای قوی. **الهَازِه:** فتنه‌ها و آشوبهایی که مردم را به حرکت در می‌آورد و به شدت تکان می‌دهد. **الهَازِه:** آب جاری و زیاد. **سَيِّفُ هَازِه:** شمشیر صاف و براق و درخشنده. **هَازِه:** آب جاری و زیاد. **الهَازِه:** تکان دادن. خوار کردن. جنگ‌ها و سختی‌ها که مردم را به حرکت در می‌آورند.

☆ **هَس:** هَس هَسًا الشَّيْءُ: چیزی را کوبید و شکست. هَس هَسًا: با خود حرف زد. هَس الکَلَام: سخن مخفی گفت، سخن را پنهان کرد. **الهَبِيس:** هر چیزی خرد شده، هر چیزی تکه‌تکه شده. سخن پنهانی و آهسته. هَبِيسُ الْجَنِّ و هَسَاهُ: صدای جن‌ها در بیابان.

☆ **هَسَهس:** هَسَهس هَسَهسَ الماء: آب به سرازیری جاری شد. هَسَهس الدَّرْعُ أَوْ الْحُلَى: زره یا زیور چکاچاک کرد، زره یا زیور صدا کرد. هَسَهس العَدِيث: سخن را مخفی کرد، پنهانی سخن گفت. **هَسَهس الدَّرْعُ أَوْ الْحُلَى:** زره یا زیور به هم خوردند و صدا کردند. **الهَسَاهِس:** راه رفتن شبانه. هَسَاهِس النَّاسِ: کلمات مخفی مردم، پچ پچ مردم. **الهَسَاهِس:** شبانی که شب نمی‌خوابد یا شبانه تا صبح گوسفندان را می‌چراند. قصاب. سخن نامفهوم. و سوسه نفس. **الهَسَهسَه:** صدای چکاچاک زره و صدای زیور آلات. هر چیزی که صدای پنهانی و آهسته دارد.

☆ **هَش:** هَش بِهَشًا وَرَقَ الشَّجَرِ: محکم به درخت زد که برگ‌هایش بریزد. برگ درخت را ریزاند. هَش بِهَشُوشَةِ الْحَبْرِ: نان ترد و شکننده شد. هَش الرَّجُلُ: آن مرد سست و شُل و ضعیف شد. هَش بِهَشَاشَةٍ و هَشَاشًا: لبخند زد و آماده کار نیگو شد، سر حال آمد، سر نشاط آمد. هَشَشْتُ و هَشَشْتُ بِلَانٍ و لِفَلَانٍ: به واسطه فلانی سر حال آمدم. **أَهَشُّ و أَهَشُّ** بِه و لَه: به واسطه او سر حال می‌آیم. **هَشَّ** بِهَشَاشَةٍ و هَشُوشًا الشَّيْءُ: چیزی شُل شد، چیزی آویزان شد. هَشَّ الْفُؤْدُ:

تَهَزَّمَ الْبِنَاءُ: ساختمان منهدم شد. **إِنْهَزَم:** فراری شد. **إِنْهَزَمَ الْعَصَا:** عصا شکست و صدا کرد. **إِنْهَزَمَ الْجَيْشُ:** لشکر شکست خورد. **إِنْهَزَمَتِ السَّحَابَةُ بِالْمَاءِ:** ابر غرید و بارید. **إِنْهَزَمَ الْقَرْسُ:** صدای دویدن اسب شنیده شد. **إِنْهَزَمَ الشَّاةُ:** گوسفند را ذبح کرد و سر برید. **إِنْهَزَمَ الشَّيْءُ:** به طرف چیزی شتافت. **إِنْهَزَمَ الْجَيْشُ:** لشکریان را شکست داد. فرار لشکریان را خواست، درصدد شکست آنان برآمد. آنها را شکست خورده دید. **الهَازِمَةُ:** حادثه ناگوار. ج هَوازم. **الهَزَم:** فرار دادن. زمین پست و هموار. ابر نازک و بدون باران. ج هُزُوم. **الهَزَمُ مِنَ الْخَيْلِ:** اسب مطیع. غَيْثُ هَزَمٍ: ابر پاره پاره و تکه‌تکه. **الهَزَم:** صدای کمان. طنین صدای کمان. **الهَزَمَةُ:** یکبار فراری دادن. گودی در سینه یا سبب که با فشار انگشت ایجاد می‌شود: گودی میان دو استخوان ترقوه. زمین پست و هموار. ج هَزَم و هُزُوم و هَزَمَات. هُزُومُ الْجَوْفِ: جای آب و غذا در بدن. **الهَزَمَةُ:** دیگ پر جوش، دیگی که به شدت می‌جوشد. **الهَزُوم:** کمانی که صدا می‌کند، کمانی که وقتی دست به زه آن بزنی طنین آن می‌پیچد. **الهَزِيم:** رعد. غرش رعد. اسب دارای صدای قوی. اسبی که شبیه‌اش طنین‌انداز است. غَيْثُ هَزِيمٍ: ابر پراکنده و در حال متلاشی شدن. جَيْشُ هَزِيمٍ: لشکر فرار کرده. لشکر شکست خورده. **الهَزِيمَةُ:** فرار کردن، هزیمت. چاه پر آب. هَزِيمَةُ الْقَرْسِ: عرق ریختن اسب در وقت تاخت و دویدن. **الهَزَام:** چاه‌های پر آب. **الْمُهَزَّم:** رعد. قَصَبٌ مُتَهَزَّمٌ و مُهَزَّمٌ: نی شکسته شده. سِقَاءٌ مُتَهَزَّمٌ و مُهَزَّمٌ: مشک خشک شده و روی هم تا خورده. **المِهْزَام:** چوبی است که با آن آتش را به هم می‌زنند، عصای کوتاه. چوبی است که سر آن را آتش زده و کودکان بادیه‌نشین با آن بازی می‌کنند. ج مَهازيم.

هَزَهز: هَزَهز هَزَهزَةُ: خوارش کرد، ذلیلش کرد. هَزَهز الشَّيْءُ: چیزی را تکان داد. **تَهَزَهز الشَّيْءُ:** چیزی تکان خورد. تَهَزَهزَ إِلَيْهِ قَلْبِي: دلم به واسطه او آرام و

چوب تُرد و شکننده بود یا شد. **هَشَلَه**: ضعیفش کرد، سرِ حال و نشاطش آورد، بانشاطش کرد. **إِهْتَشَلْ لِكَذَا**: چیزی را خواست، به واسطه چیزی خیالش راحت شد. **إِهْتَشَلْ فَلَانٌ بِي**: فلانی به واسطه من خوشحال شد. **إِهْتَشَلَه**: سبکس شمرد. **الْهَشَالُ**: نانِ تُرد و شکننده. **الْهَشْ**: تُرد بودن، هر چیز تُرد و شکننده. **خُزْرَه هَشَه**: نانِ تُرد، نانِ شکننده. **قَوْبَه هَشَاه**: تشکِ نازک که آب از آن تراوش می‌کند و می‌تراود. **الْهَشِيش**: کسی که وقتی از او سؤال شود یا چیزی از او خواسته شود خوشحال می‌شود. تُرد و شکننده. خُرد شونده. خُرد شده. گیاه خشک و خُرد شده.

☆ **هَشَل: هَشَلَه**: فراری‌اش داد. هَشَل: فرار کرد، عامیانه است. **أَفْشَل الرِّجُلُ**: آن مرد حیوانِ سواری را بدون اجازه صاحبش به کسی داد. **إِفْشَل القَرَسُ**: بدون اجازه سوارِ اسب شد. **الْهَشِيَه**: حیوانی که بدون اجازه صاحبش سوار می‌شوند. **الْهَشِيْلَةُ مِنَ الْإِبِلِ** و **غَيْرِهَا**: شترِ غصب شده، شتری که کسی آن را از صاحبش به زور گرفته.

☆ **هَشَم: هَم** **بِهَشْمًا الشَّيْءُ**: چیزی را شکست. **هَشَمَ التَّرِيدَ لِقَوْبِهِ**: برای قوم خود ترید درست کرد، قوم خود را به مهمانی ترید دعوت کرد. **هَمَ الشَّيْءُ**: چیزی را به شدت خُرد و ریزریز کرد. **هَشَمَ فَلَانًا**: فلانی را احترام و تعظیم کرد. **هَشَمَ النَّاَقَةَ**: شتر را دوشید. **تَهَشَمَ الشَّيْءُ**: چیزی شکسته و خرد شد. **تَهَشَمَ الشَّجَرُ**: درخت در اثر خشکی شکست و خُرد شد. **تَهَشَمَتِ الْإِبِلُ**: شتران ضعیف شدند. **تَهَشَمَ فَلَانٌ الشَّيْءُ**: فلانی چیزی را شکست. **تَهَشَمَ الرِّجُلُ**: آن مرد را احترام و تعظیم کرد. **تَهَشَمَ النَّاَقَةَ**: شتر را دوشید. **تَهَشَمَ زَيْدًا**: عطا و مهریانی و رضایت زید را خواست. **تَهَشَمَ عَلَى فَلَانٍ**: به فلانی محبت کرد. **تَهَشَمَتِ الْأَرْضُ**: زمین در اثر عدم بارش خشک شد. **إِنْهَمَ**: خُرد شد، تکه تکه شد. **إِنْهَشَمَتِ الْإِبِلُ**: شتران سست و ضعیف شدند. **إِنْهَشَمَ النَّاَقَةَ**: شتر را دوشید. **الْهَانَم**: خُرد کننده. کسی که نان را در خورش ترید می‌کند. کسی که در

دوشیدن شیر ماهر است. **الْهَاشِمَةُ**: مؤنثِ الهاشم، زخمِ سر که استخوان را می‌شکند. **الْهَاشِم**: جود و کرم، سخاوت. **الْهَشِم**: خُرد کردن، زمین خشک و بی‌حاصل. زمین پست و گود. ج **هَشُوم**. **الْهَشِم**: سخاوتمند. **الْهَشِم**: کوههای سست، کسانی که در دوشیدن شیر مهارت دارند. **الْهَشِمَةُ**: یکبار شکستن و خُرد کردن. **الْهَشِمَةُ**: گوسفندِ کوهی. ج **هَشِمَات**. **الْهَشِم**: شکسته، خرد شده. گیاه خشک و شکسته و خُرد شده. هر درخت و سبزه و گیاه خشک، گیاهی که از سال قبل مانده. دارای بدن ضعیف. صارتُ الأرضُ هَشِيمًا: گیاه و سبزه زمین خشک و شکننده شد. **الْهَشِيَه**: زمینی که گیاه و سبزه‌اش خشک شده. درخت خشک. **الْهَاشِم**: شتری که زود لاغر می‌شود. **الْهَشِيم**: سبزه تُرد و شکننده.

☆ **هَض: هَضَّ** **بِهَضًّا الشَّيْءُ**: چیزی را لگد کرده و شکست. چیزی را کوبید و شکست. با انگشت آن را فشار داد. **هَضَّ الرِّجُلُ**: چشم‌های آن مرد برق زد. **الْهَاضَةُ**: چشمِ فیل. **الْهَضَّ**: کوبیدن و شکستن. لگد مال و خُرد کردن. هر چیزی سفت و سخت. **الْهَضِيسُ** و **الْمُضَرَصُ**: کوبیده شده، شکسته شده، خُرد شده، لگد مال شده. چیزی که با انگشت فشارش داده‌اند. **هَضِيسُ النَّارِ**: درخششِ آتش.

☆ **هَصَر: هَصَرَ** **بِهَصْرٍ الشَّيْءُ** و **بِالشَّيْءِ**: چیزی را کشید و خماند. **هَصَرَ الْقَصْنُ** و **بِالْقَصْنِ**: شاخه درخت را کشید و تَرک داد، شاخه را کمی شکست. **هَصَرَ الشَّيْءُ**: چیزی را شکست. هولش داد. آن را نزدیک آورد. **هَصَرَ قِرْنَهُ**: در صددِ در هم کوبیدنِ هم‌اورِ خود برآمد. **هَصَرَ الْأَسَدُ قَرْنَيْتَهُ**: شیر شکارِ خود را در هم کوبید. **إِنْهَصَرَ** و **إِنْهَصَرَ**: خمیده شد. شاخه درخت و غیره کشیده و شکسته شد. **إِنْهَصَرَ الْقَصْنُ**: شاخه را کشید و تَرک داد. **إِنْهَصَرَ النَّخْلَةُ**: خوشه‌های خرما را به پایین کشید و صاف و درست کرد. **تَهَصَّرَتْ أَعْصَانُ الشَّجَرَةِ**: شاخه‌های درخت آویزان شدند. **الْهَصِر** و **الْهَصَرُ** و **الْهَضُورُ** و **الْهَصُورُ** و **الْهَاصِرُ** و **الْهَصْرَة**

گسترده بر روی زمین که بر روی زمین پهن شده و زیاد مرتفع نیست و به قولی کوه بلند و مرتفع و بی مانند. زمین بلند. یک باران. ج هَضَب و هَضْب و هِضَاب و هَضَبَت و جع أَهَاضِيب: رَجُلٌ هَضْبَةٌ: مرد و راج، مرد پرحرف. **الهَضِيب**: گوسفند کم شیر. **الأَفْضَرَةُ مِنَ الْعَطَرِ**: یک باران. ج أَهَاضِيب **التَهْضُوتِ**: مرغزار باران خورده، مرغزاری که باران بر آن باریده. **هَضِلٌ**: **هَضَلٌ** بُ هَضَلًا بِالشَّعْرِ أَوْ الْكَلَامِ: زیاد شعر سرود یا زیاد سخن گفت و حرف زد. **أَهَضَلْتُ السَّمَاءَ**: آسمان زیاد بارید. **أَهَضَلْتُ الدَّلْوُ**: دلو به دیواره جابه خورد و آب از آن ریخت. **الهَيْضَل**: جماعت مسلح. لشکر زیاد. **جَمَلٌ هَيْضَلٌ**: شتر بزرگ و دراز. **الهَيْضَلَةُ مِنَ التَّوْقِي**: ماده شتر تومند. ماده شتر دراز. ماده شتر پیر. ماده شتر پرشیر. مردم مسلح. صدهای مردم.

☆ **هَضَمٌ**: **هَضَمٌ** - هَضَمًا الشَّيْءُ: چیزی را شکست. **هَضَمَ فُلَانًا**: به فلانی ظلم کرد. **هَضَمَهُ حَقًّا**: حقش را خورد. **هَضَمَ لَهُ مِنْ حَقِّهِ شَيْئًا**: کمی از حق خود را با رضایت خاطر به او داد. **هَضَمَ لَهُ مِنْ مَالِهِ**: کمی از مال خود به او داد. **هَضَمَتِ الْبِعْذَةُ الطَّعَامَ**: معده غذا را هضم کرد. **هَضَمَ عَلَى الْقَوْمِ**: بر قوم هجوم و یورش برد. بر آنها فرود آمد. **هَضِمَ - هَضَمًا**: باریک کمر شد. **هَضِمَتِ الْخَيْلُ**: دنده های اسب بر آمده شد و شکمش خیلی فرو رفته و زشت شد. **الْأَفْضَمُ**: دارای کمر باریک. زیبا اندام. ج هَضَم. **الهَضَاءُ**: مؤنث الْأَهْضَم. زن یا دختر کمر باریک. **تَهَضُّهُ**: به او ظلم کرد. آن را غصب کرد. خوارش کرد. **تَهَضَّمِ لِلْقَوْمِ**: مطیع قوم شد. **تَهَضَّمْتُ لَهُ نَفْسِي**: مطیع و فرمانبردار او شدم. **إِنْهَضَمُ الطَّعَامُ**: غذا هضم شد. **إِنْهَضَمَ الشَّيْءُ**: چیزی به هم جمع شد، چیزی در هم کشیده شد. **إِنْهَضَمَهُ**: به او ظلم کرد و حقش را غصب نمود. **الهَاضِم**: شکننده. غصب کننده، آدمی که حق کسی را ضایع می کند. شئی هَاضِمٌ: چیز سست و شکننده. **الهَاضِمَةُ**: مؤنث الهاضم. قوه هاضمه. **الهَاضُوم**: داروی مقوی معده، کسی که اموال خود را خرج یا ریخت و پاش می کند. شیر درنده. **الهَضَام**:

الهَضُورَةُ وَ الهَيْضَرُ وَ الهَيْضَارُ وَ الهَيْضُورُ وَ الهَضَارُ وَ الهَيْضَرُ وَ الهَيْضَارُ وَ الهَيْضِيرُ وَ الهَيْضِرُ: شیر درنده. **رَجُلٌ هَضَرٌ**: مردی که هماورش را در هم می کوبد، مرد در هم کوبنده و شکننده هماوران خود. **الهَضَرَةُ وَ الهَضَرَةُ**: مهره افسون. **الهَوَاصِرُ وَ الهَوَاصِرُ**: شیرهای درنده و خیلی وحشی.

☆ **هَضَمٌ**: **هَضَمَهُ** - هَضَمًا: آن را شکست. **الهَيْضَم**: دندان نیشی که همه چیز را می شکند. ☆ **هَضَبُص**: **هَضَبُهُ هَضَبُهُ**: با انگشت آن را زور داد. **الهَضَبُصُ وَ الهَضَابُص**: مرد قوی و نیرومند یا شیر نیرومند و قوی. **الهَضَبُص**: کسی که چشم هایش برق می زند و می درخشد. **الهَضَبِيصَةُ**: جاسوس دزدها در شب.

☆ **هَضَضٌ**: **هَضَضَ الشَّيْءُ**: چیزی را شکست و کوبید. **هَضَضْتُ الْإِبِلَ**: شتران تندتر رفتند. **هَضَضَ فُلَانٌ الشَّيْءَ**: فلانی قشنگ راه رفت. **هَضَضَ فُلَانًا**: فلانی را تشویق و تحریک کرد. **هَضَضَ**: با پا محکم به زمین کوبید. **إِنْهَضَضَ الشَّيْءَ**: چیزی شکسته شد. **إِنْهَضَضَ الشَّيْءَ**: چیزی را شکست و شکاند. **إِنْهَضَضَ نَفْسَهُ لِفُلَانٍ**: خود را مطیع و خوار فلانی قرار داد. **الهَضَضَاءُ**: جمعیت مردم. رمة اسب یا جماعت اسب سواران. **الهَضَضَاءُ**: بسیار شکننده. بسیار تشویق کننده. بسیار شتاب کننده. **فَحَلَّ هَضَضًا**: حیوان نری که گردن دیگری حیوانات نر را می کوبد و آن ها را در هم می شکند و فراری می دهد. **الهَضَضُ**: ترد بودن، شکنندگی.

☆ **هَضَبٌ**: **هَضَبْتُ** - هَضَبًا السَّمَاءَ: آسمان بارید. **هَضَبَتِ السَّمَاءُ الْقَوْمَ**: آسمان بر قوم بارید و آن ها را به شدت خیس کرد. **هَضَبَ الرَّجُلُ**: آن مرد مثلی آدم کودن راه رفت. **هَضَبَ الْقَوْمُ فِي الْحَدِيثِ**: صدای قوم به سخن بلند شد، قوم در وقت گفتگو صدهای خود را بلند کردند. **أَفْضَبَ الْقَوْمُ**: قوم در قسمت های بالای کوه سکنی کردند، قوم به قله کوه رفتند. **إِنْهَضَبُوا فِي الْحَدِيثِ**: صدا را به سخن بلند کردند. **إِنْهَضَبَ الْجَبَلُ**: کوه روی زمین پهن و گسترده شد. **الهَضْبَةُ**: کوه

بسیار خُرد کنند. خیلی خوب هضم کننده. داروی مقوی معده. **الهضم**: شکستن. ضایع کردنِ حقِ کسی. هضم شدنِ غذا یا هضم کردنِ غذا. **الهضم** و **الهضم**: زمین پست و گود. شکم دره. ته دره. ج **أهضام** و **هضوم**. **الهضم** و **الهضم** و **الهضم**: نوعی بخور. **الهضم**: مقوی معده و کمک کننده به هضم غذا. **یُد هضوم**: دستِ پرسخاوت. ج **هضم**. **الهضم**: شکسته. غصب شده. هضم شده. **یَطْن هضم**: شکم فرو رفته و زیبا. **قَصَبَة هضم**: نی یا نای که یکی از آلات موسیقی است. **الهضم**: ظلم. غضب. خشم. غذایی که در عزای آدم مرده می‌پزند. ج **هضام**. **الافضم**: دارای دندان‌های پیشینِ کلفت. **أهضم** **الکشحین**: دارای پهلوهایی به هم چسبیده. ج **هضم**. **الهضماء**: مؤنث **الاهضم** که به معنیِ دارایِ دندان‌هایِ پیشینِ کلفت است. **الهضمه**: عطری است مخلوط با مشک و عطری دانه بان. **الهضمه** و **الهضمه**: نی، نای موسیقی. **رأیتُه نهضاً**: او را اندوهگین دیدم.

☆ **هطر**: **هطر** - **هطراً** **الکلب**: سگ را زد، سگ را با جوب کشت.

☆ **هطرس**: **تهطرس** **الرجل**: آن مرد خرامان خرامان راه رفت.

☆ **هطل**: **هطل** - **هطلاً** و **هطلاً** و **تهطلاً** **المطر**: بارانِ رگبارِ پشتِ سرِ هم بارید. **هطل** **الجزی** **الفرس**: دویدنِ اسب را به عرق ریختن انداخت. **هطلت** **الناقة**: ماده شتر آهسته راه رفت. **هطل** **الرجل**: آن مرد پیاده به راه خود رفت. **هطلت** **العین** **بالدمع**: چشم اشک ریخت. **تهطل** **المطر**: بارانِ رگبارِ پشتِ سرِ هم بارید. **تهاطلوا** **علی** **کذا**: پشتِ سرِ هم چیزی را انجام دادند یا پشتِ سرِ هم چیزی را خواستند. **الهاطل**: بارانِ رگبارِ پشتِ سرِ هم. زراعت به هم پیچیده. ج **هطل**. **الهاطلة**: مؤنثِ **الهاطل**. **الهطال** **من** **المطر** و **السحاب**: بارانی که به شدت می‌بارد. **الهطل**: باریدنِ بارانِ پشتِ سرِ هم با دانه‌های درشت. بارانِ ریز و کم و دامنه‌دار. خستگی، خسته شدن. **الهطل**:

گِرد. دزد. احمق، بی‌شعور. **الهطل**: بارانِ مداوم و دارایِ دانه‌هایِ درشت. **الهطل**: به معنیِ **الهاطل**. **دیمه** **هطلاً**: بارانِ درشت و مداوم. **سحاب** **أهطل** گفته نمی‌شود. **الهطلی**: شتری که آهسته راه می‌رود. **إِیْل هطلی** و **هطلی**: شترانی که بدونِ ساربان رها شده‌اند. **الهبطل**: روباه. جماعتِ کم که با کمکِ آن‌ها می‌جنگند. نامِ شهرهایی است در **ماوراءالنهر**. نامِ قومی است زرد پوست. قومِ **هیاطله**. مردمی از هند یا ترک. ج **هیاطل** و **هیاطلة**. **الهیطلة**: دیگِ مسی. غیر عربی است.

☆ **هف**: **هفت** - **هفاً** و **هفیناً** **الریح**: باد وزید و سوت کشید، باد در وقتِ وزیدنِ سوت کشید. **هف** **الرجل**: تندتر راه رفت. **هف** **الشیء**: چیزی سبک و درخشنده شد. **هفت** **نفسه** **إلی** **الشیء**: دلش هوایِ چیزی کرد. **إفت** **التراب**: سراب درخشید و مثلِ آب نمودار شد. **إهتفت** **أذنه**: گوشش سوت کشید و صدا کرد، صدا در گوشش پیچید. **الهف**: زراعت که آن را دیر درو می‌کنند و دانه‌هایش به زمین می‌ریزد. ماهی‌های ریز. کرم‌های بزرگِ داخلِ آب. مردمِ سبک و بی‌وقار. غسل بر موم. هر چیزی سبک میانِ تهی. **سحاب** **هف**: آبرِ نازکِ کم آب. **شهدة هف**: غسلِ بر موم و کم غسل. مافی **تینک هف** و **لاشقه**: در خانهٔ تو نه نوشیدنی هست نه خوردنی. **هفت** **هافة** **من** **الناس**: مردم از قحطی کوچ کردند. **الهفاف**: درخشنده، براق. **الهفاف** **من** **الأجنحة**: بالِ سبک و خوش پرواز. **الهفاف** **من** **القمص**: پیراهنِ نازک و شفاف. **الهفاف** **من** **الحمر**: خر جابک و چالاک. **الهفاف** **من** **الظلال**: سایهٔ سرد و خنک یا سایهٔ نازک و کم پشت. **الهفافة**: مؤنثِ **الهفاف** **ریح هفافة**: بادِ خوب و آرام. بادِ سریعِ **السیر**. **الهفافة**: دختری باریک اندام و کمر باریک.

☆ **هفت**: **هفت** - **هفتاً** و **هفتاً** **الشیء**: چیزی سبک و ریز شد و در اثرِ ریزی و سبکی به هوا بلند شد. **هفت** **الرجل**: آن مرد حرفِ زیاد زد و بی‌رویه و راجی کرد. **تهافت** **علی** **الشیء**: خود را پی در پی روی چیزی

الظِّلیم: شتر مرغ نر دويد. هَفَّت الرِّيحُ بِالْمَطَرِ: باد باران را برد. **هافا: مُسْهَافَةٌ:** او را به دوست داشتن خود واداشت. **الهَمِي:** سریع. گرسنه. لغزان. **الهافية:** مؤنث الهافی. ج **هَوَافِي:** هَوَافِي الاِیْلِ: شترهای گمشده. **هَها:** بارانی که می بارد سپس می ایستد. **الهماء:** اشتباه و لغزش. بر دني باد باران را **الهفافة:** یک باران. یکبار باریدن باران. رَجُلٌ هَفَاةٌ: مرد احمق. **الهفوة:** لغزش، خطا، اشتباه. ج **هَفَوَات:** **الأهفاء:** مردم احمق، مردم دیوانه و بی شعور.

☆ **هقع:** **الهقمة:** نام سه ستاره است. **الهقمة:** صدای برخورد شمشیر، چکاچاک شمشیر. صدای برخورد دو چیز جامد به یکدیگر. صدای برخورد آهن به سنگ.

☆ **هقل:** **الهقل:** موش نر. **الهقل:** شتر مرغ نر و جوان آدم خیلی قد بلند و احمق. **الهقلة:** شتر مرغ ساده و جوان. زن یا دختر خیلی قد بلند و احمق. **الهقيل:** شتر مرغ جوان. سوسمار. **الهقيلة:** نوعی راه رفتن.

☆ **هف:** **هَكُهُ** هَكًا بِالرُّمَحِ: با نیزه با او زد. هَكَّهُ بِالسَّيْفِ: با شمشیر به او زد. هَكَّ النَّبْتُ فَلَانًا: شراب در فلانی اثر کرد. هَكَّ اللَّبَنُ: شیر حیوان را بیرون آورد. هَكَّ فَلَانًا: بر فلانی پیروز شد. هَكَّ النَّجَّارُ الْخَزَقَ: نجار سوراخ را گشاد کرد. **هَكَّ الشَّيْءُ:** چیزی افتاد، چیزی سقوط کرد. **هَكَّكَ الرَّجُلُ:** آن مرد پریشان شد. **إِنْهَكَ الْبَعِیْزُ:** شتر در وقت خوابیدن خود را به زمین چسباند. **إِنْهَكَ الرَّجُلُ:** شراب در آن مرد اثر کرد. **الهك:** بسی عقل. ج **هَكَّة** و **أَهْكَاك:** باران تند.

الهكوك: سخت، پرور، ضعیف. بی شعور. **الهاك:** بسیار احمق، بسیار بی شعور. رَجُلٌ هَكَاكٌ بِالْكَلَامِ: مردی که فکر می کند حرفش درست است ولی در واقع حرفش درست نیست. **الهكوك:** فربه، چاق. پرور. سخت. جای سخت و سفت و به قولی: جای نرم. **الهكيك:** له شده، کوبیده شده. نازک اندام. مرد زن نما و زن صفت. ☆ **هع:** **هَعُكَ** هَعُكًا: آرام گرفت. هَكَمْتُ الْبَقْرَ نَحْتِ الشَّجَرِ: گاو در گرما زیر درخت استراحت کرد. هَكَمَ

افکند و بیشتر به کارهای بد گفته می شود. تَهَافَتَ الْفَرَّاشُ عَلَى النَّارِ: پروانه روی آتش پرواز کرد، پروانه خود را به آتش زد. تَهَافَتَ النَّاسُ عَلَى الْمَاءِ: مردم به طرف آب یورش بردند. تَهَافَتَ الْقَوْمُ: قوم افتادند و مردند. تَهَافَتَ الثَّوْبُ: لباس کهنه و مندرس شد. **إِنْهَتَ الشَّيْءُ:** چیزی کوچک و خوار شد چیزی پایین آمد. **الهفات:** احمق، بی شعور. **الهفت:** زمین پست و گود و هموار. دیوانگی و احمقی زیاد. ریزش چیزی پشت سر هم همان طور که برف می بارد. **الهفت من المطر:** بارانی که زود می بارد. **الهفت من الكلام:** سخنی زیاد و بی رویه، وراجی. **الهفتة:** من الناس: مردمی که دچار گرسنگی و قحط سالی شده اند. **الهفتوت:** سرگردان، متحیر.

☆ **هفک:** **تَهَفَكَ:** تلوتلو خوران راه رفت، شُل شُلی راه رفت. **التهفك:** کسی که تلوتلو خوران و شُل شُل راه می رود. **التهفك و التهفك:** کسی که زیاد اشتباه می کند.

☆ **هففهف:** **هففهف هففهف:** زیبایی اندام پیدا کرد. هَفَفَ الشَّيْءُ: چیزی را تکان داد. **تَهَفَفَ الرَّجُلُ:** اندام آن مرد زیبا شد. **الهففهف:** سایه خنک که باد در آن می وزد. **الهففاه:** دارای کمر باریک، تشنه. الهففاه من القميص و الأجنحة: پیراهن نازک و شفاف. بال نازک و شفاف پرنده. ظِلُّ هَفَفَاهُ: سایه خنک که باد در آن می وزد. عُرْفَةُ هَفَفَاهُ: اطاقی که در سایه خنک ساخته شده. **الهففهف:** زیبا اندام. دارای کمر باریک. **الهففهف:** دختر یا زن کمر باریک و زیبا اندام.

☆ **هفو:** **مِنَا يَهْفُو هَفْوًا وَ هَفْوَةً وَ هَفَوَانًا:** عجله کرد، شتاب کرد. هَفَا الطَّائِرُ: پرنده بال زد و پرید. هَفَا الرَّجُلُ: آن مرد لغزید. گرسنه شد. هَفَّتْ تَهْفُو هَفْوًا وَ هَفْوًا الرِّيشَةُ أَوْ الصُّوْفَةُ فِي الْهَوَاءِ: پر یا پاره پشم به هوا بلند شد. هَفَّتِ الرِّيحُ بِالصُّوْفَةِ: باد پاره پشم را با خود برد. هَفَا الْفَوَادُ: قلب گرفت، قلب دچار خفغان شد، قلب مایل به چیزی شد و دنبال آن رفت. هَفَا فَلَانٌ: فلانی شادمان و خوشحال شد و سر کیف آمد. هَفَا

الرَّجُلُ: آن مرد اقامت کرد یا ایستاد. هَكَعَ اللَّيْلُ: شب خیمه خود را برافراشت. هَكَعَ فُلَانٌ بِالْقَوْمِ و إِلَى الْقَوْمِ: فلانی بعد از غروب و تاریک شدنِ هوا نزد قوم رفت. هَكَعَ الرَّجُلُ: آن مرد از شدتِ خشم یا اندوه سر به زیر افکند. هَكَعَ إِلَى الْأَرْضِ: به رو به زمین افتاد. هَكَعَ غَضْمَةً: استخوانِ شکسته او که جوش خورده دوباره شکست. هَكَعَ هَكَعاً و اِنْكَعَ: جَزَع و فزع کرد. خوار و ذلیل شد. الهَكَاعُ: سرفه. خوابِ پس از خستگی. الهَنْجَرُ: گاوهایی که زیر درخت خوابیده‌اند. الهُكْفَةُ: احق، بی‌شعور.

☆ هَكَل: هَكَل تَهْكِلًا الْجِصَّانُ و الْمَرْأَةُ: اسب و زن خیلی زیبا و خرامان خرامان راه رفتند. نهَاكَل الْقَوْمُ: قوم بر سرِ مطلبی دعوا کردند. فَهَكَلَ الزَّرْعُ: زراعت رشد کرد و بلند شد. الهېكَل: گیاه یا درخت بلند و رشد کرده. بنا و ساختمانِ بلند. حیوانِ تنومند. بجایِ تقدیم قربانی در کلیسا. عکس. تصویر. مجسمه. ج هَيَاكِل. فَرَسٌ هَيْكَلٌ: اسبِ بلند. الهَيْكَلُ الْعَظْمِيُّ: مجموعه استخوان‌های مرده، اسکلت.

☆ هَكَمَ: هَكَمَ الْبَيْتُ و نَحْوَهَا: چاه و غیره فرو ریخت و خراب شد. تَهَكَّمَ فُلَانًا و بِفُلَانٍ: فلانی را مسخره کرد. تَهَكَّمَ زَيْدًا: چند بار بی در پی با نیزه به زید زد. تَهَكَّمَ الرَّجُلُ: آن مرد از حدِ خود تجاوز کرد. تکبر کرد. تَهَكَّمَ عَلَى فُلَانٍ: به شدت بر فلانی غضب کرد. تَهَكَّمَ عَلَى الْأَمْرِ الْفَائِتِ: برای کار گذشته تأسف خورد و پشیمان شد. تَهَكَّمَ الْمَطَرُ: باران بی اندازه بارید که باعث وحشت شد. تَهَكَّمَ فُلَانٌ: فلانی آوازه خوانی کرد. تَهَكَّمَ بِفُلَانٍ: برای فلانی آواز خواند. تَهَكَّمَ بِفُلَانٍ: از فلانی زیاد اسم برد.

☆ هَل: هَل: آیا، علامت سؤال. هَلْ فَا مَ زَيْدٌ: آیا زید ایستاد.

☆ هَلْ: هَلْ هَلَا الْمَطَرُ: باران به شدت بارید. هَلَّ الْهَلَالُ: ماهِ شبِ اول پیدا شد. هَلَّ الشَّهْرُ: ماهِ شبِ اول پیدا شد. هَلَّ الرَّجُلُ: آن مرد شادمان شد. آن مرد فریاد زد. هَلَّتِ الْمَرْأَةُ الرَّغِيفَ: زن با دستِ خود قرص نان را

بهن کرد. هَلَّلَ تَهْلِيلًا: تسبیح گفت. گفت: هَلْلُوْا. لا اله الا الله گفت. سَبَّحَ فُلَانٌ و هَلَّلَ: فلانی تسبیح و لا اله الا الله گفت. هَلَّلَ الرَّجُلُ: آن مرد ترسید و فرار کرد. هَلَّلَ عَنْ قَرْيَةٍ: از هموارِ خود ترسید و فرار کرد. هَلَّلَ عَنْ شَيْءٍ: از دشنام دادن به او عقب ماند. هَلَّلَ الْكَاتِبُ: نویسنده کتاب یا نامه را نوشت. هَالٌ هَلَالًا و مُهَالَةً الْأَجِيرُ: اجیر را ماهیانه اجیر کرد. تَكَارَثَتْ مُهَالَةً: او را از این ماه به آن ماه کرایه کردم. أَهَلَّ الْهَلَالُ: هلال پیدا شد. ماهِ شبِ اول پیدا شد. أَهَلَّ الشَّهْرُ: هلالِ شبِ اول ماه پیدا شد. أَهَلَّ الصَّبِيُّ: کودک صدا به گریه بلند کرد. أَهَلَّ الْقَوْمُ الْهَلَالَ: قوم در وقتِ دیدنِ ماهِ شبِ اول سر و صدا کردند. أَهَلَّ الرَّجُلُ: به ماهِ شبِ اول نگاه کرد. أَهَلَّ السَّيْفُ بِفُلَانٍ: شمشیر در بدنِ فلانی فرو رفت. أَهَلَّ الْقَطْشَانُ: آدم تشنه زبان خود را به تهِ دهان برد که آب دهانش جمع شود. أَهَلَّ اللَّهُ السَّحَابَ: خداوند ابر را باراند. أَهَلَّ الشَّهْرُ: ماهِ شبِ اول را دید. أَهَلَّ الْمَلِكِيُّ: آدمِ اجابت کننده صدا را به اجابت بلند کرد. أَهَلَّ فُلَانٌ بِذِكْرِ اللَّهِ: فلانی صدا را به نام خدا بلند کرد. أَهَلَّ بِالتَّسْبِيحَةِ عَلَى الذَّبِيحَةِ: در وقتِ کشتنِ حیوان بسم الله گفت. تَهَلَّلَ الْوَجْهَ أَوِ السَّحَابَ: صورت یا ابرِ برق زد و درخشید. تَهَلَّلَ فُلَانٌ: صورتِ فلانی از شادی برق زد. تَهَلَّلَتِ الْعَيْنُ: چشم اشک ریخت. تَهَلَّلَتْ ذُمُوعُهُ: اشک هایش جاری شد. اِنْهَلَّ الْمَطَرُ: باران به شدت بارید. اِنْهَلَّتِ السَّمَاءُ بِالْمَطَرِ: آسمان باران بارید. اِنْهَلَّتِ الْعَيْنُ: چشم اشک ریخت. اِنْهَلَّ الْوَجْهَ و السَّحَابَ: صورت یا ابرِ درخشید و برق زد. اِنْهَلَّ الرَّجُلُ: آن مرد خندید به طوری که دندان هایش پیدا شد. اِنْهَلَّ الْمَطَرُ: باران به شدت و با صدا بارید. اِنْهَلَّ: صدا را به سخن بلند کرد. اِسْتَهَلَّ الْمَطَرُ: باران به شدت و با صدا بارید. اِسْتَهَلَّتِ السَّمَاءُ: آسمان آغاز به بارش کرد. اِسْتَهَلَّ الْقَوْمُ الْهَلَالَ: قوم به ماهِ شبِ اول نگاه کردند. اِسْتَهَلَّ الشَّهْرُ: ماهِ شبِ اول طلوع کرد. اِسْتَهَلَّ الْوَجْهَ: صورت در اثر شادی برق زد. اِسْتَهَلَّ الصَّبِيُّ: کودک در هنگام به دنیا آمدن گریه کرد. اِسْتَهَلَّ قَصِيدَتَهُ: شعرِ اول قصیده

را سرود یا خواند. **إِسْتَهَلَّ الغُشُّ**: حشم اشک ریخت.
أَسْتَهَلَ الهَلَالَ: ماه شب اول پیدا شد. **أَسْتَهَلَ السَّيْفُ**:
 شمشیر برهنه شد. **الهَلال**: ماهیانه کار کردن یا ماهیانه
 اجاره و کرایه کردن. ماه شب اول ودوم و سوم یا ماه
 شب اول تا هفتم ماه و به ماه شب ۲۶ و ۲۷ نیز اطلاق
 می شود الهلال در اصطلاح اهل هیئت: شب اول ماه.
 الهلال ایضاً: آب کم. اهنی است که با آن عصبِ پشتِ
 پای شکار را قطع می کنند. مار و به قولی مارِ نر.
 پوستِ افتاده مار. قسمتِ جلو کف کفش. شترِ نر و
 لاغر. گرد و غبار. سفیدی بیخ ناخن. علامت یا داغی
 است در شتر. پسرچه زیبا. کناره آسیا و غیره که
 شکسته باشد. یکبار باریدن یا ابتدای بارش. ج **أَهْلَةٌ** و
أَهَالِيل. **الْأَهَالِيل**: باران ها. **الْأَهُول**: یک باران. **الهَلال**:
 ابتدای بارش. **الهَلّ**: موی نازک، لباس. **الهَلّ**: رؤیت
 هلال. **الهَلَل**: ترس. ابتدای باران. تارِ عنکبوت.
 باران ها. **الهَلَّة**: یک باران. **هَلَّا**: برای تحریک و تشویق
 می آید. و اگر بر سر فعلی ماضی در آید به معنی
 سرزنش بر ترکِ فعل است. مثل **هَلَّا امْتُتْ**: چرا ایمان
 نیاوردی که ضمناً تشویق برای ایمان آوردن نیز
 هست. و اگر بر سر فعل مضارع در آید برای تشویق
 مطلق است مثل **هَلَّا تُؤْمِن**: ایمان بیاور، چرا ایمان
 نمی آوری. **الهَلَّة**: اسمِ مژه. چراغدان. واحدِ **الهَلَل**.
الهَلَل: باران ها. **الهَلَّة**: یک باران. **هَلْلَوِيَا**: لغت عبرانی
 است. به معنای خدا را تسبیح کنید. **الْإِسْتِهْلال**: رؤیت
 هلال. زیبایی شعر یا شعرهای اول قصیده و به آن
بَرَاعَةُ الْإِسْتِهْلال نیز گویند. **الهَلَل**: تسبیح کننده. کسی
 که به همآوردِ خود حمله نموده ولی بعداً ترسیده و
 فرار کرده. **إِبْلٌ مُهَلَّلٌ**: شترانِ لاغر. **المُسْتَهَلّ**: مطلع
 قصیده. ابتدای قصیده. **مَأَحْسَنَ مُسْتَهَلٍّ قَصِيدَتِهِ**: مطلع
 و ابتدای قصیده اش چه زیبا است.

☆ **هلب**: **هَلْبَةٌ** - هَلْبًا: مویش را کند و به قولی تمام
 مویش را کند و به قولی مژه هایش را کند و به قولی
 موی روی دمش را کند. **هَلْبٌ دَنْبُ الْفَرَسِ**: دم اسب را
 برید. **هَلَبَتْ السَّمَاءُ الْقَوْمَ**: آسمان با شبنم و مه یا

باران های پی در پی آنها را خیس کرد. **هَلَبَ فُلَانٌ**
الْقَوْمَ يَلْسَانِيَه: فلانی به قوم دشنام داد. **هَلَبَ الْفَرَسُ**:
 اسب پیایی دوید. **هَلَبَ** - هَلْبًا: مویش زیاد شد.
 پشمالو شد، پرمو شد. **هَلْبَةٌ** به معنی هَلْبَةٌ. **هَلَبَ الْقَوْمَ**
 يَلْسَانِيَه: به قوم دشنام داد. **أَهْلَبَ الْفَرَسُ**: اسب پیایی
 دوید. **أَهْلَبْتُ السَّمَاءَ الْقَوْمَ**: آسمان با شبنم و غیره آن ها
 را کمی خیس کرد. **تَهَلَّبَ** و **إِنْهَلَبَ الشَّعْرُ**: مو کنده شد.
اِفْتَلَبَ السَّيْفُ مِنْ غَيْدِهِ: شمشیر را از غلاف بیرون
 کشید. **الهَالِيَّة**: شب بارانی. **الهَلْب**: تمام موی بدن.
 مژگان و به قولی: مژگانِ زیر و کُلفت و به قولی: موی
 دم حیوان و به قولی: موی خوک. **الهَلْبَة**: واحدِ **الهَلْب**.
الهَلْب: دم ها یا یال های کنده شده حیوانات. **الهَلْبَة**:
 پرمو، پشمالو. **الأَهْلَب**: پرمو، پشمالو. بی مو، بدون مو
دَنْبٌ أَهْلَبٌ: دم بریده. **عَامٌ أَهْلَبٌ**: سالِ پرباران. سالِ پر
 حاصل. **عَيْشٌ أَهْلَبٌ**: زندگانی مرفه، زندگی پر ناز و
 نعمت. **الهَلْبَة**: مؤنثِ **الأَهْلَب**. **رَقَبَةٌ هَلْبَاءٌ**: گردنِ پرمو.
الهَلْبَة: واحدِ **الهَلْب**. نام ستاره ای است. **هَلْبَة الشَّهْرِ**:
 آخرِ ماه. **هَلْبَة الشِّتَاءِ** أَوِ **الزَّمَانِ**: شدتِ سرمای زمستان
 یا شدت و سختی روزگار. **الهَلَابَة**: صیغه مبالغه. هجو
 کننده. بادِ سرد در اثر بارش باران. **عَامٌ هَلَابٌ**: سالِ
 پرباران. **يَوْمٌ هَلَابٌ**: روز باد و بارانی. **الهَلَاب** و **الهَلْب**:
 و **الهَلْبَة**: روزهایی است در ماهِ کانونِ دوم که بسیار
 سرد است. **الهَلَابَة**: بادِ سرد که همراه باران است.
الأَهْلَوِيَة: حال، نوع، گونه. راه و روش، فن، طریقه،
 اسلوب. ج **أَهَالِيْب**. **مُهَلَّة الشِّتَاءِ** أَوِ **الزَّمَانِ**: شدتِ
 سرمای زمستان. سختی روزگار. **التَهْلُوْبَة**: اسبِ دم
 بریده. **المُهَلْبَة**: کسی که موردِ هجو و مذمت
 قرار گرفته. **المُهَلْبَة**: فرنی.

• **هَلَج**: **الهَلَاثَة**: سستی که به انسان دست می دهد.

☆ **هَلَج**: **هَلَجٌ** - هَلَجًا: خبر غیر موردِ اعتمادی نقل
 کرد. **أَهْلَجَ الشَّيْءُ**: چیزی را پنهان کرد. **الهَلَج**: کسی که
 خبر غیر موردِ اعتمادی نقل می کند. کسی که آرزوهای
 بی حاصل دارد یا خواب های بی حاصل می بیند. **الهَلَج**:
 خبر غیر موردِ اعتماد. سبک ترین خوابها. **الهَلَج** و

الهَلَجُ: خواب‌های آشفته. **الهَلَجُ**: درختی است خاردار.
 ☆ **هَلَسَ**: هَلَسَ بِهَلَسَا الْمَرَضُ: بیماری لاغر شد.
هَلَسَ: مبتلا به بیماری سل یا لاغری شد و عقل خود را از دست داد. هَلَسَ الرَّجُلُ: آن مرد لاغر شد. هَالَسَهُ مُهَالَسَةً: با او رازی را در میان گذاشت یا در گوشی با او صحبت کرد. أَهْلَسَ: شل شل خندید، زورکی خندید. از روی بی میلی خندید. أَهْلَسَ الْحَدِيثُ: سخن را پنهان کرد. أَهْلَسَ إِلَى فُلَانٍ: سخنی را در گوشی و به طورِ سری به او گفت. أَهْلَسَ الْمَرَضُ فُلَانًا: بیماری جسم فلانی را آب کرد و تحلیل برد. الهالَس: لاغر کننده. آدم لاغر اندام. الهوالِيس: آدم‌های لاغر اندام. الهالاس: بیماری سل. الهالَس: لاغر کردن. خیر و نعمت زیاد. لاغری. یاریک اندامی. مرض سل. الهالَس: افراد تازه بهبود یافته. افراد ضعیف اگرچه بیمار نباشد. الهالوس: لاغر شده. مسلول. رَجُلٌ مَهْلُوسٌ الْعَقْلُ وَمُهْتَلَسُهُ: مرد بی عقل، مردی که عقلش زایل شده. الهالَس: تاریکی کم، اندکی تاریک بودن، اندکی ظلمت.

☆ **هَلَع**: هَلَعٌ - هَلَعًا: بی‌قراری کرد، ناشکیبایی کرد. گرسنه شد. الهَلَع: حریص، آزمند. الهالَع: بیقرار، ناشکیبا. نَعَامُ هَالِغٌ: شتر مرغ تندرو. ج هوالِیح. شُحُّ هَالِغٌ: خست و بُخْلِ اندوه اور و زیاد. بُخْلِ که باعثِ اندوه همیشگی است. الهَلَع: بی‌قرار، ناآرام، اندوهگین. الهَلَع: بیقرار شدن، بیقراری کردن. گرسنه شدن. الهَلَع و الهَلَاع و الهَلَعَان: ترسیدن در هنگام برخورد یا دشمن. الهَلَعَة: کسی که جنبه ندارد و زود بیقراری و ناآرامی می‌کند. الهَلَوَع: بیقراری کننده. کسی که از شر و بدی می‌ترسد. حریص، آزمند. بخیل. آدم بی تاب و ناشکیبا.

☆ **هَلَف**: الهَلُوف: سنگین وزن. آدم درشت اندام و ستیزه جو. دارای ریش بلند، پشمالو، پرمو. ریش پرپشت و انبوه. روز ابری که آفتاب زیر ابر است. شتر پیر بزرگ و پر کرک، گراز وحشی. پیرمرد فرتوت و سالخورده. دروغگو. الهَلُوفَة: بسیار دروغگو. ریش انبوه و پرپشت. پیر فرتوت، پیر سالخورده.

☆ **هَلَقَمَ**: هَلَقَمَ الشَّيْءُ: چیزی را غورت داد. الهَلَقَام: تنومند و بالا بلند. شیر درنده، شتر و غیره که دهان گشاد دارد. الهَلَقَام و الهَلَقَم: مهر و بزرگ با عظمت که سختی‌ها و مشکلات را حل می‌کند. الهَلَقَام و الهَلَقَم و الهَلَقَامَة و الهَلَقَامَة و الهَلَقَم: پرخور، شکمو، شکم گنده. الهَلَقَم: نیرومند. دارای دهان گشاد. زن بزرگ یا بزرگسال. يَحْتَرُ هَلَقَمٌ: دریای بزرگ.

☆ **هَلَك**: هَلَكَ - هَلَاكًا و هُلُوكًا و تَهْلُوكًا و مَهْلِكًا و تَهْلِكَةً: به تلیف لام در دو کلمه اخیر: هلاک شد، نابود شد، مرد. و مختص به مرگ بد و فجیع است. هَلَكَتِ النَّفْسُ: نفس و روح انسان به جهنم رفت و جهنمی شد. هَلَكَ - هَلَاكًا إِلَيْهِ و عَلَيْهِ: نسبت به آن حریص شد، خیلی دوستدار آن شد. هَلَكَةً و أَهْلَكَةً: نابودش کرد، هلاکش کرد، به هلاکتش کشانید. أَهْلَكَ الْمَالُ: مال را فروخت. تَهْلَكَ فِي مَشْيِهِ: خمیده خمیده راه رفت، تلوتلو خوران راه رفت. تَهْلَكَ فِي الْمَفَاوِزِ: در بیابان‌ها سرگردان شد. تَهْلَكَ عَلَى الْفِرَاشِ: در بستر افتاد. تَهْلَكَ فِي مَشْيِهِ: کج‌کج راه رفت، تلوتلوخوران راه رفت. تَهْلَكَ عَلَى الشَّيْءِ: برای چیزی حریص شد و حرص زیاد زد. تَهْلَكَ فِي الْأَمْرِ أَوْ الْعَدْوِ: در مطلب یا دویدن سعی زیاد کرد. در کار عجله کرد. در دویدن شتاب کرد. إِتَهْلَكَ و إِهْتَلَكَ: کارهای خطرناک انجام داد، دست به کارهای خطرناک زد. إِتَهْلَكَ الْمَالُ: مال را خرج کرد، مال را از دست داد. إِسْتَهْلَكَ فِي الْأَمْرِ: در کار عجله و جدیت کرد. الهالِك: هلاک شونده، نابود شونده. ج هَلَكِي و هُلُوكِ و هَلَاك و هَوَالِك. الهالِكَة: مؤنث الهالِك. طبیعت و سرنوشت بد، سرشت پست و فرومایه. الهالِكِي: آهنگر. الهَلَك و الهَلَك: نابودی، تباهی، نیستی، هلاکت. الهالوك: مرگ موش، داروی ضد موش. الهالِك: سال‌های قحط. لاشه چیزی مرده. میان قسمت بالا و پایین کوه. فضای میان دو چیز. چیزی که سقوط می‌کند و می‌افتد. الهَلَك: نفس و روح نابود شده،

شخص از بین رفته. **الهک:** نابودی، هلاکت، نیستی.
الهکة: کیفیت نابودی و هلاکت. **الهکة:** هلاکت، نابودی، نیستی. یکسالِ قحط. ج **هَلَاکَات**. **الهَلاک:** افراد فقیر. افراد ضعیف. کسانی که دنبال چراگاه رفته و گم شده‌اند. **الهَلْکُون** و **الهَلْکُون:** زمین بی حاصل و خشک اگر چه آب داشته باشد. زمینی که سال‌ها باران بر آن نیاریده. **الهَلُوک مِن النِّسَاء:** زن روسپی، فاحشه. ج **هَلُک**. **الهَلْکة:** خطر. خطر نابودی. هر امری که عاقبتش نیستی و نابودی باشد. **الهَلُوکة:** هلاکت، نابودی. **أَهْلُک النَّاس:** نابود شونده‌ترین و به هلاکت رسنده‌ترین مردم. **الهَلْکة:** کسی که فقط در فکر مهمانی رفتن است. **الهَلْکُون:** کسانی که به دنبال چراگاه رفته و راه را گم کرده‌اند. **المَهْلَکة** و **المَهْلَکة:** محل یا مقام خطر، مهلکه، محل نیستی و نابودی. بیابان. ج **مَهاَلِک**. **الهَهاَلِک** ایضاً: جنگ‌ها، نبردها، طریق **مُسْتَهْلَک** الورد: راه صعب العبوری که عابر را خسته می‌کند.

☆ **هلم:** **الهَلَام:** غذایی است از گوشت پوست دار گوساله. آبگوشت سرکه که سرد شده و چربیش را گرفته‌اند. ماده‌ای است چسبو و به قولی: زله حیوانی است. **هَلُم** بیاور. بیا. جلو بیا. **هَلُمَا:** تثنیه هَلُمَّ. **هَلُمْنِ:** جمع مفرد مؤنث هَلُمَّ. **هَلُمُوا:** جمع مذکر هَلُمَّ. **هَلْمُن:** جمع مؤنث هَلُمَّ. **هَلْم:** هَلْمَة بَقْلَان: فلانی را صدا زد و به او گفت: هَلْم.

☆ **هلهل:** **هَلْهَل** التَّسَاجُ الثَّوْب: بافنده لباس را شُل بافت. هَلْهَلَّ الصَّوْت: صدا را برگردانید، صدا را در گلو بیجانید. هَلْهَلَّ الثِّقَر: شعر نیکو سرود. شعر را همان طور که سروده بود اصلاحش نکرد و خواند. هَلْهَلَّ الرَّجُلُ فِي الْأَمْرِ: آن مرد در امری یا برای امری منتظر ماند. هَلْهَلَّ الطَّحِين: آرد را با چیز نازکی الک کرد. هَلْهَلَّ عَنِ الشَّيْء: از چیزی برگشت و منصرف شد. هَلْهَلَّ بِقَرْبِهِ: اسب خود را هی کرد. **الهَلَاهِل** و **الهَلْهَل** و **الهَلْهَل:** شعر لطیف و خوب. لباس نازک. **الهَلَاهِل** ایضاً: آب زیاد و صاف. **الهَلْهَل** ایضاً: لباس شل بافت.

لباس نازک. **الهَلْهَل:** برف. یخ.

☆ **هلو:** **هَلَاةٌ مُهَلَاةٌ:** با او دعوا کرد، با او نزاع کرد.

هلا: کلمه‌ای است برای راندن و هی کردن اسب.

☆ **هلیکوبتر:** **الهَلِیکُوتِر:** هلی کوپتر.

هلیوم: **الهَلِیُوم:** گاز هلیوم.

هلیون: **الهَلِیُون:** مارچوبه، کار گیاه. **الهَلِیُونَة:** یک

مارچوبه.

هم: **هَمَّ هَمًّا وَمَهْمَةً الْأَمْرُ فُلَانًا:** مطلب فلانی را ببقار و اندوهگین کرد. **هَمَّ السَّقْمُ جِسْمَهُ:** بیماری بدنش را تحلیل برد و لاغر کرد. **هَمَّ فُلَانٌ الشَّخْم:** فلانی پیه را گذاخت. **هَمَّتِ السَّمْسُ الثَّلَج:** آفتاب یخ را آب کرد. **هَمَّ اللَّبَنُ:** شیر را دوشید. **هَمَّ هَمًّا بِالشَّيْء:** اراده انجام چیزی کرد. چیزی را دوست داشت. و قَعَت السُّوسَةُ فِي الطَّعَامِ فَهَمَّتْ: کرم در غذا افتاد و آن را خورد. **هَمَّ هُمُومَةً وَهَمَامَةً الرَّجُلُ:** پیر فوت شد، لاغر شد، نحیف شد. **هَمَّتْ بِهَمًّا وَهَمًّا خِشَاشُ الْأَرْضِ:** حشرات زمین خزیدند. **هَمَّتِ الْمَرْأَةُ فِي رَأْسِ الضَّيْبِ:** زن برای بچه لالایی گفت و او را خوابانید، زن شیشه‌های سر کودک را جست. **اهم:** **الشیخ:** پیرمرد فوت و شکسته شد. **أَهَمَّ الْأَمْرُ فُلَانًا:** مطلب فلانی را اندوهگین و بی قرار کرد. **تَهَمَّ الشَّيْء:** چیزی را طلبید و پیجویی کرد. **تَهَمَّتْ رَأْسُهُ:** شیشه‌های سرش را جست. **ذَهَبَتْ أَهْمَتُهُ:** آن را دنبال و جستجو کردم. **أَهَمَّ الشَّيْخُ:** پیرمرد فوت و شکسته شد. **إِنْهَمَّ الشَّخْمُ:** اُوالبرد: پیه یا تگرگ آب شد. **إِنْهَمَّ الْعَرَقُ فِي جَبِينِهِ:** از بیشانی اش عرق ریخت. **إِنْهَمَّتِ الْبُقُولُ:** سبزی‌ها پخته شدند. **إِنْهَمَّ الرَّجُلُ:** آن مرد اندوهگین شد. **إِنْهَمَّ لَهُ بِأَمْرِهِ:** دنبال کار او رفت. **إِنْهَمَّ بِالْأَمْرِ:** و فی الأمر: او خواست دنبال کار را بگیرد. **إِنْهَمَّ فُلَانٌ:** فلانی به کارهای قوم خود رسیدگی کرد و دنبال کار آنان را گرفت. **الهَم:** حیوان زهردار، حیوان و حشره سمی مثل مار. ج **هَوَام:** و گاهی به حشرات غیر کشنده گفته می شود. **الهَم:** یادشاه بلند همت. مرد بزرگوار و با سخاوت. فقط صفت مرد است و این کلمه برای زن

لشکر بدون فرمانده. هَمَجْ هَامِجْ: مردم فرومایه و پست.
الهَجْ: گرسنه شدن. گرسنگی. بی‌سیاستی و بی‌تدبیری
 در اموراتِ زندگانی. نوعی پشه. مگسهای ریزی که
 دور چشم‌ها و صورتِ الاغ می‌ریزند. گوسفندهای
 لاغر. مردم طبعاً پایین از نظر عقل و فکر. رَجُلْ هَمَجْ و
هَمَجَه و اِمْرَأَه هَمَجَه و رِجَالْ هَمَجْ و قَوْمْ هَمَجْ: مرد و زن
 یا مردان یا قوم بی‌خبر و ارزش. ج اَهْمَاج.

﴿ هَمَدٌ هَمَدٌ هُمُودُ النَّارِ: آتش خاموش شد، شراره آتش فرو نشست. هَمَدَ الْقَوْمُ: قوم مُردند، قوم درگذشتند. هَمَدَتْ أَصْوَاتُهُمْ: صداهایشان آرام گرفت و خاموش شد. كَادَتْهُمْ مِنَ الْجُوعِ: نزدیک شد از گرسنگی بمیرد. هَمَدٌ هُمُودُ التَّوْبِ: لباس كهنه شد و پوسید. هَمَدَتْ الْأَرْضُ: زمین خشک و خالی شد و آثارِ حیات و آب در آن یافت نشد. هَمَدَ شَجَرُ الْأَرْضِ: درختِ آن زمین پوسید و از بین رفت. هَمَدَ خاموشش کرد، ساکتش کرد. هَمَدَ فِي الْمَكَانِ: در مکانی اقامت کرد. أَهَمَدَ فِي السَّيْرِ: در راه رفتن عجله کرد و تند راه رفت. أَهَمَدَ الْكَلْبُ: سگ تند و به سرعت دوید. أَهَمَدَ الْقَوْمُ فِي الطَّعَامِ: قوم به طرفِ غذا رفتند. أَهَمَدَتْ الرِّيحُ: باد ایستاد. أَهَمَدَتْ الْهَدْيَةُ عَصَبَهُ: هدیه خشم او را برطرف کرد. أَهَمَدَ فُلَانٌ: در مقابل چیزی که دوست نداشت ساکت شد. أَهَمَدَتْ أَصْوَاتُ الْقَوْمِ: صداهای قوم ساکت شد. أَهَمَدَ الْقَحْطُ الْأَرْضَ: قحطی گیاهانِ زمین را خشک کرد. الْهَامَةُ: خاموش شده، ساکت، مُرده، پوسیده، گیاه و درختِ خشک. زمین و جایِ بدونِ گیاه. پوسیدهٔ سیاه شده. جِ هَوَامِد. لِهَمَدٍ الْهَمَسَةُ: مرده، از جهان رفته، لباس پوسیده. : سخته. الْهَمْدُ: بلندگو.

☆ **هَمْدَانِ:** هَمْدَانِ: مَعْرَبُ شَهْرِ هَمْدَانِ. **الْهَمْدَانِي:** هَمْدَانِي.
 اَدَمُ وَزَاجٌ وَ يَرْكُو. **الْهَمْدَانِيُّ** مِنَ الْمَشِيِّ: هَر لِحْظَه طَوْرِي
 رَاه رَفْتَن، دُو سَه جَوْر رَاه رَفْتَن.

☆ **همز:** هَمْزُ هَمْرَأَ الْمَاءِ: آب را ریخته. هَمْزُ الْمَاءِ: آب ریخته شد. هَمْزُ مَا فِي الصُّرْعِ: تمام شیر پستان را دوشید. هَمْزُ الْكَلَامِ وَ فِي الْكَلَامِ: زیاد حرف زد. هَمْزُ

گفته نمی‌شود. شیر درنده. **الْهَامُ** مِنَ التَّلَجِ أَوِ الشَّخْمِ: برف و بیه آب شده. ج **هِمَام**. **الْهَمُّ**: اندوه، ج **هُمُوم**. قصد و اراده. آنچه فکرِ انسانی را به خود مشغول داشته. هَذَا رَجُلٌ هَمُّكَ مِنْ رَجُلٍ: این مردی است که تو را از مرد دیگر بی‌نیاز می‌کند. هَذَا رَجُلٌ هَمٌّ: این مردی است با همتِ عالی. **الْهَمَّةُ** پیرمرد فرتوت. ج **أَهْمَام**. لاغر و نحیف اندام. قَدْحُ هَمٍّ: قَدْحِ کهنه و شکسته. **الْهَمَّةُ**: آدمِ کاربُر که وقتی دست به کاری بزند انجام می‌دهد. سخن چین. آدمِ فتنه‌گر. **الْهَمَّةُ** پیرمرد و پیرزن فرتوت و شکسته. ج **هِمَّاتٌ وَ هِمَاتٌ**. **الْهَمَّةُ** و **الْهَمَّةُ**: اراده، تصمیم. آنچه انجامش را در نظر گرفته‌اند، قصد. ابتدای، تصمیم. اراده قوی و نیرومند. ج **هَمَم**. **الْهَمَمُ**: ابر یارنده، ابر باران‌دار. يَتَرُ هُمُومٌ: چاهِ یَرَاب. نَاقَةُ هُمُومٌ: ماده شتر خوش رفتار. **الْهَمِيَّةُ**: خزیدن آرام و بی‌سر و صدا مثل نفوذ شراب در خون. **الْهَمِيَّةُ** مِنَ الْفَطْرِ: بارانِ ریز. **النَّهْمُ** با اهمیت، مطلب مهم. مطلب در نظر گرفته شده برای انجام دادنِ آن. ج **نَهْمٌ**. **النَّهْمَةُ** مَوْنَةُ النُّهْمِ. مطلب مهم. ج **نَهْمَاتٌ**. **النَّهْمَاتُ** مِنَ الْأُمُورِ: کارهای بسیار سخت و مشکل. لَا نَهْمَةَ لِي بِذَلِكَ: این کار برای من ارزش ندارد و انجامش نمی‌دهم. **النَّهْمَةُ**: اندوهگین. آب شده، گذاخته شده. ☆ **هَمَتُ** هَمْتًا تَرِيدُ: ترید در روغن فرو رفت. **أَهَمَّ** الْكَلَامَ أَوِ الضَّيْكَ: آهسته سخن گفت یا فحشید.

هَمْج: هَمْجاً الْإِيلَ مِنَ الْمَاءِ: شتران يك مرتبه و يك نفس آب اشاميدند تا سيراب شدند. هَمْج هَمْجاً: گرسنه شد. الهوامج: شترانی که يك نفس و يكباره آب اشاميده اند يا می اشامند تا سير شوند. أَمْج الْقَرْش: اسب در دويدن جدیت كرد. أَمْج الشَّيْءَ: چیزی را پنهان كرد. إَمْج الزَّجْلُ: آن مرد ضعیف شد. إَهْتَمَجَ وَجْهُهُ: صورتش پژمرده شد. الهامج: انسان يا حیوانی که يك نفس و لاجرعه آب می نوشد تا سيراب شود. چیز رها شده و بدون سرپرست که در هم می لولند مثل گله بدون چوپان و

الْفَرْسُ الْأَرْضَ: اسب سُمها را محکم به زمین کوبید.
 هَمَزٌ لِفُلَانٍ مِنْ مَالِهِ: از مالِ خود به فلانی داد. هَمَزٌ
 الْبِنَاءُ: ساختمان را ویران کرد. هَامَزٌ مُهَامَرَةً الشَّيْءَ:
 تمام یا قسمتی عمده چیزی را برد. چیزی را با بیل و
 غیره پاک کرد. اِنْهَمَزَ الْمَاءُ: آب ریخته و جاری شد.
 اِنْهَمَزَتْ الشَّجَرَةُ: برگ‌های درخت با چوب زدن فرو
 ریختند و افتادند. اِنْهَمَزَ الْبِنَاءُ: ساختمان منهدم شد.
 اِنْهَمَزَ الْفَرْسُ: اسب راه رفت یا دوید. اِهْتَمَزَ الْفَرْسُ
 الْأَرْضَ: اسب سم‌ها را محکم به زمین کوبید. الهَامِرُ:
 ریزنده. جاری. ریخته شده. سَحَابٌ هَامِرٌ: ابری که تند
 می‌بارد. رَمْلٌ هَامِرٌ: شن زیاد. الهَمِرُ: مرد فربه و
 تنومند. الهَمَزَةُ: یکبار ریزاندن یا ریخته شدن. یکبار
 باریدن، یک باران. با خشم سخن گفتن. الهَتَارُ مِنْ
 السَّحَابِ: ابری که تند می‌بارد و سیل راه می‌اندازد.
 الهَمَارُ مِنَ الرِّجَالِ: مرد پرگو و وِزاج. الهمر والهمار:
 وِزاج، پرگو. الهمار أيضاً: کسی که به انواع گوناگون از
 مهمان پذیرایی می‌کند.

☆ همرج: هَمَزَجٌ عَلَيْهِ الْخَبَرُ: خبر را راست و دروغ به
 هم آمیخت و به او گفت. الهَمَزَجَةُ: خبر راست و دروغ
 را به هم آمیختن. مخلوط کردن. سَبْکی. سرعت و
 تندی. عجله، شتاب. جیغ و داد مردم. باطل، پوچ،
 بیهوده. الهَمَزُ جَان: جیغ و داد مردم، جار و جنجال.

☆ همز: هَمَزَةٌ فِي هَمَزَاتٍ: فشارش داد، هولش داد، آن را
 با دست فشار داد. به او زد. گازش گرفت. از او
 عیبجویی و غیبت کرد. آن را شکست. هَمَزَ الشَّيْطَانُ
 الْإِنْسَانَ: شیطان انسان را وسوسه کرد. هَمَزَ يَه الْأَرْضَ:
 او را به زمین زد. هَمَزَ الْقَرْسُ: مهمیز به اسب زد که
 تندتر بدود. هَمَزَ الْعَبَبُ أَوْ رَأْسُهُ: انگور را فشار داد و
 آبش را گرفت. سرش را زور داد. هَمَزَ الْكَلِمَةَ أَوْ
 الْحَرْفَ: کلمه یا حرف را به صدای همزه خواند یا همزه
 برایشان گذاشت. الهَامِرُ: زنده. غیبت و بدگویی کننده.
 فشار دهنده. ج هَمَارٌ وَهَمَارُونَ: الهمز: بدگویی کردن.
 زدن. گاز گرفتن. هَمَزَ الشَّيْطَانُ: دیوانگی. ریح هَمَزِي:
 باد پرصدا. قَوْسٌ هَمَزِي: کمان محکم و نیرومند.

الهَمَزَةُ: اسم مَوْه. هَمَزَهُ. ج هَمَزَاتٍ. هَمَزَاتُ الشَّيْطَانِ:
 وسوسه‌های شیطانی. الهَمَزَةُ: عیبجو، بدگو، کسی که از
 مردم غیبت و بدگویی می‌کند. الهموز: کمان قوی که
 تیر را به شدت پرت می‌کند. الهميز القواد من الرجال:
 مرد زنده دل و بیداردل. الهميز والهمار: وسیله شک
 دادن یا زدن. مهمیز. ج مَهايز و مَهايميز. الهميزة:
 تازیانه. آلت زدن. عصا. چوبی که میخ سر آن است و
 با آن حیوان را شک می‌دهند.

☆ همس: هَمَسَ - هَمْسًا الصَّوْتُ: آهسته سخن گفت.
 هَمَسَ إِلَى يَحْيَى: در گوشي با من صحبت کرد. هَمَسَ
 الْعَنْبُ: انگور را فشرد. آب انگور را گرفت. هَمَسَ
 الشَّيْءَ: چیزی را شکست. هَمَسَ الطَّعَامَ: پس از این که
 لقمه را در دهان گذاشت و دهان را بست آهسته آهسته
 آن را جوید. هَمَسَ بِالْقَدَمِ: آهسته قدم گذاشت و راه
 رفت. هَمَسَ الرَّجُلُ: آن مرد شبانه و بدون سستی راه
 رفت. هَامَسَهُ مُهَامَسَةً: با او رازی را در میان گذاشت.
 به او مطلب سری گفت. تَهَانَا: رازی را با هم در
 میان گذاشتند الهنس: چیز پنهانی. صدای پنهانی. پیچ
 کردن. الهتاس: کسی که زیاد در گوشي صحبت
 می‌کند. کسی که زیاد پیچ می‌کند. شیر بسیار درنده و
 وحشی. الهفوس: کسی که شبانه حرکت می‌کند و
 می‌رود. شیر بسیار درنده. شیری که صدای راه رفتنش
 شنیده نمی‌شود. الهميس: راه رفتن آهسته. صدای راه
 رفتن شتر. التهموس: صدای آهسته. التهموس من
 الكلام: سخنی آهسته و پنهان. التهموس من الحروف:
 ده حرف بدین ترتیب. ت - ث - ح - خ - س - ش -
 ص - ف - ک - ه.

☆ همش: هَمَشَ هَمَشًا الشَّيْءَ: چیزی را جمع آوری
 کرد. هَمَشَ فُلَانًا: فلانی را گاز گرفت. هَمَشَ - هَمَشًا و
 هَمَشَ - هَمَشًا الرَّجُلُ: آن مرد وراچی کرد و حرفهای
 بیهوده زیاد گفت. هَمَشَ الْقَوْمُ: قوم سخن گفتند و
 حرکت کردند. هَمَشَ الْجَرَادُ: ملخ تکان خورد که ببرد.
 هَامَسَهُ مُهَامَسَةً: بر او پیشی گرفت، یا به او مهلت نداد
 و زود مجازاتش کرد. هَمَشَ الْكِتَابَ: حاشیه برای

نکرد. أَهْمَلُ أَمْرُهُ؛ کارِ خود را محکم نکرد. أَهْمَلُ الحَرْفُ؛ اعراب و نقطه‌گذاری برای حرف نکرد، برای حرف نقطه یا اعراب نگذاشت. تَهَامَلُ فِي الْأَمْرِ؛ در انجام مطلب کوتاهی کرد و سستی به خرج داد. إِنْتَهَلَتْ عَيْنُهُ؛ چشمش اشک ریخت. إِنْتَهَلَتِ السَّمَاءُ؛ آسمان به طور مداوم بارید. الهمل: لباس وصله‌دار. الهملُ شترانی که شب و روز بدون ساربان می‌چرند. لَبِيفٌ كَنْدَه شده از درخت. آب در حرکت و جاری و بدون مانع و صاحب. الهملُ هر چیز سست، زمینی که کسی آن را آباد نمی‌کند. الهملیل: ته مانده چراگاه. لباسی پاره. المهملُ مورد استفاده قرار نگرفته. برخلاف مستعمل، بدون استفاده گذاشته شده. المهملُ مِنَ الْكَلَامِ؛ سخن بی‌استفاده و بی‌معنی. المهملُ مِنَ الحُرُوفِ؛ حرفی که نقطه ندارد یا اعراب‌گذاری نشده.

☆ هملاج: فعلج: هَمَلَجَةُ الْبِرْدُونُ؛ اسب ترکی تند و صاف و خوب راه رفت یا دوید، راه رفتن نیکو شد. الهملاج: اسب ترکی خوش رفتار و خوش حرکت. ج هملیج.

☆ هملاج: الهملج آدم بی‌وفا، شتر تندرو. مرد تندروی که پاها را تند به زمین می‌کوبد. الهملجة مؤنث الهملج. زن یا دختر بی‌وفا، ماده شتر تندرو. زن یا دختر تندروی که پاها را تند به زمین می‌کوبد.

☆ همهم: همهم: هَمَمَ هَمَمَةً؛ همه‌پا کرد. آهسته سخن گفت. هَمَمَ الزَّعْدُ؛ رعد غرید. الهملها مرد بزرگوار و با سخاوت و دلیر، شیر درنده. الهملها و الهملومة رَمَهُ زیاد شتر. هملها مبنی بر کسر است یعنی حرف آخر آن همیشه با کسره خوانده می‌شود. یعنی: چیزی باقی نماند. الهملمة همه‌پا. آهسته سخن گفتن. صداهای گاو و فیل و غیره. صدای همراه با سرفه یا گرفتگی صدا. ج هملهم.

☆ همو: هَمَوُ هَمًا يَهْمِي هَمِيًّا وَ هَمِيًّا وَ هَمِيًّا الْمَاءُ أَوْ الدَّمَعُ؛ آب یا اشک جاری شد و چیزی جلوش را نگرفت. هَمَتِ الْعَيْنُ؛ چشم اشک ریخت. هَمَتِ الْمَاشِيَةُ؛ مواشی برای چرا پخش و پراکنده شدند. هَمِيَ هَمِيًّا الشَّيْءُ؛

کتاب نوشت، این اصطلاح جدید است. تَهَمَّشَ مَنِبْطُ الْبَيْتِ؛ آب از چشمه‌های چاه جوشید. تَهَمَّشَ الشَّيْءُ؛ چیزی ساییده و خورده شد. تَهَامَشَ الْقَوْمُ؛ قوم در هم لولیدند. در هم وارد شدند. اِهْتَمَّشَ الْقَوْمُ؛ قوم در هم لولیدند و درهم و برهم شدند، آمدند و رفتند و شلوغ کردند. در هم و برهم شدند، آمدند و رفتند و شلوغ کردند. اِهْتَمَّشَتِ الدَّابَّةُ أَوْ الْبَرَادُ؛ چهارپا یا حشره و ملخ راه رفتند. الهامش جمع کننده. گاز گیرنده. حاشیه کتاب. الهمش: جمع کردن. گاز گرفتن، به سرعت خوردن. اِمْرَأَةٌ فَهْشَى أَوْ فَهْشَى الْحَدِيثِ؛ زن و راج و پرگویی و یاوه‌گو و جیغ و داد کننده. الههش: دارای انگشتانی ورزیده و چابک. الههيشة: ملخ پخته. عرب‌ها ملخ را پخته و می‌خوردند.

☆ همع: هَمَعْتُ هَمْعًا وَ هَمَعًا وَ هَمُوعًا وَ هَمْعَانًا وَ تَهَمَاعًا الْعَيْنُ؛ چشم اشک ریخت. هَمَعُ رَأْسُهُ؛ سرش را شکست. اَهْمَعَ الدَّمَعُ وَ نَحْوُهُ؛ اشک و غیره جاری شد. اَهْمَعَ الطَّلُ؛ شبنم یا باران ریز به درخت خورد و پراکنده شد. تَهَمَّعَ الرَّجُلُ؛ آن مرد به زور گریه کرد یا خود را گریان نشان داد. تَهَمَّعَ الدَّمَعُ وَ نَحْوُهُ؛ اشک و غیره جریان یافت و جاری شد. اَهْمَعَ لَوْنُهُ؛ رنگش تغییر کرد. الهامعة مؤنث الهامع. ج هوامع. دُمُوعُ هَوَامِعُ؛ اشک‌های جاری و ریزان. الهبع: ابر بارنده. عَيْنٌ هَمِيعَةٌ؛ چشم همیشه اشک آلود. الهمروع: سیال، جاری، در حال جریان و ریزش.

☆ همک: تَهَكَّكَ وَ اِنْتَهَكَ فِي الْأَمْرِ؛ در کار جدیت فراوان کرد.

☆ همل: هَمَلٌ هَمَلًا وَ هَمَلَانًا وَ هُمُولًا عَيْنُهُ؛ چشمش پراشک شد و اشک ریخت هَمَلَتِ السَّمَاءُ؛ آسمان نهم و به طور مداوم بارید. هَمَلَتِ يَهْمَلُ الْإِبِلُ؛ شتران شب و روز آزاد گذاشته شدند که بدون ساربان بچرند. الهامل: حیوان یا شترانی که شب و روز آزاد گذاشته شده‌اند و ساربان آن‌ها را رها کرده. ج هوامل و هُمُولَةٌ وَ هَامِلَةٌ وَ هَمَلٌ وَ هَمَلٌ وَ هَمَلٌ وَ هَمَلٌ؛ از آن استفاده نکرد، آن را مهمل گذاشت، از آن بهره‌برداری

هندوستانی، هندی. **الهندواینی** و **الهندواینی**: هندی، هندوستانی. **الهندی**: شمشیر هندی، شمشیر ساخته شده از پولاد هندی.

☆ **هندب**: **الهندب** و **الهندبا** و **الهندبا** و **الهندبا**: گیاه کاسنی. **الهندبا** و **الهندبا**: یک گیاه کاسنی.

☆ **هندز**: **الهنداز**: معرّب اندازه، مقياس، حد. **أعطاه** بلا **هنداز** و لا **حساب**: بدون اندازه و شمار به او داد. **الهندازة**: متر پارچه فروشی. معرّب اندازه.

☆ **هندس**: **هندس** **هندسة** مجاری **القینى** و **الآبينية** و **نحوها**: مجاری قنات و بناها و غیره را اندازه گیری کرد و نقشه آن‌ها را کشید، مهندسی قنات و ساختمان و غیره کرده، مهندسی کرد. **الهندی** **من الرجال**: مرد باتجربه و آگاه. **الهندسة**: اندازه گیری. نقشه کشی. علم هندسه. معرّب اندازه فارسی است. **هندوش** **الأمر**: دانای به کار یا مطلب. **ج هنداسة الهندیس**: مهندس، دانشمند هندسه.

☆ **هندک**: **الهنداک**: مردان هندی. **الهندکی**: یک مرد هندی.

☆ **هندم**: **هندم** **الشیء**: چیزی را خوب درست کرد. **هندم** **العود** و غیره: چوب و امثال آن را به اندازه درست کرد و به اندازه تراشید. **الهندام**: خوش قواریگی، خوش قد و قامت بودن، معرّب اندام.

☆ **هنف**: **هنف** **الرجل**: آن مرد سرعت گرفت و شتاب کرد. **هانفت** **مهاقة** و **هنافا** **المرأة** **خاصة**: زن نیشخند زد این لغت در باره مرد استعمال نمی‌شود. **أهنت**: نیشخند زد. **أهنت** **الرجل**: آن مرد سرعت گرفت و عجله کرد. **أهنت** **الصبي**: کودک آماده گریه شد. **أهنت** **المرأة**: به معنی هانفت **المرأة**: **تهنت**: گریه کرد. **تهانف**: نیشخند زد، از روی تمسخر خندید. **تهانف** **الصبي**: کودک آماده گریه شد. **تهانف** به: به واسطه آن یا از آن تعجب کرد. **الهنوف**: خنده بیش از تبسم و کمتر از فهمه.

☆ **هنو**: **الهنو**: وقت، هنگام، گاه. **الهن**: چیز، شیء و گاهی با تشدید نون خوانده می‌شود. **هذا هنك** این

چیزی افتاد. چیزی گم و ناپدید شد. **الهامة**: چشم اشک آلود و اشک ریزان. موایی پراکنده شده در چراگاه. **ج هوایی**. **هوای** **الایل**: شتران گم شده که خودشان به این طرف و آن طرف رفته‌اند. **همایون**: همایون. فارسی است. **باب** **همایون**: در سلطان. **الهنیان**: بند شلوار، کش شلوار، هیمان، فارسی است. **ج همایین**.

☆ **هن**: **الهانة** و **الهانة**: بیه زیر مردمک چشم. **هنا** و **هنا** و **هنا**: آن جا. **تنح** **هائنا** و **هائنا** و **هنا**: کمی دور شو.

☆ **هنا**: **هنا** **یهنؤه** و **یهنئه** **هنا**: به او غذا خوراند. **هنا** **فلاناً**: چیزی به فلانی داد. **هنا** **الایل**: شتران را با قطران چرب کرد. **هنا** **الرجل**: آن مرد را یاری کرد. **هنا** **یهنئی** و **یهنئو** **هنا** و **هنا** **الطعام** **الرجل** و **لرجل**: غذا گوارای آن مرد شد. **هنا** **یهنئه** **هنا** **بالأمر**: چیزی را به او تبریک گفت. **هنا** **یهنئو** **هنا** و **هنا** و **هنا** **الطعام**: غذا را خوب درست کرد. **فنی** **هنا** و **هنا** به: به آن شاد شد، به آن خوشحال شد. **هنی** **الطعام**: غذا گوارایش شد. **هنو** **یهنئو** **هنا** و **هنا** و **هنا**: آسان شد، آسان به دست آمد. **هنا** **تهینئا** و **تهینئه** **یکذا**: به او تبریک گفت. **تهنا** **تهنئو** به: به آن دلشاد شد، به آن خوشحال شد. **تهنا** **بالطعام**: غذا بر او گوارا شد. **إهنتا** **إهنتا** **ماله**: مال خود را اصلاح کرد. **إستهناه** **إستهناه**: از او یاری خواست، از او بخشش و عطا خواست. **إستهناه** **الطعام**: غذا را لذیذ یافت، غذا به او مژه کرد. **الهانی**: خوراندن غذا، عطا کننده. خدمتکار. **الهنا**: قطران. **الهنا**: قطران مالیدن، با قطران چرب کردن. عطا و بخشش. پاره‌ای از شب، قسمتی از شب. **الهنی**: گوارا، آنچه بدون زحمت به دست آمده. **الهنی** نیز به همین معنی است.

☆ **هند**: **هند** و **هئیده**: صد نفر شتر یا بیشتر. **ج أهئدو** **أهئادو** و **هئود**: **هند**: اسم زنی بوده سپس اسم جنس شده برای زن‌ها. **ج هئود** و **هئودات**. **الهند** **ایضاً**: مردم هندوستان. کشور هندوستان. **ج هئود**. و چه بسا به سرخ پوستان آمریکا نیز هئود گویند. **هندی**:

☆ **هوجل:** فَوَجَلَ الرَّجُلُ: آن مرد کمی خوابید. آن مرد در بیابان پهناور و بی علامت و نشان وارد شد و گذشت. **الهوجل:** بیابان پهناور و بی علامت و نشان. راه بدون علامت و نشان. هر چیزی کُند و سنگین و ثقیل، سنگین و گران، احمق، بی شعور، زنی روسپی و بدکاره. شپ دراز و طولانی. حالت خواب زدگی پس از خوابیدن. لنگر کشتی. راهنمای ورزیده. شل شل راه رفتن.

☆ **هود:** هَادَ يَهُودُ هَوْدًا: توبه کرد و به حق بازگشت نمود. هَادَ فُلَانٌ: فلانی یهودی شد. هَادَ يَهُودُ تَهَوْدًا: آهسته بانگ در داد. هَادَ فِي الْمَنْطِقِ: آهسته و نرم سخن گفت. هَوْدَ تَهَوْدًا: آهسته صدا را در گلو چرخاند، نغمه خوانی کرد، آواز خواند. آهسته و نرم نرم راه رفت. از کوهان شتر خورد. هَوْدَ فُلَانًا: فلانی را یهودی کرد، او را به آوازه خوانی واداشت. سرگرمش کرد. هَوْدَ الشَّرَابُ فُلَانًا: نوشابه فلانی را مست کرد. هَوْدَ فُلَانٌ فِي الْمَنْطِقِ: آهسته سخن گفت. هَوْدَ فِي السَّيْرِ: آهسته راه رفت. هَادَهُ مُهَادَةً: آن را کج کرد، خماند، به سوی آن برگشت. با او سازش و آشتی کرد و در اصطلاح جدید: الهَوَادَةُ فِي الْأَسْعَارِ: پایین آوردن نرخ ها. تَهَوْدَ تَهَوْدًا: توبه کرد و به سوی حق باز گشت. یهودی شد. تَهَوْدَ فِي الْمَنْطِقِ: آهسته و به نرمی سخن گفت. الهَوَادَةُ: نرمش، مدارا کردن. آنچه باعث صلح و صفا و آشتی میان مردم می شود. اجازه. دوست داشتن یکدیگر. الهَوَادَةُ: یهودی ها. جمع هائید. هَوْدَ: هود پیامبر. قوم هود. قوم عاد. الهَوْدَةُ و الهَوْدَةُ: کوهان شتر. ج هَوْدَ. التَهَوُّدُ: کسی را به دین یهود درآوردن. آوازه خوانی. صدای نرم باد در شنزار. التَهَوُّدُ و التَهَوْدُ: صدای ضعیف و نرم. التَهَوْدُ أَيْضًا: نرمی، مدارا. يَهُودَ: قوم یهود. الْيَهُودِيُّ: یک نفر یهودی. الْيَهُودِيَّةُ: زن یا دختری یهودی. بیت المقدس و آنچه پشت آن واقع شده. الشَّهَادَةُ: خماندن. مراجعت کردن. الشَّهَادَةُ فِي الْأَسْعَارِ: پایین آوردن نرخ ها. الشَّهَوْدَةُ: آوازه خوان. کسی که به نرمی راه می رود.

چیز مال تو است. الْهِنَةُ: مَوْنَتُ الْهِنِ. هِنَتِي وَ هِنِيَه: مَصْفَرُّ الْهِنِ. أَتَكُنْتُ هُنِيَهَةً: لحظه ای توقف کن. هُنِيَه مَصْفَرُّ هِنَةٍ. ج هَنَوَات و گاهی هَنَات گفته می شود. و تَنْثِيَه هِن هَنَان و هَنَوَان. ج هَنُون. فِي فَلَانٍ هَنَاتٌ: در فلانی خصلت های بدی هست. و در صفت های خوب گفته نمی شود. هَنَا وَ هَمَا: این جا. هَاكَ وَ هُنَاكَ: آن جا. الْهِنَاةُ: حادثه ناگوار، مصیبت. ج هَنَوَات.

☆ **هه:** هِه: اسمی است برای تهدید کردن و تذکر دادن. ☆ **هو:** هُوَ: او، آن. هُمَا تَنْثِيَه. جمع مذکر آن. هُم است. هُن: آن زن یا آن دختر. تَنْثِيَاهُش هُمَا ج هُن وَ هُو وَ هُنُو وَ وَفَى وَ فَهَى و او وفا در اول آنها درآمده. إِنَّ هَذَا لَهَوٌ الْحَقُّ: حق این است. أَهْوُ نِيَزْ كَوِينْد. الْهَوِيَّةُ و الهَوِيَّة: هويت، حقیقت و ماهیت یک چیز. أَوْرَاقُ الْهَوِيَّةِ وَ تَذَكِيرَةُ الْهَوِيَّةِ: برگ شناسایی.

☆ **هوه:** هَاءُ به فتح همزه: آری، بلی. هَاءُ یا رَجُلٌ به کسر همزه. بده ای مرد. هَاءُ، هَائِيَا، هَاءُوَا، هَائِي، هَائِيَا، هَائِيْن: مفرد و تشیه و جمع مذکر و مؤنث است و هَاءُ یا رَجُلٌ به فتح همزه: بگیر ای مرد. تَنْثِيَه آن هَاوُمَا جمع آن هَاوُم و برای مؤنث هَاءُ به کسر همزه و بدون یاء گفته می شود. مثل هَاءُ، هَائِيَا، هَائِيْن. و گاهی همزه هاء به کاف بدل می شود. مثل: هَاك، هَاكُمَا، هَاكُم، هَاكِي هَاكُمَا هَاكُنْ.

☆ **هوبر:** الْهَوْبَرُ: سوسن یا سوسن سرخ، یوز، یوزپلنگ. بوزینه خیلی یرمو. التَهْوِيْرَةُ: ماده شتر خیلی قریه و گوشت آلود. أَذُنُ التَهْوِيْرَةِ وَ التَهْوِيْرَةُ: گوسی که رویش مو درآمده.

☆ **هوج:** هَوَجَ يَهَوُجُ هَوَجًا: احمق و بلند بالا و بی فکر و شتابزده بود. الْأَهْوَجُ: احمق بلند بالا و بی فکر و شتابزده **أَهْوَجُ:** او را احمق و بلند بالا و بی فکر دید. تَهَوُّجُ الْحَرِّ: گرما شدت یافت. التَهْوَجَاءُ: مَوْنَتُ الْأَهْوَجِ: ماده شتر تندرو. التَهْوَجَاءُ مِنَ الرِّيحِ: باد تند که گاهی آهسته و ناگهان بسیار تند می وزد و خیمه ها را از جا می کند. ج هَوُج. ضَرْبَةُ هَوَجَاءُ: ضربتی که به عمق بدن رسیده. الْأَهْوَجُ: آدم دلیر و بی پاک و متهور.

کسی که از کوهان شتر می خورد. مطرب.

☆ **هودج: الهودج:** کجاوه، هودج. ج هوداج.

☆ **هوزا: هوزا و هاوزا:** آن است. این است.

☆ **هور: هاز:** يَهُورُ هُوراً فَلَاناً بِالْأَمْرِ: فلانی را به کاری متهم کرد. هازه بکذا: او را به چیزی متهم کرد. هازه غن الشیء: او را از چیزی برگرداند. هازه علی الشیء: او را به انجام چیزی واداشت. هاز القوم: قوم را کشت و بر روی هم انداخت. هاز فلاناً: فلانی را فریب داد. او را به زمین زد. هاز الشیء: چیزی را تخمین زد. هاز البناء: ساختمان را خراب کرد. هاز البناء: ساختمان منهدم و خراب شد. هاز يَهُورُ هُوراً وَ هُوراً البناء: دیوار شکاف خورد. **الهار و الهائر:** دیوار و ساختمان شکاف خورده. **هوزة: تهویر:** او را به زمین زد. او را در مهلکه انداخت. **تهوّر: تهوّر** و **تهوّر** و **تهوّر** البناء: دیوار فرو ریخت. **تهوّر و تهوّر الزجل:** آن مرد در اثر بی فکری در کاری گیر افتاد. **تهوّر و تهوّر اللیل:** شب تمام شد یا بیشتر آن گذشت. **تهوّر و تهوّر الشتاء:** بیشتر فصل زمستان گذشت و شدت سرما تمام شد. **إنهار:** إنهار البناء: ساختمان منهدم شد. **إنهار الخرق:** شکاف فرو ریخت. **إنهتور: إهتور** الشیء: چیزی نابود شد. **الهوّر:** متهم کردن، دریاچه که آب در آن ریخته شده و در آن پیشه درست شده است. ج أهوار. رمه گوسفند. خرق هوز: شکاف زیاد. رخنه گشاد. **رجل هار و هاز:** مرد ضعیف و سقوط کرده از سختی روزگار. **الهوارة:** هلاکت، نابودی. **الهوارة:** جماعتی از لشکر بی نظم و ترتیب. **الهوزة:** محل خطرناک. مهلکه. ج هوزات. **الهوزة:** تهمت، گمان. **الهتار:** ضعیف. سست. **الهیر:** آدم مهتور.

☆ **هوز: هوز:** دومین کلمه از حروف ابجد.

☆ **هوس: هوش:** يَهُوشُ هُوساً الْقَوْمُ: قوم گنج شدند. در هوس و فساد و پریشانی افتادند. هوس فلان: فلانی کم عقل و سبک شد. **هوسه:** او را شیفته کرد. او را احق و نادان کرد. آن را کوبید. **تهوش:** کمی دیوانه و سبک مغز شد. سبک عقل شد. در زمین نرم به سختی

راه رفت. **الهوش:** کمی دیوانگی و سبک مغزی. پزاییه هوش: در سر او گنجی است یا کمی صدا در سرش پیچیده. **الهوش و الهوشة:** شیر درنده و خیلی جسور. آدم دلیر و بیباک. **رجل هوش:** مرد پرخور و شکمو. **الهوش:** فکر. رازی که انسان آن را پنهان می کند. گندم و جوی که آن را در خوشه اش بریان می کنند و می خورند. **الاهوش:** گنج. کم عقل. سبک مغز. پرخور. **الهوش:** مؤنث الاهوش. زن یا دختر گنج و کم عقل و سبک مغز و پرخور یا زن و دختری که دارای یکی از این اوصاف است. **الهوش:** کوبیده شده. سبک عقل. سبک مغز، دارای کمی دیوانگی. **رجل مهوش:** مردی که با خود حرف می زند.

☆ **هوش: هاش:** يَهُوشُ هُوشاً الْمَالُ: مال حرام جمع آوری کرد. هاش القوم: قوم دچار جنگ و فتنه شدند. هاش أهل الحرب بعضهم إلى بعض: مردم در حال جنگ به یکدیگر یورش بردند و چابکانه آماده ییکار شدند. هاشت الخیل فی الغارة: اسب ها در یورش و تاراج رم کرده و به هر سو فرار کردند. هاش الکلب: سگ عوعو کرد. اصطلاح اخیر عامیانه است. **هوش:** يَهُوشُ هُوشاً: پریشان شد، بیقرار و مضطرب شد. و به قولی: از لاغری شکمش کوچک شد. هوش القوم: قوم دچار فتنه و آشوب و جنگ شدند. **هوش:** تهویشاً الشیء: چیزی را مخلوط کرد. هوشت الريح العباب: باد گرد و غبار گوناگون با خود آورد. هوش القوم: میان آن قوم اختلاف و جنگ ایجاد کرد. هوش الشیء: چیزی را از اینجا و آنجا آورد. **هاوشهم:** مهاوشة: با آنها معاشرت کرد. **تهوش:** القوم تهوشوا و **نهاوشوا:** تهوشوا: قوم به هم مخلوط شدند تهوشوا علی فلان: دور فلانی را گرفتند. **الهوش:** خالی بودن شکم، عدد بسیار. جاء بالهوش و التوش: مردم زیادی را آورد. **الهوشة:** اسم مره. گروه های به هم مخلوط شده. فتنه و بیقراری. ج هوشات. **إیاشکم و هوشات:** اللیل: برحذر باشید از بدیها و حوادث شب. **إتقوا هوشات السوق:** مواظب باشید در بازار گم نشوید یا

جیبِ شما را نزنند. **الهُواشَات**: جمعیت‌های مردم، رمه‌های شتر. مالِ جمع شده از حلال و حرام. **الهُوَيْشَة**: جمعیت‌های مخلوط شده به هم. **التهاویش**: مالِ حرام. **التهاوش**: آنچه از راه حرام به دست آید.

☆ **هوع**: **هاع** یهاع هوعاً: بی صبر و بی حوصله شد. هاع القوم بعضهم إلى بعض: قوم در صددِ پریدن بر روی یکدیگر و حمله به همدیگر برآمدند. هاع یهاع و یهوع هوعاً الرُّجُلُ: آن مرد هم خورده شد و استفراغ کرد، قی کرد. حالتِ تهوع به او دست داد. **الهزع و الهواع و الهیغوعة**: استفراغ کردن، قی کردن، تهوع کردن. **هوع** تهويعاً الرُّجُلُ ما أكله: آن مرد را هم خورده کرد، او را به استفراغ انداخت. **هوع** تهويعاً الرُّجُلُ ما أكله: آن مرد را هم خورده کرد، او را به استفراغ انداخت. **تهوع** تهووعاً: به زور استفراغ کرد. خون استفراغ کرد. **الهواع و الهواعة**: قی، تهوع، استفراغ. **الهوع**: قی کردن، به شدت حرص ورزیدن. **الهوع و الهوع**: دشمنی، عداوت. **البهوع و البهوع**: کسی که در جنگ نعره می‌کشد.

☆ **هوف**: **الهوف و الهوف**: بادِ گرم. بادِ سرد. **الهوف** أيضاً: مرد بی‌خبر و بی‌ارزش. مرد احمق. ☆ **هوک**: **تهوک تهوکاً و انهاک** اینهاکاً: سرگردان و بیباک شد. بیباکانه و سرگردان واردِ کاری شد. در سخن گفتن پریشان شد و بی‌رویه حرف زد. **الهوک**: اندکی بی‌شعوری و بی‌عقلی. **الهوکة**: گودال، حفره. **الهوک**: سرگردان، متعیر.

☆ **هول**: **مال یهول هولاً الأمرُ فلاناً**: مطلبِ فلانی را به ترس انداخت، مطلبِ فلانی را ترسانند. **یهول هولاً السکران**: آدم مست در حالِ مستی ترسید. **هولته تهوئلاً**: او را ترسانید. **هولت المرأة**: زن لباس خوب پوشید و آرایش کرد و زیور آلات پوشید. **هول الأمر**: مطلب را تقبیح کرد. **هول عندی الأمر**: مطلب را پیش من بزرگ جلوه داد. **هول القوم علی الرُّجُل یکذا**: قوم آن مرد را با چیزی ترسانیدند. **تهول تهولاً الرُّجُل**: آن مرد وحشت‌آور شد، ترسناک شد. **تهول ماله**: خواست

مالِ او را چشم زخم بزند. **إهتال إهتئلاً**: ترسید، وحشت کرد. **إستهال يستهیل فلان الأمر**: فلانی مطلب را بزرگ یا وحشتناک دید. **الهائل**: وحشتناک، ترسناک. **الهائل من الأمور**: کارهایی که بزرگ و غیر قابل تحمل جلوه می‌کنند. **الهال**: سراب. **الهول**: ترسیدن، هول کردن، وحشت کردن. ج أهوال و هؤول. **أبوالهول**: مجسمه ابوالهول در مصر. **الهالة**: خرمن ماه، هاله دورِ ماه. ج حالات. **الهولة**: آتشی که عرب در هنگامِ پیمان بستن روشن می‌کرد و نمک در آن می‌ریخت. آنچه کودک را با آن می‌ترسانند. تعجب. **وجهه هولته من الهول**: صورتش عجیب و غریب است. **الهيلة**: ترسیدن از کاری یا چیزی. **التهاويل**: رنگ‌های گوناگون، رنگارنگ. زینت آلاتِ نقاشی. **تهاويل الزیبع**: زیبایی‌ها و گل‌های بهاری. **التهويل**: واحد التهاويل. چشم زهر، تهدید. **النهال و النهيل**: جای وحشتناک.

☆ **هوم**: **هزم تهویماً و تهزم تهووماً**: در اثرِ چرت سرش تکان خورد. کمی خوابید. **الهوام**: به معنی الهیام. درهیم نگاه کن. **الهزم**: زمینِ صاف و هموار یا پست. خوابِ سبک یا چرت. **هزم المجوس**: گیاهی است شبیه یاسمن. **الهامة**: سرِ هر چیز. هیكل، جثه. پیشوا و رئیس طایفه. جماعتِ مردم. اسب. ج هام و هامات. **الهامة**: نوعی جغد. **بنات الهام**: مغزِ سر. **الهيم**: شن که آب در آن نمی‌ایستد. **قوم هيم**: تشنه لبان، مردم تشنه. **الأفوم**: دارای سرِ بزرگ.

☆ **هون**: **هان یهون هولاً الأمرُ علی فلان**: مطلبِ بر فلانی سبک و آسان آمد. **هان یهون هولاً و مهانة الرُّجُل**: آن مرد خوار و سبک شد. آن مرد ضعیف شد. **هون تهویناً علیهِ الأمر**: مطلب را بر او آسان کرد. **هون الشیء**: چیزی را سبک و بی‌اهمیت شمرد. **هاون مهاوته نفسه**: با نفس خود مدارا کرد. **أهانة إهانة**: سبکش کرد، خوارش کرد. **تهاون به تهاوناً و إستهان به إستهانة**: او را خوار و سبک و بی‌مقدار کرده او را مسخره کرد، به او اهانت کرد. **الهاون و الهاون و**

لهَاوُ: هاوون. ج هَوَاوِين. الهَوْن: سهل و آسان شدن.
وقار و سنگینی. الهَوْن: سبکی و خواری. خلقت،
آفریدن، آفرینش. الهَوْنَة: آرام گرفتن. صلح و صفا. ج
هَوْن. الهَوْنَة و الهَوْنَة: زنی کندکار. الهَمَة: وقار و
سنگینی. الهَوْنَة: وفق و مدارا. الهَمْس و الهَمِن: آسان.
خوار. ضعیف. کندکار. ج أَهْوَنَاء و هَيْئُونَ و هَيْئُونَ.
الهَمَّة و الهَمِنَة: مؤنث الهَمْن و الهَمِن. ج هَيْئَات و هَيْئَات.
لهَمَانَة: خواری و سبکی. ذَلَّت، ضعف و سستی.

☆ **هَو:** لهُوَ: جانب و کنار. طرف. روزنه. **الْهَو:** زمین
گود و پست. جَوْ مِیَانِ زَمین و آسمان. جِ هُوئی و هُوو
هُوئی.

☆ **هَوَى:** هَوَتْ الْفُتَّةُ: دهانه زخم نیزه باز شد. هَوَتْ الْعُقَابُ: عقاب به قصد شکار و غیره فرود آمد. هَوَتْ يَدِي لَهُ: دست من به طرفش دراز شد. هَوَتْ النَّاقَةُ بِرَاكِبِهَا: شتر سوارش را تند برد. هَوَى الرَّجُلُ: آن مرد درگذشت و فوت کرد. هَوَى فِي السَّيْرِ: رفت. هَوَى فِي الْأَرْضِ: در زمین راه رفت. هَوَى يَهْوِي هَوِيًّا وَ هَوِيًّا وَ هَوِيَانَا الشَّيْءُ: چیزی سقوط کرد و افتاد. بالا رفت و صعود کرد. هَوَتْ الْأُمُّ: مادر مرد و به قولی: داغ فرزند دید. هَوَى يَهْوِي هَوَةً الْجَبَلُ: از کوه بالا رفت. هَوَتْ تَهْوِي هَوِيًّا الْأُنْثَى: صدا در گوش پیچید. گوش صدا کرد. هَوَى يَهْوَاهُ هَوًى: او را دوست داشت، دلش هوای او را کرد. هَوَاهُ مَهْوَاهٌ وَ هَوَاءٌ: با او مدار کرد. بر او اصرار و الحاح کرد. هَوَاوَى فُلَانٌ: فلانی تندتر رفت. هَوَى إِهْوَاءَ الشَّيْءِ: چیزی افتاد، از بلندی سقوط کرد. أَهْوَتْ يَدِي لَهُ: دستم به طرفش دراز شد. أَهْوَتْ الْعُقَابُ: عقاب برای گرفتن شکار فرود آمد. أَهْوَى الشَّيْءُ: چیزی را از بالا به پایین انداخت. هَوَى الْقَوْمُ فِي الْمَهْوَاةِ: قوم یکی پس از دیگری در گودی میان دو کوه افتادند. تَهَاوَى الرَّجُلُ: آن مرد تند راه رفت. إِهْوَى إِهْوَاءَهُ إِلَيْهِ بَشْيَءٌ: با چیزی به طرفش اشاره کرد. انْهَوَى إِنْهَوَاءَ الشَّيْءِ: چیزی از بلندی به زیر افتاد. إِنْهَوَاءُ: او را سرگردان و گنج کرد. و به هوی و هوسش انداخت، از راه به درش کرد.

اِسْتَهْوَا: او را هیئتویزم و خواب مصنوعی کرد.
 هَوَا: فروود آینده. ملخ. حرف الف. دارای هوا و
 هوس. الهویه: جَوّ. فضا. زنی که داغ فرزند دیده.
 هویه: یکی از اسامی جهنم. الهویه نیز گویند. الهوا:
 هوا. جَوّ. ج اُفویه. چیز خالی. ترسو. مفرد و جمع
 یکسان است. هر چیزی که تهاش سوراخ شده.
 لهواسی: هوایی. الهوی: دوست داشتن. عشق،
 دلباختگی. هوای نفس. ج اُهواء. الهوی: دلباخته،
 عاشق. الهویه: مؤنث الهوی. زن یا دختر عاشق و
 دلباخته. الهوی: پیچیدن صدا در گوش. هوای نفس.
 الهویه: جاو عمیق. چاه گود. ج هَوايا. الأَهوی:
 عاشق تر. دلباخته تر. الأَهویه: جو. فضا. گودال عمیق.
 مَضَى نَهَاءٍ مِنْ اللَّیْلِ: قسمتی از شب گذشت، پاره‌ای
 از شب گذشت. اِسْتَهْوَا: خواب مصنوعی کردن،
 هیئتویزم کردن. هیئتویزم. الهوی و الهوا: جو،
 فضا. میان دو کوه یا میان دو بلندی ج هَوايا.

هَيَاءٌ: هـ، يَهِيءُ وَيُهَيِّئُ وَهَيَّأَ وَهَيَّؤُوا هَيَّاءً وَهَيَّاءَةً: نو نوار شد، سر وضعتش و ظاهرش زیبا شد، هَاءٌ يَهَاءُ هَيَّاءٌ إِلَيْهِ: دلش هوای او را کرد. هَبَّاهُ تَهْبِيتٌ وَ تَهْبِيتَانِ درست و آماده‌اش کرد، آن را مهیا کرد. هَبَّيْهُ مُهَيَّاءَةً فِي الْأَمْرِ: در مطلب یا او موافقت کرد. هَائِيَاهُ فِی دار کذا: به نوبت در خانه‌ای نشستند و به قولی: هر یک به اندازه سهم خود استفاده بردند. فَعَلُوا ذَلِكَ بِأَنَّهُمْ: هر یک به اندازه خود سهم بردند یا نوبتی استفاده کردند این اصطلاح فقها است. تَهَيَّأْتُ لِلْمَرْحَلَةِ: مهیا و آماده کار شد. تَهَيَّأْتُ الشَّيْءَ لِفُلَانٍ: چیزی برای فلانی ممکن شد. تَهَيَّأُوا عَلَى الْأَمْرِ: بر مطلبی با هم توافق کردند. تَهَيَّأُوا عَلٰى كَذَا: در انجام چیزی به هم کمک کردند. الْهَيَّاءُ وَالْهَيَّةُ: دعوت به غذا کردن. الْهَيْدُ وَالْهَيْبَةُ: قیافه، سیما، منظر، رسم و روش. چگونگی. شَكْلٌ ج هَيْئَاتٌ، عِلْمُ الْهَيْئَةِ: علم هیئت، الِهْيَةُ وَالْهَيْئَةُ: زیبایی و مرتب بودن شکل و ظاهر. الْعَصِيبُ: هـ یَهَابُهُ هَيَّاءٌ وَ هَيْئَةٌ وَ مَهَابَةٌ: از او ترسید، از او حذر کرد. هَابَ الرَّحْلُ فَلَأًا: ان مرد فلانی را تعظیم

برانگیخته شد. **الهائج**: تحریک شده، برانگیخته شده. عصبانی شده. خشم، غضب. **الهائجة**: مؤنث الهائج. أرض هائجة: زمینی که گیاهش خشک یا زرد شده. **الهئج**: برانگیخته شدن، تحریک شدن. از کوره در رفتن. جنگ. خشک شدن. زرد رنگ شدن. زرد رنگی. حرکت. تکان. باد تند و طوفانی. **یوم هئج**: روزی که باد می‌وزد یا روزی که ابری است یا باران می‌بارد. **الهئج و البهئج**: چیز تکان خورده و تحریک شده. **الهئجا و الهئجا**: جنگ، نبرد.

☆ **هیدرج**: **الهئدروچین**: هیدروژن.

☆ **هیر**: **الهیر**: آنچه فرو می‌ریزد یا می‌افتد.

☆ **هیش**: **هاش یهئش هئشاً الشیء**: چیزی را فاسد کرد. **هاش القوم**: قوم برانگیخته شدند و تهییج شدند. **هاش فلان**: فلانی زیاد حرف زد. **هاش الناقة**: شتر را یواش یواش دوشید. **هاش المال**: مال را جمع آوری کرد. **هاش الزجل**: آن مرد به شادی و طرب پرداخت. **الهئنة**: پریشانی، اضطراب. جمعیت‌های مخلوط شده به هم. فتنه و آشوب. ج **هئشات**. **الهئنة**: درخت زیاد و در هم پیچیده. واژه عامیانه است. ج **هئش**.

☆ **هئص**: **هاص یهئص هئصاً بالشیء**: با شدت و عنف با چیزی رفتار کرد. **هاص عئقة**: گردنش را کوبید. **هاص الطیر**: پرنده چلغوز انداخت. **الهئص**: چلغوز، فضله پرنده.

☆ **هئص**: **هاص یهئص هئصاً الطائر**: پرنده چلغوز انداخت. **هاص فلان العظم**: فلانی استخوان شکسته و جوش خورده را شکست. **هاص الحزن قلبه**: کراراً اندوهگین شد، بارها غم به دلش راه یافت. **هاصة**: آن را شکست و خرد کرد. **هئصة**: تحریکش کرد، تهییجش کرد. **تهئص تهئصاً و إنهاض**: **إنهاضاً العظم**: استخوان پس از جوش خوردن شکست. **تهئصة المرص** و **نحوه**: بیماری و غیره چند بار به سراغش آمد. **إنهاض**: **إنهاضاً العظم**: استخوان را پس از جوش خوردن شکست. **الهئص**: چلغوز انداختن پرنده. شکسته شدن استخوان جوش خورده، چلغوز پرنده.

و احترام کرد. **الهئب و الهئوب و الهئوبة و الهئاب و الهئب و الهئین و الهئان و الهئیان و الهئانة**: ترسو، بیمناک. **المهئوب و السهیب و الهئوب و الهئبن**: هولناک، وحشتناک، ترس آور، ترسناک. **هئبة تهئباً إلى فلان**: او را برای فلانی مهیب و ترس آور کرد. **أهاب إهاباً الراعی یغنیه**: چوپان داد زد که گوسفندان بایستند یا برگردند. **أهاب بالایل**: شتران را با کلمه **هاب** راند. **أهاب بالخیل**: اسب را با کلمه **هب** یا **هبی** راند یا خواند. **أهاب بصاحبه**: رفیق خود را صدا زد. **تَهئبة تهئباً**: از او ترسید، او را ترساند. **إهئابة إهئباً**: از او ترسید. **الهئبة**: وحشت کردن، ترسیدن. ترس، بیم. **الأهئب**: مهیب‌تر، وحشتناک‌تر. **الهئب و المهئوب من الأماکین**: جای ترسناک، محل وحشتناک. **هذالشیء مهئبة لک**: این چیز برای تو ترس آور است.

☆ **هئیت**: **هاب**: بده به من، به من بده. **هاب یازجل**: بده ای مرد، **هاتی** یا **امراًة**: بده ای زن. **هتیا یازجلان** و **یامراًتان**: بدهید شما دو مرد یا شما دو زن. **هاتوا** یا **رجال**: بدهید شما مردها. **هاتین** یا **نساء**: بدهید شما زنها. **هیت و هئت لک**: به تلیث تاه در هر دو، بیا، بنstab. **هئت لکما و هئت لکم و هئت لکرن** شنه و جمع مذکر و مؤنث آن است.

☆ **هئج**: **هاج یهئج هئجاً و هیاجاً و هئجاناً الشیء**: چیزی طوفانی شد. **هاج الزجل**: آن مرد از کوره در رفت، به خشم آمد. عصبانی شد و حمله کرد. **هاج الشیء و بالشیء**: چیزی را برانگیخت و به حرکت درآورد. **هاجت الایل**: شترها تشنه شدند. **هاج الثبت**: گیاه خشک شد. **هاجت الأرض**: گیاهان زمین رو به خشک شدن گذاشتند. **هاج الایل**: شترها را شبانه برای آب یا چرا به حرکت درآورد. **هئج تهئجاً الشیء**: چیزی را به حرکت در آورد و برانگیخت. **هئجة مهئجة و هیاجا**: با او جنگید. **أهاجت إهأجة الریح الثبت**: باد گیاه را خشک کرد. **تهئج تهئجاً**: برانگیخته شد، تهییج شد. **تهایج تهأیجاً القوم**: قوم برانگیخته شدند برای جنگ. **إنهئاج**: **إنهئاجاً الشیء**: چیزی

الْهَيْضَةُ: جماعتی از مردم، گروهی از مردم. **الْهَيْضَةُ:** یکبار چلغوز انداختن، یکبار شکسته شدن استخوان جوش خورده. برگشتن بیماری پس از بیمار شدن یعنی پشت سر هم مریض شدن. شکم روش، اسهال. وبا. **الْمَيْضُ:** استخوانی که پس از جوش خوردن شکسته شده. **الْمَيْضُ:** آدم یا حیوانی که استخوان شکسته اش جوش خورده ولی دوبار شکسته. مریضی که پس از خوب شدن در اثر ناپرهیزی و غیره مرضش دوباره عود کرده.

☆ **هبع:** هاع یهبع و یهاع هبعاً الشیء: چیزی روی زمین ولو و پهن شد. هاع الزصاص: شرب آب شد. هاع الرجل: آن مرد گرسنه شد. هاعث الابل إلى الماء: شتران وارد آب شدند. هاع الرجل: آن مرد قی کرد، استفراغ کرد. هاع یهبع هبعاً و هبعه و هبعو عه و هبعاناً: ترسید، وحشت کرد. هاع یهبع هبعه و هاعاً: ضعیف و حریص و آزمند شد. هاع من الشیء: از چیزی دلتنگ و بیقرار شد. هبع نهبعاً و إنباعاً: الشیء: چیزی روی زمین گسترده و ولو و پهن شد. **الهائفة:** مؤنث الهائع. صدای سخت. صدای ترسناک دشمن. **الهباع:** پخش شدن، گسترده شدن. **الهینفة:** صدای ترسناک دشمن. جاری شدن چیزی که به روی زمین ریخته شده. آزمند و ضعیف شدن. هر چیز و حشمتناک و ترسناک. أرض هینفة: زمین گشاد و پهناور. **المنهبع:** کسی که زود به طرف کارهای بد کشیده می شود، سرگردان و متحیر. **المنهبع:** بزرگراه. ج مهابع بلد منهبع: شهر بزرگ.

☆ **هیف:** هاف یهیف هیفاً: بسیار تشنه شد. هاف یهیف و یهاف هیفاً العبد: برده گریخت. هافت تهیف هیفافاً و هیفافاً الابل: شترها از شدت تشنگی دهان ها را باز کرده رو به باد گرم ایستادند. هیف یهیف و هاف یهاف هیفافاً و هیفافاً اللام: پسر بچه کمر باریک شد یا بود. **الأهیف:** مرد کمر باریک. ج هیف. **الهیناف:** مؤنث الأهیف. زن یا دختر کمر باریک. **أهاف:** إهافه الرجل: شتران آن مرد تشنه شدند. **إهاف:** إهیفافاً: تشنه شد.

المناف: تشنه، عطشان. **إشتهاف:** دچار باد گرم شد و در نتیجه تشنه گردید. **الهاف:** بسیار تشنه. برده گریز یا. **الهاففة:** مؤنث الهاف. شترهایی که از شدت تشنگی دهان ها را باز کرده رو به باد گرم ایستاده اند. ج هوافف. **الهفف:** به شدت تشنه شدن. باد خیلی گرم که گیاه را خشک و حیوان را تشنه می کند. **الهاف:** مردی که در برابر تشنگی بیتاب است. **إبل هافه:** شترهایی که زود تشنه می شوند. **الهیاف و الهفان و الهفف:** تشنه. بسیار تشنه. زود تشنه شونده.

☆ **هیق:** أهیق الظلیم: شتر مرغ نر دراز و بلند شد. **الفقق من الرجال:** مرد بسیار بلند و به قولی: مرد بلند و باریک. شتر مرغ نر و دراز و بلند. ج أهیاق و هویق. **الهففة:** مؤنث الهقق. **الأففق:** دارای گردن دراز.

☆ **هیل:** هال یهیل هیلأ علیه الثراب: خاک را روی آن ریخت. **هبل تهیلاً علیه الثراب:** خاک زیاده رویش ریخت. **تهبل تهیلاً و إنهالاً:** إنهالاً الثراب: خاک ریخته شد. إنهالوا علی فلان: دور فلانی ریختند و به او فحش دادند یا زدند. **الهال:** شنزار سست و ریزان. **الهیل:** خاک روی چیزی ریختن. **الهیل و الهیال و الهیلان:** شن ریخته شده. **الهالة:** خرمن ماه. هاله. ج حالات. **الهول:** چیزهای ریزی که وقتی آفتاب از روزنه به داخل اطاق می تابد در آن پیدا است. عربی نیست. **الهولی و الهولی:** ماده اولی. ماده اصلی. ج هویلیات. **هولی و هویلاتی:** منسوب به هولی. **الأفیل:** شن ریزان و در حال ریزش.

☆ **هیلل:** هیلل هیللة: لا إله إلا الله گفت. **☆ هیم:** هام یهیم هیمافاً و هیمافاً و هیمافاً و هیمافاً: دلباخته چیزی شد. هام یهیم هیمافاً: تشنه شد. **هیمه الحب:** عشق دلباخته اش کرد. عشق دیوانه اش کرد، عشق او را بیقرار و ناآرام کرد. **تهیم:** تهیمافاً: هوی الهوی فلاناً: عشق فلانی را دیوانه کرد. **تهیم:** فلان فلانی زیبا راه رفت. **إهتام:** إهتیمافاً لنفسیه: برای خود چاره اندیشی کرد. **أستهیم:** فواده: دلباخته شد، در اثر عشق و غیره دلباخته و دیوانه شد. **الهاتم:** دلباخته،

شیفته، خاطرخواه. سرگردان. گنج. ج هَیْم و هَیَام. **الهَیَام** ایضاً: عشاقی دلباخته و واله. **الهَیَام**: شن ریزه‌ای که همیشه متحرک است و باد آن را به این طرف و آن طرف می‌برد. ج هَیْم. **الهَیَام**: دلباختگی، شیفتگی در اثر عشق. شدیدترین حال تشنگی، بیماری است که شتر در اثر تشنگی شدید به آن مبتلا می‌شود. **الهَیْمَاء**: بیابان بی آب. **الأَهْیَم**: مبتلا به دردی که در اثر تشنگی ایجاد می‌شود. لَیْلُ أَهْیَمٍ: شب بدون ستاره. **الهَیْمَاء**: مؤنثُ الأَهْیَم. لَیْلَةُ هَیْمَاءٍ: شب بدون ستاره. **الهَیْمَان**: تشنه. مبتلا به مرضی که در اثر تشنگی ایجاد می‌شود. ج هَیَام و هَیْمَی. رَجُلٌ هَیْمَانٌ: مرد عاشق و بانشاط و بسیار دلباخته. **الهَیْمَی**: مؤنثُ الهَیْمَان. **الهَیْمُوم**: سرگردان. **المُسْتَهَام** و **مُسْتَهَامُ الْفَوَادِ**: دلباخته، شیفته، واله، حیران، سرگردان. **النَّهْیُوم**: بسیار تشنه. مبتلا به

دردی که در اثر تشنگی شدید ایجاد می‌شود. ☆ **هَیْمَن**: **فَیْمَنَ هَیْمَنَةً**: آمین گفت. **هَیْمَنَ الطَّائِرُ عَلَی فِرَاحِهِ**: پرنده روی جوجه‌هایش پرواز کرد و پر و بال زد. **هَیْمَنَ فُلَانٌ عَلَی کَذَا**: فلانی مراقب و نگهبان چیزی شد. **المُهَیْمِینَ و المُنَهِنَ**: از اسامی خدای تعالی. که به معنی حافظ و رزاقِ بندگانِ خود است. ☆ **هَیْمَن**: **الهَیْمَنَةُ**: صدای آهسته و پنهانی. ☆ **هَیْه**: **فَیْهَ فَیْهَ**: کلمه‌ای است برای راندن و طرد کردن. **فَیْهَاتَ و فَیْهَاتَ و فَیْهَاتَ**: دور است، این چنین نیست و نخواهد شد. ☆ **هَیْ**: **هَیْ**: بشتاب، عجله کن. **فَیْکَ** نیز گفته می‌شود. **فَیَا**: تثنیه هَیْ. **هَیْوَا**: جمع هَیْ. **فَیْأَیْهَا**: بشتاب، عجله کن.



☆ **و:** حرف ۲۷ از حروف الفبا و آن به چند معنی است. (۱) واو عاطفه به معنی «و» و به معنی نیز: مثل: جاءَ زَيْدٌ و عَمْرُو: زید آمد و عمرو هم آمد. زید و نیز عمرو آمد. (۲) به معنی در حالی که، مثل: جاءَ زَيْدٌ و الشَّمْسُ طالِقَةً: زید آمد در حالی که آفتاب طلوع کرده بود. (۳) به معنی. به همراه، با. مثل. لا تَأْكُلِ السَّمَكُ و أَنْتَ تَشْرِبُ اللَّبَنَ: شیر و ماهی را به همراه هم و با هم نخور. سِرَّتُ و الْجَبَلُ: به همراه کوه رفتن. (۴) واوی که بر مضارع داخل می شود. مثل: لا تُنْبِ عَن خَلْقٍ و تَأْتِي مِثْلُهُ: کسی را از چیزی منع نکن در حالی که خود انجام می دهی. (۵) واو قسم به معنی والله: به خدا. (۶) واو به معنی رَبِّ: مثل: وَلَيْلٍ كَمَوْجِ الْبَحْرِ أَرْحَى سُدُولَهُ: چه بسا شب‌هایی که پردهٔ سیاهِ خود را مثل موج دریا بگستراند. (۷) واو ضمیر برای مذکرِ مثل: يَلُو مُوتِي قَوْمِي: سرزنش می‌کنند مرا قومِ خودم. (۸) واو سوگند مثل: وَاللَّهِ الْعَظِيمِ: سوگند به خدای بزرگ. (۹) واوی که کلمه‌ای را از کلمهٔ دیگر جدا می‌کند مثل: واو عمرو که آن را از عَمْر جدا می‌کند. (۱۰) واو زائده که مثلاً بعد از إِلَّا واقع می‌شود مثل: مامن أَحَدٍ إِلَّا لَهُ طَمَعٌ أَوْ حَسَدٌ: کسی نیست مگر اینکه در او حسد یا طمع وجود دارد. که در اینجا بود و نبود واو یکسان است.

☆ **وا:** حرفی ندا است و برای اظهار تأسف است

مثل وا زیداه که مثلاً زید مرده و بر او نوحه‌سرای می‌کنند. یا مثل واظهره: آخ کرم. که در وقت کمردرد شدید گفته می‌شود و گاهی هم برای مطلق ندا و صدا کردن می‌آید.

☆ **واح:** الواح و الواخه: آبادانی در وسط صحرائ خشک و وسط شنزار. ج واحات.

☆ **واذ:** وَاذْ يَبْدُ وَاذْ الْبَيْتَ: دختر را زنده به گور کرد. وَاذْ فَلَانًا: فلانی را سنگین یا بارش را زیاد کرد. الوَيْدِ و الوَيْدَة و النُّوْءُ: دختری که زنده به گور شد. تَوَادَّ وَاثَادَ فِي الْأَمْرِ: با تائی و سرفرست کار را انجام داد. تَوَادَّتْ عَلَيْهِ الْأَرْضُ: زمین او را در خود پنهان کرد. تَوَادَّتِ الْمَرْأَةُ فِي قِيَامِهَا: زن در اثر سنگینی در وقت برخاستن خمیده برخاست. الوَاد: زنده به گور کردن. صدای زیاد مثل صدای افتادن دیوار. صدای شتر وقتی که در گلو می‌پیچد. الوَيْد: صدای زیاد. صدای شتر وقتی که در گلو می‌پیچد. محکم کوبیدن پا و غیره به زمین که از دور صدایش بیاید. الوَيْد و النُّوْء و التَّوَاد: سنگینی و وقار. با تائی و تأمل بودن.

☆ **وأل:** وَأَلْ يَتَلْ وَأَلْ و وَيَلْ و وَاَلْ و نَالاً و مُوَاءَلَةً مِنْ كَذَا: رهایی از چیزی یا از دست کسی را خواست، طلبِ رهایی کرد. وَأَلْ و وَاَلْ إِلَيْهِ: به او پناه برد. وَأَلْ و وَاَلْ إِلَى الْمَكَانِ: به طرفِ مکانی یا جایی رفت. وَأَلْ

بداحوال شدن، سخت شدنِ زندگی. گرما. عیب. گودال و حفرهٔ رویِ کوه. **الوید**: گرسنه. **الوید و المُتَوِد**: کسی که خیلی زود چشمِ زخمِ می‌زند و چشمش شور است. **الأوباد**: مردمِ محتاج و فقیر، مردمِ ندار. **المُتَوِد**: کسی که جایِ را بلد نیست. آدمِ فقیر و ندار.

☆ **وَبَرّ:** وَبَرّ یَوْبَرّ وَبَرّا وَؤَبَرّ إِیْبَارّا: بُر کرک شد. وَبَرّ: کرک یَبَرّ وَبَرّا بِالْمَکَانِ: در مکانی اقامت کرد. وَبَرّ: کرک درآورد. وَبَرّ الثَّغْلِبُ: روباه در زمین سخت راه رفت که ردّ پایش باقی نماند. وَبَرّ الرَّجُلُ بِالْمَکَانِ: آن مرد در مکانی اقامت کرد. وَبَرّ فُلَانٌ: فلانی فراری یا خانه‌نشین و گوشه‌گیر شد. وَبَرّ عَلَیْهِ الْأَمْرُ: مطلب را بر او بیچیده و گنگ کرد. وَبَرَّتْ التَّحَلَّةُ: درخت خرما تلقیح و بارور شد. **الْوَبَرّ:** از روزهای بَرّ العجوز است. حیوانی است مثل گربه ولی کوچکتر و دارای دم و گوش‌های کوچک. ج وَؤُبُر وِیْبَار وِیْبَارَة: **الْوَبَرَة:** مؤنث الوَبَرّ که به معنی حیوان فوق باشد. **الْوَبَرّ:** کرک. ج أَوْبَار. أَهْلُ الْوَبَرّ: بادیه‌نشینان. **الْوَبَرَة:** یکپاره کرک **الوَبَر وِیْبَار وِیْبَارَة:** حیوان پر کرک. یَنَاتُ الْأَوْبَر وِیْبَار وِیْبَارَة: نوعی قارچ یا دنبان. **الْوَبَرَة:** مؤنث الوَبَر. **الْوَبَرَاء:** مؤنث الْأَوْبَر. **الْوَابُور:** کشتی بخاری و بعضی به آن می‌گویند: **البَابُور.** ج بوابیر.

☆ **روش:** زَبَشْ یَوُوشْ وَبَشْأَ الظِّفْرَ أَوْ جِلْدَ البَیْعِرِ: سفیدی در ناخن پیدا شد. لکه‌های گردی در بدنِ شتر پیدا شد. **الزَّبَشْ:** ناخن یا پوستی که لکه سفیدی در آن پیدا شده. **تَوُیِّشُ الْجَمْرُ:** آتش خوب سرخ شد. **وَبَشَ الْقَوْمُ فِیْ أَمْرِ:** قوم از هر سو مشغول کاری شدند. **وَبَشَ لِلْحَرْبِ:** برای جنگ از قبایل مختلف لشکر گرد آورد. **وَبَشَّتْ الْأَفْطَارُ:** سفیدی در ناخن پیدا شد. **أَوْبَشَ:** عجله کرد. **أَوْبَشَتِ الْأَرْضُ:** گیاههای مختلفی در زمین پیدا شد یا گیاههای آن به هم مخلوط شدند. **لَوْبَشْ وَالْوَبَشْ:** لکه‌های گری و کچلی که در بدنِ شتر پیدا می‌شود. لکه‌های سفید که در ناخن است. یک آدم پست و فرومایه. **وَبَشَ الْكَلَامُ:** سخن پست و پوچ و

فُلَانًا: فلانی را پناهگاه؛ خود قرار داد. وَالْ وَاِئِلَیَّ
الله: به طرف خدا برگشت، به سوی خدا انابت کرد.
اِنْزَالًا اِلَیْهِ: شترها جمع شدند. اِنْزَالُ و
الْمَنْزِلُ وَاِلَیْهِ: پناهگاه.

☆ **وَأَم:** وَاَمَّهْ وَاَمَّاهْ: با او موافق شد، با او توافق کرد. **تَوَاف:** موافق و مناسب شد، متناسب و سازگار شد. **أَتَامَتْ** إِيَّاماً الرِّمَّةُ: زن دو قلو زایید. زن در یک بار بیش از یک بچه زایید. **الْمُتَم:** زنی که دو قلو زاییده، زنی که بیش از یک بچه در یک شکم زاییده. **الْوَأَم:** خانه گرم. **الْوَأَمَة:** کسی که ادای دیگران را در می آورد یا نقشی دیگران را مثل خودشان بازی می کند. **الْفَرَام:** آدم از ریخت برگشته و زشت قیافه، دارای سر بزرگ. **الْمُؤَام:** موافق، مناسب، متناسب. **غِنَاءٌ مُتَوَائِمٌ:** موسیقی موزون و مناسب و خوش آهنگ.

☆ **وَأَوَا:** وَأَوَا: وَأَوَاةُ الْكَلْبُ: سَكَ عَوَعُو كَرَد.
☆ **وَبَي:** وَيُؤْنَا وَيَنْبَا وَبَا وَبُؤُ وَيُؤُ وَيَاءُ وَيَاءَةٌ وَ
يَاءَةٌ وَإِهَاءَةٌ وَوَيْ يُؤْبَا وَبَا وَأَوْبَا الْمَكَانُ: وَيَا دَرِ آن
مَكَان زِيَاد شَد. آن مَكَان مَبْتَلَا بِمَكْرُوب وَيَا شَد.
الْت: گَسْتَرَش وَيَا. شَبُوع يَافَتِي وَيَا. تَوْبَا الْبَلَدُ: آب وَ
هَوَايِ شَهْر بِه اَوْ تَسَاخَتْ اِسْتَنْوَا اِسْتِيَاءَ الْمَدِينَةِ: شَهْر
رَا وَيَا زَدِه يَافَت. **الْوِيءُ** جِ **أَوْبَاءُ** وَ **الْوِيَاءُ** جِ **أَوْبَةٌ:** مَرَض
مَسْرِي وَ هَمَجَا گِير. مَرَض مِيكَرْب دَار وَ اَكْغِير مِثْلِي
طَاعُون، وَيَا. **الْوَيْءُ** وَ **الْوَبِيُّ** وَ **الْوَيْءُ**: جَلْبِي كِه وَيَا
دَرِ آن زِيَاد اَسْت. وَ بَرَايِ مَوْثَبِ اَيْنِ هَر سِه حَرْفِي تَا دَرِ
آخِرِ اَنهَا اِضَافَه مِي شُود وَ بِه آن **الْوَيْئَةُ** وَ **الْوَيْئَةُ** وَ
الْوَيْئَةُ گُوِيَنْد.

☆ **وَبَّخْ**: وَبَّخْ: او را سرزنش کرد، او را نكوهش کرد،
به او سرکوفت زد، او را توبیخ کرد. **الْوَبَّخَةُ**: سرزنش
کردن، سرکوفت زدن، توبیخ کردن.

☆ **وید:** وید یَوَیْدُ وَبَدَأُ بداحوال و فقیر و نادار شد، وَبَدَأَ الثَّوْبُ لباس مندرس شد. وَبَدَأَ النَّهَارُ گرمای روز شدت گرفت. وَبَدَأَ عَلَيْهِ بر او خشم گرفت، **أَوْنَدُ** **إِنْبَادُ:** تنهایش کرد. کنارش زد، منفردش کرد. **الْوَيْد:** نادار و

چوب نرم، چوب گازر. **البُنبُل** و **البُنبَلَة**: تازیانه. پاره های باریک چرم که به سر چوب بسته چهارپا را با آن می زنند و می رانند. ج. موابِل.

☆ **وبه: وَبَهَ وَبَهُ وَبَهُ** یَوْبَهُ وَبَهُ وَبَهُ وَبَهُ وَبَهُ وَبَهُ: اینها لُفْلَافِ **وبه**: متوجه فلانی شد، آگاه شد به او، به او توجه کرد. **لا یُوبَهُ بِهِ أَوْلَهُ**: به او اهمیت داده نمی شود، او بی اهمیت است.

☆ **وتا: وَتَاهُ مُوَاتَاةٌ وَتَاءٌ عَلَى الْأَمْرِ**: در مطلبی با او موافقت کرد.

☆ **وتع: وَتَعَ** یُوْتَعُ وَتَاخَهُ وَتَعَهُ وَتَوَحَّهَ الْعَطَاءُ: بخشش و عطا کم شد. **وَتَعَ** یَتَعُ وَتَعَا وَتَعَهُ الْعَطَاءُ: کم بخشید، کم عطا کرد. **أُوْتِعَ** یُتَاعُ وَتَعَّ تَوْتِعَا الْعَطَاءُ: کم بخشید، بخشش و عطا را کم کرد. **أُوْتِعَ الرَّجُلُ**: در اثرِ آفت دارایی آن مرد کم شد. **أُوْتِعَ لَهُ الشَّيْءُ**: چیزی کمی به او داد یا چیزی را برایش کم کرد. **الْوَتِیحُ** و **الْوَتِیح**: بی ارزش، کم و ناچیز. **رَجُلٌ وَتِیحٌ**: مرد خسیس. طَعَامٌ وَتِیحٌ: غذای بی ارزش.

☆ **وتد: وَتَدَ** یَتَدُ وَتَدَا وَتَدَهُ وَتَدَّ الْوَتْدُ: میخ کوبیده و محکم و استوار شد. **وَدَ وَاوَدَ** الْوَتْدُ: میخ را محکم کوبید. **وَتَدَ فِی بَیْنِهِ**: خانه نشین شد. **وَتَدَ الزَّرْعُ**: زراعت سبز شد و رشد کرد. **أُوْتِدَ** یُتَادُ الْوَتْدُ: میخ را محکم کوبید. **الْوَتْدُ وَاوَدَ الْوَتْدُ** میخ. برآمدگی جلوی گوش. **ج. أُوْتَادَ**، **أُوْتَادَ الْأَرْضِ**: کوه ها. **أُوْتَادَ الْبِلَادِ**: بزرگان و رؤسای شهرها. **أُوْتَادَ الْقَمَ**: دندان ها. **الْوَتْدُ** ایضاً: سه حرفی که دومی یا سومی آن ساکن است اگر حرف دوم ساکن باشد آن را **الْوَتْدُ الْمُفْرُوقُ** گویند و اگر حروف آخر آن ساکن باشد آن را **الْوَتْدُ الْمُجْمُوعُ** گویند. **البُیْتِدُ وَاوَدَ** **البُیْتِدَة** هر چیزی که با آن میخ را بکوبند، چکش. **الواید**: ثابت، پابرجا، محکم. **قَرْنٌ وَاوَدَ**: شاخ راست و صاف.

☆ **وتر: وَتَرٌ** یَتَرُ وَتَرًا وَتَرَةً فَلَانًا: فلانی را ترسانید. در حقش ظلم کرد. **وَتَرٌ فَلَانًا مَالَهُ أَوْ حَقَّهُ**: مال یا حق فلانی را خورد. **وَتَرُ الْقَوْمُ**: قوم را تک و طاق کرد، یعنی برخلافِ زوج کرد یعنی عددِ آن ها را مثل ۱۰۱

بی ارزش. **حرف مبفت. الْأُوْبَاشُ**: مردمِ پست و فرومایه.

☆ **وبص: وَبَصٌ** یَبِصُ وَبِصًا وَیَبِصًا وَبِصَةً: درخشید، برق زد. **وَبَصَ الْجَزُؤُ**: توله سگ چشم باز کرد. **وَبَصَتْ الْأَرْضُ**: گیاه زمین روید یا زیاد شد. **وَبِصَ یَوْبِصُ وَبِصًا**: شاد و خرم شد. **الوابص**: درخشنده، براق. **الوَبِصُ**: شاد و خرم. **وَبِصَ الْجَزُؤُ**: توله سگ چشم وا کرد. **وَبِصَ لَهُ بَیْسِمٌ**: چیزی کمی به او داد. **أُوْبِصَتْ النَّارُ**: آتش شعله ور شد. **أُوْبِصَتْ الْأَرْضُ**: گیاه زمین روید یا زیاد شد. **الوابصة وَاوَبِصَة**: آتش. **الوابصة** ایضاً: ترس و خوف. **الْوَبَاصُ**: قرص ماه. درخشنده، براق. **عَارِضٌ وَبَاصٌ**: گونه درخشنده و زیبا و براق.

☆ **وبق: وَبِقٌ** یَبِقُ وَبِقًا وَبِقًا وَبِقًا یُوْبِقُ وَبِقًا وَبِقًا وَبِقًا وَبِقًا: نابود شد. **الْوَبِیقُ**: نابود شده. **أُوْبِقَهُ** یُیَاقُ: نابودش کرد، خوارش کرد. زندانی اش کرد. **الْمَوْبِقُ**: محل خطر، جای نابودی و هلاکت. وعده گاه، جای وعده دادن. زمانِ وعده دادن. زندان. هر چیزی که میانِ دو چیز حایل می شود. **فُلَانٌ یَرْكُبُ الْمَوْبِقَاتِ**: فلانی به کارهای خطرناک دست می زند. **فُلَانٌ یَفْعَلُ الْمَوْبِقَاتِ**: فلانی مرتکب گناهان می شود.

☆ **وبل: وَبَلٌ** یَبِلُ وَبَلًا فَلَانًا بِالْعَصَا: پی در پی با عصا به او زد. **وَبَلَ الصَّيْدَ**: شکار را سخت رم داد. **وَبَلَتْ السَّمَاءُ**: آسمان به شدت بارید. **وَبَلٌ یُوْبِلُ وَبَلًا وَبَلًا وَبُلًا وَبُلًا وَبَلَالَةً الْمَكَانُ**: آن مکان بدآب و هوا شد. آن مکان خطرناک شد. **وَبَلُ الشَّيْءِ**: سخت و محکم شد. **إِسْتَوْبِلَ** **إِسْتِیْبَالًا الْمَكَانَ**: آب و هوای آن جا به او نساخت. آن جا را بدآب و هوا دید. **إِسْتَوْبِلْتُ الْإِبِلَ**: شترها از بدی آب و هوا مریض شدند. **الْوَبِلُ وَاوَابِلَ**: باران تند. **الوابلة**: مؤنثِ الوابل. کناره سران یا بازو. **الوَبَالُ**: سختی، گرفتاری، گزند. پایانِ بد. **الْوَبْلَةُ وَاوَبْلَة** سنگینی. سختی، گرفتاری، گزند، وخامت. **ثَقُلَ مَعْدَهُ** در اثر غذا. **الْوَبِلُ**: سخت. **مَرَعَى وَبِلٌ**: چراگاهِ بد. طَعَامٌ وَبِلٌ: غذای ناسازگار. **الْوَبِلُ** ایضاً: چوبی است که با آن ناقوس را به صدا در می آورند. **تَرَكَهُ نَرَمَ**

درد گرفت. **وَاتَنَّهُ مُوَاتَنَةً**: ملازم او شد، همراه او شد. مثل کار او را انجام داد. **وَاتَنَّ الْمَكَانَ**: زیاد در جایی اقامت کرد. **الْوَاتِنَ**: پابرجا، ثابت. ج وُتِنَ آبِ گواری مداوم و غیر جاری. **الْوَتْنَةُ**: ملازم با بدهکار یا دشمن بودن. ملازم طبیکار بودن. مخالفت کردن. **الْوَتْنِ**: سرخ رگ را زدن و قطع کردن. آورت. رگی که به قلب متصل است و به تمام بدن خون می‌رساند. ج وُتِنَ و أَوْتِنَةُ.

☆ **وَتَبَ: وَتَبَ يَتَبُ وَتَبًا وَتُوبًا وَتُبَانًا وَتَابًا وَتَبِيًّا وَتَيْبَةً**: برخاست، ایستاد، خیز گرفت، پرید. **وَتَبَهُ تَوْتَبِيًّا**: او را بر ناز بالش نشانند. **وَتَبَهُ الْوَسَادَةُ**: برای او ناز بالش گذاشت. **وَتَبَهُ وَتَابًا**: بستری برای او گستراند. **أَوْتِنَهُ إِيشَابًا**: او را به جست و خیز واداشت. **أَوْتَبَهُ الْمَوْضِعَ**: او را واداشت که روی آنجا بپرد. **وَاتَبَهُ مُوَاتِنَةً**: روی او پرید. **تَوْتَبَ عَلَيْهِ فِي أَرْضِهِ**: زمین او را غصب کرد. **تَوَاتَبَ الْقَوْمُ**: قوم روی یکدیگر پریدند. **الْوَتَابُ**: تخت، بستر، فرش. جای نشستن. **الْوَتْبَى**: تند خیز گیرنده. حیوان یا انسانی که با چالاکی می‌پرد. **الْوَتَابُ**: بسیار جست و خیز کننده. دردی است که عضلات پشت از آن باد کرده و سر به درد می‌آید. **الْوَتَابَةُ**: مؤنث الوتَاب. قَرَسٌ وَتَابَةٌ: اسب تندرو. **الْمَتَبُ**: خیز گیرنده. نشسته. زمین بلند. زمین دشت و هموار و صاف. جدول. **الْمَوْتَبَانِ**: پادشاه وقتی که به جنگ نرفته.

☆ **وَوُجَّحَ: وَوُجَّحَ يَوُجِّحُ وَوَجَّهٌ** زیاد و پر پشت شد. **وَوُجَّحَ الْفَرَسُ**: اسب فربه و پر گوشت شد. **وَوُجَّحَ الْمَكَانُ**: آن مکان پر از سبزه‌زار و پر از مرتع شد. **أَوُجَّحُهُ إِيشَابًا**: زیادش گرداند، آن را زیاد و فراوان کرد. **إِيشَوُجَّحَ الْمَالُ**: دارایی زیاد شد. **إِيشَوُجَّحَ مِنَ الْمَالِ**: دارایی زیادی به دست آورد. **إِيشَوُجَّحَ الْفَرَسُ**: اسب فربه شد، اسب پر گوشت و نیرومند شد. **إِيشَوُجَّحَ النَّبْتُ**: گیاه زیاد و به هم پیچیده شد. **الْوُجَّحُ**: جای پر علف. زیاد. به هم فرو رفته. در هم پیچیده شده و محکم. **تَوْبٌ وَتَبِيٌّ**: لباس محکم بافته شده. **الْوُتْبَةُ**: زمین دارای مراتع بسیار.

کرد. **وَوُتَّرَ الْقَوْسُ**: زو کمان را بست. **أَوُتِّرَ إِيشَارًا** القوس: زه برای کمان درست کرد یا زهش را بست. **أَوُتِّرَ الشَّيْءَ**: چیزی را طاق و فرد کرد. **أَوُتِّرَ بَيْنَ الْأَشْيَاءِ**: چیزها را یک در میان کرد. **وَوُتِّرَ وَتَارًا** و **مُوَاتِرَةً** الأشياء: چیزها را یک در میان انجام داد یا یک در میان گذاشت. **وَوُتِّرَ الْكُتُبَ**: نامه را پی در پی فرستاد. **وَوُتِّرَ الصَّوْمَ**: یک روز در میان روزه گرفت. **وَوُتِّرَ الْقَوْسَ**: زو کمان را بست. **تَوُتِّرَ الْعَضْبَ وَنَحْوَهُ**: عصب و پی و غیره گرفت و سفت شد. **تَوُتِّرَتِ الْعِلَاقَاتُ تَوُتْرًا**: روابط نیره شد. **تَوَاتَرَتِ الْأَشْيَاءُ**: چیزها یک در میان انجام شدند یا آمدند یا یک در میان قرار گرفتند. **الْوُتْرُ** و **الْوِثْرُ**: تک، طاق. انتقام یا زیاده روی در انتقام. ج **أَوُتِرَ**. **الْوُتْرُ**: زو کمان. جمع وُتْرَه است. ج **أَوُتِرَ** و **وَتَارَ**. **الْوَتْرَةُ**: پوست میان دو انگشت. غضروف کناره گوش. کناره بینی یا میان نوک بینی تا سبیل. عصبی است زیر زبان. جای عبور تیر از کمان. آنچه به ستون خانه آویزان کنند. کناره و لبه هر چیز. قاب هر چیز مثل قاب عکس و عینک و غیره. برگزیده و خالص هر چیز. ج وُتْر و وُتْرَات. **الْوَتْرَةُ**: راه و روش. فاصله انداختن میان دو چیز یا دو کار. یک در میان انجام دادن. سستی و ناتوانی. حلقه‌ای است که گذاشته و نیزه زدن را روی آن تعین می‌کنند. انتقام گرفتن یا زیاده روی در انتقام گرفتن. زندان. حبس. کندی روی. تأخیر کردن. پرده میان دو سوراخ بینی. پوست میان دو انگشت. اطراف لب‌ها. آنچه به ستون خانه آویزان می‌کنند. زمین سفید. دهگان، ده تا، ده عدد. قبر. غنچه گل. **نَتْرَى**: پشت سر هم، پی در پی. **أُرْسَلْنَا رُسُلَنَا نَتْرَى**: فرستادگانی خود را پی در پی فرستادیم. **الْمَوُتْرُ**: مورد ستم قرار گرفته. کسی که انتقام خون کشته‌اش را نگرفته.

☆ **وَوُتِنَ: وَتَنَ يَتَنُ وَتَنًا وَتِنَةً** آب نایستاد و جاری شد و آمد. **وَوُتِنَ بِالْمَكَانِ**: در جایی ماندگار شد. **وَوُتِنَ يَتَنُ وَتَنًا وَتِنَةً** الرُّجُلُ: رگ بزرگ متصل به قلب آن مرد را زد، آورت او را پاره کرد. **وَوُتِنَ**: آورت او

☆ **وَأَمَّا** : مطمئن تر، مورد اعتمادتر، موثق تر. **الْمَوْثِقُ** : مؤنث الأوثق. **الموثق والمنافق** : عهد، پیمان. ج **مَوَائِق** و **مِثَاق** و **مَوَائِق** و **مِثَاق**.

☆ **وَنَلَّ** : نال المال: اموال را جمع کرد. **وَنَلَّ الشَّيْءَ** : آن چیز را استوار کرد. **النَّالُ** : طناب از لیف یا کنف. **النَّالُ** : لیف، طناب از لیف یا کنف.

☆ **وَنَمَّ** : نَمَّ يَمُّ وَنَمَّا الشَّيْءُ : چیزی را شکست و خرد کرد و کوبید. **وَنَمَّ الْمَطَرُ الْأَرْضَ** : باران به شدت بر زمین بارید. **وَنَمَّ الْقَرْشُ الْأَرْضَ** : اسب پاها را به زمین کوبید. **وَنَمَّتْ نِمْ وَنَمَّا** و **وَنَمَّا الْحِجَارَةُ رِجْلَهُ** : سنگ پایش را به خون انداخت. **وَنَمَّ يَوْمٌ وَنَمَّةٌ** : پرگوشت و عضلانی شد. **الوئيم** : پرگوشت و عضلانی. **وَأَمَّ مَوَاسِمَ فِي الْعُدُوِّ** : خیلی تند دوید که گویا در دویدن خیز می گیرد. **الوئيم** : سنگ، سنگ چخماق. **دستهُ** علف جمع شده. **الوئيم** : کمی، اندک بودن، **قَلَّتْ المَيْم** : کفش محکم که در وقت راه رفتن صدا می کند یا سُم حیوانی که محکم به زمین کوبیده باشد.

☆ **وَنَظَّ** : وَنَظَّ وَنُظَّ : بر پیمان خود استوار ماند. **أَوْتَمَّ إِثْنَانًا** : عطای زیاد به او داد. **أَوْتَمَّ مِنَ الْمَالِ** : دارای مال زیاد شد. **إِشْتَوْنُ الشَّيْءِ** : چیزی باقی ماند و قوی شد. **إِشْتَوْنُ الْمَالِ** : مالها چاق و فربه شد. **إِشْتَوْنُ مِنَ الْمَالِ** : مال زیادی به دست آورد. **إِشْتَوْنَتْ الْإِبِلُ** : بچه های شتران به همراه مادران خود بزرگ شدند. **الواثن** : پایدار، استوار. ج **وُثْن** و **وُثْن** : بت، صنم. ج **أَوْثَان** و **وُثْن** و **وُثْن** و **أُثْن** : **الوثنی** : بپرست.

☆ **وَجَّ** : وَجَّ يَوْجًا وَجًّا : عجله کرد، شتاب کرد. **الوج** : شتاب کردن. عجله، شتاب. **شتر مرغ**، مرغ سنگخواره. نوعی ادویه. **چوب یوغ**.

☆ **وَجَّأَ** : وَجَّأَ يَوْجًا وَجَّأً : تَوَجَّأَ فُلَانًا بِالسَّكِينِ أَوْ بَشْدِهِ : فلانی را با کارد و یا با دست زد. **وَجَّأَ وَتَوَجَّأَ النَّفَرُ** : خرما را به هم کوبید و فشار داد تا به هم چسبید. **وَجَّأَ تَوَجَّأَ الْبُئْرُ** : چاه را بدون آب یافت. **أَوْجَأَتْ الْبُئْرُ** : آب چاه خشک شد. **أَوْجَأَ الرَّجُلُ** : آن مرد ناکام شد. **أَوْجَأَ**

زمین دارای درخت های زیاد و به هم پیچیده. **المَوْجُ** : مِنَ الثَّيَابِ : لباسی که شُل بافته شده است.

☆ **وَوَثَّرَ** : وَوَثَّرَ الْفِرَاشَ : رختخواب نرم بود. **وَوَثَّرَ لَحْمُهُ** : گوشتش زیاد شد. **وَوَثَّرَ الرَّجُلُ** : آن مرد فربه شد. **وَوَثَّرَا** و **وَوَثَّرَ الْفِرَاشَ** : رختخواب را درست و مرتب کرد، بستر را نرم کرد. **إِشْتَوَثَّرَ الْفِرَاشَ** : بستر یا رختخواب را نرم یافت. **إِشْتَوَثَّرَ مِنَ الْمَالِ** : دارایی زیاد به دست آورد. **الواثر** : نرم، چاق و فربه. پایدار و ثابت برانجام چیزی یا کاری. **الوثر** : نرم و مطبوع مثل بستر نرم. **لباس رو**، **الوثر** و **المِثْرَة** : بالشهای که روی زین گذارند. ج **مَوَائِر** و **مِثَائِر**. **الوثر** و **الوثير** : نرم مثل بستر نرم. **الوثيرَة** : مؤنث الوثير. پرگوشت. ج **وَوَثَّرَ** و **وَوَثَّرَ**. **الوثر** : بستر نرم. **الوثرَة** و **المِثْرَة** : پوست های درندگان.

☆ **وَوَثَّقَ** : وَوَثَّقَ يَوْثَقًا وَوَثَّقَ : **أَوْثَقَ الْقَيْدَرُ** : پایه برای دیگ گذاشت.

☆ **وَوَثَّقَ** : وَوَثَّقَ يَوْثَقًا وَوَثَّقَ : **وَوَثَّقَ** : به فلانی اعتماد کرد. **الوائق** : فرد مطمئن شده، اعتماد کننده. **مَوْثُوقٌ بِهِ** : مورد اعتماد. **وَوَثَّقَ يَوْثَقًا وَوَثَّقَ الشَّيْءَ** : چیزی پایدار و ثابت شد، چیزی پایدار و محکم شد. **وَوَثَّقَ الرَّجُلُ** : آن مرد مطمئن شد، نسبت به کارش اطمینان یافت. **وَوَثَّقَ الْأَمْرَ** : مطلب را محکم کرد. **وَوَثَّقَ الرَّجُلُ** : آن مرد را مورد اعتماد دانست، او را مورد اعتماد معرفی کرد. **أَوْثَقَهُ إِثْنَانًا** : او را با بند یا زنجیر و غیره بست. **وَأَثَقَهُ وَثَاقًا وَوَأَثَقَهُ** : با او عهد و پیمان بست. **تَوَثَّقَ** : پایدار و قوی شد. **تَوَثَّقَ فِي الْأَمْرِ** : نسبت به مطلب مطمئن شد. **تَوَاتَقَ الْقَوْمُ** : قوم با هم پیمان بستند. **إِشْتَوَثَّقَ مِنْهُ** : از او پیمان گرفت، از او وثیقه گرفت. **إِشْتَوَثَّقَ مِنَ الْأَمْوَالِ** : در حفظ اموال کوشش کرد. **الثقة** : مورد اعتماد، موثق. افراد مورد اعتماد. ج **ثِقَات**، **الوثاق** و **الوئق** : بند، قید، زنجیر و غیره. ج **وَوَثَّقَ** : **الوئقة** : مؤنث الوئيق. مورد اعتماد. محکم کردن کار. **أَرْضٌ وَثِيقَةٌ** : زمین پر سبزه و علف. ج **وَوَثَّقَ**.

فَلَانًا عَنْهُ: فلانی را از او دور کرد. **إِتَجَّ التَّمَرُ:** خرما به هم چسبید و سفت شد. **الرَّجَّ وَ الْوَحَا وَ الْوَجَاءُ:** هر چیزی بدونِ ارزش مثل چاء بدونِ آب. **الرَّحِيئَةُ:** گاوِ ماده. خرما یا ملخ روغن مالی شده که خورده می شود. **الْوَجَاءُ:** کوبیدن یا زدن به بدن کسی.

وَجِبَ: ۱. **يَجِبُ وَجُوبٌ وَ جِبَةُ السَّيِّءِ:** چیزی واجب شد، چیزی لازم شد. **وَجَبَ يَجِبُ وَجِبَةُ الْحَائِظِ وَ نَحْوُهُ:** دیوار و غیره فرو ریخت. **وَجَبَ الرَّجُلُ:** آن مرد در روز یکبار غذا خورد. **وَجَبَ يَجِبُ وَجِبًا وَ وَجُوبًا الرَّجُلُ:** آن مرد افتاد و مرد. **وَجَبَ فَلَانًا عَنْهُ:** فلانی را از او دور کرد. **وَجِبَتِ الشَّمْسُ:** آفتاب غروب کرد. **وَجِبَتِ الْعَيْنُ:** چشم گود افتاد، چشم به کاسه سر شست. **وَجِبَ يَجِبُ وَجِبًا وَ وَجِيًّا وَ وَجِبَانًا الْعَدُو:** فرب دجارِ خفقان شد، قلب دجارِ دلهره شد. **وَجِبَ يَوْجِبُ وَجُوبَةً:** نرسو شد یا بود. **وَجِبَ:** در روز یکبار غذا خورد. **وَجِبَنُهُ:** او را عادت داد یکبار در روز غذا بخورد. **وَجِبَ نَفْسُهُ وَ لِنَفْسِيهِ:** خود را به یک بار غذا خوردن در روز عادت داد. **وَجِبَ النَّاقَةُ:** شیر را در ۲۴ ساعت فقط یک بار دوشید. **وَجِبَ الْأَمْرُ عَلَيْهِ:** مطلب را بر او واجب گرداند. **وَجِبَ بِهِ الْأَرْضُ:** او را به زمین زد. **وَجِبَّتِ الْإِبِلُ:** شتران خسته شدند. **وَجِبَ اللَّبَأُ فِي ضَرْعِ النَّاقَةِ:** آغوز در پستانِ شتر بسته و سفت شد. **وَجِبَ الضَّيْفُ:** از میهمان پذیرایی کرد، این واژه اخیر عامیانه است. **أَوْجِبَ إِيْجَابًا لِّفُلَانٍ حَقَّهُ:** حق فلانی را رعایت کرد. **أَوْجِبَ الشَّيْءَ:** چیزی را مهیا یا واجب گرداند. **أَوْجِبَ الْبَيْعَ:** معامله را قطعی کرد. **أَوْجِبَ الرَّجُلُ:** آن مرد در روز یکبار غذا خورد. عمل ید یا خوبی انجام داد که مستحقِ جهنم یا بهشت شد. **أَوْجِبَ اللَّهُ قَلْبَهُ:** خدا قلبش را لرزاند و آن را دچار خفقان کرد. **وَأَجِبَهُ وَجَابًا وَ مُوَاجَبَةً:** واجبش گردانید، آن را واجب و لازم گردانید. **تَوَجَّهَ:** در روز یک وعده غذا خورد. **تَوَاجَّهَ:** با هم شرط بستند که گویا چیزی را به گردن هم واجب کردند. **إِسْتِجَابًا الشَّيْءَ:** مستوجب و مستحق چیزی شد. چیزی را واجب شمرد. **الْوَجِبَةُ:**

مشکِ بزرگ. **ج وَجَابَ:** الوجد و الوجاب و الوجابة ترسو. **قَلْبٌ وَجَابٌ:** دلِ لرزان و دچارِ خفقان، قلبی که زیاد می ترسد و دچارِ لرزش می شود. **الْوَجِبَةُ:** جایزه مسابقه تیراندازی. **الْوَجْبَةُ:** فرو افتادن به همراه صدا یا صدای فرو افتادن. یکبار در روز غذا خوردن. **ج وَجِبَاتٍ وَ وَجِبَةُ الْأَسْنَانِ:** دندانِ مصنوعی. **الْوَجْرَةُ:** لباس. ضرورت. وجوب، واجب شدن. **الْوَحِيَّةُ:** وظیفه، مقرری، قطعی کردنِ بیع و کم کم جنس را تحویل گرفتن. **إِسْتَوْفَيْتُ وَجِبَّتَكَ:** تمام جنس مورد معامله را به تدریج گرفتی. **الْوَاكِدَةُ:** لازم، واجب. برخلافِ جایز و ممکن و ممنوع، حتمی. **وَأَجِبُ الْوُجُودِ:** خدای تعالی. الواجباً یضاً: کشته شده، مقتول. **الْمَوْجِبَةُ:** ایجاب کننده، باعث، موجب. **السُّوْجِبَةُ:** واجب شده. **السُّوْجِبَةُ مِنَ الْكَلَامِ:** سخن مثبت، کلمه اثبات. **السُّوْجِبَةُ:** گناه کبیره که موجب عذاب است. عمل خوب که مستوجب بهشت می گرداند. **السُّوْجِبَةُ:** مرگ. **ج مَوَاجِبَ.**

وَجَدَ وَجْدًا وَ جَدَّ يَجِدُ وَجْدًا وَ وَجْدًا وَ جِدَّةً وَ وَجُودًا وَ وَجْدَانًا وَ إِجْدَانًا الْمَطْلُوبُ: به آرزوی خود رسید، به خواسته خود رسید. **وَجَدْتُ كَلَامَكَ صَادِقًا:** سخن تو را راست و درست دیدم. **وَجَدَ يَجِدُ وَجْدًا وَ وَجْدًا وَ وَجْدًا وَ وَجْدَةً الْمَالِ وَ نَحْوُهُ:** به وسیله مال و غیره بی نیاز شد. **وَجَدَ يَجِدُ وَ يَجِدُ وَجْدًا وَ وَجْدَةً وَ مَوْجِدَةً وَ وَجْدَانًا عَلَيْهِ:** بر او خشم گرفت، بر او غضب کرد. **وَجَدَ يَجِدُ وَ يَجِدُ وَجْدًا يَفْلَانُ:** به شدت دوستدارِ فلانی شد. **وَجَدَ لَهُ:** اندوهگین شد برای او. **وَجَدَ يَوْجِدُ وَجْدًا بِهِ:** او را به شدت دوست داشت. **وَجَدَ لَهُ:** اندوهگین شد برای او. **وَجَدَ وَجُودًا الشَّيْءُ عَنْ عَدَمٍ:** چیزی از عدم به وجود آمد، چیزی ایجاد شد. **السُّوْجِبَةُ:** ایجاد شده، موجود، به وجود آمده. **أَوْجَدَ إِيْجَادًا اللَّهُ الشَّيْءَ:** خدا چیزی را ایجاد کرد. **أَوْجَدَ فَلَانًا:** فلانی را غنی و بی نیاز گرداند. نیرومندش کرد. **أَوْجَدَهُ عَلَى الْأَمْرِ:** او را به انجام کاری مجبور کرد. **أَوْجَدَهُ مَطْلُوبَةً:** او را به آرزوی خود رساند، کمک کرد که به کارش یا

خواستہ اش برسد. **أَوْجَدَهُ إِلَيْهِ**: او را مجبور به چیزی کرد. **تَوَجَّدَ** به: او را دوست داشت. **تَوَجَّدَ لَهُ**: اندوهگین شد برایش. **تَوَجَّدَ السَّهَرُ وَنَحْوُهُ**: از بی خوابی و غیره شکایت کرد. **تَوَاجَّدَ**: خود را شاد نشان داد. خود را اندوهگین نشان داد، خود را دوست و دوستدار نشان داد. **الْوَجْدُ**: شادی کردن. مرداب. **الْوَجْدُ وَالْوُجْدُ وَالْوَجْدُ**: دوستی، محبت. شادی. بی نیازی، ثروتمندی. قدرت، نیرو. **الْجِدَّةُ**: بی نیازی، ثروتمندی. قدرت، نیرو. **الْوَجْدَانُ**: یافتن. قوای باطنی که خوب و بد را تشخیص می دهد، وجدان. **الْوَجْدَانِي**: آنچه که به وسیله قوای باطنی درک می شود، وجداناً، وجدانی. آنچه هر انسانی از نفس خود می داند. ج وجدانیتات. **الْوَجْدُ**: یابنده. بی نیاز. ثروتمند. دوستدار. توانا، نیرومند، قادر. **أَنَا وَاجِدٌ لِلشَّيْءِ**: من قادر به انجام آن چیز هستم. **الْوَجَادُ**: کسی که زود از کوره در می رود، آدمی که زود عصبانی می شود. **الْوَجِيدُ**: زمین صاف و هموار. ج **وُجْدَانُ الْوُجُودِ**: یافتن. هستی. عالم وجود. **الْوُجُودِي**: منسوب به وجود، برخلاف عَدَمِي.

☆ **وَجَرٌ**: **وَجَرٌ يَوْجَرُ وَجَرًا مِنْ كَذَا**: از چیزی ترسید. **الْوَجَرُ وَالْأَوْجَرُ**: ترسیده، ترسان. ترسو. **الْوَجْرَةُ** و **الْوَجْرَاءُ**: مؤنث **الْوَجَرِ** و **الأوَجَرِ**. **وَجْرَهُ** **يَجْرُهُ وَجَرًا**: دارو به گلویش ریخت. **وَجَرَ فُلَانًا**: حرف بد به فلانی زد. **أَوْجَرَهُ** **إِيجَارًا الْوُجُورَ**: دارو به گلویش ریخت. **أَوْجَرَهُ الرَّمْعُ**: با نیزه به دهانش زد. **إِتَجَرَ**: دارو به گلویش ریخت. **الْوَجَرُ**: دارو به گلو ریختن. غار مانند. ج **أَوْجَارُ الْوَجْرَةِ** و **الْوَجْرَةِ**: گودالی است که برای شکار حفر می کنند. ج **أَوْجَارُ الْوَجَارِ وَالْوَجَارِ**: لانه درندگان. گودال هایی که سیل در دره ایجاد می کند. ج **أَوْجَرَةُ** و **وَجْرُ الْوُجُورِ وَالْوَجُورِ**: دارویی که در گلو و دهان می ریزند. **الْبَيْجَرُ** و **الْبَيْجَرَةُ**: ظرفی که دارو را با آن در دهان می ریزند. **الْبَيْجَارُ**: راکت، چوگان.

☆ **وَجَزٌ**: **وَجَزٌ يَجُزُّ وَجْزًا الْكَلَامُ**: سخن مختصر و مفید گفت. **وَجَزٌ وَوَجَزٌ يَوْجَزُ وَجْزًا** و **وَجَازَةٌ** و **وُجُوزًا الرَّجُلُ**

فِي مَنطِقِهِ: آن مرد سخن کوتاه گفت یا همیشه کوتاه سخن می گفت، موجز گویی کرد. **وَجَزٌ يَوْجَزُ وَجَازَةٌ الْكَلَامُ**: سخن و کلام مختصر و مفید شد. **وَجَزٌ** **إِيجَازًا الْكَلَامُ**: سخن کوتاه گفته شد. **أَوْجَزَ الْكَلَامَ** و **فِي الْكَلَامِ**: سخن مختصر و کم و کوتاه گفت. **أَوْجَزَ الْعَطِيَّةَ**: عطیه را زود بخشید. **تَوَجَّزَ الشَّيْءُ**: انجام چیزی را خواست. **إِسْتَوْجَزَ** **إِسْتِيجَازًا الْكَلَامَ**: زیادی های سخن را حذف کرد، اضافات سخن را حذف کرد و انداخت. **الْوَجْزُ**: مختصر سخن گفتن. **رَجُلٌ وَجْزٌ**: مردی که به سرعت حرکت می کند یا می بخشد. **الْوَجْزُ وَالْوَجِيزُ وَالْوَاجِزُ**: کوتاه، مختصر، موجز. **الْوَجْزُ وَالْوَجِيزُ وَالْوَاجِزُ مِنَ الْكَلَامِ**: سخن کوتاه و مفید. **الْبَيْجَازُ**: کسی که همیشه سخن کوتاه و مفید می گوید.

☆ **وَجَسٌ**: **وَجَسٌ يَجَسُّ وَجْسًا**: پنهان شد، مخفی شد. **وَجَسَتْ الْأَذُنُ**: گوش صدایی شنید. **وَجَسَ يَجَسُّ وَجْسًا** و **وَجَسًا**: در اثر شنیدن صدا یا خطوط چیزی به قلبش ترسید و وحشت کرد. **أَوْجَسَ** **إِنْجَاسًا الرَّجُلُ**: آن مرد حس کرد، آن مرد چیزی را احساس کرد. **أَوْجَسَتْ الْأَذُنُ**: گوش صدایی را شنید، صدایی به گوش رسید. **تَوَجَّسَ**: با زحمت به صدای آهسته ای گوش داد. **تَوَجَّسَ الطَّعَامُ أَوْ الشَّرَابُ**: غذا یا نوشابه را کم کم چشید. **تَوَجَّسَ فَرْعًا**: احساس ترس کرد. **تَوَجَّسَ الصَّوْتُ**: با ترس و لرز چیزی را شنید یا به آن گوش فرا داد. **تَوَجَّسَتْ الْأَذُنُ**: گوش صدایی را شنید. **الْوَجَسُ**: پنهان شدن. صدای پنهانی. دلهره. **الْوَجَسُ**: پنهان. ترسیده. آنچه به ذهن خطور می کند. **الْأَوْجَسُ**: غذای کم.

☆ **وَجَعٌ**: **وَجَعٌ يَوْجَعُ وَجَعًا** بیمار شد، دردناک شد، درد گرفت. **وَجَعُ فُلَانًا رَأْسُهُ** و **وَجَعُ فُلَانٌ رَأْسَهُ**: سر فلانی درد گرفت. **أَوْجَعُهُ** **إِيجَاعًا**: دردش آورد، رنجاش کرد. **أَوْجَعُ فِي الْعَدُوِّ**: از دشمن بسیار کشت. **تَوَجَّعُ**: به درد آمد، رنج برد، درد کشید. **تَوَجَّعَ لَهُ**: به خاطر او اندوهگین شد، به خاطر او ناراحت شد. مرثیه سرایی کرد. **الْوَجَعُ**: بیماری، درد. ج **وَجَاعٌ** و **أَوْجَاعُ الْوَجَعِ**:

وجاهت و آقایی داد. آن مرد را توجیه کرد. آن مرد را برگرداند. **وَأَجَّهَ** وجاهاً و **مُوجَّهَةً** با او روبرو شد، یا او مواجه شد. **تَوَجَّهَ إِلَيْهِ** به سوی او رفت، متوجه او شد. **تَوَجَّهَ الْجَيْشُ** لشکر شکست خورد و فرار کرد. **تَوَجَّهَ الشَّيْخُ** پیرمرد خیلی پیر و فرتوت و شکسته شد. **تَوَاجَهَ الرَّجُلَانِ أَوْ الْمَنْزِلَانِ** آن دو مرد با هم روبرو و مواجه شدند. دو خانه روبروی هم ساخته شدند. **إِتَّجَهَ إِلَيْهِ** به طرف او رفت، رو به طرف او کرد. **إِتَّجَهَ لَهُ رَأْيٌ** رأی و نظری به نظرش رسید و به ذهنش خطور کرد. **الْوُجْهَ جِ وَجْوهٌ وَأَوْجُهُ وَأُجُوهٌ** صورت، رخ، چهره، **وَجْهٌ الْقَوْبِ وَنَحْوُهُ** جلو پیراهن و امثال آن. **وَجْهٌ الذَّهْرِ** ابتدای زمان و روزگار. **الْوُجْهُ** أيضاً: جهت، سو، طرف، قصد و آهنگ. آنچه انسان قصد انجام آن را دارد یا آنچه انسان به طرفش رو می‌کند. جاه و مقام. به خاطر... به جهت رضای. مثل. **فَعَلْتُهُ لِرُوحِهِ اللَّهِ** آن را به خاطر و به جهت رضای خدا انجام دادم. **وَجْهٌ الْكَلَامِ** مقصود سخن، روی سخن. **الْوُجْهَ جِ وَجْوهٌ** پیشوای قوم، رئیس قوم. **الْوُجْهَ** أيضاً: نوع و قسم. گونه. **الْوُجْهَ وَالْوَجْهَ** آب کم، کمی آب. **الْوُجْهَ وَالْوَجْهَ** جانب، کنار، ناحیه، سوی. **الْوَجْهَ وَالْوَجْهَ** دارای پُست و مقام، دارای جاه و مقام. **الْجَهَّةُ وَالْجَهَّةُ وَالنَّهْجَةُ جِ جِهَاتٌ وَجَهَاتٌ وَجْهَاتٌ وَالْوُجْهَةُ وَالْوُجْهَةُ** سوی، جهت، ناحیه. آنچه به آن توجه و به طرفش جهت‌گیری شده. **الْوَحَاةُ** جاه و مقام، احترام، محترم بودن. **هُمُ وَجَاهُ الْفُلِّ** آنها حدود هزار نفرند. **وَجَاهُهُ وَرَحَاهُ وَوُجَاهُهُ وَنَجَاهُهُ وَتَجَاهُهُ وَتَحَاهُهُ** روبروی آن، مقابل آن. **التَّوَجُّهَ** توجیه کردن، فرستادن. به طرفی رفتن. روی کسی یا چیزی را به طرفی برگرداندن. مطلبی را خوب بیان کردن و توضیح دادن و در اصطلاح علم عروض: عبارت است از حرکت ماقبل حرف **رَوِیَّ**، خواه آن حرکت ضمّه یا کسره یا فتحه باشد و **رَوِیَّ** عبارت است از حرف اصلی قافیه که مدار قافیه بر آن است. یعنی حرف آخر شعر، مثل حرف **رَاء** که در کلمه **بَار وَ زَار** و خوار است یا حرف

ب که در کلمه **کُتَاب وَ خَرَاب** است. **الْوَجْهَ** پیشوا و رئیس قوم، دارای جاه و مقام. **جِ وَجْهَاءُ** **الْوَجْهَةُ مِنْ الْأَكْبَسِيَّةِ** عبا یا لباس دورو که دو طرفش مثل هم است. **الْوَجْهَةُ** مؤنث **الْوَجْهَ** زن یا دختر دارای جاه و مقام، زن یا دختر پیشوا و رهبر و رئیس قوم. **جِ وَجْهَاتٌ وَجَاهَةٌ** **الْوَجْهَةُ** أيضاً: مهره‌ای است که دو طرفش مثل آینه براق است و گاهی از آن برای دفع چشم یا زیبایی استفاده کرده آن را به گردن می‌آویزند. **الْأُوجْهَ** موجه‌تر، با جاه و مقام‌تر. **أُوجْهَ** مصغر **أُوجْهَ** و **أُوجْهَ** جمع وجه است. **تَنَظَّرُوا إِلَيَّ بِأَوْبَجِهِ سَوْءٌ** بد به من نگاه کردند، بدجوری به من نگاه کردند یا از روی تحقیر به من نگاه کردند. **الْمُوجْهَ** دارای جاه و مقام. **الْمُوجْهَةُ مِنَ الْكِبَاءِ** عبا یا لباسی که دو طرفش مثل هم است، عبای دو رو. **شَيْءٌ مُوجَّهٌ** چیزی که یک جهت خاصی به آن داده شده و تغییر نمی‌کند. **الْمُوجَّهَةُ مِنَ الْكَلَامِ** سخنی که ممکن است دو معنای متضاد داشته باشد مثلاً هم معنای ستایش بدهد هم به معنای نکوهش بیاید. **الْمُوجَّهَةُ** مواجه شدن، روبرو شدن، مواجهه.

☆ **وَجَى**: **وَجَى** یَجِی وَجْیاً الرَّجُلُ: آن مرد را بی‌ارزش و بی‌خیر و منفعت دید. **وَجَى** یَوْجِی وَجْیً وَ نَوْجِی الماشِی: رونده در اثر پیاده‌روی کف پایش نازک شد. **الْوَجَى** و **الْوَجَى**: کسی که کف پایش نازک شده همچنین است حیوانات. **الْوَجْیَةُ** و **الْوَجْیَاءُ** زن یا دختری که کف پایش نازک شده یا چهارپای ماده‌ای که سمش نازک شده است. **أَوْجَى** **إِيجَاءُ الرَّجُلِ** آن مرد را بی‌ارزش و بی‌منفعت گرداند. به آن مرد چیزی داد. **أَوْجَى عَلَیْهِ** چیزی را از او دریغ و دربارش بخل ورزید. **أَوْجَى عَنْ كَذَا**: از چیزی دل بر کند و از آن اعراض کرد. **أَوْجَى الشَّيْءَ**: چیزی را دور کرد. **أَوْجَى** فُلَاناً: فلانی را از کار بازداشت یا جلو انجام کار او را گرفت. **أَوْجَى الرَّجُلِ**: آن مرد برای انجام کاری آمد ولی موفق نشد. **الْوَجَاهُ**: عدل و لنگه کوچک کالا. **الْأَوْجَاهُ**: عدل‌ها و لنگه‌های کوچک کالا. **الْوَجَى**: آدم بی‌ارزش و بی‌خیر و منفعت.

☆ **وحد:** وَحْدٌ وَحْدًا وَوَحْدَةً وَوَحْدَةً وَوَحْدًا وَوَحْدَةً
 يَحْدُ وَحَادَةً وَوَحْدَةً: یکی شد، فرد شد، واحد شد.
وَحْدَةً تَوْحِيدًا **وَأَحَدَةً:** آن را یکی کرد، آن را فرد کرد،
 آن را واحد کرد، آن را یکدانه کرد. وَحَدَّ اللَّهُ تَعَالَى: به
 خدای یگانه معتقد شد و ایمان آورد. **أَوْحَدَهُ** إِيْحَادًا: آن
 را واحد گرداند. آن را یکدانه گذاشت. او را منحصر به
 فرد دانست، او را یگانه زمان پنداشت، او را بی نظیر
 دانست. **أَوْحَدَهُ** لِلْأَعْدَاءِ: او را تنها در دست دشمنان
 رها کرد. **أَوْحَدْتُ الشَّاةَ:** گوسفند یک بچه زایید.
التَّوْحَد: مادری که یک بچه زاییده. حیوانی که یک
 بچه زاییده. **تَوَحَّدَ:** تنها ماند، یکی ماند. **تَوَحَّدَ** بِرَأْيِهِ:
 مستبد به رأی شد یا رأی او بی نظیر بود یا در رأی و
 نظر خود تنها ماند. **تَوَحَّدَ** بِالْفَضْلِ: به تنهایی به او
 نیکی کرد و نیازش را برآورد. **إِتَّحَدَ** الشَّيْثَانِي: آن دو
 چیز متحد شدند، آن دو چیز یکی شدند، آن دو چیز
 مثل هم شدند. **إِتَّحَدَ** الشَّيْءُ بِالشَّيْءِ: چیزی نزدیک یا
 مثل چیز دیگر شد. **إِتَّحَدَ** الْقَوْمُ: قوم با هم متحد و متفق
 شدند. **الْوَحْد:** یکی شدن، واحد شدن. یکی. یکدانه،
 یک نفر. جاءَ وَحْدَهُ: به تنهایی آمد. رَأَيْتُهُ وَحْدَهُ: فقط
 او را دیدم. فَلَانٌ تَسْبِيحٌ وَحِيدٌ: فلانی تافته جدا بافته
 است. فَلَانٌ غَيْرٌ وَحِيدٌ وَجَحِشٌ وَحِيدٌ: فلانی عجب
 خری است که در خری نظیر ندارد. أَجِيرُ الْوَحْدِ: کسی
 که در اجاره یک نفر باشد و این اصطلاح فقها است.
الْوَحْدَانِي: تنها، منفرد. **الْوَحْدَانِيَّة:** یکتایی، یکتا بودن.
الْجَدَّة: یکی شدن. بقی علی جدّیه. یکتا و بدون نظیر
 ماند. **الْوَحْدَةُ:** متحد شدن. یکی شدن. وحدت، ضمیمه
 کثرت. **الوحدۃ و الوحده:** مؤنث الّوحد و الّوحد الاحد:
 تنها، یگانه، منفرد، بی همتا، بی نظیر، اصل أخذ وَّحَدَ
 بوده. و أَحَدٌ در دو مورد به معنی الواحد می آید. (۱) در
 وصفِ خدای تعالی می آید مثل. هُوَ الْوَاحِدُ وَ هُوَ الْأَحَدُ
 و به جز در وصفِ خدا نمی آید. (۲) در اعداد می آید
 مثلِ واحدٌ و عَشْرُونَ و أَحَدٌ و عَشْرُونَ. و گاهی أَحَدٌ
 برای مؤنث استعمال می شود مثل لُسْتُنٌ كَأَحَدٍ مِنَ
 النِّسَاءِ: شما زن های پیامبر ﷺ مثل یکی از زن های

معمولی نیستید. يَوْمَ الْأَحَدِ: روز یکشنبه. ج آحاد.
إِحْدَى: مؤنث الّأحد. و إِحْدَى، وَحْدَى خوانده نمی شود
 و إِحْدَى به تنهایی استعمال نمی شود و منحصرأ با عدد
 دیگر می آید مثل إِحْدَى و عَشْرُونَ و إِحْدَى عَشْرَةَ.
 إِحْدَى بَنَاتٍ طَبَقٍ: مار. حادثه ناگوار. **الواحد:** یک،
 یکدانه، یک عدد، تشبیه اش و احدان، ج واحدُونَ.
 الواحد أَيْضًا: یگانه، منحصر به فرد. هُوَ وَاحِدٌ قَوْمِيهِ: او
 یگانه قوم خویش است. او در قوم خود پیشتاز و
 برگزیده است. همچنین واحد از اوصافِ خدایتعالی
 است و گاهی واحد صفت برای عدد می آید مثل أَلْفٌ
 وَاحِدٌ: یک هزار تا. **الواحدة:** مؤنث الواحد. یک عدد
 مؤنث از هر چیز. یک زن. یک دختر. یک حیوان
 ماده. همچنین واحدة برای صفتِ عدد می آید. مثل
 عَشْرَةٌ وَاحِدَةٌ: ده تا. **الوحيد:** یگانه، منفرد، تنها.
الأوحد: به معنی الواحد. یگانه، تنها، منفرد. الله الْأَوْحَدُ:
 خدای یگانه. هُوَ أَوْحَدُ أَهْلِ زَمَانِهِ: او در زمانِ خود
 بی نظیر است. ج أَحْدَان. **وَحَدٌ** و **أَحَادٌ** و **مَوْحَد:** یکی
 یکی. جاؤُوا وَحَادًا و أَحَادًا و مَوْحَدًا: یکی یکی آمدند.
 در مؤنث هم با همین لفظ استعمال می شود. **التوحيد:**
 یکی گردانیدن، یک کردن. یکتاپرستی، توحید. مَوْحَدٌ
 بودن. **المَوْحَد:** کسی که چیزی را یکدانه می کند. کسی
 که چیزی را فرد می کند. مَوْحَدٌ، یکتاپرست. **المَوْحَدُ**
 مِنَ الْخُرُوفِي: حرفی که یک نقطه دارد. مثل ب. و ف.
المَوْحَد: یکتا، یگانه، منفرد. ج مَتَوَحَّدُونَ الْمُتَوَحَّدُونَ
 أَيْضًا: راهب هایی که به تنهایی در کوه ها و بیابان ها به
 عبادت مشغولند.

☆ **وحر:** وَحْرٌ وَحْرًا وَوَحْرَةً وَوَحْرَةً وَوَحْرَةً
 بیشتر خشم گرفت، از او خشمگین تر شد. وَحْرٌ وَوَحْرٌ
 وَحْرًا: غذا یا نوشابه ای خورد که نوعی سوسمار مثل
 ماترنک به نام وَحْرَة از آن خورده یا در آن خزیده بود
 و لذا مسموم شد. وَحَرَ الطَّعَامُ: نوعی سوسمار به نام
 الْوَحْرَة در غذا افتاد. **الوحر:** کسی که به شدت
 خشمگین شده. غذایی که سوسماری مثل ماترنک به
 نام وَحْرَة در آن افتاده و مسموم شده. **أَوْحَرُهُ:** با گفتن

با دخیلی تند و سریع که داخل لباس انسان می شود. **الْوَحْشُ**: حیوان وحشی. الجَانِبُ الْوَحْشِ: طرف راست هر چیز. **الْوَحْشَان**: اندوهگین. وحشت زده. ج **وَحَاشَى الْمَرْحُومَةِ**: سرزمینی که حیوانات وحشی دارد یا سرزمینی که حیوانات وحشی زیاد دارد.

☆ **وَحَلَّ**: در گِل افتاد. **أَزَحَلَهُ**: او را در گِل و لای انداخت. **أَوْحَلَهُ شَرًّا**: او را به درد سر انداخت، او را در کار سختی انداخت. **وَاحَلَهُ** مُوَاحَلَةً: پیش از او در گِل و لای فرو رفت، پیش از او غوطه ور شد. **إِتَّحَلَ** إِتِّحَالًا فِی: در سوگند خود شرطی قائل شد مثلاً قسم خورد که به خدا آن کار را خواهم کرد اگر خدا بخواهد یا اگر فلانی بگذارد یا اگر چیزی به من بدهند. **تَوَحَّلَ**: آغشته به گِل و لای شد. **تَوَحَّلَ** وَ إِنْشَوَحَلَ الْمَكَانَ: آن مکان گِل و لای شد، گِل و لای در آن مکان درست شد. **الْوَحْلُ**: گِل و لای، ج أَوْحَالٌ وَ وُحُولٌ. **الْوَحْلُ**: گِل و لای. **الْوَجَلُ**: آغشته به گِل و لای. **الْمَوْجَلُ**: جایی دارای گِل و لای. در گِل افتادن.

☆ **وَحِمٌ**: **وَجِمَتْ** تَجِمَتْ وَتَوَحَّمْ وَحَمًا وَتَوَحَّضَتْ الْقَرَأَةُ: زنی حامله از غذا بدش آمد. زنی حامله شد و دچار ویار گردید و به بعضی غذاها اشتهاى زیاد پیدا کرد. وَحِمُ الشَّيْءِ: علاقه به چیزی پیدا کرد. **الْوَحْشَى**: زنی حامله‌ای که دچار ویار شده و به بعضی غذاها علاقه زیاد پیدا کرده است. ج وَحَامٌ وَ حَامَى وَ حَمَى وَ لَا حَبْلَ: مثلی است برای کسی که بدون نیاز گدایی می کند. **وَحَشْتُ وَحْمَةً**: قصدی چون قصد او کردم. **وَحْمٌ** الْحُبْلَى: به زنی حامله غذای مورد علاقه اش را داد. **وَحْمٌ** لَهَا: برای آن زن یا آن زن حامله غذای مورد علاقه اش را آورد و به او داد یا حیوان مورد علاقه اش را برای او ذبح کرد واز گوشتش برای او غذا درست کرد. **الْوَحْمُ**: غذایی که زنی حامله به آن علاقه پیدا کرده، صدای پرواز پرنده. **الْوَحَامُ** وَ **الْوَحَامُ**: ویار زنی حامله.

☆ **وَحُوحٌ** وَ **وَحْرَجٌ**: با صدای گرفته فریاد زد، در هوای

چیزی او را خشمگین کرد. **الْوَحْرُ**: کینه، حقد، خشم شدید، غضب بسیار. غش و خیانت. **الْوَحْرُ**: خشن. غلیظ. کینه. حقد. وسوسه‌هایی که در دل انسان می افتد. **الْوَحْرَةُ**: سوسماری است مثلی ماترنگ و گفته اند که از هر چیزی عبور کند آن را مسموم می کند. زن یا شتر کوتوله و کوتاه قد. **إِمْرَأَةٌ وَحْرَةٌ**: زن سیاه چرده و بدریخت یا زنی کوتاه قد و سرخ رو.

☆ **وَحَشٌ**: **وَحَشٌ** يَحِشُّ وَحْشًا وَوَحْشٌ بِثَوْبِهِ أَوْ سِلَاحِهِ: در هنگام فرار لباس یا اسلحه خود را انداخت که سبکبار فرار کند. **أَوْحَشَ** إِيحَاشًا الْمَكَانَ: آن مکان متروکه شد، مردم آن مکان را ترک کردند و آن جا مهجور و متروک شد. **أَوْحَشَ** الْمَكَانَ: آن مکان را متروکه دید. **أَوْحَشَ** الرَّجُلُ: آن مرد گرسنه شد. آن مرد توشه اش تمام شد. **أَوْحَشَ** الرَّجُلُ: آن مرد را به وحشت انداخت، آن مرد را متوحش کرد. **تَوَحَّشَ**: وحشی شد، شکمش خالی و گرسنه شد. لباس خود را انداخت. **تَوَحَّشَ** الْمَكَانَ: آن مکان متروکه شد، مردم از آن مکان کوچ کردند. **إِنْشَوَحَشَ**: ترسید، وحشت کرد، رم کرد. **إِنْشَوَحَشَ** لَهُ: از دوری او احساس وحشت و تنهایی کرد. **إِنْشَوَحَشَ** مِنْهُ: از او وحشت کرد. با او انس نگرفت. **إِنْشَوَحَشَ** الْمَكَانَ: آن مکان از مردم خالی شد و متروکه ماند. **الْوَحْشُ**: وحوش، حیوانات وحشی. ج وَحُوشٌ وَ وُحْشَانٌ، جَمَارٌ وَحْشٌ: گورخر. بَقَرٌ الْوَحْشِ: گاو وحشی. مَكَانٌ وَحْشٌ: جا و مکان بدون سکنه. مَشَى فِي الْأَرْضِ وَحْشًا: به تنهایی حرکت کرد و رفت. بَاتَ وَحْشًا: شب را با شکم گرسنه خوابید. **الْوَحْشَةُ**: جایی خلوت، خلوت بودن. خالی بودن. وحشت، ترسیدن در جای خلوت. اندوه. وحشت کردن. قطع کردن یا قطع رابطه کردن. نفرت. رم کردن. سرزمین وحشتناک یا سرزمین خالی از سکنه. **الْوَحْشَى**: یک حیوان وحشی. وحشی و رمنده از مردم. طرف راست هر چیز. **الْوَحْشِيُّ مِنَ الْقَوَاسِ**: کمرِ کمان تیراندازی. **الْوَحْشِيُّ مِنَ الثَّيْنِ وَ نَحْوِهِ**: انجیر و هر میوه کوهی و جنگلی. **الْوَحْشِيَّةُ**: مؤنث الْوَحْشِيِّ.

رئيس و رهبر. پادشاه. آتش. ج وحي. **الواحي** اشاره کننده. فرستنده کسی. وحي کننده. ج وَاوْحٍ و وُحَاة. **الوحي** سریع، تند، باعجله. مَوْتٌ وَحِيٌّ مرگ سریع. **الأوحي** سریعتر، با شتابتر.

٦ **وَحَدَّ** يَحْدُ وَحْدًا وَوَحِيدًا وَوَحْدَانًا الْبَعِيرُ: شتر خلی تند مثل شتر مرغ راه رفت یا خلی تند دوید. **الرَّاحِدُ** الْوَحْدُ الْوَحْدُ شتری که مثل شتر مرغ تند راه می رود یا تند می دود. دونده یا راه رونده با سرعت. **الْوَحْدَةُ** تند دویدن. مثل شتر مرغ راه رفتن یا دویدن. ج. **وُحُودٌ**.

☆ **وَخَزَنَ**: وَخَزَهُ يَخْزُهُ وَخَزَانًا: با نيزه يا سوزن يا ميخ او را سَك داد، با نيزه و سوزن و غيره آهسته به او فرو كرد. وَخَزَهُ الشَّيْبُ: موهاي سفيد در سرش پيدا شد. **الْوَخْزُ**: هر چيز كم، كمى چيز.

☆ **وَخْش:** رَحْمَتِ یَوْخُشْ وَخُوشَةُ وَوَخَاشَةُ وَ
وَخُوشَةُ الشَّيْءِ: چیزی پست و بِنجل و بی ارزش شد.
وَخْشَ رَأْسَ الْکَلْبِ: سرِ قوچ کوچک و پژمرده شد.
الْوَخْش: هر چیز پست و بی ارزش. مردمانِ پست و
فرومایه. کلمه وَخْش به معنی مفرد و تشبیه و جمع و
مذکر و مؤنث می آید و گاهی جمع آن می شد: وَخَاش
وَأَوْخَاش. الْوَخْشَ اِیضاً در اصطلاح محلی: خشن و
زیر.

☆ **وَحْطٌ:** وَحَطَ يَحْطُ وَحْطًا فَلَانًا بِالرَّمْحِ: با نیزه به فلانی زد. وَحْطَهُ بِالسَّيْفِ: از دور آهسته با شمشیر به او زد. وَحْطَهُ السَّيْبُ: موی سفید در سرش پیدا شد. وَحَطَ فِي الْبَيْعِ: در معامله گاهی ضرر کرد و گاهی سود برد. وَحْطٌ: موی سفید در سرش پیدا شد. **الْوَحَاطُ:** شترمرغ نر و تندرو. شتر تندرو. طَعَنُ أَوْرُمُحٌ وَحَاطٌ: طعنه نيزه‌ای که در بدن فرو رفته.

☆ **وَحْمٌ**: **وَحْمٌ** يَوْحَمُ وَحْمَةً وَوُحْمَةٌ وَوُحْمًا الْمَكَانُ
أَوِ الطَّعَامُ: آن مکان بد آب و هوا شد، غذا بد هضم و
سنگین شد یا بود. **وَحْمَةٌ** يَحْمُهُ وَحْمًا: بیشتر از او غذا
در معده‌اش ترش شد، معده‌اش بیشتر غذا را ترش
می‌کرد. **وَحْمٌ** يَوْحَمُ وَحْمًا وَ **إِثْمٌ** مِنْ كَذَا وَ عَنْهُ: به

خیلی سرد دست‌هایش را جلو دهان گرفت و با دهان به دستش فوت کرد. **تَوْخُوحَ الظِّلْمِ** فَوْقَ الْبَيْضِ: شتر مرغ نسبت به تخم‌های ماده‌اش که روی آن خوابیده بود خیلی مهربان شد. **الْوُخُوحُ وَالْوُخُوحُ** نیرومند، قوی. سگی که صدا می‌کند. **الْوُحُوحُ** أَيْضاً: چابک و چالاک. مرد سبک و چالاک ج **وَحَاوُح**. **الْوُحُوحُ** أَيْضاً: پیشوا و رهبر، رئیس. ج **وَحَاوِیْح**.

﴿وَحَىٰ وَحَىٰ يَجِئُ وَحْيًا إِلَىٰ فُلَانٍ﴾: به فلانی اشاره کرد. فرستاده و قاصدی نزد فلانی فرستاد. وَحَى إِلَيْهِ أَوْ وَحَى إِلَيْهِ كَلَامًا: به طور سرّی با او صحبت کرد یا رازی را با او در میان گذاشت و آن را از دیگران مخفی کرد. وَحَى اللَّهُ فِي قَلْبِهِ كَذَا: خدا چیزی را به او وحی کرد. وَحَى الذَّبِيحَةُ: ذبیحه و حیوان حلال گوشت را به سرعت سر برید و ذبح کرد. وَحَى يَجِئُ وَحْيًا وَ وَحَى وَحَاءً وَ تَوْحًى: سرعت گرفت، تند کرد و شتاب گرفت. أَوْحَى إِبْحَاءً إِلَى فُلَانٍ: به فلانی اشاره کرد. رازی را با او در میان گذاشت و آن را از دیگران مخفی کرد. او را برانگیخت، او را فرستاد، او را مبعوث کرد. أَوْحَى اللَّهُ إِلَيْهِ بِكَذَا: خدا چیزی را به او وحی و الهام کرد. أَوْحَى الْكِتَابَ: کتاب یا نامه را نوشت. أَوْحَى نَفْسُهُ: دچار خوف شد. أَوْحَى الْقَوْمُ: قوم داد زدند، قوم فریاد کردند. أَوْحَى الْعَمَلُ: در انجام کار سرعت و شتاب کرد و با سرعت کاری را انجام داد. أَوْحَى الدَّوَاءُ الْمَوْتُ: دارو مرگ را تسریع کرد. أَوْحَى الرَّجُلُ: آن مرد پس از فقر دارا شد. وَحَى تَوْحِيَةً ذَّبِيحَتَهُ: ذبیحه و حیوان حلال گوشت خود را به سرعت کشت و سر برید. وَحَاءً: او را شتاباند، او را وادار کرد که بشتابد. تَوْاحِي تَوَاحِي الْقَوْمُ: قوم یکدیگر را وادار به عجله و شتاب کردند، عجله کردند. اَوْرَاحًا: او را به کمک طلبید. او را به عجله واداشت و وادارش کرد عجله کند. اِسْتَوْحَاهُ الشَّيْءُ: چیزی را از او پرسید. الْوَحْيُ: نامه. آنچه به دیگری القا می‌کنی که بفهمد ولی بیشتر به وحی از جانب خداوند گفته می‌شود. آنچه فرستاده می‌شود. الْوَحْيُ وَالْوَحَاةُ: صدا. الْوَحْيُ: عجله. شتاب. مرد آغا و بزرگوار و

واسطه چیزی معده‌اش ترش کرد. **أَخْمَهُ** إِنْخَاماً الطَّعَامُ: غذا معده‌اش را سنگین کرد و در معده‌اش ترش شد، اصل **أَخْمَهُ** **أَوْخَمَهُ** بوده ولی **أَوْخَمَهُ** کم استعمال می‌شود. **وَوَخِمَ الشَّيْءُ** چیزی را بد و بی‌ارزش گرداند. **سُتُوخِمَ** و **تَوَخِمَ** الطَّعَامُ: غذا را ناگوار یافت. **إِسْتَوْخِمَ** المَكَانَ: آب و هوای آن جا را نپسندید. آب و هوای آن جا به او نساخت. **الْوَخِمُ** و **الْوَخِمُ** مِنَ الرِّجَالِ: مردِ گران جان و ناموافق. شیءٌ **وَخِيمٌ**: چیزی که وبا می‌آورد. **الْوَخِمُ**: بیماری است مثل یواسیر. بد شدن و فاسدن شدن هوا که باعث امراضی مثل ویا می‌شود و از این کلمه برای هر ضرری به طور استعاره استفاده می‌شود و در اصطلاح عامه: **وَخِمَ** به معنی غائط و مدفوع است. **الْوَخِيمُ** و **الْوُخُومُ** مِنَ الرِّجَالِ: مردِ سنگین و ناموافق، مردِ ناهنجار. ج. **وَخَامَى** و **وُخَامَ**. بَلَدٌ **وَخِيمٌ**: شهرِ بد آب و هوا. شیءٌ **وَخِيمٌ**: چیزی که وبا می‌آورد. **أَمْرٌ وَخِيمٌ** العَاقِبَةُ: مطلب و کارِ وخیم و بدعاقبت، کارِ مضر، کارِ پست. **الْوَحْمَةُ** و **الْوُخْمَةُ** و **الْوَحَامُ** و **الْوُخُومُ** و **الْوَحِيمَةُ** و **الْمُؤْخِمَةُ** و **الْمُؤْخِمَةُ**: زمینی که سبزه‌ها و مرتع آن موافق طبعِ حیوانات نیست. زمین وبادار که وبا در آن پیدا شده **الْثُّخْمَةُ**: ترش کردن غذا در معده، بیماریِ سوء هاضمه اصل **الْثُّخْمَةُ** **الْوُخْمَةُ**: بوده، ج. **تُخَمَاتٌ** و **تُخَمٌ**. هَذَا الطَّعَامُ **مُتَخَمٌ**: این غذا بد هضم و برای معده سنگین مضر است. اصل **مُتَخَمَةٌ** **مُؤْخَمَةٌ** بوده است.

☆ **وَحَى**: وَحَى یَخَى وَحْیاً الْأَمْرَ: آهنگِ انجامِ کار یا مطلبی کرد. وَحَتْ الناقَةُ: ماده شتر به طور میانه نه تند و نه آهسته راه رفت، **تَوَحَّى** تَوَحَّیًاً وَتَحَّى تَأَحَّیاً الْأَمْرَ: فقط دنبال آن کار رفت. **وَحَى** الْأَمْرَ: فقط دنبال فلان کار رفت و آن را جستجو کرد. وَحَّاهَ لِلْأَمْرِ: او را متوجه کاری کرد. **وَاحَى** مُوَاحَاةً فَلَاناً: با فلانی برادری کرد. **إِنْشَوَحَى** الْقَوْمَ: از آن قوم پرسید یا احوال آن قوم را پرسید و دربارهٔ آن‌ها به پرس و جو پرداخت. **الوَحَى**: آهنگِ جایی کردن، قصد، راهی که قابل اعتماد است. قصد کننده، جِ وَحْی و وَحْی.

یَوَدُّهُ وَدَّأُ وَوَدَّأُ وَدَّأُ وَدَادُا وَوَدَادُا وَوَدَادُا
وَوَدَادَةً وَوَدَادَةً وَوَدَادَةً وَوَدَادَةً: او را دوست
داشت، به او علاقه پیدا کرد. وَدَدْتُ لَوْكَانَ كَذَا: دوست
دارم که چنین شود، دوست داشتم چنین می بود. وَادَّه
وَدَادُا وَوَدَادَةً: او را دوست داشت، تَوَدَّدَ: در مقام
دوستی با او برآمد، دوستی و رفاقت با او را خواستار
شد. تَوَدَّدَ إِلَيْهِ: به او محبت کرد. تَوَادَّ الرَّجُلَانِ: آن دو
مرد یکدیگر را دوست داشتند. الْوَدَّ وَالْوَدَّ وَالْوَدَّ:
دوستی، علاقه، محبت. علاقمند، دوستدارنده، بسیار
بامحبت و باعلاقه، دوستدار. يَوْدَى أَنْ يَكُونَ كَذَا:
دوست دارم که چنین یا چنان شود. این سه کلمه ایضاً
اسم جمع است به معنای جمع می آید. یعنی دوستداران
قَوْمٌ وَوَدَّ: قومی که علاقه مندند و دوستدارنده هستند.
الْوُدُّ: بسیار دوستدار و علاقمند، محبوب، مورد
علاقه. الْوَدَّ: دوستدار، علاقمند، ج اَوْدَةٌ و
أَوْدَاء. دوستداران، علاقمندان. الْأَوْدَةُ: کسی که بیشتر
دوست دارد، علاقمندتر. ج الْأَوْدُونِ. الْبُرَّةُ: بسیار
دوستدار، بسیار علاقمند.

وَدُج: وُدَجْ يَدُجْ وَدَجًا وَدَجٌ الدَّابَّةُ شَاهِرُكَ جَهَارًا
 رَا قَطَعَ كَرْد و بَرِيد. وَدَجٌ بَيْنَ الْقَوْمِ: قَوْمٌ رَا بَا هُمْ أَشْتَى
 دَاد، مِیَانِ قَوْمِ صَلَح بَرَقَرَار كَرْد. وَاِدْجُهُ مُوَادَجَةٌ: بَا اَوْ بَه
 نَرْمِش و مَدَارَا رِفْتَار كَرْد. الوُدَج ج اُودَاج و الوُدَاج:
 رُجْ گَرْدَن كِه هَنگَام غُصْب مَستورم مِی شُود و آن دُو
 رُگ دَر گَرْدَن اِست کِه بَه اَنهَا وَدَجَان و وِدَاجَان گویند.
 و بَه قَوْلِی الوُدَج شَاهِرُكَ گَرْدَن رَا گویند. ج اُودَاج.

وَدَس: دشت الماشية؛ مواشی مراتع و گیاهانی را چریدند که روی زمین پهن شده بودند و زمین را پوشانیده بودند. وَدَس و دَس و وَدَس المَكان: آن مکان پوشیده از گیاه و سبز شد. اَوْدَس الارض: زمین گیاه زیاد سبز کرد به طوری که زیر گیاهها و سبزهها پوشیده شد. اَوْدَس و اوداس و اوداس: گیاه و سبزه‌ای که روی زمین پهن شده و زمین را پوشانده است. اَوْدَس: گیاه خشک. اَوْدَسَة: زمینی که گیاهش به طور کامل سبز نشده و زیاد نگردیده است.

وَدَعُ: وِدَعُ وِدْعُ الشَّيْءُ: چیزی را ترک کرد، از چیزی دست برداشت. وَدَعَ مَالاً عِنْدَهُ: مالی را نزد او به ودیعه و امانت گذاشت. وَدَعُ الشَّيْءُ: چیزی ساکن شد. وَدَعَ يَدْعُ وَدْعاً الْمُسَافِرُ النَّاسَ: مسافر با مردم خداحافظی کرد. وَدَعُ الثَّوبَ بِالثَّوبِ: لباسی را روی لباس دیگر پوشید که از کهنه شدن آن جلوگیری کند. وَدَعُ وِدْعُ يَوْدَعُ وِدَاعَةً الرَّجُلُ: آن مرد آرام گرفت. **الْوَادِعُ**: آرام گرفته، دارای آرامش. وَدَعُ الْقَوْمَ الْمُسَافِرَ: قوم مسافر یا قوم خداحافظی کرد. وَدَعُ الْقَوْمَ الْمُسَافِرَ: قوم مسافر را مشایعت و بدرقه کردند. وَدَعُ فُلَانًا: از فلانی جدا شد، با فلانی متارکه کرد. وَدَعُ الصَّبِيَّ أَوِ الْكَلْبَ: گوش ماهی به گردن کودک آویخت. گوش ماهی به گردن سگ انداخت. وَدَعُ الثَّوبَ فِي صَوَانٍ وَ نَحْوِهِ: لباس را در کمد و جالباسی و غیره گذاشت که تمیز بماند. وَدَعَ قَرْنَهُ: به اسب خود زیاد رسیدگی کرد. **وَادَعَهُ مُوَادَعَةً وِدَاعاً**: با او اشتی کرد، با او صلح کرد. **الْوَادِعُ**: اشتی کردن، صلح کردن، صلح و صفا. **أَوْدَعَهُ الشَّيْءُ**: چیزی را به او به عنوان امانت و ودیعه سپرد. **أَوْدَعَهُ السَّيْرَ**: رازی را یا او در میان گذاشت و از او خواست رازدار باشد و راز را به کسی نگوید. **أَوْدَعُ كِتَابَهُ كَذَا**: چیزی را در نامه یا کتاب خود نوشت. **أَوْدَعُ الْكَلَامَ مَعْنًى حَسَنًا**: معنی خوبی به کلام داد. **أَوْدَعْتُهُ مَالاً**: مالی را از او به عنوان امانت و ودیعه گرفتم. **نَوْدَعُ الْقَوْمَ**: قوم با یکدیگر وداع کردند. **تَوْدَعُ الثَّوبَ**: لباس را در کمد یا جالباسی گذاشت که تمیز بماند. **تَوْدَعُ فُلَانًا**: به فلانی در انجام کارش کمک نکرد. **نَوَادِعُ الْقَوْمَ**: قوم اشتی و مصالحه کردند. **إِنْسَعُ**: آرام گرفت، آرامش خود را باز یافت. **إِشْتَوْدَعُ فُلَانًا مَالاً**: مالی را نزد فلانی به امانت گذاشت. **الْوَدْعُ**: گور، قبر، هدف که به آن تیراندازی می‌کنند. ترک کردن و جدا شدن از چیزی. ج وُدْعُ. **الْوَدْعُ وِ الدَّوْعُ**: گوش ماهی. نوعی صدف. **الْوَدْعَةُ وِ الدَّوْدَةُ**: یک دانه گوش ماهی. یکدانه از نوعی صدف. ج وَدَعَات. **الْوَدْعُ**: موش دوپا. **الْوَدَاعُ**: وداع کردن، خداحافظی، سود و قلیا، بدرود

گفتن با مسافر، موادعه. **الْوَدَاعَةُ**: آرام گرفتن، آرامش یافتن. آرامش، سکینه و وقار. **الدَّوْدُ وِ الدَّوْدَةُ وِ الدَّوْعَةُ وِ الدَّوْعَةُ**: سکینه و وقار. آرامش و رفاه و در ناز و نعمت بودن. **الْوَدْعُ ج وِدْعَاء**: آرام، باسکون، باسکینه و وقار، دارای آرامش. **الْوَدِيعَةُ**: عهد و پیمان، مقبره، آرامگاه. ج وِدَائِع. **الْوَدِيعَةُ**: مؤنث الودیع. ودیعه، امانت، سپرده‌ای که نزد کسی گذارند. ج وِدَائِع. **الْمُسْتَوْدَعُ**: جای نگهداری و حفظ کردن، جای نگهداری امانت و ودیعه. **الْمُتَدِعُ ج مَوَادِع وِ الْمِيدَةِ وِ الْمَدَاعَةِ**: جالباسی و کمد و هر چیزی که لباس را تمیز نگه می‌دارد. لباس کهنه، لباس کار، لباس رو، لباسی که روی لباس‌های نو می‌پوشند. **كَلَامٌ مِيدَعُ**: سخن حزن آور، سختی که اندوه می‌آورد. **الْمِيدَاعَةُ** أيضاً: مردی که دوستدار سکینه و وقار است. مردی که دوستدار آرامش و رفاه است. **الْمُودِعُ**: چیزی که امانت گذاشته شده. ودیعه. **الْمُودَعُ مِنَ الْخَيْلِ**: اسبی که در حال آرامش و استراحت است. **الْمُودُوعُ**: سکینه و وقار، آرامش.

وَدَفَ وِدَفَ وِدْفًا الشَّخْمُ: پیه گذاشته شد، پیه آب شد. وَدَفَ الْإِنَاءُ: ظرف چکه کرد. وَدَفَ لَهُ الْعَطَاءُ: عطا را کم کرد، بخشش را کم کرد، کم بخشید. **تَوْدَفَ الْخَبَرُ**: خبر را پیجویی کرد، دنبال خبر را گرفت. **تَوْدَفَ الْأَوْعَالُ فَوْقَ الْجَبَلِ**: بزهای کوهی روی کوه به سرعت رفتند یا خیز گرفتند. **إِشْتَوْدَفَ الشَّخْمُ**: پیه را طوری آب کرد که چکه‌چکه آب شد. **إِشْتَوْدَفَ اللَّبَنُ**: شیر را در ظرف ریخت. **إِشْتَوْدَفَ فِي الْإِنَاءِ**: سر ظرف را باز کرد و از بالا به آن نگاه کرد یا سر ظرف را باز کرد و مشرب بر آن شد. **إِشْتَوْدَفَ الْخَبَرُ**: خبر را پیجویی کرد، دنبال خبر را گرفت و آن را بررسی کرد. **إِشْتَوْدَفَ مَعْرُوفٌ فُلَانٍ**: نیکی و خوبی فلانی را خواست و طلبید. **إِشْتَوْدَفَ النَّبَاتُ**: گیاه بلند شد و قد کشید. **لَوْدَةٌ وِ الْوَدِيفَةُ**: مرغزار سرسبز و خرم. **الْوَدْفَةُ**: یک پاره پیه، گیاهی است.

وَدَقَ وِدَقَ وِدْقًا الْمَطَرُ: باران قطره قطره بارید.

است. **المودوة**: مؤنث المودون **الودين**: خبيثه، خيسانده شده، چیزی که آن را خيسانده اند. **الشودن**: کوتاه و ناقص الخلقه.

☆ **وَدَى**: وَدَى یَدِی وَدِیَّ و دِیَّةُ الْقَاتِلِ الْقَتِيلُ: قاتل خونبهای کشته را به صاحبان خون داد. وَدَى الْأَمْرَ: مطلب را نزدیک کرد. کار را نزدیک کرد. وَدَى یَدِی وَدِیَّ الشَّیْءَ: چیزی جاری شد، چیزی مثل آب و غیره جریان یافت. د. دپ. دُوا. دِی. دپ. دین. د: صیغه امر است یعنی به جریان بپرداز و چیزی را جاری کن. دِیَا: تشبیه مذکر آن. دُوا: جمع مذکر آن. دِی: مفرد مؤنث آن. دِیَا: تشبیه مؤنث آن و دِیْنُ: جمع مؤنث آن است. **أَوْدَى** **إِیدَاءً**: نابود شد، هالک شد. **أَوْدَى بِالشَّیْءِ**: چیزی را برد. **أَوْدَى بِهَ الْمَوْتُ**: مرگ به سراغ او آمد. **إِئْدَاءً**: خونبهای کشته خود را گرفت و از کشتن قاتل صرف نظر کرد. اصل **إِئْدَى** **إِؤْنْدَى** بوده. **إِسْتَوْدَى** **إِسْتِیدَاءً** **بِحَقِّهِ**: به حق او اقرار کرد. **الْمِیَّة**: خونبها. دِیَّهَ مقبول. و اصل آن **وَدَى** بوده و او آن حذف شده و تاء به جای آن آمده. ج **دِیَات**. **الْوَدَى**: نابودی، هلاکت. **الْوَادِی**: دره. ج **أَوْدِیَّة** و **أَوْدِیَّة** و **أَوْدَاه** و **أَوْدَاء**. راه و روش. **الْوَدِی**: نهالهای کوچک درخت خرما. **الْوَدْنَه**: یک نهال کوچک خرما. **الْوَدْنِیَّة**: مرد کوتاه قد. تخته‌ای است که بر پستان شتر می‌بندند که کره شتر نتواند شیر بکشد. ج **الْوَدَی**. **الْفِدَی**: نابود شونده. بَرْنَدَه چیزی. شیر درنده.

وَذَرُ: ودره: يَذْرُو ذَرًّا: آن را قطع کرد، آن را برید
وَذَرُ الْجُرْحِ: زخم را شکافت، آن را برید. وَذَرُ الشَّيْءِ:
چیزی را ترک کرد و بدین معنی به جز فعلی مستقبل و
فعلی امری آن استعمال نمی شود مثل ذَرُّهُ: آن را بگذارد
آن را ترک کن. يَذْرُوهُ: آن را می گذارد، آن را ترک
می کند و در فعلی ماضی کلمه: تَرَكَ. و در مصدری آن:
التَّرْكُ. استعمال می شود. اسم فاعلی آن: التَّارِكُ است.
وَذَرُ و و در تَوْذِيرًا الْوَذْرَةَ: گوشت ریزه ها را تکه تکه
کرد. مِنَ اللَّحْمِ: تکه کوچک گوشت. ج وَذَرُ و
وَذَرٌ. : لب بالا و پایین.

وَدَقَّ يَدَقُّ وَدَقًّا وَوَدُوقًا إِلَيْهِ: به او نزدیک شد. وَدَقَّ بِهِ: به او اونس گرفت، به او مائوس شد. وَدَقَّ بَطْنُهُ: شکمش بزرگ شد. وَدَقَّتِ السَّمَاءُ: آسمان باران بارید. وَدَفَتِ تَيِّدَقُّ وَدَقَّا عَيْنُهُ: چشمش کورکِ ریز و قرمزی پیدا کرد. در چشمش کورکِ ریز و قرمز پیدا شد. نقطه‌ای قرمز رنگ در چشمش پیدا شد. اَوْدَقَبَ السَّمَاءُ: آسمان بارید، آسمان باران بارید. اَلْوَدَقُ: باران، بارش. بَارِدِن. اَلْوَدَقَةُ وَ اَلْوَدَقَةُ: کورکِ ریز و قرمزی است در چشم. نقطهٔ سرخ رنگ که در چشم پیدا می‌شود. ج وَدَقٌ وَوَدَقٌ. اَلْوَدَقَةُ: چشمی که دملِ قرمز رنگ در آن پیدا شده. چشمی که نقطهٔ قرمز رنگ در آن پیدا شده. اَلْوَدَقَةُ: شدتِ گرما. زُمین یا جایی که در آن سبزه و گیاه باشد. ج وَدَائِقُ. اَلْوَدَقُ: جایی که آهو و غیره در آن می‌ایستند و درخت را می‌چرند. جَايِ فْتَنَه و آشوب، محلِ فتنه و آشوب. حائل و عایق و مانعِ میانِ دو چیز.

وَذَكَ الْوَدَكُ: وَذَكَ يُوَذِّكُ وَذَكَ: حَرْبٌ شَدِيدٌ. بَدَنُش پِیَه
 آوَرَد. وَذَكَ الْقَرْيَةُ: رَوْغَنٌ دَنِبِه وَ پِیَه دَر تَرِید رِیخت.
 الْوَادِكُ وَ الْوَدُ: جَاق، قَرِبِه، بَدَن دَارای پِیَه. الْوَدَكُ:
 چَرَبِی گوشت وَ دَنِبِه وَ پِیَه. رَجُلٌ ذُو وَدَكٍ: مَرَدِ جَاق وَ
 قَرِبِه. وَذَكَ الْمَيْتَةُ: حَرْك وَ كِشَافَتِی كِه اَز مَرَدِه رَاه
 مِی افْتَد. الْوَذَاكُ: كَسِی كِه رَوْغَن پِیَه وَ دَنِبِه مِی فَرُوشَد.
 الْوَذَكَةُ: جَاق وَ قَرِبِه شَدَن، پِیَه آوَرَدَن بَدَن. وَ
 الْوَدِيكُ وَ الْوَدِيكَةُ: مَرِغ قَرِبِه وَ جَاق. الْوَدِيكَةُ: مُوَنَبْ
 الْوَدِيكُ: آردِی كِه بَا رَوْغَن مَخْلُوط شَدِه.

وَدَنُ يَدْنٍ وَدَنُ الشَّيْءِ: چیزی را کوتاه گرداند.
وَدَنَهُ بِالْعَصَا: با عصا به او زد. وَدَنُ الشَّيْءِ: چیزی را کم
و کوچک و ناقص کرد. چیزی را کوبید. وَدَنُ يَدْنٍ وَدَنُ
وَدَنُ الشَّيْءِ: چیزی را تر کرد و خیسانید. وَدَنُ الْجِلْدِ:
پوست را زیر خاک مرطوب گذاشت که نرم شود.
وَدَنُ الْجِلْدِ: پوست نرم شد. الودن: نرم و نازک.
المردن و المردون: کودک لاغر و نزار. المردون أيضاً:
دارای گردن و دست‌ها و پاها و بدنی کوتاه. ناقص
الخلقه که دارای کتف‌های کوچک و به هم چسبیده

وَرَبْ: وَرَبْ یُؤَرِّبُ وَرَبَّ الْعِزْقُ: رگِ بدن فاسد شد. **الوَرَب:** فاسد شده یا رگِ فاسد شده. **وَرَبِ الشَّيْءِ:** چیزی را اویسی گردانند، چیزی را مَوَرَّب کرد. چیزی را کج کرد و خماند، **وَرَب عَنِ الشَّيْءِ:** با دو پهلوی سخن گفتن چیزی را پنهان کرد، توریه کرد. **وَرَبٍ وَرَابًا وَ مُوَازِيَةً الرَّجُلُ:** در صددِ فریبِ آن مرد برآمد، در صددِ شد با نیرنگ آن مرد را به دردِ سر بیندازد. **الوَرَب:** لائِه جانورانی وحشی. دهانه لائِه موش یا عقرب. میانِ دو دونده بدن، عضو، اندام. فاصله میانِ انگشتِ شست و سیاهِ وقتی که خوب از هم باز شوند. **جِ أَوْرَابِ.** **الْوَرَبَةُ:** کج کردن یا کج شدن از جایی. پیچیده شدن، پیچیدن، خم شدن.

وَرَثَ: **وَرِثَ يَرِثُ وَرَثًا وَوَرَثًا وَإِرْثًا وَإِرْثَةً وَرِثَةً وَ تَرِثًا فُلَانًا:** از فلانی ارث برد. **وَارِثٌ فُلَانِي** شد. و - **الرَّجُلُ مَالًا:** مالی را برای آن مرد به ارث گذاشت. **وَرَّثَ الرَّجُلُ فُلَانًا:** آن مرد فلانی را جزءِ ورثه خود قرار داد. **أَوْرَثَهُ إِثْرًا:** او را جزءِ ورثه خود قرار داد. **أَوْرَثَ فُلَانًا مَالًا:** مالی را برای فلانی به ارث گذاشت. **أَوْرَثَهُ السَّقَمَ:** مرضی را در او به وجود آورد. **أَوْرَثَهُ الشَّيْءَ:** چیزی را از خود برای او بهر جای گذاشت. **أَوْرَثَهُ الْحُزْنَ هَمًّا:** حزن و اندوه مایه دلگیری او شد. **أَوْرَثَ الْمَطَرُ النَّبَاتَ نَعْمَةً:** باران باعث لطافت و زیبایی گیاه شد. **أَوْرَثَ وَلَدَهُ:** تنها به یک فرزند خود ارث داد. **بِ الْقَوْمِ:** قوم از یکدیگر ارث بردند. **تَوَارَثُوا الْمَالَ أَوْ الْمَجْدَ:** مال و دارایی یا مجد و شرف را از یکدیگر به ارث بردند. **الْإِرْثُ وَ الْوَرِثُ وَ الْوَرِثَةُ وَ النِّسْبَةُ:** ارث بردن. میراث، ترکه میت. **الْوَارِثُ:** کسی که از دیگری ارث می برد، وارث، میراث خوار. **جِ وَرْثَةٍ وَ وَرَثَاتٍ.** **الميراث** ارث، ترکه میت، میراث. **جِ تَوَارِثَ.** **بِ الْوَرِثَةِ:** چیزی که به دیگری ارث رسیده است. کسی که ارث به جای گذاشته است. میراث، ارث.

وَرَحَ: - **يُورِخُ وَرَخًا وَ** - **العجین:** خمیر شل و آبکی شد. - **الکباب:** برای نامه یا کتاب ساریخ گذاشت. - **العجین:** خمیر را شل و آبکی درست

وَذَلْ: **تَوَذَّلَ الْقَوْمُ مِنَ الْجَزَارِ:** آن قوم بدونِ در نظر گرفتن مساوات هر کدام یک پاره گوشت از قصاب گرفتند. **الْوَدَلَةُ وَ الْوَدْلَةُ:** زنِ با نشاط و خوشقواره. **لُودَالَةُ:** گوشتی که قصاب بدونِ توجه به مساوات آن را پاره کرده و قسمت می کند. **الْوَدْنَةُ:** یک قطعه نقره یا یک قطعه نقره جلا داده شده. آئینه. **جِ وَذِيلُ وَ وَذَائِلُ:** یک قطعه از کوهانی شتر. یک قطعه دنبه.

وَذَمَ: **وَذِمْتَ تُوذَمُ وَذَمًا الذَّلْوُ:** تسمه های گوشت دلو که به چوبِ وسطِ دلو بسته شده پاره شد. **وَذِمَ الذَّلْوُ** نفسه زگیل به خودی خود کنده شد. **وَذَمَهُ:** آن را قطع کرد، آن را برید. **وَذِمَ الْكَلْبُ:** قلاده یا تسمه به گردنِ سگ بست. **وَذِمَ الذَّلْوُ:** تسمه چرمی به گوشه های دلو و چوبِ وسطِ آن بست. **الْوَدَمُ:** تسمه ای برای دلو درست کرد. **الْوَدَمُ:** دلوئی که تسمه چرمی گوشه های آن بریده شده. **الْوَدَمُ:** زیادی، کثرت. زگیل. **جِ وَذُومٌ وَ أَوْذَامٌ وَ أَوْذَمُ:** تسمه هایی چرمی است میان گوشه های دلو و چوبِ وسطِ آن. **الْوَدَمُ:** واحدِ الوَذَمِ. **الْوَذْمَةُ:** روده و شکمیه. **جِ وَذَامُ.** **الْوَدِيمَةُ:** آنچه از مال جدا می شود و در راه خدا داده می شود یا حیوانی که در راه خدا داده می شود. **وَذِيمَةُ الْكَلْبِ:** قلاده ای که به گردنِ سگ می آویزند. **جِ وَذَالِمُ.**

وَذَى: **وَذَى يَذِي وَذِيًا وَجْهَهُ:** صورتش را خراشانند، به صورتِ او چنگ زد. **الْوَذَةُ:** آنچه باعثِ اذیت و آزار می شود. **الْوَذِيَةُ:** یکبار خراشاندن و خراش دادن، بیماری، درد، عیب، آب کم.

وَرَأَى: **وَرَأَى بَرًّا وَ يُورَأُ وَرَأَ الشَّيْءَ:** چیزی را هول داد، آن را دفع کرد. **وَرَأً مِنَ الطَّعَامِ:** از غذا پر و مملو شد، شکمش پر از غذا شد. **تَوَارَتْ عَلَيْهِ الْأَرْضُ:** زمین بر سرِ او خراب شد و او زیرِ زمین دفن شد. **الْوَرَاءُ:** فرزندی فرزندی، نوه. دارای استخوان بندی درشت و محکم. **وَرَاءَ الْإِنْسَانِ:** پشتِ سرِ انسان. کلمه وراء به طورِ مذکر و مؤنث استعمال می شود و ظرفِ مکان است.

کرد. **تَوَزَّحَتْ تَوَزَّحًا** و **اِسْتَوَزَّحَتْ اِسْتَوَزَّحًا** الْأَرْضُ: زمین تر و مرطوب شد. **التَّارِخُ**: نوشتن حوادث و وقایع زمان‌ها و مکان‌ها، تاریخ، تاریخ‌گذاری، سالمه. **الْوَرِيخَةُ**: زمین تر و مرطوب. خمیر شل و آبکی، ج و رانخ.

☆ **وَرَدَ**: **وَرَدَ يَرُدُّ وَرُودًا** الْمَاءُ: وارد آب شد. وارد سرچشمه شد. وارد آبشخور شد. **وَرَدَ** الْمَاءُ وَ غَيْرُهُ: به طرف آب و غیره رفت، به آب و غیره نزدیک شد و به آن رسید. **وَرَدَ الرَّجُلُ**: آن مرد وارد شد، آن مرد حاضر شد. **وَرَدَتْ الْحُمَّى**: تب گاهی آمد و گاهی قطع شد. **وَرَدَتْ الشَّجَرَةُ**: درخت گل کرد. **وَرَدَ الرَّجُلُ**: آن مرد تب کرد. **وَرَدَ عَلَيْهِ يَلَانِي**: فلانی را نزد او آوردند. **وَرَدَ يُوَرِّدُ وَوَرْدَةُ** الْفَرَسُ: اسب بور رنگ بود، رنگ اسب قرمز مایل به زردی بود. **وَرَدَ الشَّجَرُ**: درخت گل کرد. **وَرَدَتْ الْمَرَأَةُ**: آن زن صورت خود را آرایش کرد و بودر قرمز به آن مالید، صورت خود را گلی رنگ کرد. **وَرَدَ الثَّوْبُ**: لباس را به رنگ قرمز گلی رنگ کرد. **وَارَدَ** **مَوَارِدَةُ الرَّجُلِ**: بر آن مرد وارد شد. **وَارَدَ** الشَّاعِرُ الشَّاعِرُ: شاعر شعری گفت که با شعر شاعر دیگر در لفظ و معنی مثل هم بودند بدون این که شعر آن شاعر را دیده یا شنیده باشد. **أَوْرَدَهُ** **إِبْرَادًا**: او را بر سر آب آورد، وارد آبشخور کرد. این معنی اصلی آن است. سپس به مطلق آوردن و احضار اطلاق می‌شود. **أَوْرَدَهُ** الْمَاءُ: او را وارد آب کرد. **أَوْرَدَ** الْكَلَامَ: آغاز به سخن کرد و سخن را ذکر کرد. **أَوْرَدَ** الشَّيْءَ: چیزی را ذکر کرد. **أَوْرَدَ** عَلَيْهِ الْخَبْرَ: خبر را برای او بیان کرد. **تَوَزَّ**: دنبال آب گشت، دنبال آبشخور گشت. **تَوَزَّ** الْمَاءُ: وارد در آب شد. **تَوَزَّذَتِ الْخَيْلُ** الْبَلْدَةَ: اسب سواران به تدریج و کم‌کم وارد شهر شدند. **تَوَزَّذَ** الْخَدُّ: گونه انسان سرخ شد. **تَوَزَّذَ** الْقَوْمُ إِلَى الْمَكَانِ: آن قوم یکی یکی وارد آن مکان شدند. **تَوَزَّذُوا** الْمَاءَ: با هم و متفقاً وارد آب شدند. **تَوَزَّذَ** الشَّاعِرَانِ: دو شاعر مثل هم و با لفظ و معنی واحدی شعری سرودند بدون اینکه یکدیگر را دیده باشند یا شعر هم را شنیده یا دیده باشند. **اِسْتَوَزَّ**

الْمَاءُ: وارد آب شدند. **اِسْتَوَزَّذَهُ**: او را به آبشخور برد یا آورد. **اِسْتَوَزَّذَ** الضَّلَالَةَ: قدم به وادی گمراهی گذاشت. **اِسْتَوَزَّذَ** فَلَانًا الضَّلَالَةَ: فلانی را به گمراهی انداخت. **اِسْتَوَزَّذَ** الْبَضَائِعَ: کالاها را از خارج وارد کرد. **الْوَرْدُ** ج **وُرُود** و **وَرَاد** و **أَوْرَاد**: شیر درنده، زعفران، شجاع و بیباک و جسور. **الْوَرْدُ مِنَ الْخَيْلِ**: اسب بور. اسبی که رنگش قرمز مایل به زردی است. **الْوَرْدُ** ج **وُرُود**: گل گیاه و درخت. گل سرخ. گل محمدی که از آن گلاب می‌گیرند. **وَرْدَ ذَفْرَاءَ**: نوعی گیاه. **الْوَرْدَةُ**: یک گل. واحد **الْوَرْد**. یک گل سرخ. **الْوَرْدَةُ**: تب. وارد شدن در آب، به آبشخور رسیدن و وارد شدن. جزئی از قرآن که انسان هر شب آن را می‌خواند. ج **أَوْرَاد**. تشنگی. بهره و سهم آب. آبی که وارد آن می‌شوند. شترانی که به آبشخور رفته‌اند یا وارد آب شده‌اند. قومی که وارد آب شده‌اند یا به آبخور رسیده‌اند. لشکر. یک دسته پرنده. **بَنْتُ وَرْدَانٍ**: خر خدا، خر خاکی، پرپا. ج **بَنَاتُ وَرْدَانٍ**. **الْوَرْدِيَانِ**: نگهبان، حفظ‌کننده، حارس. **الْوَرْدَةُ**: رنگ بور اسب، رنگ قرمز مایل به زردی اسب. گلی رنگ بودن. **الْوَرْدِيُّ**: گلی، به رنگ گل. **الْوَرْدِيَّةُ**: مؤنث **الْوَرْدِي**. **الْوَرْدُ**: شتر تندرو و چابک. **الْوَرْدِي**: رگ گردن، شاه‌رگ. **حَبْلُ الْوَرْدِي** نیز به آن گویند و به دو رگ گردن می‌گویند. **وَرْدِيَانِ** ج **أَوْرِدَةُ** و **وَرْدَ** و **وُرُود**. **الْوَارِدَةُ**: وارد شونده. آینده به جایی و مکانی. وارد شونده به آب. ج **وَارِدُونَ** و **وَرَاد** و **وُرُود** و **وَارِدَةُ**. شجاع و جسور، بیباک، راه. موی بلند و امثال آن، چیز طویل و دراز. **الْوَارِدَةُ**: مؤنث **الْوَارِد**. بزرگراه و جاده. **الْوَارِدَاتُ**: کالاهایی که از کشورهای وارد کشور دیگر می‌شود، واردات، برخلاف صادرات. **المُورِدَةُ**: جای وارد شدن، محل وارد شدن. راه به سوی آب. ج **مَوَارِدُ**. **المُورِدَةُ**: راه به سوی آب. راهی که از آن وارد می‌شوند. مهلکه، جای خطرناک.

☆ **ورس**: **وَرَسَ يَوْرِسُ وَرْسًا** الصَّخْرُ: صخره جلبک و خزه گرفت، خزه روی صخره و سنگ را پوشاند. **وَرَسَ** **وَرُوسًا** الثَّبْتُ: گیاه سبز شد. **وَرَسَ** الثَّوْبُ:

در کاری گیر کرد و به درد سر افتاد. **الْوَرَطَةُ**: گِل و لای. گِل و لای زیاد که چهارپا در آن گیر می‌کند و به گِل فرو می‌رود. زمین هموار و پست که راه در آن نیست. گودال و حفره عمیق در زمین. چاه. هلاکت و نابودی. ورطه. مطلبی که راه نجاتی در آن نباشد. ج **وَرَطَات** و **وِرَاط**. **الوراط**: نیرنگ، خیانت، غل و عس.

☆ **ورع**: **وَرَعَ يَرَعُ وَ يَوْرَعُ وَ وَرَعٌ يَرَعُ وَ وَرَعٌ يَوْرَعُ وَرَعًا وَ وَرَعًا وَ وَرَعًا وَ وَرَعًا وَ وَرَعًا** زهد و تقوی پیشه کرد، با تقوی و ورع شد. **ورع** **يَرَعُ وَرَاعَةً عَنْ كَذَا**: از چیزی دست برداشت، چیزی را انجام نداد. **وَرَعَ يَرَعُ وَ وَرَعٌ يَوْرَعُ وَرَعَةً وَ وَرَاعَةً وَ وَرَعَةً وَ وَرَاعًا وَ وَرَعًا وَ وَرَعًا وَ وَرَعًا** بی‌ارزش شد. **وَرَعَ يَوْرَعُ وَرَاعَةً وَ وَرَعًا وَ وَرَعًا**: چیزهای کوچک داشت یا به دست آورد. **وَرَعَ الْقَرَس**: اسب را به وسیله لجامش بست. **وَرَعَ الْإِبِلَ عَنِ الْمَاءِ**: شتران را از آب برگرداند. **وَرَعَ وَأَوْرَعَ فَلَانًا عَنْ كَذَا**: فلانی را از چیزی باز داشت. **وَرَعَ وَأَوْرَعَ بَيْنَهُمَا**: میان آن دو حایل و حاجز شد. **تَوْرَعَ مِنْ أَوْ عَنْ كَذَا**: از چیزی دوری و پرهیز کرد. **الورع**: پرهیز کردن. دوری گزیدن. پرهیزکاری، تقوی. **رَجُلٌ وَرَعٌ**: مرد ترسو و ضعیف. ج **أَوْرَاع**. **الْوَرَعُ وَ الرِّعَةُ وَ الرِّعَةُ**: تقوی پیشه کردن، پرهیزکاری. **الرَّعَةُ**: حالت، کیفیت، شأن. **الورع**: با تقوی، پرهیزکار، متقی. **الوريع**: بازدارنده. دست بازدارند.

☆ **ورف**: **وَرَفٌ يَرِفُ وَرَفًا وَ رِيفًا وَ وَرَفًا وَ رِيفَةً الظِّل**: سایه گسترده و زیاد شد. **وَرَفَ النَّبَاتُ**: گیاه خیلی باطراوت و شاداب شد. **الوارف**: گیاه سرسبز و خیلی باطراوت. **وَرَفَ الْأَرْضُ**: زمین را تقسیم کرد. **وَرَفَ النَّبَاتُ النَّاضِرُ**: گیاه سرسبز و شاداب را مکید. **وَرَفَ وَأَوْرَفَ الظِّل**: سایه گسترده و زیاد شد. **الْوَرَف**: گوشه های کنار جگر سیاه. **وَرَفَ الشَّجَرُ وَ وَرَفُهُ**: تکان خوردن درخت در اثر شادابی، درخشش و برق زدن و موج زدن درخت سرسبز و خرم. **الرَّفَةُ**: گیاه سرسبز و

لباس را با گیاهی به نام **وَرَس** رنگ کرد. **أَوْرَسَ الشَّجَرُ**: درخت برگ کرد. **أَوْرَسَ الْمَكَانُ**: آن مکان گیاه **وَرَس** رویاند و سبز کرد. **الْوَرَس**: گیاهی است دارای دانه‌هایی مثل کنجد که با آن رنگ می‌کنند و بیشتر در یمن می‌روید. **الوارسُ وَ الورسُ مِنَ الشَّيَاب**: لباسی سرخ رنگ: **وَارِسُ الْحُمْرَةِ** دارای رنگ سرخ پررنگ و سیر، جگری رنگ. **الورسُ وَ الوریسُ وَ الورسُ**: چیزی که با گیاه **وَرَس** رنگ شده.

☆ **ورش**: **وَرَشَ يَرِشُ وَرَشًا وَ وَرُشًا**: آزمند و حریص شد و دنبال کارهای پست و بی‌ارزش رفت. **وَرَشَ شَيْئًا مِنَ الطَّعَامِ**: غذا را با حرص و ولع بلعید و خورد. **وَرَشَهُ بَقْلَانِ**: او را بر ضد فلانی تحریک کرد. **وَرَشَ عَلَى الْقَوْمِ**: وارد بر آن قوم شد و آن‌ها مشغول غذا خوردن بودند ولی به او تعارف نکردند که غذا بخورد. **وَرَشَ يَوْرَشُ وَرَشًا**: چابک و چالاک شد، بانشاط و فرز شد. **الورش**: چابک، فرز، بانشاط. **الورشة**: مؤنث **الورش**. ج **وَرِشَات**. **وَرَشَ تَوْرِشًا بَيْنَ الْقَوْمِ**: میان قوم افتاد و به سخن‌چینی و فتنه‌گری در بین آنها مشغول شد. **الورش**: غذایی است که با شیر درست می‌کنند. **الورش**: دردی است داخلی. **الورش**: بچه پرتحرک و بانشاط و فرز و چابک. این لغت عامیانه است. **الورشة**: جمعیت کارگران ساختمانی مشغول کار. برزگران مشغول زراعت یا درو. **الورشان**: نوعی کبوتر چاهی تیره رنگ که کمی سفیدی بالای دمش وجود دارد. ج **وَرِشَان وَ وَرَاشِئِن**. **الورشة**: مؤنث **الورشان**

☆ **ورط**: **وَرَطٌ وَ أَوْرَطٌ**: او را به ورطه انداخت، او را به گرفتاری خلاص نشدنی انداخت. **أَوْرَطَ الشَّيْءُ**: چیزی را پوشانید. **وَرَطَ إِبِلَهُ فِي إِبِلِ أُخْرَى**: شتران خود را مخلوط با شتران دیگری کرد. **وَارَطَهُ وَارِطًا وَ مُوَارَطَةً**: او را فریب داد. به او نیرنگ زد. **تَوَرَّطَ الْمَاشِيَةُ**: چهارپایان و مواسی در گِل فرو رفتند. **تَوَرَّطَ الرَّجُلُ**: آن مرد در ورطه و گرفتاری افتاد یا دچار کار پر دردسری شد. آن مرد نابود شد. **إِنْخَرَطَ فِي أَمْرٍ**:

خرم. الورقة: کاه.

ورق: ورق یرق و رقا و رز الشجر: درخت برگ کرد. ورق و ورق الشجر: برگ درخت را چید. ورق الشجر: درخت برگ کرد. أوراق الزجل: مالی آن مرد فراوان شد. أوراق الصائد: شکارچی صید نکرد یا نتوانست صید کند. أوراق الغازی: جنگجو شکست خورد. جنگجو پیروز شد و غنیمت به دست آورد. ورق الطبی: آهو برگ درخت و گیاه خورد. أوراق یوراق: اسیرافا العنب: انگور رنگ گرفت. الأوراق: انگور یا هر میوه رنگ گرفته. الورق و الورق و الورق و الورق: سکبه. ج ورق و أوراق. لورق: سکبه. ج أوراق. ورق الشجر: برگ درخت. ورق الكتاب: برگ کتاب یا نامه. ج أوراق. خون دلمه بسته و غیره در روی زمین اگر به صورت دایره‌ای و حلقه‌ای باشند. هر حیوان زنده. درهم و دینار. مال و مواشی. ورق الشباب: عنفوان جوانی، طراوت و شادابی جوانی. زیبایی و خوش قیافگی. خوش منظرگی. الورقة: یک برگ درخت. یک برگ کتاب. ج ورقات. قف: سکبه. ج رقوق. جوانه نوعی از بهترین گیاه‌ها. زمینی که در تابستان باران بر آن باریده و گیاه سبز کرده و سبز و خرم شده. الورقة: تیرگی و کدر بودن رنگ. الورقة: کاهگل که به دیوار روی آجر می‌مالند و از آن فعل ساخته می‌گویند. ورق الحائط: دیوار را کاهگل مالید. الورق: سرسبزی و خرمی زمین. الورق: زمان روییدن برگ درخت و گل و گیاه. الورقة: کاغذ فروشی. کاغذ سازی. نویسندگی. الورق: کاغذ ساز. کاغذ فروش. صاحب کاغذ. نویسنده. دارای مال و پول زیاد. الورق و الورق و الورق: الورق: درخت برگ‌دار. درخت دارای برگ زیاد. درخت دارای برگ زیبا و خوب و سرسبز. شجرة وارفة و ورقة و ورقة: درخت دارای برگ زیاد. لا ورق: خاکستر، خاکستری رنگ. عام أوراق: سالی که باران در آن نیاریده. زمان أوراق: زمان قحط و خشک سالی. ج ورق. الورقة: مؤنب الأوراق: گرگ

ماده. نوعی جو. ماده کبوتر یا ماده کبوتری که رنگش به سبزی مایل است. ج ورق و ورق. التجارة: مزرعه للمال: تجارت باعث زیادی مال می‌شود. المورق: درختی که برگ می‌رویاند. دارای کاغذ. سازنده کاغذ. **ورک:** ورک یرک و رکا: روی کفل خود نشست. ورک الزجل: به کفل آن مرد زد. ورک الشی: چیزی را روی کفل خود یا در کنار کفل خود گذاشت. ورک یرک و رکا: کفل خود را روی زمین گذاشت و دراز کشید. ورک الراكب: آدم سوار خود را کج کرد که استراحت کند یا پیاده شود. ورک بالمکان: در آن مکان اقامت کرد. ورک علی الأمر: بر انجام کار توانا شد. ورک تزک و رکا الورک: کفل انسان یا حیوان بزرگ شد. ورک الحبل أو الزجل: طناب یا پالان را زیر کفل خود گذاشت. ورک علی الأمر: بر انجام کار توانا شد. ورک الشی: چیزی را واجب گرداند. ورک الراكب: آدم سواره چهار زانو روی زمین نشست. ورک الذنب علیه: گناه را به گردن او انداخت. ورک الیمین: کسی که سوگند می‌خورد برخلاف آنچه سوگند دهنده به او گفته بود نیت کرد و به چیز دیگری سوگند خورد. ک سوركة الجبل: از کوه گذشت. تورک: روی کفل خود نشست. تورک الشی: چیزی را روی کفل خود حمل کرد. تورک الراكب: آدم سواره پای خود را کج کرد که استراحت کند یا پیاده شود. تورک عن الأمر: در کار کوتاهی کرد، دنباله کار را نگرفت. تورک بالمکان: در آن مکان اقامت کرد. تورک علی الأمر: بر انجام کار توانا شد. تورک الزجل: پاهای آن مرد را بست یا پاهای خود را دور آن مرد گره زد و او را نگهداشت. تورک: روی کفل خود نشست یا به کفل خود تکیه کرد. الورک و الورک و الورک: کفل، سرین. ج أوارک. الورک ایضا: کناره کمان یا جای بستن زه در کمان. الوارک و الوارک ج و رک و المورک و المورک: قسمتی از پالان که وقتی سوار خسته شد پای خود را روی آن می‌گذارد و استراحت می‌کند. اذورک: دارای کفل و سرین بزرگ. ج و رک

الوركة: مؤنث الاَوْزَك. الموزك والموركة: قسمت جلوي پالان. الموزكة أيضاً: نازبالش کوچکی که روی زین گذاشته روی آن می‌نشینند.

☆ **ورل:** الورل: بزمچه. ج وِرْلان وَاُورال وَاُرُول. **الورلة:** بزمچه ماده.

☆ **ورم:** ورم: يَرْمُ وَرَمًا وَوَرَمَ الجِلْدُ: پوست متورم شد، پوست ورم کرد. پوست آماس کرد. وَرَمٌ أَنْفٌ فَلَانٍ: فلانی خشمگین شد، فلانی غضب کرد. وَرِمَ الثَّيْتُ: گیاه کلفت و بلند شد. وَرِمَ الجِلْدُ: پوست را متورم کرد. وَرَمٌ أَنْفٌ فَلَانٍ: فلانی را خشمگین کرد. وَرَمٌ بِأَنْفِهِ: خود را گرفت و تکبر کرد، باد به بینی انداخت. أَوْرَمَ إِثْرَامًا فَلَانًا وِإِفْلَانٍ: فلانی را خشمگین کرد، به فلانی بد و بیراه گفت که خشمگین شود. : ورم کردن. ورم، آماس. ج أَوْرَام. **المورم:** محل رویدن دندان یا محل رویدن دندان آسیابی. **المورم:** ورم کرده، دارای آماس.

☆ **ورنک:** الورنک: نوعی ماهی.

☆ **ورده:** وَرْدَه يَوْرَدُهُ وَرْدَاهُ: احسب شد، بی عقل شد. وَرِهَتْ الرِّئِغُ: باد زیاد وزید، باد خیلی وزید یا باد خیلی تند وزید. وَرِهَتْ تَرْدُهُ وَرْدَاهُ الْمَرْأَةُ: آن زن بدنش خیلی پیه آورد. **الأورده:** احسب، بشعور. **الورده:** زن یا دختر احسب و بشعور. **الورده:** زنی که بدنش خیلی پیه آورده. نَوْرَدَ فَلَانٌ فِي عَمَلٍ هَذَا الشَّيْءِ: فلانی در انجام کاری مهارت و حذاقت پیدا نکرد. **الورده:** من السحاب: ابری که پرآب است و زیاد باران دارد.

☆ **ورور:** ورو: النَّظَرُ: تند نگاه کرد. وَوَّرَ فِي الْكَلَامِ: در سخن گفتن شتاب کرد. تند صحبت کرد. : پرنده‌ای است با پاهای کوتاه و متقار دراز و سیاه و در نوک سرش کمی سرخی وجود دارد و در گلویش طوقی است مایل به زردی و بقیه بدنش سبز مایل به کبودی و در وسط دمش دو پر دراز وجود دارد. **الوزورئ:** دارای چشم‌های ضعیف. **الوزورئ:** تند نگاه کننده، خیره شونده به چیزی. کسی که با سرعت حرف می‌زند. چهره زنده، آوازه خوان.

☆ **وروی:** وروی يَرِي وُزْيًا الرَّجُلُ: به ریه آن مردن زد. وَرَى المَيْحُ جَوْفَهُ: چرک و عفونت اعضای داخلی اش را فاسد کرد. وَرَتْ تَرِي وُزْيًا وَرِيَّةً النَّارُ: آتش برافروخته شد. وَرَتْ الإِیْلُ: شترها جاق و فربه شدند و بدنشان پیه آورد. وَرَى ووروی يَرِي وُزْيًا وُزْيًا وَرِيَّةً الزَّئِدُ: چوب آتش زنه روشن شد. وَرَى يَسْرِي وُزْيًا المَيْحُ: مغز استخوان زیاد شد. وَرَى تَوْرِيَّةً الشَّيْءُ: چیزی را پنهان کرد. وَرَى عَنْ كَذَا: چیزی را در دل داشت و چیزی دیگر را بیان کرد، توریه کرد. وَرَى الخَبَرُ وَعَنِ الْخَبَرِ: خبر را کتمان و پنهان کرد. وَرَى عَنْ فَلَانٍ بَصْرَهُ: چشم خود را از فلانی برداشت. وَرَى النَّارَ: آتش را روشن کرد، آتش را استخراج کرد. وَرَى ي الزَّئِدُ: چوب آتش زنه را روشن کرد. واری مَوَارِءَ الشَّيْءِ: چیزی را پنهان کرد. نَوْرَى تَوْرِيًا و واری تَوَارِيًا عَنْهُ: خود را از او پوشانید، خود را مخفی کرد، پنهان شد، متواری شد. **إسوری الزئد:** چوب آتش زنه را روشن کرد. **الوری:** چرک و عفونتی است داخلی یا زخمی است که در ریه ایجاد می‌شود. **الوری:** فاسد کردن چرک و عفونت جوف و داخل بدن را، مخلوقات، آفریدگان. أَيْوَالُوَرِي: روزگار. **الواری و الوری:** مِنَ الزَّئِدِ: چوب آتش زنه‌ای که روشن شده. **الواری و الوری:** أيضاً: جاق و فربه و پیه‌دار. **الوری:** أيضاً: میهمان. همسایه یا پناهنده. لَحْمٌ وَرِيٌّ: گوشت جاق و فربه. **رِهَ البار و ورشها:** آتشی که با کاغذ و کهنه و غیره بر می‌گیرند.

☆ **وز:** **الوز:** مرغابی. **الوزة:** مرغابی ماده. ج وَرَات. **الوزة:** سرزمینی که مرغابی زیاد دارد.

☆ **وزب:** وارب يَرْبُ وُزُبًا المَاءُ و نَحْوُهُ: آب یا هر چیزی مایع جریان یافت و جاری شد. **أوزب:** إِثْرَابًا فِي الْأَرْضِ: بر روی زمین راه افتاد. **الميزاب و المزاب:** آبراهه. ناودان. ج مِيزَاب و مَازِيب و مَوَازِيب.

☆ **وزر:** وِرَر يَزُرُ وُزْرًا وِزْرًا الشَّيْءُ: چیزی را حمل کرد چیزی را به دوش کشید. وَزَرَ الرَّجُلُ: آن مرد چیزی سنگینی را به دوش کشید. وَزَرَ يَزُرُ وُزْرًا الرَّجُلُ: بر

آن مرد غلبه کرد، بر او پیروز شد. **وَزَرَ يَزِرُ** و **وَزَرَ** یوزُر و **يُوزِرُ** و **وَزَرَ** و **وَزَرًا** و **وِزْرًا** و **وِزْرَةً**: گناه کرد، مرتکب گناه شد، معصیت کرد. **وِزْرُ فُلَانٍ**: فلانی متهم به گناه شد. **وَزَرَ يَزِرُ وَزَارَةً لِلْمَلِكِ**: وزیر پادشاه شد، وزیر شد. **أَوْزَرَ إِيزَارًا الشَّيْءُ**: چیزی را کسب و احراز کرد، چیزی را به دست آورد. چیزی را پنهان کرد. چیزی را برد. **أَوْزَرَ الرَّجُلُ**: برای آن مرد پناهگاهی درست کرد یا پناهگاهی در اختیارش گذاشت که به آن پناه ببرد. **وَأَزَرَهُ مُوَازَرَةً**: وزیر او شد. **وَأَزَرَهُ عَلَى الْأَمْرِ**: بر انجام کار یا مطلبی به او کمک و مساعدت کرد. متقابلاً بار او را برد. **وَأَزَرَهُ**: به معنی به او کمک و مساعدت کرد در اصل **آزَرَهُ** بوده. **لَهُ**: وزیر او شد. **إِتَزَرَ**: لنگ پوشید. مرتکب گناه شد. **إِتَزَرَ بِثَوْبِهِ**: لباس خود را مثل لنگ پوشید. **إِسْتَوَزَرَهُ**: او را به وزارت برگزید. **إِسْتَوَزَرَ الشَّيْءُ**: چیزی را برد. **الْوِزْرُ**: گناه، مرتکب گناه شدن. سنگینی. بار سنگین. یسته لباس که بر دوش کشند و حمل کنند. **جِ أَوْزَارِ**. **أَوْزَارُ الْحَرْبِ**: آلات و ادوات جنگ. **الْوِزْرُ**: پناهگاه. کوه بلند و استوار. دژ. سنگر، ملجأ، مأوی. **الْوِزْرَةُ**: لنگ یا پیش‌بند و غیره. **جِ وَزَرَاتٍ وَوِزَرَاتٍ وَوِزَرَاتٍ**: وزارت، مقام وزیری. **الْوِزِيرُ**: سرپرست یک وزارتخانه. وزیر، معاون. **دستیار**. **جِ وَزَرَاءَ وَأَوْزَارِ** **المَوْزُورُ**: حمل شده. کسی که مرتکب گناه شده. متهم به گناه.

☆ **وزع**: **وَزَعَ يَزَعُ وَيَزَعًا** و **وَزَعًا** فُلَانًا و **بِفُلَانٍ**: جلو فُلَانی را گرفت، از او جلوگیری کرد، جلو کار فُلَانی را گرفت. **وَزَعَ الْجَيْشُ**: لشکر را مرتب و منظم و آماده جنگ کرد. **وَزَعَ وَزْعًا زَيْدًا** فُلَانٍ: زید را به واسطه فُلَانی یا فُلَان چیز فریب داد. **وَزَعَ الْمَالُ بَيْنَهُمْ**: مال را میان آنان تقسیم کرد. **وَزَعَ الْمَالُ عَلَيْهِمْ**: مال را بر آنان بخش کرد. **أَوْزَعَ الْمَالُ**: مال را تقسیم کرد. **أَوْزَعَهُ** بَكْدًا: او را به چیزی فریب داد. **أَوْزَعَ بَيْنَهُمَا**: میان آن دو را به هم زد. آن دو را آشتی داد. **أَوْزَعَهُ الشَّيْءُ**: چیزی را به او رساند، چیزی را به او الهام کرد. **أَوْزَعَ**

الشَّيْءُ: چیزی به او رسانده شد، چیزی به او الهام شد. **أَوْزَعَ يَهْ**: به واسطه آن فریب خورد. **الْفُوزَعُ**: فریب خورده. **تَوَزَعَ**: پراکنده شد، تقسیم شد، توزیع شد. **تَوَزَعَ الْقَوْمُ الْمَالَ**: آن قوم مال را تقسیم کردند. **إِسْتَوَزَعَ**: دست باز داشت، امتناع کرد. **إِسْتَوَزَعَ اللَّهُ شُكْرَهُ**: از خداوند خواست او را شاکر و سپاسگزار خود قرار دهد. **الْوِازِعُ**: باز دارنده. طرد کننده. سگ. کسی که لشکر را مرتب و منظم می‌کند. **جِ وَزَعَةٌ وَوِزَاعٌ**. **الْوِزَعَةُ**: جمع الوازع است. اعوان و انصار پادشاه. گارد و پلیس پادشاه. حکامی که جلو کارهای حرام را می‌گیرند. **الْأَوْزَاعُ**: جمعیت‌ها. مفرد ندارد. **الْمَرْعُ**: امتناع کننده. کسی که خود را از چیزی باز می‌دارد. دارای روحیه قوی.

☆ **وزغ**: **الْوِزْغُ**: لوزش، لوز، لوزیدن، ارتعاش، مرد ترسو و شکست‌پذیر. **الْوِزْعَةُ**: جانوری است شبیه جلبابه. **جِ وَزَغٌ وَوِزَاغٌ وَأَوْزَاغٌ وَوِزْغَانٌ وَإِزْغَانٌ**. ☆ **وزم**: **الْوِزْمُ**: مادینگی میان گل گیاهان و گلی اشجار، قسمت مادگی گل درخت و گیاه.

☆ **وزن**: **يَزَنُ وَزْنًا وَزِنَةً** الشَّيْءُ: چیزی را وزن کرد. **وَزَنَ لَهُ الدَّرَاهِمَ** و غیره: درهم‌ها و پول‌ها و غیره را وزن کرد و به او داد. **وَزَنَ الشَّعْرَ**: شعر را با وزن و نظم مخصوص سرود. **وَزَنَ يُوَزِّنُ وَزَانَةً** الشَّيْءُ: چیزی را سنگین شد. **وَزَنَ الرَّجُلُ**: آن مرد صائب نظر شد یا بود. آن مرد دارای رأی و نظر خوب بود یا شد. **وَزَنَ** **وَزَنَ نَفْسَهُ عَلَى كَذَا**: خود را مهتا و آماده انجام چیزی کرد. **وَأَزَنَهُ وَزَانًا** و **مُوَازَنَةً**: با او رودرو شد، با او مواجه شد. هموزن او شد. پاداش عملی او را داد. **وَأَزَنَ** **سَنَ لَسْتَنَشَ**: دو چیز را با هم مقایسه کرد و سنجید. **مُوزَنَ السَّيِّئَانِ**: دو چیز مثل هم و به اندازه هم شدند. **أَتَزَنَ**: وزن شد، سبکی و سنگینی آن سنجیده شد. **إِتَزَنَ الدَّرَاهِمَ**: درهم‌ها و پول‌ها را عیار کرد و سنجید. **إِتَزَنَ الْعِدْلُ**: یک لنگه بار به وسیله لنگه دیگر متعادل شد، تعادل یک لنگه بار با یک لنگه دیگر حفظ شد. **إِتَزَنَ الشَّيْءُ**: چیزی را وزن کردن و گرفت یا خرید. **الْوِزْنُ**:

ج: چرك، كُثافت، ج: اَوْسَاح.

☆ **وسد**: وسد الوسادة: ناز بالش را زیر سر او گذاشت. وَشَدَ إِلَيْهِ الْأَمْرَ: مطلب را به او نسبت داد. ج: فِي السَّيْرِ: در رفتن شتاب کرده، تند راه رفت. اَوْسَدَ الْكَلْبُ بِالضَّيْفِ: سگ را برای شکار تشویق کرد. وسد الوسادة: ناز بالش را زیر سر گذاشت. تَوَسَّدَ ذِرَاعَهُ: آرنج را زیر سر گذاشت و خوابید. وسد الوسادة: بالش، متکا. ج: وَشَدَ وسد الوسادة: بالش، ناز بالش. ج: وَسَادَات و وسادات و وسائد.

☆ **وسط**: وسط يَسِطُ وَسطاً و سِطَةً الْمَكَانَ أَوْ الْقَوْمَ: وسط آن مکان یا وسط آن قوم نشست. وسط يَسِطُ و سِطَةً الْقَوْمَ و فِيهِمْ: میان آن قوم واسطه شد و صلح و صفا برقرار کرد. وسط يَسِطُ و سِطَةً و سِطَةً و سِطَةً: با حسب و نسب شد، شریف و بزرگوار شد. وسط يَسِطُ و سِطَةً و سِطَةً و سِطَةً: با حسب و نسب شد، شریف و بزرگوار شد. وسط يَسِطُ و سِطَةً و سِطَةً و سِطَةً: آن را وسط قرار داد، آن را میانه و در وسط قرار داد، او را واسطه میان دو دشمن قرار داد که آنها را آشتی دهد. وسط يَسِطُ و سِطَةً و سِطَةً و سِطَةً: چیزی را دو نیم کرد. وسط يَسِطُ و سِطَةً و سِطَةً و سِطَةً: وسط آن قوم رفت. وسط يَسِطُ و سِطَةً و سِطَةً و سِطَةً: میان آن قوم نشست. تَوَسَّطَ بَيْنَهُمْ: میان آن‌ها میانجیگری کرد. تَوَسَّطَ الرَّجُلُ: آن مرد چیز متوسط و میانه را انتخاب کرد. آن مرد چیزی را یا کسی را انتخاب کرد که حد فاصل میان خوبی و بدی بود. وسط يَسِطُ و سِطَةً و سِطَةً و سِطَةً: مرد باشرف و با حسب و نسب در میان قوم خود. مفرد و جمع در آن یکسان است. معتدل، حد وسط. شَيْءٌ وَسْطٌ: چیز متوسط، چیز نه خوب و نه بد. ج: أَوْسَاط. وَسَطُ الشَّيْءِ: وسط و میانه یک چیز. هُوَ فِي وَسَطِ الْقَوْمِ و فِي وَسْطِهِمْ: او در وسط و میانه قوم خویش است. وَسَطُ الْحَبْلِ و وَسَطُ الدَّارِ: میانه طناب یا میانه خانه. وسط يَسِطُ و سِطَةً و سِطَةً و سِطَةً: در وسط قرار گرفته. میانی. در میان. در. قسمت جلو کوره. وسط يَسِطُ و سِطَةً و سِطَةً و سِطَةً: مؤنث الواسط. قسمت جلو کوره. میانجی. جواهری که وسط گلوبند

کشیدن و وزن کردن. وزن، ثقل و سنگینی. ج: أَوْزَان. هَذَا دِرْهَمٌ وَزْنٌ: این دِرْهَم است وزن شده و سنجیده شده. هُوَ وَزْنُ الشَّيْءِ: الشَّيْءُ أَوْ

لِشَيْءٍ و بَوَازِيهِ أَوْ بَوَاسِهِ: آن هم وزن فلان چیز است. الوَازِن: یکبار وزن کردن. یک وزنه. زن عاقل و هوشیار و صاحب نظر و دارای رأی صائب. الوَزْنَةُ در مقیاس و سنجش به وزن لبنان: مساوی ۲۵۲ مثقال است. الوَازِنَةُ: نوع و کیفیت وزن کردن. الوَازِنَةُ: وزن کننده. دِرْهَمٌ وَازِنٌ: دِرْهَمٌ و پول کامل و بدون نقص. الْأَوْزَانُ: دارای وزن بیشتر، سنگین تر. الوَازِنَةُ: تخم کوبیده هندوانه ابوجهل. فَلَانٌ وَزِينُ الرَّأْيِ: فلانی دارای رأی و نظر صائبی است. الوَازِنَةُ: زن کوتاه قد و خوش فکر و نظر. الوَازِنَةُ: ترازو. ج: هَوَازِين.

☆ **وزوز**: وزوز و زوزة: در وقت راه رفتن پاها را آهسته برداشتن و بدن را تکان داد. با چابکی و چالاکی خیز گرفت و پرید. الوَازِنَةُ: کسی که وقتی راه می رود پاها را آهسته بر می دارد و بدن را تکان می دهد. الوَازِنَةُ و الزَّوْزُ: مرد سبک مغز. هر چیز سبک و کوتاه قد. پرنده ای است. الوَازِنَةُ: کسی که در هنگام راه رفتن پاها را کوتاه بر می دارد و بدن را تکان می دهد. ججهه زننده، آواز خوان.

☆ **وزی**: وَزَى وَزِيًّا الشَّيْءُ: چیزی به هم جمع شد، چیزی متقبض و در هم کشیده شد. الوَازِنَةُ: با او روبرو شد. با او مواجه شد. إِيْزَاءُ ظَهْرُهُ إِلَى الْحَائِطِ: کمر خود را به دیوار تکیه داد. أَوْزَى الشَّيْءِ: چیزی را تکیه داد. أَوْزَى إِلَى فَلَانٍ: به فلانی پناه برد. أَوْزَيْتُهُ إِلَيْهِ: او را وادار و ناچار به آن کردم.

تَوَازِيًا الشَّيْئَانِ: دو چیز موازی یکدیگر شدند. دو چیز رو در روی هم قرار گرفتند. الوَازِنَةُ: مستبد، دیکتاتور، خودرأی. چیز برافراشته شده و نصب شده. ☆ **وسخ**: وسخ يُوْسَخُ و يَسَخُ و يَسَخُ الشَّيْءُ: چیزی کثیف شد. چیزی چرك شد. الوَازِنَةُ: چركین، کثیف. وسخ يُوْسَخُ و يَسَخُ و يَسَخُ الشَّيْءُ: چیزی را چرك و کثیف کرد. تَوَسَخَ و وَسَخَ و وَسَخَ: کثیف شد، چركین شد.

است. علت، سبب. کَانَ بِوَاسِطَةِ كَذَا: به سبب فلان چیز بود. **الوَاسِطَةُ**: واسطه شدن، وساطت، میانجیگری. **الْوَسِيطُ**: واسطه، میانجی. ج **وُسْطَاءُ** **لِوَسِيطَةٍ**: زن یا دختری میانجی و واسطه. **الْأَوْسَطُ**: معتدل، متوسط. ج **أَوْاسِطُ**. **أَوْسَطُ الشَّيْءِ**: وسط و میان چیزی. **الْعِلْمُ الْأَوْسَطُ**: علم ریاضیات. **الْوَسْطِيُّ**: مؤنث **الْأَوْسَطُ**. ج **وُسْطُ**. **الْوُسْطَى مِنَ الْأَصَابِعِ**: انگشت میانه. **الْحِكْمَةُ الْوُسْطَى**: علم حساب و ریاضیات. **الْوُسْطُ**: متوسط، میانه. چادر و خیمه موئین یا کوچکترین خیمه موئین. **الْوُسْطُ**: مناطق کوهستانی که ارتفاع آن‌ها بین ۴۰۰ متر تا ۸۰۰ متر است. **وُسْطُ الشَّمْسِ**: برآمدن آفتاب به وسط آسمان. **فَوْسَطُ الْبَيْتِ**: وسط خانه. **النُّوْطُ**: میانه، نه خوب و نه بد، متوسط، حد وسط. **الْبَحْرُ الْمُتَوَسِّطُ**: دریای سفید.

☆ **وَسِعَ**: وسیع و یَسَعَ سَعَةً وِیَسَعُ سَعَةً: آن مکان وسیع و گشاد شد. **وَسِعَ الشَّيْءُ**: تمام آن چیز را شامل شد، همه آن چیز را در بر گرفت. **وَسِعَ يَوْسَعُ** و **وَسَعَا اللَّهُ عَلَيْهِمْ رِزْقَهُ**: خدا روزی آنها را زیاد کرد. **وَسِعَ يَوْسَعُ سَعَةً** و **وَسَاعَةُ الْمَكَانِ**: آن مکان وسیع و گشاد و جادار شد. **وَسِعَ الْفَرَسُ**: اسب تند راه رفت یا در رفتن و یا دویدن پاها را از هم خیلی گشاد برداشت. **الْوَسْعُ**: مرفه شد، در ناز و نعمت قرار گرفت، وضعیت خوب شد. **أَوْسَعَ الْمَوْضِعُ**: آن مکان را گشاد و وسیع دید. **أَوْسَعَ النَّفَقَةُ**: نفقه زیاد به خانواده خود داد، زیاد بخشش و انفاق کرد. **أَوْسَعَ وَتَعَّ**: وسیع گرداند، بی‌نیاز گرداند، خدا او را غنی و ثروتمند کرد. **أَوْسَعَهُ الشَّيْءُ**: آن را طوری ساخت که آن چیز را در خود جای بگیرد و جای دهد. **تَوَسَّعَ**: گشاد شد، وسیع شد. **تَوَسَّعَ الْقَوْمُ فِي الْمَجْلِسِ**: آن قوم در مجلس جا باز کردند. **تَوَسَّعَ الرَّجُلُ فِي النَّفَقَةِ**: آن مرد نفقه زیاد به خانواده خود داد، یا زیاد خرج کرد. **إِنْسَعَ**: گشاد شد. **إِنْسَعَ الرَّجُلُ**: آن مرد ثروتمند و غنی شد. **إِنْتَسَعَ النَّهَارُ** و **غَيْرُهُ**: روز و غیره دراز و بلند شدند. **اِنْتَوَسَعَ**: گشاد شد، وسیع شد، جادار شد. **اِسْتَوَسَعَ الشَّيْءُ**: چیزی را

دید که وسیع و دامنه‌دار است یا دنبال چیز وسیع و دامنه‌دار گشت. **الْوَسْعُ**: گشاد، دارای وسعت، وسیع. از اسامی خدای تعالی. بسیار بخشایشگر یا محیط به همه اشیاء. **الْوَسْعُ** و **الْوَعُ** و **الْوُسْعُ**: امکان، توان، طاقت، استطاعت. **السَّعَةُ** و **الْوُسْعَةُ** و **الْوُسْعَةُ**: گشادگی، وسعت. فراخی جا. **السَّعَةُ** أيضاً: دارا بودن، امکان، توانایی، قدرت، طاقت. **الْوُسْعُ**: گشاد، وسیع، جادار، فراخ. **الْوُسْعُ مِنَ الْخَيْلِ**: اسبی که وسط پاهایش زیاد فاصله دارد و بلند بلند گام برمی‌دارد.

☆ **وَسَفَ**: و **تَوَسَّفَ** **تَوَسَّفَ الشَّيْءُ**: چیزی مثل خیار و غیره را پوست کند. **نَوَسَفَ الشَّيْءُ**: پوست چیزی گرفته شد. **تَوَسَّفَ الْبَعِيزُ**: شتر چاق شد و در نتیجه کرک‌هایش ریخت و کرک تازه رویاند. **تَوَسَّفَتْ أُوْبَارُ الْإِبِلِ**: کرک‌های شترها ریخت.

☆ **وَسَقَ**: و **سَقَ** **يَسِقُ** و **سَقَا الشَّيْءُ**: چیزی را جمع و جور کرد. **وَسَقَ الْبَعِيزُ**: حدود ۱۸۰ کیلو بر شتر بار کرد یا یک بار شتر بر شتر بار کرد. **وَسَقَتْ الْغَنَمُ الْمَاءَ**: چشم دارای آب بود یعنی چشم سالم بود یا سالم شد زیرا بعضی اوقات آب چشم خشک می‌شود و در نتیجه چشم از کار می‌افتد. **وَسَقَتْ النَّخْلَةُ**: نخل زیاد بار داد. **وَسَقَ يَسِقُ** و **يَسِقُ الْبَعِيزُ**: شتر را راند. **وَسَقَ الْحِطَّةُ**: گندم را به صورت ۶۰ متری بسته‌بندی کرد. **وَسَقَ السَّيْفَةُ**: کشتی را بارگیری کرد. **أَوْسَقَ** **إِسْأَقًا** **الدَّائِيَّةَ**: چهارپا را بار کرد. **أَوْسَقَتْ النَّخْلَةُ**: نخل زیاد بارور شد و زیاد خرما درست کرد. **وَأَسَقَهُ مَوَاسِقُهُ**: با او مساوی شد، نظیر و مانند او شد. **إِنْسَقَ الْأَمْرُ**: مطلب یا کار منظم شد، مطلب یا کار با نظم و نسق و مرتب شد. **إِنْتَسَقَتْ الْإِبِلُ**: شترها جمع شدند. **إِنْتَسَقَ الْقَمَرُ**: قرص ماه کامل شد، قرص ماه به صورت بدر در شب ۱۴ ماه طلوع کرد. **إِنْسَوَسَقَ** **إِنْشِئَاسًا**: مرتب و جمع و جور شد و در اختیار قرار گرفت. **اِسْتَوَسَقَ** **لَهُ الْأَمْرُ**: مطلب یا کاری برای او امکان پذیر شد. **اِسْتَوَسَقَ الْأَمْرُ**: آن امر و مطلب منظم و مرتب شد. **الْوَسَقُ**: مرتب و منظم کردن. حدود ۱۸۰ کیلو یا یک بار شتر.

[illegible]

۲۶- و سَنَ یَوَسْنُ وَ سَنَا وَسِنَةٌ : سنگینی خواب بر او غلبه کرد، خوابش گرفت. خوابش سنگین شد. چرتش زیاد شد. زیاد چُرَت و پِیَنکی زد. وَسِنَ فُلَانٌ: فلانی دچار گاز گرفتگی چاه شد و حالش به هم خورد. لهـ و الوـ و : کسی که خوابش سنگین شده یا خواب بر او غلبه کرده یا به شدت چرتش برده. الهـ و الهـ و : زن یا دختری که چرتش گرفته یا خوابش سنگین شده یا خواب بر او مسلط شده. هـ البئرُ : هوای چاه او را به خفگی انداخت. هـ : وقت خواب نزد او رفت. هـ : به معنی وسِنَ. لهـ : دچار خواب سنگین شدن، مسلط شدن خواب بر انسان، حاجت، نیاز. ج اَوْسان. الوـ : کم خواب شدن. چُرَت زدگی. چُرَت قبل از خواب، پِیَنکی. الوـ : کسی که بسیار خواب‌الود است و خیلی چُرَت و پِیَنکی می‌زند. هـ : کسل، سست، تنبل. : زن یا دختر

گسل و سمیت و تپیل

☆ وسوس: وَشْوَسَ وَوَشْوَسَةً الشَّيْطَانُ لَهُ وَ

ج اَوْساق. بارِ زياد نخل، ثمرِ زياد نخل. ج اَوْساق و
وُسُوق. الوُسُوق: طرد کردن، راندن. باران. الوُسُوقُ مِن
الْإِبِلِ: یک رمه شتر. ج وَسَائِق. السَّيْرُ در اصطلاح
عروض: قافیه‌ای است که دو حرف آن متحرک و یکی
ساکن باشد مثل زَنَد و کَنَد. المُتَسَيِّقُ ايضاً: یکی از
اسامی ماه.

[illegible]

☆ **وسم:** **وسمة** **یسمة** و**سما** و**سمة**: او را داغ کرد و سوزاند و علامتِ داغ در بدنش گذاشت، علامتی در آن ایجاد کرد. و**سم الوشمی الأرض**: بارانِ اول بهار بر زمین بارید. **ثم یؤسم وسماء** و**سماء العلاء**: پسر بچه زیباروی شد. و**سم الوجہ**: صورت زیبا شد، چهره قشنگ و دلربا شد. و**سم**: در موسم حج به مکه رفت. **اسم مواسعة**: در زیبایی و جمال با او رقابت کرد. و**سم الشیء**: درباره چیزی دقت نظر به خرج داد و تفرس و تفحص کرد. به دنبالِ علامت و آثار چیزی گشت. در صددِ شناخت چیزی برآمد. **ثوَّسم فیهِ الخیر**: در او آثارِ خیر و خوبی دید. **ثوَّسم الرجل**: آن مرد دنبالِ چراگاهِ بهاری گشت. **ثوَّسم بالوسمة**: با وسمه موهای خود را رنگ کرد. با برگِ نیل موهای خود را رنگ کرد. **اسم**: علامتی برای خود گذاشت که به وسیله آن شناخته شود. **او**: داغ کردن. علامت گذاری کردن. درختِ نیل. علامت. داغ، اثرِ سوختگی با آتش. **ج وُسم**. **السم**: داغ کردنِ با آتش. علامت، اثرِ داغ و سوختگی با آتش. **ج سمات**. **الو**: اولین بارانِ بهاری. **الو**: اثرِ داغ و سوختگی که به صورتِ علامت های مختلف در بدن حیوانات ایجاد شده. **مدال** **افتخار**. **مدال**، نشانه خوش خدمتی. **ج**

إِلَيْهِ: شیطان او را به وسوسه انداخت، شیطان او را وسوسه کرد. وَشَوَّسَ الرَّجُلُ: آن مرد دچار وسوسه شد، آن مرد دچار کم عقلی شد و حرف های بی سر و ته زد. وَشَوَّسَ الْجَلِيُّ أَوْ الْقَصَبُ: زیور آلات صدا کرد، نی یا نای صدا کرد. وَشَوَّسَ الرَّجُلُ: با آن مرد آهسته سخن گفت. **المُوسِسُ**: کسی که وسوسه شده، کسی که دچار وسوسه شده. **وَسَّسَ**: حرف های بی سر و ته زد، دری وری گفت. دچار وسوسه شد. **الوَسْوَاسُ**: وسوسه کردن. شیطان. وسواس. افکار بی اساسی که در دل انسان خطور می کند. ج و س و س و س.

☆ **وَسَّسَ**: وَنَى يَسِي وَشَيْأَ رَأْسَ زَيْدٍ: سر زید را تراشید. **وَأَسَى** مُوَأَسَاءَ الرَّجُلُ: به آن مرد کمک و مساعدت کرد، با او همیاری و مواسات کرد. **أَوَسَى** إِيْسَاءَ الرَّأْسِ: سر را تراشید. **أَوَسَى الشَّيْءَ**: چیزی را قطع کرد، چیزی را برید. **الْمَرْسَى**: تیغ. ج **مَوَاسِي**

☆ **وَسَّسَ**: نَحَتْ تَشِيعَ وَشَجَّ الْأَغْصَانُ، شاخه های درخت در هم فرو رفته و مشبك شدند. وَشَجَّ وَوَشَّحَ مَحْمِلُهُ: با تسمه های چرمی و غیره کجاوه را مثل تور بافت که چیزی از آن نیافتد. وَشَجَّ اللَّهُ قَرَابَتَهُ بِكُمْ: خدا خویشاوندی او را به وسیله شما محکم و چند جانبه گردانید. وَشَجَّ اللَّهُ بَيْنَ الْقَوْمِ: خداوند میان قوم الفت و محبت ایجاد کرد. **تَوَشَّحَ** وَحَاشَحَتْ عُرُوقُ الشَّجَرَةِ وَنَحْوُهَا: ریشه های درخت و گیاه در هم فرو رفتند. **الْوَأَشَحَ**: در هم فرو رفته مثل تور. مشبك. **الْوَأَشَحَةُ**: مؤنث الواشِج، قوم و خویشی زیاد و نزدیک، خویشاوندی نزدیک. **الْوَشِج**: قوم و خویشی نزدیک، قوم و خویشی زیاد که در اثر ازدواج های مکرر در فامیل ایجاد می شود. درختی است که از آن نیزه می سازند. نیزه ها. **الْوَشِجَةُ**: نوعی تور است که از لیف درخت بافته و به دو طرف آن چوب می بندند و با آن دسته های خوشه زراعت را به خرمنگاه می برند. ج وَشَائِج. **الْوَشِجَةُ** أَيْضاً: یکی از رگ های گوش. **الْوَشَائِجُ** أَيْضاً: رگ های گوش ها.

☆ **وَتَشَّعَ**: وَتَشَّعَ: پارچه بهین مرصع نشان و جواهر

نشان به سینه او آویخت. **تَوَشَّعَ** وَإِشْنَع: پارچه بهین مرصع نشان و جواهر نشان پوشید. **تَوَشَّعَ بِسَيْفِهِ**: شمشیر خود را به کمر بست. شمشیر خود را حمایل کرد. **تَوَشَّعَ بِقَوْبِهِ**: لباس خود را از زیر بغل رد کرد و روی شانه انداخت. **تَوَشَّعَ الْجَبَلُ**: از کوه عبور کرد. **الْوِشَاح**: شمشیر. کمان. ذُو الْوِشَاح: شمشیر عمر بن خطاب. **الْوِشَاح** وَ **الْوُتَاح**: پارچه بهین مرصع نشان و جواهر نشان که زن ها از جلو سینه رد کرده به زیر بغل به پهلوی می بندند، پارچه مرصع نشان که به شانه و پهلوی حمایل کنند. ج وَشَّعَ وَأَوْشَحَهُ وَشَائِج. **الْوِشَاحَةُ**: شمشیر. **الْوِشْحَاءُ**: بز ماده سیاه رنگ که کمی سفیدی زیر بغلش باشد. **الْوُشَّعَ**: نوعی شعر که شاعر در آن بر یک قافیه معین شعر نمی گوید بلکه بر چند شکل و قافیه است. **الْمُوشَّحَةُ مِنَ الطَّيْرِ** أَوْ **الطَّيَّاءُ**: پرنده ای که دو طرف بدنش خط خطی است. آهویی که دو طرف بدنش مخطط است.

☆ **وَسَّرَ**: يَسَّرَ وَشَرَّ أَسْنَانَهُ: دندان هایش را تیز کرد. وَشَّرَ الْخَشَبَةَ بِالْمِنْشَارِ: تخته را با اره برید. وَشَّرَ السَّيْفِيَّةَ: کشتی را ساخت. این واژه اخیر اصطلاح جدید است. **الْأَسَر** وَ **الْإِسْرَارُ**: از او خواست دندان هایش را تیز کند. **الْمِنْشَارُ**: اره. **الْمُوشَّرُ**: تیز شده، بریده شده. موشور. قطعه بلور که دارای قاعده مثلث است. ج **مَوَاسِرَ**.

☆ **وَشَّطَّ**: وَنَشَطَ يَشِيطُ وَتَشَطَّ الْعَظْمُ: یک تکه از استخوان را شکست. وَشَطَّ الْقَاسِ: یک تکه چوب یا تخته یا یک میخ در سوراخ تیشه گذاشت که دسته آن محکم شود. وَشَطَّ الْقَوْمُ إِلَيْنَا: قوم نزد ما آمدند در حالی که عده آن ها کم بود. **الْوَشِيطُ**: تابع، پیرو، دنباله رو. عهد و پیمان. کسی که جزء طایفه ای نیست و در میان آن ها زندگی می کند. پست و فرومایه. گروهی از مردم که از یک نژاد نیستند. ج **أَوْشَاطُ**. **الْوَشِيطُ** وَ **الْوَشِطَةُ**: قطعه تخته ای که با آن کاسه و غیره را وصله می زنند. ج وَشَائِط.

☆ **وَتَشَّعَ**: وَتَشَّعَ الْقَطْنُ: پنبه را پس از حلاجی کردن به

خوب درست می‌کنند و در فارسی به آن رودک گویند. **الوشب و الوشقة**: گوشتی که قرمه کرده و خشک می‌کنند و در مسافرت با خود برمی‌دارند. ج **وَشَائِق**. **☆ وَشَك**: **وَشَك** و **وَشَكْ** و **وَشَاكَة** و **وَشَكْ الْأَمْر**: مطلب نزدیک شد و سرعت گرفت. **أَوْشَك**: سریع شد و نزدیک گردید. **أَوْشَكَ أَنْ يَمُوتَ**: نزدیک شد بمیرد. **وَشَكْ مُوَأَشَكَة**: خیلی نزدیک شد یا با شتاب راه رفت. **الْمَشْكُ** و **لَوْشَكُ** و **الْوَشْكَان** و **الْوَشْكَان** و **الْوَشْكَان**: سرعت، شتاب. **الْوَشْكَان**: نزدیک، سریع، قریب الوقوع مذکر و مؤنث آن یکسان است.

☆ وَشَل: **وَشَل يَشَلُّ** و **وَشَلًا** و **وَشَلَانًا** الماء: آب جاری شد. **وَشَل يَشَلُّ** و **وَشَلًا**: سست و ضعیف شد. **أَوْشَم** الماء: با آب کمی برخورد کرد، دید آب کم است. **أَوْشَل حَقَّة**: بهره و نصیب او را کم کرد. **الْوَشَل**: آب کم که از کوه یا صخره تراوش می‌کند. **اشْك** کم. آب زیاد. **اشْك** زیاد. ج **أَوْشَال**. **الْوَشَل** ایضاً: ترس، وحشت. **الواشل**: جاری، در جریان. **الواشل مِنَ الْجِبَالِ**: کوهی که همیشه آب از آن می‌تراود و می‌ریزد. **الْوَشَلُ مِنَ الثَّوْقِ**: شتر کم شیر، شتری که شیرش کم است. شتر پر شیر، شتری که شیرش زیاد است. **الْوَشَلُ**: کم پول بودن، کم درآمد بودن. نقصان، کمبود.

☆ وَشَم: **وَشَم يَشُمُ** و **وَشَمًا** و **وَشَمَ الْيَدَ**: خال در دست کوید، دست را خال کوبی کرد. **وَشَمَ الْفُصْنَ**: شاخه برگ درست کرد. **أَوْشَمَ إِنْشَامًا الْمَكَانَ**: آن مکان گیاه سبز کرد. **أَوْشَمَ الْكَرْمَ**: انگورهای تاک رنگ گرفتند. **أَوْشَمَ الشَّيْبَ فِي رَأْسِهِ**: موهای سرش سفید شد. **أَوْشَمَتِ السَّمَاءُ**: آسمان برق زد. **أَوْشَمَ الثَّوْقُ**: برقی آسمان کمی درخشید. **أَوْشَمَ إِنْشِيشَامًا**: دنبال گیاه تازه روییده گشت یا خواست در بدنش خال بکوبند. **الْوَشَم**: خال کوبی در بدن، خال که در بدن می‌کوبند. خطوط خال که در بدن می‌کوبند. ج **وُشُوم** و **وِشَام**. **الْوَشَم**: یکبار خال در بدن کوبیدن، یک خال در بدن کوبیدن. یک قطره باران. **وَشَمَةً بَيْنَهُمَا**: میان آن دو

هم پیچید. **وَشَعَ الثَّوْبَ**: لباس را رنگ و نقاشی کرد. **وَشَعَ الشَّيْبَ رَأْسَهُ**: موی سفید در سرش پیدا شد. **وَشَعَ الشَّيْءَ فِي الشَّيْءِ**: چیزی را در چیزی داخل کرد و فرو برد. **وَشَعُوا عَلَى كَرْبِهِمْ أَوْشَتَانِهِم**: بوته‌های خار دور باغ انگور یا بوستان خود گذاشتند که کسی وارد آن نشود. دور باغ را پرچین کردند. **أَوْشَعَ الْبَقْلُ أَوْ الشَّجَرُ**: سبزه یا درخت گل کردند. **تَوَشَّعَ الشَّيْءُ**: چیزی پراکنده شد. **تَوَشَّعَ فِي الْجَبَلِ**: در کوهستان به طرف چپ و راست رفت، در کوهستان به طور ماریچی رفت. **تَوَشَّعَ الشَّيْبَ رَأْسَهُ**: موی سرش سفید شد. **تَوَشَّعُوا الضُّيُوفَ**: میهمان‌ها را میان خود تقسیم کردند و هر کدام یک یا چند نفر را به خانه بردند. **تَوَشَّعَتِ الْغَنَمُ فِي الْجَبَلِ**: گوسفندها وارد کوه شدند که بچرند، گوسفندها از کوه بالا رفتند که بچرند. **الْوَشْعُ**: گلی سبزه و گیاه، گیاه کم در کوهستان. ج **وُشُوع**. **الْوَشْعُ**: تار عنکبوت، لانه عنکبوت. **الْوَشْعُ**: گیاه‌های پراکنده در کوهستان. **الْوَشْعُ**: نقش و نگار لباس، پرچین دور باغ. سقف خانه یا بویا و حصیری که روی تیرهای سقف می‌گذارند. شاخه‌هایی که خشک شده و از درخت افتاده. خیمه یا سایبانی که بالای بلندی ساخته و فرمانده لشکر در آن نشسته و مشرف بر لشکر است. **الْوَشِيعَةُ**: تخته‌ای است که انواع نخیل ریسیده را به دور آن می‌پیچند ماکوی دستگاه بافندگی. کلاف نخ و غیره. ج **وَشِيعَ** و **وَشَانَع**. **الْوَشِيعُ**: پیچیده شده. **بُرْدُ مَوْشَعٍ**: بُرد ملون، برد دارای نقش و نگار.

☆ وَشَق: **وَشَقَ يَشِقُّ** و **وَشَقًا**: آن را خراشید، آن را خراش داد. **وَشَقَهُ بِالرُّمَحِ**: با نیزه به او زد. **وَشَقَ اللَّحْمَ**: گوشت را شرحه شرحه کرد و خشک نمود. **وَشَقَ الشَّيْءَ**: چیزی را تکه تکه و پراکنده کرد. **أَوْشَقَ الشَّيْءَ فِي الشَّيْءِ**: چیزی در چیز دیگر فرو رفت. **تَوَاشَقَ** و **إِنْشَقَ الْقَوْمُ الْعَدُوَّ بِأَسْيَافِهِمْ**: آن قوم با شمشیر دشمن را قطعه قطعه کردند. **إِنْشَقَ فُلَانٌ اللَّحْمَ**: فلانی گوشت را شرحه شرحه کرد. **الْوَشَقُ**: حیوانی است به اندازه سگ و شبیه پلنگ که از پوستش پوستین و پالتوهای زیبا و

دشمنی و عداوت است.

☆ **وَشَوَّشَ**: و شَوَّشَ فُلَانًا: با فلانی در گوشی حرف زد، با فلانی خیلی آهسته حرف زد. **نَرَسِر** القَوْمُ: قوم با یکدیگر در گوشی حرف زدند، قوم با یکدیگر آهسته حرف زدند.

☆ **وَشَى**: و شَى يَشِي وَشِيًا وَشِيَّةً وَشَى الثَّوبَ: لباس را رنگرزی و نقاشی کرد. وَشَى وَشَى الْكَلَامَ: حرف دروغ گفت یا حرف دروغ در سخن مخلوط کرد. وَشَاهُ ثَوْبًا: لباسی بر تن او کرد. وَشَى يَشِي وَشِيًا وَشَايَةً يَهْ إِلَى الْمَلِكِ: از او نزد پادشاه بدگویی کرد، جفلی او را نزد پادشاه کرد. **اَوَشَى** إِنْشَاءَ الْمَكَانِ: در آن مکان کمی گیاه سبز شد. **أَوْشَى الرَّجُلُ**: چهارپایان آن مرد توالد و تناسل کردند و زیاد شدند. **أَوْشَتِ الثَّعْلَيْنِ**: کمی طلا در کان و معدن پیدا شد. **أَوْشَتِ النَّخْلَةُ**: کمی از ثمر نخل رطب شد. **أَوْشَى الشَّيْءُ**: چیزی را استخراج کرد، چیزی را بیرون آورد. چیزی را دانست و آن را فهمید. **بَوَشَى**: رنگرزی و نقاشی شد. **تَوَشَّى الشَّيْءُ** فِی رَأْسِهِ: موهای سرش سفید شد. **نَوَشَى الْحَدِيثَ**: درباره حدیث و سخن بررسی و جستجو کرد و حدیث را جمع آوری نمود. **إِشْتَوَشَى الرَّجُلُ**: از آن مرد سؤال کرد و آنچه را در دست او بود بیرون آورد. **إِشْتَوَشَى الثَّعْلَيْنِ**: کمی طلا در معدن پیدا شد. **اَوَشَى**: رنگ کردن لباس و غیره. رنگرزی و نقاشی کردن. نقاشی پارچه و لباس. لباس های رنگرزی و نقاشی شده. ج وَشَاءَ. وَشَى السَّيْفُ: جوهر شمشیر، پرند شمشیر. **اَوَشَى**: رنگرزی لباس و غیره. نقاشی پارچه و غیره. سخن چین. کسی که اولاد زیاد دارد. کسی که چهارپایان و مویشی زیاد دارد. ج وَاشُونَ وَوُشَاءَ. **الْوُشَاءُ** أَيْضًا: کسانی که سکه طلا می زنند. **الْوُشَاءُ**: بسیار سخن چین. کسی که لباس های مقلد و نقاشی شده می فروشد. **النَّشَةُ**: رنگرزی و نقاشی لباس. لکه بدن یا لکه در هر چیزی که مخالف رنگ بقیه بدن یا مخالف رنگ اصلی آن باشد. علامت، نشانه. ج شِيَات.

☆ **وَوَصَبَ**: وَوَصَبَ يُوَصَّبُ وَوَصَبًا وَوَصَبٌ: مریض شد، بیمار شد. **تَوَوَصَّبَ**: دردی پیدا کرد. **وَوَصَبَ**: بیمار، مریض. ج وَصَابِي وَوَصَابٍ. **اَوَصَبَ**: بیمار شد، مریض شد. **أَوَصَبَ اللَّهُ فُلَانًا**: خدا فلانی را بیمار کرد. **أَوَصَبَ الرَّجُلُ**: آن مرد دارای فرزندانی بیمار شد. **أَوَصَبَ الشَّيْءُ**: آن چیز ثابت و محکم ماند. **أَوَصَّبَ وَوَصَّبَ عَلَى الْأَمْرِ**: به انجام کاری ادامه داد، کاری را زیاد انجام داد، بر انجام کاری مداومت کرد. **اَوَصَبَ**: بیماری و درد دائمی و تحلیل رفتن بدن. گاهی بر خستگی و سستی بدن اطلاق می شود. وسط انگشت بنصر و سیاه. ج **أَوْصَاب**. **الْوَصَابُ**: بیمار، پایدار، ثابت. **لَوَوَصَبَ**: مبتلای به امراض زیاد، کسی که به چند مرض مبتلا است.

☆ **وَوَصَدَ**: وَوَصَدَ يَصْدُ وَوَصْدًا: پایدار ماند، ثابت ماند، استوار ماند. وَوَصَدَ بِالْمَكَانِ: در آن مکان اقامت گزید. وَوَصَدَ الثَّوبَ: لباس را بافت. **وَوَصَدَ الْقَوْبَ**: لباس را بافت. وَوَصَدَ الْكَلْبَ بِالضَّيْدِ: سگ را به گرفتن شکار تشویق کرد. وَوَصَدَ فُلَانًا: فلانی را بر حذر داشت. فلانی را بیم داد. **أَمَّ وَوَصَدَ الْبَابَ**: در را بست. **أَوَصَدَ الْقِدْرَ**: روی دیگ را گذاشت. **دَرِ دِيگ** را بست. **أَوَصَدَ عَلَى فُلَانٍ**: به فلانی سخت گرفت، بر فلانی سخت گیری کرد. **أَوَصَدَ الْكَلْبَ بِالضَّيْدِ**: سگ را برای گرفتن شکار تشویق کرد. **أَوَصَدُوهُ** **مِنْ وَوَصَدَ**: خانه سنگی مثل آغل برای چهارپایان و مویشی در کوه درست کرد. **الْوَصْدَةُ**: نساج، بافنده، جولا. **الْوَصَادَةُ**: بستن در، بستن در دیگ، گذاشتن روی دیگ و بستن سر آن. **الْوَصْدَةُ**: عقبه در خانه، آستانه در خانه. گیاهانی که نزدیک هم کاشته شده اند. غار. کوه. تنگ و تاریک. ج وَوَصَدَ. **الْوَصِيدُ** وَوَصِيدٌ: آغلی که در کوه برای حیوانات و مویشی از سنگ می سازند. ج وَوَصَدَ.

☆ **وَوَصَرَ**: وَوَصَرَ يَصِرُ وَوَصْرًا: عهد و پیمان. ج **أَوَاصِرُ الْوَصَرِ** وَوَصَرٌ: دفتر خرید و فروش.

☆ **وَوَصَفَ**: وَوَصَفَ يَصِفُ وَوَصْفًا وَوَصْفَةُ الشَّيْءِ: چیزی را وصف کرد، اوصاف چیزی را بر شمرد، صفات

چیزی را ذکر کرد. چیزی را تزین کرد و آن را آراست. **وَصَفَّ يَصِفُ وَصْفًا طَيِّبًا لِلْمَرِيضِ**: پزشک برای بیمار نسخه نوشت و دستورالعمل داد. **وَصَفَّ يَوْصُفُ وَصَافَةً الْغُلَامُ**: پسر بچه به سن و سال کار کردن رسید و توانست کار را خوب انجام دهد. **الإِصَافُ** و **الوصافه**: به سن و سال کار کردن رسیدن فرزندی انسان. **واصفه**: با شمردن اوصاف و صفات کالایی آن را به مشتری فروخت بدون اینکه مشتری آن را ببیند. **أَوْصَفَ إِصْصَافًا الْغُلَامُ**: پسر بچه به سن و سال خدمت کردن و کار کردن رسید. **انْتَصَفَ الشَّيْءُ**: چیزی وصف شد، وصف چیزی شمرده شد. وصف کردن چیزی ممکن شد. **انْتَصَفَ الرَّجُلُ**: آن مرد به خوبی و نیکی معروف شد. **انْتَصَفَ بِالْصِفَاتِ الْحَمِيدَةِ**: دارای اوصاف و خصلت‌های خوب و نیکو شد، متصف به صفات حمیده شد. **تَوَصَّفَ وَصِيفًا أَوْ وَصِيفَةً**: غلام یا کنیزی را به خدمت گرفت یا خرید. **تَوَاصَفَ الْقَوْمُ الشَّيْءَ**: قوم چیزی را برای یکدیگر وصف کردند و اوصاف آن را شمرند. **انْتَصَفَ فُلَانًا الشَّيْءَ**: از فلانی خواست صفت چیزی را ذکر کند و اوصافش را بشمارد. **اِسْتَوْصَفَ الطَّبِيبُ**: از دکتر و پزشک دستورالعمل و داروی درد خود را خواست. **اِسْتَوْصَفَ الْغُلَامُ**: پسر بچه به سن خدمت کردن و کار کردن رسید. **العصفه**: وصف کردن، صفت کسی یا چیزی را بر شمردن. وصف، صفت، خاصیت، چگونگی، علامت چیزی یا کسی. **العصافیه**: فرقه‌ای که می‌گویند خدا صفتی ندارد و فقط به ذات خدا مقر و معترف هستند. **العصافیه**: یک نفر از فرقه صفاتی. **الوصیفه**: حالت وصف کردن و بر شمردن اوصاف کسی یا چیزی. **الوصیف**: پسر بچه، نوجوانی که به سن بلوغ نرسیده، ج و صفاء، **الوصیفه**: دختر بچه‌ای که به سن بلوغ نرسیده، ج و صائیف. **الوصف**: وصف کننده، کسی که صفت کسی یا چیزی را می‌داند. پزشک، طبیب. **النترصف**: مطب، درمانگاه، اصطلاح جدید است.

☆ **وَصَلَ يَصِلُ وَصَلًا وَصِلَةً وَصَلَةُ الشَّيْءِ**

بِالشَّيْءِ: دو چیز را به هم وصل کرد. چیزی را به چیز دیگر متصل نمود. **وَصَلَ إِلَيْهِ بِأَلْفٍ دِينَارٍ**: به او هزار دینار داد و بخشش نمود. **وَصَلَ يَصِلُ وَصَلًا وَصَلَةً فُلَانًا**: با فلانی رابطه برقرار کرد، با فلانی رفت و آمد کرد. **وَصَلَ زَيْدًا**: به زید نیکی نمود و به او عطا و بخشش کرد. **وَصَلَ رَجَمَةً**: صله رحم کرد، به بستگان و خویشان خود نیکی کرد. **وَصَلَ يَصِلُ وَصُولًا وَوَصْلَةً وَصَلَةً إِلَى الْمَكَانِ**: به فلان مکان رسید. **واصده** و **وصالا** و **مواصله**: با او رفت و آمد کرد، با او معاشرت کرد، با او دوستی کرد. **واصل الشَّيْءُ وَفِي الشَّيْءِ**: علی الدوام چیزی را انجام داد، مرتب چیزی را انجام داد. **وَصَلَ الشَّيْءُ بِالشَّيْءِ**: چیزی را به چیزی دیگر متصل کرد. **وَصَلَ وَأَوْصَلَ فُلَانًا إِلَى كَذَا**: فلانی را به چیزی رساند، فلانی را به فلان چیز رسانید. **تَوَصَّلَ إِلَى كَذَا**: به فلان چیز رسید، به فلان چیز وصل شد. **تَوَصَّلَ إِلَى فُلَانٍ**: به لطایف الحیل خود را به فلانی رسانید. **تَوَاصَا الرَّجُلَانِ**: آن دو مرد به یکدیگر رسیدند، آن دو مرد با هم رابطه برقرار کردند. **اتَّصَلَ بِالشَّيْءِ**: به چیزی وصل شد، به چیزی رسید. **اتَّصَلَ إِلَيْهِ**: به آن متصل شد، به آن رسید. **اتَّصَلَ بِى خَيْرٌ فُلَانٍ**: خیر فلانی به من رسید. **اتَّصَلَ فُلَانٌ بِالْوَزِيرِ**: فلانی در خدمت وزیر قرار گرفت. **اتَّصَلَ إِلَى يَتَى فُلَانٍ**: به فلان طایفه منتسب شد. **اتَّصَلَ**: طلب وصل کرد، خواست متصل شود، خواست به چیزی برسد. **الوصل**: وصل شدن، متصل شدن، پیوند خوردن. **لَيْلَةُ الْوَصْلِ**: شب آخر ماه قمری. **حَرْفُ الْوَصْلِ** در اصطلاح شعرا و اهل قافیه: واو، یاء، الف و هاء است که بعد از حروف متحرک آخر شعر می‌آید. **الوصل** و **الوصل**: یک عضو کامل بدن. هر عضو بدن به طور جداگانه، ج **أَوْصَال**. **الوصله**: رسیدن، متصل شدن. آنچه دو چیز را به هم وصل می‌کند. وصله. رفقا. همراهان، همسفران. سرزمین دور. ج **وَصَلَ**. **العلة**: بخشیدن، عطیه، جایزه، صله. ج **صِلَات**. **الوصول**: بسیار وصل شونده یا بسیار عطا کننده. **الوصول**: رسیدن، وصل شدن و در اصطلاح

جدید: کاغذ رسید پول یا کالا که دهنده پول یا کالا از گیرنده آن پول یا کالا تحویل می‌گیرد. ج وُصُولَات. لَهْ ضَمٌّ: آدم طماع که با جدیت دنبال کار را می‌گیرد و می‌خواهد به هر صورت آن را انجام دهد. اَلْهَوْلَةُ: آزمند بودن و به هر صورتی در صدد انجام کار برآمدن. الرُّجُلُ: کسی یا چیزی که همیشه همراه انسان است. لَهْ صَمَه: مؤنث الوَصِيل. عمران و آبادی. آباد کردن. سرسبز و خرم بودن. یاران، دوستان، همسفران، رفقا. کَلَا فِی بَاقَتِی. سرزمین پهناور و بزرگ. ج وَصَائِل. الوَصِيلَةُ أَيْضاً: لباس یا پارچه‌ای است مقلّم و دارای نقش و ساختِ یمن. ج وَصِیْل و وَصَائِل. المَعْدِن: محلّ وصل کردن، محلّ گره زدن و پیوند و غیره. مرگ. مَوْصِلُ التَّغْيِيرِ: قسمت فاصلی میان کفل و رانِ شتر. المَعْدِن: وصل شده، پیوند خورده. رسیده. حشره‌ای است مثلی زنبور و دارای نیش و زهر است و نیش می‌زند. المَوْصِل: کسی که دنبال وصل می‌گردد. کسی که طالب وصل و پیوند زدن و پیوند خوردن است. المَشْتَوِصِلُ مِنَ النِّسَاءِ: زنی که می‌خواهد مویش را به موی زن‌های دیگری وصل کند.

لَهْ صَمَه: یَصِمُّ وَضْماً الْفَوْدُ أَوْ الْعِظَمُ: جوب یا استخوان را ترک داد. وَصَمَ الشَّيْءُ: چیزی را معیوب کرد، چیزی را به سرعت بست. وَاحِدُ الْقَوْمِ: قوم از یکدیگر عیبجویی کردند. لَهْ صَمَه: بیماری، مرض. لَهْ صَمَه: ترک دادنِ استخوان و جوب و غیره، گره جوب، عیب و عار. ج وُصُوم. الوَصَم: عیب و عار. سستی در بدن. الوَصَم: شکاف میان انگشت کوچک و انگشت بعلی آن.

لَهْ صَوَصْ: دَمَصَ عَيْنُهُ: چشم خود را به هم جمع کرد و کوچک نمود که به جایی خیره شود و نگاه کند. از سوراخ پرده و امثال آن نگاه کرد. وَصُوصَتْ الْجَارِيَةُ: دخترک طوری خود را پوشاند که فقط چشم‌هایش پیدا بود. وَصُوصَ الْجَزْءُ: توله سگ چشم باز کرد. الوَصَم: سوراخی که به اندازه

چشم در پرده و امثال آن باشد و از آن نگاه کنند. روبنده کوچک که زن‌ها و دخترها به صورت می‌زنند. ج وَصَاوِصُ وَوَصَاوِصُ.

لَهْ وَصَى: وَصَى تَوْصِيَةً فَلَانًا بِكَذَا: به فلانی چیزی را توصیه و سفارش کرد، فلانی را به چیزی سفارش کرد که انجام دهد. به فلانی چیزی را اشاره کرد. وَصَى إِلَيْهِ بِالصَّلَاةِ: به او سفارش کرد اقامه نماز کند، به او گفت نماز بخواند و نماز را برپا دارد. وَصَى إِلَى فَلَانٍ: فلانی را وصی پس از مرگ خود قرار داد. وَصَى فَلَانًا بِوَلَدِهِ: فلانی را نسبت به بچه خود مهربان کرد یا از او خواست به بچه خود مهربانی کند. أَوْصَى إِيضاً فَلَانًا بِكَذَا: فلانی را نسبت به چیزی سفارش کرد، فلانی را به چیزی امر کرد. أَوْصَى لَهُ بِكَذَا: وصیت کرد که بعد از مرگ خود به او چیزی داده شود. أَوْصَى إِلَيْهِ: او را وصی خود قرار داد. وَاصِيَ الْبَلَدِ الْبَلَدُ: شهری به شهر دیگر متصل شد. لَهْ وَصَى تَوَاصِيَا الْقَوْمُ: قوم به یکدیگر وصیت کردند، قوم به یکدیگر سفارش کردند. لَهْ وَصَى إِيْتِيصَاءً بِفُلَانٍ: سفارش درباره فلانی را قبول کرد. لَهْ وَصَى: وصیت کردن. وَصِيَّتُهُ: این وصیت آن است. ج وَصَايَا. وَصَايَا اللَّهِ: احکام و فرائض و واجبات الهی. الوَصَاةُ ج وَصَى وَالْوَصَايَةُ: وصیت، وصیت کردن، سفارش کردن.

لَهْ وَصَى: وصیت کننده، سفارش کننده. وَصَى: کسی که به او سفارش کنند کاری را انجام دهد. ج أَوْصِيَاءُ.

وَصِيَّةٌ وَوَصِيَّةٌ وَوَصِيَّةٌ: وَصِيَّةٌ الشَّيْءُ: چیزی تمیز و زیبا و پاکیزه شد. وَصِيَّةٌ يَصْفُوهُ وَضَاءً: از او تمیزتر و زیباتر شد. وَصِيَّةٌ بِالْمَاءِ: آن را با آب شست و تمیز کرد. وَصِيَّةٌ: زیباتر از او شد. بهتر از او شد. تمیزتر از او شد. وَصِيَّةٌ بِالْمَاءِ لِلصَّلَاةِ: برای نماز وضو گرفت. لَهْ وَصَى: آبی که با آن وضو می‌گیرند. ج وَصَاءُ وَأَوْصِيَاءُ وَالْوَصَى ج وَصَاةٌ: تمیز، لطیف رسا و فسیگ. وَصِيَّةٌ: زیباتر و تمیزتر. قشنگتر، نظیف‌تر. لَهْ وَصَى: مستراح، کنار آب، دستشویی. جای وضو گرفتن.

النَّسَبُ الْوَضَاحُ: نسب و نژاد روشن و معلوم و نیکو. بَکْرُ الْوَضَاحِ: نماز صبح. **الوضیحه**: مواشی مثل شتر و گاو گوسفند. ج و ضایح. **المنوَصَّح**: واضح و معلوم شده. کسی که ظاهر و آشکار می شود. کسی که در وسط راه و قسمت پیدا و آشکار آن حرکت می کند و راه می رود. **الْمُتَوَضِّعُ مِنَ الْإِیْلِ**: شتری که رنگش خیلی سفید نیست.

☆ **وَضَرٌ**: **وَضَرٌ** یُوضَرُ وَضْرًا: کثیف شد، چرک شد. **الوضر**: چرکین، کثیف **الوضرة**: مؤنث **الوضر** **الوضرة** و **الوصری**: زن یا دختر یا هر چیز مؤنث کثیف چه مؤنثش لفظی باشد چه معنوی. و **ضَرَّة**: کثیفش کرد، چرکینش کرد، آلوده اش کرد. **الوضر**: چرک شدن، کثافت چربی. آب چرک و کثیف ظروف شستشو شده. فاضلاب که در اثر شستشوی ظروف ایجاد می شود. اثر غذا در ظرف. ج **أَوْضَار**.

☆ **وَضَعٌ**: **وَضَعٌ** یَضَعُهُ وَضْعًا: او را خوار کرد، او را کوچک و پست کرد. وَضَعَ عُنْقَهُ: به گردن او کوبید. گردن او را زد. وَضَعَ الْحَدِيثَ: حدیث و سخنی را جعل کرد. وَضَعَ الْكِتَابَ: کتاب را تألیف کرد. وَضَعَ السِّلَاحَ فِي الْقُدُورِ: با دشمن جنگید. وَضَعَ يَدَهُ عَنْ فُلَانٍ: از فلانی دست برداشت. وَضَعَ الْجَنَائِةَ عَنْ فُلَانٍ: فلانی را از جنایت تبرئه کرد. وَضَعَ عَصَاهُ: در جایی توقف کرد. هنگام مسافرت در جایی پیاده شد و استراحت کرد. وَضَعَتِ الْمَرْأَةُ حِمَارَهَا: زن روبنده خود را برداشت. وَضَعَ الشَّيْءَ بَيْنَ يَدَيْهِ: چیزی را نزد او یا نزد خود گذاشت. وَضَعَ يَدَهُ فِي الطَّعَامِ: غذا را خورد. وَضَعَ الْجَزِيَّةَ أَوْ الْحَرْبَ: جزیه و خراج را عفو کرد و بخشید. جنگ را پایان داد. وَضَعَ يَضَعُ وَضْعًا وَمَوْضِعًا وَمَوْضِعًا: چیزی را در جایی ثابت گرداند. وَضَعَ الشَّيْءَ مِنْ يَدِهِ: چیزی را از دست خود انداخت، چیزی را انداخت. وَضَعَ مِنْ فُلَانٍ: از احترام و ارزش فلانی کاست، به فلانی بی احترامی کرد. وَضَعَ عَنْ غَرِيمِهِ: از بدهکار خود مقدار کمتری درخواست کرد، مقدار

☆ **وَضَحٌ**: **وَضَحٌ** یَضِغُ ضَغَةً وَضِغَةً وَوَضُوحًا وَنَوَضَحَ و **انضح** الأمرُ أَوْ الْكَلَامُ: مطلب روشن شد. سخن واضح و معلوم شد. **وَضَحٌ** یُوضَحُ وَضَاحًا: کثیف شد. لک و پیس شد. **أَوْضَحَ الأمرُ**: مطلب واضح و روشن و معلوم و آشکار شد. **أَوْضَحَ الأمرُ**: مطلب را آشکار و معلوم و واضح کرد. **أَوْضَحَتِ الشَّجَّةُ فِي الرَّأْسِ**: زخم پوست را شکافت به طوری که استخوان پیدا شد. **أَوْضَحَ فِي رَأْسِهِ**: سر او را طوری زخم کرد که استخوان سرش پیدا شد. **وَضَحَ الأمرُ**: مطلب را واضح و آشکار و معلوم کرد. **استوضح** إشتیضًا عَنْ الأمرِ: در صدد روشن کردن و معلوم کردن مطلب برآمد. **إِشْتَوْضَحَ الأمرُ أَوْ الْكَلَامُ**: از او درباره آن مطلب یا آن سخن توضیح خواست، از او خواست آن مطلب یا آن سخن را روشن کند. **إِشْتَوْضَحَ الشَّيْءَ وَ عَنِ الشَّيْءِ**: دست خود را روی ابرو گذاشت و به آن چیز نگاه کرد که شاید آن را ببیند. **إِشْتَوْضَحَ الشَّمْسُ**: به آفتاب نگاه کرد، پلک های چشم را خیلی به هم نزدیک کرد و به قرص آفتاب نگاه کرد، دست ها را روی ابرو گذاشت و پلک ها را به هم چسباند و به آفتاب نگاه کرد. **الوضحة**: کثیف شدن، سفیدی صبح. روشنائی ماه. سفیدی در پیشانی و زانوها و پاهای اسب. موی سر. سفیدی برص و پسی. سکه و درهم صحیح و بدون عیب. شیر نوشیدنی. سبزه های ریز، چراگاه های کوچک. زیور آلاتی است از نقره، خلخال، پای برنجن. ج **أَوْضَح**. وَضَحَ الطَّرِيقَ: وسط راه. قسمت پیدا و آشکار راه. **أَوْضَاحُ مِنَ النَّاسِ**: مردم مختلف که از نژادها یا قبیله های مختلفی هستند. وَضَحَ الْقَدَمَ: سفیدی گودی کف پا. **الواضح**: آشکار، روشن و معلوم، واضح، برعکس نامعلوم. **الواضح الخسب**: دارای حسب و نسب معلوم و خوب و شریف. **الواضح مِنَ الْإِیْلِ**: شتری که سفید است اما سفیدی اش خیلی براق و روشن نیست. **الواضحة**: مؤنث الواضح. ج واضحات و أواضح. دندان هایی که هنگام خنده پیدا می شوند. **الواضح**: سفید رنگ. سفید، زیباروی. خوشگل. خنده رو. روز.

بدهی را از بدهکار خود کم کرد و به او بخشید. وَضَعَ يَضَعُ وَضْعًا وَضْعَةً وَضِعَةً وَضُوعًا نَفْسُهُ: توضع کرد، نفس خود را به فروتنی واداشت، خود را به فروتنی واداشت. وَضَعْتُ تَضَعُ وَضْعًا وَضِعًا وَضُوعًا تَضَعُ الْمَرْأَةُ حَمْلَهَا: زن وضع حمل کرد. وَضِعَ يَوْضَعُ وَضِعٌ وَضَعٌ وَضِعَةٌ وَضِعَةٌ وَضِيعَةٌ فِي تِجَارَتِهِ: در تجارت خود ضرر کرد، در تجارت زیان دید. مَوْضُوعٌ فِي تِجَارَتِهِ: کسی که در تجارت ضرر کرده و زیان دیده است. وَضِعَ يَوْضَعُ ضِعَةً وَضِعَةً وَضِعَةً وَضَاعَةً: پست و فرومایه شد یا اصالتاً پست و فرومایه بود. پدرش نامعلوم بود، پسر خوانده کسی بود. وَضَعَ الشَّيْءَ: چیزی را درست کرد، چیزی را به هم پیوند داد و درست کرد. وَضَعَ الْجُبَّةَ: جبهه را پس از این که لایه برایش گذاشت دوخت. وَضَعْتُ النَّعَامَ يَبِضُّهَا: شتر مرغ تخم‌های خود را مرتب و منظم چید. وَضَعَ الرَّجُلُ: آن مرد را ذلیل و خوار کرد. أَوْضَعَ الْبَيْعُ: شتر تند راه رفت. أَوْضَعَ الْبَيْعُ: شتر را راند و هی کرد که تند برود. أَوْضَعَ فِي تِجَارَتِهِ: در تجارت خود ضرر کرد. واضعةً واضاعاً و مَوَاضِعَةً: با او شرط بندی کرد، با او گروگذاری کرد. واضعةً فِي الْأَمْرِ: با دادن یا گرفتن چیزی در آن مطلب به توافق رسیدند. واضعةً الْبَيْعُ: با او معامله نکرد، معامله با او را قطع کرد. واضَعَ الرِّهَانُ: گروپندی را باطل اعلام کرد، شرط بندی را به هم زد. اتَضَعَ: فروتن شد، تواضع کرد. خوار و ذلیل شد. پست و فرومایه شد، نسبش پست و فرومایه بود. ابَضَعَ الْبَيْعُ: راکبته شتر گردن خود را کج کرد که سوار پا را روی گردش گذاشته و سوار شود. - ضَع: خوار و ذلیل شد. تواضع و فروتنی کرد. تَوَاضَعْتُ الْأَرْضُ: زمین پست و گود و سراسیم شد. تَوَاضَعَ الْقَوْمُ عَلَى كَذَا: قوم بر سر چیزی قرار گذاشتند، قوم بر سر چیزی به توافق رسیدند. تَوَاضَعَ مَائِيْنَا: میان ما دوری افتاد. اِسْتَوْضَعَ اِسْتِضَاعًا مَنَهُ: خواست که از آن دست باز داشته شود، خواست که آن ترک کرده شود. اِسْتَوْضَعَهُ فِي ذِيْبِهِ: از او خواست که در بدهی‌اش ارفاق به خرج دهد،

بدهکار از طلبکار خود ارفاق و گذشت طلب کرد. الوَضْعُ: ساختن، درست کردن. گذاشتن، مکان، موضع، جا. ج. أَوْضَاع. الوَضْعَةُ و الوَضْعَةُ: مرکز، موضع، جا، مکان. الوَاضِعُ: زنی که وضع حمل کرده. گذارنده. دست بازدارنده. اِمْرَأَةٌ وَاضِعٌ: زنی که روینده ندارد. نَاقَةٌ وَاضِعٌ: ماده شتری که در چراگاه شوره زار مانده و می‌چرد. الوَضِيعُ: پست و فرومایه، بی‌ارزش. امانت، ودیعه. الرَضِيعَةُ: آن مقداری که در اثر چانه زدن و چک و چک کردن از قیمت جنس کم می‌کنند. امانت، ودیعه. گیاه شور و تلخ، مالیات و خراجی که پادشاه می‌گیرد. پسر خوانده. سربازانی ذخیره یا سربازانی که آنها را در محلی که از آن محل نمی‌جنگند می‌گذارند. کتاب سخنان نغز و کلمات قصار. گندمی که کوبیده روغن روی آن ریخته می‌خورند. ج. وَضَائِع. الوَضَائِعُ أَيْضاً: بارهای سنگین مسافران. التَّوَضُّعُ و التَّوَضُّعُ: گذاردن، چیزی را در جایی نهادن. جای گذاشتن، موضع. ج. مَوَاضِع. التَّوَضُّعُ: گذاشته شده، وضع شده. درست شده، شکسته شده و خرد شده. التَّوَضُّعُ: گذاشته شده، وضع شده. موضوع. گذاشتن. مَوْضُوعٌ الْعِلْمُ: موضوع علم، آنچه از علم که درباره آن بحث می‌کنند. مَوْضُوعُ الْكَلَامِ: موضوع سخن، اصل سخن که درباره آن صحبت می‌شود. ج. مَوَاضِيعُ و مَوْضُوعَات، الْأَحَادِيثُ التَّوَضُّعُ: احادیث و روایات جعلی.

☆ وَضَمٌ وَضَمٌ يَضُمُّ وَضْماً اللَّحْمُ: گوشت را روی کنده گوشت خرد کنی گذاشت، گوشت را روی تخته یا چوب گذاشت که قطعه قطعه کند. وَضَمٌ يَضُمُّ وَضْماً الْقَوْمُ: قوم جمع شدند و اجتماع کردند. أَوْضَمَ اِبْضَاماً اللَّحْمُ و لِلْحَمِّ: گوشت را روی تخته گوشت خرد کنی گذاشت، گوشت را روی کنده گوشت خرد کنی گذاشت. أَوْضَمَ الشَّجَرُ: شاخه‌های درخت را روی هم گذاشت. اِسْتَوْضَمَ اِسْتِضْماً: به او ظلم کرد، به او ستم کرد. الوَضَمُ: کنده گوشت خرد کنی. ج. أَوْضَامٌ وَأَوْضِمَةٌ. هر چیزی که زیر گوشت پهن می‌کنند از قبیل حصیر یا تخته. سفره غذا. الوَضِيمُ: میان انگشت سبابه و انگشت

با فشار، به شدت گرفتند. **الْوُطَاءَةُ** و **الْوُطْرَةُ**: نرم شدن. گود شدن. سرایشی پیدا کردن. آماده و مهیا شدن. **الوَاطَّةُ** و **الْوُطَاءَةُ**: مردمی که از راهی عبور می‌کنند، عابرین، عبور کنندگان. **الوَاطَّةُ** أيضاً: خرمای بنجل و بی‌ارزش. **الْوُطْنُ**: سرایش، گود. نرم. آماده، مهیا. چیزی که می‌توان در آن تغییر و تحول ایجاد کرد. **الوَطْنَةُ**: مؤنث **الْوُطْنِ**. خرمایی که هسته آن را بیرون آورده و در شیر می‌خیسانند. پنیر یا شکر. **الْمُطَا** و **الموطئ**: اثر پا، جای پا، قدمگاه. **المِيطَا**: زمین گود و فرو رفته. زمین سرایش.

☆ **وطب**: **الْوُطْبُ**: خیک و مشک که شیر و ماست و دوغ در آن می‌ریزند. ج **أَوْطَبَ** و **وِطَابَ** و **أَوْطَابَ** و جج **أَواطِبَ**.

☆ **وطد**: **وَطَدَ** **يَوطِدُ** و **وَطَدُ** الشیء: چیزی را قوی و محکم و ثابت و پابرجا گرداند. و **وَطَدَ** الأرض: زمین را کوبید که سفت و محکم شود. و **وَطَدَ** الشیء **إِلَیْهِ** چیزی را به آن ضمیمه کرد و چسباند. و **وَطَدَ** لَهُ مَنْزِلًا: منزلی را برای او مهیا و آماده کرد. و **وَطَدَهُ** إِلَى الْأَرْضِ: او را به طرف زمین کج کرد. و **وَطَدَ** الشیء: چیزی محکم و استوار و پابرجا شد، چیزی لرزان و غیر ثابت و بیقرار شد. و **وَطَدَ** الصَّخْرَ عَلَى الْغَارِ: صخره را جلو در غار گذاشت. و **وَطَدَ** الشیء: چیزی را محکم و پابرجا و ثابت گرداند. چیزی را قوی گرداند. **تَوَطَّدَ**: ثابت، پابرجا و محکم شد. **الوَاطِدُ** و **الْوُطْبِدُ** و **الصُّوْطُودُ**: ثابت، محکم، پابرجا. **الْأَوْطَدُ**: کوه‌ها. **الْوُطْبِدَةُ**: شالوده‌های ساختمان. ستون‌های اصلی ساختمان. پایه‌های سنگی زیر دیگ، اجاق‌های سنگی. **الْوُطْبِدَةُ**: یک شالوده. یک ستون اصلی ساختمان. یک پایه سنگی زیر دیگ. **المِيطَدَةُ**: چوب یا آهنی که شالوده ساختمان و امثال آن را با آن می‌کوبند که سفت و محکم شود و به هم بچسبند. چوب زمین کوبی. تخمناق. دستگیره مته و دریل. **المِستَواطِدُ**: پایدار، استوار، ماندگار، ثابت، شدید و سخت. چیزهایی در بی و پشت سر هم.

کوچک. **الْوَضِیْمَةُ** غذای مجلس ختم. **الْوَضِیْمَةُ** و **الْوَضْمَةُ**: گروهی از مردم که در حدود ۲۰۰ نفر باشند. ☆ **وضن**: **الْوَضِنُ**: تنگ چهار که از موی بز یا تسمه‌های چرمی بافته شده باشد و به قولی: وضین برای هودج به منزله تنگ زین می‌باشد. ج **وُضِنَ**. **الْفَوْضُونَةُ**: زرهی که حلقه‌هایش تنگ باشند یا زره جواهر باف.

☆ **وطأ**: **وَطَأَ** **يَطَأُ** و **وَطَأَ** الشیء **بِرَجْلِهِ**: چیزی را لگدکوب کرد. و **وَطَأَ** الْفَرَسَ: سوار اسب شد. و **وَطَأَ** أَرْضَ عَدُوٍّ: به سرزمین دشمن داخل شد. به سرزمین دشمن رخنه کرد. و **وَطَأَ** **يَطَأُ** و **وَطَأَ** الشیء: چیزی را آماده کرد. چیزی را سهل الوقوع کرد. و **وَطَأَ** **يُوطِئُ** و **وَطَاءَةً** و **وُطُوءَةً** **الْمَوْضِعَ**: آن موضع و آن مکان نرم و هموار شد. و **وَطَأَ** **تَوَاطِئَةَ** الشیء: چیزی را لگدکوب کرد. و **وَطَأَ** الْفِرَاشَ: بستر را پهن کرد. و **وَطَأَ** **الْمَوْضِعَ**: آن موضع و آن مکان را نرم و هموار کرد. و **وَطَأَ** الشَّيْءَ **فِیْهِ**: قافیه شعر را از نظر لفظ و معنا تکرار کرد. **أَوْطَأَ** **إِطْطَاءً** **فُلَانًا** الْأَرْضَ و **بِالْأَرْضِ**: فلانی را واداشت که زمین را طی کند و درنوردد. **أَوْطَأَهُ** **فَرَسَهُ**: او را بر اسبش سوار کرد و بر آن حملش نمود. **أَوْطَأَهُ** عَلَى الْأَمْرِ: در مطلب با او موافق شد. **أَوْطَأَ** الشَّيْءَ **فِی** الشَّيْءِ: قافیه شعر را از نظر لفظ و معنی تکرار کرد. **وَاطَأَ** **مُوَاطِئَةً** **فُلَانًا** عَلَى الْأَمْرِ: در مطلب با او موافق و شریک شد. و **وَاطَأَ** فِی الشَّيْءِ: قافیه شعر را از نظر لفظ و معنی تکرار کرد. **تَوَطَأَ** **فُلَانًا** **بِرَجْلِهِ**: فلانی را لگدکوب کرد، فلانی را زیر گرفت. **تَوَطَأَهُ** عَلَى الْأَمْرِ: در مطلب با او موافق شد. **تَوَاطَأَ** **الرَّجُلُ** عَلَى الْأَمْرِ: در مطلب با او توافق کرد. **تَوَاطَأَ** **الْقَوْمُ** عَلَى الْأَمْرِ: قوم در مطلبی با هم توافق کردند. **إِسْتَوَطَأَ** **الشیءَ**: چیزی را آماده و مهیا دید. چیزی را گود دید. چیزی را نرم و قابل تغییر دید. **الْوُطَاءُ**: آماده کردن. لگدکوب کردن. **الْوُطْ** و **الوطاء**: زمین گود و پست، **الوطاء** و **الوطاء**: زیرانداز، فرش. **الوطاءَةُ**: یکبار لگدکوب کردن، یکبار لگد کردن. جای پا. اثر پا در زمین و امثال آن. فشار شدید. گرفتن

☆ **و ط ر:** الوطر: آرزو، نهایتِ مطلوب، خواسته و نیاز.
ج ا و ط ر.

☆ **و ط س:** وَطَسَ يَوطِسُ وَطْسًا: با کفش و امثال آن به شدت به او زد. وَطَسَ الشَّيْءَ: چیزی را شکست و کوبید و خرد کرد. **نَوَاطِسُ** القَوْحُ: موج به هم کوبید. **الوَطَسُ:** تنور و امثالِ آن، میدانِ جنگ، آوردگاه، میدانِ رزم. ج ا وُطْسَةٌ و وُطْس. **الوَطْسِيَّةُ:** سختی و شدتِ کار یا مطلب.

☆ **و ط ش:** وَطَشَ يَوطِشُ وَطْشًا: به او زد. وَطَشَهُ عَنْ فُلَانٍ: او را از چیزی کنار زد و دور کرد. وَطَشَ الْحَدِيثَ أَوْ الْحَبَرَ: مقداری از حدیث یا خبر را بیان کرد. وَطَشَ الْكَلَامَ: سخن را توضیح داد. وَطَشَ الْحَدِيثَ: کمی از حدیث و سخن را بیان کرد. وَطَشَ لَهُ: برای او مقدمه چینی کرد که سخن را توضیح دهد یا دربارهٔ رأی و نظری شرح دهد یا مقدمهٔ کاری را انجام داد. وَطَشَهُ: کمی به او داد، کمی به او بخشید. وَطَشَ الْقَوْمَ عَنْهُ: قوم را از او دور کرد، قوم را از آن دور نمود. وَطَشَ فِيهِ: در او اثر کرد، در آن اثر گذاشت.

☆ **و ط ف:** وَطَفَ يَوطِفُ وَطْفًا: ابروهایش پرمو و پریشان شد. وَطِفَ الطَّرُّ: باران به شدت بارید و جاری شد. وَطَفَ يَظِفُ وَطْفًا: حیوان رم داده شده را تعقیب کرد. آدم فراری را تعقیب کرد. **الْأَوْطَف:** کسی که ابروهایش پریشان است. تاریکی زیاد. سَحَابٌ أَوْطَفٌ: ابری که نزدیکِ زمین است. عَامٌ أَوْطَفٌ: سالی بر برکت و پرنعمت. غَيْشٌ وَطَفٌ: زندگانیِ مرفه. سَحَابَةٌ وَطْفَاءٌ: ابرِ پرباران.

☆ **و ط ق:** الوطاق: خیمه. ج و ط ا ق ا ت.
☆ **و ط ن:** وَطَنٌ يَوطِنُ وَطْنًا وَ أَرْضٌ يُنْطَنُ بِالْمَكَانِ: در مکانی اقامت کرد، مکانی را وطنِ خود قرار داد. وَطَنٌ وَأَوْطُنٌ وَ تَوَطَّنَ وَ انْطَنَ وَ انْطَوَّنَ الْبَلَدَ: شهری را وطنِ خود قرار داد و در آن اقامت کرد. وَطَّنَ نَفْسَهُ عَلَى الْأَمْرِ و لِلْأَمْرِ: خود را آمادهٔ انجامِ کاری کرد. تَوَطَّنَتْ نَفْسُهُ عَلَى كَذَا: آمادهٔ انجامِ کاری شد، روحیه‌اش مهبایِ کاری یا چیزی شد. **وَاطَنُهُ** عَلَى الْأَمْرِ: قصد کرد

که در کاری به او کمک کند. **الوطن:** زاد بوم، زادگاه، وطن. جایِ بستنِ چهارپایان و مواشی، آغل. ج ا و ط ا ن. **الموطن:** زادبوم، وطن. یک جنگ، یک میدانِ جنگ، یک آوردگاه. ج م و ا ط ن. **الطواطن:** هم شهری، هم میهن.

☆ **و ط و ط:** وَطِطَ: ضعیف شد، سست شد، سخی شیرین و دلچسب گفت یا تندتند حرف زد. **الوطواط:** خفاش، شبکور، نوعی شبکور کوهستانی. مردِ کم عقل. ج و ط ا و ط و و ط ا و ی ط. **الوطواطه:** زن یا دختری شیرین کلام یا زن و دختری که تندتند حرف می‌زند، زن یا دختری فریاد زنده.

☆ **و ط ی:** وَطَى يَوطِي وَطِيَّةً الشَّيْءَ: چیزی را پایین آورد، چیزی را فرود آورد. چیزی را لگد کرد. **نَوَاطِي:** لگدکوب شد، لگدمال شد.

☆ **و ط ب:** وَطَبَ يَوطِبُ وَطْبًا الْأَمْرَ وَ عَلَى الْأَمْرِ: بر انجامِ کاری مداومت کرد، مطلب یا کاری را مرتب انجام داد، پیوسته کاری را انجام داد. وَطَبَ يَظِبُ وَطْبًا الشَّيْءَ: چیزی را زیر پا له کرد. **وَاطِبٌ** مُوَاطِبَةٌ عَلَى الْأَمْرِ: مطلب یا کاری را زیاد و مرتب و پشت سر هم انجام داد. وَاطَبَهُ عَلَى خِدْمَةِ فُلَانٍ: او را به ادامهٔ خدمتِ فلانی واداشت، به او گفت به خدمتِ فلانی ادامه دهد. **الوَاطِب:** کسی که کاری را مرتب انجام می‌دهد، کسی که بر انجامِ کاری مواظبت می‌کند و آن را ادامه می‌دهد.

☆ **و ط ف:** وَطَفَ يَظِفُ وَطْفًا الْبَعِيرَ: بندِ پایِ شتر را کوتاه بست، قید و بندِ شتر را کوتاه بست، با چیزی به ساقِ پایِ شتر زد. وَطَفَ الْقَوْمَ: از آن قوم پیروی کرد، از آن قوم متابعت کرد. وَطَفَ الشَّيْءَ عَلَى نَفْسِهِ: چیزی را بر خود واجب کرد، چیزی را وظیفهٔ خود قرار داد. وَطَفَهُ: وظیفه و مقرری برای او تعیین کرد، کارِ روازنه برای او قرار داد. وَطَفَهُ: او را استخدام رسمی کرد، به او پُست و شغلی دولتی داد. وَطَفَ عَلَيْهِ عَمَلًا: کاری را برای او تعیین کرد که انجام دهد. **نَوَظَف:** استخدام رسمی شد، به استخدام رسمی دولت درآمد، پُست و

شغلی به دست آورد. **وَاطْفُ:** با او همراه و ملازم شد. **اِسْتَوْظَفَ الشَّيْءَ:** تمام چیزی را گرفت، تمام چیزی را برداشت. چیزی را از بیخ کند، ریشه چیزی را درآورد. **الْوُظْفُ:** قسمتِ باریکِ ساقِ پای چهارپایان. ج **وُظِفَ** و **أُؤُظِفَ:** مردی که در زمینِ سنگلاخ به خوبی و با قدرت راه می‌رود. **الْوُظِيفَةُ:** جیره، مقرری، حقوق، مواجب. وظیفه، کار و خدمت. عهد و پیمان. و چه بسا به پست و مقام گفته می‌شود. ج **وَظَافٍ وَوُظِفَ.**

وَعِبَ: **وَعِبَ يَعْبُ وَعِبَا الشَّيْءَ:** تمام چیزی را گرفت. **أَوْعَبَ إِيْعَاباً الشَّيْءَ:** تمام چیزی را گرفت یا برداشت. چیزی را جمع کرد. **أَوْعَبَ الْأَمْرَ:** از انجام آن کار یا آن مطلب فراغت یافت، آن امر را انجام داد. **أَوْعَبَ الرَّجُلُ:** تمام زبان آن مرد را برید، زبان آن مرد را از بیخ برید. **أَوْعَبَ الشَّيْءَ فِي الشَّيْءِ:** چیزی را در چیز دیگر فرو برد. **أَوْعَبَ فِي مَالِهِ:** تمام مالِ خود را مصرف کرد، تمام اموالِ خود را از بین برد. **أَوْعَبَ الْقَوْمُ:** تمام آن قوم بیرون رفتند، تمام آن قوم کوچ کردند. **اِسْتَوْعَبَ اِسْتِيعَاباً الشَّيْءَ:** تمام چیزی را گرفت یا برداشت. چیزی را از بیخ ببرکنند، چیزی را ریشه کن کرد. **اِسْتَوْعَبَ الْحَدِيثَ:** به تمام سخن گوش داد و تمام آن را خوب فهمید. **اِسْتَوْعَبَ الْمَكَانَ أَوْ الْوَعَاءَ الشَّيْءَ:** آن مکان یا آن ظرف چیزی را در خود جا داد. **الْوُعْبُ:** راه گشاد، بزرگراه. ج **وَعَابَ. الْوُعْبُ:** گشاد شده، وسیع شده. **هَذَا أَوْعَبَ لِكَذَا:** این به طریقِ اولی فلان چیز را در خود جا می‌دهد و آن را در بر می‌گیرد.

وَعَثَ: **وَعَثَ يَوْعَثُ وَوَعَثَا وَوَعَثَ وَوَعَثَ يَوْعَثُ وَوَعَثَ الطَّرِيقُ:** راه صعب العبور شد. **وَعَثَ وَوَعَثَ الْأَمْرُ:** مطلب مشتبه شد، مطلب در هم و برهم شد. **الْوَعَثُ وَالْوَعَثُ وَالْوَعَثُ:** مطلبی که به هم مشتبه شده، مطلبی که در هم و برهم شده. **أَوْعَثَ:** در راه صعب العبور افتاد و گذر کرد، به راه صعب العبور برخورد کرد. **أَوْعَثَ الرَّجُلُ:** آن مرد غذاهای درهم و برهم خورد. **أَوْعَثَ فِي مَالِهِ:** در خرج کردنِ مالِ خود

اسراف کرد. **أَوْعَثَ الْمُتَكَلِّمُ:** سخنگو از سخن باز ماند و عاجز شد. **أَوْعَثَ الْأَمْرَ:** مطلب را درهم و برهم کرد، کار را خراب کرد. **أَوْعَثَ فُلَاناً:** فلانی را از راه صعب العبور گذر داد. **الْوَعْبُ:** از راه صعب العبور گذر کردن. استخوان شکسته. لاغری. سخت و خشن. راه صعب العبور. هر مطلب یا کارِ سخت و مشکل. ج **وَعَثَ وَوَعَثَ وَوَعَثَ:** **الْوَعَثَاءُ:** سختی و خستگی، خسته شدن. هر صفت و خصلتِ بد. **الْوَعَثُ:** شدت و سختی، بدی.

الْوَعُوثُ: دارایِ حسب و نسبِ ناقص و پست. **وَعَدَ:** **وَعَدَ يَعِدُ وَوَعَدَا وَوَعَدَا وَوَعَدَا وَوَعَدَا:** **مَوْعِدَةً** و **مَوْعِدَةً** و **مَوْعِدَةً** فلاناً **وَالْأَمْرَ:** وعده انجام کار یا مطلبی را به فلانی داد. **وَعَدَتِ الْأَرْضُ:** زمین حاصل خیز شد. **وَعَدَ يَعِدُ وَوَعِدَا الرَّجُلُ:** آن مرد را تهدید کرد. **وَعَدَ الْفَحْلُ:** حیوان نر غرید و صدا را در گلو پیچاند. **أَوْعَدَهُ إِيْعَاداً:** به او وعده داد، او را تهدید کرد. **وَأَعَدَهُ مَوْاعِدَةً:** متقابلاً به او وعده داد، به یکدیگر وعده دادند. **وَأَعَدَهُ الْمَوْضِعَ أَوْ الْوَقْتَ:** به او وعده داد در فلان مکان یا فلان وقت با او ملاقات کند. **تَوَاعَدَ وَاعْدَ الْقَوْمُ:** آن قوم به یکدیگر وعده دادند. **تَوَاعَدَ:** او را تهدید کرد **أَعَدَ إِيْعَاداً:** وعده را پذیرفت و آن را قبول کرد و به او اعتماد کرد. **اِسْتَعَدَّ:** به او وعده داد یا او را تهدید کرد. **اِسْتَوْعَدَ:** از او وعده خواست، از او خواست قبول و وعده بدهد. **الْوَعْدُ:** وعده دادن. گفته شده که **وَعْدُ** جمع بسته نمی‌شود و به قولی: جمع آن می‌شود **وُعُودٌ. لَعْدٌ:** وعده دادن. **الْمَوْعِدُ:** وعده دادن. وعده. جای وعده دادن. زمانی یا جایی که دو یا چند نفر با هم وعده داده‌اند که یکدیگر را در آن زمان یا در آنجا ببینند یا با هم کاری را انجام دهند. زمانی وعده دادن. عهد و پیمان. ج **مَوَاعِدُ. الْمَبْعَدُ:** زمانی وعده دادن. زمانی که بر سر آن وعده داده شده. وعده‌گاه. جای وعده دادن، میعادگاه. ج **مَوَاعِيدُ. الْمَوْعِدُ:** وعده داده شده، وعده کرده شده. **التَّيَوْمُ الْمَوْعُودُ:** روز قیامت.

وَعَرَ: **وَعَرَ يَوْعَرُ وَوَعَرَا وَوَعَرَا وَوَعَرَ يَوْعَرُ وَوَعَرَ يَوْعَرُ:** **وَعَرَ أَوْ وَعَرَ:** **وَعَرَ يَوْعَرُ وَوَعَرَا:** آن مکان

قبول کرد و پذیرفت، نصیحت پذیر شد. **الْوَعْظَةُ**: یک نصیحت، یک بار موعظه کردن و پند و اندرز دادن. پند، اندرز، سخنی که برای نصیحت و موعظه گفته می‌شود. ج **وَعْظَاتٍ**. **العِظَةُ**: پند، اندرز، سخنی که هنگام پند و اندرز دادن گفته می‌شود. ج **عِظَاتٍ**. **الْوَاعِظُ**: پند دهنده، اندرز دهنده، نصیحت کننده. ج **وَاعِظُونَ** و **وُعَاظٌ**. **الْوَعَاظُ**: کسی که بسیار پند و اندرز می‌دهد، آدم مشفق و دلسوز که بسیار نصیحت می‌کند. **الْمَوْعِظَةُ**: پند و اندرز، نصیحت، موعظه، سخنی که اندرز دهنده می‌گوید. ج **مَوَاعِظُ**.

☆ **وَعَقٌ**: **وَعَقٌ يَعْقُ وَغَقًا وَوُعَاقًا وَوَعِيقًا الْفَرَسُ**: شکم اسب در وقت راه رفتن یا دویدن صدا کرد. **الْوُعَاقُ** و **الْوَعِيقُ**: صدایی است که در وقت راه رفتن از شکم چهار پا شنیده می‌شود.

☆ **وَعَكٌ** و **وَعَكٌ يَعْكُ وَغَكًا وَوَعَكَةً الْعَرُ**: گرما شدت یافت، گرما بیشتر شد. **وَعَكَّتْهُ الْحُمَّى**: تب او بیشتر شد. **وَعَكَ الرَّجُلُ**: آن مرد از شدت خستگی دچار درد و ناراحتی شد، در اثر بیماری بدن آن مرد درد گرفت. **وَعَكَ وَأَوْعَكَ الشَّيْءُ فِي الشَّرَابِ**: چیزی را در خاک مالید، چیزی را آغشته به خاک کرد. **أَوْعَكَتْ الْإِبِلُ عِنْدَ الْحَوْضِ**: شترها به طرف حوض آب آمدند و به هم فشار آوردند. **وَعَكَ يَعْكُ وَغَكًا الشَّيْءُ**: چیزی را در هم کوبید. **ثَوَعَكَ**: یک بیماری گرفت. **الْوَعَكَةُ**: شدید شدن گرما. **الْوَعَكُ** و **الْوَعَكُ** و **الْمَوْعُوكُ**: کسی که یک بیماری گرفته. **الْوَعَكَةُ**: گرمتر شدن، شدیدتر شدن گرما، یکبار مریض شدن. دم کردن هوا و گرم شدن آن. لغزش و افتادن شدید در وقت راه رفتن. نبرد مردان جنگی، جنگ پهلوانان. یک بیماری. **وَعَكَةُ الْحُمَّى**: شدت تب، اوج تب. **وَعَكَةُ الْأَمْرِ**: شدت و سختی کار یا مطلب. **الْمَوْعُوكَةُ**: کسی که از شدت خستگی بدنش درد گرفته، مبتلا به تب، تیدار، بیماری که بدنش درد گرفته.

☆ **وَعَلٌ**: **ثَوَعَلَ الْجَبَلُ**: کوه پیمایی کرد، از کوه بالا رفت. **إِسْتَوَعَلَ إِلَيْهِ**: به او پناه برد، به او پناهنده شد.

سخت و خشن و صعب العبور و ناهموار شد. **وَعَزَ الْمَكَانَ**: آن مکان را سخت و خشن و صعب العبور کرد، آن مکان را ناصاف و ناهموار کرد. **وَعَزَّ الرَّجُلُ**: جلو کار آن مرد را گرفت، آن مرد را منصرف کرد. **وَعَزَّ الْمُتَكَلِّمُ**: حرف را در دهان سخنگو شکست، سخنی سخنگو را قطع کرد. **أَوْعَزَ إِيْعَارًا بِهِ الطَّرِيقُ**: راه برای او ناهموار و سخت و صعب العبور شد یا راه او را به سرزمین سخت و صعب العبوری کشانید. **أَوْعَزَ الرَّجُلُ**: آن مرد در سرزمین ناهموار و سخت و خشن و صعب العبوری قرار گرفت. مال آن مرد کم شد. **أَوْعَزَ الشَّيْءُ**: چیزی را کم کرد. **أَوْعَزَ وَاسْتَوَعَزَ الْمَكَانَ** أو **الطَّرِيقُ**: آن مکان یا آن راه را سخت و خشن و ناهموار و صعب العبور دید. **ثَوَعَزَ الْمَكَانُ**: آن مکان ناهموار و سخت صعب العبور شد. **ثَوَعَزَ الْأَمْرُ عَلَيَّ**: مطلب برای من سخت و مشکل شد. **ثَوَعَزَ الرَّجُلُ**: آن مرد خشن و سخت و قوی شد. **ثَوَعَزَ فِي الْكَلَامِ**: در معنی سخن یا در سخن گفتن متحیر و گیج شد. **ثَوَعَزَ فِي الْكَلَامِ**: او را در معنی سخن یا در سخن گفتن گیج و سردرگم کرد **الْوَاعِزُ**: سخت، قوی. ناهموار. **الْوَاغِرُ** و **الْوُغَرَجُ** **أَوْغَرُ وَوُغُورٌ وَأَوْعَارٌ وَوُغُورَةٌ** و **الْوَعِيرَجُ** **أَوْعَارٌ** و **الْوَعِيرَجُ** **أَوْعَارٌ** و **الْوَعِيرُ**: جای ناصاف، مکان ناهموار، زمین ناصاف و ناهموار. **الْوُغَرُ** أيضًا: جای وحشتناک و بیمناک، سرزمین مخوف و دهشتناک. **الْوُغَرِيُّ مِنَ الْكَلَامِ**: سخنی که کم استعمال می‌شود یا استعمال آن باعث نفرت می‌شود و در ذوق انسان می‌زند.

☆ **وَعَزٌ** و **وَعَزٌ يَعْزُ وَغَزًا وَوَعَزٌ تَوَعِيزًا وَأَوْعَزَ إِيْعَارًا إِلَيْهِ** **فِي كَذَا أَنْ يَفْعَلَهُ** أو **يَتَرَكَهُ**: به او اشاره به انجام چیزی یا کاری کرد و او را تشویق به انجام آن نمود یا به او اشاره به ترک چیزی یا کاری کرد و از او خواست آن را انجام ندهد.

☆ **وَعِظٌ**: **وَعِظُهُ يَعْظُهُ وَغِظًا وَعِظَةً**: او را نصیحت کرد، او را پند و اندرز داد، او را به انجام نیکی‌ها و ترک بدی‌ها تشویق و ترغیب کرد. **اتَّعِظَ**: پند و اندرز را

إِسْتَوْعَلَ الْأَوْعَالَ: بزهای نَر کوهی به قلّه کوه رفتند.
الْوُعْلُ وَالْوُعْلُ وَالْوُعْلُ: بز نر کوهی. ج اَوْعَالَ وُوعُولُ
 وُوعُلٌ وُعْلَةٌ وُوعْلَةٌ و دو کلمه اخیر اسم جمع هستند.
 الوُعْلُ أَيْضاً: شریف و بزرگوار. پناهگاه. ج اَوْعَالَ و
 وُوعُولُ. **الْوُعْلَةُ:** قسمتی مرتفع و بلند و استوار کوه. قلّه
 کوه. الوُعْلَةُ مِنَ الْقَمِيصِ: جاکدماهی که دکمه لباس در
 آن قرار می‌گیرد. مادگی. وُعْلَةُ الْإِبْرَيقِ: دسته آفتابه.
الْمُسْتَوْعِلُ: لانه بز کوهی و امثال آن در قلّه کوه. ج
 مُسْتَوْعِلَات.

☆ **وعم: وعم و وعم یعم و عمأ الدیار:** بر آن شهرها
 درود فرستاد. **عم صباحاً:** صبح بخیر، صبحت بخیر.
عم مساءً: شب بخیر، شب بخیر.

☆ **وعوع:** وُعُوعٌ وُعُوعَةٌ وُعُوعَا الْكَلْبُ أَوْ إِبْنُ أَوَى:
 سگ پارس کرد، سگ عوعو کرد، شغال زوزه کشید.
 وُعُوعَ الْقَوْمُ: آن قوم را به شدت تکان داد، آن قوم را از
 جا کند. وُعُوعَ الْقَوْمُ: آن قوم جیغ و داد و جبار و
 جنجال کردند. **الوُعُوع:** پارس کردن سگ و امثال آن.
 جماعت مردم که در حال جیغ و داد و جبار و
 جنجالند، عوعو سگ، پارس سگ، زوزه شغال.
 صدای سگ و شغال. یاهو گو. وراج. پرحرف. **الوُعُوع:**
 شغال. رویاه. سخنگوی بلیغ و توانا. بیابان. دیدبان. ج
 وُعَاعُوع

☆ **وعی: وعی یعی وعیاً الشیء:** چیزی را جمع‌آوری
 کرد. حاوی چیزی شد. وعی الحَدِيثُ: سخن را
 پذیرفت و درباره آن فکر کرد. حدیث و سخن را حفظ
 کرد. وَعَى الْأَذْنَ: گوش صدایی را یا سخنی را شنید.
 وَعَى الْجُرْحُ: چرک از زخم جاری شد. وَعَى الْقَظْمُ:
 استخوانی شکسته جوش خورد و در اصطلاح عامیانه
 وعی یعنی از خواب بیدار شد یا از خواب غفلت بیدار
 شد. وعی الفُتْحُ فی الجُرح: چرک در جراحت جمع
 شد، زخم پر از چرک شد. **اوعی إیعاء الکلام أَوْ**
الشیء: آن سخن یا آن چیز را جمع‌آوری کرد. اوعی
 الزَّادَ و نَحْوَهُ: توشه و امثال آن را در ظرف گذاشت.
 اوعی الزَّجْلُ و غَلَّيْهِ: درباره آن مرد بخل ورزید و

چیزی را از او دریغ داشت. اوعی و اوعی استیعاءُ
 الشیء: تمام چیزی را گرفت. **الوعی:** جمع‌آوری
 کردن. شنیدن. حفظ کردن. چرک زخم و دمل و امثال
 آن. الوعی و الوعی: جیغ و داد، جبار و جنجال. الوعی
 أَيْضاً: آگاهی و بینش به حد کفایت، دوراندیشی و
 هوشیاری. **الوعاء و الوعاء:** ظرف، آوند، هر چه که
 چیزی را در آن بگذارند یا در آن نگهداری کنند، ج
 اَوْعِيَةٌ و جِج اَوَاعِي. هُوَ اَوْعِي مِّنْ زَيْدٍ: او از زید
 فهمیده‌تر و آگاه‌تر است. **اللاوعی:** ناآگاهانه،
 ناخودآگاه، شعورِ باطن.

☆ **وغد: وغد یغد و غداً القوم:** به آن قوم خدمت کرد.
وُغْدَ یُوغِدُ وُغَادَةً: کم عقل و پست و فرومایه و
 بی‌ارزش شد. **الوغد:** دارای عقل کم، کم عقل، احمق.
 پست و فرومایه. کودک. خدمتکار. بنده، برده. ج
 اَوْغَاد وُغْدَان وِغْدَان تیری از تیرهای قمار که برد
 ندارد. شکار، صید. **الوُغْدَة:** مؤنث الوُغْد برای همه
 معانی الوُغْد به استثنای تیر قمار و شکار.

☆ **وغر: وغر یغر و غراً اليوم:** آن روز به شدت گرم،
 امروز گرم‌تر شد. وَغَرَّتْهُ الشَّمْسُ: تابش آفتاب بر آن
 بیشتر شد. وَغَرَ وِغَرَ یُوغِرُ و یَغْفِرُ و غَرّاً صَدْرُهُ عَلَی
 فُلَانٍ: سینه‌اش از فلانی پرکینه شد، به شدت کینه فلانی
 را به دل گرفت. وَاغْرَ الصَّدْرُ: کسی که به شدت کینه
 کسی را در دل دارد. وَغَرَهُ تَوَغُّيراً عَلَی زَيْدٍ: او را به
 شدت علیه زید تحریک کرد که کینه زید را به دل
 بگیرد. اَوْغَرَهُ إِیْغَاراً: او را خشمگین کرد. اَوْغَرَ الْقَوْمُ:
 آن قوم در وقت شدت گرما آمدند. اَوْغَرَ صَدْرُهُ سِنَةً
 او را پرکینه کرد، کینه توزش کرد. اَوْغَرَهُ إِلَى كَذَا: او را
 به چیزی مجبور کرد. اَوْغَرَ الْخَنَزِيرَ: با آب جوش
 کرک‌های خوک زنده را کند سپس آن را کشت. اَوْغَرَ
 الْمَلِکُ لِرَجُلٍ أَرْضاً و اَوْغَرَهُ أَرْضاً: پادشاه زمینی را به
 آن مرد داد و از او پول یا خراج نخواست. اَوْغَرُوا
 بَيْنَهُمْ مِغْراً. یک جایی را میان خود میعادگاه و میقات
 قرار دادند. اَوْغَرَ الْمَاءَ: آب را گرم کرد. **البیغر:**
 میعادگاه، میعاد، وعده‌گاه. **توغر:** به شدت خشمگین و

دل گرفت. **او عَمَّ:** او را به کینه توزی واداشت. کاری کرد که او کینه به دل گرفت. **تَوَعَّ عَلَیْهِ:** بر او خشم گرفت. **تَوَعَّمَ وَ تَوَاعَمَ الْأَبْطَالُ فِي الْحَرْبِ:** پهلوانان به شدت جنگیدند و به قوی؛ در جنگ با خشم به یکدیگر نگاه کردند. **الْوَعَم:** مغلوب کردن. کینه‌ای که در دل جا گرفته. کینه زیاد. جنگ، نبرد. نفس. احمق، بیشعور. آنچه از غذا می‌افتد، ریزه‌های غذا که می‌افتد.

ج **أَوْعَامَ. زَجُلٌ وَعَمٌ:** مرد کینه‌ای، مرد کینه‌توز.

☆ **وَعَنَ:** تَوَعَّنَ تَوَعَّنَا: اقدام به جنگ کرد. وارد جنگ شد. تَوَعَّنَ عَلَی الْمَعَاصِي: زیاد مرتکب گناه شد.

☆ **وَعَى:** الوَعَى وَ الوَعَى: جیغ و داد، جار و جنجال. جنگ، نبرد.

☆ **وَفَدَ:** وَفَدَ وَفَدُوا وَ وَفَدُوا وَ وَفَادَةً وَ إِفَادَةً إِلَى أَوْعَلَى الْأَمِيرِ: به عنوان نماینده و هیئت اعزامی وارد بر امیر شد و نزد او رفت، به عنوان هیئت اعزامی و پیام آور نزد امیر رفت. الواهد: فرستاده شده به عنوان نماینده، نماینده‌ای که نزد پادشاه یا نزد کسی می‌رود. ج **وَقَدَّ وَ وَقُودَ وَ قَادَ وَ قَدَّ وَأَوْفَادَ. أَوْفَدَ:** بلند و مرتفع شد. **أَوْفَدَ عَلَیْهِ:** بلندتر از آن شد، مشرف بر آن شد. **أَوْفَدَ الرَّجُلُ:** آن مرد شتاب کرد. **أَوْفَدَ الرَّيْضُ:** آهو سر خود را بلند کرد و گوش‌ها را تیز نمود. **أَوْفَدَ وَ وَفَدَ:** فَلَانًا إِلَى أَوْ عَلَى الْأَمِيرِ: فلانی را نزد پادشاه و امیر فرستاد. **وَفَدَ فَلَانًا عَلَى الْأَمِيرِ:** با فلانی به عنوان نماینده و هیئت اعزامی بر امیر وارد شد، در نمایندگی نزد امیر فلانی را همراهی کرد. **تَوَفَّدَ الْقَوْمُ عَلَیْهِ:** آن قوم بر او وارد شدند **تَوَفَّدَ عَلَیْهِ:** بر آن مسلط شد، مشرف بر آن شد. **تَوَفَّدَتِ الْإِبِلُ أَوْ الطَّيْرُ:** شترها یا پرندگان مسابقه گذاشتند. **إِسْتَوْفَدَ:** او را به عنوان نماینده و پیغام بر فرستاد. **الْوَفَد:** به عنوان نماینده پیش کسی رفتن. هیئت نمایندگی، هیئت اعزامی، هیئت اعزامی که نزد امیر می‌روند. ج **وَقُودَ. الواهد:** کسی که به عنوان نماینده نزد کسی می‌رود، نماینده اعزامی. **الْوَفْدُ مِنَ الْإِبِلِ وَ نَحْوِهَا:** شتر و امثال آن که از هموعان خود جلو افتاده‌اند و سبقت گرفته‌اند. انسان

برافروخته شد. **الْوَغْرُ وَ الْوَغْرُ:** کینه‌توز شدن، کینه به دل گرفتن. دشمنی، جغد. **وَعْرُ الْجَيْشِ:** جار و جنجال و جیغ و داد لشکریان. **الْوَعْرَةُ:** یکبار کینه به دل گرفتن. یکبار گرم‌تر شدن هوا، شدت گرما. **تَغَبَّ:** گرما. **الْوَغِيرُ:** گوشتی که آن را روی زمین داغ گذاشته‌اند تا کباب شده. **الْوَغِيرُ وَ الْوَعِيرَةُ:** شیری که سنگ داغ در آن انداخته آن را گرم می‌کنند.

☆ **وَعَلَّ وَ عَلَّ:** يَغْلُ وَ عَلَا فِي الشَّيْءِ: در چیزی نفوذ کرد، در چیزی رخنه کرد، در چیزی فرو رفت و ناپدید شد. رفت و دور شد. **وَعَلَّ يَغْلُ وَ عَلَا وَ عَلَوَا وَ عَلَانًا عَلَى الْقَوْمِ:** وارد بر آن قوم شد و با آنان آشامید بدون اینکه او را دعوت کرده باشند. **أَعْلَلَ إِنْغَلَا فَلَانًا فِي كَذَا:** فلانی را در چیزی فرو کرد یا او را وارد کرد. **أَوْعَلَ فِي السَّبِيلِ:** تند راه رفت، تندتر راه رفت. **أَوْعَلَ:** فِي الْعِلْمِ وَ نَحْوِهِ: زیاد درس و امثال آن خواند، زیاد علم پیدا کرد. **أَوْعَلَ الْقَوْمُ:** آن قوم پیشروی کردند و تا پشت کوهها یا داخل سرزمین دشمن رفتند، آن قوم پشت کوهها یا داخل سرزمین دشمن رخنه کردند. **أَوْعَلَ وَ تَوَعَّلَ فِي الْبِلَادِ:** به شهرهای دور رفت، **الْوَعْلُ:** بدون دعوت داخل گروه شدن و همراه آنان خوردن و نوشیدن. سست و ضعیف و پست و فرومایه، مقصر، کوتاهی کننده، کوتاه کننده. تلخه گندم. درخت قوی و به هم پیچیده. کسی که بدون دعوت می‌رود و غذا یا آب می‌خورد. ج **أَوْعَلَ. الْوَعْلُ وَ الْوَعْلُ:** کسی که به دروغ نسبی برای خود بیان می‌کند. بدخوراک. کسی که به دروغ خود را به قوم و طایفه‌ای منتسب می‌کند. **الْوَعَالُ:** کسی که در مدیحه‌سرایی گزافه‌گویی می‌کند، کسی که در مدح دیگران تملق به خرج می‌دهد. گرانفروش **الشَّوْعَلُ:** داخل کننده، وارد کننده، نفوذ دهنده، رخنه دهنده. به سرعت نفوذ کننده، به سرعت رخنه کننده.

☆ **وَعَمَ وَ عَمَّهُ وَ عَمَّ:** او را مقهور کرد، او را مغلوب کرد، بر او پیروز شد. **وَعَمَّ بِالْخَيْرِ:** خبر را بدون تحقیقات نقل کرد. **وَعَمَ يَوْعَمُ وَ عَمَّ عَلَیْهِ:** کینه او را به

وَقَرَأَ زَمِينِي كِه گِیاهشِ کامل است. **الْمُورَافِرُوبِ:** مردمانِ زیاد، طایفهٔ پرجمعیت. **الْمُورَفَر:** زیاد شده، فراوان شده، کامل و بدونِ کمبود. **الْمُورَفَرُ الشَّعَر:** دارای موی زیاد و بلند. **المورف:** زیاد شده، فراوان، بسیار، هر چیزِ تمام و بدونِ نقص.

☆ **وَفَر:** از مَرَّةٍ اِنْفَازًا: او را واداشت عجله کند، او را شتابزده کرد. **وَالْمَرَّةُ:** از او پیشی گرفت، از او جلو افتاد. **وَرَدَ لِلْأَمْرِ:** مهیا و آمادهٔ کار یا مطلب شد. **الْمَرْبُوب:** اِشْتِيفَاً فِی قَعُودِهِ: آرام ننشست و طوری نشست مثل کسی که آمادهٔ برخاستن یا پریدن است. **انْمَ وَالْمَرَّةُ:** عجله، شتاب. **جِ أَوْفَارَ وَوَفَارَ:** مَكَانٌ وَفَرٌ: جای بلند، مکانِ مرتفع و بلند.

☆ **وَقَض:** **رَفَضَ يَفْضُ وَفَضًا وَفَضًا:** شتاب کرد، عجله کرد و دوید. **او نَصَرَ اِنْفَاضًا:** شتاب کرد و دوید. **أَوْفَضَهُ:** او را طرد کرد، او را از خود راند. **أَوْفَضَ الْإِلَّ:** شترها را پراکنده کرد. **أَوْفَضَ لِلزَّجَل:** برای آن مرد بستر یا فرش یا گلیمی گستراند که روی آن بنشینند، برای آن مرد زیراندازی بپهن کرد. **إِسْتِيفَاضًا:** شتاب کرد و دوید، عجله کرد و دوید. **إِسْتِوْفَضَتْ الْإِلَّ:** شترها پراکنده شدند. **إِسْتِوْفَضَهُ:** او را شتابزده کرد، او را از خود راند او را تبعید کرد. **الْوَفَص:** **ص:** شتاب کردن و دویدن. شتاب، عجله. **جِ اَص:** شتاب کردن و دویدن. شتاب، عجله. **جِ اَص:** قطعهٔ پوستی که زیر آسیادستی می‌اندازند. جایی که آب در خود می‌گیرد. جایی که آب در خود نگه می‌دارد. **جِ وَفَض:** **الْمَرَصَة:** یکبار شتاب کردن، یکبار عجله کردن و دویدن. چمدان. کیسهٔ پوستی که چوپان توشه و لوازم خود را در آن می‌گذارد. گودی زیر دماغ وسط لب بالا و میان دو شاخهٔ سبیل. **جِ وَفَاض:** **الْوَفَاض:** جمعیت‌های مختلف مردم، مردم پست و فرومایه.

☆ **وَمَع:** **الْمَرِيعَة:** پارچه‌ای که نوکِ قلم را یا آن پاک می‌کنند و بیشتر در موردِ قلم‌های رسم و خطاطی بوده است. **الْوَفِيعَة وَ الْمَرِيعَة:** دستگیره و زنجیلی که از برگ درخت خرما می‌بافند. **الْوَفِيعَة وَ الْوَفِيعَة:**

با حیوانی که لب‌هایش در وقتِ جویدن غذا برآمده شده و به دو طرف لب آن می‌گویند **الْوَادَان:** الم کسی که همیشه به عنوان نماینده اعزام می‌شود.

☆ **وَفَر:** **وَرَدَ يَفِرُّ وَقَرَأَ وَفَرَةً لَّهُ الْمَال:** مال را برای او فراوان و زیاد کرد، مالِ زیاد و فراوانی به او داد. **وَقَرَّ عِرْضُ فُلَانٍ:** آبرویِ فلانی را حفظ کرد. به فلانی دشنام نداد. **وَقَرَّ عِطَاءُ ك:** بخششِ تو را پس داد بدون اینکه اینکار را از رویِ ناراحتی انجام داده باشد یا عطا را کم حساب کرده باشد. **وَفَرَّ التَّوْب:** لباس را بدون نقص و فراخ و کامل برید. **وَقَرَّ يَفِرُّ وَقَرَأَ وَوَقُوراً وَفَرَةً وَوَقَرَّ يَوْفَرُ وَفَارَةً الْمَالُ أَوْ الْمَتَاعُ:** مال یا کالا فراوان و زیاد شد. **وَقَرَّ تَوَفِيرًا الشَّيْءُ:** چیزی را زیاد و فراوان کرد. **وَقَرَّ لِفُلَانٍ عِرْضُهُ:** به فلانی دشنام نداد، آبرویِ فلانی را نبرد. **وَقَرَّ الْمَالُ:** از مال چیزی بر نداشت، مال را ناقص نکرد. **وَقَرَّ حِصَّةً مِنَ الْمَالِ:** قسمتی از مال را نگهداشت و حفظ کرد. **وَقَرَّ عَلَيْهِ حَقُّهُ:** تمام حق او را داد. **وَقَرَّ التَّوْب:** = **وَقَرَّ.** **وَقَرَّ لِفُلَانٍ طَعَامُهُ:** به فلانی غذای زیاد داد. **وَقَرَّ اللَّهُ حَظَّهُ مِنْ كَذَا:** خداوند بهرهٔ او را از چیزی زیاد گرداند. **وَقَرَّ فِي الثَّقَةِ:** نفقهٔ خانوادهٔ خود را کم داد و بر آنها سختگیری کرد. **وَقَرَّ أَيْضًا:** پایین آمد، این دو معنی اخیر عامیانه است. **أَوْفَرُ فُلَانٌ الشَّيْءُ:** فلانی چیزی را زیاد گرداند، فلانی چیزی را به اتمام رسانید. **نَوَفَرُ عَلَى كَذَا:** تمام همت خود را صرفِ فلان چیز کرد. **تَوَفَّرَ عَلَى صَاحِبِهِ:** احترامِ رفیق خود را نگهداشت. **وَأَوْفَرُ وَاتَرَ الشَّيْءُ:** چیزی زیاد شد. **الْمَرِيعَة:** چیزی را به اتمام رسانید. **إِسْتِوْفَرُ الْحَقُّ:** تمام حق را گرفت. **الْمَرْبُوب:** فراوان شدن، زیاد شدن، بی‌نیازی، فراوانی. زیاد داشتن. **الْوَفَرُ مِنَ الْمَالِ أَوْ الْمَتَاعِ:** مال یا کالای زیاد. **جِ وَوُور:** **الْوَرَّة:** یکبار زیاد و فراوان شدن، زیاد بودن، موهایی که روی گوش می‌ریزد. **جِ وَفَار:** **الْوَامَر:** فراوان، زیاد، خیلی. یکی از اوزانِ شعر. **الْوَامَر:** تمام و کامل و بدونِ نقص.

مملو. **يُرَ مَرَادَةً وَقَرَأَ:** ظرفِ آبِ پوستی که به طور کامل دوخته شده. **أُذُنٌ وَقَرَأَ:** گوشِ بزرگ. **أَرْضٌ**

چوب پنبه یا هر چیزی که با آن سر شیشه را می‌بندند.
☆ وُفِقَ: وَفَقَ يَفِقُ وَفَقًا الْأَمْرُ: آن کار را مناسب و موافق و انجام شدنی دید. وَفَقَ الْأَمْرُ: آن مطلب موافق و مناسب شد. وَفَقَ الْأَمْرُ: آن مطلب را متناسب و موافق گرداند. آن مطلب را درست کرد. وَفَقَهُ اللَّهُ: خداوند او را موفق کرد. وَفَقَ بَيْنَ الْقَوْمِ: میان آن قوم صلح و صفا برقرار کرد. وَفَقَهُ لِلْخَيْرِ: او را در امر خیر راهنمایی و موفق کرد. وَفَقْتُ لَهُ: مرا دید، با من برخورد کرد. وَافَقَهُ وَفَاقًا وَ مُوَافَقَةً: با او برخورد کرد، با او ملاقات کرد. وَافَقَهُ فِي الشَّيْءِ أَوْ عَلَى الشَّيْءِ: در چیزی با او موافقت و همراهی کرد. وَافَقَ بَيْنَ الشَّيْئَيْنِ: میان دو چیز توافق و همراهی برقرار کرد، دو چیز را با هم جور و مناسب کرد. أَوْفَقَ الْقَوْمَ لَهُ: آن قوم با او موافقت کردند، آن قوم با او متحد شدند. أَوْفَقَ السَّهْمَ وَ بِالسَّهْمِ: ته تیر را به زو کمان گذاشت که تیراندازی کند **تَوَفَّقَ:** موفق شد، توفیق به دست آورد. کامیاب شد، رستگار شد، توفیق خدایی به دست آورد. **تَوَافَقَ الْقَوْمُ فِي الْأَمْرِ:** آن قوم در امری یا کاری با هم موافقت کردند. آن قوم با هم نزدیک شدند آن قوم با هم مساعدت و کمک کردند. **اتَّفَقَ الرَّجُلَانِ عَلَى الشَّيْءِ وَ فِيهِ:** آن دو مرد در چیزی با هم متفق و متحد و موافق شدند. آن دو مرد با هم نزدیک شدند. **اتَّفَقَ مَعَهُ:** با او توافق کرد، با او موافقت کرد. **اتَّفَقَ الْأَمْرُ:** مطلب اتفاق افتاد، آن کار یا آن امر اتفاق افتاد و واقع شد. **استَوْفَقَ إِسْتِيفَاقًا اللَّهُ:** از خداوند طلب توفیق کرد، از خدا توفیقی خود را خواست، از خدا طلبِ موفقیت کرد. **الْوَفَقُ:** توافقی میان دو چیز یا دو کس. به اندازه کفایت، به اندازه کافی. **التَّوَفَّقُ:** موفق گردانیدن، توفیق به دست آوردن، موفق شدن، توفیق. **تَوَفَّقَ الْهَلَالُ وَ تَوَافَقَهُ وَ تَبَافَقَهُ وَ تَوَفَّقَهُ وَ مِيفَاقَهُ:** هنگام پیدایش ماه شب اول یا شب دوم و سوم. **الْوَفَنِ:** یاز، همراه، رفیق.

☆ وُفِهَ: وَفِهَ يَفِهْ وَفَهَا النَّصْرَانِيُّ: آدم مسیحی سرپرست کلیسا شد. قاضی شد. **الْوَفاه:** سرپرست کلیسا. قاضی.

داور، داوری کننده. **الْوَفاهة:** سرپرستی کلیسا، داوری، قضاوت **الْوَفَهِيَّة:** مقام سرپرست کلیسا، مقام داوری و قضاوت.
☆ وُفِيَ: وَفَى يَفِي وَفَاءً بِالْوَعْدِ أَوْ الْعَهْدِ: به وعده وفا کرد، به پیمان پایدار ماند و وفا کرد، به وعده و پیمان وفادار ماند. وَفَى النَّذْرَ: نذر خود را ادا کرد، نذر را داد. وَفَى الشَّيْءَ: چیزی بلند و دراز شد. وَفَى رِيشَ الْجِنَاحِ: پر بال پرندۀ یا مرغ بلند شد و به طور کامل روئید. وَفَى يَفِي وَفِيًّا الشَّيْءَ: چیزی زیاد شد، چیزی کامل شد وَفَى الدِّزْهَمُ الْمِثْقَالَ: درهم یک مثقال کامل بود. و درهم عبارت از نوعی پول است. هَذَا الشَّيْءُ لَا يَفِي بِذَاكَ: این چیز به اندازه آن نیست. **وَفَى تَوَفِيَّةَ الرَّجُلِ حَقَّهُ:** تمام حق آن مرد را داد. **أَوْفَى إِيفَاءً بِالْوَعْدِ:** به وعده وفا کرد. **أَوْفَى النَّذْرَ:** نذر را داد، نذر را ادا کرد. **أَوْفَى الْكَيْلَ:** پیمانه را پر کرد و داد، پیمانه را ناقص نگرداند. **أَوْفَى فَلَانًا حَقَّهُ:** تمام حق فلانی را داد. **أَوْفَى الْمَكَانَ:** به آن مکان رفت یا به آن مکان آمد. **أَوْفَى عَلَى الْمَكَانِ:** بر آن مکان بالا رفت، از آنجا بالا رفت. **أَوْفَى عَلَى الْمِئْذَنَةِ:** از صد زیاده شد، بیشتر از ۱۰۰ تا شد. **أَوْفَى عَلَى الشَّيْءِ:** مشرف و مسلط بر چیزی شد. **وَافَى مُوَافَاةً فَلَانًا حَقَّهُ:** حق فلانی را به طور کامل داد. **وَافَى الرَّجُلَ:** نزد آن مرد آمد یا نزد آن مرد رفت، ناگهان بر آن مرد وارد شد. **وَافَاهُ الْجِمَامُ أَوْ الْكِتَابُ:** مرگ به سراغ او آمد، مرگ او رسید، نامه به او رسید. **وَافَى تَوَافِيًا الْقَوْمَ:** همه آن قوم آمدند و عده آن قوم کامل شد. **تَوَفَّى تَوْفِيًّا:** کاملاً دریافت شد، به طور کامل وصول شد، به طور کامل گرفته شد. **تَوَفَّى حَقَّهُ:** حق خود را به طور کامل گرفت. **تَوَفَّى الْمُدَّةَ:** مدت را تمام کرد و به پایان رسانید. **تَوَفَّى الشَّيْءَ:** تمام آن قوم را شمرد. **تَوَفَّاهُ اللَّهُ:** خدا او را از دنیا برد و او را میراند. **تَوَفَّى فَلَانٌ:** فلانی مُرد، فلانی درگذشت و قوت کرد. **الْمُتَوَفَّى:** میراننده، خدا زیرا مردم را می‌کشد. **الْمُتَوَفَّى:** فوت شده، مُرده، درگذشته. **استَوْفَى إِسْتِيفَاءً حَقَّهُ:** تمام حق خود را گرفت. **الْوَفَاء:** وفا کردن، به اتمام

رسانیدن. ماتٌ عَنْ وَفَاءٍ: مُرد در حالیکه میراث او به اندازهٔ مخارج مرگش و بدهکاریهایش بود. ماتٌ و آتٌ بِوَفَاءٍ: او مُرد و خدا به تو عُمَر بدهد، خدا عمر تو را زیاد کند او مرد. الوفاة مردن، مرگ. ج وَفَیَات. الوَفَی: تمام، کامل، بدونِ نقص. بسیار وفادار. بسیار باوفا. کسی که حقِ مردم را به طورِ کامل می‌دهد و حقِ خود را نیز می‌گیرد. ج اَوْفِیاء. الوافی: رسا، کافی. به اندازه. وفاکننده. باوفا. و در اصطلاح سنجش و عیار و وزن: یک درهم و چهار دانگ که درهم عبارت است از ۱۲ قیراط و قیراط درحدود چهار دانگ جو می‌باشد و هر دانگی عبارت است از ۲ قیراط و وافی در اصطلاح شعرا: بیتِ کامل شعری و بدون عیب و نقص.

☆ **وَقَبٌ** و **قَبٌّ** و **قَبْ** و **قِبَ** و **قَبْلُ**: آن مرد آمد، آن مرد حرکت کرد و به طرف جلو آمد، آن مرد در شکاف زمین و غیره وارد شد و رفت. و **قَبْتُ قَبّاً** و **قُبّاً** و **وُقُباً** اَشْمُسُ: آفتاب غروب کرد. و **قَبّ الظلامِ**: تاریکی همه جا را گرفت. و **قَبَّ القَمَرُ**: ماه دچار گرفتگی شد. و **قَبَّ الرُّجُلُ**: چشم های آن مرد در کاسه سر فرو رفت. و **أَوْقَبَ عَيْنَاهُ** چشم هایش در کاسه سر فرو رفت. و **أَوْقَبَ إِيْقَاباً**: گرسنه شد. و **أَوْقَبَ الشَّيْءُ**: چیزی را در وقبه فرو برد. و **أَوْقَبَتِ النَّخْلُ**: خوشه های نخل فاسد شد و گندید. و **الْوَقْدَةُ** گودال و حفره ای است روی کوه که آب در آن جمع می شود. شکاف، روزنه. هر گودی که در بدن باشد مثل گودی کمر یا چشم و غیره. ج و قُب و قَوَّب و قَاب. احقق، بی شعور. پست و فرومایه. ج. أَوْقَاب. الأوقاب أيضاً: خرد و ریزه اثاثیه منزل، کالا و اسباب و لوازمات خانه. الوقبۃ: گودال و حفره در کوه یا سنگ. گودی در جسم مثل گودی کمر و چشم و غیره. گودال بزرگ. ظرفی که در آن ترید درست کنند یا روغن و غیره در آن نگهداری نمایند. الوقبۃ چاهی که آبش خشک شده.

☆ **وقت: وقت یقیناً وفتاً الأمر:** برای انجام آن امر وقتی تعیین کرد، وقت و زمان انجام کاری را معین کرد.

وَقْتُ الْأَمْرِ: وقتی برای انجام آن امر یا انجام آن کار تعیین کرد. مدتی برای انجام آن کار وقت گذاشت.

الْوَقْتُ: وقت معین کردن. زمان، وقت، مدت. هنگام، ج. أَوْقَاتُ السَّنَةِ: چهار فصل سال. وَقْتُ مَوَاقِيتُ و مَوَاقِيتُ زمان و وقت معین و معلوم. المَوَاقِيتُ: وقت معین کردن، تعیین کردن زمان برای انجام چیزی. جایی که برای تعیین وقت یا دادن وقت مقرر شود. مکان و زمانی تعیین وقت. المِيقَاتُ: زمان، هنگام، مِیقَات. زمانی کار، وقتی که برای انجام چیزی تعیین شده. وعده‌گاه، ج. مَوَاقِيتُ. المَوَاقِيتُ: کسی که متصدی تعیین وقت و زمان است. کسی که به قول خود عمل می‌کند. آدم خوش قول. تعیین کننده وقت.

☆ **وَفَّحَ:** وَفَّحَ يَفِّحُ فِئْحَةً وَفَّحَةً وَفَّحَ يَوْفَحُ وَفَّحًا وَفَّحٌ
يَوْفَحُ وَفَّاحَةٌ وَفُّوحَةٌ: بی حیا شد، بیشرم شد، وقیح
شد. وَفَّحَ وَفَّعَ وَفَّعَ وَفَّعَ حَافِرُ الدَّائِيَةِ: سُم چهارپا سفت
و محکم شد. أَوَّفَعَ وَاسْتَوْفَعَ الحَافِرُ: سُم چهارپا سفت
و خشک شد. تَوَفَّقَ وَاتَّقَعَ: بی حیا شد، بیشرم شد.
وَافَقَ: خود را به بی شرمی و بی حیایی زد. الْوُقَاخُ:
بی شرم، بی حیا، بی آبرو، وقیح. مؤنث و مذکر در آن
یکسان است. ج وَفَّعَ وَوَفَّعَ حَافِرُ وَقَاخٍ: سُم سفت و
محکم چهارپا. الْوُفَيْقُ الْوَجْهَ مِنَ الْجَالِ: مرد بی شرم،
مرد بی حیا و پررو. وَفَّحَ الْحَوْضُ: حوض را با سنگ و
سیمان یا با سنگ و گِل تعمیر کرد. وَفَّحَ حَافِرُ الدَّائِيَةِ:
سُم چهارپا را با پیه گذاخته محکم و سفت کرد. الْوُفَّحُ:
بیشتر.

☆ **وقد**: و قد یقْدُ و قَدْأ و وَوُدْأ و وَقَدَانَا و قِدَّةَ و تَقْدِم: درخشید، برق زد، تلاؤ کرد. وَقَدْتُ النَّارَ: آتش شعله‌ور شد، آتش روشن و برافروخته شد. **وقد**: أَوْقَدَ و نَوَّقد و اسْتَوْقَدَ النَّارَ: آتش را روشن کرد، تَوَقَّدَت و اسْتَوَقَّدَت النَّارَ: آتش شعله‌ور شد، آتش روشن شد. تَوَقَّدَ الْكَوكَبُ: ستاره برق زد، ستاره درخشید. **الوقد** و **الوقد**: روشن کردن، شعله‌ور کردن. آتش. **الْوَقْدَة**: یکبار برافروختن و روشن کردن. گرمای بسیار شدید یا شدیدترین گرماها. **الفدة**: برافروختن، شعله‌ور شدن

و اصل آن **الْوَقْد** بوده است، و **أَيْضاً** القِدَّة به معنی آنچه به آن اقتدا شده و به آن عمل گردیده است می آید و اصل القِدَّة به این معنی **قَدَو** بوده است. **الْوَفْد** و **الْوَفْد** و **الْوَفْد**: هیزم و نفت و یا هر چه با آن آتش می افروزند. **الْوَفْد**: بسیار افروزنده آتش، بسیار شعله ور کننده. **كوكِبٌ وَفَادٌ**: ستاره بسیار درخشنده و براق. **رَجُلٌ وَفَادٌ**: مرد هوشیار، مرد زیرک و تیزهوش. **الموقد ج** **مواقِد** و **المُنَوَّقَة**: آتشگاه، محل برافروختن آتش، اجاق. **الموقدة**: منتقل، اجاق، کوره. **المُنَوَّقَة**: برافروزنده، روشن کننده، شعله ور کننده. درخشان، درخشنده. باذکات، هوشیار.

استخوان را شکافت. **وَقَرَّ الْعَظْمُ**: استخوان تَرَک خورد، استخوان شکاف برداشت. **النَّسْفُورُ** و **الْوَقِيرُ**: تَرَک خورده یا استخوانی تَرَک خورده، شکاف خورده یا استخوانی شکاف خورده. **وَقَرَّ يَقْرُ قَرَّةً** و **وَقَارَةً** و **وَقَرَأَ** و **وَقَرَّ يَوْقُرُ** و **قَارَةً** و **وَقَارَ الرَّجُلُ**: آن مرد باوقار و سنگین شد، آن مرد با شخصیت شد. آن مرد استوار و پابرجا شد. **وَقَرَّ يَقْرُ** و **وَقَرَأَ** و **وَقُورَةً** **فِي بَيْتِهِ**: موقرانه و محترمانه در خانه خود نشست. **وَقَرَّتْ تَقْرُ** و **وَوَقَرَتْ** **تَوَقَّرَ** و **وَقَرَأَ** و **وَقَرَّتْ أَذُنُهُ**: گوش او سنگین شد یا به طور کلی حس شنوایی را از دست داد. **الْمَوْفُورَةُ**: گویی که سنگین شده یا به طور کلی کر شده است. **وَقَرَّ تَوَقِيرًا** الشَّيْخُ: پیرمرد را محترم شمرد و به او احترام گذاشت. **وَقَرَّ فُلَانًا**: فلانی را زخمی کرد. **وَقَرَّ الدَّابَّةَ**: چهارپا را ایستاند. **وَقَرَّ السَّيَّءَ**: آثار و علانمی در چیزی گذاشت. **أَوْقَرَ** **إِنْقَارًا** و **قِرَّةَ الدَّابَّةِ**: چهار پا را بسیار بار کرد، بار چهارپا را سنگین کرد. **أَوْقَرَ الدَّيْثُ فُلَانًا**: بدهی فلانی را خیلی اذیت و ناراحت کرد. **أَوْقَرْتُ** و **أَوْقَرْتُ النَّخْلَةَ**: نخل ثمر بسیار داد. نخل خرمای زیادی داد. **الْمُفُورُ** و **الْمُفُورَةُ** و **الْمَوْفُورَةُ**: درختی که زیاد میوه داده یا می دهد و یا درخت خرمایی که زیاد ثمر داده است. **تَوَقَّرَ** و **تَوَقَّرَ**: سنگین و باوقار شد، متین و محترم شد. **انْقَرَضَ** **ثِ انْقِطَارًا** **الْأَبْلَ**: شترها چاق و فربه شدند،

شترها بار زیادی برداشتن به طوری که سنگین شدند. **إِسْتَوْفَرُ** و **وَقْرُهُ** طعاماً؛ یک بار غذا برداشت. **الوقر:** با وقار شدن. **تَرَكَ** دادن و شکاف دادنِ استخوان و غیره. **تَرَكَ** خوردنِ استخوانِ ساق. گودی یا شکاف و **تَرَكَ** خوردگی در سنگ و استخوان و امثال اینها. **ج** و **وَقُور**. **الوقر:** بارِ سنگین. ابری که بسیار پرآب است و باران زیاد دارد. **ج** **أَوْقَار**. **الوقرة:** یکبار **تَرَكَ** دادنِ استخوان یا یکبار باوقار شدن گودی یا شکاف و **تَرَكَ** خوردگی در سنگ یا استخوان. **وَقْرَةُ** الذَّهَرِ: گرفتاری و سختی روزگار. **ج** و **قَرَات**. **الوقرات** أيضاً: آثار، پی آمدها، علامتها و رد و پی ها در هر چیزی. **القرة:** باوقار شدن، با متانت شدن. بارِ زیاد بر چهارپا حمل کردن. سنگینی وزن. نقل و سنگینی. یک گله گوسفند. خانواده، پیرمرد فرتوت و بسیار سالخورده. زمانِ بیماری و مریضی. **ج** **قِرَات**. **الوقری:** شبانِ گوسفندها. چوپانِ گله گوسفند. صاحبِ گوسفند، دامدار. **الوقار:** سنگینی و متانت، بردباری، وقار، تخصص و عظمت و بزرگی. **الوقارُ و الوقرُ مِنَ الرجال:** مردِ با متانت و باوقار، مرد موقر. **الوقر:** بامتانت، باوقار، سنگین و متین مؤنث و مذکر در آن یکسان است. **ج** و **وَقْر**. **الوقیر:** استخوانِ **تَرَكَ** خورده، گله گوسفند. یک گروه و جمعیت از مردم. خوار و ذلیل و بی ارزش و بی شخصیت. **الوقیر و الوقرة:** گودال و حفره بزرگ در کوه یا صخره که آب در آن جمع می شود. **أَنْزَ وَّقِيرَةً:** گویی که شنوایی اش کم شده یا به طور کلی کر شده است و اصلاً نمی شنود. **الموقر:** کسی که مورد احترام قرار گرفته. موقر، باوقار. آدم باتجربه و جهان دیده، آدم عاقل و باتجربه. **الموقر:** دشت و هامون در کناره کوه.

۱۰. **وَقَصَّ**: و **قَصَصَ** و **قَصَصًا** عُنُقَهُ: گردن او را شکست. **وَقَصَّتِ الْعُقُ**: گردن شکسته شد. **وَقَصَّتْ بِهِ الدَّابَّةُ**: چهارپا او را به زمین زد. گردنش را شکست. **وَقَصَّ الشَّيْءُ**: چیزی را ناقص و معيوب کرد. **وَقَصَّ الرَّجُلُ**: گردن آن مرد ضربه خورد و کوبيده شد. **وَقَصَّ**

يُرْفَضُ وَفَصَا: گردنش بطور مادرزادی کوتاه آفریده شد. **الأَوْفَصُ:** دارای گردن کوتاه، و چه بسا به گردن کوتاه نیز گفته می شود. ج **وُقِصَّ:** الرقص: مؤنث الأَوْفَصُ. **وُفِصَّ عُنُقُهُ:** گردن او را شکست. **وَقَصَّ عَلَى النَّارِ:** هیزم ریز روی آتش ریخت. **وَقَصَّ السَّبُعُ:** حیوان درنده استخوان های گردن را خورد. **أَوْفَصَهُ:** گردن او را کوتاه کرد. **تَوَافَصَ:** گردن خود را کوتاه نشان داد. خود را طوری نشان داد که گویا گردنش کوتاه است **الرَّفَصُ:** شکستن گردن. شکسته شدن گردن، و در اصطلاح علم عروض: انداختن حرف دوم متحرک. **الْوَقَاصُ:** یک عدد تور برای شکار پرند. ج **وَقَاقِصُ:** الرَفَصُ: کوتاه شدن گردن به طور خلقتی. ریزه های هیزم که برای برافروختن آتش اول آنها را آتش می زنند تا آتش روشن شود. ج **أَوْقَاصُ:** الرَفَصَةُ: یکی از استخوان های پشت گردن. ج **وَقَبَائِصُ:** المَوْقُوسُ: حیوان یا انسانی که گردنش ضربه خورده و کوبیده شده و در اصطلاح علم عروض: آنچه حرف دوم متحرک آن افتاده است.

☆ **وَقَعَ:** وَقَعَ يَقَعُ وَقُوعًا الشَّيْءُ مِنْ يَدِي: چیزی افتاد، چیزی از دستم افتاد. وَقَعَ الْحَقُّ: حق انجام شد، حق ثابت شد. وَقَعَ الْقَوْلُ عَلَيْهِمْ: سخن درباره آنها اجرا شد یا انجام آن سخن درباره آنها حتمی و واجب شد. وَقَعَتِ الْإِبِلُ: شترها زانو زدند و خوابیدند. وَقَعَتِ الدَّوَابُّ: چهارپایان استراحت کردند و خوابیدند. وَقَعَ رَبِيعٌ بِالْأَرْضِ: اولین باران پاییزی بر زمین بارید و به آن سَقَطَ رَبِيعٌ بِالْأَرْضِ نمی گویند. وَقَعَ الطُّرُّ عَلَى شَجَرٍ أَوْ أَرْضٍ: پرند روی درخت یا زمین نشست. وَقَعَ فِي الشَّرَكِ: در دام افتاد. وَقَعَ فِي أَرْضٍ فَلَاةٌ: گذارش به زمین بیابانی افتاد. وَقَعَ الرَّجُلُ فِي عَمَلِهِ: آن مرد کار خود را خوب و محکم و متقن انجام داد. وَقَعَ فِي الْعَمَلِ: شروع به کار کرد. وَقَعَ كَلَامٌ فِي نَفْسِهِ: سخن در او اثر کرد. وَقَعَ لَهُ وَاقِعٌ: کار یا حادثه ای برای او پیش آمد. وَقَعَ الْأَمْرُ: آن امر یا آنکار انجام و واقع شد. **الْوُقُوعُ:** و الوقوع: پرنده گانی که در جایی فرود آمده و

نشسته اند. **وَقَعَ يَقَعُ وَقُوعًا وَوَقِيعَةً فِي فُلَانٍ:** از فلانی بدگویی کرد، درباره فلانی حرف بد زد. وَقَعَ يَقَعُ وَقَعًا إلى كَذَا: شتابانه به دنبال چیزی رفت، به طرف چیزی شتاب گرفت. وَقَعَ مِنْ كَذَا أَوْ عَنْ كَذَا: از انجام چیزی دوری و امتناع کرد. وَقَعَ النِّصْلُ بِالْمِيقَعَةِ: پیکان تیر را با سوهان تیز کرد. وَقَعَ الْبَعِيرُ: پشت ران های شتر را به طور گردی داغ کرد. وَقَعَ يَقَعُ وَقَعًا وَوَقَعَهُ بِالْعَدُوِّ: به شدت با دشمن جنگید. **وَفِعَ فِي يَدِهِ:** پشیمان شد. **وَفِعَ يَوْفَعُ وَقَعًا:** کف پایش در اثر راه رفتن نازک شد، کف پایش در اثر پابرهنه راه رفتن در سنگلاخ و زمین ناهموار درد گرفت. **الرَّوْفِعُ:** کسی که کف پایش در اثر راه رفتن نازک شده یا زخم گردیده است. **الذَّبَرُ ظَهَرَ الْبَعِيرُ:** اثر زخم در کمر شتر ماند. وَقَعَ الْمَطَرُ الْأَرْضَ: باران در بعضی قسمت های زمین گیاه و سبزه رویاند و در بعضی قسمت ها سبز نکرد. وَقَعَ الْعَهْدُ أَوْ الْفَرْمَانُ: مهر پادشاه را روی عهد و پیمان پادشاه یا روی فرمان پادشاه زد. وَقَعَ الْكِتَابُ أَوْ الصَّكُّ: نامه یا چک را امضا کرد. وَقَعَ الْكِتَابُ فِي الْكِتَابِ: نویسنده اضافات نامه یا کتاب را انداخت و حذف کرد. وَقَعَتِ الْإِبِلُ: شترها زانو زدند و خوابیدند. وَقَعَ ظَنُّهُ عَلَى الشَّيْءِ: چیزی را تخمین زد، چیزی را با گمان اندازه گرفت. وَقَعَ عَلَى فُلَانٍ: به فلانی گمان بد برد و نسبت به او بدگمانی نشان داد. وَقَعَ الصَّيْقَلُ عَلَى السَّيْفِ: صیقل دهنده دست به کار صیقل دادن شمشیر زد. وَقَعَتِ الْجَحَازَةُ حَافِزُهُ: سنگلاخ سم چهارپا را تکه تکه کرد. وَقَعَ الْقَوْمُ: آن قوم فرود آمدند. **وَاقِعُهُ:** وَقَعًا وَوُقُوعَةً: با او جنگید. **وَاقِعُ الْأُمُورِ:** مشغول انجام کارها شد. **أَوْقَعَهُ:** إِيْقَاعًا: آن را انداخت. **أَوْقَعَهُ بِالْعَدُوِّ:** به شدت با دشمن جنگید. **أَوْقَعَهُ فِي الشَّرِّ:** کار بدی نسبت به او انجام داد. به او بدی کرد. **أَوْقَعُ الذَّهْرِ:** روزگار بر او سخت گرفت، روزگار او تباه شد. **أَوْقَعَتِ الرِّوَضَةُ:** مرغزار آب به خود گرفت. **أَوْقَعَ السُّعْنِيُّ:** مطرب آهنگ های موسیقی را موزون و مرتب کرد. ترتیب آهنگ ها را بیان کرد. **تَوَقَّعُ الْأَمْرِ:** منتظر انجام آن کار

شد، متوقع انجام آن کار شد. **تَوَافِعُ الْأَعْدَاءِ**: دشمنان با هم جنگیدند، دشمنان کمر به قتل هم بستند و یکدیگر را کشتند. **إِسْتَوْفَعُ الْأَمْرَ**: منتظر انجام آن کار یا آن مطلب یا آن امر شد، از آن کار ترسید. **إِسْتَوْفَعُ السَّيْفَ**: شمشیر کُند شد، شمشیر احتیاج به تیز شدن پیدا کرد. **الْوَقْعَ**: به سرعت رفتن، دوری کردن، امتناع کردن، صدای افتادن چیزی، صدای پای چهارپا و ریزش باران، جای بلند کوه، ابری که امید باران دارد، ریگ های ریز و کوچک. **لِفُلَانٍ وَقَعٌ عِنْدَ الْأَمِيرِ**: فلانی نزد امیر مقامی پیدا کرده است و مقامی دارد. **الْوَقْعَةُ**: واحدِ الوقع. **الوقع**: نازک شدن کف پا، زخم شدن کف پا در اثر سنگلاخ، سنگریزه، ریگ های کوچک. **الْوَقْعَةُ**: یک سنگریزه، یک ریگ کوچک. **الوقع**: ابری که امید باران از آن می رود. **الْوَقْعَةُ**: یکبار افتادن، اسم مرّه است از وَقَع. صدمه دیدن در میدان جنگ یا تصادم و به هم خوردن در میدان جنگ خواب مختصر در آخر شب، فرود آمدن پرنده، و در اصطلاح عامه: یک وعده غذا یا یک دست غذا، وَقَعَهُ السَّيْفُ: فرود آمدن شمشیر در وقت زدن، ج وَقَعَات، **الْوَقْعَةُ**: نوع افتادن یا نوع ثبوت و پایداری و خلاصه نوع از وَقَع است. **التَّوَقُّعُ**: امضا کردن، مهر کردن نامه یا کتاب، اضافات نوشته را حذف کردن، حاشیه نوشتن بر کتاب، ملحقات کتاب، چیزی را گمان کردن، توهّم و خیال کردن چیزی. **تَوَقُّعُ السُّلْطَانِ**: طغرای پادشاه، ج **تَوَاقِيعُ الْإِنْفَاقِ**: انداختن، گرفتار کردن، به دردسر انداختن، هماهنگی صداها و آهنگ ها در موسیقی. **الواقع**: آنچه بیقند یا آنچه می افتد، کسی که بیقند یا می افتد، واقع شونده، آنچه انجام شده، آنچه در حال انجام شدن است. **طَائِرٌ وَقِعٌ**: پرنده ای که روی درخت نشسته است، پرنده ای که در لانه خود نشسته است، ج وَقَعٌ وَوُقُوعٌ، **النَّسْرُ الْوَاقِعُ**: ستاره ای است نزدیک بنات النعش و ستاره برادران، **الواقعة**: مؤنث الواقع، برخورد در میدان جنگ، گرفتاری، پیش آمد و سختی روزگار، روز قیامت. **زَجُلٌ وَاقِعَةٌ**: مرد شجاع و دلیر. **الواقعی**:

کسی که تابع مذهب واقعیّه است. **الواقعیّة**: مذهبی است که تابعین آن فقط به جوهر اشیاء اعتقاد دارند و در اصطلاح ادبی نمایشنامه ای که حقیقت حادثه ای را با تمام واقعیاتش هر چند زنده باشد مجسم می کند. عکس یا نقاشی ای که در آن تمام حقیقت اشیاء هر چند مبتذل یا زنده باشند نقش بسته است. **وقیع**: داغی است گرد در دو طرف ران های حیوانات که در پشت ران های آنها ایجاد شده است. **الوقعة**: سفت و سخت بودن زمین که آب در آن نفوذ نکند. **وقاعة**: **الليتر**: قسمت پایین پرده. **الوقیع**: پیکان تیز شده تیر و غیره شمشیر چهارپا که به سنگ خورده است، زمین و جای سفت که آب در آن نفوذ نمی کند. **وَقِيعُ الرَّجُلِ**: کسی که به انسان یا به مردی پناه برده است. **أَنَا وَقِيعُكَ**: من در پناه تو هستم، من به تو پناهنده هستم، ج **وَقِعَ**. **الواقعة**: صدمه میدانی جنگ، غیبت کردن و بدگویی از مردم، گودالی که آب در آن می ایستد، ج وقاع و وقیع، **وَقِيعَةُ الطَّائِرِ**: جایی که پرده عادت دارد روی آن فرود آید و بنشیند. **وَقَائِعُ الْعَرَبِ**: جنگ های قوم عرب، تاریخ جنگ های عرب ها. **الوقائع** و **الواقعة**: کسی که پشت سر مردم غیبت می کند، **الموقع**: محل واقع شدن، محل افتادن، جای واقع شدن و افتادن، ج مواقع، مواقع القطر: جاهایی که قطره ها روی آنها می ریزند، مواقع القتال: میدان های جنگ، محل های وقوع جنگ ها، **موقعَةُ الطَّائِرِ**: جای فرود آمدن پرنده، ج **مواقع السبقة**: چکش، پتک، چوب گازر، سوهان و تیزکن دراز و بلند. **موقعَةُ الطَّائِرِ**: جایی که پرنده همیشه در آن فرود می آید و به آن انس گرفته است، ج مواقع، **الموقع**: امضا کننده، کسی که زیر نامه یا امثال آن را مهر می کند، دارای قدم های سبک که آهسته قدم بر می دارد و می گذارد، نگهدارنده امضا یا نگهدارنده طغرای پادشاه یا حفظ کننده حاشیه و پاورقی کتاب، نویسنده طغری یا نویسنده حاشیه کتاب. **الموقع**: امضا شده، مهر شده، کسی که دچار بلایا و سختی ها شده است، راهی که در آن رفت و آمد

می‌شود. کاردِ تیز شده و بَرّ و نازک.

☆ **وَقَفَ**: وَقَفَ يَقِفُ وَقْفًا وَوُقُوفًا: ایستاد، توقف کرد. وَقَفَ فِي الْمَسْئَلَةِ: در مسئله شک کرد. وَقَفَ الْقَارِئُ عَلَى الْكَلِمَةِ: قاری و خواننده بر سر کلمه‌ای وقف کرد. وَقَفَ عَلَى الْأَمْرِ: مطلب را فهمید، به آن امر پی برد. وَقَفَ يَقِفُ وَقْفًا دَائِبَةً: چهارپا را ایستاند، چهارپا را از حرکت باز داشت و منع کرد. وَقَفَ الدَّارُ: خانه را وقف کرد. وَقَفَ الْأَمْرُ عَلَى حُضُورِ فُلَانٍ: آن مطلب یا آن امر را موقوف و موقوف به حضور فلانی کرد. وَقَفَهُ عَلَى الذَّنْبِ: گناه را به او اطلاع داد، او را نسبت به گناه مطلع گرداند. وَقَفَ الْقِدْرُ بِالْمِيقَافِ: دیگ را با گرداندن چوبی در آن از جوش و غلیان انداخت. وَقَفَ عَلَيْهِ: او را دید. وَقَفَ يَقِفُ وَقْفَيْنِ النَّصْرَانِيَّ: نصرانی خدمتکار کلیسا شد یا در آن کار کرد. وَقَفَهُ: آن را سر پا نگه داشت، آن را ایستاند. وَقَفَ الثَّرَسُ: دور سپر را با ورقه باریک آهنی پوشانید. وَقَفَ الثَّرَافُ: النگو یا دستبند به دست های آن زن کرد. وَقَفَ السَّرَجُ: زین را درست کرد که دیگر پشت اسب را زخم نکند. وَقَفَ الْحَدِيثُ: معنی سخن یا حدیث را بیان کرد. وَقَفَ الْجَبْنُشُ: لشکر یکی پس از دیگری ایستادند. وَقَفَتِ الرَّأَةُ يَدَيْهَا بِالْحِجَاءِ: آن زن با حنا دست‌های خود را خال خالی و نقطه نقطه کرد. وَقَفَ الدَّائِبَةُ: چهارپا را از حرکت باز داشت. وَقَفَ فُلَانًا عَلَى ذَنْبِهِ: فلانی را بر گناهش آگاه کرد. **وَأَقَفَهُ** مُوَاقَفَةً وَوَقَافًا فِي الْحَرْبِ أَوْ الْخُصُومَةِ: در جنگ یا در دشمنی با او در یک صف ایستاد و به او کمک کرد و با هم جنگیدند. وَأَقَفَهُ عَلَى كَذَا: از او خواست بر سر چیزی با او بایستد و پایداری کند و به او کمک بنماید. **أَوْقَفَهُ**: او را ایستاند، او را از حرکت باز داشت. أَوْقَفَ الدَّارُ: خانه را وقف کرد. أَوْقَفَ الْجَارِيَةَ: النگو یا دستبند به دست آن دختر کرد یا به او داد. أَوْقَفَ عَنِ الْأَمْرِ: از آن امر یا از آن مطلب دست بازداشت. **تَوَقَّفَ** فِي الْمَكَانِ: در آن مکان توقف کرد، در آن مکان ایستاد. تَوَقَّفَ عَلَى الْأَمْرِ: در آن امر درنگ کرد، در انجام آن کار توقف کرد، در انجام آن کار تأمل به خرج داد.

تَوَقَّفَ عَنْ كَذَا: از چیزی دست باز داشت. **تَوَاقَّفَ** الْقَوْمُ فِي الْحَرْبِ: آن قوم در میدانی جنگ در کنار یکدیگر ایستادند. **اتَّقَفَ**: ایستاده شد، باز داشته شد، نگهداشته شد. وقف شد، موقوف و منوط به چیزی شد. **إِسْتَوْقَفَهُ**: از او خواست بایستد یا دست نگهدارد یا وقف کند و دیگر معانی وُقُوف را از او خواست انجام دهد. **الْوَقْفُ**: وقف کردن بر سر یک کلمه در هنگام خواندن و قراءت کردن و در اصطلاح علم عروض: ساکن کردن حرف هفتم که حرکت دارد مثل ساکن کردن حرف تا در کلمه مقعولات. **الْوَقْفُ مِنَ الثَّرَسِ**: کناره باریکی از عاج یا شاخ حیوان یا از آهن که به دور سپر می‌کشند. **الْوَقْفُ أَيْضًا**: النگو یا دستبند زینتی از عاج یا از هر چیز دیگر و در اصطلاح فقها: وقف کردن هر چیزی در راه خدا یا برای هر چیز دیگر مثل وقف خانوادگی و غیره. مَالٍ مَوْقُوفَةٍ: هر چیزی وقف شده. ج أَوْقَاف و وُقُوف. **الْوَقْفَةُ**: اسم مرّه است از وَقَفَ. شک. گمان، دو دل شدن. **الْوَقْفَةُ مِنَ الثَّرَسِ**: کناره باریکی از عاج یا شاخ حیوان یا فلزات که به دور سپر می‌کشند. **الْوَقْفَةُ**: حیوان رم داده شده که آن را تعقیب کرده‌اند و آن حیوان خسته شده و ایستاده است. هر جایی که درندگان در آن جمع شده باشند و مانع از ورود صاحبش به آنجا شوند. **التَّوْقِيفُ**: نگهداشتن، بازداشتن. برپا داشتن. وقف کردن قاری بر سر یک کلمه. علامتی است در تیر تراشیده یا علامتی است در تیر قمار. سفیدی که زیر النگو یا زیر دستبند در دست پیدا می‌شود زیرا در اثر تابش آفتاب دست سیاه می‌شود اما آن مقداری که زیر النگو یا دستبند است سفید باقی می‌ماند. خطوط سیاهی است در دست و پای چهارپایان یا خطوطی است مثل النگو یا دستبند در دست و پای چهارپایان. **الْوَاقِفُ**: نگهدارنده. متوقف، ایستاده. وقف کننده بر سر یک کلمه در هنگام خواندن. ج وُقُوف و وُقُوف و در اصطلاح فقها: وقف کننده چیزی، واقف که چیزی را وقف می‌کند. **الْوَقَافُ**: صبر و تأنی کننده، تأمل کننده. کسی که از جنگ و

پرنده در آن تخم گذاشته و روی آن خوابیده است،
ج وُقُنَات وَاُقُنَات.

☆ **وَفَوْقَ** و **فَوْقَ** الکلّی: سگ و فوق کرد، سگ عوعو کرد، سگ پارس کرد. و **فَوْقَ** الطائر: پرنده خوانند، پرنده چهچهه زد. و **فَوْقَ** الرجل: آن مرد ضعیف و سست شد. و **فَوْقَ** فلان: فلانی دری وری گفت. فلانی حرف های پوچ و بیهوده زد. و **المرق**: پرنده ای که خودش روی تخم هایش نمی خوابد بلکه تخم خود را در لانه پرنده گان دیگر می گذارد. و **الفواق**: ترسو، بزدل، جبان، و زاج، کسی که حرف مفت می زند، کسی که حرف های یاوه و بی معنی می گوید. و **الرفواقه** من الرجال: مرد و راج و پرگو و بیهوده گو. **امراة و فواقه**: زن و راج و بیهوده گو که حرف های بیهوده می زند.

وَقِيٌّ و **وَقِيٌّ** بقی و قیای و وقیای و وقی فلاناً: از
 فلانی حمایت کرد، فلانی را از اذیت و آزار دور کرد و
 نگذاشت به او بدی برسد، فلانی را حفظ کرد. **وَقِيٌّ**
وَقِيّاً وَ قِيّاً وَ قِيّاً امر: آن مرد یا کار یا مطلب را
 درست کرد. **وَقِيٌّ بَقِيٌّ وَ قِيّاً وَ قِيٌّ بَقِيٌّ** امر: آن
 من الحفا: اسب در اثر سائیدگی شمشیرهایش اذیت شد و
 می ترسید یاها را محکم به زمین بکوبد یا بدود. **تَقِيٌّ**
يَتَقِيُّ تَقِيّاً وَ تَقَاءً وَ تَقِيَّةً پرهیز کرد، برحذر بود، تقیه
 کرد، احتیاط را مراعات کرد. **اتَّقِ اتَّقَاءً وَ تَوَقَّيْ تَوَقُّيّاً**
 فلاناً: از فلانی پرهیز کرد، از فلانی حذر کرد، از فلانی
 احتیاط کرد. **اتَّقِ** پرهیزکار شد، متقی شد. با ورع و
 باتقوی شد. **اتَّقِ** آن را سپر خود قرار دادیم و در
 مقابل دشمن پشت آن سنگر گرفتیم و با دشمن
 جنگیدیم. **الْوَقَاءُ وَ الْوَقَا وَ الْوَقِيَّةُ وَ الْوَقِيَّةُ**
 سپر. سنگر، آنچه باعث حفاظت شود، پناه، جان پناه،
 دژ، حصار. **التَّقْوَى** پرهیزگاری، ورع و تقوی، حذر
 کردن، احتیاط کردن. از خدا ترسیدن. **التَّقَاةُ**
 پرهیزکاری، تقوی. حذر کردن، احتیاط کردن. ج **تَقِيٌّ**.
اسْتَقِ جِ اتَّقِ و **تَقَوَّاءُ وَ التَّقِيَّةُ** پرهیزکار، متقی،
 خدا ترس، باتقوی. **الْوَقَاةُ وَ الْوَقَاةُ** کلاغ و به قولی
 مرغ سبز قبا. **الْوَقَاةُ** حفاظت کردن. محافظت کردن،

نبرد می‌ترسد و روی بر می‌گرداند. **الموقف:** آدم ترسو و بذلی که می‌ترسد و قدم به جلو نمی‌گذارد. **الموقف** و **الموقفه** جای ایستادن، موضع ایستادن، ایستگاه، محل وقوف، موضع. **مَوْقِفُ الْمَرْأَةِ الْمُتَحَجِّبَةِ:** دست و صورت زنی با حجاب که نمی‌تواند آنها را بپوشاند **الموقف:** نگهداشته شده، باز داشته شده. **الموقف من الدواب:** چهارپایی که روی آرنج هایش را به طور گردی داغ کرده‌اند. **ضَرَعُ مَوْقِفٍ:** پستان حیوانی که آثار پستی نخ در آن مانده است و آن بدین معنی است دگمه پستان حیوانات را با نخ می‌بندند که بچه‌هایشان از آن شیر نم‌کند. **رَجُلٌ مَوْقِفٌ:** مرد با تجربه و سرد و گرم روزگار چشیده و سختی‌ها دیده. **رَجُلٌ مَوْقِفٌ عَلَى الْحَقِّ:** مردی که در برابر حق و حقیقت مجبور به فروتنی شده یا در مقابل حق کردنش می‌کند. **دَائِمَةُ مَوْقِفَةٍ:** چهارپایی که در دست و پاهایش خطوط سیاه وجود داشته باشد. **الموقف** و **الموقف:** چوبی که با آن محتویات داخلی دیگ را به هم می‌زنند که از جوش و غلیان بیفتد. **المِيقَاتُ:** أيضاً: **الموقوف:** ممنوع شده. باز داشته شده، نگهداشته شده. ایستاده شده، موقوفه، چیز وقف شده.

☆ **وقل**: وقلْ يَقُلْ وَقَلًّا: روی یک پا ایستاد، یک پا را بلند کرد و روی پای دیگر ایستاد. وَقَلْ و **نَوَقِلْ** فِی الْجَبَلِ: از کوه بالا رفت. **الوَقِل**: سنگ. بیخ چوب خرما که در وقت بریدن روی درخت باقی می ماند و کسی که می خواهد از درخت بالا برود پا را روی آن می گذارد و بالا می رود. **الْوَقْلُ وِ الرَّقْلُ وِ الْوَقْلُ مِنْ الْخَيْلِ**: اسبی که به طرف بلندی در حرکت است یا از کوه بالا می رود. **الرَّقْلَة**: اسبی که در کوه نوردی ورزیده است و خوب از کوه ها و راه های کوهستانی بالا می رود.

☆ **وفن**: اَوْفَ اِيْقَانًا و **نرمين**: پرنده را در حالی که روی تخم خوابیده بود گرفت یا پرنده را در لانه اش صید کرد. تَوَقَّنَ الْوَعْلُ فِي الْجَبَلِ: بر کوهی یا گوزن از کوه بالا رفت. **الْوَعْد** و **الانته**: لانه پرنده، جایی که

کرد. **لَوَاكِبَة**: یک دست یا یک پای چهارپا، یکی از فوائمه چهارپا. **المَوَكِب**: دسته، گروه پیادگان یا سواران که دسته جمعی حرکت کند، موكب. ج مَوَاكِب.

❖ **وَكَدَ**: وَكَدَ يَكْدُ وَكْدًا بِالْمَكَانِ: در آن مکان اقامت کرد. وَكَدَ وَكْدًا الشَّيْءَ: چیزی را خواست، آهنگ چیزی کرد، آهنگ انجام آن چیز را کرد. وَكَدَ وَكْدًا وَاوَكَدَ وَاوَكْدًا وَاكْدًا وَاكْدًا الْعَهْدَ أَوْ السَّرَّاجَ: عهد و پیمان را مستحکم کرد. زین را محکم بست. وَكَدَ بِأَوَاغِصِیْهِ تَرَّازًا كَدًّا بِأَهْمَزَةٍ اسْتَوَارَ: از آگد با همزه است. تَوَكَّدَ وَتَاكَّدَ: محکم شد، استوار شد. تأکید شد، مسلم شد، قطعی شد. **الوَكْد**: مقصود، مراد، کوشش، سعی. هَمَّتْ، قَصَدَ و آهنگ چیزی یا کاری کردن. **الْوَكْد**: سعی، کوشش. **الوَكْدَة** و **الإِكْدَة**: طنابی که در وقت دوشیدن گاو را با آن می بندند. ج **الوَکَدَة** و **الوَکَدَة**: محکم، مطمئن، ثابت، پابرجا. مَوَكَّدَ، مَوَرَّدَ تأکید قرار گرفته، موثق، سفت و سخت. **الْأَوَكْدَة** و **الْأَوَكْد**: محکم تر، بیشتر مورد تأکید قرار گرفته. سخت تر، سفت تر. **النَّوَاكِبَة** و **التَّأَكِبَة** و **السَّابِكَة**: تسمه های چرمی که با آن قریوس زین را می بندند. **المَوَكَّد**: آماده انجام کار، مهیای برای انجام کاری.

❖ **وَكَزَ**: وَكَزَ يَكْزُ وَكْرًا وَوُكْرًا الطَّائِرُ: پرنده به لانه خود رفت. وَكَزَ الطَّيْرُ: آهو پرید و خیز گرفت. وَكْرَهُ وَكْرًا: با مشتش به دماغ او کوبید. وَكَزَ وَإِنْكَرَ الطَّائِرُ: پرنده برای خود لانه ساخت. تَوَكَّرَ الصَّبِيُّ: شکم کودک پُر شد. تَوَكَّرَ الطَّائِرُ: چینه دانی پرنده پُر شد. **الْوَكْر**: پریدن، خیز گرفتن و به لانه رفتن پرنده و غیره. لانه پرنده. ج **أَوَكْرًا** و **أَوَاكِرًا** و **وُكْرًا** و **الْوَكْر** و **الْوَكْرَة**: نوعی دویدن. نَاقَةٌ وَكْرَى: ماده شتر تندرو و سریع. **الوَکْرَة**: یک بار پریدن و خیز گرفتن. یکبار خزیدن پرنده در لانه اش. لانه پرنده. ج وَكْرٌ. **الْوَكْرَة** و **الوَکْرَة** و **الوَکْرَة**: ولیمه ساختمان نو.

❖ **وَكَزَ**: وَكَزَ يَكْزُهُ وَكْرًا: او را هول داد. با مشتش به او زد. وَكَزَهُ بِالْمُرْمِ: با نیزه به او زد. وَكَزَ الْمُرْمِ فِی الْأَرْضِ: نیزه را به زمین کوبید. وَكَزَ الْقِرْبَةَ: مَشْک را بر

مؤنث الواقی. ج وَاقِیَات وَاوَأَق. اَوَأَق وَاوَأَق بوده و او اول آن تبدیل به همزه شده است. **الْوَفَاء**: مرد بسیار پرهیزکار، مرد بسیار احتیاط کار. **الْأَوْفَیَّة** ج **أَوَأَق** و **أَوَأَق** و **الْوَفَیَّة** ج **وُفَی** و **وَفَی**: وزنی است به اندازه ۷ مثقال. **الرَّطْل**: **المَوْفَی**: محافظت شده، مصون مانده. شجاع، دلیر.

❖ **وَكَا**: **اَوَكَا** و **إِنْكَاء**: او را تکیه داد، برایش تکیه گاهی درست کرد. اَوَكَا عَلَى الشَّيْءِ: بر چیزی تکیه کرد. بر چیزی اعتماد کرد، بر چیزی اطمینان یافت. تَكَى يَتَكَّى تَكًّا الرَّجُلُ: آن مرد تکیه داد، آن مرد بدن خود را به چیزی تکیه داد. اَتَكَا: او را تکیه داد، تکیه گاهی برایش درست کرد، متکایی برایش گذاشت که تکیه دهد. اَتَكَا اَتَكَاءً عَلَى السَّرِيرِ: روی تخت نشست و به چیزی تکیه داد. اَتَكَا عَلَى عَصَا: به عصای خود تکیه داد. عصای خود را به زمین زد و سنگینی بدن خود را روی آن انداخت. اَتَكَا الْقَوْمَ عِنْدَهُ: آن قوم نزد او غذا خوردند. مَوَكَّا عَلَى عَصَا: به عصای خود تکیه داد. **لَا تَكَا**: تکیه دادن، متکی شدن، اعتماد و اتکاء به کسی یا چیزی پیدا کردن و در اصطلاح علم عروض: زوائد و اضافات شعر، کلمات اضافی و بی خاصیت. **النَّكَا**: هر چیز که به آن تکیه کنند مثل عصا و چوبدستی و کمان و غیره، مرد سنگین بدن که زیاد به تکیه دادن نیاز دارد. **النَّكَا**: تکیه گاه، آنچه به آن تکیه دهند، متکا. ج مَتَكَات.

❖ **وَكَبَ**: وَكَبَ يَكْبُ وَكَبًا وَوُكَبًا وَكَبَانًا: با ثانی راه رفت، آهسته راه رفت. وَاكَبَ مَوَاكِبَهُ عَلَى الْأَمْرِ: بر انجام کاری مواظبت کرد، انجام کاری را ادامه داد، همیشه کاری را انجام می داد. وَاكَبَ الْمَوَكِبَ: با دسته همراهی کرد، همراه دسته و موكب رفت. اَوَكَبَ إِنْكَابًا: همراه دسته رفت، همیشه با دسته و موكب همراهی کرد. اَوَكَبَ الطَّائِرُ: پرنده آماده پرواز شد یا در حال نشسته یا افتاده بال ها را به هم زد. اَوَكَبَ عَلَى الْأَمْرِ: به انجام کاری ادامه داد، مواظب بود کاری را همیشه انجام دهد. اَوَكَبَهُ: او را خشمگین کرد، او را غضبناک

کج شده است.

☆ **وَكَفَّ:** و **كَفَّ** يَكْفُ وَكُفًّا وَكَفًّا وَكَوْفًا وَكَفَنًا وَتَوَكَّأَ الدَّمْعُ وَنَعْوَهُ: اشک و امثال آن کم کم جاری شد. وَكَفَّ الْبَيْتُ: سقف خانه چکه کرد. وَكَفَّتْ تَكْفُ وَكُفًّا وَكَفِّفَ الْغَيْنُ الدَّمْعُ: چشم اشک را جاری ساخت. **أَوْكَفَ** إِيْكَافًا الدَّمْعُ أَوَّالِيَّتُ: اشک کم کم جاری شد. سقف خانه چکه کرد. **أَوْكَفَهُ:** او را به گناه انداخت، او را وادار به گناه کرد. **أَوْكَفَتْ** الْفَرَأَةُ: آن زن یا به ماه شد و وضع حملش نزدیک گردید. **وَكَفَّ** وَ **أَتَمَفَّ** وَ **اَكْفَ** الْجِمَارُ: پالان روی الاغ گذاشت. وَكَفَّ الْوِكَافُ: پالان را دوخت، پالان را درست کرد. **وَكَفَّ** مُوَكَفَةُ الرَّجُلِ فِي الْخَرْبِ وَغَيْرَهَا: در جنگ و درگیری و غیره در برابر آن مرد ایستاد. **تَوَكَّفَ** السَّطْحُ: سقف چکه کرد. **تَوَقَّفَ** الْبَيْتُ: سقف خانه چکه کرد. **تَوَكَّفَ** الْأَثَرُ: دنبال پی و اثر ورد گشت، ردّ و پی را دنبال کرد. **تَوَكَّفَ** لِفُلَانٍ: در صدد دیدار فلانی برآمد. **تَوَكَّفَ** الْخَبَرُ: منتظر رسیدن خبر یا بر ملا شدن آن ماند. **تَوَاكَفَ:** به یک سوی کج کرد، به یک سوی روی گرداند، راو خود را کج کرد. **اِسْتَوَكَفَ** اِسْتِيْكَافًا الْمَاءَ: آب را به جریان انداخت یا آب را چکه چکه ریخت یا کم کم آب را جاری کرد. **الْوَكْفُ:** جاری شدن اشک و غیره. چکه کردن، نطف، غیب، فساد، ضعف، سستی، عرق بدن، ثقل و سنگینی، سختی و شدت، سایبان روی در خانه. کناره کوه. دامنه کوه. ج **أَوْكَافُ** **الْوَكَاةُ** وَ **الْإِكَاةُ:** پالان. عرقگیر چهار پایان. ج **وُكْفُ** **الْوَاكِفُ:** چکه کننده، هر چیز در حال جریان مثل اشک و غیره. باران اولین یا باران تند و پر صدا. **الْوُكُوفُ:** ابری که کم کم سیل به راه می اندازد و یا کم کم می بارد.

☆ **وَكَلَّ:** و **كَلَّ** يَكَلُّ وَكَلًّا وَكُلًّا وَكُلًّا إِلَيْهِ الْأَمْرُ: آن مطلب یا آن کار را موكول به او کرد و به او سپرد، درکاری او را وکیل خود قرار داد، کار را به او حواله کرد. **أَوْكَلَ** إِيْكَالًا: وکیل گرفت، کاری را به دیگری سپرد. **أَوْكَلَ** بَالَهُ: کار خود را به خدا سپرد، خود را و کار خود را تسلیم خدا کرد. **أَوْكَلَ** الْعَمَلُ عَلَى فُلَانٍ: انجام همه کار

کرد. **وَكَّرَ** أَنْفَهُ: بینی او را شکست. **وَكَّرَ** فُلَانٌ: فلانی دوید. **تَوَكَّرَ** لِلْأَمْرِ: مهیا و آماده آن کار شد، مهیا شد آن امر را انجام دهد. **تَوَكَّرَ** عَلَى عَصَا: به عصای خود تکیه داد. **تَوَكَّرَ** مِنَ الطَّعَامِ: از غذا پر و مملو شد، شکمش پر از خوراکی شد.

☆ **وَكَسَّ:** و **كَسَّ** يَكْسُ وَكَسًّا الشَّيْءُ: چیزی ناقص شد، چیزی کم شد و نقصان پذیرفت. **وَكَسَّ** الشَّيْءُ: چیزی را ناقص و کم کرد. **وَكَسَّ** وَ **أَوْكَسَ** مَالُ التَّاجِرِ فِي التِّجَارَةِ: دارایی تاجر در تجارت و معامله از بین رفت. **وَكَسَّ** وَ **أَوْكَسَ** التَّاجِرُ فِي تِجَارَتِهِ: تاجر در تجارت خود ضرر کرد و زیان دید. **وَكَسَّ** الشَّيْءُ: چیزی را ناقص گرداند، چیزی را کم کرد. **وَكَسَّ** فُلَانًا: فلانی را سرزنش کرد، فلانی را تنبیه کرد. **الْوَكْسُ:** نقصان یافتن، کم شدن. یکی از منازل ماه که ماه در آن می گیرد و دچار خسوف می شود. وارد شدن قمر در عقرب یا در هر برج دیگر که به فال بد گرفته می شود و انجام کارهای اساسی از قبیل خانه ساختن و ازدواج را نامیمن می دانند. **الْأَوْكْسُ:** ناقص تر، دارای کمبود بیشتر. **رَجُلٌ أَوْكُسُ:** مرد بخیل و خسیس و پست فطرت یا مرد کم بهره و بی نصیب.

☆ **وَكَعَّ:** و **كَعَّ** يَكَعُّ وَكَعًّا: او را گزید، به او نیش زد. به او زد یا با عصا و شمشیر به او زد. **وَكَعَّ** أَنْفَهُ: بینی او را شکست. **وَكَعَّ** يُوَكِّعُ وَكَعًّا: سینه پای او به طرف انگشت کوچکش کج شد. **وَكَعَّ** يُوَكِّعُ وَكَاعَةً: پست فطرت شد، فرومایه شد. **وَكَعَّ** الشَّيْءُ: چیزی سفت و سخت شد. **أَوْكَعَ** الرَّجُلُ: آن مرد کم خیر شد، آن مرد بی ارزش شد. آن مرد کار سختی را پیش آورد. **أَوْكَعَ** الشَّيْءُ: چیزی را سفت و سخت قرار داد. **أَوْكَعَتْ** الْقَدَمُ: قدم پا چاق و فربه و سفت شد. **الْوَكْعُ** سفت، سخت، محکم، استوار. **أَمْرٌ وَكْعٌ:** امر و مطلب و کار محکم و استوار. **هُوَ وَكْعٌ لِكَيْفٍ وَ وَكْعٌ لِكُلُّوعٍ:** او پست فطرت و فرومایه است. **الْأَوْكَعُ:** کسی که سینه پایش به طرف انگشتش کج شده است. پست و فرومایه، بیشعور، احمق. **الْوَكْعَاءُ:** زن یا دختری که سینه پایش به طرف انگشت

رفت. آن مرد نشست. **تَوَكَّنَ الرَّجُلُ**: آن مرد درست در مجلس نشست یا در نشستن خوب تکیه داد و باوقار نشست. آن مرد جای گیر شد و جای خود را در مجلس باز کرد. **الوَائِجِن**: نشسته. پرنده‌ای که روی تخم خوابیده که جوجه درست کند. **الوَائِجِنُ مِنَ الطَّيْرِ**: پرنده‌ای که روی دیواری یا روی چوبی یا روی درختی نشسته است. ج و وُكُون. **الوَائِجِنَةُ**: مؤنث الوائِجِن به معنی نشسته. پرنده ماده‌ای که روی تخم خوابیده که جوجه درست کند. ج و وُكُون و وَاِجْنَات. **الْوَكْنُ** ج وُكُون و وُكُون و **الْوَكْنَةُ** و **الْوَكْنَةُ** ج وُكْنَات و وُكْنَات و وُكْنَات و وُكْن و **الْمَوَكْنُ** و **الْمَوَكْنَةُ**: لانه پرنده. **الْمَوَكْنُ** أيضاً: جایی که پرنده در آن تخم گذاشته است.

☆ **وَعُوك**: **وَزَكَرَ** الحَمَامُ: کبوتر بغوغو کرد. وُكُوكَ فُلَانٌ مِنَ الْحَزَبِ: فلانی در جنگ فرار کرد. وُكُوكَ و **نَوَكُوكَ** الرَّجُلُ: آن مرد لنگان لنگان راه رفت یا افتان و خیزان راه رفت. **الْوَكَاك**: ترسو، بزدل. کسی که افتان و خیزان راه می‌رود. یا کسی که کج‌کج راه می‌رود.

☆ **وَعِي**: **وَكِي** يَكِي وَكِيَا الْقَرْيَةِ: در مشک را بست، سر مشک را با نخ و غیره بست. **وَكَي** مُوَكَاءٌ وَكَاءٌ: آرنجها را بر زمین گذاشت و بر آنها تکیه کرد و دست‌ها را به دعا برداشت. **أَوْكِي** إِنْكَاءُ الْقَرْيَةِ وَ عَلَى مَا فِي الْقَرْيَةِ: در مشک را بست، سر مشک را بست. **أَوْكِي** الرَّجُلُ: آن مرد بخل ورزید، آن مرد بخیل شد. آن مرد کوشش فراوان کرد. **أَوْكِي** و **وَكِي** الْقَرْشُ الْمَيْدَانِ جَوِيًّا: اسب در میدان تاخت و تاز کرد و همه میدان را زیر تاخت خود قرار داد. **اشْتَرَكِي** الْوَعَاءُ: ظرف پر شد، ظرف لبریز شد. **الْوَكَاءُ**: نخ یا هر چیزی که با آن در مشک را می‌بندند. هر چیزی که سر آن بسته شده مثل ظرف و غیره. ج وُكِيَّة.

☆ **وَلِث**: **الْوَلِث**: بارانی کم، بارانی نهم. پیمان غیر قطعی و غیر محکم. ته مانده شراب در ظرف. آثار درد چشم که در چشم دیده می‌شود.

را به فلانی سپرد. **وَكَّلَ** تَوَكَّلًا فُلَانًا: فلانی را وکیل و نماینده قرار داد. فلانی را وکیل خود قرار داد. **وَاكَّلَ** و **كَالًا** و **مُوَكَلَّةُ الْقَوْمِ**: آن قوم به یکدیگر سپردند و به هم وکالت دادند. **وَكَالَتِ الدَّائِيَّةُ**: چهارپا به حرکت کرد و بد راه رفت. **تَوَكَّلَ**: وکیل شد، نماینده شد، وکالت را پذیرفت و قبول کرد. **تَوَكَّلَ لَهُ بِالْجَاحِ**: پیروزی یا قبولی را برای او تضمین کرد. **تَوَكَّلَ بِالْأَمْرِ**: قیام به آن امر یا آن کار را به عهده گرفت. **تَوَكَّلَ وَ إِنْكَلَّ عَلَى اللَّهِ**: به خدا توکل کرد، کار خود را به خدا سپرد. **إِنْكَلَّ فِي أَمْرِهِ عَلَى فُلَانٍ**: به فلانی اعتماد کرد، به فلانی اطمینان پیدا کرد. **تَوَكَّلَ فِي الْأَمْرِ**: از انجام آن امر یا آن کار اظهار عجز و ناتوانی کرد و انجام آن را به دیگری سپرد. **تَوَاكَلُ الْقَوْمِ**: آن قوم به یکدیگر اعتماد و تکیه کردند و کارهای یکدیگر را به هم سپرده و کارهای هم را انجام دادند. **تَوَاكَلُوا**: او را ترک کردند و به او کمک نکردند. **تَوَاكَلُوا** الْكَلَامَ: بیانی سخن را هر یک به دیگری احاله کردند و از یکدیگر خواستند سخن را بیان کند یا حق سخن را ادا کند یا سخن بگوید. **الْوَكَلُ** و **الْوَكْلَةُ** و **التَّكْلَةُ** و **المُوَكَلَّ**: آدم ضعیف و عاجز و سستی که کارهای خود را به دیگری احاله می‌دهد. **الْوَكَل**: کودن، کندذهن، غیر هوشیار. ترسو، بزدل. ناتوان، سست، ضعیف. **الْوَكَالَةُ** و **الْوَكَالَةُ**: سستی و کودنی و کم‌ذهنی، عدم هوشیاری. **الْوَكَالَةُ** و **الْوَكَالَةُ**: نمایندگی. وکالت. وکیل گرفتن. ج و کالات. **التَّكَلُّان**: اعتماد به دیگری کردن و امر و کار خود را به او سپردن. **الْوَاكِل**: وکیل گیرنده، انتخاب کننده وکیل و نماینده، اسبی که تا نرنی نمی‌دود. **الْوَكِيل**: نماینده، وکیل. جسور و با جرأت. ج وُكَلَاء. و از اسامی خدای تعالی است به معنی کفایت کننده بندگان خود و رازق آنها.

☆ **وَكْن**: **وَكْنٌ** يَكْنُ وَكْنًا وَوُكُونًا الطَّيْرُ فِي بَيْضِهِ أَوْ عَلَى بَيْضِهِ: پرنده روی تخم خود خوابید که جوجه درست کند. **وَكْنٌ** الطَّيْرُ: پرنده داخل لانه خود شد. **وَكْنٌ** يَكْنُ وَكْنًا الرَّجُلُ: آن مرد با تندى و با شتاب حرکت کرد و

☆ **ولج:** وَلَجَ يُلْجُ وَلُوجًا وَلِجَةً الْبَيْتَ: وارد آن خانه شد. وَلَجَ الشَّيْءُ فِي غَيْرِهِ: چیزی در چیز دیگر فرو رفت، چیزی در چیز دیگر نفوذ کرد. وَلَجَ الزَّجْلُ: آن مرد دچار نوعی بیماری داخلی شد. وَلَجَ الْعَالُ: دارایی خود را به اسم بعضی از فرزندان خود کرد، که مردم بشنوند و کسی از او چیزی درخواست نکند. وَلَجَهُ وَوَلَجَ إِلَيْهِ الْأَمْرُ: آن مطلب را به او سپرد، آن کار را به او واگذار کرد. تَوَلَجَ الْأَمْرُ: آن مطلب را به عهده گرفت، آن کار را تمهید کرد. أَوْلَجَهُ إِيْلَاجًا وَأَنْلَجَهُ إِيْتِلَاجًا: او را داخل کرد، او را وارد چیزی کرد، او را در چیزی فرو برد. تَوَلَجَ تَوَلَّجًا وَأَنْلَجَ إِيْتِلَاجًا إِلَيْهِ وَفِيهِ: داخل آن شد، در آن فرو رفت، در آن وارد شد و نفوذ کرد. الولج: راه در شنزار. الولُج: اطراف، اکساف، نواحی، راه‌ها یا راه‌های تنگ، ملحقه‌هایی که با آن عسل را بر می‌دارند. الولُج جمع ولّاج است. الولجہ: محلی که از آن داخل می‌شوند، محل فرو رفتن، جای نفوذ کردن، محل رخنه کردن، پیچ و خم دره و رودخانه، غار یا هر چیزی که مردم در حال عبور هنگام باران و غیره به آن پناه می‌برند. ج أولاج و ولّج و کجات. الولجہ و الولُوج: بسیار فرو رونده، بسیار نفوذ کننده، بسیار داخل شونده. الولجہ: یک نوع بیماری داخلی است. مارها و درندگان. الولجہ: داخل شده، داخلی، داخل چیزی. خویشان و نزدیکان انسان یا افراد مورد اعتماد و مورد وثوق انسان، یاران غار. الولاج: بسیار فرو رونده، بسیار نفوذ کننده، بسیار رخنه کننده، بسیار داخل شونده الولاج: در، دره، زمین گود، زمین پست. ج ولّج و ولّوج. المولج: جای ورود، محل وارد شدن، جایی که از آن وارد می‌شوند، مدخل. ج موالج.

☆ **ولد:** وَلَدَتْ تَلِدُ لِدَةً وَوَلَدًا وَوِلْدَةً وَإِلَادَةً وَمَوْلِدًا الْأُنْثَى: زن یا حیوان ماده زائیدند. وَلَدَتْ الْأَرْضُ النَّبَاتَ: زمین گیاه را سبز کرد. وَلَدَ الْوَلَدُ: فرزند را تربیت کرد. وَلَدَ الشَّيْءُ مِنَ الشَّيْءِ: چیزی را از چیزی دیگر تولید کرد. وَلَدَ الْكَلَامُ أَوِ الْحَدِيثُ: سخنی را از خود درآورد، از خود حدیثی گفت. وَلَدَتْ الْقَابِلَةُ

الْمَرْأَةُ: ماما کمک به زائیدن آن زن کرد و بجهاش را به دنیا آورد. أَوْلَدَتْ إِيْلَادًا الْمَرْأَةُ: زن پاسباه شد، وقت زائیدن زن نزدیک شد. أَوْلَدَتْ الشَّاةُ: گوسفند زاید و وضع حمل کرد. التولّد: زائیده، وضع حمل کرده. ج موالّد و موالید. تولّد الشَّيْءُ مِنْ غَيْرِهِ: چیزی از چیزی دیگر به وجود آمد. نالِدو اَنَلَد الْقَوْمُ: آن قوم زیاد شدند، عده آن قوم زیاد شد. آن قوم زاد و ولد کردند. التولّد: فرزند خواست، بچه خواست. الولدو الولدو الولدو الولد: بچه، فرزند. بچه هر چیز. هر چیزی که از چیزی دیگر به وجود آمده است. در مذکر و مؤنث و مفرد و تشنیه و جمع استعمال می‌شود و گاهی جمع آن می‌شود: أولاد و ولدّة و لِدّة و ولّد. التولد: زائنده، آنکه بچه می‌زاید. پدر، مادر. ج ولّدون، شاة و اللد: گوسفند آستان. ج ولّد. التولدان: پدر و مادر، والدین. التولدّة: مادر. ج والدات. اللدّة: وضع حمل، زائیدن. همزاد، کسی که با دیگری به دنیا آمده و همسال اوست. کسی که با دیگری پرورش یافته و بزرگ شده است. اصلي آن ولد بوده است. تشنیهاش می‌شود لدان. ج لدات و لدون. اللدّة أيضًا: هنگام ولادت. الوليدات و الوليدون: بچه‌ها، کوچولوها. الولادّة: زنی بسیار زائنده، حیوان ماده‌ای که بسیار می‌زاید. الولود من الشاة: گوسفند زائو، گوسفندی که می‌زاید. گوسفندی که زیاد بچه‌دار می‌شود. و به هر موجود ماده که بسیار بزاید و لود گویند خواه انسان باشد یا حیوان. ج ولّد. الولودّة و الولودیه: کودکی، کودکانه، کوچکی، بچگانه، بی‌تجربگی و کم‌فکری و مثل بچه‌ها بودن، بی‌عاطفگی، نامهربانی، نپختگی انسان. الولد: کودک، نوزاد، طفل، پسر بچه، برده، بنده. ج ولدّة و ولدان. أم الوليد: مرغ خانگی. الوليدّة: مؤنث الوليد، دختر بچه، نوزاد دختر، کنیز و کلفت. الوليدّة: کودکی، بچگی. فَعَلَ ذَلِكَ فِي وَلِيدَتِي: آن را در کودکی انجام داد، التولد: زائیدن، زمان زائیدن. مکان زائیدن. محل ولادت، زایشگاه. ج مواليد. التولد: جای ولادت، زمان ولادت، زمان زادن. ميلاد. عيد الميلاد: عيد ميلاد

لأَع: بسیار شیفته، بسیار عاشق و دلباخته و بیقرار.
 المُولَع: کسی که شیفته چیزهایی می شود که برای او
 فایده و نتیجه ای ندارد و بی جهت حرص می زند.
 المُولَع: تشویق و تحریض شده، پیم شده. کسی که
 بدنش را لک کرده اند. المُولَع مِنَ الدَّوَابِّ:
 چهارپایی که در بدنش لکه هایی غیر از سیاه و سفید
 باشد.

☆ اولغ: ولغ یلغ وولغ یلغ و یولغ و یالغ و لغا و ولوغا و
وَلَعْنًا الْکَلْبُ الْإِنَاءَ وَفِي الْإِنَاءِ سِگ محتوی ظرف را
نوشید یا زبان خود را در ظرف فرو برد. **اولغ** اِیْلَاغاً
الْکَلْبُ: به سگ آب داد، سگ را سیراب کرد. **الولغه:**
یکبار فرو بردن سگ زبان خود را در ظرفی یا یک
بار نوشیدن سگ از ظرفی. دلُو کوچک. **الْوُلُوحُ:** آنچه
که سگ زبان در آن می زند و آن را می لیسد. **المیلخ** و
الصبعه: ظرفی که سگ زبان در آن فرو برده یا فرو
می برد. ظرفی که سگ را در آن آب می دهند. ج
مِیَالِیخ. **المسولخ من الناس:** کسی که از فحش و غیبت
و بدگوئی مردم درباره خود اهمیت نمی دهد.

[illegible]

﴿وَلَمْ يَلْمَ إِیْلَاهُ﴾: میهمانی داد، سور داد، ولیمه داد.
 أُولَئِكَ فَلَانٌ: فلانی دارای خلقت و اخلاق و عقل خوب
 شد، خَلَقَ و خویش با عقلش خوب شد. **الْوَلِيمَةُ**:
 سور، میهمانی، ضیافت. ج وَلاَمٌ.

☆ **وله:** وَلَدٌ يَلِدُ وَلَهُ يَلِدُ وَيُولَدُ وَلَهَا وَيُولَدُ وَاتْلُ: به شدت اندوهگین شد که از حال عادی خارج شد. واله

حضرت مسیح (علیه السلام)، **المَوْلَدُ**؛ تولید شده، به وجود آمده، به دنیا آمده، تربیت شده، هر چیز جدید و نو. **رَجُلٌ مَوْلَدٌ**؛ مردی که اصالتاً عرب نیست. کلام **مَوْلَدٌ**؛ کلمه‌ای که معنایش در اصل عربی نیست و جزء اصطلاحات جدید است. **المَوْلَدون**؛ شعرا و ادبای عهد جدید. **المَوْلَدُ**؛ تولید کننده، به وجود آورنده، تربیت کننده، زاینده، پزشک متخصص زایمان. **المَوْلَدُ** **الکهر بانی**؛ دستگاه مولد برق. **المَوْلَدَة**؛ ماما، قابله، **اثمَوْلَدَة**؛ هر چیز نو و تازه به وجود آمده، هر چیز جدید و تازه به وجود آمده. جاءنا ببَيْتَةٍ مَوْلَدَةٍ؛ دلیلی مشکوک و غیر قابل اعتماد برای ما آورد. **المَوْلد**؛ زاینده شده، متولد شده، کودک نوزاد. **ج موالید**.

☆ **ولس:** وَلَسْ يَلَسْ وَلَسَا الرَّجُلُ: آن مرد را فریب داد، آن مرد را فریفت. وَلَسَ الْحَدِيثُ: سخن را به کنایه بیان کرد، سخن را به طور تعریضی بیان کرد، سخن را با صراحت بیان نکرد، دوپهلو سخن گفت. **والی** مُوَالَسَةٌ وَأَوَّلَسَ بِالْحَدِيثِ: دوپهلو سخن گفت، یا کنایه سخن گفت. وَالسَّهْ: در صدد فریب او برآمد، خواست او را بفریبد. **والس** الْقَوْمُ عَلَيْهِ: آن قوم علیه او با هم متحد شدند و درباره او متحداً نیرنگ به کار بردند. **الولاس:** گرگ.

❖ **وَلَع**: وَلَعْ يَلْعُ وَلَعًا بِحَقِّهِ: حق او را برد، حقی او را
تضییع کرد. وَلَعْ يَلْعُ وَلَعًا و **ولعاً**: سببکانه دوید یا
سببکار دوید. دروغ گفت. **وَلَعْ يُولَعُ** و **يَلْعُ وَلَعًا** و **وَلَعًا**
و **أُولَعِ إِيلَاعًا** و **تَوَلَعِ بِهِ**: شیفته او شد، عاشق دل
سوخته او شد. **وَلَعِ بِهِ**: شیفته او شد. عاشق او شد. وَلَع
التَّوَرُّ: لکه‌های سفید و سیاه دراز در بدنِ گاوِ نر پیدا
شد. وَلَعٌ جَسَدُهُ: بدنش را لک و پیس کرد. وَلَعَهُ بَقْلَانِ:
او را شیفته فلانی کرد، او را فریفته فلانی کرد. وَلَعِ
النَّارَ: آتش را برافروخت، لغتِ اخیر عامیانه است.
- إِيلَاعًا فَلَانًا بِكَذَا: فلانی را شیفته چیزی کرد،
فلانی را عاشق چیزی کرد، فلانی را به چیزی تشویق
کرد. **الولع**: بردنِ حقوقِ کسی. دروغ گفتن. دروغ.
الولعة: یک گُل آتش. یک شعله. **الوالع** و **الولوع** و

و حیران شد. از شادی و خوشحالی واله و حیران و دیوانه وار شد. **وَلَهُ الصَّبِيُّ إِلَى أُمِّهِ**: کودک به مادر خود پناه برد. **وَلَهَتْ الْأُمُّ إِلَى وَلَدِهَا**: مادر دلش برای فرزندش پر زد و به شدت هوای او را کرد. **وَلَهُ مِنْهُ**: از او ترسید. **وَلَهُ الرَّجُلُ**: آن مرد را واله و حیران و سرآسیمه کرد. **وَلَهُ الْمَرْأَةُ**: میان مادر و فرزندش جدایی انداخت. **وَلَهُ وَأَوَّلُهُ الْحُزْنَ أَوْ الْوَجْدَ فَلَانًا**: حزن و اندوه شدید فلانی را واله و سرآسیمه و حیران کرد. شادی و خوشحالی شدید فلانی را سرآسیمه کرد. **إِشْتَلَهُ التَّيْسُ**: فلاناً؛ شراب فلانی را لایعقل کرد، شراب عقلی فلانی را ریود. **اشْتَرَاهُ إِشْتِيْلَاهَا**: عقل او پریشان شد، سرآسیمه شد. واله و پریشان شد. **واله و الأله و الوهان**: مرد یا پسری که از شدت شادی یا از شدت اندوه واله و حیران و سرگردان شده است. **(الواله و الوالته و الولهی**: زن یا دختری که از شدت شادی یا شدت اندوه واله و حیران و سرگردان شده است. **النزله و الموله**: آبی که در بیابان رها کرده اند و به صحراها رفته. **الميله**: بیابانی که انسان در آن گم می شود. و راه پیدا نمی کند. **المیلاه**: باد تند و شدید. **إِمْرَأَةٌ مِثْلَهُ**: زنی که برای فرزندش شدیداً اندوهگین است و برای او جزع و فزع می کند. **ج مَوَالِيهِ**.

☆ **ولول و لولت و لولته و لولها المرأة**: آن زن فغان و شیون سر داد، آن زن گریه و زاری کرد. **وَلَوْلْتُ الْقَوْسَ**: کمان طنین انداخت، کمان صدا کرد.

☆ **ولی و لولی و لولی و لولیا فلاناً**: به فلانی نزدیک شد، پشت سر فلانی قرار گرفت و به دنبالش رفت. **جَلَسْتُ مَعًا يَلِيَّهِ**: نزدیک او نشستم. **وَلَيْ يَلِيَّ وَلَا يَتَّ** و **وَلَا يَتَّ الشَّيْءَ** و **عَلَيْهِ**: سرپرستی چیزی را به عهده گرفت، سرپرست چیزی شد. **وَلَى الرَّجُلُ** و **عَلَيْهِ**: به آن مرد کمک کرد، آن مرد را یاری کرد. **وَلَى يَلَى وَلَا يَتَّ الرَّجُلُ**: آن مرد را دوست داشت و به او علاقمند شد. **وَلَى الْمَكَانُ**: پشت سر هم بر آن مکان باران بارید. **وَلَى تَوَلَّيْتُ فَلَانًا الْأَمْرَ**: فلانی را متولی و سرپرست آن کار یا آن امر کرد. سرپرستی چیزی یا کاری را به

عهده او گذاشت. **وَلَى هَارِبًا**: پشت کرد و فرار نمود. **وَلَى الرُّطْبُ**: رطب شروع به خشک شدن گذاشت که خرما شود. **وَلَى عَنْ زَيْدٍ بَوْدَهُ**: از دوستی زید دست برداشت. **وَلَاهُ كَذَا**: آن را دنباله چیزی قرار داد. **وَلَاهُ ظَهْرَهُ**: آن را پشت سر خود قرار داد. پشت به چیزی کرد. **وَلَى الشَّيْءَ وَ عَنِ الشَّيْءِ**: از چیزی رویگردان شد به چیزی پشت کرد. **أَوَّلَى**: **إِنْ لَاءَ فَلَانًا الْأَمْرَ**: فلانی را متولی و سرپرست آن امر قرار داد. **أَوَّلَاهُ مَعْرُوفًا**: در حق او خوبی کرد، به او نیکی کرد. **أَوَّلَاهُ عَلَى الْيَتِيمِ**: سفارش یتیم را به او کرد، او را سرپرست یتیم قرار داد. **والی و لاء و موالاة الرجل**: با آن مرد دوستی و رفاقت کرد، با آن مرد دوست شد. **والی الشَّيْءَ**: دنباله چیزی را گرفت، دنباله چیزی رفت. **وَأَلَى الْقَنْمَ**: گوسفندها را از هم جدا کرد. **وَأَلَى بَيْنَ الْأَمْرَيْنِ**: دو کار را پشت سر هم انجام داد. **تَوَالَى تَوَالِيًا**: پشت سر هم آمدند. پشت سر هم قرار گرفتند. **اشْتَوَى**: **إِشْتِيْلَاهُ**: بر او مستولی شد. بر او غلبه کرد. **إِشْتَوَى عَلَى الْغَايَةِ**: مسابقه را برد و زودتر به هدف رسید، در مسابقه قبل از دیگران به انتهای خط رسید. **إِشْتَوَى عَلَى الشَّيْءِ**: آن چیز را به دست آورد. **الولی**: پشت کردن، نزدیک شدن، نزدیکی. **باران پشت سر هم و پی در پی**. **دَارُهُ** و **وَلَى دَارِي**: خانه اونسزدیک خانه من است. **الولاء**: دوستی، محبت، رفاقت، نزدیکی، خویشاوندی، یاری، یاری کردن. **ملک**، **دارایی**. ارثی که انسان آن را به سبب آزادی برده ای از او می برد. ارثی که به سبب عقد پیمان با کسی از او به انسان می رسد و این دو مسئله فقهی اسلامی است. **الولی**: **باران در پی باران**، **باران پشت سر هم**. **ج أولیة**. **الولی ج أولیاء**: دوستدار، علاقمند، رفیق، دوست، یاور. کمک کننده. همسایه یا پناهنده. هم پیمان. هم عهد. پیرو. دنباله رو، تابع. داماد. خویشاوند. سرپرست. متولی. و در اصطلاح مسلمین: بنده پاک و مؤمن خداوند، یکی از اولیاء الله. **وَلَى الْعَقْدُ**: جانشین پادشاه و ولیعهد او. **وَلَى الْيَتِيمِ**: قیم و سرپرست یتیم. **الولاء**: سرپرستی، محبت، سرپرستی

شیعیان علی (علیہ السلام)

☆ **وَمَا**: وَمَا یَسَاوَمَا وَمَا تَوَیَّمَةٌ وَأَوْمًا اِئْمَاءٌ بِحَاجِّهِ
 أَوْ یَدِهِ أَوْ غَیْرِ ذَٰلِكَ: با ابرو یا با دست خود یا با چیز
 دیگر اشاره کرد. اشاره به چیزی کرد. **وَأَمَّا مُوَاظَّةُ**
 الرَّجُلِ: با آن مرد توافق کرد، با آن مرد به توافق رسید.
الْوَامَّةُ: حادثه بد و ناگوار. **الْوُؤْمُ إِلَیْهِ**: مورد اشاره،
 چیزی که یا کسی که به آن اشاره شده است، مشار الیه.
 ☆ **وَمَضٍ**: **وَمَضٍ** یَعِضُّ وَفَضًا وَوَمِضًا وَوَمَضَانًا الْبَرَقُ:
 برق کمی درخشید، آهسته برق زد. **الْوَامِضُ**: برقی که
 آهسته می‌زند، برقی که کمی می‌درخشد. **أَوْمَضَ**
 اِئْمَاءً الْبَرَقُ: برق کمی درخشید، کمی برق زد. **أَوْمَضَ**
 الرَّجُلُ: آن مرد با گوشه چشم اشاره کرد. آن مرد
 دزدکی اشاره کرد. سوسوی آتش را دید، درخشش
 ضعیف برقی را دید. لبخند زد، تبسم کرد.

☆ **وَمَقٍّ**: وَ مَقِّهٖ مَقَّةً وَ مَقًّا: او را دوست داشت، به او علاقه پیدا کرد. **وَامَقَّةً** وَ مَاقًا: متقابلاً به او علاقه پیدا کرد و او را دوست داشت، یکدیگر را دوست داشتند، به او علاقه متقابل پیدا کرد. **تَوَامَقٍ** الزَّجْلَانِ: آن دو مرد به یکدیگر علاقه پیدا کردند. **نَوَمَقَّةً**: به او علاقه پیدا کرد، او را دوست داشت. **الْوَمِيقُ وَ مَوُؤَمِقٌ**: مورد علاقه، دوست داشتنی، محبوب.

۱. **وَنَ: الون:** سستی، ضعف. دو سنج کوچولو که با دو انگشت آنها را به هم می‌زنند و از آلات موسیقی است. غیر عربی است. **وَنَ الذِّبَابُ:** مگس به شدت وزوز کرد.

☆ **ونف: وثبہ:** او را سرزنش کرد او را توبیخ کرد.

☆ **ونج:** الونج: نوعی عود و بربط. غیر عربی است.

☆ **ونم:** وَنِمٌ وَنَمًا وَنَيْمًا الذُّبَابُ: مَکْسُ فَضْلِهِ
گذاشت. **الْوَنخَةُ** وَالْوَنِيمُ: فَضْلُهُ مَکْسٌ.

وَنِيَّ يَنْبَغِي وَدُنَى يُوْتَى وَثِيًّا وَنِيًّا وَنِيًّا وَ
وَنِيَّةً وَنِيَّةً وَنِيًّا سَبَّحَ شَدَّ خَسَّهَ شَدَّ. وَنِيًّا: او را
ترک کرد، او را رها کرد. وَنَاءُ عَنْ كَذَا: او را از انجام
چیزی باز داشت، او را وادار کرد چیزی را ترک کند.

کردن، دوست داشتن، یاری کردن، شهرستان، قسمتی از کشور که یک نفر والی بر آن حکومت می‌کند. ج ولایات. **الولاية**: فرمانروایی، حکومت کردن، پادشاهی، قسمتی از کشور که یک نفر والی بر آن حکومت می‌کند. **الولاية والولاية والولاية**: نزدیکی، خویشاوندی. **الولاية**: مؤنث الولی، نزدیکی، پالان، عرق گیر چهارپا، ج ولیات و ولایا. دار و لیلیه: خانه نزدیک، **الوالی**: نزدیک شونده. در پی اینده، سرپرست، والی البلد: حاکم شهر، والی شهر، فرماندار، ج ولایة **الأولی**: بیشعور، احمق، شایسته‌تر، اولی و احق. **هُوَ أَوْلَى بِكَذَا**: او اولی و احق و شایسته‌تر است به فلان چیز. تشبیه اش **الأولیان**. ج **الأولون والأولی**. **أَوْلَى لَكَ**: مواظب باش، مواظب خطر باش و به قولی وای بر تو و به قولی خدا تو را به چیز بدی گرفتار می‌کند. **المولی**: ارباب، آقا، برده، بنده، آزاد کننده، نیکی کننده، ولینعت، کسی که به او احسان و نیکی شده است. دوستدار، علاقمند، رفیق، دوست، یار، هم پیمان. همسایه یا پناهنده، فرود آمده یا کسی که بر دیگری به عنوان میهمان وارد شده است. میهمان، شریک، پسر، پسرعمو، پسر خواهر، داماد، قوم و خویش، دنباله رو، تابع، فرد نزدیک به انسان، اعم از بستگان یا دوستان. ج **الموالی هُوَ یتمولی عَلَینَا**: او خود را بزرگ و سرور ما نشان می‌دهد و می‌خواهد خود را بزرگ ما معرفی کند. **الموالیا**: نوعی شعر و آواز که در آخر آن کلمه یا موالیا آورده می‌شده و یا موالیا یعنی: ای سروران و ای بزرگان ما، ج **مَواوِیل**. **المولی**: کودکی که تحت سرپرستی قرار گرفته است، کودکی که نسبت به او سفارش شده است. **المولیة**: دختر بچه‌ای که تحت سرپرستی قرار گرفته یا نسبت به او سفارش شده است. **المولی**: منسوب به مولى. و در اصطلاح مسلمان معنی زاهد را می‌دهد. فرقه مَولییه. **المولیة**: کلاه درازی است از پشم که زهاد می‌پوشند. **فیه مَولیة**: او شبیه اربابان و بزرگان است. **الموال**: پشت سر هم. یک شیعه علی (ع) **المواله**:

وَأَمَّا الْكُفُّ: أَسْتَيْنَ وَابْلَا زِدَ. وَتَثَّ السَّحَابَةُ: اِبْرَ بَارِيدَ، اِبْرَ بَارَنْدَگِیَ کَرْدَ. فَلَانَ لَا يَبْنِي يَفْعَلُ كَذَا: فَلَانِي مَرْتَبَ فَلَانِ کَارَ رَا اَنْجَام مِیْ دَهْدَ وَ اَز اَنْجَامِ اَنْ کَوْتَاهِیَ نَعِیْ کَنْدَ. وَنَمَى تَوْبَتُهُ: سَسْتِیَ بَه خَرَج دَادَ، تَبْلِیَ کَرْدَ، تَوَانِیَ کَرْدَ. اَوْنِیَ اِیْنَاءَ الرَّجُلِ: اَنْ مَرْدَ رَا ضَعِیْفَ وَ سَسْتَ کَرْدَ. اَنْ مَرْدَ رَا خَسْتَه وَ دَرْمَانْدَه کَرْدَ. تَوَانِیَا فِی حَاجَّتِهِ: دَر اَنْجَامِ کَارِ خُودِ تَبْلِیَ کَرْدَ، سَسْتِیَ بَه خَرَج دَادَ، تَوَانِیَ وَ تَبْلِیَ کَرْدَ. الْوَنَاءُ: سَسْتِیَ، ضَعْفَ. الْوَنَاءُ وَ الْاَنَاءُ وَ الْاَنِيَّةُ: زَيْنَ تَبْلِیَ، زَيْنِیَ کَه فَرَزَ وَ چَپَاکِ نِیْسَت. زَيْنِیَ دَسْتِ وَ پَا دَر اَنْجَامِ کَارِهَا. الْوَحْرَةُ: سَبِکَ مَغْزِیَ، کَمَ عَقْلِیَ. الْوَنَاءُ وَ الْوَتِيَّةُ: یَکَ مَرَوَارِیدَ، یَکَ دُرِّ. الْوَانِيَّةُ: مَوْنَتُ الْوَانِي. الْوَانِي: سَسْبَ، ضَعْفَ. زَبْکَ کَنْدَنْدَه. دَارَايِ بَدَنِی شَلَّ وَ سَسْتَ وَ ضَعِیْفَ. نَسِيمٌ وَاِنِي: بِادِ مَلَايِمَ. الْوَنِي: دُرِّ، مَرَوَارِیدَ. الْمِبَّ وَ الْمِبَّ: بَنْدَرگَاهَ، لَنْگَرِ اَنْدَازِ کَشْتِیَ. مَذْکَرُ لَفْظِیْ اِسْتِ: مِیْنَاءُ السَّاعَةِ: صَفْحَهُ سَاعَتَ کَه عَقْرِیْهَا دَر اَنْ اِسْتِ.

☆ **وَهَبَ**: **وَهَبَ** يَهَبُ وَهْباً وَوَهْباً وَهَبَةً الْمَالُ فَلَاناً وَ
لِفُلَانٍ: مال را به فلانی بخشید، مال را به فلانی داد.
هَبَ: فرض کن که، انگار کن که. **هَبِي**: فرض کن که،
انگار کن که: هَبْنِي فَعَلْتُ كَذَا: فرض کن که من فلان
چیز یا فلان کار را کردم و به معنی فرض کن فقط فعلی
امرِ آن استعمال می‌شود. وَهَبَ وَ **وَهَبَ** يَهَبُ الرَّجُلُ: در
بخشیدن و عطا کردن از آن مرد جلو افتاد. بیشتر از آن
مرد بخشش کرد. **وَاهَبَ** مُوَاهَبَةً: در بخشش و عطا با او
رقابت کرد. **أَوْهَبَ** إِنْهَاباً الْأَمْرَ لِفُلَانٍ: آن مطلب یا آن
کار را برای فلانی آماده کرد، مقدمات آن امر را برای
فرانی فراهم کرد. **أَوْهَبَ** الشَّيْءَ لِفُلَانٍ: آن چیز در
دسترس فلانی قرار گرفت. آن چیز در امکانِ فلانی
قرار گرفت. **أَوْهَبَ** الشَّيْءَ لَهُ: چیزی به طورِ فراوان در
دسترس او قرار گرفت که توانست از آن به دیگران
بدهد. **تَوَاهَبَ** الْقَوْمُ: آن قوم به یکدیگر بخشیدند و به
هم عطا کردند. **اسْتَوْهَبَ** إِسْتِئْهَاباً الْهِنَةَ: عطا و بخشش
دیگران را خواست. **اسْتَوْهَبَ** فَلَاناً وَ مِنْ فَلَانٍ الْهِنَةَ: از
فلانی عطا و بخشش خواست، از فلانی خواست

چیزی به او هبه کند. **الهبة**: بخشیدن، بخشش، عطیه، هدیه. چیزی را بلاعوض به کسی دادن. چیزی بخشیده شده. هبه. ج هیات. **الوفاء و الوفاءة و الوفاء**: بسیار بخشایند، بسیار بخشایشگر، بسیار بخشنده. بسیار عطا کننده. **الموهب و الموهبة**: بخشیدن، عطا کردن **الموهبة و الموهبة**: بخشش، عطیه. بخشیدن. چیزی بخشیده شده. بركة کوچک آب. ج مواب.

وَهَج: وَهَجْتَ تَهْجُ وَهْجًا وَهْجِيًّا وَهَجْنَا النَّارَ أَوَ الشَّمْسَ: آتش شعله‌ور شد، آفتاب به شدت تابید. **وَهَج النَّارُ:** آتش را شعله‌ور کرد، آتش را روشن کرد. **وَهَج:** پرا فروخته شد، روشن شد، شعله‌ور شد. **تَوَهَّجَ:** الْخَرُّ: گرما شدید شد، گرما زیاد شد، گرما شدت یافت. **تَوَهَّجَ يَوْمُنَا:** روز ما خیلی گرم‌تر شد. **تَوَهَّجَ الْجَوْهَرُ:** جواهرات درخشید و برق زد. **تَوَهَّجَتْ رَائِحَةُ الطَّيِّبِ:** بوی خوش و بوی عطر در هوا پخش شد. **الْوَهَجُ:** شعله‌ور شدن آتش. تابیدن شدید آفتاب. **ثَفَّ آتَش:** دم آتش از دور. **ثَفَّ آفتاب:** وَهَّجَ الطَّيِّبُ: پخش شدن بوی خوش در هوا و فضا. **الْوَهْجَانُ وَ الْوَهَجُ:** روزی بسیار گرم. **الْوَهَجُ:** بر افروخته شدن، شعله‌ور شدن، آتش گرفتن. **وَهَّجَ الطَّيِّبُ:** پخش شدن بوی عطر و بوی خوش. **الْوَهَاح:** بسیار شعله‌ور، بسیار تابنده و دارای حرارت. آفتاب بسیار شدید. **تَجَمَّ وَهَّجُ:** ستاره بر نور و درخشنده. **سِرَاجُ وَهَّجُ:** چراغ بر نور.

وَهْد: وَهَدَ لَهُ الْفَرَّاشُ: بستری برایش پهن کرد، بستری او را گستراند. نَوَهَدَ الْفَرَّاشُ: بستر گسترده شد، بستر پهن شد. **الْوَهْد:** زمینِ گود. **زَمِينِ** پست. ج **أَوْهَد** و **وُهْدَان**. **الرَّوَهْد:** زمینِ گود، گودالِ زمین، شکاف در زمین. ج **وَهَاد** و **وَهْد**.

وَهْض: وَهْضَ يَهْضُ وَهْضًا الشَّيْءُ الرَّخْوُ: چيزِ
سستنی را شکست و آن را خرد کرد. چيزِ سستی را به
شدت لگدکوب کرد و کوبید. با خشونت آن را یرتاب
کرد. آن را به زمین زد. وَهْضَ رَأْسَهُ: سر او را شکست.
الْوَهْضَةُ: یکبار شکستن و خرد کردن و لگد مال کردن
و کوبیدن چیزی. یکبار به زمین زدن چیزی. زمین

گود. زمین صاف و هموار. الوهف: بسیار بخشنده، بسیار عطا کننده.

☆ **وهف: وهف** يَهْفُ وَهْفًا وَهَيْفًا إِلَى كَذَا: به چیزی نزدیک شد. وَهَفَ الثَّبَاتُ: گیاه سبز شد و برگ کرد. وَهَفَ لَهُ شَيْءٌ مِنَ الدُّنْيَا: مسأله‌ای از مسائل دنیا برای او رخ داد. وَهَفَ يَهْفُ وَهْفًا وَهَافَةً النَّصْرَانِيُّ: نصرانی در کلیسا مشغول خدمت شد. اهف إِهْفَافًا الشَّيْءُ إِلَى كَذَا: چیزی نزدیک شد. اَوْهَفَ لَهُ الشَّيْءُ: چیزی برای او پیش آمد. الواهف: نزدیک شونده. سرپرست کلیسا. خادم کلیسا. الوهافه و الوهفنه: سرپرستی کلیسا، خدمتکاری در کلیسا. خدمت کردن و کار کردن در کلیسا.

☆ **وهف: وهف** يَهْفُ وَهْفًا الدَّائِبَةُ: کمند به گردن چهارپا انداخت. وَهَفَهُ عَنْ كَذَا: او را از چیزی باز داشت، جلو او را گرفت که کاری را انجام ندهد. وهف مَوَافَقَةً الْبَعِيرُ الْبَعِيرُ: شتر گردن کشید که از شتر دیگر جلو بیفتد، شتر متقابلاً گردن کشید که از شتر دیگری که آن هم می‌خواست جلو بیفتد مسابقه را ببرد. اهف الدَّائِبَةُ: به گردن چهارپا کمند انداخت. اهف الْقَوْمُ فِي الْأَمْرِ: آن قوم در کاری متساوی شدند یا با یکدیگر مسابقه گذاشتند. تَوَافَقَتِ الْإِبِلُ: شترها گردن کشیدند و تند رفتند که از یکدیگر جلو بیفتند. وهف وهف: کمند. ج اَوْهَاق.

☆ **وهل: وهل** يَهْلُ وَهْلًا وَهَلًا إِلَى الشَّيْءِ: در حالی که دنبال چیزی می‌گشت گمانش به طرف چیز دیگری رفت. وقتی دنبال مسئله یا کاری می‌گشت چیزی به ذهنش خطور کرد، چیزی را گمان کرد، توهم کرد. وهل يَهْلُ وَهْلًا: ضعیف شد، ترسید، وحشت کرد. وهل إِلَيْهِ: به او پناه برد، به او پناهنده شد. وهل فِي الْأَمْرِ وَغَنَهُ: در آن کار یا آن امر اشتباه کرد و آن را فراموش نمود. وهل: او را ترسانند، او را به وحشت انداخت. هفنه: او را به اشتباه انداخت، او را به اشتباه واداشت. اسم هل: سست شد، ضعیف شد. ترسید، وحشت کرد. الوهل و الهه: ترس، وحشت. لَقِيْتُهُ أَوَّلَ

وَهْلَةٍ أَوْ وَهْلَةٍ أَوْ هَلًا: ابتدای امر او را دیدم، ابتدای کار او را دیدم، در اولین نگاه او را دیدم. ضعیف، ترسیده. سست.

. **وهم: وهم** يَهْمُ وَهْمًا فِي الشَّيْءِ: وقتی دنبال چیزی می‌گشت فکرش به جای دیگر رفت، چیزی را گمان کرد، چیزی را توهم کرد، فکرش عوضی به جایی رفت. وَهَمَ الشَّيْءُ: چیزی را به نظر آورد، چیزی را گمان کرد، چیزی را خیال کرد. وهم يَوْهَمُ وَهْمًا فَيُحْسِبُ: در حساب اشتباه کرد، در محاسبه اشتباه کرد. وهم: او را به اشتباه انداخت، او را وادار به اشتباه کرد. وهم إِهْمَامًا: در اشتباه افتاد، اشتباه کرد. اَوْهَمَهُ: او را در اشتباه انداخت، او را به حدس زدن و گمان کردن واداشت. اَوْهَمَ فَلَانًا بِكَذَا: فلانی را به چیزی متهم کرد، إِهْمَامِي بِرِ فَلَانِي واردکرد. اَوْهَمَ كَذَا مِنَ الْحِسَابِ: مقداری از حساب را کم کرد، در محاسبه مقداری از عدد را به حساب نیاورد. اَوْهَمَ الشَّيْءُ: چیزی را کنار گذاشت، تمام چیزی را رها کرد. وهم: وارد سرزمین تهامه شد و تهامه به سرزمین جنوبی حجاز و مکه اطلاق می‌شود. اَتَهَمَهُ بِكَذَا: او را متهم به چیزی کرد این لغت عامیانه است و فصیح آن: اِتَهَمَهُ است.

بِكَذَا: او را به چیزی متهم کرد، به او اتهام زد. اَتَهَمَهُ فِي قَوْلِهِ: در صدق گفتار او شک کرد، حرف او را باور نکرد. اِتَهَمَ الرَّجُلُ: آن مرد متهم شد، آن مرد در معرض اتهام قرار گرفت. وهم الأمر: آن مطلب را گمان کرد، آن کار را گمان کرد، آن مطلب یا آن امر را تصور کرد. تَوَهَّمُ فِيهِ الْخَيْرُ: آثار نیکی در او دید، به او خوشبین شد. وهم: گمان کردن، خیال کردن. مشکوک شدن. گمان، ظن. خیال. ج اَوْهَام. فکر، اندیشه، پندار. قدرت و قوه باطنی که مسائل حسی را درک می‌کند مثل قوه ترسی که در گوسفندان از گرگ وجود دارد. الوهم ج اَوْهَام وَوَهْم وَوُهْم: راو گشاد: بزرگراه. مرد بزرگ، مرد بزرگوار. وهم: قوه واهمه، قوه پندار، قوه وهمیه که به واسطه آن چیزهای دیده و نادیده و دروغ و راست به تصور انسان در می‌آید، اندیشه. گمان. خیال.

☆ **وَهَى** و **وَهِي** و **وَهِي** يَهِي وَهْيًا الثَّوْبُ: لباس تازه شد. لباس سست شد. وَهَى وَهْيَ الشَّيْءُ: چیزی که نه شد، شیرازه چیزی از هم پاشید. وَهَى وَهْيَ الحَائِطُ: پایه‌های دیوار سست شد، دیوار به حال سقوط و ریزش درآمد. دیوار منهدم شد، دیوار خراب شد و فرو ریخت. وَهَى وَهْيَ الرَّجُلُ: آن مرد دیوانه شد، آن مرد احمق شد. وَهَى وَهْيَ السَّحَابُ: ابر به شدت از هم پاشیده شد یا به شدت بارید. **أُوْهِيَ** إِنْهَاءُ فَلَانًا: فلانی را ضعیف کرد، فلانی را سست کرد. فلانی را فروهسته و سست و وارفته کرد. **الْوَهْي**: سست شدن، ضعیف شدن، کهنه شدن، پوسیده شدن، پوسیدن، احمق شدن. شکاف در چیزی. ج وَهْيٌ وَأَوْهِيَةٌ. **الْوَهْيَةُ**: یکبار سست شدن. یکبار ضعیف شدن یکبار پوسیدن. شکاف در چیزی. **الواهی**: سست، ضعیف، واهی، پوچ، بیخود. فروهسته. ج وَاهُونَ وَوَاهَاةٌ. **الواهیة**: مؤنث الواهی. **الأَوْهِيَّة**: از قلّه کوه تا وسط دره.

☆ **واه**: واہ و واہ و واہ و واہ! لے و یہ: چہ زیبا است،
چہ خوب است، چہ عالی است. چہ زیبا و
حیرت‌انگیز است. آہ، افسوس. و اہ! عَلٰی مافات:
افسوس پر گزشتہ.

☆ **وای: وای: وای:** ای وای. عجیب است. چه عجیب است. وای زلّید: زید مایه تعجب است، وای، ای وای. **وایک** استمّع قولی: وای بر تو سخن مرا گوش بده. و برای تهدید و ترساندن می آید. مثلاً. وای یک یا فلان؛ بدا به حال تو ای فلانی.

☆ **ویب:** ویب: بدبختی، پریشانی. به معنی وِیل.
الْوَيْبَةُ: وزنی است حدود ۴۰۰ تا ۴۳۲ لیتر. اصطلاح
جدید است. الْوَيْبَةُ أَيْضاً: گرفتاری، بلیّه، بلا، رسوایی،
افتضاح.

☆ **وَبَّعَ**: کلمه‌ای است که در مقام تعجب و ستایش و تحرم و دلسوزی استعمال می‌شود و به قولی به معنی وَبَّل و لَعْنَت می‌آید، و همچنین به معنی وای بر کسی. وَبَّحْ لِزَيْدٍ وَ وَيْحاً لَزَيْدٍ وَ وَيْحَهُ؛ وای بر زید.

☆ واح: الواح و الواحة: قطعة سبز در وسط شمنزار و

الْوَهْمِيّ: خیالی، منسوب به پندار، منسوب به وهم. **الشُّمَّةُ** و **الشُّمَّةُ**: متهم کردن، تهمت، اتهام. ج **ثُمَّ** و **تُهمَات**. **التُّهْم**: کسی که مورد اتهام قرار گرفته. **مُتَّهَم**. **الْمُزْهَمُ**: چیز ذهنی، چیز موهوم، موهوم، خیالی.

☆ **وَهْنٌ**: وَهْنُهُ يَهْنُهُ وَهْنًا وَأَوْهَنُهُ: او را ضعیف کرد، آن را سست کرد. وَهَنَ وَأَوْهَنَ الرَّجُلُ: آن مرد در پاسی از شب وارد شد یا واردِ شب شد یا شب بر او نیمه شد. **وَقَهٌ**: او را تضعیف کرد، او را سست کرد. وَهَنَ وَهْنٌ يَهْنُ وَوَهْنٌ يَوْهِنُ وَهْنًا وَوَهْنًا وَوَهْنٌ يَوْهِنُ وَهْنًا: سست شد، شل شد در کارها، ضعیف شد در کارها، بدنش سست و شل و بی حس و جان شد. **تَوْهَنُ الْبَيْعِ**: شتر خوابید. **تَوْهَنُ الطَّائِرِ**: پرنده از کثرت خوردنِ مردار سنگین شد که به سختی می توانست پرواز کند. **الْوَهْنُ**: سست و ضعیف شدن، شل شدن، بیحال شدن بدن، ضعیفِ عمومی بدن. **الْوَهْنُ مِنَ الرِّجَالِ أَوْ الْإِثْلِ**: مردِ تنومند و کوتاه قد. شترِ تنومند و کوتاه قد. **الْوَهْنُ مِنَ اللَّيْلِ**: نیمه شب یا پاسی از شب گذشته. **الْوَهْنُ وَالْوَهْنُ**: سستی در کار، ضعیف بدن، بی حالی در کارها. **الْوَهْنُ**: سست، ضعیف بی حال **الواهن**: سست، ضعیف، تضعیف کننده، کم زور، رگی است در پشت گردن تا کتف. **الواهنه**: مؤنث الواهن. سستی، ضعف. کم زور. بازو. مهره ای است در کمر یا پشت. بادی است که در شانه ها یا بازو پیدا می شود. بادی است که رگ های بناگوش را می گیرد. پایین ترین دنده های بدن. **المَوْهَنُ مِنَ اللَّيْلِ**: نیمه شب، پاسی از شب. **المَوْهُونُ**: ضعیف، سست. کم زور. سبک، خوار. **المَوْهُونَةُ**: مؤنث المَوْهُونُ.

☆ **وَهُوَ: وَهُوَ** وَهُوَ فِي صَوْتِهِ: شیون کرد، با اندوه
شدید به زمزمه پرداخت، با جزع و فرغ صدا را بلند
کرد، در حال گریه زمزمه کرد. وَهُوَ الْأَسَدُ فِي رَبِّهِ:
شیر غرید، شیر در غرش خود صدا را کشید. **الْوُحَاةُ**
الْوُحُوهُ مِنَ الْخَيْلِ: اسب سرزنده و بانشاط و فرزند
چایک. رَجُلٌ وَحَوَاءٌ: مرد ترسو و یزدل. الْوُحُوهُ أَيْضاً:
شیر در حال غرش که صدای خود را می کشد

کویر. آبادی در وسط کویر. ج الواحت.

☆ **ویک:** ویک: وای بر تو، بدا به حال تو.

☆ **ویل:** **وَيْلٌ تَوَيْلًا** فُلَانًا و **لِفُلَانٍ**: به فلانی نفرین کرد

یا بد گفت. **تَوَيْلٌ**: نفرین کرد. گفت: **يَا وَيْلِي**: وای بر من

نَوَائِلُ الرِّجَالِ: یکدیگر را نفرین کردند. به همدیگر

گفتند وای بر شما. **الْوَيْلُ**: مبتلای به بدی شدن،

نابودی، هلاکت، و کلمه ویل برای کسانی که مستحق

عذاب باشند استعمال می شود. مثل **وَيْلُهُ**: وای بر او، بدا

به حال او که مستحق بدی است. و **نیک**: وای بر تو.

وَيْلٌ لِّزَيْدٍ و **وَيْلًا لَهُ**: وای بر زید مرفوع بودن ویل بنا بر

مبتدا بودن و نصب آن بنا بر در تقدیر بودن فعل است و

این در صورتی است که اضافه شود فقط منصوب است

چراکه اگر آن را مبتدا و مرفوع بدانی نیاز به خبر دارد

که خبر وجود ندارد. **الْوَيْلَةُ**: بلا، گرفتاری. رسوایی. ج

وَيَلَات. و **يَلْمُهُ**: کلمه ای است که اصل آن **وَيْلٌ لِّأُمِّهِ**

بوده که به معنی نفرین است سپس برای تعجب و

تشویق استعمال می شود به معنی: به به، آفرین. **رَجُلٌ**

وَيْلُهُ و **وَيْلُهُ**: مرد بزرگ و هوشیار.

☆ **وین:** **الْوَيْنُ**: انگور سیاه. عیب، نقص. **الْوَيْنَةُ**: مویز

سیاه.

☆ **ویه:** **وَيْهٌ** و **وَيْهٌ** و **وَيْهٌ**: کلمه ای است که برای

تشویق و تحریض استعمال می شود.

ی

☆ ی: ی: حرف ۲۸ از حروف الفبا و ضمیر مؤنث است مثل تقویین: برمی‌خیزی تو ای زن یا ای دختر و قویمی: برخیز ای زن یا ای دختر و ضمیر متکلم وحده است مثل صَرَّیْتِی: مرا زد. کِتَابِی: کتاب من.

☆ ی: ی: حرف ندا است برای صدا کردن کسی از راه دور یا نزدیک مثل یا زید: ای زید. و گاهی منادی به آن حذف می‌شود مثل: یا لَیْتَنی کُنْتُ مَعَهُم: ای کاش با آنان بودم و مثل: یا رَبِّ کَاسِیةٍ فِی الدُّنْیَا عَارِیةٍ یَوْمَ الْقِیَامَةِ: چه بسا پوشیده‌ای در دنیا که برهنه است در روز قیامت و شاید یا در این دو جمله برای مجرد تنبیه باشد! اما جمله أَتَانِی رَجُلٌ و یَالَهُ رَجُلًا أَوْ مَن رَجُلٍ: مردی به نزد من آمد که عجب مردی بود و یا لَکَ مِن فَارِسٍ: عجب سواری هستی تو که یا در این دو جمله نیز حرف ندا است و لام بعد از آن برای تعجب است. ☆ یَفْس: یَفْس یَفْس و یَفْسُ یَاسًا و یَاسَةً مِّنْهُ: از او مایوس شد، از او نومید شد، از او دلسرد شد. الیس و یَاس و الیَاس: نومید، مایوس، دلسرد. ج یُوُوس، مَوُُوس مِّنْهُ: آنچه از آن دل‌کنده‌اند و نومید و مایوس شده‌اند. الیسَ اِیْثَاسًا و الیسَ اِیْثَاسًا و مُوَاِیْسَةً: او را مایوس و نومید و دلسرد کرد. الیس اِیْثَاسًا و سَبَس اِسْتِیْثَاسًا مِّنْهُ: از او دلسرد شد. الیس و الیس: دلسردی، نومیدی، یأس.

☆ یَا یَا: یَا یَا یَاءُ الْقَوْمِ: قوم را خواند، قوم را به اجتماع کردن دعوت نمود، قوم را صدا کرد. یَا یَا یَا لِیْلٍ: به شتران گفت آئی که آنها را رام کند. یَا یَا: کلمه‌ای است که مردم را با آن می‌خوانند و دعوت به اجتماع می‌نمایند. التَّوَلَّوْا: پرنده‌ای است شکازی، ج یَتَائِی. الیاء: دعوت کردن و صدا زدن مردم. صدای پرنده‌ای به نام یُوُیُو.

☆ یَبِیْب: یَبِیْب المَنْزِلُ: منزل را خراب کرد، منزل را ویران کرد، خانه را منهدم کرد. الیاب: خراب، ویرانه. منهدم شده.

☆ یَبَس: یَبَس یَبِیس و یَبِیسُ یَبِیسًا و یُبْسًا و اَنْبَسَ: خشک شد، خشکید. الیس و الیس و الیس و الیس: خشک، خشکید، خشک شده. الیس و الیس الیس: چیزی را خشک کرد. اَلْیَبَسُ المَکَانُ: گیاه و سبزه آن مکان خشک شد. اَلْیَبَسُ الْقَوْمُ: آن قوم در زمین خشک حرکت کردند. اَلْیَبَسُ الْعُودُ: چوب خشک شد. الیس الریق: آب دهان خشک شد، هر آبی خشک شد. الیابس: خشک، خشکید. ج یَبَس و یَبَس رَجُلٌ یَابَسَ: مرد خسیس، مرد بی‌خیر، مردی که دستش خشک است و به اصطلاح نم پس نمی‌دهد. یعنی ابدًا بخشش نمی‌کند. حَجَرٌ یَابَسَ: سنگ سخت و خیلی محکم. الیس: هر چیزی که

کوهی یا گوزن که هر شاخ آن سه شاخه است.

☆ **نحمد:** الحمر: بسیار سیاه و مشکى، چیز بسیار مشکى و خيلى سیاه.

☆ **پند:** التوب: لباس را با زعفران یا با چوب درخت بقم رنگ کرد. **الاسم:** زعفران و به قولی: چوب درخت بقم.

بَدِي: سَي يَدِي يَدِيًّا الرَّجُلُ: به دست آن مرد زد.
بَدِي: کسی که به دست دیگری زده است. بَدِي:

کسی که به دستش زده‌اند، **مَدَى مُيَادَاهُ الرَّجُلُ**: آن مرد را یادش داد. چیزی را با او دست به دست کرد.

چیزی را به دست او داد. **بَدَى إِيْدَاءَ عِنْدَ فُلَانٍ وَ إِلَيْهِ:**
دست فلان را گرفت یعنی به او کمک کرد، به فلان.

نمیکی کرد. دست یا کف دست. مؤنث لفظی است
و اصلاً آن تَنَدِی بوده است. تشبیه اش بدان. ح. الأندی و

اليَدَيَّ وَجِجَ الْأَيْدِي وَالْأَيْدِي يَشْتَرِبُهُ مَعْنَى نَعَمْتُهَا
اِسْتَعْمَالُ مَر شُدُّوا جَمْعُ الْأَيْدِي مَر شُدُّوا الْأَيْدِي، التَّنَدُّ

أَيْضاً: نِعْمَت، احْسَان وَ نِيكِي. ج. يُدِي وَ يَدِي وَ يَدِي وَ
أُنْدِي: جَاه وَ مَقَام قَدْر وَ مَنَالَت. قُدْرَت وَ حِمْدُكَ.

مَالِكٌ عَلَيْهِ يَدُ: تو بر او چیره نیستی. قدرت تو به او

خوردن، منع کردن از ظلم، منع کردن، سلب قدرت
 كُنْ اَخْتًا بِمَوْلَاكَ الَّذِي اَنْهَىٰ عَنْكَ دِيَارَ دِيَارِ

راه دریا آنها را برد. الید ایشاً؛ به داد رسیدن، به فریاد

دِیدم، سَقِطَ فِی يَدَيْهِ: پشیمان شد. ضَرْبَ الْقَاضِي عَلَى

اموالِ خود نتواند تصرف کند. أعطی بِمِدِّهِ: تسلیم شد.

عمر دهر. يَدُ الْفَأْسِ: دَسْتُهُ تَيْشُهُ يَا تَبْر. يَدُ الْقَوْسِ: دَسْتُهُ

و باعفت. **الْيَدُ السُّقْلَى**: دستِ گدایی کننده یا دستِ

قَوْمٌ عَلَيْهِ أَوْ مُتَّحِدِينَ. يَدِي رَهِيْنَةٌ بِكَذَا: مِنْ ضَامِنٍ فَلَانِ

اصولاً خشک باشد مثل سنگ و اشیاء جامد. جایی که تر بوده سپس خشک شده است. شَاءَ یَبَسُّ: گوسفندی که شیرش خشک شده است. الَبَسَ: خشک شدن. خشک. خشک شده. جمع یابس است. الیابس: چیز خشک، چیز خشک شده. الیُبُوسَةُ: خشکی، خشک بودن. ضِد رطوبت. یَبِیسُ الْمَاءُ: عرقِ بدن الالبس: دو استخوان ساق پا و دست. الالبس: اجسامِ سخت که شمشیر را با آن امتحان می کنند. جمع الایبَس است. الیناس: بادی که گیاهان را خشک می کند.

☆ **یتبع:** البُوع و البُوع: هر گیاهی که وقتی آن را بشکنی شیر از آن می‌جکد. ج. تَبُوعَات.

☆ **فیتیم:** بِتِه یَیْتِمُ وِ بِتِه یَیْتِمُ وِ بِتِه یَیْتِمُ یَتِمًا وِ یَتِمًا الصَّبِیُّ
 مر: آیه: کودکِ بی پدر شد، کودکِ پدر خود را از دست

داد، پدرش فوت شد و درگذشت. **يَتِمًا**؛ کوتاه
شده، که تاه آمد، مسست شد، خسته شد. تأخیر کرد، **يَتَمَّ**

مِنْ هَذَا الْأَمْرِ: از آن امر یا آن کار رها شد. **بِ** الضَّيْقِ: **بِ** کم‌دک بقمه شد. کم‌دک بدر خود را از دست داد. **بِ** **بِ**

و اُنیم: او را یتیم کرد. پدر او را کُشت. پدر او را

دست داد. **الموت:** زنی که پدرِ فرزندانِش را از دست داد. - **ماتیم:** ماتیم بچه‌تیم بچهای که پدر خود را

از دست داده است. الیوم من البهائم: چهارپایی که

يَتَأْتِمُ: هر چیز گرانبها و بی نظیر. البیمه: دختر بچه یتیم.

يَتِيمَةٌ: مروارید بی نظیر و پر بها. دُرُّ يَتِيمٍ. الہ: بی پدر

یتیم شدن. منفرد بودن، منفرد شدن. یتیمی، بی پدری

یا منفرد بودن، یتیمی، حالت یتیمانه، نیاز و حاجت.

یعنی جنگ افراد را می‌کشد و بچه‌ها یتیم می‌شوند.

☆ **یَرْنَا**: یَزْنَا یَزْنَاةُ الشَّیْءِ: چیزی را با حنا رنگ کرد.
النَّ - و الیرنا و الیرماء: حنا.

☆ **یَسِر**: یَسِرُّ یَسِرُّ و یَسْرًا: آسان شد، سهل و ممکن شد. امکان پذیر شد که به سادگی درست شود. یَسْرَتْ المرأةُ: وضع حمل آن زن آسان شد. یَسْرُ الرَّجُلُ: از طرف چپ آن مرد آمد یَسْرُ القَوْمُ النّافَّةُ: آن قوم ماده شتر را کشتند و گوشتش را تقسیم کردند. یَسِرُّ یَسِرُّ: کم شد، ناچیز شد. یَسْرُ یَسْرُ یَسْرًا و یَسِرُّ یَسِرُّ یَسْرًا: آسان شد، سهل شد، ممکن شد. یَسْرُ الشَّیْءُ لِفُلَانٍ: چیزی را برای فلانی سهل و آسان و ممکن کرد. یَسْرُ القَمَمُ: شیر گوسفند زیاد شد. گوسفند بچه‌های زیادی زانید. یَسْرُ الرَّجُلُ: زایدی موشی آن مرد آسان شد. اِنْسَرَّ اِنْسَارًا: ثروتمند شد، پولدار شد، مالدار شد. اُیْسَرَ الرَّجُلُ: در گرفتن طلب خود از آن مرد سخت‌گیری نکرد، در طلب خود به آن مرد نرمش به خرج داد و به او مهلت داد که سر فرصت بپردازد. اُیْسَرَتْ المرأةُ: وضع حمل آن زن آسان شد، آن زن آسان زانید. النُّوَسَر: ثروتمند، دارا، غنی، پولدار. ج مِیاسیر. یا - مِیاسرة: یا او مدارا کرد، با او به نرمی و خوبی رفتار کرد، بر او آسان گرفت. از طرف چپ او آمد. یاسر الشَّیْء: چیزی را به آسانی گرفت یا با دست چپ چیزی را گرفت یا از طرف چپ چیزی آن را گرفته و برداشت. یاسر بالقوم: از طرف چپ آن قوم وارد شد. یَسِرُّ لِلْقَتَالِ: آماده جنگ شد، خود را برای جنگ مهیا کرد. تَیَسَّرَتْ البلادُ: شهرها سرسبز و خرم و آباد شدند. تَیَسَّرَ التَّهَارُ: هوای روز سرد شد. تَیَسَّرَ و اِشْتَبَرَ الأمرُ: آن امر سهل و آسان شد، آن امر ممکن شد. اِشْتَبَرَ لَهُ الأمرُ: مطلب برای او مهیا شد، آن کار برای او آماده و ممکن شد. **یاسر**: آسان گرفت، سهولت به خرج داد. تَیَسَّرَ الرَّجُلُ: آن مرد از طرف چپ آمد یا از طرف چپ گرفت یا به طرف چپ رفت. تَیَسَّرَ القَوْمُ: آن قوم را از طرف چپ برد. تَیَسَّرَ و اِشْر و اِشْتَر القومُ: آن قوم گوشت حیوانی را که در قمار برده بودند میان خود

لُكَّ بهذا: تو نمی‌توانی این را انجام دهی. یَدُلُّهُ مَحَ الجماعةِ: دست خدا به همراه جمعیت است. خدا با جماعت و مردم متحد است. یَدُّ یَزیدُ عَلَی فُلَانٍ: زید بر فلانی چیره و پیروز است. ذَهَبُوا اَبَادَی سَبَا اَوْ اُیْدَی سَبَا: آنان به هر سو پراکنده شدند. یَدُّ الْجَوَازِ: نام چند ستاره است. الیَدِی: ماهر، فرز، حاذق. ثَوْبٌ یَدِی: لباس گشاد. عَیْشٌ یَدِی: زندگانی مرفه. الیَدِی و الیَدَوِی: دستی، کاردستی. مربوط و منسوب به دست. الیَدِیةُ: دستک، دسته، دست کوچولو. المَوْدِی: آدم خوب و نیکو و احسان کننده. المَوْدِی اِلَیْهِ: کسی که به او احسان و نیکی شده است. المَیْدِی: کسی یا حیوانی که دستش از بیخ بریده شده است. طَبَقٌ مَیْدِی: آهوئی که دستش در تور افتاده است.

☆ **یَرِیع**: الیریع: موش دویا. ج یرایع.

☆ **یرع**: یرَع یرَعًا: ترسو شد، ترسو بود، ترسید، بزدل بود. الیرع: گوساله‌های وحشی. الیراع: کرم شب تاب. ضعیف و سست. نی‌لبک چوپان. ترسو، بزدل. آدم ضعیف‌الرای و بی‌عقل. گوسفند کوچک و امثال آن. الیراع و الیرع: پشه‌های ریز که به صورت دسته‌جمعی حرکت و به صورت افراد یا حیوانات حمله می‌کنند. الیراعة: یک پشه از نوع فوق. یک نی‌لبک چوپان. نای چوپان که با آن نی می‌زند و با نی‌لبک فرق‌هایی دارد. قلم. احمق. ترسو. نیاز. بیشه. شتر مرغ ماده.

☆ **یرق**: یرُق: مبتلا به یرقان شد، یرقان گرفت. الیرقان و الیرقان: بیماری زردی، یرقان. نوعی آفت زراعت یا نوعی کرم مضر برای زراعت و درخت. المیزو و المارو: مِنَ الزَّرْعِ اَوِ النَّاسِ: زراعتی که به یرقان مبتلا شده است، آدمی که یرقان گرفته است.

☆ **یرمع**: الیزمع: نوعی فرفره که از چوب به شکلی گلابی تراشیده میخی در نوک باریک آن فرو کرده و نخ در حدود یک متر به دور آن پیچیده یا فشار به زمین می‌زنند و تا چند لحظه روی نوک میخی خود می‌چرخند. ریگ سفید و براق. ج یرامع.

سهولت، آسانی، سهل و آسان بودن. ثروت‌مندی، دارا بودن. **الْمَيْسُورُ**: سهل، ممکن، آسان، امکان‌پذیر. ج میاسیر.

☆ **یسمن: الیاسمین و الیاسمون**: گُلِ یاسمن.

☆ **یسمن: یَسْمَنُ یَسْمِنُ یَسْمَنُ** سَنَاءُ الماءُ: آب گندید، آب بدبو شد.

☆ **یشب: الیشب**: یشم که عبارت است از سنگی سفید و شبیه زبرجد.

☆ **یشف: الیشف**: یشب که عبارت است از یشم که سنگ سفید و شبیه زبرجد است.

☆ **یشم: الیشم**: سنگ سفید شبیه زبرجد که در فارسی آن را یشب نامند.

☆ **یصب: الیصب**: سنگ سفید و شبیه زبرجد به نام شب.

☆ **یصف: الیصف**: سنگ سفید و شبیه زبرجد به نام یسب.

☆ **یعر: یَعْرِثُ یَعْرِثُ وَ تَعْرِثُ یَعَارُ الشَّاءُ** أَوِ الْمَعْرِی: گوسفند یا بز بعل کردند. **الْیَعْرُ** و **الْیَعْرَةُ**: بزغاله‌ای که آن را نزد دام یا تله شکاری گذاشته تا حیوان درنده به طرف او بیاید و در دام یا تله یا حفرة شکاری بیفتد. ج یعار.

☆ **یعسب: الیعسوب**: زنبورِ عسلِ نر، ملکه زنبورِ عسل، پیشوای قوم. ج یعاسیب.

☆ **یعفر: الیعفور**: آهو، غزال.

☆ **یغر: الیغر**: حیوانی است بزرگتر از گربه و کوچکتر از سگ و دارای دست و پای کوتاه و دارای رنگ تیره.

☆ **یفخ: الیافوخ أَوِ الیافوخ**: جاندار. جایی از سر و مجسمه که در کودکی نرم است، پیش سر و به زبان عامیانه فارسی به آن ملاح گویند. ج یوافیخ.

☆ **یفع: یَفْعُ یَفْعُ یَفْعُ یَفْعُ** أَوْ یَفْعُ الْغَلَامُ: پسر بچه نوجوان شد، پسر بچه به سن بلوغ و رشد رسید. **یَفْعُ الْجَبَلُ**: از کوه بالا رفت. به کوه صعود کرد. **تَفْعُ الْغَلَامُ**: پسر بچه به سن رشد و نوجوانی رسید، پسر بچه بالغ شد. **تَفْعُ الرَّجُلُ**: آن مرد از تپه بالا رفت. آن مرد از تپه بلند بالا

تقسیم کردند. **الْیُسْرُ** و **الْیُسْرُ** الیساره: آسانی، سهولت، امکان‌پذیری به سادگی، دارا بودن، ثروت‌مند بودن.

الْیُسْرُ أَيْضاً: درختِ یُسْر که با میوه آن که به شکل دانه و مهره است تسبیح درست کرده و به آن تسبیحِ یُسْر گویند و بوی خوبی دارد. **الیسار**: آسانی، سهولت.

الیسار و الیسار: چپ، طرف چپ، ضد راست. ج یُسْر و یُسْر. **الیسر**: آسان شدن، سهل شدن. سهل، آماده، آسان، مهیا، آماده شده. مردمی که دور بساط قمار جمع شده‌اند. ج اُیسار. **رَجُلٌ أَعْسَرَ یُسْر**: مردی که هم با دست راست و هم با دست چپ به خوبی کارها را انجام می‌دهد **الیسراء**: مؤنث الیسر. **أَمْرَأَه عَشْرَاءُ یُسْرَاءُ**: زنی که هم با دست راست و هم با دست چپ کار می‌کند. **الیسر**: سهل، آسان. کسی که از طرف چپ می‌آید یا می‌رود. هر چیزی که از طرف چپ بیاید یا برود. سرپرست تقسیم گوشت حیواناتی که در قمار به برنده قمار داده‌اند یا قصابی که این حیوان را می‌کشد و میان افراد تقسیم می‌کند. قصاب. ج اُیسار. **الیسره**: خطوط کف دست اگر به هم متصل نباشند. علامتی است در ران‌ها. ج اُیسار و یُسرات. **الیسرات** أَيْضاً: پاهای سبک یا فرزند. قوائم فرزند و چابک. **الیسری**: طرف چپ، دست چپ، سمت چپ. ج یُسریات.

الیسره: طرف چپ، دست چپ، سمت چپ. **الایسر**: طرف چپ، سمت چپ. آسانتر، سهل‌تر و سبک‌تر.

الیسیر: کم، قلیل، سبک و سهل. چیزی بی‌ارزش. **الیسیر و الیسور**: قمارکننده، غالب. پیروز. ج یُسیر. **الخنیر**: هر نوع قمار. بازی با تیرهای قمار که نوعی بازی قمار است. حیوانی که روی آن قمار می‌کنند. بدین ترتیب که آن را کشته و ۲۸ قسمت می‌کند یا ۱۰ قسمت کرده سپس تیرهای برنده و بازنده را افراد رو می‌کنند یا بر می‌دارند و هر کس تیر برنده را برداشت یا رو کرد یک قسمت از گوشت را بر می‌دارد و هر کس تیر بازنده را برداشت یا رو کرد قیمت یک قسمت از گوشت را می‌پردازد. **الیسره**: طرف چپ، سمت چپ. ج میاسیر. **الیسره و الیسره و الیسره**:

کردن. کبوتر چاهی، کبوتر صحرایی. **النماسة**: ماده کبوتر چاهی. ماده کبوتر صحرایی. قصد و آهنگ جایی کردن. **المیّم**: کسی که به خواسته‌ها و مطالبی که دوست داشته رسیده یا می‌رسد.

یَمِنْ: یمن و یمن یعنی زجل: از طرف راست آن مرد آمد. یمن یمن و یامن یمناً و یخن و بامن یِیاْمَنْ میمانند به؛ او را به طرف راست و سمت راست برد. یمن یمن یمناً و یمناً الله فلاناً: خدا فلانی را با برکت قرار داد، خدا فلانی را مبارک و ميمون گرداند. یمن یمن و یمن یمن و یامن و یخن یخن و یسن یسن و میمنه لقومیه و علی قومیه: او باعث برکت و میمنت برای قوم خود شد. یمن علیه: او را برکت دار کرد، به او برکت داد، او را مبارک گرداند. یمن و بامن پفلان: فلانی را از طرف راست برد یا آورد. یمن و یامن و یاس و ائمن: به طرف راست رفت، به سمت راست رفت، به طرف یمن رفت، به مملکت یمن وارد شد. یمن یکذا: به وسیله چیزی تبرک جست، چیزی را به فال نیک گرفت. منسوب به مملکت یمن شد. تیمن بالعیب: مرده در در قبر به پهلوی راست خوابانید. تیمن الزجل: آن مرد فوت کرد و درگذشت، مُرد. آن مرد با دست راست یا پای راست ابتدای به کار کرد. به طرف راست راست خود ابتدای به رفتن یا کار کردن نمود. استمن ایستماناً یکذا: به چیزی تبرک جست، چیزی را به فال نیک گرفت. ایستمن الزجل: از آن مرد خواست سوگند بخورد. الیمن: برکت دهنده، مبارک کننده، کسی که باعث برکت است، دارای برکت، متبرک. الیمنه: مؤنث الیامین. یمن، برکت، یمن، ضد شوم. الیس و الیمنه: طرف راست، سمت راست. الیمن: مملکت یمن. یمن جنوبی و یمن شمالی، الیمی و الیمان و الیمانی: منسوب به یمن، یمنی، ج یمنیون و یمائون و یماثیون، لسن: طرف راست، سمت راست، ج أئمن و أیمان و آیامن و آایمین، ضغری یمنین، ج یعانین، الیمی: ج أئمن و أیمان: سوگند، قسم. أئمن الله: کلمه‌ای است که در قسم استعمال می‌شود. یعنی به خدا سوگند و به چند

گونه استعمال می شود. مثل: **بِسْمِ اللَّهِ وَبِسْمِ اللَّهِ وَأَيْمُنُ**
اللَّهُ وَأَيْمُنُ اللَّهُ: به خدا سوگند. **الْيَمِينُ** آیهضاً: برکت،
مبارک بودن. **قُوَّة**، قدرت، **فُلَانٌ عِنْدَنَا بِالْيَمِينِ:** فلانی
وارد ما مقام و منزلت دارد، فلانی نزد ما قرب و ارج
دارد. **قَدِمَ عَلَى أَثْنِ الْيَمِينِ:** وارد شد و برکت با خود
آورد، قدمش با برکت بود. **يَعِيْنُ اللَّهُ لَا أَفْعَلُ:** به خدا
سوگند انجام نمی دهم و نمی کنم. **جَ أَيْمَانِ اَللّٰهُ وَاللّٰهُ اِيْم**
اللّٰهُ وَا: الله بتثلیث میم: بخدا سوگند. **مِنَ اللّٰهُ** بتثلیث میم
و نون: بخدا سوگند. **اللّٰهُ** بتثلیث میم: بخدا سوگند.
—: **طَرَفٍ چپ، چپ، سَمَتٍ چپ، قَسَمَتٍ چپ** بدن،
تنه اش **يُغْنِيَانِ**، **جَ يُغْنِيَانِ**، **الْيَمْنَةُ** و **الْيَمْنَةُ** بُرْدَ يَمَنِي.
الأُخَى: طرفِ چپ. **جَ يُغْنِ وَأَيْمَانِ**، **التَّحْن:** سَمَتٍ
جنوب. **طَرَفٍ جنوب**، **المَصْنَةُ:** برکت، خوشبختی،
سعادت، **طَرَفٍ چپ، چپ، سَمَتٍ چپ، قَسَمَتٍ چپ.** **جَ**
مَيَامِينِ، **الْمَيْمَنُ:** کسی که قدمش با برکت است، کسی
که برکت و میمنت می آورد، کسی که خوشبختی به
همراه می آورد. **الْمَيْمُون:** دارای برکت، خوشقدم،
فرخنده، میمون، خجسته. **هُوَ مَيْمُونُ الطَّائِرِ:** قدوم او
مسرّت بخش و مبارک و بابرکت است. **يَزُ عَلَى الطَّائِرِ**
الْمَيْمُون: دستِ خدا به همراهت، با موفقیت حرکت کن
و برو. **جَ قِيَامِينِ.**

☆ **یَسْت:** الیثوت: گیاه خرنوب که در فارسی نیز به آن یُنْبُوت گویند.

☆ **یمن:** البَنَوْن: گیاهی است خوشبو و معطر.
 ☆ **یمنع:** یَنْعَعُ یُنْعَعُ یُنْعَأُ وَ یُنْوعَا وَ انْعَمَ النَّمْرُ:
 میوه رسید، میوه رسیده و شاداب شد. يَنْعَ الشَّيْءُ:
 رنگ چیزی بشدت قرمز شد، چیزی جگری رنگ
 شد. الِبانِعُ ج یَنع و انْع: میوه رسیده و شاداب و
 آبدار. الیانع اَيْضاً: هر چیز قرمز، هر چیز سرخ رنگ.
البرغ: قرمزی باقیمانده از خون، اثرِ رنگِ خون.
السع: مهره سرخ رنگ **النمه:** یک مهره قرمز رنگ

☆ **یغم:** **النم:** گیاهی است. **النم:** واحد الیم.

☆ **یهم: الایم:** کسی که عقلش صدمه دیده است. آدم کر. بیابان یا خشکی که برخلاف بحر باشد. کوه استوار

و شامخ و سربه فلک کشیده. مردِ جسور و بی‌پاک که کسی از عهده او برنمی‌آید. سنگِ صاف و مرمی. شهری که علامت و نشانه‌ای ندارد. لیلُ **أَیْهِمْ**: شبِ بدونِ ستاره. جِ **یُهُمْ**. **یَسْتَوُْونَ یُهُمْ**: سالهای قحط و بدون آب و سبزه. **الیهما**: مؤنثِ **الْأَیْهِم**. بیابانِ بدونِ آب و بدونِ نشانه و بدونِ راه. سالِ خیلی سخت و قحط و خشک. شترِ قوی و سخت. **أَرْضُ یَهُمَاءَ**: سرزمینِ بدونِ آب و مرتع و بدونِ راه و بدونِ نشانه و علامت. ☆ **یوم**: **یاوَمَهْ یواماً و میاوَمَهْ**: با او روزانه معامله کرد، با او روزانه پیمان بست، او را روزمزد استخدام کرد. **الیوم**: زمان، وقت. روز. **ذَخَرْتُکَ لِیْهَذَا الیَوْمَ**: تو را

برای امروز ذخیره کردم. جِ **أَیَّام** و **جِجَ أَیَّوِیم**. **إِیْنُ الیَوْمَ**: فرصت طلب که نان را بنرخِ روز میخرد. **أَیَّامُ الْعَرَبِ**: جنگها و سرگذشت‌های خلقِ عرب. **أَیَّامُ اللَّهِ**: نعمتهای خداوند. عقوبتهای خداوند **الْأَیُّومُ مِنَ الْآیَّامِ**: روزِ آخرِ ماه.

☆ **یونان**: **الْیُونان**: مردمِ یونان، یونانیها. **یونانی**: یک نفر یونانی. جِ **یُونانیُّون**.

☆ **یوی**: **الیاوی**: یائی، منسوب به یاء.

☆ **یینم**: **الیینمَه**: کلاهِ خود.

☆ **ییا**: **یَ تَیَّیَّةُ الیاء**: حرفِ یاء را نوشت.

لغات مستعمله في محمد الخليل

أنف	أوب	أصر	أصر	أص	أبي	أب	بزر
أنس	أيس	أصرة	أصر	أص	أوب	أب	بيض
أب	أوب	أصل	أصل	أصل	أوب	أب	بطح
أثار	أثر	أض	أض	أض	أوب	أب	بيع
أخذ	أخذ	أطمة	أطم	أطم	أوب	أب	بعد
أد	أيد	أفاق	أفق	أفق	أوب	أب	بهر
أداب	أدب	أفه	أوف	أوف	أوب	أب	بهر
أدام	آدم	أفقه	أفق	أفق	أوب	أب	بقر
أدب	أدب	أفل	أفل	أفل	أوب	أب	بقر
أدم	أدم	أكاد	وكد	وكد	أوب	أب	بول
أدمه	أدم	أكام	أكم	أكم	أوب	أب	بين
أدى	أدى	أكد	وكد	وكد	أوب	أب	بأس
أذن	أذن	أكل	أكل	أكل	أوب	أب	بت
أذى	أذى	أل	أول	أول	أوب	أب	بت
أراء	رأى	الآت	أول	أول	أوب	أب	بيض
أراس	رأس	الآتي	أول	أول	أوب	أب	بيع
أرام	رأم	الاف	ألف	ألف	أوب	أب	بأس
أره	أور	الام	ألم	ألم	أوب	أب	بت
أرب	أرب	اله	أول	أول	أوب	أب	بحث
أرخ	أرخ	الف	ألف	ألف	أوب	أب	بذ
أرز	أرز	الم	ألم	ألم	أوب	أب	بدأ
أزر	أزر	القه	أله	أله	أوب	أب	بدر
أزد	أزد	ام	أيم	أيم	أوب	أب	بدع
أزف	أزف	أماق	مأق	مأق	أوب	أب	بده
أزم	أزم	أمر	أمر	أمر	أوب	أب	بذل
أزى	أزى	أمره	أمر	أمر	أوب	أب	بتر
أسى	أسى	أمر	أمن	أمن	أوب	أب	برر
أوس	أوس	أمين	أمن	أمن	أوب	أب	برز
أسد	أسد	أ	أون	أون	أوب	أب	بود
أسس	أسس	أ	أين	أين	أوب	أب	برك
أسد	أسد	أناء	أني	أني	أوب	أب	برى
أسف	أسف	أماس	أنس	أنس	أوب	أب	بر
أسف	أسف	أنام	أنم	أنم	أوب	أب	برغ
أسن	أسن	أنث	أنث	أنث	أوب	أب	بسمر
أسو	أسو	أنس	أنس	أنس	أوب	أب	بسل
أسى	أسى	أنسة	أنس	أنس	أوب	أب	بسم
أسميه	أسميه	أنها	أنف	أنف	أوب	أب	بض
أنمر	أنمر	أنق	أنق	أنق	أوب	أب	بعد
أصال	أصل	أنق	أنق	أنق	أوب	أب	بغى

ابتقر	بقر	اموال	برأل	رأو	بلق	نواب	پیت
ابتقع	بقع	برج	برج	ابف	ویل	نفس	پیش
ابتقل	بقل	اقتبح	برج	بشج	بلج	انقبض	پیش
ابتکر	بکر	ب	برج	بلج	بلج	مدر	بین
ابتل	بل	ابل	برد	سدر	بلد	تتجر	بهر
ابتصر	بلج	سدر	برز	نفس	پلس	امبرق	برق
بتلع	بلع	برج	برش	ابعد	بلط	نفس	یض
ابتلی	بلی	نفس	برص	سبع	باع	سعد	بین
بتلی	بنی	برج	برض	سبع	بلغ	ساج	تیج
ابتیح	بیج	برج	برق	بنت	بلق	ابعد	تیج
ابتیر	بیر	ابل	برک	تند	بلم	اباوشه	تیه
ابتس	بیل	اسد	برم	بیلد	بله	اباوبد	تود
ابتهم	بهی	بر	برز	سود	بلق	ناوبد	تیه
ابت	بت	اسد	بسر	مفتض	پلس	سب	تود
بر	بج	سدر	بسل	س	بنی	سب	تیه
ابتدل	بجل	بر	شر	بر ز	اوی	فاس	یأس
ب	بج	سعد	بشم	ابف	بنی	ابعد	وام
ابتد	بجر	اسد	بصر	ابعد	بنی	ابعد	وام
ابتدر	بخر	سعد	بضع	ب خدر	عرس	ب	واد
محد	بهر	اشا	بطل	بر مفاصل	قرض	اسد	یأس
بخر	بخق	شد	یطو	جی	بنی	اباد	وام
بحد	بخل	سعد	یطح	سعد	بنی	بمک	نام
بر	بد	سدر	بطر	بمک	بنی	سب	تب
ابت	بدا	سبع	بطع	ابوب	بوب	بدع	تبع
امداد	بدع	اسد	بطل	بدر	بوز	امال	تیل
اسدن	بدل	اسد	بطن	ابعد	بوق	انفس	پیس
بدرا	بدا	رعد	بعر	اره	بول	اسع	تبع
اسدن	بدر	اسد	بعد	امو سعد	حنأ	اسد	تیل
سدا	بدع	سدر	بعر	سدا	زرقي	اسد	تحر
امدان	بدل	فقد	بعض	بداو	وری	اسد	وحر
امو	بدی	سدر	بغل	بداو	هول	سعد	وجه
امو	بذی	س	بغی	بداو	یقط	سعد	وحد
امدا	بذأ	ب	بق	بداو	برقش	سعد	وحد
اسدن	بذی	س	بقر	بداو	بلق	سعد	تحف
اسدن	بذی	رعد	بقع	بداو	قز	سدر	وحد
بر	بژ	امال	قفل	بداو	ملک	سج	تج
س	برأ	مقی	بقی	ابعد	مژ	سعد	وخم
س	برج	سدر	بکر	برسبیل	نشر	سعد	تغم
اسدن	برد	سعد	بکم	س	یو	اسد	ودی
اسدن	بژ	ابل	بکی	س	یهر	سج	ودع
اسدن	برض	س	بل	سعد	یهم	اسد	ودی
س	برک	ابلا	بلی	سجم	یو	س	تر

مراح	ترج	مراج	وقی	نرد	اجنبه	جوب
اترس	ترس	اترس	وگا	ترم	اترس	جوح
اترب	ترب	اترب	وگا	ترو	اترب	جود
اتربه	ترب	اتربه	وکر	ثری	اتربه	جدب
اترج	ترج	اترج	وکل	ثعل	اترج	جدل
اترس	نرس	اترس	تل	ثقی	اترس	جور
اترع	ترع	اترع	تلو	ثغر	اترع	جرب
اترب	ترف	اترب	ولج	ثغم	اترب	جور
اترد	ترک	اترد	تلو	ثقی	اترد	جوز
اتر	ارر	اتر	تل	ثغر	اتر	جوز
اتر	وزر	اتر	ولج	ثغن	اتر	جوع
اترب	وزع	اترب	تلد	ثقل	اترب	حوع
اتر	وزن	اتر	ولد	ثقب	اتر	جوف
اتسج	وسج	اتسج	تلع	ثقل	اتسج	جول
اتسر	یسر	اتسر	تلف	ثکل	اتسر	جنب
اتسع	تسع	اتسع	وله	ثل	اتسع	جود
اتسج	وسع	اتسج	ولی	ثلث	اتسج	جود
اتسج	وسق	اتسج	تتم	ثلم	اتسج	جوه
اتسد	وسم	اتسد	تمر	ثلث	اتسد	جوه
اتسج	وشج	اتسج	تو	تلج	اتسج	جوم
اتسر	وشر	اتسر	توه	ثلم	اتسر	جب
اتسج	وشق	اتسج	تهم	ثمر	اتسج	جبو
اتصف	وصف	اتصف	هت	ثمر	اتصف	جیس
اتضر	وصل	اتضر	وهم	ثمد	اتضر	جیل
اتصح	وضح	اتصح	تیس	ثمر	اتصح	جیر
اتصع	وضع	اتصع	تیه	ثمل	اتصع	جیس
اتطر	وطن	اتطر	تیس	ثمن	اتطر	جیل
اتعد	وعد	اتعد	ثوب	ثمن	اتعد	جین
اتعد	تعب	اتعد	ثوب	وثن	اتعد	جین
اتعد	وعد	اتعد	ثور	ثنی	اتعد	جیه
اتعبر	تعس	اتعبر	ثقل	ثنی	اتعبر	جی
اتعد	وعظ	اتعد	ثلث	ثنی	اتعد	جوب
اتعد	وفر	اتعد	نار	ثنی	اتعد	جوح
اتعد	وفق	اتعد	نار	ثنی	اتعد	جوز
اتعد	تفه	اتعد	ثیت	ثنی	اتعد	جوس
اتعد	وقی	اتعد	ثیج	ثوب	اتعد	جوف
اتعد	وقع	اتعد	ثیت	ثور	اتعد	جول
اتعد	وقد	اتعد	ثبط	ثوی	اتعد	جب
اتعد	وقر	اتعد	ثجم	ثوب	اتعد	جبو
اتعد	وقف	اتعد	ثخن	ثوی	اتعد	جیر
اتعد	تقن	اتعد	ثرو	ثوی	اتعد	جین
اتعد	وقی	اتعد	ثری	جوب	اتعد	جیه

اجتبی	جبو	اجنهر	جهر	اجرام	جرم	اجلاف	جلف
اجتث	جث	اجنهم	جهم	اجرار	جرن	اجلال	جل
اجتف	جحف	اجتور	جور	اجرب	جرب	اجلب	جلب
اجتج	جدح	اجتوی	جوی	اجربه	جرب	اجلة	جل
اجتد	جدر	اجنباس	جوس	اجرت	جرو	اجلج	جلج
اجتد	جدو	اجنبال	جول	اجره	جرد	اجلد	جلد
اجتد	جذب	اجتال	جثل	اجرس	جرس	اجلس	جلس
اجتد	جذل	اجچار	جحر	اجرض	جرض	اجلع	جلع
اجتد	جژ	اجحاف	جحف	اجرع	جرع	اجله	جله
اجتد	جرع	اجحر	جحر	اجرف	جرف	اجلی	جلی
اجتد	جرؤ	اجحرة	جحر	اجرم	جرم	اجخ	جخ
اجتد	جرح	اجحف	جحف	اجرنة	جرن	اجماء	جم
اجتد	جره	اجحم	جحم	اجری	جری	اجماع	جمع
اجتد	جرش	اجحر	جحن	اجریا	جری	اجمال	جمل
اجتد	جرع	اجذ	جذ	اجریاء	جری	اجمد	جمد
اجتد	جرف	اجداء	جدو	اجریه	جری	اجمر	جمر
اجتد	جرم	اجداث	جذث	اجز	جزز	اجمع	جمع
اجتد	جژ	اجداد	جذ	اجزال	جزل	اجمعون	جمع
اجتد	جزأ	اجدان	جذ	اجزاء	جزأ	اجمل	جمل
اجتد	جزر	اجدان	وجد	اجزئ	جزی	اجز	جز
اجتد	جزع	اجذب	جذب	اجزر	جزر	اجز	جنی
اجتد	جزف	اجدث	جدث	اجزع	جزع	اجزاء	جنی
اجتد	جزم	اجدح	جدح	اجزل	جزل	اجباد	چند
اجتد	جزی	اجدر	جدر	اجزی	جزی	اجباس	جنس
اجتد	جس	اجدع	جدع	اجساد	جسد	اجبان	جن
اجتد	جسر	اجدف	جدف	اجسام	جسم	اجنب	جنب
اجتد	جعل	اجدل	جذل	اجسه	جش	اجنفة	جنب
اجتد	جفت	اجدلی	جذل	اجسر	جسر	اجنبی	جنب
اجتد	جفو	اجدی	جدو	اجسم	جسم	اجنة	جن
اجتد	جل	اجذ	جذ	اجشر	جش	اجح	جنح
اجتد	جلب	اجذاع	جذع	اجشم	جشم	اجبعة	جنح
اجتد	جلد	اجذام	جذم	اجعال	جعل	اجبف	جنف
اجتد	جلم	اجذر	جذر	اجعل	جعل	اجذن	جن
اجتد	جلو	اجذف	جذف	اجهان	جفن	اجبی	جنی
اجتد	جمر	اجدل	جذل	اجهل	جفل	اجهاز	جهز
اجتد	جمع	اجذم	جذم	اجهر	جفن	اجهد	جهد
اجتد	جمل	اجز	جژ	اجفی	جفو	اجهر	جهر
اجتد	جن	اجر	جرو	اجل	جل	اجهز	جهز
اجتد	جنب	اجراء	جرؤ	احلاء	جل	اجهش	جهش
اجتد	جنج	اجراح	جرح	اجلاب	جلب	اجهض	جهض
اجتد	جنی	اجراز	جرز	اجلاح	جلع	اجهم	جهم
اجتد	جهد	اجراس	جرس	اجلاد	جلد	احواء	جو

اجواب	جوب	احاوص	حوص	احترز	حرز	احكر	حكر
اجواء	جود	احايين	حين	احفرس	حرس	احنكل	حكل
اجوار	جور	احب	حب	احفرش	حرش	احنكم	حكيم
اجواز	جوز	احباء	حب	احترص	حرص	احنكى	حكى
اجواق	جوق	احباب	حب	احترف	حرف	احقل	حل
اجوال	جوق	احبار	حبر	احترق	حرق	احتلب	حلب
اجوام	جوم	احمد	حب	احترم	حرم	احتلق	حلق
اجوبة	جوب	احبر	حبر	احتر	حر	احتم	حلم
اجود	جود	احبس	حبس	احترم	حزم	احتم	حتم
اجوز	جوز	احبط	حبط	احترن	حزن	احتمل	حمل
اجوزة	جوز	احبك	حبك	احتس	حس	احتمى	حمى
اجوف	جوف	احمل	حبل	احتسب	حسب	احنق	حنق
اجول	جول	احبول	حبل	احتسى	حسو	احبك	حنك
اجوه	وجه	احمولة	حبل	احتش	حش	احنواء	حوى
اجياد	جود	احبى	حبو	احشاء	حشو	احنوش	حوش
اجياد	جيد	احتاج	حوج	احشد	حشد	احتول	حول
اجياف	جيف	احتاز	حوز	احتشم	حشم	احنوى	حوى
اجيال	جيل	احتاض	حوض	احتشى	حشو	احتياز	حوز
اجيد	جيد	احتاط	حوط	احتصد	حصد	احتياك	حيك
اجيدت	جود	احتاق	حيق	احتصر	حصر	احتبال	حول
اجاج	حجى	احتاك	حيك	احتضر	حضر	ااحت	حت
اجاجى	حجى	احتال	حول	احتضر	حضر	ااحت	حت
احاد	وحد	احتباء	حبو	احتط	حط	احباء	حجى
احاديث	حدث	احتبس	حبس	احتطاط	حط	احجار	حجر
احار	حور	احتبش	حبش	احتطب	حطب	احجال	حجل
احارة	حور	احتبك	حبك	احتظر	حظر	احجه	حج
احاريم	حرم	احتبل	حبل	احتظى	حظو	احجر	حجر
احاس	حسو	احتبى	حبو	احتف	حف	احجز	حجز
احاسن	حسن	ااحت	حت	ااحتفد	حفد	اححم	حجم
احاش	حوش	ااحتاث	حت	ااحتفر	حفر	احجبه	حجى
احاشة	حوش	ااحتج	حج	ااحتفر	حفر	احد	حد
احاط	حوط	ااحتجب	حجب	ااحتفظ	حفظ	احد	وحد
احاظ	حظو	ااحتجر	حجر	ااحتفل	حفل	احداء	حد
احافير	حفر	ااحتجز	حجز	ااحتفن	حفن	احداث	حدث
احاق	حيق	ااحتجم	حجم	ااحتفى	حفو	احداج	حدج
احافة	حيق	ااحتصر	حجن	ااحتق	حق	احداق	حدق
احاك	حيك	ااحتد	حد	ااحتقب	حقب	احدب	حدب
احال	حول	ااحتدم	حدم	ااحتقد	حقد	احدث	حدث
احاليل	حل	ااحتدر	حذر	ااحتفر	حفر	احدج	حدج
احامر	حمر	ااحتذى	حدو	ااحتفن	حقن	احدر	حدر
احامس	حمس	ااحترب	حرب	ااحتك	حك	احدق	حدق
احاز	حين	ااحترب	حرث	ااحتكاه	حكى	احدونه	حدث

[illegible]

حظر	خمس	دین	درن
خطا	خمس	دهم	دری
خطب	حمص	دأب	دسم
خطر	خمل	دأب	دعو
خطف	خن	دور	دعج
حطل	خس	دب	دغر
حطم	خع	دبر	دعم
خطو	حو	دس	دعو
حف	حوی	دبر	دعو
حف	حول	دس	دعو
حف	خوم	دق	دعو
خفر	خوص	دتر	دغل
حفی	حول	دحو	دغش
حفی	حول	دحن	دعل
خفی	خون	دحن	دعم
خل	حوی	دحن	دف
خل	خبر	دحو	دفا
خلو	خمش	دحو	دف
خلی	حیف	دحو	دص
خلب	خل	دحل	دفا
خلص	خر	دحل	دق
حلف	حضر	دحل	دق
خلق	خف	دحی	دق
خل	حل	دحی	دق
خلب	حل	دحی	دفع
حل	حم	دخل	دکک
خلع	دو	دخل	دکر
حلد	دو	دحن	دکن
خلس	دوح	دحن	دل
حلص	دوخ	دتر	دلو
حلع	دود	درح	دل
حلف	دود	درص	دلو
حلق	دور	درک	دلج
خلق	دور	درن	دلس
حلو	درک	درا	دل
حلی	دوس	درج	دلہ
خلو	دوف	درد	دل
حم	دول	درس	دلج
خمد	دول	درص	دلس
خمر	دوم	درع	دلص
خمر	دوم	درک	دلف
خمس	دی	درم	دلق

دلم	دلم	دیس	دہ	رف
دلہم	دب	دب	دبی	روہ
دلو	دوب	دوب	دب	ریہ
دلہ	دو	دود	دب	زوی
دم	دو	دود	دو	ریہ
دمی	دو	دع	دوی	دھم
دمح	دو	دع	دھد	رکی
دمس	دو	دوی	دود	رمل
دمع	دو	دیل	دوی	رمل
دمل	دو	ذیل	دھب	رس
دس	دو	دھب	دھس	رہ
دمی	دو	دأب	دھب	رس
دو	دو	دأب	دھل	زوی
دس	دو	دب	دھس	زوی
دھب	دو	دیح	دیل	روح
دیأ	دو	دحر	دیل	رھط
دھب	دو	دحر	رای	رھط
دو	دو	دکر	آی	روح
دو	دو	درو	روب	زای
دو	دو	درا	رہ	زای
دھم	دو	درب	رہ	رأب
دھس	دو	درب	روب	رہ
دھر	دو	درب	رہٹ	رأب
دھس	دو	درب	رحل	رأس
دھش	دو	درو	رحح	رأس
دھق	دو	دعق	رحج	رأل
دھم	دو	دعق	رحف	ورل
دھس	دو	دق	رحل	زاد
دھم	دو	دفر	زوح	زای
دوآ	دو	دھس	زوح	رہ
دوح	دو	دھس	رود	دو
دور	دو	دکر	ردب	رہ
دوآ	دو	دکو	رود	ریح
دور	دو	دکو	ادل	رہد
دور	دو	دل	رہش	زھس
دوی	دو	دل	روص	ریح
دس	دو	دل	روص	ریہ
دیک	دو	دل	ریع	رأ
دیس	دو	دلف	ریع	دہ
دور	دو	دلی	روغ	ریح
دیر	دو	دہ	روغ	رہد
دوم	دو	دمی	ریف	رہد

ارسج	رسج	اربعور	رغن	ارسال	رمل	ارشم	رهم
ارسمع	رسمع	ارغو	رغو	ارساد	رم	ارشين	رهن
ارسمع	رسمع	ارف	رف	ارشد	رمد	اردي	رأى
ارسل	رسل	ارساد	رفد	ارمدد	رمد	ارما-	رعى
ارسمد	رسم	ارقاص	رفض	ارميس	رمس	ارباش	ریش
ارسين	رسن	ارفاع	رفغ	اريس	رمش	ارياح	ربع
ارسى	رسو	ارقات	رف	اريش	رمص	ارياك	ريف
ارس	رش	ارقي	رفق	ارص	رمض	ارياق	ريق
ارشاقى	رشق	ارعا	رغا	ارمضا-	رمض	ارحبس	روح
ارشح	رشح	ارعت	رفت	ارمضب	رمض	اردين	ریش
ارسم	رشد	ارعت	رفد	ارمل	رمل	ارعت	ريف
ارشفت	رشف	اريس	رفش	ارمت	رمل	ارمى	رى
ارسبق	رشق	ارقص	رفض	ارمى	رمى	اريت	زيت
ارشمد	رشم	ارفع	رفغ	ارمته	رمى	اريت	زيت
ارشى	رشو	ارقت	رفق	ارر	رن	اراح	زوح
ارشمد	رشو	ارمل	رغل	اريت	رنب	اراح	زيح
ارص	رص	اربه	رفه	ارمى	رنى	ار-	زود
ارصا-	رصد	ارقي	رق	اروه	روى	ارار	زور
ارصدا	رصد	ار-	رق	اروات	روث	ارارح	زرق
ارصر	رصن	ارصد	رقط	ارود	رود	اراع	زوغ
ارصر	رض	اريت	رغب	ارواح	روغ	ارعه	زيع
ارصا	رضب	ارهد	رقد	ارواق	روق	ال	زول
ارصح	رضع	اريس	رقتش	ارود	روم	ارل	زيل
ارصح	رضع	اريص	رقص	اروج	روح	اراله	زيل
ارصى	رضو	ارصد	رقط	ارود	رود	ارامع	زمع
ارصدا-	رضو	ارصطاط	رقط	اروصر	روض	ارمل	زمل
ارصال	رطل	ارمع	رقع	اروع	روغ	ارامدا	رمل
ارط	رطب	ارقد	رقم	اروق	روق	ار	زين
ارطل	رطل	ارمضاد	رقط	اروفه	روق	اريت	زين
ارغا-	رعى	اررد	رك	ارومان	رون	اروقص	زوج
ارعد	رعد	ارجار	ركن	ارومات	رون	اراهر	زهر
ارعش	رعش	ارفت	ركب	ارومانى	رون	اراهر	زهر
ارعن	رغن	ارخ	ركز	ارومانبه	رون	ارار	زار
ارغو-	رغو	ارخه	ركز	ارود	روى	ارار	زار
ارغوى	رغو	ارمع	رمع	اروبه	روى	اريت	زب
ارعى	رعى	ارشر	ركن	ارشم	رهو	اريت	زب
ارعد-	رغو	ارخور	ركن	ارحمه	رهط	اريت	زبد
ارعب	رعب	اررد	رم	ارهيح	رهج	اررار	زبار
ارعد	رغد	ارما-	رمى	ارشط	رهط	ارمدار	زبار
ارعف	رغف	ارياح	رمح	ارشف	رهف	اريد	زبد
ارعد	رغم	ارماس	رمس	ارشق	رهق	ارير	زين
ارغنه	رعم	ارشق	رمق	ارشل	رهل	ارح	زج

ارحاء	رحو	ارح	رعر	رید	رباع	سوف
ارحاء	رح	رحا	رعح	ری	رباع	سوف
ارحی	رحو	رح	رعر	روح	رباع	سفر
ارحف	رحف	رحف	رعف	رود	رباع	سفل
ارحن	رحل	رحل	رعل	زور	رباع	سفی
رد	ردو	رد	رعم	رول	رباع	سوق
ارداد	رود	رود	رعل	روح	رباع	سوق
ارداد	زید	اردا	رعب	رود	رباع	سقط
اردار	زور	اردا	رعل	زور	رباع	سقف
ردال	رول	رعد	رعب	زور	رباع	سقف
ارسل	ریس	ارسل	رف	رول	رباع	سفل
اریدج	رح	ارید	رهف	زول	رباع	سفل
اریدج	رجر	ارید	رهف	زهر	رباع	سفل
رحی	رحو	ق	ری	زهر	رباع	سلاب
اریدج	رحف	ارفا	رف	زهر	رباع	سمو
ریدج	رحم	ارفا	رفو	زهی	رباع	سوم
اریدج	ررد	ارفا	رف	زهم	رباع	سوم
ریدج	زرع	رید	رهم	زهو	رباع	سمع
اریدج	رزی	رید	رکم	ری	رباع	سمو
رید	رف	رید	رکی	رور	رباع	سمع
اریدج	رهف	رید	رکو	زف	رباع	سود
اریدج	رفف	ارضاء	رکو	ریس	رباع	سور
ریدج	رهم	ار	رل	ریس	رباع	سور
اریدج	رلف	ارداد	رله	سوء	رباع	سام
رامل	رمل	رید	رنج	سوء	رباع	شکل
اریدج	روح	اریدج	رلف	سمع	رباع	سام
رید	رهد	ارید	رلف	سر	رباع	سبب
ریدج	رهف	رید	رلی	سر	رباع	سبب
ریدج	زهو	رید	رم	سمع	رباع	سیط
اریدج	ردو	ار	رهم	سمع	رباع	سمع
ریدج	ریس	ارید	رمار	سحل	رباع	سبوق
ارید	رر	رید	رم	سود	رباع	سمیت
اردار	رر	ارید	رمحر	سود	رباع	سمیح
ارزاق	رری	ارید	رمحر	سر	رباع	سمیح
ررب	ررب	رید	رمع	سر	رباع	سیر
ررع	ررع	ارید	رمل	سرع	رباع	سیطر
اررف	زرف	ارید	رمن	سطم	رباع	سمیح
رزی	رزی	رید	رمن	سطر	رباع	سیخ
ارزاق	رزی	ارید	رمهر	سطل	رباع	سبوق
رزی	رزی	ارید	رمل	سطل	رباع	سبیل
ارزی	رری	ارید	رری	سع	رباع	سبیل
ررباق	رری	ارید	رید	سوع	رباع	سمع

اسماء	سموه	سلسلم	سل	سلسلم	جوع	سلسلم	حج
اسفاد	سود	سلسلم	شر	سلسلم	جوع	سلسلم	حجب
اسفان	ستر	سلسلم	شع	سلسلم	جوف	سلسلم	حجر
اسفان	ستر	سلسلم	بصر	سلسلم	جوف	سلسلم	حد
اسفان	ستر	سلسلم	نضع	سلسلم	اسفحال	سلسلم	اسفحدن
اسفاد	سوف	سلسلم	بطو	سلسلم	اسفحال	سلسلم	حدو
اسفاد	سيف	سلسلم	بطح	سلسلم	حبر	سلسلم	حر
اسفان	سوق	سلسلم	سبع	سلسلم	حد	سلسلم	سحر
اسفان	سوک	سلسلم	هد	سلسلم	اسفجدي	سلسلم	اسفجوز
اسفان	سوم	سلسلم	هل	سلسلم	اسفحدل	سلسلم	حرم
اسفان	اتن	سلسلم	هي	سلسلم	جر	سلسلم	حس
اسفان	اجر	سلسلم	سبو	سلسلم	اسفدا	سلسلم	حش
اسفان	اخذ	سلسلم	بهي	سلسلم	ح	سلسلم	حشف
اسفان	اسفان	سلسلم	بکی	سلسلم	حرف	سلسلم	حصد
اسفان	اذن	سلسلم	بلی	سلسلم	حفو	سلسلم	حضر
اسفان	اسد	سلسلم	ببی	سلسلم	جفو	سلسلم	حط
اسفان	اصل	سلسلم	ببح	سلسلم	حلب	سلسلم	حطب
اسفان	اکل	سلسلم	بهل	سلسلم	حلس	سلسلم	حفر
اسفان	امر	سلسلم	بهم	سلسلم	حلو	سلسلم	حفظ
اسفان	ام	سلسلم	سمی	سلسلم	جم	سلسلم	حنو
اسفان	اس	سلسلم	توب	سلسلم	جم	سلسلم	حق
اسفان	انف	سلسلم	تب	سلسلم	جمع	سلسلم	حقب
اسفان	امی	سلسلم	ببع	سلسلم	جمل	سلسلم	حفر
اسفان	اهل	سلسلم	ستر	سلسلم	جن	سلسلم	حک
اسفان	سب	سلسلم	بکی	سلسلم	جنب	سلسلم	حکم
اسفان	سبی	سلسلم	تلو	سلسلم	جیح	سلسلم	حل
اسفان	بیت	سلسلم	تم	سلسلم	جهد	سلسلم	حلب
اسفان	توح	سلسلم	تیس	سلسلم	جهل	سلسلم	حلف
اسفان	بع	اسفان	توب	سلسلم	جوب	سلسلم	حلك
اسفان	بین	سلسلم	تور	سلسلم	جوب	سلسلم	حلو
اسفان	سبت	سلسلم	تار	سلسلم	جور	سلسلم	حم
اسفان	بعت	سلسلم	تیت	سلسلم	جوف	سلسلم	حمد
اسفان	بهر	سلسلم	تفل	سلسلم	جوی	سلسلم	حمق
اسفان	مد	سلسلم	تمر	سلسلم	سحو	سلسلم	حمل
اسفان	مدع	سلسلم	تنی	سلسلم	حیر	سلسلم	حن
اسفان	بدل	سلسلم	جوب	سلسلم	حوط	سلسلم	حوش
اسفان	سیر	اسفان	جوب	اسفان	اسفحال	سلسلم	حوش
اسفان	پرا	اسفان	جود	اسفان	اسفحال	سلسلم	حوص
اسفان	برد	اسفان	جور	اسفان	حب	سلسلم	حی
اسفان	برز	اسفان	جوز	اسفان	حت	سلسلم	سحو
اسفان	برک	اسفان	جوز	اسفان	حت	سلسلم	حیی
اسفان	برل	سلسلم	حش	سلسلم	حتو	سلسلم	حین

سعد	استسعد	رسل	استسرسل	دف	استدرف	خور	استخور
سقط	استسقطه	رشح	استسرشح	دفا	استدفا	خبر	استخبر
سعل	استسعلی	رشد	استسرشد	دقق	استدقق	خیر	استخیره
سمی	استسمی	رشو	استسرشی	دق	استدق	خول	استخال
سفر	استسفر	رضع	استسررع	دق	استدق	خیل	استخاز
سفع	استسفع	رضو	استسررضو	دل	استدل	خون	استخان
سفل	استسفل	سرط	استسرط	دمع	استدمع	خبث	استخبت
سقی	استسقا	رعی	استسرع	دمی	استدمی	خبر	استخبر
سفی	استسفی	رعی	استسرع	ذوق	استذوق	خبل	استخب
سلف	استسلف	رغد	استسرع	ذاب	استذاب	خی	استخبی
سلم	استسلم	رغد	استسرع	ذاب	استذاب	خدم	استخدم
سمح	استسمح	رفع	استسرفع	ذرع	استذرع	خذی	استخذی
سمع	استسمع	رفق	استسرفع	ذرف	استذرف	خرج	استخرج
سمک	استسمک	رفه	استسرفع	ذرو	استذرو	خرس	استخرس
سمن	استسمن	رق	استسرق	ذکو	استذکو	خزن	استخزن
سمو	استسمو	سرق	استسرق	ذکر	استذکر	خزی	استخزی
سن	استسن	رقد	استسرق	ذکو	استذکو	خس	استخس
شور	استشور	رقم	استسرق	ذل	استذل	خشن	استخش
شیط	استشیط	رقی	استسرق	ذم	استذم	خص	استخص
شوف	استشوف	رک	استسرق	ذنب	استذنب	خف	استخف
شول	استشول	رم	استسرق	ذه	استذهر	خفی	استخفی
شأم	استشأم	رن	استسرق	ریب	استریب	خلب	استخلب
شت	استشت	روح	استسرق	ریب	استریب	خلص	استخلص
شری	استشری	روح	استسرق	ریث	استریث	خلف	استخلف
شرق	استشرق	رهب	استسرق	ریث	استریث	خلو	استخلو
شرب	استشرب	رهن	استسرق	روح	استروح	خن	استخن
شرط	استشرط	سری	استسرق	روح	استروح	خول	استخول
شرف	استشرف	زیت	استسرق	رود	استرود	سد	استسد
شری	استشری	رود	استسرق	روض	استروض	سد	استسد
شور	استشور	زید	استسرق	روص	استروص	دور	استدور
شهر	استشهر	زور	استسرق	راف	استراف	دور	استدور
شف	استشف	زری	استسرق	ریح	استریح	دوم	استدوم
شفع	استشفع	زف	استسرق	رتح	استرتح	دوم	استدوم
شفی	استشفی	زل	استسرق	رجع	استرجع	دین	استدین
شکل	استشکل	سوغ	استسرق	رحل	استرحل	دین	استدین
شم	استشم	سوق	استسرق	رحم	استرحم	دیر	استدیر
شنع	استشنع	سوق	استسرق	رخص	استرخص	درک	استدرک
شهد	استشهد	سب	استسرق	رخی	استرخی	درا	استدرا
صوب	استصوب	سخر	استسرق	رد	استرد	درج	استدرج
صوب	استصوب	سر	استسرق	ردف	استردف	درک	استدرک
صبح	استصبح	سر	استسرق	ردل	استردل	دعو	استدعو
صبو	استصبو	سعی	استسرق	زرق	استرزق	دعو	استدعو

استصح	صح	استخلق	خلق	استعظم	عظم	استفاض	فيض
استصحب	صح	استخدم	طم	استخدم	عظم	استفاض	فيض
استصرخ	صرخ	استثناب	طيب	استعبر	عبر	استفاض	موق
استصرف	صرف	استغنى	طيب	استعفى	عفو	استغناء	فتو
استصعب	صعب	استغنى	طير	استعجب	عجب	استغناح	فتح
استصغر	صغر	استغرب	ظرف	استغلب	غلب	استغنى	فتح
استصفح	صفح	استغل	ظل	استغل	غلن	استغنى	فتو
استصفى	صفو	استغنى	ظهر	استغنى	غلو	استغنى	فخر
استصلح	صلح	استغناء	عود	استغنى	عم	استغنى	فدح
استصنع	صنع	استغناء	عود	استغنى	عمر	استغنى	فرخ
استصنع	صنع	استغنى	عود	استغنى	عمر	استغنى	فرد
استصوات	صوب	استغنى	عور	استغنى	عمل	استغنى	فرع
استصوب	صوب	استغنى	عوض	استغنى	عوى	استغنى	فرغ
استضاء	صوه	استغنى	عون	استغنى	عوى	استغنى	فرک
استضاء	صيف	استغنى	عید	استغنى	عهد	استغنى	فره
استضاد	ضيم	استغنى	عبر	استغنى	عبي	استغنى	فز
استضجاء	صحو	استغنى	عيب	استغنى	عوث	استغنى	فسد
استضدح	صحك	استغنى	عجب	استغنى	غور	استغنى	فسر
استضحى	ضحو	استغنى	عجر	استغنى	عبو	استغنى	فص
استحسر	ضر	استغنى	عجل	استغنى	عث	استغنى	فضل
استصرف	صرب	استخدم	عجم	استغنى	غدر	استغنى	فطع
استصرخ	ضرع	استغنى	عد	استغنى	غر	استغنى	سفع
استصرد	ضرم	استغنى	عدو	استغنى	غرب	استغنى	فک
استصرن	صرو	استغنى	عذب	استغنى	عرد	استغنى	فلت
استضعف	ضعف	استغنى	عذو	استغنى	عرق	استغنى	فلى
استضل	ضل	استغنى	سهر	استغنى	غن	استغنى	فهم
استطاب	طيب	استغنى	عرب	استغنى	غنو	استغنى	سقى
استطار	طير	استغنى	عرض	استغنى	غنشى	استغنى	قوى
استطاره	طير	استغنى	عرف	استغنى	غضب	استغنى	قوى
استطاع	طوع	استغنى	عرق	استغنى	غفر	استغنى	قوت
استطاف	طوع	استغنى	عز	استغنى	غفل	استغنى	قوت
استطاف	طوف	استغنى	عسر	استغنى	غل	استغنى	قود
استطافه	طوف	استغنى	عسل	استغنى	غلب	استغنى	قيل
استطال	طول	استغنى	عشو	استغنى	غلظ	استغنى	قيل
استطاله	طول	استغنى	عشو	استغنى	غلق	استغنى	قوم
استطب	طب	استغنى	عصف	استغنى	غلو	استغنى	قوم
استطرب	طرب	استغنى	عصم	استغنى	عنم	استغنى	قبل
استطر	طرد	استغنى	عصى	استغنى	عى	استغنى	قيح
استطرف	طرف	استغنى	عطو	استغنى	عوى	استغنى	قل
استطرق	طرق	استغنى	عطر	استغنى	عبل	استغنى	قل
استطل	طل	استغنى	عطف	استغنى	سف	استغنى	قد
استطلع	طلع	استغنى	عطل	استغنى	فد	استغنى	قدح

قدر	استقدر	کرم	سلق	نوا
قدم	استقدر	کره	سلق	نوا
قدر	استقدر	کری	نقی	نوب
قذف	استقدر	کسب	سلم	نوب
فر	استقدر	کسو	لور	نوح
قرب	استقدر	کشط	لهو	نوح
قرض	استقدر	کشف	لهم	نوخ
قرن	استقدر	کف	لهو	نوح
قرو	استقدر	کفا	لنت	بور
فری	استقدر	کفی	موت	بور
قسم	استقدر	کلا	موب	نیل
فص	استقدر	کلب	میح	یل
فصر	استقدر	کمل	میح	بوم
قصو	استقدر	سکن	میز	بوم
قص	استقدر	کن	میز	سأ
قضى	استقدر	کوی	موق	بث
قضی	استقدر	سل	موق	بیح
قطر	استقدر	لام	مول	نبط
قطع	استقدر	لوط	مل	نیل
قف	استقدر	لیق	مع	نیه
قفل	استقدر	سوم	مجد	ننح
ففو	استقدر	لوم	محر	نثر
فل	استقدر	لین	مد	نثل
قل	استقدر	لین	مر	حجب
فوی	استقدر	سلأ	مرا	نحج
فوس	استقدر	لاک	مری	نجد
فوی	استقدر	لاک	مرح	نحر
سفی	استقدر	سلب	مسک	حش
سک	استقدر	لب	مشو	نعم
کور	استقدر	لناه	مطر	نحف
کور	استقدر	لث	سمع	محل
سک	استقدر	لین	معز	نحو
سکن	استقدر	لت	مکن	سبح
کون	استقدر	لح	سمل	نحس
سکن	استقدر	لجم	مل	سید
کون	استقدر	لحج	منح	بدر
کتب	استقدر	لحق	ملق	بده
کنم	استقدر	لحم	ملو	نوع
کثر	استقدر	لد	من	برف
کثف	استقدر	لزم	میح	نزل
کد	استقدر	لطف	مهد	مره
کرش	استقدر	لعو	مهل	نسأ

هجن	وصف	نوک	نسب
هد	وصل	نوک	نسخ
هدی	وصی	نهی	نسر
هدح	وضح	نهج	نشأ
هدف	وضع	نهد	نشأ
هدی	وصم	نهر	نشد
هرج	سوط	نهض	نشر
هرع	وطأ	نهی	نشط
هرم	وطن	سوی	نشق
هزأ	وظف	وأل	نشو
هزأ	وعب	وبأ	نصت
هزم	وعد	وبق	نصح
هش	وعر	وہل	نصر
هضب	وعل	ونج	نصح
سهل	وعی	وتر	نصر
هل	وفد	ونق	نصف
هل	وفر	ونش	نصل
هلمک	وفرز	وحب	نضر
سهم	رفض	وجر	نضج
هم	وفق	وحف	نصر
هنا	وهی	وحش	نطو
هوی	وقح	وحل	نطع
هوی	وفد	وحی	نطو
هیم	وفر	وحک	نظر
سیر	وقع	وحی	نطف
سوف	وقف	ودع	هب
سیف	وکف	ودف	بعش
سوق	وکی	ودی	عی
سوک	ولد	ورج	بعج
یأس	وله	ورد	بعد
وأل	ولی	ورط	بمر
یأس	وهب	وری	نقص
ویئ	وہل	وزر	بمع
وبل	سوی	ورخ	نفی
ییس	هیف	وسح	بعد
وئن	هول	وسع	نقص
وجب	هون	وسق	نعم
وجر	هون	وسس	نعم
ودی	سهب	وشر	نکح
ورخ	هب	وشم	بکر
وسق	هنر	وشی	نکف
بسر	هج	وصد	نکه

اسیشام	وشم	سجی	سحو	اسخفه	سظم	اسکفه	سکف
سشصاص	وصی	اسخط	سخط	سخطوب	سطن	اسکن	سکن
اسشصاص	وضع	اسسد	سخم	اسخلول	سطل	اسکتوب	سکب
اسشصاص	وضع	سجن	سجن	اسطی	سطو	اسکوب	سکب
اسشصاص	وضم	اسجبا	سحو	اسعا	سعی	اسکوفه	سکف
اسشفا	وعی	سدر	سد	اسعار	سعر	اسکیم	سکم
اسشعرب	وعب	اسد	سدی	اسعد	سعد	اسبل	سل
سشعا	وفی	سندار	سد	اسعر	سعر	اسلاف	سلب
اسشعار	وفز	اسداس	سدس	اسعظ	سعط	اسلاع	سلع
سشصاص	وفض	سدال	سذل	اسعف	سعف	اسلاف	سلف
اسشعاف	وعق	اسدام	سدم	اسعی	سعی	اسلاک	سلک
اسشعبر	وقر	اسدد	سد	اسعب	سعب	اسلال	سل
اسشعافه	یقط	سذح	سذح	اسعب	سعب	اسلام	سلم
اسشعظ	یقط	اسدزار	سدر	اسفاء	سفی	اسلب	سلب
اسشعبر	یقن	سدس	سدس	اسعار	سعر	اسلنت	سلنت
اسشعکاف	وکف	سذف	سذف	سشعاف	سف	اسله	سل
اسشعلاء	ولی	اسدل	سذل	اسعر	سفر	اسلح	سلح
اسشعلاء	وله	سذی	سدی	اسفرد	سفر	اسلخه	سلح
اسشعشار	یمن	اسسر	سر	اسسع	سفع	اسلح	سلح
اسشعمری	یمن	سشعرا	سری	اسفل	سفل	اسشس	سلس
سشعشپ	وهب	اسشرب	سرب	اسفی	سفو	اسسم	سلع
اسشع	سجو	سشرا	سر	اسفی	سفی	اسلف	سلف
اسشعاع	سجم	اسرب	سرب	اسشعاف	سفی	اسسوق	سلوق
سشعاف	سجف	اسرد	سر	اسشعاف	سقط	اسلک	سلک
اسشعج	سجج	اسرج	سرج	اسشعاف	سقل	اسسلم	سلک
اسسد	سجد	اسرد	سرد	اسشعاف	سقم	اسشعاف	سلق
اسسحر	سجر	اسرع	سرع	اسشعر	سقر	اسشعفی	سلق
سشعف	سجف	اسشرف	سرف	اسشعظ	سقط	اسطی	سلی
اسشعل	سجل	اسشروحه	سرج	اسشع	سقع	اسسم	سم
اسشع	سجم	اسشروع	سرع	اسشعف	سقف	اسسم	سمو
اسشعونه	سجعم	اسشری	سری	اسشعف	سقف	اسشعاف	سمو
سجی	سجو	اسشربا	سرو	اسشع	سقم	اسشعار	سعر
اسشع	سحو	اسشرب	سری	اسشعی	سقی	اسشعاف	سعط
سشعب	سحت	اسشعاف	سطو	اسشعاف	سقی	اسشعاف	سمع
اسشعار	سحر	سشعلا	سطر	اسشعنه	سقی	اسشعاف	سمک
اسشعارد	سحر	اسشعاف	طوع	اسک	سک	اسشعاف	سمل
اسشعب	سحت	اسشعلال	سطل	اسشعاف	سکب	اسشعاف	سم
اسشعبر	سحر	اسشعاف	سظم	اسشعاف	سکف	اسشعاف	سمو
سشعب	سحف	سشعلا	سطر	اسشکار	سکن	اسشع	سمع
اسشعو	سحق	اسشع	سطع	سشعب	سکت	اسشعر	سمر
سشع	سحم	اسشعنه	سطع	اسشکر	سکر	سشعرا	سمر
اسشعار	سحم	اسشع	سظم	اسشکف	سکف	اسشعظ	سعط

اسمع	سمع	اسمهران	سهر	اسموي	شبر	شليلب	شهب
اسمفل	سفل	اسهل	سهل	شبه	شبه	اشمير	شهر
اسمر	سمر	اسهم	سهم	اشمير	شبن	اشمير	شهو
اسمهر	سمهر	اسفاح	سبح	شمف	شبن	اسمير	شنو
اسمفي	سمو	اسفاد	سود	شفت	شفت	اسمفب	شوب
اسمفيه	سمو	اسفان	سير	اسفان	شوب	اسمفان	شور
اسمفيرار	سمر	اسفاب	سيف	اسفاب	شفت	اسمفاب	شيط
اسن	سن	اسند	سپيد	شمار	شور	اسمفان	شيع
اسنماء	سني	اسنف	سيف	اشفاد	شيط	اسمفان	شوف
اسناد	سند	اسنفلد	سلم	اسنف	شيع	اسنف	شتو
اسنجان	سن	اسنور	سود	سناد	شوف	اسن	شج
سنه	سن	اشانم	شأم	اشاف	شوق	سنا	شجو
اسند	سند	اشان	شمپ	اشان	شيم	سند	شجب
اسند	سند	اشاجع	شجع	اشاجع	شأى	اسند	شجر
اسنمه	سند	اشاج	شيخ	اشاج	شأى	اشجان	شجن
اسني	سني	اشاخه	شيخ	اشخام	شه	سني	شجر
اسواء	سوء	شاد	شيد	اشفاد	شيك	شوع	شجع
اسواء	سوى	اشاد	شيد	اشفاد	شيه	شوخه	شجع
اسوان	سود	اشار	شور	اشجر	شجر	شجر	شجن
اسوار	سور	شباط	شيط	اشد	شد	شحي	شجو
اسواط	سوط	اشاع	شيع	اشفاد	شده	اشد	شخ
اسواع	سوع	اشاعه	شيخ	اشفاد	شتر	اشفاد	شخ
اسواق	سوق	اشاعر	شعر	اشفاد	شرع	اشفاد	شخذ
اسوء	سوء	اشاف	شفي	اشفاد	شرک	اشفاد	شخط
اشوجه	سوح	شاف	شوف	اشفاد	شرط	اشفاد	شحم
اشوجه	سج	اشاعه	شوف	اشفاد	شرع	اشفاد	شحن
اسود	سود	اشان	شول	اشفاد	شرک	اشفاد	شحو
اسوداد	سود	شام	شيم	اشفاد	شري	اشفاد	شخص
اسودان	سود	اشاواب	شيه	اشفاد	شط	اشفاد	شخص
اسوده	سود	شاد	شوه	اشفاد	شط	اشفاد	شخب
اسورد	سور	اشدوي	شيه	اشفاد	شعل	اشفاد	شد
اسوع	سوع	اشفا	شيه	اشفاد	شقل	اشفاد	شد
اسوع	سوغ	اشفاح	شيخ	اشفاد	شف	اشفاد	شدو
اسوق	سوق	اشفاد	شأم	اشفاد	شفي	اشفاد	شديق
اسوفا	سوق	شور	شان	اشفاد	شق	اشفاد	شديق
اسول	سول	شفت	شب	اشفاد	شکل	اشفاد	شدن
اسوني	سوى	اشفان	شيت	اشفاد	شم	اشفاد	شده
اسوياء	سوى	اشفاح	شيخ	اشفاد	شعل	اشفاد	شدو
اسويد	سود	اشفان	شير	اشفاد	شن	اشفاد	شدو
اسهال	سهل	اشفاد	شير	اشفاد	شوى	اشفاد	شدو
اسهپ	سهب	اشفاد	شيخ	اشفاد	شوى	اشفاد	شدو
اسهر	سهر	اشفاد	شيك	اشفاد	شوى	اشفاد	شدو

شری	شهر	شمع	صبر
شرح	شعل	شمعل	صرم
شر	شعل	شعل	صرم
شرط	شعل	شمط	صبر
شرع	شغل	شس	صبر
شرف	شغف	شف	صف
شرق	شغل	شس	صیف
شرک	شغل	شسب	صلف
شرب	شف	شنع	صوع
شرب	شفو	شع	صب
شرب	شفی	شنف	صبو
شر	شفر	شسو	صبا
شرح	شفع	شسو	صو
نبرد	شفق	شوط	صب
شرس	شفق	شوو	صیح
شرط	شفه	شوگ	صر
شرع	شفو	شول	صغ
شرع	شفی	شوس	صبا
شرف	شفی	شوه	صح
شرق	شهر	شوی	صر
شرک	شقی	شهب	صبع
شرم	شقی	شهب	صغ
شرق	شکل	شهد	صیح
شتری	شکر	شهر	صو
شری	شکل	شهل	صبو
شرق	شل	شهو	صلح
شرد	شل	شیه	صح
شط	شل	شیخ	صح
شطاً	شل	شیع	صحو
شط	شم	شیه	صح
شطن	شمط	شیب	صحب
شطاً	شمعل	صوب	صبر
شطر	شم	صوب	صحف
شظی	شمز	صع	صحل
شع	شمط	صوب	صحو
شعر	شمز	صوت	صخر
شع	شمط	صوح	صد
شعل	شمت	صوح	صدو
شهپ	شمر	صد	صد
شع	شمس	صدق	صدغ
شعت	شمط	صور	صدف
شعر	شمط	حسر	صدأ

صام	صمت	صهر	صدر
ضب	صم	صيف	صدر
ضبر	صمخ	صون	صدغ
ضبط	صمد	صعب	صدف
ضبع	صمع	صعد	صدى
ضس	صمع	صعد	صدى
ضبح	صمغ	صعر	صدم
ضح	صمى	صعو	صدو
ضجر	صس	صعر	صتر
ضجع	صو	صعر	صرم
صحو	صنع	صغر	صتر
صحك	صف	صعو	صرح
ضحل	صنم	صف	صرح
ضحك	صن	صفو	صرد
ضحو	صنع	صفر	صرع
ضحو	صور	صفح	صرف
ضخم	صوع	صعد	صرم
ضد	صوف	صفر	صرم
صد	صور	صفر	صيد
ضر	صوع	صفو	صيف
ضرى	صوف	صفو	صوم
ضر	صون	صفو	صون
ضرب	صهب	صفع	صيح
ضرب	صهر	صفر	صر
ضر	صهب	صفع	صيع
صرس	صهر	صك	صحب
ضرب	صيف	صلو	صخب
صرس	صيد	صلب	صدم
ضرع	صيف	صلد	صرح
صرم	ضوء	صل	صرع
ضرى	ضوء	صلب	صعد
ضربح	ضيف	صلب	صف
ضبع	ضهر	صل	صفو
ضبن	ضحو	صلح	صك
ضجع	ضحك	صلد	صلى
ضر	ضيع	صلع	صلح
صرب	ضيف	صف	صلح
ضرج	ضيق	صلم	صلب
صرم	ضيق	صلى	صلح
ضلع	ضل	صم	صلم
ضمعخ	ضم	صمى	صلى
ضن	ضمان	صمد	صنع

[illegible]

[illegible]

عسل	اعمال	عمل	عظم	عسل
عسر	اعمال	عمه	عَفّ	عسر
عسف	اعمد	عمی	عَفّ	عسف
عشو	اعبل	عمی	عفو	عشو
عشب	اعبل	عن	عفر	عشب
عشر	اعبر	عنو	عَفّ	عشر
عشر	اعبدال	عنی	عمر	عشر
عش	اعبد	عَنق	عش	عش
عشب	اعبد	عنت	عفو	عشب
عشر	اعبد	عَنّ	عَوّ	عشر
عشر	عاب	عند	ععب	عشر
عشب	اعاث	عنز	عهد	عشب
عشو	اعاذ	عنس	عفر	عشو
عشو	اعار	عنف	عقب	عشو
عصو	اعاره	عَنق	عَوّ	عصو
عصب	اعارید	عنم	عقد	عصب
عصر	اعارص	عَنو	عقف	عصر
عضم	اعاریفور	عنی	عقل	عضم
عصب	اعاض	عود	عقم	عصب
عصف	اعاذ	عور	عکر	عصف
عصل	اعال	عوز	عل	عصل
عم	اعالة	عوص	علج	عم
عقم	اغالیط	عوض	علف	عقم
عصب	اعالیفی	عول	علک	عصب
عصو	اعام	عوم	عل	عصو
عص	اعاصه	عوه	علم	عص
عصو	اعار	عوج	علی	عصو
عضد	اعادی	عوح	علی	عضد
عص	اعادیج	عود	علف	عص
عصد	اعایم	عود	علق	عصد
عصل	اعاوی	غود	علم	عصل
عصه	اعب	غور	علی	عصه
عطو	اعباء	غور	علو	عطو
عطف	عذاب	عوص	عم	عطف
عطل	اعباس	عول	عمی	عطل
عطب	اعباش	عوم	عمی	عطب
عطش	اعبر	عوه	عمل	عطش
عطف	اعبر	عهد	عم	عطف
عطن	اعبش	عی	عمد	عطن
عطو	اعبی	عی	عمر	عطو
عطو	اعباء	عر	عمش	عطو
عطو	عذاب	عول	عمق	عطو

افتاب	فات	افتی	فتو	فرع	فرع	افهم	افهم
افتال	فال	افج	فج	افرج	فرغ	افقر	فقر
افنج	فنج	افجر	فجر	افرجه	فرع	افقع	فقع
فتتر	فتن	افقع	فجع	افرق	فرق	افقم	فقم
فتحاء	فحأ	افحج	فحج	افرقاء	فرو	افقه	فقه
افنجا	فجأ	افحش	فحش	افرقه	فرق	افك	فك
افنجر	فجر	افحل	فحل	افرك	فرک	افكار	فكر
افنحص	فحص	افحم	فحم	افرند	فريد	افكر	فكر
افنح	فنج	افحوص	فحوص	افرنداب	فريد	افكوهه	فكه
افنجر	فخر	افحاب	فخذ	فرد	فره	افل	فل
افندی	فدی	فخر	فخر	افری	فری	افلاء	فلو
افدر	فتر	افحم	فخم	افریس	فرز	افلاد	فلذ
افتر	فر	افداء	فدی	افرار	فر	افلاق	فلق
افترا	فری	افندان	فدن	افرر	فرز	افلاك	فلک
افترس	فرس	افدج	فدج	افرع	فرع	افلال	فل
افترش	فرش	افدع	فدع	افستانال	فسل	افلب	فلت
افترض	فرض	افدم	فدم	افسح	فسح	افلج	فلج
افترط	فرط	افدن	فدن	افسل	فسل	افنج	فلنج
افترع	فرع	افدی	فدی	افشاء	فشو	افنس	فلس
افتری	فرق	افده	فدی	افشال	فشل	افلق	فلق
افتری	فرو	افنداب	فذ	افشی	فشو	افمام	فم
افتری	فری	افر	فر	افص	فص	افماء	فنی
افتری	فرو	افراء	فراً	افصح	فصح	افناد	فند
افتری	فری	افراج	فرخ	افضد	فصد	افبار	فن
افترس	فسل	افراء	فرد	افضل	فصل	افند	فند
افنص	فصد	افرار	فرر	افضم	فضم	افبور	فن
افنص	فص	افراس	فرس	افص	فص	افبی	فنی
افنصح	فصح	افراط	فرط	افضاء	فضو	افبیه	فنی
افنطر	فطر	افرق	فرق	افص	فضل	افوات	فوت
افنتن	فظ	افرا	فرن	افصلور	فضل	افواح	فوج
افنغل	فعل	افرب	فرث	افصی	فضو	افواق	فوق
افنعم	فغم	افرج	فرج	افصیه	فضو	افواد	فم
افنق	فتق	افرج	فرج	افطج	فطج	افواد	فوه
افنقد	فقد	افرج	فرج	افطر	فطر	افوهاب	فوق
افنجر	فقر	افرجه	فرج	افطلس	فطس	افوفه	فوق
افنک	فک	افرد	فرد	افنلم	فطم	افود	فوه
افنل	قتل	افرر	هرر	افطاط	فظ	افهد	فهد
افنن	فل	افرش	فرش	افطع	فظع	افهق	فهق
افنلب	فلت	افرنیه	فرش	افعال	فعل	افهم	فهم
افنلد	فلذ	افرض	فرض	افعد	فعم	افماء	قیأ
افنس	فتن	افرض	فرض	افعوان	فعی	افصاص	فیض
افن	فن	افراط	فرط	افعی	فعی	افنال	قیل

افیح	فیج	افتاب	قتب	افتری	فری	افجاف	قحف
افاء	قیأ	افتاب	قوب	افتسر	فسر	افحط	قحط
افاءد	قیأ	افتاد	قند	افتسط	قط	افحل	فحل
افانم	قوم	افتاد	قود	افشش	فش	افسم	قحم
افات	قوت	افتار	قتر	افتص	قص	افجوار	قحو
افاته	قوت	افتار	فور	افتصب	قصب	افجوانه	قحو
افاح	قحو	افتار	فیر	افتصد	قصد	افخی	قحو
اقاح	قیح	افتاس	فوس	افتصر	قصر	اهد	قد
افاحی	فحو	افتاس	فسس	افتصل	قصل	افداح	قدح
افاد	قود	افتاص	قبض	افتصاء	قضى	افدار	قدر
اقادیج	قدح	افتاط	قظ	افتصب	قضب	افتدیر	قدس
اقارب	قرب	افتاف	قوف	افتصى	قضى	افدام	قدم
افاس	قیس	افتال	قول	استط	قط	اغدد	قد
اقاسیم	قسم	افتام	قوم	افطع	قطع	اهدح	قدح
اقاصی	قصو	افتب	هب	افتطف	قطف	افتد	قدر
اقاصیص	قص	افتسر	فبس	افبعد	قعد	افدم	قدم
اقاطع	قطع	افنص	قبص	افتقر	قفر	افدء	فدی
اقاطیع	قطع	افنص	قبص	افتهل	قفل	افتد ر	قدر
اقال	قول	افتل	قبل	افتفی	قفو	افتدو	قدر
اقال	قیل	افتتر	قتر	افنع	قلع	افدع	قدع
اقاله	قول	افتل	قتل	افتلف	قلف	افدی	قدی
اقاله	قیل	افتنم	قتم	افسم	قتم	افد	فر
اقالید	قلد	افتحف	قحف	افتم	قم	افیء	قرأ
اقالیم	قلم	افتحم	قحم	افتماد	قم	افدءء	قرو
اقام	قوم	افتد	قند	افتمح	قمح	افدءء	قوی
اقامات	قوم	افتد	قد	افتمشر	قمش	افداب	قرب
اقامة	قوم	افتداء	فدی	افتمع	قمع	اسود	قرد
اقاوم	قوم	افتدح	قدح	افتنص	قنص	افد ر	قر
اقاویل	قول	افتدر	قدر	افتمع	قنع	افدحس	قرص
اقاویہ	قوم	افتدی	فدی	افتفی	قنو	افراط	قرط
اقب	قب	افتدی	قدی	افنوء	قوی	افران	قرن
اقباس	فبس	افترو	قتر	استوار	قور	افرا	قرأ
اقباط	قبط	افترو	هر	افتور	قور	افرب	قرب
اقبال	قل	افدرا	قرأ	افتول	قول	افرباء	قرب
افنج	مح	افرب	قرب	افتوی	قوی	افربه	قرب
افبر	قبر	افترج	قرج	افطهی	قهی	افربو	قرب
افبس	قبس	افترش	قرش	افطبات	قوت	افرج	قرح
افبض	قبض	افترص	قرص	افتباد	قود	افرجب	قرح
افبل	قبل	افترع	قرع	افطار	قور	افرب	فرد
افبلال	قیل	افترف	قرف	افتمام	قوم	افربس	قرس
افبنه	مبو	افترن	فرن	افت	قتأ	افربض	قرض
افبلال	قبل	افتری	فرو	افجیح	قح	افراط	قرط

قَرْنَه	قَرَح	قَعَد	قَعَد	قَع	قَاس
قَرَن	قَرَح	قَعَد	قَعَد	قَر	قَب
قَرَى	قَرَى	قَعَس	قَعَس	قَب	قَبو
قَرَى	قَرَى	قَعَص	قَعَص	قَب	قَبَد
قَرَح	قَرَح	قَع	قَع	قَر	قَبَش
قَرَح	قَرَح	قَعَس	قَعَس	قَط	قَبَح
قَرَل	قَرَل	قَعَى	قَعَى	قَع	قَبَد
قَسو	قَسو	قَف	قَف	قَنم	قَبَس
قَسَط	قَسَط	قَفَى	قَفَى	قَو	قَبَش
قَسَم	قَسَم	قَفُو	قَفُو	قَوَى	قَبِل
قَسَ	قَسَ	قَقَص	قَقَص	قَوَت	قَبو
قَسَط	قَسَط	قَقَل	قَقَل	قَوَس	قَوَب
قَسَم	قَسَم	قَقَد	قَقَد	قَوَع	قَكَنَد
قَسَم	قَسَم	قَقَر	قَقَر	قَوَل	قَكَنَد
قَسو	قَسو	قَقَر	قَقَر	قَوَم	قَكُوز
قَس	قَس	قَقَع	قَقَع	قَوَد	قَكَنَف
قَشَر	قَشَر	قَقَس	قَقَس	قَوَر	قَكِل
قَشَع	قَشَع	قَقُو	قَقُو	قَوَر	قَكَاب
قَشَعَر	قَشَعَر	قَقُو	قَقُو	قَوَس	قَكَتَب
قَقَص	قَقَص	قَقَل	قَقَل	قَوَع	قَكَبِل
قَقَصو	قَقَصو	قَقَل	قَقَل	قَوَل	قَكَبو
قَقَصَد	قَقَصَد	قَقَل	قَقَل	قَوَم	قَكَتَب
قَقَصَر	قَقَصَر	قَقَس	قَقَس	قَوَى	قَكَنَف
قَقَصَب	قَقَصَب	قَقَلع	قَقَلع	قَوَى	قَكَنم
قَقَصَد	قَقَصَد	قَقَم	قَقَم	قَقَى	قَكَل
قَقَصَر	قَقَصَر	قَقَب	قَقَب	قَقَر	قَكَد
قَقَصَف	قَقَصَف	قَقَب	قَقَب	قَقَو	قَكَدَح
قَقَصَم	قَقَصَم	قَقَلع	قَقَلع	قَقَد	قَكُرث
قَقَص	قَقَص	قَقَلع	قَقَلع	قَقَد	قَكِرَى
قَقَصَص	قَقَصَص	قَقَو	قَقَو	قَقَس	قَكَسَب
قَقَصَط	قَقَصَط	قَقَد	قَقَد	قَقَط	قَكَسَح
قَقَطَر	قَقَطَر	قَقَم	قَقَم	قَقَل	قَكَسَر
قَقَطع	قَقَطع	قَقَم	قَقَم	قَقَس	قَكَسع
قَقَطَاعَات	قَقَطَاعَات	قَقَمع	قَقَمع	قَقَد	قَكَسو
قَقَطَاعَة	قَقَطَاعَة	قَقَمح	قَقَمح	قَقَب	قَكَشَف
قَقَطَان	قَقَطَان	قَقَم	قَقَم	قَقَب	قَكَشَم
قَقَطَر	قَقَطَر	قَقَمَش	قَقَمَش	قَقَر	قَقَط
قَقَطع	قَقَطع	قَقَمَص	قَقَمَص	قَقَب	قَقَطع
قَقَطَعَة	قَقَطَعَة	قَقَمع	قَقَمع	قَقَل	قَقَطع
قَقَطَان	قَقَطَان	قَقَم	قَقَم	قَقَو	قَقَعَاد
قَقَطَر	قَقَطَر	قَقَمَش	قَقَمَش	قَقَب	قَقَعَب

کحل	کحل	کر	کحل
کفی	کفی	کرش	کفی
کل	کل	کرب	کل
کلان	کلان	کرب	کلان
کلی	کلی	کرنش	کلی
کمی	کمی	کرج	کمی
کمل	کمل	کرم	کمل
کس	کس	کرم	کس
کمی	کمی	کره	کمی
کی	کی	کری	کی
کمی	کمی	کری	کمی
کنز	کنز	کر	کنز
کنس	کنس	کرم	کنس
کنف	کنف	کسر	کنف
که	که	کس	که
کنی	کنی	کح	کنی
کوی	کوی	کد	کوی
کھف	کھف	کل	کھف
کھل	کھل	کو	کھل
کد	کد	کو	کد
کیل	کیل	کر	کیل
کت	کت	کشر	کت
کتف	کتف	کشف	کتف
کتب	کتب	کنم	کتب
کثر	کثر	کظم	کثر
کتف	کتف	کع	کتف
کحل	کحل	کعب	کحل
کحل	کحل	کف	کحل
کد	کد	وکف	کد
وکد	وکد	کفأ	وکد
کدی	کدی	کفی	کدی
کد	کد	کفل	کد
کدس	کدس	کفأ	کدس
کدر	کدر	کفأ	کدر
کدی	کدی	کف	کدی
کذب	کذب	کعج	کذب
کذب	کذب	کفر	کذب
کذب	کذب	کفل	کذب
کرو	کرو	کفهر	کرو
کری	کری	کفهر	کری
کرد	کرد	کل	کرد
کر	کر	کلان	کر

اکمال

کیل
وکد
کس
لام
اون
لوح
لوح
ولد
لوص
لوص
لوص
لوص
لوط
لوط
لوع
لوع
ولف
لوی
لوی
نقی
لانی
لانی
لیل
لیل
لوم
لوم
لین
لین
لوح
لین
لام
لب
لب
لب
لد
لین
لین
لب
لب
بت
لث
لد
لبس

المسحه	ليس	المشط	لط	الحد	لحاً	العبد	لعب
المن	لين	المشط	لطع	الحد	لجم	العبار	لعب
النب	لت	منشط	نطم	الحمه	لجم	العج	لعج
النفاث	لوث	النطلى	نظى	النج	لج	العفس	لعس
الناج	لوح	النفع	لعج	لج	لحى	العق	لعق
النافع	لوخ	النفق	لعق	الحاء	لخى	لعوبه	لعب
الناط	لوط	المعس	لعس	الحاد	لحد	لعى	لعو
الناع	لوع	المعم	لعم	الحاط	لحط	العاد	لعد
الناب	لوم	النف	لف	الحاق	لحق	العار	لفز
النأم	لأم	النفت	لفب	لحج	لحج	العاط	لفظ
النفاس	لبس	النفع	نفع	أحدد	لحد	العدم	لعم
النف	ليأ	المعم	لعم	احسر	لحس	العب	لعب
النفد	لبد	النقط	لفظ	الحف	لحف	العر	لفز
انفس	ليس	النصف	لقف	الحق	لحو	العت	لفظ
النط	ليط	النقد	لقم	الحم	لحم	العم	لقم
النك	ليك	النقى	لقى	الحر	لحن	العى	لقو
النسر	لين	النك	لك	الحى	لحى	الف	لف
اننم	لثم	النكم	لكم	النحص	لحص	انماء	لقو
النح	ليج	النم	لم	الحر	لحن	الفاط	لفط
النحا	ليجأ	النصح	لمح	الد	لذ	نخاف	لف
النجم	لجم	النمس	لمس	الده	لذ	الغى	لقو
النحاء	لعو	التمط	لمظ	الده	ولد	القاء	لنى
لنحاء	لحى	السمع	لمع	ادع	لدغ	القات	لقب
النحب	لحب	النواء	لوى	الد	لذ	القاط	لقط
النحج	لحج	النوى	لوى	الدى	لدى	القات	لقف
التحد	لحد	النهاب	لهب	الدرس	لذى	نعم	لقم
النحس	لحسن	النهب	لهب	الر	لز	الفر	لقن
النحص	لحص	النهث	لهت	الرام	لزم	القى	لقى
النحف	لحف	النهف	لهف	الرق	لرق	الغه	لقى
النحق	لحق	التهم	لهم	الرم	لرم	الكاك	لك
النحد	لحم	النهى	لهو	النس	لس	الكار	لكن
النحى	لعو	النس	لنى	السمع	لسع	الكع	لكم
النحى	لحى	النثبات	لوث	السن	لسن	الكن	لكى
النح	لنح	النباخ	لوح	النسبه	لسن	اللدا	لذى
النبد	لذ	النبح	لوح	النص	لص	الندان	لذى
النبدع	لذع	النبط	لوط	الصدص	لصق	اللدب	لذى
المر	لر	النباغ	لوع	الط	لط	اللدبان	لذى
الترق	لرق	النباغ	لوم	الطاع	لطاع	اللدبان	لذى
الترم	لزم	الشمع	لثغ	الطاف	لطف	اللدبان	لذى
النص	لص	الح	لح	نطع	لطمع	اللدبان	لذى
النصب	لصب	نحاء	لجأ	انطع	لطف	اللدبان	لذى
النصب	لصق	لجام	لجم	انطع	لطف	الم	لم
						لماء	لمأ
						الم	لمأ
						المح	لمح

المص	لمس	الصح	ليغ	ماق	امشيق	مشق
المط	لمط	البل	ليل	ماي	امشيل	مشل
الصح	لمع	البن	لين	مات	امشيني	مشي
المعي	لمع	امساء	ليس	مياح	امميص	مص
المنعه	لمع	اد	يمن	امقاد	اممصر	مصر
امني	لمي	امد	ام	امغار	اممصع	مصع
الصح	يلن	ماب	موت	امغار	اممطل	مطل
اسجوح	يلن	امامه	موت	امغار	اممطلي	مطو
لواء	لوى	امامع	متع	اماء	اممع	متع
الو ح	لوح	اممصح	متع	امعل	اممعه	متع
الود	لود	اممئل	مئل	اممجنس	اممعص	معص
الوع	لوع	اماميل	مئل	اممحص	اممعط	معط
الوار	لون	اممجد	مجد	اممحص	اممعل	معل
الوث	لوث	اممادح	مدح	اممحق	اممعط	معط
الويس	لوس	اممار	مور	اممحر	اممق	مق
الوق	لوق	اممار	مير	اممحي	اممقر	مقر
اموقه	لوق	اممارب	مرت	اممخ	اممصع	مقع
لود	لوم	اممر	مير	اممحر	اممفل	مفل
لوى	لوى	اممار	مرر	اممحص	اممك	مك
لوب	لوى	اممصح	مسح	اممجد	اممكر	مكر
لويه	لوى	امماط	ميط	امم	اممر	مل
لهاء	لهو	اممصه	ميط	اممدح	امملا	ملا
امياب	لهب	امم	مع	اممدر	اممصح	ملح
التياح	لهج	امماعر	معر	اممر	اممصح	ملنج
التياد	لهم	اممعير	معر	اممرس	امملس	ملس
تهف	لهب	اممار	كون	اممرش	اممملط	ملط
امنج	لهج	امماكر	مكن	امميرط	امممع	ممع
امهد	لهد	اممال	ملو	اممرف	امملق	ملق
مهف	لهف	امما	مول	اممرف	امملك	ملك
امهم	لهم	اممر	مئل	اممصح	اممشر	متن
امهر	لهس	اممامه	مول	اممصا	اممشر	من
اميو ب	لهب	امماله	مئل	اممصا	اممشر	منى
لهود	لهو	امميس	ملس	اممصيح	اممصيح	منح
لمي	لهو	امالهد	لهم	اممصيح	اممصيح	منع
الهد	لهو	امماسي	ملو	اممصط	اممصفي	مسي
الهدحاج	لهج	اممالج	ملنج	اممصمل	اممصيح	مهج
الذب	لنت	اممصس	ملس	اممصمي	اممهيد	مهد
اليط	ليط	اممار	ممي	اممصمي	اممهير	مهن
البن	ليس	امما	منى	اممصير	اممهفي	مهي
البنس	لس	امما	موه	اممصير	اممبي	ممو
البنص	ليص	امما	ماي	اممصير	اممبيار	ميد
				اممصير		مور

امیار	میز	ایمر	مر	امیاء	مشط	محر	مکر
امیاراب	میز	ایمراب	مرت	امیاراب	مشق	امحر	مکن
امال	مثل	امرال	مر	امسر	مشر	امکفه	کون
امفن	مثل	امفایل	مرس	امسو	مشق	امفیه	مکن
امفد	مثل	امفایل	مرش	امیمی	مشی	امل	مل
امفر	مثن	امفرع	مرع	امضی	مص	املاء	مل
امفول	مثل	امفری	مرفی	امضار	مصر	املاء	ملا
امفوله	مثل	امفار	مرن	امضاح	مصح	املاء	ملو
امف	مف	امفر	مرء	امضرد	مصر	املاح	ملج
امفد	مجد	امفرد	مرء	امضین	مصل	املاح	ملج
امفد	مجد	امفرد	مرء	امضی	مص	املاص	ملس
امحر	مجر	امحربه	مرء	امضاء	مضی	املاء	ملغ
امحل	مجل	امحرج	مرج	امضیح	مضح	املاک	لاک
امحل	مجل	امحرج	مرج	امضیح	مضع	املاک	ملک
امحس	محس	امحرج	مرح	امضی	مضی	املال	مل
امحس	محش	امحرج	مرخ	امضاء	مطو	املا-	ملا
امحش	محش	امحرد	مرد	امضار	مطر	املاء	ملا
امحش	محش	امحرس	مرس	امضفر	مطر	املاح	ملح
امحش	محق	امحس	مرش	امضیل	مطل	املاح	ملح
امحد	محد	امحس	مرص	امضی	مطو	املاء	ملد
امحش	محل	امحرج	مرط	امضاء	معی	امضار	ملد
امحش	محض	امحرج	مرع	امحرج	معر	املاء	ملد
امحی	محو	امحرج	مرغ	امحرج	معر	املاء	ملس
امحی	مخ	امحرج	مرق	امحرج	معص	املاء	ملص
امحش	مخض	امحرج	مری	امحرج	معط	املاء	ملط
امحش	مخل	امحرج	مز	امحرج	معل	املاء	ملع
امحط	مخط	امحرج	مزج	امحرج	معن	املاء	ملغ
امحط	مخط	امحرج	زریق	امحرج	معز	املاء	مق
امح	مذ	امحرج	مس	امحرج	معی	املاء	ملک
امحرج	مذی	امحرج	مسو	امحرج	معل	املاء	ملج
امحرج	مذ	امحرج	مسح	امحرج	معر	املاء	ملح
امحرج	مدن	امحرج	مسد	امحرج	معص	املاء	ملد
امحرج	مذ	امحرج	مسک	امحرج	معط	املاء	ملک
امحرج	مدح	امحرج	مسح	امحرج	مفل	املاء	مل
امحرج	مذر	امحرج	مسخ	امحرج	می	املاء	ملو
امحرج	مدح	امحرج	مسک	امحرج	مفظ	املاء	ملد
امحرج	مد	امحرج	مسمل	امحرج	مفر	املاء	ملس
امحرج	مدی	امحرج	مسخ	امحرج	مفر	املاء	ملس
امحرج	مدی	امحرج	مسو	امحرج	ممع	املاء	نوی
امحرج	مدح	امحرج	مش	امحرج	مه	املاء	من
امحرج	مذ	امحرج	مشج	امحرج	مکو	املاء	مو
امحرج	مذی	امحرج		امحرج	مکت	املاء	منو

منی	باب	بوس	بوس	منی	منی
من	من	نوس	نوس	من	من
من	من	نسم	نسم	من	من
منح	منح	نشد	نشد	منح	منح
منی	منی	نشط	نشط	منی	منی
منی	منی	نضی	نضی	منی	منی
موت	موت	مضی	مضی	موت	موت
موج	موج	نصب	نصب	موج	موج
موق	موق	نوط	نوط	موق	موق
مول	مول	نوط	نوط	مول	مول
موه	موه	نظم	نظم	موه	موه
موه	موه	نعم	نعم	موه	موه
موه	موه	نغم	نغم	موه	موه
ام	ام	نوف	نوف	ام	ام
مهد	مهد	بوف	بوف	مهد	مهد
مهر	مهر	نفض	نفض	مهر	مهر
مهد	مهد	بول	بول	مهد	مهد
مهر	مهر	نیل	نیل	مهر	مهر
مهل	مهل	بول	بول	مهل	مهل
مهن	مهن	نیل	نیل	مهن	مهن
مهر	مهر	بوم	بوم	مهر	مهر
مهی	مهی	بوم	بوم	مهی	مهی
میل	میل	بمل	بمل	میل	میل
موت	موت	نوی	نوی	موت	موت
میل	میل	نای	نای	میل	میل
ملح	ملح	بب	بب	ملح	ملح
میہ	میہ	نبا	نبا	میہ	میہ
نوء	نوء	نبت	نبت	نوء	نوء
نوء	نوء	نبت	نبت	نوء	نوء
نوب	نوب	نیر	نیر	نوب	نوب
نیر	نیر	سر	سر	نیر	نیر
نپ	نپ	نیر	نیر	نپ	نپ
نیر	نیر	نص	نص	نیر	نیر
نیش	نیش	نط	نط	نیش	نیش
ونی	ونی	بوع	بوع	ونی	ونی
نوخ	نوخ	بیع	بیع	نوخ	نوخ
نوخ	نوخ	بوق	بوق	نوخ	نوخ
ند	ند	نیل	نیل	ند	ند
نور	نور	نبا	نبا	نور	نور
نیر	نیر	بب	بب	نیر	نیر
نور	نور	بست	بست	نور	نور
نیر	نیر	بب	بب	نیر	نیر

نمخ	انتخ	انتص	نضخ	انتق	نق	انحاب	جوب
انتحل	نخل	انتصد	نضد	انتقى	نحو	نحاب	نجب
نحى	نخو	انتصن	نضل	انتخا	نكا	انحار	نجد
انتدب	نذب	انتصى	نضو	انتكا	نكا	انحاس	نحس
انتدح	ندح	انتصى	نضى	انتك	نكب	انحاف	نحف
انتدع	ندع	انتطخ	نطخ	انتك	نكت	انحال	نجل
نسد	ندم	انتصع	نطم	انتكت	نكت	انحام	نجم
انتدده	نده	انتطو	نطق	انتخش	نكش	انحب	نحب
مقدى	ندو	انتطل	نطل	انتكص	نكص	انحمر	جبر
انتذر	نذر	انتطر	نظر	نكف	نكف	انحج	نحج
نذراء	نزو	انتطف	نطف	انمما	نمى	انححر	جحر
نرح	نرخ	انتطم	نظم	انتقى	نمى	انحد	حجده
نرع	نزع	نمع	نتع	نتر	نس	انحدد	نجد
انتزى	نزو	نمعب	نعب	انتواء	نوى	ابجدل	جدل
انيسا	نسا	انعش	نمش	انتوار	نور	اجدم	جدم
انيسب	نسب	انعر	نعل	انتور	نور	انحد	جذ
انيسج	نسج	انعش	نمش	انتوى	نوى	ابحدب	جذب
انتيسج	نسج	انيف	نشف	انتهاء	نهى	ابجذر	جذر
انيسر	نسر	انفج	نفع	انتهب	نهب	انحدم	جدم
انيسع	نمع	انتج	نفع	انتج	نفع	انحر	جر
انتسع	نمغ	انتج	نفع	انهر	نهر	انحر	نجر
انيسف	نسف	نقد	نقد	انهر	نهر	انحد	بجر
انتسقى	نسق	انتفش	نفش	انيسر	نفس	انحد	حرد
انتش	تش	انتقص	نفض	انتص	نفض	انحرس	جرس
انتشبت	تشب	انفع	نفع	انتك	نك	انحر	جز
انتسر	نسر	نقى	نقق	نقى	نهى	انحز	حزع
اينتشط	نشط	انتقل	نقل	انساب	نوب	انحد	حزم
ينتشف	نشف	انتقى	نقى	نصار	نور	انحس	نحس
انتسقى	نشى	انق	نتق	انتداس	نوش	انمع	نمع
انتشل	نشل	نقا	نمو	نطاط	نوط	نخل	جفل
انتشى	نشو	انتف	نقب	انتط	نط	انحل	نجل
نصر	نص	انتج	نفع	انما	نوو	انحلب	جلب
انصا	نصى	انعد	نعد	انتال	نول	انحلط	جلط
انتصب	نصب	نجر	نجر	انج	نح	نحلم	جلع
ينتصب	نصت	نفر	نفر	انر	نتر	انحلى	حلو
نصج	نصح	انفس	نفس	نثرد	نرم	نحد	نجم
اننصر	نصر	نمغن	نقش	انتب	نقب	اننمع	جمع
ينتصف	نصف	انتعص	نقص	نطل	نل	اننى	نجو
اننصل	نصل	انتعص	نقض	انطل	نتل	اننص	نحو
ننصى	نصى	اننق	نفع	ننلد	نلم	اننعا	نحو
اننصا	نضو	اننقل	نقل	اننشى	ننى	اننحر	حور
نننصح	نضج	نننم	ننم	اننما	نول	اننحاش	حوش

انحاض	انحاض	خلع	خلع	ندوب	ندوب	ندو	انسج	انسج	نسج
انحت	انحت	انحى	انحى	انحى	انحى	ندو	انسجد	انسجد	سجم
انحذب	انحذب	انحذس	انحذس	انذار	انذار	نذر	انسجد	انسجد	سجر
انحنه	انحنه	انحنب	انحنب	انذل	انذل	نذل	انسجل	انسجل	سجل
انححر	انححر	انحنس	انحنس	انذر	انذر	نذر	انسجد	انسجد	سجم
انحر	انحر	انحنق	انحنق	انعر	انعر	دعر	انسج	انسج	سج
انحري	انحري	انحى	انحى	انعت	انعت	ذعت	انسجت	انسجت	سحب
انحرف	انحرف	انف	انف	انرا	انرا	نرو	انسحق	انسحق	سحق
انحس	انحس	انفد	انفد	انراج	انراج	روح	انفسد	انفسد	سد
انحسف	انحسف	انفاب	انفاب	انراج	انراج	زيح	انفسد	انفسد	سد
انحص	انحص	انفد	انفد	انراج	انراج	نوح	انفسر	انفسر	سدر
انحصر	انحصر	انفاس	انفاس	انزال	انزال	زول	انفسر	انفسر	سدل
انحط	انحط	انفان	انفان	انزال	انزال	نزل	انفسر	انفسر	نسر
انحطلم	انحطلم	انفب	انفب	انزاد	انزاد	بره	انفسرا	انفسرا	سرو
انحف	انحف	انفج	انفج	انحدر	انحدر	زحر	انفسرب	انفسرب	سرب
انحق	انحق	انفبر	انفبر	انز	انز	نر	انفسرج	انفسرج	سرج
انحل	انحل	انحنس	انحنس	انزب	انزب	زرب	انفسرعه	انفسرعه	سرط
انحر	انحر	انحى	انحى	انزق	انزق	زرق	انفسرى	انفسرى	سرق
انحلب	انحلب	انحفل	انحفل	انزء	انزء	نزع	انفسر	انفسر	سرو
انحلم	انحلم	اندر	اندر	انزج	انزج	زعج	انسفج	انسفج	سطح
انحنص	انحنص	اندرأ	اندرأ	انزحق	انزحق	زعق	انسج	انسج	نسج
انحنق	انحنق	اندرج	اندرج	انرف	انرف	نزف	انسج	انسج	نغ
انحنى	انحنى	اندرس	اندرس	انرفى	انرفى	نزق	انسف	انسف	سف
انحى	انحى	اندرس	اندرس	انرف	انرف	نزل	انفسر	انفسر	سفر
انحى	انحى	اندرأ	اندرأ	انرد	انرد	نزم	انسفت	انسفت	سفك
انحمار	انحمار	اندرى	اندرى	انرى	انرى	نزو	انسق	انسق	نسق
انحنه	انحنه	اندرع	اندرع	انرس	انرس	نس	انسك	انسك	سكب
انحنه	انحنه	اندرع	اندرع	انرسا	انرسا	نسا	ايسن	ايسن	سل
انحنه	انحنه	اندرع	اندرع	انرسا	انرسا	نسو	انسل	انسل	نسل
انحنه	انحنه	اندرع	اندرع	انرسا	انرسا	نسى	انسف	انسف	سلب
انحنه	انحنه	اندرع	اندرع	انرسا	انرسا	سبب	ايسل	ايسل	سلت
انحنه	انحنه	اندرع	اندرع	انرسا	انرسا	نسب	انسج	انسج	سلج
انحنه	انحنه	اندرع	اندرع	انرسا	انرسا	سبب	انسع	انسع	سلع
انحنه	انحنه	اندرع	اندرع	انرسا	انرسا	سبب	انسع	انسع	سلق
انحنه	انحنه	اندرع	اندرع	انرسا	انرسا	سبب	انسك	انسك	سلک
انحنه	انحنه	اندرع	اندرع	انرسا	انرسا	سبب	انسك	انسك	سلو
انحنه	انحنه	اندرع	اندرع	انرسا	انرسا	سبب	انسك	انسك	نسو
انحنه	انحنه	اندرع	اندرع	انرسا	انرسا	سبب	انسك	انسك	نسى
انحنه	انحنه	اندرع	اندرع	انرسا	انرسا	سبب	انسك	انسك	سبب
انحنه	انحنه	اندرع	اندرع	انرسا	انرسا	سبب	انسك	انسك	نشا
انحنه	انحنه	اندرع	اندرع	انرسا	انرسا	سبب	انسك	انسك	نشو
انحنه	انحنه	اندرع	اندرع	انرسا	انرسا	سبب	انسك	انسك	شوب

انشاج	نشج	انحصار	نصر	انحصار	ضرج	انفعل	عش
انصار	نشر	انحصار	صوع	انحصار	ضفر	انفعل	عصر
انصار	نشط	انحصار	صوغ	انحصار	نضل	انفعل	عطف
انصار	شول	انحصار	صب	انحصار	ضم	انفعل	عطن
انصار	شم	انحصار	صب	انحصار	ضمج	انفعل	عفر
انصار	نشأ	انحصار	نصب	انحصار	ضمز	انفعل	عق
انفعل	نشب	انحصار	نصب	انحصار	ضوی	انفعل	عقد
انفعل	شت	انحصار	نصت	انحصار	ضوی	انفعل	عقر
انفعل	شتر	انحصار	نصح	انحصار	نضو	انفعل	عقف
انفعل	نشد	انحصار	صرح	انحصار	نضو	انفعل	عکس
انفعل	شدخ	انحصار	صرع	انحصار	نط	انفعل	عکس
انفعل	شده	انحصار	صرف	انحصار	نطد	انفعل	نعل
انفعل	نشر	انحصار	صرم	انحصار	طوع	انفعل	نعم
انفعل	شرث	انحصار	نصع	انحصار	نطع	انفعل	عمد
انفعل	شرح	انحصار	نصف	انحصار	طبخ	انفعل	عوی
انفعل	شرق	انحصار	صقق	انحصار	طبع	انفعل	عوی
انفعل	شرم	انحصار	صل	انحصار	طبق	انفعل	نمی
انفعل	نشط	انحصار	صلت	انحصار	نطف	انفعل	عوج
انفعل	شطب	انحصار	صلع	انحصار	طفی	انفعل	غیص
انفعل	شع	انحصار	صهر	انحصار	طفی	انفعل	نعم
انفعل	شعب	انحصار	نضو	انحصار	نطق	انفعل	نقر
انفعل	شف	انحصار	نضی	انحصار	نطل	انفعل	غرس
انفعل	شق	انحصار	صوب	انحصار	طللس	انفعل	عرض
انفعل	نشق	انحصار	صوح	انحصار	طلقی	انفعل	غرف
انفعل	شل	انحصار	صور	انحصار	طمس	انفعل	غسل
انفعل	نشل	انحصار	صوع	انحصار	طوی	انفعل	نقص
انفعل	شمر	انحصار	صوغ	انحصار	طوع	انفعل	نقص
انفعل	شنج	انحصار	نض	انحصار	نظر	انفعل	غض
انفعل	شوی	انحصار	نضو	انحصار	نظم	انفعل	غظ
انفعل	نشد	انحصار	نضج	انحصار	نطم	انفعل	غل
انفعل	نشط	انحصار	نضد	انحصار	عوج	انفعل	غلق
انفعل	شوی	انحصار	ضوع	انحصار	نعم	انفعل	غم
انفعل	شوب	انحصار	ضیف	انحصار	نعم	انفعل	غمر
انفعل	شول	انحصار	نضب	انحصار	نعم	انفعل	غمس
انفعل	نضی	انحصار	ضبط	انحصار	نعت	انفعل	غمض
انفعل	صوب	انحصار	نضن	انحصار	نعم	انفعل	عوی
انفعل	نصب	انحصار	ضج	انحصار	عجم	انفعل	نمو
انفعل	صوت	انحصار	ضجع	انحصار	عدل	انفعل	نمذ
انفعل	صوح	انحصار	نضح	انحصار	نعر	انفعل	نفر
انفعل	صیح	انحصار	نضح	انحصار	عرج	انفعل	نفض
انفعل	صور	انحصار	نضج	انحصار	عرل	انفعل	نفی
انفعل	نصر	انحصار	نضر	انحصار	نفس	انفعل	نفل

انفب	فت	انفدا	فما	نفسد	قسط	نث	نكد
انفبح	فتح	انفقس	فمس	نفسع	قشع	اندر	كدر
نفق	فتق	انفقع	فقع	انفقس	قص	انف	نكر
انفل	قتل	انفك	فك	انفس	نفس	انفسر	كسر
انفج	نفج	انفل	فل	نفجند	قصد	انفسف	كسف
انفجر	فجر	انفل	فل	نفجف	قصف	انفسح	كشح
انفجه	نفج	انفب	فلب	انفبيل	قصل	نفسدا	كشط
انفجج	فجج	انفلج	فلج	انفصد	قضم	نفسد	كشف
انفجت	فخت	انفلع	فلع	انفس	قص	انفج	نكع
انفد	نفد	انفلى	فلى	انفس	نقض	نكب	نكف
انفداء	فدى	انفوصه	نفض	انفصب	قضب	انكفا	كفا
انفدع	فدع	انففق	ففق	انقصى	قصى	انكل	نكل
انفدى	فدى	انق	نق	انفجع	قطع	انكلس	كلس
انفذ	نفذ	انقاء	نقو	انفع	نفع	نفدس	كمش
انفر	نفر	انقلاب	نقب	انفعه	نقع	انكمى	كمى
انفراء	فرى	انقار	قور	انقب	نقب	انلوق	لوق
انفرج	فرج	انقاس	قوس	انقفل	قفل	انماء	سم
انفرد	فرد	انقاس	نقس	انفل	نفل	انماء	نمى
انفرط	فرط	انقاض	قوض	انقلب	قلب	انمار	مور
انفرق	فرق	انفاص	مض	انفع	قلع	انمار	نمر
انفرك	فرک	انفاص	نقض	انفسر	قلس	انماز	ميز
انفرى	نفرى	انفال	نفل	انفع	قمع	انمايس	نمس
انفز	نفر	انفب	نfb	انفور	نفر	انماع	ميع
انفزر	فرز	انفصص	فبض	انفوعه	نفع	انماط	نمط
انفس	نفس	انفيع	مع	انف	نقه	انمحصر	محصر
انفسح	فسح	انفج	نفج	انفى	نقو	انمحق	محق
انفسخ	فسخ	نفخم	فخم	انفباء	نقو	انفر	نفر
انفش	فش	انف	قد	انفباء	نمى	انمرط	مرط
نفش	نفش	انفد	نفد	انفباد	قود	انمرع	مرع
انفصع	فصع	انفدان	نفد	انفبان	فور	انمرق	مزق
انفصل	فصل	انفدر	قدر	انكاث	نكت	انفس	نفس
انفصم	فصم	انفد	نفد	انكاد	نكد	انفسج	مسج
انفض	فض	انفد	قذو	انكاس	نكس	انفسن	مش
انفضض	نفضض	نفر	نفر	انكال	نكل	انفسر	نمش
انفضخ	فضخ	نفر	نفر	انكب	كب	انفسد	نمص
انفطر	فطر	انفرص	فرص	انكب	نكب	انفسيه	نمصى
انفطم	فطم	انفرع	قرع	انكب	كبت	انفسج	مصع
انفع	نفع	انقس	نقس	نكس	كبس	انفجته	معط
انفعل	فعل	انقسيم	قسم	انكبى	كو	نسج	نمق
انفغر	فغر	انقش	قش	انفد	كم	انفس	نمل
انفعم	فعم	انقش	نقش	انكث	كثب	انفد	نمل
انفق	نق	انقشتر	قشتر	منج	نكج	نفد	نمل

انفلس	ملس	منج	نهج	انفة	ونی	اوئق	وئق
انمنص	ملص	انمنجف	هجنف	اننر	نیر	اوجار	وحر
انملع	ملع	انمنجد	هجم	اننق	انق	اوجاع	وجع
انمنق	ملق	انمنپ	نهد	اوانبد	ابد	اوجاق	وجق
انمودج	نمودج	انمنپد	هد	اوادبة	ودی	اوجال	وجل
انموجاب	نمودج	انمندم	هدم	اوااس	اسو	اوجام	وجم
انمی	نمی	انمندر	هدر	اوااس	اسی	اوجأ	وجأ
انمنار	میز	اننر	نهر	اواسط	وسط	اوجب	وجب
انمناع	میع	اننرار	نهر	اوانسی	اسی	اوجد	وجد
انوا	نوء	اننر ح	هرح	اواشر	اشر	اوجر	وحر
انواء	نوی	اننر	هز	اواصر	اصر	اوجرة	وحر
اواوح	نوح	اننر ع	هز ع	اواصر	وصر	اوجز	وجز
اوار	نور	اننرد	هزم	اواضح	وضع	اوجس	وجس
اواط	نوط	اننرند	هشم	اواطب	وطب	اوجع	وجع
اواع	نوع	اننرصر	هصر	اواع	وعی	اوجف	وجف
اواوات	نوف	اننرصر	نهض	اواق	وقی	اوجل	وجل
اواواق	نوق	اننرصر	هض	اواقی	وقی	اوجن	وجن
اواواک	بوک	اننرصر	هضم	اوالف	الف	اوجه	وجه
اواوال	نول	اننرصر	هفت	اوالی	ولی	اوجی	وجی
اواون	تون	اننرصر	بهک	اوامر	امر	اوجبة	وجی
اواوا	نوا	اننرصر	هک	اواباء	وبی	اواحال	وحد
اواور	بور	اننرصر	نهل	اواباد	وبد	اواحد	وحد
اواوطد	نوط	اننرصر	هل	اواباش	بوش	اواحر	وحر
اواوق	نوق	اننرصر	هلب	اواباش	بوش	اواخش	وحد
اواود	نوک	اننرصر	هلک	اوابأ	وبأ	اواحل	وحد
اواور	نول	اننرصر	هم	اوابنة	وبأ	اواحي	وحد
اواود	بوه	اننرصر	همر	اوابد	وبد	اواخاش	وحد
اواوی	نوی	اننرصر	همک	اوابر	وبر	ااود	ود
اابه	نهی	اننرصر	همل	اوابش	وبش	اواباء	ود
اابهاء	نهای	اننرصر	هوی	ااومص	وبص	اواباء	ودی
ابهاء	نهی	اننرصر	هوی	اوابق	وبق	اواباج	ودج
ابهار	نهر	اننرصر	نهی	اوابه	وبه	اواباه	ودی
ابهار	هور	اننرصر	نهی	اواباد	وتد	ااوده	ود
ابهاض	هیض	اننرصر	هور	اوابار	وتر	اوابس	ودس
ابهع	هیع	اننرصر	هیض	اوابح	وتح	اوابدع	ودع
ابهاد	هوک	اننرصر	هیع	اوابد	وتد	اوابدق	ودق
ابهار	هیل	اننرصر	هوک	اوابر	وتر	اوابد	ودن
ابهنا	بهأ	اننرصر	هیل	اوابنة	وتن	اوابدون	ود
ابهت	نهب	اننرصر	نسب	اوابان	وتن	اوابدی	ودی
ابهنص	هبص	اننرصر	نیر	اوابب	وتب	اوابدیه	ودی
ابهط	هبط	اننرصر	نوق	اوابج	وتج	اوابام	وذم
ابهتک	هتک	اننرصر	نیب	اوابف	وتف	اوابم	وذم

وراب	وراب	ورشط	وعز	وکف
وراد	ورد	ورشل	وعک	وکل
ورع	ورع	ورشع	وعی	وکن
اورق	وری	ورشع	وعی	وکی
اورف	ورک	ورشق	وغد	وکی
اورار	ورل	ورشک	وعل	ولج
اوراد	ورم	ورشل	وعم	ولد
اورت	ورث	ورشم	وعر	ولج
ورج	ورح	ورشی	وعل	ولد
ورد	ورد	ورصب	وعم	ولع
ورد	ورد	ورصل	وفد	ولع
ورس	ورس	ورصب	وفر	ولم
اورج	ورط	ورصد	وفض	ولی
اورج	ورع	ورصر	وفد	الی
اورف	ورف	ورصل	وفر	ولی
ورق	ورق	ورسی	وفر	ولی
اورک	ورک	ورسی	وفض	ولی
اورد	ورم	ورضح	وفق	ولی
اور	وره	ورصر	وفی	وما
اورد	وری	ورصع	وفی	ومض
ورار	ورر	ورصم	وقب	ونق
ورع	وزع	ورصا	وقب	وبی
ورع	ورع	ورصع	وفر	وهق
اورار	وزن	ورضم	وفض	وهم
ورر	ورب	ورضم	وقف	وهب
ورز	ورر	ورضو	وقب	وهج
ورع	ورع	ورطب	وقع	وهد
ورز	ورن	ورطد	وقد	وهف
ورد	وری	ورطر	وفر	وهق
ورس	ورس	ورطن	وفض	وهم
اورس	ورسط	ورطا	وقع	وهس
اورساق	ورسق	ورطب	وقف	وهی
اورسار	ورس	ورطس	وفن	وهی
ورسج	ورسج	ورطف	وفی	وحد
اورسد	ورسد	ورطن	وکر	هیپ
اورسند	ورسط	ورطف	وکف	هیپ
اورسع	ورسع	ورعر	وکا	هتی
ورسید	ورسی	ورعل	وکب	هیج
ورسند	ورسم	ورعب	وکد	هیج
ورسند	ورسم	ورعت	وکر	هجو
اورسار	ورس	ورعد	وکس	هزج
ورسی	ورسی	ورعر	وکع	هضب

هش	اهش	هجو	امحیه	هزع	اهرع	هیف	
هضم	اهضام	هج	امحیج	هزم	اهزم	هیف	هفد
هضب	اهضب	هحر		هش		هلب	
هضل	اهضل	هد	اهد	هشل	اهشسل	هل	
هضم	اهضم	هدأ	اهدأ	هشم	اهششم	هون	
هضب	اهضوبه	هدی	اهدأ	هصر	اهنصر	هون	هه
هغو	اهغأ	هذب	اهداب	هض	اهیض	هند	هباد
هک	اهکاک	هذف	اهداف	هضب	اهیضب	هپ	
هل	اهل	هدم	اهدام	هضم	اهتضم	هپو	هشأ
هلب	اهلب	هدأ	اهدأ	هف	اهیف	هپ	هاف
هل	اهله	هذب	اهدب	هکع	اهکع	هیر	هیر
هلج	اهلج	هدر	اهدر	هل	اهئل	هیر	هیرد
هللس	اهللس	هذف	اهدف	هلب	اهتلب	هبط	هبط
هلک	اهلک	هذل	اهذل	هلک	اهلک	هیل	هسل
هل	اهلول	هذن	اهدن	هّم	هتد	هپو	
هم	اهم	هذی	اهذی	همج	اهتمج	هیب	
همج	اهماج	هذی	اهدأ	همر	اهنمر	هیج	
همت	اهمت	هذب	اهدب	همش	اهتمش	هتر	هتاف
همج	اهمج	هذر	اهدز	همع	اهتمع	هیض	هیضاف
همد	اهمد	هذی	اهذی	هنا	اهنأ	هیف	هاف
همع	اهمع	هر	اهر	هنا	اهنأ	هول	هنال
همل	اهمل	هرأ	اهراء	هوی	اهموا	هیم	هنام
هتف	اهتف	هرط	اهرط	هور	اهوار	هید	هید
هو	اهو	هرق	اهراف	هور	اهور	هیر	اهنیر
هوی	اهواء	هرم	اهرام	هوی	اهتوی	هیش	اهیس
هور	اهوار	هرأ	اهرأ	هیب	اهتباب	هیض	اهیض
هول	اهوال	هرت	اهرت	هیج	اهتیاج	هیل	اهیل
هوج	اهوج	هرد	اهرذ	هیض	اهتیاض	هیج	
هوس	اهوس	هرس	اهرس	هیف	اهتفاف	هجو	اهتجأ
هوم	اهوم	هرع	اهرع	هول	اهتلال	هجم	اهتجام
هون	اهونأ	هرف	اهراف	هیم	اهتیام	هجر	اهتجر
هوی	اهوی	هرق	اهررق	هجو	اهتجأ	هجم	اهتجد
هوی	اهویه	هرم	اهرم	هجر	اهتجر	هجن	هتجر
هیق	اهیق	هرق	اهرورق	هجل	اهتال	هدی	هتدأ
هیب	اهیب	هرق	اهریراق	هجم	اهتجاد	هذب	
هیف	اهیف	هزأ	اهراء	هجد	اهتد	هدی	اهتدی
هیق	اهیق	هزأ	اهرا	هجر	اهتجر	هذ	هتد
هیل	اهیل	هزج	اهرج	هتف	اهتد	هتر	
هیم	اهیم	هزع	اهرع	هجم	اهتد	هرش	
أوب	ایاب	هزق	اهررق	هجن	اهتجر	هرع	
ییس	ایابیس	هزل	اهزل	هجو	اهتجو	هری	هتدی
یدی	ایادی	هزج	اهروجه	هجو	اهتجو	هز	

بوم	ایض	یقن	بانقۀ	بوق
ایض	ایکاء	وکأ	ماص	بین
یمن	ایکاء	وکی	مامعة	بین
نوق	ایکاب	وکب	ماص	بوب
یوم	ایکاف	وکف	مایة	بوب
ینس	ایکال	اکل	باسور	وبر
ینس	ایحال	وکل	یات	بیت
وبد	ادل	یل	ماح	بوح
وبر	ایلاء	ولی	باحه	بوح
ویق	ایلاج	ولج	ماد	بدو
وبد	ایلاد	ولد	ماد	بید
ایس	ایلاع	ولع	مادر	بدر
یس	ایلاغ	ولغ	مادرۀ	بدر
ومح	ایلاف	الف	مادل	بدل
وند	ایلاد	الم	مادر	بدن
ونر	ایلاد	ولم	مادنة	بدن
نم	ایم	یمن	ماده	بده
ایسر	ایماء	وما	بادی	بدو
نم	ایماص	ومض	مادیاب	بدو
وتب	ایمان	امن	مادنة	بدو
ونع	ایمان	یمن	مادا	بذأ
اثر	ایمه	ام	مادخ	بزخ
وتق	ایمن	یمن	مادل	بذل
وجی	ایماء	انی	بار	بز
وحب	ایمات	اث	مار	بور
وحد	ایماس	انس	مارامون	برم
اجر	ایماق	نوق	ماری	برأ
وجر	ایمع	ینع	بارج	برج
وحر	ایمق	نوق	مارجه	برج
وحس	ایموم	یوم	مارج	برج
وجع	ایمپاء	وهی	مارحه	برج
وحی	ایمپاء	وهب	مارد	برد
وحد	ایمپاف	وهف	ماردد	برد
وحش	ایمهم	وهم	مارر	برز
بدی	ایهد	یهم	مارض	برض
ودی	یاء	بوا	مارع	برع
بدی	ماء	بوا	مارعه	برق
ودع	نایب	بیت	مارک	برک
بدی	نامر	بور	ماری	بری
یدی	نامص	بیض	مار	بوز
اذن	نامع	بیع	مازدان	بوز
ورث	نامق	بوق	مارل	بزل

[illegible]

داسی	اسو	داسی	اصل	برد	سرا
ناصر	اصر	ناصر	وف	برز	سرا
ناحمد	وكد	ناكد	اكذ	برك	برو
نالغوا	الف	ناكر	وكد	بری	برج
نامروا	امر	ناكر	اكر	برج	بود
ناوب	اوی	ناكر	اكل	برج	بو
نأند	ابد	نايب	الب	بشر	برز
نابط	ابط	نايب	الف	بشر	برخ
ناسی	ابی	نالقی	القی	بصر	برغم
نافی	اتی	ناكد	لم	بطا	برفش
نابنه	انی	نالكه	له	بعث	برفع
ناثر	اثر	نالعب	الف	عد	برك
نائم	اثم	ناهد	الم	بفض	برم
ناحج	اح	ناص	امر	بغی	برهن
ناجر	اجل	ناصیر	امل	بکی	بری
ناحم	احم	ناصی	امل	بلمط	بری
ناحد	اخذ	ناص	ان	بلغ	برل
ناجر	اخر	ناص	انت	بمح	بسر
ناجی	أحو	ناصی	اس	بهو	بسط
ناجی	وخی	ناصی	ای	بع	بسل
ناهمر	أحر	ناصی	ای	باس	بسم
نارب	ادب	ناعب	ای	بئل	بشع
سورده	وآد	ناوب	اوب	بشو	بصر
سوری	أدو	ناو	اوی	بمح	بقر
ناری	ادی	ناو	اود	بمحس	بص
بادپیما	ادب	ناو	بوی	بمحیح	بضع
نادیه	ادی	ناو	أول	بحت	بص
نادی	ادی	ناو	اوه	بحر	بطا
نادر	اذن	ناو	اهب	بخر	بطح
نارب	ارب	ناو	هل	بخر	بطل
نارج	ارج	ناو	ه	بدا	بطل
نارز	ازر	ناو	ابد	بدد	بعث
نارد	ارم	ناو	ناس	بدع	بعث
نارس	اسد	ناو	بث	بدل	بعثر
ناسی	اس	ناو	بحت	بدو	بعج
ناسف	اسف	ناو	بمحس	بدر	عد
ناسی	اسل	ناو	بد	بدر	عر
ناسی	اسس	ناو	بدر	بدخ	معص
ناسیه	اسو	ناو	بده	بدر	بعل
ناسیه	اسو	ناو	بدو	بدل	بعض
ناسیه	اس	ناو	بیر	برك	بغم
ناش	اشب	ناو	سرا	سرا	بغی

بَقَط	بَرَب	بَرَب	حَرَب	حَرَب	جَرَب
بَقَع	نَوْتَر	حَرَى	حَرَى	جَرَحَى	جَرَحَر
بَقَل	نَرَح	حَزَر	حَزَر	جَرَد	جَرَد
بَقَى	نَرَس	حَزَى	حَزَى	حَرَس	حَرَس
بَكَى	نَرَى	جَسَر	جَسَر	جَرَع	جَرَع
بَكَبَك	وَر	جَعَل	جَعَل	حَرَف	حَرَف
بَكَر	نَقَل	حَمَو	حَمَو	جَرَم	جَرَم
بَكَت	نَلَع	حَف	حَف	جَرُو	جَرُو
بَلَبَل	نَلَمَد	حَل	حَل	جَرَب	جَرَب
بَلَج	بَلَو	جَلَد	جَلَد	جَرَد	جَرَد
بَلَد	بَلَو	جَلَس	جَلَس	جَرَأ	جَرَأ
بَلَر	تَم	جَلَو	جَلَو	جَرَأ	جَرَأ
بَلَص	نَمَر	جَلَد	جَلَد	جَزَر	جَزَر
بَطَح	تَوَب	جَن	جَن	جَزَع	جَزَع
بَلَع	نَوَح	جَنَب	جَنَب	جَزِم	جَزِم
بَل	تَوَق	حَنَس	حَنَس	جَزَأ	جَزَأ
بَلُور	نَهَم	جَنَف	جَنَف	جَسَد	جَسَد
بَلَه	بَاب	حَن	حَن	حَس	حَس
بَلَى	نَالَ	حَوَب	حَوَب	جَسَم	جَسَم
بَلَد	نَقَف	حَوَد	حَوَد	جَشَأ	جَشَأ
بَنَى	نَقَل	حَوَر	حَوَر	جَشَأ	جَشَأ
بَنَى	نَمَى	حَوَز	حَوَز	جَشَأ	جَشَأ
بَوَأ	نُت	جَوَل	جَوَل	حَشَع	حَشَع
بَوَب	نُتِج	جَوَد	جَوَد	حَشَم	حَشَم
بَوَر	نُتِن	وَحَه	وَحَه	جَعَجَع	جَعَجَع
بَوَش	نَدَى	حَهْد	حَهْد	جَهْد	جَهْد
بَوَع	نَعَلَب	جَهَر	جَهَر	جَعَب	جَعَب
بَوَى	نَعَب	جَهَل	جَهَل	جَعَف	جَعَف
بَهَج	نَلَم	جَبَر	جَبَر	جَعَفَف	جَعَفَف
بَهَر	نَعَل	جَبَل	جَبَل	جَف	جَف
بَهَر	نَلُت	جَبَس	جَبَس	حَفَل	حَفَل
بَبِن	تَنَى	جَبَو	جَبَو	جَفَن	جَفَن
بَبَص	نُنَى	جَحَر	جَحَر	جَف	جَف
بَبِص	نُوب	جَحَفَل	جَحَفَل	جَلِب	جَلِب
بَبِن	نُوى	جَحَم	جَحَم	جَل	جَل
بَبِج	نَسَب	حَدَب	حَدَب	جَلَجَل	جَلَجَل
بَرَك	حَب	حَدَّ	حَدَّ	جَلَد	جَلَد
بَلَع	جَحَف	جَدَل	جَدَل	جَلَف	جَلَف
بَلَو	حَدَع	حَدَف	حَدَف	حَل	حَل
نَم	حَدَل	حَدَّ	حَدَّ	جَلَو	جَلَو
نَس	حَدَف	حَدَف	حَدَف	حَمَر	حَمَر
سَع	حَذَب	حَدَم	حَدَم	جَمَع	جَمَع

[illegible]

خبل	خبل	خنع	خنع	خطر	خف
خیم	خیم	خشن	خشن	خفت	خنک
دیر	دیر	خشی	خشی	خل	حن
دئر	دئر	خشی	خشی	خلج	حنو
دخل	دخل	خص	خص	خلص	حنأ
درس	درس	حصر	حصر	خلط	حنو
درک	درک	حص	حص	خلع	حوب
دعب	دعب	حصص	حصص	حلف	حوج
ودع	ودع	حصد	حصد	خور	حوش
دعک	دعک	خضع	خضع	حوص	حوض
دعم	دعم	خطأ	خطأ	حوض	حوط
دعو	دعو	خطأ	خطأ	حیل	حوف
دعش	دعش	حطف	حطف	خیث	حول
دف	دف	حطو	حطو	خیر	حوی
دفن	دفن	حمر	حمر	خیش	حوی
دق	دق	حفض	حفض	خیص	حول
دک	دک	حف	حف	خط	حی
دلح	دلح	حفی	حفی	خل	حیر
دمع	دمع	خلج	خلج	خی	حیز
دبو	دبو	خلخل	خلخل	حیر	حیف
دوک	دوک	خلص	خلص	حیم	حین
دول	دول	خلع	خلع	ختر	خیث
دوی	دوی	خلف	خلف	خد	حیر
دهی	دهی	خلق	خلق	خدر	ختل
دیر	دیر	حل	حل	خدع	حد
دیو	دیو	خلو	خلو	خدم	حدع
وند	وند	خلو	خلو	خد	خدل
دئر	دئر	وخم	وخم	أخذ	خرج
دج	دج	وخم	وخم	خرپ	خرس
دجو	دجو	وخم	وخم	خرج	حرش
دحرج	دحرج	حمر	حمر	حرد	خرپ
دحی	دحی	حمص	حمص	حرس	خزر
دحل	دحل	حث	حث	حرس	خزم
دخن	دخن	حق	حق	خرص	خسأ
درا	درا	حود	حود	خرط	خسأ
درب	درب	حوص	حوص	خرق	خشع
درج	درج	حوف	حوف	حرم	شن
درع	درع	حول	حول	حرب	خصر
دری	دری	خون	خون	حرل	خصل
دس	دس	حب	حب	حرم	خضم
دس	دس	حیر	حیر	حشپ	خطأ
دش	دش	حیفا	حیفا	حششش	خطب

تدعب	دعب	تدب	داب	ترتج	رضع	ترجج	رجح
تدعب	ودع	تدبب	ذدب	ترتجج	رضج	ترجرج	رجرج
تدعبر	دعر	تدبب	ذبل	ترتسی	رصى	ترجدر	رجز
تدعی	دعو	تدرب	ذرف	ترائج	رطن	ترجج	رجع
تدعا	دفا	تدرب	درع	ترائج	رعب	ترجف	رجف
تدعیق	دفیق	تدربف	ذرف	ترجف	رعف	ترجل	رجل
تدعبر	دعن	تدربن	ذرو	ترفا	رفأ	ترجی	رجو
تدبیر	دلدل	تدربف	درو	ترید	رفد	ترجاب	رجب
تدلبس	دلس	تدربف	درف	ترائج	رفع	ترحال	رحل
تدلف	دلف	تدعبر	دعر	ترجف	رفق	ترجرج	رحرج
تدلیق	دلیق	تدعبر	دکر	ترجف	رفی	ترجرج	رحل
تدلیک	دلک	تدعبر	دکر	ترید	رفد	ترجف	رحم
تدلیل	دل	تدکر	ذکر	ترجی	رفی	ترجی	رحو
تدینه	دله	تدکو	دکو	ترجف	رکب	ترجف	رخص
تدسی	دلو	تدبر	ذل	ترجف	رکض	ترجف	رخم
تدصح	دمع	تدبر	دمر	ترجف	رکل	ترجف	رد
تدتمس	دمس	تدب	دم	ترجف	رکم	ترجف	رد
تدتمشق	دمشق	تدب	دسب	ترجف	رمع	ترجج	ردع
تدذل	دمل	تدوق	ذوق	ترجف	رمز	ترجف	ردم
تدملک	دملک	تدبل	دبل	ترجی	رمی	ترجی	ردی
تدبر	دم	ترجف	رف	ترجج	روح	ترجف	زن
تدبف	دمی	ترجی	زای	ترجف	روص	ترجج	رسخ
مدبا	دنا	ترجف	رنل	ترجف	روع	ترجف	رسل
تدبیر	دنس	تراب	ورث	ترجف	رهن	ترجف	رسم
تدبی	دنو	ترجبر	رجبر	ترجف	رأس	ترجف	رش
تدبف	دنو	ترجج	رجع	ترجف	رأف	ترجف	رشف
تدبیر	دئر	ترجف	رجم	ترجف	زای	ترجج	رشع
تدور	دور	ترجج	روح	ترجف	زای	ترجف	رش
تدود	دوم	ترجف	رحب	ترجف	رب	ترجف	رشف
تدوید	دهف	ترجف	رحم	ترجف	رب	ترجی	رشو
تدتمشق	دهن	ترجف	رخم	ترجج	ربح	ترجف	رصد
تدشور	دهور	ترجف	رحی	ترجف	ربص	ترجف	رصص
ترج	دور	ترج	رد	ترجج	ربع	ترجف	رصف
تدبر	دین	ترجج	ردع	ترجی	ربو	ترجف	رضب
تدرب	ذاب	ترجف	ردف	ترجف	رب	ترجج	رضع
ترائج	دیج	ترجج	رزج	ترجف	ربو	ترجج	رضخ
تداریج	درع	ترجف	رس	ترجف	راب	ترجف	رضرض
تدازر	دکر	ترجبل	رسل	ترجف	رنل	ترجف	رض
تداد	ذم	ترجج	رشق	ترجف	رنم	ترجف	رضی
تدبر	دمر	ترجف	رص	ترجف	رنل	ترجف	رطب
تدلف	دمب	ترجف	رصد	ترجف	رنل	ترجف	رعب
مد بر	دل	ترجف	رصف	ترجف	رجب	ترجف	رعد

مرعرج	مرعرج	نرمیده	رن	مررد	زرد	نرمیده	ژی
نوعی	نوعی	نرویه	روا	مررد	زرد	نریین	زین
مرعب	مرعب	نروح	روح	مررور	زورور	نریناءل	سأل
نرعه	نرعه	مروغ	روغ	نرورع	زورع	نرساب	سب
مرعم	مرعم	مرووی	روی	مررن	زوی	نرسابی	سبی
نرعب	نرعب	مرورء	روا	مرعب	رعب	نرسابی	سی
نرفیده	نرفیده	مرویه	روی	نرعرغ	زعرغ	نرسابح	سیح
نرفب	نرفب	مرد	وره	نرعفر	زعفر	نرسابحل	سجل
مرقص	مرقص	نرهب	رهب	مرعم	زعم	نرسابح	سجم
نرفع	نرفع	مرهره	رهه	مرعر	زعر	نرسابح	سحق
نرفع	نرفع	نریب	ریب	نرقف	زقف	نرسابحی	سخو
مررق	مررق	نریث	ریث	مرقم	زقم	نرسابر	سر
مرقل	مرقل	نریش	ریش	مرکر	زکر	نرسابرع	سرع
نرفه	نرفه	نریف	ریف	نرکی	زکو	نرسابه	سفه
نرفیء	نرفیء	مریق	ریق	مرکبه	رکو	نرسابط	سقط
مرقبه	مرقبه	مریم	ریم	نریج	زلیج	نرسابک	سکب
نرفب	نرفب	مرجر	زجر	مرلحف	زلف	نرسابکر	سکر
مرسرف	مرسرف	مراحف	زحف	نرلزل	زلزل	نرسابکر	سکن
نرفتن	نرفتن	مراحد	زحم	مرلف	زلف	نرسابک	سلف
مرقص	مرقص	مراعم	زعم	نرلق	زلق	نرسابم	سلم
مرقط	مرقط	مراوج	زوح	نرد	زم	نرسابح	سمح
نرفق	نرفق	مراور	زور	نرمحر	زمحر	نرسابر	سحر
نرفود	نرفود	تراوب	زوف	نرمرح	زمرح	نرسابی	سمو
نرفی	نرفی	مراول	زول	نرمرد	زمرد	نرسابد	سد
نرفنه	نرفنه	نراهد	زهد	مرعل	زعل	نرسابوق	سرق
مرقند	مرقند	مراهر	رهر	نرمرح	زمرح	نرسابود	سوم
مرکب	مرکب	مرید	زید	نرند	زند	نرسابوی	سوی
مرکل	مرکل	مرابع	زیغ	نرندق	زندق	نرسابهل	سهل
مرکر	مرکر	مرابل	زیل	نربر	زبر	نرسابهد	سهم
نرماء	نرماء	مرار	زار	نروح	زوج	نرسابدر	سیر
مرمرد	مرمرد	نرعب	زب	نرود	زود	نرسابد	سیف
نربر	نربر	مرید	زید	مرور	زور	نرسابل	سیل
نرمص	نرمص	نربی	ژی	نرورف	زوف	نرسابل	سأل
مرشق	مرشق	نرحب	زحو	مرور	زوی	نرسابب	سب
مرئل	مرئل	نرحب	زحف	مرهد	زهد	نرسابح	سبح
نرمم	نرمم	نرحل	زحل	مرپ	ژی	نرسابح	سیخ
مرمی	مرمی	نرحلف	رحلف	نرید	رید	نرسابب	سیسب
مرسج	مرسج	نرحلق	زحلق	مرع	زیغ	نرسابی	سیی
مرمد	مرمد	مرحلب	زحلب	مرعب	ریف	نرسابح	سیح
نربی	نربی	نرحار	زخر	مریق	زیق	نرسابیه	سبه
مرسه	مرسه	نرحر	زخر	مریل	زیل	نرسابر	ستر
نربر	نربر	نرخراف	رخراف	مرسر	زیر	نرسابم	سجم

تسجیة	سجو	تسلج	سلخ	تشابز	شبر	تشنام	شتم
تسجیم	سجم	تسلس	سلس	تشایک	شپک	تشنب	شت
تسجج	سج	تسلسل	سلسل	تشانه	شبه	تشند	شتم
تسجر	سجر	تسلط	سلط	تشانم	شتم	تشنی	شتو
تسجسج	سجسج	تسلطن	سلطن	تشاح	شج	تشندہ	شتو
تسجر	سجن	تسلق	سلق	تشاحب	شجب	تشج	وشج
تسجیہ	سجو	تسلل	سل	تشجر	شجر	تشجع	شجع
تسجر	سجر	تسلم	سلم	تشاجی	شجو	تشجر	شجن
تسجط	سجط	تسلی	سلو	تشاح	شح	تشحاح	شحج
تسجم	سجم	تسلی	سلی	تشاجر	شعن	تشجج	شجج
تسحی	سخو	تسلبہ	سلو	تشاد	شد	تشحد	شحد
تسدد	سد	تسلیم	سلم	تشار	شر	تشحط	شخط
تسدر	سدر	تسمج	سمج	تشارب	شرپ	تشخص	شخص
تسدل	سدل	تسمر	سمر	تشارس	شرس	تشخیص	شخص
تسدیہ	سدی	تسمک	سمک	تشارط	شرط	تشدج	شدخ
تسرب	سرب	تسمل	سمل	تشارک	شرک	تشدد	شدد
تسربل	سرل	تسمر	سمن	تشارر	شزر	تشدق	شدق
تسرد	سر	تسسی	سمو	تشارع	شعر	تشذب	شدب
تسرج	سرج	تسجج	سجج	تشارع	شعب	تشدر	شدز
تسرد	سرد	تسجم	سجم	تشارعل	شغل	تشراب	شرب
تسمر	سر	تسمنز	سمن	تشارف	شف	تشرب	شرب
تسراط	سرط	تسفه	سنه	تشاق	شق	تشرد	شرد
تسرع	سرع	تسفی	سفی	تشاکل	شکل	تشرر	شر
تسرق	سرق	تسموئہ	سوا	تشکی	شکو	تشرشر	شرشر
تسروول	سرول	تسموخ	سوخ	تشدم	شم	تشراط	شرط
تسری	سرو	تسور	سور	تشامج	شمج	تشرف	شرق
تسراطج	سطح	تسوس	سوس	تشان	شن	تشروق	شرق
تسعد	سعد	تسوی	سوق	تشانا	شنا	تشرم	شرم
تسهر	سعر	تسود	سوک	تشایق	شنق	تشری	شری
تسعف	سعف	تسول	سأل	تشاور	شور	تشریج	شرح
تسفر	سفر	تسول	سول	تشاوس	شوس	تشریج	شرح
تسفع	سفع	تسود	سوم	تشاوش	شوش	تشربو	شرق
تسفل	سفل	تسوی	سوی	تشاوط	شوط	تشطط	شطط
تسفه	سفه	تسهد	سهد	تشایع	شیع	تشطی	شطی
تسقط	سقط	تسهن	سهل	تشاد	شام	تشصبه	شطی
تسقف	سقف	تسبار	سبر	تشب	شب	تشعب	شعب
تسفی	سفی	تسیر	سیر	تشبت	شبت	تشعت	شعث
تسقبہ	سقی	تسبجر	سبجر	تسج	شج	تشعج	شعج
تسکاب	سکب	تسبع	سبع	تشع	شع	تشعل	شعل
تسکج	سکج	تسبف	سیف	تشک	شیک	تشعی	شعو
تسکر	سکن	تسبیل	سبیل	تشہ	شہ	تشہیت	شعث
تسلج	سلج	تشاءد	شام	تشیب	شب	تشعل	شعل

منفع	شفع	نضادف	صدف	نضدن	صدو	نضارس	ضرس
نضغى	شقى	نضدق	صدق	نضدبه	صدو	نضاراع	صرع
نضغى	شوق	نضدام	صدم	نضدبر	صدر	نضاعاف	صعف
نضغر	شكر	نضارخ	صرح	نضدج	صرح	نضاعط	ضفظ
نضكد	شك	نضاروع	صرع	نضدج	صرح	نضاعى	صفو
نضكى	شكل	نضاروم	صرم	نضدج	صرع	نضادر	صفر
نضكبه	شكو	نضاريف	صرف	نضدو	صرف	نضال	صل
نضكبه	شكل	نضاعب	صعب	نضدرد	صرم	نضدم	صم
نضكسل	شلشل	نضاعد	صعد	نضدغاف	صعو	نضادو	صمن
نضكج	شلع	نضاعو	صعر	نضدد	صعد	نضدق	صقى
نضكر	شمت	نضاعر	صفر	نضدغر	صعر	نضدب	صب
نضكج	شمخ	نضاف	صف	نضدك	صعلك	نضدج	صجر
نضكر	شمر	نضافج	صفح	نضدج	صفح	نضدج	ضجع
نضكس	شمس	نضاقع	صمع	نضدب	صفو	نضدج	ضعضع
نضكفر	شمعل	نضاق	صفوق	نضدغر	صعر	نضدك	صحك
نضكل	شعل	نضافن	صمن	نضدك	صلب	نضدى	صحو
نضكد	شم	نضافى	صفو	نضدكسل	صلصل	نضدبه	ضحو
نضكفر	شمر	نضاك	صك	نضدج	صلع	نضدب	ضرب
نضكل	شعل	نضالغ	صلغ	نضدك	صلف	نضدج	ضرح
نضكج	شج	نضام	صم	نضدى	صلى	نضدج	صر
نضد	شنع	نضاميم	صم	نضدبه	صلو	نضدج	ضرع
نضد	شنف	نضانيف	صف	نضدو	صمد	نضدك	ضرغم
نضدفر	شن	نضاوول	صول	نضدجم	صم	نضدرد	ضرم
نضراق	شوق	نضاور	صون	نضدج	صنع	نضدرب	ضرد
نضوس	شوس	نضاوير	صور	نضدك	صنف	نضدربس	ضرس
نضوف	شوف	نضامل	صهل	نضدج	صح	نضد	وضع
نضوق	شوق	نضايح	صيح	نضدك	صنف	نضدج	ضعضع
نضوه	شوه	نضبب	صب	نضدو	صوب	نضدك	ضف
نضوب	شوب	نضبج	صبح	نضدو	صوح	نضدال	ضل
نضويل	شول	نضبر	صبر	نضدور	صور	نضدج	ضلم
نضهاق	شوق	نضبى	صبو	نضدو	صوف	نضدسل	ضل
نضهد	شهد	نضجج	صج	نضدو	صون	نضدج	ضمع
نضهق	شهق	نضدج	صحف	نضدو	صوت	نضدد	ضدد
نضهى	شهو	نضداع	صدع	نضدو	صور	نضدج	ضمر
نضشخ	شخ	نضدق	صدق	نضدو	صون	نضدج	ضمن
نضشط	شيط	نضدا	صدأ	نضدج	صيح	نضدى	ضنى
نضطار	شطن	نضدبه	صدأ	نضدد	صيد	نضدو	ضوأ
نضشع	شيع	نضدو	صد	نضدك	صيف	نضدو	ضوأ
نضشم	شيم	نضدو	صدر	نضدال	صال	نضدو	ضور
نضالى	صو	نضدج	صدع	نضدك	ضحك	نضدج	ضيع
نضدب	صغب	نضدك	صدف	نضدا	صد	نضدك	صيف
نضدو	صدر	نضدو	صدق	نضارب	ضرب	نضدق	ضيق

تضييق	ضيق	تخويف	طوف	بغاد	عقد	بغاد	عدو
تخلد	طوي	تخيه	طهر	بغادر	عفر	بغادر	عد
نظار	طرح	نظارات	طب	بغاد	عقل	بغاد	عد
نظار	طرد	نظير	طبيب	بغادر	عكر	بغاد	عدو
نظار	طرش	نظير	طير	بغادر	عكس	بغادر	عذل
نظرف	طرق	نظير	طيف	بغاد	علو	بغاد	عذر
نظاع	ظعن	نظير	ظين	بغاد	بالح	بغاد	عذل
نظاعى	ظفو	نظير	طبع	بغاد	علم	بغاد	عرب
نظال	ظل	نظير	طيف	بغاد	علو	بغاد	عرج
نظايب	طب	نظير	ظرف	بغاد	علق	بغاد	عرض
نظاوي	طوح	نظير	ظهر	بغاد	عمش	بغاد	عرف
نظاوع	طوع	نظير	ظلم	بغاد	عمل	بغاد	عرق
نظايج	طيح	نظير	ظهر	بغاد	عمه	بغاد	عرق
نظاير	طير	نظير	ظرف	بغاد	عمى	بغاد	عرق
نظاضا	طأطا	نظير	ظل	بغاد	عند	بغاد	عري
نظيب	طب	نظير	ظلم	بغاد	عق	بغاد	عري
نظيع	طمع	نظير	ظمن	بغاد	عود	بغاد	عرض
نظيف	طوي	نظير	ظن	بغاد	عور	بغاد	عزب
نظير	ظعن	نظير	ظن	بغاد	عون	بغاد	عز
نظرب	ظرب	بغاد	عقب	بغاد	عون	بغاد	عزل
نظور	طرز	بغاد	عجم	بغاد	عود	بغاد	عزم
نظرف	طرف	بغاد	عد	بغاد	عهد	بغاد	عزى
نظروق	طرف	بغاد	عدى	بغاد	عبي	بغاد	عزى
نظعد	ظعم	بغاد	عذل	بغاد	عيب	بغاد	عسر
نظفل	ظفل	بغاد	عرج	بغاد	عير	بغاد	عسف
نظلل	طلب	بغاد	عرض	بغاد	عيش	بغاد	عشب
نظلس	ظلس	بغاد	عرف	بغاد	عيا	بغاد	عشق
نظليم	ظلم	بغاد	عرك	بغاد	عيب	بغاد	عشو
نظلق	ظلق	بغاد	عزف	بغاد	عيد	بغاد	عشو
نظليس	ظلس	بغاد	عزل	بغاد	عبي	بغاد	عصب
نظلمان	ظمان	بغاد	عزى	بغاد	عيا	بغاد	عصب
نظلس	ظمس	بغاد	عسر	بغاد	عبي	بغاد	عصر
نظنع	ظنع	بغاد	عشر	بغاد	عيد	بغاد	عصفر
نظنواف	ظوف	بغاد	عشو	بغاد	عنب	بغاد	عصى
نظوح	ظوح	بغاد	عشب	بغاد	عنه	بغاد	عضل
نظوس	ظوس	بغاد	عض	بغاد	عثر	بغاد	عضو
نظوع	ظوع	بغاد	عضد	بغاد	عحب	بغاد	عطر
نظوف	ظوف	بغاد	عطف	بغاد	عج	بغاد	عطش
نظوفى	ظوف	بغاد	عطو	بغاد	عحرف	بغاد	عطف
نظور	ظول	بغاد	عظم	بغاد	عجر	بغاد	عطل
نظوى	ظوى	بغاد	عف	بغاد	عجل	بغاد	عطو
نظوم	ظوح	بغاد	عقب	بغاد	عجن	بغاد	عطو

تعطیل	عطل	مغور	عون	تعینه	غبی	مغول	غول
معلم	عظم	معود	عوه	نعتی	غثی	تعیب	غیب
نعفر	عفر	مغویج	عوج	معدر	غدر	نعبیر	غیر
تعقرب	عفرت	تغوبد	عور	نعدی	غذو	تعصص	غیض
تعقیف	عف	نغوس	عون	معدیه	غذو	معدط	غیظ
نعتن	عفن	معهبد	عهده	مغرب	غرب	مغین	غیل
نعتیه	عفو	معبا	عیی	مغرد	غَر	مغیم	غیم
تعقب	عقب	مغیب	عیب	مغرد	غرد	معبیه	غبی
تغدد	عقد	مغیش	عیش	مغیر	غَر	مغادل	فأل
تغیر	عقر	مغیظ	عیظ	مغیر	غیر	مغانی	فتو
مغویف	عقف	مغیل	عیل	مغرب	غرف	مغاجر	فجر
تغفل	عقل	مغیر	عین	نغربیه	غرو	مغحتن	فحش
نغکر	عکز	معبیه	عیی	مغیر	غَر	مغادر	فخر
تغکس	عکس	تغیب	عود	مغیر	غرز	نغدی	فدی
مغکش	عکش	تغیبط	عیبط	تغزل	غزل	تغار	فر
نغکف	عکف	تغیل	عول	تغشم	غشم	تغارح	فرج
تغلامه	علم	مغیر	عین	مغشی	غشی	تغارر	فرز
مغله	علّ	مغاس	غین	مغصب	غضب	مغارص	فرص
تعلج	علج	تغدی	غبو	مغصر	غضر	مغارط	فرط
مغخلف	عطف	مغاریر	غرز	مغصر	عصن	مغارق	فرق
تغلق	علق	تغازل	غزل	مغطرس	غطرس	مغارح	فرج
تغلل	علّ	مغضض	غض	مغطرب	غطرب	مغاریق	فرق
تعلّم	علم	مغاضی	غضی	مغطی	غطو	مغار	فز
مغلی	علو	تغاط	عط	مغطیه	غطو	تغاسح	فسح
تعلیفه	علق	مغاطس	غطس	مغفل	غفل	تغاسح	فسخ
تعلیم	علم	تغافو	عفر	تغلب	غلب	تغاسد	فسد
تغصد	عمد	تغافل	غفل	تغلعل	غلعل	تغاسیر	فسر
تغحق	عمق	تغالب	غلب	مغلف	غلف	تغاصح	فصح
تعمل	عمل	تغالط	غلط	مغلل	غل	تغاصر	فصل
تعمم	عم	تغالق	غلق	مغلی	غلی	تغاصح	فصح
تعمی	عمی	تعالی	غلو	مغلبه	غلی	تغاضل	فضل
معمیه	عمی	تعام	غم	مغماص	غمص	تغاعبل	فعل
معب	عنت	معامز	غمز	معد	غمد	تغقد	فقد
مغقص	عنقص	مغانی	غنی	تغمر	غمر	تغافر	فقر
مغی	عنو	تعاور	عور	معدط	غمط	تغاقس	فقس
معبیه	عنو	تغاوی	غوی	معمم	غمم	تغافم	فقم
معبیه	عنی	مغایب	غیب	تغیح	عنح	تغاکه	فکه
مغوج	عوج	مغایب	غیب	مغدر	عندر	تغالی	فلی
معود	عود	تغاید	عید	تغیم	غم	تغانی	فنی
تغوز	عوز	تغایر	عیر	مغی	غنی	تفاوت	فوت
تغور	عور	مغی	غبق	معبیه	عنی	تفاوت	فوح
تغوق	عوق	مغی	عبو	تغور	غور	مغاوص	فوض

تفاوت	فوه	تفری	فری	فوح	فوح	تفاعد	فعد
تفاهم	فهم	تفریه	فرو	نفور	فور	تفاعس	ففس
تفاید	فید	تفریق	فرق	نفوز	فوز	تفاعص	قفض
نفول	فأل	تفزر	فزر	نفوق	فوق	تقافی	قفو
تفیس	فأل	تفسح	فسح	نفوه	فوه	تفاسی	فلو
تفیب	فت	تفسح	فسح	تفویز	فوز	تفالند	قلد
تفسح	فتح	تفسر	فسر	تفویض	فوض	تفاسر	قمر
تفتیح	فتح	تفسرد	فسر	تفهق	فهق	تفاون	قول
تفتر	فتر	تفسر	فسر	تفهم	فهم	تفاود	قوم
تفتو	فتق	تفشی	فشو	تفیأ	فیأ	تفاود	قوی
تفتک	فتک	تفصح	فصح	تفیو	فیأ	تعايل	قیل
تفتل	فتل	تفصد	فصد	تفیئة	فیأ	تفتب	قب
تفتن	فتن	تفصص	فصص	تقیض	فیض	تفتس	قبض
تفتی	فتو	تفصل	فصل	تفیل	فیل	تفسر	قیل
تفحر	فجر	تفصد	فصم	تفهق	فهق	تفسی	قیو
تفجع	فجع	تفصص	فض	تقاء	وقی	تفتب	قبو
تفحاح	فحاح	تفصل	فضل	تفاحص	قبض	تفحال	قتل
تفحج	فحش	تفطر	فطر	تفایل	قیل	تفسر	قتر
تفحش	فحص	تفطر	فطن	تفاده	وقی	تفسر	قتل
تفحص	فحل	تفطع	فطع	تفاسر	قتر	تفسر	قتر
تفحل	فحل	تفعی	فمی	تفاسر	قتل	تفعل	قحل
تفحب	فخت	تفعاد	فضم	تفادح	قدح	تفحم	قحم
تفحر	فحر	تفعد	فقأ	تفادر	قدر	تفعد	قد
تفدر	فدر	تفعد	فقأ	تقادم	قدم	تفدر	قدر
تفدیه	فدی	تفقد	فقد	تقادیر	قدر	تقدس	قدس
تفراق	فرق	تففسی	فقس	تقاذف	قذف	تقدم	قدم
تفرج	فرج	تففق	ففقق	تقار	قر	تقدمه	قدم
تفرح	فرج	تفقم	فقم	تفرب	قرب	تفسر	قدر
تفرد	فرد	تفقه	فقه	تقارش	قرش	تفدر	قدر
تفرور	فرزن	تفکر	فکر	تقارص	قرض	تفدع	قذع
تفرس	فرس	تفکک	فکک	تقارط	قرط	تفدی	قذی
تفرش	فرش	تفکه	فکه	تقارح	قرع	تفر	وفر
تفرص	فرص	تفلک	فلت	تقارر	قرن	تفراب	قرب
تفرط	فرط	تفلج	فلج	تقاسد	قسم	تفرز	قر
تفرع	فرع	تفلسف	فلسف	تقاصی	قص	تفرب	قرب
تفرع	فرعن	تفالع	فلع	تقاصب	قصب	تفرد	قر
تفرع	فرغ	تفلس	فلل	تقاصر	قصر	تفوح	قرح
تفرق	فرق	تفلی	فلق	تقاصب	قصب	تفرد	قرد
تفرقه	فرق	تفلر	فل	تقاضی	قضی	تفرز	قر
تفرقع	فرقع	تفلی	فلی	تقاطر	قطر	تفرش	قرش
تفرک	فرک	تفسه	فلی	تقاطع	قطع	تفرط	قرط
تفرس	فرنس	تفسر	فن	تفاحص	قطع	تفرع	قرع

[illegible]

تکسّف	کسّف	تکور	کور	ملاوم	لوم	تلسس	لس
تکسی	کسو	تخور	کوز	ملاوی	لوح	تلتحص	لص
تکسیر	کسر	تکدوسج	کوسج	ملاوج	لوح	تلتلج	لطخ
تکشا	کشا	تکوح	کوع	ملاهی	لهو	تلتلف	لطف
تکشر	کشر	تکوف	کوف	تلاسی	لیس	تلتلم	لطم
تکشد	کشط	تکور	کون	ملاّ	لاّ	تلتلج	لطف
تکسّف	کشف	تکوی	کوی	ملاّد	لام	تلتلی	لطی
تکفا	کفا	تکود	کوم	تلتیم	لام	تلتج	لفی
تکعب	کعب	تکویس	کور	تلتب	لبا	تلتعب	لعب
تکقف	کف	تکتب	کهف	تکتب	تب	تلتعب	لعب
تکفکف	کفکف	تکتل	کهل	تکتل	تبت	تکتب	لعب
تکفر	کفل	تکپد	کهپ	تلتج	تبتخ	تکتب	لعبم
تکفن	کفن	تکیر	کهی	تلتد	لبد	تلتعب	لعبم
تکفی	کفی	تکتیر	کهی	تلتس	لبس	تلف	لعب
تکلام	کلم	تکتس	کیس	تکتط	لبط	تلتی	لعبو
تکلا	وکل	تکتف	کیف	تکتد	لبک	تکتبه	لعب
تکلا	کلاّ	تکتس	کس	تکتیر	لبن	تکتبه	لعب
تکلبه	کلاّ	ملاّد	لام	تکتب	لب	تکتب	لعب
تکله	وکل	ملاّبت	لب	تکتبه	لبی	تکتد	لعبم
تکلیج	کلیج	ملاّعب	لثعب	تکتس	لبس	تکتب	لعبت
تکلس	کلس	ملاّد	لثم	تکتس	لبن	تکتط	لعبط
تکف	کلف	ملاّحر	لحر	تکتبه	لبن	تکتعب	لعبع
تکلفه	کلف	ملاّحده	لحظ	تکتد	لثم	تکتف	لعبف
تکیر	کل	ملاّحق	لحق	تکتا	لجاّ	تکتعب	لعبق
تکلد	کلم	ملاّحد	لحم	تکتبه	لجاّ	تکتط	لعبط
تکلی	کلاّ	ملاّحی	لحی	تکتج	لج	تکتد	لعبم
تکتبه	کلم	ملاّح	لخ	تکتج	لحج	تکتبه	لعبم
تکتب	کمی	ملاّار	لد	تکتس	لجن	تکتب	لعبی
تکتش	کمش	ملاّسی	لشی	تکتج	لحج	تکتد	لعبم
تکتل	کمل	ملاّصعب	لطف	تکتج	لخ	تکتب	لعبم
تکتله	کمل	ملاّتلد	لطم	تکتد	لحر	تکتب	لعب
تکتد	کم	ملاّعب	لعب	تکتف	لحظ	تکتس	لعبس
تکتیر	کمن	ملاّف	لف	تکتب	لعبف	تکتد	لعبط
تکتبه	کمه	ملاّصعب	لف	تکتی	لحی	تکتب	لعبق
تکتی	کمی	ملاّفق	لفق	تکتط	لحظ	تکتب	لعبق
تکتب	کمت	ملاّفی	لفو	تکتد	لد	تکتد	لعبم
تکتیر	کر	ملاّعب	لفب	تکتب	لدغ	تکتب	لعب
تکتس	کس	ملاّهی	لفی	تکتد	لد	تکتی	لعبی
تکتف	کف	ملاّحر	لکز	تکتیر	لدن	تکتب	لعبی
تکتی	کنو	ملاّحد	لکم	تکتد	لد	تکتد	لعبی
تکتبه	کو	ملاّار	لکن	تکتب	لذع	تکتو	لعبو
تکویس	کونر	ملاّصعب	لمع	تکتج	لرج	تکتد	لعبد

تلماج	لمج	تلیبط	لیط	نماید	مید	نمرد	مرد
تلفظ	لمظ	تلیف	لیف	نماید	میر	نمیرس	مرس
تلفظ	لمظ	تلیین	لین	نماید	میز	نمیرص	مرض
تلفاج	لمع	تلماتن	متن	نماید	میط	نمیرط	مرط
تلمج	لمج	تلماتین	متن	نماید	میل	نمیرع	مرع
تلمز	لمز	تلماتل	مثل	نماید	مین	نمیرع	مرغ
تلمس	لمس	تلماتیل	مثل	نماید	مای	نمیرق	رقق
تلمس	لمظ	تماجد	مجد	نماید	مای	نمیرق	مرق
تلمع	لمع	تماجن	مجن	نماید	متن	نمیرمر	مرمر
تلمد	لملم	تماحد	محک	نماید	متع	نمیرر	مرن
تلمج	لمج	تماحل	محل	نماید	متن	نمیری	مری
تلمس	لمع	تعاد	مد	نماید	مثل	نمیرید	مرد
تلمد	لوث	تعداد	مدح	نماید	مثل	نمیرش	مرش
تلوح	لوح	تعداد	مدی	نماید	مثل	نمیرع	مرغ
تلوص	لوص	تبار	مر	نماید	مع	نمیرص	مرن
تلوم	لوم	تبارس	مرس	نماید	مجد	نمیرج	مزج
تلو	لون	تبارص	مرض	نماید	مجس	نمیرز	مزد
تلو	لوی	تباری	مری	نماید	محل	نمیرز	مز
تلوب	لوب	تبارید	مرد	نماید	مجن	نمیرع	مزع
تلوب	لوی	تعارج	مزج	نماید	محص	نمیرق	مزق
تلوب	لوث	تعارج	مزج	نماید	محق	نمیرن	مزن
تلوح	لوح	تباری	مزی	نماید	محک	تلمساح	مسح
تلوح	لوح	تباری	مس	نماید	محل	تلمسج	مسج
تلوس	لوز	تلمسج	مسح	نماید	مهی	تلمسج	مسج
تلوبص	لوص	تلمسک	مسک	نماید	منج	تلمسخر	مسخر
تلوبط	لوپ	تلمسج	مسح	نماید	منجر	تلمسد	مسد
تلوبع	لوع	تلمش	مشق	نماید	منخص	تلمسک	مسک
تلوبو	لوق	تلمسی	مشی	نماید	مخط	تلمسکن	سکن
تلوم	لوم	تلماصع	مصع	نماید	مدح	تلمسلم	سلم
تلوب	لون	تلماص	مضر	نماید	مد	تلمسیه	مسی
تلعب	لهب	تلماب	مقت	نماید	مذر	تلمشاء	مشی
تلند	لهزم	تلمافل	مقل	نماید	مدل	تلمشر	مشر
تلنق	لهف	تلمادر	مکر	نماید	مدن	تلمشش	مش
تلش	لهق	تلماش	مکس	نماید	مدن	تلمشو	مشق
تلم	لهم	تلمال	ملا	نماید	مذر	تلمشی	مشی
تلم	لهن	تلماع	ملغ	نماید	مدع	تلمسبه	مشی
تلمو	لهوج	تلماک	ملک	نماید	ذهب	تلمشبق	مشق
تلمی	لهو	تلماع	منع	نماید	مرغ	تلمصر	مصر
تلمت	لهو	تلموب	موت	نماید	مرد	تلمصص	مص
تلمیر	لهز	تلمواق	موق	نماید	مرا	تلمصیر	مضر
تلمیر	لیس	تلمد	موه	نماید	مرح	تلمصصص	مضض
تلم	لین	تلماج	میج	نماید	مرخ	تلمصی	مضی

تمضية	مضى	تمنطق	نطق	تناجول	نجل	تناعى	نعى
تمضيض	مض	تمنع	منع	تناجى	نجى	تناغص	نغص
تمطر	مطر	تمنن	من	تناحب	نحب	تناغى	نغو
تمطط	مط	تمنى	منى	تناحر	نحر	تناغد	نغد
تمطق	مطق	تمنية	منى	تناخس	نخس	تنافذ	نفذ
تمطمط	مطمط	تموج	موج	تناذ	ند	تنافر	نفر
تمطى	مطو	تمور	مور	تناذر	نذر	تنافز	نفز
تمعج	معج	تمورن	مرن	تنادم	ندم	تنافس	نفس
تمعر	معر	تمول	مول	تنادى	نادو	تنافط	نפט
نمعر	معر	يمور	مور	ينادى	ند	يناعى	نقى
نمعض	معض	يمود	موه	ينادر	نذر	يناغذ	نغد
نمعد	معط	نمويه	موه	ينارح	نرح	ينافص	نقص
نمعد	معك	نمهد	مهد	ينارع	نرع	ينافض	نفض
نمعر	معن	نعمال	ميل	ينروق	نروق	ينافل	نقل
نمعى	معن	نمدح	ميح	ينارل	نزل	يناك	نكت
نمعض	معض	نميد	ميد	يناسب	نسب	يناكح	نكح
نمعد	مقط	نمير	ميز	يناسح	نسح	يناكذ	نكد
نمغب	مقت	نميسر	ميس	يناسحد	نسح	يناكز	نكر
نمفس	مفس	نمبع	مع	يناسف	سف	يناكف	نكف
نمقق	مق	نمبل	ميل	يناسق	نسق	تناوب	نوب
نمكت	مكت	نمبيح	مع	يناسل	نسل	تناوح	نوح
نمكد	مك	نمير	ميز	يناسى	نسى	تناوش	نوش
نمكتك	مكمك	نميص	ميط	يناشت	نشب	تناول	نول
نمكر	مكن	نمبل	ميل	يناسد	نشد	تناود	نوم
نمكى	مكو	يناعى	ناى	يناسر	نشر	تناهب	نهب
نملاو	ملق	يناعى	ناى	يناسر	نشر	تناهد	نهد
نملا	ملا	يناد	نت	يناص	نص	تناهر	نهر
نمليه	ملا	يناد	نذ	يناصب	نصب	تناهص	نهض
نملح	ملح	ينادر	نر	يناصر	نصر	تناحق	نحق
نملح	ملخ	ينادل	نبل	يناصف	نصف	تناهى	نهى
نملس	ملس	يناسب	ببت	يناصل	نصل	تنايا	نأنا
نملص	ملص	يناص	نص	يناصى	نصو	نصاح	نصح
نميط	ملط	يناف	نصف	يناصيب	نصب	نصا	نبا
نمبع	ملغ	ينادل	نقل	ننصيب	ننصب	ننصو	نبا
نملق	ملق	نناصر	نقل	نناصل	ننصل	ننصف	نبا
نملك	ملك	ننات	نت	نناطح	ننطح	ننصب	نبت
نمئل	مل	ننادر	نثر	ننطق	ننطق	ننصب	نبت
نمئل	ململ	ننادل	نثل	نناطر	ننظر	ننصح	نصح
نمى	ملو	ننشى	ننو	نناطد	ننظم	ننيط	نبط
نملين	مل	نناح	نصح	نناعب	نعت	ننمع	نمع
نمبح	منح	نناحر	نحر	نناعس	نعس	ننذل	نبل
نمعدل	مدل	نناحش	نحش	نناعد	نعم	ننيد	نيد

نیج	نواضع	وقع	نودر	ود	موصا	وضاً
نمیر	توکف	وکف	نودس	ودس	موصد	وضاً
نمست	تواخل	وکل	نودع	ودع	موصح	وضع
نود	نواخذ	وكد	نودب	ودف	نوطا	وطاً
نوم	موالد	ولد	نوس	ودن	نوضنه	وطاً
نواثر	موالس	ولس	نودنه	ودی	نوطد	وطد
نواثب	موالی	ولی	نودل	ودل	نوطل	وطل
نواثق	موامق	ومق	نودد	وذم	نوطلی	وطلی
نواحب	موسی	وی	نودبر	وذز	نوطبه	وطی
نواحد	مواهب	وهب	نورا	ورأ	نوصف	وظف
نواحر	موهق	وهق	نورح	ورخ	نوعد	وعد
مواحه	مویل	ویل	نورد	ورد	موعر	وعر
موحی	مواد	واد	مورخ	ورط	موعک	وعک
مواد	مور	واد	نورع	ورع	موعل	وعل
موادع	مورد	واد	تورق	ورق	موعمر	وعز
موادی	موبا	ویا	مورک	ورک	موعر	وغر
مورث	مومش	ویش	مورم	ورم	موعر	وغل
موارد	موب	وتر	مورد	وره	نوعم	وغم
موارک	مومح	وتح	مورث	وری	موعر	وغن
مورثی	موب	ونب	تورپ	وری	موعبر	وغر
نوارح	موتق	وتق	مورس	ورش	موتق	وفق
مورر	مونب	ونب	مور	وزر	نوقد	وقد
مورری	موحا	وحأ	مورع	ورع	نوفر	وفر
مواشح	موحب	وجب	مومح	وسخ	موفر	وفر
نواثق	مواحد	وجد	موسد	وسد	نوفق	وفق
مواصف	مواجر	وجز	موسدل	وسط	نوفی	وفی
مواصل	مومس	وجس	مومع	وسع	نوفنه	وفی
موصد	مومع	ومع	مومع	وسع	موفبر	وفر
موصی	مواحد	وجد	موسف	وسف	موسف	وفق
موصع	موحی	وحی	موسل	وسل	نومح	وقح
مواخذ	مومحد	وجد	موسم	وسم	نومد	وقد
مواظس	مومحد	وحد	موسس	وسن	نوفر	وفر
مواخذ	مومحش	وحش	موسست	وسف	نومع	وقع
مومعد	مومحل	وحل	نومح	وشح	موقف	وقف
مواقد	مومحد	وحم	مومح	وشح	موقل	وقل
مواقر	نوموح	وموح	مومع	وشع	موقطه	وقل
تواثق	نوحی	وحی	نومشوس	وشوش	موفر	وقش
موفی	نومحه	وحی	موسی	وشی	موفی	وقی
تواضع	مومحد	وحد	مومصب	وصب	موفبر	وفر
مواقص	نومحد	وخم	مومصب	وصف	مومع	وقع
توافع	موحی	اخی	مومصل	وصل	مومست	وقف
مواظف	موحی	وحی	موصنه	وصی	توکاف	وکف

نوکا	وکا	تهاتل	هطل	بهجین	هجن	تهف	هف
توکد	اکد	تهاف	هفت	تهداد	هد	تهک	هک
توکد	وکد	تهاخل	هکل	تهدار	هدر	تهکم	هکم
توکر	وکر	تهاک	هک	تهدنه	هدا	تهکیل	هکل
نوکز	وکز	تهاس	همس	تهلب	هلب	تهلب	هلب
توکف	وکف	تهامش	همش	تهدج	هدج	تهلک	هک
توکل	وکل	تهامل	همل	تهدد	هدد	تهلکه	هک
توکن	وکن	تهابف	هنف	تهدک	هدک	تهلل	هل
توکوک	وکوک	تهاوش	نوش	تهدل	هدل	تهلوک	هک
نوکیل	وکل	تهاور	هون	تهدم	هدم	تهلیل	هل
تولج	ولج	تهاوای	هوی	تهدی	هدی	تهم	وهم
نوس	ولد	تهاویش	هوش	تهدیة	هدی	تهحاب	وهم
تولع	ولع	تهاول	هول	تهدار	هدر	تهماع	همع
توله	وله	تهایج	هیج	تهدا	هدا	تهب	وهم
تولبه	ولی	تهب	هب	تهدد	هذب	تهمش	همش
تومنه	وما	تهبج	هیج	تهرا	هرا	تهمع	همع
توسق	ومق	تهدد	هبد	تهربه	هرا	تهمک	همک
توهج	وهج	تهدش	هیش	تهرش	هرش	تهم	هم
تومد	وهد	تهبط	هبط	تهرطق	هرطق	تهمیم	هم
توهل	وهل	تهبل	هبل	تهرع	هرع	تهنا	هنا
توهم	وهم	تهبب	هبب	تهرهر	هرهر	تهننه	هنا
توهن	وهن	تهبی	هبو	تهری	هرو	تهنف	هنف
تویل	ویل	تهدیپ	هب	تهریپ	هرب	تهنیء	هنا
توبیل	ویل	تهدیش	هیش	تهریف	هرت	تهوا	هوی
تهار	هتر	تهنار	هتر	تهرینه	هری	تهواد	هود
تهانه	هتم	تهتال	هتل	تهریف	هرف	تهوج	هوج
تهانز	هتن	تهتان	هتن	تهرا	هزا	تهود	هود
تهاحر	هجر	تهتر	هتر	تهرو	هزا	تهور	هور
تهاحد	هجم	تهتک	هتک	تهرح	هرح	تهوس	هوس
تهاجی	هجو	تهتم	هتم	تهرر	هز	تهوش	هوش
تهاد	هذ	تهتیف	هتف	تهزع	هزع	تهوع	هوع
تهادر	هدر	تهح	وهج	تهرد	هزم	تهوک	هوک
تهادن	هدن	تهحاء	هجو	تهرشر	هزهر	تهول	هول
تهادی	هدی	تهجاج	هجع	تهرر	هز	تهوم	هوم
تهادی	هذی	تهجا	هجا	تهزیع	هزع	تهوی	هوی
تهارب	هرب	تهجد	هجد	تهسپس	هسپس	تهوید	هود
تهارج	هرج	تهدر	هجر	تهشد	هشم	تهویر	هور
تهارش	هرش	تهدم	هجم	تهصر	هصر	تهویش	هوش
تهارط	هرط	تهحی	هجو	تهصد	هصم	تهويع	هوع
تهارم	هرم	تهحبه	هجو	تهتال	هطل	تهویل	هول
تهازا	هزا	تهحد	هجد	تهطرس	هطرس	تهوبم	هوم
تهازو	هرا	تهحج	هجع	تهطل	هطل	تهوین	هون

تہیام	ہیم	نوامی	نئی	حاریبہ	جری	حاشیہ	چمک
تہیا	ہیا	حاء	جیا	حار	جوز	حاض	جمل
تہیو	ہیا	حاشاب	جوح	حارع	جزع	حاموس	جمس
تہینہ	ہیا	حاسحہ	جوح	حارغہ	جزع	حار	جون
تہیب	ہیب	حاند	جود	حارد	جزم	حانا	جنی
تہیج	ہیج	حابر	جور	حاری	جزی	حانب	جنب
تہیر	ہور	حابر	جوز	حاریہ	جزی	حانج	جنج
تہیض	ہیض	حابرہ	جوز	حاس	جوس	حاسحہ	جنج
تہیغ	ہیغ	حاشنہ	جیش	حاسہ	جس	حاشاب	جنی
تہیل	ہیل	حاسع	جوع	حاسم	جسد	حاسہ	جنی
تہیم	وہم	حاسعہ	جوع	حاسر	جسر	حاوب	جوب
تہیم	ہیم	حایف	جوف	حاسرہ	جسر	حایف	جود
تہیہ	ہیا	حاسفہ	جوف	حاسرور	جسر	حایف	جور
تہیب	ہیب	حاب	جوب	حاسوس	جش	حاورس	جورس
تہیج	ہیج	حاب	جیب	حاسوسب	جش	حاور	جوز
تہیل	ہیل	حاح	جوح	حاش	جیش	ماور	جول
نیاسر	یسر	حاد	جد	حاع	جوع	حاد	جوه
نیامر	یمن	حاد	جود	حاعل	جمل	حاشہ	جوه
نہینہ	ہیا	حاد	جید	حایف	جف	حاشہ	جهد
نعم	نتم	جادۃ	جد	حایف	جوف	حاشر	جہر
نبدق	ودق	جادع	جدع	حایف	جیف	حاشنہ	جہش
نہسر	یسر	جادل	جدل	حافل	جمل	حاشر	جہل
نہفر	یفر	حادی	جدو	حافی	جفو	حاشیہ	جہل
نہفدق	وفق	حادیف	جذب	حادیف	جفو	حایف	جود
نہفط	یفظ	حاسہ	جذب	حاسہ	جفو	حایف	جوب
نہقن	یقن	حار	جور	حار	جل	حایف	وجد
نہفبط	یفظ	حارب	جور	حار	جلو	حایف	جرم
نہمد	یمم	حارہ	جور	حال	جول	حار	جرن
نہسر	یمن	حارج	جرح	حالہ	جل	حایف	جوف
نات	نوب	حارجہ	جرح	حالہ	جلح	حایف	جحر
نادر	نور	حارر	جرز	حارہ	جلد	حایف	جود
ناب	نوب	حاررہ	جرز	حاس	جلس	حوار	جذی
نار	نور	حارب	جرف	حالع	جلع	حوارج	جرح
نامر	نمر	حارود	جرد	حانی	جلو	حوار	جرز
ناور	نور	حارودد	جرد	حانہ	جلو	حوارس	جرش
ناور	نور	حارور	جر	حاد	جوتم	حوار	جزل
نہ	وتب	حاروش	جرش	حایف	جوم	حواس	جش
نقاب	وتق	حاروشہ	جرش	حایف	جمع	حواسر	جسر
ثقہ	وتق	حاروف	جرف	حایف	جمد	حواسر	جش
نوايت	نیت	حاروفہ	جرف	حایف	کمع	حواف	حفو
نواقل	نقل	حاری	جری	حایف	جمع	حوار	جلو
نوکل	نکل	حاریب	جری	حایف	جمک	جوالج	جلح

جوامع	جمع	خادن	خادو	حاصب	حصب	خاااد	حکی
خوامد	جمد	خادر	خادر	خاصد	حصد	خااا	حک
خوامع	جمع	خادق	خادق	خاصر	حصر	خااا	حوک
جوامک	حکم	خادوره	خادر	حاصل	حقل	خااا	حکم
خوان	جنى	خادن	خادو	خاسس	حص	خاااا	حکم
خواسب	جيب	خار	حر	خاسباب	حص	خاااا	حکر
خو باج	جنيح	خار	حور	خاسب	حص	خااى	حکی
خورر	جزل	خار	حیر	خاس	خوض	خال	حل
خومک	چمک	خارب	حرب	خاسر	حضر	خال	حلی
خهاب	وجه	خارده	حور	خاسرده	حصر	خاا	حول
خهه	وجه	خاره	حیر	خاسنه	حضن	خاا	خیل
خصااا	جوح	خارت	حرث	خااا	خوط	خاااا	حول
خاسر	حیر	خارب	حرد	خاطب	حطب	خااا	حلب
خاااا	حیط	خارس	حرس	خاااا	حطم	خاااا	حلب
خامک	حوک	خارف	حرف	خاا	حف	خااا	حلب
خااا	حیک	خارک	حرک	خاا	حفو	خاا	حول
خاااا	حوک	خاز	حور	خاا	خوف	خااا	حلف
خاااا	حوک	خار	خیز	خاا	خيف	خااى	حلق
خااا	حول	خارب	حزب	خاااا	خوف	خاااا	حلق
خاااا	حول	خارده	حزّ	خاااا	خوف	خاااا	حک
خااا	حوم	خارر	حزر	خااا	خوف	خاااا	حلق
خاااا	حوم	خارم	حزم	خااا	خيف	خاااا	حلق
خااا	حین	خارز	حزو	خااا	حقد	خااى	خلو
خاااا	حین	خاس	حوس	خااا	حفر	خاااا	حلی
خاب	حوب	خاسب	حسب	خاااا	حفر	خاا	حوم
خااا	حوب	خاسه	حس	خااااا	حفش	خاااا	حمض
خاااا	حبس	خاااا	حسد	خااااا	حفش	خاااا	حمض
خاب	حوت	خاسر	حسر	خاااا	حفظ	خاااا	حمل
خاا	خوح	خاسر	حسن	خااااا	حفظ	خاااا	حمل
خاااا	خوح	خاسى	خسو	خااااا	حفظ	خااااا	حمل
خااا	خوج	خااا	خوش	خااا	حفل	خااى	حمى
خااام	حجم	خاااا	خشو	خاااا	حفل	خاااا	حمى
خااى	حجى	خااااا	خشو	خااا	حق	خاا	حن
خاد	حدّ	خاااا	خشد	خااا	حوق	خاا	حین
خاد	خادو	خاااا	خشک	خااا	حیق	خاااا	خنو
خار	خود	خااااا	خشک	خااا	حقّ	خااى	حنأ
خاد	حد	خاااا	خشم	خاااا	حقد	خااا	حین
خااا	خااا	خاااى	خشو	خااا	حقل	خاااا	حنط
خااااا	خاااا	خااااا	خشو	خاااا	حفاا	خاااا	حنت
خاااا	خاااا	خااا	حص	خاااا	حقن	خاااا	خنو
خادور	خادر	خااا	خوص	خااا	حوک	خاااا	خنو
خاااا	خادر	خااا	خيص	خااا	حک	خااى	خنو

خانیة	حو	حواسی	حمی	حار	خر	خانیة	خفی
خاوب	خوت	خواسی	خو	خادر	خزر	خادر	خفن
خاود	خود	خواست	حب	خادر	حزم	خار	خل
خاور	خور	خوری	خور	خار	خزن	خال	خلو
خاوس	خوش	خاست	خوب	خاروق	خرق	خال	حول
خاوص	خوص	خادر	خور	خار	حزی	خار	حیل
خاوط	خوط	خادر	حرم	خاس	خوس	خالب	حلب
خاور	حول	خادر	حرم	خاس	خمس	خالیة	حلب
خاور	خوی	خاست	خوص	خادر	خسأ	خاله	حول
خاویات	خوی	خااص	خوص	خاس	خسأ	خانه	خیل
خاوسه	خوی	خاست	خوط	خاستر	حسر	خای	خلج
خاب	حیی	خاست	خوب	خاسر	حسر	خاند	خلد
خاند	خند	خمار	خور	خاست	حسف	خالس	خلس
خاس	خس	خمر	حرب	خاسع	خشع	خاند	خلص
حوول	حول	خمر	حرب	خاست	خشع	خاند	خلط
حوود	حوه	خمس	خوص	خاستر	حشن	خاسع	خلع
خده	وحد	خمت	خوط	خاسی	حشی	خایف	خلف
خرود	حرم	خاست	خبط	خاست	حشی	خالیة	خلف
خواجب	حجب	خانت	خوف	خاس	حص	خای	خلق
خوحر	ححر	خاقور	خوف	خاست	خص	خانی	خلو
خوادر	حجز	خاس	حول	خاستر	خصر	خاد	خم
خواصبت	حجب	خاس	حل	خاستر	حصر	خاد	خوم
خواد	حد	خاس	حون	خاس	حصل	خاد	خیم
خوانت	حدث	خاست	حون	خاست	حضم	خاست	خیم
خوریس	حدر	خار	حیر	خاست	حص	خاسر	خمر
خوار	حر	خاس	حل	خاست	حص	خاند	حمل
خوارب	حرب	خاست	حدم	خاست	خصر	خای	خون
خواس	حس	خاس	حد	خاست	حصع	خاست	خون
خواسر	حسر	خادل	حدل	خا	حط	خاسع	خمع
خواش	خشو	خار	خور	خاطی	خطأ	خاسی	خفق
خواست	حسک	خار	حسر	خاطله	خطأ	خاوسر	خوص
خو صب	حصب	خار	حرب	خاست	حطب	خاوص	خوص
خو نسل	حقیل	خای	حرح	خاستر	حطر	خاوب	خوف
خواصبت	حص	خار	خرج	خاست	خطف	خای	حیر
خوصر	حصر	خار	حرح	خاست	خطف	خادل	خیل
خواصر	حص	خار	حرح	خاف	خفی	خوول	خول
خوفر	حفر	خار	حرح	خاف	خوف	خووله	خول
خوافس	حفش	خاس	حرس	خاف	خفت	خوول	خون
خوار	حلی	خارطه	حراط	خاف	خوف	خواسی	خبأ
خواصبت	حلب	خار	حرف	خاف	حفص	خواسی	خبأ
خوبق	حلق	خاری	حری	خاف	خفق	خواس	خفن
خواصل	حمل	خادر	حرم	خاف	خفق	خور	خرج

خوارق	خرق	دار	دور	داللهه	دله	دوع	دعو
خواریق	خزق	دارت	درب	دالی	دلو	دواعی	دعو
خواص	خص	دارب	درب	داللهه	دلو	دوال	دلو
خواصیر	خضر	دارنه	درب	دام	دوم	دوالج	دلج
خواطی	خطا	دارد	دور	داما	دوم	روامت	دمک
خواطر	خطر	دارج	درج	داصح	دمج	دوامیس	دمس
خوطف	خطف	درجه	درج	داصاحبه	دمج	رود	دهی
خواف	خفی	دارس	درس	دفع	دمع	رویل	دبل
خوایی	خفی	دارع	درع	داضعه	دمع	دورق	درق
خوافیر	خفن	دارعه	درع	داضعه	دمع	دورفور	درق
حوالد	خلد	دارد	درم	داصکه	دمک	دولعه	دلج
حوالف	خلف	دارد	درم	داصل	دمل	رومر	دمل
حوزلی	خزل	داری	دور	داموس	دمس	دومه	دت
حولط	خلط	داس	دوس	داسی	دمی	دی	ودی
حولع	خلع	داسوس	دس	دامنه	دمی	دیا	ودی
حسار	خزر	دایش	دشن	دار	دنو	دیان	ودی
حماشیم	خشم	دایص	دبص	دن	دون	دیانجر	دجر
حماصه	خوص	داعب	دعب	دار	دین	دیانجی	دجو
حمران	خزر	داعر	دعر	دانی	دنو	دیاحصح	دح
حررینه	خزر	داعرد	دعر	داور	دور	دیاحمر	دجر
حمرلی	خزل	داعسی	دعس	داول	دول	دیامیس	دمس
حسشوم	خشم	داعک	دعک	داود	دوم	دینج	دیج
حفظل	خطل	داعکه	داعک	داود	دوی	دیناخه	دیج
حلمع	خلع	داعبات	دعو	دد	دهی	دیباختار	دیج
د	ودی	داعنه	دعو	دایص	دهن	دایوب	دب
داء	دوء	داعر	دغر	دهی	دهی	دبه	ودی
دایحه	دوح	داعش	دعش	داهنه	دهی	دیجوح	دج
دائرد	دور	داعنه	دغل	دایر	دین	دیجور	دجر
دایب	دوف	دایف	دق	داما	دوم	دیج	دوخ
دایم	دوم	دایف	دوف	دعنه	ودع	دید	دود
داس	دین	دافنه	دق	روا	ودی	دیدب	دوب
راج	دوح	دایر	دهن	رواب	دب	دیدب	دوب
دایحه	دوح	دایفی	دق	روایر	دبر	دیدسد	دسم
دجر	دخن	دایک	دوک	دونر	دتر	دیدلد	دلیم
داجوس	دحس	دال	دول	دواصر	دجن	دیداس	دمس
داحول	دحل	داله	دل	دواحبیل	دحل	دیدس	ودی
دایج	دوخ	دایه	دول	دوخل	دخل	داید	ذود
داحل	دخل	دایج	دلج	دواحر	دخی	دیدفه	ذوق
دایحه	دخل	دایج	دلج	دو حیر	دخی	دایل	ذیل
دایحه	دخن	دایس	دلس	دوارج	درج	دایفه	ذیل
داد	دود	دایف	دلف	دواریس	درس	دایف	ذوب
دار	در	دایفی	دلق	دورق	درق	دایفی	دوت

دار	ذود	راجع	رجع	رائش	ریش	رای	روق
داع	ذیع	راحف	رجف	رائشح	رشح	رای	ریق
داف	ذف	راحفه	رجف	رائشق	رشق	رافف	رقب
دافی	ذوق	راجل	رجل	رائش	رشن	رافد	رقد
داکړ	ذکر	راجم	رجم	راشمود	رشم	رافود	رقد
داکرد	ذکر	راج	روح	راشنی	رشو	راسو	رقی
مال	ذیل	رحه	روح	راضد	رصد	رافی	رقی
دام	ذم	راجل	رجل	راض	رضی	رافنه	رقی
سام	دیم	راحله	رجل	راض	روض	رک	رمب
دهش	دهن	راحمور	رجل	راضت	رضب	راکبه	رکب
در	وذر	راجم	رحم	راضه	روص	راکد	رکد
راء	روأ	راج	رخو	راضح	رضخ	راکص	رکض
رائب	روب	راحف	رخف	راضع	رضع	راکع	رکع
راءد	روأ	رحد	رخم	راضعان	رضع	راکعور	رکع
رائج	روح	راحی	رخو	راضعه	رضع	راکل	رکل
رائجاب	روح	راد	رد	رضی	رضی	راکوب	رکب
رائحه	روح	راد	رود	راضیه	رضی	راکوبه	رکب
رائد	رود	رادان	رود	راطل	رطن	رال	ریل
رائدد	رود	راده	رد	راع	روع	راه	روم
رائدور	رود	راده	رود	راع	ربع	راه	ریم
رائر	رور	رادن	ردن	راعدد	رعد	رايه	رم
رائش	ریس	رادیو	رود	راعف	رعف	رايه	روم
رائض	روص	رر	روز	راعی	رعی	رامس	رمس
رائصور	روض	راره	روز	راعنه	رعی	رامسات	رمس
راع	روع	ررد	روز	راع	روغ	رائق	رمق
راعنه	روع	رزح	رزح	راعد	رغم	راموس	رمس
راع	روغ	رزی	رزق	راعف	رغو	راموس	رمی
رائق	روق	زارفنه	رزق	راف	رهو	رامی	رمی
رائق	ریق	زارد	رزم	راف	ریف	ران	رون
رائم	رأم	زارى	زور	رافد	رغد	ران	رین
رب	روب	زاری	زی	رافدان	رغد	رسی	رنو
راب	ریب	رس	رس	رافده	رغد	راوج	روح
ری	ریو	راس	رسو	رافض	رهض	راود	رود
رائف	رتب	راسف	رשב	رافضه	رفض	راوخص	روض
رتع	رتع	راسع	رسم	رافصور	رفض	روع	روغ
رائعور	رنع	راسل	رسل	رافصی	رفض	روید	روند
رات	روث	راسم	رسم	راع	رفع	راووی	روق
راث	ریث	راسنه	رسم	رافعه	رفع	راوینه	روی
رح	روج	راسوم	رسم	رافق	رفق	راهب	رهب
رحنه	رجب	راسی	رسو	رافنه	رفق	راهنه	رهب
راحج	رجح	راسیاب	رسو	رافه	رفه	راهق	رهق
راحر	رحز	راسیه	رسو	راهیه	رفه	راهش	رهن

سبب	سبب	رہو	راق	روح	ریاح	رہنم	راشمامح
سیح	سیاح	زہو	رفہ	روح	ریاحہ	رہو	راشی
سیح	سایحور	رکی	رخی	روح	ریحیں	رہو	رایبہ
سود	سناد	زل	رال	رود	ریا	رایہ	ریاب
سیر	سایر	زول	رال	روز	ریا	ری	رایہ
سوس	سایس	ریل	رال	روض	ریاض	روب	ریووب
سوع	سایع	رلح	زالح	روض	ریاضہ	روح	ریوح
سوغ	سایع	زم	رد	ری	ریض	روح	ریووح
سیف	سایف	رمل	رمل	ریل	ریسل	ورع	ریغہ
سوق	سایق	رمل	رمل	وری	ریہ	ورف	ریغہ
سوق	سایقور	زم	راید	روح	ریح	ورق	ریغہ
سیل	سایلہ	زی	رال	روح	ریحا	ورق	ریفور
سوم	ساید	زین	ر	روح	ریغہ	رأس	ریوس
سوم	سایفہ	ریح	رایح	رود	ریہ	ریو	ریوب
سیمپ	سایپ	ری	رای	ورع	ریغہ	ریع	ریوع
ستر	سایر	روح	رایح	رید	راید	ریب	ریوایب
سوح	سایح	زور	راورد	زند	ریسد	رحب	ریوایب
سوح	سایحہ	زول	راول	زور	ریز	رجع	ریوایع
سجد	سایجد	زور	راورہ	زور	رایراب	ردف	ریوایف
سجد	سایجاب	زوی	راوب	زور	ریو	دزح	ریوایح
سجد	سایجد	زهد	راہد	زور	رایور	رہب	ریوایب
سحر	سایحر	زهد	رایشو	زیف	ریغہ	رسم	ریوایم
سجم	سایجم	رہر	رایحر	زول	ریال	رسو	ریوسی
سجم	سایجب	زہر	رایحرہ	زول	ریغہ	رسم	ریوایم
سحل	سایحل	رہق	رایق	زین	رایس	رشح	ریوشح
سجم	سایجد	رہو	رایشی	ریں	رایر	رشی	ریوایس
سحن	سایحنہ	رید	راید	زیت	رایب	رضع	ریوایع
سجر	سایجور	ریل	ریل	روح	رایح	رعی	ریوایع
سجو	سایچی	رول	ریال	زوح	رایح	رعد	ریوایع
سح	سایح	زول	ریوول	ریع	رایح	رغف	ریوایع
سحو	سایح	ورں	ریہ	رود	ریہ	رغد	ریوایع
سوح	سایح	زجل	ریوادل	زند	راید	رفض	ریوایض
سیح	سایح	رحر	ریوایحر	زور	ریہ	رفہ	ریوایع
سوح	سایجاب	رہر	ریوایحر	ررع	ریوایح	رقی	ریوایق
سح	سایحہ	رہو	رایق	ررع	رایو	رغد	ریوایع
سوح	سایحہ	رل	ریوال	رعب	رایب	رکب	ریوایب
سحر	سایحر	رمل	ریوائیل	روح	رایع	رمس	ریوس
سحر	سایحاراب	ری	ریوار	زیغ	رایع	رمس	ریوس
سحر	سایحرہ	رور	ریر	رورف	رایف	رہب	ریوایب
سحر	سایحورون	رور	ریورد	ریف	رایف	رسم	ریوایم
سحل	سایحل	سوء	سواء	زہر	رایہ	رشم	ریوشد
سحن	سایحن	سیب	سایب	رہی	رایغہ	رشی	ریوش

سواحِر	سحر	سيفاف	سوق	شمار	شمر	شمافه	شفه
سواحل	سحل	سيفان	سوق	شمار	شور	شمافه	شفه
سواجر	سجر	سيفاف	سوق	شمارب	شرب	شمافی	شقی
سواظير	سظر	سيفكران	سکر	شمارب	شرب	شماق	شق
سواعد	سعد	سيفكف	سكف	شمارباب	شرب	شماق	شوق
سواف	سفی	سيفماء	سوم	شماربه	شرب	شماق	شيق
سوافح	سفع	سيفمه	سوم	شمارد	شور	شماقوف	شفف
سوافع	سفع	سيفمی	سوم	شمارد	شرد	شمافی	شقر
سواق	سوق	سيفمصا	سوم	شمارده	شرد	شماک	شکت
سواقط	سقط	سيفمصاء	سوم	شمارس	شرس	شماک	شوک
سوال	سل	شياء	شيء	شمارط	شرط	شماکه	شک
سوالف	سلب	شيانف	شيب	شمارع	شرع	شماخه	شوک
سوالف	سلف	شيانف	شوب	شمارعه	شرع	شماخر	شکر
سوالق	سلق	شيانبه	شيب	شمارف	شرف	شماخور	شکر
سوام	سم	شيانع	شيع	شمارفاب	شرف	شماخري	شکر
سوار	سنو	شيانق	شوق	شمارق	شرق	شماخريه	شکر
سوايح	سنيح	شيانك	شوك	شمارك	شرک	شماکس	شکس
سوامه	سهم	شيان	شوه	شماروق	شرق	شماکن	شکل
سواحر	سحر	شيان	شوب	شماري	شری	شماکله	شکل
سوافطاني	سفسط	شيان	شيب	شمارس	شوس	شماکی	شاکو
سوافطانيه	سفسط	شيان	شوه	شمارسيع	شسع	شمال	شول
سفانت	سود	شيانی	شتو	شمارش	شوش	شمال	شيل
سفاني	سوق	شيانجر	شحر	شمارشعه	شوش	شمار	شم
سفاجاب	سوج	شيانجر	شحن	شمارط	شط	شمار	شيم
سفيارد	سود	شيانحه	شحن	شمارط	شوط	شمارب	شيم
سفانبه	سوس	شيانح	شح	شمارط	شيط	شمارب	شمت
سفانط	سوط	شيانح	شحج	شمارط	شطاً	شمارعه	شم
سفانق	سوق	شيانحه	شعذ	شمارطه	شط	شمارعه	شهم
سفافه	سوق	شيانحه	شعظ	شمارط	شطر	شمارعه	شمت
سفجان	سوج	شيانحه	شحم	شمارط	شطن	شمارع	شمخ
سفيد	سود	شيانح	شحن	شمارط	شوط	شمارعاب	شمخ
سفيدان	سدن	شيانحب	شحن	شمارع	شيع	شمارعه	شمخ
سفيداق	سذق	شيانح	شيوخ	شمارع	شيع	شمارع	شمر
سفيدد	سود	شيان	شد	شمارع	شعر	شمارد	شمر
سفيدوده	سود	شيان	شيد	شمارع	شعر	شمارس	شمس
سفير	سور	شيانح	شدخ	شمارع	شعر	شمار	شون
سفرج	سرج	شيان	شدن	شمارع	شعب	شمار	شيم
سفيس	سفس	شيانون	شدو	شمارع	شعر	شمار	شأ
سفخلل	سطل	شيانده	شده	شمارع	شعر	شمارعه	شأ
سفيع	سوغ	شيان	شد	شمارع	شعر	شمارب	شنب
سفيفه	سوف	شيانب	شدب	شمارع	شف	شمارب	ششف
سفوق	سوق	شيانده	شد	شمارع	شفع	شماق	شوق

شاییه	شنی	شوار	شنی	شانیه	صو	صاره	صرو
شاور	شور	سوانی	شنا	صا	صوت	صاع	صوغ
شویش	شوش	شواهد	شهد	صاح	صوح	صاعب	صعب
شاد	شوه	شوامیر	شهن	صاح	صحو	صاعد	صعد
شاد	شیه	شوبق	شبق	صاح	صیح	صاعر	صعر
شاهانی	شوه	شوکر	شکر	صاحب	صحب	صاعقه	صق
شاهب	شهب	شومل	شمل	صاحبان	صحب	صاع	صوغ
شاهد	شهد	شوب	شوب	صاحبه	سحب	صاعه	صوغ
شاهدات	شهد	شیاب	وشی	صاحور	صحو	صاعر	صغر
شاهده	شهد	شیر	شور	صاحب	صحو	صاعور	صغر
شاهر	شهر	شیطن	شطن	صاحب	صحو	صاعب	صفو
شاهی	شهی	شیاب	شوف	صاح	صوخ	صاف	صف
شاهی	شوه	شیه	وشی	صاحب	صخب	صا	صوف
شاهمه	شهو	شیرج	شرح	صاحب	صخب	صا	صیف
شاهیر	شهر	شیرین	شطن	صا	صد	صافات	صف
شای	شیه	شیرین	شطن	صا	صدو	صافه	صف
شروف	شرف	شیرینه	شطن	صا	صید	صامح	صفح
شیراجب	شخب	شیرف	شوف	صا	صدح	صاقر	صفر
شیراب	شحب	شیران	شوف	صا	صد	صا	صع
شیرینه	شخب	شیر	شوف	صا	صدر	صا	صفق
شوائب	شوب	شیر	شوگ	صا	صدع	صا	صفر
شواب	شوب	شیر	شوگ	صا	صدع	صا	صفن
شوبق	شقی	شیران	شکر	صا	صدف	صا	صفو
شوابک	شیک	شیر	شمل	صا	صدق	صا	صوف
شوحر	شجر	صا	صوب	صا	صدق	صا	صفو
شواحر	شجن	صا	صیب	صا	صد	صا	صقل
شواح	شعج	صا	صیح	صا	صدو	صا	صقر
شواحت	شخط	صا	صوغ	صا	صور	صا	صول
شوا	شد	صا	صوف	صا	صیر	صا	صلب
شوارب	شرب	صا	صیف	صا	صرح	صا	صلح
شوارد	شرد	صا	صیف	صا	صرح	صا	صلح
شوارخ	شرع	صا	صوم	صا	صرخ	صا	صلد
شوارف	شرف	صا	صوم	صا	صر	صا	صلص
شوطی	شطأ	صا	صوو	صا	صرع	صا	صوم
شواغر	شعر	صا	صوب	صا	صرف	صا	صمت
شواک	شک	صا	صیب	صا	صرم	صا	صمد
شواکل	شکل	صا	صیر	صا	صرخ	صا	صمغ
شواص	شمت	صا	صیغ	صا	صر	صا	صون
شوامخ	شمع	صا	صین	صا	صر	صا	صنع
شومر	شمر	صا	صین	صا	صر	صا	صول
شوانس	شمس	صا	صین	صا	صر	صا	صهر
شوامیس	شمس	صا	صین	صا	صرو	صا	صهل

صاهلة	صهل	تسهرى	صرف	صسر	صمر	طدرى	طراً
صايح	صيح	سيع	صوع	صمدر	صمر	طارب	طراً
صايف	صيف	صيفن	صفل	صسار	صمن	طيارب	طراً
صاار	صول	صسلد	صلم	تسار	صنو	طارب	طور
صووف	صوف	صسوب	صوب	صاوى	صوى	تدرج	طرح
صوول	صول	تسهب	صهب	تساوب	صوى	طارب	طرد
صريد	صرد	صسبد	صهد	صدايع	ضع	طارب	طرف
صريدد	صود	تسبوبر	صهد	تسد	وصح	طارب	طرف
صعادي	وصف	ص	ضوء	صعف	وصع	طارب	طرق
صعابيه	وصف	صبايق	ضيق	صوحي	صحع	طارب	طرق
صفف	وصف	صبايتل	ضبط	صواح	صحو	طارب	طرق
صلااب	وصل	تسبيلت	ضبط	صواخت	صحك	تدس	طوس
صسه	وصل	صبايع	ضيع	صوبر	صرى	تدسب	طوس
صمويح	صحو	صمابه	ضجع	تسوارى	صرى	تدس	طيش
صواخت	صحب	صباخت	ضحك	صواا	صل	طلاع	طوع
صود	صد	تساخت	ضحك	صواار	صمر	صاعد	طوع
صود	صدو	تساخي	ضحو	صواا	صاضاً	تدغوب	طعم
تسوير	صرى	تساحده	ضحو	تسوصاا	صاضاً	تدغوب	طعو
صوير	صرد	تساا	ضد	صوصسى	صاضاً	تدغوب	طنعى
تسوزم	صرم	تسار	ظر	صساا	صوء	تدغى	طعى
تسواغو	صغو	تساا	صرو	صساعد	ضعم	تداعف	طعى
صووع	صعو	تساار	ضور	صسعد	صعم	تلااف	طوف
صوااف	صف	تساار	صمر	تسغشى	شعم	تسااف	طيف
صوااف	صفو	تساراب	صرب	تسبب	صهب	تدايح	طفع
صوفن	صفن	تسارن	ضرس	تلاار	طر	تداخت	طفع
صواوير	صين	صاير	صرع	تلاار	طر	تلااف	طوق
صواايل	صهل	تسارغوب	ضرع	تسايس	طش	تداف	طوق
صوااار	صلج	تساارور	ضر	تدايع	طوع	تداف	طوق
صواااا	صلح	تسارور	صر	تسااف	طوف	تلاار	طول
تسااب	صوب	صااب	صرو	تسااب	طوف	تسااب	طلب
صدااب	صوب	صبايع	صوع	تلااب	طوف	تلايح	طبح
صساراف	صرف	صساا	صيع	تسايل	طول	تدغوب	طبح
صساافل	صفل	صساعف	صعف	تلااب	طول	تدايع	طبح
صسااف	صفل	صساعفل	صفظ	تلاار	طوس	تلااف	طنق
صسبب	صهب	تساارن	ضغن	تلااب	طيب	تدايع	طنق
تسبوبر	صوب	تساار	صهو	تسااب	طيب	تدايح	طمح
صسب	صوت	تسااب	صسف	تلااب	طوح	تساار	طمر
صسبب	صوت	تساار	صفر	تلااب	طمح	تدايع	طمع
صسبب	صدح	تساار	ضيق	تلااب	طحو	تدايع	طمر
صسبب	صدح	تسااب	صل	تلااب	طر	تلااب	طين
صسارار	صور	تساار	صلع	تلااب	طور	تلااب	طسب
صساراف	صرف	تسااد	صم	تلااب	طمر	تلااب	طوى

طووح	عود	عده	عذی	عاشوری	عشر
طواع	عادات	عادر	عذر	عاشنه	عشب
طوول	عابر	عادی	عذق	عاص	عوص
طوله	عابر	عادهور	عذق	عاصبر	عصر
طووس	عابر د	عادل	عذل	عاصرات	عصر
طووی	عابر د	عادلان	عذل	عاصره	عصر
طووی	عاص	عادلان	عذل	عاصرو	عصر
طهر	عاص	عادیور	عذل	عاصف	عصف
طهوی	عاصط	عارب	عذو	عاصفات	عصف
طهوی	عاصب	عذر	عز	عاصنه	عصف
طهوی	عاصی	عذر	عری	عاصنه	عصم
طیر	عاصف	عادر	عور	عاصی	عصو
طبع	عاص	عاز	عیر	عاصی	عصی
طبق	عاص	عربه	عرب	عاصی	عض
طبق	عاص	عارد	عور	عاصی	عوض
طحن	عاص	عارص	عرص	عاصد	عصد
طحن	عاص	عارصه	عرص	عاصب	عضه
طوری	عاص	عارف	عرف	عاصبه	عضه
طواف	عاص	عارف	عرف	عاطر	عطر
طوافی	عاص	عارد	عرك	عاطف	عطف
طوافی	عاصی	عاربات	عری	عاطفد	عطف
طوافی	عاصف	عارفه	عری	عاطفد	عطف
طوافی	عاصف	عارب	عور	عادل	عطل
طوافی	عاصی	عذر	عز	عادلان	عطل
طوافی	عاص	عادر	عور	عاطله	عطل
طوافی	عاص	عارب	عرب	عاطوس	عطس
طوافی	عاص	عارب	عرف	عاطوف	عطف
طوافی	عاص	عادم	عرم	عاصی	عطو
طوافی	عاص	عادمو	عرم	عادل	عطل
طوافی	عاص	عاص	عس	عاف	عوف
طوافی	عاص	عاص	عس	عاف	عوف
طوافی	عاص	عاص	عس	عاصی	عشف
طوافی	عاص	عاص	عسل	عاصبات	عفو
طوافی	عاص	عاص	عش	عاقبه	عفو
طوافی	عاص	عاص	عشب	عاقی	عق
طوافی	عاص	عاص	عشب	عاقی	عوق
طوافی	عاص	عاص	عشر	عاقبات	عوق
طوافی	عاص	عاص	عشق	عاص	عقب
طوافی	عاص	عاص	عشق	عاصف	عقب
طوافی	عاص	عاص	عشق	عاقه	عق
طوافی	عاص	عاص	عشر	عادل	عقد
طوافی	عاص	عاص	عشر	عادر	عقر

[illegible]

غاسول	غسل	عامصاب	غمض	فاب	فوب	فاره	فره
غاشند	غشم	عامصه	غمض	افصح	فبح	فارهه	فره
غاشیه	غشی	عاسی	غنی	فایک	فتک	فار	فوز
عاص	غص	عامصاب	غنی	فانر	فتن	فاره	فوز
عاص	غوص	عایمه	عنی	فابی	فتو	فارر	فوز
عاصب	غصب	عدور	غور	فاحا	فجأ	فارد	فوز
عاصبور	غصب	عاور	غوی	فاجر	فجر	فارغ	فزع
عاص	غضی	عاور	غوی	فاجره	فجر	فاسبح	فسح
عاص	غیص	عایمه	غوی	فاجرو	فجر	فاسد	فسد
عاصب	غضب	عای	غیی	فاجع	فجع	فاسق	فسق
عاصر	عصر	عانا	عیی	فاجعه	فجع	فاسقات	فسق
عاصره	عصر	عادات	عیی	فاح	فوح	فاسفه	فسق
عاصف	غضف	عایه	غیی	فاح	فیح	فاسفون	فسق
عاط	غطی	عایر	عیر	فاحس	فحش	فاشی	فش
عاطس	عطس	عاور	غور	فاحشه	فحش	فاشیه	فشو
عاطیه	عطی	عاور	عیل	فاحص	فحص	فاص	فصل
عافر	غفر	عوب	عب	فاحد	فحم	فاصله	فصل
عافرو	غفر	عوب	غدو	فاحته	فخت	فاصولیا	فصل
عافل	غفل	عور	غدو	فاجر	فخر	فاس	فیض
عافلو	غفل	عوارب	عرب	فاد	فید	فاضه	فض
عاف	غفی	عوار	عرز	فارج	فدح	فاصح	فضح
عافه	غفی	عوار	عزو	فادحه	فدح	فاصل	فصل
عال	غول	عوارل	غرل	فار	فدن	فاصله	فصل
عال	غیل	عواشی	غشی	فادی	فدی	فاصلون	فصل
عالت	غلب	عوال	غلو	فار	فور	فاصی	فضو
عالت	غلب	عوال	غلی	فارد	فور	فاطس	فطس
عالت	غلب	عواند	غمد	فارح	فرح	فاطم	فطم
عالمور	غلب	عواصر	غمض	فادر	فرز	فاطمه	فطم
عالت	غلط	عوار	غن	فارس	فرس	فاطن	فطن
عالت	غلط	عادت	غوت	فارس	فرس	فاعل	فعل
عالق	غلق	عمار	عور	فارسیه	فرس	فاعلاب	لعل
عالی	غلو	عماصه	غوص	فارص	فرض	فاعله	فعل
عالتاب	غلو	عماص	غهب	فارصا	فرض	فاعور	فعل
عالت	علو	عمرا	غور	فارصه	فرض	فاعره	فغر
عالت	غلی	علم	غلم	فارط	فرط	فاعیه	فغی
عاد	غتم	عمیث	غهب	فارغ	فرغ	فاق	فوق
عاد	غیم	فاه	فوه	فارعه	فرغ	فاقه	فوق
عاص	عمد	فاه	فیأ	فارف	فرق	فاند	فقد
عامده	غمد	فانده	فید	فارفاب	فرق	فاندر	فقر
غاصر	غمر	فانق	فوق	فارقه	فرق	فانع	فقع
غامز	غمر	فانخور	فوق	فارت	فرک	فاتعد	فقع
غامض	غمض	فانل	فیل	فاروق	فرق	فاقه	فقه

فاكور	فاكور	فواق	فأق	قاحظ	قحط	قازوزة	قَزْ
فاكه	فكه	فواقر	فقر	قاحل	قحل	قاس	قوس
فاكهاني	فكه	فواقع	فقع	قاده	قود	قاس	قيس
فاكهة	فكه	فواكه	فكه	قاده	قيد	قاسط	قسط
فال	فيل	فواكير	فكر	قادح	قدح	قاسطون	قسط
فالت	فلت	فوالج	فلج	قادهة	قدح	قاسم	قسم
فالج	فلج	فواليد	فلذ	قادر	قدر	قاسي	قسو
فالق	فلق	فوانيس	فنس	قادرة	قدر	قاسية	قسو
فالقة	فلق	فولان	فلذ	قادس	قدس	قاشر	قشر
فالون	فلذ	فياران	فور	قادم	قدم	قاشور	قشر
فالونج	فلذ	فياصل	فصل	قادمة	قدم	قاشورة	قشر
فالونق	فلذ	فيزيولوجيا	فسل	قادمون	قدم	قاص	قص
فانوس	فنس	فيسولوجيا	فسل	قادوس	قدس	قاصب	قصب
فاني	فنى	فيصل	فصل	قاذع	قذع	قاصد	قصد
فاوض	فوض	فيكهان	فكه	قاذف	قذف	قاصدة	قصد
فاوه	فوه	فيلسوف	فلسف	قاذفات	قذف	قاصي	قصر
فاو	فوه	فيمان	فرّ	قازفة	قذف	قاصف	قصف
فاهى	فوه	فهاء	قيأ	قاذور	قذر	قاصفة	قصف
فؤوج	فوج	قانت	قوت	قاذورات	قذر	قاصل	قصل
فؤوح	فوح	قائد	قود	قاذورة	قذر	قاصون	قصو
فؤور	فور	قائدة	قود	قاذى	قذى	قاصي	قصو
فؤوق	فوق	قانسى	قيس	قار	قَرْ	قاض	قوس
فرة	وفر	قانظ	قيظ	قار	قور	قاض	قيض
فرنج	افرنج	قائف	قوف	قار	قير	قاضب	قضب
فرنجة	افرنج	قائل	قول	قارات	قَرْ	قاضم	قضم
فوائد	فيد	قائل	قيل	قارات	قور	قاضي	قضى
فواتج	فتح	قائلة	قيل	قارب	قرب	قاطب	قطب
فواجع	فجع	قائم	قوم	قارت	قوت	قاطبة	قطب
فواحش	فحش	قائعات	قوم	قارة	قَرْ	قاطر	قطر
فواخت	فخت	قائمة	قوم	قارة	قور	قاطره	قطر
فوادح	فدح	قائم مقام	قوم	قارح	قرح	قاطع	قطع
فوادن	فدن	قانى	قيأ	قارحات	قرح	قاطعة	قطع
فوارض	فرض	قابح	قبح	قارحة	قرح	قاطن	قطن
فوارع	فرع	قابض	قبض	قارس	قرس	قاطنة	قطن
فوارق	فرق	قابل	قبل	قارص	قرص	قائذ	قبط
فواره	فره	قات	قوت	قارصة	قرص	قاع	قوع
فواسق	فسق	قاتر	قتر	قارض	قرض	قاعد	قعد
فواش	فشو	قاتل	قتل	قارع	قرع	قاعدة	قعد
فواصل	فصل	قاتلون	قتل	قارعة	قرع	قاف	قوف
فواض	فض	قاتم	قتم	قارف	قرف	قافة	قوف
فواضل	فضل	قاح	قوح	قارن	قرن	قافرة	قفر
فواعل	فعل	قاح	قبح	قارورة	قَرْ	قافل	قفل

قافله	قفل	فحو	افح	فبجلا	قطم	کار عاب	کرع
قافیه	قفو	فد	وفد	ففع	قوع	کارعه	کرع
قافق	قوق	قرب	وقر	ففعار	قوع	کارم	کرم
قاف	قیق	فرد	وقر	ففعه	قوع	کارور	کرز
قافله	قفل	فسو	فسی	فسق	قوق	کارد	کره
قافلی	قفل	فسی	قوس	فس	قول	کاری	کری
قافم	ققم	فصاب	قبر	کاف	کون	کار	کوز
قافوم	ققم	فسرا	قبر	کاف	کون	کاس	کیس
قار	قلی	فسرد	قبر	کافه	کون	کاسخ	کسخ
قار	قول	قوام	قتم	کاف	کوب	کاسد	کسد
قار	قیل	قواحت	قحط	کافخ	کح	کاسدد	کسد
قالب	قلب	قواخ	قذخ	کافد	کبد	کاسر	کسر
قاله	قول	قودس	قدس	کافسد	کیس	کاسراب	کسر
قالع	قلع	قوادم	قدم	کافوس	کیس	کاسرد	کسر
قادم	قم	قوادیس	فدس	کافی	کبو	کاسی	کسو
قادم	قوم	قوارب	قرب	کافیه	کبو	کاسخ	کشخ
قاصب	قوم	قوارخ	فرخ	کاف	کتب	کاشر	کشر
قاصه	قوم	قوارش	قرش	کافوس	کتب	کاشف	کشف
قاصر	قمر	قوارص	قرص	قادرانه	کیت	کاشفه	کشف
قافوس	فمس	قوارع	فرع	کافم	کتم	کاظ	کظ
قار	قور	قوریر	قر	کافب	کشب	کاظم	کظم
قار	قین	قوصد	قصد	کافر	کشر	کاع	کوع
قارب	قنت	قوصب	قضب	کاثولیک	کثلک	کاعب	کعب
قاصه	قین	قواجلع	قطه	کاثولیکی	کثلک	کاعد	کغد
قاصصه	قنص	قواعد	قعد	کاثولیکو	کثلک	کاعدی	کغد
قابط	قط	قواقر	ققر	کاحر	کحل	خاف	کف
قاصع	قع	قواغل	قفل	کاخ	کوخ	کاف	کوف
قاصعور	قنع	قوالب	قلب	کاحبه	کوح	کافا	کفأ
قاصور	قن	قوام المقامات	قوم	کاد	کود	کافه	کف
قاصی	قو	قوامیس	قمس	کاد	کید	کافخ	کفخ
قاول	قول	قواصر	قنص	کادس	کدس	کافر	کفر
قاولد	قوم	قوانین	قن	کادم	کدم	کافرب	کفر
قاولو	قوی	قواهر	قهر	کادب	کدب	کافرد	کفر
قاولی	قوی	قل	قول	کادرب	کدب	کافرو	کفر
قاهر	قهر	قصد	فود	کارب	کدب	کافل	کفل
قاهره	قهر	قفس	قوس	کار	کور	کافور	کفر
قافس	فیس	قفاصر	قصر	کاراب	کورب	کافی	کفی
قافص	فیض	قفا	قوم	کارب	کرب	کال	کیل
قافس	فیل	قند	فود	کاره	کور	کالا	کلا
قوود	فود	قندود	قود	کارث	کرث	کالی	کلا
قوور	فول	قنراط	فرط	کارر	کرز	کالب	کلب
قصح	وقع	قنصر	قصر	کارخ	کرع	کاسخ	کلیخ

کالم	کالم	لایل	لایل	لایل	لایل
کالی	کالا	لانم	لوم	لوم	لدغ
کامخ	کامخ	لاممه	لوم	لوم	لدغ
کامد	کمد	لاؤو	لدی	لدی	لود
کامل	کمل	لاوو	لوی	لوی	لود
کار	کنو	لاوور	لذی	لذی	لور
کار	کون	لاوور	لوو	لوو	لوز
کامس	کنس	لانی	لنی	لنی	لرم
کاتف	کنف	لاب	لوب	لوب	لرم
کامور	کن	لامب	لوب	لوب	لزد
کابونه	کن	لامه	لوب	لوب	لزد
کاهل	کهل	لاند	بد	بد	لزو
کاهن	کهن	لاند	لید	لید	لوس
کبد	کید	لامس	لبس	لبس	لس
کایس	کیس	لاس	لین	لین	لشو
کامل	کیل	لامبات	لین	لین	لوص
کوادس	کدس	لاب	لت	لت	لیص
کوادب	کدب	لاب	لوت	لوت	لصق
کوارث	کرث	لاب	لیت	لیت	لوط
کواسر	کسر	لانی	لنی	لنی	لیط
کواشف	کشف	لاث	لوث	لوث	لطأ
کوافر	کفر	لائم	لثم	لثم	لوط
کواہبر	کفر	لاج	لج	لج	لطف
کوالی	کلا	لاخی	لجأ	لجأ	لطم
دوامخ	کمخ	لاحنور	لجأ	لجأ	لوع
کوانس	کنس	لاج	لح	لح	لوع
کوانب	کون	لاج	لحی	لحی	لعب
کواہل	کهل	لاج	لوح	لوح	لوع
کوسر	کر	لاحب	لحب	لحب	ولع
کیار	کور	لاحد	لحد	لحد	لعج
کیار	کون	لاحسه	لحس	لحس	لعق
کیخار	کوخ	لاخط	لخط	لخط	لعن
کیدمان	کذب	لاخطه	لخط	لخط	لوع
کیزار	کور	لاخف	لخف	لخف	لعی
کیزار	کوز	لاحق	لحق	لحق	لعی
کیعوعه	کع	لاحفه	لحق	لحق	لیغ
کیمار	کوم	لاحد	لحم	لحم	لغب
کیبویه	کون	لاحر	لحس	لحس	لغز
لاء	لنی	لاھوس	لحس	لحس	لغو
لانث	لوث	لاخی	لحی	لحی	لعو
لانحه	لوح	لاج	لخ	لخ	لف
لانس	لوس	لار	لد	لد	لیف

[illegible]

مالة	میں	موارحه	ارج	میرم	رم	مخاط	ط
مالخ	ملخ	موراد	ازی	ماسب	امی	مخالخ	طخ
مالخ	ملخ	موراد	ازر	ماسدد	اسد	مخاعد	بعی
مالظ	ملظ	مارق	رق	موسسه	اش	مقعی	قی
مالع	ملع	مارب	ورب	ماسو	سو	مفک	کی
مالق	ملق	مواحد	احر	مافود	فک	مفخر	کر
مالک	ملک	ماکل	اکل	مافور	افور	ممال	بول
م انه	من	مواکت	اکل	مفکار	کل	مفلاد	بلی
مالوش	ملش	مال	ول	ماکل	اکل	مفله	دع
مالوله	مل	مواحد	الف	مافله	اکل	مفایی	سی
مالور	مول	مواحد	امر	مفخله	اکل	مفشره	بهر
مالیه	مول	موسسه	اسی	موف	الف	مفایف	بیع
مدر	من	مواویه	اوب	مافس	امل	مفیف	بدأ
مار	مون	موايد	اید	مافس	أم	مفیدع	دع
مدر	مین	موايسه	شس	مومر	أم	مفیدعون	دع
ماصح	منح	مفسر	أمر	مامور	مر	مفید	ده
ماص	مع	مفسر	أمر	مافور	من	مففس	دل
مافور	منع	مافص	افص	مفایف	ابث	مففسد	سم
مافی	متی	مافاد	امی	موف	نث	مففث	حث
ماوی	موه	موفش	اشف	موفق	أبی	مففث	حث
مرویه	موه	مافم	ام	مافاد	اوی	مففرد	حدر
ماد	موه	مافی	امی	مافور	اور	مففله	بجل
ماد	مه	مافم	اتم	مافوق	موق	مففوب	حث
ماهة	موه	مافمه	اتم	مافول	مول	مففوق	حق
ماحة	میه	مافل	افل	مافوب	مون	مففوفه	حق
ماهر	مهر	مافور	أمر	مافود	موه	مففادر	بدن
ماهر	مهر	مافور	أجر	مافور	اوی	مفد	بدأ
ماهیبه	مهر	مافد	احد	مافوب	وی	مفدر	بدأ
ماشی	موه	مافور	احر	مافول	اهل	مفدر	بدن
ماهیبه	موه	مافیه	ادب	مافوله	هل	مفیده	ده
ماص	مسح	مافود	دم	مافد	اند	مفدال	دل
ماير	میر	مفیده	دن	مفاده	نوا	مفدل	دل
مايظ	میظ	مارب	أرب	مفایف	یبب	مفدله	دل
مادل	میل	مافیه	أرب	مفاد	نذ	مفدول	دل
ماب	اوب	مافرب	رنب	مفادرد	مدر	مفرا	بری
مايص	افص	مافرب	رنب	مفادر	بدل	مفرا	بر
مواتاد	امی	مافوق	یری	مفایف	بر	مفرد	بری
مواحد	أجر	مفرا	ازب	مفایف	برر	مفرد	بر
مواحد	أخذ	مفرا	ورب	مفایف	بری	مفرد	بر
مواحد	أخذ	مفرد	زر	مفایف	بری	مفرد	بر
موايه	ارب	مارق	ازی	مفایف	نسم	مفایف	نسم

میرس	برش	میسیم	بهم	مقزع	ورع	مقزع	لحر
میری	بری	میشور	بهر	میرمل	زمل	میرمل	لحم
میرک	برک	میشوط	بهظ	میشق	وسق	میشق	نالف
میرور	بر	میش	بیب	میشسل	سلسل	میشسل	لب
میرود	برم	میشتر	بظر	میشوع	نسع	میشوع	لعلع
میری	بری	میشع	سع	میشابه	شبه	میشابه	نلف
میشام	بسم	میشر	بین	میشای	شیع	میشای	نلف
میشد	سم	میشاند	تأم	میشر	شد	میشر	لعم
میشور	بسر	میشاد	بوب	میشا	صرف	میشا	لفظ
میشرة	بشر	میشجر	بجر	میشرف	صرف	میشرف	لوم
میشی	بصر	میشح	بیح	میشف	صد	میشف	لون
میشرة	بصر	میشارس	برس	میشف	صیف	میشف	محل
میشع	بمع	میشرک	ترک	میشامو	ضمن	میشامو	محل
میشط	بط	میشارس	ترس	میشاق	عون	میشاق	مطر
میشطان	بطن	میشابی	تلو	میشعب	تعب	میشعب	مرص
میشطاة	بطو	میشد	تین	میشعل	تعب	میشعل	مرغ
میشد	بط	میشویه	ولی	میشعد	عید	میشعد	مطر
میشحة	بطخ	میشام	تأم	میشعرب	عرب	میشعرب	مکن
میشل	بطل	میشد	تأم	میشعب	عس	میشعب	ملح
میشس	بطن	میشد	وأم	میشعر	عفن	میشعر	ملخ
میشلة	بطن	میشر	برر	میشعشر	عشر	میشعشر	منی
میشد	بعد	میشرع	برع	میشعد	عف	میشعد	نمر
میشر	هر	میشس	س	میشار	هل	میشار	مهل
میشوج	بعج	میشول	تیول	میشد	فج	میشد	نسق
میشوشر	بعض	میشر	بجر	میشعج	فجع	میشعج	نصف
میشاة	عی	میشد	بجر	میشارس	فرس	میشارس	نعم
میشی	عی	میشد	حدث	میشارس	فرس	میشارس	نعم
میشد	عل	میشحار	حیر	میشقج	فجج	میشقج	نزہ
میشی	بفی	میشرد	حیر	میشله	فل	میشله	نصح
میشر	بکر	میشال	خیل	میشلج	فلج	میشلج	نعم
میشر	بکر	میشرج	حرج	میشس	ف	میشس	نفس
میشی	بکی	میشد	حصد	میشارد	قرب	میشارد	نفس
میشس	ببس	میشد	خیل	میشقطع	قطع	میشقطع	نوع
میشع	بمع	میشر	دخل	میشعنه	قطع	میشعنه	وأم
میشع	بلع	میشرس	برس	میشقی	وفی	میشقی	وطد
میشل	بلق	میشرب	برب	میشک	بک	میشک	وهر
میشلوه	بلد	میشرد	برب	میشکات	وکأ	میشکات	ولی
میشلمات	بلی	میشردم	ردم	میشکا	وکأ	میشکا	وبد
میشو	بوا	میشرس	برس	میشکادش	کدش	میشکادش	وحد
میشوق	بوق	میشرس	برس	میشکلف	کلف	میشکلف	وحد
میشول	بول	میشرب	برف	میشکلم	کلم	میشکلم	وسط
میشح	بهج	میشرشل	رهل	میشکمی	کمی	میشکمی	وظا

مبوضیح	وضیح	مثلب	ثلث	مجامع	جمع	محدوب	جذب
متوفی	وفی	متلبه	ثلث	مجامعه	جمع	محدود	جد
موف	وقد	مطلث	ثلث	مجامع	جمع	مجدور	جدر
موكد	وكد	مطلحه	ثلج	مجار	جن	محدوف	جدف
مبهر ب	هرت	مثنون	ثلث	مجر	جنى	محدول	جدل
مبهرت	هتک	مثنو ح	ثلج	مجداد	جنى	محداب	جذف
مبهرج	هحد	مثنى	نمر	مجاهسه	جنس	محد د	جذم
مبهرمه	هدم	متمل	نمل	مجاهق	جنق	مجدامه	جذم
مبهرم	هزم	متمسه	نمل	مجاهق	منحق	مجدم	جذم
مبهفك	هفك	مثنى	نمن	مجاهق	حق	مجدور	جذر
سبهع	هبع	مبد	ننى	مجاهق	منحق	محدوم	جذم
مباح	تبع	مثنى	ثنى	مجانر	حس	مجر	جز
مبد	تبه	مضاد	نوى	مجاوئه	جوب	مجره	جز
مبته	تبه	مضوب	ثوب	مجاوړه	جود	مجرد	جرد
مشاب	ثوب	مضرد	ثور	مجاوړه	جور	مجرس	جرع
منايه	ثوب	مضوب	نوى	مجاوع	جوع	مصرع	جرع
مشاره	ثبر	مضب	ثيب	مجاوړه	جول	مصرف	جرف
مشارع	نمر	مضام	حتم	مجاهده	جهد	مصرفه	جرف
مشافيد	نقد	مضجر	ججر	مجاهد	جهر	مجروح	جرح
مشافيل	نقل	مجاهد	حد	مجاهد	جهل	مجروز	جرز
مماكين	نكل	مجاهد	جذع	ممايصوص	جهص	مغروش	جرش
منايل	نلب	مجاهد	جذل	مجدد	جبر	مغروب	جربى
منايل	ثلث	مجاهد	جذح	مجنسه	جبن	مجره	جرو
مناى	ثنى	مجاهد	جذف	ممنى	جبو	مجر	جز
منايه	ثنى	مجار	جربى	مصرف	جرف	مصرع	جزع
مناوړد	ثور	مجدد	جزز	ممنوع	جمع	مصرء	جزأ
مناوړ	ثأب	مصرع	جرع	ممنات	حت	مجدد	جزأ
منفقه	تين	مصرف	جرح	ممن	جت	مجزءه	جزأ
نمر	ثرو	مصارع	حرع	ممن	حتم	مجدد	جزد
مفرد	ثرد	مف	حوز	ممن	ججر	مصرع	جرع
مفروء	ثرد	مجاره	جزى	ممنه	حجف	مصرفه	جرف
منعيب	ثعلب	مجاره	جرف	ممنوب	جحف	ممن	جس
منعبله	ثعلب	مصارع	جزع	ممد ب	جذب	ممناب	جس
منعمه	نعل	ممنس	جس	ممنار	جذح	ممنه	جس
منعم	نفر	ممناع	جوع	ممنار	جذر	ممنس	جسد
منغال	ثقل	ممناعه	جعل	ممناد	جذف	ممنسم	جسم
منفد	ثقب	ممنال	جلو	ممنال	جذل	ممنش	جش
منفق	ثقف	ممنال	جول	ممنح	جذح	ممنه	جش
منفل	ثقل	ممنال	جلد	ممنر	جذر	ممنوش	جش
منفل	ثقل	ممناله	جلس	ممنرد	جذر	ممنال	جفل
منفال	ثكل	ممنال	جلد	ممنع	جذع	ممناله	جفل
منفك	ثكل	ممنار	حمر	ممنل	جذل	ممنل	جفل

مجلاد	جلد	مچینه	جهل	محدث	حوط	مخبرف	حرف
مخلب	جلب	مچبول	جهل	مخاس	حفد	مخسب	حسب
مخته	جلب	مخی	جین	مخافند	حفظ	مخضر	حضر
مخته	جل	مخته	جین	مخافله	حفظ	مخفل	حفل
مخلجل	جلجل	مخند	جود	مخافل	حفل	مخج	حج
مخلد	جلد	مخبر	جبر	مخافه	حق	مخحاح	حجم
مخلده	جلد	مخبر	جور	مخافله	حقل	مخحام	حج
مخلس	جلس	مخاااد	حبو	مخاااد	حکی	مخحه	حج
مخلف	جلف	مخانه	حب	مخااا	حوک	مخحر	حجر
مخلل	جل	مخابر	حبر	مخادم	حکم	مخحل	حجل
مخلو	جلو	مخاس	حس	مخل	حل	مخممه	حجم
مخلو	جلد	مخاسه	حس	مخل	حول	مخحوح	حج
مخلوب	جلف	مخاااد	حجو	مخاااد	حلو	مخدول	حجل
مخی	جلو	مخافه	حج	مخلب	حلب	مخ	حد
مخی	جلی	مخاجر	ححر	مخاله	حول	مخذب	حذب
مخد	جم	مخاجم	حخم	مخاسج	حلیج	مخدد	حد
مخبر	جمر	مخاااد	حذو	مخالیه	حلف	مخدد	حدث
مخبره	جمر	مخاااا	حدو	مخالیح	حلیج	مخددات	حدث
مخمع	جمع	مخار	حور	مخاااد	حمی	مخده	حدل
مخمعه	جمع	مخار	حیر	مخاااد	حمد	مخدور	حد
مخمم	جم	مخاره	حور	مخااا	حمل	مخدوس	حدس
مخموع	جمع	مخاره	حیر	مخااا	حنو	مخدور	حذر
مخمرب	جمهر	مخارب	حیر	مخااا	حت	مخدوره	حذر
مخر	حن	مخارب	حرث	مخااا	حتق	مخراب	حرب
مخرب	حنب	مخارب	حرف	مخدور	حور	مخرب	حرث
مخربه	جنب	مخاره	حرم	مخااا	حور	مخراف	حرف
مخرباار	حنب	مخارب	حرب	مخااا	حول	مخراا	حرک
مخبه	جن	مخااا	حرث	مخااا	حول	مخرب	حرب
مخبوب	جنب	مخار	حر	مخدوب	حوج	مخرب	حرث
مخبور	جن	مخاسه	حسب	مخار	حی	مخرح	حرج
مخی	جی	مخاس	حسن	مخاااد	حی	مخراا	حرج
مخواب	جوب	مخاسه	حسن	مخاااد	حید	مخرف	حرف
مخو	جود	مخاش	حش	مخب	حب	مخرق	حرق
مخوب	جوب	مخاااد	حشو	مخبه	حب	مخرافا	حرق
مخور	حور	مخاشد	حشد	مخبره	حبر	مخرفه	حرق
مخوعه	حوع	مخاشی	حشو	مخمس	حس	مخرب	حرک
مخوف	حوف	مخاصه	حص	مخسبه	حس	مخرد	حرم
محول	حول	مخاااد	حصر	مخاااد	حیک	مخربه	حرم
مخهار	جهر	مخااا	حضر	مخدوب	حب	مخروب	حرب
مخهااا	جهض	مخااا	حضر	مخدو	حک	مخرو	حر
مخبر	جهر	مخااا	حضر	مخدد	حتد	مخرو	حرم
مخبل	جهل	مخااا	حط	مخبر	حجر	مخر	حر

خزم	مخاربه	حمق	مخفق	حفظ	مخموه	حزن	مخرب
خزن	مخارن	حمق	مخفعب	حفظ	مخموه	حز	مخرد
خسأ	مخساد	حمق	مخسه	حفر	مخجا	حز	مخرد
خصر	مخصر	حمل	مخدل	حف	مخعه	حزم	مخرد
حصر	مخصره	حمد	مخو	حقد	مخبر	حزم	مخره
حصف	مخصف	حمل	مخمول	حفر	مخبر	حزن	مخرب
حصل	مخصه	حتم	مخود	حفر	مخبر	حزن	مخرو
خضم	مخصمه	حصى	مخصب	حفظ	مخضرب	حسن	مخسر
خوص	مخاض	حو	مخداد	حفظ	مخصبه	حسب	مخصمه
خوض	مخاضاب	حك	مخبت	حمل	مخبر	حش	مخصبه
خوض	مخاضه	خو	مخود	حفر	مخخور	حسد	مخسود
خضر	مخضره	خو	مخصب	حف	مخخور	حسر	مخسود
خطب	مخاطبه	حول	محوال	حفر	مخفر	حسم	مخسوده
خطر	مخاطر	حور	مخور	حفر	مخفر	حس	مخسبه
خطر	مخاطره	حوض	مخوض	حفر	مخرد	حسر	مخسور
خوف	مخافه	حوك	مخوكه	حو	مخفد	حش	مخسوس
خفق	مخافق	حصى	مخفا	حفن	مخفس	حش	مخسوسه
خلى	مخال	حمر	مخيار	حفن	مخفده	حش	مخفن
خول	مخال	حمد	مخس	حو	مخدوق	حش	مخنبه
خلب	مخالب	حصر	مخصب	حك	مخك	حشر	مخنر
خلب	مخاله	حط	مخصبه	حكم	مخكد	حشد	مخنور
خل	مخاله	حول	مخدل	حكم	مخكد	حش	مخسوش
خيل	مخانه	ختل	مخاتله	حل	مخدر	حشك	مخسكه
خلس	مخالسه	حد	مخاد	خلج	مخج	حشو	مخشى
خلص	مخالصه	حد	مخاده	حلب	مخلب	حشى	مخشى
خلط	مخالطه	حذش	مخادش	حل	مخب	حصى	مخصده
خلع	مخبرعه	حدع	مخارعه	خلج	مخلج	حصب	مخصمه
خلف	مخبره	حدس	مخارب	خلج	مخلجه	حصد	مخصص
خلق	مخبرقه	حدل	مخربه	خلجل	مخجل	حصن	مخصن
خعر	مخسر	خدل	مخاربل	حلف	مخمد	حصن	مخصنه
خون	مخانه	حرج	مخارج	حلف	مخلمه	حصب	مخصوب
حنق	مخابق	حزر	مخز	حلق	مخلد	حصل	مخسور
حنق	مخابوق	حزش	مخزبه	حل	مخلا	حصى	مخشى
حوص	مخاوصه	حرض	مخارض	حلف	مخلد	حضر	مخسار
خوض	مخاوص	حروط	مخاربه	حلف	مخمود	حضر	مخسر
حوص	مخاوصه	خرف	مخارب	حلف	مخلبه	حضر	مخسور
حبل	مخابل	خرف	مخاربه	حتم	مخمد	حضر	مخسور
خبط	مخباط	خرفى	مخارق	حمد	مخمد	حط	مخل
خبأ	مخبا	حرم	مخارم	حمد	مخصده	حط	مخمار
حبث	مخبته	حرق	مخاربى	حمر	مخدر	حطب	مخيب
خبر	مخبره	حرى	مخاربه	حمص	مخصمه	حط	مخله
حبص	مخصصه	خزم	مخاربه	حمص	مخشى	حظ	مخبه

محمّد	خطب	محسوب	حشپ	محبوب	خفب	مدب	دین
محبله	خطب	محسبه	حشی	محو	حول	مداد	دنو
محمل	خیل	مختسب	خصب	محر	حیل	مدیس	دنس
محبوطه	خیط	مختسب	حصل	محبف	خسب	مدوا	دوی
محباله	خیل	محبص	حصص	محبط	حبط	مدور	دور
مخسرق	خرق	مخسر	خضر	مخیر	خیل	مدوسه	دول
مخفی	خفی	مخضر	خضر	مخبل	خیل	مداد	دهی
مخنیق	خلق	مخصب	خصف	مخید	خیم	مدشر	دهن
مخند	ختم	محبوبه	خصف	مخیده	حیط	مدشک	دهن
مخسوق	خفق	مخصب	حصب	مداد	دیر	مدش	دیس
مخسور	ختم	مخسره	خضر	مداد	دجو	مدشک	دین
مخده	خند	مخسره	حصرم	مداد	دجن	مدش	دب
مخدج	خدج	مخسره	حصرم	مداد	دخل	مدش	دب
مخدش	חדش	مخضر	حصل	مداد	دخ	مدش	دبج
مخدع	خدع	محسبه	حصص	مداد	دور	مدش	دبغ
مخدم	خدم	محبوبه	حصد	مداد	دری	مدش	دبر
مخدمه	خدم	محبط	حط	مدش	دور	مدش	دثر
مخدور	خدم	مختر	حطر	مدش	درج	مدش	دح
مخدور	حدر	مخضه	خط	مداد	درس	مدش	دجن
مخدومیه	خدم	مخند	حطم	مداد	درع	مدش	دحر
مخدول	حذل	مخفا	حمر	مداد	درک	مدش	دحص
مخروب	خرت	مخفق	حق	مداد	درک	مدش	دحر
مخرج	خرج	مخفف	حق	مدش	دس	مدش	دحس
محرر	حرز	مخدوس	حفض	مداد	دس	مدش	دحس
محرص	حرص	محر	حل	مداد	دعب	مدش	دخل
محرصه	حرط	مخا	حلف	مداد	دعس	مدش	دخ
محرپ	حرف	مخلف	حلب	مدش	دعس	مدش	دخن
مخرفی	حرف	مخجل	خلخل	مداد	دعک	مدش	دخل
مخرقه	خرو	مخلد	حلد	مداد	دعک	مدش	دخل
مخرم	خرم	مخلس	حلس	مداد	دعس	مداد	دزی
مخروصه	حرط	مخلد	خلص	مداد	دغل	مداد	در
مخروفيه	حرف	مخدع	خلع	مداد	دفع	مداد	درس
مخرد	خری	مخد	حتم	مدش	دق	مدش	درن
مخرد	خزم	مخصب	خمس	مدش	دق	مدش	درا
محرر	حزن	مخصب	خمص	مداد	دوک	مدش	درب
مخدور	حزل	مخبل	حمل	مداد	دیک	مدش	درج
مخدود	حرم	مخدو	حمر	مداد	دلس	مدش	درج
محسوب	خس	محباب	حمت	مداد	دوم	مدش	درس
مخش	خس	مخبت	حث	مدش	دوم	مدش	درس
مخسب	حشب	مخبت	حق	مدش	دمس	مدش	درع
مخشد	حشی	مخبت	حق	مداد	دمع	مدش	درع
مخشیده	حشن	مخدوق	حق	مداد	دمگ	مدش	درک

مدرکة	درک	مدرّوب	دوف	مذکر	ذکر	مراحل	رحل
مدرّمه	درم	مدرشامه	دهم	مذخراب	ذکر	مرحد	رحم
مدرّوس	درس	مدرش	دهن	مذکرد	ذکر	مرحاد	رخي
مدرشم	درهم	مدرشوش	دهش	مدرشی	ذکو	مرد	رد
مدری	دری	مدرس	دین	مذکیاب	ذکو	مرد	رود
مذرب	دری	مذرب	دوا	مذرب	ذّل	مردب	ردف
مدرس	دس	مدرس	دور	مذرب	ذلق	مربی	ردی
مذغاد	دعو	مذغحه	دیک	مذلب	ذّل	مرد	رور
مذغاس	دعس	مذغ	دوم	مذلبه	ذّل	مربیه	رزب
مذغس	دعس	مذس	دین	مذد	ذّم	مرد	روز
مذغک	دعک	مذغه	دین	مذبه	ذّم	مربح	رزح
مذغم	دعم	مذاب	ذب	مذم	ذّم	مربسه	رس
مذغغ	دغدغ	مذامح	ربح	مذلب	دب	مربس	رسن
مذغره	دغر	مذهر	ذحر	مذبه	ذنب	مربسد	رشو
مذغل	دغل	مذد	ذود	مذوب	دوب	مربش	رشد
مذغاد	دغأ	مذارع	ذرع	مذوبه	ذوب	مربف	رشف
مذجع	دفع	مذارف	درف	مذود	ذود	مربشه	رشق
مذغعب	دفع	مذارسع	ذرع	مذشب	ذهب	مربس	رصد
مذغش	دغن	مذاق	ذوق	مذشبات	ذهب	مرصد	رصد
مذغوب	دغن	مذارد	دکر	مذشل	ذهل	مراض	روض
مذقی	دقی	مذاکي	ذکو	مذماع	ذیع	مرصا	روض
مذقه	دقی	مذال	ذیل	مذبال	ذیل	مرصا	رضی
مذقع	دقع	مذمیع	ذیع	مذس	ذیل	مرامع	رضع
مذقعه	دقی	مذب	داب	مذم	ذیم	مرامع	رضع
مذقوق	دقی	مذب	دت	مذمود	ذیم	مرشبه	رطن
مذک	دک	مذباب	دب	مذ	رای	مرع	رعی
مذل	دلّ	مذبه	دب	مذرا	رای	مرغاد	رعی
مذلاح	دلج	مذربح	ذیح	مرهاد	رای	مرغف	رغف
مذلبه	دلپ	مذوبه	دب	مرغاد	ربو	مرغف	رغب
مذلبه	دلج	مذحر	ذحر	مرابحه	ریح	مرغم	رغم
مذلع	دلح	مرد	ذرو	مرامض	ربض	مرانی	رفأ
مذلک	دلک	مذراع	ذرع	مرامض	ربط	مرامض	رغد
مذلبه	دلک	مذرب	ذرب	مرابطات	ربط	مرامض	رفض
مذمیح	دمح	مذرد	ذّر	مرابطه	ربط	مرافع	رفع
مذمس	دمس	مذربح	ذرج	مرامع	ربع	مرافعه	رفع
مذمع	دمع	مذربح	ذرع	مراب	رنب	مرامع	رفع
مذمفس	دمقس	مذرب	ذرف	مراب	رثو	مرافق	رفق
مذمک	دمک	مذرب	ذرف	مراند	رنم	مرافق	رق
مذمی	دمی	مذرب	ذرو	مرح	رحم	مرافق	رقی
مذوب	دود	مذکر	ذعی	مرحل	رحل	مرقب	رقب
مذوب	دوف	مذوب	ذعر	مرامع	رحم	مرامض	رغد
مذوک	دوک	مذشار	ذکر	مذح	روح	مرامض	رقم

مرکب	رکب	مربج	رج	مردام	ردم	مرحاح	رضح
مراکص	رکض	مربحل	رحل	مردد	رد	مرحصف	رضف
مراکصه	رکص	مربدم	ردم	مردب	رد	مرصنه	رض
مراکل	رکل	مربرق	ررق	مرباع	ردع	مرصع	رضع
مراکب	رکب	مربرفه	رزق	مربد	ردم	مرصعاب	رضع
مرام	رمی	مربع	رنع	مربز	ردن	مرصف	رضع
مرام	روم	مربفق	رفق	مربود	رد	مرصو	رضی
مرصا	روم	مربفع	رفی	مربودد	رد	مرصوف	رضف
مراماد	رمی	مربفی	رفی	مربور	ردن	مرصوفه	رضف
مرامق	رمق	مربکم	رکم	مربز	ردی	مرصود	رضم
مراقبه	رمق	مربنیز	رهن	مربز	رذل	مرتب	رضی
مراشش	رمش	مرثاد	رنو	مربز	رذی	مرکب	رعب
مراوح	روح	مرثم	رثم	مرحاج	رزح	مرعس	رعش
مرو	روی	مرنوم	رثم	مرا	رزا	مرغی	رعو
مراود	رود	مرتب	رنو	مرربه	رزأ	مرغی	رعی
مراوده	رود	مرجاده	رجو	مروور	رزا	مرغاد	رعو
مروعه	روغ	مرحس	رجس	مررب	رزن	مرغف	رغف
مراوی	روی	مرجد	رحم	مررب	رژب	مرجد	رغم
مراهق	رهق	موجب	رحب	مررد	رژ	مرکبه	رغم
مراهنه	رهن	مرحس	رحس	مررج	رزح	مرجاع	رفع
مرهی	رهو	مرجع	رحع	مررحه	رزح	مرفال	رفل
مرايا	رای	مرحفه	رحع	مرر	رژ	مرجا	رفأ
مرايص	روض	مرحفه	رحف	مررد	رزم	مرصد	رفد
مراب	رأب	مرحز	رجل	مروو	رزق	مرسبه	رفش
مراد	رای	مرحد	رجم	مرسد	رسو	مرصص	رفص
مراب	رأب	مرخوجه	رجح	مرسبال	رسل	مرفع	رفع
مرووس	رأس	مرخوع	رجع	مرسحاب	رسل	مرفق	رفق
مری	رای	مرخوعه	رحع	مرسند	رسل	مرقف	رفق
مرب	رب	مرخاص	رحض	مرسبه	رسم	مرفو	رفأ
مرصد	ربع	مرخاصه	رحض	مرسب	رسم	مرفوحس	رفض
مریب	رب	مرحب	رحب	مرسود	رسم	مرفوع	رفع
مرصدات	رب	مرخصه	رحض	مرسی	رسو	مریاد	رفأ
مرید	رد	مرحل	رحل	مرسبه	رش	مریاد	رفی
مریصر	ریض	مرحله	رحل	مرسج	رشح	مریای	رق
مریبط	ریط	مرحد	رحم	مرسحه	رشح	مریاد	رفأ
مربع	ربع	مرحمه	رحم	مرشع	رشف	مریاب	رقب
مربعه	ربع	مرحوم	رحم	مرصا	رصد	مرصد	رقب
مربوب	رب	مرخی	رحو	مرصداف	رصف	مرصد	رقد
مربوع	ربع	مرحد	رخم	مرصد	رصد	مرحس	رقص
مربوعه	ربع	مرحمه	رخم	مرصر	رصن	مرعاب	رفع
مربفه	رنب	مر	رد	مرصوب	رصد	مرش	رق
مربفع	ربع	مربد	ردی	مرصداد	رضی	مرصد	رقم

مرموم	رقم	مرشد	رهف	مرح	رخ	مروند	زرم
مرمومند	رقم	مرحوب	رهف	مرحده	زحو	مرو	رود
مرمی	رفی	مرمود	رهف	مرمال	زحل	مروبه	رول
مرخص	رکض	مرشی	رهو	مرجه	رخ	مرش	رهف
مرکت	رکب	مرناع	ربح	مرج	رحر	مرشده	رهف
مرکتب	رکب	مرنه	زای	مرجده	رحر	مرشو	رهو
مرکتب	رکب	مرتب	رست	مرجل	رحل	مرشوند	زهد
رک	رکز	مرت	روح	مرخی	رحو	مرتب	ریب
مرخص	رکض	مرین	ریش	مرحاف	رحف	مرتب	ریب
مرخصه	رکض	مریغ	ربغ	مرحف	زحف	مرتب	رید
مرکا	رکل	مریغ	ربغ	مرجل	زحل	مرتب	ریب
مرکش	رکن	مراند	رید	مرج	زحم	مرقوب	ریب
مرکش	رکب	مران	ریل	مرنه	ردو	مرمیت	سوء
مرکش	رکض	مراند	زین	مرنه	ردو	مرمیت	سوء
مرمود	رکم	مرت	ربح	مرنه	رید	مرمیت	سأل
مرکش	رکم	مرحف	زحف	مرت	دوع	مرمیت	سأل
مرکش	رکش	مرحف	رحف	مرشی	رهو	مرمیت	سوء
مرکش	رم	مر	رود	مر	رژ	مرمیت	سب
مرکش	رمد	مر	رید	مر	ررب	مرمیت	سب
مرکش	رمس	مر	زود	مر	رزی	مرمیت	سبق
مرکش	رکش	مر	زید	مر	رزی	مرمیت	سبک
مرکش	رمل	مر	زور	مر	ررد	مرمیت	سب
مرکش	رم	مر	رود	مر	دوع	مرمیت	سب
مرکش	رمس	مر	دوع	مرکش	رکش	مرمیت	سب
مرکش	رمی	مر	دوع	مر	رری	مرمیت	سب
مرکش	رن	مر	زرب	مر	رعف	مرمیت	سجل
مرکش	رب	مر	ررف	مر	رعف	مرمیت	سجم
مرکش	رب	مر	زل	مر	رق	مرمیت	سجو
مرکش	رن	مر	رلح	مر	رکم	مرمیت	سجل
مرکش	ربح	مر	رلف	مر	ربح	مرمیت	سجن
مرکش	ربح	مر	رلق	مر	زل	مرمیت	سخط
مرکش	روب	مر	رم	مر	رلج	مرمیت	سجن
مرکش	روح	مر	رم	مر	رلف	مرمیت	سز
مرکش	روح	مر	رم	مر	زلق	مرمیت	سرو
مرکش	رود	مر	رمی	مر	زمر	مرمیت	سرب
مرکش	روض	مر	رود	مر	رمل	مرمیت	سرح
مرکش	روع	مر	رول	مر	رمل	مرمیت	سرح
مرکش	روو	مر	رهف	مر	رمل	مرمیت	سرع
مرکش	روو	مر	رید	مر	رم	مرمیت	سری
مرکش	روی	مر	رید	مر	رم	مرمیت	سرع
مرکش	رهف	مر	رید	مر	رم	مرمیت	سرع
مرکش	رهف	مر	رید	مر	رم	مرمیت	سعی

مِصَاعِر	سَعَر	مِصَاعِلَه	سَال	مِصْعِر وِصْر	رَوْض	مِصْعِرِ غَلَاب	وَعَل
مِصَاعِر د	سَعَر	مِصَاعِج	سَیَح	مِصْعِر وِصَه	رَوْض	مِصْعِر وِد	وِد
مِصَاعِد	سَعَد	مِصَالَه	سَال	مِصْعِر	سَرِی	مِصْعِر وِع	وَلَع
مِصَاع	سَوْف	مِصْوِد	سَوَد	مِصْعِس	سَس	مِصْعِرِص	هَص
مِصَاعَه	سَوْف	مِصْوِلَه	سَال	مِصْعِشَرَف	شَرَف	مِصْعِهَام	هِم
مِصَاعِر	سَفَر	مِصَب	سَبْ	مِصْعِشَرِی	شَرِی	مِصْعِشَر	هَر
مِصَاعِر د	سَفَر	مِصَار	سِیر	مِصْعِشَعِی	شَعِی	مِصْعِشَنک	هَنک
مِصَو	سَوْق	مِصِنَا	سِنَا	مِصْعِشَقَاب	شَقِی	مِصْعِیج	هَیج
مِصَاع د	سَعِی	مِصِیَب	سِیَب	مِصْعِشِیْط	شِیْط	مِصْعِیْط	هَیْط
مِصَاعِطَه	سَعِط	مِصِنَه	سِیَب	مِصْعِشَطِیر	طِیر	مِصْعِیْط	هَلْ
مِصَاعِطَه	سَعِط	مِصِیج	سِیَح	مِصْعِیْط	عَیْط	مِصْعِیْط	سَیْط
مِصَاعِب	سَکَب	مِصِیْجَه	سِیَح	مِصْعِرِیَه	عَرَب	مِصْعِد	سَیْط
مِصَاعِر	سَکَن	مِصِیْر	سِیْر	مِصْعِیْطَه	عَلَو	مِصْعِیْطَار	سَیْطَار
مِصَاعِیْب	سَکَن	مِصِیْر د	سِیْر	مِصْعِیْطَر	عَمَر	مِصْعِد د	سَیْط د
مِصَال	سَلْ	مِصِیج	سَع	مِصْعِیْط	عَمَل	مِصْعِر	سَیْر
مِصَال	سَل	مِصِیْط	سِیْط	مِصْعِیْط	عِیْر	مِصِیْط	سَیْط
مِصَاعِج	سَلِیْج	مِصِیْط	سِیْط	مِصْعِیْطَار	غَلْ	مِصِیْط	سَیْط
مِصَاعِج	سَلِیْج	مِصِیْط	سِیْط	مِصْعِیْطَار	فِیْض	مِصِیْطَار	سَیْطَار
مِصَاعِط	سَلِیْط	مِصِیْط	سَل	مِصْعِر	قَرْ	مِصِیْط د	سَیْط د
مِصَاعِط	سَلِک	مِصِیْط	سَل	مِصْعِیْطِیْص	فِیْض	مِصِیْط د	سَیْط د
مِصَاع د	سَم	مِصِیْط	سَع	مِصْعِیْط	قَبَل	مِصِیْط	سَیْط
مِصَاع د	سَوَم	مِصِیْط	سَع	مِصْعِیْط	قَرْ	مِصِیْط	سَیْط
مِصَاع د	سَمَو	مِصِیْط	سِیْط	مِصْعِیْط	کَفْ	مِصِیْط	سَیْط
مِصَاع د	سَوَم	مِصِیْط	سَد	مِصْعِیْطَار	کَفْ	مِصِیْط	سَیْط
مِصَاعِیْط	سَمِیْط	مِصِیْط	سَوَف	مِصْعِیْط	کَرْ	مِصِیْط	سَیْط
مِصَال	سَنْ	مِصِیْط	اَب	مِصْعِیْط	لَحْم	مِصِیْط	سَیْط
مِصَاعِیْط	سِیْط	مِصِیْط	بَدْ	مِصْعِیْط	مَطَر	مِصِیْط	سَیْط
مِصَاعِیْط	سَح	مِصِیْط	حَوْل	مِصْعِیْط	مَعَز	مِصِیْط	سَیْط
مِصَاع د	سَد	مِصِیْط	حَمْ	مِصْعِیْط	مَوْت	مِصِیْط	سَیْط
مِصَاع د	سَد	مِصِیْط	حَمِص	مِصْعِیْط	نَوْم	مِصِیْط	سَیْط
مِصَو	سَوَا	مِصِیْط	حِیْی	مِصْعِیْط	جَع	مِصِیْط	سَیْط
مِصَو	سَوَر	مِصِیْط	حِیْی	مِصْعِیْط	سَد	مِصِیْط	سَیْط
مِصَو	سَوَر	مِصِیْط	حَوْل	مِصْعِیْط	نَمَر	مِصِیْط	سَیْط
مِصَو	سَوَع	مِصِیْط	حَوْل	مِصْعِیْط	نَمَع	مِصِیْط	سَیْط
مِصَو	سَوَف	مِصِیْط	حَمَر	مِصْعِیْط	وِیْد	مِصِیْط	سَیْط
مِصَو	سَوَف	مِصِیْط	دَقْ	مِصْعِیْط	وِدَع	مِصِیْط	سَیْط
مِصَو	سَوَم	مِصِیْط	سَر	مِصْعِیْط	سَتَر	مِصِیْط	سَیْط
مِصَو	سَوَک	مِصِیْط	رَوْح	مِصْعِیْط	سَتَر	مِصِیْط	سَیْط
مِصِیْط	سَهْل	مِصِیْط	رَوَد	مِصْعِیْط	وَرِی	مِصِیْط	سَیْط
مِصَاعِیْط	سَهْم	مِصِیْط	سَتَر	مِصْعِیْط	وَصَف	مِصِیْط	سَیْط
مِصَاع د	سَوَا	مِصِیْط	رَقْ	مِصْعِیْط	وَصَل	مِصِیْط	سَیْط
مِصَاعِیْط	سَل	مِصِیْط	سَرِی	مِصْعِیْط	وَعَل	مِصِیْط	سَیْط

[illegible]

مشاع	شیع	منشعری	شری	منشعری	شطب	منشعری	شنا
مشاعی	شعب	منشعل	شعل	منشعل	شعل	منشعل	شنا
منشاعر	شعر	منشعری	شهو	منشعری	شعب	منشعری	شنا
منشعل	شعل	منشعل	شتم	منشعل	شعر	منشعل	شعب
منشاعیل	شعل	منشعل	شتو	منشعل	شعل	منشعل	شنع
منشاعی	شعب	منشعل	شجب	منشعل	شعل	منشعل	ششق
منشافر	شفر	منشعل	شج	منشعل	شعوذ	منشعل	شنا
منشافیه	شفه	منشعل	شجر	منشعل	شعر	منشعل	شوی
منشاق	شوق	منشعل	شجر	منشعل	شعر	منشعل	شور
منشاقه	شوق	منشعل	شجن	منشعل	شعر	منشعل	شوب
منشاد	شک	منشعل	شج	منشعل	شعب	منشعل	شور
منشاکسه	شکس	منشعل	شخذ	منشعل	شعل	منشعل	شور
منساک	شکل	منشعل	شج	منشعل	شعل	منشعل	شور
منشکله	شکل	منشعل	شخذ	منشعل	شعل	منشعل	شوش
منشانه	شتم	منشعل	شخذ	منشعل	شفر	منشعل	شوق
منشایب	شنب	منشعل	شخط	منشعل	شفع	منشعل	شوک
منشافه	شقق	منشعل	شخم	منشعل	شفف	منشعل	شأم
منشاور	شوی	منشعل	شخب	منشعل	شفه	منشعل	شوه
منشهیه	شور	منشعل	شد	منشعل	شوق	منشعل	شوی
منشه	شوه	منشعل	شدخ	منشعل	شوق	منشعل	شهد
منشاهد	شهد	منشعل	شدن	منشعل	شک	منشعل	شهد
منشامرد	شهر	منشعل	شذب	منشعل	شکو	منشعل	شهد
منشاج	شیخ	منشعل	شرط	منشعل	شکر	منشعل	شهر
منشایب	شیت	منشعل	شروی	منشعل	شکل	منشعل	شهر
منشاد	شای	منشعل	شرب	منشعل	شکل	منشعل	شیع
منشانه	شأم	منشعل	شرح	منشعل	شکو	منشعل	شیء
منشور	شاف	منشعل	شرس	منشعل	شکل	منشعل	شوب
منشوریه	شاف	منشعل	شرط	منشعل	شکو	منشعل	شیب
منشور	شأم	منشعل	شرط	منشعل	شکو	منشعل	شیخ
منسب	شپ	منشعل	شرع	منشعل	شعل	منشعل	شید
منشعر	شبر	منشعل	شرع	منشعل	شعل	منشعل	شور
منشعرد	شیر	منشعل	شرف	منشعل	شعر	منشعل	شور
منشعد	شیک	منشعل	شرق	منشعل	شمع	منشعل	شور
منشعد	شیم	منشعل	شرق	منشعل	شمع	منشعل	شیط
منشعوب	شمت	منشعل	شرک	منشعل	شعل	منشعل	شیع
منشعوب	شیخ	منشعل	شرک	منشعل	شعل	منشعل	شیع
منشعب	شبه	منشعل	شرب	منشعل	شعت	منشعل	صوب
منشعاد	شتو	منشعل	شرع	منشعل	شعل	منشعل	صبت
منشعاع	شیع	منشعل	شرف	منشعل	شعل	منشعل	صوب
منشعب	شیه	منشعل	شرق	منشعل	شم	منشعل	صور
منشعرد	شرک	منشعل	شطب	منشعل	ششق	منشعل	صبر
							صبح

مضل	مضَلَّ	مطالعه	طلعم	مطفحه	طفح	مطهر	ظهر
مضلات	مضَلَّ	مطالبت	طلب	مطفل	طفل	مختفون	ظفر
مضسه	مضَلَّ	مطامع	طمع	مطل	طل	مطل	ظلل
مصنع	ضلع	مطامير	طمر	مطلاق	طلق	مخلط	ظلل
مضلل	مضَلَّ	مطاولح	طوح	مخلبت	طلب	مظلمه	ظلم
مضمار	ضمر	مطاولحه	طوح	مطلع	طلع	مطلى	ظلل
مضمر	ضمن	مطاولحه	طوع	مخلق	طلق	مظليون	ظلل
مضمون	ضمن	مطاولحه	طول	مطلل	طل	مطعم	ظمن
مضيه	مضَنَّ	مطاولي	طوى	مظلمه	ظلم	مظله	ظنَّ
مضباع	ضبع	مطابند	طيب	مطبوب	طلب	مظهير	طهر
مضباغ	ضيف	مطابرد	طير	مطبول	طل	مغاب	عيب
مضىء	ضوء	مطبخ	طبخ	مطلفق	طلق	مغاب	عيب
مضيفه	ضيع	مطبع	طبع	مطمار	طمر	مغيد	عبد
مضيد	ضيف	مطبق	طبق	مطماع	طمع	مغائنه	عتب
مضيفات	صيف	مضيفات	طبق	مطمن	طمأن	مغاح	عوج
مضيفة	صيف	مطفيه	طبق	مطمر	طمر	مغاح	عيج
مضيق	ضيق	مطووع	طبع	مطمع	طمع	مغاحله	عجل
مطايه	طبَّ	مطحر	طحن	مطمعه	طمع	مغاحل	عجل
مطامح	طبخ	مطحان	طحن	مططور	طمر	معد	عود
مطابع	طبع	مطحنه	طحن	مططوره	طمر	مغاراد	عدو
مطافيه	طبق	مطحول	طحل	مطبات	ظنب	مغارد	عدَّ
مطاحه	طوح	مطراب	طرب	مطلب	ظنب	مغارد	عود
مطاحن	طحن	مطرايه	طرب	مطلف	ظنف	مغارله	عدل
مطار	طير	مطرب	طرب	مطووع	طوع	مغادر	عدن
مطارب	طرب	مطربه	طرب	مطواعه	طوع	مغاد	عوذ
مطارده	طير	مطرح	طرح	مطووع	طوع	مغاداب	عوذ
مطارح	طرح	مطرد	طرد	مطووعه	طوع	مغاده	عوذ
مطارحه	طرح	مطرد	طرز	مطوفه	طوق	مغادر	عذر
مطارب	طرد	مطرف	طرف	مطور	طول	مغادير	عذر
مطارده	طرد	مطريق	طرق	مطوى	طوى	مغار	عري
مطارف	طرف	مطرفه	طرق	مظهير	طهر	مغبر	عير
مطريق	طرق	مطروف	طرف	مظهوره	طهر	مغبره	عزَّ
مطاعم	طعم	مطروفه	طرف	مضمم	طهم	مغارج	عرج
مطاعر	طعن	مطروق	طرق	مظمر	طير	مغارص	عرض
مضاعين	طعن	مطعم	طعم	مختال	ظل	مغارصه	عرض
مطاف	طوف	مطعم	طعم	مطافيه	ظلف	مغارف	عرف
مطاف	طيف	مضعمه	طعم	مطار	ظن	مغارك	عرك
مطافئ	طقاً	مطعن	طعن	مطاهر	ظهر	مغاركه	عرك
مطافل	طفل	مطعمه	طعن	مطاهره	ظهر	مغارى	عري
مطافيل	طفل	مطعود	طعم	مطباد	ظبي	مغاريح	عرج
مطالب	طلب	مطفي	طفئي	مطعن	ظعن	مغاريص	عرض
مطالب	طلب	مطافيه	طفئي	مضفر	ظفر	مغارده	عزَّ

عزف	معزف	علم	معلم	عجل	معجل	عسر	معسر
عزل	معزل	علن	مععلن	عجر	معجر	عسف	معسف
عسر	معسر	عمل	مععمل	عجر	معجر	عسكر	معسكر
عسر	معسر	عمل	مععمل	عجم	معجم	عسل	معسله
عسف	معسف	عمل	مععمل	عجن	معجن	عسر	معسور
عیش	معیش	عمی	معامی	عحن	معحبه	عسل	معسول
عشر	معشر	عتی	معاند	عد	معد	عشب	معشاب
عشر	معشر	عق	معاقبه	عدل	معذبه	عشر	معشتر
عشر	معشر	عون	معابه	عدم	معدم	عشب	معشبه
عصی	معاصی	عند	معاند	عذن	معذر	عشب	معشبه
عصر	معاصر	عنس	معاصر	عذس	معذوس	عشر	معشتر
عصر	معاصر	عنق	معنقه	عدم	مععدم	عش	معشش
عصم	معصمه	عق	معصوم	عذر	معذر	عشق	معشوق
عصی	معاصی	عوی	مععود	عذر	معذر	عصر	معضار
عصر	معصر	عود	مععود	عذل	معذل	عصل	معضال
عصر	معصر	عود	مععود	عری	معرد	عصب	معصب
عصر	معصر	عور	معور	عرج	معراج	عصر	معصر
عصر	معصر	عول	معاول	عرب	معرب	عصر	معصر
عطو	معطو	عور	معور	عرب	معرب	عصم	معصمه
عطو	معطو	عوی	معوی	عز	معز	عصب	معصوب
عطب	معطب	عون	معاور	عرج	معرج	عصی	معصیه
عطس	معطس	عهد	معتمد	عرض	معرض	عصل	معضس
عطش	معطش	عیی	معابد	عرف	معرف	عصد	معصا
عطف	معطف	عیب	معایب	عرف	معرف	عضد	معصه
عطن	معطن	عیر	معیر	عرق	معرق	عصل	معصس
عطو	معطو	عیر	معیر	عرك	معرك	عضل	معضال
عظم	معظم	عیش	معیش	عرك	معرك	عصل	معصنه
عفو	معفوا	عین	معینه	عرو	معرو	عطو	معطاء
عقب	معقب	عیر	معیر	عرص	معروض	عطر	معطر
عقب	معقب	عبد	معبد	عرف	معروف	عطش	معطاش
عق	معاق	عبد	معبد	عرف	معروف	عطل	معطال
عقد	معقد	عبر	معبر	عرف	معروف	عطب	معطب
عقد	معقد	عبر	معبر	عرك	معرك	عطس	معطس
عقر	معقر	عتم	معتمد	عرك	معرك	عطش	معطش
عقل	معقل	عنب	معنبه	عری	معری	عطش	معطشه
عقل	معقل	عدل	معادل	عزل	معزل	عطف	معطف
عقم	معقم	عرف	معرف	عزف	معزف	عطل	معطله
عکس	معکس	عرك	معرك	عزف	معزف	عطن	معطن
عکف	معکف	عزل	معزل	عزل	معزل	عطر	معطبر
علو	معلى	عصم	معصمه	عزم	معزم	عظم	معطلد
علاج	معلا	عشق	معشوقه	عزم	معزم	عفن	معفس
علف	معلف	عقد	معقد	عسر	معسر	عمر	معفور

معفور	عفر	معق	عنق	معار	عز	مغفر	عمر
معفى	عفو	معفنه	عنق	معار	عرف	مغفر	غد
معار	عقر	معفون	عنق	مغفر	عزم	مغفر	غدو
معضات	عقب	معنى	عنق	معار	غزو	مغفر	غدو
معفة	عق	معوا	عون	مغفر	غزو	مغفر	غرو
مغدد	عقد	معوجه	عوج	مغفر	غسل	مغفر	غرب
مغفر	عفر	معور	عود	مغفر	غوص	مغفر	غربل
مغفر	عقرب	معور	عوذ	مغفر	غض	مغفر	غرب
مغفرة	عرب	معور	عوز	مغفر	غيض	مغفر	غرز
مغفل	عقل	معوضد	عوض	مغفر	غضب	مغفر	غرس
مغفم	عقم	معور	عول	مغفر	غضر	مغفر	غرف
مغفوف	عقف	معور	عون	مغفر	غطس	مغفر	غرم
مغفول	عقل	معوبه	عون	مغفر	غفر	مغفر	عر
مغفولات	عقل	معوود	عود	مغفر	غلب	مغفر	غزر
مغفوم	عقم	معود	عوه	مغفر	غول	مغفر	غزل
مغكف	عكف	معه	عهد	مغفر	غلط	مغفر	غزو
مغكوف	عكف	مغفور	عهد	مغفر	غلط	مغفر	غسل
مغل	عل	معار	عير	مغفر	غلط	مغفر	غسل
مغلاد	علو	معيا	عين	مغفر	غلق	مغفر	غشم
مغلاو	علق	معيب	عيب	مغفر	غلق	مغفر	غش
مغلف	علف	مغفر	عود	مغفر	غلق	مغفر	غشي
مغلقات	علق	مغشبه	عيش	مغفر	غم	مغفر	غضب
مغلقة	علق	مغف	عيف	مغفر	غمر	مغفر	غض
مغلم	علم	مغفر	عول	مغفر	غمز	مغفر	غضر
مغلوفة	علف	مغل	عيل	مغفر	غمض	مغفر	غضر
مغلوق	علق	معير	عين	مغفر	غنى	مغفر	غضب
مغلول	عل	معينه	عين	مغفر	غنم	مغفر	غضر
مغلى	علو	مغفوف	عيب	مغفر	غوى	مغفر	غضر
معم	عم	مغفون	عين	مغفر	عور	مغفر	غطس
معمري	عمر	محبوبه	عين	مغفر	غور	مغفر	غفر
معمر	عمر	معيود	عوه	مغفر	غوص	مغفر	غفر
مغفل	عمل	معنه	عوه	مغفر	غوى	مغفر	غفل
معمد	عم	معنى	عوى	مغفر	غير	مغفر	غل
معمودية	عمد	معانته	غبن	مغفر	غيض	مغفر	غلى
ممعفور	عمر	معاراد	غلو	مغفر	غير	مغفر	غلط
معنى	عمى	مغادره	غدر	مغفر	غف	مغفر	غلق
معنبه	عمى	معار	غز	مغفر	غبن	مغفر	غل
مغر	عن	مغار	غور	مغفر	غبط	مغفر	غلب
معنه	عن	معارات	غور	مغفر	غبن	مغفر	علب
معنيس	عنس	معاريه	غرب	مغفر	غسل	مغفر	غلط
معنسه	عنس	مغاره	غور	مغفر	غسل	مغفر	غلغل
معنفه	عنق	مغرد	غر	مغفر	غل	مغفر	غلف

مغلق	علو	مفاحصه	فحص	مفتح	فتح	معضال	فضل
مغلوط	غلط	مفاجر	فخر	مفتش	فتش	معضاله	فصل
مغلوقة	علو	مفاجرد	فجر	مفتشور	فتش	مفحصه	فصر
مغلوو	غل	مفاجره	فدى	مفتوق	فتق	مفحصه	فصح
معمد	غم	مفادع	فدغ	مفتل	فتل	مفصل	فضل
معددر	عمد	مفارج	فرخ	مفتوف	فتق	معضله	فضل
معفر	عمر	مفارس	فرش	مفتور	فتن	مفتلح	فطح
معضس	عمض	مفارس	فرص	مفتى	فتو	مسطر	فطر
معضصا	عمص	مفراط	فرط	مفتح	فتح	مفعاد	ففى
معمد	عم	مفراطه	فرط	مفجر	فجر	مفعد	فعم
معمور	عمر	مفارع	فرع	مفحص	فحص	مفعرد	فعر
معمور	عمر	مفارق	فرو	مفحم	فحم	مفقاس	فقس
معموص	غمص	مفارقة	فرو	محمه	فحم	مفتور	ففر
معتى	عمى	مفارقة	فرك	مفجر	فجر	مغلجه	فدج
مفعاد	غنى	مفاربص	فرص	مفجره	فجر	مغلجه	فلح
مفعاح	عنج	مفرا	فور	مفدع	فدع	مفتس	فلس
معم	غنم	مفارد	هور	مفدى	فدى	مفتسوز	فلس
معتى	غى	مفارع	فرع	مفر	فز	مفتل	فلل
معو	عوى	مفاسد	فسد	مفراج	فرج	مطلق	فلق
معور	غور	مفاسس	فصل	مفراض	فرص	مفتوح	فلح
معوته	غوث	مفاس	فض	مفرج	فرح	مغلوو	فل
معور	غول	مفاسه	فيض	مفرخ	فرخ	معر	فرت
معوب	غوى	مفاسصح	فضح	مفرد	فرد	مفب	فرت
معب	غير	مفاسس	فضل	مفرتش	فرش	مفواء	فوو
معبال	غيل	مفاسسه	فضل	مفرتشه	فرش	مفوص	فوض
معبب	عيب	مفاسله	فطن	مفرتس	فرص	مفوصب	فوض
معبية	عيب	مفاسطر	فطر	مفرتس	فرض	مفوه	فوه
معبنه	عيث	مفاس	فهر	مفروع	فرع	مغوى	فوه
معبص	غيض	مفاسكه	فكه	مفروع	فرعن	مفابح	قبح
معبظ	عيط	مفاسله	فلت	مفروع	فرع	مفاس	قبر
مغيل	عيل	مفابج	فلج	مفروق	فرو	مفاس	قبس
معيوئه	عيث	مفابلس	فلس	مفروص	فرص	مفابص	قبض
مفاند	فأد	مفاوز	فوز	مفروع	فرع	مفابضه	قبض
مفائل	فأل	مفاوصه	فوض	مفروعه	فرع	مقاتل	قتل
مفانيد	فأد	مفاهاد	فوه	مفسد	فسد	مفانله	قتل
مفانح	فتح	مفاد	فأد	مفصال	فصل	مفانئ	قتأ
مفانكه	فتك	مفاد	فأد	مفصص	فصح	مفاحف	قحف
مفانج	فتح	مفاده	فأد	مقصد	فصد	مفاحم	قحم
مفاح	فتح	مفاره	فأر	مفصل	فصل	مفاحيم	قحم
مفاحاد	فجأ	مغوود	فأد	مفصله	فصل	مفاده	قود
مفاحاد	فجأ	مفتاح	فتح	مفض	فض	مفارد	قذر
مفاحص	فحص	مفناد	فأد	مفصاص	فصر	معدري	قذر

مقاديم	قدم	مقاله	قول	نقص	مفروب	قرب
مقاراد	مدي	مقائد	وند	معيلى	مفروح	قرح
مقازير	مدر	مقايح	فلع	معمد	مفروور	قرّ
مقاروت	مذوف	مقاييف	فلع	معمود	مفرو	فرى
مقاريف	مذوف	مقائيد	فلهم	معمود	مفروود	فسو
مقار	قز	مقائيد	وند	معمود	مفروود	فسط
مقار	قرى	مقائيل	فلع	معد	مفروب	قشب
مقارب	قرب	مقاي	فم	مقداح	مفروب	قش
مقاربه	قرب	مقاي	قوم	مفرو	مفشط	قشط
مقارود	قز	مقاياب	قوم	مفرو	مفشطه	قشط
مقاروحه	فرح	مقايه	فود	مفروب	مقشعر	قشعر
مقاريسه	فرص	مقاييد	فمر	مفرو	مقشعرون	قشعر
مقاريع	فرع	مقايه	قمع	مفرو	مقشوره	قشر
مقاريك	فرع	مقاييف	قشب	مفرو	مقش	قش
مقاريفه	فرف	مقايح	قمع	مفروب	مقشيب	قشب
مقاريه	فرن	مقايواد	قوى	مفروب	مقشيبه	قشب
مقارن	فرى	مقايواد	فود	مفروب	مقشيد	قشد
مقاريفب	قرب	مقاييه	قوس	مفروب	مقشور	قصر
مقاريسج	فرح	مقايول	قول	مفروب	مقشور	قصر
مقاريسر	فرص	مقاييه	قول	مفرو	مقشيب	قصف
مقاريسه	فسو	مقاييه	فود	مفرو	مقشيل	قصل
مقايسط	قشط	مقاييسه	فسس	مفرو	مقشيله	قصل
مقاييس	قش	مقاييف	قش	مفروون	مقشور	قصر
مقاييه	قش	مقاييد	وند	مقداح	مقشور	قصر
مقاييد	قشد	مقاييس	فسس	مقداح	مقشيب	قضب
مقاييس	قصر	مقاييس	فسس	مقايه	مقشيب	قضب
مقاييف	قصف	مقاييف	فت	مفرو	مقشيبه	قضب
مقاييسر	قشعر	مقايه	فمر	مفرو	مقشيد	قط
مقاييساد	قش	مقاييد	قمر	مفرو	مقشعر	قطر
مقاييسب	قشب	مقاييد	فمر	مقراش	مقشعر	قطع
مقاييسد	قشم	مقاييس	فسس	مقراش	مقشعر	قط
مقاييسب	قشب	مقاييس	فصص	مقراش	مقشعر	قطر
مقاييسر	قطر	مقاييسه	فصص	مقراش	مقشوره	قطر
مقاييسه	قطع	مقاييل	فل	مقراش	مقشوع	قطع
مقاييل	قطع	مقايوب	فب	مقراش	مقشوع	قطع
مقاييل	قطف	مقايه	ومو	مقراش	مقشوع	قطف
مقاييل	قط	مقاييس	فسس	مقراش	مقشوع	قطف
مقاييل	قعد	مقاييس	فل	مقراش	مقشوع	قطن
مقاييل	قعد	مقاييس	فل	مقراش	مقشور	قطر
مقال	قلى	مقايود	قذر	مقراش	مقشور	قطر
مقال	قول	مقايير	قمر	مقراش	مقشوع	قطع
مقال	فل	مقايير	قرب	مقراش	مقشوع	قعد

مقعدات	قعد	مغور	قور	مخالفه	كف	مخربه	كحل
مقعدده	قعد	مغوس	قوس	مكافه	كفت	مكد	كد
مقعر	قعر	مغوبه	قول	مكافرد	كفر	مكدم	كدم
مقخص	قفص	مغود	قوم	مكاف	كفل	مخدوب	كد
مقفع	قفع	مغود	قود	مكافعت	كف	مخدبا	كذب
مقفعه	قفع	مغود	قوى	مكال	كيل	مكربنه	كذب
مقغوى	قفو	مغوى	قهو	مكلاد	كلا	مخرب	كذب
مغى	قل	مغيبس	قسس	مكالف	كلب	مخدوب	كذب
مغاد	قلى	مغى	قيا	مكالف	كلب	مخدوب	كذب
مغلاد	قلد	مغيب	قوت	مخافه	كلم	مكر	كتر
مغادع	قلع	مغيب	قد	مكاف	كعن	مكرب	كرب
مغلادى	قلق	مغيب	قبظ	مكاف	كون	مخدريس	كردس
مغلادم	قلم	مغيب	قبظ	مكاف	كون	مكربس	كرس
مغلب	قلب	مغيب	فيل	مخاف	كنز	مخدربه	كرش
مجلد	قلد	مغيبه	فيس	مخافس	كنس	مكرب	كرع
مقعدات	قلد	مكاف	كب	مكاو	كوى	مخدرب	كرع
مجلد	قلع	مخافه	كبج	مكافيه	كهل	مخدرب	كرم
مفلد	قلم	مخافه	كبس	مكافيه	كهن	مكرب	كرم
مخلفه	قلم	مخافس	كبس	مكافيه	كد	مخدوب	كرب
مخوب	قلو	مخافس	كبس	مكافيه	كيس	مخدوب	كره
مغلوف	قلف	مخافه	كتب	مكافيه	كيل	مخدوب	كره
مغوم	قلم	مخافه	كتب	مكافيه	كيل	مخدوب	كره
مغى	قلى	مخافه	كتم	مكافيه	كيل	مخدوب	كره
مغلله	قلى	مخافه	كتب	مكافيه	كب	مخدوب	كتر
معد	قم	مخاف	كود	مكافيه	كب	مخاف	كل
مغيبه	قم	مخافه	كود	مكافيه	كبس	مكرب	كسب
مغيب	قمر	مخافه	كذب	مكافيه	كبر	مكرب	كسب
مغربه	قمر	مخافه	كذب	مكافيه	كبس	مكرب	كسح
مغربه	قمع	مخافه	كذب	مكافيه	كب	مكرب	كسر
مخدول	قمر	مخافه	كرى	مكافيه	كين	مكرب	كل
مخدوع	قمع	مخافه	كرب	مكافيه	كين	مكرب	كسر
مخاد	قنب	مخافه	كرع	مكافيه	كف	مكرب	كظ
مخاد	قنب	مخافه	كرى	مكافيه	كاف	مكرب	كظ
مخدوب	قند	مخافه	كره	مكافيه	كفأ	مكرب	كظ
مخدوب	قنطر	مخافه	كرى	مكافيه	كفأ	مكرب	كظ
مغوم	قنع	مخافه	كسح	مكافيه	كتر	مكرب	كعب
مغوم	قنع	مخافه	كسر	مكافيه	كتر	مكرب	كفأ
مخدوب	قند	مخافه	كسح	مكافيه	كتر	مكرب	كفت
مغى	قنى	مخافه	كشر	مكافيه	كتر	مكرب	كفر
مخدوب	قول	مخافه	كط	مكافيه	كتر	مكرب	كف
مقواله	قول	مخافه	كفى	مكافيه	كحل	مكرب	كفر
مقود	قود	مخافه	كفى	مكافيه	كحل	مكرب	كلا

مکلی	کلا	ملاحب	لحف	ملاوہ	لوز	ملحس	لحس
مکلفہ	کلا	ملاحم	لحم	ملاووس	لوص	ملحد	لحظ
مکلب	کلب	ملاحیح	لحیح	ملاوصب	لوص	ملحب	لحف
مکلبہ	کلب	ملاود	لذ	ملاود	لوم	ملحفہ	لحف
مکلبف	کلف	ملاز	لذ	ملاوہ	لوم	ملحق	لحق
مکلی	کلی	ملاز	لوز	ملاوی	لوی	ملحم	لحم
مکفد	کفی	ملاز	لوز	ملاوین	لوٹ	ملحمہ	لحم
مکفود	کفی	ملازۃ	لز	ملاہ	لہو	ملحس	لحن
مکفہ	کم	ملازۃ	لوز	ملاہاۃ	لہو	ملحوب	لحب
مکفس	کمل	ملازہ	لرو	ملاہسنہ	لہس	ملحور	لحد
مکفس	کمن	ملازم	لرم	ملاہی	لہو	ملحی	لحو
مکفود	کم	ملازمہ	لزم	ملایلۃ	لیل	ملحی	لحی
مکفہ	کمہ	ملاسمہ	لس	ملایفۃ	لین	ملخص	لخص
مکفر	کنز	ملاشاد	لشی	ملاک	لأکی	ملفع	لشغ
مکفس	کنس	ملاصفہ	لضی	ملاکۃ	لأکی	ملس	لد
مکفسہ	کنس	ملاشمس	لظس	ملفکۃ	لأکی	ملدات	لد
مکفور	کنز	ملاصفۃ	لطف	ملاذ	لأم	ملدد	لد
ملخی	کو	ملتمد	لطم	ملاب	لأم	ملر	لز
مکود	کوی	ملطمس	لظس	ملسی	لبأ	ملرو	لرق
مکور	کور	ملعب	لعب	ملمد	لید	ملرد	لزم
مکور	کور	ملعبہ	لعب	ملسیر	لس	ملربہ	لزم
مکور	کور	ملامحہ	لحیح	ملس	لین	ملرود	لزم
مکمان	کیل	ملعق	للق	ملعب	لین	ملس	لسن
مکندہ	کید	ملعبہ	لعب	ملعومہ	لیط	ملسور	لسن
مکئل	کیل	ملعاد	لعو	ملسور	لین	ملصا	لصب
مکملۃ	کیل	ملعادی	لعر	ملساج	لوح	ملصبہ	لص
مکمول	کیل	ملعم	لعم	ملصحیح	لحیح	ملصق	لصق
مکس	کور	ملعاد	لقی	ملصحیح	لصحیح	ملصبہ	لصق
ملاحت	لأکی	ملقط	لفط	ملخصص	لصب	ملخصاس	لظس
ملایکۃ	لأکی	ملایحہ	لفط	ملغنی	لغی	مللغات	لظ
ملایمہ	لأم	ملامی	لقی	ملمد	لک	ملصا	لظأ
ملار	لوب	ملایحۃ	لفط	مللوی	لوی	ملطاد	لظأ
ملالحتہ	لیح	ملاک	لأکی	ملصحیح	لیح	ملطاس	لظس
ملامس	لس	ملاکۃ	لکم	ملمد	لجأ	ملخلد	لطم
ملات	لوٹ	ملام	لوم	ملنم	لحم	ملعب	لعب
ملاحی	لجأ	ملابہ	لوم	ملساج	لصحیح	ملعبہ	لعب
ملاحاد	لحی	ملامح	لمح	ملحان	لحق	ملعقہ	لحق
ملاحیح	لحیح	ملامبہ	لمط	ملحب	لحب	ملعور	لحن
ملاحدہ	لحد	ملامود	لوی	ملصحیح	لحیح	ملعاد	لغو
ملاحز	لحر	ملاموٹ	لوٹ	ملمد	لحد	ملعر	لغز
ملاحظ	لحظ	ملاموٹ	لوٹ	ملمحرور	لحد	ملعد	لغم
ملاحطہ	لحظ	ملاموہ	لوذ	ملسیر	لحر	ملمد	لف

ملفاف	لف	عمور	لهوز	مطافك	مطل	مضور	مد
ملفقه	لفق	عمور	لهوف	مطافكه	مطك	مضور	مدر
ملفوف	لف	عمور	لهوم	مطافسته	مقس	مضوف	مذوق
ملفوفه	لف	عمور	لهو	مطافسته	مكس	مضور	مژ
ملفوط	لفط	عمور	لوح	مطال	مط	مضراح	مرح
ملفوط	لفق	ملف	لث	مطال	ملا	مضراش	مرض
ملفوطه	لفط	ملف	لف	مطاف	مطخ	مضرخ	مرغ
ملفوش	لقو	ملف	لوق	مطافه	مطخ	مضرخ	مرح
ملفوش	لقو	مطل	لل	مطافط	ملط	مضر	مرد
ملفوطه	لفط	مطم	لوم	مطاف	مطخ	مضرض	مرض
ملفوي	لفي	مطر	لين	مطافيك	مطك	مضرضه	مرض
ملفوي	لكد	مطر	لين	مطاف	مطى	مضركه	مرغ
ملفوي	لك	مطاف	ماي	مطافه	مط	مضرق	مرف
ملفوك	لكم	مطاف	موت	مطاف	مطخ	مضروته	مرت
ملفوك	لكم	مطاف	من	مطافه	مطخ	مضور	مژ
ملفوك	لم	مطاف	من	مطاف	مطخ	مضور	مژ
ملفوك	لم	مطاف	ممل	مطاف	مط	مضور	مرض
ملفوس	لمس	مطاف	مجد	مطاف	مط	مضري	مري
ملفوس	لمع	مطاف	مجر	مطاف	مطخ	مضرب	مري
ملفوس	لمع	مطاف	محك	مطاف	مط	مضرع	مرع
ملفوس	لمع	مطاف	محل	مطاف	مط	مضرب	مسح
ملفوس	لملم	مطاف	محض	مطاف	مطى	مضرب	مسح
ملفوس	لملم	مطاف	مدى	مطاف	مطى	مضرب	مسك
ملفوس	لمس	مطاف	مذ	مطاف	مط	مضرب	مسخ
ملفوس	لم	مطاف	مدح	مطاف	مطك	مضرب	مسد
ملفوس	لم	مطاف	مذوق	مطاف	مط	مضرب	مست
ملفوا	لوح	مطاف	مري	مطاف	مط	مضرب	مسي
ملفوب	لوب	مطاف	مژ	مطاف	مط	مضرب	منط
ملفوت	لوت	مطاف	مرس	مطاف	مط	مضرب	مشق
ملفوح	لوح	مطاف	مرط	مطاف	مط	مضرب	مشل
ملفوه	لود	مطاف	مرع	مطاف	مط	مضرب	مشق
ملفوه	لود	مطاف	مژ	مطاف	مط	مضرب	مشق
ملفوز	لوز	مطاف	مرح	مطاف	مط	مضرب	مشل
ملفوف	لوف	مطاف	مرح	مطاف	مط	مضرب	مشل
ملفوق	لوق	مطاف	مسو	مطاف	مط	مضرب	مض
ملفوم	لوم	مطاف	مض	مطاف	مط	مضرب	مضر
ملفوب	لهب	مطاف	مصح	مطاف	مط	مضرب	مضر
ملفوب	لهج	مطاف	مضى	مطاف	مط	مضرب	مضى
ملفوب	لهد	مطاف	مضى	مطاف	مط	مضرب	مطر
ملفوب	لهق	مطاف	مضو	مطاف	مط	مضرب	مطر
ملفوب	لهم	مطاف	مضو	مطاف	مط	مضرب	مطل
ملفوب	لهوج	مطاف	مضع	مطاف	مط	مضرب	معج

معجز	معر	مناشزه	نثر	مناسبت	نسب	مناسبت	نقی
معجزه	معر	مناج	نحو	مناسبت	نسب	مناسبت	نوف
معجز	معك	مناجاه	نحو	مناسجه	نسج	مناسجه	نقی
معجزه	معد	مناجب	نحب	مناسبر	نسر	مناسبر	نفت
معجزه	معز	مناجد	نجد	مناسف	نسف	مناسف	نقح
معجزه	معط	مناجده	نجد	مناسك	سك	مناسك	نقح
معجزه	معص	مناحد	نجد	مناسم	نسم	مناسم	نقد
معجزه	مفل	مناسن	نجل	مناسنه	نسم	مناسنه	نقد
معجزه	مقت	مناسبت	نحب	مناسبت	نسب	مناسبت	نقد
معز	مل	مناج	نحي	مناسبت	نسف	مناسبت	نفر
مخلو	ملق	مناج	نوح	مناسبه	نشب	مناسبه	نفس
ممنحه	ملح	مناسبت	نوح	مناسده	نشد	مناسده	نفع
مناسب	ملمس	مناسه	نحو	مناسف	نشف	مناسف	نق
مملو	ملو	مناسبه	نحب	مناشق	نشق	مناشق	نق
ممنله	ملو	مناسبت	نحب	مناسل	نشل	مناسل	نقب
مملكه	مذك	مناسه	نوح	مناس	نصر	مناس	نعب
مملوك	ملك	مناسه	نحر	مناس	نوص	مناس	نقد
ممنول	مل	مناسبت	نحسن	مناسبت	نصو	مناسبت	نفر
منبح	منح	مناسبت	نحب	مناسبت	نصب	مناسبت	نفر
منبو	مو	مناسبت	نحر	مناسبت	نصب	مناسبت	نفس
ممنون	من	مناس	نوح	مناسه	نص	مناسه	نقص
منمود	موم	مناس	نحر	مناسه	نصح	مناسه	نقص
منموه	موه	مناسبت	نحسن	مناسه	نصر	مناسه	نقص
مننهد	مهد	مناسبت	نحل	مناسبت	نصع	مناسبت	نق
مننهره	مهر	مناسبت	نحب	مناسبت	نصف	مناسبت	نق
مننبت	موب	مناسبت	نحر	مناسبت	نصل	مناسبت	نقل
مننیه	موت	مناسه	ندو	مناسه	نضج	مناسه	نقد
منمیل	میل	مناسبت	نذب	مناسبت	نصح	مناسبت	نقر
منماد	مای	مناسه	ند	مناسه	نصل	مناسه	نقش
منمانر	نور	مناسه	ندح	مناسه	نوط	مناسه	نکب
منماب	نوب	مناسل	ندل	مناسل	نطح	مناسل	نکر
منمایاد	سأ	مناسه	ندم	مناسه	نظل	مناسه	نکر
منناسجه	سح	مناسیل	ندل	مناسیل	نطود	مناسیل	نکف
منناسده	سذ	مناسر	نور	مناسر	نظر	مناسر	نکد
منناسبر	سبر	مناسه	نور	مناسه	نظر	مناسه	نکر
منناسبض	نص	مناسخ	نزع	مناسخ	نظم	مناسخ	نکش
منناسع	نن	مناسز	نزع	مناسز	نظر	مناسز	نکش
منناسه	نیل	مناسه	نزع	مناسه	نهی	مناسه	نعم
منناسه	ننح	مناسه	نرو	مناسه	نعم	مناسه	نعم
منناسر	نس	مناس	نرل	مناس	نعم	مناس	نعم
منناسن	س	مناسله	نرل	مناسله	نقش	مناسله	نقش
منناسن	س	مناسن	نرج	مناسن	نقش	مناسن	نقش

[illegible]

منشپ	نشپ	منشپ و	نظر	منشپ	نقش	منشپ	نکف
منشبه	نشپ	منشجم	نظم	منشجم	نقف	منشجم	نکی
منشبه	نش	منشطور	نظر	منشطور	نقب	منشقب	منصاص
منشتر	نشر	منشطور د	نظر	منشطور د	نقب	منشقب	نمر
منشیط	نشط	منظوم	نظم	منظوم	نقر	منشقر	منفس
منشیف	نشف	منغاة	نهی	منغاة	نقش	منشجر	منص
منشیف	نشف	منغام	نعم	منغام	نقش	منشجم	منص
منشوق	نشوق	منغب	نعب	منغب	نقص	منشجمه	منق
منشقه	نشق	منعرج	عرج	منعرج	قطع	منشقم	منقل
منشتر	نشل	منعصف	عطف	منعصف	قبع	منشقم	منم
منشبه	نشل	منعل	نعل	منعل	نفع	منشقم	نمل
منشیم	نشم	منعلای	نعل	منعلای	نقل	منشقم	منواع
منشور	نشر	منعله	نعل	منعله	قلب	منشقم	منوال
منصان	نصل	منعد	نعم	منعد	نقل	منشقم	منوب
منصب	نصب	منعوش	نعمش	منعوش	نمر	منشقم	منوط
منصبه	نصب	منعی	نهی	منعی	نقر	منشقم	منوق
منصبه	نص	منفح	نفتح	منفح	نقش	منشقم	منول
منصیح	نصح	منفح	نفض	منفح	نقش	منشقم	نهی
منصحه	نصح	منفاق	نفق	منفاق	نقط	منشقم	نهج
منصع	نضع	منفجر	فجر	منفجر	نقف	منشقم	نهل
منصیف	نصف	منفع	نفع	منفع	نقف	منشقم	نهب
منصفه	نصف	منفعب	نفع	منفعب	نقی	منشقم	نعتک
منصن	نصل	منفح	نفتح	منفح	نقو	منشقم	نهج
منشیوپ	نصب	منفد	نفذ	منفد	نقو	منشقم	نهر
منشیویه	نصب	منفس	نفس	منفس	نکب	منشقم	نهر
منشیو هی	نص	منفصن	نفض	منفصن	نکش	منشقم	نهرت
منشیج	نصح	منشجمه	نفض	منشجمه	نکب	منشقم	نهر
منشیج	نصح	منفعب	نفع	منفعب	نکد	منشقم	نهر
منشحه	نصح	منفعل	نفق	منفعل	نکر	منشقم	نهر
منشحه	نضخ	منفعل	نفل	منفعل	نکر	منشقم	نهل
منصو	نضد	منفوش	نفت	منفوش	نکس	منشقم	نهب
منشود	نضد	منفوش	نفتح	منفوش	نکش	منشقم	نهد
منشود	نصم	منفوش	نفع	منفوش	نکص	منشقم	نهر
منشود	نضد	منفوش	نفر	منفوش	نکم	منشقم	نهر
منطاد	طود	منفوش	نفس	منفوش	نکل	منشقم	نهر
منطو	نطق	منفوش	نفض	منفوش	نکب	منشقم	نهر
منطفه	نطق	منفوش	نفظ	منفوش	نکت	منشقم	نهر
منطلی	نطق	منفوش	نفظ	منفوش	نکت	منشقم	نهر
منطو و	نطق	منفی	نهی	منفی	نکد	منشقم	نهر
منطوق	نطق	منفاد	نمود	منفاد	نکر	منشقم	نهر
منطار	نظر	منفاد	نقد	منفاد	نکس	منشقم	نهر
منطار	نظر	منفاد	نقر	منفاد	نکش	منشقم	نهر

منيل	نيل	سوارب	جواب	ولد	توريد	وَدَّ
موسع	مع	سواب	موالسه	ولس	سورس	وَدَّ
مويل	ميل	سواب	موالفه	ولف	تورخ	ودع
موول	وَال	سوال	سواسي	ولي	توسق	ودق
موايه	وام	موايدح	جولف	ولي	سورس	ودن
مويل	ويل	سوسيف	سوليد	ولد	تورورد	ود
سوت	مب	سوايد	سوالسي	منش	سورسيف	ودس
موايد	ونا	سوسيف	سوالف	وله	سودوخ	ودع
سوترد	متر	سوسيف	مواماد	وما	سورس	ودن
سوايد	ون	توسيد	مواقفه	ومو	سورسيف	ودن
توايد	وث	سوسيف	نور	من	تورس	ودى
توسر	وثر	سواسي	توسر	من	سورس	بدي
سويث	وثق	سوسيف	سويث	مع	سورس	ورق
توايد	وثق	سوايد	توايد	ولي	سورس	ورد
توايد	وتم	سواب	توايد	وهب	سورس	ورد
سوانق	وثق	سوانق	سوانق	وهو	تورس	ورس
موجب	وجب	سوسيف	سوايد	مهن	سورس	ورى
موايد	وجب	سوانق	سوايد	وَال	سورس	ورى
توايد	محد	سوسيف	سوايد	وَال	سواب	ورك
توحمه	وحل	سوايد	سوايد	وم	تورس	ورك
توايد	وحه	سوايد	سوايد	واد	تورس	ورم
توحمه	وحل	سوايد	سوايد	ويق	سورس	ورن
توايد	وحى	سوايد	سوايد	ويق	سواب	ورث
سوايد	محر	سوايد	سوايد	ونا	سورس	ورور
توحمه	مخصص	توايد	سوايد	ونا	سورس	ورَ
سوايد	وخم	سوايد	سوايد	سم	تورس	ورع
سوايد	مخر	سوايد	سوايد	وسر	تورس	ورر
سورس	وَدَّ	سوايد	سوايد	ونب	سورس	ورور
توايد	ودج	سوايد	سوايد	ونق	تورس	ورن
سورس	ودع	سوايد	سوايد	ويح	سورس	بسر
سوايد	ودع	سوايد	سوايد	وثق	سوايد	وسط
سوايد	ورى	سوايد	سوايد	وحد	سوايد	وسم
سوايد	ورب	سوايد	سوايد	وحد	توسيف	وسوس
سوايد	ورد	سوايد	سوايد	وحد	سوايد	وسس
سوايد	ورد	سوايد	سوايد	وحد	سوايد	وسس
سوايد	ورط	سوايد	سوايد	وجه	سوايد	وسى
سوايد	ورك	سوايد	سوايد	وحد	سوايد	وشح
سوايد	مرن	سوايد	سوايد	وحد	سوايد	وشح
سوايد	ورث	سوايد	سوايد	وحد	سوايد	وشح
سوايد	ورى	سوايد	سوايد	وحد	توسيف	مشر
سورس	ورر	سوايد	سوايد	وحد	سورس	وشر
سورس	ورن	سوايد	سوايد	وَدَّ	سوايد	وصب

[illegible]

مهروءة	هراء	مهبر	همز	نمائنس	يمن	ميفات	وقت
مهروب	هرت	مهروء	همز	مياومة	يوم	ميفاف	وقف
مهروء	هرد	مهروء	هم	ممووس	يمنس	ميفار	يقن
مهروء	هر	مهروء	همز	ميباس	يمنس	ميفاف	يقن
مهروء	هرق	مهروء	همز	ميبيل	وبل	ميفاف	وقع
مهروء	هرع	مهروء	همز	ميبلة	وبل	ميفاف	وقف
مهروء	هز	مهروء	همز	ميت	موت	ميفار	ولد
مهروء	هزق	مهروء	همز	ميتة	موت	ميفار	وله
مهروء	هزم	مهروء	همز	ميتد	وتد	ميفاف	ولع
مهروء	هزأ	مهروء	هند	ميتدة	وتد	ميفاف	ولغ
مهروء	هز	مهروء	هندس	ميتمة	بنم	ميفاف	وله
مهروء	هزد	مهروء	هوى	ميتوتة	موت	ميفاف	يعم
مهروء	هزغ	مهروء	هوع	ميتو	موت	ميفاف	يمن
مهروء	هزم	مهروء	هيب	ميتاف	وتق	ميفاف	يمن
مهروء	هزل	مهروء	هوبر	ميتف	وتب	ميفاف	يمن
مهروء	هزل	مهروء	هود	ميتفد	وتر	ميفاف	ونى
مهروء	هشم	مهروء	هوس	ميتف	وتم	ميفاف	ونى
مهروء	هصر	مهروء	هوع	ميتفار	وجر	ميفاف	نوه
مهروء	هصر	مهروء	هوى	ميتفار	وحر	ميفاف	يأ
مهروءة	مهصص	مهروء	هيج	ميتفار	وجر	ميفاف	نوب
مهروء	هص	مهروء	هيف	ميتفار	وحر	ميفاف	نوب
مهروء	هصر	مهروء	هيب	ميتفد	ودع	ميفاف	نوب
مهروءة	هضم	مهروء	هيب	ميتف	ودع	ميفاف	نوح
مهروء	هضب	مهروء	هيفض	ميتف	ودع	ميفاف	نوح
مهروء	هضم	مهروء	هيع	ميتف	يدى	ميفاف	نير
مهروء	هف	مهروء	هول	ميتف	ورث	ميفاف	نود
مهروء	هفك	مهروء	هيمن	ميتفد	يرق	ميفاف	نوط
مهروء	هفت	مهروء	هيم	ميتف	مزن	ميفاف	نوع
مهروء	هفنف	مهروء	يتم	ميتف	وزب	ميفاف	نوع
مهروء	هتف	مهروء	وتر	ميتف	وزن	ميفاف	نول
مهروء	هلب	مهروء	وتق	ميتف	وصن	ميفاف	نيل
مهروء	هلب	مهروء	وتق	ميتف	يسر	ميفاف	نول
مهروء	هلس	مهروء	يدى	ميتفد	يسر	ميفاف	نوم
مهروء	هلك	مهروء	وزب	ميتف	يسم	ميفاف	نوم
مهروء	هلك	مهروء	يسر	ميتف	يسر	ميفاف	نوس
مهروء	هل	مهروء	يسر	ميتف	وشر	ميفاف	نيه
مهروء	هل	مهروء	وسم	ميتف	وطأ	ميفاف	نوب
مهروء	هلب	مهروء	يسر	ميتفد	وطد	ميفاف	نوب
مهروء	هلس	مهروء	يعق	ميتف	وعد	ميفاف	نيد
مهروء	هّم	مهروء	وكد	ميتف	وغر	ميفاف	نيد
مهروء	هّم	مهروء	ولع	ميتف	وفق	ميفاف	نيد
مهروء	همد	مهروء	يمن	ميتف	يفع	ميفاف	نيد

[illegible]

نافثه	نفت	نافه	نقه	ناه	نيه	نواحمد	نجد
ناغية	نفع	ناذ	نكي	نامب	نهب	نوح	نحو
ناجحة	نفع	ناكب	نكب	ناحبه	نهج	نواحر	نحر
ناح	نفع	ناح	نكح	ناحد	نهد	نواحد	نحاس
ناقد	نقد	ناحده	نكح	ناحد	نهد	نواحد	نحل
ناقد	نقد	ناكد	نكد	ناهر	نهر	نواد	ندو
نافده	نقد	ناكر	نكر	ناهر	نهر	نواد	ندر
نافر	نفر	ناكس	نكس	ناهزه	نهر	نواده	نده
نافرة	نفر	ناكص	نكص	ماهض	نهض	نوازع	نزوع
نافس	نفس	ناكف	نكف	ماهص	هض	نوزع	نزغ
نافشة	نفس	ناكل	نكل	ماهو	هق	نوازل	نزل
نافض	نفض	نال	نول	ماشفان	هق	نواسبر	نسر
ناقله	نفظ	نال	نيل	ماهعه	هق	نواشي	نشا
نافع	نفع	ناله	نيل	ماهك	نهك	نواشر	نشر
نافعه	نفع	نام	سم	ماهل	نهل	نواشط	نشط
مافق	نقق	نام	نوم	ماهله	نهل	نواص	نصو
ماقفاء	نقق	نامه	نم	ناهم	نهم	نوصب	نصب
مافف	نقق	نامرد	نمر	ماهور	نهر	نوصح	نصح
ماقله	نقل	نامس	نمس	ماهي	نهي	نواصر	نصر
مافور	نفر	نامر	نمل	ماشب	نهي	نواصب	نصف
مافوريه	نفر	ماقله	نمل	ماي	سي	نواصح	نضج
نافي	نفي	نامور	نمر	مارحمل	نرحل	نواطح	نطح
باق	نوق	ناموره	نمر	ماطل	نطل	نواطير	نطر
ماهاب	نوق	ناموس	نمس	ماور	نور	نواطر	نظر
ماغب	نقب	ناموسه	نمس	ماوم	نوم	نواعب	نعب
مافيه	نقب	ناموسية	نمس	محم	نحم	نوعج	نعج
ماقه	نوق	نامي	نمي	مخارب	خرب	نواعس	نفس
ماقد	نقد	نامية	نمي	معنا	ما	نواعير	نعر
ماقر	نقر	ماو	بوي	ممرشب	بم	نوافج	نفج
مافده	نقر	ناوء	نوا	نواع	نوع	نواقد	نقد
ناقز	نقر	ناوب	نوب	نوايت	نيت	نواقس	نفس
ناقش	نقش	ناوح	نوح	نوايح	نح	نوايس	نقش
ناقص	نقص	ناور	نور	نوايح	نح	نوقي	نقق
ماحص	نقص	ناوش	نوش	نواع	نوع	نواقر	نقل
ناحتد	نقط	ناوص	نوص	نواغ	نغ	نواقر	نقر
نافع	نفع	بوق	نوق	نواتر	نتر	نواكر	نقر
نافد	نفف	ناوفات	نوق	نوح	نحو	نواحد	نقس
ناقل	نقل	ناولور	نول	نواحد	نجد	نواحد	نكس
ناقله	نقل	ناود	نوم	ناحد	نجد	نواحي	نمي
ناقلور	نقل	ناووس	نوس	ناحد	نجد	نوايس	نمس
مافور	نفر	ناوي	نوي	مواجع	نجع	نواد	نهي
ماقوس	نفس	ناوب	نوي	نواجل	نجل	نواحد	نهد

مواھض	بھض	واند	وتم	وارع	وزع	واھی	وفی
مواھض	نھق	وئر	وئن	وارر	وزر	واف	وفی
مواھل	نھل	واحد	وجب	وزی	وری	وامع	وقع
مواھل	شدر	واحد	وجد	واسط	وسط	وامعه	وقع
موقل	نفل	واحر	وچر	واسطه	وسط	وامعب	وقع
موقلور	نفل	وحس	وجس	وسع	وسع	وافف	وقف
موبہ	نبل	وحف	وجف	واسق	وسق	وامفی	وقی
مصاب	نوب	واحد	وجم	وامصب	وسل	وامصاب	وقی
میانہ	نوب	واحد	وجہ	واسد	وسم	وامنبہ	وقی
میاج	موج	واج	ویج	وسی	وسی	وخل	وکل
میاجتہ	نوح	واحد	ویح	واسج	ونج	واکتہ	وکت
میار	مور	وحد	ویح	وامسج	وشج	واکتف	وکف
میارد	نرک	واحد	وحد	وامتک	وشک	وخل	وکل
میاص	نوص	واحد	وحد	وامسل	وشل	وامکر	وکن
میدص	نوص	واحد	وحد	وامشور	وشی	واکتہ	وکن
میدط	نوط	وحدور	وحد	وسی	وشی	وشی	وکی
میاطل	نطل	واھرباد	حرب	وصب	وصب	والحب	ولح
میاع	نوع	واحد	وخل	وصل	وصل	ولد	ولد
میاف	نوف	وخور	وھی	وامفی	وصی	والدات	ولد
میسق	نوق	وامفی	وھی	وصا	وصا	وامنار	ولد
میافات	نوق	واحد	وحد	وامفی	وصا	وامند	ولد
میداد	نوم	واحد	وخم	وامضی	وصح	والدور	ولد
میدہ	نوی	وھی	وخی	وامصوب	وضح	والنب	ولس
میدنار	نثر	واہ	وڈ	وامصب	وضح	ولع	ولع
میجہ	موج	واحد	ودج	وامصع	وضع	ولقد	ولف
مییار	مور	ودس	ودس	وامطب	وطا	ولت	ولہ
میرد	مور	وامع	ودع	وامطد	وطد	والہبہ	ولہ
میری	مرک	وامد	ودک	وامطر	وطن	ولمر	ولمی
میسیب	نسب	وامفی	ودی	وامطب	وطب	واما	واما
میصل	نضل	وارب	ورب	وامطب	وظف	وامف	وما
میدط	نوط	وارب	ورد	وامد	وعد	وامحص	ومض
میطل	نطل	وامب	ورد	وامر	وعر	وامق	ومق
میعق	نطق	واردہ	ورد	وامط	وعظ	وار	ونی
میسق	نوق	وامدور	ورد	وامغیر	وعظ	وامیر	ونی
میدہ	مور	وامرس	ورس	وامر	وعر	وام	ووه
مسد	موم	وامرہ	ورط	واموئاد	غوٹ	واما	ووه
میدار	نور	وارف	ورف	وامد	وقد	وامف	وھب
میوق	نوق	ورق	ورق	وامدر	وقد	وامف	وھف
وامر	وتی	وامرفہ	ورق	وامر	وفر	وامفی	وھق
ونت	ونب	وامرک	ورک	وامر	وفر	وامفہ	وھل
وانر	ونر	وامر	وری	وامق	وقق	وامفہ	وھم
وامق	ونق	وامر	وزر	وامفہ	وفہ	وامف	وھن

واھمہ	وھن	شاخبہ	ھجن	شاع	ھع	ھاود	ھود
ھاۛ	ھیا	ھاخی	ھجو	شاخ	ھف	ھاوش	ھوش
ھاٹب	ھیب	ھاہ	ھاڈ	شاخ	ھاٹ	ھاوس	ھون
ھاٹج	ھیج	ھاہ	ھود	ھاہہ	ھیف	ھاووس	ھون
ھاٹجہ	ھیج	ھاہۂ	ھاڈ	ھاھی	ھفو	ھاوی	ھوی
ھاٹو	ھور	ھاہر	ھدر	ھاھہ	ھفو	ھاویہ	ھوی
ھاٹعہ	ھیع	ھاہرد	ھدر	ھاھل	ھقل	ھاھودا	ھوڈ
ھاٹف	ھیف	ھاہرب	ھدق	ھاٹک	ھک	ھاٹ	ھیا
ھاٹفہ	ھیف	ھاہرہ	ھدق	ھاہ	ھاٹ	ھاٹج	ھیج
ھاٹل	ھول	ھاہل	ھدل	ھاہ	ھول	ھاوور	ھور
ھاٹم	ھیم	ھاہم	ھدم	ھاہ	ھیل	ھاوول	ھول
ھاٹ	ھیپ	ھاہن	ھدن	ھاہلات	ھول	ھاٹ	وھب
ھاٹشہ	ھیش	ھاہون	ھدی	ھاہلات	ھیل	ھاٹ	وھب
ھاٹط	ھیط	ھاہی	ھدی	ھاہہ	ھول	ھاٹسی	وھب
ھاٹل	ھبل	ھاہیات	ھدی	ھاہ	ھیل	ھاٹا	ذا
ھاہی	ھبو	ھاہیہ	ھدی	ھاٹلج	ھاٹج	ھاہی	ذی
ھاٹ	ھتو	ھاٹب	ھدب	ھاٹلس	ھاٹلس	ھاٹف	ھیف
ھاٹ	ھیٹ	ھاہر	ھدر	ھاٹع	ھاٹع	ھاوہد	ھید
ھاٹر	ھتر	ھاہم	ھدم	ھاٹک	ھاٹک	ھاوایش	ھیش
ھاٹرون	ھتر	ھاہی	ھدی	ھاٹکۂ	ھاٹک	ھاواجر	ھجر
ھاٹف	ھتف	ھاہر	ھز	ھاٹکی	ھاٹک	ھاواجس	ھجس
ھاٹن	ھتن	ھاہر	ھور	ھاٹلوک	ھاٹک	ھاواجع	ھجع
ھاٹوا	ھبت	ھاہرب	ھرب	ھاٹلی	ھاٹلی	ھاواجعات	ھجع
ھاٹی	ھتو	ھاہرش	ھرش	ھاٹام	ھوم	ھاواہر	ھجن
ھاٹی	ھیٹ	ھاہری	ھری	ھاٹام	ھیم	ھاواد	ھدی
ھاٹیا	ھیٹ	ھاہزی	ھزا	ھاٹامات	ھوم	ھاواہج	ھدج
ھاٹیک	ھٹک	ھاہرہ	ھزا	ھاٹامہ	ھم	ھاواہر	ھدر
ھاٹین	ھیپ	ھاہزل	ھزل	ھاٹامۂ	ھوم	ھاوادی	ھدی
ھاچ	ھجو	ھاہرد	ھزم	ھاٹامج	ھمچ	ھاوارہ	ھزم
ھاچ	ھیج	ھاہش	ھوش	ھاٹامہ	ھمد	ھاوہس	ھصر
ھاخہ	ھاٹج	ھاہش	ھیش	ھاٹامہ	ھمر	ھاواہسر	ھصر
ھاخہ	ھجہ	ھاٹشہ	ھشم	ھاٹامز	ھمر	ھاوامی	ھفو
ھاچر	ھجر	ھاٹشہ	ھشم	ھاٹامس	ھمس	ھاوہلس	ھلس
ھاچرات	ھجر	ھاٹس	ھیس	ھاٹامش	ھمش	ھاوالع	ھلع
ھاچرۂ	ھجر	ھاٹسر	ھسر	ھاٹامعۂ	ھمع	ھاوہٹ	ھٹک
ھاچری	ھجر	ھاٹسی	ھیس	ھاٹامل	ھمل	ھاوام	ھم
ھاچس	ھجس	ھاٹسم	ھضم	ھاٹاملۂ	ھمل	ھاوام	ھمی
ھاچع	ھجع	ھاٹسمہ	ھضم	ھاٹامیۂ	ھمی	ھاواہج	ھمچ
ھاخعۂ	ھجع	ھاٹسوم	ھضم	ھاٹان	ھون	ھاوہس	ھحد
ھاچل	ھجل	ھاٹس	ھطل	ھاٹانی	ھنا	ھاوہس	ھمع
ھاچم	ھجم	ھاٹطنہ	ھطل	ھاٹانۂ	ھن	ھاواسل	ھمل
ھاچن	ھجن	ھاٹع	ھوع	ھاٹاف	ھف	ھاوامی	ھمی

هودج	هدج	س	وبل	بحمور	حمر	برش	ورش
هبال	هور	سور	بوه	بحمود	حم	برشح	رشح
هباطل	هطل	ببب	بیت	ببی	وحی	برع	ورع
هباطله	هطل	بب	وتح	بحاب	حوف	برف	ورف
هبیب	هذب	بمخالق	حذلق	بحاب	خول	برق	ورق
همدارد	هدر	بمد	وند	بحاب	حیل	برک	ورک
هسدر	هدر	بمنز	وبر	بهر	وخز	برم	ورم
هسر	هور	بینشود	شوه	بهر	خزر	بروه	رود
هبرط	هرط	بنعی	وقی	بخت	وخط	بروض	روض
هبرعه	هرع	بنت	وکأ	بحد	وحم	بروخ	روخ
هبنشود	هشم	ببمخور	کمن	بحول	خول	بروق	روق
هنبصر	هضر	ببصر	رنی	ببی	وخی	برور	رون
هنبصر	هضر	ببصر	مزع	بداء	دوه	برسط	رھط
هنبصر	هضم	ببمنح	مسح	بدد	دود	بری	رأی
هنبصور	هضر	بببعی	معن	بمد	دوم	بری	وری
هنبصر	هضل	ببمنح	ملح	مدح	ودح	بربب	ربب
هنبصله	هضل	ببمور	ولی	مدح	ودع	بربب	ربب
هنبطل	هطل	ببر	ون	مدب	ودف	بربج	روح
هنبطله	هطل	بببب	نبس	مدفا	دفا	بربش	ربش
هنبوعه	هبع	ببب	وئب	بمدفوع	دفا	بربع	روخ
هنبعه	هبع	ببر	وئر	مدی	ودق	بربع	ربع
هنبش	هقل	ببب	وئف	مد	ودن	بربف	ربف
هنبطه	هقل	ببب	وئق	مدس	دنو	بربق	ریق
همل	هول	ببب	وئم	مدزد	دوم	بربل	ریل
هبنه	هول	ببب	جید	مدز	ودی	بربد	ریم
ما سبی	اسف	ببب	وجب	مدس	دین	بربس	رین
ناسج	وسخ	ببب	وجد	مدز	وذر	برال	زیل
ناع	ولغ	بببر	وچر	مدرو	ذرو	بر	وذر
نالبهف	لهف	بببر	وچز	مدری	ذرو	برع	وزع
نالبهفاد	لهف	ببب	جزی	مدکو	دکی	برشو	زکو
نالبهف	لهف	بببب	وجس	مدنی	دکی	برر	وزن
نالبهفاد	لهف	ببب	وجف	مدز	وژی	بروخ	زوح
نالبهفاد	لهف	ببب	وجم	براسع	ربع	بروه	زود
نوس	انس	ببب	جیا	برج	روح	برور	زور
نار	الو	ببب	وجه	برا	ورا	بروخ	زوغ
نبر	وأل	ببی	وچی	برس	رأس	برول	زول
نوبس	انس	ببی	جیا	بروچ	ربع	برون	زوی
ببب	بدا	ببب	خود	برب	ورث	برهی	زهو
نبر	وبر	ببب	وحد	بربو	رئو	بری	وزی
نبص	وبص	ببر	وحر	برنی	رئو	بربب	زیت
بببر	بص	ببرو	خرق	برخی	رحو	بربج	زیح
ببب	وبق	ببب	وحنش	بره	ورد	برمد	زید

يطهو	طهو	بعول	عل	معرو	غرو	يفيض	فيض
يطهي	طهو	بعى	علو	معرو	غرو	يفيل	فيل
يطيب	طيب	معى	على	معرو	غزو	يفب	وفب
يطيح	طيح	معد	وعم	معضو	غشو	يقديو	قبو
يطير	طير	معى	عمى	معلو	غطو	يفت	وقت
يطيش	طيش	معو	عو	معلى	غطى	يفح	وقح
يطلف	طلف	معى	عنو	معو	غفو	يقد	وقد
يطلين	طلين	معى	عى	معد	غفو	يقذى	هدى
يظب	وظب	معو	عوح	معل	وغل	يقر	وقر
يظف	وظف	معو	عود	معو	غلو	يقرو	قرو
يعايب	عب	معو	عوذ	معد	وغم	يقرى	قرى
يعاسيب	عسب	معور	عور	معو	غو	يقسو	قسو
يعاص	عوص	يعور	عوز	معور	غور	يقص	وقص
يعاف	عف	يعوص	عوص	معوص	عوص	يقصو	قصو
يعاليل	عل	معوص	عوص	بعول	عول	يقصى	قصو
يعام	عيم	بعوف	عوف	معو	عوى	يقصى	قضى
يعب	وعب	بعوف	عوى	معب	عب	يقطو	قطو
يعوب	عب	بعول	عول	معب	عب	يقطين	قطن
يعد	وعد	معو	عوم	معد	عد	يقطينه	قطن
يعدو	عدو	يعود	عوه	معب	عص	يعد	وقع
يعدى	عدى	معو	عوى	معبه	عبط	يقعى	قعى
يعدو	عدو	معى	وعى	معد	عل	يقف	وقف
بعذى	عدو	معب	عيب	يعد	مبح	يقفو	قفو
يعر	وعر	معب	عيب	يعد	وقد	يقفى	قفى
بعرو	عرو	يعد	عج	يعدى	قدى	يقلا	قلى
يعرد	عرى	معد	عمر	يعر	وفر	يقلو	فلو
بعر	وعز	معبس	عفس	يعرد	قرى	يقلى	قلى
بعرو	عزو	بعيف	عف	معضو	قشو	يقنو	قبو
بعرى	عرى	بعيل	شيل	معضى	وقص	يقنى	قنى
يعسوب	عسب	بعيد	عم	معضو	قضو	يقوت	قوت
بعشو	عشو	معد	عيب	يقو	وفق	يعوح	قوح
معنى	عشو	معبه	عه	يقلى	قلى	يقود	قود
بعصو	عصو	معى	سى	يقنى	قنى	يقور	قور
بعصى	عصى	معار	عر	معور	قوب	يقوس	قوس
بعصو	عصو	يقعى	عو	يعوز	فوز	يفوض	قوض
بعطو	عطو	معب	عو	يقوف	قوى	معوب	قوف
يعط	وعط	معنى	عى	يقود	قوه	يقول	قول
يعفو	عمو	يعد	وعد	معد	وفه	يعود	قوم
بعفى	عمو	يقدو	عدو	معى	وفى	بعو	قوى
بعو	وعى	بعدى	عدو	بعى	فأ	بعى	وفى
بعك	وعك	يعدو	عدو	مبعب	فيح	يقىء	قأ
بعلو	علو	بعر	وعر	ملايد	فد	معب	فح

يقيس	قيس	يلحي	يلحي	يمؤو	مأو	يمعط	ميط
يقيض	قيض	يلس	ولس	يمؤود	مأد	يميع	ميع
يقظ	قظ	يلطو	لطو	يمنى	مأى	يميل	ميل
يقيل	قيل	يلع	ولع	يمتو	متو	يمين	مين
يقين	قين	يلغ	ولغ	يمحو	محو	يميه	ميه
يكاد	كيد	يلغو	لغو	يمحى	محو	ينابيت	نيت
يكب	وكب	يلفى	لغو	يفذى	مذى	ينابيع	نبح
يكبو	كبو	يلفى	لغو	يمر	مر	ينافى	نقى
يكد	وكد	يلف	لف	يمرى	مرى	ينال	نول
يكر	وكر	يلقو	لقو	يمض	ومض	ينال	نيل
يكرو	كرو	يلفى	لقى	يمضو	مضى	يناد	نوم
يكرى	كرى	يلمع	لمع	يمضى	مضى	يناد	نيه
يكر	وكر	يلمعى	لمع	يمضو	مضو	ينان	نأى
يكس	وكس	يلمو	لمو	يمطى	مطو	يمى	بغى
يكسو	كسو	يلمى	لمى	يمعو	معو	يمو	نبو
يكسو	كسو	يلوب	لوب	يمعى	مع	يموب	نبت
يخ	وخم	يلوٹ	لوٹ	يمعو	معو	يمونه	نبت
يخف	وخم	يلوخ	لوح	يمى	ومق	يموخ	نبح
يخفى	كفى	يلوذ	لوذ	يمخو	مخو	يمو	نثو
يخر	وكل	يلوز	لوز	يمو	منو	يمو	نثو
يخلى	كلى	يسوس	لوس	يمنى	منى	يمنى	نشى
يخسى	كمى	يلوص	لوص	يسو	موه	يمحو	نحو
يخر	وكن	يسود	لوط	يموب	موت	يمحو	نحو
يخو	كنو	يسوع	لوع	يموح	موج	يمحى	نحى
يخسى	كنو	يلوق	لوق	يسور	مور	يمحو	نحو
يخوب	كوب	يلوٹ	لوک	يموس	موس	يمدو	ندو
يخود	كود	يلوم	لوم	يموش	موش	يمدى	بدو
يخور	كور	يلوى	لوى	يموخ	موغ	يمزو	بزو
يخوز	كوز	يله	وله	يموق	موق	يمسو	نسو
يخوف	كوف	يلهو	لهو	يمول	مول	يمسى	نسى
يكون	كون	يلهى	لهى	يمور	مور	يمسى	نشو
يکوى	کوى	يلي	ولى	يموه	موه	يمضو	نصو
يکى	وكى	يليت	ليت	يمهو	مهو	يمضو	نضو
يكيد	كد	يليص	ليص	يمهى	مهى	يمضى	نضى
يخس	كس	يليط	ليط	يميت	موت	يمعو	عو
يخس	كيل	يلمع	ليع	يميج	ميح	يمعى	نمى
يلاع	لوع	يليف	ليف	يميج	ميح	يمغو	نغو
يلامع	لمع	يليف	ليف	يميد	ميد	يمغى	نغو
يلانى	لاى	يليق	ليق	يمير	مير	يمغو	نغو
يلنى	لى	يلين	لين	يميز	ميز	ينفور	نمو
يلج	ولج	يمال	مول	يميس	ميس	ينفى	نمى
يسو	لحو	يمأ	وما	يميش	ميش	ينفو	نغو

بغی	بغی	بوغ	وتح	بوصح	وضع	بھف	وہف
بغی	بغی	بوغ	وتح	بوصح	وصر	بھو	ہفو
بغ	بغ	بوغ	وتر	بوصح	وصع	بھق	وہق
بغو	بغو	بوغ	وتق	بوغطو	وططو	بھل	وہل
بغی	بغی	بوغند	ونم	بوغلف	وطلف	بھد	وہم
بغو	بغو	بوغ	وج	بوغن	وعث	بھند	ہمند
بغوب	بغوب	بوغ	وجا	بوغر	وعر	بھنو	ہمنو
بغود	بغود	بوغب	وجب	بوغد	وغد	بھسی	ہمی
بغور	بغور	بوغد	وحد	بوغر	وغر	بھر	وہر
بغوس	بغوس	بوغر	وجر	بوغعم	وعم	بھنو	ہنا
بغوش	بغوش	بوغر	وجز	بوغر	وفر	بھنی	ہنا
بغوص	بغوص	بوغع	وعم	بوغع	وفع	بھوح	ہوج
بغوص	بغوص	بوغل	وجل	بوغر	وفر	بھو	ہود
بغوط	بغوط	بوغ	وجہ	بوغص	وقص	بھودی	ہود
بغو	بغو	بوغی	وجی	بوغع	وقع	بھوسہ	ہود
بغوف	بغوف	بوغر	وحر	بوغی	وقی	بھور	ہور
بغوک	بغوک	بوغل	وخل	بوغک	وکع	بھوب	ہوس
بغول	بغول	بوغن	وحش	بوغع	ولع	بھور	ہوش
بغود	بغود	بوغد	وحم	بوغد	ولہ	بھوع	ہوع
بغوی	بغوی	بوغ	ود	بوغی	ونی	بھول	ہول
بغہا	بغہا	بوغ	ودع	بوغر	وہل	بھور	ہون
بغہو	بغہو	بوغ	ودک	بوغد	وہم	بھور	ہوی
بغہو	بغہو	بوغ	وروی	بوغر	وہر	بھی	وہی
بغہی	بغہی	بوغ	ورأ	بھ	ہأ	بھو	ہأ
بغی	بغی	بوغرب	ورب	بھاب	ہب	بھنی	ہأ
بغی	بغی	بوغر	ورخ	بھاع	ہوع	بھیت	ہیج
بغیب	بغیب	بوغرہ	ورد	بھاع	ہع	بھنس	ہیش
بغیت	بغیت	بوغرس	ورس	بھاف	ہیف	بھنص	ہیص
بغیر	بغیر	بوغرس	ورش	بھب	وہب	بھنص	ہیص
بغیصر	بغیصر	بوغرع	ورع	بھبو	ہبو	بھبج	ہع
بغیط	بغیط	بوغرہ	ورہ	بھبو	ہجو	بھبف	ہیف
بسمع	بسمع	بوغر	وزر	بھدء	ہدأ	بھبل	ہبل
ببیل	ببیل	بوغر	وزن	بھر	ہدی	بھبد	ہیم
ببوا	ببوا	بوغس	وسخ	بھدأ	ہدأ	بھباس	ہأس
ببوغ	ببوغ	بوغسد	وسط	بھو	ہذو	بھبس	ہأس
ببوغ	ببوغ	بوغسم	وسع	بھن	ہذی	بھبس	ہس
ببوس	ببوس	بوغسد	وسم	بھرا	ہرأ	بھسد	ہسم
ببوس	ببوس	بوغس	وسن	بھرو	ہرو	بھسدر	وحر
ببوص	ببوص	بوغسد	وشک	بھر	ہری	بھسج	وسخ
ببوق	ببوق	بوغصد	وصب	بھرین	ہری	بھسر	وغر
ببویل	ببویل	بوغصف	وصف	بھر	ہزأ		
ببوغہ	ببوغہ	بوغضو	وضو	بھص	وہص		



الحكمة منيرة القوم بعد الحسنة، لا من قبلها: حكمة، گمشده مؤمن است، پس فراگیر، حکمت را اگرچه از اهل نفاق باشد. امیرالمؤمنین (ع).

یکی از راه‌های رشد و ترقی جوامع بشری اختلاط و ارتباط با جوامع دیگر و آشنایی با فرهنگ و زبان آنان است تا بتوان از اندوخته‌های علمی آنان استفاده کرد. و چون این امر، برای همه میسر نیست، باب ترجمه گشوده شده و امروزه در سراسر جهان، پا به پای تألیف به پیش می‌رود.

زبان عربی و فرهنگ و علومی که وابسته به آن است با وحی و نبوت آمیخته شده و سرشار از علوم گوناگون و حکمت است که این مختصر را حوصله برداختن به قطره‌ای از دریای بکران آن نیست و کتاب‌های مختلفی در رشته‌های گوناگون به این زبان به رشته تحریر در آمده است.

یکی از این کتاب‌ها فرائد الادب است که سالها است به عنوان ضمیمه المنجد و به همراه آن چاپ می‌شود. کتاب مذکور مقداری از ضرب‌المثل‌های زبان عربی را گردآوری کرده و آن جا که لازم بوده، شرح مختصری بر آن افزوده است.

کتاب حاضر اگرچه به وسیله دانشمندی مسیحی جمع‌آوری گردیده و نامی از گویندگان این ضرب‌المثل‌ها برده نشده است، اما اکثر ضرب‌المثل‌های موجود در عربی از سرچشمه وحی و رسالت نشأت گرفته و یادگیری آنها چیزی در حد یادگیری حدیث و روایت است و چون استفاده از آن برای اکثر مردم ناممکن بود در فرصتی که پیش آمد تصمیم گرفتیم آن را به زبان فارسی برگردانیم تا راغبان را استفاده از آن آسان گردد، سپس خدای را که هم اکنون این مهم انجام شده و آماده چاپ است و به فضل الهی به عنوان ضمیمه‌ای به همراه ترجمه کتاب منجد الطلاب به چاپ می‌رسد. و چون تاکنون چندین هزار جلد از کتاب لغتنامه چاپ و در دسترس مردم فرار گرفته است، تصمیم گرفته شد که ترجمه فرائد الادب به صورتی جداگانه و به همراه فهرست ترجمه منجد الطلاب در اختیار ادب دوستان قرار گیرد، تا خریداران قبلی لغتنامه نیز از این ضمیمه استفاده کنند و اگر کسی هم طالب بود از ترجمه فرائد الادب به صورت مستقل استفاده نماید؛ و همچنین بتواند از فهرست موجود برای فرهنگ‌های دیگر بهره جوید.

والحمد لله أولاً و آخراً

محمد بند ریگی

تهران - ۱۳۶۹



الف

می‌افتد.

أَتَتْكُمْ قَالِيَةُ الْأَفَاعِي: قَالِيَةُ الْأَفَاعِي آمد. **قَالِيَةُ** الأفاعی نوعی سوسک است که در لانه مار و عقرب و با آنها زندگی می‌کند و از هر سوراخی بیرون بیاید نشانه وجود مار یا عقرب است. کنایه از پیدا شدن علامت خطر است که قطعاً خطر در پی دارد. مثلاً وقتی آدم شرور و شرخر و ماجراجویی که فقط کارهایش را با جنگ و ستیز حل می‌کند بیاید می‌گویند: **أَتَتْكُمْ قَالِيَةُ الْأَفَاعِي**؛ یعنی منتظر و آماده جنگ و ستیز یا فتنه باشید.

يَا نَيْتِكُ كُلُّ غَدٍ بِمَنْتِيَه هر فردایی می‌آید با همه آن چه که در آن رخ می‌دهد. فردا که شد خواهی دید چه حوادثی در آن رخ خواهد داد.

و يَأْتِيكَ بِالْأَخْبَارِ مَنْ لَمْ تُزَوِّدْ مراد مثل این است که برای کسب اخبار نیازی به بررسی نیست و به هر حال اخبار به دست تو می‌رسد. این مثل مصرع دوم شعر شخصی به نام طَرْفَة است که می‌گوید:

سَتُبْدِي لَكَ الْأَيَّامَ مَا كُنْتُ جَاهِلًا

و يَأْتِيكَ بِالْأَخْبَارِ مَنْ لَمْ تُزَوِّدْ به زودی آشکار می‌کند برای تو روزها (روزگار) آن چه را نسبت به آن بی‌اطلاع بودی و می‌آورد خبرها را برای تو آن کسی که تو به او توشه‌ای نداده‌ای. در فارسی می‌گوییم: گران نخر ارزان می‌شود.

لَا أَتِيكَ حَتَّى يَوْزُبَ الْقَارِطَانِ نزد تو نمی‌آیم تا آن گاه که قارِطان باز گردند. قارِطان تشبیه القارِط است. القارِط به چیننده برگ درخت قَرْظ گویند که درختی است یعنی شبیه سدر. دو نفر برای چیدن برگ درخت قَرْظ به صحرا می‌روند و دیگر بر نمی‌گردند. از

إِبْلَى لَمْ أَبْعَ وَ لَمْ أَهَبْ: شترانم را نه فروخته‌ام و نه بخشیده‌ام. درباره ستمگری گویند که می‌خواهد به زور چیزی را از کسی بگیرد.

يَا إِبْلَى عُوْدِي إِلَى مَبَارِكِك: ای شتران من به آغل‌ها و خوابگاه‌های خود بازگردید. مثلی است درباره آن که از چیز مفیدی بدش آمده اما چون مفید است و به آن نیاز دارد نمی‌تواند از آن دست بردارد.

أَتَى عَلَيْهِمْ دُوَاتِي: این مثل از قبیلۀ طی مشهور شده است و ذو در نزد آنان به معنی آلتی است، یعنی آنکه. و می‌گویند **هُوَ ذُو فَعْلٍ كَذَا**: او است آنکه چنین کرد. و معنی مثل این است که: **أَتَى عَلَيْهِمُ الَّذِي أَتَى عَلَى الْخَلْقِ** بر سر آنان آمد آن چه بر سر دیگران آمد از حوادث روزگار و گرفتاری‌های آن و مرگ و نابودی. یعنی آنان مردند.

أَنَاكَ رَيَّانٌ بَلْبَنَه آدم سیرآب با شیرش نزد تو آمد، آدمی که خودش سیر بود و به اندازه کافی شیر نوشیده بود مازاد بر نیاز خود را بخشید. کنایه از کسی است که چیزی را از روی سخاوت نمی‌بخشد بلکه به جهت بی‌نیازی بخشش می‌کند. شاید مفهومش مشابه مثل فارسی باشد که می‌گوید «روغن ریخته را نذر حضرت عباس می‌کند».

أَتَتْكَ بِحَابِنِ رَجُلَاهُ: اجل گشته را پاهای خودش نزد تو آورد. با پای خودش به گور رفت. کنایه از کسی است که برای دیگران توطئه می‌چیند ولی خودش در آن گرفتار می‌شود.

أَتَتْكَ بِخَافِنِ رَجُلَاهُ: خائن را پاهای خودش نزد تو آورد. شبیه مثل قبلی است. در فارسی داریم که می‌گوید هر کس برای دیگران چاه بکند خودش در آن

آن پس این ضرب المثل معروف شد. یعنی هرگز نزد تو نخواهم آمد.

لا آتیک سنّ الجبل: نزد تو نخواهم آمد مگر این که دندان سوسمار بيفتد و چون دندان سوسمار هرگز نمی افتد کنایه است یعنی: هرگز نزد تو نخواهم آمد. **كلّ آب قریب:** هر آینده ای نزدیک است. هر چه انجامش یا آمدنش قطعی باشد نزدیک است و گویا آمده است.

ذاك أحد الأخدین: آن یکی از دو تا است یعنی بی مانند است.

أخذہ برئتہ: همه آن را گرفت یا برد. رُمّة پاره ای ریسمان پوسیده است. شخصی شتری را با ریسمانی که به گردن داشت به کسی داد او هم شتر را با ریسمانش برد. پس گفته شد که شتر را با ریسمانش برد. بعداً به مجموعه هر چیزی اطلاق شد که هر چیزی را به طور کامل می دادند یا می گرفتند گفته می شود که: **أخذہ برئتہ** یا **دفعه برئتہ**. در فارسی گفته می شود: شتر را با بارش برد.

قد يؤخذ الجار بذنب الجار: گاهی همسایه را به جرم همسایه می گیرند. یعنی آدم بی گناه را به جرم دیگری می گیرند.

خذ من الرضفة ما علیها: رَضْفَة: سنگ داغ است که آن را در شیر می اندازند تا گرم شود و در نتیجه مقداری چربی شیر به آن می چسبد. می گوید آن چیزی را که به رَضْفَة چسبیده است پاک کن و بردار. کنایه از این است که هر چه از آدم بخیل و پست بگیری غنیمت است. هر چند اندک باشد. مثل فارسی می گوید: یک مو از خرس کردن غنیمت است.

خذ الأمر بقوابله: کار را از ابتدایش بگیر. جلو کار را در اول کار بگیر. یعنی وقتی کار نامطلوبی پیش آمد با آن مقابله کن پیش از آن که تو را از پای درآورد. سعدی می گوید:

درختی که اکنون گرفتست پای

به نیروی شخصی بر آید ز جای

وگر همچنان روزگاری هلی
به گردوش از بیخ بر نگسلی

سر چشمه شاید گرفتن به بیل
چو پر شد نشاید گذشتن به پیل
خذ من الذهر ما صفا و من القیش ما کفی: از روزگار بگیر آنچه برایت مهیا و آماده شد و از روزی به اندازه ای که کفایت کند. نتیجه آن که حرص و آز مایه کدورت و تلخی زندگانی است.

خذ ما طفت لك: بگیر آن چه نزدیک تو است، نتیجه مثل آن که آرزوهای دور و دراز نداشته باش.

آن شنیدستی که در صحرای غور
بار سالاری بیفتاد از ستور
گفت چشم تنگ دنیا دار را

یا قناعت پر کند یا خاک گور
لا تؤخر عمل الیوم لفر: کار امروز را به فردا میفکری.

أجر الداء الكئ: نهایت و پایان درد داغ کردن آن است. یعنی آخرین راه معالجه زخمی که خونتش بند نمی آید داغ کردن آن با آهن گذاخته و سرخ شده است. خلاصه مثل آن که سختی و خشونت اولین راه حل نیست بلکه باید آخرین راه حل باشد و اگر داغ کردن خون را بند نیاورد لامحاله زخمی می میرد.

أخ الأکفاء و داهن الأعداء: الأکفاء جمع الکفو یعنی همتا. یعنی با همتایان برادری و با دشمنان مدارا و چرب زبانی کن. آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف است. یا دوستان مروت با دشمنان مدارا. و این شبیه ضرب المثل بعدی است: **خالص المؤمن و حالی الکفار:** با مؤمن یکرنگ باش و با کافر برخورد ظاهری ات را خوب و مدارا کن.

أخوی أم الذئب: برادر تو است یا گرگ است. مثلی است برای کسی که تظاهر به دوستی می کند ولی عمل او باعث آزار و اذیت است و شبیه این است: **أصاحب أنت فاز کنّ إليك أم عدو فأخذر منك:** آیا تو دوستی که به تو اعتماد و تکیه کنم یا دشمنی که از تو

است. هر که را ام و اب ادب نکند. گردش روزگار ادب کند.

مأزبة لا حفاوة: اظهار علاقه او به خاطر کار و نیازی است که به تو دارد و از روی مهر و علاقه نیست. سلام لُری طمع نیست.

الأرض الواطنة تشرب ماءها و ماء غيرها: زمین پست هم آبی را که بر خودش باریده است می خورد و هم آب زمین های بلند اطرافش را. افتادگی آموز اگر طالب فیضی هرگز نخورد آب زمینی که بلند است.

بالأرض ولدتك أمك: مادرت تو را در زمین به دنیا آورده است. به آدم متکبر و سرکش و مستجاوز می گویند. یعنی خاک باش و این قدر تکبر و سرکشی و تجاوز مکن و سرانجام نیز به زیر خاک خواهی رفت یا برای ترغیب و تشویق به اقتصاد و میانه روی می گویند.

للأرض من كأس الكرام نصيب: برای زمین نیز از جام بزرگان و کریمان نصیبی است. یعنی حتی زمین نیز از بزرگواری و کرامت آنان بی بهره نمی ماند چه رسد به انسان ها.

وفي الأرض للحر الكريم مناج: و در روی زمین برای انسان آزاده بزرگوار جاهای (زمین های) پراز نعمت وجود دارد.

لا أصل له ولا فضل: نه اصل و حسب دارد و نه زبان گویا و برنده. مثلی است برای آدم بی عرضه ای که نه سابقه شخصیت خانوادگی دارد و نه شخصیت فردی و از هر لحاظ عقب افتاده و بی ارزش و بی احترام است.

الأصيل بجو: آدم اصیل و حسب و نسب دار از مال و جان خود در راه دیگران می گذرد. این سخن از عبدالله بن زبیر است.

الأصيل يفعل بأصله: آدم تجیب و اصیل طبق اصل خود عمل می کند. از کوزه برون همان تراود که در اوست.

أفة العلم النسيان: آفت و بلای علم و دانش

حذر کنم. مثلی است برای کسی که تظاهر به دوستی می کند ولی عمل او باعث آزار و اذیت می باشد.

أخوى من صدقك: برادر تو است کسی که به تو راست بگوید. یعنی برادر تو نیست آن که از تو حتی به دروغ تعریف کند و تملق بگوید و در نتیجه به تو ضرر بزند بلکه برادر تو کسی است که به تو راست بگوید هر چند تو را خوش آیند نباشد و بر تو گران آید زیرا دوست باید آیینۀ دوست باشد و در این زمینه حدیث شریف می گوید: **الْمُؤْمِنُ بِرَأَةِ الْمُؤْمِنِ**: مؤمن آیینۀ مؤمن است.

أخوى من و اساك بنشب لا من و اساك بنسب: برادر تو است کسی که در ملک و مال با تو مساوات کند نه آن که برادر نسبی تو باشد. نتیجه مثل آن که برادری به کمک کردن است نه این که کسی برادر نسبی انسان باشد.

إن أخا الهجاء من يسنى تمك: برادر میدان جنگ کسی است که با تو همراهی و کوشش کند.

إن أخاك من أساك: به درستی که برادر تو کسی است که تو را بر خودش مقدم بدارد. نتیجه آن که شرط برادری یاری و مساعدت و ایثار و برگزیدن او بر خویشتن است.

أخيك غليك مثل الذي لك عليه: حقوق برادرت بر تو عین حقوقی است که تو بر او داری.

رب أخ لم تلده و الدة: چه بسا برادری که مادر انسان او را نزاییده است. یعنی برادری به یاری و همراهی است نه به هم خونی و نسبت پدر و مادری. و چه بسا دوستی که از برادر مهربان تر است.

أدب المرأة خير من ذهب: ادب مرد به از ثروت او. تربیت و ادب مرد بهتر از طلا و پول است.

الأدب مال و استعمله كمال: ادب سرمایه انسان و به کار بردن و مصرف کردن آن باعث رشد و کمال و بیشتر شدن سرمایه است. برخلاف ثروت که صرف کردن آن باعث کم شدن آن است.

نعم المؤدب الدهر: بهترین ادب کننده روزگار

فراموشی است.

به او بدی می‌رساند نمک می‌خورد و نمکدان می‌شکند.

يَأْكُلُ بِالْفَرْسِ الَّذِي لَمْ يُغْلَقْ: با دندانی که خلق نشده و ندارد غذا می‌خورد، مثلی است درباره کسی که بخشش نکرده می‌خواهد او را ستایش کنند. در فارسی می‌گویند عزیز بی‌جهت.

غَيْرِي يَأْكُلُ الدَّجَاجَ وَأَنَا أَقْعُ فِي السِّيَاحِ: سیاح، توری سیمی است که دور باغچه یا آغل گوسفند یا مرغدانی برای حفاظت آن می‌کشند. دیگری مرغ را می‌خورد ولی من در تله و دام می‌افتم، مراد مثل، آن است که گناه را یکی دیگر می‌کند و جوش را دیگری می‌خورد.

گنه کرد در بسخ آهنگری

به شوستر زدند گردن مسگری
آش نخورده و دهن سوخته.

أَكَلَ وَ حَمَدَ خَيْرٌ مِنْ أَكَلَ وَ صَنَعَ: خوردن و سپاسگزاری کردن بهتر از خوردن و ساخت شدن است. یعنی در برابر احسان و اکرام و محبت دیگران باید سپاسگزار بود.

أَكْلًا وَ ذَمًّا: خوردن چیزی و ناسزا گفتن و بد شمردن آن. مثل درباره کسی است که از چیز خوبی بهره می‌برد و در ضمن بی‌جهت از آن بدگویی می‌کند.
رُبَّ أَهْلَةٍ تَنْفَعُ أَكْثَلَاتٍ: چه بسا یک بار غذا خوردن که انسان را از غذاهای زیادی باز می‌دارد یعنی یک وعده غذای مضر خوردن انسان را بیمار کرده باید مدتی پرهیز کند. لذا از غذاهای مضر باید پرهیز کرد.

أَكَلَ مِنْ خَوْبَةٍ: پرخورتر از نهنگ. مثل درباره آدم پرخور است.

أَكَلَ مِنَ الرَّحَى: پرخورتر از آسیاب. مثل درباره پرخوری است. زیرا آسیاب هر چه بخورد سمیر نمی‌شود.

أَكَلَ مِنَ السُّوسِ: خورنده‌تر از کرم یا مورانه.

أَكَلَ مِنْ خَيْرِ سِ: پرخورتر از دندان. زیرا دندان غذا

أَكَلَ عَلَيْهِ الدَّهْرُ وَ شَرِبَ: روزگار بر او خورد و نوشید. به کسی گفته می‌شود که عمر زیادی کرده و روزگار درازی خورده و نوشیده است.

أَكَلْتُمْ تَمْرِي وَ عَصَيْتُمْ أَمْرِي: خرمای مرا خوردید و با فرمان من مخالفت کردید، مثلی است برای مردمی که از اموال کسی استفاده می‌کنند و علیه او کار می‌کنند. در فارسی می‌گوییم: نمک خوردند و نمکدان شکستند.

أَكَلَ لَحْمِي وَ لَا أَذْعُهُ لِأَكِيلٍ: گوشت تنم را می‌خورم، و آن را به دیگری نمی‌دهم. مثلی است برای کسی که به خود یا خویشان ضرر می‌زند و آزار می‌رساند اما در برابر دیگران از آنها حمایت می‌کند. نتیجه دیگر آن که در برابر بیگانه باید با هم متحد شد اگر چه با یکدیگر دشمنی و اختلاف داشته باشید. در فارسی می‌گویند افراد فامیل گوشت همدیگر را می‌خورند ولی استخوان همدیگر را هم به غریبه نمی‌دهند.

يَأْكُلُ الثَّرَوُ وَ أَرْجَمَ بِالثَّوِي: خرما را می‌خورد و هسته‌اش به سوی من پرتاب می‌شود. مثلی است برای کسی که استفاده را او می‌برد و زحمتش مال دیگران است.

يَأْكُلُنِي سَيْغٌ وَ لَا يَأْكُلُنِي كَلْبِي: حیوان درنده مثل شیر یا پلنگ مرا بخورد اما سگ نخورد. مثلی است برای انسان آزاده که حاضر نیست زیر بار ننگ برود و در مقام تحقیر افراد پست فطرت هم گفته می‌شود.

در بیابان‌ها اگر صد سال سرگردان شوی
به از آن کاندلر وطن محتاج نامردان شوی
مثل ترکی می‌گوید بگذار شیر تو را بخورد ولی به رویاه پناه ببر.

يَأْكُلُهُ بِضَرْبٍ وَ يَطَّاءُ بِظُلْفِيهِ آن را با دندان می‌خورد و با پا لگدکوب می‌کند. ظُلف سم حیوانات سم شکافته‌ای چون گاو و گوسفند و غیره است. مثلی است درباره کسی که از نعمت کسی استفاده می‌کند و

را می‌جود و هیچ گاه سیر نمی‌شود.

أَكَلَ مِنَ النَّارِ: پرخورتر از آتش. زیرا هر چه به آتش بدهی می‌بلعد و سیر نمی‌شود و بیشتر شعله می‌کشد.

حَتَّى يُؤْلَفَ بَيْنَ الضَّبِّ وَالنُّونِ: تا این که سوسمار و نهنگ با هم همراه شوند. مثلی است برای کار نشدنی، یعنی این کار را انجام نمی‌دهم یا این کار نمی‌شود تا سوسمار یا نهنگ همراه شود و این محال است زیرا سوسمار در خشکی و نهنگ در آب است، و مثلی دیگر در این زمینه می‌گوید: **حَتَّى يَرِدَ الضَّبُّ:** تا سوسمار بر لب آب برود و از آب بخورد. مثلی است برای کار محال یا تصمیم به عدم انجام کاری، زیرا سوسمار آب نمی‌خورد.

أَلْفٌ مِنْ خَمَامٍ مَكَّةَ: پرافت‌تر و مأنوس‌تر از کبوتر مکه به دلیل این که مکه شهر امن و امان است و مردم حق شکار یا حتی رم دادن حیوانات را ندارند لذا حیوانات در آن جا از مردم نمی‌ترسند مثلاً کبوتر مکه به هیچ عنوان از مردم نمی‌ترسد لذا به آن مثل می‌زنند و به زبان فارسی می‌گویند: کبوتر حرم.

أَلْفٌ مِنَ الْحَتَى: مألوف‌تر و مأنوس‌تر از تب. وقتی تب آمد انسان پرهیز می‌کند تا خوب می‌شود همین که احساس کرد تب رفته، می‌بیند دوباره برگشت.

أَلْفٌ مِنْ كَلْبٍ: مأنوس‌تر از سگ (باوفا تر از سگ) در وفا و الفت سگ مثل می‌زنند زیرا وقتی انسان برای مسافرت از خانه بیرون می‌رود هیچ حیوانی در پی او نمی‌رود به جز سگ که از زادگاه خود دست شسته و به همراه او می‌رود.

أُمٌّ فَارِشَتْ فَأَنَامَتْ: مادری است که بستر را گسترانیده و فرزندش را خوابانده است. مثل دربارهٔ مرد بزرگواری است که رفتارش با مردم آنقدر عالی است که گویا مادر مهربانی است که بستر فرزندش را می‌گستراند و او را می‌خواباند.

أُمُّ الْأَخْرَسِ تَعْرِفُ بُلْغَابَ الْأَخْرَسَانِ: مادرِ بچهٔ گنگ

و لال زبان فرزندِ لال و گنگش را می‌فهمد.

مثلی است برای این که هر کاری اهلی دارد که از عهدهٔ آن بر می‌آید.

أُمُّ سَتِّكَ الْفَيْلُ مِنْ غَيْرِ حَبَلٍ: مادری است که به تو شیر دوران آبستنی می‌دهد بدون این که آبستن باشد. مثلی است دربارهٔ کسی که به تو نیکی بکند و سپس بدون دلیل تو را از خود براند. الفیل شیری است که در پستان زن آبستن موجود است و این شیر برای کودک مضر است و اگر به او بدهد او را مریض و ضعیف می‌کند.

إِلَى أُمِّهِ يَلْهَفُ الْهَفَانُ: آدم اندوهگین و گرفتار به مادر خود استغاثه می‌کند و از او کمک می‌خواهد. مثلی است به این معنی که آدم هنگام گرفتاری به خویشاوندان خود پناه می‌برد و از آنان کمک می‌خواهد.

الْأَمْرُ يَفْرَضُ دُونَهُ الْأَمْرُ: انجام یک کار به وسیلهٔ کار دیگر که پیش می‌آید به عقب می‌افتد. بدین معنی است که همیشه موانعی بر سر راه انسان پیش می‌آید که او را از انجام کارهایش باز می‌دارد.

أَمْرٌ مُنْجَاكَ لَا أَمْرٌ مُضْجِجَاكَ: دستور گریانندگان را بپذیر نه آنان که تو را به خنده می‌آورند. مُنْجِیَاكَ: مرکب است از مُنْجِیَاک و ک، کاف ضمیر دوم شخص مفرد است و مُنْجِیَاک جمع مُنْجِیَة است یعنی گریه آور. و مُضْجِجَاک مرکب است از مُضْجِجَاک و کاف خطاب به مفرد و جمع مُضْجِجَة است به معنی خنده‌آور و معنی مثل این است که از دستور آدم دلسوزی که واقعیت‌های تلخ و ناراحت کننده و عیوبت را به تو می‌گوید متابعت کن اگرچه تو را بگریاند زیرا باعث نجات تو است و از دستور آدمی که مشکلات را از تو پنهان می‌دارد تا در دام آنها بیفتی متابعت مکن هر چند که با قلب و واقعیت‌ها تو را بخنداند.

لَأْمُرٍ مَا جَدَعَ قَصِيرٌ أَنْفَهُ: به دلیل خاصی قَصِيرٌ بینی خود را برید. قَصِيرٌ نام مردی است. و جَدَعَ یعنی بینی

زشت و بد، کار زشتی است؛ تماشای کار بد زشت یا تماشای عیب، عیب است.

مَنْ أَمِنَ الزَّمانَ خَانَهُ کسی که به روزگار اعتماد کند روزگار به او خیانت می‌کند.

أَمِنْ مِنْ حَمامٍ مَكَّةَ آسوده‌تر از کبوتر مکه. زیرا در شهر مکه کسی حق شکار یا حتی رم دادن حیوانات را ندارد.

أَمِنْ مِنَ الْأَرْضِ امین‌تر از زمین. زیرا هر تخمی در زمین به کاری به تو پس می‌دهد و سبز می‌کند.

الْفؤْمُنُ بِشْرُهُ فِي وَجْهِهِ وَ حُزْنُهُ فِي قَلْبِهِ شادی‌اش در چهره‌اش می‌باشد و اندوهش در دلش پنهان است. از سخنان علی علیه السلام است. م

الْإِنْسَانُ قَتَلَ الْإِنْسَانَ محبت کردن قبل از دوشیدن. اینسان از اُنْس به معنی: انس دادن و محبت کردن. اینسان از پس پس: کلمه‌ای است که هنگام دوشیدن شیر می‌گویند تا شتر با آهنگ پس پس آرام شده بتوان آن را دوشید. این مثل می‌گوید: کسی که چیزی از دیگری می‌خواهد باید با زبان خوش و تحریک عواطف از او بخواهد. مثل فارسی می‌گوید: به جایی که می‌روی اول بکار بعد میوه بچین.

لَيْسَ عَلَى الْإِنْسَانِ إِلَّا مَا مَلَكَ بر انسان واجب نیست مگر آن چه در اختیار دارد. یعنی انسان در محدوده قدرتش وظیفه دارد که خدمت کند نه بیشتر.

الْإِنْسَانُ عَبْدُ الْإِحْسَانِ انسان بنده احسان و نیکی است. با احسان و نیکی می‌شود دل مردم را به دست آورد، به طوری که گویا بنده انسان می‌شوند.

الْإِنْسَانُ ابْنُ يَوْمِهِ انسان پسر روز خویش است. یعنی همین روزی که در آن هستی مال تو است.

سعیدیا دی رفت و فردا همچنان معلوم نیست

در میان این و آن فرصت شمار امروز را **الْإِنْسَانُ بِالْفَكْرِ وَاللَّهُ بِالتَّدْبِيرِ** انسان فکر می‌کند و طرح می‌ریزد اما این خداست که کارها را کم و زیاد می‌کند. و شبیه آن است جمله (العَبْدُ يَفْكَرُ وَاللَّهُ يُدَبِّرُ) بنده (انسان) نقشه می‌کشد و طرح می‌ریزد اما خدا

را برید مثلی است درباره کسی که به خاطر یک کار نقشه می‌کشد و طرح می‌ریزد. داستان از این قرار بوده که جَدِيْمَةُ الْأَبْرَشِ پادشاه جاهلی از قبیله قضاچه بر رَیان الفسانی پادشاه غسان یورش برده او را به قتل رسانید و زبانه دختر رَیان را به شام راند زبانه به روم رفت و دامن همت به کمر زد و با بذل و بخشش زیاد مردم را به گرد خود فرا خواند و به جنگ با جَدِيْمَةُ پرداخته او را به قتل رسانید و خود زمام امور را به دست گرفت. قَصِيْرُ وزیر جَدِيْمَةُ حيله‌ای اندیشیده بینی خود را برید و بدن خود را نیز زخمی کرده به نزد زبانه شکایت برد که عَمْرُو، پسر خواهر جدیمه با او چنین کرده. زبانه نیز به او پناه داد مدتی در کاخ زبانه به رفت و آمد و تجارت پرداخت و توانست حسن نیت خود را به زبانه اثبات کند و با رفت و آمد زیاد تمام راه‌های کاخ او را شناسایی کرد. سپس مردان رزم آزموده‌ای را درون خرجین گذاشته به عنوان کالا وارد کاخ کرده و از آن جا به قتل نگهبانان پرداخته و زبانه را نیز دستگیر کرده به قتل رسانیدند، زبانه پس از این که متوجه نیرنگ قَصِيْرُ شد سخن فوق را گفت و مثل از آن جا مشهور گشت.

لَأُمُرٍ مَا يَسُوْدُ مِنْ يَسُوْدٍ هر کس بزرگی و ریاست کسب می‌کند. جهتی دارد. بزرگی بی جهت نیست. یعنی اگر کسی سرپرستی مردم را به دست می‌آورد. به خاطر شایستگی خود اوست.

لَيْسَ لِلْأُمُورِ بِصَاحِبٍ مَنْ لَمْ يَنْظُرْ فِي الْعَوَاقِبِ کسی که آینده نگر نباشد نمی‌تواند کارها را به عهده گرفته و درست انجام دهد. برای سرپرستی جامعه یا مدیریت کارها، شخص باید عواقب امور را سنجیده و به آن توجه نماید.

الْأَمِيرُ مَنْ لَا يَعْرفُ الْأَمِيرَ امیر و فرمانده واقعی کسی است که دیگری را به امارت نپذیرد.

يَا حَبْدَ الْإِمَارَةِ وَلَوْ عَلَى الْحَجَرَةِ چه نیکوست فرماندهی حتی اگر بر یک قطعه سنگ باشد.

تَأْمُلُ الْغَيْبَ غَيْبٌ نگاه کردن و خیره شدن به چیز

است که تدبیر و تقدیر کار را در دست دارد.

كُلُّ إِنْسَانٍ وَهْمُهُ: هر انسانی به اندازه همت خویش ارزش دارد و جلو می‌رود. همت بلند دار که مردان روزگار

از همت بلند به جایی رسیده‌اند
أَنْفُ فِي السَّمَاءِ وَإِسْتَفَى الْمَاءِ: دماغی در آسمان و سرنی در آب. به کسی گویند که گزاف می‌گوید بزرگ نمایی می‌کند اما عملش کوچک و پست می‌باشد و به متکبری که موقعیت اجتماعی ندارد و آدم پستی می‌باشد نیز می‌گویند.

أَنْفَكُ مِنْكَ وَإِنْ كَانَ أَذَنُّ: بینی‌ات از آن تو است اگرچه آب از آن بچکد و کثیف باشد. مثلی است برای کسی که افراد ضعیف فامیل را جزء خود نمی‌داند و از آنها بی‌زاری می‌جوید. أَذَنُّ: دماغی که آب از آن می‌ریزد.

بِنْكَ أَنْفَكَ وَإِنْ كَانَ أَجْدَعُ: بینی‌ات از تو است هر چند بریده باشد. مثلی است برای کسی که کارهای خوب یا بدش به انسان مربوط باشد هر چند که جزو بستگان نزدیک نباشد. أَجْدَعُ: بینی بریده شده.

الْأَنَامُ فَرَانِسُ الْأَيَّامِ: مردمان طعمه‌های روزگارند. یعنی مردم در حکم شکاری هستند که به وسیله روزگار صید می‌شوند. گرگ اجل یکایک از این گله می‌برد و این گله را نگر که چه آسوده می‌چرد.

مَنْ تَأَنَّى أَرْكَ مَا تَنَّى: کسی که بردباری کند به دست آورد آن چه را که آرزو می‌کند. گر صبر کنی ز غوره حلوا سازم. صبر و ظفر هر دو دوستان قدیم‌اند. در اثر صبر نوبت ظفر آید.

وَكُلُّ إِنَاءٍ بِالَّذِي فِيهِ يَرَسَّخُ: از هر ظرفی محتویات همان ترشح می‌شود. از کوزه همان برون تراود که در اوست.

وَكُلُّ إِنَاءٍ بِالَّذِي فِيهِ يَنْضَخُ: از هر ظرفی محتویات همان ترشح می‌شود. از کوزه همان برون تراود که در اوست.

عَلَى أَهْلِهَا تَجْنِي بَرَأَقِشُ: بر بستگان خودش جنایت می‌کند بَرَأَقِش. بَرَأَقِش نام سگی بوده متعلق به یکی از قبایل عرب. از قضا گروهی بر آن قبیله یورش برده قبیله مزبور فرار می‌کند، آنان را تعقیب و با شنیدن صدای سگ آنها را پیدا کرده و دستگیر می‌کنند این مثل برای کسی زده می‌شود که کاری می‌کند و ضررش به بستگان و خویشان خودش می‌رسد.

أَفَةُ الْفُرُوءَةِ خُلْفُ الْوَعْدِ: آفت جوانمردی خلاف وعده کردن است.

أَفَةُ الْجُرْدِ الْإِسْرَافُ: آفت جود و بخشش اسراف و زیاده‌روی است.

أَفَةُ الْحَدِيثِ الْكَذِبُ: آفت سخن گفتن دروغ‌گویی است.

أَفَةُ الْعِلْمِ التَّنْسِيَانُ: آفت علم فراموشی است. دانشمند نسب شناس طایفه بکر می‌گوید: برای دانش آفتی است و نقصانی و قبح و زشتی و گرسنگی: آفت آن فراموشی و نقصان آن جعل و دروغ‌گویی در آن و گرسنگی آن این است که از آن سیر نشوی و پیوسته دنبال کسب آن باشی.

أَوَّلُ الْقَضَبِ الْجُنُونُ وَ آخِرُهُ نَدَمٌ: آغاز خشم دیوانگی و پایان آن پشیمانی است.

أَوَّلُ الْفَيْثِ قَطْرُ: آغاز باران قطره است، یعنی هر کار بزرگ از کار بسیار جزئی شروع می‌شود.

أَوَّلُ الشَّجَرَةِ نَوَاءُ: درخت در آغاز هسته بوده است.

لَسْتُ بِأَوَّلِ مَنْ غَرَّهُ الشَّرَابُ: تو اولین کسی نیستی که سراب او را فریفته است. مردی از راه دور سرابی دیده و آب با خود بر نداشت و از تشنگی جان سپرد. پس این مثل زده شد.

إِيْوَانُ كِسْرَى: ایوان کسری یا کاخ مدائن از نظر زیبایی و بلندی و استواری و فن و معماری مورد توجه بوده به طوری که عرب به آن مثل زده است.



ب

الْبَيْرُ أَتَى مِنَ الرَّشَاءِ چاه پایدارتر از طناب دلو است.

كَالْبَاجِثِ عَنْ خَفِيهِ بِظُلْفِهِ مثل کسی که کاوش می‌کند (زمین را می‌کند) یا ناخن خود به دنبال مرگ خویش. کنایه از کسی است که به دنبال چیزی می‌رود که نابودی‌اش در آن است.

كَالْبَاجِثِ مِنَ الْمُدَيَّةِ مثل کسی که حفر می‌کند و کارد سلاخی بیرون می‌آورد. می‌گویند فردی شکاری را گرفت و چیزی نداشت که سر او را ببرد شکار برای نجات خود دست و پا می‌زد که در اثر آن خاک کنار رفت و کارد بزرگی پیدا شد پس شکارچی با آن کارد سرش را برید. مثل زده می‌شود برای کسی که با دست خود موجبات نابودی خویش را فراهم می‌کند.

أَبْخَرُ مِنْ صَفَرٍ دهانش بدبوتر از دهان چرغ است. چرغ از پرندگان شکاری و دهانش خیلی بدبو است.

أَبْخَرُ مِنْ أَسَدٍ گنده دهان‌تر از شیر. دهان شیر بسیار بدبو است.

أَبْخَرُ مِنْ فَهْدٍ دهانش بدبوتر از دهان بوز پلنگ است.

أَبْخَلُ مِنَ مَادِرٍ بخیل‌تر از مادر. مَادِر نام یکی از بخلای عرب بوده که به آن مثل می‌زنند. از بخل آن همین پس که زمانی شترانش را آب داد پس مانده آب را با مدفوع خود آلوده کرد و به اطراف حوض مالید تا کسی از آن استفاده نکند پس او را مادر نامیدند. مادر اسم فاعل مدر است و مدر به معنی گنج یا گل مالی کردن است و مالیدن چیزی به دیوار.

هَذِهِ بَيْتُكَ وَالْبَادِئُ أَظْلَمُ این به آن و شروع کننده ظالم‌تر است. مثلی است برای مجازات ستمگر

که او را به همان عمل مجازات می‌کنند و چون او شروع کننده بوده است تقصیر به گردن اوست.

أَبْدَى الصَّرِيحِ عَنِ الرُّغْوَةِ پیدا شد و خالص شد ناب از کف. یعنی کف بر طرف شد و چیز ناب آشکار گردید. مثل زده می‌شود برای مسئله‌ای که پنهان بوده سپس آشکار شده است.

كُلُّ مُبْدُولٍ مَسْئُولٌ هر چیزی که زیاد شد بی‌ارزش می‌شود، بر عکس آن که انسان به چیزی دسترسی نداشته باشد آن چیز خیلی عزیز می‌شود.

بِالْمَرِّ يُسْتَفْتَدِ الْحُرُّ انسان آزاد با نیکی بنده می‌شود.

بَرِيْثٌ قَائِمَةٌ مِنْ قُوبٍ تخم مرغ تعهد خود را نسبت به جوجه انجام داد. قَائِمَةٌ، تخم مرغ و قُوب جوجه تازه از تخم در آمده است. کنایه از این است که دیگر تعهدی وجود ندارد و وظیفه انجام شده است همان طور که تخم وظیفه خود را نسبت به جوجه انجام داده است.

بَرْدٌ غَدَاةٌ غَرَّ عَبْدًا مِنْ ظَمًا سرمای صبحگاهی بنده‌ای را فریب داد نسبت به تشنگی. برده‌ای مواشی خود را در یگاو سرد به چرا برد و به دلیل سرد بودن هوا آب پر نداشت، در نتیجه از تشنگی جان داد.

أَبْرَدُ مِنْ غِبِّ الْحَطَرِ سردتر از روزی که روز قبلیش باران باریده است.

أَبْرَدُ مِنْ غَضَرَسٍ سردتر از تگرگ و برف.
أَبْرَدُ مِنْ قُلْحَسٍ خنک (بی‌مزه)‌تر از قُلْحَس. قُلْحَس نام یکی از شیوخ بنی‌شیبان بوده که در جنگ شرکت نمی‌کرده ولی سهمیه می‌خواست و چون سهمش را می‌دادند برای همسرش نیز سهمیه می‌خواست، سپس برای شترش، پس به او مثل زده‌اند.

مردی گرسنه بر قومی وارد شد کنیزی را گفتند به بدنش عطر بمالد و او را خوشبو کنند، آن مرد این سخن را گفت. این مثل جایی گفته می‌شود که کسی کار مهم‌تر را رها کرده به کار بی‌ارزش دست بزند.

البِطْنَةُ تَأْفِسُ الْفُطْنَةَ: پرخوری و امتلاء عقل و هوشیاری را فاسد می‌کند. مثلی است برای آدمی که ثروتمند شده و پول او را سر به هوا کرده است.

مَا أَبْعَدَ مَا فَاتَ وَمَا أَقْرَبَ مَا بَأْتِي: چه دور است آنچه گذشت و چه نزدیک است آنچه می‌آید.

أَبْعَدُ مِنَ النَّجْمِ: دورتر از ستاره ثریا در این جا مراد از النجم مطلق ستاره نیست، بلکه مراد ستاره پروین است.

أَبْعَدُ مِنْ بَيْضِ الْأَنْثُوقِ: دورتر از تخم عقاب، عقاب آشیانه خود را در قسمت‌های صعب‌العبور بلندترین قله‌ها می‌سازد و دسترسی به تخم آن خیلی مشکل است لذا بدان مثل می‌زنند.

أَبْعَدُ مِنْ مَنَاطِ الثَّرَيَا: دورتر از آن چه در پیرامون ستاره پروین است. مناط چیزی را گویند که به آن می‌آویزند یا با چیز دیگری گره‌اش می‌زنند.

أَبْعَدُ مِنْ مَنَاطِ الْعُقُوقِ: دورتر از ستاره عیوق.

البُغْدُ جَفَاءٌ: دوری و مفارقت ستم است.

رُبَّ بَعِيدٍ أَنْفَعُ مِنْ قَرِيبٍ: چه بسا دوری که از نزدیک نافع‌تر است. چه بسا غریبه‌ای که از فامیل بهتر است.

إِنَّ الْبُغَاثَ بِأَرْضِنَا يَسْتَنْمِرُ: به درستی که بُغاث در زمین ما چون کرکس است. بُغاث از ضعیف‌ترین پرندگان است. مراد این است که آدم قدرتمند اگر ضعیفی هم نزد او برود قدرتمند می‌شود.

إِنْ يَبِغْ عَلَيْكَ فَوَئُكَ لَا يَبِغْ عَلَيْكَ الْقَمَرُ: اگر قوم تو به تو ظلم کنند ماه بر تو ظلم نمی‌کند. گروهی از مردم جاهلیت بر سر این مسئله شرط بندی کردند که ماه شب ۱۴ در زمان طلوع آفتاب هنوز دیده می‌شود و گروهی عکس این را می‌گفتند، پس مردی را خگم قرار دادند که میان آنها قضاوت کند. یکی از افراد این

بِرْضُ مِنْ عِدَّةٍ: اندکی از بسیار. بِرْض یعنی اندک و عِدَّة یعنی بسیار. درباره کسی گفته می‌شود که اندکی از بسیار را می‌بخشد.

إِنَّمَا هُوَ كَبْرُوقُ الْخَلْبِ: بدرستی که او مانند برق بدون باران است، مثلی است برای کسی که حرف می‌زند ولی عمل نمی‌کند وعده می‌دهد و وفا نمی‌کند.

عَسَى الْبَارِقَةُ لَا تُخْلِفُ: شاید برق خلاف نکند و ببارد. امید و آرزوی چیزی را داشتن.

مَا كُلُّ بَارِقَةٍ تَجُودُ بِمَانِهَا: نه هر برقی بارندگی دارد. هر برقی بارندگی ندارد. یعنی به هر وعده‌ای وفا نمی‌شود.

الَّذِي لَا يُبْصِرُ مِنَ الْغُرْبَالِ يَكُونُ أَعْمَى: کسی که از پشت غربال نمی‌بیند کور است.

أَفْصَرُ وَشَمٌ قَدْ جَكَ: نگاه کن و ببین علامت تیر قرعات را (تا ببینی سهمت چقدر است و چکار باید بکنی باخته‌ای یا برده‌ای).

أَبْصَرُ مِنْ عُقَابٍ: تیزبین‌تر از عقاب.

أَبْصَرُ مِنْ نَشَرٍ: تیزبین‌تر از کرکس.

أَبْصَرُ مِنَ الْوُطَاظِ فِي اللَّيْلِ: تیزبین‌تر از خفاش در شب.

أَبْصَرُ مِنْ زُرْقَاءِ الْيَمَامَةِ: تیزبین‌تر از (زرقاء یمامه) زرقاء زنی از طایفه جدیس بوده که مسیر سه روزه راه را می‌دید است.

لَا يَبْضُ حَجَرُهُ: تم پس نمی‌دهد. کنایه از بخیل است.

أَبْطَأُ مِنْ غُرَابٍ نُوحٍ: درنگ کننده‌تر از کلاغ نوح عليه السلام. حضرت نوح کلاغی را فرستاد تا ببیند آب فرو نشسته یا نه کلاغ رفت و برگشت.

أَبْطَشُ مِنْ دَوْسَرٍ: یورش برنده‌تر از دَوْسَر. دَوْسَر از الدسَر می‌آید که به معنی ضرب و طعن است و نام یک دسته از لشکریان نعمان بی‌منذر پادشاه عرب است که بسیار خشن و پرتهاجم و جسور بوده‌اند.

بَطْنِي عَطْرِي وَ سَائِرِي دَرِي: شکم را عطر بزن و سایر اندام را رها کن. به شکم برس کافی است.

دیگری منتقل شود سپس به مطالبی گفته شده که از جانب خداوند بر انبیایش نازل شده است.

أَبْقَى مِنَ الْعَصْرِينَ: ماندگارتر و پاینده‌تر از صبح و شام.

أَبْقَى مِنَ النَّارَيْنِ: ماندگارتر از نَشْرَيْنِ که نام دو ستاره است به نام‌های نَسْر طائر و نَسْر واقع.

أَبْقَى مِنَ الدَّهْرِ: ماندگارتر از روزگار.

أَبْقَى مِنَ حَجَرٍ: ماندگارتر از سنگ.

بَاكَرٌ تَسَعَّدَ سَحَرِيزِ: باش تا رستگار شوی.

أَبْكَرُ مِنَ غُرَابٍ: سحرخیزتر از کلاغ.

مَا تَبَلَّأَ إِحْدَى يَدَيْهِ الْأُخْرَى: یک دستش دست

دیگر را تر نمی‌کند. مشابه مثل فارسی است که می‌گوید: نم پس نمی‌دهد.

بَلَّغَ مِنْهُ الْمُخَنَّقُ: به گلویش رسید. اصل آن درباره

آدم در حال غرق است که آب به گلویش رسیده و تا

غرق شدن او چیزی نمانده است. یعنی به پایان کار

نزدیک است.

بَلَّغَ الْجَزَامُ الطَّيْنِينَ: تنگ چهارپا به سر

پستان‌هایش رسید. طَبَّيْتَن تَشْنِيَةُ طَبَّي و یک دگمه

پستان چهارپا می‌باشد. کنایه از سخت شدن کار است.

بَلَّغَ السَّيْلُ الرَّبِّي: سیلاب از تپه بالا رفت. کنایه از

سخت شدن کار و گذشتن از حد است.

بَلَّغَتْ الدَّمَاءُ الثَّنَّ: خون به مچ پای چهارپا

رسید. کنایه از سختی است.

لَوْ بَلَغَ الرَّزْقُ فَاهُ لَوَلَّاهُ فَنَافَا: اگر روزی (لقمه) به

دهانش برسد صورتش را برمی‌گرداند. کنایه از آدم

بیچاره است.

مَا عَسَى أَنْ يَبْلُغَ عَضُّ النَّمْلِ: گزیدن مورچه چه

اثری دارد. کنایه از آدمی است که تهدیداتش ارزشی

ندارد.

أَبْلَغُ مِنْ قَسٍّ: سخنگوتر و بلیغ‌تر از قَسٍّ. قَسٍّ بن

سَاعِدَةَ از فصحا و حکمای جاهلیت است، او اول

کسی است که گفت (أَمَّا بَعْدُ) و سپس خطبا پس از ذکر

نام خدا می‌گفتند أَمَّا بَعْدُ.

قوم گفت قوم من به من ظلم کرده‌اند. حَكَمَ جواب داد اگر قومت به تو ظلم کرده‌اند ماه بر تو ظلم نمی‌کند و با توجه به طلوع ماه و خورشید این مسئله روشن خواهد شد. پس این سخن ضرب‌المثل شد که برای مسئله واضح و روشن به آن مثل می‌زنند.

مِنْ اِتِّبَاعِ الْخَيْرِ اِتِّبَاءُ الشَّرِّ: یکی از شروط یا علائم دوست داشتن نیکی، پرهیز از شرارت و بدی است.

غَلَى الْبَاغِي تَدَوُّرُ الدَّوَانِيرِ: بلاها بالای سر ستمگر می‌چرخد. ستمگر به خاطر زیر پا گذاشتن حدود الهی همیشه در معرض بلا و انتقام خدایی است.

كُمْبُنَغِي الصَّيْدِ فِي عَرِيَّةِ الْأَسَدِ: مثل کسی که شکار را در پیشه شیر جستجو می‌کند. کنایه از آدمی است که کاری را در غیر محل خود انجام می‌دهد یا دنبال کار محالی می‌رود.

بَقْبَقَةٌ فَنَ زَفَرَتِهِ: وراجی و پرحرفی و یاوه‌گویی همراهِ با خنده و قهقهه. کنایه از آدمی است که لاف و گزاف می‌زند یا کار بیهوده و پوچ انجام می‌دهد.

بَقْلُ شَهْرِ وَ شَوْكُ دَهْرِ: سبزی یک ماه و خار یک عمر. کنایه از خوبی کم و بدی زیاد است.

مَا اسْتَبْقَاكَ مِنْ عَرَضِكَ لِلْأَسَدِ: خواهانِ بقای تو نیست کسی که تو را در معرض تعرض شیر قرار می‌دهد. کنایه از کسی است که انسان را در معرض کارهایی قرار می‌دهد که پایان خوشی ندارد.

لَا يَبْقَى شَيْءٌ عَلَى حَالِهِ: هیچ چیز ثابت نمی‌ماند. آنچه دیدی برقرار خود نماند. آنچه بینی هم نماند برقرار.

بِقَ تَقْلِيكَ وَ اِبْدُلْ قَدَمَيْكَ: کنش‌هایت را نگهدار، از پا بیرون بیاور. و پاهایت را به کار بند، مراد این است که در جای لازم نیروی بدنی را باید به کار برد و از مصرف اموال جلوگیری کرد تا وضع مالی انسان دچار اختلال نشود.

أَبْقَى مِنْ وَحْيٍ فَنَ خَبَرٍ: ماندگارتر از وحی در سنگ وحی در اصل علمی است که از شخصی به

بَلَّغَ السَّكِينُ الْقَظْمَ: کارد به استخوان رسید.

أَبْلَهُ مِنَ الْخَبَارِ: ابله‌تر از مرغ هوبره. زیرا وقتی از آشیانه خود دور شد آن را فراموش کرده روی تخم مرغ‌های دیگر می‌خوابد.

إِنَّ الْبَلَاءَ مُوَكَّلٌ بِالنَّطِقِ: بلا و گرفتاری به زبان سپرده شده است. در فارسی گویند: هر چه بر سر انسان می‌آید از زبان انسان است.

الْبَلَايَا عَلَى الْأَحْرَايَا: بلایا و سختی‌ها بر خَوایا وارد می‌شود. خَوایا بسته گاه یا علفی است که دور کوهان شتر می‌گذارند تا کوهان زخمی نشود و هر چه بر پالان فشار بیاید به این بسته منتقل می‌شود. کنایه از این است که گرفتاری و سختی سراغ اهلش می‌رود و هیچ کس نمی‌تواند از آن بگریزد. همچنین کنایه از کسی است که با پای خود به گور می‌رود.

بَنَانٌ كَفَّ أَيْسَ فِيهَا سَاعِدٌ: سر انگشت کفِ دستی که ساعد نداشته باشد. کنایه از کسی است که دارای همت عالی است ولی قدرت و توانایی انجام کاری را ندارد.

أَنَا ابْنُ جَلَا: من پسر جلا هستم. شاعر می‌گوید:

أَنَا ابْنُ جَلَا وَ طَلَّاعُ الشَّيَا
مَتَى أَضَعُ الْعِمَامَةَ تَعْرِقُونِي
من برطرف کننده مشکلات و ادم دارای همب عالی هستم که هر گاه دستار از سر بردارم مرا می‌شناسید. تقدیر جمله این است که من کسی هستم که به او می‌گویند **جَلَا الْأُمُورَ وَ كَشَفَهَا:** کارها را انجام داد و گرفتاری‌ها را برطرف کرد.

رَبِّ ابْنِ عَمٍّ لَيْسَ بِابْنِ عَمٍّ: چه بسا پسرعمویی که پسر عمو نیست. یعنی چه بسا عمو زاده‌ای که انسان را یاری نمی‌دهد گویا عمو زاده نیست.

بَسَنْتُ صَفَا تَقُولُ عَنْ سِمَاعٍ: پژواک است که به مجرد برآمدن صدا سخن می‌گوید. یعنی مثل پژواک که فوری جواب انسان را می‌دهد او هم فوری دعوت به نیکی یا بدی را می‌پذیرد و پاسخ می‌دهد. یا جواب همه را می‌دهد و با هر گوینده‌ای سخن می‌گوید.

يَبْنِي قَصْرًا وَيَهْدِمُ مَصْرًا: یک کاخ می‌سازد و شهری را ویران می‌کند. کنایه از آدمی است که شرش بیشتر از خیرش می‌باشد.

أَبْهَى مِنَ الْقَمَرَيْنِ: درخشان‌تر از ماه و خورشید.
بَالَ جَمَارًا فَاسْتَبَالَ أَحْمِرَةَ: خری شاشید و خران دیگر را وادار به شاشیدن کرد. کنایه از کسانی است که در کار بد به دیگری اقتدا کنند. در فارسی گویند یک بز که از جوی بیرد همه می‌پرند.

بَالَتْ بَيْنَهُمُ الْقُعَالِبُ: رویهان میان آنها شاشیدند. کنایه از پیدا شدن فتنه و آشوب میان مردم است.
لَوْ كَانَ فِي الْبُؤْمَةِ خَيْرٌ مَا تَرَكَهَا الصَّيَّادُ: اگر در جغد خیر و ارزشی بود شکارچی آن را ترک نمی‌کرد و صید می‌نمود. کنایه از چیز بی‌ارزش است.

بَيْتِي يَخْلُ لَا آتَا: خانه‌ام بخل می‌ورزد نه من. مردی در خانه‌ای را زد، زن صاحبخانه چیزی نداشت بدهد، به او گفتند بخل ورزیدی، گفت بخل از اخلاقی من نیست ولی خانه بخل می‌ورزد و چیزی ندارد بدهد.

أَبَادَ اللَّهُ خَضْرَاءَهُمْ: خداوند نعمت‌های آنان را گرفت و از بین برد.

كَانَتْ بَيْضَةَ الدَّيْكَ: تخم خروس بود. کنایه از چیزی است که یکبار بیشتر نباشد.
بَيْضَةُ الْيَوْمِ خَيْرٌ مِنْ دَجَاجَةِ الْغَدِ: جوجه امروز بهتر از مرغ فردا است. در مثل فارسی است که سیلی نقد به از حلوای نسیه است.

بَيْضَةُ الْبَلْدِ: نگاه کن به اَذَلُّ مِنْ بَيْضَةِ الْبَلْدِ.
دُونَهُ بَيْضُ الْأَنْوَى: دست یافتن به تخم عقاب از دست یافتن به آن چیز اسان‌تر است.

مَا كُلُّ بَيْضَاءٍ شَخْنَةٌ وَلَا كُلُّ سَوْدَاءٍ نَفْرَةٌ: نه هر سفیدی پیه است و نه هر سیاهی خرما. مثل فارسی گوید: هر گردی گردو نیست و هر سفیدی ماست

سس

مَنْ بَاغَ بِعَرَضِهِ أَتَفَقَّ: کسی که آبروی خود را فروخت بازاریش گرم می‌شود. یعنی کسی که تن به

قَدْ بَيَّنَّ الصُّنْعُ لِذِي عَيْنَيْنِ: صبح برای آدم چشم‌دار آشکار شد. کنایه از مطلب واضح و روشن است.

أَبَيَّنَ مِنْ فَلَقِ الصُّنْحِ أَوْفَرَ الصُّنْحِ: روشن‌تر از سپیده صبحگاهی.

إِنَّ مِنَ الْبَيَانِ لِسِحْرًا: به درستی که بعضی منطق‌ها سحر است. بعضی زبان‌ها قدرت سحر دارد.

خواری و ذلت داد، حاضر شد مورد اهانت قرار گیرد همه به او اهانت خواهند کرد و به او دشنام خواهند داد.

بَغْتٌ جَارِيٌ وَلَمْ أَبْعِ دَارِي: همسایه‌ام را فروختم نه خانه‌ام را، یعنی خانه‌ام خوب بود. ولی از دست همسایه بد آن را فروختم.

لَا تَبِعْ نَقْدًا بِدَيْنٍ: نقد را به تسویه بفروش.



تغییر حالت خوب است به بد و فقر پس از ثروت است.

تَرَكْتُهُ عَلَى أَتَقَى مِنَ الرَّاحَةِ: او را ترک کردم (از او جدا شدم) در حالی که پاک (خالی) تر از کف دست بود. یعنی وقتی از او جدا شدم هیچ چیزی نداشت. کنایه از فقر مطلق است.

تَرَكْتُهُ عَلَى مِثْلِ بِشْفَرِ الْأُنْدُسِ: او را رها کردم (از او جدا شدم) بر جایی شبیه لب‌های شیر. در حالی از او جدا شدم که در جایی شبیه به دهان شیر بود، یعنی او را در حال نابودی دیدم.

تَرَكْتَهُمْ فِي خَيْصٍ يَخِصُّ أَوْ خَيْصٍ يَخِصُّ: از آنها جدا شدم در حالی که گرفتار مسئله‌ای بودند که راه فرار نداشتند.

مَا تَرَكَ الْأَوَّلُ لِلْآخِرِ شَيْئًا: اولی برای آخری چیزی باقی نگذاشت.

مَنْ تَرَكَ الشَّهَوَاتِ عَاشَ حُرًّا: کسی که از شهوات دست شست آزاد زندگی می‌کند.

لَوْ تَرَكَ الْقَطْلَ لِنَلَأَمَ: اگر مرغ سنگ‌خواره و قطا را شبانه راحت می‌گذاشتند می‌خوابید. کنایه از کسی است که برخلاف میل خود زیر فشار قرار می‌گیرد یا وادار به انجام عمل ناخرسندی می‌شود.

لَا يَنْتَرُكُ السَّاقِ إِلَّا مُسَبَّكًا سَاقًا: شاخه‌ای را رها

أَنَا تَنَقُّ وَأَنْتَ مَتَّقُ نَكَيْفُ تَنَقُّ: من از خشمم برافروخته‌ام و تو آدم بی‌حال و توسری خوری هستی. پس چگونه می‌توانیم با هم متحد باشیم.

أَتَبِعَ الْفَرَسَ لِجَامِهَا وَالتَّاقَةَ زِمَامِهَا: به دنبال اسب لجامش و به دنبال شتر افسارش را بده. یعنی تو که اسب را بخشیده‌ای لجامش را هم ببخش همچنین افسار شتر بخشیده را نیز ببخش و احسانت را کامل کن.

أَتَبِعَ الدَّلَّوْ بِالرَّشَاءِ: طناب را به دنبال دلو بفرست. یعنی کاری را که انجام دادی دنباله آن را انجام ده و آن را ناقص نگذار.

أَتَبِعَ مِنَ الظِّلِّ: تعقیب کننده تر از سایه. در فارسی گویند چون سایه او را تعقیب کرد.

لَوْ اتَّجَرْتُ بِالْأَتُفَانِ مَامَاتِ أَحَدٌ: اگر تجارت کفن کنم کسی نخواهد مرد. در فارسی گوئیم: اگر لب دریا بروم خشک می‌شود.

لَا تَجَارَةُ كَالْفَعْلِ الصَّالِحِ: هیچ تجارتی مثل عمل صالح نیست. از سخنان علی (ع) است.

تَرَكَ ظَنِّي ظِلَّهُ: آهو سایه‌اش را رها کرد. آهو در شدت گرما به زیر سایه درخت پناه می‌برد و به سادگی آن جا را ترک نمی‌کند مگر این که خطر او را تهدید کند که در این صورت دچار گرما می‌شود. کنایه از

نیست شایسته تر است.

إِذَا تَمَّ الْعَقْلُ نَقَضَ الْكَلَامُ چون عقل کامل شود

سخن کم می شود. از سخنان علی (ع) است. م

تَمَامُ الزَّيْبِ الصَّيْفُ پایان دهنده بهار تابستان

است. یعنی نتایج بهار در تابستان به دست می آید.

أَنْتُمْ مِنْ قَبْرِ التَّمِّ کامل تر از ماه تمام، کامل تر از ماه

شب چهاردهم.

النَّمْرَةُ وَالْجَمْرَةُ خرما و اخگر. کنایه از همراه

بودن بدی با خوبی و ضرر با منفعت است.

الْقَائِبُ مِنَ الذَّنْبِ كَمَنْ لَا ذَنْبَ لَهُ توبه کار از گناه

مثل کسی است که گناه نکرده است.

قَاجُ الْمُرُوءَةِ التَّوَاضُعُ تاج جوانمردی تواضع و

فروتنی است.

أَتَيْهِ مِنْ قَوْمِ مُوسَى سرگردان تر از قوم موسی علیه السلام.

اشاره به گمراهی بنی اسرائیل در وادی تیه است.

نمی کند مگر این که شاخه ای دیگر را گرفته باشد.

سوسمار ماترنگ یا آفتاب پرست قبل از این که

شاخه ای را رها کند شاخه دیگر را می گیرد، سپس این

مثل برای آدم آینده نگر هوشیار مثل زده شده است.

لَا يَنْتَرْكُ الظَّبْيُ ظِلَّهُ آهو سایه اش را ترک

نمی کند. کنایه از ادامه کاری است که انسان به آن

عادت کرده و مایل به ترک آن نیست. چون آهو در

فصل گرما به سادگی از زیر سایه درخت بیرون

نمی رود.

أَنْتَرِي الشَّرَّ يَنْتَرِكُ بدی را رها کن بدی تو را

رها می کند. کسی که به دنبال گناه نرود گناه و معصیت

هم از او دور می شود.

تَوَكَّ الْأَجَابُ عَلَى الْجَاهِلِ جَوَابُ جواب جاهل

خاموشی است.

تَرَكُ مَا لَا يَنْضَلُ أَضْلُجُ ترک کردن آنچه شایسته



تَكَلَّفَكَ أَشْكُ إِثْمٍ جَزَمُ تَرْفَعُ مادرت بر تو بگیرد.

چه لباس یوسیده ای را وصله می زنی؟ کنایه از انجام

کار بیهوده است.

التَّكْلَى تُحِبُّ التَّكْلَى زن بچه مرده زن بچه مرده

را دوست دارد. تا با هم گریه و زاری کنند، چون

همدرد یکدیگر هستند.

لَا يُحْمَرُ الشَّوْكَ الْعِنَبُ درخت خار انگور

نمی دهد.

ثَمَرَةُ الْجَيْنِ لَا رَيْحٌ وَلَا خُسْرٌ میوه ترس و بزدلی

نه سود است و نه زیان. مثل عامیانه عربی. می گوید.

التَّاجِرُ الْبُحَّانُ لَا يَرْبِحُ وَلَا يَخْسِرُ تاجر ترسو نه سود

می کند و نه ضرر.

لِكُلِّ تَوْبٍ لَا يَسْ برای هر لباسی پوشنده ای وجود

دارد.

ثَاطِطَةٌ مُدَّتْ بِمَا گل سیاه گندیده ای که آب به آن

اضافه شد. ثَاطِطَةٌ: گلی سیاه گندیده است. و هنگامی که

آب به آن برسد بدتر می شود، کنایه از چیز فاسدی

است که با فاسد دیگری همراه می شود.

أَثْبَتُ فِي الدَّارِ مِنَ الْجِدَارِ ثابت و پایدارتر از

دیوار در خانه. همه از خانه می روند و دیوار می ماند.

أَثْبَتُ مِنَ الْوَشْمِ پایدارتر از خال که به بدن می کوبند.

مَالُهُ تَاغِيَةٌ وَلَا رَاغِيَةٌ او نه میشی دارد و نه

شتری. یعنی چیزی ندارد. تَاغِيَةٌ یعنی میش و رَاغِيَةٌ

یعنی شتری.

أَثْقَلُ مِنْ رَضْوَى سنگین تر از کوه رَضْوَى.

رَضْوَى کوهی است در مدینه.

أَثْقَلُ مِنْ طُودٍ سنگین تر از کوه بسیار بزرگ.

أَثْقَلُ مِنْ أَحَدٍ سنگین تر از کوه احد.

ثَارَ حَائِلُهُمْ عَلَى نَابِلِهِمْ: دام‌گذار آنها بر تیراندازشان شورید. حایل کسی است که برای شکار دام می‌گذارد و نایل آن است که تیراندازی می‌کند.

کنایه از آشفتنگی و درهم و برهم شدن کارها است. **الثَّوْرُ يُحْمِي أَنْتَهُ بِرَوْقِهِ:** گاو نر از بینی (شرف) خود با شاخش حمایت می‌کند.



أَجْبُنُ مِنْ نَعَامَةٍ: ترسو تر از شتر مرغ. گویند شتر مرغ به اندازه‌ای ترسو است که اگر از چیزی ترسید دیگر به آن طرف نخواهد رفت.

أَجْبُنُ مِنْ صَافِرٍ: ترسو تر از مرغ شب. صافر پرندۀ ای است که شب‌ها از ترس شکار شدن یا پا به درخت آویزان می‌شود و تا صبح آواز می‌خواند. **إِنَّ الْجَبَانَ خُفَّةٌ مِنْ قَوْقِهِ:** به درستی که ترسو و بزدل مرگش از بالایش می‌باشد، کنایه از این که ترس و بزدلی اجل را دور نمی‌کند.

بَجْبَهَةِ الْقَيْرِ يُفْدَى حَافِرُ الْفَرَسِ: با پیشانی خر فدا داده می‌شود برای سم اسب. یعنی سر خرفدای پای اسب.

الْجَحْشُ لَمَّا فَاتَكَ الْأَعْيَارُ: کره خر را داشته باش اگر از دست تو رفت خرها، یعنی کره خر را شکار کن اگر خرها را توانستی شکار کنی. کنایه از این است که اگر نتوانستی کار مهم را انجام دهی کار پایین‌تر را انجام ده.

فَدَّ جَدَّ أَشْيَاءَكُمْ فَبَدُّوا: به تحقیق که همتایان شما کوشیدند شما هم بکوشید، برای تحریض و تشویق به کار می‌برند.

مَنْ جَدَّ وَجَدَّ: کوشنده یابنده است. **جَدَّ لِأَمْرٍ يَجِدُ لَكَ:** برای انسان دیگری بکوش تا برای تو بکوشد. برای دیگران خوبی بخواه تا برای تو خوبی بخواهند.

جَدُّكَ يَزْغِي نَفْسَكَ: شانس و بخت تو نعمت‌ها و دارائیات را حفظ می‌کند. به آدم مسرف و ریخت و

پاش کنی خوش‌شانس گویند. **جَدُّكَ لَا كَدَّكَ:** اهتمام و کوشش تو به کار آید نه خراکاری و حمالی و سخت‌کوشی و سماجت همراه با بی‌همتی و به قولی: جَدُّكَ: بخت تو کارساز است نه کوشش فراوان تو.

كُلُّ جَدَّةٍ شَتْلِيهَا عِدَّةٌ: هر نو و تازه‌ای را شب و روز (روزگار) کهنه می‌کند. **بِعَمِّ الْجُدُودِ وَلَكِنْ بِنَسِّ مَا خَلَّفُوا:** نیکو نیاکانی اما بد بازماندگانی.

لَا جَدِيدَ لِمَنْ لَا خَلْقَ لَهُ: هر که کهنه ندارد نو ندارد. کسی که از وسایلی کهنه خود استفاده نمی‌کند و همیشه اشیاء نو خود را به کار می‌گیرد هیچ وقت وسیله نو در اختیار ندارد.

جَدِيدَةٌ فِي لُغَتِي: (مسئله‌ای) جدی است در (قالب) شوخی.

مَنْ أَجْدَبَ إِنْتَجَعَ: کسی که دچار خشکسالی شد به دنبال جاهای سرسبز و خرم می‌رود. کنایه از احتیاج است که باعث می‌شود انسان به دنبال مایحتاج خود برود.

وَبَفَضِ الْجَدْبِ أَمْرًا لِلْهَزِيلِ: و بعضی از خشک‌سالی‌ها گوارتر است برای لاغر. کنایه از این است که گاهی آدم فقیر بی‌آزار است ولی اگر ثروتمند شد طغیان و سرکشی و ظلم می‌کند، پس همان بهتر که چیزی نداشته باشد.

جَذَحَ جُوْنٌ مِنْ سَوِيٍّ غَيْرِهِ: مخلوط کرد (جُوْنٌ) غذای خود را با روغن دیگری، در فارسی گویند: از

باقی نمی‌گذارد.

جَزَعٌ وَأَوْشَالٌ: جَزَع یعنی لاجرعه سرکشیدن، و أَوْشَال یعنی آب کم، کنایه از آدمی است که اسراف می‌کند در حالی که مال کمی دارد.

الْجَزْعُ أَرْوَى وَالرَّشِيفُ أَنْفَعُ: لاجرعه (یکباره) نوشیدن زوده، سیراب می‌کند و مکیدن تشنگی را بهتر برطرف می‌نماید.

لَا جُزْمَ بَعْدَ الْقَدَامَةِ: پس از ندامت و پشیمانی و توبه، گناه و جرمی باقی نمی‌ماند، انسان پاک می‌شود. **إِذَا جَزَىٰ الذُّكْرَىٰ خَسِرْتَ عَنْهُ الْخُسْرَىٰ:** چون اسب بالغ و قوی به حرکت درآید خرها عقب می‌مانند. کنایه از آدم خردمندی است که از همتایان خود جلو زده آنان را عقب می‌گذارد.

يَجْزِي بُلْبُقٌ وَيُدْمُ: بُلْبُق اسم اسبی نیرومند بوده که مسابقه را می‌برده اما او را سرزنش می‌کرده‌اند. می‌گوید: می‌دود بُلْبُق و سرزنش می‌شود. کنایه از سرزنش آدم نیکوکار است که کارش را خوب انجام می‌دهد.

فَجَزَىٰ الرِّيحُ بِمَا لَأَتْشَهَى الثَّنُ: بادها به جهی می‌وزند که کشتی‌ها دوست ندارند. برد کشتی آنجا که خواهد خدای

وگر جامه بر تن درد ناخدای **أَجْرُ الْأُمُورِ عَلَىٰ أَذْلَالِهَا:** کارها را بر مجرای خودش بگردان، هر چیزی را از راهش وارد شود.

جَزَىٰ الذُّكْرِيَّاتِ غَلَاءَ: دويدن اسب‌های بالغ و نیرومند مسافت زیادی است، اسب‌های نیرومند مسافت‌های زیادی را می‌دوند. کنایه از آدمی است که سرآمد اقران خویش است و کارهای مهم انجام می‌دهد.

الْجَزْعُ عِنْدَ الْمَصِيبَةِ مُصِيبَةٌ أُخْرَى: بی‌قراری و جزع و فرع کردن در مصیبت، خود مصیبت دیگری است.

جَزَاءُ جَزَاءٍ سِنَمَار: پاداش، پاداش سِنَمَار است، سِنَمَار معماری از اهل روم بوده که برای نُعْمان بن

کیسه خلیفه می‌بخشد. همچنین کنایه از آدم حریصی است که در گدایی سماجت می‌کند.

أَجْدَى مِنَ الْغَيْثِ فِي أَوَاتِهِ: نافع‌تر است از باران در فصل بارندگی.

جَذَبُ الزَّمَامِ يَرِيضُ الصَّعَابَ: کشیدن افسار حیوانات چموش را رام می‌کند. کنایه از کسی است که در ابتدا سرکش و سپس رام می‌شود.

جَذَلٌ حُكَاكٍ: جَذَل یعنی تنه درخت، و حُكَاك بیماری خارش‌آوری است، تنه درختی را در جایگاه شتر می‌گذارند تا شترانی که بیماری خارش دارند خود را به آن بمالند. کنایه از آدم خوش‌فکری است که همه از عقل او استفاده می‌کنند.

أَنَا جُذَيْلُهَا الْمُحَكَّكُ وَغُذَيْفُهَا الْمُرْجَبُ: جُذَيْل، مصغر جذل است، یعنی تنه درخت، و مُحَكَّك چیزی است که شتر گر خود را به آن می‌مالد، غُذَيْق مصغر غُذَق است به معنی نخل، و مُرْجَب، نخلی را گویند که به خاطر پرارزشی آن اطراف تنه‌اش را سنگین کرده تا باد به آن آسیب نرزد. می‌گوید: من تنه درختی هستم که خود را با آن می‌خاراندند و نخلی هستم که اطرافش را سنگ‌چینی کرده‌اند، این بیان آدمی است که مردم از وجود او بهره‌مند و از عقل او استفاده می‌کنند و در نزد مردم محترم است.

كُلُّ يَجْرُ النَّارِ إِلَىٰ قَرْصِهِ: هر کدام آتش را به طرف نان خود می‌کشد. کنایه از این که هر کسی منافع خود را می‌خواهد و برای آن تلاش می‌کند.

أَجْرًا مِنْ ذِي لُبَّةٍ: جسورتر از شیر نر.

أَجْرًا مِنْ أَسَاةٍ: جسورتر از شیر.

أَجْرًا مِنْ لَيْثٍ بِخَفَانٍ: جسورتر از شیر (بیشه) خَفَان. خَفَان بیشه معروف شیران است.

أَجْرًا مِنْ دُبَابٍ: جری‌تر از مگس، زیرا روی بینی پادشاهان و شیران می‌نشیند.

أَجْرُهُ مِنْ صَلَاةٍ: صاف‌تر و خالی‌تر از سر طاس.

أَجْرُهُ مِنْ صَخْرَةٍ: صاف‌تر از صخره.

كَالْجَرَادِ لَا يُتَّقَى وَلَا يَذَّرُ: مثل ملخ هیچ چیزی را

إمرئ القیس کاخی نمونه ساخت به نام خَوَزَنَق ولی نعمان از ترس این که مبادا برای دیگری همچو کاخی بسازد او را از بالای کاخ به زیر افکند و کشت. کنایه از پاداش بد در ازای کار خوب است.

جَزَيْتَهُ كَيْلُ الصَّاعِ بِالصَّاعِ: پاداش او را پیمانه به جای پیمانه دادم. کنایه از پاداش هر چیزی را به مثل خود دادن است.

هَذَا جَزَاءُ مُجِيرٍ أَمْ عَامِرٍ: این پاداش پناه دهنده کفتار است. رجوع کن به کلمه مجیر.

الْجَزَاءُ مِنْ جَنْسِ الْفَعْلِ: پاداش از نوع و مثل خود کار است. هر چه کنی به خود کنی. گر همه نیک و بد کنی.

تَجَشَّأَ لِقَمَانٍ مِنْ غَيْرِ شَيْءٍ: لقمان بدون این که سیر باشد آروغ زد. کنایه از آدمی است که در عین فقر اظهار ثروت و در عین ضعف اظهار زرنگی و قدرت می‌کند.

جَفِجْفَةً وَ لَا أَرَى طِبْحًا: صدای آسیاب می‌شنوم ولی آردی نمی‌بینم. کنایه از وعده دادن و وفا نکردن است.

مَنْ جَعَلَ نَفْسَهُ عَظْمًا أَكَلَتْهُ الْكِلَابُ: کسی که خود را استخوان قرار دهد سگ‌ها او را می‌خورند. کنایه از قبول ضعف و سستی و خواری است.

لَا تَجْعَلُهَا بَيْضَةً الدَّيْكَ: آن را تخم خروس قرار مده. کنایه از عدم اکتفا به یکبار است شاعر گوید.

قَدْ زُرْتِنَا مَوْءَةً فِي الذَّهْرِ وَاحِدَةً
ثَنًى وَ لَا تَجْعَلُهَا بَيْضَةً الدَّيْكَ
ای زن بدرستی که یکبار در روزگار (همه عمر) به دیدن ما آمدی دوباره بیا و آن را قرار مده مثل تخم خروس.

أَجْفَى مِنَ الذَّهْرِ: خشن تر و جفاکارتر از روزگار.
جَلَدُ الْخَنْزِيرِ لَا يَنْدَبُغُ: پوست خوک دباغی نمی‌پذیرد. با دباغی پاک و طاهر نمی‌شود. کنایه از آدمی است که نپندپذیر نیست.

بر سیه دل چه سود خواندن پسند
نرود میخ آهنین در سنگ
تَحْتَ جِلْدِ الضَّانِ قَلْبُ الْأَذْدَبِ: زیر پوست گوسفند قلب گرج است. گرج است در لباس میش.

جَلِيسُ الْمَرْءِ مِثْلُهُ: همنشین انسان مانند اوست.
کبوتر با کبوتر باز با باز

کند همجنس با همجنس پرواز
جَلَى مُجِبًّا نَظْرَهُ: نظر آدم دوستدار دوستی او را آشکار کرد، یعنی از نگاه او دوستی و محبتش معلوم شد.

لَا يَجْمَعُ شَيْفَانِ فِي غِنْدٍ: دو شمشیر در یک نیام
جای نمی‌گیرد. در فارسی گوییم: با یک دست دو هندوانه نمی‌توان برداشت.

مَا يَجْمَعُ بَيْنَ الْأَرْوَى وَ الثَّمَامِ: بز کوهی و شترمرغ در یک جا جمع نمی‌شوند بز کوهی در قلعه کوه و شترمرغ در دشت زندگی می‌کند. کنایه از دو چیز متضاد است.

أَجْمَعُ مِنْ نَفْلَةٍ: ذخیره کننده‌تر از مورچه. مورچه در تابستان و گرما برای فصلی سرما ذخیره می‌کند.

مَنْ أَجْطَلَ قَبْلًا سَمِعَ جَبِينًا: کسی که سخن نیکو بگوید سخن خوب می‌شنود.

الْجَمْلُ مِنْ جَوْفِهِ يَجْتَرُّ: شتر از داخل خودش نشخوار می‌کند. کنایه از کسی است که از کسب و کار خود ارتزاق می‌کند. همچنین کسی که از چیزی سود می‌برد ولی بعداً زیان می‌بیند و از جیب می‌خورد.

الْجَنُونُ قُرُونٌ: دیوانگی رنگارنگ است.
لِكُلِّ جَنْبٍ مَضْجَعٌ: برای هر پهلوئی محل خواب و استراحتی است. هر کس در دنیا جایی دارد.

لِكُلِّ جَنْبٍ مَضْرَعٌ: برای هر پهلوئی محل سقوط و افتادنی هست. هر زنده‌ای می‌میرد.

إِنْ جَانِبَ أَغْيَاكَ فَالْحَقُّ بِجَانِبٍ: اگر یک طرف تو را خسته کرد. پس به طرف دیگر روی آور و ملحق شو. کنایه از این است که انسان اگر در جایی شکست خورد در جای دیگری به کار بپردازد.

جَنَّتْ عَلَى أَهْلِهَا بِرَأْسِ: نگاه کن در اهل.

إِنَّكَ لَا تَجْنِي مِنَ الشُّوْبِ الْعِنَبِ: تو از درخت خار انگور نمی‌توانی بچینی.

خرما نتوان خورد از این خار که کشتیم

دبیا نتوان بافت از این پشم که رشتیم
کنایه از اینکه ستم نکن که ضرر خواهی کرد. همچنین
کنایه از آن است که از آدم بدذات امید خیر نتوان
داشت.

أَجْنَاؤُهَا أَبْنَاؤُهَا: أَجْنَاء جمع جان یعنی جنایت
کاران. و أَبْنَاء یعنی بنیان‌کنندگان، جمع بیانی است.
خراب‌کنندگان آن بنیان‌کنندگان‌اند. اصل داستان
چنین است که پادشاهی به سفر رفت و دختر خود را
در جای خود قرار داد. دختر به تحریک عده‌ای از
سران دربار کاخی بر پا کرد. پدر چون از سفر
بازگشت بنای کاخ را نپسندید و دستور داد آن را
ویران کنند و گفت خراب‌کنندگان آن سازندگان‌اند.
کنایه از این است که کار بدون پایه صحیح و مشورت
با نادانان سبب می‌شود که انسان کاری کند که بعداً
مجبور به از بین بردن آن شود.

هَلْ يَجْهَلُ فُلَانًا إِلَّا مَنْ يَجْهَلُ الْقَمَرُ: آیا کسی هست
که فلانی را ننماید مگر آن که ماه را نمی‌شناسد.
کنایه از چیز مشهور است.

الْجَهْلُ نَطِئَةُ مَنْ رَكِبَهَا ذَلٌّ وَمَنْ صَجَبَهَا ضَلٌّ:
نادانی مرکبی است که هر کس سوار آن شد خوار و
هر کس همنشین و همدم آن شد گمراه‌گردید.

رَبِّ عَالِمٍ قَدْ قَتَلَهُ جَهْلُهُ وَمَنْ عِلْمُهُ لَا يَنْفَعُهُ: چه
بسا دانشمندی که کشت او را جهالتش در حالی که با
اوست دانشش که برای او مفید نیست (نهج‌البلاغه
علی‌ع).

الْجَهْلُ شَرُّ الْأَصْحَابِ: نادانی بدترین همنشین‌ها
است.

أَجْهَلُ مَنْ عَزَبَ: نادان‌تر از کزدم. زیرا کزدم به
همه چیز نیش می‌زند حتی به سنگ که به نیش
خودش آسیب می‌رسد.

أَجْهَلُ مَنْ فَرَّاشَ: نادان‌تر از پروانه. پروانه در زبان
فارسی مظهر دلدادگی است ولی در عربی به نادانی آن
مثل زنند و گویند از جهل خویش خود را به آتش زده
می‌سوزاند.

وَعِنْدَ جُهَيْنَةَ الْخَبِيرِ الْيَقِينُ: نزد جُهَيْنَةَ است خبر
درست. مردی به نام حُصَيْنِ الْعُطْفَانِيّ با مردی به نام
أَحْنَسِ بْنِ كَعْبٍ از طایفه بَنِي جُهَيْنَةَ از شهر خارج
شدند. این دو خیلی فتاک و خونریز بودند پس به
مردی از طایفه بَنِي لَحْمٍ برخورد کردند که نشسته
مشغول خوردن آب و غذا بود، آن دو را به غذا دعوت
کرد، پس از صرف غذا، اخنس به دنبال کاری رفت و
برگشت دید میزبان در خون خود شناور است، رو به
حصین کرده گفت وای بر تو چگونه مردی راه کشتی
که به ما نان و نمک داد، حصین گفت پنشین، ما برای
همجو کاری بیرون آمده‌ایم پس نشستند و مشغول
تعریف و گفتگو شدند اخنس متوجه شد که حصین او
را سرگرم می‌کند تا فرصت به دست آورده او را نیز به
قتل برساند. در این اثنا حُصَيْنٌ به أَحْنَسٍ گفت: ای
برادر جُهَيْنَةَ آیا تو با پرندۀ تَفَال زده‌ای؟ گفت چگونه؟
گفت: این عقاب چه می‌گوید؟ گفت: کدام عقاب
حصین گفت: این عقاب، و سرش را به آسمان بلند کرد
پس أَحْنَسُ جُهَيْنَةَ‌ای، دم شمشیر را در گلوگاه او
گذاشت و گفت: أَنَا الرَّاجِرُ وَأَنَا التَّاجِرُ مِنْ تَفَالٍ زنده‌ام و
کُشَنده. و پس از قتل او وسایل حُصَيْنِ و آن مرد لَحْمِي
را برداشته رو به آبادی گذاشت. پس به طایفه حُصَيْنِ
عبور کرده زنی را دید که سراغ حُصَيْنِ را از هر کسی
می‌گیرد. به او گفت: تو کیستی؟ گفت: من صَخْرَةُ زَن
حُصَيْنِ عُطْفَانِيّ هستم. أَحْنَسُ به راه خود ادامه داد و
گفت:

نَسَأَلُ عَنْ حُصَيْنٍ كُلِّ رَكْبٍ

وَعِنْدَ جُهَيْنَةَ الْخَبِيرِ الْيَقِينُ:

آن زن از هر سواری سراغ حُصَيْنِ را می‌گیرد، در
حالی که خبر درست نزد جُهَيْنَةَ می‌باشد. أَصْمَعِي گفته:
جُهَيْنَةَ درست است نه جُهَيْنَةَ و جُهَيْنَةَ مردی بوده که از

رسانید و گفت:

وَمَنْ يَصْنَعِ الْمَقْرُوفَ مَعَ عَيْرِ أَهْلِهِ

يُلَا فِي الْأَذَى لَا قَى مُجِيرٌ أُمَّ عَامِرٍ

کسی که به افراد ناشایست خوبی کند. همان بر سرش می‌رود که بر سر پناه دهنده به گفتار رفت.

كَالْمُسْتَجِيرِ مِنَ الرَّمْضِ بِالنَّارِ: رَمَضَاءُ: زمین

بسیار داغ و تفتیده است. این مصرع دوم یک شعر و قسمت اول شعر این است: **الْمُسْتَجِيرُ بِعَمْرِو عِنْدَ كُرَيْتِهِ.**

کسی که از ناراحتی خود به عمرو پناه ببرد مانند کسی است که از زمین داغ به آتش پناه برده باشد.

الْجَارُ ثُمَّ الدَّارُ: اول همسایه سپس خانه. یعنی در

وقت خرید خانه اول باید از بدی و خوبی همسایه‌ها اطلاع یابی و اگر نه خانه خوب با وجود همسایه بد به درد نمی‌خورد. این مثل مانند این گفته است که: **الرَّفِيقُ قَبْلَ الطَّرِيقِ:** در هنگام سفر اول رفیق خوب بیاب سپس به راه بیفت.

جَارِي الْأَذْنَى لَا يَفْلُكُ الْأَقْصَى: همسایه

نزدیک‌تر را حفظ کن همسایه دورتر نمی‌تواند ضرری به تو برساند.

جَاوَزَ الْحَرَامَ الطَّيِّبِينَ: نگاه بَلَّغَ الْحَرَامَ الطَّيِّبِينَ.

تَجُوعُ الْخُرَّةُ وَلَا تَأْكُلُ بِذَنْبِهَا: زن آزاده گرسنگی

می‌کشد ولی از پستان‌هایش نمی‌خورد. یعنی زن آزاده اگر گرسنه هم باشد شیر خود را نمی‌فروشد و بچه دیگری را در مقابل پول شیر نمی‌دهد. کنایه از این است که آدم برای پول تن به هر کاری نمی‌دهد.

أَجْعُ كَلْبِكَ يَشْفُكُ: سگت را گرسنه نگه دار

دنبالت می‌آید. کنایه از آدم پست و فرومایه است که او را می‌زنی تسلیم و ذلیل تو می‌شود.

أَجُوعُ مِنْ كَلْبَةِ حَوْمَلٍ: گرسنه‌تر از ماده سگ

حَوْمَل. حومل نام زنی است که سگ خود را شب‌ها می‌بست که از خانه پاسبانی کند و روزها بیرونش می‌کرد که جای دیگر غذا بخورد تا از زور گرسنگی دم خود را خورد و از جهت گرسنگی ضرب‌المثل شد.

أَجُوعُ مِنْ ذُوَالَةِ أَوْ أَجُوعُ مِنْ ذَنْبٍ: گرسنه‌تر از

کشته شدن مردی خبر داشته که طایفه‌اش سراغ او را می‌گرفته‌اند و دختری اوصاف او را می‌داده است. شاعر گفته:

تَسْأَلُ عَنْ أَهْلِهَا كُلِّ رَكْبٍ

وَعِنْدَ جُفَيَّةَ الْخَبَرِ الْبَيِّقِينَ

از هر سواری سراغ پدرش را می‌گیرد، در حالی که خبر درست نزد جُفَيَّة است.

أَجُودُ مِنْ حَاتِمٍ: سخاوتمندتر از حاتم.

إِنَّ الْجَوَادَ عَيْنُهُ فِرَارُهُ: اسب خوب چشمش

دندان‌ش است. یعنی وقتی به چشمان اسب خوب نگاه کنی از نگاه کردن به دندان‌هایش بی‌نیاز می‌شوی و سن و سال آن را تشخیص می‌دهی. کنایه از کسی است که ظاهرش با باطنش یکی است و ظاهر او نشانه باطن او است.

إِنَّ الْجَوَادَ قَدْ يَفْتُرُ: اسب بسیار خوب نیز گاهی

می‌لغزد و می‌افتد. کنایه از این است که آدم بسیار خوب نیز گاهی دچار اشتباه می‌شود و بدی می‌کند.

لِكُلِّ جَوَابٍ كَبُوءٌ: برای هر اسب خوبی سکندری

خوردن هست. کنایه از لغزش و خطائی است که هر کسی ممکن است مرتکب شود.

جَاوَزَ مَلِكًا أَوْ بَخْرًا: مجاور پادشاه یا دریا باش.

یعنی رفاه و آسایش را از اهلش درخواست کن و از آن‌ها بخواه.

كَمْجِيرٍ أُمَّ عَامِرٍ: عده‌ای به شکار رفته به گفتاری

پرخورده و آن را تعقیب کردند گفتار وارد چادر عرب بیابان‌نشینی شد. مرد بیابان‌نشین گفتار را پناه داد و به حمایت از آن برخاست و در جواب آنها که گفتار را می‌خواستند گفت: به خدا قسم تا قبضه شمشیر در دست من است از گفتار حمایت می‌کنم. آنها رفتند پس آن مرد آب و شیر به گفتار داد تا آسود و استراحت کرد. در فرصتی که عرب خوابیده بود پرید و شمشیر را پاره کرد و خونش را مکید و فرار کرد. پسرعموی او به دنبال او آمد او را با شکم پاره یافت. به سراغ گفتار رفت آن را ندید. پس آن را تعقیب کرده به قتل

گرگ، ذَوَالَّةٌ و ذُبُّ هِر دو به معنی گرگ است. می‌گویند گرگ همیشه گرسنه است و باید شکمش پر باشد و اسید معده‌اش استخوان را آب می‌کند. و هنگام نفرین به کسی می‌گویند، **رَمَاهُ اللَّهُ بِدَاءِ الذَّنْبِ**: خداوند به مرض گرگ (یعنی گرسنگی) گرفتارش کند.

أَجْوُعُ مِنْ قُرَادٍ: گرسنه‌تر از قُرَاد. قُرَاد نوعی کنه مخصوصِ شتر است. گفته‌اند که این کنه یک سال کم‌تر از یک سال شکمش را به زمین می‌چسباند و چیزی نمی‌خورد و از مسافت زیاد شتر را حس می‌کند و از جا تکان می‌خورد و چه بسا دزدان از این موضوع استفاده کرده آمدن شتر را انتظار می‌کشند و هنگامی که نزدیک شد آنها را به سرقت می‌برند.

مَنْ جَال نَالٍ: کسی که دنبال چیزی برود به دست می‌آورد.

أَجُولُ مِنْ قَطْرِبٍ: پر تحرک‌تر از قَطْرِب. قَطْرِب حشره‌ای است که سراسر شب را نمی‌خوابد و حرکت می‌کند.

جَوْلَةُ الْبَاطِلِ سَاعَةٌ وَ جَوْلَةُ الْحَقِّ إِلَى قِيَامِ السَّاعَةِ: جَوْلَانِ باطل ساعتی و جَوْلَانِ حق تا قیام قیامت است.

جاء بِمُطْمَئِنَةِ الرَّضْفِ: خاموش کننده سنگ داغ را آورد. الرَّضْف: سنگ داغ شده. کنایه از کارِ سخت‌تر از کارِ موجود است یا گرفتاریِ شدیدتر که گرفتاریِ قبلی فراموش می‌شود. و در کارهای سخت به آن مثل می‌زنند.

جاء بِالطِّمِّ وَالرِّمِّ: آمد و با خود دریا و خشکی را آورد. الطِّمُّ: دریا یا آب بسیار. الرِّمُّ: خشکی و زمین. یعنی آمد با خود مخفی و آشکار را آورد یا آمد و مال بسیار و گروه زیاد با خود آورد. کنایه از این که هیچ چیز کم نگذاشت و حق مطلب را ادا کرد.

جاء الْعَيَانُ وَ لَوَّى بِالْأَسَانِدِ: چیز آشکار آمد و استدلالها و استنادها را به کناری زد. کنایه از روشن شدن است، به حدی که نیاز به دلیل ندارد و آنها را کنار می‌زند. آن را که عیان است چه حاجت به بیان

است.

جاء بِمَا صَیَّ وَصَمَتْ: ناطق و صامت آورد. مراد از صَیَّ ناطق یعنی شتر و صَامت یعنی زر و سیم است. یعنی اموال بسیار آورد.

جاء بِقُرْنِي جَمَارٍ: دو شاخ الاغ آورد. یعنی دروغ گفت. چون الاغ شاخ ندارد این مثل کنایه از دروغ و ناممکن است.

جاء بِذَاتِ الرُّعْدِ وَالصَّلِيلِ: ابر پر رعد و برق و سر و صدای زیاد آورد. ذَاتُ الرُّعْدِ. یعنی ابر. الصَّلِيلِ یعنی فریاد و بانگ. مراد این که آمد و جار و جنجال و آشوب به پا کرد.

جاء نَاشِرًا أَذْنَبِهِ: آمد در حالی که گوش‌هایش را پهن کرده بود. کنایه از طمع کردن است.

جاء نَفْشًا عَفْرِيَةً: با یال و کوپال آمد. عَفْرِيَّة: یال خروس است و آن موهای اطراف گردنِ خروس است که در وقت جنگ آن را سیخ می‌کند. آمد در حالی که موهای دور گردنش را سیخ کرده بود. کنایه از خشم و غضب و آمادگی برای جنگ است.

جاءُوا عَلَى بَكْرَةٍ أَبِيهِمْ: همگی آنها آمدند و حتی یک نفر باقی نماند. بَكْرَةٌ. جماعت.

إذا جاء أَجَلَ الْبُعِيرِ حَامٌ خَوْلَ الْبُنْرِ: هنگامی که اجل شتر آمد دور چاه می‌گردد. یعنی وقتی اجلش آمد دور چاه می‌گردد و داخل چاه می‌افتد. کنایه از این که وقتی اجل کسی بیاید یا کاری علیه کسی باید انجام شود خودش به آن کمک می‌کند.

إذا جاء الْحَيْنُ حَارَتْ الْعَيْنُ: هنگامی که اجل آمد چشم خیره می‌شود و نمی‌بیند.

إذا جاء الْقَدَرُ غَشِيَ الْبَصَرُ: هنگامی که تقدیر و قسمت و اجل آمد چشم کور می‌شود.

جاءُوا قَضًا وَ قَضِيضًا: کوچک و بزرگ آمدند. قَضٌ: سنگ بزرگ و قَضِيضٌ: سنگریزه کنایه از این که همه آنها آمدند. ریز و درشت آمدند.

جاء الْقَوْمُ قَضَهُمْ وَ قَضِيضَهُمْ: به معنی جاؤ و اقضا و قَضِيضًا: یعنی ریز و درشت خرد و کلان آمدند.

جَنَفَة لَا تَعْرِفُ حِرَاءَ: یک مردار دریایی را آلوده نمی‌کند. کنایه از یک چیز بی‌ارزش است.



مَنْ أَحَبَّ شَيْئاً أَكْثَرَ مِنْ ذِكْرِهِ: کسی که چیزی را دوست بدارد زیاد از آن نام می‌برد.

لَا أَحَبُّ دَمِي فِي طُشْتٍ ذَهَبٍ: دوست ندارم خونم را در طشت طلا. کنایه از این که طلا وقتی ارزش دارد که انسان زنده باشد.

حُبُّكَ الشَّيْءُ يُعْمَى وَ يُصَمُّ: دوست داشتن تو چیزی را باعث کوری و کوری تو می‌شود. یعنی بدی‌ها و آلودگی‌های آن را نمی‌بینی، شاعر می‌گوید:

وَعَيْنُ الرِّضَا عَنْ كُلِّ عَيْبٍ كَلِيلَةٌ
وَلَكِنْ عَيْنُ السُّخْطِ تُبْدِي أَلْمَسَاوِيَا:
چشم دوستی و رضایت از دیدن هر عیبی ناتوان است.
ولی چشم دشمنی و غضب بدی‌ها را افشا می‌کند.

الْحُبُّ أَعْمَى: عشق کور است.
لَيْسَ فِي الْخُبِّ مَشْوَرَةٌ: عشق مشورت نمی‌خواهد
عشق خودش می‌آید و با کسی مشورت نمی‌کند.

أَحَبُّ شَيْءٍ إِلَى الْإِنْسَانِ مَا مُنِعَهُ: بهترین چیزها نزد انسان چیزی است که دستش به آن نمی‌رسد. وقتی انسان را از چیزی منع می‌کنند نسبت به آن علاقمند می‌شود حتی اگر قبلاً نسبت به آن علاقه‌ای نداشته است. شاعر می‌گوید:

رَأَيْتُ النَّفْسَ تَكْرَهُ مَا لَدَيْهَا
و تَطْلُبُ كُلَّ مُنْتَمِعٍ عَلَيْهَا:

دیدم نفس را دوست ندارد آن چه را که دارد و می‌طلبد هر چه را که از آن منعش کرده‌اند. در فارسی گویند: مرغ همسایه غاز است.

بِنِ الْحَبَةِ تَنْفُ الشَّجَرَةُ: از دانه پیدا می‌شود درخت. یعنی از چیز کوچک کارهای بزرگ پیدا می‌شود.

حَبْلُكَ عَلَى غَارِبِكِ: ریسمانت (افسارت) بالای کوهانت. غارب: قسمت بالای کوهان شتر. یعنی تو را آزاد گذاشتم هر کاری می‌خواهی بکن. وقتی به شتر افسار زده باشند اگر افسار جلو چشمش باشد میل به چرا ندارد و لذا افسار را بالای کوهانش می‌اندازند که آسوده بچرد.

رُبَّ حَفِيْبٍ مَكِيْبَةٍ: چه بسیار تشویق کننده‌ای که جلو انسان را می‌گیرد. حَفِيْب: ترغیب و تشویق کننده به چیزی. مَكِيْبَة: بازدارنده از چیزی، یعنی چه بسا چیزی که باید در کاری به انسان کمک کند، اما جلو او را می‌گیرد.

مِ فِي الْحَجَرِ مَبْفَى: در سنگ امید خیری نیست. کنایه از فرومایگی و ثلثت و بی‌خبری است.

الْمُحَاجَزَةُ قَبْلَ الْمُنَاجَزَةِ: حاجز و حایل شدن قبل از جنگیدن است. مُحَاجَزَة: ممانعت و حایل و حاجر شدن. و مُنَاجَزَة: سرعت در جنگ و رزم. یعنی قبل از حادثه بد به فکر جلوگیری آن باش و از چیزی که توان آن را نداری زودتر شانه خالی کن و با آن درگیر مشو.

إِنَّ الْحَدِيدَ بِالْحَدِيدِ يُفْلَحُ: آهن با آهن شکافته می‌شود. یعنی برای هر کاری ابزاری لازم است که با آن تناسب داشته باشد.

و يُحَدِّثُ عَنْ بَعْضِ الْأُمُورِ أُمُورٌ: از بعضی امور امور دیگری حادث و ایجاد می‌شود.

حَدَّثَ عَنْ مَعْنٍ وَ لَا خَرَجَ: از معن سخن بگو و از هیچ چیز مترس. مَعْنٍ بِنِ زَائِدَة شیبانی از سخی‌ترین عرب‌ها بوده است شخصیتش آن قدر بالا بوده که ضرب‌المثل شده و می‌گویند هر چه از معن توصیف

کمی کسی نمی تواند به تو اعتراض کند. مرادِ مَثَلِ میدان دادن در چیزی است.

حَدَّثَ عَنِ الْبَحْرِ وَلَا حَرَجَ: از دریا سخن بگو و بیم نداشته باش. یعنی هر چه از عظمت و مهابت دریا سخن بگویی بر تو اعتراضی نیست.

خَدِنْتُ خُرَافَةً: سخن خُرَافه، خُرَافه مردی است که گمان می کردند جن زده شده و جن او را دیوانه کرده است، وقتی به وطن بازگشت آن چه را دیده بود باز گفت از او نپذیرفتند و آن را غیر ممکن شمردند و ضرب المثل شد که هر چیز غیر ممکن را می گویند حدیث خُرَافه.

الْحَدِيثُ ذُو شُجُونٍ: سخن دارای شعبه ها و شاخه های مختلف است و انسان هنگام گفتگو از جاهای مختلف سخن می گوید.

كَالْحَادِي وَ لَيْسَ لَهُ بَعِيرٌ: مثل کسی که برای راندن شتر آواز می خواند در حالی که هیچ شتری ندارد. حادی کسی است که دنبال شتر حرکت می کند و آواز مخصوصی می خواند که شتر خوب راه برود. کنایه از آدمی است که با جیب خالی ادای آدم های ثروتمند را در می آورد و خود را ثروتمند معرفی می کند. یا کنایه از آدمی است که ادای چیزی را در می آورد که از عهده آن بر نمی آید.

الْحَذَرُ أَشَدُّ مِنَ الْوَقِيعَةِ: اندیشه و فکر و بیم یک حادثه از خود حادثه سخت تر و ناراحت کننده تر است. یعنی هر حادثه ای فکرش سخت تر از خود واقعیه است.

إِنَّ الْحَذَرَ لَا يَزْفَعُ الْمَقْدُورَ: برحذر بودن و پرهیز کردن تقدیر را عوض نمی کند.

أَحْذَرُ مِنْ قِرْلَى: برحذرتر از قِرْلَى. قِرْلَى پرنده ای است آبی که به شدت ترسو و حذر کننده است در بالای آب بال می زند با یک چشم زیر آب و با چشم دیگر به هوا نگاه می کند اگر طعمه مناسبی در آب دید زیر آب می رود و شکار می کند و اگر پرنده ای شکاری بالای سر خود دید فرار می کند.

أَحْذَرُ مِنْ غُرَابٍ: برحذرتر از کلاغ. کلاغ با دیدن آدم پرواز می کند و به شدت در هراس است.

أَحْذَرُ مِنْ ذَنْبٍ: برحذرتر از گرگ. در میان عرب بادیه معروف است که گرگ یک چشمش را می بندد و یک چشم را باز می گذارد و می خوابد.

كُلُّ الْحِذَاءِ يَخْتَنِي الْحَافِي الْوَقِعَ: آدم پابرهنه که پایش تاول زده باشد هر کفشی را می پوشد. حافی یعنی پابرهنه و الوقع کسی است که در اثر پابرهنه بودن پاهایش آسیب دیده است. مثل فارسی می گوید کفش کهنه در بیابان نعمت است.

حِرَّةٌ تَحْتَ قِرَّةٍ: تشنگی در هوای سرد. می گویند تشنگی در فصل سرما خیلی ناراحت کننده است. کنایه از پنهان کردن کینه و اظهار دوستی دروغین است. کنایه از دورویی است.

الْحُرُّ حُرٌّ وَإِنْ مَسَّهُ الضَّرُّ: آدم آزاده و جوانمرد در هر حال جوانمرد و آزاده است اگرچه گرفتاری برایش پیش بیاید. مثل فارسی می گوید: شیر شیر است اگرچه در زنجیر است.

أَحَرُّ مِنْ نَارِ الْقَضَى: پر حرارت تر از آتش درخت غَضَى. غَضَى درختی است که چوبش فقط برای سوختن به کار می آید، گویا تنها برای آتش خوب است و آتش آن خیلی تند است.

أَحَرُّ مِنَ الْجَمْرِ دَاغٌ تَرٍ: از آخگر.

أَحَرُّ مِنَ النَّارِ: داغ تر از آتش.

أَحَرُّ مِنَ الْمَرْجَلِ: داغ تر از دیگ.

أَحَرُّ مِنْ دَمْعِ الْمَقْلَاتِ: داغ تر از اشک زنی که بچه هایش می میرند. الْمَقْلَات: زنی است که بچه هایش می میرند و بچه ای برای او باقی نمی ماند لذا همیشه اشکش داغ است و گفته شده که اشک اندوده داغ و اشک شادی سرد است.

الْحَرْبُ خُدْعَةٌ: جنگ نیرنگ است. یعنی جنگ بر اساس نیرنگ و تاکتیک پیش می رود.

الْحَرْبُ سَجَالٌ: جنگ مقابله به مثل است.

الْحَرْبُ غَشْمٌ: جنگ ظالم و ستمگر است. زیرا

افراد بی‌گناه را نابود می‌کند و چه بسا ستمگری که در ایجاد آن سهیم بوده از آن آسیب نمی‌بیند.

أُخْرَزُ أَمْرًا أَجَلُهُ: اجل چیزی آن را حفاظت کرد. یعنی هر چیزی اجلی دارد که آن را حفظ می‌کند و تا هنگامی که وقت نابودی آن نیامده از بین نمی‌رود گفته شده این صادق‌ترین مثلی است که عرب زده است. علی‌علیه فرمایند: **إِنَّ الْأَجَلَ جُنَّةٌ حَصِيْنَةٌ**: به درستی که اجل دژ محکمی است.م

أُخْرُسُ مِنْ كَلْبٍ: نگهبان‌تر از سگ.

الْحَرَضُ قَائِدُ الْحَرْمَانِ: حرص و طمع فرمانده محرومیت است. یعنی آز و طمع باعث محرومیت و ناداری است.

الْحَرِيصُ مَحْرُومٌ: کسی که حرص می‌ورزد محروم می‌ماند. شاید از آن جهت باشد که حریص فقط جمع‌آوری می‌کند ولی از دارایی خود استفاده نمی‌نماید.م

أُخْرَضُ مِنْ ثَمَلَةٍ: حریص‌تر از مورچه.

لَيْسَ الْحَرِيصُ بِزَائِدٍ فِي رِزْقِهِ: آدم حریص روزی بیشتری به دست نمی‌آورد.

إِنَّهُ لَيُحَرِّقُ عَلَى الْأَرْزَمِ: او از شدت غیض و خشم از دست من دندانهایش را به هم می‌مالد. **الأَرْزَمِ**: دندان‌های آسیاب. کنایه از خشم شدید است.

حَرَكْتُ لَهَا حَوَازَهَا تَحَنُّنًا: برای او (شتر) بچه شیریش را تکان (نشان) بده دلش به رحم می‌آید. **حَوَاز**: بچه شتر تا وقتی که شیرخواره است. کنایه از تحریک عواطف و احساسات برای انجام کاری است. **الْحَرَكَةُ بَرَكَةٌ**: حرکت برکت به همراه دارد. فارسی می‌گوییم از تو حرکت از خدا برکت.

الْحَزْمُ حِفْظٌ مَا وُكِّلَتْ وَ تَرْكٌ مَا كُفِّيتَ: حزم و هوشیاری و تدبیر حفظ کردن آن چیزی است که مسؤول آن هستی و رها کردن آن چه مسؤولیت آن به عهده انسان نیست.

الْحَزْمُ سُوءُ الظَّنِّ بِالنَّاسِ: هوشیاری و حسن تدبیر بدبین بودن به مردم است. یعنی پی‌دلیل به کسی اعتماد

نکن.

أُحْزِمُ مِنَ الْجَرْبَاءِ: هوشیارتر و با تدبیرتر از سوسمار یوقلمون. زیرا وقتی بالای درخت می‌رود و می‌خواهد شاخه‌ای را رها کند اول شاخه دیگر را می‌گیرد سپس رها می‌کند. کنایه از حسن تدبیر و هوشیاری است.

لَا يَحْزَنُكَ دَمُ هِرَافَةِ أَهْلِهِ: برای خونی که به دست صاحب خون ریخته شده اندوهگین مباش. خود کرده را تدبیر نیست.

يَحْسِبُ الْمَنْظُورُ أَنْ كُلَّ مُطَرٍّ: باران دیده‌گمان می‌کند بر همه باران باریده است.

لَا حِسْبَ كَالْتَوَاضِعِ: هیچ حسب و نسبی مثل تواضع و فروتنی نیست.

افتادگی آموز اگر طالب فیضی
هرگز نخورد آب زمینی که بلند است
از سخنان علی(ع) است. م.

حَسْبُكَ مِنْ غَنَى شَيْءٍ وَزِيٌّ: برای بی‌نیازی تو سیری از غذا و سیر آبی کافی است. یعنی اگر شکمت را سیر کردی بی‌نیازی و مازاد را اتفاق کن. از سخنان امرئ القیس شاعر جاهلی عرب است.

حَسْبُكَ مِنْ شَرِّ سَمَاعَةٍ: برای شر و بدی فقط کافی است آن را بشنوی و نیازی به دیدن آن نیست. یعنی بدی ارزش دیدن ندارد و شنیدنش کافی است.

الْحَسَدُ مَطِيَّةُ التَّعَبِ: حسد وسیله سوارایی است که خستگی را با خود به طرف حسد کننده می‌آورد.

مَنْ حَسَنَ ظَنَّهُ طَابَ عَيْشُهُ: هر کس خوش‌گمان شد زندگانی‌اش نیکو خواهد شد. راحت خواهد زسب.

حَسَنٌ فَنِي كُلِّ عَيْنٍ مَا تَوَدُّ: زیبا است در هر چشمی آن چه که دوست دارد. هر عیب که سلطان بپسندد هنر است. این ضرب‌المثل شبیه است به: **حُبُّكَ الشَّيْءَ يُعْمِي وَ يُبْصِرُ**: دوست داشتن تو چیزی را باعث کوری و کوری می‌شود. عشق چیزی انسان را کر و کور می‌کند.

حُسْنُ الظَّنِّ وَزُطَةُ: خوش‌باوری نابودی است. یعنی خوش‌باوری باعث از بین رفتن انسان و افتادن در دام رندان می‌شود.

لِكُلِّ حَسَنِ عَائِبٍ: برای هر نیکو و زیبایی، عیب گیرنده‌ای هست.

الْحُسْنَةُ بَيْنَ الشَّيْئَيْنِ: نیکی میان دو بدی است. یعنی حد وسط خوب است، حد میانه خوب است.

أَحْسَنُ مِنَ الدُّنْيَا الثُّمْبَلَةُ: زیباتر از دنیا که رو کند به انسان.

أَحْسَنُ مِنَ النَّارِ: زیباتر از آتش.

أَحْسَنُ مِنَ الطَّائُوسِ: زیباتر از طاووس.

أَحْسَنُ مِنْ زَمَنِ التَّرَامِكَةِ: زیباتر و بهتر از زمان برمکی‌ها.

أَحْسَنُ مِنَ الشَّمْسِ وَالْقَمَرِ: زیباتر از آفتاب و ماه. **الإِحْسَانُ يَطْلُعُ اللِّسَانَ:** احسان و نیکی کردن زبان را قطع می‌کند. یعنی نیکی و احسان زبان بدگویان را کوتاه می‌کند.

أَحْشَنُكَ وَتَرَوْتَنِي: علف به تو می‌دهم و پشگل روی من می‌اندازی. کنایه از کفران نعمت و جواب خوبی را به بدی دادن است.

أَحْشَنُكَ وَ سُوءَ كَيْلَةٍ: آیا بدترین خرما را می‌دهی آن هم با پیمانه ناقص. کنایه از داشتن دو صفت بد است مثل تبلی و بددهانی. یا کنایه از ظلم مظاعف و چند جانبه است.

الْحَصَاةُ مِنَ الْجَبَلِ: ریگ از کوه است. کنایه از این است که هر چیزی به اصل خودش برمی‌گردد یا به همجنس خودش می‌ماند.

كُلُّ يَحْتَطِبُ فِي حَيْلِهِ: هر کس هیزم را برای خودش می‌چیند. یعنی هر کس منافع اقتصادی خودش را می‌خواهد.

كَحَاطِبِ لَيْلٍ: مثل هیزم کن شب. حاطِب: هیزم کن، خارکن. کنایه از آدمی است که همه چیز را جمع می‌کند چه بد باشد چه خوب.

حَفْظُ فِي السَّحَابِ وَ عَقْلُ فِي التُّرَابِ: شانس و

بختی در ابر و عقلی زیر خاک. کنایه از زندگانی افراد مرفه و بی‌عقل است که نان شانس خود را می‌خورند.

حَفْظُ جَزِيلٍ بَيْنَ شِدْقِي ضَبْغَم: میان دو لپ (در دهان) شیر. کنایه است از چیز مطلوب و دوست داشتنی اما دور از دسترس. شاعر می‌گوید: دست ما کوتاه و خرما بر نخیل.

إِلَّا حَفْظِيَّةً فَلَا أَيْتَهُ: اگر خوش برخورد نیستی که در چشم مردم عزیز باشی لاف‌ل بازی لااقل کوتاهی در برخورد با مردم داشته باش و با آنان بدی ممکن شاید روزی به درد تو بخورند.

مَنْ حَفَرَ خَفِيرًا لِأَخِيهِ كَانَ حَفْنَةً يَتِي: کسی که برای برادرش گودال بکند مرگش در آن واقع می‌شود. چاه ممکن بهر کسی اول خودش دوم کسی.

مَنْ حَفَرَ مَقَوًّا وَنَعَّ فِيهَا: کسی که گودالی بکند خودش در آن می‌افتد. مقوّا: گودالی است که برای شکار گرگ و کفتار می‌کنند. همچنین گویند: لِكُلِّ مَهْلِكَةٍ مَقَوًّا: برای هر نابودی یک گودالی هست.

تَحَفُّظُ أَخَاكَ إِلَّا مِنْ نَفْسِهِ: برادرت را حفظ کن مگر از خودش، یعنی در مقابل حوادث و گرفتاری‌ها و افراد دیگر برادرت را حفظ کن اما اگر خودش تن به بلا داد و به نابودی خود کمر بست نمی‌توان برای آن کاری بکنی. مثل فارسی می‌گوید: خود کرده را تدبیر نیست. شاعر می‌گوید:

تو خود چون کنی اختر خویش را بد

مدار از فلک چشم نیک اختری را
حَافِظُ عَلَى الصَّدِيقِ وَلَوْ فِي الْحَرِيقِ: از دوست و رفیق حفاظت کن اگرچه در میان آتش. کنایه از اهمیت دوستی و وفاداری است.

إِحْفَظْ مَا فِي الْوِعَاءِ بِشَدِّ الْوِكَاءِ: با بستن در ظرف محتویات آن را حفظ کن. کنایه از حفظ نظم و رعایت صحیح کارها است.

أَحْفَظُ مِنَ الْأَرْضِ: حفظ کننده‌تر از زمین. کنایه از این که هر چه در زمین دفن شود حتی بوی آن بیرون نمی‌زند.

قوی تر از خویش است.

أَحْكَمُ مِنْ لِقْمَانٍ: حکیم تر از لقمان.

الْجَعْفَةُ ضَالَّةُ الْمُؤْمِنِ: حکمت گمشده مؤمن است
از هر کجا بتواند آن را کسب می کند. از سخنان
علی علیه السلام است.

أَحْكَى مِنْ قِرْدٍ: تقلید کننده تر از میمون.

إِذَا حَلَّتِ الْقَادِرُ بِطَلَبِ التَّادِيَةِ: وقتی تقدیر و
اجل آمد سرینجه تدبیر می شکند و نمی تواند کاری
انجام دهد.

أَحْلَى مِنْ لَبَنِ الْأُمِّ: از شیر مادر حلال تر.

خَلَبَ الدَّهْرُ أَشْطَرُهُ: پستان های روزگار را دوشید.
یعنی سرد و گرم و شیرینی و تلخی روزگار را چشید.
کنایه از باتجربه شدن و آگاه شدن است.

خَلَفَتْهَا بِالسَّاعِدِ الْأَشَدِّ: با دست قوی آن را
دوشیدیم. یعنی حقم را با قدرت از او گرفتیم.

أَخْلَبَ حَبْلًا لَكَ شَطْرُهُ: حیوانی را که قسمتی از
شیرش مال تو است بدوش. کنایه از تحریص و تشویق
برای گرفتن حق و تساوی در آن است.

هَذَا خَلَبٌ لَكَ شَطْرُهُ: این دوشیدنی است که
قسمتی از شیرش مال تو است. شَطْرُ: دُکمه پستان
چهارپا است. کنایه از نفع و سود دو جانبه است.

خَلُوبَةُ ثَمِيلٌ وَلَا تُصْرَحُ: شتری است که شیرش
کف می کند و صاف نمی شود. ثَمِيلٌ از أَثْمَلَتِ النَّاَقَةُ
است. أَثْمَلٌ یعنی شیرش کف کرد. کنایه از آدمی است
که وعده می دهد و عمل نمی کند یا تهدید می کند و توان
عمل ندارد.

لَسْتُ مِنْ أَخْلَاسِهَا: تو آدم معتبری نیستی که
کسی از تو حمایت و طرفداری کند. أَخْلَاسُ:
اسب های خوب سواری را گویند که به خوبی از آنها
تیمارداری می کنند. کنایه از آدمی است که احترام
ندارد.

خَلَقَتْ بِهِ عِقَاءَ مَغْرِبٍ: عنقای مغرب را به هوا برد.
کنایه از چیز گمشده ای است که از یافتنش مأیوس
شده اند. در فارسی گویند: دود شد و به هوا رفت.

الْحَفِظَةُ تُحَلِّلُ الْأَخْفَادَ: خشم و غضب (در برابر
بیگانه) کینه (داخلی) را از بین می برد یعنی اگر میان
مردمی دشمنی باشد وقتی از طرف بیگانه مورد هجوم
واقع شدند خشم از دشمن کینه آنان را نسبت به
یکدیگر از بین می برد و با هم متحد می شوند.

عِنْدَ الشَّدَائِدِ تَذَهَّبُ الْأَخْفَاءُ: هنگام سختی ها کینه
داخلی از بین می رود و با هم متحد می شوند.

حَقٌّ يَضُرُّ خَيْرٌ مِنْ بَاطِلٍ يَنْصُرُ: سخن یا کار حقی که
زیان آورد بهتر از باطلی است که انسان را شاد کند.

الْحَقُّ خَيْرٌ مَا يُقَالُ: بهترین گفتنی ها حقی است که
گفته شود.

الْحَقُّ مُعْضِبٌ: گفتن حق باعث خشم و غضب
می شود. در فارسی گویند: حق تلخ است. سخن حق
ته خیار است.

الْحَقُّ أَبْلَغُ وَالبَاطِلُ لَيْلَجٌ: حق واضح و آشکار و
روشن است و باطل مشتبه و نامعلوم.

هَذَا أَحَقُّ مَنْزِلٍ بِتَرْكِ: این سزاوارترین منزلی است که
باید ترک شود. کنایه از هر چیزی است که باید ترک
شود خواه انسان یا شغل یا همسایه و غیره باشد.

أَخْفَدُ مِنْ جَمَلٍ: کینه توزتر از شتر. کینه شتر
مشهور است.

مَنْ حَقَرَ حَرَمٍ: هر کس (مردم را) تحقیر کند سبب
می شود که او (آنان را از حقوقشان) محروم گرداند.

أَحْقَرُ مِنَ التُّرَابِ: بی ارزش تر از خاک.
مَا حَقَّ جِلْدَكَ مِنْ ظَفَرِكِ: هیچ چیز پوست تو را مثل
ناخن نمی خاراند. مثل فارسی می گوید: کس نخارد
پشت من جز سر انگشت من. یعنی هر کسی کار خود
را بهتر از دیگران انجام می دهد.

إِذَا حَكَمْتُ قَرْحَةً أَدْنَيْتُهَا: وقتی زخمی را بخارانم
آن را به خون می اندازم. کنایه از پشتکار و توانایی کار
است. یعنی وقتی اراده انجام کاری کردم آن را انجام
می دهم.

شَحَبْتُ الْقَرْبَ بِالْأَفْعَى: عقرب سر به سر افعی
گذاشت و با آن درگیر شد. کنایه از درگیر شدن کسی با

آنچه باعث شنیدن مذمت است بد کردن به مردم و در نتیجه بد دیدن از آنها و شنیدن مذمت و زیان کردن است.

كَانَ حَمَارًا نَاشِئًا: خر نر بود و مایه خر شد. یعنی قوی بود و خود را ضعیف کرد عزیز بود و خود را خوار و ذلیل کرد، قوی بود و ضعیف شد و عزیز بود و ذلیل شد.

أَحْمَقُ مِنْ دُعَاةٍ: احمق تر و نادان تر از اذُدُعَاةٍ. دُعَاةٍ نام زنی بوده بی شعور، یک وقتی به ملاح کودک نوزاد خود نگاه کرد، دید تکان می خورد و بسیار گریه می کند و به هووی خود گفت کاردی به من بده کارد را گرفت در حالی که هووی او نمی دانست می خواهد چه کار کند. آمد و ملاح کودک را شکافت و مغزش را بیرون آورد هوویش دوان دوان آمده گفت چه می کنی؟ گفت این کیسه چرک را از سرش بیرون آوردم که بخوابد و الان راحت خوابیده است.

أَحْمَقُ مِنْ رَجُلَةٍ: احمق تر از گیاه پَرِیَهَن و آن گیاهی است با ساقهای ترد و شکننده و برگی نسبتاً ضخیم و دارای لعاب و از آن جهت ضرب المثل شده است به دیوانگی که همیشه در مجاری سیل می روید و در خطر نابودی است.

أَحْمَقُ مِنْ شَرَنْبُثٍ: احمق تر از شَرَنْبُث. شَرَنْبُث مرد احمقی بود که وقتی پولی داشت آن را در بیابان زیر خاک کرد و قطعه ابری را به نشانی گذاشت پس از چند روز به بیابان آمد ابر رفته بود و جای پول ناپیدا بود.

أَحْمَقُ مِنْ عِجَلٍ: احمق تر از عِجَل. او مردی بود از قبیله بنی وائل، به او گفتند اسم اسب را چه گذاشته ای برخاست و یک چشم اسب را کور کرد و گفت اسمش را أعور: یک چشم گذاشتم.

أَحْمَقُ مِنْ نَعَامَةٍ: احمق تر از شتر مرغ ماده. زیرا تخم گذاشته و وقتی دنبال غذا رفت لانه خود را فراموش می کند و در لانه دیگری رفته روی تخم می خوابد.

هُمُ كَالْحَلَقَةِ الْمُرَغَّةِ لَا يَذَرِي أَيْنَ طَرَفَاهَا: آنها همچون حلقه ریخته گری شده اند که معلوم نمی شود سرهای آن کدام است. گوینده این مثل از فاطمه دختر حو شب انماریه همسر زیاد عبسی است که دارای ۶ پسر بود که همه از بزرگان و نجبای عرب بودند، روزی از او پرسیدند که کدام یک از پسرانت بهترند؟ گفت: ربیع. بعد گفت: نه، عماره بهتر است. باز گفت نه و یک یک فرزندان را اسم برده سپس گفت داغ آنان را ببینم اگر بدانم کدام بهتر است. سپس جمله فوق را گفت و به عنوان ضرب المثل باقی ماند.

حَلْمِي أَضْمُ وَأُذُنِي غَيْرُ صَمَاءَ: برد باری ام کر و گوشم کر نیست. یعنی اگر حرف بدی بشنوم بردباری ام آن را تحمل کرده عکس العمل نشان نمی دهد که گویا کر است و نشنیده.

أَحْلَمُ مِنَ الْأَخْتَفِ: بردبار تر از أَخْتَف. أَخْتَف مردی بوده بسیار سخاوتمند و بردبار از قبیله بنی تمیم که در سخاوت و گذشت معروف است.

الْحَلِيمُ نَطِئَةُ الْجَهْلِ: آدم بردبار باری آدم جاهل است. یعنی ندانم کاری های جاهل را آدم صبور و بردبار تحمل می کند.

لَا تَكُنْ حُلُوءًا فَتَسْرَطَ وَلَا مَرًّا فَتُتَقَى: نه آنقدر شیرین باش که تو را ببلعند و نه تلخ باش که ترا از شدت تلخی تف کنند. یعنی همیشه حالت میانه داشته باش نه تند اخلاق باش که از تو بگریزند و نه آنقدر نرم باش که بر تو سوار شوند.

أَحْلَى مِنَ الْقَسْلِ: شیرین تر از عسل. **أَحْلَى مِنَ نَيْلِ الْمَنَى:** شیرین تر از دست یافتن به آرزوها.

أَحْلَى مِنْ حَيَاةٍ مُعَادَةٍ: شیرین تر از زندگی باز یافته و دوباره.

الْحَفْظُ مَغْنَمٌ وَالْمَذْمَةُ مَفْرَمٌ: سپاسگزاری شدن و شنیدن مدح غنیمت و استفاده است و مذمت شنیدن ضرر و زیان است. یعنی اگر به مردم سود برسانی مردم از تو سپاسگزار می شوند و به تو سود می رسانند و

چهارپا بار می‌کنی به یاد گشودن گره بار باش. گروهی هنگام بستن بار مسافرت گره بارها را زدند و هنگام گشودن بار گره آنها با سختی زیاد باز شد دوباره که خواستند بار را ببندند یک نفر سخن مزبور را گفت که: یا حَامِلُ اذْكُرْ حَلًّا بَدِینْ معنی که گره را طوری ببند که به راحتی بتوان آن را باز کرد. کنایه از عاقبت اندیشی است.

أَحْمَلُ مِنَ الْأَرْضِ: بار بردارتر از زمین.

حَمِي نَجَاشٍ مِنْ جَلَّةٍ: داغ کرد و دیگ غضبش به جوش آمد. یعنی به شدت خشمگین شد.

يَحْمِي جَوَابُهُ نَبِيَّ الصُّفْدِ: قرقری قورباغه از حوضی او حمایت می‌کند. کنایه از این است که فقط حرف می‌زند و پز می‌دهد و قدرت عمل ندارد.

رُبَّ حَامٍ لِأَنْفِهِ وَهُوَ جَادِعُهُ: چه بسا کسی که از بینی خود حمایت می‌کند در حالی که واقعاً دارد آن را قطع می‌کند. کنایه از آدمی است که می‌خواهد از عزت و شرف و کرامت خود حمایت کند در حالی که آن را لکه‌دار می‌کند.

حَمَاةُ أَخْنَى لَكَ: فدایی تو بیشتر از تو حمایت می‌کند.

أَحْمَى مِنْ أَنْفِ الْأَسَدِ: حمایت کننده‌تر (محترم‌تر) از بینی شیر. کنایه از ایهت و عزت و مقام است که کسی نمی‌تواند به آن خدشه وارد سازد.

أَحْمَى مِنْ مُجِيرِ الْجَرَادِ: حمایت کننده‌تر از پناه دهنده‌ ملخ. این مرد مُدْلِجِ بِنِ شُوید طائی است که یک روز سپیده دم طایفه‌ای از قوم خود را دید که با گونی به خیمه او نزدیک شده‌اند پرسید چه می‌خواهید گفتند ملخ در کنار خیمه شما تنگ شده می‌خواهیم بگیریم. سوار اسب شده نیزه‌ای به دست گرفت و گفت هر کس نزدیک شود او را خواهم کشت، پیوسته از ملخ‌ها حمایت کرد تا آفتاب برآمده ملخ‌ها گرم شدند و پریدند. سپس گفت آنها دیگر در پناه من نیستند آنها را بگیرد.

حَنِیئَةُ مُخْتَصِبَةٍ: زن دل شکسته‌ای که خضاب

أَحْمَقُ مِنْ هَبْنَقَةٍ: دیوانه‌تر و احمق‌تر از هَبْنَقَةٍ. او یکی از افراد قبیله بنی قیس بن ثعلبه و مردی احمق بود وقتی شترانش را می‌چرانید شترهای فریه را در سبزه‌زار می‌چرانید و لاغرها را دور نگه می‌داشت سببش را پرسیدند گفت خدا چنین خواسته و من برخلاف میل او نمی‌کنم باز از حماقت او نقل شده که وقتی یک گردنبند از خرهمره و استخوان به گردن آویزان کرده بود به او گفتند این چیست گفت برای این است که خود را گرم نکنم. یک شب که خوابیده بود برادرش گردنبند را به گردن خود انداخت وقتی هَبْنَقَةٍ بیدار شد به برادرش گفت تو منی پس من کیستم.

أَحْمَقُ مِنَ مَاضِغِ الْمَاءِ: احمق‌تر از جونده آب.

أَحْمَقُ مِنَ الْقَابِضِ عَلَى الْمَاءِ: احمق‌تر از گیرنده آب با انگشت‌های خویش.

أَحْمَقُ مِنَ نَاطِعِ الْمَاءِ: احمق‌تر از کسی که به آب شاخ می‌زند.

أَحْمَقُ مِنَ لَاطِمِ الْأَرْضِ بِخَدَيْهِ: احمق‌تر از کسی که با گونه‌های خود به زمین سیلی می‌زند.

أَحْمَقُ مِنَ نَاطِعِ الصَّخْرِ: احمق‌تر از کسی که به صخره شاخ می‌زند، یعنی سر خود را به صخره می‌کوبد که بجنجد.

يَحْمِلُ التَّنَزُّرَ إِلَى الْبَصْرَةِ: خرما به بصره می‌برد. بصره محل صادرات خرما است. در فارسی می‌گوییم زیره به کرمان می‌برد.

لَا يَحْمِلُ اللَّهُ نَفْسًا غَيْرَ طَائِفَتِهَا: خداوند بیش از تحمل کسی بر او بار نمی‌کند. یعنی بیش از توانش مسئولیت نمی‌دهد بلکه به اندازه می‌دهد.

لَمْ يَحْمِلْ خَاتَمِي مِثْلَ خَنْصَرِي: هیچ چیز انگشترم را مثل انگشت کوچکم بر نمی‌دارد و در خود نمی‌گیرد. **إِنَّمَا يَحْمِلُ الْكَلَّ عَلَى أَهْلِ الْفَضْلِ:** به درستی که سنگینی بر مردمان صاحب فضیلت بار می‌شود. یعنی: همیشه اهل فضیلت بار مشکلات را بر دوش می‌کشند و حل می‌کنند.

يَا حَامِلُ اذْكُرْ حَلًّا: ای کسی که بار را بسته بر

کننده است. زنی همسر خود را از دست داد تصمیم گرفت ازدواج نکرده فرزند خود را بزرگ کند و در عین حال به دست خود حنا می گذاشت لذا این مثل از آن جا مشهور شد. کنایه از دو چیز متفاوت است که ظاهرش با باطنش فرق دارد.

الحاجة تَفْقُ الحيلة: نیاز باعث پیدا کردن راه چاره است. وقتی انسان به چیزی نیاز پیدا کرد در صدد یافتن و پیدا کردن راه حلی است و بالاخره دست می یابد.

حال الجریض دُونَ القریض: غصه و اندوه مانع و حایل از شعر گفتن شد. جَرِیض یعنی اندوه و قَرِیض یعنی شعر. اصل داستان از این قرار است که نعمان پادشاه عرب یک روز شادی داشت که هر کس را می دید به او نیکی می کرد و روز دیگر روز غصب بود و هر کس را می دید او را می کشت روز غصب عُبَید بن اَبْرِصِ شاعر را دید و او از مقربان پادشاه بود به او گفت دوست می داشتم در روز نیکی تو را می دیدم اکنون به جز اعدام هر حاجتی داری بگو. گفت بهتر از جانم چیزی نیست گفت راهی جز این نیست اکنون شعری برایم بخوان او سخن فوق را گفت و قولی دیگر است که مردی پسری داشت که در شعر نابغه بود ولی پدر، او را از گفتن شعر منع کرده بود و او از غصه بیمار و مشرف به مرگ شد پدر برای نجات فرزندش به او اجازه شعر داد. ولی پسر سخن فوق را گفت. کنایه از گذشتن وقت چیزی است، در فارسی می گوئیم نوش دارو بعد از مرگ سهراب.

حال الأجل دُونَ الأمل: مرگ مانع از برآورده شدن آرزو و امید شد.

إنَّ حالَ القُرُسُ نَسْهَمی صائب: اگر کمان فرسوده شده ولی تیر من همچنان به هدف می خورد. کنایه از کسی است که فقیر شده ولی همچنان جوانمرد و باگذشت است.

رُبَّ حالٍ أَفْضَحَ مِنْ لسان: چه بسا زبانشال که از زبان گویاتر است. رنگ رخساره نشان می دهد از سر

درون.

أَحْوَلُ مِنْ أَبِي قَلْمُون: مستغیرتر و رنگ به رنگ شونده تر از ابی قلمون. ابی قلمون پارچه ای است که در چشم به رنگ های مختلفی در می آید.

أَحْوَلُ مِنْ أَبِي بَرَأَقَش: مستغیرتر و رنگارنگ شونده تر از ابی برآقش. ابی برآقش پرنده ای است که در یک روز به رنگ های مختلفی در می آید.

الحاوی لَا یَجُوزُ مِنَ الحیات: افسون کننده مار از شر مار نجات نمی یابد.

أَخِيرُ مِنْ ضَب: سرگردان تر از سوسمار. زیرا وقتی از لانه اش بیرون آمد دیگر نمی تواند آن را پیدا کند. و به قولی سنگی بر در لانه خود می گذارد و اگر شکارچی آن را بردارد راه را گم می کند و شکارچی آن را می گیرد.

حيلة مَنْ لَا حيلة لَهُ الضَبُّ: کسی که هیچ راه چاره ای ندارد چاره اش صبر کردن است.

ما حيلة الرامي إِذَا انقطع الوتر: وقتی زه کمان پاره شد تیرانداز چه کار می تواند بکند.

إِذَا حَانَ القضاء ضاقَ القضاء: وقتی قضا و قدر آمد فضا بر انسان تنگ می شود.

لَا تَحْيُ الثَّيْبُ وَ تَقْتُلُ الفِراخ: تخم پرنده را زنده نگه مدار و جوجه را بکش. کنایه از نابود کردن بزرگ تر و بهتر و نگهداری کردن کم ارزش تر و کوچک تر.

حیاك مِنْ خَلَاؤُهُ: به تو تحیت و درود می گوید کسی که دهانش خالی باشد، مردی مشغول غذا خوردن بود کسی بر او گذشت و بر او سلام کرد و چون لقمه در دهانش بود توانست جواب دهد فقط مطلب فوق را گفت. کنایه از کم لطفی انسان نسبت به دوست خویش است.

لاَحَى فِرْجی وَلَا مِثَّ فِئسی: نه زنده است که امیدی نسبت به آن باشد و نه مرده است که فراموش شود. کنایه از چیزی است که نه به درد می خورد و نه می شود دور انداخت یا آدمی که نفعی ندارد ولی

الحیاء من الایمان: شرم و حیا جزو ایمان است.
أُخْبَا مِنْ ضَبٍّ: دراز عمرتر از سوسمار، گویند
 سوسمار خیلی عمر می‌کند.

نمی‌توان از آن دل کند.
أُخْبَا مِنْ فَتَاةٍ: باحیاطر از دختر جوان.
أُخْبَا مِنْ مُخْدَرَةٍ: باحیاطر از زن پرده‌نشین.
أُخْبَا مِنْ هَدًی: باحیاطر از عروس.



می‌کند.

أَخْطَلُ مِنَ الذَّنْبِ: نیرنگ بازتر از گرگ.
مَنْ خَدَمَ الرَّجَالَ خُدَةً: کسی که به مردان (به مردم)
 خدمت کند به او خدمت می‌شود. او را خدمت می‌کنند.
الْخَاذِلُ أَوْ أَلْقَاثِلُ: خوارکننده برادر (مثل) قاتل و
 کشته‌نده انسان است.

خُذِرْجُ الْمُقَدَّحَةِ مَا فِي فِعْرِ الثُّمَّةِ: چمچه محتوی
 ته دیگ را بیرون می‌آورد. الْمُقَدَّحَةُ: چمچه. الثُّمَّةُ:
 دیگ سنگی. کنایه از این است که هر چیزی برای
 کاری ساخته شده است و حریف آن می‌شود.

خَرَجَ مِنَ الصَّدَفِ غَيْرُ الدَّرِّ: گاهی هم از
 صدف چیزی غیر از مروارید بیرون می‌آید.
لَا تَخْرُجُ النَّفْسُ مِنَ الْأَمَلِ حَتَّى تَدْخُلَ فِي الْأَجَلِ:
 نفس آدمی از آرزو خارج (تهی) نمی‌شود تا اینکه
 وارد اجل شود، مرگ او بیاید.

دُونَةُ خَرْطُ الْقِتَادِ: این کار سخت‌تر از کندن
 خارهای گون است به وسیله دست. القِتَاد: گیاه‌گون.
 خَرْطُ: این است که شاخه درخت را با کف دست
 بگیری و آن را بکشی که برگ‌هایش یکجا کنده شود
 و اگر درخت خار دار باشد این کار ممکن نیست.
 کنایه از کار ناممکن است یا کاری که موانعی بر سر
 راه آن می‌باشد.

الخُرُوفُ يَتَقَلَّبُ عَلَى الصُّوفِ: قوچ روی پشم
 غلت می‌زند. کنایه از آدمی است که در نعمت غلت
 بزند.

إِبْتُ خَبَبٌ وَ إِمَّا بَرَكْتُ: یا تند می‌دود یا زانو می‌زند
 و می‌خوابد. کنایه از آدمی است که گاهی در کار خیر
 و گاهی در کار شر افراط می‌کند و صراط مستقیم
 ندارد.

أَخْبَرْتُهُ بِفَجْرِي وَ بُجْرِي: همه اسرار و بدی‌هایم
 را به او گفتم، زیرا به او اعتماد داشتم. کنایه از اعتماد
 کامل داشتن است.
تُخْبِرُ عَنْ مَجْهُولِهِ مَرَاتُهُ: قیافه و ظاهر او خبر از
 باطن او می‌دهد. رنگ رخساره خبر می‌دهد از سر
 ضمیر.

يُخْبِرُكَ أَذْنَى الْأَرْضِ عَنْ أَنْصَابِ: نزدیک‌ترین
 قسمت زمین تو از دورترین آن خبر می‌دهد. در
 فارسی می‌گوییم سر و ته یک کرباس‌اند.

يُسِّ الْخَبْرِ كَالْمَعَانِيَةِ: شنیدن کی بود مانند دیدن.
عَلَى الْخَبْرِ سَطَطَ: با آگاه برخورد کردی.
 چیزی را از آدم دانای آن پرسیدی. کنایه از ادعای
 آگاهی و فضل و اطلاع داشتن است.

يَخْبِطُ خَبْطَ عَنَاءٍ: مثل شتر شب کور، کورمال
 کورمال راه می‌رود. عَنَاءُ: شتر شب کور است. کنایه
 از آدمی است که بدون توجه به عاقبت کار عملی را
 انجام می‌دهد. آدمی که چشم بسته و ندانسته کاری را
 انجام می‌دهد.

أَخْطَطُ مِنْ حَاطِبِ لَيْلٍ: اشتباه و خط‌کننده‌تر از
 خارکنی که شب هیزم جمع می‌کند. زیرا کسی که شب
 هیزم جمع می‌کند همه چیز بد و خوب را جمع‌آوری

عقد کند مهرش را هم می‌دهد. کنایه از کاری است که بهای گزاف می‌طلبد.

أَخْطَبُ مِنْ سَحْبَانَ وَائِل: سخنگوتر از سحبان و ائیل از قبیلهٔ باهله، او مردی خطیب و سخن‌گویی بلیغ بوده است که به او مثل می‌زنند.

لِكُلِّ خُطَّابٍ جَوَابٌ: هر خطابی پاسخی دارد.
لَيْسَ الْمُخَاطَرُ مَخْرُوداً وَ لَوْ سَلِمَا: آدم متهور ستوده نیست هر چند از خطر برهد.

خَفَّتْ نَعْمَتُهُمْ: به هر سو پراکنده شدند. و به همین معنی است: **ثَالَتْ نَعْمَتُهُمْ:** یعنی به هر سو پراکنده شدند.

خَفَّفَ طَعَامُكَ تَأْمَنُ سَفَاكُ: غذایت را کم کن از بیماری‌هایت در امان خواهی ماند.

أَخَفَّ حُلْماً مِنْ عُصْفُورٍ: سبک مغزتر از گنجشک. عرب برای سبک مغزی به گنجشک مثل می‌زند.
أَخَفَّ مِنْ يَرَاعَةٍ: سبک‌تر از نی. یراعه: نی.

أَخَفَّ مِنْ رِبْشَةٍ: سبک‌تر از پر.
أَخَفَّ مِنَ التَّسِيمِ: سبک‌تر از نسیم.
أَخَفَّ مِنَ الْهَاءِ: سبک‌تر از گرد و غبار.

و هَلْ يُخَفِّي عَلَى النَّاسِ الْقَمَرُ: آیا ماه از دید مردم پنهان می‌ماند. کنایه از کار مشهور و معروف است.
مَا عِنْدَهُ خَلٌّ وَ لَا خُمْرٌ: نزد او نه سرکه هست و نه شراب. یعنی نه زیان می‌رساند نه سود.

مَا أَثَّتْ بِخَلٍّ وَ لَا خُمْرٍ: تو نه سرکه‌ای و نه شراب. نه بدی می‌رسانی و نه خوبی. عرب از شراب به جهت لذتش به نیکویی و از سرکه به دلیل ترش بودنش و این که به تنهایی قابل خوردن نیست به بدی مثل می‌زند.

الْخَلَّةُ تَدْعُو إِلَى السَّلَةِ: فقر باعث دزدی می‌شود.
الْخَلَّةُ: فقر و ناداری. **السَّلَةُ:** دزدی.

تَخَلَّصْتُ قَائِبَةً مِنْ قُوبٍ: تخم پرورنده از دست جوجه راحت شد. قَائِبَةٌ: تخم پرورنده که تبدیل به جوجه شده. قُوب: جوجه یک روزه. کنایه از برطرف شدن سختی است. اصل مثل از آن جا پیش آمد که تاجری

أُخْرُقُ مِنْ نَاكِئَةٍ غَرْزُهَا: احقرتر از زنی که رشته‌های خود را از هم باز می‌کرد. زنی بود از قبیلهٔ قریش که خود و کنیزانش نخ می‌ریسیدند و سپس دستور می‌داد که رشته‌ها را پنبه کنند، لذا در دیوانگی به آن زن مثل می‌زنند.

خُرْقَاءُ ذَاتُ نَيْفَةٍ: خرقاء: زنی را گویند که کارهایش را سرسری انجام می‌دهد. ذَاتُ نَيْفَةٍ: یعنی زنی که کارهایش را خوب انجام می‌دهد و جمع کردن این دو صفت در یک نفر کنایه از جاهلی است که ادعای علم و تجربه می‌کند. چون این دو صفت در یک نفر جمع نمی‌شوند.

خُرْقَاءُ عَيَّابَةٍ: زن نادانی که کار را سرسری انجام می‌دهد و درست از پس آن بر نمی‌آید اما از دیگران ایراد می‌گیرد. کنایه از آدم جاهلی است که در عین نادانی ادعای دانش کرده و بر دیگران نیز خرده می‌گیرد.

أَحْسَرُ مِنَ الْقَابِضِ عَلَى الْمَاءِ: زیان‌کارتر از کسی که چنگ می‌زند تا با دست آب را بگیرد.
مَنْ خَشِيَ الذَّنْبَ أَعَدَّ كَلْبًا: کسی که از گرگ می‌ترسد سگی تهیه می‌کند.

لَا تَخَاصِمُ مَنْ إِذَا قَالَ نَعْلٌ: با کسی دشمنی مکن که وقتی گفت عمل می‌کند.

إِيَّاكُمْ وَ خُضْرَاءَ الدَّمَنِ: بر حذر باشید از سبزه‌زاری که بر روی پهن و زباله می‌روید کنایه است از ظاهر و نمای خوب و باطنی بد و آلوده. حدیث شریف نبوی است.

الخطاء زائد النجول: اشتباه توشهٔ آدم عجول و شتابزده است. یعنی آدم شتابزده اکثراً دچار اشتباه می‌شود.

مَنْ الْخَوَاطِي نَهْمُ صَائِبٍ: همراه اشتباه کنندگان تیری هم به هدف می‌خورد. کنایه از آدمی است که چند بار اشتباه کرده یکبار درست می‌گوید یا انجام می‌دهد.

مَنْ خُطِبَ الْخَنَاءُ يُغْطَى مَهْرُهَا: کسی که زن زیبا

چیزی نداد. لذا به خلف وعده مشهور شد.

أَخْلَفُ مِنْ نَارِ الْعُجَابِ: خلاف واقع تر از آتش کرم شبتاب. کرم شبتاب از دور مثل آتش است اما در حقیقت آتشی وجود ندارد و این خلاف واقع است.

خَلَقَ اللَّهُ لِلْغَرْبِ رَجَالًا: خداوند برای جنگ مردانی آفریده است. کنایه از این که برای هر کاری مردن شایسته‌ای وجود دارد.

خَلَائِكِ الْجَوِّ فَيْضِي وَاضْفِرِي: فضا برای تو خالی شد تخم بگذار و بخوان. گوینده این بیت شعر طرفه ابن العبد است. او مردی شاعر بود زمانی دام گذاشته بود تا پرندۀ چکاوک شکار کند تمام روز در انتظار بود پرندۀ ای نیامد دام را برچید که برود چند قدم که دور شد دید چکاوک‌های زیادی به چیدن دانه‌ها مشغولند گفت: يَا لَكَ مِنْ فُتْرَةٍ بَمَعْمَرٍ. خَلَائِكِ الْجَوِّ فَيْضِي وَاضْفِرِي. ای چکاوک‌های نشسته در جای سبز و آباد. فضا برای شما باز شد تخم بگذارید و بخوانید. کنایه از برطرف شدن مانع و گرفتاری و پیدا شدن محیط مناسب است.

لَا يَخْلُو الْمَرْءُ مِنْ وَدُودٍ يَمْدَحُ وَ عَدُوٍّ يَقْدَحُ: انسان همیشه دوستی دارد که او را می ستاید و دشمنی که از او بد می گوید.

خَلَّ مِنْ قَلِّ خَيْرُهُ لَكَ فِي النَّاسِ غَيْرُهُ: رها کن و بگذار آن را که خیرش کم شد. که غیر از او در میان مردم برای تو می باشد. یعنی با آدم بی ارزش دوستی مکن آدم با ارزش زیاد است.

خَلَّ الْحَسَابُ لِيَوْمِ الْحِسَابِ: حساب را برای روز حساب واگذار.

خَلَاوُكُ أَقْنَى لِيَخْيَانِكَ: کنج خانه‌ات بشنین که برای حفظ آبرویت مفیدتر و نافع تر است؛ چرا که نه با کسی ستیزه‌ای خواهی داشت و نه کسی با تو ستیزه خواهد کرد.

دلا خو کن به تنهایی که از تنها بلا خیزد

سعادت آن کسی دارد که از تنها بهره‌یزد

مَنْ لَا يَخَافُ أَخْذًا لَا يَحَافُهُ أَخْذُ: کسی که از هیچ

مردی را به مزدوری گرفت آن مرد به تاجر گفت وقتی به فلان مکان رسیدیم تَخَلَّصْتُ قَائِبَةً مِنْ قُوب. مراد این که من دیگر مزدور تو نیستم و وظیفه‌ام پایان یافته است.

اِحْتَلَطُ الْحَابِلُ بِالنَّابِلِ: تور انداز و تیرانداز به هم درآمیختند. حابِل: کسی که دام را برای شکار می گستراند. نابِل: تیرانداز. وقتی این دو با هم جمع شوند نمی توان شکار کرد. کنایه از به هم ریختن و در هم و برهم شدن کارها است.

اِحْتَلَطُ الْمَرْعَى بِالْفَهْلِ: شتران ساریان دار و بی ساریان با هم مخلوط شدند. الْمَرْعَى: شترانی هستند که ساریان آنها را به چرا می برد. الْفَهْل: شترانی اند که بدون سرپرست روزهای طولانی را در بیابان می چرند. کنایه از آشفتگی و سر در گم شدن کارها است.

اِحْتَلَطُ الْخَائِرُ بِالزُّيَادِ: شیر سفت شده با شیر بد و بی ارزش به هم مخلوط شد. خَائِر: شیر سفت شده. الزُّيَاد: شیر بد بی ارزش. کنایه از آشفتگی و به هم ریختگی کارها است.

خَالَفَ نَفْسَكَ شَرَّخَ: با نفس خود مخالفت کن راحت خواهی شد.

خَالَفَ هَوَاكَ تَرُشْدَ: با هوای نفس خود مخالفت کن به راه راست خواهی رفت.

خَالَفَ تَذَكَّرَ: مخالفت کن معروف خواهی شد.

أَخْلَفُ مِنْ عَرْقُوبَ: خلف وعده کننده تر از عَرْقُوب. عَرْقُوب از قوم عَمَالِیق است که در فلسطین ساکن بودند. روزی برادر عَرْقُوب از او چیزی خواست گفت خوشه و گل این خرما بن از آن تو، وقتی خوشه کرد برادرش آمد، گفت: بگذار یک مرحله دیگر رشد کند از آن تو. مرحله بعدی آمد، گفت: بگذار غوره شود از آن تو. وقتی غوره شد آمد، گفت: بگذار رطب شود به تو می دهم وقتی رطب شد آمد، گفت: بگذار خرما شود از آن تو وقتی خرما شد شبانه آن را برید و به برادرش که وعده خرما داده بود

کس نترسد هیچ کس از او نمی ترسد.

مِنْ خَن هان: هر کس خیانت کند خوار می شود.

بَارِبَمَا خَانَ التَّصِيحُ الْمُؤْتَمَنُ: ممکن است آدم

خوب و امین و مورد اعتماد هم خیانت بکند.

أَحْيَبُ مِنْ فَيْضِ عَلَى الْمَاءِ: ناکامتر از کسی که

جنگ می زند که آب را بگیرد.

أَحْسَبُ مِنْ حَنِينِ نَگاه کن: رَجَعَ بِخَفَى خُنَّ:

لَوْ خَيْرٌ لَا خَيْرُ: اگر مخیر می بودی انتخاب

می کردی. یعنی حق انتخاب نداری که انتخاب کنی.

خَيْرُ الْأُمُورِ أَوْسَطُهَا: بهترین کارها حد وسطها

است، گنایه از اعتدال و صحیح عمل کردن است.

خَيْرُ الْأُمُورِ مَا اشْعَرَكَ فِي دَايِكِ: بهترین کارها

کاری است که در دو دنیا به تو کمک کند یا باعث

سعادت تو در دو دنیا باشد.

خَيْرُ الْأُمُورِ أَحْمَدُهَا مَعِيَّةً: بهترین کارها

ستوده ترین آنها است از نظر عاقبت. کاری که بهترین

سرانجام را داشته باشد بهترین کارها است.

خَيْرُ إِنْسَانٍ يَكْفِيكَ: بهتری ظرف هایت را

واژگون می کنی و به زمین می زنی. گنایه از احترام

کردن ناکسان و اهانت کردن به نیکان است.

خَيْرُ أَفْئَكٍ مِنْ كَفَاكَ: بهترین مردم تو کسی است

که در کارها به تو کمک کند و مشکلات را از تو

بگرداند.

خَيْرُ الْبَيْتِ نَاجِرُ بَاجِرٍ: بهترین خرید و فروش،

معامله نقدی و پایا پای است.

خَيْرُ حَالِيكَ سَنَاطِحُ: به بهترین دوشندگان

شاخ می زنی، اصل داستان از این قرار است که گاوی

یا میشی را دو نفر می دوشند یکی با مهربانی و دیگری

با خشونت، و آن که با مهربانی می دوشید توسط

حيوان شاخ می خورد و از آن جا این ضرب المثل

مشهور شد. تَنْطِجِنَا، تَنْطِجِينَ است از نَطَحَ. گنایه از

بدی کردن در برابر نیکی کردن است.

خَيْرُ الْحَالِ حِفْظُ اللَّيْلِ: بهترین دوستی و

رفاقت حفظ زبان است. یعنی اگر زبانت را کنترل

کردی کسی از تو نمی رنجد و دچار مشکل نخواهی شد.

خَيْرُ الْأَصْحَابِ مَنْ دَلَّكَ عَلَى الْخَيْرِ: بهترین یاران

و همشبینان کسی است که تو را به چیز خوب یا کار

خوب راهنمایی نماید.

خَيْرُ سِلَاحِ الْفِرِّءِ مَا وَقَدَهُ: بهترین اسلحه انسان آن

است که او را از خطر حفظ کند. گنایه از بهترین

فرزندان و فامیل است که در مواقع لزوم مشکلات

انسان را حل کند.

خَيْرُ الْعَمَلِ مَا كُنَ عِنْدَ الْقَدَرِ: بهترین عفو و گذشت

وقتی است که از روی قدرت باشد.

خَيْرُ الْعِلْمِ مَا حَضَرَكَ: بهترین دانش. دانشی است

که در ذهن انسان باشد و در وقت نیاز به ذهن انسان

بیاید.

خَيْرُ الْعَنَى الْقَنُوعُ: بهترین ثروت ها قناعت است.

قناعت توانگر کند مرد را.

خَيْرُ الْكَلَامِ مَا قَلَّ وَ دَلَّ: بهترین سخن ها سخنی

است که مختصر و مفید باشد.

خَيْرُ الْمَالِ مَا نَفَعَ: بهترین دارایی ها چیزی است که

مورد استفاده قرار گیرد.

خَيْرُ مَالِكَ مَا نَفَعَكَ: بهترین مال تو مالی است که

به تو نفع دهد، مورد استفاده قرار گیرد. شبیه این کلام

است. لَمْ يَضَعْ مِنْ مَالِكَ مَا وَعَظَكَ: مالی که تو را پند

دهد؛ به تو نفع برساند و مورد استفاده قرار گیرد، ضایع

نشده و از بین نرفته است.

خَيْرُ مِنَ الْخَيْرِ فَعْلُهُ: از کار نیک بهتر کننده کار

نیک است.

خَيْرُ النَّاسِ مَنْ فَرَحَ لِنَاسٍ بِالْخَيْرِ: بهترین مردم

کسی است که وقتی مردم در رفاهند شاد و خرم باشد.

خَيْرُ الْوَعْدِ مَا دَعَا: بهترین پند و اندرز آن است

که در افراد اثر کند و از کار زشت و بد جلوگیری کند.

الْخَيْرُ الْبَعِي وَ إِنَّ طَالَ الزَّمَانَ بِهِ: خوبی و نیکی

ماندگارتر است اگرچه زمان زیادی طول بکشد. یعنی

اگر زمان زیادی از آن بگذرد باز هم می ماند یا این که

عیب و نقص و بیماری شود باز هم همپای اسب‌های دیگر می‌آید اگرچه بر او سخت باشد. کنایه از آدم کریم و بزرگواری است که بار دیگران را به دوش می‌کشد و از افراد تحت حمایت خود حمایت و دفاع می‌کند اگرچه ضعیف باشد و در هر حالت بزرگواری خود را از دست نمی‌دهد.

الْخَيْلُ غَلِمَ بِفَرَسِنِهَا: اسب خوب، سوار بد و خوب را تشخیص می‌دهد. کنایه از آدم باتجربه است که باید کار را به دست او داد و به او اعتماد کرد.

أَخِيلٌ مِنْ غَرَابٍ: متکبرتر از کلاغ. زیرا کلاغ خیلی سنگین و متکبرانه راه می‌رود.

أَخِيلٌ مِنْ دَنْكٍ: متکبرتر از خروس. زیرا خروس خیلی سنگین راه می‌رود.

که طوری خراب شده است که قابل اصلاح و ترمیم نیست.

دَخَلَ فُضُولِي النَّارِ فَقَالَ الْخَطْبُ رَطْبٌ: آدم فضولی در آتش وارد شد (و همین طور که می‌سوخت) گفت: «هیزم این آتش تر است. در فارسی گویند فضول را بردند جهنم گفت هیزمش تر است.»

يَدْخُلُ شَعْنُ فِی رَمَضَانَ: ماه شعبان را وارد رمضان می‌کند. کنایه از آدمی است که همه چیز را به هم مخلوط می‌کند.

لَا تَدْخُلَنَّ بَيْنَ الْبَيْضَةِ وَ الشَّرَاهِ: میان پیاز و پوست آن داخل نشو. یعنی در کار افراد صمیمی وارد مشو و در مسائل داخلی آنان دخالت مکن و فتنه و اخلال ننما.

لَا تَدْخُلَنَّ بَيْنَ الْعَصَا وَ لِحْنِهَا: میان عصا و پوست آن داخل نشو. یعنی در کار افراد صمیمی و یکدل دخالت مکن و اختلاف می‌فکن.

اگر چه زمان زیادی هم پنهان باشد.

إِنْ خَيْرٍ اللَّهُ مَا حَاضِرَتْ بِهِ: بهترین دانش آن است که برای دیگران بگویی و یاد دهی.

لَا خَيْرَ فِی أَرْبَاقَاكَ فِی لَهَبٍ: آن تمنا و خواسته‌ای که تو را در آتش بیاندازد بی‌ارزش است.

لَا خَيْرَ فِی السَّرَفِ وَ لَا سَرْفَ فِی الْخَيْرِ: خوبی در اسراف و زیاده‌روی نیست و اسراف و زیاده‌روی در کار خیر نیست. اسراف بد است و کار خوب را زیاد انجام دادن اسراف به حساب نمی‌آید.

لَا خَيْرَ فِی وَدَّيْكَونَ بِشَاغِعٍ: دوستی که به واسطه کس دیگر باشد ارزشی ندارد یعنی اگر کسی به خاطر فرد دیگری به انسان اظهار دوستی کند بی‌ارزش است.

الْخَيْلُ تَجْرِي عَلَى مَسَاوِينِهَا: اسب اگر هم دچار

دَامَاءٌ لَا يُنْفَعُ بِالْأَزْمَاتِ: دریا با کلک پیموده نمی‌شود، دَامَاءٌ: دریا. الْأَزْمَاتُ: پاره تخته‌ای چند است که به هم بسته برای عبور از رودخانه و صید ماهی در سواحل دریا از آن استفاده می‌شود. در فارسی به آن کلک گویند کنایه از این است که کار مهم ایزار و نفرات شایسته و درخور می‌طلبد.

أَذْبَرُ غَرِيزُهُ وَ أَقْبَلُ هَرِيزُهُ: اخلاق خویش پشت کرد و اخلاق بدش رو آورد. کنایه از عوض شدن اخلاق و خصوصیات خوب انسان است.

التَّذْبِيرُ نَصْفُ الْمَعِيشَةِ: اداره درست زندگی نصف معیشت و گذران و درآمد است.

كَدَابِفُهُ وَ قَدْ حَلِمَ الْإِدِيمُ: مانند دباغی کننده پوست است در حالیکه پوست کرم انداخته و گندیده و خراب شده است. حَلِمَ الْإِدِيمُ: پوست کرم انداخت. اِدِيمُ: پوست و حلم: کرم انداختن پوست است. کنایه از کسی است که می‌خواهد کاری را درست کند در حالی

و راه‌ها را انتخاب می‌کند دلیل عقل و عاقل بودن اوست. یعنی از برخورد عاقل می‌توان پی به عقل او برد.

الدَّالُّ عَلَى الْخَيْرِ كِفَاعِلُهُ: دلالت کننده بر نیکی همانند انجام دهنده آن است.

دَلِيلُ عَقْلِ الْمَرْءِ فَعْلُهُ وَ دَلِيلُ عِلْمِهِ قَوْلُهُ: دلیل بر عاقل بودن انسان کار او و دلیل بر دانش او گفتارش می‌باشد.

تا مرد سخن نگفته باشد

عیب و هنرش نهفته باشد

لَيْسَ الذَّلُولُ إِلَّا بِالزَّشَاءِ: دلو نیست مگر به ریسمانش یعنی ارزش دلو زمانی است که ریسمان داشته باشد. چون دلو بدون ریسمان و طناب به کار نمی‌آید. کنایه از این است که انسان بدون قبیله هیچ گونه قدرتی ندارد.

دَمْتُ لِحَنِّكَ قَبْلَ النَّوْمِ مُسْطَجِعَةٌ: قبل از دراز کشیدن و خوابیدن برای خود جای خوابی مهیا کن. کنایه از این است که برای سختی‌ها آماده شو و وسایلت را فراهم کن.

دَمْعَةٌ مِنْ عَوْرَاءِ غَنِيمَةٍ بَارِدَةٌ: یک قطره اشک از چشم کور غنیمتی است که بدون درگیری و جنگ به دست آمده است. مشابه این مثل در فارسی می‌گوید یک موکندن از خرس غنیمت است. کنایه از چیزی است که از آدم بخیل گرفته می‌شود هر چند اندک باشد.

أَدْنَأُ مِنَ الشَّعْرِ: پست‌تر و بی‌ارزش‌تر از شمع و شمع بند کفش عربی است که عبارت از قطعه کوچکی چرمی است که میان انگشت وسط پا و کناری آن واقع است.

كُلُّ دَنِيٍّ دُونُهُ دَنِيٌّ: هر نزدیکی از او نزدیک‌تری هست در این جا دَنِيٌّ به معنی نزدیک است.

أَدْنَى مِنْ خَبْلِ الْوَرِيدِ: نزدیک‌تر از رگ گردن. **دُنْيَاکَ مَا أَنْتَ فِيهِ:** دنیای تو آن است که تو در آن هستی و زندگی می‌کنی.

لَكُلُّ دُرٍّ حَالِبٌ: برای هر شیری دوشنده‌ای هست. **أَبْرُزَهَا وَ إِنَّ أَبْتَ:** آن را بدوش اگر چه نگذارد. اصل مثل درباره شتری است که تا پیش را نبندی شیر نمی‌دهد. کنایه از پافشاری در انجام کارها و مجبور کردن افراد برای انجام کار است.

دَرْءُ الْمَفَاسِدِ أَوْلَى مِنْ جَلْبِ النَّعَمِ: دفع ضرر بهتر از جلب منفعت است.

يَذْرُجُ فِي كُلِّ وَكْرٍ: در هر دویذنی داخل می‌شود، یا دنبال هر دونده‌ای می‌دود. کنایه از آدم دنبال روی است که دنبال هر کسی می‌رود.

الدَّرَاهِمُ مُرَاهِمٌ: پول مرهم (زخم) است. درهم جمع درهم نوعی پول است.

الدَّرَاهِمُ أَرْوَاحٌ تَسِيلُ: پول روح و جانی است که جاری می‌شود. ارزش پول مثل جان است.

مَنْ لَمْ يِدَارِ الْبِشْطَ يَنْتَفِ بِحَيْثَةٍ: هر کس با شانه مدارا نکند (آن را درست به کار نبرد) ریشش را می‌کند. کنایه از ضرر عدم استفاده صحیح از چیزی است.

لَا يُدْعَى لِلْجَلَى إِلَّا أَخُوها: برای (انجام) کار بزرگ فرا خوانده نمی‌شود مگر برادر آن. کنایه از این است که مردان بزرگ از پس کارهای بزرگ برمی‌آیند.

أَدْعُ إِلَى طِعَانِكَ مَنْ تَدْعُوهُ إِلَى جَفَانِكَ: برای نیزه زدنت (جنگیدن) کسی را دعوت کن که برای ظرف غذا دعوتش می‌کنی. یعنی هنگام سختی از کسی کمک بخواه که به او کمک و نیکی می‌کنی.

إِدْفَعِ الشَّرَّ يَوْدُ أَوْ عُمُودٍ: شر و بدی را با چوب یا با گرز دفع کن. یا هر چه توانستی از خودت دفاع کن.

أَدَقُّ مِنَ الْهَبَاءِ: نرم‌تر از گرد و غبار.

أَدَقُّ مِنَ الْكُخْلِ: نرم‌تر از سرمه.

أَدَقُّ مِنَ الدَّابِّيِّ: نرم‌تر از آرد.

أَدَقُّ مِنْ حَدِّ السِّيفِ: نازک‌تر از لبه شمشیر.

دَلَّ عَلَى عَاقِلٍ إِنْخِيارُهُ: اختیار کردن عاقل دلیلی بر پی بردن به وجود اوست. یعنی شیوه انتخاب و اختیار کردن عاقل و به دلیل اینکه عاقل بهترین چیزها

گرفتاری‌های روزگار را تبدیل به شادی کرد و ناراحتی‌هایش را برطرف ساخت.

إِنْ دَوَاءَ النَّقْ أَنْ تَحُوصَهُ: به درستی که داروی پارگی این است که آن را بدوزی. تَحُوصُ، از حَوْص به معنی بخیه و کوک زدن می‌آید.

نَعْمَ الدَّوَاءُ الْأَزْمُ: بهترین دارو پرهیز کردن و رژیم غذایی است.

أَنَا ذُوْنُ هَذَا وَفَوْقَ مَا فِي نَفْسِكَ: من پایین‌تر از اینم که می‌گویی و بالاتر از آنم که در باره‌ام فکر می‌کنی به کسی گفته می‌شود که از روی نفاق و دورویی کسی دیگر را مدح بگوید. از سخنان علی (ع) است.

كَمَا تَدِينُ تَدَانُ: همچنان که قرض بدهی به تو قرض داده می‌شود. یعنی با دیگران هر طور رفتار کنی با تو رفتار می‌کنند. مثل فارسی می‌گوید با همان دستی که بدهی می‌گیری.

الدِّينُ نَصِيحَةُ: دین باعث اتحاد و به هم پیوستگی مردم است. نَصِيحَةُ در اصل به معنی نزدیک کردن مردم و از بین بردن مایه‌های اختلاف است.

الدِّينُ مِيسَمُ الْكِرَامِ: دین زیبایی و جمالِ مردانِ بزرگوار و کریم النفس است.

الدَّهْرُ يَوْمَانِ يَوْمٌ لَكَ وَ يَوْمٌ عَلَيْكَ: روزگار ۲ روز است یک روز به نفع تو است و یک روز به ضرر تو. از سخنان علی (ع) است. م

لِكُلِّ دَهْرٍ رِجَالٌ: برای هر روزگاری مردانی درخور آن وجود دارد. شبیه این ضرب‌المثل است که می‌گوید. **لِكُلِّ مَقَامٍ مَقَالٌ:** هر سخن جایی و هر نکته مقامی دارد.

مَا الدَّهْرُ إِلَّا هَكَذَا فَصَبِرْ لَهُ: نیست روزگار مگر این چنین پس بر آن صبر کن

يَذْهَبُ مِنْ قَارُورَةٍ قَارِغَةٌ: از شیشه خالی چرب می‌کند. وعده خالی می‌دهد. وعده سر خرم می‌دهد.

بِهَ دَاءٍ ظَنِّي: مرض آهو گرفته. کنایه از سلامت کامل است زیرا در گمان عرب است که آهو بیمار نمی‌شود.

لِكُلِّ دَاءٍ دَوَاءٌ: برای هر بیماریی دارویی است. **بَيْنَهُمْ دَاءُ الضَّرَائِرِ:** میان آنان درد هووها است. کنایه از اختلاف و مشاجره دائمی است زیرا دو زن که هووی هم هستند همیشه با هم اختلاف و مشاجره دارند. الضرائر: جمع صَرَه یعنی هوو.

دَوَاءُ الدَّهْرِ الصَّبْرُ عَلَيْهِ: داروی روزگار صبر بر آن است. یعنی با صبر و بردباری است که می‌توان اندوه و



لبنیاتی را می‌شناسند. کنایه از این است که مگس جای آلوده را پیدا می‌کند.

إِدْخَاؤُ الرِّجَالِ أَوَّلَى مِنْ إِدْخَاكِ الْمَالِ: جمع‌آوری و فراهم ساختن مردان (تیروی انسانی) بهتر از گردآوری مال است. اهمیت مردم‌داری از پول بیشتر است.

دُقَّةُ تَغْبِطُ: آن را بجش به وجد خواهی آمد. گروهی مشغول نوشیدن شراب بودند و مردی نمی‌نوشید گفتند آن را بجش به وجد خواهی آمد.

ذُقْ اِسْتَنْفِج: گرگی است که میش شده. **الذَّنْبُ خَالِيًا أَسَدُ:** گرگ که انسان را تنها بیابد شیر است. یعنی گرگ مثل شیر جگر پیدا می‌کند. **مَنْ لَمْ يَكُنْ ذَنْبًا أَكَلَتْهُ الذَّنَابُ:** کسی که گرگ نباشد گرگ‌ها او را می‌خورند.

مَا الذَّنَابُ وَ مَا مَرْقَتُهُ: مگس چیست که آبگوشتش چه باشد. **الذَّنَابُ يَغْرِبُ وَجْهَ اللَّبَانِ:** مگس‌ها صورت

کنایه از کسی است که تنبلی می‌کند و در نتیجه دچار محرومیت می‌شود.

ذَكَرَ تَنِي الطَّمَنَ وَكُنْتُ نَاسِيًا: به یادم آوردی نیزه زدن را و من فراموش کرده بودم. اصل داستان چنین است که مردی با مرد دیگری درگیر شد و در این گیر و دار از دهشت زیاد فراموش کرد که نیزه در دست دارد طرف درگیر به او گفت نیزه‌ات را ببانداز تا بجنگیم. جوابش داد من نیزه دارم و نمی‌دانستم که دارم. تو به یادم آوردی. پس با نیزه بر او یورش برد و او را کشت. کنایه از این است که کسی دشمن خود را علیه خود بیدار می‌کند.

أَذْكَرُ النِّعْمَةِ الْقَدِيمَةِ عَلَيْكَ وَأَنْتَ النِّعْمَةُ الْجَدِيدَةُ لَكَ: نعمت (محبت) گذشته دیگران را درباره خودت به خاطر داشته باش و نعمت (محبت) تازه خودت را درباره دیگران فراموش کن. یعنی رسم یزرگوار این است.

أَذْكَرُ مَعَ كُلِّ نِعْمَةٍ زَوَالُهَا: هنگام داشتن هر نعمتی توجه داشته باش که از بین رفتنی است.

أَذْكَرُ غَانِبًا يَفْتَرِبُ: بیاد آر غایبی را که نزدیک می‌شود.

كُنْ ذُكُورًا إِذَا كُنْتَ كَذُوبًا: بسیار حاضر الذهن باش اگر خیلی دروغگو هستی. در فارسی گویند آدم دروغگو کم حافظه است.

ذَلَّ مَنْ لَا سَيْفَ لَهُ: کسی که شمشیر ندارد خوار و ذلیل می‌شود. کنایه از نداشتن قدرت است

لَقَدْ ذَلَّ مَنْ بَالَتْ عَلَيْهِ الثَّعَالِبُ: به درستی که خوار و ذلیل است کسی که روباه‌ها بر او می‌شاشند. اصل داستان این است که مرد عربی بتی را می‌پرستید یک روز دید روباهی دارد به صورت این بت می‌شاشد گفت:

أَرَبِّ يَبُولُ الثَّعَالِبَانِ بِرَأْسِيهِ

لَقَدْ ذَلَّ مَنْ بَالَتْ عَلَيْهِ الثَّعَالِبُ: آیا پروردگار است آن که روباه بر او می‌شاشد. به درستی که خوار است آن که روباه‌ها بر او بشاشند.

کنایه از آدم ذلیل و ضعیف است.

ذَلَّ لَوَاجِدٌ نَاصِرًا: خواری و ذلت است اگر یاوری پیدا کنم. یعنی این خواری و ذلت است و اگر یاوری پیدا کنم آن را نمی‌پذیرم و رد می‌کنم.

أَذَلَّ مِنْ بَيْضَةِ اللَّذَّةِ: ذلیل‌تر و خوارتر و بی‌مقدارتر از تخم لانه شتر مرغ یعنی تخم شتر مرغ زیرا شتر مرغ تخم می‌گذارد و آن را رها می‌کند و می‌رود. البتة: لانه شتر مرغ است در شنزار که شتر مرغ در آن تخم می‌گذارد.

أَذَلَّ مِنَ النَّقْدِ: بی‌ارزش‌تر و خوارتر از گوسفندی که نقد نام دارد و آن گوسفندی است که پاهای کوچک و صورت زشتی دارد و در بحرین موجود است.

أَذَلَّ مِنْ وَتَد: ذلیل‌تر و خوارتر (توسری خورتر) از میخ. زیرا همیشه به سرش می‌کوبند تا در جایی فرو رود.

أَذَلَّ مِنَ الثَّغَلِ: خوارتر از کفش.

أَذَلَّ مِنَ التَّسْنَعِ: خوارتر از بند کفش. تسنع بند کفش است که بین انگشت وسط و انگشت چسبیده به آن قرار می‌گیرد.

أَذَلَّ مِنَ الْبَسَاطَةِ: خوارتر و بی‌مقدارتر از حصیر. همه کس آن را لگد می‌کند.

أَذَلُّ النَّاسِ مُقْتَدِرٌ إِلَى لَيْمٍ: خوارترین مردم کسی است که از آدم فرومایه عذرخواهی کند.

إِنَّ الذَّلِيلَ الَّذِي لَيْسَ لَهُ عِصَّةٌ: آدم خوار و ذلیل کسی است که بازو ندارد. یار و یاور ندارد.

إِنَّ الذَّلِيلَ مِنْ ذَلَّ فِي سُلْطَانِهِ: آدم ذلیل کسی است که در حاکمیت خودش ذلیل و خوار شود. یعنی در جایی خوار شود که انتظار قدرت او می‌رفت.

لَا ذَنْبَ لِي قَدْ قُلْتُ لَلْقَوْمِ اسْتَغْفِرُوا: من گناهی نکرده‌ام و جرمی ندارم به درستی که به گروه و قوم گفتم آب بردارید، برای تبرئه کردن خود گویند و کنایه از کسی است که پند و اندرز را نپذیرفته است. کسی این سخن را می‌گوید که نصیحت کرده و نصیحتش را نپذیرفته‌اند.

إِنْ ذَهَبَ غَيْرُ مَعِي نِي الرِّيحَ: اگر یک خر وحشی رفت و به دام او نیفتاد خر وحشی دیگری در دام است. کنایه از اکتفا کردن و راضی شدن به آنچه در دست است.

ذَهَبُوا تَحْتَ كُلِّ كَبِدٍ: هر یک از راهی رفتند. یعنی هر کسی به یک راه و شهر رفت. هر کسی به راه خود رفت.

ذَهَبُوا أَوْ تَفَرَّقُوا أَيْدِي سَبَأٍ: به هر سو پراکنده شدند. مردم شهر سبأ چون در خطر سیل (عَرَم) قرار گرفتند از یمن بیرون شدند و به هر سو رفتند و برنگشتند کنایه از پراکندگی است که بازگشتی نداشته باشد. ایدی و ایدای سبأ: مردم شهر سبأ.

لَا يَذْهَبُ الْعُرْفُ بَيْنَ اللَّهِ وَالنَّاسِ: نیکی و احسان نزد خدا و مردم از بین نخواهد رفت. این ضرب المثل قسمت دوم یک بیت از حُطَيْيَّة است که می گوید. مَنْ يَفْعَلِ الْعُرْفَ لَا يُعَذِّمُ جَوَائِزَهُ. کسی که کار نیک انجام دهد پاداشش از بین نخواهد رفت.

لَمْ يَذْهَبْ مِنْ مَالِكَ مَا وَعَظَكَ: آن قسمت از مالت که تو را پند و اندرز دهد از بین نرفته. یعنی مالی که در راه پند و اندرز صرف شود از بین نرفته است. زیرا تجربه انسان را زیاد کرده است.

إِذْهَبْ إِلَى حَيْثُ أَلَقْتَ رَحْلَهَا أَمْ تَشْعَمُ: به آن جایی برو که اَمْ تَشْعَمُ پالان خود را انداخت. یعنی برو به جهنم. اَمْ تَشْعَمُ: ماده شتری است که پالان خود را در آتش انداخت و این ضرب المثل معروف شد.

مَنْ لَمْ يَذْذُ عَنْ حَوْضِهِ يَتَّهَدُ: کسی که از آبگیر خود دفاع نکند نابود می شود. کنایه از این که اگر کسی از حق خود دفاع نکند به او ظلم و حقیش خورده می شود.

كُلُّ ذَاتٍ ذِيلٌ تَخْتَالُ: کنایه از این است که هر پولداری تکبر می کند.

مَا ذَنْبِي يَدَاكَ أَوْكَ: فوک نخ: من چه گناهی کرده ام دو دست تو در آن را بست و دهانت باد کرد. اصل داستان چنین است که مردمی دسته جمعی می خواستند قسمتی از دریا را بپیمایند برای این کار هر کسی مشکی را باد کرد و در آن را بست، نیمه راه یک مشک که در آن خوب بسته نشده بود کم کم بادش خارج شد به طوری که طرف در خطر غرق قرار گرفت فریاد زد و یکی از دوستانش را به یاری طلبید به او جواب داد گناه من چیست، دست های تو آن را بسته و دهانت آن را باد کرده، باید محکم کاری می کردی و از آن جا این سخن مشهور شد که در وقت تبرئه کردن خود از چیزی گویند.

ذَهَبَ أُنْسُ يَمَانِيَةِ: دیروز با هر چه در آن بود گذشت.

ذَهَبَ الْحِمَارُ يَطْلُبُ قَرْزِينَ: فعهه مضطوم الأذننين: الاغ رفت دو تا شاخ به دست بیاورد، برگشت در حالی که دو گوشش هم از بیخ بریده شده بود. مثل فارسی می گوید کلاغ رفت ادای راه رفتن کبک را در بیاورد راه رفتن خود را هم از دست داد.

ذَهَبَ دُمُهُ: درج الرِّيحِ: از أَدْرَاجِ الرِّيحِ: خونس به باد هوا رفت. خونس پایمال شد.

ذَهَبَ بَيْنَ الصُّخْرَةِ وَالسَّكْرَةِ: در حال نیمه مستی نیمه هوشیار رفت.

ذَهَبَ فِي الشَّهْمَى: به هوا رفت. یعنی در راه باطل قدم گذاشت. الشَّهْمَى: هوای میان زمین و آسمان.

ذَهَبَتْ إِلَيْهِ الشَّهْمَى: شترانش به هر سو پراکنده شدند و رفتند.

ذَهَبَتْ هَيْفٌ: لَذْيَانِه: باد گرم و سوزان طبق عادت وزید و رفت. هَيْفٌ: باد گرم و سوزان. اَذْيَانُ: عادت ها. کنایه از این است که هر کسی در پی کار خود یا به دنبال عادت خود رفت.



رَأْسُ الدِّينِ صِبْغَةُ الْيَقِينِ: رأس (اساس) دین یقین درست داشتن است.

كُلُّ رَأْسٍ بِهٖ صُدَاعٌ: هر سری به یک نوعی درد می‌کند و دردرس دارد.

رُبَّ رَأْسٍ حَصِيدُ لِسَانٍ: چه بسا سری که به وسیلهٔ زبان درو می‌شود. مثل فارسی می‌گوید زبانی سرخ سر سبز می‌دهد بر باد.

كَأَنَّ عَلَى رُؤُوسِهِمُ الطَّيْرُ: گویا بالای سرشان پرندۀ نشسته است. کنایه از سنگین و باوقار و بی‌حرکت نشستن است که گویا پرندۀ بر سر آنان نشسته و اگر تکان بخورند پرندۀ می‌پرد یا کنایه از بهت زده شدن و بی‌حرکت نشستن است.

رَأَى الْكَوْكَبَ ظَهْرًا: هنگامِ ظاهر ستاره را دید. یعنی روزش مثل شب سیاه شد به طوری که ستاره را دید. کنایه از گرفتاری بسیار شدید و سخت است. روز در نظرش تیره شد.

إِذَا رَأَيْتَ الرِّيحَ عَاصِفَةً تَتَنَاطَلْنَ: زمانی که باد را به صورت تندباد دیدی پس بنشین یا در جای گودی قرار بگیر. یعنی وقتی کار بر تو فائق و غالب شد کوتاه بیا و تسلیم شو تا سالم بمانی.

رَأَاهُ الصَّادِرُ وَالْوَارِدُ: رونده و آینده او را دید. کنایه از کار معروف و مشهور است.

أَرَيْهَا الشُّهُىَّ وَ تَرَيْنِي الْقَمَرَ: من ستارهٔ کوچک و خیلی کم نور شُهی را به او نشان می‌دهم و او ماه را به من نشان می‌دهد. یعنی من چیز مخفی را به او نشان می‌دهم و او چیز معلوم و آشکار را. کنایه از کسی است که در یک چیز روشن و آشکار مغالطه می‌کند.

يَرَى الشَّاهِدُ مَا لَا يَرَى الْغَائِبُ: کسی که در صحنه است و نظاره‌گر، چیزی را می‌بیند که آدم غایب و دور

از صحنه نمی‌بیند.

وَكَمَا تَرَانِي يَا جَمِيلُ أَرَاكَ: و همچنان که مرا می‌بینی ای زیبا من تو را می‌بینم.

سَوَفَ تَرَانِي إِذَا انْجَلَى الْغُبَارُ. أَفَرَسَ تَخَنُّكَ أَمْ جَمَارَ: بزودی وقتی گرد و غبار بر طرف شد خواهی دید که زیر پای تو اسب است یا الاغ. سوارِ اسبی یا الاغ. کنایه از آدم لجبازی است که روی حرف خود تکیه می‌کند و پی به اشتباه خود نمی‌برد یا نمی‌پذیرد که اشتباه می‌کند لذا به او گفته می‌شود بزودی پی به واقعیت خواهی برد.

أَوْ نَيْهَا نَمْرَةً أَرْكَهَا فَطَرَةً: تو ابرِ پاره پاره‌ای مثلِ رنگِ پلنگ به من نشان بده من آن ابر را بارندۀ به تونشان خواهم داد. یعنی وقتی علامت چیزی پیدا شد می‌توان به وجود آن پی برد.

رَأَى شَيْخٌ خَيْرٌ مِنْ مَشْهُودِ غَلَامٍ: نظر پیر از دیدن نوجوان بهتر است. در فارسی گوئیم آن چه را جوان در آینه ببیند. پیر در خشت خام ببیند. کنایه از آدم باتجربه و دنیا دیده است.

لَا رَأْيَ لِمَنْ لَا يُطَاعُ: برای کسی که حرفش پذیرفته نمی‌شود رأی و نظری نیست. آدم غیر مطاع فاقد رأی است.

إِنَّ الرُّأْيَ لَيْسَ بِالتَّطَلُّی: رأی و نظر دادن با گمان کردن درست نیست. یعنی باید دید و یقین کرد سپس نظر داد.

رَبِّكَ وَ صَاحِبِكَ فَلَا تَكْذِبْ عَلَيْهِمَا: به خدای خود و به دوست خود دروغ مگو. به دوست خود دروغ مگو، همچنان که نباید به خدای خود دروغ بگویی.

کَالْمَرْبُوطِ وَالْمَرْعَى خَصِيبُ: مثل حیوان بسته‌ای (که نمی‌تواند بچرد) در حالی که چراگاه سرسبز و خرم

را انجام نمی‌دهم مگر این که تیر به عکس حرکت کند. کنایه از کار محال است. فوق یعنی سوار تیر.

الرجال أربعة مردها بر چهار گونه‌اند. ۱ -

دانشمندی که می‌داند دانشمند است. او از هر جهت دانشمند است پس از او یاد بگیرید. ۲ - دانشمندی که بی به دانش خود نبرده است او مثل خوابیده می‌ماند باید بیدارش کرد. ۳ - نادانی که نمی‌داند دانش ندارد. او در پی علم است به او یاد دهید. ۴ - نادانی که نمی‌داند نادان است او را رها کنید که جاهل است و نادان واقعی و این را جهل مرکب نامند.

هل يُزجى مطرٌ بغیر سحابٍ آیا بدون ابر امید باران می‌رود.

لا تَرُجُ خَيْرَ مَنْ لَا يَزُجُو خَيْرَ كَذِّ امید به خیر کسی نداشته باش که به خیر تو امید ندارد.

وَحَلَّ يَفْضُ غَارِباً مُجْرُوحاً پالانی که کوهان شتر (یا پشت چهارپای) زخمی را گاز می‌گیرد. کنایه از آدمی است گرفتار و نارساحت که کسی دیگر هم گرفتاری خود را بر او تحمیل می‌کند.

إِرحم من دُونکَ یزحک من فَوَکَکَ به زیر دست خود رحم کن تا بالا دست تو به تو رحم کند.

أَرْحَضَ مِنَ الثَّرِ بِالبَصْرَةِ ارزان‌تر از خرماس است در شهر بصره. کنایه از یک چیز ارزان و بی‌ارزش است.

أَرْحَضَ مِنَ الثَّرَابِ از خاک ارزان‌تر است. **رَدَّ الْحَجَرَ مِنْ حَيْثُ أَتَاكَ** سنگ را به همان جا که آمد برگردان. زیر بار ظلم مرو که جواب مشت مشت است. کلوخ انداز را پاداش سنگ است. جواب است ای برادر این نه جنگ است.

مِنْ مِرْدُ السَّيْلِ عَلَى أَذْرَاجِهِ چه کسی می‌تواند سیلاب را به مجاری‌اش برگرداند. یعنی سیل وقتی جاری شد کسی نمی‌تواند آن را به مسیل و بستر رودخانه برگرداند. کنایه از کار غیر ممکن است. **أَذْرَجَ** مسیل‌ها، مجاری آب.

بَسَّ الرَّدْفُ لَا يَنْفَدُ نَفَمٌ بدترین پشت سر هم

است. کنایه از این است که در عین وجود نعمت نتوان از آن بهره برد. در فارسی می‌گوییم: دست ما کوتاه و خرما بر نخیل.

لَوْلَا الْفَرْبِيُّ مَا عَرَفْتُ رَبِّي اگر پرورش دهنده و تربیت کننده نبود پروردگارم را نمی‌شناختم.

إِنَّ الرِّثِيَّةَ تَفْأُ الْغَضِبَ ماستِ ترش مخلوط با شیرین خشم و غضب را برطرف می‌کند. الرِّثِيَّةُ: ماستِ ترش مخلوط با شیرین. اصل مطلب این است که مردی خشمگین و گرسنه بر قومی میهمان شد به او ماست ترش و شیرین دادند پس از خوردن خشمش برطرف شد. کنایه از این است که چه بسا هدیه و خدمت کوچکی باعث الفت و وحدت شود.

رَجَعَ بَغْفَى حُنَيْنٍ با یک جفت کفش حُنَيْن برگشت. اصل مسئله از این قرار است که عربی چادر نشین به شهر آمد و نزد کفاشی به نام حُنَيْن رفت و بر سر خرید یک کفش با او چانه زد. به حدی که حُنَيْن عصبانی شد و در صداذیت عرب بیابانی برآمد و بر سر راه او رفت دو لنگه کفش را با فاصله نسبتاً زیادی از هم انداخت. وقتی عرب بیابانی به لنگه اول برخورد نگاهی کرد و آن را شناخت گفت اگر یک لنگه دیگرش بود چقدر خوب می‌شد، آن را بر می‌داشتم سپس آن لنگه را انداخت و به راه خود ادامه داد تا به لنگه دوم برخورد کرد آن را برداشت و شترش را خوابانید و زانوهایش را بست و برگشت که لنگه دیگر را بردارد وقتی دور شد حُنَيْن شتر را باز کرد و برد و وقتی به محل خود بازگشت از او پرسیدند از سفر چه آورده‌ای گفت دو لنگه کفش حُنَيْن و از آن جا این مثل مشهور شد (کنایه از زیان دیدن است).

حَتَّى يَزْجَعَ الدَّرُّ فِي الضَّرْعِ تا این که شیر دوباره به پستان برگردد. الضَّرْع: پستان حیوانات. کنایه از کار محال است.

حَتَّى يَرْجِعَ السَّهْمُ عَلَى قَوْعِهِ تا باز گردد تیر از سوی سوار خود. سوار تیر در جله کمان قرار می‌گیرد و پیکانش رو به جلو می‌رود. می‌گوید کاری

آوردن، آوردن نه بعد از آری است. یعنی بدترین کار این است که پس از قول مثبت در جهت کار خوب جواب نه بدهی، شاعر عرب می‌گوید:

حَسَنُ قَوْلٍ نَعَمْ مِنْ بَعْدِ لَا

و قَبِيحُ قَوْلٍ لَا بَعْدَ نَعَمْ؛

نیکی است گفتن آری پس از گفتن نه و زشت است گفتن نه پس از قول آری.

إِذَا رَزَقَكَ اللَّهُ مَغْرَقَةً فَلَا تُحْرِقْ يَدَكَ: وقتی خداوند چمچه‌ای به تو داد. پس دست خود را مسوزان. در فارسی گوییم: گرهی که با دست باز می‌شود با دندان باز نمی‌کنند.

رَزَقُ اللَّهِ لَا كَدُكَ: رزق خدا است نه زحمت بازوی تو. یعنی اگر خدا ندهد زحمت انسان به جایی نمی‌رسد و به معنی این است که خیر و نیکی از خدا است نه از مردم. یا به کسی که کمک به دیگری کرده گفته می‌شود که این از ناحیه خدا بوده نه تو.

رَزْمَةٌ وَلَا ...: ناله‌ای بدون شیر. رَزْمَةٌ: ناله شتر است برای نوازش کره‌اش که در این حالت شیر در پستانش جاری می‌شود. دُرَّة: شیر زیاد. کنایه از این است که شتر بچه‌اش را به خوردن شیر می‌خواند ولی به او شیر نمی‌دهد. کنایه از وعده دادن و وفا نکردن است.

أَرْسِلُ حَكِيمًا وَلَا تُوصِه: آدم حکیم و خردمندی را بفرست و به او سفارش نکن. مصرع اول یک بیت شعر از اشعار زیر بن عبدالمطلب است که می‌گوید:

إِذَا كُنْتَ فِي حَاجَةٍ مُرْسِلًا

فَأَرْسِلْ حَكِيمًا وَلَا تُوصِه:

اگر کسی را برای انجام کاری می‌فرستی. آدم حکیمی بفرست و به او سفارش نکن.

لَا رَشُولَ كَالدُّرْهَم: هیچ فرستاده و پیکی مثل درهم (پول) نیست.

الرَّشْفُ أَنْفَعُ: مکیدن آب سیرکننده‌تر است از لاجرعه نوشیدن، کنایه از این است که کار را باید با تأنی و تأمل و دقت انجام داد.

رَضِيتُ مِنَ الْفَنِيمَةِ بِالْإِيَاب: رضایت دادم از غنیمت به برگشتن. یعنی سالم برگشتن خود غنیمتی است اگرچه غنایم دیگری به دست نیآوردم.

رَضِيتُ مِنَ الْوَفَاءِ بِاللَّفَاء: راضی شدم از وفا به اندکی. زیرا از مردم زمانه وفا ندیده‌ام و اگر اندکی هم وفا ببینم کافی است.

مَنْ رَضِيَ عَنْ نَفْسِهِ كَثُرَ الْتَخَطُّونَ عَلَيْهِ: هر کس از خود راضی شد ناراضیان از او زیاد خواهند شد. آدم خودپسند مورد نفرت مردم است.

إِذَا تَرْضَيْتَ أَخَاكَ فَلَا أَخَا لَكَ: وقتی از روی اجبار و برخلاف میل برادرت را راضی کردی پس برادری برای تو نیست. یعنی وقتی از روی میل و برادرانه با برادرت رفتار نکردی و از روی اجبار به رضایت او تن دادی در این صورت او برادر تو نیست که تو را مجبور کرده او را راضی کنی و این رسم برادری نیست.

رَضَا النَّاسُ غَايَةً لَا تُدْرِكُ: به دست آوردن رضایت همه مردم هدف و آرویی است که به دست نمی‌آید. یعنی نمی‌توان رضایت کامل همه مردم را به دست آورد پس تو زندگی خود را بکن.

لَا تَكُنْ رَطْبًا فَتُعْصِرُوا لَا يَابِسَا فُكُنْ: نه ترتر باش که بفشارندت و نه آنقدر خشک باش که (با کمترین فشاری) بشکنی.

مَنْ اسْتَقْرَعَ الذُّبْ ظِلْم: کسی که گرگ را شبان کند ظلم کرده است. به گوسفند ظلم کرده یا به خود گرگ؛ زیرا شبانی گرگ بر خلاف طبیعت گوستخوار اوست. کنایه از کسی است که آدم غیر امین را به سرپرستی چیزی می‌گذارد یا امانت را به دست غیر اهلس می‌دهد.

مَرْعَى وَلَا أَكُولَةُ: چراگاه هست اما چرنده نیست. أَكُولَةُ: گوسفند پرواری در خانه. کنایه از آدم پولداری است که از مالش استفاده نمی‌کند و فقط روی هم انباشته می‌شود.

نَحْتُ الرَّغْوَةَ الصَّرِيحُ: زیر کف چیز خالص

هست. کنایه از کاری است که حقیقتش پنهان است و سرانجام روشن می‌شود.

مِنَ الرُّشَشِ إِلَى الْعَرْشِ: از بیل تا عرش. یعنی از بیل زدن به مقام بسیار والایی رسید. کنایه از مقام بلند یافتن آدم فقیر است.

تَرْفُضُ عِنْدَ الْمُخَفَّضَاتِ الْكَتَائِفُ: هنگام چیزهای خشمگین کننده کینه‌ها برطرف می‌شود. الْمُخَفَّضَاتُ: چیزهایی که خشم انسان را بر می‌انگیزانند. الْكَتَائِفُ: کینه‌ها، یعنی وقتی چیزی که باعث خشم می‌شود پیش آمد، مثل وجود دشمن خارجی انسان کینه‌های داخلی را فراموش می‌کند.

أَرْفَعُ مِنَ السَّمَاءِ: بلندتر از آسمان.

الرَّفِيقُ قَبْلَ الطَّرِيقِ: اول همسفر و رفیق مناسب سپس به راه افتادن و سفر کردن.

بِالرِّفَاءِ وَالْبَيْنِ: با توافقی و الفت و فرزندان پسر، به داماد و عروس گویند.

أَرْقُ مِنَ النَّسِيمِ: لطیف‌تر و نازک‌تر از نسیم باد.

أَرْقُ مِنَ الْمَاءِ: نازک‌تر و لطیف‌تر از آب.

أَرْقُ مِنْ دَمْعِ الْغَمِّ: نازک‌تر و لطیف‌تر از اشک ابر.

أَرْقُ مِنْ رَفْرَاقِ السَّرَابِ: نازک‌تر و لطیف‌تر از درخشش سراب در بیابان.

أَرْقَبُ أَلْبَيْتٍ مِنْ رَاقِبِهِ: خانه را از محافظش حفظ کن. داستان از این قرار بوده که مردی برده خود را برای حفاظت خانه‌اش گمارده به سفر می‌رود در مراجعت می‌بیند برده‌اش تمام وسایل خانه را با خود به سرقت برده است سپس این سخن را گفت و مشهور شد.

كَالرَّاقِمِ عَلَى الْمَاءِ: مثل کسی که روی آب می‌نویسد. کنایه از بی‌ثباتی است.

إِزْقَ عَلَى ظَلْعِكَ: به اندازه توانت بار بردار. پایت را از گلیم خودت درازتر نکن.

رَكِبَ جُنَاحِي النِّعَامَةِ: سوار دو بال شتر مرغ شد. النِّعَامَةُ: شتر مرغ ماده. کنایه از سرعت و تحرک زیاد

است.

يَرْكَبُ الضَّغَبَ مَنْ لَا دُؤْلَ لَهُ: سوار اسب یا شتر چموش می‌شود کسی که اسب یا شتر رام نداشته باشد. یعنی هنگامی که انسان توانست به سادگی کاری را انجام دهد تن به سختی‌ها می‌دهد.

مَنْ لَمْ يَرْكَبِ الْأَهْوَالَ لَمْ يَنْلِ الْأَمَالَ: کسی که سوار بر سختی‌ها و خطرات نشود به آرزوها نمی‌رسد. نابرده رنج گنج میسر نمی‌شود.

كِرَاكِبِ اثْنَيْنِ: مثل کسی که سوار بر دو وسیله سواری شده است. کنایه از آدمی است که میان دو کار مردد است.

رَمَى الْكَلَامَ عَلَى عَوَاهِنِهِ: بدون توجه و نسنجیده سخن گفت. عَوَاهِنُ: جمع عاهنه و آن چوب خشک نخل است.

رَمَاهُ اللَّهُ بَلِيلَةً لَا أُحْتَ لَهَا: خدا او را با شبی زد که آن شب خواهر (نظیر) نداشت. یعنی دیگر آن شب آخرین شب زندگی او بود. کنایه از این است که او را کشت یا او خود مرد.

رَمَاهُ اللَّهُ مِنْ كُلِّ أَكْمَةٍ بِحَجَرٍ: خداوند از هر تپه‌ای یک سنگ به او بزند. یعنی خدا از هر طرف به او ضربه بزند. نفرین است.

رَمَاهُ بِأَحْجَافِ رَأْسِهِ: به مغز سرش زد. یعنی او را کشت. أَحْجَافُ جمع قِفْصَ: قسمت بالای مغز سر و به صورت جمع آمده با این که در بدن یکی بیش نیست بدین جهت که می‌خواهد بگوید پاره‌ها بر مغز او کوبید.

رَمَاهُ اللَّهُ بِثَلَاثَةِ الْأَثَافِي: خدا با سومین سنگی دیگر پایه، او را بزند. الْأَثَافِي: جمع الْأَثَقِيَّة: سنگی است که زیر یک طرف دیگ گذاشته و دو طرف دیگر

دیگ را روی کوه می‌گذارند و هنگامی که دو طرف دیگر را روی کوه گذاشتند اگر این سنگ نباشد دیگ نمی‌ایستد و وقتی این سنگ آمد کار تمام می‌شود و خدا او را با سومین سنگ دیگ پایه بزند یعنی: خدا او را بکشد و کارش را تمام کند. همچنین در مورد مرد خیلی شرور گفته می‌شود.

و علف یا بررسی وضع دشمن پیشاپیش لشکر حرکت می‌کند و اگر دروغ بگوید خود و تمام قومش را به نابودی می‌کشاند.

أَرْوُغُ مِنْ ثُعَالَةٍ: نیرنگ بازتر از روباه. ثُعَالَة روباه ماده است.

أَرْوُغُ مِنْ ثُعَلَب: حقه بازتر از روباه. أَرْوُغُ از راغ است یعنی، از روی تاکتیک و حقه‌بازی راه رفت یا به این طرف و آن طرف دوید تا شکار یا شکارچی را گمراه کند و بفریبد.

أَرْوَعَانَا يَا ثُعَالُ وَ قَدْ غَلَقْتَ بِالْحِجَالِ: ای روباه آیا باز هم تاکتیک می‌زنی و نیرنگ می‌بازی و می‌خواهی از روی حقه بازی راه بروی و ما را فریب دهی در حالی که در دام افتاده‌ای و راه چاره نداری. کنایه از کسی است که می‌خواهد حقه بزند در حالی که دستش رو شده و نیرنگش برملا گشته است.

أَرْوِي مِنْ خَيْتَةٍ: سیر آب‌تر از مار. زیرا هیچ وقت آب نمی‌نوشد با این که در جاهای گرم هم زندگی می‌کند.

أَرْوِي مِنْ ضَبٍّ: سیر آب‌تر از سوسمار. زیرا سوسمار هرگز آب نمی‌خورد و هنگامی که تشنه شد روبروی باد نشسته دهانش را باز می‌کند و تشنگی‌اش برطرف می‌شود.

الرَّايَةُ أَخَذَ الشَّاتِبِينَ: نقل کننده دشنام خود یکی از ناسزا گویندگان است.

رُبَّ رَيْثٍ يُعَقَّبُ فَوْتًا: چه بسا تأخیر و درنگی که باعث انجام نشدن کاری می‌شود. رَيْث یعنی تأخیر و درنگ.

إِنْ كُنْتَ رِيحًا فَتَدَّ لَا قَيْتَ إِغْصَارًا: اگر تو باد هستی به درستی که با گردباد برخورد کرده‌ای یعنی اگر آدم زرنگی هستی با آدم زرنگ‌تر از خودت برخورد کرده‌ای.

إِنْ أَرَدْتَ الْمُحَاجَزَةَ فَقَبْلِ الْمُنَاجَزَةِ: اگر خواستی ممانعت و جلوگیری کنی باید قبل از جنگ و درگیری باشد. یعنی قبل از جنگ و درگیری با کسی که

زَمَاهُ اللَّهُ بَدَأَ الذُّبُّ: خدا به درد گرگ (گرسنگی) مبتلایش کند. می‌گویند گرگ همیشه گرسنه است.

زَمَاهُ بَنَلَةُ الصَّانِبِ: او را با تیری که به هدف می‌خورد زد. یعنی جواب دندان شکنی به او داد.

زَمَنْتَنِي بِدَائِهَا وَاسَلَّتْ: مرا به درد خودش زد و رفت. یعنی مرا سرزنش کرد به عیبی که در خودش بود. اِنْسَلَّتْ: خارج شد از جماعت. و زَمَنْتَنِي بِدَائِهَا: یعنی مرا سرزنش کرد به عیبی که در خودش بود.

لَا تَرَمُ سَهْمًا يَفْسُرُ عَلَيْكَ رَدَّهُ: تیری نیانداز که باز گرداندنش بر تو سخت باشد. یا به جایی تیر مینداز که اگر جوابت را دادند بر تو گران آید. یعنی کاری مکن که پشیمانی داشته باشد و نتوانی جبران کنی.

قَبْلَ الرَّمْيِ يُرَاشُ النَّهْمُ: قبل از پرتاب کردن پر را روی تیر کار می‌گذارند یعنی قبل از هر کاری مقدماتش را فراهم می‌کنند.

مَا كُلُّ رَامِي غَرْضٍ يُصِيبُ: نه هر تیرانداز به طرف هدفی هدف را می‌زند.

قَبْلَ الرِّمَاءِ تُسَلِّأُ الْكَنَائِنُ: قبل از تیراندازی ترکش‌ها را پر می‌کنند. قبل از هر کاری لوازمش را فراهم می‌کنند.

رُبَّ رَفِيعَةٍ مِنْ غَيْرِ رَامٍ: چه بسا تیرافکنندنی که پرتاب کننده ندارد. یعنی چه بسا آدم ناشی تیر را به هدف بزند. یا این که آدم اشتباه کار گاهی هم درست عمل می‌کند.

عِنْدَ الرَّهَانِ تُعَرَفُ السَّرَابِيُّ: وقت مسابقه پیش‌تازان معلوم می‌شوند. کنایه از کسانی است که ادعای گزاف می‌کنند و هنری ندارند کنایه از کاری است که حقیقت آن پس از تحقیق و بررسی معلوم می‌شود.

إِسْتِرَاحَ مَنْ لَا عَقْلَ لَهُ: آدم بی‌عقل آسوده است. زیرا آدم عاقل همیشه درگیر مسائل و مشکلات است و کمتر می‌تواند استراحت کند.

الرَّائِدُ لَا يَكْذِبُ أَهْلَهُ: رائد (طلایه‌دار) به مردمش دروغ نمی‌گوید. رائد کسی است که در جستجوی آب

آن هم نابودی است.

مَنْ لَمْ يُرِدْكَ فَلَا تُرِدْهُ؛ کسی که ترا نمی‌خواهد تو هم او را نخواه، مثل فارسی می‌گویی، برای کسی بمیر که برایت تب کند.

كَمْ بَيْنَ مُرِيدٍ وَ مُرَادٍ؛ چقدر فاصله است میان خواهان و خواسته شده و بین دوستدار و دوست داشته شده، کنایه از این است که چه بسا انسان چیزی را بخواهد اما دسترسی به آن غیر ممکن یا سخت باشد.



کینه‌توز است، رومی‌ها و مردم طبرستان و دیلمان چشم آبی بودند و با عرب‌ها جنگ‌های زیادی داشتند لذا دشمن کینه‌توز را به آنان مثل می‌زنند.

لِكُلِّ زَعْمٍ حَصْمٌ؛ برای هر ادعایی دشمنی وجود دارد، یعنی وقتی انسان ادعایی می‌کند بالاخره کسی هست که در مقابلش موضع‌گیری کند.

رَقَّةُ زَقِّ الخَمَامَةِ فَرَحُهَا؛ مثل کبوتر که به جوجه‌اش غذا می‌دهد به او غذا داد. کنایه از اتمام و سعی کافی کردن در تربیت و پرورش کسی است.

إِذَا زَلَّ الْعَالَمُ زَلَّ بِزَلَّتِهِ عَالَمٌ؛ زمانی که دانشمندی بلغزد از لغزیدن او جهانی خواهد لغزید.

و زَلَّةُ الرَّأْيِ تَنْسِي زَلَّةَ الْقَدَمِ؛ لغزش عقل لغزش پا را از یاد می‌برد، یعنی لیز خوردن در مقابل لغزش فکری چیزی نیست.

لِكُلِّ زَمَانٍ رَجَالٌ؛ برای هر زمانی مردانی بالارزش و درخور آن زمان هست.

هُمَا زَنْدَانُ فِئَةٍ وَعِائَةٍ؛ آن دو دو چوب آتشگیرانه‌اند در یک ظرف، کنایه از دو آدم شرور است که مثل هم شرارت می‌کنند.

أزهي مِنْ غُرَابٍ؛ خرامنده‌تر و متکبرتر از کلاغ.

نمی‌توانی درگیر شوی و او از تو قوی‌تر است باید از برخورد با او خودداری کنی. ضمناً کنایه از آدمی است که پس از جنگ و درگیری می‌خواهد صلح کند.

أُرِيدُ جَاءَهُ وَ يُرِيدُ قَتْلِي؛ می‌خواهم به او نیکی و بخشش کنم و او قتل مرا می‌خواهد.

إِذَا رَادَ اللَّهُ هَلَاكَ نَمْلَةً أَثْبَتَ لَهَا جَنَّا حَيْنَ؛ وقتی خدا بخواهد مورچه را نابود کند دو بال به او می‌دهد، در نتیجه می‌پرد و گنجشک آن را شکار می‌کند. کنایه از آدم مقتدری است که سرکشی و ظلم می‌کند و نتیجه

جَفَلَ الرَّجُلُ قُدَامَ السَّنَانِ؛ آهن تیه نیزه را جلوی سرنیزه گذاشت. کنایه از جلو انداختن بی‌ارزش‌تر از بالارزش‌تر و بدتر از بهتر است.

إِنْ لَمْ تَزَاهِمْ لَمْ يَفَعْ فِي الْخُرُجِ شَيْءٌ؛ اگر از دحام ایجاد نکنی در خرجین اتفاقی نخواهد افتاد. اگر در خرجین چیز شکستی یا لهیدنی باشد وقتی که چهارپایان به هم بخورند باعث شکستن یا لهیدن بار آنها می‌شود لذا می‌گوید اگر به من فشار تیاوری و برخورد نکنی در خرجین اتفاقی نمی‌افتد. کنایه از این است که اگر کاری را خراب نکنی خود به خود خراب نخواهد شد.

مَنْ يَزْرَعُ الشُّوكَ لَا يَخْصُدُ بِهِ الْعَبَا؛ کسی که خار بکارد انگور از آن نخواهد خورد. شعر فارسی می‌گوید:

خرما نتوان خورد از این خار که کشتیم. یعنی هر انسانی نتیجه کار خود را خواهد دید. از مکافات عمل غافل نشو. گندم از گندم بروید جو ز جو.

كَمَا تَزْرَعُ تَخْصُدُ؛ همان طور که می‌کاری می‌دروی، یعنی نیکی کن که پاداش نیک خواهی دید. **هُوَ أَزْرَقُ الْقَيْنِ**؛ او چشم آبی است یعنی؛ او دشمن

الزَيْتُ فِي الْفَجَنِ لَا يَضِيعُ: روغن در خمیر از بین نمی‌رود. یعنی نیکی به خویشاوندان از بین نمی‌رود و نتیجه مطلوب خواهد داد.

زَادَ فِي الطُّيُورِ نَفْمَةً: به بربط آهنک دیگری اضافه کرد. در فارسی می‌گوییم نفمه جدیدی سر داد. **زَيْنَ فِي عَيْنِ وَالِدِ وَلَدَهُ:** فرزند در چشم پدر زیبا است. کنایه از محبت و علاقه به نزدیکان است.



پسینی گرفت. **مَنْ سَابَقَ الدَّهْرَ عَفَرَ:** کسی که با روزگار مسابقه دهد می‌لغزد.

سَبَقَ دَرَّةً غَرَارَةً: پیشی گرفت کم شیرین او بر پرشیری او. درّه پرشیری و غرار: کم شیرین حیوان شیرده را گویند. قاعده این است که شیر حیوان اول زیاد است، سپس کم می‌شود. کنایه از بدی است قبل از خوبی کردن.

مَا اسْتَقَرَّ مِنْ قَادِ الْجَمَلِ: کسی که افسار شتر را بکشد از دید مردم پنهان نمی‌ماند. در فارسی می‌گوییم شترسواری دولا دولا.

سَحَابَةٌ صَيْفٍ عَنْ قَلِيلٍ تَقَشَّعُ: ابر تابستانی است به زودی می‌رود و هوا صاف می‌شود. کنایه از چیز ناپایدار است که زود برطرف می‌شود.

فَلَمَّا اسْتَدَّ سَاعِدَهُ رَمَنِي: چون دستش محکم شد مرا با تیر زد. این مصرع اولی یک بیت شعر است که می‌گوید:

أَعْلَمُهُ الرَّمَايَةَ كُلَّ يَوْمٍ فَلَمَّا اسْتَدَّ سَاعِدَهُ رَمَانِي:
هر روز به او تیراندازی یاد می‌دهم. چون دستش به تیراندازی محکم و تیراندازی خوبی شد مرا با تیر زد. کنایه از بدی کردن به جای نیکی است.

اُزْهَى مِنْ طَاوُوسٍ: خرامنده‌تر و زیباتر از طاووس.

اُزْهَى مِنْ وَغَلٍ: خرامنده‌تر از بز کوهی. **زُرْغَبًا تَزْدَدُ حُبًّا:** یک روز در میان به دیدن برو بیشتر مورد علاقه خواهی شد. یعنی دیدار هر روزه باعث بی‌ارزش شدن اما دیدار کمتر باعث زیادی علاقه و محبت می‌شود. در فارسی گویند: دوری و دوستی.

إِنْ سَأَلَ الْخَفَّ وَ إِنْ سَوَّلَ سَوَّفَ: اگر سؤال کند و چیزی بخواهد اصرار و سماجت می‌کند و اگر از او خواسته شود امروز و فردا می‌کند.

تَسْأَلُنِي أَمْ الْخَيْرِ جَمَلًا، بِمَنْتِي زُوَيْدًا وَ يَكُونُ أَوْلَا: اَمْ الخیار، از من شتری می‌خواهد که آهسته برود و مسابقه را ببرد. کنایه از چیز غیر ممکن است.

سَأَلْتُ اللَّهَ لَا يَخِيبُ: درخواست کننده از خدا نومید نمی‌شود.

سَبَّكَ مِنْ بَلْفِكَ الشَّبَّ: به تو دشنام داده کسی که دشنامی را به نقل قول از دیگری به تو بگوید.

سَبَقْنِي وَاضِدٌ: ناسزایم بگو ولی راست بگو. یعنی راست بگو حتی اگر ناسزای به من باشد. کنایه از خوب بودن صداقت و راستگویی است.

مَالُهُ سَبَبٌ وَلَا لَبَدٌ: او نه مویی دارد و نه پشمی. سَبَد: مو. لَبَد: پشم. یعنی او هیچ چیزی ندارد.

سَبَقَ سَيْلُهُ مَطَرَهُ: سیلابش بر بارانش پیشی گرفت، قبل از این که بیارد سیل راه انداخت. کنایه از کسی است که قبل از تهدید عمل کند.

سَبَقَ السَّيْفُ الْقَدْلَ: شمشیر بر ملامت پیشی گرفت. **ضَبَّةُ ابْنِ أَذْ قَاتِلِ** پسرش را در مکه کشت وقتی او را بر این عمل ملامت کردند گفت شمشیر بر ملامت

زَبْ سَاعَ لِقَاعٍ: چه بسا کوشش کننده‌ای که برای آدم نشسته کوشش می‌کند. یعنی کسی کوشش می‌کند و دیگری نتیجه آن را می‌برد. اصل ضرب المثل از نایقه دُبَّیانی است، هنگامی آن را گفت که گروهی از مردم نزد نُعمان بن مُنْذِر پادشاه حیره رفته بودند یکی از آنان به نام شقیق از طایفه بنی عَبَس نزد نُعمان بود که فوت کرد. نُعمان وقتی که به آن گروه بخشش کرد جایزه شقیق را برای خانواده‌اش آوردند، نابغه سخن فوق را گفت.

يَسْتَفُ الثَّرَابَ وَلَا يَخْضَعُ لِأَخْبِ عَلِي بَاب: خاک جمع می‌کند ولی جلو در خانه کسی تعظیم نمی‌کند. کنایه از آدم غیوری است که سر تعظیم برای احدی فرود نمی‌آورد.

سَفِيهُ لَمْ يَجِدْ مُسَاهِبًا: سفیه و احمقی که کسی را نیافته با او کارهای سفیهانه و جاهلانه انجام دهد.

حَبِيبٌ سَقَطَ لَفْظٌ: هر کجا بیفتد چیزی را پیدا می‌کند و برمی‌دارد. کنایه از آدم روباه صفت است که در هر شرایطی نیرنگ می‌زند.

لَكُلِّ سَاقِطَةٍ لَا قِطْعَةٍ: برای هر کلمه‌ای که بی‌جا گفته شود گیرنده‌ای (گوش شنونده‌ای) هست. یعنی باید در سخن گفتن دقت بیشتری کرد.

يَسْتَقِي مِنْ كُلِّ يَدٍ بِكَاسٍ: از هر دستی با یک جام آب می‌دهد. کنایه از آدم دورو و منافق است.

سَاقِيَةٌ لَا تُعْكَرُ بَحْرًا: یک جوی آب دریایی را گل آلود نمی‌کند.

سَكَتُ الْفَا وَنَطَقُ خَلْقًا: هزار بار سکوت کرد و یک بار (هم که سخن گفت) اشتباه سخن گفت. خَلْف: حرف یاوه و پوچ. کنایه از آدمی است که خیلی کم حرف می‌زند و یکبار هم که حرف می‌زند یاوه‌سرایی می‌کند.

الشُّكُوتُ آخِرُ الرِّضَا: سکوت برادر رضایت است. در فارسی می‌گوییم سکوت علامت رضایت است. شاعر عرب می‌گوید:

السُّرُّ أَمْنَةٌ: راز و سری که به تو گویند امانت است.

سُرُّكَ مِنْ دِمَكٍ: راز تو از خون تو است. یعنی چه بسا راز خود را برملا کنی و بدان سبب خونت ریخته شود.

مَالُهُ سَارِحَةٌ وَلَا رَائِحَةٌ: او هیچ گونه مواشی ندارد. سَارِحَةٌ چهارپایانی را گویند. که رها شده‌اند بچرند و رَائِحَةٌ مواشی را گویند که شب به خانه برمی‌گردند.

أَسْرَعُ مِنَ الْبَرْقِ: تندتر از برق. **أَسْرَعُ مِنَ الْبَيْنِ**: تندتر از جدایی. زیرا وقت جدایی یک لحظه است.

أَسْرَعُ مِنَ اللَّحْنِ: سریع‌تر از چشم به هم زدن. **أَسْرَعُ مِنَ لَمَحِ الْبَصَرِ**: سریع‌تر از به هم زدن یک پلک چشم.

أَسْرَعُ مِنَ حَبِّ الْحَبِّ: سریع‌تر از برگشت بزواک.

أَسْرَعُ مِنَ الْيَدِ إِلَى الْفَمِ: سریع‌تر از رسیدن دست به دهان.

يَسْرِقُ الْكُخْلَ مِنَ الْعَيْنِ: سرمه را از چشم می‌دزدد. کنایه از حرفه‌ای بودن دزدی است. یا کنایه از فرومایگی است.

أَسْرَى مِنَ الْخِيَالِ: نفوذ کننده‌تر از خیال و فکر. **السَّعِيدُ مِنْ كُفَى**: خوشبخت کسی است که نیازش برطرف شده باشد.

بِالسَّاعِدِ يَطْشُرُ الْكَفُّ: با قدرت ساعد است که کف دست حمله می‌کند و می‌زند. یعنی با داشتن قدرت و امکانات است که انسان می‌تواند کاری انجام دهد. و به معنی کنایه از نداشتن یار و یاور است.

مَالُهُ سَغْفَةٌ وَلَا مَغْنَةٌ: او نه بسیار دارد نه کم. **سَغْفَةٌ**: مال یا غذای فراوان. **مَغْنَةٌ**: مال یا غذای کم.

مَنْ سَعَى رَعَى: هر کس کوشید و راه رفت می‌چرد یا می‌چراند. کنایه از این است که هر کس تلاش کرد موفق می‌شود.

چیزهای خوب و مفید سالم مانندند اگر چیزهای بی ارزش از بین رفتند اشکالی ندارد. الْجِلَّةُ: جمع الْجَلِيلُ: شترهای قوی و خوب. النَّيِّبُ جمع نَاب: شترهای پیر و بی ارزش.

السَّلَامَةُ غَنِيمةٌ: سالم ماندن خود غنیمت است. **إِنَّ السَّلَامَةَ مِنْهَا تَرْكُ مَا فِيهَا:** سلامت از آن (یعنی از دنیا) آن ترک کردن و نخواستن آن چیزی است که در آن می باشد. این مصرع دوم از یک بیت شعر است که می گوید: وَالنَّفْسُ تَكَلَّفُ بِالْدُّنْيَا وَقَدْ عَلِمَتْ أَنَّ السَّلَامَةَ مِنْهَا تَرْكُ مَا فِيهَا: نفس انسان علاقمند به دنیا است و به درستی که می داند که سلامتی از دنیا ترک کردن آن چیزهایی است که در آن است.

أَسْمَعُ مِنْ لَاقِطَةٍ: بخشنده تر از پرنده ای که دانه می چیند. زیرا پرنده هایی که دانه می خورند تمام دانه های جمع شده در چینه دان خود را به جوجه هایشان می دهند و برای خودشان چیزی نمی ماند.

لَقَدْ أَسْمَعْتُ لَوْنَادِيَّتَ حَيًّا: اگر آدم زنده ای را صدا بزی صدای خود را به آن می رسانی. مصرع دوم آن می گوید: وَلَكِنْ لَا حَيَاةَ لِمَنْ تُنَادِي: اما آن را که تو صدا می زنی زندگانی ندارد، زنده نیست.

أَسْمَعُ جَفَجَةً وَلَا أَرَى طِحْنًا: سر و صدای آسیاب را می شنوم اما آردی نمی بینم. کنایه از آدم ترسو است که تهدید تو خالی می کند و آدم بخیل که وعده می دهد و وفا نمی کند.

أَنْ تَسْمَعَ بِالْمُعْتَدِي خَيْرٌ مِنْ أَنْ تَرَاهُ: شنیدن آوازه و نام معیدی بهتر از دیدن او است. کنایه از آدمی است که آوازه و شنیدن نامش بهتر از هیکل و قیافه او باشد. اولین بار مُنْذِرِبن ماء السَّمَاء وقتی که مُشَقَّة بن ضمرَة الْمُعْتَدِي را دید این سخن را گفت زیرا آوازه و نام معیدی را شنیده بود و زمانی که او را دید از قیافه زشت او بدش آمد و سخن فوق را گفت.

إِذَا لَمْ تَسْمَعْ فَأَلِمْ: اگر نمی توانی بشنوانی (سخن بگویی) پس اشاره کن.

بَنِي نَيْمٍ أَلَا فَأَنَّهُوَا سَفِيهَكُمُ إِنَّ السَّفِيهَةَ إِذَا لَمْ يُسِنَّ مَأْمُورٌ:

ای بنی تمیم سفیه قوم خود را باز دارید. به درستی که وقتی جلو سفیه گرفته نشود (معلوم است که او از طرف قومش) تحریک شده است.

رُبَّ سُكُوتٍ أَبْلَغَ مِنْ كَلَامٍ: چه بسا سکوتی که رساتر از سخن گفتن است.

رُبَّمَا كَانَ السُّكُوتُ جَوَابًا: چه بسا سکوت کردن (خود) جواب باشد.

سِلْحُ الْحَبَّازِي سِبْلَاحُهُ: چلغوز پرنده (هوبره) اسلحه او است. زیرا این پرنده بالای درخت لانه کرده وقتی کسی خواست بالای درخت برود روی صورت او چلغوز انداخته او را به پاک کردن صورت سرگرم می کند.

سِبْلَاحُ الضُّفَاءِ الشَّكَايَةُ: اسلحه آدم های ضعیف آه و ناله کردن است.

أَسْلَحُ مِنَ الْحَبَّازِي: پر چلغوز تر از (پرنده) هوبره زیرا این پرنده هر وقت بخواهد چلغوز می اندازد.

السُّلْطَانُ ظِلُّ اللَّهِ فِي أَرْضِهِ: پادشاه سایه خداوند بر روی زمین است. زیرا باید پناهگاه هر مظلومی باشد که زیر سایه خدا برود.

لَا سُلْطَانَ إِلَّا رِجَالٍ: سلطنت و قدرت بدون حمایت مردان مبارز ممکن نمی شود.

لَيْسَ لِسُلْطَانِ الْعِلْمِ زَوَالٌ: برای سلطنت و قدرت علم و دانش زوال و نابودی نیست.

مَنْ سَلَكَ الْجِدَّةَ آمِنَ الْغَنَاءِ: کسی که در راه های صاف قدم بردارد و راه پرود از لغزیدن مصون می ماند.

إِنْ سَلِطْتَ مِنَ الْأَسَدِ فَلَا تَطْمَعُ فِي صَيْدِهِ: اگر از چنگالی شیر رها مانی در شکار آن طمع مکن.

مَنْ سَلِطْتَ سَرِيرَتَهُ سَلِمَتْ عَلَانِيَتُهُ: کسی که باطنش سالم و خوب شد ظاهرش هم خوب و سالم می شود.

إِنْ تَسَلَّمَ الْجَلَّةُ فَالنَّيِّبُ هَذَرٌ: اگر شترهای خوب سالم مانندند شترهای پیر از بین بروند. یعنی وقتی

اسمغ و لا تُصدق: بشنو و باور مکن.

سامِعاً دَعْوَت: شنونده‌ای را صدا زدی. یعنی کسی را صدا زدی که به تو پاسخ می‌دهد.

بَيْنَ سِنْعِ الْأَرْضِ وَ بَصَرِهَا: میانِ گوشِ زمین و چشمِ آن. کنایه از جای خلوت است. یعنی آن را جایی انجام داد که هیچ کس نبود.

أَسْمَعُ مِنْ قُرَاد: تیزگوش‌تر از کینه شتر. قُرَاد: نوعی کینه است که از فاصله بسیار دور و حدود ۲۴ کیلومتر صدای پای شتر را می‌شنود.

قَدْ اسْتَنْصَفْتُ ذَاوَرَم: ورم کرده را فربه پنداشتی یا چیزی را که بزرگ نیست بزرگ گمان کردی. درباره کسی گویند که فربه ظاهر یک چیز را می‌خورد.

سَمِعْتُمْ هُرَيْقَ بَنِي أَدِيمِكُمْ: روغنِ شما در خورشِ شما ریخته شد. کنایه از این است که مالِ شما صرفِ زندگی خودِ شما می‌شود و خیرتان به کسی نمی‌رسد.

أَسْنُنُ مِنْ يَسْر: چساق و فربه‌تر از (بغر) و آن حیوانی است بسیار فربه با دست و پای کوتاه، شبیه گورکن است.

مَنْ لِي بِالسَّانِحِ بَعْدَ الْبَارِح: چه کسی برای من از طرف راست می‌آید پس از طرف چپ. سانح طرف راست و بارح طرف چپ است و عرب کسی را که از طرف راست می‌آمده به فال نیک و کسی را که از طرف چپ می‌آمده به فال بد می‌گرفتند. مراد ضرب‌المثل، آرزوی خوبی داشتن پس از بدی است و همچنین بیان یأس و نومیدی از بهتر شدنِ اوضاع است.

كَانَ سِدْنَانًا فَصَارَ مِطْرَقَةً: سندان بود و چکش شد. یعنی زیر دست و توستری خور بود و بالا دست و زنده و عزیز شد.

إِذَا كُنْتُ مَسْدَانًا فَاصْبِرْوَ إِذَا كُنْتُ مِطْرَقَةً فَأَوْجِع: اگر سندان بودی استوار و مقاوم باش و اگر چکش بودی کوبنده و پر قدرت باش. کنایه از این است که در هر موقعیتی بودی وظیفه خود را درست انجام بده.

أَسْهَرُ مِنَ النَّجْم: شب زنده دارتر از ستاره.

أَسْهَرُ مِنْ قُطْرُب: شب زنده دارتر از قُطْرُب و آن حشره‌ای است که شب تا صبح بیدار است.

سَهْمُ لَكَ وَ سَهْمُ عَلِيكَ: یک تیر به نفع تو و یک تیر به ضرر تو.

أَسَاءَ سَخْمًا فَأَسَاءَ إِجَابَةً: بد شنید و بد پاسخ داد. کنایه از کسی است که همه کارهایش را بد انجام می‌دهد.

أَسَاءَ كَارَةً مَا عَمِلَ: آدم مجبور و زیر فشار قرار گرفته کارِ خود را بد انجام داد. کنایه از این است که آدم اگر بخواهد بر خلافِ میلش کاری را انجام دهد درست انجام نمی‌دهد.

أَسَاءَ رَغِيًا فَسَقَى: بد چرانید (مواشی را) پس به آنان آب داد. یعنی شتر و غیره را درست نچرانید که سیر شوند پس در موقع برگشتن آب زیاد به شتران داد که شکمشان برجسته و پر نشان دهد.

سُوءَ الظَّنِّ مِنْ شِدَّةِ الضَّنِّ: بدگمانی به دلیل شدتِ علاقه است. یعنی وقتی انسان نسبت به چیزی علاقه داشت به هر چیزی که حول و حوشِ آن باشد با سوء ظن و تردید نگاه می‌کند مبادا به چیزی مورد علاقه‌اش لطمه بزند مثلِ علاقه مادر به فرزند.

سَيِّئُ الْقَوْمِ أَشْقَاهُمْ: پیشوای قوم بیشتر از همه در سختی و فشار و ناراحتی است، زیرا از افرادِ ضعیف دفاع می‌کند و به جای آدمِ بی‌زبان سخن می‌گوید و به افراد فقیر کمک می‌نماید.

مَا كُلُّ شَوْدَاءَ تَشْرَةُ: هر چیز سیاهی خرما نیست. در فارسی می‌گوییم: هر گردی گردو نیست.

أَوْدَاتُ سَبَوَارٍ لَطْمَتِي: اگر زنِ النگو به دستی به من سیلی می‌زد. زمانی بنی‌عنزّه شخصی را اسیر کردند و حاتم طایی او را آزاد و خود به جایش به اسارت تن در داد. روزی کنیزی به او سیلی زد و کنیز در آن زمان حق نداشت النگو به دست کند، حاتم گفت اگر زنِ النگو به دستی به من می‌زد قابل تحمل بود. یعنی اگر زنِ آزادی به من سیلی می‌زد ناراحتی من کمتر بود. خلاصه اگر اهانت کننده آدم برجسته‌ای

سِرٌّ وَ قَمَرٌ لَكَ: راه پرو و به سیر خود ادامه بده که ماه برای تو است، یعنی تا زمانی که ماه می‌تابد راه پرو، کنایه از غنیمت شمردن فرصت است.

سَمِيرَةٌ الْفَرَّ ثُنْيٌ عَنْ سَرِيْرَتِهِ: عملی انسان از سرشت و باطنِ انسان خبر می‌دهد.

سَمِيرَيْنِ فِي خَرْزَةِ: دو تسمه (دو نخ) در یک مهره، خَرْزَه، مهرهٔ شیشه‌ای است مثل دانهٔ تسبیح.

سَالَ بِهِمُ السَّيْلُ وَ جَاشَ بِنَا الْبَحْرُ: آنها دچار سیلاب شدند و برای ما، دریا طوفانی شد. یعنی آنها دچار مشکل شدند و ما دچار مشکل شدیدتری شدیم.

سَيْلٌ بِهِ وَ هُوَ لَا يَذَرِي: دچار سیلاب شده و او خود نمی‌داند.

باشد ناراحتی کمتری دارد تا این که آدم زبونی به انسان اهانت کند.

مَنْ سَاوَاكَ بِنَفْسِهِ مَ ظَلَمَكَ: کسی که در همه کارها تو را با خودش یکسان بشمارد به تو ظلم نکرده، حتی اگر به تو فشار بیاورد یا گرسنه باشی.

سَاوَاكَ عَبْدٌ غَيْرُكَ: بندهٔ کسی دیگر مثل تو است. زیرا که تو نمی‌توانی به او امر و نهی کنی. و شبیهٔ آن است مثَلِي: عَبْدٌ غَيْرُكَ حَرْوٌ مِثْلُكَ: بندهٔ آدم دیگری فرد آزادی مثل تو است، زیرا تو نمی‌توانی به او دستور دهی.

إِنْ اسْتَقْوَى فَيَسْكُنُ وَ إِنْ اغْوَجَ فَيَمُجِلُ: اگر صاف و راست باشد کارد است و اگر کج و خم بشود داس است.



ش

أَشْأَمُ مِنْ زَغِيفِ الْحَوْلَا: شوم‌تر از قرصِ نانِ حَوْلَا که زنی از عرب بوده و جوانی یک عدد نان از ظرف روی سر او برمی‌دارد زن می‌گوید این کار را نکردی مگر برای این که به فلانی که در پناهندگی او هستی اهانت کنی، پس خونِ مردم به جوش آمد و هزار نفر کشته شدند.

أَشْأَمُ مِنْ طُوَيْسٍ: شوم‌تر از طُوَيْس و آن مردی بوده که می‌گفته روز وفات پیامبر متولد شدم و روز مرگ ابوبکر از شیرم گرفتند و روز قتل عمر به سن بلوغ رسیدم و روز قتل عثمان ازدواج کردم و روز شهادت علی ابن ابیطالب فرزندی برای من به دنیا آمد.

أَشْأَمُ مِنْ عَطْرِ مَثْنَم: شوم‌تر از عطرِ مَثْنَم و آن زنی بوده عطر فروش، زمانی که مردم می‌خواستند به جنگ بروند برای مراسم تحلیف و دل به مرگ دادن دست‌های خود را در عطر او فرو می‌بردند و وقتی که وارد جنگ می‌شدند می‌گفتند دست خود را در عطر

أَشْأَمُ مِنْ بَرَاقَش: شوم‌تر از بَرَاقَش و آن سگی بود که صاحبانش موردِ تهاجم بوده‌اند و دشمن با صدای این سگ آنان را تعقیب کرده و کشته است.

أَشْأَمُ مِنَ الْبُسُوسِ: شوم‌تر از بُسُوس، بُسُوس دختری مُتَّقِذ از قبیلهٔ تَمِیم خالهٔ جَسَّاس بن مَرَّة بَکَری است، شخصی در پناهندگی این زن بوده روزی شترِ خود را در سرزمینِ کَلِیب وائل تَلْغِی می‌چراند، کَلِیب شتر را با تیر می‌کشد، بُسُوس جَسَّاس را به یاری می‌طلبد و جَسَّاس کَلِیب را می‌کشد مُهْلَهْل رئیس قبیلهٔ تَقْلِب برادرِ کَلِیب به خونخواهی برادر برخاسته و جنگ میان آنان ۴۰ سال طول می‌کشد.

أَشْأَمُ مِنْ خَفَّار: شوم‌تر از گورکن زیرا برای انسان‌ها گور می‌کند و آن‌ها را دفن می‌کند.

أَشْأَمُ مِنْ دَاجِس: شوم‌تر از دَاجِس که اسبِ قَیس بن زُهَیر بوده و بر سرِ آن جنگی چهل ساله میانِ دُبیان و عَبَس روی داده و به بد یعنی به آن مثل می‌زنند.

نست.

يَشْجُ مَرَّةً وَيَأْوَ أَخ: یکبار زخمی می‌کند و به خون می‌اندازد و یکبار درمان می‌کند. یعنی یکبار خوبی می‌کند و یکبار بدی.

اشجع من لیث: شجاع‌تر از شیر.

اشجع من أسامة: شجاع‌تر از شیر. أسامة اسمی است که برای شیر علم شده است.

الشجاع مؤقی: آدم شجاع نگهداری (حمایت) می‌شود. یعنی آدم شجاع وقتی که به شجاعت معروف شد مردم از هیبت او می‌ترسند و از او حمایت می‌کنند. شاعر می‌گوید:

تَعْدُوا الذِّئَابَ عَلَى مَنْ لَا كِلَابَ لَهُ

و تَتَّقِي مَرِيضَ الْمُشْتَفْرِ الْعَامِي:
گرگ‌ها به کسی که سگ‌هایی ندارد تجاوز می‌کنند و از آغلی حمایت شده که سگ نگهبان آن است پرهیز می‌کنند.

إِنْ لَمْ يَكُنْ شَخْمٌ فَنَفْسُ: اگر بیه نیست پس پشم هست. یعنی اگر عمل خیر انجام نمی‌دهد ریاکاری می‌کند.

شَخْبٌ فِي الْإِنَاءِ وَ شُخْتُ فِي الْأَرْضِ: یکبار دوشیدن شیر در ظرف و یکبار در زمین. شخب: فشار دادن دکمه پستان است که مقداری شیر می‌ریزد. می‌گوید یکبار می‌دوشد و در ظرف می‌ریزد و یکبار اشتباه می‌کند و روی زمین می‌ریزد. کنایه از آدمی است که یکبار درست عمل می‌کند و یکبار اشتباه.

و لَمَّا اشْتَدَّ سَاعِدَةُ رَمَى: و چون دستش قوت گرفت (تیرانداز خوبی شد) مرا با تیر زد. قسمت دوم یک بیت شعر است که می‌گوید:
أَعْلَمُهُ الرَّمَايَةُ كُلَّ يَوْمٍ قَلَمًا اشْتَدَّ سَاعِدُهُ زَمَانِي:
هر روز به او تیراندازی یاد می‌دهم و چون دستش محکم شد مرا با تیر زد.

أَشْدُّ حُرْنًا مِنَ الْخَنَسَاءِ عَلَى صَخْر: اندوهگین‌تر از خنساء بر صخر. خنساء دختر عمرو سَلیمی است وقتی برادرش صخر به بنی اسد حمله کرد و تیری به

مشم فرو برده‌اند، کنایه از این که تا پای جان خواهند جنگید و چون این سخن زیاد تکرار شد به عنوان ضرب‌المثل معروف گردید.

أَشْأَمُ مِنْ غُرَابِ الْبَيْنِ: شوم‌تر از کلاغ جدایی، مراد خود کلاغ است زیرا کلاغ وقتی به خانه‌ها می‌آید که مردم از آن کوچ کرده باشند آن وقت می‌آید و قارقار می‌کند.

مَنْ شَبَّ عَلَى خُلُقِ شَابٍ عَلَيْهِ: کسی که با اخلاق خاصی به سن جوانی برسد بر همان اخلاق پیر خواهد شد.

الشباب مطية الجهل: جوانی جایگاه جهالت و نادانی است. مطية: یعنی بارکش و حمل‌کننده.

الشبعان نَفْتُ لِلْجَانِ نَفَاً بَطِيئاً: آدم سیر نان را آهسته برای گرسنه خرد و ترید می‌کند. کنایه از کسی است که کار دیگران را درست انجام نمی‌دهد و به مردم اهمیت نمی‌دهد.

إِنْ هَذَا الشَّيْبِلُ مِنْ ذَاكَ الْأَسَدِ: این بچه شیر فرزند آن شیر نر است، در مقام مدح گفته می‌شود.

مَنْ أَشْبَهَ أَبَا فَمَا ظَلَمَ: کسی که شبیه پدرش شد ظلم نکرده است زیرا شایسته‌ترین افراد برای گرفتن خلق و خوی انسان فرزند انسان است.

أَشْبَهُ مِنَ الْمَاءِ بِالْمَاءِ: شبیه‌تر از آب به آب، کنایه از شباهت کامل است زیرا همه آب‌ها از نظر ظاهر شبیه یکدیگرند.

إِنَّهُ لِأَشْبَهُ بِهِ مِنَ الثَّمَرَةِ بِالثَّمَرَةِ: به درستی که او شبیه‌تر به او است از شباهت خرما به خرما. کنایه از شباهت کامل است.

مَا أَشْبَهَ حَجَلَ الْجِبَالِ بِأَلْوَانِ صَخْرَهَا: چقدر شبیه است کبک کوهستان به رنگ‌های صخره‌های آن. کنایه از تناسب میان دو چیز است.

مَا أَشْبَهَ اللَّيْلَةَ بِأَلْبَارِخَةَ: چقدر شبیه است، امشب به دیشب. کنایه از شباهت آینده به گذشته است.

الشُّبْهَةُ أَحْتُ الْخَرَامِ: چیز مشکوک خواهر حرام است. کنایه از دو چیز است که میانشان اختلاف زیاد

دیگر خوب است.

بَغَضُ الشَّرِّ أَهْوَنُ مِنْ بَغَضِ: بعضی از بدی‌ها و گرفتاری‌ها آسان‌تر از بعضی دیگر هستند.

لِكُلِّ شَرٍّ بَاعِثٌ: برای هر کارِ بدی یا هر گرفتاریی دلیل و سببی هست.

لَا تَشْرَبُ الشَّمَّ إِلَّا كَالْأَلَى عَلَى الثَّرِياقِ: به خاطر وجودِ پادزهر، زهر نخورد.

أَشْرَبُ مِنَ الْهَنْمِ: نوشنده‌تر از شتران مبتلا به مرض تشنگی. **الْهَنْمُ** جمعِ أَهْمٍ و هَيْمَاءُ: شترانِ مبتلا به مرض تشنگی.

أَشْرَبُ مِنَ الزَّمَلِ: نوشنده‌تر از شن و ماسه.

أَشْرَبُ مِنَ الْقَنْعِ: نوشنده‌تر از قیف.

شَرُّ عَمَّا يَلْفَكَ الْمَحَلُّ: زاد و توشه‌تو به اندازه‌ای (کافی) است که تو را به مقصد برساند. کنایه از قناعت کردن و با اندک ساختن است.

إِنَّ الشَّرَّاءَ قَدْ مِنْ أَذْنَبِهِ: بند چرمی بریده شده است از چرمش، یعنی این بند چرمی از آن چرم بریده شده است و کاملاً شبیه آن است. کنایه از دو چیز شبیه به هم است و در فارسی می‌گوییم: مثلی سببی که دو نصف شده باشد.

مَنْ أَشْتَرَى الْخَمْدَ لَمْ يُفْنِ: کسی که ستایش مردم را (دربارۀ خود) خریده است فریب نخورده و مغبون نشده است.

مَنْ نِشْتَرِی سِنْفِی وَ هَذَا أَثَرُهُ: چه کسی شمشیر مرا می‌خرد. و این اثر آن است این سخن را اولین بار حرث بن ظالم مری در جنگ با سوارانِ نعمان گفت، وقتی که او را تعقیب کردند برگشت و عده‌ای از آنان را کشت، او را محاصره کردند باز گروهی از آنان را کشت، با هر پهلوانی که روبرو می‌شد او را می‌کشت و به هر گروهی که حمله می‌کرد آنان را پراکنده می‌کرد و هر دم می‌گفت: چه کسی شمشیر مرا می‌خرد؟ و این اثر آن است. این مثل را در موقعِ بیم دادن از چیزی گویند که یکبار به وقوع پیوسته است.

أَلَا مَنْ نِشْتَرِی شَهْرًا بِنَوْمٍ: هان چه کسی شب

او خورد و مرد، خَنَسَاءُ بر او گریه و زاری کرد تا مرد. **لِلشَّدَائِدِ تُدْخِرُ الرَّجَالَ:** مردان را برای سختی‌ها ذخیره (آماده) می‌کنند.

عِنْدَ الشَّدَائِدِ تَذَقُّبُ الْأَحْقَادِ: هنگام سختی‌ها و گرفتاری‌ها کینه‌ها از بین می‌رود.

عِنْدَ الشَّدَائِدِ تُعْرِفُ الْإِخْوَانُ: هنگام سختی‌ها برادران (دوستان واقعی) شناخته می‌شوند.

شَرُّ أَيَّامِ الدِّيكِ يَوْمُ تَغَسُّلِ رَجُلَا: بدترین ایام خروس وقتی است که پاهایش شسته می‌شود، و آن روزی است که آن را سر می‌برند.

شَرُّ الرَّأْيِ الدَّرْبِيُّ: بدترین آراء و نظرها آن است که پس از گذشت وقت ابراز شود.

شَرُّ الشَّدَائِدِ مَا يُضْحِكُ: بدترین گرفتاری‌ها آن است که انسان را به خنده می‌اندازد. کنایه از گرفتاری سخت و غیر متوقعی است که انسان را به خنده می‌اندازد.

شَرُّ الشَّرِّ فَاعِلُهُ: بدتر از کارِ بد انجام دهنده آن است.

شَرُّ مِنَ الْغَوَبِ مَا يُتَمَنَّى مَعَهُ الْمَوْتُ: بدتر از مرگ چیزی است که به خاطر آن آرزوی مرگ می‌شود. کنایه از حادثه و گرفتاری بسیار سخت است که مردن از آن بهتر است.

شَرُّ النَّاسِ مَنْ يَتَّقِيهِ النَّاسُ: بدترین مردم کسی است که مردم از شر او پرهیز می‌کنند.

شَرُّ النَّاسِ مَنْ دَارَاهُ النَّاسُ لِشَرِّهِ: بدترین مردم کسی است که مردم از ترس با او مدارا کنند.

شَرُّ النَّاسِ مَنْ لَا يُبَالِي أَنْ يَرَاهُ النَّاسُ مُسِينًا: بدترین مردم کسی است که اهمیت ندهد مردم او را بدکاره ببینند.

الشَّرُّ قَلِيلُهُ كَثِيرُ: بدی کمش زیاد است.

الشَّرُّ لِلشَّرِّ خَلْقٌ: بدی همسنگ بدی است یا بدی جواب بدی است.

إِنَّ فِي الشَّرِّ جِبَارًا: به درستی که در بدی چیزهای خوبی هست. یعنی بعضی بدی‌ها در مقابل بدی‌های

و مشخصاتی هست که در او مشاهده می‌شود.

إِنَّ الشَّقِيَّ إِفْدُ الرَّاجِمِ: به درستی که آدم بدبخت، میهمانی از بَرِاجِم است. و افد: کسی است که بر پادشاه میهمان می‌شود. بَرِاجِم: نام پنج تن از فرزندان حَظَلَّة بن مَالِک بن عَمْرُو بن تَمِيم است. این سخن را عمرو بن هند پادشاه عراق گفته است، و اصل مطلب از این قرار است که سُوَيْد بن زَبِيْعَة تَمِیمی برادر عمرو بن هند را کشت و فرار کرد پس عمرو، سوگند خورد که صد نفر از بنی تمیم را به خونخواهی بکشد پس نود و نه نفر را کشت و در پی یک نفر دیگر می‌گشت تا یکی از براجم از آن نزدیکی عبور می‌کرد، آتش و دود دید به گمان این که آن‌جا میهمانی است بر آنان وارد شد عمرو نام او را پرسید گفت من از براجم هستم پادشاه او را کشت و گفت به درستی که بدبخت میهمانی است از براجم.

لَا يَشْكُرُ اللهَ مَنْ لَا يَشْكُرُ النَّاسَ: شکر خدا را نمی‌گذارد کسی که شکر مردم را نمی‌گذارد.

مَنْ لَمْ يَشْكُرِ الْمَخْلُوقَ لَمْ يَشْكُرِ الْخَالِقَ: کسی که از خلق خدا سپاسگزار نباشد خدا را شاکر نیست.

أَشْكُرُ مِنْ كَلْب: سپاسگزارتر از سگ. یکی از ادبای عرب درباره سگ گفته است. يَكْفُ أَذَاهُ عَنِّي وَ يَكْفِيَنِي أَذَى سِوَاهُ وَ يَشْكُرُ قَلِيلِي وَ يَحْفَظُ مَسِيَّتِي وَ قَلِيلِي، فَهُوَ مِنْ بَيْنَ الْحَيَوَانِ خَلِيلِي؛ یعنی: خودش به من اذیت نمی‌کند و اذیت دیگران را از من دفع می‌کند و از غذای کمی که به او می‌دهم سپاسگزاری می‌کند و شب و روز خانه مرا حفظ می‌کند، پس او در میان حیوانات دوست من است.

أَشْكُرُ مِنْ بَرَوْقَة: سپاسگزارتر و قانع‌تر از بَرَوْقَة: بَرَوْقَة درختی است که با کمترین باران و گاهی بدون باران با آمدنِ ابر سبز می‌شود. کنایه از کسی است که در مقابل نیکی به شدت سپاسگزاری می‌کند یا به خاطر کمترین خوبی که به او می‌شود زبان به ستایش می‌گشاید.

تَشْكُو إِلَى غَيْرِ مُضْهِبٍ: شکایت می‌کنی به آدمی

زنده‌داری را می‌خرد و با خواب عوض می‌کند. کنایه از آدمی است که کفران نعمت کرده و از رفاه و آسودگی بدش می‌آید.

إِشْتَرِ لِنَفْسِكَ وَلِلْشُّوْقِ: برای خودت و برای بازار بخر. یعنی وقتی جنسی می‌خری فکر این باش که اگر خواستی بفروشی خریدار داشته باشد.

الشَّعْفُزُّ يُؤْكَلُ وَ يُذَمُّ: جو خورده می‌شود و بدی‌اش هم گفته می‌شود. کنایه از آدم نیکوکاری است که بی‌دلیل از او بدگویی می‌کنند.

شُعَاعُ الشَّمْسِ لَا يُخْفَى وَ نُورُ الْحَقِّ لَا يُطْفَأُ: پرتو آفتاب را نمی‌توان پنهان کرد و روشنائی حق را نمی‌توان خاموش نمود.

إِنْ يَكُنِ الشَّغْلُ مَجْذُوًّا فَإِنَّ الْفِرَاقَ مُفْسِدٌ: اگر کار سخت است و آدم را خسته می‌کند به درستی که بیکاری فساد آور است.

إِنَّ الشَّفِيقَ بِسَوْءِ ظَنِّ مُوَلَّعٍ: آدم دلسوز دیگران مشتاق و علاقمند به بدگمانی است، یعنی کسی که به دیگری علاقه شدید دارد نسبت به تمام مسائل حول و حوش آن با دیده شک و تردید می‌نگرد مبدا به او لطمه‌ای بزند مگر این که مسئله خیلی واضح باشد.

شَفِيتُ نَفْسِي وَ جَدَعْتُ أَنْفِي: نفس خود را شفا دادم (انتقام خود را گرفتم) و بینی خود را بریدم. کنایه از کاری است که هم نفع دارد هم ضرر.

شَقِ قَلَانٌ عَصَا قَوْمِيهِ: فلانی میان قوم خود اختلاف ایجاد کرد و فتنه در میان آنان انداخت.

مَا يَشْتَقُ غَبَارُهُ: گرد و غبار او شکافته نمی‌شود. کنایه از آدمی است که گوی سبقت را برده و کسی به او نمی‌رسد و کنایه از قهرمانی است که هم‌اورد ندارد. **شَقِ شَقَّةً هَذَرْتُ ثُمَّ قَرَرْتُ:** صدای شتری در گلو پیچید و سپس آرام گرفت. شَقِ شَقَّةً: کیسه بادی است در گلوئی شتر که در وقت هیجان آن را از دهان بیرون می‌آورد و فریاد می‌زند. کنایه از کار یا سخنی است که فقط از روی غلبه احساسات انجام می‌شود.

إِنَّ الشَّقِيَّ تَرَى لَهُ أَعْلَامًا: برای آدم بدبخت علائم

که ساکت نیست، یعنی به حرف تو گوش نمی‌کند و به کار تو اهمیت نمی‌دهد.

الشَّمَامَةُ نُومٌ: شمات و سرزنش کردن (در وقت گرفتاری) پستی و دنائت است.

لَکُلِّ شَمْسٍ مَغْرَبٌ: برای هر آفتابی محل غروب کردنی است.

مَالِي بِشَمْسٍ لَا تُدْفِنُنِي: آفتابی ندارم که مرا گرم کند.

هُوَ عِنْدِي بِالشَّمَالِ: او نزد من در قسمتِ چپ قرار دارد، یعنی نزد من مقام و مرتبه‌ای ندارد.

رَبُّ شَانِنَةٍ أَخْفَى مِنْ أُمٍّ: چه بسا زن عیب‌جویی که از مادر مهربان‌تر است، یعنی زن عیب‌جو عیوب تو را می‌گوید و تو آن را برطرف می‌کنی پس او از مادری مهربان‌تر است که عیوب فرزندان را پنهان می‌کند و نمی‌گوید و عیوب او باقی می‌ماند.

شَمْسُ شَنْةٍ أَعْرِفُ مِنْ أَخْزَمٍ: خلق و خوئی است از أَخْزَم که آن را می‌شناسم، اَبی أَخْزَم طایبی فرزندی به نام أَخْزَم داشت که به او اذیت می‌کرد. وقتی أَخْزَم درگذشت از او فرزندی به جا ماند، روزی فرزندان أَخْزَم بر پدر بزرگ خود یورش برده او را زخمی کردند، پدر بزرگ گفت:

إِنَّ بَنِيَّ ضَرَّ جُورِي بِالْأَدَمِ شَيْئُفَةً أَعْرِفُهَا مِنْ أَخْزَمٍ: به درستی که فرزندانم مرا غرق خون کردند این خلق و خوئی است از أَخْزَم که او را می‌شناسم و از او به فرزندانم منتقل شده است.

شَاهِدُ الثَّلَبِ دَبَّةٌ: شاهدِ روباه دَمِ او است، در فارسی می‌گوییم: به روباه گفتند شاهدت کیست، گفت دم.

شَاهِدُ الْبُغْضِ النَّظَرُ: گواه و شاهد کینه و بغض نگاه انسان است، خشم و کینه از چشم پیدا است.

شَهَادَاتُ الْفَعَالِ خَيْرٌ مِنْ شَهَادَاتِ الرِّجَالِ: شهادت‌های کارها (عملکردها) بهتر است از شهادت‌های (زبانی) مردان، چون کردار بالاتر از گفتار است.

أَشْهُرُ مِنَ الْقَمَرِ: مشهورتر از ماه.

أَشْهُرُ مِنَ الْبَذَرِ: مشهورتر از ماهِ شب ۱۴.

أَشْهُرُ مِنَ الصُّبْحِ: مشهورتر (روشن‌تر) از صبح.

أَشْهُرُ مِنْ فَلَقِ الصُّبْحِ: مشهورتر (روشن‌تر) از سپیده دم.

أَشْهُرُ مِنْ عِلْمِ: مشهورتر (نمایان‌تر) از گلدسته یا کوه بلند.

أَشْهُرُ مِنْ نَارِ عَلَى عِلْمِ: مشهورتر (نمایان‌تر) از آتش بر روی کوه.

أَشْهُرُ مِنَ الْأَيْلِقِ: مشهورتر از ایلِق و آن اسبی بوده بسیار تیز تک به رنگ سیاه و سفید و پاهایش تا ران‌ها سفید بوده و همیشه مسابقه را می‌برده است.

أَشْهَتُهُ وَ تَشْتَكِي: آیا هم علاقه پیدا می‌کنی و هم از آن ابراز ناراحتی می‌نمایی، یعنی علاقه به چیزی پیدا می‌کنی و وقتی به دست آوردی از آن بدگویی و ابراز ناراحتی می‌کنی.

مِنْ شَهْوَةِ النَّارِ يَفْضُ النَّوَى: از شدتِ علاقه به خرما هسته آن را می‌مکد.

شَبَّ شَوْبَا لَكَ فُضَّةٌ: چیزی را به هم مخلوط کن که مقداری از آن به تو برسد یا مالِ تو باشد، یعنی کاری بکن که برای تو مفید باشد.

إِذَا شَاوَرْتَ الْعَاقِلَ صَارَ عَقْلُهُ لَكَ: زمانی که با عاقل مشورت کنی عقل او از آن تو می‌شود.

مِنْ شَاوَرِ الرِّجَالِ شَرُّ كَهَا فِي عَقُولِهِ: کسی که با مردان (انسان‌ها) مشورت کند در عقل‌های آنان شریک می‌شود. از سخنان علی (ع) است و در فرائد الادب نیست و من به آن افزودم. م

شَوْفُ النِّحْسِ يُظْهِرُ الْحَاسَا: جلا و صیقل بودن مس ماهیتِ مس را آشکار می‌کند، یعنی اگر مس را صیقل هم بدهی باز هم مس است. کنایه از آدم پست و فرومایه است که او را تشویق به کرم و بخشش می‌کنند اما تشویق هم آدم فرومایه را سخاوتمند نمی‌کند و او پستی خود را نشان می‌دهد.

مِنْ الشُّوْكَةِ تَخْرُجُ الْوَدَّةُ: گل از خار بیرون

می آید.

الشَّاءُ الْمَذْبُوحَةُ لَا يُولُّهَا السَّالِحُ؛ گوسفندی ذبح

شده اگر پوستش را بکنی دردش نمی گیرد.

كُلُّ شَاةٍ تُنَاطُ بِرَجُلَيْنِ؛ هر گوسفندی با پاهای خودش آویزان می شود.**بَاتَ يَشْوِي الْقَرَّاحُ**؛ شبانه مشغول گرم کردن آب خالص شد. کنایه از فقر و گرسنگی شدید است که انسان آب را هم می پرد که بخورد.**كُلُّ شَيْءٍ وَ شَيْءُهُ**؛ هر چیزی بهایی دارد.**لَا يَكُونُ ذَلِكَ حَتَّى يَشْتَبِ الْفَرَابَةُ**؛ این کار

نمی شود تا این که کلاغ پیر شود. یعنی این کار غیر ممکن است. این مثل شبیه مثل زیر است که (حَتَّى يَبْيُضُ الْفَارُّ) تا این که موش تخم بگذارد. یعنی نمی شود. یا کنایه از کار غیر ممکن است و این مثل شبیه مثل بعدی است که می گوید (حَتَّى يَلْبِغَ الْجَمَلُ فِي سَمِّ الْإِبْرَةِ) تا اینکه طناب کشتی از سوراخ سوزن رد شود. یعنی نمی شود تا... کنایه از کار غیر ممکن است. **شَيْبُكَ نَاعِيكَ**؛ موی سفید تو خیر مرگ تو را می دهد.

ص

و مَالِكُ إِلَّا إِضْبَعُ ثُمَّ إِضْبَعُ؛ کف دست نیست. مگر انگشتی و انگشتی. این یک مصرع از یک بیت شعر است که می گوید:

أُولَئِكَ إِخْوَانِي الَّذِينَ رُزِئْتُهُمْ

و مَالِكُ إِلَّا إِضْبَعُ ثُمَّ إِضْبَعُ؛ آنان برادران من بودند که از دست رفتند. به مصیبت آنان گرفتار شدم و کف دست نیست مگر انگشتی و انگشتی. کنایه از این است که من یاران خود را از دست داده ام و دیگر یار و یابوری ندارم.

الصَّبِيُّ أَعْلَمُ بِمَنْعٍ فِيهِ؛ کودک آگاه تر است به جویدن آن چه در دهانش می باشد. کنایه از کسی است که به او کاری را پیشنهاد می کنند که خودش بهتر می داند که نباید گوش داده و انجام دهد. بلکه باید طبق تشخیص خودش عمل کند.

و رَبِّمَا صَحَّتِ الْأَجْسَاءُ بِالْعِلْزِ؛ چه بسا بدن ها با بیماری ها شفا یابند. چه بسا کاری بر خلاف ظاهر بدش مفید واقع شود.

صَاحِبُ الْحَاجَةِ أَعْمَى؛ صاحب حاجت (آدم نیازمند به چیزی) کور است. و به جز حاجت خود

صَبَابَتِي تَزُوِي و نیست غیلا؛ ته مانده لیوان آب من سیراب می کند و آن ابی نیست که جاری شود. کنایه از کسی است که از بذل و بخشش او استفاده می شود هر چند چیز کمی باشد.

عِنْدَ الصَّبَاحِ يَخْمَدُ الْقَوْمُ الشَّرِي؛ سپیده دم ستایش و سپاسگزاری می کنند قوم شبروی را. کنایه از تحمل سختی ها است به امید راحتی بعدی. و کنایه از چیزی است که به دست نمی آید مگر با سختی و مشقت.

مَنْ صَبِرَ ظَفَرُ؛ کسی که صبر کند پیروز می شود. در فارسی گوئیم: صبر و ظفر هر دو دوستان قدیمند. در اثر صبر نوبت ظفر آید.

الصَّبْرُ حِلَّةٌ مِنْ لَاحِلَةِ الصَّبْرِ؛ صبر و مقاومت چاره کار کسی است که چاره دیگر ندارد.

الصَّبْرُ مِفْتَاحُ الْفَرَجِ؛ صبر و استواری و مقاومت کلید فرج و گشایش است.

أَضْبَرُ مِنَ الْوَدَعِ عَلَى الدَّلَى؛ صبورتر و پایدارتر از میخ بر ذلت و خواری.

أَضْبَرُ مِنَ الْأَرْضِ؛ صبورتر و پایدارتر از زمین.

چیزی را نمی‌بیند.

و صاحبُ التَّيْبِ أَذْرَى بِالْأَذَى فِيهِ: و صاحبِ خانه آگاه‌تر است نسبت به آنچه در آن است.

صَحِيفَةُ الْمُتَلَمَّسِ: نامهٔ مُتَلَمَّس. مُتَلَمَّس شاعری مشهوری است، او و پسرِ خواهرش طَرْفَه بر عَمرو بَنِ هِنْد پادشاه حیره وارد شدند و در دربار نزد درباریان او سکونت کردند و زمانی که عَمرو برای شکار می‌رفت همراه او بیرون می‌رفتند و طولِ روز را همراه او می‌دیدند یا تمامِ روز را بر در خانهٔ او می‌ماندند ولی نمی‌توانستند او را ملاقات کنند طَرْفَه از این کارها خسته شد و در اشعاری که سرود و مشهور شد پادشاه را هجو و مذمت کرد و چون اشعار طَرْفَه به گوش عمر رسید دستور قتل او را صادر کرد اما می‌ترسید که مُتَلَمَّس به خاطر قتل خواهر زاده‌اش اشعاری در هجو و مذمت او بسراید لذا نیرنگی به کار بست و آنان را طلبید و گفت شاید شما هوای زن و فرزندانشان خود کرده‌اید گفتند آری. پس نامه‌ای نوشت و مهر کرده به دستِ آنان داد که نزد یکی از کارگزاران او در بحریه بروند در میانهٔ راه به مردی سالخورده برخورد کردند که مشغول قضای حاجت بود و در عین حال خرم می‌خورد و همچنین شیش‌های سر و تن خود را می‌گرفت و وسط ناخن‌های خود می‌گذاشت و می‌کشت. مُتَلَمَّس به او گفت من پیرمردی به این احمقی ندیده‌ام. پیرمرد گفت از من چه علائم احمقی دیده‌ای، چیز بد را دفع (قضای حاجت) می‌کنم و چیز پاک می‌خورم و دشمن خود را می‌کشم. احمق‌تر از من کسی است که مرگ خود را با دست خودش حمل می‌کند. مُتَلَمَّس از این سخن به شک افتاد، نزدیک شهر حیره رسیدند مُتَلَمَّس با پسر بچه‌ای برخورد کرد به او گفت سواد داری گفت آری. پس مهر نامه را شکست و به او داد، در نامه نوشته شده بود وقتی متلمس نزد تو آمد دست و پایش را بریده و زنده زنده زیر خاکش کن.

تَضُدًا الْقُلُوبُ كَمَا تَضُدُّ الْحَدِيدُ: دل‌ها زنگ

می‌زند همچنان که آهن زنگ می‌زند.

صُدْرُكَ أَوْسَعُ لِسْرِكَ: سینه‌ات برای سر و رازت جادارتر است. یعنی اسرارِ تو را به کسی مگو و در سینه‌ات نگهداری کن اگر تو رازت را افشا کنی مسلماً دیگری زودتر آن را افشا می‌کند.

صُدُورُ الْأَحْرَارِ قُبُورُ الْأَسْرَارِ: سینه‌های آزادگان قبرهای (مخزن) اسرار است که برای همیشه رازها در آن می‌ماند.

صَادَفَ دَرَّةَ الشَّيْلِ دَرَّةً يَضَعُهُ: فشار سیل با فشار قوی‌تری برخورد کرد که آن را می‌شکافد و در هم می‌شکند. یعنی فتنه و شر با فتنه‌ای بزرگتر برخورد کرد که آن را در هم می‌شکند.

مِنْ صَدَقَ اللَّهُ نَجَا: کسی که با خدا از روی صدق برخورد کند و قول و عملش درست باشد نجات می‌یابد.

الصَّدَقُ يُنْبِئُ عَنْكَ لَا الرَّعِيدُ: راستی (در جنگیدن، یعنی خوب جنگیدن) دشمن را از تو دور می‌کند نه تهدید کردن.

أَصْدُقُ مِنْ لَفْظٍ لُحْظُ: از سخن راستگوتر نگاه است. یعنی انسان اختیار زبان را دارد اما کیفیت نگاه کردن در اختیار او نیست.

أَصْدُقُ مِنَ الْقَطَا: راستگوتر از مرغِ سنگ‌خواره، زیرا او در خواندنِ خود می‌گوید: قطاطا و با خواندنِ خود به وجود خویش اشاره می‌کند. و گفته شده عرب به صداقتِ او مَثَل می‌زند زیرا فقط یک طور آواز می‌خواند و صدایش را تغییر نمی‌دهد.

صَرَحَ الْمُخَضَّعُ عَنِ الرَّئِدِ: چیزِ خالص از کف جدا شد. یعنی پرده کنار رفت و حقیقت آشکار گشت.

عِنْدَ الصَّضَرِ حُثْرِيحُ: وقتی حق آشکار شد (حقیقتِ مطلب معلوم شد) راحت می‌شوی.

الصَّضَرِ حُثْرِيحُ تَحْتَ الرَّغْوَةِ: چیزِ خالص زیر کف است، یعنی حقیقت زیر پرده است و بزودی معلوم خواهد شد.

مَنْ صَارَعَ الْحَقَّ صَرَغَهُ: کسی که با حق کشتی

بگیرد حق او را به زمین می‌زند.

لِكُلِّ صَاڤِمٍ نَبْؤَةٌ وَ لِكُلِّ جَوَادٍ كَبْؤَةٌ وَ لِكُلِّ عَاڤِمٍ فَوْؤَةٌ برای هر شمشیر تیزی، نیریدن. و برای هر اسب خوبی سکندری خوردن و لغزیدن و برای هر دانشمندی لغزش در گفتار هست. یعنی هر شمشیر تیزی ممکن است چیزی را نبرد و هر اسب خوبی امکان دارد روزی زمین بخورد و هر دانشمندی ممکن است اشتباه کند.

أَضْعَبُ مِنْ رَدِّ الشَّخْبِ فِي الصَّرْعِ مشکل‌تر و سخت‌تر است از برگردانیدن شیر به پستان.

كَصْفِيخَةِ الْجَسَنِ شَحْدٌ وَلَا تَنْطَعُ مثل سنگی سمیاده است که چیز برنده را تیز می‌کند اما خودش چیزی را نمی‌برد. کنایه از آدم دلسوزی است که نمی‌تواند درست عمل کند.

صَفْقَةٌ لَمْ يَشْهَدْهَا حَاطِبٌ معامله‌ای که حاطب در آن حاضر نبود. حاطب ابن ابی بلتعنه از صحابه رسول اکرم (ص)، مردی با تدبیر و هوشیار و عاقل بود، وقتی افراد قبیله او می‌خواستند خرید و فروشی بکنند او را در جریان می‌گذاشتند که مغبون نشوند یکبار بدون حضور او معامله‌ای انجام شد که فریب خوردند، لذا گفته شد این معامله‌ای بود که حاطب در آن حاضر نبود و از آن جا ضرب‌المثل شد.

أَضْفَى مِنَ الدَّمْعَةِ صاف‌تر از اشک چشم.

أَضْفَى مِنْ عَيْنِ الدَّيْكَ صاف‌تر از چشم خروس.

أَضْفَى مِنْ جَنَى التَّلْخُلِ صاف‌تر از آن چه زنبور عسل جمع‌آوری می‌کند، یعنی صاف‌تر از عسل.

أَضْلَحَ غَيْثٌ مَا أَقْتَدَ الْبَرَّانُ باران اصلاح و ترمیم کرد آن چه را تگرگ خراب کرده بود. یعنی باران آمد و زراعت خراب شده توسط تگرگ را دوباره احیاء کرد.

و هَلْ يُضْلِحُ الْفَطَارُ مَا أَقْتَدَ الدَّهْرُ و آیا اصلاح و درست و خوشبو می‌کند عطر فروش آن چه را روزگار فاسد کرده است.

لَا يَصْلِحُ زَيْفًا مَنْ لَمْ يَتْلَعْ رَيْفًا به درد رفاقت نمی‌خورد کسی که آب دهانی را فرو نمی‌برد. یعنی کسی که نمی‌تواند خشم خود را فرو ببرد به درد دوستی و رفاقت نمی‌خورد.

مَا لَا يَضْلَحُ تَرْكُهُ أَضْلَحُ آنچه اصلاح و درست نمی‌شود رها کردنش بهتر است. یا آنچه شایسته نیست رها کردنش شایسته‌تر است.

أَضْلَحَ نَفْسَكَ يَضْلَحُ لَكَ النَّاسُ خودت را اصلاح کن مردم برای تو خوب و اصلاح می‌شوند.

رَبُّ ضَلَفٍ تَحْتَ الرَّاعِدَةِ چه بسا باران کمی که زیر ابر پر از رعد و برق است، کنایه است از آدم ثروتمند بخیل و آدمی که زیاد حرف می‌زند و کم عمل می‌کند و کسی که تهدید می‌کند و عمل نمی‌کند و کسی که زیاد خودستایی می‌کند اما فاقد ارزش است.

أَصَمُّ عَسَاءَةٍ سَمِيعٌ کر است و بدی را نمی‌شنود اما شنوا است اگر سخن نیکی بشنود. یعنی نیکی‌ها را می‌شنود و حرف بد را نشنیده می‌گیرد و به آن اهمیت نمی‌دهد. بهتر از این جمله شعری است که می‌گوید:

قُلْ مَا بَدَاكَ مِنْ زُورٍ وَ مِنْ كَذِبٍ
جَلْبِي أَصَمُّ وَ أَذْنِي غَيْرُ صَمَاءٍ
بگو آنچه آشکار شد برای تو از جعل و دروغ بردباری من کر (زیاد) است و گوشتم کر نیست. یعنی می‌شنوم و بردباری به خرج می‌دهم.

ضَمَصَامَةُ عَمْرِو بْنِ مَعْدِي كَرِبَ شمشیر عمرو بن معدی کرب. عمرو بن معدی کرب از شجاعان معروف عرب است و شمشیر بسیار خوب و تیزی داشته که به آن مثل می‌زدند. ضَمَصَامَةُ: شمشیر تیز و بران.

أَضْنَعُ مِنَ التَّلْخُلِ صنعت‌گتر از زنبور عسل.

أَضْنَعُ مِنْ دُودِ الْقَرْ صنعت‌گتر از کرم ابریشم.

إِضْنَعُهُ ضَنْعَةٌ مِنْ طَبِّ لِمَنْ حَبَّ آن را بساز آن چنان که آدم ماهری چیزی را برای محبوبش می‌سازد.

أَصَابَ ثَمَرَةَ الْغُرَابِ خرمای کلاغ به دست آورد.

صَيْدُكَ فَلَا تُحْرِمُهُ: این شکار تو است پس آن را از دست مده و از فرصت استفاده کن.

كُلُّ الصَّيْدِ فِي جَوْفِ الْفَرَّ: همه شکارها در شکم گورخر است. سه نفر به شکار رفته بودند، یک نفر خرگوش و دیگری آهو و سومی گورخری شکار کرد، دو نفر اولی شادی و خوشحالی کردند، سومی گفت همه شکارها در شکم گورخر است. یعنی گورخر از همه بزرگتر و بهتر است.

فِي الصَّيْفِ ضَيْفَتُ النَّبِيِّ: در تابستان شیر را ضایع کردی. تاء ضَيْفَتِ مسکور است حتی اگر مخاطب مرد باشد. اصل داستان از این قرار است که دَخْتُوس دختر لَقِيط، زوجه پیرمردی به نام عَمروبن عُدُس بود از او بدش آمد و طلاق گرفت و زن جوان خوش سیمایی شد. در سال قحطی نزد عمرو بن عُدُس رفت و از او حیوان شیردهی خواست عمرو به او گفت در تابستان....

یعنی خرمای بسیار خوب به دست آورد. زیرا کلاغ برای خوردن بهترین خرما را برمیگزیند.

مَصَائِبُ قَوْمٍ عِنْدَ قَوْمٍ فَوَائِدُ: گرفتاری های مردمی نزد مردم دیگر نعمت است.

لَيْسَ بِصِيَاغِ الْفَرَابِ يَجِيءُ الْخَطَرُ: با بانگ کلاغ باران نمی آید. در فارسی می گوئیم: با دعای گربه باران نمی آید.

هَذَا يَصِيدُ وَ هَذَا يَأْكُلُ الشَّمَكَةَ: این صید می کند و این یکی ماهی را می خورد.

صَيْدُكَ لَا تُحْرِمُهُ: شکار خود را بر خود حرام مکن، یعنی اگر شکار در تیر رست قرار گرفت آن را از دست مده، کنایه از استفاده کردن از حداقل فرصت است.

صَيْدُكَ إِنْ لَمْ تُحْرِمْهُ: این شکار تو است اگر آن را بر خود حرام نکنی. یعنی اگر از دست مدهی و از فرصت استفاده کنی.



روز به شش روز آب عادت داد. اُخماس، جمع خُمس شترانی را گویند که هر پنج روز یکبار آب می خورند. اُسُداس جمع سِدَس، شترهایی را گویند که هر شش روز یکبار آب می خورند. عرب ها برای مسافرت شترهای خود را عادت می دادند که هر پنج روز یکبار آب بخورند. سپس از پنج روز بالا برده به شش روز یکبار عادت می دادند. کنایه از آن است که نقشه کاری را کشید.

إِذَا ضَرَبْتَ فَأَوْجِعْ وَإِذَا رَجَزْتَ فَأَسْمَعْ: وقتی زدی (محکم بزن) درد بیاورد و وقتی نهیب زدی صدايت را بلند کن و به گوش برسان. کنایه از آن است که کارت را درست انجام بده.

إِنَّكَ تَضْرِبُ فِي حَدِيدٍ بَارِدٍ: تو آهن سرد

الضَّجُورُ تَخْلُبُ الْغَلْبَةَ: شتری که وقت دوشیدن چموشی می کند یک غلبه شیر می دهد. غَلْبَه: ظرف بزرگ چرمی است. کنایه از چیزی است که از آدم بخیل گرفته شود.

اضْطَرَّةُ السَّبِيلِ إِلَى الْعَطَشِ: سیلاب او را تشنه کرد. کنایه از آدمی است که ثروت باعث سختی و گرفتاری او می شود.

لَا يَضُرُّ السَّحَابُ نَبْحَ الْكِلَابِ: آواز سگ ها به ابر آزاری نمی رساند. کنایه از کسی است که حرف ها و کارهای بد او به کسی زیان نمی رساند.

الضَّرُورَاتُ تُبَيِّحُ الْمَخْظُورَاتِ: ضرورت ها و نیازها چیزهای ممنوع را جایز می گردانند.

ضَرْبُ اخماسا لاشداس: شتران خود را از پنج

أَضْيَأُ لِي أَقْدَحَ لَكَه برایم روشنایی و نور ایجاد کن برایت آتش می‌افروزم. کنایه از پاداش متقابل است.

لَا يَضِيعُ حَقٌّ وَرَاءَهُ طَالِبُهُ از بین نمی‌رود حقی که پشت آن جوینده‌ای هست. یعنی حقی که کسی در پی گرفتن آن است از بین نمی‌رود.

لَمْ يَضِعْ مِنْ مَالِكَ مَا وَعَظَكَ از بین نمی‌رود مالی که تو را اندرز دهد. یعنی در راه هوشیار کردن تو به کار رود و تو از آن تجربه بگیری.

أَضْيَعُ مِنْ بِرَاجِ فِي شَمْسٍ ضایع تر و بی‌ارزش تر از چراغ در نور آفتاب.

أَضْيَعُ مِنْ غَمٍّ بَلَا نَصْلٍ ضایع و بی‌ارزش تر از غلاف بدون شمشیر.

أَضْيَعُ مِنْ قَمَرِ الشَّامِ ضایع (بی‌ارزش) تر از ماه زمستان، زیرا شب‌های مهتاب تابستان می‌توان بدو چراغ در آن نشست اما در زمستان به علت سردی هوا نمی‌توان در فضای باز نشست.

إِذَا ضَافَكَ مَكْرُوهٌ فَاقْرَأْ صَبْرًا وقتی گرفتاری به مهمانی‌ات آمد با صبر و بردباری از آن پذیرایی کن.

أَضْيَقُ مِنْ ظِلِّ الرُّمَحِ تنگ (باریک) تر از سایه نیزه.

می‌کوبی. کنایه از کار بی‌نتیجه یا آدمی است که نمی‌توان نفعی از آن برد.

إِيَّاكَ أَنْ يَضْرِبَ لِسَانُكَ عُنُقَكَ پیرهیز از این که زبانت گردنت را بزند. مثل فارسی می‌گوید: زبانی سرخ سر سبز می‌دهد بر باد.

ضَرْبُ الْخَبِيثِ أَوْجَعُ زدن (کتک خوردن از) دوست دردناکتر است.

ضَعُفٌ عَلَى إِثَالَةٍ یک دسته علف‌تر و خشک بر روی یک بسته علف خشک و تر مخلوط است. **إِثَالَةٌ**: یک بسته علف خشک و هیزم را گویند. کنایه از گرفتاری است که انسان برای دوستش ایجاد می‌کند، سپس گرفتاری جدیدی بر آن می‌افزاید.

قَدْ ضَلَّ مَنْ كَانَتْ الْقُمْيَانُ تَهْدِيَةً به درستی که گمراه می‌شود کسی که آدم‌های کور او را راهنمایی کنند.

أَضْلُّ مِنْ ضَبٍّ گمراه‌تر از سوسمار. زیرا سوسمار وقتی از لانه‌اش خارج شد آن را گم می‌کند و نمی‌تواند به آن برگردد.

إِنَّمَا يُضِلُّ بِالْقَصِينِ به درستی که بخل ورزیده می‌شود نسبت به چیز خیلی نفیس و باارزش. همچنین کنایه از این است که دوستی کسی را که دوست واقعی است باید مغتنم شمرد.



ط

فارسی می‌گویند کل اگر طبیب بودی سر خود دوا نمودی.

يَا طَبِيبَ طِبْ نَفْسَكَ ای پزشک خود را درمان کن.

الطَّبِيعُ أَغْلَبُ سرشت و طبیعت (بر تربیت) غلبه دارد.

طَرَفُ الْفَتَى يُخْبِرُ عَنْ جَنَانِهِ نگاه کردن جوانمرد

تَطَافًا لَهَا تُخَطِّطُكَ سرت را برای آن خم کن تا از بالای سرت رد شود. یعنی سرت را پایین بگیر که تدبیر حادثه از بالای سرت رد شود و هیچ‌گاه شرخر نباش. و مثلی **دَعِ الشَّرَّ يُغْبِرُ** بگذار شر عبور کند و بگذرد، یعنی خود را در معرض شر و بدی قرار مده. **طَلَبْتُ يَدَايَ النَّاسِ وَ هُوَ مَرِيضٌ** پزشکی است که مردم را معالجه می‌کند و خودش مریض است. در

چیزی را به دست آورد و کوشش کند آن را به دست می آورد همه اش را یا قسمتی از آن را.

تَطْلُبُ أَثَرًا بَعْدَ عَيْنٍ: طلب می کنی (می خواهی) رد و اثر چیزی را پس از این که خودش را رد کردی و از دست دادی، یعنی این که فرصت را از دست دادی تا چیزی از دست رفت و الان دنبال آثار و رد پای آن می گردی.

لَا أَطْلُبُ أَثَرًا بَعْدَ عَيْنٍ: دنبال رد پای چیزی نمی گردم پس از خود آن چیز، یعنی فرصت را از دست نمی دهم و چیزی را که می خواهم رها نمی کنم تا بعداً دنبال رد پای آن بگردم.

كُلُّهُمْ طَالِبٌ صَدِيقٍ: همه آنها دنبال شکار می گردند.
رُبُّ طَلَبٍ جَرٌّ إِلَى خَرَبٍ: چه بسا خواستنی که منجر به نابودی می شود. یعنی چه بسا انسان چیزی را طلب می کند و می خواهد از آن سود ببرد اما آن طلبیدن نتیجه عکس می دهد و باعث نابودی دارایی او می شود. از سخنان علی(ع) است اما در سخن آن حضرت (قَدْ جَرَّ إِلَيَّ) آمده است. م.

إِذَا طَلَعَ سَهْلٌ رُفِعَ كَيْلٌ وَ وُضِعَ كَيْلٌ: وقتی که ستاره سهیل طلوع کند پیمانهای بالا می رود و پیمانهای دیگر پایین می آید. گفته شده که وقتی ستاره سهیل طلوع می کند میوه ها می رسد و تابستان تمام می شود. کنایه از عوض شدن برنامه ها و کم و زیاد شدن کارها است

إِذَا طَلَعَ الْقَمَرُ طَابَ الشَّهْرُ: وقتی ماه طلوع کرد شب زنده داری خوب می شود.

أَطْعَمَ مِنْ أَشْعَبِ: طمعکارتر از آشعَب. و آن مردی بوده بسیار طمعکار از اهالی مدینه به اندازه ای که روزی در بازار می گذشت دید مردی مشغول ساختنِ طبقی است گفت طوقی دورِ آن بکش. گفت چرا گفت جادارتر شود. شاید روزی در این طبق هدیه ای به من داده شود.

أَطْعَمَ مِنْ طَفِيلٍ: طمع کارتر از طفیل. طفیل مردی بوده از اهل کوفه بسیار طمع کار. طفیلی که در فارسی

از دل او خبر می دهد.

رُبُّ طَرَفٍ أَفْضَحُ مِنْ لِسَانٍ: چه بسا نگاهی که از زبان گویاتر است. عبارت زیر نیز به همین معنی است **الْبَصْصُ يُبْدِيهِ لَكُمُ الْعَيْنَانِ:** کینه را برای تو چشم ها آشکار می کنند. یعنی از روی نگاه می توان پی به کینه برد.

الطَّرِيفُ خَفِيفٌ وَالتَّلِيدُ بَلِيدٌ: چیز تازه سبک (خوب) است و کهنه ناپسند. در فارسی گفته می شود نو که آمد به بازار، کهنه شود دل آزار.

أَطْرَقَ كَرَامًا إِنَّ الشَّعَامَةَ فِي الْقُرَى: سرت را پایین بپنداز و ساکت شوای کرا (کرا پرندۀ کوچکی است) به درستی که شترمرغ در ابادی است. کنایه از آدم فرومایه است که درباره کار بزرگ سخن می گوید، پس به او می گویند ساکت باش تا بزرگان سخن بگویند.

لَا تَطْعِمِ الْقَبِدَ الْكَرَّاعُ فَيَطْمَعُ فِي الذَّرَاعِ: به بنده (برده خود) پاچه گوسفند و غیره مده که در گوشت سر دست طمع می کند. کنایه از آدمی است که چیز کمی به او داده می شود سپس طمع می کند و بیشتر می خواهد. **أَطْفَى مِنَ الشَّيْلِ:** طغیان کننده تر از سیل.

وَمَنْ طَلَبَ الْعُلَا مِنْ غَيْرِ كَدٍّ سَيَدْرُكُهَا إِذَا شَابَ الْفُرَابُ: هر کسی بزرگی را بدون زحمت بخواهد، بزودی به آن می رسد وقتی که کلاغ پیر شد. یعنی هیچ گاه به آن نمی رسد زیرا کلاغ پیر نمی شود. شاعر ایرانی گوید:

نابرده رنج گنج میسر نمی شود

مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد
مَنْ طَلَبَ أَخًا يَلَا عَيْبَ يَقِي بَلَا أَخ: هر کس دوست بدون عیب و ایراد بخواهد بدون دوست خواهد ماند.

مَنْ طَلَبَ عَظِيمًا خَاطِرٌ بِعَظِيمٍ: کس که چیز بزرگ را می خواهد به دست بیاورد باید خطرات بزرگ را پذیرا شود.

گر بزرگی به کام شیر در است

رو بزرگی ز کام شیر بجوی
مَنْ طَلَبَ شَيْئًا نَالَهُ كَلُهُ أَوْ بَعْضُهُ: کسی که بخواهد

به هم می‌پیچند و برای سال دیگر نگه می‌دارند. کنایه از دوست و رفیقی است که انسان اذیت‌های او را تحمل می‌کند شاید روزی به کار انسان آید. یا دست از اذیت بردارد.

لَکُلِّ طَى نَشْرٌ: برای هر تا زدن و به هم پیچیدنی باز کردنی هست.

أَطِيبٌ مِنْ نَفْسِ الرَّيِّحِ: پاک‌تر و بهتر از هوای بهار.

أَطِيبٌ مِنَ الْحَيَاةِ: بهتر از زندگانی.

طَارَتْ بِهِمُ الْقَفَاةُ: پرنده سیمرخ آنان را برده است. یعنی همگی نابود شده حتی یک نفر از آنان زنده نمانده است.

الطَّيْرُ بِالطَّيْرِ يُصَادُ: پرند با پرند شکار می‌شود.
إِنَّ الطَّيْرَ عَلَى أَشْكَالِهَا تَقَعُ: پرندگان با هموعان خود می‌نشینند. در فارسی می‌گوییم:

کبوتر با کبوتر باز با باز

کند همجنس با همجنس پرواز
أَطِيشٌ مِنْ فَرَاشَةٍ: بی‌عقل‌تر از پروانه. در فرهنگ عرب بر خلاف فرهنگ ایرانی پروانه مظهر بلاهت و نادانی است و به آتش افکندن خود را مظهر دیوانگی و نادانی او می‌دانند.

يُطَيِّرُ عَيْنَ الشَّمْسِ: قرص خورشید را گِل مالی می‌کند. کنایه از کسی است که می‌خواهد حق و حقیقتی را که مثل آفتاب روشن است پنهان کند.

و عربی می‌گویند منسوب به همین مرد است.
مَنْ أَطَاعَ هَوَاهُ بَاعَ دِينَهُ بِدُنْيَاهُ: کسی که از هوای نفس خود اطاعت کند دینش را به دنیا می‌فروشد.
مَنْ أَطَاعَ غَضَبَهُ أَضَاعَ أَدَبَهُ: کسی که از خشم خود پیروی کند ادب خود را از بین می‌برد.

بَيْنَ الْمُطِيعِ وَبَيْنَ الْمُذْبِرِ الْعَاصِي: حد فاصلی آدم مطیع و آدم پشت‌کننده عصیانگر است. یعنی نه آدم رام و مطیعی است که بتوان کاملاً بر او اعتماد کرد و نه آدم کاملاً سرکشی است که بتوان آن را طرد کرد.

مَنْ يَطْلُ ذَيْلَهُ يَنْتَقِ بِهٖ: کسی که دامن لباسش بلند (باشد) شود آن را از کمر جمع می‌کند و به کمر می‌بندد. کنایه از آدم ثروتمندی است اسرافکار که هر چه خرج کند مالش کم نمی‌شود.

أَطْوَلُ مِنْ ظِلِّ الرَّحْمِ: درازتر از سایه نیزه.
أَطْوَلُ صَحْبَةٍ مِنَ الْفَرَقْدَيْنِ: هم صحبت‌تر از ستاره دو برادران. دو ستاره‌اند که همیشه با هم‌اند لذا در فارسی به آنان دو برادران می‌گویند.

أَطْوَلُ مِنْ شَهْرِ الصَّوْمِ: درازتر از ماه روزه.
مَا عِنْدَهُ طَانُلٌ وَلَا نَابِلٌ: نزد او نه فضیلتی هست و نه بخشش و سخاوتی.

طَوَيْتُهُ عَلَى بِلَالَتِهِ أَوْ بُلَاتَتِهِ: آن خیک ماست را همان طور که تر بود به هم پیچیدم و کنار گذاشتم. اصل ضرب‌المثل از آنجا است که صاحبان مواشی وقتی نیازی به خیک‌های ماست نداشتند و شیر حیواناتشان خشک شد خیک‌ها را ترتر برمی‌دارند و



ظ

ظَلُّ السُّلْطَانِ سَرِيعُ الزَّوَالِ: سایه پادشاه زود از بین می‌رود.

ظِلَالٌ صِفَ مَالُهَا قَطَارٌ: سایه تابستانی است که به هم پیوسته نیست. یعنی سایه تُنْکِ تابستانی است که

ظَفَرٌ رَوْومٌ خَيْرٌ مِنْ أَمٍّ سَوْومٍ: دایه مهربان بهتر است از مادر دلتنگ که به کودکش مهربانی نمی‌کند.
الظُّفَرُ بِالضَّعِيفِ هَزِيمَةٌ: پیروزی بر ضعیف و ناتوان شکست و فرار کردن است.

م **ظَلَمْتُكَ** بچارک **فال**: **ظَنَنْتُ** بَنَشی: دربارهٔ همسایه‌ات چه گمان می‌بری؟ او را چگونه می‌دانی؟ گفت: هر گمانی که به خود می‌برم. یعنی انسان همان طور که خود هست مردم را می‌بیند اگر خوب است خوب و اگر بد است بد.

أَكْثَرُ الظَّنُونِ مُبُونٌ: بیشتر گمان‌ها دروغ است.
عن **ظَهَرِهَا تَحُلُّ وَفَرَا**: از پشت خود بارِ سنگین را باز می‌کند. وقر: بارِ سنگین. کنایه از آدمی است که منفعت خود را در نظر دارد.

ظَاهِرُ الْعَبْ خَيْرٌ مِنْ بَاطِنِ الْحَقْدِ: سرزنش کردن (نظاھر به اعتراض و انتقاد کردن) بهتر از پنهان کردن آن و کینه داشتن است: به همین معنی است جملهٔ (و **شَقَى الْوَدُّ مَا بَقِيَ الْعِتَابُ**) دوستی می‌ماند تا وقتی که سرزنش باقی بماند. یعنی تا وقتی انسان از دوستش انتقاد و سرزنش بکند دوستی باقی می‌ماند.

آفتاب از آن می‌تابد. کنایه از آدم تروتمند است که به دیگران کمک نمی‌کند.

ظَلَمَ الْمَرْءَ يَضْرَعُهُ: ستم انسان او را به زمین می‌زند. ظلم باعث نابودی ظالم است.

الظُّلْمُ مَرْتَعَةٌ وَجِيمٌ: ظلم و ستم بد چراگاهی است و پایانِ بدی دارد.

أَظْلَمُ مِنْ حَيَّةٍ: ظالم‌تر از مار، بدتر از مار.

أَظْلَمُ مِنْ لَيْلٍ: تاریک‌تر از شب.

أَظْلَمُ مِنْ أَفْعَى: ظالم‌تر از افعی. بدتر از افعی.

أَظْلَمًا مِنْ زَمَلٍ: تشنه‌تر از ماسه. هر چه آب به ماسه بدهی فرو می‌برد.

يُضْبِحُ ظُلْمَانٌ وَفِي الْبَحْرِ قَمْعُهُ: تشنه به سر می‌برد در حالی که دهانِ او در دریا است. کنایه از آدم تروتمند و بخیل است که از مالش مصرف نمی‌کند.

ظُلُّ الْعَاقِلِ خَيْرٌ مِنْ يَقِينِ الْجَاهِلِ: گمانِ آدمِ عاقل بهتر است از یقینِ آدم نادان و جاهل.

ع

نداشته باشد. یعنی برده آن است که برده‌ای نداشته باشد کارهایش را انجام دهد و خودش باید کارهایش را انجام دهد.

فِي الْإِعْتِبَارِ عَنِّي عَنِ الْإِخْتِبَارِ: در عبرت گرفتن بی‌نیازی هست از آزمودن، یعنی حادثه‌ای را که دیدی، می‌توانی از آن پند بگیری و نیازی نیست که خودت تجربه کنی.

التَّجْبِيرُ نَصْفُ التَّحَارَةِ: شناختن جنسِ خوب و بد نصفِ تجارت و معامله است.

مَنْ عَقِبَ عَلَى الدَّهْرِ طَالَتْ مَسْغَبَتُهُ: هر کس از روزگار شکایت کند طولانی می‌شود عتاب و شکایت او. زیرا روزگار بدون اذیت نمی‌شود.

الْعِتَابُ خَيْرٌ مِنْ مَكْتُومِ الْحَقْدِ: گله کردن بهتر است

عَبْدٌ وَخَلَى فِي يَدَيْهِ: بنده (برده) و زر و زیور در دستش. کنایه از آدمی پولدار و نالایق است.

عَبْدٌ وَ سَوْمٌ: بنده بودن و مطلق العنان بودن. کنایه از آدم پست و فرومایه است که قدرتمند شود.

عَبْدٌ غَيْرُكَ حُرٌّ مِثْلُكَ: بردهٔ دیگران انسانِ آزادی مثل تو است. یعنی نمی‌توانی به بندهٔ دیگران دستور بدهی و آنان اگرچه بنده‌اند اما در مقابلِ تو مثلیِ آدمِ آزاد هستند. کنایه از آدمی است که خود را بی‌جهت از دیگران برتر می‌داند.

الْعَبْدُ يُرْعَى بِالْفَصَا وَالْحُرُّ نَكْفَاهُ الْإِشَارَةُ: بنده و برده با چوب زده می‌شود و آدمِ آزاد یک اشاره برای او کافی است.

الْعَبْدُ مَنْ لَا عَبْدَ لَهُ: برده کسی است که برده

سرزنش و ملامت، از عدالت نیست، شاید عذر
موجهی وجود داشته باشد.

أَعْدَلَ مِنْ مِيزَانٍ: عادل‌تر از ترازو.

لَا تُعَدُّ الْحَسَنَاءُ ذَمًّا: زن زیبا (هم) خالی از عیب
نیست. اصل داستان از این قرار است که یکی از
پادشاهان غسانی دختر مالک بن عمرو عدوانیه را که
زیباترین زن زمانه بود به ازدواج درآورد. پس از
ازدواج نقصی در زیبایی او دید و به او گفت. جوابش
داد که زن زیبا...

لَا يُغْدِمُ الْخَوَارِ مِنْ أُمِّهِ حَنَّةٌ: بچه شتر از محبت
مادر بی‌بهره نمی‌ماند. الْخَوَار: بچه شتر تازه به دنیا
آمده یا شیرخوار است. حَنَّة: محبت و عاطفه است.

الْعَدِيمُ مِنْ اخْتِاجٍ إِلَى لَيْمٍ: نادار کسی است که
نیازمند آدم پست فطرت و فرومایه‌ای باشد.

مَنْ تَعَذَّى الْحَقَّ ضَاقَ مَذْهَبُهُ: کسی که از حق
تجاوز (سریچی) کند کار بر او سخت می‌شود.

أَعْدَى مِنَ السُّلَيْكِ وَأَعْدَى مِنَ الشُّقْرِى:
تیزتک‌تر و دونده‌تر از سُلَیک و شُقْرِی. این دو از
دوندگان معروف عرب بوده‌اند.

أَعْدَى مِنَ الْقَرْبِ: متجاوزتر از عقرب، زیرا
عقرب به هر چیزی نیش می‌زند.

أَعْدَى مِنَ الْجَرْبِ: مسری‌تر و واگیردارتر از
بیماری‌گری.

إِيَّاكَ وَمَا يَفْتَقِدُ مِنْهُ: بیهیز از کاری که از آن (به)
خاطر انجام آن عذرخواهی می‌شود.

وَالْعَذْرُ عِنْدَ كَرَامِ النَّاسِ مَقْبُولٌ: عذرخواهی نزد
مردمان بزرگوار مورد قبول واقع می‌شود.

لَعَلَّ لَهُ عَذْرًا وَأَنْتَ تَلُومُ: شاید برای او عذری
باشد و تو او را سرزنش می‌کنی. این مصرع قسمت
دوم بیت شعری است که می‌گوید: تَأَنَّ وَ لَا تَعْجَلْ
يَلُومُكَ صَاحِبًا: تأمل کن و شتاب مکن به سرزنش
کردن دوست خود، شاید برای او...

أَعَذَّرَ مَنْ أُنْذِرَ: کسی که تو را از مسئله‌ای برحذر
کرد معذور است. یعنی اگر بر تو بلایی نازل شد کسی

از پنهان داشتن کینه و ناراحتی.

العقاب قبل العقاب: گله کردن و تذکر دادن قبل از
کیفر دادن است و اگر گله و انتقاد و تذکره‌ای نتیجه بود
نوبت کیفر می‌رسد و بدون تذکر کیفر دادن زشت
است.

لَا عِقَابَ بَعْدَ الْمَوْتِ: پس از مردن دیگر جای گله
نیست.

مُعَاتَبَةُ الْإِخْوَانِ خَيْرٌ مِنْ نَفْدِهِمْ: گله کردن دوستان
از یکدیگر بهتر از آن است که دوستی آنها را از دست
بدهیم.

و فِي الْعِقَابِ خِيَاءٌ بَيْنَ أَقْوَامٍ: در گله و انتقاد کردن
زندگانی (مجددی) است میان مردم.

رُبُّ عَثْقٍ شَرٌّ مِنْ رَقٍّ: چه بسا آزاد کردن یا آزاد
شدن برده‌ای که از بردگی برای او بدتر است.

عَثْرَةُ الْقَدَمِ أَشْلَمُ مِنْ غَثَرَةِ اللِّسَانِ: لغزش پا
سلامتی‌اش بیشتر است از لغزش زبان.

مَأْكُلُ عَثْرَةٍ ثَقَالُ وَلَا كُلُّ فُرْصَةٍ ثِقَالُ: نه هر لغزشی
جبران‌پذیر است و نه هر فرصتی دوباره به دست
می‌آید.

لَا يَعْجِزُ الْقَوْمُ إِذَا تَعَدَّوْا: مردم خسته و درمانده
نمی‌شوند وقتی که به هم کمک کنند.

العجز رِيَّةٌ: عجز و ناتوانی عدم اعتماد به نفس
است. یعنی انسان اگر بخواهد کاری را انجام بدهد
می‌تواند راهی بیابد و اگر از انجام امری عاجز شد به
دلیل عدم اعتماد به نفس است. (زبیه) به معنی عدم
اعتماد به نفس است.

العجلة فُرْصَةُ الْعِزَّةِ: شتابزدگی و عجله فرصتی
است که آدم‌های ضعیف و عاجز از آن استفاده
می‌کنند. یعنی آدم‌های قوی و بالاراده از روی تدبیر و
ثانی کارها را انجام می‌دهند.

يَعْدُ لِكُلِّ شَيْءٍ كَلْبٌ بَعْدَهُ: برای سگ بد و
موذی، سگی مثل آن آماده می‌کنند. یعنی برای آدم
جاهل و قداره بند آدمی مثل او را باید مهیا کرد.

لَيْسَ مِنَ الْعَدْلِ سُرْعَةُ الْقَدْلِ: شتاب کردن در

باطل یا سخن مبهم. کنایه از آدمی است که قدرت تشخیص درست مسائل را ندارد.

لَا يَعْرِفُ الشُّرُوكَ الْعَاجِمَ: کسی چوب را نمی‌شناسد مثل عاجم و آن کسی است که چوب را با دندان گاز می‌زند ک سفتی و سختی آن را بداند. کنایه از این است که اهل فن می‌تواند تشخیص درست بدهد.

مَا يَعْرِفُ قَبْلًا مِنْ دَبِيرٍ: نمی‌داند چه چیزی مورد قبول خدا است و چه چیزی معصیت خدا است. قَبِيل: طاعت و دَبِير: مصیت خدا است.

لَا يَعْرِفُ الْكُوعَ مِنَ الثَّيْعِ: کنایه از این است که هیچ چیزی را تشخیص نمی‌دهد.

لَا يَعْرِفُ الْكَاعَ مِنَ الْبَاعِ: استخوان پشتِ شستِ دست را از استخوانِ پشتِ شستِ پا تشخیص نمی‌دهد. یعنی خیلی نادان و نفهم است.

لَا يَعْرِفُ الْهَرَّ مِنَ الْبِرِّ: گربه را از موش تمیز نمی‌دهد.

الْإِعْتِرَافُ يَهْدِمُ الْإِثْرَانَ: اعتراف و اقرار به گناه گناه را از بین می‌برد.

مَنْ عَزَّزَ: کسی که غلبه یافت و پیروز شد غارت می‌کند.

إِذَا عَزَّ أَخُوكَ فَهَنْ: وقتی رفیقت بر تو غلبه یافت تو خوار بشو، یعنی تواضع و فروتنی کن زیرا فروتنی در مقابل دوستی ستمی نیست که به آن تن داده باشی بلکه از اخلاق خوب انسان محسوب می‌شود. یا اگر رفیقت بد اخلاقی کرد تو خوش اخلاقی به خرج بده زیرا اگر تو هم بد اخلاق باشی رفاقت به هم می‌خورد.

عَزَّ الرَّجُلُ إِشْتِفَانَهُ عَنِ النَّاسِ: عزت و بزرگی مرد (انسان) بی‌نیازی او از مردم است.

أَعَزُّ مِنْ كَلْبٍ وَائِلٍ: عزیزتر و ارجمندتر از کَلْبِ وائِل. کَلْبِ بن رَبِيعَةَ بن الْحَرْث، بزرگ قبیله رَبِيعَه بوده و آن قدر عزت و بزرگی داشته که اگر چراگاهی را به نام خود می‌کرد کسی به آن نزدیک نمی‌شد یا اگر حیوانی وحشی را در پناه خود می‌گرفت کسی حتی

که تو را نسبت به آن اطلاع داده بود دیگر مورد سرزنش واقع نمی‌شود.

الْمَعَاذِرُ مَكَاذِبُ: معذرت خواهی‌ها دروغ‌هایی است. یعنی خیلی از عذرها و بهانه‌ها بی‌پایه و اساس است.

الْمَعَاذِرُ قَدْ يَشُوْبُهَا الْكَذِبُ: عذرها و بهانه‌ها گاهی با دروغ آمیخته است.

رَجَالَةٌ تَغْفُلُ الرِّمَاحَ: پیادگانی که نیزه را وسطِ پهلوی اسب خود می‌گذارند. الرِّمَاح، جمع الرُّمَح: نیزه. تَغْفُلُ مؤنث مضارع از اِغْفَلَ. اِغْفَلَ الرُّمَحُ: سوار تهِ نیزه خود را در وسطِ پهلوی اسب گذاشت. کنایه از آدمی است که ادعای گزاف و دروغ می‌کند.

عَرَضَ لِلْكَرِيمِ وَلَا تُبَاجَتْ: به آدم بزرگوار و کریم به طور کنایه بگو و تصریح نکن. یعنی اگر حاجتی داشتی، به طور کنایه به آدم بزرگوار و با سخاوت بگو و نیازی نیست با صراحت بگویی.

إِنَّ فِي الْمَعَارِضِ لَسُدُوحَةً عَنِ الْكَذِبِ: به درستی که در جاهایی که توریه لازم باشد دروغ گفتن جایز است. الْمَعَارِضُ: جمع مِعْرَاض یعنی توریه و آن بیان کردنِ یک چیز و چیز دیگر را در نظر گرفتن است و به عبارت دیگر دو پهلوی صحبت کردن که ظاهرش یک معنی را بگوید و گوینده معنی ظاهری آن را در نظر نداشته باشد. سُدُوحَةٌ: جایز و روا و بی‌اشکال بودن.

عَزَفَتْ الْخَيْلُ فُرْسَانَهَا: اسب‌ها اسب سواران خوب را شناختند. کنایه از کسی است که هم‌اورد برتر از خود را می‌شناسد و در برابر او کرنش می‌کند و با او درگیر نمی‌شود.

مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ عَرَفَ رَبَّهُ: کسی که خود را شناخت پروردگارِ خود را می‌شناسد.

مَنْ عَرَفَ بَشِيءَ نُسَبٍ إِلَيْهِ: کسی که به چیزی شناخته شد به آن نسبت داده می‌شود.

لَا يَعْرِفُ الْحَيَّ مِنَ اللَّيِّ: حق را از باطل تمیز نمی‌دهد. الْحَيُّ: حق و به قولی سخن آشکار. اللَّيُّ:

أَعَزُّ مِنْ عَفَاءِ مَغْرِبٍ: نایاب‌تر از سیمرغ کشور مغرب.

إِنَّ بَعْدَ الْعُسْرِ يُسْرًا: بعد از سختی و فشار گشایش است، در فارسی می‌گوییم: در نومیدی بسی امید است

پایان شب سیه سپید است.
لَيْسَ هَذَا بِغُشَّكَ قَادِرُ جِي: این لانه تو نیست فرود آ. کنایه از کسی است که لاف و گزاف می‌زند و به دروغ خود را بزرگ معرفی می‌کند.

أَغْشَبَتْ قَانِزِل: به سبزه و چمن رسیدی پس بار بگشای و فرود آی. یعنی به آرزوی خود رسیدی پس دست بردار.

بِكُلِّ غُشْبٍ أَثَارُ رُغِي: در هر چمنزاری آثار چریدنی هست، یعنی هر جا ثروتی باشد هستند گدایانی که آنجا بروند.

تَعَاشِرُوا كَالْإِخْوَانِ وَ تَعَامَلُوا كَالْأَجْناسِ: معاشرت کنید همچون برادران و معامله کنید مثل جنس‌ها و کالاهای. در اصطلاح عامیانه می‌گوییم: حساب حساب است، کاکا برادر.

إِنَّ الْعَصَا مِنَ الْعُصَيَّةِ: به درستی که عصا از عُصَيَّة و عُصَيَّة مصغر عصا است. و به قولی عصا اسم اسبی بوده و عُصَيَّة نام مادر آن. کنایه از این است که کارها از یکدیگر سر چشمه می‌گیرند. یا انسان شبیه به پدر خود می‌شود.

بَيْنَ الْعَصَا وَ لِحَانِهَا: میان عصا (چوب) و پوست آن. کنایه از آدمی است که می‌خواهد در کارِ دو آدم بسیار صمیمی دخالت کند.

رُبَّ عَظْبٍ تَحْتَ طَلَبٍ: چه بسا هلاکت و نابودی که در اثر تلاش و کوشش پیش می‌آید.

لَا عَطَرٌ بَعْدَ عَرُوسٍ: بعد از عروس عطری نیست. عروس نام مردی خوش سیما و سخاوتمند بوده، از طایفه خود همسری به نام أسماء دختر عبدالله عذریه انتخاب کرد و چون عروس، شوهر این زن مُرد، او شوهری به نام نوفل پیدا کرد که زشت بود و بخیل و

آن را دم نمی‌داد و اگر نگاهش به برکه آب یا چراگاهی می‌افتاد و آن را می‌پسندید سگی را در آن رها می‌کرد تا هر جا که صدای سگ می‌رسید مورد احترام بود و کسی به آن تجاوز نمی‌کرد، و اسم کُلیب بن رَبیعة، واثل بوده و چون «کلیب: سگی» را رها می‌کرد و مردم می‌دیدند می‌گفتند، این سگِ واثل است و چقدر مورد احترام است و جمله **أَعَزُّ مِنْ كُلیبٍ واثل:** را به کار می‌بردند تا این که خود واثل به کُلیب مشهور شد و او را کُلیب (سگ) خواندند و مردم گمان می‌کردند اسم خود او است.

أَعَزُّ مِنَ الزَّبَاءِ: عزیزتر و ارجمندتر از زَبَاء و آن زنی بوده که بر حیره سلطنت می‌کرده، خود لشکرکشی می‌کرده و می‌جنگیده و به بلند همتی و مقاومت و استواری معروف بوده است و او دو قلعه سموأل را به نام‌های مَارِد و أَبْلَق که در نهایت استواری بوده‌اند محاصره کرد و با اهالی آن دو جنگید.

أَعَزُّ مِنْ أَنْفِ الْأَسَدِ: عزیزتر و ارجمندتر از بینی شیر یعنی محترم‌تر از شیر زیرا کسی نمی‌تواند به آن اذیت کند.

أَعَزُّ مِنْ جَبْهَةِ الْأَسَدِ: عزیزتر از پیشانی شیر.
أَعَزُّ مِنْ عَقَابِ الْجَو: عزیزتر از عقاب هوا. عقاب خیلی بلندپرواز است و دسترسی به آن خیلی مشکل است. کنایه از قدرتمندی است.

أَعَزُّ مِنَ الْأَبْلَقِ الْعَفُوقِ: نایاب‌تر از أَبْلَقِ عَفُوق. کنایه از چیزی محال است زیرا أَبْلَقِ اسب نر سیاه و سفید العَفُوقِ اسب ماده حامله است و جمع بین این دو غیر ممکن است.

أَعَزُّ مِنْ بَيْضِ الْأَتُوقِ: نایاب‌تر از تخم کرکس، زیرا لانه خود را بالای قله‌های کوه می‌گذارد و دسترسی به تخم آن غیر ممکن است.

أَعَزُّ مِنَ الْغَرَابِ الْأَعْصَمِ: نایاب‌تر از کلاغی که یک پایش سفید است، همچو کلاغی وجود ندارد.

أَعَزُّ مِنَ الْكَبْرِيتِ الْأَحْمَرِ: نایاب‌تر از گوگرد سرخ.

است که اختیارش در دست انسان نیست.

أَعْطَاكَ تَصَدَّقَ فَإِنَّ أَبِي فَجَمْرَةٌ: به دوست خرما بده اگر سربییی کرد به او اخگر (آتش) بده. یعنی اول مهربانی کن اگر مفید نبود خشونت به خرج بده.

أَعْطَى الْقَرْصُ بَارِبَهُ: کمان را به دست کمان تراش بده. یعنی کار را به دست اهل فن بسپار.

مَنْ عَظَّمَ صَفَرَ النِّصَانِبِ إِبْتِلَاءُ اللَّهِ بِكَارِهَاتِهِ: کسی که گرفتاری‌های کوچک را بزرگ بشمارد خداوند او را به گرفتاری‌های بزرگ مبتلا سازد. سخن علی علیه السلام است.

الْعَقُوقُ تَكَلُّ مَنْ لَمْ يَتَكَلَّ: بد کردن فرزند به پدر داغ دیدن کسی است که فرزند خود را از دست نداده است. یعنی وقتی پدر محبت و مهربانی فرزند را از دست داد مثل این است که داغ او را دیده است.

الْعُقُوبَةُ أَلَمُ حَالَاتِ الْقَدَرَةِ: عقوبت کردن پست‌ترین حالات قدرت است. یعنی عفو کردن بزرگواری است.

يَا عَاقِدَ أَذْكَرَ حَلَا: ای کسی که گره می‌زنی در فکر باز کردن آن هم باش. یعنی طوری گره بزن که به راحتی بتوان آن را باز کرد. کنایه از عاقبت اندیشی در کارها است.

لِكُلِّ عَقْدٍ حَلٌّ: برای هر گره‌ای گشودنی است. یعنی هر مشکلی راه حلی دارد. یا هر پیچیده‌ای قابل حل است.

أَعْقَدُ مِنْ ذَنْبِ الصَّبِّ: گره‌دارتر از دم سوسمار.
أَعْقَلَ لِسَانَكَ إِلَّا فِي أَرْبَعَةٍ: حق تَوْضِئُهُ و بَاطِلِ تَدْجِئُهُ و بَعْمَةِ تَسْكُرْهَا و حَكْمَةِ تَنْظُرْهَا: زیانت را ببند، مگر در چهار چیز: حقیقتی که آن را توضیح دهی. باطلی که آن را محکوم کنی و بکوبی و نعمتی که آن را سپاس بگذاری و حکمتی که آن را آشکار کنی.
العَقْلُ وَزِيرُ نَاصِحٍ: عقل وزیر (مشاور) دلسوزی است.

عَقْلُ الْمَرْأَةِ فِي جَمَالِهَا وَجَمَالُ الرَّجُلِ فِي عَقْلِهِ: عقل زن در زیبایی و زیبایی مرد در عقل او است.

دهانش بوی گند می‌داد روزی به همراه همسر جدیدش بر سر قبر شوهرش به گریه و زاری پرداخت نوفل به او دستور داد برخیزد وقتی برخاست شیشه عطرش افتاد نوفل به او گفت عطرت را بردار زن گفت: لَا عَطْرَ بَعْدَ عَرُوسٍ.

بَيْنَهُمْ عَطْرُ مَنَشِمٍ: میان آنان عطر منشیم هست. منشیم زنی بوده عطر فروش و اهل مکه. زمانی که قبیله خُزَاعَةَ و جُرْهُم می‌خواستند به جنگ بروند با عطر منشیم خود را خوشبو می‌کردند و این کار کنایه از جنگ سخت و شدیدی بود و خونریزی زیاد انجام می‌شد، لذا جنگ‌های سخت و پر از کشتار را به آن مثل می‌زنند.

أَعْطَشَ مِنْ ثَعَالَةٍ: تشنه‌تر از روباه، و به قولی ثَعَالَةٌ نام مردی بوده که از تشنگی جان داده است.
أَعْطَشَ مِنْ زَمَلٍ: تشنه‌تر از ماسه.

أَعْطَشَ مِنْ قَمَحٍ: تشنه‌تر از قیف.
أَعْطَاهُ غَبْضًا مِنْ فَيْضٍ: اندکی از بسیار به او داد.
أَعْطَى مَقُولًا وَ عِدِمَ مَقُولًا: قوه نطق به او داده شده ولی عقل به او داده نشده است. یعنی قدرت بیان خوبی دارد اما عقل کافی ندارد.

وَ إِنَّمَا نَعْطِي الَّذِي أُعْطِينَا: و به درستی که می‌دهیم آن چه را که به ما داده شده است، اصل داستان از این قرار است که زنی سه بار زایید و دختر به دنیا آورد شوهرش ناراحت شد به اطاقی دیگر رفت، زن که از شوهر بی‌مهری دید گفت:

مَا أَلْبِي الدَّلْفَاءَ لَا يَأْتِينَا وَ هُوَ فِي الْبَيْتِ الَّذِي نَبْلِنَا يَعْضَبُ أَنْ لَمْ تَلِدِ الْبَيْنِنَا

وَ إِنَّمَا نَعْطِي الَّذِي أُعْطِينَا: چه شده است که ابی دلفاء نزد ما نمی‌آید و او در اطاقی مجاور ما است. و خشمگین شده است از این که پسر نزاییده‌ایم و به درستی که ما می‌دهیم آن چه را به ما داده شده است. شوهر چون این را شنید، خشمش برطرف شد و برگشت. به معنی عذرخواهی از چیزی

الْعِلْمُ فِي الصَّدُورِ لَا فِي السُّطُورِ: علم در سینه است نه در سطرهای کتاب. علمی ارزش دارد که در سینه باشد.

إِنَّهُ لِعَالَمٌ بِنَهْثِ الْقَصِصِ: او آگاه است که کجا درخت قَصِص می‌روید. قَصِص درختی است که در کنار محل قارچ دَیْلان می‌روید و با دیدن این درخت قارچ دَیْلان را از زیر خاک بیرون می‌آورند. کنایه از آدم دانای به کارها است.

لِكُلِّ عَالَمٍ هِفْوَةٌ: برای هر دانشمندی لغزشی هست.

الْغُلَمَاءُ أُمْنَاءُ اللَّهِ عَلَى خَلْقِهِ: دانشمندان امنای خداوند بر مخلوقات اویند.

أَعْلَمُ بِهِ مَنْ غَضَّ بِهَا: داناتر به آن (لقمه) کسی است که در گلویش گیر کرده است.

أَغْلَامُ أَرْضٍ جُعِلَتْ بَطَانَتُهَا: کوه‌های زمین‌اند که دره شده‌اند. کنایه از آدم‌های بزرگ منزلت است که خوار و ذلیل شده‌اند.

مَنْ عَلَتْ هَمَّتُهُ طَالَ هَمُّهُ: کسی که همتش بلند باشد فکر و هم او یا هم و غم او طولانی خواهد شد.

أَعْمُرُ مِنْ حَيَّةٍ: دراز عمرتر از مار زیرا عرب‌ها گمان می‌کنند که مار نمی‌میرد تا آن را بکشند.

أَعْمُرُ مِنْ نَسْرٍ: دراز عمرتر از کرکس. عرب می‌گوید کرکس ۵۰۰ سال عمر می‌کند.

لِكُلِّ عَمَلٍ ثَوَابٌ وَلِكُلِّ كَلَامٍ جَوَابٌ: برای هر عملی پاداشی و برای هر سخنی جوابی هست.

الْأَعْمَالُ بِخَوَاتِمِهَا: کارها به پایان آنها بستگی دارد. در فارسی می‌گوییم جوجه را آخر پاییز می‌شمارند.

إِيَّاكَ أَعْنِي وَاسْمَعِي يَا جَارَةَ: با تو هستم اما ای همسایه تو بشنو. در فارسی می‌گوییم، به در می‌گوید که دیوار بشنود.

وَمِنَ الْعَفَاءِ رِيَاضَةُ الْهَرَمِ: از کارهای پر دردسر است آموزش دادن پیر فرتوت، یعنی کسی که عمری از او گذشته است نمی‌توان او را تعلیم داد و دردسر

أَعْقَلُ النَّاسِ أَغْدَرُهُمُ لِلنَّاسِ: عاقل‌ترین مردم کسی است که بیشتر از همه عذر مردم را بپذیرد.

بَعْلَةُ الزَّرْعِ يُسْقَى الْقَرْعُ: به خاطر زراعت است که دلو آب می‌دهد. القَرْع: پوست کدویی است که در آبیاری از آن استفاده می‌شود.

بَعْلَةُ الْوَرِشَانِ يَأْكُلُ رُطْبُ الْمُشَانِ: به خاطر شکار پرند رطْب مُشان می‌خورد. مشان نوعی خرما یا از بهترین نوع خرما است. یعنی به بهانه گرفتن پرند وارد نخلستان می‌شود و رطب می‌خورد. کنایه از تظاهر به کاری برای انجام کاری دیگر است.

أَعْلَقَ مِنْ قَرَادٍ: چسبیده‌تر از کنه شتر.

لَيْسَ الْمُتَعَلِّقُ كَالْمُتَأَنِّقِ: کسی که به اندک قانع است مثل آدمی نیست که چیز زبده و ناب را بر می‌گزیند. الْمُتَعَلِّقُ: کسی است که به کم می‌سازد. الْمُتَأَنِّقُ: کسی است که چیز زبده را برمی‌گزیند.

يَعْلَمُ مِنْ أَيْنَ أَوْ مِنْ خَيْثُ تَوَكَّلُ الْكَتِفُ: می‌داند از کجا (یا از آن جایی که) خورده می‌شود گوشتِ سر دستِ حیوان. گفته شده که گوشت کتف را اگر از بالا شروع کنی به خوردنِ آب گوشت به آدم می‌ریزد اگر از پایین بخوری استخوانِ شانه درست کنده می‌شود و آتش چکه نمی‌کند. توضیح آن که حیوان ذبح شده را قطعه‌های بزرگ در دیگ می‌انداخته‌اند و می‌خورده‌اند. کنایه از آدمِ زرنگ و رند است که می‌داند چگونه برخورد کند.

مَا كُلُّ مَا يُعْلَمُ يُقَالُ: نیست این چنین که هر چه دانسته می‌شود گفته می‌شود. یعنی این طور نیست که آدم هر چه می‌داند می‌گوید یا نباید هر چه می‌داند بگوید.

لَا تُعْلَمُ الْيَتِيمُ الْبُكَاءُ: به کودک یتیم گریستن را نمی‌آموزند. یعنی: کودک یتیم آموخته گریستن است و نیازی به تعلیم ندارد.

عِلْمُ النَّسَاءِ وَلَا جَهْلُهُ: دانستن چیزی و نه جهل نسبت به آن. هر چیزی دانستنش بهتر از جهل آن است.

ایجاد می‌کند.

عَادَةُ الْأَمْرِ إِلَى نِصَابِهِ: کار به اصل خودش برگشت. کنایه از این است که کار به دست افراد باصلاحیت افتاده است.

عَادَتِ بَعْثَرَاهَا لِمَيْس: لمیس به اصل خودش برگشت. بَئْر: اصل هر چیز. لمیس: اسم زنی است. کنایه از بازگشت به عادت بد است.

عَوَّدَتْ كُنْدَةً عَادَةً قَاصِرُهَا: كُنْدَةً را به چیزی عادت دادی پس بر آن صبر کن. کنایه از کاری است که آدم انجام می‌دهد و برای او پیامدهایی دارد.

عُودِي إِلَى مَبَارِكِك: برگردید (ای شترهای رمیمه) به خوابگاهایتان. مَبَارِك جمع مَبْرَك: جای خوابیدن و استراحت شتر است. یعنی به کار خود بازگرد.

الْعَوْدُ أَحْمَدُ: برگشتن (یعنی نیکی) را دوباره انجام دادن) با عِبْ ستایش بیشتری می‌شود. شاعر می‌گوید: وَ أَحْسَنَ عَمْرُو فِي الَّذِي كَانَ بَيْنَنَا

وَ إِنَّ عَادَ بِالْإِحْسَانِ فَالْعَوْدُ أَحْمَدُ: و عمرو، نیکی و احسان کرد در آن چیزی که میان ما بود. و اگر دوباره نیکی کند پس برگشتن (به نیکی) باعث ستایش بیشتر است.

بِكُلِّ عُودٍ عَصَاةٌ: برای هر چوبی عصا و افسرده‌ای هست. یعنی برای هر ظاهری باطنی هست. **مَأْكُلٌ غُورَةٌ نِصَابُ:** نه هر رخنه و شکاف در صف دشمن مورد اصابت قرار می‌گیرد. یعنی هر نقطه ضعف و شکاف در صف دشمن نمی‌تواند مورد استفاده قرار گیرد و انسان را بر دشمن چیره گرداند.

بِشِّ الْعَوْضِ مِنْ جَمَلٍ قَيْدُ: بدترین عوض‌ها برای شتر پابند آن است. غلام یک نفر شتر صاحبش را به هلاکت رساند و پابندش را برای او آورد. پس این مثل زده شد.

مَنْ أَعَانَكَ عَلَى الشَّرِّ ظَلَمَكَ: کسی که در کار بد به تو کمک کند به تو ظلم کرده است.

أَعْنِ أَخَاكَ وَ لَوْ بِالصُّوْبِ: برادرت یا دوستت را

یاری کن هر چند با صدا. کنایه از یاری کردنِ دوستان است ولو با تشویق کردن یا داد زدن.

أَعْنَى وَ خَلَكَ دَمٌ: مرا یاری کن که پس از آن بر تو هیچ سرزنی نیست. برای تشویق بر یاری کردن گفته می‌شود.

مَا يُغْفَى وَ لَا يُنَحُّ: نه زوزه به روی او کشیده می‌شود و نه به روی او وق‌وقی می‌شود. کنایه از آدم بی‌ارزشی است که درباره خوب یا بد با او سخن گفته نمی‌شود. یا این که نه مزه می‌دهد و نه بیم. زیرا يُنَحُّ از نَحُّ: وق‌وق سگ، و يُعْوَى از عَوَى: زوزه گرگ است. یعنی نه خیری می‌رساند و نه شری.

لَا فِي الْعَيْرِ وَ لَا فِي التَّنْفِيرِ: نه در کاروان است و نه در افراد بسیج شده. اصل مثل بر سر کاروانی است که جنگ بدر برای آن واقع شد، می‌گوید نه در کاروان بود و نه در مردمی که برای دفاع از آن کاروان بسیج شدند یعنی از هر دو غایب بود. به کسی گفته می‌شد که در هیچ کدام شرکت نکرده بود.

نَهْمَاتِ بَعْشِ تَرَّةٍ: تا زمانی که زنده‌ای می‌بینی. یعنی تا زنده‌ای عجایب روزگار را خواهی دید.

إِنْ عَشِنْتَ أَرَاكَ الدَّهْرُ عَجَبًا: اگر زنده ماندی روزگار چیزهای عجیب به تو نشان خواهد داد.

عِشْ تَرْمَالَمَ تَرَّةٍ: زنده بمان می‌بینی آن چه را ندیده‌ای. یعنی کسی که عمر طولانی کرد چیزهای زیادی خواهد دید که مایه عبرت است.

عِشْ رَجَبًا تَرَّةً عَجَبًا: ماه رجب را زندگی کن و بگذار به سر آید، چیزهای عجیبی خواهی دید. اصل مثل از آن‌جا است که خَزْثُ بْنُ عَبَادٍ ثَعْلَبِي زنی بدخوی بدسیرتی داشت او را طلاق داد، مردی خواست با آن زن ازدواج کند روزی خَزْثُ را دید و از احترامی که نزد آن زن برخوردار بود برایش نقل کرد، به او گفت ماه رجبی را با او سر کن از آن چیزهای عجیبی خواهی دید. ماه رجب را مثل زد زیرا جزو ماه‌های حرام است و جنگ و خونریزی در آن انجام نمی‌شود و پس از آن است که دشمنی‌ها ظاهر و خون‌ها ریخته

گویاتر از زبان است و بهتر از زبان مسائل را بیان می‌کند.

بَغِيْنٌ تَرَانِي يَا جَمِيلُ أَرَاكَ: به همان چشمی که مرا می‌بینی ای زیبا من تو را می‌بینم.

الْبِفَضُ تُبْدِيهِ لَكَ الْعَيْنَانِ: چشم‌ها برای تو کینه را آشکار می‌کنند.

لَيْسَ لِبَعَيْنٍ مَارَأَتْ: برای هر چشمی نیست آنچه راه که دید. یعنی هر چه را انسان می‌بیند به دست نمی‌آورد.

الْعَيَانُ لَا يَحْتَاجُ إِلَى الْيَدَيْنِ: آشکار نیازی به بیان ندارد. در فارسی گویند: آن را که عیان است چه حاجت به بیان است.

عَمِيٌّ صَبَتْ خَيْرٌ مِنْ عَمِيٍّ نَاطِقٍ: در وقت عجز از سخن گفتن، سکوت بهتر است از سخن گفتن. یعنی خاموش بودن کسی که سخن گفتن بلد نیست بهتر از حرف زدن است در فارسی گوئیم: بسته بی‌مغز گر لب وا کند رسوا شود.

أَوَّلُ الْعَمِيِّ الْإِخْلَاطُ: اول عجز ناتوانی خشم و غضب است. یعنی انسان نمی‌تواند جواب دشمن را بدهد خشمگین می‌شود و این نشانه عجز است یا این که خشم سبب می‌شود که نتواند دلیلی محکم اقامه کند.

أَغْيَا مِنْ بَاقِلٍ: عاجز تر (تنبل تر) از باقل. او مردی از قبیله ربیعہ بوده و آنقدر تنبل بوده که روزی آهویی خریده بود از او پرسیدند این آهو را چند خریده‌ای انگشت‌های دو دست را جلو و زبانش را بیرون آورد که بگوید ۱۱ و چون دو دستش را جلو آورد آهو رها شد و گریخت.

می‌شود. یعنی این ابتدای زندگی با اوست احترام تو را نگه می‌دارد بگذار چند روزی بگذرد اخلاق بد او را خواهی دید.

عِشْ نَبِعًا تَكُنْ مَلِكًا: با قناعت زندگی کن پادشاه خواهی بود. در فارسی گوئیم قناعت توانگر کند مرد را.

الْفَيْشُ نُجْفَةٌ وَالْعَرْبُ خُدْعَةٌ: زندگی دنبال آب و علف رفتن و پیدا کردن آن است و جنگ نیرنگ و تاکتیک است.

أَنْتَ مَرَّةً عَيْشٌ وَمَرَّةً جَيْشٌ: تو یک بار زندگی و یک بار لشکر هستی. یعنی یکبار نفع می‌رسانی و یکبار ضرر یا یکبار با من و یکبار علیه منی. یا گاهی با نرمش و مدارا هستی و گاهی با خشونت مثل بعدی نیز به همین معناست که می‌گوید: الْيَوْمَ خَمَرٌ وَغَدًا أَمْرٌ: امروز شراب است (و خوشی) و فردا کار است و سختی یا جنگ.

عَيْنٌ عَرَفَتْ قَدَرَتْ: چشمی است که شناخت و اشک ریخت. کنایه از کسی است که چیزی را دیده و پی به حقیقت آن برده است.

عَيْنُ الْهَوَى لَا تَضُدُّ: چشم عشق (چشم عاشق) راست نمی‌گوید. یعنی چشم عاشق کور است و فقط معشوق را می‌بیند.

عَيْنُهُ فِرَارَةٌ: چشم او وسیله نشان دادن سن اوست. فرار: از روی دندان چهارپا به سن آن پی بردن. کنایه از این است که ظاهر او دلیل بر باطن او است.

غَفِيْكَ غَيْرِي وَالْفَوَاقِي دِي: چشم تو گریان و دلت در شادی و طرب است.

رُبَّ عَيْنٍ أَنْتُمْ مِنْ لِسَانٍ: چه بسا چشمی که سخن‌چین‌تر از زبان است. یعنی چه بسا چشمی که

غ

غریب دیگر خویشاوند است. یعنی افراد غریب برای یکدیگر آشنا بوده به درد همدیگر می‌خورند، هر چند آشنا نباشند.

مَنْ غَرِبَ النَّاسَ نَحْلَوْهُ: کسی که مردم را در غربال بریزد و غربال کند مردم او را الک می‌کنند در عربی غَرَبَ برای حیویات و نَحَلَ برای آرد به کار می‌رود. یعنی اگر کسی مردم را چون حیویات غربال کرد مردم او را آرد کرده الک می‌کنند. کنایه از این است که هر کس به مردم دشنام داد مردم دشنام‌های بدتری به او می‌دهند.

غَرَثَانِ فَرِيكُوَالَه: گرسنه است برای او مخلوط کنید. اِرْبَكُو از رِبِيكَه و رِبِيكَه نوعی غذا در نزد بعضی عرب‌ها بوده است. اصل داستان از این قرار بوده که مردی از سفر می‌آید به او می‌گویند **تَهْنِكُ الْفَارِسُ:** یعنی خوشحالت می‌کند پیکه سوار. کنایه از پسر تازه متولد شده است که به او تبریک می‌گویند. او در جواب می‌گوید آن را بخورم یا بنوشم همسرش می‌گوید او گرسنه است برایش مخلوط کنید. یعنی غذایش دهید، پس از غذا خوردن پرسید: **كَيْفَ الطَّلَاوُ أَهْوُ:** بچه آهو و مادرش چگونه‌اند. الطَّلَا: بچه آهو است و او به طور استعاره آن را به کار برده است.

أَوَّلُ الْغَزْوِ أَخْرَقَ: ابتدای جنگ ضربه زنده‌تر است. یعنی انسان در ابتدای جنگ کم‌تجربه‌تر و ضربه‌پذیرتر است. کنایه از بی‌تجربگی است.

أَغْشَمُ مِنَ السَّلَالِ: ستمگرتر از سیلاب، زیرا همه چیز را با خود می‌برد.

مَنْ غَضِبَ مِنْ لَأْشَيْءٍ رَضِيَ مِنْ لَأْشَيْءٍ: کسی که به خاطر هیچ خشمگین شود به خاطر هیچ راضی می‌شود. در فارسی مثلی است که به این مثل نزدیک

غُثْثُ خَيْرٌ مِنْ سَمِينٍ غَيْرِكُ: لاغر تو از فربه دیگری بهتر است. یعنی چیزی که مال تو باشد هر چند بی‌مقدار و کم باشد بهتر است از چیزی که مال تو نیست و از آن بهره نمی‌بری هر چند زیاد و خوب باشد.

غَدِرُكَ مِنْ ذَلِكَ عَلَى الْأَسَاءَةِ: به تو نیرنگ زده کسی که تو را به انجام بدی راهنمایی کرده است.
أَغْدُرُ مِنْ غَدِيرٍ: نیرنگ بازتر از برکه، زیرا آب آن بزودی تمام می‌شود.

إِنْ غَدَا لِنَظَرِهِ قَرِيبٌ: بدرستی که فردا برای بیننده آن نزدیک است. قسمت دوم بیت شعری است که قَرَادُ بْنُ أَجْدَحَ به نَعْمَانِ بْنِ مُثَوَّرٍ پادشاه حیره گفت:

فَإِنْ يَكُ صَدْرُ هَذَا الْيَوْمِ وَلِيَّ قَلْبٍ غَدًا لِنَظَرِهِ قَرِيبٌ
پس اگر قسمت اول امروز گذشت. پس به درستی که فردا برای نگاه‌کننده به آن نزدیک است.

عَسَى غَدٌ لَغَيْرِكُ: شاید فردا مال دیگری باشد. یعنی کار امروز را به فردا می‌فکن شاید فردا نتوانی انجام دهی و فرصت برای دیگران باشد.

لِكُلِّ غَدٍ طَعَامٌ: برای هر فردایی غذایی هست. یعنی بر خدا توکل کن اگر امروز غذا داشتی فردا هم خدا کریم است.

أَغْرُ مِنْ سَرَابٍ: فریب دهنده‌تر از سراب.
أَغْرُ مِنَ الْأَمَانِي: فریب دهنده‌تر از آرزوها، زیرا آرزوها، بهشتی خیالی برای انسان می‌سازند.

أَغْرُ مِنْ ظُلْمِي مُقْبَرٍ: فریب خورنده‌تر از آهو در شب ماهتاب. زیرا آهو در نور ماهتاب کور است و راحت شکار می‌شود.

وَكُلُّ غَرِيبٍ لِلْغَرِيبِ نَسِيبٌ: و هر غریبی برای

است: با یک غوره سردی‌اش می‌شود و با یک مویز گرمی‌اش.

غَضِبُ الْخَيْلِ عَلَى اللَّحْمِ: خشم گرفتن اسب‌ها بر لگام‌هاست. کنایه از کسی است که بر چیزی خشمگین می‌شود که نتیجه‌ای ندارد.

غَلَّ يَدُ مُطْلَقَةً: بست دستی را آن که آن دست را باز کرده بود. کنایه از کسی است که با نیکی خود دیگری را از گرفتاری نجات می‌دهد ولی او را مرهون احسان خود می‌نماید.

إِنَّ الْغَنَى طَوِيلُ الدَّيْلِ مَيَّاسٌ: به درستی که نیرومند دامتکشان (دامن لباسش دراز) و خرامانده و متکبر است. یعنی آدم ثروتمند از حرکاتش پیداست و نمی‌تواند ثروتمندی خود را پنهان کند.

مَنْ غَابَ غَابَ نَصِيبُهُ: کسی که غایب شد بهره‌اش نیز غایب است، یعنی آدمی که غایب است بهره ندارد. چون اکثر مردم غایب را فراموش می‌کنند. در فارسی عامیانه گویند: آن کس که نه به شهر نه به بهر، آن کس که در شهر نیست بهره ندارد عکس این مثل است که «افصى رقبته له كالأقرب»: دورترین و دوستانش (به لحاظ بعد مسافت) مثل نزدیک‌ترین آنان است.

الغيبة جهد العاجز: غیبت و بدگوی پشت سر دیگران تلاشی آدم عاجز است. از سخنان علی (ع) است. م.

كَالْمُسْتَفِيتِ مِنَ الرِّضَاءِ بِنَارٍ: مانند پناه برنده از زمین داغ است به آتش. کنایه از آدمی است که از یک چیز بد به چیز بدتری پناه می‌برد.

أَغْيَرَهُ وَجُنَأٌ: آیا غیرت ورزیدن و بزدلی؟! یعنی غیرت ورزیدن لازمه‌اش شجاعت است و با ترس و بزدلی امکان‌پذیر نیست. اصل داستان این چنین بوده که مردی از جنگ گریخت و قبیله‌اش را تنها گذاشت، و زن خود را که به صحنه جنگ نگاه می‌کرد کتک زد. زن به او گفت ای مرد أَغْيَرَةً وَ حَيًّا؟! کنایه از جمع شدن دو عیب در انسان است.

غَيْضٌ مِنْ فَيْضٍ: اندکی از زیاد. یعنی مقدار اندکی از چیز زیاد.

است: با یک غوره سردی‌اش می‌شود و با یک مویز گرمی‌اش.

غَضِبُ الْخَيْلِ عَلَى اللَّحْمِ: خشم گرفتن اسب‌ها بر لگام‌هاست. کنایه از کسی است که بر چیزی خشمگین می‌شود که نتیجه‌ای ندارد.

غَلَّ يَدُ مُطْلَقَةً: بست دستی را آن که آن دست را باز کرده بود. کنایه از کسی است که با نیکی خود دیگری را از گرفتاری نجات می‌دهد ولی او را مرهون احسان خود می‌نماید.

إِذَا لَمْ تَغْلِبْ فَاخْلُبْ: اگر به زور چیره نشدی پس راه خوش‌زبانی در پیش گیر. یعنی اگر زورت به کسی نرسید در صدد فریب او بر آی. در فارسی گویند: مار را با زبان خوش می‌توان از لانه‌اش بیرون کشید.

مَنْ غَالِبَ الْآيَمِ غُلِبَ: کسی که با روزها (روزگار) دست و پنجه نرم کند مغلوب می‌شود.

يَغْلِبُنَ الْكَرَامَ وَ يَغْلِبُنَ النَّامَ: زن‌ها بر مردان بزرگوار و باگذشت چیره می‌شوند اما مردان فرومایه بر آنان غالب می‌گردند.

الغمراتُ ثُمَّ يَنْجَلِينَ: سختی‌ها را تحمل کن سپس برطرف می‌شوند و دوران آسایش می‌آید. در فارسی گویند:

مرد باید که در کشاکش دهر

سنگ زیرین آسیا باشد

غَنِمَ مَنْ سَلِمَ: کسی که جان سالم به در ببرد غنیمت به دست آورده.

أَغْنَى الصَّبَاحُ عَنِ الْمَضَبِ: بامداد از چراغ بی‌نیاز کرد. کنایه از بی‌نیازی از چیز کوچک در برابر چیز خیلی بزرگ است.

أَغْنَى عَنِ الشَّيْءِ مِنَ الْأَقْرَعِ عَنِ الْمُشَطِّ: بی‌نیازتر از چیزی مثل بی‌نیازی کچل از شانه.

وَهَلْ يُغْنِي مِنَ الْعَدَنَانِ لَيْتٌ: و آیا کاشکی بی‌نیاز می‌کند (انسان را) از حوادث. یعنی آیا کاشکی

نتیجه‌ای دارد؟!

مَنْ لَمْ يُغْنِهِ مَا سَكَبَهُ أَغْوَرُهُ مَا يُغْنِيهِ كَسِيٌّ كَهْ

عند الغاية يُعرفُ السبقُ: در پایان مسابقه پیروزی معلوم می‌شود، یعنی در پایان مسابقه معلوم می‌شود که چه کسی برده و گرنه ممکن است در ابتدا

کسی پیش بیفتد و سپس ببازد. در فارسی می‌گوییم: شاهنامه آخرش خوش است.



ف

فَتَلُ فِي الدَّرْوَةِ وَالْفَارِبِ: الدَّرْوَةُ: قسمت بالای هر چیز و قسمت بالای کوهانِ شتر را گویند و الفارِب: قسمتِ جلو کوهانِ شتر است. یعنی بالا و جلو کوهان شتر را به هم پیچید یا با دست مالید، اصلش این است که ساربان وقتی می‌خواهد افسار به شترِ سرکش بزند افسار را نشان او نمی‌دهد بلکه شروع به مالیدن کوهان او می‌کند تا شتر را رام کند سپس افسار را به او می‌زند. کنایه از به کار بردن نیرنگ‌های مختلف و فریب دادن است.

فَتَى وَ لَا كَمَالِكُ: جوانمرد است اما نه به مانند مالِک، وقتی مالک بن نُویزَة بن حَمَزَة از قَبِيلَة مُضَرِّ بن نَزَار با نیرنگ خالد بن ولید کشته شد، برادرش مُتَمَّم به شدت اندوهگین گردید و هر وقت می‌گفتند فلان جوانمرد عرب هم کشته شد تا او را دلداری دهند می‌گفت. جوانمرد بود اما نه مثل مالک.

أَيُّ فَتَى قَتَلَهُ الدُّخَانُ: عجب جوان مردی را دود کشت. جوانی در اثر دود کشته شد مادرش می‌گریست و می‌گفت: عجب جوان مردی را دود کشت. کسی به او گفت اگر آن جوان عرضه داشت خود را نجات می‌داد و دود او را نمی‌کشت.

كُلُّ فَتَاةٍ بِأَيِّهَا مُفَجِّئَةٌ: هر دختری پدر خود را دوست دارد و او را می‌پسندد. کنایه از این است که هر کسی خویشتن‌اندان خود را دوست دارد.

رُبَّ فَرَحَةٍ تَعُودُ تَرَحَّةً: چه بسا شادمانی و خوشحالی که بدل به غم و اندوه می‌شود.
لَيْسَ الْفَرَسُ بِجُلَّةٍ: اسب به پالانش نیست، یعنی

ارزش اسب به خود آن است نه به زین و پالانش.
مَمَا كُفْرَسِي رِهَانٍ: آن دو مثل دو اسبِ پرنده مسابقه هستند، کنایه از افرادی است که پا به پای هم در کارهای نیک پیش می‌روند.

مَآكُلُ فُرْصَةٍ ثَنَالُ: هر فرصتی به دست نمی‌آید.
أَفْرَطُ فَاثْقَطُ: زیاده‌روی کرد پس از قلم انداخت. یعنی زیاده‌روی در سخن کرد پس لغزش در کلام پیدا کرد. کنایه از این است که زیاد حرف زدن باعث خطا و لغزش در کلام است.

تَفَرَّقَ الْقَوْمُ أَيَّدَى سَبَا وَأَيَادِي سَبَا: آن قوم پراکنده شدند مانند قوم سَبَا، قوم سَبَا ساکن یمن بودند پس از شکستی سد و غرق شدن زمین‌ها مردم به هر سو پراکنده شدند و برنگشتند به طوری که ضرب‌المثل شدند.

مَنْ فُسِدَتْ بَطَانَتُهُ كَانَ كَمَنْ غَضَّ بِالْمَاءِ: کسی که خانواده‌اش با او دشمن شدند مثل کسی است که آب در گلویش شکسته یا گیر کرده است یعنی اگر غذا در گلو گیر کرد آب آن را پایین می‌برد اما اگر آب در گلو گیر کرد چه باید کرد. هر چه بگنجد نمکش می‌زنند. وای به روزی که بگنجد نمک.

أَفْسَدُ مِنَ الشُّوسِ: فاسد کننده‌تر از سوس و آن کرمی است که در مواد غذایی درست می‌شود و آن‌ها را فاسد می‌کند.

أَفْسَدُ مِنَ الْجَرَادِ: فاسد کننده‌تر از ملخ.

أَفْسَدُ مِنْ أَرْضَةٍ: فاسد کننده‌تر از موریانه.

فَسَا بَيْنَهُمُ الظَّرَبَانُ: ظَرْبَان در میان آنان چسبید.

ظَرَبَانِ حیوانی است از توله سگ بزرگ تر و بسیار بدبو و جَسو وقتی می خواهد سوسمار را شکار کند می آید در لانه او و می چسد تا سوسمار را به حالت خفگی می اندازد و بیرون می آید پس آن را شکار می کند و می خورد، همچنین می آید در میان شترها می ایستد و می چسد از بوی بد آن، شترها پراکنده می شوند. کنایه از پراکنده شدن مردم است به خاطر پیش آمدهای روزگار گویا مثل شترهایی هستند که حیوان مزبور میان آن ها چسبیده است.

أَفْصَحُ مِنْ سَخْبَانٍ وائل: فصیح تر و خوش بیان تر از سَخْبَانِ وائل او از خطبای زمان معاویه است، در حضور او سخنرانی کرد معاویه گفت تو فصیح ترین عرب هستی گفت فصیح ترین عرب و عجم (غیر عرب ها) و جن و انس.

فَضَّلُ الْفِعْلِ عَلَى الْقَوْلِ مَكْرُمَةٌ بیشتر از سخن و وعده، انجام دادن کار بزرگواری است، یعنی کسی که بیش از آنچه وعده می دهد بخشش یا خدمت می کند از بزرگواری اوست و مردم به دیده بزرگواری به او نگاه می کنند.

فَضَّلُ الْقَوْلِ عَلَى الْفِعْلِ دَنَاءَةٌ بیشتر از کردار گفتار داشتن پستی و فرومایگی است.

الْفَضْلُ لِلْمُبْتَدِئِ و **إِنْ أَحْسَنَ الْمُتَدَبِّرُ** برتری از آن آغاز کننده (نخستین) است و اگرچه نیکویی (بیشتر) کند کسی که پیروی کننده و سرمشق گیرنده است.

أَفْضَلُ الْمَعْرُوفِ إِغَاثَةُ الْمُهْلُوفِ برترین نیکی ها فریادرسی ستم کشیده است.

لَا أَفْعَلُ كَذَا مَا أَنْ السَّمَاءُ سَمَاءَ فُلَانٍ چیز را انجام نخواهم داد تا آسمان آسمان است، یعنی هرگز.

لَا أَفْعَلُ كَذَا مَا أَنْ فِي السَّمَاءِ نَجْمَةٌ فلان چیز را انجام نخواهم داد تا در آسمان ستاره ای هست.

نَكُنْتُ كَفَافِي عَيْنِيهِ عَمْدًا پس بودم مثل کسی که عمداً چشم خود را در آورده است. فرزدق چون نَوَّار را آزاد کرد، پشیمان شد و گفت.

فَكُنْتُ كَفَافِي عَيْنِيهِ عَمْدًا

فَأَصْبَحَ لَا يُبْقِي لَهُ النَّهَارَ.

پس بودم (شدم) مثل کسی که عمداً چشم خود را بیرون آورده است. پس شده است که روز برای او تاریک است.

خَيْرُ الْفَقْهِ مَا حَاضَرَتْ بِهِ يَهْتَرِنَ دانش ها آن است که در وقت نیاز خود به یاد بیاید.

لَا تَفَكَّرْ لَهَا مُدِيرٌ اندیشه مدار، برای آن (دنیا) تدبیر کننده ای هست. غصه مخور خدا هست.

لَا يَقُلُ الْخَدِيدُ إِلَّا الْخَدِيدُ نمی شکافد آهن را مگر آهن، یعنی از پس همانند خود بر نمی آید مگر مشابه آن، در فارسی گوئیم.

شغال بیشه مازندران را

نگیرد جز سگ مازندرانی

فَهْمٌ يُسَبِّحُ وَيَذُنُّ دُخَانَ (دهانش) تسبیح و ذکر می گوید و دستی (دستش) سر می برد.

فِي قَمِي مَاءٍ وَ هَلْ يَنْطِقُ مَنْ فِي فِيهِ مَاءٌ در دهانم آب است و آیا سخن می گوید آن که در دهانش آب است. یعنی رعایت مصالح زبان مرا بسته است.

يَفْنِي مَا فِي الْقُدُورِ وَيَبْقَى مَا فِي الصُّدُورِ آنچه در دیگ ها است از بین می رود اما آن چه در سینه ها است باقی می ماند. یعنی ثروت دنیا فانی است فقط دوستی ها و کینه ها می ماند پس نیکی کن تا محبت باقی بماند.

لَمْ يَفْتُ مَنْ لَمْ يَمُتْ کسی که نمرده در دسترس است. یعنی اگر از کسی می خواهی انتقام بگیری تا زنده است امکانش وجود دارد.

الْفَائِتُ لَا يُسْتَدْرَكُ گذشته باز نمی گردد. شاعر می گوید:

فَأَصْبَحْتُ لَا أَشْطِيعُ رَدًّا لِمَاضِي

گما لا يَرُدُّ الدَّرُّ فِي الصُّرْعِ حَالِبُ:

پس گردیدم که نمی توانم گذشته را برگردانم. همچنان که دوشنده شیر نمی تواند شیر دوشیده شده را به پستان برگرداند.

أَفْوَتْ مِنْ أَمْسٍ: گذشته‌تر از دیروز.

مُفَوَّرٌ عَلَى شَتَا بَالِيَا: بیابان گردی که مشک پوشیده با خود برداشته است. کنایه از آدمی است که دست به کارهای مهم می‌زند بدون این که ابزار مناسب آن را تهیه کند.

أَفْوَقٌ قَبْلَ أَنْ يُحْفَرَ تَرَاكٌ: به هوش آ، قبل از این که خاک را از رویت کنار بزنند. یعنی تحریک نکن

بدی‌هایت را افشا کنند.

أَفْوَاهُهَا مَجَاشِهَا: دهان‌های آنها (مثل) نبض‌های آنها است. یعنی وقتی دهان چهارپا خوب می‌جند، یعنی خوب غذا می‌خورد نشانه سلامت او است و نیازی به بررسی سلامتی او از راه معاینه نیست. کنایه از چیزی است که ظاهر آن دلیل باطن است.



الْقَتْلُ أَثْقَى لِلْقَتْلِ: کشتن نابود کننده‌تر است مرگشتن را. یعنی کشتن قاتل باعث کم شدن جنایت می‌شود، قرآن می‌گوید **وَلَكُمْ فِي الْقِصَاصِ حَيَاةٌ**. برای شما در قصاص کردن زندگانی است. م.

قَتْلُ الْبُغْضِ إِحْيَاءٌ لِلْجَمِيعِ: کشتن بعضی‌ها زنده کردن همگی (انسان‌ها) است.

مَقْتُلُ الزَّجَلِ بَيْنَ فِكَتِهِ: قتلگاه مرد میان دو فک اوست. در فارسی گویم زبان سر سبز می‌دهد بر باد.

قَدَّتْ شُورُهُ مِنْ أَدِيمِكَ: تسمه‌های او از چرم تو بریده است. یعنی او کاملاً شبیه تو است. در فارسی گویم مثل سببی است که دو نصف کرده باشی. کنایه از شباهت کامل میان دو چیز است.

مَنْ يَقْدِرُ عَلَى رَدِّ أَمْسٍ أَوْ تَطْيِينِ عَيْنِ الشَّمْسِ: چه کسی می‌تواند روز گذشته را باز گرداند یا چشمه خورشید را گل مالی کند و بسپوشاند. کنایه از کار خارج از قدرت است.

إِنَّ الْمَقْدَرَةَ تَذْهَبُ الْخَفِيفَةَ: قدرت (یافتن بر کسی) باعث از بین رفتن خشم و کینه می‌شود. مردی از یزرگان قریش در صدد انتقام گرفتن از کسی بود پس از این که بر او دست یافت او را بخشید و گفت اگر نه این بود که قدرت یافتن، خشم را برطرف می‌کند

قَبْهُ نَجْرَان: گنبد نجران و آن گنبد بزرگی بوده است که هزار نفر زیر آن جا می‌گرفته‌اند و اگر کسی به آن پناه می‌برده به او پناه می‌دادند و اگر خائفی به آن جا می‌رفت سیرش می‌کردند و اگر نیازمندی به آن جا می‌رفت نیازش را برطرف می‌کردند، و به همه این‌ها معروف شده و به آن مثل می‌زنند، نجران شهری است در یمن و این گنبد در کنار رودخانه‌ای بنا شده و به آن کعبه نجران نیز گویند و آنها مثل کعبه زیارتش می‌کرده‌اند.

كَالْقَابِيسِ الْمَجْلَانِ: مثل کسی است که دنبال آتش آمده و عجله می‌کند. کنایه از کسی است که در انجام کارش عجله می‌کند در فارسی برای کسی که شتاب به خرج می‌دهد می‌گویند مگر دنبال آتش آمده‌ای؟

كَالْقَابِضِ عَلَى الْمَاءِ: مثل کسی که آب را با دست گرفته است. در فارسی گویم آب در هاون کوبیدن. کنایه از کاری بی‌فایده است.

إِنَّهُ لِقَبْضَةُ رُفْضَةٍ: بدرستی که او گیرنده رها کننده است. یعنی چیزی را می‌گیرد و به زودی رها می‌کند.

قَتَلْتُ أَرْضَ جَاهِلِيَا: سرزمینی. جاهلی (نا آشنای) به آن را کشت. کنایه از آدمی است که دست به کاری می‌زند که نسبت به آن تخصصی ندارد.

از تو انتقام می‌گرفتم پس سخن او ضرب‌المثل شد.
إِذَا قَدَّمَ الْإِخَاءُ سَجَّ الثَّنَاءُ: وقتی که دوستی قدیمی شد ستودن و مدح کردن کار زشتی است.

يُقَدِّمُ رَجُلًا وَ يُؤَخِّرُ أُخْرَى: یک پا پیش می‌نهد و یک پا به عقب برمی‌گردد، کنایه از آدم دودل است.
لَيْسَ الْقَوَادِمُ كَالْخَوَافِي: پره‌های جلو (شاهپرها) مثل پره‌های ریز نیست. کنایه از برتری بعضی انسان‌ها بر بعض دیگر است.

لِكُلِّ قَدِيمٍ حُرْمَةٌ: برای هر چیز قدیمی (انسان و غیر انسان) حرمت و احترامی هست.

لَيْسَ لِمَا قَرَّبَتْ بِهِ الْغَيْنُ نَسْنٌ: برای آنچه باعث روشنی چشم است بهایی وجود ندارد، یعنی نمی‌توان برای آن ارزشی متصور شد.

أَقْرَبُ مِنْ خَبَلِ الْوَرِيدِ: نزدیک‌تر از رگ گردن.
لَا قُرْبَةَ كَحُسْنِ الْخَلْقِ: هیچ پیوند و قرابتی مثل خوش اخلاقی نیست.

إِذَا قَرَحَ الْجَنَانُ بَكَتِ الْغَيْنَانُ: وقتی دل جریحه‌دار شد چشم می‌گرید. یعنی ظاهر دلیل باطن است.

إِذَا الْقَارِطُ الْقَنْزِيُّ آبَا: وقتی که قارِط غنزی برگشت. القارِط کسی که برگ درخت قرط را می‌چیند و قَرَط درختی است در یمن. این مصرع دوم شعری است که می‌گوید:

فَرَجَّى الْخَيْرَ وَ أَنْظَرِي إِيَّايَ
إِذَا مَا الْقَارِطُ الْقَنْزِيُّ آبَا:

پس امید خیر داشته باش و منتظر بازگشت من باش وقتی که قارِط... اصل داستان از این قرار است که شخصی به نام رُهم بن عامر از طایفه غنزی برای چیدن برگ درخت قرط بیرون رفت و هرگز باز نگشت. پس به نام او مثل زدند. کنایه از عدم برگشت است.

فُلَانٌ لَا تُفْرَعُ لَهُ الْعَصَا: فلانی برایش عصا کوبیده نمی‌شود. چون عامر بن الظرب العدوانی پیر فرتوت و دچار ضعف عقل شد به دخترش گفت هر وقت وضعی در رأی و نظر من دیدی با عصا به سیر بکوب تا من متوجه شوم. دخترش نیز این کار را پذیرفت،

ضرب‌المثل فوق از این جا مشهور شد. برای فلانی عصا نمی‌کوبند، یعنی او در نهایت سلامت عقل و فردی مجرب و دانشمند است و نیازی به یادآوری ندارد.

قَرِينُكَ نَهْمُكَ بِخَطِيئَةٍ وَ يُصِيبُ: دوست و هم نشین تو (مثل) تیر تو است. گاهی به خطا می‌رود و گاهی به هدف اصابت می‌کند.

أَقْسَى مِنْ صَخْرٍ: سخت‌تر از سنگ.

قَشْرَتْ لَهُ الْقَصَا: عصا را برای او پوست کندم. یعنی مطالب را برای او شکافتم و باز کردم.

اقصر لِمَا ابصر: کوتاه آمد چون دید. یعنی چون پایان بد کار را دید کوتاه آمد. همچنین کنایه از کسی است که از گناه توبه می‌کند.

مَا أَقْصَرَ اللَّيْلُ عَلَى الرَّاقِدِ: شب چه کوتاه است بر آدم خوابیده.

كُلُّ مُقْتَصِرٍ عَلَيْهِ كَافٍ: هر چیزی که بشود به آن ساخت کافی است.

لِكُلِّ قَضَاءٍ جَالٍ وَ لِكُلِّ دَرٍّ حَالٍ: برای هر حکمی جلب‌کننده‌ای و برای هر شیری دوشنده‌ای هست.

قَطَعَتْ جَهِيْزَةً قَوْلُ كُلِّ خَطِيْبٍ: قطع کرد جَهِيزَة سخن هر سخن‌گویی را. فردی از یک قبیله به قتل رسید عده‌ای از قبیله قاتل و مقتول جمع شدند که این موضوع را حل و فصل کنند. در این میان کنیزکی به نام جَهِيزَة آمد و گفت بستگان مقتول قاتل را یافته و کشته‌اند، حضار گفتند: جَهِيزَة سخنی همه را قطع کرد، زیرا دیگر نیازی به گفتگو در این باره نیست.

إِذَا قَطَعْنَا عِلْمًا بَدَا عِلْمٌ: وقتی کوهی را پیمودیم کوه دیگری پیدا شد. یعنی وقتی کار مشکلی را انجام دادیم مشکلی دیگری پیش می‌آید.

تَشْقَطُ عَنْ سَائِقِ الرِّجَالِ النِّطَامُ: قطع می‌کند گردن‌های مردان را طمع‌ها. کنایه از بدی‌آز و طمع است.

مَنْ قَلَّ ذَلَّ وَ مَنْ أَمَرَ فَلَّ: کسی که کم شد یارانش،

قَدْ قَلِيلٌ ذَلِكَ إِنْ حَقَّ وَإِنْ كَذِبًا: به تحقیق گفته شده است آن (مطلب حالا) اگر حق است و اگر دروغ، این حرف زده شده خواه بد خواه خوب.

إِذَا قَالَتْ خَدَامُ قَصْدُ قَوْلِهِ فَإِنَّ الْقَوْلَ مَا قَالَتْ خَدَام: زمانی که خدام (سخن) گفت پس او را تصدیق کنید (قولش را بپذیرید) به درستی که سخن آن است که خدام گفته است. خدام زنی بوده اهل یمن بسیار تمیزین و راستگو که به او مثل می‌زنند. هر یک از دو مصراع این بیت شعر مثل زده می‌شود برای آدم راستگو.

الْقَوْلُ يَنْفَعُ مَا لَا تَنْفَعُ الْإِبْرَةُ: سخن سوراخ می‌کند آن چه را سوراخ نمی‌کند سوزن‌ها یا نیش‌ها. کنایه از بدی زخم زبان است.

مَا كُلُّ قَوْلٍ لَهُ جَوَاب: نه این است که هر سخنی جوابی دارد. هر سخنی را نباید پاسخ داد.

رُبَّ قَوْلٍ أَشَدَّ مِنْ ضَوْلٍ: چه بسا سخنی که بدتر و سخت‌تر از یورش و تهاجم باشد.

و بَعْضُ الْقَوْلِ يَذْهَبُ فِي الرِّيَاح: و بعضی سخن‌ها باد هوا است.

إِذَا قَامَ بَكَ الشَّرُّ فَاقْعُد: وقتی که بدی برای تو ایستاد تو بنشین. یعنی بردباری پیشه و به سوی بدی شتاب مکن.

لِكُلِّ مَقَامٍ مَقَال: برای هر جایی سخنی هست. در فارسی می‌گوییم: هر سخن جایی و هر نقطه مکانی دارد.

هَلْ يَسْتَقِيمُ الظِّلُّ وَالْعُرْدُ أَعْوَجُ: آیا سایه راست می‌شود در حالی که جوب کج است. یعنی وقتی که اصل بد باشد قَرع آن هم بد است.

قِیمَةُ كُلِّ امْرِئٍ مَا يُحْسِنُهُ: ارزش هر انسانی آن چیزی (هنری) است که آن را خوب می‌داند.

خوار و ذلیل می‌شود و کسی که یارانش زیاد شدند دشمنان را شکست می‌دهد.

لَا قَلِيلٌ مِنَ الْعِدَاوَةِ وَالْإِحْسَنِ وَالْمَرْض: نباشد دشمنی و کینه و بیماری (حتی) اندک آن.

قَلْبٌ لَهُ ظَهَرُ الْيَجْن: سیر را بر او وارو کرد. کنایه از این است که با او دوست بود ولی عهد و پیمان را کنار گذاشت و دشمنی کرد.

الْقَلْبُ بِصُخْفِ الْبَصَرِ: قلب کتاب چشم است. **مِنَ الْقَلْبِ إِلَى الْقَلْبِ:** از دل به دل. از دل که برخیزد بر دل نشیند. دل به دل راه دارد.

فِي بَعْضِ الْقُلُوبِ عُيُون: بعضی دل‌ها چشم دارند. **الْقُلُوبُ تُجَارِي الْقُلُوبَ:** دل‌ها پاداشی دل‌ها را می‌دهند.

إِقْلَعُ شَوْكَكَ بِدِيَك: خاری را که به پایت خلید با دست خودت بیرون آر. کس نخارد پشت من جز سر انگشت من.

فِي الْقَفْرِ ضِيَاءُ وَالشَّمْسُ أَضْوَأُ مِنْهُ: در ماه نور هست ولی آفتاب نورانی‌تر است. کنایه از برتری بعضی چیزها از چیزهای مشابه است.

لَا تَقْتَنِرْ مِنْ كَلْبٍ سُوءٍ جَزْوَ: از سگ بد، توله نگه مدار.

كُلُّ قَائِبٍ مِنْ قُورِبِهِ: هر جوجه‌ای از تخم است. یعنی هر فرعی اصلی دارد.

مَنْ قَالَ مَا لَا يَنْبَغِي سَمِعَ مَا لَا يَسْتَنْهِي: کسی که بگوید آن چه را که سزاوار نیست می‌شنود آنچه را که دوست ندارد.

لَوْ قُلْتُ تَمَرَةً لَقَالَ جَرَّة: اگر گفتم خرما می‌گوید اخگر (آتش سرخ شده) کنایه از اختلاف آراء و عقاید است.



اُكْبَرُ مِنْ لَبَدٍ: بزرگتر از لَبَد. لَبَد نام یکی از هفت کرکس است که لقمان بن عاد آن را برگزیده است. از مرغ‌های افسانه‌ای است.

اُكْنَمُ مِنَ الْأَرْضِ: پوشاننده‌تر از زمین. هر چیزی را که بخواهند از انظار مخفی کنند زیر خاک می‌کنند. **مَنْ أَكْثَرَ أَهْجَرٍ**: کسی که زیاد حرف بزند هذیان می‌گوید. یعنی کسی که زیاد سخن بگوید به یاوه‌گویی می‌افتد.

تُكْثِرُ الْخَرَّو تُخْطِئُ الْفَصْلَ: زیاد می‌برد و قطع می‌کند ولی در بریدن مفاصل (جاهای اساسی) اشتباه می‌کند. کنایه از آدم‌های پرکاری است که زیاد کوشش و جدیت می‌کنند اما نتیجه نمی‌گیرند.

مِنْ كَثْرَةِ الْمَلَايِينِ غَرَبَتِ السَّفِينَةُ: از (بخاطر) زیادی ملوانان، کشتی غرق شد. در فارسی می‌گوییم: ماما که دو تا شد سه بچه کج می‌شود. آشپز که دو تا شد آش یا شور می‌شود یا بی‌نمک.

إِذَا كَانَ لَكَ أَكْثَرُ قَبَاحٍ مِنْ عَنِ آبَسَرِي: وقتی که برای تو باشد، بیشترین من، پس صرف‌نظر کن از کمترین من. یعنی وقتی که بیشترین کارهای من به نفع تو است، پس اگر کارهایی هم بر خلاف میل تو بود صرف نظر کن. کنایه از چشم‌پوشی کردن از خطاهای دوستان صمیمی است.

الْمُخْتَارُ مُخَاطَبُ لَيْلٍ: وراج، مثل هیمة کنی است که شب تاریک هیزم جمع می‌کند، یعنی آدم وراج به یاوه‌گویی می‌افتد. و بسا سخنی بگوید که جاننش را به خطر بیندازد مثل کسی که شب هیزم جمع می‌کند چه بسا عقرب یا مار به او نیش بزند.

إِنْ دَخَلَ لَكَ زَحْمَتٌ: برای من زحمت بکش برای تو زحمت می‌کشم.

اُكْذِبِ النَّفْسَ إِذَا حَدَّثَتْكَ: وقتی با نفس خود سخن می‌گویی به او دروغ بگو. یعنی وعده پیروزی و برآمدن آرزوها را به او بده و او را مأیوس نکن. کنایه از تشویق به شجاعت است.

الْكُذْبُ دَاءٌ وَالصَّدْقُ شِفَاءٌ: دروغ (دروغ‌گویی) درد است و راست (راست‌گویی) شفا است.

إِنْ كَذَبَ نَجَى فُصْدُكُ أَخْلُقَ: اگر دروغی نجات دهد پس (سخن) راست سزاوارتر است به نجات دادن و نتیجه بخشیدن.

اُكْذِبِ مَنْ يَلْمُكَ: دروغ‌گوتر از سراب. **اُكْذِبِ أَخْذُوثَةً مِنْ أَسِيرٍ**: دروغ‌گوتر از اسیر.

اُكْذِبِ مِنَ الْأَخِيذِ: دروغ‌گوتر از اسیر. زیرا اسیر برای نجات خود همه نوع دروغ می‌گوید.

اُكْذِبِ مَنْ ذَبَّ وَ دَزَجَ: دروغ‌گوترین مردم زنده و مرده. یعنی او از همه زنده‌ها و مرده‌ها دروغ‌گوتر است.

إِنْ كُنْتَ كَذُوباً نَكُنْ ذُكُوراً: اگر دروغ‌گو هستی پر حافظه باش. به کسی گویند که سخن دروغی می‌گوید سپس ضد آن را بیان می‌کند. در فارسی گویند: دروغ‌گو کم حافظه است.

كَانَ كَرَاماً فَصَارَ ذُرَاعاً: پاچه بود پس ساق دست شد. این جا مراد از گُرَاع پاچه انسان است. کنایه از این که خوار و ذلیل بود پس قوی و نیرومند شد.

حَتَامَ تَخْرُجَ وَلَا تَنْفَعُ: تا کی آب می‌نوشی و سیراب نمی‌شوی. تَخْرُجَ: یعنی دهان را مستقیماً در چشمه یا رودخانه و غیره گذاشتن و نوشیدن. کنایه از آدم آزمند است که از جمع کردن ثروت سیر نمی‌شود. **مَنْ كَرُمَتْ عَلَيْهِ نَفْسُهُ هَانَتْ عَلَيْهِ شَهْرَتُهُ**: کسی که نفسش بر او بزرگوار بود شهواتش بر (تزد) او خوار و

معايش قابل شمارش (اندک) باشد آدم بافضیلتی است.

يُحْفِيكَ مِمَّا لَا تَرَى مَا قَدْ تَرَى : کفایت می‌کند آنچه را می‌بینی از آنچه نمی‌بینی. یعنی آنچه می‌بینی تو را از دیدن آنچه نمی‌بینی بی‌نیاز می‌کند. شاعر می‌گوید: پند بی‌دندان بشنو ز سر دندان.

مَنْ كَانَ لَكَ كَلْمُهُ كَانَ عَلَيْكَ كَلْمُهُ : هر کسی تمام منافعتش از آن تو باشد تمام بارش هم بر دوش تو است.

وَالْكُلُّ مَخْشُولٌ عَلَى ذِي الْفَضْلِ : و سنگینی بار می‌شود بر دوش آدم ثروتمند و صاحب قدرت یعنی آدم قدرتمند باید بار سنگینی را به دوش بکشد.

كُلُّ كَلْبٍ بَابَهُ نَبَاحٌ : هر سگی بر در خانه صاحبش پارس می‌کند. در فارسی گویند: سگ در خانه صاحبش هار است.

الْكَلْبُ كَلْبٌ وَ لَوْ طَوَّقَهُ ذَهَبًا : سگ است اگرچه قلاده طلا به گردنش بیاویزی.

كَلَفْتَنِي مَخَ الْبُرْصِ : مرا به آوردن مغز پشه وادار کردی. کنایه از کسی است که کار سخت یا غیر ممکن از انسان می‌خواهد.

كَلَفْتُ لَيْلِكَ عَرَقَ الْقَرْبَةِ : برای رسیدن به تو خودم را به زحمت انداختم مثلی کسی که در اثر کشیدن مشک پر آب عرق می‌کند.

لَيْسَ مَعَ التَّكَلُّفِ تَطَرُّفٌ : با اجبار کردن (کار زوری) ظرافت (نرمی و مدارا) وجود ندارد.

كَلَامُ اللَّيْلِ يَمْشُوهُ النَّهَارُ : سخن شب را روز معو و پاک می‌کند.

كَلَامٌ كَالْعَمَلِ وَ فَعْلٌ كَالْأَمَلِ : سخنی چون شاهد و عملی همچون سنان نیزه.

كَلَامٌ لَيِّنٌ وَ ظُلْمٌ بَيِّنٌ : سخنی نرم و ستمی آشکار. یعنی سخن او نرم و شیرین اما او در عمل ظلم آشکار می‌کند.

كَلَامُهُ رِيحٌ فَنِي قَفْصٍ : سخنش بادی است در قفس. یعنی حرفش ارزش ندارد مثل باد هوا است.

بی‌ارزش می‌شود. از سخنان علی (ع) است. م.

اشتهر مَثَ فَاَرْتَبُ : اسب خوب خریدی پس، از آن خوب نگهداری کن. کنایه از نگهداری اموال است.

أَكْرَمُ مِنْ حَاتِمِ طَى : سخاوتمندتر از حاتم طی.

مُخْرَةُ أَخْوَكُ لَا يَطْلُ : مجبور است برادرت نه قهرمان. کنایه از آدمی است که به کار مهمی مجبور و وادارش می‌کنند که انجام بدهد در حالی که او طبعاً آدم فرومایه‌ای است.

أَكْسَبُ مِنْ نَمَلٍ : کسب (جمع) کننده‌تر از مورچه. مورچه حشره بسیار پرکاری است.

أَكْسَبُ مِنْ ذَنْبٍ : کسب کننده‌تر از گرگ. زیرا گرگ همیشه در طلب شکار است.

أَكْسَفَا وَ إِمَاكَا : آیا روی ترش و بخل ورزی. یعنی هم بد اخلاقی و هم بخل.

أَكْسَنِي مِنْ بَصَلَةٍ : پوشیده‌تر از پیاز. زیرا پوست‌های زیادی به دورش هست.

كَعْبَةُ نَجْرَانٍ : کعبه نجران، نجران قدیمی‌ترین شهرهای یمن است، و خانه مقدسی در آن بوده که خراب و نابود شده است، برای خرابی و نابودی قدرت و ثروت به آن مثل می‌زنند.

كَالْكَعْبَةِ تَزَارُ وَ لَا تَزُرُ : مثل کعبه است که زیارت می‌شود اما خودش زیارت نمی‌کند. کنایه از شخصیتی بسیار محترمی است که همه به دیدن او می‌روند.

هَذَا الْكَعْكُ مِنْ ذَاكَ الْعَجِينِ : این کاک از آن خمیر است. الْكَعْكُ : کاک، کنایه از شباهت کامل میان دو چیز است.

الْكُفْرُ مُخْبِتَةٌ لِنَفْسِ الْمُتَنَعِمِ : کفران نعمت باعث ناراحتی ولی نعمت است و او را از آدمی که قدر نعمت را ندانسته متنفر می‌کند.

الْكَفَالَةُ نَدَامَةٌ : کفالت و ضمانت کردن پشیمانی دارد.

كَفَى النَّعْرَ فُضْلًا أَنْ تُعَذَّ مَعَابِيَهُ : کافی است برای فضیلت انسان که معایب او شمرده شود. یعنی آدمی که

می‌شدم ناراحت نمی‌شدم. یعنی: اگر برای کارِ خلافی مجازات می‌شدم ناراحت نبودم.

الْكَيْسُ نَصْفُ الْقَيْشِ: هوشیاری و تأمل و دقت در کارها نصفِ زندگانی و گذران است.

لِكُلِّ كَلَامٍ جَوَابٌ: برای هر سخنی جوابی است.
رُبَّ كَلِمَةٍ سَلَبَتْ نِعْمَةً: چه بسا سخنی که باعث نابودی نعمتی می‌شود. در مدح سکوت است.
لَوْ كُؤِيتُ عَلَى دَاءٍ لَمْ أَكْزَرْ: اگر به خاطرِ دردی داغ



دشمنان به یکدیگر دشنام دادند عقلها جایِ خود را به سفاهت می‌دهند. یعنی در آن وقت آدمِ بردبار و عاقل سفیه می‌شود.

مَنْ لَاحَاكَ فَقَدْ عَادَاكَ: کسی که با تو کشمکش کند با تو دشمنی و عداوت کرده است.

تَلَدَّغَ الْعُقْرُبُ وَ تَصَيَّءُ: نیش می‌زند عقرب و فریاد می‌زند. کنایه از آدمِ ستمگری است که ظلم می‌کند و خود را به مظلومیت می‌زند.

الَّذِي مِنَ الْغَنِيمَةِ الْبَارِدَةِ: لذیذتر از غنیمتی که بدون زحمت به دست آید.

الَّذِي مِنَ الْمُنَى: لذیذتر از آرزوها.

الزَّمُ لِلزَّمْرِ مِنْ ظُلْمٍ: همراهی از سایهٔ انسان.

الزَّمُ مِنَ الْيَمِينِ لِلشِّمَالِ: ملازم‌تر از سمت راست به سمت چپ. یعنی هر جا سمتِ راستی باشد سمتِ چپ حتماً وجود دارد.

الزَّمُ مِنْ زَرْ لِعُرْوَةٍ: همراهی از دکمه به جا دکمه‌ای. هر جا دکمه باشد جا دکمه‌ای هم باید باشد.

لِسَانُ الْحَالِ أَتَيْنُ مِنْ لِسَانِ الْمَقَالِ: زبانی حال بیان کننده‌تر است از زبانی گفتار.

لِسَانٌ مِنْ رُطْبٍ وَ يَدٌ مِنْ خَشَبٍ: زبانی از رُطْب و دستی از تخته. یعنی زبانش چون رطب شیرین است اما دستش چون تخته بی‌خاصیت است.

لِسَانُ الصَّرْرِ مِنْ خَدَمِ الْفَوَادِ: زبانی انسان از خدمتگزاران دل است. یعنی زبانِ خواسته‌های دل را بیان می‌کند.

تَلَبَّدَى تَصِيدِي: به زمین بجسب تا شکار کنی. یعنی خود را از دید شکار پنهان کن تا او را فریب دهی و شکار کنی. کنایه از نقشه کشیدن و نیرنگ زدن برای پیشبرد کارها است.

لَبِسَ لَهُ جِلْدُ الثَّوْرِ: برای او پوستِ پلنگ پوشید. یعنی دشمنی خود را با او آشکار کرد.

بَعْدَ اللَّتْيَا وَاللَّتْيَا: پس از گرفتاری‌های کوچک و بزرگ. مردی با زنی ریز اندامی ازدواج کرد و از اخلاقی بد او رنج‌ها برد و می‌گفت این‌ها به خاطرِ کوچکی او است پس طلاقش داد و زنی قد بلندی گرفت و از او بیشتر اذیت دید او را هم طلاق داد و گفت: **بَعْدَ اللَّتْيَا وَاللَّتْيَا لَا أَتَزَوَّجُ أَبَدًا:** یعنی از آن زنی کوچک و این زن قد بلند دیگر ازدواج نخواهم کرد. کنایه از پشتِ سر گذاشتن حوادث و مشکلاتِ زیاد است.

و مِنَ اللِّجَاجَةِ مَا يَضُرُّ وَ يَنْفَعُ: لجاجت هم ضرر می‌زند و هم مفید است.

الْحِظُّ أَصْدَقُ إِنْبَاءٍ مِنَ اللَّفْظِ: نگاه راست‌گوتر است از سخن.

لِحِظٍّ أَصْدَقُ مِنْ لَفْظٍ: نگاهی که از سخن راست‌گوتر است. یعنی انسان در لفظ ممکن است دروغ بگوید ولی از نگاه او می‌توان حقیقت را فهمید.

لَأَلْحَقَنَّ خَوَاقِنَهُ بِذَوَاقِنِهِ: امعا و احشایش را به گلویش می‌رسانم. خواقن: بیشتر به معده گویند. برای تهدید است.

إِذَا تَلَا حَتَّ الْخُصُومُ تَسَافَهَتِ الْخُلُوفُ: وقتی

باش.

بَغِيرَ اللَّهِو تَرْتَبُّ الْقُتُوبُ: با غیر شوخی (با کار جدی) شکاف‌ها ترمیم می‌شود. کنایه از اهمیت دادن به کار است.

لَيْسَ يَلَامُ هَارِبٌ مِنْ حَشِيَّتِهِ: کسی که از مرگ بگریزد سرزنش نمی‌شود.

رَبِّ لَانِمِ مُلِيمٌ: چه بسا سرزنش کننده‌ای که خود سزاوار سرزنش است یا سرزنش می‌شود.

رَبِّ مَلُومٍ لَا ذَنْبَ لَهُ: چه بسا سرزنش شده‌ای که بی‌گناه است.

رَبِّ مَلُومٍ لَا عَذْرَ لَهُ: چه بسا ملامت شده‌ای که عذری ندارد. یعنی عذری ندارد که بتواند بیان کند و بی‌تقصیری خود را اثبات نماید یا عذری دارد اما نمی‌تواند آن را بیان و آشکار کند.

اللَّيْلُ أَخْفَى لِلْوَيْلِ: شب مخفی کننده‌تر است کارِ بد را، یعنی شب باعث مخفی بودنِ کارِ انسان است.

اللَّيْلُ طَوِيلٌ وَأَنْتَ مُقَمَّرٌ: شب دراز است و تو در مهتاب هستی. یعنی شب دراز و هوا مهتاب و می‌توانی در نورِ آن به کارهای خود بررسی. کنایه از تأمل و تأنی و حوصله در کارها است. در فارسی می‌گوییم: شب دراز و قنندر بیدار.

مَا كَانَ لَيْلِي عَنْ صَبَاحٍ يُبْجَلِي: شب من به وسیله صبحی برطرف نمی‌شود. یعنی گره از کار من گشوده نمی‌شود. کنایه از کسی است که کاری را می‌خواهد انجام دهد و حل مشکلش خیلی طول می‌کشد.

إِنَّهُ اللَّيْلُ وَأَضْوَاءُ الْوَادِي: به درستی که شب است و پیچ و خم دره. یعنی هم شب تاریک است و هم دره پریچ و خم و پرمخاطره. کنایه از بیم دادن نسبت به دو کار مشکل و سخت است که برای انسان پیش می‌آید.

لَئِنْ الْكَلَامِ قَيْدُ الْقُلُوبِ: سخن نرم زنجیرِ دل‌ها است. در فارسی می‌گوییم با زبانِ خوش می‌شود مار را از لانه بیرون کشید.

اللسانُ مَرْكَبٌ دُلُولُ: زبان مَرَكَبِ خوار و مطیع است، یعنی زبان در دست انسان است نباید آن را به حرف زشت عادت دهد.

اللقمُ تُورثُ النَّمَمَ: لقمه‌ها کفیرِ بد به ارث می‌گذارند. یعنی رشوه باعث گرفتاری می‌شود. اگر کار بر میلِ رشوه دهنده انجام نشد او باعثِ گرفتاری می‌شود و در هر صورت عقوبتِ الهی را در پی دارد.

لَوْ أَلْفَقْنَاهُ عَسَلًا لَفَعَصَ إِبْصَعِي: اگر عسل در دهانش بگذارم انگشتم را گاز می‌گیرد.

كَأَنَّا أَلْفَقْنَاهُ الْحَجَرَ: گویا سنگ در دهان او گذاشت. به کسی گویند که سخنی می‌گوید و پاسخی می‌شنود که محکوم می‌شود و از سخن باز می‌ماند.

لَقِيتُ مِنْهُ عَرَقَ الْقِرْبَةِ: دیدم (و کشیدم) از او (سختی شدید) مثلی سختی حملِ مشکِ آب که عرقِ آدم را در می‌آورد.

مَا يَلْقَى الشَّجِيُّ مِنَ الْغَلِي: آدم (مصیبت دیده و) اندوهگین چه می‌کشد از دستِ آدم بدون اندوه که مصیبتی ندیده است.

أَلْقَى حَبْلَهُ عَلَى غَارِبِهِ: افسارش را روی کوهانش (پشتش) بینداز. وقتی می‌خواهند شتر را رها کنند که آزادانه بچرد افسارش را روی کوهانش می‌گذارند که زیر پایش نرود و مانع راه رفتن او نشود. یعنی او را بگذارد و با او کار نداشته باش هر کاری می‌خواهد بکند.

أَلْقَى فِي الدَّلَاءِ دُلُوكَ: دلوت را میان دلوهای دیگر بینداز. یعنی تو هم کار و کوشش کن.

أَنَّى يَلْتَقَى سُهَيْلٌ وَالسُّهَى: کجا برخورد می‌کند ستاره سُهیل با ستاره سُهَى. سُهیل در قطب جنوب و سُهَى در قطب شمال و محال است این دو به همدیگر برسند.

مَنْ يَلْقَ أَطَالَ الرَّجَالَ يُكَلِّمُ: کسی که با قهرمانان روبرو شود زخم بر می‌دارد. یعنی وقتی می‌خواهی با مردان جنگ آزموده روبرو شوی به فکر عواقبش



مَثَلُ النَّعَامَةِ لَا طَيْرٌ وَلَا جَمَلٌ: مثل شتر مرغ که نه

مرغ است و نه شتر. در فارسی می‌گوییم: به شتر مرغ گفتند پرواز کن گفت من شترم، گفتند بار بکش گفت مرغ هستم. در عبری کنایه است از آدم بی‌ضرر و بی‌منفعت.

مَثَلُ ابْنَةِ الْجَبَلِ مَهْمَا يَقْلُ تَقُلْ: مثلی پژواک هر چه

بگویند او بازگو می‌کند. ابْنَةُ الْجَبَلِ: انعکاس صدا در کوه. کنایه از آدمی است که از خود استقلال ندارد. در فارسی می‌گوییم: طوطی وار سخن می‌گوید.

بِمَثَلِ هَذَا كُنْتُ أَخْبِيكَ الْحَسَا: برای مثل این

(روز) به تو غذا می‌دادم. الْحَسَا: نوعی خورش یا سوپ است. یعنی من به تو رسیدگی می‌کردم که در همچو روزی به درد من بخوری. عرب‌ها به اسب خود شیر می‌دادند که نیرومند شود و در وقت فرار یا تعقیب به او می‌گفتند برای همچو روزی به تو غذا می‌دادم پس بشتاب و سستی نکن.

بِمَثَلِي يُنْكَأ الْقَرْحُ: به (کسی) مثل من زخم

شکافته و خون‌آلود می‌شود. یعنی منم که از پس حل مشکلات و رفع گرفتاری‌ها بر می‌آیم.

مَنْ مَخْضِكُ مَوَدَّةَ فَقَدْ خَوْلَكَ مُجَبَّةً: کسی که

دوستی خودش را نسبت به تو خالص کرد پس در حقیقت قلبش را به تو داده است.

عِنْدَ الْإِمْتِحَانِ يُكْرَمُ الْفَرُّ أَوْ يَهَانُ: هنگام آزمای

انسان، عزیز یا خوار می‌شود.

مَعَ الْمَخْضِ يَدُ وَالزُّبْدُ: با تکان دادن (خامی

ماست) است که کره پیدا (جدا) می‌شود. کنایه از کار و کوشش برای رسیدن به مقصود است. در فارسی می‌گوییم:

نابرده رنج گنج میسر نمی‌شود

مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد

قَدْ كَانَ ذَلِكَ مَرَّةً نَأْيَوْمَ لَا: به درستی که آن یک

مرتبه بود پس امروز (دیگر) نه. یعنی یک بار انجام دادم و دیگر انجام نخواهم داد.

أَمْرٌ مِنَ الْقَلَمِ: تلخ‌تر از (حنظل) هندوانه ابو جهل.

أَمْرٌ مِنَ الْحَنْظَلِ: تلخ‌تر از هندوانه ابو جهل.

الْقَرْعُ بِأَصْفَرِيَّةٍ: انسان (ارزشش) به دو

کوچک‌ترین (عضو بدن) اوست. یعنی ارزش او به قلب و زبان اوست.

الْمَرْءُ تَوَاقَى إِلَى مَا لَمْ يَنْلُ: انسان حریص است

نسبت به چیزی که به دست نیاورده است. شبیه این ضرب‌المثل جمله زیر است که می‌گوید: **الْإِنْسَانُ حَرِيصٌ عَلَى مَا مَنَعَ:** انسان حریص است نسبت به آن چه از آن منع شده است.

الْمَرْءُ حَيْثُ يَضَعُ نَفْسَهُ: انسان (ارزش او) همان

جایی است که خود را قرار می‌دهد. یعنی خود انسان است که مقام و منزلت خود را تعیین می‌کند نه احترام یا اهانت دیگران.

الْمَرْءُ بِخِيلِهِ: انسان به دوستش می‌باشد. یعنی هر

کس را با دوستانش می‌شود شناخت. پس در انتخاب دوست باید دقت کرد. با بدان کم نشین که درمانی. خوپذیر است نفس انسانی.

الْمَرْءُ مِرَاةُ أَخِيهِ: انسان آینه برادرش یا دوستش

هست.

كُلُّ أَمْرٍ يَخْتَبِطُ بِخَيْلِهِ: هر انسانی با ریسمان

خودش هیزم می‌آورد.

كُلُّ أَمْرٍ فِي بَيْتِهِ صَبِيٌّ: هر انسانی در خانه‌اش

کودک است. یعنی در خانه خودش شوخی و کارهایی

می‌کند که در ملاً عام نمی‌کند.

كُلُّ اِفْرِئٍّ مَا يُرْمَى بِهِ: هر انسانی دارای آن (بدی یا خوبی) است که به او نسبت داده می‌شود. یعنی آدم اگر دارای عیبی نباشد هر چند تهمت‌های زیادی به او بزنند سرانجام حقیقت روشن می‌شود و اگر انسان ضربه می‌خورد به واسطه اشتباهات خودش است.

تَمَرَّةٌ مَارِدٌ وَ عَرَّ الْأَبْلَقُ: سرپیچی کرد مارد و غیرقابل دریافت شد اَبْلَق. مارد نام قلعه و دژی است در دَوْمَةُ الْجَنْدَل (دَوْمَةُ الْجَنْدَل صحرائی است که میان اردن و حجاز واقع است) و الْأَبْلَقُ قلعه سَمَوَال است (بدین جهت به آن اَبْلَق گویند که با سنگ‌های رنگارنگ ساخته شده بود) و زَبَاءَ ملکه جزیره به این دو قلعه حمله کرد و نتوانست آن‌ها را فتح کند لذا گفت: تَمَرَّةٌ مَارِدٌ وَ عَرَّ الْأَبْلَقُ: کنایه از هر چیز تسخیرناپذیر و مقاوم و سرسخت است.

مَنْ هَرَضَتْ سَرِيرَتُهُ مَاتَتْ غَلَابَتُهُ: کسی که باطن او بیمار شود ظاهرش می‌میرد.

أَمْرَعْتُ الْعَجْزَاءُ: سبز و خرم شد تپه مرتفع شن. کنایه از نعمت غیر مترقبه است. أَمْرَعْتُ: سبز کرد و خرم شد. الْعَجْزَاءُ: تپه مرتفع شن.

أَمْرَعْتُ فَأَنْزَلُ: به سرزمین سبز و خرم رسیدی پس فرود آی. کنایه از کسی است که نیاز خود را برطرف کرده و به مقصود خود رسیده است.

كَالْمُفْرَغِ فِي دَمِ الْقَتِيلِ: مثل کسی که خود را به خون کشته (ای که دیگری او را کشته) آغشته می‌کند و در نتیجه او را به عنوان قاتل می‌شناسند. کنایه از آدمی است که خود را درگیر کار بدی می‌کند که دیگری آن را انجام داده است.

أَمْرُقُ مِنْ سَهْمٍ: خارج شونده (پرتاب شونده) تر از بیر.

الْمُرَاحُ لِقَاحُ الصَّغَائِنِ: شوخی آهستن‌کننده دشمنی‌ها و کینه‌ها است. شوخی باعث ایجاد کینه و دشمنی است.

الْفَرَاخَةُ تَذْهَبُ الْمَهَابَةُ: شوخی مهابت و تشخص

را از بین می‌برد. شاعر فارسی گوید:

ز شوخی پرهیز ای باخرد

که شوخی تو را آبرو می‌برد
مَنْ يَمْشِي بِرُضِّ بَمَا زَكِيَّ: کسی که پیاده راه می‌سپرد به هر نوع وسیله سواری قناعت می‌کند. کنایه از کسی است که از اضطرار تن به چیزی می‌دهد که مطابق میلش نیست.

أَفْضَى مِنَ الرِّيحِ: رونده‌تر از باد.

أَفْضَى مِنَ السَّيْفِ: بران‌تر از شمشیر.

أَفْضَى مِنَ السَّهْمِ: رونده (تند) تر از تیر.

أَفْضَى مِنَ الْأَجْلِ: قطعی‌تر از اجل.

أَفْضَى مِنَ الْقَدْرِ الْمُتَّحِ: قطعی‌تر از اجل پیش

آمده و قطعی و مقدر.

يَحْسَبُ الْمَطْطُورُ أَنَّ كُلَّ مُطَرٍّ: آدمی که باران بر او

باریده گمان می‌کند بر همه جا باران باریده است. یعنی آدم ثروتمند همه را مثل خود می‌داند. در فارسی گوئیم: سیر از گرسنه خبر ندارد.

تَسْمَعُ بِالْمُعَيَّدِي خَيْرٍ مِنْ أَنْ تَرَاهُ: مُعَيَّدِي اگر

آوازه‌اش را بشنوی بهتر است از این که او را ببینی. الْمُعَيَّدِي: مردی بود از قبیله مُعَيَّد که شیخون می‌زد و اموال نُعمان پادشاه حیره را تاراج می‌کرد. نُعمان از عهده‌دستگیری او بر نمی‌آمد ولی از شجاعت و دلیری او بسیار خوشش می‌آمد، پس او را امان داد وقتی آمد و قیافه زشت او را دید گفت: تَسْمَعُ بِالْمُعَيَّدِي خَيْرٌ مِنْ أَنْ تَرَاهُ: مُعَيَّدِي گفت لعنت از تو دور باد. مردها شتر نیستند (که اندامشان چشم‌گیر باشد) ارزش انسان به زبان و قلب او است که کوچک‌ترین اعضا و جوارح هستند نعمان سخن او را پسندید و او را از خاصان و نزدیکان خود قرار داد.

قَدْ يُمْكِنُ الْمُهْرُ بَعْدَ مَا رَمَحَ: گاهی کره اسب رام

می‌شود پس از این که لگد زد. الْمُهْر: کره اسب. رَمَحَ: با لگد به سینه کسی زد.

لَيْسَ لَطُولُ صَدِيقٍ: برای آدم دلتنگ (و کم

حوصله) دوست وجود ندارد.

مِنْ كَثْرَةِ الْمَلَّاحِينَ غَرِقَتِ السَّفِينَةُ: از زیادی ملوانان کشتی غرق شد. در فارسی گوئیم: آشیز که دو تا شد غذا یا شور می‌شود یا بی‌نمک. و قابله که دو تا شد سر بچه کج می‌شود.

مَلَكٌ ذَا أَمْرِ أَفْرَه: کار را به کاردان بسیار.

مَا أَفْلَكُ شَدًّا وَلَا زَحَاةً: من نه قدرت دارم بیندم (سفت کنم) و نه شل کنم. کسی که از او کاری را می‌خواهند این سخن را می‌گوید.

لَا يَمْلِكُ سِرًّا وَلَا نَجْرًا: صاحب (چیزی، مثل سوراخ پشت هسته خرما) نیست.

الْعَفَّةُ تَهْدِيهِمُ الصَّنِيعَةَ: منت گذاشتن (ارزش) احسان و نیکویی را از بین می‌برد.

مَنْعُ الْجَمِيعِ أَرْضَى الْجَمِيعِ: منع کردن همگی همه را راضی کرد، یعنی اگر به بعضی دادی آن کسی که به او نداده‌ای از تو گله می‌کند ولی اگر به هیچ کس ندادی می‌توانی عذر بیاوری.

أَفْنَعُ مِنْ أَنْفِ الْأَسَدِ: جلوگیری کننده‌تر از بینی شیر، یعنی کسی جرات اهانت به شیر را ندارد.

أَفْنَعُ مِنْ عُقَابِ الْجَوِّ: دور از دسترس‌تر از عقاب هوا. کنایه از چیز دور از دسترس است مثل عقاب تیز پرواز که در موقع اوج گرفتن حتی در تیررس هم نیست.

أَفْنَعُ مِنْ لَهَاءِ اللَّيْلِ: دور از دسترس‌تر از زبان کوچکچه شیر. زیرا چه کسی می‌تواند دست در دهان شیر بکند.

كُلُّ مَقْنُوعٍ مَنُوعٌ: هر چیز ممنوعی دنبال شونده است. یعنی هر چیزی ممنوع شد به دنبال آن می‌روند. **إِذَا تَمَنَّيْتَ فَاسْتَكْبَرْ:** وقتی آرزو و تمنای چیزی کردی پس مقدار زیادی از آن را بخواه.

رُبُّ أُمْنِيَّةٍ جَلَبَتْ مَنِيَّةً: چه بسا آرزو و تمنایی که مرگی در پی بیاورد.

الْفَنِيَّةُ وَلَا الدَّيْنَةُ: مرگ آری اما تن به پستی و خواری دادن هرگز. از سخنان علی (ع) است. م.

الْفَخَايَا وَلَا الدَّنَايَا: تن به مرگ‌ها دادن آری اما تن

به پستی‌ها دادن هرگز. به همین معنا گفته شده: **النَّارُ وَالنَّعَارُ:** آتش آری ولی ننگ هرگز.

تَمُوتُ الْعَرَّةُ وَلَا تَأْكُلُ بِدِيِّهَا: زن آزاده می‌میرد ولی از پستان خود نمی‌خورد، یعنی با شیردادن به بچه دیگران ارتزاق نمی‌کند. کنایه از بلند همتی در عین نیاز است.

الْمَوْتُ أَهْوَنُ مَا بَعْدَهُ وَأَشَدُّ مَا قَبْلَهُ: مرگ راحت‌تر است از ما بعد خود و سخت‌تر است از ماقبل خود. یعنی مرگ در برابر زندگی چیز سختی است اما در برابر زندگی بعد از مرگ چیز راحتی است.

هَذَا الْمَيْتُ لَا يَسَاوِي هَذَا الْبَكَاءَ: این مرده ارزش این گریه را ندارد.

مَالٌ تَجْلِبُهُ الرِّيحُ تَأْخُذُهُ الزَّوْبَعُ: مالی که بادها آن را بیاورند گردبادها آن را می‌برند. در فارسی گویند: باد آورده را باد می‌برد.

مَاءٌ وَلَا تَصْدَاءُ: این آب است اما نه مثل صداء. یعنی به این آب اکتفا می‌کنیم اما مثل آب صدا نیست و صداء بهترین آب‌ها نزد عرب است. کنایه از خوبی یک چیز و برتری یک چیز دیگر است.

بِأَمَاءٍ لَوْ بَغِرَ كَعْصَصَتْ: ای آب اگر غیر از تو چیزی در گلویم گیر کرده بود. یعنی ناراحت نمی‌شدم اگر چیز دیگری غیر از آب در گلویم گیر می‌کرد چون غیر منتظره نبود. و با آب هم می‌شد آن را فرو برد. اما تو را که در گلویم گیر کرده‌ای چه سان فرو برم؟! این سخن در جایی به کار می‌رود که انسان انتظار محبت را دارد اما دچار مشکل و ناهمربانی می‌شود.

أَنْشَأَ مِنَ الْكَوَاكِبِ: دورتر از ستاره‌ها. **لَا بُنْتُ الْبَغْلَةَ إِلَّا الْخَفْلَةَ:** نمی‌رویانم سبزی و گیاه را مگر زمین حاصلخیز. کنایه از این است که سخن پست از آدم پست و فرومایه شنیده می‌شود اما مرد خوب به جز سخن خوب نمی‌گوید.

أُنْجَزُ حُرًّا مَوْعِدًا: وفا می‌کند (انسان) آزاده آن چه را وعده می‌دهد. **حَزْتُ بَيْنَ غَفَرٍ وَآكِلِ الْبَرَارِ الْكِنْدِيِّ:** عده‌ای از مردم یمن را به صخر بن نَشَهْل نشان داد که

علت تاریکی هوا جرقه‌ای که زد دیده شد گمان کرد
تیرش به سنگ خورده تا گورخر دیگری آمد به
طرفش تیراندازی کرد آن هم مثل اول شد تا پنج
گورخر آمد و او نیز پنج تیر خود را انداخت و از این
که همه تیرهایش به سنگ خورده به شدت خشمگین
بود پس از کمین گاه بیرون آمد به صخره‌ای رسید
کمان را محکم زد و شکست و شب را خوابید که صبح
به خانه برگردد چون پامدادان دیده از خواب گشود
پنج گورخر را کشته و تیرها را خونی دید، از شدت
پشیمانی انگشت خود را گاز گرفت تا قطع شد پس
گفت:

لَدِمْتُ نِدَامَةً لَوْ أَنَّ نَفْسِي
تُطَاوَعْنِي إِذَا لَقَيْتُ نَفْسِي
تَبَيَّنَ لِي سَفَاهُ الرَّأْيِ مِنِّي
لِعَمْرٍو اللَّهُ جِئْتُ قَوْسِي

و فد کانت بمنزله المفدى
لدى و عند صبابى و عرسى
قلتم أملك غداة رأيت حولى
خيمير الوحش أن صرجت حمسى
كل النداء ذا ناديت يسخلى
إلا النداء إذا ناديت يا مالى
پشیمان شدم آن چنان پشیمانی که اگر روح از
من تبعیت می‌کرد در آن صورت حتماً خود را
می‌کشتم. سفاقت و بی‌خردی من وقتی آشکار شد به
خدا قسم که کمان خود را شکستم.

و آن کمان نزد من و همسر و فرزندانم به منزله
فدیه‌ای بود که ما را آزاد می‌کرد. پس بر خود مسلط
نبودم (عیان اختیار از دست دادم) آن گاه که دیدم پنج
گورخر را که غرقه در خون پیرامون من افتاده بودند.
هر بانگی که بزنم (هر کس و هر چیز را) که صدا بزنم
به داد من نمی‌رسد و مرا خوار می‌کند مگر این که مال
خود را (آن چه را که در اختیار من است) صدا بزنم.
یعنی آن کمان شکست و دیگر مال من نیست که به
درد من بخورد.

صخر بر آن‌ها بتازد و یک پنجم غنایم را به او بدهد.
پس صخر با قبیله خود بر آن‌ها یورش برد و غنیمت
به دست آورد پس از بازگشت، حرت به صخر گفت
أَنْجَزَ حُرٌّ مَا وَعَدَ. صخر نیز به اصرار زیاد قوم خود را
راضی کرد و خمس غنایم را به حرت داد. برای
تشویق به وفا کردن گفته می‌شود.

ناجزاً بناجز: حاضر را به حاضر یا نقد را به نقد.
یعنی نقد می‌دهم و نقد می‌گیرم و معامله پایاپای
می‌کنم.

من نجا بآیه فقد ربخ: هر کس سر خود را به
سلامت برد، سود برده است. این یک مصراع از شعری
است که می‌گوید:

اللَّيْلُ دَاجٍ وَالْكِبَاشُ تَنْطَطِحُ
نِطَاحُ أُشْدٍ مَا أَرَاهَا تَنْطَطِحُ
فمن نجا بآیه فقد ربخ

شب ظلمانی است و قوچ‌ها شاخ می‌زنند. مثل
شیرها که نمی‌بینم که آشتی کنند پس هر کس سر خود
را به سلامت ببرد سود برده است. کنایه از شرایطی
است که انسان از منافع می‌گذرد و جان به در بردن را
غنیمت می‌داند.

ما أنت نجية ولا نسيئة: تونه به درد آزادی
می‌خوری و نه به درد بردگی.

نحت أثلته: به اصل و تبار او دشنام داد.
الندم على السكوت خير من الندم على القول:
پشیمانی به خاطر سکوت بهتر است از پشیمانی به
خاطر سخن گفتن.

أندم من الكنى: پشیمان‌تر از کنیی. کنیی نام
مردی است که وقتی شتران خود را می‌چرانید دید
درختی ترکه‌ای در وسط صخره سبز شده از سختی
درخت تعجب کرد و مدت یک سال آن را آب داد تا
بزرگ شد پس آن را قطع کرد و با آن کمائی بسیار
قوی و پنج تیر محکم ساخت. پس بر لب ابشخوری
کمین کرد، گورخری آمد آب بخورد به طرفش
تیراندازی کرد صدای خوردن تیر به سنگ آمد و به

إِذَا فَصَّرَ الزَّائِي بَطَلَ الْهَوَى: وقتی رأی (عقل) یاری شد هوای نفس از بین می‌رود.

نُصْرَةُ الْحَقِّ شَرَفٌ: یاری حق شرف و آبروست.
لَوْ أَنْصَفَ النَّاسُ إِسْتِرَاحَ الْقَاضِي: اگر مردم (درباره هم انصاف دهند) دعوی وزدو خورد و اختلاف پیش نمی‌آید پس قاضی استراحت می‌کند.

لَا يُنْتَصَفُ خَلِيمٌ مِنْ جَهْلُولٍ: آدمِ عاقل از پسِ آدمِ جاهل بر نمی‌آید، یعنی آدمِ آبرومند نمی‌تواند حریفِ آدمِ بی‌آبرو شود.

بِضَفِّ أُنْقَلٍ مُدَارَةُ النَّاسِ: مدارا کردن با مردم نصفِ خردمندی است. حافظ می‌گوید:

اسایش دو گیتی تفسیر این دو حرفست
با دوستان مروت با دشمنان مدارا
أَنْصَحَ أَخُوكَ ثُمَّ رَمَدَ: برادرت کباب کرد پس (آن را) در خاکستر انداخت. کنایه از کسی است که کاری را درست سپس آنرا خراب می‌کند. در فارسی گوئیم: گاو نه من شیر.

عِنْدَ النَّطَاحِ يُغْلَبُ الْكَئِشُ الْأَجْمُ: هنگامِ شاخ زدن قوچ بی‌شاخ مغلوب می‌شود. کنایه از آدمی است که بدون نیروی لازم دست به کاری می‌زند و شکست می‌خورد و نومید می‌شود.
أَنْطَقَ مِنْ سَخْبَانٍ: سخنگو تر و بلیغ‌تر از سخبان وائل.

مَنْ نَظَرَ فِي الْعَوَاقِبِ سَلِمَ مِنَ التَّوَانِبِ: کسی که در عواقب کار نگاه کرد (عاقبت اندیشی کرد) از گرفتاریها نجات یافت.
مَنْ صَارَ نَفْعُهُ أَكْلَهُ الدُّنْبِ: کسیکه میش شد گرگ او را می‌خورد.

رُبُّ نَعْلٍ شَرٌّ مِنَ الْخَفَاءِ: چه بسا کفش‌ی که از پابهرنگی بدتر است. مثلاً "اگر میخ ته کفش باشد یا خیلی گشاد یا خیلی تنگ باشد و غیره.

نَعِمَ كَلْبٌ مِنْ بُؤْسِ أَهْلِيهِ: به نعمت رسید سگی از (بواسطه) بدبختی صاحبش. قبیله‌ای از عرب دچار مرگِ چهارپایان شدند و سگهای آنان از گوشت آنها

النِّزَاعُ لَا الْقَرَابَتِ: زن‌های غریبه را نه زن‌های فامیل را. یعنی زن‌های غریبه را به زنی بخواهید نه زن‌های فامیل را. النِّزَاعُ: زن‌هایی که حاضرند با غیر فامیل خود ازدواج کنند.

نَزَلْتُ مِنْهُ بِإِوَادٍ غَيْرِ ذِي رُزْعٍ: فرود آمدی از او در جای لم یزرعی. یعنی نزد کسی رفتی که گویا در جای لم یزرعی زندگی می‌کند. یعنی نزد آدمِ بخیلی رفتی.
إِذَا فَرَّابَكَ الشَّرُّ فَاغْتَدَّ: وقتی بدی به تو حمله کرد پس بنشین. یعنی به استقبال جنگ و دعوا نرو هر چند به تو روی آورد.

لَيْسَ عَلَيْكَ شِسْجُهُ فَاسْخَبْ وَجُرْ: بافتن آن بر تو نیست خود را کنار بکش و کنار برو. یعنی تو زحمتی برای آن نکشیده‌ای پس آن را خراب می‌کنی. کنایه از آدمی است که چیزی را برایش زحمت نکشیده خراب می‌کند.

إِنَّهُ نَسِيحٌ وَخَدِهْ: به درستی که او بافته یکدانه است. یعنی نظیر و مانند ندارد. در فارسی گوئیم: تافته جدا بافته.

إِنَّ النِّسَاءَ خَبَائِلُ الشَّيْطَانِ: به درستی که زن‌ها دام‌های اهریمنند.

إِنَّ النِّسَاءَ شَقَائِقُ الْأَقْوَامِ: به درستی که زن‌ها همتایان اقوام (مردان) هستند، یعنی زنان مثل مردان‌اند و همان حقوق را دارند. در این جا مراد از اقوام مردان‌اند.

النَّشِيدُ مَعَ الْمَسْرَةِ: سرودن شعر با شادمانی است، قبیله بُؤْسِ سَلَامَانَ ثَابِتِ بْنِ أَوْسِ الْأَزْرِيِّ شاعر معروف جاهلیت مشهور به شُفَرَى را اسیر کرده قصد قتل او را کردند پس به او گفتند برای ما شعری بسرا گفت: النَّشِيدُ مَعَ الْمَسْرَةِ. سرودن شعر و سرود در وقت شادمانی است نه حالِ من که باید کشته شوم. کنایه از خواسته چیزی است در غیر وقت خود.

أَنْشَطُ مِنْ ظَبْيٍ مُقَمَّرٍ: شادتر از آهو در شب مهتاب. زیرا در شب مهتاب به نشاط آمده و به بازی می‌پردازد.

شکمی از عزا درآوردند و فربه شدند و این مثل زده شد.

مَثَلُ النَّعَامَةِ لَا طَيْرٌ وَلَا جَنْلٌ؛ مثلی شتر مرغ که نه مرغ است و نه شتر. در فارسی گوییم: به شتر مرغ گفتند: بار ببر گفت من مرغم گفتند پرواز کن گفت من شترم. کنایه از کسی است که هیچ کار بد یا خوبی را نمی تواند انجام دهد.

نَفَخَتْ فِي غَيْرِ حَرَمٍ؛ فوت کردی و دمیدی به چیزی که آتش نداشت. کنایه از کسی است که چیزی را در جای خودش نمی گذارد.

مَا بِهَا نَافِعٌ حَرَمَةٍ؛ در آن (خانه) فوت کننده به آتشی نیست. یعنی هیچ کس در خانه نیست.

أَنْفَذَ مِنَ الشُّهُمِ؛ سوراخ کننده تر از تیر.

أَنْفَرُ مِنْ نَسَمَةٍ؛ رمنده تر از شتر مرغ.

أَنْفَرُ مِنْ بَعِيرٍ أَرْبٍ؛ رمنده تر از شتر پر کرک. زیرا کرکهای بالای چشم خود را می بیند و آن را آدم می پندارد پس رم می کند و هیچ گاه از این شخص رهایی نمی یابد.

نَفْسُ عِصَامٍ سَوَدَتْ عِصَامًا؛ نفس (بزرگوار) عِصَام او را به سیادت و آقائی رسانیده است عِصَام دربان نُهْمان پادشاه جیره بود پس به پادشاهی رسید، شاعر در این باره گفت:

نَفْسُ عِصَامٍ سَوَدَتْ عِصَامًا

وَعَلَّمَتْهُ الْكَرَّ وَالْإِقْدَامَا

وَصَيَّرَتْهُ مَلِكًا هُمَا

نَفْسُ عِصَامٍ او را سیادت رسانید و به او حمله کردن و یورش بر هم آوردن را یاد داد و او را پادشاه بلند همیت گردانید. کنایه از آدم خود ساخته است که به او عِصَامِی می گویند و به آدمی که عظمت را بارث برده عِظَامِی گویند.

النَّفْسُ مُؤَلَّغَةٌ بِحُبِّ الْعَاجِلِ؛ نفس (آدمی) مشتاق و دوستدار چیز فوری است. این مثل از شعر جَرِیر مشهور شده است.

إِنِّي لَأَرْجُو مِنْكَ شَيْئًا عَاجِلًا

وَالنَّفْسُ مُؤَلَّغَةٌ بِحُبِّ الْعَاجِلِ؛

من از تو چیز فوری و آنی امید دارم و می خواهم و نفس آدمی بسیار مشتاق چیز فوری و آنی است.

النَّفْسُ تَعْلَمُ مَنْ أَخُوها؛ **التَّغِي**؛ نفس انسان می داند چه کسی برادرِ اوست و به او نفع می رساند کنایه از کسی است که در مواقع نیاز او را می ستائی یا مذمت می کنی، معنی دیگرش این است که انسان دشمن و دوست خود را می شناسد.

مَنْ جَعَلَ نَفْسَهُ عَظْمًا أَكْنَهَ الْكَلَابِ؛ کسی که خود را استخوان قرار داد سگها آن را می خورند.

مَا يَنْفَعُ الْكَبِدَ يَضُرُّ الطَّحَالَ؛ آنچه برای کبد مفید است برای سبزر (طحال) مضر است.

لَا يَنْفَعُ حَذْرٌ مَنْ قَدَرٍ؛ پرهیز کردن از قضا و قدر نتیجه ندارد.

مَا تَنْفَعُ الشَّغْفَةَ فِي الْوَادِي الرُّغْبِ؛ نفعی نمی دهد باران اندک در دره بسیار پنهانوار. **شَغْفَةٌ**؛ باران اندک. الوادی الرُّغْبِ؛ دره پنهانوار. به کسی گفته می شود که چیز اندکی به کسی می دهد که به چیز زیادی نیاز دارد.

لَا يَنْفَعُكَ مَنْ جَارٍ سَوْءٌ نَوْقٍ؛ پرهیز کردن و دوری جستن، تو را از شر همسایه بد نجات نمی دهد.

وَمَا أَنْفَعُ الشُّؤْفَ بِلَا رَجَالٍ؛ چه نفعی است در شمشیرهای بدون مردهای شمشیرزن.

النَّقْدُ عِنْدَ الْحَافِرَةِ؛ بیعانه نزد گودال است. پول نزد گودال داده می شود. یعنی اگر پول می خواهی باید در

مسابقه حاضر شوی زیرا جایزه وقتی داده می شود که اسب مسابقه را ببرد. الحافر: گودالی است که اسب با شُم خود کنده است و از آن به طور کنایه انتهای مسابقه مراد می شود. کنایه از تعجیل در برآوردن نیازها است.

النَّقْدُ صَابُونُ الْقَلْبِ؛ بیعانه (پول نقدی که پیش قسط گرفته می شود) صابون دل است که دل را پاک می کند.

مَنْ نَقَصَ مِنْ مَالِكَ مَزَادَ فِي عَقْلِكَ؛ کم نمی شود از مال تو آنچه که عقل (و تجربه) تو را زیاد کند. یعنی

هم نیل به همکاری دیگران دارد و مردمی که به هم کمک می‌کنند بالی یکدیگرند. همچنین کنایه از این است که انسان بدون ابزار لازم نمی‌تواند کاری انجام دهد.

لَا تَقْهَ عَنْ خُلُقٍ وَ تَأْتِي مَثَلُهُ از اخلاقی باز مدار که خودت آن را انجام می‌دهی، یعنی کاری را که برای مردم نمی‌پسندی و از آن جلوگیری می‌کنی انجام نده. **النَّاسُ أَتْبَاعُ مَنْ غَلَبَهُ** مردم پیروان طرفی هستند که پیروز شود.

النَّاسُ أَغْدَاءُ مَا جَهِلُوا مردم دشمنان چیزهایی ناشناخته هستند. از سخنان علی علیه السلام است. **النَّاسُ عِبَادُ الْإِحْسَانِ** مردم بندگان احسان و نیکی هستند.

لَكُلِّ أَنْاسٍ فِي بَعْضِهِمْ خَيْرٌ برای هر مردمی از شترشان خبری هست. یعنی مردم به کارهای خودشان از دیگران آگاه‌ترند.

اسْتَفْهَقَ الْجَنْلُ شتر نر مثل شتر ماده شد. کنایه از آدم کم عقل و سست نظر است.

لَا نَاقَتِي فِي هَذَا وَلَا جَنْبِي نه شتر ماده من در این است و نه شتر نر. یعنی من در این کار هیچ دخالت و مسئولیتی ندارم. در فارسی گویند: نه سر پیازم نه ته پیاز.

نَامَ عَصَامُ سَاعَةَ الرَّجُلِ خوابید عصام وقت کوچ کردن. در فارسی می‌گوئیم: تازی وقت شکار شانش می‌گیرد.

النَّوَى أَوَّلُ الشَّجَرَةِ هسته ابتدای پیدایش درخت است. کنایه از چیزی است که چیزهای بزرگتری در پی دارد.

پولی که مصرف شود و بازدهی جز تجربه نداشته باشد بیهوده مصرف نشده و تجارت مفید بوده است.

مَنْ نَقَلَ إِلَيْكَ فَقَدْ نَقَلَ عَنْكَ کسی که برای تو نقل (سخنی را بیان) کند به درستی که سخن تو را نقل کرده است، یعنی کسی که سخنی را از دیگری برای تو نقل کند سخن تو را هم نزد دیگران می‌برد.

أَنْقَلَ مِنْ قِيٍّ متحرک‌تر از سایه. **أَنْقَى مِنَ الدَّمْعَةِ** پاک‌تر (زال‌تر) از اشک.

أَنْقَى مِنْ مِرْآةِ الْفَرْيَةِ پاک‌تر از آئینه غریبه. یعنی پاک‌تر از آئینه زنی که به ازدواج غریبه و غیرفامیل خود در می‌آید. زیرا همیشه آئینه را تمیز می‌کند که صورت خود را درست ببیند و بتواند درست به آرایشش برسد. زیرا مرد غریبه نسبت به این مسائل دقیق‌تر است تا خویشاوند.

أَنْقَى مِنَ الرَّاحَةِ پاک‌تر از کف دست، زیرا حتی مو هم ندارد. کنایه از فقر و نداری است.

أَنْكَرُ مِنْ شَيْءٍ نکره‌تر و ناشناخته‌تر از چیز، زیرا شئی به همه موجودات اطلاق می‌شود. و اسم خاص نیست.

أَنْفٌ مِنَ الثَّرَابِ سخن چین (و افشاکننده) تر از خاک. زیرا رد پا و همه گونه آثار روی آن باقی می‌ماند و همه را بیان می‌کند.

أَنْفٌ مِنَ الصَّنِيعِ افشاکننده‌تر از سپیده دم. زیرا با نور خود همه چیزها را نشان می‌دهد.

مَنْ نَهَشَتْهُ الْحَيَّةُ حَذَرَ الرَّسَنِ کسی که مار او را بگزد از ریسمان حذر می‌کند. در فارسی گوئیم: مار گزیده از ریسمان سیاه و سفید می‌ترسد.

هَلْ يَهْضُ الْبَزِي بِلا جَنَاحٍ آیا باز بدون بال پرواز می‌کند. یعنی پرنده با کمک بال پرواز می‌کند و انسان



يَهْبُ مَعَ كُلِّ رِيحٍ: از هر طرف که باد بپاید می‌وزد. در فارسی گویند: جزو حزب باد است. مولوی گوید: ما همه شیران ولی شیر علم

حمله‌مان از باد باشد دم بدم **أَهْدَى مِنَ الْقَطَا:** راه بلندتر از مرغِ سنگ‌خواره. کنایه از آدمِ راه بلد ماهر است.

لَا تَهْرَفْ بِمَا لَا تَعْرِفُ: زیاده‌روی در ستایش کسی که درست نمی‌شناسی نکن.

هَرَقَ عَلَى جَمْرِكَ: آب روی آتشِ خودت بریز. یعنی آتشِ خشم را خاموش کن.

إِذَا هُلِكَ عَيْزُ فَعَيْزٌ فِي الرِّبَاطِ: اگر خری سقط شد خری دیگری در طویله است. الرِّبَاط: طنابی که پای چهارپا را با آن می‌بندند. یعنی اگر فلان چیز را از دست دادی مشابه‌اش را داری پس غمی نیست. **إِنَّمَا هُلِكَ وَإِنَّمَا مُلْكُ:** یا نابودی یا پیروزی.

أَهْلَكَ مِنْ تَرْهَاتِ السَّبَاسِبِ: نابود کننده‌تر از راه‌های فرعی در بیابانها. زیرا باعث گمراهی و مرگ است.

كُلُّهُمْ إِلَى فَرْجٍ: هر اندوه و گرفتارییی به سوی گشایش است. در فارسی گوئیم:

در نومید بسی امید است

پایان شبِ سیه سفید است

هَانَ عَلَى الْأَمْلَسِ مَا لَا قَى الدَّيْرِ: بی‌اهمیت است برای شترِ سالم، ناراحتیِ شترِ زخمی (که کوهانش زیر پالان زخم شده است). در فارسی گوئیم: سیر در فکر گسته نیست سوار از پیاده خبر ندارد.

مَنْ هَانَتْ عَلَيْهِ نَفْسُهُ نَهَزَ عَلَى غَيْرِهِ أَهْوُنُ: کسی که خودش برای خودش بی‌ارزش باشد برای دیگران بی‌ارزش‌تر است.

مَنْ أَهَانَ مَالَهُ أَكْرَمَ نَفْسَهُ: کسی که مال خود را بی‌ارزش کند خودش را احترام کرده است. یعنی کسی که پول در نظرش ارزشی نداشته باشد و آن را مصرف کند. در چشم مردم عزیز می‌شود.

هَوْنٌ عَلَيْكَ وَلَا تُؤْلَعُ بِإِشْفَائِي: خوار باشد نزد تو و حریص به دنیا نباش. یعنی آن چه را از دست دادی برای تو بی‌ارزش باشد و حرص و ولع نداشته باش و برای نچه از دست داده‌ای اندوهگین مشو.

أَهْوَنُ مِنَ النَّبَاحِ عَلَى السَّحَابِ: بخوارتر و بی‌ارزش‌تر از صدایِ سگ برایِ ابر، سگ وقتی در بیابان دچار باران می‌شود به ابر نگاه و پارس می‌کند. **أَهْوَنُ مِنْ قُعَيْسٍ عَلَى عَقَبَتِهِ:** بی‌ارزش‌تر از قُعَیْس در نزد عمه‌اش. قُعَیْس مردی بود از اهل کوفه در فصل زمستان به دیدن عمه‌اش رفت خانه کوچک بود و جا تنگ سگ خود را داخل اطاق آورد و قُعَیْس را بیرون خوابانید و او از سرما خشک شد و مرد.

مَا أَهْوَنُ الْحَرْبِ عَلَى النَّظَارَةِ: چقدر آسان است جنگ برای تماشاگران. زیرا نمی‌جنگند.

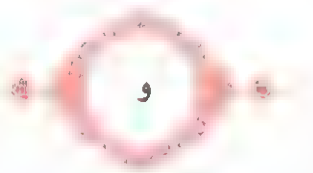
إِنَّ الْهُوََانَ لِلْبَيْمِ مَرَامَةٌ: خواری و ذلت برای ادم پست و فرومایه مهربانی و عطوفت است. یعنی آدم فرومایه اگر احترام ببیند دست به شرارت می‌زند و خود را به خطر می‌اندازد و اگر بر سرش بزنی آرام می‌نشیند.

الْهُوَى مِنَ التَّوَى: دوری باعث دوستی است. در فارسی می‌گوئیم: دوری و دوستی.

إِنَّ الْهُوََى شَرِيكُ الْقَسَى: به درستی که عشق شریک در کور کردن است. یعنی عشق دیده حقیقت بین انسان را می‌گیرد.

إِنَّ الْهُوََى الْهُوََانُ: به درستی که عشق مایه خواری

و ذلت است. **مَنْ هَابَ خَابَ:** کسی که ترسید زیان می بیند و مردان نیز او را می ترسانند. **مَنْ هَابَ الرِّجَالَ تَهَيَّبَهُ:** کسی که از مردان بترسد سود نمی کند.



بخوابد و شر هم بگذرد. کنایه است از تشویق به ترک کاری که به انجام آن تصمیم گرفته شده است.

دَعِ اللُّؤْمَ إِنَّ اللُّؤْمَ عَوْنُ التَّوَانِسِ: سرزنش کردن را رها کن که او، یارِ گرفتاریها است، یعنی ملامت و سرزنش کردن باعثِ گرفتاری و ناراحتی است.

وَدَعْ مَا لَكَ مُدْعَعُ: وداع و خداحافظی کرد با مالِ خود کسی که آن را به امانت گذاشت. یعنی کسی که مال خود را به امانت می گذارد باید با آن وداع کند چه بسا هیچ گاه آن را به دست نیاورد.

بَكْلٌ وَادٌ بَنُو سَعْدٍ: در هر سرزمینی بنو سعد هستند، اَصْبَطُ بْنُ قُرَيْعٍ از طایفه بنی سعد با قبیله خود درگیر و آنان را ترک کرد و به سرزمینی دیگر رفت آنجا هم مطابق میلش نبود ناراضی شد و برگشت و گفت بنو سعد در همه جا هستند. یعنی آنجا هم مثل طایفه خود مورد پسند نبود در فارسی گوئیم: به هر کجا که روی آسمان همین رنگ است. به کسی گویند که به چیز یا جای جدیدی دل می بندد ولی آن را هم مثل جای قبلی می بیند.

بَكْلٌ وَادٍ أَثَرُ مَنْ ثَعْلَبَةٌ: در هر سرزمینی اثری از قبیله ثعلبه هست. مردی از طایفه بنی ثعلبه از طایفه خود دلگیر شد. به جای دیگری رفت آنجا هم دلگیر شد پس گفت در هر سرزمینی اثری از ثعلبه هست، شبیه مثل قبلی است.

وراءك أَوْسَعُ لَكَ: پشت سرت برای تو بازتر و گشاد است. یعنی به عقب برگرد که برای تو بهتر است. **وراءك أَوْ مَورَاءَ كَيْ يَعْصَا:** به دنبال تو چیست

لَوْلَا الْوَنَامُ لَهْلَكَ الْأَنَامُ: اگر توافق (میان مردم) نبود مردم نابود می شدند. یعنی اگر مردم گرفتاریهای همدیگر را تحمل نمی کردند باعثِ نابودی همدیگر و جامعه بشری می شدند.

وَجِعَ سَاعَةً وَلَا كُلَّ سَاعَةٍ: دردِ یک ساعت، نه دردِ همیشگی و همه ساعتها.

لَمْ أَجِدْ لَشَفْرَةٍ مَحْزَأً: برای کارِ برندگی ندیدم. یعنی برای کارِ پیشرفت و آسانی و گشایشی ندیدم.

الْوَحْدَةُ خَيْرٌ مِنْ جَلِيسِ السُّوءِ: تنهایی بهتر از همنشین بدو ناپاب است. دلا خو کن به تنهایی که از تنها بلا خیزد. سعادت آن کسی دارد که از تنها بیرهیزد.

وَحْمِي بِلَا حَبَلٍ: و یارِ بدونِ آبستنی. و یارِ حالتِ زنِ آبستن است که نسبت به بعضی غذاها علاقه شدیدی پیدا می کند. کنایه از آدمِ حریصی است که هر چه را بشنود به آن میل پیدا می کند. یا ادمی که نیازی ندارد و گدائی می کند.

دَعْ عَنْكَ بُتَيَاتَ الطَّرِيقِ: راههای فرعی را بگذار. یعنی به اصلِ مطلبِ بیرداز و حاشیه نرو. در فارسی گوئیم: از این شاخه به آن شاخه نبر.

دَعِ الْعُزْرَةَ تَخْطَأْكَ: حرفِ زشت یا خصلتِ بد را رها کن (او هم) از تو دور می گذرد. یعنی اگر به کارِ زشت توجه نکنی و از آن کناره بگیری به آن مبتلا نمی شوی. گفته شده این بهترین مثلی است که عرب زده است.

دَعِ انْقِطَاعِنَا وَ شَرَّأَ يَقْبُزُ: بگذار مرغِ سنگخواره

هنوز کيفر نشده است جزع و فزع می کند.

مُورِدُ الْجَهْلِ وَ بَيُّ الْمُنْهَلِ: آبشخور جهل، آب ناگواری دارد. کنایه از سوء عاقبت نادانی است.

وَاسِطَةُ الْقِلَادَةِ: به واسطه قلابه. یعنی ارزش این سگ و غیره به خاطر گردنبند او است. کنایه از ارزش و برتری جزء بر کل است.

أَوْسَعْتَهُمْ سَبًّا وَأَوْدُوا بِالْأَيْلِ: به آنها دشنام زیاد دادی ولی شترها را بردند. حَرْثُ بَيْنِ وَرَقَاءَ از طایفه بنی اسد شترهای رُهَير نامی را به غارت برد. رُهَير به او ناسزا و دشنام زیادی گفت پسرش کَعْبُ بْنُ رُهَير گفت تو دشنام زیادی به آنان دادی و آنان شترها را بردند. کنایه از کسی است که به جز دشنام دادن کاری دیگر نمی تواند در حق دشمن خود انجام دهد.

إِشْتَعَّ الْخَرْقُ عَلَى الرَّائِقِ: شکاف و درز و ترک برای پیوند زننده گشاد شد. الْخَرْقُ: شکاف و درز و ترک. الرَّائِقُ: کسی که درز بندی می کند. یعنی کار طوری خراب شده است که دیگر قابل اصلاح و ترمیم نیست.

بَيْنَ سَفْعَةِ الْأَخْلَاقِ كُنُوزُ الْأَرْزَاقِ: در خوش اخلاقی گنجینه های روزی نهفته است.

كُنْ وَصِيَّ نَفْسِكَ: خودت وصی خودت باش. یعنی خودت کارهایت را درست انجام بده که نیاز به کسی نداشته باشی به تو تذکر دهد یا کارت را انجام دهد.

إِنَّ الْمُؤَصِّينَ بَنُو سَهْرَانَ: به درستی که کسانی که به آنان سفارش شده (کاری واگذار شده) است فراموش کارانند. کنایه از اینکه بنی آدم در معرض نسیان و فراموشکاری است.

أَيْنَ يَضَعُ الْمُتَخَوِّقُ يَدَهُ: آدم خفه شده دستش را کجا می گذارد؟ یعنی دستش را به طرف گلویش می برد. کنایه از واکنش طبیعی نسبت به کارهاست.

ضَعِ الْفَأْسَ فِي الرَّأْسِ: تیشه را بر سر بگذار. یعنی تیشه را به سر بزن و کار را یکسره کن. در فارسی می گوئیم: سر مار را بکوب.

ای عصام. عصام حاجب نعمان پادشاه جیره بود. در بیماری نعمان پادشاه جیره. نایفه دُیَّانی که از شعرای بزرگ عرب است به عیادت او رفت. عصام او را راه نداد و مانع از دخول او نزد نعمان شد. نایفه در شعری به او گفت:

فَإِنِّي لَا أَلُومُكَ فِي دُخُولِ

و لَكِنْ مَاوَرَاءَكَ يَا عَصَامُ:

پس به درستی که من ملامت و سرزنش نمی کنم تو را برای اجازه ندادن داخل شدن بر پادشاه اما بگو ببینم چه پشت سر داری ای عصام. یعنی از حال پادشاه و سلامتی او برایم بگو. و گفته شده که عصام را زنی دانسته اند از قبیله کُندَه که حَارِثُ بْنُ عَمْرِو پادشاه کُندَه او را برای خواستگاری دختر عَوْفِ شیبانی (که خبر زیبایی و عقل و هوش زیاد او را شنیده بود) فرستاد و چون آن زن برگشت و حارث او را دید گفت ماوَءِکِ یا عَصَامُ. از پشت سرت چه خبر، یعنی چه کردی جواب مثبت است یا منفی. پس ضرب المثل شد.

أَوْرُذَتْ مَالَهُمْ تَضْبِرُ: آوردی چیزی را که نمی توانی آن را برگردانی. یعنی سخنی گفتمی که نمی توانی عواقب آن را تحمل کنی. یا این که کار زشتی کرده ای که نمی توانی از کيفر آن نجات یابی.

حَتَّى يَبْدُ الضُّبُّ: تا اینکه سوسمار آب بخورد.

یعنی این کار نمی شود یا این کار را نمی کنم تا اینکه سوسمار آب بخورد کنایه از کار محال است زیرا سوسمار هرگز آب نمی نوشد.

مَا مَكَدَا مُورِدُ يَا سَعْدُ الْأَيْلُ: شتران را این چنین به آبشخور نمی برند ای سعد. یعنی کارها را این گونه انجام نمی دهند. مَالِکُ بْنُ زَيْدِ بْنِ مَنَآةَ بْنُ تَمِيمٍ برادر خود سَعْدُ را دید که شترها را بد آب می دهد به او گفت این چنین آب نمی دهند شترها را پس ضرب المثل شد. کنایه از بد انجام دادن کاری و اعتراض به آن است.

هَذَا وَلَتَأْتِرُدَّ تَهَامَةً: این است (این را داشته باش) و هنوز وارد تهامه نشده ای. یعنی این مقدمه کيفر است و کيفر اصلی در تهامه است. به کسی گفته می شود که

گفت: پدر، او مردی دانشمند است و آن جا که گفته تو مرا به دوش می‌کشی یا من مرادش این بوده که تو سخن می‌گویی یا من، زیرا صحبت کردن آدم را سرگرم می‌کند که خستگی راه را کمتر حس می‌کند اما وقتی به زراعت رسیدید مرادش این بوده که آیا این زراعت را پیش فروش کرده و پول آن را خورده‌اند یا نه و مراد از زنده بودن آن مرده این بوده که از خود چیزی به یادگار گذاشته که نام نیکی از او باشد یا نه پس مرد وقتی نزد میهمان برگشت شروع به احترام او گذاشت شَنّ دلیل آن را خواست و او بیان کرد شَنّ دختر را خواستگاری و دختر و پدرش موافقت کردند و ازدواج انجام شد. پس شَنّ همسرش را به دیار خود برد وقتی او را دیدند و هوشیاری آن زن را دانستند گفتند وَاَفَقَ شَنّ طَبَقَةً، شَنّ به مراد دل خود رسید و با طَبَقَةً توافق کرد و او را به همسری برگزید.

اِذَا لَمْ يَكُنْ وَاَفَقَ فِرَاقُ: اگر توافقی نباشد پس مفارقت بهتر است.

اَوْفَى مِنَ السَّمَوَاتِ: باوفا تر از سَمَوَاتِ، سَمَوَاتِ مرد دانشمند و وفاداری بوده و همو است که گفته:

اِذَا الْمَرْءُ لَمْ يَدُنْشَ مِنَ الْوَمِّ عِرْضُهُ
فَكُلُّ رِدَاءٍ يَرْتَدِيهِ جَمِيلٌ؛

اگر آبرو و شرف انسان به فرومایگی و لثامت آلوده نشده باشد هر لباسی را که بپوشد بر اندام او زیباست. از وفای او بس که اِمْرُؤُ الْقَيْسِ بن حُجْر الکِنْدِي وقتی خواست به روم برود زهری چند نزد سَمَوَاتِ به امانت گذاشت، چون اِمْرُؤُ الْقَيْسِ مُرد پادشاهی از ملوک شام قلعه سَمَوَاتِ را محاصره کرد. سَمَوَاتِ به قلعه خود رفت پادشاه مزبور پسر او را در خارج قلعه دستگیر کرد و گفت اگر زرها را ندهی پسر تو را می‌کشم او پذیرفت تا این که پسرش را جلو چشمش سر بریدند. پس او زرها را به خانواده اِمْرُؤُ الْقَيْسِ پس داد.

لَا تَقْعَنَّ الْبَحْرُ اِلَّا سَابِحًا: خود را به دریا مینداز مگر وقتی که شناگر باشی. یعنی کاری را به عهده مگیر مگر این که از پس انجام آن بر آیی. کنایه از آدم

وَعْدُ الْكَرِيمِ دَيْنٌ: وعده‌ای که آدم بزرگوار می‌دهد

مثل بدهی بر او واجب می‌شود.

وَعْدٌ بِالْوَفَاءِ عَادَةٌ بِلا سَبَبٍ: وعده بدون وفا

دشمنی بی جهت و بی دلیل است.

الْعِدَّةُ عَطِيَّةٌ: وعده دادن بخشیدن و هبه کردن

است. یعنی وفای به عهد واجب است.

مَوَاعِيدُ عُرُقُوبٍ: وعده‌های عُرُقُوب. عُرُقُوب مردی

از عرب عَمَالِقَة است برادرش از او چیزی خواست

گفت وقتی این نخل گل کرد گلش را به تو می‌دهم

وقتی گل کرد برادرش آمد به او گفت بگذار گلش

سفت و تبدیل به میوه شود، رفت و به موقع آمد به او

گفت بگذار غوره شود رفت و بازگشت گفت بگذار

رُطَب، خشک و تبدیل به خرما شود و چون خرما شد

عُرُقُوب شبانه آن را برید و به برادرش چیزی نداد.

پس ضرب‌المثل شد برای خلف وعده.

وَاَفَقَ شَنّ طَبَقَةً: برخورد و توافق کرد شَنّ با طَبَقَةً

شَنّ نام مردی هوشیار و باکیاست بود او سوگند

خورده بود که با زنی ازدواج کند که اخلاقتش با او

موافق باشد و به دین جهت به شهرهای مختلف

مسافرت می‌کرد. در یکی از مسافرتها به مردی

برخورد که به شهر خود می‌رفت پس با هم حرکت

کردند. پس شَنّ به او گفت مرا به دوش می‌کشی یا تو

را به دوش بگیرم گفت نه من تو را به دوش می‌کشم و

نه تو مرا بلکه هر کس روی پای خودش راه می‌رود تا

رسیدند به زراعتی شَنّ از او پرسید آیا این زراعت

خورده شده یا نه آن مرد گفت مگر نمی‌بینی این

زراعت هنوز درو نشده است. پس آمدند تا جنازه‌ای

را دیدند که به گورستان برده می‌شد شَنّ گفت این مُرده

یا زنده است، آن مرد با تعجب گفت اگر زنده بود به

گورستانش نمی‌بردند پس به شهر رسیدند و به خانه

آن مرد رفتند پس به دخترش گفت غذایی تهیه کن

میهمان نادان و احمقی داریم تا غذا بخورد و برود

دختر که طَبَقَةً نام داشت از حالات میهمان پرسید پدر

شرح حال را بیان کرد دختر که خیلی هوشیار بود

ناواردی است که کاری را بر عهده می‌گیرد.

اِتَّقِ شَرَّ مَنْ أَحْسَنَتْ إِلَيْهِ: پرهیز از شر کسی که به او نیکی کردی. این مثل شبیه مثل بعدی است که می‌گوید: سَمَنْ كُلِّكَ يَا كُلُّكَ. سگت را فربه کن تا تو را بخورد.

سگی را خون دل دادم که با من آشنا گردد ندانستم که سگ چون خون خورد خون خوار می‌گردد **قَدْ يَتَوَقَّى السِّيفَ وَهُوَ مُعَمَّدٌ:** گاهی از شمشیر در غلاف هم پرهیز می‌شود. یعنی شمشیر ترسناک است حتی اگر در غلاف باشد. در فارسی می‌گوییم، شیر شیر است اگرچه در زنجیر است.

مَنْ اتَّكَلَ عَلَى زَادٍ غَيْرِهِ طَالَ جُوعُهُ: کسی که تکیه بر توشه و زاد دیگری بکند زیاد گرسنگی می‌کشد. یعنی آدم باید بر مال خود تکیه کند.

لَا تَلِدُ الذَّبَابُ إِلَّا ذَبَابًا: گرگ نمی‌زاید مگر گرگ.

هَلْ تَلِدُ الْحَيَّةُ إِلَّا الْحَيَّةَ: آیا مار به جز مار تولید می‌کند. مار فقط مار می‌زاید. افعی کبوتر نمی‌زاید.

وَلْ حَارَّهَا مَنْ تَوَلَّى قَارِهَا: گرم آن را بر عهده کسی بگذارد که سرد آن را بر عهده گرفته است. یعنی سختی کار را بر عهده کسی بگذارد که نفع آن را می‌برد.

حَارَّ: عمل سخت. قَارَّ: کار آسان و بدون زحمت.

أَوْهَنْ مِنْ يَتَّ الْفَنَكِبُوت: سست‌تر و واهی‌تر از خانه عنکبوت.

عِنْدَكَ وَهْيٌ فَارَقَيْهِ: نزد تو پارگی هست پس آن را وصله بزن. یعنی در تو عیب و نقصی هست آن را برطرف کن.

وَيْلٌ لِلْحَسُودِ مِنْ حَسَدِهِ: وای بر حسود از حسد او یعنی حسود از دست خودش رنج می‌برد.

وَيْلٌ لِلزَّاسِ مِنَ اللِّسَانِ: وای بر سر از دست زبان. در فارسی می‌گوییم: زبان سرخ سر سبز می‌دهد بر باد.

وَيْلٌ لِلشَّجِيِّ مِنَ الْخُلَى: وای بر آدم اندوهگین و مصیبت دیده از دست آدم فارغ البال و بی‌خیال. یعنی آدم بی‌خیال که گرفتاری ندارد از رنج آدم مصیبت دیده خبر ندارد.

وَيْلٌ لِعَالِمٍ أَمْرٍ مِنْ جَاهِلِيهِ: وای بر دانای کاری از آدمی که نسبت به آن جاهل است. یعنی آدمی که دانا است از آدم نادان چه‌ها می‌کشد.

وَيْلٌ أَمُونُ مِنْ ذَلِيلٍ: یک گرفتاری آسان‌تر است از دو گرفتاری.



ی

يُدُّكَ بَنُوكَ وَإِنْ كَانَتْ شَلَاءَ: دست تو از تو است اگرچه چلاغ باشد. کنایه از فامیل بد است که اگر چه بد است اما وابسته انسان است.

بَيْدَى لَا يَبِيدُكَ عَمْرُو: دختر زبّاء پادشاه جزیره و قنشرین چون در دست قَصِير و عَمْرُو اسیر شد با زهری که در نگین انگشتر داشت خودکشی کرد و به قَصِير و عَمْرُو گفت اختیارِ مردن من در دستِ خودم هست نه توای عَمْرُو.

هُمْ عَلَيْهِ يَدٌ وَاجِدَةٌ: آن‌ها علیه او یک دستند. با هم

أَيَّاسُ مِنْ غَرِيقٍ: مأیوس‌تر از آدم در حال غرق شدن.

يُدُّ الْحَرَّ مِيزَانُ: دست آدم آزاده ترازو است یعنی به آدم‌های خوب محبت و با آدم‌های فرومایه مثل خودشان رفتار می‌کند.

يُدُّ تَشِيعُ وَآخَرَى بَنُوكَ تَأْمُونِي: یک دستت دست مرا می‌شکند و دست دیگریت آن را پانسمان می‌کند.

مَا مِنْ يَدٍ إِلَّا يَدُ اللَّهِ قَوْلُهَا: هیچ دستی نیست مگر این که دست خدا بالای آن است.

متحدند.

هُوَ عِنْدِي بِالْيَمِينِ: او در نزد من در طرف راست است. یعنی مورد احترام است.

يَوْمُ الشُّرُوبِ قَصِيرٌ: روز شادی اندک است.

يَوْمٌ لَنَا وَيَوْمٌ عَلَيْنَا: یک روز برای ما است و یک روز بر ما. کنایه از تغییر چرخ فلک است.

الْيَوْمَ خَمْرٌ وَغَدًا أَمْرٌ: امروز شراب است و فردا

کار مهم یعنی امروز روز بزم و نوشیدن شراب است و فردا روز جنگ. **إِمْرِي الْقَيْسُ بْنُ حُجْرٍ الْكِنْدِيُّ** به خاطر شعر و تغزل از طرف پدرش رانده شد پس به سرزمین یمن رفت و در آن جا بود تا پدرش به دست بنی اسد کشته شد. و **أَعُوَزَ عَجَلِي** این خبر را به او داد.

إِمْرِي الْقَيْسُ گفت: پدرم مرا در کوچکی خوار کرد و الآن که بزرگ شده‌ام انتقام خون خودش را به گردنم انداخته و رفته امروز هوشیاری نخواهد بود و فردا مستی و شراب. امروز روز بزم و شراب است و فردا

روز جنگ. پس سخن او ضرب المثل شد.

الْيَوْمَ سَلَامٌ وَغَدًا كَلَامٌ: امروز سلام است و فردا سخن و حرف.

مَا يَوْمٌ حَلِيمَةٌ بِسَرٍّ: روز حلیمه چیز مخفی و سرّ

پنهانی نیست. روز حلیمه مشهورترین روزهای عرب است و قتل مُنْذِرِ ابْنِ مَاءِ السَّمَاءِ در آن اتفاق افتاد و حلیمه دختر حَرِثِ بْنِ أَبِي شَمْرٍ مِثْلِ الشُّكْرِيَّانِ پدر خود که آماده جنگ با مُنْذِرِ ابْنِ مَاءِ السَّمَاءِ بودند عطر تقسیم کرد و به آن عطر زد لذا به نام روز حلیمه معروف شد و از نظر شهرت به آن مثل می‌زنند.

إِنَّ مِنْ الْيَوْمِ آخِرَةً: به درستی که جزء امروز است پایان آن. یعنی شب هم برای من مثل روز است.

إِنَّ مَعَ الْيَوْمِ غَدًا يَا مُنْعِدَةً: همراه امروز فردایی است ای مُسْعِدَه. کنایه از گردش چرخ روزگار و بالا و پایین رفتن آن است. کنایه از امروز و فردا کردن هم می‌باشد.